

هندزفری رو توی گوشم فرو می‌کنم و صدای موزیک
رو تا جایی که راه داره بالا می‌برم، صدای آروم
خواننده و موسیقی ملایمش این توان رو به من می‌ده
که ذهنم رو بعد از یه کشمکش طولانی به یه خلصه‌ی
شیرین دعوت کنم اما همه چیز می‌تونه خیلی غیر
منتظره خراب بشه وقتی با جاری شدن آب روی
صورتم چشم‌هام توی گشادترین حالت ممکن قرار
می‌گیره و نفسم از سردی آب می‌ره، نگاه خشنم رو
می‌چرخونم تا اون احمقی که این کار رو کرده پیدا کنم
و به احتمال زیاد استخون فکش رو از چند ناحیه
بشکونم اما چشمم تو یه جفت چشم میشی حق به جانب
و گستاخ قفل می‌شه، با حرص شدیدی که تو حرکاتمه
هندزفری رو از گوشم بیرون می‌کشم و از جام پا
می‌شم، همیشه این قد بلند واسم دردسر سازه سرم
محکم به محفظه‌ی بالای سر برخورد می‌کنه و صدای
خنده‌ی جمع رو به هوا می‌بره، واسه حفظ ظاهر شده
خودم رو می‌زنم به اون راه و انگار که هیچ اتفاقی
نیافتاده، عصبی تر از چند دقیقه قبل می‌تویم:

- این چه کاریه خانوم!؟

دست‌هاش رو به کمرش می‌زنه و پرو می‌گه:

- خوب کاری کردم، صدبار صدات کردم که الحمدالله
کر تشریف دارین.

اخم‌هام بیشتر تو هم می‌شه، دختره‌ی گستاخ اجازه
نمی‌ده چیزی بگم با انگشت به بالای سرم اشاره
می‌کنه.

- اگه چشم‌هاتو باز کنی اینجا جای منه نه شما.

نگاهم رو ازش می‌گیرم و به شماره‌ی صندلی‌ای که
روش نشستم نگاه می‌کنم و نگاهی هم به شماره‌ی
صندلی‌ای که باید روش می‌نشستم می‌ندازم، چهل و
سه (b) رو با چهل و دو (b) قاطی کردم ولی باز دلیل
نمی‌شه این رفتار رو بکنه، نگاهی به سرتاپاش
می‌ندازم به مدل لباس پوشیدنش، من رو یاد کسی
می‌ندازه که اصلاً دلم نمی‌خواد بهش فکر کنم، آستین

مانتوی جلو بازش رو تا آرنج بالا داده و شال رو فقط
واسه رفع تکلیف روی موهاش انداخته و اون
گوشواره‌های حلقه‌ایه بزرگ تا رو صورتش رو
گرفته.

- می‌تونستین مثل انسان بگین نه اینجوری.

باز پوزخند می‌زنه.

- مثل انسان و به انسان می‌گن نه شما که صدبار
صدات کردم و عین خیالت نبود.

- گیرم که کر بودم، این قدر احمقی که آب خالی کنی
روم؟

لب‌هاش رو گاز می‌گیره و انگشت اشاره‌ش رو دقیقاً تا
نوک بینیم جلو میاره.

- با من درست حرف بزن، آدم کر هندزفری نمی‌ذاره
شما خودتو زدی به کر بودن.

- یه خورده ادب داشتن چیز بدی نیست.

از لای دندون‌های چفت شده می‌غره:

- بی‌ادب باشم بهتره تا مثل تو اُمل باشم دهاتی.

می‌خوام بتویم بهش که صدای زن مسن پشت سرم
نمی‌ذاره.

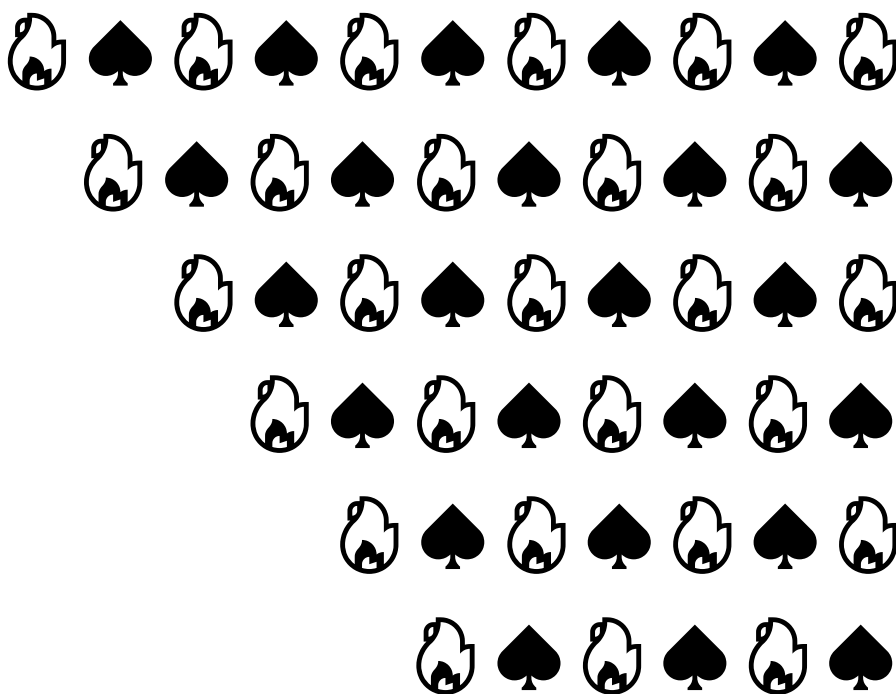
- ای بابا آقا پاشو برو سر جات بشین سرمون رفت.

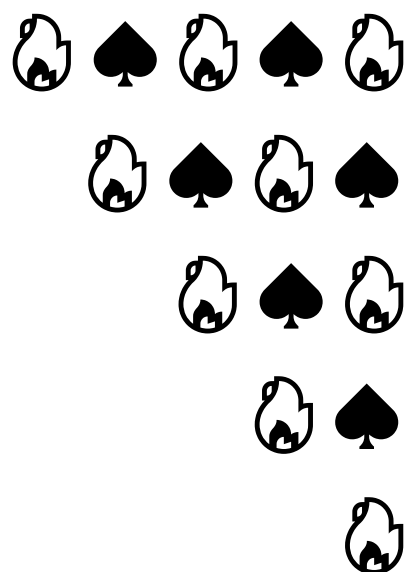
جوابی ندارم بدم وقت و حوصله‌ی بحث کردن هم
ندارم، بیرون میام و کیف کوچیک دستیم رو
برمی‌دارم تا برم سر جای خودم و دیگه نگاه نمی‌کنم
دختره‌ی خیره چیکار می‌کنه، پس چرا مهماندار نگفت

جای اشتباه نشستم؟! صندلی خودم که یه ردیف عقب
تره رو پیدا می‌کنم و روش می‌شینم و خیلی زود سرم
رو تکیه می‌دم و چشم‌هام رو می‌بندم، بعد این همه
مدت هنوز با هواپیما کنار نیومدم...

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۲

بالاخره از شر این هواپیما و بدتر از همه اون دختره ی
پرو که لحظه ی آخر با اون نگاه اعصاب خوردکنش
که بوی پیروزی می داد خلاص شدم و الان پشت در
خونه ای هستم که نزدیک پنج ساله ازش دورم و تو

این چند سال شاید بیشتر از چند بار نیومدم اینجا، این
خونه برام یادآور خاطراتیه که واسم اذیت کننده‌ست و
هرچقدر بیشتر دور باشم واسم بهتره.

نفس عمیقی می‌کشم و دستم رو روی زنگ فشار
می‌دم، خیلی زود در با صدای تیکی باز می‌شه،
لبخندی می‌زنم می‌دونم مامان طاقتش تموم شده که
بدون پرسیدن در رو باز کرده و الان فقط انتظار من
رو می‌کشه، در رو هول می‌دم و وارد می‌شم، حدسم
درسته با عجله سمت در میاد و با دیدن من دست‌هاش
رو باز می‌کنه.

- حامین جان مادر فدات بشه.

ساکم رو زمین می‌ذارم و یه قدم باقی مونده رو من پر
می‌کنم و حین باز کردن دست‌هام واسه به آغوش
کشیدنش می‌گم:

- خدا نکنه دورت بگردم.

قدش واسه کنار من بودن زیادی کوتاهه، چند بار
محکم روی سینه‌م رو می‌بوسه و من می‌میرم واسه
صدای بغض دارش.

- کجا بودی نور چشم من؟ چشمم به این در خشک شد
تا بیای مادر.

- اومدم عزیز دلم، دیگه پیشتونم.

ازم جدا می‌شه و دستی به زیر چشم‌هاش می‌کشه.

- بریم تو مادر هوا گرمه.

خم می‌شم و ساک رو از روی زمین برمی‌دارم و
باهاش همراه می‌شم، وارد خونه که می‌شیم نگاهی به
اطراف می‌ندازم و می‌پرسم:

- تنهایی؟ کسی نیست؟

وارد آشپزخونه می‌شه و حین باز کردن یخچال می‌گه:

- آره مادر تنهام، بشین واست یه شربت بیارم خنک شی.

روی مبل سرمه ای رنگ پذیرایی می‌شینم.

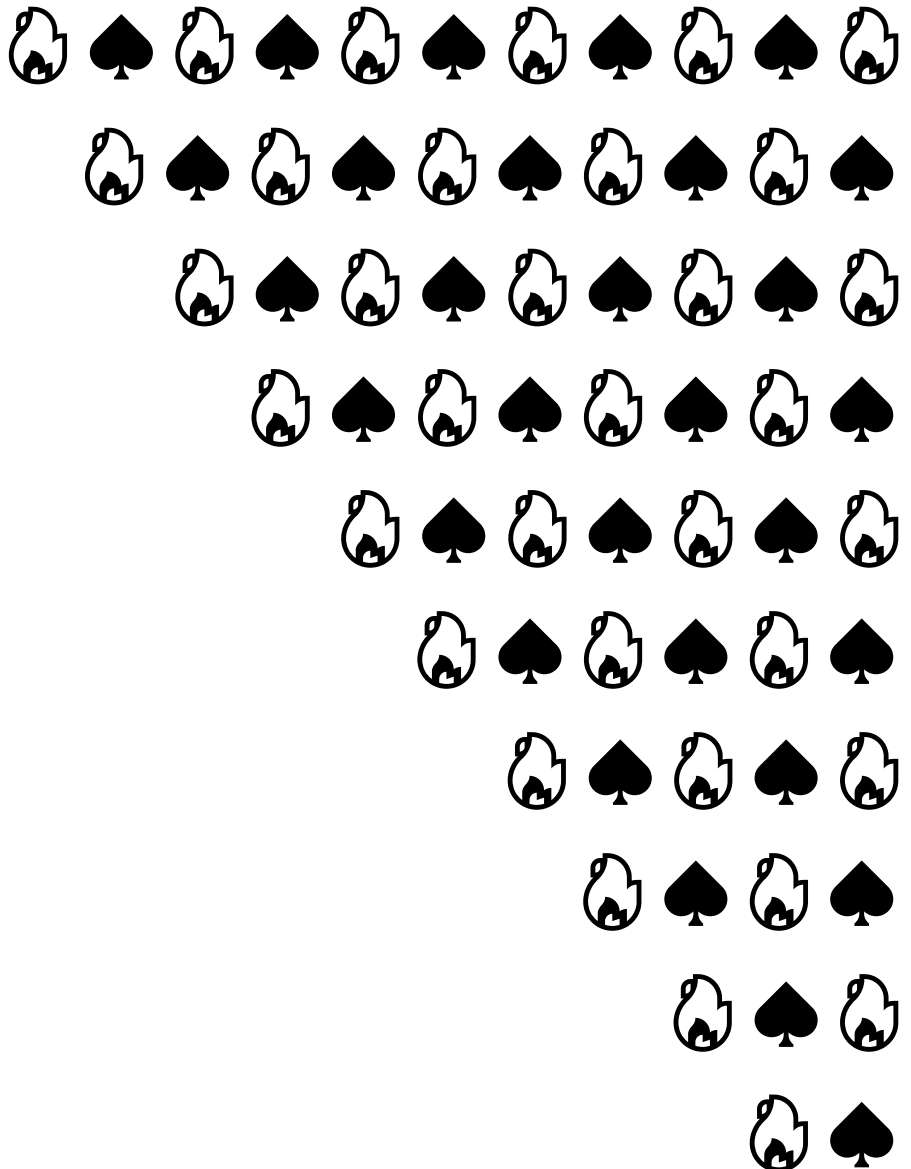
- اون و روجکم نیست؟ دلم تنگ شده براش.

سرش رو تگون می‌ده و شاکی می‌گه:

- خدا روشکر که نیست یعنی دیوار راستو بالا می‌ره،
بچه‌ی منم شانس نداشت جفت بچه‌هاش به عمه شون
رفتن "حرفش که تموم می‌شه با مکث بهم نگاه می‌کنه
و من خودم رو می‌زنم به بی‌خیالی و ادامه می‌ده"
امشب تولدشه یادته که؟

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۳

لبخند می زنم.

- آره، مگه می شه یادم بره!

- یه هفته ست کلافه مون کرده از بس گفته دایی حامین
کی میاد، حنا بچم دیونه شد.

می خندم و سرم رو تکیون می دم.

- دیشب زنگ زد بهم سفارش کادو داد، می گفت یه
چیزی بگم که مطمئن شه حتماً می رم تولدش.

- چی گفتی؟

می خندم.

- خودش می گفت به جون مامانی فاطمه قسم بخور تا
باور کنم.

مشتش رو جلوی دهنش می گیره.

- عه عه می بینی، از باباتم می خواد قول بگیره جون
من و قسم می ده.

سرم رو تکون می دم، مادر با لیوان شربت کنارم میاد
و سمتم می گیرتش.

- بخور مادر نوش جونت.

- ممنون، بشین دور سرت بگردم.

رو به روم می‌شینه.

- زنده باشی پسر، اومدی بمونی دیگه؟

چشم‌هام رو روی هم می‌ذارم.

- ایشالا مونده‌گارم.

دستش رو بالا می‌گیره.

- خدارو شکر.

کمی از شربت خوش‌رنگ آلبالو می‌خورم و اون
تیکه‌های یخ توش حالم رو جا میاره.

- بابا کجاست؟

- با احمد آقا رفتن دنبال کارای خیریه، دیگه
بازنشسته‌ها هم اینجوری خودشون و سرگرم می‌کنن.

شربت رو تا ته سر می‌کشم و حین پایین گذاشتن لیوان
می‌گم:

- خوبه اینجوری سرگرم، از بقیه چه خبر؟ امین اینا،
پسرش بزرگ شده؟

- اونا هم خوبن، ماشالا نگم از اون پسر شیطونشون،
هر کاری این ماکان می‌کنه اون بهشون خط می‌ده
یعنی شیطون و درس می‌دن.

می‌خندم که ادامه می‌ده.

- با اون یکی زلزله‌ها یکی می‌شن کارهایی می‌کنن به
عقل جن نمی‌رسه.

متعجب می‌گم:

- اون یکی‌ها کین؟

چشم‌هاش رو توی کاسه می‌چرخونه.

- دوقلوهای آذین دیگه، پسره باز به باباش رفته آرومه
ولی دختره خود آذین.

لبخند کوچیکی می‌زنم، می‌تونم حدس بزنم چقدر
می‌تونه شیطان باشه وقتی خط به خط بچگی و
شیطنت‌های آذین جلوی چشم‌هامه. سکوت‌م رو که
می‌بینه با صدای آرومی می‌گه:

- چی دارم می‌گم من!

- ایرادی نداره من یه دوش بگیرم و کمی استراحت
کنم؟ خیلی خسته‌م واسه شب سر حال باشم.

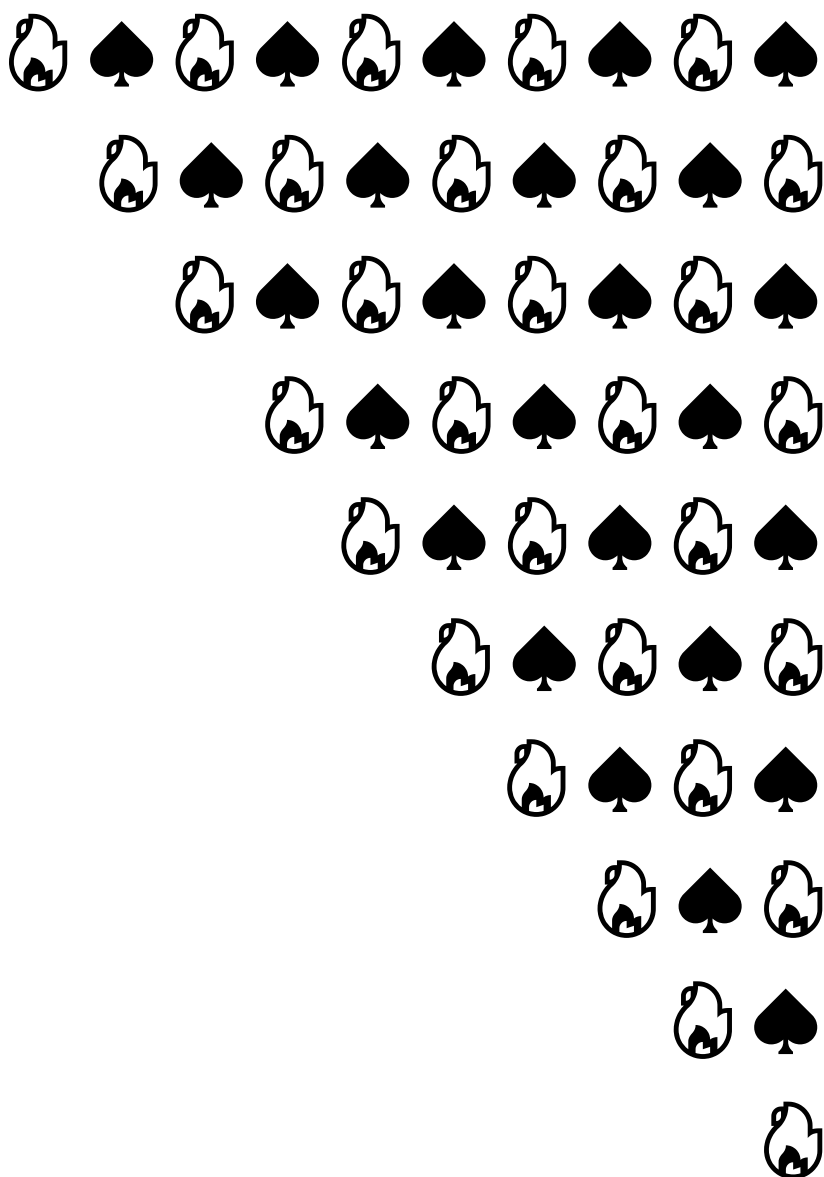
- نه مادر، برو راحت باش.

از جام پا می‌شم و سمت اتاق می‌رم، در رو باز
می‌کنم، وارد می‌شم و مستقیم سمت حمام می‌رم،
هوای شرجیه جنوب بدجوری اذیتم کرده.

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۴

دستی تو مو هام می کشم خب قطعاً نیازی به شونه شدن نداره، یقه ی لباسم رو مرتب می کنم و عینک طبیم رو روی چشم می ذارم و با برداشتن کادوی تولد ماکان از اتاق بیرون می زنم، مامان حاضر و آماده روی مبل نشسته و با دیدن من از جاش پا می شه، لبخندی به چهره اش می زنم.

- اومدی مادر؟

- بله، بابا نیومده؟

با دست به اتاق اشاره می کنه.

- چرا الان میاد.

هنوز جمله‌ش کامل نشده که در اتاق باز می‌شه و در
حالی که داره کتش رو تن می‌زنه بیرون میاد و لبخند
من عمیق تر می‌شه.

- سلام پیرمرد.

سرش رو بلند می‌کنه و به محض دیدن من لب‌هاش از
دو طرف کش میاد.

- به به سروان اخراجی.

سری تگون می‌دم و چند قدم رو واسه رسیدن بهش
طی می‌کنم و محکم تو آغوشم می‌کشم، چندبار پشت
هم روی شونه‌ش رو می‌بوسم، بازو هام رو می‌گیره و
ازم جدا می‌شه و خیره به صورتم به حرف میاد:

- چطوری چشم چراغ خونه؟

- شکر، شما خوبی باباجان؟

- مگه می‌شه یدونه پسرم پیشم باشه و بد باشم؟

می‌خوام تو جوابش چیزی بگم که مامان غر می‌زنه:

- خوبه خوبه کم هندونه بذارین زیر بغل هم، بریم
بچه‌م منتظره صد بار زنگ زده.

- بریم خانوم، بریم.

بابا این رو می‌گه و با خنده سمت بیرون می‌ره، طبق
عادت دستی به عینکم می‌کشم تا فیکسش کنم و با
مامان همراه می‌شم تا بعد از پنج سال وارد جمعی بشم
که ازشون فرار کردم.

حیاط کوچیک خونه رو طی می‌کنیم و از در ورودی
بیرون می‌زنم، پژو سفید رنگ بابا پشت در پارک و با
زدن قفل مرکزیش سوار می‌شیم، مسیر خونه تا

آپارتمان حنا زیاد دور نبود و خیلی زود به مقصد رسیدیم. از ماشین که پیاده می‌شم اولین چیزی که به گوشم می‌رسد صدای بلند موزیکه و اخم‌های من که خیلی زود تو هم می‌شه کاش موقع خوشی شون کمی هم به همسایه‌ها فکر می‌کردن. مامان و بابا هم پیاده می‌شن و خیلی زود زنگ رو فشار می‌دن.

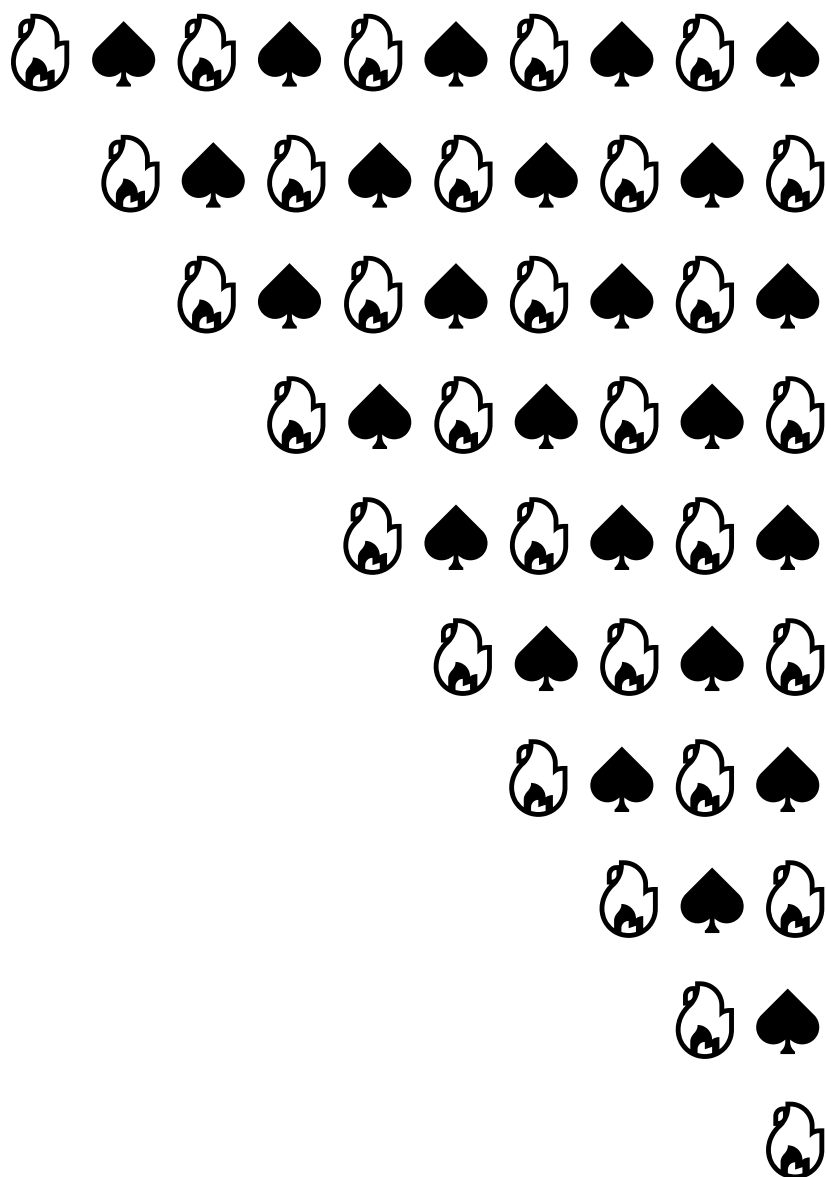
- کیه؟

- باز کن مادر.

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۵

صدای ذوق زده‌ی حنانه لب‌هام رو کش میاره.

- ای من دورت بگردم داداش اومدی؟

- باز کن کله فندقی.

می‌خنده و در با صدای تیکی باز می‌شه، هولش می‌دم
و با دست اشاره می‌کنم که وارد بشن و پشت سرشون
داخل می‌شم، در رو می‌بندم، پله‌هارو واسه رسیدن به
در آپارتمانی که تو طبقه‌ی دوم قرار داره طی می‌کنیم
و به محض رسیدن صدای جیغ از سر ذوق ملیسا و
ماکان بلند می‌شه و تو یه ثانیه یکیشون از گردنم
آویزون می‌شه و یکیشون دست‌هاش دور کمرم حلقه
می‌شه، می‌خندم و صورت ماکان رو می‌بوسم و دستم
رو دور کتف ملیسا حلقه می‌کنم که مثل همیشه شیرین
زبونی می‌کنه.

- وای دایی حامین دلم برات یه ذره شده بود.

دست ماکان رو از دور گردنم باز می‌کنم و تو بغلم
می‌گیرم، کمی خم می‌شم و حین بوسیدن سر ملیسا
می‌گم:

- دورت بگردم دایی، منم دلم واست یه ذره شده بود.

- پس من چی؟

نگاهم رو می‌دم به ماکان.

- دلم واسه تو هم تنگ شده رفیق کوچولو.

- ای بابا بیاین کنار به منم برس.

حنانه جلو میاد و من ماکان رو زمین می‌ذارم، جیغی
می‌زنه و سمت داخل می‌دوئه.

- دریا بیا بالاخره دایی جونم اومد.

سری با خنده تگون می‌دم و یه قدم و واسه به آغوش
کشیدن یه دونه خواهرم طی می‌کنم و سخت تو آغوشم
می‌کشم، دست‌هاش دورم حلقه می‌شه.

- آخیش، چقدر دلم برات تنگ شده بود.

مامان و بابا با لبخند وارد خونه می‌شن و من از حنا
جدا می‌شم.

- منم دلم برات تنگ شده بود آبجی کوچیکه.

- باز نیومده چسبیدی به زن ما، نکن داداش خودت
مگه خواهر و مادر نداری؟!

نگاهم رو از صورت حنا می‌گیرم و به ایمانی که تو
درگاه در دست به کمر ایستاده می‌دم و پر خنده سمتش
می‌رم، دست‌هاش رو واسه بغل کردنم باز می‌کنه که

نامردی نمی‌کنم و مشت نچندان محکمی تو شکمش
می‌خوابونم و صدای آخش رو در میارم، حنانه هینی
می‌کشه و من می‌گم:

- صد بار نگفتم اسم خواهر و مادر من و نیار؟

ایمان کمرش رو صاف می‌کنه و حین ماساژ دادن
جای مشت من رو شکمش با خنده می‌گه:

- ای من خواهرت و.....

حنانه جیغ خفه ای می‌کشه و از پشت من و به داخل
هول می‌ده.

- برین تو ببینم، نیومده شروع کردن بی تربیتا.

می‌خندم و دست ایمان که سمت دراز شده رو محکم
می‌گیرم و فشار می‌دم.

- چطوری مرد بزرگ؟

دست دیگهش رو روی شونه‌م می‌ذاره و حین هدایتم
سمت پذیرایی و طی کردن اون راه روی باریک
جواب می‌ده:

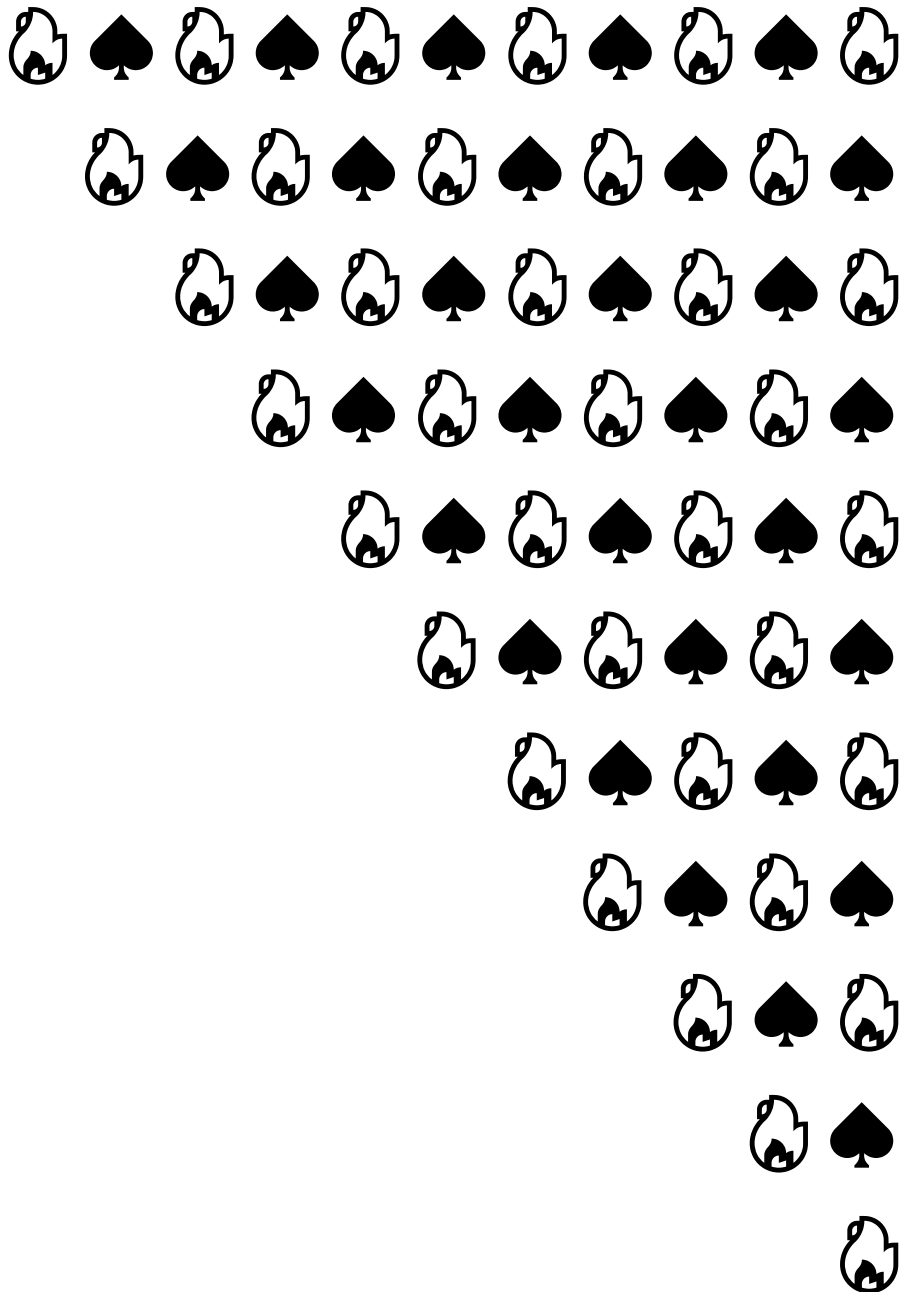
- خدارو شکر خواهرتو دارم، می‌شه بد باشم؟

قهقهه می‌زنم، ایمانه و کنایه‌هاش که فقط غیرتم و
نشونه می‌گیره.

- لعنتی.

#کپی_حرام_است

mehriroman@



هنوز راه رو رو طی نکردیم که ماکان با دختر بچه ای
که دست‌هاش رو محکم گرفته جلوی راهم سبز می‌شه،
لبخند بزرگی از دیدن اون دختر کوچولو که دقیقاً مثل
فرشته‌ها لباس پوشیده روی لبم می‌شینه، اون موهای
بلند فرفری ازش یه دختر شیرین ساخته، کنارشون
زانو می‌زنم.

- ماکان بابا اجازه بده بریم داخل.

با دست به ایمان اشاره می‌کنم.

- ایمان شما برین من خودم میام تا ببینم این فرشته‌ی
زیبا کیه که نمی‌شناسمش.

لبخند شیرینی روی لب‌هاش می‌شینه و دستش رو سمت
دراز می‌کنه.

- سلام دایی حامین من دریا هستم.

دستش رو توی دستم می‌گیرم و بوسه ای پشتش
می‌زنم، می‌خوام چیزی بگم که ماکان پیش قدم می‌شه.

- دختر زلزله‌ی عمه زلزله.

نیشم تا بنا گوش کش میاد و دریا بازوی ماکان رو
چنگ می‌زنه.

- صد بار گفتم به من نگو زلزله من خودم اسم دارم،
دریا خیلی هم قشنگه، مامانم زلزله نیست بابا داریو
می‌گه مامانم معجزه‌ست.

این دختر خود مادرشه، همون قیافه همون مو و همون
سر و زبون، از جام پا می‌شم و می‌گم:

- از آشناییتون خوشبختم دریا خانوم، اجازه هست برم داخل تا با بقیه هم احوالپرسی کنم؟

لبخند می‌زنه.

- بله حتماً بفرمایید.

سری با خنده تکون می‌دم، سمت پذیرایی حرکت می‌کنم و وارد می‌شم، جمع به خاطر من از جاش بلند می‌شه و من تو یه نظر همه رو می‌بینم همه‌ی اونایی که دلم واقعاً واسشون تنگ شده بود، اول از همه سمت عمو احمد می‌رم.

- سلام عمو.

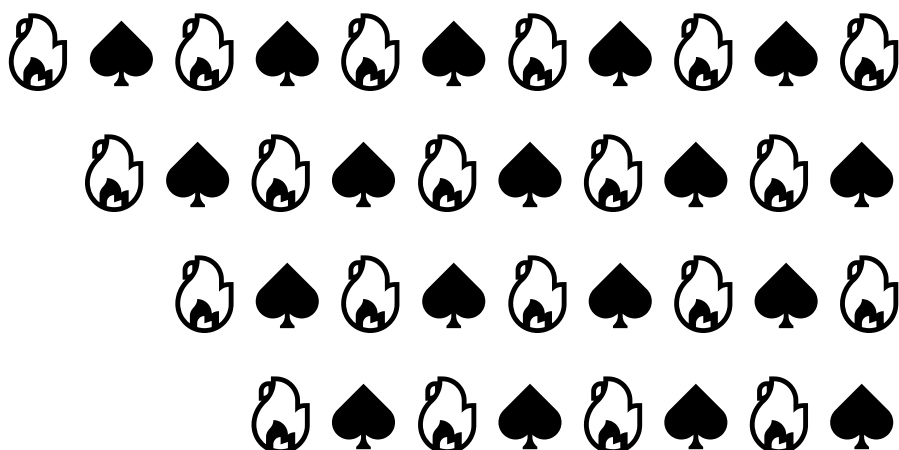
- به به سلام ستاره‌ی سهیل.

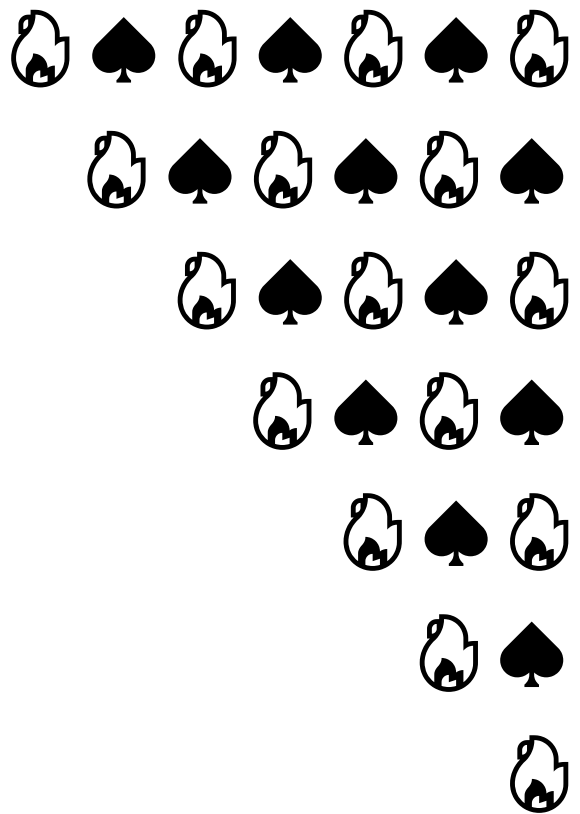
بغلش می‌کنم و به محض بیرون اومدن از آغوشش
ضربه‌ی محکمی به کتفم می‌خوره و برگشتنم با رفتن
تو بغل امینی که تو این جمع بیشتر از همه واسش دل
تنگ بودم یکی می‌شه.

- چطوری نامرد؟ رفتی حاجی حاجی مکه دیگه!

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۷

- چطوری نامرد؟ رفتی حاجی حاجی مکه دیگه!

روی کتفش رو می بوسم و جمله واسه جواب دادن
بهش دقیقاً وقتی که چشم هام رو باز می کنم و لبخند رو
لب آذین رو می بینم قطع می شه.

- عزیزی...-

نگاهم رو از اون دختری که چسبیده به شوهرش
ایستاده می‌گیرم و گلوم رو صاف می‌کنم، از آغوشش
بیرون میام و خیره به صورتش می‌گم:

- تو چطوری امین؟-

- خدا رو شکر تا حالا گذشته از این به بعد می‌گذره.

لبخندی می‌زنم و به ترتیب شروع به احوالپرسی
می‌کنم، لیلا خانوم و درسا همسر امین و بالاخره بهش
می‌رسم، هنوز لبخند روی لب‌هاشه و مثل همیشه
موهای پریشون فرش دورش ریخته و لباس‌های رنگی
تنشه.

- سلام حامین جان، چطوری؟-

لبخند کوچیکی می‌زنم.

- سلام ممنون، شما خوبی؟

از دست این دختر که هنوز بزرگ نشده و نمی‌دونه
دیگه نباید از این رفتارها بکنه اونم کنار شوهرش با
اون همه اخمی که رو صورتشه، مشتی به بازوم
می‌زنه.

- اوه چه لفظ قلم حرف می‌زنه، بابا من آذینما راحت
باش.

می‌بینم که دست داریو دور کتفش حلقه می‌شه، حین
چشم غره رفتن به آذین گلوش رو صاف می‌کنه و
دستش سمت من دراز می‌شه.

- سلام.

مثل خودش خشک جواب می‌دم و دستش رو فشار
می‌دم.

- سلام جناب دکتر.

با مکت دستم رو که محکم تر از حد معمول گرفته ول
می‌کنه و من امیدوارم به منی که خیلی وقته همه چیز
واسم تموم شده هست حساس نشه، سری تگون می‌دم و
کنار بابا می‌شینم، خونه شلوغ تر از حد معموله با
اینکه مهمون دیگه ای وجود نداره ولی چند تا بچه ای
که تو جمع هستن اینقدر شیطننت دارن که صدا به صدا
نمی‌رسه و این بین نگاهم به رو به رو و پسری که
سرش تو تبلت تو دستشه کشیده می‌شه و خیلی راحت
می‌تونم متوجه بشم که این بچه قطعاً باید پسر داریو
باشه چون دقیقاً همون موی بور و همون فک
مستطیلی شکل رو ازش به ارث برده. امین کنارم
می‌شینه و ضربه ای به ران پام می‌زنه.

- خب بگو ببینم مارکو پلو کجاهایی؟ عینکی هم که
شدی، پیر شدی رفت.

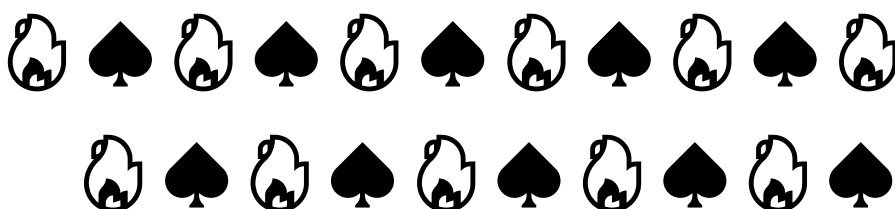
عینکم رو رو چشمم فیکس می‌کنم.

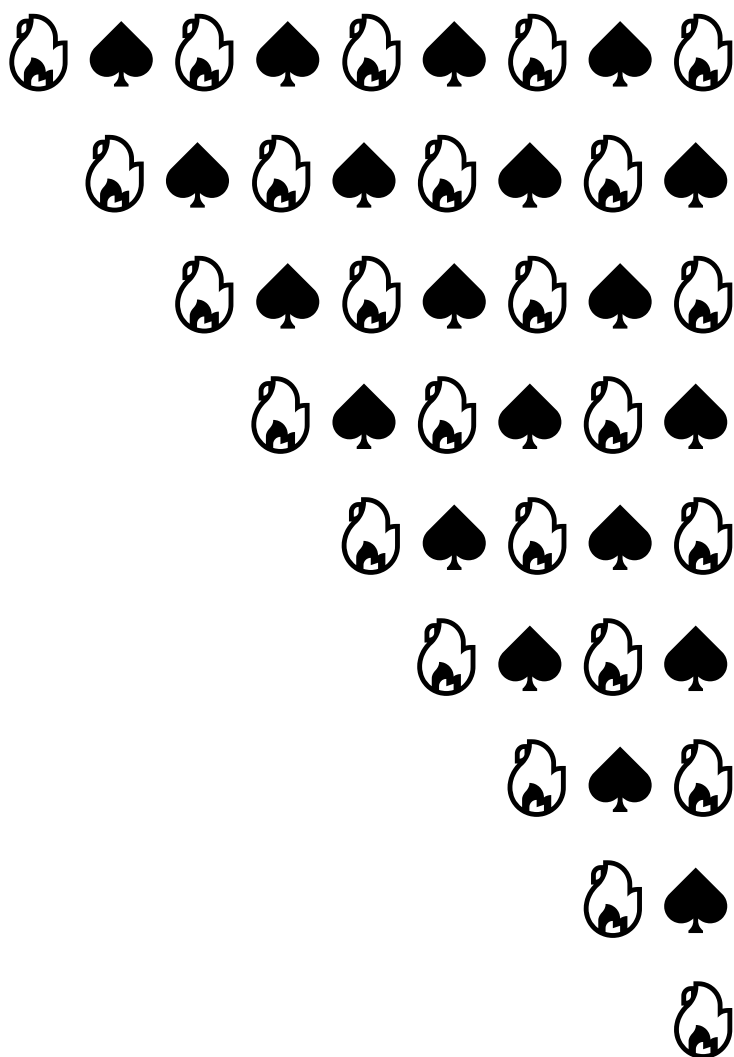
- زیر سایه تو برادر.

- چی شد که اخراج شدی جناب شایگان؟

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۸

- چي شد كه اخراج شدي جناب شايگان؟

ابرو هام میل شدیدی به گره خوردن داره ولی ظاهر م
رو حفظ می‌کنم تا جواب کنایه‌ی جناب دکتر رو عادی
بدم، نگاهم رو با مکت از ایمان می‌گیرم، پوزخند رو
لبش کفریم می‌کنه، هر چقدر هم بی تفاوت باشم ولی
حس خوبی به مردی که تنها دختر دوست داشتی
زندگیم رو ازم گرفته ندارم.

- شما بذار پای بی کفایتیم، فرقی به حالت می‌کنه؟

دست‌هاش رو روی سینه قلاب می‌کنه.

- واسه من محرز بود ولی بقیه لازم داشتن از زبون
خودت بشنون که باور کنن.

مامان می‌پره تو حرفمون.

- وا جناب دکتر اصلاً از شما انتظار نداشتم!

ایمان مثل همیشه میانه گیری می‌کنه، من اصلاً دوست ندارم تو این جمع تشنجی ایجاد بشه، کاش آذین بفهمه نباید شوهرش رو تحریک کنه این حمله فقط به خاطر شوخیه آذینه کیه که اینو نفهمه.

- مامان جان بهتر نیست کیکو ببریم؟ ماکان کشت منو از بس گفت.

مامان قری به گردنش می‌ده و نگاهش رو از داریو می‌گیره.

- چرا مادر.

ایمان از جاش پا می‌شه و من گوشیم رو از جیبم بیرون میارم و پیغامی که واسم اومده رو باز می‌کنم.

(رأس ساعت ده گلستان باش شایگان)

پیام رو پاک می‌کنم و گوشی رو توی جیبم بر
می‌گردونم، خب فکر کنم کم باید کاری رو که
چهار ساله واسش تمرین کردم و آماده شدم رو شروع
کنم.

- می‌گم حامین متعجبم!

نگاهم رو می‌دم به امین که زیر گوشم پیچ می‌زنه، مثل
خودش آروم جواب می‌دم:

- از چی؟

با انگشت به گردنم اشاره می‌کنه.

- واقعاً تتو زدی تو؟

لبخند می‌زنم، اینم جزء همون آماده سازی‌هاست.

- پس فکر کردی واسه چی اخراج شدم؟ من یه آدم دیگه شدم، یا تغییر نکن یا اگه می‌کنی اساسی تغییر کن.

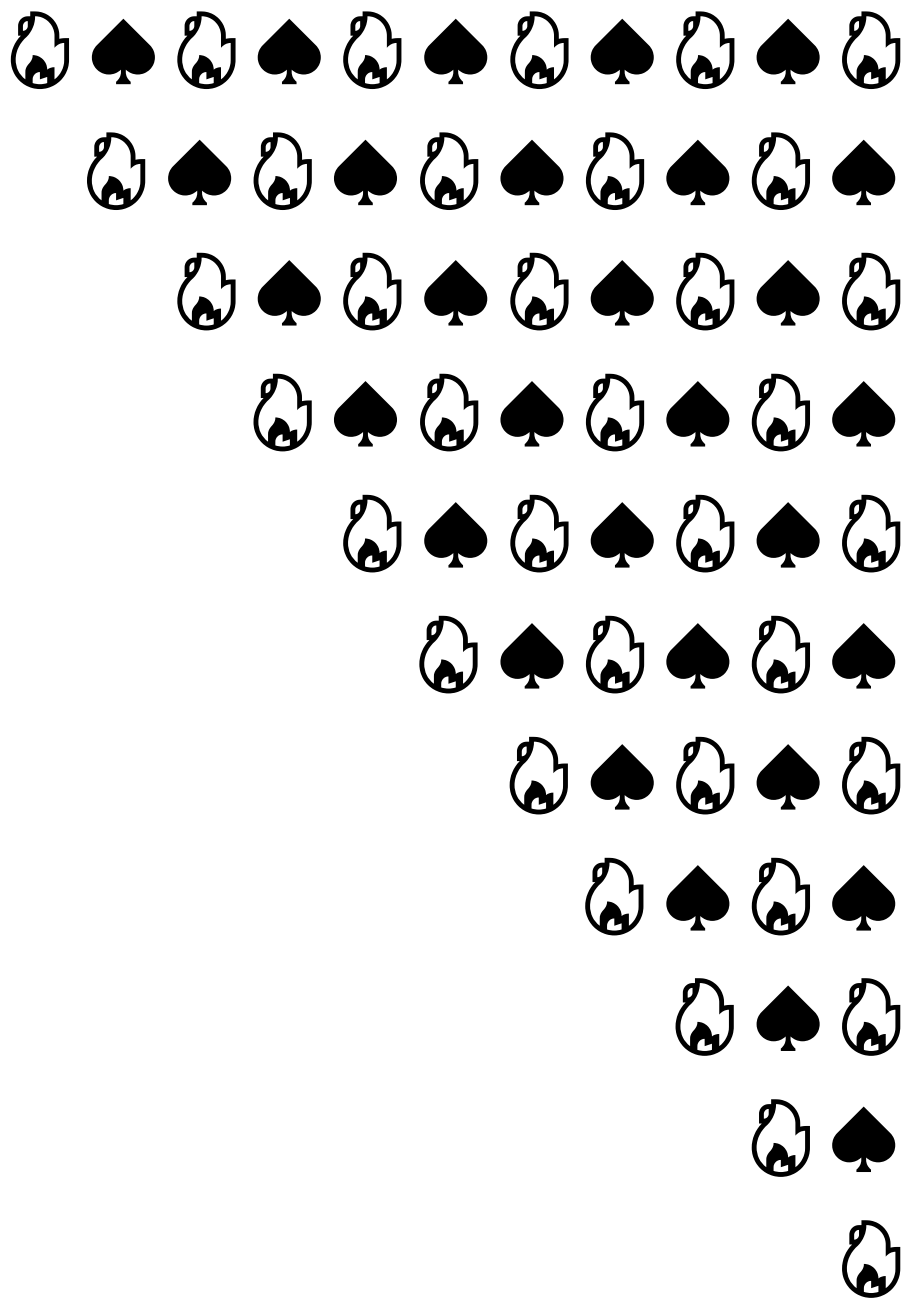
- بعد این تغییرات و خاله فاطمه دیده؟

سری تگون می‌دم و لبخند می‌زنم.

- هنوز نه.

- اوه اوه مادر بگرید به حالت، پاشو پاشو بریم این کیکو ببریم این پدر سوخته‌ی عمو کچلمون کرد.

#کی_حرام_است



همراه امین از جامون پا می‌شیم و سمت جایی که واسه
بریدن کیک در نظر گرفتن می‌ریم، مامان کنار بابا
روی مبل دونفره‌ی طوسی سفید وسط پذیرایی نشستن
و بقیه انگار قصد نشستن ندارن که با شوخی و خنده
ماکان رو دوره کردن، کیک بزرگی که شبیه زمین
فوتباله توسط ایمان جلوی ماکان روی میز چوبیه قهوه
ای رنگ گذاشته می‌شه، لبخند بزرگی روی لبم
می‌شیند و رو به امین می‌گم:

- راسته می‌گن حلال زاده به داییش می‌ره، مثل خودم
عاشق فوتباله.

سرش رو به نشونه‌ی نه بالا می‌ندازه و نوچ بلند بالایی
تحویل می‌ده.

- اشتباه نکن داداش ماکان به عموش رفته از همه
نظر، یه نگاه به چشم‌هاش بنداز مثل خودم خوش‌رنگه
قربونش برم من.

چپ نگاهش می‌کنم.

- مزخرف نگو رنگ چشم که ملاک نیست، ایمان و آذین هم چشم‌هاشون رنگیه چرا باید به تو رفته باشه!

- موهاشم مثل ما بوره.

می‌خندم.

- تا جایی که من شنیدم حلال زاده به داییش می‌ره نه عمو.

سمتم می‌چرخه تا باز دلیل‌های غیر منطقی‌ش رو بازگو کنه که قبلش درسا صداش می‌کنه:

- امین بیا با ماکان عکس بگیریم.

نگاهی به درسای می‌ندازه و با لبخند جوابش رو می‌ده:

- چشم عزیزم اومدم "نگاهش سمت من می‌چرخه و دستش رو روی شونه می‌ذاره" جلسه‌ی قانع کردنتو می‌ذاریم واسه بعد.

می‌خندم و سمت جمع هولش می‌دم.

- برو عکستو بگیر باباجان.

ازم دور می‌شه و من با لبخند خیره به عکس گرفتنتشون می‌شم، همه خانوادگی عکس می‌گیرن و جمع با جیغ جیغ‌های آذین به خنده افتاده، بعد از پنج سال حتی یه سر سوزن عوض نشده، با خنده دست دوقلوهاش رو می‌گیره و همراه شوهرش کنار ماکان می‌شینن و من فقط واسه یه لحظه تو دلم یه حفره حس می‌کنم، لب پایینم رو گاز می‌گیرم، نگاهم رو ازشون می‌گیرم، لعنت به من این چه حس مزخرفیه؟ انگار اومدن من به این جمع اشتباه بوده، هر چی که تو این

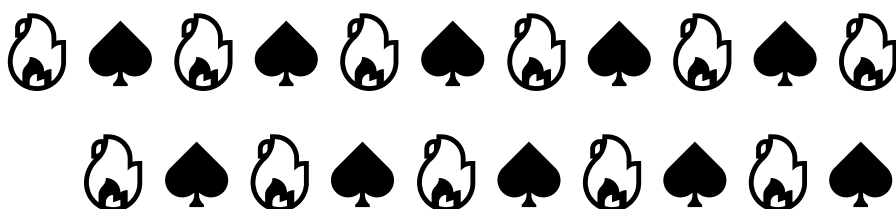
پنج سال سعی کردم فراموش کنم از اون گذشته ای که
خط به خطش آذین بوده الان باز داره خودنمایی
می‌کنه، یادم باشه دیگه تو جمعی که این خانواده هستن
پامرو ندارم.

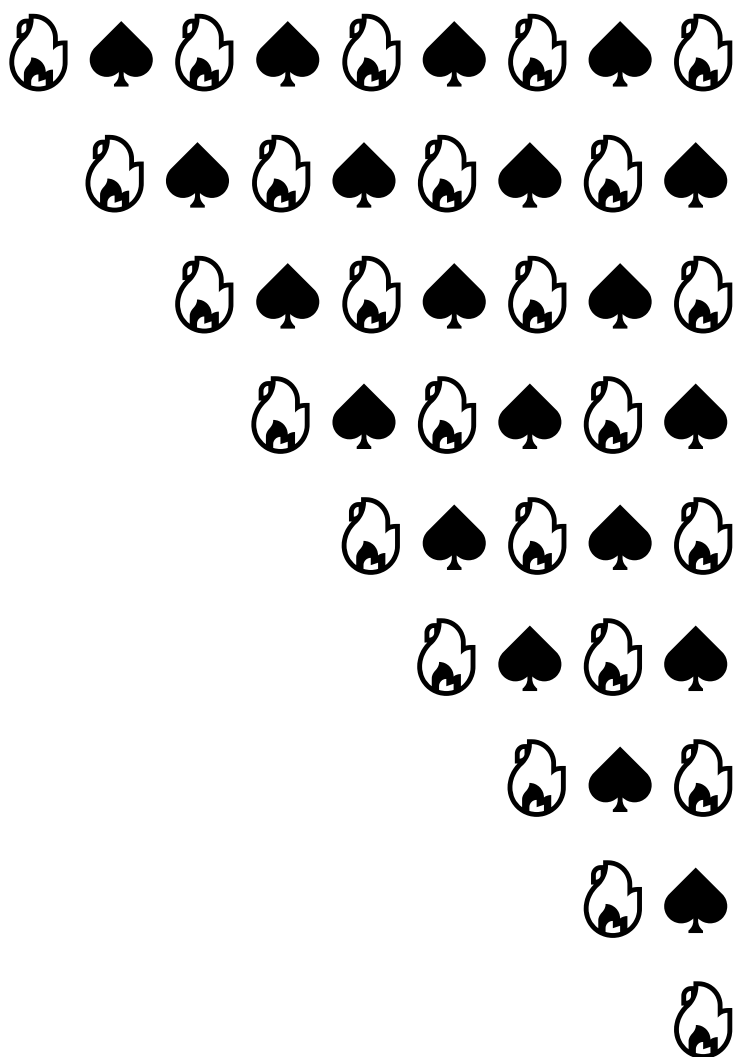
- حامین جانم بیا عکس بگیریم.

سرم رو بلند می‌کنم و با لبخند سمت حنا می‌رم و
کنار ماکان می‌شینم.

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۱۰

آخرین ظرف کثیف رو از روی میز برمی‌دارم و
سمت آشپزخونه می‌رم که با آذین سینه به سینه می‌شم،
لبخندی می‌زنم و سرم رو پایین می‌ندازم.

- ببخشید.

- اشکالی نداره بابا من بی‌حواس اومدم.

می‌خواد از کنارم بگذره که تو درگاه در پاش مثل
همیشه پیچ می‌خوره، واقعاً بعد پنج سال و با دو تا بچه
این دختر هنوز درست نشده، واسه زمین نخوردنش تو
یه لحظه تصمیم می‌گیرم و بازوش رو می‌چسبم و منم
تعادل بهم می‌خوره و واسه زمین نخوردن ظرف‌های
تو دستم رو ول می‌کنم و به چهار چوب در چنگ
می‌زنم، صدای شکستن ظرف‌ها اینقدر بلند هست که
توجه همه رو جلب کنه و داریوئه عصبی رو سمت ما
بکشونه، به محض رسیدن دستش پر قدرت رو ساعدم
می‌شینه و صدای خشن ولی آرومش زیر گوشم
می‌پیچه:

- دستتو بکش.

عقب می‌کشم و دست‌هام رو به حالت تسلیم بالا می‌برم، آذین دست داریو رو می‌گیره.

- داریو فقط کمک کرد نیوفتم چرا اینجوری می‌کنی؟

- حالم بد می‌شه از این رفتارت می‌فهمی یا نه؟

لب‌هام رو با زبون تر می‌کنم.

- رفتاری نکرد که اینجوری برخورد می‌کنی!

این بار تیر نگاه عصبیش روی من می‌شینه.

- به تو ربطی نداره جناب شایگان.

چشم‌هام رو روی هم فشار می‌دم، من باید آرامشم رو
حفظ کنم وگرنه هیچکس اندازه‌ی من دلش نمی‌خواد
فک خوش فرمه این دکتری که معلوم نیست از کجا
وارد زندگیمون شد رو خورد کنه.

- فقط بازوش و گرفتم که زمین نخوره.

یه قدم جلو میاد و خیره تو صورتم از لای فک قفل
شده می‌غره:

- فکر نکن از اینکه دستش و گرفتی عصبیم من فقط از
اینکه مدام به خودش آسیب می‌زنه شکارم، تو واسه
من تهدید نیستی.

خیره بهشم که آذین بازوش رو می‌کشه، معلومه وقتی
اینجوری دل می‌بره می‌تونه شوهرش رو اروم کنه.

- داریو نكن عزیزم این چه کاریه، چیزی نشده که
زندگیه من.

لبخند کوچیکی به چهره‌ی داریوئی که با اخم خیره
به‌مه می‌زنم و دیگه صبر نمی‌کنم به عاشقانه‌هاشون
گوش کنم، اشتباه از خودمه شاید اگه من جاش بودم
بدترین رفتار رو می‌کردم. کنار حنانه که قصد داره
واسه جمع کردن خورده شیشه‌ها بره می‌رم و می‌گم:

- آجی من برم دیگه.

- وا کجا؟!

- از اولم نباید می‌اومدم.

- یعنی چی؟ چیزی شده؟ کسی حرفی زده؟

- نه ولی جایی که آذین هست من نباید باشم، ندیدی
اخم‌های شوهرشو؟

اخم می‌کنه و صداش رو پایین میاره:

- اگه قرار باشه کسی بره اونان نه تو پس بشین سر
جات.

کلافه پوفی می‌کشم.

- تازه از راه رسیدم خسته‌م باز میام پیشت.

- الان یعنی حتماً باید بری دیگه؟

چشم‌هام رو روی هم می‌ذارم و لبخند می‌زنم.

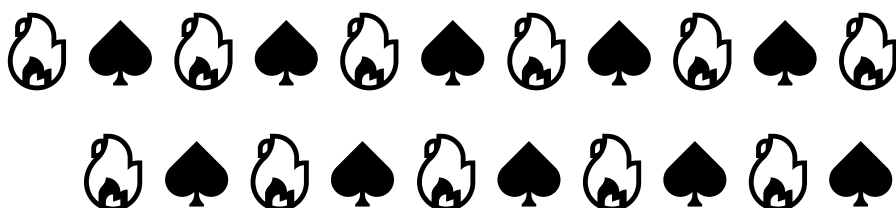
- می‌رم ولی حتماً باز میام پیشت، تو راحتی منو
می‌خوای دیگه درسته؟

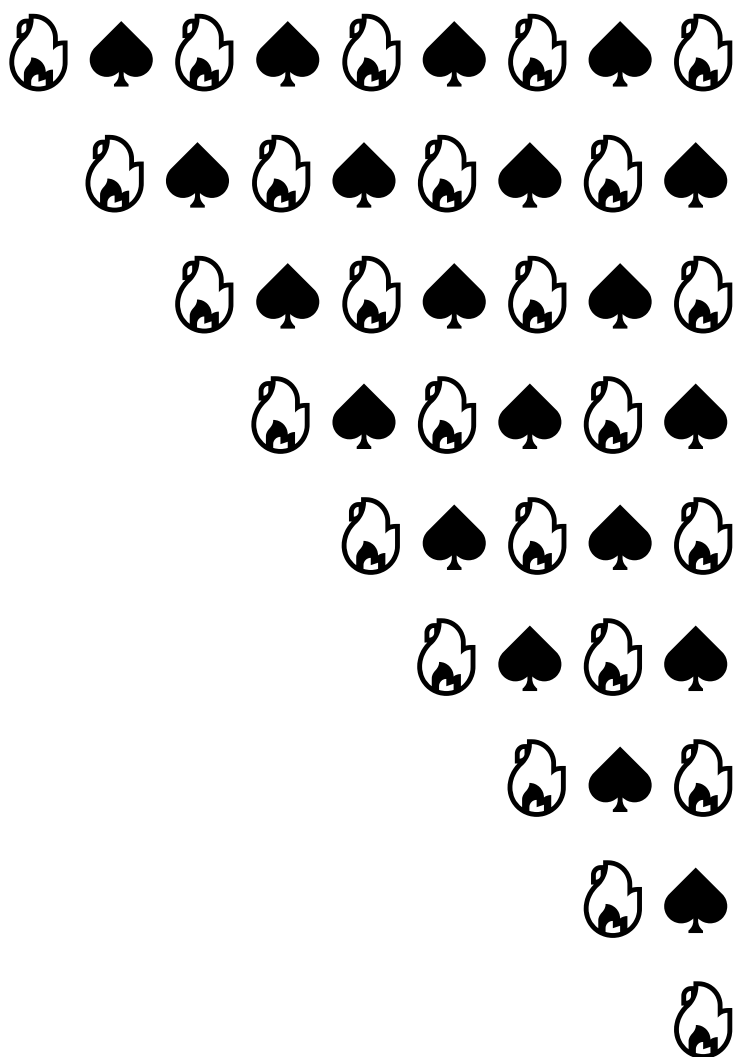
- باشه برو، راحتیت واسه من از همه مهم تره.

با لبخند نگاهم رو ازش می‌گیرم و بر می‌گردم تو
پذیرایی، خیلی زود از همه خداحافظی می‌کنم و به
گلایه شون که کلی از شب مونده اهمیتی نمی‌دم و
خستگی رو واسه خارج شدن از اون جمع بهونه
می‌کنم.

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۱۱

زنگ واحد آپارتمانی که محل قراره رو فشار می‌دم و
نگاهی به اطراف می‌ندازم تا مطمئن بشم کسی تعقیب
نکرده، با اون همه برنامه ریزی بعید می‌دونم ولی باز
احتیاط شرط عقله.

در با صدای تیکی باز می‌شه و من خیلی زود وارد
می‌شم، اولین واحد تو طبقه‌ی اول جاییه که باید برم،
در نیمه بازه و با در آوردن کفش‌هام داخل می‌شم و
سرهنگ رو می‌بینم، لبخند می‌زنه، احترام نظامی
می‌ذارم.

- سلام قربان.

- آزاد پسر، سلام.

کنارش می‌رم و دست‌های دراز شده‌ش رو تو دست
می‌گیرم، به مبل اشاره می‌کنه.

- بشین.

سری تګون می ډم و می شینم که ادامه می ده:

- امیدوارم خستګیت در اومه باشه، می ډونم زیاد استراحت نګردی ولی خب کارها خیلی عجله ای شد.

- نه مشکلی نیست، حالا چی شد که اینقدر عجله کردیم؟ من قرار بود چند ماه دیګه برگردم.

- یکی داره شمس و تهدید می کنه بیشتر از یه ماهه، نفوذی مون خوب داره کارشو انجام می ده، سر به هواس ولی کارشو بلده.

سرم رو تګون می ډم.

- خب؟

- خب اینکه تو باید وارد ماجرا بشی، بهترین موقعیت واسه وارد شدن به باندش همینه.

- خب چی تو فکرتونه؟

- شمس دنبال یه بادیگارده به درد بخور می‌گرده تا از
جوش محافظت کنه کی بهتر از تو، اینجوری هر
جایی بره تو هم خواهی بود.

لبخند می‌زنم، چی بهتر از این.

- این عالیه ولی باید ببینیم منو قبول می‌کنه یا نه.

خم می‌شه و از کنار میز فلاکس چای رو برمی‌داره و
حین پر کردن لیوان‌های دسته دار می‌گه:

- عَبدِ خیلی قابل اعتمادشه، اون معرفیت می‌کنه.

چشم‌هام رو ریز می‌کنم.

- عید؟

- همون پسر نفوذیمون اسمش عیده.

- یعنی اگه اون بگه تمومه؟

لیوان رو بایه قندون جلو دستم می‌ذاره و اشاره می‌کنه
بردارم.

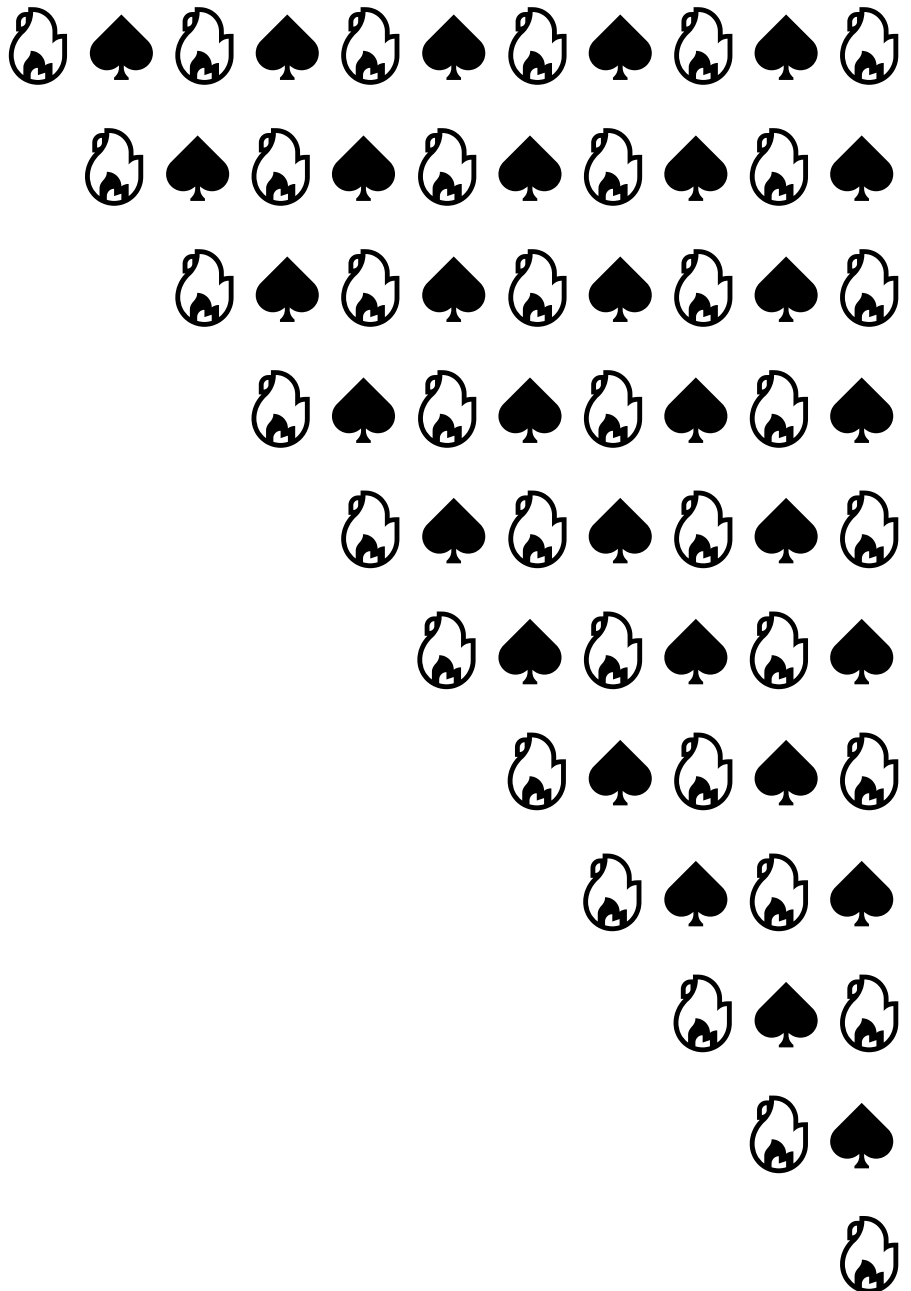
- خب قطعاً نه ولی لااقل تو یه گزینه‌ی شناخته شده
هستی.

لیوان رو تو دست می‌گیرم.

- ممنون، الان باید چیکار کنم؟

#کپی_حرام_است

mehriroman@



#پارت ۱۲

- ممنون، الان باید چیکار کنم؟

- قراره عبد بیاد اینجا، صبر می‌کنیم ببینیم چی تو سرشه.

سری به تأیید تکنون می‌دم و از تو قندون کوچیک‌ترین
سایز قند رو برمی‌دارم و تو دهنم می‌ذارم، جرعه‌ای
از چایی رو که فرو می‌دم زنگ به صدا در میاد و
سرگرد از جاش پا می‌شه که بلافاصله می‌ایستم.

- من باز می‌کنم قربان.

با دست به مبل اشاره می‌کنه.

- بشین شایگان باز می‌کنم.

سرگرد سمت در می‌ره و من نگاهم رو از اون گلدون
گل کنار دیوار که چیزی تا خشک شدنش نمونده
می‌گیرم و دست‌هام رو توی جیبم فرو می‌کنم،
سرهنگ در رو باز می‌کنه و پسر جوونی وارد می‌شه
و از همین برخورد اولش مشخصه که چقدر می‌تونه
روی اعصاب باشه.

- سیلام عامووو، احوالِ شما؟

سرهنگ با اخم نگاهش می‌کنه و اون پسر خیلی زود
خودش رو جم و جور می‌کنه، کاملاً جدی دستش رو
مشت می‌کنه و شروع می‌کنه به شعار دادن.

- مرگ بر آمریکا، مرگ بر اسرائیل.

لب هام رو گاز می گیرم تا با خندیدن سر هنگ رو جری
نکنم ولی انگار اونم این پسر رو شناخته که با حفظ
اخم به داخل اشاره می کنه.

- برو تو.

- چشم.

یه قدم جلو میاد، به محض دیدنم چشمک ریزی می زنه
و با دست به سر هنگ اشاره می کنه و زیر لب می گه:

- گر خیدم به مولا.

اخم می کنم، کنارم می رسن و سر هنگ به من اشاره
می کنه.

- سروان حامین شایگان.

دستم رو سمتش دراز می‌کنم.

- خوشبختم.

دستش رو تو دستم می‌ذاره و با دست چپش پشت سرش رو می‌خارونه.

- عَیدم، اگه خدا بخواد می‌خوام دختر خاله‌مو خوشبخت کنم.

بهتره همین اول کار دستش بیاد که با من هر شوخی‌ای نباید بکنه پس انگشت‌هایش رو با همه‌ی توانم فشار می‌دم و می‌بینم که صورتش جمع می‌شه.

- نمکت نگیره منو.

- خب داداش چرا ناراحت می‌شی خوشبختش نمی‌کنم
نمی‌دونستم قولش و به تو دادم، دستم شکست به خدا.

لبخند می‌زنم، فشار آخر رو می‌دم و دستش رو ول
می‌کنم که با دست چپش سریع می‌چسبتش.

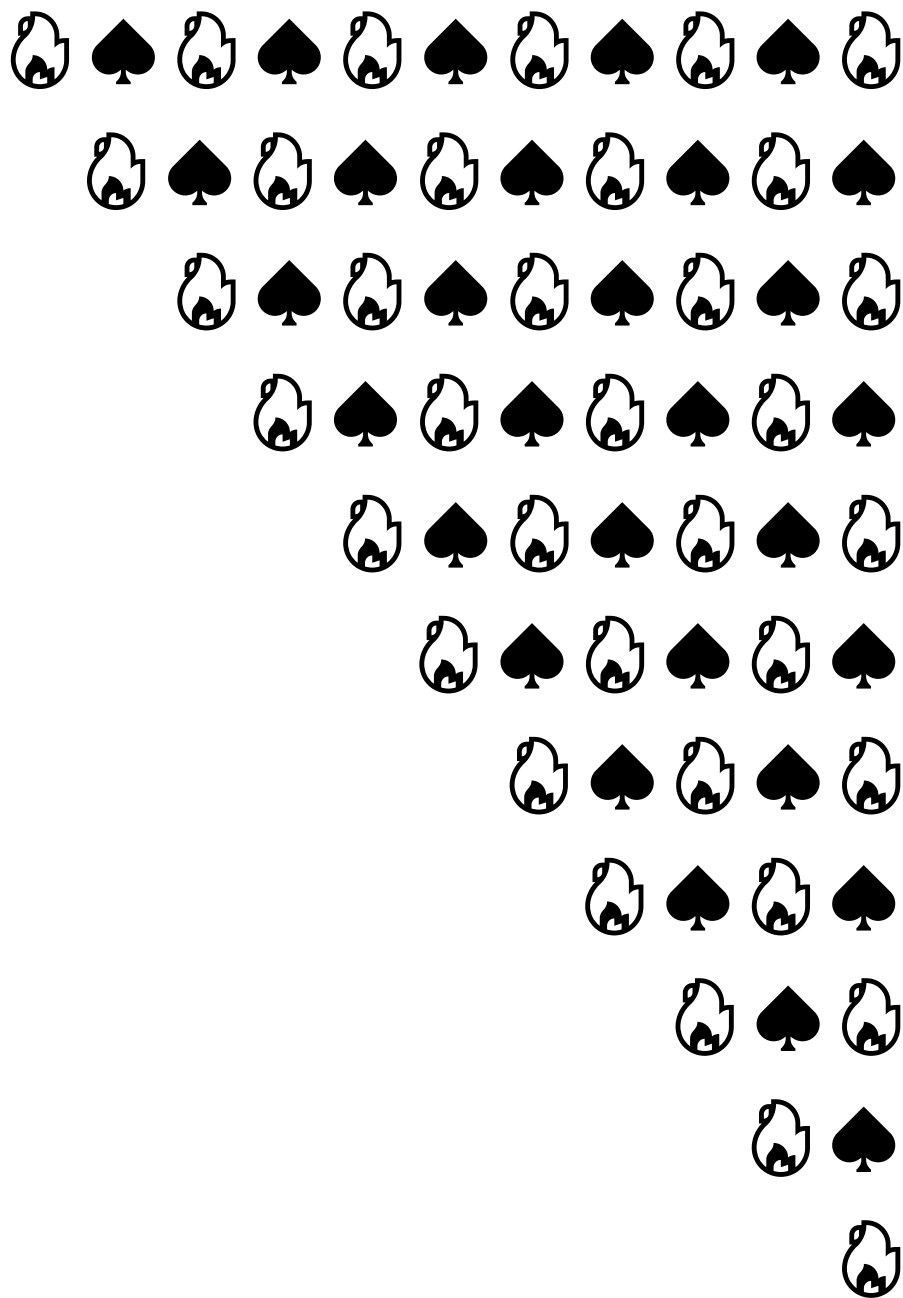
- شما پلیسا کلاً از اعصاب خلاصینا.

سر هنگ دستش رو روی کتفش می‌ذاره.

- بشین عید.

#کپی_حرام_است

mehriroman@



- بشین عَبد.

اطاعت می‌کنه و ما هم رو به روش می‌شینیم و
سر هنگ شروع می‌کنه:

- ایشون همون بادیگاردی هستن که گفتم بهت.

- خوبه، خب من صحبت کردم گفتم که یکی از
دوست‌هامه که تو کیش باشگاه بدنسازی داره یعنی
دقیقاً هر چی گفتین من مو به مو انتقال دادم.

آرنج هر دو دستم رو به زانو هام تکیه می‌دم و
انگشت هام رو توی هم قلاب می‌کنم و خیره به
صورت پسری که حاضرم قسم بخورم همین الان تو
فکر یه کلمه‌ایه که من رو باهاش ضایع کنه می‌گم:

- یه سری اطلاعات احتیاج دارم که باید واسم بگی،
هنوز تنهاست؟

با دستش رو زانوش می‌کوبه.

- نه بابا دخترش برگشته ایران البته به زور، چند
ماهی می‌شه، یه دختر لوسو از خودراضی ولی از
حق نگذریم خوشگله آخ.

اخم می‌کنم تا دهنش رو ببنده ولی انگار همچین
تصمیمی نداره، اخم می‌کنم و می‌تویم:

- ببند.

با عجله سرش رو خم می‌کنه و به کمر شلوارش نگاه
می‌کنه.

- عه زیپم بازه؟ لعنت بهش، چیزی دیدی؟

سرگرد پوفی می‌کشه و من گره کور اخم‌هام رو محکم
می‌کنم.

- اینقدر با نمک نباش.

می‌خنده و دستی به سرش می‌کشه.

- نمی‌تونوم عامو، ناف مونو با مسخره بازی بریدن تو
ببخش.

لبخند کوچیکی از لهجی شیرین جنوبیش کنج لبم
می‌شینیه، بعد چهار سال من این لهجه رو خوب بلدم.

- هر چی که لازمه بهم بگو تا بدونم اونجا که میام
مشکلی نباشه.

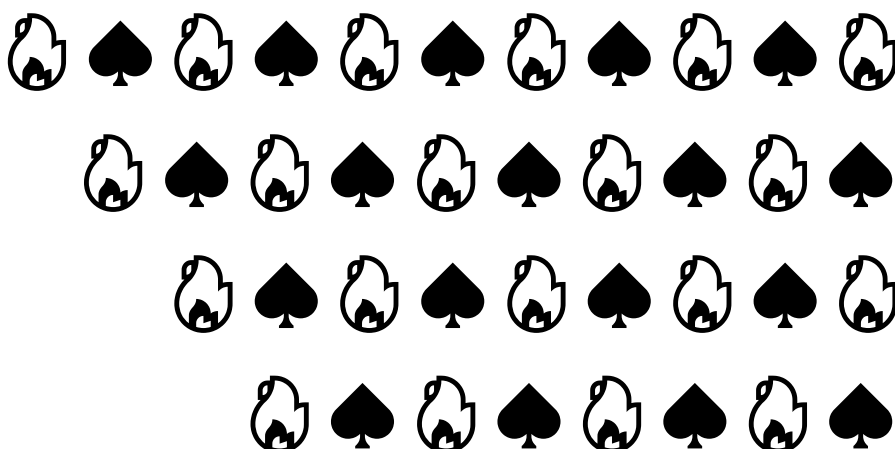
- چیزی که ندونی نیست، همون یاروئه که تهدیدش می‌کنه که اونو خودش بهت توضیح می‌ده.

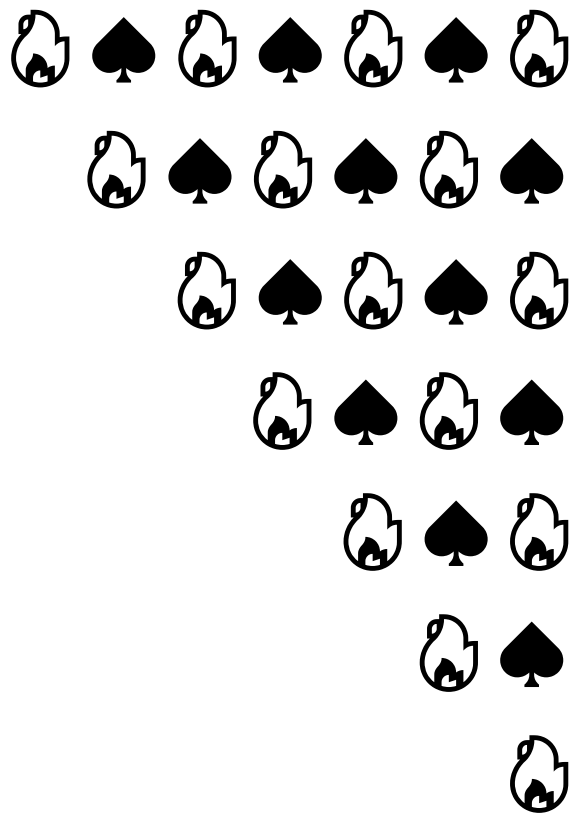
نگاهی به سرهنگ می‌ندازم.

- دستور چیه؟

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۱۴

- دستور چیه؟

دستی به ریش جو گندمی مرتبش می‌کشه.

- یا علی شایگان.

لبهام رو روی هم فشار می‌دم و رو به عبد می‌گم:

- کی می‌تونم پیام ببینمش؟

- فردا، امشب که رفتم باز باهاش صحبت می‌کنم.

- خوبه...

دست‌هاش رو روی زانوهایش می‌کوبه.

- خب اگه با من کاری ندارین من برم، غیبتم طولانی نشه بهتره.

فقط نگاهش می‌کنم و سرهنگ محکم می‌گه:

- تا الان حواست بوده از این به بعدم باشه پسر.

احترام نظامی می‌ذاره.

- چشم عاموو.

نگاه چپ سرهنگ نطقش رو کور می‌کنه و با احتیاط
از جاش پا می‌شه و حین صاف کردن نمایشی گلوش
می‌گه:

- با اجازه‌ی برادران، روز شما بخیر.

با چشم‌های ریز شده خیره بهشم که تعظیم کوتاهی
می‌کنه و از در بیرون می‌ره. به محض بسته شدن در
متفکر می‌گم:

- اینو از کجا پیدا کردین؟

سرش رو تکون می‌ده و با لبخند جوابم رو می‌ده:

- شاهد معرفش کرد.

یه تای ابروم رو بالا می‌ندازم.

- خب جای تعجب نداره یکی مثل خودش و پیدا کرده.

- آره، فکر نمی‌کنم دیگه کاری مونده باشه، بهتره بری
یه کمی به خودت بررسی و کنار خانواده باشی، بری تو
باند شمس کمتر می‌تونی بری خونه.

چشم‌هام رو روی هم می‌ذارم و از جام پا می‌شم و
سرهنگ هم به تبعیت از من می‌ایسته.

- پس اگه چیزی بود که باید بدونم من و در جریان
بذارین.

- حتماً.

احترام نظامی می‌ذارم و آزاد باش رو که می‌گیرم با
انگشت به گلدون اشاره می‌کنم.

- قربان یه آب به اون گلدون بدین چیزی تا خشک
شدنش نمونده.

نگاهش رو سمت گلدون می‌چرخونه و سرش رو
تکون می‌ده.

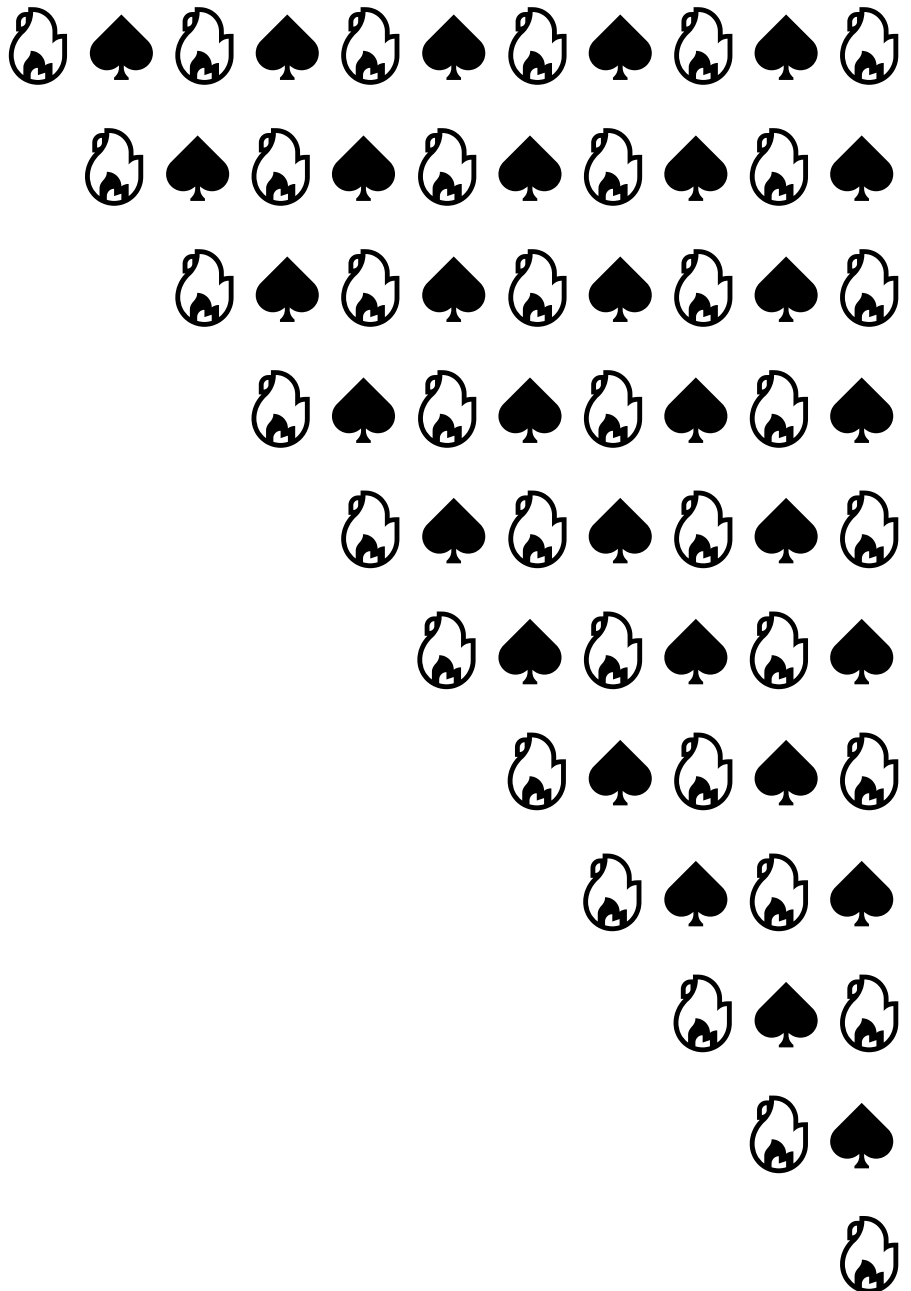
- این خونه همیشه خالیه واسه همونه خشک شده ولی
امروز بهش آب می‌دم.

سرم رو به نشونه‌ی احترام خم می‌کنم.

- با اجازه.

#کپی_حرام_است

mehriroman@



با دست‌هایی که تو جییم فرو کردم پیاده روی پر
درخت نزدیک خونه رو قدم می‌زنم، صدای هیاهوی
بچه‌ها و بوق پشت همه ماشین‌ها درسته زیادی رو
اعصابه ولی یادآورده اینه که زندگی هنوز جریان داره
و واسه من شنیدنش خیلی خوبه، منی که پنج سال پیش
زندگیم تو یه لحظه و یه خبر تموم شد.

(امشب بله برونه آذینه)

و تمام، اون لحظه حس کردم دنیا به آخر رسید ولی با
گذشت زمان قلب منم به این نداشتن عادت کرد و الان
خالی از هر حسیه.

این بی حسی واسه من خیلی خوبه مخصوصاً با این
مأموریتی که زندگیم و شغلم رو براش گذاشتم، اینقدر

پر خطر هست که شاید زنده ازش بیرون نیام ولی من
واردش شدم، پنج سال پیش که سرهنگ پیشنهاد این
کار سراسر خطر رو بهم داد چشم بسته قبولش کردم
واسه دور شدن از این شهر و حتی از خانواده ای که
واسه یه بارم که شده پای خواسته‌ی من و اینستادن و
آذین رو تأیید نکردن، حالا من همه‌ی توانم رو واسه
این کار می‌ذارم حتی اگه تهش با نبودنم به پایان برسه.
زنگ گوشیم من رو از فکر بیرون می‌کشه، گوشی رو
از توی جیبم بیرون می‌کشم و با لبخند به شماره‌ی
ایمان نگاه می‌کنم و جوابش رو می‌دم:

- جانم ایمان؟

صدای همیشه خندونش تو گوشم می‌پیچه:

- سلام سروان اخراجی.

سرم رو تکیه می‌دم.

- می‌دونی حساسم رو این جمله هی تکرارش می‌کنی.

- تمام این چند سال دارم به این فکر می‌کنم چی شد که تو با اون سابقه‌ی درخشان اخراج شدی؟

لبم رو با زبون تر می‌کنم.

- همیشه بعد یه سابقه‌ی درخشان هم می‌تونی یه خطایی کنی که همه‌ی داشته‌هاتو به باد بدهی من اون اشتباهو کردم ایمان.

پوفی می‌کشی و صدای تو گوشه‌ی پخش می‌شه و من نگاهم رو دختر جوون و مردی که کمی جلوتر با هم درحال مشاجره هستن قفل می‌شه.

- هزار سالم بگذره من باور نمی‌کنم تو خطا رفته باشی حامین.

- انسان جایز الخطاست برادر.

- اجازه بده در مورد تو قبولش نکنم ولی بیخیال،
زنگ زدم اینو بهت بگم.

- گوشم با توئه.

گوشم باهاشه ولی نگاهم هنوز به اون مرده که حالا
داره به زور کوله‌ی اون دختر رو می‌کشه.

- شب بیا اینجا دیشب که در رفتی.

قدم‌هام رو سمتشون تند می‌کنم و ایمان رو تأیید.

- باشه میام، فعلاً کاری نداری؟

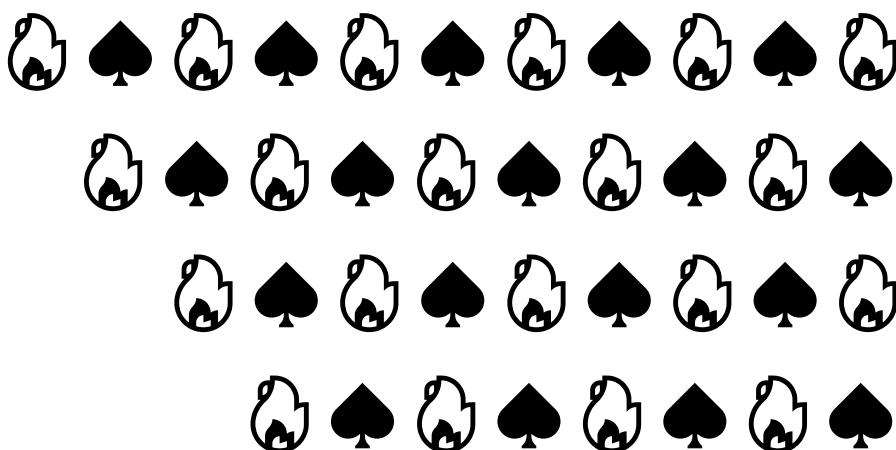
- نه داداش، برو می‌بینمت.

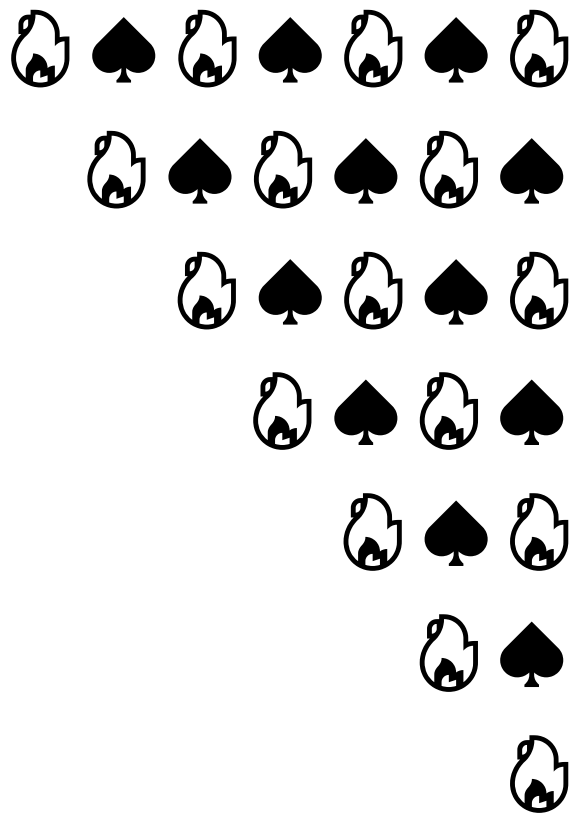
خدا حافظ رو می‌گم و گوشی رو تو جیبم سر می‌دم،
حالا دیگه دقیقاً پشت سر اون مردم که با لحن خیلی
بدی دختر رو مخاطب قرار می‌ده.

- رد کن بیاد هرزه.

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۱۶

دختره اینقدر ترسیده هست که نتونه جواب بده، دستم
رو بلند می‌کنم و ضربه ای به کتف اون مرد درشت
هیکل می‌زنم، سرش رو می‌چرخونه و با اخم عمیقی
نگاهم می‌کنه.

- فرمایش؟

با سر به دختره اشاره می‌کنم.

- چه خبره اینجا؟

دستم رو پس می‌زنه.

- به تو ربطی نداره بزن به چاک.

نگاهم رو می‌دم به دختره.

- مزاحمت شده؟

دختره ترسیده یه قدم عقب می‌ره و اون مرد با خشم
هولم می‌ده.

- بهت می‌گم بزن به چاک نفله.

دست هام رو به کمرم می زنم و سرم رو تگون می دم،
من قصد درگیر شدن ندارم ولی نمی ذاره، دستش روی
شونه می شینه و من با قدرت مچش رو می گیرم و
حین چرخوندن لگد محکمی به زانوش می زنم که با
فریاد روی زمین زانو می زنه و من از لای دندون های
چفت شده می غرم:

- وقتی سوال می پرسم مثل آدم جواب بده.

فشاری به مچش می دم که ناله ای از درد می کنه و من
با خشم به اون دختر ترسیده نگاه می کنم.

- مزاحمه؟

سرش رو تند تند به نشونه ی نه تگون می ده و من با یه
نگاه به مچ دستی که با ترس فشارش می ده خوب
می فهمم چی رو قایم کرده و خب بعد چند سال کار
کردن تو دایره ی مواد مخدر تشخیصش مثل آب

خوردنه، فشار آخر رو به مچ اون عوضی می‌دم و
ولش می‌کنم، من الان نمی‌تونم اقدامی بکنم ولی قیافه‌ی
این مرد تو ذهنم می‌مونه تا تو یه موقعیت درست
حسابش رو برسم.

- پاشو برو گم شو.

از جاش پا می‌شه و حین فحش دادن می‌دوئه و ازم
دور می‌شه، یه قدم سمت دختره برمی‌دارم که جیغ خفه
ای می‌کشه، دستم رو سمتش دراز می‌کنم.

- بده به من.

بغض دار می‌ناله:

- به خدا اولین بارم بود، ببخشید.

اخم عمیق تر می‌شه.

- احمق گفتم بده به من.

با دست‌هایی که شدیداً می‌لرزه اون بسته‌ی سفید رنگ
کوچیک رو کف دستم می‌ذاره و من با خشم می‌گم:

- قیافه‌ت تو ذهنمه یه بار دیگه جایی ببینمت که از
کسی مواد می‌گیری از هستی ساقطت می‌کنم، فهمیدی
یا نه؟

تند تند سرش رو تکون می‌ده.

- بله فهمیدم.

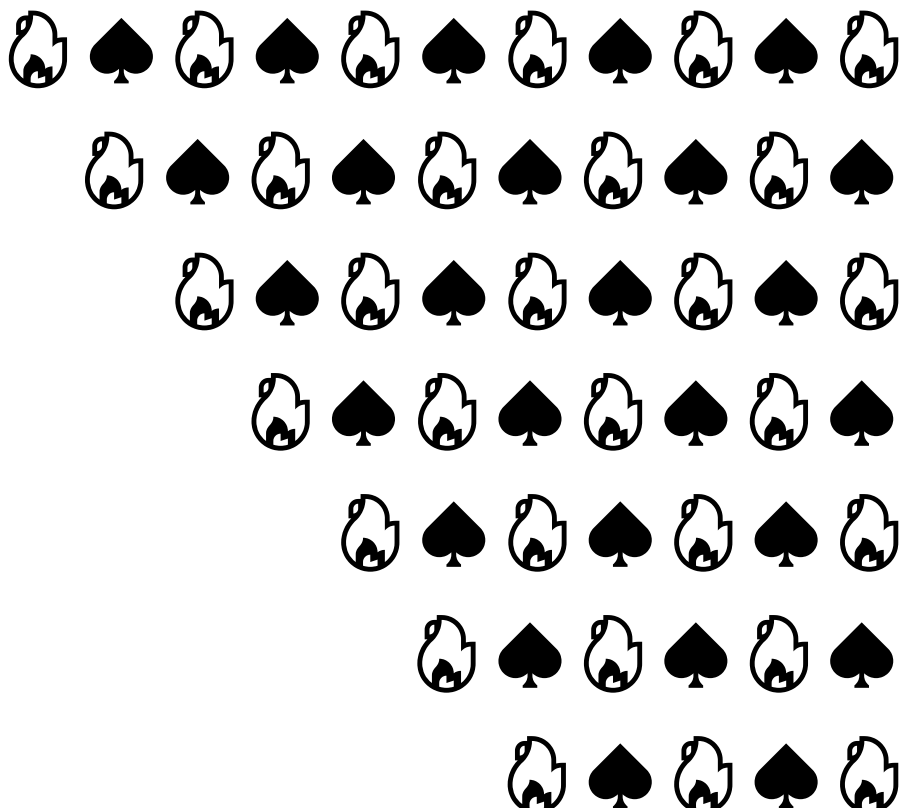
- خوبه، گمشو برو خونت.

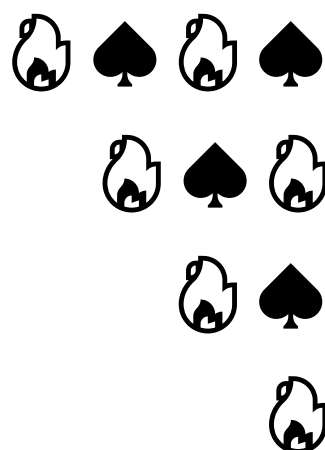
جوری پا به فرار می‌ذاره که خنده‌م می‌گیره، دختره‌ی
احمق کدوم مشکل با مواد زدن حل شده که واسه تو

بشه، نگاهی به بسته‌ی تو دستم می‌ندازم و تو جییم
سرش می‌دم و سمت خونه می‌رم.

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۱۷

ماکان رو روی پام جا به جا می‌کنم و نگاهم رو از
صورت گرفته‌ی مامان می‌گیرم و رو به حنانه چشمک
ریزی می‌زنم و لب می‌زنم:

- مامان چشه؟

نگاهی به مامان که با پوست خیار تو پیش دستیش
مشغوله می‌ندازه و شونه‌ای به ندونستن بالا می‌ندازه،
گلووم رو صاف می‌کنم.

- مامان جان چیزی شده؟

جوری با اخم نگاهش رو به من می‌ده که ابرو هام از تعجب بالا می‌پره.

- باید چیزی شده باشه؟

ایمان لب پایش رو گاز می‌گیره.

- مادر من شمشیر و از رو بستی‌ها چی شده؟

ایمان قصد شوخی داره ولی مامان با خشم بهش می‌پره:

- چی شده؟ می‌خواستی چی بشه؟ همش تقصیر اون خواهر از خدا بی خبرته که گند زده به زندگی این بچه " نه لااله الا الله بابا و نه هین حنانه ساکتش نمی‌کنه"

پنج ساله مارو گذاشته رفته، از کارش اخراج شده،
کلی نقاشی رو تنش کشیده، بچه‌ی من اینجوری بود؟

ایمان اینقدر با شعور هست که یه کلمه تو جواب مامان
چیزی نمی‌گه و من از جام پا می‌شم.

- مامان تمومش کن.

مامان صدایش بلند می‌شه و این بار حین حرف زدن به
گریه می‌افته.

- نمی‌تونم تموم کنم، بشینم ببینم یدونه پسر داره
خودشو نابود می‌کنه؟

حنانه با عجله سمتش می‌ره.

- بچه‌ها پاشین برین تو اتاقتون زود، مامان چرا
اینجوری می‌کنی؟ آروم باش توروخدا.

بچه‌ها اطاعت می‌کنن و انگار درد مامان خیلی
بزرگتر از این حرف‌هاست که با کف هر دو دست
روی صورتش می‌کوبه.

- چطوری آروم باشم وقتی بچه‌م معتاد شده؟

بابا از جا می‌پره و من چشم‌هام گشادتر از این
نمی‌تونن بشن.

- چی می‌گی خانوم؟

مامان خم می‌شه و از تو کیف دستی کوچیکش چیزی
بیرون می‌کشه و روی میز پرت می‌کنه و های های
می‌زنه زیر گریه.

نگاهم روی اون بسته‌ی کوچیک مواد که امروز از
اون دختر گرفتم قفل می‌شه که ایمان از رو میز چنگ
می‌زنتش، هر دو دستم رو روی صورتم می‌کشم و

لب‌هام رو واسه نخندیدن گاز می‌گیرم، انگار ایمان هم خیلی جری شده که تخت سینه‌م می‌کوبه.

- کوفت می‌خندی؟ چیه این؟

سرم رو تکون می‌دم.

- ببخشید ولی واقعاً خنده داره، بابا امروز که می‌رفتم خونه تو پارک سر کوچه یه دختره رو دیدم که داشت مواد می‌خرید یه لحظه به یاد قدیما زد به سرم خفتشون کردم موادو گرفتم ازشون، از اونجایی که نمی‌شد برم اداره‌ی پلیس گذاشتمش تو جیبم تا بندازم تو آشغال‌ها ولی انگار مامان خیلی زود رفته سر وقت جیب‌هام.

سکوت جمع رو مامان می‌شکونه.

- می‌خواستم لباس‌هاتو بندازم تو ماشین پیداش کردم.

- کاش همونجا ازم می پرسیدی مادر من اینقدرم عذاب نمی کشیدی.

بابا نفس راحتش رو بیرون می ده و مامان لبخند مهمون صورتش می شه.

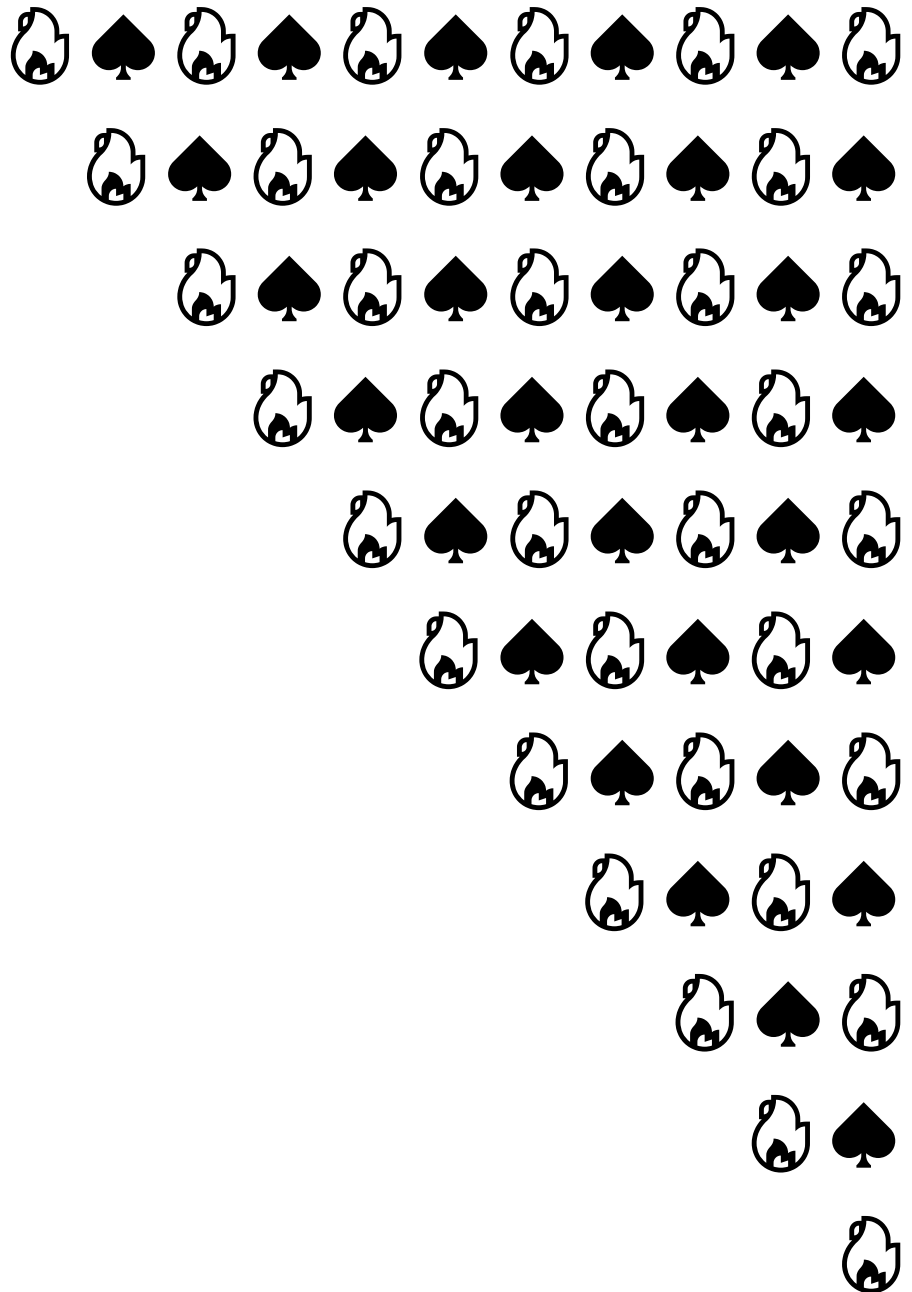
- خدارو شکر ، ببخشید مادرم به خدا داشتم سخته می کردم " سرش رو سمت ایمان می چرخونه"
تو هم ببخشید مادر.

ایمان لبخند می زنه.

- فدای سرت فاطمه بانو.

#کپی_حرام_است

mehriroman@



" بهگل "

با حرص بین دو تا ماشین لایی می کشم و جیغ می زنم.

- یابو از کجا گواهینامه گرفتی تو باید خر سواری کنی.

یکتا ترسیده بازوم رو می گیره.

- بهگل تو رو خدا بسه دعوا راه ننداز.

نگاهش می کنم و کفری از این بوق بوق کردن های مدام ماشین پشت سریم می غرم:

- اتفاقاً می‌خوام دعوا کنم چون عصبیم.

- من چه گناهی کردم بابا اون پسره لیاقت تو رو نداره
ولش کن.

به جلو خیره می‌شم و نفس عمیق می‌کشم.

- می‌دونم.

- چی؟!؟

- این که لیاقت من و نداره ولی می‌خوامش، چیزی و که
بخوام باید مال من باشه.

گاز می‌دم و با وحشت به در چنگ می‌زنه.

- مگه اسباب بازیه!؟

- هرچیه حق نداره من و پس بزنه.

- گیر بیخود می‌دی، این همه مرد هست که خودشون و واسه تو می‌کشن تو گیر دادی به این قوزمیت.

نیم نگاهی بهش می‌ندازم.

- محض اطلاعات همین قوزمیت تا چند ماه دیگه از ایران واسه همیشه می‌ره، تنها سکوی نجاتم همین چپر چلاغه.

اخم می‌کنه.

- پس بابات چی؟

پوف کلافه ای می‌کشم، کاش بفهمه من دردم چیه، من
هر دو تاشون رو کنار هم می‌خوام، این بازی‌های
مسخره واسه اینه بکشونمشون پیش هم.

- بابام جونمه ولی من مادرم می‌خوام.

چشم‌هاش رو توی کاسه می‌چرخونه.

- بهگل یه سالم نمی‌شه برگشتی اگه می‌خواستی اینقدر
زود بری اصلاً چرا اومدی؟

با کف دست رو فرمون می‌کوبم.

- اشتباه کردم می‌فهمی اشتباه، فکرشم نمی‌کردم بابا
دیگه نذاره برگردم.

صدای جیغ لاستیک‌های ماشین پشتی که روی آسفالت
کشیده می‌شه از آینه بهش نگاه می‌کنم، من حتی با این

کفش‌های پاشنه دوازده سانتیه زرد دوست داشتیم هم
می‌تونم جوری گاز بدم که تو خوابم بهم نرسه و این
کار رو هم می‌کنم، یکتا ترسیده جیغ می‌زنه و من پر
خنده می‌گم:

- نترس بابا.

- کوفتو نترس، من سخته کردم از دستت دیوونه.

تو اولین فرعی می‌پیچم و انتهای کوچه می‌زنم رو
ترمز، حرصی در رو باز می‌کنه.

- مسیر یه ساعته رو یه ربعه اومدی، این آخرین باره
سوار ماشینت شدم.

همه‌ی تلاشم واسه نخندیدن بی‌فایده‌ست و می‌زنم زیر
خنده، یکتا وقتی حرص می‌خوره با نمک‌ترین موجود
تو دنیا می‌شه.

- کوفت.

لیم رو روی هم فشار می‌دم.

- خپله خوب حرص نخور، می‌بینمت فعلاً.

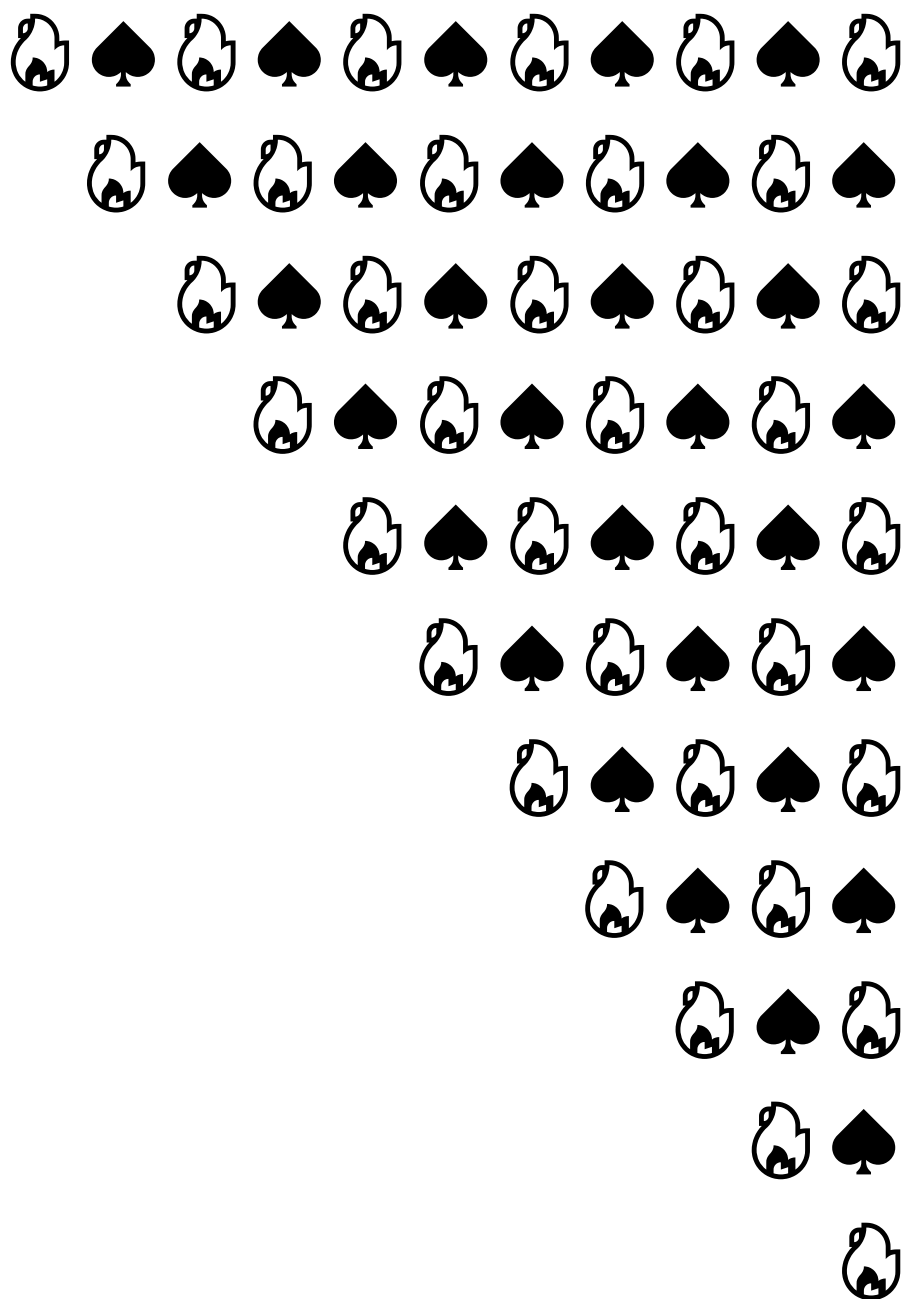
اخمو سری تکون می‌ده و من با یه تک بوق کوتاه دنده
عقب می‌گیرم و از کوچه خارج می‌شم.

[@romanchii](#)

کانال تلگرام رمانچی

#کپی_حرام_است

[@mehriroman](#)



پشت در حیاط ویلا ترمز می‌کنم و منتظر می‌شم تا در
توسط نگهبان باز بشه. این ویلا دقیقاً همون قصر
رویاییه که هر کس آرزوش رو داره، بابا از نظر
مادی هیچ کدوم از خواسته‌های من و مامان رو زمین
ننداخته ولی از نظر عاطفی لااقل واسه مامان خیلی کم
گذاشته، الان سال‌هاست که جدا زندگی می‌کنن،
بهونه‌ی بابا نمی‌دونم چیه ولی مامان معتقده همین که
نمی‌بینتش آرامش داره، به هر دلیلی سال‌هاست که من
رو از داشتن جفتشون کنار هم محروم کردن.

کلافه از این انتظار اخم‌هام تو هم می‌شه، پس چرا این
در لعنتی رو باز نمی‌کنن؟ دستم رو روی بوق می‌ذارم
و پشت هم بوق می‌زنم تا بالاخره یه احمقی بازش
می‌کنه و من پام رو روی پدال گاز فشار می‌دم و وارد
حیاط می‌شم.

کیفم رو از روی صندلیه عقب برمی‌دارم و پیاده
می‌شم و اولین کاری که می‌کنم شال رو از روی سرم
می‌شم و توی دستم می‌گیرم، به عقب می‌چرخم و

سوئیچ رو سمت نگهبان پرت می‌کنم، خودش خوب می‌دونه که باید چیکار کنه.

حیاط رو طی می‌کنم و دقیقاً کنار در ورودی باز می‌بینمش، چرا من از این پسره اینقدر بدم میاد؟ واقعاً نمی‌دونم.

من رو که می‌بیننه تکیه‌ش رو از اون مجسمه‌ی سنگی مورد علاقم برمی‌داره، چقدر من عاشق این دو تا اسب بالدار دو طرف در ورودی هستم.

- سلام.

فقط نگاهش می‌کنم، می‌دونه جواب نمی‌دم و باز هر بار من رو که می‌بیننه سلام می‌کنه، نگاهی به سر تا پاش می‌ندازم و می‌پرسم:

- اسمت چی بود؟

کمی مکث می‌کنه و جواب می‌ده:

- عَبد.

نیشخند می زنم، این چه اسمیه آخه!

- این چه مدل اسمیه؟

پشت سرش رو می خارونه.

- اسمم عبدالله، عَبدِ صدام می کنن.

دستم رو توی هوا تکون می دم.

- حالا هر چی، ازت خوشم نمیاد من و که می بینی گم و گور شو.

گوشه‌ی لبش رو می‌جوئه و از لای دندون‌های چشفت
شده می‌غره:

- چشم.

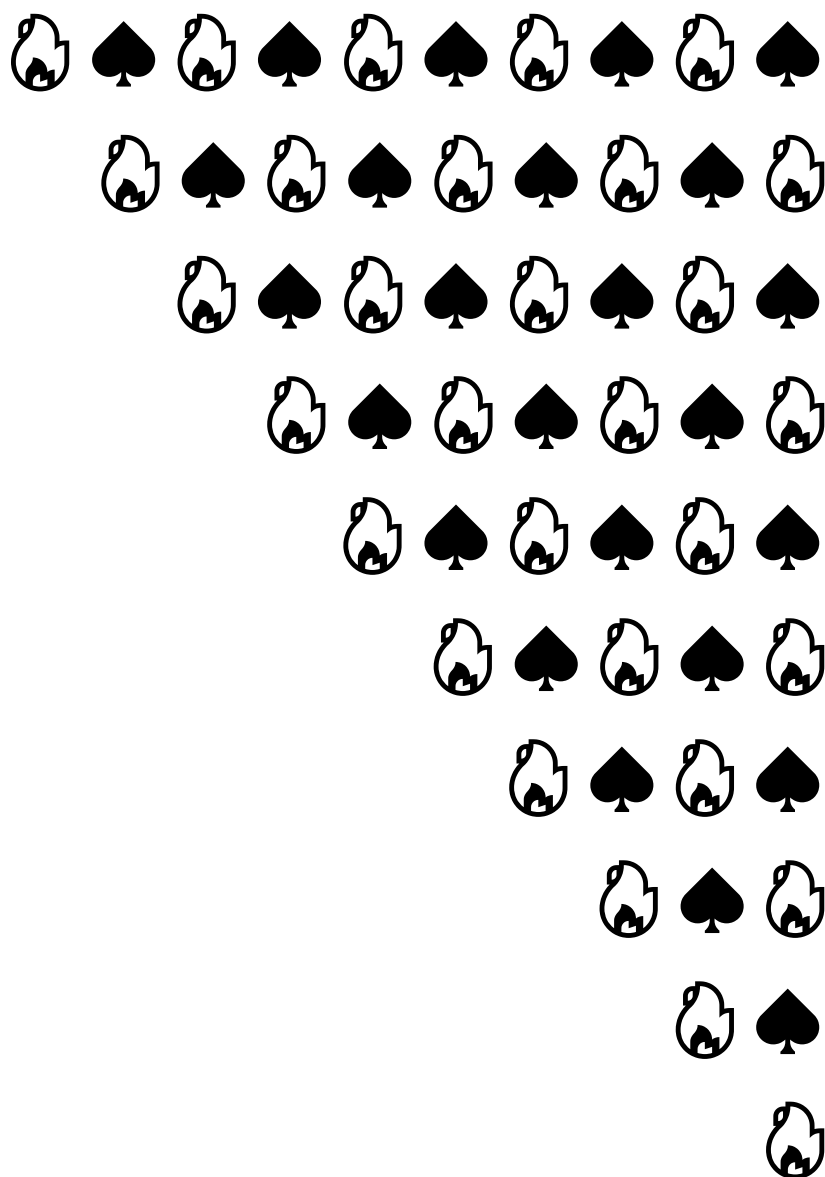
پوزخند می‌زنم و حین رفتن داخل خونه می‌گم:

- آفرین.

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۲۰

در پشت سرم بسته می‌شه و وارد پذیرایی می‌شم، از
همونجا با صدای بلندی می‌گم:

- ترانه یه چیزی بیار اتاقم گرسنمه.

منتظر جواب نمی‌شم و مستقیم سمت آسانسور می‌رم،
واسه رسیدن به طبقه‌ی سوم این ویلا اینقدر تنبل هستم
که از پله‌ها بالا نرم، وارد اتاق می‌شم و دکمه رو
فشار می‌دم، تو همون آسانسور مانتوم رو از تنم
بیرون می‌کشم، اتاق می‌ایسته و من خارج می‌شم و
سمت اتاقم قدم بر می‌دارم، حالا دیگه با خیال راحت
لخت می‌شم و خودم رو روی تخت پرت می‌کنم، هر
دو دستم رو روی صورتم می‌ذارم، چطوری انا رو
سمت خودم بکشونم؟ لعنت بهش تا بهش چراغ سبز
نشون دادم رفت تو قیافه، آخه انتر تو اصلاً به من
می‌خوری که قیافه هم می‌گیری؟ صدای تقه‌ای که به
در می‌خوره باعث می‌شه سرم رو کمی بلند کنم.

- بیا تو.

ترانه با سینی تو دستش وارد می‌شه و لبخند می‌زنه.

- سلام خانوم.

سلام، چه خبر؟

سینی رو روی تخت می‌ذاره.

- مثل همیشه همایون خان نیم ساعتی می‌شه برگشتن و
تو اتاقشون هستن.

- تلفنی چیزی نداشتم؟

- نه خانوم.

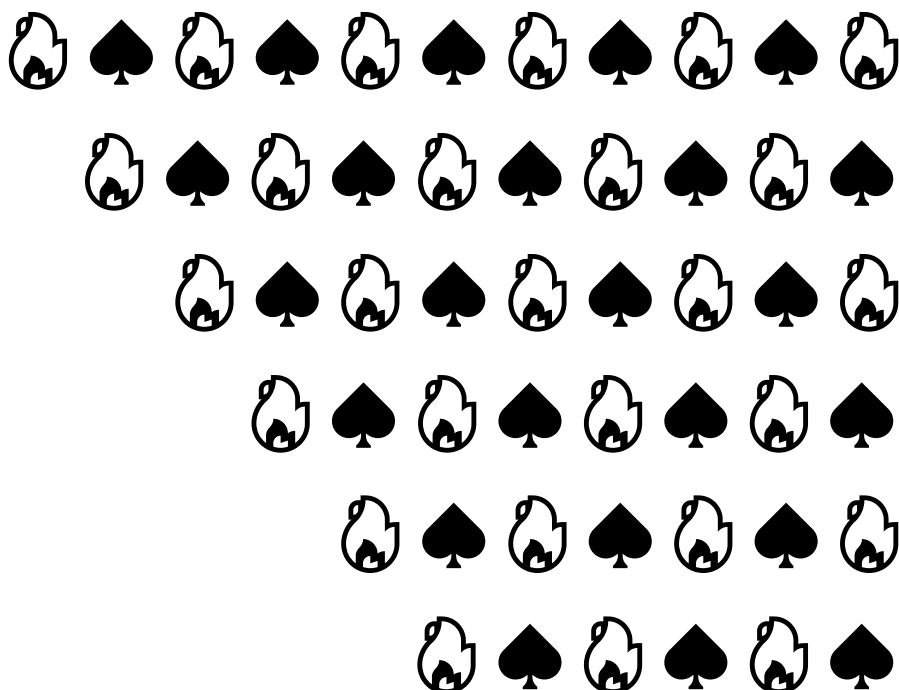
روی تخت می‌شینم و سرم رو تکیه می‌دم.

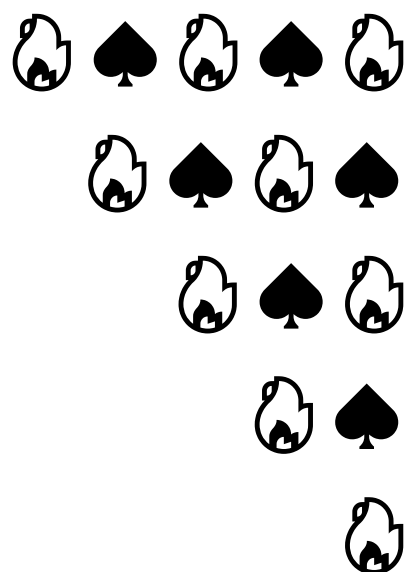
- باشه، حموم آماده کن.

سری تگون می‌ده و سمت حموم می‌ره، سینی رو جلو
می‌کشم و یکی از اون ساندویچ‌های کالباس اشتها آور
رو برمی‌دارم و گازش می‌زنم.

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۲۱

**

لبخندی رو لبم می‌شونم و تقه ای به در می‌زنم، مثل
همیشه محکم اجازه‌ی ورود می‌ده، همین لحن محکم و
جدیشه که اینقدر آدم‌های این خونه ازش حساب
می‌برن.

- بیا تو.

در رو باز می‌کنم و با نیشی که تا آخرین حد بازش
کردم وارد اتاقش می‌شم، پشت میز کارش نشسته و
نگاه پر اخمش به صفحه‌ی لپ تاپشه.

- سلام به همایون خان بزرگ.

چشم‌هاش سمت می‌چرخه و با لبخند کوچیکی جواب
می‌ده:

- سلام دخترم.

جلو می‌رم و میز رو دور می‌زنم، پشتش قرار می‌گیرم
و روی سرش رو محکم می‌بوسم و دست‌هام رو دور
گردنش قلاب می‌کنم.

- الهی من قربون بابای خوشتیپم بشم.

صداش پر خنده می‌شه.

- باز چی می‌خوای؟

خودم رو لوس می‌کنم.

- نه بابا یعنی چی، چی می‌خوای؟

- والا من تو رو کم مهربون می‌بینم مگه اینکه یه چیزی ازم بخوای.

لب‌هام آویزون می‌شه.

- واقعاً که، یعنی من فقط وقتی چیزی بخوام مهربونم دیگه؟

با خنده سرش رو بالا می‌ندازه.

- غیر اینه؟

می‌خندم و دست‌هام رو از دورش باز می‌کنم و روی
میز کارش می‌شینم.

- نه واقعاً چیزی نمی‌خوام. شما خوبی؟ از وقتی
اومدی از اتاقت بیرون نیومدی.

سرش رو تکون می‌ده.

- چیز خاصی نیست.

به صندلی تکیه می‌ده و خیره به صورتم می‌گه:

- این مدت چیز مشکوکی واست اتفاق نیوفتاده؟ تهدیدی
چیزی؟

کمی فکر می‌کنم، واقعاً چیزی نبوده.

- نه اصلاً، چطور؟

نفس عمیقی می‌کشه.

- خوبه، در هر صورت تو بیشتر مواظب باش، می‌دونی که نشون نمی‌دم ولی تو همه‌ی هستیه منی.

لبخند می‌زنم و دلم ضعف می‌ره واسه این مهربونی که از این مرد زیادی خشن می‌بینم.

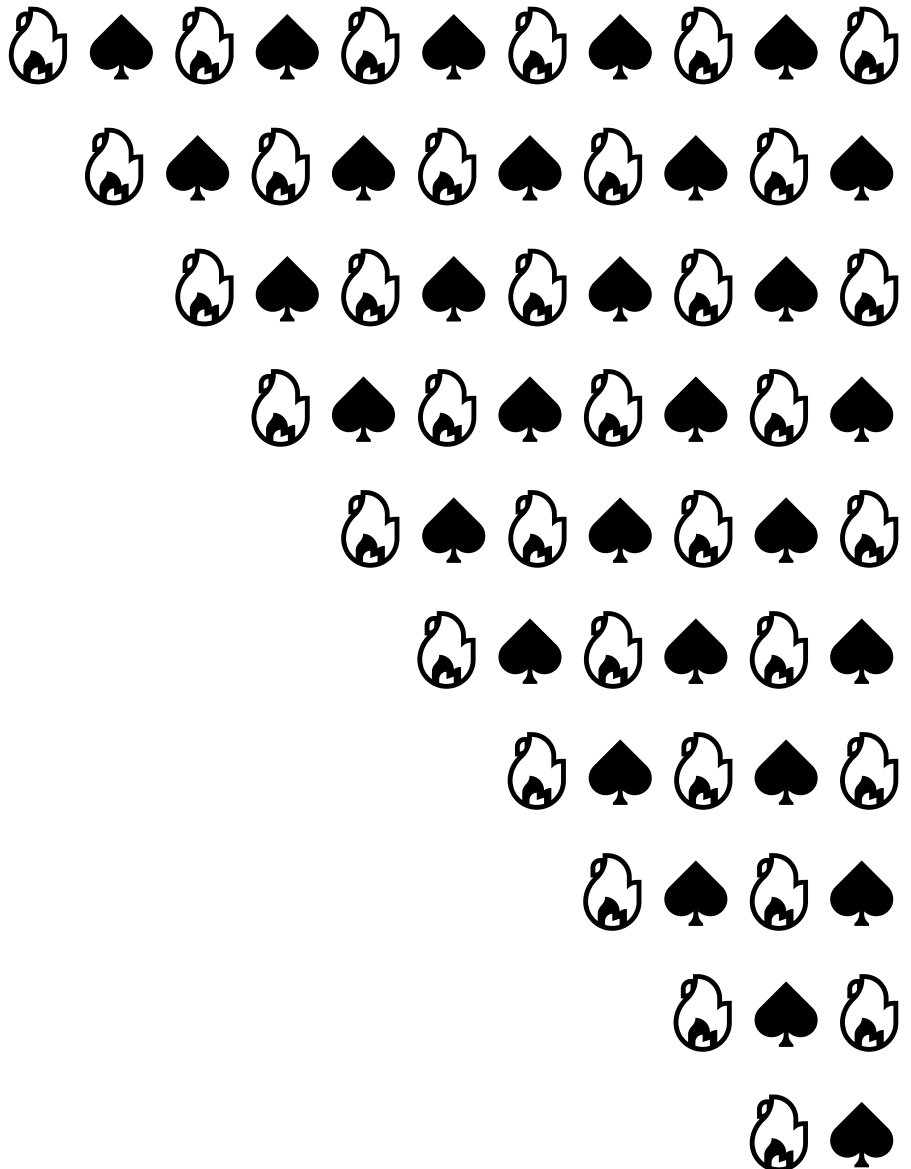
- شما هم همه چیز منی، الانم لطفاً کارو ول کنین با هم بریم شام بخوریم واقعاً تنهایی بهم نمی‌چسبه.

سری با لبخند تکون می‌ده.

- باشه عزیزم بریم.

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۲۲

با هم از جامون پا می‌شیم و از اتاق خارج می‌شیم،
سمت میز نهار خوریه گوشه‌ی پذیرایی قدم
برمی‌داریم، خدمه میز خوش رنگی رو واسمون چیدن
و خیلی زود پشت میز جا می‌گیریم و سرو غذا شروع
می‌شه.

بابا قاشقی از سوپ خوش رنگ جلوی روش رو سمت
دهنش می‌بره که می‌گم:

- بابا جون تعداد این نگهبان‌ها زیاد نشده به نظرتون؟
دیگه نمی‌شه تو این حیاط نفس کشید.

بدون اینکه نگاهم کنه یه کلمه با تحکم می‌گه و من
می‌دونم که دیگه باید سکوت کنم.

- خیر زیاد نشده، لازمه که باشن.

مشغول خوردن می‌شم که روبه ترانه می‌گه:

- برو بگو عَبدِ بیاد اینجا.

چشم‌هام رو توی کاسه می‌چرخونم، باز این پسرهی
سیاه‌سوخته.

- چشم قربان، الان می‌گم بیاد خدمتتون.

مشغول خوردن می‌شم و ترجیح می‌دم همچنان به
سکوت ادامه بدم، طولی نمی‌کشه که صدای قدم‌هاش
تو سالن پخش می‌شه و خیلی زود با دست‌هایی که
پشتش برده کنار میز می‌ایسته.

- امری داشتین قربان؟

بابا با دستمال دور دهنش رو پاک می‌کنه.

- با بادیگاردی که صحبتش بود هماهنگ کردی؟

- بله قربان، با اجازه تون گفتم فردا بیاد تا با شما صحبت کنه.

- خوبه، به اعتماد حرف تو گفتم بیاد مسئولش تویی
اینو که می‌دونی؟

مسیر نگاهم به ظرف غذامه و صداشون رو به اجبار
می‌شنوم.

- بله خیالتون راحت، داداشمون کارش درسته لامصب
عضله داره در حد...

ابرو هام بالا می‌پره و نگاهش می‌کنم تا ببینم چی شد
که نطق بلند بالاش قطع شد، چشمم که به بابا و اون
مدل نگاه کردنش به این پسره می‌افته واسه نخندیدن لبم
رو گاز می‌گیرم.

- ببخشید آقا اگه امری نیست مرخص شم.

بابا با دست اشاره می‌کنه.

- برو.

تعظیم کوتاهی می‌کنه و به محض خارج شدن از سالن
با انگشت به جایی که ایستاده بود اشاره می‌کنم.

- این یکی و نمی‌دونم چرا نگه داشتین خیلی رو
اعصابه.

لیوان نوشابه رو سمت دهنش می‌بره و می‌گه:

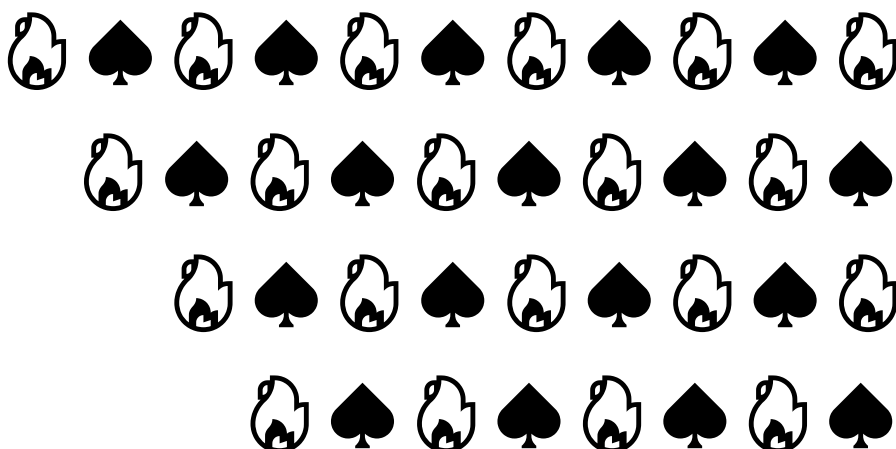
- سرت تو کار خودت باشه بهگل.

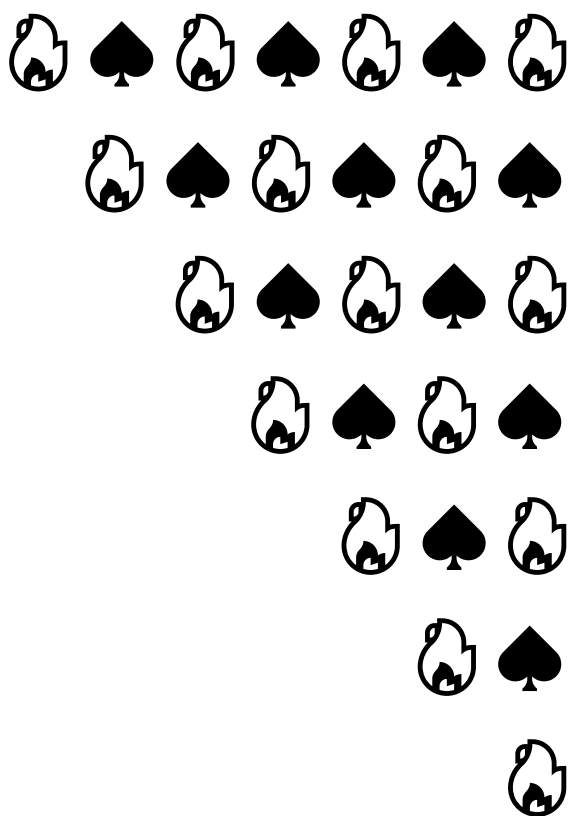
لبهام و جمع می‌کنم.

- چشم.

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۲۳

"حامین"

آستین دست راستم رو کمی بالا می‌دم و نفسم رو پر
صدا بیرون می‌فرستم، الان دیگه وقتشه که بعد اون
همه آمادگی برم تو دل کاری که سخته ولی واسه من
ته لذته نابود کردن یه سری آدم عوضی.

بسم الله رو زیر لب زمزمه می‌کنم و سمت در ورودی
اون باغ بزرگ قدم برمی‌دارم، دستم رو بلند می‌کنم،
ضربه ای به در می‌زنم و دست‌هام رو به کمرم می‌زنم
تا جواب بگیرم، همونجور که انتظار دارم خیلی زود
مرد سیاه پوشی در رو باز می‌کنه و با اخم عمیقی
خیره به صورتم با صدای زمختش مخاطب قرارم
می‌ده.

- فرمایش؟

اخم‌هام رو تو هم می‌کنم و خشن جوابش رو می‌دم، من
باید تو برخورد اول خودم رو بهشون ثابت کنم تا بهم
شک نکنن.

- فرمایش که دارم ولی تو طرف حسابم نیستی، بگو
رئیس بیاد.

کمی خیره نگاهم می‌کنه.

- دیدن رئیس به این آسونی‌ها نیست.

نگاهی به سر تا پاش می‌ندازم، صدای بی‌سیمش
اعصابم رو تحریک می‌کنه.

- بهتر نیست جای فک زدن با من بری به رئیس
بگی شایگان اومده؟

انگار خیلی بهش برخورده که صورتش از خشم قرمز
می‌شه، نگاه چپی بهم می‌ندازه و داخل می‌ره، دست‌هام
رو توی جیبم فرو می‌کنم و به عقب می‌چرخم، خوب
می‌دونم اینجا پراز دوربینه و الان کاملاً زیر نظرم،
بدون اینکه سرم رو تگون بدم چشم‌هام رو واسه از
نظر گذورندن اطراف می‌چرخونم تا موقعیت هر جایی
که توش قرار بگیرم رو به خاطر بسپرم، صدای قیژ
مانند در باعث می‌شه سرم رو بچرخونم و نگاهش
کنم، همون مرده اشاره می‌کنه.

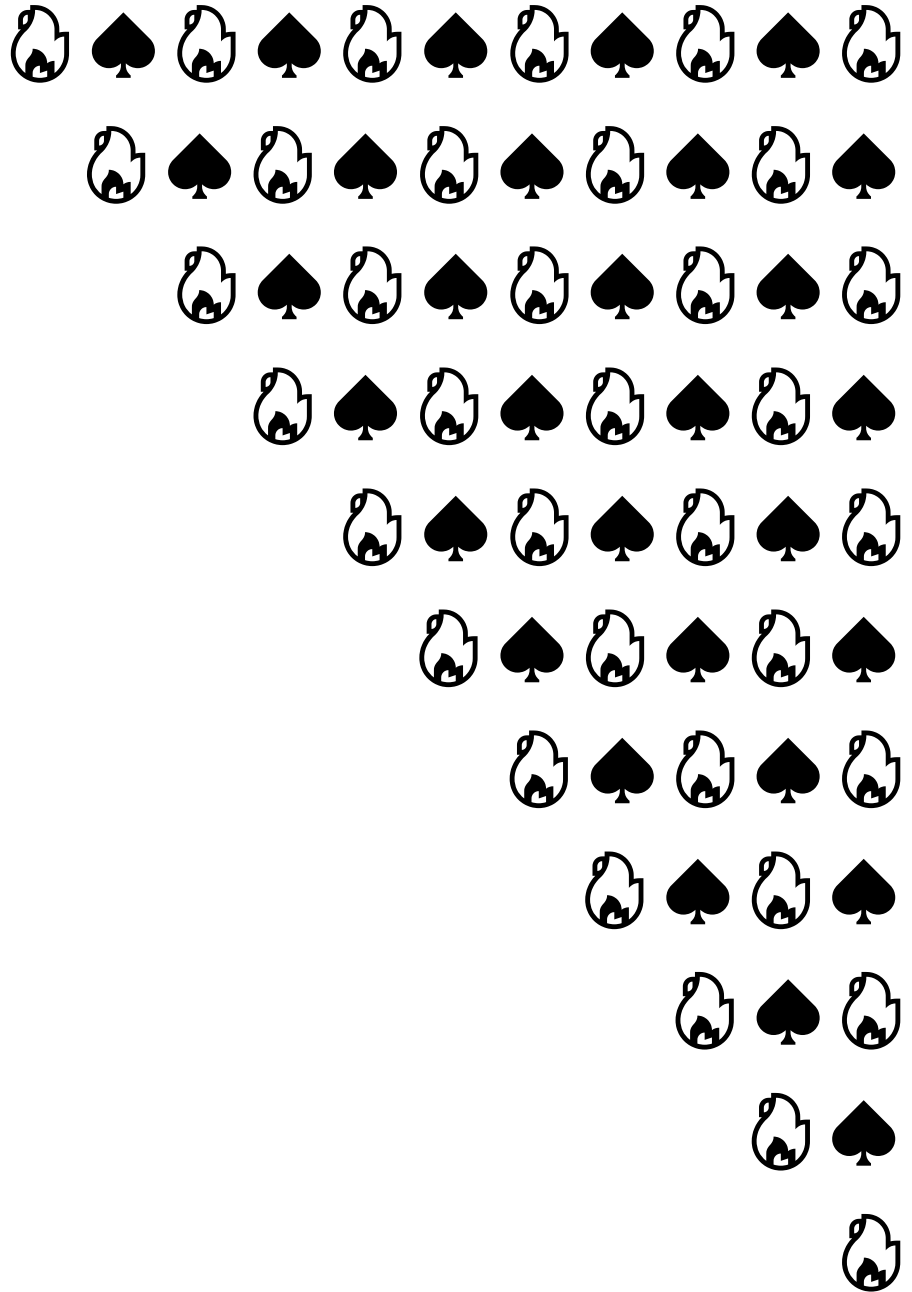
- بیا تو، آقا منتظره.

نیشخندی به صورتش می زنم و بی حرف وارد اون
باغ خیلی بزرگ می شم، لعنت بهش خشت به خشت
اینجا رو جون جوونای این مملکت بنا شده، از همین
الان منتظر اون روزیم که سرش رو بالای دار ببینم.
همونجور که دنبال اون مرد قدم برمی دارم به اطراف
نگاه می کنم و دقیقاً لحظه ی آخر که پام رو روی پله
می دارم تو بالکن سمت راستِ خونه دختری رو می بینم
که احتمالاً در حال ورزشه و تو یه ثانیه از جلوی دیدم
محو می شه، در توسط نگهبان باز می شه و من با
اخم هایی که قصد باز کردنشون رو ندارم وارد می شم،
به اولین اتاق سمت چپ اشاره می کنه.

- آقا اونجا منتظره.

#کپی_حرام_است

mehriroman@



#پارت ۲۴

- آقا اونجا منتظره.

سری تگون می دم و سمت در می رم، تقه ای بهش
می زنم که صدای منفورش به گوشم می رسه.

- بیا تو.

در رو باز می کنم و وارد می شم، پشت به من روبه
پنجره ای که سمت باغ باز شده در حال دود کردن
سیگار برگه و من شروع کننده ای این مکالمه می شم.

- شایگان هستم جناب شمس.

با مکث ستم می چرخه و چشم های میشیش رو که
دقیقاً شبیه چشم های یه شکارچیه به من می دوزه.

- می دونم کی هستی نیاز به معرفی نیست.

دست‌هام رو پشت کمر تو هم قلاب می‌کنم.

- خوبه که من و می‌شناسین.

یه ابروش رو بالا می‌ندازه.

- نه خوشم اومد از همین اول کاری نشون دادی جنم داری، عید بهت نگفته من زبون کسی که بدون اجازه حرف بزنه رو می‌برم؟

گوشه‌ی لبم بالا می‌ره.

- من هر چیزی که در مورد شما باید بدونم و می‌دونم و اینکه فکر نکنم کسی و که قراره جونتون و بدین دستش با بقیه مقایسه کنین، من انجام تا جونم و استون بدم درسته؟

کمی نگاهم می‌کنه و می‌زنه زیر خنده، قهقهه‌ی بلندش
حالم رو بد می‌کنه، زالوی کثیف.

- آفرین آفرین خوشم اومد ازت، می‌خواستم ببینمت تا
روت فکر کنم ولی پشیمون شدم همین الان کارت
شروع می‌شه فقط می‌مونه یه چیزی.

"مکت می‌کنه و خیره به صورتم ادامه می‌ده" ده سال
نظامی بودی کاری به پستت ندارم، چی شد که اخراج
شدی؟

گوشه‌ی ابروم رو می‌خارونم.

- همیشه اونایی که واسشون جون می‌کنی قدرت و
نمی‌دونن، اونا می‌گفتن خیانت من می‌گم گرفتن حق.

دست به سینه به میز بزرگ مشکی رنگ کنارش تکیه
می‌ده.

- چطوری حقتو گرفتی؟

- یه محموله‌ی بزرگ مواد مخدرو رد کردم، پول خوبی دادن گرفتم نوش جونم، فهمیدن نتونستن ثابت کنن، انگ زدن شدم وطن فروش، شدم خیانت کار اخراج شدم.

- بعد اون چه کردی؟

خوب می‌دونم که کاملاً در مورد تحقیق کرده و الان هر چی که می‌گم رو می‌دونه، لاشخور دنبال یه سوتیه کوچیکه.

- از هم زدن گذشته عُم می‌گیره ولی چون شما رئیسی می‌گم... لباس نظامو بوسیدم پششون دادم ارزونیه خودشون... رفتم از این شهر اونجا به یه کاسب سلام گفتم شدم خورده فروش درآمده خوب بود اونجا هم شما افسانه بودی عبد گفت پیش مرگ می‌خوای "دستم

رو روی چشمم می‌ذارم" اومدم تا محافظت کنم از
پادشاهی که اسمش ورد زبون ما خورده پاهاست.

یه تای ابروش رو بالا می‌ندازه.

- پس خوش اومدی به جمع‌مون ولی بدون کارت فقط
محافظت از منه نه چیز دیگه.

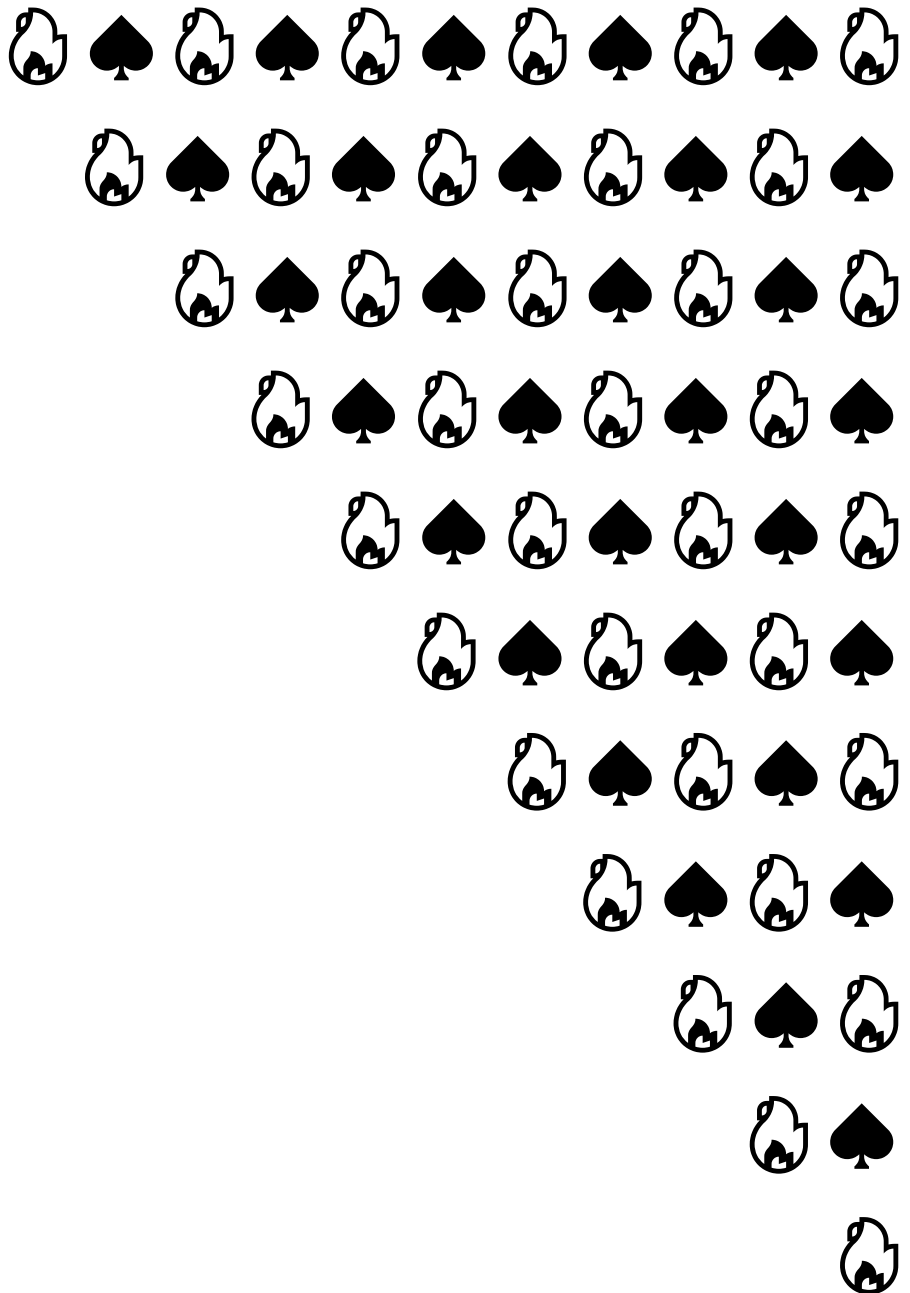
- امر امر شماسه پولم برسه بیست و چهار ساعته
بدون خواب می‌شم سایه تون.

- اونش با من، می‌تونی بری می‌گم بچه‌ها بهت بگن
چیکار کنی و کجا بمونی.

- بله آقا.

#کپی_حرام_است

mehriroman@



- بله آقا.

با دست به در اشاره می‌کنه و من با تعظیم کوتاهی
خارج می‌شم و سمت باغ راه می‌افتم، پله‌هارو که پایین
می‌رم کنار مجسمه‌ی بزرگ اون اسب بالدار عید رو
می‌بینم، به محض دیدنم دستش رو روی قبلش می‌ذاره.

- اوخ اوخ کوکا چه ابهتی قلبوم لرزید.

کنارش می‌ایستم و با اخم و صدای پایین می‌گم:

- می‌خوای یه مشت بخوابونم تو صورتت فکتم بلرزه؟

لبش رو کج و کوله می‌کنه.

- تو صورت که مشت نمی خوابونن لب می خوابونن،
ماشالا چه گوشتی هم هست.

گیج سرم رو تکون می دم.

- چی؟

با ابرو و چشم به صورتم اشاره می کنه.

- لباتو می گوم خو.

اخم غلیظ تر می شه.

- عَبدِ با من که حرف می زنی خیلی دقت کن، من
اعصاب درستو حسابی ندارم.

واسه نخندیدن لب هاش رو روی هم فشار می ده.

- چشم.

چپ نگاهش می‌کنم که به داخل اشاره می‌کنه.

- چی شد؟

- گفت بیرون باشم تا بهم بگن باید چیکار کنم.

- خب اون با منه بیا تا بهت بگم، اول اتاقتو نشونت بدم.

مسیر سمت چپ باغ رو در پیش می‌گیره و منم دنبالش کشیده می‌شم، واسه رسیدن به اینجا خیلی تلاش کردم و الان از ته دلم خوشحالم که بالاخره اینجام و از این به بعد خوب می‌دونم باید چیکار کنم، مسیر باریک پر از شمشاد رو رد می‌کنیم، این مسیر دقیقاً با شمشاد دیوار شده و هیچی از اطراف مشخص نیست، انتهای

باغ یه اتاقک کوچیکه سمتش می‌ریم و عید در رو باز می‌کنه.

- بفرمایید اینم قصر شاهانه تون.

دست‌هام رو توی جیلم سر می‌دم و وارد اتاق می‌شم،
یه تخت و یه یخچال کوچیک تنها وسایل توشه.

- چطوره؟

چپ نگاهش می‌کنم.

- انتظار داری از دیدنش ضعف کنم؟

پشت سرش رو می‌خارونه.

- نه خب ولی واسه یه خواب راحت خیلی خوبه.

نگاهی به اطراف می‌ندازم خیلی دقیق، لب‌هام رو
روی هم فشار می‌دم و به عبد خیره می‌شم، ابروهاش
تو هم می‌شه و خیلی خوب می‌گیره من منظورم چیه
که می‌خنده.

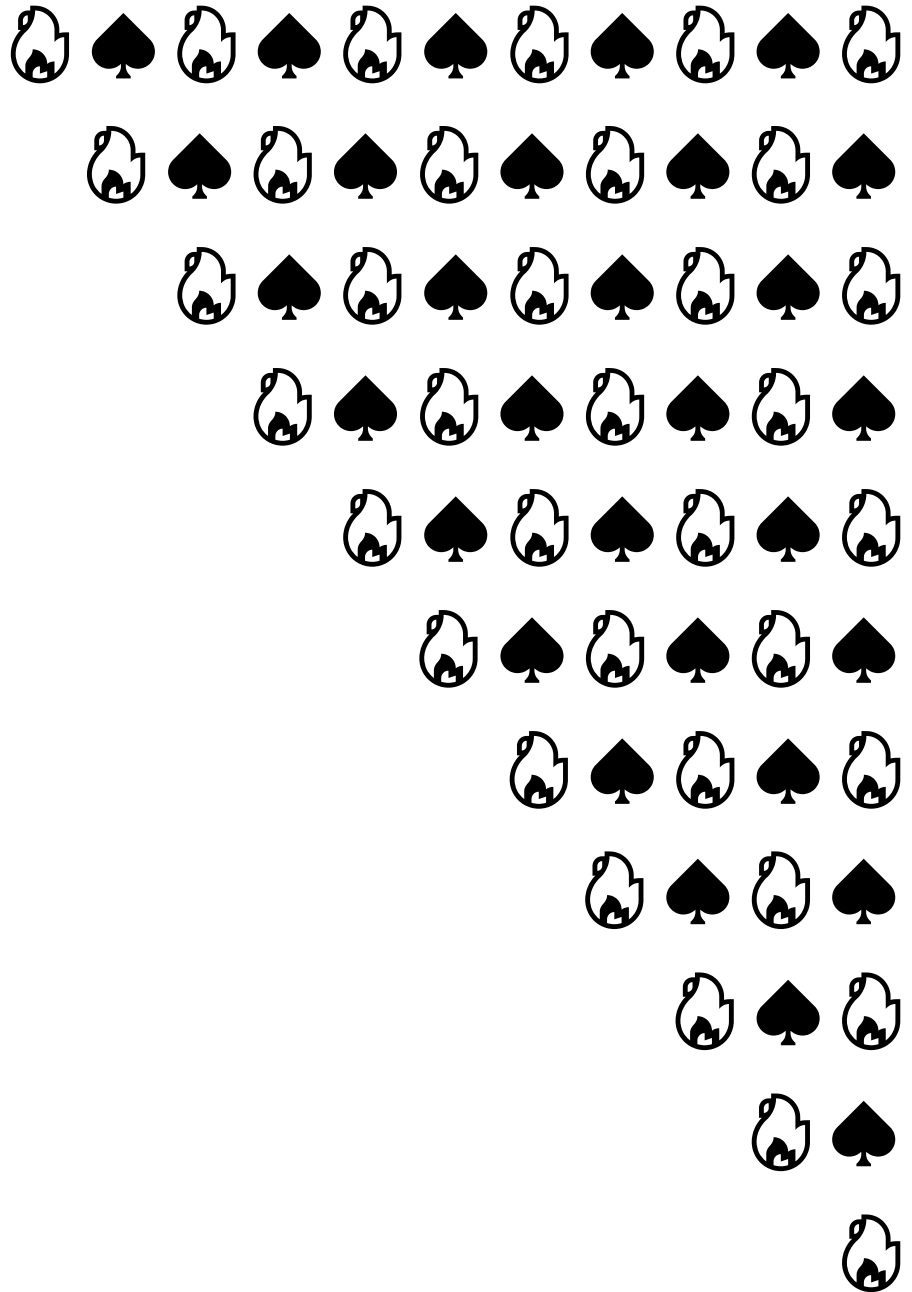
- نه خیالت راحت اینجا نه دوربین هست نه شنود من
چکش کردم ولی دیگه همه جای این خونه پر از
دوربینه.

سری تگون می‌دم و چند قدم سمت تخت برمی‌دارم و
روش می‌شینم.

- چه خبر؟

#کپی_حرام_است

mehriroman@



یه قدم جلو میاد.

- فعلاً خبری نیست، انگار بدجوری ترسیده که قائم شده تو این ویلا.

- معامله‌ها چی؟

- همه رو کنسل کرده یه سری هاشم عقب انداخته، این یارو که تهدید می‌کنه هرکیه از شمس گنده تره.

سری به تأیید تکون می‌دم.

- پیداش می‌کنم عجله نکن.

سرش رو تکون می‌ده.

- ببین اینجا کار کردن راحت‌تره البته آگه سرت تو کار خودت باشه، از اونجایی که تو سرت تو کار خودت نیست پس باید خیلی مواظب باشی، در مورد یه چیز دیگه هم باید هشدار بدم اونم اون عفریته خانومه.

یه تایی ابروم رو بالا می‌ندازم.

- عفریته کیه؟

صورتش رو جمع می‌کنه.

- دختر شمس، عین سگ پاچه می‌گیره فقط از اون دور باشی اینجا گل و بلبله.

- دستش با پدرش تو یه کاسه‌ست؟

ابرو بالا می‌ندازه.

- نه گمون نکړم، چيزی در مورد این باندو کارای
پدرش نمی‌دونه فقط یه دختر لوسو از خود راضیه که
تو پول غرقو زیادی مغروره.

- پس ربطی به من نداره، من کاری به اون ندارم فقط
همایونو می‌خوام.

- خلاصه هشدار بود.

- الان باید چیکار کنم؟

- هیچی اتفاقتو که دیدی بیا بریم فکر کنم باید کلاً
اطراف جایی باشی که همایون هست یعنی در دسترس
باشی کافیه مگه اینکه بیرون بره.

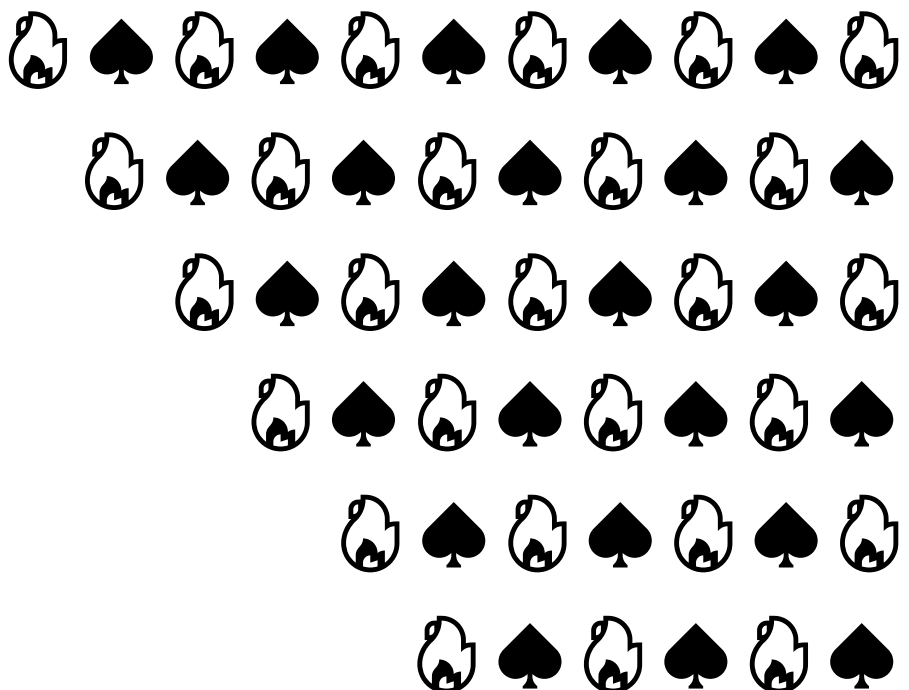
از جام پا می‌شم.

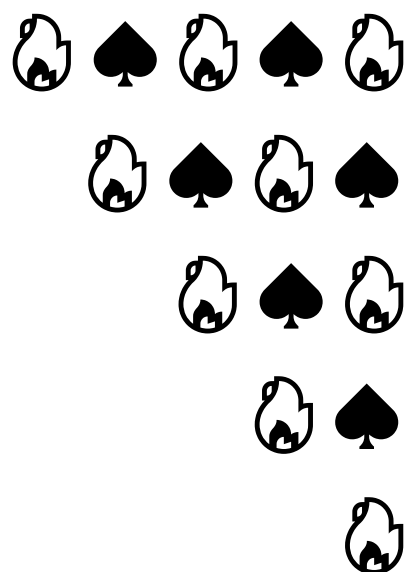
- پس بریم یه اطرافم چک کنم ببینم چه خبره.

- بریم.

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۲۷

یک هفته از حضورم تو این عمارتِ زیادی بزرگ می‌گذره، همه چی به طرز باور نکردنی آرومه، شمس یه تاجره و خیلی بی صدا داره تجارتِ کاملاً قانونیش رو انجام می‌ده تا حدی که اگه من ازش اطلاعاتی نداشتم نمی‌شد که باور کنی این مرد چقدر آشغاله.

دست به سینه زیر سایه‌ی چنار تنومند داخل باغ ایستادم، عینک دودیه بزرگِ رو صورتم بهم این اجازه رو می‌ده که مدام اطرافم رو زیر نظر بگیرم، فاصله‌م

تا ورودی اصلی زیاده اما می بینم دختری رو که از پله ها پایین میاد و دستی داخل موهاش می کشه، سری به تأسف تکون می دم و نگاهم رو پایین می اندازم، چطور می تونه تو این همه مرد این حرکات رو بکنه؟! خیلی زود صدای چرخ ماشین روی سنگ فرش ها به گوشم می رسه و با نیم نگاهی می بینم که سوار ماشین شده و حالا یه شال نصفه و نیمه روی سرشه، چهره اش از زیر اون عینک بزرگ اصلاً مشخص نیست، سمت خروجی حرکت می کنه و همزمان تلفن من هم به صدا در میاد.

- بله؟

- حاضر باش می ریم بیرون.

- چشم.

گوشی رو توی جیبم سر می دم پس بالاخره قراره یه تکونی بخوره، خیلی زودتر از انتظارم از عمارت

بیرون می‌زنه و سمت ماشین مشکی بزرگ پارک شده
تو حیاط میاد، با قدم‌های بلند جلو می‌رم و در رو
براش باز می‌کنم، سری تگون می‌ده و من صندلی
کنار راننده رو واسه نشستن انتخاب می‌کنم. ماشین به
راه می‌افته و من از همین جا همه‌ی حواسم به اطرافه،
کنار این مرد بودن گذشتن از جونه پس واسه خراب
نشدن اون همه برنامه ریزی باید خیلی حواسم رو جمع
کنم.

- باید برم یکی و ببینم، چشمو گوشت باز باشه شایگان.

- خیالتون راحت.

مسیر نیم ساعته رو طی می‌کنیم و کنار یه ساختمون
متوقف می‌شیم و من اینجا رو تو مغزم حک می‌کنم.
از ماشین پیاده می‌شم و نگاه دقیقی به اطراف
می‌ندازم، ریز به ریز همه جا رو از نظر می‌گذرونم،
چیز مشکوکی که نمی‌بینم در عقب رو باز می‌کنم و

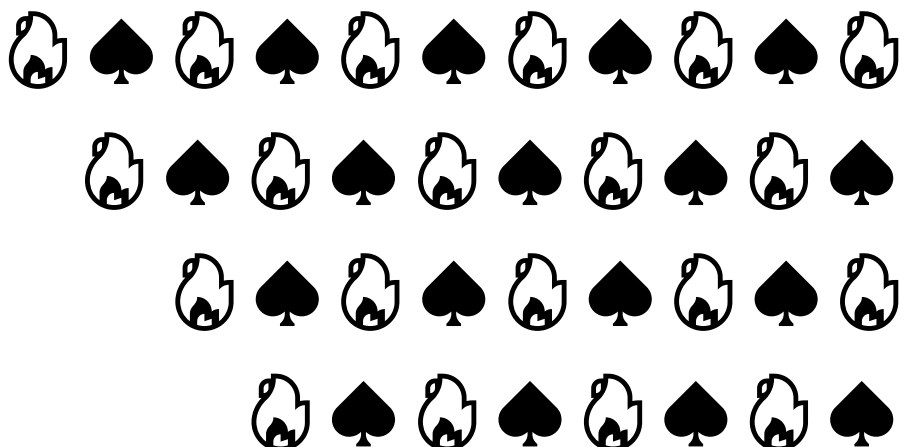
شمس پیاده می‌شه، شونه به شونه باهاش قدم برمی‌دارم
و وارد ساختمون می‌شیم و تو جاش استپ می‌کنه.

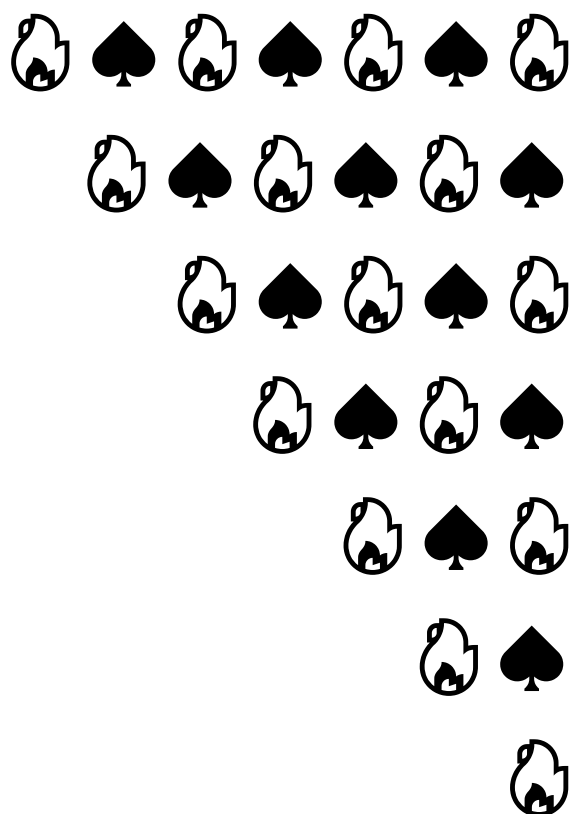
- تا اینجا کافیه، همینجا بمون تا من پیام.

- چشم.

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۲۸

سمت آسانسور می‌ره و من خیره به مانیتور کوچیکی
هستم که بهم نشون بده کدوم طبقه از این برج بزرگ
مقصدشه، دونه دونه عده‌هارو می‌شمرم و بالاخره
طبقه‌ی شانزدهم می‌ایسته و من با نگاهی به اطراف
سمت آسانسور کناری می‌رم و دکه‌ی طبقه‌ی شانزده
رو فشار می‌دم، با رسیدن به طبقه‌ی مورد نظر دم

عمیقی می‌گیرم و خارج می‌شم و نگاهی به اطراف
می‌ندازم، سوت و کوره حالا باید بفهمم وارد کدام
یکی از این شش واحد شده، سمت درِ اول قدم
برمی‌دارم که یه لحظه نور کوچیک قرمز رنگ
دوربین رو می‌بینم و آه از نهادم خارج می‌شه، لعنت
به من چرا نفهمیدم این یه امتحانه؟ سعی می‌کنم خودم
رو کنترل کنم و کنار همون دری که هستم دست به
جیب و با سینه ای که سپرش کردم خیره به دیوار رو
به رو می‌ایستم، شمس مرد باهوشیه که اگه نبود تا
الان دووم نمی‌آورد چند ساله که نتونستیم یه مدرک
کوچیک ازش پیدا کنیم فقط امیدوارم اینکارم واسم
دردرسر نشه. پنج دقیقه می‌گذره که در واحد کناری باز
می‌شه و شمس با اخم بیرون میاد، احتمال می‌دم اینجا
هم واسه خودش باشه بعید می‌دونم شخص خاصی تو
این واحد حضور داشته باشه. جلو میاد و خشن
می‌غره:

- تو اینجا چیکار می‌کنی؟ مگه نگفتم وایستا تا پیام؟

جدی تر از خودش جواب می‌دم:

- فاصله‌مون با هم زیاد بود شما شانزده من یک، اگه
اتفاقی می‌افتاد درصد به موقع رسیدنم صفر بود.

اخم‌هاش رو غلیظ تر می‌کنه، چی می‌شد همین الان
گردنش رو خورد کنم؟

- وقتی می‌گم یه کاری بکن بی چون و چرا قبول
می‌کنی.

- امنیت شما با منه پس من تعیین می‌کنم واسه این
محافظت کجا برم و کجا نرم.

گوشه‌ی لبش رو می‌جوئه.

- اینقدر جسور بودن خوب نیست، یادت نره با کی
داری حرف می‌زنی.

- جسور نباشم ول معظلم، من خوب می‌دونم شما کی هستی شما هم بدون من کیم، اینجام تا سایه‌ت باشم نه شما رو آسمون و من روی زمین.

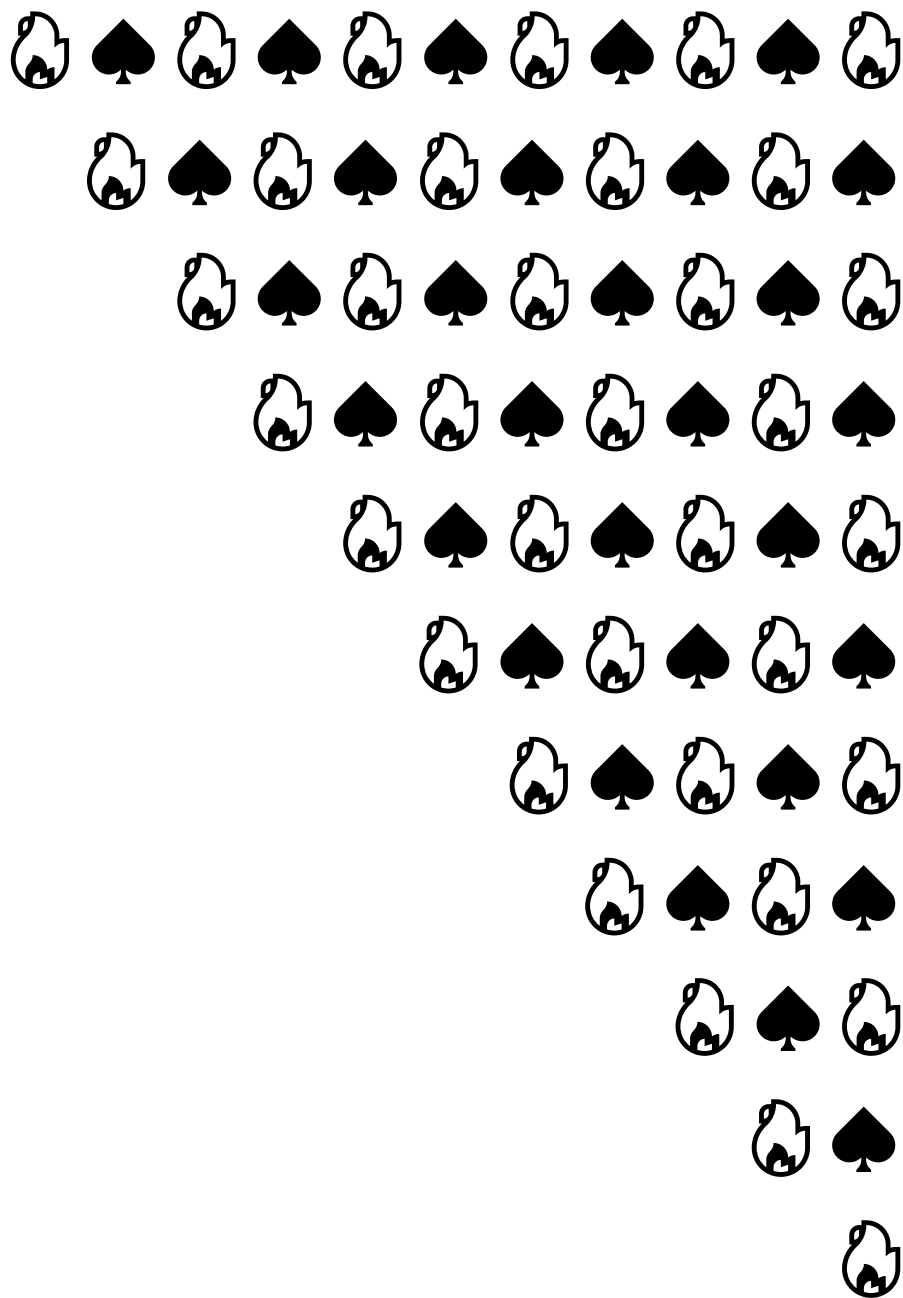
نگاهی به سرتا پام می‌ندازه و وارد آسانسوری که هنوز تو همین طبقه‌ست می‌ره، دنبالش کشیده می‌شم و با هم پایین می‌ریم و خیلی زود از ساختمون خارج می‌شیم و سوار ماشین می‌شیم.

- می‌ریم برج یاسمن.

راننده اطاعت می‌کنه و این اسم هم به یادم می‌مونه.

#کپی_حرام_است

mehriroman@



#پارت ۲۹

بیشتر از پنج ساعته که پشت در یه واحد تو برج
یاسمن ایستادم و به شدت عصبی هستم، چیکار می‌کنه
اون تو این مرتیکه‌ی لجن؟ سرم رو پایین می‌ندازم و
کفری با نوک کتونی چرم مشکیم روی زمین ضرب
می‌گیرم، زنگ خوردن گوشیم چیزی نیست که الان
بخوام ولی خب شاید حواسم رو از این وضعی که
توش هستم خارج کنه.

نگاهی به صفحه می‌ندازم و با دیدن شماره‌ی خونه
لبخند کوچیکی مهمون لب‌هام می‌کنم.

- جانم؟

صدای مامان دلخوره و من این و خوب متوجه می‌شم.

- حامین مادر کجایی تو؟

صدام رو کمی پایین میارم.

- حامین فدای اون صدای دلخورت بشه، گفتم که سر
کارم مادرم.

- چه کاری که وقت نمی‌کنی یه سر بیای خونه؟ یه
هفته‌ست رفتی.

لبم رو با زبون تر می‌کنم، دروغ گفتن به مامان واقعاً
کار سخته.

- خارج شهرم مامان، کاره دیگه جان دلم.

بغض می‌کنه و من چشم‌هام رو روی هم فشار می‌دم.

- قرار نبود بعد پنج سال باز نباشی.

- یکی دو سال دیگه هم صبر کن، کارمه مادر من
نمی‌تونم که همش پیام توی خونه بشینم کنارتون.

- من مگه عمر نوح دارم پسر م؟ همین الان مهمون
همین یکی دو روزم.

اخم می‌کنم، عصبی می‌تویم:

- باز که از این حرفا زدی! تو قراره سال‌ها پیشمون
بمونی.

صداش ضعیف تر می‌شده و قلب من فشرده.

- نه با این دردی که دارم مادر.

خشن تر از قبل می‌تویم:

- تمومش کن مادر اینقدر من و عصبی نکن، چند روز
دیگه میام پیشت حرف می‌زنیم.

- باشه مادر حرص نخور، خدا بزرگه مرگو زندگی
دست خودشه فقط یه سر بهم بزن چشمم به این در
خشک شد.

- چشم میام.

- حامین مادر؟

- جانم عزیزم؟

- نذار با حسرت از این دنیا برم مامان جان، آذینو
فراموش کن دیگه وقتشه که واسه خودت یه زندگی
تشکیل بدی.

کلافه پوفی می کشم.

- من آذینو خیلی وقته فراموش کردم، شما هم تموم
کن این حرف هارو.

- باشه، منتظرم بهم سر بزن خداحافظ.

- خداحافظ دورت بگردم.

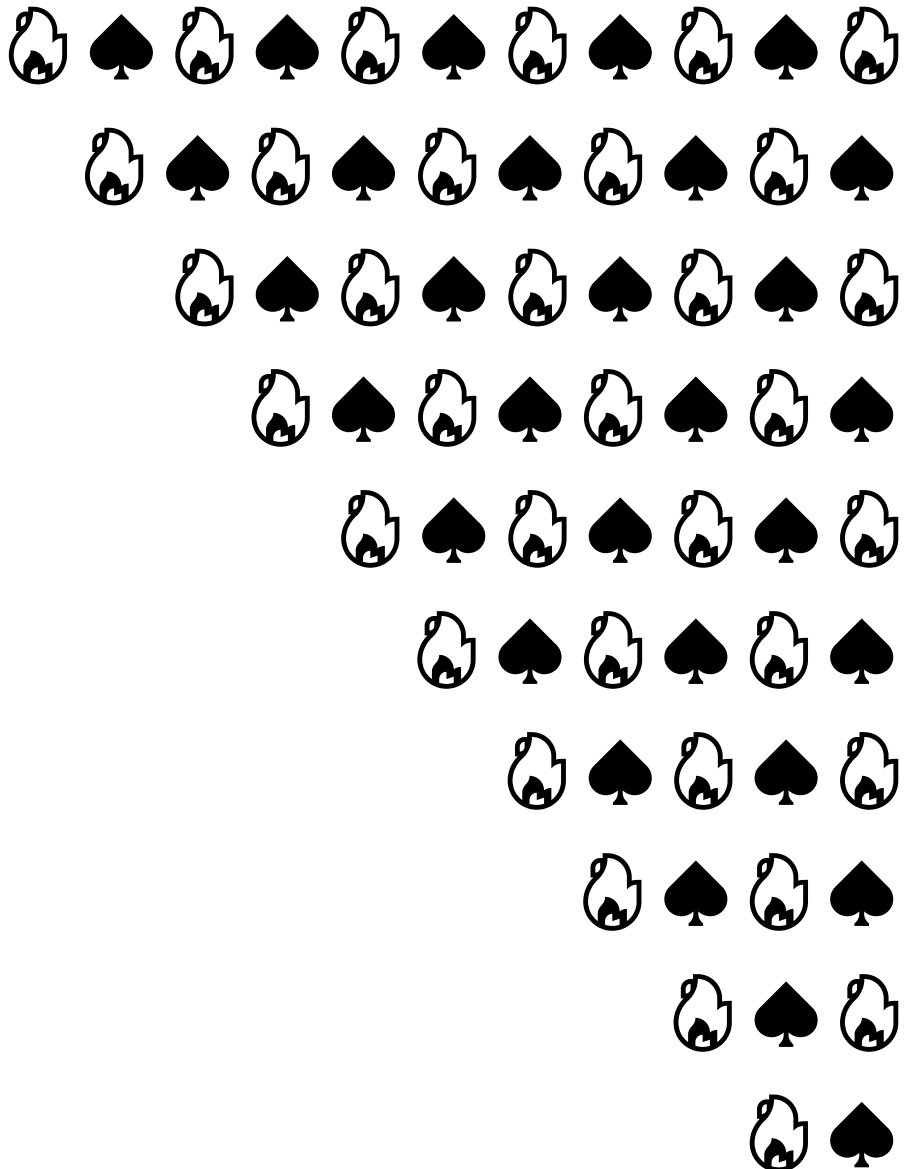
تماس رو قطع می‌کنم، عصبی تر از قبل شروع می‌کنم
به قدم زدن تو راهرو، لعنتی به کل بیماریه مادر رو
فراموش کرده بودم. صدای باز شدن در بهم اجازه
حرص خوردن بیشتر رو نمی‌ده، باید تو اولین فرصت
با ایمان در میون بذارم تنهایی از پیشش بر نیام اونم با
این کاری که درگیرشم. کنار شمس می‌رم و سرم رو
تکون می‌دم، سمت آسانسور راه می‌افته.

- می‌ریم ویلا.

حرفی واسه گفتن نمی‌مونه امر امر جناب رئیسه تا به
موقعه‌ش، در رو برایش باز می‌کنم و بعد از سوار
شدنش باهاش همراه می‌شم.

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۳۰

بعد از چک کردن مهمون‌های شمس و راحت کردن خیالش که اینا نمی‌تونن خطری براش داشته باشن وارد حیاط می‌شم و مستقیم سمت استخر بزرگی که انتهای سمت چپ باغ هست قدم برمی‌دارم، بیماری مامان حسابی فکرم رو درگیر کرده اینقدر که هیچ تمرکزی روی کارهام ندارم. نفس عمیقم رو بیرون می‌دم و گوشیم رو از جیبم بیرون می‌کشم و شماره‌ی ایمان رو می‌گیرم و خیلی زود جواب می‌ده:

- جانم برادر زن فراری؟

لبخند می‌زنم و کنار استخر قدم برمی‌دارم.

- سلام، فراری چرا؟!؟

- از اونجایی که یه هفته‌ست خبری ازت نیست.

نگاهم رو از روی نگهبان‌های بلند قامت کنار دیوار
برمی‌دارم.

- سر کارم.

- این چه کاریه در موردش چیزی نمی‌گی؟

- اگه بگم اعتراض نمی‌کنین؟

- نه چرا؟

لگدی به سنگریزه‌ی کنار پام می‌زنم و توی استخر
پرتش می‌کنم، خیره به تصویر بهم ریخته‌م توی آب
می‌گم:

- شدم محافظ یکی از پولدارهای بالا شهر.

کمی مکث می‌کنه و متعجب می‌گه:

- چی؟

- بادیگارد، دلم واسه اسلحه تنگ شده بود واسه
هیجان و آدرنالین الان انجام.

- مزخرف نگو حامین قانونیه یا نه!؟

گوشه‌ی ابروم رو می‌خارونم.

- چه اهمیتی داره وقتی از کاری که عاشقش بودم
اخراج شدم.

- این که اخراج شدی دلیل نمی‌شه گند بزنی به
زندگیت.

- نمی‌زنم.

- حامین...

می‌پریم تو حرفش.

- ایمان واسه چیز دیگه زنگ زد...

صدای نفس عمیقش توی گوشم پخش می‌شه.

- جانم بگو؟

پوفی می‌کشم، حتی حرف زدن در موردش هم کلافه
کننده‌ست.

- نمی‌دونم متوجه شدی یا نه ولی چند وقتییه مامان
مریض احواله.

صداش ضعیف می‌شه.

- چرا متوجه شدیم، چند باری حنا پیگیر شده ولی
انگار فاطمه بانو نمی‌خواد کسی پرس و جو کنه.

- آره منم هر چی پرسیدم جواب نداد تا پایپچ بابا شدم.

- خب؟

چشم‌هام رو روی هم فشار می‌دم.

- تومور توی سرشه.

- یا خدا!

چشم‌هام رو روی هم فشار می‌دم و ایمان شُکه ادامه می‌ده:

- چی می‌گی حامین؟ از کی می‌دونی؟ این چیزیه که از ما مخفی کنی؟ وای... وای حنا بفهمه داغون می‌شه.

- خودمم تازه فهمیدم همین مدتی که او مدم تهران، ایمان چه کنم کلافه‌م اعصابم بهم ریخته فکرم جایی قد نمی‌ده.

- نگران نباش درست می‌شه، دکترش کیه؟

- دقیق نمی‌شناسم ولی انگار دکتر خوبیه بابا اینا راضی بودن.

- خودم از حاجی می‌پرسم، بیا تا مدارکشو برداریم ببریم پیش داریو اون بهترین جراح مغزو اعصابه ببینیم چی می‌گه.

گوشه‌ی لبم رو می‌جوأم، دست خودم نیست که اصلاً ازش خوشم نمیاد.

- یعنی می‌گی دکترشو عوض کنیم؟

- مشورت که می‌تونیم بگیریم، من به داریو ایمان دارم حامین.

دستی به صورتم می‌کشم.

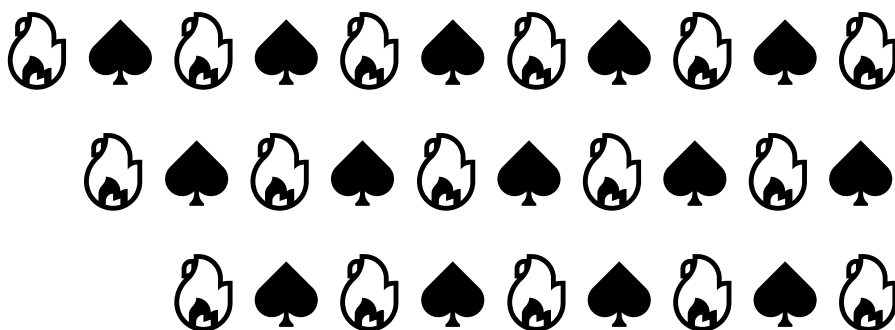
- باشه تو پیگیر باش، فعلاً به حنا چیزی نگو.

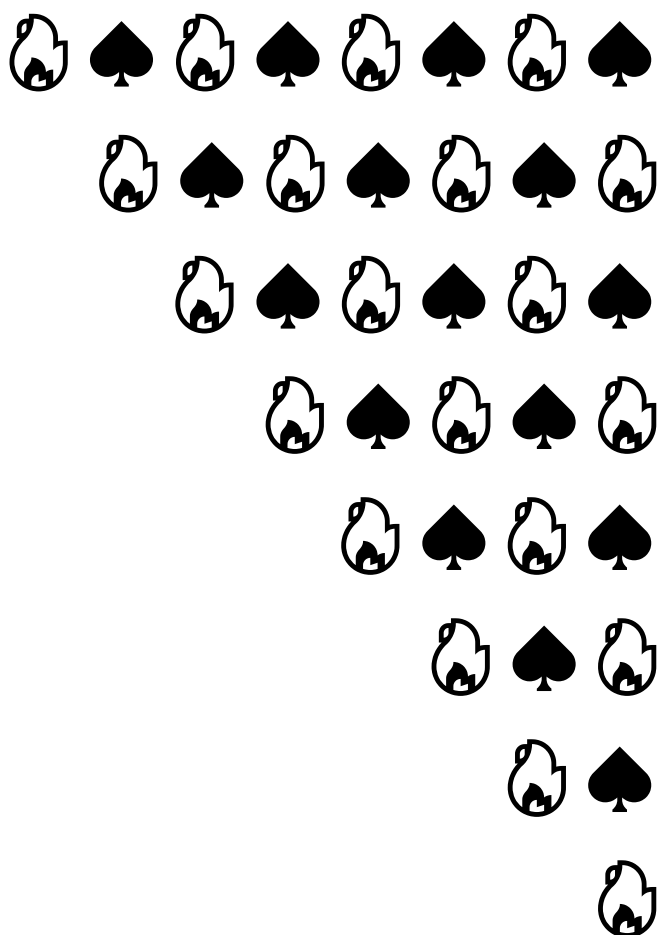
- باشه حواسم هست.

- من باید برم یا علی.

- علی یارت داداش نگران نباش درست می شه،
خدا حافظ.

#کپی_حرام_است





#پارت ۳۱

تماس رو قطع می‌کنم و راه می‌افتم، هنوز چند قدم تا رسیدن به مقصدی که انتخاب کردم مونده که با برخورد شیئی به پشت سرم تو جام می‌ایستم و با اخم به عقب می‌چرخم و با دیدن سگ پشمالوی کوچیکی که سمت میاد اخم‌هام بیشتر توی هم می‌شه. نگاهم رو زیر پام می‌کشم و با دیدن توپ کوچک پشمی صورتم تو هم می‌شه و تصور اینکه این توپ تو دهن اون سگ بوده و به سر من برخورد کرده حالم رو بد می‌کنه. نگاهم به اون سگه که در تلاشه تا اون توپ رو با دندونش بگیره.

- توپو بردارو پرت کن به چی نگاه می‌کنی؟

سرم رو با تأخیر بلند می‌کنم و با دیدن دختری که با یه تیشرت و شلوار مشکی و موی باز سمت میاد سرم رو پایین می‌ندازم و به سگ خیره می‌شم.

- با تو نیستم مگه؟

حالا دیگه بهم رسیده و من محکم می‌گم:

- وظیفه‌ی من بازی با سگ شما نیست.

صداش پر خنده می‌شه.

- نه، نه بابا! چیه وظیفه‌ت؟

مُصمم هستم که به زمین خیره باشم و همین کار رو هم می‌کنم.

- هر چیزی به جز بازی با سگاو وقت تلف کردن اینجا.

دستش رو بلند می‌کنه و جلوی صورتم چند بار بشکن می‌زنه.

- هوی وقتی باهات حرف می‌زنم به صورت‌م نگاه کن.

اخم‌هام رو عمیق تر می‌کنم و با چشم‌هایی که به شدت عصبیه نگاهش می‌کنم و می‌شناسمش، این همون دختره‌ی اعصاب خورد کن تو هواپیماست.
متعجب انگشت اشاره‌ش رو سمت می‌گیره.

- تویییی؟

گوشه‌ی لبم رو می‌جوأم، چقدر بده که نمی‌تونم جواب در شأنش رو بدم، اه لعنتی الان یعنی دختر رئیس‌م
اینه!؟

چیزی نمی‌گم که ادامه می‌ده:

- اینجا کار می‌کنی؟ چیکاره ای؟

سعی می‌کنم خون سرد باشم ولی در مقابل این دختر
از خود راضی کار سختیه.

- محافظ پدرتونم.

کمی نگاهم می‌کنه و می‌زنه زیر خنده.

- وای خدا تو محافظی؟ نازشی بابا.

یه قدمی که سمتش برمی‌دارم اینقدر آتیه که خندهش
قطع می‌شه و چشم‌هایش درشت می‌شه، لبم رو روی هم
فشار می‌دم.

- حس کنم مسخره شدم عوض می‌شم " کمی جلوتر
می‌رم که به عقب خم می‌شه " عوضی می‌شم، با
من حرف می‌زنی اول فکر کن چی می‌گی بعد
روی لب‌ت جاری بشه.

دست‌هاش رو مشت می‌کنه و یه قدم عقب می‌ره.

- تو اصلاً می‌دونی من کیم با من اینجوری حرف می‌زنی؟ می‌خوای بگم بابام اخراجت کنه؟

نگاهی به سر تا پاش می‌ندازم.

- هر کی می‌خوای باش چه اهمیتی داره؟

صورتش از خشم قرمز می‌شه، انگار عادت نداره کسی اینجوری جوابش رو بده ولی من اینجا نیستم که از این دختر دستور بگیرم. انگشت اشاره‌ش رو سمت می‌گیره.

- وقتی همین امروز اخراجت کردم می‌فهمی چه اهمیتی داره.

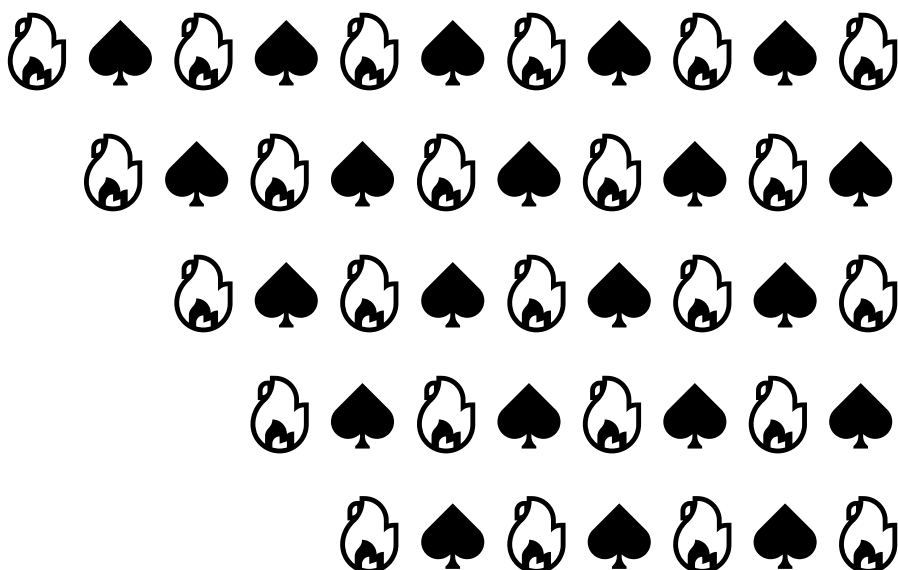
عقب گرد می‌کنه که می‌گم:

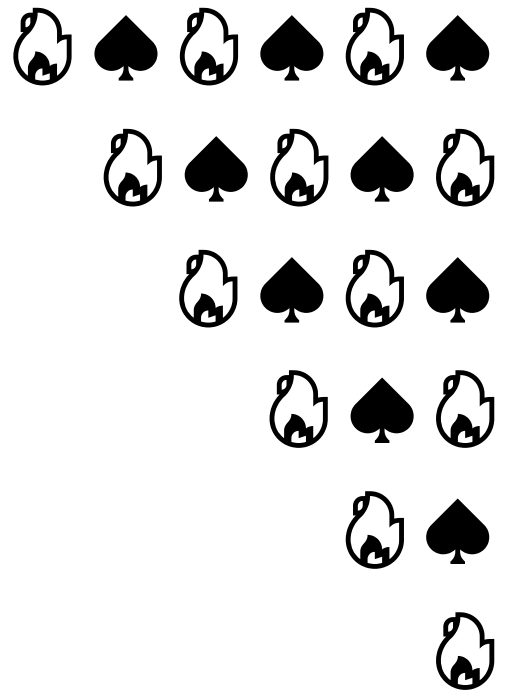
- از سگا خوشم نمیاد نبینم سمتم بیاد.

جیغ خفه ای می‌کشه و با پاهایی که شدیداً به زمین
می‌کوبه سمت ساختمون قدم برمی‌داره.

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۳۲

یه ساعتی از دیدارم با اون دختر از خودراضی
می‌گذره، تو محوطه در حال چرخ زدنم که گوشیم
زنگ می‌خوره، نگاهی به صفحه می‌ندازم و اخم‌هام
تو هم می‌شه، شمس، شونه ای بالا می‌ندازم قابل حدس
بود که می‌ره سراغ پدرش.

- بله قربان؟

- بیا اتاقم.

تماس رو قطع می‌کنه و من مثل همیشه محکم سمت
اتاقش قدم برمی‌دارم. خیلی زود پشت در اتاقش
می‌رسم و تقه ای به در می‌زنم.

- بیا تو.

دستگیره رو می‌کشم و وارد اتاق می‌شم، پشت میز
کارش نشسته و سیگار برگ دود می‌کنه، نگاه خیره‌ش
به منه که با سینه‌ی جلو داده روبه روش ایستادم.

- امری داشتین قربان؟

دود غلیظی رو از بینیش به بیرون هدایت می‌کنه.

- دخترم خط قرمز مه شایگان بهش احترام بذار،
مفهومه؟

گوشه‌ی لبم رو می‌جوأم چیزی واسه گفتن ندارم، با
اون همه زحمت وارد این بازی نشدم که الان به خاطر
این دختر از اینجا برم.

- بله قربان، امر امر شماست.

با دست به بیرون اشاره می‌کنه.

- می‌تونی بری.

سری تکون می‌دم و قصد رفتن می‌کنم که ادامه می‌ده:

- این بار از خطات گذشتم چون نمی‌دونستی چه
خبره، دخترم مثل من ریسته هر چی بگه همونه،
اینم مفهومه؟

نفس عمیق و خشنم رو از سینه بیرون می‌دم.

- مفهومه.

- برو.

از اتاق خارج می‌شم، در رو پشت سرم می‌بندم و سمت محوطه می‌رم، دقیقاً کنار پله‌ها ایستاده و دست به سینه نگاهش به منه، یه تای ابروی بالا دادش نشون از رضایتش داره و قطعاً از تذکری که گرفتم خوشحاله، نگاهم رو ازش می‌گیرم و قصد خروج دارم که صدام می‌کنه:

- هوی بادیگارد؟

با دست‌های مشت شده می‌ایستم ولی بهش نگاه
نمی‌کنم، صدای قدم‌های کوتاهش رو می‌شنوم و خیلی
زود جلوم می‌ایسته، حین بازی کردن با گوشواره‌ی
توی گوشش می‌گه:

- اگه اخراج نشدی فقط به خاطر اینکه من
نخواستم، می‌دونم محتاج این کاری پس فکر نکن
خبریه.

پوزخند می‌زنم.

- ممنون از لطفتون.

- امیدوارم یاد گرفته باشی با من چطوری حرف
بزنی.

سرم رو تکیه می‌دم.

- بله خانوم کاملاً متوجه شدم.

گوشه‌ی لبش بالا می‌ره و من خون خونم رو می‌خوره،
لعنتی مجبورم اینجوری برخورد کنم، من نمی‌خوام
واسه لجبازی با این دختر زحمت یه تیم رو هدر بدم.
تو سکوت خیره‌ی منه با اون لبخند مسخره که تیغ
می‌کشه روی دونه دونه عصب‌های مغزم، گلوم رو
صاف می‌کنم و ادامه می‌دم:

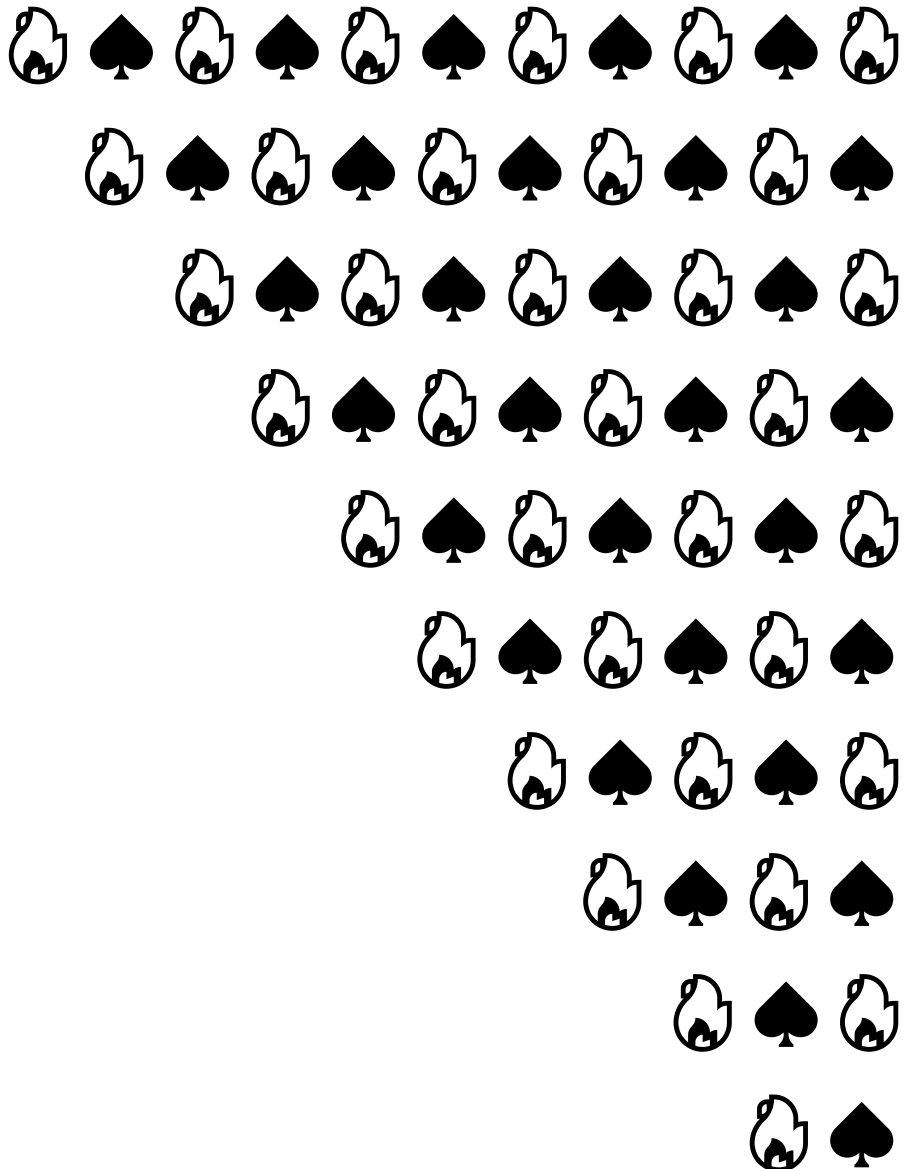
- اجازه‌ی مرخصی می‌فرمایید؟

- می‌تونی بری.

نفس عمیقی می‌کشم و از کنارش می‌گذرم، امیدوارم
خیلی زود این کار تموم بشه و من خلاص بشم، من آدم
بله چشم قربان گفتن نیستم.

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۳۳

توی محوطه زیر سایه‌ی درخت چنار سر به فلک کشیده‌ای که دقیقاً کنار استخره ایستادم، این خونه ساکت تر از چیزیه که فکرش رو می‌کردم. صدای حرکت لاستیک ماشین روی سنگریزه‌ها نظرم رو جلب می‌کنه، راننده ماشین رو داخل حیاط میاره و این نشون می‌ده شمس تصمیم به بیرون رفتن داره.

نگاهم رو توی حیاط می‌چرخونم و توجهم به چند نگهبانی که به خط شدن جلب می‌شه، این چند نفر رو خوب شناختم؛ فرشید، غلام، اسماعیل و علی‌رضا، کسانی که تعلیم دیدن تا مثل یه سگ نگهبان باشن پول بگیرن و در قبالش هر کاری که ازشون خواسته می‌شه رو انجام بدن حتی کشتن آدم‌ها.

عبد هم با قدم‌های بلند کنارشون می‌ایسته و نگاهش به من می‌افته و از همون جالب‌هاش رو غنچه می‌کنه و

چشمک می‌زنه، صورتم رو جمع می‌کنم، چی کار
داره می‌کنه؟! این حرکات چیه؟! عینک آفتابیم رو کمی
پایین می‌دم و با اخم نگاهش می‌کنم، می‌خنده و با
دستش یه حرکاتی شبیهه تیر پرت کردن و تیرکمان در
میاره، می‌بینم لبخند فرشیدی رو که کنارش ایستاده،
واقعاً این پسر یه تخته‌ش کمه، با دست اشاره می‌کنم
کنارم بیاد و همین کارم می‌کنه، خندون سمتم میاد و به
محض رسیدن بهم می‌گه:

- جانِ تو پیغامو گرفتی؟

دستم رو روی کتفش می‌ذارم.

- چه پیغامی؟

تابی به گردنش می‌ده، من که می‌گم این یه تخته‌ش
کمه.

- اوووو کاکو فکر کردم گرفتی، خب داشتم ابراز
عشق می‌کردم، خب بفهم مو عاشقت شودوم لب
قلوه‌ای.....

خسته از مزخرف گفتنش با همه‌ی قدرتم رگ کنار
گردنش رو می‌گیرم و حین فشار دادن می‌گم:

- عید از عشق و عاشقی خاطره‌ی خوبی ندارم پس
لطفاً از من بکش بیرون.

با صورتی که از درد قرمز شده می‌گه:

- بابا همه که بد نیستن، قول می‌دم عشق خوبی بشم
برات.

"بیشتر فشار می‌دم که ناله می‌کنه"

- باشه باشه ول کن این رگ کوفتی‌و، گفتم که من
عاشق دختر خالمه‌م نخواستم اصلاً سنگ دل.

در ورودیه ساختمون که باز می‌شه نگاهم رو از این دیوانه می‌گیرم و به شمسی که با قدم‌های محکم از پله‌ها پایین میاد می‌دم، نفسی می‌گیرم و ولش می‌کنم، آخ و اوخ کنان ازم دور می‌شه، من سمت شمس قدم برمی‌دارم، کنار ماشین می‌ایسته، حین باز کردن در عقب براش می‌گم:

- جایی تشریف می‌برین قربان؟

کلافه سرش رو تگون می‌ده.

- یه کار بی برنامه‌ست یهو پیش اومده.

لب‌هام رو روی هم فشار می‌دم.

- چطور کاری؟ بهتر نیست من در جریان باشم مخصوصاً اینکه بدون برنامه ریزیه؟

سرش رو به نشونه‌ی نه بالا می‌ندازه.

- نمی‌تونه خطری داشته باشه ولی تو باز چشم و
گوشتو باز کن، چند نفر دیگه هم باهامون میان.

- امر امر شماست.

- بشین بریم.

سوار می‌شه و من بعد از بستن در عقب روی صندلی
جلو جای می‌گیرم، راننده حرکت می‌کنه و بقیه هم با
ماشین بعدی همراهمون می‌شن.

- قربان ملاقات کاریه؟

- ملاقات با یه عوضیه بی‌شرفه.

یه تای ابروم رو بالا می‌ندازم، این خوبه، قطعاً از این دیدار چیزی نصیب من می‌شه، کمی سرم رو سمتش می‌چرخونم فقط نیم رخم توی دیدشه.

- اگه فکر می‌کنین می‌تونه واستون خطری داشته باشه.....

می‌پره توی حرفم.

- همه واسه من خطر دارن شایگان، من به هیچکس اعتماد ندارم پس تو چشمو گوشتو باز کن.

- چشم.

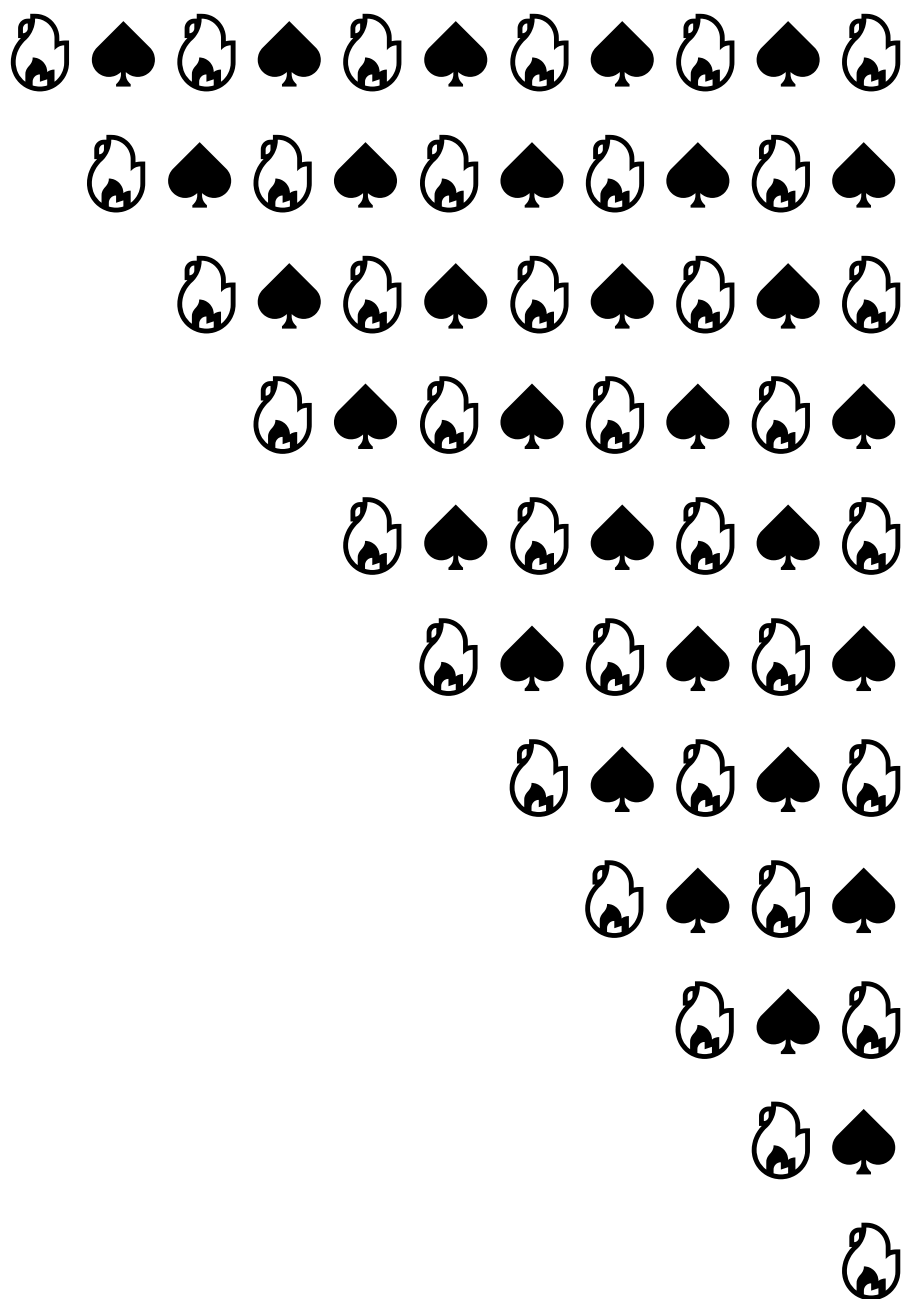
سکوت می‌کنم و به پشتیه صندلی تکیه می‌دم تا به مقصد برسیم و بفهمم این عوضی کیه و واسه چی این ملاقات رو ترتیب داده.

بیشتر از نیم ساعت مسیرمون طول می‌کشه و وارد یه جاده‌ی خاکی پر از درخت کاج می‌شیم و من تک تک تابلوهایی که تا اینجا دیدیم رو توی ذهنم هک می‌کنم. مسیر تقریباً طولانی‌ه خاکی با کلی سنگ ریزه رو رد می‌کنیم و به یه سوله‌ی بزرگ می‌رسیم، هر دو ماشین کنار چند ماشین پارک شده‌ی دیگه متوقف می‌شن و من حین پیاده شدن می‌گم:

- قربان شما بشینین تا من بگم.

#کپی_حرام_است

mehriroman@



#پارت ۳۴

اطراف رو از نظر می‌گذروم ظاهراً چیز مشکوکی نیست، در عقب رو باز می‌کنم و حینی که چشم‌هام همه جا رو از نظر می‌گذرونه می‌گم:

- می‌تونین پیاده بشین قربان.

پیاده می‌شه و من در رو می‌بندم، شونه به شونه‌ش باهاش همراه می‌شم و وارد سوله می‌شیم و اونایی که داخل هستن رو می‌بینیم، مردی تو مرکز سوله روی یه صندلی نشسته و پنج مرد درشت هیکل پشت سرش ایستادن، اخم‌هام رو بیشتر توی هم می‌کشم و یه قدم از شمس پیشی می‌گیرم و خوب می‌دونم شمس از پشت سر با وجود بقیه افرادش در امانه.

بهشون می‌رسیم و من همچنان با حفظ ژستی که گرفتم جلوی شمس قرار می‌گیرم و تو یه ثانیه اتفاق می‌افته و از گوشه‌ی چشم می‌بینم مردی رو که سمت چپ پشت ستون ایستاده و سرش رو می‌دزده.

این یا یه بازیه یا واقعاً یه نقشه‌ی احمقانه واسه کشتن شمس. اون مرد با ریش بلند و موی تراشیده شده به حرف میاد:

- همایون پشت این یارو قایم شدی؟ بیا بشین حرف
بزنیم.

به صندلیِ جلوِ روش اشاره می‌کنه و شمس از پشتم
بیرون میاد و من دستم رو بلند می‌کنم و مانع رفتنش
می‌شم، می‌بینم نگاه متعجبش به نیم‌رخم رو، محکم
می‌گم:

- ما با همه‌ی افرادمون اینجا هستیم، همه جلوی
چشمتونن، شما هم صادق هستین؟

مرد می‌خنده.

- مزخرف نگو جوون نکنه از جونت سیر شدی؟
بکش کنار حرف مهمی دارم با صاحبِت.

پوزخند می‌زنم، حال از اون کلمه‌ی صاحب بهم
می‌خوره، سگ خودشون کثافتای لاشخور.

- من از جونم سیر نشدم ولی انگار شما شدین.

اخم می‌کنه، یکی از نوچه‌هاش با خشم جلو میاد که
بلافاصله لگد محکمی تخت سینه‌ش می‌کوبم، با فریاد
به عقب پرت می‌شه و من بی‌خیال می‌گم:

- تا پایان جمله‌م وقت می‌دم اون سگی که کاشتی"
نگاهم به چشم‌هاشه و انگشت اشاره‌م سمت اون
مرد نشونه رفته" پشت اون ستون بیاد بیرون
وگرنه تو سه ثانیه سه تا از شما رو می‌گشم قبل
از اینکه بفهمین از کجا خوردین.

یه تایی ابروش رو بالا می‌ندازه و دستش رو بالا
میاره.

- هی صبر کن اونجوری که تو فکر می‌کنی نیست،
بشین تا حرف بزنیم.

اخم‌هام عمیق تر می‌شه و یه قدم جلو می‌رم.

- توی ذهنم می‌مونه؛ هم کاری که کردی، هم
قیافه‌ت.

دست شمس روی کتفم می‌شین.

- کافیه شایگان مشکلی نیست.

هنوز نگاه خیرهم به صورت اون مرده که شمس روبه
روش روی اون صندلی می‌شین.

- خب دلیل این دعوت غیر منتظره چیه سیروس
نفس بُر؟

این اسم برام آشناست خیلی هم آشنا سیروس نفس بُر،
اخم می‌کنم، کجا شنیدمش؟ توی کدوم مأموریت؟
لعنتی... لعنتی من حافظه‌ی خوبی دارم این اسم رو
کجا شنیدم؟

اتصال نگاهمون قطع می‌شه و سیروس به صورت
شمس نگاه می‌کنه.

- دارم تهدید می‌شم.

شمس به صندلی تکیه می‌ده و دست به سینه می‌شه.

- چیز عجیبی نیست، می‌خوان ابر قدرت بشن با
برداشتن ما از سر راهشون.

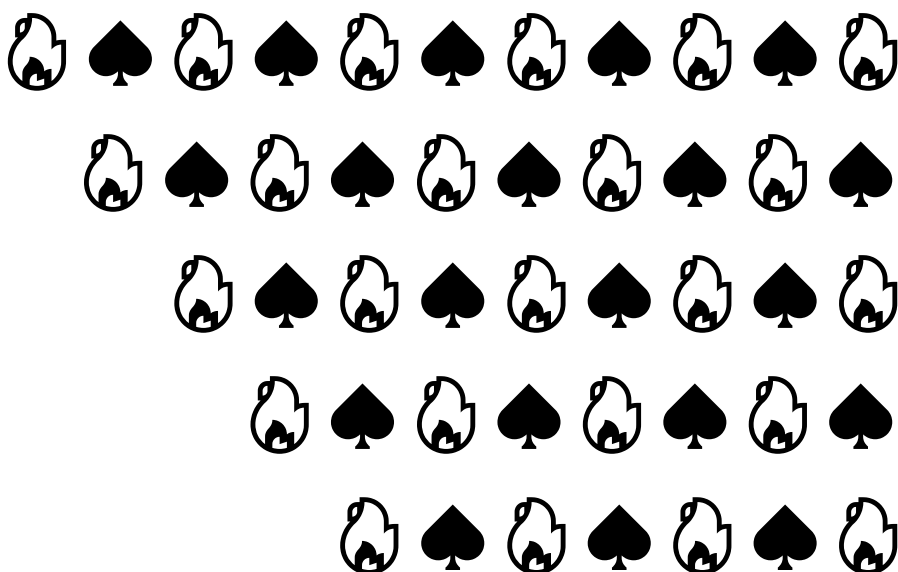
سیروس دستی به ریش بلندش می‌کشه و من برق
بدنه‌ی اسلحه رو از گوشه‌ی کت یکی از نگهبان‌هاش
می‌بینم.

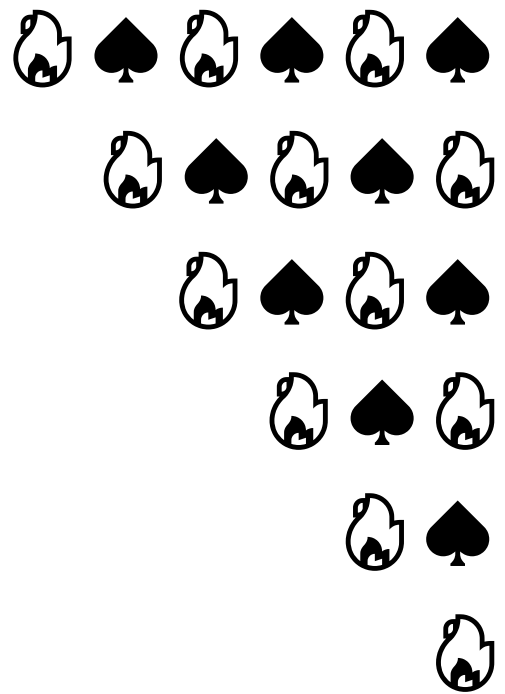
- ولی اینبار فرق می‌کنه.

- چه فرقی؟

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۳۵

- باید تو رو از سر راه بردارم.

شمس می خنده، نگاهم رو به اطراف می چرخونم، اصلاً
حس خوبی به این دیدار ندارم، یه چیزی اینجا می لنگه
و من این رو خوب حس می کنم، صدای خنده ی شمس
هم نمی تونه حواسم رو پرت کنه، یه اتفاقی داره

می‌افته، سرم رو سمت افراد شمس می‌چرخونم و لب
می‌زنم:

- مسلح شین.

اینکه خیلی زود حرفم رو می‌گیرن جای امیدواری
داره، می‌دونم همشون پشت کمرشون اسلحه دارن.

- تو منو از سر راه برداری؟ حتماً الانم واسه این
گفتی پیام.

- گفتن تو رو نگشتم اونا منو می‌کشن.

شکم به یقین تبدیل می‌شه، این همون نقشه‌ی
احمقانه‌ست ولی یه جای کار رو بهش فکر نکردن
اینکه من اینجا و زندگی شمس تا من نخوام تموم
نمی‌شه. شمس دهنش رو باز می‌کنه تا چیزی بگه که
من تو یه چشم بهم زدن اسلحه رو از پشت کمرم

بیرون می‌کشم، با یه چرخش لگدی به مرد پشت سر
سیروس عوضی می‌زنم و اسلحه رو روی سرش
می‌ذارم.

- یالا بلند شو.

هم همه می‌شه، شمس از جا می‌پره و صندلی ای که
روش نشسته از پشت روی زمین پرت می‌شه، حالا
همه رو به هم سلاح‌هاشون رو نشونه رفتن و من
خونسرد سر سیروس رو، با چشم‌های درشت شده از
جاش پا می‌شه و شمس فریاد می‌زنه:

- چه غلطی می‌کنی شایگان؟

اهمیتی نمی‌دم و گردن سیروس رو با آرنجم می‌گیرم و
اسلحه رو روی شقیقه‌ش می‌ذارم.

- قربان پشت من پناه بگیر.

- تو چته؟ زده به سرت؟

فریاد می زنم:

- کاری که گفتمو بکن.

اینبار اطاعت می کنه و من حین عقب عقب رفتن فریاد می زنم:

- یه قدم جلو بیاین خونشو می ریزم.

- داری اشتباه می کنی ما رفیقیم.

اهمیتی به مزخرفش نمی دم و اینبار بلند تر فریاد می کشم:

- بیاین بیرون وگرنه ماشه رو می‌کشم.

اسلحه رو روی شقیقه‌ش فشار می‌دم که ترسیده به حرف میاد:

- بیاین بیرون.

سه نفر از پشت ستون‌های بزرگِ داخل سوله با سلاحی که سمت ما نشونه گرفتن بیرون میان و من باز چند قدم به عقب برمی‌دارم.

- تاوان خیانت چیه سیروس نفس بُر؟

- داری اشتباه می‌کنی، من اینقدر اگنده نشدم شمسو بگشتم، این قصدو نداشتم.

- خفه‌شو، علی آقا رو پوشش بدین.

نمی‌بینم ولی از صدای قدم‌هاشون می‌فهمم کاری که خواستم رو کردن.

- خدا لعنتت کنه سیروس منو خبر کردی اینجا بگشتی بی‌شرف؟ فکر کردم آدمی حیوون.

سیروس ترسیده به حرف میاد:

- نه نه داری اشتباه می‌کنی، من همچین قصدی نداشتم همایون بازی بود به خدا بازی بود.

- نابودت می‌کنم سیروس، کاری می‌کنم به گوه خوردن بی‌افتی سگ صفت.

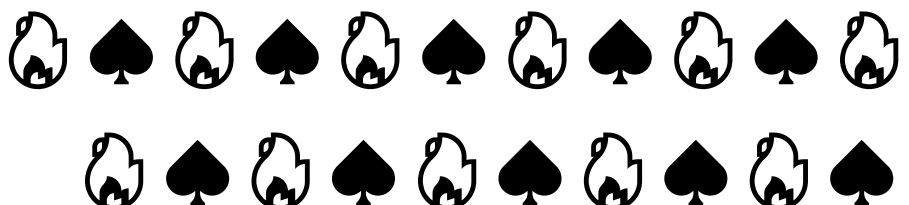
- همایون می خواستن بگشتم می فهمی؟ مجبورم
کردن.

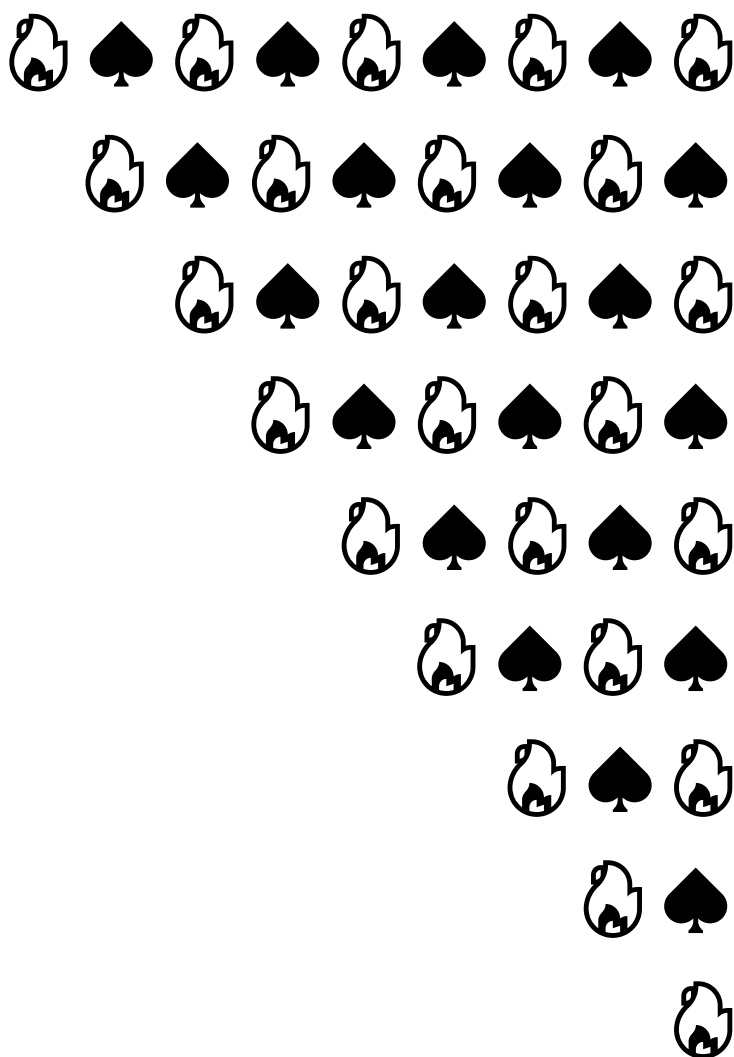
شمس فریاد می زنه و من چشم هام روی تک تک اون
آدم ها می چرخه.

- پس باید همون لحظه می گشتی چون الان اونا
نگشنت من می گشتم.

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۳۶

این آدم‌ها خیلی احمقن که فکر می‌کنن می‌تونن من رو
 گول بزنن، به محض لمس ماشه‌ی اسلحه‌ی یکی از
 سگاش به مچ دستش شلیک می‌کنم، با فریاد روی
 زمین می‌افته.

- گوشاتون و باز کنین، ما همین الان با رئیستون از اینجا می‌ریم بیرون، می‌تونین سر جاتون و ایستین و تماشا کنین می‌تونین حمله کنین و گُشته بشین انتخاب با خودتون.

جوابی که از شون نمی‌گیرم سمت در راه می‌افتیم و عقب عقب از سوله بیرون می‌زنیم، به ماشین می‌رسیم و می‌گم:

- قربان عجله کنین سوار شین.

شمس با کمک افرادش سوار ماشین می‌شه و من دقیقاً تا کنار ماشین اون اسلحه رو از شقیقه‌ی سیروس برنمی‌دارم، درِ جلو رو باز می‌کنم، حین سوار شدن لگد محکمی به کمرش می‌کوبم، با پرت شدنش فریاد می‌زنم:

- برو برو برو.

هر دو ماشین با تمام سرعت اون مسیر رو طی
می‌کنیم و از تعقیب شدن خبری نیست، قطعاً سیروس
از شمس خیلی حساب می‌بره که به تلاشش ادامه
نمی‌ده. فریاد شمس حواسم رو پرت می‌کنه.

- کثافت نابودت می‌کنم واسه من نقشه می‌کشی!؟

از آینه‌ی بغل نگاهی به بیرون می‌ندازم.

- وقتی تهدید می‌شین نباید با هر عوضی قرار
بذارین.

فریاد می‌زنه:

- این کثافت زندگیش و مدیون منه، می‌دونستم بی
شرفه ولی نه اینقدر.

- نباید اعتماد می‌کردین.

- اعتماد نبود فقط فکر کردم چون مدیونمه گوه
اضافه نمی‌خوره.

پوزخند می‌زنم، لعنتی داره از دین حرف می‌زنه یه
آشغال بی همه چیز مثل شمس

- کی تهدیدتون می‌کنه؟ دلش چیه؟

سکوت می‌کنه و من سرم رو به عقب می‌چرخونم، با
اخم به بیرون خیره شده.

- بهتره که من بدونم تا بتونم کمک کنم.

با خشم نگاهم می‌کنه و از لای فک قفل شده می‌غره:

- من هنوز بهت اعتماد ندارم، نکنه فکر کردی دو هفته اومدی توی خونهم شدی محرم اسرار؟

گوشه‌ی لبم رو می‌جوأم، عوضی.

- من فقط واسه این که بهتر ازتون محافظت کنم پرسیدم، معذرت می‌خوام.

- مهم نیست، درضمن کارت خوب بود.

نگاهم رو ازش می‌گیرم و به صندلی تکیه می‌دم و زیر لب زمزمه می‌کنم:

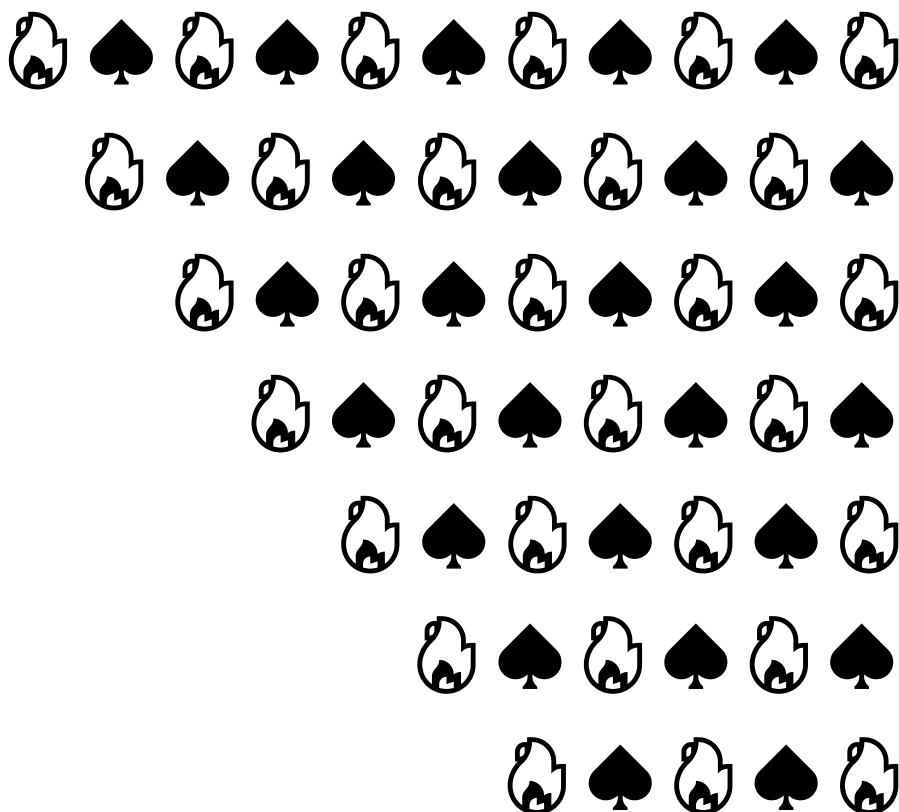
- وظیفه بود.

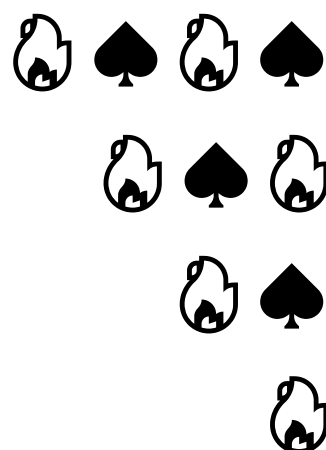
- اصغری گاز بده زودتر برسیم ویلا.

- چشم قربان.

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۳۷

عبد لیوان‌ها رو از چای پر می‌کنه و حین گذاشتن
کتری کوچیک روی زمین می‌گه:

- تو این چند وقت چیزی هم متوجه شدی؟

شونه ای بالا می‌ندازم.

- هیچی، نمی‌بینی چه بی صدا داره تجارتشو
می‌کنه؟ هیچ کار غیر قانونی این وسط نیست تنها

نکته‌ی منفیش سیروس نفس بر بود که اونم خبری
ازش نیست.

سرش رو به نشونه‌ی مثبت تگون می‌ده.

- راستش به نظرم همه چی زیادی آرومه امیدوارم
بعدش یه طوفان به پا نشه.

چشم‌هام رو ریز می‌کنم.

- به چیزی شک داری؟

- شک که نه ولی معمولاً این خونه هیچوقت اینقدر
آروم نبوده، هر وقت که اینقدر آرامش داشتیم
بعدش مرتیکه یه معامله‌ی خیلی پرسودو کثیف
کرده "سرش رو کمی پایین میاره و با دست اشاره
می‌کنه کمی جلو برم و منم همین کار رو می‌کنم"
بین مطمئن نیستم ولی دیشب غلام داشت به
فرشید می‌گفت دیدی دخترا چه خوشگل بودن.

اخم می‌کنم و مثل خودش پیچ می‌زنم:

- خب که چی؟

لب‌هاش رو روی هم فشار می‌ده.

- این کلمه رو قبلاً هم شنیدم، می‌گم نکنه اینا ناموس
مارو می‌برن واسه این عربا؟ قاچاق دختره چیه؟

نفسم رو پر صدا بیرون می‌دم، از این بی‌ناموس هیچی
بعید نیست، دست به سینه به پشتیه صندلی چوبی تکیه
می‌دم.

- باید برم تو اتاق شمس اونم وقتی خودش نیست،
قطعاً اونجا می‌شه یه چیزهایی پیدا کرد.

چشم‌هایش درشت می‌شه.

- چطوری؟ همه جا پر از دوربینه!

- شاهد حلش می‌کنه.

لبخند می‌زنه.

- دلم برایش تنگ شده " با هیجان ادامه می‌ده "
می‌دونی چطوری باهاش آشنا شدم؟

گوشه‌ی لبم بالا می‌ره.

- چطور؟

- گشت ارشاد منو با یه دختره گرفته بود، لامصب
عجب چیزی بود نشد اون شبو باهاش بگذروم،

تو کلانتری شاهدو دیدم کمک کردو الانم که
اینجام.

صورتم رو جمع می‌کنم.

با یه زن خیابونی گرفتنت؟

پشت سرش رو می‌خارونه، شرمنده می‌گه:

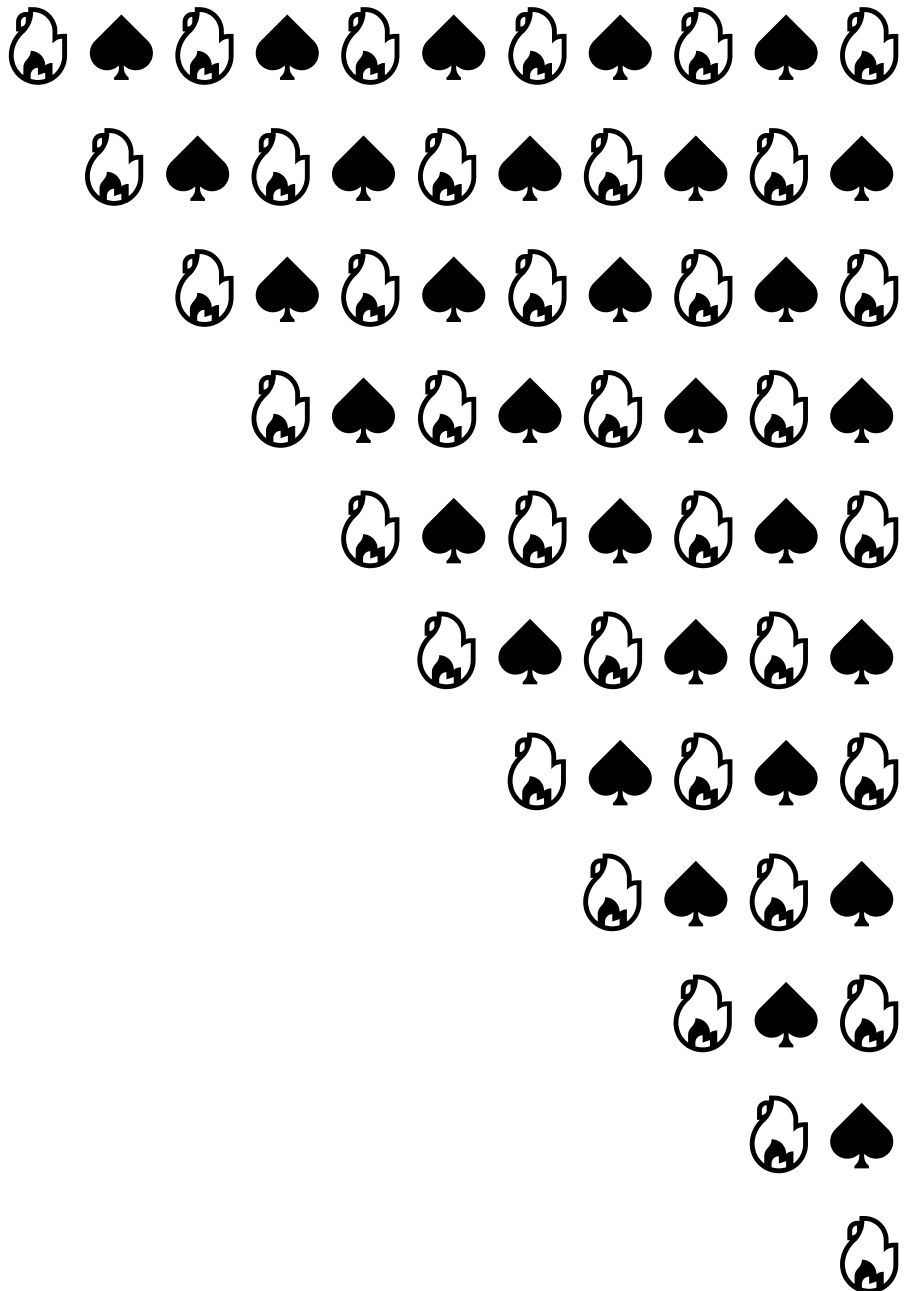
- جون تو من اهلش نیستم ولی خب تنهایی خیلی
بده.

اخم می‌کنم.

- تنها باشی باید کج بری؟

#کپی_حرام_است

mehriroman@



#پارت ۳۸

- تنها باشی باید کج بری؟

- خب خودش آمار می‌داد ولی به جان مادرم همون
یه بار بود اونم داغ بودم کله‌م کار نمی‌کرد که
آخرشم نشد.

دست‌هام رو به زانو هام تکیه می‌دم و انگشت هام دور
لیوان داغ چای قفل می‌شه.

- تو مگه نمی‌گفتی دختر خالتو می‌خوای؟

- خو مشکل همین جاست، مو می‌خوامش همه‌جوره
اون مونه همه‌جوره نمی‌خواد.

لبخند می‌زنم.

- تو چرا یکی در میون جنوبیش می‌کنی؟

- دست خودوم نیست کاکو.

- خب چرا همه جوره نمی‌خوادت؟

جرعه ای از چاییش می‌نوشه.

- تهران بیا نیست، یه مشکل بزرگ دیگه هم باهاش دارم که حل شدنی نیست.

سرم رو تکون می‌دم.

- چه مشکلی؟

- نه ديگه نشد کاکو تو مسائل ناموسی من دخالت نکن.

گوشه‌ی ابروم رو می‌خارونم.

- من چه می‌دونستم مشکل ناموسی داری!

یه تای ابروش رو بالا می‌ندازه.

- جان عید تو خنده هم بلدی؟

سرم رو تکون می‌دم، لیوان چای خوشرنگ رو جلوی
دهنم می‌برم اما با صدایی که با وحشت اسمم رو فریاد
می‌کشد از جا می‌پریم.

- شایگان...

عید می ایسته و ترسیده می گه:

- یا خدا همایونه، چی شده!؟

از اتاق کوچیک بیرون می زنیم و دیوار شمشادهارو
رد می کنیم، با عجله سمت شمس که وسط باغ خیره به
گوشیه می دوام و بهش می رسم و با نفس نفسم
می پرسم:

- بله قربان؟

نگاه وحشت زدهش روی من می شینه و با لب هایی که
می لرزه گوشی رو سمت من می گیره و من خیره به
عکس ماشین چپ شده ای می شم که خیلی راحت
می تونم تشخیص بدم واسه دخترشه، این ماشین و تو

این مدت زیاد دیدم، لبم رو گاز می‌گیرم و پیغام زیرش
رو می‌خونم.

(شاید زود بررسی و نمی‌ره)

چشم‌هام رو روی هم فشار می‌دم و بایه نفس عمیق
رو به شمس که چیزی تا قبض روح شدنش نمونده
می‌گم:

- قربان بهش زنگ زدی به دخترت، جواب می‌ده؟

سرش رو به نشونه‌ی نه تکون می‌ده.

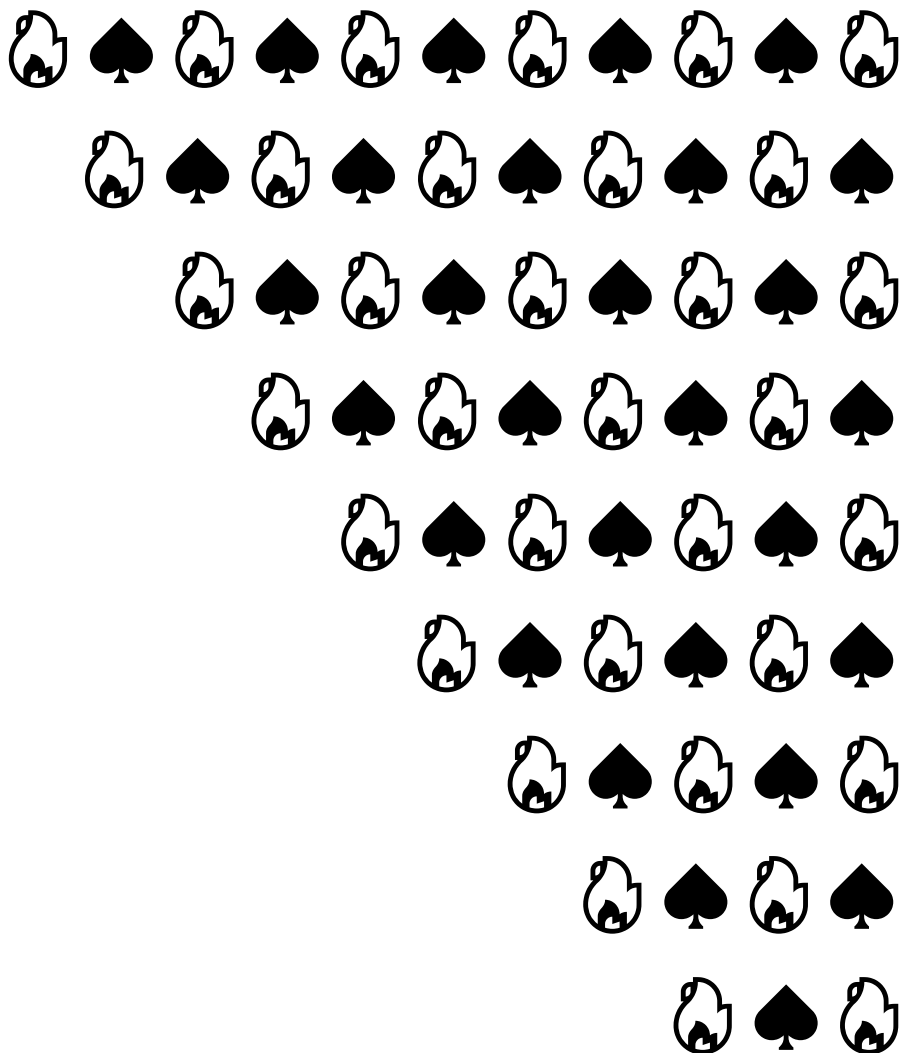
- نزدم.

گوشی رو جلوش تکون می‌دم.

- بگیرش بده من.

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۳۹

- بگیرش بده من.

واقعاً باور کردنی نیست این حجم علاقه از یه قاتل!
چطور وقتی خودش یه دختر جوون داره و جونش
اینقدر براش مهمه اینجوری با جون جوونای مردم
بازی می‌کنه؟ با دست‌هایی که می‌لرزه گوشی رو ازم
می‌گیره، شمارش رو لمس می‌کنه و من گوشی رو از
دستش می‌کشم و روی گوشم می‌ذارم، دونه دونه
بوق‌های آزاد رو می‌شمارم تا قطع می‌شه و دوباره
می‌گیرمش و حین انتظار برای اینکه شاید جواب بده
رو به شمس می‌گم:

- لطفاً برین تو اتاقتون، این قطعاً یه برنامه از قبل
تعیین شده‌ست واسه اینکه شمارو از ویلا بکشن
بیرون.

سرش رو تکون می‌ده و اینبارم تماس قطع می‌شه و
من باز می‌گیرم.

- نه امکان نداره، من باید برم سراغ دخترم، باید
کمکش کنم.

اخم می‌کنم و با تحکم جوابش رو می‌دم:

- برین تو اتاقتون و مطمئن باشین من با دخترتون
برمی‌گردم.

- شایگان اون دختر همه‌ی زندگیه منه زنده برام
بیارش، هر چی که بخوای نه نمی‌گم فقط بهگل
نفس بکشه کافیه.

سرم رو به نشونه‌ی مثبت تگون می‌دم و نگاهم رو
ازش می‌گیرم و رو به عبد می‌گم:

- تو با من بیا.

اطاعت می‌کنه و سمت ماشین می‌دوایم و من دارم به
این فکر می‌کنم با شاهد تماس بگیرم تا خط اون دختر
رو ردیابی کنه و جاش رو پیدا کنم. عبد پشت فرمون
می‌شیننه و من کنارش، می‌خوام این گوشی لعنتی رو
قطع کنم که بالاخره صدای ناله‌ش توی گوشم می‌پیچه:

- بابا...

لب‌هام رو روی هم فشار می‌دم، همینکه نمرده کافیه.

- شایگانم خانوم شما کجایی؟

گریه‌ی بلندش اجازه نمی‌ده چیزی از حرف‌هاش
بفهمم، پشت هم جیغ می‌کشد و گریه می‌کند، سعی
می‌کنم آروم باشم.

- خانوم آروم باش و به من بگو کجایی؟

- چطوری آروم باشم؟ می‌خوان من و بُکشن،
برعکس تو ماشین آویزونم در ماشین گیر کرده.

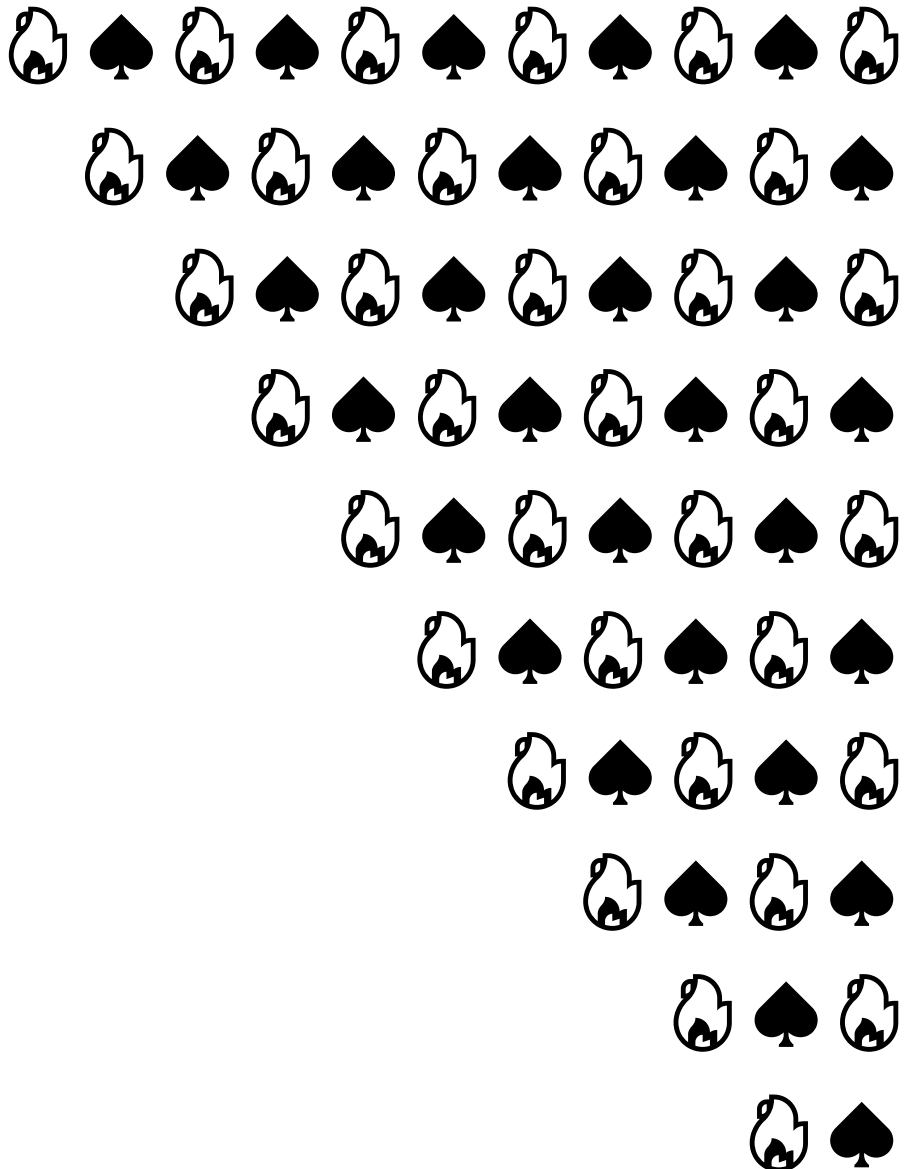
سعی می‌کنم آرامشم رو حفظ کنم تا اونم آروم بشه و
جای لعنتیش رو به من بگه.

- خانوم نگران نباش فقط کافیه بگی کجایی.

- درد دارم خیلی زیاد.

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۴۰

- درد دارم خیلی زیاد.

کلافه چشم‌هام رو روی هم می‌ذارم، پشت هم داره
حرف می‌زنه و اصلاً نمی‌فهمه تو چه موقعیتی گیر
کرده.

- متوجه‌ام فقط بگو الان دقیقاً کجایی؟

باز جیغ می‌زنه و من رو به حد مرگ عصبی می‌کنه.

- متوجه نیستی احمق من.....

جوری فریاد می‌زنم که عید هم تو جاش می‌پره و با چشم‌های گشاد شده نگاهم می‌کنه.

- فقط خفه شو بگو کدوم گوری هستی؟

کمی مکث می‌کنه و آروم می‌گه:

- جاده درختی نزدیک ویلا.

صدام رو پایین میارم و با دست به عید اشاره می‌کنم
راه بی‌افته و اونم کاری که گفتم رو انجام می‌ده.

- هیچ کاری نکن حتی حرکت هم نکن پنج دقیقه
دیگه اونجام.

- باشه قطع نکن من می‌ترسم.

- نمی‌کنم.

- نجاتم که دادی تاوانِ دادی که سرم زدی و پس
می‌دی می‌دونی که؟

پوزند می‌زنم، دخترک مغرور رو اعصاب.

- اگه زنده موندی باشه.

باز جیغ می‌زنه:

- یعنی چی؟ منظورت چیه؟

بدجنس می‌شم، اینم تاوانِ بی ادبی‌هاشه.

- امکان داره چیزی توی ماشین کار گذاشته باشن.

وحشت زده می‌گه:

- چ... چی؟

- بمب.

دختره جیغ می‌زنه و عید ریز ریز می‌خنده.

- تورو خدا نجاتم بده معذرت می‌خوام به خاطر
همه‌ی حرف‌های بدم، اصلاً دفعه‌ی بعد توی
هوایما جای من بشین تو که کینه‌ای نیستی،
هستی؟

به عید اشاره می‌کنم گاز بده.

- نیستم ولی بمب نمی‌تونم خنثی کنم.

باز جیغ می‌زنه و اینبار منم می‌خندم ولی کاملاً بی
صدا، قطعاً نمی‌خوام سواستفاده کنه.

- شایگان نجاتم بده من هنوز خیلی جوونم.

وارد جاده درختی می‌شیم.

- من جاییم که گفتی تو کجاشی؟

- وسطاش، از جاده پرت شدم پایین.

کمی که جلو تر می‌ریم می‌بینمش.

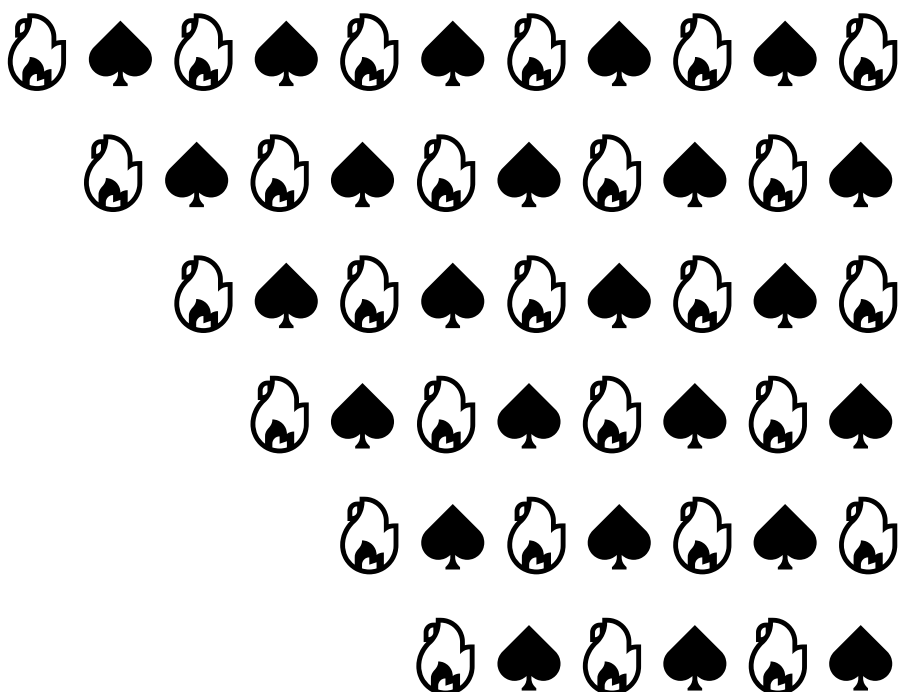
- دیدمت.

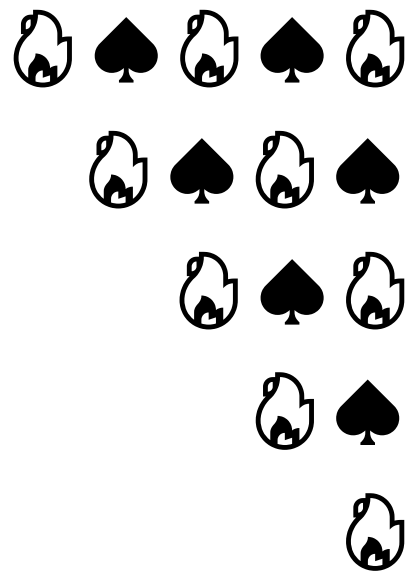
تماس رو قطع می‌کنم و عید قبل از ترمز می‌گه:

- تله نباشه؟ نگشمنون؟

#کی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۴۱

- تله نباشه؟ نگشمنون؟

نگاهی به اطراف می‌ندازم و سرم رو تگون می‌دم.

- نیست.

- از کجا می‌دونی؟

- با گشتن این دختره تنها برگ برنده‌شون و از بین نمی‌برن، این دختر تهدید خوبی واسه شمشه.

ابروش رو بالا می‌ندازه، با توقف ماشین پیاده می‌شیم و سمت ماشین می‌دوایم، ماشین چپ کرده ولی آسیب آنچنانی ندیده، از شیشه‌ی راننده داخل رو نگاه می‌کنم، می‌بینمش برعکس آویزونه، عجیبه که اصلاً دلم براش نمی‌سوزه، این دختر واقعاً حقه از بس که لوس و بی ادبه، نگاه پر از اشکش به منه و پیشونی و بینیش خونریزی داره، دستم رو روی دستگیره می‌ذارم و سعی می‌کنم بازش کنم اما فایده نداره، به شیشه می‌کوبم.

- می‌تونی قفل مرکزی و بزنی؟

با گریه می‌ناله:

- زدم فایده نداره، تو رو خدا منو بیار بیرون دارم
خفه می‌شم.

- باشه آروم باش.

نگاهم رو به عبدی می‌دم که داره همه‌ی درها رو
واسه باز کردن امتحان می‌کنه.

- عبد ببین توی صندوق چی داریم این درو باز
کنیم.

با عجله سمت ماشین می‌دوئه و با جعبه ابزار کنارم
میاد، نگاه کلی می‌ندازم، با چند تا آچار و پیچ‌گوشتی
که نمی‌شه در ماشین باز کرد، باز به شیشه می‌کوبم
که نگاهم می‌کنه.

- صورتتو بکن اونور من شیشه رو بشکونم.

سرش رو به نشونه‌ی مثبت تگون می‌ده و من با آچار
فرانسه ای که از تو جعبه ابزار برمی‌دارم با چند
ضربه اون شیشه‌ی لعنتی رو خورد می‌کنم بی اهمیت
به جیغ و دادش، واسه رهاییش فقط یه راه هست که
خودم رو داخل ماشین بکشم و اون کمر بند رو باز کنم،
تلاشم بی‌فایده است و خودم رو بیرون می‌کشم.

- عبد چاقو داری؟

سرش رو به نشونه‌ی مثبت تگون می‌ده و از تو جیبش
چاقوی ضامن دار بزرگی رو بیرون می‌کشه و توی
دستم می‌ذاره، نگاه چپم بهش باعث می‌شه پشت سرش
رو بخارونه.

- به خدا واسه این جور موقع‌هاست، ببین نبود لنگ
بودی.

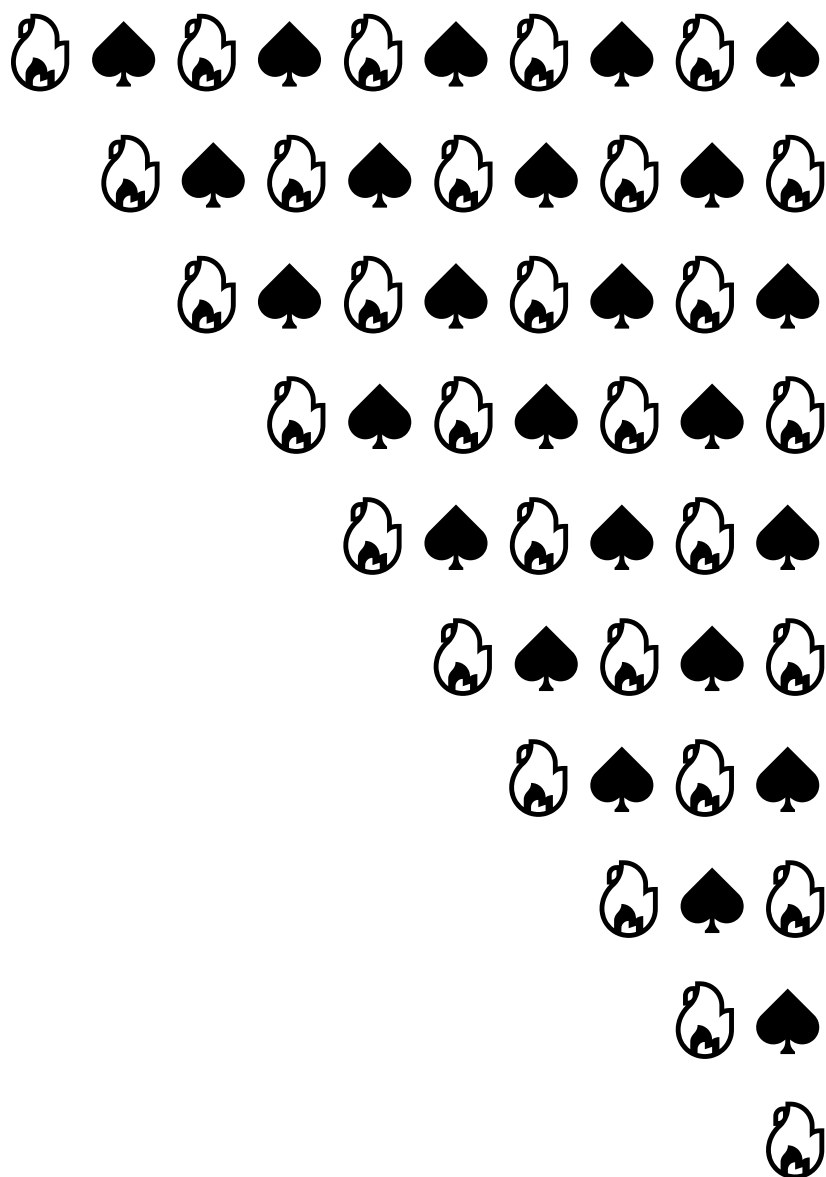
پوفی می‌کشم و نگاهم رو ازش می‌گیرم، باز نیم تنه‌م
رو داخل ماشین می‌کشم، فضای ماشین تو این
وضعیت به اندازه‌ی کافی تنگ و ناجور هست عطر
غلیظ این دختر هم راه نفسم رو بند آورده، به محض
بریدن کمر بند از صندلی جدا می‌شه و من با گرفتن
بازوهاش سمت بیرون می‌کشمش، عید هم به کمکم
میاد و بالاخره این دختر رو بیرون می‌کشیم، عید با
عجله سمت ماشین می‌ره و من کنارش روی یه زانوم
می‌شینم.

- خوبین؟

#کپی_حرام_است

@mehrroman





#پارت ۴۲

چپ نگاهم می‌کنه.

- به نظرت باید خوب باشم؟

بی اهمیت به لحن بدش می‌گم:

- کسی و هم دیدی؟ چند نفر بودن؟

- یه ماشین شاسی بلند بود، اینقدر گرفتن سمتم تا از جاده خارج شدم.

نگاهم رو از زخم گوشه‌ی ابروش می‌گیرم.

- کسی و هم دیدی؟ راننده؟

- دو تا مرد جوون بودن ولی آشنا نبودن یعنی تا حالا ندیده بودم، چرا کسی باید منو بگُشه؟

- شغل پدريت.

اخم مي کنه.

- مگه شغل پدر من چيه؟ هر کي کارخونه دار بودو
وضعش خوب بايد بگشانش؟

مي خوام جواب بدم که عيد با بطري آب برمي گرده و
سمتش مي گيره.

- بگير بخور حالت جا مياد.

نگاه چپش به عيد با اون صورت خوني به نظرم بيشتر
خنده دار مياد تا خشن، تو هر حالي مي خواد رئيس
باشه.

- مگه داري با زير دستت حرف مي زني؟! بگير
چيه؟

عبدِ اخم می‌کنه.

- خانوم متوجه‌ای ما الان جونتو نجات دادیم!؟

پر خاش می‌کنه.

- خب چیکار کنم وظیفه تونه، مگه واسه همین حقوق نمی‌گیرین؟ آی سرم.

با چشم‌های ریز شده نگاهش می‌کنم، دستش روی پیشونیشه و سرش رو تکون می‌ده.

- چیه؟ چرا اینجوری نگام می‌کنی؟ پاشو منو ببر خونه.

لب پایینم رو زیر دندونم می‌گیرم و سعی می‌کنم با بستن چشم‌هام و نفس عمیق خودم رو اروم کنم تا دستم

نشینه روی گردن ظریف این دختر و خورد نکم
استخونی رو که انگار واسه نگه داشتن سرش زیادیه،
از جام پا می‌شم و سمت ماشین می‌رم که جیغ می‌زنه:

- با تو نیستم مگه کمک کن؟! کجا می‌ری؟

اهمیتی بهش نمی‌دم و در جلو رو باز می‌کنم و با خشم
سوار می‌شم، طولی نمی‌کشه که عبد هم سوار می‌شه و
چند دقیقه بعد دختره با اون پای لنگونش به محض
سوار شدن غر می‌زنه:

- بی‌شعورین دیگه جفتتون، نمی‌شد کمک کنین؟
نمی‌بینین چقدر داغونم؟ عین چی سرتون و
انداختین پایین سوار ماشین شدین.

کلافه از پشت هم حرف زدنش با خشم سمتش
می‌چرخم و انگشت اشاره رو بدون حرف زدن
سمتش می‌گیرم.

اینقدر یهویی اینکار رو می‌کنم که هینی می‌کشه و
صداش تو گلو خفه می‌شه، با چشم‌های درشتش خیره
به منو فکرم که به شدت روی هم فشارش می‌دم، دستم
رو مشت می‌کنم و می‌چرخم و تو جام می‌شینم، همین
که خفه شد کافیه.

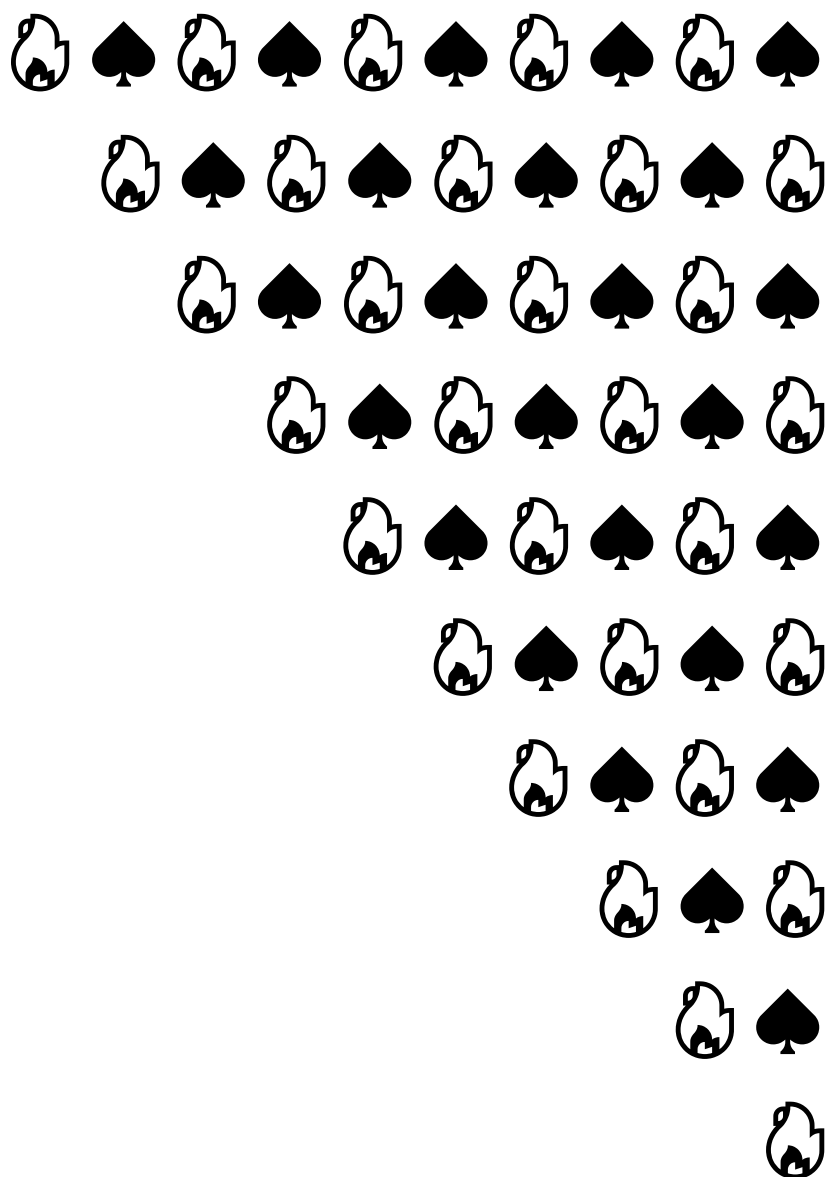
- برو ویلا عبد.

- چشم کاکو.

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۴۳



یک روز از اتفاقی که واسه دختر شمس افتاد می‌گذره
و این مرد دقیقاً مثل یه گرگ زخمی در به در دنبال
کسیه که این بلا رو سر دخترش آورده، لعنتی تمام
افرادش رو به خط کرده تا فقط یه سر نخ کوچیک پیدا
کنن. نگاهم رو به پشت هم قدم زدن با خشمش می‌دم و
سرم رو کمی بالا می‌گیرم، دقیقاً نیم ساعته که اینجا
صدام کرده و توی سکوت فقط قدم می‌زنه، کلافه
دستی به موهایش می‌کشه و جلوی من می‌ایسته.

- شایگان حدست چیه؟ بازی بود یا واقعاً می‌خواستن
بگشنش؟

گloom رو صاف می‌کنم.

- به نظر من بازی بود، اونی که می‌خواد بگشه خبر
نمی‌ده اسلحه رو شقیقه ماشه رو می‌چکونه.

دست‌هایش رو مشت می‌کنه و خیره به صورتم
می‌غره:

- از کجا اینقدر مطمئنی؟

سرم رو تکیون می‌دم.

- شما آدم‌های اطرافتو از من بهتر می‌شناسی، اگه قرار باشه کسیو بگوشن خیلی راحت تر از یه تصادف می‌تونن این کارو بکنن.

پوفی می‌کشه، اینقدر کلافه‌ست که روی تلفظ جمله‌هاش هم تمرکز نداره و مدام تپق می‌زنه.

- به نظرت می‌تونه کار سیروس باشه؟

محکم و با اطمینان جواب می‌دم:

- حتی بهش فکر هم نکنین ترسو تر از این
حرف‌هاست، اون حتی نتونست کاری و که براش
برنامه ریزی کرده تموم کنه.

کلافه دستی به صورتش می‌کشه.

- در هر حال من نمی‌تونم ریسک کنم....

جمله‌ش با رسیدن دخترش نصفه می‌مونه، با قدم‌های
بلند سمتش می‌ره و دست‌هاش رو دور شونه‌ش حلقه
می‌کنه، پیشونیه باندپیچی شدش رو می‌بوسه و صورت
کبودش رو نوازش می‌کنه.

- چطوری بهگل؟

دختره لبخند کوچیکی روی لبش می‌شونه.

- خوبم بابا نگران نباش.

سمت من میارتش و خیره به صورتم می‌گه:

- صدات کردم تا یه چیز خیلی مهم بهت بگم
شایگان، به من گفتی می‌شی سایه‌م درسته؟

سرم رو به نشونه‌ی مثبت تکون می‌دم و محکم جواب
می‌دم:

- بله قربان.

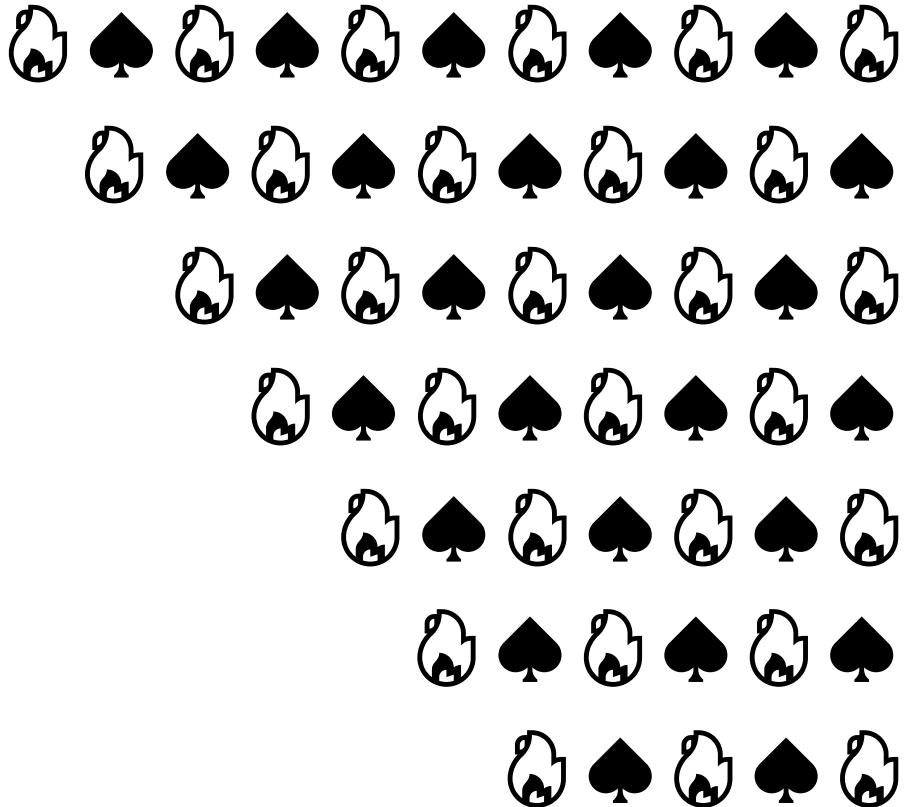
- خب از این به بعد تو محافظ بهگلی، نمی‌خوام
سایه‌ش باشی باید نزدیک تر از سایه باشی.

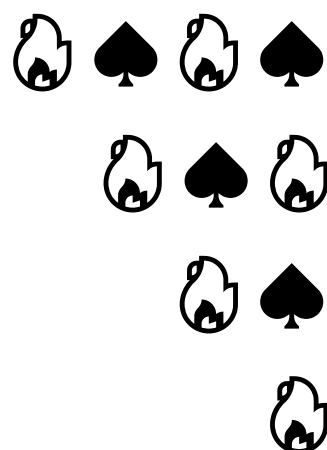
چشم‌هام درشت می‌شه، لعنتی این دیگه از کجا اومد؟
این چه پیشنهادیه؟ داره گند می‌زنه تو همه‌ی
برنامه‌هام، می‌خوام اعتراض کنم که اجازه نمی‌ده.

- ولی من...

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۴۴

- ولی من...

- هیچی نمی‌خوام بشنوم، دو برابر بهت حقوق می‌دم فقط چون بهگل دستت امانته فهمیدی؟ خار به پاش نمی‌ره.

اینبار دختره اجازه نمی‌ده مخالفت کنم.

- بابا هیچ معلومه چی می‌گی؟! من محافظ نمی‌خوام.

شمس با اخم نگاهش می‌کنه.

- به خواستن تو نیست دختر وقتی من می‌گم حرفی نمی‌مونه.

دختره پاش رو روی زمین می‌کوبه.

- اما من نمی‌خوام این پسره همه جا دنبالم باشه، راحت نیستم.

اخم‌هام عمیق تر می‌شه، واقعاً جای مشتم روی فکش خالیه.

- بهگل تمومش کن، حرف من دو تا نمی‌شه.

لب‌هام رو روی هم فشار می‌دم.

- قربان من فکر نمی‌کنم خطری خانوم و تهدید کنه
چون که.....

دستش رو جلوی صورتم می‌گیره و محکم تر از
همیشه کلمات رو با تأکید ادا می‌کنه:

- من از کسی نظر نخواستم، تو از همین الان
محافظ دختر منی سایه به سایه‌ش باهاش همراه
می‌شی.

سرم رو پایین می‌ندازم و لبم رو محکم گاز می‌گیرم،
واسه آروم موندن خیلی دارم تلاش می‌کنم تا گند نزوم
به تمام نقشه‌هام، دختره جیغ خفه ای می‌کشه و با
اعتراض پاش رو زمین می‌کوبه، حین خارج شدن از
در شمس با صدای بلند می‌گه:

- برنامه‌ی امروزتو بده بهش بعد برو.

تو جاش می ایسته و دست های مشت شدهش رو کنار
بدنش نگه می داره.

- امروز خونه م جایی نمی رم.

- خوبه، می تونی بری.

دختره که بیرون می ره به حرف میام.

- حالا که خانوم امری ندارن من می تونم چند
ساعتی و برم بیرون؟

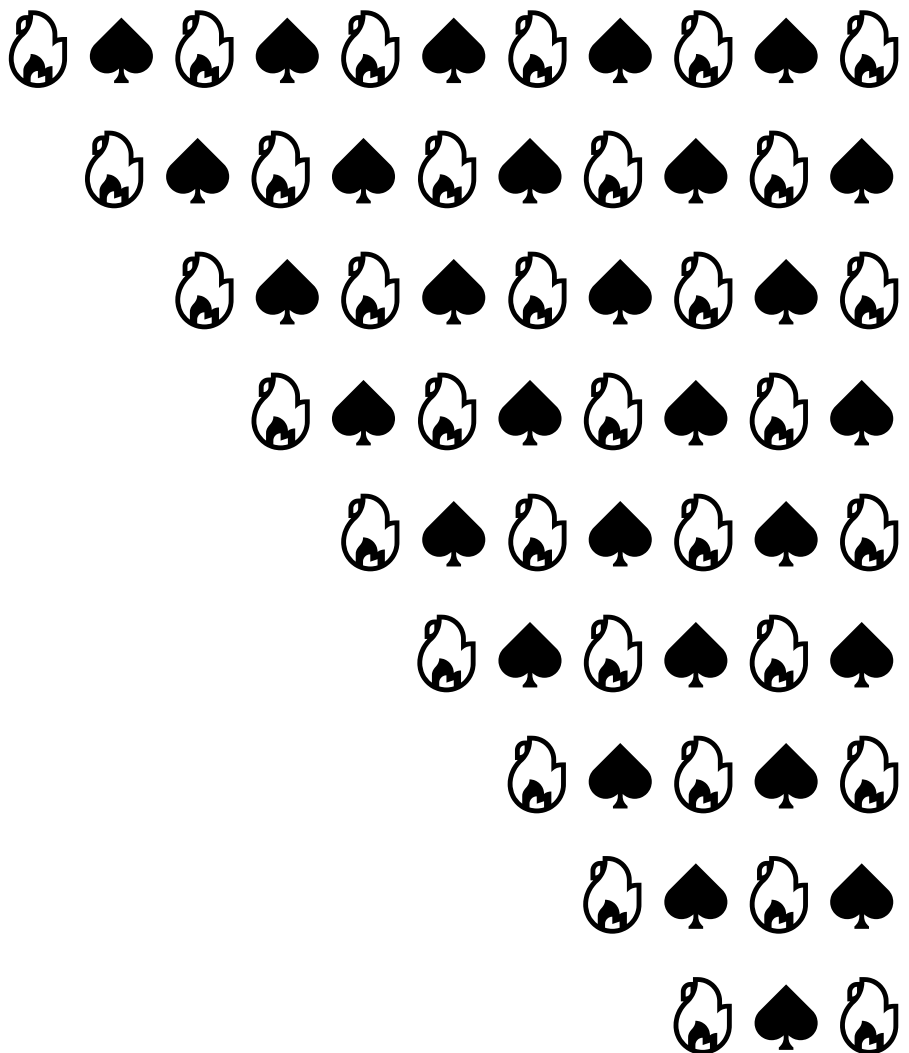
دستش رو تگون می ده.

- برو ولی در دسترس باش.

سرم رو تگون می دم و از اتاق بیرون می زنم.

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۴۵

تو پارک سر کوچه همراه شاهد نشستم و دست به سینه
با اخم غلیظ نگاهم به خنده‌های مسخره‌شه که انگار
قصد تموم شدن نداره.

- شاهد خفه می‌شی یا نه؟

دستش رو به نشونه‌ی تسلیم بالا میاره و سعی می‌کنه
نخنده ولی زیاد موفق نیست.

- الان یعنی تو باید کلاً بجسبی به این دختره دیگه؟

چپ نگاهش می‌کنم.

- جای مزخرف گفتن فکر چاره باش.

- چه فکری برادر من؟ قسمت این بود حالشو ببر.

کلافه دستی به صورتم می‌کشم.

- مزخرف نگو، اگه من قرار باشه با این دختره
باشم از کار عقب می‌افتم.

- کاری نمی‌شه کرد، فعلاً درستش اینه تو توی اون
ویلا باشی.

پوفی می‌کشم.

- باید کنار شمس باشم نه دخترش.

دستش رو روی کتفم می‌ذاره و فشار کوچیکی بهش می‌ده.

- ولی یه خوبی هم داره، شمس که می‌ره بیرون تو هم می‌تونی یه جوری وارد اتاقش بشی.

حواسم به جیغ بچه‌هایی که در حال تاب بازی کردن هستن از شاهد پرت می‌شه و نگاهم رو بهشون می‌دم، بهتره زودتر برم خونه خیلی وقته ماکان و ملیسا رو ندیدم، دستم رو روی زانوی شاهد می‌ذارم.

- من باید برم زیاد وقت ندارم، یه سر مامانم اینارو ببینم و برگردم ویلا.

از جاش پا می‌شه.

- برو فقط واسه صدمین بار تأکید می‌کنم این
ساعت و هیچوقت از دستت در نیار فقط با این
ردیاب می‌تونیم بفهمیم چه خبره.

از جام پا می‌شم و با خنده می‌گم:

- باشه با بچه که حرف نمی‌زنی.

- تو از بچه هم بدتری به مولا.

"دستم رو سمتش دراز می‌کنم و با لبخند باهاش دست
می‌دم که ادامه می‌ده" حواست به دختره باشه، عید
می‌گفت برو رو داره سیب نشه از بهشت پرتت کنه
بیرون!

همراه با چشم غره‌ی غلیظی نگاهم رو ازش می‌گیرم
و حین دور شدن ازش می‌گم:

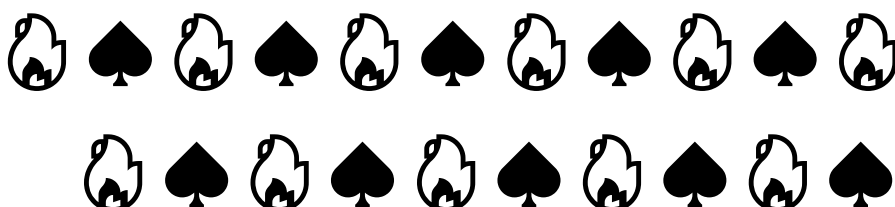
- زلیخا هم باشه نمی‌تونه منو از راه به در کنه.

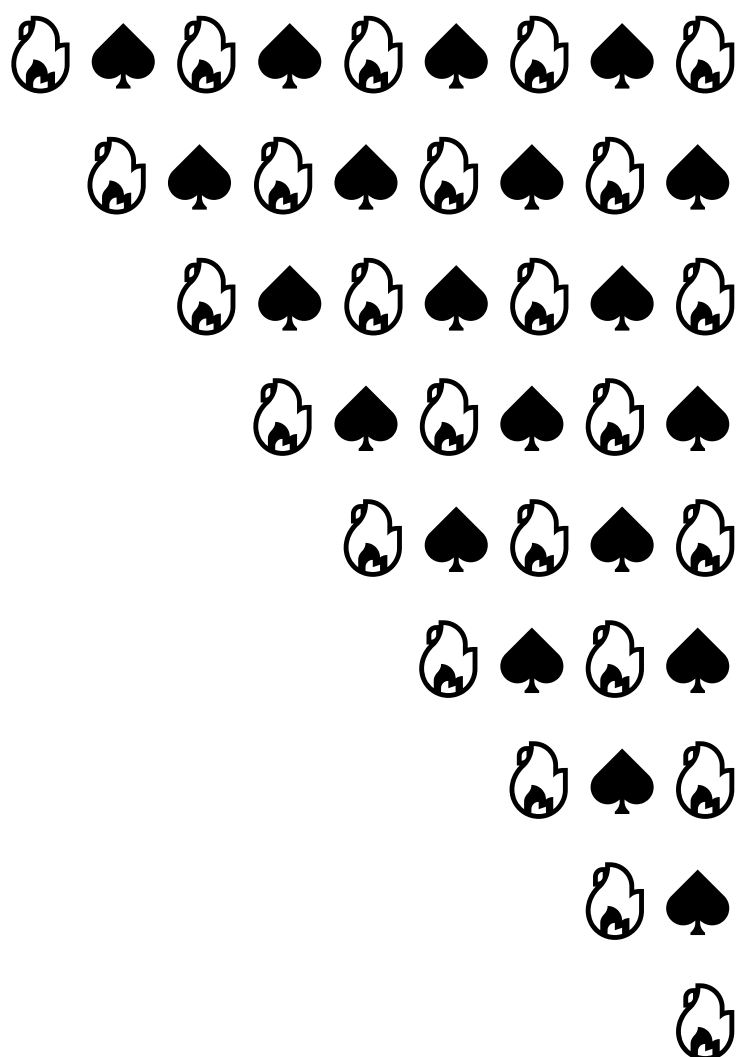
- بابا یوسف.

می‌خندم و واسش دست تکون می‌دم. من تو این فکرم
که همین امروز تکلیف بیماریه مامان رو روشن کنم،
یا عمل یا درمان دیگه باید زودتر شروع کنه هر کاری
رو که لازمه.

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۴۶

قاشق آخر از قرمه سبزی رو تو دهنم می‌برم، بعد دو هفته‌ی تقریباً اعصاب خورد کن تو ویلای شمس این چند ساعت استراحت رو به خودم بدهکار بودم و الحق که لذت بخش بود، کنار بابا و تقلب‌های ریزش شطرنج

بازی کردیم و الانم که ناهار خوشمزه‌ی مامان رو
خوردیم و فکر می‌کنم زیاده روی کردم که واسه یه
لیوان آب هم جا ندارم. دور دهنم رو با دستمال پاک
می‌کنم و می‌گم:

- دستت درد نکنه مادرم.

مامان لبخند می‌زنه.

- نوش جونت عزیز کرده‌ی من.

بابا با خنده اعتراض می‌کنه:

- چند وقت بود همچین قرمه سبزی ای بار نداشته
بودی، مگه اینکه پسرت بیاد ما رو تحویل
بگیری.

مامان چند تا از ظرف‌هارو از روی میز برمی‌داره و
حین گذاشتن توی سینک ظرف شویی می‌گه:

- خیلی حسودی حاج آقا.

- خلاصه از من گفتن، اینا همه رفتنی هستن من و تو
ایم که واسه هم می‌مونیم.

لحن شوخ بابا من رو به خنده می‌ندازه، از جام پا
می‌شم و تو جمع کردن میز به مامان کمک می‌کنم،
ظرف آخر رو که تو ظرف شویی می‌ذارم خم می‌شم
و پشت سر مامان رو می‌بوسم.

- دورت بگردم همه‌ی آزمایش‌هاو سیتی اسکن‌ها تو
بده امروز با ایمان می‌ریم پیش دکتر مجد.

بابا رو به من می‌گه:

- دکتر مجد خودمون؟ شوهر آذین؟

سرم رو تکون می‌دم.

- بله بابا.

- اتفاقاً چند وقت پیش داشتم به مادرت می‌گفتم که
بریم پیشش ولی این حاج خانوم ما کینه ایه پاشو
کرد تو یه کفش گفت نه.

مامان اخم می‌کنه.

- دوست ندارم برم پیشش و نمی‌رم.

لبخند می‌زنم.

- ایمان وقت گرفته، مهم نیست چی دوست داریم یا نه مهم اینه شما خوب باشی و من واسه این هر کاری می‌کنم.

- نمی‌خوام یه عمر مدیون آذین باشی.

لبم رو گاز می‌گیرم.

- نه مامان از تو بعیده این حرف‌ها!

- چرا هنوز یادم نرفته چطور به عشق چند ساله‌ی تو پشت کرد، بیست بار فقط من رفتم واست خواستگاری هر بار جواب رد داد، خدارو شکر فقط یه کم برو رو داشت وگرنه دیگه هیچی نداشت دختره‌ی دست و پا چلفتی.

غرر مامان من رو به خنده می‌ندازه و بابا کمی
عصبی می‌توپه:

- غیبت نکن حاج خانوم، حامینو نمی‌خواست دیگه
این حرفا چیه بهش نسبت می‌دی؟

- غلط کرد نخواست، بچه‌ی من چی کم داشت؟

لبخند تلخی می‌زنم.

- شاید چون دکتر نبودم.

مامان چشم‌هایش رو توی کاسه می‌چرخونه.

- والا اون دکتر از سرشم زیاده، نمی‌دونم چشم‌هایش
درست کار نمی‌کرد اومده اینو گرفته؟

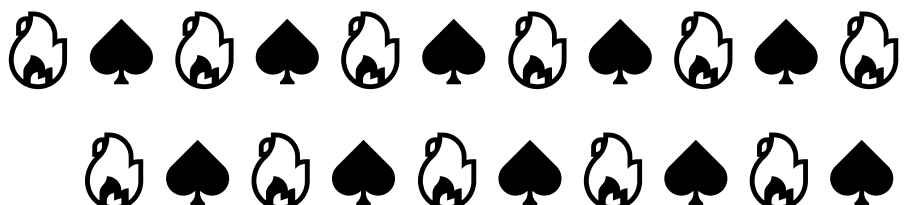
معترض صداش می‌کنم:

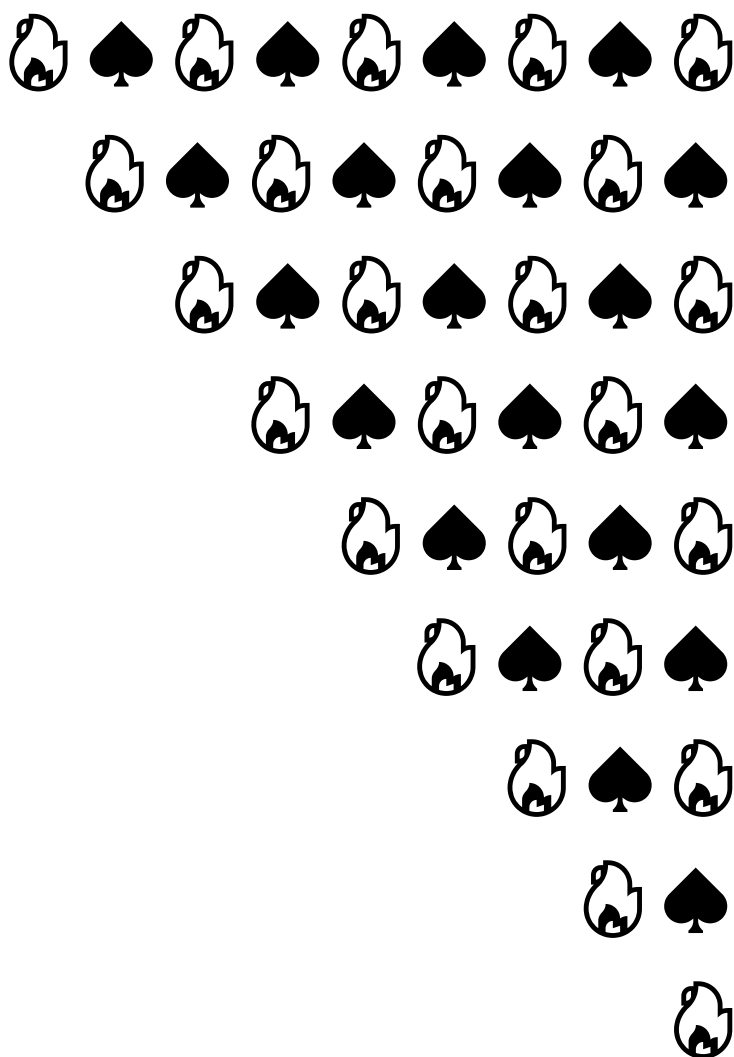
- مامان؟!!

بهم چشم غره می‌ره و مشغول شستن ظرف‌ها می‌شه،
سرم رو تگون می‌دم و از آشپزخونه بیرون می‌رم،
فکر کنم اگه صد سال بگذره باز همه‌ی حرف‌های این
خونه یه سرش برمی‌گرده به آذین.

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۴۷



ایمان تقه ای به در می‌زنه و با اذن ورود جناب مجد
وارد اتاقش می‌شیم، به محض دیدنمون ابروهاش رو
بالا می‌ندازه و از جاش پا می‌شه.

- به به ببین کی اینجاست!

از پشت میز بیرون میاد و با ایمان دست می‌ده.

- سلام، چطوری؟

دستش رو روی شونه‌ی ایمان می‌ذاره.

- ممنون، اینجا چیکار می‌کنین؟

- سلام.

کمی مکث می‌کنه و دستش رو توی دست دراز شدم
می‌ذاره.

- سلام.

ایمان با خنده می‌گه:

- داداش پیرمون دراومد، دو ساعته نشستیم تا
نوبتمون شد.

داریو اخم می‌کنه.

- واقعاً؟ چرا نگفتی بهم؟ کافی بود زنگ بزنین.

این بار من محکم می‌گم:

- لزومی نداشت، ما هم بیماریم مثل بقیه نیاز به حق
خوری نبود.

ایمان با دست به من اشاره می‌کنه.

- دلیل نگفتن همین آقا بود.

داریو سرش رو تگون می‌ده و به مبل‌های مشکی
رنگ اشاره می‌کنه.

- بشینین.

همراه ایمان روی مبل دو نفره می‌شینم و داریو سمت
میزش می‌ره، به محض برداشتن تلفن می‌گم:

- چیزی میل نداریم، اگه می‌شه بشین تا صحبت
کنیم.

نگاهی بهم می‌ندازه و گوشی رو سر جاش
برمی‌گردونه، روبه رومون می‌شینه و دست‌هاش رو
توی هم قلاب می‌کنه.

- جانم در خدمتم.

پوشه‌ی پرونده‌ی مامان رو جلوش می‌ذارم.

- می‌خوام یه نگاه به این آزمایش‌ها و عکس‌ها
بندازی.

پوشه رو برمی‌داره و حین باز کردن می‌گه:

- نگاه می‌کنم، شما هم یه توضیح کلی بدین.

ایمان لب‌هاش رو با زبون تر می‌کنه و کمی سمت
داریو خم می‌شه.

- اینا آزمایشات فاطمه بانوئه مادر حامین، انگار
تشخیص یه غده توی سرش و دادن.

داریو سرش رو به نشونه‌ی مثبت تگون می‌ده و خیره
به برگه‌ها می‌گه:

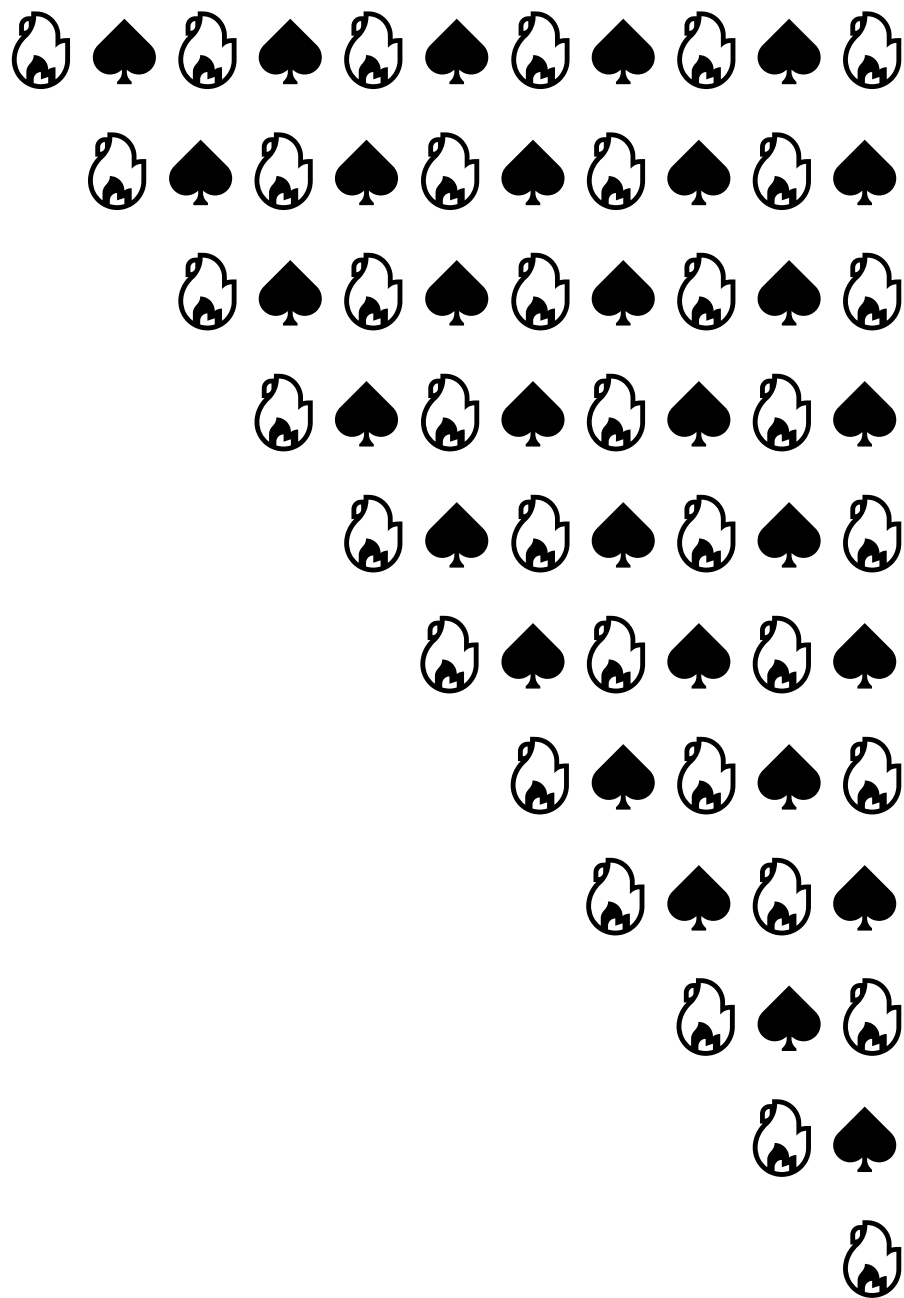
- می‌خواین مطمئن بشین یا.....

می‌پریم توی حرفش.

- می‌خوام تو دکترش باشی...

#کپی_حرام_است

mehriroman@



سرش رو کمی بالا می‌گیره و نگاهم می‌کنه.

- چرا من؟

ایمان جدی می‌شه.

- چون تو بهترین جراحی.

- قطعاً بهترین نیستم.

- واسه من مهم نیست فقط می‌خوام تو دکتر مادرم باشی، می‌خوام وقتی یه حرفی بهم زدی بتونم بهش اطمینان کنم و همش شک نداشته باشم که اگه یه دکتر دیگه بود شاید بهتر بود.

- جناب شایگان.....

حرفش رو قطع می‌کنم.

- حامین.

نگاهم می‌کنه و با مکت ادامه می‌ده:

- حامین، منم یه دکترم مثل دکترهای دیگه قرار
نیست معجزه کنم درسته؟

- منم اینو ازت نمی‌خوام.

سرش رو تکون می‌ده.

- با چیزی که الان دیدم بیماریه مادرت تازه شروع شده، تومور هنوز خیلی کوچیکه ولی قطعاً داره رشد می‌کنه، درمان دارویی شده؟

- بله، فکر می‌کنم یه دوره.

- خوبه، من سعی می‌کنم با دارو جلوی رشدش رو بگیرم قطعاً همکارم هم همین کارو کرده، مادرتو بیار اینجا من ببینمش یه سری سؤال هست که باید از خودش بپرسم، توی این فرصت این پرونده رو درست مطالعه می‌کنم.

- امیدی هست؟

رو به ایمان که غمگین این سؤال رو پرسیده می‌گه:

- تو دیگه چرا ایمان؟ هزار بار گفتم از این سؤال
اصلاً خوشم نمیاد، همیشه امید هست حتی تو
بدترین شرایط.

از جام پا می‌شم.

- ممنون که وقت گذاشتی.

داریو لبخند کوچیکی می‌زنه.

- وظیفه‌ست، بشین چرا پا شدی؟

با دست به بیرون اشاره می‌کنم.

- کلی مریض منتظره بهتره بریم.

از جاش پا می‌شه.

- هر جور راحتین، نگران نباش مادرت خیلی زود
خوب می‌شه.

ایمان یا علی گویان می‌ایسته.

- ما بریم، به وروجکا سلام برسون.

- حتماً، آخر هفته یادت نره بیای.

سرم رو پایین می‌ندازم، صدای پر خنده‌ی ایمان رو
می‌شنوم.

- مگه از جونم سیر شدم که یادم بر آذین کله‌مو
می‌کنه.

داریو دستش رو سمتم دراز می‌کنه.

- یه جشن کوچیک واسه سالگرد ازدواجمون،
خوشحال می‌شم بیای.

باهاش دست می‌دم و لبخند می‌زنم.

- ممنون از دعوتت ولی کارم بیست و چهار
ساعته‌ست ولی فرشته کوچولوتو از طرف من
ببوس.

می‌خنده.

- حتماً، می‌دونی خیلی ازت تعریف می‌کنه، دو تا
دایی داشت الانم ورد زبونش دایی حامینه.

لبخند می‌زنم.

- دختره شیرینیه.

سرش رو تگون می‌ده و لب‌هاش رو بهم فشار می‌ده.

- فکر می‌کنم برخورد زیاد باهات خوب نبود اون
شب تولدو می‌گم، مقصر تو نبودی من فقط یه
کمی عصبی بودم سر تو خالی کردم.

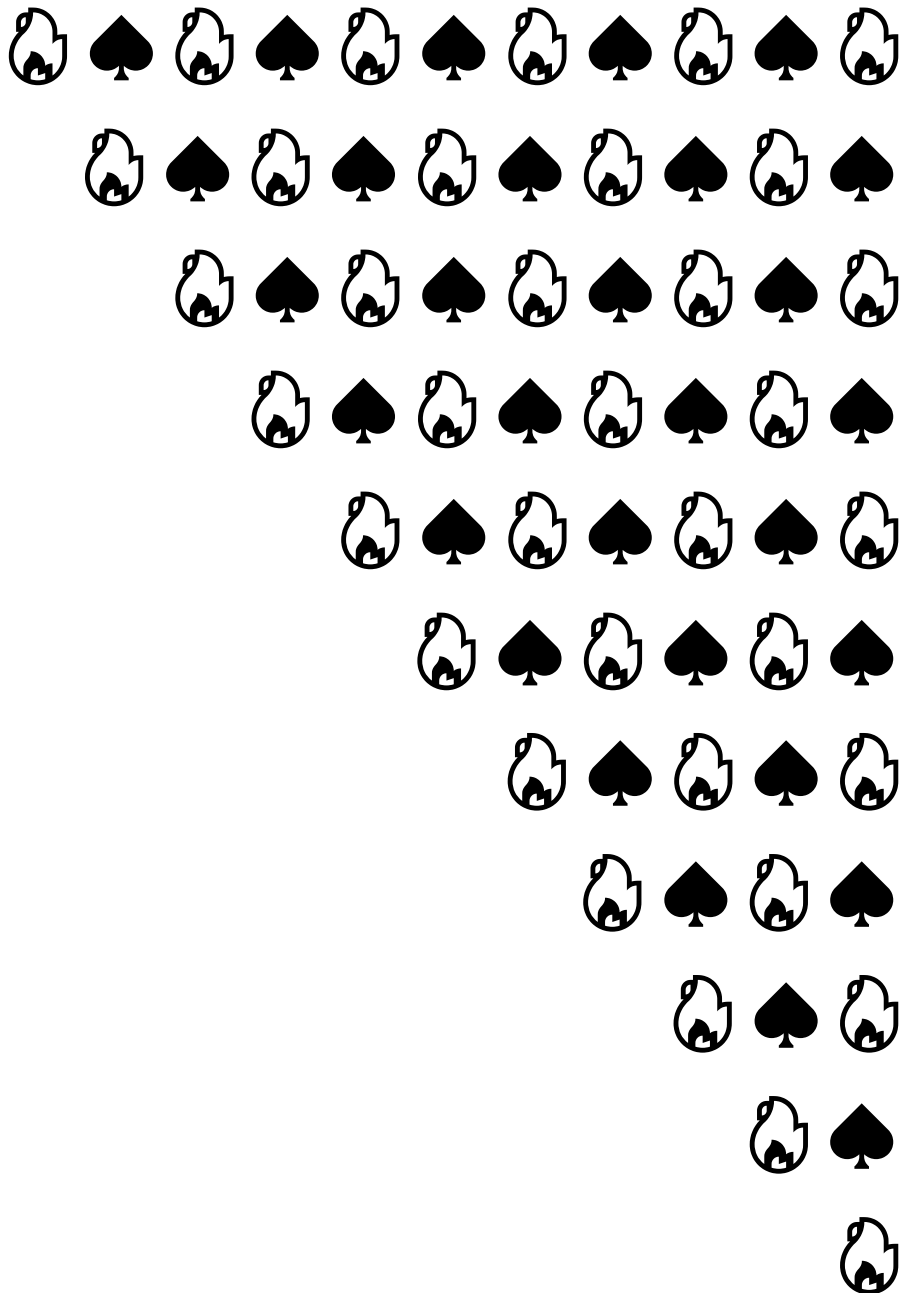
دستم رو روی بازوش می‌ذارم و فشاری بهش می‌دم.

- مهم نیست بهش فکر نکن، فعلاً خداحافظ.

ایمان هم خداحافظی می‌گه و از اتاقش خارج می‌شیم،
الان حس خوبی دارم انگار یه بار خیلی سنگین از
روی دوشم برداشته شده، دیگه می‌دونم ایمان همه‌ی
حواسش به مامان هست.

#کپی_حرام_است

mehriroman@



" بهگل "

چشم‌هام رو روی هم فشار می‌دم تا فرهاد کارش رو تموم کنه، لحظه‌ی آخر با فشار شدیدی که می‌ده با درد بازویش رو چنگ می‌زنم، چپ نگاهم می‌کنه و ماسکش رو پایین می‌کشه.

- تموم شد بشور دهنتو.

می‌شینم و با آبی که کنارم گذاشته شده دهنم رو آب می‌کشم و حرصی می‌گم:

- باید اون پروانه‌ی دندون پزشکی‌تو باطل کنن، فکم خورد شد.

دست به سینه می‌شه و با خنده می‌گه:

- بگو بابا جونت باطل کنه، نیست همه جا آشنا داره.

بهش چشم غره می‌رم و از جام پا می‌شم.

- با بابام قهرم.

لبخند می‌زنه.

- چرا؟

شالم رو توی آینه مرتب می‌کنم.

- زده به سرش، توهم می‌زنه، ورداشته یه کاره یه
قول بی شاخ و دم کرده محافظ من.

یه تای ابروش رو بالا می‌ندازه.

- محافظ چرا؟

دست به سینه به یونیت دندون پزشکی تکیه می‌دم.

- به خاطر همون تصادف چند روز پیش.

- قطعاً یه چیزی می‌دونه.

کلافه پوفی می‌کشم و حرصی می‌گم:

- واسه من مهم نیست مهم اینه من نمی‌خوام این
پسره هر جا می‌رم کنارم باشه، مرده‌شور برده یه
کلمه هم حرف نمی‌زنه یه عینک دودی مشکی هم

همیشه رو چشاشه اصلاً نمی‌شه باهاش ارتباط
گرفت.

از جاش پا می‌شه و دستکش‌هاش رو از دستش بیرون
می‌کشه، حین پرت کردن توی سطل آشغال می‌گه:

- الان تو از چی ناراحتی؟ از اصل داستان یا از
اینکه راه ارتباطی و بسته؟

صورتم رو جمع می‌کنم.

- خب معلومه اصل داستان، می‌خوام هزار سال
ارتباط نگیره باهام بدعق گند دماغ.

کمی نگاهم می‌کنه.

- پس داری واکنش الکی نشون می‌دی، بذار کارشو
بکنه.

یه قدم جلو می‌رم و مشتتم رو جلوی صورتش می‌گیرم.

- فرهاد با مشت می‌کوبم تو دهن‌تا برعکس من
حرف نزن.

کمی نگاهم می‌کنه و با سر به بیرون اشاره می‌کنه.

- تشریف نمی‌بری؟

کیفم رو با حرص چنگ می‌زنم.

- خیلی بیشعوری فرهاد مثلاً دارم باهات حرف
می‌زنم.

- حرف بزن ولی نه الان که کلی لثه‌و دندون آبسه
کرده در انتظارمه.

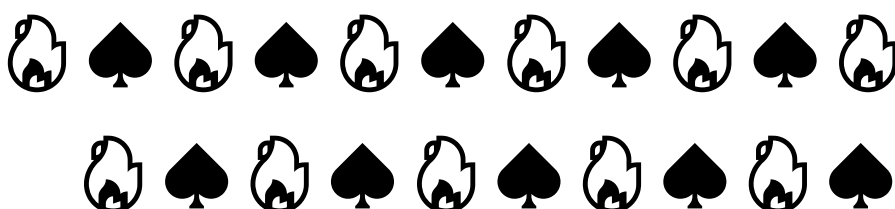
چشم غره‌ی غلیظی بهش می‌رم و سمت در قدم
برمی‌دارم.

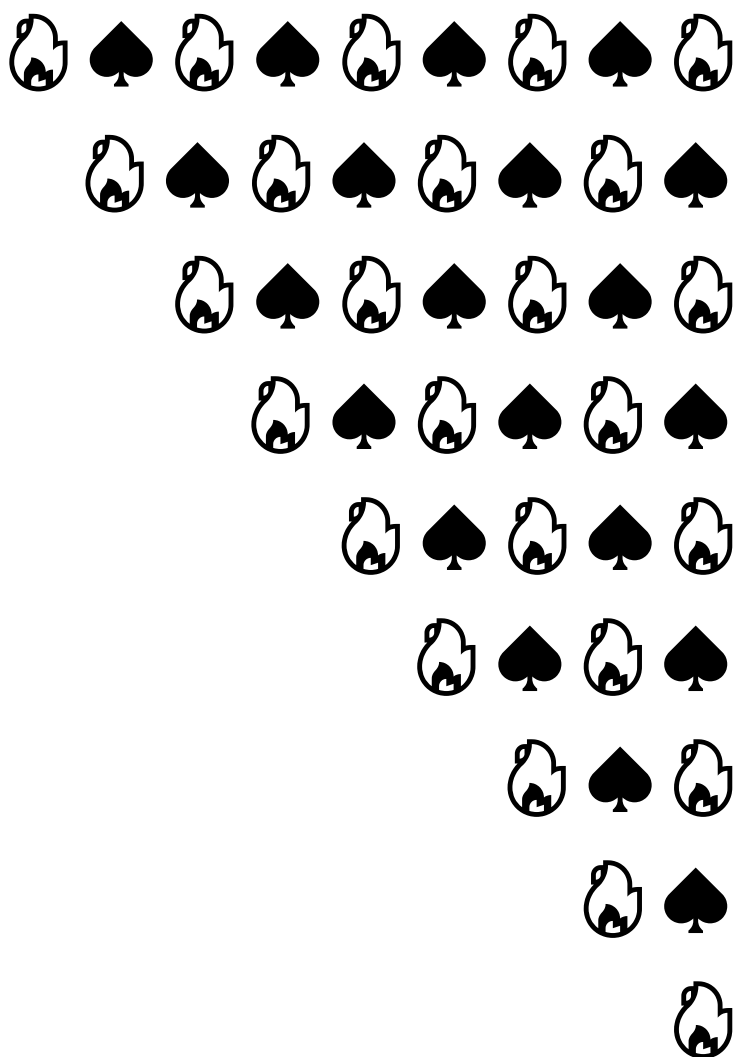
- به مهسا سلام برسون.

- حتماً.

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۵۰

سری واسه منشیش تگون می‌دم و از مطب بیرون
می‌زنم.

اون سمت خیابون کنار ماشین ایستاده، به محض دیدنم
نگاهش رو به اطراف می‌چرخونه، متنفرم از این
محافظه کاریش انگار الان همه منتظرن که من از در
مطب بیرون بزنم و بهم حمله کنن. سمت ماشین می‌رم
و بی‌حرف سوار می‌شم، کنارم جا می‌گیره و توی
سکوت به بیرون خیره می‌شه، چرا من اینقدر ازش
بدم می‌اد؟ استارت می‌زنم و کفری پام رو روی پدال
گاز فشار می‌دم، ماشین از جا کنده می‌شه، این لعنتی
حتی یه تکون کوچیک به خودش نمی‌ده، بیشتر گاز
می‌دم و سعی می‌کنم با لایی کشیدن کفریش کنم ولی
هیچ تغییری تو نشستنش ایجاد نمی‌شه و همچنان
خونسرد به پشتیه صندلی تکیه داده، حرصی چشم‌هام
رو توی کاسه می‌چرخونم و موبایلم رو از توی کیفم
بیرون می‌کشم، شماره‌ی یکتارو می‌گیرم و منتظر
می‌شم جواب بده، پشت هم بوق می‌خوره و من عصبی
تر می‌خوام قطع کنم که صدای خواب آلودش توی
گوشم می‌پیچه:

- بهگل تویی؟

- خوابی؟

- آره سرم درد می‌کرد خوابیدم، جونم چیزی شده؟

- نه حاضر شو پیام دنبالت بریم یه چیزی بخوریم.

- الان؟

نیم نگاهی به این پسره می‌ندازم، نگاه خیرهش به بیرونه.

- آره الان.

- بگم نمیام.....

از ماشین کناریم به بدترین شکل سبقت می‌گیرم و
فحش‌هاش رو به جون می‌خرم.

- غلط کردی، یه ربع دیگه جلوی درم.

تماس رو قطع می‌کنم و بیشتر گاز می‌دم که اینبار
صداش بلند می‌شه.

- سرعتت غیر مجازه اگه پلیس متوقف کنه مدارک
نداری.

اخم می‌کنم و خیره به نیم رخ خونسردش می‌گم:

- مدارک ندارم؟ کی گفته؟

این که نگاهم نمی‌کنه دیوونم می‌کنه.

- کیف مدارکتون روی کنسول داخل پذیرایی بود.

چشم‌هام درشت می‌شه، با عجله کیفم رو از عقب
چنگ می‌زنم و توش سرک می‌کشم، وای خدا مدارکم
واقعاً نیست، کفری می‌غرم:

- خب چرا بهم نگفتی برش دارم؟!

- این جزء وظایفم نیست.

جیغ می‌کشم:

- لعنت به تو و وظایفت.

با انگشت به جلو اشاره می‌کنه.

- لطفاً جلو تون و نگاه کنین.

دارم از حرص منفجر می‌شم، من واقعاً الان دلم
می‌خواد با دندونام بی‌افتم به جونش و خرخرهش رو
بجوام حتی دوست دارم با چنگام همه‌ی موهایش رو
بکنم، عوضی.

- خیلی اعصاب خوردکنی.

- اینجا نیستم تا مورد علاقه باشم، زنده بمونی کافیه.

- اینجوری تو منو می‌کشی.

- مرگو زندگی دست خداست.

- اینقدر منو عصبی نکن.

- ترجیح می‌دم سکوت کنم ولی شما از هر راهی
واسه به حرف آوردن من استفاده می‌کنی، لطفاً
فکر کن من توی این ماشین نیستم اینجوری واسه
هر دوی ما بهتره.

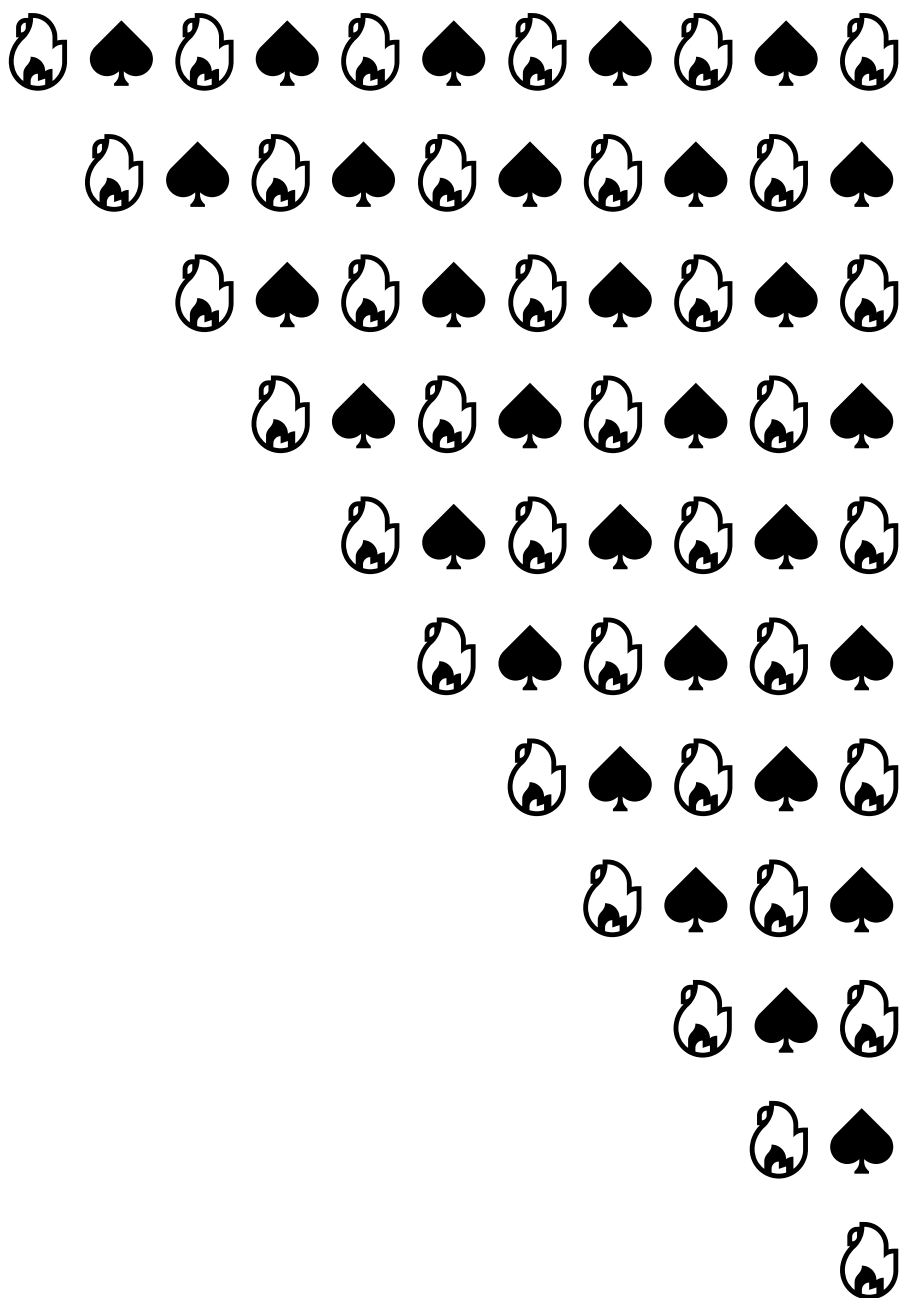
جیغ دوباره ای می‌کشم:

- ایشالا نابود بشی.

نیم نگاهی بهم می‌ندازه و باز به جلو خیره می‌شه و
من کفری تر گاز می‌دم تا زودتر به یکتا برسم و کمی
وقتم رو باهاش بگذرونم شاید کمی آروم بشم.

#کپی_حرام_است

mehriroman@



#پارت ۵۱

.....

پشت در خونه‌ی یکتا دو تا بوق می‌زنم و منتظر می‌شم
تا بیاد، روبه شایگان با اخم می‌گم:

- پیاده شو، حالم بد شد اینقدر دیدمت.

لبخند حرصی می‌زنه و سرش رو به تأسف تکون
می‌ده اما بی حرف پیاده می‌شه و من نفس راحت
می‌شکم.

یکتا خیلی زود با یه مانتوی فسفری جلو باز بیرون
میاد و من لبخند می‌زنم، یعنی علاقه‌ش به رنگ‌های
جیغ من رو گُشته، با دیدن شایگان که کنار ماشین
دست به سینه و با اخم ایستاده چشم‌هاش درشت می‌شه
و با سر بهش اشاره می‌کنه که یعنی کیه، دست تکون
می‌دم که سوار بشه، سمت صندلی جلو میاد که شایگان
مانع می‌شه.

- تشریف ببرین عقب خانوم.

کمی خم می‌شم و صداش می‌کنم:

- هی بادیگارد بشین عقب یکتا بشینه جلو.

دست‌هاش رو روی سقف ماشین می‌ذاره و خم می‌شه
تا من رو ببینه، از لای فک قفل شده می‌غره و من
نفسم توی سینه حبس می‌شه، لعنتی چه ابهتی داره.

- کاری که درسته رو می‌کنم، واسه گردش نیومدم
که برم بشینم عقب.

لب‌هام رو روی هم فشار می‌دم، من حوصله‌ی بحث
کردن ندارم.

- یکتا بشین عقب بریم.

یکتا سرش رو تگون می‌ده و سوار می‌شه، چقدر دلم
می‌خواد این پسره رو بذارم برم ولی واقعاً بعد اون
تصادف می‌ترسم. بالاخره اونم سوار می‌شه و سمت
کافی شاپ پاتقمون حرکت می‌کنیم، یکتا کمی خودش
رو جلو می‌کشه.

- بهگل آقا رو معرفی نمی‌کنی؟

لبم رو آویزون می‌کنم.

- بادیگاردمه.

از آینه نگاهش می‌کنم، با لبخند به شایگان نگاه می‌کنه.

- جناب بادیگارد اسمتون و نمی‌گین؟

یه کلمه می‌گه:

- شایگان.

یکتا دستش رو سمت شایگان دراز می‌کنه.

- خوشبختم، منم یکتا هستم.

شایگان هیچ تغییری تو حالت نشستنش نمی‌ده و
همچنان خیره به جلوئه، یکتا لبخند می‌زنه و دستش رو
عقب می‌کشه.

- شایگان اسم کوچیکتونه؟

چشم‌هام رو ریز می‌کنم، جدی اسم کوچیکشه؟ همش
همین اسم رو از دهن بابا شنیدم، گلوش رو صاف
می‌کنه.

- حامین شایگان.

نیم نگاهی بهش می‌ندازم، اسمش بهش میاد حمایت
کننده، همین کاری که الان داره می‌کنه.

- خوشبختم از آشناییتون حامین خان.

فقط سرش رو تکون می‌ده و دیگه سکوت کامل
برقرار می‌شه، وارد خیابون کافی شاپ می‌شم، اولین
جای پارک ماشین رو پارک می‌کنم و حین برداشتن
کیفم می‌گم:

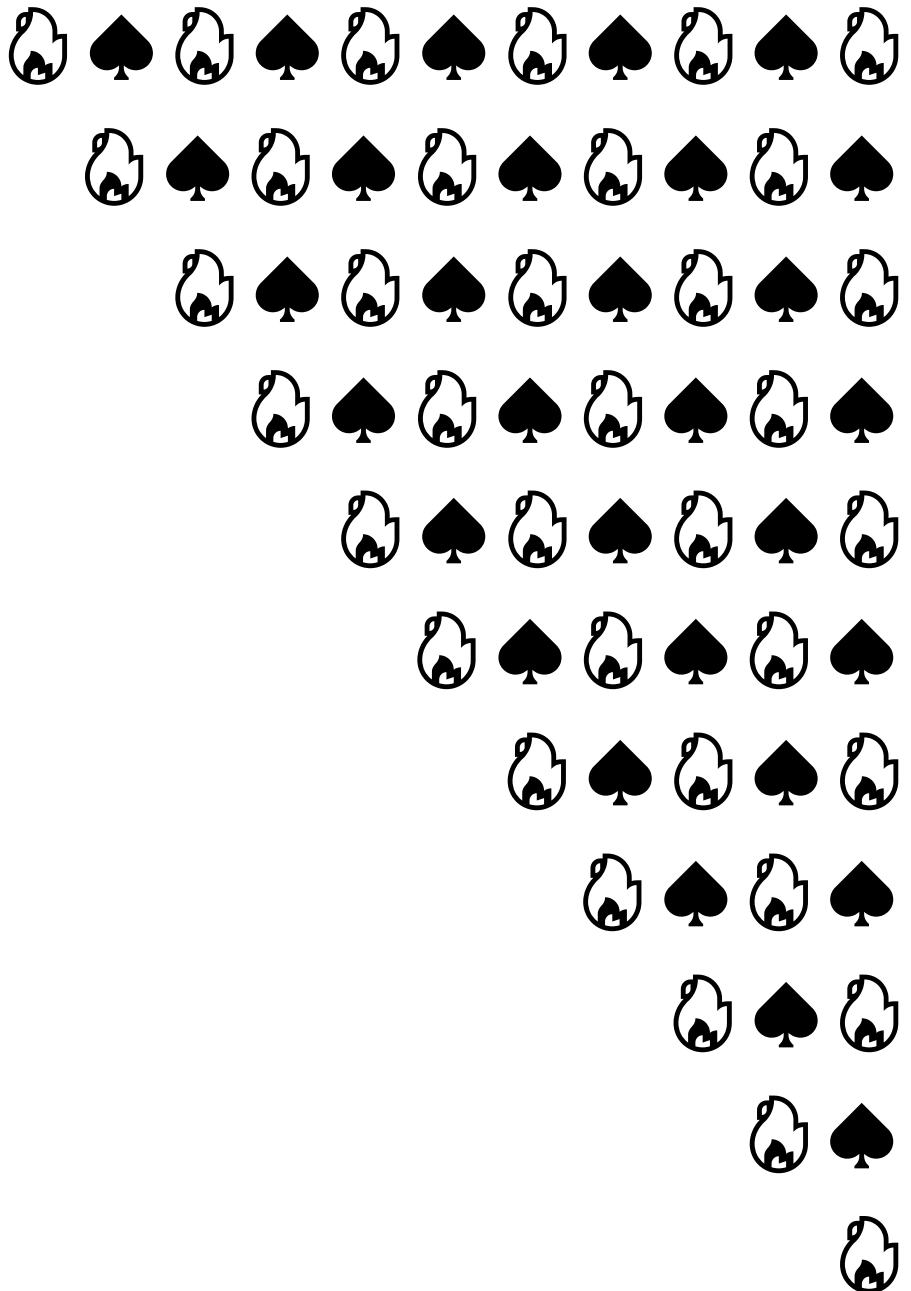
- تو هم تشریف میاری؟

دقیقاً می‌تونم بفهمم چه حرصی از دستم می‌خوره، یه
کاری می‌کنم فرار کنی فقط صبر کن و تماشا کن.

- شما تشریف ببرین.

#کپی_حرام_است

mehriroman@



#پارت ۵۲

با سر به یکتا اشاره می‌کنم و پیاده می‌شیم، دستش رو می‌گیرم و سمت کافی شاپ می‌کشم که صدای حامین به گوشم می‌رسه.

- مشکلی پیش اومد کافیه صدام کنین.

فقط سرم رو تکیه می‌دم و به راهم ادامه می‌دم که یکتا زیر گوشم باذوق می‌گه:

- وای خدا این دیگه کیه؟ چقدر جذابه! بهگل خدا لعنتت کنه چرا هر چی خوبه واسه توئه؟

لب‌هام رو یه وری می‌کنم و به محض وارد شدن به
اون فضای زیادی دلفریبی که عاشقشم پشت اولین میز
خالی جا می‌گیرم.

- بشین بابا خدا زده پس سرم هر جا می‌رم هست،
آسایشم و ازم گرفته گند دماغ.

رو به روم می‌شینم و دست‌هاش رو زیر چونه‌ش جک
می‌کنم، من نگاهم رو به اون پیچک‌های خوشگلی که
سر تا سر سقف رو گرفته می‌دم و یکتا از پنجره‌ی
کنارمون خیره می‌شم به شایگانی که دست به سینه به
ماشین تکیه داده و با اخم نگاهش سمت ماست.

- اینقدر کیف کردم دست نداد، خوش به حال زنش "
بهم نگاه می‌کنم" زن داره؟

شونه ای بالا می‌ندازم.

- نمی‌دونم، چون ضایع شدی کیف کردی؟

- نه خب تو چه می فهمی توی این دوره و نمونه
مردی که حاضر به لمس یه زن نشه و باید دو
دستی بهش چسبید.

- مثلاً چیه که من نفهم؟

شونه ای بالا می ندازه.

- خب تو زیادی روشنفکری ولی من نه، به نظرم
مردی مثل اونو باید قاب کرد زد به دیوار، اینا
نسلشون منقرض شده.

چشم هام رو تو کاسه می چرخونم.

- بره به درک.

- وا چرا؟ دلت میاد؟

- تو کل ساعتی که با منه پنج تا کلمه هم حرف
نمی‌زنه، یه موجود بی نمک اعصاب خوردکنه.

به پشتیه صندلی تکیه می‌ده و خیره به چشم‌هام می‌گه:

- لابد براش جذاب نیستی.

اخم می‌کنم، واسش جذاب نیستم؟ خیلی غلط کرده، من
چی کم دارم که جذاب نباشم براش؟!!

وای خدا از دست این یکتا فکر آدمو خراب می‌کنه،
عصبی منو رو چنگ می‌زنم.

- سفارش بده.

هر دو خیلی زود کیک و قهوه سفارش می‌دیم و یکتا با
نفس عمیق می‌گه:

- کاش یه چیزی براش بگیریم نه؟

کفری می‌گم:

- ول می‌کنی یکتا اه اعصاب ندارما.

- باشه بابا بی اعصاب.

کمی از قهوه‌م رو می‌نوشم.

- از اتابک چه خبر؟

- سوده می‌گفت با شیرین و چند تا از بچه‌ها رفتن
ترکیه.

چشم‌هام رو ریز می‌کنم.

- با شیرین رفته ترکیه؟

سرش رو به نشونه‌ی مثبت تکون می‌ده.

- آره.

نیم‌نگاهی به در و اون دو تا مرد جوونی که وارد
شدن می‌ندازم و می‌گم:

- چرا شیرین؟

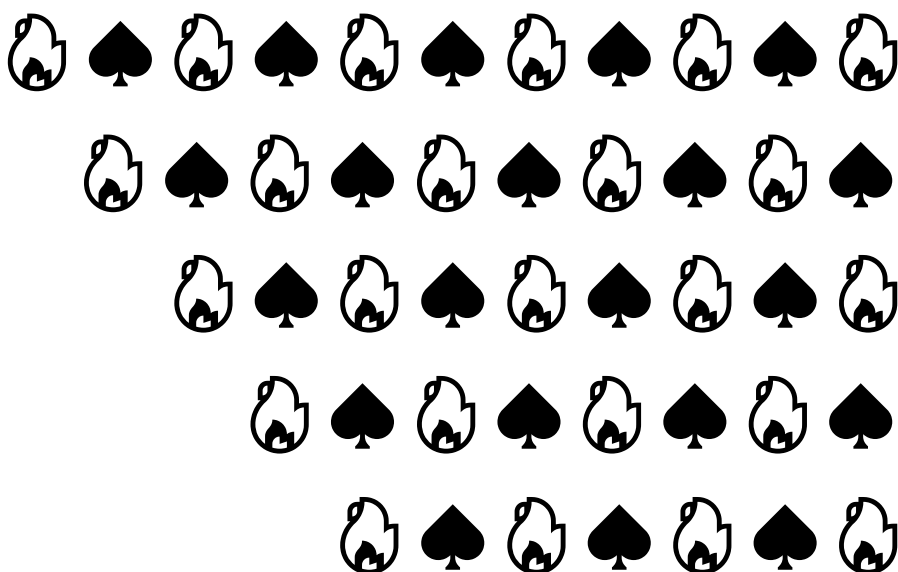
تیکه‌ی بزرگ کیک رو تو دهنش جا می‌ده.

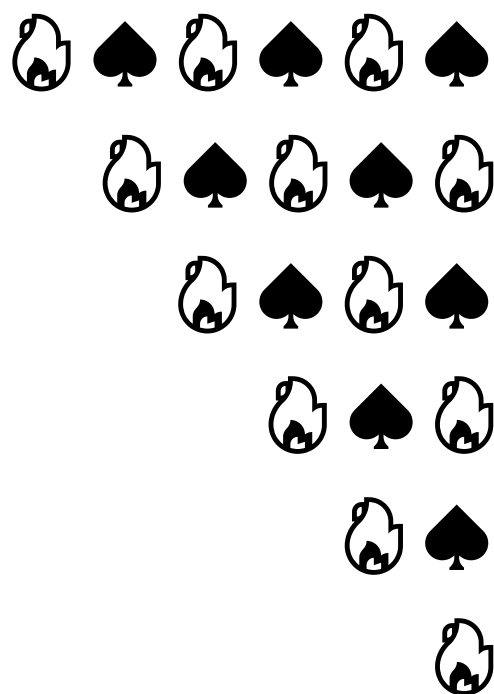
- من چه می‌دونم، اتابکه دیگه هر چی خوشگلتر
بهتر.

- یه اتابکی بسازم ازش!

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۵۳

سنگینی نگاه یکی رو روی خودم حس می‌کنم، کمی
نگاهم رو می‌چرخونم و به یکی از اون دو مرد که رو
صندلی روبه روی ما نشستن می‌رسم، نگاهم رو که
می‌بینم سرش رو تکیه می‌ده و من با یه چشم غره
ازش رو می‌گیرم.

- بهگل حرف گوش کن یه راه دیگه واسه همیشه
رفتن انتخاب کن، با ازدواج زورکی و بدون عشق
مگه می شه؟

لبم رو یه وری می کنم.

- حالا کی گفته من می خوام ازدواج کنم؟

- پس چه غلطی می خوای بکنی؟

- می خوام بابا رو.....

با سایه ای که روی سرم می افته ساکت می شم، سرم
رو بلند می کنم و به همون مرد می رسم، یه تای ابروم
رو بالا می اندازم.

- بله؟

لبخند مزخرفی روی لبش می‌شونه.

سلام.

- سلام، خب؟

به دوستش نگاه می‌کنه و پشت سرش رو می‌خارونه.

- من و دوستم خواستیم که کنار شما بشینیم، می‌شه؟

محکم جواب می‌دم:

- خیر نمی‌شه.

- از خانومی به نازیه شما بعیده اینقدر... آی...

صدای آیش باعث می‌شه نگاهش کنم، حامین پشت
سرش ایستاده و دستش رو پیچونده و زیر گوشش آروم
پیچ می‌زنه:

- اینقدر چی؟

لب‌هام رو روی هم فشار می‌دم و پسره می‌ناله:

- ولم کن، کی هستی تو؟

دوستِ پسره که با عجله کنارمون میاد حامین ولش
می‌کنه، با درد می‌خواد چیزی بگه که حامین انگشتش
رو روی بینیش می‌ذاره.

- هیشششش اگه یه کلمه حرف بزنین کل این میزو
صندلی‌هارو روی سرتون خورد می‌کنم.

عصبی بودم عصبی تر می شدم، یعنی چی که آبروم رو
اینجوری می بره اونم اینجا که همه تقریباً من رو
می شناسن!؟

از جا می پریم و بازو رو چنگ می زنم که بلافاصله
دستش رو عقب می کشه، چشم هام رو روی هم فشار
می دم و با تن صدای پایینی پیچ می زنم:

- بریم بیرون.

همچنان نگاهش به اون دوتا ست، اونا هم انگار واقعاً
ترسیدن که چیزی نمی گن، یکتا از جا می پره و به
کیفش چنگ می زنه.

- چه خبره اینجا؟

شرمنده دستی به پیشونیم می کشم و رو به سامیاری که
بهمون رسیده می گم:

- ببخشید سامیار یه سوءتفاهم کوچیک بود حل شد.

- بهگل هر کس غیر تو بود می‌دونی که چی می‌شد!

دستم رو روی قفسه‌ی سینه‌م می‌ذارم.

- من معذرت می‌خوام.

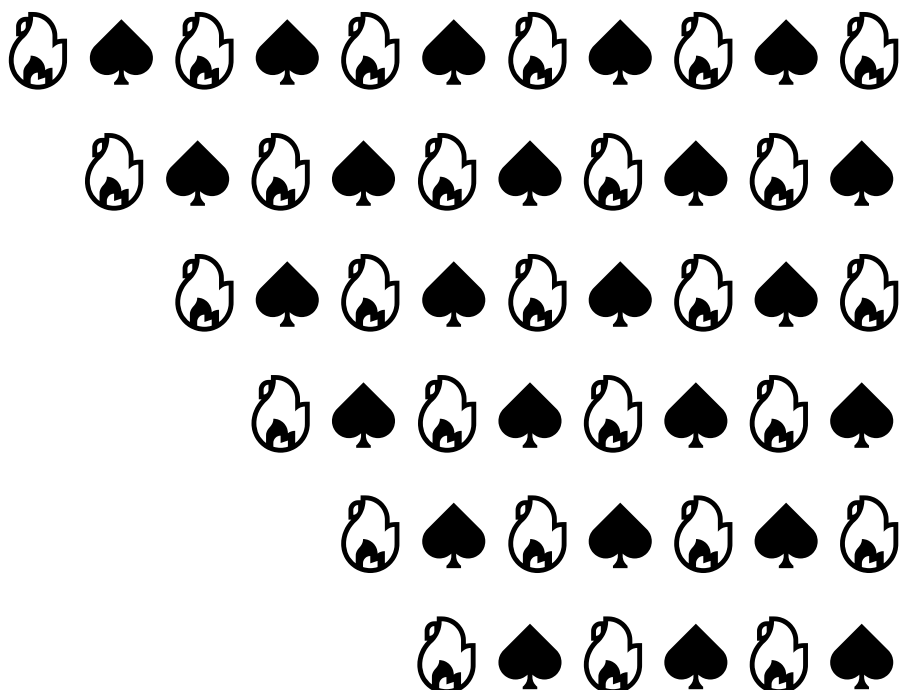
سرم رو شرمنده تگون می‌دم و سمت بیرون راه می‌افتم، صدای قدم‌های شتابزده‌ی یکتا رو می‌شنوم ولی نمی‌دونم شایگان هم اومده یا نه، به محض سوار شدن پام رو روی پدال گاز فشار می‌دم و یکتا با جیغی که به خاطر نصفه و نیمه سوار شدنش می‌کشه در رو می‌بنده.

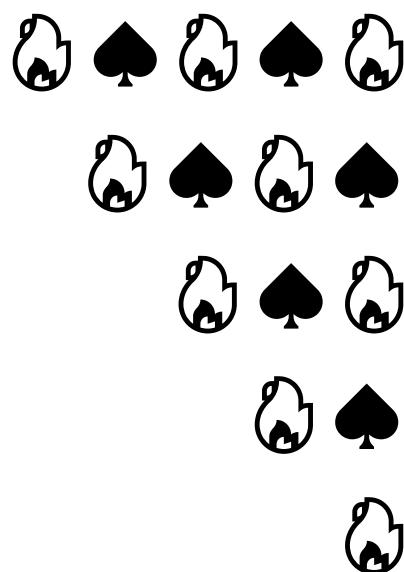
- بهگل می‌خوای منو بُکشی؟

از آینه به عقب نگاه می‌کنم و حامین دست به کمر که
به ماشین خیره‌ست رو می‌بینم و کم کم از جلوی دیدم
محو می‌شه.

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۵۴

عصبی طول و عرض اتاقم رو قدم می‌زنم، باید دنبال
یه راهی باشم تا از دست این پسره خلاص بشم واقعاً
نمی‌تونم تحملش کنم، با یاد آوری کاری که توی کافی
شاپ کرد حرصی موهام رو توی چنگ می‌گیرم و
جیغ خفه ای می‌کشم، از همون لحظه که ازش جدا شدم
تا همین الان که چند ساعت گذشته اون قیافه‌ی لعنتیش
رو ندیدم، با پاهایی که به زمین می‌کوبمشون سمت
تخت می‌رم که صدای تلفنم مانع می‌شه، عقب گرد
می‌کنم و سمت کیفم که کنار آینه‌ی قدی بزرگم افتاده

می‌رم و گوش‌ی رو برمی‌دارم، با دیدن شماره‌ی مهسا
لبخند می‌زنم و جواب می‌دم:

- سلام دکتر.

می‌خنده.

- سلام عزیزم، چطوری؟

- الان که صداتو شنیدم خوبم.

کمی مکث می‌کنه.

- انگار قضیه جدیه، الان داشتم با فرهاد حرف
می‌زدم یه چیزایی گفت.

دستی به پیشونیم می‌کشم.

- وای مهسا نگو الانم بهش فکر می‌کنم می‌خوام
بترکم از عصبانیت.

- چی شده؟

- از مطب فرهاد که بیرون اومدم با یکتا رفتیم کافی
شاپِ سامیار که یه قهوه کوفت کنیم حالمون جا
بیاد.

- خب؟

- هیچی یه یارویی اومد زر زر کرد این پسره
بادیگارد ه هم نخود آتش اومد یه کمی گردو خاک
کرد آبروم رفت مهسا.

- الان این بده؟ خودت می‌گی یکی مزاحمت شده بود.

- فقط یه سؤال کرد، دو تا جمله هم نگفته بود.

- اصلاً این قضیه‌ی محافظ از کجا اومده؟

کلافه خودم رو روی تخت پرت می‌کنم.

- بی‌خیال مهسا عصبی می‌شم در مورد این قضیه
حرف می‌زنم، از خودت بگو از اون فندق
کوچولوت بگو حالم بیاد سر جاش.

می‌خنده و من می‌تونم تصور کنم الان دستش روی
شکم برآمده.

- فندوقمونم خوبه.

- قربونش بشم من.

- خدا نكنه، بهگل؟

- جانم؟

- آخر هفته سالگرد ازدواج پسر داییمه، میای با من
بریم؟

متعجب می‌گم:

- من پیام؟ وا من اونجا چیکار دارم؟

- مهمونیه دیگه می‌خوام تو هم بیای، به خدا حالت
میاد سر جاش یه کمی با ما دکترا معاشرت کن تا
بفهمی زندگی کسالت آور یعنی چی.

می‌زنم زیر خنده، مهسا همیشه خوب بلده چه حرفی
رو کجا بزنه.

- وای مهسا نگو.

- چرا نگم؟ بیا تو جمع یه سری دکتر بدعق تا ببینی
این زندگی پر هیجانی که داری چقدر خوبه.

- باشه ولی گذشته از شوخی من پیام اونجا چیکار؟
کیو می‌شناسم؟

- من و فرهادو.

- نه نمی‌تونم.

- مزخرف نگو دیگه حالا هی دارم تعارف می‌کنم
تو هم قیافه گرفتی.

- خب حالا چرا عصبی می‌شی؟

- جلو چشمم بودی تو گوشتم می‌زدم.

- باشه میام.

- آفرین.

با یادآوری حامین با عجله می‌گم:

- نه نه نه نه نه میام.

- باز چی شد؟

- این پسره بادیگارد رو چیکار کنم؟ بابام گفته باید سایه باشه هر جا برم هست.

- اونم بیاد.

- مهسا دیگه داری مزخرف می‌گی، من خودم اضافه هستم کجا بیارم اونو با خودم!

کمی مکث می‌کنه و نفسش رو پر صدا بیرون می‌ده.

- تو کل این مدتی که باهات دوستم یه چیز ازت خواستم، باشه اصلاً نیا.

لبهام آویزون می‌شه، ای بابا اینم نقطه ضعفه نسبت به کسایی که دوست دارم زیادی دلسوزم حتی فکر ناراحتیش هم عذابم می‌ده.

- باشه ناراحت نشو میام.

می‌خنده.

- آفرین، شب خوش خداحافظ.

- به فرهاد سلام برسون.

- تو هم به بابای جذابت "آی چته؟"

می‌خندم، حتماً فرهاد کاری کرد.

- چی شد مهسا؟

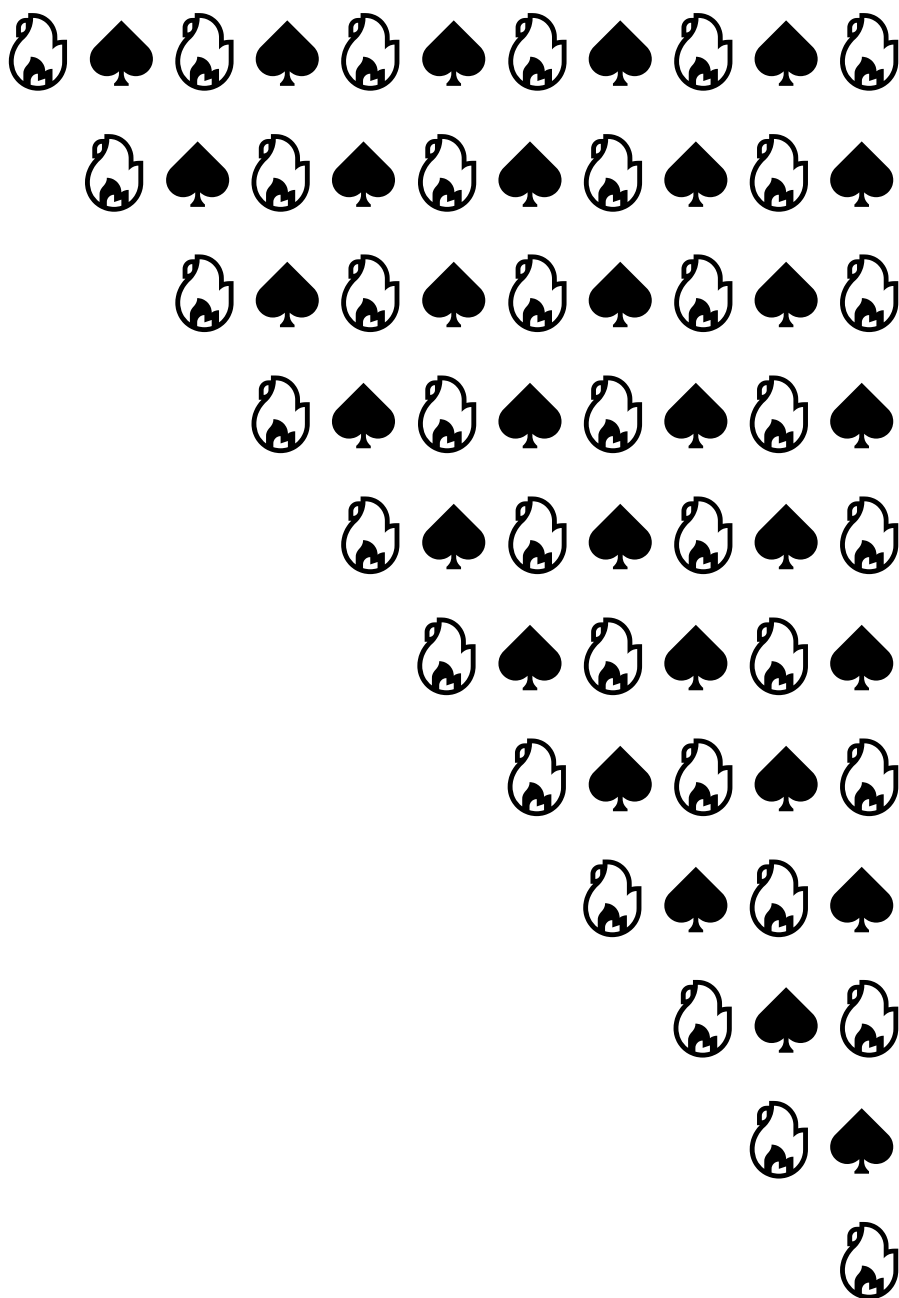
حرصی غر می‌زنه:

- شوهرای مردم غیرتی می‌شن واسه منم غیرتی شده گاز می‌گیره.

واقعاً دیگه نمی‌تونم خودم رو کنترل کنم می‌زنم زیر خنده و مهسا با یه زهرمار قطع می‌کنه، تلفن رو روی تخت می‌ذارم و به سقف خیره می‌شم، باید یه فکری واسه نیومدن این پسره بکنم.

#کپی_حرام_است

mehriroman@



#پارت ۵۵

با حس شنیدن صدایی مثل فریاد چشم‌هام رو آروم باز
می‌کنم، سرم رو از روی بالشتی که تو بغلم فشارش
می‌دم بلند می‌کنم و با یه چشم باز گوشم رو تیز
می‌کنم، صدای فریاد خیلی خفه‌ست ولی باز به گوشم
می‌رسه و من با اخم‌های تو هم روی تخت می‌شینم و
نگاهی به ساعت می‌ندازم، هفت صبحه، چه خبره باز
توی این خونه؟ همش تشنژ هم اعصاب خوردی چرا
بابا این نگهبان‌های لعنتی رو می‌فرسته برن تا آرامش
داشته باشیم واقعاً مامان خوب کاری کرد از اینجا فرار
کرد، از جام پا می‌شم و توی آینه نگاهی به خودم
می‌ندازم، دستی به موهای پریشونم می‌کشم و از اتاق
بیرون می‌زنم، مستقیم سمت آسانسور می‌رم و دکمه‌ی
همکف رو فشار می‌دم، از اتاقک که بیرون می‌زنم
صدام رو می‌ندازم توی سرم.

- ترانه؟

کمی جلو می‌رم و باز صدا می‌کنم:

- ترانه با توام کجایی؟

می بینمش که با عجله از توی آشپزخونه بیرون میاد و
ترسیده می گه:

- بله خانوم؟

دست به کمر با اخم می گم:

- چه خبره بیرون؟ چیه این سرو صداها؟

جلو تر میاد و وحشت زده می گه:

- وای خانوم دزد اومده توی ویلا، شانس باهامون
یار بود که این بادیگارد جدید انگار داشته ورزش
می کرده که دیده وارد باغ شده و گرفتش.

ابروهام می پره بالا.

- دزد؟

- وای آره خانوم، الان داشتم از پنجره نگاه می‌کردم
این پسره داغونش کرده اینقدر کتکش زده.

با عجله سمت آشپزخونه می‌رم تا ببینم چه خبره، ترانه
هم پشت سرم کشیده می‌شه و من آروم پرده رو کنار
می‌زنم و می‌بینمشون،

همه جمع شدن و یقه‌ی اون مرد در حالی که زانو زده
تو مشت حامینه و مشت بعدیش آماده‌ی کوبیدن توی
صورتش و صدای بشدت خشنش.

- دهنتمو باز می‌کنی یا واسه همیشه ببندمش؟

سکوت اون مرد عصبی ترش می‌کنه و اون مشت رو
توی فکش می‌خوابونه، چشم‌هام رو وحشت زده از
خونی که از بینیش بیرون می‌پاشه می‌بندم، با احتیاط

که بازش می‌کنم چشم‌هام رگ‌های برجسته‌ی دستش
رو شکار می‌کنه، این مرد واقعاً وحشتناکه، حتی یه
درصد هم فکرش رو نمی‌کردم خشم این مدلی داشته
باشه، مشت بعدی رو که واسه کوبیدن بلند می‌کنه با
عجله سمت در ورودی می‌دوام و ازش بیرون می‌زنم،
می‌دونم دزده ولی حقش این مدل کتک خوردن نیست،
پسره‌ی جانی.

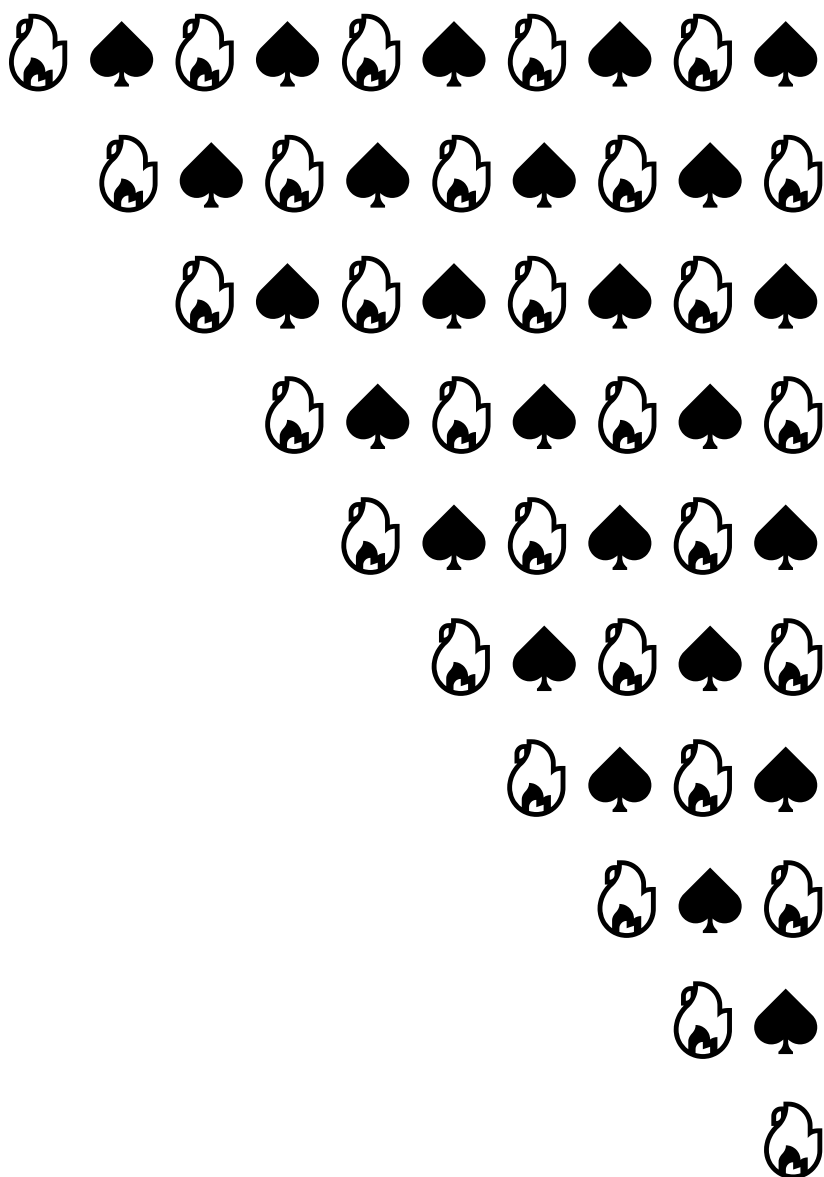
بهشون می‌رسم و با همه‌ی توانم فریاد می‌زنم:

- بسه تمومش کن.

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۵۶

دست مشت شدهش توی هوا می‌مونه و سرش سمت من
می‌چرخه، همه‌ی نگاه‌ها به منه وقتی با عجله جلو
می‌رم و حامین رو هول می‌دم.

- ولش کن.

حتی یه میلی‌متر هم تکون نمی‌خوره ولی کمر خم
شدهش رو صاف می‌کنه و یقه‌ی اون مرد رو ول
می‌کنه، مرد که زمین می‌خوره یکی از نگهبان‌ها جلو
میاد.

- خانوم دزده.

نگاه پر خشم به صورت حامینه که چشم‌هاش روی
اون مرده.

- دزده که دزده، کدوم دزدو اینجوری می‌زنن؟" یه قدم
جلو می‌رم و با کف دست روی سینه‌ی حامین

می‌کوبم، یه تاپ نازک سفید تنشه که قسمت جلوش
خیس عرقه، ترانه گفته بود ورزش می‌کرده"
- تو چیکاره ای که اینجوری کتکش زدی؟

بالاخره نگاهش رو به صورتم می‌دوزه و با صدای
پایینی می‌گه:

- بهتره تشریف ببرین توی اتاقتون.

کفری تر تخت سینه‌ش می‌کوبم.

- به تو ربطی نداره، می‌گم با اجازه‌ی کی اینجوری
کتکش زدی؟ مگه این مملکت قانون نداره؟ زنگ
بزنین پلیس.

سکوت می‌کنه و این من رو بیشتر کفری می‌کنه،
می‌خوام باز فریاد بکشم که صدای بابا از تراس اتاقتش
ساکتم می‌کنه.

- بهگل بیا بالا.

کفری غر می‌زنم و به اون مرد اشاره می‌کنم.

- بابا ببین چیکار کردن! زنگ بزنین پلیس تا ببرنش
چرا خودشون کتکش زدن؟ اصلاً مگه چیزی برده
که بخواد کتک بخوره؟

حامین یه قدم جلو میاد نگاه پر اخم رو به چشم‌های
سیاه رنگش می‌دم، با صدای خیلی پایینی می‌گه:

- برو بالا توی اتاق تو به چیزی که بهت ربط نداره
دخالت نکن مگه اینکه مشکلی نداشته باشی که این
همه عوضی دارن تنتو رصد می‌کنن.

قطره کوچیک عرقی که از پیشونی تا روی ابروش
سر می‌خوره رو دنبال می‌کنم فکش رو جوری روی

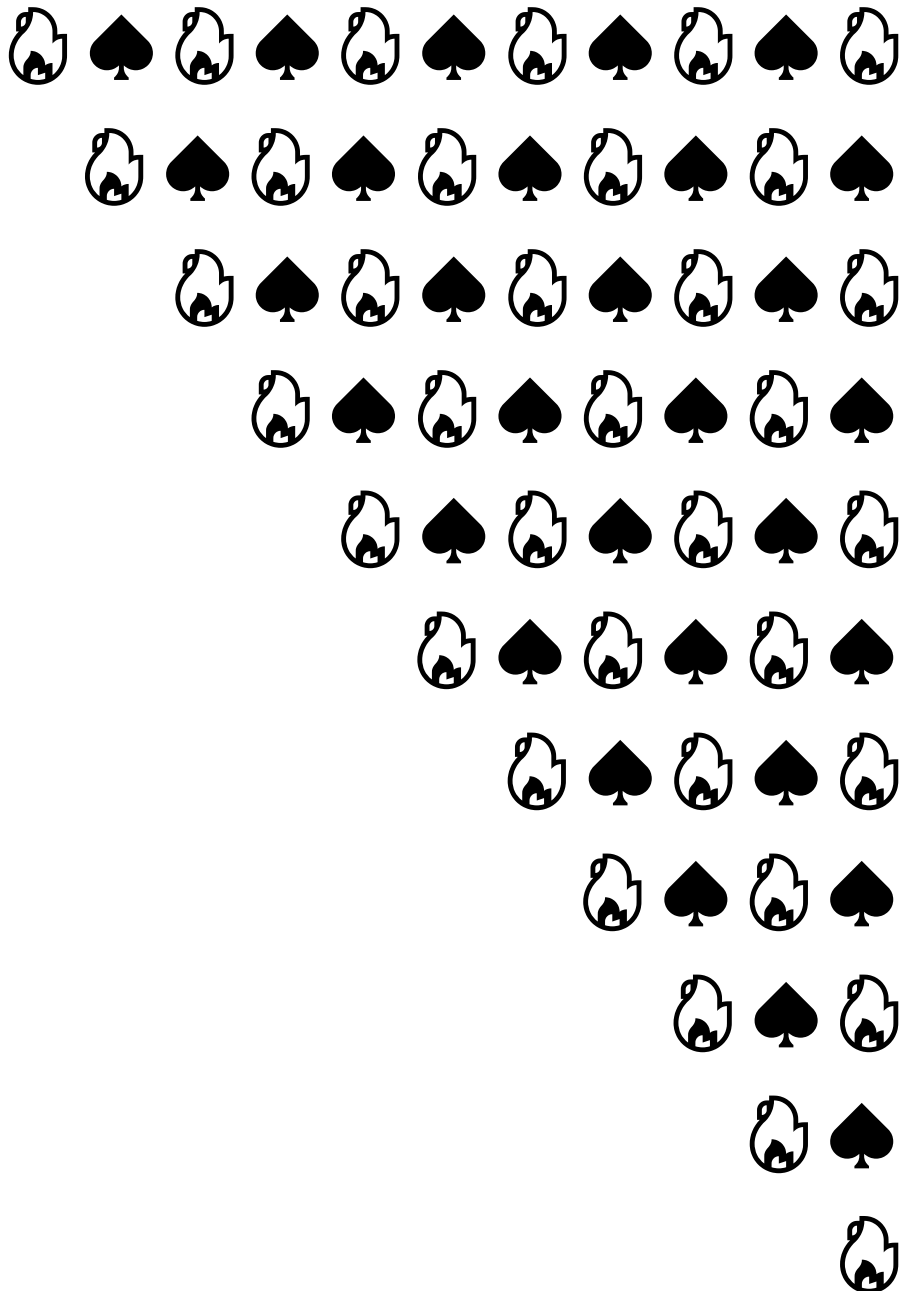
هم فشار می‌ده که صدای کشیده شدن دندونش روی هم
به گوشم می‌رسه چرا باید تن من رو رصد کنن؟ با یه
کم فشار آوردن به ذهنم یادم میاد من با چه لباسی
خوابیدم، یه شلوار جذب بنفش و یه تاپ یقه شل سفید
رنگ که از چند جاش بدنم کامل مشخصه اینقدر عجله
کردم که یادم نبود چی پوشیدم، اما خودم رو نمی‌بازم
چون اصلاً واسم مهم نیست، سرم رو جلو تر می‌برم و
مثل خودش پیچ می‌زنم:

- به تو هیچ ربطی نداره، من خودم تصمیم می‌گیرم
کجا برم یا نرم، درضمن تو خودت جزء همونایی
که سانت به سانتو رصد کردی حیوون جانی.

سینه‌ش از خشم بالا پایین می‌شه و من نگاهم رو با
نفرت ازش می‌گیرم و سمت ورودی قدم برمی‌دارم،
عوضی‌های آشغال پس پلیس چیکاره‌ست که شما
خودتون مجرم مجازات می‌کنین؟!!

#کپی_حرام_است

mehriroman@



همچنان با اخم پشت میز صبحانه نشستم و بابا خونسرد در حال خوردن صبحانه‌ست، چشم‌هام رو واسه آروم شدن روی هم فشار می‌دم، این خونسردیش نسبت به همه چی عصبیم می‌کنه، با صدای کنترل شده ای می‌گم:

- بابا می‌شه من یه خواهشی بکنم؟

- بگو.

- من احتیاجی به بادیگارد ندارم، لطفاً ردش کنین
بره یا باز بشه محافظ شما.

کمی از چای داخل فنجونس رو می‌نوشه و خیره به
صورت‌م می‌گه:

- لازمه که یه مدت باشه پس تحملش کن، زیاد
طولانی نیست دختر جان راه بیا.

- ولی من ازش بد می‌اد، اصلاً ازش می‌ترسم، دیدی
چطوری داشت اون بیچاره رو می‌زد؟

انگشت اشاره‌ش رو سمت می‌گیره.

- اولاً اون بیچاره نبود دزد بود که خیلی کارها ازش
برمی‌اد، دوماً دلیل اینکه من می‌خوامش همین بی
رحمیشه وگرنه چه لزومی به حضورش بود، صد
تا بزدل کنار من هستن که هیچ کاری ازشون بر
نمیاد ولی این پسر ثابت کرده که کارش رو بلده.

دست هام رو روی میز مشت می‌کنم من هیچ وقت
نتونستم بابا رو واسه هیچی قانع کنم چرا این مرد
اینقدر سرسخته.

- من از خشونت بیزارم شما هم اینو خوب
می‌دونین ولی باز منو اینجا نگه داشتین تا هر
روز شاهد این همه آزار باشم.

- من تمام سعیمو کردم که از این محیط دور باشی
ولی دیدی که نشد داشتم از دستت می‌دادم، ازت
خواهش می‌کنم بهگل در مورد این قضیه دیگه با
من حرف نزنو بدون من هر چی می‌گم به
صلاحته.

لبخند می‌زنم تا جمله‌م روش تاثیر بذاره

- بابا من می‌دونم شما چقدر خوبی، می‌دونم چقدر
تلاش می‌کنی تا آرامش داشته باشم، ولی اینجا
نمی‌شه خودتم می‌دونی

اخم می‌کنه و فکش رو روی هم فشار می‌ده.

- منظورت چیه اینجا نمی‌شه؟

کمی مکث می‌کنم و با احتیاط می‌گم:

- اگه اجازه بدی برم پیش مامان.....

کف دستش رو محکم روی میز می‌کوبه و من خفه
می‌شم.

- بهت گفتم در مورد این قضیه دیگه تو این خونه
صحبت نکن.

لب هام رو روی هم فشار می دم و با صدای پایینی لب
می زنم:

- چشم بابا.

- خوبه، هروقت احساس کردی از رفتارش یا حرفی
می زنه که تو خوشت نمیاد کافیه بگی، گرچه من
گفتنی هارو بهش گفتم اونم پسر حرف گوش کنی
به نظر میاد.

فقط نگاهش می کنم، چی می تونم در موردش بگم؟ بابا
حتی چیزی رو که گفتم نشنیده می گیره، پس سرم رو
تکون می دم و حرف رو عوض می کنم:

- چیزی در مورد اینایی که تهدید می کنن فهمیدی؟
به پلیس گفتین؟

- نگران نباش.

- فقط می‌خوام بدونم کی می‌تونیم با آرامش زندگی کنیم؟

- به زودی.

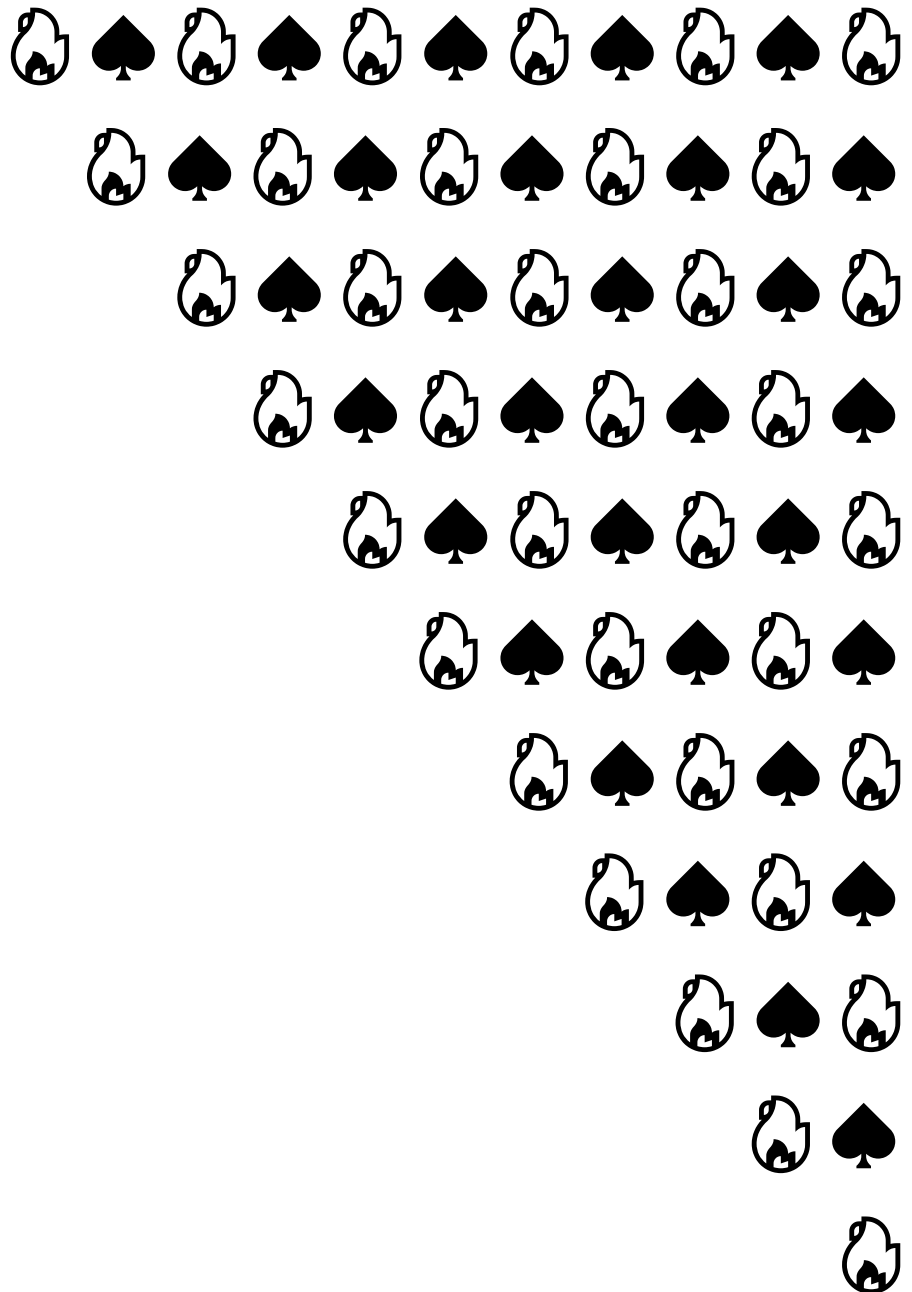
لبخند می‌زنم.

- امیدوارم، اگه اجازه بدی برم توی اتاقم.

- برو.

#کپی_حرام_است

mehriroman@



#پارت ۵۸

.....

"حامین"

چشم‌هام رو به اطراف می‌چرخونم و با صدای کنترل
شده ای به شاهد پشت خط می‌گم:

- یه جوری باید از اینجا ببرینش.
قطعاً اطلاعات خوبی داره.

- حامین... من تلاشمو می‌کنم، ولی امکانش کمه.

دستی به پیشونیم می‌کشم.

- من کمک می‌کنم، با عبد فراریش می‌دیم.

عصبی می‌توپه.

- نه... اصلاً حرفش و نزن.

هم جونتون تو خطر می‌افته هم کل کار.

عصبیم، خیلی عصبی، از اینکه نمی‌تونم کاری کنم
دارم دیوونه می‌شم.

- پس چه غلطی بکنم؟

کمی مکث می‌کنه.

- یه چیزی به ذهنم می‌رسه ولی...

نمی‌دونم چقدر می‌تونه کمک کنه.

- می‌شنوم!؟

- ببین قسمت پایینی ساعتت یه تراشهی خیلی کوچیک هست، سعی کن اونو با یه چیز تیز جدا کنی.

- چی هست؟

- شنود...

ببر بذار جایی که اون یارو رو بردن.

چشم‌هام رو ریز می‌کنم.

- این یعنی... من کلاً شنود می‌شم دیگه؟

چرا اطلاعی نداشتم ازش؟

می‌خنده.

- نه داداش، فقط وقتی تو اون ویلا هستی و همراه دختر شمس، به غیر اون خاموش می‌شه.

- مگه نبینمت شاهد.

- ای بابا به من چه! دستور سرهنگه.

لب‌هام رو روی هم فشار می‌دم.

- خب، بگو چیکار کنم؟

- اون تراشه رو بذار تو اتاق اون یارو؛ اینجوری حرف‌هاش با شمس و می‌شنویم.

فقط باید خیلی زود برگردونی سر جاش.

- اگه به درد بخوره.

ولی فکر نکنم شمس باهاش حرف بزنه.

- امتحانش مجانیه، اون نه یکی دیگه.

سرم رو تکون می‌دم.

- باشه... یه کاریش می‌کنم.

- احتیاط کن.

یا علی.

- شاهد؟

- جانم برادر!؟

- دیگه چی هست که من نمی‌دونم؟

می‌خنده و من کفری لب می‌زنم.

- زهرمار...

- جان تو هیچی، هر چیه تو اون ساعتو همون
روکش دندونت.

- شاهد؟

خدا شاهده، یکی دیگه از این اختراعات تو روی من
کار گذاشته باشی، زنده نمی‌ذارمت.

- ای بابا... بده مگه مرد مومن؟

تو الان مثل یه رباتی. من اینجا ضربان قلبتو روی
مانیتور دارم.

باید بدونم تو چه حالی یا نه؟

- مگه دستم بهت نرسه.

- بدو برو خانوم دنبالت نگرده جانی.

اخم هام عمیق تر می شه.

اشارهش به کلمه‌ی جانی که دختره صبح بهم گفته باز
عصبیم می کنه.

- شاهد گردنتو شکسته تصور کن...

- آخ... مادر نگو دلم ریش شد.

- ریش دلتو صورتت و با هم می چینم.

- خب حالا کم تهدید کن.

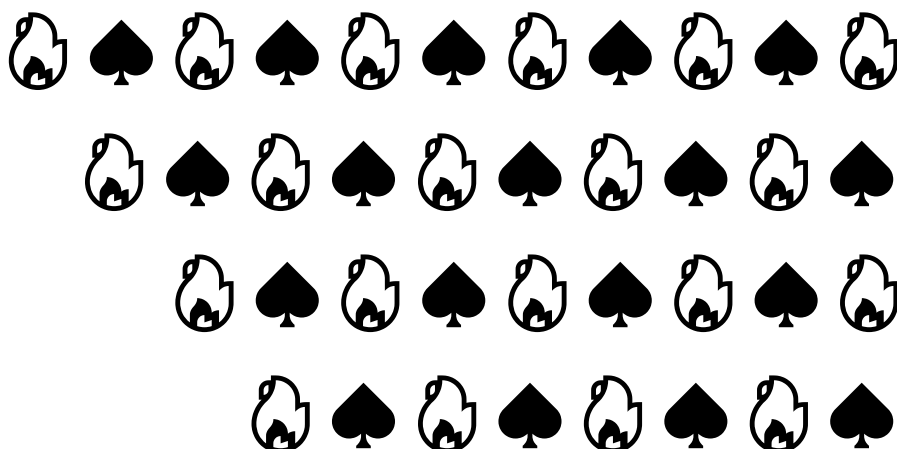
بذار برم به کارم برسّم.

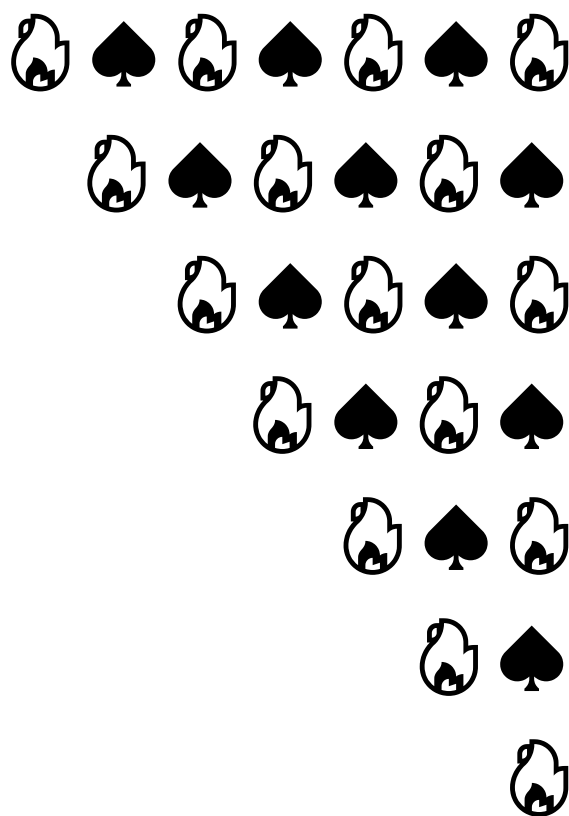
لبخند می‌زنم.

- برو.

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۵۹

تماس رو قطع می‌کنم و سمت اتاقک راه می‌افتم.
باید هر چه زودتر اون تراشه رو جایی که باید بذارم.
شاید چیزی دستمون رو گرفت.

وارد اتاق می‌شم و از توی کمد کوچیک گوشه‌ی اتاق
چاقویی که از عبد گرفتم و دیگه بهش برنگردوندم رو
برمی‌دارم.

با دقت تمام اون تراشه رو بیرون می‌کشم و نزدیک
لبم می‌برمش.

- لعنت بهت شاهد.

می‌تونم تصور کنم که الان مثل همیشه از خنده ریشه
رفته باشه.

با احتیاط توی مشتم می‌گیرمش و سمت زیر زمین راه
می‌افتم.

زیرزمین مخفی‌ای که امروز فهمیدم تو این ویلا وجود
داره.

دیگه چی اینجا هست که من خبر ندارم خدا می‌دونه.
ولی زیاد طول نمی‌کشه، من از فردا سانت به سانت
اینجا رو چک می‌کنم.

کنار اون در چوبیه قهوه ای رنگ می ایستم.
بازش می کنم و با احتیاط وارد می شم.
فرشید دقیقاً پشت در ایستاده و این یعنی بد بیاری. به
محض دیدنم خشن می گه:

- اینجا چی می خوای؟

با سر به داخل اشاره می کنم.

- می رم بالا سر اون نفله.

یه تای ابروش رو بالا می ندازه.

- که چی بشه!؟

- یکی دو تا سوال....

با دستش روی کتفم می‌کوبه و به بیرون اشاره می‌کنه.

- لازم نکرده، بیرون.

یه قدم سمتش برمی‌دارم و سینه‌م رو جلو می‌دم.

- فرشید... تا نفلت نکردم، بزن به چاک.

- تا آقا امر نکنه نمی‌ذارم بری پیشش.

لب‌هام رو روی هم فشار می‌دم.

بیشتر از این اصرار کردن همه چیز و خراب می‌کنه.
پس با چشم‌هایی که واسش خط و نشون می‌کشم، از
اون در لعنتی بیرون می‌زنم و با قدم‌های بلند از اونجا
دور می‌شم.

حالا دیگه به حد مرگ عصبیم.

اینقدر که می‌تونم یه تیر دقیق وسط پیشونیه اون
فرشید الدنگ خالی کنم.

دستم رو با خشم روی دستگیره‌ی در می‌کوبم که عبد
صدام می‌کنه.

- کاکو؟ بیا اینجا ببینومت.

سرم رو به چپ می‌چرخونم.

زیر یکی از درخت‌های تنومد دقیقاً کنار دیوار دور
باغ نشسته و یه بطری هم دستشه.

مسیر رو به اون سمت کج می‌کنم و بهش می‌رسم.
تشخیص اینکه اون بطری الکله اصلاً سخت نیست.
با نوک کتونیم به کف پاش می‌کوبم.

- چه مرگته؟! این چه وضعیه؟

با دست به کنارش می‌کوبه.

- بشین کاکو...

کنارش می‌شینم و صورتم از بوی الکل جمع می‌شه.

- این چه کوفتیه داری می‌خوری؟

حالم بهم خورد.

می‌خنده کشدار و بلند.

- یعنی تو... تا حالا الکل نزدی به بدن؟

مسخره وار می‌گم:

- چرا... یکی دوبار، وقتی آمپول زدم.
دقیقاً اینجا" با دست اشاره می‌کنم" ماهیچه‌ی باسنم.

کمی نگاهم می‌کنه و می‌زنه زیر خنده و من با آرنج به
پهلوش می‌کوبم.

- بسه ساکت باش، الان همه رو جمع می‌کنی اینجا.

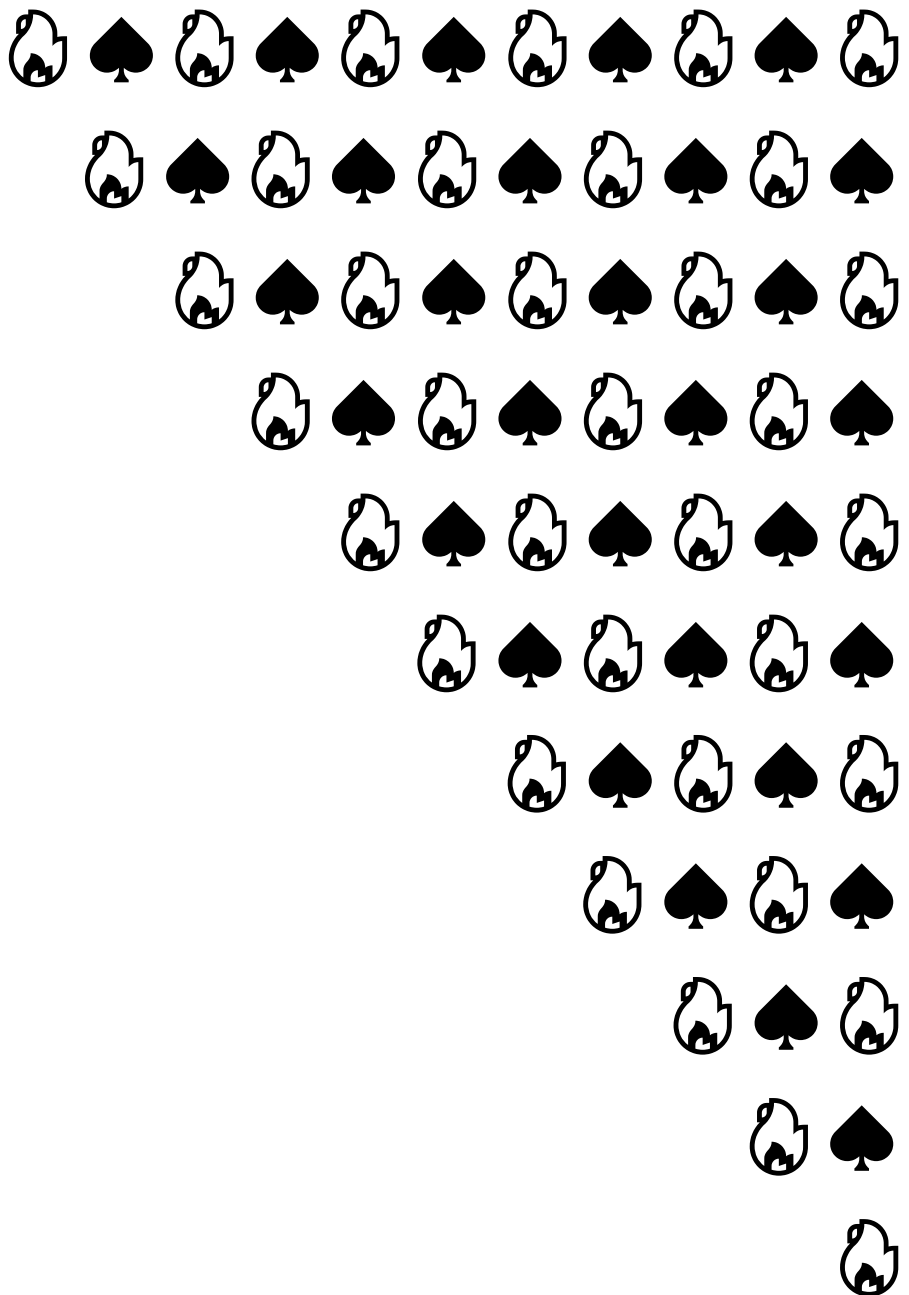
- خداییش تصورشم سخت بود تو شوخی کنی.

به دیوار تکیه می‌دم و یه پام رو دراز می‌کنم و پای
دیگه‌م رو از زانو خم می‌کنم.

- چته؟

#کپی_حرام_است

mehriroman@



#پارت ۶۰

- امروز از زیر زبون علی کشیدم.
این کثافتا واقعاً ناموس مارو می‌برن اونور آب.

پوفی می‌کشم.
اینکه چیز عجیبی نیست. همه چی از این شمس بر
میاد.

- خب؟

عصبی ضربه ای با کف دست به رونش می‌کوبه.
حرصی می‌غره.

- خب!؟ می‌گم این بی‌نامو....

حرفش رو قطع می‌کنم.
با صدای آرومی می‌گم:

- ما از اولم می‌دونستیم اینا چقدر بی‌ناموسن غیر
اینه؟

کمی مکث می‌کنه و سرش رو تکون می‌ده.

- می‌دونستیم...

- پس... حرفی نمی‌مونه؟

لب‌هاش رو جمع می‌کنه و به زمین خیره می‌شه.
این پسر یه دردی داره که شوخی نمی‌کنه و صداش
می‌لرزه.

دستم رو روی شونه‌ش می‌ذارم.

- عید چیزی شده؟

سرش رو سمت مقابلم می‌چرخونه و صدای بالا
کشیدن بینیش من رو شوکه می‌کنه.

- چیزی نیست.

دستم رو دراز می‌کنم و کمی سمت خودم می‌کشمش.

- ببینمت!؟

می‌خواد مانع بشه، ولی من با گرفتن چونه‌ش می‌بینم
صورتی رو که خیس اشکه.

- چته؟

تو چشم‌هام نگاه می‌کنه.

- این آشغالاً رو...

به سزای عملشون می‌رسونی دیگه؟

اخم می‌کنم.

- معلومه، شک داری؟

- سه ساله اینجا، تو همه‌ی کاراشون شریک بودم.

حتماً ناخواسته تو رد کردن اون دخترها هم نقش داشتم.
دخترایی که قطعاً یکی‌شون... خواهرم بوده.

هر دو دستش رو روی چشم‌های فشار می‌ده و من لب
پایینم رو گاز می‌گیرم.

نمی‌خوام بیشتر از این بپرسم تا عذابش بدم. خوب
می‌دونم که چقدر برایش سخت بوده تا همینجاش رو هم
گفته؛ پس حرف رو عوض می‌کنم.

- عبد یه کاری می تونی بکنی!؟

دستی به چشم هاش می کشه و لبخند می زنه.
از تو چشم هاش می تونم بخونم که خوشحاله بیشتر
نپرسیدم.

- جون بخواه.

نگاهی به اطراف می اندازم.

- باید بری سراغ اون یارو تو زیر زمین.
بهت یه شنود می دم یه تراشه ی کوچیک، یه جایی بذار
که بتونیم بعد برش داریم.
یا دیده نشه کافیه.

- واسه چی!؟

- می‌خوام اگه شمس رفت سراغش بفهمم در مورد
چی صحبت می‌کنن.

حتی اگه فقط یه اسم بده کافیه.

دستش رو جلو میاره.

- بده برم... من واسه نابود شدن اینا هرکاری که
بشه می‌کنم.

تراشه رو جوری که انگار دارم باهاش دست می‌دم،
کف دستش می‌ذارم و دستش رو فشار می‌دم.

- عید، هر جوری تا الان بودی... خوب بودی.
خشم باعث می‌شه کارت خراب بشه و یه جایی گند
می‌زنی.

پس به خودت مسلط باش خب؟

چشم‌هاش رو روی هم فشار می‌ده.

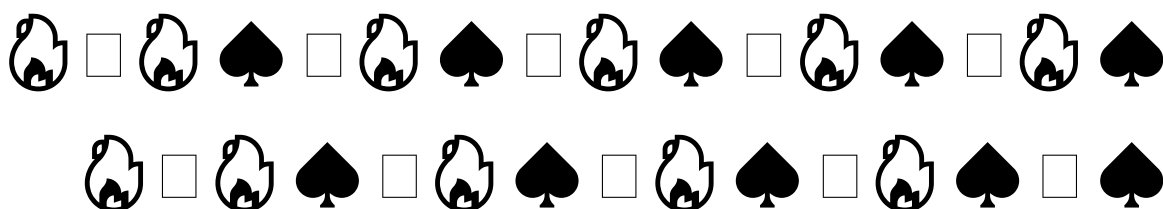
- خیالت راحت.

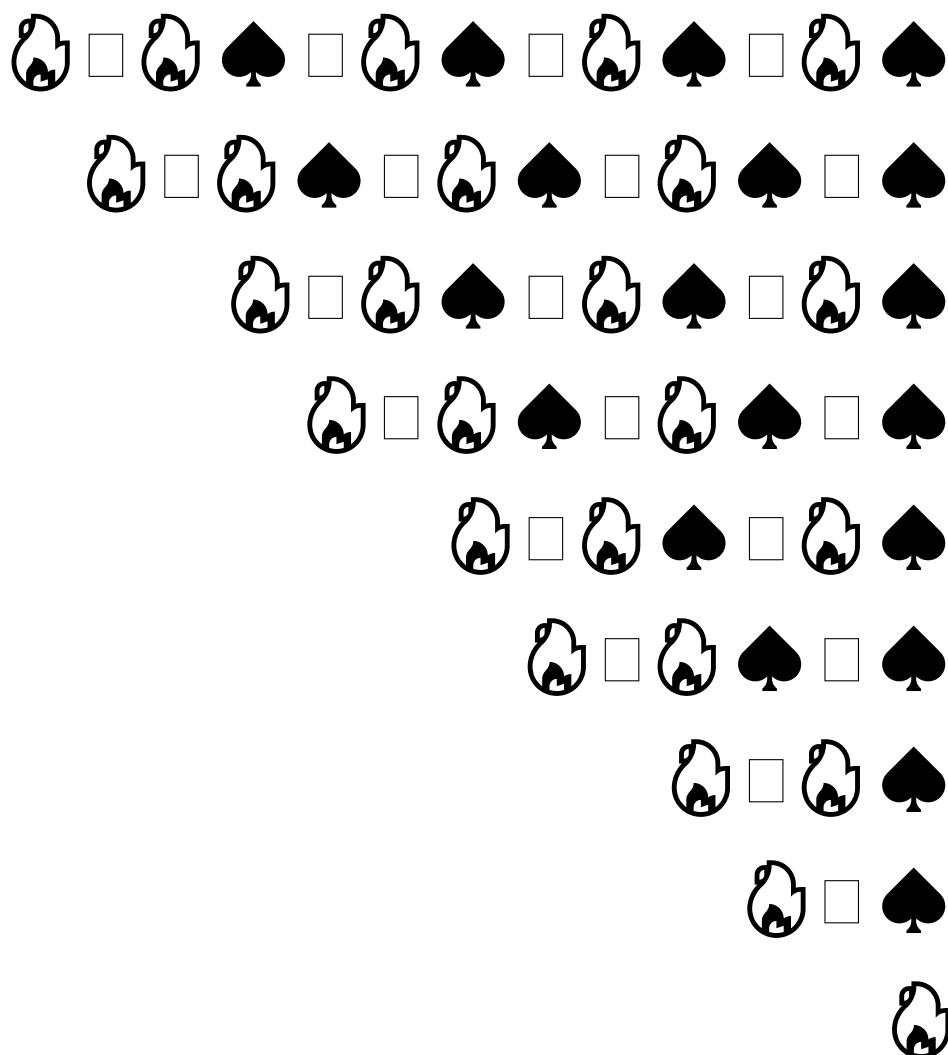
دستش رو عقب می‌کشه.

از جاش پا می‌شه و نگاهم تا رسیدن به زیرزمین
همراهشه.

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۶۱

روی تخت دراز کشیدم و خیره به سقف، به این فکر می‌کنم که چرا عید پیداش نیست!؟

از اون ساعتی که رفت داخل زیر زمین و من وارد
اتاق شدم، چند ساعت گذشته.

الان دقیقاً یک صبحه و من هنوز منتظرم. نمی‌تونه
اتفاقی افتاده باشه، که اگه اینطور بود. من خیلی زود با
خبر می‌شدم.

کلافه تلفن رو از روی سینه‌م برمی‌دارم و کد
مخصوص رو وارد می‌کنم.
شاهد خیلی زود باهام تماس می‌گیره و شتاب زده
می‌گه:

- چی... شده؟

فکم رو روی هم فشار می‌دم.

- از شنود چه خبر؟! داری صداشو؟

صدای نفس عمیقش که از روی آسودگیه به گوشم
می‌رسه و کلافه می‌گه:

- خدا بگم چیکارت کنه، سه چهار تا سخته رو با هم
رد کردم.

الان موقع زنگ زدنه؟! فکر کردم چی شده.

گوشه‌ی لبم بالا می‌ره.

- تو مگه نگفتی ضربان قلبم تو مانیتور داری؟
دیگه ترس چی؟

- کد که ارسال شد، یه لحظه مغزم نکشید.

- نگفتی؟ صداشون و داری؟

- آره... عید با کلی دوزو کلک رفت داخل.

توله سگ چه فیلمی که بازی نکرد.

لبخند می زنم.

- کارشو بلده.

- آره... شنودو گذاشت.

فقط حامین؟ به یه چیزی مشکوکم.

اخم می کنم.

- چی!؟

- من حس می کنم، این یارو دزده با کسی که
مراقبشه یه مراوده ای داره.

کی الان پیشہ؟

- فرسید۔

- همون کچل گنده هه؟

- آرہ۔

- بیشتر حواست بهش باشه، يه جای کارش می‌لنگه۔

چونہم رو می‌خارونم۔

- جاسوسه؟

- نمی‌دونم۔

ولی به نظرم مشکوکه، تو حواستو جمع کن ببین
چیزی ازش در میاد.

- باشه...

فقط عبد چرا نیومد سراغم؟

- اون چیزی که نصفه نیمه بهت گفتو من کامل
می‌دونم، حتماً خوب نبوده که نیومده.

فردا صبح مثل سابق میاد سراغت واسه اون لبای قلوه
ایت.

صورتم رو جمع می‌کنم و می‌تویم.

- شاهد خیلی دور برداشتی، قرار نیست تا ابد تماس
تلفنی باشه می‌دونی که؟

- اوووووو... حالا چه مشتاق بودی واسه دیدار رو
در رو، من الان آمادگیشو ندارم.

- یه آمادگی نشونت بدم.

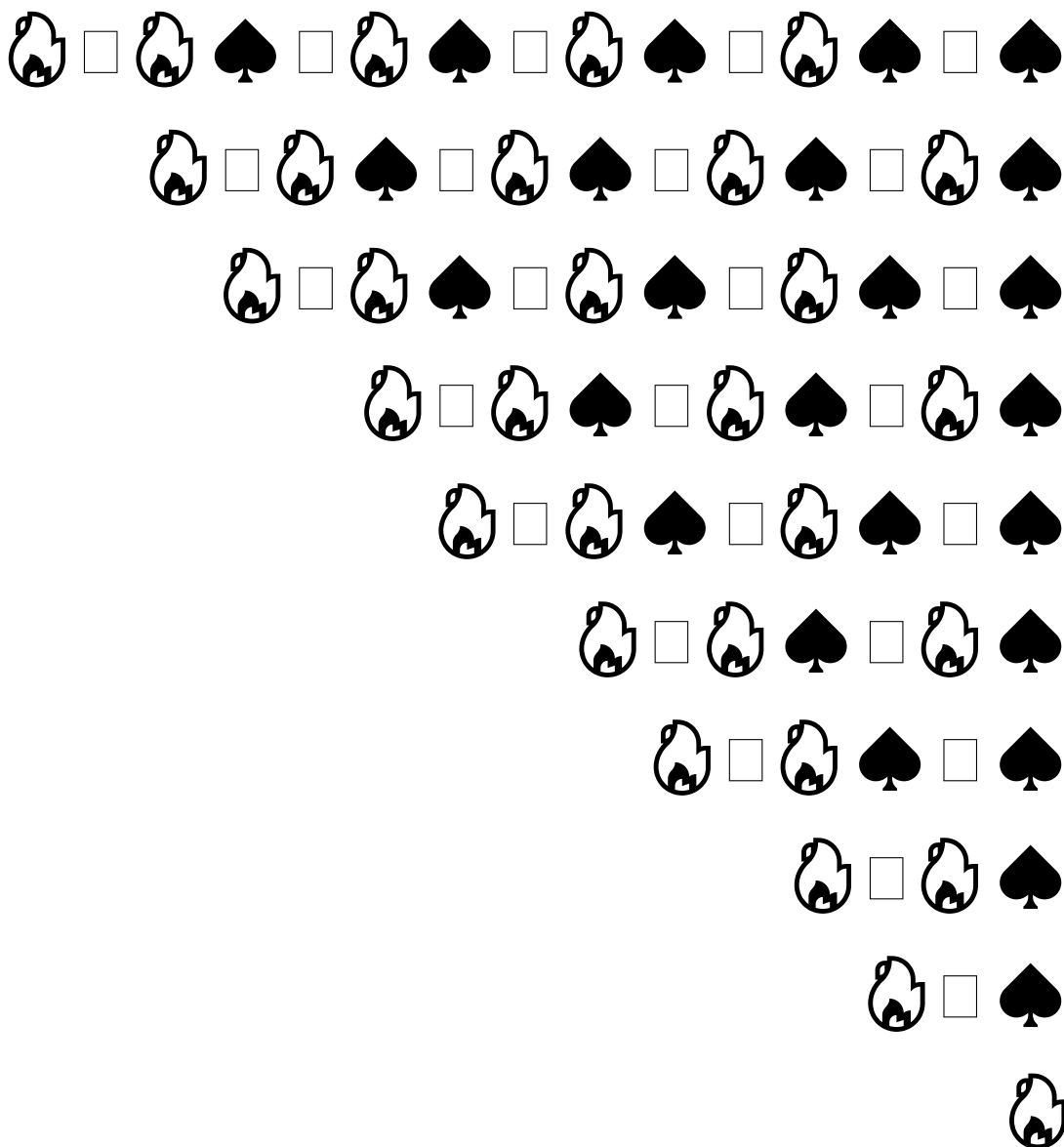
- حالا زوده نشونم نده چشم و گوشم وا می شه.

چی به تلفن می رم و نوار قرمز رنگ رو می کشم.
سر و کله زدن با شاهد یه اعصاب فولادی می خواد که
من ندارم.

#کی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۶۲

" بهگل "

امشب شب مهمونیه و من هنوز واسه چطور تنها رفتنم
هیچ ایده ای ندارم.

روی مبل تک نفره‌ی داخل پذیرایی نشستم و به این
فکر می‌کنم، چی به بابا بگم موافقت کنه که حامین
همراهم نباشه.

اینو خوب می‌دونم که به هیچ وجه بابا به حرف من
گوش نمی‌ده، ولی اگه حامین بهش اطمینان بده شاید
بشه کاری کرد.

با این فکر تصمیم رو می‌گیرم.
از جام پا می‌شم و بیرون می‌زنم.

با قدم‌های بلند سمت اتاقک پشت شمشادها که محل
اقامت این بادیگارد اعصاب خورد کنه راه می‌افتم.
دیوار بلند شمشادها رو رد می‌کنم، چقدر من از اینجا
بدم میاد. اینکه نمی‌تونم اطراف رو ببینم بهم حس
خفگی می‌ده.

پشت در اتاقش می‌رسم.

تقه‌ای به در می‌زنم و منتظر می‌شم جواب بده. با اینکه می‌دونم توی اتاقشه جواب ندادنش کفریم می‌کنه.

اصلاً اینکه من رو ندیده می‌گیره بهم حس جنون می‌ده و انگار این رو فهمیده که مدام این کار رو تکرار می‌کنه.

با خشم در رو باز می‌کنم و وارد می‌شم.

همزمان با من با حوله‌ای که داره دور کمرش می‌پیچه از حموم گوشه‌ی اتاق بیرون میاد.

هینی می‌کشم و با چشم‌های وق زده نگاهش می‌کنم که با چه سرعتی بهم پشت و حوله رو دور کمرش محکم می‌کنه.

نگاهم به ماهیچه‌های کمرش و اون قطره‌های آبیه که با نفس‌های خشمگینش روی بدنش سر می‌خوره.

خجالت کشیدم، اونم خیلی زیاد ولی اصلاً دلیل نمی‌شه
این مجسمه‌ی یخی هم چیزی در موردش بدونه، پس با
خونسردی حرص در آری می‌گم:

- ببخشید... نمی‌دونستم لختی، نگران نباش کامل
ندیدمش.

با چشم‌هایی که روی هم فشار می‌ده، سمت می‌چرخه.
وای خدا از خشم کبود شده. چقدر لذت بخشه.

- کار واجبتون که شما رو تا اتاقم کشونده چیه؟

نگاهم روی بدن زیادی رو فرمش چرخ می‌خوره. به
تتوی روی سینه‌ش.
این بدن واقعاً جذابه...

- اوممممم.... "یه قدم جلو می‌رم" چیز بود.

اوممم... چی می‌خواستم بگم بهت؟

الان دیگه یه قدمیش ایستادم و دقیقاً بالای سینه‌ی چپش
جای یه زخم دایره ای شکل می‌بینم. جای گلوله‌ست؟
دستم رو بالا می‌برم و به محض لمس سر انگشت‌هام
یه قدم عقب می‌ره و با خشم می‌گه:

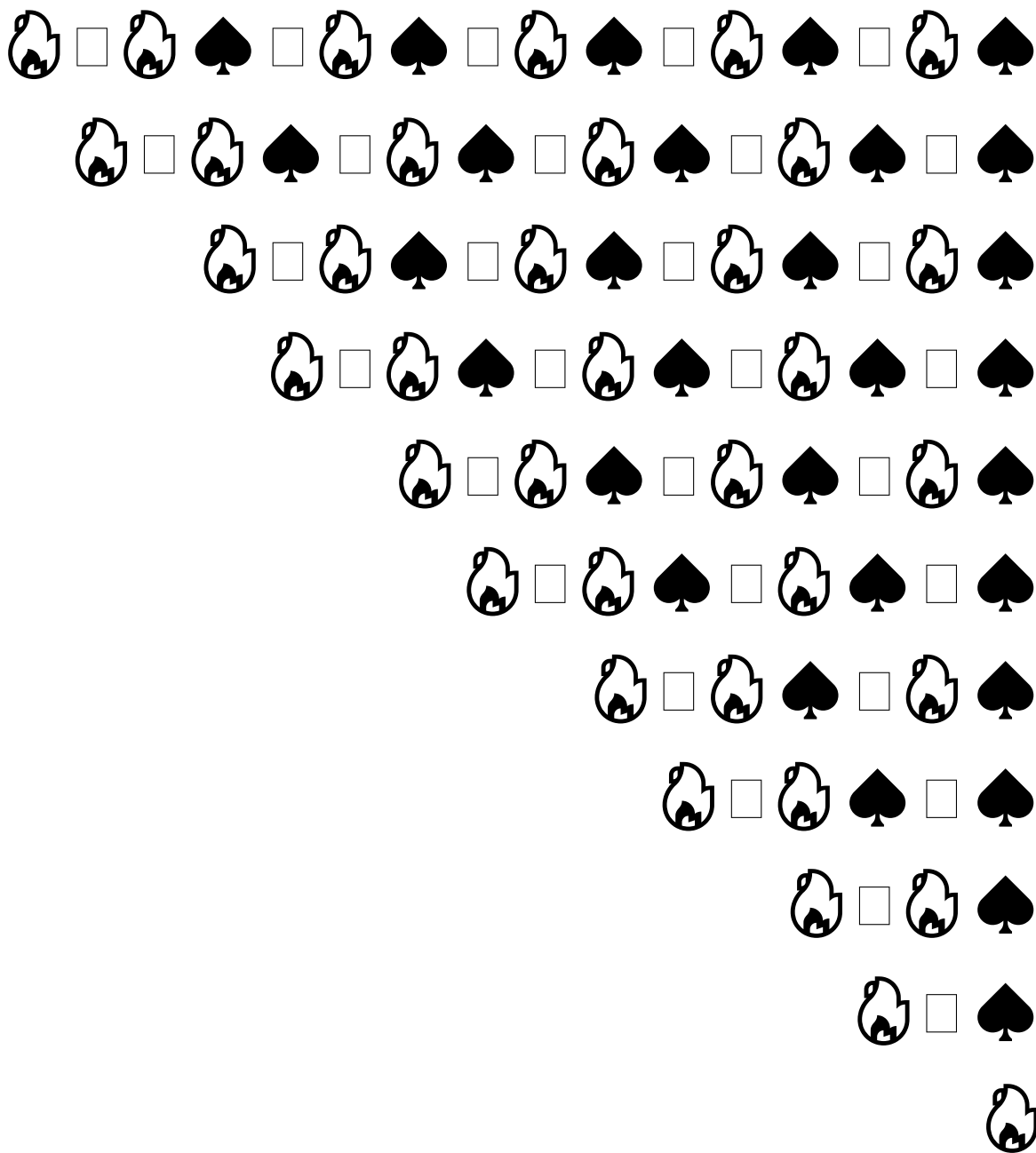
- خانوم، اومدنتون به اینجا درست نیست.

خیره به جای زخم لب می‌زنم.

- جای گلوله‌ست؟

#کپی_حرام_است

mehriroman@



#پارت ۶۳

- جای گلوله ست؟

پوفی می‌کشه.

- لطفاً بیرون باشین.

لباس می‌پوشم میام پیشتون.

چرا جوابم رو نمی‌ده!؟

این چه اصراییه واسه بیرون فرستادن من، مگه قراره
چه اتفاقی بی‌افته؟

خیره به جای زخم، لب می‌زنم:

- چی اذیتت می‌کنه، وقتی کنارتم؟

لب‌هام رو روی هم فشار می‌دم و می‌بینم سیبک گلوش
رو که بالا پایین می‌شه.

- فقط می‌خوام همین الان از اتاقم برین بیرون.

یه قدم جلو می‌رم.

این اتاق اینقدر کوچیک هست که دیگه جایی واسه عقب کشیدنش نمی‌مونه.

انگشت اشاره رو بلند می‌کنم و روی قطره‌های آبی که روی سینه‌ش به چشم می‌خوره می‌کشم. نفس عمیقی می‌کشه و من خیره می‌شم به چشم‌هایی که داره به سرخی می‌زنه این سرخی از چیه؟! خشم یا.....

- حرکت انگشت‌هاتو روی تنم تمومش کن.

لبم رو با زبون تر می‌کنم و حین ادامه دادن به کارم می‌گم:

- چرا!!؟

بادیگارد خشن و سردمون داره اذیت می‌شه؟

با خشم مچ دستم رو می‌گیره و فشار می‌ده.

- اصلاً به نفع نیست، بفهمی چه اتفاقی داره می‌افته.

جمله‌ش که تموم می‌شه، دستم رو به عقب پرت می‌کنه
و من اخم می‌کنم.

سرم رو عصبی تکون می‌دم.

- حالا جو نگیرتت.

او مدم بگم امشب یه مهمونی دعوتم، نمی‌تونی به
عنوان بادیگاردم بیای نمی‌خوام اونجا کسی معذب بشه.
یه جوری بابا رو راضی کن امشبو با من نیای.

محکم جواب می‌ده.

- امکان نداره بتونین تنها برین.
متأسفانه پدرتون این روزا خیلی بیشتر از قبل تهدید
می‌شه.

دست به کمر کفری می‌تویم:

- پس من چه غلطی بکنم؟

دستی به موهای خیشش می‌کشه.

- به عنوان همراه باهاتون میام.

اخم می‌کنم.

- نه بابا...

خیلی خوش گذشته بهت.

اینبار اون اخم می‌کنه و از لای فک قفل شده می‌غره:

- باور کن اصلاً دوست ندارم کنارت باشم
حیف که مجبورم.

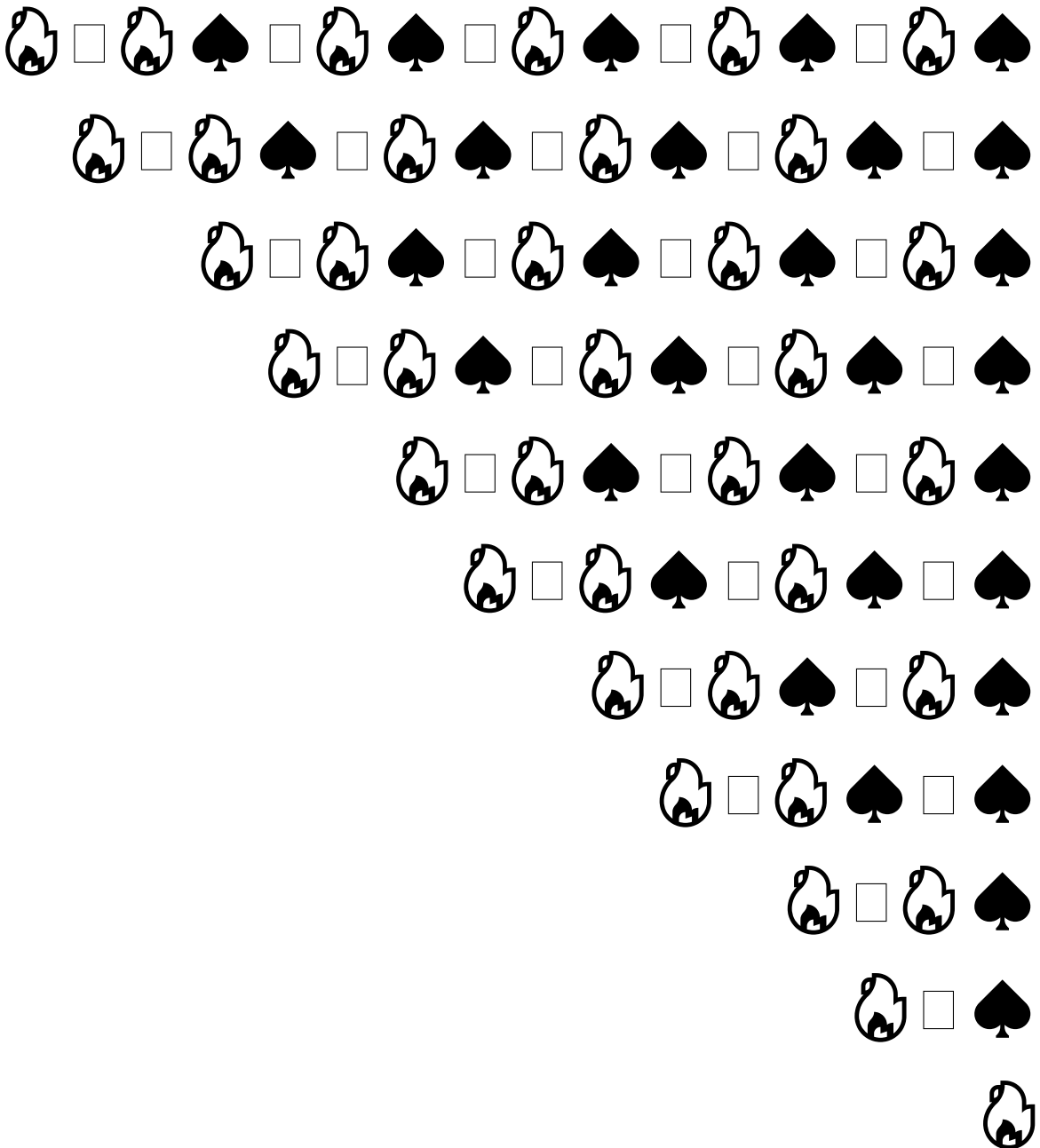
نفس عمیقی می‌کشم.

- هر روز بیشتر ازت متنفر می‌شم.
ساعت هشت آماده باش.
یه چیزه درست و حسابی بیوش نداری برو بخر.

می‌گم و عقب گرد می‌کنم.
دیگه صبر نمی‌کنم که حرص خوردنش رو ببینم و از
اتاقش بیرون می‌زنم.

#کپی_حرام_است

mehriroman@



دستی به مو هام می کشم و نگاه آخر رو به صورتم
می ندازم.

راضی از آرایش لایتم، لب هام رو به هم می مالم.

شومیز کوتاه سرخ آبی با جین مشکی خوب به تنم
نشسته.

کمی پایین لباس رو مرتب می کنم.

دقیقاً مماس با کمر شلوارم و ترجیح می دم تو اون
جمعی که کسی رو نمی شناسم زیاد دستم رو بالا نگیرم
تا بدنم مشخص بشه.

خم می شم و کیف و مانتو کتی سفیدم رو برمی دارم و
حین پوشیدنش کفش های پاشنه دوازده سانتیه مشکیم
رو که کنار تخت جفت کردم هم پام می کنم.

شالم رو روی سرم فیکس می‌کنم.
با عطر دوش می‌گیرم و یه لحظه با یه نفس عمیق
غلظتش وارد ریهم می‌شه و من و به سرفه می‌ندازه،
لعنت بهش، نباید دهنم رو باز می‌کردم.

سعی می‌کنم با دم و بازدم مرتب نفسم رو به حالت
عادی برگردونم و موفق هم می‌شم.
نگاه کلی به اتاق می‌ندازم و با برداشتن پاکت کادویی
که واسه اون زوج گرفتم از اتاق بیرون می‌زنم.....

وارد حیاط که می‌شم، اولین چیزی که نظرم رو جلب
می‌کنه حامین با اون کت شلوار خوش دوخت
خاکستری رنگه.

یه تای ابروم رو بالا می‌ندازم.
باید اعتراف کنم، کت و شلوار خیلی بهش میاد.

کنار ماشینم دست به سینه ایستاده.

بهش می‌رسم و نگاهی به سرتا پاش می‌ندازم که
دست‌هاش رو پایین می‌ندازه.

- بریم؟

سرش رو تگون می‌ده.

- امر، امر شماست.

سوئیچ رو سمتش پرت می‌کنم که تو هوا می‌گیرتش.

- حس رانندگی ندارم، تو برون.

بدون حرف ماشین رو دور می‌زنه و هم زمان سوار
می‌شیم.

کمر بندم رو می‌بندم و حامین ماشین رو به حرکت در
میاره.

از حیاط ویلا که خارج می‌شیم می‌گه:

- مقصد؟

نیم نگاهی بهش می‌ندازم.
عادت کرده مثل ربات حرف بزنه یه کلمه ای،
نچسب.
لب‌هام رو روی هم فشار می‌دم.

- تو رباتی؟

نیم نگاهی بهم می‌ندازه، باز به جلو خیره می‌شه.

- زیاد حرف زدنو دوست ندارم.

با صورت جمع شده نگاهش می‌کنم.

- اینقدرم کم حرف زدن توهین به کسیه که کنارته،
همیشه مثل کسای که چیزی بهشون اجبار شده
رفتار می کنی.

نفس عمیقی می کشه.

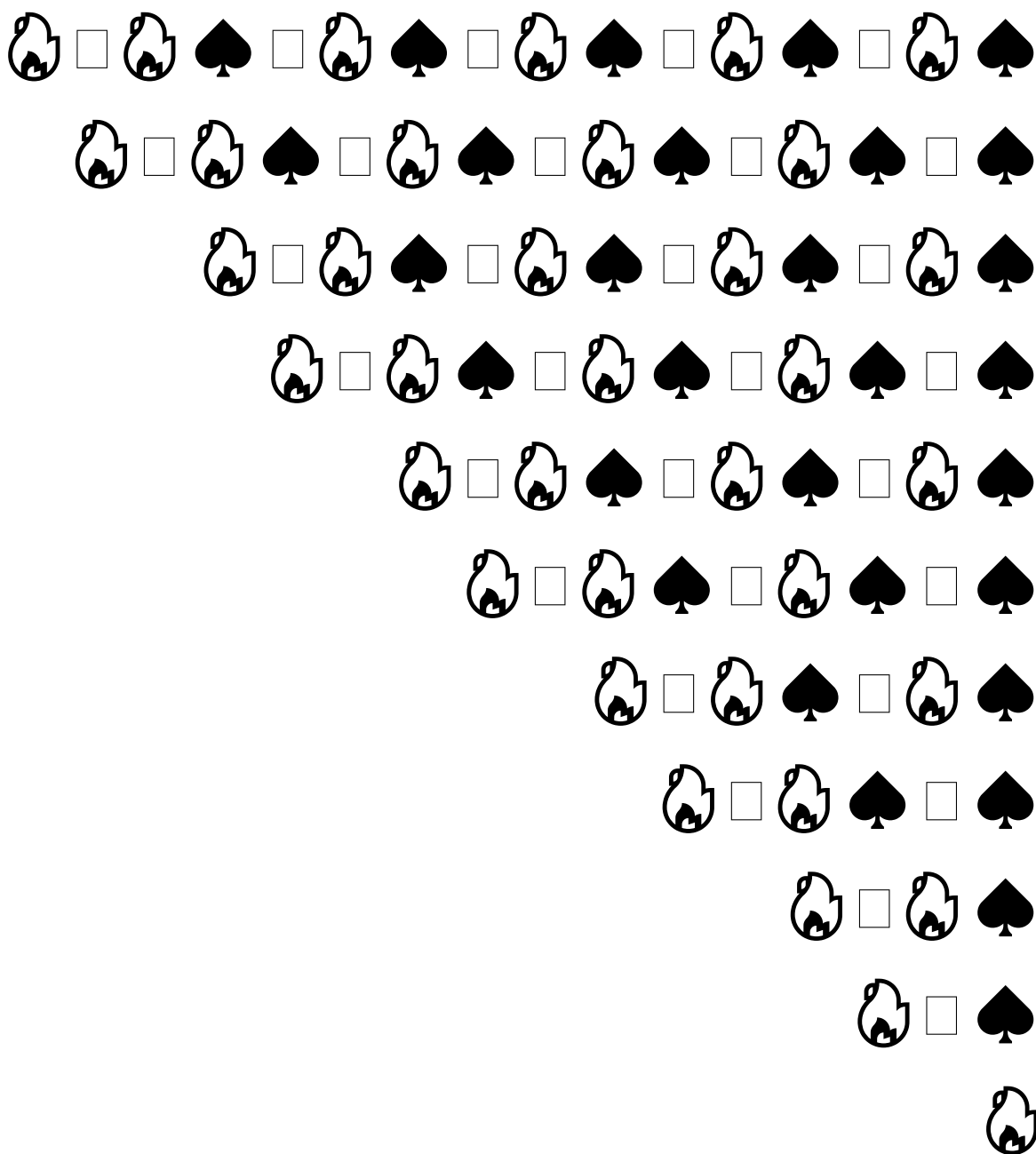
- لطفاً مقصودو بگین.

چشم غره ی غلیظی بهش می رم و یه کلمه می گم:

- دارآباد.

#کپی_حرام_است

mehriroman@



#پارت ۵۶

فقط سرش رو تکون می‌ده و پدال گاز رو فشار می‌ده.
کمی تو جام می‌چرخم و نگاهش می‌کنم.

- اونجا که رفتیم نیازی به توضیح رابطه‌مون نیست، فکر نمی‌کنم کسی هم بپرسه، یعنی اصلاً واسشون مهم نیست که تو کی می‌تونی باشی.
ترجیح می‌دم حرفم نزنم، چون اونا یه سری دکتر با سوادن، نمی‌خوام سوتی بدم.

نگاهش رو از رو به رو می‌گیره و به صورتم می‌ده، دقیقاً مشخصه می‌خواد سر به تنم نباشه با این حالت چشم‌هایی که داره داد می‌زنه چقدر عصبی شده.
اخم می‌کنم.

- جلوتو نگاه کن تصادف می‌کنیم.

سرش رو می‌چرخونه و یه چیزی زیر لب زمزمه می‌کنه که متوجه نمی‌شم.

انگشت اشاره رو سمتش می‌گیرم.

- چی گفتی؟

جواب نمی‌ده و من عصبی ادامه می‌دم:

- بهت گفتم چی گفتی؟

بدم میاد کسی کنار من حرف بزنه و من متوجه نشم.
زود باش بگو حق نداری جوری حرف بزنی که من
متوجه نشم.

جوری با خشم فرمون رو فشار می‌ده که دستش به
سفیدی می‌زنه.

لب‌هاش رو روی هم فشار می‌ده و با صدایی که به
زور داره کنترلش می‌کنه می‌گه:

- با من حرف نزن تا من سکوت کنم که آبروتون
جلوی دوستای دکترتون نره.

چشم غره ای بهش می‌رم و تو جام صاف می‌شینم.
خیلی اعصاب خورد کنه خیلی زیاد.

مسیر خونه مون تا جایی که واسه جشن دعوت شدیم
خیلی طولانی نبود و زود رسیدیم.
ماشین رو پارک کردیم و الان کنار هم وارد باغ
شدیم.

اینجا منزل شخصیه و باید بگم واقعاً زیباست. این
همه گل رز کنار هم رو اولین باره که دیدم. عطرشون
کل فضا رو گرفته و من واسه نکشیدن این عطر به
ریهم خیلی مقاومت می‌کنم اما موفق نمی‌شم و باز اون
نفس عمیق و بدتر از همه عطر گل‌هایی که می‌تونه
من رو به خفگی بکشونه و با شتاب وارد ریهم می‌کنم.

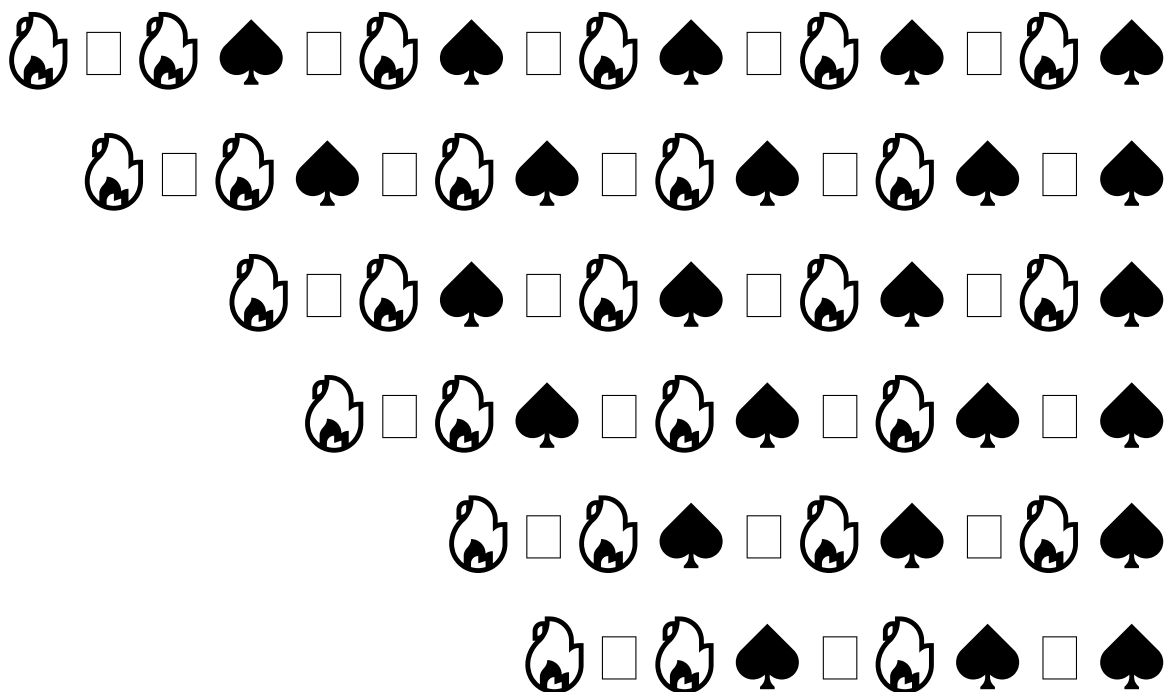
چیزی که نباید اتفاق می‌افته و اینبار سرفه‌هام عمیق‌تر
می‌شه.

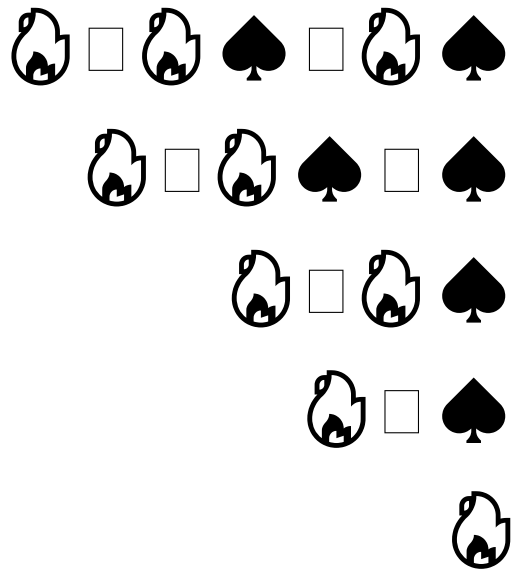
تو جام می ایستم و حامین هم کنارم می ایسته، نگاهی
به منی که سرفه های خشکم زیادی بلنده می ندازه و یه
قدم جلو میاد.

- خوبین؟

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۶۶

چشم‌هام رو روی هم می‌ذارم و سرم رو به نشونه‌ی
مثبت تگون می‌دم.

من خوبم، باید خوب باشم.

با ریتم نفس می‌گیرم این راه همیشه جواب می‌ده و
بعد از چند دقیقه موفق می‌شم تا نفس راحتی بکشم.

- بریم خوبم به خاطر عطر گل‌هاست.

نگاهی به اطراف می‌ندازه.

- آره خیلی زیاده.

مسیر پر از گل رو رد می‌کنیم کمی جلو تر یه مرد
شیک پوش با موبایلش حرف می‌زنه.
کمی که نزدیک می‌شیم زمزمه‌ی حامین رو می‌شنوم.

- کجا دیدمش؟

نگاهش می‌کنم.

- چیزی گفتی؟

سرش رو تکیه می‌ده و با سر به اون مرد اشاره
می‌کنه.

- قیافه‌ش آشناست.

چشم‌هام رو توی کاسه می‌چرخونم.

- لابد تو خیابونی جایی دیدی، نیست مدام چشم‌هات
می‌چرخه یه جایی دیدی تو ذهنت مونده.

پوفی می‌کشه.

هم زمان با رسیدنمون به اون مرد تلفنش تموم می‌شه
و سرش رو بلند می‌کنه.

با دقت نگاهش می‌کنم من که جایی ندیدمش ولی اونم
انگار با حامین هم فکره که با چشم‌های ریز شده
نگاهش می‌کنه.

- سلام.

جواب سلامش رو می‌دیم.

- سلام من دوست مهسا هستم.

لبخند می‌زنه.

- بله...

مهسا تا الان منتظر بود، ولی کمی پاهاش درد می‌کرد
رفت بشینه.

من احسانم پسر دایی مهسا.

لبخندم گشاد تر می‌شه.

- بله در مورد شما بهم گفته، پزشک زیبایی هستین
درسته؟

باز لبخند می‌زنه، چقدر خوش روئه.

- بله.

دستم رو سمتش دراز می‌کنم.

- من به‌گلم و شما دقیقاً اون پزشکی هستین که خیلی دنبالش بودم.

دستم رو تو دست می‌گیره.

- خوشبختم از آشناییتون، من درخدمتم.

دستم رو عقب می‌کشم، سمت حامین می‌چرخه و حین دراز کردن دستش می‌گه:

- خیلی برام آشنایی.

حامین مثل همیشه جدی جواب می‌ده.

- به محض دیدنتون آشنا اومدین، فقط نمی‌دونم کجا دیدمتون؟

- می‌تونم اسمتو بدونم؟

- حامین.

پسره لبخندی می‌زنه.

- واقعاً عجیبه، من حافظه‌ی خوبی دارم ولی یادم نمی‌اد.

حالا بفرمایید وقت زیاده یادم می‌اد حتماً.

سری سمتش تگون می‌دم و پشت سرش راه می‌افتیم با دست به جمعیت اشاره می‌کنه.

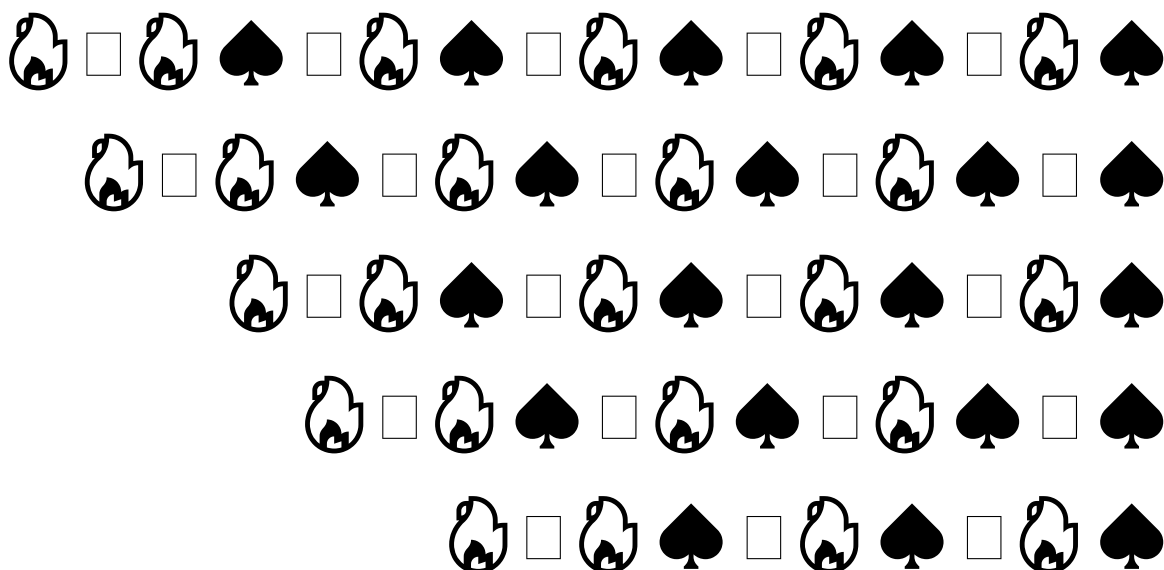
- از این سمت بفرمایید.

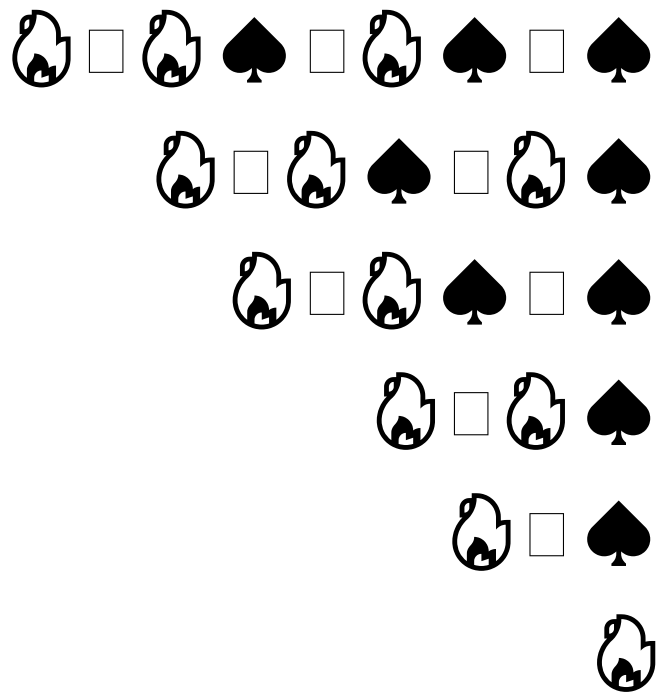
موهای آزادم رو که روی صورتم ریخته پشت گوشم
می‌زنم.

- دکتر راحت باشین.

#کی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۶۷

- دکتر راحت باشین.

نیم نگاهی با لبخند بهم می‌ندازه.

- دوستای مهسا دوست ما هم هستن، راحت خیالتون راحت.

تقریباً نزدیکیم تا وارد محوطه‌ی جشن بشیم که صدای حامین رو می‌شنوم.

- وای...!

نگاهش می‌کنم.

- چرا ایستادی؟

روبه احسان می‌گه:

- احسان جان شما برو ما یه چیزی تو ماشین جا گذاشتیم.

احسان سرش رو تکیه می‌ده و از مون دور می‌شه.

متعجب به حامین نگاه می‌کنم که بازوم رو می‌گیره و
سمت مخالف می‌کشونه.

با اون پاشنه‌های دوازده سانتی به زور تعادل رو حفظ
می‌کنم تا زمین نخورم.
داره چیکار می‌کنه!؟

من رو پشت دیوار ساختمون می‌کشه و خودش جلوم
می‌ایسته.

به موهایش چنگ می‌زنه و من عصبی می‌تویم.

- چته دیوونه!؟

چیکار می‌کنی زده به سرت؟

از لای فک قفل شده می‌غره.

- مهمونیه کیه؟ کجا آوردی منو؟

باز موهایش رو چنگ می‌زنه و دور خودش می‌چرخه.

- وای... وای باید حدس می‌زدیم، الان یادم اومد
پسره کی بود.

کمی جلو می‌رم.

- چی شده؟ بگو منم بدونم.

با دست به شلوغی اشاره می‌کنه.

- اینا خانواده‌ی منن.

چشم‌هام درشت می‌شه چی داره می‌گه:

- مزخرف نگو، اینا کجا تو کجا؟

با خشم جلو میاد و من ترسیده به دیوار می چسبم،
چقدر حرکات یهویی ترسناکه.

- الان اینقدر عصبی هستم که می تونم راحت آدم
بکشم، پس بفهم چی می گی.

حرصی غر می زنم.

- اول اینکه یادت نره من کی هستم، واسه من خطو
نشون نکش.

دوماً من از کجا می دونستم آشنا در میان، اصلاً مگه
چی شده خلاف کردی یا دزدی؟

لب پایش رو گاز می گیره و کفری می گه:

- خواهرم تو اون جمعه، اصلاً نباید منو با تو ببینه.

دست به کمر می شم.

- خیلی هم دلت بخواد...

" با چیزی که تو فکر میاد لبخند می زنم بعید می دونم
این قضیه خواهر راست باشه "

هاااا نکنه نامزدی چیزی داری اون اینجاست؟

" تو سکوت نگاه می کنه " آره...؟

آخ جون الان گند می زنم به رابطه ت.

سمت جمعیت راه می افتم که با خشم صدام می کنه.

- وایستا، هی دختر، وایستا بهت می گم.

به راهم ادامه می دم.

مگه من این فرصت رو از دست می دم.

تاوان این یه هفته ای که خون به جیگرم کرده رو پس
می ده.

با دیدن مهسا سمتش می‌رم با خنده از جاش پا می‌شه.

- وای... سلام مهسا.

بغلش می‌کنم.

- سلام عزیزم دیر کردی!

با دست به حامینی که خیلی دور تر از جمع ایستاده
اشاره می‌کنم.

- به خاطر اونه.

گردن می‌کشه و از بالای اون همه شلوغی نگاهش
می‌کنه.

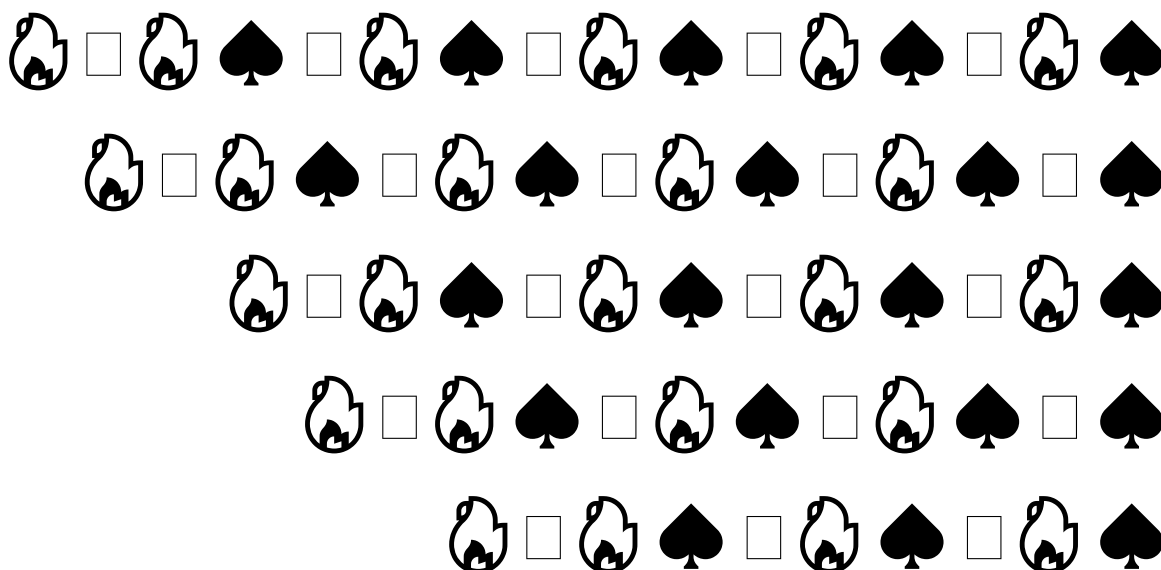
- بادیگاردته؟

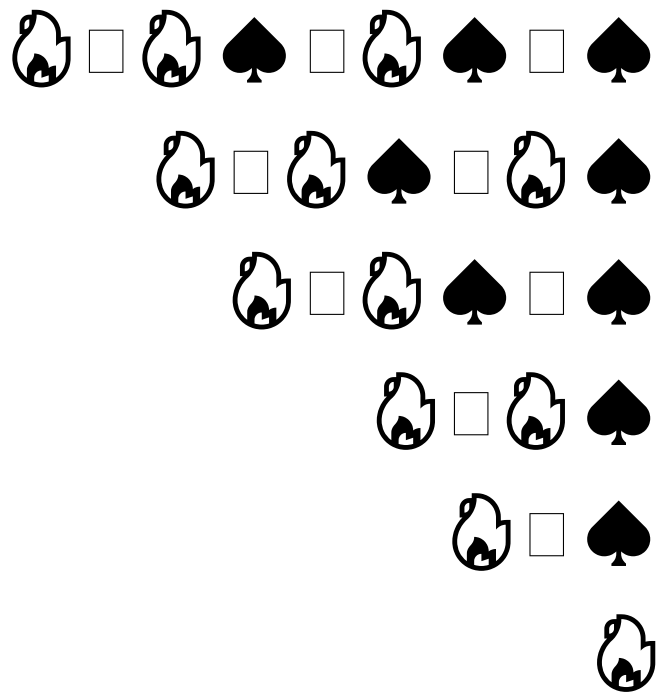
- آره....

- چرا نمید داخل جمع!؟

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۶۸

- چرا نمیداد داخل جمع!؟

نگاهی به اطراف می‌ندازم.

جمعیت خیلی زیاد نیست ولی باز هم همه اجازه
نمی‌ده آروم صحبت کنم.

- فکر کنم دوست دخترش تو جمعه، نمی‌خواد با من دیده بشه ولی من امشب حالشو می‌گیرم.

می‌خنده

- باشه، بریم به پسر داییمو خانومش معرفیت کنم.

سرم رو به تأیید تکون می‌دم.

با هم سمت چند تا جوونی که کنار هم ایستادن راه می‌افتیم.

- فرهاد کجاست؟

- رفته از تو ماشین قرصمو بیاره یادم رفته بخورم.

لبخند کوچیکی می‌زنم و به اون جمع چهار نفره
می‌رسیم.

چهارتاشون با لبخند سلام می‌کنن و مهسا معرفی
می‌کنه، از سمت چپ اولین نفر.

- داریو پسر داییم.

دستم رو سمتش دراز می‌کنم.

- خوشبختم...

لبخند می‌زنه و دستم رو فشار می‌ده.

- همچنین خانوم...

مهسا به دختر کنارش اشاره می‌کنه و من دلم واسه
اون حجم موی فری که صورتش رو قاب گرفته
می‌ره؛ همیشه عاشق موی فر بودم.

- آذین همسر داریو که سالگرد ازدواجشونه.

نیشم و تا آخرین حد براشون باز می‌کنم.
وای... خدا چقدر بهم میان.

- من به‌گلم، خوشبختم از آشناییتون.

آذین یه قدم جلو میاد و بغلم می‌کنه.

- خوش اومدی عزیزم.

متعجب از این برخورد زیادی خوبش؛ دست‌هام رو
دورش حلقه می‌کنم.

من عادت ندارم اطرافیانم اینقدر مهربون باشن تا بوده
همه به هم فخر فروختن و تحقیر کردن.

ازش جدا می‌شم که دستش رو روی شونه‌ی مرد بلند
قلد کناریش می‌ذاره.

- ایمان عشق آبجیش.

لبخند می‌زنم و دستم رو واسه دست دادن جلو می‌برم
که دختر کناریش با عجله دستم رو می‌گیره.

- حنانه هستم، همسر ایمان.

لبخند زوری می‌زنم.

این کارش شدیداً معذبم می‌کنه، قطعاً با یه دست دادن
قرار نبود شوهرش رو از چنگش در بیارم.

- خوشبختم...

ایمان دستش رو دور شونه‌ی همسرش حلقه می‌کنه.
هر دو مرد جا افتاده و واقعاً جذاب هستن.

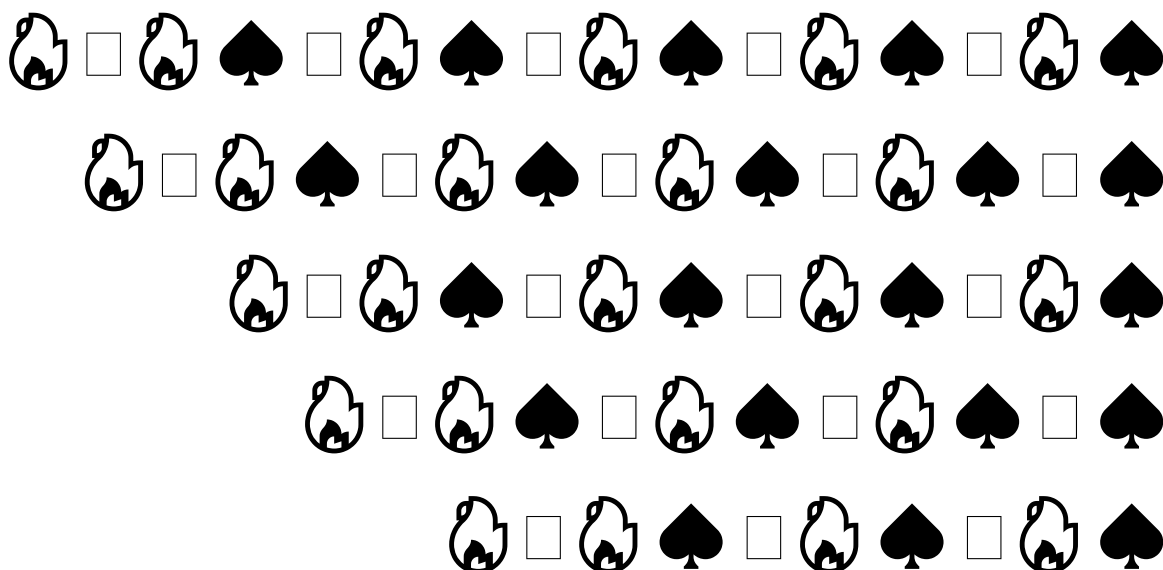
انگار علاوه بر پزشک بودن، جذابیت هم از
خصوصیات این خانواده ست.

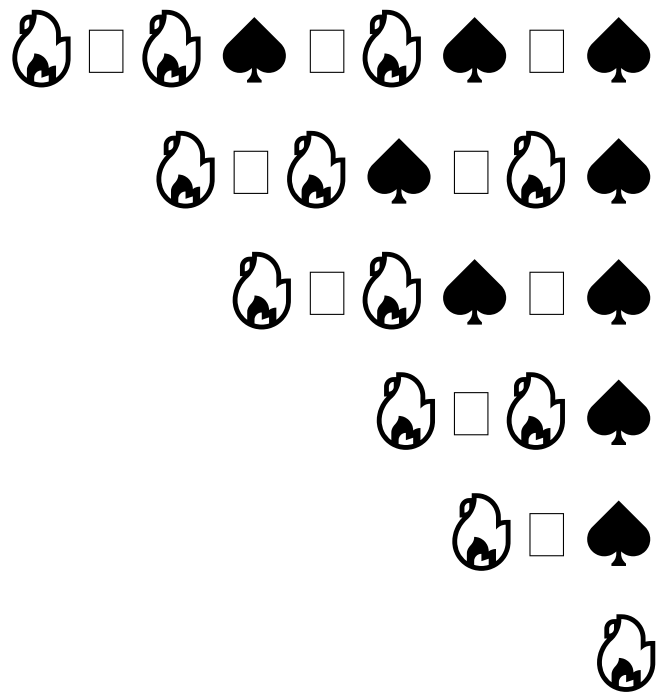
رو به مردی که ایمان معرفی شده می‌گم:

- شما هم پزشکین؟

#کی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۶۹

سرش رو تگون می‌ده.

- زیاد بچه درس خون نبودم، یه گالریه کوچیک
ماشین دارم اگه خدا قبول کنه.

می‌خندم که آذین با لبخند می‌گه:

- تنها اومدی عزیزم؟

نیشم رو باز می‌کنم.

الان وقت اذیت کردن حامینه، خدایا شکرت که این
موقعیت رو فراهم کردی.

- نه با نامزدم اومدم.

سرش رو تگون می‌ده

- جدی کجاست!؟

به محض چرخیدن سرم سمت حامین بهم پشت می‌کنه
و من از همین فاصله با صدای بلندی صداش می‌کنم.

- حامین جان عشقم، نمیای؟

از همین جا هم می‌تونم حس کنم نفسش توی سینه
حبس شده.

ایمان متعجب می‌گه:

- حنا!؟ حامین خودمونه!؟

چشم‌هام درشت می‌شه.

نکنه راستش رو گفته و واقعاً قضیه خانوادشه نه
دوست دختر!؟

حامین بالاخره تکون می‌خوره و سمت ما میاد، دیگه
چاره‌ای هم نداره.

- حامین؟

نگاهم رو به حنا نه ای که با بهت اسم حامین رو صدا
کرده می‌دم و تپش قلبم بالا می‌ره.

چرا همشون صورتاشون این شکلی شده؟

حامین بهمون می‌رسه و لبخند می‌زنه.
اما من محو اون ترکیب صورتی می‌شم که واسه اولین
بار می‌بینم طرح لبخند داره.

- سلام...

داریو و آذین جوابش رو می‌دن اما اون دو نفر
همچنان با تعجب نگاهشون به حامینه.

- چه بی خبر جناب شایگان؟ اینقدر ا هم غریبه
نبودیم فکر کنم.

حامین پشت سرش رو می‌خارونه و نیم نگاهی بهم
می‌ندازه.

وای باورم نمی‌شه، من رسماً گند زدم این چه
مزخرفی بود که من گفتم؟

- حامین می‌گُشت، نامزد کردی به ما نگفتی!؟

چشم‌های حامین از چیزی که از زبون آدین شنیده
درشت می‌شه و خیره به صورتم لب می‌زنه.

- نامزد!؟

الان به جز اینکه نیشم و واسش باز کنم هیچی به ذهنم
نمی‌رسه و همین کارم می‌کنم.
من همونیم که به عنوان همراه هم قبولش نداشتم.

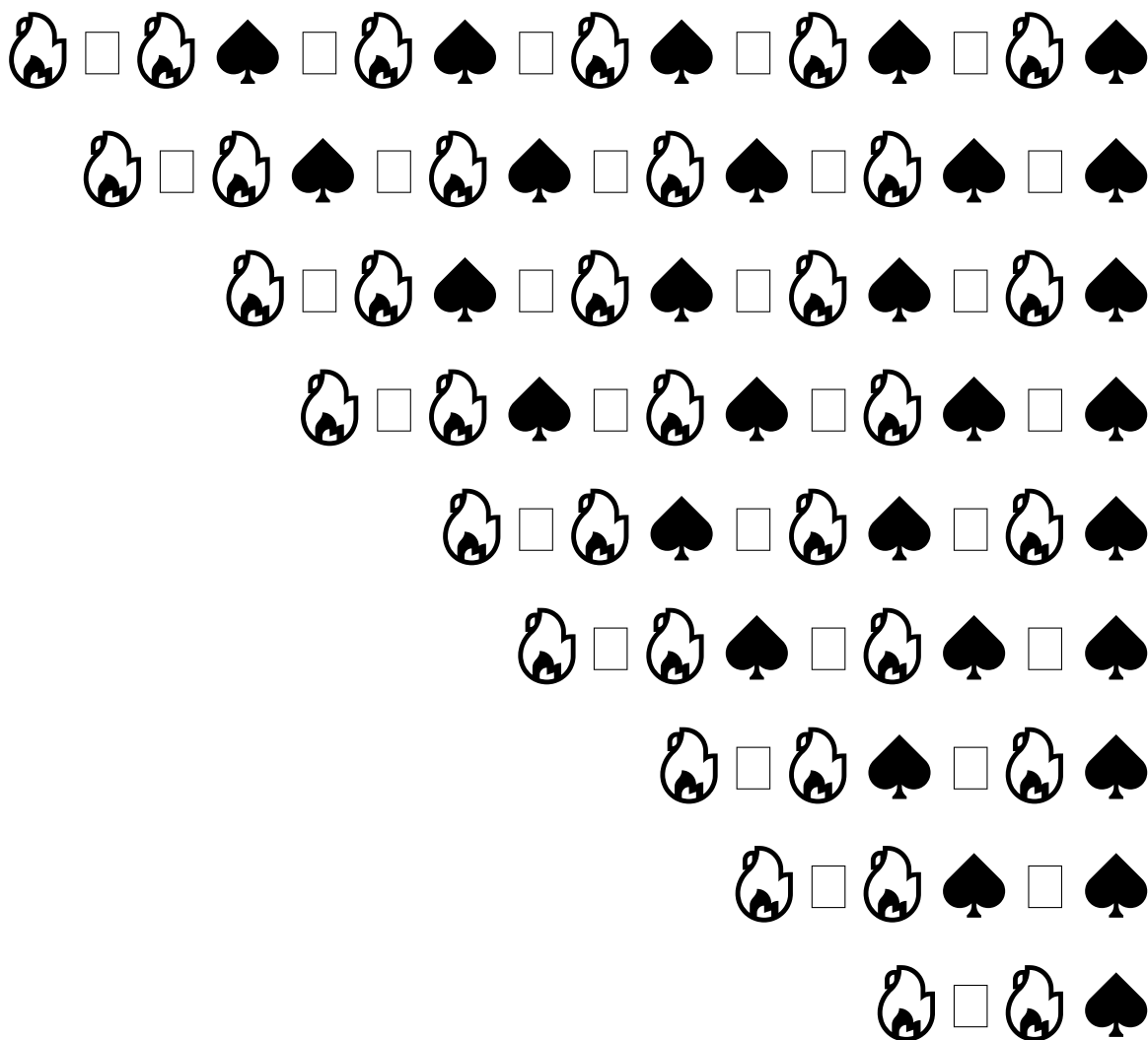
- خواهرتم غریبه بود داداش؟

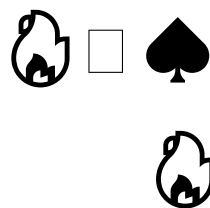
دیگه رسماً می‌میرم حنانه خواهر حامینه؟ خدایا من و
از روی زمین بردار؛ یه تنه گندی زدم که قابل جمع
کردن نیست.

- حنا چیزه...

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۷۰

- حنا چیزه...

گلوب رو صاف می‌کنم و حرف حامین قطع می‌شه.

- فکر می‌کنم یه کم زیاده روی کردم، یعنی ما تازه آشنا شدیم ولی خب من مایل به این نامزدی هستم.
" روبه حنا نه ادامه می‌دم" ببخشید من نمی‌شناختم شما رو وگرنه اینجوری با پررویی برخورد نمی‌کردم.

حنا نه لبخند زوری می‌زنه.

- نه عزیزم، خوشحالم که باهات آشنا شدم.

ایمان از کنارم رد می‌شه و سمت حامین می‌ره.

- لعنتی حالا دیگه ما غریبه شدیم؟

قبل از اینکه حامین چیزی بگه گردنش رو با بازویش
می‌گیره و با دست موهایش رو بهم می‌ریزه.

نگاهم که به صورت ملامتگر مهسا می‌افته، سرم رو
پایین می‌ندازم.

تا حالا هیچ وقت تو این موقعیت گیر نکردم. لجبازی
با این مرد عاقل رو ازم گرفته، لعنت به من و این
تصمیمات احمقانه‌م.

- ایمان ولم کن گردنم شکست.

- معلومه که گردنتو می شکونم کی می خواستی
بگی بهمون؟

- می خواستم بگم موقعیتش پیش نیومد.

لبم رو گاز می گیرم.
حالا باید واسه اینکه من و پیش اینا ضایع نکرده بهش
باج بدم.

مهسا جلو میاد و بازوم رو می گیره.

کانال تلگرام رمانچی

- بیا بریم لباس تو عوض کن.

سرم رو تکیه می دم و باهاش همراه می شم تا از این
نگاه هایی که رومه فرار کنم.

@romanchii

با هم وارد ساختمون می‌شیم که یهو سمت می‌چرخه و
دست به کمر با اخم نگاه می‌کنه.

یعنی یکی از جذاب‌ترین صحنه‌های زندگیم جلوی
چشم‌هامه، وقتی اینجوری با اون شکم گرد خوشگل، با
اخم به من نگاه می‌کنه.

لب‌هام رو روی هم فشار می‌دم تا جلوی خنده‌ای که
امکان داره سرم رو به باد بده بگیرم ولی متوجه
می‌شه و نیشگون محکمی از بازوم می‌گیره.

- کوفت می‌خندی؟

با صورت جمع شده، جای انگشتش رو می‌مالم.

- آیی....

خب چیه نخندم؟

با اون هیكلت واسه من اخم می‌کنی؟

چشم‌هاش رو ریز می‌کنه.

- ببند دهنتو...

این کیه ورداشتی با خودت آوردی؟

- به خدا بادیگاردمه!

چشم‌هاش رو درشت می‌کنه.

- چرت و پرت نگو، تا جایی که من می‌دونم افسر
پلیس بوده الان شده بادیگارد!؟

دست به سینه می‌شم.

- اخراج شده، الانم بادیگارده.

متفکر نگاهم می‌کنه.

- خب چرا گفتی نامزدمه؟! اونم جلوی خواهرش؟

- وایی....

من چه می‌دونستم خواهرشه خواستم فقط یه کم اذیتش کنم.

- اینجوری؟

فکر نمی‌کنی خودت ضایع شدی؟

لب‌هام رو جمع می‌کنم.

- شدم نه؟

فقط چپ نگاهم می‌کنه

- برو لباس تو بذار تو اون اتاق آخری بریم تو جمع
زشته زود باش.

حین رفتن سمت اتاقی که نشون داده غر می زنم.

- اوووف....

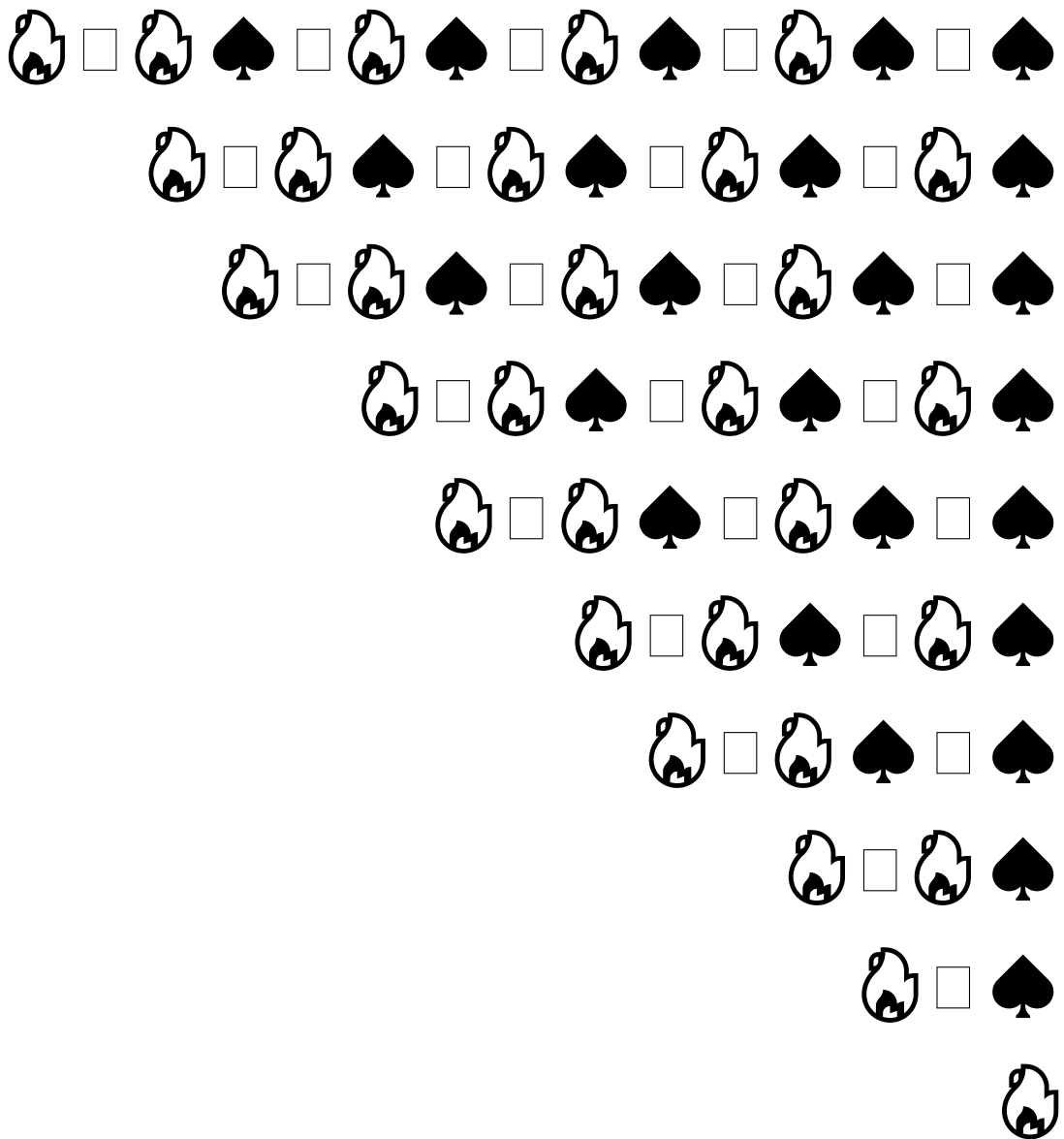
عین این آبجی بزرگای بد اخلاقی ها.

- همینه که هست.

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۷۱



نگاهم رو توی جمع می‌چرخونم و به حامین می‌رسم،
با داریو خیلی جدی در حال صحبت و هر چند وقت
یکبار به موهای خوش حالتش دست می‌کشد.

به نظر من اگه این کارو نکنه بهتره، اون چند تار
مویی که می‌ریزه روی پیشونیش واقعاً جذابش می‌کنه.
نگاهم رو ازش می‌گیرم.

چی دارم می‌گم من؟! نکنه با همین یه پیک مست
شدم؟! وگرنه سابقه نداره اینجوری مزخرف بگم.

کمی از جام توی دستم رو می‌نوشم.

قدم زنون بهشون نزدیک می‌شم و صدای محکم داریو
رو می‌شنوم.

- پرونده رو کامل بررسی کردم، به جز یه حساسیت
دارویی هیچی نیست که نگران کننده باشه.

- به دارو حساسیت داره؟

حالا ديگه بهشون رسيدم و کنار حامين مي ايستم.
جواب لبخند داريو رو با لبخند مي دم و به حرفش
گوش مي کنم.

- فقط يه مدل داروي خاص، مشابه داره مي شه
اونو امتحان کرد.

- خب پس مشكلي نيست؟

- فعلاً نه...

کنجکاو نگاهم رو بينشون مي چرخونم و رو به حامين
مي گم:

- مشكلي هست؟

نیم نگاهی بهم می‌ندازه.

یه نگاه معمولی نه، از اونا که می‌خواد سر به تنم نباشه.

- مادرم بیمار دکتر مجد هستن.

لب‌هام رو روی هم فشار می‌دم ولی فرصت دهن باز کردن پیدا نمی‌کنم.

- به به...

ببین کی اینجاست، بی معرفت‌ترین رفیق دنیا.

هر سه مون به مردی که سمتون میاد و دست‌هاش رو باز کرده نگاه می‌کنیم، بهمون می‌رسه و با خشونت حامین رو به آغوشش می‌گیره.

- چطوری نامرد؟

متعجب بهشون نگاه می‌کنم.
حامین به خودش فشارش می‌ده

- ببخش منه بی‌معرفتو
"ازش جدا می‌شه و خیره به صورتش می‌گه:"
چطوری چند وقته ندیدمت؟

- خوبم شکر کجایی پسر؟

داریو گلوش رو صاف می‌کنه و دستش رو دراز
می‌کنه.

- چطوری مهبدا؟

مهبدا دست‌هاش رو فشار می‌ده.

- شرمنده دکتر، حامین و دیدم شوکه شدم بعد پنج
سال.

حامین دستش رو روی شونه‌ی مهب‌ می‌ذاره و داریو
می‌گه:

- ایرادی نداره، مرجان کو؟

- یه درصد فکر کن مرجان از آذین جدا بشه، با
سارا سه تایی افتادن با هم خدا بهمون رحم کنه.

داریو بلند می‌خنده.

- واقعاً... خدا بهمون رحم کنه.

با چشم‌های ریز شده نگاهشون می‌کنم.
یعنی دکتر مهندس باشی می‌تونی بیشعور باشی.
اصلاً انگار نه انگار من اینجام نکردن یه سلام و
معرفی خشک و خالی کنن.

گلوب رو صاف می‌کنم که نگاهشون سمت کشیده
می‌شه.

با لبخند زوری می‌گم:

- بالاخره منم دیدین، یه لحظه فکر کردم نامرئی
شدم.

مهربد می‌خنده و سرش رو تگون می‌ده.

- شرمنده ام خانوم، چند سالی می‌شه این رفیق بی
معرفتو ندیدم من مهربدم.

لبخند می‌زنم.

- بهگل.....

ادامه نمی‌دم و داریو کاملش می‌کنه.

- بهگل خانوم نامزد حامین هستن.

دیگه واقعاً دارم به خاطر مزخرفی که گفتم حسابی
شرمنده می‌شم.

مهد با لب‌های کش اومده رو به حامینی که ساکت تر
از هر وقت دیگه ای شده می‌گه:

- به به مبارکه داداش کلاً مارو فراموش کردی
دیگه نامزد کردی نگفتی؟

- نه این چه حرفیه...

دیگه واقعاً موندن تو جمعشون جایز نیست،
لعنت به دهنی که بی موقع باز بشه.

آخه این چه شانسیه چرا باید می‌اومدم تو مهمونی که
همشون حامین رو می‌شناسن؟
کمی به حامین نزدیک می‌شم.

- من می‌رم...

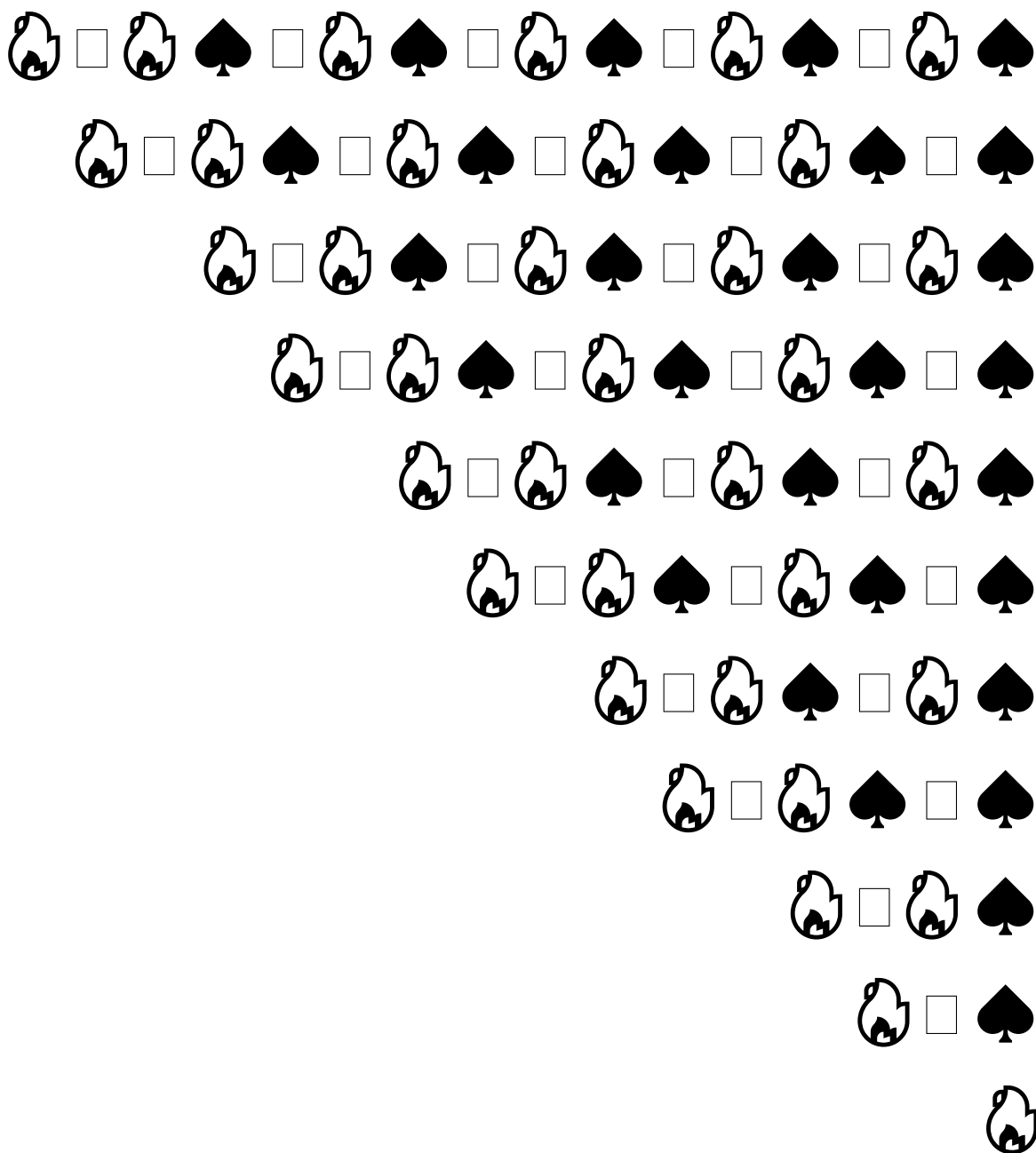
سرش رو به نشونه‌ی مثبت تکیه می‌ده و من رو به
جمع می‌گم:

- با اجازتون.

و آروم از کنارشون می‌گذرم.

#کپی_حرام_است

mehriroman@



#پارت ۷۲

با حرص مشغول جوییدن پوست داخلیه لپم و با
چشم‌های ریز شده به این مهمونی خسته کننده نگاه
می‌کنم.

- چیزی کم و کسر نداری عزیزم؟

سرم و می‌چرخونم، همسره دکتره.
موهای فرفری و اون لباس خوش دوخت زرد به
نظرم ارزش یه اثر هنری ساخته.
انگار خیلی بهش خیره موندم که لبخند می‌زنه.

- عزیزم!؟

لب‌هام رو روی هم فشار می‌دم.

- نه ممنون همه چیز عالی‌ه.

تیکه ای از موهای فرفری کنار صورتش رو پشت
گوشش می‌زنه.

- تو فکر بودی؟

- بله داشتم به این فکر می‌کردم که چقدر به هم
میاین، شماو دکتر یه زوج فوق العاده هستین.

کمی جلو میاد و آرنجش رو به میزی که کنارش
ایستادیم تکیه می‌ده.

- یه چیزی و همه می‌دونن تو هم بدون.

سرم رو جلو می‌برم و پیچ می‌زنم.

- چی؟

با انگشت به دکتر اشاره می‌کنه.

- مُردم تا مال من بشه.

ابروم رو بالا می‌ندازم.

- جدی!؟

چشم‌هاش رو روی هم فشار می‌ده و لبخند می‌زنه.

- آره ولی الان دارمش اون بهترین هدیه‌ی خدا بود
به من.

تابی به گردنم می‌دم.

- چطوری بهش رسیدی؟

لب پایش رو با زبون تر می‌کنه.

- فکر می‌کنم، تو همون نگاه اول عاشقش شدم.
می‌دونی، ما اختلاف سنیمون خیلی بود، داریو ۱۶
سال از من بزرگتره.

اون یه مرد سر سنگین و جذاب بودو من یه دختر
شرو شیطون "چشمکی می‌زنه" خیلی هم دست و پا
چلفتی "می‌خندم که ادامه می‌ده" اون به من به چشم یه
دختر بچه‌ی شیطون نگاه می‌کردو من به چشم مرد
رویاهام.

دیوونه وار عاشقش بودمو یه روز طاقتم تموم شد،
عشقمو اعتراف کردم.

چشم‌هام درشت می‌شه و متعجب لب می‌زنم.

- واقعاً تو اول اعتراف کردی؟

سرش رو تکون می‌ده.

- آره هنوزم به این اعتقاد دارم که اونی که عاشقه
باید اعتراف کنه، انتظار خیلی سخته.

- خب چی شد بعدش؟

- چون انتظارشو نداشت حرف‌های خوبی بهم نزد
ولی من نا امید نشدم.

می‌دونی شاید اگه اون روز اعتراف نمی‌کردم هیچ
وقت به چشم داریو نمی‌اومدم چون اون اصلاً به من به
این چشم نگاه نمی‌کرد اما بعد اون تازه فهمید منم
می‌تونم باشم.

- خیلی جالبه...

ابروش رو بالا می‌ندازه.

- معلومه که جالبه، الان کنارت یه قهرمان ایستاده،
به دست آوردن دل این جناب دکتر کار هر کسی
نبود.

لبخند می زنم.

- خوشبخت باشین.

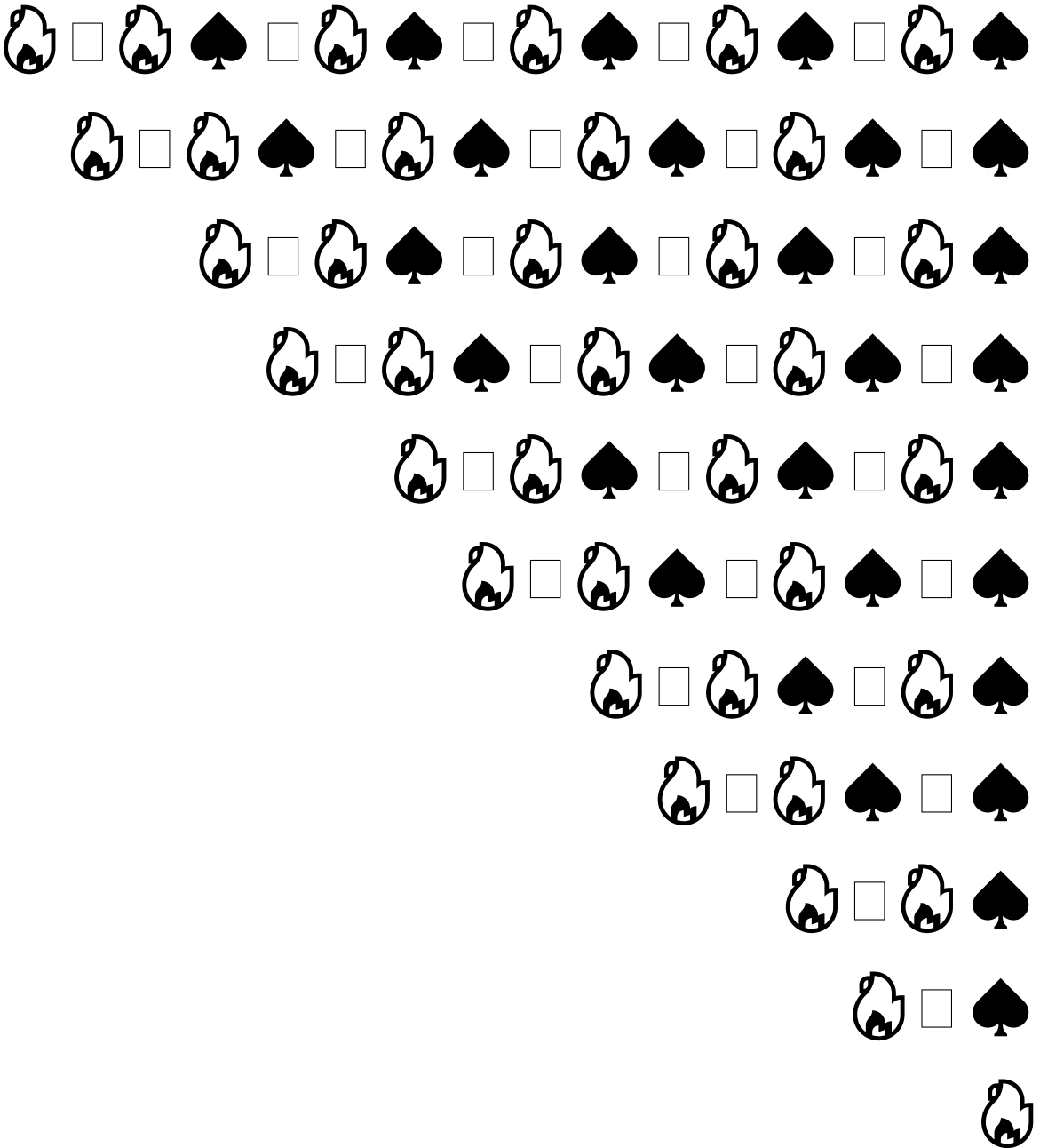
- ممنون شما هم.

گیج نگاهش می کنم.

- حامین و می گم، خوشحالم که وارد یه رابطه شده.

#کپی_حرام_است

mehriroman@



باز اون حس خجالت سراغم میاد.
لعنتی این چی بود گفتم.
امشب به اندازه‌ی همه‌ی عمرم به خودم لعنت فرستادم.
- ممنون.

- حامین لیاقتش و داره، اون واقعاً مرد خوبیه از همه
نظر.

موهام رو پشت گوشم می‌زنم.

- من هنوز خیلی نمی‌شناسمش.

لب‌هاش رو کج و کوله می‌کنه.

- پس عاشق ظاهرش شدی؟!

لبم رو با زبون تر می‌کنم.

- ظاهر هم خیلی اهمیت داره، اینطور نیست؟

- قطعاً همینطوره ولی حامین چیزهایی داره که راحت تر می‌تونه دلبری کنه.

صدای حامین از پشت سرم اجازه نمی‌ده بیشتر تو سکوت خیره بمونم بهش.

- آذین جان؟

بازم تبریک می‌گم.

کنارم می‌رسه و می‌ایسته نگاهش به آذینه

و صورت من پر از اخم می‌شه.
کلا ازش بدم میاد زور که نیست.

- ممنونم...

داشتم به بهگل جون می‌گفتم که چقدر واستون
خوشحالم.

- ممنون عزیزم، داریو کارت داشت.

آذین سری تکنون می‌ده و من حرصی ساعد حامین رو
چنگ می‌زنم که به همون سرعت عقب می‌کشه و از
لای فک قفل شده می‌غره.

- به هیچ وجه به من دست نزن.

ابروهام رو بالا می‌ندازم.

- چرا!؟

می ترسی دامن لکه دار بشه؟

با خشم نگاهم می کنه.

- می دونی اگه دختر رئیس نبودى چه می کردم
باهات؟

- حالا كه هستم، پس با من درست صحبت كن. چرا
انكار نكردى كه نامزدتم؟

سرش رو با اخم پايين می ندازه.

- نمی خوام بفهمن شدم بادیگارد تو.

- خیلی هم دلت بخواد مگه من چمه؟

- منظورم این نیست، نمی‌خوام شغلمو بفهمن همین.

- آها...

پسر بد خانواده‌ای؟

سرش رو تکون می‌ده.

- همین‌طور، نمی‌خوام سرک بکشن تو زندگیم.

ته مونده‌ی جام کنار دستم رو بالا می‌گیرم.

- جمع خانواده واست خوب بوده‌ها، امشب به اندازه‌ی تمام این چند وقتی که روزه‌ی سکوت گرفته بودی حرف زدی.

لب‌هاش رو روی هم فشار می‌ده و جوابی نمی‌ده.

چشمک ریزی بهش می‌زنم و جام رو تکون می‌دم.

- نمی‌خوری؟

نگاهی به جام توی دستم و اون مایع قرمز رنگ
می‌ندازه.

- ترجیح می‌دم سر کارم که هستم هوشیار باشم.

- الان سر کارت نیستی مهمونی هستی، ببین سبب
خیرم شدم آوردمت تو فکو فامیلات. راستی
خواهرت خیلی خوشگله تو به کی رفتی اینقدر
بدفرمی؟

پوزخند می‌زنه و جوابی نمی‌ده.
باز برگشت سر خونه‌ی اول سکوت کرد.

حس می‌کنم سرم داغ شده و واسه ادامه‌ی جمله‌هام
زمان بیشتری احتیاج دارم.

نگاهم رو به پیست رقص و زوج‌هایی که تانگو
می‌رقصن می‌دم.

حتی مهسا هم با اون شکم برآمده‌ی خوشگلش داره
می‌رقصه.

با آرنج به پهلوی حامین می‌کوبم که کلافه پوفی
می‌کشه.

- بریم برقصیم؟

"بهم چشم غره می‌ره و جواب نمی‌ده که غر می‌زنم"
با توام‌ها؟

از لای فک قفل شده می‌غره.

- من هیچ وقت نمی‌رقصم.

- چرا مثلاً!؟

پرستیژ نداشته پابین میاد؟

- خانوم، من یه آدم بد فرم، بی کلاس و اُملم، تشریف
ببر با یکی دیگه برقص، اینجا هم که پر از دکتره.

بهش چشم غره می‌رم.

- خوبه که قبول داری چی هستی.

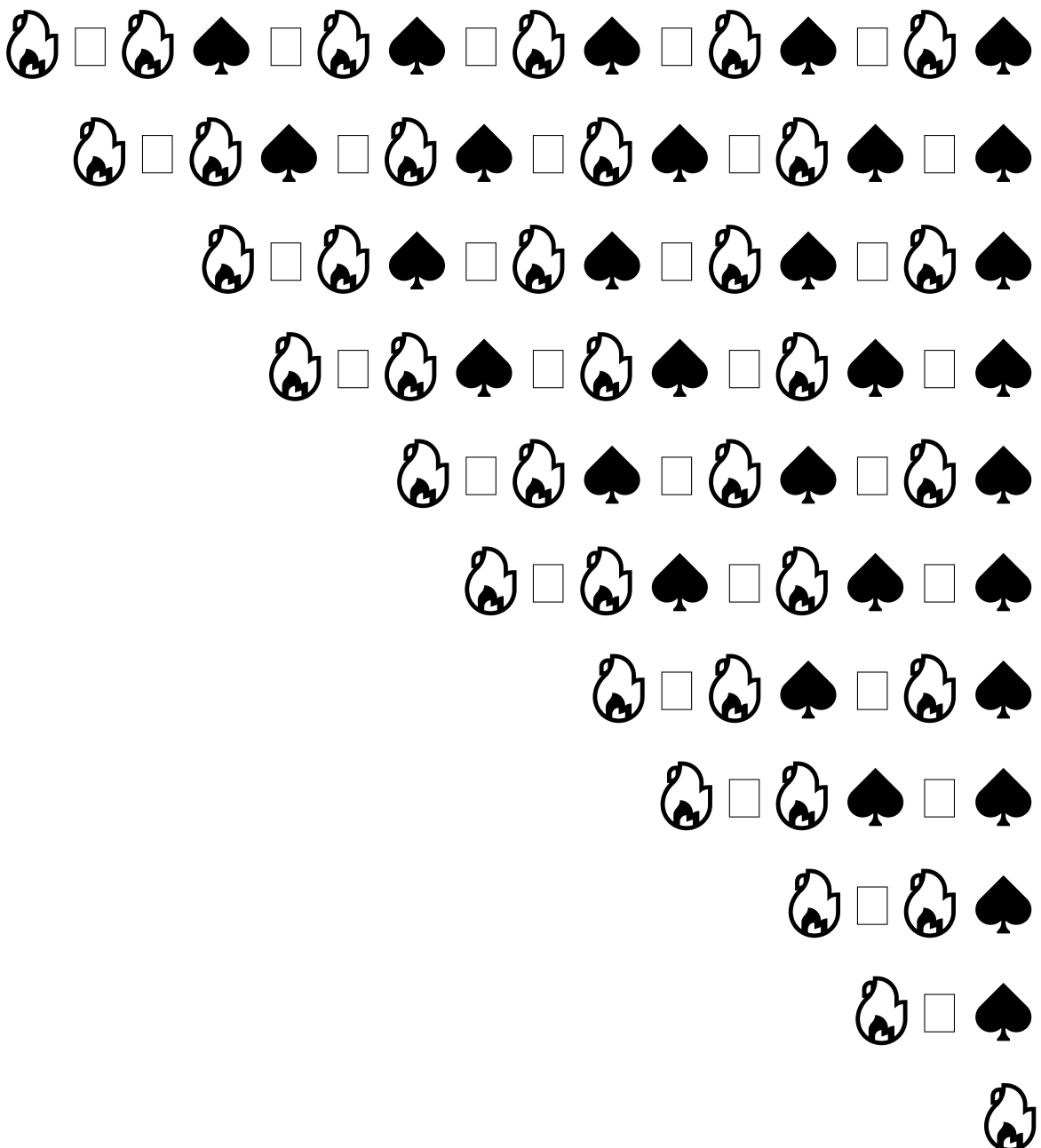
حرصی می‌گه:

- ای خدا صبر بده به من.

با قدم‌های بلند از کنارم می‌گذره و من لبخند می‌زنم.
اذیت کردنش خیلی می‌چسبه.

#کپی_حرام_است

mehriroman@



پشت اون میزهای پایه بلند طلایی رنگ که به طرز
زیبایی با حریر طلاکوب و گلدون‌های کوچیک طلایی
رنگ تزئین شده ایستادم.

حس می‌کنم تمام مدت، یه نگاه سنگین دنبالم می‌کنه و
من واقعاً از این بابت معذیم.

حق با مهسا بود، این مهمونی واقعاً خسته‌کننده‌ست.

از همون بدو ورود، تمام موزیک‌ها ملایم بوده و تنها
زمانی که کمی هیجان به چشم دیدم، لحظه‌ی فوت
کردن اون کیک زیادی بزرگ بود،

که عدد شش روش، نشون می‌داد، شش سال از
ازدواجشون می‌گذره.

مهسا هم انگار یادش رفته که من رو دعوت کرده، هر جایی بوده به غیر از کنار من بودن.

حامینم که یا پیداش نیست، یا پیش خانوادش بوده.
واقعاً الان به شدت حوصله‌م سر رفته و با این سری که حسابی داغ کرده، احتیاج به هیجان دارم تا تب بدنم فروکش کنه.

نگاهی به اطراف و مهمون‌هایی که سرگرم خوش و بش کردن هستن می‌ندازم و کیف کوچیک دستیم رو از روی میز چنگ می‌زنم.
سمت خروجی قدم برمی‌دارم، تا کمی از این جمع دور بشم.

الان تنها چیزی که دلم می‌خواد اینه که بشینم تو ماشین، موزیک رو بالا ببرم و اینقدر گاز بدم و جیغ بزنم تا خالی بشم.

من اصلاً آدم این جور مهمونی‌ها نیستم.

از محوطه‌ی جشن که بیرون می‌زنم، نفس عمیقی
می‌کشم، چقدر هوای اینجا خوبه.

برعکس اون ورودی رویاییه پر از گل رز ولی بدون
اکسیژن واسه نفس کشید من.

باغ ویلای ما هم کم از اینجا نداره ولی حس می‌کنم با
اون همه نگهبان و چشمی که همیشه دنبالمه، اصلاً
لذت بخش نیست، اما اینجا این سکوت و این خلوتی و
این همه درخت و گل و گیاه زیادی دلنشینه.

روی چمن‌های زیادی بلند قدم می‌زنم، فکر می‌کنم
بهترین کار اینه که کفش‌هام رو از پام بیرون بیارم و
همین کار رو هم می‌کنم.

این قسمت باغ فقط با دیوار کوب‌های رنگی روشن
شده و زیباییش رو چند برابر کرده.

نگاهم رو به اطراف و اون همه درخت می‌ندازم و
لبخند می‌زنم.

باید بگم آذین از همه نظر حق داشته تا این حد دنبال
داریو باشه، این مرد، همه چی تمومه حتی خونه‌ای که
توش زندگی می‌کنه.

- من اگه جای تو بودم از بادیگاردم یه ثانیه هم جدا
نمی‌شدم پری کوچولو.

شونه‌هام از ترس می‌پره.
با چشم‌های ریز شده سمت صدا می‌چرخم و با قلبی که
ضربانش نامنظم شده نگاهش می‌کنم.
این دیگه کیه!؟

یه مرد تقریباً سی و هفت یا هشت ساله، قد بلند و
صورتی کشیده و موهای جو گندمی، باید بگم تو نگاه
اول واقعاً جذاب به نظر می‌رسه؛ ولی ترسناک.

- متوجه منظورتون نشدم؟

با اون لبخند روی لبش و دست‌هایی که توی جیبش
فرو برده، قدم به قدم بهم نزدیک می‌شه و من حس
می‌کنم سرم کمی گیج می‌ره، لعنت به این الكل،
هیچوقت بهم نساخته.

تو فاصله‌ی کمی از من می‌ایسته و من خیره به
چشم‌هایی می‌شم که دقیقاً مثل یه گودال سیاه می‌مونه.
نیم نگاهی به اطراف می‌ندازم و آب دهنم رو پر صدا
فرو می‌دم.

حرف می‌زنه و من همه‌ی اندامم به لرزش می‌افته،
حس می‌کنم خس‌خس سینه‌م داره شروع می‌شه و این
خیلی بده.

- کسی که تهدید به مرگ می‌شه باید بیشتر از اینا
بترسه، ولی تو انگار خیلی جسوری؟

یه قدم عقب می‌رم که به پهلوم چنگ می‌زنه. خیلی
زود، تیزی چاقو رو دقیقاً تو فاصله‌ی لخت شکم تا
کمر شلوارم حس می‌کنم و قلبم به تپش می‌افته.
اینقدر یهویی که فرصت جیغ هم پیدا نمی‌کنم.

- هیششش، کجا خوشگله؟

دستم رو روی مچ دستش می‌ذارم و با لحن ترسیده ای
می‌گم:

- تو... تو... کی هستی!؟

چی می‌خوای از جون من؟

نیشخند می‌زنه.

- با دقت نگاهم کن، قبل از اون تصادف من و دیده
بودی درسته؟

چشم‌هام درشت می‌شه، به محض تموم شدن جمله‌ش،
چهره‌ش واضح جلوی دیدم میاد.

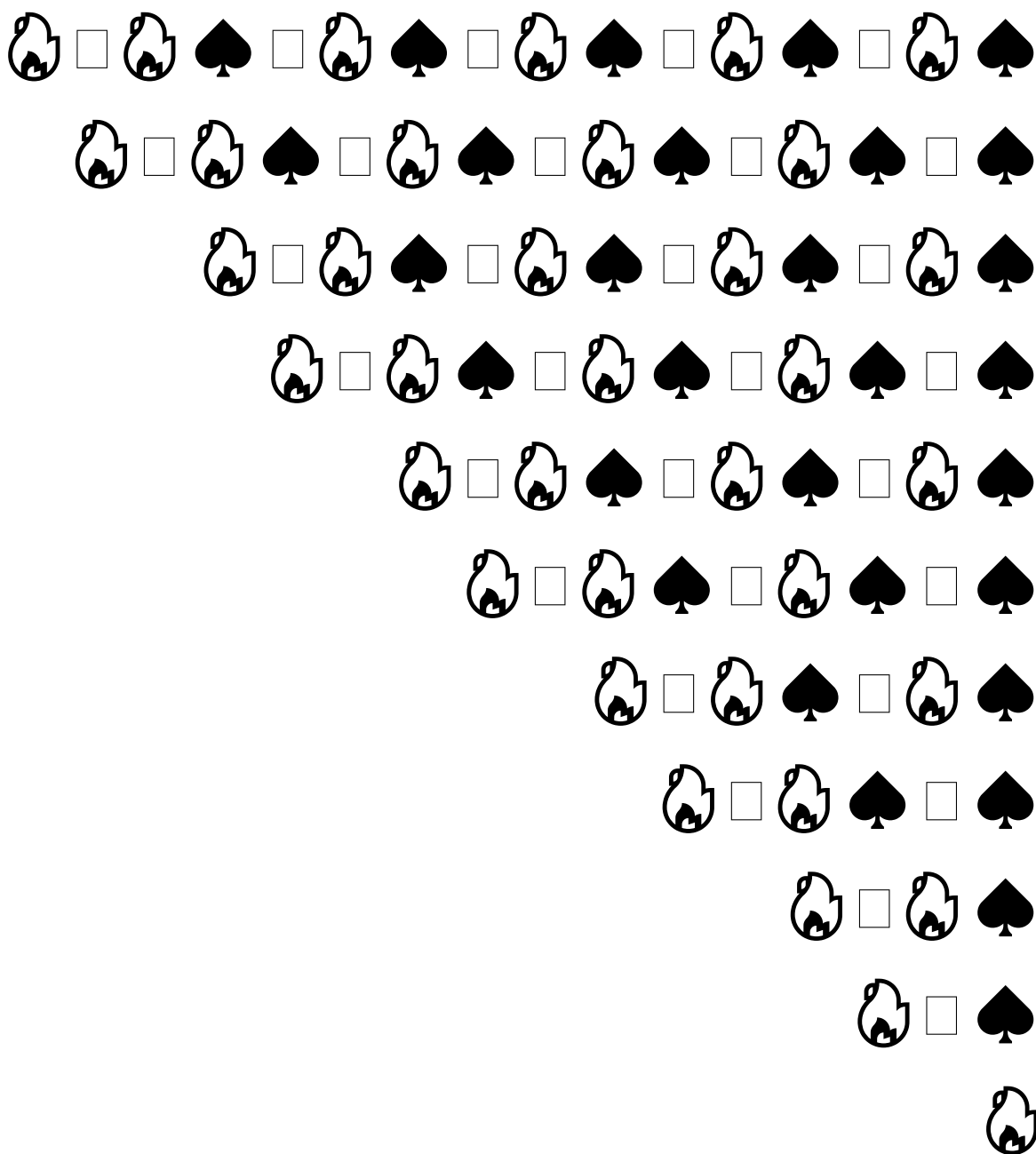
همون مرده، با اون کلاه و تیشرت مشکی و اون خنده
ای که بعد از کوبیدن ماشینش و پرت شدنم هنوز توی
گوشمه.

وحشت زده می‌گم:

- با من چی کار داری؟!
بذار برم، اصلاً تو اینجا چیکار می‌کنی؟

#کپی_حرام_است

mehriroman@



#پارت ۷۵

- من قاتلم، دستور دارم تو رو بکشم و این کارم می‌کنم، البته نه به این زودی.

"سرش رو جلو میاره که کمی به عقب خم می‌شم" اما تو با این لباس‌ها...
لعنتی تو زیادی خوشگلی.

صورت‌م رو با نفرت جمع می‌کنم و تلاشم واسه عقب هول دادنش بی نتیجه می‌مونه.

- بذار برم عوضی.

چاقو رو فشار می‌ده و من از سوزشش چشم‌هام رو روی هم فشار می‌دم.

- بفهم از دهن‌ت چی بیرون میاد، انجام تا یه نشونه بذارم برات، به بابا جون‌ت نشون بده.

حرفش تموم می‌شه و اون چاقو رو افقی می‌کشه.

از درد جیغ می‌زنم، گرمیه خون رو روی بدنم حس می‌کنم و با زانو زمین می‌خورم.

اون عوضی پنجه‌ش رو لای موهام فرو می‌کنه و رو پاهاش می‌شینه.

لبش رو به گوشت می‌چسبونه و من بدنم یخ می‌کنه.

- قبل از کشتنت، حتماً باهات می‌خوابم خوشگله.

نمی‌دونم از درد به خودم بی‌چم یا لحن ترسناک این مرد.

کارش رو با یه بوسه روی گوشت تموم می‌کنه و از جاش پا می‌شه.

لرزی که از حس این بوسه توی تنم نشسته حتی از سرمای اول صبح زمستون هم بیشتره.

من، حتی توان نگاه کردن بهش رو هم ندارم، فقط گوشت رو روی کتفم می‌کشم تا جای بوسه‌ی اسیدیش رو پاک کنم.

آخرین نگاه رو بهم می‌ندازه و با قدم‌های بلند از کنارم می‌گذره.

لبم رو با درد زیر دندونم می‌کشم.

دست غرق خونم رو سمت کیفم می‌کشم و

گوشیم رو بیرون میارم.

با فشار دادن پلک‌هام روی هم حجم زیاد اشک جمع شده توی کاسه‌ی چشمم رو خالی می‌کنم تا بتونم شماره‌ی حامین رو پیدا کنم و بگیرم.

پشت هم نفس عمیق می‌کشم، این باغ چقدر واسه رسوندن اکسیژن به من مقاومت می‌کنه، من به هوا احتیاج دارم و انگار اینجا خبری ازش نیست.

هر جوری شده اون شماره رو لمس می‌کنم و حتی اجازه نمی‌ده بوق اول کامل بخوره جواب می‌ده و خشن می‌غره:

- کجایی؟! چرا در دسترس نیستی؟

می‌نالم:

- حامین؟

مکت می‌کنه، انگار صدای لرزوم حس خوبی بهش
نمی‌ده و آخ زیر لبیم از تیری که زخم می‌کشه
وحشت زده‌ش می‌کنه.

- یا خدا، کجایی؟

- تو باغم، پشت محوطه‌ی جشن، این سمت تاریکش
زود باش بیا.

تلفن رو زمین می‌ندازم.

چند ثانیه بیشتر طول نمی‌کشه، حامین رو از دور
می‌بینم که سمت می‌دوئه.

چشم‌هام تار می‌شه و نفسم به شماره می‌افته. وای الان
وقتش نبود.

لب‌هام رو روی هم فشار می‌دم و حامین به محض
رسیدن کنارم زانو می‌زنه و نگاهش به دست‌هایی که
روی شکم فشارش می‌دم و خونی که ازش بیرون
می‌زنه.

- چی شده؟

نفس عمیق می‌کشم.
اگه تا چند لحظه‌ی دیگه بهم اکسیژن نرسه رسماً خفه
می‌شم. بریده می‌گم:

- ه... هم... همون مرد.

دستی لای موهایش می‌کشه صورتش خیس عرقه و
گوشه‌ی پیشونیش نبض می‌زنه.

- کدوم مرد؟! از کدوم ور رفت؟

می‌خواد از کنارم بگذره که پایین کتتش رو تو چنگم
می‌گیرم.

- صبر... کن.

می‌ایسته و من دیگه نمی‌تونم نفس بکشم.
سرفه‌های خُشکم، اینقدر زیاد شده که یه کلمه هم
نمی‌تونم به زبون بیارم.

- چته خانوم!؟

چرا اینجوری نفس می‌کشی؟
وای... وای...

دستم روی سینه‌م می‌شینم.

لعنت به این حال.

خیلی وقت بود اجازه نداده بودم، به این حال بی‌افتم
ولی این هیجان واسم زیادی بود.

من، بارها طعم خفه شدن و تا مرگ رفتن رو چشیدم.

واسه نفس کشیدن تقلا می‌کنم.

نفس‌های مقطعی هیچ کمکی به رسیدن اکسیژن به ریه‌ها نمی‌کنه و انگار اطراف عاری از هر گونه اکسیژنی شده که اینجوری سینه‌م سنگین شده.

با درد به مچ دستش چنگ می‌زنم.

- حا.....

از گلو فقط صدای خرخر میاد.

حامین وحشت زده گوشیه توی دستش رو جلوی صورتش می‌گیره و تند تند شماره‌ها رو لمس می‌کنه.

- دکتر!؟ بدون اینکه به کسی بگی بیا ته باغ،

زود... زود.

گوشی رو پرت می‌کنه و با دست آزادش بازوم رو فشار می‌ده.

- نفس بکش...

چته تو دختر؟ نفس بکش.

حس می‌کنم صورتم داره رو به کبودی می‌ره. دیگه
زانو هام تحمل وزنم رو ندارن.

خدایا فقط یه دم بهم اکسیژن برسون، من نمی‌خوام به
اون کمای لعنتی دیر رسیدن اکسیژن به خونم برم.
کاش اون اسپری آسم لعنتی رو با خودم آورده بودم.
روی زمین به پهلو دراز می‌کشم و همچنان مچ دستش
رو با ته مونده‌ی قدرتم فشار می‌دم. حامین بیشتر
وحشت می‌کنه.

- یا خدا... یا خدا.

سینه‌م به شدت بالا پایین می‌شه و درد بدی توش
می‌شینه.

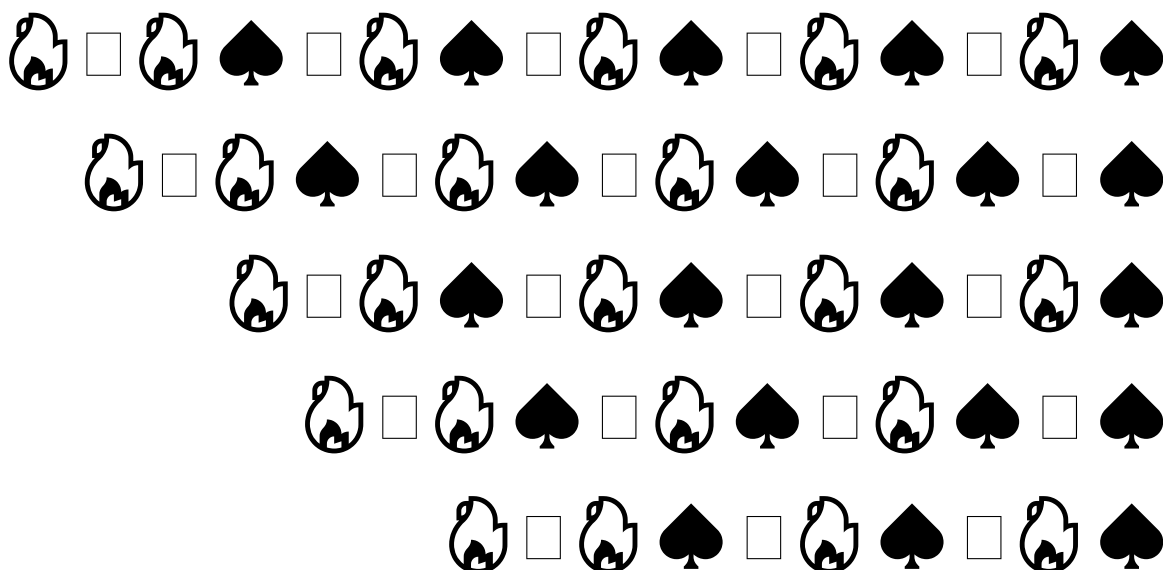
سرم به چپ خم می‌شه و قطره اشکی از گوشه‌ی
چشم‌های تار شدم سر می‌خوره.

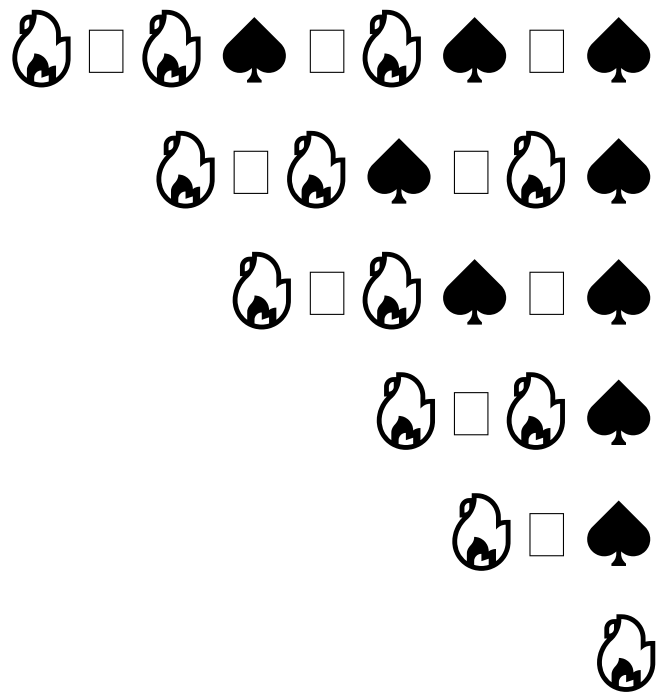
قبل از خفه شدن داریویی که سمتون می‌دوئه رو
می‌بینم و فریادی که حامین می‌کشه.

- بدو.....

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۷۶

*

"حامین"

داریو با عجله بهمون می‌رسه و من خیس عرقم از ترس.

لعنت به من که این دختر رو تنها گذاشتم وقتی می‌دونستم جونش تو خطر ه.
داریو زانو می‌زنه.

- چی شده!؟

- نمی‌دونم، داره خفه می‌شه، یه کاری بکن.

رو کمر درازش می‌کنه و من حرکاتش رو دنبال می‌کنم.

اگه بلایی سرش بیاد باید فاتحه‌ی اون کار رو بخونم.
چطور اینقدر احمق بودم و تنه‌اش گذاشتم.

- بهگل به من نگاه کن " با دست به صورتش ضربه می‌زنه " چته بهگل، چشمتو باز کن.

نگاهم می‌کنه.

- حامین آسم داره؟

- من... نمی‌دونم.

با عجله سمت کیف دختره می‌ره و محتویات توش رو خالی می‌کنه.

نمی‌دونم دنبال چی می‌گرده ولی می‌دونم که این دختر داره خفه می‌شه؛ اونم جلوی چشم ما.

فریاد می‌کشه و من چنگم رو توی موهام فرو می‌کنم.

- لعنتی نیست.

سر بهگل رو صاف می‌کنه و با عجله می‌گه:

- نفس بده بهش.

چشم‌هام درشت می‌شه، چی شنیدم الان!؟

- چی!؟

با کف دست تخت سینه‌م می‌کوبه و می‌غره.

- لعنتی داره خفه می‌شه.

نفس بده بهش؛ مگه نامزدت نیست؟

لعنت بهت دختر، این چه مزخرفی بود که گفتی.

نفس عمیق رو بیرون می‌دم. روی زانوم جلو می‌رم.

خیره به صورت کبود شده‌شم و داریو فریاد می‌کشه.

- استخاره می‌کنی!؟

از دست رفت.

چشم‌هام رو روی هم فشار می‌دم.

چاره‌ی دیگه ای ندارم. من الان باید این دختر رو لمس کنم اونم دقیقاً لب‌هاش و با لب‌هام.

سرم رو تکون می‌دم.

با یه دستم بینیش رو می‌گیرم و با دست دیگه چونش رو، لب‌هاش رو از هم فاصله می‌دم و دم عمیق رو با گذاشتن لب‌هام روی لب‌هاش، داخل ریه‌ش وارد می‌کنم.

من این کار رو به خاطر شغلم خوب بلدم.
همه‌مون بلدیم که تو زمان لازم به هم کمک کنیم.

- خوبه... یک، دو، سه، دوباره.

دم عمیق دیگه ای می‌گیرم و باز وارد ریه‌ش می‌کنم.

- خوبه... دوباره حامین زود باش...

کارم رو تکرار می‌کنم و آرزو می‌کنم تا این دختر با
پدرش هم دست باشه تا خودم یه تیر توی مغزش خالی
کنم. چیزهایی رو دارم باهاش تجربه می‌کنم که تا حالا
با هیچ کس نکردم.

نمی‌دونم چند بار این کار رو تکرار می‌کنم ولی می‌بینم
که رنگ صورتش حالت عادی می‌گیره و حالا راحت
تر و بدون سرفه نفس می‌کشه.
داریو دستش رو روی سر دختره می‌ذاره.

- بهگل خوبی؟ به من نگاه کن.

چشم‌های نیمه بازش رو کامل باز می‌کنه و با صدای
گرفته ای می‌گه:

- خوبم...

- خوبه...

حالا می‌خوام زخمتو ببینم باشه؟

چشم‌هاش رو روی هم می‌ذاره.

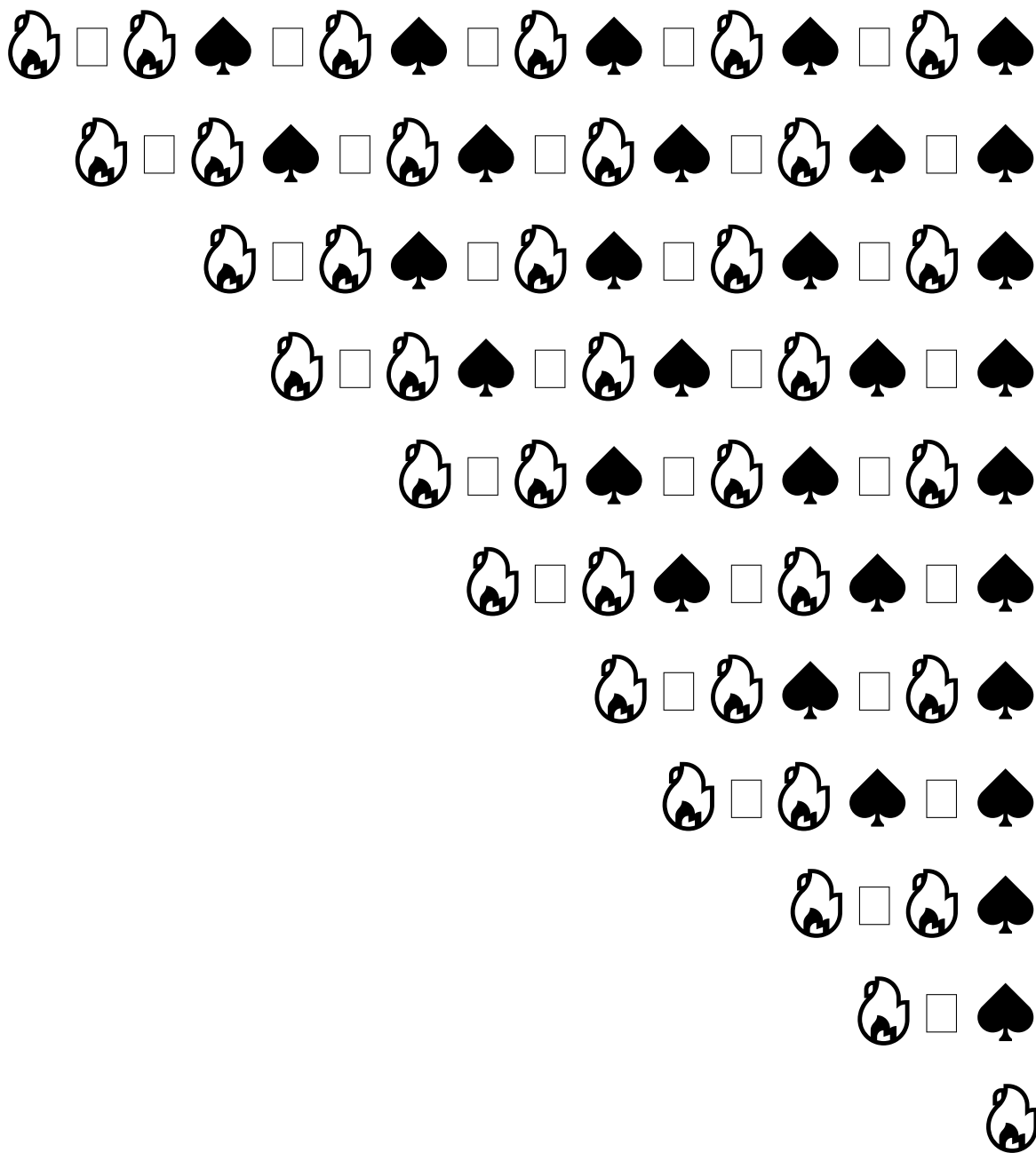
داریو لباسش رو کمی بالا می‌ده و من قبل از چشم
گرفتن، برق نگین روی نافش رو می‌بینم و زیر لب
استغراالله رو زمزمه می‌کنم.

اصلاً فکرشم نمی‌کردم پا گذاشتن توی این کار من رو
به اینجاها بکشونه.

- عمیق نیست، یه خراشه کوچیکه، رد چیه؟

#کپی_حرام_است

mehriroman@



#پارت ۷۷

داریو حتی فکرش رو هم نمی‌کنه که امکان داره چه
اتفاقی واسش افتاده باشه؛ اونم تو خونه‌ی خودش.

قبل از بهگل، با چشم‌هایی که از داریو می‌دزد،
جواب می‌دم.

- داشت می‌دوید خورد زمین، نمی‌دونم چی
اینجوری خراشش داد.

دستی به ته ریشش می‌کشه و نامطمئن می‌گه:

- به نظر رد چاقو میاد؛ زیادی صافه.

لب‌هام رو روی هم فشار می‌دم که دختره با صدای
گرفته ای می‌گه:

- شیشه‌س، جام توی دستم بود.

نگاهش رو بینمون می‌گردونه، کاملاً مشخصه باور
نکرده ولی دیگه چیزی هم در این مورد نمی‌گه.

- آسم داری؟

سرش رو به نشونه‌ی مثبت تکون می‌ده.

- بله، چند سالی می‌شه.

- اسپریت کو پس؟

- خیلی وقته حمله نداشتم، با خودم حملش نمی‌کنم.

- اشتباه می‌کنی، همیشه باید کنارت باشه.

امروز من و حامین بودیم نجات پیدا کردی.

تنها باشی دقیقاً ده دقیقه از زمان حمله تا خفه شدنت
وقت داری می‌دونستی اینو؟

تو جاش می‌شین و دستی به موهاش می‌کشی.

- آره می‌دونم.

ممنون که نجاتم دادین.

خوبه که قدر می‌دونه.

دستی به پیشونیم می‌کشم، کلافه رو به داریو می‌گم:

- لطفاً، بگو لباس بهگل و بیارن، بهتره کسی نبینه
چی شده.

از جاش پا می‌شه.

- باشه...

فقط بریم پانسمانش کنم.

- نه، متوجه می‌شن.

می‌برمش درمانگاه.

- نیازی به درمانگاه نیست، خودتم می‌تونی خیلی سطحیه.

- باشه، خودم انجام می‌دم.

- خوبه. فقط همین امشب یه اسپری فراهم کنین،
درسته این روش جذاب تره ولی همیشه می‌تونه
جواب نده.

چشم غره‌ی غلیظی بهش می‌رم که با خنده ازمون دور
می‌شه.

روی پاهام می ایستم که بهگل دستش رو سمتم دراز
می کنه.

- کمک کن پا شم.

اخم می کنم.

- خودتون پاشین خانوم، فکر نکنم نیازی به کمک
من باشه.

حرصی مشتی به زمین می کوبه و زیر لب حین پاشدن
غر می زنه.

صداش خیلی پایینه ولی من می شنومش.

- عوضی...

تا الان لب هاش رو لبم بود، حالا دستمو نمی گیره.

خم می‌شم تا گوش‌ی رو از روی زمین بردارم. گندت
بزنین حامین تو واقعاً اینکار رو کردی.

من حتی سر تمرین هم حاضر نشده بودم یه بار
امتحان کنم، حتی با اون مانکن‌های بی‌جون، چطور
الان اینکار رو کردم!؟

کمرم رو صاف می‌کنم که دختره با انگشت به
صورت‌م اشاره می‌کنه.

- پاکش کن؟

متعجب سرم رو تکون می‌دم.

- چی‌و!؟

- رد رژ منو از روی لب‌ت.

اخم می‌کنم چی می‌شه من یه چک بخوابونم تو
صورت این بی شرم؟

- تو، یه کم حیا سرت نمی‌شه؟

با هر دو دست موهایش رو عقب می‌زنه.

- چه ربطی به حیا داره!؟

اصلاً پاک نکن، بذار بمونه همه ببینن.

با حرص پشت دستم رو روی لبم می‌کشم که خدمتکار
با لباس این موجود اعصاب خوردکن سر می‌رسه.
به محض گرفتن، سمت ماشین حرکت می‌کنیم.

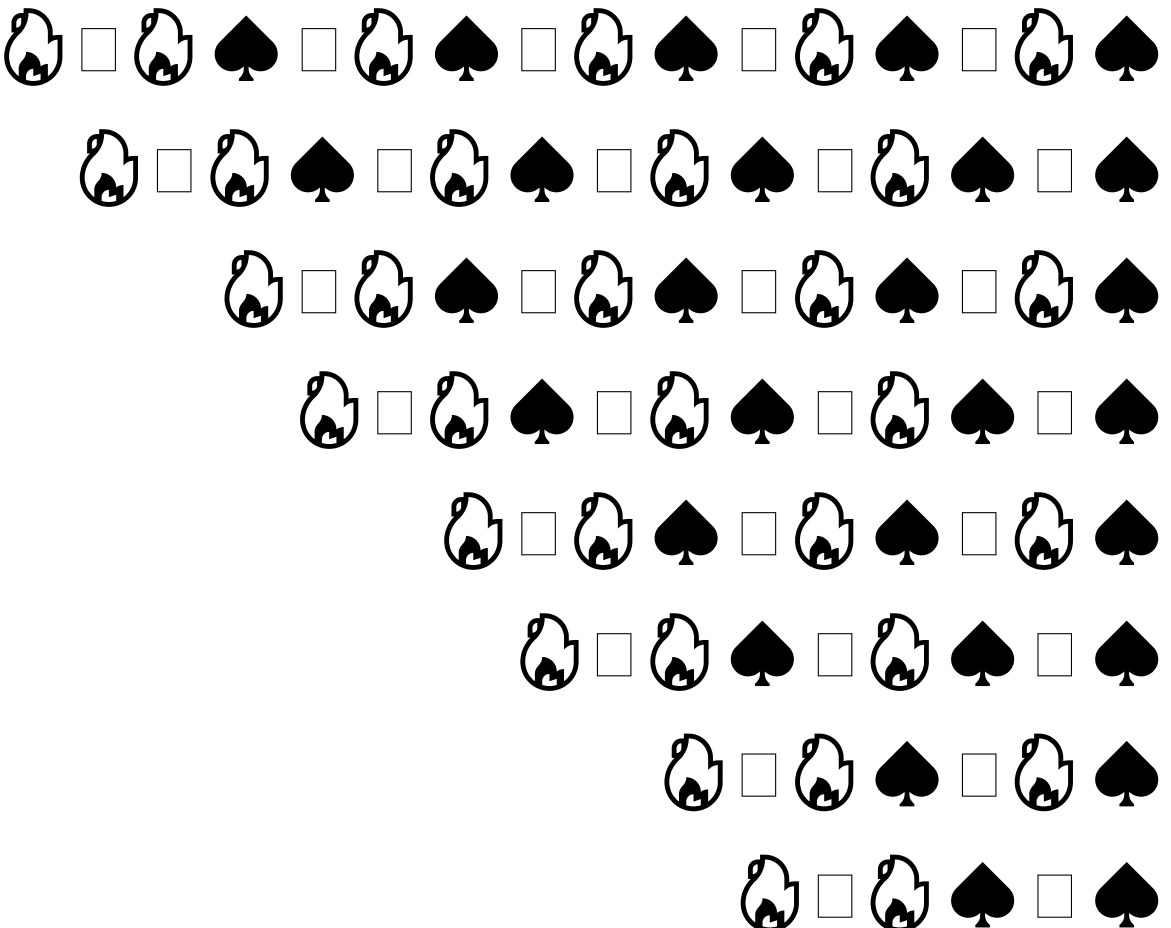
سوار که می‌شیم، از لای فک قفل شده می‌غرم. من
دارم منفجر می‌شم.

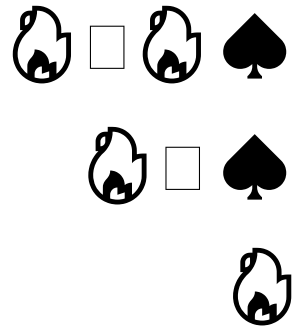
کاش کیسه بوکس مورد علاقه‌م الان اینجا بود.

- کی اینکارو کرد؟ چند نفر بودن؟

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۷۸

- کی اینکارو کرد؟ چند نفر بودن؟

- یه نفر، همون راننده‌ی ماشینی که بهم زد.

نیم نگاهی بهش می‌ندازم که سمت می‌چرخه.

- حامین؟

گفت که یه قاتله، دستور داره منو بکشه ولی الان وقتش نیست، چاقو رو کشیدو گفت این نشونه رو به بابات نشون بده.

چرا می‌خوان منو بکشن؟ مشکلتون با بابام چیه؟

فکم رو روی هم فشار می‌دم.

حس می‌کنم گوشم از عصبانیت سوت می‌کشه. اینکه قصد کشتن ندارن کاملاً مشخصه، چون حتی اون چاقو رو فشار هم نداده.

اینم یه تهدید مزخرفِ دیگه بود.

- دیگه چیزی نگفت؟

یه جزئیات ازش بهم بده، هر چی که به ذهنت می‌رسه.

- یه سری چرت و پرت دیگه هم گفت که مهم نبود.

- چی؟

شونه‌ای بالا می‌ندازه.

- بی‌خیال...

- بهت می‌گم چی گفت؟

شاید تو فکر می‌کنی که مهم نیست.

با اخم نگاهم می‌کنه و عصبی جمله‌هارو ردیف می‌کنه.

- گفت، قبل از اینکه منو بُکشه، حتماً باهام می‌خوابه، راحت شدی؟

واسه چند ثانیه با بهت نگاهش می‌کنم.

الان دیگه مطمئنم، اون حرومزاده رو با دست‌های
خودم خفه می‌کنم.

نه به خاطر این دختر، به خاطر نجات دنیا از یه بیمار
جنسی که حتی به کسی که قراره خونش رو بریزه
رحم نمی‌کنه.

فرمون رو با خشم فشار می‌دم.
خیلی جدی می‌گه:

- حامین!؟

به بابا چیزی نگو اگه بفهمه دیگه اجازه نمی‌ده از در
خونه بیرون برم.

سرم رو تکون می‌دم.

- باید بدونن.

حرصی مشتی به بازوم می‌کوبه.

دستش اینقدر بی‌جون هست که اصلاً حسش نکنم،
ولی اینکه مدام به هر دلیلی بهم دست می‌زنه عصبیم
می‌کنه.

چپ نگاهش می‌کنم.

- بهت دستور می‌دم، حق نداری به کسی چیزی
بگی.

در ضمن اگه بابا بفهمه که تو منو تنها گذاشتی و
رفتی حتماً اخراجت می‌کنه تو که اینو نمی‌خواهی؟

لب پایینم رو با حرص گاز می‌گیرم.

لعنت به منو سهل انگاریم.

حق با این دختره نباید حتی واسه یه لحظه تنه‌اش
می‌ذاشتم.

- نمی‌گم.

لبخندی از سر رضایت می‌زنه.

- خوبه...

من و ببر خونه‌ی یکتا باید لباس عوض کنم، اینجوری
برم بابا می‌فهمه.

سرم رو به نشونه‌ی مثبت تکون می‌دم و مسیری رو
که قبلاً یک بار رفتیم، در پیش می‌گیرم.
خیلی زود به مقصد می‌رسیم و با تعجب می‌گه:

- تو، چطوری اینجا رو یادته!؟

- با هم اومده بودیم.

انگشتش رو سمت می‌گیره.

- آره... ولی یه بار.

- واسه من كافيه، همه چي تو ذهنم با يه نگاه
مي‌مونه.

ابروش رو بالا مي‌ندازه و به خودش اشاره مي‌كنه.

- عاليه، فقط كاش موقع حرف زدن به من نگاه
كني.

نگاهم رو از پشت سرش و ماشين مشكي كه پاركه
مي‌گيرم و به چشم‌هاش مي‌دم.

چشم‌هاي ميشي رنگي كه الان آرايشش كاملاً دورش
پخش شده؛ اونم به خاطر سرفه‌هاي پي در پي و اشكي
كه ريخته.

- من، به شما نگاه مي‌كنم ولي لزومي نداره كه
همه‌ي حواسم بهتون باشه.

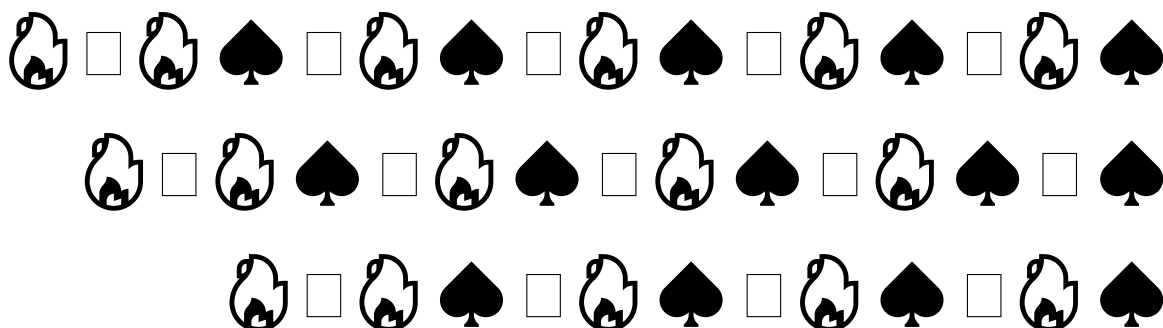
چشم غره‌ی غلیظی بهم می‌ره و حین پیاده شدن غر
غر می‌کنه.

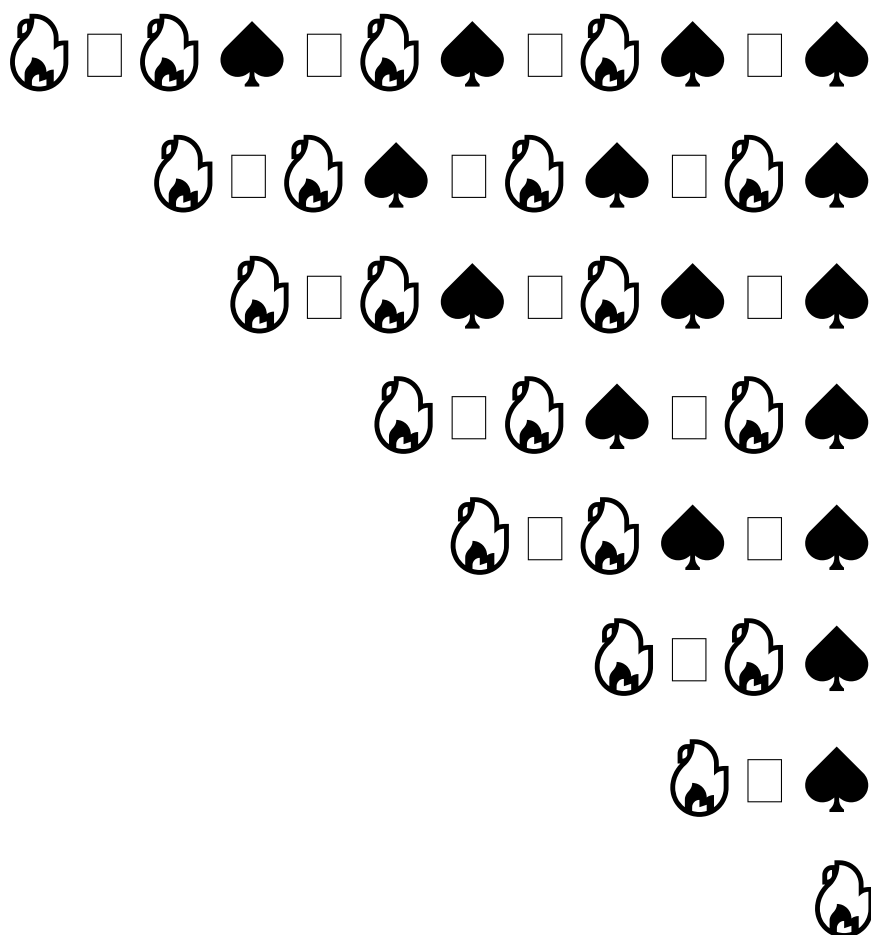
- کلاً نجسبی دیگه چیکارت کنم.

از ماشین دور می‌شه و لبخند کوچیکی مهمون لب‌هام
می‌شه. دختره‌ی زبون دراز پر رو...

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۷۹

تلفنم زنگ می‌خوره و من نگاهم رو از دری که
واردش شده می‌گیرم. شاهد!

نوار سبز رنگ رو می‌کشم و به محض چسبوندنش به
گوشم صداش رو کلفت می‌کنه.

- حرکات دستت و روی تنم تمومش کن.

ابرو هام عمیق گره می‌خوره.

- تو اولین فرصت می‌رم سراغ سرهنگ، این قضیه
شنود دیوونه‌م می‌کنه.

می‌خنده و من گوشی رو از گوشم فاصله می‌دم.

- حامین خیلی مردی داداش، من بودم و ا داده بودم
الان دوما د شمس بودم.

از لای فک قفل شده می‌غرم:

- خفه شو شاهد...

یه درصد فکر کن بتونی تلفنم و شنود کنن.

- چی!؟

از مادر زاده نشده کسی که برنامه‌ی شاهدو هک کنه.
پینی ساختم که واسه ورود بهش هیچ راهی نیست. دو
تا رمز اشتباه بزنی گوشت خود به خود می‌سوزه.

از ماشین پیاده می‌شم.

چشم‌هام رو ریز می‌کنم.

غرور بی جا و دردسرایی که می‌تونه داشته باشه.

- شاهد؟ احتیاط کن... اینقدرم منم منم نکن.

خونه‌های اطراف رو از نظر می‌گذرونم و بهش گوش
می‌کنم.

- چشم...

فردا یه سر بیا زمین بازی دلم برات تنگ شده.

سرم رو به نشونه‌ی مثبت تگون می‌دم و حین خارج کردن نفس عمیق می‌گم:

- باشه باید هماهنگ کنم این دختره خونه بمونه میام؛ نه که باید بشینم ور دلش.

- منتظرم...

حامین همه چی رو به راهه دختره خوبه؟

نگاهم رو به پنجره‌ی خونه ای که واردش شده می‌ندازم و لبم رو با زبون تر می‌کنم.

- خوبه، می‌خوام همه‌ی مهمون‌هارو چک کنی.

تک به تک، باید این یارو رو پیدا کنم.

باید ببینم اون عوضی کیه که تو مهمونی‌ای که
خانواده‌م حضور داشتن بوده.

- باشه پیگیری می‌کنم ولی شاید از بیرون اومده
تعقیبتون کرده؟

ابروم رو بالا می‌ندازم. کت رو کنار می‌زنم و دستم
رو تو جیب شلوارم فرو می‌کنم.

- باید بفهمم، اگه بلایی سر دختره می‌اومد همه چی
خراب می‌شد.

- درسته باید بیشتر حواستو جمع کنی. حامین!؟

- جانم؟

- مهمترین چیز سلامتی خودته، اول به اون فکر
کنم بعد بقیه.

- خیلی مردی، حواسم هست.

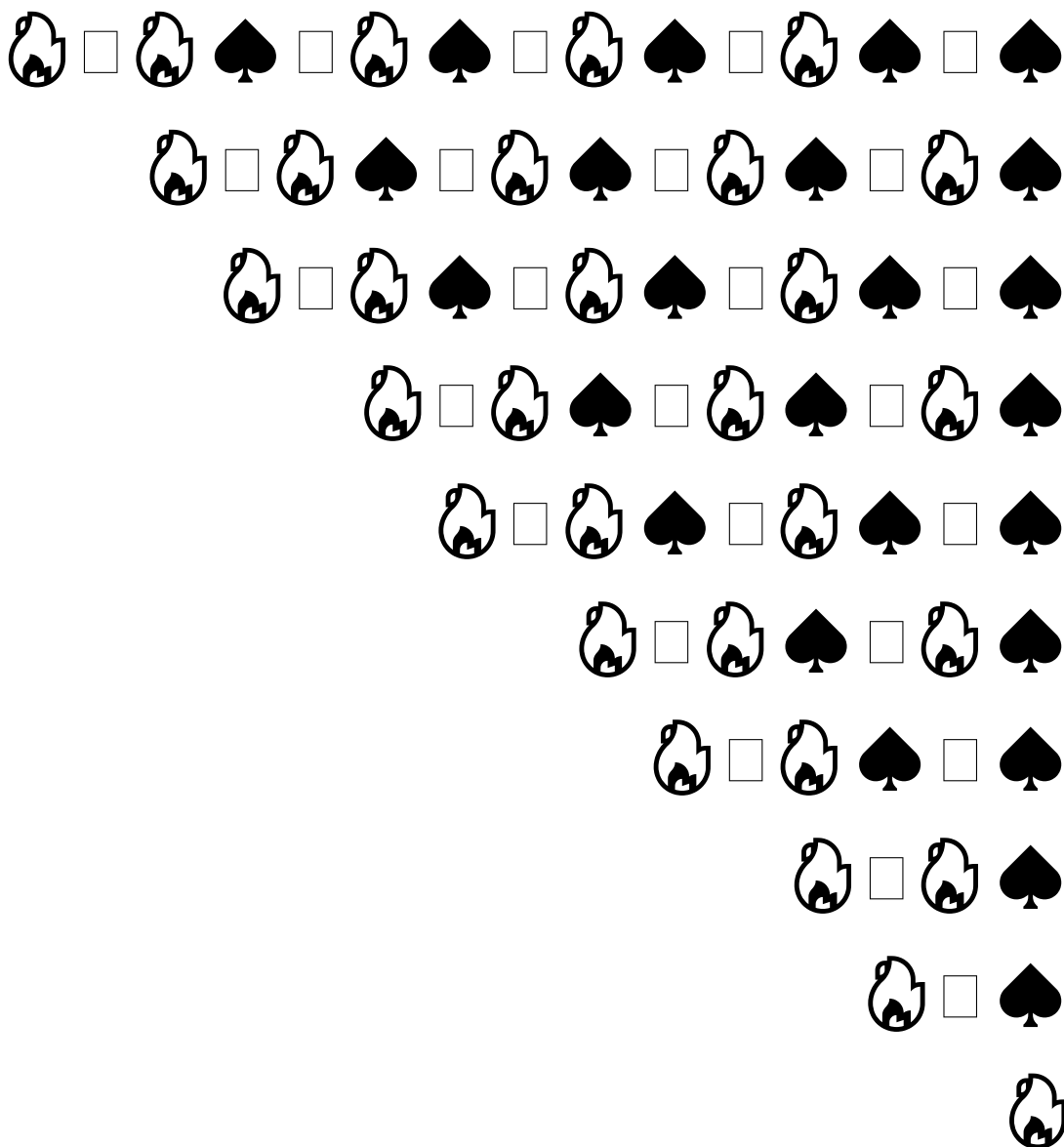
می‌تونم حس کنم لبخندی رو که گوشه‌ی لبش نشسته.

- می‌بینمت.

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۸۰



به محض وارد شدن به محوطه‌ی پارک می‌بینمش.
روی چمن‌ها، زیر سایه‌ی یکی از درخت‌ها نشسته.
از روزی که باهاش آشنا شدم، هیچوقت لباس نظامی
نیوشیده.

شاهد یه مأمور مخفی که همه‌ی زندگیش تو خطر
گذشته.

یه هکر و برنامه نویس عالی و از همه مهم تر یه
رفیق خوب که عین خود برادره.

قدم‌هام رو واسه رسیدن بهش بلند تر برمی‌دارم، من
رو می‌بینم و دست تکون می‌ده.

می‌خواد از جاش پاشه که دستم رو سمتش دراز
می‌کنم.

- بشین.

دستم رو فشار می‌ده و می‌خنده.

- سلام...

چطوری یوسف؟

چشم غره ای بهش می‌رم و کنارش می‌شینم.

- سلام.

گلوش رو صاف می‌کنه و ضربه ای به کتف می‌زنه.

- راستی راستی، دختره داشت از راه به درت
می‌کردا!

دستم رو سایه بون چشمم می‌کنم تا از آفتاب داغ سر
ظهر این فصل در امان باشه.

چپ نگاهش می‌کنم.

- واسه گفتن این مزخرفات من و کشوندی اینجا!؟

ابروش رو بالا می‌ندازه. حین فشردن لب‌هاش روی
همدیگه چوب کوچیکی که کنارش افتاده رو توی دست
می‌گیره.

- اینا مزخرفه؟

قاطع سرم رو تکون می‌دم.

- بله...

با چوب توی دستش روی چمن‌ها خط‌های فرزی
می‌کشه و چشمک ریزی حواله‌ی صورتم می‌کنه و من
نگاهم رو ازش می‌گیرم.

- اگه بگم، دیشب که شما تو مهمونی بودی، شمس
رفت پیش اون یارو چی باز مزخرفه؟

سرم رو جوری سمتش می‌چرخونم که استخون‌های
گردنم صدا می‌ده.

- چی...!؟

شمس رفته پیشش!؟ خب؟

جدی می‌شه و نگاهی به اطراف می‌ندازه.

- خیلی سر بسته حرف زدن ولی به دو تا اسم
رسیدم.

بی‌طاقتم واسه شنیدن و شاهد داره واسه حرف زدن
زیادی وقت تلف می‌کنه.

- خب؟

لبش رو با زبانش تر می‌کنه.

- پاکزادو پاکسیما.

چشم‌هام رو ریز می‌کنم.

کمی به مغزم فشار میارم تا ببینم این اسامی رو قبلاً شنیدم یا نه؟ اما به نتیجه ای نمی‌رسم.

- تا حالا نشنیدم.

سرش رو به تأیید تکون می‌ده.

- شمس، از طرف پاکزاد تهدید می‌شه.

نمی‌دونم کیهو چیکار هست، هیچی در موردش نیست هیچی.

- اون یکی؟

- اونم پاکِ پاکه، حس می‌کنم نسبت دارن، یعنی
اسم‌هاشون این حس و بهم دادو اینکه کنار هم برده
می‌شدن.

- دیگه؟

دست‌هاش رو دور زانوهای حلقه می‌کنه.

- هیچی، اینقدر سر بسته حرف می‌زدن که نمی‌شد
چیزی بفهمی، یه چیز مهم‌تر دیگه.

- می‌شنوم.

- آزادش می‌کنن.

شاید تا حالا کردن. شمس از این یارو پاکزاد حساب
می‌بره، فقط نمی‌خواد وجهه‌ی کاریش خراب بشه که
می‌جنگه باهاش.

عصبی دستی به مو هام می‌کشم.
من از ندونستن بیزارم و الان کلی چیز هست که
نمی‌دونم.

- نفهمیدی چرا اومده بود توی ویلا، اونم وقتی
می‌دونسته گیر می‌افته؟

- تهدید...

گفت از طرف پاکسیما بوده تا بدونه حتی یه لحظه هم
بی‌خیال نمی‌شن.

پوفی می‌کشم.

این داستان زیادی مجهوله. دونفر جدیدی که هیچی
ازشون نمی‌دونیم و این خیلی بده.

- باید یه اطلاعاتی ازشون بدست بیاریم.

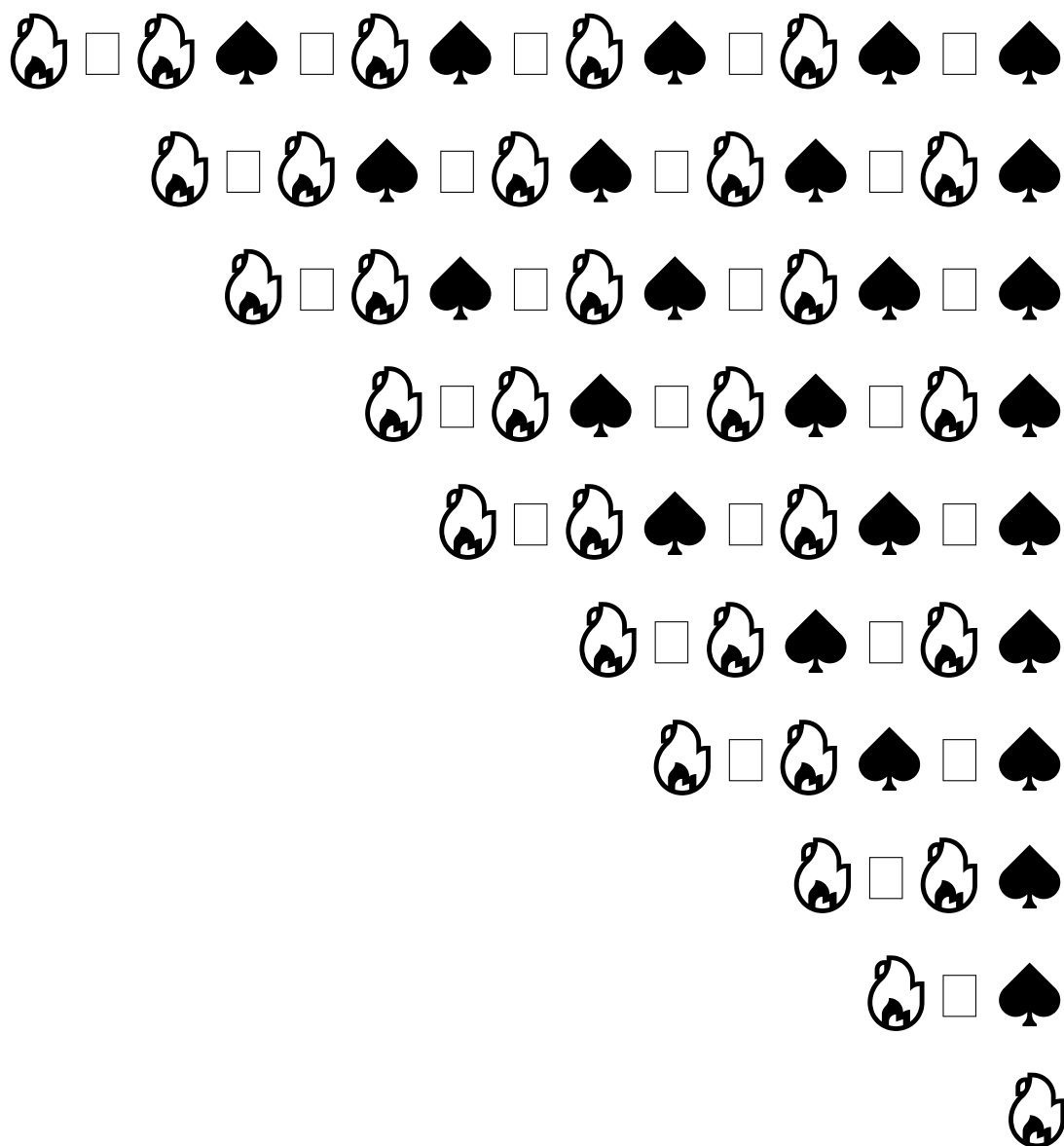
این دو نفر چی می‌خوان از شمس؟
اصلاً کی هستن که با کله گنده‌ای مثل شمس در
افتادن؟

سرش رو تکون می‌ده.

- اینارو خیلی زود می‌فهمم، یه چیزی به ذهنم
می‌رسه ولی باید خیلی مواظب باشی.

- چی؟





#پارت ۸۱

- اون عمارت شلوغه. البته اون طبقه، یعنی اتاق دختره و شمس، فقط اون خدمتکاره رفتو آمد داره پس کارت آسون تره.

ولی اتاق دوربین هست که مدام چک می‌شه. پس توی اون ساعتی که من هکشون می‌کنم باید خیلی فرز باشی.

سرم رو به نشونه‌ی مثبت تکون می‌دم.

- کارمو بلام.

- می‌دونم داداش تو چشم مایی.

"از توی جیبش یه کابل بیرون می‌کشه و سمت من می‌گیره، ازش می‌گیرم که ادامه می‌ده" برنامه‌ها از قبل داخل گوشیت نصبه، پس لازم نیست کاری بکنی، فقط یه سر این کابل و به گوشیت و سر دیگه‌ش و به ورودی لب تاپ وصل کن همین.

سرم رو تـکون می‌دم.

- باشه دیگه؟

- از این دختره هم دوری کن شیطانیه برا خودش.

لبخندی از این تغییر حرف یهوییـش روی لبم می‌شینه.

- باشه، حواسم هست.

با دست به مسیر خروجی اشاره می‌کنه.

- خوبه پاشو برو شیطان رجیم منتظرته.

دیگه واقعاً نمی‌تونم خودم رو کنترل کنم.

می‌زنم زیر خنده و صدای قهقهه‌ی بلندم توی سکوت
سر ظهر این پارک و خلوتیش پخش می‌شه.

- پاشو برو سر پستت، منم برم به کارم برسم.

آرنجش رو ستون بدنش می‌کنه و حین دراز کردن
پاهاش می‌گه:

- والا قبل این با آرامش پشت اون رایانه‌ها
می‌نشستم کارمو می‌کردم، الان شنود تو تبدیل به
کانال‌های رمز دار ماهواره ای شده، تمرکزمو
می‌گیره.

باز اخم رو مهمون صورتم می‌کنه.

- واسه اینکه تمرکزت بهم نریزه، دختره که میاد
پیشم، اون دکمه‌ی لامصبو بزن و گوش نکن.

- اصلاً حرفش و نزن باید ببینم کی بالاخره مختو می‌زنه.

خودش واسه چیز مسخره ای که گفته، قهقهه می‌زنه
من از جام پا می‌شم.

- من رفتم خدا حافظ.

- فردا رو هماهنگ کن.

- باشه...

دستی واسش تکون می‌دم و حین دور شدن جواب
تماس داریو رو می‌دم.

- جانم دکتر؟

خش خشی به گوشم می‌رسه و بعد صدای مثل همیشه
محکمش.

- سلام.

شرمده سرم رو تگون می‌دم.

- سلام از ماست جناب، شرمنده کردی.

- دشمت، چه خبر؟

نامزدت چطوره؟

گوشه‌ی لبم رو می‌جوام.

لعنت به من که قبول کردم به این مهمونی برم.

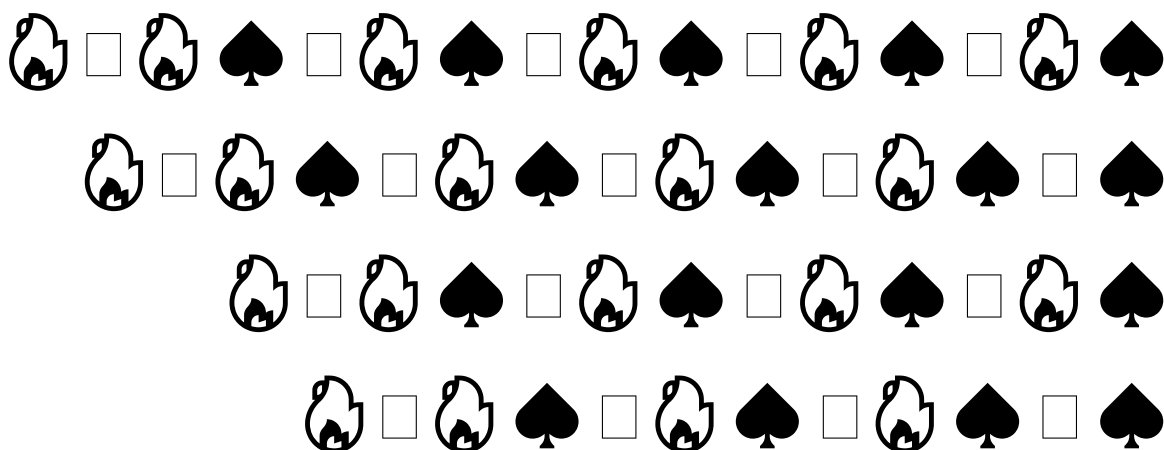
- خوبه...

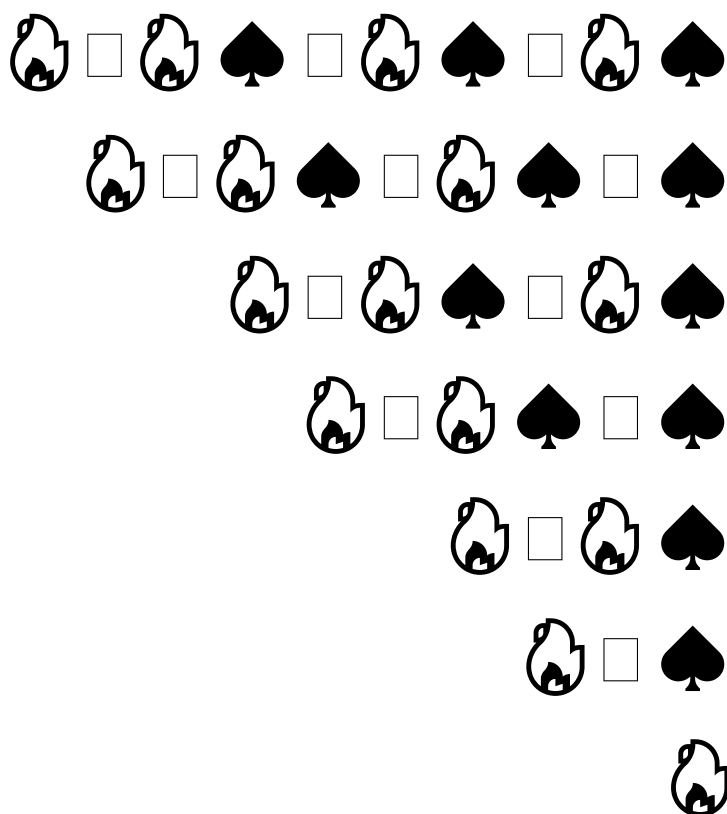
- خدا رو شکر...

حامین؟! تو به من دورغ گفتی ولی، من دوربین های
باغو چک کردم، دیدم چه اتفاقی افتاد.

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۸۲

دستم رو بند پیشونیم می‌کنم و تو جام می‌ایستم.
لعنتی فکر اینجاش رو نکرده بودم گاف بزرگی دادم.

- من فقط، نمی‌خواستم شما نگران بشین.

- توجیه نکن....

حتماً لزومی نداشته که بگی، فقط گفتم شاید اون فیلم‌ها
بدردت بخوره.

این بهترین چیزیه که امروز شنیدم.
معلومه که به درد می‌خوره، اتفاقی که واسه دختره
افتاد به کل حواسم رو پرت کرد.
چرا خودم به دوربین‌ها فکر نکرده بودم!؟

- معلومه که به درد می‌خوره فقط می‌شناختیش؟

- آره....

چشم‌هام درشت می‌شه.

حتی نمی‌دونم چطور ازش بپرسم طرف کی هست؛ تا این حد شوکه هستم.

- داریو مطمئنی که می‌شناسیش؟

- آره، همراه دکتر عارف بودن.

نسبتش و نمی‌دونم ولی با هم اومدن.

لبم رو با زبونم تر می‌کنم.

- دکتر عارف؟

- بله...

دکترای دارو سازی داره، پاکسیما عارف.

دیگه واقعاً بیشتر از این نمی‌تونم متعجب بشم.

- چقدر می‌شناسیش؟ این پاکسیما رو می‌گم.

- خودش و برادرش هر دو دکترای دارو سازی دارن.

اومدنشون اتفاقی شد، وقتی داشتم یکی از دوستانمو دعوت می‌کردم، سر رسیدن، انگار نباید تو بیمارستان از کسی دعوت می‌کردم.

می‌گن تعارف اومد نیومد داره، تعارف زدم دختره اومد.

- یعنی صمیمی نیستین؟

- یکی دو سالی هست که می‌شناسمشون، بیشتر برادرش و یکی از خیرین بیمارستانه به مشکلات دارویی هم بخوریم می‌ریم سراغش.

لب‌هام رو روی هم فشار می‌دم و حین رد شدن از
عرض خیابون می‌گم:

- داریو می‌تونم ببینمت؟ الان کجایی؟

- خونه‌م، بیا اینجا تا فیلم‌هارم بهت بدم.

کمی تو جواب دادن مکث می‌کنم.
دوست ندارم برم خونه‌ش، این تو برنامه‌هام نبود.

- اگه می‌شه بیرون.....

می‌پره تو حرفم.

- اصلاً حرفشو نزن، به دریا قول دادم تو کیک
درست کردن کمکش کنم، الان پیام بیرون یه قهر
بلند مدت در انتظارمه.

لبخندی گوشه‌ی لبم می‌شینه.

- باشه، پس لوکیشن بده اگه جای مهمونیه دیشب.....

باز حرفم رو قطع می‌کنه.

- نه، اونجا خونه‌ی پدریه، چون باغ داره و فضاش
بیشتره جشن و اونجا گرفتیم.

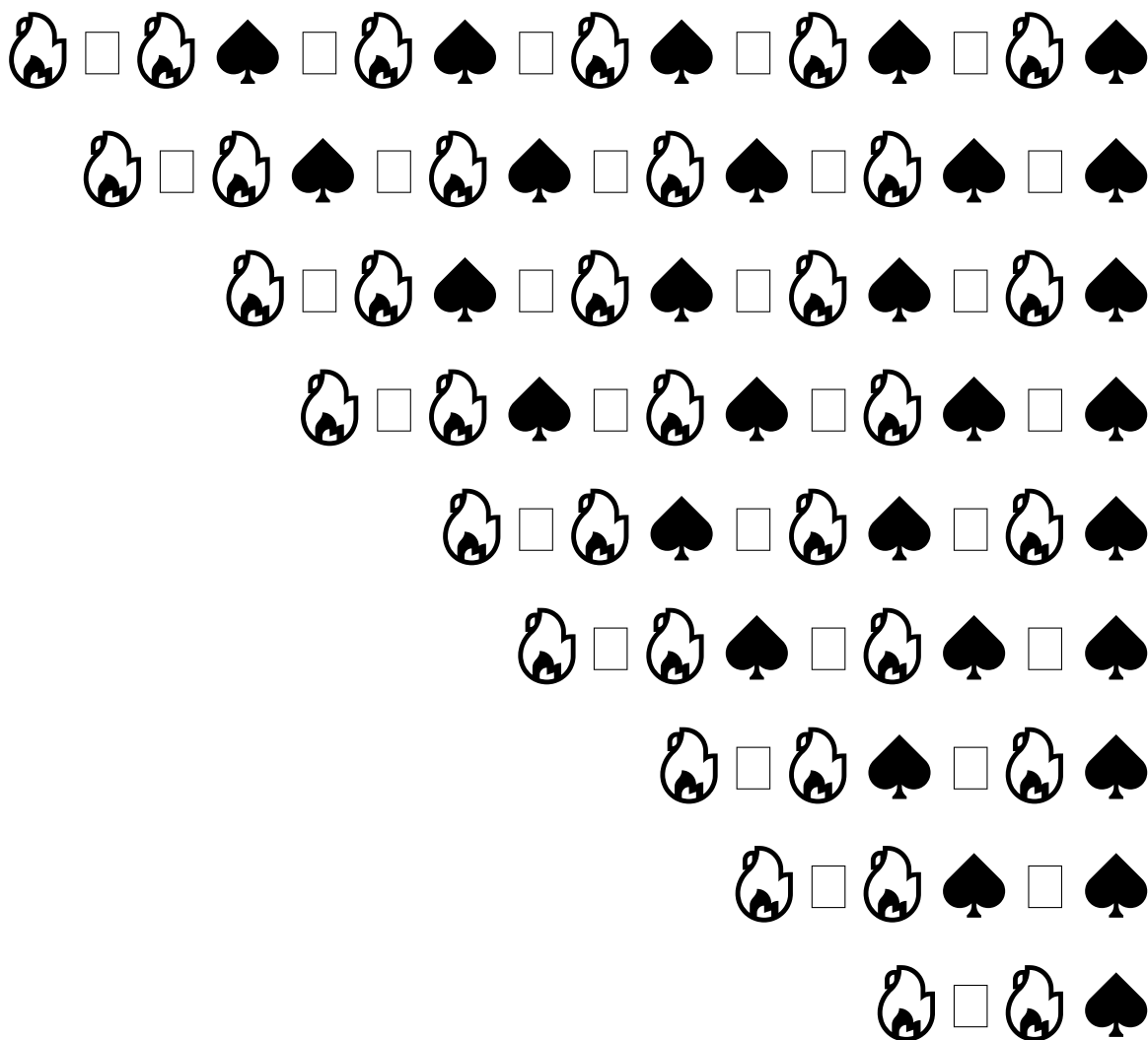
لوکیشن خونه‌ی خودم و بهت می‌دم.

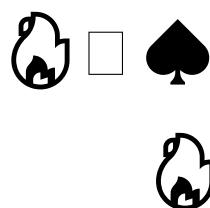
- باشه، می‌بینمت.

- یا علی.

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۸۳

پشت در خونه ای که آدرسش رو داده ایستادم و مرددم
واسه داخل رفتن.

لعنت به گذشته ای که به خاطرش خودم رو آماده‌ی
این دیدار نمی‌بینم.

اینکه آذین زن خونه ای شده ب غیر از.....

کلافه پوفی می‌کشم.

این مزخرفات نباید از ذهنم عبور کنه.

چشم‌هام رو روی هم می‌ذارم و زنگ رو فشار می‌دم.
خیلی زود صداش به گوشم می‌رسه و من به ظاهر
رو به اون دوربین لبخند می‌زنم.

- به به، ببین کی اومده؟

- سلام آذین جان باز می‌کنی؟

کمی مکث می‌کنه و مثل همیشه شیطون می‌شه.

- دارم فکر می‌کنم رات بدم تو خونه یا نه.

می‌خندم و به زنی که دست بچش رو بزور می‌کشه تا
با خودش همراه کنه نگاه می‌کنم.

- اگه دوست داری...

- دوست که دارم ولی باید تنبیه بشی. شش ساله
ازدواج کردم، اولین باره میای خونه‌ی من.

سکوت می‌کنم و سرم رو پایین می‌ندازم که ادامه
می‌ده.

- خب حالا، نمی‌خواد قیافه بگیری بیا داخل.

در با صدای تیکی باز می‌شه و من وارد می‌شم. نسبت
به خونه‌ی پدریش حیاط کوچیک تری داره و قسمت
چپش دو تا ماشین پارک شده.

بالای حیاط پر از نرده‌های حلالی آهنیه و روش پر از
گل‌های انار نارنجی، انگار این خانواده به گل‌ها
علاقه‌ی زیادی دارن.

سمت ورودی قدم برمی‌دارم که صدای پارس سگ
توجهم رو جلب می‌کنه.

سرم رو می‌چرخونم سگ مشکیه بزرگیه که به شدت
پارس می‌کنه. هیچوقت با حیوون‌ها رابطه‌ی خوبی
نداشتم.

صدای سوتی به گوشم می‌رسه و پارس سگ قطع
می‌شه.

نگاهم رو به ورودی می‌دم.

به داریویی که سمت من میاد، اولین باره با لباس
راحتی می‌بینمش. لبخند کوچیکی گوشه‌ی لبم می‌شینه.
بهم می‌رسه و دستش رو دراز می‌کنه.

- خوش اومدی، بریم تو.

دستش رو فشار می‌دم.

- نه بهتره همینجا صحبت کنیم، ترجیح می‌دم کسی
چیزی نفهمه.

با دست به نیمکت چوبیه گوشه‌ی حیاط اشاره می‌کنه.

- باشه، بریم اونجا.

هم قدم می‌شیم و روی نیمکت می‌شینیم. نگاهی به اطراف می‌ندازم.

- خونه‌ی قشنگی داری.

- ممنون.

لبم رو با زبون تر می‌کنم.

خوب می‌دونم داریو هم زیاد از مراوده داشتن با من خوشحال نیست، اما انگار همه چی دست به دست هم می‌ده تا مارو کنار هم بیاره.

سکوتمون طولانی می‌شه و خودش ادامه می‌ده.

- خب بگو ببینم اون یارو با نامزد تو چیکار داشت؟

گوشه‌ی لبم رو می‌جوام.

هر بار این کلمه‌ی نامزد، توی مغزم مثل ناقوس صدا می‌ده. دختره‌ی بی‌فکر.

- فکر می‌کنم، مست بوده و قصد مزاحمت داشته.

سرش رو تکون می‌ده.

- منم همین فکرو می‌کنم، چون پاکسیماو برادرش آدم‌های محترمی به نظر می‌رسن.

نگاهم رو از اون سگ زیادی گنده می‌گیرم.

- در هر حال، من باید شکایت کنم نمی‌شه قسر در برن.

لب‌هاش رو به هم فشار می‌ده.

- قطعاً همینطوره، حق داری.

اگه آذین جای بهگل بود.....

"مکت می‌کنه و خشن ادامه می‌ده" حتی تصورش هم
عصبیم می‌کنه. تحریکت نمی‌کنم ولی شکستن تک تک
استخون‌هاش واجبه.

لبخند می‌زنم. حس خوبیه که آذین کنار مردیه که
اینقدر دوشش داره.

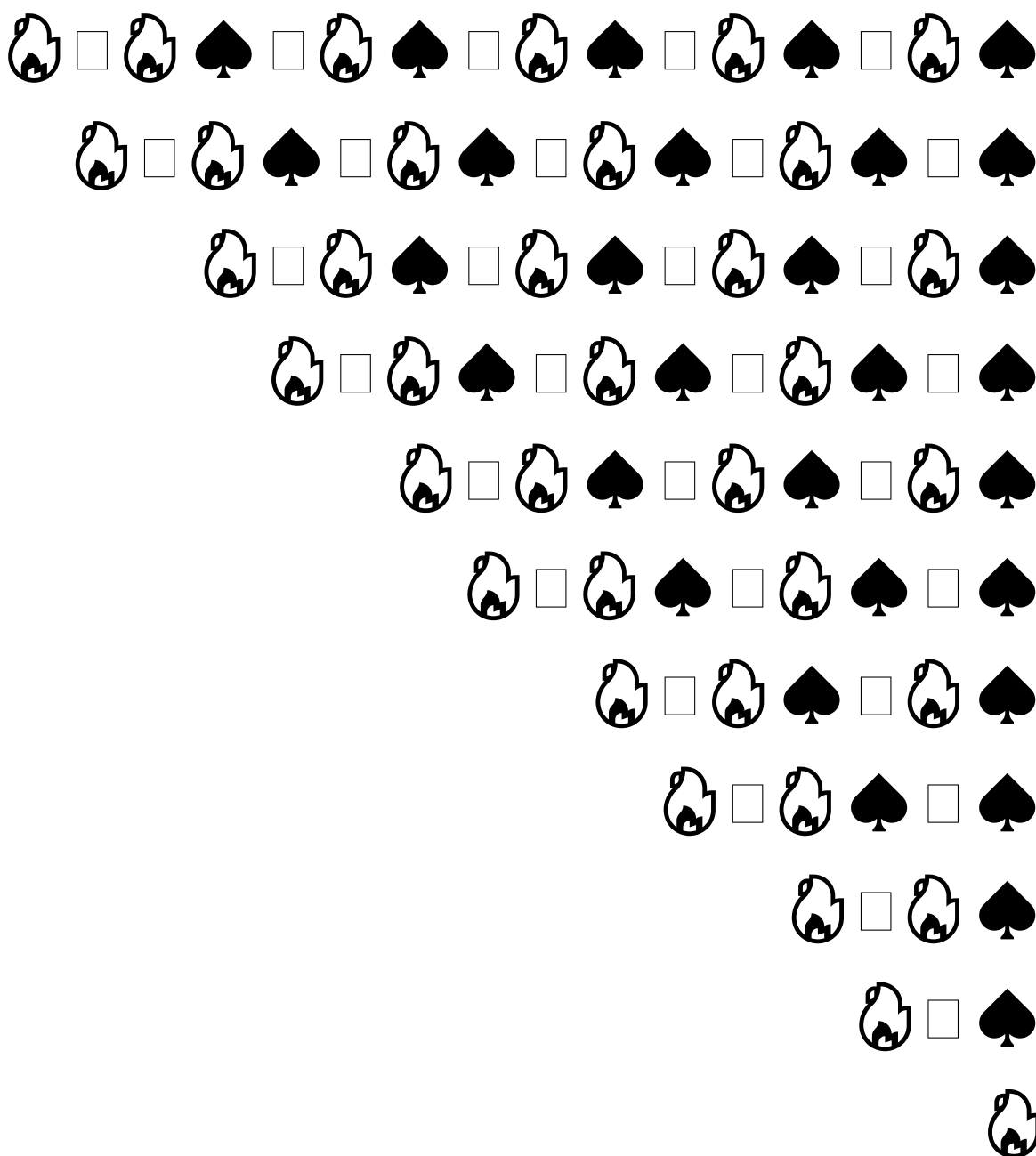
- کاری می‌کنم که اون واسش نوازش باشه.

لبخندش عمق می‌گیره.

- آفرین همینه، فقط نگشش...

#کپی_حرام_است

mehriroman@



#پارت ۸۴

می خندم.

- از پاکسیما بگو؟

دست هاش رو روی سینه قلاب می کنه.

- چیز خاصی ازش نمی دونم، بیشتر با پاکزاد در ارتباطم. اونم مرد با شخصیت و خوبیه.

نفس عمیق رو از سینه بیرون می دم.

- دقیقاً چیکار می کنین؟

- گفتم که خیره. بیمارهایی که توان مالی ندارن،
واسه تهیهی داروهای گرون قیمت شناسایی
می‌کنیم می‌دیم بهش اون پرداخت می‌کنه و داروها
رو می‌رسونه.

سرم رو متفکر تکون می‌دم. این قطعاً یه پوشش
ریاکارانه‌ست. خیر؟ هه.

- چیز مشکوکی تو رفتارش ندیدی؟

گوشه‌ی لبش بالا می‌ره.

- این بازجویی تو ذاتت مونده‌ها، تو مگه اخراج
نشدی؟

یه تایی ابروم رو بالا می‌ندازم.

انگار دارم خراب کاری می‌کنم. این همه سؤال چیه
خب معلومه شک می‌کنه، اون فیلم‌هارو بگیر برو.
می‌خندم.

- ببخشید، همچین قصدی نداشتم. هنوز این عادت از
سرم نپریده.

می‌خواد چیزی بگه که در ورودی باز می‌شه و آذین با
سینی چای بیرون میاد.

داریو از جاش پا می‌شه.

سمتش می‌ره و سینی رو ازش می‌گیره.

به احترامش از جام پا می‌شم و سرم رو پایین
می‌ندازم. من واقعاً نمی‌خوام به اون فرفری‌هایی که
بالای سرش جمع کرده نگاه کنم.

خواهرمه ولی نامحرمه.

جلو میاد و مثل همیشه لبخند می‌زنه.

- سلام بشین.

نگاهم هنوز به موزائیک‌ها و چمنی که از لاشون
بیرون اومده خیره‌ست، وقتی جوابش رو می‌دم.

- سلام... خوبی؟

مزه می‌پروانه.

- خوبم، ولی زیر پاتم انگار، چون اونجارو نگاه
می‌کنی.

سرم رو بلند می‌کنم و به داریو که سینی رو روی
تخت می‌ذاره نگاه می‌کنم.

- متأسفانه، من بعد از چند سال نتونستم این
وروجکو درستش کنم تو ببخش.

آذین شاکی غر می زنه.

- مگه من چمه!؟

یه شوخی هم نکنم با داداشم؟

سرم رو تکون می دم.

- راحت باش آبجی خانوم.

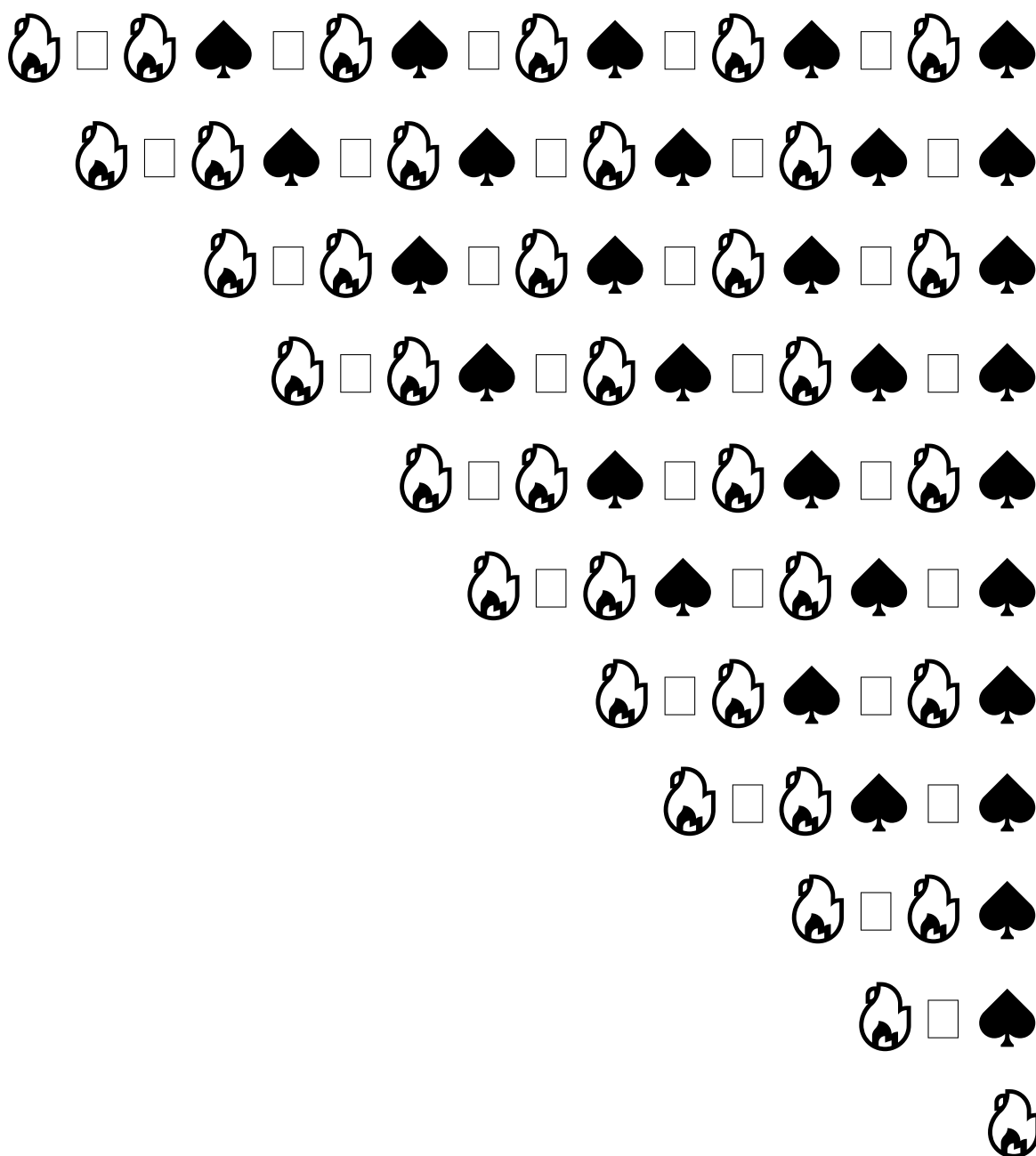
داریو دستش رو دور کمرش حلقه می کنه.

تلفنم شروع می کنه به زنگ خوردن و از جیبم بیرون می کشم و با دیدن اسم شمس نوار سبز رنگ رو می کشم.

- بله قربان؟

#کپی_حرام_است

mehriroman@



#پارت ۸۵

- بله قربان؟

صداش واسه یه مکالمه‌ی تلفنی زیادی بلند.

- هیچ معلوم هست کجایی شایگان؟ قرار نبود در دسترس نباشی.

لب‌هام رو به هم فشار می‌دم.

نگاهم رو از زوجی که جیک تو جیک هم با لبخند حرف می‌زنن می‌گیرم و بهشون پشت می‌کنم.

- می‌رسونم خودمو.

امری هست؟

صداش کمی پایین میاد ولی نه به اندازه‌ای که معمولی
باشه، کاش بدونه تاوان این مدل حرف زدنش رو خیلی
زود می‌ده.

- آره، بهگل باید بره جایی.

پنج دقیقه دیگه اینجا باش.

- چشم.

تماس رو بدون خداحافظی قطع می‌کنه.
سعی می‌کنم آرامش خودم رو حفظ کنم.
خیلی زود جواب این رفتارهاش رو می‌گیره، گفتار
پیر.

گوشی رو توی جیبم سُرش می‌دم.

می‌چرخم و رو به داریو می‌گم:

- من باید برم...

آذین پیش دستی می‌کنه.

- کجا...!؟

شام بمون، زنگ بزن بهگلم بیاد.

فقط همین رو کم داشتم، دعوت شدن به شام اونم با بهگل. لبخند زوری می‌زنم.

- ممنون یه وقت دیگه...

- یه وقت دیگه چیه؟

حالا که اینجایی، زنگ بزن بیاد.

سرم رو پایین می‌ندازم.

همیشه همین بود، واسه هر چیزی زیادی اصرار داشت، مثل نخواستن من و خواستن داریو، وقتی می‌دونست امین چقدر مخالفه.

- یه شب حتماً میایم ولی امشب نمی‌شه کار دارم.

داریو حرفم رو تأیید می‌کنه.

- اینقدر اصرار نکن زندگی، خودش بهتر می‌دونه.

سرم رو واسه تشکر تکیه می‌دم.

- من برم، دریا رو ببوسین از طرفم.

داریو به در اشاره می‌کنه.

- ممنون، تا دم در باهات میام.

با آذین خدا حافظی می‌کنم.

همراه داریو تا دم در می‌رم. دستش رو توی جیب
شلوار مشکیش فرو می‌کنه و چیزی بیرون می‌کشه.

- بیا فلش...

دستم رو می‌ذارم روی بازوش و حرفش رو قطع
می‌کنم.

- امکان داره یکی از دوستانم ازت بگیره؟
الان دارم می‌رم جایی که صلاح نیست با خودم ببرم.

کمی خیره نگاهم می‌کنه.

داریو مرد باهوشیه، اون به من شک کرده و امیدوارم
زیاد پیگیر نشه.

- باشه، ولی مطمئنی خودتو تو دردسر ننداختی؟

لبخند می‌زنم.

- آره خیالت راحت، خداحافظ.

می‌خوام از کنارش بگذرم که اینبار اون بازوم رو
می‌گیره.

- حامین؟

به صورتش نگاه می‌کنم.

- مادرت، نباید هیچ استرسی داشته باشه، یه هیجان
کوچیک، می‌تونه روند بیماری و سریع کنه. پس
بیشتر مواظب خودت باش.

چشم‌هام رو با اطمینان روی هم فشار می‌دم.

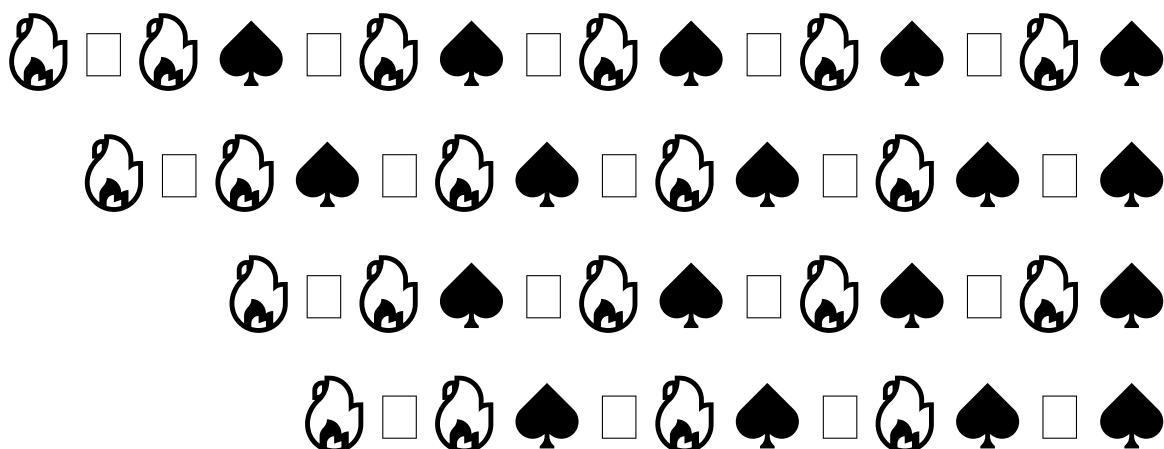
- خیلی مردی دکتر.

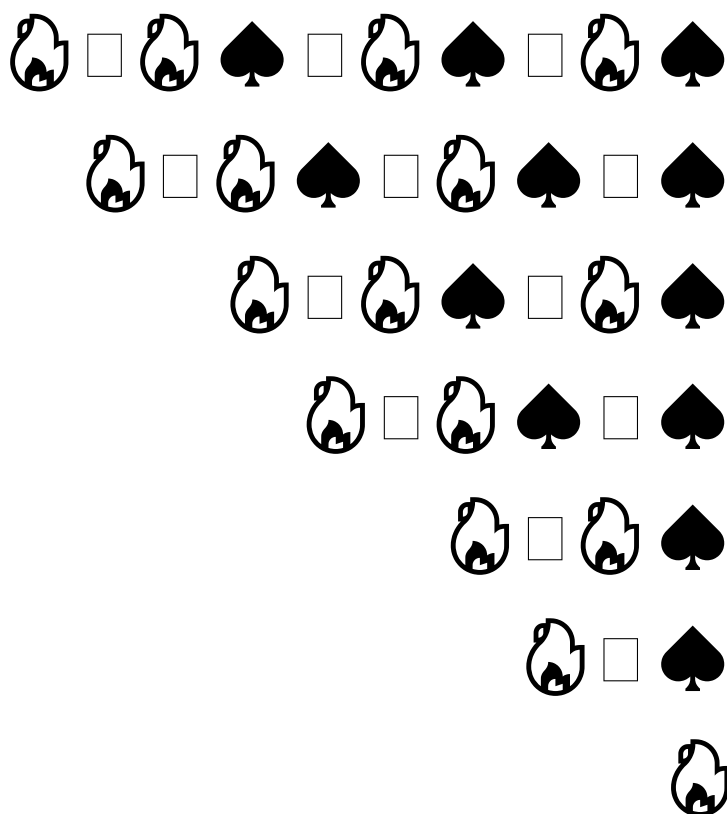
سری تکون می‌ده.

با یه خدا حافظ ازش دور می‌شم و با یه مسیج به کد
مخصوص به شاهد اطلاع می‌دم تا بیاد سراغ فلش.

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۸۶

از اینکه نصف بیشتر وقتم رو توی این حیاط و
زیر نور آفتاب می‌گذرونم، اینقدر کلافه هستم که
می‌تونم خرخره‌ی اون فرشید احمق رو بجوام، که با
اون هیکل گنده‌ش، گوشه‌ی خارجی‌هی استخر نشسته و

عین چی به جوک‌های مزخرفی که خودش می‌گه
می‌خنده.

فکم رو روی هم فشار می‌دم.
بدتر از اون عبدیه که کنارش نشسته.
دل به دلش می‌ده و واسه تکرار چرت و پرت‌هاش
تحریکش می‌کنه.

از زیر عینک دودی نگاهی به اطراف می‌ندازم.
تقریباً چیش نگهبان‌ها دستم اومده.
اینجا دقیقاً مثل یه پادگانه، هر کس یه پستی داره و
طبق برنامه سر جای مشخص شده‌ش می‌ایسته.

دو تا نگهبان کنار در می‌ایستن، دو تا سمت چپ باغ و
دو تای دیگه سمت راست.
شمس دو تا راننده داره، همیشه یکی از نگهبان‌ها هر
جایی می‌ره همراهیش می‌کنن.

فرشید و علیرضا پای ثابت همراهیه شمس هستن و
عبد اینجا هر کاری می‌کنه

گاهی اوقات نگهبانی، گاهی اوقات یه سری کاغذ و
بسته که به آدرسی که بهش داده شده می‌رسونه.

سرم رو می‌چرخونم و نگاهم به بالکن اتاق دختره
می‌افته.

از دیروز که واسه یه ساعت به همراه دوستش بیرون
رفتیم و برگشتیم، تا خود الان ندیدمش و از این بابت
از خدا ممنونم.

همین که اطرافم نباشه یعنی همه چی رو به راهه.

تصمیم می‌گیرم واسه در کردن خستگیم، کمی قدم
بزنم اما با بیرون اومدن شمس از ساختمون، پشیمون
می‌شم.

با عجله سمت ماشینش می‌ره و به من اشاره می‌کنه که
کنارش برم.

قدم‌های بلندم رو واسه رسیدن بهش برمی‌دارم و
کنارش می‌ایستم.

- امری دارین؟

سرش رو تکون می‌ده.

- یه ساعتی نیستم، سرو پا گوش باش.
اینجارو می‌سپارمش به تو.

تمام سعیم رو واسه ننشستن لبخند، روی لبم می‌کنم.
چی از این بهتر؟ محکم جوابش رو می‌دم.

- خیالتون راحت، سرم بره، یه سنگریزه از این
عمارت کم نمی‌شه.

با دست دو ضربه به شونه‌م می‌کوبه.

- جنمتو نشون بده شایگان، تو خیلی به دردم
می‌خوری.

امیدوارم برق نگاهم رو ندیده باشه، چی از این بهتر
که من رو وارد کارهاش کنه.

- نا امیدتون نمی‌کنم.

دیگه حرفی نمی‌زنه و با تکون دادن سرش سوار
ماشین می‌شه.

راننده استارت می‌زنه و به محض سوار شدن فرشید
روی صندلی جلو، سرم رو خم می‌کنم و رو بهش
می‌گم:

- تو بیا پایین، علیرضا می‌ره.

اخم می‌کنه.

- از تو دستور نمی‌گیرم.

نگاهم رو به شمس می‌دم.

- قربان علیرضا رو با خودتون ببرین، فرشید تو
ویلا بمونه بهتره.

با دست به علیرضا که کمی عقب‌تر ایستاده اشاره
می‌کنم و چقدر خوبه که شمس تا این حد بهم اعتماد
کرده که محکم می‌گه:

- فرشید پیر پایین.

فرشید به عقب می‌چرخه.

- ولی قربان...

- زود باش، عجله دارم.

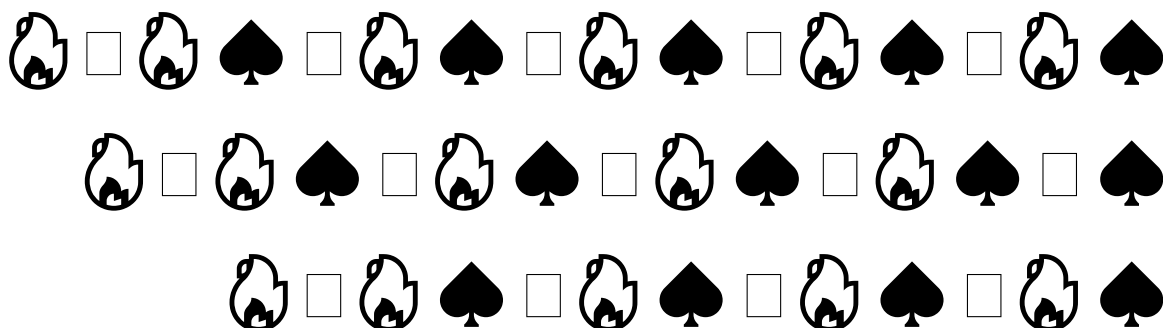
فرشید با اخم‌های توی هم پیاده می‌شه و علیرضا جاش رو می‌گیره.

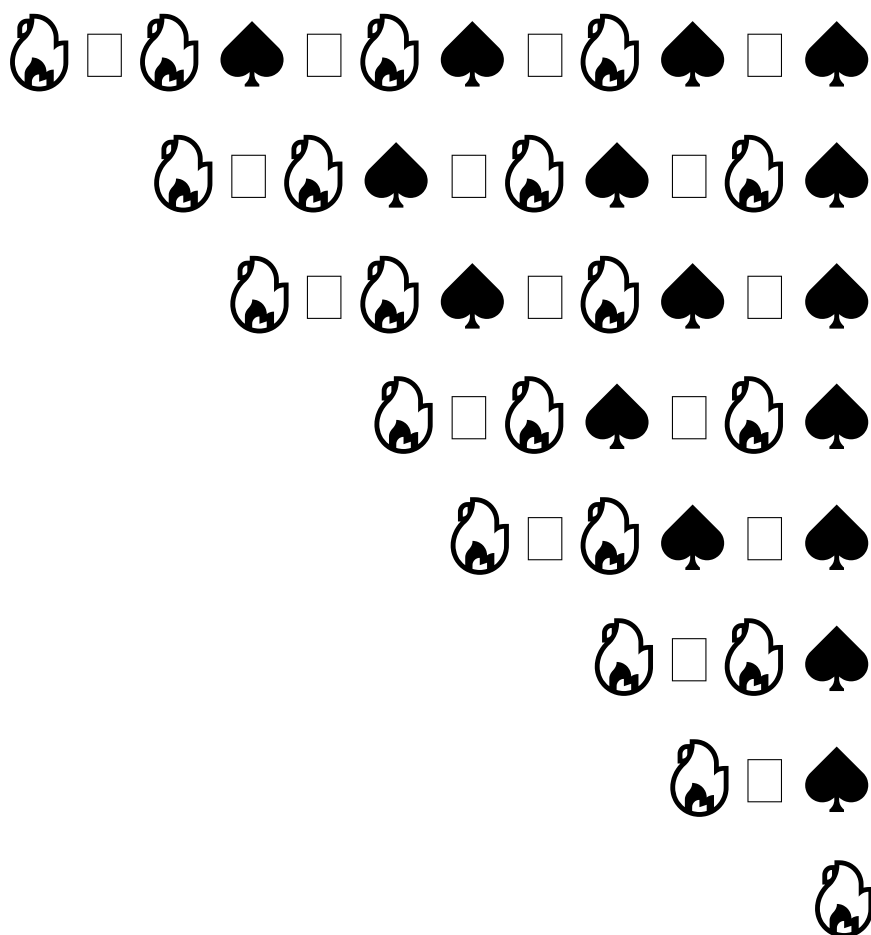
به محض خارج شدنشون فرشید سینه به سینه‌ی من می‌ایسته و با خشم پیشونیش رو به پیشونیم می‌چسبونه.

- خیلی موی دماغی بادیگارد، بچین دمتو.

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۸۷

- خیلی موی دماغی بادیگارد، بچین دمتو.

تو یه حرکت، قبل از اینکه بتونه به این فکر کنه که
چی توی سرمه، رگ کنار گردنش رو می‌گیرم و از
درد به خودش می‌پیچه.

- وقتی با من حرف می‌زنی، صدا پایین، سر پایین،
چشما پایین. با من دیگه چشم تو چشم نشو گاو
میش فهمیدی؟

کانال تلگرام رمانچی

می‌ناله:

@romanchii

- فهمیدم لعنتی، ولم کن.

دستم رو خیلی عادی عقب می‌کشم و اشاره می‌کنم.

- برو سر پستت.

کاری به جز کشیدن نفس‌های عمیق از دستش بر نمیاد.
به محض رفتنش، عید با دو قدم کنارم می‌ایسته.

- هر روز جذاب تر می‌شی لعنتی.

دست به سینه نگاهش می‌کنم.

- می‌خوای به عاقبت اون دچار شی؟

چشم‌هاش درشت می‌شه.

- نه والا، چشیدم قبلاً دستت درد نکنه "چپ نگاهش می‌کنم که ادامه می‌ده" کلاً اعصاب نداری؟!

جلو می‌رم.

تو فاصله‌ی یه وجبیش، با پایین ترین صدای ممکن پیچ می‌زنم.

- لپ تاپ شمس کجاست؟

سرش رو تڪون مئ ده.

- توي اتاق خوابش... تا وقتي هست، توي اتاق
كارش نگه مئ داره، به غير اون اتاق خواب،
مئ خوي چي كار؟!

- مئ خوام برم توي عمارت، اتاق شمس، هوامو
داشته باش.

چشم هاش درشت مئ شه و آب دهنش رو پر صدا فرو
مئ ده.

- حامين؟!

جان من، دور بينا؟

- هيش، نترس بچه. شاهد حلشون مئ كنه.

- بگيرنت؟

- کي مي خواد بگيره؟
کسي نيست داخل ويلا.

- مادر فولاد زره؟

- تو اتاقشه، تو اينجارو بيا من رفتم.

سرش رو تگون مي ده.

- مواظب باش.

نگاهم رو به اطراف مي چرخونم و سمت ورودی
ساختمون حرکت مي کنم.

زودتر از اینکه کسی متوجه من بشه وارد ساختمون
می‌شم و زمزمه می‌کنم.

- شاهد؟ دوربین‌های پایین.

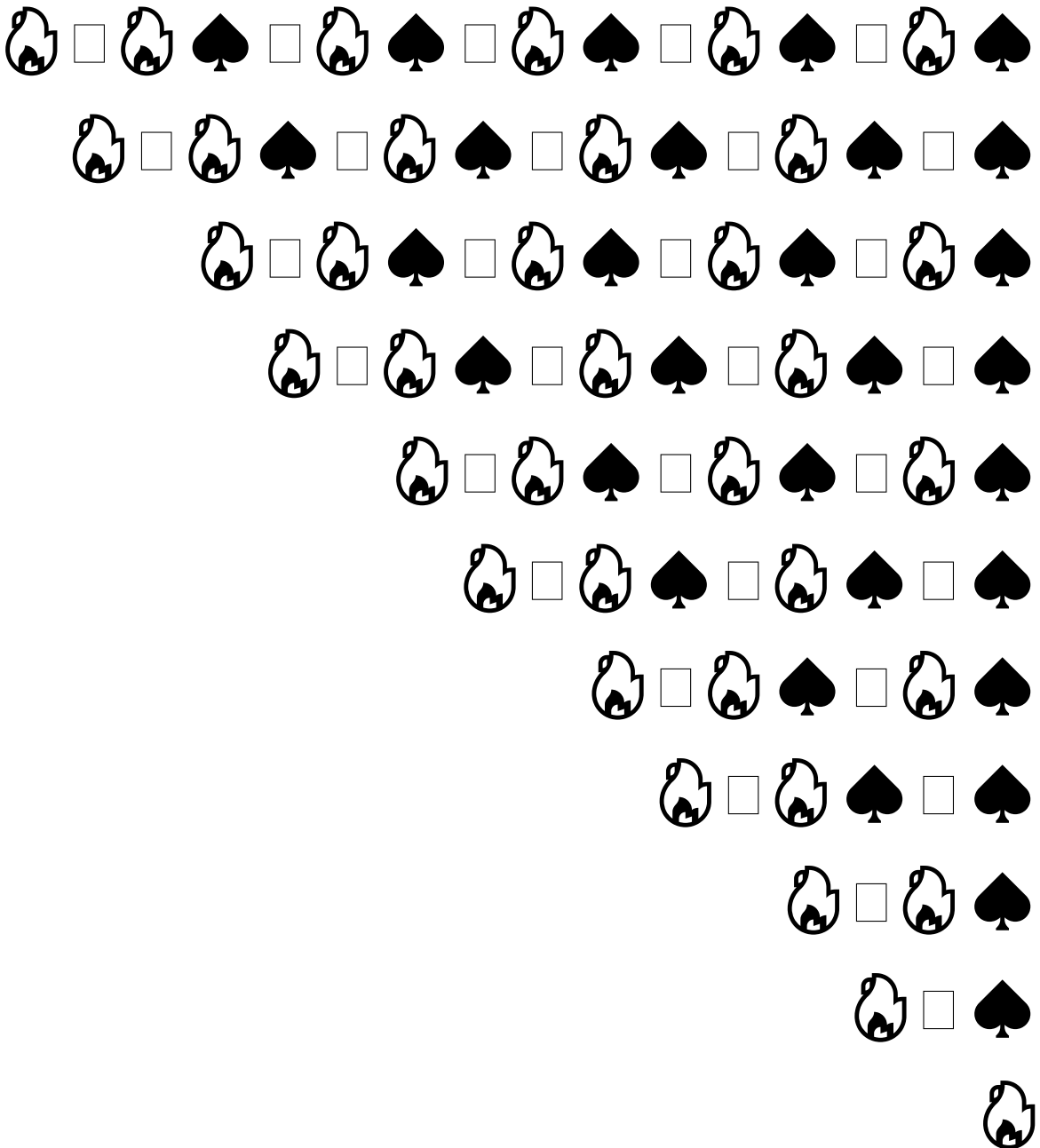
- حله برو.

با احتیاط راه پله رو در پیش می‌گیرم.
می‌دونم فرصتم خیلی کمه، پس همونجور که اطراف
رو چک می‌کنم، به طبقه ی مورد نظر می‌رسم.
با نگاهی به اطراف بعد از راحت شدن خیالم از نبودن
کسی آروم پیچ می‌زنم.

- شاهد من رسیدم دوربین‌ها ردیفه برم؟

#کپی_حرام_است

mehriroman@



#پارت ۸۸

- آره داداش، پنج دقیقه فرصت داری تا وارد اتاق بشی، اون لپ تاپو چک کنی و برگردی.

چشم‌هام رو روی هم فشار می‌دم.

- توی پنج دقیقه چطور اینکارو بکنم؟ زمان و بیشتر کن.

- بیشتر نمی‌شه، اونى که پشت دوربینه می‌فهمه.

نفس عمیقی می‌کشم.

- باشه، برم؟

- با شمارش من یک، دو، یا علی.

خیز برمی دارم و با سریع ترین سرعتی که از خودم
سراغ دارم، سمت اتاق شمس می دوام.

دستگیره رو می کشم و وارد می شم.

با قدم های بلند سمت میز کار گوشه ی اتاق می رم و در
لپ تاپ رو باز می کنم که شاهد تو گوشم پیچ می زنه.

- چهار دقیقه...

- لپ تاپ و روشن کردم.

- خوبه، اون کابل رابطو به گوشی و لپ تاپ وصل کن تا من پین و باز کنم.

کاری که گفت رو می‌کنم.

- وصله...

صدای حرکت سریع انگشت‌هاش رو روی کیبورد می‌شنوم و ثانیه‌هارو می‌شمارم.

- سی ثانیه دیگه پین بازه، محمد دوربین‌هارو چک کن.

- شاهد!؟ بجنب دو دقیقه وقت داریم.

- حله نگران نباش، دارم اطلاعاتو می‌گیرم بیست ثانیه.

پوفی می‌کشم.

امیدوارم این ریسک ارزشش رو داشته باشه.

- حامیل اتصال و قطع کن، حله بدو برو بیرون.

کاری که گفت رو می‌کنم و بعد از خاموش کردن لپ
تاپ از اتاق بیرون می‌زنم که شاهد با عجله صدام
می‌کنه.

- حامین صبر کن، زود باش قایم شو خدمتکاره تو
راه روئه.

چشم‌هام گشاد می‌شه.

لعنت به این شانس.

با عجله دری که پشت سرمه رو باز می‌کنم و واردش
می‌شم. می‌خوام نفس راحت بکشم که با دیدن چشم‌های

درشت شده‌ی اون دختر و دهنی که داره واسه جیغ
کشیدن باز می‌شه، خیز برمی‌دارم.

کف دستم رو محکم روی دهنش می‌کوبم و نگه
می‌دارم تا صداش در نیاد.

چشم‌هاش درشت تر می‌شه و من انگشت دست آزادم
رو روی بینیم می‌ذارم.

- هیش، جیغ نکش، توضیح می‌دم.

چشم‌هاش رو روی هم می‌ذاره و سرش رو تگون
می‌ده.

- دستمو برمی‌دارم آروم باش.

آروم دستم رو عقب می‌کشم که با خشم می‌توپه.

- می‌شه بپرسم تو حموم من چیکار می‌کنی؟

لعنت به من تازه الان متوجه شدم کجام و این دختر با
یه حوله‌ی تن پوش کوتاه جلوم ایستاده.

تقه ای که به در می‌خوره و اجازه‌ی جواب بهم
نمی‌ده.

از روی حوله به کمرش چنگ می‌زنم و سرم رو به
نشونه‌ی نه تگون می‌دم تا ساکت باشه و حرفی نزنه.
اخم می‌کنه و با نگاهی به در می‌گه:

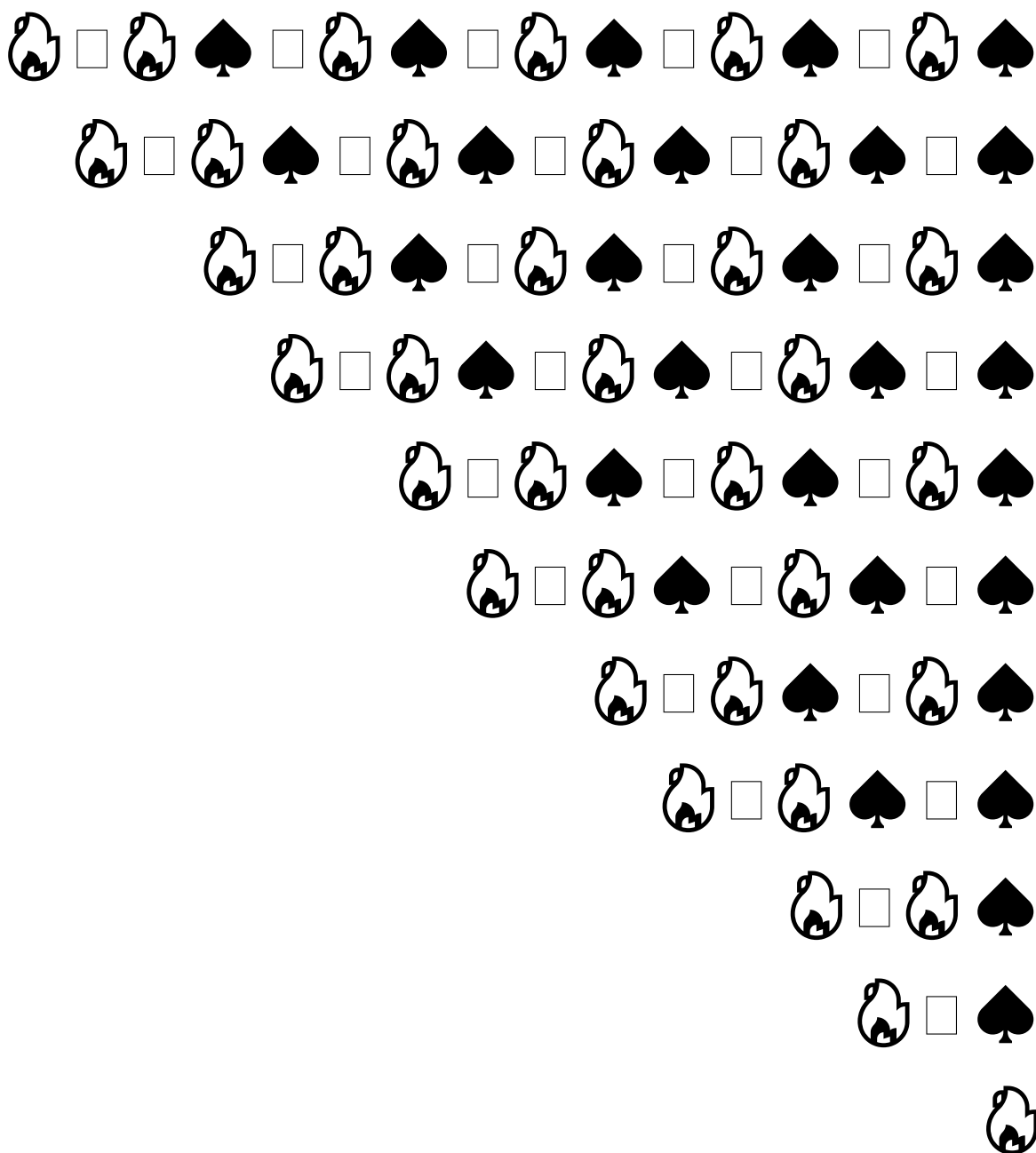
- بله؟

- خانوم؟!!

صدای جیغ شنیدم چیزی شده؟!!

#کپی_حرام_است

mehriroman@



نگاهم می‌کنه خیره به چشم‌هام می‌گه:

- نه، یه سوسک مزاحم تو حمومه، ترسیدم.

اخم می‌کنم و خدمتکار ادامه می‌ده:

- ببخشید، می‌گم سمپاشی کنن.

نگاهی به سر تا پام می‌ندازه.

- با سم نمی‌میره خیلی گنده‌ست.

این فقط یه دمپایی می‌خواد تا بکوبم تو سرش. تو برو
خودم می‌کشمش.

ولش می‌کنم.

عقب می‌رم و سرم رو واسه ندیدنش پایین می‌ندازم
ولی کار خراب تر می‌شه چون پاهای لختش دقیقاً
جلوی چشم‌هامه.

- خب می‌گی اینجا چیکار می‌کنی؟ یا به بابام بگم
پاشدی اومدی تو حموم؟

سعی می‌کنم تمرکز رو واسه بافتن یه دروغ بالا
ببرم، گلوم رو صاف می‌کنم.

- من فقط... مشکوک... شدم، اومدم تا چک کنم،
فکر کردم یه مرد وارد ویلا شد، واسه اینکه
بهتون آسیبی نرسه اومدم.

نمی‌دونستم تو حمومین، خواستم دیده نشم.

آهانی می‌گه و سمت صندلی کنار دیوار می‌ره. واقعاً
حموم به این بزرگی و لوکسی به چه درد می‌خوره؟
اینجا شبیهه یه اتاق خوابه با این فرق که یه وان
داخلشه.

- یعنی می‌خوای باور کنم که واسه دید زدن من
نیومدی اینجا؟

اخم‌هام غلیظ تر می‌شه، کاش می‌شد به صورتش نگاه
کنم ولی یقه‌ی باز شده‌ی اون حوله‌ی کوفتی اجازه
نمی‌ده.

لعنت به من و این موقعیتی که توش گیر کردم.

- من، همچین قصدی نداشتم، با اجازه.

سمت در می‌رم که صداش بلند می‌شه.

- صبر کن...

پشت بهش می ایستم که جلو میاد.

- نمی خوام کسی ببینه تو از حمومی که من تو شم
خارج می شی، صبر کن ببینم ترانه رفته یا نه.

چیزی نمی گم که در رو باز می کنه و به بیرون سرک
می کشه. داخل میاد و می گه:

- برو، تا اینجاش دست من بود ولی دوربین ها با تو،
بابام ببینه برات بد می شه.

سری تگون می دم.

می دونم که شاهد کارش درسته و هیچی تو اون
دوربین ها ضبط نشده.

بیرون که می رم صدام می کنه.

- بادیگارد؟

می ایستم ولی نمی چرخم تا ببینمش.

- من احمق نیستم، دروغتم باور نکردم، این باشه
جای کمکی که چند بار بهم کردی و حرفی که
جلوی خواهرت زدم.

اما تکرارش نکن، چون آخرین لطفم بهت بود. الان
دیگه بی حسابیم.

فقط سرم رو تکیه می دم و سمت بیرون قدم برمی دارم
که صدای ریز خنده ی شاهد تو گوشم می پیچه.

- پریدی تو حموم دختره؟

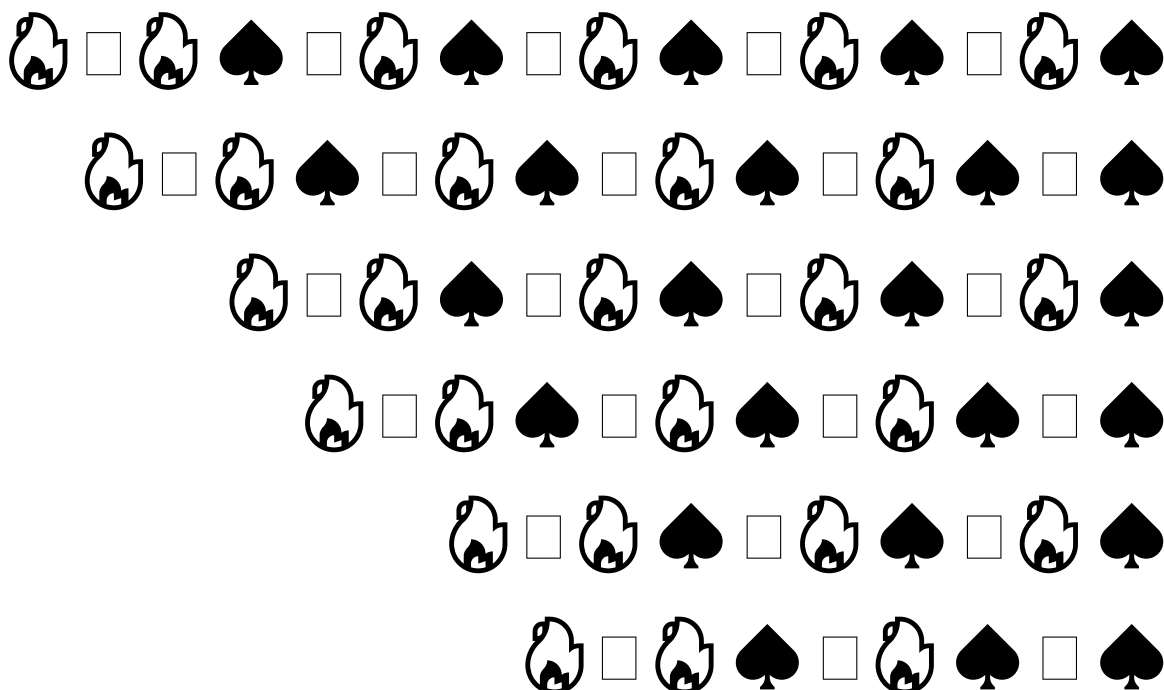
زیر لب زمزمه می کنم.

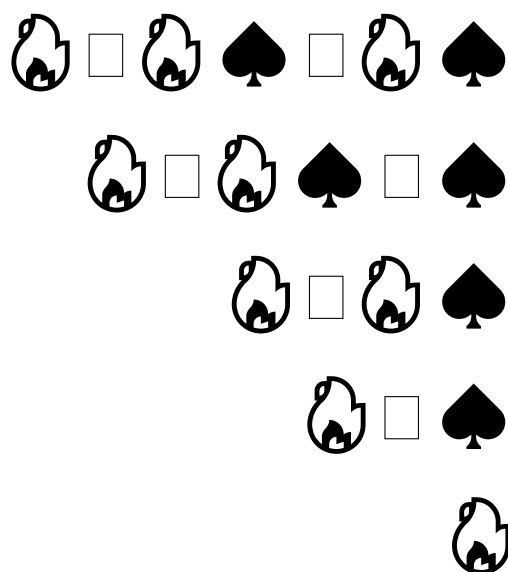
- ببند.

- چشم.

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۹۰

.....

نفس زنون می شمرم و یه نفس طناب می زنم.

همه ی تنم خیس عرقه.

از اینکه مثل یه بی دست و پا اینجا هستم و مجبورم
فقط مواظب اون دختر باشم، کلافه شدم.

باور کردنی نیست که شمس بعد اون یه ساعت، تمام
این مدت رو توی خونه سپری کرده.

حتی دخترش هم بعد اون جشن، تا همین امروز از
ویلا بیرون نزده.

این پدر و دختر همیشه اینقدر بی‌حاشیه بودن یا دلیل
دیگه ای داره؟!؟

چیکار دارن می‌کنن که اینقدر بی‌سر و صداست؟ چرا
نمی‌شه چیزی از شون فهمید؟

حتی اون لپ تاپ هم پاک پاک بود، یه سری آمار
ارقام و کارهای قانونی.

دیگه واقعاً بیشتر از این نمی‌تونم کفری باشم.

به طناب زدن عصبیم ادامه می‌دم.

از دور عید رو می‌بینم که با نیش باز سمتم میاد.

چشم‌هام رو تو کاسه می‌چرخونم.

کاش همیشه تو خودش باشه. این قیافه‌ی شیطان که
از صد فرسخی داد می‌زنه، دارم میام تا یه مزخرفی
بهت بگم غیر قابل تحمله.

حدسم کاملاً درسته.

بهم می‌رسه و لب‌هاش رو غنچه می‌کنه.

- جووون، چه بدنی داره کاکوم.

"بی اهمیت بهش کارم رو ادامه می‌دم که رو به روم می‌ایسته" لامصب، نمی‌گی نامحرم تو این خونه‌ست، این عضله‌هارو با اون قطره‌های عرق ریختی بیرون؟

تو یه لحظه، طناب رو زمین می‌ندازم و با یه چرخش، پام رو دقیقاً جلوی بینیش ثابت می‌کنم. با چشم‌های درشت شده به کف کتونیم نگاه می‌کنه و من خشن می‌گم:

- یه بار دیگه مزخرف بگی، این پا متوقف نمی‌شه. فکتو خورد می‌کنه. تو که نمی‌خوای از قیافه بی‌افتی؟

دست‌هاش رو به حالت تسلیم بالا می‌بره و یه قدم عقب می‌ره.

- غلط کردوم کاکو، تو همون رگ گردنمو بگیر این
چیه دیگه؟

پام رو با گارد مخصوصش پایین می‌ندازم.
واسه طناب زدن آماده می‌شم که چند قدم جلو میاد و
سینه به سینه می‌ایسته.
حالا صورتش اینقدر جدیه که تعجب می‌کنم.

- امشب، ساعت چهار صبح، جابه جایی دارن
برس.

باز عقب می‌ره و می‌خنده.
نیم نگاهی به اطراف می‌ندازم، اینجا پر از نگهبانه.
جابه جاییه چی؟!
با سر به ته باغ اشاره می‌کنم.

- بریم اتاقم...

می‌خنده.

- نه کاکو، من با تو اتاق خالی بیا نیستم.

از لای فک قفل شده می‌غرم.

- باز مزخرف گفتی؟

- با فرشید واسه یه سری کار داریم می‌ریم تا فردا
نمیام.

اگه دلت تنگ شد، زنگم نمی‌تونی بزنی، چون گوشیم
اینجاست.

نگران می‌شم.

این یعنی چی؟! کاش می‌شد سر بسته حرف نزنه.

- چه کاری؟

- گفتم بهت...

یه تای ابروم رو بالا می‌ندازم.

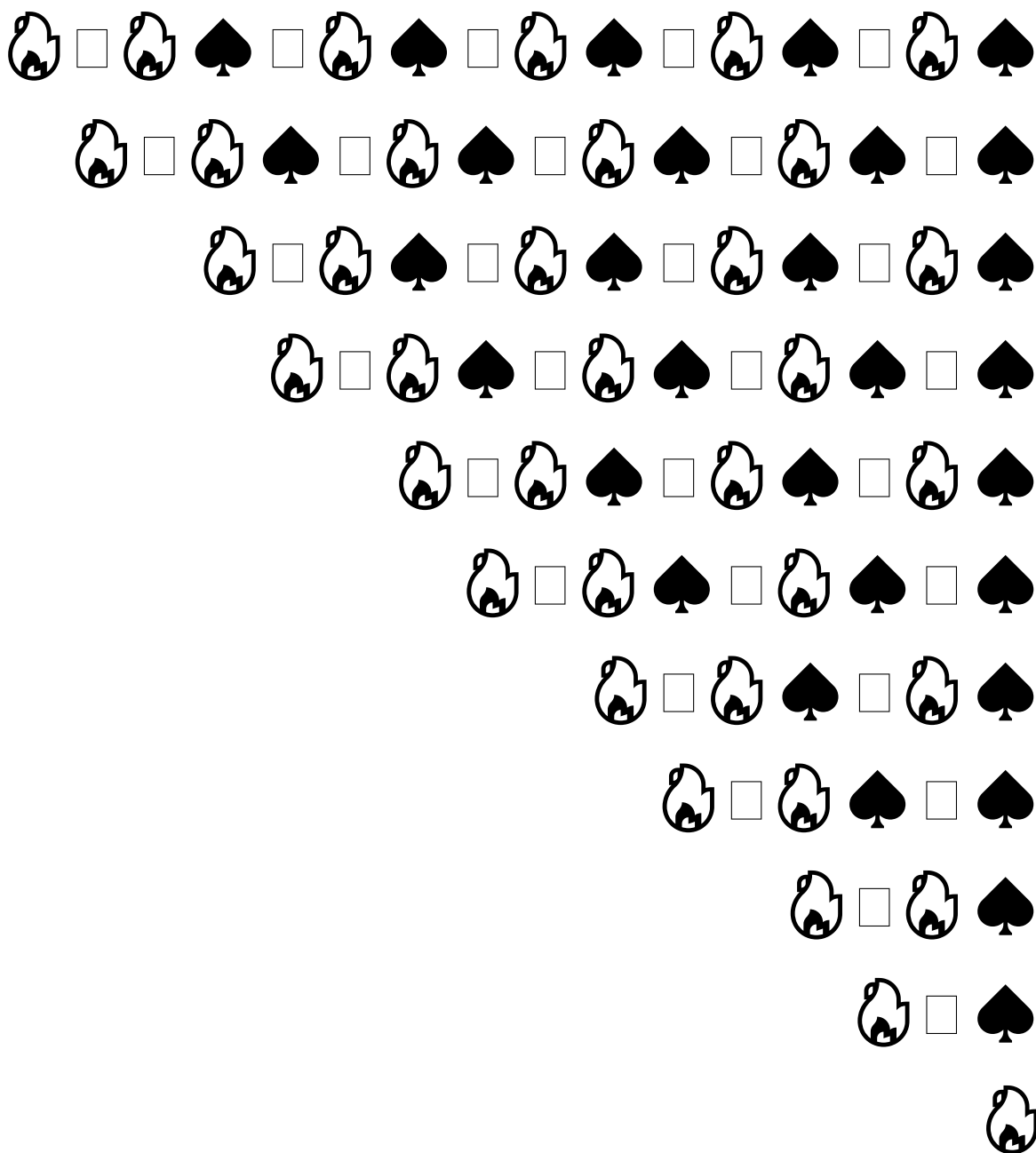
- برو، مواظب خودت باش، فردا می‌بینمت.

یه قدم عقب می‌ره.

- اگه عمری بود.

#کپی_حرام_است

mehriroman@



می غرم.

- چرت نگو، می روی و برمی گردی، تمام.

دستش رو روی پیشونیش می ذاره.

- یا علی کاکو.

انگشت اشاره رو سمتش می گیرم.

- کار احمقانه ای نکن، که اگه بکنی، خودم
می کشمت.

می خنده و ازم دور می شه.

بی خیال ورزش می شم و سمت اتاقم پا تند می کنم.
خیلی زود کد رو وارد می کنم و منتظر تماس شاهد
می شم.

کلافه تیشرت رو از تنم بیرون می کشم و با نیم تنه ی
برهنه روی صندلی می شینم.
گوشی رو به پیشونیم تکیه می دم و ثانیه ها رو واسه
تماس شاهد می شمرم.

به محض لرزیدن گوشیم تماس رو برقرار می کنم.

- شاهد؟!!

- جان عشق داداش؟

از جام پا می شم و حین قدم زدن توی اتاق عصبی
می گم:

- یه خبراییه، عید یه چیزایی می‌گفت.

صدای خش خشی میاد و عصبی می‌توپه.

- محمد چه خبره؟

مگه نگفتم هر چی شنیدی به من می‌گی؟

نمی‌شنوم محمد چی می‌گه ولی عصبی می‌گم:

- ولش کن محمدو، دو دقیقه هم نیست، وقت نشده بگه.

صداش جدی می‌شه.

- چی شده؟

کلافه دستی لای مو هام می کشم و با چنگ زدنشون،
سعی می کنم آرامشم رو بدست بیارم.

- عبد گفت چهار صبح جابه جایی دارن ولی من
هیچی نشنیدم، هیچ صحبتی نیست، جابه جاییه
چی؟

کمی سکوت می کنه و به حرف میاد.

- با سر هنگ هماهنگ می کنم.

- خوبه، عبد با فرشید رفت یه مزخرفاتی می گفت،
اه لعنت به من که اینجا گیر افتادم.

- آروم باش، مهمترین کار واسه تو بودنت توی اون
عمارت، پس فکر نکن بی فایده ست.

رو کارت تمرکز کن، بیرون از اونجا رو بسپر به
من و بچه‌ها.

دستی به پیشونیم می‌کشم.

- باشه، فقط من و بی‌خبر نذار، خیلی نگرانم.

- زود بهت خبر می‌دم.

- شاهد؟

- جان؟

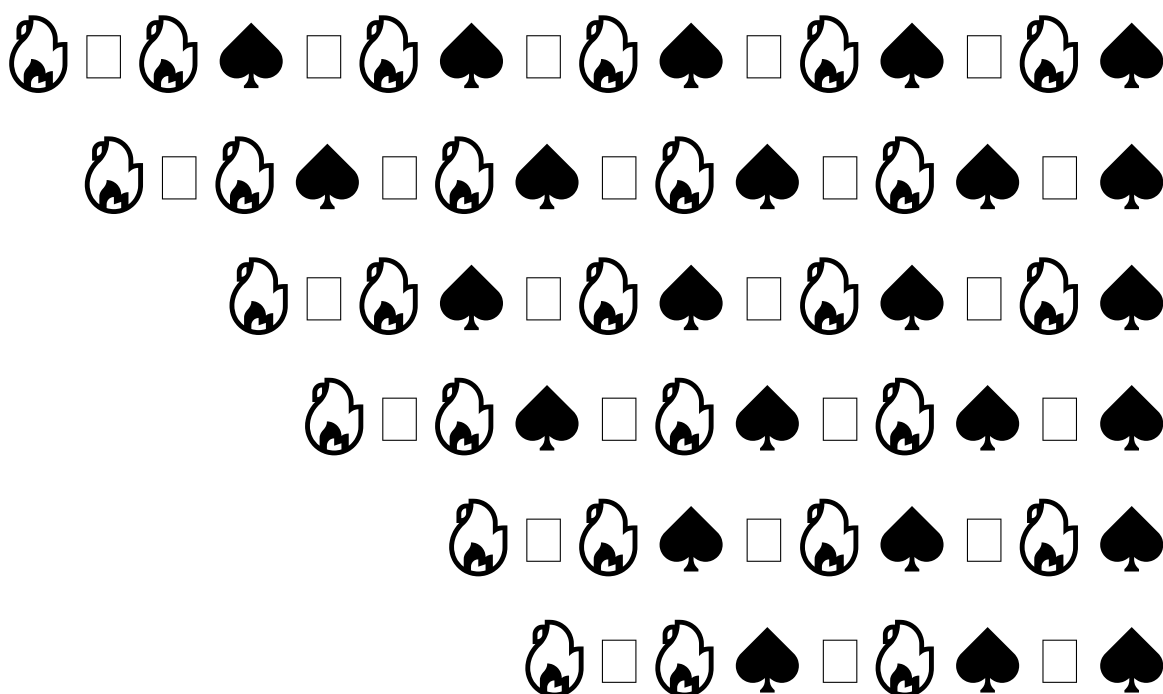
- اون بچه رو سالم برگردون، کله‌ش خیلی باد داره.

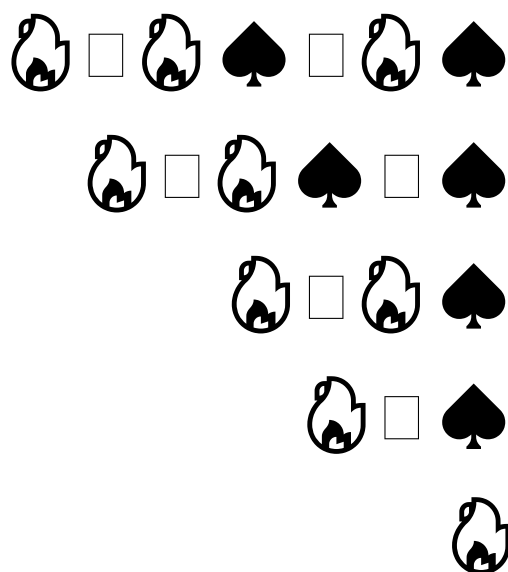
- گوشش و می‌پیچونم.

نفسی می گیرم و تماس رو قطع می کنم.

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۹۲

"بهگل"

با شکم روی تخت دراز کشیدم و در حالی که پاهام رو
توی هوا تکون می‌دم، گوشی رو بین کتف و گوشم

نگه می‌دارم و بی هدف دکمه‌های لپ تاپ رو پشت هم فشار می‌دم و جواب یکتا رو می‌دم.

- حوصله‌م سر رفته خب، می‌دونی چند روزه درست و حسابی از خونه بیرون نرفتم؟
دارم دیوونه می‌شم.

- بی‌خیال بهگل، بیا بزنیم بریم یه جایی چند روز.

پوفی می‌کشم.

- یکتا؟

خنگی‌ها، می‌گم نزدیک بود تو جشن پسر دایی مهسا بکشنم.

- حالا که نکشتن.

چشم‌هام درشت می‌شه.

- خاک تو سرت یکتا، به تو هم می‌گن دوست؟

می‌خنده و حین جوییدن چیزی می‌گه:

- خنگ منظورم این نبود، می‌گم تا زمانی که اون الهی جذابیت به عنوان بادیگارد کنارته، بلایی سرت نمیاد.

چشم‌هام رو توی کاسه می‌چرخونم.

- راستی، یادم رفت برات تعریف کنم.

ذوق زده می‌گه:

- وایی چی؟

صورتتم رو کج و کوله می‌کنم.

- اول اون زهرماری که توی دهنته تموم کن.

خودش رو لوس می‌کنه.

- سیب بود، تموم شد، بگو حالا.

- چند وقت پیش وقتی توی حموم بودم یهو پرید توی حموم.

جیغ خفه ای می‌کشه.

- وایییی... لخت بودی؟

- نه بابا حوله تنم بود.

- اه... حیف.

حرصی غر می زنم.

- وای یکتا تو اصلاً چیزی به عنوان عقل تو سرت
هست؟ چی حیف؟

یعنی باید من و لخت می دید؟

باز می خنده و من بیشتر حرص می خورم.

- نه خب، ولی هیجان انگیز می شد.

اونوقت با اون بدنی که تو داری، نمی تونست ازت دل
بکنه.

- می‌خوام اون چشم‌های کور شدش از حدقه در
بیاد، جای این مزخرفات به اصل ماجرا فکر کن.

- اصل ماجرا چیه؟

- اینکه حامین تو اون ساعت، تو طبقه ای که هیچ
ربطی بهش نداشت و نباید میومد چیکار می‌کرد؟

شتاب زده می‌گه:

- اوففف... بهگل اومده بوده تو رو دید بزنه، فکر
کنم عاشقت شده.

- کاش یا تو بمیری یا من، تا راحت بشم، تو فقط
داری من و پیر می‌کنی بی‌عقل.

- ای بابا چقدر گیر می‌دی به من، خب تو بگو چرا
اومده اونجا؟

- نمی‌دونم، ولی هر چی بوده، مهم بوده، کسی که
حتی تو چشم‌هام نگاه نمی‌کنه چطور واسه دید
زدنم پا می‌شه میاد توی حمومم؟

اصلاً مشخص بود که عجله داره، از جا خوردنش
فهمیدم که شوکه شد، انتظار نداشت من اونجا باشم.

- خب خانوم مارپل، داری می‌گی اومده بود دزدی؟

شونه ای بالا می‌ندازم.

- دزدی نه، ولی یه چیزی بود.

- بی‌خیال بهگل، اون فقط واسه تو اومده. معلومه
دلش و بردی.

چشم غره ای به گوشی می‌رم و ادامه می‌دم.

- واسه پاک کردن فیلم دوربین‌ها، رفتم اتاق
دوربین تا بابا نفهمه، ولی هیچی نبود اصلاً ثبت
نشده بود.

کنایه می‌زنه.

- کلک، واسه چی خواستی پاک کنی؟
اصلاً می‌فهمید چی می‌شد؟

- چون اگه بابام می‌فهمید، حساس می‌شد.
حتماً اخراجش می‌کرد.

اونوقت من کاملاً زندانی می‌شدم.
فکر کردی بابام به این راحتی‌ها به کسی اعتماد
می‌کنه؟

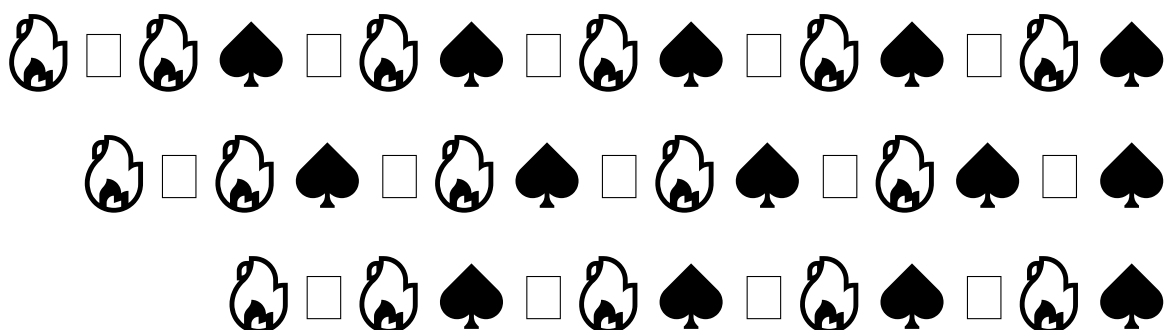
- خب حالا قصدت چیه؟

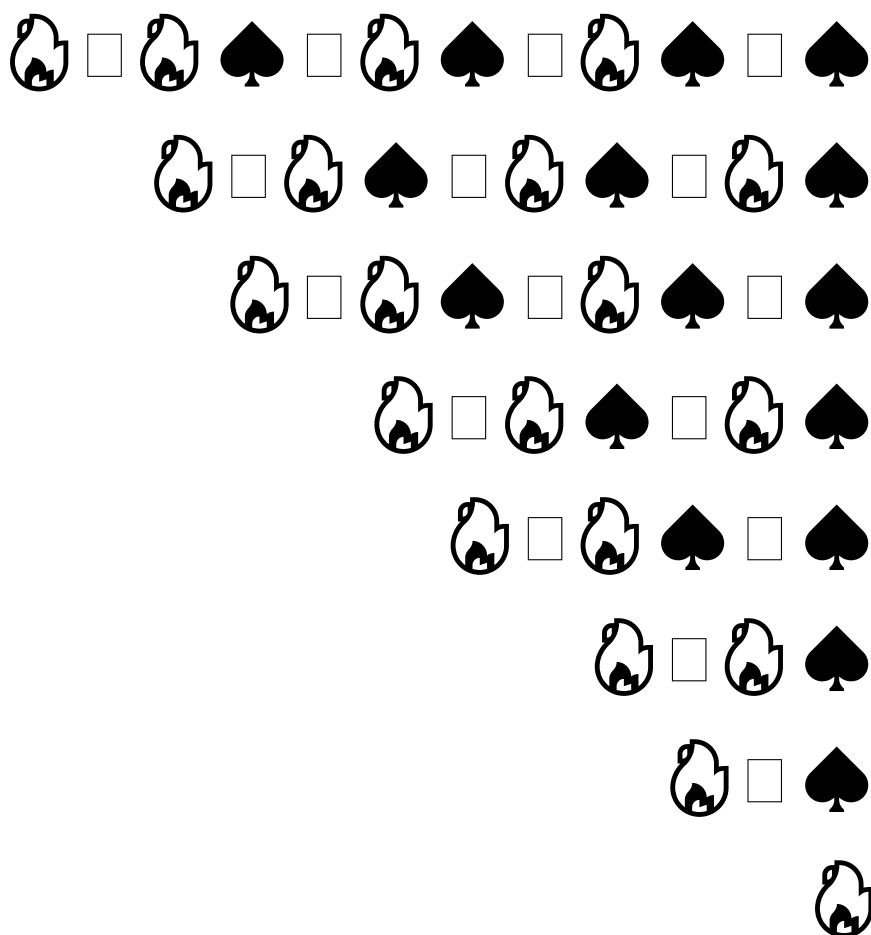
- هیچی...

ولی ته توی این ماجرا رو در میارم به موقعش فعلاً
که باهاتش بی حساب شدم، یر به یر.

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۹۳

هومى مى گه و ادامه مى ده.

- خبر دارى انا برگشته؟

یه تای ابروم رو بالا می‌ندازم.

- پس بالاخره از شیرین خانوم سیر شدو برگشت؟

- اینجور به نظر میاد.

از جام پا می‌شم.

سمت بالکن می‌رم و حین سرک کشیدن به اطراف
می‌گم:

- خوبه... پس واجب شد برم دیدنش.

- دیوونه نشو، قرار نذاری باهاش.

نیشخند می‌زنم.

- بچه شدی؟! -

معلومه که قرار نمی‌ذارم، ولی به المیرا می‌گم حتماً
دعوتش کنه، یادت که نرفته فردا شب تولدشه؟

پوفی می‌کشه.

من نمی‌دونم، مشکلش با اتابک چیه؟

- بهگل؟ -

این هزارمین باره دارم می‌گم، من از این پسره خوشم
نمیاد.

- منم خوشم نمیاد، می‌شه اینقدر این جمله رو تکرار
نکنی؟

بابا تو که دیگه خوب می‌دونی من این عتیقه رو فقط
واسه قانع کردن بابا می‌خوام.

- خب خنگ خدا، یه راه دیگه پیدا کن.

- نمی‌شه، بابام تا احساس خطر نکنه بی‌خیال من
نمی‌شه.

باید حس کنه که امکان داره من و از دست بده.

نفس کلافه‌ش رو توی گوشی فوت می‌کنه.

- اگه همه چی برعکس شد چی؟

اگه بابات رضایت داد به ازدواج و نداشت بری چی؟

زبونم رو روی ردیف بالای دندونم می‌کشم.

پایین رو نگاه می‌کنم، به حامینی که با عجله سمت
بیرون قدم برمی‌داره. کجا می‌ره این ساعت!؟

- حالا بعد در موردش حرف می‌زنیم، فعلاً کاری
نداری؟

- نه، برو گمشو عصیم کردی.

می‌خندم.

- منم دوست دارم عزیزم.

- لوس...

راستی، نگفتی کسی فهمید امروز از خونه بیرون
زدی؟

آدرنالین خونم دقیقاً مثل صبح بالا می‌ره، وقتی
اونجوری با کلی نقشه از باغ بیرون زدم و حامین رو
پیچوندم.

اونم واسه خوردن صبحانه با یکتا توی کافی شاپ
سامیار.

- نه کسی نفهمید، بادیگاردم نفهمید، قطع کن ببینم
این پسره کجا می‌ره.

- اذیت نکن این خدای جذابیتو.

- می‌شه خفه شی؟

می‌خنده و با یه کوفت تماس رو قطع می‌کنه.

دستم رو روی نرده‌ها می‌ذارم و صدام رو کمی بالا
می‌برم تا به گوشش برسه.

- آهای بادیگارد؟

به وسط حیاط رسیده و پشتش به منه، صدام رو
می‌شنوه و می‌ایسته، با مکث سمت می‌چرخه و سرش
رو بلند می‌کنه.

- خانوم؟

دست هام رو روی سینه قلاب می‌کنم.

- کجا می‌ری؟

سرش رو پایین می‌ندازه و من از این فاصله هم بالا
پایین رفتن محکم سینه‌ش رو می‌بینم.

- امری دارین؟

- الان نه... ولی همین اطراف باش،

شاید کاری داشتم.

در واقع هیچ کاری ندارم، ولی این با عجله بیرون
رفتنش نشون می‌ده قطعاً کار مهمی داره و من
نمی‌خوام به کارش برسه.

- کاری داشتن زنگ بزنین.

با دست به اتاقش اشاره می‌کنم.

- برو توی اتاق بادیگارد، کاری داشته باشم زنگ
نمی‌زنم، تو باید همیشه آماده باشی.

نیم نگاهی به اطرافش می‌ندازه.

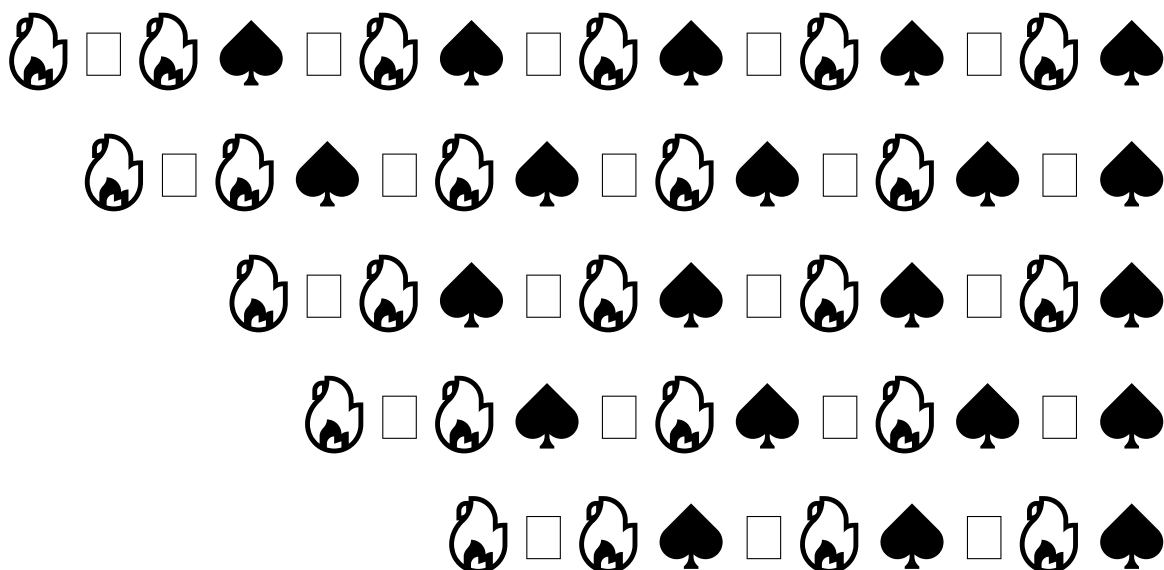
کیه که ندونه چقدر واسش سنگینه، یه زن باهاش
جلوی اون همه آدم اینجوری حرف بزنه.

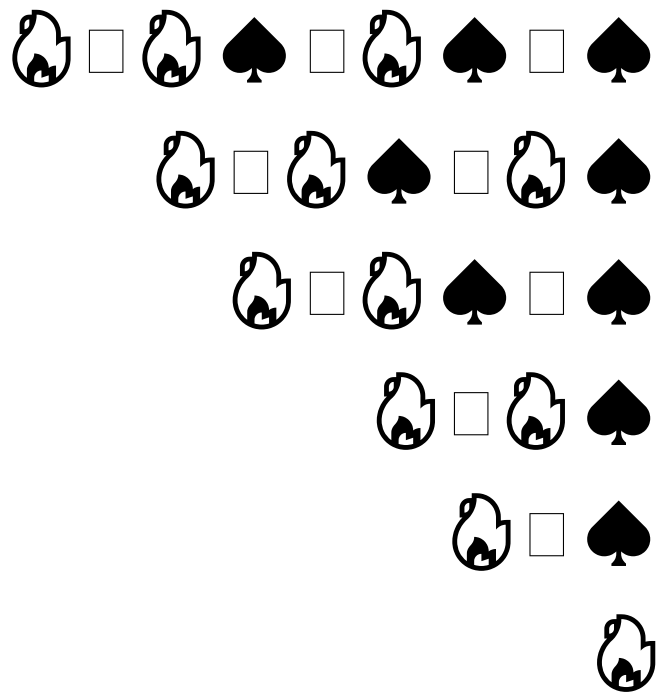
چشم‌هاش رو روی هم فشار می‌ده و سرش رو بالا
می‌گیره.

لبخند پیروزی روی لب‌هام می‌شینه، این بادبیار
بزرگترین سرگرمیه منه.

نگاهم رو ازش می‌گیرم و وارد اتاقم می‌شم.

mehriroman@





#پارت ۹۴

وارد اتاق می‌شم.

اینبار شماره‌ی المیرا رو می‌گیرم، دختر خوبیه ولی
مثل یکتا باهاش صمیمی نیستم.

خیلی زود جواب تلفنم رو می‌ده من به این توجه‌ها
عادت کردم.

- به به ببین کی افتخار داده، سلام عزیزم.

می‌خندم و پشت میز توالت می‌شینم.

- سلام عزیزم، چطوری؟

- خوبم ممنون، چقدر خوشحال شدم بهگل جون که زنگ زدی.

تیکه ای از موهای کوتاهم رو که تا سرشونه‌هام می‌رسه رو توی دست می‌گیرم و لب‌هام رو غنچه می‌کنم.

- دستت درد نکنه دیگه، من که همیشه زنگ می‌زنم بهت.

می‌خنده.

- آره اونم بعد از دویست بار زنگ زدن من.

- خیلی خب حالا لوس نکن خودتو، زنگ زدم
پیشاپیش تولدتو تبریک بگم، جونم.

ذوق زده می‌خنده.

- وای... مرسی بهگل عاشقتم دختر، فردا میای
دیگه؟

سرم رو تکون می‌دم.

- معلومه که میام، مگه می‌شه تولد دوستمو از دست
بدم؟

- خیلی خوشحالم می‌کنی.

لب‌هام رو روی هم فشار می‌دم.

- المیرا؟

- جونم؟

گوشه‌ی لبم رو می‌جوام.

- می‌تونم یه چیزی ازت بخوام؟

- بگو عزیزم؟

- می‌شه اتابک و دعوت کنی تولدت؟

کمی مکث می‌کنه و با من و من می‌گه:

- او مممم... شدنش که می‌شه... ولی به سیا چی
بگم؟ بگم واسه چی دعوتش کردم؟

چشم‌هام رو توی کاسه می‌چرخونم.

- ای بابا المیرا تو ام، هنوز شوهر نکرده خودتو
ذلیل این سیا کردی‌ها.

- خب چیکار کنم عاشقشم، اونم از اتابک بدش میاد.

- بگو به خاطر من دعوت کردی.

- باشه، دعوتش می‌کنم، فقط به خاطر تو، وگرنه من از اون مردک چشم چرون هیچ خوشم نمیاد.

می‌خندم.

- باشه، یه چیز دیگه هم باید بگم.

- دیگه کیو باید دعوت کنم؟

- هیچکس، فقط من تنها نمیام، احتمالاً بادیگارد هم باهامه.

- اولالا... بادیگارد داری؟!

- متأسفانه.

- باشه ایرادی نداره.

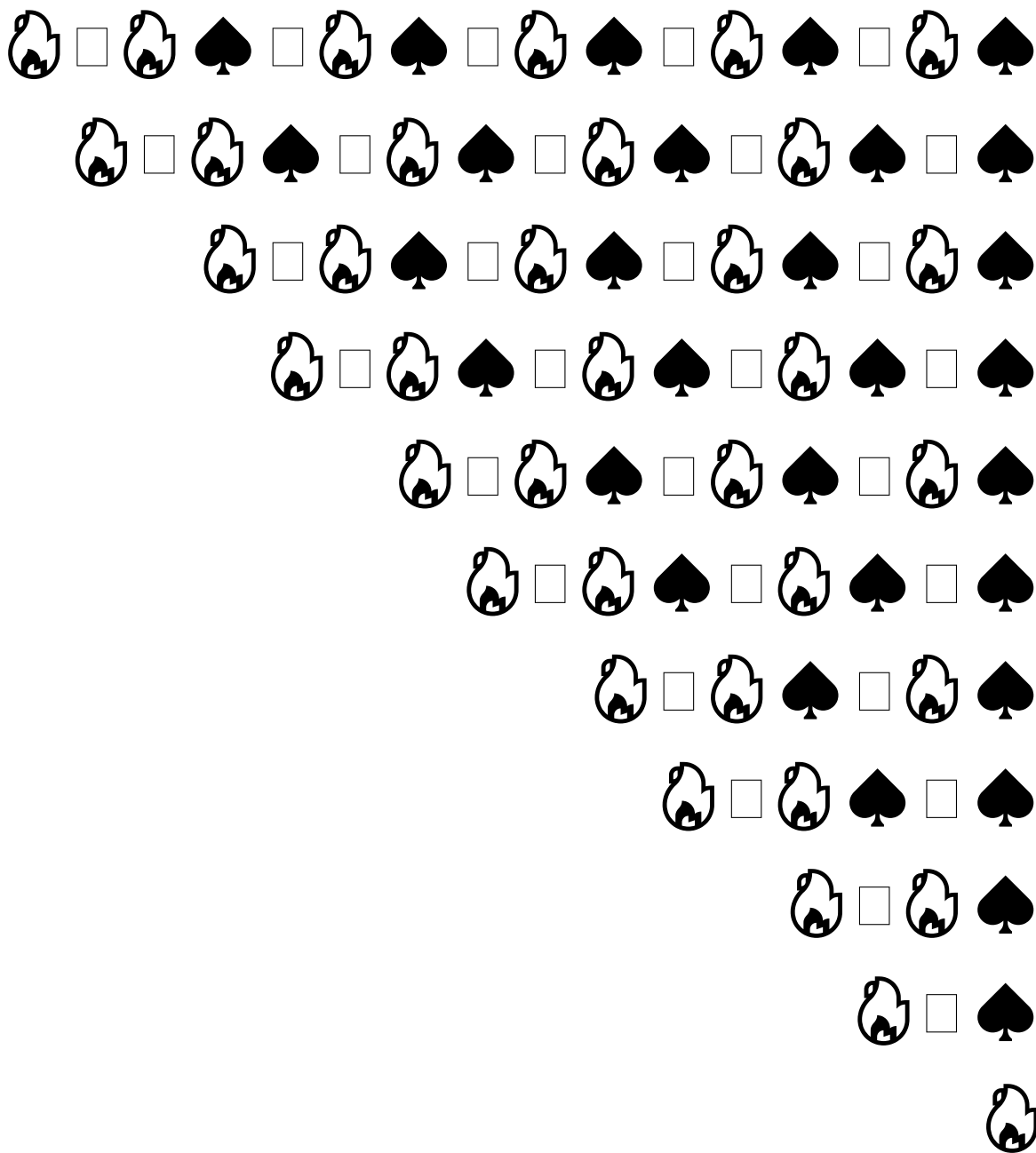
- ممنون عزیزم کاری نداری؟

- نه خوشحال شدم صداتو شنیدم.

- خداحافظ عزیزم.

#کپی_حرام_است

mehriroman@



واسه رفتن به مهمونی حاضرم.
از پله‌ها پایین می‌رم و وارد حیاط می‌شم.
مثل همیشه زیر سایه‌ی بلندترین درخت باغ، ایستاده.
با همون عینک دودی و سینه‌ای که جلو داده.
سمت ماشین می‌رم می‌فهمم که متوجه من شده، ولی
لعنت بهش که خودش رو به ندیدن می‌زنه.
به ماشینم می‌رسم و سمتش می‌چرخم.

- هی بادیگارد؟

چشم‌هاش رو نمی‌بینم ولی سرش سمتم مایل می‌شه،
این عوضی مگه زیر دست من نیست؟ الان باید بگه
بله قربان، پس چرا همچنان تو سکوت فقط نگاهم
می‌کنه!؟

لب هام رو روی هم فشار می‌دم و با دست اشاره
می‌کنم.

- بیا اینجا ببینم.

سرش رو پایین می‌ندازه و بعد یه مکث ستم قدم
برمی‌داره،

قدم‌هاش اینقدر محکم و استوار هست که ناخودآگاه آدم
بهش خیره می‌شه.
بهم می‌رسه.

- بفرمایید؟

نگاهی به سرتاپاش می‌ندازم، یه تیشرت و شلوار
مشکلی تنشه، بد نیست.

دقیقاً مثل یه بادیگارد لباس پوشیده، تو مهمونی هم که
همه می‌دونن چیکاره‌ست.

- دارم می‌رم تولد، بشین بریم.

لب‌هاش رو به هم فشار می‌ده.

- می‌تونم ازتون بخوام، امشب به این مهمونی نرین؟

یه تای ابروم رو بالا می‌ندازم.

- خیر نمی‌تونی بخوای، بشین بریم دیرم شده.

فکش رو روی هم فشار می‌ده و من با یه نیشخند سوار می‌شم.

به محض نشستن دستش روی دستگیره، در ویلا باز می‌شه و ماشین بابا وارد حیاط می‌شه. حامین تو جاش می‌ایسته و من می‌بینم بابایی رو که با خشم از ماشین پیاده می‌شه. متعجب به دست‌های مشت شده‌ش نگاه می‌کنم، وا چه خبره!؟

بابا یه قدم جلو میاد و فریاد می‌کشه.

- لعنتی‌ها، می‌کشم همتون و، کار من و خراب
می‌کنین؟

ترسیده پیاده می‌شم و به بابا خیره می‌شم. سمتون قدم
برمی‌داره و حین رد شدن از کنارمون از لای فک قفل
شده می‌غره.

- شایگان بیا اتاقم.

نمی‌دونم این جرأت و از کجا پیدا می‌کنم که با صدای
بلندی می‌گم:

- بابا!؟ داشتم می‌رفتم بیرون.

می‌ایسته و سمت می‌چرخه، نگاهی به من و سر و
وضع می‌ندازه و با سر اشاره می‌کنه.

- برو توی اتاقت، من با شایگان کار دارم، از بیرونم خبری نیست.

چشم‌هام درشت می‌شه، این یعنی چی؟!؟

- بابا یعنی چی؟ من باید برم.

یه قدم جلو میاد و چنان فریادی می‌کشه که نفسم می‌ره.

- غلط اضافه نکن بهگل، گمشو برو توی اتاقت، فکر کردی نمی‌دونم بدون اجازه، بدون محافظ پاشدی رفتی بیرون؟

فکر کردی من خرم نمی‌فهمم؟

لبم رو گاز می‌گیرم و سر حامین جوری سمتم می‌چرخه که صدای مهره‌هاش رو به خوبی می‌شنوم.

بعد اون قضیه‌ی مهمونی این کار احمقانه بود ولی
خب ارزشش رو داشت.

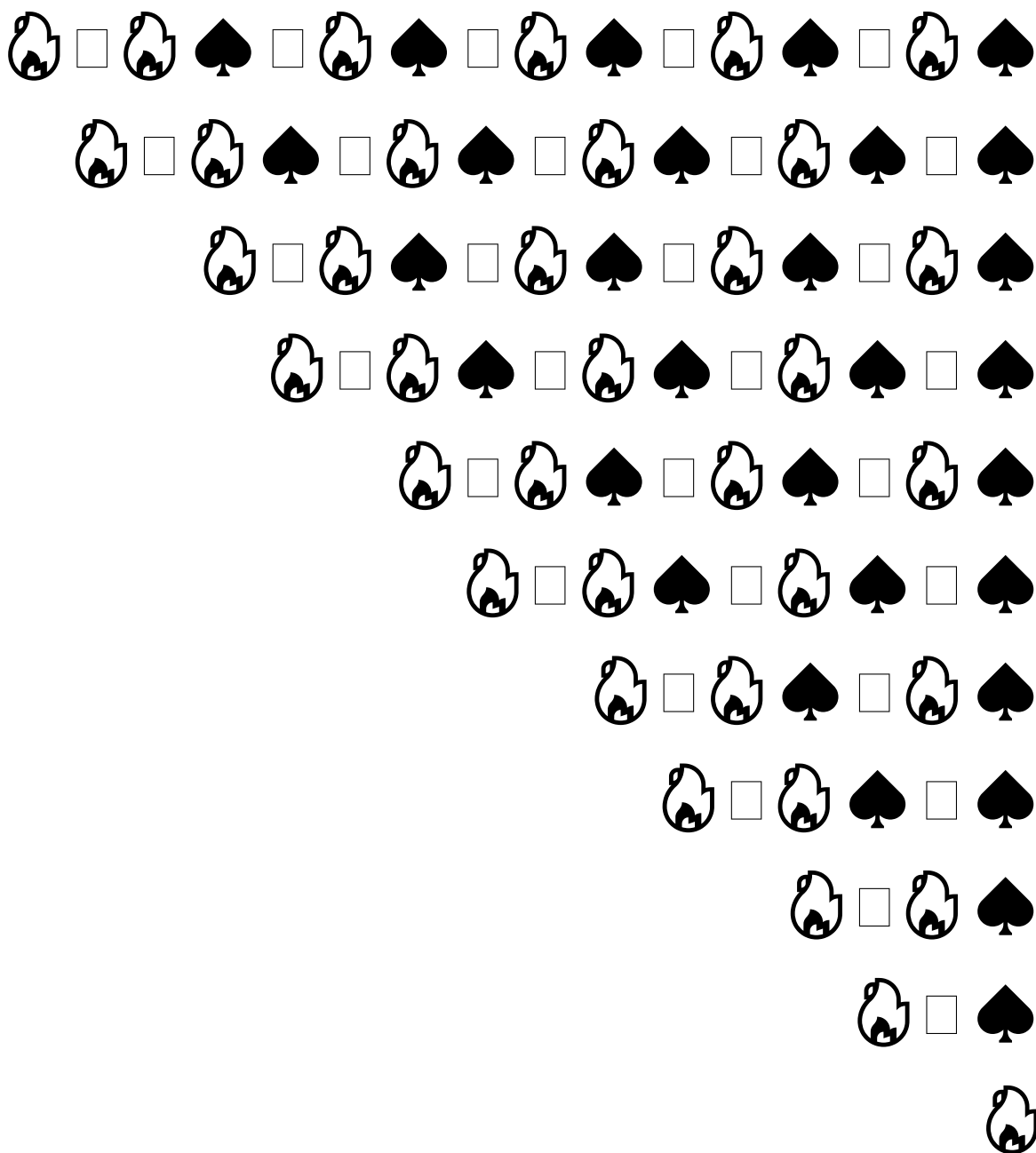
- بابا من...

- خفه شو.

باورم نمی‌شه بابا باهام اینجوری حرف می‌زنه، اونم
جلوی این همه آدم و بدتر از اون حامین.
در ماشین رو با خشم می‌بندم و با پاهایی که محکم
می‌کوبم سمت اتاقم راه می‌افتم.

#کپی_حرام_است

mehriroman@



وارد اتاق می‌شم.

با جیغ کیف و مانتوم رو پرت می‌کنم.
از اینکه جلوی کسی اینجوری کنف بشم اینقدر
بی‌زارم که حد نداره.

چطور بابا اینکار رو با من کرد؟!
چطور تونست جلوی اون همه آدم و از همه بدتر
حامین با من اینجوری برخورد کنه!؟

با همه‌ی تلاشم واسه محکم بودن و قولی که به خودم
دادم، چشم‌هام پر از اشک می‌شه و به گریه می‌افتم.
حس می‌کنم غرورم جریحه دار شده، از همه بدتر
مهمونی که کلی نقشه براش کشیده بودم و چه برنامه‌ها
که نداشتم.

صدای بلند شکستن چیزی باعث می‌شه گوش‌هام رو
تیز کنم، حالا صدای فریادهای بابا واضح به گوشم
می‌رسه.

معلوم نیست چی شده که بعد مدت‌ها اینجوری داره
فریاد می‌کشه.

با پشت دست، محکم روی چشم‌هام می‌کشم و سمت
کیفم می‌رم.

گوشی رو بیرون می‌کشم و شماره‌ی یکتا رو
می‌گیرم، به محض جواب دادن می‌گه:

- حاضرم، الان میام پایین.

- صبر کن.

خودم از صدای به شدت تو دماغی شده‌م متعجب
می‌شم، یکتا مکث می‌کنه و می‌گه:

- گریه کردی بهگل؟!

- نه...

زنگ زدم بگم من نيام مهمونی، تنها برو.

صداش بلند می‌شه.

- نمیای؟!

یعنی چی؟ مگه می‌شه، من تنها کجا برم؟

کلافه سرم رو تـکـون می‌دم.

- اینقدر سؤال نپرس، گفتم نمی‌تونم پیام دیگه، یه مشکلی پیش اومده.

- چی شده بهگل؟! می‌خوای پیام اونجا؟

- نه می‌خوام بخوابم، سرم درد می‌کنه.
فردا حرف می‌زنیم.

ناراحت ز مزمه می‌کنه.

- آخه چی شده، بهم بگو؟

چشم‌هام رو محکم فشار می‌دم و قطره اشک ریخته
روی صورتم رو با کف دست می‌گیرم.

- چیز خاصی نیست مثل همیشه، باز تهدیدو اینا. بابا
صلاح ندونست از خونه بیرون برم، نگران نباش.
تو برو بهت خوش بگذره.

- نمی‌رم، تو نباشی خوش نمی‌گذره.

- لوس نشو، برو خوش باش، فعلاً کاری نداری؟

- نه عزیزم، خودتو ناراحت نکن باشه!؟

می‌خندم.

- چی می‌گی بابا؟ چیزی نشده که.

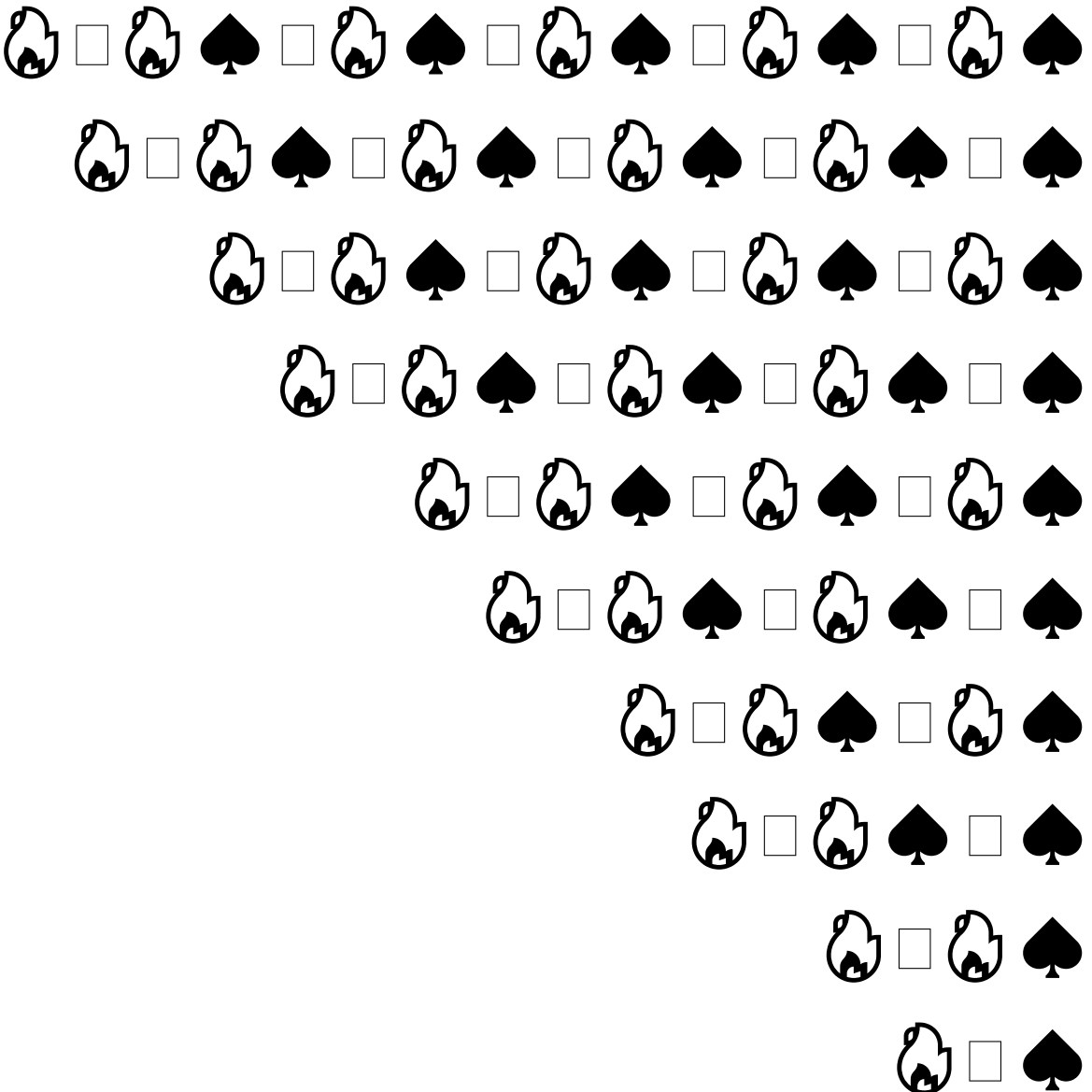
- باشه، خدا حافظ.

تماس رو قطع می‌کنم.

سمت تخت می‌رم و خودم رو روش پرت می‌کنم.

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۹۷

نیمه‌های شبه و من توی تاریکی کنار استخر در حالی
که زانو هام رو بغلم جمع کردم، نشسته‌مو چونه‌م رو به
زانو هام تکیه دادم.

امشب، دلتنگ تر از هر وقت دیگه ای هستم.
آهی می‌کشم و جای چونه‌م رو با پیشونیم عوض
می‌کنم.

خیلی بی‌قرارم، حس می‌کنم یه دست تو سینه و قلبم
رو توی مشتش گرفته و فشار می‌ده.

با اینکه کلی اشک ریختم، بازم بدجوری هوای گریه دارم. ولی من به خودم قول دادم دیگه هیچ وقت گریه نکنم.

من باید محکم باشم، گریه کردنم همون زمان‌ها تموم شد.

همون موقع که توی کمد پنهان می‌شدم و از ترس
دعوای مامان و بابا تا صبح اشک می‌ریختم.
من قسم خوردم محکم باشم و هیچی آزارم نده و
نمی‌ده.

تو حال و هوای خودمم که صدای خش خش به گوشم
می‌رسه و بعدش کسی کنارم می‌شینه.

من حتی اگه سرم رو بلند نکنم، این عطر رو خوب
می‌شناسم.

یه عطر ملایم و خاص که من رو یاد آدم‌های خوب
می‌ندازه.

یعنی حامینم آدم خوبیه؟

- فکر نمی‌کنی واسه هوا خوری یه کمی بدموقع
باشه؟

سرم رو سمتش می‌چرخونم و صورتم رو به زانوم
تکیه می‌دم.

- وقتی دلت گرفته باشه، ساعتش مهم نیست، فقط
می‌خوای از اون جایی که توش احساس خفگی
می‌کنی بیرون بزنی.

یه تیکه سنگ کوچیک رو از لای پاش برمی‌داره و
سمت استخر پرت می‌کنه.

- شب‌هایی که دلت می‌گیره، تازه درک می‌کنی
خوشی‌هات، چقدر دوست داشتی هستن.

پوزخند می‌زنم.

- هه... تو از من چی می‌دونی؟ کدوم خوشی؟

- واسه اینکه بدونی توی سر بعضی از آدم‌ها چی می‌گذره نیاز به شناخت نیست.

- چطور؟

- یه سری از مردم فکر می‌کنن خیلی زرنگن و رو دستشون کسی نیومده، ولی در واقع چشم‌هاشون هر چیزی که هستن و لو می‌ده.

جا به جا می‌شم و چهار زانو می‌شینم، خیره به چشم‌هایی که به هر جایی نگاه می‌کنه جز من، می‌گم:

- الان چشم‌هام من و لو می‌ده؟

سرش رو سمت می چرخونه.

- او هوم...

- خب... بگو چی می گه؟

نگاهش رو به چشم هام می دوزه.

- می گه یه دختر کوچولوی شیطون داریم که بعد
دعوا با پدرش بدجوری گریه کرده.

لب هام رو آویزون می کنم.

- من بچه ننه نیستم، ولی خودت که دیدی خیلی سرم
داد زد.

محکم جواب می ده.

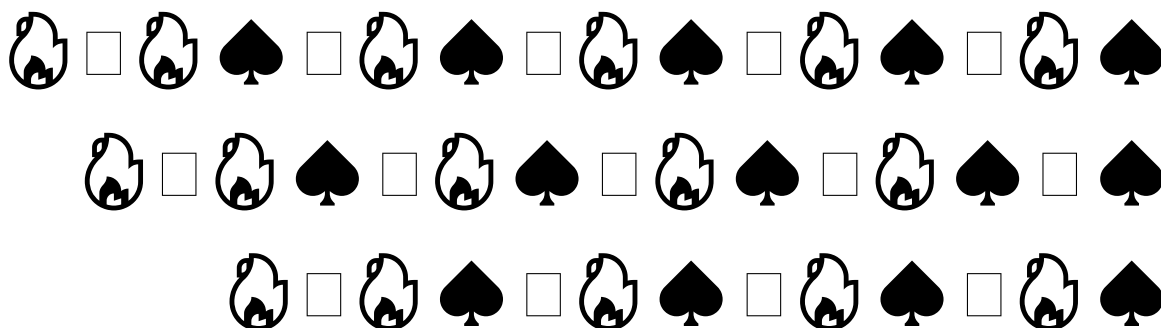
- حق داشت، من بودم کمترین کارم این بود بزnm
توی گوشت.

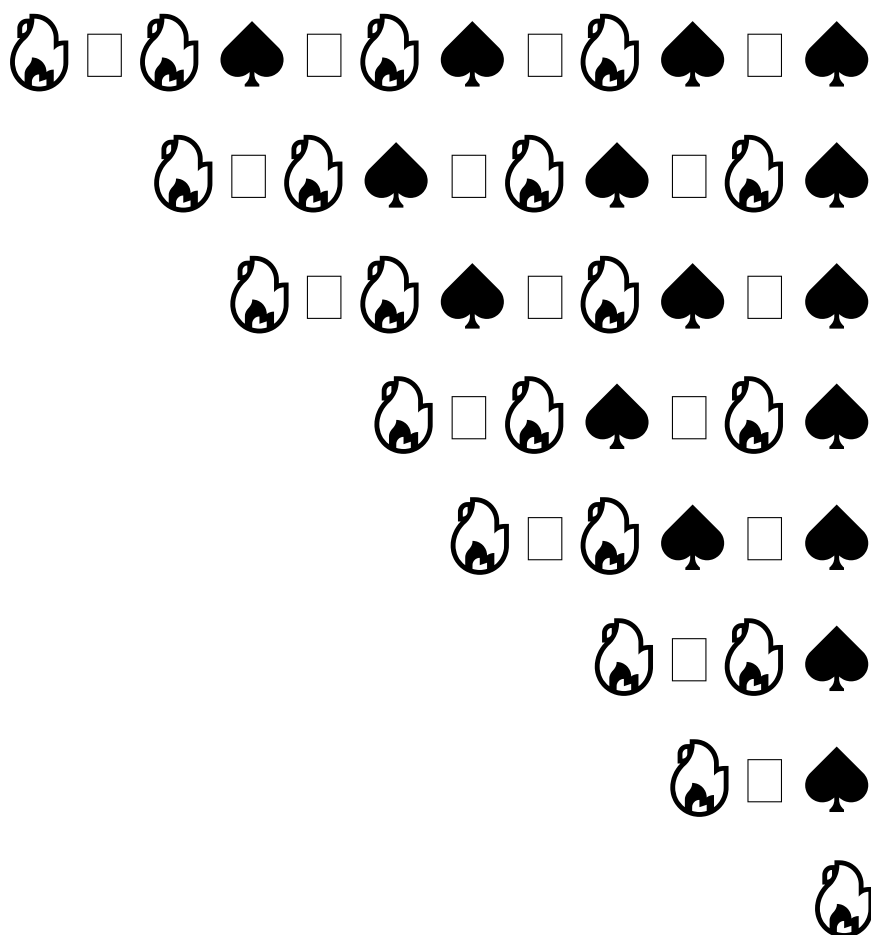
چشم‌هام درشت می‌شه.

- یعنی چی؟

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۹۸

- یعنی کاش، کارهاتو با عقل انجام بدی.

فکر نکن اگه من و می پیچونی و تنها می ری بیرون
قهرمانی، در واقع بیشتر شبیه به یه دختر بچه ی کم
عقل به نظر میای.

لب هام آویزون می شه.

- حالا که چیزی نشد.

- ولی، می تونست بشه، به اینشم فکر کن.

نکنه حرف اون یارو تو مهمونی یادت رفته؟

خودم رو لوس می کنم.

- نه، یادم نرفته جناب سوپر من که چطوری نجاتم
دادی.

حالا الان تو هم از دستم عصبانی هستی.

سرش رو با تأسف تګون می‌ده و از جاش پا می‌شه.
دست‌هاش رو توی جیب شلوارش سُ می‌ده.

- نه نیستم...

چرا باید واسه کسی حرص بخورم که خودش برای
جونش ارزش قائل نیست؟

با حرص از جام پا می‌شم و مشت‌هام رو کنار ران پام
نگه می‌دارم.

- من واسه خودم و جونم ارزش قائلم، اونم خیلی
زیاد.

نگاهی به سر تا پام می‌ندازه و با تأسف سرش رو
تګون می‌ده.

- اینجوری!؟

تو اول باید واسه تن و بدنت ارزش قائل باشی، وقتی
با این لباس اینجایی، توی این همه آدم یعنی اهمیت
نمی‌دی.

دست‌هام رو به کمر می‌زنم و با صورت جمع شده
می‌تویم.

- اینقدر مثل عقب مونده‌ها فکر نکن، من فقط یه
تیشرت و شلوار تنمه که هیچ ایرادی نداره.

- اینقدر تنگه که تمام بدنت مشخصه.

پوزخند می‌زنم.

- فقط تویی که اینجوری با دقت به من نگاه می‌کنی.
لباسم اونقدر ا هم تنگ نیست.

یه کم روشنفکر باش بادیگارد، شاید یه زنی مثل من
نصیبت شد.

لبش رو با زبون تر می‌کنه و یه قدم جلو میاد. هنوز
دست‌هاش توی جیبشه و سینه‌ش رو جلو داده، اما
صداش خیلی پایینه.

- من، ترجیح می‌دم با زنی زندگی کنم که تمام
زیبایی‌هاش مال من باشه، اینکه من اولین نفری
باشم که چشمم بهشون خورده.

حتی می‌خوام، فقط من موهاش و دیده باشم و ازشون
لذت برده باشم، فقط من لمسش کرده باشم و دست هیچ
مردی پوستش و لمس نکرده باشه، حتی اگه فقط دست
دادن باشه.

سرم رو با صورت جمع شده تکون می‌دم.

- تو واسه کدوم عصری هستی؟!
اینا همش توی گذشته بوده.

نیشخند می‌زنه.

- من اینم، هستم، توی همین عصر، تو مواظب
خودت باش، تو عصری که امثال من هستن شاید
عاشق کسی شدی که طرز فکرش مثل من بود،
اونوقته که دیگه همه چی و باختی.

اخم می‌کنم.

- ترجیح می‌دم با همچین آدمی وارد رابطه نشم.

سرش رو تکون می‌ده و حین عقب رفتن می‌گه:

- این دله که تصمیم می‌گیره تو با کی وارد رابطه
بشی خانوم شمس.

خشمگین از حرفی که بارم کرده نگاهش می‌کنم.

هیچ جوابی ندارم بهش بدم.

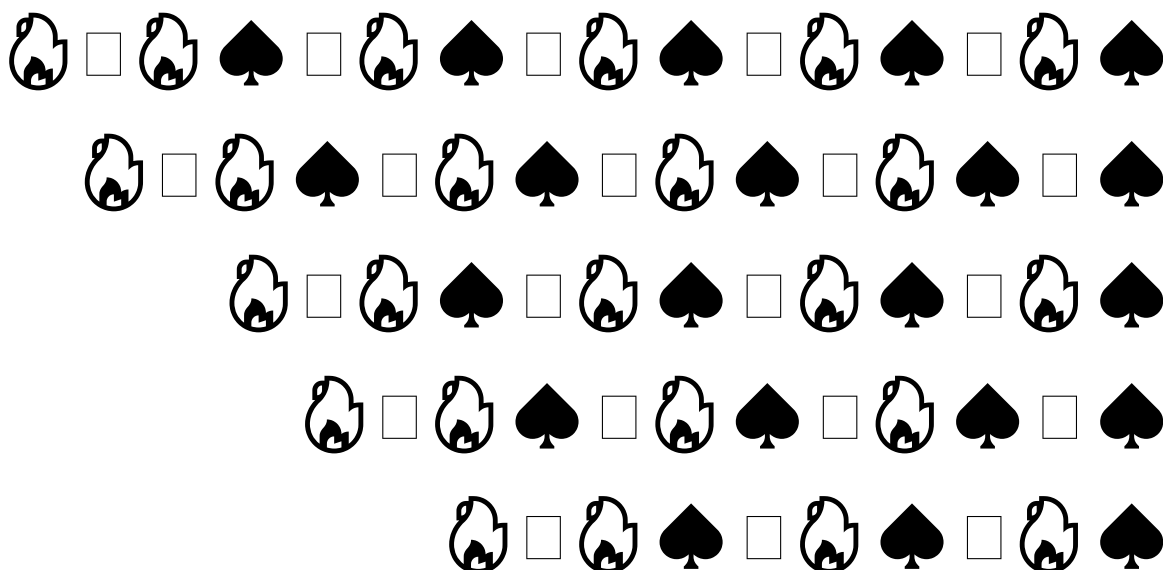
رسماً کیش و ماتم کرده.

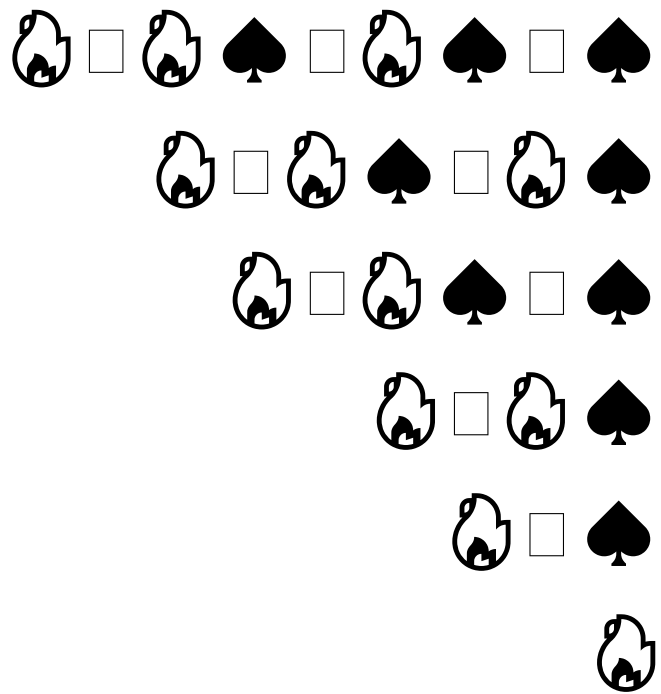
بهم پشت می‌کنه و ازم دور می‌شه.

عصبی، با قدم‌هایی که محکم به زمین می‌کوبم، سمت
اتاقم راه می‌افتم.

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۹۹

"حامین"

دست‌هام رو از پشت بهم قلاب کردم و به داد و بی‌داد
خشمگین شمس نگاه می‌کنم.

در واقع وقتی اینجوری می بینمش لذت می برم.

یکی از مهم ترین معاملاتش بهم خورده و الان در حد مرگ عصبانیه.

طول و عرض اتاق رو قدم می زنه و پشت هم به صورتش دست می کشه، اینکه توی این وضعیت به تنها کسی که اعتماد کرده منم، واسه من یه پوئن مثبته.

کنار میز می ایسته و دستش رو به کمرش می زنه.

- یه چیزی بگو شایگان، نمی خوای که فقط به من نگاه کنی؟

سرم رو تکیه می دم و با حفظ ژستی که گرفتم محکم می گم:

- حدس می زنم، دشمن هاتون زیر پاتون و خالی کرده باشن.

دستی به موهای جوگندمیش می‌کشه، تمام رگ‌های
پیشونیش نبض می‌زنه.

- یه طرف قضیه اونان شایگان، اگه من ضرر کردم
اونا هم کردن، چرا باید محموله‌ی به این بزرگی و
لو بدن؟

من خوب می‌دونم بار اون کامیون چی بوده ولی شمس
نباید بدونه که من اینو می‌دونستم.

- جور کردن یه کامیون دیگه از مواد واسشون
کاری نداره.

چشم‌هاش رو توی چشم‌هام می‌دوزه.
دونه‌های درشت عرق از روی پیشونیش تا گردنش راه
می‌گیره و با صدای پایین تری می‌گه:

- بار کامیون مواد نبود.

ابروم رو بالا می‌ندازم و سعی می‌کنم متعجب‌ترین
حالت چهره رو به نمایش بذارم.

- نبود!؟

پس چی بود؟

پوف کلافه ای می‌کشه.

- یه سری دختر فراری بدرد نخور واسه عربای
حاشیه خلیج فارس.

حس می‌کنم رگ گردنم در حال انفجاره، لعنتی به
دخترهای وطن خودش می‌گه بدرد نخور؟
یه نفس عمیق می‌کشم تا کمی اروم بشم.

- پس پا گذاشتین رو دمشون.

عصبی می‌خنده و چپ نگاهم می‌کنه.

- مزخرف نگو شایگان، من تجارت خودمو دارم به
هیچکس وابسته نیستم.

سرم رو تکون می‌دم.

- پس ترسیدن، چون شما داری قدرت مطلق می‌شی.
شما از شون خط نمی‌گیری و این وحشت زده شون
کرده.

به میز تکیه می‌ده و با چشم‌های ریز شده ته ریشش
رو لمس می‌کنه.

- موافقم، چی به غیر این می‌تونه باشه.
خب نظرت چیه؟ چیکار کنم جبران بشه؟

لب هام رو روی هم فشار می دم.

- در واقع یه چیزی به ذهنم می رسه.

دست هاش رو روی سینه قلاب می کنه.

- بگو، می شنوم؟

- اول اینکه، باید به من بگین کیا تهدیدتون می کنن و
برای چی؟

دوم شرکاتون و معرفی کنین.

من باید بسنجمشون، باید باهاشون بازی راه بندازم.
دقیقاً وقتی که فکر می کنن برنده هستن، می بازن و شما
می ری تو رأسشون.

- خب این چطوری می شه؟

با چند تا خلافتکار خورده پا طرف نیستی.

سرم رو تگون می‌دم و دست‌هام رو روی سینه قلاب
می‌کنم.

- می‌دونم و سعی می‌کنم یه نقشه‌ی بدون نقص بکشم.

- باشه، بذار فکرامو بکنم. نمی‌شه بی‌گدار به آب
زد.

لعنتی توی دلم بهش می‌فرستم، عوضی نمی‌خواد اسمی
از کسی ببره.

سرم رو تگون می‌دم.

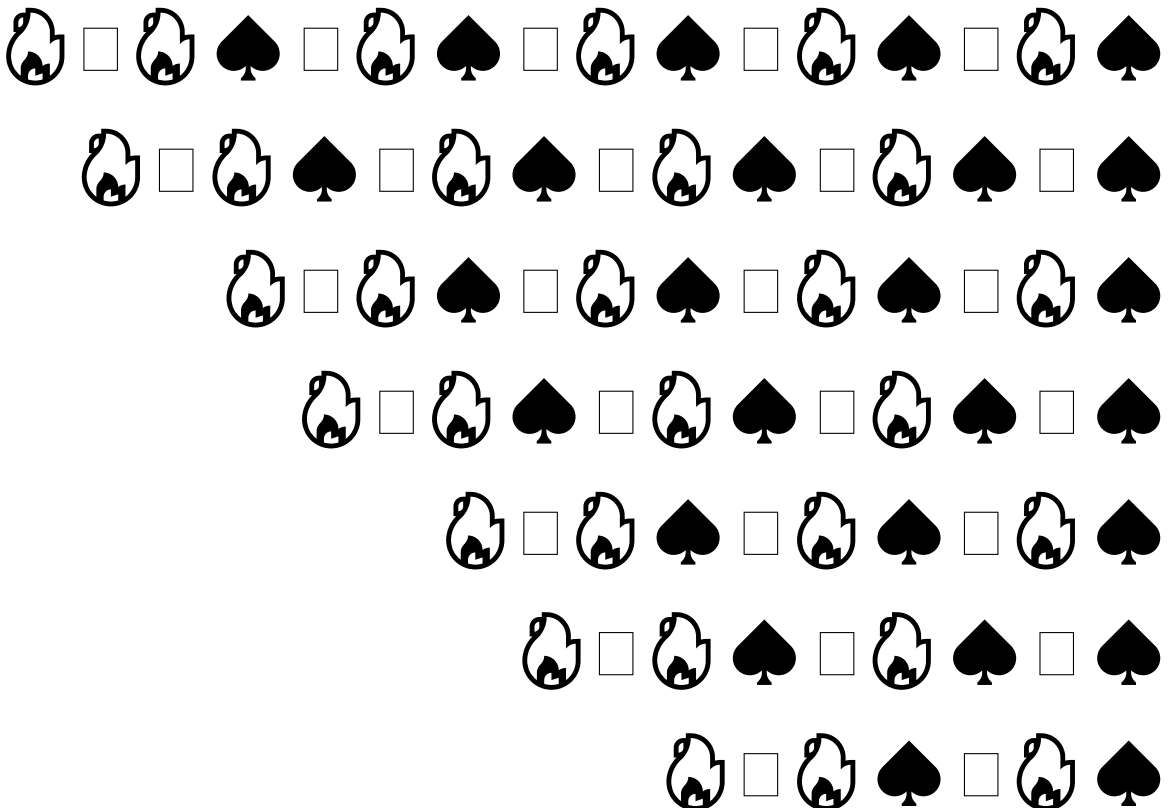
- فعلاً امری ندارین؟

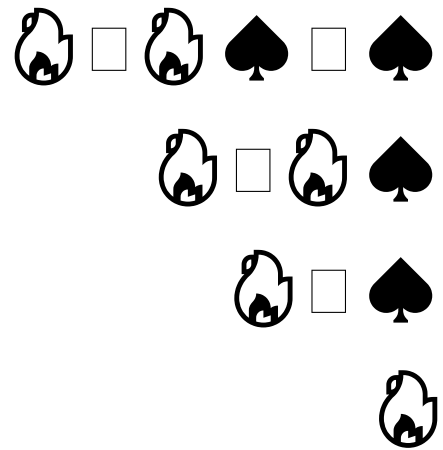
به در اشاره می‌کنه.

- مرخصی...

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۱۰۰

از ساختمون عمارت خارج می‌شم.
به محض پا گذاشتن روی پله‌های ورودی صدایی
توجهم رو جلب می‌کنه.

- پیس پیس...

اخم‌هام توی هم می‌شه، کی می‌تونه اینقدر مسخره
باشه، جز عبد؟

بی اهمیت بهش به راهم ادامه می‌دم که اینبار صدام
می‌کنه.

- حامین؟!

قدم‌هام رو سریع تر برمی‌دارم، می‌دوئه و راهم رو سد
می‌کنه.

- حامین با توام وایستا دیگه.

لب‌هام رو بهم فشار می‌دم و خیره توی چشم‌هایی که
مثلاً رنگ پشیمونی داره می‌گم:

- بزن به چاک عبِد، چند روز جلوی چشم‌هام نباش.

پشت سرش رو می‌خارونه.

- خب من که چند بار معذرت خواستم، به خدا حالم خوب نبود.

سرم رو جلو می‌برم، تو چند سانتی صورتش، خیره به مردمک چشم‌هاش، از لای فک قفل شده می‌غرم.

- با بکشتن دادن خودت می‌خواستی حالتو خوب کنی عقب مونده؟

گوشه‌ی لبش بالا می‌ره.

- وییی کاکو، از نزدیک چه مالی هستی، خوش به حال زنداداش آینده.

پوفی می‌کشم.

واسه این پسر فقط می‌تونم از خدا طلب یه جو عقل کنم، تا اون جمجمه‌ی بزرگش اینقدر خالی نباشه.

کنارش می‌زنم و به راهم ادامه می‌دم که باهام همراه می‌شه.

- آقا غلط کردوم.

تو چه کینه شتری داری خو.

به راهم ادامه می‌دم.

- من، اصولاً با آدم‌های ترسو کاری ندارم.

صداش گرفته می‌شه.

- این دیگه نامردیه کاکو، کار مو از ترس نبود.

- چرا بود، که اگه نترسیده بودی، واسه مردن پیش قدم نمی‌شدی.

- حالا که چیزی نشد، بعدش مو خودوم بهت آمار دادوم.

می ایستم و ناگهانی سمتش می چرخم که یه قدم عقب می ره.

- یه درصد فکر کن نمی گرفتم منظورت چیه؟
یا شاهی نبود که به داد برسه، من تویه این ویلا
وقتی گیر اون دختره ی....

مکت می کنم که خودش ادامه می ده.

- هند جگرخوار؟

تمام تلاشم واسه حفظ ظاهرم بی نتیجه می شه و
گوشه ی لبم بالا می ره.

عبد کف دستش رو بهم می کوبه.

- آها اینه، بخند کاکو دنیا کوچیک تر از ایناست که
همش عصبی باشی.

سرم رو تکون می‌دم.

- آخرین بارت بود تصمیم تنهایی می‌گیری.
الانم برو نمی‌خوام ببینمت.

- چشم...

بروی چشمم، رفتم.

یه قدم عقب رفته رو جلو میاد و با هر دو دستش دو
طرف سرم رو می‌گیره و گونه ام رو محکم می‌بوسه.

با انزجار به عقب هولش می‌دم که حین عقب عقب
رفتن می‌گه:

- آخیش... چه کیفی داد،

خدایش زیادی بهم نزدیک شده بودی هوس کردم.

سمتش خیز برمی دارم که پا به فرار می ذاره. می خنده
و من عصبی فریاد می زنم.

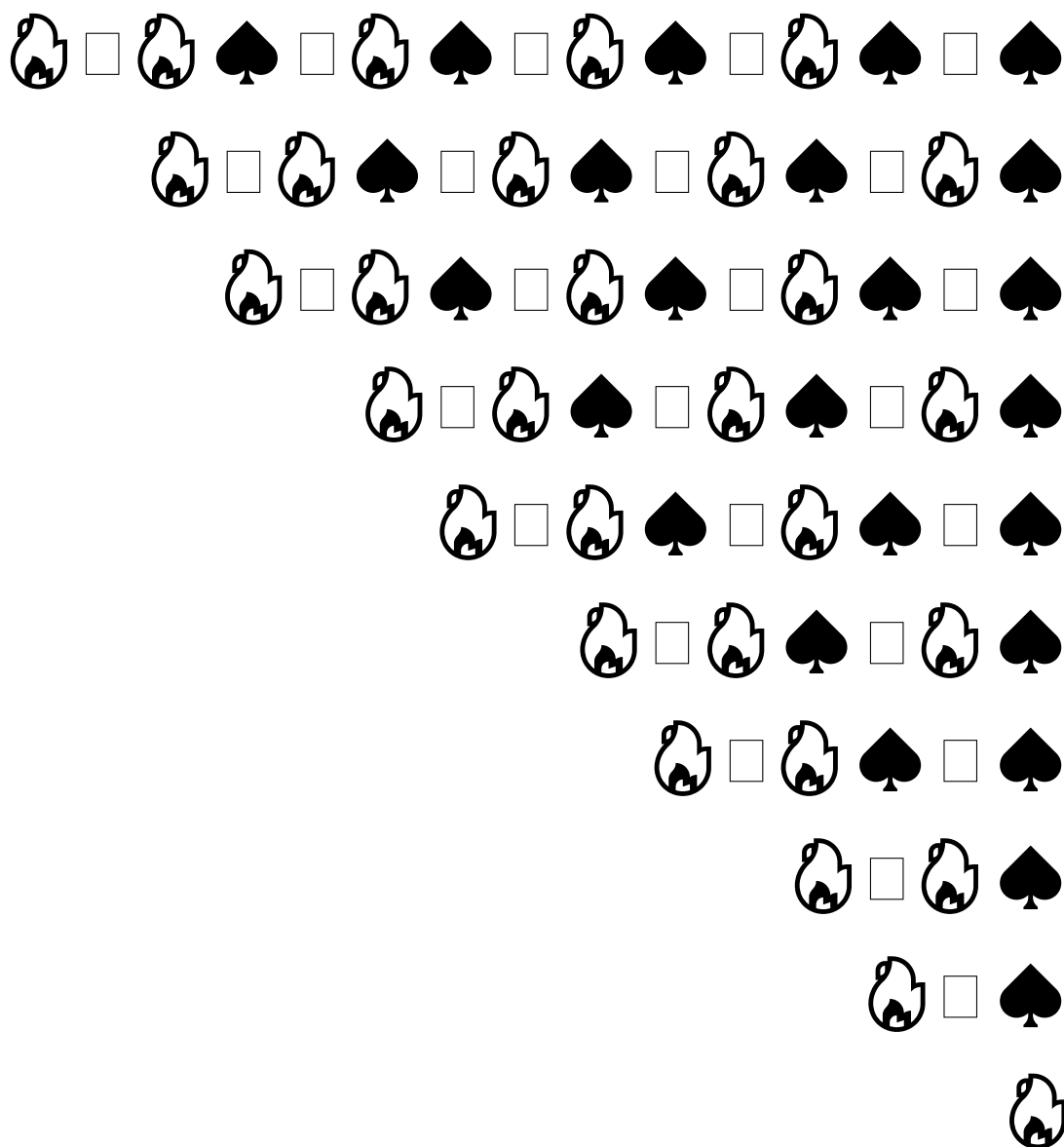
- مگه نگیرمت.

می خنده و من نفس خشمگینم رو بیرون می دم و سمت
اتاقم راه می افتم.

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۱۰۱

کلافه در رو می‌بندم که اینبار تلفنم به صدا در میاد.

کاش بتونم فقط چند لحظه آرامش داشته باشم.

نگاهی به صفحه‌ی گوشی می‌ندازم و با دیدن شماره‌ی
حنانه لبم رو محکم گاز می‌گیرم، اصلاً یادم رفته بود
من باید جوابگوی حرف احمقانه‌ی این دختره‌ی از
خود راضی بشم.

نوار سبز رنگ رو لمس می‌کنم و حین نشستن روی
تخت یه نفره‌ی گوشه‌ی چپ اتاق می‌گم:

- جانم آبجی خانوم؟

صداش اینقدر گرفته و ناراحت هست که قلبم فشرده
می‌شه، خیلی عزیزه این یدونه خواهر و من ناراحتیش
رو نمی‌خوام.

- خدارو شکر، یادته که یه خواهرم داری.

گوشی رو روی گوشم فشار می‌دم.

- دورت بگردم حنا، مگه می‌شه من تو رو یادم بره؟
تو جون منی آبجی.

- واسه همین نامزد کردی به ما نگفتی؟

چشم‌هام رو محکم فشار می‌دم.

- موضوع اصلاً این نیست، بهگل...

حرفم رو قطع می‌کنه.

- به به، بهگل خانوم.

لبخند می‌زنم.

- حسودی می‌کنی؟

- آره...

بهش حسودیم می‌شه که نیومده بیشتر از ما
می‌خوایش.

می‌دونی چند روزه نه مامان و دیدی، نه زنگ زدی؟
همش با اون دختری؟

- قضیه نامزدی نیست، نباید اینجوری می‌گفت ولی
گفته.

من نوکر توو مامان هستم، به خدا سر کارم به چی
قسم بخورم باور کنی؟

- نمی‌خواد قسم بخوری تو هر چی بگی من چشم
بسته قبول می‌کنم، ولی حامین این دختر وصله‌ی
ما نیست، خودتم خوب می‌دونی.

گوشه‌ی لبم رو می‌جوام، همون حرفی که بارها در
مورد آذین زدن، این دختر وصله‌ی تن ما نیست.
در مورد بهگل حقیقت محضه، ولی شنیدنش خونم رو
بجوش میاره و صدام کمی بالا می‌ره.

- من دست رو هر کی بذارم شما باید بگین وصله‌ی
تن ما نیست؟

شما چطور دختری می‌پسندی؟
برو بگرد، پیدا کن، خوشت اومد تاریخ بده پیام عقدش
کنم.

کمی سکوت می‌کنه و با صدای بغض‌دارش تیغ می‌کشه
به قلبم.

- دستت درد نکنه داداش، من فقط صلاح تو
می‌خوام.

دستم رو مشت می‌کنم و چند بار آروم روی پیشونیم
می‌کشم.

- ببخشید آجی خانوم، عصبی شدم یه لحظه.

- اشکالی نداره، فقط اگه جدی نیست بیشتر فکر کن،
مامان و که می‌شناسی روی حجاب حساسه، این
دختر اصلاً چیزی نیست که بیسنده.

- باشه، هنوز چیزی مشخص نیست، به مامان هم
هیچی نگو.

- نمی‌گم.

- ایمان و بچه‌ها چطورن؟

- خوبن، ایمان خیلی از دستت شکاره.

پرخنده می‌گم:

- چرا!؟

چی شده؟

- هر شب کلی غر غر می‌کنه، وقت کردی یه سر
بیا اینجا.

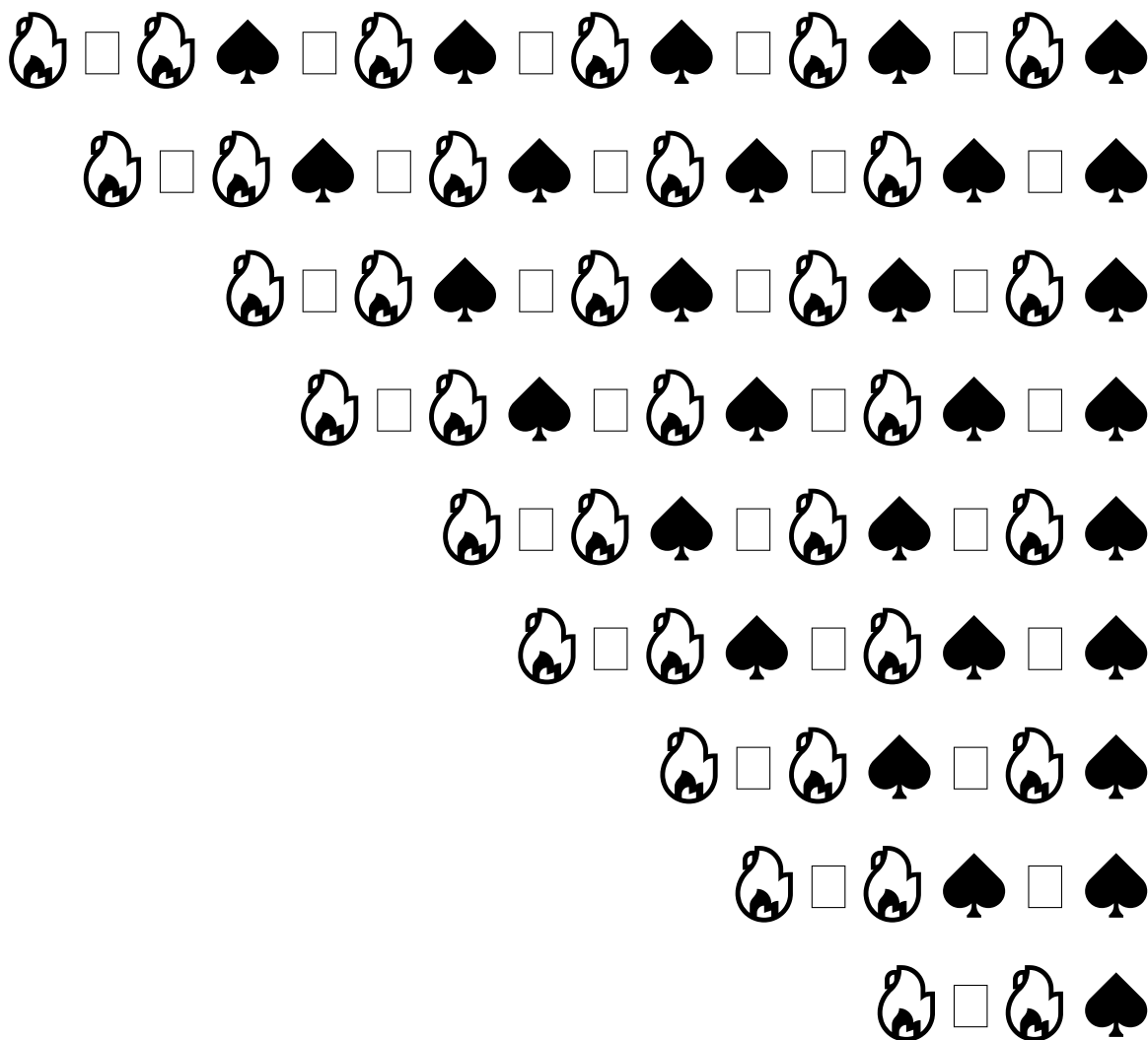
- حتماً میام، سلام برسون به همه.

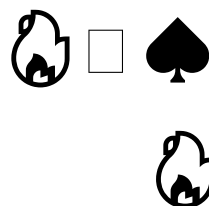
- سلامت باشی داداش، خداحافظ.

- خداحافظ.

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۱۰۲

.....

دو هفته از لو رفتن کامیون حمل دخترا می‌گذره.
شمس هنوز هیچ جوابی بهم نداده و انگار اونقدر که
بخواد همکار هاش رو لو بده به من اطمینان نداره.
تقه ای به در اتاقش می‌کوبم.

- بیا تو.

در رو باز می‌کنم و وارد می‌شم تمام اتاق رو حجم
زیادی از دود سیگار گرفته و شمس پشت میز همچنان
مشغول دود کردنه.

- امری بود قربان؟

با دست اشاره می‌کنه جلو برم. چند قدم سمتش
برمی‌دارم.

- بیا اینو ببین...

با ابرو به لب تاپ اشاره می‌کنه و من واسه دیدن میز
رو دور می‌زنم.

کمی روی میز خم می‌شم و به تصویری که جلوی
رومه خیره می‌شم، عکس هوایی از یه ساختمونه سرم
رو تکون می‌دم.

- این چیه؟

پوک عمیقی به سیگارش می‌زنه و دودش رو بیرون
می‌ده.

- خونه‌ی مغز متفکر گروهه.

چشم‌هام رو تنگ می‌کنم.

- خب؟

- اگه بتونیم به کامپیوترش و اطلاعاتش دست پیدا کنیم، می‌تونیم یه قدم از شون جلو بی‌افتیم.

نگاه دیگه ای به صفحه می‌ندازم.

قطعاً اینم یکی از کله گنده‌هاست و این بهترین شانس واسه رسیدن به شون با اطمینان می‌گم:

- با من...

پوزخند می‌زنه.

- فکر کردی کار آسونیه؟
طرف یه مارمولکيه که نگو.

کمرم رو صاف می‌کنم و محکم می‌گم:

- اگه شما می‌گی ارزشش و داره من انجامش می‌دم.

سیگارش رو روی حجم زیاد ته سیگارهایی که توی
زیر سیگاریه خاموش می‌کنه و کمی سمتم خم می‌شه.

- ارزشش و داره، من اگه بفهمم چی توی سر
ایناست، قبل اینا کار و انجام می‌دم و اونوقته که
می‌تونم دست پر برم پیش پاکزاد.

نظرم جلب می‌شه پس بالاخره این اسم رو پیش من به
زبون آورد.

- پاکزاد کیه؟

- زیاد سؤال نپرس شایگان کار انجام بده.

سرم رو تکون می‌دم.

- اون با من، فقط به یه هکر حرفه‌ای احتیاج دارم.
کسی که به رایانه‌و سیستم وارد باشه.

دستش رو توی هوا تکون می‌ده.

- این کارها با فرشیده، بگو یکی و پیدا کنه.

- نه...

" اخم می‌کنه و من ادامه می‌دم " به فرشید اطمینان
ندارم.

اخمش عمیق تر می‌شه.

- چطور؟ چیزی دیدی ازش؟

سرم رو به دو طرف تگون می‌دم.

- فعلاً نه، ولی ترجیح می‌دم به هر کسی اطمینان
نکنم، توی دنیایی که خیلی‌ها هم از آخر
می‌خورن هم از تو بره.

لبش رو با زبون تر می‌کنه.

- اگه چیزی هست بگو؟

- بهترین کار اینه دشمنتو نزدیک به خودت نگه
داری، من حس می‌کنم سرو گوشش می‌جنبه ولی

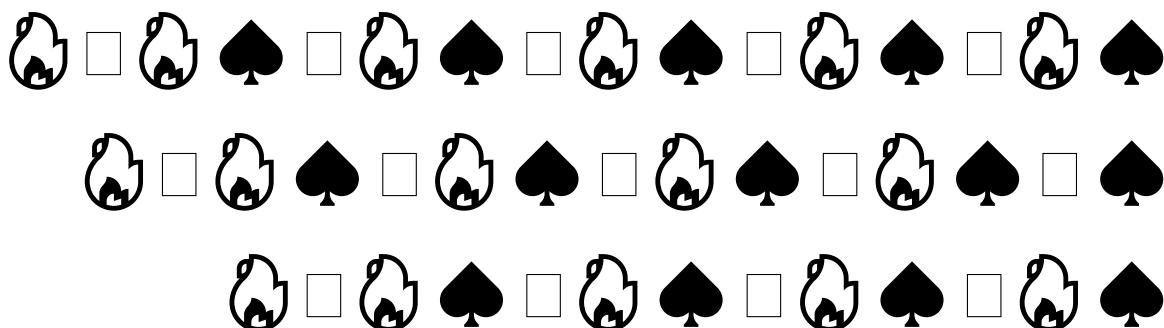
ترجیح می‌دم فکر کنه من یه احمقو نمی‌دونم که
حذف نشه و کسی که نمی‌شناسم بشه جاسوس.

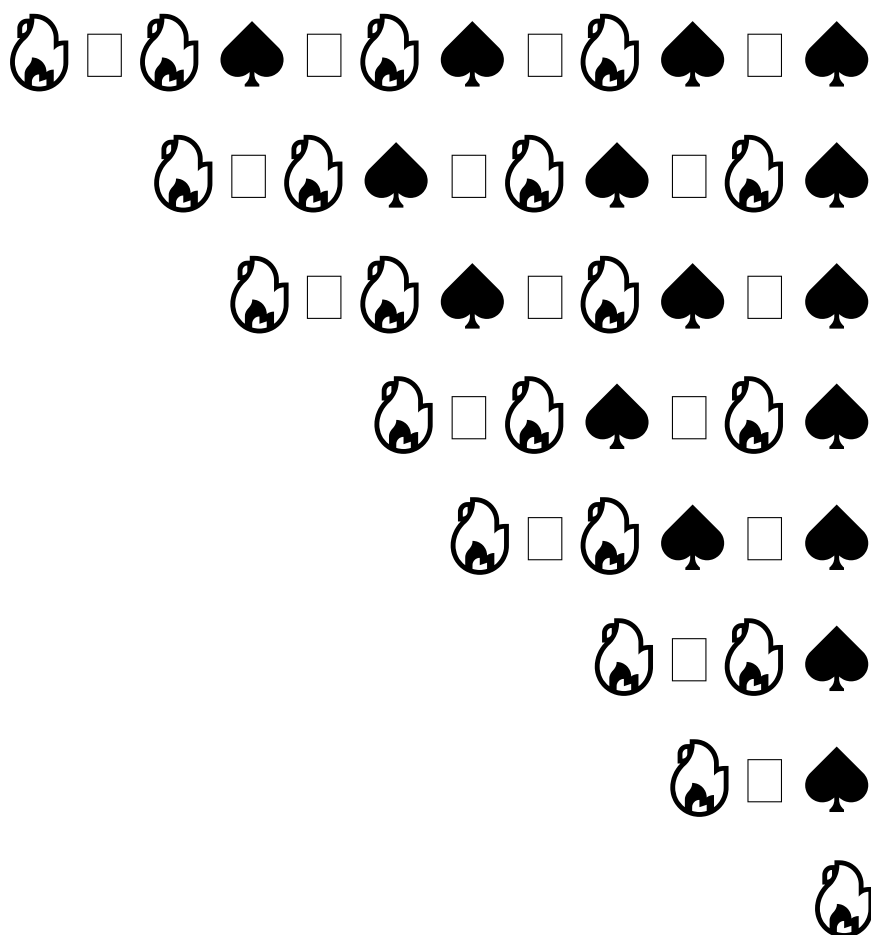
یه تای ابروش رو بالا می‌ندازه.

- من چرا تو رو زودتر پیدا نکردم؟

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۱۰۳

لبخند می زنم.

و با خودم می‌گم، اونوقت زودتر نابود می‌شدی جناب
شمس. ولی در جوابش چیز دیگه‌ای روی لبم جاری
می‌شه.

- اگه اجازه بدین، من یکی از دوست‌هامو واسه این
کار بیارم ویلا؟

- قابل اطمینانه؟

- تضمینش می‌کنم.

- باشه هرچه زودتر کارو حلش کن.

- حتماً با اجازه.

لبخندم رو نمی‌تونم از روی لبم محوش کنم.

چه موقعیت خوبی، وارد شدن شاهد به این باند
می‌تونه کمک بزرگی باشه.

سمت در می‌رم و به محض باز کردنش با دختره سینه
به سینه می‌شم.

یه قدم عقب می‌ره و من حین بیرون رفتن در رو
می‌بندم. با اخم به در اشاره می‌کنه.

- درو چرا بستی؟ نمی‌بینی می‌خوام برم پیش بابام!؟

- بهتره الان نرین توی اتاق.

دست به کمر می‌شه و حق به جانب می‌گه:

- واسه رفتن توی اتاق بابام تو باید اجازه بدی؟
نترس منو نمی‌کشه.

سرم رو به تأسف تگون میدم و یه قدم به چپ
برمی‌دارم و به در اشاره می‌کنم.

- بفرمایید تشریف ببرین داخل، فقط چون اتاق پر
دود بود گفتم، به خاطر آسمتون.

رنگ نگاهش عوض می‌شه و من از کنارش می‌گذرم
ولی صداش رو می‌شنوم.

- ممنون که به فکر بودی.

از ویلا بیرون می‌زنم باید هرچه زودتر با سرهنگ و
شاهد هماهنگ کنم.

با عجله وارد اتاقم می‌شم و کد رو می‌گیرم شاهد خیلی
زود باهام تماس می‌گیره.

- سلام شاهد...

حرفم رو قطع می‌کنه.

- تو چه حسودی هستی پسر، طاقت نیاوردی من و
هم کشیدی توی بازی؟

می‌خندم.

- چه معنی داره وقتی من جونم تو خطره، تو پشت
اون کامپیوتر بشینی به مکالمه‌ی من و اون دختره
گوش بدی؟

- آخ آخ، جذاب ترین جای داستان.

سرم رو به تأسف تکون می‌دم.

- خيله خب حالا. شنیدی چی شدو چی گفتیم. با سرهنگ صحبت کن، منو هم در جریان بذار.

- باشه من میام، تا اینجاش حله. ولی رفتن به اون خونه، کار آسونی نیست. البته از چیزهایی که این یارو شمس گفت.

- باید ببینم کجاست، موقعیتو بسنجم اون اتاقو اون سیستمو پیدا کنم، بقیه‌ش با تو.

- منم، نگران همینم. خودم که پشت سیستمم، تو باید بری توی اون خونه.

به نظرت ارزششو داره؟

- قطعاً داره شاهد، وقتی شمس می‌خواد کله پاش کنه، بدون گنده‌ست.

- باشه، ولی باید حساب شده عمل کنیم.

با سرهنگ حرف می‌زنم، توی اتاق بمون چند دقیقه
دیگه بهت زنگ می‌زنم.

- یا علی.

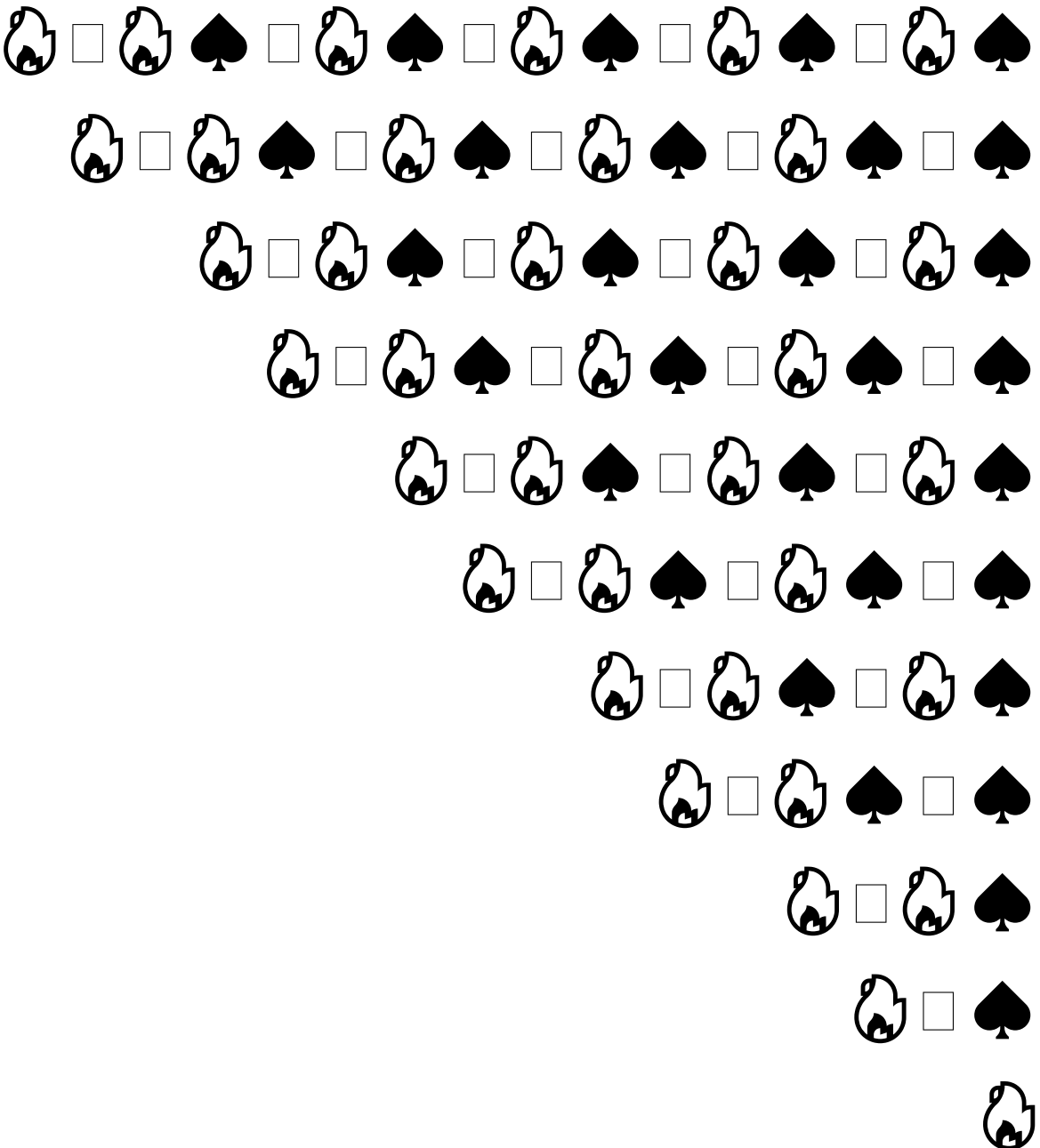
- علی یارت داداش.

تماس قطع می‌شه و من روی صندلی چوبی کنار
دیوار می‌شینم.

موقعیت خیلی خوبیه، البته اگه بتونیم اطلاعات خوبی
به دست بیاریم و چیزی که شمس می‌خواد رو بهش
بدیم تا اطمینان کامل رو بدست بیاریم.

#کپی_حرام_است

mehriroman@



#پارت ۱۰۴

.....

- خب، بریم تو دیگه؟

دست هام رو به کمرم می زنم.
خیره به صورت خندونش پر استرس می گم:

- تو اصلاً می دونی استرس چیه؟!
چطوری اینقدر ریلکسی؟

بلند تر می خنده و با دست موهاش رو مرتب می کنه.

- بی خیال بابا استرس چی؟

زودتر بریم ببینم چه خبره، قراره چیکار کنیم.

سرم رو تکون می‌دم و به در اشاره می‌کنم.

- خيله خوب، بریم ببینم چه خبره؟

شونه به شونه‌ی هم وارد ویلا می‌شیم و سمت اتاق
شمس راه می‌افتیم.

اما شمس رو روبه روی تلویزیون اونم وقتی با
حرص سیگار دود می‌کنه می‌بینم و توجهم به خبری
که در حال پخش جمع می‌شه.

(کشف یک محموله‌ی بزرگ قاچاق انسان در غرب
تهران....)

پوزخند می‌زنم و جلو می‌رم، حین صاف کردن
نمایشی گلوم واسه جلب توجه می‌گم:

- قربان؟

به عقب می چرخه و با اخم به من و شاهد نگاه می کنه.

- چیه شایگان؟

به شاهد اشاره می کنم.

- همون هکری که قولش و داده بودم.

امر کنین کار و شروع می کنیم.

سرش رو تکون می ده و سیگار رو توی زیر سیگاری خاموش می کنه.

- الان اصلاً تمرکزش و ندارم. از دوستت پذیرایی کن تا روبه راه بشم.

سرم رو پایین می‌ندازم که با قدم‌های بلند از کنارم می‌گذره.

نگاهم رو به صورت شاهد می‌دم، ابرویی بالا می‌ندازه و من با سر به بیرون اشاره می‌کنم.

- بریم بیرون.

موافقت می‌کنه.

به محض خارج شدن از ویلا، عید رو کنار پله‌های ورودی ساختمون می‌بینم.

چشمش که به ما می‌افته، با قدم‌های بلند بهمون می‌رسه و پر خنده هم صدا با شاهد حین کوبیدن دست‌هاشون به هم یه جمله رو تکرار می‌کنن.

- ویییی، چطوری کاکو په ریښت کو؟

می‌خندن و من متأسف سرم رو تکون می‌دم.

این تأسف واسه خودمه نه اونا، که چطور قراره این
دو تا رو با هم تحمل کنم.

عبد مَشْتی به بازوی شاهد می‌کوبه.

- کجایی تو؟ دلوم برات تنگ شده خو.

- من که همیشه کنارتم داداش.

عبد می‌خنده.

- آره منتهی صوتی، تصویر نداری.

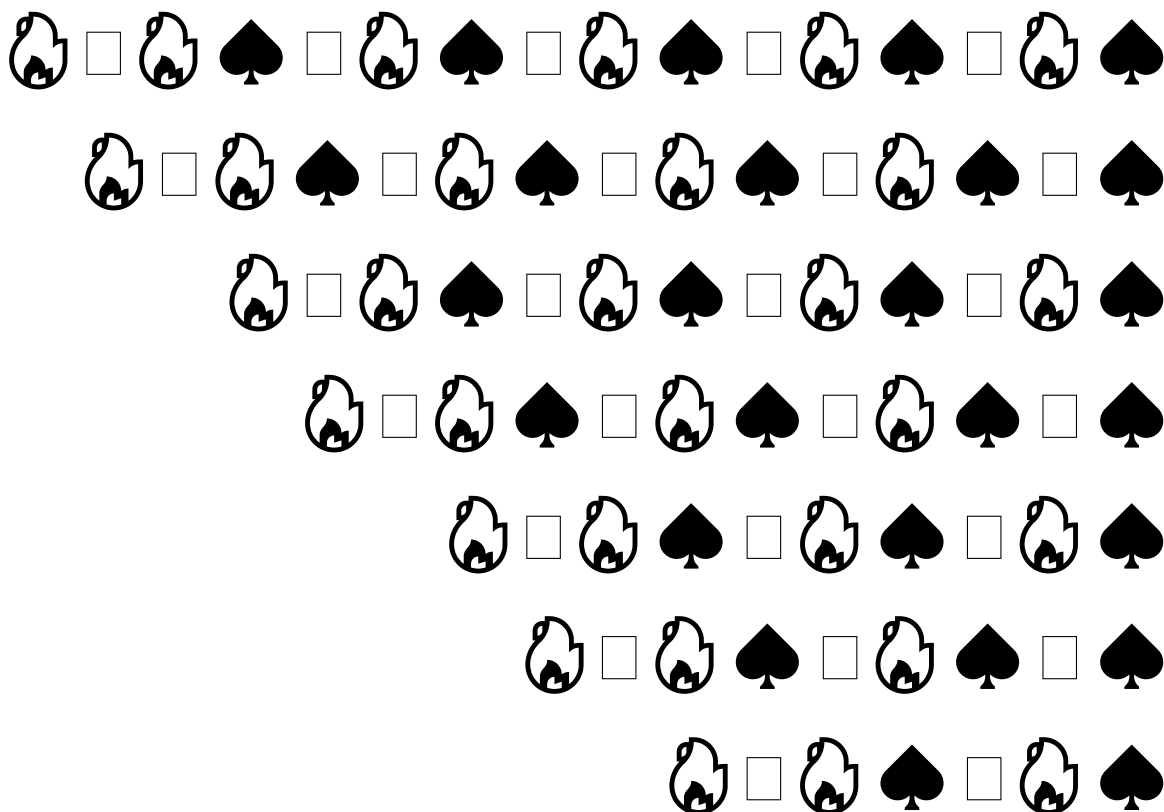
دست‌هام رو توی جیبم فرو می‌کنم و خیلی جدی می‌گم:

- اگه خوش و بشتون تموم شد بریم اتاق من؟

هر دو تأیید می‌کنن و سمت اتاق راه می‌افتیم.

#کپی_حرام_است

mehriroman@



نگاهی به شاهد می‌ندازم.
دست به سینه ایستاده و لبخند روی لبش باعث می‌شه
اخم کنم و واسش چشم و ابرو پیام.
اینجا توی اتاق شمس اونم وقتی داره جدی حرف
می‌زنه واسه چی می‌خنده؟
آخرش من از دست شاهد سر به کوه و بیابون
می‌ذارم.

- خب اطلاعاتی که می‌خواستین چیه؟

گلوب رو صاف می‌کنم.

- محل دقیق مکانشون، چند نفرن، رئیس کیه، راه نفوذشون هر چیزی که کمک کنه؟

سرش رو تگون می‌ده، به پشتی صندلی چرمش تکیه می‌ده.

- آدرس دقیق و بهتون می‌دم.

تعدادشون و دقیق نمی‌دونم ولی اصل کاری اسمش قباد اشرفیه.

من، فقط ساعت و مکان دقیق معامله‌شون و می‌خوام، اینکه با کی قراره کار کنن و جنسارو به کی می‌خوان تحویل بدن؟

شاهد دست‌هاش رو توی جیبش فرو می‌کنه.

- کافیه، به تلفنش دسترسی داشته باشم.

شمس نگاهی بهش می‌ندازه و متفکر سرش رو تکون می‌ده.

- خب، چطوری می‌خوای اینکارو بکنی؟

شاهد نیم نگاهی بهم می‌ندازه.

- کافیه شماره‌شو به من بدین، توی نیم ساعت اطلاعاتش دستتونه، اگه فقط همینارو می‌خواین نیازی نیست حامین وارد اون خونه بشه.

شمس روی میز خم می‌شه.

- یعنی می‌خوای بگی با یه شماره تلفن این کارو حل می‌کنی؟

شاهد با اطمینان جواب می‌ده و من واسم عین روز
روشنه که شاهد این کار رو می‌کنه در واقع این کار
براش مثل آب خوردنه.

- شک نکنین.

شمس با خنده انگشت اشاره‌ش رو سمت شاهد
می‌گیره.

- اگه اینکار اونجوری که من می‌خوام انجام بشه،
پاداش خوبی می‌گیری پسر جون.

شاهد دستش رو روی پیشونی می‌ذاره.

- هر چی بیشتر، بهتر.

شمس قهقهه می‌زنه و من یه قدم جلو می‌رم.

- کی انجامش بدیم؟

- هر چه زودتر بهتر.

شاهد روبه شمس می‌گه:

- پس، من می‌رم لپ‌تایم و از توی اتاق حامین بیارم.

شمس به بیرون اشاره می‌کنه و شاهد بیرون می‌ره.

- بشین پسر خسته نشدی اینقدر خشک اون گوشه ایستادی؟

سرم رو به تأیید تکون می‌دم و مبل یه نفره رو واسه نشستن انتخاب می‌کنم که ادامه می‌ده.

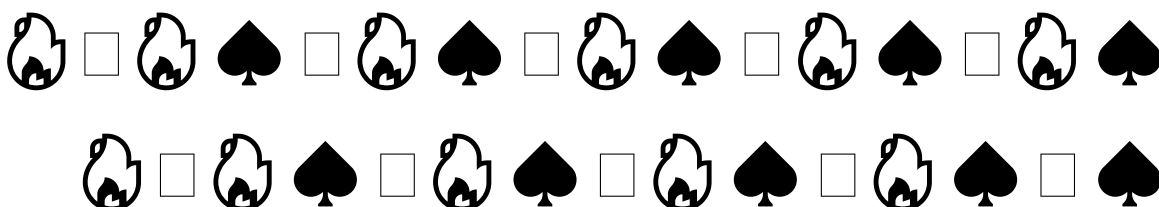
- از این پسره خوشم اومد، می‌خوامش، شرایطش و
بپرس بمونه همینجا.

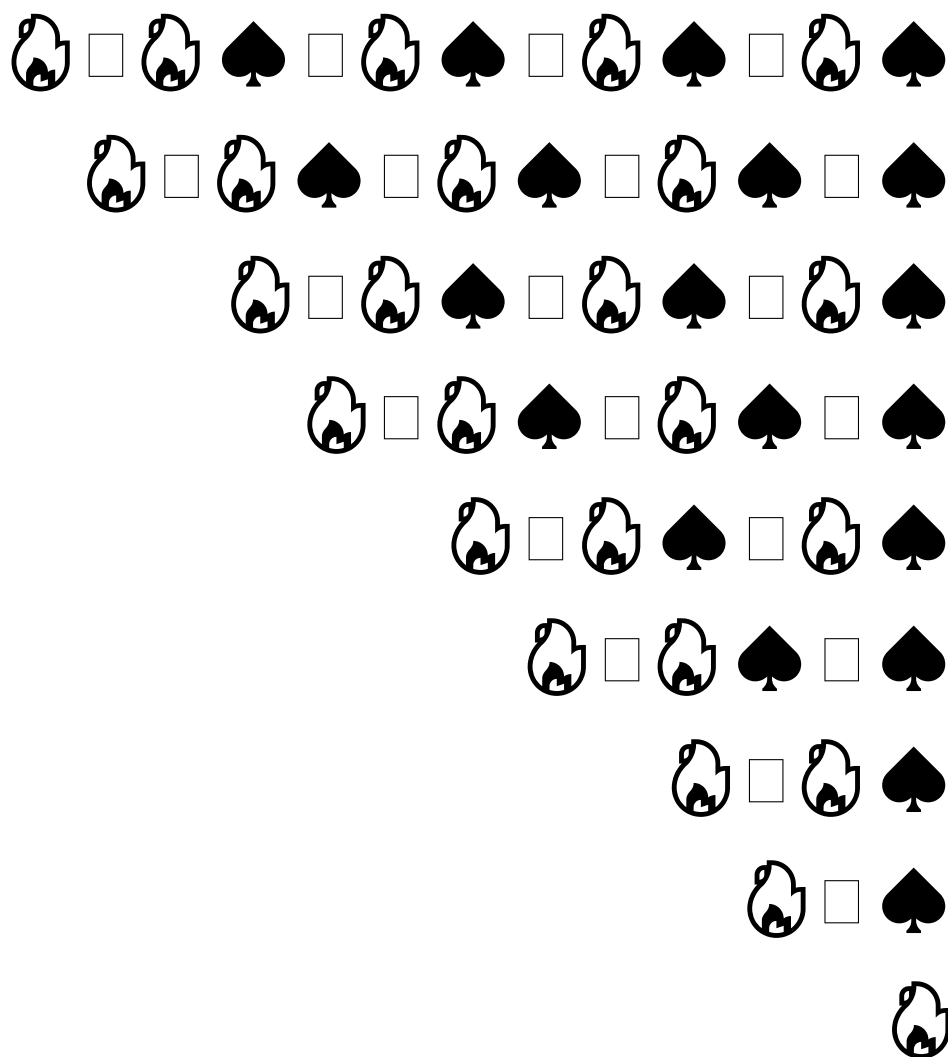
- صحبت می‌کنم.

- خوبه.

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۱۰۶

شاهد خیلی زود با لپ تاپش داخل می‌شه.

روی مبل کناریه من می‌شینم و بدون کلمه‌ای حرف
کارش رو شروع می‌کنه.

تند تند دکمه‌های کیبورد رو فشار می‌ده.

صورتم رو به دستم تکیه می‌دم و با انگشت اشاره
روی لبم خط می‌کشم.

شمس از جاش پا می‌شه و با قدم‌های آهسته، حین
روشن کردن سیگارش، پشت شاهد می‌ایسته.

خیره به صفحه‌ی لپ‌تاپ پوک عمیقی به سیگار
می‌زنه.

توی سکوت فقط نگاهم بهشونه و شاهد سرش رو
تکون می‌ده.

- آماده شد، شمارش و بهم بدین.

شمس به میز اشاره می‌کنه.

- شایگان گوشیمو بده.

نفس عمیقم رو از سینه بیرون می‌دم.

عوضیه به درد نخور.

از جام پا می‌شم و سمت میز می‌رم، حین برداشتن
گوشی واسه یه لحظه سایه‌ی اون دختر رو که سمت ته
باغ می‌ره رو از پنجره می‌بینم و اخم می‌کنم. باز داره
فرار می‌کنه؟

گوشی رو دست شمس می‌دم و می‌گم:

- اگه اجازه بدین من چند لحظه برم بیرون؟

- کجا؟ لازمه باشی.

سرم رو تکون می‌دم.

- تا شاهد کارش و انجام بده، برمی‌گردم.

- برو...

با قدم‌های بلند از اتاقش بیرون می‌زنم و سمت باغ می‌دوام.

اگه حدسم درست باشه تنبیهه خوبی واسه این دختر چموش در نظر دارم.

ساختمون رو دور می‌زنم و به قسمت پشتی می‌رسم. یه قسمت متروکه که پر از شاخ و برگ درخت‌هاست و تقریباً هیچکس به اینجا نه دید داره نه رفت و آمد.

پشت دیوار می‌ایستم و سرک می‌کشم، حق با من بود، دختره در حالی که تند تند مانتو و شالش رو از توی کیفش بیرون میاره، نگاهی به اطراف می‌ندازه و با عجله لباسش رو تن می‌زنه.

زیر نظرش می‌گیرم، کارش که تموم می‌شه، سمت دیوار می‌ره و دقیقاً مثل یه گربه ازش بالا می‌ره، ابرو هام رو بالا می‌ندازم.

این دختر دقیقاً شبیهه کاراکاله (گربه‌ی وحش) با اون چشم‌ها و حالت ته‌اجمیش.

از دیوار که پایین می‌ره، خیلی زود دنبالش راه می‌افتم و از دیوار بالا می‌رم، پایین می‌پریم کمی دور تر از من، بی‌خیال داره مسیر اون کوچیه‌ی پر از درخت رو طی می‌کنه.

قدم هام رو بلند برمی‌دارم و اسلحه رو از پشت کمر شلوارم بیرون می‌شکم، من خوب می‌دونم چطور ادبش کنم.

قبل از اینکه بفهمه من پشتشم نگاهی به اطرافم می‌ندازم، خیالم که از نبودن کسی راحت می‌شه، اسلحه رو پشت سرش می‌ذارم... هینی می‌کشه شوکه شده می‌خواد برگرده که فشاری به اسلحه می‌دم.

- هیشش...

دست‌هاش رو بالا می‌بره و با صدای لرزون می‌گه:

- تو... کی هستی!؟

یه کلمه می‌گم تا صدام رو شناسه.

- قاتل...

خیلی ترسیده و این از صدای لرزونش کاملاً مشخصه.

- تو رو خدا... منو نکش.

با اسلحه به شدت به سرش فشار می‌ارم.

- زانو بزن...

کمی مکث می‌کنه و کاری که گفتم رو می‌کنه.

- ببین آقای قاتل با کشتن من که چیزی نصیبت
نمی‌شه. اصلاً چقدر بهت پول دادن؟ من دو
برابرشو می‌دم، کافیه منو نکشی باشه؟

عصبیم ولی لبخند می‌زنم دختره‌ی احمق، فکر کرده یه
قاتل رو می‌تونه با این حرف‌ها قانع کنه.

- اگه از خونه‌ی بابات فرار نکنی کسی نمی‌تونه
بکشتت.

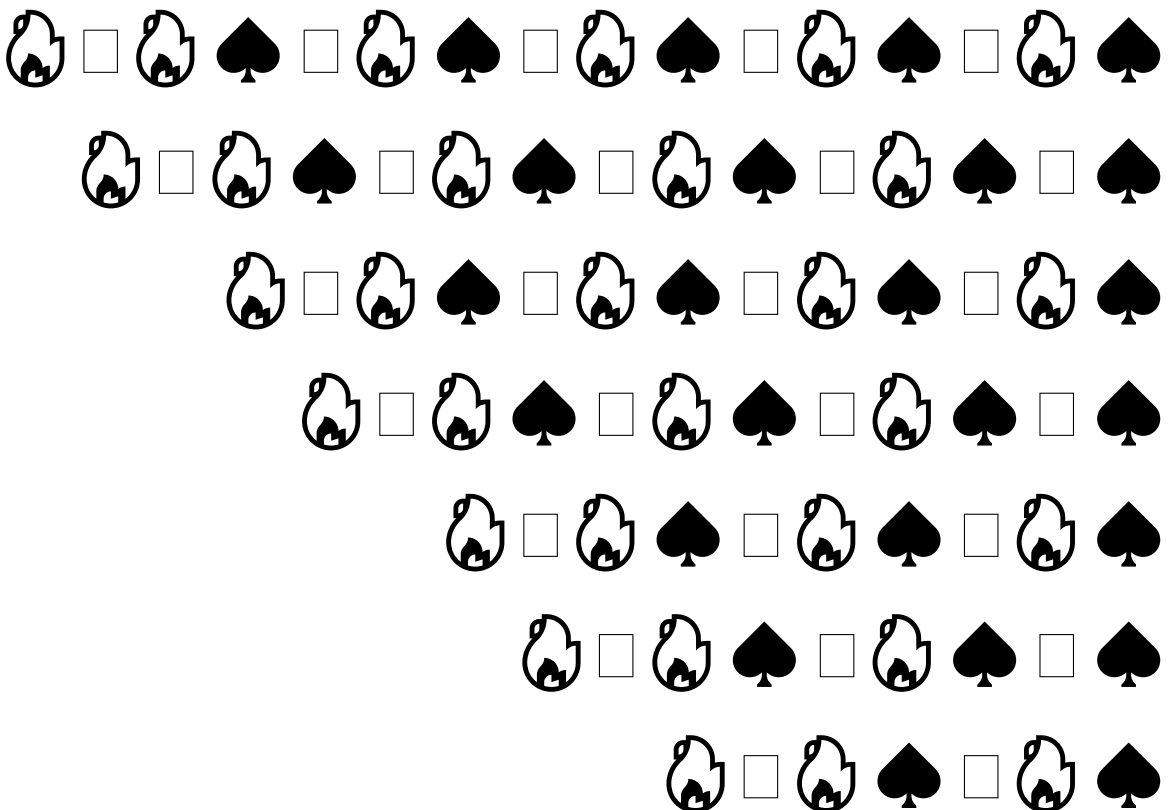
تند تند شروع به حرف زدن می‌کنه و انگار شک
می‌کنه که مکث می‌کنه.

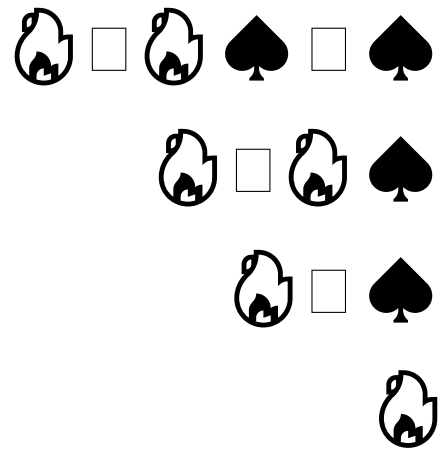
- به خدا فرار نکردم اصلاً.....

حامین تویی؟

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۱۰۷

اسلحه رو عقب می‌کشم که از جاش پا می‌شه.
با دست‌هایی که مشت کرده و شدیداً بهم فشار می‌ده،
سمتم می‌چرخه. با دیدنم اخم‌هاش به شدت توی هم
می‌شه و من خیلی عادی اسلحه رو پشت کمر شلوارم
جا می‌دم.

دست به سینه خیره می‌شم بهش.
خیره نگاهم می‌کنه و پشت هم نفس عمیق می‌کشه،
چند بار پلکش رو روی هم فشار می‌ده و یهو جیغ
می‌زنه که چشم‌هام درشت می‌شه.

- من، تو رو می‌کشم.

سمتم خیز برمی‌داره و قبل از اینکه بتونه حرکتی بکنه، غیر ارادی دستم روی پیشونیش می‌شینه و تمام تقلاهاش و تلاشش به مشتش و لگد انداختن توی هوا خلاصه می‌شه و من همچنان ساکن سر جام ایستادم.

- می‌کشمت، من و می‌ترسونی بیشعور؟

داشتم سخته می‌کردم.

همچنان با دستی که روی سرشه مهارش کردم و لبخند می‌زنم.

جیغ دیگه ای می‌کشه و عقب می‌ره، دستی به سرش می‌کشه و انگشتش رو سمت می‌گیره.

- اگه مردی بذار حمله کنم، چرا جلوم می‌گیری؟

دست به کمر می‌شم و اخم می‌کنم.

- اشتباه کردی، شاکی هم هستی؟

باز که فرار کردی؟

اگه جای من یکی دیگه بود چیکار می‌کردی؟

فکر کردی با التماس ولت می‌کرد؟ نه خانوم حتی
اجازه‌شو بهت نمی‌داد.

پاهاش رو به زمین می‌کوبه.

- خسته شدم از این مدل زندگی کردن، خسته شدم.

می‌خوام آزاد باشم، راحت باشم، هر جایی می‌خوام
برم.

سرم رو به تأسف تکون می‌دم.

- آزادیه بدون نبض می‌خوای چیکار؟

انتخاب کن، با احتیاط نفس بکشی، یا بدون نفس آزاد باشی؟

که البته بگم اون آزادی جاش زیر چند تن خاکه.

لبش رو گاز می گیره.

- زندانی بودن هم نفس نداره.

- تو زندانی نیستی، فقط یه مدت باید تحمل کنی.

کف هر دو دستش رو روی چشمش می ذاره و فشار می ده. اصلاً درکش نمی کنم، این رفتارش عجیبه.

- کمکم کن، نمی خوام اینجوری زندگی کنم.
نمی خوام همیشه بترسم که شاید الان بمی رم.

صدام رو کمی پایین میارم و یه قدم بهش نزدیک می‌شم.

- من، کمک می‌کنم. تو زندانی نیستی، هر جایی خواستی برو.

فقط تنها نرو. واسه یه مدت خیلی کوتاه.

عجیبه که دلم به حالش سوخته. این دختر توی این بازی بی‌گناهه و حق داره.

سرش رو بلند می‌کنه و لب‌هاش رو جلو می‌ده، نگاهم رو از لب‌هاش می‌گیرم.

بر شیطون لعنت، این ادا اصولاً یعنی چی؟

- قول دادی... کمکم کنی.

خیره به کتونی‌های صورتی رنگش سرم رو تکیه می‌دم.

- قول دادم...

نفسش رو بیرون می‌ده.

- باشه، ولی دلیل نمی‌شه تلافی نکنم.

قبل از اینکه بفهم منظورش چیه، با همه‌ی توانش
مشتش رو به شکم می‌کوبه.

صورتم جمع می‌شه و کمی خم می‌شم، ولی خودش
جیغ بلندی می‌کشه و مچش رو می‌چسبه و پیر پیر
می‌کنه.

- آیی... مچم شکست، خدا لعنتت کنه، تو مگه از
سنگی؟! آیی مامان دستم.

دستم رو جای ضربه می‌ذارم و حین ماساژ دادنش
سرم رو به تأسف تکون می‌دم.

- اگه تلافی کردین، بریم داخل ویلا؟

جیغ می‌زنه.

- برو گمشو... نمی‌خوام ببینمت، دستم شکست.

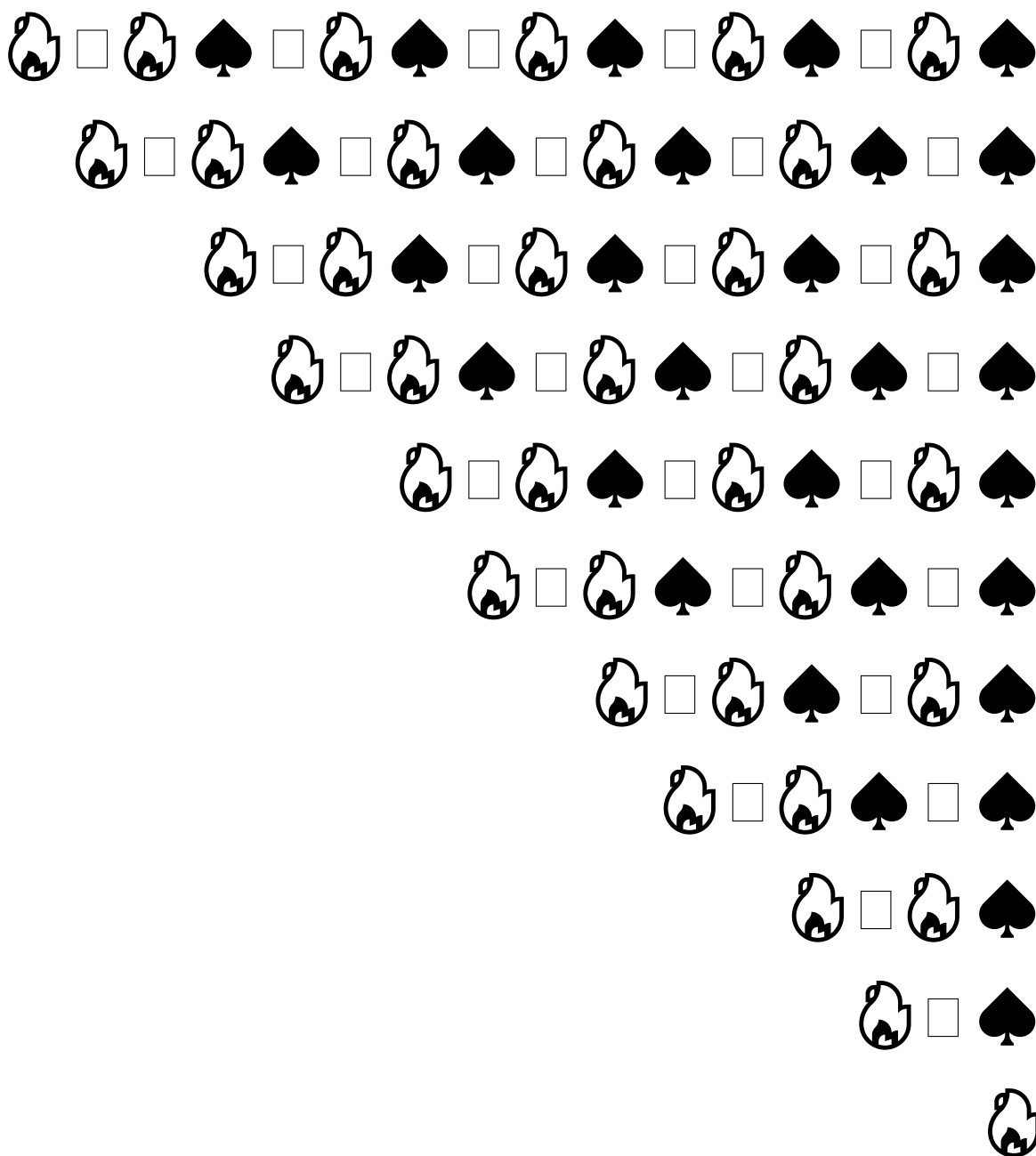
خم می‌شم و کیفش رو از روی زمین برمی‌دارم و با
سر اشاره می‌کنم.

- زودباش راه بیوفت.

با یه چشم غره‌ی غلیظ به راه می‌افته و من پشت
سرش قدم برمی‌دارم.

#کپی_حرام_است

mehriroman@



#پارت ۱۰۸

دستی به لباسم می‌کشم و با نفس عمیق وارد اتاق می‌شم.

به محض ورود نگاه جفتشون سمتم کشیده می‌شه و شمس عصبی می‌توپه.

- کجا رفتی یه ساعته؟

لب‌هام رو روی هم فشار می‌دم و کنار شاهد می‌ایستم.

- کار واجبی بود قربان.

با دست به شاهد اشاره می‌کنه.

- ببین رفیقت چی می‌گه.

نگاهم رو به شاهی که همچنان مشغوله می‌دم و سرم
رو تون می‌دم.

- شاهد؟

سرش رو بلند می‌کنه.

- تو پیغام‌هاش هیچی نبود، چند تا شماره هست که
زیاد باهاشون تماس داشته.

- خب، چیزی پیدا کردی یا نه؟

- نه، از تلفنش هیچی پیدا نکردم.

سرم رو تګون می دم و ګنارش می شینم.

- اون شماره تلفن ها، باید ببینیم واسه کیه.

چشم هاش رو روی هم می ذاره.

- همین الان می دمش.

نگاهم رو به شمس و اون اخم های توی همش می دم و
خیلی جدی می گم:

- شما هم چک کنین ببینین شماره ها رو می شناسین؟

دستش رو توی هوا تګون می ده.

- بی خیال شایگان، تیرتون به سنگ خورد.

پوزخند می زنم.

- من و دست کم گرفتین جناب شمس، من اگه حرفی و بزمن تا تهش می رم.

شاهد شماره ها رو روی کاغذ یادداشت می کنه و سمت من می گیره.

نیم نگاهی بهشون می ندازم دو تا بیشتر نیست، شمس نامطمئن می گه:

- چی توی سرته؟!

با چند تا شماره تلفن که معلوم نیست واسه کدوم خریه چیکار می خوامی بکنی؟

از جام پا می شوم و شماره ها رو روبه روش می ذارم.

- فقط بگین می شناسین یا نه؟

چپ نگاهم می‌کنه و با پوف کلافه گوشیش رو
برمی‌داره. شماره‌ی اول رو توی گوشی وارد می‌کنه
نگاهم می‌کنه.

- ندارمش...

سرم رو تکون می‌دم.

- دومی و بگیرین...

شماره رو وارد می‌کنه و متعجب نگاهم می‌کنه که
چشم‌هام رو تنگ می‌کنم.

- چی شد؟

گوشی رو سمتم می‌گیره.

- تیموری.

نگاهی به صفحه می‌ندازم.

- خب کیه؟

- یه رابطِ کله گنده، واسه رد کردن جنس‌ها.

کمر خم شدم رو صاف می‌کنم و لبخند می‌زنم.

- کجا می‌تونم پیداش کنم؟

- یه قهوه خونه هست جنوب شهر معمولاً اونجاست.

- آدرس دقیق بدین " روبه شاهد با سر اشاره می‌کنم " شاهد پاشو بریم.

شاهد از جاش پا می‌شه و شمس می‌گه:

- چیکار می‌خواین بکنین!؟

- می‌خوام کارشون و خراب کنم، مگه همین و
نمی‌خواین؟

- آره، ولی از ریسک کردن بدم می‌اد.

- چند تا از بچه‌هارو بدین به من، سر بسته بمونه،
هیچکس نباید بدونه، مخصوصاً فرشید. من این
کارو حلش می‌کنم.

پاکت سیگارش رو از روی میز چنگ می‌زنه.

- همه چیز پای تو، اگه نتونی از پیش بر بیای، گند بزرگی به اعتبارم می‌زنی، پس به عواقبش فکر کن.

اخم می‌کنم و گوشه‌ی لبم رو می‌جوام، مردک احمق تهدید می‌کنه.

- مسئولیتش با من ولی...

یه تای ابروش رو بالا می‌ندازه.

- ولی چی؟

- اگه درست انجامش دادم... دیگه یه بادیگارد ساده باقی نمی‌مونم، می‌شم دست راستتون، قبوله؟

می‌خنده.

- خیلی زرنگی پسر جون... حالا به من گوش کن.
اگه انجامش بدی و همه چی درست پیش بره، تو
می‌شی دست راستم و البته محافظت از بهگل
همچنان با توئه...

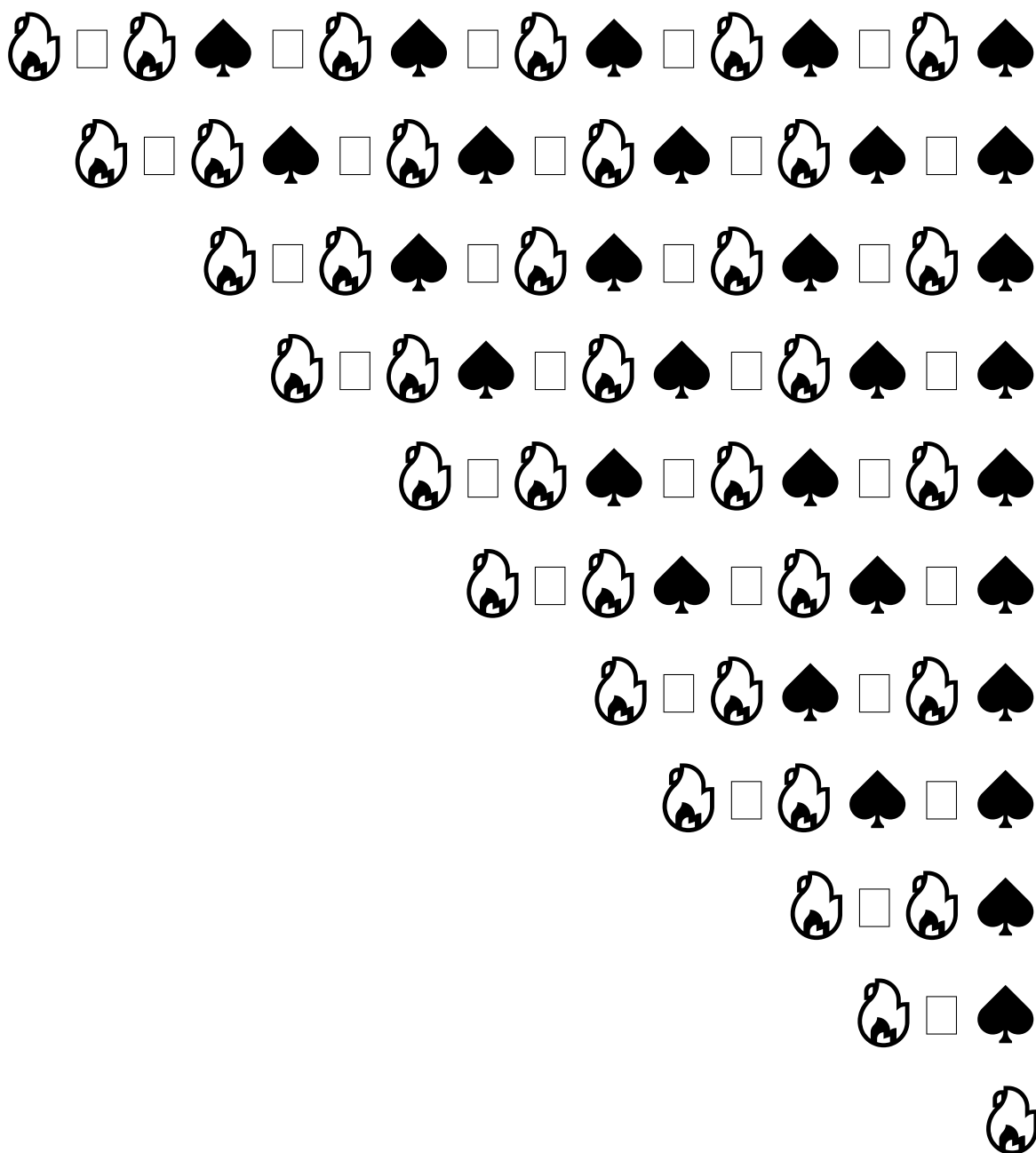
ولی اگه انجامش ندی خودم می‌کشم، قبوله؟

شاهد گلوش رو صاف می‌کنه و خوب می‌دونم از این
کار مطمئن نیست و می‌خواد قبول نکنم، ولی من دقیقاً
می‌دونم چی می‌خوام و قراره چیکار کنم، پس سینه‌م
رو جلو می‌دم و با اطمینان می‌گم:

- قبوله...

#کپی_حرام_است

mehriroman@



روبه روی قهوه خونه ای که آدرسش رو داده، همراه
شاهد و عبد ایستادیم و شاهد غر می‌زنه.

- نباید قبول می‌کردی.

عبد شاکی تر صداش در میاد.

- وییی، خو کاکو هزار بار اینو گفتی، مغزوم پوکید.

چشم غره ای به عبد می‌ره و دست به سینه می‌شه.

- صد هزار بارم بگم، این تو کلش پر از گچه، مگه
می‌فهمه، بابا جان، من تازه می‌خوام زن بگیرم
اینقدر من و تو خطر نندازین.

لبخندی به مسخره بازیش می‌زنم و با سر اشاره
می‌کنم.

- بریم داخل...

راه می‌افتیم و وارد قهوه خونه می‌شیم.

همه‌ی تخت‌ها تقریباً پره.

فضا رو دود غلیظ توتون‌های میوه ای گرفته.

یه سری در حال تخته بازی کردن هستن و یه سری
چای می‌نوشن و داستان تعریف می‌کنن، اونم بلند بلند.
عبد سرش رو جلو میاره.

- حرف بزنیم می‌بافنمون.

چپ نگاهش می‌کنم تا ساکت بشه و پسر جوونی
کنارمون میاد.

- تازه واردین؟

جا نیست به مولا...

زبونم رو روی ردیف بالای دندونم می‌کشم.

- با تیموری کار دارم.

چشم‌هاش درشت می‌شه و مین و مین می‌کنه.

- ند... نداریم... برو.

پوزخند می‌زنم.

نگاهی به اطراف می‌ندازم و با صدای بلندم سکوت همه جارو می‌گیره.

- تیموری؟

نگاه همه روی ما می‌شه و یکی از کله گنده‌هاشون می‌گه:

- هوی بچه؟ صداتو ببر تا خودم نبریدمش.

نگاهم رو تو ی جمعی که خیره به ما هستن
می‌چرخونم.

- تیموری و می‌خوام، بیاد می‌رم، نیاد... نفس می‌برم
اینجا.

عبد ز مزمه می‌کنه.

- یا سید عباس...

همون مرد از جاش پا می‌شه و دو نفر هم کنارش،
هیکل بزرگ و گردن زیادی کلفتشون ازشون یه
موجود ترسناک ساخته ولی نه برای من.

دست به سینه می‌شم و خیره به چشم‌هایم، محکم
جلوش می‌ایستم که چشم‌هایم رو ریز می‌کنه.

- چی گفتی؟ من درست نشنیدم...

با سرم به شاهد اشاره می‌کنم.

- متخصص گوشه بده معاینه کنه.

شاهد یه قدم جلو میاد.

- تخصصم تو رینگ گرفتم بهم می‌گن گوش بر،
ویزیتت کنم؟

کمی نگاهمون می‌کنه و شروع می‌کنه به خندیدن دو
ثانیه بعدش همه‌ی جمع می‌خندن و صدای قهقهه‌شون
روی اعصابم خط می‌کشه.

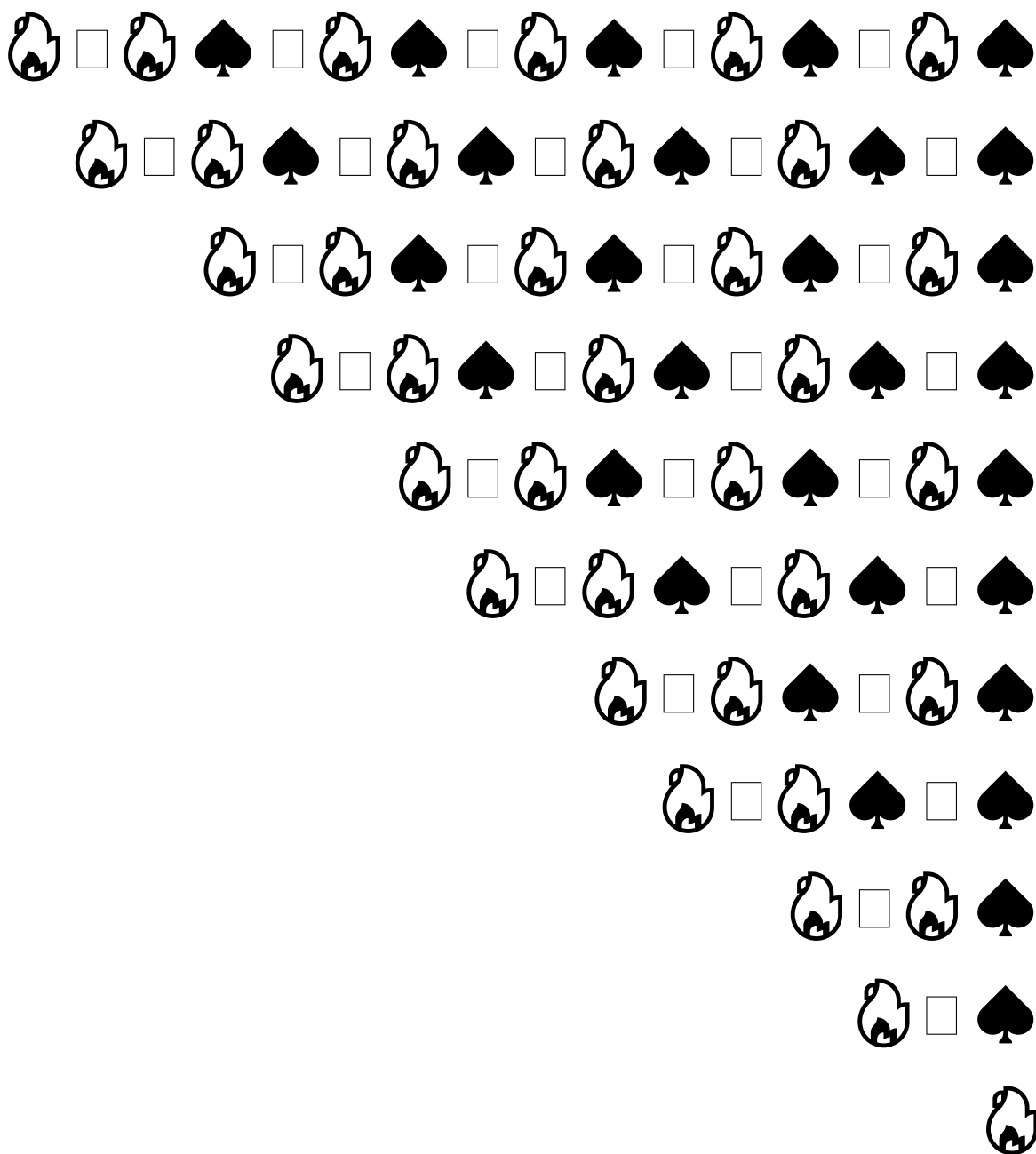
با انگشتم بینیم رو لمس می‌کنم و تو یه ثانیه جوری
مشتتم رو دقیقاً روی قفسه‌ی سینه‌ش می‌کوبم که عین
مجسمه از پشت نقش زمین می‌شه.
صدای خنده قطع می‌شه و من فریاد می‌کشم.

- تیموری؟

صدایی از جمع بیرون نمیاد و فقط خس خس سینه‌ی
اون مرده که از کمبود اکسیژنه.
تحمل کنه، چند دقیقه دیگه به حالت عادی برمی‌گرده.

#کپی_حرام_است

mehriroman@



#پارت ۱۱۰

انگار نوچه‌هاش تازه به خودشون اومدن و با فریاد
سمت‌مون حمله می‌کنن.

مشت اولی رو توی هوا می‌گیرم و دقیقاً شقیقه‌ش جای
مشت گره کردم می‌شه.

شاهد و عبد هم درگیر شدن و من یه لحظه می‌بینم
مرد لاغر اندامی رو که از ورودی بیرون می‌زنه و
فریاد می‌کشم.

- شاهد در رفت.

با همه‌ی توانم با سر توی صورت مرد کناری می‌کوبم
و سمت بیرون می‌دوام.

انتهای کوچه می‌بینمش که به سمت چپ می‌دوئه و
دنبالش می‌دوام.

کوچه پس کوچه هارو با همه‌ی قدرت می‌دوئه و هر
چی که جلو راهش قرار می‌گیره با دست، پخش زمین
می‌کنه تا جلوی من رو بگیره و من با یه پرش همش
رو رد می‌کنم.

وارد کوچه‌ی تتگ و باریکی می‌شیم و چند قدم بیشتر
برنداشته که به مانع می‌خوره و من نفس زنون
می‌ایستم.

کوچه بن بسته و گیر افتاده.

سمتم می‌چرخه.

بلافاصله چاقوی ضامن دار رو از جیبش بیرون میاره
و می‌خواد سمتم بیاد که با قرار گرفتن عید و شاهد دو
طرفم مکث می‌کنه و عصبی فریاد می‌کشه.

- چی می‌خواین از جونم؟! کی هستین شما؟

- اگه مثل آدم می‌اومدی جلو می‌فهمیدی.

- ترسیدم، کسی بدون هماهنگی نمیاد سراغ من. کی هستین شما؟

عبدِ یه قدم جلو میاد و حین نفس نفس زدن می غره.

- خو نسناس، عین آدم می اومدی جلو، بزnm بیوکی؟

- چند تا سؤال دارم، جواب بده برو جواب ندی.....

عبدِ می پره توی حرفم.

- می بافمت...

چپ نگاهش می کنم و شاهد بازوش رو می کشه.

- بپرس، نیازی به این حرف‌ها نیست، سه به یکیم
هر چی بپرسی جواب می‌دم.

- مکان، ساعت و مقدار جنس‌های قبادو می‌خوام.

چشم‌هایش درشت می‌شه.

- از جونت سیر شدی؟ با قباد در ننداز منو،
همه‌مونو می‌کشه.

- زر زر نکن جا بگو.

نگاهی به شاهد با اون لحن بی حوصله‌ش می‌ندازه.

- بگم منو می‌کشه.

- نگی هم من می‌کشت عوضی.

فکر می‌کنم شاهد به خاطر اون مشتی که گونه‌ش رو
متورم کرده اینقدر عصبیه، تیموری
من و من می‌کنه.

- لعنت بهتون چیکاره این شما؟

یه قدم جلو می‌رم که ترسیده عقب می‌کشه.

- اطلاعاتتو بگو، تضمین جونت با من، نمی‌ذارم
دستش بهت برسه.

- چطوری؟ پیدام می‌کنه.

- نمی‌ذارم، زود باش وقت ندارم.

نیم نگاهی به اطراف می‌ندازه هیچ راهی برای فرار
نیست به چی نگاه می‌کنه؟

- لعنتی باشه می‌گم... فردا شب مقدارش زیاده ۴
صبح حرکت.

عبد دستش رو به هم می‌کوبه.

- ا باریکلا ببین چه بلبل شدی.

- آدرس.

- یه سوله‌ی متروکه تو کردن.

یه قدم عقب می‌رم.

- یه مدت گمو گور شو تا پیدات نکنن.

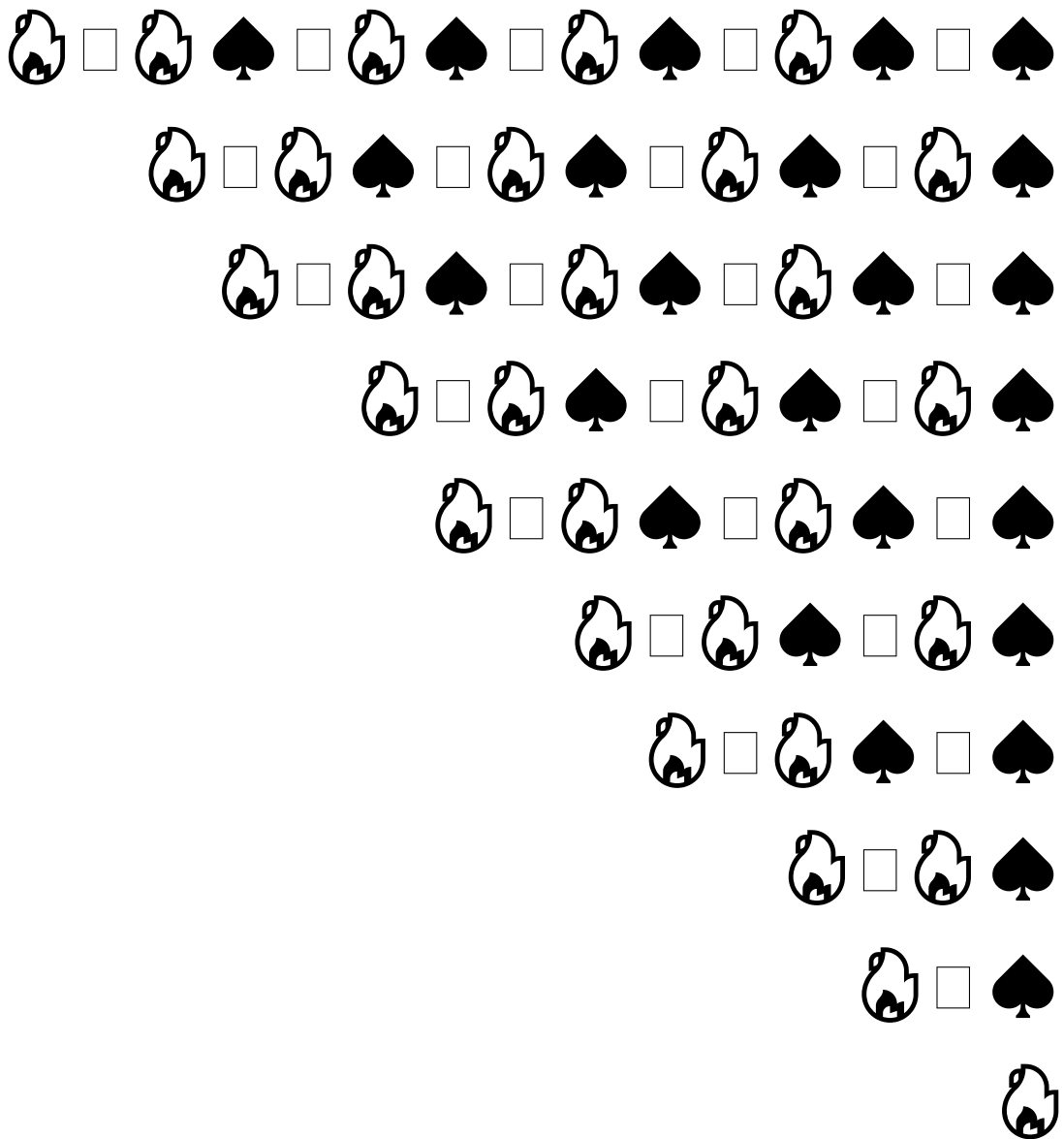
- یعنی چی کجا گمو گور شم پیدام می‌کنه.

اهمیتی بهش نمی‌دم و بهش پشت می‌کنم، شاهد و عید
هم هم قدم می‌شن و من خوب می‌دونم بچه‌های
خودمون زودتر از قباد میان سراغش.

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۱۱۱

به محض نشستن، روی سکوی چوبی داخل باغ. کلافه
تلفنم رو که یه ریز و بیریه می‌ره، از جیب جینم بیرون
می‌کشم.

با دیدن شماره‌ی مامان، متعجب جواب می‌دم. چی
شده که از وقتی توی اتاق شمس بودم و نقشه رو
مرور می‌کردیم، تا همین الان بارها تماس گرفته؟

- جانم مادر، اتفاقی افتاده؟

صداش زیادی گرفته به نظر می‌رسه و من دلیش رو
خوب می‌دونم، کاش من رو درک کنن و کمی بهم
وقت بدن.

- سلام پسر، چشمم به در خشک شد، خیلی
بی‌معرفتی.

کیش که بودی، لااقل روزی یه بار زنگ می‌زدی.
الان اونم ازم دریغ می‌کنی.

دستی به پیشونیم می‌کشم.

- درگیرم، سرم خیلی شلوغه، درک کن مادرم.

- سرت اینقدر شلوغه که به مادرت نمی‌تونی زنگ بزنی؟

نیم‌نگاهی به روبه‌رو و اون سگی که از امروز
مهمون باغ شده می‌ندازم. چی می‌خواد این دختر از
جون این سگ‌ها؟

- من معذرت می‌خوام، چیکار کنم ببخشی؟

صداش باز می‌شه.

- بیا اینجا امروز.

سریع مخالفت می‌کنم امروز اصلاً نمی‌شه.

- نه، امروز نمی‌تونم ولی سر می‌زنم.

- اصلاً حرفش و نزن، باید بیای.

- مامان جان می‌شه انقدر اصرار نکنی؟
گفتم که، کارهام ردیف بشه میام دورت بگردم.

باز اصرار می‌کنه و من پوف کلافه ای می‌کشم.

- به خدا تا به ساعت دیگه اینجا نباشی شیرم و
حالت نمی‌کنم.

- مامان؟

- اونجوریم من و صدا نکن، منتظرم.

- صبر کن، لااقل بگو چیه که اینقدر مهمه؟

صداش خندون می‌شه.

- آره خیلی مهمه، منتظرم‌ها یه ساعت دیگه اینجا باش.

کلافه سرم رو تکون می‌دم.

- باشه، میام.

ذوقش لبخند به لبم میاره.

- الهی مادر فدات، خداحافظ.

تماس رو قطع می‌کنم و آرنج هر دو دستم رو به
زانو هام تکیه می‌دم.

امشب باید کار قباد رو تموم کنم.
مامان هم وقت گیر آورده، معلوم نیست باز چه
برنامه‌ای واسم ریخته.

- تو فکری اخوی؟

سرم رو می‌چرخونم و به شاهی که کنارم می‌شینه
نگاه می‌کنم.

- مادرم گیر داده برم دیدنش.

سرش رو تکیه می‌ده.

- خب برو، مادرت احترامش واجبه.

- می‌رم یه سر، ولی می‌خواستم در مورد امشب
بیشتر صحبت کنیم.

ضربه ای به رانش می‌کوبه.

- صدبار مرور کردیم، برو ببین چه خبره زود بیا.

با سر به بالکن اتاق دختره اشاره می‌کنم.

- حواست جمع باشه، خیلی چموشه، سرتو
برگردونی فرار کرده.

لب‌هاش رو آویزون می‌کنه.

- بذار بره بابا، ولش کن.

فوقش یه خط دیگه می‌ندازن می‌ترسه برمی‌گرده.

اخم می‌کنم.

- مزخرف نگو، حواست باشه تا من برگردم.

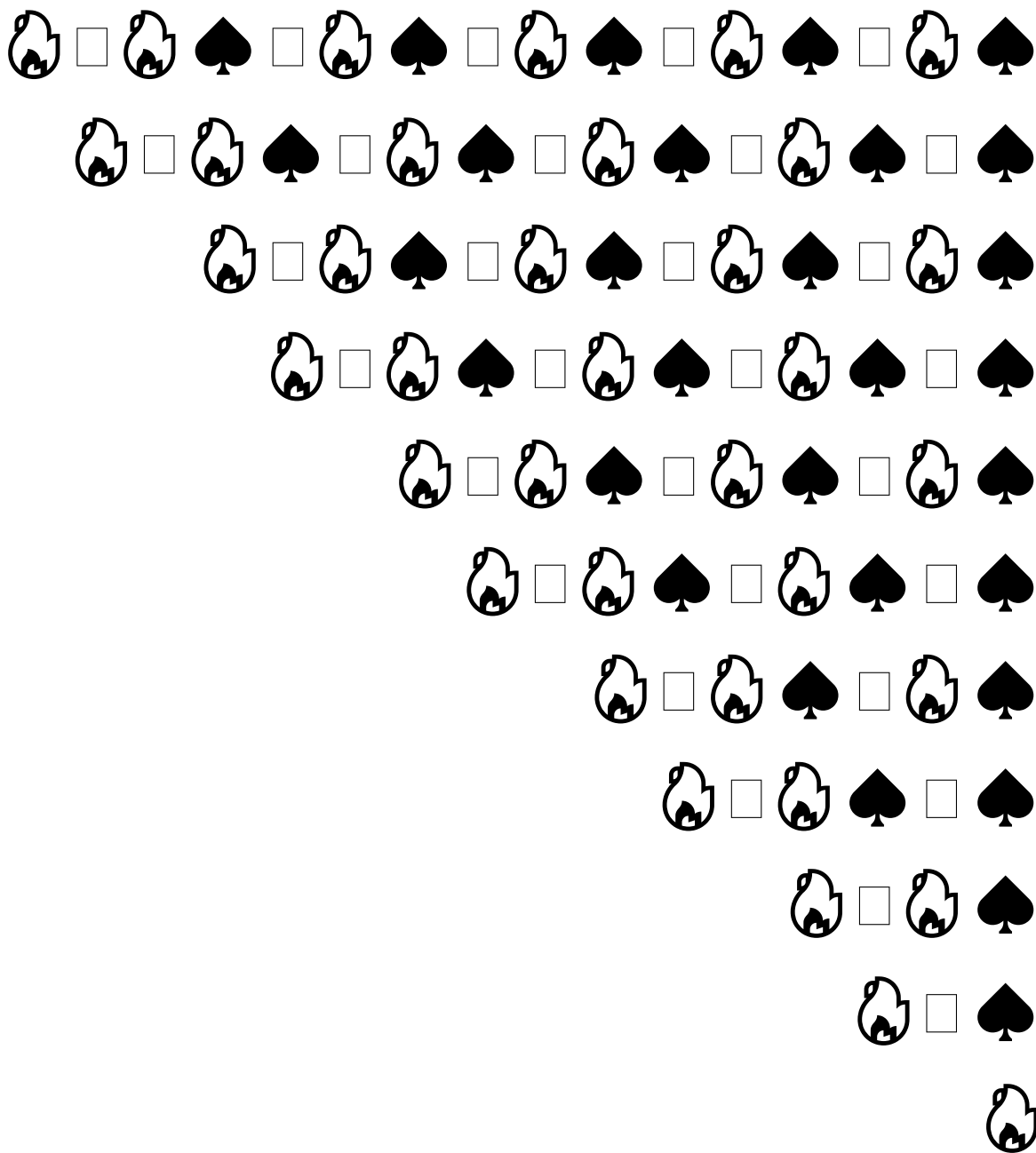
- باشه، حواسم هست.

فعلاً که دو روزه اینجام چشمم به جمالش روشن نشده،
برو.

سرم رو به تأسف تگون می‌دم و از جام پا می‌شم. باید
ببینم چه خبره و زود برگردم.

#کپی_حرام_است

mehriroman@



- خوش اومدی پسر، بریم تو مادر.

بازوش رو می گیرم.

- نه دورت بگردم، سرم شلوغه، اصرار کردی
اومدم، باید برم عزیزم.

بازوش رو از توی دستم بیرون می کشه.
با هر دو دست ساعد رو می گیره و سمت داخل
می کشه.

- بیا بریم، می خوام یه چیزی نشونت بدم.

متعجب سرم رو تکون می دم.

- چی!؟

لبخند می‌زنه و با چشم و ابرو به داخل اشاره می‌کنه.

- چی نه، بگو کی؟

نیم‌نگاهی به در ورودی و کفش زنونه‌ای که کنار در جفت شده می‌ندازم و اخم‌هام توی هم می‌شه.

- مامان؟

نگاهم می‌کنه و دست شو می‌ذاره روی قلبش.

- اگه نیای تو، ایشالا مرگمو ببینی.

چشم‌هام درشت می‌شه و عصبی می‌تویم.

- مامان چی داری می‌گی؟!

خدا نكنه.

- مرگ من، بریم این دختره رو ببین، مثل پنجه‌ی
آفتابه، همه چی تموم، درس خونده، با حجاب، با
شعور، سربه زیر.

اصلاً می‌شناسیش. دیگه چی می‌خوای مادر؟

دستی لای موهام می‌کشم.

- ای خدا، مامان چی می‌گی؟

من اصلاً الان موقعیت ازدواج ندارم، اصلاً بهش فکر
نمی‌کنم، جان دلم.

- بیا بریم داخل ببینش، بعد در این مورد حرف
می‌زنیم.

لب‌هام رو گاز می‌گیرم.

با حرصی که از دست کارهای بدون برنامه‌ی مامان
می‌خورم، سرم رو تکون می‌دم.

- باشه، میام ولی به شرطی که خودت نبیرو
ندوزی، دختره می‌دونه چرا اینجاست؟

چشم‌هاش رو می‌دزده و من آه می‌کشم و حرصی
می‌گم:

- مامان، من چیکار کنم از دستت؟

می‌خنده.

- هیچی، بیا بریم تو عروسم چشمش به در خشک
شد.

دست به کمر می‌شم و با اخم نگاهش می‌کنم که سمت
ورودی قدم برمی‌داره و بلند صدام می‌کنه.

- بیا حامین جان.

عصبی دستی به صورتم می‌کشم.
اینم نقطه ضعف بزرگمه، در مقابل خانوادم همیشه
سکوت می‌کنم.

سری تکون می‌دم.
کفش‌هام رو از پام بیرون می‌ارم و وارد می‌شم.

- یاالله...

سرم رو بلند می‌کنم می‌بینم عروس انتخابی مامان رو،
یه دختر محجبه که به محض ورودم از جاش پا
می‌شه.

- سلام.

سری تکون می‌دم با دست به مبل اشاره می‌کنم.

- سلام، بفرمایید بشینید.

مامان جلو میاد.

- حامین جان، پریرسا خانوم دختر خانم شاکری
هستن.

لبخند می زنم.

- دختره خاله آسیه؟

دختره لبخند می زنه.

- بله من و یادتونه؟

متفکر نگاهش می کنم.

حالا که فهمیدم دختر کیه، برام آشناست ولی خیلی
وقته از این محله رفتن.

- راستش یادم نمیاد.

لبخند می‌زنه.

- ولی من یادمه، همیشه می‌اومدم کنارتون و وقتی به
آذین جون تو درس خوندن کمک می‌کردین،
بی‌صدا نگاهتون می‌کردم تا یه چیزی یاد بگیرم.

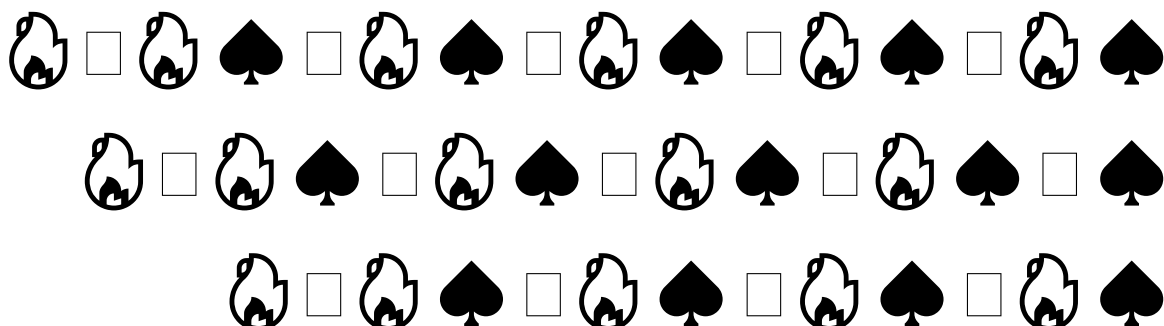
قبل از اینکه من چیزی بگم مامان با شنیدن اسم آذین
واکنش نشون می‌ده و کمی اخم می‌کنه.

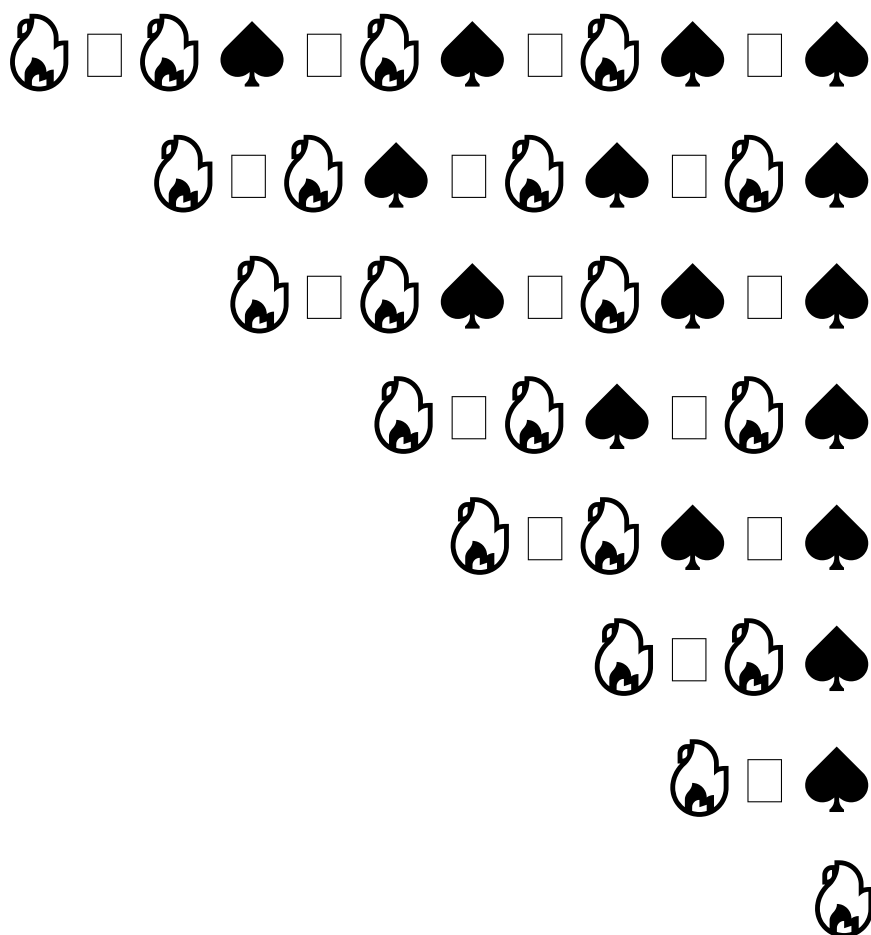
- بیا مادر، بشین برات یه شربت خنک بیارم
بخوری هوا خیلی گرمه.

واسش چشم ابرو میام که من رو با این خانوم تنها
نذاره، اما مامان دقیق قصدش همینه. بی اعتنا وارد
آشپزخونه می شه و من با لبخند زوری سمت مبل روبه
رویی پریسا می رم و روش می شینم.
الان دقیق یادمه تمام روزهایی رو که توی سکوت
کنارمون می نشست و نگاهمون می کرد.

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۱۱۳

فکر می‌کنم شربت آوردن مامان خیلی بیشتر از زمانی
که لازم داره طول کشیده.

نیم نگاهی به آشپزخونه می‌ندازم که پریسا به حرف میاد.

- خیلی از اون موقع‌ها گذشته، یادش بخیر.

لبخند می‌زنم.

- بله، خیلی گذشته، مادر خوب هستن؟ "دستم رو به چونه‌م می‌زنم" یه برادر کوچیک‌تر داشتن فکر کنم امیر علی بود درسته؟

دستی به روسریش می‌کشه.

- بله امیر علی، همه‌شون خوبن، سلام دارن.

- سلامت باشن.

سرم رو پایین می‌ندازم لعنت به من که پا شدم اومدم اینجا.

آخه من چه حرف مشترکی می‌تونم با این دختر داشته باشم؟

مامان هم که انگار قصد بیرون اومدن نداره. نیم نگاهی به دختره می‌ندازم و از جام پا می‌شم.

- ببخشید...

سرش رو تکون می‌ده.

- خواهش می‌کنم، راحت باشین.

با اخم‌های توی هم وارد آشپزخونه می‌شم. مامان با خیال راحت پشت میز نشسته و سبزی پاک می‌کنه. به محض دیدنم با صدای پایینی غر می‌زنه.

- اینجا چیکار می‌کنی حامین؟

دست هام رو روی پشتی صندلی می‌ذارم و کمی سمت
مامان خم می‌شم.

- دیگه من و توی این موقعیت نذار مامان.

تابی به گردنش می‌ده و تربچه‌ی تو دستش رو توی
لگن پرت می‌کنه.

- چه موقعیتی؟

بده می‌خوام واست یه کاری بکنم؟

اخم هام عمیق تر می‌شه نمی‌خوام عصبی بشم ولی
نمی‌شه.

- من خودم می‌دونم چی برام خوبه چی بد، لطفاً
بذارین خودم برای زندگیم تصمیم بگیرم.

- تصمیم گرفتنتو هم دیدیم، همه‌ی جوونیت واسه
اون دختره رفتو الانم که تارک دنیا شدی.

کلافه دستی به صورتم می‌کشم و با چند تا نفس عمیق
سعی می‌کنم خودم رو آرام کنم.

- مادر من، الهی من پیش مرگت بشم. نکن با من
اینجوری، نه خودتو ناراحت کن نه منو.

من بچه نیستم، جوون تازه بالغ شده هم نیستم که شما
واسه من دنبال جفت باشی.....

قبل از تموم شدن حرفم می‌زنه زیر گریه نقطه ضعفم
دستشونه هم مامان هم حنانه، تا به چیزی که می‌خوان
نمی‌رسن، با گریه به خواسته‌شون می‌رسن.

پوفی می‌کشم و جلو می‌رم، روی سرش رو می‌بوسم و
با صدای پایینی می‌گم:

- باشه، گریه نکن، چیکار کنم الان؟

نگاهم می‌کنه و با بغض می‌گه:

- به پریسا فکر کن، یه چند باری با هم حرف
بزنین، شاید قسمت هم بودین.

لب‌هام رو روی هم فشار می‌دم.

- چشم، امر امر شماست، اجازه می‌دین الان برم؟
کلی کار دارم.

اشک‌هاش رو پاک می‌کنه و خندون می‌گه:

- فدات بشم مادر... پس شماره‌تو می‌دم بهش،
می‌گم خودت گفتی.

- مگه چاره‌ی دیگه ای هم دارم؟

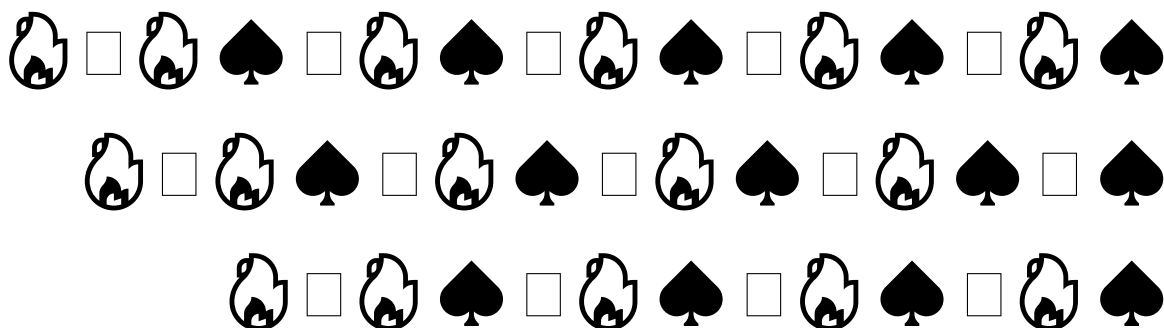
- عزیز می مادر، برو دیگه مزاحم کارت نشم.

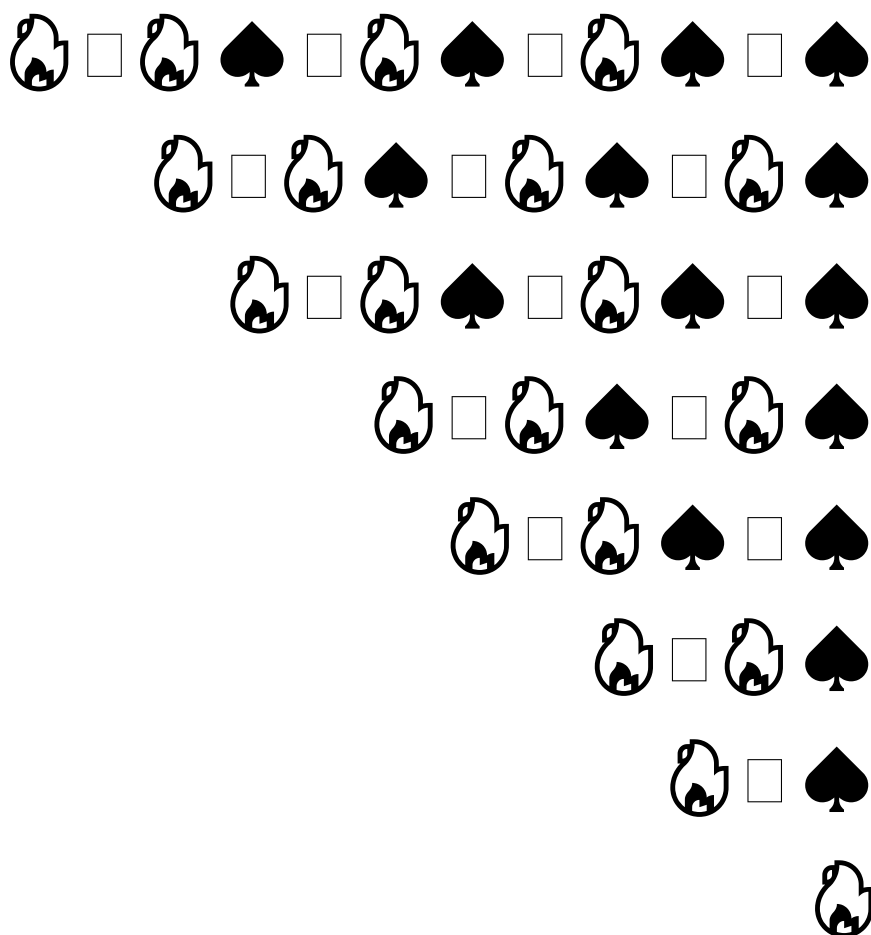
فقط می تونم سرم رو تکون بدم.

از آشپزخونه خارج می شم و بایه خدا حافظی سر
سری، سمت ویلای شمس راه می افتم.

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۱۱۴

ساعت از چهار صبح گذشته و من به همراه شاهد،
عبد و چند تا از بچه‌های گروه شمس، توی مسیر
عبور کامیون جنس‌های قباد اشرفی هستیم و پشت چند
تا تپه‌ی خاکی پناه گرفتیم.

تمام حواسم، به مسیر روبه روئه تا فرصت رو به هیچ
وجه از دست ندیم.

البته اگه پشت هم خمیازه کشیدن عبد، اجازه بده و
تمرکزم رو ازم نگیره.

سرم رو سمتش می چرخونم و کمی عصبی می‌تویم.

- عبد!؟ گند زدی به اعصابم، کم خمیازه بکش اونم
با این صدای بلند.

شاهد می‌خنده و عبد پشت سرش رو می‌خارونه.

- ای بابا، چه کونوم خو خوابوم میاد، من الان باید
تو بغل یار باشوم، نه اینجا توی خاکو خل.

بهش چشم غره می‌رم و به مسیر روبه رو خیره می‌شم
که شاهد با خنده می‌گه:

- تو مگه یار داری سیاه سوخته؟

عبد حق به جانب می‌گه:

- نه، ولی یه بالشت اضافه داروم، جان تو کار یارو
می‌کنه، گرم و نرمه وقتی بغلش می‌کونوم.

با لبخندی که روی لبم نشسته سرم رو تکیه می‌دم و
ادامه می‌ده:

- جان من، چطوری اینقدر سر حالین؟!
انگار نه انگار چهار صبحه لعنتی‌ها.

شاهد واسه دادن جواب پیش قدم می‌شه.

- من که عادت دارم، شب تا صبح پشت اون سیستم
بیدارم تا چیزی و از دست ندم، روی هم شاید
روزی دو ساعت هم نخوابم.

- خیلی مردین به خدا کارتون سخته.

خمیازه‌ی پر صدای بعدیش همزمان می‌شه با پیغام
علیرضا.

(شایگان، ماشین راه افتاد)

رو به شاهد می‌گم:

- ماشین راه افتاد.

هر دو خیلی زود جمع و جور می‌شن و من از جام پا
می‌شم.

صادق و امیر اون سمت جاده هستن و من با یه سوت
توجه‌شون رو به خودم جلب می‌کنم.

امیر سرش رو از پشت تپه‌ای که پشتش پنهان شده
بیرون میاره و من اشاره می‌کنم.

- حاضر باشین، الان می‌رسه.

دستش رو به نشونه‌ی باشه تگون می‌ده و من با سر به
عبد و شاهد اشاره می‌کنم.

- شاهد تو با من بیا، عبد تو اینجا بمون، اگه دیدی
نمی‌خوان به ایستن به راننده شلیک کن.

لرزش چشم‌هاش نشون می‌ده حرفم وحشت زده‌ش
کرده و با چیزی که می‌گه مهر تأیید می‌زنه به حدسم.

- کاکو مو تا حالا آدم نکوشتوم.

لبخند اطمینان بخشی به صورتش می‌زنم.

- نمی‌ذارم به اونجا برسه نترس.

سرش رو پایین می‌ندازه.

- مو ترسو نیستوم.

شاهد دستش رو روی کتفش می‌ذاره.

- اخوی کلاً زدی جنوبی‌ها؟

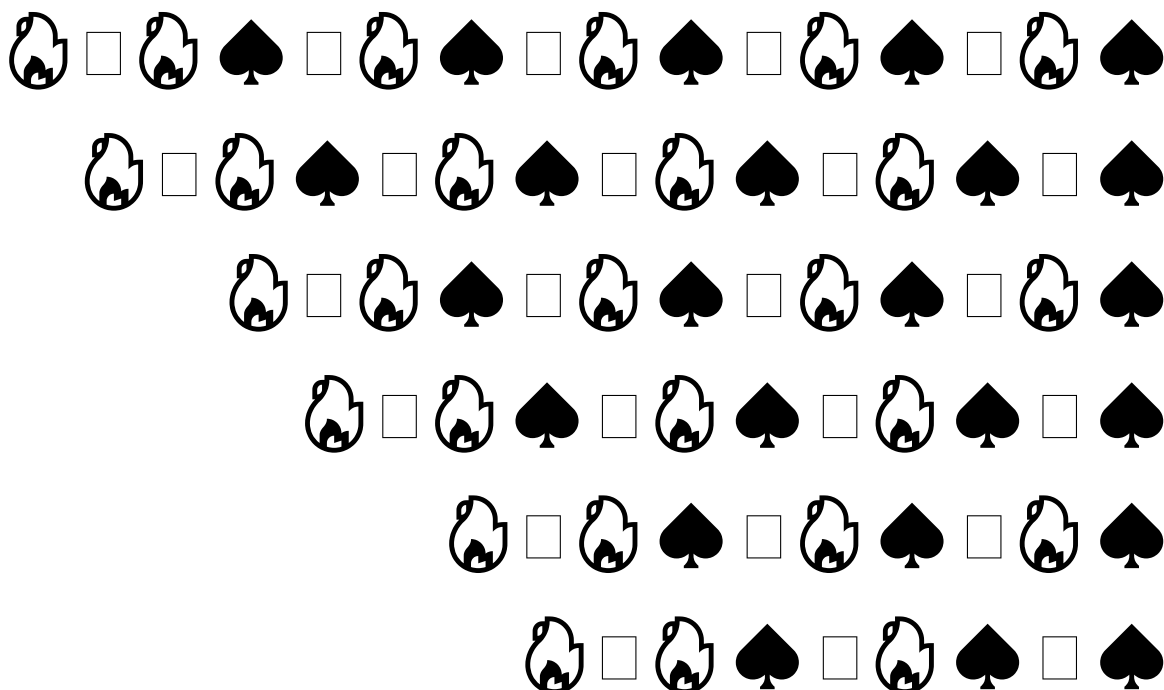
شاهد می‌خواد حواس عبّ رو پرت کنه و موفق هم می‌شه، عبّ با خنده می‌گه:

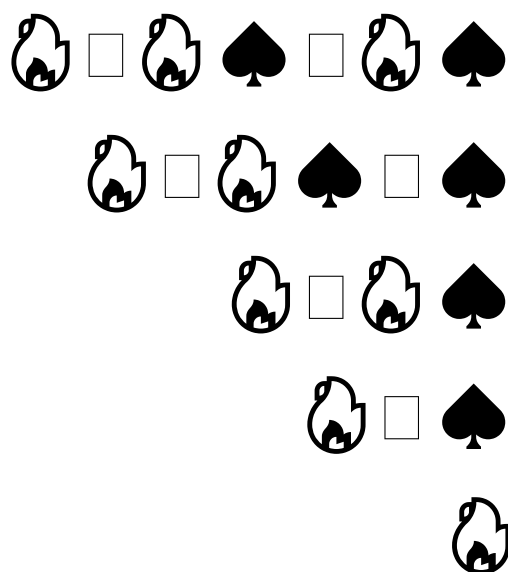
- جان تو خیلی سعی کردوم لحجه رو بذاروم کنار نشد، دیگه زدوم جاده اصلی.

شاهد می‌خواد باز چیزی بگه اما با شنیدن صدای
ماشین که به این سمت میاد سکوت می‌کنه و با عجله
سمت جاده راه می‌افتیم تا مسیر عبورش رو ببندیم.

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۱۱۵

نور مهتاب به اندازه‌ی کافی این جاده‌ی تاریک رو
روشن کرده و همه چی کاملاً توی دیده.

یه قدم جلو تر از شاهد می‌ایستم و اسلحه‌ی پشت کمرم
رو لمس می‌کنم.

نگاهی به سمتی که عید ایستاده و اون درخت بالای
سرش می‌ندازم.

باز به جاده خیره می‌شم.

چراغ‌های ماشین از دور مشخصه و من ثانیه‌ها رو می‌شمارم، تا بهمون نزدیک‌تر بشه.

- حامین؟ اگه واینستاد بکش عقبا، کله خر بازی در نیاری واسه کار شمس خودتو به کشتن بدی؟

خیره به رو به رو جوابش رو می‌دم.

- می‌ایسته، نگران نباش.

- بعد این ناروئی که می‌خوره مثل مار زخم خورده می‌شه.

الان که اینجام، به کارمون شک کردم.

نیم نگاهی به امیر که آماده باش ایستاده می‌ندازم و با سر بهش اشاره می‌کنم و جواب شاهد رو می‌دم.

- می‌خوام بنده‌امشون به جون هم تا اشتباه کنن و
همشون خودشون و لو بدن.
این بهترین راهه.

- خدایا نمی‌ریم، بقیه‌ش با خودمون.

به این راز و نیازش با خدا لبخند می‌زنم.
ماشین بهمون رسیده و انگار مارو وسط جاده دیده
که مدام چراغ می‌ده و بوق می‌زنه.
دو نفرن، می‌بینم که کناری اسلحه‌ش رو بیرون
می‌کشه و من آروم زمزمه می‌کنم.

- شاهد، مواظب باش.

- هستم، امیدوارم اینقدر کله خر باشن که وایستن.

ماشین چند متر عقب تر می ایسته و مرد کناری سرش
رو از شیشه بیرون میاره.

- چی می خواین وسط جاده!؟
بکشین کنار.

صدام رو بلند می کنم.

- دوست دارم، ولی نمی شه، ماشینمون خراب شده،
ما رو تا یه جایی برسون.

نگاهی به اطراف می ندازه.

- این ساعت اینجا!؟ کو ماشینت؟

با دست به پشت سرم اشاره می کنم.

- عقب تره، می‌بری یا نه؟

پوزخند می‌زنه.

- معلومه که نه، بزن به چاک رد شیم.

امیر خیلی آروم از پشت اون تپه بیرون میاد و با
کمری که خمش کرده سمت ماشین راه می‌افته. به
محض رسیدن به ماشین، در راننده رو باز می‌کنه و
من و شاهد هم سمت ماشین می‌دوایم.

اسلحه رو بیرون می‌کشم و مرد کناری که شوکه شده
رو نشونه می‌گیرم. عبد و صادق و شاهد هم اون مرد
رو نشونه می‌گیرن و من فریاد می‌زنم.

- اسلحه‌تو بنداز.

امیر راننده‌ی زیادی بدرد نخور رو از ماشین پایین
می‌کشه و سمت من هولش می‌ده که با دست‌هایی که
بالا نگه داشته روبه روم می‌ایسته و لرزون می‌گه:

- کی هستین شما!؟

بابا ما بارمون به دردتون نمی‌خوره! به کاهدون
زدین.

شاهد یقه‌ی لباس اون یکی رو می‌گیره و از ماشین
پایین می‌کشه و من به عبد اشاره می‌کنم.

- برو بارشو چک کن.

اگه بگم که واسه یه لحظه نترسیدم دروغ گفتم، اینکه
اینقدر راحت تو دستمونن من رو می‌ترسونه.

نکنه ماشین اشتباهی رو گیر انداختیم؟

یعنی قباد اشرفی اینقدر احمقه که دو تا زیرتی رو
همراه کامیون جنس‌هاش بفرسته؟

عبد با عجله سمت عقب ماشین می‌ره تا چک کنه و
راننده با التماس به حرف میاد.

- آقا، جان عزیزت بذار ما بریم،
ما چیزی که به درد بخوره نداریم.

امیر با آرنج ضربه‌ای به کمرش می‌زنه و با فریاد
زانو می‌زنه.

جلو می‌رم و دست‌هام رو بند کمر بندم می‌کنم و با اخم
می‌گم:

- یعنی می‌خوای بگی بارتون شیشه نیست؟

جفت‌شون چشم‌هاشون درشت می‌شه و به هم نگاه
می‌کنن.

- تو... تو کی هستی؟

پوزخند می‌زنم و خیره به چشم‌هاش صدام رو بلند
می‌کنم.

- عبد؟

صدای عبد از پشت ماشین به گوشم می‌رسد.

- جنس‌ها تو ماشینه.

خیالم راحت می‌شه و روی پام می‌شینم و خیره تو
چشم‌هاش می‌گم:

- گوشیت...

باز نگاهی به مرد کنارش می‌ندازم و من فریاد
می‌کشم.

- می گم گوشیت و بده...

تکونی می خوره و گوشیش رو از توی جیب شلوارش
بیرون می کشه و ستم می گیره که با ابرو اشاره
می کنم.

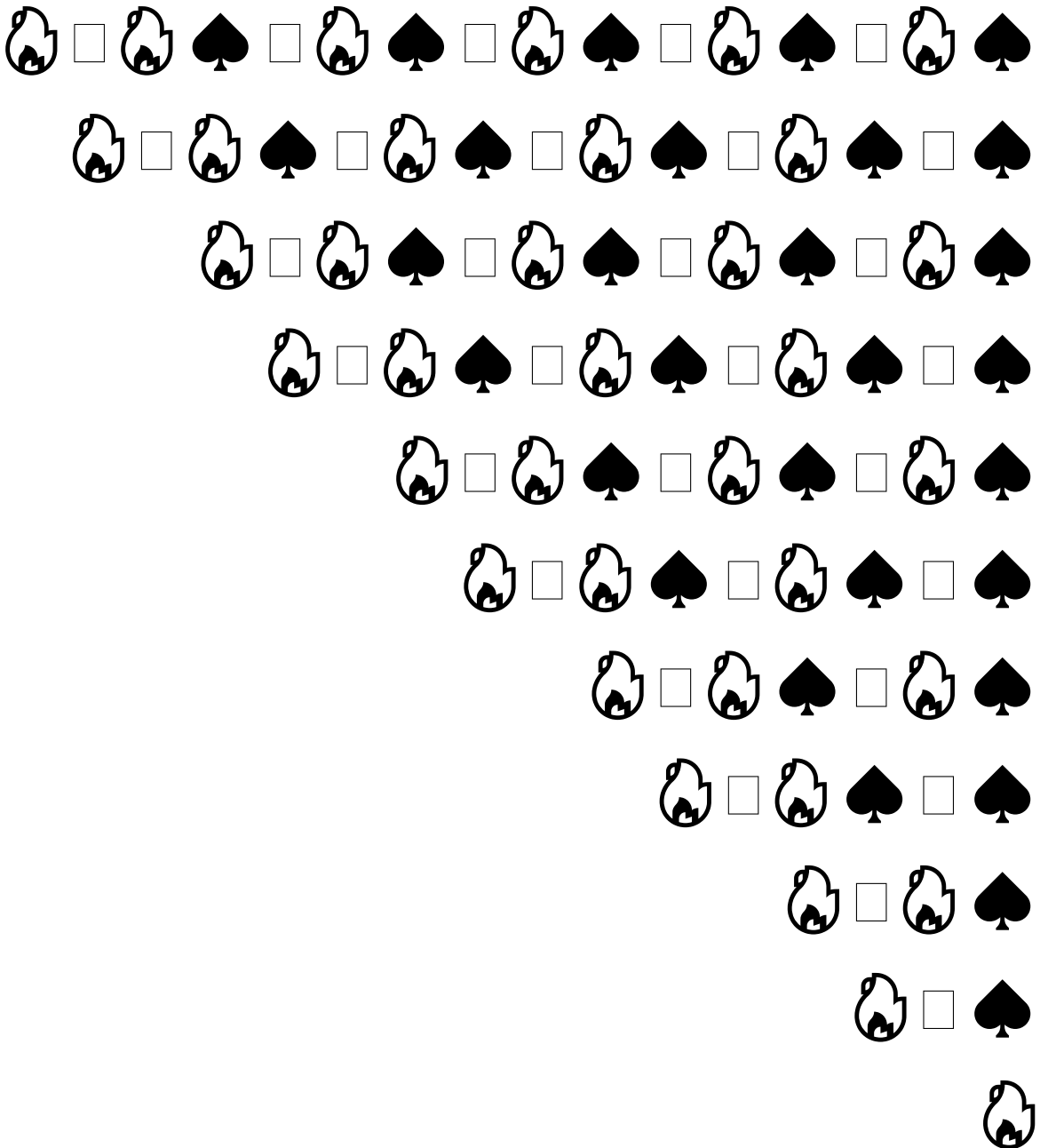
- قبادو بگیر...

آب دهنش رو پر صدا فرو می ده.

- ندارم آقا، اون که خودش با نوکراش در ارتباط
نیست.

#کپی_حرام_است

mehriroman@



چشم هام رو تنگ می کنم و نیم نگاهی به شاهد که
اسلحه اش رو سمتشون گرفته می ندازم.

- با کی در ارتباطی؟

- با پسرش.

- اسمش چیه؟ همون و بگیر.

آب دهنش رو پر صدا فرو می ده.

- اتابک، من و می کشه به مولا.

لبم رو زیر دندونم می کشم و خشن می غرم.

- چه بد، چون نگیریش من می‌کشت، حالا تصمیم بگیر.

نفس عمیقش رو بیرون می‌ده و با دست‌های لرزون شماره‌ی اون اتابک نامی که انگار همه کاره‌ی این داستان‌ه رو می‌گیره و من اشاره می‌کنم تا گوش‌ی رو دستم بده.

اطاعت می‌کنه و من گوش‌ی رو روی گوشم فیکس می‌کنم.
دقیقاً بوق سوم جواب می‌ده.

- باز چی شد لعنتی؟ همش نیم ساعته راه افتادی.

یه قدم به چپ برمی‌دارم.

- خیلی ناشیانه‌ست که بار به این مهمی و بدی دست
دو تا زیرتی که شلوارشونم نمی‌تونن بکشن بالا.

کمی مکث می‌کنه انگار تازه داره می‌فهمه چی شده که
می‌غره.

- تو دیگه کی هستی عوضی!؟

پوزخند می‌زنم.

- بابا جونت اگه بفهمه گند زدی به معامله‌ی به اون
پر سودی چیکارت می‌کنه؟

- فریاد می‌زنه و من گوشی و از گوشم فاصله می‌دم.

- تو کی هستی کثافت؟ ماشین من کجاست؟

- به قباد بگو جنس هارو شایگان برد، خوب بخوابی
پسر جان.

تماس رو قطع می‌کنم و گوشی رو سمت اون راننده
پرت می‌کنم، با دست به امیر اشاره می‌کنم.

- امیر شما ماشین و ببرین جایی که صحبت کردیم.
"با سر به شاهد و عبد اشاره می‌کنم" بریم.

امیر و صادق سوار می‌شن و راه می‌افتن.
همراه عبد و شاهد سمت ماشین که چند متر اون طرف
تر پشت یه تپه‌ی خاکی پنهان کردیم راه می‌افتیم و اون
دو نفر هم پا به فرار می‌دارن.

حیف که نمی‌شد اینجا دستگیرشون کنم، ولی
چهره‌هاشون توی مغزم حک شده، خیلی زود پیداشون
می‌کنم.

به محض رسیدن به ماشین، شاهد حین نشستن پشت
فرمون می‌گه:

- بعد این مأموریت، می‌خوام پیام پیش شما، هیجانش
بیشتره.

می‌خندم و سرم رو تکون می‌دم.

- تو که می‌گفتی لذت تو کاریه که تو می‌کنی؟

سوار می‌شیم و با خنده می‌گه:

- آره لذت داره، هیجان نداره.

عبد شاکي غر می‌زنه.

- ها.. خیلی هیجان داره، اینقدری که شکوفه زدوم
به شلواروم.

همراه شاهد به خنده می‌افتیم، ماشین رو راه می‌ندازه و
می‌گه:

- خدا... نکشتت عید.

سرم رو تکیه می‌دم، به پشتی صندلی تکیه می‌دم.

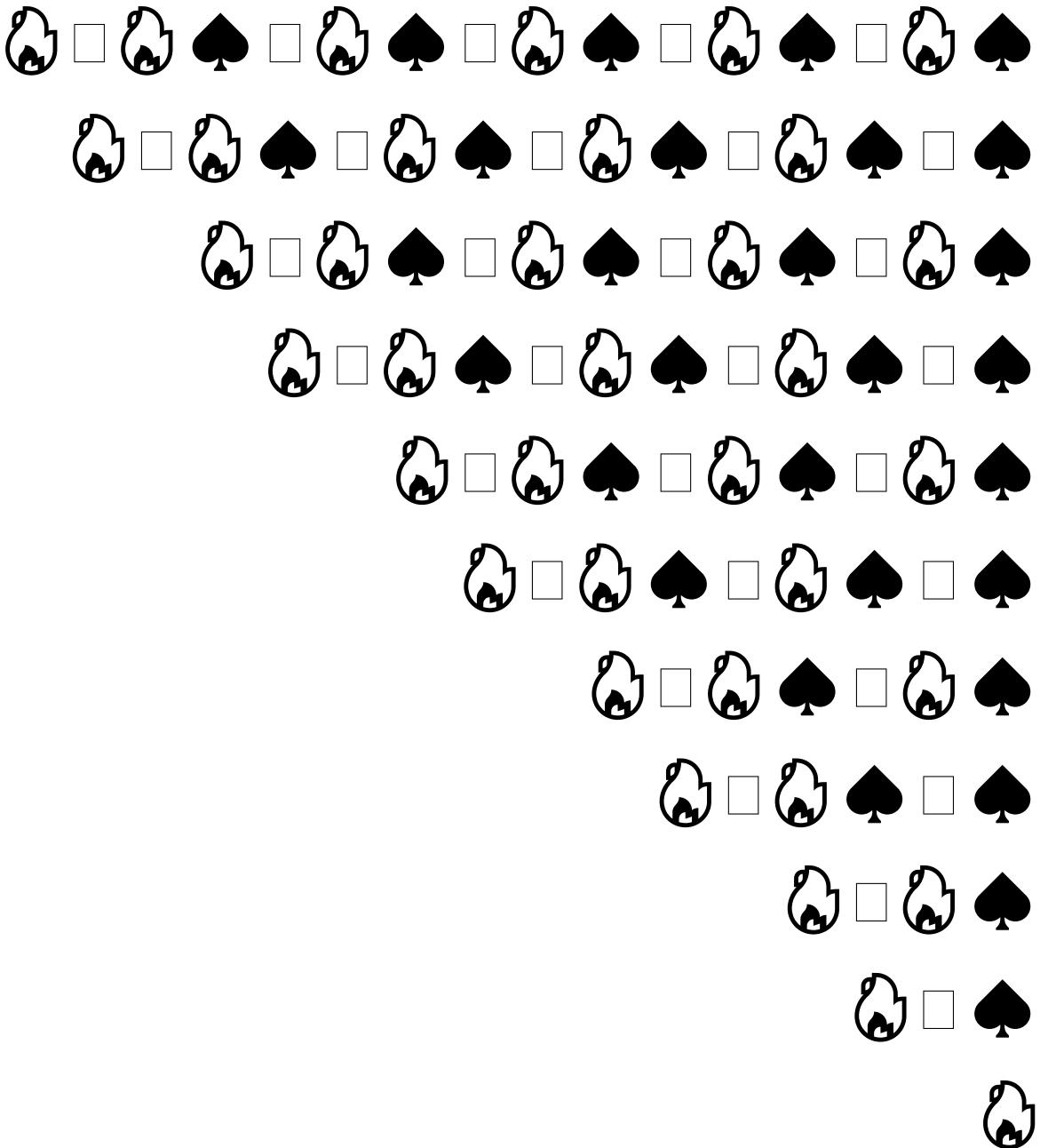
کار اصلی از الان شروع می‌شه.

دیگه وارد داستان شدم و خود به خود همه، دنبال یه
شایگان نامی می‌گردن که یه محموله‌ی بزرگ رو
دزدیده.

باید توی اولین فرصت، گزارش کامل کار رو واسه
سرهنگ بفرستم.

#کپی_حرام_است

mehriroman@



#پارت ۱۱۷

" بهگل "

یکتا کمی از بالکن خم می‌شه و ذوق زده می‌گه:

- وای خدا....

این دیگه کیه؟! چه جذابه.

متعجب سمت بالکن می‌رم تا ببینم در مورد کی حرف می‌زنه.

- ببینم، کیو می‌گی؟

حرصی مشتش رو توی سینه‌ش می‌کوبه.

- بیا ببینش... الهی من قربون اون تیشرت لیمویش بشم.

به پایین نگاه می‌کنم و با دیدن مردی که کنار حامین
ایستاده اخم می‌کنم.

- نمی‌دونم کیه! ندیدمش تا حالا.

دستش رو روی قلبش می‌ذاره.

- وای...

بهگل الان غش می‌کنم. عاشق سلیقه‌ی رنگیش شدم
یعنی.

چشم‌هام رو توی کاسه می‌چرخونم.

- مشخصه چون مثل خودت بی‌سلیقه‌ست، آخه اون
رنگه انتخاب کرده واسه لباس؟

شاکی غر می‌زنه.

- وا...-

مگه چشه به این قشنگی؟

چشم‌هام، خیره‌ی تیشرت نارنجی که تن خودشه می‌شه.
از بس جیغه، چشم رو می‌زنه.
متفکر دستم رو به چونه‌م می‌زنم.

- باورم نمی‌شد باز کسی باشه که سلیقه‌ش مثل تو
باشه.

با ابرو به پایین اشاره می‌کنه.

- حالا که هست، بریم پایین آشنا بشم باهاش.

صورت‌م رو جمع می‌کنم.

- ولم کن تورو خدا...

من بعد اون روز که مچمو موقع فرار گرفته، باهاش
رو به رو نشدم.

می‌خنده و چشمک ریزی حواله‌ی صورتم می‌کنه.

- جون تو بدجور کنف شدی‌ها؟

بهش چشم غره می‌رم و روی صندلی حصیری روی
بالکن لم می‌دم.

- آره بدجور... هنوز مچ دستم درد می‌کنه، بدنش از
فولاده یکتا.

- آخ... آخ... خدا یدونه از اینا بهمون نصیب کنه.

می‌خندم و حین انداختن پاهام روی هم می‌گم:

- دیگه از این خونه نشینی خسته شدم یه جایی بریم؟

با ذوق کنارم می‌شینه.

- بریم کوه، فردا؟

حامین که میاد، بگو این پسره رو هم بیاره.

سرم رو بلند می‌کنم و متأسف نگاهش می‌کنم.

- این پسره چرا بیاد!؟

- ازش خوشم اومده.

چشم‌هام درشت می‌شه.

- تو حتی صورتش و درست ندیدی، شاید یارو یه
خال گوشتی پر مو روی دماغش داشته باشه؟

می‌خنده.

- اون چاره داره لیزرش می‌کنه.

- خاک توسرت، یه تیشرت لیمویی مخت و زد؟

یه تای ابروش رو بالا می‌ندازه.

- هم اون، هم قد بلندش.

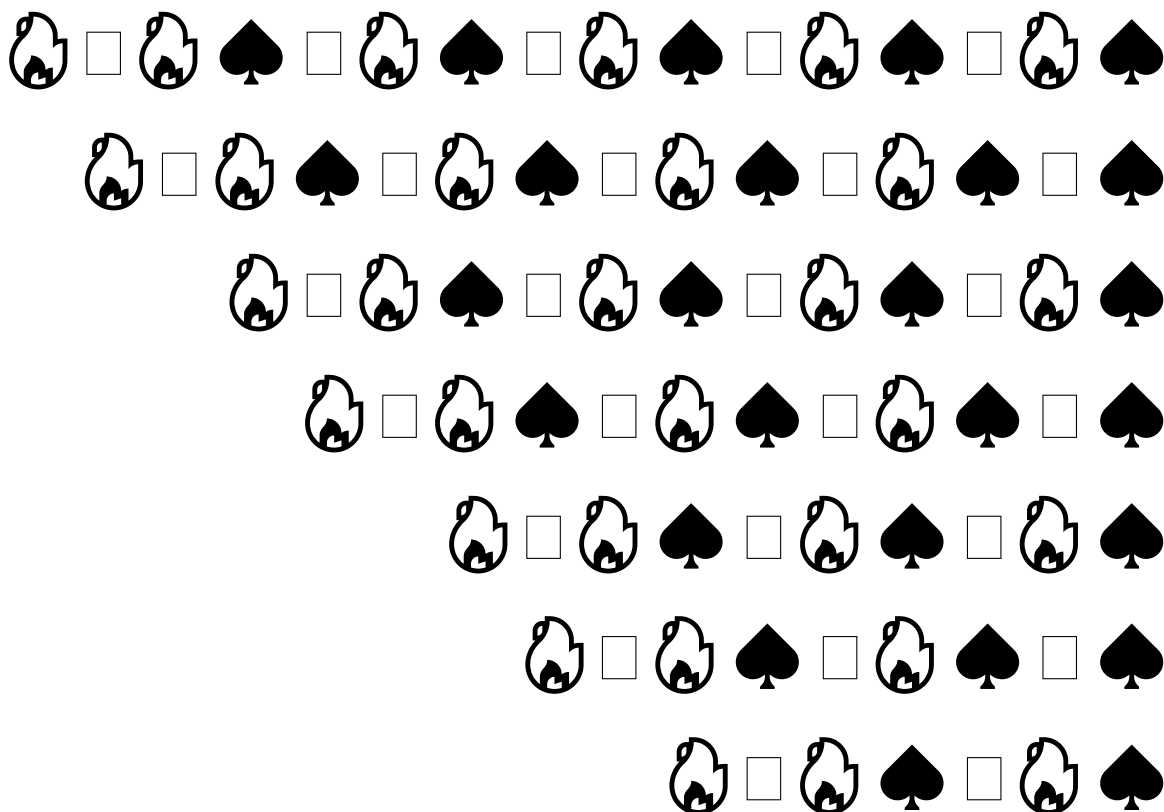
باباجان من به کی بگم عاشق مردای قد بلندم.

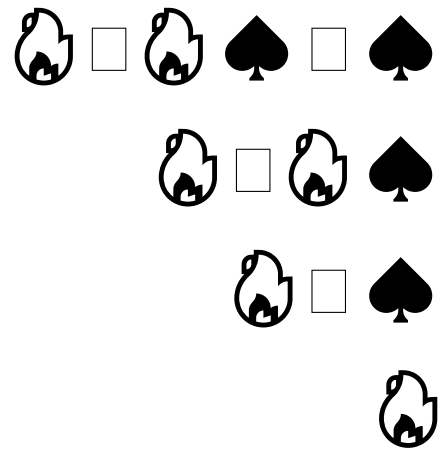
چپ نگاهش می‌کنم.

- جان تو، مرد من باید ۱۵۰ سانت باشه.
خب دیوانه، کی از مرد قد کوتاه خوشش میاد؟

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۱۱۸

نفس عمیقش رو بیرون می‌ده و با صورت گرفته
می‌گه:

- تو که دیگه خوب می‌دونی من آخرش باید زن اون
پسر عموی ۱۰۰ سانتیم بشم.

بذار قبل اون داشتن یه مرد قد بلندو تجربه کنم.

ناراحت دستش رو می‌گیرم.

- بمیرم برات نگو این حرفو درست می‌شه
نمی‌تونن که مجبورت کنن؟

- می‌تونن بهگل آخر سال که برگرده همه چی
تمومه.

"با لب‌های آویزون نگاهش می‌کنم که می‌خنده و ادامه
می‌ده"

ولش کن حالا، چند ما وقت دارم تا جنازش برگرده
ایران.

می‌خوام توی این چند ماه خوش باشم، حالا پاشو بریم
من این لیمویی پوشو از نزدیک ببینم.

با خنده سرم رو تکون می‌دم و از جام پا می‌شم

- پاشو بریم، خلی دیگه چیکارت کنم؟

از جاش پامی‌شه و سمت در راه می‌افتیم از کنار آینه
که رد می‌شم نگاهم به تصویر خودم می‌افته و اون
تیشرت تنگ قرمز صورتم رو توی هم می‌کنه

(تو اول باید واسه تنت ارزش قائل بشی)

لعنت بهش و حرف‌هایی ک اون شب بهم زد.
دست یکتا رو می‌کشم.

- صبر کن من تیشترتمو عوض کنم، خیلی تنگه،
آستینشم کوتاهه.

صورتش متعجب می‌شه

- الان من درست شنیدم؟!

سمت کمد می‌رم و از توش یه بلوز آستین بلند که قدش
تا پایین باسنم می‌رسه بیرون می‌کشم و می‌پوشمش.
خودمم نمی‌دونم چرا اینکار رو کردم ولی شاید یه
درصد حق رو بهش بدم.

لبخندی به یکتای متعجب می‌زنم با هم از اتاق خارج
می‌شیم تا با عضو جدید این خونه آشنا بشیم.
در ورودی رو باز می‌کنم و صبر می‌کنم تا اول یکتا
رد بشه لبخند می‌زنه و بیرون می‌ره.

حامین و اون تازه وارد روی سکوه‌های چوبیه باغ
نشستن.

با یکتا واسه رسیدن بهشون هم قدم می‌شم و واقعاً
نمی‌دونم الان چی باید بگم؟
"مثلاً هی بادیگار این مردو معرفی کن."

لبخندی از این تصور احمقانه‌م روی لب‌هام می‌شینه.

بهشون نزدیک می‌شیم و متوجه ما می‌شن هر دو
می‌ایستن و یکتا خیلی زود پیش قدم می‌شه.

- سلام حامین.

لب‌هام رو روی هم فشار می‌دم تا نخندم، چون
ابروهای بالا انداخته از تعجب اون دو تا مرد واقعاً
خنده داره.

حامین گلوش رو صاف می‌کنه.

- سلام.

زیر لب سلام می‌گم و به اون مرد اشاره می‌کنم.

- عضو جدید داریم؟

پسره لبخند دندون نمایی می‌زنه و من یه لحظه اون
خال گوشتی پر از مو رو روی دماغش تصور می‌کنم
و گوشه‌ی لبم بالا می‌ره.

- من شاهدِم.

یکتا با نیش کش اومده می‌گه:

- شاهد چی هستین؟

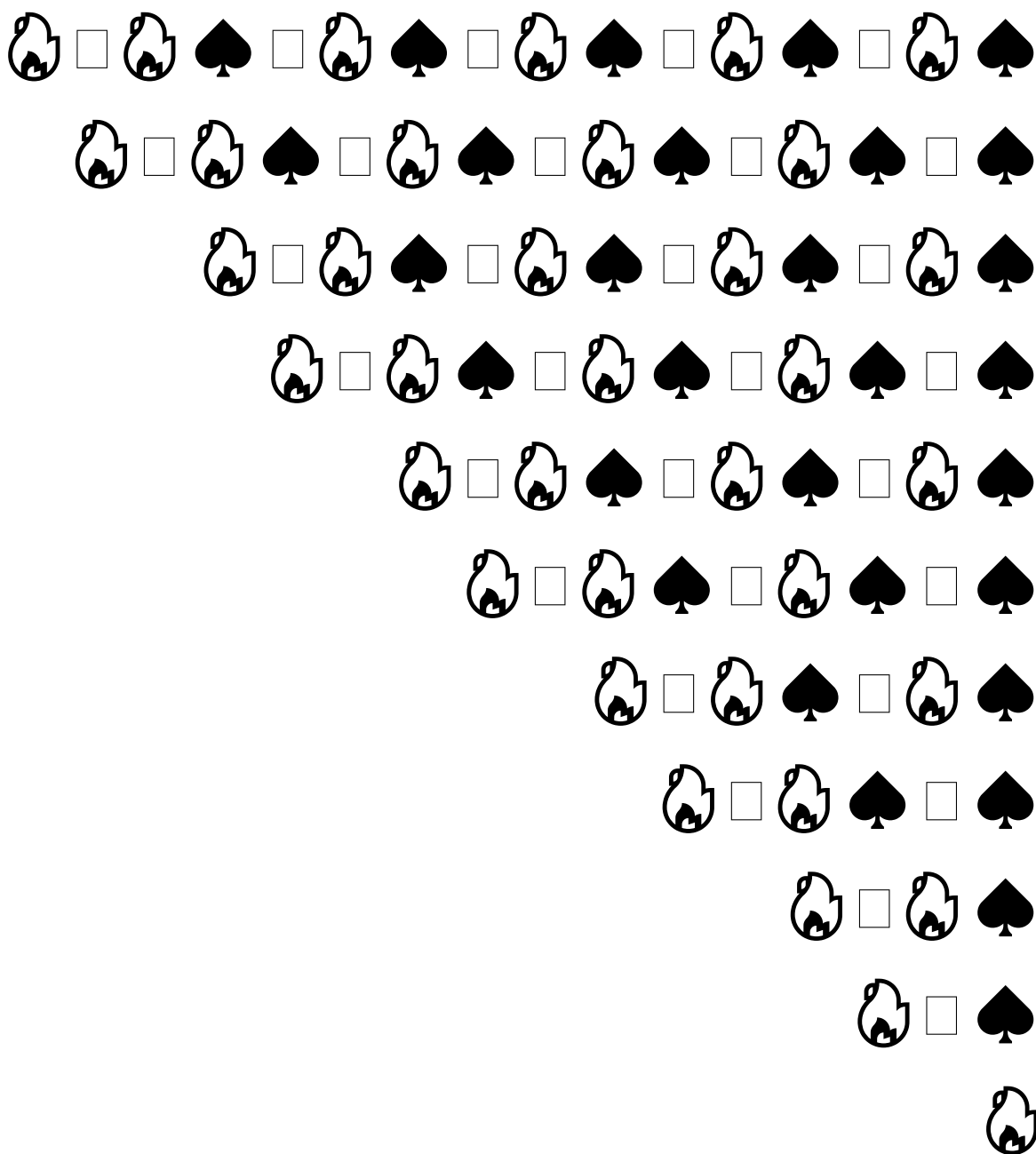
با چشم‌های درشت شده نگاهش می‌کنم و می‌بینم که
حامین سرش رو برمی‌گروونه تا خنده‌ش رو نبینیم.

پسره رو به یکتا می‌گه:

- شما بگی شاهد خیلی چیزها می‌شم، ولی اسمم
شاهده.

#کپی_حرام_است

mehriroman@



#پارت ۱۱۹

یکتا انگار محو قد و بالای بلند شاهد شده که متکلمش
رو نمی‌گیره و دستش رو سمتش دراز می‌کنه.

- خوشبختم شاهد جان، من یکتا هستم.

شاهد نگاهی به دست دراز شده‌ی یکتا می‌ندازه و به
چشم‌هاش خیره می‌شه، چقدر خوش خنده‌ست این مرد.

- منم خوشبختم خانوم، ولی دستم کثیفه، دست ند
بهره.

گونه‌های یکتا رنگ می‌گیره و من دست تو هوا
موندهش رو توی دستم می‌گیرم.
رو به حامین که هنوز پشتش به ماست می‌گم:

- فردا، می‌خوام برم کوه اجازه هست بادیگارد؟

سمتم می‌چرخه.

متلکم رو خوب گرفته که صورتش به اخم می‌شینه.

- هر جایی که برین من همراهیتون می‌کنم.

شاهد با لبخند سرش رو پایین می‌ندازه و یکتا رو بهش می‌گه:

- شما هم بیاین... البته اگه دوست دارین...

نگاهش می‌کنه و با لبخند جواب می‌ده.

- میام.

- وای... ممنون

جوری که متوجه نشن نیشگونی از کمرش می‌گیرم که
نفسش می‌ره و خنده‌ش قطع می‌شه. دختره‌ی احمق

آبرو بر، یه کم سنگین باش خب، پسره فهمید چه نقشه
ای کشیدی بر اش.

انگشتم رو رو به حامین می گیرم

- شش صبح حاضر باش.

سرش رو تگون می ده و من یکتارو سمت ورودی
می کشمش به محض وار شدن محکم می زنم توی
سرش.

- خاک تو سرت یکتا، خیلی خلی.

جای ضربه رو ماشاژ می ده.

- وای...

بهگل چه جذابه آخه... خدا اینارو با پارتی بازی
آفریده، به خدا الیاس تا روی سینه شم نیست.

- خب که چی باید خودتو پیشش ضایع کنی؟ یه کم سنگین باش تو رو خدا.

لبش رو گاز می گیره.

- خیلی ضایع بودم؟

سرم رو تکون می ده

- خیلی...

صورتش گرفته می شه که سمت آشپزخونه می کشمش.

- بیا بریم یه چیزی بخور، حالا فردا تلافی کن.

پشت میز می شینه.

- دیدی باهام دست نداد؟
اصلاً من عاشق اینجور مردام.

روبه ترانه می‌گم:

- دو تا ظرف بستنی با شکلات بده به ما.
"سرش رو به نشونه‌ی مثبت تگون می‌ده و من جواب
یکتا رو می‌دم"

- اینجور مردا از زن‌هایی مثل خودشون خوششون
میاد، نه تو که با نیش باز دستتو یه متر دراز
کردی باهاش دست بدی.

- وای... چیکار کنم، اصلاً محو قدو بالاش شدم، با
اون ردیف دندون‌های درشتو سفیدش.

ترانه بستنی‌هامون و جلومون می‌ذاره.

- نوش جان.

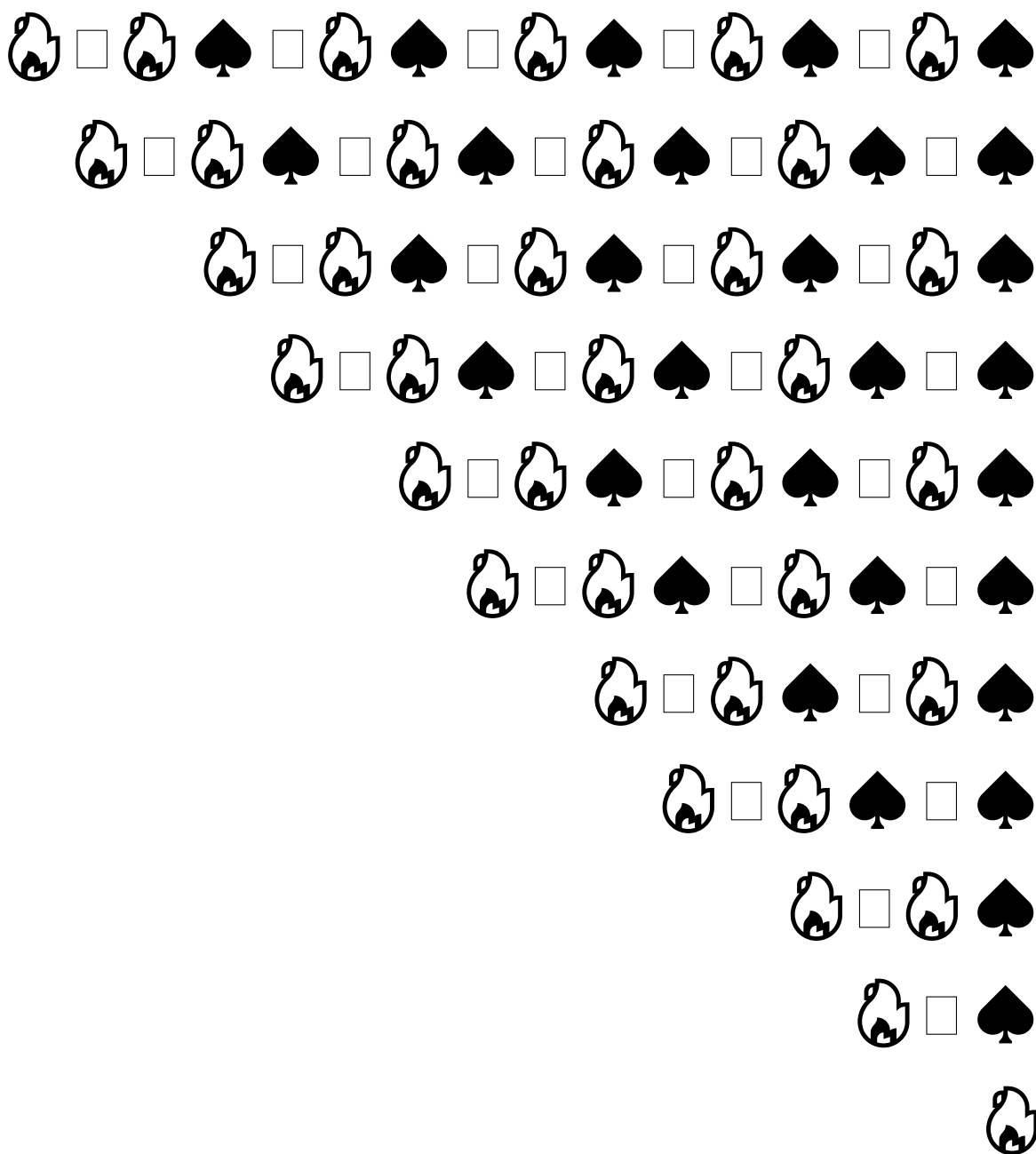
سری تکون می‌دم و قاشق کنارش رو برمی‌دارم.

- زنگ بزن به مامانت امشب و بمون اینجا، صبح
دیگه نیام دنبالت.

- باشه.

#کپی_حرام_است

mehriroman@



#پارت ۱۲۰

یکتا اینقدر ذوق این کوه رفتن رو داشت که خیلی
زودتر از چیزی که باید از خواب بیدار شد و اینقدر
سر و صدا کرد، تا من رو هم از خواب پروند.

الان دقیقاً ساعت پنج صبحه و هوا هنوز کامل روشن
نشده، اما ما توی حیاط ایستادیم.

دست به سینه و با اخم به نیش بازش نگاه می‌کنم.
دیوار کوب‌های داخل حیاط و آسمون گرگ میش اول
صبح، کمی فضا رو روشن کردن ولی من، واقعاً
موندم، الان چرا باید جای اینکه توی تختم باشم اینجا
ایستادم وقتی هنوز نگهبان‌ها هم شیفتشون رو عوض
نکردن.

عصبی گوشه‌ی لبم رو می‌جوام و به اون موجود
حرص درار خیره می‌شم.

- الان ما چرا اینجا ایستادیم؟

تابی به گردنش می‌ده و کوله‌ی توی دستش رو روی
سکوی چوبی کنار استخر می‌ذاره.

- وا...! خب می‌خواستیم بریم کوه دیگه، باید صبح
زود بیدار بشیم.

بیشتر حرص می‌خورم، اینقدر که شقیقه‌م نبض
می‌زنه.

حس می‌کنم حکم اون گاوی رو دارم که پارچه‌ی
قرمز جلوش گرفتن و الان یکتا دقیقاً اون پارچه‌ی
قرمزه.

- یکتا؟ می‌خوام بکشم.

یه قدم جلو میاد و دستم رو می‌گیره.

- جای کشتن من، بیا یه کم شیطونی کنیم.

اخم می‌کنم.

- منظورت چیه؟

سرش رو جلو تر میاره و پیچ می‌زنه.

- بیا بریم اتاق بادیگاردت، شیطونی دیگه.

چشم‌هام رو درشت می‌کنم و به عقب هولش می‌دم.

- دیونه شدی!؟

بریم اتاقش چیکار کنیم، این موقع صبح؟

جلو میاد و حین کوبیدن توی سرم می‌گه:

- خاک تو سرت، نگفتم بریم توی اتاقش که! گفتم
بریم از پشت شیشه دیدشون بزنیم، یا مثلاً
بترسونیم، چه می‌دونم... یه غلطی بکنیم دیگه.

دست به کمر می‌شم.

- که چی بشه؟

پوفی می‌کشه.

- هیچوقت از این هیجانا تجربه نکردی نه؟

سرم رو تکون می‌دم.

- کردم... ولی فکر نمی‌کنی واسه این کار یه کم
بزرگ شدیم؟

یا اون مردی که اون توئه، آدم مناسبی واسه اینکار
نیست؟ من مثلاً رئیسشم.

چشم غره‌ی غلیظی بهم می‌ره و حین کشیدن دستم و
همراه کردن با خودش می‌گه:

- چرت و پرت نگو بابا، رئیسشم...

دوست دارم مقاومت کنم ولی در واقع یه چیزی من رو
دقیقاً واسه این کار ترغیب می‌کنه،
اذیت کردن حامین.

دیوار شمشادها رو رد می‌کنیم، جوری خم شدیم و
آروم قدم برمی‌داریم که انگار تصمیم داریم دزدی
کنیم.

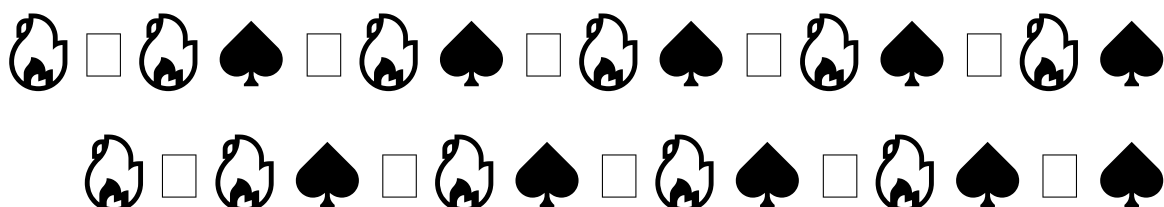
سرم رو می‌چرخونم و توی همون حالت، نگاهی به
ویلا و پنجره‌هایی که به این سمت باغ باز می‌شه
می‌ندازم تا کسی مارو نبینه و آبرومون بره،
مخصوصاً بابا چی می‌خوام جوابش رو بدم واقعاً؟

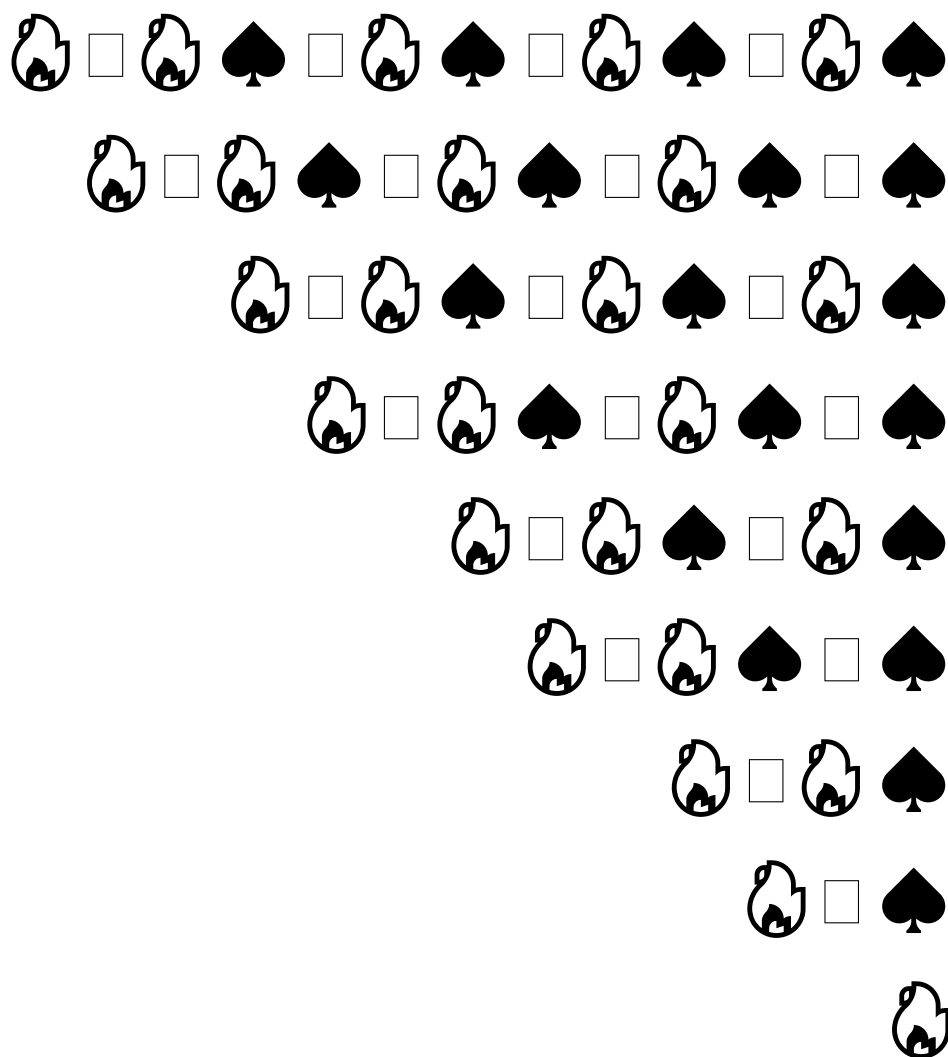
به اون اتاق سفید رنگ تقریباً ۲۰ متری که تنها
امکاناتش یه حموم و توالت توی همه می‌رسیم.
یه پنجره‌ی کوچیک، سمت راستش هست که از روبه
رو دیدی نداره.
کنار درخت انجیر بزرگی که جلوی اتاق هست
می‌ایستیم و پیچ می‌زنم.

- خب... حالا چیکار کنیم؟

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۱۲۱

یکتا لب‌هاش رو آویزون می‌کنه.

- چرا پنجره نداره؟

با انگشت اشاره می‌کنم.

- اون پشت داره.

چشم‌هاش برق می‌زنه و با سر اشاره می‌کنه.

- بریم نگاه کنیم.

- یکتا؟!!

تو واقعاً می‌خوای دو تا مردو وقتی توی خوابن دید
بزنی؟

- وای... تو کی تا حالا به این چیزا فکر می‌کنی؟
محض اطلاعات، تو همونی هستی که وقتی دوست
پسر الهام، با اون دختره نادیا رفت توی اتاق، عین

چی رفتی داخل و مچشون و گرفتی، اونم توی اون
وضعیت.

اینا که دو تا مردن، فوقش با نیم تنه برهنه خوابیدن
که اونم جذابه.

سرم رو تکون می‌دم.

- قانع کننده بود... فقط کاشکی یه ترقه ای چیزی
داشتیم می‌نداختیم توی اتاق، همچین جیگرم حال
بیاد.

می‌خنده و دستش رو جلوی دهنش می‌ذاره.

- متحول شدی؟

- یه لحظه، یادم اومد چطوری من و ترسوندو من
تلافی نکردم.

دستم رو می‌کشه.

- بیا بریم یه فکری می‌کنم.

باهاش همراه می‌شم و الان مجبوریم پاهامون رو هم
آروم روی زمین بذاریم، چون این قسمت باغ پر از
سنگریزه‌ست و قدم برداشتن روشن حسابی صدا
می‌ده.

بالاخره به اون پنجره می‌رسیم.

من سمت راستش به دیوار تکیه می‌دم و یکتا سمت
چپ، چشمتی می‌زنه و دستش رو روی لبش می‌ذاره.

- هیشش...

لب‌هام رو روی هم فشار می‌دم تا نخندم.

باورم نمی‌شه من، این کار احمقانه رو کردم.

با دست می‌شمره.

- یک، دو، سه

سرم رو به نشونه‌ی مثبت تکون می‌دم.
با هم سرمون رو جلو می‌بریم و به داخل نگاه
می‌کنیم.

تخت کمی با پنجره فاصله داره. حدس یکتا درست
بود یکیشون با نیم تنه‌ی برهنه و یه شلوارک که به
نظرم بیشتر به شورت پادار شباهت داره به شکم روی
تخت خوابیده و متکا روی سرش و یه دستش از تخت
آویزونه.

پایین تخت که از اینجا فقط مشخصه یه رخت خواب
پهنه و احتمالاً یکیشون روی زمین خوابیده، یکتا با
هیجان می‌گه:

- بهگل؟... این شاهده‌ها.

مثل خودش جواب می‌دم.

- از کجا فهمیدی؟
سرش که معلوم نیست...

چپ نگاهم می‌کنه.

- گنجی‌ها... خب یکی از دست‌های حامین کلاً تتو
داره، این پاکه پاکه.

چشم‌هام رو ریز می‌کنم.

- خب حالا... چه دقتی هم کردی.

- من، همیشه دقیقم.

می‌گم این بچه سردش نشه کولرم که روشنه.

چشم‌هام رو توی کاسه می‌چرخونم.

- الان می‌شینم زار زار واسه اینکه سردشه اشک
می‌ریزم.

- خیلی بی ذوقی، ولی عجب هیכלی داره‌ها.
عضله‌های پشت کمرشو ببین، داد می‌زنه بیا منو
گاز بگیر.

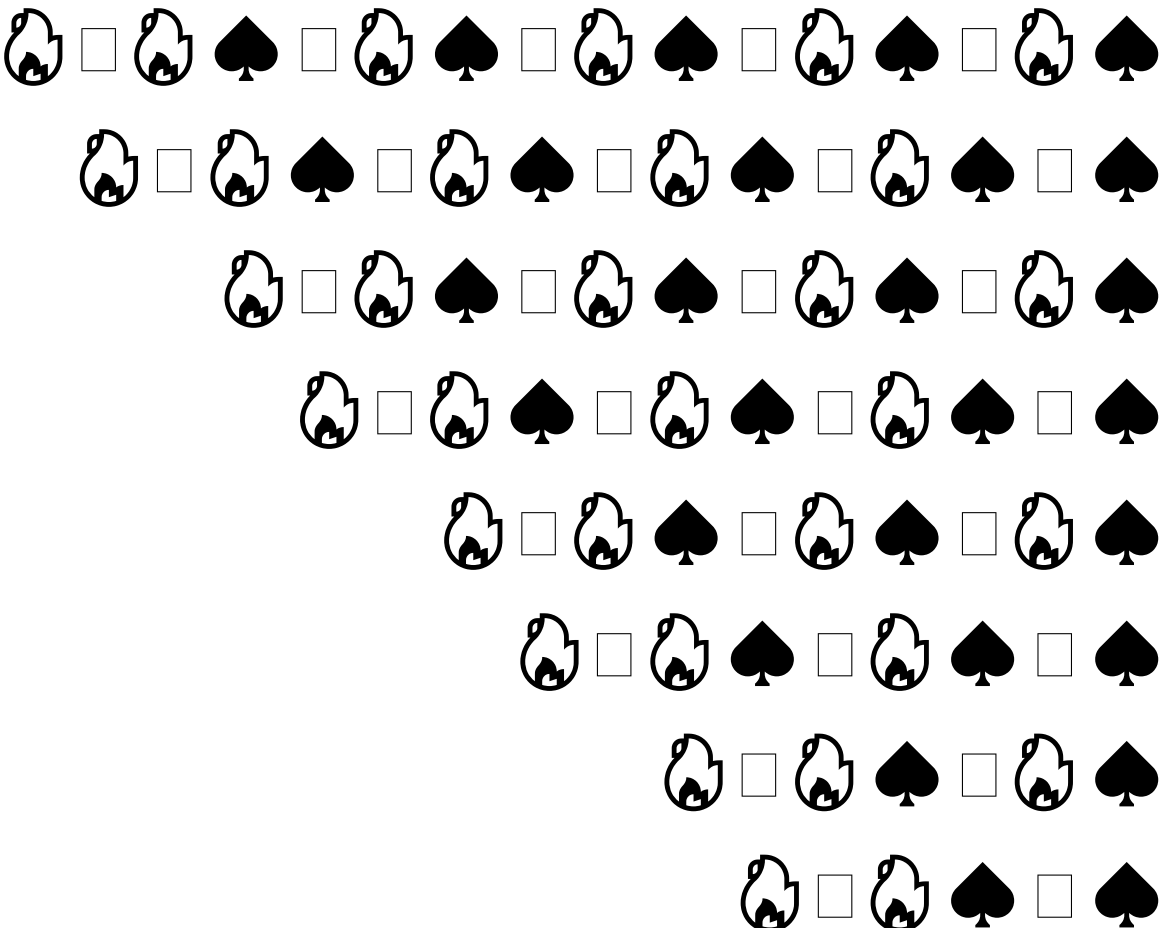
ریز می‌خندم. دلم یه کم شیطونی می‌خواد که می‌گم:

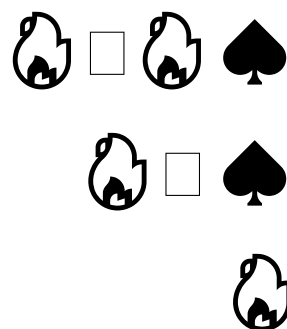
- حالا عضله‌های اون بادیگاردو نمی‌دونی چی
می‌گه " سرک می‌کشم " کجاست راستی؟

- اینجام.

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۱۲۲

همزمان با یکتا، چنان جیغی می‌کشیم که حاضرم قسم
بخورم کل خونه شنیدن.

به عقب می‌چرخیم و به شیشه می‌چسبیم. ترسیده دستم
رو روی قلبم می‌ذارم، صدای قورت دادن آب دهن
یکتا، از صدای تپش قلب ترسیده‌ی منم بلند تره.

حامین دقیقاً یه قدم باهامون فاصله داره.

دست به کمر و با اخم با اون تیشرت و شلوار ست
سرمه‌ای که عضله‌هاش رو به خوبی به نمایش
گذاشته، نگاهش به منه.

مردمک لرزونم خیره به چشم‌هاییه که واسه اولین بار
بهم خیره شده، اونم اینجوری، منتظر توضیح از منی
که هیچی به ذهنم نمی‌رسه، واقعاً الان چی دارم که
بگم؟

یه قدم دیگه جلو میاد و الان دیگه اینقدر بهم نزدیکه
که خودم رو بیشتر به شیشه می‌چسبونم. زمزمه
می‌کنه.

- چی می‌گه؟

آب دهنم رو پر صدا فرو می‌دم. از گوشه‌ی چشم به
یکتای سنگ کوب کرده نگاه می‌کنم و تقریباً پچ
می‌زنم.

- ک... کی؟

لب‌هاش رو بهم فشار می‌ده و حین جدا کردنشون
صدایی ازش بیرون می‌اد.

- عضله‌های من؟

با باز شدن یهویی پنجره، ترسیده جیغ دوباره ای
می‌کشیم و ازش فاصله می‌گیریم.

شاهد که حالا تیشرتش تنشه، درحالی که زانوهایش
روی تخته، دست‌هایش رو لبه‌ی پنجره می‌ذاره و با
لبخند می‌گه:

- چی شکار کردی رئیس؟

حامین نگاهی به جفتمون می‌ندازه و در حالی که
دست‌هایش رو روی سینه قلاب می‌کنه می‌گه.

- دو تا متجاوز به حریم خصوصی.

شاهد مسخره بازی در میاره.

- اوه اوه، چقدر حبس داره قربان؟

اخم می‌کنم.

یکتا هم که انگار لال شده، فکر می‌کنم سخته کرده که
زبونش بند اومده، عصبی می‌تویم.

- بسه دیگه، هر چی هیچی نمی‌گم.

ما اومدیم بیدارتون کنیم، یه کمی زودتر بریم همین.

حامین یه قدم جلو میاد که عقب تر می‌رم.

- از پنجره می‌خواستین بیدار کنین؟

در اونوره...

دستپاچه می‌گم:

- خب... که چی... اونوره که اونوره... من دوست داشتم از پنجره صدا کنم، اصلاً همینه که هست.

"عصبی از حس ضایع شدن جیغ جیغ می‌کنم"

- یکتا؟ لال شدی، یه چیزی بگو.

یکتا به خودش میاد ولی گیج تر از این حرف‌هاست.

- حالا یه دید زدن کوچولو که این بازی هارو نداره...

چشم‌هام درشت می‌شه و شاهد با صدای بلند می‌زنه زیر خنده.

حامین لبخند می‌زنه و سرش رو پایین می‌ندازه. ای ایشالا خودم سرت و بکنم زیر خاک یکتا، یه کاره بهشون می‌گه اومدیم شمارو دید بز نیم. شاهد حین

خندیدن نگاهش رو به صورت یکتایی که خیره بهشه
می‌ده.

- فکر کنم یکتا خانوم می‌خواد واسه صبحانه
کله‌پاچه مهمونمون کنه، شاید ما هم یادمون رفت
به حریم خصوصیمون تجاوز شده.

یکتا تند تند سرش رو تکون می‌ده.

- آره ... آره مهمون من.

شاهد خیره به خنگ بازی یکتا سرش رو تکون می‌ده.

- پس، صبر کنین ما حاضر بشیم.

با اخم نگاهشون می‌کنم.

حامین نیم نگاهی به من می‌ندازه و عقب گرد می‌کنه.

شاهد هم با بستن پنجره مارو تنها می‌ذاره و من با
نیشگونی که از بازوی یکتا می‌گیرم، اونو سمت حیاط
می‌کشونمش.

- مرده‌شور برده گند زدی راحت شدی؟

- آی خب چیکار کنم، این پسره چرا توی اتاق نبود؟

- من چه می‌دونم خبر مرگش "مکت می‌کنم" نه خبر
مرگش نه جوونه.

یکتا ریز می‌خنده.

- دلت نیومد؟

- معلومه که دلم نمیاد، به خاطر گندی که تو زدی،
اونو چرا نفرین کنم؟

- چه گندی بابا...؟

- متوجه ای آبرومون رفت پیششون؟

حالا چطوری توی چشم‌هاشون نگاه کنیم؟

دستش رو توی هوا تکون می‌ده.

- به راحتی، بیا بریم توی ماشین تا بیان.

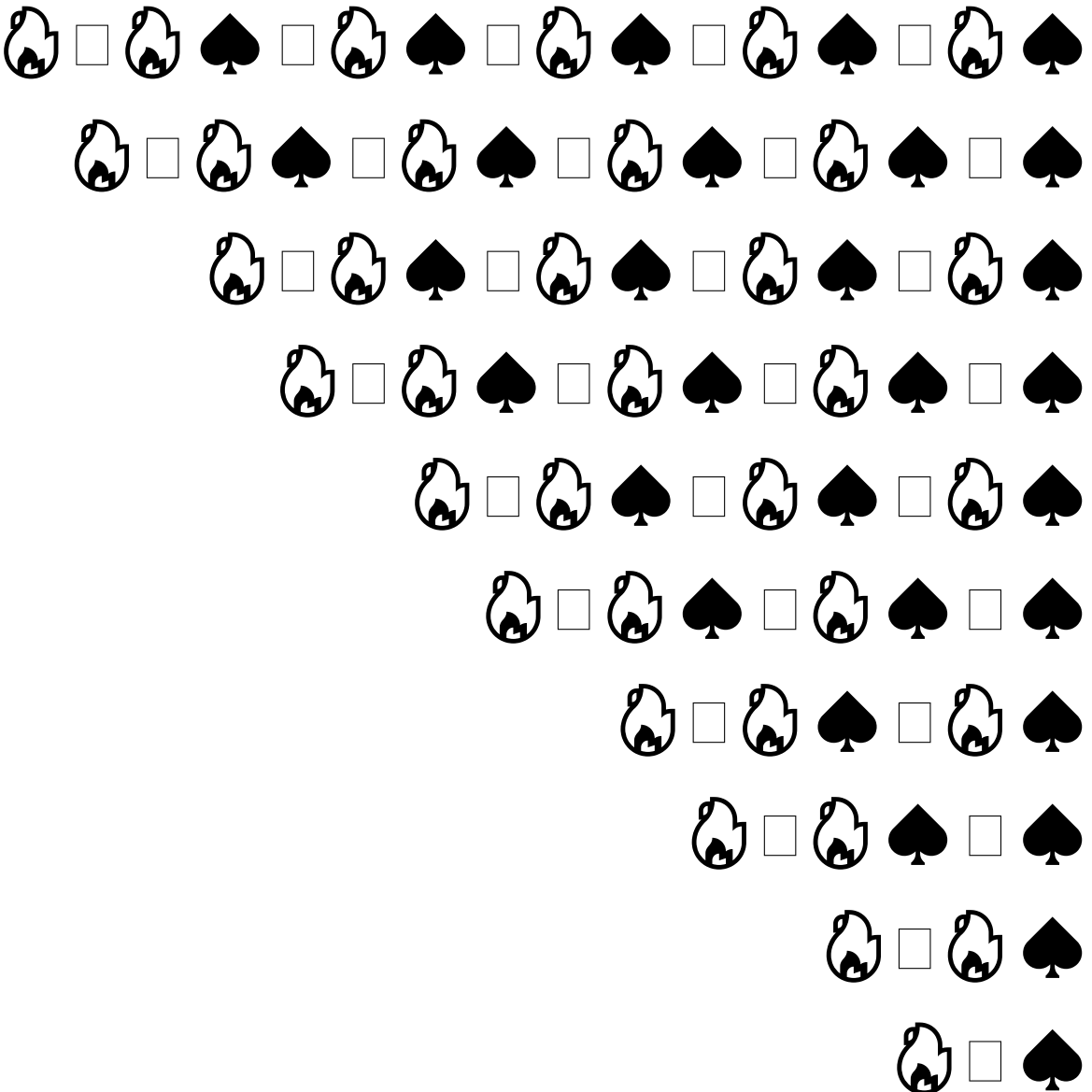
حرصی نگاهش می‌کنم.

بی‌خیال سمت ماشین راه می‌افته و من با جیغ خفه ای
پام رو روی زمین می‌کوبم.

این چندمین باره من، با طناب پوسیده‌ی یکتا رفتم توی
چاه.

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۱۲۳

- می‌شه اینقدر عجله نکنین و هم قدم با من راه
برین؟

چشم‌هام رو توی کاسه می‌چرخونم و توی جام
می‌ایستم.

حرارت آفتاب داغی که مستقیم تو سرم می‌تابه، با
گرمایی که از تلاش زیاد واسه بالا رفتن از این جاده
خاکی سر بالایی رو تنم نشسته یکی شده و حسابی
داره اذیتم می‌کنه.

چند قدم عقب مونده رو سریع تر برمی‌داره و کنارم
می‌ایسته.

با اخم نگاهش می‌کنم و می‌تویم.

- وقتی قبل از کوه می‌رین کله پاچه می‌خورین
معلومه که نمی‌تونین راه بیاین.

با دست اشاره می‌کنه به راهم ادامه بدم و با آرامش
جواب می‌ده.

- من، نگفتم نمی‌تونم راه برم، گفتم با من هم قدم
بشین تا بتونم مواظبتون باشم.

یه قدم به جلو برمی‌دارم و سرم رو واسه دیدن یکتا به
عقب می‌چرخونم، چند متر عقب تر از ما با شاهد
شونه به شونه در حال بالا اومدنه.

- شاهد واسه چی اومده عمارت؟

کمی خودش رو کنار می‌کشه که راه رو واسه دو تا
مردی که انگار زیادی عجله دارن باز کنه.

- او مده تا به من کمک کنه.

اینبار من می ایستم تا دو نفر کناریم از جلوم بگذرن و چشم غره ی غلیظی هم بهشون می رم انگار فقط یه راه واسه عبور هست اونم از بین منو حامینه.

- چه کمکی؟

"نیم نگاهی بهم می ندازه اخم هاش رو غلیظ تر می کنه و من صورتم رو یه وری می کنم و ادامه می دم"
هرکی بهت گفته اخم کنی جذاب می شی یه دروغگوی بزرگه.

خیلی زود همون جور که به روبه رو و مسیری که طی می کنم خیره شده جواب می ده.

- در واقع اونی که ادعا داره با ماهیچه های من حرف می زنه دوروغگوی بزرگیه.

دلم می‌خواد دهن باز موندم رو ببندم، ولی هر چی
تلاش می‌کنم، نمی‌تونم.

لعنت بهت یکتا که من رو آلت دست این پسره کردی
کسی که به زور دو کلوم حرف می‌زد الان داره بهم
متلک می‌ندازه.

- اون، فقط یه شوخی بود. تو که نمی‌خوای جدیش
بگیری؟

بی اهمیت شونه ای بالا می‌ندازه و این منو بیشتر
کفری می‌کنه.

- من اوصولاً هر چیزی و جدی نمی‌گیرم. پس
نگران نباش.

اخم می‌کنم و غر می‌زنم.

- منظورت چیه الان می‌خوای بگی من و جدی
نمی‌گیری؟

سرش رو به نشونه‌ی مثبت تکون می‌ده و من عصبی
مشتم رو روی بازوش می‌کوبم.

- واسه من تأسف نخور.

تو یه لحظه جوری سمتم می‌چرخه که شوکه می‌شم.
صورتش تو فاصله‌ی یه وجبیم قرار می‌گیره و من
چشم‌هام از تعجب گشاد می‌شه.
چش شد؟

قسم می‌خورم حتی نفس کشیدن رو هم از یاد می‌بره
وقتی با خشم، از لای دندون‌های چفت شده می‌غره.

- با این شد سه بار که دستت واسه زدن من بلند شد،
تکرار نشه. که اگه بشه بدجوری تلافی می‌کنم.

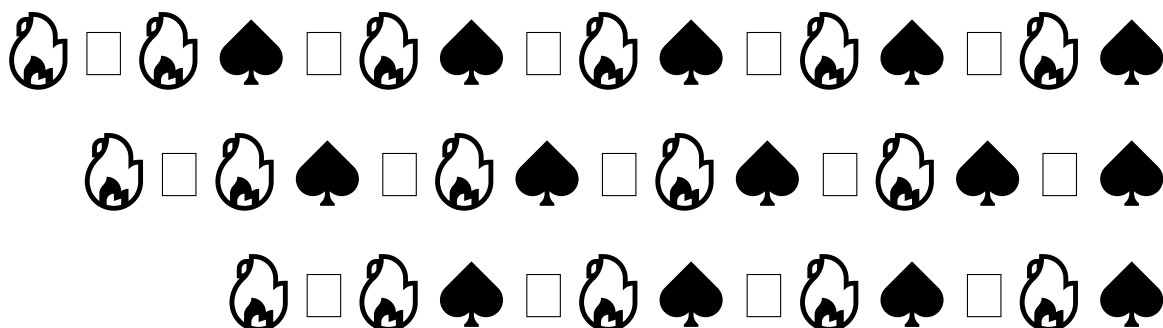
آب دهنم رو پر صدا فرو می دم می خوام محکم باشم
ولی مگه می شه، بریده می گم:

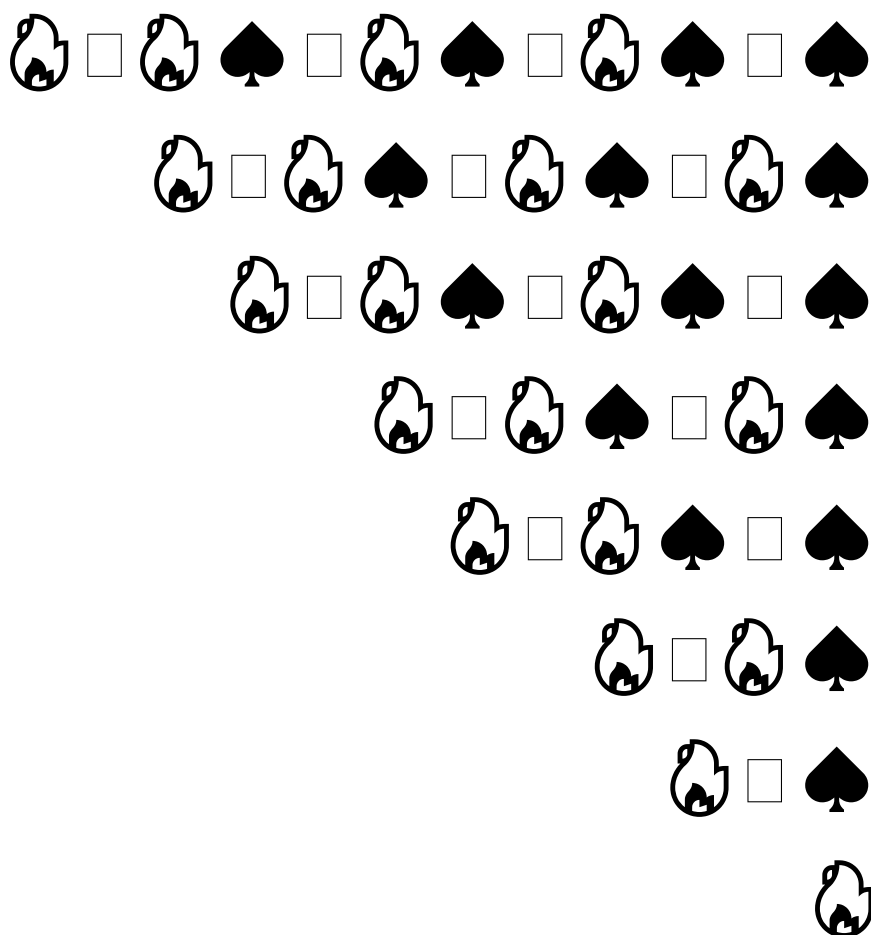
- تو... تو... به... چه حقی....

- چه خبره اینجا؟

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۱۲۴

الان شاهد واقعاً برام حکم فرشته‌ی نجات رو داره.
 اصلاً یادم نمیاد تا حالا اینقدر ازش ترسیده باشم، چرا
 اینجوری کرد؟

مگه من چیکار کردم؟! مطمئنم ضربه‌م اونقدر ا هم
محکم نبود که بخواد دردش بگیره.
حامین سرش رو عقب می‌کشه و روبه شاهد می‌گه:

- چیزی نیست، انگار خسته شدن، می‌گن بالاتر
نریم.

یکتا بازوم رو می‌گیره و غر می‌زنه.

- نه... راست می‌گه؟

بهگل ما که هنوز به جایی که همیشه می‌ریم نرسیدیم؟

لبم رو با زبون تر می‌کنم و خیره به نیم رخ و فک
حامینی که شدیداً فشرده می‌شه می‌گم:

- اگه شما خسته نیستین، منم ادامه می‌دم.

یکتا می‌خنده و حامین حین جوییدن لبش با سر به شاهد
اشاره می‌کنه.

دست یکتارو می‌کشم و یه قدم جلو تر از پسرا راه
می‌افتم که توی گوشم پیچ می‌زنه.

- چه خبر بود بهگل؟

شونه ای بالا می‌ندازم.

- هیچی...

- دورغ نگو، یه چیزی گفتمی اونقدر عصبی شد.

دستش رو محکم تر فشار می‌دم و سرم و نزدیک
گوشش می‌برم.

- نه بابا چیزی نگفتم، باورت می‌شه، اون خشمو
اون اخم‌ها واسه این بود که من یه مشت آروم به
بازوش کوبیدم؟

متعجب ابروهاش رو بالا می‌ندازه.

- وا.....

- به خدا، یه جوری می‌گه بهم دست نزدن انگار من
قصد بی‌آبرو کردنش و دارم.

کمی نگاهم می‌کنه.

می‌زنه زیر خنده و بریده می‌گه:

- ای خدا... فکر کن، جیغ بزنه توی این کوه
صداشم پخش بشه، مردم جمع شن بگن چه خبره؟

بزنه زیر گریه، بگه این دختره می‌خواد بهم
تجاوز کنه.

لبخند می‌زنم و خودش ریسه می‌ره.
اینقدر می‌خنده که کم کم اشک‌هاش از چشمش جاری
می‌شه. بازوش رو تکون می‌دم.

- کوفت، یواش تر.

به خنده‌ش ادامه می‌ده و صدای شاهد رو در میاره.

- به چی می‌خندین؟ بگین ما هم بخندیم.

یکتا سمتش می‌چرخه و باخنده می‌گه:

- بهگل داشت تجاوز....

يکتا خفه می‌شه و من چشم‌هام درشت‌ترین حالش رو
به خودش می‌گیره، شاهد لب‌هاش رو با خنده گاز
می‌گیره و يکتا تلاش می‌کنه تا گندش رو درست کنه.

- چیزه... یعنی داشت جک می‌گفت.

با تمام حرص پهلوش رو نیشکون می‌گیرم که با آخ
بلندی خودش رو کنار می‌کشه.

- بگو ما هم بخندیم.

به شاهد نگاه می‌کنم.

- چیو؟

- جوکتو دیگه...

لبخند ریزی می‌زنم و مسیر سنگلاخی رو در پیش
می‌گیرم.

همین یه کارم مونده بشینم جوک بگم...
هنوز چند قدم هم برنداشتم که صدای زیادی جدیش
توی گوشم می‌پیچه.

- بسه دیگه بهتره برگردیم، بیشتر از این صلاح
نیست از عمارت دور باشیم

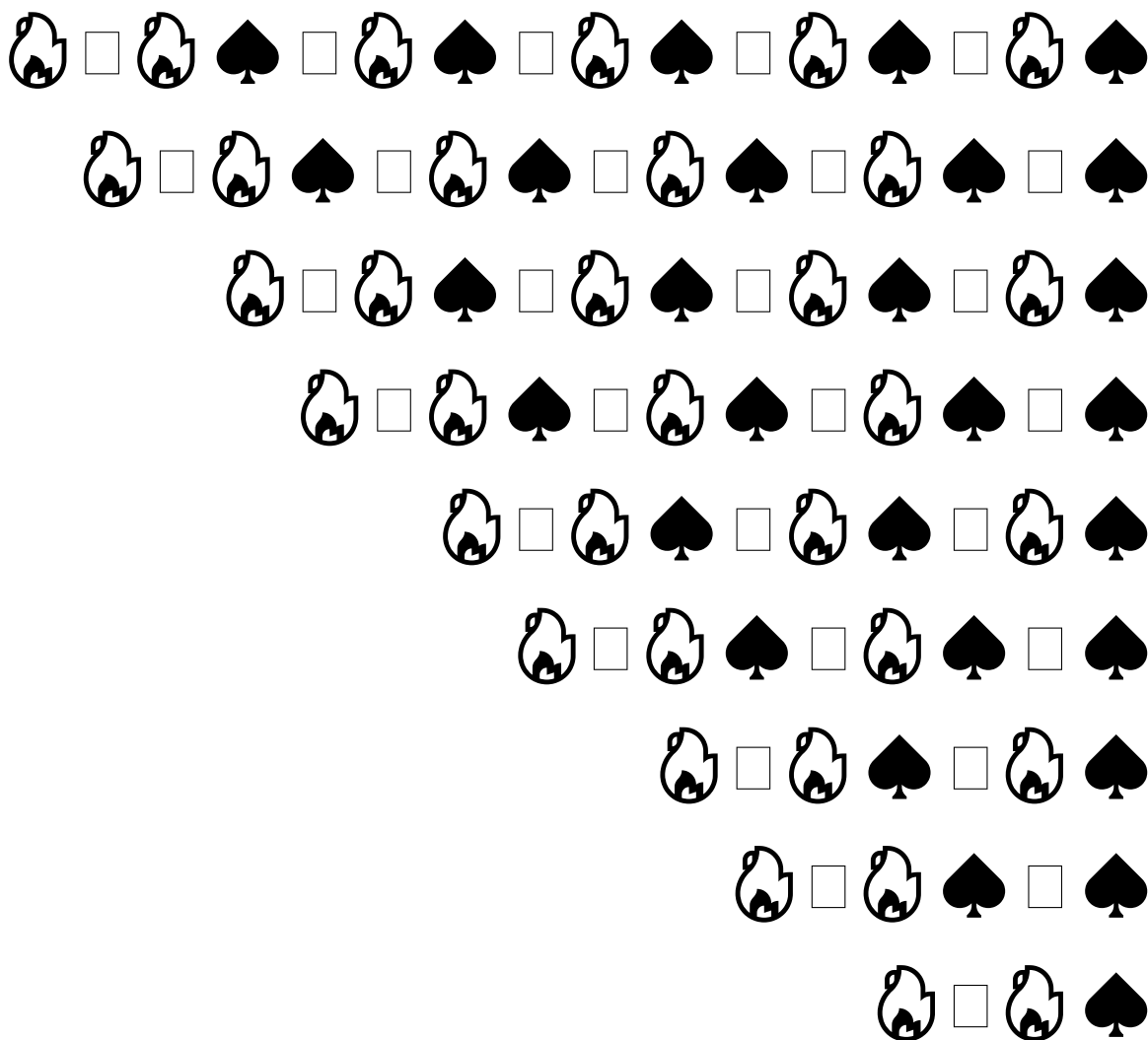
خیلی دلم می‌خواد مخالفت کنم ولی واقعاً از ترس اینکه
یکتا بیشتر گند بزنه جرأتش رو ندارم، همون برگردیم
واقعاً بهتره، از دست یکتا از صبح مدام بی آبرو شدیم.

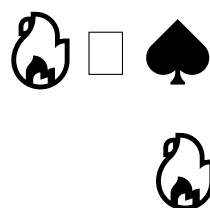
بدون اینکه حرفی بزنم می‌چرخم و مسیر برگشت رو
در پیش می‌گیرم.

دقیقاً متوجه نگاه متعجبشون از رفتارم می‌شم ولی
اصلاً اهمیت نمی‌دم فقط می‌خوام بشینم تو ماشینم و
برم خونه همین...

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۱۲۵

.....

نیم ساعتی هست که راه افتادیم.
با اخم در حال رانندگی هستم و تا خود اینجا هیچکس
حرفی نزده.

حامین کنارم نشسته و یکتا و شاهد هم عقب.
از آینه نگاهی به عقب می‌ندازم.
ماشین مشکی پشت سرم رو می‌بینم و نگاهم رو به
روبه رو می‌دم اما یه تصویر تو ذهنم جون می‌گیره،
همون مردی که تو باغ زخمیم کرد.

شوکه باز از آینه به اون ماشین مشکی نگاه می‌کنم.
خودشه، فرمون توی دست‌هام فشرده می‌شه و طپش
قلبم می‌ره بالا.

لعنت بهشون، چرا دست از سرم بر نمی‌دارن؟! چی
می‌خوان از جونم؟ هر جایی که می‌رم هستن.
وای... اینبار حتماً من رو می‌کشن.

آب دهنم رو پر صدا فرو می‌دم و با صدایی که شدیداً
می‌لرزه صداش می‌کنم.

- حا... مین؟

انگار همه متوجه ترسم شدن که سنگینی نگاهشون رو
حس می‌کنم.

حامین نگاهم می‌کنه و سرش رو واسه دیدن صورتم
کمی کج می‌کنه.

- چی شده؟

لب هام رو روی هم فشاد می دم.
چشم هام رو واسه دیدنش سمتش می چرخونم و نفس
عمیق می کشم.

- اون قاتله... پشت سرمونه، اون ماشین مشکی.

یکتا می خواد برگرده که شاهد داد می زنه.

- بشین سر جات نگاه نکن.

یکتا ترسیده می گه:

- وای... باشه

حامین با دست روی پاش ضرب می گیره و خیره به
روبه رو می گه:

- آروم باش... فکر کن ندیدیشون رانندگیتو بکن
شاهد؟

- بله؟

لبش رو گاز می گیره و خشن می غره.

- اگه درگیر شدیم، دخترا با تو.

یکتا هین می کشه و ترسیده به بازوی شاهد چنگ
می زنه و من اصلاً حواسم به روبه رو نیست کاش
تصادف نکنیم.

- وای من می ترسم...

شاهد نگاهش می کنه و لبخند می زنه.

- عضله که فقط واسه گاز گرفتن نیست، مثل کوه
پشتتونم.

باورم نمی‌شه توی این موقعیت هم دست از اذیت
کردنمون برنداشتن! یکتا خجالت زده لب‌هاش رو گاز
می‌گیره و حامین محکم می‌گه:

- حواست به رانندگیت باشه، جلو تو بپا.

سرم رو تکیه می‌دم و اون ماشین بهم نزدیک تر
می‌شه، مگه دست خودمه که اینجوری قبض روح
نشم، من دارم از ترس می‌میرم..
جیغ خفه‌ای می‌کشم.

- وای... حامین سرعتشو زیاد کرد.

با اطمینان حرف می‌زنه و من دلم گرم می‌شه.

- تا وقتی کنار ه منی، خیالت راحت باشه. جونم بره
نمی‌ذارم دستش بهت برسه، پس بهش فکر نکن
باشه؟

لب‌هام رو روی هم فشار می‌دم و واسه دلگرمیه
بیشتر حرفش رو تکرار می‌کنم تا با تأییدش خیالم و
راحت کنم.

- تا تو هستی، دستش بهم نمی‌رسه.

چشم‌هاش رو با اطمینان روی هم می‌ذاره.

- نمی‌رسه.

حواسم رو به رانندگیم می‌دم ولی این اطمینان دلیل
نمی‌شه، نفس‌هام به شماره نیوفته، مثل همیشه، سعی
می‌کنم با شمارش نفس بکشم. شاهد، کمی به جلو خم
می‌شه.

- به آینه دید ندارم چند نفرن؟

حامین نامحسوس از آینه بغل سرک می‌کشه، کاش این
لعنتی رو داده بودم کارواش، چرا اینقدر شیشه‌هاش
کثیفه؟

- دونفرن، راننده و کناریش.

- از پششون برمیایم یا زنگ بزنم بچه‌ها؟

صدای فین فین گریه‌ی یکتا بلند می‌شه و حامین
ابروش رو بالا می‌ندازه.

- نه، نمی‌شه.

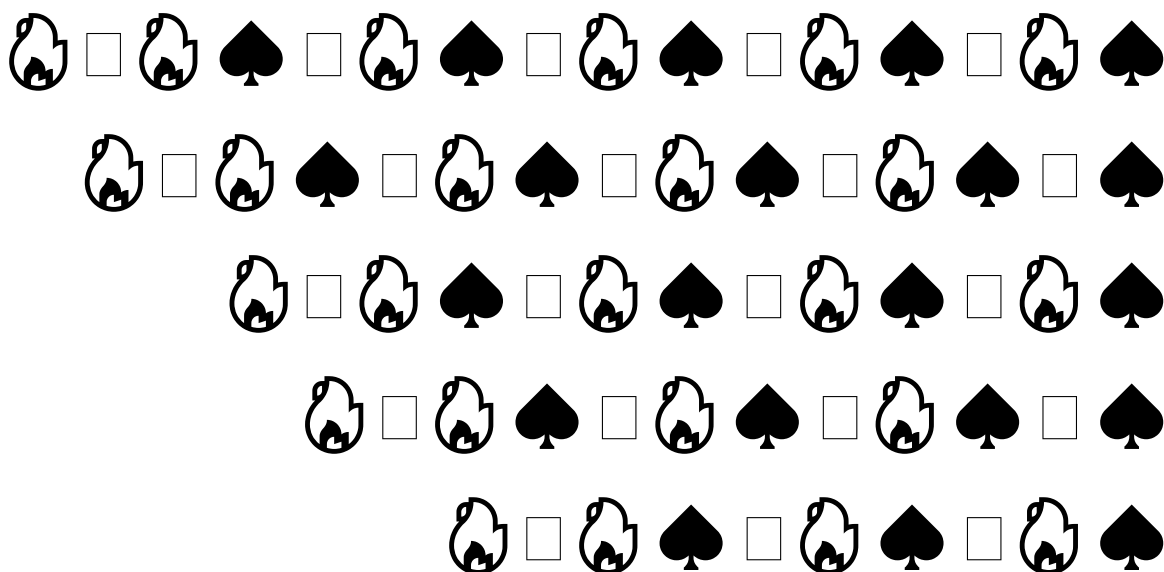
منظورش از بچه‌ها کیان؟! آدم‌های پدرم؟

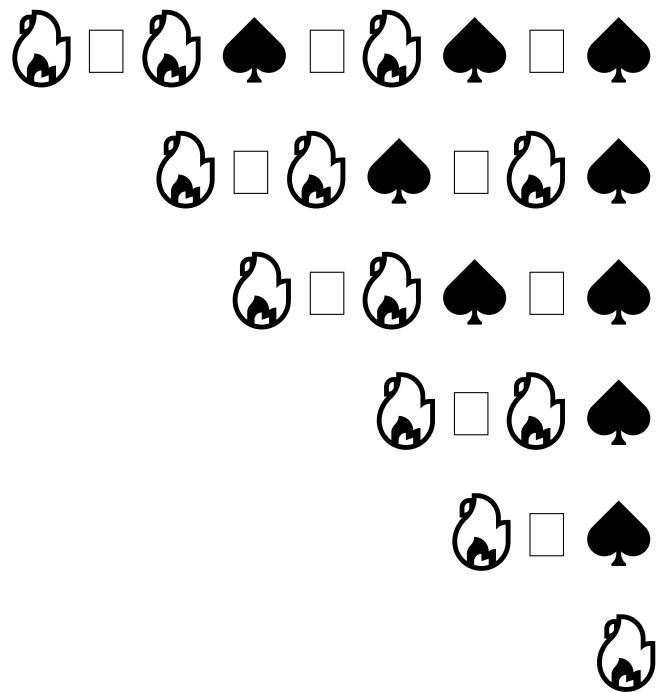
باز از آینه نگاه می‌کنم، تو یه لحظه تا به خودم بجنبم
سرعتش زیاد می‌شه و من جیغ می‌کشم.

- حامین داره می‌زنه بهم....

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۱۲۶

فرصت عکس العملی رو پیدا نمی‌کنه، از پشت محکم
 بهم می‌کوبه و جیغ دوباره من و یکتا با فریاد یا حسین
 شاهد یکی می‌شه.

کنترل ماشین از دستم خارج می‌شه و ماشین به چپ و راست هدایت می‌شه، حامین با یه خیز فرمون رو می‌گیره و سعی می‌کنه ماشین رو کنترل کنه.
من جیغ می‌زنم:

- حامین...

فریاد می‌کشه.

- ترمز کن، زود باش.

با همه وحشتی که عقم رو ازم گرفته، پاهام رو روی پدال ترمز فشار می‌دم و ماشین با صدای جیغ بلند لاستیک‌ها روی آسفالت وسط اتوبان می‌ایسته و ماشین‌های کناری با بوق‌های کشدار از کنارمون می‌گذرن.

به محض ایستادن، حامین از ماشین پایین می‌پره و شاهد فریاد می‌کشه.

- کجا می‌ری؟! -

به زور دارم نفس می‌کشم، دستم رو روی سینه‌م
می‌ذارم و شاهد هم پایین می‌پره و یکتا از پشت
شونه‌هام رو می‌گیره.

- بهگل خوبی؟ چی شد؟! -

دارم جون می‌دم ولی نگاهم از آینه به عقبه و حامینی
که داره تلاش می‌کنه در اون ماشین رو باز کنه.
اون عوضی با سرعت زیادی دنده عقب می‌گیره و
تلاش شاهد و حامین واسه گرفتنش بی‌نتیجه می‌مونه.
چند متری هم دنبالش می‌دوان اما در آخر فرار
می‌کنه.

چشم‌هام رو روی هم فشار می‌دم، حجم زیادی از
اشک روی صورتم فرود میاد و من تلاش می‌کنم تا
نفس بکشم.

یکتا کمی خودش رو از لای صندلی‌ها جلو می‌کشه.

- بهگل چی شدی؟ تو رو خدا چته؟

دارم سخته می‌کنم.

از شیشه جلو حامین رو می‌بینم، دست به کمر ایستاده
و شاهد هم کنارشه، حین حرف زدن با مردمی که دور
ماشین واسه با خبر شدن از حالمون جمع شدن، نیم
نگاهی به من می‌ندازه. انگار متوجه حالم می‌شه که
سمتم می‌دوئه.

در ماشین رو باز می‌کنه و نیم تنه‌ش رو داخل
می‌کشه.

- چی شده؟

یکتا با گریه جوابش رو می‌ده.

- نمی‌دونم، انگار نمی‌تونه نفس بکشه.

حامین خیره به صورتم فریاد می‌کشد.

- اون اسپریه لامصبت کو؟

چشم‌هام رو می‌بندم. من از این ضعف بی‌زارم، من از این بیماری متنفرم. حامین باز فریاد می‌کشد و تنم از ترس تگون می‌خوره.

- تو کیفشه، زود باش.

- اسپری چی؟!

- آسم داره، زود باش.

چند ثانیه بعد اون اسپری رو روی لبهام حس می‌کنم
و چند پاف زندگی که وارد ریهم می‌شه. کم‌کم نفسم سر
جاش میاد و حامین غر می‌زنه.

- بچه‌ی دوساله هم بیشتر از تو عqlش می‌رسه.

سرم رو با تکیه به صندلی سمتش می‌چرخونم
پیشونیش پر از دونه‌های ریز و درشت عرقه و
ابروهاش شدیداً توی همه،

کمکم کرده ولی دلیل نمی‌شه اذیت نکنم، اصلاً اذیت
کردنش، مثل خوردن یه لیوان آب طالبیه یخ توی این
گرما می‌چسبه، نیمچه لبخندی به اخم عمیقش می‌زنم.

- اکسیژن اون سری خوش بو تر بود...-

با چشم‌های ریز شده نگاهم می‌کنه و با یه چشم غره‌ی
غلیظ نگاهش رو ازم می‌گیره.

از ماشین بیرون می‌ره و اعتراضش رو با کوبیدن در
به‌م نشون می‌ده.

یکتا دستی به چشم‌هاش می‌کشه.

- چند وقته... آسم داری؟

به صورت ناراحتش نگاه می‌کنم.

- چند ساله.

نفس عمیقش رو بیرون می‌ده.

- چرا، به من نگفتی؟

می‌نالم:

- بی‌خیال یکتا.

- باشه بی خیال ولی من، فکر می کردم دوست
صمیمیتم.

اخم می کنم و خیره به صورتش می گم:

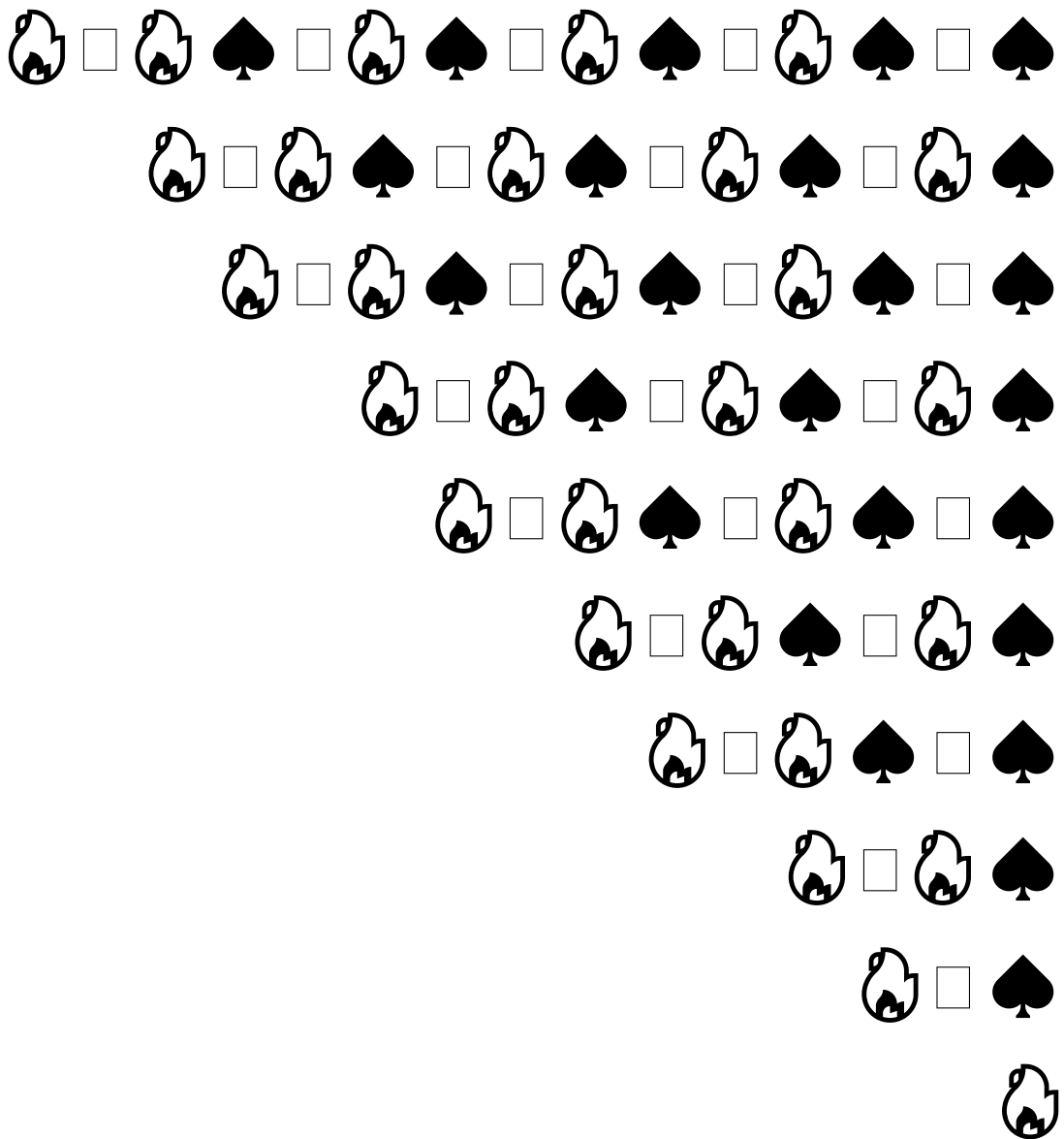
- می شه بعداً حرف بزنیم؟

لب هاش رو جمع می کنه و با اخم از ماشین پیاده می شه

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۱۲۷

دستی به پیشونی عرق کردم می‌کشم، کولر خاموشه و
اتاقک ماشین به گرم ترین حد ممکن رسیده.

دو تا سرباز کنار ماشین ایستادن و سعی دارن ماشین
هایی که متوقف شدن رو به راه بندازن، همشون قبل
از رد شدن به داخل ماشین سرک می‌کشن و این من
رو عصبی می‌کنه، کلافه پیاده می‌شم.

سمت حامین و شاهی که دارن با مأمور راهنمایی
رانندگی حرف می‌زنن می‌رم، سرم رو بلند می‌کنم و با
یه چشم بسته به آسمون نگاه می‌کنم، نور خورشید
چشمم رو می‌زنه، انگار نمی‌خواد کمی از گرمای
سوزانش رو کم کنه.

بهشون می‌رسم و کنارشون می‌ایستم.

تو سکوت به حرف‌هاشون گوش می‌کنم و اتیکت اسم
روی سینه‌ش رو می‌خونم.

(سروان احمد مظفری)

- گفتم که قربان، فاصله‌مون با ماشین جلویی کم
بود، ترمز که کرد، خانوم ترسیدن ترمز گرفتن و
ماشین عقبی زد بهمون.

سروان دستی به کلاهش می‌کشد و نیم نگاهی به منی
که با رنگ و روی پریده کنارشونم می‌ندازه، از
ظاهرم مشخصه به حد مرگ ترسیدم. بدتر از اون
صدای پشت هم بوق زدن ماشین‌هایی که انگار
راننده‌هاشون خیلی بی اعصاب تر از مایی هستن که
تصادف کردیم.

- پس، چرا فرار کرد؟

شاهد باز می‌خنده و جوابش رو می‌ده.

- یه پژو داغون بود، حتی اگه ماشینش و می‌داشت،
باز خسارت ماشین ما در نمی‌اومد جناب.

نیم نگاهی به حامین و اون دست‌های قلاب شده روی
سینه‌ش می‌ندازم.

جوری ساکت و صامت با اخم به افسر نگاه می‌کنه،
هر کی ندونه فکر می‌کنه مافوق سروان مظفریه.

- شاهدها، می‌گن تعقیبو گریز داشتین.

شاهد پوفی می‌کشه و نگاهش رو به اطراف چرخ میده
صورت و گردنش حسابی قرمز شده و این نشون میده
که چقدر هوا گرمه.

- داداش، من خودم از بدو تولد و توی ثبت احوال
شاهد همه چیزم، گفتم که یه تصادف معمولی بود.

سروان انگار از مدل حرف زدن شاهد عصبی شده که
اینجوری با اخم جوابش رو می‌ده، آخه آدم به افسر
پلیس می‌گه داداش؟

- واسه من مسخره بازی در نیار، داداش!؟
بزنین بالا اون صندوقو ببینم چه خبره تو صندوق.

حامین دست‌هاش رو پایین می‌ندازه و می‌خواد چیزی
بگه که شاهد دستش رو روی سینه‌ش می‌ذاره و مانع
می‌شه.

- خودم حلش می‌کنم...

حامین لبش رو گاز می‌گیره.
عقب گرد می‌کنه و سمت یکتا که به گاردریل کنار
جاده تکیه داده می‌ره.

- شما هم بفرمایید.

سرم رو واسه شاهد و اون لحن محترمانه‌ش تگون
می‌دم و به راه می‌افتم.
بهشون می‌رسم و مثل خودشون به گاردریل تکیه
می‌دم.

تعداد ماشین‌هایی که هر دو طرف واسه تماشای
تصادف ما جمع شدن اینقدر زیاده که ترافیک بزرگی
ایجاد شده، شونه ای بالا می‌ندازم.

- به چی نگاه می‌کنن، جمع شدن اینجا؟

حامین خیره به روبه رو جواب می‌ده.

- همیشه، واسه نگاه کردن یه چیزی دارن مردمی
که زندگیشون با همین چشم‌ها می‌گذره.

یکتا سرش رو سمت حامین می‌چرخونه.

- یعنی چی... با چشم‌هاشون؟

حامین به مرد سیاه پوشی که داره از صحنه فیلم
می‌گیره اشاره می‌کنه.

- اونو ببین... فکر می‌کنی چرا داره از چیزی که با چشم‌های خودش دیده فیلم می‌گیره؟

یکتا نگاهش می‌کنه و سرش رو تکون می‌ده.

- خب... چرا؟

- واسه اینکه به چند نفر دیگه نشون بده، یا احتمالاً
توی صفحه‌ی اجتماعی‌ش به اشتراک بذاره،
اینجوری آدم‌های بیشتری هم می‌بیننش

مردم ما تشنه‌ی دیدن، حالا هر چی که می‌خواد باشه،
همین آدم اگه این صحنه رو توی یه فیلم تلویزیونی
ببینه همه رو محکوم می‌کنه به خشونت، ولی کاری که
خودش داره می‌کنه از هر درستی درست تره.

دست به سینه می‌شم.

خیره به نیم‌رخش و سایه‌ی بلند مژه‌هایی که روی
صورتش نقش انداخته، بی‌خیال می‌گم:

- چشم داریم واسه دیدن جناب شایگان، فلسفیش نکن.

پوزخندش عصبیم می‌کنه.

- امثال شمان وقتی می‌بینن یکی قصد داره خودشو از بلندی بندازه فیلم می‌گیرن، یا یکی که داره خود سوزی می‌کنه جای کمک کردن و نجات جوشش گوشه دستشونه تا این صحنه رو واسه صدها نفر بفرستن.

اخم می‌کنم.

رفتارش عصبیم می‌کنه، اینکه مدام می‌خواد بهم ثابت کنه آدم بدرد نخوری هستم دیوونه‌م می‌کنه.

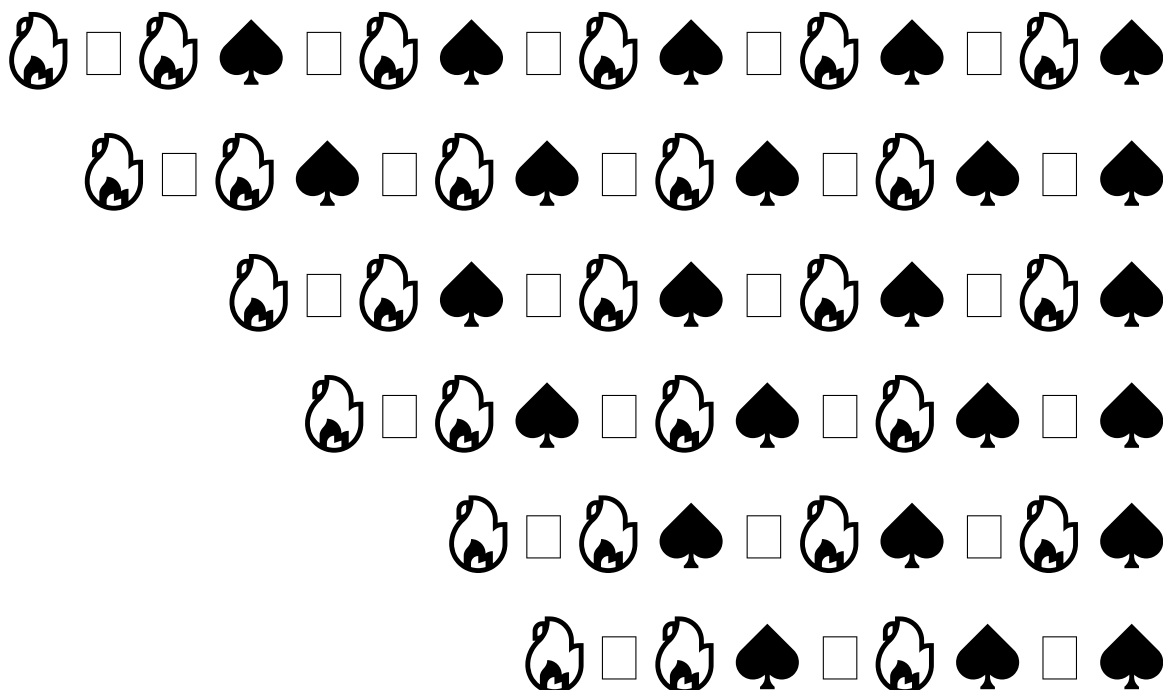
- من، همچین آدمی نیستم، موافق هم نیستم باهاشون.

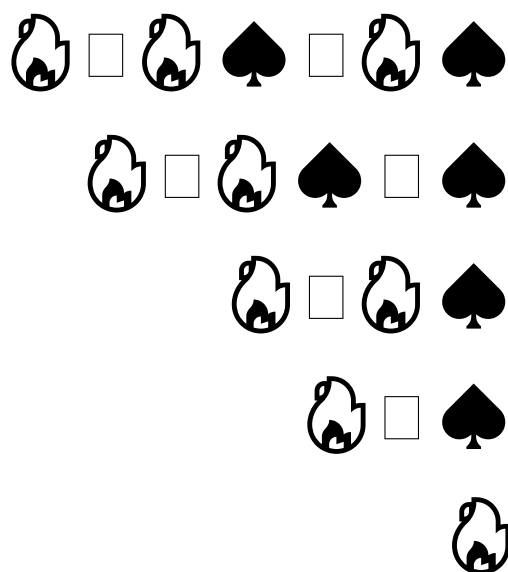
الانم دردم از همشون بیشتره، من حتی نمی‌تونم چند
ساعت از خونه‌م بیرون برم، این وضع تا کی ادامه
داره؟

تا کی باید این قاتل‌ها دنبالم باشن؟

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۱۲۸

تکيهش رو از اون فلزی‌های خاکی می‌گیره و سمت
می‌چرخه.

حین دست کشیدن به قسمت خاکی شلوارش، نگاهش
رو تو اجزای صورتم می‌چرخونه.

این دومین باره که امروز توی صورتم مکث کرده و
حالا این نگاه تیره‌ی کمرم رو خیس عرق می‌کنه. من
حس می‌کنم امروز هوا یه جور عجیبی گرمه.

چی داره توی این چشم‌ها؟
اینقدر نافذه که ناخودآگاه می‌خوام به هر چی گناه
کرده و نکرده اعتراف کنم.

- چرا... از پدرت نمی‌پرسی همه‌ی این‌ها رو؟

دیگه تاب نگاه کردن به صورتش رو ندارم، اخم
می‌کنم و خیره به پراید سفیدی که کنار ماشینم متوقف
شده می‌گم:

- پرسیدم، جواب نمی‌ده.

کمی تو سکوت نگاهم می‌کنه و حین گذشتن از کنارم
طعنه می‌زنه.

- چشم‌هاتو باز کن و به اطرافت با دقت نگاه کن،
شاید دیدی همه جا پر از پروانه‌های صورتی
نیست.

نفس عمیقی می‌کشم.

سمت ماشینم می‌ره و منم دنبالش قدم برمی‌دارم.
یه قدم ازش عقب ترم، تیشرت صدری رنگ تنش دقیقاً
بین دو تا کتفش نم قطره های عرق خودنمایی می‌کنه،
لعنت به این گرما و این آفتاب داغ.

- صبر کن ببینم، چشم‌هامو باید روی چی باز کنم؟
چی و باید ببینم؟

ماشین رو دور می‌زنه و در سمت راننده رو باز
می‌کنه، یه دستش رو روی سقف ماشین می‌ذاره و یه
دستش رو روی درش.

- خفاش‌های دور و برتو ببین

گیج نگاهش می‌کنم که سوار می‌شه و در رو می‌کوبه.
چند تا بوق پشت هم می‌زنه و شاهد و یکتا هم
سمتمون میان.

یکتا بی‌حرف سوار می‌شه، الان من این قیافه‌ی
گرفته‌ش رو کجای دلم بذارم؟

شاهد کنارم می‌ایسته.

- گفتم شکایت نداریم، ولی یه سری کارهای اداری
داره که باید انجام بدیم.

سرم رو تکیه می‌دم.

- ممنون، فعلاً بریم خونه تا ببینم چی می‌شه.

با دست به ماشین اشاره می‌کنه.

- بفرمایید.

اصلاً حوصله‌ی حامین رو ندارم، در عقب رو باز
می‌کنم و شاهد هم جلو می‌شینم.

به محض راه افتادن ماشین، یکتا با صدای پایینی
می‌گه:

- من و کمی جلو تر پیاده کنین، خودم می‌رم خونه،
دیگه مسیртون و طولانی نکنین.

شاهد می‌چرخه و رو به یکتا می‌گه:

- من می‌رسونمت.

- نه لازم نیست.

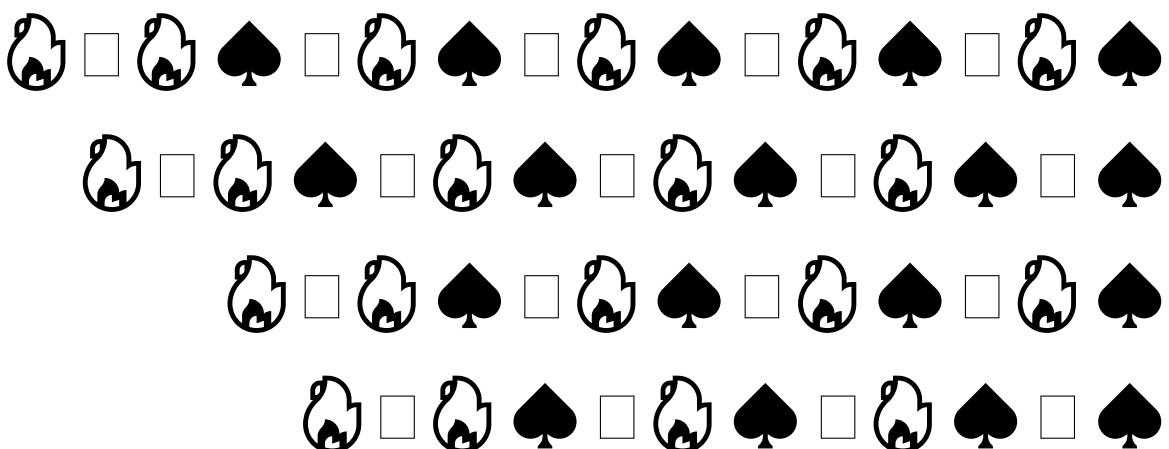
- بهتره تنها نری " رو به حامین می‌گه" میدون
تجربیش نگهدار ما بریم.

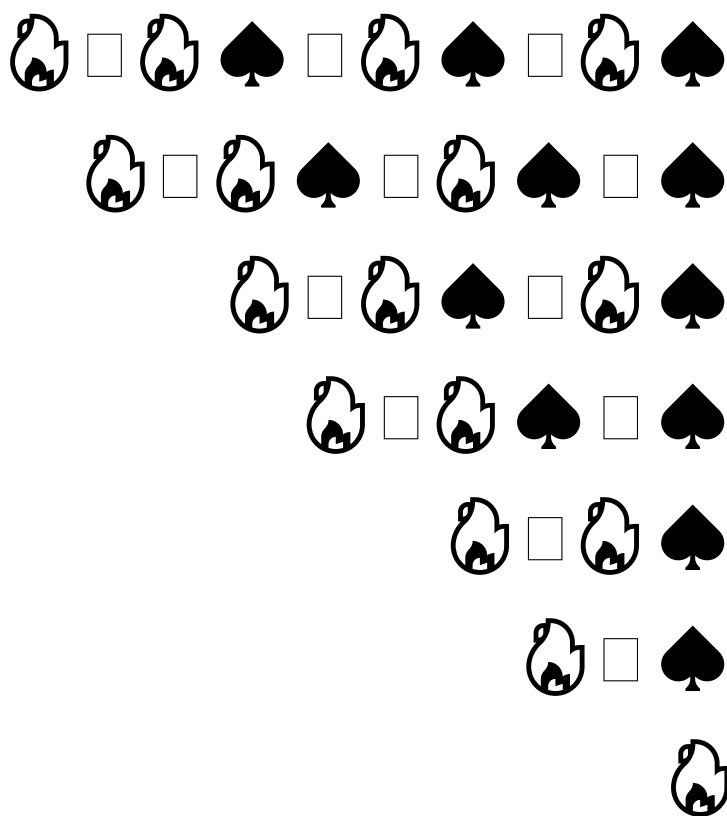
حامین سرش رو تکون می‌ده.

- باشه، فقط احتیاط کن.

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۱۲۹

حواله رو روی موهام می کشم تا نم باقی موندهش رو بگیرم.

با صورت گرفته سمت تخت می رم و خودم رو روش پرت می کنم.

بدنم رو کش می‌دم و کنترل کولر رو برمی‌دارم.
درجه‌ش رو روی خنک ترین حالت ممکن می‌ذارم و
روی پا تختی سفید رنگ کنار تخت پرتش می‌کنم که با
صدای بدی به آباژور طلایی رنگ دوست داشتیم
برخورد می‌کنه و روی زمین می‌افته.

چشم غره‌ی غلیظی به اون کنترل وامونده می‌رم و
چشم‌هام رو واسه ثانیه‌ای روی هم می‌ذارم. کل امروز
رو مرور می‌کنم.

از اول صبح و اتفاقاتش، کوه و بعدم که مسیر
برگشت تا لحظه‌ای که وارد ویلا شدیم و من بی‌حرف
اومدم توی اتاقم و دوش گرفتم.

چه روز مزخرفی بود.
اینقدر مزخرف که هیچوقت نه می‌خوام تکرار بشه،
نه به یاد بیارمش.

پوفی می‌کشم و آرنج دست راستم رو روی چشم‌هام
می‌ذارم.

یه حال بدی دارم، حالی که نمی‌تونم توصیفش کنم.
حس یه پرنده‌ی زندونی توی قفس رو دارم که به
محض بیرون پریدن، قراره شکار بشم.

من واقعاً حالم بده. اخیراً حمله‌هام فاصله‌هاشون کمتر
شده و من خوب می‌دونم واسه استرسه.

می‌خوام به پهلوی بچرخم که در با ضرب باز می‌شه و
بابا وحشت زده خودش رو توی اتاق پرت می‌کنه.
جوری می‌ترسم که ضربان قلبم اوج می‌گیره.
با چشم‌های درشت شده روی تخت می‌شینم.

- چی... شده بابا!؟

با چند قدم خودش رو بهم می‌رسونه.
صورتم رو با دست‌هاش قاب می‌گیره و حین واریسی
کردنم می‌گه:

- جانم بابا، خوبی؟!
چیزیت نیست؟ سالمی؟

لبخند کوچیکی گوشه‌ی لبم می‌شینه و دست‌هام رو
روی دستش می‌ذارم.

- خوبم بابا، نگران نباش.

سرم رو تو ی بغلش می‌گیره و پشت هم روی موهای
نمدارم رو می‌بوسه.

- شایگان که گفت چی شده، مردم تا ببینمت.

لبخندم عمق می‌گیره.

- خدا نکنه بابا، من خوبم، نگران نباش.

ازم جدا می‌شه و خیره به صورتم لب می‌زنه.

- تمومش می‌کنم بهگل، همه‌شون و نابود می‌کنم تا
دیگه قصد جون دردونه‌مو نکنن.

سرم رو پایین می‌ندازم و ناراحت می‌گم:

- بابا چه خبره!؟

اینا چرا می‌خوان منو بکشن؟

سرش رو تگون می‌ده و از لای فک قفل شده می‌غره.

- تو اصلاً، بهش فکر نکن. من خودم همه چی و
درست می‌کنم.

از جام می‌پریم و با دست‌های مشت شده‌ای که کنار
ران پام نگه‌شون داشتم می‌توپیم.

- چطوری بابا!؟

من حتی یه تفریح ساده هم ازم گرفته شده، پامو بیرون می‌ذارم، فکر می‌کنم الانه که بریزن سرمو منو بکشن.

از جاش پا می‌شه و شروع می‌کنه به قدم زدن، عصبی توی موهاش دست می‌کشه و نگاه من روی کفش‌های خاکیش که روی قالیچه‌ی سفید و طلایی اتاقم کشیده می‌شه قفل می‌شه.

چند بار گفتم با کفش نیا توی خونه، چرا باز انجامش می‌ده؟

سمتم میاد و بازو هام رو می‌گیره.
با اطمینان می‌گه و من خیره به ریش جوگندمیش می‌شم.

- بهم اعتماد کن، من، همه چی درست می‌کنم.
تموم می‌کنم این مسخره بازیو.

ناراحت سرم رو تکون می‌دم.

- چطوری بابا... ها؟!!

نمی‌شه، بذار من برم، اینجوری لاقل جونم در امانه.

با چشم‌های نگرانش نگاهم می‌کنم، اینبار عصبی
نمی‌شه و این عجیبه، یعنی داره راضی می‌شه؟

- تو، تنها دلیل زنده بودن منی بهگل، می‌خوای
همین یه دلیل و از من بگیری؟

بی‌طاقت دست‌هام رو دور کمرش حلقه می‌کنم و سرم
رو روی سینه‌ش فشار می‌دم.

مگه می‌شه این لحن بغض دارش رو بشنوی و نمیری
براش؟

- تو هم بیا بابا، با هم بریم، منم بدون تو نمی‌تونم،
خواهش می‌کنم.

چند بار روی سرم رو می‌بوسه و ازم جدا می‌شه.

- من، باید برم جایی، حلتش می‌کنم این موضوعو.
تو هم استراحت کن، هر ماشینی هم خواستی سفارش
بده، می‌گم بیارن برات.

- ولی... ماشین خودم که خوبه، تازه عوضش
کردیم.

- نه، اونو گفتم ببرنش، تو سفارش بده فقط.

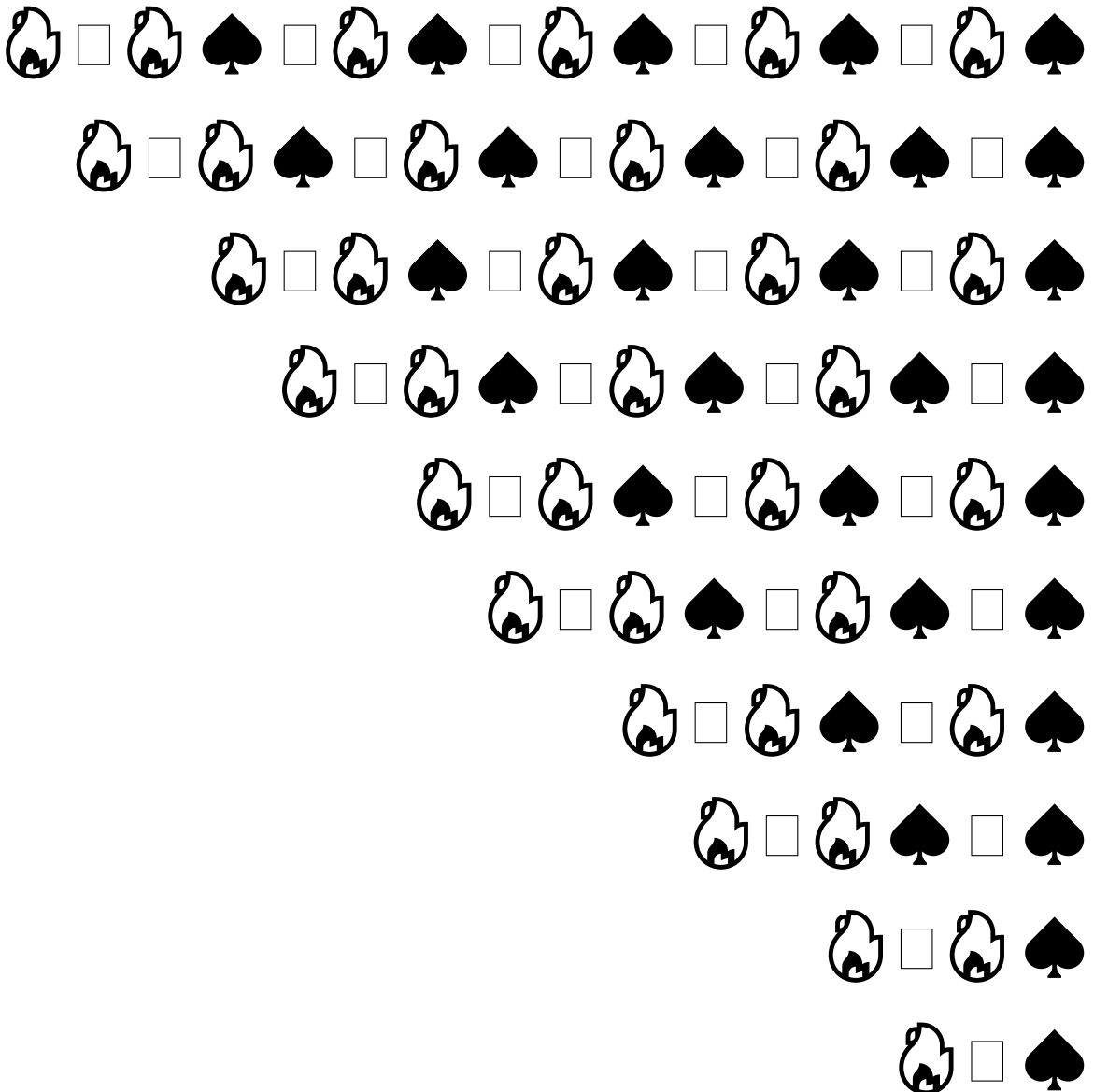
چشم‌هام رو روی هم می‌ذارم.

- باشه بابا.

سرش رو تکیه می‌ده و از اتاق خارج می‌شه.

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۱۳۰

بی حوصله، با چشم‌هایی که قصد باز کردنشون رو ندارم، جواب تلفنی که تا الان بیشتر از بیست بار زنگ خورده رو می‌دم.

کی می‌تونه جز یکتا باشه؟ خودش قهر کرده خودشم پشیمونه.

- بله؟

- سلام عروسک.

شتاب زده روی راحتی که روش دراز کشیدم می‌شینم،
اتابک زنگ زده؟!!

سریع تلفن رو پایین می‌کشم و به صفحه نگاه می‌کنم نه
واقعاً اتابکه.

تند تند توی موهام چنگ می‌زنم و کمی یقه‌ی تیشرت
رو مرتب می‌کنم، انگار قراره من رو ببینه. نفسی
می‌گیرم و سعی می‌کنم آرامشم رو حفظ کنم تا
متوجه‌ی هیجانم نشه.

- سلام.

کمی مکث می‌کنه و من صدای فندکش رو می‌شنوم،
عادتِ همیشه‌شه یه لحظه رو بدون سیگار نمی‌گذرونه.

- هوم، فقط همین!؟

موهام رو پشت گوشم می‌زنم. انتظاره چی رو داره
الان؟!

- جواب سلامتو دادم!

- آره دادی... ولی مثلاً، می‌تونستی تعجب‌تو از
زنگ زدنم نشون بدی؟

چشم‌هام رو توی کاسه می‌چرخونم، مغرور از خود
راضی.

- تعجب که کردم، چون تو معمولاً زنگ نمی‌زدی،
این افتخارو مدیون چی هستم؟

حتماً داره از سیگارش کام می‌گیره که تو حرف زدن
مکث می‌کنه و من می‌تونم چشم‌های ریز شده از
غلظت دود کام عمیقی که گرفته رو تصور کنم.

- آره زنگ نمی‌زنم، چرا نیومدی مهمونی؟ خواستی
منو دعوت کنن، بعد خودت نیومدی؟

لب‌هام رو گاز می‌گیرم، لعنت بهتون که حرف تو
دهنتون نمی‌مونه، از جام پا می‌شم و کنار گلدون
سانسوریا لب طلا می‌ایستم، اینجا کنار پنجره‌ای
که رو به استخر باز می‌شه، حسابی نور می‌گیره،
برگش رو لمس می‌کنم و جواب می‌دم.

- اوممم... خب یه مشکلی پیش اومد.

دست از سر اون برگ برمی‌دارم و ناخون شستم رو
زیر دندونم می‌گیرم که می‌گه:

- وقتی، بهم گفتن تو خواستی که پیام، قول یه شب
خوب و به خودم دادم، ولی تو با نیومدنت خرابش
کردی... بگذریم... امشب خونه‌م پارتیه بیا.

لېم رو واسه چندمین بار گاز می‌گیرم، با اتفاقاتی که
چند روز پیش افتاده، نمی‌دونم می‌تونم برم یا نه؟

- بهت خبر می‌دم.

- نوچ نوچ نوچ... خبر نه، بیا، منتظرم.

چشم‌هام رو روی هم فشار می‌دم.
من الان چطور بهش بگم که بابام امکان داره اجازه
نده.

- سعی می‌کنم...

می‌پره توی حرفم.

- بهگل؟

پرده‌ی حریر سفید رنگم رو کنار می‌زنم و خیره به
درخت‌های سر به فلک کشیده می‌شم.

- بله؟

- بیا، سورپرایز دارم برات.

نفس عمیقم رو از سینه بیرون می‌دم.

- میام...

- خوبه، می‌بوسمت، فعلاً.

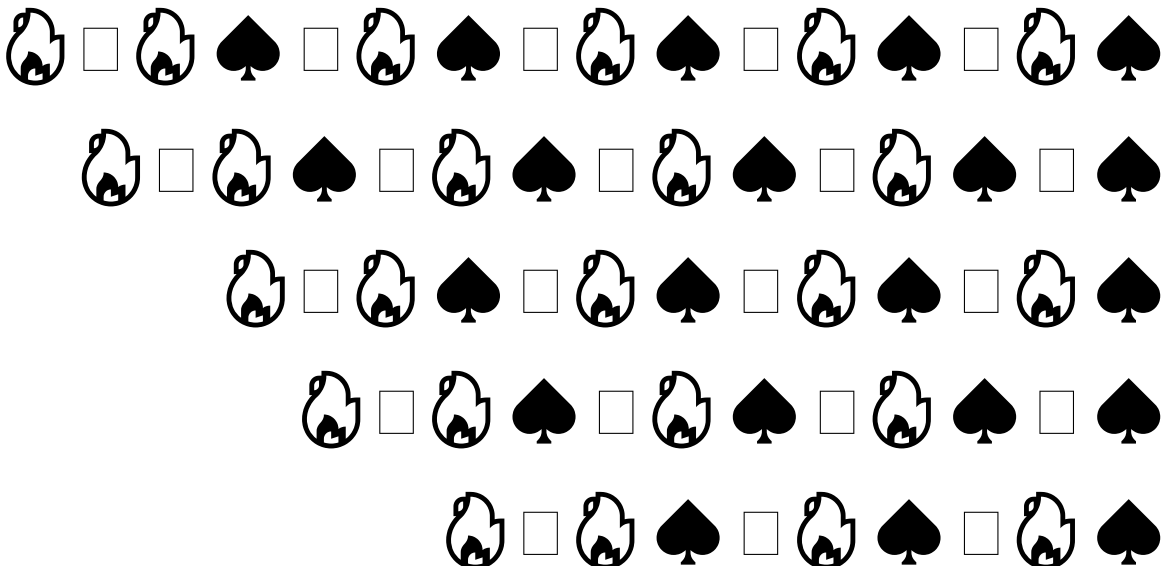
- فعلاً.

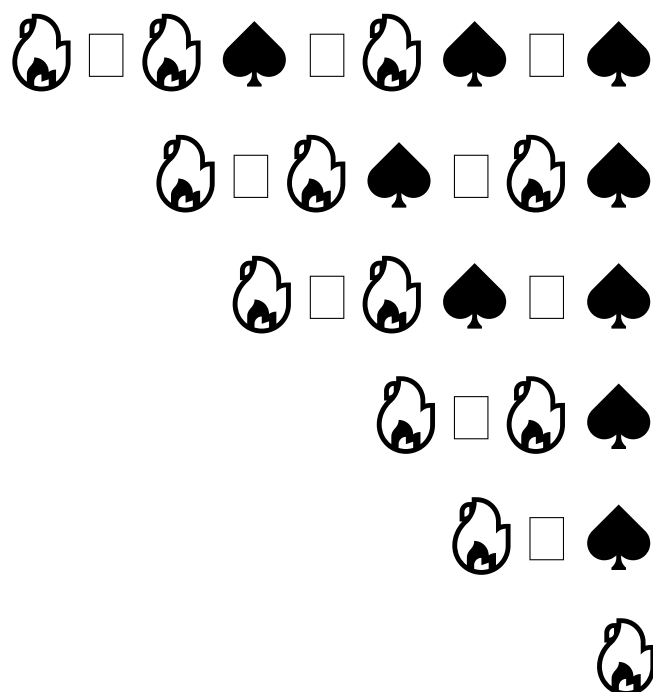
تماس قطع می‌شه و لبخند می‌زنم.

من، باید امشب به این مهمونی برم، هر جوری که
شده. تلفن رو روی مبل پرت می‌کنم. نگاه گذرایی به
آینه می‌ندازم تا خودم رو چک کنم.
خیالم که راحت می‌شه از اتاق خارج می‌شم و سمت
اتاق حمام راه می‌افتم.....

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۱۳۱

پشت اتاقش می ایستم و چند تقه به در می زنم و صبر می کنم تا اجازه ی ورود بده.

ترجیح می دم واسه راضی کردن بابا هم شده، امروز رو باهاش کلکل نکنم.

اما انتظارم طولانی می شه و خبری ازش نمی شه.

آروم دستم رو روی دستگیره‌ی در می‌ذارم و بازش می‌کنم.

واسه جلوگیری از هر نوع اتفاقی سرم رو پایین می‌ندازم.

- هی بادیگارد اینجایی؟

حامین؟!!

صدایی نمی‌شنوم و سرم رو بلند می‌کنم و

اتاق رو از نظر می‌گذروم.

چقدرم که مرتبه، همه چی سر جای خودش، حتی تختم مرتب شده.

وارد اتاق می‌شم، نگاهم رو از صندلی کج دیوار می‌گیرم و سمت در آلومینیومیه سرویس می‌رم و تقه ای به در می‌زنم.

- اینجایی؟

صدایی که نمی‌شنوم دست به کمر می‌شوم و نفس عمیق
رو بیرون می‌دم، قطعاً توی باغه از اتاق خارج می‌شوم
و در رو می‌بندم.

مسیر نگهبانی رو در پیش می‌گیرم. انگار باغبون تازه
به درختا آب داده، چون هنوز اون شیلنگ زیادی
بلندش رو جمع نکرده و بوی نم خاک همه جا رو پر
کرده.

نگاهم رو به اطراف چرخ می‌دم، زیر دخت چنار
بلندی که همیشه می‌ایسته و الان خالیه، کنار استخر،
ولی انگار واقعا نیست، دقیقاً همین الان که بهش
احتیاج دارم، گذاشته رفته.

استخر رو دور می‌زنم و قبل رسیدن به نگهبانی عبد
رو می‌بینم که پشتش به منه و سمت پارکینگ می‌ره.
از همین جا و فاصله ای که داریم، صداش می‌زنم.

- عبد؟

انگار باورش نشده که من اینجوری صداش زدم، تنها
زن این خونه منم و از ترانه هم که هیچوقت صدا در
نمیاد. پس حدس اینکه کی صداش کرده آسونه.
تو جاش می ایسته و با مکت سمت می چرخه.
با دست به خودش اشاره می کنه.

- با منی؟!!

دست هام رو به کمر می زنم.
باد گرمی که می وزه مو هام رو به بازی گرفته و من
مجبورم مدام سرم رو تگون بدم تا از جلوی صورتم
کنار برن.

- پس با کیم؟

مگه چند تا عید داریم اینجا؟

دستی به پشت سرش می کشه. سمت می دوئه و روبه
روم می ایسته.

- امری داشتین؟

دست‌هام رو روی سینه قلاب می‌کنم و حین جویدن لب‌هام به اطراف نگاه می‌کنم، به آفتاب داغی که توی این ساعت هم نمی‌خواد کمی از حرارتش رو کم کنه.

- چیزه... حامین کجاست؟

ابروهای بالا پریده‌ش اخم‌هام رو توی هم می‌کنه و قبل از اینکه چیزی بگه، می‌تویم:

- چیه...؟

چرا تعجب کردی؟ این پسره مگه بادیگارد من نیست؟ می‌خوام برم بیرون، پیداش نیست.

لبش رو با زبون تر می‌کنه.

- نیست، یعنی امشب کلاً نیست.

وا می رم.

- یعنی چی که نیست؟

سرش سمت پارکینک می چرخه و واسه یکی از
نگهبان ها دست تکون می ده.

- با پدرتون رفتن بیرون، احتمالاً دیر وقت بیان، یا
فردا صبح.

دست هام رو مشت می کنم و عصبی می غرم.

- لعنت به همه تون....

با خشم ازش رو می‌گیرم و سمت ورودی قدم
برمی‌دارم، چند تا پله‌ی اول ورودی رو رد می‌کنم و
بدون نگاه کردن به اطراف مستقیم سمت آسانسور راه
می‌افتم و به محض وارد شدن به اتاقک مشتم رو با
حرص روی دکمه‌های طلایی رنگش می‌کوبم.

اگه من امشب به این مهمونی نرم آبروم می‌ره. به
محض وارد شدن به اتاقم گوشیم رو از روی مبل
چنگ می‌زنم و شماره‌ی حامین رو می‌گیرم.

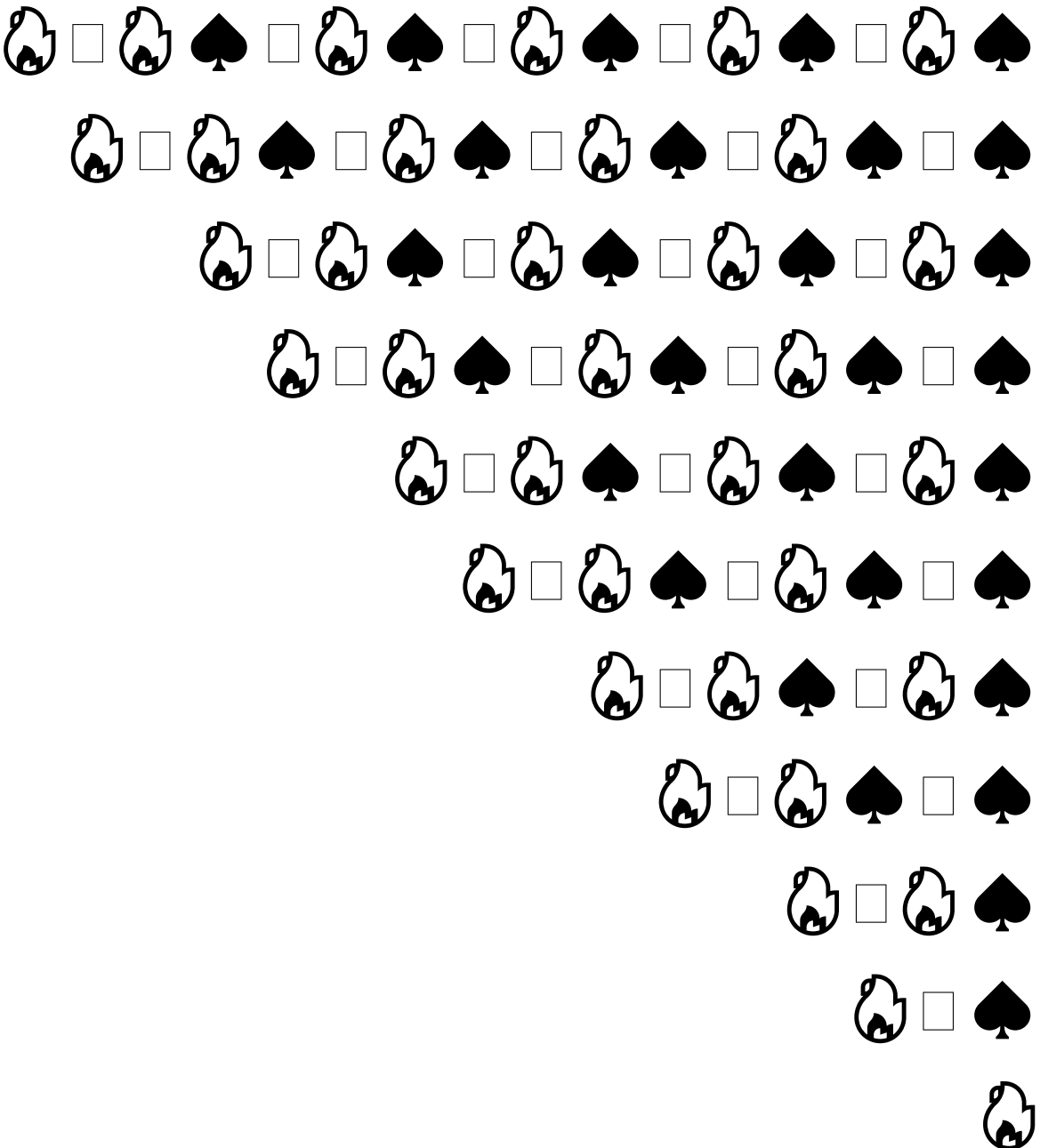
نفس‌های عمیق از روی خشمم با صدای بوق‌های
کشداری که می‌گه کسی قرار نیست اون ور خط جوابم
رو بده یکی می‌شه.

چنگی به موهام می‌زنم و دقیقاً وقتی می‌خوام گوشی
رو با خشم روی زمین بکوبم، جوابم رو می‌ده.

- بله؟

#کپی_حرام_است

mehriroman@



#پارت ۱۳۲

صدای زیادی خونسردش کفری ترم می‌کنه و حرارت
بدنم رو بالا می‌بره، اینقدری که عصبی با دست
مشغول باد زدن خودم می‌شم و کامله از یاد بردم که
زیر باد کولرم. شروع به حرف زدن می‌کنم و صدام
کم از فریاد کشیدن نداره.

- می‌خوام بدونم، الان که بهت احتیاج دارم، تو
کجایی دقیقاً؟

کمی مکث می‌کنه و صدای قدم‌هاش و نفسش توی
گوشتم پخش می‌شه، انگار می‌خواد از جایی که هست
فاصله بگیره.

- اتفاقی افتاده!؟

گوشه‌ی لبم رو می‌جوام، حس می‌کنم تمام تنم خیس عرق شده.

انگار بادزدن با دست چاره‌ی کارم نیست، خم می‌شم و کنترل کولر رو برمی‌دارم و حین زیاد کردن درجه‌ش می‌گم:

- آره، کجایی؟

صداش پشت تلفن یه جوریه، یه جور خاص، یه گرفتگی ریزی که نظرم رو جلب می‌کنه.

- با پدرتونم.

کمی مکث می‌کنم و گوشه‌ی لبم رو می‌جوام

- امشب، باید حتماً برم جایی، بیا.

اینبار اون مکت می‌کنه و گلوش رو صاف می‌کنه

- نمی‌تونم، با یکی دیگه از بچه‌ها برین.

پاهام رو زمین می‌کوبم، دقیقاً مثل یه بچه‌ی لجباز.

- یکی دیگه رو نمی‌خوام، تو رو می‌خوام.

مکت‌هاش واسه دادن جواب به من خیلی زیاده. اینقدر که شک می‌کنم بهم جواب بده، اما صداش توی گوشم می‌پیچه.

- ولی من، خارج از شهرم، با عید برو، اونجاست؟

لگدی به پایهی عسلی روبه روم می‌کوبم که لیوان آب نیم‌خورده‌ی روش تکونی می‌خوره و روی زمین

می‌افته، نگاهم رو از آب پخش شده روی پارکت
می‌گیرم و حرصی جواب می‌دم.

- حامین؟ می‌فهمی می‌گم به جز تو با هیچکس
نمی‌رم؟

تو به من قول دادی مواظبم باشی، اگه باز اون یارو
بیاد سراغم چی؟

اینقدر خونسرد جواب میدی که شک می‌کنم اهمیتی
واسش داشته باشه این جلزو ولز کردنم.

- پس نرو.

عصبی موهام رو چنگ می‌زنم، چرا می‌خواد من رو
دیوونه کنه؟ یعنی متوجه نیست چقدر عصبیم.

- نمی‌شه، باید برم.

- با لجبازی چیزی درست نمی‌شه، من نمی‌تونم پیام،
اگه می‌ترسی نرو، اگه می‌گی باید برم، با عید
برو.

چند تا نفس عمیق می‌کشم، اینقدر عصبیم که پیشونیم
نبض می‌زنه.

جیغ می‌کشم و می‌دونم حامین گوشی رو از گوشش
فاصله داده.

- به جهنم که نمی‌تونی بیای، خودم تنها می‌رم.

منتظر جواب نمی‌شم و با خشم تماس رو قطع می‌کنم.

من امشب هرجوری شده به اون مهمونی می‌رم.

من دارم یه قدم به برگ برنده‌ام نزدیک می‌شم و این
فرصت رو به راحتی از دست نمی‌دم.

سمت بالکن می‌رم و از همون جا عید رو صدا می‌کنم.
هنوز توی پارکینگه و با اون نگهبان حرف می‌زنه

- عېد؟

سرش سمتم می چرخه یه قدم جلو میاد و سرش رو
واسه دیدنم بالا می گیره، اما انگار آفتاب چشمش رو
می زنه که دستش رو روی پیشونیش می ذاره تا چشمش
رو نزنه.

- بله؟

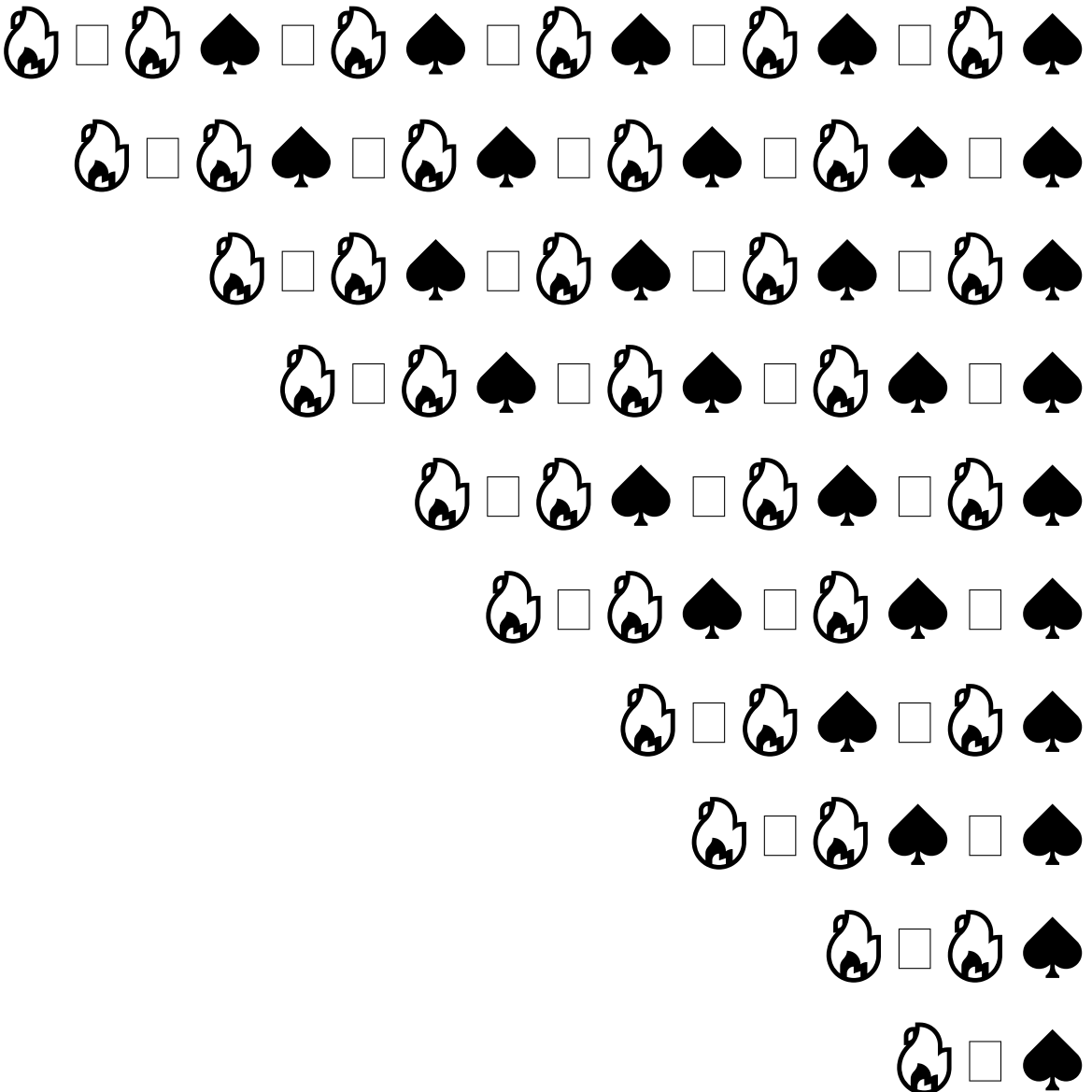
- حاضر شو می ریم بیرون.

کمی مکث می کنه و سرش رو به نشونه ی مثبت تکیه
می ده.

- چشم خانوم.

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۱۳۳

- رسیدیم خانوم.

سمت عبد می چرخم.

حین باز کردن کمر بندش این حرف رو زده، یه بلوز
مشکی تنش که دکمه هاش تا روی جناغ سینه اش بازه.

با این تیپ دخترکش و اون مدل مو هاش، بعید می دونم
امشب، اینجا تو این مهمونی که همه می دونن
وضعیتش، چقدر می تونه خراب باشه، بتونه مواظبم
باشه.

نگاهم رو از زنجیر ضخیم طلایی رنگ توی گردنش
می‌گیرم و حین تر کردن لب‌هام به چشم‌هاش خیره
می‌شم.

صدای موسیقی کرکننده‌ی مهمونی تا همینجا توی
حیات هم به گوشم می‌رسه.

- عید؟

اوضاع و می‌دونی، حتماً حامین بهت گفته، پس
حواستو جمع کن، نه به خاطر من، به خاطر خودت،
اگه بلایی سرم بیاد بابا زنت نمی‌ذاره.

حین بیرون کشیدن سوئیچ، سرش رو با اطمینان تکون
می‌ده.

- خیالتون راحت، یه لحظه ازتون غافل نمی‌شم.

لبخند می‌زنم، الان دارم به این فکر می‌کنم، نباید
باهاش اینقدر بد حرف بزنم، فقط چون نمی‌شناسمش.

- اون یارو امکان داره...

می پره توی حرفم و دستش رو روی چشمش می ذاره.

- خانوم؟ مثل چشم هام، مواظبتونم.

همین یه ساعت پیش حامین زنگ زد، همه ی این هارو گفت.

کلی هم سفارش کرد که اگه بلایی سرتون بیاد، خودش قیمه قیمه می کنه. پس خیالتون راحت.

لبخندم عمق می گیره.

یه حسی از این سفارش توی قلبم دارم که قابل گفتن نیست.

از اینکه نیومده و از همونجا حواسش بهم هست، واسم با ارزشه.

سرم رو تکون می دم و نگاهم سمت ماشین قرمز رنگی که کنارمون پارک می کنه کشیده می شه.

- پس بریم...-

- بریم آبجی...-

یه تای ابروم رو بالا می‌ندازم و خیره نگاهش می‌کنم.
حرفش قطع می‌شه و حین خاروندن پشت سرش
شرمنده می‌گه:

- چیز... یعنی خانوم.

کمی با اخم نگاهش می‌کنم و بی هوا مشتی به بازوش
می‌کوبم و با خنده می‌گم:

- بی‌خیال داداش، راحت باش.

صورتش رنگ تعجب می‌گیره و حین ماساژ دادن
بازوش می‌گه:

- بسم الله الرحمن الرحيم.

اینو می‌گه و سمت فوت می‌کنه
متعجب می‌گم:

- چیکار می‌کنی؟

- هیچی... همینجوری، بریم؟

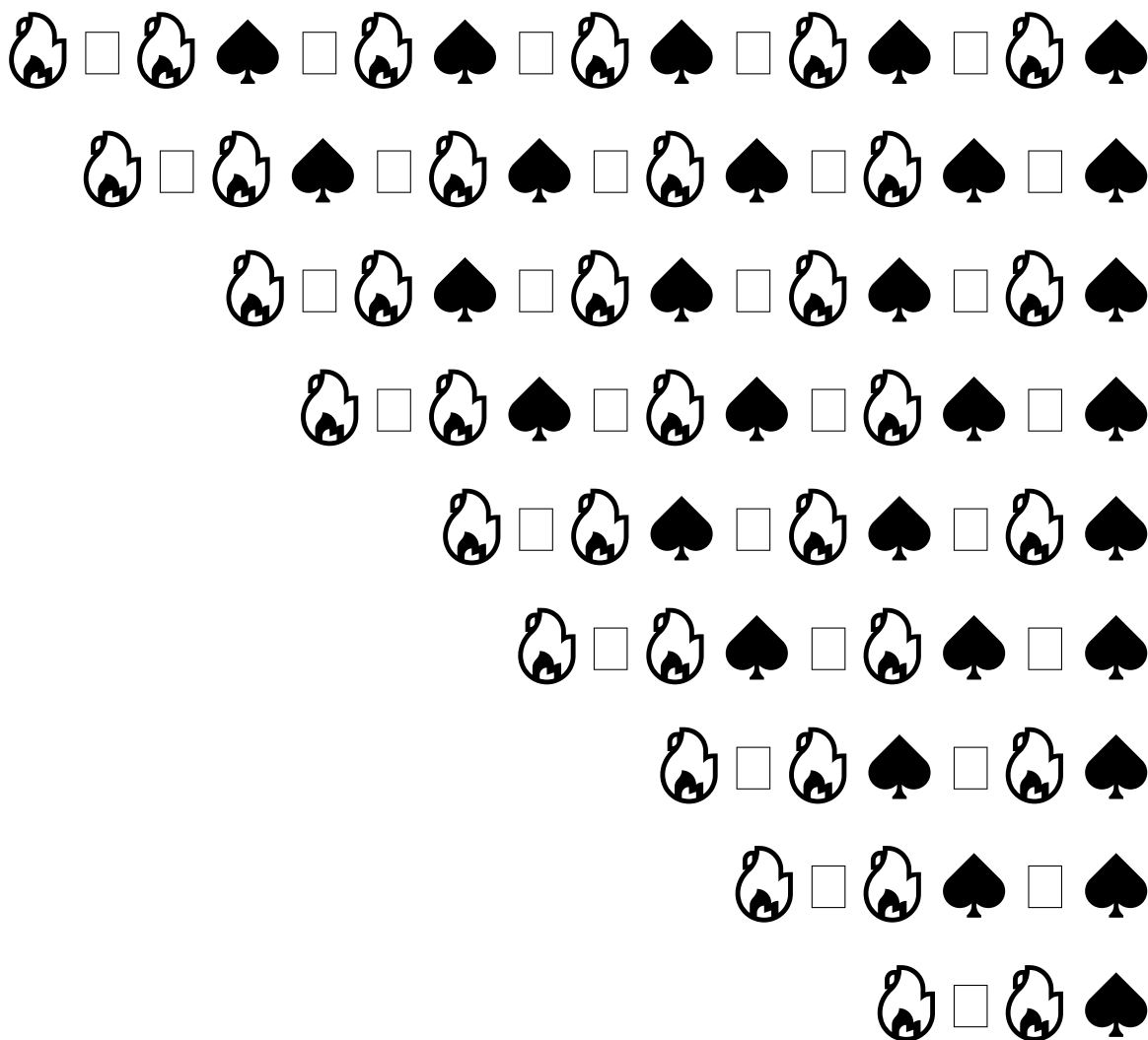
بهش چشم غره می‌رم و از ماشین پیاده می‌شم، اینا
فکر کردن من کلاً روی خوب ندارم که اینقدر متعجب
می‌شن.

لابد با خودش فکر کرده من جن زده شدم.

لبخند می‌زنم و سرم رو تکیه می‌دم.

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۱۳۴

یه قدم جلو تر از عبد، وارد سالنی که مهمونی توش
برگزار می‌شه می‌شم.

به محض ورود، پیش خدمت بهم نزدیک می‌شه و
تعظیم کوتاهی می‌کنه.

دامن کوتاه مشکیش با جلیقه‌ش ست شده و یقه‌ی بلوز
سفیدش کپ بسته شده.

نگاهم رو از دم اسبیه بلندش می‌گیرم و به لب‌هایی که
با کلی ناز حرف می‌زنه می‌دم.

- خوش اومدین خانوم، اجازه دارم مانتوتونو
بگیرم؟

سرم رو با لبخند کوچیکی تـکـون می‌دم و مانتوی جلو
باز سفید رنگم رو به همراه شال مشکیم به دستش
می‌دم.

حین گرفتن باز تعظیم می‌کنه و از کنارم می‌گذره و
من تو آینه‌ی بزرگ کنار در نگاهی به لباس مشکی
بلندم می‌ندازم.

موهام رو کمی روی شونه‌هام مرتب می‌کنم که عید
پشت سرم می‌ایسته، از آینه نگاهش می‌کنم و با سر
اشاره می‌کنم.

- بریم داخل.

با دست به در اشاره می‌کنه

- بفرمایید.

باهاش همراه می‌شم و کیف دستی کوچیکم رو با هر دو دست می‌گیرم.

در طلایی رنگی که توی نور زیاد لوسترها می‌درخشه رو باز می‌کنه و من با لبخند کوچیکی وارد سالن می‌شم.

اینقدر استرس دارم که حد نداره، امیدوارم امشب، اونجوری که می‌خوام بگذره.

اتابک فقط یه چیز خوب داره و اونم اقامتش توی کشوری که مادرم زندگی می‌کنه.

نگاهم رو به اطراف چرخ می‌دم.

همیشه همینه، مهمونی‌های زیادی تجملاتی با کلی مهمون و بوی دود و عطرهايي که نفسم رو بند مياره، چطور توی این همه دود نفس می‌کشن؟

- من فکر کردم یه مهمونی کوچیکه؟

نیم نگاهی به صورت متعجبش می‌ندازم.

- می‌بینی که نیست.

لب‌هاش رو روی هم فشار می‌ده و هم قدم با من اون
سالن زیادی بزرگ رو طی می‌کنه.

- بله می‌بینم، می‌گم، قحطی پارچه شده؟

لبخند کوچیکی به چهره‌ی زیادی متعجبش می‌زنم.

- چطور؟

با سر به مهمون‌ها اشاره می‌کنه.

- آخه لباس‌ها همه نصفه نیمه شده، یا بالا نداره، یا
پایین، با آستینم که کلاً غریبه هستن.

- تا حالا مهمونی نرفتی؟

گوشه‌ی ابروش رو می‌خارونه.

- رفتم، ولی مهمونی‌های ما، همیشه زن و مرد جدا بوده.

می‌گم توی زنونه زن‌ها اینجوری لباس می‌پوشن؟ به خدا گردن حدیث و مهدیه رو می‌شکونم.

لبم رو گاز می‌گیرم تا نخندم، این پسر زیادی بانمکه.

- حدیث و مهدیه کین؟

- دختر خالم و آجی کوچیکم.

سرم و به تأسف تکنون می‌دم و بالاخره اون سالن
زیادی بزرگ رو طی می‌کنیم و به اتابک با اون کت
و شلوار سرمه ای خوش‌دوخت می‌رسیم.

پشتش به ماست، توی دست راستش سیگاره و دست
چپش یه جام و مایع قرمز رنگی که چیزی تا پایانش
نمونده.

می‌ایستم و کیف رو بیشتر توی دستم مچاله می‌کنم.

- سلام.

با تأخیر سمت می‌چرخه و به محض دیدنم لبخند یه
وری می‌زنه.

متنفرم از این ژست از خودراضیش.

- سلام عروسک.

واسه مرد و زن کناریش سری تگون می‌دم و
همونجور جواب می‌گیرم.

سعی می‌کنم از تمام لوندیم استفاده کنم و رو به اتابک
می‌گم:

- ممنون از دعوتت.

سرش رو تگون می‌ده و به عید نگاه می‌کنه.
حالم از برخوردش بهم می‌خوره، اینکه حتی اون فک
لعنتیش رو تگون نداد تا بهم جواب بده.

- آقا کی هستن؟

نیم نگاهی به عید و اخم عمیقش می‌ندازم و توضیح
می‌دم.

- به خاطر... اتفاق‌هایی که توی این مدت برام افتاده، ترجیح می‌دم جایی تنها نرم. می‌دونی که بابا خیلی حساسه.

لبش رو یه وری می‌کنه.
ترجیح می‌دم، فکر کنم لبخند زده، نه پوزخند. سرش رو تکیه می‌ده.

- و... به چه عنوان همراهته؟

اینبار خود عبد واسه جواب دادن پیش قدم می‌شه.

- محافظشون هستم.

اتابک یه تای ابروش رو بالا می‌ندازه و حین نوشیدن ته مونده‌ی مایع داخل لیوان می‌گه:

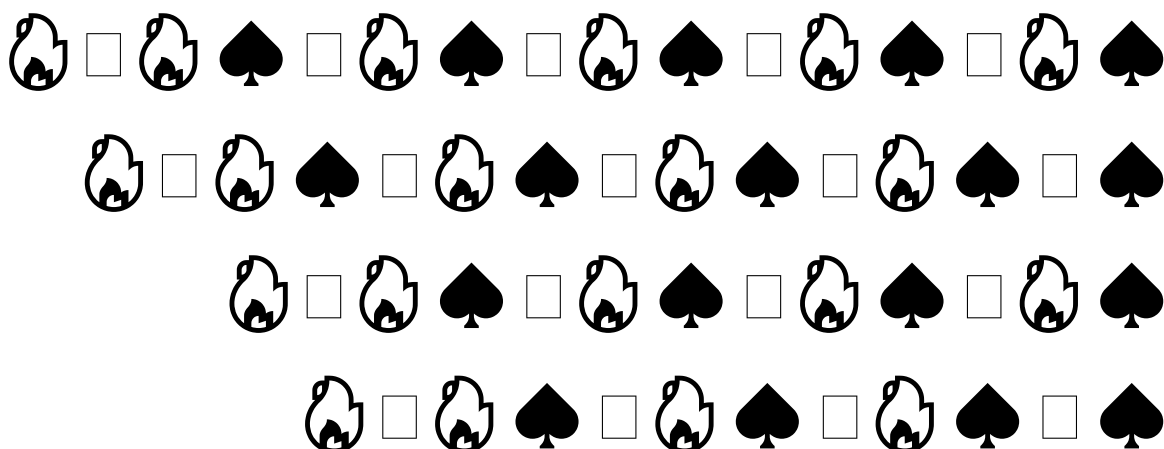
- چه محافظه کارانه، ولی اینجا خطری تهدیدت
نمی‌کنه عروسک، چون من هستم.

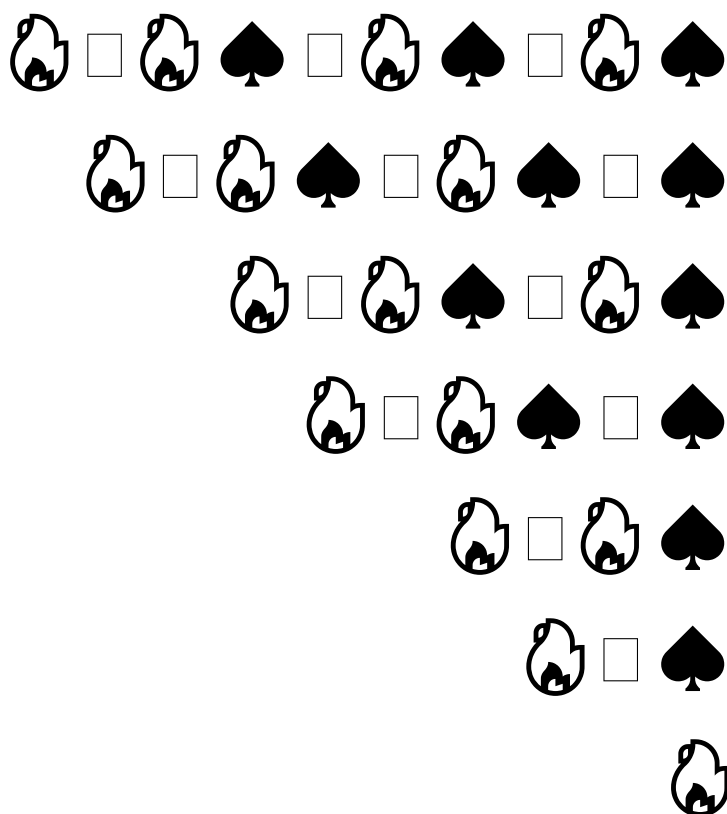
سرم رو پایین می‌ندازم.

- ممنون.

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۱۳۵

جام خالی شده‌ی توی دستش رو توی سینی پیش
 خدمتی که از کنارمون می‌گذره می‌ذاره و همون دست
 رو روی شونه‌ی عبد می‌کوبه.

- برو یه گوشه خوشبگذرون، من حواسم بهش هست.

عبد می‌خواد اعتراض کنه که اجازه نمی‌دم.

- مشکلی نیست، همین اطراف باش.

با تردید نگاهم می‌کنه و به ناچار سرش رو به تایید
تکون می‌ده.

با اتابک همراه می‌شم.

دست آزادش رو دور کمرم حلقه می‌کنه و پک عمیقی
به سیگارش می‌زنه.

با چشم‌های ریز شده به مبل دو نفره‌ی صورتی رنگی
که کمی دور تر از جمعیت هست اشاره می‌کنه.

- بشینیم اونجا.

لبخند می‌زنم.

- از نظر من ایرادی نداره.

روی مبل می‌شینیم، نگاهم رو روی میز جلوی پامون
چرخ می‌دم چند مدل خوراکی روشه.
اتابک با دست به یکی از پیش خدمت‌ها اشاره می‌کنه.
پسره خیلی زود کنارمون میاد، یه شلوار مشکی و
جلیقه‌ی هم‌رنگش و بلوز سفید، تم پیش‌خدمت‌های این
مهمونی کاملاً شبیه همه.

- امری داشتن قربان؟

اتابک دستش رو بلند می‌کنه و من توجهم به انگشتر
عقابی شکل توی انگشتش جلب می‌شه. یه انگشترم
توی انگشت حامینه، نقره‌ای با نگین سبز رنگ.
اخم می‌کنم. خودشم نیست ولی دست از سرم
برنمی‌داره. با صدای اتابک به خودم میام.

- واسمون نوشیدنی بیار، سنگین باشه.

پسره تعظیمی می‌کنه و از کنارمون می‌گذره. اتابک
سیگارش رو با سیگار قبلی روشن می‌کنه و دودش رو
توی صورتم فوت می‌کنه.

با همه‌ی تلاشم واسه عادی بودن به سرفه می‌افتم و
دستم رو جلوی دهنم می‌گیرم.
نگاهم می‌کنه و به سرفه‌های پشت هم پوزخند می‌زنه.

- اوه... چقدر پاستوریزه هستی بیبی؟

چند تا نفس عمیق می‌گیرم و فقط توی جوابش لبخند
می‌زنم.

کاش می‌شد صدای این موزیک مزخرف کمی کم
بشه، واقعاً سرسام آورده.

حین پوک زدن به سیگارش، روی مبل لم می‌ده و من صورتم از مدل زشت نشستنش جمع می‌شه. این مرد اصلاً شخصیت نداره، یعنی نمی‌دونه نباید اینجوری با این پاهایی که از هم باز کرده جلوی یه خانوم بشینه؟ اگه کارم بهش گیر نبود، حتی نگاهش هم نمی‌کردم، عوضی.

- خب بگو ببینم، چرا از المیرا خواستی دعوت کنه؟

می‌خوام چیزی بگم که نگاهم پشت ستون قفل می‌شه، به دختر پسری که معلوم نیست چیکار می‌کنن؟!

دست‌هاشون یه جور حال به هم زنی روی بدن هم چرخ می‌خوره، اصلاً می‌دونن که همه دارن نگاهشون می‌کنن؟

اتابک متوجه نگاهم می‌شه و سرش رو می‌چرخونه و با دیدنشون می‌خنده.

- چیه عروسک دلت خواست؟

به چشم‌های عجیبش نگاه می‌کنم و متعجب می‌گم:

- جدی که نمی‌گی؟

روی مبل جا به جا می‌شه و خودش رو سمت من
می‌کشونه ته مونده‌ی سیگارش رو توی خاک گلدون
بزرگی که کنار مبله خاموش می‌کنه، واقعاً
بی‌شخصیته.

نگاه حال بهم زنی به بدنم می‌ندازه و چشمک ریزی
می‌زنه.

- نظرت چیه امتحانش کنیم؟

دست خودم نیست که با دست کمی یقه‌ی لباسم رو
مرتب می‌کنم، واقعاً حس می‌کنم جایی از بدنم رو دیده
که اینجوری خیره به قفسه‌ی سینه‌م نگاه می‌کنه.

- علاقه ای ندارم.

پیش خدمت جام نوشیدنی‌ها رو روی میز می‌ذاره و
اتابک یکیش رو برمی‌داره و سمت لبم میاره.

- بخور.

با لبخند دستم رو جلو می‌برم تا خودم این کار رو انجام
بدم ولی کمی عقب می‌شه.

- نوچ نوچ، من خودم می‌خورونم بهت، از دست اتا
بخور.

به ناچار سرم رو جلو می‌برم، مجبورم باهاش راه
بیام، کمی از اون مایع تیز رو می‌نوشم و صورتم جمع
می‌شه، واسه من زیادی سنگینه.

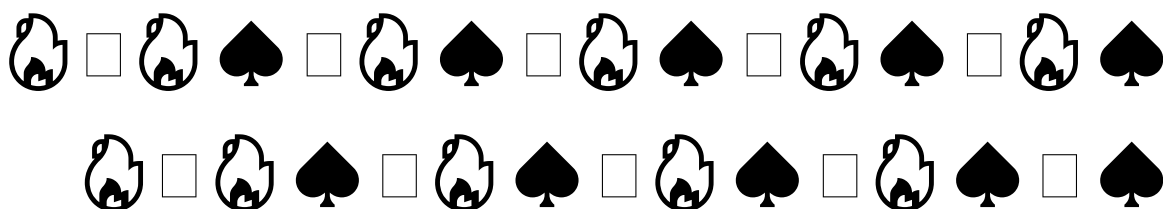
با دست خودش تیکه‌ی کوچیک لیمو رو از روی
لبه‌ی جام برمی‌داره و روی لبم می‌ذاره، ترشیش طعم
دهنم و عوض می‌کنه و خودش مایع باقی مونده‌ی جام
رو تا ته سر می‌کشه.

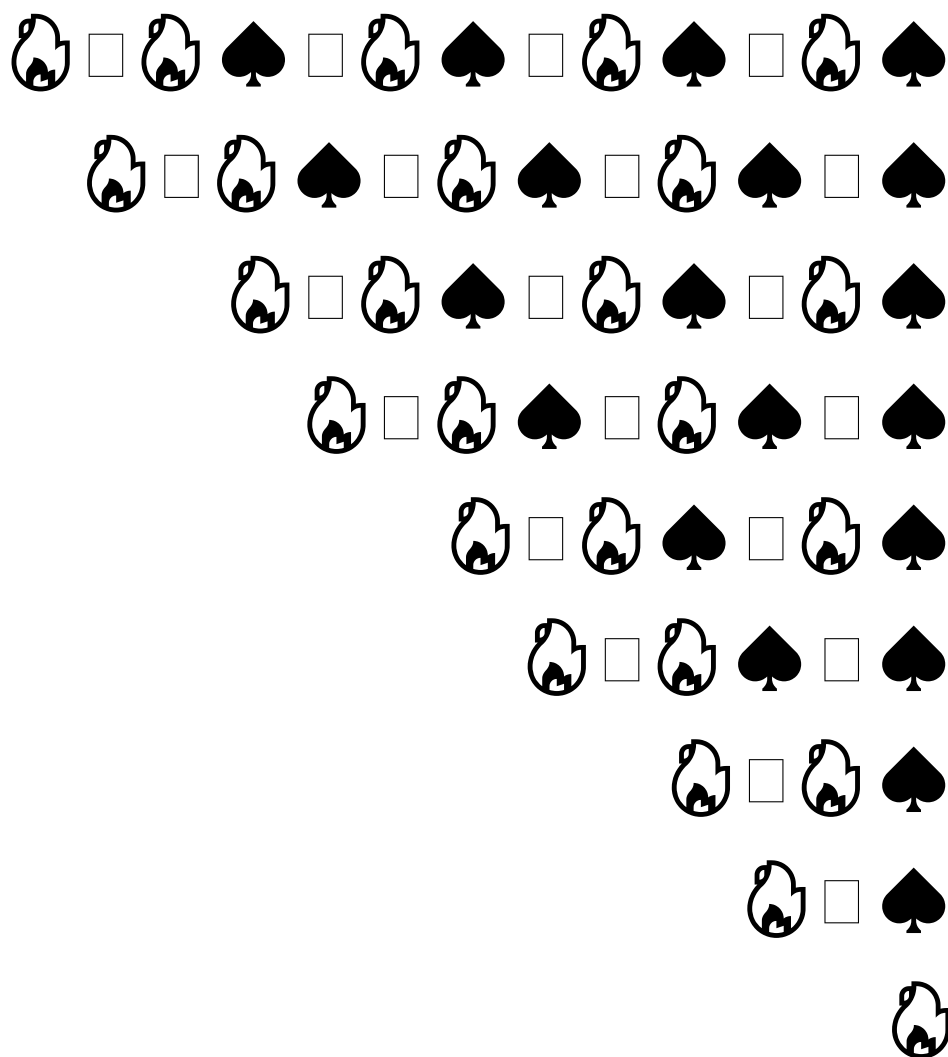
مزه‌ی بعدی رو دهن خودش می‌ذاره و حین جوییدن
می‌گه:

- عاشقم شدی؟

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۱۳۶

چقدر دلم می‌خواد بهش پوزخند بزنم، ولی واسه خراب
نشدن نقشه لبخند می‌زنم و می‌گم:

- عشقم باید از یه جایی شروع بشه.

سرش رو تکون می‌ده و باز همون ژست مزخرف
نشستنش رو می‌گیره.

انگشت‌هایی که روی رونش نقش می‌زنه معده‌م رو به
تلاطم می‌ندازه.

- آره درسته، مثلاً واسه من، از تخت شروع می‌شه،
اونجا عاشق می‌شم.

دستی به یقه‌ی گرد لباسم می‌کشم.

حس می‌کنم این مکالمه، داره به سمتی می‌ره که اصلاً
باب میلیم نیست.

حق با یکتا بود این مرد دست هر چی عوضیه بسته.

- به نظر من، جای خوبی واسه عاشقی نیست.

دستش رو بلند می‌کنه و ضربه‌ی محکمی به رونم
می‌کوبه و من صورتم از دردش جمع می‌شه.

- اشتباه نکن، اولین ایده واسه داشتن یه رابطه
همینه، زنی که توی تخت خوبه رو می‌شه تحمل
کرد.

آب دهن تلخ شدم رو فرو می‌دم، حس می‌کنم محتویات
معدم واسه بالا اومدن زیادی در تلاشه.

- چقدر بده که دیدت نسبت به یه زن اینقدر ابرازیه.

سیگار بعدی رو روشن می‌کنه. امشب چقدر سیگار
کشیده آمارش از دستم در رفته.

- شعار نده بهگل؟ تو مردی و که تو رابطه کم
می‌ذاره می‌خوای؟

لبم رو گاز می‌گیرم.

- من اصلاً مایل به ادامه‌ی این بحث نیستم.

لب‌هاش رو یه وری می‌کنه و نگاه تحقیر آمیزش حالم
رو بهم می‌زنه.

- چرا...؟

مگه بحثمون چشه؟ می‌خوایم ببینیم به درد هم
می‌خوریم یا نه؟

عصبی از چیزهایی که شنیدم می‌تویم

- تو، دنبال یکی هستی که به درد تختت بخوره...

می‌خنده و دستش رو بهم می‌کوبه صدای موسیقی کر
کننده شده و من دلم می‌خواد عید هر جا که هست
حواسش بهم باشه.

- خیلی خب، حالا نمی‌خواد عصبی بشی، معذرت
می‌خوام زیاده روی کردم.

"از جاش پا می‌شه و دستش رو سمت دراز می‌کنه"
افتخار یه دور رقص و به من می‌دی عروسک؟

لب‌هام رو روی هم فشار می‌دم.

من نیومدم اینجا که همه چی رو خراب کنم، اومدم، تا
ورق رو سمت خودم بچرخونم.

پس دستم رو توی دستش می‌ذارم و با لوندی
کلمه‌هارو کنار هم می‌چینم.

- با کمال میل.

کمی به دستم فشار میاره و من روی پام می‌ایستم.

نگاهم رو به اطراف چرخ می‌دم و عبِد رو پیدا
نمی‌کنم.

باید حدس می‌زدم توی این مهمونی نمی‌تونه حواسش
رو جمع کنه.

سمت پیست رقص کشیده می‌شم و سعی می‌کنم نفس
عمیق نکشم، عطرهای غلیظ از بهترین برندها با هم
قاطی شده و به نظر من یه اثر شیمیایی از خودش به
جا گذاشته و من دلم یه ماسک جنگی با فیلتر هوا
می‌خواد تا با آرامش نفس بگیرم.

دست اتا پشت کمرم می‌شینه.

با سر به دی جی اشاره می‌کنه. صدا قطع می‌شه و
خیلی زود موزیک ملایمی پخش می‌شه.

چشم‌هام برق می‌زنه و این از دید اتا پنهون نمی‌مونه.

- می‌دونستم عاشق تانگو هستی.

چشم‌هام رو روی هم می‌ذارم و با ریتم آهنگ شروع
می‌کنیم به تگون خوردن.

- اینکه اینقدر نکته بینی و دوست دارم.

فشاری به کمرم می‌ده و تنم رو به تنش می‌چسبونه.
می‌خوام کمی فاصله بگیرم که اجازه نمی‌ده و حین
تگون دادن بدنش، سرش رو توی گردنم فرو می‌کنه.

- عاشق جزئیاتم، مثلاً کشف کنم... کجای تنت
حساسه... کشف کنم، لبم کجا بشینه...

بوسه‌ی ریزش زیر گردنم، تنم رو وارد یه زمستون
ترسناک می‌کنه.

حس می‌کنم آنی از همون جای بوسه تا پاهام یخ
می‌بنده.

کمی با دست به عقب هولش می‌دم.

- می‌شه کمی عقب بکشی؟

سرش رو عقب می‌کشه، صورتش یه وجب باهام
فاصله داره، همچنان با موزیک خودش رو تگون
می‌ده و منم وادار به تگون خوردن می‌کنه.

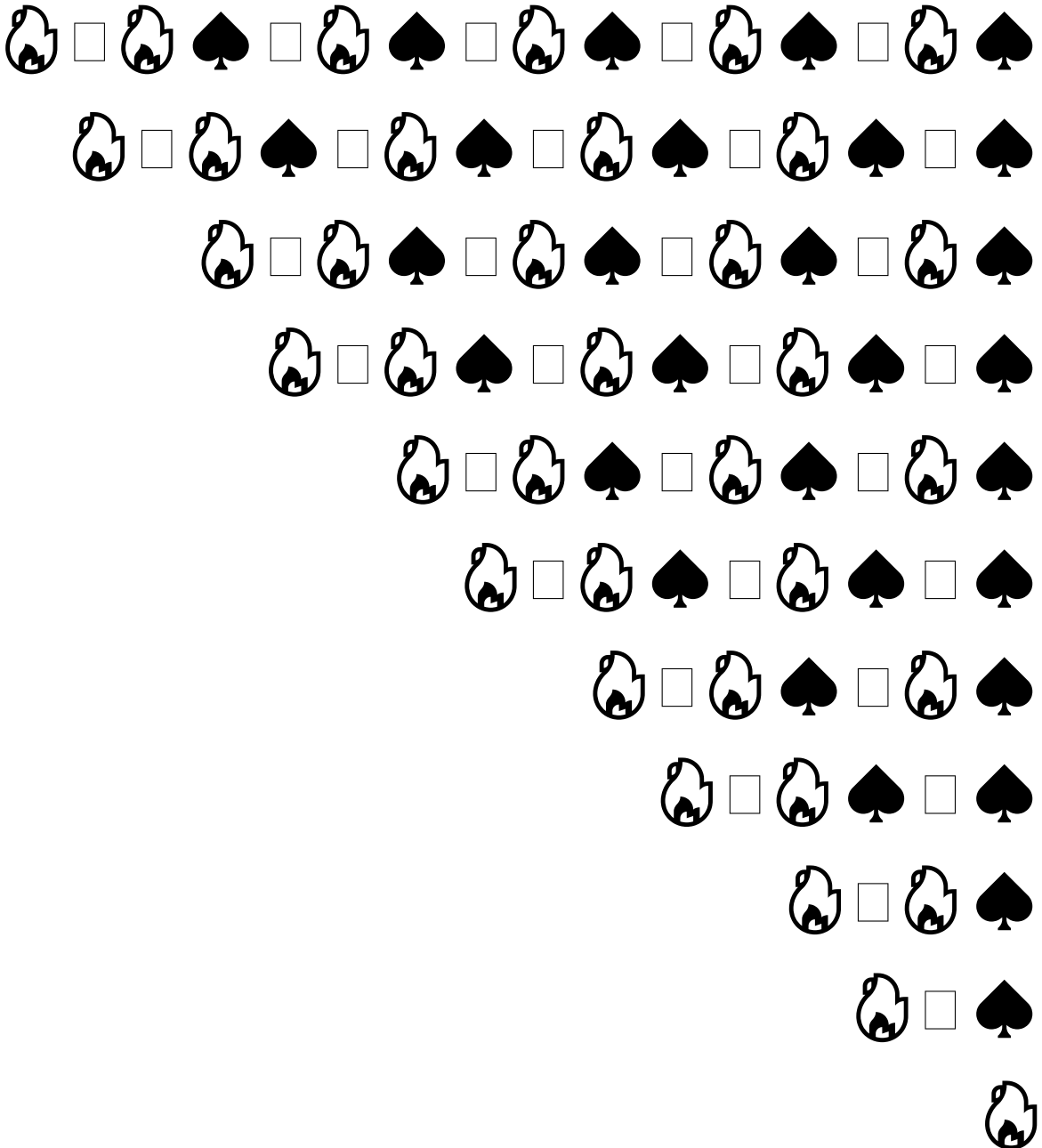
چشم‌های قرمزش من رو می‌ترسونه و بوی گند
سیگارش با عطر قاطی شده و بینیم رو می‌سوزونه.
پچ می‌زنه و من قلبم میاد توی دهنم.

این مهمونی با چیزی که تصورش رو داشتم زمین تا
آسمون فرق می‌کنه.

- باهام بیا بهگل؟

#کپی_حرام_است

mehriroman@



منتظر جواب نمی‌شه.

میچ دستم رو چنگ می‌زنه و از وسط پیست رقص
سمت انتهای سالن می‌کشه، نگاه همراه با لبخند اونایی
که حواسشون بهمون هست، استرسم رو زیادتر
می‌کنه.

کشیده می‌شم و هر گوشه رو واسه پیدا کردن عید از
نظر می‌گذروم، ولی نمی‌بینمش، لعنت بهت حامین،
اگه اینجا بودی خیالم راحت بود.

در اتاقی رو باز می‌کنه و واردش می‌شیم یه اتاق با
کلی وسایل و یه میز کار بزرگ.
اینجا اتاق خواب نیست و من یه نفس راحت می‌کشم.

سمتش می‌چرخم کتش رو از تنش بیرون می‌کشه و من
حین دنبال کردن کتی که پرت شده می‌گم:

- چرا اومدیم اینجا؟

گره‌ی کراواتش رو شل می‌کنه.
کمی صورتش توی هم شده و انگار عصبی به نظر
می‌رسه.

- اومدیم کمی خوش بگذرونیم، اونجا توی اون همه
چشم نمی‌شد.

ابروم رو بالا می‌ندازم.
نیم نگاهی به سمت چپ می‌ندازم، من واقعاً دارم
دنبال چیزی می‌گردم که اگه لازم شد، واسه دفاع ازش
استفاده کنم.

- اون بیرونم... داشتیم همین کارو می‌کردیم.

جلو میاد و به پهلوم چنگ می‌زنه.

- چطوری؟

اونم وقتی عطر لعنتیت، اینجوری تحریکم می‌کنه.

آب دهنم رو پر صدا فرو می‌دم.

- ترجیح می‌دم بریم بیرون.

می‌خوام از کنارش بگذرم که اجازه نمی‌ده. بینیش رو به صورتم می‌چسبونه و زمزمه‌ش تیره‌ی کمرم رو خیس می‌کنه.

- نه تا وقتی که آروم بشم، این وضعم افتضاحه عروسک، نمی‌خوام کسی ببینه.

حتی نمی‌خوام سرم و پایین بندازم تا اشاره‌ی چشم‌هاش رو دنبال کنم.

لعنت به منی که تو شرایط خاص اینقدر درمونده
می‌شم.

من دارم از این مرد روبه روم می‌ترسم و می‌خوام هر
چه زودتر اینجارو ترک کنم.
با صدای بریده می‌گم:

- بذار... برم اتابک... من واسه چیزی که تو
می‌خوای اینجا نیستم.

پوزخند غلیظی به چهره‌ی ترسیدم می‌زنه.

- پس فکر کردی واسه چی خواستم بیای؟

تو هم یه زنی، اونو داری که من می‌خوام گرچه به
نظر من چیزی نداری که تحریک کننده باشه.

دست‌هام رو مشت می‌کنم و سعی می‌کنم با پشت هم
قورت دادن آب دهنم خودم رو کنترل کنم، یه قدم عقب
می‌رم که دستش از روی بدنم سر می‌خوره.

- با من درست حرف بزن اتابک، من از اون
هرزه‌های اطرافت نیستم، اجازه نمی‌دم با من
اینجوری حرف بزنی.

صورتش رو جمع می‌کنه و صداش رو بالا می‌بره.

- برو بابا، فکر کردی چه خبره؟

چی داری که افتادی دنبال من؟

نه قیافه، نه هیکل سکسی، یه جوری رفتی تو قیافه
هر کی ندونه فکر می‌کنه، ملکه هستی لاغر مردنی.

لبم رو گاز می‌گیرم و به عقب هولش می‌دم. تلو تلو
می‌خوره و شوکه نگاهم می‌کنه و من یه قدم به عقب
برمی‌دارم.

- تو خودت فکر کردی چی هستی؟

آشغال بوی گند دهندت حالمو بهم زده، فکر می‌کنی یه
مدل جذابی ک همه واست سرو دست می‌شکنن.

اخم می‌کنه.

با خشم سمتم میاد و هولم می‌ده، پام به میز عسلی گیر
می‌کنه و تعادل رو از دست می‌دم و با ضرب روی
مبل فرود میام.

می‌خوام با عجله از جام پاشم که دستش رو تخت سینه‌م
می‌کوبه و مانع ایستادنم می‌شه و سنگینیش رو روم
می‌ندازه، حالا دیگه وحشت بدنم رو به رعشه انداخته.

- اشتباه نکن دختر جون، تویی که همه جا دنبال
منی، اینقدر اطرافم موس موس کردی که حال بد
شده، واسه من تو فقط اِزارِی، اونم واسه یه شب،
تازه نه کاملش، سک سکو کارم که تموم شد،
جمع کن برو خونتون.

خیلی خودتو دست بالا گرفتی، تو هیچی واسه
خواسته شدن نداری دختر همایون.

اینقدر از شنیدن حرف‌هاش عصبی می‌شم که یادم
می‌ره همین چند ثانیه پیش چطور ترسیده بودم.
جیغ می‌زنم و با هر دو دست به صورتش چنگ
می‌زنم. هیچ وقت تو زندگیم اینقدر تحقیر نشدم
هیچوقت.

اتابک فریاد می‌کشد و تن کثیفش رو از روم بلند
می‌کنه سریع می‌ایستم و با همه‌ی توانم سیلی توی
گوشش می‌خوابونم.

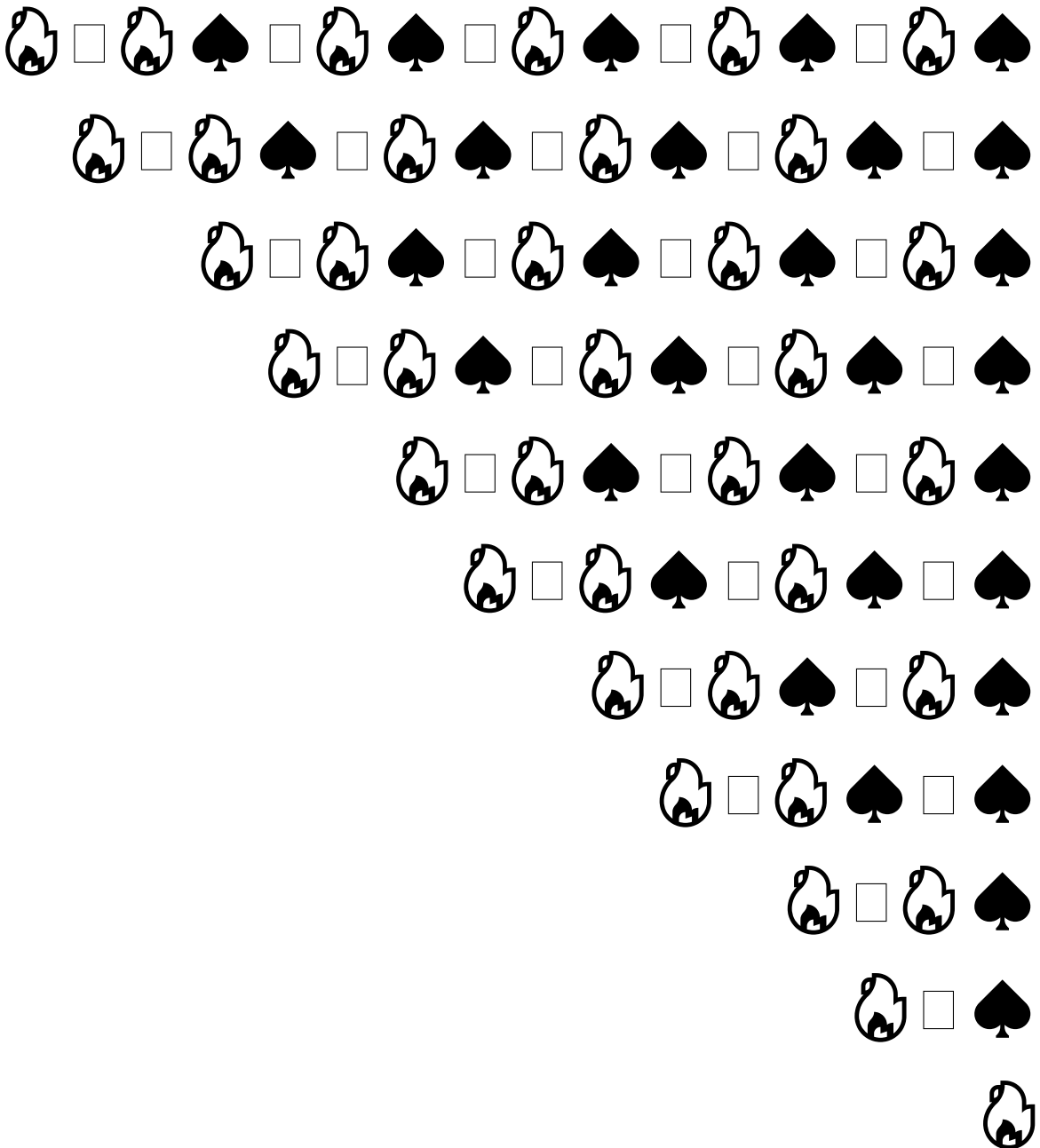
چشم‌هاش درشت می‌شه و به محض قدم برداشتنش
سمتم، در باز می‌شه.

توی یه ثانیه، عبدِ جلوم سبز می‌شه و سینه به سینه‌ی
اتابک می‌ایسته و از لای فک قفل شده می‌غره.

- اگه همین الان بدون دردسر از اینجا نریم بیرون،
کل شهر می‌فهمن ته این باغ چه خبره...

#کپی_حرام_است

mehriroman@



نمی‌دونم از چی حرف می‌زنه، ولی اتابک فقط فکش
رو روی هم فشار می‌ده و با سر اشاره می‌کنه که
بریم.

زودتر از عبد، با صورت و بدنی که خیس عرقه
سمت بیرون قدم برمی‌دارم.

دلم آشوبه، قلبم جوری خودش رو به در و دیوار
می‌کوبه که حس می‌کنم الانه که از سینه‌م بیرون بزنه.

من امشب به اندازه‌ی تمام عمرم تحقیر شدم. حالم بده،
خیلی بد.

اون سالن بزرگ لعنتی رو در حالی که به چند نفر تنه
می‌زنم رد می‌کنم و بیرون می‌زنم.

از پیشخدمت می‌خوام که مانتو و شالم رو بیاره و با
لبخند اطاعت می‌کنه.

همزمان با عیدی که کنارم می‌ایسته، لباسم رو دستم
می‌ده، مانتو رو تنم می‌کنم و عید با سکوتش همراهیم
می‌کنه.

بدون اینکه یه کلمه بگم حیاط و اون سنگ ریزه‌هایی
که توی راه رفتن اذیتم می‌کنه رو رد می‌کنم و کنار
ماشین می‌ایستم.

به محض نشستن دستم روی دستگیره، جای خالی کیفم
کلافه‌م می‌کنه و مشتی به سقف ماشین می‌کوبم.

عید بهم می‌رسه و می‌خواد سوار شه که ناله وار
صداش می‌کنم.

- عید!؟

سوالی نگاهم می‌کنه.

- بله؟

دستی به مو هام می‌کشم و ادامه می‌دم.

- کیفم و توی سالن جا گذاشتم، روی همون مبل
صورتی که نشسته بودم.

چیزی نمی‌گه.

فقط سرش رو تکون می‌ده و ازم دور می‌شه.
نگاهم رو از مسیر رفتنش می‌گیرم و سوار ماشین
می‌شم.

انتظارم واسه او مدتش زیاد طول نمی‌کشه.

سوار می‌شه و کیف رو روی پام می‌ذاره و ماشین رو
راه می‌ندازه.

ازش ممنونم که سکوت می‌کنه، که چیزی نمی‌پرسه.
یه روز به خاطر رفتار زشتم و تحقیرهام ازش
معذرت می‌خوام.

تمام طول مسیر رو توی سکوت می‌گذرونیم.

من امشب همه‌ی امیدم رو از دست دادم.
حتی همین طناب پوسیده که فکر می‌کردم تنها راه
رسیدنم به مامانه رو هم از دست دادم.
لعنت بهت اتابک.

به محض رسیدن به ویلا ماشین بابا هم وارد حیاط
می‌شه چشم‌هام رو روی هم فشار می‌دم حالا کی
جواب بابا رو می‌ده.

با اخم از ماشین پیاده می‌شه و سمتم قدم برمی‌داره،
جو گندمی‌هاش زیر نور مهتاب و چراغ‌های باغ برق
می‌زنه و من زیر چشمی حامین رو می‌بینم که از
ماشین پیاده می‌شه و نگاهش سمت ماست.

- کجا بودی بهگل؟

لبهام رو روی هم فشار می‌دم خیره به تصویر ماهی
که توی استخر افتاده می‌گم

- مهمونی بودم.

جوری نگاهم می‌کنه که بیشتر از خودم متنفر می‌شم.
شاید باید به حرف بابا گوش کنم و واسه همیشه کنارش
بمونم سر پیچی کردنم فقط خودم رو آزار می‌ده.

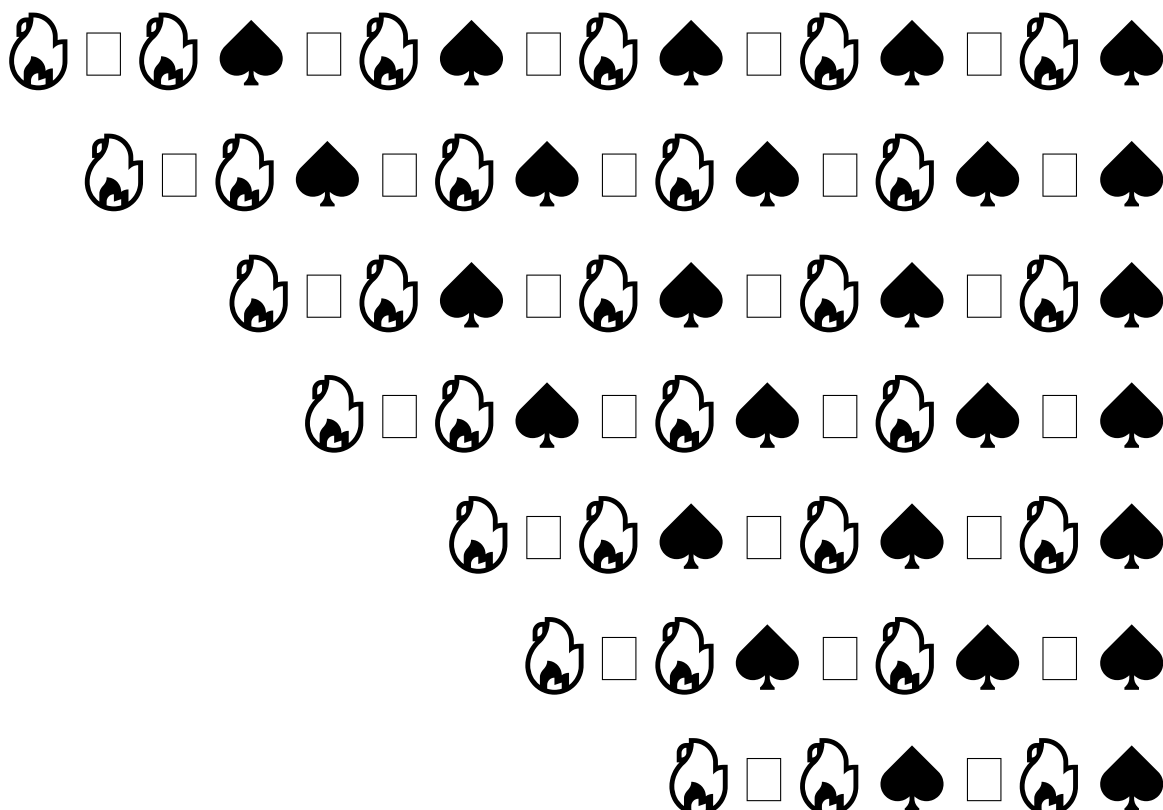
نگاه خیره‌ش رو تاب نمی‌ارم و سرم رو پایین می‌ندازم
اینقدر داغون هستم که تحمل نداشته باشم

- بابا برم اتاقم؟

با دست اشاره می‌کنه و من دیگه صبر نمی‌کنم و با
عجله سمت اتاقم قدم برمی‌دارم.

#کپی_حرام_است

mehriroman@





دست هام رو روی شقیقه می‌ذارم و تا می‌تونم فشارش می‌دم.

گیجم، گیج از حرف‌هایی که شنیدم.
لعنت بهش، لعنت به همشون، حرفش مثل مته داره
مغزم رو سوراخ می‌کنه.
نگاهم رو از پرده‌ی حریر در بالکن که با وزش باد
ملایمی به رقص در اومده می‌گیرم و لیوان رو روی
زمین می‌ذارم.
نفسی می‌گیرم و با کمک چهارپایه‌ی کوچیک میز
آرایشم به سختی از جام پا می‌شم و تلو تلو خوران
جلوی آینه می‌ایستم.

واسه بهتر دیدن تصویرم چشم‌های تار شده‌م رو روی
هم فشار می‌دم و خودم رو برانداز می‌کنم. هیکلم رو،
صورتم رو، شونه‌های برهنه و قفسه‌ی سینه‌ی گندمیم.
لباس خواب ساتن مشکی که بلندیش تا قوزک پامه به
خوبی هیکل رو فرمم رو قاب گرفته.

من چی کم دارم که لایق شنیدن اون حرف‌ها باشم؟

تلفن رو برمی دارم و بی توجه به ساعت شماره ی یکتا
رو می گیرم.

بوق سوم با صدای خواب آلود جواب می ده.

- جانم...؟ بهگل خوبی؟

سعی می کنم با صاف کردن گلوم صدای گرفته م رو
بهتر به گوشش برسونم. کاش امشب با من توی اون
مهمونی بود تا اجازه نمی داد با اتابک به اون اتاق
لعنتی برم...

- خوب نیستم یکتا، من واقعاً هیچی واسه دوست
داشته شدن ندارم؟

کمی مکث می کنه.

- وا چی شده!؟

لبخند شلی می‌زنم و سرم رو به آینه تکیه می‌دم.

- اتابک گفت، امشب، که هیچی واسه خواسته شدن ندارم، گفت خوشگل نیستم، هیکلم خوب نیست... بهم گفت لاغر مردنی.

نفسش رو بیرون می‌ده و عصبی می‌توپه.

- تو رفتی دیدن اون عوضی؟

می‌نالم:

- یکتا جواب من و بده.

پوفی می‌کشه و محکم می‌گه:

- اولاً غلط کرد... دوماً بهگلم؟ خوشگل من، آخه
چرا به حرف‌های اون پسرهای احمق اهمیت
می‌دی، نصف پسرهای اطرافت عاشقتن.

لبم یه وری می‌شه. فازم اینقدر بده که نمی‌تونم حتی
لب‌هام رو کش بیارم.

- اینارو می‌گی که منو آروم کنی.

بلافاصله سکسکه می‌کنم که صداش جدی می‌شه.

- بهگل، مستی؟

عصبی می‌تویم.

- نه خیر...

اصلاً آره، بعد حرف‌های اون کثافت می‌خوای آروم
باشم؟

وای یکتا می‌خواست بهم تجاوز کنه.

هین ترسیده ای می‌کشه و من با چند قدم خودم رو
روی تخت پرت می‌کنم.

- خدا منو مرگ بده، چیکار کرده اون حیوون؟

سرم رو تکون می‌دم.

- هیچی اون منو حتی لایق تجاوزم ندونست یکتا
یعنی من اینقدر بدم؟

چرا فکر می‌کردم خیلی خوشگلم؟
وای من چقدر الکی مغرور بودم.

صداش بالا می‌ره و من به سقف و نوری که از آینه
بهش منعکس شده خیره می‌شم.

- اون غلط کرد، اصلاً اون در حدی هست که نظر بده؟ "می‌خنده و ادامه می‌ده" نظرو باید اون بادیگارد جذابیت بده، آخ... آخ...

اخم می‌کنم و با چشم‌های ریز شده می‌گم:

- چرا اون؟

بلند تر می‌خنده.

- چون از نظر جذابیت و شخصیت یه آدم کامله نه یکی مثل آتا زیرتی.

"سکوتم که طولانی می‌شه با لحنی که نامطمئنانه ادامه می‌ده" بهگل، چرا ساکتی!؟

نکنه بزنه به سرت از پسره در مورد خودت
پیرسی‌ها؟

روی تخت می‌شینم و گوشه‌ی لبم رو می‌جوام.

- خودت گفتی...

جیغ می زنه.

- دیوونه شدی؟

شوخی کردم، برو یه آب بزن به دست و صورتت
بگیر بخواب، صبح همه چی یادت می ره.

توی سرم چیز دیگه ای چرخ می خوره و زبونم یکتا
رو تایید می کنه.

- باشه.

یکتا من و می شناسه و خوب می دونه چقدر دیوونه ام که
مشکوک می پرسه:

- بهگل کند نرنی؟

- نه برو.

- بهگل؟

اهمیتی به صدا زدنش نمی‌دم.

تماس رو قطع می‌کنم و از جام پا می‌شم.

می‌رم پشت پنجره پرده رو کنار می‌زنم و کمی توی
باغ سرک می‌کشم، اما نمی‌بینمش.

گوشی رو جلوی صورتم می‌گیرم چند بار چشم‌هام
رو روی هم فشار می‌دم و شماره‌ش رو خیلی زود پیدا
می‌کنم.

مگه چندتا گولاخ تو گوشیم هست که نشه پیدا کرد؟

شماره رو لمس می‌کنم.

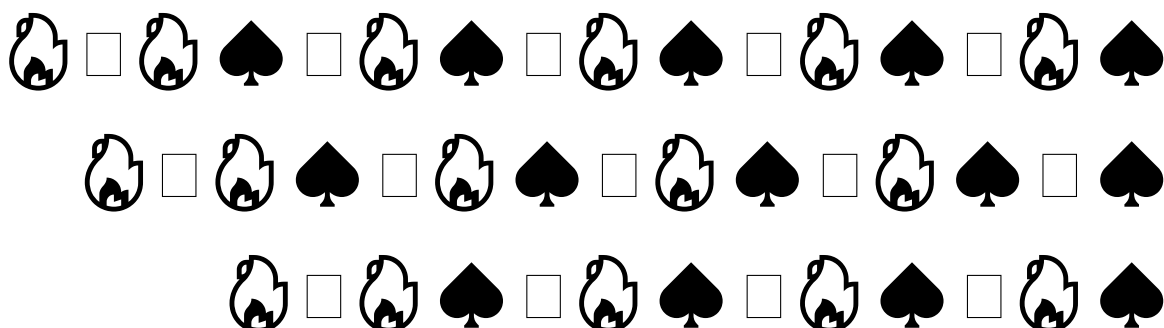
واسه جواب دادن زیادی معطل می‌کنه، اینقدر که
می‌خوام قطع کنم و برم پایین سراغش، اما تماس
وصل می‌شه.

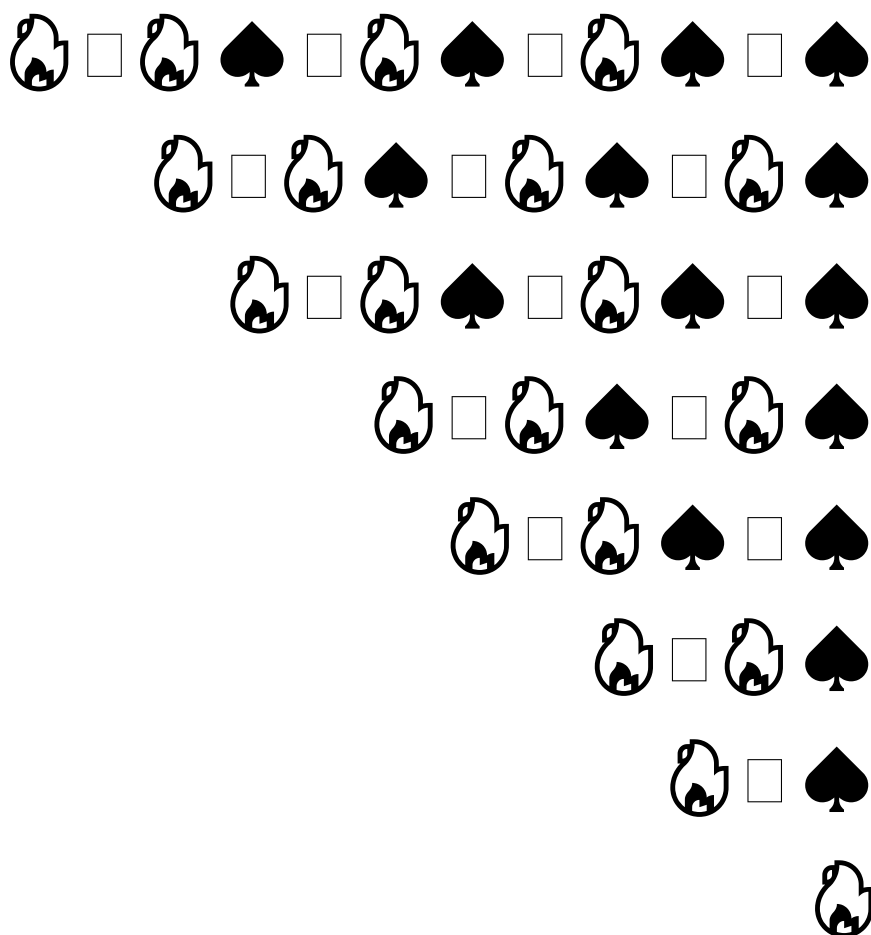
مثل همیشه خشک و جدی از همون بله‌ی اولش حس
یه مزاحم رو می‌گیرم ازش.

- بله؟

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۱۴۰

یه کلمه می‌گم تا کفریش کنم.

- بیا اتاقم...

کی مکث می‌کنه و محکم جواب می‌ده.

- الان ساعت مناسبی واسه اومدن به اتاقتون نیست.
با صدای کشدارم زیاد نمی‌تونم واسه محکم بودن تلاش
کنم.

- گفتم... بیا توی اتاقم، اگه نیای همین الان میام تو
تراس و از اون بالا می‌پریم پایین.
جواب بابا هم با تو.

صدای نفس عمیقش توی گوش‌های پخش می‌شه.

- الکل خوردی؟

با دست به جون پوس لبم می‌افتم و تکرار می‌کنم.

- بیا اتاقم؟

- چرا من باید این ساعت پیام اتاقم؟

نگاهم رو توی باغ می‌چرخونم به غیر از نگهبان‌های
شیفت شب هیچکس داخل حیاط نیست.

- چون من می‌خوام...

صداش جدی تر می‌شه

- شاید شما خیلی چیزها بخوای؟

لب‌هام رو روی هم فشار می‌دم داره دیوونه‌م می‌کنه.

- باشه خودت خواستی...

در تراس رو باز می‌کنم و بیرون می‌رم می‌بینمش که
سمت ساختمون میاد و گوشی هم رو گوشه نگاهمون
به همه که پام رو بلند می‌کنم واسه گذاشتن رو نرده ها
که غررش به گوشم می‌رسه.

- لعنت به من، برو تو اومدم.

لبخند موزیه رو صورتم رو حفظ می‌کنم و وارد اتاق
می‌شم.

بارها بهش گفتم مقابل من، باید مطیع باشه ولی اونقدر
احمق که نمی‌فهمه.
روی تخت می‌شینم.

انتظارم واسه اومدنش طولانی نمی‌شه خیلی زود
تقه‌ای به در می‌خوره و من اجازه‌ی ورود می‌دم.

- بیا تو...

در باز می‌شه و به محض اومدن داخل نگاهش
سرگردون می‌شه چرا به من که می‌رسه به هر جایی
نگاه می‌کنه به جز صورتم؟

- چی شده؟

خم می‌شم و گل سر افتاده روی زمین رو برمی‌دارم و
حین گوجه کردن موهام می‌گم:

- چرا وقتی که باید باشی نیستی؟

از لای پارکتهای کف اتاق چی رو می‌خواد کشف
کنه که نگاهش رو ازش برنمی‌داره؟

- من نبودم، عید که بود؟

قدم‌های سستم رو با پاهای برهنه سمتش برمی‌دارم.
خنکای کف اتاق حس خوبی به پوست زیادی داغم
می‌ده.

- او هوم بود.

نگاهی بهش می‌ندازم تیشرت سفید تنش با شلوار
طوسی اینقدر بهش میاد که حد نداره، این مرد
بادیگاردۀ یا مدل؟

یه قدمیش می‌ایستم و با صدای پایینی ادامه می‌دم"
می‌خوام یه چیزی ازت بپرسم؟

نگاهش روی شیشه‌ی نوشیدنی گوشه‌ی اتاق می‌چرخه
و من مسیرش رو دنبال می‌کنم و حس می‌کنم مچم رو
گرفته.

- بپرس.

دستی به گردن دردناکم می‌کشم.

- به من نگاه کن.

لب‌هاش رو روی هم فشار می‌ده و چنگی به موهاش می‌زنه.

- فکر نمی‌کنی لباس‌ت زیادی نامناسبه؟

جلو می‌رم و انگشتم رو روی سینه‌ش می‌کشم این تیشرت اینقدر جذب هست که عضله‌هاش کاملاً بیرون زده.

- واسه همین نگاهم نمی‌کنی؟

یه قدم عقب می‌ره که انگشتم از رو سینه‌ش پایین می‌افته.

- تو مستی... بهتره بخوابی، صبح قطعاً حالت بهتر می‌شه.

پام رو زمین می‌کوبم.

- ولی من سوال داشتم.

پوف کلافه ای می‌کشه.

- بپرس؟

یه قدم عقب رفته‌ش رو جلو می‌رم و به اون کولری که هیچ تلاشی واسه خنک کردن هوا از خودش نشون نمی‌ده چشم غره می‌رم.

- به من نگاه کن و بگو من از نظرت خوشگلم یا نه؟

نگاهش همچنان به زمینه و این من رو دیوونه می‌کنه،
با هر دو دست تخت سینه‌ش می‌کوبم.

- با توام کری؟

نگاهم‌کن و بگو من جذاب هستم یا نه؟

سکوت می‌کنه و من جیغ می‌زنم و باز تخت سینه‌ش
می‌کوبم.

- به من نگاه کن ببین من زشتم؟

نگاهش رو به من می‌ده.

با خشم مچ هر دو دستم رو می‌گیره و فشار می‌ده
اینقدر که ناله می‌کنم و اون محکم می‌گه:

- یه چیزی هست که واسه یه دختر از زیبایی هم
قشنگ تره.

با صورت جمع شده از درد مچ دستم سرم رو تگون
می‌دم.

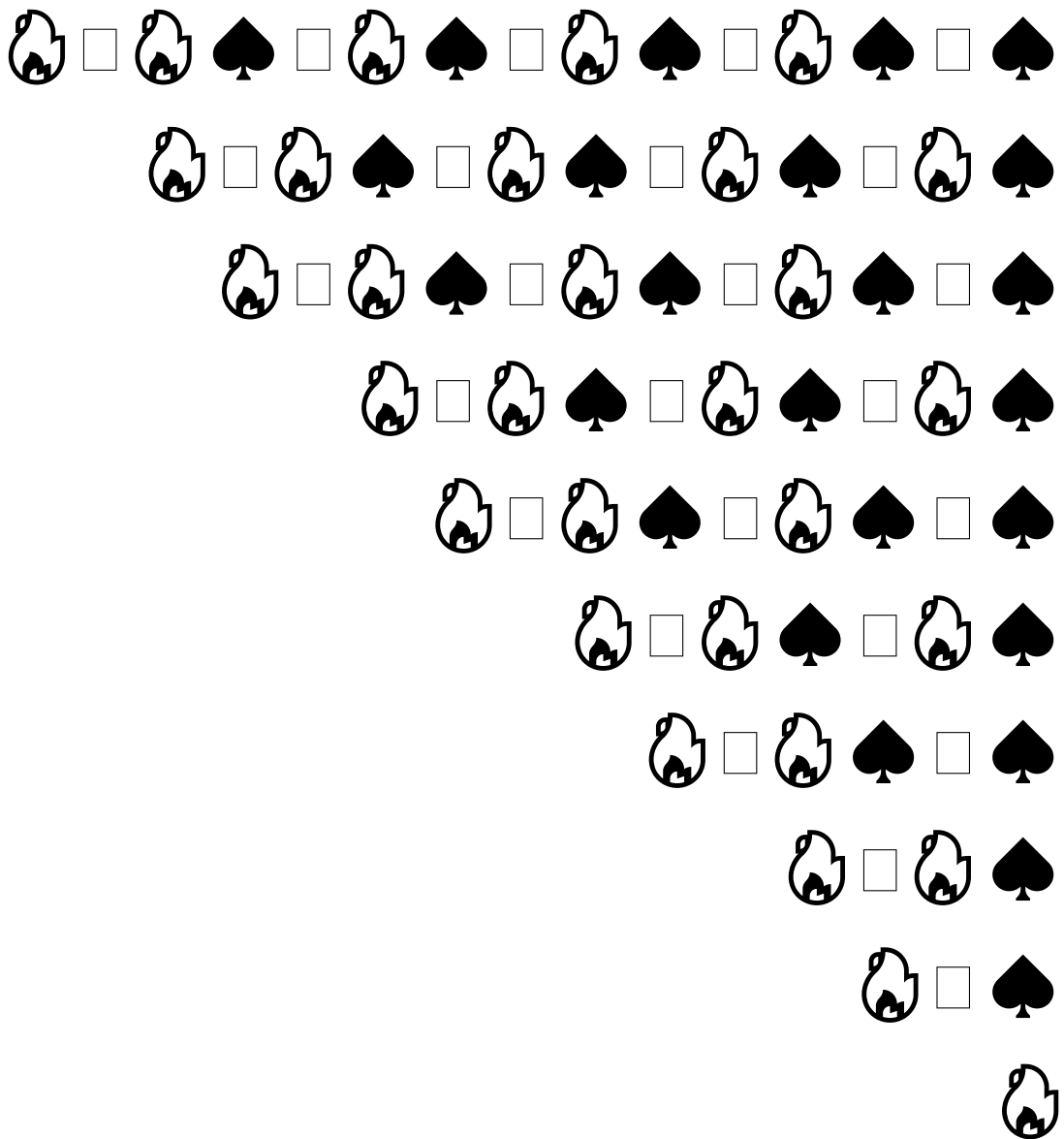
- چی؟

- حیا، متانت، سر سنگین بودن، اگه اینا رو داشته
باشی زیبا ترین دختر دنیایی پس به حرف هر
بی‌ناموسی که در مورد هیکلت نظر می‌ده اهمیت
نده.

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۱۴۱

- حیا، متانت، سرسنگین بودن، اگه اینارو داشته باشی زیبا ترین دختر دنیایی، پس به حرف هر بی‌ناموسی که در مورد هیکلت نظر می‌ده اهمیت نده.

- می‌نالَم:

- آیی دستم...

دستم و با ضرب به عقب پرت می‌کنه و من نمی‌تونم تعادلم رو حفظ کنم و زمین می‌خورم.

کف هر دو دستم رو روی زمین می‌ذارم و نمی‌دونم از ناراحتی زیاده درد تحقیر شدنمه، یا اثرات این مستی بد فاز، ولی اشکم می‌جوشه و صورتم رو خیس می‌کنه. خیره به پشت دستم که اشک تک به تک روش می‌چکه، می‌نالَم:

- خیلی، تحقیرم کرد حامین...

نفس عمیق می‌کشه.

کنارم روی زانوهایش می‌شیند و اینبار کمی آرام‌تر
حرف می‌زنه.

- بهتره بخوابی.

فردا که بیدار شدی... امشب و به عنوان یه خاطره‌ی
بد به یه گوشه از ذهنت بفرست.

سرم رو بلند می‌کنم و به چهره‌ش نگاه می‌کنم.
یه خال کوچیک دقیقاً گوشه‌ی راست لبش جا خوش
کرده.

دستی به چشم‌هام می‌کشم و تیشرتش رو روی سینه
مشت می‌کنم.

- حامین؟

من، فقط می‌خوام برم پیش مادرم، این خواسته‌ی
بزرگیه؟

به صورتم نگاه می‌کنه چرا هیچی از صورتش
مشخص نیست؟ من حتی حس ترحم رو هم از
صورتش و نگاهش نمی‌گیرم.

یعنی حامینم ازم متنفره؟ یا من واقعاً هیچی ندارم که
حتی کسی برام دل بسوزونه؟

- گاهی اوقات چیزایی و که نداریم، صلاحش بیشتر
از داشتنشونه.

نگاهم رو توی صورت مردونش چرخ می‌دم.
ابروهای پرپشت مردونه‌ش و مژه‌های بلندی که زیر
نور کم دیوارکوب روی صورتش سایه انداخته، چقدر
دلم می‌خواد به ته ریشش دست بکشم.

- تو شده... چیزی و بخوای و نداشته باشیش؟

چشم‌هاش رو روی هم می‌ذاره و نفس سنگینش رو
جوری بیرون می‌ده و که من دلم می‌گیره.

- شده...-

یه چیزی که با همه‌ی وجود می‌خواستم و الان
ندارمش.

لب‌هام از بغض می‌لرزه.

خنده داره ولی، دلم می‌خواست یه چوب جادویی داشتم
تا همین الان چیزی رو که اینجوری با حسرت در
موردش حرف می‌زنه رو بهش بدم.

- یه زن بود؟-

سرش رو تکون می‌ده.

- یه زن بود... خواستم ولی نشد، کنار اومدم باهاش.

الان یه گوشه از ذهنمه مثل یه خاطره‌ی خوب و دیگه
هیچی.

با پشت دست اشکم رو پس می‌زنم.

- چطوری؟

لبخند کوچیکی به صورت خیس از اشکم می‌زنه.

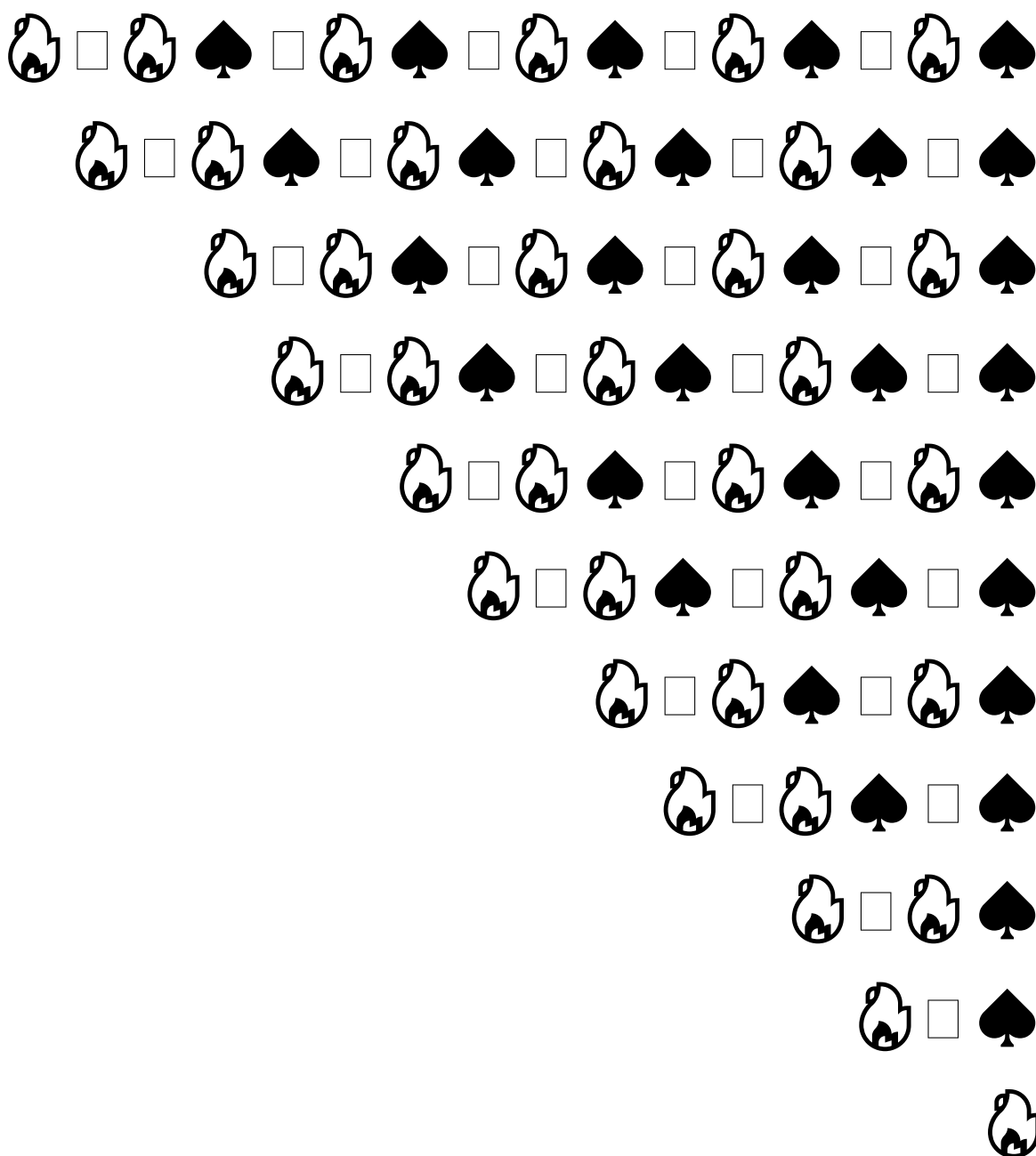
- فقط کافیه بخوای!

سرم رو تکون می‌دم.

- من هر چی خواستم نشد، هر چیزی که باهاش
خوشحال بودم و ندارم.

#کپی_حرام_است

mehriroman@



#پارت ۱۴۲

نگاهش رو توی اتاق چرخ می‌ده و باز به صورتم
خیره می‌شه.

- تو، نمی‌خوای چیزی و که داری ببینی، نصف
بیشتر چیزایی که تو داری، آرزوی خیلی‌هاست.

پوزخند می‌زنم.

- شعار نده حامین گوشم از این حرف‌ها پره، من
همه‌ی اینارو می‌دم ولی می‌خوام مامان و بابامو
کنار هم داشته باشم، بدون مشکل بدون دعوا.

- شاید اینجوری خوشحال ترن، تو می‌خوای
خوشیشون و بگیری؟

با پشت دست نم بینیم رو پاک می‌کنم و حین سکسکه
کردن می‌گم.

- با من مثل بچه‌ها حرف نزن، من می‌فهمم
منظورت چیه ولی من با اونا خوشحالم.

همه‌ی اشتباهاتم واسه اینه، وگرنه چرا باید به اون
مهمونی لعنتی می‌رفتم، تا یه احمق بهم اون حرف‌ها
رو بزنه.

ابروهاش گره کور می‌خوره و کمی خشن می‌گه:

- چه اتفاقی افتاد توی اون مهمونی؟

مگه عید باهات نبود؟

- خودم گفتم بره به اون عوضی اعتماد کردم فکر کردم بهم آسیب نمی‌زنه.

نامطمئن لب می‌زنه

- بهت آسیب زده؟ منظورم اینه...

موزبه واسه گفتن و من خوب منظورش رو گرفتم می‌پریم بین حرفش.

- روحمو کشت، غرورمو، می‌دونی چی اذیتم می‌کنه؟

اینکه من خودم باعث شدم اون حرف‌ها رو بشنوم.

چشم‌هاش رو روی هم فشار می‌ده.

- تقاصشو پس می‌ده، الانم پاشو بگیر بخواب فردا قطعاً به روز خوبه، فقط به این فکر کن.

می‌خوام چیزی بگم که معده‌م می‌جوشه.

دستم رو روش می‌ذارم و صورتم توی هم می‌شه و با اولین عق زدن می‌گم:

- حامین دارم بالا میارم...

هنوز جمله‌م تموم نشده که محتویات معده‌م که فقط همون الکل مزخرفه تا توی دهنم بالا میاد و سمت سرویس داخل اتاقم می‌دوام.

روی توالت فرنگی خم می‌شم.

عق می‌زنم و همه‌ی حس حقارتم رو بالا میارم، تموم نفرت‌م و خشمم رو، پشت هم عق می‌زنم اینقدر که بی‌حال همونجا می‌شینم و صدای حامین رو می‌شنوم.

- خوبی؟

به دیوار تکیه می‌دم و نگاهش می‌کنم تو درگاه در
ایستاده و نگاهش به بیرونه و من فقط نیمرخ راستش
رو می‌بینم.

- خوب نیستم، همه‌ی تنم و به گند کشیدم باید دوش
بگیرم کمکم کن.

کمی مکث می‌کنه و با صدای پایینی می‌گه:

- می‌رم بگم خدمتکارت بیاد.

با عجله صداش می‌کنم.

- حامین؟

می‌ایسته

- بله؟

- بین خومون بمونه هر چی گفتمو شنیدی.

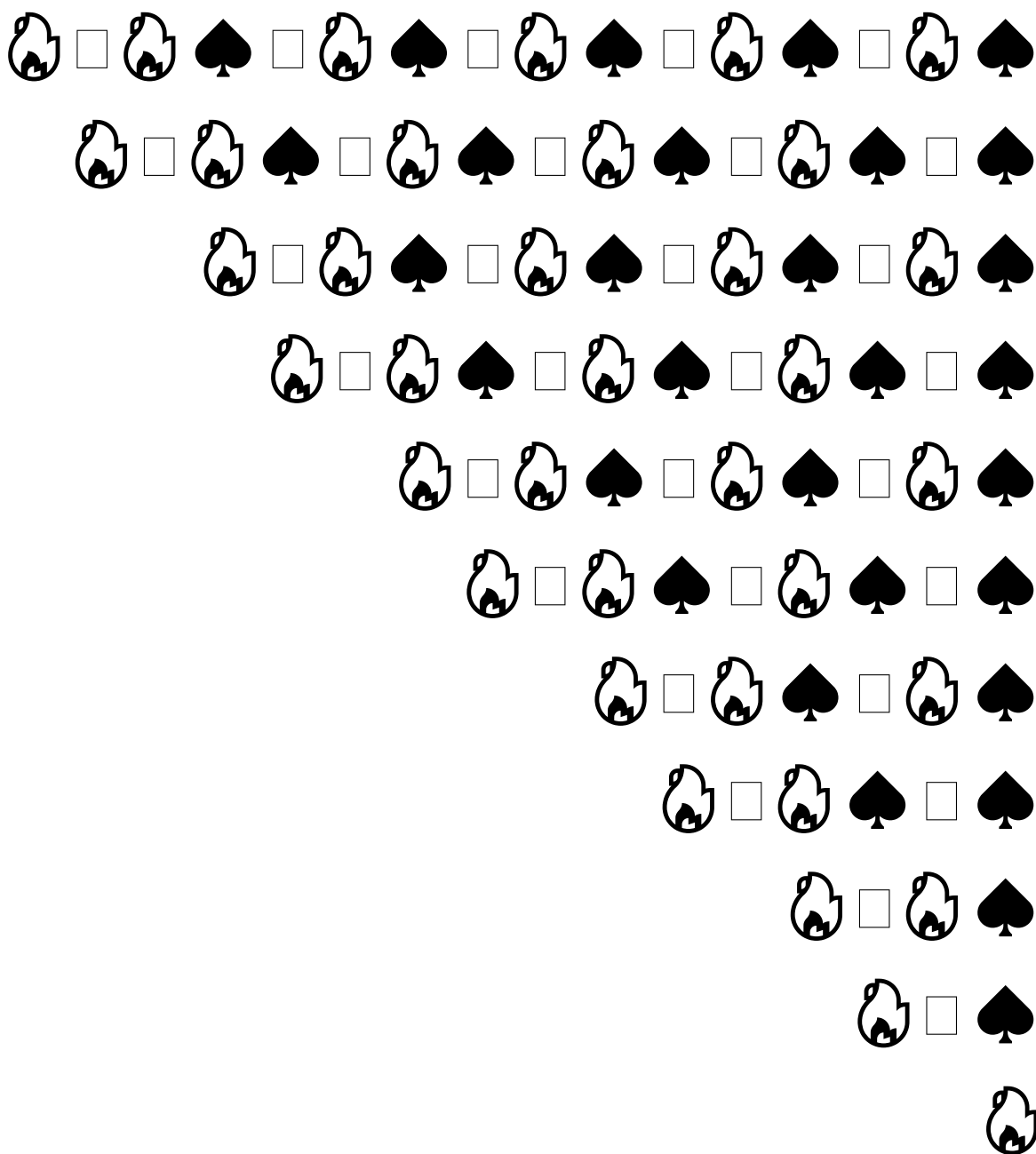
- خیالت راحت.

از جلوی دیدم کنار می‌ره و من وارفته منتظر ترانه
می‌شم تا به دادم برسه.

واقعاً فکر کردم حامین توی دوش گرفتن کمکم
می‌کنه، اونم وقتی مستقیم توی چشم‌هام خیره نمی‌شه؟
چقدر من احمقم.

#کپی_حرام_است

mehriroman@



#پارت ۱۴۳



"حامین"

خدمتکار و به اتاق بهگل می‌فرستم و با قدم‌های بلند از
خشمی که نمی‌تونم کنترش کنم، سمت عیدی که
می‌دونم، توی خواب گاه نگهبان‌ها الان هفت تا پادشاه
رو خواب می‌بینم می‌رم تا ازش حساب پس بگیرم.

چقدر سفارش کردم، مراقب این دختر باشه.
چی به سرش اومده که اینجوری داغون شده؟!

پارکینگ رو دور می‌زنم.

در آبی رنگی که دو طرفش دو تا مجسمه‌ی شیر
هست رو می‌بینم، چه علاقه ای داره شمس به این
مجسمه‌ها که همه جای خونه ازشون استفاده کرده.

دستم رو روی دستگیره می‌ذارم و بازش می‌کنم.
یه سالن پنجاه متری و حدوداً بیست تا تخت.

دقیقاً مثل یه تیکه کوچیک از پادگان.

فرشید و علیرضا روی یکی از تخت‌ها نشستن و تخته بازی می‌کنن.

فرشید به محض دیدنم پوزخند می‌زنه:

- اینجا چی می‌خوای سوگلی، تو که جات خوبه؟

تاس و می‌ندازه و من بی اهمیت به مزخرف گفتنش، سمت آخرین تخت دقیقاً کنج دیوار می‌رم.

بین راه، پام به یه لنگه کفش گیر می‌کنه، اینقدر عصبی هستم که با تمام توانم لگ محکمی بهش می‌کوبم، به میز کنار دیوار برخورد می‌کنه و سینی فلزی که روشه با صدای بلندی روی زمین می‌افته.

عبد ترسیده تو جاش می‌شینم و با چشم‌های قرمزش نگاهم می‌کنه.

- یا جد سید عباس چی شده؟

دست هام رو مشت می کنم و حین گزیدن لب پایینم با
سر به بیرون اشاره می کنم.

- بیا بیرون کارت دارم.

پشت سرش رو می خارونه.

- کاکو!؟ جان تو خواب بودوم، نمی شه بمونه صبح؟

صدام کمی بالا می ره، اینقدر که یکی از نگهبان هایی
که خوابه نوچ بلندی رو زمزمه می کنه.

- عید بشمار سه بیرونی؟

علیرضا از جاش پا می‌شه و سعی می‌کنه میانجی
گری کنه.

- چی شده؟

"فقط نگاهش می‌کنم که بهم نزدیک می‌شه و صداش
رو پایین میاره و زیر گوشم پیچ می‌زنه" اگه غلط
اضافه ای کرده تو ببخش رفیق.

سرم رو به نشونه‌ی نه بالا می‌ندازم و به محض پایین
اومدنش از تخت، سمت بیرون قدم برمی‌دارم.

با اخم‌های عمیقم زیر چراغ فانوسی آبی رنگه کنار
باغ می‌ایستم.

عبد، در حالی که تیشرتش رو تن می‌زنه بیرون میاد
و حین نگاه کردن به اطراف کنارم می‌ایسته.

- جونوم؟

لبم رو گاز می گیرم و سرم رو جلو می برم، اینقدر جلو
که به جز خودش کسی صدام رو نشنوه.

- تاوان سرپیچی کردن سرباز هام، یه سیلی بود که
بعدش یه هفته واسه ترمیم پرده ی گوششون
مرخصی می گرفتن بگو با تو چه کنم؟

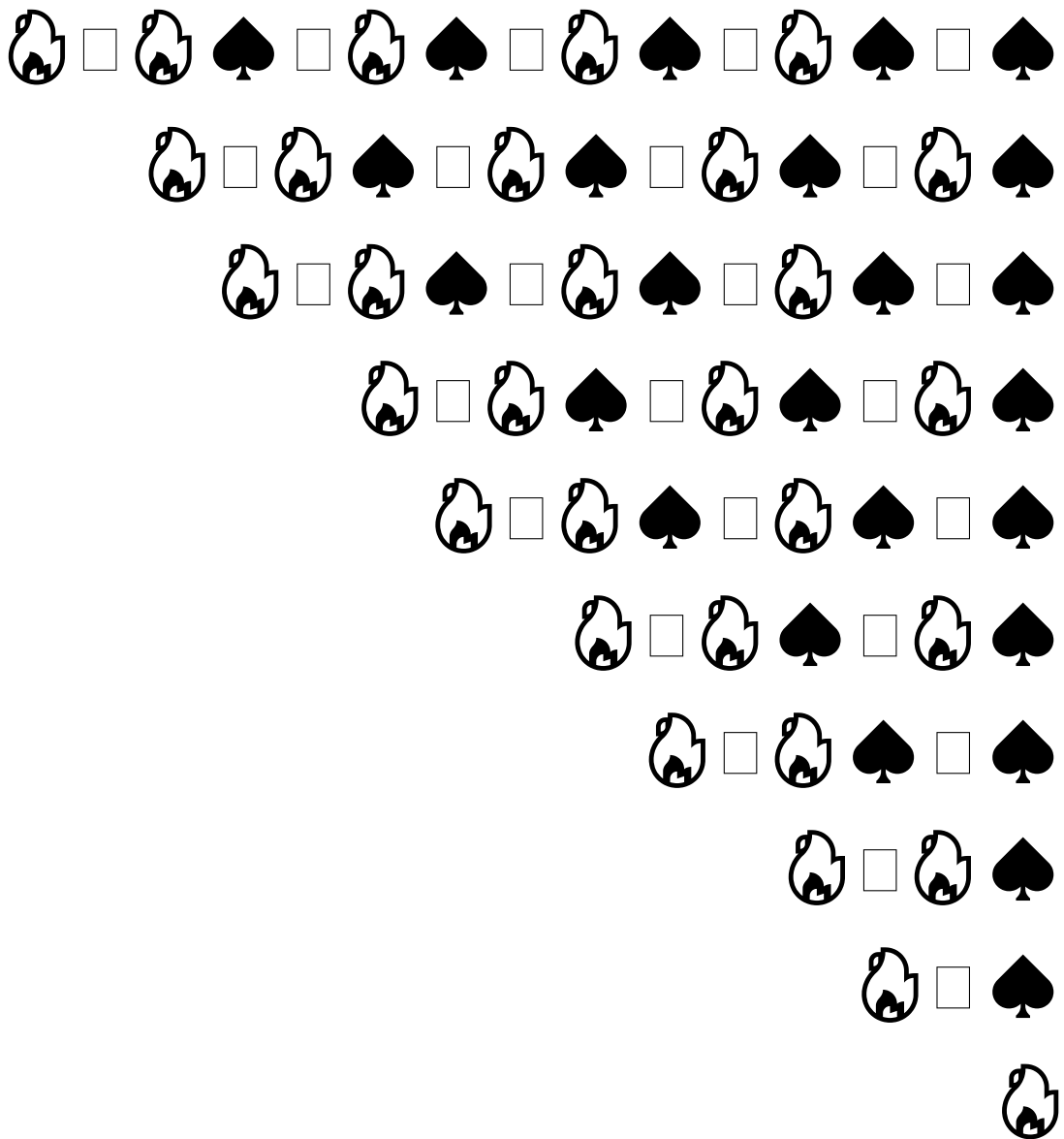
سرش رو پایین می ندازه.

- به خدا حواسوم بود.

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۱۴۴

- حواست بود که شده این، نبود چی می‌شد؟
گفتم اگه رو به موتم بودی، یه سانت ازش دور
نمی‌شی.

سکوت می‌کنه و خیره به زمین با پاهاش تیکه سنگی
رو به بازی می‌گیره.
اینقدر داغ کردم که یادم می‌ره ساعت چنده و با همه‌ی
توانم فریاد می‌کشم.

- گفتم یا نه لعنتی؟

سرش رو بلند می‌کنه و با چشم‌های ناراحتش بهم زل
می‌زنه.

- گفتی.

دست به کمر سرم رو توی صورتش خم می‌کنم.

- و تو چیکار کردی؟

کلافه توی موهایش چنگ می‌زنه و فکش رو روی هم فشار می‌ده.

- به خدا... چهار چشمی حواسوم بهش بود، فقط یه لحظه یه چیز مشکوک دیدوم رفتوم و اومدوم دیدوم نیستن کلاً یه ربع نشد.

سرم رو تکون می‌دم.

- چی مشکوک بود؟

- دو تا مرد که شبیهه خارجی‌ها بودن، دنبالشون رفتوم ته باغ اون خونه، داشتن یه چیزایی ردو بدل می‌کردن.

- چی بود؟

- ندیدوم ولی مطمئنوم که مهم بود، چون به این یارو اتابک یه دستی زدوم و گرفت.

چشم‌هام رو ریز می‌کنم و عصبی می‌پرسم.

- اتابک؟

سرش رو به تایید تکون می‌ده.

- ها عامو نداشتی که بگوم، داری مونه می‌خوری، این یارو اسمش اتابک اشرفی بود.

زبونم رو روی ردیف بالای دندونم می‌کشم و عصبی گوشه‌ی ابروم رو می‌خارونم فکر می‌کنم به این دختره

زود اعتماد کردم، وگرنه با اتابک چه کاری
می‌تونست داشته باشه؟

از اولشم این فکر اشتباه بود که این دختر، توی این
جمع باشه و بی خبر، در هر صورت خون شمس
عوضی توی رگ‌هاشه.
تو چشم‌های عبد نگاه می‌کنم.

- دختره اونجا چیکار داشت؟

شونه ای بالا می‌ندازه.

- نمی‌دونوم، واسه رفتن کلی هیجان داشت، اینقدر
که با مونوم بگو بخند راه انداخت، ولی بعدش
حسابی داغون بود.

- کجا پیداشون کردی؟

- توی یه اتاق، انگار اون بی‌ناموس یه فکرهایی داشت، چون دختره خیلی ترسیده بود.

گوشه‌ی لبم رو می‌جوام.

- چطوری کشیدیش بیرون توی اون جمع؟

- این همون یه دستیّه... گفتوم اگه نذاره بریم همه می‌فهمن ته باغش چه خبره، خبر نداشتم ولی انداختوم و گرفت.

لب‌هام رو به هم فشار می‌دم و با اخم به داخل اشاره می‌کنم.

- فعلاً برو بخواب، این داستان اینجا تموم نمی‌شه.

از کنارش می‌گذرم و صدای حرصیش گوشه‌ی لبم رو
بالا می‌بره.

- حالا چی شد این هند جگرخوار اینقدر عزیز شد؟

می‌ایستم و سمتش می‌چرخم.

- عمل کردن به دستورات من مهمه که تو پشت
گوش انداختی...

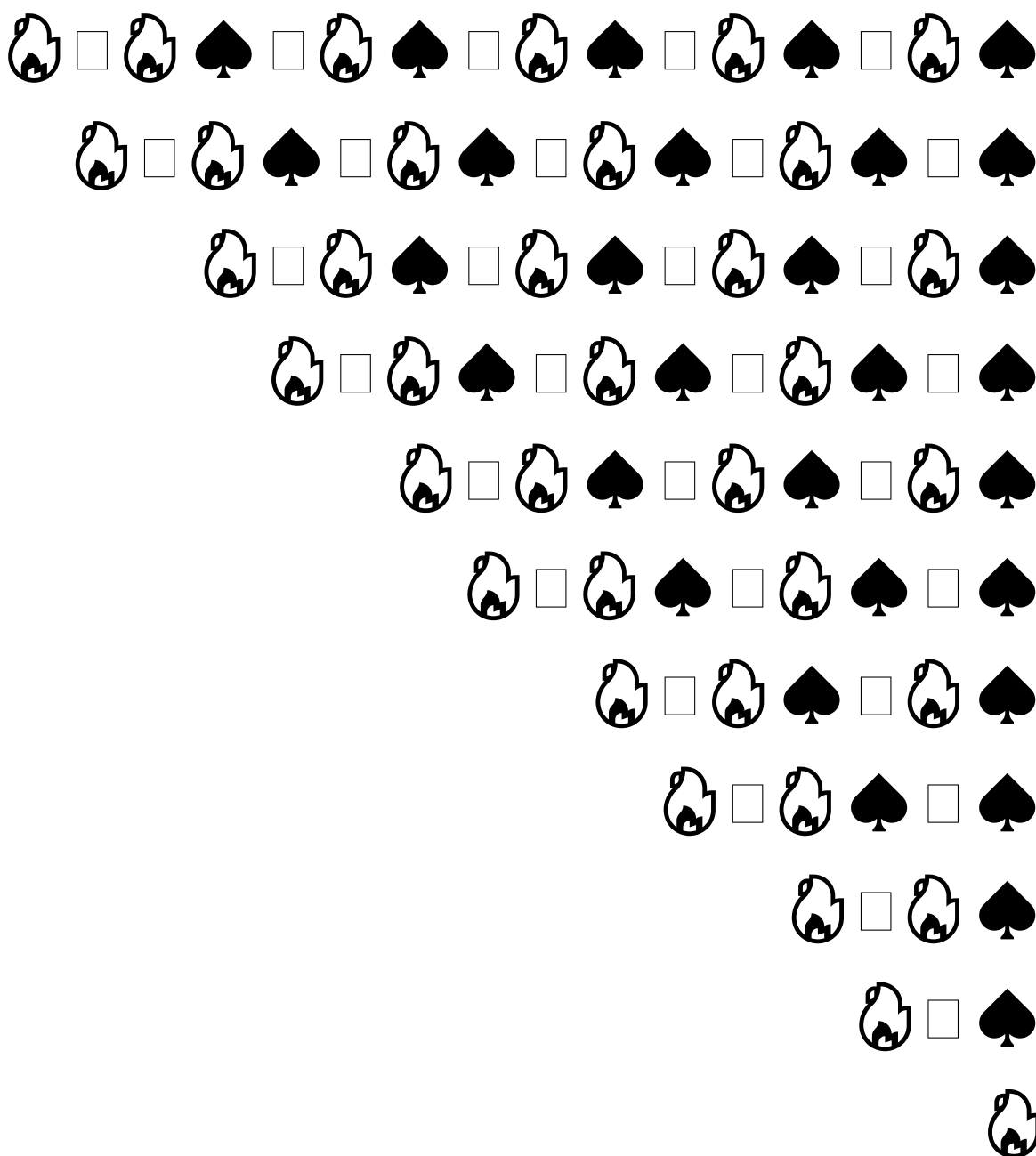
شرمنده پشت سرش رو می‌خارونه.

- شرمنده کاکو.

سری به تأسف تکون می‌دم و از کنارش می‌گذرم.

#کپی_حرام_است

mehriroman@



نفس کفریم رو از فریاد دوباره‌ش بیرون می‌دم.

- شایگان زود باش توضیح بده.

دستم رو پشتم قلاب می‌کنم.

- چیزی واسه توضیح ندارم که بگم، پلیس ریخته
توی انبارتون و جنس‌ها رو برده.

با چشم‌های درشت شده لیوان روی میز رو برمی‌داره
و با فریاد روی زمین می‌کوبه.

- عوضی من خودم می‌دونم چی شده، اینقدر
خونسرد نباش تو اصلاً می‌فهمی چه بلایی سرمون
اومده؟

اون همه جنس از دست رفته به جهنم، اون جنس‌ها
واسه قباد بود، تضمین بودو الان به باد رفته.

اخم‌هام رو توی هم می‌کشم. عصبی خیره به صورتش
و اون قطره‌های درشت عرقی که روی پیشونیش
نشسته می‌گم:

- فکر نمی‌کنین باید یکی دیگه رو بازخواست کنین؟

با دو قدم سمت میاد و با همه‌ی توانش مشت گره
کرده‌ش رو توی چونه‌م می‌کوبه، سرم به راست مایل
می‌شه و تنها عکس العلم می‌شه صورت جمع شده از
دردم و مشت‌هایی که مصرانه پشتم نگه داشتم تا روی
صورتش فرود نیارم.

انگشتش رو سمت می‌گیره و از لای فک چفت شده
می‌غره.

- یادت نره با کی حرف می‌زنی، انگار خیلی لی‌لی
به لالات گذاشتم که با من اینجوری حرف
می‌زنی.

فقط نگاهش می‌کنم اون نفس‌های عمیق از روی
خشمش رو بیرون می‌ده و من زبونم رو روی دندون
نیشم می‌کشم، حس می‌کنم کمی لق شده و دهنم شدیداً
مزه‌ی خون می‌ده.

به محض باز کردن لب‌هام از هم گرمیه خون رو لای
ته ریشم حس می‌کنم که از گوشه‌ی لبم جاری شده.

- این مشت حق من نبود ولی ایرادی نداره شما
رئیزی من زیر دستت اما....."مکث می‌کنم تا
بیشتر جریش کنم و ادامه می‌دم" اون شب من با
شما بودم خودتون با اصرار من و همراهتون
بردین.

- این دلیل نمی‌شه. جنس‌ها از دست رفته الان قباد
مثل یه گرگ زخمیه و ما هیچ تضمینی نداریم.

انگشت شستم رو روی زخم گوشه‌ی لبم می‌کشم و با
صورت جمع شده به خون روی انگشتم نگاه می‌کنم.

- درستش می‌کنم.

پورخند می‌زنه و چند قدم ازم فاصله می‌گیره.

- شک دارم که عرضه‌ش داشته باشی، همین
کاری که بهت دادم از پیش برنیومدی.

- من درستش می‌کنم ما از اولم می‌دونستیم چقدر
خطر داره و این کارو کردیم پس به من اعتماد
کنین.

سرش رو تگون می‌ده و با دست به در اشاره می‌کنه.

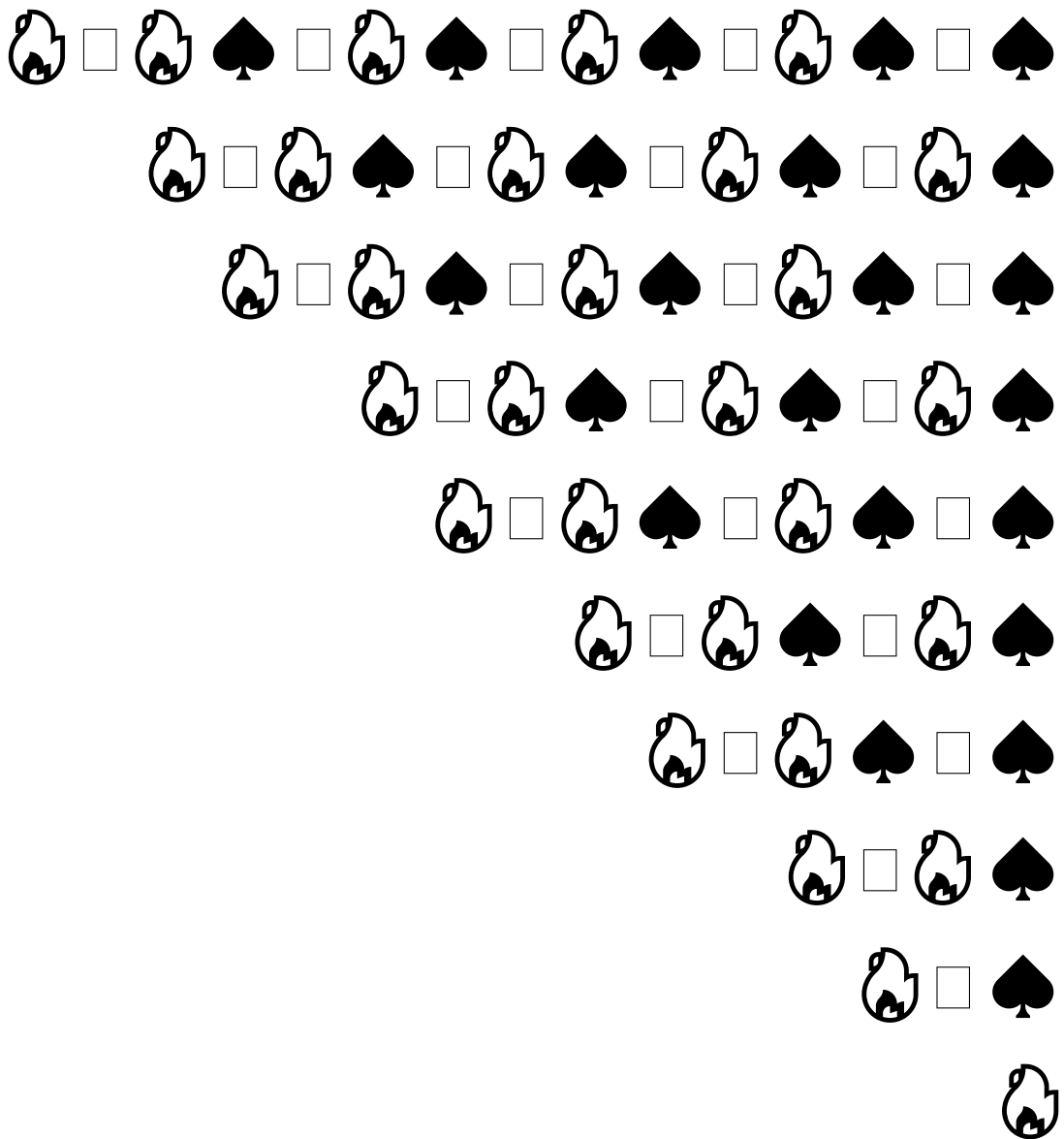
- بزن بیرون شایگان مسئولیت این کار با توئه قبل
از اینکه بریزن اینجا جمعش کن.

سرم رو تگون می‌دم و بدون گفتن جمله ای از اتاقش
بیرون می‌زنم.

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۱۴۶

در وردی عمارت رو با خشم باز می‌کنم و به محض
خارج شدن با بهگل که سگش رو توی بغلش گرفته،
سینه به سینه می‌شم.

نگاهش خیره به خون صورتمه و من بی حرف از
کنارش می‌گذرم و با قدم‌های بلند سمت اتاقم راه
می‌افتم.

بارها به سرهنگ گفتم، این فکر خوبی نیست و گوشش
بدهکار نبود.

نباید اون جنس‌ها رو توقیف می‌کرد.

با خشمی که نمی‌تونم کنترلش کنم، در اتاقم رو باز
می‌کنم و وارد می‌شم، با همه‌ی توانم در رو می‌کوبم و
بی هدف لگدی توی هوا پرت می‌کنم و می‌غرم.

- لعنتی... لعنتی... لعنتی.

پشت هم تکرار می‌کنم و همزمان با چنگ زدن مو هام
در باز می‌شه و بهگل با جعبه‌ی سفیدی که توی دستشه
وارد اتاق می‌شه و در رو پشت سرش می‌بنده.

نگاهم می‌کنه و بی حرف سمت تخت می‌ره.
روش می‌شینه و با دست روی تشک می‌کوبه.

- بیا بشین.

دستم رو به کمرم می‌زنم.

- چرا؟

انگشت اشاره‌ش رو سمت می‌گیره.

- خونریزی داری، می‌خوام ضد عفونیش کنم.

پوز خند می زنم.

- با دستی که سگ بغل کردی می خوای ضد عفونی کنی؟

اخم می کنه و گوشه ی لبش رو می جوئه.

- دستمو شستم.

لبم رو با زبون تر می کنم که صورتم از سوزشش جمع می شه. با دست به در اشاره می کنم.

- خودم، از پیشش بر میام، شما تشریف ببرین.

بهم چشم غره می ره و در جعبه رو باز می کنه.
یه تیکه پنبه از بستهش بیرون می کشه و به بتادین آغشتهش می کنه.

از جاش پا می‌شه. سمت میاد و حین دراز کردن
دستش سمت صورتم می‌گه:

- چی شده که بابا روت دست بلند کرده؟

قبل از برخورد پنبه با لبم سرم رو عقب می‌کشم و
دستم رو بلند می‌کنم.

- بده خودم...

خیره نگاهم می‌کنه و شمرده می‌گه:

- فقط... می‌خوام... تمیزش... کنم...

قرار نیست یه تیکه از لب تو بکنم و با خودم ببرم.
اینقدر سفت و سخت نباش.

چیزی نمی‌گم و انگار سکوت‌م رو به رضایت تعبیر
کرده که باز پنبه رو جلو میاره و روی زخم گوشه‌ی
لبم می‌ذاره، صورتم از سوزشش جمع می‌شه.

- نگفتی؟

سرم رو عقب می‌کشم.

- چی و؟

- اینکه چی شد بابا روی تویی که جون منو بهت
سپرده دست بلند کرده؟

فکم رو روی هم فشار می‌دم تا عصبانیت‌م رو سر این
دختری که قصد کمک داره، خالی نکنم.

- بهتره تو کار پدرتون دخالت نکنین، الانم تشریف
ببرین می‌خوام استراحت کنم.

لب‌هاش رو روی هم فشار می‌ده.

- من به خاطر تو اومدم، چون دیدم زخمی هستی.
نمک شناس نباش.

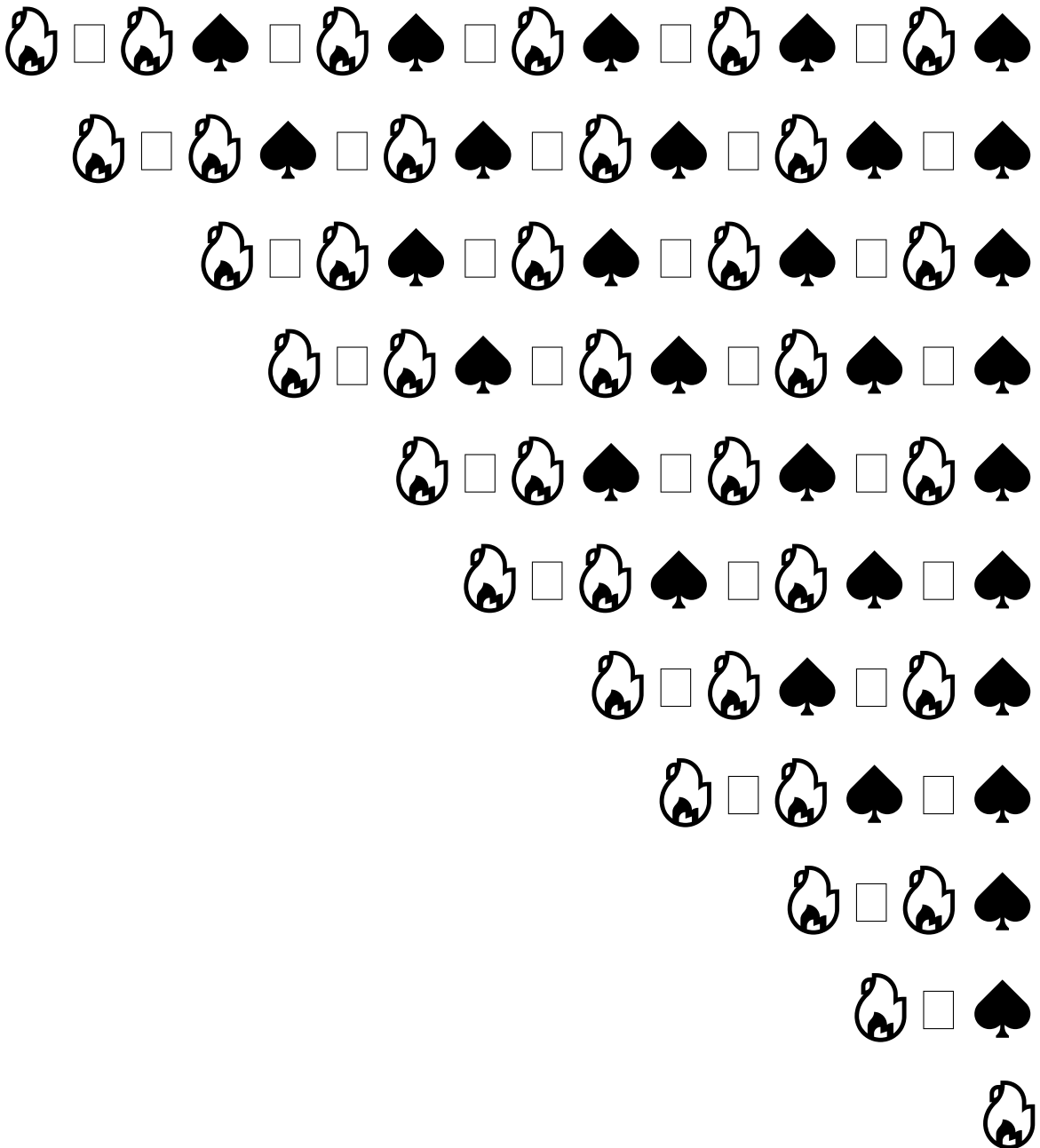
کلافه به صورتم دست می‌کشم.

- من نیازی به کمک ندارم.

نگاهی به سر تا پام می‌ندازه و با پاهایی که شدیداً
روی زمین می‌کوبه، از اتاق بیرون می‌ره و در رو
می‌کوبه.

#کپی_حرام_است

mehriroman@



روی تخت دراز کشیدم، هر دو دستم رو زیر سرم
قلاب کردم و کلافه تر از یه ساعت قبلم.

بعد از رفتن دختره، شاهد مثل همیشه تماس گرفت و
مسخره بازی هاش، بیشتر عصبیم کرد.

با پخش شدن صدای گوشیم، چشم هام رو توی کاسه
می چرخونم، باز زنگ زده مزخرف بگه بی خیال
می گم:

- جواب نمی دم شاهد، تلاش نکن.

به پهلوی می چرخم و نگاهم رو از پنجره به بیرون و
آسمونی که حتی یه ابرم توش پیدا نیست می دم.

تماس قطع می‌شه، بلافاصله صدای پیغام بلند می‌شه و
من اینبار گوشی رو از کنارم برمی‌دارم و به صفحه
نگاه می‌کنم، پیغام شاهده.

(من نیستم حامین، شماره ناشناسه، زنگ زد جواب
بده)

اخم می‌کنم و به اون شماره نگاه می‌کنم. واسم آشنا
نیست و تقریباً مطمئنم تا حالا ندیدمش.

خیلی زود باز شروع می‌کنه به زنگ خوردن و من
نوار سبز رنگ رو واسه شنیدن صدای این ناشناس
می‌کشم.

- بله؟

- سلام.

متعجب، از شنیدن صدای زنی که به گوشم آشنا نیست
می‌گم:

- سلام شما؟

کمی مکث می‌کنه و جواب می‌ده.

- معمولاً به تماسم که جواب داده نشه، به هر دلیلی،
دیگه اون شماره رو نمی‌گیرم. اینو اول گفتم که
بدونی خاص بودی برام.

چشم‌هام رو ریز می‌کنم.

- و... این خوش شانسی و مدیون کی هستم؟

- پاکسیما.

دست خودم نیست که چشم‌هام از تعجب گشاد می‌شه،
پاکسیما چرا باید با من تماس بگیره؟! از جام پا می‌شم
و می‌ایستم، این واقعاً برام عجیبه، سکوت‌م باعث می‌شه
خودش ادامه بده.

- سکوتت، نشون می‌ده اسممو شنیدی جناب شایگان
درسته؟

گُلوم رو صاف می‌کنم.

- بله، اسمتون و شنیدم. ولی تعجبم از اینکه که چرا
باهام تماس گرفتین؟

فکر می‌کنم واسه لوندی زیادی داره اغراق می‌کنه،
این جمله‌هارو راحت تر هم می‌تونه ادا کنه، اینجوری
کش دار.....

- می‌خوام ببینمت، هر چه زود تر بهتر، همین
امروز چطوره؟ هر جا تو بگی.

گوشه‌ی ابروم رو می‌خارونم و چند قدم از تخت فاصله
می‌گیرم.

- دلیل این ملاقات چیه؟

می‌خنده و پر ناز تر جمله‌ش رو به گوشم می‌رسونه.

- از قرار گذاشتن با یه زن می‌ترسی؟
نترس، فقط می‌خوایم حرف بزنیم همین.

نفس عمیق رو بیرون می‌دم.

- چیزی واسه ترسیدن من وجود نداره، اونم یه
زن... خنده داره.

صداش کمی جدی می‌شه.

- جدی؟ جالبه... پس بیا.

سرم رو تکون می‌دم.

- چه ساعتی و کجا؟

می‌خنده، خیلی بلند، الان باید صدای خنده‌ش جذاب به
نظر بیاد؟

چون هیچ دلیلی واسه این خنده‌ی بی‌جا نبود.

- پیامک می‌کنم برات... می‌بینمت.

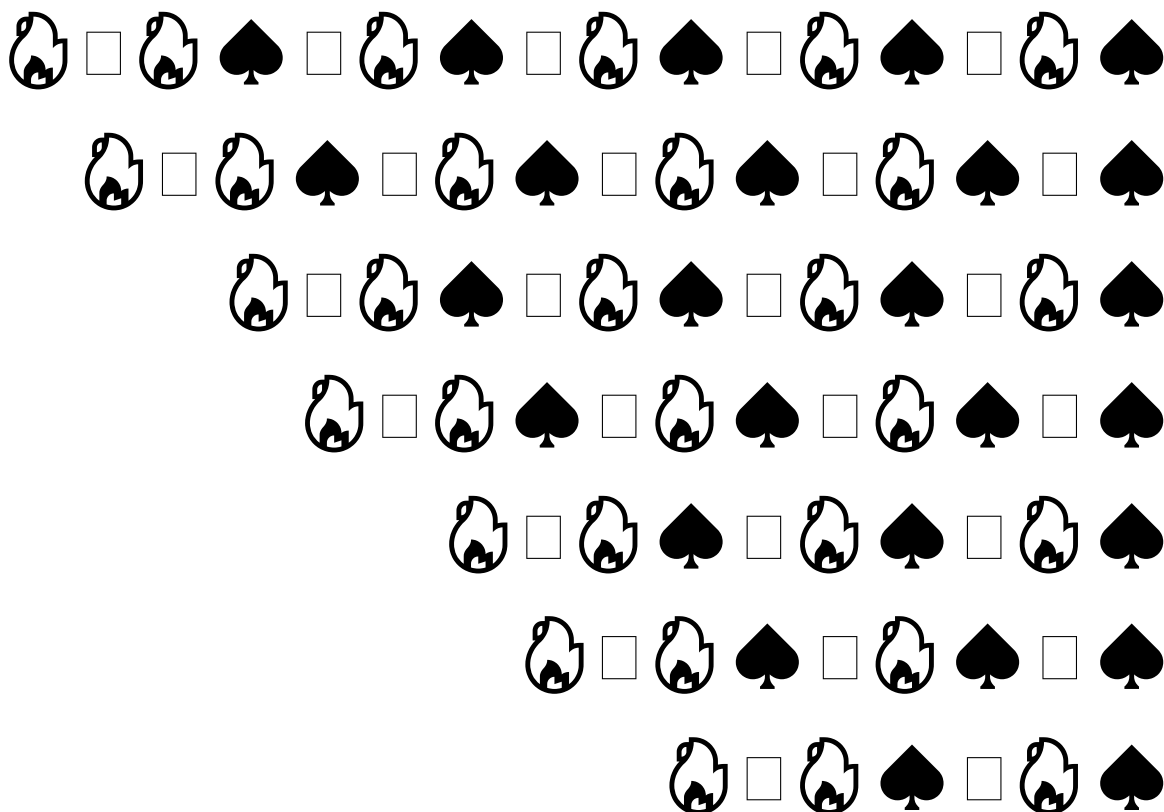
منتظر جمله‌ای از من نمی‌شه و تماس رو قطع
می‌کنه.

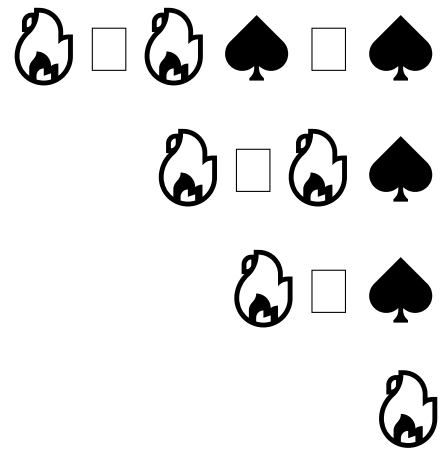
دست‌هام رو به کمرم می‌زنم و آروم زمزمه می‌کنم.

- شاهد با سرهنگ هماهنگ کن.

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۱۴۸

- شاهد با سرهنگ هماهنگ کن.

می‌خوام سمت تخت برم که صدای عید به گوشم
می‌رسه.

- حامین؟ کاکو بیا بیرون.

سمت در قدم برمی دارم تا ببینم چی می خواد که
صداش رو گذاشته روی سرش.

از اتاق بیرون می زنم، زیر درخت انجیر بزرگ کنار
اتاقک ایستاده و به محض دیدنم سرم رو تکیه می دم.

- چی شده؟

یه قدم جلو میاد و با سر به عمارت اشاره می کنه.

- دختره سوئیچ داد، بروم ماشین توی پارکینگ و
واسه آفرود آماده کنم.

متعجب می گم:

- چی... آفرود؟

- آره بابا... این دختره ظاهراً دختره در اصل یه
سور زد به هر چی پسره.

گوشه‌ی لبم رو می‌جوام و حرصی می‌گم:

- تا نمیره ول کن نیست.

ابروش رو بالا می‌ندازه و با کلید توی دستش پیشونیش
رو می‌خارونه.

- رفتنش و که همیشه می‌ره، ولی الان نمی‌دونم
ماشین و ببرم پیش مکانیک خودش یا نه؟ هرچی
هم گفتم نه می‌گه الاو بلا همون.

شونه ای بالا می‌ندازم.

- خب ببر.

- خوشوم نمید ازش، بهش مشکوکوم.

چشمک ریزی می‌زنم و به تنه‌ی درخت تکیه می‌دم.

- چرا؟

پست سرش رو می‌خارونه حین بیرون دادن نفسش
می‌گه:

- حس می‌کنوم ماشینو دست کاری می‌کنه تا باز
برن پیشش، در کل مو حال نمی‌کنوم باهاش.

ضربه ای به بازوش می‌زنم.

- کسی و سراغ داری ببر پیشش، به دختره هم بگو
حامین گفته، حالا کی می‌رن؟

- آخر هفته.

نگاهی به صفحه‌ی گوشیم و پیغامی که برام اومده
می‌ندازم.

(یه ساعت دیگه، رستوران اقا قیا)

گوشی رو توی جیبم سر می‌دم و دستی به ته ریشم
می‌کشم.

- یعنی سه روز دیگه؟

- آره.

- باشه، برو ماشین و ردیف کن.

یه قدم عقب می‌ره و باز می‌چرخه سمتم.

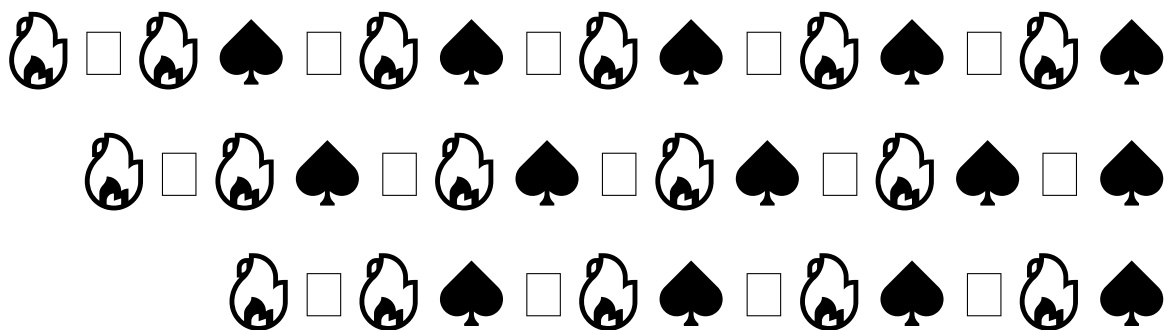
- شاهد کجاست؟ چرا نمیاد؟

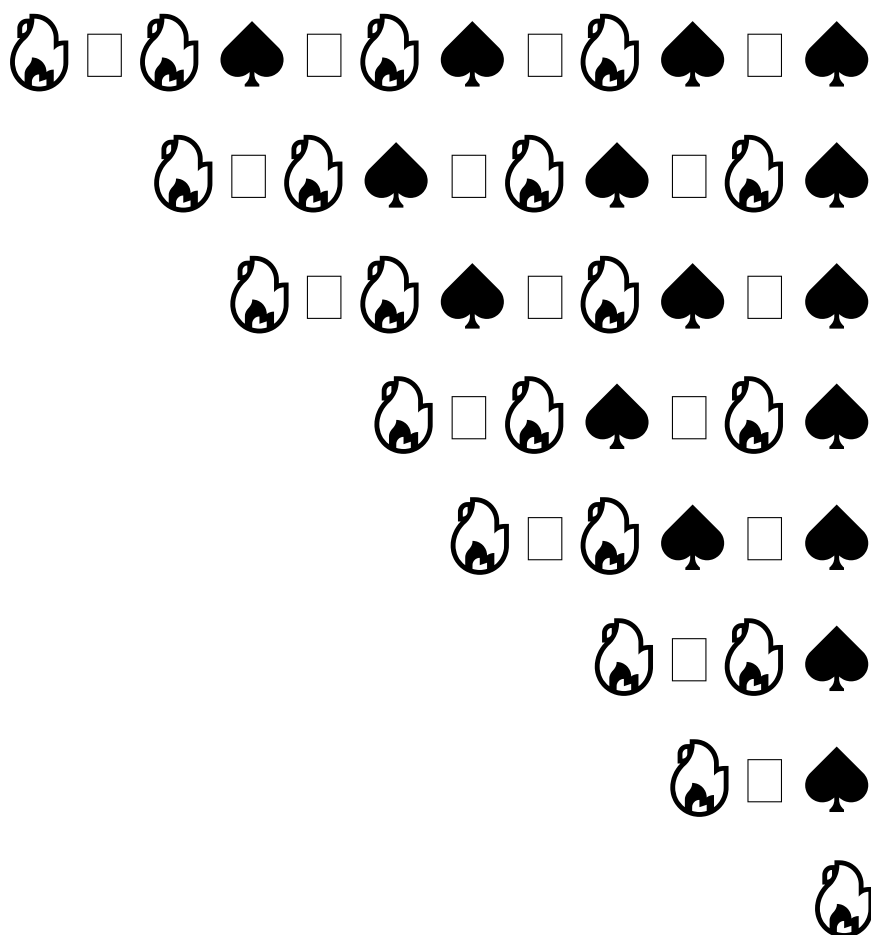
- مدام نمی‌تونه اینجا باشه ولی میاد.

دستی تکنون می‌ده و سمت خروجی باغ راه می‌افته.

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۱۴۹

دقیقاً نیم ساعته که توی رستوران شیک محل قرار
نشستم.

دست به سینه، نگاهم رو به اطراف چرخ می‌دم.

هیچ ایده‌ای در مورد اینکه چرا این وقت روز،
پرده‌های طلایی رنگ سلطنتی، کشیده شده ندارم و از
طرفی فکر می‌کنم، این ساعت از روز بدترین زمان
ملاقات توی یه رستوران می‌تونه باشه، چون صدای
قاشق و چنگال‌هاشون شدیداً روی اعصابه و بوی
غذاهای مختلفی که مشتری‌ها سفارش دادن کل فضا
رو پر کرده.

کلافه نگاهی به ساعت می‌ندازم.

تقریباً مطمئن بودم که من رو منتظر می‌ذاره، من
امثال این آدم رو خوب می‌شناسم می‌خوان ثابت کنن
که رئیس و تا اون‌ها نخوان اتفاقی نمی‌افته.

اما انگار انتظار به سر میاد، چون در ورودی
رستوران باز می‌شه و دختر لاغر اندامی وارد می‌شه.

لب‌هام رو روی هم فشار می‌دم و منتظر می‌شم تا
سمتم قدم برداره تا مطمئن بشم، این همون شخص
مورد نظره.

کمی به اطراف نگاه می‌کنه و به محض قفل شدن
نگاهمون به هم، لبخند کوچیکی می‌زنه و سمتم قدم
برمی‌داره.

دست به سینه به انتظارش می‌شینم و سعی می‌کنم،
بابت این تأخیرش واسه رسیدن به میزی که من پشتش
نشستم، عصبی نشم و با کشیدن نفس عمیق خودم رو
آروم می‌کنم.

بالاخره با کلی ادا اطوار به میز می‌رسه و حین عقب
کشیدن صندلی واسه نشستن می‌گه:

- امیدوارم زیاد منتظر نشده باشی؟

گوشه‌ی بینیم رو می‌خارونم.

- با آدم‌های بد قول می‌ونه‌ی خوبی ندارم، خانوم
دکتر عارف.

یه تای ابروش رو بالا می‌ندازه و حین نشستن دقیقاً
روبه روی من می‌گه:

- خوبه، پس در مورد تحقیق کردی، این جذب
می‌کنه.

به پشتی صندلی تکیه می‌دم.

- حواسم جمع اطرافمه، بی‌گدار به آب نمی‌زنم.

کیف دستی کوچیکش رو روی میز می‌ذاره و با
لبخندی که سعی داره زیادی دلفریب باشه جواب می‌ده.

- پس... دنبال خوب کسی اومدم.

- منتظرم دلیل این ملاقات و بشنوم؟

می‌خنده و موهای بلوند بلندش که دورش ریخته رو به بازی می‌گیره. شالش صرفاً فقط واسه اجبار روی سرشه، حتی یقه‌ی باز تیشرتی که زیر مانتو پوشیده رو هم نپوشونده، هیچ حس خوبی به این دختر ندارم.

دست‌هاش رو زیر چونه قلاب می‌کنه و چشمک ریزی می‌زنه.

- با شکم گشنه که نمی‌شه حرف زد، اول غذا سفارش بدیم، مثل یه گرگ گشنه هستم، حامین.

"فقط نگاهش می‌کنم که با انگشت به من اشاره می‌کنه" مشکلی که نداری حامین صدات کنم؟

نیشخند می‌زنم و نگاهم رو به گارسونی که سمتون میاد می‌دم.

- صمیمیت با کسایی که نمی‌شناسم و دوست ندارم.

- می‌شناسیم به زودی.

گارسون بهمون می‌رسه و خیلی زود مِنو رو دستش می‌ده.

- خوش آمدین خانوم عارف.

سری و اسش تکون می‌ده.

- مِنو لازم نیست، دو پرس از همون غذای همیشگیتون.

چشم‌هام رو با مکت از روی صورتش برمی‌دارم به
جزیه رژ جیغ قرمز، هیچ آرایشی نداره و شال روی
سرش رو با چشم‌های سبزش ست کرده.

- فکر نمی‌کنم ما کلاً به نتیجه برسیم.

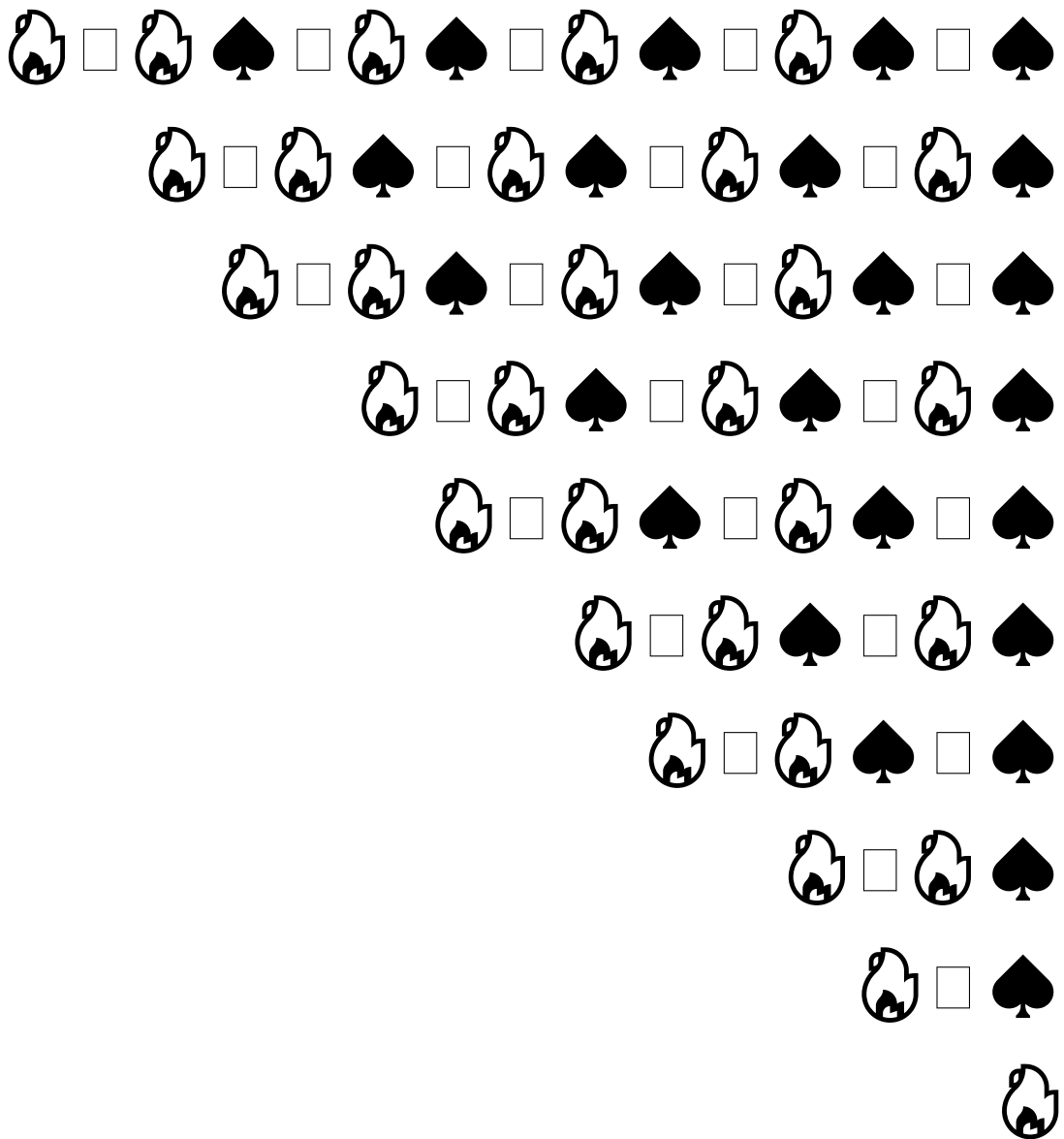
یه تای ابروش رو بالا می‌ندازه.

- چرا؟

#کپی_حرام_است

mehriroman@





- چرا؟

دستم رو بلند می‌کنم.

- به سه دلیل، بدقولی، خودخواهی، "کمی مکث می‌کنم و خیره به چشم‌های منتظرش ادامه می‌دم" و اینکه یه زنی.

اینبار اخم می‌کنه.

معلومه از حرفم خوشش نیومده و من ترجیح می‌دم، عصبی باشه تا اینقدر عشوه بریزه و حال رو بد کنه.

- دلایلت همشون بی‌اساسن و البته اعصاب خورد کن.

پوزخند می‌زنم و باز می‌شمرم.

- واسه اومدن سر قرار ی که خودت گذاشتی ۳۵ دقیقه دیر کردی، غذایی که خودت خواستی و بدون پرسیدن از من واسم سفارش دادی و.....

نگاهی به سر تا پاش می‌ندازم و سکوت می‌کنم که عصبی تر می‌شه و دست‌هاش رو مشت می‌کنه، کمی روی میز خم می‌شه و سعی می‌کنه خودش رو خونسرد نشون بده ولی زیاد موفق نیست، چون نمی‌تونه لرزش صداش از عصبانیت رو کنترل کنه.

- از مدل حرف زدنت هیچ خوشم نمیاد، دو تا دلیل می‌تونه داشته باشه،

یا از زن‌ها می‌ترسی یا... جلوشون کنترلی روی خودت نداری کدومش؟

باز چشمک می‌زنه و سرش رو تکیه می‌ده.

لب پاییتم رو زیر دندونم می‌کشم و کمی سمتش خم
می‌شم، سعی می‌کنم جمله‌م رو جدی ادا کنم تا همین
اول کار قافیه رو به بازی مسخره‌ش نیازم.

- پس دعا کن گزینه‌ی اول باشه، چون اگه دومی
باشه... اصلاً به نفع نیست.

لب‌هاش کش میاد و عقب می‌کشه.

- می‌میرم واسه مردهایی که نقطه ضعفشون
هورموناشونه.

نگاهم رو از صورت وقیحش می‌گیرم و به گارسونی
که با میز چرخ دارش سمتون میاد نگاه می‌کنم.
بحث من با این آدم به هیچ جا نمی‌رسه.

توی سکوت خیره به گارسونی هستیم که سر میزمون
رسیده و داره غذاهای سفارش داده رو روی میز
می‌چینه.

نگاهم رو به بشقاب جلوی دستم می‌دم، یه تیکه
استیک و یه ظرف سالاد. خب از انتخابش خوشم اومد
چنگال و چاقوش رو برمی‌داره و به بشقاب اشاره
می‌کنه.

- گاهی اوقات، خودخواه بودن طرف مقابل به
نفعمونه، خورش اومد مگه نه حامین؟

شروع به خوردن می‌کنه و انگار واقعاً قصد حرف
زدن قبل از اتمام غذاش نداره.

- فکر می‌کنم خیلی کارهای مهم‌تری از غذا
خوردن با شما دارم.

یه تیکه از استیکش رو با چنگال داخل دهنش می‌ذاره
و بعد جویدن و قورت دادنش می‌گه:

- اصل اول توی هر ارتباطی اینه که طرف رو
توی هر شرایطی بسنجی حتی غذا خوردن.

می‌خندم و سرم رو تکون می‌دم.

- این ژستی که به خودت گرفتی و دوست ندارم.

- چه ژستی؟

- اینکه می‌خوای بگی خیلی حالیتو توی کارت
خیلی واردی.

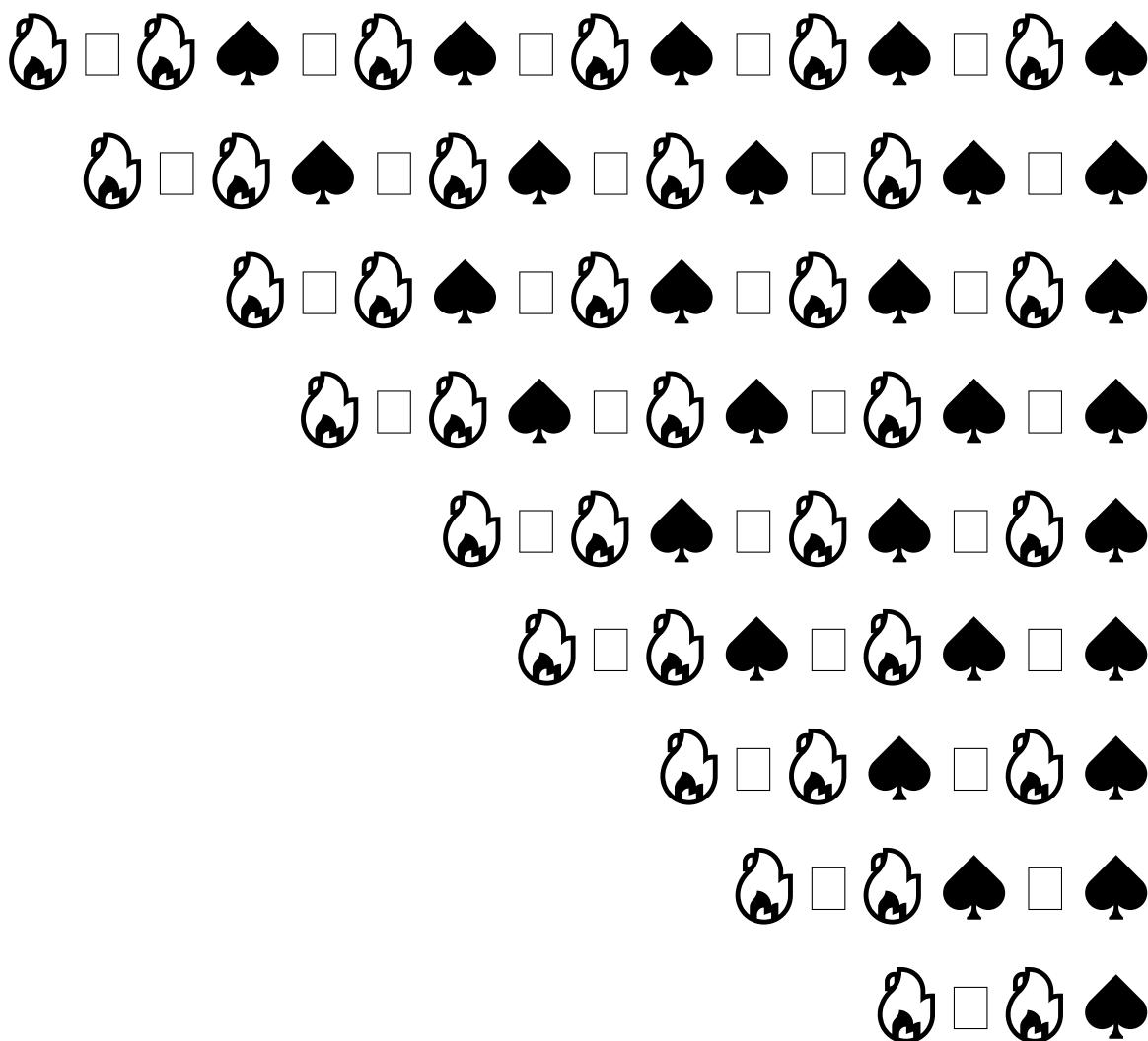
حین خوردن غذاش حرف می‌زنه و من رو بیشتر
عصبی می‌کنه.

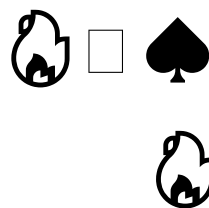
- خب شاید واقعاً خیلی حالیمه.

"عصبی گوشه‌ی ابروم رو می‌خاروم که ادامه می‌ده"
غذاتو بخور وقت هست واسه حرف زدن.

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۱۵۱

نگاهم رو از ظرف غذای تقریباً دست نخوردهم
می‌گیرم و رو بهش می‌گم:

- فکر می‌کنم به اندازه‌ی کافی وقت تلف کردم انگار
صحبتی هم نداری من باید برم.

دور دهندش رو با دستمال پاک می‌کنه و حالا دیگه هیچ
ردی از اون رژ نمونه، دستمال رو توی بشقاب پرت
می‌کنه و بی‌قید می‌گه:

- آخیش هیچوقت میونه‌ی خوبی با این مواد آرایشی
نداشتم، راحت شدم.

یا می‌خواد بگه خیلی متفاوته، یا قصدش فقط جلب
توجه، مگه هست دختری که از آرایش خوشش نیاد؟
بعید می‌دونم.

- خب بریم سر موضوعی که به خاطرش گفتم بیای،
من خلاصه می‌گم و انتظار دارم که متوجه بشی،
از حرف زدن زیاد خوشم نمیاد.

"تو صورتم نگاه می‌کنه تا تأثیر حرفش رو ببینه و
سکوت‌م باعث می‌شه ادامه بده" می‌دونم دزدیده شدن
جنس‌های قباد کار تو بود.

پوزخند می‌زنم.

- سخت نبود، چون من خودم گفتم که اینکارو کردم.

سرش رو تګون مې ده.

- همين باعث شد بيا سر اګت، تو نترسي و اين لذت
بخشه.

- چي مې خواي ازم؟

- مې خوام با من کار کني.

- من با شمس کار مې ګنم و از اين راضي مې.

صورتش رو جمع مې ګنه و دستش رو توي هوا تګون
مې ده.

- ولش کن اون مردک عوضی و حامین... " باز ستم
خم می‌شه " تو باید با من باشی، من به همه جا
می‌رسونمت، هر چی که بخوای.

دستی دور لب‌هام می‌کشم.

- چیزی نیست که بخوام و نداشته باشم.

خیره تو چشم‌هام می‌گه و ضربان قلبم رو بالا می‌بره.

- واسه از دست دادن چی؟

دستم رو مشت می‌کنم و از لای فک قفل شده می‌غرم.

- عادت ندارم کسایی که تهدیدم کردن و زنده بذارم.

می‌خنده.

- من تهدیدت نکردم، فقط خواستم بدونی تو خیلی چیزها داری که واقعاً دوست داشتنی هستن مثل ملیساو ماکان.

نفسم توی سینه حبس می‌شه حس می‌کنم تیره‌ی کمرم خیس می‌شه و سر خوردن عرق رو به خوبی حس می‌کنم.

- چی می‌خوای؟

- هر چیزی در مورد شمس، هر چیزی کوچیک یا بزرگ مهم نیست. می‌خوام از هر حرکتش اطلاع داشته باشم.

از جام پا می‌شم و هر دو دستم رو به میز تکیه می‌دم و توی صورتش می‌غرم.

- من چیزهایی و که دوست دارم، همون اندازه هم از شون محافظت می‌کنم.

سایه‌ی تو و افرادت از یه کیلومتری دوست داشتنی‌هام رد بشه، کاری می‌کنم که آرزوی مرگ کنی پس... بیشتر فکر کن.

یه قدم ازش فاصله می‌گیرم که می‌گه:

- اون دختره چی؟

"پشت بهش ایستادم و اخم‌هام رو نمی‌بینه" بهگل دختر شمس، بینتون چیزیه؟
اگه آره که تمومش کن، چون قرار نیست زنده بمونه، در هر صورت می‌میره.

سمتش می‌چرخم.

- اگه اونم دوست داشتتیم باشه چی... نقشه‌تون بدجوری خراب می‌شه نه؟

از جاش پا می‌شه و سینه به سینه‌ی من می‌ایسته. قدش خیلی بلنده، شاید چهار انگشت از من کوتاه تره.

- اگه دوست داشتنت بود، الان مشتت توی دهنم خوابیده بود درسته؟

- در هر صورت محافظت ازش با منه.

دستش رو جلو میاره و قبل از لمس لبم عقب می‌کشم که خیره به چشم‌هام می‌گه:

- کدوم عوضی این بلا رو سر این لب‌ها آورده؟
این لعنتی‌ها فقط باید...

نمی‌ذارم ادامه بده، وقاحت از هر کلامش می‌باره.

- اطراف من نیلک، من جاسوسی نمی‌کنم.

- ازت خوشم می‌اد.

حس می‌کنم همه‌ی نگاه‌ها سمت ماست، چرا توی
رستوران به این شلوغی قرار گذاشته.

- تو باید بیای کنار من، بهت مهلت می‌دم، یه هفته،
فکراتو بکن و با جواب مثبت بیا پیشم.

فکم رو روی هم فشار می‌دم لعنت بهش چطور اینقدر
زود زیر و بم زندگیم رو در آورده!؟

- دست از سر من بردار.

خم می‌شه و کیفش رو چنگ می‌زنه حین گذشتن از
کنارم زمزمه می‌کنه.

- یه هفته وقت داری حامین.

نگاهم تا وقتی که از در رستوران خارج می‌شه
دنبالشه، با خشمی که داره دیوونه‌م می‌کنه سمت
صندوق می‌رم تا میز رو حساب کنم و از این جهنم
بیرون بزنم.

روبه مردی که پشت پیشخوان نشسته می‌گم:

- صورت حساب میز بیست و دو.

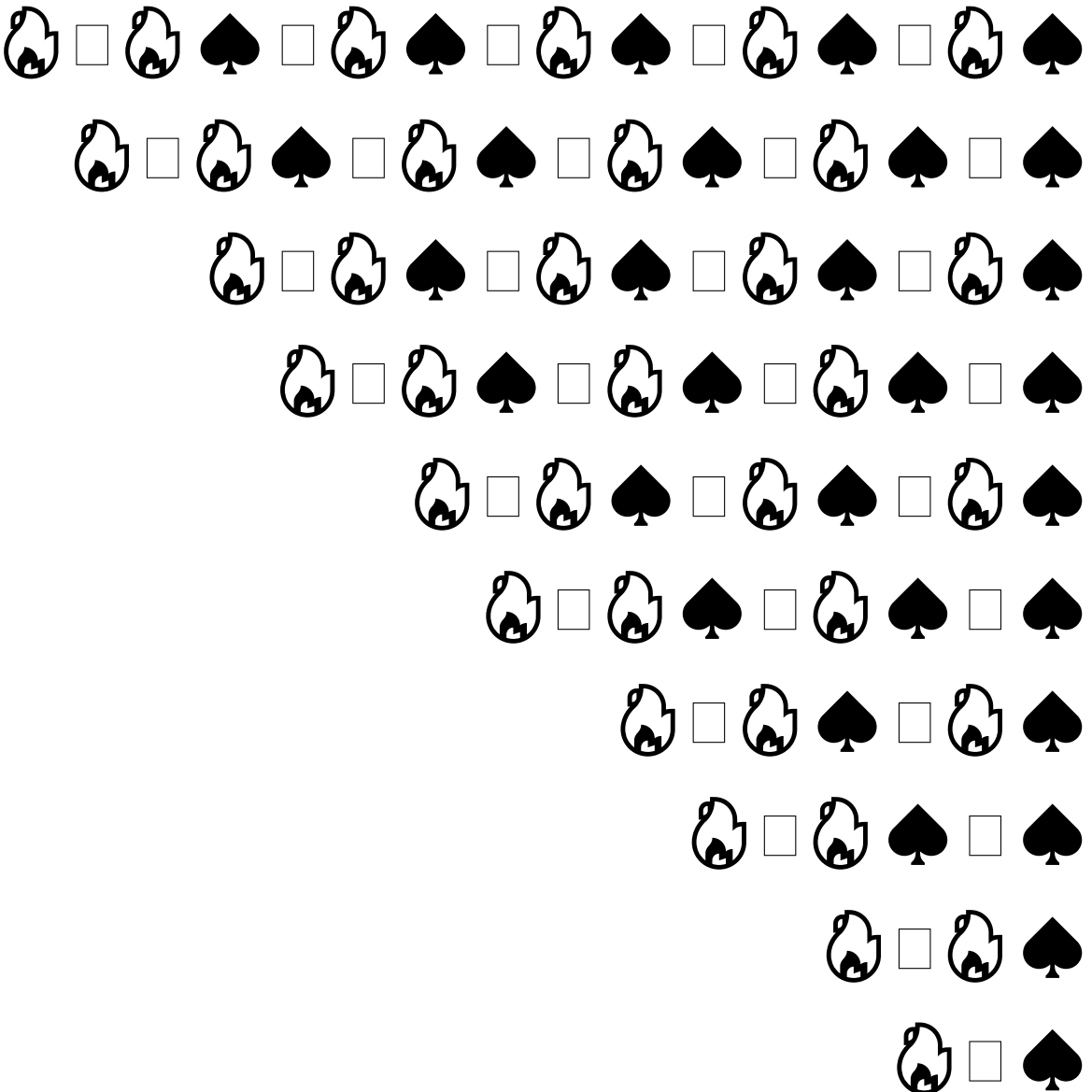
نگاهی به برگه‌های جلوی دستش می‌ندازه.

- پرداخت شده جناب.

نگاهم رو ازش می‌گیرم و با گذاشتن کیف پولم توی
جیب عقب شلوارم از رستوران خارج می‌شم.

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۱۵۲

نمی‌دونم چند روز از پیشنهاد پاکسیما گذشته.

اما همه چیز خیلی عجیب داره بی صدا پیش میره.

انگار نمی‌خواد پیگیر باشه و به احتمال زیاد خیلی از خودش مطمئنه و فکر می‌کنه من حتماً قبول می‌کنم تا باهاش کار کنم.

در صورتی که من اصلاً همچین تصمیمی ندارم تا با یه جاسوسی واسه یه دختر بچه، این همه تلاشم رو به باد بدم.

من در هر صورت سراغ این دختر و برادرش میرم. پس بهتره طبق برنامه پیش برم.

با دست‌هایی که توی جیبم فرو کردم توی باغ در حال
قدم زدنم.

هنوز هیچ ایده‌ای واسه جنسای قباد ندارم و عجیبه که
اوناهم اینقدر سکوت کردن.

نگاهی به آسمون می‌ندازم، هوا به شدت گرفته‌ست و
واسه امروز پیش بینی بارون شده ولی با این گرما
بعید می‌دونم.

صدای باز شدن در ورودی نگاهم رو به اون سمت
می‌کشونه.

دو تا ماشین مشکی غریبه وارد حیاط می‌شن و من
خیلی آروم پشت تنه‌ی بزرگ چنار پنهان می‌شم.
امکان نداره حسم اشتباه بگه، من الان حس خوبی به
این مهمون‌هایی که هیچ اطلاعی ازشون نداشتم،
ندارم.

راننده از ماشین اول پیاده می‌شه و سمت در عقب
میره و بازش می‌کنه.

مرد میانسالی ازش پیاده می‌شه و سمت ورودی به راه
میافته.

چهار سرنشین ماشین دوم هم پیاده می‌شن و اطراف
ماشین می‌ایستن.

در ورودی باز می‌شه. سمش با اخم بیرون میاد و از
بالای پله ها رو به مرد می‌گه:

- هیچوقت از مهمون ناخونده خوشم نیومده قباد.

یه تای ابروم رو بالا می‌ندازم. پس بالاخره قباد واسه
حساب پس گرفتن اومد.

- ما رفیق چند ساله‌ایم همایون، نگو که باید منتظر
بشینم تا دعوتم کنی؟

شمس کمی مکث می‌کنه و به داخل اشاره می‌کنه.

- بیا داخل، البته تنها.

قباد سری تگون میده و با شمس همراه می‌شه.
سرم رو پایین می‌ندازم و آروم زمزمه می‌کنم.

- شاهد؟ یه خبراییه حواستو جمع کن.

نگاهم رو به اطراف چرخ می‌دم و سمت اتاق شمس
راه می‌افتم. اینبار علیرضا پشت در ایستاده، کنارش
می‌رسم و آروم می‌گم:

- به یه بهونه‌ای این در رو نیمه باز بذار.

سرش رو تگون می‌ده.

- چرا؟!!

شمس گفت هیچ کس مزاحم نشه.

فکم رو چفت می‌کنم. متنفرم از اینکه واسه کارام دلیل
بیارم، اونم واسه همچین آدمایی.

- مشکوکه علیرضا؟ تو انگار یادت رفته ما جنسای
همین مرد رو دزدیدیم؟!!

اخم می‌کنه و به در نگاه می‌کنه.

- چیکار باید بکنم؟

نیم نگاهی به اطراف می‌ندازم و با دیدن خدمتکاری که
در حال گردگیری جلوی میزم، با احتیاط پایه بلند آباژور
زرشکی رنگی که با مبلها ست شده رو دستمال
می‌کشه .

- خانوم؟

سرش رو بلند می‌کنه.

- بله؟

- دو تا شربت بیر اتاق آقا.

متعجب سرش رو تگون می‌ده.

- ولی... چیزی به من نگفتن!

دست‌هام رو مشت می‌کنم و صدام کمی بالا میره.

- من دارم بهت می‌گم.

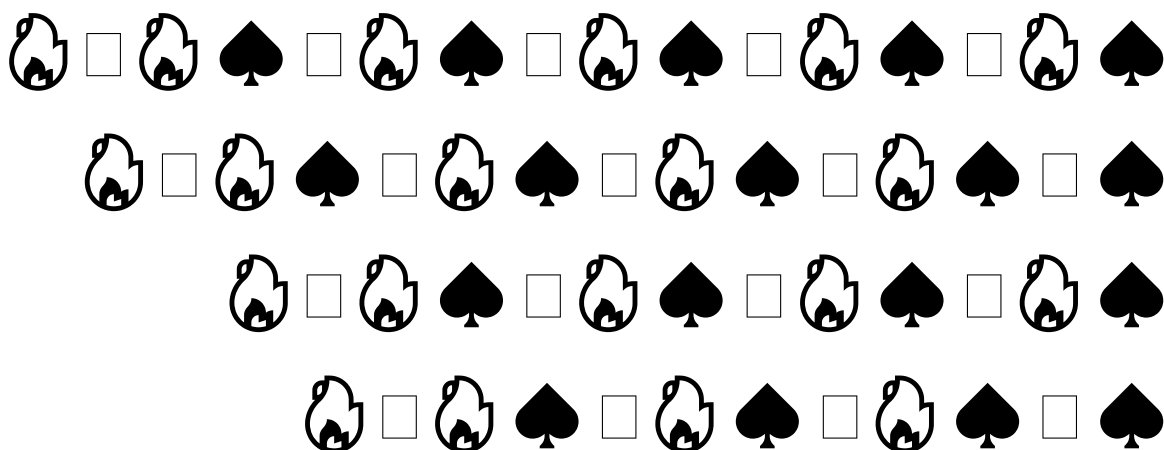
سرش رو پایین می‌ندازه و حین رفتن سمت آشپزخونه
زمزمه می‌کنه.

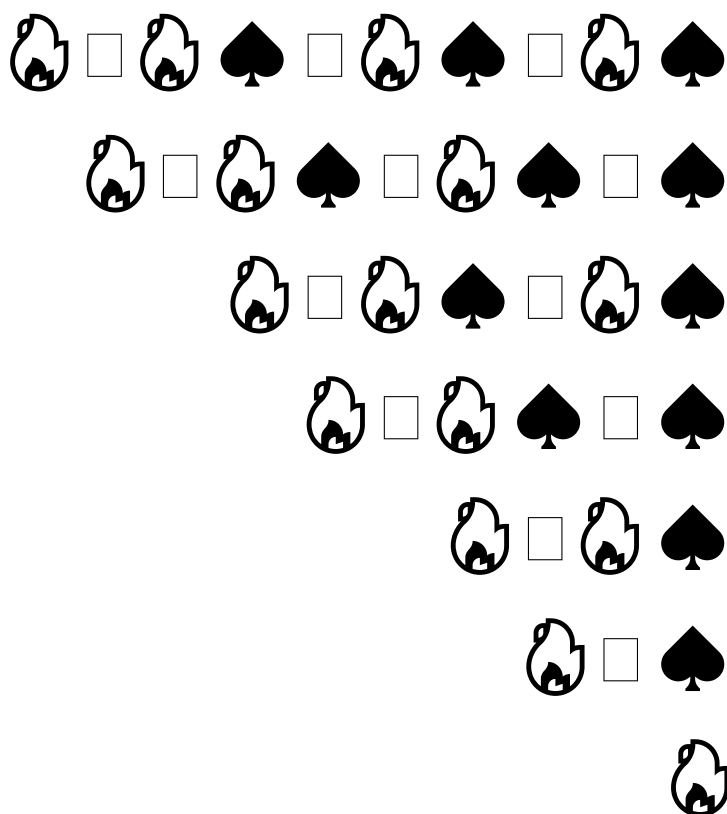
- چشم.

عصبی با پام روی زمین ضرب می‌گیرم تا سریع‌تر
کاری که خواستم رو انجام بده.

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۱۵۳

**

کنار در می ایستم و رو به دختره می گم:
- بیرش داخل اومدی بیرون درو نبند اوکی؟

سرش رو به نشونه‌ی مثبت تگون می‌ده و من اشاره
می‌کنم.

- برو تو.

تقه ای به در می‌زنه.

وارد اتاق می‌شه و من خیره به اخم‌های عمیق علیرضا
صدای بلند شمس رو واضح می‌شنوم.

- من از تو خواستم پذیرایی کنی؟

دختره من و من می‌کنه.

- من ... من ...

شمس حرفش رو قطع می‌کنه.

- بذار روی میز گمشو.

دختره خیلی زود با صورت رنگ پریده بیرون میاد و
همونجور که خواستم در رو نیمه باز می‌ذاره.

به چهار چوب در تکیه می‌دم تا صداها رو واضح بشنوم.

- الان چرا اینجاایی؟ اگه دنبال جنس‌هات نیستی...

صدای پوزخند قباد با فندک شمس یکی می‌شه.

- اومدم، اون دندون لقو بکشم بندازم دور.

شمس کمی مکث می‌کنه و می‌زنه زیر خنده و حین کوبیدن دست‌هاش به هم می‌گه:

- خیلی خوب بود قباد، می‌دونی چند وقته اینجوری نخندیده بودم؟

- آره بخند، ولی حین خندیدن، اون یارو شایگانو بده به من.

اینبار من پوزخند می‌زنم و شمس خیلی جدی می‌گه:

- شایگان و می‌خوای؟ یعنی چی؟

- یا بکشدش یا می‌کشدش خیلی ساده‌ست.

- احمق نباش قباد، چرا باید یکی از بهترین افرادم و بکشم؟

- چون من می‌خوام، چون اگه نکشیش، هم تو رو می‌کشم هم اونو.

انگار شمس عصبی شده که صداش رو بلند می‌کنه.

- خفه می‌شی یا نه... تو من و بکشی؟ هنوز اونقدر بدبخت.....

سکوت ناگهانیش باعث می‌شه داخل اتاق سرک بکشم.
اسلحه‌ی قبادی که پشتش به منه سمت شمس نشونه
رفته.

- جوری می‌کشمت تا واسه همه درس عبرت بشه
که خیانت نکنن.

خیلی آروم وارد اتاق می‌شم، شمس متوجهم می‌شه و
اینقدر ماهر هست که این رو تو ی چهره‌ش نشون
نمی‌ده. با یه حرکت اسلحه رو بیرون می‌کشم و پشت
سر قباد می‌ذارم.

- فقط، یه احمق می‌تونه تو قلمروئه یه شیر دست به
شکار بزنه، بندازش.

شمس با لبخند به میز تکیه می‌ده و دست به سینه
می‌گه:

- گفتارها اینجورین شایگان، آخرشم لاشه‌ی شکار
شده‌ی یه حیوون دیگه رو تصاحب می‌کنن.

قباد اسلحه رو با یه لعنتی زیر لب زمین می‌ندازه و
من می‌غرم.

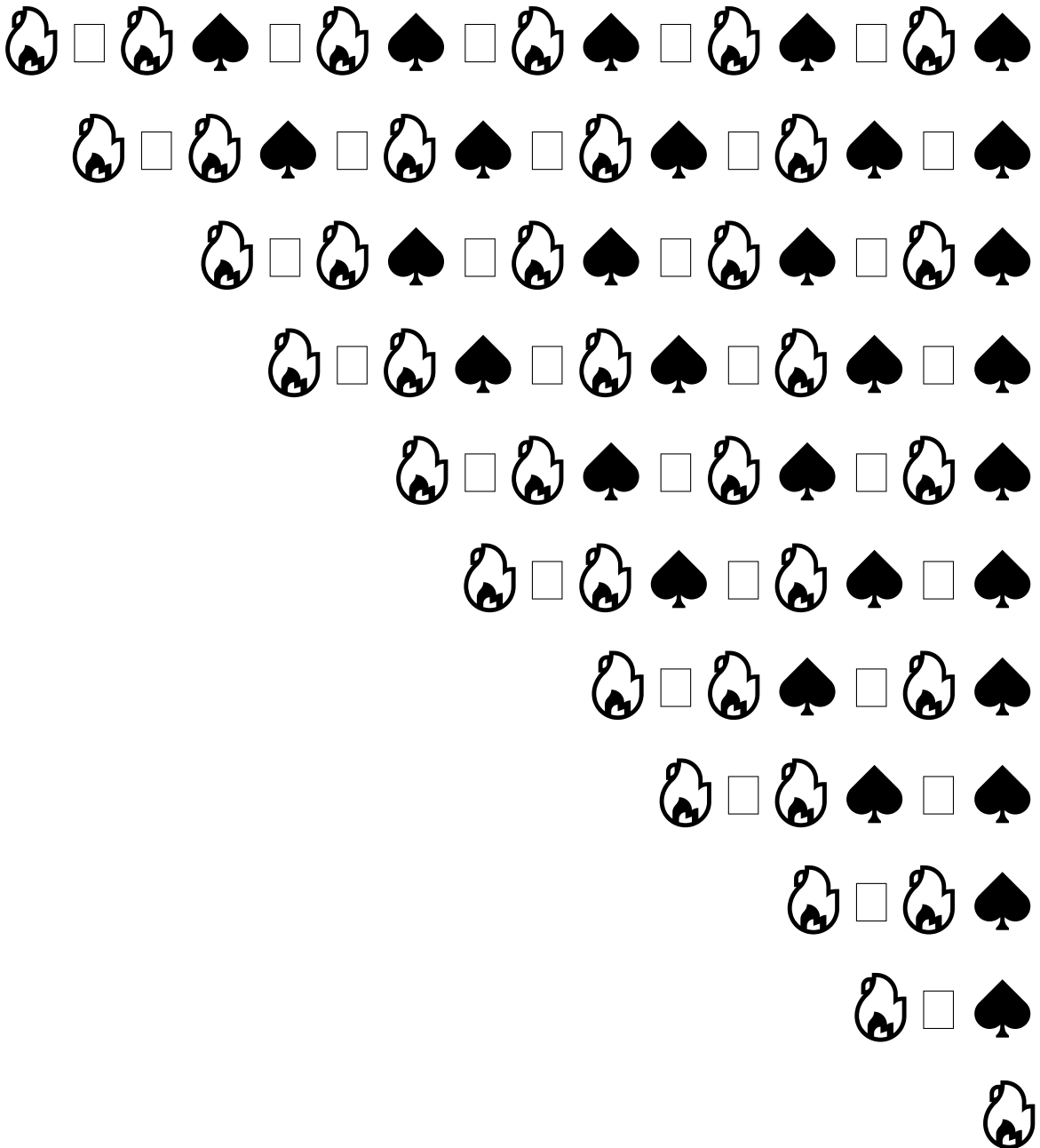
- فقط یه دلیل بیار تا نکشمت قباد؟

- می‌تونم بهم بابت رفتن سرمایه‌م حق بدی، و البته
اینقدر تجربه دارم که اگر بخوام کسیو بکشم کلی
راه وجود داره، که کشتن طرف توی خونه‌ی
خودش جزء اون گزینه‌ها نیست...

اسلحه رو پایین میارم و رو به روش می‌ایستم، با
صورت سرخ شده از خشم نگاهم می‌کنه.
- پس تو شایگانی؟ دزد اموال من...

#کپی_حرام_است

mehriroman@



- پس تو شایگانی؟ دزد اموال من...

با اسلحه‌ی توی دستم شقیقه‌م رو می‌خارونم.

- از صفتی که بهم دادی اصلاً خوشم نیومد قباد.

- این توی دزد بودنت تغییری ایجاد نمی‌کنه.

دست به سینه، با پاهایی که به عرض شونهم باز کردم
محکم و با اعتماد به نفس بهش خیره می‌شم.

- باید قبول کنی همیشه بهتر از تو هم وجود داره.
فرستادن بار به اون مهمی با دو تا راننده زیرتی
کار احمقانه‌ای بود.

فکش رو روی هم فشار می‌ده.

پیشونیش پر از دونه‌های ریز عرقه و من حتی با نگاه کردن به اون کت و شلوار و کراواتی که محکم دور گردنش بسته، حس خفگی می‌کنم.

- اینم شد یه تجربه... حالا یا جنس‌ها یا پولش، تصمیم بگیرین. این آخرین پیشنهاد منه. نمی‌خوام با هم بجنگیم، فکر نمی‌کنم شما هم بخوایین؟

شمس یه قدم جلو میاد و مغرور جواب می‌ده.

- من بازنده‌ی هیچ جنگی نبودم.

قباد نگاه خیره‌ش رو از من می‌گیره و با مکت به چشم‌های شمس نگاه می‌کنه.

- شاید... هیچ وقت چیزی واسه از دست دادن نداشتی.

شمس با خشم سمتش میاد و سینه به سینه‌ش می‌ایسته.

- منظورت چیه عوضی؟
حتی اگه فکرت سمت بهگل بره...

قباد حرفش رو قطع می‌کنه و با خنده می‌گه:

- آروم مَرَد، تو که می‌دونی من به هیچ وجه آشنا
نمی‌کشم ولی خب یه رازهایی هست که...

اینبار شمس یقه‌ی قباد رو می‌گیره و نعره می‌کشه.

- عوضی آشغال، کافیه دهنِت باز بشه تا من این
شهر رو به آتیش بکشم.

دست به سینه به جدالشون نگاه می‌کنم، از چی حرف
می‌زنن؟ چه رازی؟

- تمومش کن همایون، این چیزی نیست که تو با
خودت به گور ببری، خیلی‌ها می‌دونن و آخرش
اون دختر می‌فهمه با چه حیوونی داره زندگی
می‌کنه.

شمس مشتش رو واسه کوبیدن توی فک قباد بلند
می‌کنه که توی هوا می‌گیرمش.
الان وقتی که چند تا زن توی خونه هست نباید درگیر
باشیم.
شمس واسه رهایی تقلا می‌کنه.

- ولم کن شایگان.

دستم رو تخت سینه‌ش می‌ذارم و به زور وادارش
می‌کنم چند قدم عقب بره.
کنار میز کارش دقیقاً چسبیده به گلدون و درختچه‌ی
بزرگ توش، همچنان تقلا می‌کنه و من خیره به
چشم‌هاش با صدای پایینی می‌گم:

- دخترت توی خونه‌ست، بهتره درگیر نشیم، هر
چیزی زمان داره.

لب پایینش رو گاز می‌گیره و بلند تر فریاد می‌کشه.

- برو گمشو قباد... نمی‌خوام خونیت توی خونم
ریخته بشه.

- فکرهاتو بکن، یا جنس‌ها اونم تمامو کمال یا
اصل پول به همراه سودش.

"عقب گرد می‌کنه و توی درگاه در ستم می‌چرخه" و
تو شایگان هیچوقت تو رو یادم نمی‌ره منتظرم باش.

پوزخند می‌زنم.

- با کمال میل.

از در بیرون می‌ره و شمس عصبی به در اشاره
می‌کنه.

- برو چک کن گور شون و گم کنن.

- حتماً.

سمت بیرون راه می‌افتم، از ورودی بیرون می‌زنم و
دست به سینه نگاهشون می‌کنم، قباد حین سوار شدن
نگاهی به من می‌ندازه و من دو انگشتم رو روی
پیشونیم می‌ذارم و با نیشخند کنار لبم، عصبی ترش
می‌کنم.

با حرص سوار می‌شه و در رو هم می‌کوبه.
ماشین‌ها خارج می‌شن و به محض بسته شدن در
صدای بهگل توی گوشم می‌پیچه.

- حامین؟

به عقب می‌چرخم. توی تراس اتاقش ایستاده و
دست‌هایش رو به نرده‌ها تکیه داده.
دستم رو سایه بون چشم‌هام می‌کنم تا نور چشمم رو
نزنه.

- بله؟

با سر به در اشاره می‌کنه.

- کی بودن اینا...؟

بابا چرا فریاد می‌کشید؟

- چیز مهمی نبود.

کمی نگاهم می‌کنه و سرش رو تکون می‌ده.

- باشه!

نگاهی به اطراف می‌ندازه و حین زدن موهایش پشت
گوشش می‌گه:

- عبد کجاست؟ ماشین و آورد؟

زبونم رو روی لبم می‌کشم و دست‌هام رو به کمرم
می‌زنم.

- رفته دنبال ماشین.

کمرش رو صاف می‌کنه.

- خوبه حاضر باش صبح می‌ریم.

- می‌ریم؟!

چشم‌هاش رو توی کاسه می‌چرخونه.

- باور کن اصلاً علاقه‌ای به کنارم بودن ندارم،
ولی خب مجبورم.

"سرم رو پایین می‌ندازم و پوفی می‌کشم که ادامه
می‌ده" می‌ای یا با عبد برم آخه تو بدتم نمیداد کارت و
یکی دیگه بکنه.

سرم رو بلند می‌کنم با یه چشم بسته از نور شدیدی که
از بالا می‌تابه نگاهش می‌کنم.

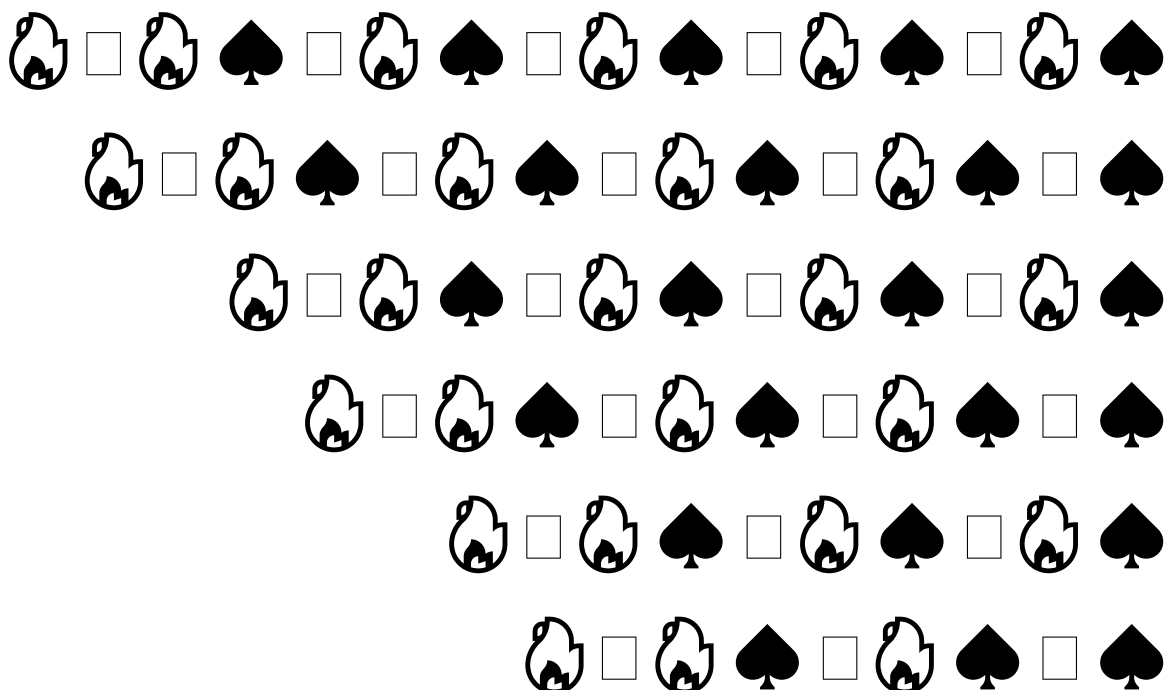
- میام.

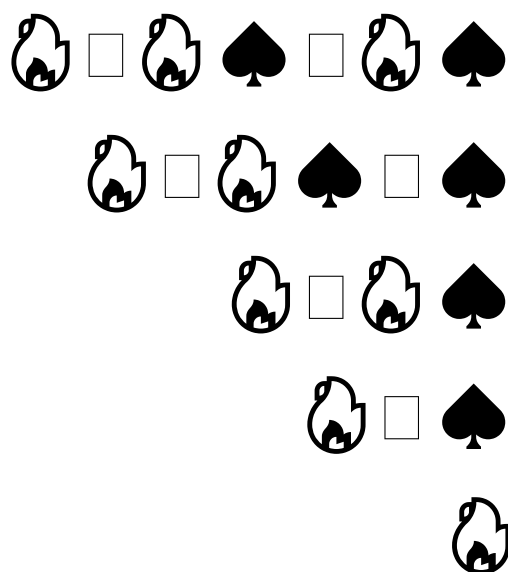
بهم پشت می‌کنه حین خارج شدن از تراس می‌گه:
- خوبه.

عصبی نگاهم رو از تراس می‌گیرم و سمت داخل پا
تند می‌کنم باید با شمس صحبت کنم.

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۱۵۵

به صف طویل ماشین‌هایی که واسه شرکت توی این
مسابقه کنار هم ردیف شدن نگاه می‌کنم. واقعاً باورم
نمی‌شه الان اینجا هستم و کنار دختری نشستم که با
ذوق فرمون رو فشار می‌ده. چرا من باید جونم رو
بسپرم دست این احمقی که خودش نمی‌دونه داره
چیکار می‌کنه؟

هر روز که می‌گذره بیشتر به این نتیجه می‌رسم که یه
دختر بچه لوس بی‌عقله.

- چیه ترسیدی؟

نیم نگاهی به اون چشم‌هاش می‌ندازم. جوری ذوق
داره که برق می‌زنن، واقعاً هر چی بیشتر بهش نگاه
می‌کنم بیشتر به نظرم شبیهه کاراکال میاد. خودش
ادامه می‌ده.

- هیرون موندی جناب شایگان؟

نترس بابا... جوری برسیم به مقصد که آب توی دلت
تکون نخوره.

سرم رو به تأسف تکون می‌دم.

- چرا باید یه آدم... واسه به خطر انداختن جونش
اینقدر ذوق داشته باشه؟

می‌خنده.

- شجاعت چیزه خوبیه حامین، به این می‌گن
شجاعت.

قبل از اینکه بتونم جواب بدم، صدای شلیک به گوشم
می‌رسه.

بهگل پاش رو روی پدال گاز فشار می‌ده. صدای
غرش موتور ماشین‌ها و سنگ ریزه‌های زیر
لاستیک‌ها فضا رو پر کرده.

کمر بند رو چک می‌کنم و دستگیره‌ی بالای سرم رو
محکم می‌گیرم.

ماشین از پستی‌ها و بلندی‌ها به پرواز در میاد و بهگل
با جیغ و خنده به مسیرش ادامه می‌ده و من با صدای
بلندی سعی می‌کنم هشدار بدم.

- بارون باریده، زمین سُرّه، لازم نیست اینقدر گاز
بدی.

پر خنده جیغ می‌زنه.

- اصلاً فکرش و نکن، لذتش به همینه.

جیغ بلندش با پرت شدن از یه تپه‌ی کوچیک یکی می‌شه و این تکون‌های بی‌امان ماشین داره معدم رو به تلاطم می‌ندازه.

کاش لااقل خودم رانندگی می‌کردم، اینجوری که مدام بی‌دلیل واسه ترمز کردن، پام رو کف ماشین فشار می‌دم، اعصابم رو داغون می‌کنه.

با رسیدن به جاده‌ی فرعی از بقیه جدا می‌شه و می‌پیچه.

- چیکار می‌کنی؟

جدا نشو از شون... مگه بلدی راهو؟

- نترس بابا بلدم، اینجوری زودتر می‌رسیم به مقصد، جاده‌شم قشنگ تره، اولین بارم که نیست.

عصبی پوفی می‌کشم و سرم رو تکون می‌دم.
از بس همیشه توی کارم غرق بودم، هیچ اطلاعی در
مورد این پیست‌ها نداشتم.
اصلاً فکرش نمی‌کردم تهران، همچین جایی هم داشته
باشه، اونم با فاصله‌ی کمی از شهر.

حالا دیگه بارون شدید تر شده. کی فکرش رو می‌کرد
توی این هوای گرم بارون بیاد، اونم دو روز پشت هم.

- یوهو... عاشق این کارم، سرعت بهم لذت می‌ده.

زیر لب زمزمه می‌کنم.

- به منم تهوع داده.

سرش رو سمت می‌چرخونه.

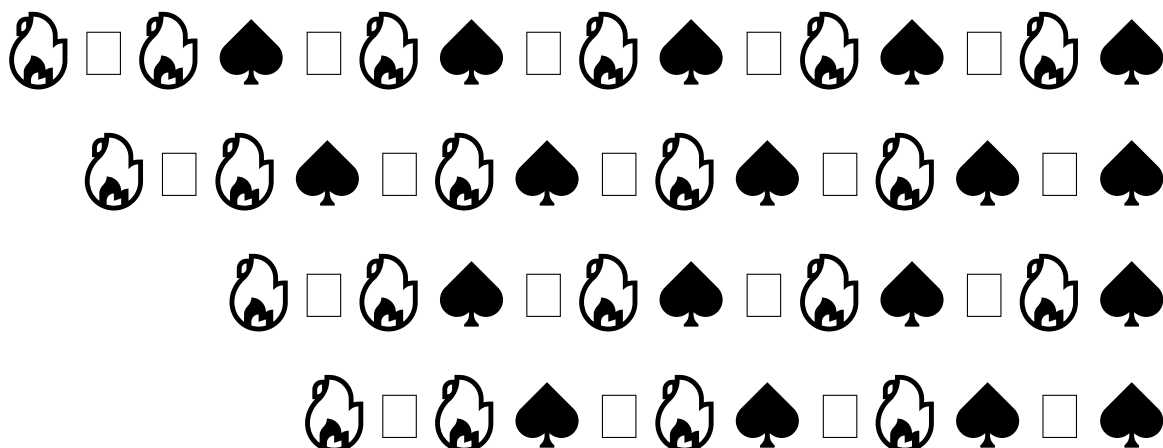
- چی گفتی؟

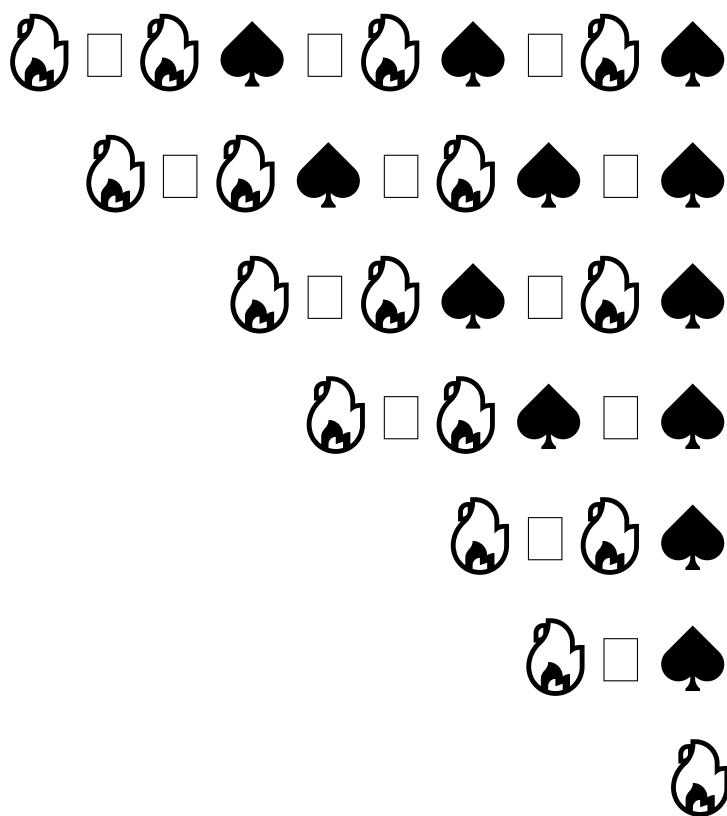
با دست به جلو اشاره می‌کنم.

- هیچی جلوتو نگاه کن.

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۱۵۶

- هیچی جلوت و نگاه کن.

جیغ پر خنده‌ی دیگه‌ای می‌کشه و ماشین رو به چپ می‌رونه.

حالا دیگه صدای قیژ قیژ برف پاک کن هم به صدای
پرشتاب موتور ماشین اضافه شده و تنها حس خوبی
که از اینجا می‌گیرم، بوی خاکه بارون خورده ایه که
زیر بینیم می‌پیچه.

نگاهم رو از آسمون گرفته می‌گیرم و به محض دیدن
روبه روم و اون چاله‌ی پر از آب فریاد می‌کشم.

- ترمز کن.

اما فایده نداره و ماشین توی اون چاله فرو می‌ره.
آب گل آلود روی شیشه‌ها پخش می‌شه و ماشین
می‌ایسته.

فکم چفت می‌شه و بهگل پاش رو بی‌هدف روی گاز
فشار می‌ده.

عصبانیم خیلی زیاد، بیشتر از خودم؛ که باعث شدم
توی این موقعیت گیر کنم.

چرا من باید این قدر دل به دل این دختر بدم؟

کاش زود برگرده پیش مادرش؛ تا من با آرامش روی
کارم تمرکز کنم.

مشتنم رو روی رونم نگه می‌دارم و زمزمه می‌کنم.

- گاز نده.

بی اهمیت به من به کارش ادامه می‌ده و حق به جانب
غر می‌زنه.

- می‌خوام ماشین و بکشم بیرون!

- بهت می‌گم گاز نده، بیشتر فرو می‌ریم.

صداش رو بلند می‌کنه.

- می‌شه ساکت بشی تا کارمو بکنم؟

چشم‌هام رو می‌بندم و نفس عمیق می‌کشم.
کاش می‌شد این دختر سربازم بود تا همین الان
بندازمش بازداشتگاه.

تلاشش واسه تگون دادن ماشین بی‌فایده‌ست و ماشین
در جا فقط کلی گل و لای به اطراف پخش می‌کنه.
کفری با کف دست به داش‌بورد می‌کوبم و می‌تویم:

- بسه، فقط داری کاری می‌کنی بیشتر فرو بریم.

جیغ عصبی می‌کشه و هر دو دستش رو چند بار روی
فرمون می‌کوبه.

- لعنتی.

بهش چشم غره می‌رم و در ماشین رو باز می‌کنم،
نگاهی به زیر پام می‌ندازم و گوشه‌ی لبم رو می‌جوام.

باورم نمی‌شه که الان مجبورم تا قوزک پام توی گل
فرو برم.

لعنتی زیر لب می‌فرستم.

پیاده می‌شم و حس خیسی و گلی که داره از مچم وارد
کتونیم می‌شه مزخرف ترین حس دنیاست و حالم رو
بهم می‌زنه.

فکم رو بهم فشار می‌دم، کاریه که شده پس بهتره آروم
باشم.

واسه هول دادن ماشین عقب می‌رم و نگاهی به
لاستیک‌هاش می‌ندازم.

اینقدر گاز داده که امکان نداره بتونم درش بیارم،
بهترین راه اینه از کسی کمک بخوام.

می‌خوام گوشیم رو از توی جیبم بیرون بکشم که
سرش رو از شیشه بیرون میاره و داد می‌زنه.

- هول بده.

چقدر دلم می‌خواد توی همین گل و لای خفه‌ش کنم.
با دست به گوشت و خودش اشاره می‌کنم.

- فاصله مون یه وجبه دادم نرنی می‌شنوم.

چشم‌هاش رو توی کاسه می‌چرخونه.

- ممنون که فاصله رو مشخص کردی، حالا هول
بده جا موندیم از بقیه.

نیم نگاهی به اطراف می‌ندازم و حین دست کشیدن به
ته ریشم می‌گم:

- نمی‌شه، بهت گفتم گاز نده گوش نکردی.

چپ نگاهم می‌کنه و جمله‌ش رو تکرار می‌کنه.

- هول بده میاد بیرون.

سرم رو تگون می‌دم. فقط حرف خودش رو تکرار می‌کنه، چه لجبازیه این دختر.

- باشه...

"هر دو دستم رو پشت ماشین می‌ذارم و ادامه می‌دم" با شمارش من، یک... دو... سه.

هول می‌دم و به محض اینکه بهگل گاز می‌ده حجم زیادی از گل و اون آب حال بهم زن روی صورت و لباسم می‌پاشه و ماشین یه سانتیم حرکت نمی‌کنه.

عصبی فریاد می‌کشم.

- لعنتی... بهت می‌گم نمی‌شه، هی می‌گی هول بده. همین و می‌خواستی؟

سرش رو باز از شیشه بیرون میاره و با دیدن سر و
وضع می‌زنه زیر خنده.

من الان واقعاً توانایی کشتنش رو دارم، به چی داره
می‌خنده؟ به گندی که به هیکلم زده؟

- وای خدا... چه خوشگل شدی بادیگارد، مجسمه‌ی
گلی.

باز قهقهه می‌زنه و من به سختی توی اون گل سمتش
راه می‌افتم.

شاید توی زندگیم دو بار تا این حد عصبی شده باشم،
فقط می‌دونم خون جلوی چشم‌هام رو گرفته.

در ماشین رو باز می‌کنم و به محض نشستن پنجه‌م
روی بازوش، خنده‌ش قطع می‌شه و متعجب نگاهم
می‌کنه. به زور پایین می‌کشمش و تقلاهاش هیچ فایده
ای نداره.

- چیکار می‌کنی الان گلی می‌شم.
"با فرو رفتنش توی گل جیغ می‌کشه" گند زدی بهم
راحت شدی؟

لب پایینم رو گاز می‌گیرم و می‌غرم، لعنت به این
صدای بوق ممتدی که از خشم زیاد توی گوشم پیچیده،
چقدر اعصاب خورد کنه.

- نه راحت نشدم.

هر دو بازوش رو می‌گیرم و برش می‌گردونم.
با یه هول با صورت پرتش می‌کنم توی گل. حالا دیگه
جیغ نمی‌تونه بزنه ولی کمی از خشم من آروم می‌شه.

به سختی توی جاش می‌ایسته و سمت می‌چرخه.
صورتش و جلوی بدنش کاملاً گلی شده. با پشت دست
چشم‌هاش رو پاک می‌کنه و با آرامش ساختگی می‌گه:

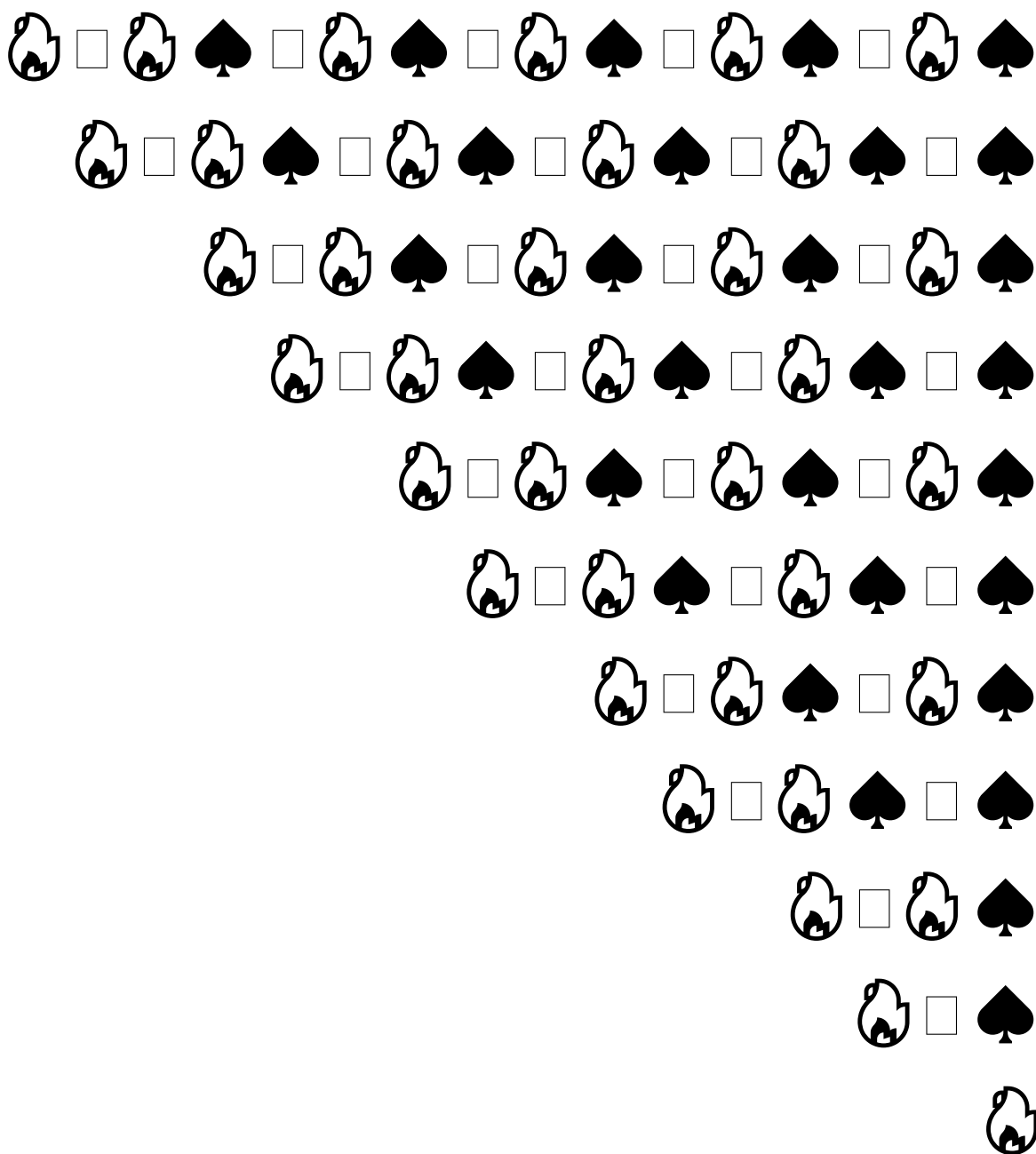
- جوری این کارتو تلافی کنم که نفهمی از کجا
خوردی "کمی مکث می‌کنه و جیغ می‌زنه"
دیوونه‌ی روانی.

بهش چشم غره می‌رم و گوشیم رو از توی جیبم بیرون
می‌کشم؛ تا از یکی کمک بخوام.
خیلی زود شماره‌ی عبد رو می‌گیرم و خوبه که واسه
جواب دادن منتظرم نمی‌ذاره.

- بله؟

#کپی_حرام_است

mehriroman@



#پارت ۱۵۷

گوشی رو به گوشت فشار می‌دم و دست آزاد رو واسه خلاصی از گلی که روشه تگون می‌دم.

- عبّیه ماشین بفرست دنبالمون.

صداش متعجب می‌شه.

- چی شده؟! ماشین خودتون چی؟

بهگل پشت سرم جیغ می‌زنه.

- همه‌ی صورتم گلی شده چطوری بشورمش دیوونه؟

گوشی رو کمی از صورتم دور می‌کنم و با انگشت به آسمون اشاره می‌کنم.

- سرتو بگیر بالا بارون میاد تمیز می‌شه.

کاملاً متوجه تمسخر کلامم شده، جیغ حرصی دیگه ای
می‌کشه و من با یه چشم غره‌ی غلیظ تر بهش پشت
می‌کنم و جواب عِدِ رو می‌دم.

- گیر کرده تو یه چاله‌ی پر از گل، چند نفرم بیار
بکشنش بیرون.

می‌خنده.

- باشه ولی تو اون خراب شده کسی نیست کمکتون
کنه ماشینو بکشه بیرون؟

عصبی فکم رو روی هم فشار می‌دم.

- اگه دستم بهشون برسه که زنده نمی‌مونن.

بهگل با صدای بلندی کنایه می‌زنه.

- حالا صبر کن اونایی که قبلاً کُشتی و دفن کنن، بعد
قُبی بیا.

حتی نگاهش هم نمی‌کنم فقط توی گوشی می‌غرم:

- عبد برس تا یه کاری دست خودمو این ندادم.

- باشه اومدم.

تماس و قطع می‌کنم و به محض چرخیدن با بهگل
سینه به سینه می‌شم.

این کی اومد و تو این فاصله‌ی کم از من ایستاد؟
با اخم نگاهم می‌کنه.

- کار دستم بده ببینم.

نگاهی بهش می‌ندازم، با این صورت و مویی که کاملاً
گلی شده بیشتر از اینکه خشن باشه خنده داره.

- با توام؟

چقدر دلم می‌خواد الان کف دستم رو بذارم روی
صورتش، هولش بدم تا باز توی گل دست و پا بزنه
اما نگاهم رو ازش می‌گیرم و سعی می‌کنم از اون
چالهی گلی خارج بشم.

با چند قدم بلند خودم رو به یه سطح خشک می‌رسونم
و روی یه سنگ بزرگ می‌شینم.

بارون هم نم نم می‌باره و کلی تنمون رو خیس کرده
ولی راضیم، این ساعت روز توی این تپه‌هایی که تک
و توکم درخت نداره چطوری باید زیر اون آفتاب داغ
وسط مرداد ماه می‌نشستیم.

- یه جوری قیافه گرفتی انگار تا حالا واسه تو
همچین اتفاقی نیوفتاده؟

نیم نگاهی بهش می‌ندازم.

رو به روم روی سنگ می‌شینم و دست به سینه نگاه می‌کنم.

- عقل چیز خوبیه، وقتی همه از یه مسیر می‌رن
یعنی اون راه مطمئنه و تو دقیقاً برعکس اون
مسیر رو طی کردی.

قری به گردنش می‌ده.

- خُب حالا... اهل هیجان نیستی‌ها.

دست‌هام رو از هم باز می‌کنم.

- نیستم؟ باور کن دارم می‌میرم توی این همه
هیجان، فقط بدیش این بوی لجبیه که با عطر مون
قاطی شده.

کمی لب‌هاش رو روی هم فشار می‌ده و یه دفعه
می‌زنه زیر خنده، قهقهه می‌زنه و با انگشت به من
اشاره می‌کنه.

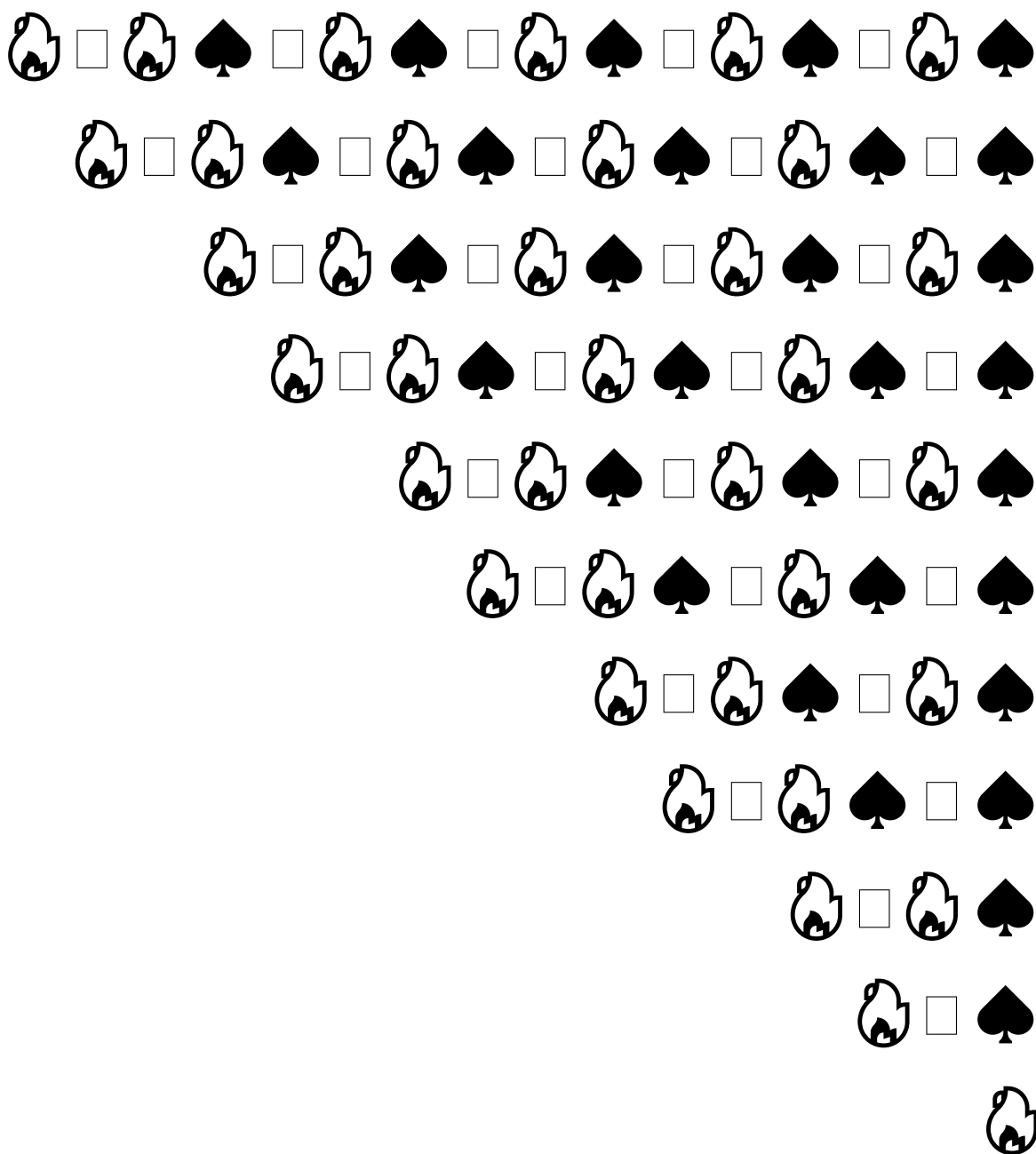
- ای خدا خیلی خوبی تو حامین.

نگاهم رو با اخم ازش می‌گیرم و دست‌هام رو روی
سینه قلاب می‌کنم، دختره‌ی خیره سر.

- می‌گم حامین؟

#کپی_حرام_است

mehriroman@



#پارت ۱۵۸

نفس عمیقی می‌گیرم و نگاهش می‌کنم.

- بله؟

دست‌هاش رو توی هم قلاب می‌کنه.

- می‌گم... اون قاتله سرو کله‌ش پیدا نشه؟

چپ نگاهش می‌کنم؛ طولانی و عصبی. خوبه که یادش اومد تو چه موقعیتی.

- الان یادت اومد که یه مشت عوضی واسه ریختن خونت دنبالتن؟

نگاهم روی زمین و اون حشره‌ای که داره سمت پاش می‌ره قفل می‌شه. صداش رو می‌شنوم.

- خُب فکر نمی‌کردم اینطوری بشه، گفتم می‌ریمو
زود برمی‌گردیم.

- واسه مردن یه ثانیه هم زیاده، پس دیگه اینجوری
فکر نکن.

فکش رو روی هم فشار می‌ده و حرصی غر می‌زنه.

- واقعاً ممنونم از روحیه دادنت، تو الان باید منو
آروم کنی، بگی تا من هستم هیچیت نمی‌شه، نه
اینکه راه به راه بهم ثابت کنی امکان داره الان
بمیرم.

- با واقعیت روبه روت می‌کنم، منم ابر انسان
نیستم، چرا باید بگم تا من هستم هیچیت نمی‌شه،
درسته نمی‌شه... چون قبل تو منو می‌کشن.

هر دو دستش رو بالا میاره و حرصی می‌گه:

- دوست دارم خرخره‌تو بجوام.

پوزخند می‌زنم و حین چک کردن اطراف از نبودن
کسی می‌گم:

- هنوز به اون درجه از شهامت نرسیدی.

- حامین یادت نره من رئیس‌تم.

دو بار به روت خندیدم جو نگیرت.

سکوت می‌کنم، چون واسه آرامش اعصابم بهترین
چیزه.

بهتره ساکت باشم تا اونم خفه بشه.

تا زمانی که من حرف بزنم، اونم ادامه می‌ده و آخر
این داستان خوب تموم نمی‌شه.

نیم نگاهی به آسمون می‌ندازم. قطره‌های بارون از
روی موهام تو صورتم می‌چکه و عصبیم می‌کنه،
دستی توشون می‌کشم تا از حجم آب جمع شده‌ی
داخلش کم کنم و باز صداش بلند می‌شه.

- یه چیزی بپرسم؟

حتی نگاهش هم نمی‌کنم، چرا ساکت نمی‌شه؟

- با تو دارم حرف می‌زنم؟

سرم رو سمتش می‌چرخونم و محکم‌تر از هر وقت
دیگه ای می‌غرم.

- نزن.

دست‌هاش رو روی زانوهایش می‌ذاره.

- چرا فکر می‌کردم تو جزء مردای با شعوری؟
اتفاقاً دقیقاً بر عکسشی.

از جاش پا می‌شه تا ازم دور بشه که فریاد می‌زنم.

- بشین سر جات.

ترسیده می‌شینه و اخم می‌کنه.

- چته؟

- از کنار من جُم نمی‌خوری، حوصله‌ی یه داستان
جدید ندارم، فقط بشین همینجا تا عبد بیاد.

دست‌هاش رو تو ی سینه قلاب می‌کنه و با حالت قهر
روش رو برمی‌گردونه، واقعاً این دختر چند سالشه؟

عقلش که بیشتر از ۵ سال نشون نمی‌ده.

کمی توی سکوت می‌گذره و توجهم بهش جلب می‌شه،
مدام تو جاش وول می‌خوره و من سعی می‌کنم اهمیتی
بهش ندم.

از جا می‌پره و نگاهم سمتش کشیده می‌شه، مدام
خودش رو تکون می‌ده و سعی می‌کنه دستش رو به
پشت کمرش برسونه اما ناموفقه.
عصبی می‌تویم:

- چته!؟

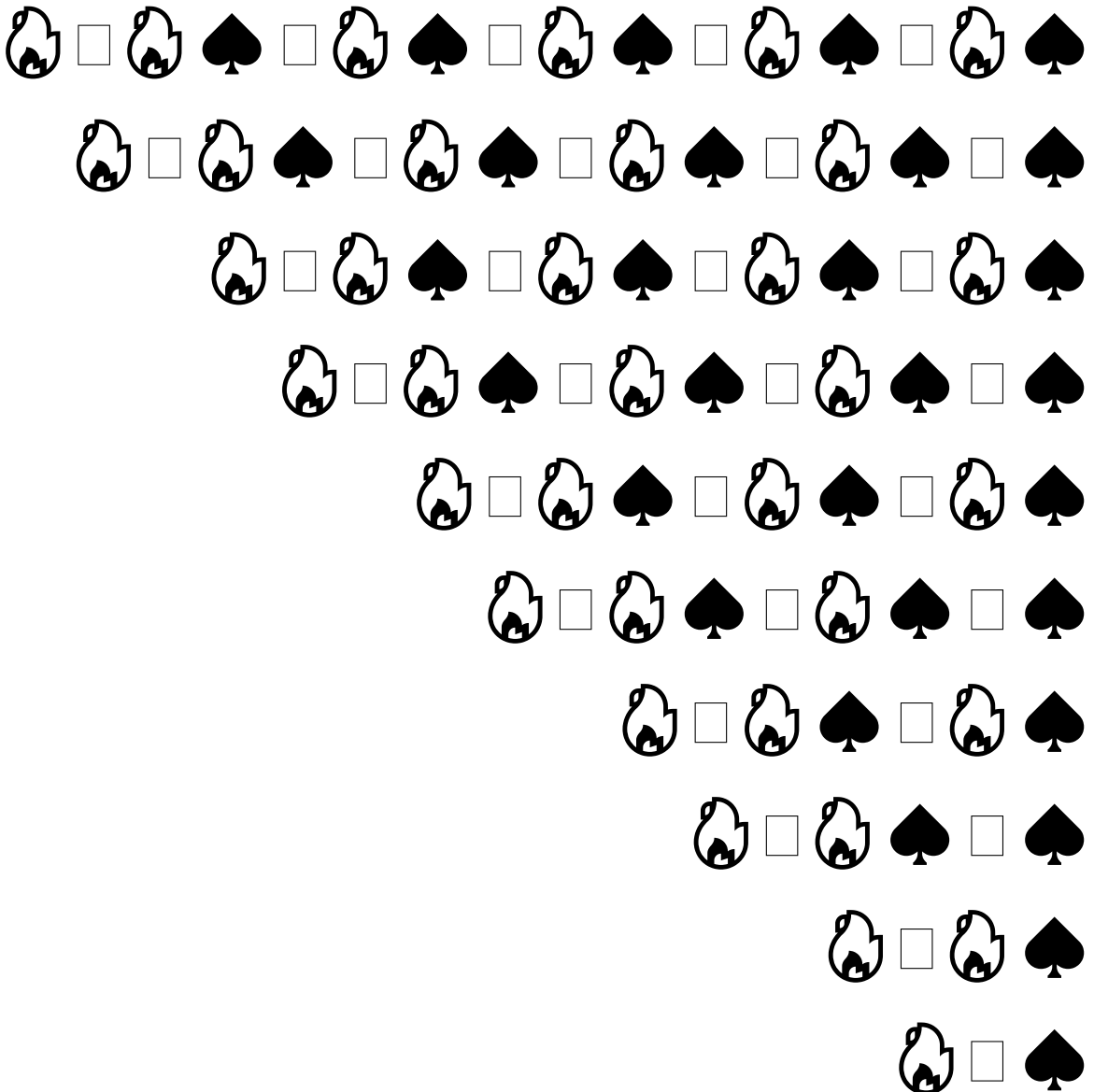
دور خودش می‌چرخه.

- حامین؟

فکر می‌کنم یه چیزی توی لباسمه!

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۱۵۹

سرم رو تګون می دم.

- قطره ی آبه که روی بدنت سُر می خوره.

جیغ می کشه.

- وای نه حامین، انگار چنگ داره.

به محض گفتن حرفش، تصویر اون حشره ی گرد
کوچولو که سمت پاش می رفت توی ذهنم شکل
می گیره و چیزی که نباید روی لبم جاری می شه.

- فکر کنم سوسکه، دیدمش کنار پات.

با چشم‌های درشت شده نگاهم می‌کنه و یهو شروع می‌کنه به جیغ زدن و پیر پیر کردن.

شال و مانتوش رو از تنش بیرون می‌کشه و من از جام می‌پریم.

- حامین کمک کن... آی مامان.

جلو می‌رم و سعی می‌کنم آرومش کنم.

- آروم باش... و ایستا سر جات تا بگیرمش.

همچنان به جیغ و دادش ادامه می‌ده و انگار صدام رو نمی‌شنوه.

- وای... داره راه می‌ره روی تنم.

اون تاپ چسبون سبز رنگ، با همه‌ی تلاشش از بدنش جدا نمی‌شه و من واسه آروم کردنش فریاد می‌کشم.

- بهگل؟

سیخ می‌ایسته و با صورت تو هم شده و آماده‌ی گریه می‌گه:

- حامین رو سینه بگیرش.

لب‌هام رو روی هم فشار می‌دم.

قراره دیگه چی با این دختره تجربه کنم؟

یه قدمیش می‌ایستم که چشم‌هاش رو روی هم فشار می‌ده و با بغض لب می‌زنه.

- داره راه می‌ره بگیرش.

- خپله خب کجاته؟

پاش رو روی زمین می‌کوبه.

- می‌گم که سینه‌م.

مرددم واسه کاری که می‌خوام بکنم ولی بغض توی
صداش جای تردیدی نمی‌ذاره پس بایه دستم یقه‌ی گلی
شده‌ش رو می‌گیرم و دست دیگه‌م رو داخل تاپش فرو
می‌کنم و غر می‌زنم:

- این لعنتی چرا اینقدر تنگه؟

- ببخشید نمی‌دونستم قراره توش بری شکار.

فکم رو روی هم فشار می‌دم و همه‌ی سعیم رو می‌کنم
تا با پوستش برخورد نداشته باشم، ولی مگه می‌شه،
برخورد دست سردم با پوست لطیف و داغی که
نمی‌خوام فکر کنم کجای تن این دختره، اینقدر تضاد
متفاوتی داره که با وجود این بارون هم جوشیدن عرق
رو از فرق سرم حس می‌کنم.
لب‌هام رو روی هم فشار می‌دم که غرغرش به گوشم
می‌رسه.

- نگاه کن بگیرش، چیکار می‌کنی مثل کورا آخه؟

زیر لب لعنتی می‌فرستم.

سرم رو واسه دیدن و پیدا کردن اون حشره‌ی لعنتی
جلو می‌برم و روی جناغ سینه‌ش پیداش می‌کنم، اما
قطعاً وسعت دیدم اینقدر کم نیست که اون لباس زیر
مشکی رو روی تن زیادی سفیدش نبینم.

لعنت به من چه غلطی دارم می‌کنم؟

با عجله اون حشره رو می‌گیرمش که صدای صاف
کردن گلویی سر جفتمون رو به اون سمت
می‌چرخونه.

با دیدن عید و چشم‌های درشت شده از تعجبش دستم
رو با سوسک توی مشتم بیرون می‌کشم و اخم می‌کنم.

- چرا دیر کردی؟

پشت سرش رو می‌خارونه.

- بد موقع هم بود.

اخم می‌کنم و می‌تویم:

- چرت و پرت نگو ماشین کجاست؟

پس چرا تنهایی!؟

با دست به پشت تپه اشاره می‌کنه.

- اون پشته... جاده خراب بود جلو نیاوردم.

بیاین بریم بچه‌ها ماشین و می‌برن.

بی‌حرف با قدم‌هایی که به سختی می‌کوبمشون سمت ماشین راه می‌افتم، به محض رسیدن کنارش به حرف میاد.

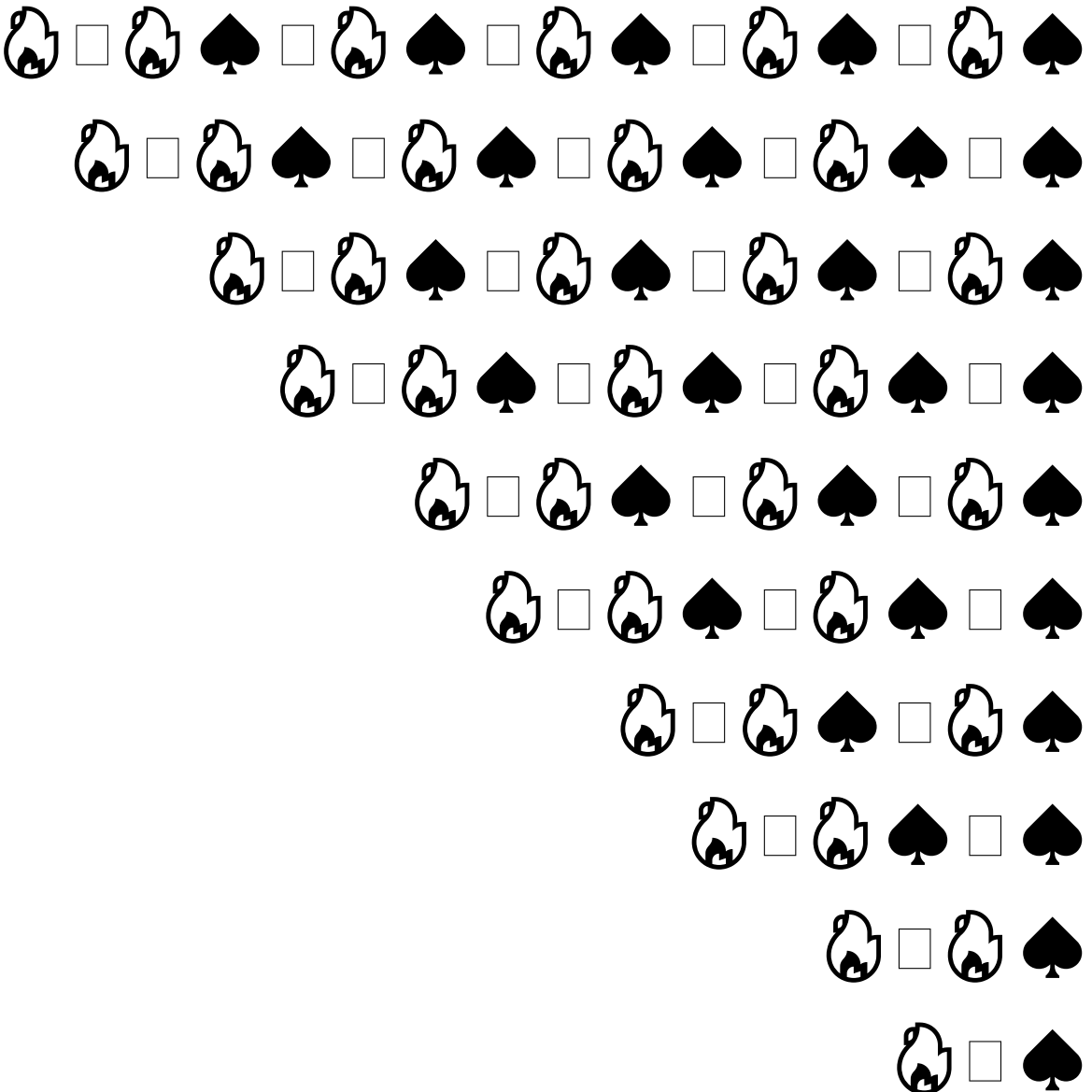
- چه خبر بود...

انگشت اشاره رو سمتش می‌گیرم و جوری با خشم نگاهش می‌کنم که حرف توی دهنش می‌ماسه و خیلی آروم زیپ دهنش رو می‌کشه و با سر به ماشین اشاره می‌کنه.

عصبی راه می‌افتم، همین و کم داشتم که فقط عید من و دست بندازه و من این آتو رو دستش دادم.

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۱۶۰

.....

دست به سینه و با اخمی که یه لحظه هم نمی‌تونم از
روی صورتم پاک کنم، کنار عید نشستم و سعی می‌کنم
به تلاشی که واسه نخندیدن داره توجه نکنم.

حالت عادیش عید به ترک دیوار هم می‌خندید، الان که
من رو با این سر و وضع گلی و اون دستی که توی
یقه‌ی این دختره بود گیر انداخته، مشخصه قراره چه
اعصابی ازم خورد کنه.

گوشه‌ی لبم رو می‌جوام که دنده رو عوض می‌کنه و
نگاهش رو به آینه می‌ده.

- خانوم شما خوبین دیگه؟

صداش به گوشم می‌رسه، حتی صداشم تارهای عصبیم
رو آزار می‌ده.

- خوب بودم تا قبل اون حشره‌ی لعنتی.
وای... هنوزم چندشم می‌شه.

عبد نیشخند می‌زنه.

- لعنت بهت حشره... چه جایی هم رفته بودی.

اینقدر آروم زمزمه می‌کنه که فقط من می‌شنوم و
بیشتر حرص می‌خورم، کنایه‌ها شروع شد.

- چی گفتی؟

عبد گلو ش رو صاف می‌کنه و رو به بهگل جواب
می‌ده.

- گفتم حتماً خیلی ترسیدین؟

از آینه بغل نگاهش می‌کنم، لب‌هاش رو با زبون تر
می‌کنه.

- تا منظورت از ترس چی باشه... به نظرم حامین
بیشتر ترسیده بود تا من.

چشم‌های پر تمسخرش رو از آینه به من می‌ده.
اگه فکر می‌کنه قراره الان باهاش کل کل کنم، سخت
در اشتباهه.

نگاهم رو ازش می‌گیرم و به روبه رو و ترافیکی که
پیش رومونه خیره می‌شم.

ترس از یه حشره‌ی کوچیک؟ خنده داره.

ترسناک تر از اون لمس پوست این دختره که هنوز
روی دستم حسش می‌کنم.

دستم رو کنار رونم مشت می‌کنم.

لعنتی... چم شده... انگار حق با ایمانه تنهایی خیلی بهم
فشار آورده.

وگرنه نباید همچین چیزی توی ذهنم بمونه... از خودم
متنفر می‌شم، ولی انگار لازمه به پریسا بیشتر فکر
کنم.

لبم رو زیر دندون می‌گیرم که صدای عید عصبی ترم
می‌کنه؟

- کاکو ترسیده بودی؟ از سوسک می‌ترسی؟

سرم رو با مکث سمتش می‌چرخونم.

جوری با اخم و خشم؛ چپ نگاهش می‌کنم که
چشم‌هاش درشت می‌شه و نمایشی آب دهنش رو
ترسیده قورت می‌ده.

خیلی آروم نگاهش رو به رو می‌ده و من
زمزمه‌ی ریزش رو می‌شنوم.

- گر خیدوم بابا... جلوی دختره آبرو داری کن،
شلوار اضافه نداروم با خودوم.

کمی بلند تر از حد معمول می‌تویم.

- پس ساکت باشو رانندگیتو بکن؛ چون الان
اینقدر عصبی هستم که می‌تونم آدم بکشم.

سرش رو تکون می‌ده.

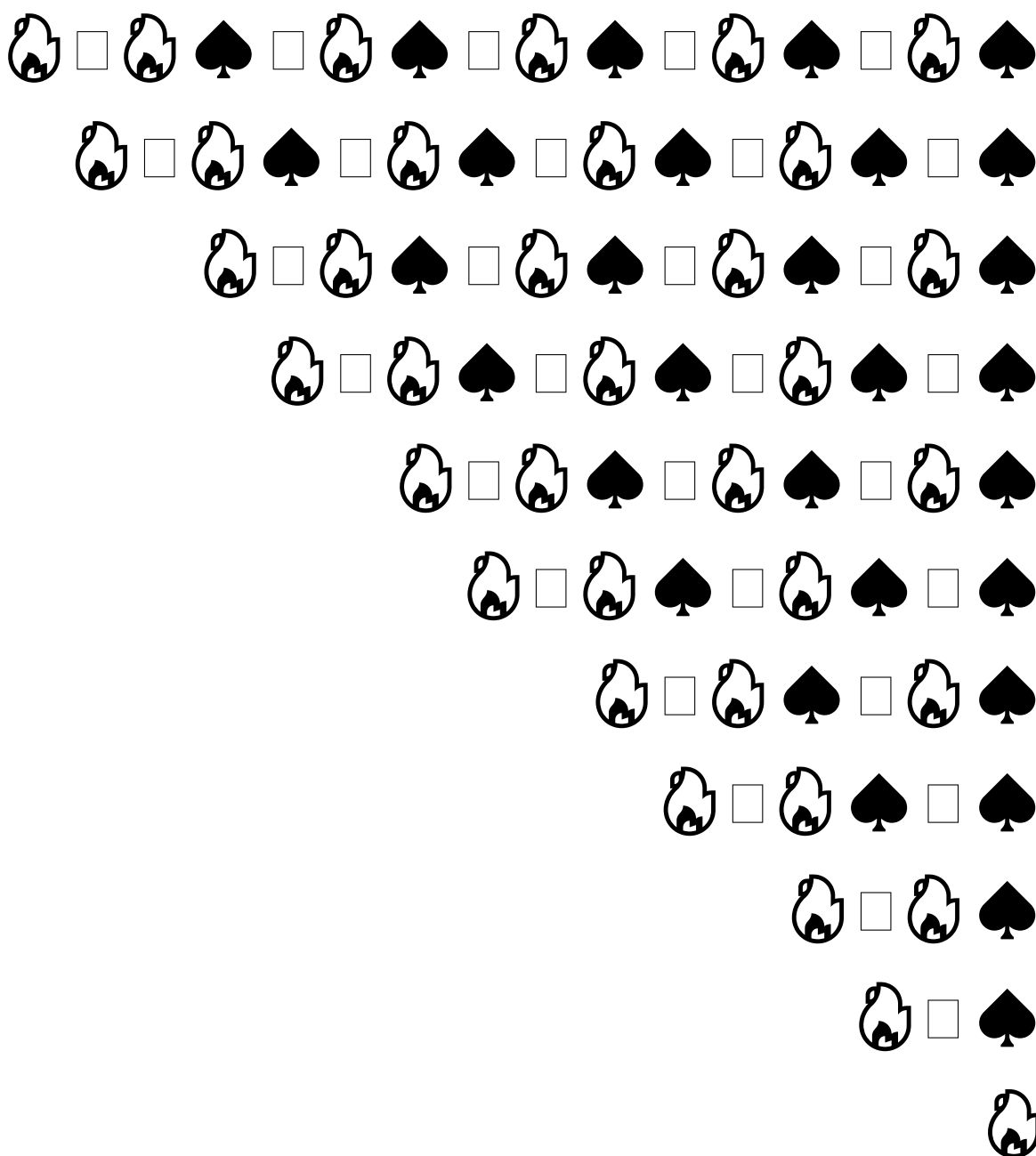
- باشه باشه، پیغام دریافت شد.

مو خفه شدوم.

- چیه زورت به من نمی‌رسه با این بیچاره
می‌جنگی؟

#کپی_حرام_است

mehriroman@



#پارت ۱۶۱

لبخند کفری می‌زنم.

خیلی سعی می‌کنم که جواب ندم اما نمی‌شه. نیم
چرخه توی جام می‌زنم و قبل از گفتن چیزی عید پیچ
می‌زنه.

- بی‌خیال حامین.

اهمیتی نمی‌دم.

خیره به چشم‌های میشیه اون دختری که از روزی که
دیدمش هیچی واسم به جز دردسر نداشته می‌گم:

- زورم بهت می‌رسه... فقط زیادی درد داره، بعید
می‌دونم بتونی تحمل کنی.

الان عصییم، سکوت کن... چون اگه سَر بِرَم به هیچ
وجه واسم اهمیتی نداره تو کی هستی و جایگاهت چیه.

لبش رو گاز می‌گیره و نیم نگاهی به عبد می‌ندازه
ترسیده، مشخصه ولی زیادی پرروئه.

- من و تهدید نکن، من همین الان می‌تونم اخراجت
کنم.

پوزخند می‌زنم.

- ممنون می‌شم اگه اخراجم کنی، چون هم من از
شرت خلاص می‌شم، هم یه ملت.

چون نباشم تو مُردی و یه اعصاب خورد کن از این
دنیا کم می‌شه.

انگار حرف‌هام به جای اینکه عصبیش کنه ناراحتش
می‌کنه.

با همه‌ی تلاشش واسه محکم بودن، چونه‌ش شروع
می‌کنه به لرزیدن و من نگاهم رو ازش می‌گیرم که با
صدای لرزون می‌گه:

- حالا که اینقدر عذاب می‌کشی... چرا موندی توی
عمارت...؟ خب برو.

چشم غره‌ای به ماشین کناریمون می‌رم.
لعنتی صدای بوق بی‌دلیلش کلافه‌م کرده.
چرا نمی‌فهمه همه‌مون مثل هم توی این ترافیک گیر
کردیم.

- تحملت می‌کنم.

کمی مکث می‌کنه و با صدای بلندی جیغ جیغ می‌کنه.

- حالا که اینجوری شد تا آخر عمرت نمی‌ذارم
بری... تا جایی که بشه عذابت می‌دم.

بی‌شعور بی‌شخصیت.

عبد لبش رو گاز می‌گیره و سرش رو با خنده تگون
می‌ده و من اهمیتی به چیزهایی که شنیدم نمی‌دم.
الان فقط می‌خوام زودتر این ترافیک راه بی‌افته و من
به همون اتاقک کوچیک پناه ببرم.

- عبد منو ببر خونه‌ی یکتا.

اخم‌هام عمیق تر می‌شه و می‌تویم.

- لازم نکرده، بریم خونه عبد.

- من می‌خوام برم خونه‌ی یکتا و این به تو هیچ
ربطی نداره.

خونسرد به جلو اشاره می‌کنم.

- عبدِ راهتو برو می‌ریم عمارت.

- چشم...-

مشتی که بی‌هوا روی کتفم کوبیده می‌شه دقیقاً حکم
کبریت زیر باروته.

- می‌گم می‌خوام برم پیش یکتا.

جوری با خشم تو جام می‌پریم و سمتش می‌چرخیم که
وحشت زده خودش رو به در ماشین می‌چسبونه.

- نگفتم مگه دستت به من نخوره بزنم خوردش کنم؟

عید با یه دست بازوم رو می‌گیره.

- بشین سر جات حامین چیکار می‌کنی.

نگاه خشنم به صورت مثل گچ بهگله، از من بعیده چم
شده من چرا لمس‌های این دختر اینقدر باعث عذابم
می‌شه؟

مشتم رو به صندلی می‌کوبم و زانوهایی رو که روی
صندلی گذاشتم رو پایین می‌کشم و حین دست کشین
توی موهام سر جام می‌شینم.

من آخرش از دست این دختر دیوونه می‌شم.

- تو... تو...

اینبار عید پیش قدم می‌شه واسه حرف زدن.

- خانوم بی‌خیال می‌شی... اوضاع جفتتون بده...
الان هر چی بگین، بدتر می‌شه.

شما بی خیال شو.

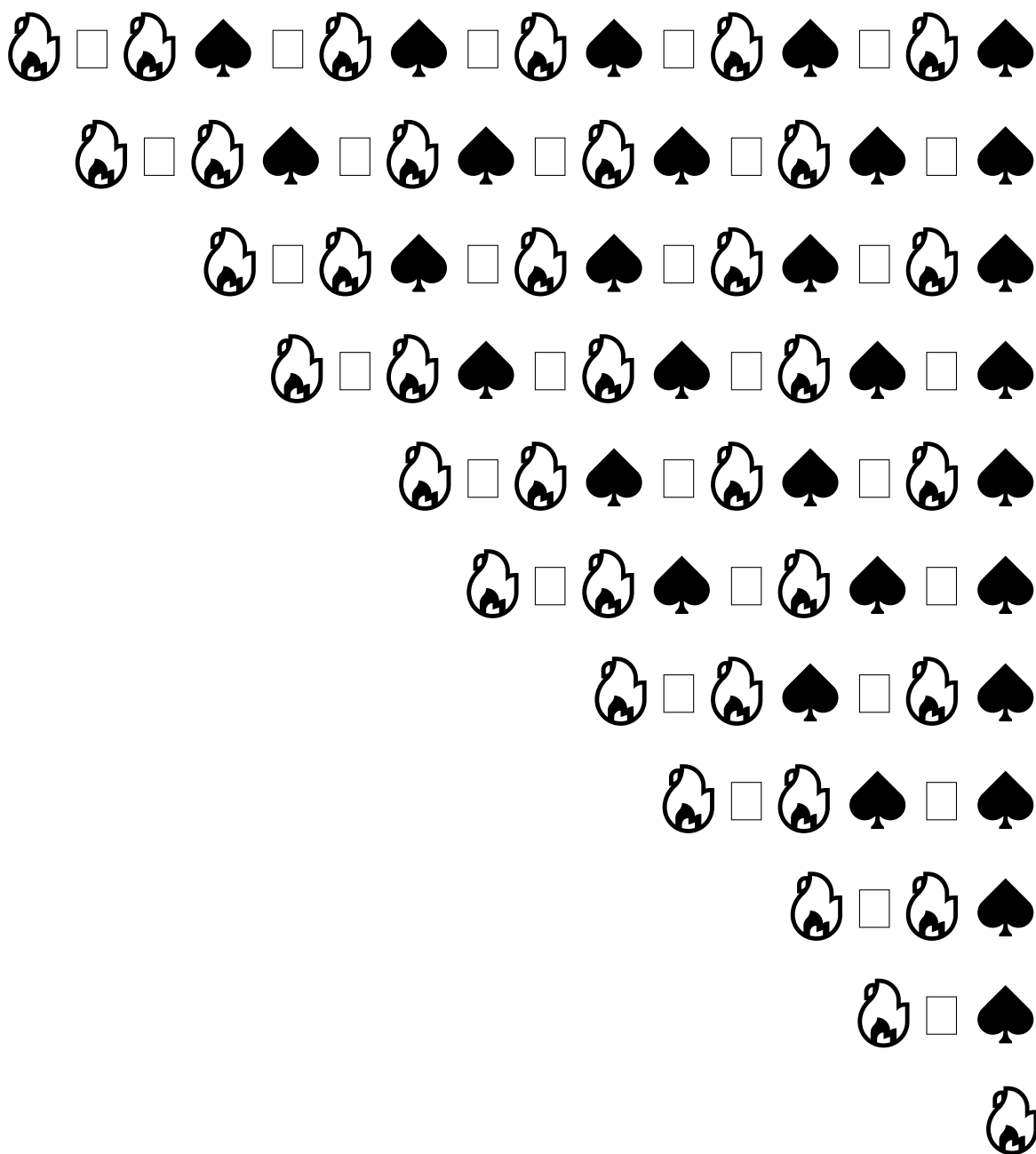
- حق نداره... با من...

- آره حق با شماست. فعلاً چیزی نگو.

سرم رو به تأسف تگون می‌دم. دختره‌ی خیره سر، لال
شده از ترس ولی ول کن نیست.

#کپی_حرام_است

mehriroman@



#پارت ۱۶۲



حوله رو دور کمرم می‌پیچم و با عجله از حموم خارج می‌شم؛ تا جواب تلفنی که پشت هم داره زنگ می‌خوره رو بدم.

این کیه که اینقدر مصره تا جوابش رو بدم؟ از لحظه‌ی اولی که وارد حموم شدم، این تلفن مدام زنگ خورده و بی‌خیال نشده.

گوشی رو از روی تخت برمی‌دارم، شماره‌ی خونه‌ست.

حین دست کشیدن به صورت خیس، نوار سبز رنگ رو می‌کشم.

- جانم مامان؟

- سلام دایی جونم.

لبخند می‌زنم. شنیدن صدای ملیسا حس خوبی بهم میده
و حس دلتنگیم رو به یادم میاره.

- سلام دورت بگردم، خوبی دایی؟

- خوبم دایی کجایی؟

دلم برات تنگ شده.

روی تخت می‌شینم.

کنترل کولر رو از کنارم برمی‌دارم و حین خاموش
کردنش می‌گم:

- منم دلم برات تنگ شده عشق دایی... ماکان خوبه؟
مامان و بابا خوبن؟

- همه خوبیم دایی... بابا، مامانی فاطمه رو برده
پیش عمو داریو، امروز چکاپ داشت.

من و مامان و ماکان اینجاییم تا بیان.

- قربونت برم عزیزم مامانی فاطمه حالش خوب
بود؟

- آره عالی بود، دایی امروز میای؟

- چیزی شده؟

- نه، فقط دو تا از دوستات اینجا... یعنی تو
نیومدن بیرون... ولی گفتن زنگ بزنیم تو بیای
کارت دارن.

اخم می‌کنم و از جام پا می‌شم.

- دوست من؟!!

- آره...

می‌گم دایی تو از این دوست‌ها هم داشتی؟
یه کمی ترسناکن.

حس می‌کنم نفسم می‌ره، تمام سرم شروع می‌کنه به
نبض زدن، یه چیزی اینجا درست نیست.
سمت لباس‌هام می‌رم و با آرامش ساختگی می‌گم:

- ملیساجان درو باز کردین؟

- آره دایی... ولی تو کوچه هستن.

چشم‌هام رو روی هم فشار می‌دم.

- گوشی و بده مامانت.

- باشه دایی جون، خداحافظ.

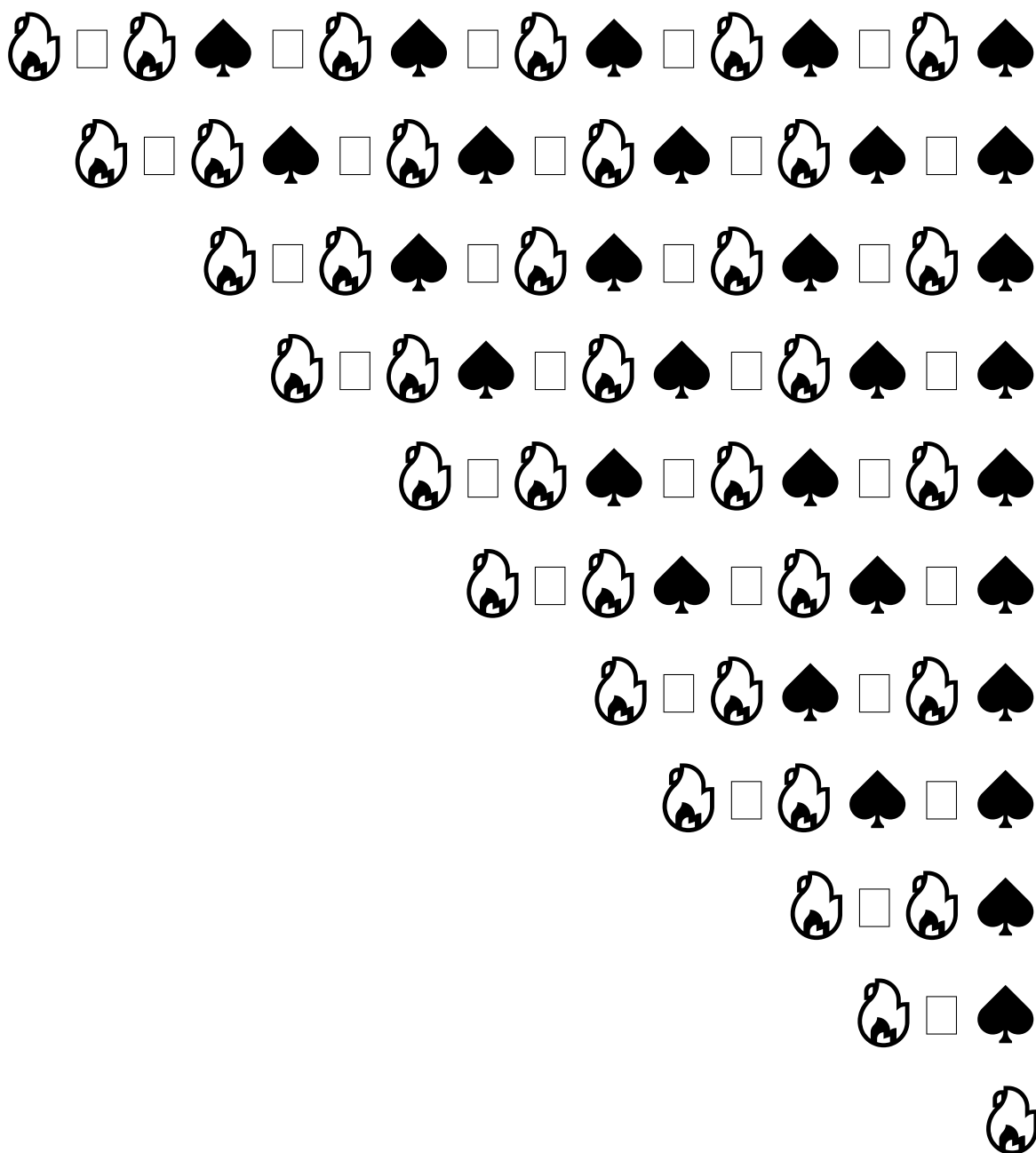
- خداحافظ عشقم.

انتظار واسه جواب دادن حنا اینقدر واسم نفسگیر
می‌گذره که واسه پوشیدن اون شلوار لعنتی، اونم با یه
دست، پیشونیم به عرق می‌شینه.

- جانم داداش؟

#کپی_حرام_است

mehriroman@



دست خودم نیست که با خشم جوابش رو می‌دم. زندگی کردن با من و خطرهایی که همیشه باهام بوده، باید ازش یه آدم محتاط ساخته باشه. ولی این اشتباه‌ها چیز دیگه ای رو نشون می‌ده.

- تو چند سالته حنا؟

هنوز اینقدر عقل نداری که درو واسه هر خری باز نکنی؟

متعجب جواب می‌ده.

- وای چی شده؟! گفتن همکارهای قبلیتن.

گوشی رو با کتف و گوشم نگه می‌دارم و حین بستن کمر بند می‌غرم.

- همکار سابق من پشت در خونه‌ی مادرم چی
می‌خواد آخه وقتی خودم تو تهرانم؟

با لحن ترسیده ای پیچ می‌زنه. خوب می‌دونم واسه
اینکه به گوش بچه ها نرسه صداش رو آورده پایین.

- خدا مرگم بده.... چیکار کنم حالا حامین بچه‌ها؟

چشم هارو روی هم فشار می‌دم.

- همین الان بدون سرو صدا برو اون در کوفتی و
ببندو در خونه رو هم قفل کن، زودباش.

- وای حامین چی شده؟ من می‌ترسم.

- نترس من دارم میام، شاید حدسم اشتباه باشه.
احتیاط کن تا برسم.

- ترو خدا برسون خودتو

- باشه باشه.. تو کاری که بهت گفتم رو بکن.

- چشم الان میرم.

تماس رو قطع می‌کنم و حین تن زدن تیشترتم سمت
بیرون می‌دوام.

قلبم رو دور هزاره، فکرم هر جایی کار می‌کنه و
وحشتم از قباده.

گوشیم که زنگ می‌خوره، حین دوییدن سمت عبّدی
که کنار اتاق نگهبانی ایستاده، جواب می‌دم.

- شاهد شنیدی؟

- آره نگران نباش... چند نفرو فرستادیم سمت خونه‌ی پدرت، خیالت راحت باشه.

به عبد می‌رسم و می‌گم:

- باشه.

تماس رو قطع می‌کنم و دستم رو سمت عبد دراز می‌کنم.

- سوئیچ موتور تو بده.

بدون حرف دستش رو توی جیبش فرو می‌کنه. سوئیچ رو بیرون می‌کشه و سمتم می‌گیره.

- چیزی شده؟

سرم رو بالا می‌ندازم.

سمت پارکینک می‌دوام.

سوار موتور می‌شم و با همه‌ی توانم گاز می‌دم.

عبد در ورودی رو باز می‌کنه و من بدون مکث سمت
خونه می‌روم.

از بین ماشین‌ها و مردمی که بی‌قید از عرض خیابون
می‌گذرن گاز می‌دم.

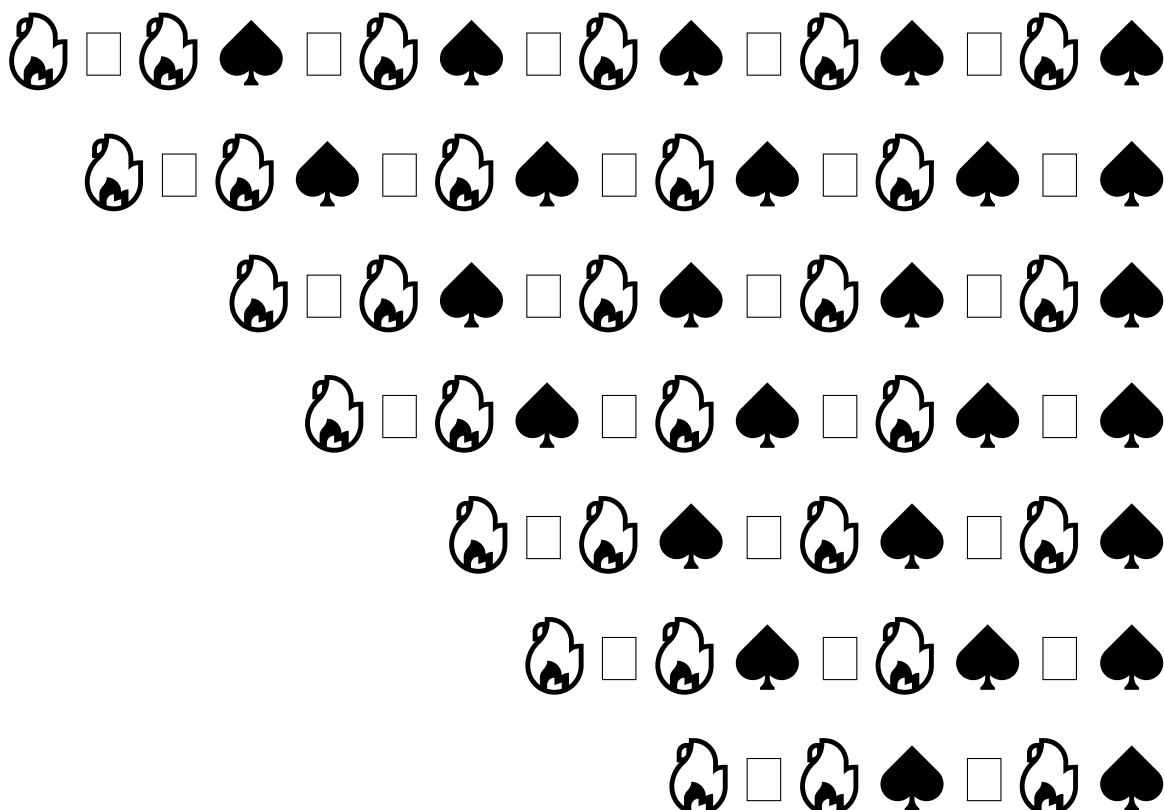
مسیر نیم ساعته تا خونه رو توی یه ربع طی می‌کنم
و می‌خوام چهار راه سر خیابون خونه رو طی کنم که
تو یه ثانیه اتفاق می‌افته... یه ون جلوی راهم رو
می‌گیره و من وحشت زده از برخوردی که پیش رو
دارم، یاحسین رو زمزمه می‌کنم و با همه‌ی توانم سعی
می‌کنم موتور رو متوقف کنم.

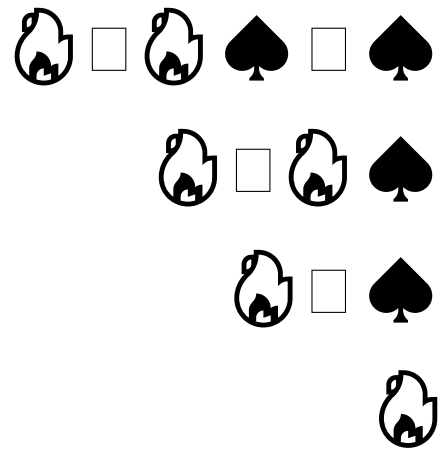
صدای ترمز لاستیک موتور و دودی که ایجاد شده
توی گوشم می‌پیچه.

با همه‌ی تلاشم به اون ماشین برخورد می‌کنم و پرت
می‌شم و سیاهی مطلق.

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۱۶۴

تمام تلاشم واسه باز کردن چشم هام بی فایده ست؛ چون
خیلی محکم با چیزی بسته شده.

توی کتفم و سرم کمی احساس درد می کنم؛ اما
بی اهمیت بهش، سعی می کنم دست و پام رو حرکت
بدم، ولی اونم بی فایده ست.

حس می‌کنم روی تختم، چون صدای جیر جیر
فنرهاش رو موقع تکون دادن بدنم حس می‌کنم. دست و
پاهام از چهار طرف بسته شده و صدای هواکشی که
از سمت چپ به گوشم می‌رسه زیادی روی اعصابه.

اتاق پر شده از یه بوی خاص، یه چیزی مثل تر موندن
یه پارچه و بوی نای مزخرفی که شامه رو آزار
می‌ده.

عصبیم از وضعیتی که توش گیر کردم.
باورم نمی‌شه به همین راحتی، همچین بلایی سرم
اومده باشه.

پس من ماه‌ها واسه چی آموزش دیدم؟
لعنت به من، لعنت به حواس پرتیم که من رو به اینجا
کشوند.

با یادآوری حنا و چیزی که من رو به اونجا می‌کشوند،
سینه‌م به سوزش می‌افته.
کاش بچه‌ها زود رسیده باشن.

از طرفی بودنم اینجا، دلم رو قرص می‌کنه.
اون فقط یه بازی بوده واسه کشیدن من به این خراب
شده.

صدای قیژ باز شدن در حواسم رو جمع می‌کنه. گوشم
رو تیز می‌کنم.
صدای قدم‌هایی به گوشم می‌رسه و من با فک چفت
شده می‌غرم:

- کی هستی تو عوضی؟
من و چرا آوردی اینجا؟ باز کن چشم‌هامو.

انگار بهم نزدیک شده که عطر شیرینش زیر بینیم
می‌پیچه و من متعجب به این فکر می‌کنم... یه زنه!؟

خیلی زود چشم بندم رو برمی‌داره و من هم از نور
زیاد و هم از فشار اون دستمالی که به چشم‌هام وارد
شده، محکم روی هم فشارشون می‌دم.

- حرف گوش نکردی حامین؟ خیلی منتظر شدم.

چشم‌هام رو باز می‌کنم و واسه از بین رفتن تاری دیدم، پشت هم پلک می‌زنم و اون دختر رو تشخیص می‌دم.

پاکسیما، با اون موهای بلوندی که آزادانه روی شونه‌هاش ریخته و لباسی که... فکر نمی‌کنم استفاده از کلمه‌ی لباس و اسش مناسب باشه، چون عملاً هیچ چیزیش رو نپوشونده.

یه تاپ سفید گشاد تا زیر سینه تنشه؛ که کل شکمش رو به نمایش گذاشته.

خیره توی چشم‌هاش با نفرت می‌غرم و فشاری که به صورتم میارم باعث درد پیشونیم می‌شه.

- همیشه بعد انتظارت آدم می‌دزدی؟

نگاهی به صورتم می‌ندازه.

این دختر من رو واسه تفریح آورده اینجا.

کاش بدونه من آدم خوبی واسه عروسک بازی نیستم.

دست‌هاش رو روی سینه قلاب می‌کنه و زبانش رو
روی لبش می‌کشه.

- همیشه نه... فقط وقتی با مردهای جذاب طرف
باشم.

فکم رو چفت می‌کنم.

کاش دست‌هام باز بود تا گردنش رو خورد کنم. این
کوچیکترین مجازاتی بود که براش در نظر دارم.

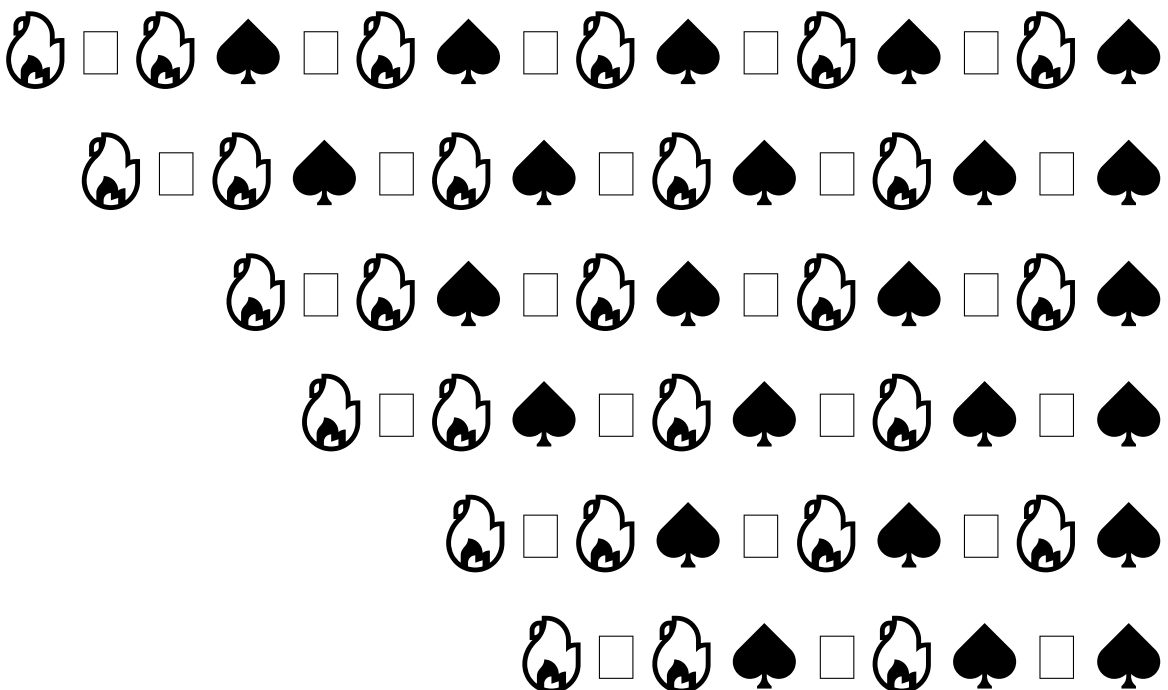
چطور جرأت کرده همچین کاری بکنه؟

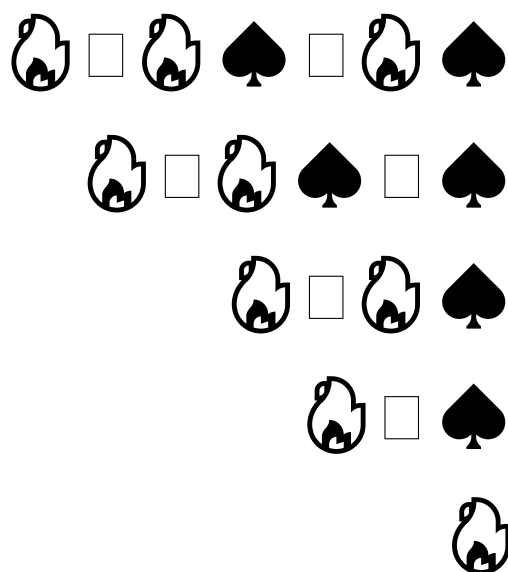
آدم فرستاده سراغ خانواده‌م... زنده نمی‌ذارمش این
عوضی رو.

- منو چرا آرودی اینجا؟
باز کن دست هامو...

#کی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۱۶۵

نگاهی به دست هام که بالای تخت بسته شده می‌ندازه و
لب‌هاش رو روی هم فشار می‌ده.
بیشتر از اینکه اغواگر باشه حال بهم زنه، حیف که
این رو نمی‌دونه.

- باز می‌کنم ولی... اول باید بهم اطلاعات بدی... "
مکت می‌کنه و لبش رو با زبون تر می‌کنه چقدر

این کار رو تکرار می‌کنه لعنتی" و.... شاید کمی
با هم خوشگذرونندیم... هوم؟

صورت‌م رو جمع می‌کنم.
خوشبگذروم اونم با این دختر؟
واسه همینه همه‌ی تنش رو به نمایش گذاشته؟
من حتی بندهای لباس زیر قرمزش رو واضح دارم
می‌بینم.

- دستامو باز کن و بذار برم دختر جون، وگرنه
تضمین نمی‌کنم زنده بذارمت.

لب‌هاش رو غنچه می‌کنه و حین ماساژ دادن بازوی
لختش می‌گه:

- آیی... من می‌میرم واسه مردهای خشن و جذابی
مثل تو.

دستش رو با مکت روی شکمم می‌ذاره و من خیره تو
چشم‌هاش می‌گم:

- بکشش دستتو.

لبخند می‌زنه و حین ادامه دادن به اون نوازش اعصاب
خوردکن می‌گه:

- بزرگترین انبار شمس کجاست؟

دختره‌ی احمق به کاهدون زده و خودش هنوز
نمی‌دونه.

من خودم دنبال همین اطلاعاتم و با همه‌ی تلاشم بهش
نرسیدم، اونوقت می‌خواد با دستمالی کردن من بهش
برسه؟

- نمی‌دونم.

یه تای ابروش رو بالا می‌ندازه.

کمی مکث می‌کنه و خیلی آروم دستش رو از زیر
تیشتر تم رد می‌کنه.

پوستم رو لمس می‌کنه و من عصبی تر از چیزی که
داره رخ می‌ده و نمی‌تونم جلوش رو بگیرم فریاد
می‌کشم.

- به من دست نزن.

چشم‌هاش رو توی کاسه می‌چرخونه و موهایش رو با
دست آزادش به یه طرف شونه‌ش هدایت می‌کنه.

- چرا؟

پس این بدن و واسه چی ساختی؟

نوازشش رو تا روی سینه‌م ادامه می‌ده.

نفس‌های عمیق و خش دارم فقط از روی خشمه نه
چیزه دیگه.

من چه حسی می‌تونم از لمس یه هرزه بگیرم.

- دستتو از روی بدنم بکش.

سرش رو جلو میاره.

حالا حجم زیاد موهایش روی تنم ریخته و عطرش
غلیظتر وارد ریه‌م می‌شه.

خیره به چشم‌هام پچ می‌زنه:

- معمولاً موقع حرف کشیدن از بقیه شکنجه‌شون
می‌کنیم... چرا دلم نمیاد با تو اینکارو بکنم؟

پوزخند می‌زنم و خیره به چشم‌های سبزش می‌گم:

- تو خود شکنجه ای لعنتی. از چی داری حرف
می‌زنی؟

می‌خنده و دست‌هایش رو به هم می‌کوبه.

انگار حرف‌هام براش تفریحه... یا این دختر علاقه به تحقیر شدن داره... منکه اینجوری فکر می‌کنم.

- راست می‌گی... تو رو باید اینجوری شکنجه داد
تو زن گریزی نه؟

اصلاً صبر کن... بیا با هم بازی کنیم نظرت چیه؟

اینقدر عصبی هستم که شقیقه‌م شروع می‌کنه به نبض زدن.

تقصیر خودمه که گیر این دختر بچه افتادم و الان معلوم نیست چه بازی می‌خواد در بیاره. کاش جای این مسخره بازی شکنجه‌م کنه به خدا که راضیم.

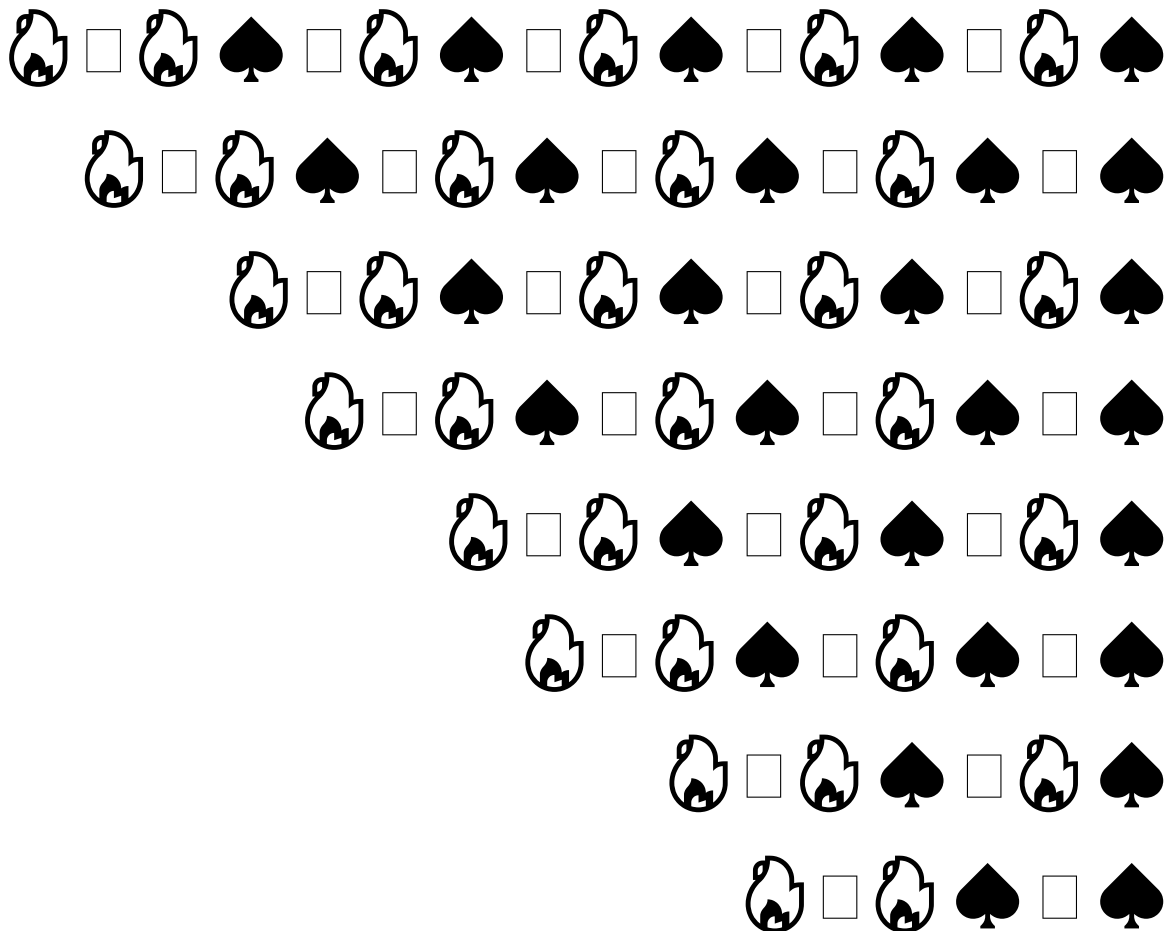
- تمومش کن و بذار من برم... قطعاً تو هر کاری که بکنی من تا خودم نخوام کاری برات انجام نمی‌دم.

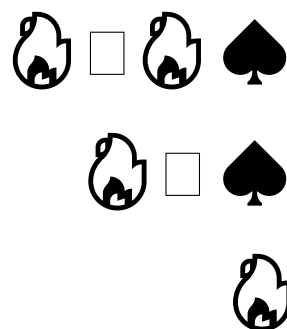
یه تای ابروش رو بالا می‌ندازه.

- جدی؟

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۱۶۶

از جاش پا می‌شه و با لبخندی که روی لب‌هاش
می‌شونه، یه قدم عقب می‌ایسته.

نگاهی به سر تا پام می‌ندازه و بی‌قید اون تاپ سفید
رنگ رو از تنش خارج می‌کنه و من نگاهم رو به
جای دیگه می‌دم که تاپ رو توی صورتم می‌کوبه.

- هی سکسی... به من نگاه کن.

کلافه و عصبی سرم رو تکیون می‌دم تا راه دیدم رو
باز کنم و اون تاپ رو پایین بندازم.

دستی به موهاش می‌کشه و زانوش رو روی تخت یه
نفره ای که من رو بهش بستن می‌ذاره.

متعجب نگاهش می‌کنم.

چی توی سرشه؟

چشمک ریزی می‌زنه و اون یکی زانوش رو از روم
رد می‌کنه و با نشستنش روی پایین تنه‌م چشم‌هام تا
آخرین حد ممکن درشت می‌شه و با صدای بلندی
می‌تویم.

- چه غلطی داری می‌کنی احمق؟! گمشو پایین.

اهمیتی به بدو بیراه‌هام نمی‌ده و سمتم خم می‌شه.

کف دستش رو روی دهنم می‌ذاره و صورتم رو به
چپ خم می‌کنه. لب‌هاش رو به گوشم می‌چسبونه و من
حالم از اون گرمای پخش شده از نفسش بد می‌شه.

- خیلی بی ادبی پسر حاجی... چیه تا حالا به هیچ
زنی اینقدر نزدیک نشدی مگه نه؟... خب معلومه
که نه... واسه همین که داری آتیش می گیری..
خیلی داغی حامین.

جوری با خشم نگاهش می کنم که خودشم می فهمه که
اگه دست هام باز بشه، اولین چیزی که واسش تلاش
می کنم، خورد کردن فکشه؛ تا دیگه نتونه زر مفت
بزنه.

سعی می کنم از خودم دورش کنم؛ که دستش رو
نوازش وار از روی لب هام پایین می بره و بعد از لمس
گردنم هر دو دستش روی یقه ی تیشرت می شینه و تو
یه حرکت از وسط جرش می ده و من فریاد می کشم.

- آشغال بکش کنار... دعا کن... فقط دعا کن
دست هام باز نشه.

سعی می‌کنم خودم رو تکون بدم؛ تا از روم کنار بره،
ولی عملاً با دست و پای بسته امکانش نیست.

من واقعاً حالم داره از گرمای تنش بهم می‌خوره.

بدنش رو روی بدنم می‌ماله و بر خورد پوست داغش
به عضله‌های سینه و شکم تیره‌ی کمرم به عرق
می‌شینه.

- خب... بگو ببینم حامین؟ دوست داری با من
همکاری کنی یا نه؟

می‌غرم:

- قطعاً نه.

چونهم رو می‌گیره و لب‌هاش رو به گوشم می‌چسبونه
و نوازش وار روی صورتم می‌کشه.

- پس بیشتر با هم بازی می‌کنیم پسر حاجیه زیادی جذاب.

با خشم نگاهش می‌کنم که چشمکی می‌زنه و پایین می‌ره.

حس زبونش روی ناف و کشیده شدنش سمت بالا تا روی سینه‌م، چیزی نیست که بتونم بی‌اهمیت ازش بگذرم، این واقعاً شکنجه‌ست. چون اگه کوتاه نیاد واسه عقب کشیدنش نمی‌دونم باید چیکار کنم.

- تمومش کن.

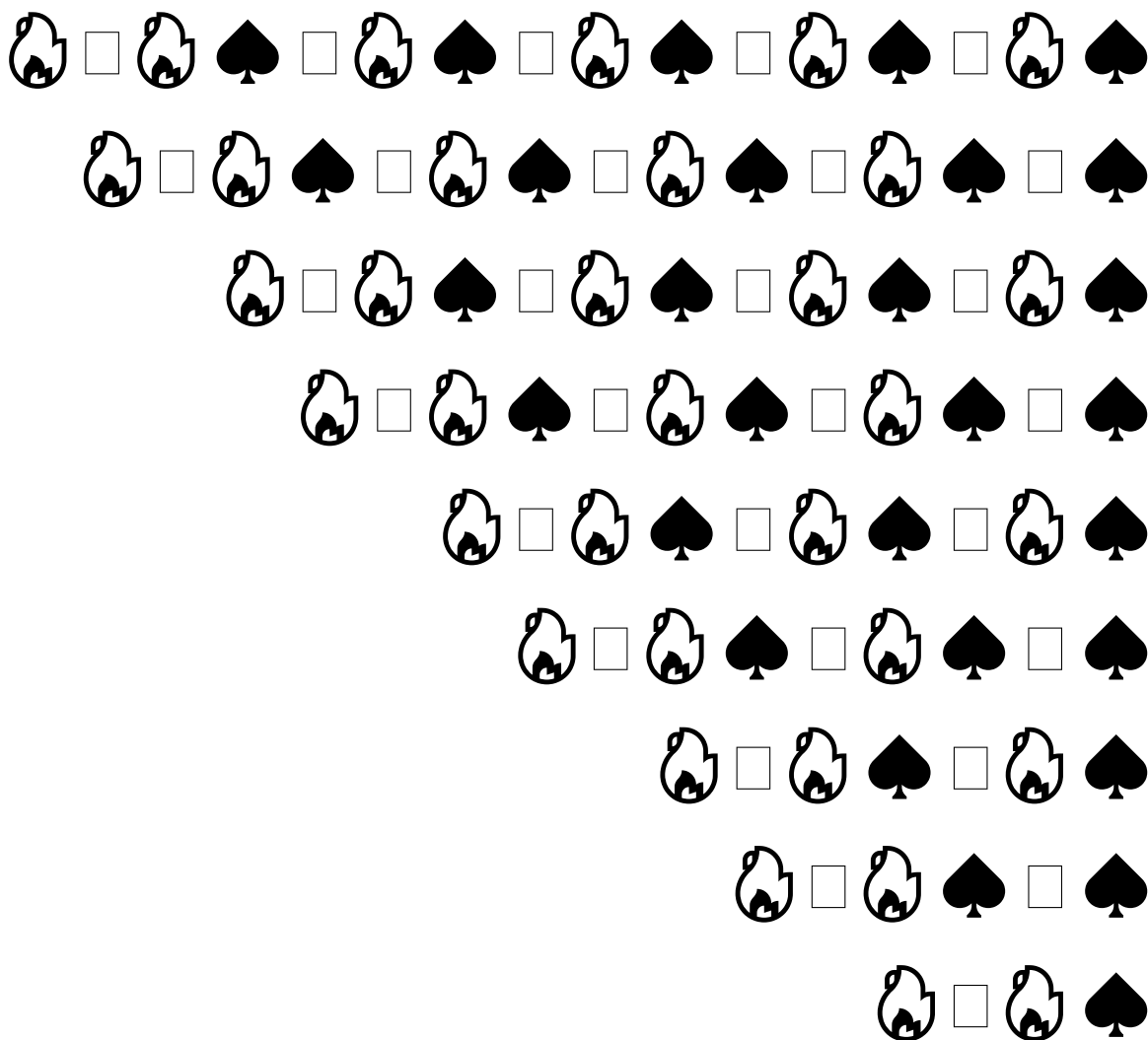
صورتش رو مقابل صورتم می‌گیره و خیره به لب‌هام پیچ می‌زنه.

- چرا لذت نمی‌بری؟

ولی تو... بین... منکه هنوز کاری نکردم، تحریک شدی مگه نه؟

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۱۶۷

با نفرت توی چشم‌هاش نگاه می‌کنم.
حالم داره بهم می‌خوره.

لب‌هاش رو واسه بوسیدنم جلو میاره که سرم رو خم
می‌کنم و لب‌هاش روی گونه‌م می‌شینه. صدای بوسه‌ی
نمدارش توی اون اتاقک تاریک با یه چراغ زرد رنگ
می‌پیچه و معدم رو به تلاطم می‌ندازه.

کمرش رو صاف می‌کنه و نگاهش رو روی بدنم چرخ
می‌ده. سر انگشت‌هاش رو روی سینه‌م می‌ذاره و
سانت به سانت تا روی شکم پایین میاد.

- او ممممم... چه تتوی جذابی...

انگشتش رو به تتوی زیر نافم می‌کشه.

همون تتوهایی که شب به شب با حال خراب روی بدنم نشونده بودم.

همونایی که می‌خواستم با زدنشون ثابت کنم من می‌تونم به روز باشم و یه اُمَل بی‌دست و پا نیستم.

همونایی که بعد از شنیدن ازدواج آذین زدم؛ تو بدترین شرایط روحی، وقتی با خودم و دنیا قهر کرده بودم و می‌خواستم یکی دیگه باشم و بعد یه مدت پشیمون شدم اما دیگه فایده نداشت.

من اون زمان شکسته بودم.

جوری غرورم خورد شده بود که حتی خودم رو هم دیگه نمی‌خواستم.

من سال‌ها عاشق دختری بودم که حتی واسه یه بار هم شده بهم فکر نکرده و باخته بودم و تاوانش رو با پا گذاشتن رو اعتقاداتم دادم.

- امتدادش تا کجاست حامین؟

دوست دارم ببینم.

فقط با خشم نگاهش می‌کنم، من با زدن هر حرفی
بیشتر تحریکش می‌کنم؛ تا به کثافت کاریش وسعت
بده.

صداهایی که از بیرون به گوشم می‌رسه؛ بهم نشون
می‌ده اینجا تنها نیستیم.

یعنی هیچکس تو این خراب شده نیست که این دختر
رو متوقف کنه؟

کمر بندم رو باز می‌کنه و باز سمتم خم می‌شه.

- واقعاً نمی‌خوای حرف بزنی؟

از نظر من ایرادی نداره... تو اولین مردی هستی که
تن من بیتابته.

زیر گلوم رو می‌بوسه که با پوزخند می‌گم:

- من، زیر شکنجه هم حرف نمی‌زنم... الان باید
احمق باشم که وقتی یه هرزه خودش داره بهم حال
می‌ده، حرف بزنم تا تمومش کنه.

حرکت لب‌هاش متوقف می‌شه.
کمرش رو صاف می‌کنه و من می‌بینم که از
چشم‌هاش آتیش می‌باره.

دستش رو بلند می‌کنه و با همه‌ی توانش توی دهنم
می‌کوبه.

صدایی که ایجاد می‌شه، توی اتاق اکو می‌شه و من
لب‌هام رو توی دهنم می‌کشم که با حرص از روم بلند
می‌شه.

- الان بهت نشون می‌دم شکنجه یعنی چی.

سرم رو کمی از تخت جدا می‌کنم و حین توف انداختن
نمایشی می‌گم.

- بمیرم بهتره تا توی هرزه دستمالیم کنی.

حتی حرفی هم واسه گفتن نداره، از اتاق بیرون
می‌زنه و من نفس عمیقم رو بیرون می‌دم.

نمی‌دونم چقدر طول می‌کشه که در باز می‌شه و یه
مرد وارد می‌شه.

قد بلند و هیکل زیادی درشتش با اون رد چاقویی که
سمت چپ صورتشه ازش یه موجود ترسناک ساخته و
من از نگاهش می‌فهمم قصدش چیه.

ای کاش دست‌هام باز بود.

حتی اجازه‌ی حرف زن هم نمی‌ده و شروع می‌کنه به
مشت و لگد زدن بهم.

سعی می‌کنم فریاد نکشم.

فایده ای هم نداره اون کار خودش رو می‌کنه ولی این نامردیه با دست بسته...

نمی‌دونم چقدر می‌زنه.

اون از زدن خسته می‌شه و من از کتکی که به ناحق خوردم و حالا حس می‌کنم هیچی از صورتم نمونده.
گرمی و خیزی خونی که تا زیر سرم هم رفته رو حس می‌کنم و حالم بهم می‌خوره، از خون و بوی گندش متنفرم.

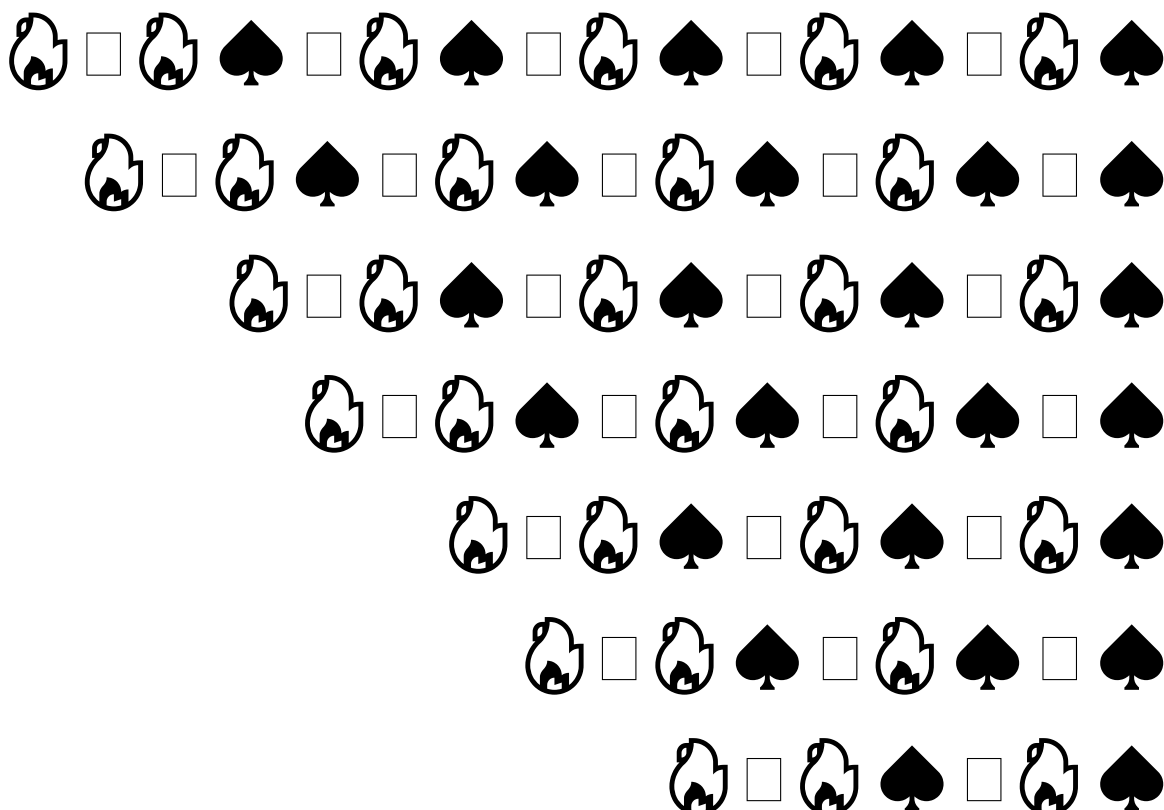
از روم کنار می‌ره و من با یه چشم نیمه باز پاکسیمارو می‌بینم که وارد اتاق می‌شه. به محض دیدنم با چند قدم بلند کنارم می‌رسه و با خشم جیغ می‌کشه.

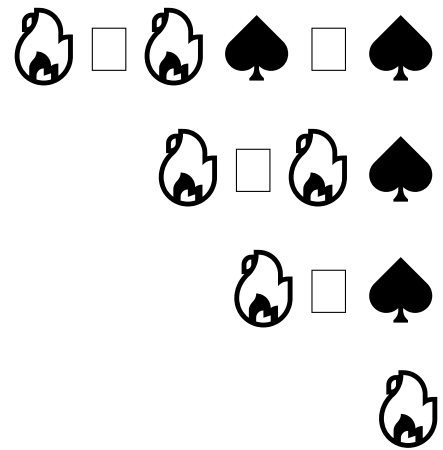
- آشغال عوضی بهت گفتم با صورتش کاری نداشته باش، این چه گوهی خوردی حرومزاده؟

همون چشمی که به زور باز نگهش داشتم هم بسته
می‌شه و من تو عالم بی خبری فرو می‌رم.

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۱۶۸

"بهگل"

عصبی گوشه‌ی ناخونم رو می‌جوام و به رژه رفتن بابا
توی اتاق نگاه می‌کنم، خون خونش رو می‌خوره و
اینقدر راه رفته که سرم گیج می‌ره و غر می‌زنم.

- بابا جان قربونت برم، سرم گیج رفت، کم راه برو.

تو جاش می ایسته و چپ نگاهم می کنه.
با وجود سنی که ازش گذشته، هیکلش همچنان رو
فرمه و من، نمی دونم چرا مامان دلش براش نمی ره.
ولی خداییش اخلاق نداره که اینجوری می توپه.

- عصبیم بهگل... سکوت کن.

لب هام رو جمع می کنم.
دست به سینه به پستی مبل تکیه می دم و بهش چشم
غره می رم.
همه چه اصراری دارن به ساکت کردنم.

- با سکوت من بادیگارد بر نمی گرده.

دستی به ریش مرتبش می کشه و متفکر می گه:

- اصلاً چرا باید بره، مشکلش چیه؟

شونه ای بالا می‌ندازم.

- چه می‌دونم... شاید از حقوقش راضی نبوده.

چپ نگاهم می‌کنه و حین روشن کردن سیگارش
می‌گه:

- مزخرفه، اون پسر اهل این چیزها نبود.

لب‌هام رو کج و کوله می‌کنم و حین دست کشیدن و
پاک کردن نمایشی شلوارم از هیچی می‌گم.

- حالا چه گیری دادی بابا جان؟ رفت که رفت. اون
نباشه یکی دیگه.

ابروهاش رو توی هم می‌کنه.
کام عمیقی از سیگارش می‌گیره و قبل بیرون دادنش،
سمت پنجره می‌ره.
بازش می‌کنه و حجم زیاد دود رو از سینه بیرون
می‌ده.

- اون پسر باید کنارم باشه، دور شدنش به صلاحم
نیست.

ترسم از اینکه که قباد گیرش انداخته باشه.

نمی‌خوام نشون بدم ولی یه چیزی از تو داره من رو
می‌خوره. نمی‌دونم چمه ولی نمی‌خواستم که حامین
بره، بودنش خوب بود، حتی با همون اخلاق گندش.

لبم رو با زبون تر می‌کنم که در مورد قباد بپرسم، این
کيه که امکان داره حامین رو برده باشه؟ اصلاً بابا
داره چیکار می‌کنه که اینقدر دشمن داره؟ کاش بفهمم.

- قباد دیگه کیه بابا؟

دهنش رو واسه جواب دادن باز می‌کنه که در بدون در
زدن باز می‌شه و عبد خودش رو داخل پرت می‌کنه.

- قربان حامین.

بابا با چند قدم بلند، سمتش می‌ره و من تکیه‌م رو از
پشتی مبل می‌گیرم و کنجکاو نگاهش می‌کنم.

- حامین چی؟!

با دست به بیرون اشاره می‌کنه.

- همین الان آوردنش.

بابا اخم می‌کنه و صداش رو بالا می‌بره.

- کی آوردش؟

درست حرف بزن ببینم چی می‌گی؟

- نمی‌دونم قربان یه ماشین بود پرتش کردن جلوی
در رفتن.

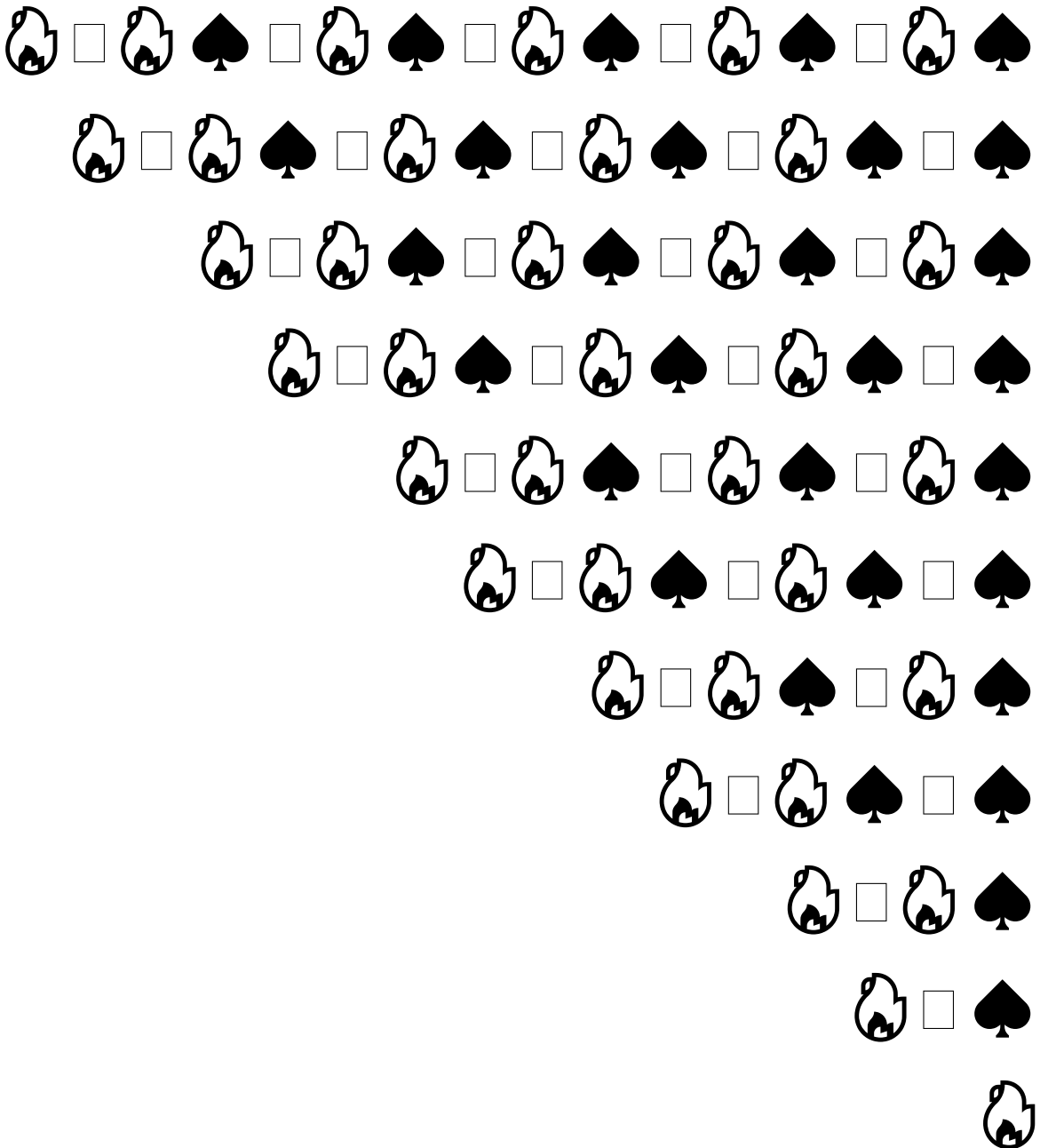
دستم روی قلبم می‌شینم و لباسم رو توی چنگ
می‌گیرم.

دست خودم نیست که مبهوت شده لب می‌زنم.

- زنده‌ست؟

#کپی_حرام_است

mehriroman@



عبد چشم‌هاش رو سمت می‌چرخونه.
نگاهم می‌کنه و سرش رو تگون می‌ده و من تازه رد
خون روی بازوهاش رو می‌بینم.
این خون حامینه روی تنش؟

- آره... ولی داغونه، شاهد بردش توی اتاقش، اما
دکتر لازم داره.

از جام می‌پریم و با عجله سمت در راه می‌افتم.
نمی‌دونم چیکار می‌تونم بکنم؛ ولی الان بالا پایین شدن
سینه‌ش رو واسه اینکه بدونم زنده‌س می‌خوام.

- خب بریم بیمارستان.

از اتاق بیرون می‌زنم و صدای قدم‌های شتاب زده‌شون
رو می‌شنوم.

مسیر خونه تا اتاق رو می‌دوام.

در بازه و چند تا از نگهبان‌ها به همراه شاهد داخلن.
بابا و عید هم می‌رسن و نگاه پر اخم شاهد سمتون
کشیده می‌شه.

با صدای لرزون می‌گم:

- اتاق و خلوت کنین.

نگهبان‌ها یکی یکی بیرون می‌رن و من تازه می‌بینمش
و قلبم فشرده می‌شه.

این صورت داغون شده واسه حامینه، وای خدا...
بابا کنار تخت می‌ایسته و رو به عید می‌گه:

- برو دنبال دکتر اقدسی عجله کن.

عید چشمی می‌گه و از اتاق خارج می‌شه.

لب هام رو بهم فشار می دم تا جلوی لرزش از روی
بغضش رو بگیرم و صدای بابا که شاهد رو مخاطب
قرار داده رو می شنوم.

- زنده ست؟

شاهد با خشم بابا رو نگاه می کنه و سرش رو تگون
می ده.

- بله.

ناخونم رو می جوام و بابا گلوش رو صاف می کنه.

- خوبه... هر کاری لازمه بکنین، دکترم می رسه.
فقط بهوش بیادو بگه کار کیه، اونوقت من می دونم
اون شخص.

حرفش تموم می‌شه و بی‌حرف از اتاق خارج می‌شه
همین، بابا همین، بی‌احساس و سنگدل. چطور نمی‌بینی
که یه جوون قطعاً به خاطر کارهای اونه که اینجا مثل
یه تیکه گوشت آش و لاش شده افتاده.

نگاه اشکیم رو از مسیر رفتنش می‌گیرم و پاهای
سنگینم رو تکیه می‌دم.
کنار تخت می‌رسم خیلی آروم کنارش می‌شینم و به
صورتش نگاه می‌کنم.

خون همه‌ی صورتش رو گرفته و یه چشمش کاملاً
ورم کرده نکنه کور شده باشه؟

موهای خوش‌حالتش به خاطر حجم زیاد خون بهم
چسبیده و رو بالشتی آبی رنگش از حجم زیاده خون
آبه ای که از صورتش جاریه سرخ شده.

لبم رو گاز می‌گیرم و می‌نالم:

- شاهد؟ ببریمش بیمارستان.

اشتباه نمی‌کنم مطمئنم که صدایش از بغض می‌لرزه.

- تکونش ندیم بهتره... شاید شکستگی داره.

- ولی خیلی خون از دست داده.

به پتویی که روی نیم تنه‌ی برهنه‌اش اشاره می‌کنه و
لرزون تر ادامه می‌ده.

- همه‌ی تنش کبوده، شاید دنده‌ش شکسته. تکونش
بدیم ریه‌ش و سوراخ می‌کنه، دکتر ببینه لازم بود
می‌ریم بیمارستان.

صورتم رو جمع می‌کنم و هر دو دستم رو روی زانو
مشت می‌کنم.

انقدر زیاد که ناخونم کف دستم فرو می‌ره و به درد
می‌شینم.

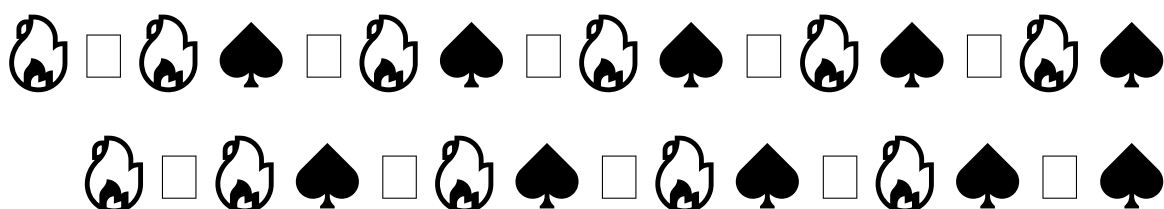
- بمیرم الهی... کی این بلا رو سرش آورده؟

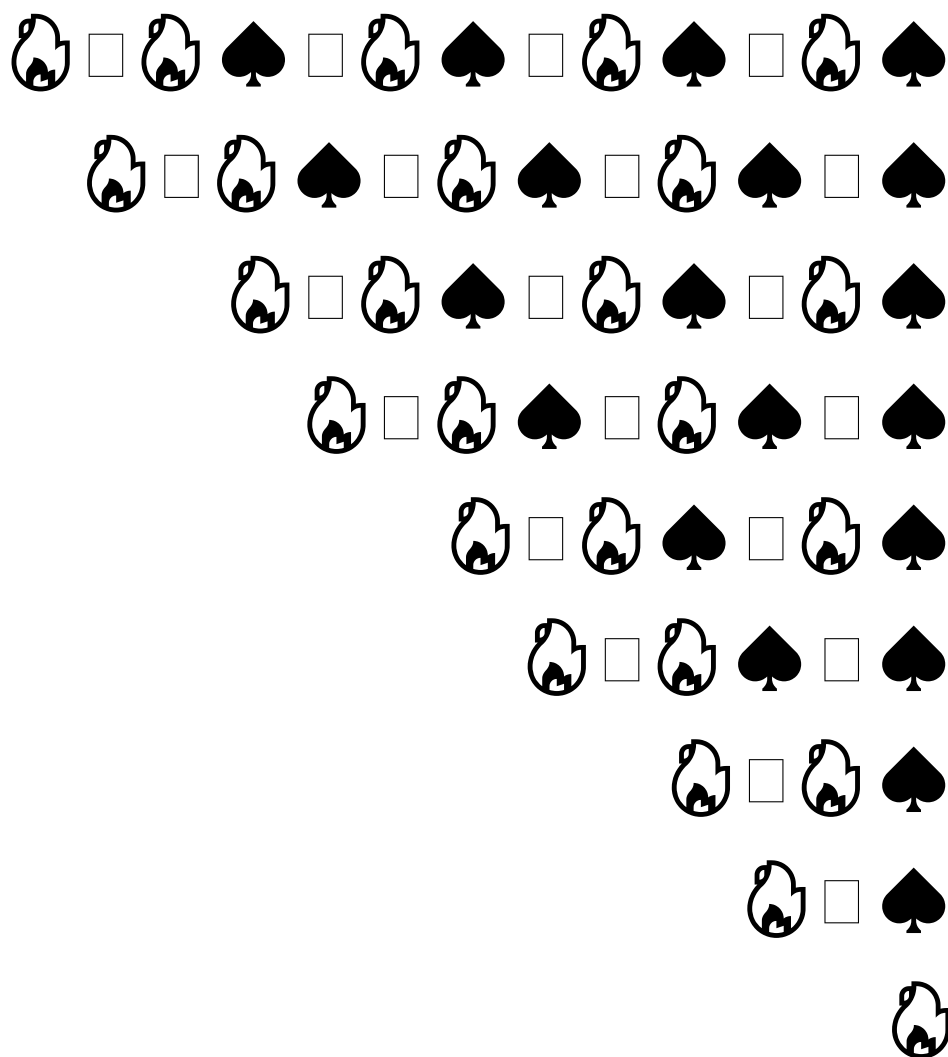
با نفرت جمله‌ش رو ادا می‌کنه و من دلم می‌لرزه من
از هر مدل خشونت بی‌زارم.

- هر حرومزاده ای باشه با من طرفه مادرشو به
عذابش می‌شونم.

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۱۷۰

- هر حرومزاده ای باشه با من طرفه، مادرشو به
عزاش می‌شونم.

سرم رو تگون می‌دم و سعی می‌کنم به خشونت کلامش
دقت نکنم، اگه دل به دلش بدم، الان غش می‌کنم و
همینجا دراز به دراز می‌افتم.

من هیچ‌وقت این حجم از خشونت رو درک نکردم و
حتی شنیدنش حالم رو خراب می‌کنه.
پس بهتره حرف رو عوض کنم و همین کارم می‌کنم.

- تا دکتر بیاد، تمیز کنم صورتمش و؟

نیم‌نگاهی به صورت غرق خونش می‌ندازه و سرش
رو تگون می‌ده.

- نمی‌دونم... ولی به نظرم بهتره دکتر ببینه، نکنه ما
هم بهش آسیب بزنیم.

با انگشت به صورتمش اشاره می‌کنم.

- به نظرت چشمش سالمه؟

پوف کلافه ای می‌کشه، من خوب می‌فهمم که با حرف‌هام دارم عصبی ترش می‌کنم ولی دست خودم نیست من می‌خوام که هر فکر بدی توی ذهنمه رو یکی انکار کنه تا خیالم راحت بشه، من الان نیاز دارم که بگه چشمش سالمه و هیچیش نشده.

- فکر نمی‌کنم چیز خاصی باشه ضربه باعث شده پلکش ورم کنه قطعاً خود چشم سالمه.

نفس راحتی می‌کشم اما دست خودم نیست که با غمی که داره قلبم رو از تپش منع می‌کنه، دست آویزون از تختش رو می‌گیرم و نگاهش می‌کنم.

دور مچش به شدت کبود شده و رد کبودی نشون می‌ده قطعاً بسته بودنش و اینجوری کتکش زدن، بعید می‌دونم با دست باز این جرأت رو پیدا می‌کردن.

روی رد اون کبودی‌هارو نوازش می‌کنم.
الان واقعاً دلم می‌خواد دستش رو سمت لبم ببرم روش
رو ببوسم؛ ولی با وجود شاهد نمی‌شه.

این چه حسیه؟

چرا اینقدر براش ناراحتم... حتماً به خاطر اینکه
بارها بهم کمک کرده، بهش حس دین دارم و این
عجیب نیست.

نکنه قاتل‌هایی که دنبال من هستن این بلا رو سرش
آوردن؟

اونوقت دیگه از عذاب وجدان می‌میرم.

- شاهد بی‌هوشه، یا داره درد می‌کشه؟

دستی به سر حامین می‌کشه و آروم زمزمه می‌کنه.

- قوی تر از این حرف‌هاست، بدترش و کشیده این
که چیزی نیست.

لبم رو گاز می‌گیرم نیم نگاهی به ساعت دور مچم
می‌ندازم چرا عید نمیاد پس؟

- خیلی ناراحتم، کاش می‌شد یه کاری بکنم.

لبخند می‌زنه.

- الان دکتر میاد... شما هم دستش و ول کن می‌دونی
که حساسه، یهو بهوش میاد می‌زنه به سرش.

لب‌هام تو اوج ناراحتی کش میاد، مگه می‌شه ندونم...
چند روز پیش به خاطر اون مشتی که بهش زدم
نزدیک بود کتکم بزنه.

دستش رو آروم روی شکمش می‌ذارم و از جام پا
می‌شم.

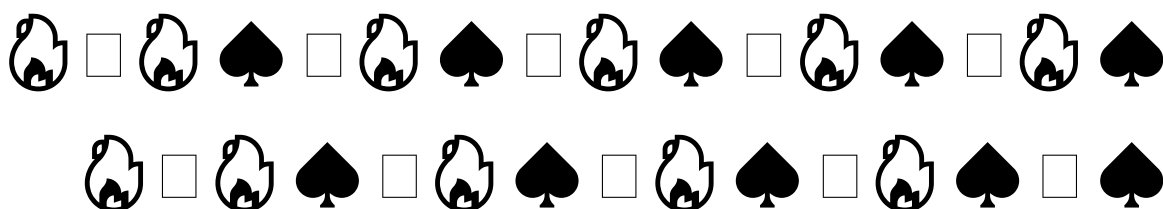
- می‌دونم بارها سر همین دعوا کردیم.

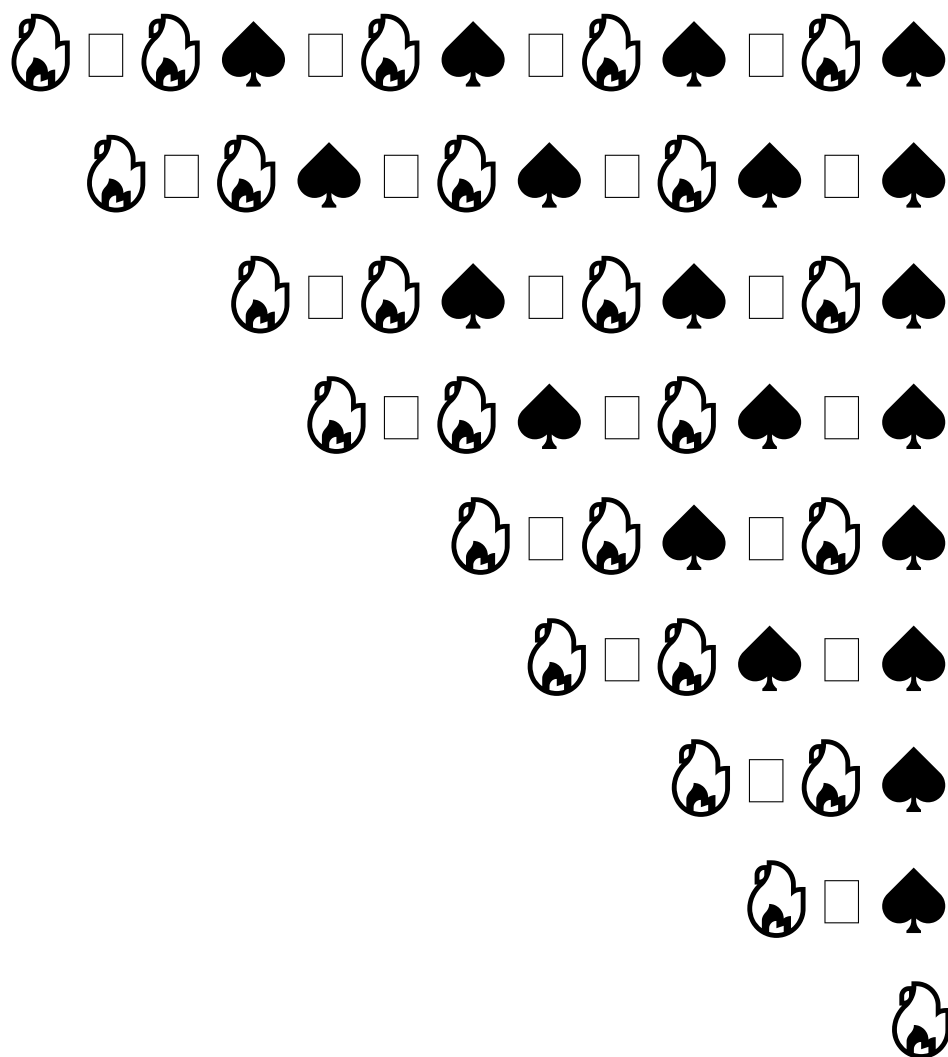
لبخند کوچیکی می‌زنه که حین رفتن سمت در می‌گم:

- می‌رم زنگ بزنم دکتر زود بیاد.

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۱۷۱

طول و عرض اتاق رو با استرس قدم می‌زنم.

اینقدر نگرانم که تپش قلب گرفتم و حال خرابی دارم.

از وقتی که دکتر حامین رو معاینه کرد و بعد از بستن زخم‌هایش رفت، اومدم توی اتاقم و واسه حفظ غرورم بست نشستم اینجا؛ ولی واقعاً تحملش سخته.

یاد آوری اون صورت داغون شده و کبودی‌هایی که کل سینه‌ش رو گرفته، چیزی نیست که از جلوی چشم‌هام کنار بره.

جلوی پنجره می‌ایستم و پرده رو کنار می‌زنم.
باغ توی سکوت فرو رفته و فقط نگهبان‌ها سر پستشونن.

نگاهم رو از تصویر ماهی که توی آب استخر افتاده می‌گیرم و پرده رو می‌ندازم.

آروم و قرار ندارم، چنگی توی موهام می‌کشم و نگاهی به ساعت و عقربه‌هایی که دوازده نیمه شب رو نشون می‌ده می‌ندازم.

واقعاً دیگه طاقتم تموم شده، تا صبح کلی وقت مونده
چطور صبر کنم؟

دل رو به دریا می‌زنم، خب می‌خوام حال بادیگاردم
رو بپرسم این کجاش بده.

از اتاق بیرون می‌زنم و این بار سمت پله‌ها می‌رم،
انگار می‌خوام با طولانی شدن مسیر وقت بیشتری رو
تلف کنم.

شاید تو همین چند ثانیه حالش خوب شده باشه و من
باز با دیدن صورت بی‌حالتش حرص بخورم و نقشه
بکشم واسه گرفتن حالش.

پله‌ی آخر رو پایین می‌رم.

نیم نگاهی به اتاق بابا که دقیقاً سمت چپ پله‌هاست
می‌ندازم.

درش نیمه بازه و باریکه‌ی نوری که تو فضای تاریک
هال تابیده نشون می‌ده اونم مثل من نتونسته بخوابه و
من خوب می‌دونم از کسی که این بلارو سر حامین
آورده، نمی‌گذره.

بابا هیچ وقت نداشته کسی افرادش رو اذیت کنه و
قسر در بره.

پاورچین از ساختمون خارج می‌شم.
نیم نگاهی به اطراف می‌ندازم و خیالم که از دیده
نشدن توسط اون نگهبانی که ایستاده کنار مجسمه‌ی
تکشاخ چرت می‌زنه، راحت می‌شه.

چشم غره ای به هیکل درشتش که فقط پول مفت
می‌گیره می‌رم و از پشت سرش می‌گذرم.

مسیر شمشادها رو واسه رسیدن به اتاقش طی می‌کنم.
نیم نگاهی به اطراف می‌ندازم، لعنتی امشب چقدر
تاریک و ترسناکه.

مکث می‌کنم، شاید واسه اینکه کسی که بودنش خیالم
رو راحت می‌کرد، الان دراز به دراز با اون همه
مسکنی که بهش دادن روی تخت افتاده و اگه بخوادم
نمی‌تونه کاری بکنه.

زیر درخت انجیر می‌رسم و قبل از در زدن سمت
پنجره می‌رم و به داخل سرک می‌کشم.

اتاق با یه دیوار کوب نارنجی روشن شده. حامین زیر
پنجره با سر و دست باند پیچی شده دراز کشیده.
شاهد روی صندلی و عبد روی زمین به خواب رفتن.

لبم رو از تو می‌جوام، خب من الان در بزنم که بیدار
می‌شن.

نگاهم رو به صورت حامین می‌دم.
نمی‌دونم خوابه یا هنوز بی‌هوشه؛ ولی اون باند روی
چشمش قلبم رو به درد میاره.

سرم رو تکیه می‌دم و می‌خوام برگردم توی اتاقم، اما
باز پیشمون می‌شم.

سمت در قدم برمی‌دارم.

خیلی آروم دستگیره رو پایین می‌دم و در با صدای
تیک ضعیفی باز می‌شه.

کمی مکث می‌کنم و به داخل سرک می‌کشم، تغییری
تو وضعیت هیچ‌کدومشون ایجاد نشده و با خیال راحت
داخل می‌شم و در رو نیمه باز می‌ذارم.

صدای خُر خُر عید اینقدر بلند که صورتم رو جمع
می‌کنم، مثلاً پیش مریض خوابیده، این چه صدای نا
هنجاریه؟

بهش چشم غره می‌رم و کنار حامین روی تخت
می‌شینم.

تلاشم واسه دست نزدن بهش بی‌فایده‌ست و واسه چک
کردن حرارت بدنش دستم رو روی سینه‌ش می‌ذارم،
صورتش و سرش که جای سالم نداره، تنها جایی که
می‌شه پوستش رو لمس کنم همین قفسه‌ی سینه‌شه.

عادی بودن دمای تنش، باعث می‌شه نفس راحتی بکشم
ولی حس می‌کنم، دمای تن خودم زیادی بالاست که تنم
به عرق نشسته، لب پایینم رو می‌گزم.

دستم رو برمی‌دارم و مشتش می‌کنم و روی زانوم
نگهش می‌دارم.

روی لبش و گونه‌هاش شدیداً ورم داره و حسابی کبود
شده.

کدوم حیوونی این بلا رو سرش آورده؟

نگاهی به شاهد و عبد می‌ندازم.

اینا چطور مراقب‌هایی هستن که اینقدر عمیق
خوابیدن؟

چقدر دلم می‌خواد، اون پارچ استیلی که کنار تخت
حامین روی اون عسلی کوچیک گذاشته شده رو
بردارم و با تمام قدرت بکوبم روی زمین، ولی حیف
که حامین اینجاست و نمی‌خوام با اون همه درد از
خواب بیدار بشه.

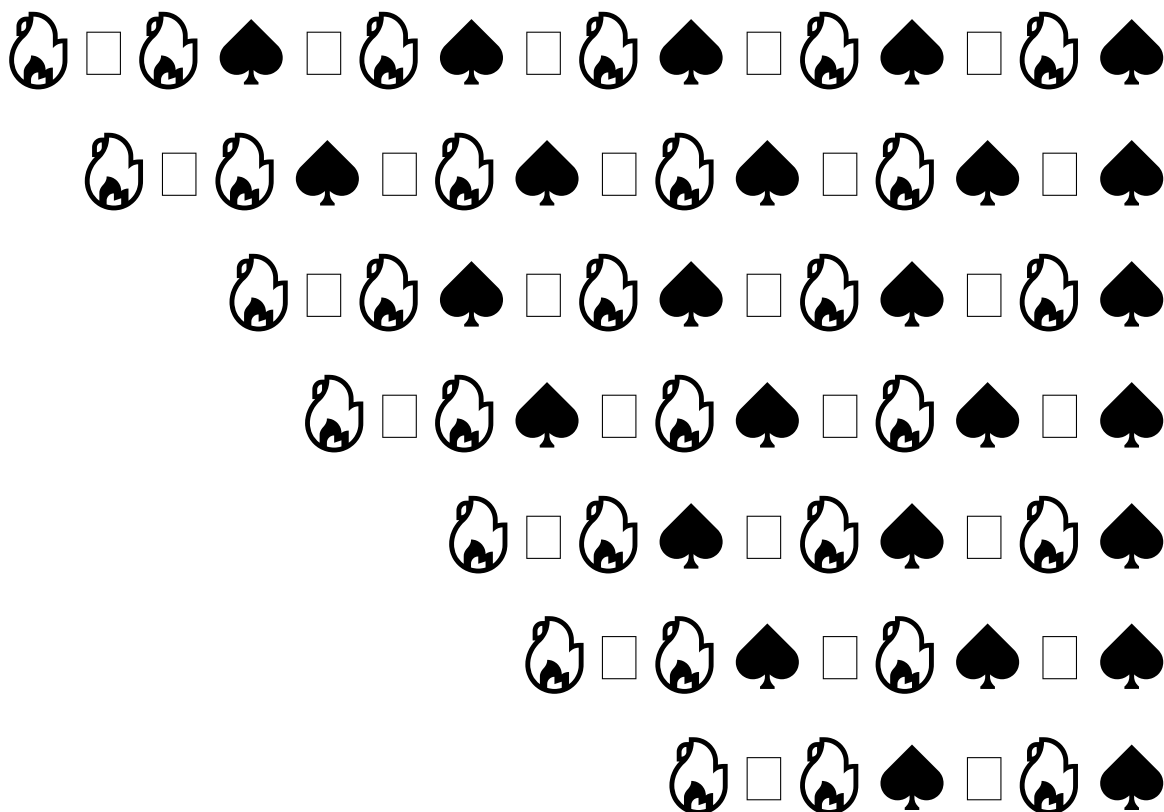
بهشون چشم غره می‌رم.

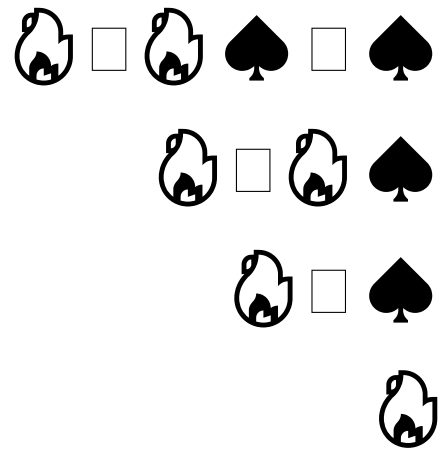
از جام پا می‌شم و خیلی آروم سمت در راه می‌افتم؛
که صدای زمزمه‌ی ریز حامین باعث می‌شه برگردم و
کنارش بشینم.

- آخ...

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۱۷۲

به صورتش نگاه می‌کنم، شدیداً تو همه و مشخصه چه
دردی داره.
پیچ می‌زنم:

- حامین درد داری؟

لبش رو گاز می‌گیره و دستش رو روی سینه‌ش
می‌ذاره.

- آخ... خیلی.

لب هام رو بهم فشار می دم و حین جویدن لیم از داخل،
نگاهم رو روی صورتش و کبودی هاش، چرخ می دم.
سرم رو سمتش خم می کنم و خیلی آروم می گم:

- کی این بلا رو سرت آورده؟
ما فکر کردیم بی خبر رفتی ولی.... اینطوری...

چشم سالمش رو به من می دوزه و با صدای گرفته پچ
می زنه:

- من... هیچوقت کارمو نیمه تموم... نمی... آخ....

سرش رو به چپ خم می کنه و من پتویی که روی
تنشه رو مشت می کنم.

- چی شد؟ حامین؟ چیکار کنم برات بگو بهم؟

سرش رو تکون می‌ده.

- هیچی... این وقت شب... چرا اینجایی؟

نگاهم رو ازش می‌دزدم و حین زدن موهام پشت گوشم می‌گم:

- اومدم بهت سر بزنم ببینم خوبی؟

لبخند کم جونی می‌زنه و پر درد تر زمزمه می‌کنه:

- خوبم... برو تو اتاق، نباید اینجا باشی.

گوشه‌ی لبم رو می‌جوام و صورتم رو کمی جمع می‌کنم.

حالا با خودش فکر کرده چه خبره، با حرص از جام
پا می‌شم و قصد رفتن می‌کنم؛ که باز مانع می‌شه.

- صبر کن.

دست به سینه می‌ایستم و نگاهم رو به دیوار کوب
بالای سر عبد می‌دم. صدای آژیر ماندنش هنوز پخش
می‌شه و سمفونی آزاردهنده ای واسه گوشه.

دست به سینه می‌شم، من زود دلگیر می‌شم زود بهم
برمی‌خوره و الان از اینکه گفت نباید اینجا باشی حس
خوبی ندارم.

صداش رو می‌شنوم.

- با شاهد برو.

سمتش می‌چرخم و با اخم می‌تویم:

- تو خونه‌ی خودمم باید یکی مراقبم باشه؟

سرش رو کمی تکون می ده.

- به نگهبان ها... آخ... بهش... بهشون... اعتماد ندارم.

اینقدر قبولش دارم که سکوت کنم و اونم آروم تر از قبل شاهد رو صدا می کنه.

- شاهد؟

صداش حتی به من که هوشیارم نمی رسه ولی شاهد رو جوری می پرونه که من چشم هام درشت می شه. با اون چشم های قرمز و پوف کرده از خواب عمیقی که توش فرو رفته بود بلند می شه و کنار حامین می شینه.

- جان... جانم داداش چی شد؟

حامین با سر به من اشاره می‌کنه و همین اشاره‌ی
کوچیک صورتش رو از درد زیاد جمع می‌کنه.

- خانوم و برسون اتاقش.

انگار شاهد تازه متوجه من شده که متعجب سرش رو
می‌چرخونه و نگاه می‌کنه.

- خانوم... آها باشه.

از جاش پا می‌شه و من بی‌حرف از در اتاقش بیرون
می‌رم.

سمت ساختمان قدم برمی‌دارم و صدای گام‌های
بلندش رو خوب می‌شنوم.

- ممنون که سر زدی بهش.

نیم چرخ می‌زنم و نگاهش می‌کنم.

- می‌خواستم ببینم چطور ه.

- حامین خیلی محکمه، خوب می‌شه نگران نباش.

چشم غره‌ی غلیظی بهش می‌رم و حین پشت کردن
بهش غر می‌زنم.

- کی گفته من نگرانشم؟

به من چه هر بلایی سرش میاد.

صدای توام با خنده‌ش عصبیم می‌کنه.

- باشه!

یهو می ایستم و سمتش می چرخم که واسه حفظ تعادلش
و برخورد نکردن با من یه قدم عقب می پره و من
انگشتم رو سمتش می گیرم.

- یادت نره من کی هستم.

متعجب نگاهم می کنه.

- ببخشید... ولی، منکه چیزی نگفتم؟

مشتم و کنار رونم نگه می دارم.

- اون باشه دقیقاً معنی باشه تو راست می گی و
داشت.

لب هاش رو بهم فشار می ده تا نخنده و حین اشاره به
مسیری که می خوام طی کنیم می گه:

- تا ساختمون همراهیتون می‌کنم.

حرصی بهش پشت می‌کنم.

- لازم نکرده.

با عجله سمت ورودی ساختمون می‌رم و صدای
قدم‌هاش رو که دنبالم می‌کنه می‌شنوم.

از کنار نگهبانی که همچنان سرش رو به مجسمه
تکیه داده و خوابه می‌ایستم و دست به کمر نگاهش
می‌کنم.

این لعنتی اسمش چی بود؟

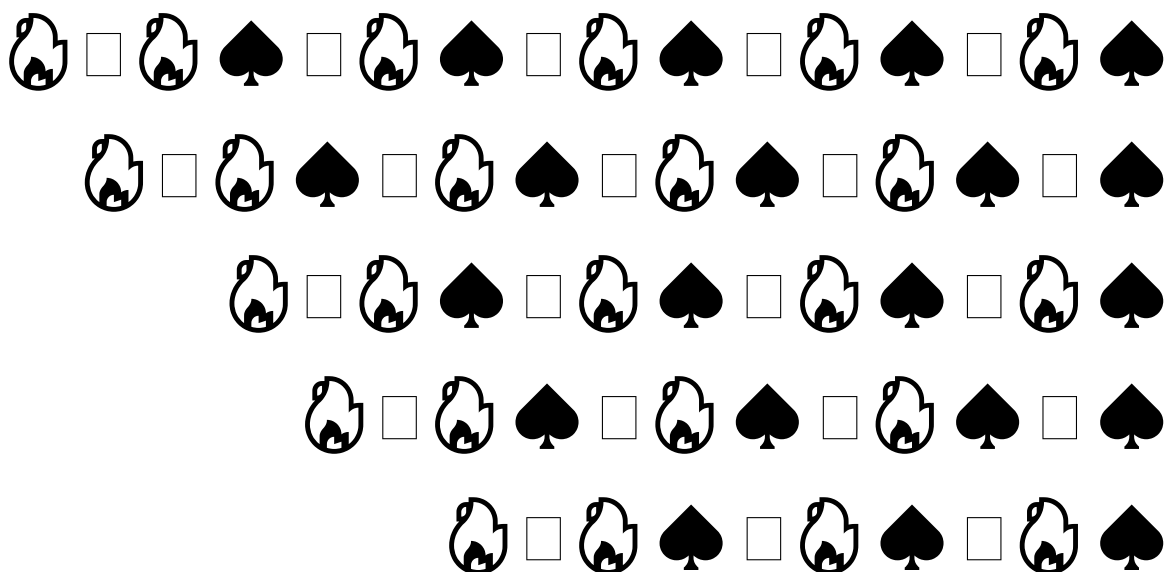
هر چی به مغزم فشار میارم یادم نمیاد، پس واسه
بیدار کردنش، پام رو بلند می‌کنم و با همه‌ی توانم، لگد
محکمی به ساق پای کلفتش می‌زنم.

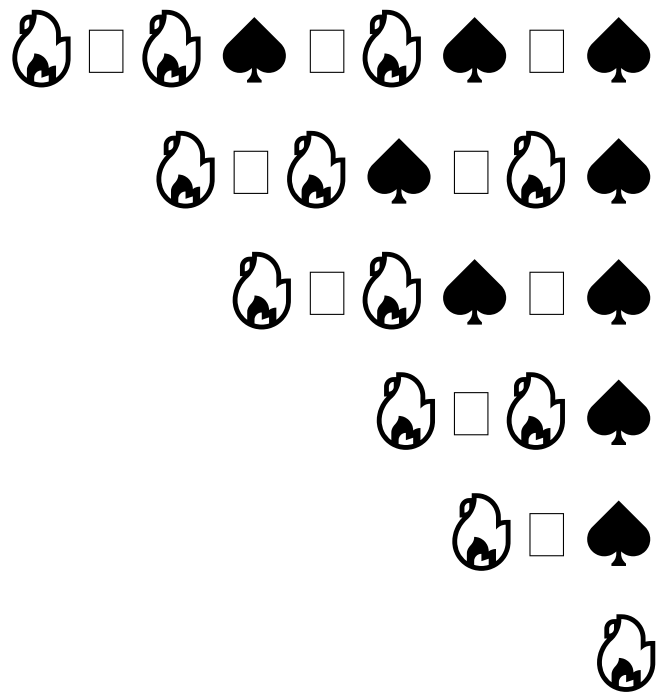
مثل جن زده‌ها می‌پره و دستش سمت اسلحه‌ش می‌ره
که صدای بلند شاهد مانع می‌شه.

- هُششش آروم، غلافش کن.

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۱۷۳

- هوششش آروم، غلافش کن.

متعجب به ما نگاه می‌کنه و من با خشم می‌گم:

- بابا بفهمه سر پستت می‌خوابی زنده نمی‌ذارتن
گوریل.

سرش رو پایین می‌ندازه و شرمنده می‌گه:

- ببخشید سه شبه نخوابیدم جای فرشید شیفت
وایستادم.

- چرا جای یکی دیگه شیفت وایمیستی؟

شونه ای بالا می‌ندازه.

- زورش زیاد تره... ارشده... هر چی می‌گه باید
بگیم چشم.

لبم رو گاز می‌گیرم و سمت شاهد می‌چرخم، نگاه
مستقیمش به اون مرده.

- شاهد همین الان می‌ری خوابگاه فرشیدو بیدار
می‌کنی میاد سر پستش تا یه هفته شیفتش دقیقاً
کنار استخره " به پنجره‌ی اتاقم اشاره می‌کنم "
می‌خوام از پنجره چک کنم اینقدر می‌مونه تا من
بگم. روشنه؟

لبخندی می‌زنه و سرش رو تکون می‌ده.

- چشم.

باز سمت اون مرد می‌چرخم.

- و تو... اگه یه بار دیگه، از حقت نتونی دفاع کنی،
مجبورت می‌کنم، آب این اسخترو با لیوان خالی
کنی، بعدم باز همونجور پرش کنی.

چشم‌های درشت شده از تعجب و خنده‌ی بلند شاهد هم
نمی‌تونه اخم‌هام رو باز کنه، همه‌ی حواسم توی اون
اتاقک بیست متری پیش اون مردی که چهره‌ی

دردمندش یه لحظه از جلوی چشم کنار نمی‌ره باقی
مونده.

حین بالا رفتن از پله‌ها می‌گم:

- تا برسم تو اتاق فرشید سر پستش باشه.

با خشم در رو باز می‌کنم و وارد می‌شم به محض
چرخیدن سمت پله‌ها با بابا سینه به سینه می‌شم و هین
ترسیده ای می‌کشم.

کام عمیقی از سیگارش می‌گیره و با چشم‌های تنگ
شده نگاهم می‌کنه.

- اینکه اینقدر محکمی و خشن لذت بخشه ولی اینکه
این موقع شب می‌ری تو اتاق اون بادیگارد حال
خوشم و ناخوش می‌کنه.

انگشت هام رو توی هم قلاب می‌کنم و حین تر کردن
لبم می‌گم.

- فقط می‌خواستم ببینم خوبه یا نه.

- صبح و ازت گرفتن؟

- نگران بودم همین اون به خاطر ما این بلا سرش
او مده.

کمی خیره نگاهم می‌کنه سیگار رو سمت لبش می‌بره
و لب می‌زنه.

- نباش.

حسی که از چشم‌هاش بهم منتقل می‌شه ترسناکه. آب
دهنم رو قورت می‌دم و لب می‌زنم.

- ببخشید!

با سر به بالا اشاره می‌کنه.

- برو اتاقت همونجوری که گفتی چک کن فرشید
سر پستش نبود مجازاتش با تو.

سرم رو به نشونه‌ی مثبت تگون می‌دم توی عصبانیت
یه چیزی گفتم و انگار جدی شد مگه من می‌تونم کسی
رو اذیت کنم وقتی با مردن گربه‌ی کوچولوم تا سه ماه
عزادار بودم.

- چشم، برم؟

- برو.

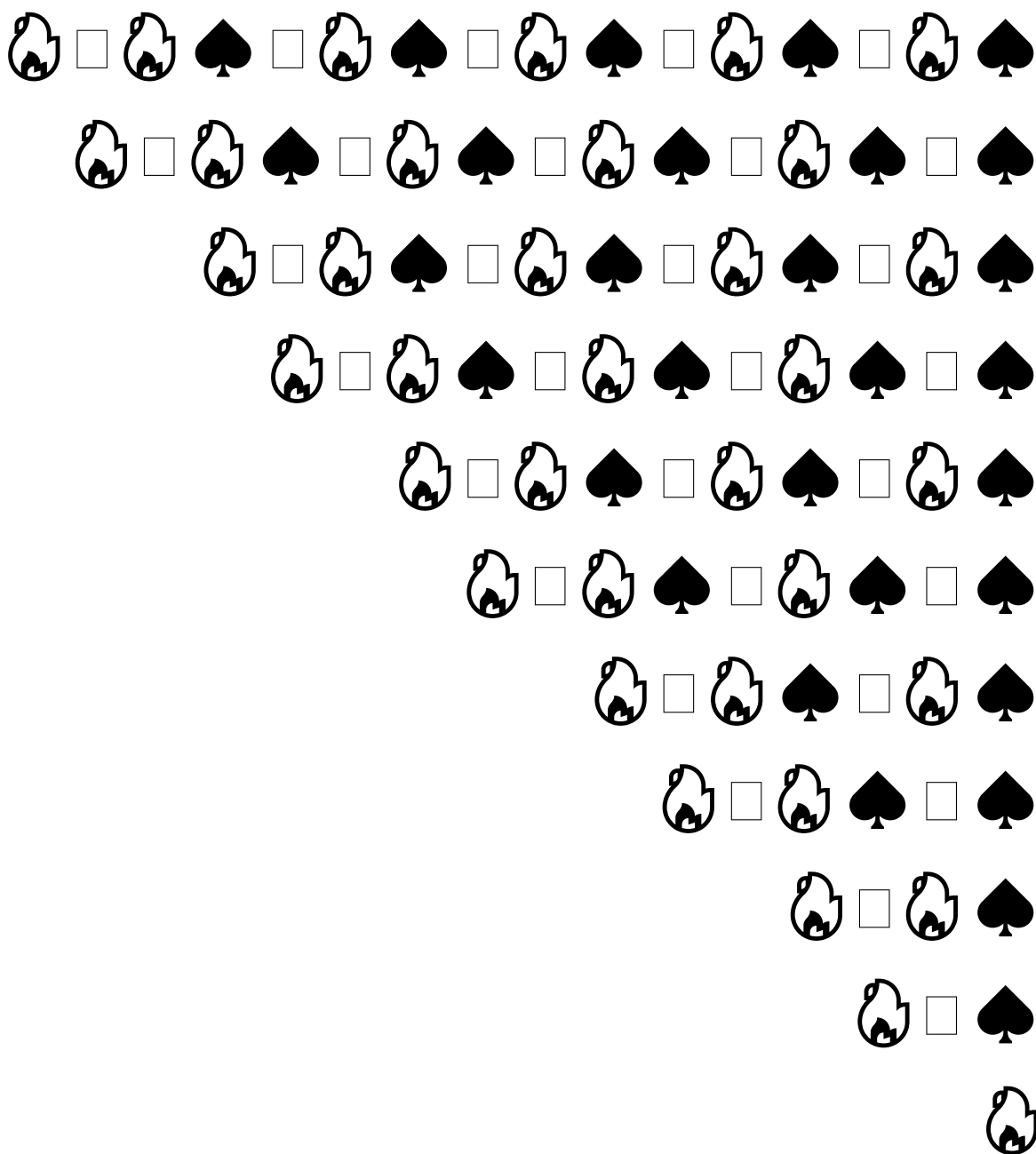
یه قدم عقب می‌ره و من سمت آسانسور پرواز می‌کنم،
واردش می‌شم و تا زمانی که درش بسته می‌شه نگاه
خیره‌ی بابا بهمه.

دکمه رو می‌زنم و اتاقک بالا می‌ره. سمت اتاقم قدم
برمی‌دارم و مستقیم سمت پنجره می‌رم. به محض کنار
زدن پرده فرشید رو می‌بینم که با خشم سمت استخر
می‌ره این مرد خوب تو خاطر مونده اون کله‌ی کچل
و رد چاقویی که فرق سرشه چهره‌ش رو توی ذهنم
هک کرده.

سرش رو بلند می‌کنه و به محض دیدن من پرده رو
می‌ندازم و سمت تختم قدم برمی‌دارم.

#کپی_حرام_است

mehriroman@



#پارت ۱۷۴



یک هفته از اتفاقی که واسه حامین افتاده می‌گذره و
تنها چیزی که گفته، اینه که یه خصومت شخصی بوده
و ربطی به بابا و من نداشته.

خیره به حیاط و حامینی که زیر درخت کنار شاهد
نشسته گاز بزرگی به شکلات تخته ای توی دستم
می‌زنم.

هنوز کبودی‌های صورتش باقی مونده.
حین راه رفتن دستش روی دنده‌هاشه و معلومه که
حسابی درد داره.

دقیقاً دو روز بعد از تخت بیرون اومد، به قول خودش
برگشت سر پستش.

اما من همه‌ی قرارهام رو کنسل کردم و موندم تو
خونه تا یه وقت مجبور نشه بیرون بیاد تا بالای بدتری
سرش بیارن.

همچنان نگاهم بهشونه که صدای شاکی یکتا حین وارد شدن به تراس به گوشم می‌رسه.

- عجب آدمی هستی... گفتم برم چای بیارم با شکلات بخوریم تمومش کردی؟

سمتش می‌چرخم و لیوان صورتی رنگ چایم رو ازش می‌گیرم، حین نشستن روی صندلی‌های سفید داخل تراس می‌گم:

- تو کدم پر از شکلاته، یکی دیگه بردار.

لبخند می‌زنه.

- یعنی می‌خوای اجازه بدی به کلکسیون شکلات‌ها دست برد بزنم؟

سرم رو با خنده تکون می‌دم.

- آره رفیق.

نیم نگاهی به اطراف می‌ندازه و این مکثش نشون
می‌ده، چیزی می‌خواد بگه که تو گفتنش مرده و
احتمالاً از برخورد من می‌ترسه.

خیره نگاهش می‌کنم که لیوان رو سمت دهنش می‌بره
و می‌گه:

- دیشب اتابک زنگ زد.

چشم‌هام رو توی کاسه می‌چرخونم و گاز دیگه ای به
شکلاتم می‌زنم و کمی چای می‌نوشم.

- خب؟

آرامشم باعث می‌شه نفس راحت بکشه و با خیال
راحت حرفش رو بزنه.

- می‌گفت بهت بگم جواب تلفنش و بدی.

- غلط کرد.

می‌خنده.

- من گفتم بهت نمی‌گم، البته خیلی بی‌شعوره کلی
بدو بیراه گفت و آخرشم تهدید کرد که اگه جوابش و
ندی جفتمون بد می‌بینیم.

چپ نگاهش می‌کنم.

- تو هم ترسیدی؟

ابروش رو بالا می‌ندازه و با سر به حیاط اشاره
می‌کنه.

- تو که خیالت راحتہ... این منم کہ جونم در خطرہ.

می‌خندم.

- مزخرف نگو یکتا جونم در خطرہ، آخہ اتا
شلوارشو می‌تونه بکشہ بالا بخواد تورو بکشہ؟

نفس عمیق می‌کشہ.

- می‌گم کہ تو خیالت راحتہ اینجوری می‌گی.

می‌خوام یہ جواب دندان شکن بہش بدم اما با صدای
آخ بلند حامین جوری از جام می‌پریم کہ نصف چای
توی لیوان روی سینہم و تیشرت صورتی رنگم
می‌ریزہ.

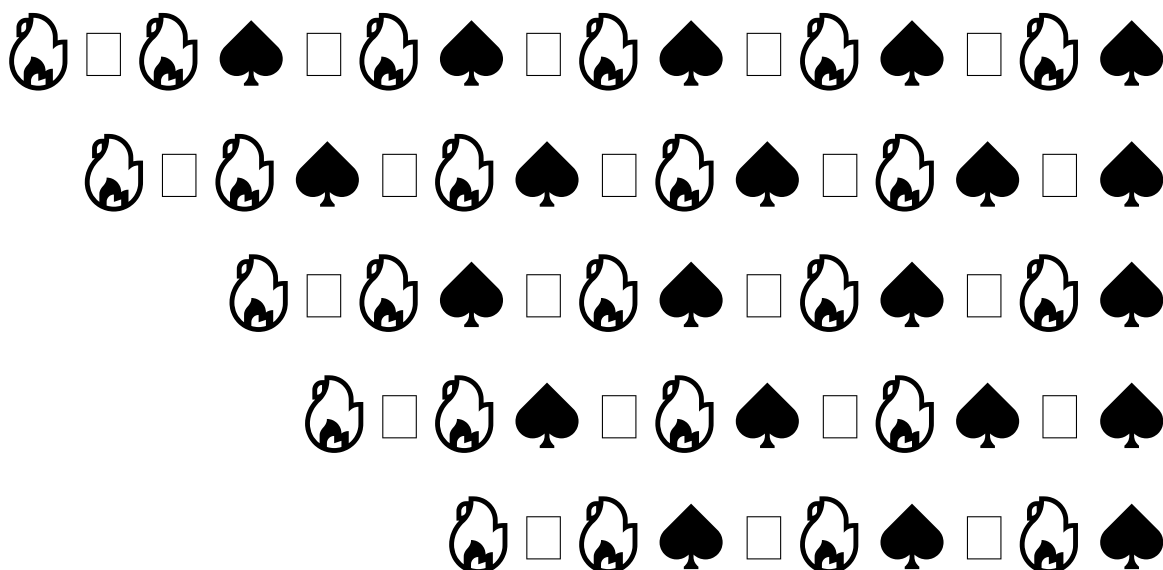
- اوووو چت شد؟

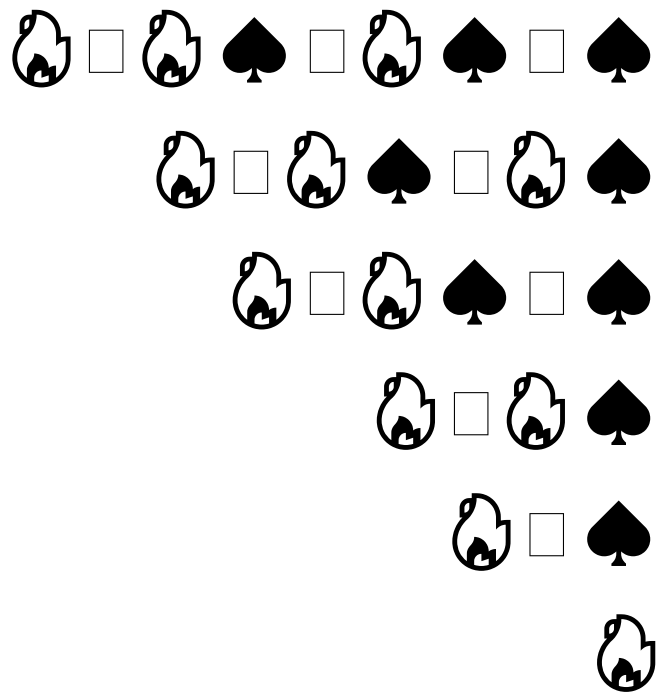
لیوان رو روی میز می‌کوبم و روی تراس خم می‌شم.

- چی شد؟

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۱۷۵

حامین هنوز همونجا نشسته و با دستی که روی
پهلوشه کمی خم شده. چیکارش کردن که اونجوری پر
درد آخ رو فریاد کشید؟

عبد و شاهد کنارش ایستادن که با شنیدن صدام نگاه
جفتشون سمت من می‌چرخه.

سرم رو تگون می‌دم و با اخم‌های تو هم ادامه می‌دم.

- با شمام چیکارش کردین؟

عبد دستی به پشت سرش می‌کشه و با صورت گرفته می‌گه:

- چیزی نیست، حواسم نبود شوخی خرکی کردم
دردش گرفت.

یکتا بی‌حرف کنارم می‌ایسته.

عصبی موهایی که باد به بازی گرفته رو با یه دست
پشت سرم نگه می‌دارم و می‌تویم.

- حواست کجاست؟

نمی‌بینی چقدر داغونه؟ اون از خوابیدن مثل آژیر
قطار خر خر می‌کنی، اینم از شوخی‌های مسخره‌ت.

- خانوم به خدا حواسم نبود یه لحظه یادم رفت درد داره.

کف دستم رو محکم روی نرده می‌کوبم.

- حواست پرت بود... چشم نداری تن آش و لاشش و ببینی؟

سکوت و نگاه خیره‌ی همشون روم سنگینی می‌کنه.
اینبار حامین هم سرش رو با مکت بلند می‌کنه و
سؤالی نگاهم می‌کنه.

لبم رو از تو می‌جوام. حس می‌کنم ضربان قلبم
نامنظم می‌شه، من چه مزخرفی دارم می‌گم؟
الان با خودشون چه فکری می‌کنن؟

پس گلوم رو نمایشی صاف می‌کنم و ادامه می‌دم.

- واسه... این می‌گم که زودتر خوب شه، من کلی کار دارم... ولی این آقا با این وضعیت نمی‌تونه همراهیم کنه.

عبد سرش رو پایین می‌ندازه، اما می‌بینم که لب‌هاش واسه خندیدن کش میاد.

شاهد پشت می‌کنه و من به خنده‌ی ریز یکتا لعنت می‌فرستم.

- شما هر جایی خواستی بری من میام، نگران کارهات نباش.

چشم‌هام رو با مکث سمت حامینی که اینقدر جدی این حرف رو زده می‌چرخونم.

فکر کنم بد جوری گند زدم. من منظور بدی نداشتم فقط خواستم غرورم حفظ بشه، کاش بفهمه من به خاطر خودش می‌گم.

- منظورم این نبود...

- این وظیفه‌ی منه خانوم... هر جایی که خواستین
من هستم باهاتون.

فقط نگاهش می‌کنم و سکوتم باعث می‌شه شاهد یه قدم
جلو بیاد و دست به کمر بگه:

- من همراهیتون می‌کنم خانوم. البته تا وقتی حامین
خوب بشه.

صدای پر عشوه‌ی یکتا اجازه نمی‌ده جواب شاهد رو
بدم و باعث می‌شه با چشم‌های درشت شده سرم رو
بچرخونم و به اون لب‌های کش اومده‌ش نگاه کنم.

- شما من و همراهی کن لطفاً...

سرم رو پایین می‌ندازم و حین گاز گرفتن لبم زمزمه می‌کنم.

- یکتا؟

اهمیتی نمی‌ده و اون چشم‌های کور شده‌ش رو به شاهد دوخته و کوتاه بیا نیست.

واقعاً من الان چرا دارم آب می‌شم از خجالت؟ چرا دوست ندارم فکر کنن ما دخترهای سبک سری هستیم؟

جواب پر از کنایه‌ی شاهد باعث می‌شه چشم‌هام رو ببندم و روی هم فشارشون بدم.

- شما رو هم همراهی می‌کنم، اگه خیلی مشتاقین.

آروم‌تر از قبل با عصبانیتی که دهنم رو خشک کرده پیچ می‌زنم.

- خاک تو سرت یکتا خوردی؟

عین خیالش نیست که شاهد داره جوری نگاهش می‌کنه
که انگار یه دختر خیابونی جلوی روشه. من واقعاً از
اون پوزخند روی لبش همین برداشت رو می‌کنم.
چطور یکتا هنوز با لبخند نگاهش می‌کنه؟

- خواستنش و که می‌خوام اگه تو...-

بازوش رو چنگ می‌زنم و سمت داخل می‌کشمش که
حرفش نصفه می‌مونه.

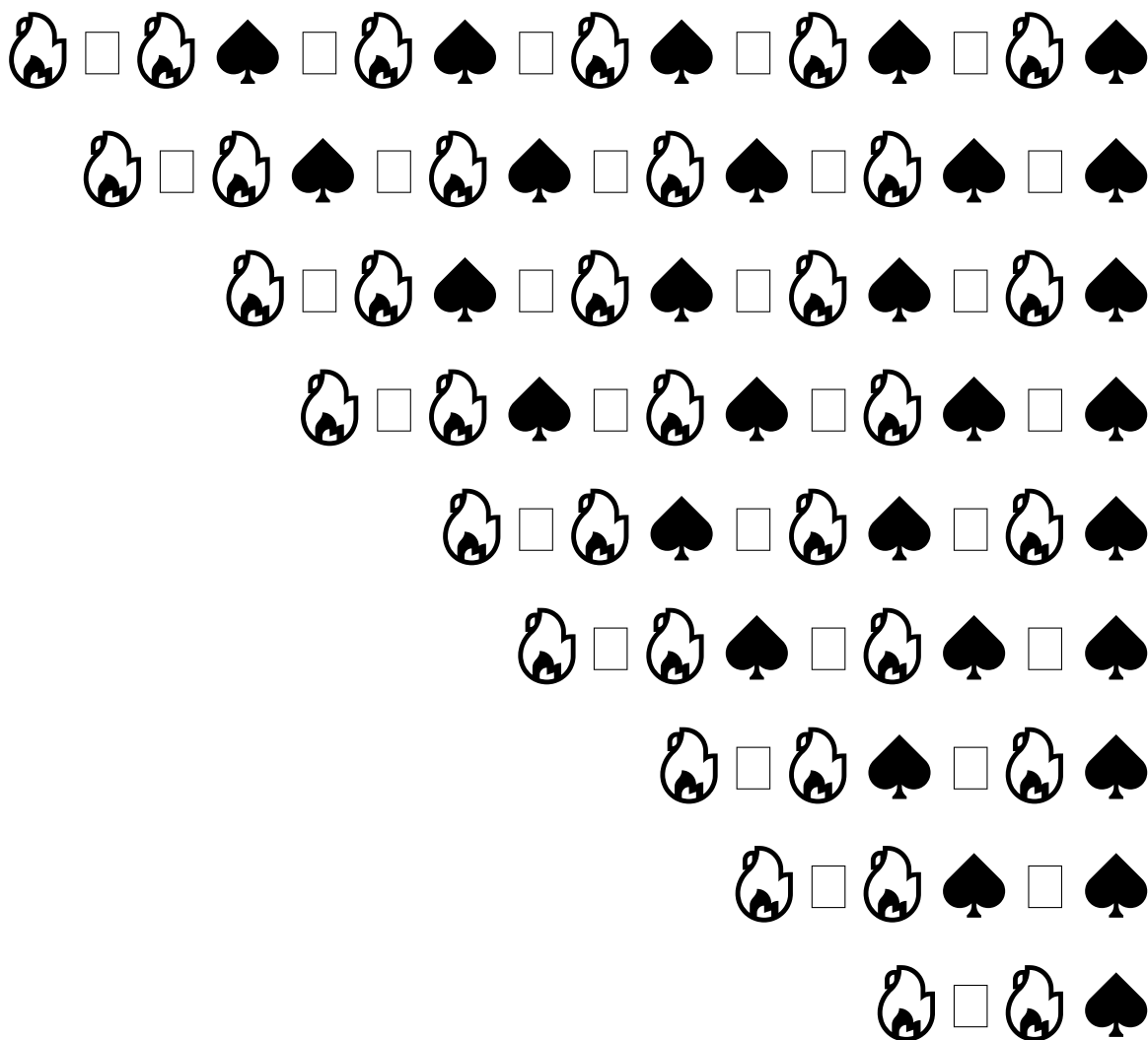
وارد اتاق می‌شیم و کنار تخت می‌ایستم، تلاش می‌کنه
دستش رو آزاد کنه و غر می‌زنه.

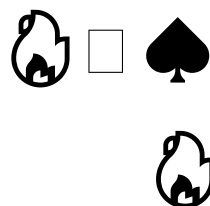
- وا... چیکار می‌کنی؟

داشتم با خدای جذابیت حرف می‌زدم.

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۱۷۶

کفری با نوک انگشتم به پیشونیش می‌کوبم.

- بشین سر جات کم چرت و پرت بگو، تو اصلاً
عقل تو سرت هست؟ ندیدی چطوری نگاهت
می‌کرد؟

دست به سینه می‌شه و تاب‌ی به گردنش می‌ده.

- هیچ جوری نگاهم نمی‌کرد، یه نگاه عادی بود
همین.

حالا مگه چی شده؟ یه کوچولو نخ دادم بهش دیگه.

سرم رو به تأسف تکون می‌دم.

- تو نخو ول کردی داری طناب می‌دی به پسره.

- اه بهگل تو چقدر بدبینی.

- خنگ بدبین نیستم می‌گم شخصیتتو حفظ کن.

دستم رو می‌گیره و با التماس می‌گه:

- باشه حالا اینا رو ول کن... جان یکتا بریم کافه‌ی
سامیار؟

نگاهم رو ازش می‌گیرم و حین برداشتن گوشیم از
روی پا تختی ابروم رو بالا می‌ندازم.

- نه حوصله ندارم.

روی تخت می‌شینم که با عجله خودش رو کنارم پرت می‌کنه.

- می‌گم جان یکتا؟!!

پوفی می‌کشم و کلافه می‌گم:

- ای بابا قسم نده، حامین نمی‌تونه بیاد.

لبخند می‌زنه و ابروهایش رو بالا می‌ندازه.

- خب بهتر... با شاهد بریم.

چشم‌هام رو درشت می‌کنم.

نگاهم رو از موهای بلوند شدش می‌گیرم و به
چشم‌هاش می‌دم.

- دیگه چی؟

خودش رو لوس می‌کنه.
صورتش رو جلو میاره و حین بوسه‌های زوری که
روی صورتم می‌شونه و ممانعتم هم کاری از پیش
نمی‌بره می‌گه:

- بهگل جان من... بیا بریم شاهدیم ببریم، تو رو
خدا... تو رو خدا.

هولش می‌دم.
جوری با اون چشم‌های آبی مظلومش نگاهم می‌کنه که
دلم به رحم میاد.

لب‌هام رو بهم فشار می‌دم.

در واقع اینقدر تو این اتاق وقت گذروندم که کلافه شدم.

پس کمی صورتم رو کج و کله می‌کنم و در آخر می‌گم:

- باشه بریم.

جیغ خفه ای می‌کشه و حین بوسه بارون کردنم می‌گه:

- الان می‌رم بهش می‌گم.

از جاش پا می‌شه که با عجله دستش رو می‌کشم.

- صبر کن.

"سوالی نگاهم می‌کنه که ادامه می‌دم"

آماده می‌شیم رفتیم پایین بهش می‌گیم.

الان بگی امکان داره بهونه جور کنن یا عیدو بفرستن.

سرش رو تګون می ده.

- باشه پس حاضر شو.

از جام پا می شم و سمت کمد لباسم می رم.
از بین انبوه لباس هام مانتوی مشکی رو با تیشرت و
شلوار سفید بیرون می کشم.

لباس هام رو خیره به یکتایی که واسه پنجمین بار اون
رژ نارنجی رو روی لب هاش می کشه می پوشم و حین
فیکس کردن شال سفید مشکیم روی سرم می گم:

- رژت خیلی جیغ شده یکتا.

لب هاش رو بهم می ماله و شونه ای بالا می ندازه.

- کجاش جیغه؟

زود باش بریم دیگه.

سمت مانتوش می‌ره و من رژ صورتیم رو فقط واسه
رنگ گرفتن صورتم، روی لبم می‌مالم و کارم رو با
چند پاف اسپری کردن عطرم تموم می‌کنم.

- بریم یکتا.

کیفش رو روی شونه‌ش می‌ندازه و نگاه آخر رو تو
آینه می‌ندازه... این وسواسش واسه چیه؟

- بریم.

با هم از اتاق بیرون می‌زنیم و بعد هماهنگ کردن با
ترانه واسه خبر دادن به بابا که کجا رفتیم، از
ساختمون بیرون می‌زنیم.

از پله‌ها که پایین می‌ریم، سرشون سمتون می‌چرخه
و نگهبانی که باهاش گرم صحبتن با دیدنمون ازشون
دور می‌شه و حامین خیلی آروم تو جاش می‌ایسته.
کنارشون می‌رسیم و روبه شاهد می‌گم:

- یه ساعتی می‌ریم بیرون، می‌خوام همراهیمون
کنی.

سرش رو به نشونه‌ی مثبت تکون می‌ده؛ ولی قبل از
به زبون آوردن چیزی حامین می‌گه:

- من خودم باهاتون میام.

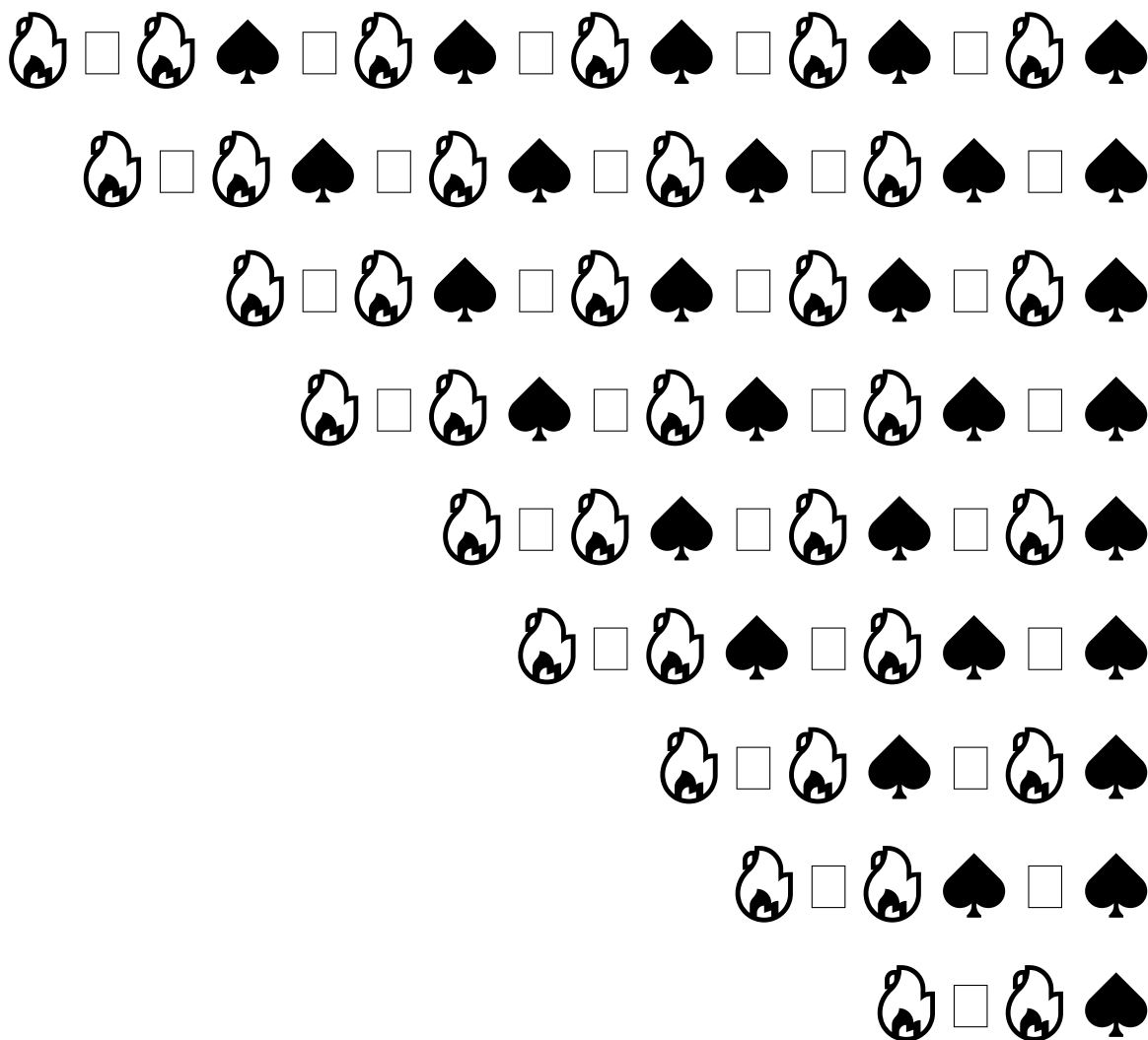
نگاهش می‌کنم و محکم می‌گم:

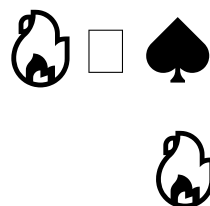
- گفتم می‌خوام با شاهد برم.

یه نگاه به خودت بنداز، داغون تر از اینی که از من
محافظت کنی.

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۱۷۷

یه قدم جلو میاد و نگاه من به شکستگی ابروش جلب می‌شه. این نقص جذاب ترش کرده و البته خشن تر.

- من از پیشش بر میام.

شاهد دستش رو روی شونه‌ش می‌ذاره و با صورت جدی که تا حالا ازش ندیدم می‌گه:

- حامین من می‌رم، خیالت راحت باشه.

حامین لبش رو تر می‌کنه و آروم تر از قبل پیچ می‌زنه
و من قلبم به تالاپ تلوپ می‌افته حس نگرانش زیادی
شیرینه.

- برو... ولی چشم و گوشت باز باشه، دقت کن سالم
می‌بریشون بدون حتی یه خراش باید اینجا باشن.

شاهد دستش رو روی پیشونیش می‌ذاره.

- به روی چشم.

لب‌هام رو به هم فشار می‌دم و به اون آفتابی که باعث
جمع شدن چشم‌هاش شده لعنت می‌فرستم.
پوف.

من یه مرگیم شده.

کلافه دست یکتایی که معلوم نیست کجاها سیر می‌کنه
رو می‌کشم و سمت ماشین راه می‌افتم که صدام
می‌کنه.

- خانوم؟

می‌ایستم و سمتش می‌چرخم.

- بله؟

یه قدم جلو میاد.

دستش رو روی شونه‌ی شاهد می‌ذاره و با سر بهش
اشاره می‌کنه.

- تحت هیچ شرایطی از شاهد جدا نشین هر چی که
شد.

کمی نگاهش می‌کنم. فکر کنم آسمم زده به قلبم هم نفس
کم میارم هم قلبم تند می‌زنه، فکر کنم باید یه چکاپ
بدم.

با مکت جوابش رو می‌دم.

- باشه.

لبخند نصفه نیمه ای می‌زنه.

- برین به سلامت.

"می‌خوام از کنارش بگذرم که ادامه می‌ده" یه چیز
دیگه... نه جاش بذارین نه فرار کنین با هر دو تونم.

یکتا می‌خنده و جواب می‌ده.

- خیالتون راحت من هر کس و جا بذارم بادیگارد
جدیدو جا نمی‌ذارم.

نگاه خیرهم رو از روی لبخندش با سقلمه‌ی یکتا
می‌گیرم و با قدم‌های سریع سمت ماشین راه می‌افتم.

وای... وای...

- چته خیره شدی به صورتش؟

بهش چشم غره می‌رم.

- من یا تو؟

انگار لالی نه حرفی نه چیزی فقط مستقیم به شاهد
نگاه می‌کنی.

نیشگونی از بازوم می‌گیره.

- هیسسسس.... اومد می‌شنوه.

شاهد چند قدم باقی مونده رو می‌دوئه و بهمون می‌رسه
و خوب می‌دونم حامین باز داشته سفارش می‌کرده که
چند قدم عقب مونده.

- خب بریم؟

سوئیچ رو سمتش می‌گیرم.

- تو برون.

ازم می‌گیرتش و با دست به ماشینم اشاره می‌کنه.

- چشم بفرمایید.

در عقب رو واسه نشستن باز می‌کنم و یکتا با لبخند
کنار شاهد جا می‌گیره.

از حیاط ویلا که خارج می‌شیم شاهد می‌پرسه.

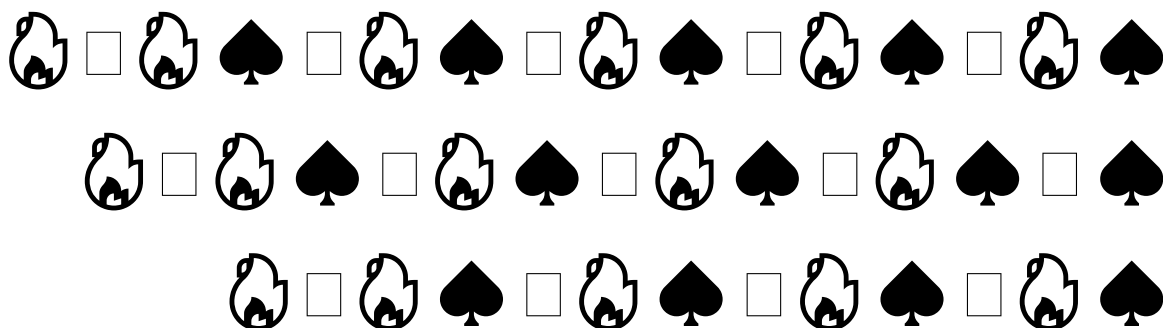
- کجا برم؟

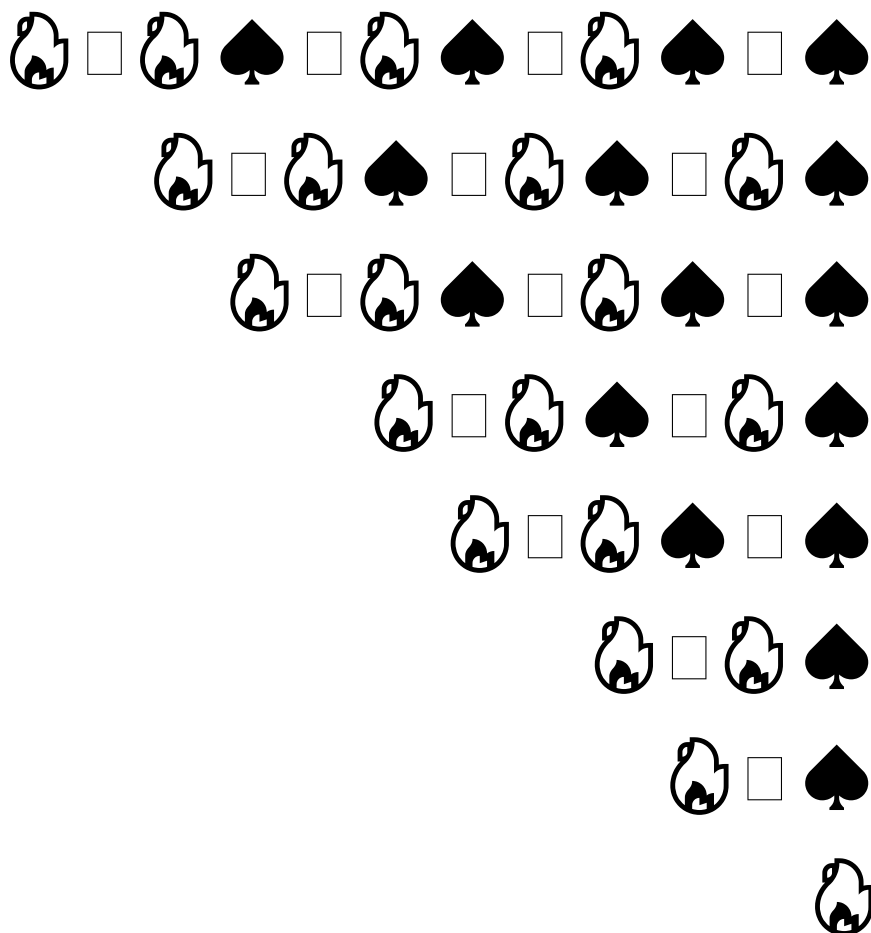
سکوت می‌کنم تا یکتا طرف صحبتش بشه و اونم با
کلی ناز و ادا شروع می‌کنه.

- مستقیم برو بهت آدرس می‌دم.

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۱۷۸

سرش رو تګون می ده.

- اونم چشم.

سرم رو به پشتی صندلی تکیه می‌دم و نگاهم رو به بیرون می‌دوزم، به مسیر مورد علاقه و درخت‌هایی که از دیدنشون لذت می‌برم.

وقتی بابا این ویلا رو خرید زیاد باهاش موافق نبودم، چون خارج شهر بود، ولی کم‌کم به فضاش و مسیرش عادت کردم.

هرچند اینجا با حضور مامان خیلی قشنگ‌تر از چیزی که الان هست می‌شد؛ ولی حیف که نیست.

با یاد آوری مامان گوشیم رو از کیف کوچیک بیرون می‌کشم و شماره‌ش رو می‌گیرم.

بوق‌هارو واسه جواب دادنش می‌شمرم و اینبارم نا امید از جواب دادن، صفحه‌ی چتش رو باز می‌کنم و تایپ می‌کنم.

(کجایی مامان؟)

صد بار زنگ زدم، جواب نمی‌دی باشه... ولی لااقل
بعدش که دیدی یه زنگ بزنی نگرانتم (شدم)

ارسال می‌کنم و با لب‌های آویزون می‌خوام نگاهم رو
به بیرون بدم، اما یه چیزی من رو تحریک می‌کنه تا
ببینم حامین واسه پروفایلش چه عکسی گذاشته.

با لب‌هایی که از استرس گاز می‌گیرم دنبال شماره‌ش
می‌گردم.

انگار الان قراره من رو ببینه که اینجوری تپش قلب
گرفتم.

بالاخره گول‌آخ رو پیدا می‌کنم و لب‌هام آویزون
می‌شه، چرا عکس نداره؟!

چه بی‌ذوق... حالا انگار عکس می‌داشت آسمون به
زمین می‌رسید.

به اسمش چشم غره‌ی غلیظی می‌رم و گوش‌ی رو توی
کیف برمی‌گردونم.

سرم رو بلند می‌کنم و متعجب از دیدن فضای آشنا
می‌گم:

- نه... رسیدیم؟!!

شاهد می‌خنده و از آینه نگاهش رو به من می‌ده.

- تا اینجا آب تو دلتون تگون نخورد که متوجه
نشدین، ایشالا که بعد اینم حله.

سرم رو به نشونه‌ی مثبت تگون می‌دم.

- امیدوارم... یکتا بریم.

در رو باز می‌کنم و صداش رو می‌شنوم.

- تو نمیای؟

پیاده می‌شم.

حین بستن در صدای شاهد رو می‌شنوم.

- شما برین، من پارک می‌کنم میام داخل یه میز
نزدیک شما می‌شینم.

- ولی...

- یکتا بیا دیگه.

نیم نگاهی به من می‌ندازه و بدون اینکه جوابی به
شاهد بده، پیاده می‌شه.

سمت ورودی راه می‌افتیم و من نگاهم رو از لب و
لوچه‌ی آویزونش می‌گیرم،

خیلی سعی می‌کنم نخندم، ولی واقعاً نمی‌شه.
نیشم کش میاد و یکتا گرفته می‌گه:

- به چی می‌خندی؟

گرفته شدن حال من اینقدر خنده داره؟

در کافی شاپ توسط نگهبان باز می‌شه و پیچیدن عطر
خوش قهوه تو بینیم لبخندم رو عمیق تر می‌کنه.

- گاهی اوقات زدن مخ بعضی از پسرا خیلی سخته
یکتا خانوم.

لب پایش رو جلو می‌ده و با بغض ساختگی می‌گه:

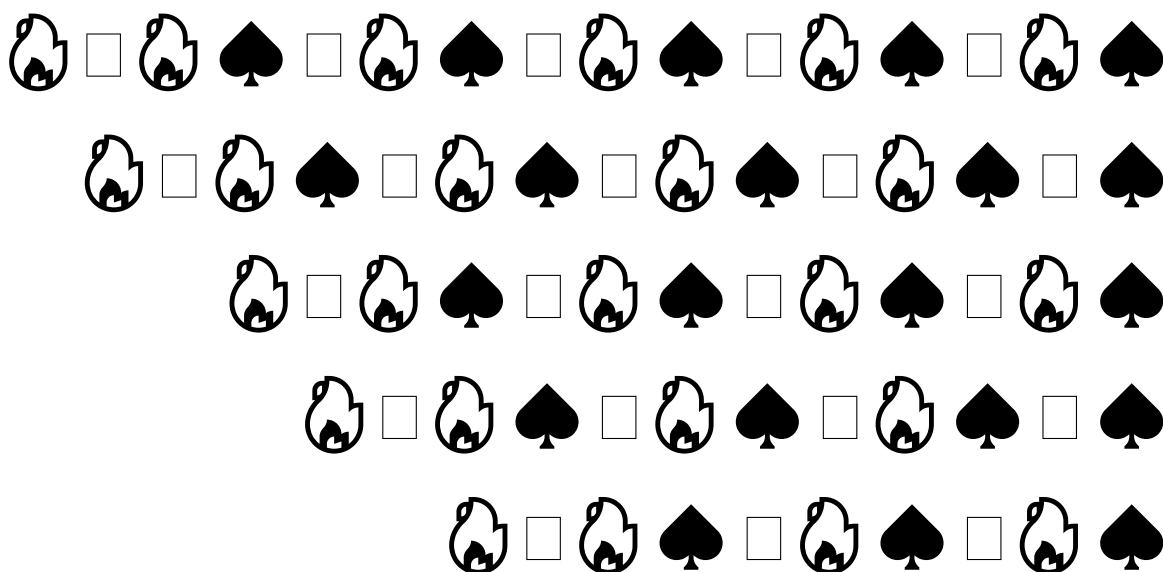
- آره، مثل همین دو تا عتیقه چه کلاسم می‌ذارن،
میام یه میز نزدیک شما می‌شینم، خب لامصب من
می‌خوام سر میز ما بشینی.

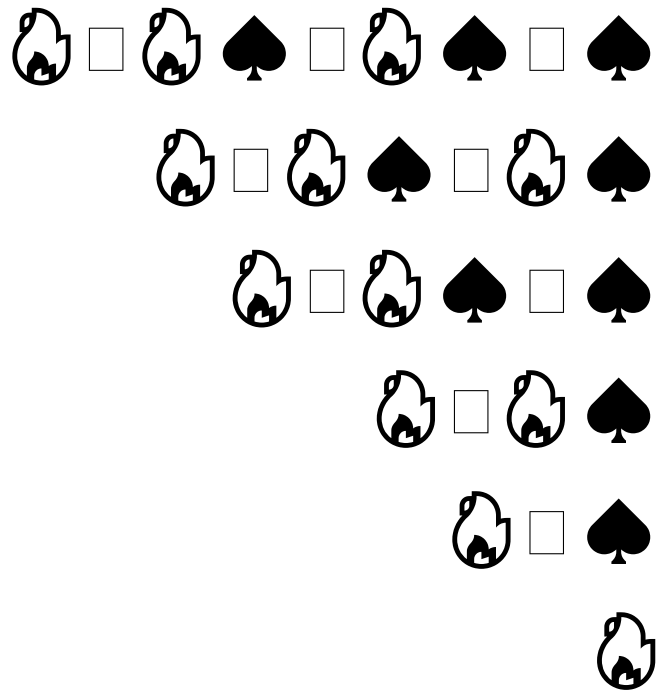
می‌خندم پشت میز همیشگی‌مون می‌شینم، نگاهی از
شیشه به بیرون می‌ندازم شاهد حین حرف زدن با تلفن
سمت ورودی می‌اد.

- او‌مد.

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۱۷۹

روبه روم می‌شینه و چشم‌هاش رو تو کاسه
می‌چرخونه.

- چیکار کنم؟

می‌خواد بره اونور بشینه چه فایده داشت اومدنمون؟

سرم رو به تأسف تکون می‌دم و دستم رو واسه
پیشخدمت تکون می‌دم.

بچه‌های اینجا اکثراً ما رو می‌شناسن، با دیدنم لبخند
می‌زنه و سمتم قدم برمی‌داره. همزمان با رسیدنش
شاهد هم وارد می‌شه و بعد از نیم نگاهی که به ما
می‌ندازه سمت راستمون کنار ستون و اون آکواریوم
خیلی بزرگی که تازه به دکور اینجا اضافه شده
می‌شینه.

- نگاهش کن تو رو خدا، بی‌لیاقت.

اهمیتی بهش نمی‌دم و روبه پسره با لبخند می‌گم:

- دو تا قهوه با کیک ساده.

- چشم امر دیگه؟

با انگشت به شاهد اشاره می‌کنم.

- اون آقا هم با ما هستن لطفاً سفارش بگیرین.

نگاهی به شاهد می‌ندازه.

- چشم.

پسره سمت شاهد راه می‌افته و من روبه یکتای بغ کرده
می‌گم:

- خیلی وقته به مامانم زنگ می‌زنم جواب نمی‌ده به
نظرت اتفاقی افتاده؟

دست راستش رو زیر چونه‌ش جک می‌کنه.

- نه بابا چه اتفاقی؟ قبلاً هم پیش او مده بود، لابد
مشکلی چیزی داره.

نفس عمیق رو با یه آه بلند بیرون می‌دم.

- امیدوارم ولی حس خوبی ندارم.

- بی‌خیال بهگل همه چی مرتبه من مطمئنم.

به پستی صندلی تکیه می‌دم و نیم نگاهی به شاهد می‌ندازم، سرش جوری تو گوشیش فرو رفته که تقریباً لم داده روی صندلی. با ابرو بهش اشاره می‌کنم.

- این حجم از علاقه به گوشی فقط یه معنی می‌ده.

یکتا با عجله نگاهش می‌کنه و غمگین پچ می‌زنه.

- نگو بهگل؟ یعنی دوست دختر داره؟

شونه ای بالا می‌ندازم.

- نصف موهای سرش سفید شده، به نظرت
تنهاست؟ منکه باور نمی‌کنم.

چپ نگاهم می‌کنه و حرصی می‌گه:

- ایشالا که حامین زن داره تا تو دل منو خالی
نکنی.

عادل اندر سفیه نگاهش می‌کنم و لب‌هام رو کج و کوله
می‌کنم.

- خب که چی مثلاً؟

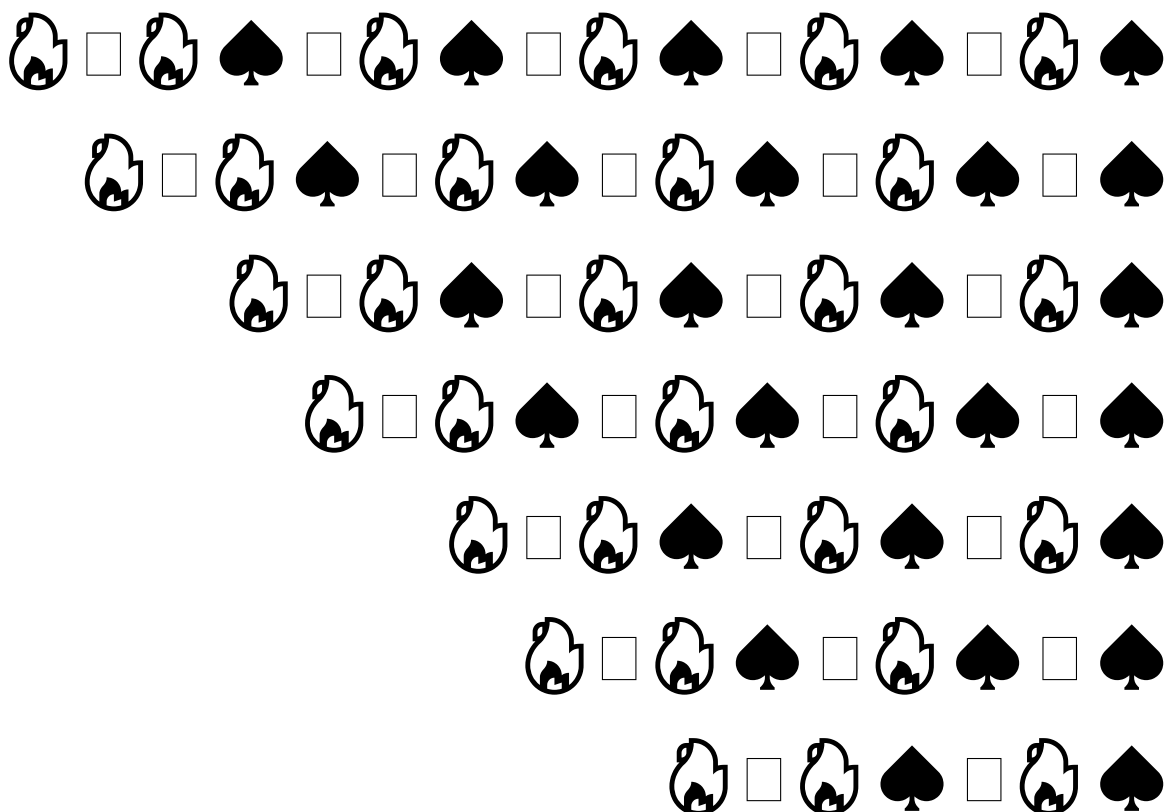
اصلاً چه ربطی داشت؟! زن داشته باشه، به من چه؟

- به تو چه!؟

یادت رفته دو ساعت پیش داشتی عیدو به خاطر یه
شوخی می‌خوردی که ای وای آقا حامین دردش گرفته؟

#کپی_حرام_است

mehriroman@





خیره به قهوه ای که جلوم گذاشته شده می‌گم:

هر کسی جای حامین این بلا سرش می‌آورد، من باز همین قدر حساسیت نشون می‌دادم.

یه تیکه از کیکش رو توی دهنش می‌ذاره.

- باشه تو راست می‌گی.

پسره خم می‌شه.

- امری نیست دیگه خانوم؟

- نه ممنون.

ازمون دور می‌شه و من فنجونم رو سمت لبم می‌برم و
کمی ازش می‌نوشم؛ اما با وارد شدن کسی که اصلاً
انتظارش رو نداشتم، فنجون رو با عجله زمین
می‌ذارم.

سرم رو پایین می‌ندازم و پیچ می‌زنم:

- این اینجا چیکار می‌کنه؟

تمام حرف‌هایی که اون شب بهم زده تو گوشم می‌پیچه
و یکتا خیره به من می‌گه:

- کی؟

با شنیدن صداش نیازی به جواب سؤال یکتا نمی‌مونه.

- سلام عروسکم.

سرم رو با مکث بالا می‌گیرم و می‌بینمش، قد زیادی
بلند با اون اندام بیش از حد لاغرش، اصلاً تو اون کت
و شلوار آبی آسمونی منظره‌ی زیبایی ازش نساخته.
بدتر از اون سیبیل زیادی کلفتش که هیچ به صورت
لاغرش نمیاد.

این عوضی قبلاً هم اینقدر زشت بود؟

خیره به لبخند چندیش آورش می‌گم:

- چه روز مزخرفی شد با دیدنت.

اخم مصنوعی می‌کنه و با دست اون دو تا مرد گنده
ای که کنارش هستن رو رد می‌کنه.

- استقبال خوبی نبود خوشگل خانوم، می‌تونم بشینم؟

یکتا لبش رو می‌جوئه و من جدی جواب می‌دم:

- لزومی نمی‌بینم.

- می‌خوام باهات حرف بزنم بهگل.

- من حرفی باهات ندارم، اصلاً از کجا فهمیدی
اینجام تعقیب می‌کنی؟

نیشخند می‌زنه.

- منم آدم‌های خودمو دارم، بیا بشینیم حرف بزنیم
عروسک.

ابروم رو بالا می‌ندازم.

- خیر، هنوز مزخرفات اون شبتو هضم نکردم.

هر دو دستش رو روی میز می‌ذاره و سمت خم می‌شه.

- لج نکن بهگل من بابت اون شب معذرت می‌خوام،
شب خوبی نداشتم، قرار نبود اون اتفاق‌ها بی‌افته،
می‌تونم جبران کنم.

لبخند می‌زنم و خیلی خونسرد می‌گم:

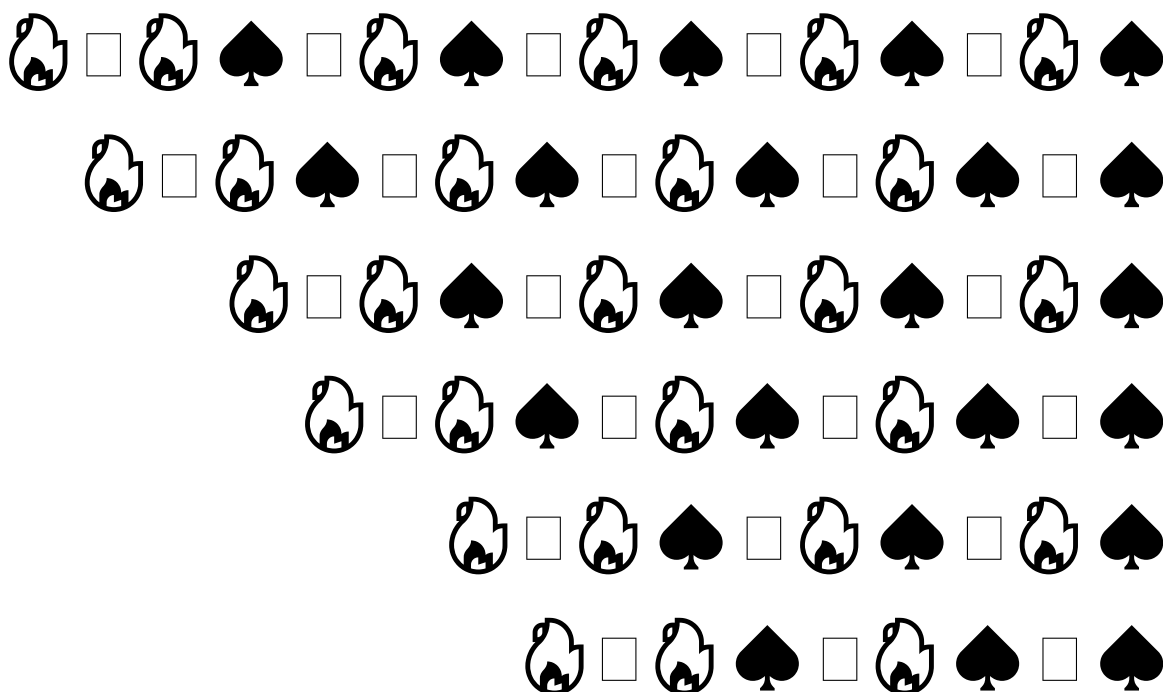
- از بس نفهمی.

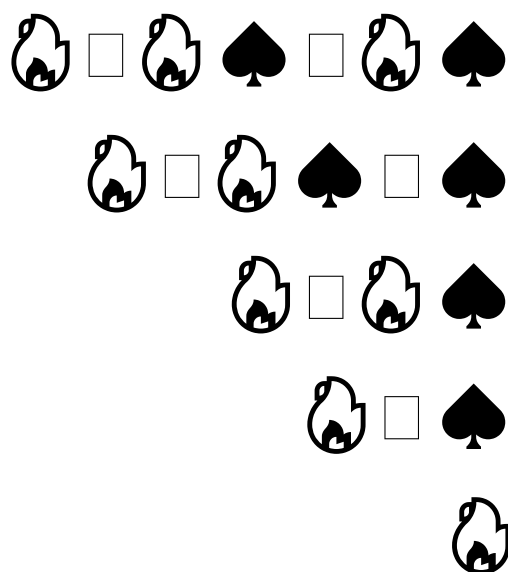
اخم می‌کنه.

- دارم باهات محترمانه صحبت می‌کنم.

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۱۸۱

نگاهی به سر تا پاش می‌ندازم و پر از تنفر می‌گم:

- نکن...

چیه این ژستی که به خودت گرفتی؟

به چیت می نازی؟ به چهار پاره استخونت، تو واقعاً یه
اسکلتی با یه روکش، یا شایدم به سیبیل کلفتت
می نازی؟

فکر می کنی خیلی مردی نه؟

لبش رو زیر دندونش می کشه و از لای فک چفت شده
می غره.

- باشه گفتی... حرف های اون شبم و پسم دادی، حالا
خالی شدی؟

ابرو هام رو بالا می ندازم و خیره به اون دستمال گردن
کرم رنگش می گم:

- نه، تا بالا نیارم روت خالی نمی شم.

یکتا پقی می زنه زیر خنده و سر اتابک با مکت سمتش
می چرخه.

- تو خفه شو هرزه.

- دلت واسه ننه‌ت تنگ شده همه رو شبیهش
می‌بینی؟

صورت شوک شده‌ی جفتمون از حرف زشتی که
اتابک به یکتا نسبت داده به پشت سرش و شاهی که
دست به سینه این جمله رو گفته می‌چرخه.

نگاه نصف بیشتر جمع حاضر تو کافی شاپ به ماست
و من حال از این آبرو ریزی بهم می‌خوره.
اتابک کمرش رو صاف می‌کنه و با صورتی که از
خشم قرمز شده به عقب می‌چرخه.

- چی گفتی؟

شاهد یه قدم جلو میاد و سینه به سینه‌ی اتابک می‌ایسته
و من می‌بینم اون دو تا مرد رو که با عجله سمت من
میان و شاهد زمزمه می‌کنه.

- بگو بشین سر جاشون، دستشون به من بخوره با
همون اسلحه ای که زیر کتت پنهون کردی
دَخلتو میارم.

اتابک دستش رو بلند می‌کنه.
اونا تو چند قدم باقی مونده به ما می‌ایستن و پیچ پیچ
حاضرین بیشتر می‌شه.

- تو دیگه کی هستی؟

شاهد با سر به من اشاره می‌کنه.

- بادیگارد خانوم.

اتابک نیم نگاهی به من می‌ندازه.

- تو هم خوب کاسبی راه انداختی... اون قبلیه کو؟
بچه سوسوله، هر روز با یکی میای؟

جوابش رو نمی‌دم.

نمی‌خوام که بدم، من نمی‌خوام این بحث کش پیدا کنه.
شاهد ادامه می‌ده.

- به خاطر زر مفتی که زدی معذرت خواهی کن.

- تو کی هستی که با من اینجوری حرف می‌زنی؟

- به نفعته نفهمی من کیم اتابک اشرفی.

ابروهام رو بالا می‌ندازم، اتا رو از کجا می‌شناسه؟

- من و از کجا می‌شناسی؟

شاهد بی‌اهمیت به سؤال اتابک از لای فک قفل شده
می‌غره:

- گوه خوردمت و نشنیدم؟

از پشت میز بیرون می‌رم، این ماجرا داره خطرناک
می‌شه.

من نمی‌خوام شاهد به خاطر من تو دردسر بی‌افته و
جدال با اتابک خود دردسره.

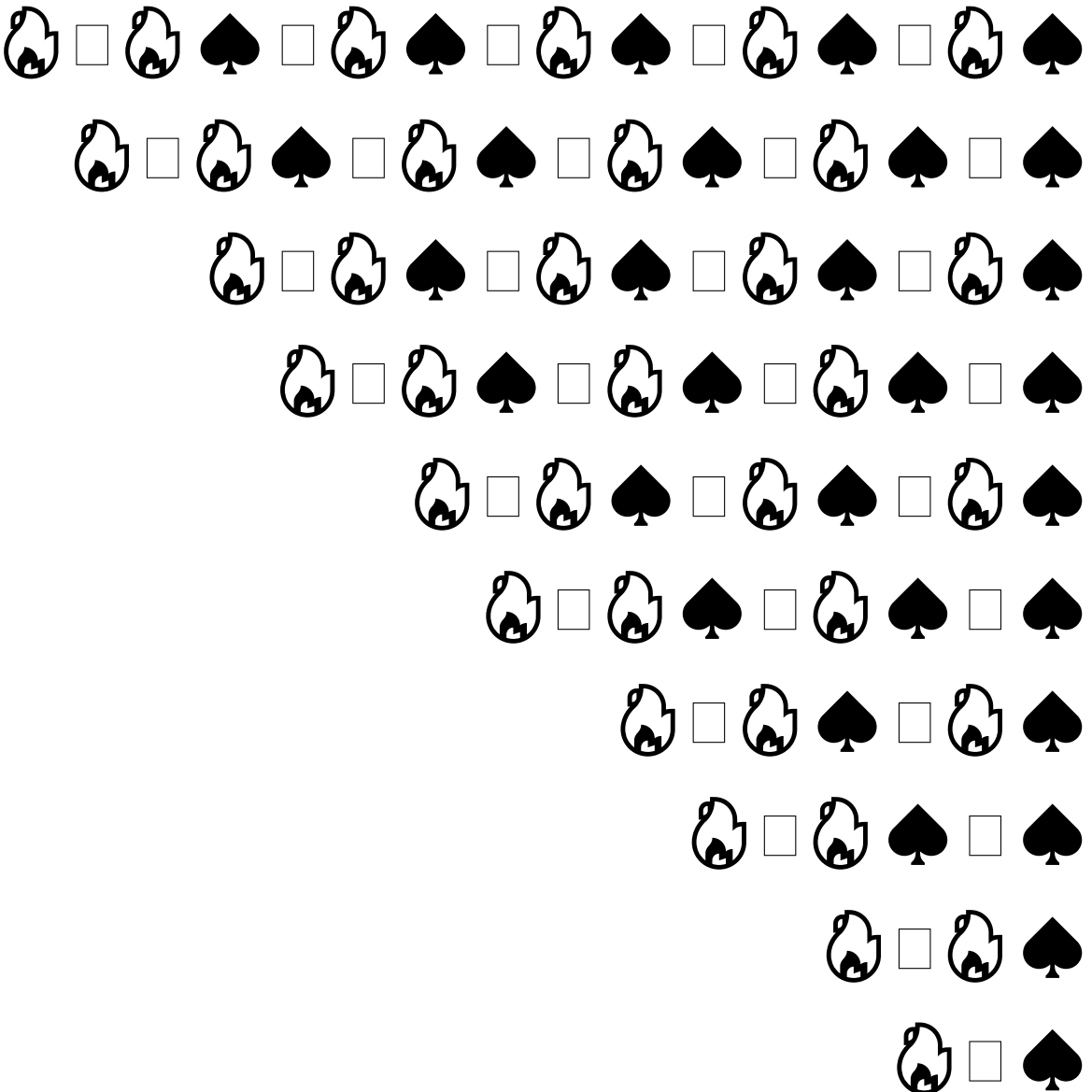
- زبونتو می‌برم بچه با من اینجوری حرف نزن.

کنار شاهد می‌ایستم.

- بریم شاهد؟

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۱۸۲

اهمیتی نمی‌ده و خشن می‌توپه:

- هنوز نگفتی؟

پشت تیشرت سبز رنگش رو می‌کشم.

- بهت می‌گم بریم شاهد.

اون دو تا با نگاهشون واسه هم خط و نشون می‌کشن و
این بار یکتا هم با بغض می‌گه:

- شاهد بریم تو رو خدا.

سر شاهد با مکث سمت یکتا می چرخه،
اینبار محکم تر می کشمش که تکون می خوره و بالاخره
باهامون همراه می شه.

صدای اتابک اعصابم رو بهم می ریزه، من حالم از
این تهدیدها بهم می خوره.

- اینجا تموم نشد یادتون باشه.

با عجله سمت ماشین می ریم و من خدا رو شکر می کنم
که اینبار سر و کله ی سامیار پیدا نشد، هر باری که
میام اینجا یه اتفاقی می افته.

بالاخره سوار می شیم. نفس عمیق می کشم واقعاً به من
نیومده از خونه بیرون برم.

من باید همیشه تو اون اتاق زندانی باشم.

شاهد پاش رو روی گاز فشار می‌ده و فین فین یکتا
شروع می‌شه، همیشه همین‌ه اشکش دم مشکشه، وقتی
ناراحت می‌شه سکوت می‌کنه و بعدش تا ساعت‌ها
اشک می‌ریزه.

سمتش خم می‌شم تا واسه آروم شدنش چیزی بگم که
فریاد شاهد نفسم رو می‌بره.

- مرض... واسه چی گریه می‌کنی؟

وقتی اینجوری با این لب‌هایی که از دور انگار یه
خرمالوی گنده رو صورتته نشستی جلوی یه
بی‌ناموس، اونم هر گوهی که بخواد می‌خوره.

یکتا ترسیده به در ماشین می‌چسبه و من با نفس قطع
شده و چشم‌های درشت نگاهش می‌کنم.

کی فکرش رو می‌کرد از دل اون شاهد شوخ یه
ازدها در بیاد؟

- من... من...

- تو چی ها؟

که چی مثلاً اون آرایش، اون مو رو بلند کردی رنگ
کردی ریختی بیرون هر بی غیرتی ببینه بگه به به؟
خب خاک برسرت، یه چیزی هم واسه اون بی پدري
که می خواد بگیرتت بذار.

یکتا بریده می گه:

- با من ... درست صحبت ... کن.

شاهد کنایه می زنه.

- آخ ... ببخشید یادم نبود شما کی هستی ... ببخشید
غلط اضافه کردم.

آب دهن تلخ شدم رو قورت می دم.

- تقصیر یکتا نبود، اون اتابک عوضیه.

از آینه نگاهم می‌کنه.

- مقصر اینم شماین که با هر عوضی هم کلام می‌شین.

اخم می‌کنم.

- ای بابا... خوبه خواهرت نیستیم اینقدر غیرتی شدی.

- خواهرم بودین که کشته بودمتون.

با ابروهای بالا پریده نگاهش می‌کنم.

من دلم واسه یکتا و اون گریه‌ی مظلومانه‌ش کبابه،
چطور دلش میاد ایجوری داد بزنه؟

- شاهد کوتاه بیا جو گرفتنت انگار، تموم شد دیگه.

- نه... تموم نشد، تا یه پشت دست نکوبم و این
خرمالوی رسیده رو داغون نکنم آروم نمی‌شم.

نمی‌دونم داره شوخی می‌کنه یا هنوز جدیه، ولی من
خنده‌م می‌گیره و شاهد حین رانندگی کمی سرش رو
سمت یکتا خم می‌کنه.

- طبیعیه یا از این ات‌آشغال‌ها چیوندی توش؟

حرکت غیر ارادی یکتا اینقدر احمقانه هست که
نمی‌تونم جلوی خودم رو بگیرم و زیر خنده می‌زنم،
هر دو دستش رو محکم روی سینه‌ش می‌کوبه و
مبهوت می‌گه:

- به خدا چیزی نچپوندم توش واسه خودمه، چقدر
بی ادبی تو!

شاهد سرش رو سمت شیشه می چرخونه و چیزی رو
زمزمه می کنه که متوجه نمی شم.

حین قهقهه زدن دستم رو روی شونه ی یکتا می دارم.

- خنگ دوست داشتی من لب هاتو می گه.

یکتا صورتش رو با دست هاش می پوشونه و می ناله:

- از جفتتون بدم میاد ببندین دهنتونو.

شاهد سکوت می کنه و منم دست به سینه به صندلی
ماشین تکیه می دم.

باورم نمی شه اون دعوا و اعصاب خوردی به این حال
خوب ختم شده.

واقعاً داره از شاهد خوشم میاد، کمتر مردی مثلش پیدا
می‌شه که بعد از اون داد و بیداد، وقتی فهمید مارو
ناراحت کرده با شوخی از دلمون در بیاره.
اینکه اون خشم رو کنترل کرد و الان آرومه.

شاید نسبتی باهامون نداشته باشه ولی اون حس
غیرتش جذاب بود.

مسیرمون تو سکوت می‌گذره و به محض رسیدن به
ویلا می‌گه:

- شما بفرمایید من یکتا خانومو برسونم.

در توسط نگهبان باز می‌شه و من لبخند می‌زنم.

- باشه خداحافظ.

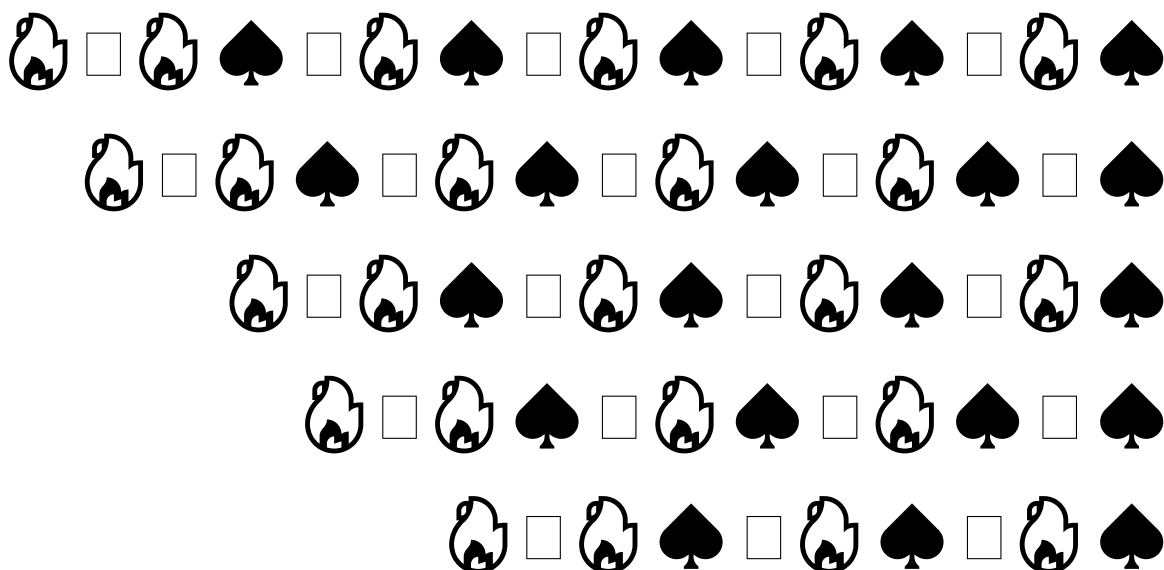
یکتا با صدای گرفته می‌گه:

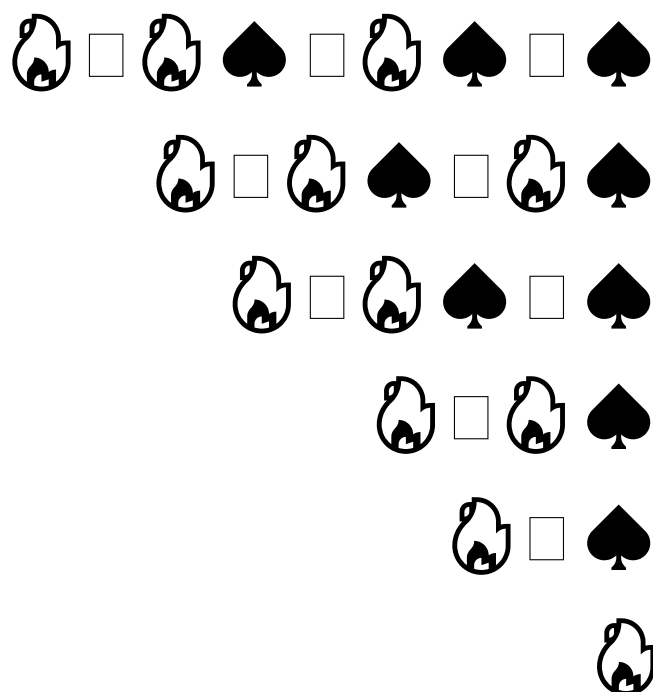
- بهت زنگ می زنم.

- باشه عزیزم.

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۱۸۳

.....

حین طناب زدن نگاهم به اون پسر جوونی که مدام این
پا و اون پا می‌کنه خیره می‌شم.
اینقدر به اطراف نگاه می‌کنه و به پیشونیش دست
می‌کشه که منم استرس می‌گیرم.

لب‌هام رو بهم فشار می‌دم و با نفس عمیق می‌شمرم
۱۰۱، ۱۰۲، ۱۰۳، اومدن عبد باز توجهم رو جلب
می‌کنه.

صداشون نمیاد اما پسره به چیزی اصرار داره و
انگار عبد نمی‌خواد اجازه بده.
پوف کلافه‌ای می‌کشم و می‌ایستم.

طناب رو تا می‌کنم و روی شونه‌ی چپم می‌ندازم،
کلاه آفتابگیر سفیدم رو مرتب می‌کنم. سمتشون راه
می‌افتم و با نزدیک شدن بهشون صداشون واضح به
گوشم می‌رسه.

- نمی‌شه، گفتن فقط به خودشون بدم.

عبد کلافه صداش رو بالا می‌بره.

- وییییی... عامو چه زبون نفهمی تو... می‌گوم
نمی‌شه حالیده؟ یا بز نم حالیده؟

- چه خبره اینجا؟

جفتشون سمت می چرخن و من سمت چپ عبد کنار
اون بوته‌ی بزرگ رز می ایستم.

- هیچی خانوم شما بفرمایید من حلش می‌کنم.

چشم غره ای به عبد و تغییر لهجه‌ی یهویی می‌رم. به
نظرم همیشه اون مدلی حرف بزنه بهتره.

رو به پسره و خیره به چشم‌های جمع شده و قطره‌ی
عرقی که از پیشونیش تا کنار ابروش راه می‌گیره
می‌گم:

- مشکلِت چیه؟

نیم نگاهی به عید می‌ندازه.

- واسه شایگان یادداشت دارم.

یه تای ابروم رو بالا می‌ندازم.

یادداشت؟!!

واسه حامین... اونم این مدلی؟ چه خبره اینجا؟

کف دستم رو جلو می‌برم.

- بده من.

سرش رو بالا می‌ندازه.

- نه نمی‌شه فقط خودش.

یه قدم جلو می‌رم و با لبخند می‌گم:

- اگه می‌خوای با پاهای خودت از اینجا بری بیرون
اون یادداشت و بده من اگه نه که بگم نگهبان‌ها
بیان؟

آب دهنش رو قورت می‌ده و با صدای پایینی می‌گه:

- مطمئن باشم به دستش می‌رسه؟

چشم‌هام رو روی هم می‌ذارم و با حفظ همون لبخند
می‌گم:

- باش.

لبش رو تر می‌کنه و با همه‌ی تردیدی که تو انجام کار
داره، اون پاکت قلبی شکل قرمز رنگ رو کف دستم
می‌ذاره.

ازش می‌گیرم و نگاهی به پشت و روش می‌ندازم که
صدای عبد تو گوشم می‌پیچه:

- رفع زحمت نمی‌کنی؟

پسره چیزی نمی‌گه و از کنارمون می‌گذره.

- بده من بهش می‌دم.

چشم‌هام رو با اخم از دست دراز شده‌ش می‌گیرم و به
صورت جدیش می‌دوزم.

- برو سر کارت.

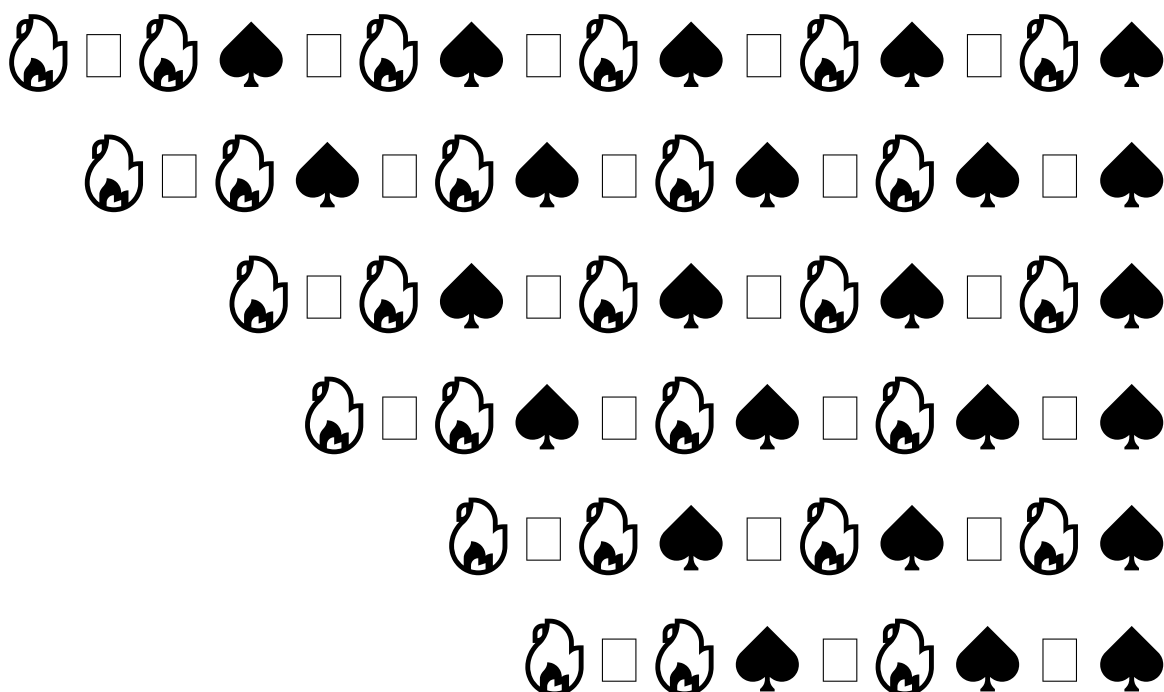
گوشه‌ی لبش رو می‌جوئه و حین خاروندن پشت سرش
می‌گه:

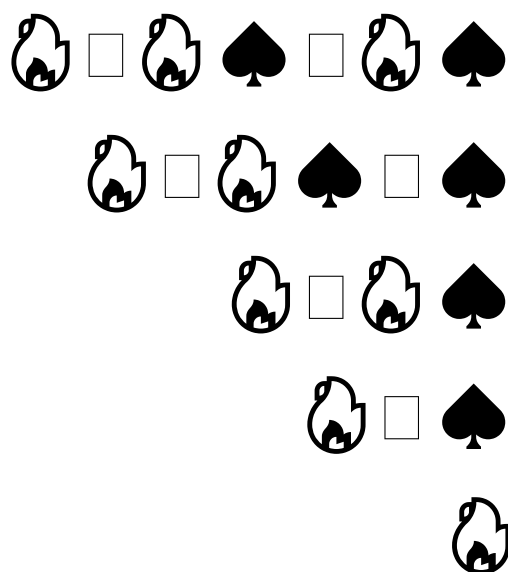
- واسه حامینه آخه!

- قول می‌دم فقط پاکتش و بخورم نه نوشته هاش و.

#کی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۱۸۴

- قول می‌دم فقط پاکتش و بخورم نه نوشته‌هاشو.

خیره نگاهم می‌کنه.

چند قدم عقب رو می‌ره و دستی به پشت گردنش
می‌کشه این کارو زیاد انجام می‌ده انگار یه جور عادت
شده براش.

- پس به حامین می‌گم که دست شماست.

نگاهم رو ازش می‌گیرم.

- لهجی قشنگی داری عبد سعی نکن پنهونش کنی.

- مو فقط با خودی‌ها آبودانی حرف می‌زنوم.

نیم چرخي سمتش می‌زنم و لب‌هام کش میاد این یعنی
منو هم خودمونی می‌دونه که الان با لهجی قشنگش
حرف زده.

سرم رو می‌چرخونم و سمت اتاقم راه می‌افتم. این
پاکت قطعاً یه نامه‌ی کاری نیست.

این پاکت کوچیک قرمز رنگ اونم با طرح قلب فقط
یه چیزی رو بهم می‌فهمونه این یه نامه‌ی عاشقانه‌ست
قطعاً.

وارد ساختمون می‌شم و مستقیم سمت ست زرشکی
رنگمون قدم برمی‌دارم و روی مبل سه نفره می‌شینم.

کلاهم رو از سرم برمی‌دارم و روی میز پرتش
می‌کنم، برخوردش به شکلات خوری بزرگ وسط میز
باعث می‌شه، چشم‌هام رو روی هم فشار بدم.

واسه باز کردن اون نامه و خوندن چیزی که داخلش
نوشته اینقدر استرس دارم که کف دستم به عرق
می‌شینه و مجبورم مدام با شلوآرم پاکش کنم.

همیشه همین بودم، استرس یا نفسم رو می‌بره یا
دست‌هام رو به عرق می‌شونه. بالاخره اون پاکت رو
باز می‌کنم و کاغذ مستطیلی شکل کوچیک مشکی رو
از توش بیرون می‌آرم، با خودکار سفید رنگ نوشته
شده.

(نمی‌تونم حرارت تنتو فراموش کنم حامین... هنوز
تو آتیشست می‌سوزم با هم بودنمون یادت نره)

نمی‌دونم کی دستم سمت گلوم می‌ره و چنگش می‌زنم.

صورت‌م جمع می‌شه و حس می‌کنم معدم بهم می‌پیچه.
لعنت بهش به خاطر یه مشت من، اون رفتار و می‌کنه
و این زن داره از شب رویایی‌شون می‌گه.

لبم رو به شدت گاز می‌گیرم.

حس بدی که تو رگ‌هام در جریان حال بهم زنه. چرا
روی این مرد یه حساب دیگه باز کرده بودم؟!!

با دست‌های لرزون کاغذ رو تو پاکت می‌ذارم،
می‌خوام ترانه رو صدا کنم تا پاکت رو واسش ببره،
اما تقه ای به در می‌خوره و خود حامین وارد خونه
می‌شه.

نگاه پر از انزجارم به صورتشه که هنوز رد کبودی
روشه و شکستگی بزرگ روی ابروش و ردی که به
جا گذاشته کاملاً توی دیده.

دستش روی دندشه و با قدم‌های کوتاه بهم می‌رسه.

- سلام.

متنفرم از این ژست مودبانه ای که به خودش می‌گیره.
الان دیگه چرا نگاهش رو می‌دزده؟
من که گرمکن تنمه و زپیش رو هم تا انتها بستم.
جوابش رو که نمی‌دم خودش ادامه می‌ده.

- انگار برام پیغام اومده.

از جام پا می‌شم و بی‌حرف پاکت رو سمتش می‌گیرم.
از دستم می‌گیره، با کنایه می‌گم:

- چقدر ظاهرو باطن آدم‌ها فرق می‌کنه و من چقدر
حالم از اینجور آدم‌ها بهم می‌خوره.

نگاهش رو با مکث از چشم‌هام می‌گیره و به پاکت
می‌ده.

حامین مرد باهوشیه خوب فهمیده کنایه‌م به اون پاکت
ربط داره که بازش می‌کنه و اون کاغذ رو می‌خونه.

لبش رو تر می‌کنه و حین پشت کردن به من می‌گه:

- از دو رویی بدتر، قضاوت غلطه خانوم شمس.

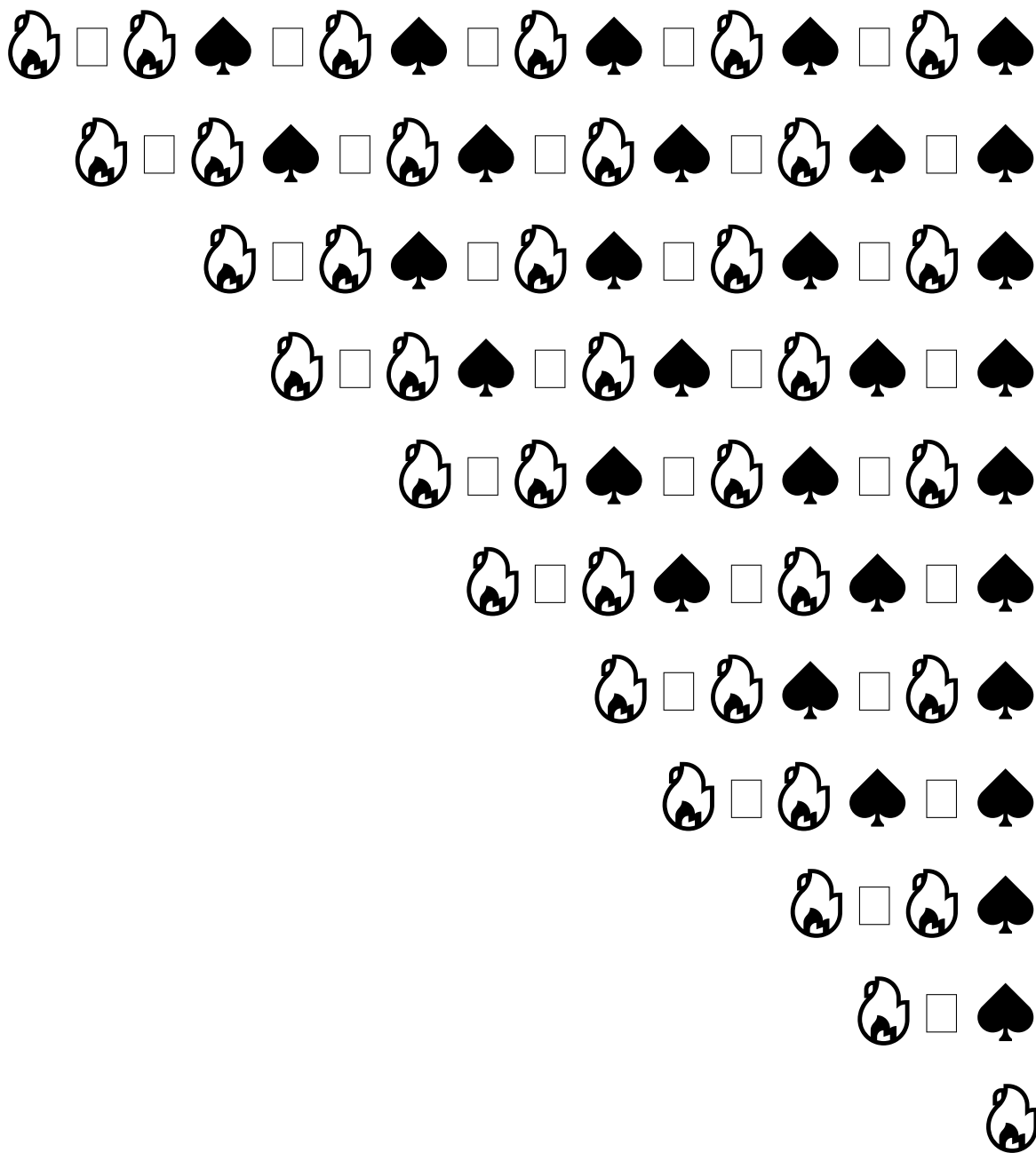
جوابش رو نمی‌دم.

ترجیح می‌دم بره تا نبینمش، حالم از فکر کردن به دلیل اون متن کثیف هم خراب می‌شه.

کلاهم رو چنگ می‌زنم و اینبار شکلات خوری
واژگون می‌شه و تمام شکلات‌های تلخ دوست داشتیم
روی میز پخش می‌شه، بی‌اهمیت بهش سمت اتاقم راه
می‌افتم.

#کپی_حرام_است

mehriroman@



.....

همچنان عصبی هستم و با دست پوست لبم رو می‌کنم.
هر چی فکر می‌کنم نمی‌تونم خودم رو قانع کنم که
واسه اون نوشته‌ی کوچیک حرص نخورم.

تلاشم بی‌فایده‌ست و پلک چپم عصبی می‌پره. نگاهم
رو با چشم غره از دیوار سفید روبه روم می‌گیرم.

اعصابم خیلی بهم ریخته، با کی بوده که نامه‌ش به
اینجا فرستاده شده؟ اصلاً قصدش چی بوده وقتی
می‌تونست همین متن رو با یه پیغام براش بفرسته؟
عصبی به موهام چنگ می‌زنم و می‌خوام به
خودخوری ادامه بدم که تقی به در می‌خوره و بابا
وارد اتاق می‌شه.

روی تخت جابجا می‌شم با لبخند نگاهش می‌کنم.

- سلام بابا.

دست‌هاش رو تو جیبش فرو می‌کنه و با سینه ای که
صاف نگه داشته رو به روم می‌ایسته.

- سلام به گل بابا، خوبی عزیزم؟

- من خوبم بابا تو خوبی؟ چند روز خیلی درگیری
چند باری اومدم در اتاقت یا مهمون داشتی یا
نبودی.

لبخند می‌زنه و با یه قدم کنارم میاد و روی تختم
می‌شینه.

- یکم اوضاع کارهام پیچیده، کاری داشتی مشکلی
بود؟

شونه‌ای بالا می‌ندازم.

- نه بابا مشكلي نبود فقط مي خواستم حالتو بيرسم،
دلم برات تنگ شده بود ما توي خونه هستيم از هم
دوريم.

دستش رو بلند مي کنه و حين نوازش کردن گونه م با
لحن مهربون مي گه:

- قول يه سفر خوبو بهت مي دم بابا، مي دونم من
خيلي درگيرمو ازت غافل شدم، ولي تو هم منو
درک کن و ببخش.

لب هام رو از دو طرف کش مي ارم.

- سفر دو نفره؟

خيره نگاهم مي کنه و لبخند مي زنه.

- سعی می‌کنم دو نفره باشه.

لب‌هام رو آویزون می‌کنم.

- خب این دیگه چه قولیه؟ اگه بخوام تنها برم خودم می‌رم دیگه.

- نه بابا جان تمام تلاشمو می‌کنم که باهات پیام خیلی وقته دارم بهش فکر می‌کنم ما هر دومون احتیاج به آرامش داریم.

ذوق زده چشم‌هام رو روی هم می‌ذارم.

- موافقم، من عاشق سفری‌ام که با شما برم.

لب‌خند مهربونش رو تکرار می‌کنه، ضربه‌ی آرامی به رونم می‌زنه.

- قبل از اون باید یه مهمونی بدم.

یه تای ابروم رو بالا می‌ندازم.

- مهمونی به چه مناسبت!؟

نگاهش رو تو اتاق چرخ می‌ده.

- تقریباً یه مهمونی کاری به حساب میاد، می‌خوام
چند تا از کله گنده‌ها رو دعوت کنم یه جورایی
باهاشون صلح کنم.

- پس کاریه؟

- نه این که کاری باشه در اصل قرار نیست در
مورد کار صحبت بشه ولی واسه نزدیک شدنم به
چند نفر لازمه.

سرم رو تکون می‌دم.

- باشه کاری از دست من برمیاد؟

سرش رو به نشونه ی مثبت تکون می‌ده.

- می‌خوام مهمونی و تو ویلا بگیرم، یه جور جلب
اعتماد، اینکه بدونن تو خونه‌م راهشون دادم یه
پوئن مثبت.

سرم رو تکون می‌دم، من هیچوقت از تجارت چیزی
نمی‌فهمم پس فقط می‌تونم تأیید کنم.

- خودتون بهتر می‌دونین بابا.

- چند روز بیشتر وقت نیست اگه چیزی می‌خوای
بخر، هر کدوم از دوستانو که خواستی می‌تونی
دعوت کنی.

برق چشم‌هام از ذوقی که می‌کنم از دیدش دور
نمی‌مونه، بابا خوب می‌دونه من عاشق این
مهمونی‌هام.

- مرسی بابا.

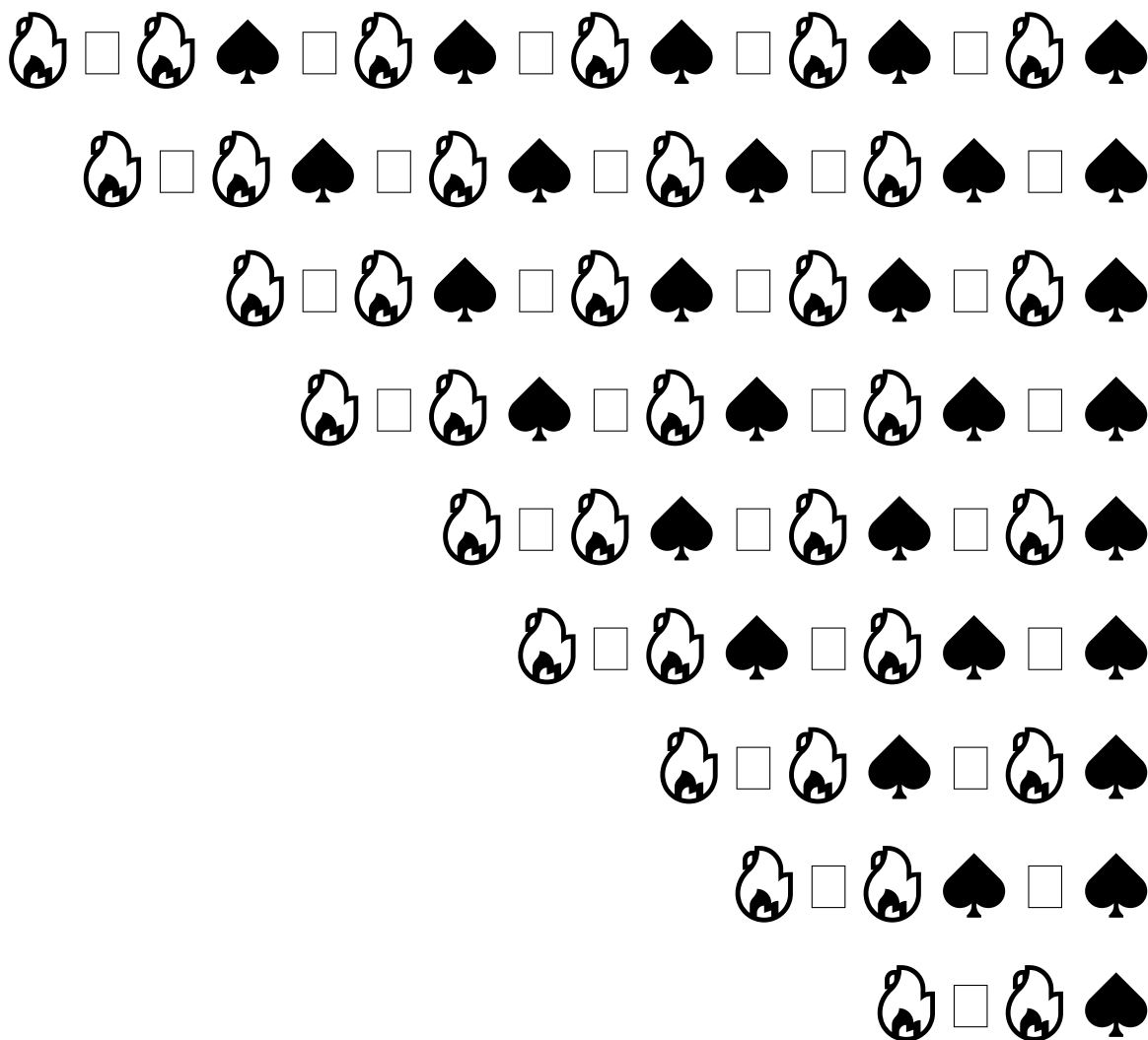
می‌خنده و حین تکون دادن سرش از جاش بلند می‌شه.

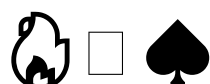
- فعلاً شب بخیر بابا جان.

- شب خوش.

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۱۸۶

.....

فکر می‌کنم دیگه دوران استراحت حامین به سر
رسیده، نرسیده باشه هم به من ربطی نداره، همون
دختره غصه‌ش رو بخوره، همون که هنوز داره تو
آتش تن داغش می‌سوزه، به من چه.

شال سفیدم رو روی سرم مرتب می‌کنم و شماره‌ش
رو می‌گیرم، حین انتظار کشیدن واسه جواب تلفنم، رژ
زرشکی رنگم رو چند دور روی لب‌هام می‌کشم و
صداش تو گوشم می‌پیچه:

- خانوم؟

- می‌خوام برم خرید، بیا دم پارکینگ.

رژ رو روی میز توالت پرت می‌کنم.

- حتماً.

بدون حرف اضافه‌ای تلفن رو قطع می‌کنم و تو کیف
دستی سفید رنگم پرتش می‌کنم.

با قدم‌های بلند از اتاق و خیلی زود از ساختمون بیرون
می‌زنم.

به ماشین می‌رسم و نگاهی به اطراف می‌ندازم، دیر
کردنش کفریم می‌کنه، باید قبل من اینجا باشه ولی
نیست.

معلوم نیست من رئیس اونم یا برعکس.

با نگاه به مسیر اومدن احتمالی حامین در ماشین رو
باز می‌کنم و سوار می‌شم.
با انگشتم روی فرمون ضرب می‌گیرم.

زمان زیادی طول می‌کشد تا بیاد و شاید انتظار برای
من سخته که ثانیه‌ها کش میاد.

به ماشین می‌رسه و خیلی زود سوار می‌شه، سرم رو
سمتش می‌چرخونم و چپ نگاهش می‌کنم.
نگاهی بهم می‌ندازه و حین بستن کمربند به جلو اشاره
می‌کنه.

- بهتره راه بیوفتین.

نیم چرخ می‌چرخم و به در ماشین تکیه می‌دم.

- تورو خدا خجالت نکشی‌ها، یه ساعته من و اینجا کاشتی.

با انگشت شست و اشاره به ابروش دست می‌کشه و آفتابگیر رو پایین می‌ده؛ تا از تابش اون آفتاب تیزی که تو چشمشه جلوگیری کنه.

- اگه شما یاد بگیری قبل از آماده شدن، به من بگی قراره جایی بریم، این اتفاق نمی‌افته.

ابروهام رو بالا می‌ندازم و مصنوعی می‌خندم.

- چشم... از این به بعد با تو هماهنگ می‌کنم.

سرش رو با اخم سمت می‌چرخونه.

- می‌تونم بپرسم باید با کی هماهنگ کنین؟

فقط می‌تونم گوشه‌ی لبم رو بجوام.
چشم غره‌ی غلیظی بهش می‌رم و استارت می‌زنم.

پام رو روی پدال گاز فشار می‌دم و خیلی زود از ویلا
بیرون می‌زنیم.

حین رانندگی حواسم بهش هست، دست راستش روی
رونشه و نگاه من روی انگشترش با اون نگین درشت
ثابت می‌شه.

چقدر به دست‌های بزرگش میاد، حتی اون موهای ریز
روی انگشت‌هاش هم به دستش جلوه داده.

نگاهم رو به روبه‌رو و مسیری که در حال رفتنیم
می‌دم، بهترین کار اینه تا توجهم به این مرد باعث
تصادفمون نشده.

- مقصد کجاست؟

لبم رو تر می‌کنم و بی‌خیال جواب می‌دم.

- واسه تو چه فرقی می‌کنه، من هر جا می‌رم باید
بیای.

کمی مکث می‌کنه و من سنگینی نگاهش رو روی نیم
رخ صورتم خوب حس می‌کنم.

- شما هر جا می‌ری من همراهی تون می‌کنم؛ ولی
بهتره یه نفر بدونه ما کجا می‌ریم، از اونجایی که
اطرافیان‌تون خیلی مصمم هستن واسه کشتنتون.

نفس عمیق می‌کشم.

چه حقیقت دردناکی، من هر لحظه امکان داره بمیرم و
حامین همیشه اینو گوش زد می‌کنه و منم با لجبازی
جواب می‌دم.

- هر جایی رسیدیم لوکیشن بفرست.

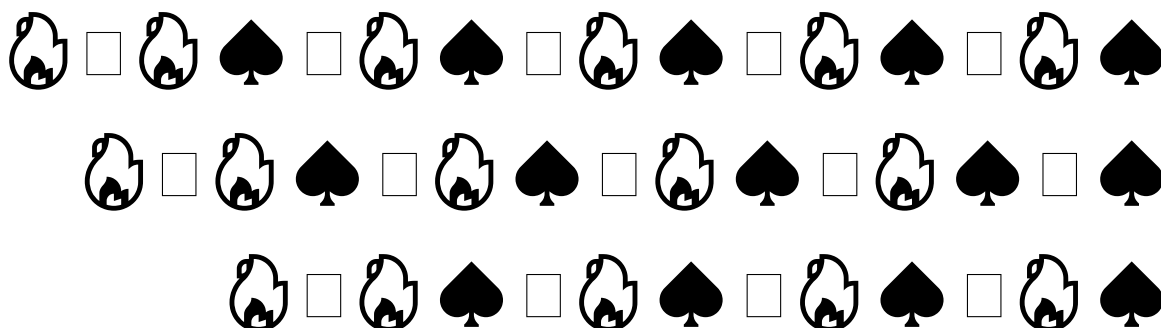
زمزمه‌ی ریزش رو خوب می‌شنوم و گوشه‌ی لبم بالا
می‌ره.

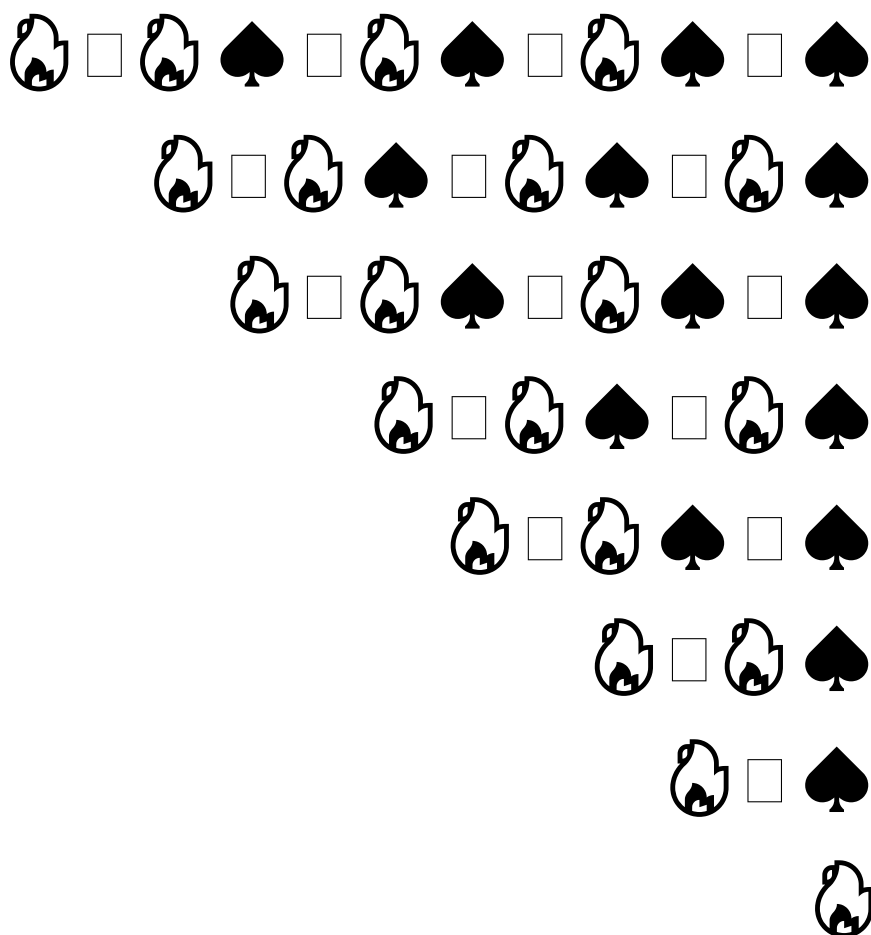
- یه دنده‌ی رو اعصاب.

- چیزی گفتی؟

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۱۸۷

جواب نمیده و من سمت پاساژی که همیشه ازش
خرید می‌کنم می‌روم.

ترجیح می‌دم سکوت کنم، من می‌خوام فاصله‌م رو با
این بادیگارد زیاد کنم و بهترین کار همین حرف نزدن
باهاشه.

به غیر اون یه سری برنامه دارم تا کاری کنم کلاً از
ویلا بزنه بیرون.

چون من احتیاج دارم که دیگه این هیبت جذاب
مردونه‌ش رو هم نبینم، جذابیتی که هر سری خودش
رو بیشتر نشون می‌ده.

مثل همین الان... اون عینک بزرگ دودی با اون قاب
طلایی رنگ اینقدر به ته ریش و موهای خوش حالتش
اومده که قلب هر بیننده‌ای رو به بازی می‌گیره.

من از اون روز که اون یادداشت رو دیدم ناخودآگاه
به اون رابطه‌ای که ازش حرف زده شده فکر می‌کنم.
دست خودم نیست، نمی‌خوام ولی می‌شه.

همش تو ذهنم چرخ می‌خوره، من به اون دست‌های
بزرگ و احتمالاً کمی زبر وقتی اون دختر رو لمس
کرده فکر می‌کنم.

من به اون لب‌هایی که قطعاً با مهارت بوسیده و
بوسیده شده، اینکه می‌تونه کجای تن اون دختر رو
بوسیده باشه فکر می‌کنم و هر بار یه چیزی به قلبم
چنگ می‌زنه.

مثل همین الان نفسم به شماره می‌افته.
دستم رو دور فرمون محکم می‌کنم و با شمارش نفس
می‌کشم.

لعنتی از تن داغش نوشته بود.
نیم نگاهی به نیم رخ جدیش می‌ندازم، چه لذتی داده و
گرفته که اون دختر خواسته یادآوری کنه
پوف...

من چمه؟

لعنت می‌شمرم یک دم، دو باز دم...

من باید از این مرد فاصله بگیرم سه دم، چهار باز دم،
من دارم به چیزهایی فکر می‌کنم که قبلاً هرگز بهش
فکر نکردم.

پشت هم نفس می‌کشم و ریتم نفس‌هام رو دقیقاً وقتی
دارم موفق می‌شم بهم می‌زنه.

- سخت نفس می‌کشی، اسپری لازم داری؟

خیره به رو به رو بهش لعنت می‌فرستم، چرا اینقدر
حواسش هست؟

چرا اینجوریه؟

پوف....

واقعاً دارم نفس کم میارم.

- تو داشبورده.

دستش رو دراز می‌کنه.

از توی داشبورد، اسپریم رو بیرون می‌کشه و دستم می‌ده.

جوری با نوک انگشت‌هام می‌گیرمش که هیچ برخوردی با پوستش نداشته باشم؛ تا اون چیزی که تو سرم چرخ می‌خوره رو لمس نکنم.
اون دست‌های داغی که خوب بلده لمس کنه.

کلافه اسپری رو تکونش می‌دم و اون دریچه رو روی لب‌هام می‌ذارم.

سرده خیلی زیاد، من اون شبی که حامین بهم نفس داد و خوب یادمه.

نفس‌های داغ و عطر خوشبویی که تو ریه‌هام وارد می‌شد و بهم زندگی می‌داد.

پاف بعدی رو هم می‌زنم.

از وقتی حامین رو دیدم چقدر به این اسپری محتاج
شدم، حمله‌هایی که از بس نداشتمشون فکر می‌کردم
دیگه تموم شده و الان....

- بهتری؟

می‌خوای من بروم؟

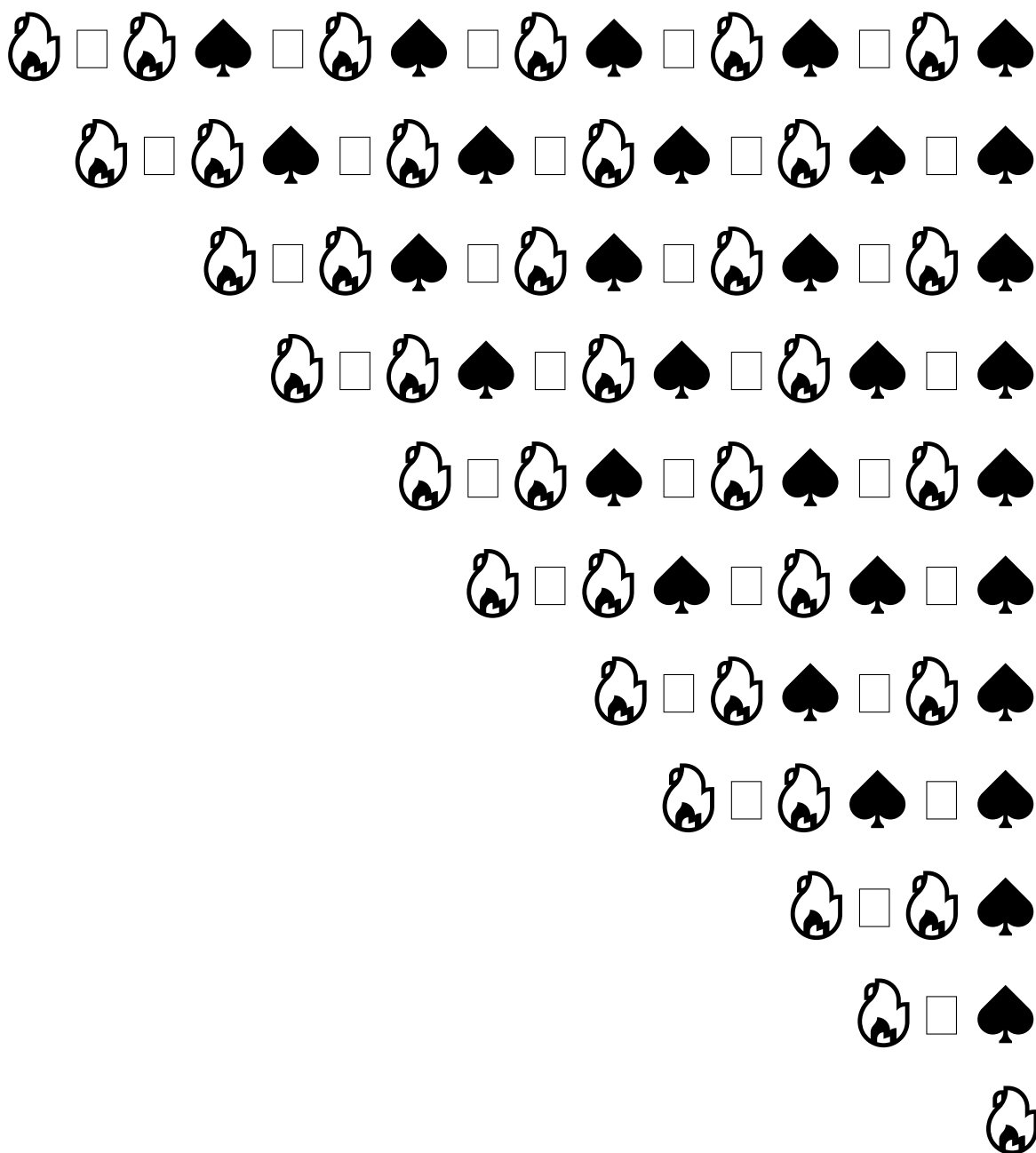
سرم رو به نشونه‌ی نه تکون می‌دم و اسپری رو تو
مشتم می‌گیرم.

پام رو بیشتر روی گاز فشار می‌دم؛ تا زودتر به
مقصد برسیم.

این فضای بسته و عطری که تو ریه‌هام پیچیده منو
خفه می‌کنه.

#کپی_حرام_است

mehriroman@



.....

با قدم‌های بلند از آسانسور بیرون می‌رم و وارد پاساژ می‌شم.

خنکای باد کولری که از هر سمت می‌وزه حس خوبی بهم می‌ده.

دو طرف مانتوی صورتی رنگم رو با یه دست نگه می‌دارم و با دست آزادم کیفم رو روی شونهم فیکس می‌کنم.

بی‌توجه به حامینی که صدای قدم‌هاش رو پشت سرم می‌شنوم، مغازه‌های پر زرق و برق رو رد می‌کنم و تو همون بوتیک اول لباسی که مد نظرمه رو پشت ویتترین می‌بینم، یه دکله‌ی آبی رنگ از جنس ساتن براق، که بلندیش تا ساق پامه به همراه یه چاک دقیقاً سمت چپ لباس تا روی زانوم.

من هیچوقت سخت پسند نبودم شاید به خاطر مامان و وقت زیادی که واسه خرید صرف می‌کرده و انتظاری که واسه انتخاب جنس مورد نظرش کنارش می‌کشیدم یادمه تو یکی از اون خریده‌ها وقتی با یه کفش نو باهاش همراه شده بودم تمام انگشت‌هام از پیاده روی زیاد تاول زده بود و شبش با اشک و درد پا خوابیده بودم.

همون مامانی که الان بی‌معرفت شده و خیلی وقته از من خبری نگرفته یادم باشه بعد مهمونی با بابا در موردش حرف بزنم.

وارد مغازه می‌شم و حامین هم کنارم قدم برمی‌داره، تو سکوت کامل، بدم نیست من اصلاً حضورش رو حس نمی‌کنم البته اگه اون عطر لعنتیش بذاره.

فروشنده با اخم‌های تو هم از روی اون صندلی که روش نشسته بلند می‌شه.

- خوش اومدین خانم.

لبخند می‌زنم و با دست به ویتترین اشاره می‌کنم.

- اون لباس ساتن آبی رنگو می‌خوام، سایز سی و شش.

سری تکون می‌ده.

- چشم، فقط همون رنگ؟
می‌تونم رنگ بندی و بهتون نشون بدم.

سرم رو به نشونه‌ی نه تکون می‌دم، من عاشق رنگ آبی هستم اگه ببینم سمت هیچ رنگ دیگه ای نمی‌رم.

- نه من همون آبی و می‌پسندم.

از پشت پیشخون بیرون میاد سمت رگال لباس‌ها می‌ره.

- چشم هر طور خودتون صلاح می‌دونین.

یه قدم به راست برمی‌دارم و مستقیم جلوی دریچه‌ی
کولر می‌ایستم تا کمی خنک بشم و اون مرد عبوس
خیلی زود لباس مورد نظرم رو برمی‌داره و سمت
می‌گیره.

- بفرمایید، رنگ آبی، سایز سی و شش.

"با دست به پشت سرم اشاره می‌کنه" اتاق پرو هم ته
راه رو سمت چپ هستش.

لباس رو ازش می‌گیرم.

قبل از رفتن به سمت اتاق پرو، حامین رو می‌بینم که
دست به سینه کنار در ایستاده و نگاهش به بیرون
مغاز هست.

نگاهم رو ازش می‌گیرم و وارد اتاق پرو می‌شم خیلی
زود لباس رو تن می‌زنم و تو آینه به خودم نگاه
می‌کنم.

لبم رو آویزون می‌کنم حس می‌کنم زیادی بازه بهتره یه
چیز پوشیده تر بگیرم، کمی مکث می‌کنم و از آینه به
تصویر خودم اخم می‌کنم من چی دارم می‌گم؟
چرا باید پوشیده تر بگیرم؟

به خاطر حامین و حرف‌هاش اونم وقتی اصلاً
صلاحیت گفتن اون حرف‌ها رو نداشت.

سرم رو به تأسف تکون می‌دم دیگه حرف‌هاش برام
هیچ اهمیتی نداره بره به درک.

ولی اگه موضوع اون یادداشت و اون دوست دختر
احتمالی نبود الان کلی اذیتش می‌کردم و این چقدر لذت
بخش بود، قطعاً مجبورش می‌کردم بیاد تو این اتاق
پرو و زیپ لباس رو ببنده و اون دزدیدن چشم‌هاش
چقدر دیدنی می‌شد.

لباسم رو عوض می‌کنم.

بعد از فیکس کردن شالم، از اتاق پرو بیرون می‌زنم
و لباس رو رو پیشخون می‌ذارم.

- پسند شد؟

- بله همینو می‌برم.

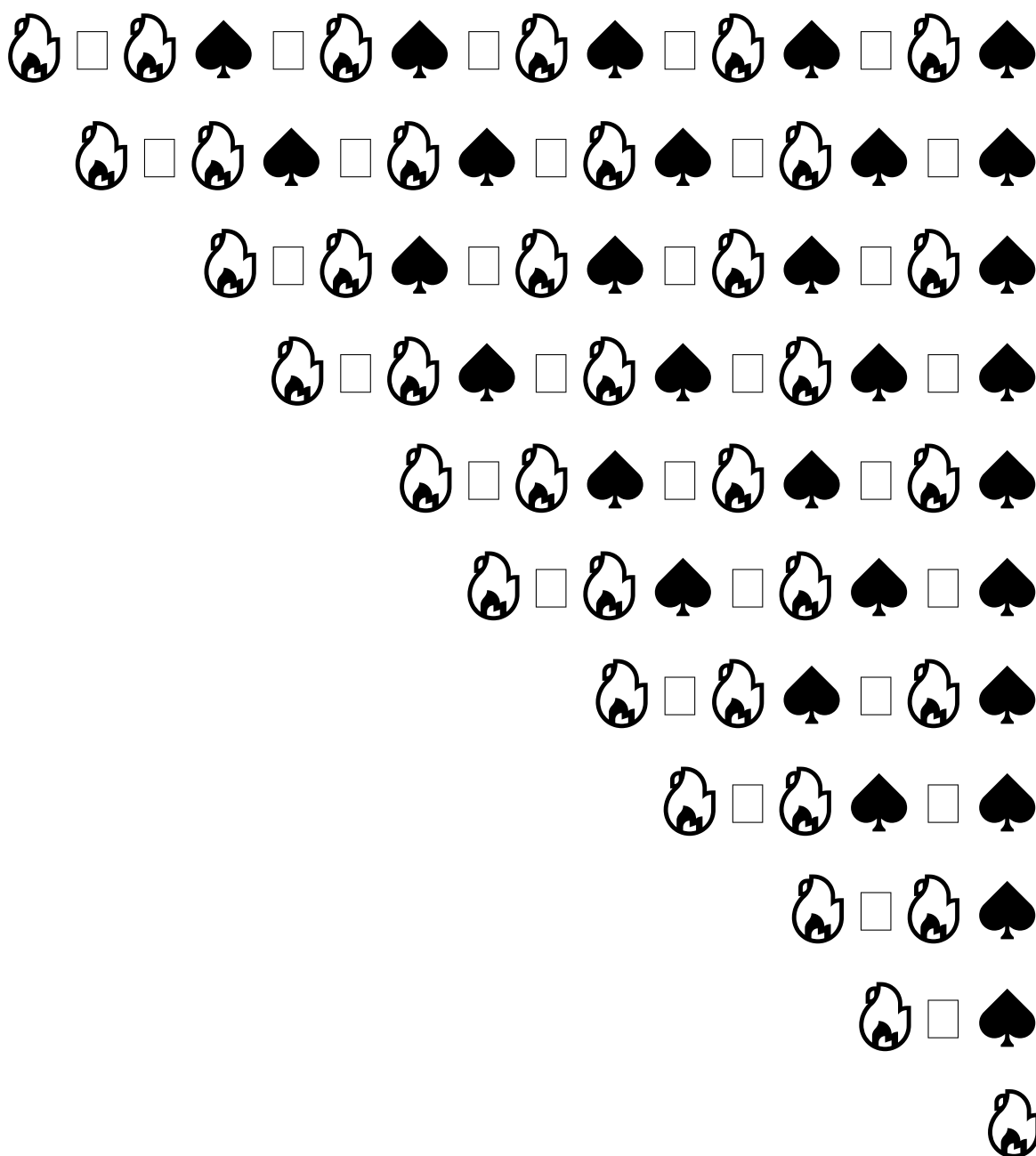
- مبارک باشه.

نگاه آخر رو به لباس می‌ندازم و کارت رو واسه
حساب کردن به اون فروشنده‌ی زیادی بد عنق می‌دم.

- بفرمایید!

#کپی_حرام_است

mehriroman@



#پارت ۱۸۹

ازم می‌گیرتش و با اخم جواب می‌ده.

- قابل شمار و نداره؟

ممنون رو زیر لب تکرار می‌کنم و نگاه چپم رو ازش می‌گیرم.

دقیقاً مثل آدمیه که با کتک مجبورش کردن پشت پیشخوان وایسته؛ تا حساب کنه.

سرم رو سمت در بوتیک می‌چرخونم.

حامین پشت به من تو درگاه در ایستاده و دست به سینه به بیرون نگاه می‌کنه با اون هیکل بزرگ و قد

زیادی کشیده تقریباً راه رو بسته و انگار نمی‌خواد
کمی کنار بکشه.

- مبارک باشه.

سمت پسره می‌چرخم و با لبخند کم رنگی کارتی رو
که سمتم گرفته رو ازش می‌گیرم و پاکت لباسم رو
برمی‌دارم.

- ممنون.

سری تکون می‌دم.

سمت ورودی حرکت می‌کنم و پشت حامین می‌ایستم.
حین صاف کردن گلوم واسه متوجه کردنش می‌گم:

- تشریف نمی‌برین کنار؟

دست‌هاش رو پایین می‌ندازه و سمت می‌چرخه،
نگاهش بین دستم و پاکتی که تو مشتم گرفتم می‌چرخه
و متعجب می‌گه:

- خرید کردین؟!!

من دلیل تعجبش رو خوب می‌فهمم، تو اولین مغازه
اولین لباس رو خریدم و این براش عجیبه.

قطعاً فکر کرده من از اون دختر پولدارهای اعصاب
خورد کنم که واسه یه خرید روزها وقت می‌ذارن و
آخرش اونی که می‌خوان رو نمی‌تونن پیدا کن.
حین رو گرفتن ازش خیلی جدی جواب می‌دم و از
کنارش می‌گذرم.

- بله خرید کردم.

یه قدم عقب مونده رو پر می‌کنه و شونه به شونه‌م
باهام هم قدم می‌شه.

با انگشت اون کفش فروشی زیادی زرق و برق دار
که رو به رو مونه رو نشون می‌دم.

- کفش بگیرم خریدم تمومه.

- مشکلی نیست.

چپ نگاهش می‌کنم به اون صورت پر از اعتماد به
نفسش.

- مشکلی هم بود کاری از دستت بر نمی‌اومد.

نیم‌نگاهی به من می‌ندازه و ترجیح می‌ده سکوت کنه
و این منو کفری تر می‌کنه.

چرا جواب نمی‌ده تا من حرصم رو روش خالی کنم؟
وارد کفش فروشی می‌شم و اینبار کنار در ایستادن رو
انتخاب نمی‌کنه و وارد می‌شه. من مطمئنم به خاطر
شلوغیه مغازه‌ست که باهام همراه شده. هر گوشه از
این مغازه‌ی کوچیک یه زوج در حال خرید کردن
هستن و من با لبخند تو انبوه کفش‌هایی که هر کدوم
زیبایی خاص خودش رو داره دنبال چیزی که می‌خوام
می‌گردم اما نمی‌تونم انتخاب کنم.

همیشه تو انتخاب کفش سخت پسند بودم برعکس
بقیه‌ی چیزهایی که اصلاً واسشون وقت نمی‌ذارم یه
جورایی کفش مورده علاقه‌ترین چیزیه که می‌تونم
داشته باشم. لب‌هام رو آویزون می‌کنم.

کاش اون یکتای بیشعور باهام میومد تا بتونه کمکم
کنه.

خیره به کفش‌ها نگاهم به یه جفت کفش مشکی پاشنه
۱۲ سانتی خیلی خوشگل خیره می‌شه نزدیک می‌رم و
کفش کناریش هم نظرم رو جلب می‌کنه.

ای خدا من هیچوقت نمی‌تونم انتخاب کنم خب اینا
همه‌شون خوشگلن.

لبم رو زیر دندونم می‌کشم حامین دقیقاً کنارم ایستاده
با اینکه ازش خوشم نمیاد ولی بی‌میل می‌گم:

- کدومو بخرم؟

انگار حواسش اصلاً به من نیست که با شنیدن صدام
سرش رو کمی سمتم خم می‌کنه.

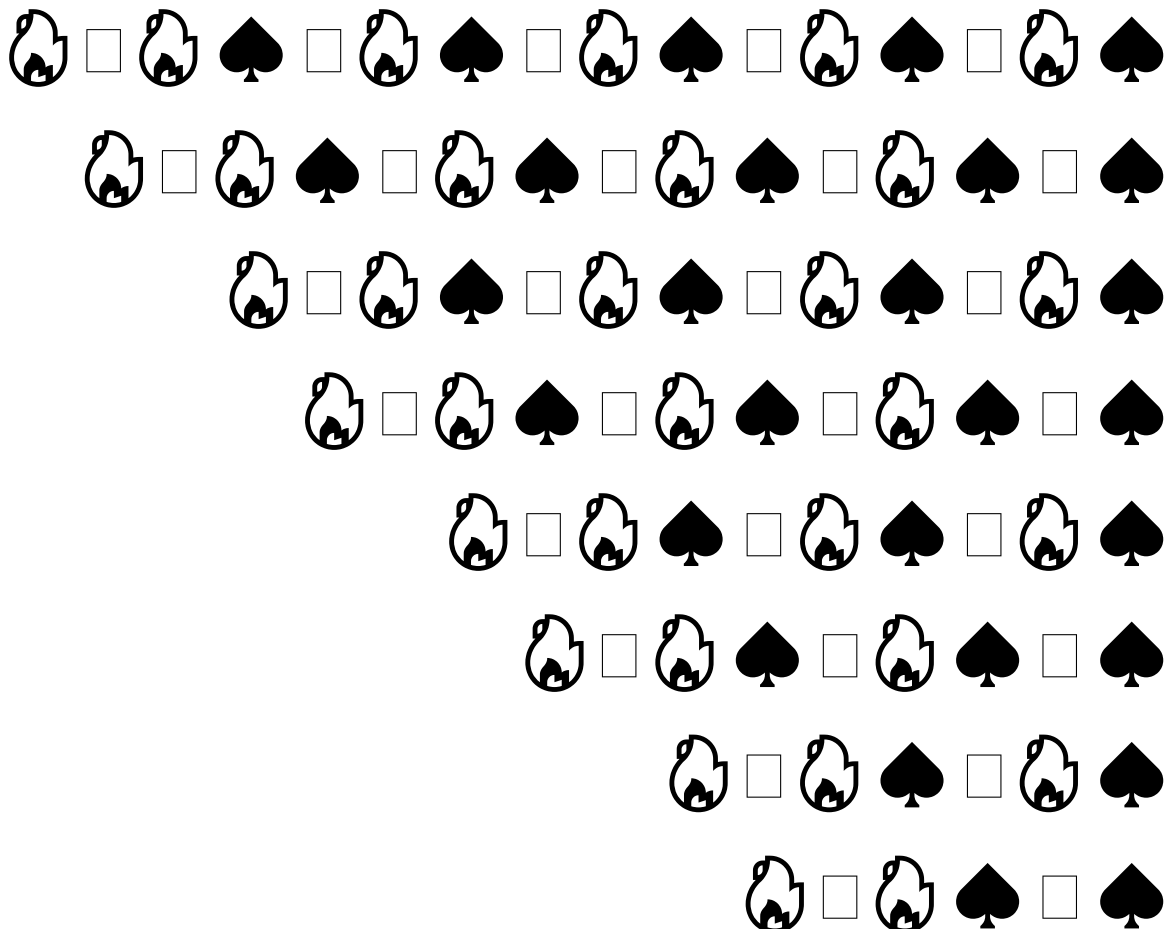
- جان؟

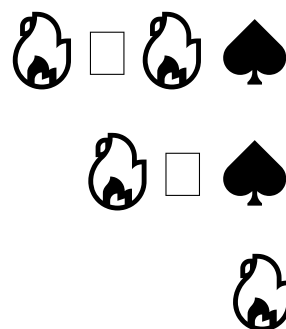
کمی مکث می‌کنم و یه نفس عمیق واسه اون جانی که
بی‌حواس خرجم کرده بیرون می‌دم و حین صاف
کردن نمایشی گلوم می‌گم:

- گفتم کدومو وردارم؟

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۱۹۰

- گفتم کدومو وردارم؟

با دست به کفش‌ها اشاره می‌کنم، سرش رو
می‌چرخونه و به اون دو جفت کفش نگاه می‌کنه و لبش
رو به هم فشار می‌ده.

- جفتش قشنگه.

چشم‌هام رو تو کاسه می‌چرخونم.

- واقعاً خیلی زحمت کشیدی، من می‌گم کدوم
قشنگ‌تره، می‌دونم که جفتش خوبه.

لبش رو با زبون تر می‌کنه و بعد یه مکث کوتاه
می‌گه:

- ظاهرشون خوبه امتحان کن هر کدوم راحت تره
اونو بردار.

چشم‌هام رو ریز می‌کنم.
پیشنهاد خوبیه.

- اگه چیزی پسند کردی بدم امتحان کنین؟

سمت پسر فروشنده که پشت سرمون ایستاده می‌چرخم
و با لبخند کفش‌هارو نشونش می‌دم.

- این دو تا سایز ۳۸ لطفاً.

سرش رو خم می‌کنه و من نگاهم روی اون موهای
طلایی که پشت سرش بسته می‌شینه، دقیقاً شبیهه
خارجی‌هاست.

- چشم، الان میارم براتون.

ازمون دور می‌شه و من نیم‌نگاهی به حامین می‌ندازم.
همه‌ی حواسش به اطرافه و اون اخم عمیق روی
صورتش، نشون می‌ده چه تمرکزی کرده.

پسره خیلی زود با کفش‌ها برمی‌گرده و جلوی پام
روی زمین می‌ذارتشون.

از هرکدوم یه جفت، هر دو رو پام می‌کنم و تو آینه
بهشون خیره می‌شم.

اینکه پام توی هر دو راحت‌ه عصبیم می‌کنه.

با صورت آویزون سمت حامین می‌چرخم و می‌نالم:

- حامین؟

هر دوش راحتہ حالا چیکار کنم؟

کمی به صورتم و احتمالاً لب‌های آویزونم نگاه می‌کنه
و یه قدم جلو میاد. سرش رو پایین می‌ندازه و به
کفش‌ها نگاه می‌کنه.

- چپ.

به پای چپم نگاه می‌کنم.

- مطمئنی؟

- تا حالا کفش زنونه نخریدم.

دست‌هام رو به کمرم می‌زنم.

- مگه باید حتماً خریده باشی تا نظر بدی؟

- چرا باید تو کفش خریدنت نظر بدم؟ لطفاً خریدتو بکن، دیگه صلاح نیست بیشتر از این طولش بدیم باید برگردیم.

نفس عمیق حرصیم رو از سینه بیرون می‌دم و می‌خوام یه حرف گنده بارش کنم که با صدای ظریفی که اسمش رو صدا می‌کنه لال می‌شم و به اون سمت نگاه می‌کنم.

- حامین؟

سر حامین به راست و اون دختری که تو درگاه مغازه ایستاده می‌چرخه و با دیدن دختره زمزمه می‌کنه.

- پریسا...

خیلی زود سمتش راه می‌افته و من خیره به اون دخترم، به اون چادر عربی و حجابی که به نظرم صورت سفیدش رو زیادی خوشگل کرده.

اون چه مدل صدا کردن بود؟!؟

اون همه ناز تو صدا نمی‌تونه مادرزادی باشه، یا شایدم این دختر زیادی ظریف و زیبا حتماً همینقدر ملوسه.

حامین بهش می‌رسه و بیرون مغازه مشغول صحبت می‌شن.

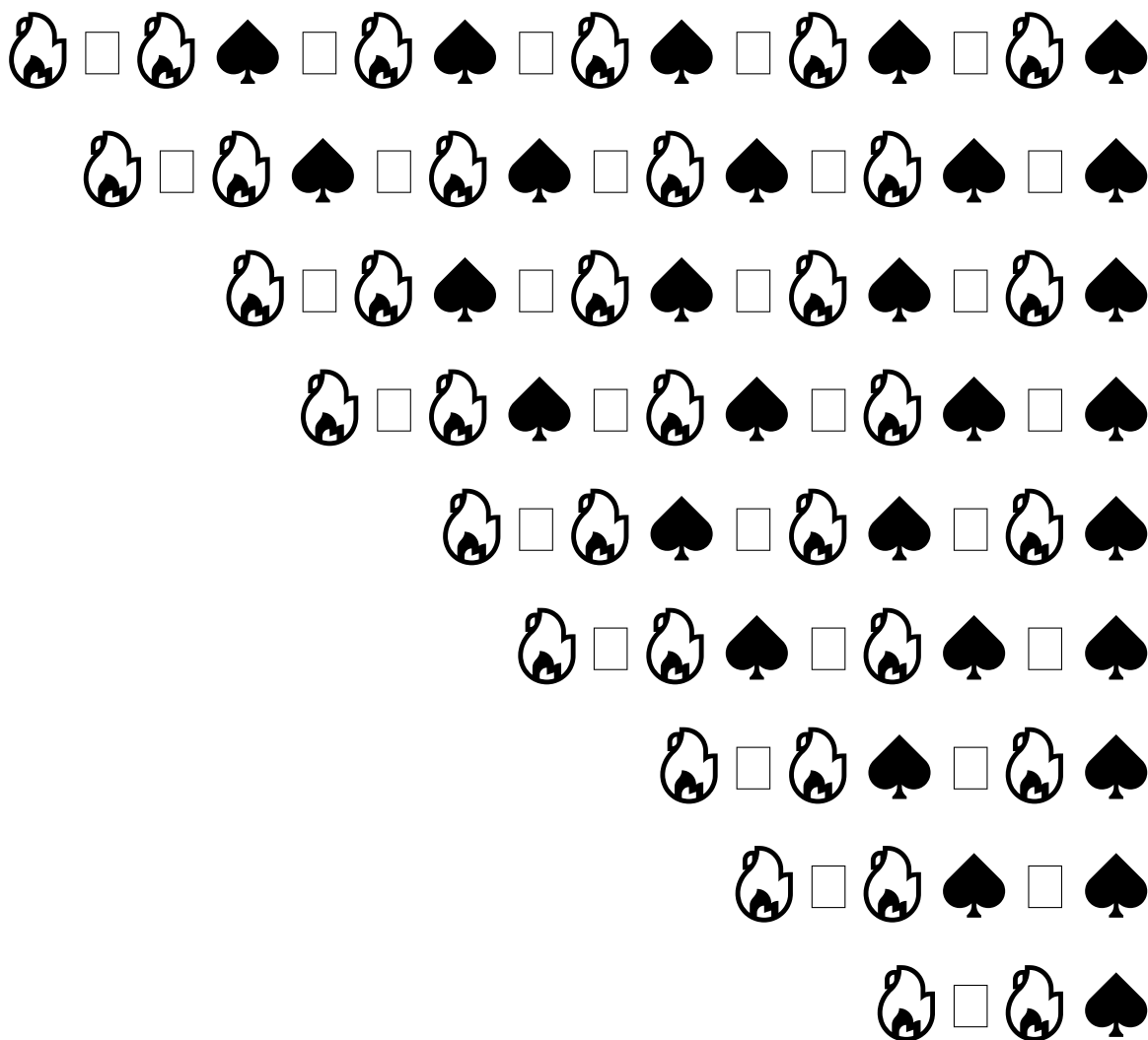
واسه اولین بار از این عادت حامین خوشم میاد، من واقعاً دوست ندارم به صورت ملوس اون دختر نگاه کنه.

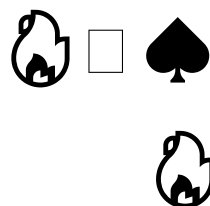
ترجیح می‌دم همچنان به زمین و اون سرامیک‌های سفید مشکی خیره بشه.

- پسندیدین؟

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۱۹۱

گیج لب می زنم.

- ها..... آره، آره.

کفشی که تو پای چپمه رو بیرون میارم همونی که
حامین انتخاب کرد، سمت پسره می گیرم.

- اینو می خوام.

لبخند حامین عصبیم می کنه. به چی می خنده؟

لبم رو می‌جوام و حین حساب کردنه اون کفش به این
فکر می‌کنم که احتمال داره اون پاکت از طرف این
دختر باشه؟

ولی بعیده این دختر با اون حجاب سفت و سخت
حرف زدن از بدن داغ حامین بعید می‌دونم.

پاکت کفش‌هام رو از روی پیشخون بر می‌دارم و از
مغازه بیرون می‌زنم.

نگاه حامین سمت می‌چرخه و من بی‌اهمیت از
کنارشون رد می‌شم.

قطعاً الان نمی‌رم با دختره احوالپرسی کنم.

سمت آسانسور می‌رم تا برم پارکینگ، چند دقیقه ای
منتظر می‌شم تا اتاقک برسه و عجیب دلم می‌خواد
همین الان یکی بهم حمله کنه تا من بتونم به حامین
کنایه بزنم که به خاطر اون دختر ولم کرده، اما خب
از اونجایی که من زیادی خوش شانسم اتاقک می‌رسه

و با باز شدنش، حرصی واردش می‌شم و دکمه رو می‌زنم.

دقیقاً آخرین لحظه ای که در می‌خواد بسته بشه حامین خودش رو داخل پرت می‌کنه و حین نفس نفس زدن می‌توپه.

- کجا سرتو انداختی پایین؟

اخم می‌کنم و انگشتم رو سمتش می‌گیرم.

- با من درست صحبت کن بادیگارد، من نمی‌تونم وقتمو واسه دوست دخترهای تو تلف کنم.

با خشم نگاهم می‌کنه و قبل از جواب دادن آسانسور کامل تاریک می‌شه و با تکون کوتاهی می‌ایسته اخم می‌کنم. برق رفت؟ لعنت به این شانس.

- نترس برق رفت.

چراغ‌های آبی رنگ اضطراری اتاقِ نقره ای رو روشن می‌کنه و من با چشم غره می‌گم:

- من گفتم ترسیدم؟

نگاهم می‌کنه و با مکت جواب می‌ده.

- فقط حس کردم شاید بترسی.

به اتاق فلزی تکیه می‌دم و بی‌خیال می‌گم:

- حس نکن، چون من از این چیزها نمی‌ترسم.

- خوبه.

چشم‌هام رو تو کاسه می‌چرخونم و با کنایه ادامه
می‌دم.

- دختره نمونه تو آسانسور؟
تو هم که با من گیر کردی اینجا.

نیم‌نگاهی به من می‌ندازه و دست‌هاش رو تو جیبش
فرو می‌کنه.

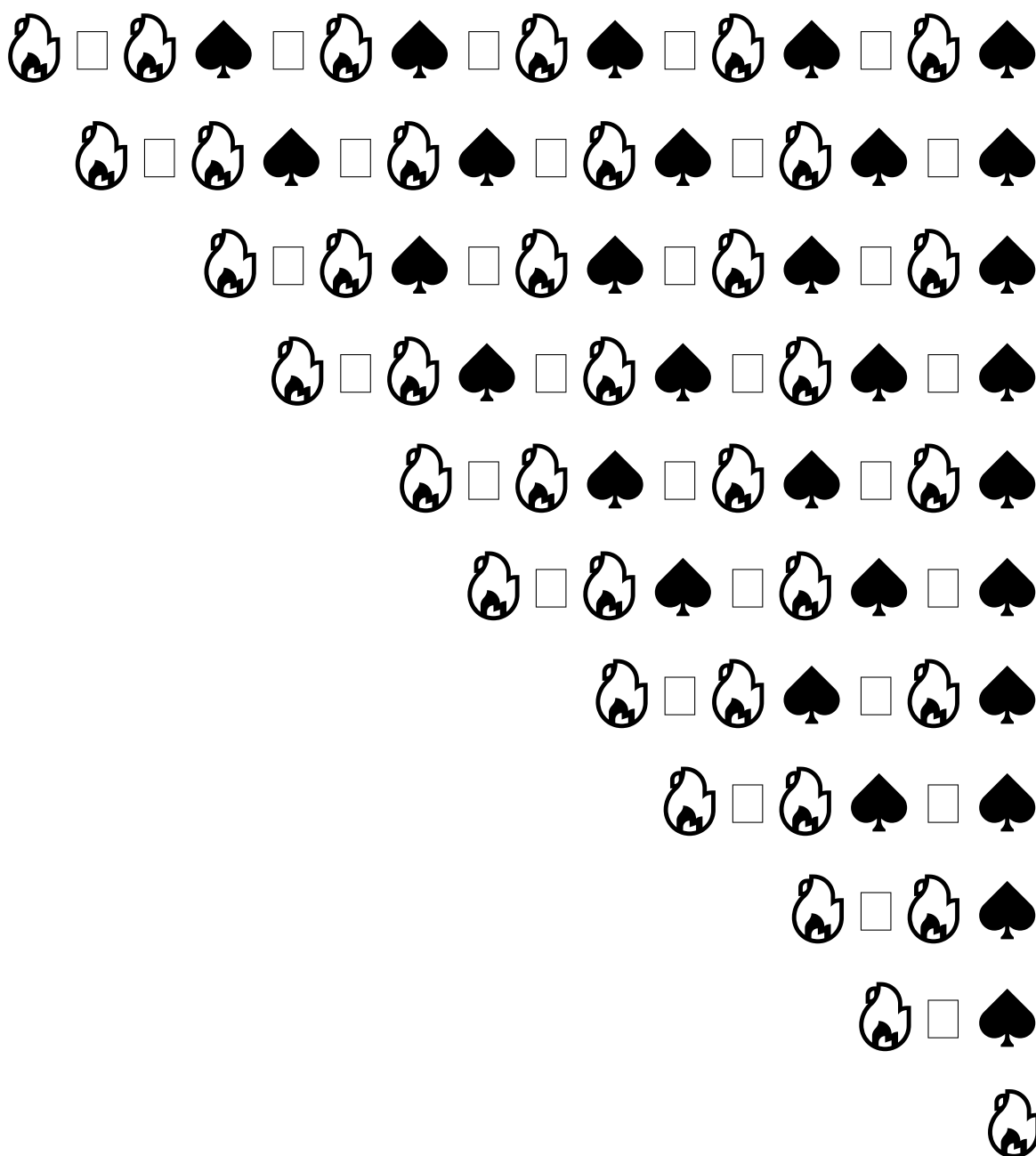
- شما نگران نباش.

پوزخند می‌زنم و دست به سینه می‌شم.

- خب بالاخره می‌تونستی بغلش کنی اون شب به
یادموندنی و با تن داغت یادآوری کنی.

#کپی_حرام_است

mehriroman@



#پارت ۱۹۲

کنایه‌م رو خوب می‌گیره که اخم می‌کنه و یه قدم جلو میاد.

- هیچ لزومی نمی‌بینم در مورد زندگی شخصیم حرفی بزنم؛ ولی خب بعضی از شب‌ها از یاد آدم نمی‌ره، مثل همون شبی که نمی‌دونم چرا واسه تو مهم شده؟

لبم رو از تو می‌جوام، عوضی.

- مهم؟

چرا فکر می‌کنی تو کارهایی که می‌کنی واسه من مهمه؟! فقط واسم جالبه تو که رابطه‌هات به تخت

خواب می‌کشه، چطور واسه یه ضربه دست من
اونجوری واکنش نشون می‌دی، غیر از اینکه که همش
بازیه؟

نگاهی به سر تا پام می‌ندازه، از اون نگاه‌ها که
می‌خواد بگه تو چی داری که بهش می‌نازی و این
من و دیوونه می‌کنه.

- شاید واسم مهمه کی لمس کنه.

دستم رو پایین می‌ندازم و کنار رونم مشت می‌کنم.

- حد خودتو بدون شایگان، اصلاً یکی با تیپو
قیافه‌ی تو چرا باید اینقدر معتقد باشه؟

یه نگاه به تتوهاش بنداز... حامین؟ یه جای کارت
می‌لنگه.

نگاهش رو تو چشم‌هام چرخ می‌ده.

حس می‌کنم دنبال یه جمله می‌گرده، یه چیزی که منو قانع کنه ولی خودشم نمی‌دونه چی.

- معتقد بودن چه ربطی به لنگیدن داره؟
هر کی تتو داشته باشه باید اجازه بده هر کسی لمسش کنه؟

- من اینو نگفتم، فقط می‌گم تو دمو دستگاه بابای من، اینجور آدم‌ها جا ندارن.
من احمق نیستم، می‌فهمم تو یا داری فیلم بازی می‌کنی، یا واسه من طاقچه بالا می‌ذاری.
سرش رو تکون می‌ده.

- نمی‌فهمم منظورت چیه؟

کمی مکث می‌کنم این چراغ‌های آبی اجازه نمی‌ده تا درست چشم‌های مشکیش رو ببینم.

- مردی که همچین یادداشتی برایش فرستاده می‌شه
چرا باید از یه زن فرار کنه؟

- من فرار نکردم... شما هم داری زیادی کشش
می....

با جلو رفتن یهویییم ساکت می‌شه.
فاصله‌م باهاش قد یه نفسه، فقط اگه یه میلیمتر برم
جلو بینیم بهش می‌چسبه.

- بهت مشکوکم حامین؟ خیلی زیاد.

- من چیزی ندارم که پنهون کرده باشم.

نفس خوش بوش تو صورتم پخش می‌شه و حس
می‌کنم قلبم شروع می‌کنه به تند تپیدن.

حامین از این فاصله جذاب ترین مرد روی زمینه من
الان دارم آرزو می‌کنم کاش می‌شد ببوسمش... وایی
من واقعاً این بوسه رو می‌خوام.

چه مرگم شده؟!!

این مرد بادیگاردمه.

عقب کشیدن سخت ترین کار دنیاست، چی رو می‌خواد
به من ثابت کنه که خودش عقب نمی‌کشه.

خیره به لب‌هاش پیچ می‌زنم:

- این دختره همونی بود که باهاش شبتو گذروندی؟

یه کلمه می‌گه:

- نه... من دختری و که قبل از عقد بهم نزدیک بشه
رو لایق حرف زدن هم نمی‌دونم، پس پریسا رو با
هر کسی یکی ندون.

نگاهم رو از لب‌هاش می‌کنم و به چشم‌هاش می‌دم.
حرفش دوپهلو بود و من خوب گرفتم.

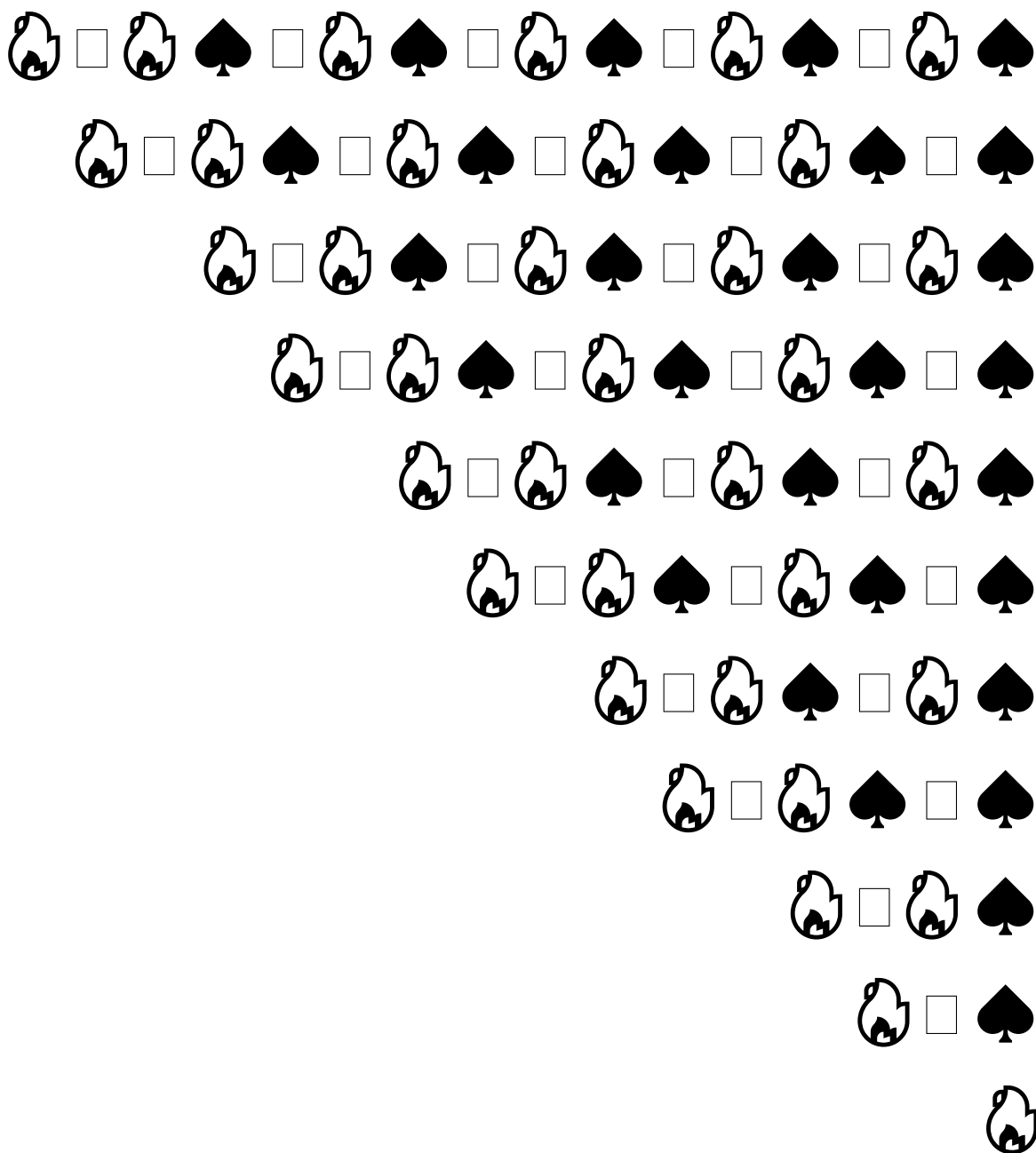
- همسرته؟

نگاهش رو تو چشم‌هام می‌گردونه.

- قراره بشه.

#کپی_حرام_است

mehriroman@



نفسم تنگ می‌شه، چه حس بدیه.
اون دختر می‌خواد همسرش بشه. نفسم از جمله‌ش
گرفته یا اکسیژن اینجا تموم شده؟

می‌خوام عقب بکشم که به کمرم چنگ می‌زنه یه نیم
چرخ می‌زنه و منو به دیوارهای آسانسور می‌کوبه.
اینقدر نزدیکم می‌ایسته که گرمای تنش و حس می‌کنم.
اما تنش بهم نچسبیده فقط دستشه که چنگ کمرمه و
مانتوم توی مشتشه.
متعجب نگاهش می‌کنم که دست دیگه‌ش رو بالای
سرم به دیوار اتاقک تکیه می‌ده.

- کجا فرار می‌کنی؟

می‌خوام بهت ثابت کنم من از هیچ زنی فرار نمی‌کنم.

- برو عقب.

- چرا مگه ناراحت نیستی که لمست نمی‌کنم؟

اخم می‌کنم.

- من همچین فکری نکردم تو اصلاً کی هستی که
من این فکرو بکنم الان برو عقب تا جیغ نکشیدم.

سرش رو جلو تر میاره من حتی صدای قلب‌هامون رو
تو این اتاقک و فاصله‌ی کم می‌تونم بشنوم که چقدر تند
می‌کوبه.

- می‌خوام بهت ثابت کنم من تافته‌ی جدا بافته تو
تشکیلات بابات نیستم، اگه نزدیکت نمی‌شم دلایلش
این نیست که تو سکسی نیستی یا من اینقدر
بی‌بخارم که به یکی مثل تو اهمیت ندم "لبش رو
زیر دندونش می‌کشه و ادامه می‌ده" چشیدنت باید
خیلی جذاب باشه.

صورت‌م جمع می‌شه این لحن حرف زدنش زیادی
چندشه.

دست‌هام رو بلند می‌کنم و روی سینه‌ش می‌ذارم؛ تا
هولش بدم اما موفق نمی‌شم، مثل کوه تو جاش ایستاده.

- برو عقب تمومش کن، فهمیدم تو هم مثل بقیه
چقدر چندشی.

- نه...

کاری که نباید کردی، اینجا هم که تاریکه، اصلاً فضا
فراهمه واسه یه لذت دو طرفه.

چشم‌هام رو درشت می‌کنم و عصبی جیغ می‌زنم.

- برو کنار ببینم بیشعور.

- هیشششششش...

خودت شروع کردی پس آروم باش تا من تمومش
کنم...

اتاقک روشن می‌شه و حالا من می‌تونم اون چشم‌های
بی‌حالتش رو ببینم که به صورتم خیره شده.

- شایگان بکش عقب.

لبش رو با زبون تر می‌کنه سرش رو جلو میاره
ترسیده عقب می‌کشم که سرم به دیوار اتاقک برخورد
می‌کنه و صدای بلندش با آخم یکی می‌شه.
پوزخند می‌زنه.

- وقتی اینقدر ترسویی واسه من ادا نیا دختر جون.

به محض باز شدن در آسانسور و وارد شدن یه مرد
که انگار اونم قصد رفتن به پارکینگ رو داره عقب
می‌کشه و من با نفرت اما صدای خیلی پایین می‌گم:

- خیلی عوضی هستی، حیف اون دختر که می‌خواد
همسر آینده‌ت بشه، می‌دونه بهش خیانت کردی؟

حس می‌کنم قلبم تیر می‌کشه.

چه حس بدی دارم خیلی بد.

این حس از اون نزدیکی نیست من اینو خوب
می‌دونم. مثل خودم جواب می‌ده.

- من تو هیچ شرایطی به همسرم خیانت نمی‌کنم. یه
بار گفتم قضاوت بی‌جا نکن، تو هیچی در مورد
اون شب نمی‌دونی.

لبم رو می‌جوام.

آسانسور می ایسته و در اتاقک باز می شه، حین بیرون
زدن می گم:

- این تو عوضی بودنت فرقی ایجاد نمی کنه.

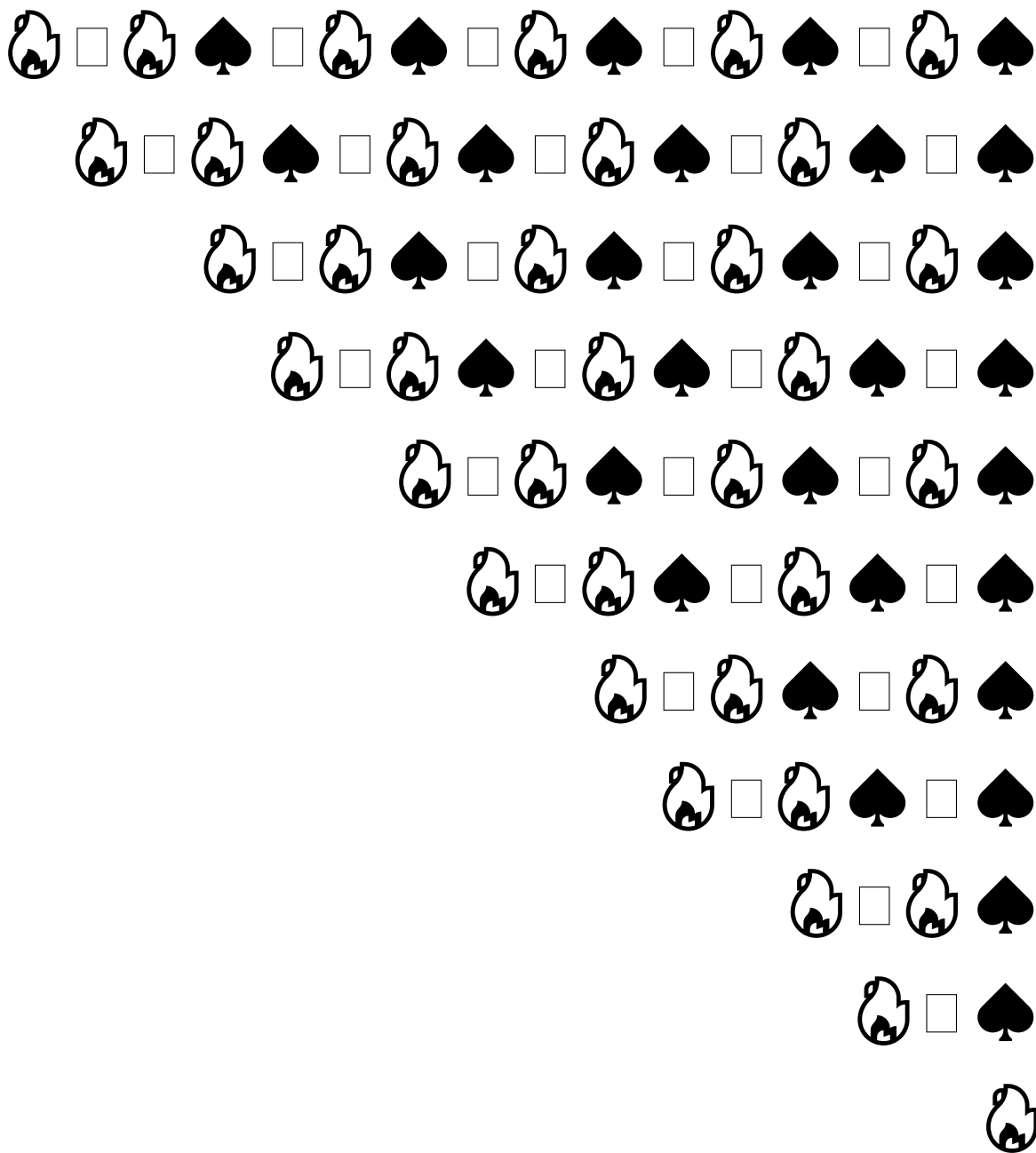
نمی بینمش ولی صداش رو می شنوم.

- عوضی نمی پسندی؟

فقط حرص می خورم و پاهام رو بیشتر می کوبم عجیب
دلم می خواد امروزم جاش بذارم و تنها برم ولی واقعاً
از کنارم نبودنش می ترسم.

#کپی_حرام_است

mehriroman@



.....

نگاه آخر رو به چهره‌ی آرایش شدم و اون لباسی که
به زیبایی هیکلم رو قاب گرفته می‌ندازم و لبخند
می‌زنم.

بعد از مدت‌ها امروز بالاخره باز اعتماد به نفسی رو
که اون اتابک عوضی، بعد از حرف‌های مزخرف
اون شبش به کل نابودش کرده بود به دست آوردم.

حالا با سینه‌ای که جلو دادم و می‌دونم منم به اندازه
ای که باید زیبا هستم، واسه رفتن به جشنی که بابا
زیادی واسش استرس داره آماده می‌شم.

کمی پایین لباس رو مرتب می‌کنم و دقیقاً چاک لباس
رو روی پاهایی که شکی تو خوشتراش بودنش نیست،
تنظیم می‌کنم.

سمت در راه می‌افتم.

فکر می‌کنم دیگه وقتشه وارد جشن بشم. مخصوصاً
که یکتا پیغام داده نزدیکه و بهتره قبل از ورودش به
استقبالش برم.

از اتاق بیرون می‌زنم و قدم‌هام رو سمت آسانسور
برمی‌دارم، اما میونه راه پشیمون می‌شم.
قطعاً پایین رفتم از پله و احتمالاً جلب شدن نظر
مهمون‌هایی که بیشترشون تا حالا دختر شمس بزرگ
رو ندیدن جذاب تره.

پس لبخندم رو حفظ می‌کنم و سعی می‌کنم دقیقاً
چهره‌ی یه دختر از خودراضی رو به خودم بگیرم، تا
همین اول کار دستشون بیاد که به این راحتی‌ها
نمی‌تونن واسه حرف زدن با من پیش قدم بشن و کار
دستشون بیاد که من آدمی نیستم که برخورد باهاش
اونقدرها که فکر می‌کنن راحت باشه.

بلاخره به پله‌های منتهی به سالن می‌رسم،
از همینجا هم همه و شلوغی مهمون‌هایی که باب
میلیم نبودنشون کاملاً برام مشخصه به گوش می‌رسه و

من دونه به دونه پله‌های گلیم شده رو واسه رسیدن به
سالن پایین می‌رم.

حدسم درست از آب در میاد، همین الان سنگینی نگاه
خیلی‌هارو روی خودم حس می‌کنم.
به احتمال زیاد توجه کسایی که همین الان یه جرقه تو
سرشون زده شده که به به شمس دختر به این بزرگی
داره...

دقیقاً دو پله مونده تا مسیری که با لذت گذروندم رو
تموم کنم که صدای بابا توی گوشم می‌پیچه.

- جان بابا هم اومد.

نگاهم رو با لبخند سمتش می‌چرخونم با دو قدم جلو
میاد و دستش رو دراز می‌کنه.

با لبخندی کش اومده دستش رو می‌گیرم و اون دوتا
پله رو با کمک بهش طی می‌کنم.

- ببخشید دیر کردم.

سرش رو جلو میاره و حین بوسیدن سرم می‌گه:

- کاملاً به موقع بود.

نگاهم رو روی جمعیتی که الان دیگه اکثرشون تو سکوت خیره به من هستن می‌چرخونم.

خب من علاقم به مهمونی بودن یه موزیک هیپ هاپ و احتمالاً روشنایی که فقط رقص نورها ایجاد کرده هست، اما این نور زیاد و اون لوسترهایی که الان تمامشون روشن هستن بهم می‌فهمونه که این مهمونی اونقدرها هم که فکر می‌کنم قرار نیست به مذاقم خوش بیاد.

بابا دستش رو دور کمرم حلقه می‌کنه و من رو با خودش همراه می‌کنه.

همینطور که من رو سمت مرد کت و شلوار پوش قد
بلندی که ته سالن ایستاده هدایت می‌کنه، نگاهم رو تو
جمع می‌چرخونم.

نمی‌دونم دنبال چی هستم، احتمالاً که اون مرد اخمو با
اون رد شکستی روی ابرویی که الان واسه من حکم
یه ملاک واسه جذاب تر شدنش رو داره نیست، هست؟

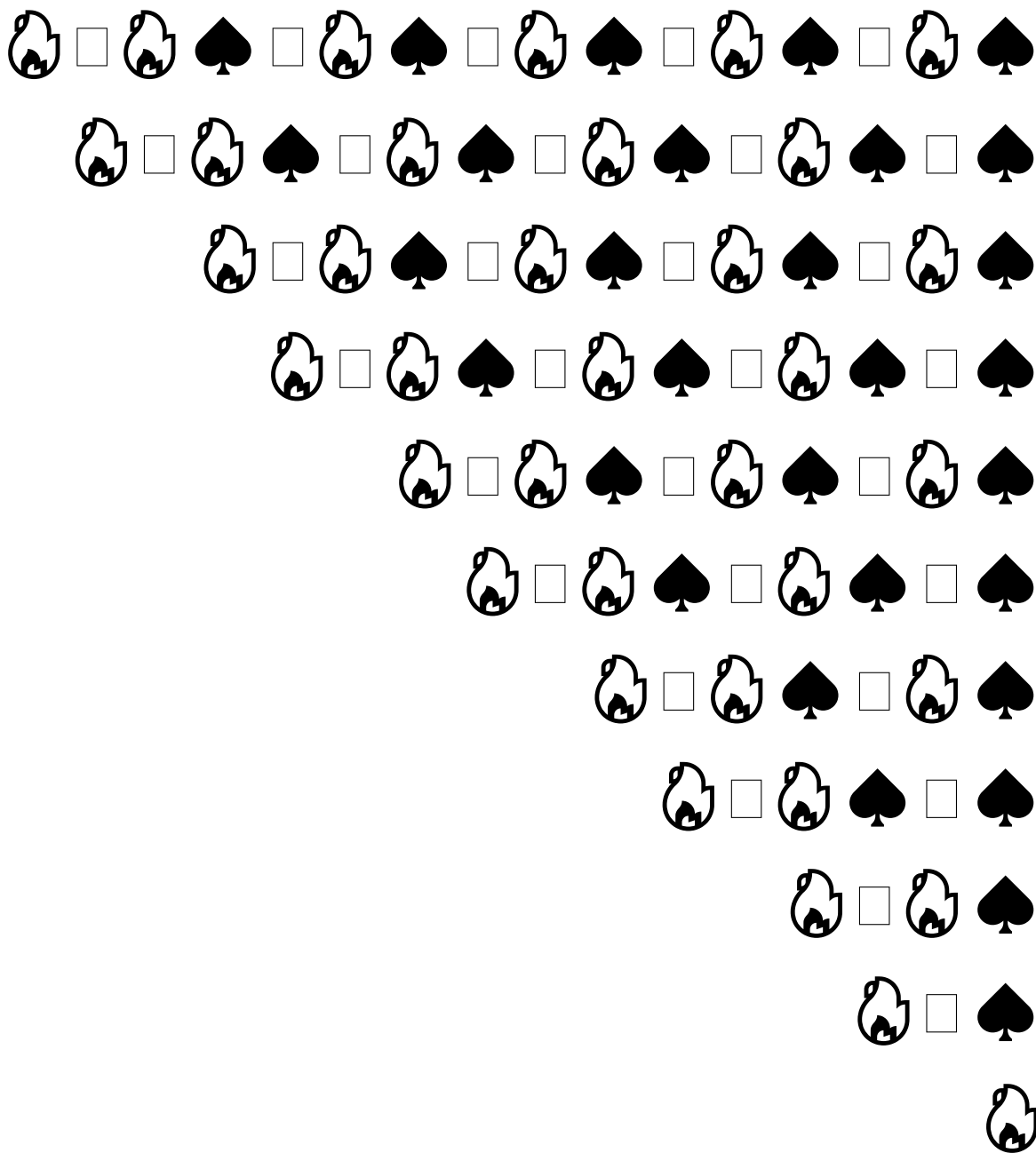
به اون مرد می‌رسیم.

پشت به ماست و بابا حین صاف کردن گلویش مخاطب
قرارش می‌ده.

- جناب عارف؟

کپی_حرام_است

mehriroman@



مرد با مکت می چرخه.

چشم هام روی مردمک سبز خوش رنگش زوم می شه و
لبخندی که با دیدن من روی لب هاش می شینه شیرینه.
تو همون نگاه اول دوست داشتنی به نظر می رسه البته
ظاهرش.

- جانم؟

- دخترم بهگل.

مردی که بابا عارف صداش کرده و من هنوز
نمی دونم اسمشه یا فامیل، یه تای ابروش رو بالا
می ندازه و سرتا پام رو برانداز می کنه.
حتماً داره به این فکر می کنه دختر بیچاره لاله که
چیزی نمی گه، پس واسه دور کردن هر فکر احتمالی
کمی سرم رو خم می کنم.

- خوشبختم جناب عارف.

جام توی دستش رو به دست دیگهش می‌ده و حین
دراز کردنش سمتم با صدای زیادی جذابش می‌گه:

- پاکزاد صدام کن.

ناخواسته ابرو هام بالا می‌پره و حالا شکم بیشتر
می‌شه.

یعنی اسمش پاکزادِ عارفه یا عارفِ پاکزاد؟

انگار مکتم واسه گذاشتن دستم تو دستش به مزاقش
خوش نمیاد که ابروهاش به هم نزدیک می‌شه و من با
عجله دست‌های زیادی داغش رو می‌گیرم.
باید بگم تضاد دست‌هامون اینقدر زیاده که انگار دست
یه بچه رو تو دست گرفته.

باز اون لبخند شیرین رو روی لبش می‌شونه و من
حین ریز کردن چشم‌هام و مثلاً خجالتی که از پرسیدن
این حرف کشیدم می‌گم:

- عارف پاکزاد یا پاکزاد عارف؟

کمی متعجب نگاهم می‌کنه و بی هوا می‌زنه زیر خنده.
نیم نگاهی به بابا و اون لبخند روی لبش می‌ندازم که
می‌گه:

- پاکزاد عارف بابا جان.

پاکزاد با تفریح نگاهم می‌کنه و من موهام رو که
امروز کمی کوتاهش کردم و حالا قدش تا روی
شونه‌هامه رو پشت گوشم می‌زنم.

- در هر صورت خوشبختم.

- منم همینطور خانوم زیبا.

فرصت کیف کردن از تعریفی که خیلی بهش احتیاج داشتم رو پیدا نمی‌کنم؛ وقتی ترانه با چند قدم بلند خودش رو بهم می‌رسونه و زیر گوشم می‌گه:

- یکتا خانوم اومدن، گفتن تشریف ببرین روشن نمی‌شه تنها بیان داخل.

سری به تأیید براش تکون می‌دم.

- باشه برو میام.

ترانه با قدم‌های بلند ازم دور می‌شه و من رو به پاکزادی که هنوز نگاه دقیقش به صورتمه می‌گم:

- ببخشید من از خدمتتون مرخص بشم؟

- هم صحبتی با شما جذابه خانوم، دوست دارم تو
طول مهمونی باز هم کلام بشیم.

چشم‌هام رو روی هم می‌ذارم و خوب می‌دونم وقتی
بابا از بین این همه آدم من رو با این مرد آشنا کرده،
پس شخص خیلی مهمیه و نمی‌شه با یه جواب دور از
ادب ردش کرد.

پس جوری که مثلاً خیلی ذوق دارم واسه این
همکلامی که دقیقاً نمی‌دونم سر چه موضوع مشترکی
می‌تونه شکل بگیره می‌گم:

- حتماً باعث افتخاره آقا.

این آقای تهش و تأکیدم واسه این بود، بدونه احترامی
که براش قائل شدم واسه اینه من و با دخترهای جلف و
سبکسری که بعد از دیدن چهره‌ی جذابش به احتمال
نود درصد پاشون به تخت خوابش باز می‌شه اشتباه

نگیره که انگار موفق شدم و اون برق تحسین رو هم
تو چشم‌های خودش و هم بابا می‌بینم.

با یه با اجازه سمت دری که یکتا پشت سرش ایستاده و
می‌دونم الان دل تو دلش نیست که زودتر بیاد داخل
برمی‌دارم.

بعد اون بحث دیوونه کننده تو ویدیو کال واسه پوشیدن
لباسی که بتونه واسه زدن مخ شاهد بپوشه و بی محلی
من و قهر کردنش الان دارم می‌بینمش و سعی می‌کنم
با نشوندن یه لبخند بزرگ روی لبم اون کدورت رو
پاک کنم.

به محض باز کردن در و دیدن مردهایی که کنارشون
ایستاده و نگاه مستقیم حامینی که از این فاصله هم
می‌تونم تأسف خوردنش رو متوجه بشم حس بدی توی
تنم می‌پیچه.

من همین الان با همین لباس زیادی باز داشتم جلوی
اون همه مرد و پاکزادی که واسه اولین بار دیدم با
بی‌خیالی می‌گشتم و حرف می‌زدم، ولی الان عجیب
دلم می‌خواد یه چادر سیاه بکشم سرم تا از دید این دو
تا مردی که خوب می‌دونم چقدر با بقیه و طرز
فکرشون فرق دارن پنهون بشم.

اما باز اون یادداشت مثل پیام بازرگانی میاد جلوی
دیدم و افکارم رو پس می‌زنه و تکرار می‌کنم.
حامین واسه من هیچ اهمیتی نداره.

یه "بره به درک" هم زیر لب بهش اضافه می‌کنم و
بدون اینکه قدمی سمتشون بردارم دستم رو سمت یکتا
دراز می‌کنم.

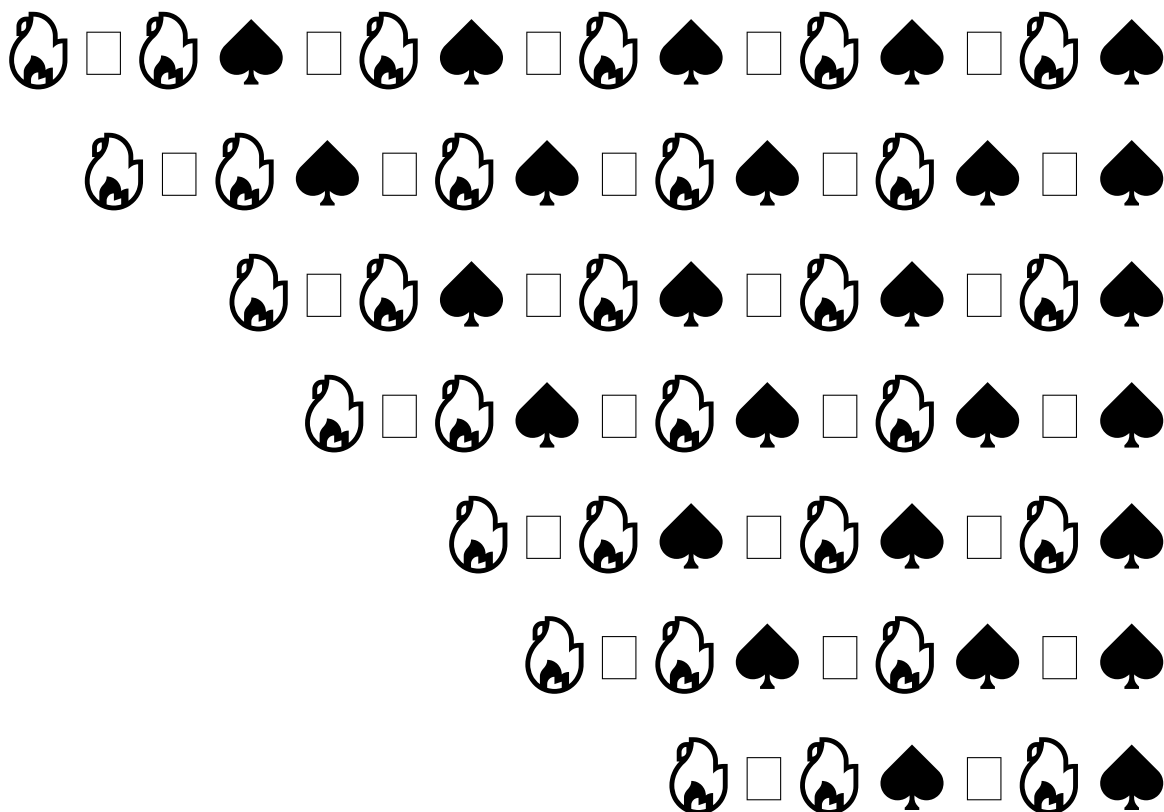
- خوش اومدی عزیز دلم بیا بریم تو.

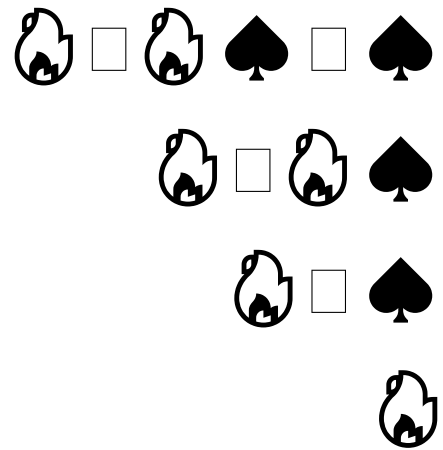
قبل یکتا شاهد با لحن مثلاً طلبکاری که بیشتر به شوخ
بودن می‌خوره می‌گه:

- خیلی ممنون که مارو هم دیدی بانو شمس!؟

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۱۹۶

- خیلی ممنون که مارو هم دیدی بانو شمس!؟

واسه اینکه خوب به حامین ثابت کنم که بعد اون رفتار
زشتش تو آسانسور به معنای واقعی کلمه ازش چندشم
شده و باهاش قهرم می‌گم:

- سلام شاهد چرا بیرون ایستادی بیا داخل.

پشت سرش رو می‌خارونه و من از گوشه‌ی چشم
می‌بینم پوزخند حامینی که بلافاصله نگاهش رو ازم
گرفته و دیگه نگاهم نکرده.

- والا اونجا جای از ما بهترونه من جایی ندارم.

یکتا جوری با ناز جمله‌ش رو ادا می‌کنه که خنده‌ی
شاهد بعد از گفتن جمله‌ش به سرفه تبدیل می‌شه.

- تو خودت از ما بهترونی آخه، گور بابای بقیه
که...

نگاهم روی دست‌های حامینی که نمی‌دونم دق و دلی
چی رو داره رو کمر شاهد خالی می‌کنه ثابت می‌مونه.

- ای بابا استخونام خورد شد، اینجوری اگه خفه نشم
قطعاً قطع نخاع می‌شم.

حامین بدون گفتن کلمه ای دست از ضربه زدن
می‌کشد و دست‌هاش رو توی جیبش فرو می‌کند.

می‌خوام بی تفاوت به سالن برگردم که نگاهم روی
ماشینی می‌شینه که دقیقاً پایین اون سه تا پله ای که
ساختمون رو از حیاط جدا می‌کنه می‌ایسته.

راننده پیاده می‌شه و در عقب رو باز می‌کنه. دختر
جوونی تقریباً هم سن و سالای خودم شایدم کمی
بزرگ تر از ماشین پیاده می‌شه.

همون اول نگاهش حامین رو شکار می‌کنه و من
نمی‌تونم جلوی گره خوردن ابروهایی که انگار
کنترلش دست خودم نیست رو بگیرم.

دونه دونه پله‌ها رو بالا میاد و من دست مشت شده‌ی
حامین رو توی جیبش می‌بینم.

نمی‌دونم که این دختر کیه؛ ولی اینو می‌فهمم که شاهد
به بهونه‌ی حرف زدن با یکتا اونو به کناری می‌کشد،

تا این دونفر تنها بشن و حالا شاخک‌های فضولیم فعال
شدن.

بدون اینکه خودم بخوام، یه قدم بهشون نزدیک
می‌شم.

دختره فاصله‌ی کمی رو واسه ایستادن جلوی حامین
انتخاب می‌کنه و صدای مثلاً زیادی دلرباش که به نظر
من بیشتر شبیه زن‌های خراب خیابونیه تو گوشم
می‌پیچه.

نمی‌دونم حسم بهش چرا از همین اول اونم بدونه
معرفی اینقدر منفیه.

- آخ... حامین باز دیدمت من...

چشم‌هام رو ریز می‌کنم.

همه‌ی حواسم به اون مکالمه‌ایه که تو کلی سر و صدا
و ماشین‌هایی که وارد باغ می‌شن و بعد از پیاده کردن
سرنشیناشون باز بیرون می‌رن به سختی شنیده می‌شه.

- خوشحالم که باز می‌بینمت خانوم، فکر می‌کردم
احتمالاً دیگه هیچوقت نبینمت، چون اینبار قصدم
اینه به روش خودم یه شب به یاد موندنی بسازم
برات.

نمی‌دونم این جمله خصمانه گفته شد یا نه؛ ولی نشستن
دست اون دختر روی سگ کمر بند حامین و گرفتنش،
هر گونه فکری رو از سرم دور کرد و حالا جوری به
اون دست خیره شدم که انگار داره واسه باز کردن
اون کمر بند تلاش می‌کنه.

با جمله ای که می‌گه انگار یه سطل آب یخ روی سرم
خالی می‌شه.

- مشتاقم باز اون تتوی جذاب زیر دستمو ببینم. چه
با روش خودم چه تو.

فهمیدن اینکه اون تتو کجای تن حامینه و این دختر به چه دلیلی اونو رصد کرده اصلاً کار سختی نیست.
حالا مطمئنم که اون یادداشت از طرف دختره وقیحی مثل این دختر فرستاده شده.

نمی‌دونم با چه دلیلی یا احتمالاً کدوم منطق نداشته ای سمتشون قدم برمی‌دارم.

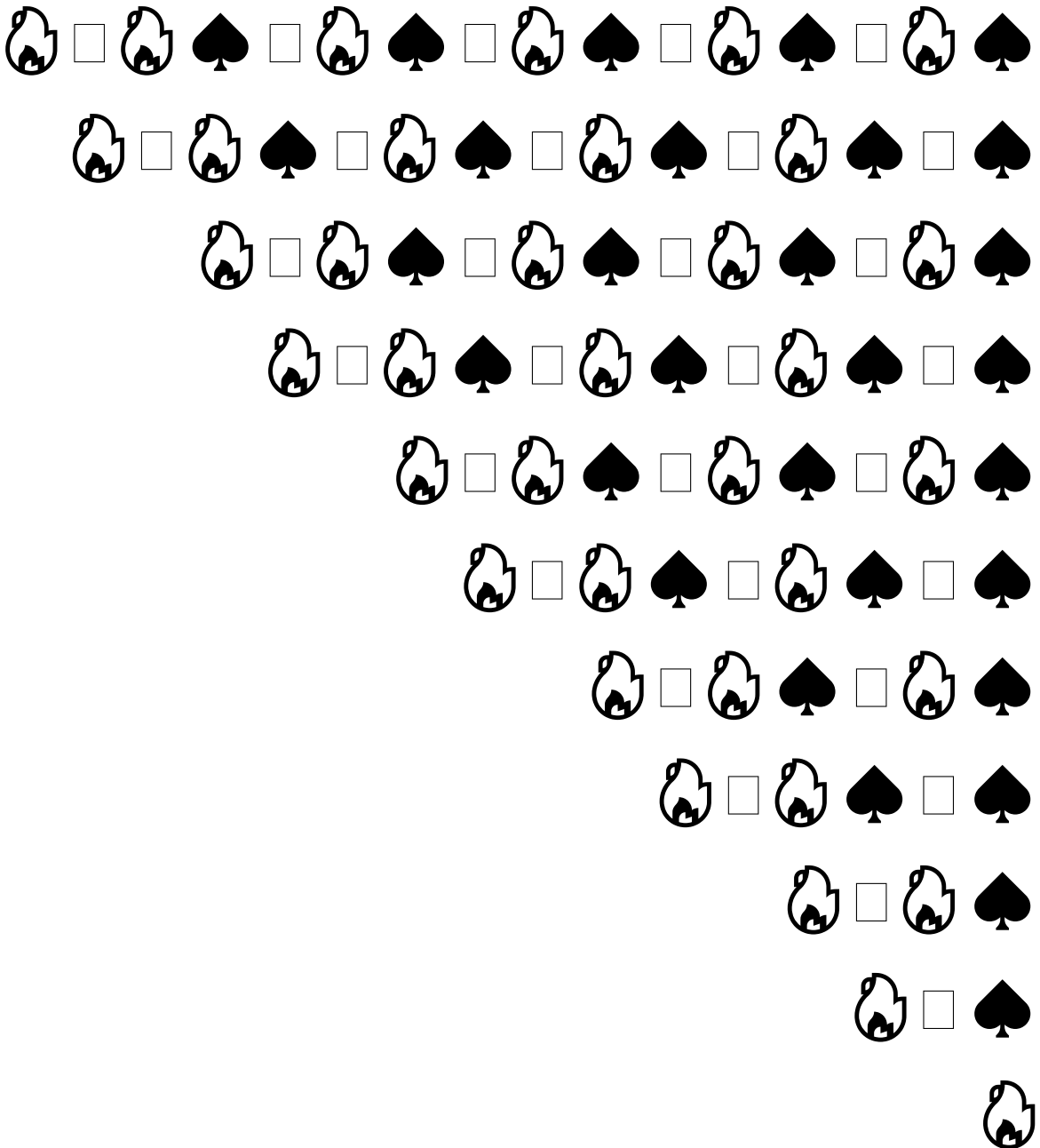
حین گرفتن بازوی حامین و عقب کشیدنش و جدا کردن اون دست صاحب مرده از کمر بند شلوار جین مردی که واسه جواب دادن هیچ تلاشی نمی‌کنه می‌گم.

- شایگان؟

بابا کارت داشت زود برو داخل.

#کپی_حرام_است

mehriroman@



دختره نگاه تحقیر آمیزی بهم می‌ندازه.

حامین بدون حرف از کنارم می‌گذره و نمی‌دونم الان
که رفت پیش بابا بعد چه جوابی می‌تونم واسه این
حماقتم بهشون بدم.

فکر کردن به این موضوع رو موکول می‌کنم به یه
وقت دیگه. رو به دختره لبخند زوری که لایق یه
میزبانه روی لبم می‌شونم.

- خوش اومدین بفرمایید داخل.

جوابی نمی‌ده و با غرور از کنارم می‌گذره و من
نگاهم روی اون پاهای لختی که از زیر اون مانتوی
حریر بلند به خوبی مشخصه زوم می‌شه و با خشم
نگاهش می‌کنم.

نزدیک شدن اون دو تا رو حس می‌کنم.
صدای شاهد که باعث می‌شه متعجب نگاهش کنم.

- آبلیمو بزن.

- چی؟!

با سر به در ورودی اشاره می‌کنه.

- نبریدی مگه سرشو؟ به کله پاچه‌ش آبلیمو بزن
می‌چسبه.

صورتم رو از تصور چندی که به سرم انداخته
می‌گیرم و دقیقاً نمی‌دونم یکتا به چی اینجوری قاه قاه
می‌خنده!؟

- خیلی چندی شاهد.

سرش رو تگون می‌ده.

- باشه... حالا برو این رفیق مارو که دنبال نخود
سیاه فرستادی بگو بیاد بیرون، حوصله‌ی اینجور
مهمونی‌هارو نداره.

بهت زده نگاهش می‌کنم.

- فهمیدی؟

- تابلو بود، ده دقیقه بعد اینکه اومدی بیرون یادت
اومد بابات کارش داشت؟

با حالت زاری می‌نالم:

- حامینم فهمید؟

- خیلی تیز تر از منه ولی می‌خواست از دست اون
عجوزه فرار کنه که دل به دلت داد و گرنه تابلو
بود.

چشم غره ای بهش می‌رم و دست یکتا رو می‌کشم.

- بیا بریم تو اعصابم داغون شد.

یکتا ریز می‌خنده و باهام همراه می‌شه.

حالا اینقدر عصبی هستم که دیگه فکر نکنم این جشن
جایی واسه خوشگذراندن من داشته باشه.
در رو باز می‌کنم همزمان وارد می‌شیم.

- اووه چه خبره!

حیرت یکتا واسم خنده داره؛ ولی بهش حق می‌دم.
هیچوقت تا حالا تو خونه‌ی ما مهمونی برگزار نشده و
این جمعیت توش گنجونده نشده بود، همیشه اگه
مهمونی هم بود، تو سالنی یا باغی که بابا اجازه
می‌کرد بود.

هیچوقت اجازه نمی‌داد کسی به حریمش پا بذاره و
حالا من دارم به این فکر می‌کنم که بابا دقیقاً قصدش
از این مهمونی چیه؟

بازوش رو سمت بابا می‌کشونم و می‌گم:

- عجیبه ولی واقعیه خودمم متعجبم ولی بابا عوض
شده، شاید می‌خواد من و به اینجا پایبند کنه،
خلاصه اینکه تو مهمونی‌هایی که به هیچ وجه
اجازه نمی‌داد پا بذارم حالا با پیشنهاد خودش
اینجام.

- نه اینا نیست.

از کنار زن و مردی که با لبخند نگاهمون می‌کنن
می‌گذریم و سرم رو واسه یکتا تکون می‌دم.

- پس چیه؟

- خسته شده از دستت، خواسته نشونت بده شاید یه
مغز خر خورده ای بیاد بگیرت.

قبل از اینکه از حرص حرفی که زده ناخونام رو تو
گوشتش فرو کنم، به بابا که کنار شومینه‌ی خاموش
ایستاده می‌رسیم و با دیدنمون لبخند می‌زنه.

- یکتا جان خوش اومدی.

یکتا رو به بابا با خجالت لبخند می‌زنه و پایین موهای
بلوندش که دم اسبی بسته رو به بازی می‌گیره.

- سلام عمو همایون ممنون از دعوتتون.

- سلام عزیزم، بهتره لباس‌تو عوض کنی خوش
بگذرونی.

چشم‌هام رو با تأیید رو هم می‌ذارم.

- بیا بریم... من نشونت می‌دم کجا عوض کنی.

تأیید می‌کنه و سمت اتاقی که در نظر گرفتیم راه
می‌افتیم.

یه اتاق جمع و جور دقیقاً زیر راه پله که با دیوارهای
سر تا سر آینه پوشیده شده و تنها وسایل داخلش یه میز

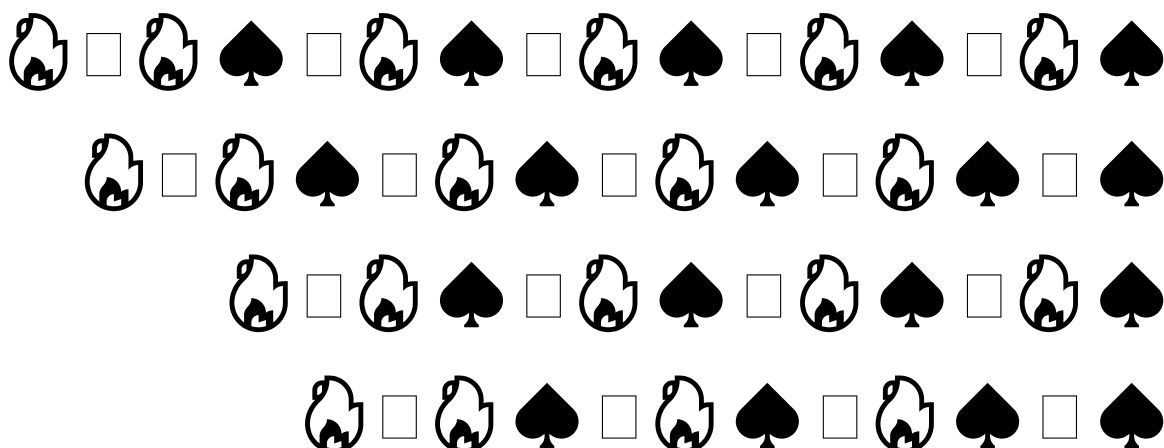
توالت و یه رگال بزرگ سر تا سری واسه آویزون
کردن لباسه.

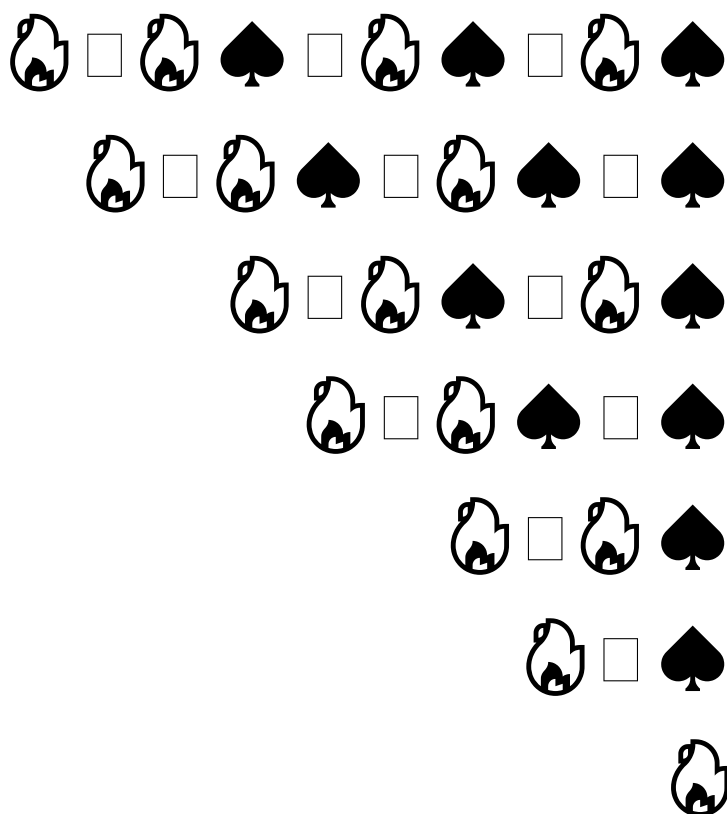
یکتا مانتوش رو آویزون می‌کنه و حین برانداز کردن
خودش توی آینه می‌گه:

- خوبم بهگل؟

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۱۹۸

دست به سینه به پیراهن سرخ آبی رنگی که تا روی
زانوهای و به جاش آستین بلندی داره نگاه می‌کنم.
کاملاً ساده، فقط یه آستینش پر از مرواریدهای
صورتی کوچولو عه.

خود یکتا اینقدر خوشگل هست که احتیاجی به اون رژ
سرخ آبی نباشه، ولی خب این دخترم عاشق رژهای
جیغه و من دارم به این فکر می‌کنم شاهد واسه این
لب‌ها چه صفتی می‌تونه پیدا کنه.

لبخندی به تصورم می‌زنم، من هنوز با یاد آوری اون
خرمالویی که بهش نسبت داده شده به خنده می‌افتم.
سرم رو تکون می‌دم.

- خیلی بهت میاد.

دستی به کمر لباس می‌کشه و کنارم میاد.

- چه فایده، وقتی شاهد قرار نیست بیاد داخل؟

دستم رو دور آرنجش قلاب می‌کنم و حین کشیدنش از
اتاق بیرون می‌گم:

- میاد نگران نباش، ببینم می‌تونی باهاش برقصی
امشبو؟

گوشه‌ی لبش رو می‌جوئه و جمله‌ش باعث می‌شه یادم
بره تو نقش یه دختر با شخصیت فرو رفتم و احتمالاً
الان تک و توک مهمون‌هایی که به ما دید دارن می‌گن
بگو پس چرا شمس دخترش رو نشون نمی‌داد، بیچاره
خل و چله....

- شاهد برقصه، اونم با من؟ باهاش حرف می‌زنم رم
می‌کنه خاک برسر.

قهقهه‌م توی صدای بلند اون آهنگ زیادی ملایم گم
می‌شه و یکتا بازوم رو نیشگون می‌گیره.

- کوفت... خفه شو آبرومون رفت.

به زور جلوی خودم رو می‌گیرم و شروع می‌کنم با
هر دو دست صورتم رو باد زدن تا از ریزش اشک
احتمالی این خنده‌ی زیادی از ته دل جلو گیری کنم.

- نمیری یکتا رم می‌کنه چیه؟

چشم‌هاش رو تو کاسه می‌چرخونه.

- دروغ می‌گم مگه می‌کنه دیگه، یه دست دراز
می‌کنی سمتش به ۱۸ روش می‌پیچونتت تا اون
دست صاحب مرده رو نذاره تو دستت.

لب‌هام رو کج و کوله می‌کنم.

- مگه باز خواستی دست بدی باهاش یه بار
ضایعت کرد درس عبرت نشد برات؟

گوشه‌ی ابروش رو می‌خارونه.

- از رو عادت بود بابا یه لحظه یادم رفت.

شونه ای بالا می‌ندازم و باز سمت سالن می‌کشمش.
بین راه از تو سینی خدمه ای که واسه این مهمونی
استخدام شدن دو تا لیوان کوکتل میوه ای برمی‌دارم و
سمت دنج ترین جای خونه یعنی گوشه‌ی جنوبی خونه
زیر پنجره بزرگ مشرف به حیاط می‌ایستم. چشم‌هام
رو توی جمع می‌چرخونم تا ترانه رو پیدا کنم و خیلی
زود کنار در آشپزخونه می‌بینمش که حواسش هم به
منه، با دست اشاره می‌کنم جلو بیاد. با قدم‌های سریع
به‌م می‌رسه.

- جانم خانوم؟

- شایگان رفت بیرون؟

سرش رو بالا می‌ندازه.

- نه خانوم کنار ستون آخر سالن پیش همایون خان
ایستادن و حرف می‌زنن.

سرم رو به نشونه‌ی مثبت تکون می‌دم.

- خوبه، برو بیرون به شاهد بگو بره دنبال عبد با
هم بیان داخل.

خیلی زود اطاعت می‌کنه و از کنارمون می‌گذره.

- میاد یعنی؟

کمی از جام تو دستم می‌نوشم و یه تای ابروم رو بالا
می‌ندازم.

- پس چی فکر کردی رئیسش فرستاده دنبالش.

می‌خنده.

- گمشو بابا رئیس حالا به اون پسره سیاه سوخته
چیکار داشتی؟

- کی عید؟

- آره.

- بچه‌ی خوبیه نمی‌شناسیش.

جام رو سمت لبش می‌بره و من حالا دیگه دارم از این
نگاه‌هایی که روم سنگینی می‌کنه کلافه می‌شم.

- تو الان شناختیش؟

- اینقدر که دیگه اذیتش نکنم شناختم.

- خوبه.

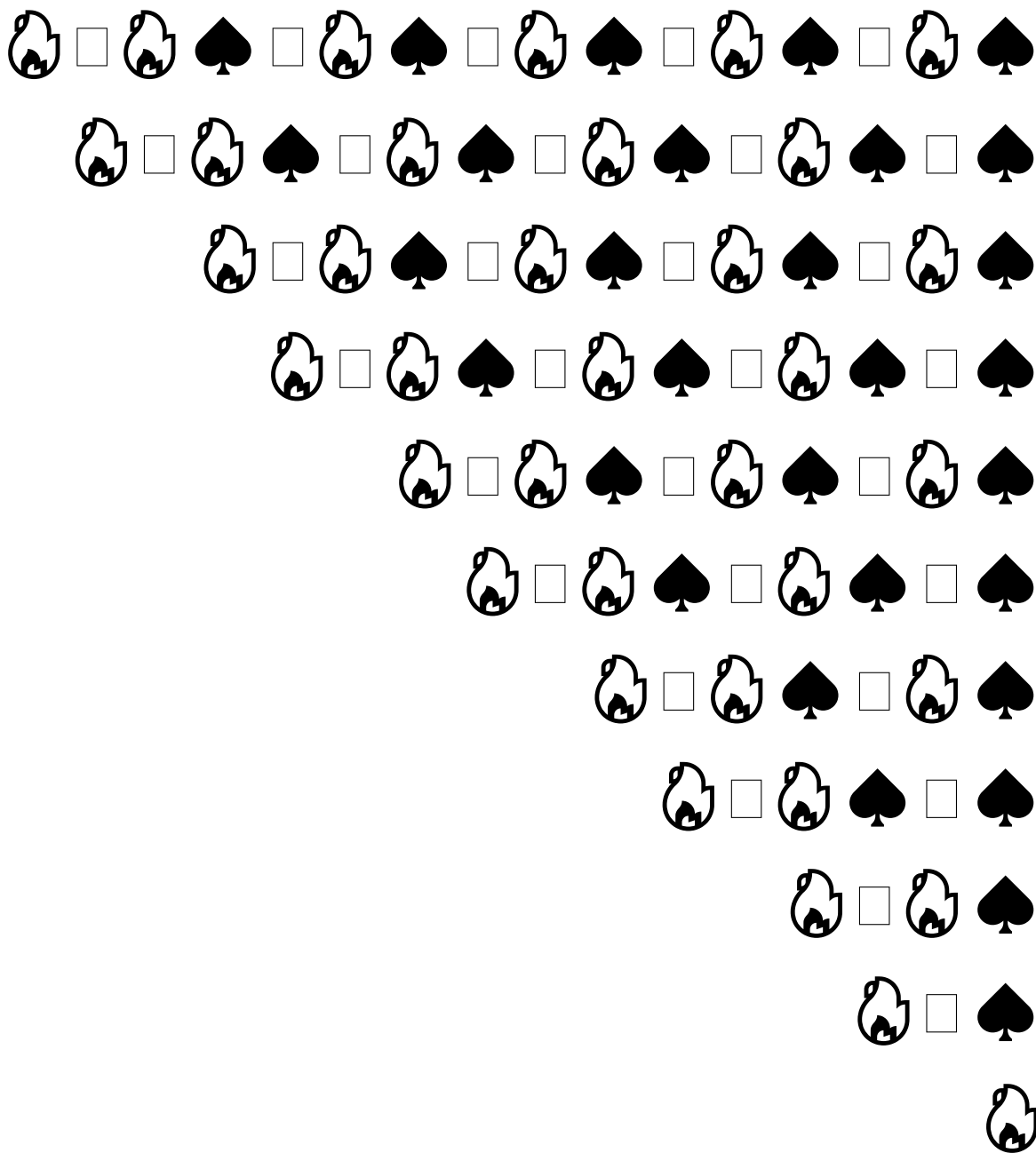
با اومدن ترانه اما تنها اخم هام تو هم می شه، یعنی
گوش نکردن و نمیان؟

مستقیم سمت آشپزخونه می ره و من پرسیدن اینکه چرا
نیومدن رو به بعد موکول می کنم.

- اون یارو کیه بهگل؟

#کپی_حرام_است

mehriroman@



نگاهم روبه مسیر نگاهش چرخ می‌دم.

- کی؟

- کتو شلوار کرمیه موهای بور داره؟

حتی اگه اون شخص رو پیدا نکنم، خوب می‌تونم بفهمم
منظورش هیچکس جز پاکزاد نمی‌تونه باشه.

مگه چندتا کت و شلوار کرمی با موی بور تو این
مهمونی هست؟

- نمی‌شناسم، فقط می‌دونم اسمش پاکزاد عارفه.

تو چشم‌هام نگاه می‌کنه و خیلی جدی می‌گه:

- می‌گم اینا صف ایستادن؟ حامین، شاهد، این یارو؟

- و ا صف چی؟!

- صف قدو قواره... به خدا وایستادن، احتمالاً الیاسم
اون موقع دلپیچه داشت درگیر دستشویی بود که به
زور تا شونه‌ی من می‌رسه.

لبم رو واسه نخندیدن جوری گاز می‌گیرم که مطمئنم
نصف بیشتر رژم رو خوردم.
با همه‌ی تلاشم واسه منفجر نشدن، دقیقاً وسط اون همه
آدم به زور می‌گم:

- بترکی یکتا... الان می‌خندیم آبرومون می‌ره.

لب‌هاش از دو طرف کش میاد.

- آخ... بخند بابا.

حس خوب اون لبخند شیرینش دقیقاً وقتی خراب می‌شه
که نگاه من به در ورودی و شخصی که نمی‌دونم رو
چه حسابی الان اینجاست خشک می‌شه، اتابک؟!
بازوی یکتارو تکون می‌دم.

- وای یکتا اتا اینجاست!

سریع سرش رو می‌چرخونه و انگار می‌بینتش که غر
می‌زنه.

- آره... مرده‌شور برده اینجا چیکار می‌کنه؟

- نمی‌دونم والا.

- می‌ری استقبال؟

صورت‌م رو جمع می‌کنم.

- بره بمیره بابا.

نمی‌دونم متوجه من شده یا نه، اگر هم شده می‌خواد
جور دیگه ای نشون بده، چون مستقیم سمت بابا می‌ره
و من می‌بینم که دست دادنش با حامین خیلی بیشتر از
یه دست دادن ساده طول می‌کشه و از همین فاصله هم
تشخیص فشاری که به دست هم می‌دن آسونه.

- نه شاهد اینا اومدن.

سرم رو می‌چرخونم و می‌بینمشون.
کنار در ایستادن و نیش عید تا آخر بازه.

- بگم بیان اینجا؟

اخم می‌کنم.

- دیگه چی؟

بغ کرده نگاهش رو ازم می‌گیره.

- خب بابا!

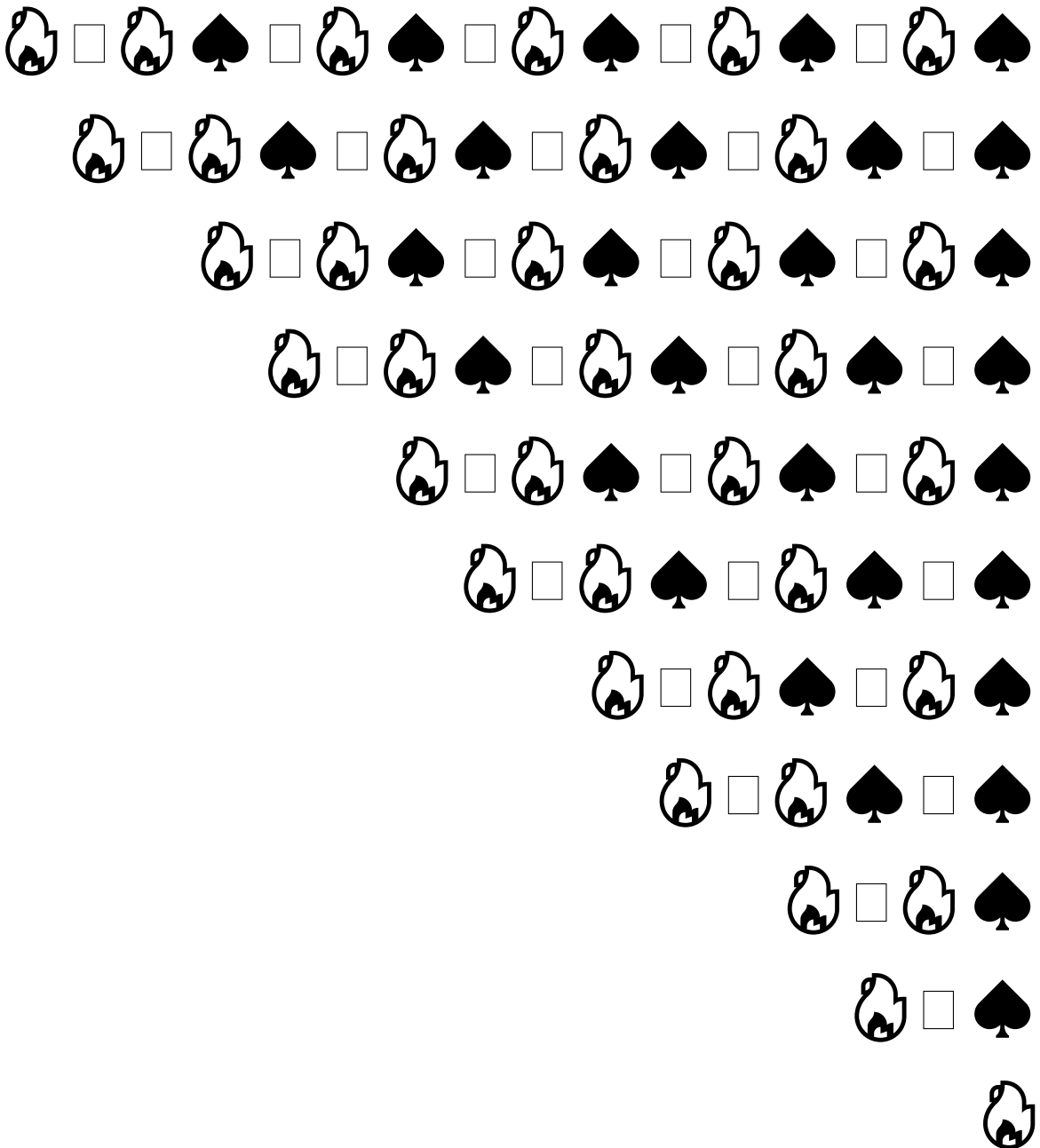
خودم رو با کوکتلم مشغول می‌کنم.

بالاخره این مهمونی باید یه جای هیجان انگیز داشته باشه دیگه، یا قراره تا آخر شب همینقدر خسته کننده و با مهمون‌هایی که هر کدوم چند تا چندتا هر گوشه حین نوشیدن الکل و دود کردن سیگار سرگرم حرف زدنن بگذره؟

اگه اینجوری بخواد بگذره که لااقل منو خیلی زودتر از معمول به تخت خواب می‌کشونه.

#کپی_حرام_است

mehriroman@



.....

یه ساعتی از مهمونی خسته کننده‌ی بابا می‌گذره و من
با صورت تو هم خیره به لیوان تو دستم. دقیقاً
نمی‌دونم چند تا از این کوکتل‌هارو خوردم ولی فکر
می‌کنم درصد کم الکشنون داره حسابی گیجم می‌کنه و
انگار امشب با بد مستیم قرار نیست آبروم حفظ بشه.

- بسه دیگه نخور مست می‌شی گند می‌زنی.

به یکتا چشم غره می‌رم و در حالی که حس می‌کنم
زبونم واسه ادای کلمه‌ها زیادی سنگینه می‌گم:

- مگه چند بار گند زدم که اینو می‌گی؟

دستش رو به چونهش می‌زنه و مثلاً ادای فکر کردن
در میاره.

- اوووم...

همین مهمونی آخر که رفتیم، میکروفن و از خواننده
بدبخت گرفتی اتل متل توتوله خوندی یادته دیگه؟

لب‌هام کش میاد.

- وای راست می‌گی... چه گندی زدم.

- آره عشقم... پس دیگه نخور، نمی‌خوام تو مهمونی
بابات آهویی دارم خوشگله رو بخونی. آفرین
مادر.

لبخندم عمق می‌گیره.

هنوز اونقدر ا مست نشدم که نفهم چه خبره پس سرم
رو پایین می‌ندارم.

- استقبال خوبی نبود عروسک.

سرم تیر می‌کشه و بدنم مثل یخ می‌شه.
من به این صدا زیادی حساس شدم که تمام سلول به
سلولم پر از خشم می‌شه بعد از شنیدنش.

سرم رو بلند می‌کنم و به اتابکی که با لبخند سمت
راستم ایستاده نگاه می‌کنم.

از اینکه اینجا نمی‌تونه اذیتم کنه.

خیالم راحت‌ه اینجا بابا هست، شاهد هست، حتی عبد
هست که اوندفعه خوب ثابت کرد چقدر می‌تونه هوام
رو داشته باشه و....

حامین هست... حامین...

- نمی‌خواهی چیزی بگی؟

چشم غره ای به اون دستمال گردن سرمه ایش و اون
طرح بته جقهش می‌رم.

- خوش اومدی جناب اشرفی، بفرمایید خوش
بگذرونین.

پوزخند می‌زنه.

- ممنون واقعاً...

بهگل؟ بارها سعی کردم باهات حرف بزنم راه ندادی،
پس بذار الان تا فرصت هست بگم.

هیچ علاقه به شنیدن مزخرفاتش ندارم، من الان اگه
این مرد پل صد درصدی رفتن من پیش مامان باشه هم
نمی‌خوامش.

- الان زمان...

می‌پره تو حرفم.

- هست، زمانش همین الانه، من می‌گم تو فکر کن
همین.

جوابی که نمی‌دم خودش ادامه می‌ده.

- از دخترای سفت و سخت خوشم می‌آد، می‌خوام با
من باشی، همه جوره... می‌تونی با پدرت صحبت
کنی، ازدواج می‌کنیم البته سفید، نظرت چیه؟

به معنای واقعی کلمه دهنم از این همه وقاحتش باز
مونده، انگار یکتا هم دست کمی از من نداره که حتی
نفس هم نمی‌کشه.

چند بار تلاش می‌کنم تا چیزی بگم که دهنم فقط مثل
ماهی بیرون مونده از آب باز و بسته می‌شه و نگاه
خیرش به صورتم واسه جواب گرفتن حالم رو بد
می‌کنه، این مرد الان دقیقاً چه مزخرفی گفت؟

من مگه چه رفتاری کردم که به خودش اجازه‌ی این
حد از وقاحت رو داده؟

- واسه رابطه عجله ندارم، فقط باکره هستی دیگه؟

هینی که یکتا می‌کشه مثل یه شوک فشار قوی اثر
می‌کنه و با خشم اما صدای پایین می‌غرم.

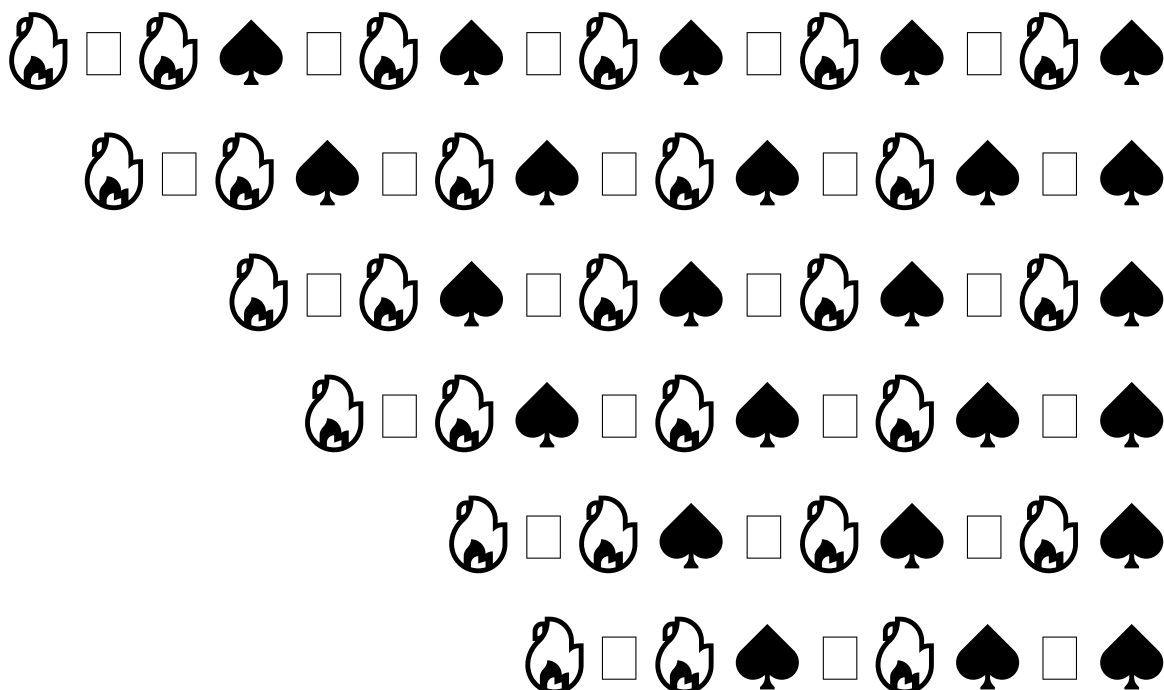
- همین الان گورتو از خونه‌م گم می‌کنی حیوون، یه
جوری برو که دیگه هیچوقت نبینمت.

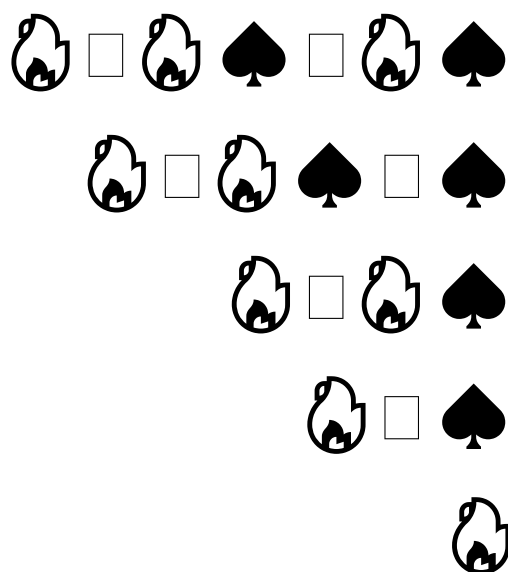
یه قدم جلو میاد و من خیره به اون پوزخند حال بهم
زنش چند بار پشت هم نفس عمیق می‌کشم، تا فقط کمی
اکسیژن به ریه‌هام برسه.

- ادا نیا دختر جون... تو خودت با اون همه نخی که
به من دادی طالب این رابطه ای غیر اینه؟

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۲۰۱

- گم می‌شی یا بگم بندازنت بیرون؟

یه قدم دیگه رو پر می‌کنه و اینبار با خشم می‌غره.

- با کدوم فک می‌خوای بگی؟ همونی که من قبلش خوردم؟

نفس حبس موندم رو دقیقاً بعد از صدای مردونه‌ای که
با آرامش ساختگی جمله‌ش رو ادا می‌کنه بیرون
می‌فرستم.

- البته اگه دستی واست مونده باشه.

مات به حامینی که پشت سر اتابک ایستاده نگاه
می‌کنم، چقدر بگم که این اسم دقیقاً برازنده‌ی این
مرده؟ وقتی اینجوری هر جایی که بشه ازم حمایت
می‌کنه.

اتا می‌چرخه و اینبار بدون هیچ سؤالی می‌گه:

- به به بادیگار جدید بهگل جان.

تمسخر توی کلامش مزه‌ی تلخ دهنم رو بدتر می‌کنه و
حامین سینه به سینه‌ی اتابک می‌ایسته.

یه سر و گردن بلند تره و اون اخمش من رو هم شلوار
لازم می‌کنه چه برسه اتا که دلش خودشه.

- تو فکر کن بادیگارد، من می‌گم همه کاره.

همه کاره می‌دونی یعنی چی دیگه؟

یعنی به خاطر زری که زدی باید دونه دونه دندوناتو
بکشم. هوم؟

یکتا کمرم رو چنگ می‌گیره و اینبار اتابک با اخم نیم
نگاهی به من می‌ندازه.

- با بادیگاردت ریختی رو هم؟

حامین رو کتفش می‌کوبه و کمی صداش رو بالا
می‌بره.

- نگات به من باشه، هرز نچرخه اشرفی، این شد
سه بار که پاتو از گلیمت درازتر کردی جای
بخشش نداره.

- مزخرف نگو تو انگار نمی‌دونی من کیم؟

- یه خری که سرش تو آخور باباشه، که چی؟

اتابک قافیه رو باخته و این کاملاً مشخصه، تو
خونه‌ی من غلطی ازش برنمیاد ولی نمی‌خواد اینو
نشون بده.

- داری بزرگ تر از دهنت حرف می‌زنی شایگان
بترس من فقط یه پیشنهاد دادم.

حامین لبش رو گاز می‌گیره و از لای فک قفل شده
می‌غره:

- یه پیشنهادو یه سؤال.

جواب پیشنهادتو گرفتی... جواب سؤالتم بریم تا بهت
گواهیشو نشون بدم، دست منه.

نفسم قطع می شه.

چشم هام درشت می شه و وحشت زده به یکتا نگاه
می کنم.

اونم انگار روحی تو تنش نمونده که مثل گچ دیوار
سفید شده.

از چه گواهی داره حرف می زنه؟

یعنی الان اینجا دو تا مرد غریبه دارن در مورد
سلامت بکارت من حرف می زنن؟
من چرا نمی میرم.

شاهد و عبد خیلی زود پشت سر حامین می ایستن و من
سرم رو پایین می اندازم.

نمی‌فهمم کی حامین بازوی اتابک رو با خشم می‌گیره
و سمت در می‌کشه، حتی دیگه صداشون رو هم
نمی‌شنوم.

خداروشکر می‌کنم که اینجا تقریباً دور از جمعیت رو
واسه ایستادن انتخاب کردم.

همینکه هیچکس متوجه بحث مزخرفمون نشد
خداروشکر می‌کنم، وای اگه بابا می‌شنید، وای.....

لب‌های یکتا رو می‌بینم که تکون می‌خوره ولی فقط
یه بوق ممتد می‌شنوم من فقط می‌خوام امشب تموم
بشه... تموم بشه همین.

می‌نالم:

- یکتا؟

- جان؟

- اسپریم.

هول می‌شه

- وای خاک بر سرم کجاست؟ وای بهگل؟

سعی می‌کنم آروم‌ش کنم.

- هیششش...

تو آشپزخونه، کمک کن بریم اونجا.

- باشه باشه.

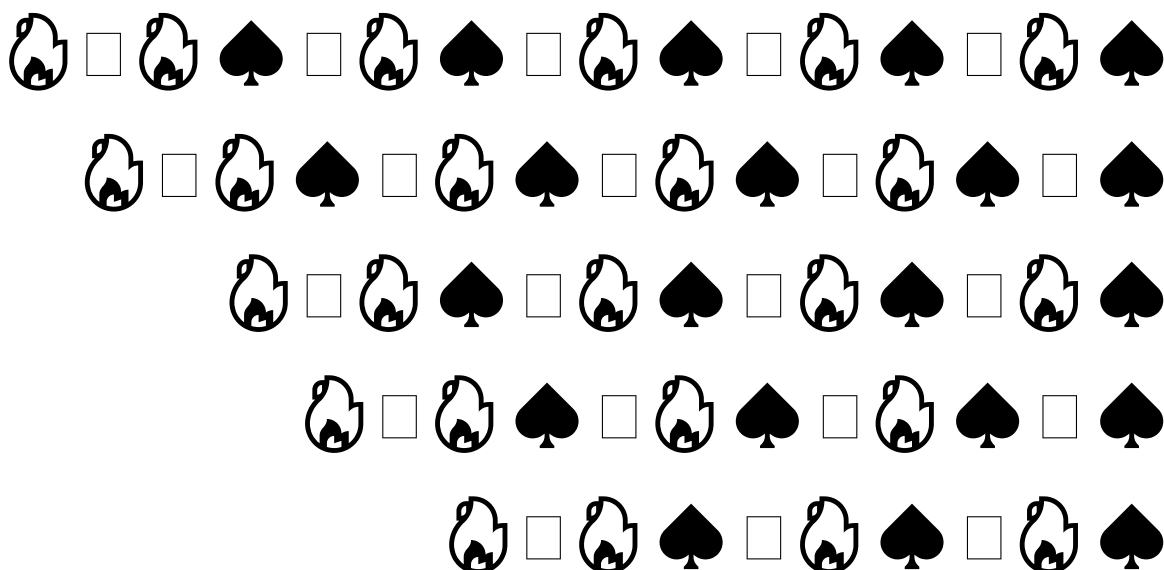
سمت آشپزخونه راه می‌افتم و تو مسیر از سینی
پیشخدمت یه شات بزرگ برمی‌دارم و یه سره می‌رم
بالا.

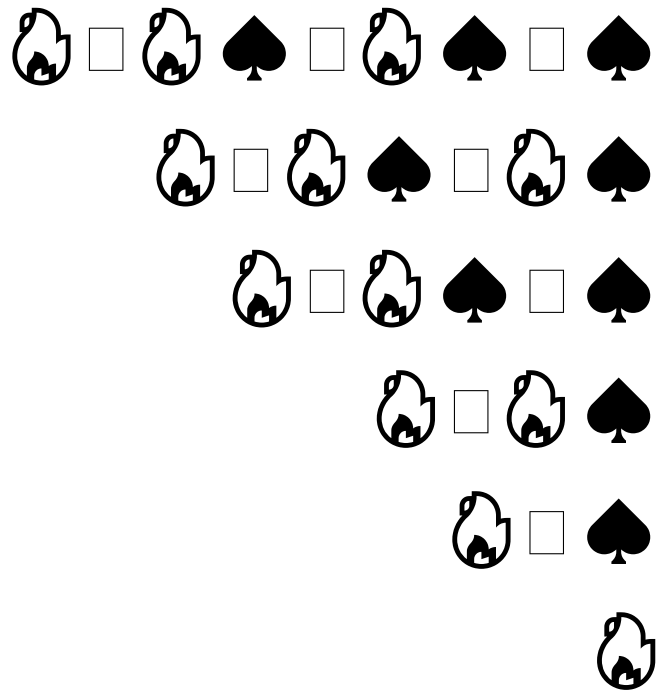
- چیکار می‌کنی بهگل؟

اهمیتی نمی‌دم و به راهم ادامه می‌دم.

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۲۰۲

"حامین"

با دست‌های مشت کرده و خشمی که تو تمام رگ‌های
تتم جریان داره، پشت اون عوضی قدم برمی‌دارم و به
این فکر می‌کنم که ای کاش می‌تونستم بدون هیچ
مشکلی اون مغز فاسدش رو روی همین سنگ
فرش‌های کف حیاط بپاشم.

نگاه پر از خشمم رو روی هیکل زیرتیش می‌چرخونم
و با صدای دو رنگه شده از آتیشی که داره تتم رو
می‌سوزونه می‌غرم:

- برو چپ.

می‌ایسته و با مکث سمت می‌چرخه نگاهی به سر تا پام
می‌ندازه و پوزخند می‌زنه:

- بتازون فعلاً، حرفی نیست.

صورتتم رو جمع می‌کنم و می‌تویم:

- زر نزن بابا.

خنده‌ی عصبی می‌کنه و مسیری که گفتم رو در پیش می‌گیره.

ساختمون رو دور می‌زنیم و حالا تو دنج ترین نقطه‌ی این عمارت ایستادیم.

سمتم می‌چرخه و حین زدن دست‌هاش به کمرش با پوزخند براندازم می‌کنه. چی می‌شه من این صورت داغونش رو با اون پوزخند روش نابود کنم؟

- خب که چی؟ منو آوردی اینجا چیو ثابت کنی؟

یه قدم جلو می‌رم و با اخم‌هایی که هیچ جوره قصد باز شدن ندارن خیره به مردمک‌های لرزونی که خوب می‌دونم چقدر ترسیده می‌گم:

- من یه باور مهم دارم، اونی که مغزش و زبانش
هرز می‌ره یه جایی نیشش و می‌زنه، پس باید تو
نطفه خفه بشه.

صورتش به وضوح تو هم می‌ره و دیگه خبری از
اون پوزخند مزخرفش نیست خوب فهمیده منظورم چیه
و رنگش اینجوری پریده مردک بزدل.

- داری منو تهدید می‌کنی؟

نگاهی از بالا بهش می‌ندازم به نظر من در حد تهدیدم
نیست وقتی اینقدر ترسیده.

- فقط دارم بهت هشدار می‌دم پسر جون،
اون ذهن بیمار تو از روی ناموس بقیه بردار.

یه تای ابروش رو بالا می‌ندازه.

- تو داری از ناموس حرف می‌زنی؟!
تویی که بادیگارد یکی هستی که ماهانه کلی دختر و
صادر می‌کنه تا به مردهای پولدار اون ور آب
سرویس بدن؟

حس می‌کنم خون به مغزم نمی‌رسه که اینجوری
احساس درد می‌کنه و با جمله‌ی بعدیش کنترل رو از
دست می‌دم.

- از کجا معلوم خواهر مادرتم زیر خواب این
و.....

نمی‌ذارم جمله‌ش تموم بشه، جوری با سر تو اون بینی
زیادی بزرگش می‌کوبم که صدای شکستن استخوانش
واضح به گوشم می‌رسه.

فریادی می‌کشه و با هر دو دست بینیش رو می‌گیره و
با زانو زمین می‌خوره.

کمی سمتش خم می‌شم و انگشت اشاره‌م رو سمتش
می‌گیرم.

- اینو زدم تا یادت باشه هیچوقت اسم ناموس منو
نیاری حرومزاده، فهمیدی؟

اینقدر مردنی هست که نتونه حرکتی بکنه، فقط مثل یه
سگ بی‌دست و پا پارس می‌کنه.

- می‌کشمت بادیگارد.

این بار من به صورتش و خونی که داره از دست
می‌ده پوزخند می‌زنم.

- بی‌صبرانه منتظر اون روزم تا با یه بهونه‌ی
درست حسابی نفستو ببرم.

گوشیم رو بیرون می‌کشم و یه کلمه به شاهد می‌گم:

- سگ‌های نگهبانش و ول کنین بیان ببرنش.

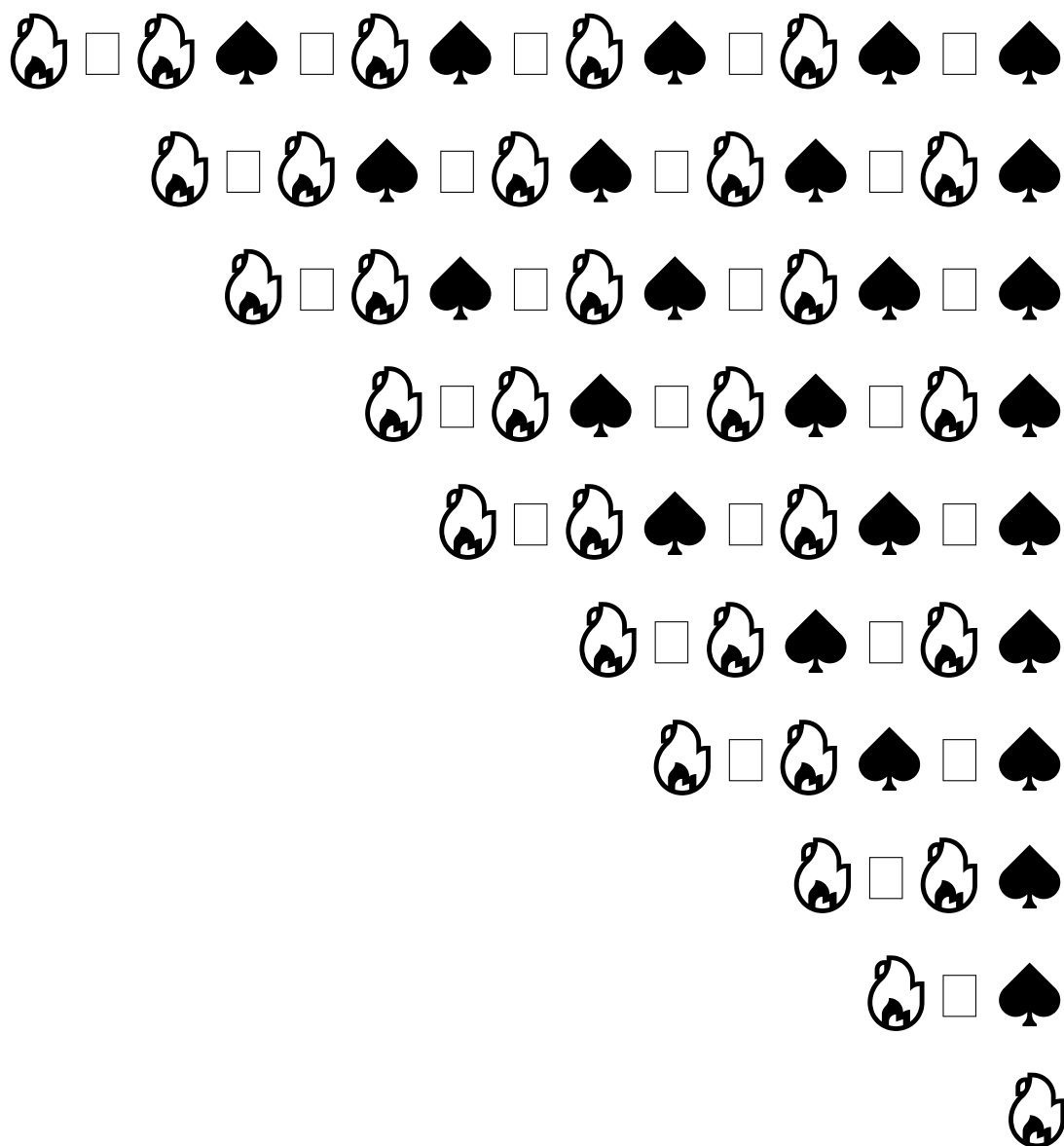
گوشی رو تو جیم سر می‌دم و از کنارش می‌گذرم که
حین آه و ناله کردن می‌گه:

- آخ... نابودت می‌کنم شایگان، خیلی وقته به پرو
پای من پیچیدی، تلافی امروز رو خیلی بدتر
سرت خالی می‌کنم.

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۲۰۳

اهمیتی بهش نمی‌دم.

دیگه بقیه‌ی کارها با شاهد و عبده، من باید برم کنار
اون دختره‌ی احمق با اون لباس لعنتیش که نمی‌دونم
دقیقاً کجای تنش رو پوشونده؟

حتی اگه هیچکس واسه کشتنش اینجا نباشه قطعاً واسه
دست مالی کردنش هست.

مسیر اومده رو واسه رسیدن به سالن برمی‌گردم و در
رو با پا بازش می‌کنم.

با قدم‌های بلند وارد سالن می‌شم و باز صورتم از اون
همه بوی عطر و سیگاری که با هم قاطی شده جمع
می‌شه و بی‌اهمیت به طرز لباس پوشیدن مهمون‌هایی
که فکر می‌کنم خرج زیادی برای لباسشون نکردن،
چون عملاً نیم متر پارچه هم استفاده نشده چشم‌هام رو
به اطراف چرخ می‌دم تا بهگل رو پیدا کنم.

همه جارو از نظر می‌گذروم، اما نا امید از پیدا
کردنش، نگاهم تو نگاه خیره‌ی پاکسیما قفل می‌شه.

جام تو دستش رو بالا میاره و حین لب زدن بهش
چشمک ریزی حواله‌م می‌کنه.

سرم رو با تأسف تکون می‌دم و خلوت‌ترین جا برای
ایستادن رو انتخاب می‌کنم تا بتونم هم بهگل رو پیدا
کنم هم همه‌ی حواسم به جمع باشه.

هیچ کدومشون رو نمی‌شناسم ولی حضور پاکسیما
کافیه تا بخوام چشم و گوشم رو باز کنم. این دختر خود
دردسره، مخصوصاً واسه بهگل.

نیم چرخ‌ی به چپ می‌زنم و از لای در باز مونده‌ی
آشپزخونه می‌بینمش، پشت میز نشسته و چشم‌هاش رو
بسته. یکتا هم پشت سرش ایستاده و شونه‌هاش رو
ماساژ می‌ده.

می‌خوام سمتش قدم بردارم که صدای شمس اجازه
نمی‌ده.

- شایگان بیا اینجا.

به پشت سرم نگاه می‌کنم کنار دو تا مرد کت شلوار
پوشیده‌ی مسن ایستاده.

رفتن پیش بهگل رو به بعد موکول می‌کنم، فکر کنم
این کار واجب تره، البته اگه چیزی دستگیرم بشه.

با چند قدم بهشون می‌رسم و کنارشون می‌ایستم. نگاه
مستقیم جفتشون به منه، شمس از میز کنار دستش یه
جام برمی‌داره و حین دادن دستم می‌گه:

- شایگان آقایون از دوستان هستن محمود فکرتی،
عزیز عامری.

دستم رو با حفظ اخم سمتشون دراز می‌کنم. بدون گفتن جمله ای، من اسم مرد کناری رو باز شنیدم از همون محموله‌ی به مقصد نرسیده‌ی دخترا.

"محمود فکرتی" هر دو باهام دست می‌دن و همون عوضی با جدیت می‌گه:

- واست یه پیشنهاد دارم پسر جان.

اخم‌هام رو عمیق تر می‌کنم.
اصلاً از لحن حرف زدنش خوشم نمیاد، انگشتم سمتش می‌گیرم.

- شایگان.

سرش رو با تعجب تگون می‌ده.

- متوجه نشدم؟!!

- از لفظ پسرم، پسر جان، هر چیزی استفاده نکن فقط شایگان.

"شمس می‌خنده و فکرتی اخم می‌کنه و من ادامه می‌دم" می‌شنوم؟

گلوش رو صاف می‌کنه.

- می‌خوام تو محافظ یکی از محموله‌هام باشی واسم مهمه، کار قبلیم خراب شد. شمس بهت خیلی اعتماد داره، می‌گه واردی با اون رکبی هم که به قباد زدی دیگه حرفی نمی‌مونه.

نیم نگاهی به شمس می‌ندازم، حاضرم قسم بخورم که از این پیشنهاد راضی نیست و فقط واسه اینکه امتحانم کنه اجازه داده مطرحش کنن، پس سینه‌م رو جلو می‌دم.

- من کار مهم تری دارم جناب فکرتی، همه‌ی
توانم و واسه محافظت از جناب شمس و دخترشون
می‌ذارم.

سرش رو به نشونه‌ی مثبت تگون می‌ده.

- باشه مشکلی نیست، منم بهت آفرین می‌گم ولی
واسه یه روز هیچ مشکلی پیش نمیاد، فقط یه روز
می‌خوامت.

- حتی توی یه لحظه هم می‌تونه چیزی اتفاق بی‌افته
که قابل جبران نباشه.

نگاهم رو به شمس و اون صورتش که داره کیف
می‌کنه می‌دم.

- اجازه هست قربان؟

باید حواسم به خانوم باشه.

با دستش اشاره می‌کنه.

- برو شایگان.

سرم رو تگون می‌دم و با یه نیم چرخ روی پاشنه‌ی پام
سمت آشپزخونه راه می‌افتم.

دقیقاً دو قدم مونده تا بهش برسم که پاکسیما راهم رو
سد می‌کنه.

- آخ حامین.

سرم رو به چپ می‌چرخونم تا نبینم اون دکلته‌ی
پلنگیش رو که بلندیش تا یه وجب بالای رونشه. من
هیچ حیائی تو زن‌های این جمع ندیدم هیچی.

- بکش کنار.

- با من اینجوری حرف نزن حامین، خودت خوب می‌دونی چه کارهایی ازم برمیاد.

سرم رو با پوزخند سمتش می‌چرخونم و کمی به صورتش نزدیک می‌کنم.

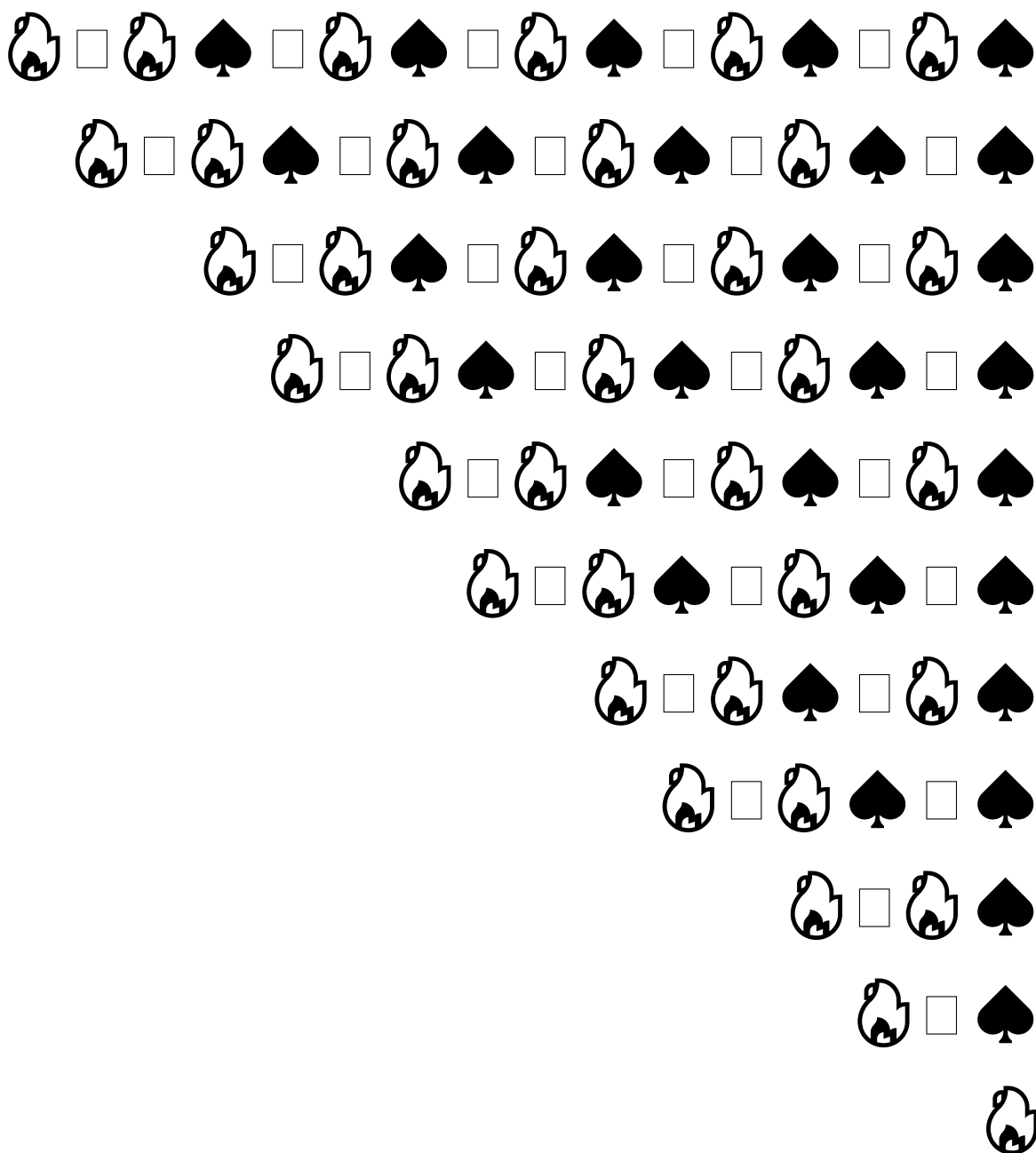
- آره می‌دونم... مثلاً می‌تونی لخت شی خودتو بمالی به تن بقیه.

بر خلاف انتظام لبخند می‌زنه.

- فقط بدن داغ تو...

#کپی_حرام_است

mehriroman@



- فقط بدن داغ تو.

نگاهی به صورت آرایش کرده‌ای که تمام تلاشش رو
واسه اغوا کردن من انجام می‌ده می‌ندازم. این دختر
خود شیطانیه.

- تو مریضی درسته؟

کمی از مایع سرخ رنگ جام توی دستش می‌نوشه و
لب‌های رژ خورده‌ش رو داخل دهنش می‌کشه.

- تا حالا که نبودم، اما فکر می‌کنم دارم مریض تو
می‌شم.

فکم رو روی هم فشار می‌دم.

انگار زیادی باهاش راه او مدم که دهن گشادش رو
واسه گفتن هر اراجیفی باز می‌کنه.
از لای فک قفل شده می‌غرم:

- حتی نمی‌تونی تصور کنی من چقدر می‌تونم
عوضی باشم دختر جون.

لبش رو گاز می‌گیره و یه قدم بهم نزدیک می‌شه.
موسیقی‌ایی که پخش می‌شه ملایمه ولی صداش زیادی
بلنده، اینقدر که عصبیم می‌کنه و سرو کله زدن با این
دخترم بدتر از همه.

- تو عوضی... او ممممم... من عوضی چه زوجی
باشیم، مگه نه؟

لب‌هام رو روی هم فشار می‌دم.
الان دارم به این نتیجه می‌رسم که نمونه‌ی یه دختر
وقیح جلو روم ایستاده، نه اون بهگلی که می‌خواد به

من ثابت کنه که خیلی نترسه، اما فقط با یه نزدیکی
کوچیک من توی آسانسور رنگش مثل گچ شده بود.

- اشتباه می‌کنی، همیشه دو تا عوضی نمی‌تونن با
هم بسازن.

چشمک ریزی می‌زنه.

- من با تو می‌سازم، بر عکس همه‌ی کسانی که تا
حالا تو زندگیم بودن.

یه تای ابروم رو بالا می‌ندازم.

- پس سرت شلوغ بوده؟

لب‌هاش رو غنچه می‌کنه و من دلم می‌خواد یه مشت
دقیقاً تو حد فاصل بینی و لب‌هاش بکوبم.

- آی آی... حسودی می‌کنی؟

البته که تو مهم ترینشونی.

این مکالمه زیادی کش اومده، اینقدری که معدم به تلاطم افتاده.

واقعاً این دختر خود شکنجه‌ست، اونم از اون مدل شکنجه‌هایی که تو فیلم‌ها دیدم.

مثل ناخون کشیدن ساواکی‌ها، یا اون انبرهایی که باهاش برق وصل می‌کردن به زندانی‌های بی‌گناه.

من بهش همین حس رو دارم، همونقدر منزجر کننده. جوری که دلت می‌خواد به هر چی گناه نکرده اعتراف کنی، فقط از شرش خلاص بشی همین.

می‌خوام بدون حرف از کنارش بگذرم که راهم رو سد می‌کنه.

- صبر کن، می‌خوام برادرمو بهت معرفی کنم.

دلم می‌خواد چشم‌هام رو درشت کنم.

پس اونم اینجاست؟! مهره‌ی اصلی این بازی توی این
جَمعه و من این رو نفهمیدم.

لعنت به من، همه‌ی حواسم پیش بهگل و مراقبت از
اونه.

- جدی؟ باعث افتخاره.

- پس با من همراه شو.

دستش رو دور بازوم حلقه می‌کنه و من لحظه‌ی آخر
نگاه مات مونده‌ی بهگل رو توی درگاه در آشپزخونه
که به بازوی من و اون دست قفل شده دورش خیره
شده می‌بینم.

چرا اینقدر گیر داده به این موضوع درکش نمی‌کنم.

با پاکسیما هم قدم می‌شم و از کنار مهمون‌هایی که
سرگرم خوش و بش هستن می‌گذریم.

کنار پنجره‌ی بزرگ داخل سالن، به مرد قد بلندی که در حال دود کردنه پیپه می‌رسیم و صداش می‌کنه.

- پاکزاد؟

با صدای پاکسیما سمت ما می‌چرخه و نگاهش با اخم روی من خیره می‌شه.
اما طرف صحبتش خواهرشه.

- سیما؟

پاکسیما بازوم رو ول می‌کنه و اینبار به بازوی برادرش آویزون می‌شه.

- چند بار بگم سیما صدام نکن، اسمم باید کامل گفته بشه.

- روش فکر می‌کنم، آقارو معرفی نمی‌کنی؟

- چرا...-

حامین بادیگارد شمسو البته دخترش.

پاکزاد لبخند می‌زنه.

- بهگل؟-

دستم رو با اخم سمتش دراز می‌کنم.

- بله، بادیگارد بهگلم.

دستم رو فشار می‌ده و نگاه من تو چشم‌هایش خیره می‌شه.

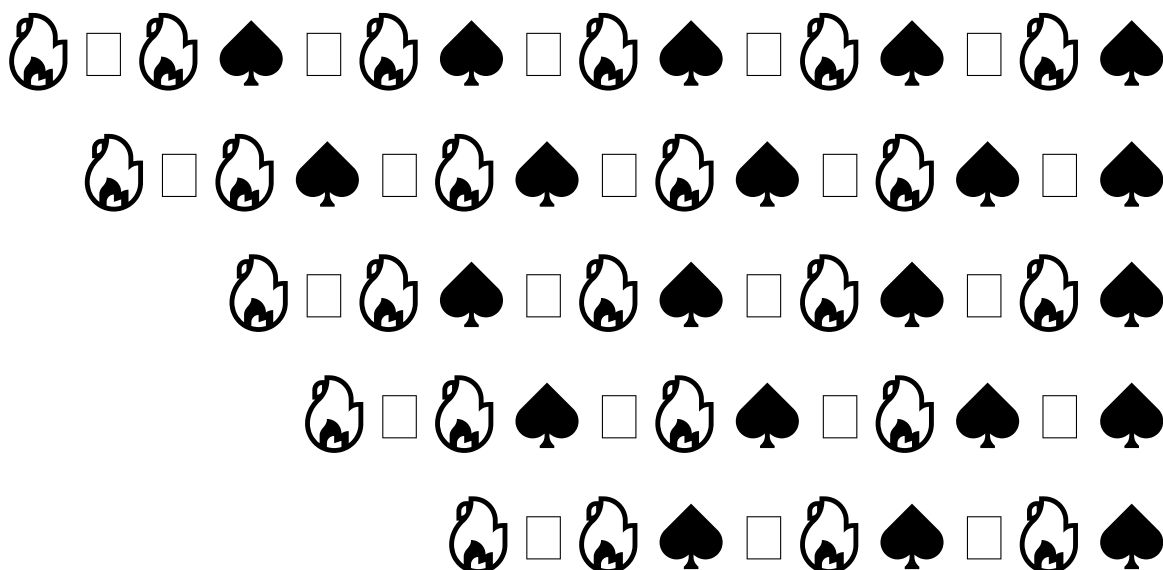
عجیبه که فکر می‌کنم همش بازیه و این مرد من رو خوب می‌شناسه خیلی خوب.

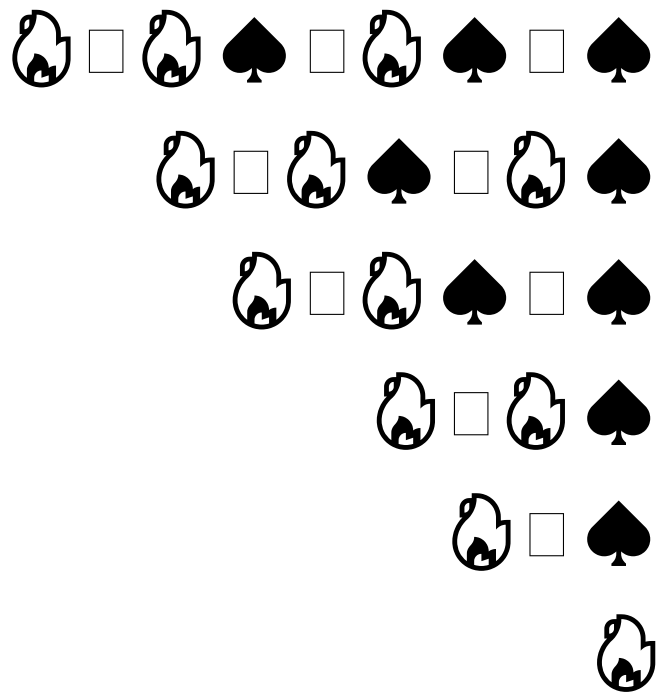
دستم رو با اکراه ول می‌کنه و روبه خواهرش می‌گه:

- دلیل این معرفی چیه؟

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۲۰۵

- من خیلی دوست داشتم ببینمتون جناب عارف.

نگاهی از بالا بهم می‌ندازه و حین عقب دادن اون
موهای لخت طلایی رنگ جواب می‌ده:

- آدم معروفی نیستم، دلیل این علاقه چی می‌تونه باشه؟

دستی به ته ریشم می‌کشم و با ابرو به خواهرش اشاره می‌کنم.

- همین که برادر پاکسیما هستین دلیل خوبی نیست؟

لب‌های کش او مدهی پاکسیما از دید هیچ کدوممون دور نمی‌مونه.

اینکه این حرفم رو به خودش گرفته خوشایند نیست اما من تو یه تصمیم ناگهانی می‌خوام که به این دو نفر نزدیک‌تر باشم، خیلی نزدیک.
این مرد از شمس هم گنده تره.

- چرا دلیل خوبیه.

سری به تأیید تکون می‌دم که پاکسیما با لب‌های کش
اومده رو به برادرش می‌گه:

- فکر می‌کنم بهتره بیشتر با حامین معاشرت کنی ما
با هم تیم خوبی می‌شیم.

با اون چشم‌های سبز مرموزش نگاهم می‌کنه و پر از
تمسخر می‌گه:

- بعید می‌دونم کسی که با شمس کار کنه آینده ای هم
داشته باشه.

لبم رو با زبون تر می‌کنم و حین فرو کردن دست‌هام
تو جیب شلوارم محکم جوابش رو می‌دم:

- شما کارو می‌بینی... ولی من فقط یه چیز می‌بینم
اونم پول، هر کسی پول خوب بده بهش ایوالله
می‌گم.

شمس جییمو پر کرده منم همه‌ی توانمو واسش گذاشتم.

یه تای ابروش رو بالا می‌ندازه.

- یعنی می‌خوای بگی اگه یکی بهت بیشتر پول بده
شمس و کنار می‌ذاری و خیانت می‌کنی؟

نگاهم رو توی جمع چرخ می‌دم.
سنگینی نگاه کسی اذیتم می‌کنه ولی پیداش نمی‌کنم.

- این تو مرامم نیست جناب عارف.
سرم بره خیانت نمی‌کنم. پس فکر نکن با پول می‌شه
منو خرید.

- ولی من از حرفت اینو برداشت کردم.

- از اینجا که برم بیرون به هر دلیلی چه من و نخواست
چه خودم نخواستم فراموش می‌کنم تو این عمارت
چی دیدم و شنیدم.

- آگاه اینقدر وفادار باشی خوش به حال شمس جفت
شیش آورده.

جوابی نمی‌دم.

سرم رو پایین می‌ندازم و صدایش رو می‌شنوم خیلی
آروم رو به پاکسیما می‌گه ولی من گوش‌های تیزی
دارم.

- پس اون اتابک ریفو کجا رفت؟

- ندیدم.

دیگه بیشتر از این اینجا ایستادن به صلاح نیست.
همین آشنایی واسه من فعلاً کافیه پس سرم رو تکون
می‌دم.

- تنهاتون می‌ذارم، به چیزی احتیاج داشتن به من
بگین.

پاکسیما خیره نگاهم می‌کنه و پاکزاد سرش رو تکون
می‌ده.

- شاید تو یه فرصت مناسب بیشتر گپ زدیم نظرت
چیه؟

لبخند می‌زنم.

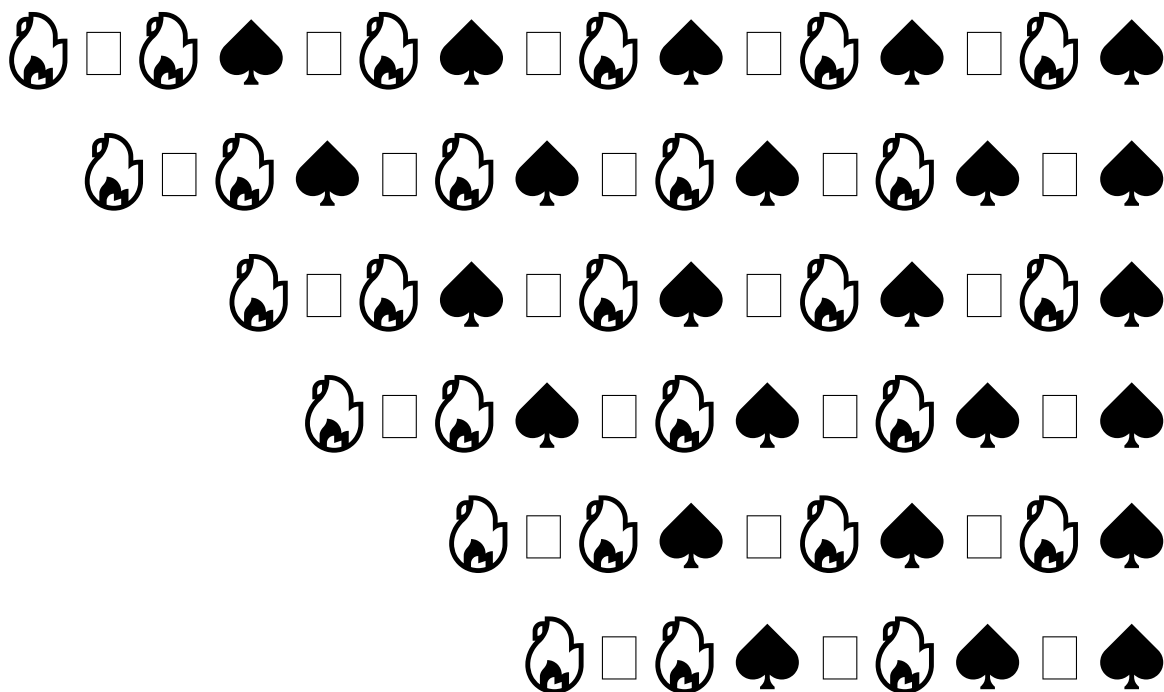
- چرا که نه.

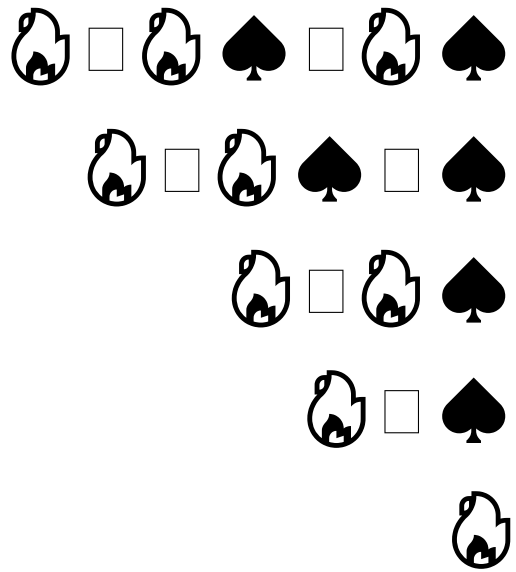
عقب گرد می‌کنم و سمت شاهد و عیدی که وارد سالن
شدن راه می‌افتم.

قطعاً با پاکزاد و خواهرش به جاهای خوبی می‌رسیم،
مخصوصاً الان که یه جورایی همشون بهم وصلن.

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۲۰۶



- او ه او ه...

چه کردی داره اینجوری شات می ره بالا؟!

نگاهم رو از میز و محتویات روش می گیرم و به صورت شاهد می دم.

- چی؟

با سر به روبه رو اشاره می‌کنه.

- دختر شمسو می‌گم، بانو بهگل... کشت خودشو
اینقدر خورد.

مسیر نگاهش رو دنبال نمی‌کنم و باز سرم رو پایین
می‌ندازم.

حواسم کاملاً بهش بوده و می‌دونم چقدر امشب زیاده
روی کرده.

این دختر هیچ حد و مرزی واسه خودش قائل نیست
این همه الکل چرا باید وارد خورش بشه؟
اینبار عید بر عکس همیشه خیلی جدی می‌گه:

- دختر خوبیه.

یه تای ابروم رو بالا می‌ندازم و متعجب نگاهش می‌کنم.

- تو نبودی می‌گفتی هند جگر خوار؟!!

شونه‌هاش رو بالا می‌ندازه و حین پوست گرفتن با وسواس موز توی دستش جواب می‌ده.

- هر آدمی می‌تونه اشتباه کنه منم کردم، بهگل اونی که می‌خواد نشون بده نیست.

قبل از اینکه تیکه ای از موزش رو سمت دهنش ببره، شاهد توی هوا می‌قایه و تو دهنش می‌ذاره با دهن پر می‌خنده و می‌گه:

- پس کیه پروفیسور؟

عبد چشم غره‌ی غلیظی بهش می‌ره و یه تیکه دیگه از
موزش رو سر چاقوش می‌زنه.

- یه دختر تنها که با دادو بی‌دادو توهین به بقیه
می‌خواد خودش و نشون بده، وگرنه ذاتش بد
نیست.

نیم نگاهی به بهگل و صورت سرخش می‌ندازم.

- چطوری به این نتیجه رسیدی؟

- شما هم چشم‌هاتون و باز کنین می‌رسین.

"دیگه چیزی نمی‌گم که متفکر ادامه می‌ده: می‌گوم یه
کاری بکنوم؟

به هوای اینکه چه حرف مهمی داره و احتمالاً در
مورد بهگله باز نگاهش می‌کنم.

- چه کاری؟

- می‌گوم مو که تنهام، بروم تو کار این دختره
ترانه!؟

جفتمون با شوک نگاهش می‌کنیم.

الان اگه تو این مهمونی نبودیم دونه دونه اون رگ‌های
صاحب مردهش رو از زیر دستم رد می‌کردم تا
مزخرف نگه.

شاهد می‌غره:

- شکر اضافه خوردی باز!؟

تو مگه نامزد نداری؟

- نه.

متعجب تر نگاهش می‌کنیم.

- یعنی چی دختر خالت چی شد؟

صورتش جمع می‌شه و ناراحت می‌گه:

- از بس نارفقین به مولا یه بار نشد بپرسید این عبد
چند روزه تو خودش واسه چیه؟

دستم رو روی شونه‌ش می‌ذارم.

- چی شده!؟

- آب پاکی و ریخت رو دستوم، دیگه مونه نمی‌خواد.
گفت خواستگار داره گفتوم مبارکه.

شاهد بهت زده می‌پرسه.

- به همین راحتی!؟

- چیکار کنم دلش با مو نیست بکشوم خودمو؟

قلبم تیر می‌کشه.

من الان می‌فهمم چی می‌کشه. من یه زمانی همه‌ی این حرف‌ها رو به زبون آوردم، زبونی بود. همه فکر می‌کردن اهمیت نداره ولی از تو آوار شده بودم.

دست خودم نیست که گردنش رو با آرنج می‌گیرم و پیش چشم اون همه آدم روی سرش رو می‌بوسم، من الان فقط می‌خوام باهاش همدردی کنم، بدونه که من خوب می‌فهممش.

- می‌فهمم چی می‌گی عید جان...

اجازه نمی‌ده جمله‌م کامل بشه و من باز به شعورش
شک می‌کنم.

خودش رو عقب می‌کشه.

- اوووو...

چی شد تا فهمیدی یتیموم می‌خوای بابام بشی؟ گفته
باشوم مو اهلش نیستوما حالا ماچم می‌کنه.

صورتم به اخم می‌شینه.

شاهد می‌زنه زیر خنده و من دلم می‌خواد اون جام
کنار دستم رو توی سرش خورد کنم.

- خیلی عقب مونده ای عید.

چشم‌هاش رو درشت می‌کنه.

- ای بابا... خب مردی گفتن، زنی گفتن، ماچت
شُبّه داشت.

دستم رو تو هوا تگون می‌دم.

- بسه تمومش کن کم عقل.

جفتشون می‌خندن و سکوت که می‌کنم می‌گه:

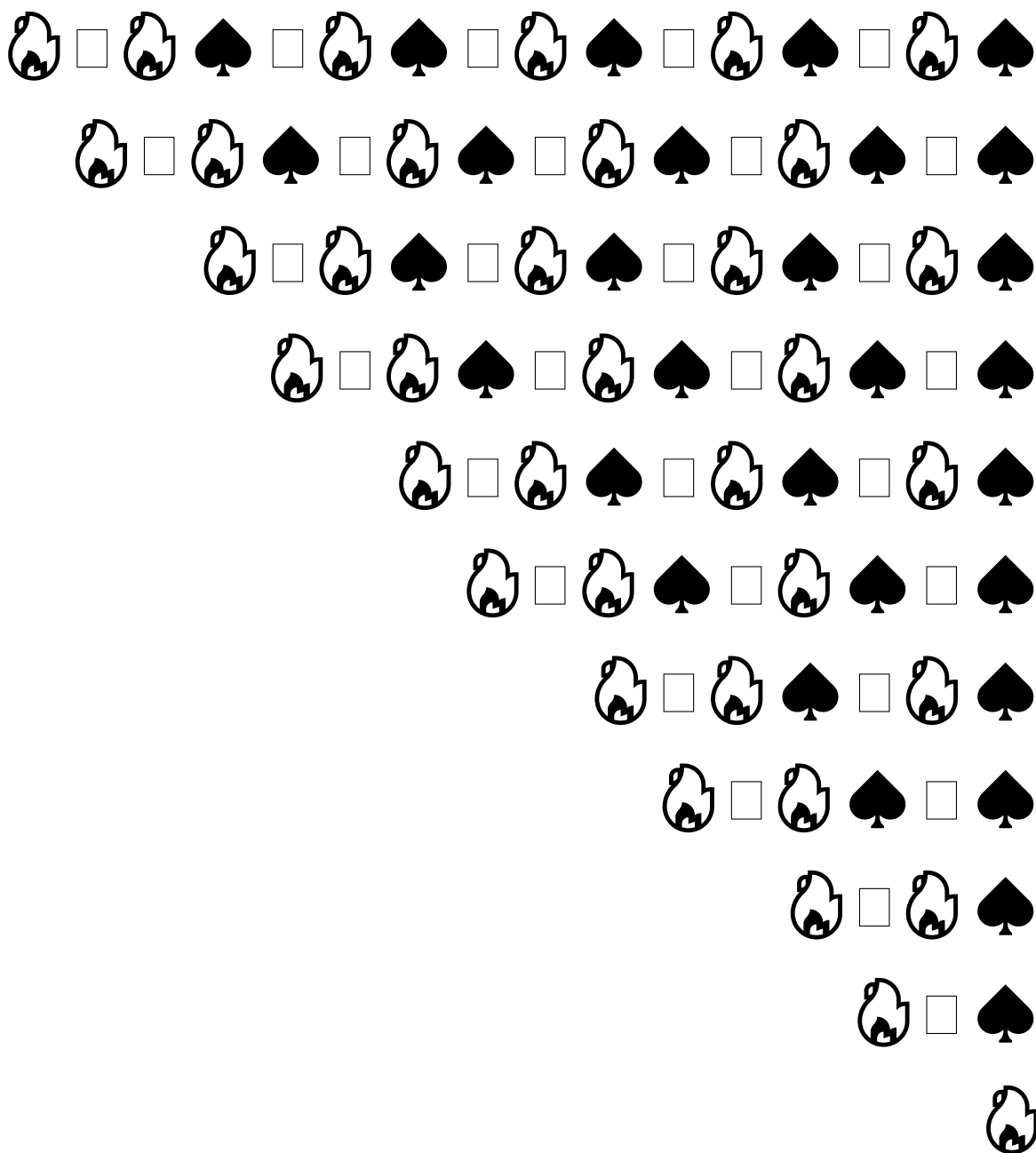
- خب نگفتین بروم سراغ ترانه؟

با خشم می‌غرم.

- حروم زاده نباش... چیکار به این دختره داری؟

#کپی_حرام_است

mehriroman@



سرش رو جلو میاره و دستش رو روی میز پایه بلند
جلومون می‌ذاره.

- این دختره همیشه تو این خونه‌ست همه‌ی سوراخ
سمبه‌هاشو می‌شناسه.

گوشه‌ی لبم رو می‌جوام، به شاهد کنجاو شده نگاه
می‌کنم می‌گم:

- منظور؟

- مگه خودت نگفتی این شمس موزمار یه جایی
داره که مدارکشو پنهان می‌کنه؟

همون جایی که بعد چند ماه پیدا نکردیم، اگه تو این
خونه باشه این دختره می‌دونه، هوم؟

چشم‌هام برق می‌زنه حق با عبده چرا به فکر خودم
نرسید تا زودتر از این دختره حرف بکشم؟

- حق با توئه آفرین.

بشکنی تو هوا می‌زنه.

- آها دیدی هی بگین تو خنگی.

لبخند می‌زنم.

- این تو خنگ بودنت فرقی ایجاد نمی‌کنه عبده خان.

می‌خواد جوابم رو بده که صدای شاهد اجازه نمی‌ده.

- من موافق نیستم.

هر دو به شاهد نگاه می‌کنیم.

- چرا موافق نیستی؟

حین خاروندن گوشه‌ی بینیش می‌گه:

- درست نیست که با احساس یه زن بازی کنیم، این
دختره مظلوم ترین فرد این عمارته، چرا باید با یه
عشق دروغی اذیتش کنیم؟

هر دو دستم رو از آرنج به میز تکیه می‌دم و وزنم رو
روش می‌ندازم.

- اینم هست موافقم، بازی کردن با احساسش اصلاً
اخلاقی نیست. اگه تو این رابطه بهت دل بده خیلی
بد می‌شه.

- چرت نگین بابا احساس؟ مو خودوم خدای شکست
عشقی هستوم، بلدوم چه کنوم که طرف عاشقوم
نشه که ذاتاً هیچکس عاشق مو نمی‌شه پس الکی
نسخه نیچین.

لبخندم رو تکرار می‌کنم و خیره به صورتش می‌گم:

- چرا عاشقت نمی‌شن؟
جوون به این خوشتیپی و جذابی.

چشم‌هاش رو توی کاسه می‌چرخونه و خیلی جدی
می‌گه:

- حامین به خدا تو به مو نظر داری.

اخم می‌کنم و اینبار فقط می‌تونم کلافه پوف بکشم از
دست این پسر، هر حرفی که از اون دهن گشادش

بیرون می‌زنه باعث اعصاب خوردیم می‌شه اونم خیلی زیاد.

- خب حالا قیافه نگیر کلاً اعصاب نداری‌ها؟

- من اعصاب دارم، تو چرت و پرت زیاد می‌گی.

دستی به پشت سرش می‌کشه.

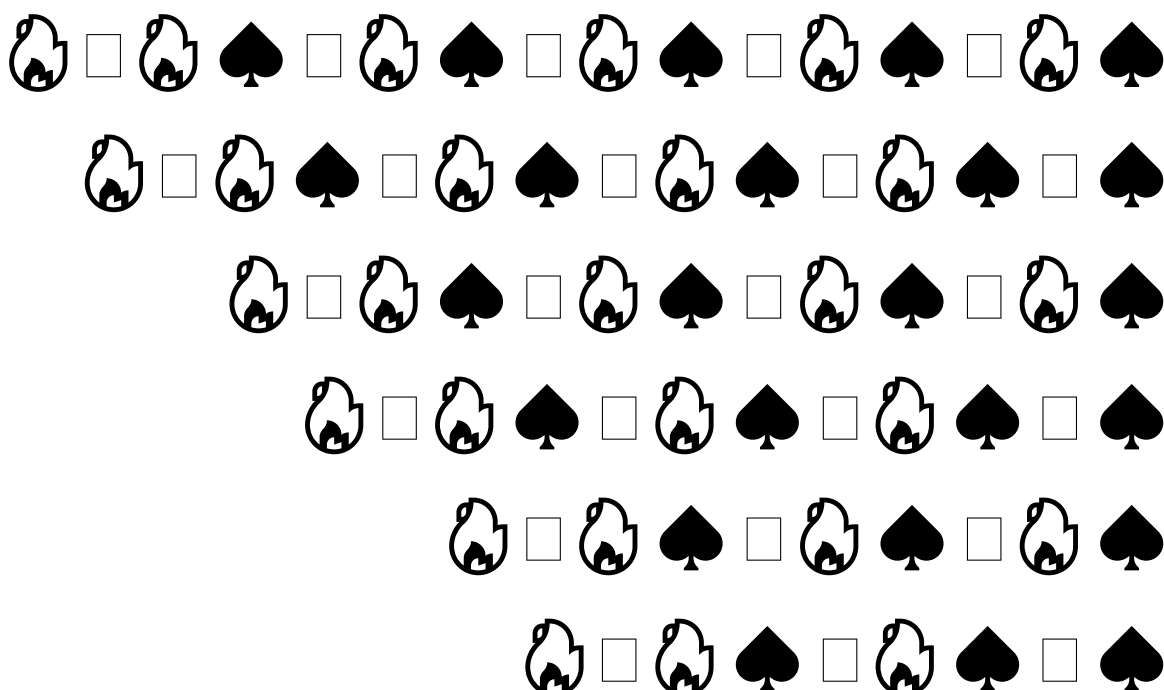
- باشه ببخشید، از فردا می‌خوام برم تو کارش خیلی زودتر از چیزی که هست باید بفهمم اون مدارک لعنتی کجاست خسته شدم از این بازی.

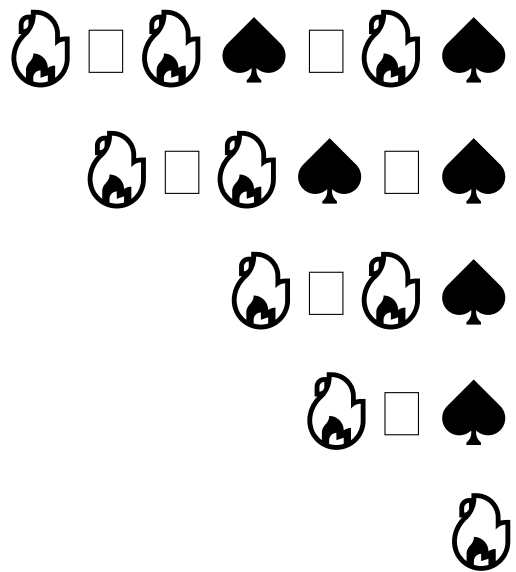
- پیداشم نکنیم دیگه چیزی به نابودیش نمونده پس عجله نکنین تا کارمون خراب بشه.

شاهد با سر تأیید می‌کنه و منم حواسم رو به جمع و
مهمون‌ها می‌دم تا چهره‌ها خوب تو ذهنم بمونه.

#کی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۲۰۸

.....

خسته از گذروندن یه مهمونی مزخرف و خسته کننده،
نگاهی به ساعت دور مچم می‌ندازم. دو صبح رو
نشون می‌ده.

سرم رو تګون می‌دم و لیوان چای رو سمت دهنم
می‌برم و رو به شاهی که رو به روم روی تک
صندلی فلزی زوار در رفته نشسته می‌گم:

- می‌ری یا می‌خوابی همینجا؟

دستی به سرش می‌کشد.
حین کش و قوس دادن به بدنش واسه رفع خستگی
می‌گه:

- باید برم، پناهی یه کاری داده بهم باید تا فردا
تحویلش بدم، حتماً باید سیستم باشه.

سرم رو تګون می‌دم.

- باشه، پس پاشو برو خیلی خسته‌م.

از جاش پا می‌شه و با لب‌های کش اومده می‌گه:

- چشم... الان رفع زحمت می‌کنم، فقط، وقت نشد
صحبت کنیم، دیروز تو آسانسور... اوففف چه
هاتی شده بودی.

چپ نگاهش می‌کنم و لیوان رو روی طاقچه‌ی
کوچیک کنار پنجره می‌ذارم.

- باز چرت و پرت‌هات شروع شد؟

یه قدم جلو میاد. هر دو انگشت شستش رو بند
کمر بندش می‌کنه و با سر کج شده با ابرو بهم اشاره
می‌کنه.

- جان شاهد چی بود اونا گفتی!؟

از تو بعید بود اون رفتار.

- چیکار می‌کردم به نظرت؟

نشیدی چی گفت؟ شک کرده بهم، اینقدر آدم عوضی
دورو برش هست که من تافته‌ی جدا بافته‌ام.

- درسته، ولی از این به بعد باید عوضی باشی تا
باور کنه، فهمیدی اینو دیگه؟

لب‌هام رو به پایین مایل می‌کنم و بی‌خیال می‌گم:

- من پنج ساله از همه چیم گذشتم، از اینم می‌گذرم.
واسه تموم شدن این کار تا تهشم می‌رم.

- اوه اوه، پس بساط عشق و حالت جوره.

اخم می‌کنم.

از جام پا می‌شم و حین گرفتن بازوش و هول دادنش
سمت در می‌غرم:

- چرت و پرت نگو شاهد، مگه من بی ناموسم؟ بزن
به چاک.

بلند می‌خنده و از در بیرون می‌زنه.
چشم غره ای بهش می‌رم و در رو می‌بندم.

بلوز مشکیم رو از تنم بیرون می‌کشم و شلوارم رو با
یه اسلش طوسی رنگ عوض می‌کنم.
ساعت مچیم رو روی هفت صبح تنظیم می‌کنم و خودم
رو روی تخت پرت می‌کنم که صدای جیر جیرش بلند
می‌شه.

ساعدم رو روی چشم‌هام می‌ذارم.
نفس عمیقم رو با بستن چشم‌هام بیرون می‌دم.
فکر می‌کنم می‌تونم امشب رو به عنوان یکی دیگه از
مزخرفترین شب‌های زندگیم ثبت کنم.
مهمونی‌ای که توانم رو بیش از حد لزوم گرفته.

نمی‌دونم بستن چشم‌هام به ثانیه می‌رسه یا نه، اما با
ضربه ای که به در کوبیده می‌شه از جا می‌پریم.
باز شاهد داره کرم می‌ریزه، لعنتی.

با خشم سمت در می‌رم و بازش می‌کنم، اما با دیدن
بهگل با اون سر و وضع، ابرو هام رو بالا می‌ندازم.

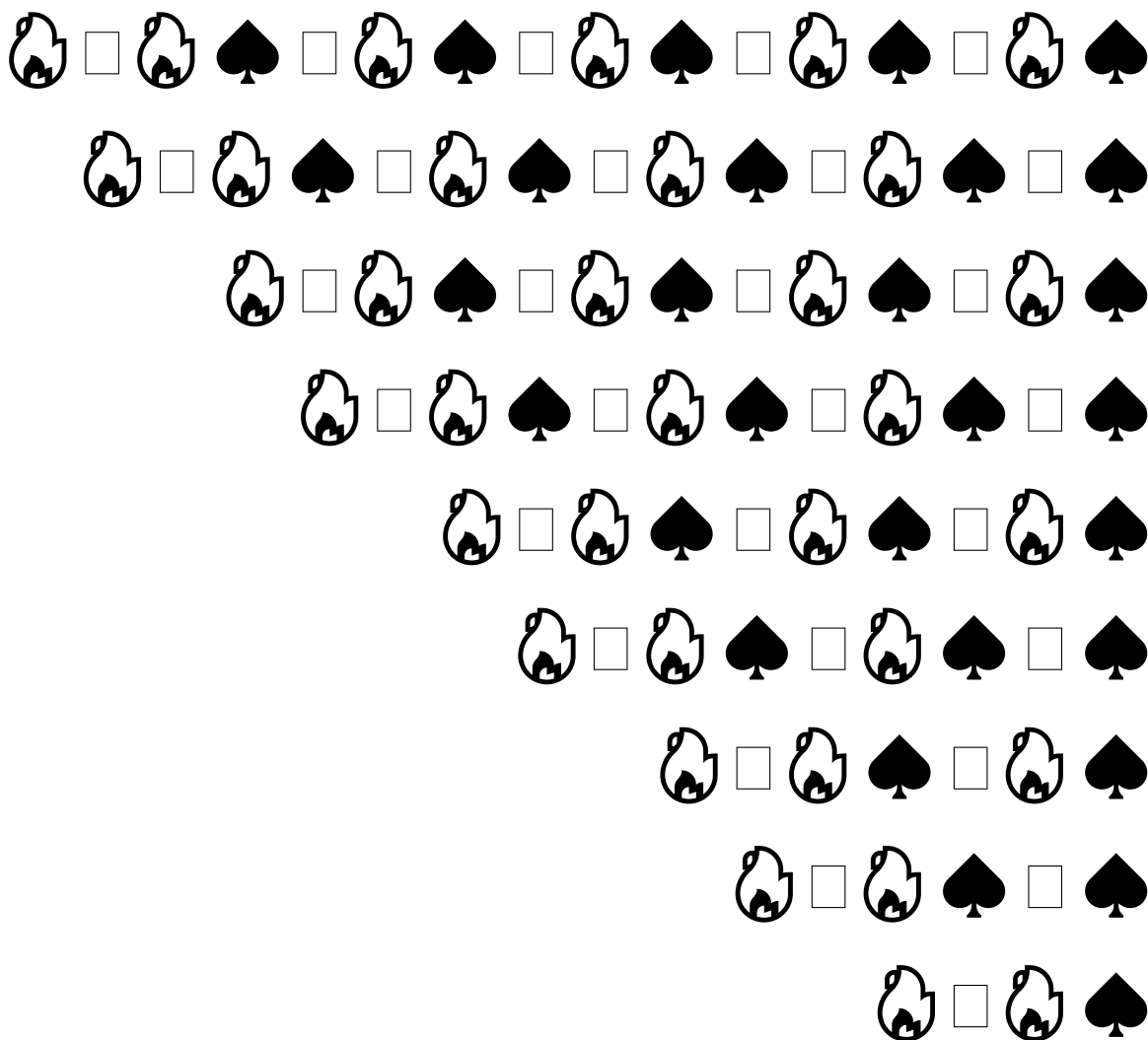
تنها پوشش یه پیراهن سفیده که بلندیش تا رونه و دو
تا بند نازک لباس رو روی تنش نگه داشته.
رو چه حسابی با این لباس خواب زیادی باز پاشده
اومده اینجا با وجود اون همه بی‌ناموس تو حیاط؟

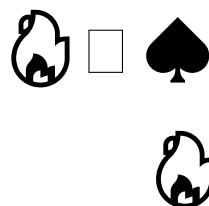
نگاهم رو به صورتش می‌دوزم به چشم‌هایی که آرایش
زیرش پخش شده و زیادی قرمزه.
جوری به من نگاه می‌کنه که انگار دشمنش رو دیده.
سرم رو با اخم تکون می‌دم.

- اتفاقی افتاده!؟

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۲۰۹

لب‌هاش رو به هم فشار می‌ده و نگاه من روی پاهای
برهنه‌ش می‌شینه. چش شده این دختر؟

- گمشو از زندگی من بیرون.

با مکت نگاهش می‌کنم.

لحن شل و ولش نشون از مستیش داره، پس باید
باهاش مدارا کنم.

- تشریف ببرین توی اتاقتون، درست نیست با این
وضعیت توی حیاطین.

انگار جمله‌ی آروم و دور از هر گونه پرخاشم خیلی
عصبیش می‌کنه که یه پله‌ی جلوی در رو بالا میاد و با
هر دو دست روی سینه‌ی لختم می‌کوبه و چون
انتظارش رو نداشتم یه قدم به عقب پرت می‌شم.

- خفه شو، به تو هی... هیچ ربطی ندارره من
کجام... خفه شو.

قبل از هر کاری ساعت مچیم رو خاموش می‌کنم تا
هیچ راهی واسه شنیدن این مکالمه توسط شاهد نباشه.

دستی به ته ریشم می‌کشم و واسه حفظ آرامشم چند تا
نفس عمیق می‌کشم.

- تو مستی، الان برو تو اتاقت بهترین کار اینه.

یه قدم دیگه جلو میاد و باز تخت سینه‌م می‌کوبه.

- آره مستم که چی؟ ... به تو چه ... ها؟

مثل اینکه نمی‌تونم قانعش کنم، اگه صدای بلندش به گوش کسی برسه اصلاً خوب نیست، دستم رو دراز می‌کنم و در رو می‌بندم.

- باشه، حق با توئه الان مشکلات چیه؟

چرا اینجا؟

با پشت دست اشک‌هایی که نمی‌دونم کی از چشم‌هاش چکیده رو پاک می‌کنه.

- مشکلم تویی ... نمی‌خوام ... اینجا باشی. می‌خوام گورتو از زندگیم گم کنی. می‌خوام دیگه هیچ وقت نبینمت.

دستم رو واسه پایین آوردن صداش روی لبم می‌ذارم.

- هییییش... آرومتر، الان همه رو می‌کشونی اینجا.

عصبی تر با مشت به جون سینه‌م می‌افته.

- به جهنم، بذار بشنون، کثافت... کثافت ازت
متنفرم، از همتون متنفرم.

کلافه از این رفتار احمقانه‌ش ساعد هر دو دستش رو
می‌گیرم و محکم تکونش می‌دم.

- دِ آروم بگیر دختره‌ی دیوونه، چته تو مثل آدم
حرف بزنی؟

ترسیده از فریادم لب می‌زنه.

- حالو بهم می‌زنین، همتون... هر چی مرده، به
چه حقى اون حرفا رو زدین؟

چطوری می‌تونین در مورد خصوصی ترین چیزم
حرف بزنین؟ کثافت‌ها.

عصبی چشم‌هام رو روی هم می‌ذارم.

می‌تونم بهش حق بدم و می‌دم، خودمم نفهمیدم چرا
اون مزخرف رو گفتم ولی قطعاً واسه کمک به همین
دختری بود که الان از خشم می‌لرزه.

- من، فقط می‌خواستم کمک کنم.

کمی مکث می‌کنه و من به هوای اینکه آروم شده
دست‌هاش رو ول می‌کنم. اما با جیغی که می‌زنه و
حمله‌ی دوباره سمت تعادل رو از دست می‌دم.

از پشت روی تخت پرت می‌شم و چون به عرض
افتادم سرم به دیوار برخورد می‌کنه. درد بدی پشت
سرم می‌شینه و بعد از اون بهگل عصبیه که با یه

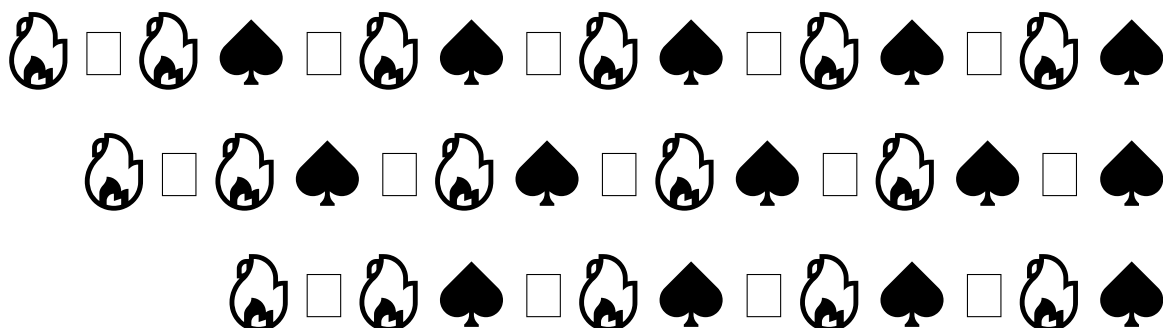
جهش روی شکم می‌شینه و شروع می‌کنه به مشت
کوبیدن و چنگ انداختن به سر و صورتم.

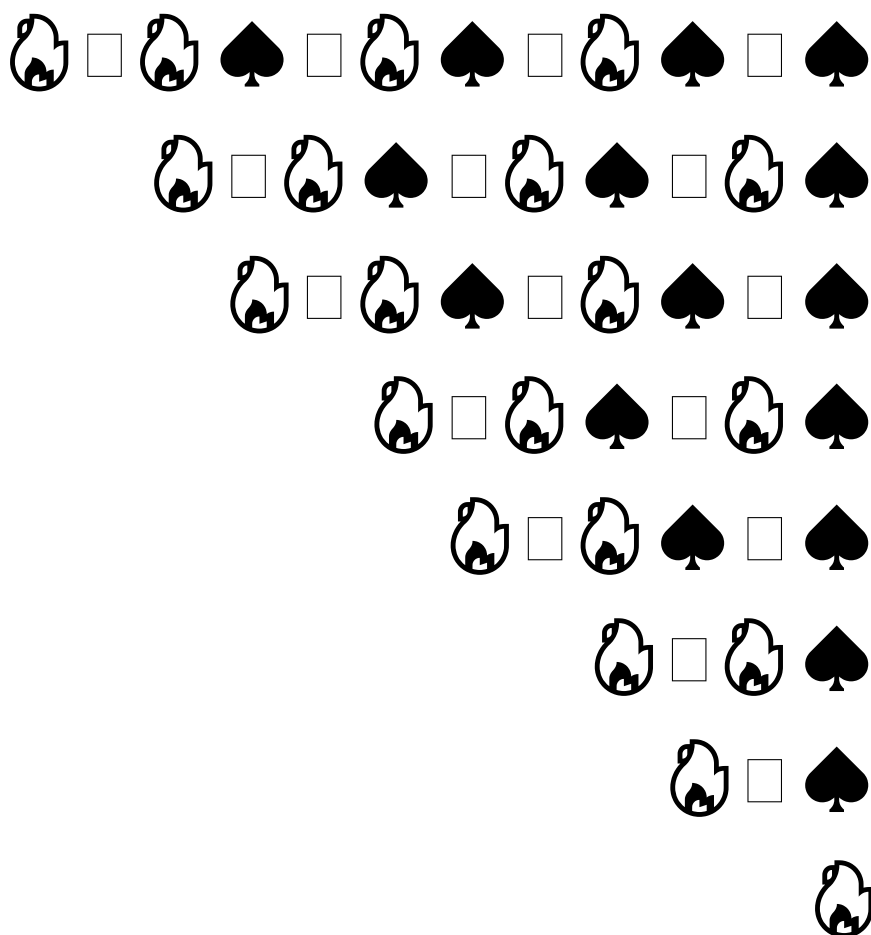
من نمی‌دونم تقاص چیه ازم می‌گیره من فقط
کمکش کردم.

- تو غلط می‌کنی کمک کنی، ازت متنفرم کثافت.

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۲۱۰

تلاشم واسه مهار کردنش بی فایده ست.
یه طرف گردنم از خراش ناخونش می سوزه و صورتم
از درد جمع می شه.

مگه نباید تو مستی قدرتش تحلیل بره؟
پس این قدرت از کجا میاد؟

چاره ای ندارم جیغ و دادش اینقدر بلند که الان همه
رو به اینجا می‌کشونه و من واقعاً نمی‌دونم چه
توضیحی باید بدم. این دختر واقعاً داره بهم آسیب
می‌زنه و اگه مرد بود خوب می‌دونستم مشتم رو کجا
بخوابونم که دیگه نتونه نفس بکشه.

با هر دو دست، پهلوش رو می‌گیرم.
تو یه حرکت جامون رو با هم عوض می‌کنم.
به سختی دست‌هایی که هنوز در تلاشه
واسه زدنم با یه دست بالای سرش مهار می‌کنم و با
دست دیگه دهنش رو می‌گیرم.

اینکه من اینجوری روی تنش خیمه زدم و از اون بدتر
بالاتنه‌ی لعنتی که به خاطر تقلای زیاد کاملاً تو دیدمه
اصلاً صحنه‌ی قشنگی نیست.

اه لعنت به من، نیم تنه‌م چرا لخته که پوست تنش
اینجوری تتم رو بسوزونه؟

سعی می‌کنم خودم رو کنترل کنم.

بر عکس چیزی که بقیه فکر می‌کنن که من خیلی
خوددارم باید بگم که منم یه مردم.

کدوم مردی با همچین صحنه‌ای تحریک نمی‌شه؟ اگه
نشه مرد نیست این دختر با تن عرق کرده و بوی
الکی که می‌ده تو بغل منه و تقریباً هر دومون لختیم،
لعنتی.

به چشم‌های خیشش نگاه می‌کنم.

جوری تنش رو با تتم مهار کردم که یه سانت هم
نمی‌تونه تکون بخوره.

- چته؟

چرا زده به سرت؟ چقدر احمقی تو، من اونجا فقط
بهت کمک کردم، چرا افتادی به جونم؟

تقلا می‌کنه و دامن بالا رفته‌ش اعصابم رو خراب
می‌کنه. کاش اینقدر پاهاش رو تکون نده، نباید پاهاش
رو با پاهام قفل می‌کردم
پوف....

دهنش رو محکم گرفتم و مدام اصوات نامعلوم در
میاره. سرم رو کمی جلو می‌برم.

- دستمو برمی‌دارم ولی اگه بخوای جیغ بزنی
بیچاره‌ت می‌کنم.

چشم‌هایش رو به تأیید روی هم می‌ذاره.
با مکث دستم رو برمی‌دارم که بلافاصله می‌گه:

- تو حق نداشتی در مورد بکارتم حرف بزنی.

اخم می‌کنم.

- نردم، فقط کمک بود. منظوری نداشتم. در هر صورت... ببخشید.

کمی از طوفان چشم‌هاش کم می‌شه.

من حتی ضربان قلب تند شده‌ش رو زیر سینه‌م حس می‌کنم.

دارم با تنم لهش می‌کنم.

من چرا فاصله نمی‌گیرم؟

می‌خوام از رو تنش پاشم که با چیزی که می‌گه با اخم نگاهش می‌کنم.

- چرا باید تتوت و دیده باشه؟

تتویی که زیر کمر بندته، خصوصی‌ترین جای تنت، باهاش خوابیدی؟

نگاهم رو تو ی چشم‌هاش چرخ می‌دم.
من هیچ حس خوبی به این حسادت‌هایی که چند وقته
تو رفتارش می‌بینم ندارم. لبم رو تر می‌کنم.

- دیده... ولی نه موقع خوابیدن، موقعی که دست و
پامو به تخت بسته بودو داشت شکنجه می‌کرد.
اون‌هایی که کتکم زدن افراد همین دختر بودن رابطه
ای نبود بهگل. اینو گفتم تا دیگه هیچ حرفی در
موردش زده نشه.

دست‌هاش رو ول می‌کنم و می‌خوام پاشم که زود هر
دو دستش دور گردنم قفل می‌شه، من امشب همه‌ی خط
قرمز هام رو رد کردم، همه‌شون رو.

- پس یعنی تو باهاش نخوابیدی؟

- نخوابیدم.

نگاهش رو توی چشم‌هام چرخ می‌ده.
انگار می‌خواد صداقت کلامم رو بسنجه.
لبش رو با زبون تر می‌کنه و من کلافه نگاهم رو از
اون قلوهای‌های تر شده می‌گیرم.
لعنت بهت دختر.

- از کجا فهمید تو داغی؟
چیکار کردین؟ اینجوری مثل من تو بغلت بود؟ لخت
بودی؟ قفسه‌ی سینه‌م داره می‌سوزه حامین، من از
مستی آتیش گرفتم یا تو خود آتیشی؟

ضربان قلبم اوج می‌گیره.
تمام رگ‌هام شروع می‌کنه به نبض زدن، من الان با
یه دختر مست روی یه تخت چیکار می‌کنم؟

صدام رو خیلی پایین تر به گوشش می‌رسونم دیگه
نمی‌تونم داد بزنم این پوست داغ کنترل صدام رو هم
ازم گرفته.

- هنوز نمی‌دونی نباید به یه مرد این حرف‌ها رو
بزنی؟

لب‌هاش کش می‌اد.

ردیف سفید دندون‌هاش تو این تاریک روشن اتاق برق
می‌زنه. محکم بغلم می‌کنه و نشستن لب‌هاش روی
گردنم توانم رو ازم می‌گیره.
این دختر حتی اجازه‌ی شوکه شدن هم بهم نمی‌ده.

اصلاً نمی‌خوام به این فکر کنم که اگه یکی ما رو
توی این وضعیت ببینه چه اتفاقی می‌افته، دو تایی
روی یه تخت، من بدون لباس تو بغل بهگل مست
خدایا....

دست‌هاش رو عصبی پس می‌زنم، من اگه الان از این
اتاق بیرونش نکنم تا خود صبح اجازه نمی‌دم که از
کنارم جم بخوره، این لعنتی اولین زنیه که باهاش تو
این حالم.

لب پایینم رو واسه مسلط شدن به موقعیتم محکم گاز
می‌گیرم و از روش پا می‌شم. بهش پشت می‌کنم و
می‌تویم.

- لباس‌تو درست کن همه‌ی تنت معلومه.

با صدای مظلومی پچ می‌زنه، الان که هر چی فحشه
بارم کرده مظلوم شده.

- باشه.

خشن می‌غرم.

- پاشو برو اتاق.

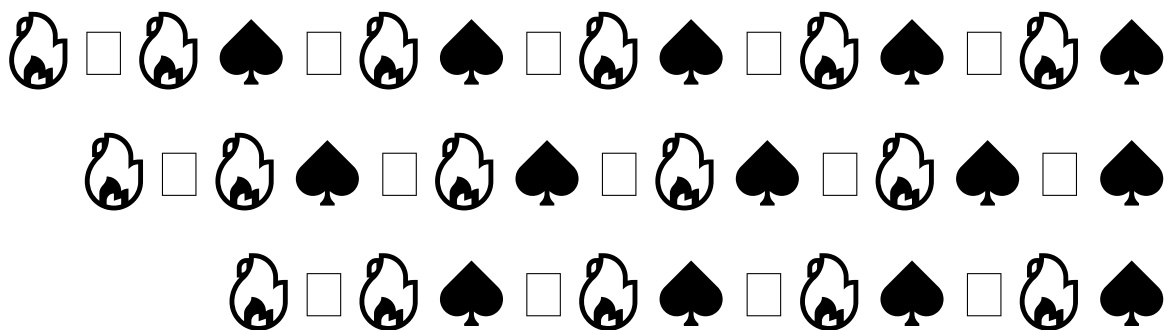
می ناله و من عصبی دستی به صورتم می کشم.

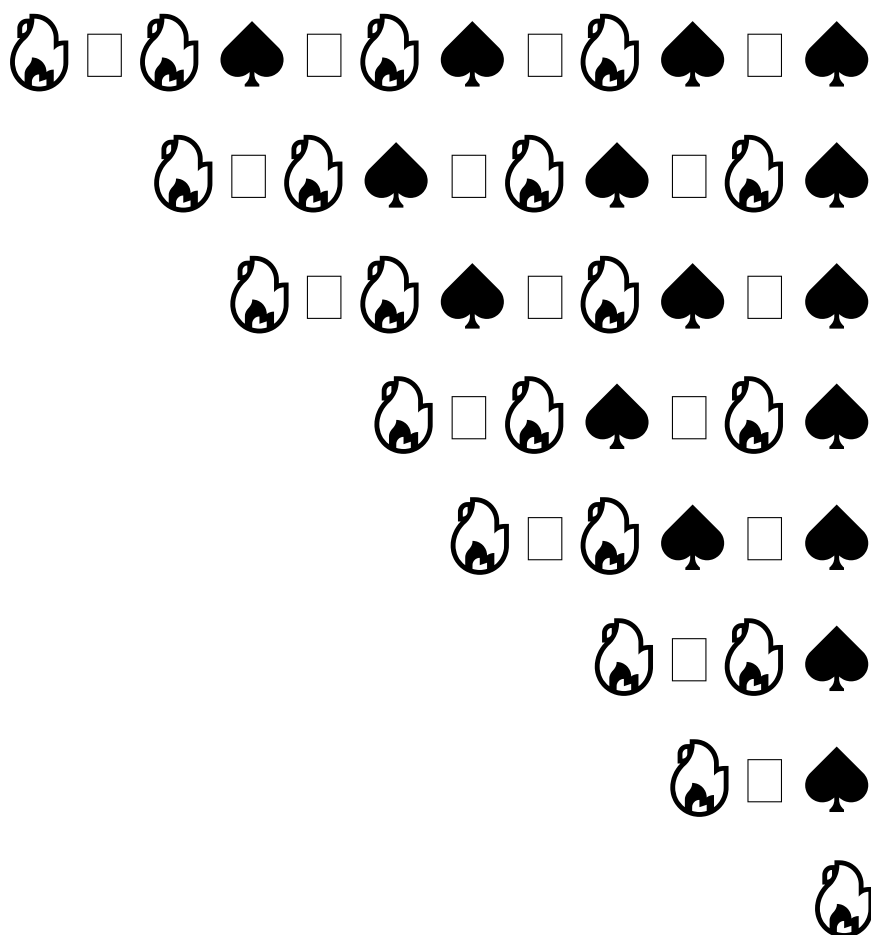
- نمی تونم پاهام راه نمیداد باهام.

- خودم می برمت.

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۲۱۱

- خودم می برمت.

به سختی از روی تخت بلند می شه.

نگاهم رو به هر جایی چرخ می‌دم به جز این دختری
که با کارهایی که تو همین چند دقیقه کرده تنم رو
خیس عرق کرده.

با یه گام سمت ساک کنار دیوار می‌رم.
یه تیشرت سفید از توش بیرون می‌کشم و حین غر غر
کردن زیر لب تنم می‌کنم.

- یه امشب خسته بودیم خواستیم بخوابیم گندت بزن.

- چیییی... می‌گی آتیشششش پاره؟

ابرو هام رو بالا می‌ندازم و با مکث سمتش می‌چرخم.
نه این واقعاً زده به سرش، الان به من گفت آتیش
پاره؟

نیشش تا بناگوش بازه، تا نگاهم رو می‌بینه چشمک
می‌زنه و من باز با دیدن سر و وضعی که باهاش رو
به روم ایستاده حرص می‌خورم و فکم رو روی هم
فشار می‌دم.

چشم غره‌ای بهش می‌رم و از توی ساکم یه شلوار و
یه بلوز بیرون می‌کشم و سمتش می‌گیرم.

- بیا اینارو تنت کن بریم.

نگاهی به دست دراز شده می‌ندازه و با عشوه موهاش
رو پشت گوشش می‌زنه.

لب‌هاش رو غنچه می‌کنه و یه قدم بهم نزدیک می‌شه.

- غیرتی شدی حامین؟

"لب‌هام رو روی هم فشار می‌دم که یه قدم دیگه بهم
نزدیک می‌شه و انگشت اشاره‌ش رو روی سینه‌م
می‌ذاره و حین کشیدن خط‌های فرضی ادامه می‌ده"
دوست نداری کسی تنمو ببینه نه، خودت چی؟ دوست
داری...

نمی‌ذارم ادامه بده.

بلوز رو روی شونه‌ش می‌ذارم و خیلی آروم سمت در
هولش می‌دم.

تعادل که نداره هر حرکتی امکان داره پخش زمینش
کنه، پس سعی می‌کنم مراعات کنم.

- زودباش راه بی‌افت.

می‌خنده و سمت در راه می‌افته.

دست به کمر چند بار پشت هم نفس عمیق می‌کشم و
پشت سرش راه می‌افتم.

تلو تلو خوران تا نزدیک درخت انجیر جلوی در می‌ره
که سکندری می‌خوره و با کمک تنه‌ی درخت تعادلش
رو حفظ می‌کنه.

گوشه‌ی لبم رو می‌جوام، به حدی عصبی هستم که
پیشونیم نبض می‌زنه.

سستم می چرخه و صورتش رو مثل یه بچه جمع
می کنه.

- منکه گفتم نمی تونم راه برم.

روبه روش می ایستم و صدام رو تا جایی که می شه
پایین میارم.

- خُب، الان من چیکار کنم؟

لب هاش رو جلو می ده و من لعنتی بهش می فرستم.

- باید بغلم کنی دیگه، وگرنه می خورم زمین.

واقعاً همین و کم دارم که جلوی این نگهبان ها بغلش
کنم و فردا به گوش شمس برسه.

- نمی‌شه راه بیا، هر جا خواستی بی‌افتی کمکت می‌کنم.

پاهاش رو دقیقاً مثل یه بچه‌ی تخس زمین می‌کوبه.

- نمی‌خوام باید بغلم کنی، نمی‌تونم راه بیام.

کلافه از این جنگ نابرابر چنگی تو موهام می‌زنم و با همه‌ی توانم می‌کشمشون، شاید دردش کمی آرومم کنه من چطور ببرم این دختر رو توی اتاقش؟

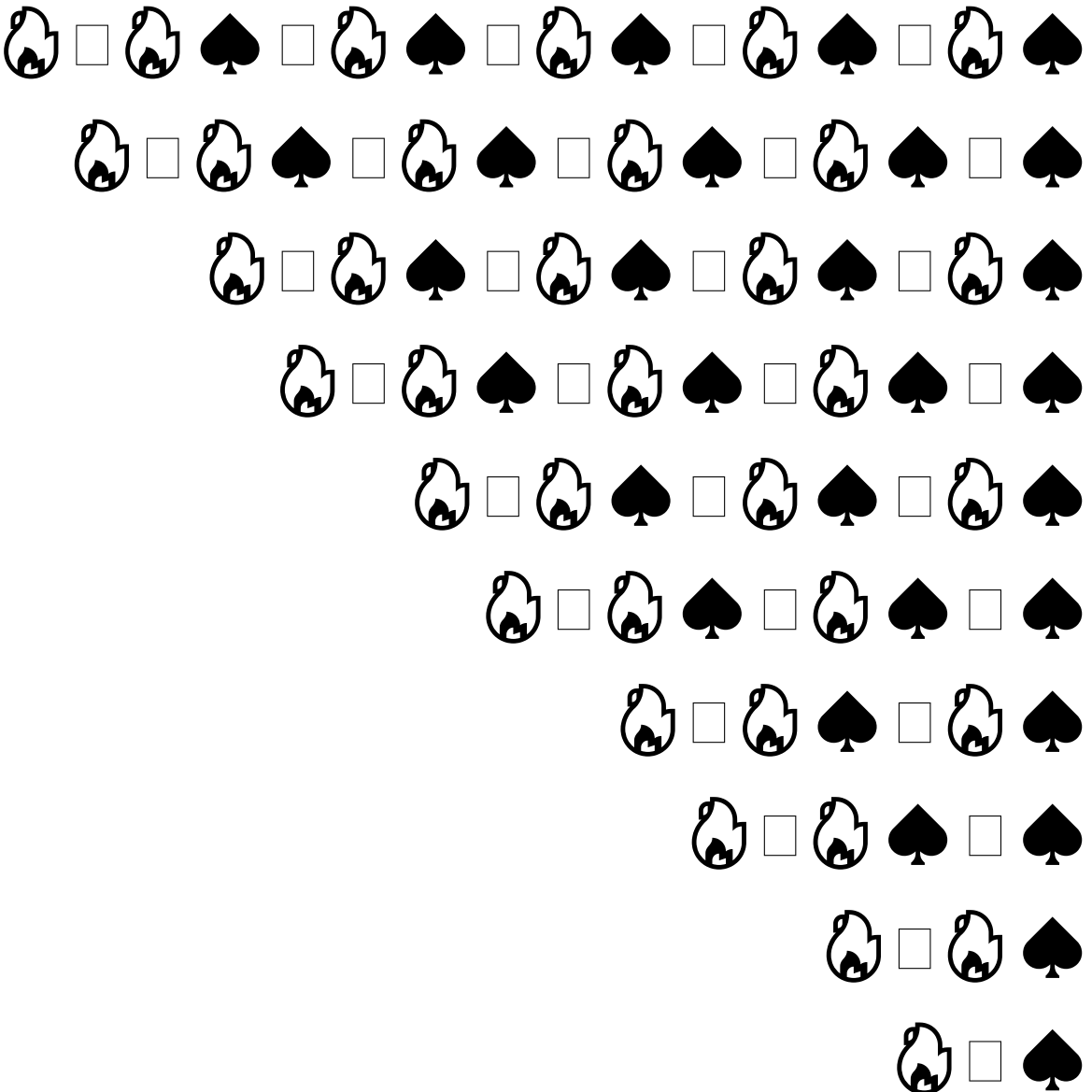
- بهگل...

می‌پره توی حرفم و من یادم می‌ره که ادامه بدم. شاید بهتره تا صبح تو اتاقم نگهش دارم؟

- اوففف جان بهگلش؟

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۲۱۲

گلو م رو صاف می‌کنم و نگاه خیرهم رو ازش
می‌گیرم.

چاره ای نیست، باید هر چه زودتر ببرمش توی
اتاقش، هر چی بیشتر بمونه واسه جفتمون بدتره.

جلو می‌رم و بی‌حرف دستم رو زیر زانوش می‌ذارم و
دست دیگه‌م رو زیر گردنش، بایه حرکت بلندش
می‌کنم که جیغ خفه ای می‌کشه و حین قفل کردن
دستش دور گردنم می‌خنده.

- وای نیوفتم؟

از لای فک قفل شده زمزمه می‌کنم.

- کاش بیوفتی لعنتی.

دست زیادی داغش رو یه طرف صورتم می‌ذاره و
حین نوازش کردن با صدای ظریفش که به خاطر
مستی خمارم شده لب می‌زنه:

- چی گفتی منکه نشنیدم؟

همینطور که سمت ورودی عمارت قدم برمی‌دارم و
دعا می‌کنم کسی مارو نبینه می‌غرم.

- گفتم آخرین بارت بود الکل خوردی بهگل، یه بار
دیگه تا وقتی من توی این عمارتم لب به الکل
بزنی خودم می‌کشمت.

لب‌هاش رو باز آویزون می‌کنه.

- یعنی چی تا وقتی که اینجایی، مگه قراره بری؟

چپ نگاهش می‌کنم.

- اون همه زر زدم فقط اینو گرفتی؟ بفهمم یه ذره
دیگه الکل وارد معده‌ت شده خونت حلاله.

سرش رو روی سینه‌م می‌ذاره.

- هیچوقت نرو تو بری من باز تنها می‌شم.

سرم رو به دو طرف تکون می‌دم. اصلاً نمی‌شنوه من
چی دارم می‌گم.

منم شدم سرگرمی این دختر بچه‌ی لوس.

به ورودی عمارت می‌رسم و از شانسم نگهبان جلوی
در امشب عبده.

هیچی نمی‌تونست الان من رو اینقدر خوشحال کنه.
با دیدن من و بهگل چشم‌هاش درشت می‌شه و دقیقاً
عین یه زن دستش رو به گونه‌ش می‌کوبه.

- وای خدا مرگوم بده، این دختره تو بغل تو چیکار
می‌کنه؟

با همه‌ی عصبانیت و حرصی که می‌خورم، این حالتش
من رو به خنده می‌ندازه.

لب‌هام رو روی هم فشار می‌دم.
جلو میاد و تند تند سرش رو می‌چرخونه و به اطراف
نگاه می‌کنه که می‌گم:

- کمک کن ببرمش تو اتاقش.

سرش رو تکیه می‌ده و دستش رو سمت دراز می‌کنه.
هول شده و حق داره، اگه شمس ببینه خیلی بد می‌شه.

- باشه، باشه، بده بغلم.

اخم می‌کنم و می‌تویم:

- چرت و پرت نگو، بده بغلم چیه؟
بدو درو باز کن سرک بکش ببین نبینه کسی.

اطاعت می‌کنه.

سمت در می‌دوئه و بهگل سرش رو بیشتر روی
سینه‌م فشار می‌ده، این دختر امشب قسم خورده من رو
به آتیش بکشه.

- صدای قلبتو دوست دارم، آرامش می‌ده بهم.

همونجور که از پله‌ها بالا می‌رم غر غر می‌کنم،
خیلی آروم، در حد پیچ زدن.

- فردا که اون چشم‌های صاحب مرده‌تو باز کنی
هیچی از امشب یادت نمیاد، لعنت بهت، چیزهایی
که سال‌ها تجربه نکردم و بهش فکر نکردم و به
یادم انداختی.

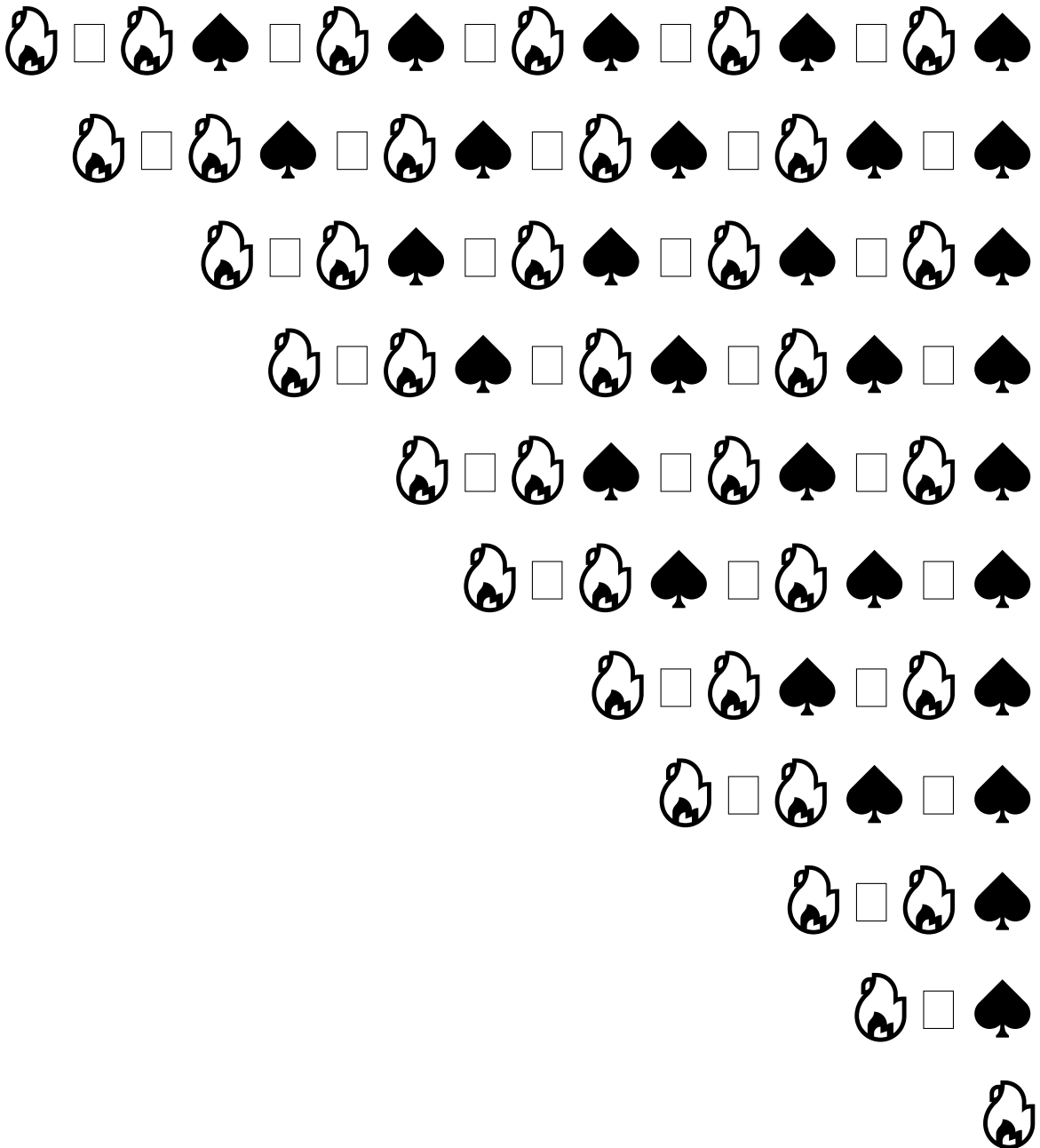
- من اذیتت نکردم فقط.....

عبد اشاره می‌کنه داخل برم و من حرف بهگل رو قطع
می‌کنم.

- هیششش ساکت باش.

#کپی_حرام_است

mehriroman@



- من اذیتت نکردم فقط...

عید اشاره می‌کنه داخل برم و من حرف بهگل رو قطع می‌کنم.

- هیششش ساکت باش.

وارد ساختمون می‌شم و عید به پله‌ها اشاره می‌کنه.

- از پله‌ها برو، آسانسور صدا داره بیدار می‌شن.

مثل خودش پیچ می‌زنم:

- باشه برو سر پستت.

سه طبقه رو بهگل به بغل بالا می‌رم و با نفس بریده به
اتاقش می‌رسم.

در رو با پام باز می‌کنم و وارد می‌شم.

با دیدن اتاقش و اون همه بهم ریختگی که قطعاً از
قصد بوده، تعجب می‌کنم.

چیکار کرده با اتاقش؟

پاهای بهگل رو روی زمین می‌ذارم و کمرم رو صاف
می‌کنم.

- برو بخواب.

می‌خوام ازش جدا بشم، اما دستش رو از دور گردنم
برنمی‌داره و با عشوه صدام می‌کنه.

- حامین؟

- بله؟

لب‌هاش رو روی هم فشار می‌ده.

- می‌گم... امشب اینجا بخواب.

نه این شب لعنتی تموم شدنی نیست،
هر دو ساعدش رو می‌گیرم و سعی می‌کنم از خودم
جداش کنم.

- برو بخواب حالت خوب نیست.

- یعنی دوست نداری پیش من بخوابی؟

سرم رو پایین می‌ندازم و چشم‌هام رو می‌بندم یه نفس عمیق می‌کشم و خیره به چشم‌هایم می‌شم.

باید یه جوری حرف بزنم قانع بشه، یه چیزی که بی‌خیال بشه.

این دختر تحت تاثیر الکل نمی‌دونه چه غلطی داره می‌کنه. با لحن آرومی می‌گم:

- مگه اینکه عظم کم باشه که نخوام پیشیت باشم و لمست کنم، ولی الان مناسب نیست، آخه...

لبخند می‌زنه و با گذاشتن انگشت اشاره‌ش روی لبم و نوازشش حرفم رو قطع می‌کنه.

- دوست داری منو ببوسی؟

اصلاً بهش فکر کردی؟

می‌دونی... من بهش فکر کردم، همون روز توی آسانسور.

دستم رو بلند می‌کنم و موهایش رو پشت گوشش
می‌زنم.

اون مسته، من چمه که دست خودم نیست مزخرفاتم؟
کجای اعتقاد بهم گفته می‌تونم به یه دختر دست بزنم؟
می‌تونم توی بغلم بگیرمش؟

- پس چرا نگفتی؟! همون جا توی آسانسور؟

لبش رو تر می‌کنه و نگاه من روی اون نقطه‌ی
کوچیک نورانی که روی لبش از تابش نور کم دیوار
کوب ایجاد شده قفل می‌شه، من چه غلطی دارم
می‌کنم؟

- نمی‌دونم.

سرم رو نزدیک‌تر می‌برم و نگاهم رو تو صورتش
چرخ می‌دم.

- الانم می‌خوای؟

چشم‌هایش رو می‌بنده.

لبخند می‌زنه و من دارم به این بوسه فکر می‌کنم.

مثل مسخ شده‌ها نگاهم بهشه.

اگه همین الان از این اتاق نرم قطعاً می‌بوسمش.

دستش از پشت گردنم نوازش وار پایین می‌ره و
برخوردش به پشتم و فشاری که به باسنم می‌ده مثل
شوک فشار قوی من رو به عقب پرت می‌کنه. با
چشم‌های درشت شده نگاهش می‌کنم.

- چیکار می‌کنی بچه، دستت هرز شده چرا؟

می‌خنده و بی‌اهمیت به حرفم جلو میاد.

- بی‌خیال یه نوازش کوچیک بود، شل کن بابا.

گَـلُوم رُـو صَـاف مِـی‌کَـنم.

دَـخِـتَـرِـه‌ی بَـی‌مَـغِـز فِـکِـر مَـنم بَـه‌م رِـیـخِـتَـه.

کَـاش فِـرِـدا یَـادش بَـاشَـه چَـه مَـزخِـر فَـاتِی گَـفَـتَـه تَـا مَـن خُـوب
بَـتَـوَنم کَـنَـایَـه بَـزَنم.

مَـن چَـرا نَـمِـی‌رَم تَـو اَـتَـاقَـم؟

وَـاِیـسَـتَـادَم اِیـنجا چَـه چَـرَـتِی دَـارَم مِـی‌گَـم.

لَـعَـنَـت بَر شَـیْطَـون مَـن چَـم شَـدَـه بَـایَـد گُـورَم و گَـم کَـنم
وَگَـر نَـه قَـطَـعاً پَـشِـیـمَـون مِـی‌شَـم....

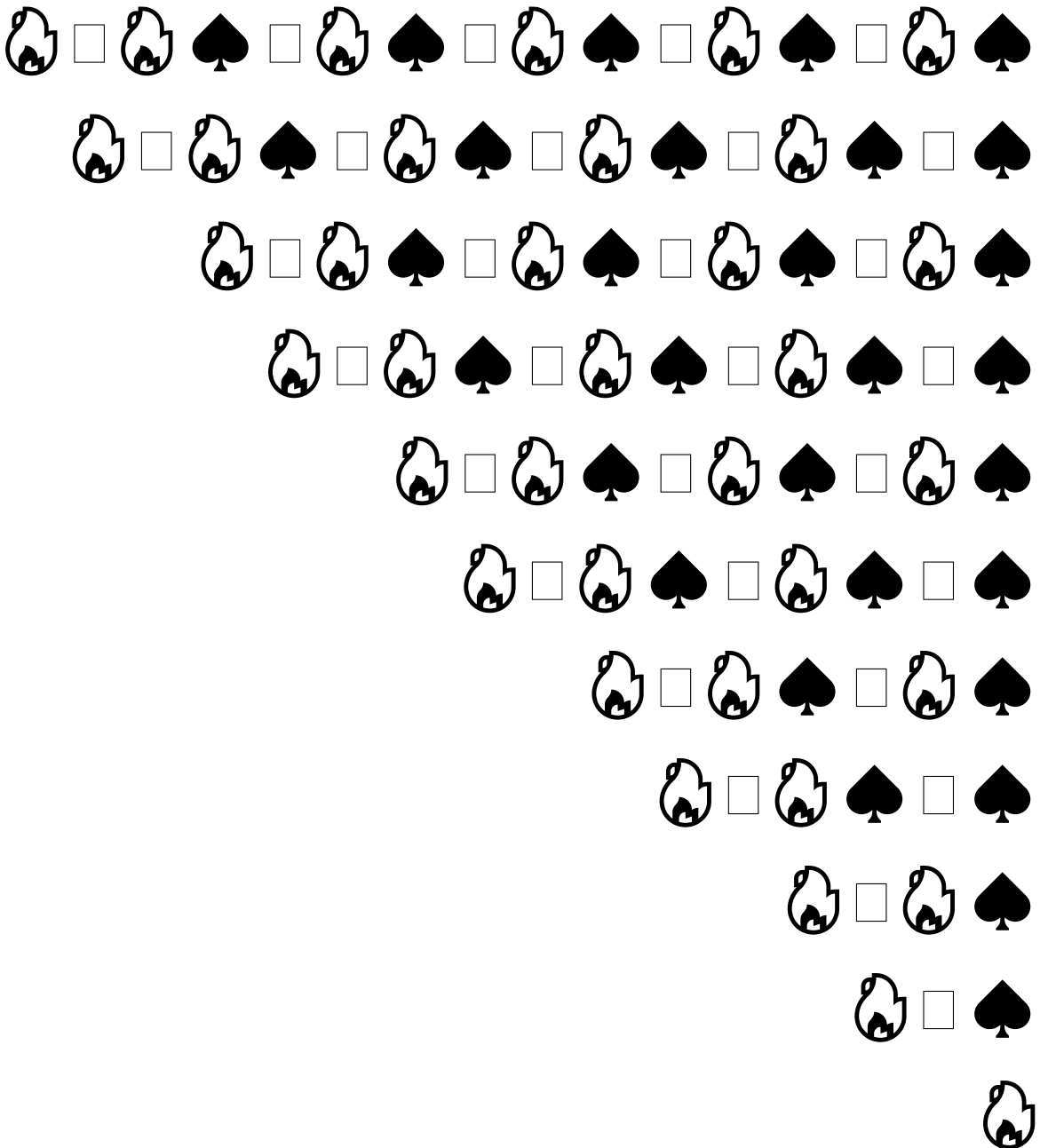
بَـی‌اَـهَـمِـیَـت بَـه صَـدا زِـدن هَـاش از اَـتَـاقش بَـیـرَون مِـی‌رَم و
دَـر رُـو هَـم پَـشَـت سَـرَم مِـی‌بَـنَـدم تَـا بَـه اَـتَـاقم پَـناه بَـبرَم.

مَـن اَـلَـان اَـحْـتِیَـاج کَـامَـل بَـه یَـه دَـوش آب سَـرَد دَـارَم تَـا اِیـن
الْـتَـهَـاب رُـو از خُـودَم دُور کَـنم.

بَـعِـید مِـی‌دُونَم دِیـگَـه اَـمَـشَب بَـشَـه بَـخَـوابَم.

#کپی_حرام_است

mehriroman@



با احتیاط پله‌هارو پایین میام، از نبودن کسی مطمئن
می‌شم نفس راحتی می‌کشم و از ساختمون بیرون
می‌زنم.

عبد عین مرغ سرکنده اینور اونور می‌ره و به محض
دیدنم ستم می‌دوئه و با صدای پایینی می‌گه:

- به سد عباس قسم قلبوم یکی در میون می‌زنه، این
دختره پیش تو چیکار می‌کرد؟

دستم رو روی بازوش می‌ذارم و حین کشیدن و دور
کردنش از در می‌گم:

- مست بود، یه سری مزخرفات گفت سؤال پرسید
نفهمیدم.

چشم‌هاش رو درشت می‌کنه.

- خب لعنتی چرا بغلش کردی؟
خودش پا نداره مگه؟

اخم می‌کنم.

من خودم به اندازه‌ی کافی امشب کشیدم انقدر که
گنجایش این بحث رو اصلاً ندارم، وقتی اینقدر فکرم
خرابه.

عصبی می‌گم:

- همچین آرزوی بغل کردنش و نداشتم. اینقدر خورده
بود نمی‌تونست راه بره.

واسه اینکه زود برسونمش اتاقش مجبور شدم. اگه
شمس می‌دید گند می‌خورد به همه چی.

تو چرا جلوش و نگرفتی مگه نباید از جلوی تو رد
بشه؟

دستی به سرش می‌کشه و عصبی تر از من می‌گه:

- نمی‌دونم لابد وقتی شیفت عوض کردیم از اینجا
رد شده.

علیرضا اومد اتاق نگهبانی دنبالم پست و خالی گذاشته
دختره که اومده هیچکس نبوده، باز خوبه کسی ندید،
دختره‌ی کم عقلو.

هر دو سکوت می‌کنیم.

تو یه لحظه چشم‌هام درشت می‌شه، ضربان قلبم اوج
می‌گیره و حین چنگ زدن به موهام می‌نالم:

- عید دوربین‌ها.

حس می‌کنم نفسش می‌ره.

- یا مولا، یا مولا، حامد دیده بدبخت شدیم.

لبم رو گاز می‌گیرم و به اتاق دوربین که دقیقاً کنار در
و اتاق نگهبانیه نگاه می‌کنم.

امیدوارم شانس باهام یار باشه و حامد تو چرت باشه
تا بتونم اون فیلم‌هارو پاکش کنم.

- عید من می‌رم سراغ حامد، تو واستا سر پستت.

سرش رو تگون می‌ده.

- برو جان مادرت قلبوم تو دهنومه.

سرم رو تگون می‌دم و با قدم‌هایی که کم از دویدن
نداره سمت نگهبانی می‌رم.

پشت در می‌ایستم و با احتیاط بازش می‌کنم.

به محض وارد شدن سر حامد سمت من می چرخه و
با مکت لبخند می زنه.

لب هام رو به هم فشار می دم.
دنبال جمله ای هستم تا بگم و خلاص شم.
این لبخند یعنی دیده بهگل تو بغل من بوده، اما قبل از
دهن باز کردنم می گه:

- نگران نباش پاکش کردم، دیدم چقدر مست بود. تا
برسه دم اتاقت سه بار خورد زمین. پس تو گناهی
نداری.

جلو می رم و می گم:

- کلی بدو بیراه گفت نمی دونم چش بود.

سرش رو بالا می ندازه.

- به اون بابای... "مکت می‌کنه و ادامه می‌ده" به
باباش رفته حرصشون و سر آدم بی‌گناه خالی
می‌کنن.

دستم رو روی کتفش می‌ذارم.

- خیلی مردی... فقط شمس نبینه، به گوش کسی
نرسه که نوئم آجر بشه.

خودت که می‌دونی همه‌مون به این کار احتیاج داریم.

چشمک ریزی می‌زنه.

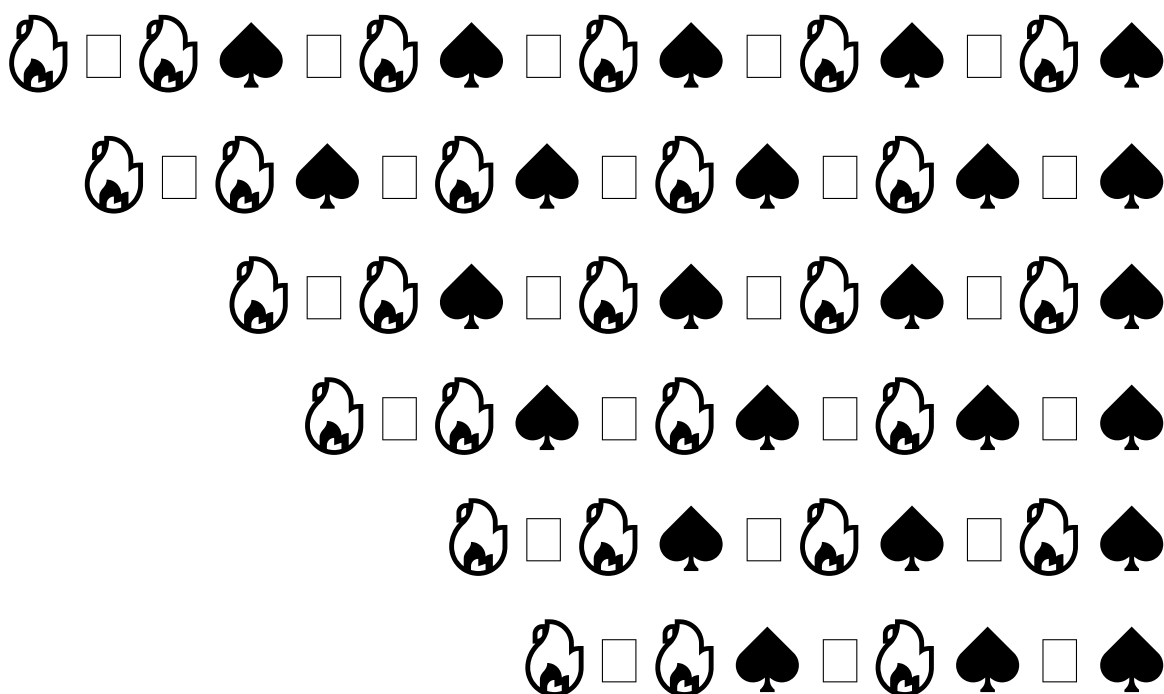
- برو داداش خیالت راحت دهنم قرصه.

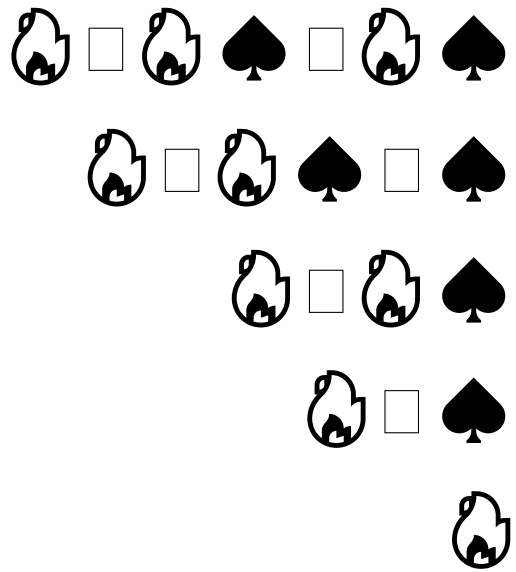
بهش اطمینان ندارم؛ ولی شانس دیگه ای هم ندارم.
یه ضربه‌ی دیگه به کتفش می‌زنم و از اتاق بیرون
می‌رم.

با قدم‌های بلند سمت اتاقم می‌رم و بین راه واسه
اطمینان عید براش دست تکون می‌دم تا خیالش راحت
بشه. اگه از آسمون سنگ نباره انگار قراره امشب من
به اون اتاق برسم.

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۲۱۵

.....

خیره به دود غلیظ سیگاری که داره از بینیش بیرون
می‌ده ایستادم.

دقیقاً ۱۰ دقیقه‌ست که من و خواسته و توی سکوت
پنجمین سیگارم رو آتیش زده.

نمی‌دونم می‌خواد صبرم رو بسنجه یا قصد اذیت
داره، هر چی که هست با اون بی‌خوابی و کارهایی که
دیشب دخترش کرده منو حسابی عصبی کرده اونم
خیلی زیاد.

وقتی هنوز نگاه و حرکات اون دختر جلوی چشم‌هامه،
وقتی همین الان با یادآوری جمله ای که از دیشب تا
الان هزار بار تو سرم اکو شده احساس گرما می‌کنم،
خود آزاریه ولی باز مرورش می‌کنم.

- دوست داری منو ببوسی؟

اصلاً بهش فکر کردی؟

من از دیشب دارم به این فکر می‌کنم که من بهش فکر
کردم یا نه به بوسیدن بهگل؟

اما من به بوسیدن هیچ زنی فکر نکردم حتی همون
زنی که سال‌ها عاشقش بودم اما دیشب بهگل...

صدای صاف کردن گلوش منو از فکر بیرون
می‌کشه.

ته سیگارش رو تو زیر سیگاری خاموش می‌کنه و
بلاخره به حرف میاد.

کمرش رو به پشتی صندلی تکیه می‌ده و من نگاهم رو
از اون جلیقه‌ی کرم رنگ تنش و پیراهن سفیدش
می‌گیرم.

- فردا فکرت یه جا به جایی داره.

سرم رو به نشونه‌ی مثبت تکون می‌دم.

- امر بفرمایید؟

- می‌خوام کارش و خراب کنم.

یه تای ابروم رو بالا می‌ندازم.

- چیکار باید بکنم؟

از جاش پا می‌شه و دست‌هاش رو توی جیب شلوار
کرم رنگش فرو می‌کنه.

- کامیونش و می‌خوام، واسم مهم نیست اون دخترها
چی به سرشون میاد، زنده یا مرده، اصلاً بردارین
واسه خودتون عشق و حال کنین؛ ولی اون کامیون
نباید برسه بندر همین.

به چشم‌هاش نگاه می‌کنم، زیادی نفرت انگیزه.
چطوری می‌تونه در مورد چند تا آدم اینجوری حرف
بزنه؟

چرا دخترهای کشورم باید دست این عوضی‌ها
بی‌افتن؟

انگار سکوت طولانی شده که با اخم می‌گه:

- جواب ندادی؟

لېم رو تر می کڼم.

- امر امر شماسټ، جاو مکانش و بدونم انجام وظیفه می کڼم.

- خوبه، جاش با اون دوست هکرت، شمارهی اون یارو رو می دم جاش و پیدا کڼین.

اینو می گه و باز سمت میز می ره.
خم می شه و یکی از اون برگه های کوچیک یادداشت رو برمی داره و روش چیزی یادداشت می کنه.
حین صاف کردن کمرش و گرفتن اون برگه سمت من می گه:

- شمارهی فکرته... فقط کار درست می خوام.

دو قدم سمتش برمی دارم و حین گرفتن برگه می گم:

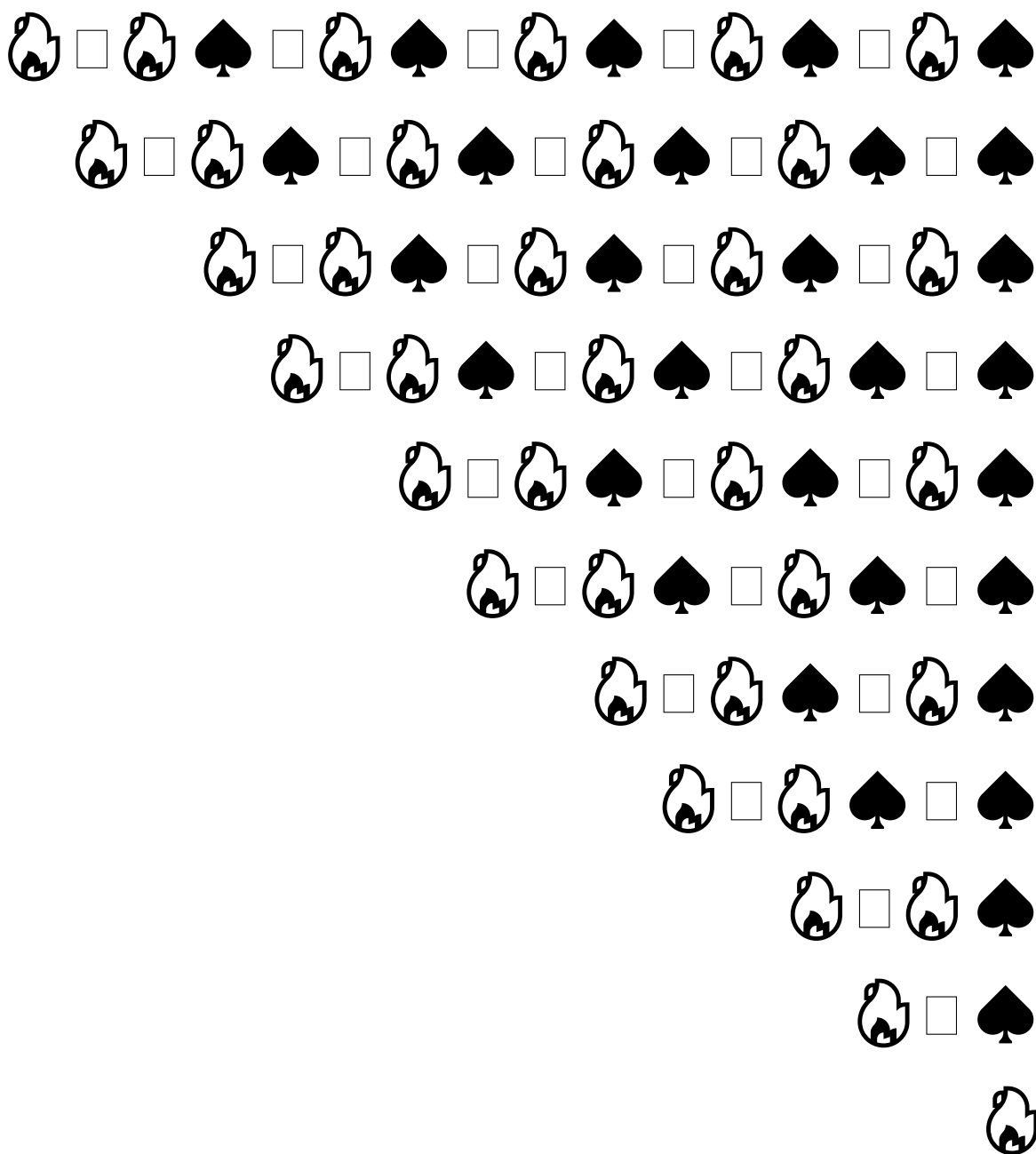
- کار با من اون حله فقط.... " کمی مکث می کنم و ادامه می دم " فکر می کنم باید یه پاداشی این وسط باشه، از بادیگارد شدیم کار درست کن درسته؟

کمی خیره نگاهم می کنه و می زنه زیر خنده.
بلند قهقهه می زنه و کشوی میزش رو باز می کنه.
دست چکش رو بیرون می کشه و حین نوشتن می گه:

- ازت خوشم میاد شایگان خیلی زیاده.

#کپی_حرام_است

mehriroman@



#پارت ۲۱۶

چک رو با اون رقم بالا ازش می‌گیرم و یه قدم به عقب برمی‌دارم.

- کار و انجام شده بدونین.

با دست به در اشاره می‌کنه.

- مرخصی.

سرم رو تکیه می‌دم و از اتاقش بیرون می‌زنم.
سمت در اصلی که می‌رم صدای بهگلی که تو
آشپزخونه حرف می‌زنه به گوشم می‌رسه.

- وای ترانه یه کوفتی بده این سر درد لعنتی و خوب
کنه چشم‌هام داره میترکه.

چی به در نگاه می‌کنم و با یه چشم غره‌ی غلیظ از
ساختمون بیرون می‌زنم.

دختره‌ی احمق بی‌عقل تا می‌تونه زهر مار می‌خوره،
اون دیشب اینم از الانش.

با قدم‌های خیلی بلند سمت اتاق نگهبان‌ها می‌رم بین
راه نگاهم رو به تعداد نگهبان‌هایی که جلوی در اصلی
باغ ایستادن می‌دم سر دسته‌شون فرشیده تکلیف اینم
باید مشخص کنم.

کنار در آبی رنگ می‌ایستم.
تقه ای به در می‌زنم و با صدای بلندی می‌گم:

- عبد بیا بیرون.

چند قدم از در فاصله می‌گیرم و گوشیم رو از جیبم
بیرون می‌کشم تا با شاهد تماس بگیرم. صدام اینقدر
بلند بوده که مطمئن باشم عبد تا یه دقیقه دیگه کنارم
ایستاده.

شماره‌ی شاهد رو می‌گیرم و بوق دوم جواب می‌ده.

- بله؟

گوشی رو جلوی صورتم می‌گیرم و متعجب نگاهی
بهش می‌ندازم.

چشه؟ این چه مدل جواب دادنه؟
باز کنار گوشم می‌گیرم و می‌گم:

- چته؟!

- تازه می‌گی چته؟!

از دیشب زدی خاموش کردی اون ساعتو، واسه چی
اون کوفتی و دادم بهت؟

یه تای ابروم رو بالا می‌ندازم پس بگو دردش چیه.

- لازم نبود بشنوی.

- واسه من مهم نیست اون دختره اومد چی گفت و
چیکار کرد ولی اون ساعت باید روشن باشه تا من
هر ثانیه چکت کنم فهمیدی یا نه؟

لبخند می زنم.

- آره فهمیدم، یادم رفت باز روشنش کنم.

- همین الان اون کوفتی و روشن کن.

- چشم قربان حالا پاشو بیا اینجا بالاخره یه تکونی
قراره بخوریم.

- تا نیم ساعت دیگه اونجام.

تماس و قطع می‌کنم.

صدای صاف کردن گلوی عبد از پشت سرم به گوشم
می‌رسد سمتش می‌چرخد و گوش‌های تو جیبم سر
می‌دم.

- دیشب صد بار زنگ زد اذیتش نکن.

سرم رو به نشونه‌ی مثبت تکیه می‌دم و حین خاروندن
گوشه‌ی بینیم می‌گم:

- یه کار مهم باید انجام بدیم.

- چی؟

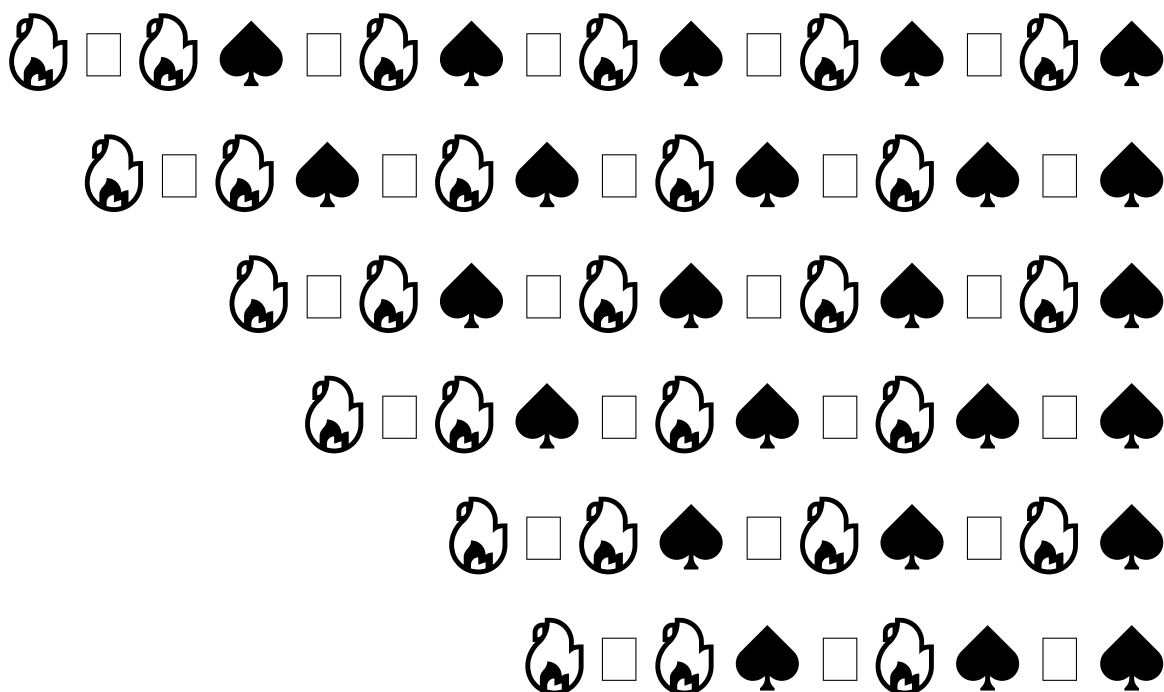
دو ضربه به بازو می‌کوبم.

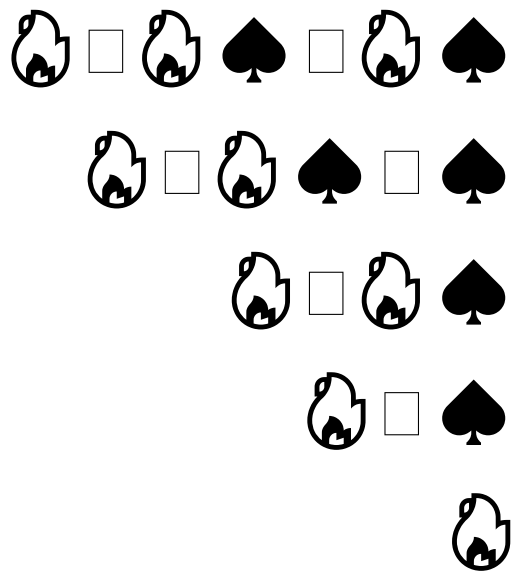
- برو لباس تو عوض کن بریم، شاهد اومد می گم.

سری به تأیید تکون می ده و وارد اتاق می شه.

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۲۱۷

خیره به شاهی که تند تند دکمه‌های لپ تاپ رو لمس
می‌کنه می‌گم:

- خیلی باید حواسمون باشه تا جایی که می‌شه نباید
درگیر بشیم چون کلی آدم تو خطره.

عید کلافه پوفی می‌کشه.

- چند تا دختر تو اون ماشینن؟

تکیه مو از دیوار می‌گیرم و کنار پنجره می‌رم. خیره
به بیرون و درخت‌هایی که تو این باد ملایم کمی شاخ
و برگ‌هاشون تگون می‌خوره جواب می‌دم.

- هیچی نمی‌دونم، انگار شمس نمی‌دونه. فقط بهم
خوردن این کار واسش مهمه.

شاهد همچنان داره تق تق روی اون دکمه‌ها می‌کوبه و
من واسه یه لحظه نگاهم به پنجره‌ی اتاق روبه روییم
کشیده می‌شه، اینجا اتاق بهگل نیست پس چرا
اونجاست؟

- با دخترها چیکار می‌کنیم؟

نمی‌تونیم که بدیم دست پلیس؟

نگاهم رو از اون دختر با اون تیشرت سفید زیادی
گشاد می‌گیرم هنوز دستش به سرشه و من به این فکر
می‌کنم قوی ترین مسکنی که میشناسم چیه شاید دردش
کمتر شد.

سمت عبد می‌چرخم.

- واسه شمس مهم نیست. گفت هر کاری می‌خواهی
بکن.

ولی بهتره یه مدت یه جایی نگهشون داریم آب‌ها که
از آسیاب افتاد تحویل می‌دیم.

عبد مشتی به روش می‌کوبه و از لای فک قفل شده
می‌غره.

- اگه نتونیم بفهمیم قرار کجاست چی، دخترها چی
می‌شن؟

هنوز جمله‌ش کامل نشده که شاهد هر دو دستش رو از
هم باز می‌کنه و با خنده می‌گه:

- مگه می‌شه پیدا نکنیم؟
بفرمایید اینم آدرس.

لبخند می‌زنم و جلو می‌رم.
خیره به صفحه‌ی لپ‌تاپ و اون نقطه‌ی قرمز روی
نقشه هستم که عبد ذوق زده می‌گه.

- ایول داداش عشق مونی به مولا سی کن چه وارده
کاکوم.

لبم رو با زبون تر می‌کنم.

- به کسی چیزی نگین.
خودم دو سه تا از قابل اطمینان‌هارو انتخاب می‌کنم،
من مطمئنم توی آدم‌های شمس جاسوس هست.

شاهد سرش رو تگون می‌ده.

- آره قطعاً... فرشیدو که مطمئنیم.

ولی من حس می‌کنم یکی دیگه این وسط داره خراب کاری می‌کنه.

- اونم پیداش می‌کنم.

شاهد لپ تاپ رو روی تخت می‌ذاره.

- خب نقشه چیه؟

دستی به ته ریشم می‌کشم.

- اطلاعاتی که از گوشیش به دست آوردی و مکتوب کن. یه پرونده واسش درست کن که نتونه از زیرش در بره.

منم اطلاعات بیشتری گیر میارم، معامله‌ی فردا و
اون کامیون می‌شه یه مدرک. می‌خوام یکی یکی از
شرشون خلاص شم.

سرش رو تگون می‌ده.

- اوکی اون با من، فردا رو چیکار می‌کنیم؟

دست‌هام رو تو حیم فرو می‌کنم و یه قدم بهشون
نزدیک می‌شم.

- باید بسنجیم ببینیم جاش دقیقاً کجاست، چند نفرن...
قطعاً مسلح هستن، پس باید خیلی حواسمون جمع
باشه.

درگیری تو برنامه نیست. ترجیح می‌دم کارو خودمون
بی‌سرو صدا تموم کنیم.

عبد دست به سینه می‌شه و به پشتی صندلی تکیه می‌ده.

- این یارو فکرت مثل اون پسر زیرتی قباد نیست پس کارمون سخت تره.

سرم رو به تأیید تکون می‌دم.

- همینطوره، همین الان باید بریم اونجا می‌خوام بدونم چطور جاییه چقدر فاصله داره چی اون اطراف هست؟

می‌خوام امشب بی‌سرو صدا بریم اونجا یه جی پی اس به اون کامیون وصل کنیم. اصلاً قصد ندارم کاری که با قباد کردیمو بکنم چون امکان داره دست به کار خطرناکی بزنن.

عبد پشت سرش رو می‌خارونه.

- خب بعدش چی می‌شه؟

- ماشین و دنبال می‌کنیم، می‌خوام ببینم جای دیگه ای
توقف می‌کنه یا نه، در هر صورت یه جای خلوت
که بتونیم راحت از پششون بریایم می‌ریزیم
سرشون و دختر رو نجات می‌دیم.

شاهد می‌خنده.

- همشون نه؟

- منظورت چیه؟

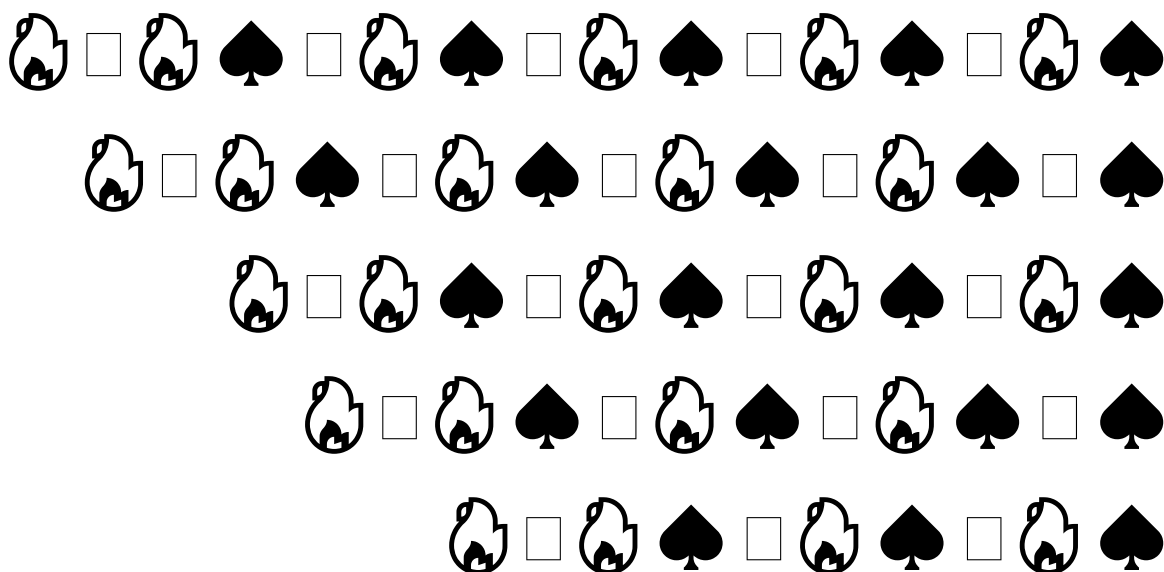
- خب یه چند تا احمق اون تو هستن که رویای
خارج رفتن و مدل شدنشون به چوخ می‌ره دیگه.

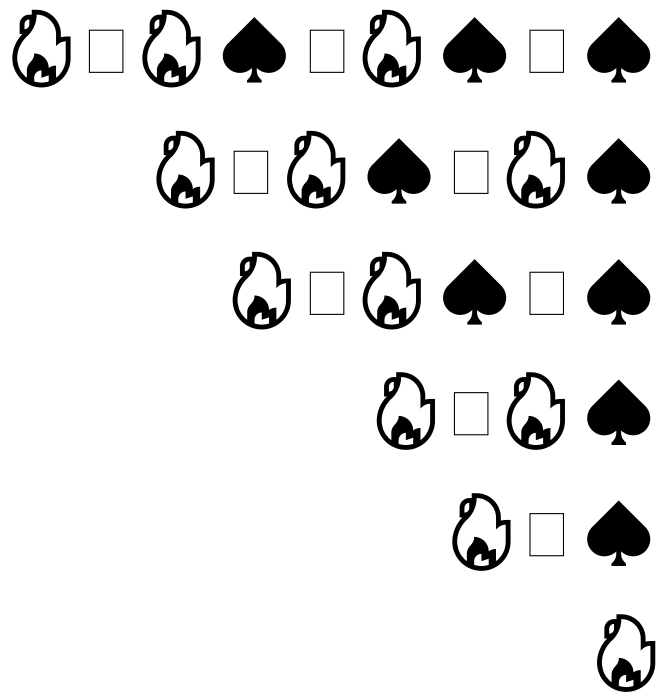
سرم رو متأسف تکون می‌دم.

- واسه اونا هم نمی‌تونم کاری بکنم، خب با برنامه
اوکی بودین؟

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۲۱۸

عبد تأیید می‌کنه و شاهد سرش رو تگون می‌ده از
جاش پا می‌شه و می‌گه:

- می‌رم خونه باید به سرهنگ گزارش بدم تا جمع و
جور شین اومدم که بریم.

- باشه برو.

شاهد که از اتاق بیرون می‌ره عبد هم از جاش پا
می‌شه و سمت در می‌ره.

- تو کجا؟

در رو باز می‌کنه و نگاه می‌کنه.

- بروم یه کمی دلبری کنم تا شاهد میاد.

چپ نگاهش می‌کنم که می‌خنده و می‌ره.

سمت ساکم می‌رم تیشرت تنم رو با بلوز سرمه ای
رنگ عوض می‌کنم و خیره به آینه‌ی کوچیکی که
روی دیوار نصب شده، دکمه‌هام رو می‌بندم و موهام
رو مرتب می‌کنم که دو تقه به در می‌خوره.

آخرین دگمه رو می بندم و سمت در می رم و بازش می کنم.

یکتا با نیش تا بناگوش باز پشت دره و من ناخوداگاه لبخند کم جونی از اون خنده ی مضحکش روی لبم می شینه.

- سلام عرض شد.

سرم رو تگون می دم.

- سلام.

انگشت هاش رو تو هم قلاب کرده و کمی می پیچونه.
سعی می کنه از پشت هیکلم به داخل سرک بکشه که متعجب می پرسم.

- چیزی شده؟!

پیشونیش رو می‌خارونه.
تو گفتن مرده و من واقعاً حوصله ندارم که وقتی رو
تلف کنم.

- چیزه... یعنی...

- می‌شه بگی باید برم جایی...

نگاهم می‌کنه، حالا دیگه لبخندش محو شده و حین
صاف کردن گلوش می‌گه:

- نمی‌خواستم وقتتو بگیرم ولی فکر نمی‌کردم
گفتنش اینقدر سخت باشه.

محکم می‌گم:

- وقتمو نگرفتی، منظورم این نبود اگه مشکلی هست
بگو؟

لب‌هاش رو بهم فشار می‌ده.

- مشکلی نیست، یعنی هست، چیزه... شاهد هست؟
یعنی می‌دونم نیست... امروز باز میاد؟
پوف...

هول شدنش خنده داره.

کلمه‌هارو ردیف می‌کنه و خودش نمی‌دونه چی داره
می‌گه.

- آروم باش و بگو چی می‌خوای؟

نفس عمیقش رو بیرون می‌ده.

- من، امشب باید یه جایی برم که دوست ندارم.
یعنی می‌ترسم برم، به‌گلم دعوت‌ه ولی نمی‌اد، اما
من باید برم، مجبورم.

- خب مشکل چیه؟

- اتابک اونجاست، می‌ترسم ازش، تهدیدم کرده.

اخم‌هام عمیق می‌شه، شکستن گردن این مرد از نون
شبم واجب تره لعنتی.

- چه اجباری هست که بری؟

غم‌گین می‌ناله:

- صاحب مهمونی پسر عمومه، نمی‌تونم نرم یعنی
هیچ بهونه ای ندارم، بابام بفهمه بد می‌شه، اگه
بدونه تهدید شدم.....

سکوت می‌کنه.

نمی‌خواد بگه و واسه منم مهم نیست.
اما من خوب می‌دونم ته حرفش چی می‌تونه باشه.
از اتاق بیرون میرم و در رو می‌بندم، روبه روش
می‌ایستم.

- چه ساعتی می‌ری؟

- هشت باید اونجا باشم.

سرم رو به تأیید تکون می‌دم.

- به شاهد می گم خودش و می رسونه، یه درصد اگه
نشد خودم باهات میام خوبه؟

لب هاش کش میاد و باز اون خنده ی زیادی طبیعی
روی لب هاش می شینه.

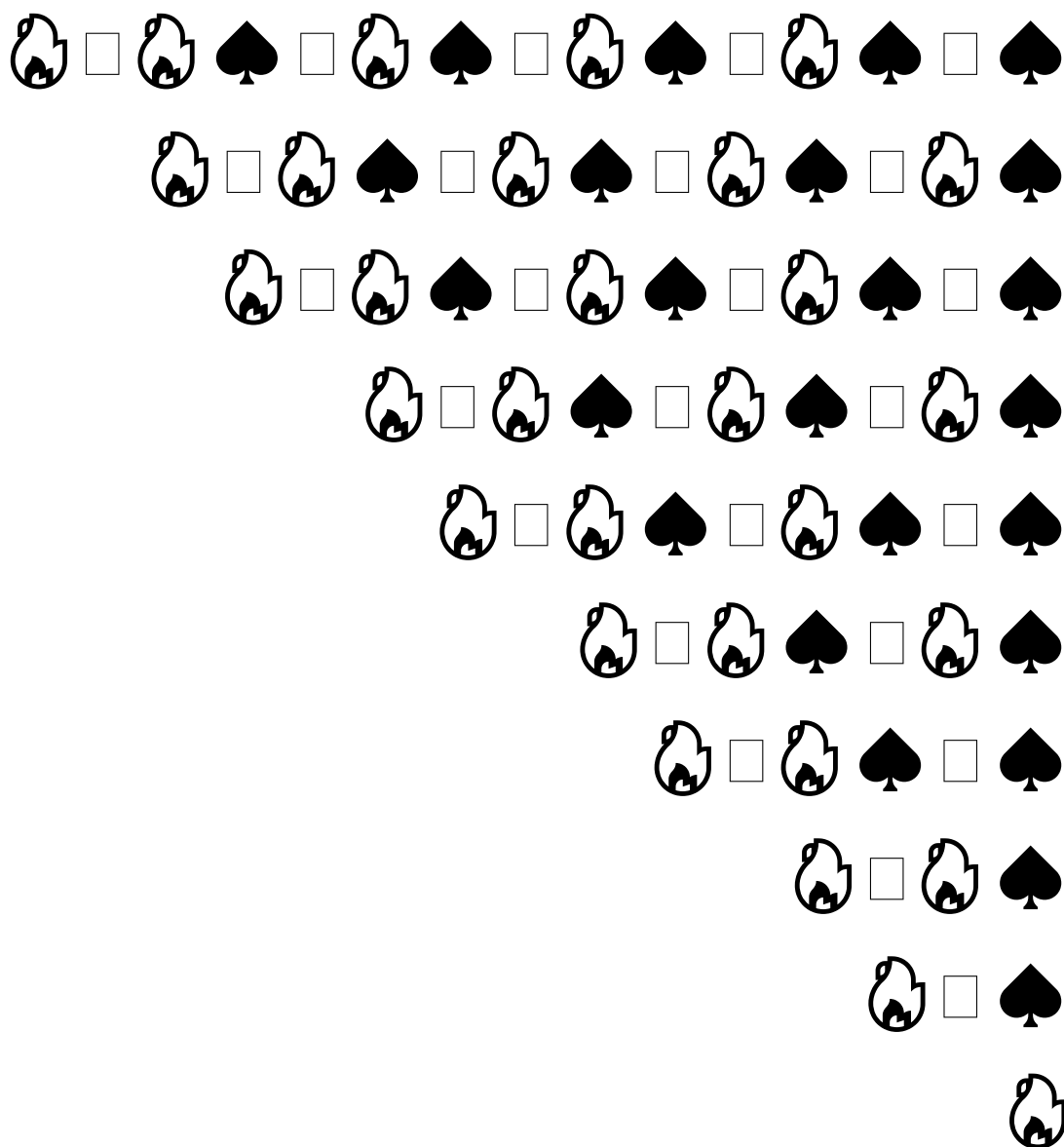
- مرسی واق.....

- به به خرمالو هم که اینجاست؟

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۲۱۹

- به به خرمالو هم که اینجاست؟

صدای شاهد حرفش رو قطع می‌کنه و جفتمون به
راست می‌چرخیم.

لبخند به لب بهمون می‌رسه نفس نفس می‌زنه و معلومه
کل مسیر رو دوئیده. نگاهم رو از اون دونه‌های عرقی
که قسمت سینه‌ش رو تر کرده می‌گیرم و با اخم می‌گم:

- نرفتی؟

لب‌هاش رو کج و کوله می‌کنه و دستی به پیشونیش
می‌کشه با اینکه هوا نسبت به قبل خنک تر شده اما
شاهد زیادی گرماییه که اینجوری خیس عرق شده.

- این حیاط با اون مساحت و طی کردم رفتم دم در
دیدم سوئیچ موتورم و جا گذاشتم.

سرم رو به تأسف تکون می‌دم و دست به سینه می‌گم:

- برو بردار.

به یکتا نگاه می‌کنه.

- باشه، سلام عرض شد.

یکتا لبخند می‌زنه.

نگاهش به شاهد یه جوره خاصیه، یه جوری که خود
شاهد هم متوجهش شده.

قطعاً تجربه‌ش تو رابطه با جنس مخالف خیلی بهتر
از منه شکست خورده‌ست و خوب می‌فهمه این دختری
که الان با لپ گل انداخته و چشم‌هایی که برق می‌زنه
روبه روش ایستاده چه حسی داره.

- سلام خوبی؟

- چاکر شماییم بانو.

من و شاهد خیلی زودتر از چیزی که فکرش رو بکنن
قراره از زندگیشون حذف بشیم.

پس هر چی معاشرتمون کم تر باشه بهتره، البته اگه
بذارن! هم خودش هم اون دوست وحشیش که هنوز رد
ناخونش گردنم رو به سوزش می‌ندازه.

قبل از اینکه سؤال دیگه ای بپرسه و این مکالمه رو
کش بده به حرف میام.

- شب اگه برنامه‌ای نداری با یکتا تا یه جایی برو.

صورت شاهد جدی می‌شه و روبه یکتا با اخم
می‌پرسه:

- کجا؟!

یکتا نگاهی به من می‌ندازه و رو به شاهد می‌گه:

- به حامین گفتم، شب باید برم جایی که اتابک هست. من ارزش می‌ترسم. تهدیدم می‌کنه، خواستم تنها نرم.

اخم شاهد عمیق تر می‌شه و می‌توپه.

- غلط کرده، چه تهدیدی؟

یکتا شونه ای بالا می‌ندازه.

- بهگل جوابش و نمی‌ده، در اصل با اون کار داره. مدام بهم زنگ می‌زنه که یه کاری کنم بهگل و ببینه یا زنگ بزنه وقتی می‌گم نه، می‌گه می‌کشت چه می‌دونم از همین مزخرفات دیگه.

حالا دیگه اخم‌های منم به وضوح توی هم شده. وقتی بهگل جوابش رو نمی‌ده چه اصراری به این مکالمه داره؟

شاهد گوشیش رو بیرون می‌کشه.

- شماره‌ی خودتو اون حرومزاده رو بده من.

- واسه چی؟

شاهد جوری به یکتا چپ نگاه می‌کنه که ابرو هام می‌پره بالا.

دیدن این روی شاهد و این خشم هر چند سال یکبار هم اتفاق نمی‌افته، از بس آروم و بی‌حاشیه‌ست.
ولی الان انگار واقعاً زیادی عصبی شده.

- وقتی من یه کاریو بهت می‌گم دیگه چراو چی شدو واسه چی نداریم.

یکتا کمی خیره نگاهش می‌کنه.

اخم رو صورتش نشون می‌ده دختری نیست که حرف
بخوره، اما قطعاً به خاطر تنها نمودن امشب سکوت
می‌کنه.

گوشیش رو بیرون می‌کشه و خیلی زود شمارهی
اتابک رو می‌خونه و شمارهی خودش رو هم می‌گه و
شاهد همونجور که سرش تو گوشیشه لب می‌زنه.

- میس می‌ندازم سیوم کن، شب میام دنبالت یه
درصد اگه نیومدم نمی‌ری اوکی؟

- نه مجبورم برم به حامین گفتم.

شاهد دستش رو توی هوا تکون می‌ده.

- خب حالا، به حامین گفتم به حامین گفتم، خواستی
بری خونه تنها نرو.

تا من خشتک این اتابکو بکشم رو سرش که تهدید
نکنه.

لبخند می زنم و سرم رو می چرخونم تا نبینم.
یه لحظه سایه ی کسی رو پشت پنجره می بینم و پرده
ای تگون می خوره.

- حامین خداحافظ.

سمت یکتا می چرخم و سرم رو تگون می دم.
ازمون که دور می شه شاهد غر می زنه.

- باید این اتابکو نابود کنم زالوی کثیف.

سرم رو به تأیید تگون می دم.

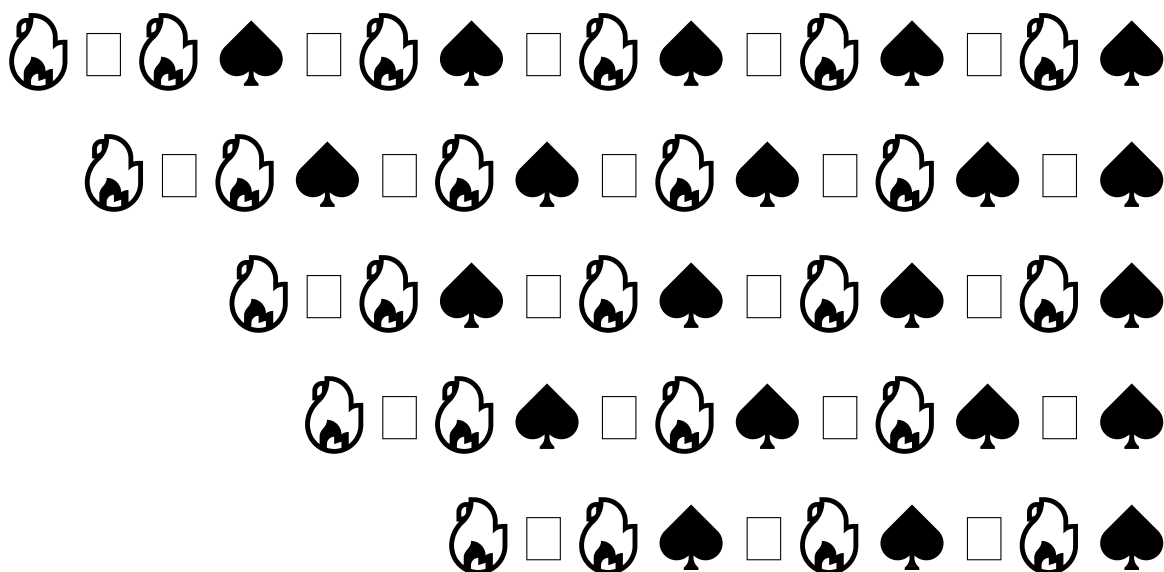
- هر چه زودتر بهتره برو کارتو بکن بیا دیره.

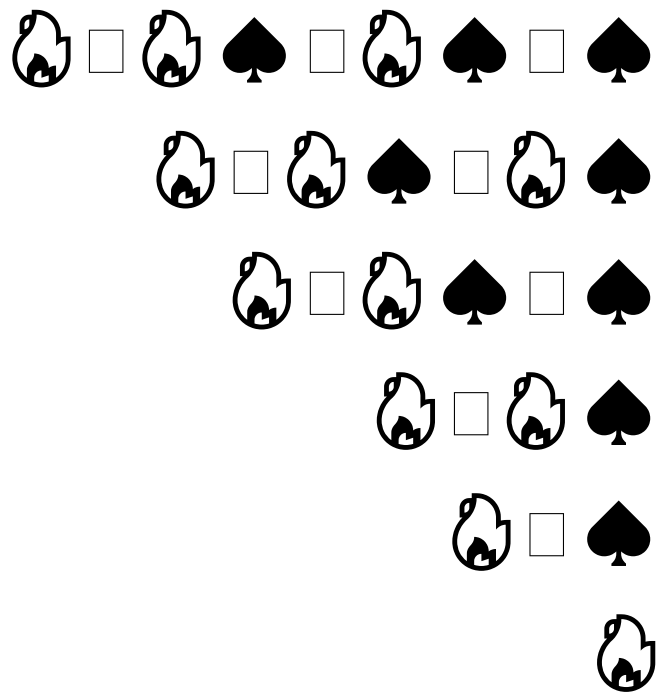
ضربه ای به پیشونیش می‌کوبه و حین رفت داخل
اتاقک می‌گه:

- ای بابا پاک یادم رفت می‌رم میام...

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۲۲۰

پشت دیوار کاه گلی خیس از نم بارونی که چند دقیقه‌ست شروع شده، ایستادیم و من با اخم به اطراف نگاه می‌کنم.

اینجا با این موقعیت چرا باید جای قرار به اون مهمی
باشه!؟

یه مخروطی درب و داغون.

سمت چپ کنار در آهنیه زنگ زده چند تا سگ
مشغول بازی گوشه هستن و سمت راست دیوار کاملاً
ریخته.

اینجا فقط یه حیاطه که دور تا دورش یه دیواره به
درد نخوره.

چرا باید اینجا قرار بذارن وقتی اینقدر تو چشمه؟ حتی
فاصله‌ی زیادی هم با شهر نداره.

همچنان با اخم به اطراف خیره هستم که عبد رو به
شاهد می‌گه:

- چی شد... تونستی چیزی بفهمی؟

شاهد سرش رو از تو تبلتش بیرون میاره.

- هیچ سیگنالی نیست، هیچی. اینجا هیچ تکنولوژی
ای نیست، مشکوکه حامین.

سرم رو به نشونه‌ی مثبت تکون می‌دم.

- آره یه چیزی اینجا درست نیست.

عبد جلو میاد و دست به کمر می‌گه:

- نکنه رد گم کنیه؟

- منم اینجوری فکر می‌کنم، اینجا جای قرارشون
نیست.

شاهد تبلت رو توی کیف چرم مشکی که یه طرفه رو
شونه‌ش انداخته می‌ذاره و عصبی می‌گه:

- تا شب جای اصلی و پیدا می‌کنم.

"همزمان با عطسه‌ی بلندی که می‌کنم سرم رو تکیه می‌دم که شاهد ادامه می‌ده" باز یه نم بارون خورد به سرت به عطسه افتادی؟

دستی به موهای خیس می‌کشم و به ماشین که خیلی عقب تر پارک کردیم اشاره می‌کنم.

- اینجا که خبری نیست، بریم تو ماشین سر دردم شروع بشه کلافه می‌کنه.

خودم جلو تر راه می‌افتم و تلفنی که پنج دقیقه‌ست پشت هم و بیره می‌ره رو از توی جیب شلوارم بیرون می‌کشم.

با دیدن شماره‌ی خونه آه می‌کشم.

چند وقته از شون خبر نگرفتم؟

- جانم؟

صدای همیشه مهربونش اینبار گرفته به گوشم
می‌رسه.

- جانت سلامت مادر، خوبه لااقل شماره‌مو یادته.

لبم رو گاز می‌گیرم.

به ماشین می‌رسم و حین دور زدن و سمت شاگرد
نشستن جوابش رو می‌دم.

- دورت بگردم مامان، به خدا درگیرم به جان
حامین می‌گم که باورت بشه.

عبد پشت فرمون جا می‌گیره و شاهد عقب می‌شینه.

- این چه درگیریه که یه زنگ نمی‌تونی بزنی پسرم؟

تو از اون کارت دراومدی همه ناراحت بودن من
خوشحال، گفتم بچه دیگه تو خطر نیست، گفتم مدام
سر پستو این مأموریتو اون مأموریت نیست، ولی
اون موقع حداقل هفته ای یه بار می دیدمت. الان دو
ماهه رفتی به امون خدا یعنی حال مادر مریضتم نباید
بپرسی؟

دستم رو روی پیشونیم می ذارم.
نبض دردناکش شروع شده لعنت به این سینوزیت.
عبد ماشین رو راه می ندازه و من شرمنده می گم:

- شرمندهم مامان حق با توه بی معرفتی کردم الان
چیکار کنم ببخشی؟

اون مسیر خاکی رو رد می کنیم.
خیره به برف پاک کنی که صداش تو سکوت ماشین
پیچیده صداش رو می شنوم.

- من که از تو دلگیر نمی‌شم ولی یه کاری می‌تونی
واسه مادرت بکنی؟

- چی مادر؟ هر چی که بگی روی چشمم قبول
می‌کنم.

کمی سکوت می‌کنه و با احتیاط می‌گه:

- زنگ بزن به پریسا.

چشم‌هام رو روی هم فشار می‌دم.
الان موقع مخالفت نیست، بهتره موافقت کنم تا سر
فرصت یه جوری درستش کنم.

- چشم.

صداش خوشحال می‌شه.

چی می‌تونه واسه من شیرین تر از این باشه که مادرم
با یه چشم من اینجوری ذوق می‌کنه و یادش می‌ره
چقدر ازم دلگیره.

- همین الان، منتظره.

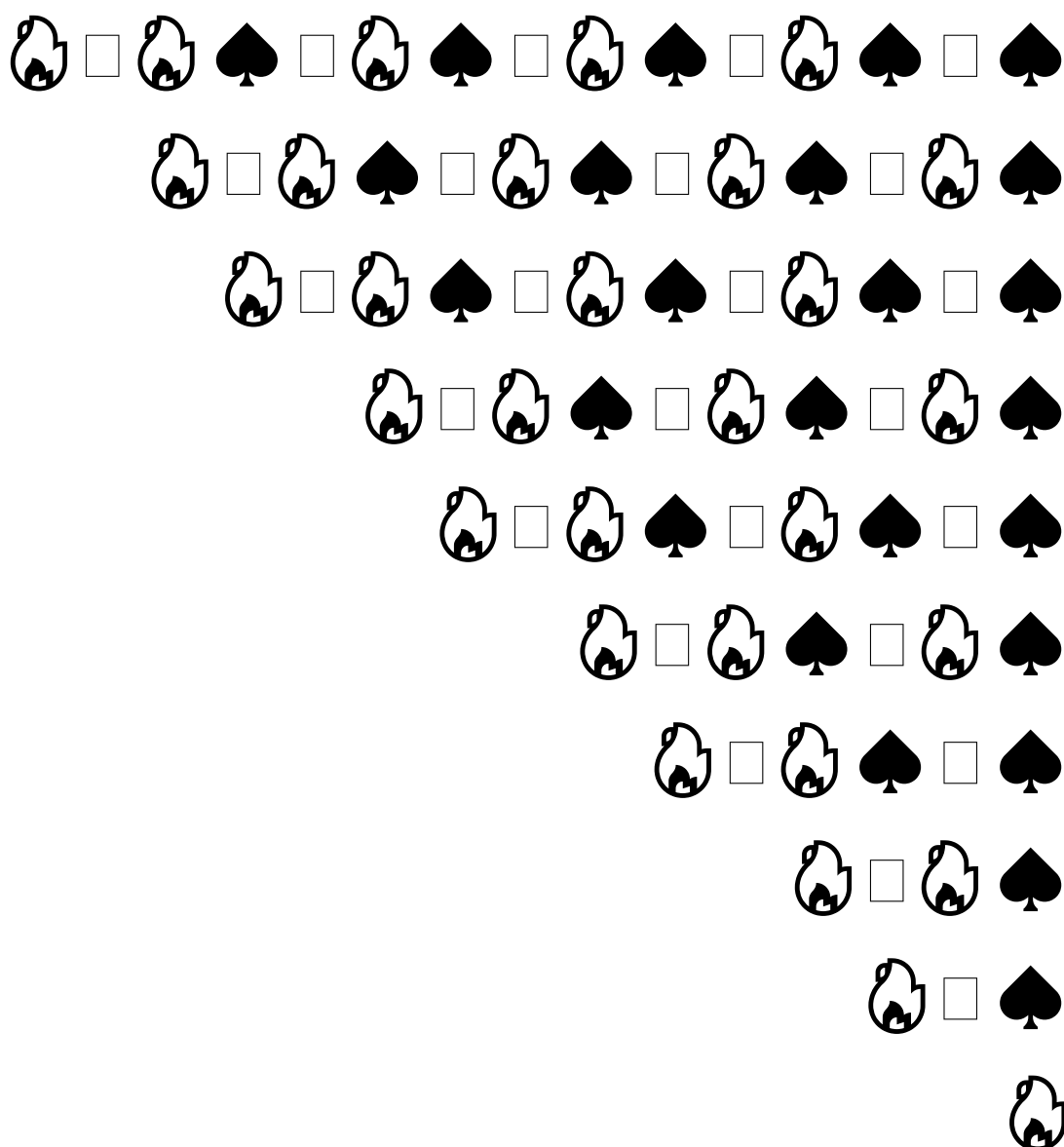
متعجب چشم‌هام رو درشت می‌کنم.

- چی؟

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۲۲۱

- بهش گفتم الان زنگ می‌زنی به خاطر من بزن.

کلافه کمی شیشه رو پایین می‌دم.

الان دیگه بارون صورتم رو خیس می‌کنه و من
اهمیتی نمی‌دم که تا یک ساعت دیگه سر درد اجازه
نمی‌ده چشم‌هام رو باز کنم.

- آخه این چه کاریه مادر؟

من هنوز هیچ تصمیمی ندارم واسه ازدواج، چرا اون
دختر و امیدوار می‌کنی؟

شاهد به شونه‌م می‌کوبه و غر می‌زنه.

- بده بالا شیشه رو سردرد می‌شی.

عطسه‌ی دیگه ای می‌کنم که مامان ادامه می‌ده.

- شما بی‌خود کردی تصمیم نگرفتی، پیر پسر شدی
باز می‌گی تصمیم نگرفتم؟

همین الان بهش زنگ می‌زنی تو حتی نمی‌خوای این
دختر و بشناسی.

عطسه‌ی دیگه ای می‌کنم.

- باشه زنگ می‌زنم، هر چی تو بگی، ولی این
راهش نیست قربونت برم.

انگار نمی‌خواه بشنوه من چی می‌گم، حرف خودش رو
می‌زنه.

- ازش می‌پرسم که زنگ زدی یا نه، تو همین هفته
هم به من سر بزن ببینمت دلم یه ذره شده.

- چشم امری نیست؟

- نه دور قدو بالات بگردم، خدا حافظ.

تماس رو با یه خداحافظ قطع می‌کنم که بلافاصله شاهد
از عقب حین غر زدن خم می‌شه و انگشتش رو روی
بالابر شیشه می‌ذاره.

- بده بالا این لامصبو، خوبه خودت می‌دونی قراره
بعدش چی بکشی.

با آرنج به عقب هولش می‌دم.

- خب حالا، بشین سرجات خفه شدم.

خودم شیشه رو بالا می‌دم و دست به سینه به پشتی
صندلی تکیه می‌دم.

کمی که تو سکوت می‌گذره عید به حرف میاد.

- زنگ بزن دیگه؟

سرم رو سمتش می چرخونم و متعجب نگاهش می کنم.
حواسش به رانندگیشه و نیم نگاهی به من می ندازه.

- چی؟!

- می گوم زنگ بزن دختره منتظره عامو.

شاهد پقی می زنه زیر خنده و من اخم می کنم. صحبت
کردن پیش این دو تا کار احمقانه ای بود.

- فکر که نمی کنی الان زنگ می زنم تا توی
بی شخصیت به مکالمه گوش بدی؟

چشم هاش رو درشت می کنه.

- ای بابا کاکو فاصله یه وجبه خو مگه کروم
نشنووم؟

فکم رو به هم فشار می‌دم و خیره به رو به رو به
شاهد می‌تویم.

- جای اینکه نیش‌ت همیشه باز باشه، زنگ بزن
سرهنک مجوز شنود تلفن اون بی‌پدر و بگیر ببینم
کثافت کاریشون و کجا می‌خوان انجام بدن.

گلو ش رو صاف می‌کنه.

- دارم همین‌کارو می‌کنم، اگه مهلت بدی.

حرصی تر می‌تویم. نمی‌دونم این خشم از چیه از اینکه
جای قرار و پیدا نکردیم یا تلفن و مادرم و اجبارش به
تماس با پریسا.

- اینقدر حواستون به مسخره بازی‌ه اصلاً یادتون
رفته ما اومدیم تو این عوضی‌ها که چه غلطی

بکنیم " با دست به عید اشاره می‌کنم " اینکه داره با
ترانه تیک می‌زنه، تو هم که با یکتا تیک
می‌زنی....

چیزی که عید می‌گه لالم می‌کنه و دستم همون جور که
به شاهد اشاره کردم توی هوا خشک می‌شه.

- تو هم با بهگل.

سکوتم باعث می‌شه نگاهش رو از رو به رو بگیره و
به صورت خیره مونده‌ی من بده.
آب دهنش رو قورت می‌ده و مثلاً ترسیده می‌گه:

- به جان کاکو شوخی کردوما، قاطی نکونی ما رو
پیوکونی.

گجوم رو صاف می‌کنم و بدون اینکه چیزی بگم به
پشتی صندلی تکیه می‌دم.

واقعیت اینه که عید داره حقیقت رو می‌گه.

من تمام فکرم حول این دختر و محافظت ازش
می‌گذره. من حتی یادم رفته که باید بگردم مدارک اون
پدر عوضیش رو پیدا کنم. چمه من؟

آرنجم رو به شیشه‌ی ماشین تکیه می‌دم و با انگشت‌هام
پیشونیم رو ماساژ می‌دم دردش خیلی زودتر از هر
وقت دیگه‌ای شروع شده.

اگه اون کامیون لعنتی رو پیدا نکنم یعنی قراره چند تا
دختر دیگه نابود بشن و اونوقت من فقط لایق مردنم.

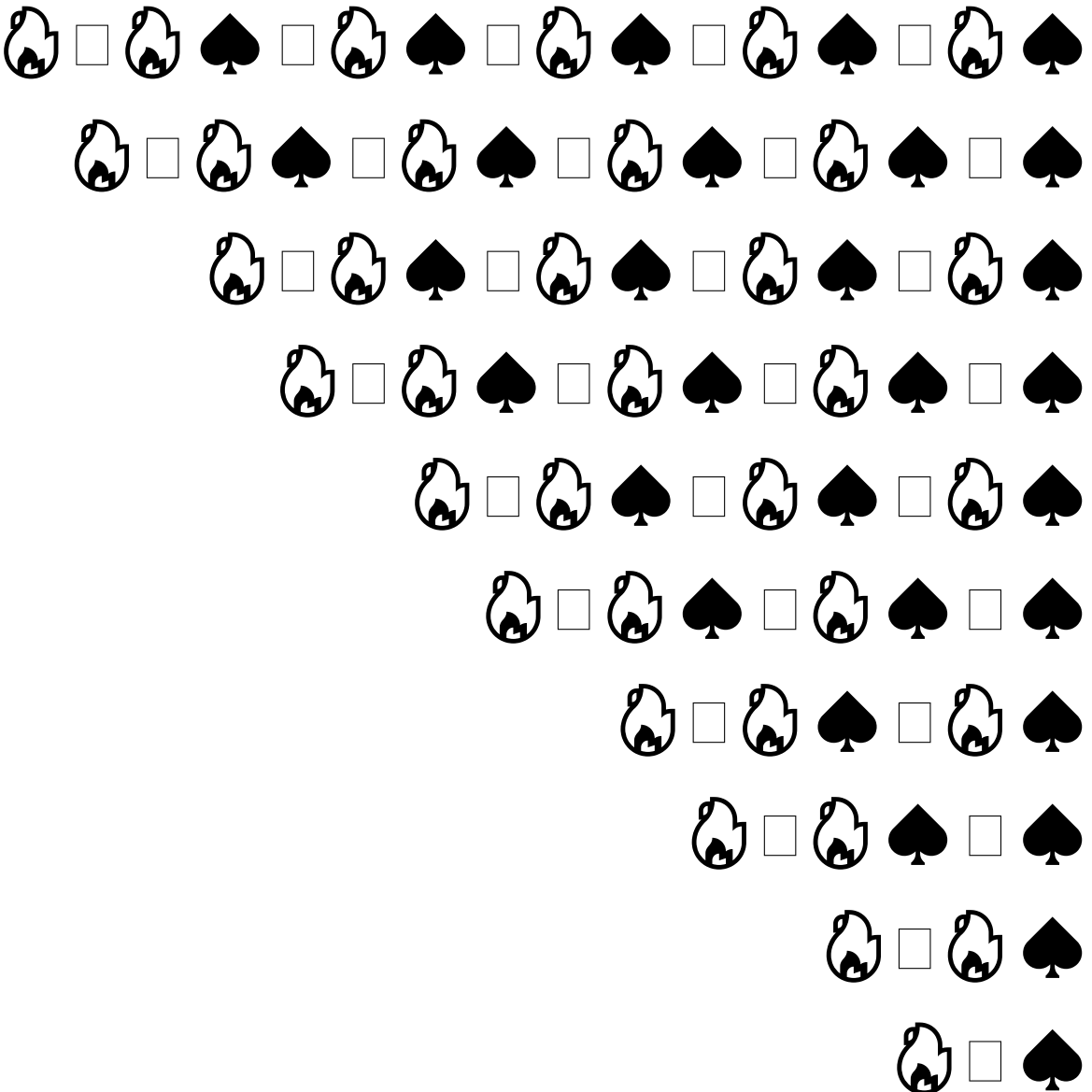
سرم رو عصبی تکون می‌دم و توی مخاطبینم دنبال
شماره‌ی پریسا می‌گردم.

معلوم نیست تا برسم عمارت بتونم زنگ بزنم یا نه
اونوقته که مامان بیچاره‌م می‌کنه.

شماره رو پیدا می‌کنم.

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۲۲۲

شماره رو پیدا می‌کنم و به اجبار لمسش می‌کنم. به تنها چیزی که الان فکر نمی‌کنم همین ازدواجه، با این مأموریتی که معلوم نیست آخرش زنده می‌مونم یا نه.

واسه جواب دادن زیادی طولش می‌ده و من فکم رو روی هم فشار می‌دم.

وقتی می‌دونم که منتظره زنگ منه این بازی یعنی چی؟

بالاخره ناز دخترنش تموم می‌شه و صداش توی گوشم می‌پیچه:

- سلام انگار بدموقع مزاحم شدم، زیاد طول کشید تا جواب بدین چون می‌دونستین زنگ می‌زنم؟

اگه کنایه نمی‌زدم نمی‌شد. باید بفهمه بایه احمق طرف نیست و با من نمی‌تونه از این بازی‌ها در بیاره.

کمی مکث می‌کنه. خوبه همین جاخوردن بر اش کافیه فکرشم نمی‌کرد به روش بیارم ولی من حامینم چیزی که باید رو می‌گم بدون رودروایسی.
گلوش رو صاف می‌کنه:

- نه بدموقع نیست، ببخشید دستم بند بود دیر جواب دادم. حالتون خوبه؟ خاله فاطمه دلتنگتون بود.

چند برگ دستمال کاغذی از روی داشبورد برمی‌دارم و حین کشیدن روی موهام واسه خشک شدنشون می‌گم:

- مامان همیشه دلتنگه، شما خوبین؟

- ممنون خوبم.

مکت می‌کنه

نه اون حرفی واسه گفتن داره نه من.

وقتی حرف مشترکی نباشه چطور دوتا غریبه
می‌تونن ارتباط بگیرن؟

سعی می‌کنم چند تا جمله بگم و این تماس اجباری رو
تمومش کنم.

- خانواده خوبین؟ همه چی رو به راهه؟

- بله خوبین... من می‌تونم یه چیزی بگم؟

- خواهش می‌کنم، بفرمایید.

- می‌شه ما قرار حضوری بذاریم؟

راستش من نیازی به شناخت شما ندارم، چون هر چی که لازمه رو ازتون می‌دونم.

هر چی که واسه علاقمند شدن به یه مرد کافیه ولی شما چیزی از من نمی‌دونی. انگار من هنوز همون دختر ۱۲ ساله‌ای هستم که تو حیاطتون بازی می‌کرد.

سرم رو به پشتی صندلی تکیه می‌دم و نمی‌دونم عید و شاهد در مورد چی تند تند حرف می‌زنن.

- نمی‌دونم ماما چی گفته بهتون، ولی من الان شرایط جور نیست که بتونم به این جور چیزها فکر کنم، شدیداً درگیر کاری هستم که ۲۴ ساعته وقتمو می‌گیره من...

حرفم رو قطع می‌کنه.

- کارتون به اون دختر قد بلند چشم عسلی ربط
داره؟

لبم رو می‌جوام، چرا همه‌ی حرف‌ها به اون دختر ختم
می‌شه؟

جدی تر از هر وقت دیگه‌ای یه کلمه می‌گم، من حتی
دیگه حوصله‌ی مجاب کردنش رو هم ندارم وقتی
اینجوری مطمئن حرف می‌زنه.

- خیر.

با مکث ادامه می‌ده.

- ناراحت شدین؟

- ترجیح می‌دم به زمان دیگه ای صحبت کنیم.

- اما من قصد بدی نداشتم.

- می‌دونم.

من بعد تماس می‌گیرم الان امری نیست؟

با صدای ضعیفی جواب می‌ده.

- نه خوشحال شدم صداتو شنیدم.

- یا علی.

- خدا حافظ.

تماس رو قطع می‌کنم.

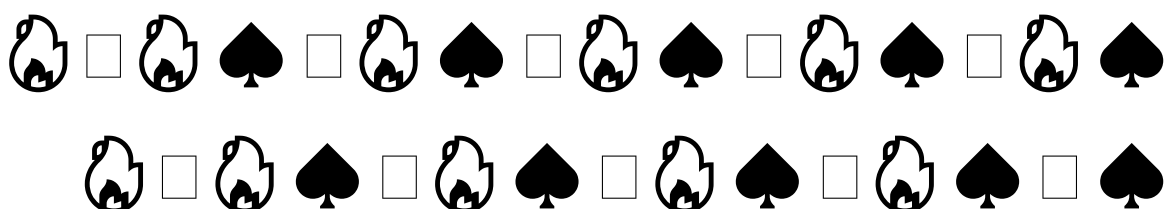
صدایی که از دهن شاهد خارج می‌شه یه چیزی مثل
"ا" هست، انگشتم رو بلند می‌کنم و قطعش می‌کنم.

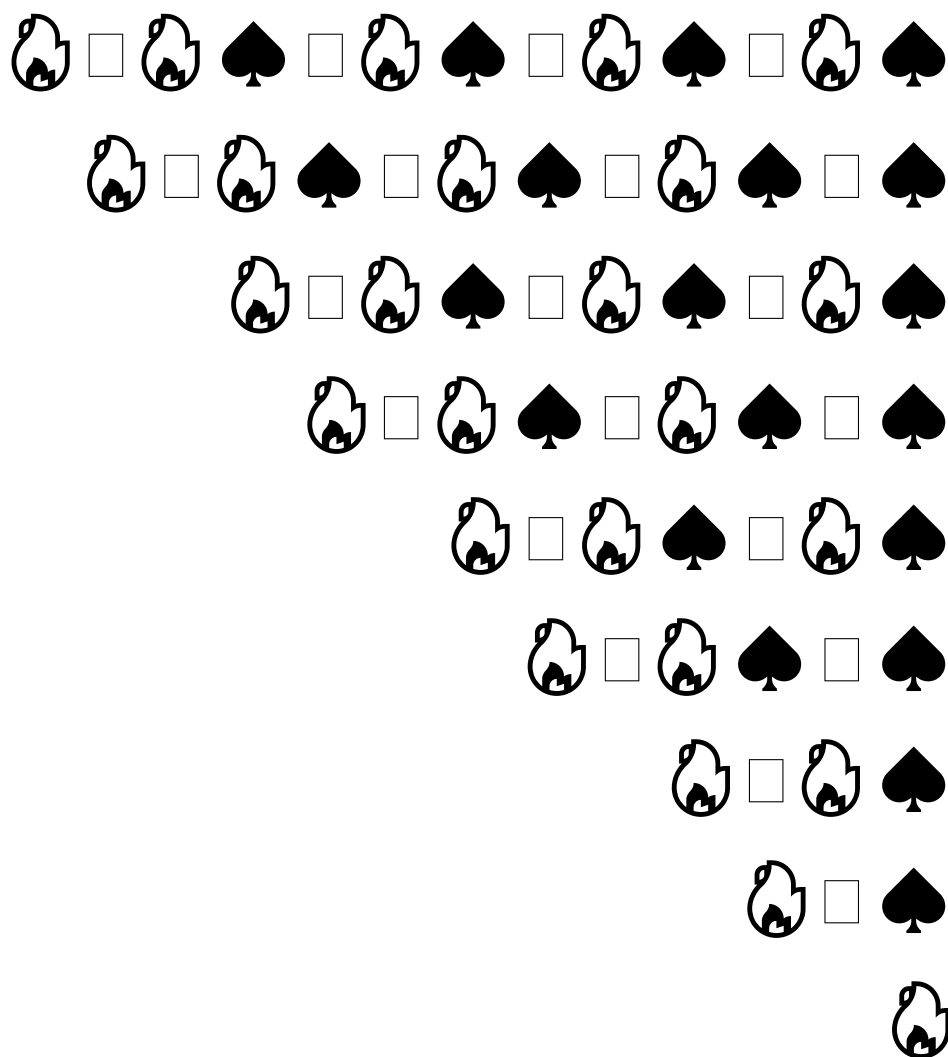
- کسی حرف بزنه پرتش می‌کنم از ماشین بیرون.

جفتشون سکوت می‌کنن و من پر اخم به روبه رو
خیره می‌شم.

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۲۲۳



اتاقم رو تا جایی که راه داره تاریک کردم و روی
تخت دراز کشیدم، تا شاید بتونم بخوابم.
ساعت نزدیک ۱۱ شبه و من حالم از هر وقت دیگه
ای که سر درد می‌گیرم بدتره.

اینکه هنوز نتونستیم جای اون قرار لعنتی رو پیدا
کنیم به حدی آزارم می‌ده که دردم دو برابر شده و
واسه جلوگیری از ریزش اشکی که از چشم‌های
دردناکم پایین می‌ریزه کاری نمی‌تونم بکنم.

هر بار همینه، اینقدر درد زیاده که چشم‌هام رو کور
می‌کنه.

این قطعاً از ضعیف بودن چشم‌هام و اون لنزی که
همیشه داخلشه هم هست.

اینقدر می‌سوزه و اشکش جاری می‌شه که ورم
می‌کنه.

دقیقاً شبیهه کسی که ساعت‌ها بی‌وقفه گریه کرده و
اشک ریخته.

اینکه هنوز از شاهد خبری نیست، یعنی هیچ چیز
جدیدی پیدا نکرده و امیدوارم حواسش فقط جمع اون
مهمونی که با یکتا رفته نباشه.

کف هر دو دستم رو روی شقیقه‌م می‌ذارم و محکم
فشار می‌دم.
لعنت به این درد.

از جام پا می‌شم و پنجمین مسکن رو تو فاصله‌ی این
چند ساعت، از روی میز کوچیک کنار دیوار
برمی‌دارم و تو دهنم می‌ذارم و آبی که تو لیوانم مونده
رو سر می‌کشم.

کاش یه اطلاعاتی از فکرت داشتم که بدونم این معامله
کجا قراره انجام بشه، کاش لااقل شمس یه چیزی...

مکث می‌کنم شمس؟

شاید چیزی بدونه... ندونه هم قطعاً می‌تونه یه کمکی
بکنه.

کافیه یه سر نخ کوچیک بده تا بتونم رشته‌ی این کلاف
سردرگم رو پیدا کنم و به اصل داستان برسم.

با عجله سمت در می‌رم که نبض دردناک سرم باعث
می‌شه آخ بلندی رو زمزمه کنم.

با انگشت هام فشاری به پیشونیم می‌دم و هر دو دستم
رو زیر تیشترتم می‌کنم و لبه‌ی پایینش رو روی
چشم هام فشار می‌دم تا نمش رو بگیرم.

با مرتب کردن لباسم از اتاق بیرون می‌زنم و با
قدم‌های بلند سمت ساختمون می‌رم.

واردش می‌شم و مستقیم سمت اتاق شمس راه می‌افتم.
خیلی وقته دیگه کسی دم در اتاقش نگهبانی نمی‌ده.

تقه ای به در می‌زنم که اجازه‌ی ورود می‌ده.

قبل از وارد شدن پشت دستم رو روی چشم‌هام
می‌کشم، لعنتی چرا اشک‌هام بند نمیاد.
وارد می‌شم. کنار پنجره ایستاده و سرش تو گوشیشه.

- قربان؟

تو همون حالت می‌گه:

- بگو شایگان چیزی شده؟

لبم رو از تیری که سمت راست پیشونیم می‌کشه گاز
می‌گیرم و با صدای تحلیل رفته و بدتر از اون تو
دماغی که عصبیم می‌کنه می‌گم:

- یه سری اطلاعات از فکرتو مکان‌هاش می‌خوام.

سرش رو متعجب سمتم می‌چرخونه و ابروهاش رو
بالا می‌ندازه.

- چی شده شایگان چرا اینقدر داغونی؟!!

سرم رو تکون می‌دم.

- سردرد میگرنی، چیزی نیست.

- ولی اینطور به نظر نمیاد، اگه می‌خوای به
دکتر...

حرفش رو قطع می‌کنم.

- نه نیازی نیست، فقط یه سری اطلاعات می‌خوام.

با دو قدم پشت میزش می‌شینم.

- مشکل چیه؟

- با شاهد جای معامله رو پیدا کردیم، رفتیم و یه
سرو گوشی آب دادیم ولی همه چی مشکوکه هیچ
خبری اون اطراف نبود.

من حس می‌کنم رد گم کنیه. می‌خوام جای اصلی و پیدا
کنم.

لبخند می‌زنه و من متعجب می‌شم.

- هر بار بیشتر از قبل من و شگفت زده می‌کنی
شایگان؟

چرا من تو رو زودتر پیدا نکردم؟

- متوجه نمی‌شم!؟

- من می‌دونم که اون مکان قلابیه و واسه رد گم
کنی.

خودم به فکرت خبر دادم که یکی قراره کارشو
خراب کنه.

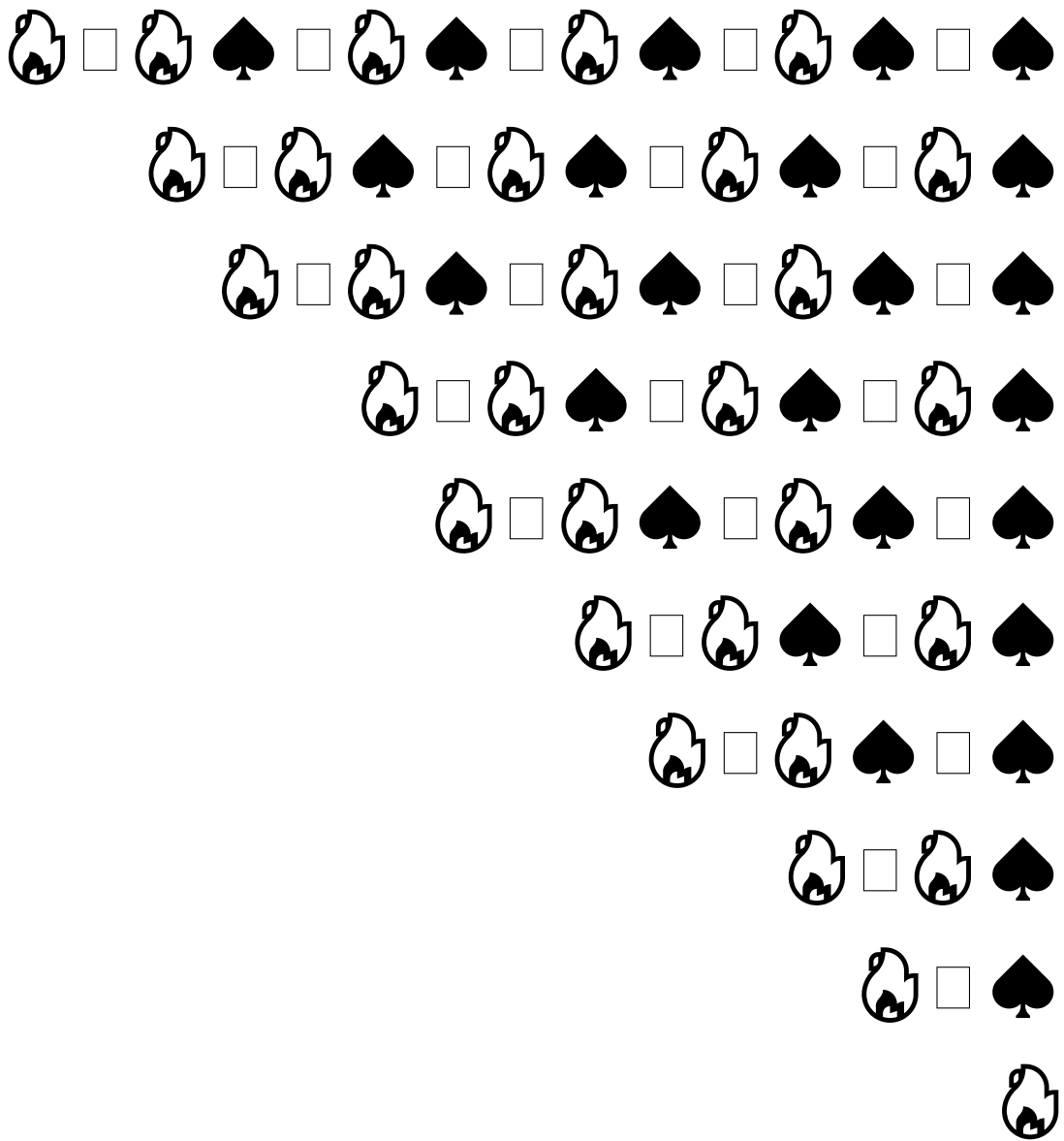
اخم می‌کنم، حالا دیگه سرم صد برابر دردش شدید تر
شده. من از این بازی‌ها متنفرم.

- به چه دلیل؟

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۲۲۴

- واسه سنجیدن هوش تو که ببینم می‌فهمی یا مثل
احمق‌ها تمام فردارو منتظر می‌شی که اونا بیان
اونجا.

سرم رو پایین می‌ندازم.
درد سرم به پشت گردنم سرایت کرده و یه قطره
اشک روی کتونیم می‌چکه.
من الان فقط یه اسلحه می‌خوام تا مغزش رو سوراخ
کنم.

- خب حالا ترش نکن فهمیدم که تو زیادی باهوشی
جای قرار اصلی و من می‌دونم بهت می‌گم.

سرم رو بلند می‌کنم و خشن می‌تویم.

- امیدوارم منو کامل شناخته باشین و دیگه باهام از
این بازی‌ها راه نندازین.

می‌خنده و روی برگه‌ی جلوی دستش چیزی رو
یادداشت می‌کنه.

- خیلی عصبی شدی شایگان آروم باش تا سردردت
تمدید نشه.

کاغد رو سمت می‌گیره و من خشمگین از دستش
می‌کشمش.

اینقدر از این بازی کلافه هستم که می‌تونم هر چی
توی این اتاقه رو خورد کنم.

- می‌تونم برم؟

با دست اشاره می‌کنه.

- صبر کن، برو بالا توی اتاقم، کشوی دوم میز
کارم یه پوشه هست و یه پاکت برش دار.

سرم رو تگون می‌دم.

- چی هست؟! -

باز لبخند می‌زنه.

- خودت می‌فهمی.

سری به احترام تگون می‌دم و از اتاقش بیرون می‌زنم.
اینکه من و سمت اتاق خوابش هول می‌ده فقط یه دلیل
داره، شمس هنوز بهم شک داره
با فرستادن من تو اتاقی که قطعاً دوربین داره چی رو
می‌خواد بسنجه؟

چشم‌های دردناکم رو روی هم فشار می‌دم و سمت
آسانسور می‌رم.

من با این درد توان بالا رفتن از اون همه پله رو
ندارم.

وارد اتاقک شیشه ای می شوم و دکمه‌ی طبقه‌ی سه رو فشار می‌دم.

حتی تو همون مسیر کوتاه هم چشم‌هام رو می‌بندم تا شاید کمی درد لعنتی کم بشه و بدتر از اون این نور به چشم‌هام نتابه.

چه لروزمی به این همه ال‌ای‌دی سفید رنگ پر نور بود که توی این آسانسور کار گذاشتن؟

آسانسور می‌ایسته و من بیرون می‌رم.
قبلاً به اتاق شمس رفتم، پس مستقیم اون راه رو واسه رسیدن به در بزرگ قهوه ای رنگ با اون روکش چرمش طی می‌کنم و در رو باز می‌کنم.

حتی سرم رو بلند نمی‌کنم تا فکر کنه متوجه دوربین نیستم.

سمت میز می‌رم و کشوی دوم رو باز می‌کنم.

پوشه‌ی سبز و پاکت رو بیرون می‌کشم.
تو اتاقم وقت هست نگاهش کنم پس خیلی عادی کشو
رو می‌بندم و از اتاق بیرون می‌زنم.

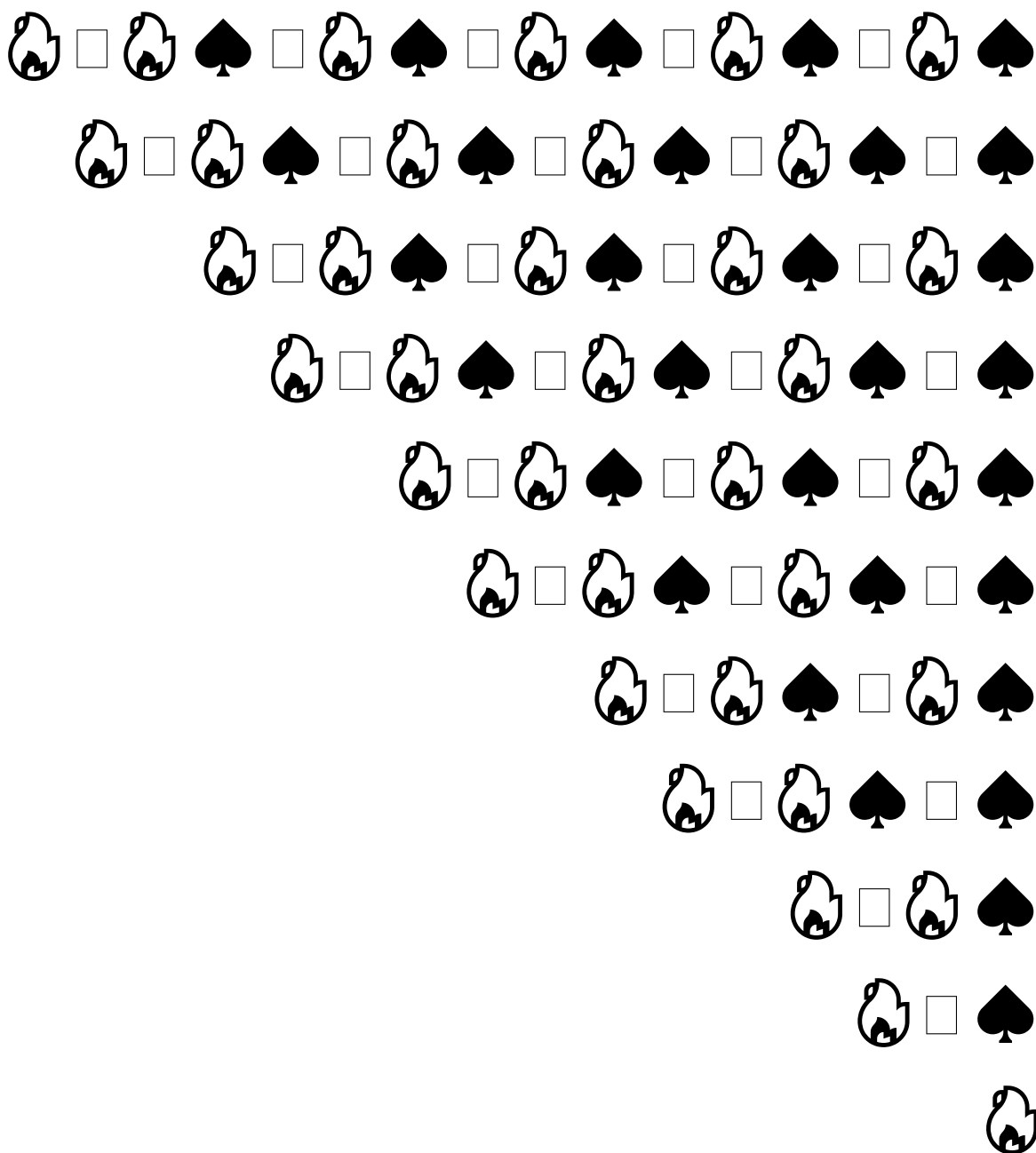
به محض بستن در، در اتاق روبه رو باز می‌شه و
بهگل تو درگاه در قرار می‌گیره.

می‌خوام با تکون دادن سرم به عنوان سلام از کنارش
بگذرم که صداش پر ناز تر از هر وقت دیگه ای به
گوشم می‌رسه.

- حامین؟!!

#کپی_حرام_است

mehriroman@



- حامین؟!!

پشت بهش وسط راهرو می ایستم.
نکنه کاری کنه؟! اینجا هم دوربین داره، قطعاً الان
شمس پشتشه، با یه قدم روبه روم می ایسته و توی
صورتتم خیره می شه.

- چی شده؟ این چه وضعیه گریه کردی؟

گوشه‌ی لبم بالا می ره و چشم هاش روی نیشخندم قفل
می شه.

همزمان با گفتن جمله‌م یه قطره اشک از چشم چپم
روی صورتتم می چکه.

- حتی یادم نمیاد آخرین بار کی گریه کردم.

با انگشت به صورتتم اشاره می کنه.

- پس این اشکو چشم‌هایی که ورم کرده چی می‌گه؟

کلافه سرم رو تکون می‌دم.
اینجا خیلی نور هست و بیشتر اذیتم می‌کنه.

- سرم درد می‌کنه باید برم.

می‌خوام از کنارش بگذرم که بازوم رو می‌گیره.

- صبر کن.

دستم رو عقب می‌کشم.

- چیکار می‌کنی اینجا دور بین داره پدرت تو کمینه.

بی خیال شونه ای بالا می ندازه.

- خب که چی؟ حالا انگار چیکار کردم بیا بریم
اتاقم.

کمی خیره نگاهش می کنم.

- اتاقت چه خبره؟!

صورتش رو جمع می کنه و چشم هاش رو توی کاسه
می چرخونه، چند بار بگم که خیلی گستاخه.

- می خوام بهت تجاوز کنم.

پوزخند می زنم.

- تلاشتو قبلاً کردی موفق نشدی.

می بینم که گونه‌ش رنگ می‌گیره ولی خودش رو
نمی‌بازه.

- من مست بودم.

آدم عاقل که با تو دم خور نمی‌شه، نکنه فکر کردی
هرچی گفتم دست خودم بوده؟
البته من هیچی یادم نمی‌اد. اصلاً بعید می‌دونم چیزی
گفته باشم.

نگاهی به سر تا پاش می‌ندازم. چه زبونی داره.

- من خوب یادمه چی گفتی....

نمی‌ذاره جمله‌م تموم بشه.

دست به سینه می‌شه و با حالت تمسخر آمیزی می‌گه:

- نکنه واقعاً فکر کردی می‌خواستم ببوسمت؟

دروغ گو کم حافظه‌ست مصداق همین دختره. همین
الان گفت یادش نیست.

لبش رو می‌گزه و من دست به سینه می‌گم:

- حتی اگه می‌خواستی هم اجازه‌ش و نداشتی.

دست‌هاش رو به کمرش می‌زنه سرش رو جلو میاره.

- چه اعتماد بنفسی تو داری بادیگارد، نمی‌خواستم
این یکو دومش، من چیزی و که بخوام به دست
میارم، پس اون حرف‌ها و کارها یه سری حرکات
احمقانه از روی مستی بود.

با همه‌ی درد سرم من این بحث رو با این دختر
می‌خوام، اینجوری که حرص می‌خوره دیدنیه.

- شاید هنوز من و نشناختی، منم چیزی و که نخوام
هیچ جوری نمی‌پذیرمش و بوسیده شدن از طرف
یه دختر مستو اصلاً نمی‌خوام.

فکش رو بهم فشار می‌ده.

تیردردناکی که پشت سرم می‌کشه باعث می‌شه حرف
رو عوض می‌کنم.

حس می‌کنم با این همه نور دارم کور می‌شم. دستم رو
به پیشونیم می‌گیرم تا نور به چشم‌هام نتابه.

- من باید برم کار مهمی دارم.

صداش گرفته می‌شه.

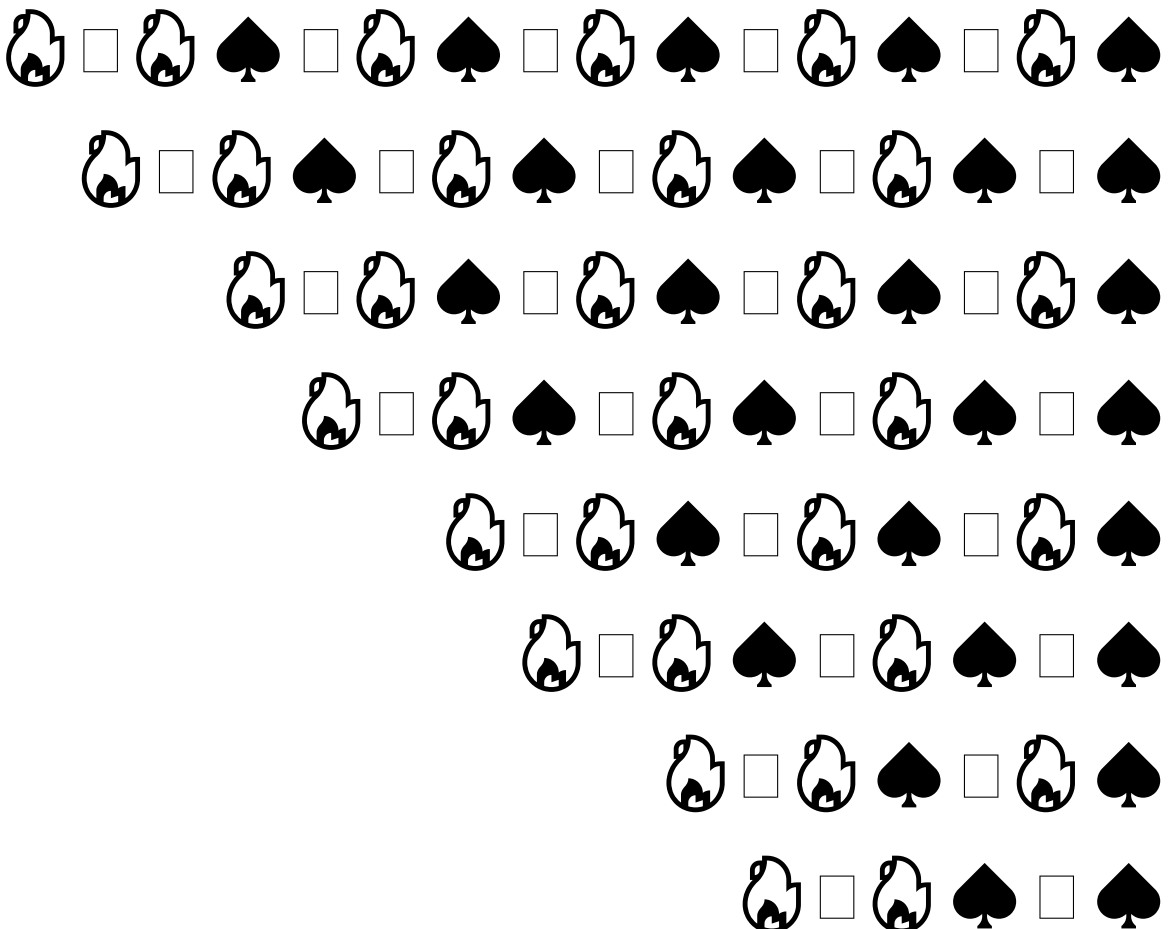
- نور ادیتت می‌کنه؟

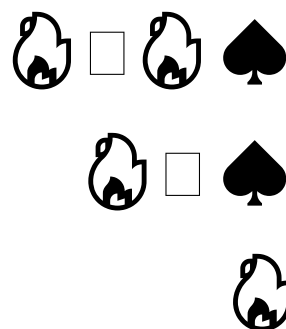
پر درد می‌نالم:

- خیلی زیاد.

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۲۲۶

سه قدم به عقب برمی‌داره و کلید برق روی دیوار رو
می‌زنه، خاموش شدن کل چراغ‌ها و تاریک شدن اون
راهِرو بهم جون دوباره می‌ده. سرم رو بلند می‌کنم.
تنها نور تابیده به بیرون از اتاق خودش و فقط کمی
صورت‌هامون رو روشن کرده.
با لحن آرومی می‌گه:

- اگه مسکن خوردی فقط باید بخوابی.

با انگشت‌های دست راستم پیشونیم رو ماساژ می‌دم و
بافشردن چشم‌هام به هم باز اشک می‌ریزم.

- خوردم چند تا پشت هم، اما انگار درد می‌خواد
سرمو بشکافه.

یه قدم جلو میاد.

حین باز کردن دستمال گردن صورتی رنگش که با
بلوز یاسیش ست کرده می‌گه:

- مهسا دوستم دکتره، تو مهمونی هم بود. دختر
عمه‌ی دکتر یادته؟

سرم رو بالا می‌ندازم.

یادم نیست، اون مهمونی اینقدر عذاب آور و پر
استرس بود که هیچی ازش یام نیست.

ادامه می‌ده.

- شوهرش می‌گرن داره، می‌گفت اگه سرتو ببندی
خیلی محکم، درد دیگه نمی‌تونه به اون نقطه
چشم‌ها فشار بیاره.

فقط نگاهش می‌کنم که دستش رو با دستمال حریر
صورتی رنگ بالا می‌گیره.

الان که اینقدر جلو اومده نوری که از پشت من بهش
می‌تابه، فقط یه طرف صورتش رو روشن کرده،
اینجوری که مثل گربه نگاهم می‌کنه خوده کاراکاله
دستش رو بالا میاره.

- ببندم؟

فقط سرم رو به نشونه‌ی مثبت تکون می‌دم.

اگه این چاره‌ی اون درد مزخرفه با جون و دل
می‌خرمش.

کمی سرم رو خم می‌کنم و اون دستمال رو آروم دور
سرم می‌بنده و لب می‌زنه.

- حالا می‌خوام محکمش کنم باشه؟

چشم‌هام رو روی هم می‌ذارم.

با همه‌ی توانش دو طرف اون دستمال رو می‌کشه و
تا جایی که می‌شه محکمش می‌کنه، فشارش روی
پوستم آزار دهنده‌ست ولی امیدوارم اثر کنه.

- خب تموم شد.

نیمچه لب‌خندی گوشه‌ی لبم می‌شینه و چیزی که می‌گم
کاملاً از زبونم در می‌ره انگار اختیار زبونم دستم
نیست.

- ممنون کاراکال.

لب‌هام رو بهم فشار می‌دم و اون چشم‌هاش رو درشت
می‌کنه.

- کاراکال؟

دیگه گفتم و نمی‌شه کاریش کرد پس عقب نمی‌کشم.

- یه گونه از گربه‌ی وحشیه.

چشم‌هاش درشت تر می‌شه.

- من گربه‌ی وحشیم؟

حین گذشتن از کنارش می‌گم:

- هم از نظر ظاهر هم اخلاق.

جیغ خفه ای می‌کشه و دنبالم راه می‌افته.

- من قیافه‌م شبیهه گربه‌ست؟

وارد اتاقک شیشه ای آسانسور می شم دکمه ی طبقه ی
اول رو می زنم.

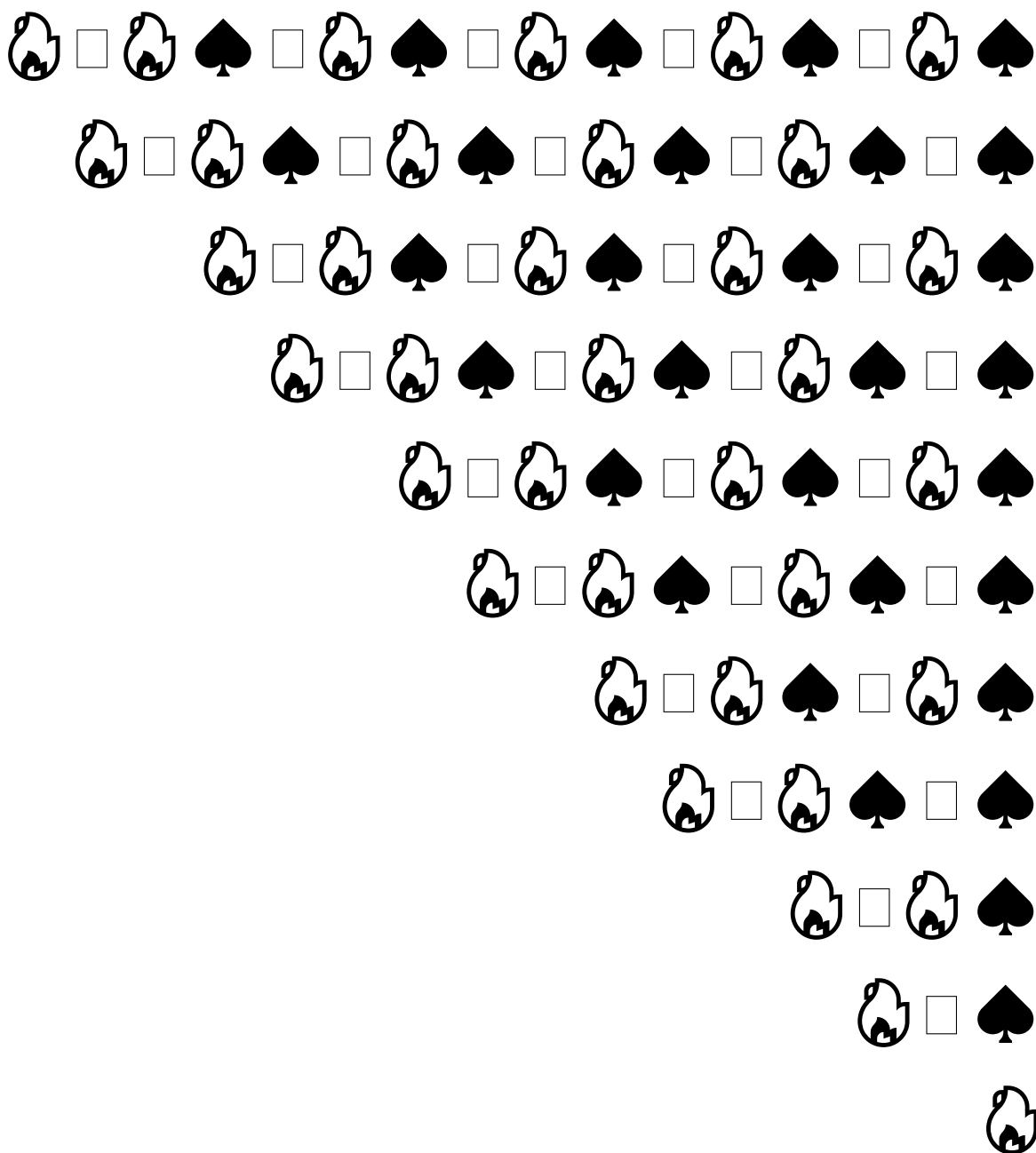
- کافیه سرچ کنی، زشت تر نباشی خوشگل تر
نیستی، جای چنگ هاتم که روی گردن و صورتم
مشخصه، مثل یه گربه ی وحشی پنجول کشیدی.

در بسته می شه.

با جیغ بلندی مشتی به شیشه می کوبه و با پایین رفتن
آسانسور و محو شدنش از جلوی دیدم لبخند عمیقی
روی لب هام می شینه.

#کپی_حرام_است

mehriroman@



.....

روی تخت می‌شینم و اون پاکت رو باز می‌کنم.
با دیدن کلت نقره ای رنگ ابروم بالا می‌پره، با شک
به اون پوشه‌ی سبز رنگ نگاه می‌کنم و بعد یه مکث
تقریباً طولانی بازش می‌کنم.

با دیدن یه عکس و یه سری مشخصات چشم‌هام رو
محکم روی هم فشار می‌دم.
این بازی تا کی قراره ادامه پیدا کنه؟

عکس رو سر جاش برمی‌گردونم و کنار اسحله روی
تخت پرت می‌کنم که در باز می‌شه و شاهد وارد اتاق
می‌شه.

دستش که سمت کلید برق می‌ره با عجله می‌گم:

- روشنش نکن، دارم کور می‌شم.

دستش رو عقب می‌کشه و حین غر غر کردن سمت
میاد.

- نگفتم بده بالا اون شیشه رو؟

کنارم می‌شینه و دستش رو روی بازوم می‌ذاره.

- بلند کن سرتو ببینم چی شدی؟

سرم رو پر درد تکون می‌دم.

- بی‌خیال شاهد، مثل همیشه‌ست دیگه چشم‌هام ورم
کرده، تو بگو ببینم همه چی مرتب بود؟ یکتا رو
رسوندی خونه؟

سوئیچ توی دستش رو روی تخت پرت می‌کنه.

- آره، مشکلی نبود.

پسره اصلاً جلو نیومد، در کل یا بلوف زده یا من و که دیده کشیده عقب.

- یه مدت باید حواسمون به یکتا بیشتر باشه اصلاً بعید نیست یه کاری بکنه اون بی ناموس.

دستی پشت سرش می کشه و با خنده می گه:

- مراقبشم، نمی دارم خش بی افته بهش. پدر سوخته هلو پیر تو گلوئه.

چپ نگاهش می کنم.

- گیر نکنه تو گلوت.

- نه داداش تو که می دونی اینا واسه من راحت الحلقوم.

گوشیش رو هم از جیب کتش بیرون می‌کشه و حین
انداخت روی تخت به پاکت نگاه می‌کنه.

- اینا چیه؟

هر دو آرنجم رو به زانو هام تکیه می‌دم و سرم رو
توی دستم می‌گیرم.
قرار بود این دستمالی که شدیداً بوی عطر بهگل رو
می‌ده دردم رو کم کنه، چرا نکرد پس؟
می‌نالم:

- مشخصات یکی که باید بکشمش.

شوکه می‌گه:

- چیکار کنی؟! -

- شمس داده، چیزی نگفته، مشخصات یکی به اسم
صادق ابراهیمی و یه اسلحه، این به نظرت یعنی
چی؟

- چرا باید از تو اینو بخواد؟

- بهم شک داره، مدام داره امتحانم می‌کنه. نمی‌دونم
دردش چیه، ولی همین کافیه تا بفهمم چرا هیچی
از کارش دستگیرم نشده.

دستی به صورتش می‌کشه و کلافه می‌گه:

- خوبه مدام این اتاقو چک می‌کنم و می‌دونم پاکه به
نظرت اگه بهت شک داشت اینجارو پر از شنودو
دوربین نمی‌کرد؟

پیشونیم رو ماساژ می‌دم.

- من فکر می‌کنم زرن‌گتر از این حرف‌هاست.

اگه شک داشته باشه این ریسکو نمی‌کنه تا من
متوجه بشم.

چیز دیگه ای تو ذهنشه، شمس عملاً داره راپورت
رقبашو می‌دهو کله پاشون می‌کنه، می‌خواد قدرت
مطلق بشه.

پوزخند می‌زنه.

- شکر خورده بابا، مگه اینکه ما زنده نباشیم.

نگاهش می‌کنم، خیلی جدی.

توی تاریکی اتاق و نور کمی که از پنجره داخل رو
روشن کرده واضح نمی‌بینمش.

- اگه همین بشه چی؟

می‌خنده و سفیدی دندونش حتی توی تاریکی هم برق
می‌زنه.

- یعنی چی؟

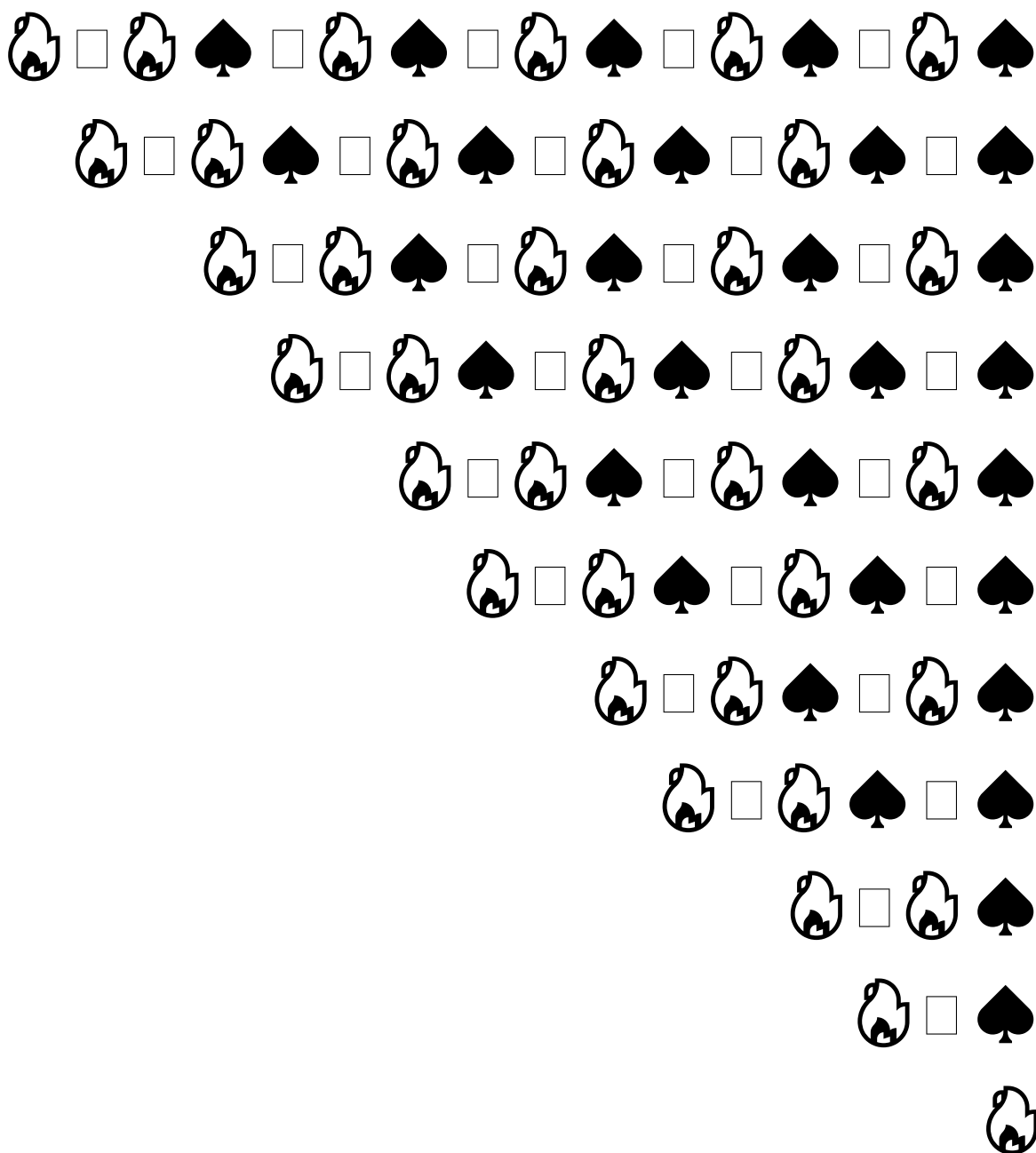
- یعنی اینکه... بعد از تموم کردن کار رقباش قبل
از گرفتنش کارمون و تموم می‌کنه و خودش می‌شه
ابر قدرت نه خانی اومده نه خانی رفته.

می‌خنده.

- اونوقت ما می‌شیم شهید فداکار، یه پلی چیزی
می‌زنن به ناممون بده مگه؟

#کپی_حرام_است

mehriroman@



لبخند می‌زنم.

حالم داره از بوی بد لباسش بهم می‌خوره.
این چه بوییه که با خودش آورده مثل شیر ترشیده یه
بوی گند حال بهم زن که منو یاد چیزهای خوبی
نمی‌ندازه.

- مسخره نشو، منظورم اینه که اگه همچین
فرضیه‌ای درست باشه، تا قبل از اتفاق افتادنش
باید اینقدر مدارک داشته باشیم که بدونیم اونم
اعدام می‌شه.

کت جینش رو از تنش بیرون می‌کشه و گوشه‌ی اتاق
پرت می‌کنه، با اینکارش حس می‌کنم منبع اون بو دور
می‌شه.

- مدارک هارم پیدا می‌کنیم.

خودش شاید فکر کنه خدای زرنگ‌هاست، ولی همین
سرنخ‌های کوچیکی که می‌ده یه جرمه که من کنار هم
می‌چینم و ثابتش می‌کنم.

سرم رو تکون می‌دم.

- باید گیر بندازیمش شاهد، هر چه زودتر بهتر از
طرفی باید روی اون دوتا هم کار کنیم پاکسیماو
پاکزاد.

سرش رو به چپ و راست تکون می‌ده و لب‌هاش رو
یه وری می‌کنه.

- خیلی تحقیق کردم شجره نامشون و در آوردم پاکه
پاکن.

مادرشون انگلیسیه بابا جان ایرانی، هیچی تو
پرونده‌شون نیست.

- پدرشون چی؟

ابرواش رو بالا می‌ندازه.

- هیچی.

دستی به ته ریشم می‌کشم و متفکر می‌گم:

- پس یه نفر سومی هم این وسط هست کسی که ابر
قدرتهو همه ازش خط می‌گیرن.

دست‌هاش رو از دو طرف باز می‌کنه و حین کش و
قوص دادن به بدنش می‌گه.

- بعید نیست با عقل جور در میاد.

با حس بالا اومدن محتویات معدم از این حالت تهوعی
که با این بوی گند بیشتر تحریک شده غر می زنم.

- چه بوی گندی می دی شاهد.

دستش رو بلند می کنه و متعجب خودش رو بو
می کشه.

- جدی بو می دم؟!!

- آره بوی گند.

از جاش پا می شه و حین رفتن سمت حموم می گه:

- یه دست لباس بده بهم یه دوش بگیرم یکتا بالا
آورده روم.

صورتتم رو جمع می‌کنم.

- چی؟

بلوزش رو هم روی کت پرت می‌کنه و حین بیرون کشیدن شلوارش با خنده می‌گه:

- استرس داشت، با معده‌ی خالی هی الکل داد بالا معلومه که معده طاقت نمیاره.

منم لطف کردم با موتور رسوندمش خونه. البته یه کمی عصبی بودم زیادی تند روندم خانومم گند زد به هیکلمون.

پوففف تمام تنم بوی ترشیدگی می‌ده نگو دماغم پر شده نفهمیدم.

- یعنی نمی‌توست اون کله رو بچرخونه تو رو گلکاری نکنه؟

نیشش وا می ره.

- حامین باید می دیدی چه سرخو سفید می شد واسه
گندی که یه تنه به هیکلم زد، اون تلاشش واسه
پاک کردن لباسم با اون دست های کوچیکش خنده
دار بود. آخرش اینقدر تنو بدن منو مالید که زدم
به چاک.

من نمی دونم این دخترها به ما که می رسن چرا فکر
می کنن ما پسر پیغمبریمو هیچ حسی نداریم،
کاش بدونن ما هم مردیمو شاید هورمونامون بیشتر از
بقیه کار کنه.

چشم غره ای بهش می رم و با دست به حموم اشاره
می کنم.

- شاهد برو تو حموم همینجوری این سر درد حالمو
خراب کرده.

وارد حموم می شه و سرش رو بیرون میاره.

- می‌گم دستمال یاره رو سرتون؟

"دستی به دستمال می‌کشم که ادامه می‌ده" نه به اون
جای پنجول‌هاش روی صورتت نه به این محبتش.

خودم رو از پشت روی تخت پرت می‌کنم، انگار
مسکن‌ها دارن اثر می‌کنن که چشم‌هام سنگین شده.

- رو اعصابمه.

- از چه نظر بد یا خوب؟

لب‌هام رویه وری می‌کنم.

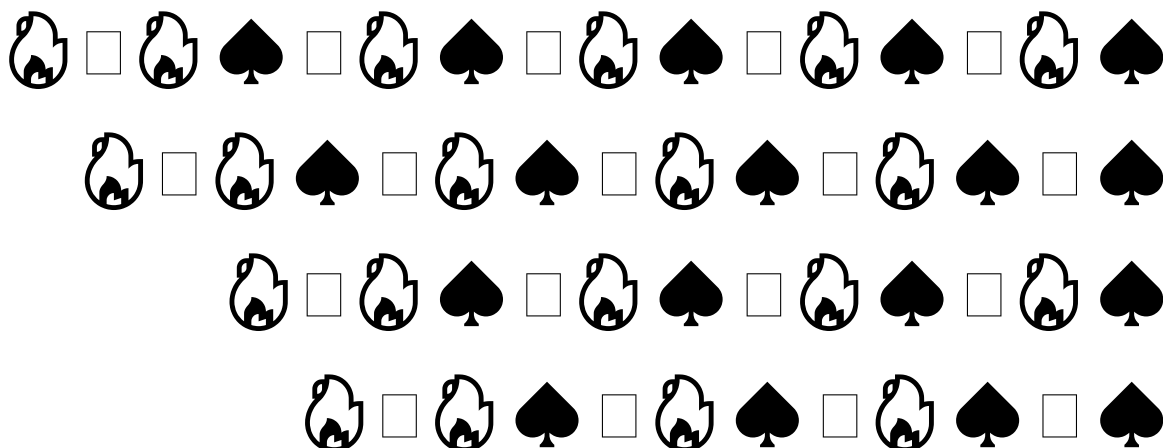
- چه فرقی داره وقتی تا چند ماه دیگه از زندگیشون
بیرون می‌ریم، این در مورد تو هم صدق می‌کنه‌ها
شاهد خان.

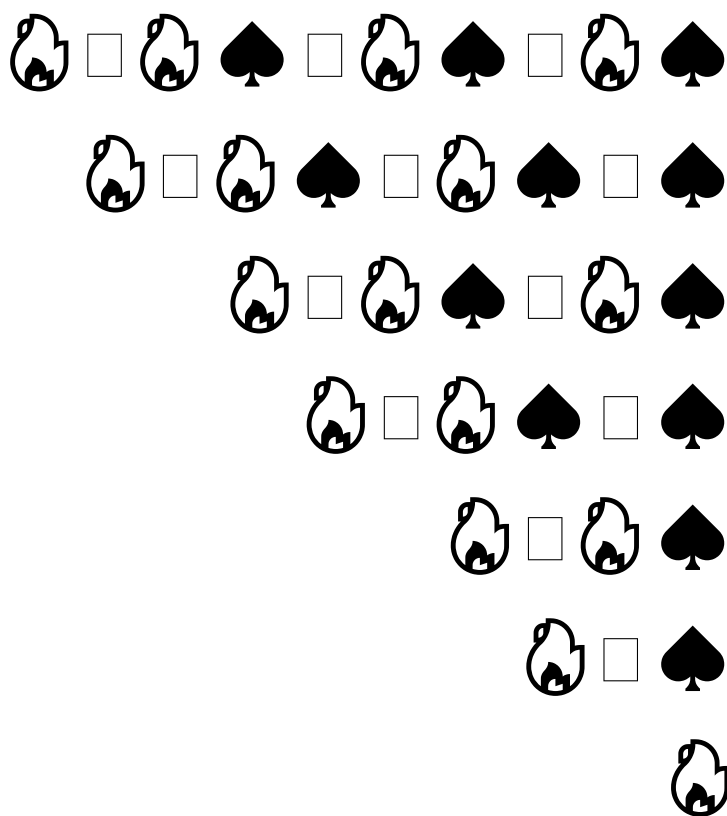
صدای شاهد قطع می‌شه و با شنیدن صدای شرشر آب
چشم‌هام رو می‌بندم.

هیچ از این سکوت یهویییش خوشم نیومد ولی کاری هم
از دستم برنمیاد، امیدوارم تو مأموریتی که می‌دونیم
چقدر مهمه درگیری عاطفی پیدا نکنه.

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۲۲۹

محل قراره جدید یه جایی حومه‌ی شهره.
واسه رسیدن به اینجا دو ساعت توی راه بودیم. کلی
جاده خاکی و مسیر داغون رو گذروندیم و حالا اینجا تو
کمینیم.

پشت یه تپهی بلند پناه گرفتیم و من سعی می‌کنم همه
جارو از نظرم بگذروم.

با حرف‌هایی که شمس زد، اصلاً بعید نیست که الانم
مارو لو داده باشه.

اگه حدسم درست باشه و به من شک داشته باشه،
خیلی راحت می‌تونه منو از سر راه برداره. با خبر
دادن به فکرت و اینکه من چه بزنامه‌ای دارم می‌تونن
هینجا جوری نابودم کنن که هیچ آثاری ازم نمونه و
من فقط واسه شاهد و عید نگرانم.

واسه عیدی که هیچکاره‌ست و واسه شاهی که
کارش فقط پشت کامپیوتر نشسته و به خاطر من به
دل خطر می‌زنه.

سرم رو کمی بلند می‌کنم و به پایین نگاه می‌کنم. یه
گاراژ ماشین‌های اسقاطیه.

یه کانکس آبی رنگ گوشه‌ی سمت چپه که حدس
می‌زنم دخترها اون تو باشن.

سمت راست یه کامیون حمل لبنیات و سه تا مرد مسلح
کنارش ایستادن.

نگاهم رو از آتیشی که کنارش ایستادن می‌گیرم هنوز
هوا اونقدر ا هم سرد نشده، درسته باد سرد آخر
شهریور این ساعت از شب ابراز وجود کرده ولی باز
آتیش روشن کردن اغراقه.

سرم رو می‌دزد و روبه شاهد که با تبلتش درگیره
می‌گم:

- چه خبر؟

صفحه رو سمت می‌گیره و با انگشت به اون نورهای
رنگی که نامشخصه اشاره می‌کنه.

- این داخل کانکسه ۲۰ نفر اون توان ۲۰ تا تیش
قلب ردیابی شده.

عبد می غره:

- بیستا برادرو پدر بی غیرت که باید کلا هشون و
بندازن هوا.

بی توجه به حرص خوردنش می گم:

- جاهای دیگه رو چک کن ببین دقیقاً چند نفرن اگه
کمن که بریزیم سرشون کارو یه سری کنیم. اگه
نه باید همون کارو بکنیم شاید قراره باز دختر
تحویل بگیرن قطعاً ریسک نمی کنن واسه ۲۰ تا.

سرش رو تگون می ده و تند تند صفحه رو لمس می کنه
و زیر لب می گه:

- هشت نفرن تا جایی که من فهمیدم.

سرم رو به نشونه‌ی مثبت تگون می‌دم و شماره‌ی حمید رو می‌گیرم.

این دو نفر تنها افراد مورد اعتماد شمسن حمید و علیرضا.

- بگو شایگان؟

- هشت نفرن، ما از پیشون بر میایم.

جی پی اس و کار می‌ذاریم ولی شما با فاصله تعقیب کنید. اونور امنه؟

- باشه گرفتم چی می‌گی.

آره سر جاده فعلاً امنه، خبری نیست.

تا جایی که چشم کار می‌کنه و چیزی نمی‌بینم فکر کنم با همین هشت نفر طرفیم.

- نه بعيد می‌دونم، شما حواستون و جمع کنین.

- به چشم خبر بده.

دیگه حرفی نمی‌مونه تماس رو قطع می‌کنم و رو به
عبد می‌گم:

- چیزهایی که گفتم یادته دیگه؟

قهرمان بازی نداریم، فقط جی پی اس و کار می‌ذاریم
بر می‌گردیم.

- باشه، دیدنمون چی؟

- مجبوریم درگیر بشیم. اگه درگیر شدیم یه جایی
پناه بگیر خب؟

بهم چشم غره می‌ره.

- با بچه حرف نمی‌زنی‌ها.

شاهد می‌خنده.

- بابا آدم بزرگ.

- شاهد تو اینجا باش، یه لحظه هم از اون تبلت چشم
برندار، جی پی اس که فعال شد بگو برگردیم حله.

سرش رو تکون می‌ده.

- به روی چشم قربان.

با سر به عید اشاره می‌کنم.

- پاشو بریم.

سیاهی شب بزرگترین کمک واسه ماست.

همراه عید با کمرهای خم شده از پشت تپه بیرون
میایم با احتیاط سمت پایین قدم برمی‌دارم.

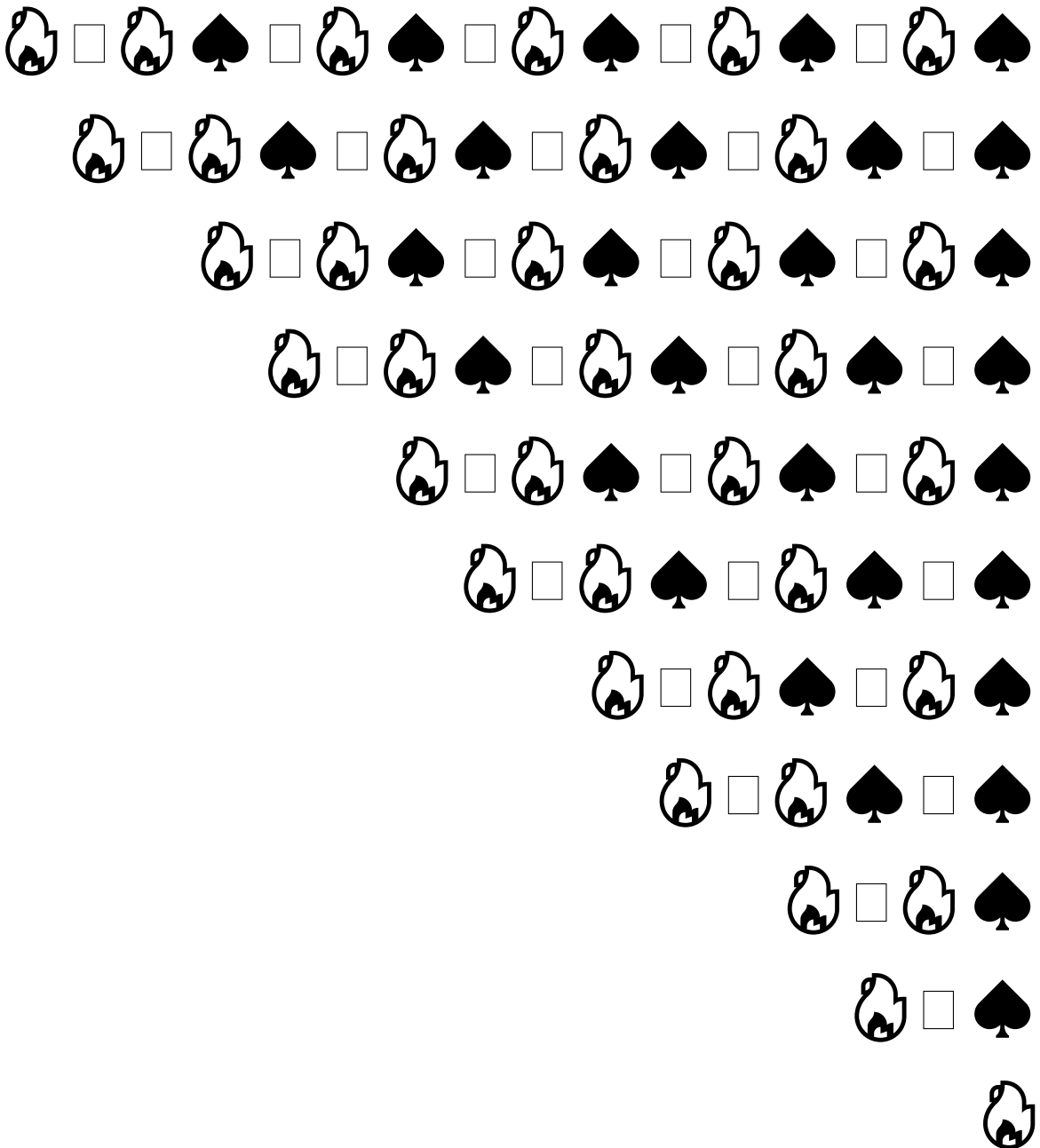
سمت ورودی اون گاراژ می‌دوایم و دو طرف اون در
بزرگ نارنجی رنگ زنگ زده پناه می‌گیریم.
به عید نگاه می‌کنم.

به داخل اشاره می‌کنم و لب می‌زنم.

- اول من می‌رم.

#کپی_حرام_است

mehriroman@



چشم‌هاش رو به تأیید روی هم می‌ذاره.
خیلی آروم وارد گاراژ می‌شم.

نگاهم رو به اطراف چرخ می‌دم و از نبودن کسی که
مطمئن می‌شم، سمت انبوه لاستیک‌های ماشینی که
روی هم کوه شده می‌دوام و پشتش پنهون می‌شم.

صدای بلند پارس سگی که پشت دیوار بسته شده و
صدای خنده‌ی بلند چند نفر از سمت راست و داخل
اتاق کوچک به گوشم می‌رسه.

تند تند همه جا رو از نظر می‌گذرونم که عبد هم داخل
می‌شه و اون سمت پشت دیوار همون اتاق می‌ایسته.

اینقدر تاریک هست که دیده نشه، ولی من خوب
می بینمش.

با دست به اتاق اشاره می کنه و دستش رو روی
گردنش می کشه یعنی بکشمشون، سرم رو با تأسف
تکون می دم.

کله‌ی این پسر زیادی باد داره.

سگ همچنان پشت هم پارس می کنه و من حرصی
چشم غره ای به اون قیافه‌ی زشتش می رم، هیچوقت
از این حیوون خوشم نیومد.

از پشت لاستیک‌ها بیرون میام و با کمر خمیده سمت
اون کامیون می دوام.

اینقدر حواسم به اطرافه که پام به قوطی حلبی که زیر
پامه کوبیده می شه و با صدای بدی به جلو پرت
می شه.

یه لحظه چشم هام رو می بندم از گندی که زدم و
صدای بلند یکی از نگهبان ها.

- چه خبره اونجا؟! کامران تویی؟

قبل از اینکه من رو ببینه خودم رو به کامیون
می‌رسونم و پشتش پناه می‌گیرم. لعنتی لعنتی حالا باید
چیکار کنم؟

نفس نفس می‌زنم و سعی می‌کنم حواسم به همه طرف
باشه الان نباید لو برم.

- هوی کامران با توام اونجایی؟

می‌شینم و از زیر ماشین پوتین‌هاش رو می‌بینم که
سمت من قدم برمی‌داره.

راهی نیست با عجله دراز می‌کشم و زیر کامیون
غلت می‌زنم.

امیدوارم تا وقتی که لازم نشه عید کاری نکنه.

نگاهم به پاهاییه که دور تا دور کامیون می چرخه و
مدام اون کامران لعنتی رو صدا می کنه.
کجاست اون حرومزاده که جواب بده و این عوضی
رو از اینجا دور کنه.

- کسی اینجا هست؟

- چیه بابا صداتو انداختی تو سرت؟

نفس راحت می کشم بالاخره اومد.

- صدای چی بود کامران؟ فکر کردم تویی.

- توهم زدی بابا برو سر پستت.

چشم هام رو بایه نفس راحت روی هم فشار می دم.

ازم دور می‌شن و من اون دستگاه مشکی کوچیک رو
از جیبم بیرون می‌کشم و زیر ماشین جاسازش می‌کنم
و زمزمه می‌کنم.

- شاهد فعالش کن.

- حله حامین فعاله بیاین بیرون.

- او مدم.

می‌خوام باز بایه غلت از زیر ماشین بیرون برم که با
شنیدن صدای یکی از اون دوتا مکث می‌کنم.

- حالا یعنی راه نداره این همه دختر دو قدمی مونن
ما خشک خشک وایستیم.

فکم رو روی هم فشار می‌دم.

- نه بابا نمی‌شه، باز قبلی‌ها یه راهی داشتن ولی اینا همه دست نخورده هستن. انگشتمون بخوره بهشون می‌کشنمون.

- تف به این شانس.

کمی عقب تر روی چند تا بشکه می‌شینن و من کفری دست‌هام رو مشت می‌کنم.

لعنت بهشون حالا چطوری فرار کنم؟

با صدای پایینی می‌گم:

- شاهد گیر افتادم.

- صبر کن درستش می‌کنیم.

نفسم رو بیرون می‌دم، باید صبر کنم.

هنوز چند دقیقه هم نگذشته که تک و توک چراغ‌هایی
که اونجارو روشن کرده، به کل خاموش می‌شه و
سیاهی مطلق همه جارو می‌گیره.

این نمی‌تونه کار شاهد باشه.

اینجا قطعاً سیستم کامپیوتری نیست که شاهد بتونه
کاری کنه.

چند تا سیم و لامپ‌های زرد رنگی که فضای اون
حیاط خیلی شلوغ رو روشن کرده.
تنها گزینه عبده و قطعاً کار اونه.

همه‌ای که بینشون می‌افته باعث می‌شه چشم‌هام رو
ببندم.

امیدوارم این راه جواب بده و بدتر تو دردسر
ندازتمون.

چون الان قطعاً همشون می ریزن تو حیاطو امکان دیده شدن ما خیلی زیاده.

- چه خبره برق ها چرا قطع شده؟

- هوی داوود چه گوهی داری می خوری اون تو؟
ببین برق چرا قطع شده.

نور زیاد چراغ قوه هاشون همه جا رو روشن کرده.

همه ی حواسم به حیاطه و با دستی که روی رونم می شینه تو یه حرکت اسلحه رو سمتش نشونه می گیرم و با شلیک به اندازه ی یه صدم ثانیه فاصله دارم که نیش باز عبد چشم هام رو درشت می کنه.

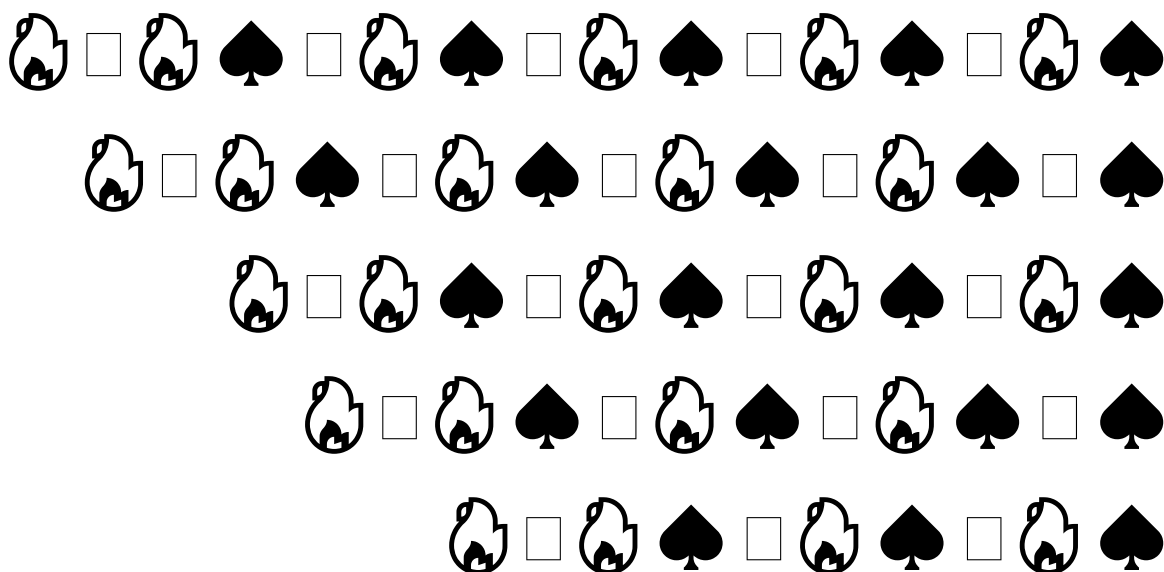
- نکشیمون عامووو.

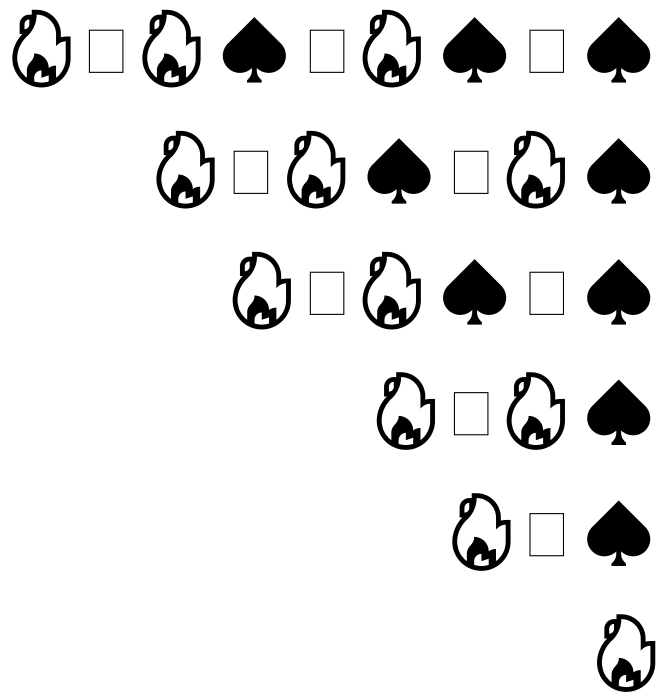
فکم رو بهم فشار می‌دم و عصبی با پام ضربه ای به
بازوش می‌زنم.

- احمق نزدیک بود بکشت.

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۲۳۱

- احمق نزدیک بود بکشت.

حرف زدن با این صدای پایین، اونم با خشمی که داره
منفجرم می‌کنه گلوم رو به خارش می‌ندازه و من تمام
تلاشم رو واسه سرفه نکردن می‌کنم.

بازوش رو همون جور که روی سینه خوابیده ماساژ
می‌ده.

- خدا بگم چیکارت کنه بازومو پوکوندی.
چیکار کنوم خب، نمی‌شد صدات کنوم که،
باید اینجوری می‌اومدوم.

حرصی با انگشت روی هندزفری که روی گوشه
می‌کوبم، عینش هم روی گوش اون احمقه.

- پس این بی‌صاحب مونده چیه؟
واسه چی گذاشتیم تو گوشمون؟

صورتش مات می‌شه و حرصی تر از من می‌گه:

- خب حالا انگار مو دائم تو عملیاتو این جور
چیزهام، چه می‌دونستوم چیکار کنوم، دیدوم
اومدن سمتت هول کردوم اصلاً یادوم رفت.

چشم غره ای بهش می‌رم.
می‌خواد باز ادامه بده که انگشتم رو روی بینیم
می‌ذارم.

- ببند دهنت و نمی‌خوام صدات و بشنوم.

کمی خیره نگاهم می‌کنه و با دست ادای بستن زیپ و
روی لبش در میاره.

نگاهم رو ازش می‌گیرم و به رو به رو و اون ولوله
ای که به پا شده می‌دم.

اگه اینجا درگیر بشیم نمی‌تونیم کاری بکنیم.
باید از اینجا بزنیم بیرون من نمی‌خوام نقشه‌م خراب
بشه.

- یه چیزی بگم؟

- خفه شو.

- باشه!

چند نفرشون سمت کانکس می‌رن و باز عید دهندش رو
باز می‌کنه.

- خیلی دوست داروم خفه بشوم ولی امکانش نیست،
با دست به پشت سرمون اشاره می‌کنه" از این
پشت می‌تونیم فرار کنیم، در کانکس دخترا رو باز
کردوم حواسشون رفته اونجا. بدو تا نفهمیدن.

با شنیدن این حرف عصبی تر لگد دیگه ای به بازوش
می‌کوبم و می‌غرم:

- خُب چرا نمی‌گی لالی مگه؟

با صورت جمع شده بازوش رو ماساژ می‌ده.

- خو مگه تو گذاشتی عامو؟

چشم غره ای بهش می‌رم و اشاره می‌کنم راه بی‌افته.
سینه خیز از زیر کامیون بیرون می‌ریم، روی پاهام
می‌شینم و با یه نگاه به موقعیت، لب‌هام رو بهم فشار
می‌دم و پیچ می‌زنم:

- بدو پشت سرتم نگاه نکن.

- باشه.

همزمان با هم می‌دوایم و من هر چند ثانیه به عقب
نگاه می‌کنم تا اوضاع رو بسنجم.

اینجا اینقدر تاریک هست که نبینم، خیلی زود به
اون دیوار حلبی می‌رسیم و من بدون مکت اسلحه‌رو
پشت کمر شلوارم می‌ذارم و دست‌هام رو قلاب می‌کنم.

- بدو عید.

چشم‌هایش رو درشت می‌کنه.

- تو چی؟! دیوار بلنده.

- تو برو بالا من آموزش دیدم می‌دونم چطوری
خودمو برسونم اونور.

- مطمئنی؟

سرم رو تکیه می‌دم و می‌غرم:

- آره، بدو الان موقع بحث نیست.

جمله‌م که تموم می‌شه، پاش رو روی دستم می‌ذاره و از دیوار بالا می‌ره و می‌پره.

خیالم که از بابت عبد راحت می‌شه، چند قدم عقب می‌رم و سمت دیوار می‌دوام و با یه خیز و گذاشتن پام روی دیوار خودم رو بالا می‌کشم و از روی اون دیوار پایین می‌پریم.

به همراه عبدی که منتظرمه تا جایی که راه داره می‌دویم و عبد حین نفس نفس زدن می‌گه:

- پشت اون تپه بزرگه، شاهد با ماشین منتظره.

با درد سری که هنوز آثارش مونده به اون سمتی که اشاره کرده می‌دوام و به این فکر نمی‌کنم که عبد چطوری با شاهد هماهنگ کرده که می‌دونه کجاست و

اونوقت واسه پیدا کردن من یادش نبوده از گوشی استفاده کنه.

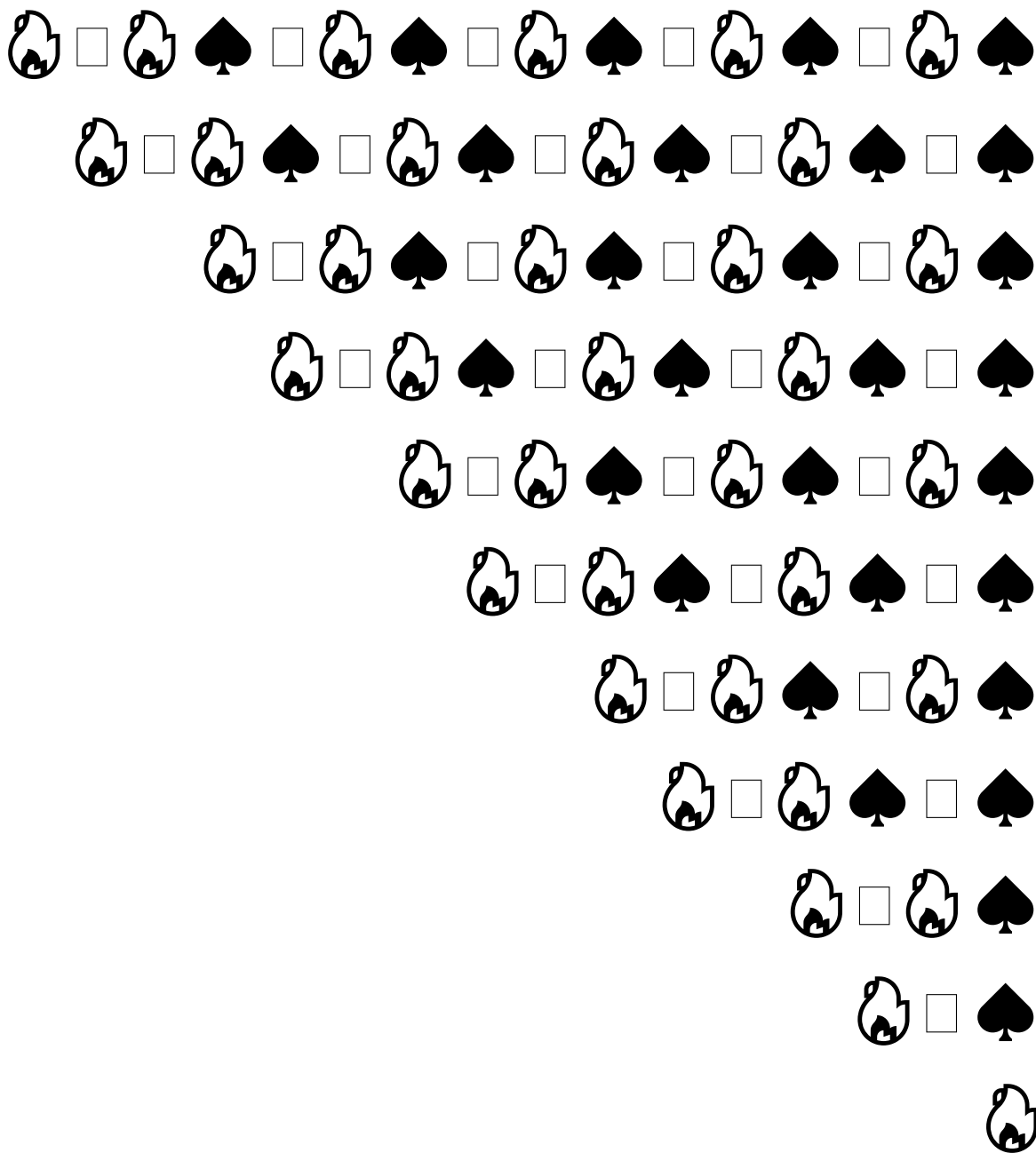
من قطعاً سر فرصت حساب این کارهای احمقانهش رو ازش پس می‌گیرم. الان وقت مناسبی نیست.

به ماشین می‌رسیم و به محض سوار شدن شاهد پاش رو روی گاز فشار می‌ده تا اون مکان رو ترک کنیم. قطعاً اون عوضی‌ها واسه سرکشی و مطمئن شدن از وضعیت به همه جا سرک می‌کشن و بهتره ما رو نبینن.

- گاز بده شاهد سر جاده منتظر می‌شیم.

#کپی_حرام_است

mehriroman@



.....

کلافه نگاهی به ساعت دور مچم می‌ندازم.
همه چی اینقدر طول کشیده که روانم رو بهم ریخته.

قطعاً با اون ماجرای قطع برقی که مطمئن شدم کار
عید بوده و باز شدن در کانکس دختر، سعی کردن
کمی طولش بدن و این مکث واسه اطمینانه که خطری
تهدیدشون نکنه.
ولی باز تا چهار صبح خیلی عجیبه.

گوشی رو به گوشم فشار می‌دم.

- علیرضا ساعت چهار صبحه یعنی چی هنوز
بیرون نیومده؟

- داداش بیرون نیومده دیگه شاید قصد ندارن حرکت
کنن.

- حرکت نکنن؟!!

مگه نگفتی دخترا رو سوار کردن؟

- آره، به جون بچم ماهم منتظریم، ولی خبری نیست.

پوف بلندی می‌کشم و از آینه چشم غره ای به عبّدی که صدای خرخرش کل ماشین رو برداشته می‌رم.

- باشه، هوشیار باش علی، خوابین یه وقت؟

- خیالت راحت... صبر کن صبر کن، انگار دارن راه می‌افتن.

لبخندی روی لبم می‌شین.

- خوبه پشتشون با فاصله حرکت کن تا نگفتم اقدامی نکن.

- باشه.

تماس رو قطع می‌کنم که شاهد می‌گه:

- چی شد؟

- حاضر باش راه می‌افتن الان.

- حاضرم.

پیغام علیرضا رو باز می‌کنم.

- یه ماشین با چهارتا سرنشین جلوی کامیونه یکی
هم عقب با راننده و کمک ۱۰ نفرن.

اوکی رو واسش سِند می‌کنم و رو به شاهد می‌گم:

- ۱۰ نفرن.

گوشه‌ی ابروش رو می‌خارونه.

- پنج تا ماده تا اونا یعنی باید هر کدوم دوتا گفتار
بزنیم.

سرم رو تکون می‌دم.

- اگه تلفات ندیم آره.

- ایشالا نمی‌دیم.

تو تاریک ترین نقطه‌ی اون بیابون منتظریم و به
محض دیدن چراغ‌های ماشین سر جام صاف می‌شینم.

ماشین اول رد می‌شه، بعدش کامیون و ماشین بعدی.
خیره به‌شونیم تا کمی دور بشن و با دیدن ماشین
علیرضا راه می‌افتیم.

عبد خرخر بلندی می‌کنه که حرصی می‌گم:

- شاهد جان مادرت این عقب افتاده رو بیدار کن.

شاهد می‌خنده.

- عبد؟

دش عبدالله پاشو مهمونی اومدی مگه؟

با چشم‌های ریز شده نگاهم به اون ماشین‌هاست و
اینبار شاهد فریاد می‌کشم.

- عبد پاشو الان می‌کشنمون.

عبد جوری با ترس از خواب می‌پره که سرش به
سقف می‌خوره و شاهد قهقهه می‌زنه.

- چی شد؟ کی کُشت؟ کی مُرد؟

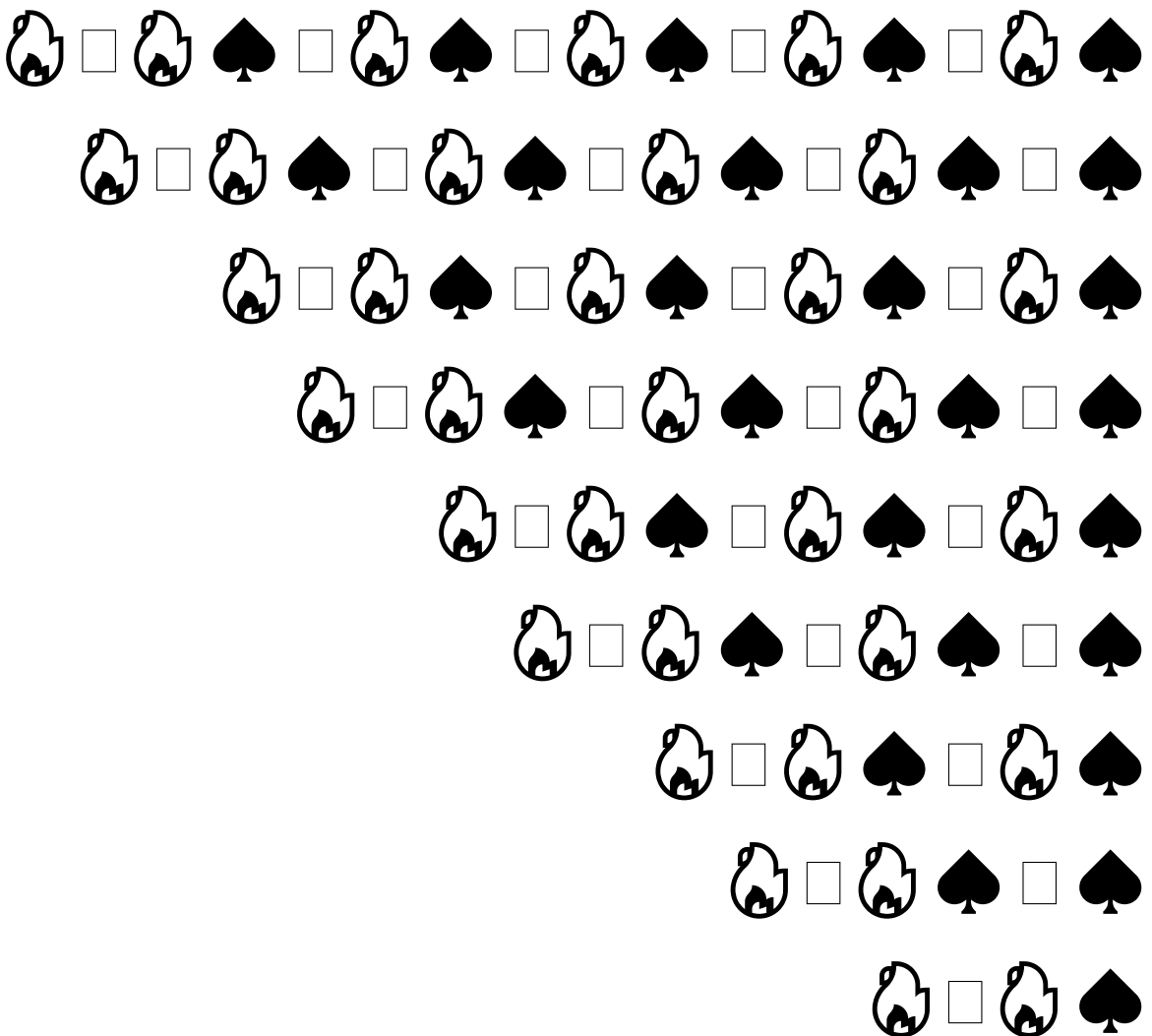
سرم رو به تأسف تکون می‌دم و خیره به رو به رو
می‌گم:

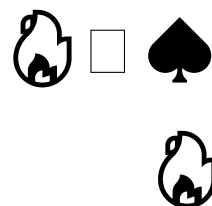
- جمع و جور کنن خودتو.

گلوش رو صاف می‌کنه و دیگه چیزی نمی‌گه
تو سکوت به تعقیبمون ادامه می‌دیم تا سر فرصت
دخترها رو از چنگشون در بیاریم.

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۲۳۳

- دیگه باید وارد عمل بشیم دارن از استان خارج می‌شن.

سرم رو به نشونه‌ی مثبت واسه شاهد تگون می‌دم و شماره‌ی علیرضا رو می‌گیرم به محض وصل شدن ارتباط چیزی که باید رو می‌گم:

- علی شروع می‌کنیم.

- به چشم.

خیره به آسمون گرگ و میش روبه رومون می‌گم:

- شاهد گاز بدهو چند متر جلوتر راهشون و ببند.

فقط سرش رو تکون می‌ده و پاش رو روی پدال گاز فشار می‌ده.

سرعتش اینقدر زیاد هست که خیلی زود بدون نگاه کردن بهشون از کنارشون می‌گذریم و همه‌شون رو پشت سر می‌ذاریم.

از آینه بغل خیره به ماشین‌هایی که چند متری از ما فاصله دارن نگاه می‌کنم و عید رو مخاطب قرار می‌دم.

- عید اسلحه‌ای که بهت دادم مسلح کن، اینجا دیگه
دل سوختن و بی‌عرضه بازی نداریم نرنی
می‌زننت، پس واسه اینکه زنده بمونی دلت نسوزه
بزن، مفهومه؟

با صدای پایینی که نشون می‌ده اطمینانی روی حرفش
نداره جواب می‌ده.

- آره.

بیشتر از این پایپش نمی‌شم این عملیات اداره‌ی پلیس
نیست که من با چند تا کار کشته و حرفه‌ای به دل این
عوضی‌ها بزنم.

هر دو فردی که کنار من نشستن مردای معمولین نه
نظامیه آموزش دیده.

ادامه می‌دم.

- شاهد حواستو جمع کن، خیلی جمع تر از همیشه،
این‌هایی که جلو روتن آدم آهنی با یه سری سیستم
که بتونی هکشون کنی نیستن، این‌ها یه سری آدم
کشن که سر چند تا انسان معامله می‌کنن.

چپ نگاهم می‌کنه.

- الان داری روحیه می‌دی بهمون یا داری
داغونمون می‌کنی؟ فاز نصیحت برداشتی؟

نیم نگاه دیگه ای از آینه به عقب می‌ندازم و حین مسلح
کردن کلتم می‌گم:

- تجربه ثابت کرده تو خیلی زبون نفهمی من این
همه می‌گم تو باز گند می‌زنی.

پوف کلافه ای می‌کشه و غر می‌زنه.

- حالا یه بار یه تیر خوردیم تو ول کن نیستی‌ها.

فکم رو به هم فشار می‌دم.

من حتی نمی‌خوام به اون روز فکر کنم روزی که
مقصر اصلیش من بودم اونم با همراه کردن شاهد با
خوادم.

- همون یه بار می‌تونه جونتو بگیره خودت
می‌دونی چقدر واسم مهمی پس حواست باشه.

لبخند می‌زنه.

- چشم نوکرتم، اینقدر حرص نخور.

دستم رو با اسلحه روی داشتنبورد می‌ذارم و به عقب
می‌چرخم.

نیم‌نگاهی به عبد و اون اخم‌های تو همش می‌کنم و به
پشت سر نگاه می‌کنم.

- سرعت و کم کن هر وقت گفتم بزن روی ترمز.

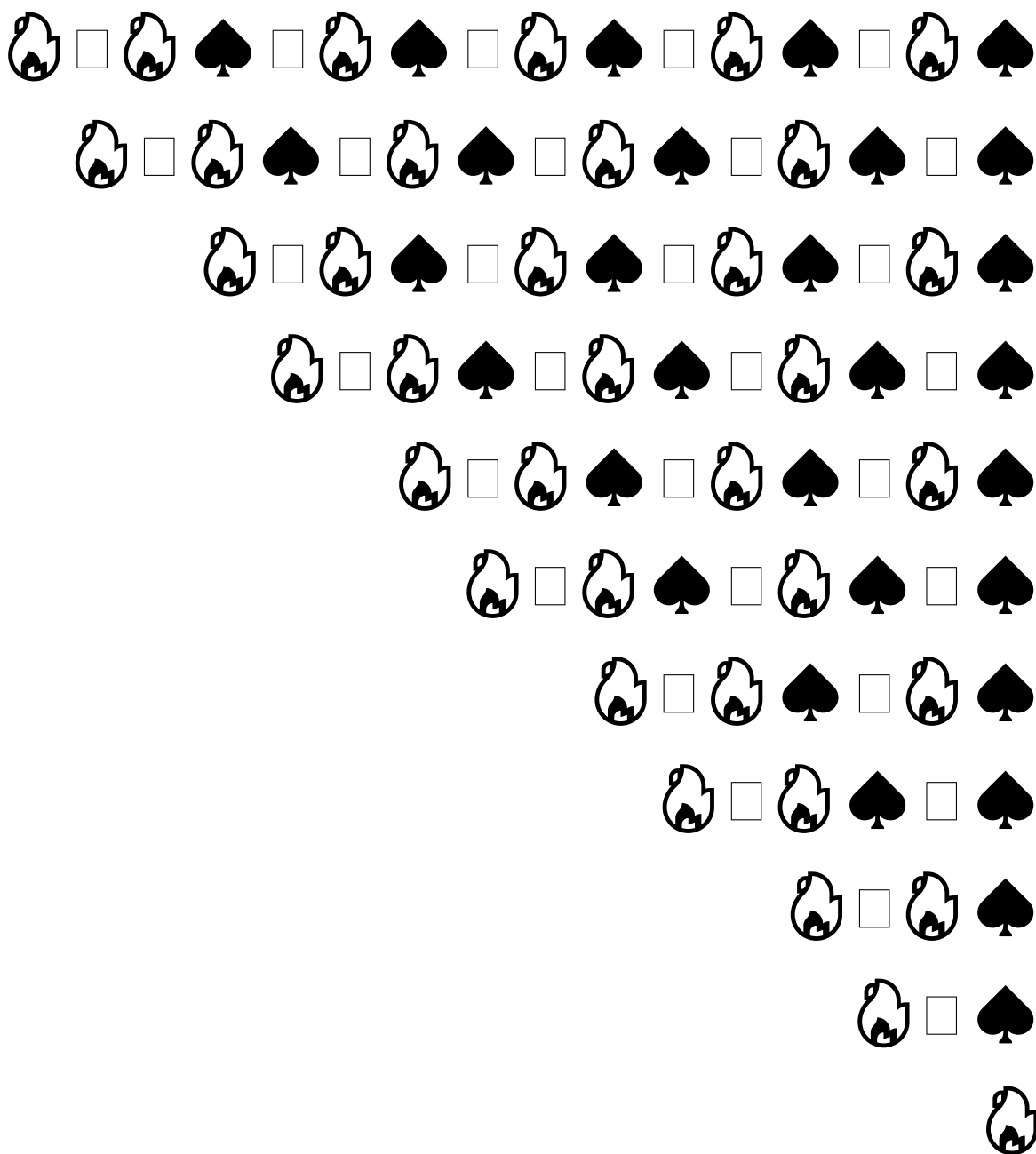
- با من داداش.

خیره به ماشین‌ها به محض کم شدن فاصله روی
داشبورد می‌کوبم.

- خوبه بزن رو ترمز.

#کپی_حرام_است

mehriroman@



#پارت ۲۳۴

شاهد چشمی می‌گه و می‌زنه روی ترمز، صدای جیغ
لاستیک‌ها توی سکوت صبح می‌پیچه.

ماشین رو به عرض متوقف می‌کنه و خیلی زود پیاده
می‌شیم و وسط اتوبانی که این ساعت صبح هیچ خبری
از کسی داخلش نیست مسلح و با اخم‌های تو هم پشت
ماشین پناه می‌گیریم.

قطعاً به محض رسیدن شروع به تیراندازی می‌کنن.

از دور چراغ‌های ماشین‌ها رو می‌بینیم خیلی زود
حین نزدیک شدن صدای بوق‌های پشت هم و چراغ
دادنشون واسه اینکه راه و باز کنیم رو می‌بینم.

- حامین کاکو مطمئنی جواب می‌ده؟

سرم رو سمت عبّ و اون صورت عرق کرده‌ش
می‌چرخونم و با اطمینان چشم‌هام رو روی هم فشار
می‌دم.

- الان وقت پا پس کشیدن نیست داداش کوچیکه.

لبخندی از این لحن مهربونم روی صورتش می‌شینه و
می‌زنه به در شوخی.

- جان تو اینو گفتی یه تنه هموشونو حریفوم.

ماشین‌ها بهمون می‌رسن و حدسم درست از آب
درمیاد، سرنشین‌ها پیاده می‌شن و شروع به شلیک
می‌کنن.

- یا جد سدا عباس چقدر خرن " فریاد می‌کشه
" خو عامو اول ببین طرف کیه بعد وحشی شو.

شاهد حین خندیدن سمتشون شلیک می‌کنه، خوبه که ما
از پشت هم آدم داریم و قراره قیچی‌شون کنیم.

شلیک هامون بی وقفه و البته بی دقته چون به محض
بیرون کشیدن سر هامون امکان داره یه تیر دقیقاً
پیشونیمون رو سوراخ کنه، پس فقط شلیک می کنیم.

می شینم، حین عوض کردن خشاب نفس عمیقی
می کشم.

دستم رو داخل یقه ی تیشرت مشکیم فرو می کنم و
پلاک الله رو بیرون میارم.

چند بار می بوسمش و با یه بسم الله رو زانوم بلند
می شم.

نشونه می گیرم و اولین نفر رو می زنم و باز پناه
می گیرم.

علی رضا و حمید هم می رسن و پشت هم شلیک
می کنن.

تمام حواس اون عوضی ها به ما بود از پشتشون
خبری نداشتن که الان ۴ تاشون دراز به دراز افتادن و
به درک واصل شدن.

- لعنت بهشون چه سگ جونین.

شلیک می‌کنم و جواب شاهد رو می‌دم.

- از چند تا حیوون چه انتظاری داری این
لاشخورها ۱۰ تا جون دارن.

عبد می‌غره:

- ای ننه تونو....

- حامین اینجوری فایده نداره باید بز نیم بیرون من
از چپ می‌رم تو راست، بدو.

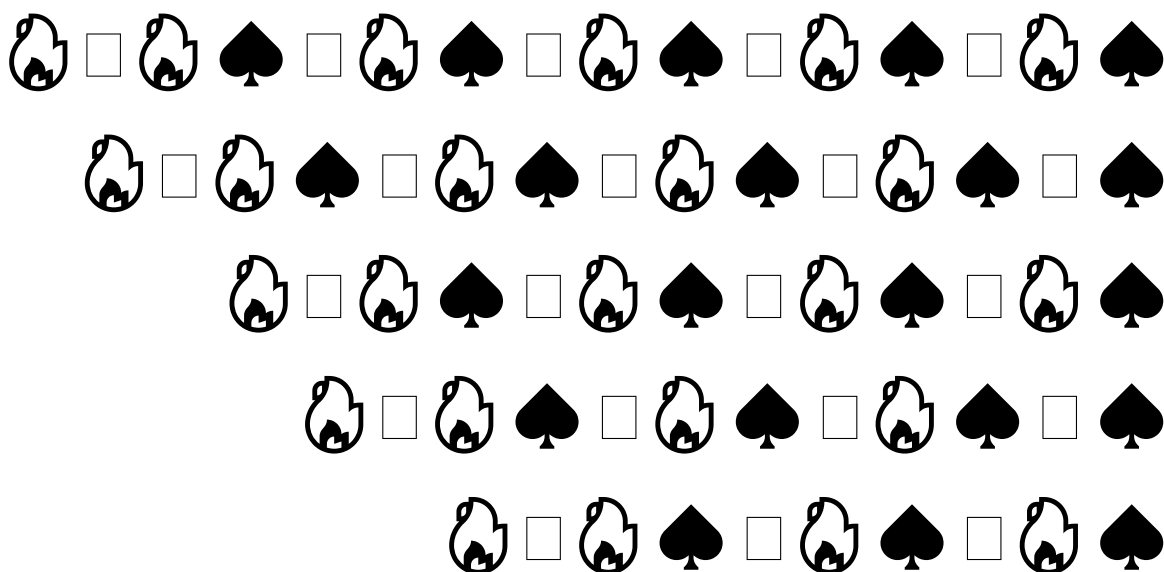
فرصت نمیده تا فریادم اثر ساز بشه نه رو می‌گم اما
شاهد از پشت ماشین بیرون می‌ره و من وحشت زده

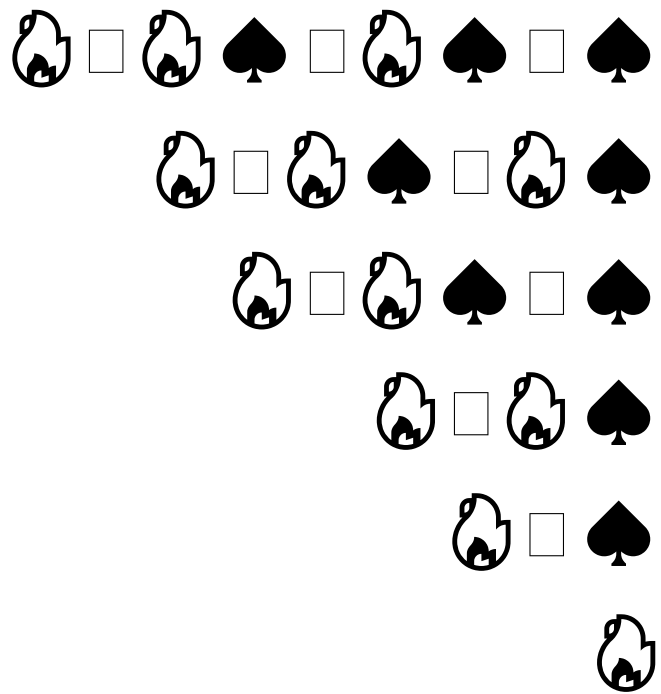
همون جوری که شلیک می‌کنم همه‌ی حواسم به شاهد
و شلیک‌های بی‌امونش.

بیرون اومدن عبد ناشی آخرین چیزه که می‌خوام. اما
اونم بیرون میاد و من دیگه تمرکزی ندارم.

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۲۳۵

شلیک‌های پنج نفریمون این قد بی‌وقفه هست که از طرف اون‌ها هر چند ثانیه به یه تیر خلاصه می‌شه.

- دو تاشون خشاب تموم کردن.

سرم رو واسه شاهد تکون می‌دم.

نگاهم سمت علیرضا که یکیشون رو می‌زنه می‌چرخه
و رو بهش فریاد می‌کشم.

- حمید کو؟

مثل خودم با فریاد جواب می‌ده.

- تیر خورده.

چشم‌هام درشت می‌شه.

انگار که تویه عملیات از طرف اداره هستیم و یکی
از افرادم تیر خورده، همونقدر عصبی می‌شم.

اون فاصله‌ی چند متری رو می‌دوام و با خشم پشت
هم شلیک می‌کنم.

حالا دیگه فقط یکیشون از پشت کامیون شلیک می‌کنه
و من دقیقاً سرش رو نشونه می‌گیرم.
شلیک می‌کنم.

صدای فریاد آخر اون عوضی با فریاد شاهد و یا
حسین گفتن عبد یکی می‌شه.

چشم‌های درشت شده رو جنازه‌ی حیوونیه که زدمش
و با صورت کنار لاستیک بزرگ کامیون می‌افته.

اما دست‌های من تو همون حالت شلیک خشک شده تو
هوا مونده.

دست خودم نیست که تتم به ر عشه می‌افته
شاهد چرا فریاد کشید؟

- حامین کاکو برس شاهد تیر خورده.

تکونی از صدای عبد می‌خورم.

سر ۱۰ تُنیم رو سمت شاهد پخش زمین شده و عبدی
که بالای سرشه می‌چرخونم.

صدای گنگ فریاد علیرضا که از اون دو تا می‌خواد
که سلاحشون رو زمین بذارن می‌شنوم اما صدای
ضربان قلبم بلند تره.

- حامین؟

عبد فریاد می‌کشه و بالاخره تکونی به پاهام می‌دم و
سمتشون می‌دوام.

کنارشون که می‌رسم نیش باز شاهد با خون روی
بازوش و عرق روی صورتش هم خونی نداره.

کنارش زانو می‌زنم.

چشم‌هام رو روی تنش چرخ می‌دم. دنبال جای گلوله
هستم کجاشه کجاش تیر خورده؟

صدای فین فین گریه‌ی عبد اینقدر رو مخه که فریاد
می‌کشم.

- واسه چی گریه می‌کنی؟

چیزی نمی‌گه و فقط پشت دستش رو روی چشم‌هاش می‌کشه.

شاهد دستی که غرق خونه رو روی دستم می‌ذاره.

- هی... هیچی نیست یه خراشه شلوغش نکنین.

"دستم رو زیر گردنش می‌گیرم و کمک می‌کنم بشینه"

- مطمئنی؟ فقط بازوته؟

سرش رو به نشونه‌ی مثبت تکون می‌ده.

- آره فقط رد شده و خراش داده.

جان داداش فقط کنایشو نزن.

"با اخم‌های عمیق نگاهش می‌کنم که سرش رو سمت
عبد می‌چرخونه" بسه دیگه توام چته آب دماغت
غرقمون کرد.

عبد ساعد دستش رو روی چشم‌هاش می‌کشه.

- جان عبد خوبی؟

- خوبم پاشیم بریم الان دشمن فکر می‌کنه چه خبره؟

از جامون پا می‌شیم. با سر اشاره می‌کنم.

- حمید تیر خورده برم ببینم چشه.

سرش رو تگون می‌ده و من سمت حمید می‌دوام دراز
به دراز افتاده و چشم‌هاش بسته ست. کنارش زانو
می‌زنم.

تیر دقیقاً تو شکمش خورده و من حین لعنت کردن
شمس دستم رو روی نبض گردنش می‌ذارم.
ضعیف می‌زنه اما زنده‌ست، از جام پا می‌شم.

- علیرضا عجله کن حمیدو برسون عمارت با دکتر
هم هماهنگ کن زود باش.

اطاعت می‌کنه و رو به عید می‌گم:

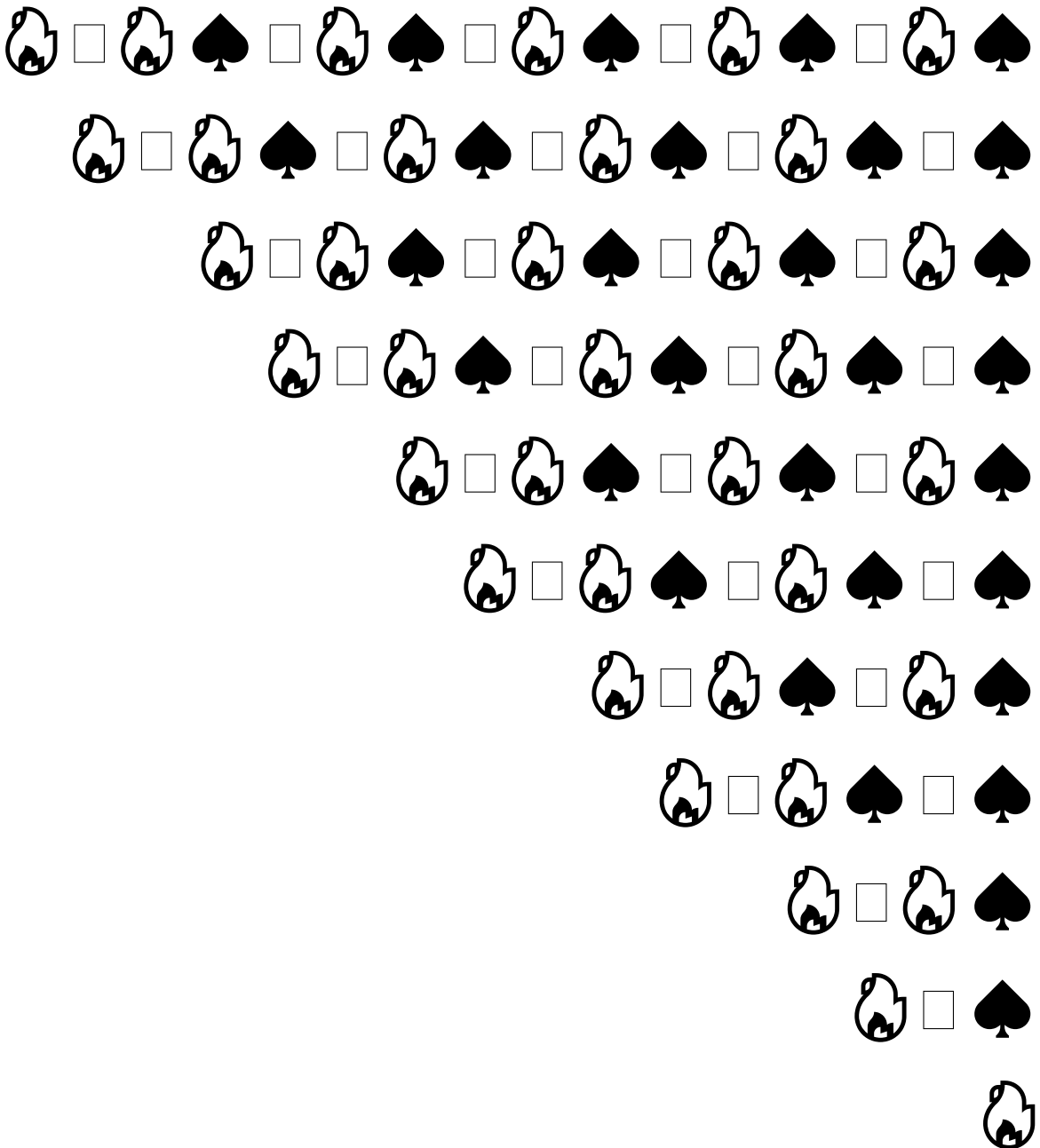
- تو هم شاهدو ببر بقیه با من.

- یعنی تنها بمونی؟

- حلش می‌کنم برین شما.

#کپی_حرام_است

mehriroman@



"بهگل"

کتاب به دست زیر درخت چنار دوست داشتیم نشستم
و مثلاً حواسم پیش اون متتیه که دارم می‌خونم، اما در
واقع همه‌ی فکر و ذکرم برمی‌گرده به اون شب لعنتی
که چیز خاصی ازش به یاد نمی‌ارم و فقط چند تا صحنه
که وقتی مثل تیکه‌های پازل کنار هم می‌چینمشون یه
قطعه‌ی شرم آور بهم می‌ده و یه جمله از حامین.

" مگه می‌شه که نخوام لمست کنم"

حتی از یادآوریش هم گونه‌هام رنگ می‌گیره و نفسم می‌بره.

داشتن مردی مثل حامین می‌تونه خیلی جذاب باشه.
با همه‌ی متلک‌هایی که بهم می‌ندازه، با همه‌ی بدخلقی‌هاش و ضد حال زدن‌هاش.
بازم یه حسی من رو سمتش می‌کشونه.

حتی با شاهکار آخرش و اون گریه‌ی وحشی که بهم نسبت داده و بدبختانه بعد سرچ به این نتیجه رسیدم که واقعاً شبیه‌شم.

من توی این مدت خوب فهمیدم که حامین به هیچ وجه از این مدل رفتارها خوشش نمیاد و من دقیقاً همون کاری که نباید رو کردم.
حالا چه فکرهایی که در مورد من می‌کنه.

شاید زیادم مهم نباشه، قرار نیست بین من و بادیگاردم رابطه‌ای شکل بگیره که نگران باشم ولی اینکه بهم به چشم یه دختر آویزون نگاه کنه رو اصلاً دوست ندارم.

لبهام رو فشار می‌دم و کمی جا به جا می‌شم تا
انعکاس نور خورشیدی که از تو شیشه‌ی اتاق
نگهبانی دقیق توی چشم تابیده رو از خودم دور کنم.

من به خودم حق می‌دم واسه عصبانیت اون شب.
هنوزم وقتی یادم میوفته از خشم می‌لرزم.
وقتی اونقدر وقیحانه در مورد بکارتم حرف زد و
بی‌اهمیت به منی که داشتم از اون حس تحقیر نابود
می‌شدم، راهش رو کشید و رفت و دیگه هم واسه گفتن
یه کلمه کنارم نیومد.
می‌تونست معذرت خواهی کنه.

می‌تونست یه کلمه بگه ببخشید و من فوقش با یه داد و
بی‌داد مختصر تمومش کنم این اعصاب خوردی رو که
مثلاً واسه کمک کردن به من راه افتاده بود، ولی نکرد
و من لحظه به لحظه بیشتر حرص خوردم و عصبی
تر شدم.

تمام اتاقم رو بهم ریختم و آروم نشدم.

یه لحظه به خودم اومدم و دیدم جلوی در اتاقشم و دارم در می‌زنم همین، بقیه‌ی غلط‌هایی که کردم مثل یه شبخ از جلوی چشم‌هام می‌ره و میاد و دیگه هیچی.

پوف کلافه ای می‌کشم. سرم از این همه افکار خسته کننده نبض می‌زنه.

سر و صدای چند تا از نگهبان‌ها باعث می‌شه سرم رو از کتابی که هیچی ازش نفهمیدم بالا بیارم و به جایی که ایستادن نگاه کنم.

سه نفر کنار استخر ایستادن و دو تاشون سینه به سینه‌ی همن انگار که دارن دعوا می‌کنن.

هیچوقت نفهمیدم چرا باید تو خونمون اینقدر آدم غریبه داشته باشیم.

همین چیزها مادرم رو ازم گرفت.
نصف بیشتر دعواهاشون سر این آدم‌ها و راحت نبودن
مامان بود.

یادمه همیشه می‌گفت حسرت اینو داره که با خیال
راحت تو حیاط خورش راه بره اما با وجود این آدم‌ها
نمی‌شه.

چقدر دلم واسه مامان تنگ شده واسه همون نگاه‌های
سردی که دل منو گرم می‌کرد.

کاش هیچوقت واسه سر زدن به بابا نمی‌اومدم تا
اینجوری گرفتار نشم.

چرا یه درصد فکر نکردم اون همه اصرار بابا واسه
دلتنگی به خاطر کشوندن من به اینجا بود به محض
اومدن دیگه اجازه نداد برگردم.

نمی‌دونم مامان رو چطوری تهدید کرده که دیگه
سراغی ازم نمی‌گیره و الانم که دو ماهه حتی تماسم
نگرفته.

اما من به تلاشم واسه رفتن ادامه می‌دم و می‌دونم که
آخرش موفق می‌شم.

صدای اون دو تا بالا می‌گیره و من رو عصبی
می‌کنه.

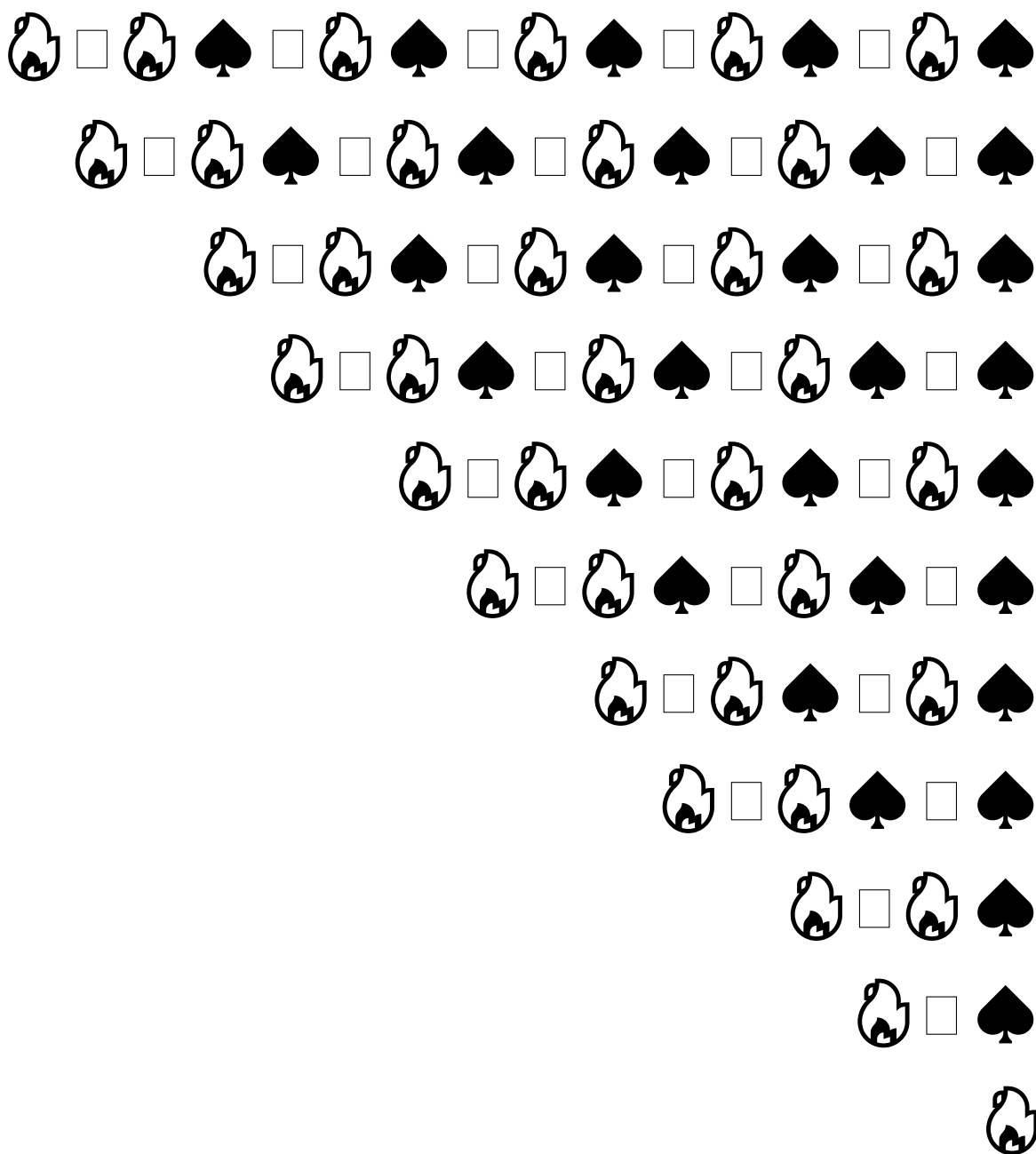
- بهت می‌گم بی‌خیالش شو.

- چیه خودت طالبش شدی؟

فعلاً که راه به راه ماچو موجش واسه اون بادیگارد.

#کپی_حرام_است

mehriroman@



#پارت ۲۳۷

چشم هام درشت می شه.

چی؟ ماچ و موج یعنی چی؟!

مگه ما چند تا بادیگارد تو این عمارت داریم؟

در مورد حامین حرف می زنن؟

حامین کیو ماچ کرده که اینا دیدن و دارن در موردش
حرف می زنن؟

نکنه نگهبان زنم داریم و من ازش بی خبرم.

از جام پا می شم و کتاب رو روی میز آهنی سفید رنگ
می کوبم.

بلوز سفید آستین دارم رو توی تنم مرتب می کنم و با
هر دو دست مو هام رو پشت گوشم می زنم.

سمت اون احمق هایی که دست به یقه شدن قدم
بر می دارم.

نفر سوم خیلی زود متوجه من می شه.

زیر لب چیزی بهشون می گه و ازشون دور می شه.

ولی اون دو تا صدای بحثشون اینقدر بلنده که نه
متوجه حرف اون مرد می‌شن نه نزدیک شدن من.

کنارشون می‌رسم و با دست‌هایی که از خشم
فحش‌های رکیکشون دو طرف بدنم مشت کردم با
صدای بلندی می‌تویم:

- چه خبره اینجا؟

هر دو با چشم‌های گشاد شده از تعجب نگاه می‌کنن
اینقدر تو بد و بی‌راه گفتنشون غرقن که از اطراف
غافل شدن.

بلند تر از قبل ادامه می‌دم:

- آرامش نداریم از دست شما گولاخا سر چی دعوا
می‌کنین؟

سرشون رو پاپین می‌ندازن و اونی که می‌شناسمش و
می‌دونم اسمش علیرضاست می‌گه:

- ببخشید خانوم موضوع مهمی نیست شما بفرمایید.

دست‌هام رو به کمرم می‌زنم و اخم‌هام رو عمیق‌تر
می‌کنم.

- بگو اون کیه که ربطش دادی به شایگان؟

با خشم به اون مرد کناری که انگار جدیده نگاه
می‌کنه.

- چیزی نیست خانوم مزخرف می‌...!

می‌پریم توی حرفش.

- می‌گی یا جفتتون و اخراج کنم؟ می‌دونی که
می‌تونم؟

اون یکی با لحن بی‌خیالی جمله‌های چندش رو ادا
می‌کنه و من دلم می‌خواد روش بالا بیارم.

- درمورد اون بچه خوشگله جنوبیه این آقا
هواخواشه من می‌گم با شایگان تیک می‌زنه.

علیرضا می‌غره.

- مزخرف نگو اون بچه مثل داداش کوچیکمه.
من هواخواهشم یا تو دم به دقیقه انگولکش می‌کنی؟
حیوون بهت گفتم نکن. الانم که به گوش همه رسوندی.

مردک با کف دست تخت سینه‌ی علیرضا می‌کوبه و
فریاد می‌کشه.

- زر نزن بابا کور نیستم که، همه جا حواست بهش
هست بهش نظر داری عین روز روشنه.
هه داداش...

حس انزجار کل تنم رو از اون مکالمه‌ی زشت بینشون
گرفته. چقدر یه انسان می‌تونه کثیف باشه، لبم رو از
تو می‌جوام و دست به سینه می‌شم.

- بعد شما به این نتیجه رسیدین با شایگانه؟

می‌خنده و ردیف دندون‌های زرد حال بهم‌زنش معدم
رو بهم می‌ریزه.

- تو اون که شکی نیست. همین دیشب از اتاق اون
اومد بیرون. آخه تو جای به اون کوچیکی یه
تخت...

نمی‌ذارم ادامه بده جیغ می‌زنم:

- خفه شو...

لال می‌شه و می‌بینم که علیرضا سرش رو متأسف
تکون می‌ده.

انگشت اشاره رو سمت اون عوضی می‌گیرم.

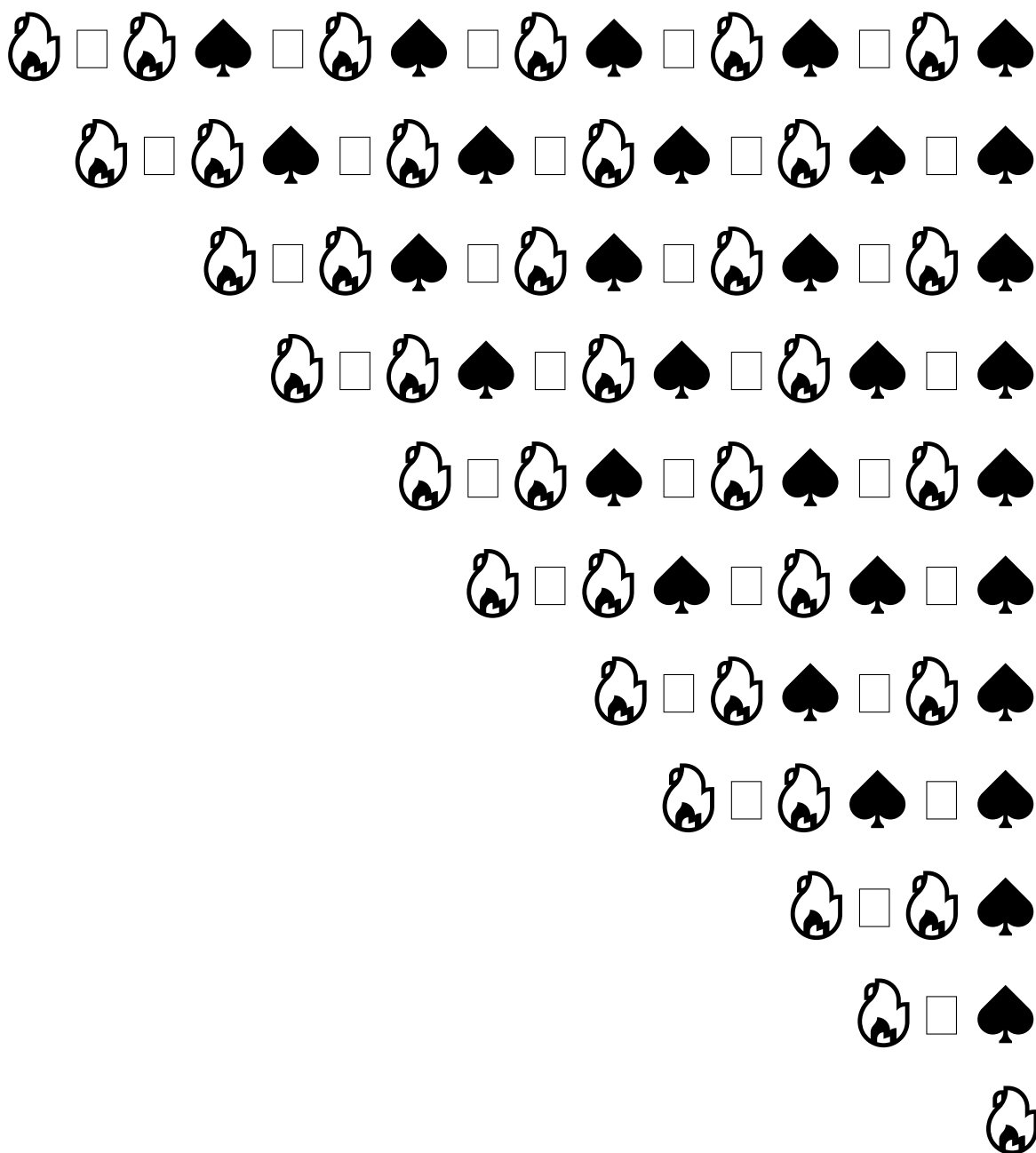
- همین الان می‌ری جمع می‌کنی گورتو گم می‌کنی.

سینه‌شو جلو می‌ده و خشن می‌گه:

- شما منو نیاوردی اینجا که بتونی اخراج کنی.

#کپی_حرام_است

mehriroman@



- شما من و نیاوردی اینجا که بتونی اخراجم کنی.

نگاهی به اون هیکل زیادی بزرگش می‌ندازم و
صورتم رو جمع می‌کنم.

جوری حرف می‌زنم که یه موجود کثیف حال بهم زن
کنارمه که واقعاً هم همینطوره این مرد با اون فکر
کثیفش در مورد عبد از نظر من کثیف‌ترین آدم روی
زمینه.

- حیوون عوضی با خودت چی فکر کردی که این
اراجیفو جلوی من به زبون میاری؟

فکر کردی الان برات دست می‌زنم می‌گم بفرمایید عبد
واسه شما. کثافت حقشه بدم جوری بزنتت که خون بالا
بیاری پس خدارو شکر کن که می‌گم گورتو گم کن.

ابروهای شکسته‌ی زیادی کلفتش رو گره می‌کنه و از
لای فک قفل شده می‌غره.

- فقط چون زنی...-

با ضربه ای که علیرضا به بازوش می‌کوبه حرفش
نصفه می‌مونه.

کاش حامین تو عمارت بود؛ اگه بود دوست داشتم
بدونم چه برخوردی می‌کنه وقتی بفهمه این مرد چی
در موردش فکر می‌کنه.

- گم می‌شی یا نه؟

سکوتش باعث می‌شه یه قدم عقب برم و گوشیم رو از
تو جیب پشت جینم بیرون بیارم.

خیلی زود شماره‌ی بابا رو می‌گیرم.

توی اتاقشه و می‌دونه من خونه‌م اگه نرفتم تو اتاقش
قطعاً مهمه پس زود جواب می‌ده.

- جانم بابا مگه عمارت نیستی؟

نگاهی به سرتا پای اون عوضی می‌ندازم و جای
جواب بابا حرف خودم رو محکم به گوشش می‌رسونم.

- یکی از نگهبان‌هارو اخراج کردم ولی بهم توهین
می‌کنه و گورش و گم نمی‌کنه تکلیف چیه؟

صداش بلند می‌شه.

- کدوم مادر به خطایی جرأت کرده به تو توهین
کنه؟

یه کلمه می‌گم، همین کفایت می‌کنه همه از حساسیت
بابا روی من آگاهن اگه گفتم توهین این مرد سالم
بیرون نمی‌ره.

- بیا تو حیاط.

گوشی رو قطع می‌کنم.
حالا دیگه رنگ صورتش به وضوح پریده و
پیشونیش به عرق نشسته.

خیلی زود در ساختمون باز می‌شه و بابا با خشم سمت
ما میاد.

نگاهم با پوزخند به اون عوضی که بدنش به ریشه
افتاده خیره می‌مونه.

بابا می‌رسه و فریاد می‌کشه.

- چه خبره اینجا؟

کدوم پدرسگی به دختر من توهین کرده؟

علیرضا میانجیگری می‌کنه.

این مردم انگار زیادی مهربونه یا شایدم همدست اون
عوضی اگه اینجوری باشه که قطعاً اخراجیه باید از
عبد پیرسم.

- آقا آروم باش اونجوری که فکر می‌کنین نیست من
توضیح می‌دم بهتون. مجید فقط.....

نمی‌ذارم ادامه بده.

- بابا اخراجیه نمی‌خوام وجود کثیفش اینجا باشه
توضیح لازم نیست.

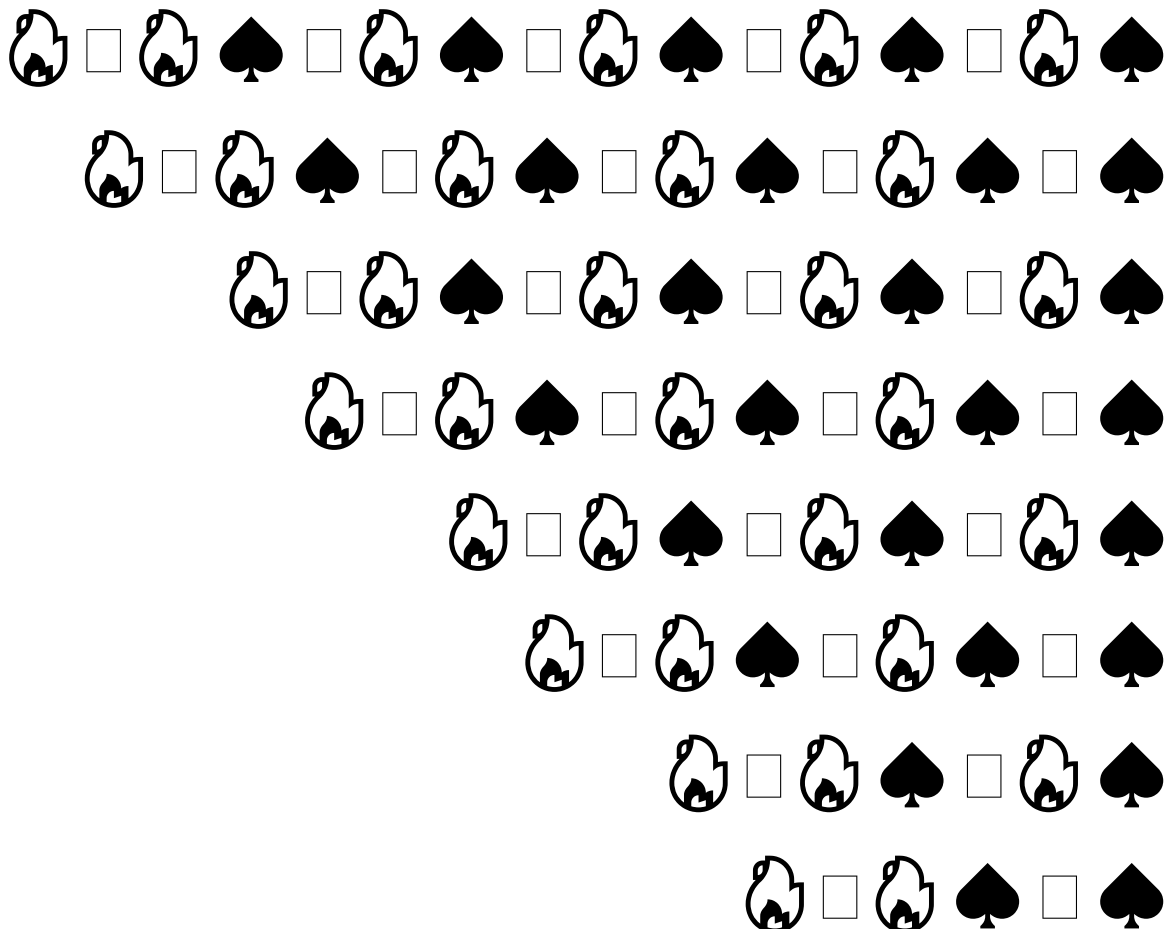
حرف هیچکس هم لازم نیست. من می‌گم این حیوون
باید گمشته بیرون پس همینم می‌شه.

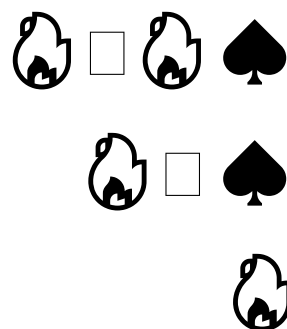
بابا با دست اشاره می‌کنه.

- علیرضا اول ادبش کن بعدم بندازش بیرون.

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۲۳۹

اون مرد بالاخره سکوتش رو می‌شکنه.

- آقا تورو خدا... منکه کاری نکردم، نکن من زن و بچه دارم.

حالم بیشتر بهم می‌خوره، زن و بچه داره و چشمش
دنبال عبده؟

دنبال یه مرد؟

چقدر دلم به حال زنش می‌سوزه یعنی رقیبش یه مرده؟
چه دنیای حال به هم زنی شده مردک کثافت بی‌همه
چیز.

عصبی تر می‌غرم، تا حالا تو زندگیم اینقدر کفری
نشدم.

- بابا پرتش می‌کنی بیرون یا نه؟
حالم داره بهم می‌خوره.

اینبار رو به من می‌گه:

- خانوم ببخش... من که چیزی نگفتم، کاری نکردم
بقیه دارن کثافت کاری می‌کنن منو چرا اخراج
می‌کنی؟

انگشت اشاره رو سمتش می‌گیرم.

- هر کی کثافت کاری کنه اخراجه.

نگاهی به علیرضا هم می‌ندازم تا حساب کار دستش
بیاد فقط سرش رو پایین می‌ندازه و دست‌هاش رو
جلوی تنش قلاب می‌کنه.

نگاه کینه توزانه‌م به جفتشونه که بابا بازوم رو می‌گیره
و سمت ورودی می‌کشونه و تو همون حین با صدای
بلندی می‌گه:

- کاری که گفتمو بکن علی.

چشم غره‌ی دیگه‌ای به اون کثافت می‌رم و روبه بابا
می‌گم:

- این حیوون‌هارو از کجا میاری؟

تو خونه‌ی خودمم آرامش ندارم.

دستش رو دور شونه‌م حلقه می‌کنه و حین بوسیدن
شقیقه‌م می‌گه.

- چی شده آخه؟! تو به اینا چیکار داری؟
صد بار گفتم نرو دورو برشون؟

متعجب نگاهش می‌کنم الان من مقصرم؟

- بابا چطوری؟ وقتی تو حیاط داره فریاد می‌کشه
چشمش دنبال عبده؟

بابا اخم کم رنگی می‌کنه.

اما کم کم لبخند کم رنگی روی صورتش می‌شینه و
این پروسه ادامه داره تا به قهقهه می‌افته و من متعجب
تر نگاهش می‌کنم.

خوب که می‌خنده می‌گه:

- این پدر سوخته عید مهره‌ی مار داره جان بهگل،
دل منم برایش رفته بسکه شیرینه.

چشم‌های گشاد شدم رو که می‌بینم باز قهقهه می‌زنه و
من عصبی از اینکه دستم انداخته سمت ورودی راه
می‌افتم و غر می‌زنم:

- واقعاً که من و دست می‌ندازی بابا؟
متأسفم واسه خودم، من دارم حرص می‌خورم اینجا تو
می‌خندی؟

- صبر کن بهگل!

اهمیتی به صدا زدنش نمی‌دم و وارد ساختمون می‌شم.
می‌خوام سمت آسانسور برم که بازوم رو می‌گیره.
می‌چرخم و با اخم نگاهش می‌کنم. لبخند می‌زنه.

- این اخلاقت دقیقاً شبیه پدرته کله خراب.

متعجب نگاهش می‌کنم.

این لحن پر حسرت چه معنی داره وقتی خودش کنارم ایستاده؟

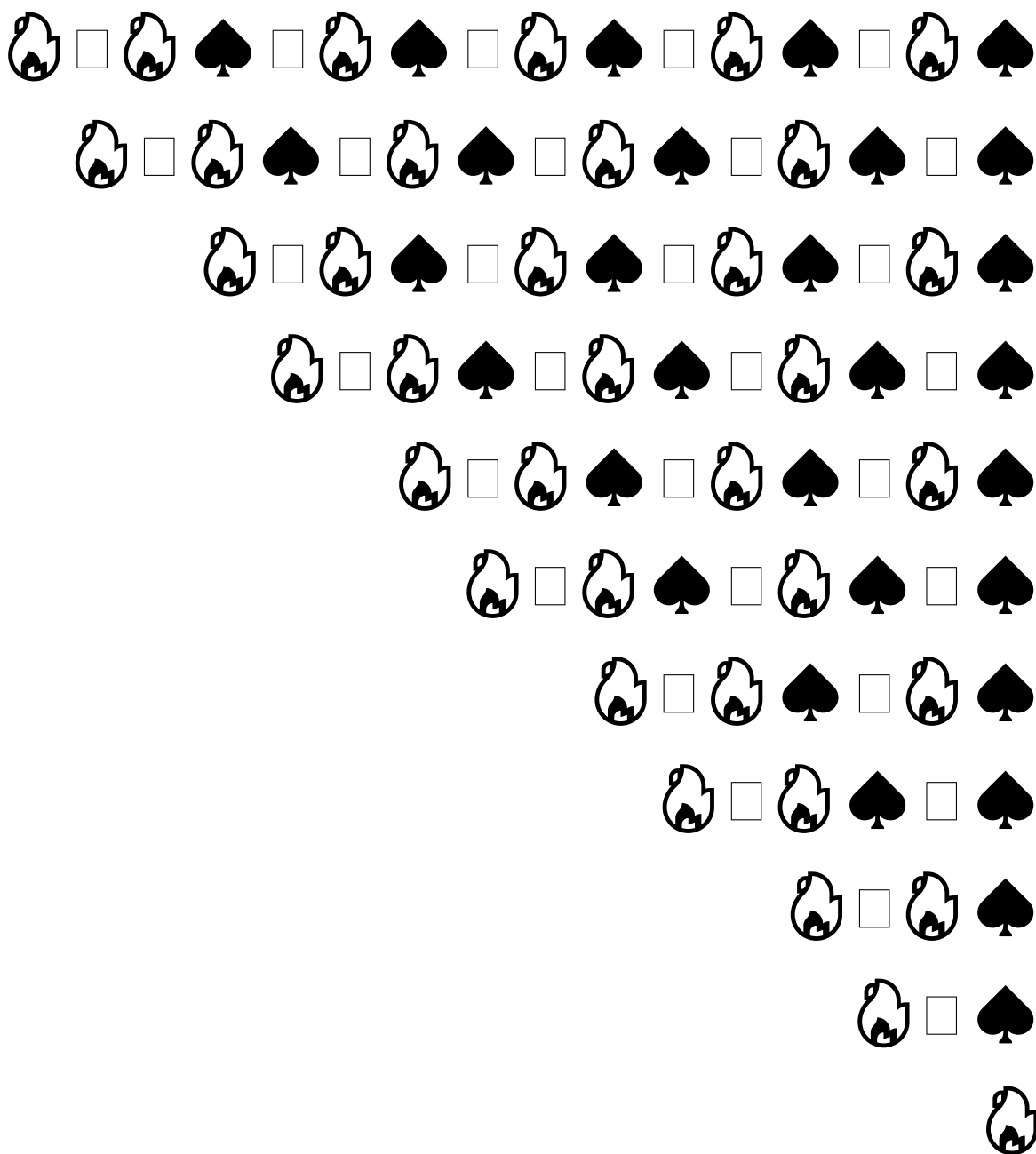
اولین بارش هم نیست که من و اینجوری به پدرم نسبت می‌ده در صورتی که می‌تونه بگه به خودم رفتی.

اخم و عمیق تر می‌کنم.

- به پدرم رفتم یعنی چی؟

#کپی_حرام_است

mehriroman@



#پارت ۲۴۰

- به پدرم رفتم یعنی چی؟

صورتش از اون حالتی که انگار داره چیزی رو توی ذهنش مرور می‌کنه بیرون میاد و با اخم می‌توپه.

- چی یعنی چی؟

به من رفتی دیگه، هر وقت یه چیزی می‌گم دنبال یه داستان درام تو حرف‌هام می‌گرددی.

فقط نگاهش می‌کنم.

عادتشه، چیزی که باب میلش نباشه رو بشنوه با خشونت ذهن رو منحرف می‌کنه تا کسی جرأت نکنه چیزی بگه.

اما در مورد من اشتباه کرده.

به قول خودش من به پدرم رفتم یعنی همایون شمس پس مو رو از ماست بیرون می‌کشم، هر چیزی که تو ذهنش باشه رو بالاخره می‌فهمم.

چشم‌هام رو ریز می‌کنم و مشکوک می‌پرسم:

- بابا تو یه چیزی و از من قایم می‌کنی درسته؟

اخم‌هاش رو عمیق تر می‌کنه.

هر دو دستش رو به کمرش می‌زنه و با خشم زیادی می‌توپه:

- دهن تو می‌بندی یا نه؟

خیره نگاهش می‌کنم.

فقط بلده پر خاش کنه. سکوت‌م که طولانی می‌شه سری
تکون می‌ده و حین صاف کردن گلوش با لحن آروم
تری به بالا اشاره می‌کنه.

- برو وسیله‌هاتو جمع کن باید بریم به اون سفر
دونفره که منتظرش بودی.

شنیدن این حرف از زبانش اینقدر حالم رو خوب
می‌کنه که صورتم کم کم وا می‌شه و با ذوقی که
نمی‌تونم مهارش کنم می‌گم:

- واقعاً؟

- آره باباجان.

دستش رو می‌گیرم و حین بالا پایین پریدن می‌گم:

- من و تو فقط؟

انگشتش رو بالا میاره و یک رو نشون می‌ده.

- و یکی دیگه.

وا می‌رم و بالبهای آویزون می‌گم:

- کی؟

- کس خاصی مد نظر نیست.

یکی از نگهبان‌ها. تنها نمی‌تونیم بریم.
ترجیحم شایگانه چون تو کارش وارده، ثابت کرده
می‌تونه از مون محافظت کنه.
ولی اگه تو نخوای یکی دیگه رو می‌بریم؟

مخالفت کردن فایده ای نداره.
بودن حامین به منم حس امنیت می‌ده که البته اون
حس رو با بودن بابا هم می‌تونم بگیرم.
ولی خب چاره ای نیست یه مسافرت با حامین شاید
بتونه سرگرم کننده باشه.

از طرفی اصلاً دوست ندارم یکی از اون عوضی‌هایی
که چشم‌هاشون هرجایی کار می‌کنه باهامون بیاد پس
منم ترجیحم حامینه.

- باشه بابا کی می‌ریم؟

- یکی دو ساعت دیگه.

قرار بود فردا بریم ولی الان یه موضوع پیش اومده
که باید عجله کنم.

مشکوک نگاهش می‌کنم.

- یعنی اونجا هم قراره کار کنی؟

می‌خنده و حین کشیدن لپم می‌گه:

- نه جانم برو حاضر شو دیره.

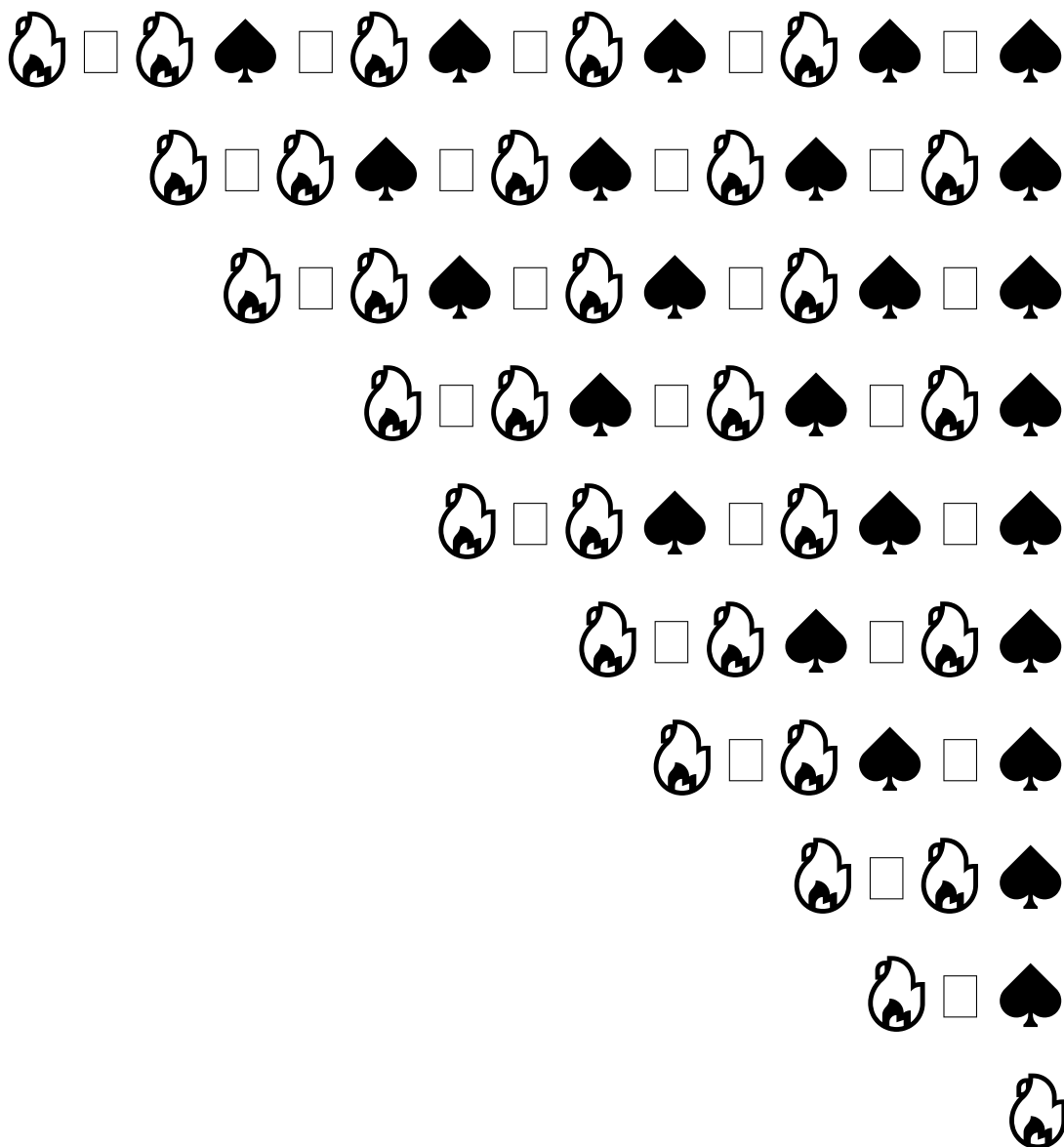
روی نوک پا بلند می‌شم و بوسه‌ی عمیقی روی ته
ریش‌های سفید شده‌ش می‌زنم.
بابای خشنم گاهی اوقات زیادی دوست داشتنی می‌شه.

مثل همین الان که دلم واسه اون قد بلند و هیکل رو
فرمش ضعف می‌ره.
ازش رو می‌گیرم و با خنده وارد آسانسور می‌شم تا
واسه این سفری که واسم خیلی هیجان انگیزه آماده
باشم.

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۲۴۱



- وای یکتا خودم هنوز باورم نشده که با بابا دو تایی داریم می‌ریم مسافرت.

- خوش به حالت من بابامو یه ماهه ندیدم.

گوشی رو به تاج تخت تکیه می‌دم و حین تا کردن لباس‌هایی که روی تخت کوه کردم تا بذارمشون توی چمدون، نیم نگاهی به چهره‌ی گرفتش و اون دستی که زیر چونه‌ش زده می‌ندازم.

- اینم شانس ماست که باباهامون به اندازه‌ی ده تا مرد کار دارن و همیشه سرشون شلوغه.

- هی، چی بگم؟

تیشرت صورتی رنگم رو توی مشتم می‌گیرم و خیره به صفحه‌ی گوشی می‌گم:

- یکتا؟

تو هم بیا با ما بریم ها، نظرت چیه؟

نچی می‌کنه و با انگشت دور ماگ قهوش رو لمس می‌کنه.

- نه قربونت برم، شما برین خوش بگذره.

می‌دونی که مامان زیاد حالش خوب نیست بهتره تنها نمونه.

لب‌هام رو آویزون می‌کنم.

- باشه هر جور خودت می‌دونی.

صورتش از اون حالت گرفته بیرون میاد و چشمک می‌زنه.

- بگو ببینم توی این دو هفته ای که نبودم چه خبرا؟
اون سه تا تفنگدار خوشتیپ چیکار می‌کنن؟

لبخند می‌زنم.

- سه تا شون یا فقط شاهد خان؟

بلند می‌خنده.

- خب الویت با شاهد خانه "صورتش جمع می‌شه"
وای بهگل از همون روزی که اون گندو زدم نه
دیدمش نه حتی باهاش حرف زدم.
اصلاً روم نمی‌شه که یه تشکر کنم بابت اون شب.

اینبار دیگه منم قهقهه می‌زنم.

هنوز یادم نرفته اون شبی که با شاهد به مهمونی رفته
بود. ساعت یک شب زنگ زد و با اشک و ناله و جیغ

گفته بود که روی شاهد بالا آورده و گندهایی که بعد
اون زده بود شرم‌آور تر بود.

- زهر مار باز که می‌خندی؟

گوشی رو توی دست می‌گیرم.
از جام پا می‌شم و کنار در تراس می‌ایستم.
واسه دیدن حیاط سرک می‌کشم. حدسم درسته همراه
عبد، با دستی که بازوش باندپیچی شده و از زیر آستین
تیشرت آبی رنگش مشخصه ایستاده.

- اگه به من بگی دقیقاً کجاهاشو دست مالی کردی
به بهونه‌ی پاک کردن گندت همین الان می‌رم تو
تراس و بهت نشونش می‌دم ماشاءالله چه خوشتیپم
کرده.

ابرویی بالا می‌ندازم و می‌بینم که چشم‌هاش برق
می‌زنه و حین گزیدن لبش می‌گه:

- جای خاصی نبود کتفو اینا...

سرم رو تگون می‌دم.

- نه نشد.

این چیزی نبود که می‌خواستم بشنوم... بهتره برم بشینم روی تخت.

با عجله می‌گه:

- خب صبر کن خدا لعنتت کنه، من یادم میاد می‌خوام بمیرم تو هم یه هفته‌ست گیر دادی به کجاش دست زدی به خشتکش ولم می‌کنی؟

لب‌هام رو به هم فشار می‌دم تا نبینه دارم می‌میرم واسه خندیدن و به جاش بهش چشم غره می‌رم.

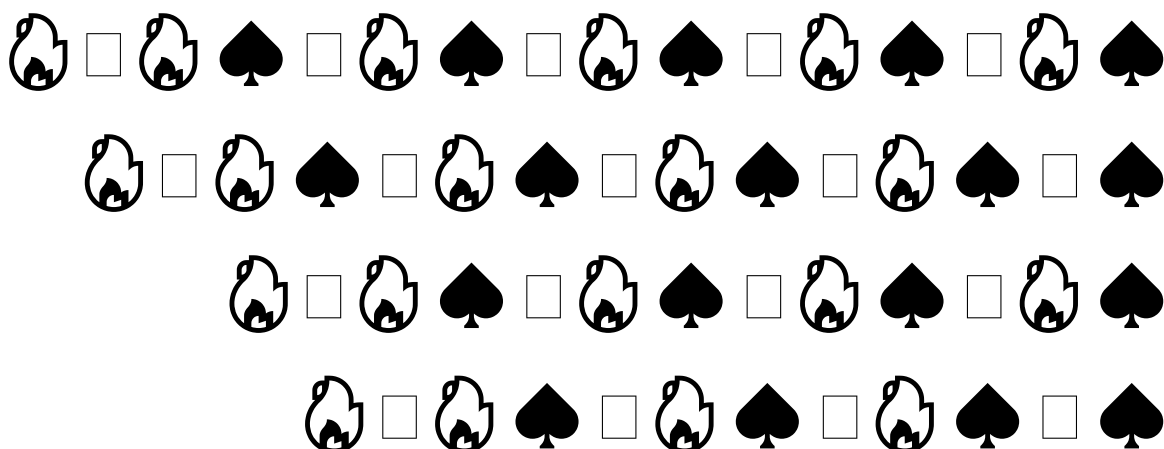
- ولش کن اصلاً پشیمون شدم نشونت نمی‌دم.

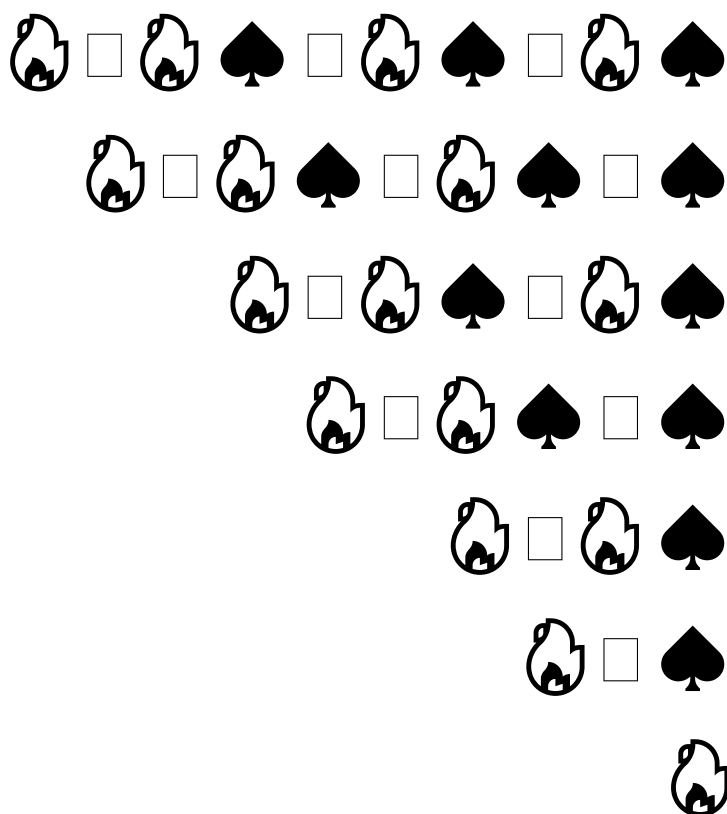
حرصی غر می‌زنه:

- یعنی بهگل خدا نکنه کارت به من گیر باشه که
حتماً می‌شه، می‌دونم چطوری تلافی کنم.

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۲۴۲

واسه بیشتر حرص دادنش چند بار ابرو هام رو بالا
می‌ندازم که ادامه می‌ده:

- کوفت، من اصلاً اون شب داغون بودم، استرس
تهدید اتابکو بدتر از اون اون پسر عموی

بی شعورم که می دونم همه چی و کف دست الیاس
می ذاره داشت نفسمو می برید.

اینقدر به شاهد بی محلی کردم که اخم هاش یه لحظه هم
وا نمی شد.

بعدشم که اون گندو زدم، فکر کن وسط خیابون هی
دست می کشیدم به سینه و گردن و شکمش، بی چاره هی
می گفت نکن، مشکلی نیست، من تند تند داشتم
دکمه های بلوزشو باز می کردم.

لحظه ای آخر که دستمو کردم توی لباسش مچمو
گرفت و خیره تو چشم هام با حرص گفت "می شه بس
کنی ای بابا به همه جام دست زدی ول کن دیگه" وای
بهگل مردم یعنی اون لحظه، بعدم که گفت "برو تو"
دیگه صبر نکرد و رفت.

تمام سعیم واسه نخندیدن به این روضه خونیش هیچ
می شه.

بلند می زنم زیر خنده و اون فحش هاش رو ردیف
می کنه. نه واقعاً انگار گند زده.

چقدر دلم می‌خواست اون لحظه اونجا بودم و
قیافه‌هاشون و می‌دیدم.

سرم رو با خنده تکون می‌دم.

- خب حالا که از پس این قول بر اومدی و واسم
تعریف کردی هضم کردن این آبروریزیت آسون
تر می‌شه منم الان می‌رم آقا شاهد دستمالی شده
رو نشونت می‌دم تا حالت جا بیاد.

هینی می‌کشه و شرمنده می‌گه:

- وای بهگل؟

به روش نیاری من چه گندی زدم، وگرنه تا عمر
دارم نمی‌تونم باهاش چشم تو چشم بشم.

در تراس رو باز می‌کنم و حین بیرون رفتن ازش
بهش چشم غره می‌رم.

- زده به سرت، مگه عقم کمه؟

میز و صندلی حصیریه مورد علاقم رو دور می‌زنم و
کنار گلدون بزرگ کاجم که تو تراس گذاشتم می‌ایستم.

گوشی رو بالا می‌گیرم و دوربین پشت رو فعال
می‌کنم و روی شاهد که باخنده داره پشت سرش رو
می‌خارونه زوم می‌کنم.

- بفرمایین اینم شاهد خانتون.

از صداش هم می‌تونم بفهمم دلش ضعف رفته واسش.
یکتا همیشه دختر احساسی بود، ولی انگار شاهد خیلی
به دلش نشسته که اینجوری قربون صدقه‌ش می‌ره.

- وییی الهی من قربون اون خنده‌ش بشم
"نگاهم بهشه که صورتش وا می‌ره و لب‌هاش رو
آویزون می‌کنه"
خوشبحال اونی که شاهد عاشقش می‌شه.

منم غمگین لبهام رو آویزون می‌کنم.

- مگه قرار نشد به این چیزها فکر نکنی؟

بغض کرده می‌گه:

- مگه می‌شه؟

بهش که فکر می‌کنم دلم می‌گیره.

اه حال گرفته شده.

ناراحتی تنها دوستم آخرین چیزیه که می‌خوام. ته
زندگی ما همینه پدرهای تاجری که بچه‌هاشون باید
قرار دادی ازدواج کنن، ازدواج‌های منطقی نه عاشقانه
شاید سرنوشت منم مثل یکتا باشه پس تا جایی که
می‌تونم نمی‌ذارم غصه بخوره.
لبخند شیطونی می‌زنم.

- الان حالتو جا میارم صبرکن.

دیگه مهلت پرسیدن چیزی رو بهش نمی‌دم و صدام رو بلند می‌کنم.

- شاهد؟

سر جفتشون سمت می‌چرخه و یکتا روی گونه‌ش می‌کوبه.

- خاک بر سرم چرا صداش کردی؟

شاهد تکیه‌ش رو از درخت می‌گیره و با لبخند چند قدم جلو میاد ولی باز فاصله مون زیاده که صداش رو بلند می‌کنه.

- بله؟

به گوشی اشاره می‌کنم.

- یکتا پشت خطه ویدیو کال سلام می‌رسونه داره
می‌بینت.

لبخندش عمق می‌گیره و دست به سینه می‌شه.

- علیک سلام... چه فایده، اون ببینه من نبینم؟

یکتا ضعف می‌کنه و شاهد ادامه می‌ده.

- گوشیه منم قابلیت تماس تصویری داره‌ها.

به نیش باز یکتا می‌خندم.

- بمیرم من واست ایشاالله.

اینقدر اون ایشالله رو غلیظ و کش دار می‌گه که ریشه
می‌رم و پیچ می‌زنم.

- حالا اینو داشته باش.

روبه شاهد می‌گم:

- می‌خواد تا جایی بره یکی دو ساعت می‌تونی
همراهیش کنی؟

لبش رو گاز می‌گیره و گوشه‌ی ابروش رو
می‌خوارونه.

- به شرطی که چیزی نخوره سابقه‌ی خوبی نداره
آخه.

یکتا خجالت زده زمزمه می‌کنه.

- وای خاک بر سرم داره کنایه می‌زنه‌ها.

- حقیته خب؟

صدام رو که می‌شنوه حرصی ادامه می‌ده.

- کجا می‌خوام برم احمق این چی بود گفتی؟

رو به شاهد می‌گم:

- ساعت و جاشو هماهنگ می‌کنه باهات.

دستی تکیون می‌ده و سمت عبد راه می‌افته و منم از تراس بیرون می‌رم.

- مگه نگفتی دلت تنگ شده برین یه دوری بزنین
دیگه بهونه‌ی تهدید اتابکم که داری.

- کجا آخه؟

- برو خرید مهم اینه شاهد کنارت باشه.

نفسش رو بیرون می‌ده.

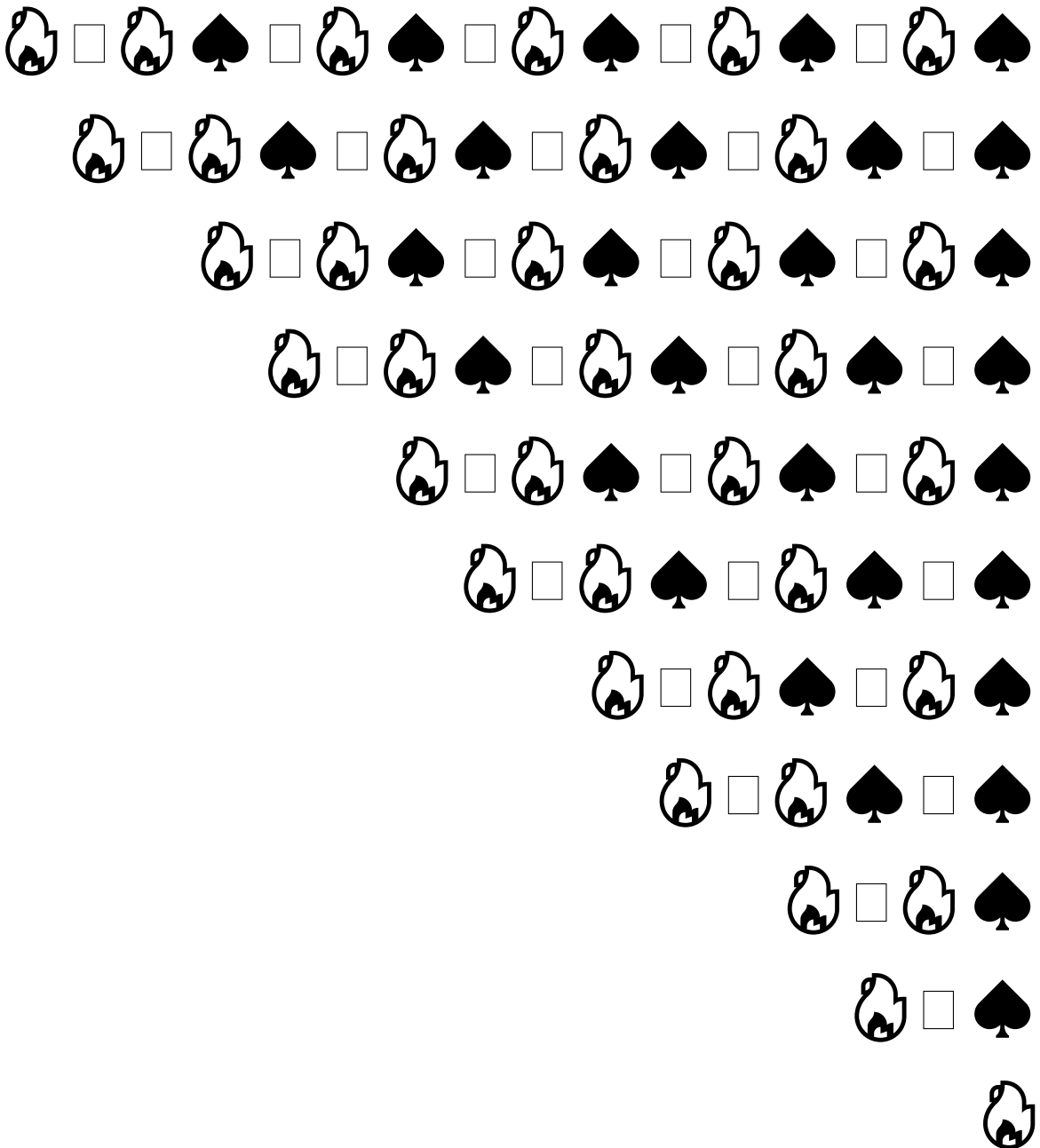
- باشه پس من برم حاضر شم به تو هم خوش بگذره
باز زنگ می‌زنم ببینم با حامین به کجا می‌رسین.

سمت تخت می‌رم و حین نشستن روش جواب می‌دم.

- برو دختر بعد حرف می‌زنیم.

#کپی_حرام_است

mehriroman@



چمدون رو دست عبد می‌دم.

با لبخند ازم می‌گیرتش و حین جا دادن تو صندوق
عقب ماشین بابا، با لحنی که فکر می‌کنم کمی گرفته به
نظر می‌رسه می‌گه:

- امیدوارم خوش بگذره بهتون.

خیره نگاهش می‌کنم در صندوق رو می‌بنده و
دست‌هاش رو بهم می‌ماله تا مثلاً از خاک احتمالی پاک
بشه.

نمی‌دونم چرا این فکر به ذهنم خطور می‌کنه که حتماً
دور شدن از حامینه که اینجوری حالش گرفته شده،
یعنی امکان داره؟

نکنه چیزهایی که اون دو تا عوضی گفتن درست
باشه؟

وای حتی فکر کردن بهش هم حال رو بد می‌کنه.

سکوت باعث می‌شه سرش رو بلند کنه و نگاه کنه.
چهره‌ی متفکرم رو که می‌بینه لب‌هاش کش می‌اد.

- مو گردنوم از مو باریک‌تره باجی چرا اینجوری
نگام می‌کنی؟

یه تای ابروم رو بالا می‌ندازم و با کنایه می‌گم:

- گرفته ای، مشکلی چیزی داری؟

نفس عمیقش رو مثل آه بیرون می‌ده انگار حق با من
بود از چیزی ناراحته.

- زندگی همینه دیگه، همیشه که نباید روی یه پاشنه
بچرخه، یه روز خوبه یه روز بد، این روزها
حالم خیلی خوب نیست اما می‌گذره.

لبم رو با زبون تر می‌کنم.
تو گفتن مردهم ولی نمی‌دونم چرا این فکر مثل خوره
داره من رو از تو می‌خوره.
پس خیلی بی‌خیال انگار که اصلاً برام مهم نیست آروم
تر که به گوش چند تا نگهبانی که کمی اونور تر
مشغول صحبتن نرسه می‌گم:

- اگه به خاطره حامینه می‌تونم.....

حرفم رو قطع می‌کنه و متعجب ولی خندون می‌گه:

- چرا باید به خاطر اون غول بیابونی ناراحت
باشوم؟

خیره نگاهش می‌کنم.

الان چی جواب بدم؟ موهای بیرون ریخته از شال
آبرنگیم رو مرتب می‌کنم.

- خب یه چیزهایی شنیدم در موردتون... گفتم
شاید... اوممم واسه اونه...

اخم می‌کنه.

یه اخم عمیق که تا حالا رو صورتش ندیدم حتی
همون موقع که بی‌دلیل تحقیرش می‌کردم.

- چی شنیدی؟

- چند ساعت پیش یکی از نگهبان‌ها رو اخراج
کردم چون در مورد تو مزخرف می‌گفت.

انگار می‌فهمه موضوع چیه که پوز خند می‌زنه و
بی‌پرده جمله‌هاش رو توی صورت‌م می‌کوبه.

- تو هم باور کردی مو زیر خواب حامین شدم؟

چشم‌هام درشت می‌شه و لبم رو محکم گاز می‌گیرم.
تمام مدتی که فکر می‌کردم شاید یه حس‌هایی باشه
اینقدر ساده بودم که اصلاً این موضوع به ذهنم نرسید
و حالا گفتنش از زبون عبد بدجوری تکونم داد من
چقدر احمقم.

- وای چی می‌گی؟ نه به خدا...

کلافه دستی توی موهاش می‌کشه و کمی عصبی
می‌گه:

- پس چی؟

این سؤال یعنی چی؟!

اونا گفتن تو هم باور کردی؟ نمی‌دونی با یه مشت
عوضی داری تو این باغ زندگی می‌کنی؟

مثل خودش عصبی می‌تویم:

- اگه نمی‌دونستم که اخراجش نمی‌کردم.

من فقط به این فکر کردم که واسه تو مشکلی ایجاد
نکنه که انداختمش بیرون الانم که گفتی گرفته ای و اینا
فکر کردم....

باز می‌پره توی حرفم:

- که چون حامین داره می‌ره مسافرت مو از دوریش
قراره سر به بیابون بذاروم؟

شرمنده نگاهش می‌کنم و با لب‌های آویزون می‌گم:

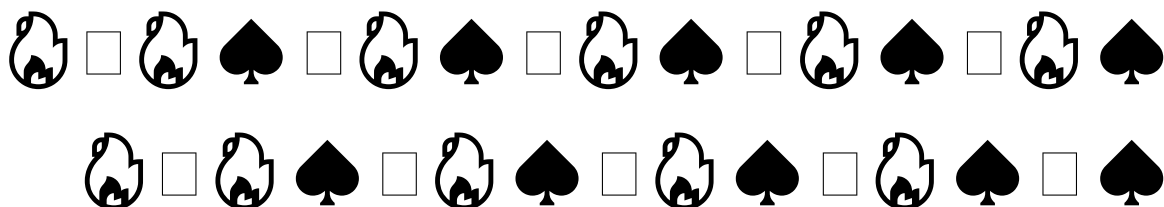
- خب ببخشید فکرمو خراب کردن.

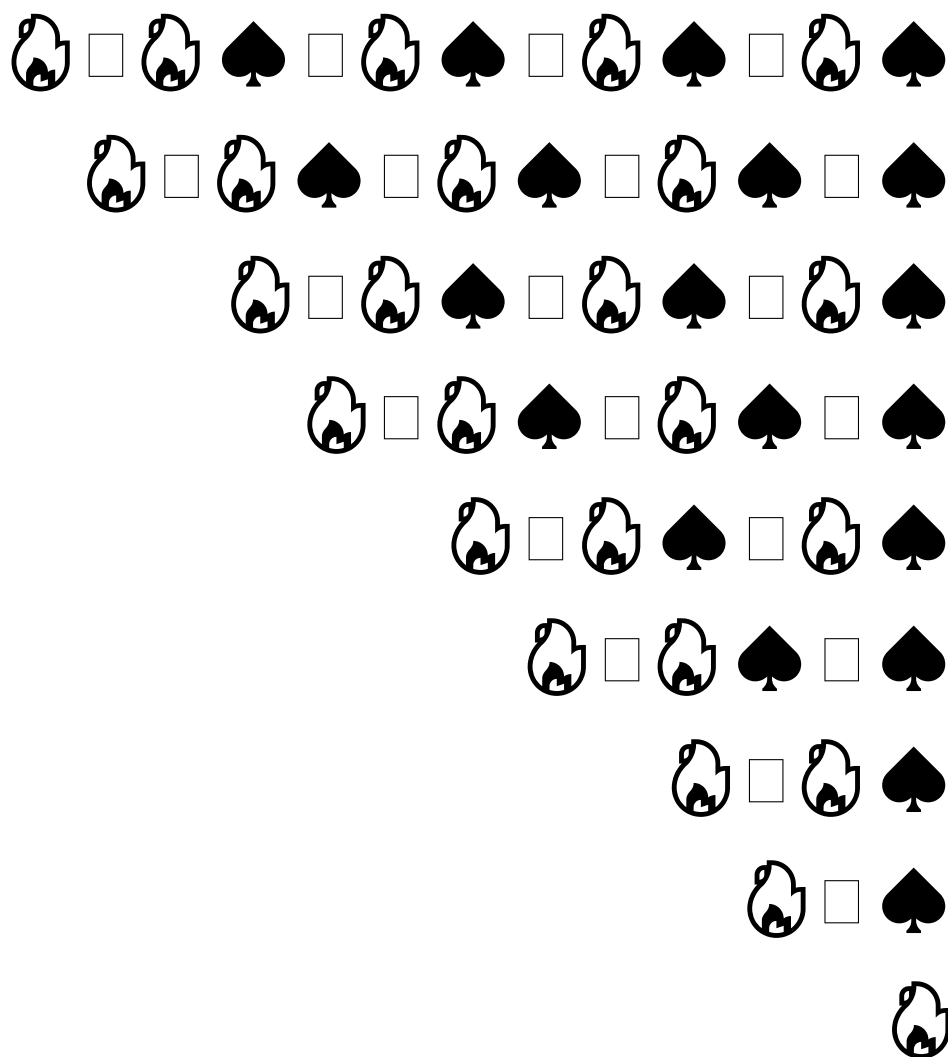
با اخم نگاهم می‌کنه و من تازه به خودم میام یعنی چی
که اینجوری مثل طلبکارها با من حرف می‌زنه اخم
می‌کنم.

- اصلاً وایستا ببینم... من چرا اینقدر کوتاه میام؟
"انگشت اشاره رو سمتش می‌گیرم" من همون بهگلما
یادت باشه... فکر نکن مهربون شدم عوض شدم.

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۲۴۴

- اصلاً وایستا ببینم... من چرا اینقدر کوتاه میام؟

"انگشت اشارم رو سمتش می‌گیرم" من همون بهگلما
یادت باشه... فکر نکن مهربون شدم عوض شدم.

حس می‌کنم خنده‌ش گرفته از این تغییر یهویییم. که تازه
یادم افتاده من رئیسشم.

لبش رو می‌گزه و دستش رو توی جیب جین یخیش
فرو می‌کنه.

گوشیش رو بیرون می‌کشه و کمی باهاش ور می‌ره.
یه قدم بهم نزدیک می‌شه.

گوشی رو سمت می‌گیره و من خیره می‌شم به عکس
دختر زیادی خوشگل با لباس جنوبی و اون چشم‌های
سیاه شده‌ی دلبرش.

- این حدیثه، عشقوم، زندگیم.

دنیا به آخر برسه مو فقط همین یه نفرو می‌خوامو
دوشش داروم. الان یه کم پاچه می‌گیره ولی درست
می‌شه.

گوشی رو ازش می‌گیرم و دقیق تر نگاه می‌کنم فکر
می‌کنم زیبا ترین دختری که تا حالا دیدم؛ مخصوصاً با
اون لباس نارنجی رنگ و شال مشکی که به طرز
زیبایی دور سرش بسته.
جذاب تر از اون تتوی خوشگل وسط ابروش، وای دلم
رفت.

با حیرت می‌گم:

- عید چقدر نازه.....

- آره مثل پنجه‌ی آفتاب.

نگاش که می‌کنم تنوم مثل خرما پزون جنوب آتیش
می‌گیره.

اونوقت تو فکر می‌کنی مو حدیثومو با حامینو اون
اخم‌هایی که یه لحظه از صورتش کنار نمی‌ره عوض
می‌کنوم مردشور برده رو؟

سرم رو بالا می‌گیرم و با نیشی که تا بناگوش باز
کردم می‌گم:

- وایی نگو دلت می‌اد؟

چشم‌هاش رو گشاد می‌کنه و من تازه می‌فهمم چه گندی
زدم.

گلوب رو صاف می‌کنم و گوش‌ی رو سمتش می‌گیرم و
ادامه می‌دم.

- بیا مبارکت باشه.

اگه می‌خوای جاتو عوض کنم، یعنی دیگه اونجا پیش
بقیه خوابی اگه اذیت می‌شی؟

گوشی رو توی جیبش سر می‌ده و با خنده می‌گه:

- نمی‌خواد بابا، همشون و حریفوم یه زری می‌زنن
واسه خودشون دمشونو می‌چینوم.

حامین هنوز نمی‌دونه چی در موردش فکر می‌کنن،
بفهمه خشتکشون و پرچم می‌کنه.

چشم غره ای بهش می‌رم.

- خیلی صمیمی شدی‌ها بی‌ادب؟

باز می‌خنده و دست‌هاش رو توی جیبش فرو می‌کنه.

- حالا صمیمی باشوم خوبه یا مثل حامین خشکو
اخمو؟

لب‌هام رو کج و کوله می‌کنم.

- در مورد اون عتیقه که حرف زن.

فکر کرده آسمون به زمین اومده ننهش اینو زاییده.

والا به نظرم اجاقشون کور بود خدمت بزرگتری به
جامعه می‌کردن تا این کوه یخی و بندازن تو دامن ما.
"پشت هم می‌گم و می‌بینم که نگاهش هی از پشت سرم
تو چشم‌هام چرخ می‌خوره"

- پسرهی نجسب بد اخلاق حالا بابا هم گیر داده این
با ما بیاد.

آخه نمی‌گه کی می‌تونه با اون اخلاق مزخرفش
بسازه، زشت بدترکیب اخمو. می‌دونی چیه؟

می‌خنده و سرش رو به طرفین تکون می‌ده.

- چیه؟

- قیافش شبیهه کسیه که یه هیجده چرخ از روش رد
شده.

دقت کردی جای چشم و دهن و دماغش نامیزونه؟ هر
کدوم یه جا.

نمی‌دونم دارم عقده‌ی کدوم حرفش رو خالی می‌کنم.
ولی می‌دونم مزخرف می‌گم، اون صورت جذاب
اصلاً حرفی واسه گفتن نداره.
ولی من هنوز از اینکه بهم گفته گربه‌ی وحشی
حرصیم.

- اینقدر ام بد نیست قیافه‌ش.

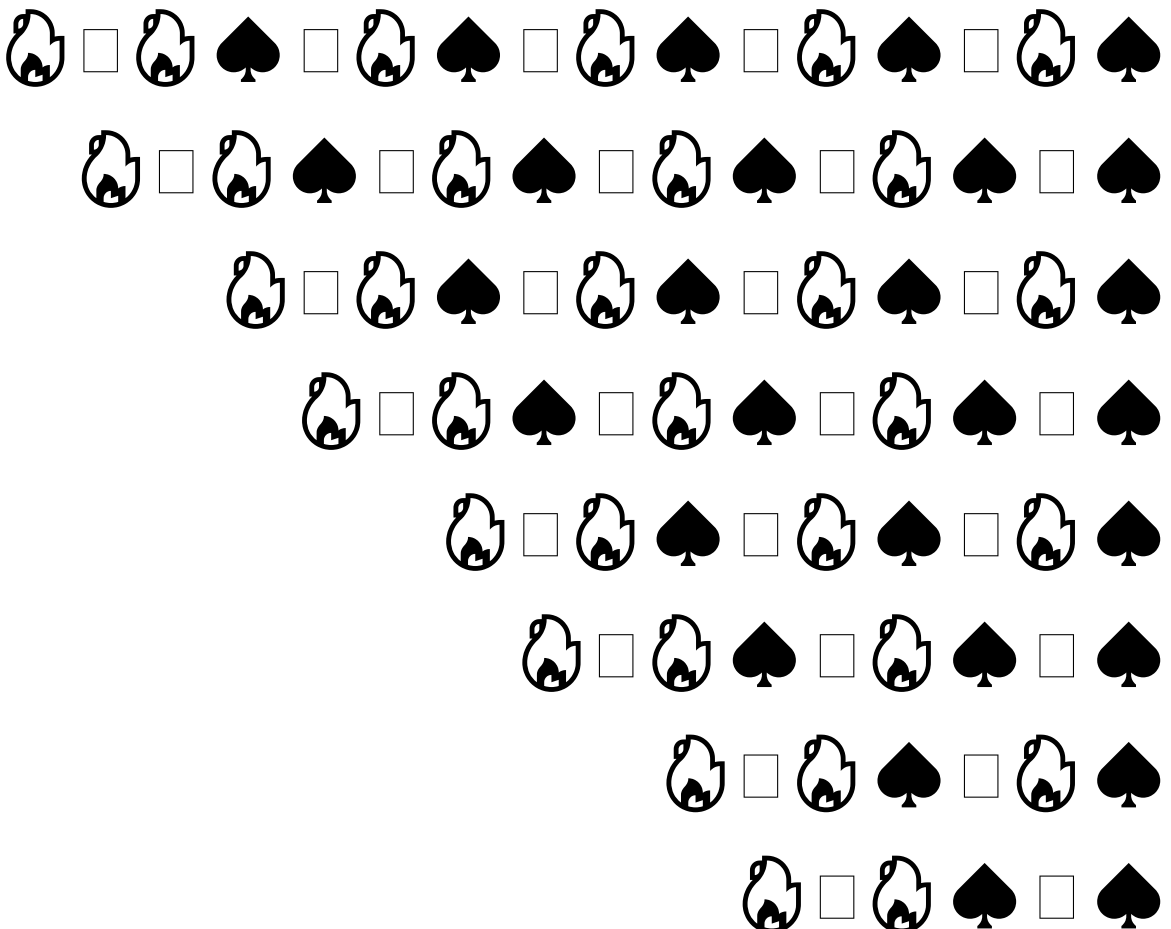
نسیم خنکی می‌وزه و من حس می‌کنم بوی عطرش
زیر بینیم می‌پیچه که با صورت جمع شده می‌گم:

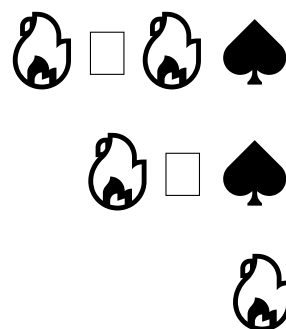
- اتفاقاً خیلی هم هست. زشت بد قواره. نمی‌دونم
چرا الانم بوی عطر مزخرفش توی بینیم پیچیده.

- شاید پشت سرت باشم مثلاً.

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۲۴۵

چشم‌هام درشت می‌شه و خیره به صورت کبود شده‌ی
عبدی که سعی می‌کنه نخنده لب می‌زنم.

- حامینه؟

سرش رو به نشونه‌ی مثبت تکیه می‌ده و من به این
فکر می‌کنم کی تو زندگیم همچین خاله زنک
بازی‌هایی در آوردم که این دومین بارم باشه.

با مکت سمتش می چرخم.

فاصله‌ش باهام اینقدر نزدیکه که سرم رو کمی عقب
می کشم.

دست به سینه با اخم‌های تو هم نگاهم می‌کنه، موهایش
و ریشش مرتب تر از هر وقت دیگه ایه و بلوز
چهارخونه‌ی آبی تنش زیادی بهش میاد.

من اون لحظه مزخرفترین جمله‌ی زندگیم رو می‌گم:

- سلام از کجاش شنیدی؟

عبد پقی می‌زنه زیر خنده و حامین فکش رو روی هم
فشار می‌ده و می‌غره:

- کور شدن اجاق ننه بابام.

واقعاً وضعیت خنده داریه، الان چی می‌تونم بگم وقتی
اینجوری با خشم نگاهم می‌کنه؟

ولی من پررو تر از این حرف‌هام.

- حالا که کور نبودو تو اینجایی، ناراحتی نداره تو
اقوامتون جراح پلاستیکم که هست، بده جای
چشم و دماغتم می‌زون کنه جذاب می‌شی حرص
نخور.

عبد دیگه رسماً زمینو گاز می‌زنه و حامین بهش
می‌توپه.

- خفه شو عبد.

عبد به خنده‌ی بی‌صداش ادامه می‌ده و من ابرو هام رو
بالا می‌ندازم.

- حالا اینقدر ناراحتی نداره که می‌دونم حقیقت تلخه
نباید مستقیم می‌گوبیدم تو صورتت انگار بد
سوختی.

سرش رو جلو میاره و خیره به چشم‌هام صداش رو
پایین میاره.

جوری که فقط خودم بشنوم، می‌گه و بالاخره آتیشم
می‌زنه اونم بدجوری.

- حقیقت تلخ ترم می‌شه وقتی به این فکر کنی که
روزها به بوسیدن همین صورتی که هیجده چرخ
از روش رد شده و جای لبو دهنش می‌زون نیست
فکر کنی مگه نه؟

حالا منم که فکم رو روی هم فشار می‌دم و واسه دهنی
که بی‌موقع باز شده لعنت می‌فرستم.

- اون مزخرفی که گفتم و فراموش کن چون عظم سر
جاش نبود.

پوزخند می‌زنه.

- من اینجوری فکر نمی‌کنم کاراکال.

حرصی دستم رو مشت می‌کنم.

- خودت گربه‌ی وحشی هستی.

پوزخند می‌زنه و من و دق می‌ده.

ایشالا که به حق هر چی پیغمبره سخته می‌کنه
همینجوری یه وری می‌مونه تا واسه من دهنش و کج
نکنه.

- من گرگم دختر جون بپا ندرمت چون زیادی داری
پا رو دم می‌ذاری حواستو جمع کن همیشه
اینقدر سکوت نمی‌کنم.

سرتا پاش رو با نگاهم از نظر می‌گذروم و دست‌هام
رو به کمرم می‌زنم و با لحنی که می‌دونم حرصیش
می‌کنه می‌گم:

- بدر ببینم گرگ پ....

- شایگان بشین پشت فرمون راه بی‌افتیم.

سر هر دو مون به سمت راست و ورودیه ساختمون
می‌چرخه.

بابا با کیف لپ تاپش از پله‌ها با ژست خاصش پایین
میاد.

یه قدم عقب می‌کشم. بابا بهمون می‌رسه و حامین
کوله‌ی چریکی روی شونه‌ش رو سمت عبد می‌گیره.

- بذارش صندوق.

عبد بدون حرف کاری که ازش خواست رو می‌کنه و
بابا می‌گه:

- بهگل بشین جلو من یه سری کار دارم با لب تاپ
نمی‌تونم با کمر بند.

سرم رو به نشونه‌ی مثبت تکون می‌دم.

- چشم بابا.

قبل از سوار شدن رو به عبد لب می‌زنم.

- حسابتو می‌رسم خائن.

لب‌هاش رو بهم فشار می‌ده و سرش رو پایین
می‌ندازه.

قطعاً تاوان این خیانتش رو پس می‌ده.

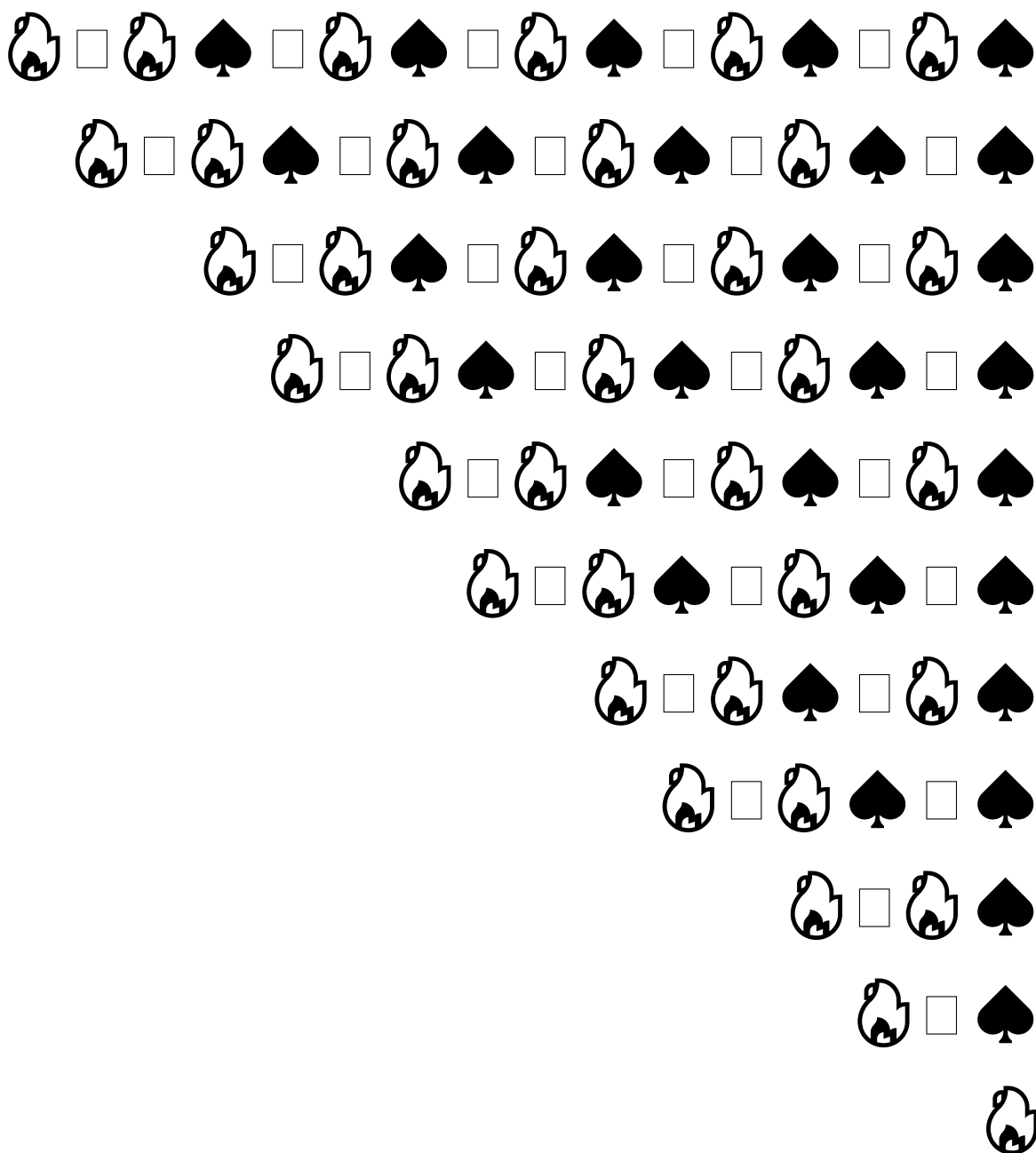
می‌تونست یه اشاره‌ی کوچیک کنه تا بفهمم حامین
داره بهمون نزدیک می‌شه و دهنم رو ببندم، اما نکرد
و باید بگم من آدم تلافی‌کردنم.

خیلی زود سر جاهامون می‌شینیم و حامین با همون
اخم‌های توی هم و همون دهنی که انگار بهش قفل زده
ماشین رو روشن می‌کنه و از در ویلا بیرون می‌زنیم.

بابا از همون جالپ تاپ رو باز کرد و این یعنی
قرار نیست تا خود مقصد هیچ مکالمه‌ای باهاش داشته
باشم و این به شدت اعصاب خورد کنه.

سرم رو به پشتی صندلی تکیه می‌دم و خیره به رو به
رو سعی می‌کنم کمی از این سکوت آرامش بگیرم تا
کمتر حرص بخورم.

mehriroman@



.....

دو ساعتی می‌شه که راه افتادیم.

حدسم درست بود.

بابا مدام سرش تو لپ تاپ و گوشی.

هیچ حرفی نمی‌زنه و این یعنی قرار نیست تو این
مسافرت هم دست از کارهای تموم نشدنیش برداره.

بدتر از اون حامین که روزه‌ی سکوت گرفته.

شنیدن حرف‌هام اونقدر ا هم ناراحت کننده نبود به نظرم
که اینجوری قیافه بگیره.

چشم‌هام رو توی کاسه می‌چرخونم.

چی دارم می‌گم من؟!!

مگه این مرد مدل دیگه ای هم بوده؟

همیشه با همین قیافه‌ی اخمو دیدمش چه انتظاری دارم
ازش که مثلاً تو این مسافرت یکی دو روزه عوض
بشه.

پوف بلندی می‌کشم و با دیدن تعداد مغازه‌های کنار هم
بین راهی، با دست بهشون اشاره می‌کنم.

- اونجا نگهدار می‌خوام یه کم خوراکی بخرم.

بدون نگاه کردن به من از آینه به بابا نگاه می‌کنه و یه
کلمه می‌گه:

- قربان؟

گوشه‌ی لبم رو می‌جوام.

یعنی گفتن من کافی نبود، حتماً بابا باید بگه؟

صدای جدی بابا چیزی از اعصاب خوردیم کم
نمی‌کنه، من واقعاً رو کارهای این مرد حساس شدم.

- همراهیش کن شایگان.

حامین خیلی زود ماشین رو کنار می‌کشه و با
ایستادنش با عجله پیاده می‌شم و سمت سوپرمارکت
حرکت می‌کنم.

طولی نمی‌کشه صدای بسته شدن در و قدم‌هایی که
روی سنگ فرش برداشه می‌شه به گوشم می‌رسه.
ناخودآگاه قدم‌هام رو آهسته برمی‌دارم تا بهم برسه
چون واقعاً می‌ترسم.

سمت راست دو تا ماشین سفید رنگ پارک و
سرنشین‌هاش بیرون ماشین در حال نوشیدن چای
هستن.

آفتاب هنوز به قوت خودش باقیه و حتی یه نسیم
کوچیک نمی‌وزه تا از این گرما کم کنه.

ورودی سنگ کاری شده‌ی سوپر مارکت رو رد
می‌کنم و حضورش رو کنارم حس می‌کنم.

نگاهی به قفسه‌ی خوراکی‌ها می‌ندازم.

تنها چیزی که نظرم رو جلب می‌کنه طعم‌های مختلف
چیپسه که چند طعمش رو برمی‌دارم و با سه تا بطری
آب معدنی روی پیشخون می‌ذارم تا حساب کنم.

فروشنده با لبخند از جاش بلند می‌شه.

حضور حامین اینقدر توی سکوتی که اگه از تو آینه‌ی
کوچیک روبه روم نمی‌دیدمش قطعاً می‌گفتم که نیست.

می‌خوام نگاهم رو بگیرم که توجهم به بسته‌های سیگار
کنارش جلب می‌شه.

من تا حالا دیدم حامین سیگار بکشه یا نه؟

وای...

چشم‌های ریز شده از غلظت دود سیگاری که از ش
کام گرفته، می‌تونه صحنه‌ی جذابی باشه.

فروشنده مبلغ رو می‌گه و من بعد دادن کارتم و گفتن
رمز رو به حامین که خیره به فروشنده نگاه می‌کنه
می‌گم:

- سیگار بگیرم برات؟

نمی‌دونم این سؤال احمقانه چی بود که پرسیدم، ولی
حس می‌کنم وسوسه‌ی دیدنش توی اون حالت بدجوری
حس‌هام رو قلقلک می‌ده.
سرش با مکت سمتم می‌چرخه.

- واسه من؟!

چشم‌هام رو به نشونه‌ی آره باز و بسته می‌کنم.

- آره.

چشم‌هاش رو با مکت از روی صورتم می‌گیره و
محکم می‌گه:

- سیگاری نیستم.

وا می‌رم و لب‌هام رو آویزون می‌کنم.

- تو چرا اینقدر پاستوریزه هستی؟

فروشنده نایلون خریده‌ام رو سمت می‌گیره و حامین
دستش رو بلند می‌کنه و حین گرفتنش می‌گه:

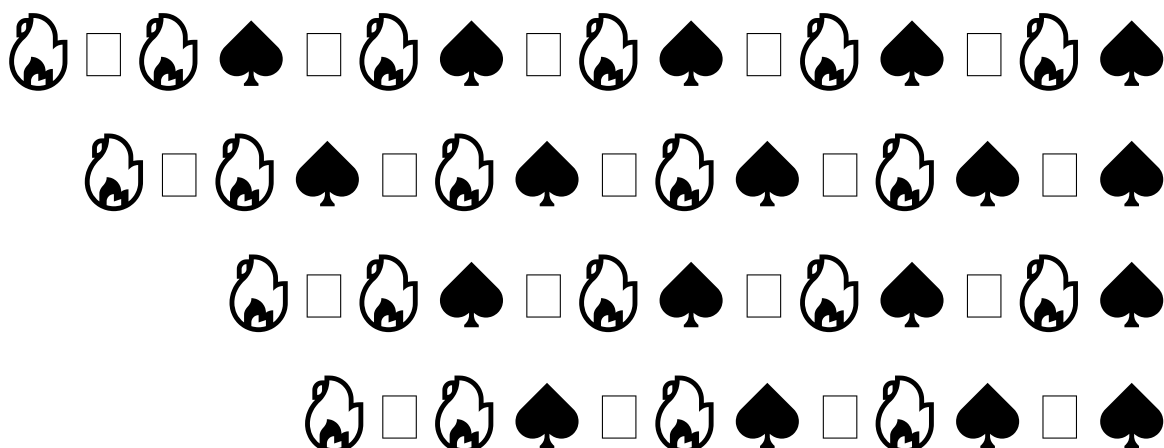
- ربطی به پاستوریزه بودن نداره، هیجده چرخ از
روم رد شده دکو دهنم کجو کوله‌ست نمی‌تونم
سیگارو با لب‌هام بگیرم.

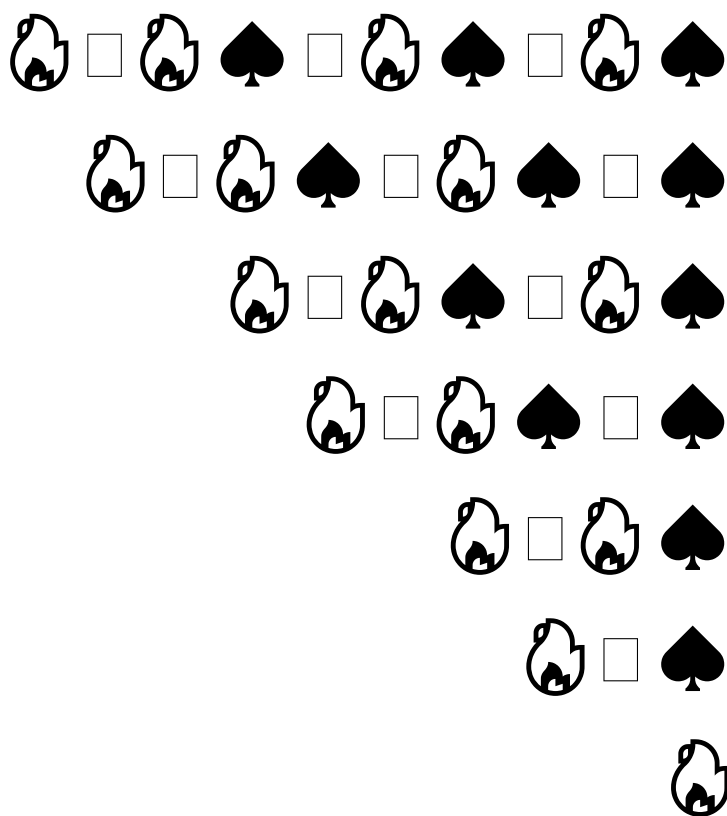
بهم پشت می‌کنه از مغازه بیرون می‌زنه.
با دست‌هایی که مشت کردم پشت سرش راه می‌افتم و
غر می‌زنم.

- چقدر بده که اینقدر کینه ای هستی جنبه داشته
باش.

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۲۴۷

بی‌اهمیت به منی که تند تند حرف می‌زنم سمت ماشین
می‌ره.

چرا با من اینجوری رفتار می‌کنه؟
نمی‌بینه اینقدر دارم بهش توجه می‌کنم؟

حرصی غر می زنم:

- وایستا... کی بهت گفت بری تو ماشین؟

می خوام برم دستشویی.

تو جاش می ایسته و من دست های مشت شده ش رو
می بینم، سرش و رو به آسمون می گیره و نفس عمیقش
رو بیرون می ده.

بازم حرفی نمی زنه در ماشین رو باز می کنه.
خریده ها رو روی صندلی جا می ده و خم می شه
نمی شنوم رو به بابا چی می گه ولی قطعاً واسه
دستشویی رفتنم داره اجازه می گیره.

خیره خیره نگاهش می کنم که سمتم قدم
برمی داره و با دست به سمتی که باید بریم و روی
تابلو مشخص شده اشاره می کنه.

دست به سینه می‌شم و با اخم می‌گم:

- اینجوری با اخم و تخم با من رفتار نکن بدم میاد.

فکش رو بهم فشار می‌ده.

- اخم کنم نمی‌تونی بری دستشویی، باید با لبخند
همراهیت کنم تا کارتو بکنی؟

اینبار من جوری فکم رو فشار می‌دم که دندون‌هام
صدا می‌ده و حین کوبیدن پاهام و رفتن سمت سرویس
می‌گم:

- خیلی بی‌ادب و بی‌شخصیتی.

اینکه جواب نمی‌ده عصبیم می‌کنه، ولی باز یه نفس
راحت می‌کشم.

چون تجربه ثابت کرده جواب دادنش بدجوری آتیشم
می‌زنه.

**

یه تیکه‌ی بزرگ از چیپس فلفلیم رو تو دهنم می‌ذارم و
هین جوئیدنش بسته رو سمت حامین می‌گیرم.

- می‌خوری؟

خیره به رو به رو جوابم رو می‌ده.

- نه.

چشم غره ای بهش می‌رم و صدام رو بلند می‌کنم.

- بابا تو چی می‌خوری؟

- نه بابا جان.

حرصی بسته رو مچاله می‌کنم و خسته از این
مسافرت خسته کننده گردنم رو سمت بابا می‌چرخونم و
حرصی می‌گم:

- بابا می‌شه لااقل موزیک گوش کنم؟

حوصله‌م سر رفت، واقعاً هر دو تون همسرهای
حوصله سر بری هستین.

چشم‌هاش رو از صفحه‌ی مانیتور بلند می‌کنه و لبخند
کوچیکی می‌زنه.

- گوش کن بابا جان من هندزفری می‌ذارم.

سرم رو تکون می‌دم.

صاف تو جام می‌شینم و از توی کیف کوچیکم گوشیم
رو بیرون می‌کشم و به سیستم پخش ماشین متصل
می‌شم.

قطعاً بابا هیچ گونه موزیکی تو ماشینش نداره تمام این
سال‌ها نشنیدم که موزیک گوش کنه.

پس تو پلی لیستم دنبال شاد ترین آهنگم می‌گردم، تا با
رقصیدن و تکون دادن خودم لااقل یه کمی این مسیر
خسته کننده با دو تا همراه خسته کننده ترم رو با آرامش
بگذرونم.

این پیکو میرم بالا سلامتیت حالا
چه چش و ابرویی آقا پیر با ما
این آقا تک خال این جمعه مگه نه

بله بله بله

سر چشاش جنگه مگه نه

بله بله بله

قربون اون راه رفتنت که هی می خوری تلو

وقتی خیلی مستی میشی توو بغل کی ولو؟ من

من میرم قربون تو

میگی عاشقمی آره به جون تو

جایی نمیرم بدون تو

من بلا گردون تو

شروع می کنم به بشکن زدن و تگون دادن شونه هام.

حامین نیم نگاهی به حرکاتم می ندازه و با همون
اخم های در هم زیر لب چیزی رو زمزمه می کنه که
متوجه نمی شم.

با خیال راحت از اینکه بابا قطعاً با اون هندزفری
قرار نیست صدام رو بشنوه و دعوام کنه با خواننده
همخونی می کنم.

آقا یه پیک آ این بیشتر برم بالا دیگه نیام پایین
ولی سلامتی عشقم میزنم آقا شما چشم مایی

آقا یه پیک آ این بیشتر برم بالا دیگه نیام پایین
باز یه شات میاره سمتم میگه عشقم بفرمایید

ببین من مستم نمی‌دونم کجام
عینه آدم خولا
اینم میگم لاتیش عشقی به مولا
ببیم من مستم نمیدونم کجام

قری به گردنم می‌دم.

تمام حواسم پیش مرد کناریمه با اون دست‌های محکم
شده روی فرمون و ژست جذابی که حین رانندگی به
خودش گرفته.

از اخم‌هاش نگم که چقدر وحشت ناک شده آخه
مشکلش چیه؟

انگار سنگینی نگاهم رو حس می‌کنه که چشم‌هاش
سمتم می‌چرخه.

قر بعدی رو به گردنم می‌دم و با یه چشمک ریز
ادامه می‌دم.

پیک و میرم بالا.....

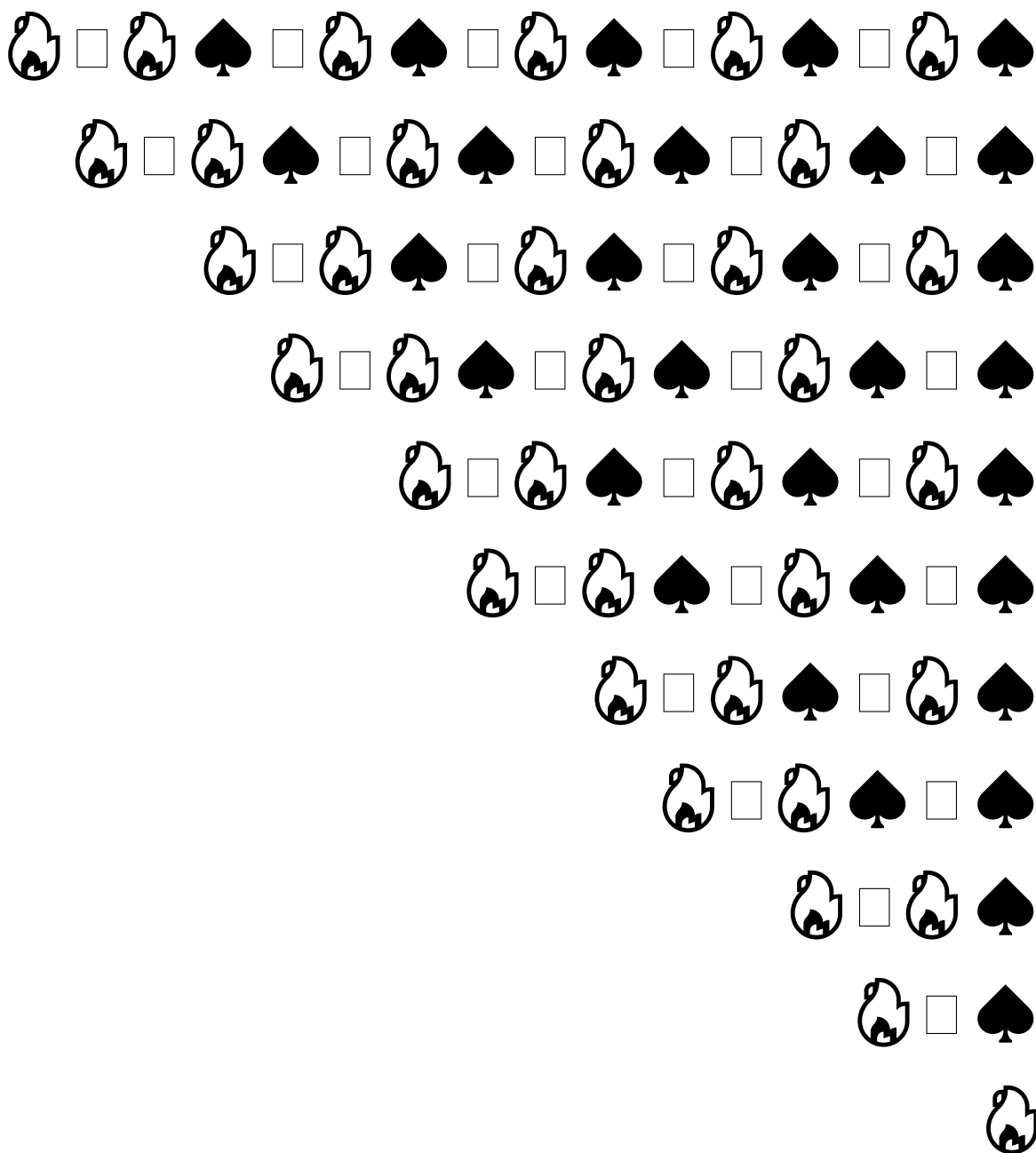
چشم غره‌ی غلیظی بهم می‌ره و دستش سمت پخش
می‌ره.

خاموشش می‌کنه و من متعجب نگاهش می‌کنم.

- چرا خاموش کردی؟!

#کپی_حرام_است

mehriroman@



از آینه نگاهی به بابا می‌ندازه و انگار می‌خواد خیالش راحت بشه که مکالمه‌مون رو نمی‌شنوه که می‌گه:

- روی اعصاب بود.

حرصی غر می‌زنم:

- بود که بود، روی اعصاب تو بود نه من. داشتم کیف می‌کردم روشن کن ببینم.

پشت ترا فیکه که ایجاد شده ترمز می‌کنه و خیلی آروم تر می‌گه:

- لطفاً با هندزفری گوش کنین خانوم.

من خوب می‌دونم که این لحن حرف زدن واسه
حضور باباست، حامین خیلی وقته که دیگه من و خانوم
صدا نمی‌زنه.

چشم‌هام رو ریز می‌کنم و خیره تو چشم‌هاش ضبط
رو روشن می‌کنم و شمرده می‌گم:

- می‌تونی خودتو به نشنیدن بزنی، چون من
می‌خوام با صدای بلندو بدون هندزفری گوش کنم.

فکش رو به هم فشار می‌ده.

چند بار نفس عمیق می‌کشه و انگار که نمی‌تونه واسه
گفتن این جمله جلوی خودش رو بگیره بالاخره پچ
می‌زنه:

- لااقل توی ترافیک نرقص، چشم همه اینجاست.

لبم رو بهم فشار می‌دم و اینبار برعکس انتظارم بابا
جواب می‌ده انگار از اول این مکالمه حواسش به ما
بوده و اینو حامین فهمیده بود که محتاط حرف می‌زد.

- بذار هر کاری دوست داره بکنه شایگان به تو
مربوط نمی‌شه این چیزها.

حامین بعد یه مکث کوتاه چشم رو زمزمه می‌کنه.

دیگه حرفی نمی‌زنم و به پشتی صندلی تکیه می‌دم.
حس می‌کنم منع کردن حامین رو بیشتر از آزادی بابا
دوست دارم.

اینکه دوست نداره کسی اون دلبری‌های من رو ببینه
قشنگ تره.

دل و دماغم رو از دست می‌دم و دست به سینه می‌شم.
بهتره تا به مقصد برسیم یه کمی با یکتا حرف بزنم
دوست دارم ببینم قرارش با شاهد چطور گذشته؟

موزیک رو قطع می‌کنم و واسه یکتا تایپ می‌کنم.

(سلام چه خبر؟)

تا جواب بده نگاهم رو به رو به رو و تعداد زیاد ماشین‌هایی که جلومونن و هر چند ثانیه چند متری جلو می‌رن می‌دم.

هر فصلی از سال و هر روز هفته تصمیم بگیری بری شمال وضع همینه، ترافیک و اعصاب خوردی بعدش.

صدای پیغام گوشیم که بلند می‌شه توجهم رو بهش می‌دم و خیره به ای موجی‌های قلب داری که واسم فرستاده با حس خوبی تایپ می‌کنم:

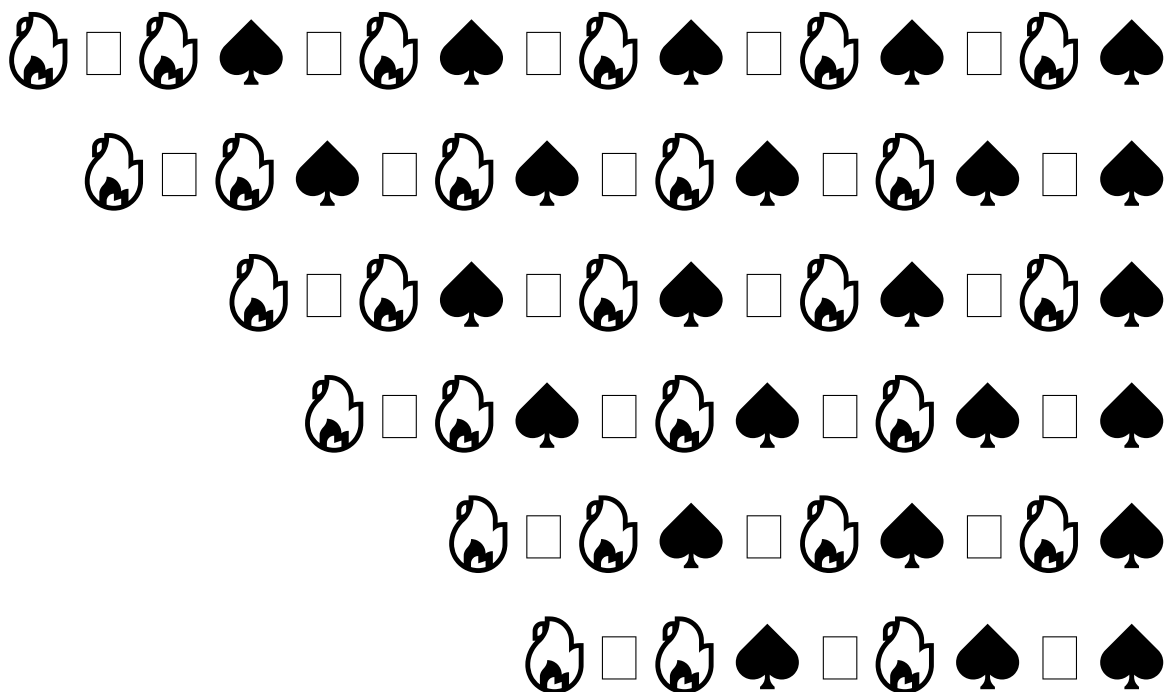
(خیلی خوش گذشته انگار؟)

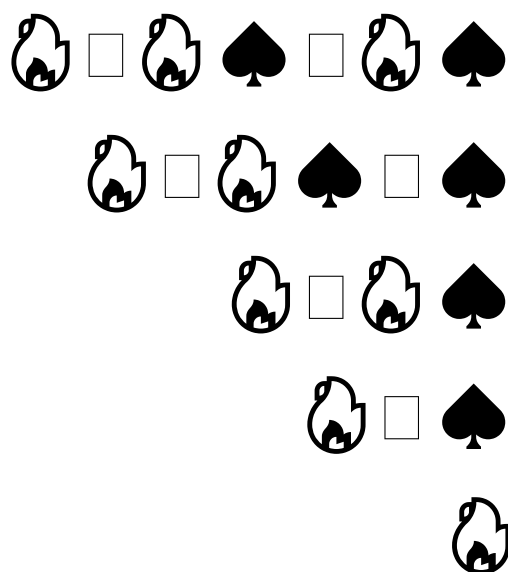
جوابش لبخند به لبم میاره.

(وای بهگل به جرأت می‌گم بهترین روز زندگیم بود،
تا حالا تو زندگیم اینقدر نخندیدم این پسر خود انرژی
مثبته.)

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۲۴۹

لبم رو آویزون می‌کنم و تند تند تایپ می‌کنم.

(برعکس این رفیق گند دماغش مثل برج زهرمار
نشسته کنارم با خودشم قهره.)

کلی ایموچی خنده می‌فرسته و من حرصی تایپ
می‌کنم.

(کوفت.)

(جووون... عصبی شدی که باز، نمی‌گی الان سگ
چشم‌هات حامین و می‌گیره؟)

موهای ریخته شده تو صورتم رو کنار می‌زنم.

(برو بابا چشم‌های من خرم نداره، بدتر از اون شانسم
ندارم.)

(چی شده؟)

گوشی بابا زنگ می‌زنه و من بی‌اهمیت به مکالمه‌ی
کاریش و قراری که داره با مخاطبش می‌ذاره تایپ
می‌کنم.

(داشتم با عبد پشت حامین حرف می‌زدم همشو شنید.)

(چیز بدی گفتی؟)

سرم رو سمت شیشه می چرخونم و به مرد میانسالی که
با اون ماشین داغونش مدام بوق می زنه نگاه می کنم.
اگه بوق چاره‌ی باز شدن این ترافیک بود قطعاً ما هم
می تونیم اینکار رو بکنیم، واقعاً بعضی ها بی ملاحظه
هستن.

جواب یکتا رو می دم.

(تا بد چی باشه؟)

پیغامش باعث می شه یاد مزخرفام بیوفتم و لبم رو زیر
دندونم بکشم.

(مثلاً چی؟)

(مثلاً اینکه تخت خواب ننه باباشم کشیدم وسط واسه
تلاشی که برای درست کردن حامین کردن)

کلی ایمو جی متعجب می فرسته تایپ می کنه.

(زنگ بزnm؟)

با عجله جواب می دم.

(نه بابا تو ماشینم رسیدیم زنگ می زنم مفصل می گم
برات.)

(اتفاقاً منم کارت دارم چرا نگفتی شاهد زخمی شده؟)

لب پایینم رو با زبون تر می کنم.

(من چیزی نمی دونم، فقط دیدم دستش باند پیچی شده
پرسیدم گفتن چیز مهمی نیست همین.)

چند تا استیکر عصبی می فرسته تایپ می کنه.

(چطور کنجاو نشدی؟)

حتماً حامین می دونه بپرس ازش)

لبم رو می گزم.

(الان؟)

(آره بپرس ببین چی می گه می خوام ببینم دروغ می گن
یا راستش و.)

کنجاوی منم قلقلک می ده.

(باشه صبر کن.)

گوشی رو روی رونم می‌ذارم و با مکت رو به حامین
می‌گم:

- چه بلایی سر دست شاهد اومده؟

نیم نگاهی بهم می‌ندازه و باز به رو به رو خیره
می‌شه.

- چیز مهمی نیست.

دهن کجی می‌کنم.

می‌دونم بی‌ادبیه ولی حامین من و عصبی می‌کنه اونم
خیلی زیاد.

- نه بابا نگفتم مهمه یا نه گفتم چی شده؟

صدای پیغام گوشیش به گوشم می‌رسه و خیلی زود
بهش نگاهی می‌ندازه.

خیره خیره نگاهش می‌کنم گوشی رو روی پاش
می‌ذاره و گلوش رو صاف می‌کنه.

- با شاهد رفتیم موتور سواری حرکات نمایشی زیاد
درآورد آخرش خورد زمین همین. یه خراشه
کوچیکه.

با چشم‌های ریز شده نگاهش می‌کنم چرا حس می‌کنم
راستش رو نگفت؟

نگاهم می‌کنه و سرش رو به معنای چیه تکون می‌ده.

بی‌اهمیت بهش نگاهم رو می‌گیرم و واسه یکتا تایپ
می‌کنم.

(می‌گه رفتیم موتور سواری)

ایموجی خنده و خیلی زود پیغامش.

(الهی قربونش برم به منم همین و گفت پس راست
می‌کن)

یه تای ابروم رو بالا می‌ندازم مشکوکم ولی
واسش تایپ می‌کنم.

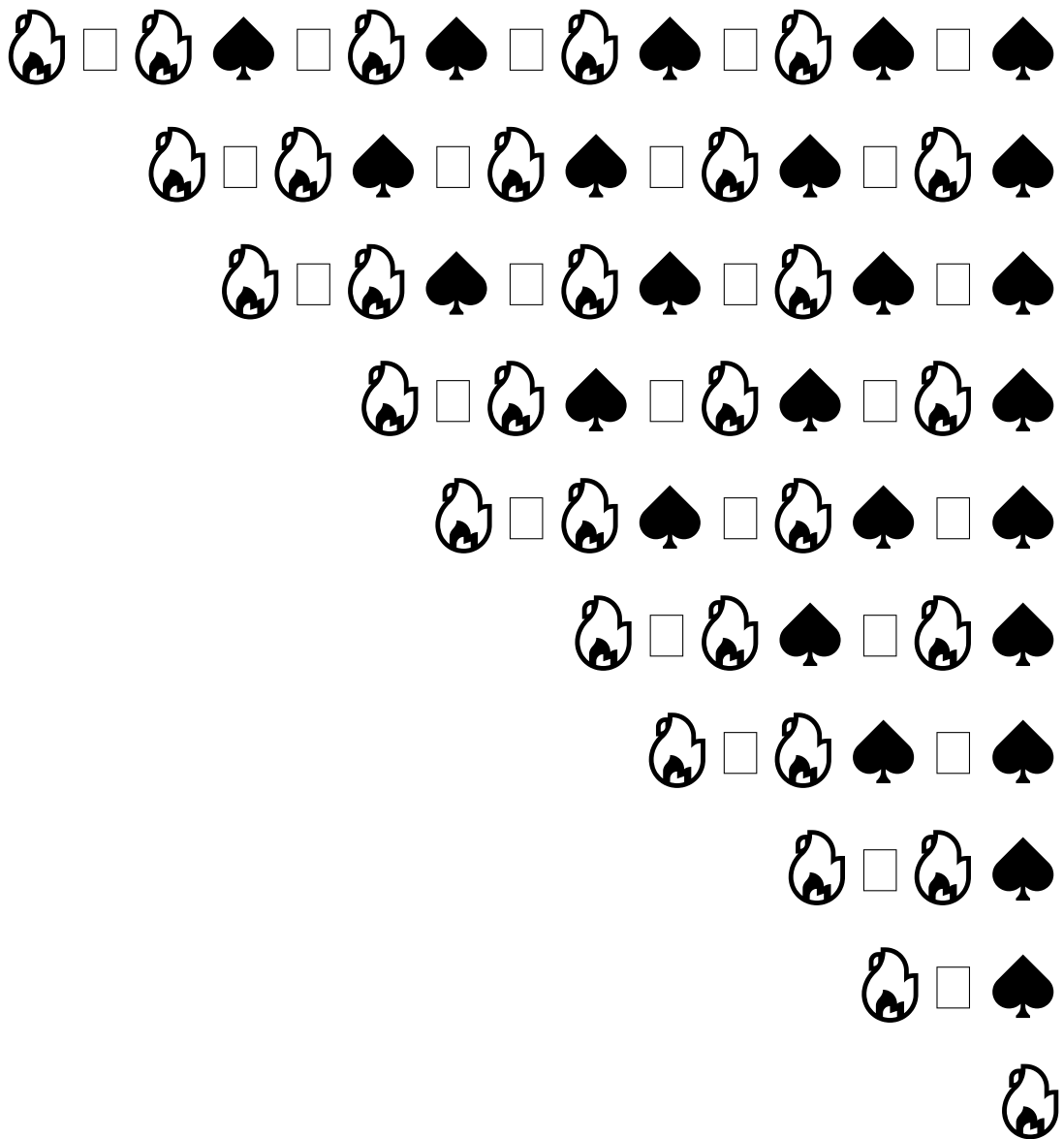
(بهت زنگ می‌زنم فعلاً)

(باشه برو فعلاً.)

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۲۵۰



در اتاقم تو ویلا رو باز می‌کنم و با لبخند وارد می‌شم.
چقدر دلم واسه اینجا تنگ شده بود.
چند وقته که نیومدم؟! حتی تو خاطر م نیست.

نگاهم رو دور اتاق چرخ می‌دم ست طوسی سفیدی که عاشقشم.

کاغذ دیواری‌های طوسی ساده ای که کلی واسه داشتنشون تلاش کردم، چون مامان با این رنگ موافق نبود و کلاً عقیده داشت من نباید تو دکور خونه حتی اتاق خودم نظر بدم.

از همه مهم تر تخت بزرگم که دقیقاً رو به روی پنجره ای که روبه دریا باز می‌شه گذاشتمش و اون حریرهای خوشگلی که ازش آویزونه لبخندم و وسیع تر می‌کنه.

کیف کوچیک دستیم رو روی تخت پرت می‌کنم و کنار پنجره می‌ایستم.

با حس خوبی هر دو لنگهی پنجره رو باز می‌کنم.
بوی خوش دریا باعث می‌شه نفس عمیقی بکشم و
چشم‌هام رو با آرامش ببندم.

من عاشق این صدا هستم.
صدای موج‌هایی که بهم حس زندگی می‌ده.

چشم‌هام رو باز می‌کنم و نگاهی به آسمون می‌ندازم
اینقدر صاف و پر از ستاره‌ست که بعید می‌دونم تا
اینجاییم بارون بگیره، ولی من اینو از خدا می‌خوام،
که شده واسه یه ساعت نم نم بارون و داشته باشم تا
کنار ساحل قدم بزنم و لذت ببرم.

تقه ای که به در می‌خوره باعث می‌شه سرم رو سمت
در بچرخونم.

حامین با سر پایین انداخته و چمدونی که دستشه تو
درگاه دری که باز گذاشتمش ایستاده.
سرم رو تکیه می‌دم.

- بله؟

همچنان خیره به پارکتهای سیقلی براقه کف اتاقه.

- چمدونتو آوردم بیارم تو یا بذارم همینجا؟

یه قدم سمتش برمی دارم.

دست به سینه می شم و نگاهی به سر تا پاش می اندازم.

- حالا چرا به زمین نگاه می کنی چیزی گم کردی؟

مثل همیشه سری به تأسف تکون می ده و با تأکید
می گه:

- بذارم یا بیارم؟

دو قدم سمت تخت می‌رم.

حین دست کشیدن به چتریه موهام می‌شینم و پام رو روی پام می‌ندازم و با تمسخر می‌گم:

- من و یاد این بچه مثبت‌های زیادی معتقد می‌ندازی که به هیچ دختری نگاه نمی‌کنن.

انگار حرفم زیاد به مذاقش خوش نیومده که با اخم نگاهم می‌کنه، اما خیلی زود جهت نگاهش رو تغییر می‌ده.

حقم داره اصلاً یادم نبود که زیر مانتوی نباتی رنگم یه تاپ دکلمه‌ی طلایی تنمه و الان رسماً بیشتر تنم تو دیدشه.

لعنت به من و عادت‌هام، باید بفهمم که حامین با بقیه فرق داره با عجله اشاره می‌کنم.

- همونجا بذار برمی‌دارم.

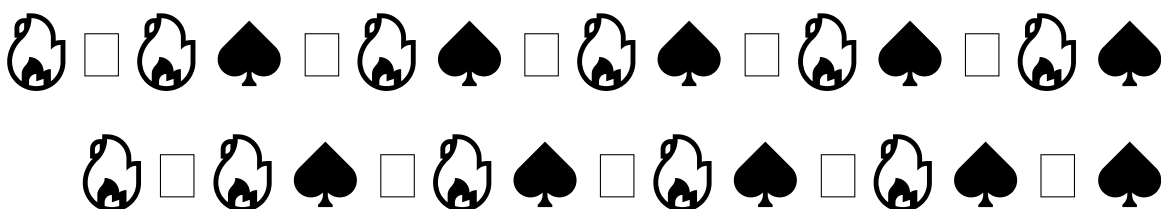
حتی یه ثانیه هم مکث نمی‌کنه چمدون رو همونجا ول
می‌کنه و از جلوی دیدم کنار می‌ره ولی من واقعاً
همین حس رو ازش می‌گیرم، اونم با زمزمه‌های زیر
لبی که من و یاد ذکر گفتن می‌ندازه.

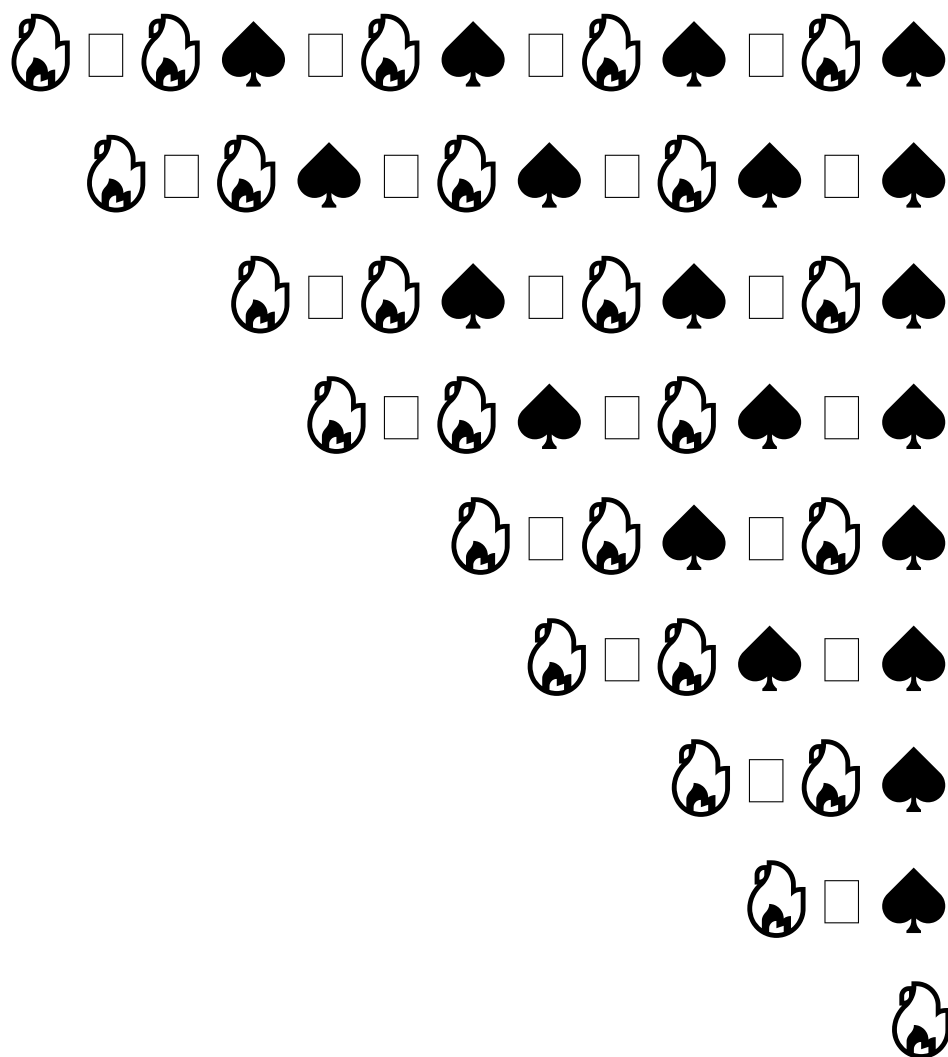
از جام پا می‌شم.

سمت چمدون می‌رم داخل می‌کشمش و در رو می‌بندم.
بهتره با یه دوش و تعویض لباس کمی این خستگی
رو از تنم بیرون کنم...

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۲۵۱

یه نصف روز خسته کننده گذشته.

اینکه بابا کل روزش رو توی اتاقش بگذرونه و سرش
هر جای این ویلا تو گوشه‌ی یا لپ تاپ باشه اصلاً تو
تصورم نبود.

من فکر می‌کردم هر چقدر کوتاه ولی توی این سفر
قراره خوشبگذرونیم و کلی با بابا حرف بزنیم.
ولی الان با اون قیافه و اخم‌های توی هم و پاهایی که
عصبی تکون می‌ده اصلاً شبیهه تصوارتم نیست و
بیشتر وحشت زده‌م می‌کنه.

روی مبل دو نفره‌ی قهوه‌ای رنگ گوشه‌ی راست
سالن نشسته، همونجایی که هیچ پنجره‌ای نیست و
صدایی از بیرون به گوشش نمی‌رسه.

پام رو روی هم می‌ندازم و با دستی که زیر چونه‌م
زدم سرم رو سمت حامین می‌چرخونم کنار پنجره‌ی
بزرگ با شیشه‌های زیادی تمیز ایستاده و نگاه خیره‌ش
به بیرونه و هر چند ثانیه کمی از محتویات ماگ تو
دستش می‌نوشه.

چشم‌هام رو توی کاسه می‌چرخونم.

خم می‌شم و تو ظرف پاپکورن جلوی روم‌چنگ
می‌زنم و حجم زیادی ازش رو توی دهنم می‌چیونم.

کدوم احمقی با دو تا مرد خسته کننده پا می‌شه میاد
مسافرت که من دومین نفر باشم؟

محتویات دهنم رو می‌جوام دیشب که بعد رسیدن یه
شام مختصر که سرایدار ترتیش رو داده بود خوردیم
و بعدش سکوت و با حوصله‌ی سر رفته به اتاقم پناه
بردم و خوابیدم.

الانم که بدتر از دیشب چه شونه اینا اومدن شمال تو
سکوت بشینن تو ویلا یکی سرش تو لپ تاپ باشه
یکی از پنجره به افق خیره بشه؟

اصلاً من چرا دارم به پای این دو تا می‌سوزم؟

از جام پا می‌شم و کمی عصبی رو به بابا می‌گم:

- من دارم می‌رم ساحل.

بدون اینکه نگام کنه همونجور که تایپ می‌کنه می‌گه:

- شایگان همراهیش کن.

دست‌هام رو مشت می‌کنم و غر می‌زنم:

- بابا من با شما اومدم مسافرت نه با بادیگارد.

اینبار با اخم نگاهم می‌کنه و کمی خشن می‌گه:

- بچه بازی در نیار بهگل الان برو ساحل اما قول
یه شب خوبو بهت می‌دم باباجان.

لب‌هام رو به هم فشار می‌دم و سمت در راه می‌افتم.

ست بلوز شلوار سفیدم به اندازه‌ی کافی مناسب بیرون رفتن هست پس احتیاجی به تعویض لباس ندارم.

کلاه لبه دارم رو از روی جالباسی کنار در ورودی برمی‌دارم و از ویلا بیرون می‌زنم.

اصلاً اومدنم به کل اشتباه بود.

من هیچ خاطره‌ی خوبی با بابا تو مسافرت ندارم چرا فکر کردم اینبار می‌تونه فرق داشته باشه.

صدای قدم‌هایی که پشت سرم میاد رو می‌شنوم و قدم‌هام رو تند تر می‌کنم.

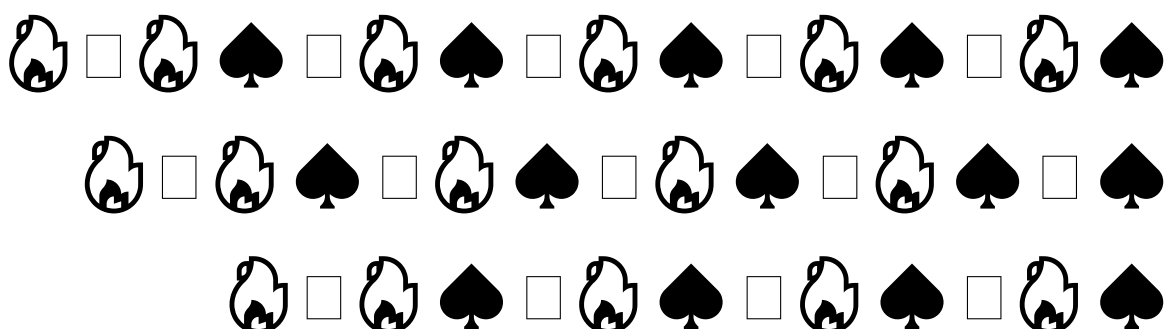
حوصله‌ی حامینم دیگه ندارم، گنده دماغ اعصاب خورد کن.

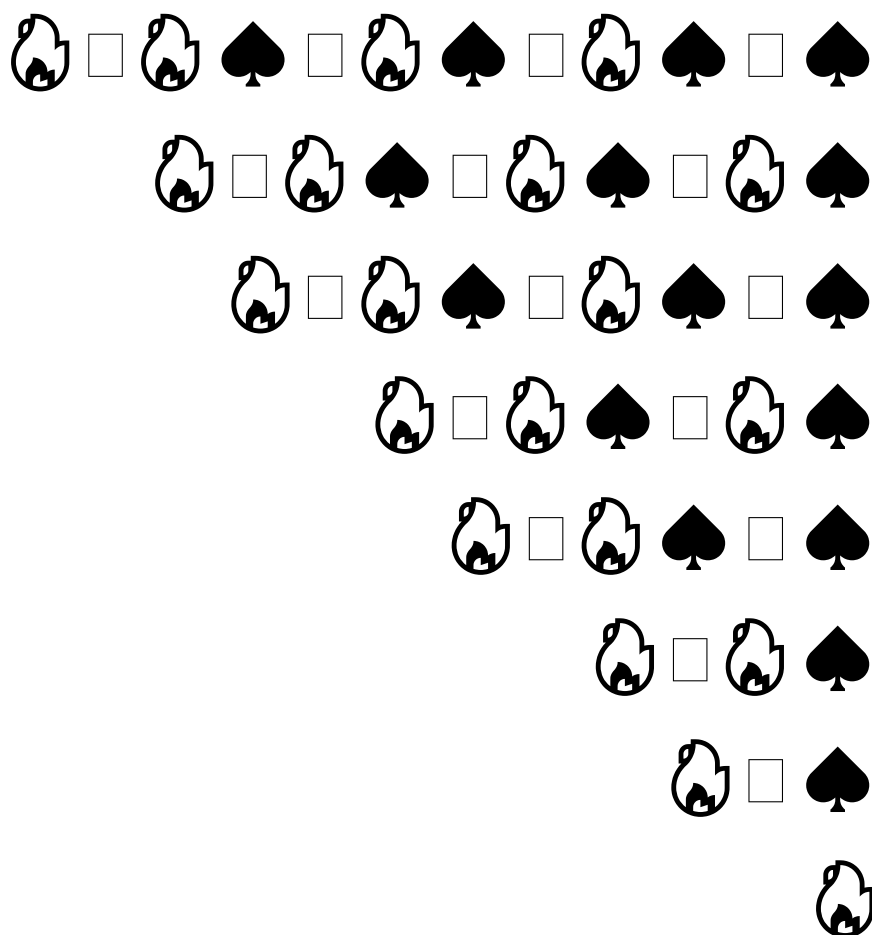
به ساحل می‌رسم و با فرو رفتن پام تو ماسه‌ها چند
متر مونده به آب کتونی‌های سفیدم رو از پام بیرون
می‌کشم و پاچه‌هام رو تا زانو بالا می‌دم اما قبل از
صاف کردن کمر خم شدم صدای حامین رو می‌شنوم.

- پاچه‌هاتو بده پایین این ساحل که خصوصی نیست
داری لخت می‌شی.

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۲۵۲

- پاچه‌ها تو بده پایین این ساحل که خصوصی نیست
داری لخت می‌شی.

اخمو سمتش می چرخم.

دست هاش رو تو جیبش فرو کرده و باد موهای خوش
حالتش رو به بازی گرفته.

خیره به اخم های تو هم و چشم هایی که خیلی عادی
خیره ی منه غرغر می کنم.

- پاچه هامو دادم بالا یعنی لخت شدم؟

اصلاً به جهنم که خصوصی نیست و کسی می بیند من
هر کاری که بخوام می کنم به تو چه؟

از کنارم می گذره و بی قید شونه ای بالا می ندازه سمت
ساحل قدم برمی داره و حین لگد زدن به گوش
ماهی های سفیدی که سر تاسر ساحل رو سفید پوش
کرده می گه:

- راست می گی به من چه هر کاری می خوام بکن
تو مهمونی هات مست شو، تو ماشین جلوی اون
همه چشم برقص الانم لخت شو چه اهمیتی داره.

فکم رو روی هم فشار می‌دم و پشتش راه می‌افتم.

- چطور می‌تونی اینقدر اعصاب خورد کن باشی؟

چند قدمی دریا می‌ایسته و خیره به اون وسعت آبی می‌شه.

- من روی اعصابم؟ چه جالب.

کنارش می‌ایستم.

دست به کمر خیره به نیم‌رخش، سرم رو با تأکید
تکون می‌دم.

- معلومه تو، هم اخم داری و قیافه می‌گیری، هم یه
جوری رفتار می‌کنی انگار برات مهمم، چی در
مورد من فکر می‌کنی که این رفتارو می‌کنی؟

پوزخند می‌زنه و نگاهی به سر تا پام می‌ندازه.

- اشتباه متوجه شدی، من اصلاً در مورد تو فکر نمی‌کنم.

اینبار من پوزخند می‌زنم.

- جدی؟

همین دو دقیقه پیش غیرتی شدی واسه دو سانت ساق پای ناقابل.

کمی خیره نگاهم می‌کنه.

چشم‌هاش از ساق پای خوشتراشم تا سرم رو رصد می‌کنه و یهو می‌زنه زیر خنده، انگار خنده دار ترین موضوع جهان رو شنیده برعکس اینکه عصبی بشم، نیشم می‌خواد و ابشه من حس می‌کنم قابلیت ضعف کردن واسه این صورت جذابتر شده با خنده رو دارم.

اصلاً یادم نیست که تا حالا اینجوری خندیده باشه.

- وای خدا می‌گه غیرت...

کمی مکث می‌کنم خیلی عادی می‌گم:

- می‌خواهی بگی غیرتی نشدی آره؟

سمتم می‌چرخه و سینه به سینه‌ی منی که حق به جانب نگاهش می‌کنم می‌ایسته خیره تو چشم‌هام محکم می‌گه:

- یه چیزی می‌گم واسه همیشه تو مغزت فرو کن.

من واسه هیچ احدی غیرتی نمی‌شم، مخصوصاً اگه اون شخص دختر رئیس‌م باشه.

پس این توهماتو از سرت بیرون کن. چون اون چیزی که تو می‌خواهی از من در نیاید دختر جون.

حس می‌کنم اینقدر بهم برخوردی که خونم به جوش میاد
عوضی رسماً داره تحقیرم می‌کنه.

با دست‌های مشت شده ای که کنار تنم نگه داشتم
می‌تویم.

- من چی می‌خوام که از تو در نییاد؟

متأسف سرش رو تکیه می‌ده و با دست به دریا اشاره
می‌کنه.

- لطفاً از منظره‌ی رو به روت لذت ببر مگه واسه
همین نیومدی بیرون؟

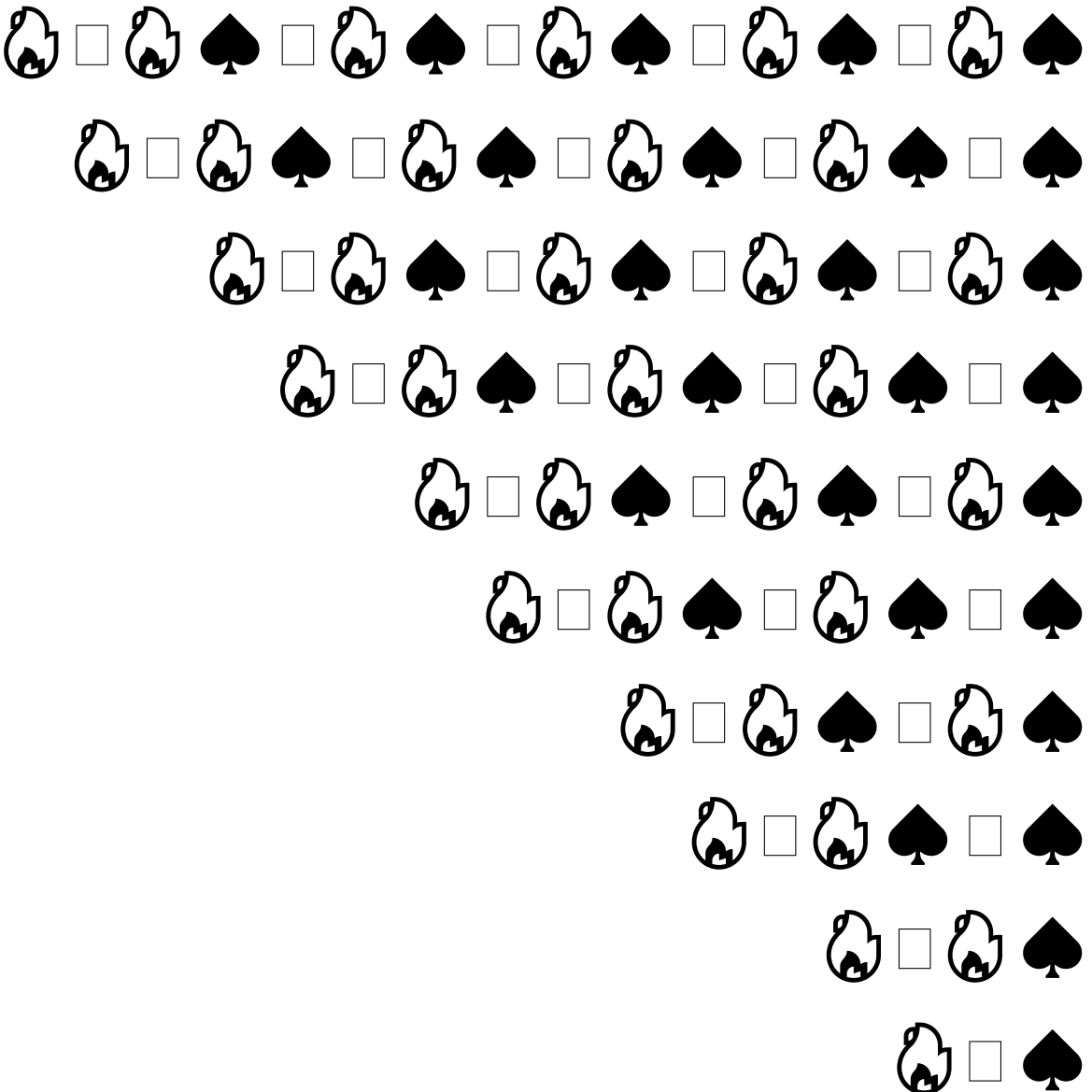
فکرم رو بهم فشار می‌دم.

عصبیم از دستش اینقدر که می‌تونم خرخره‌ش رو
بجوام. ولی واسه اینکه متوجه حال من نشه با یه باشه‌ی
آروم خیره‌ی دریا می‌شم.

اما همه‌ی فکرم سر گرفتن حالش می‌چرخه.

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۲۵۳

همچنان در حال حرص خوردن خیره به دریا هستم که
یه فکر شیطانی تو سرم چرخ می‌خوره.

من واسه اذیت کردن این مردی که کنارم ایستاده هر
کاری لازم باشه می‌کنم و هیچی تو دنیا به اندازه‌ی این
سر گرم نمی‌کنه.

نگاهم رو به صورتش و اون عینک دودیه زیادی
مشکیش می‌دم.

با همین عینک بزرگ هم اخم‌هاش کاملاً مشخصه.

دست به سینه می‌شم و کامل سمتش می‌چرخم رو به
سکوت مطلقش می‌گم:

- می‌خوام شنا کنم.

دست‌هاش رو توی جیب شلوار کتان مشکیش فرو
می‌کنه، پوف بلندی می‌کشه.

لابد با خودش فکر کرده بعد اون حرف‌های مزخرفی
که تو صورتم کوبید، من لال می‌شم و چیزی نمی‌گم،
ولی کور خونده.

سرش رو سمت مخالف می‌چرخونه، یه قدم دیگه
سمتش برمی‌دارم.

- من می‌خوام شنا کنم و از اونجایی که بلد نیستم تو
باید به من یاد بدی.

جوری سرش سمت می‌چرخه که صدای مهره‌های
گردنش به گوشم می‌رسه.

اخم‌هاش رو توی هم می‌کشه و کمی خشن می‌گه:

- وظیفه‌ی من مراقبت از شماست نه چیزی که از من می‌خواین.

نیشخند می‌زنم و نزدیک تر می‌شم.

- اینم مراقبته اگه بهم یاد ندی امکان داره غرق شم، تو که اینو نمی‌خوای؟

یه قدم ازم فاصله می‌گیره تا این نزدیکی رو کم کنه و می‌غره:

- می‌تونین شنا نکنین.

کلاهم رو از روی سرم برمی‌دارم و حین پرت کردن روی ماسه‌ها با لحن بی‌خیالی می‌گم:

- خودت خوب می‌دونی، من اینکارو می‌کنم. ولی
اگه نمی‌خوای کمک کنی اشکالی نداره، می‌گم
یکی دیگه کمک کنه.

با چشم‌های شیطونم کمی به اطراف نگاه می‌کنم و به
مردی که کمی دور از ما در حال بازی با سگشه
می‌رسم.

لب‌هام رو روی هم فشار می‌دم و با انگشت بهش
اشاره می‌کنم.

- نظرت چیه بگم اون یادم بده؟
ماشالله چقدرم جذابه، دست‌های بلندشو ببین، اوف
رگ‌هاشو.

سرش رو عصبی تکون می‌ده و کلافه نچی می‌گه یه
قدم سمت اون مرد برمی‌دارم.

- آقا يه لحظه؟

سرش سمتم می چرخه و با دست به خودش اشاره می کنه.

- من؟

هر چی عشوه بلام تو صدام می ریزم.

- بله شما تشریف میارین؟

هنوز جمله تموم نشده که بازوم کشیده می شه.

- چیکار داری می کنی؟!

تمومش کن.

سرم رو با ناز می چرخونم و تو فاصله‌ی کمی از
صورتش پیچ می زنی:

- میای یا با این خوشتیپ برم؟

فکش رو بهم فشار می ده و عصبی به حرف میاد.

- تموم کن این بچه بازی و، چرا هر بار یادت می ره
که جونت در خطر ده؟

چطور می خوای بهش اطمینان کنی؟

نیشخند می زنی.

- قطعاً خطرناکتر از تو نیست با اون زبون مثل
نیش مارت.

بازوم رو به قصد له کردن فشار می ده.

- ردش کن.

صورتتم از درد جمع می‌شه اما اهمیتی نمی‌دم دیدن
صورت سرخ از خشمش چقدر لذت بخشه منو تحقیر
می‌کنه بکش پس.

- تو که گفتی غیرتی نمی‌شی چی شد پس؟

- این غیرت نیست نگران جونتو و جون خودم.

پوزخند می‌زنم.

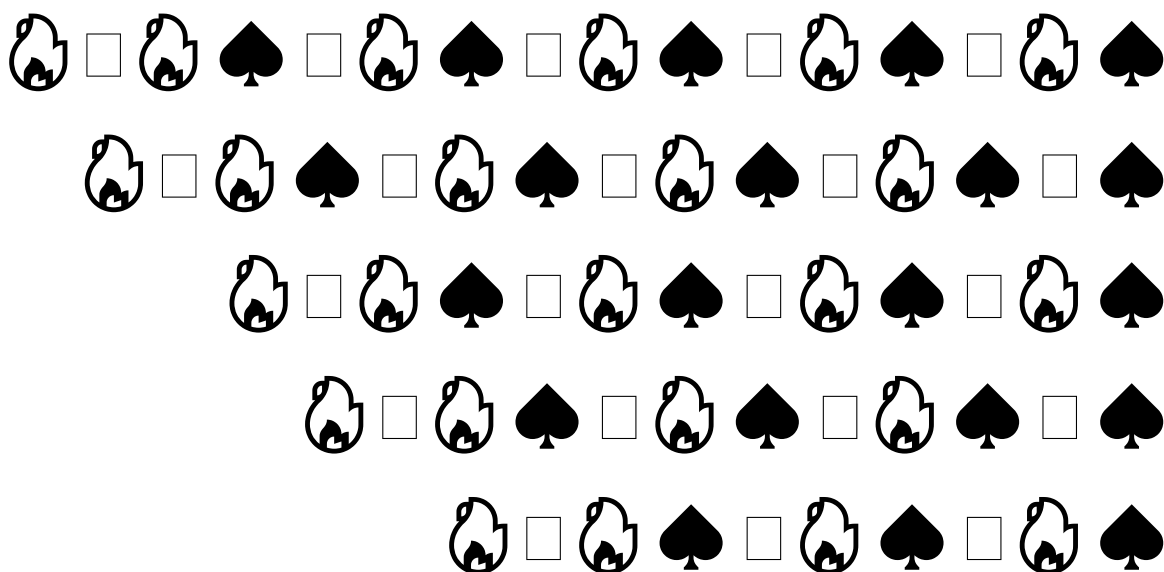
- پس برو کنار بذار با این خوشتیپ شنا کنم، چون
بعید می‌دونم خطری برام داشته باشه، آخیش
چقدرم جذابه.

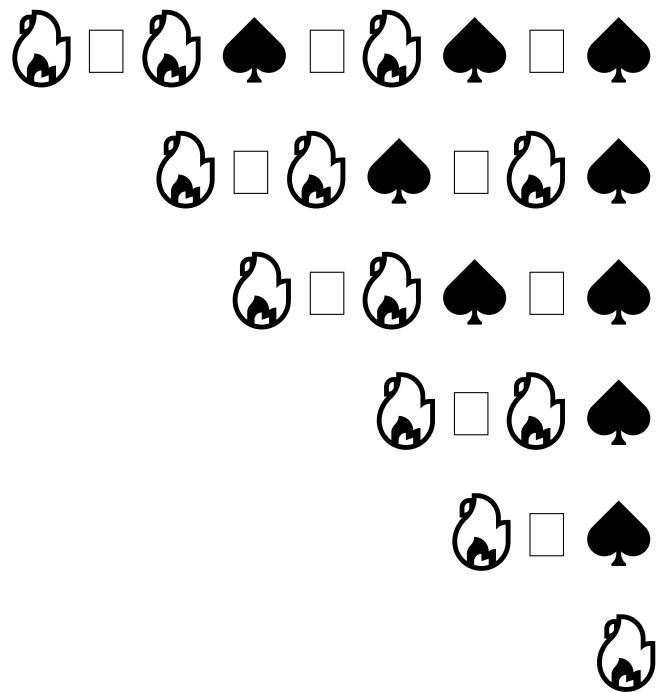
بازدم نفس‌های خشم‌گینش به صورتم می‌خوره و نگاه
من روی موهاشه که باد روی پیشونیش پخشش کرده و
اون رد شکستی دلبر روی ابروش.

- گفتم ردش کن.

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۲۵۴

لبهام رو با زبون تر می‌کنم و چشمک می‌زنم.

- پس تو بهم یاد می‌دی؟

فشاری به بازوم می‌ده و با صدای خیلی پایینی
می‌غره:

- لعنت به من که تو این بازی بچه گونه گیر کردم.
باشه، اینو رد کن الان توجهش بهمون جلب
می شه.

مرد ستمون قدم برمی داره که با دست اشاره می کنم.

- ببخشید مشکلم حل شد ممنون.

اخم می کنه و دست هاش رو از هم باز می کنه. عصبی
شده و این کاملاً مشخصه.

با یه چشم غره نگاهش رو ازم می گیره و من دست
حامین رو واسه رفتن توی آب می کشم.

- زود باش منتظر چی هستی؟

خودش رو عقب می کشه و دستم از دستش جدا می شه
مستاصل می گه:

- صبر کن اینجوری نمی‌شه یاد بگیری، لباس داریم
تنمون.

چشمک ریزی بهش می‌زنم.

- دوست داری لباس تنمون نباشه؟

سرش رو به تأسف تگون می‌ده.

میچ دستش رو می‌چسبم و با همه‌ی توانم داخل آب
می‌کشمش.

تا میچ پامون داخل آب می‌شیم و من با همه‌ی تلاشم
دیگه نمی‌تونم حامین رو جلو تر ببرمش مثل کوه سر
جاش ایستاده خدایا چه زوری داره.

زور می‌زنم اما اون یه سانتیم تگون نمی‌خوره.

نگاه پر اخمش به منه و من یه پام رو محکم تو آب
می‌کوبم حجم زیاد آب به اطراف پخش می‌شه و
حرصی غر می‌زنم.

- چرا اینطوری می‌کنی بیا دیگه؟

دست آزادش رو لای موهاش می‌کشه.

- نمی‌تونم بی‌خیال این شنای لعنتی شو.

شونه ای بالا می‌ندازم.

- اصلاً حرفشم نزن من باید شنا کنم.

باز می‌کشمش که با صدای ضعیفی می‌گه:

- من شنا بلد نیستم.

بهت زده سمتش می چرخم.
این دیگه عجیب ترین چیزیه که شنیدم.

مگه می شه یه بادیگارد که باید تو همه چی تبحر داشته
باشه شنا بلد نباشه؟
بهت زده لب می زنم.

- چی؟!
سرش رو کلافه تگون می ده.

- گفتم شنا بلد نیستم ول می کنی؟

می خندم.

- مگه می شه؟

کمی خشن می‌گه:

- آره چرا نشه من از آب بدم میاد.
هیچوقت شنا نکردم حالا اگه راضی شدی برگردیم تو
اون ویلای خراب شده.

پوزخند می‌زنم.

- فکرشم نمی‌کردم اینقدر بچه ننه باشی، از آب
می‌ترسم چیه؟

دست‌هاش رو مشت می‌کنه و از لای فک قفل شده
می‌غره.

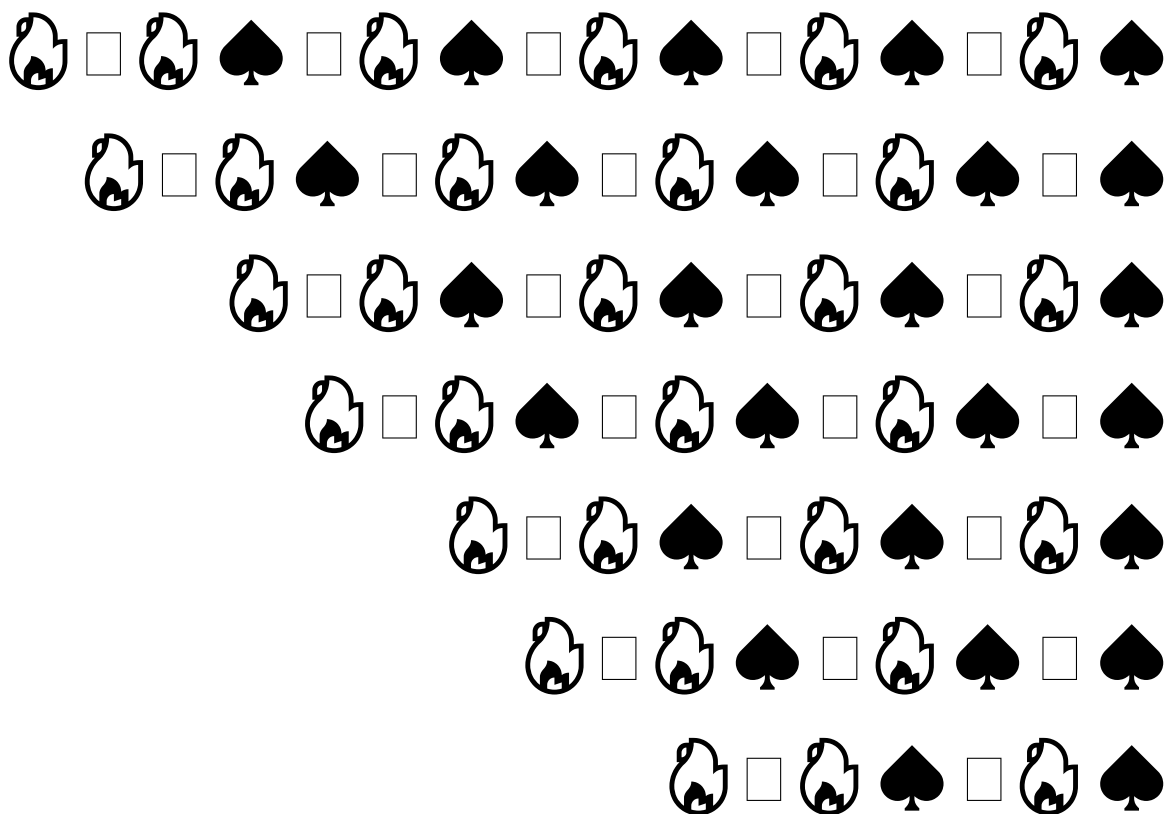
- می‌خوام لب‌هاتو بدوزم بهم تا حرف نزنی.

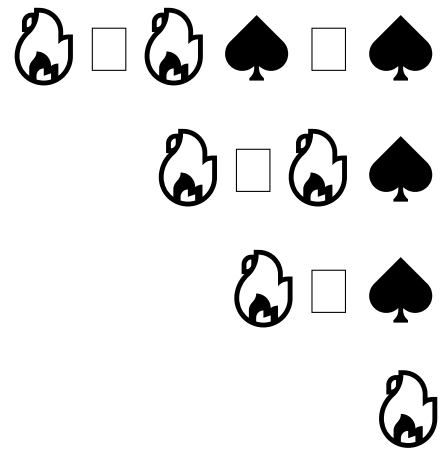
سرم رو جلو می‌برم.

گوشه‌ی لبم رو می‌گزم و حین چرخ دادن نگاهم تو
اعضای صورتش پیچ می‌زنم و صدام تو صدای
موج‌های دریا گم می‌شه.

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۲۵۵

- بدوز، جوری بدوز که واسه نفس تقلا کنم. اسپری
نیاوردم نفس بریدم هم با تو.

صداش پایین میاد و خیره به لبم با اون لبخند کج کنج
لبش مثل خودم پیچ می‌زنه:

- تو داری منو اغوا می‌کنی بهگل، نکن.

نفسم رو بیرون می‌دم.

من چمه؟

یه بازی رو به کجا کشوندم، من واقعاً اینقدر محتاج
به توجه این مردم؟

همین چند دقیقه پیش داشت تحقیرم می‌کرد.

- دارم بهت اجازه می‌دم که لب‌هامو بدوزی به هم،
این بده؟

کمی خیره نگاهم می‌کنه.

با لحن خماری پیچ می‌زنه و من ضربان قلبم بالا
می‌ره.

حالا دیگه هیچ کنترلی رو حرکاتم ندارم.

وقتی تنم رو بهش می‌چسبونم و خیره به لب‌هاش
لب‌هام رو تر می‌کنم.

- شاید درد داشته باشه.

آب دهنم رو پر صدا قورت می‌دم.

- آستانه‌ی دردم بالاست.

جمله‌م که تموم می‌شه.

دستش رو بلند می‌کنه و با انگشت شست و اشاره
لب‌هام رو محکم می‌گیره و فشار می‌ده.
اینقدر یهویی اینکارو می‌کنه که فرصت عکس‌العمل
ندارم.

جیغی از درد می‌کشم و چند بار واسه رهایی محکم
روی دستش می‌کوبم که فشار دستش بیشتر می‌شه.

- آستانه‌ی دردت تا کبودی هست یا بسه؟

محکم تر روی دستش می‌کوبم که بالاخره دستش رو
از روی لبم می‌کنه و بهم پشت و قصد رفتن می‌کنه که
من جیغ می‌زنم.

- خیلی بیشعوری.

لبم داغون شد احمق، لب یه دختر و با لب هاشون کبود
می‌کنن نه با اون دست یُقور زیر.

همون جور که ازم دور می‌شه دستش رو توی هوا
تکون می‌ده.

- یاد بگیر یه کم شرم کنی هر حرفی و به زبون نیار
به ضررته.

چند بار پشت هم جیغ حرصی می‌زنم و به آب لگد
می‌زنم احمق بیشعور بی‌احساس.

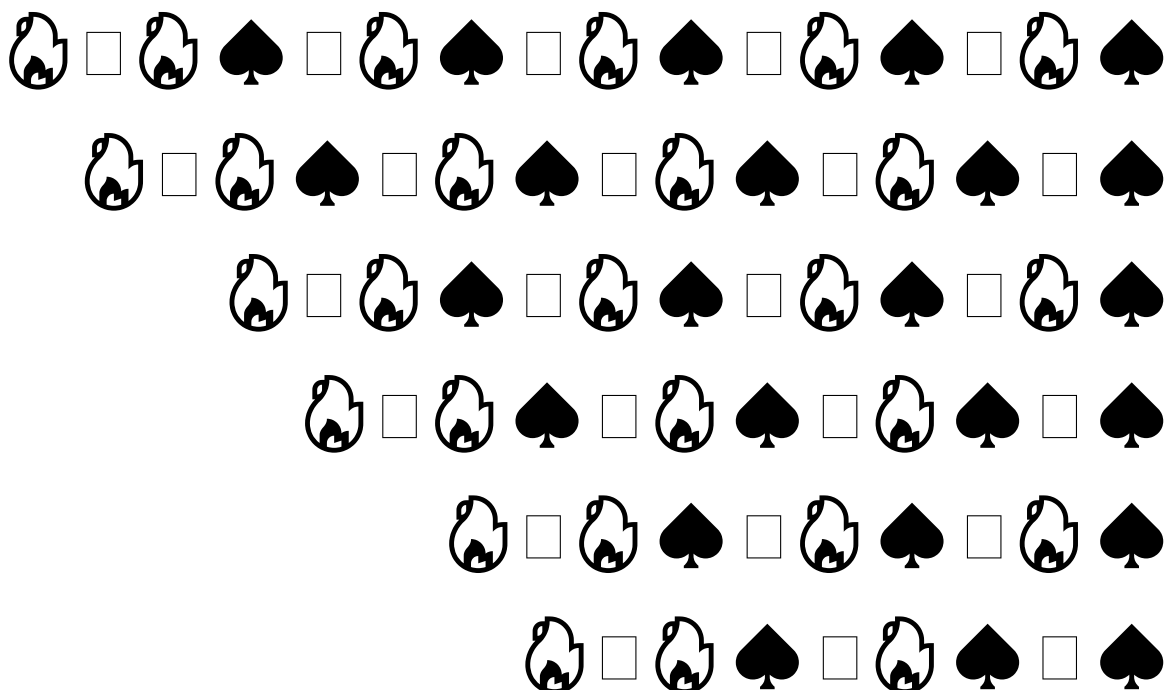
لبم رو ماساژ می‌دم و خیره به مسیر رفتنش به این
فکر می‌کنم چه دست‌های قوی داره.

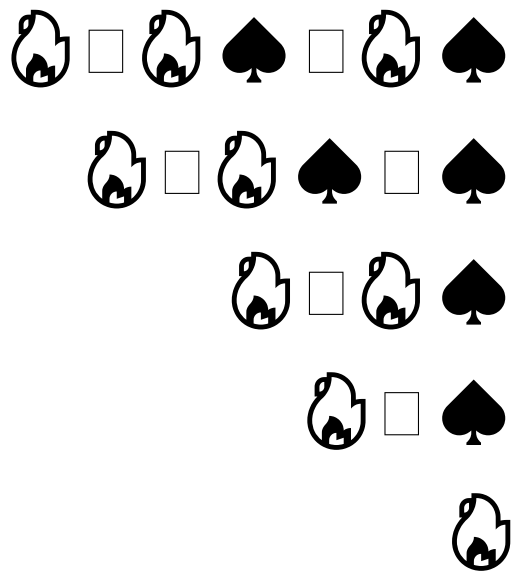
اگه بخواد به یکی سیلی بزنه قطعاً پرده‌ی گوشش پاره می‌شه.

نگاهی به اطراف می‌ندازم و از ترس تنها شدن دنبالش راه می‌افتم.

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۲۵۶

**

"حامین"

بی‌اهمیت به جیغ جیغ کردنش و بد و بی‌راه گفتنش
سمت ویلا قدم برمی‌دارم.

می‌دونم اینقدر ترسو هست که خیلی زود دنبالم راه
بی‌افته و همینطور هم می‌شه.

حقیقتاً ترجیح می‌دم بیشتر وقتم رو توی ویلا بگذرونم.
با حضور شمس از شیطننت و اغواگری‌هاش خبری
نیست.

لعنت بهش که به هیچی اهمیت نمی‌ده.
هیچ ترسی از منی که یه لحظه تو همون آب همه‌ی تنم
خواستنش رو فریاد زد نداره.

من می‌تونستم جوری از خجالتش دربیام که بفهمه نباید
این بازی رو باهام راه بندازه، بازی ای که قطعاً من
توش بازنده نیستم.

با دست‌هایی که توی جیبم فرو کردم پشت در ویلا
می‌ایستم.

می‌خوام در رو باز کنم اما صدای مکالمه‌ی شمس
نظرم رو جلب می‌کنه از سمت چپ میاد.
نیم نگاهی به عقب می‌ندازم.
بهگل چند متر دور تر ایستاده و با تلفن حرف می‌زنه.

ست صدا راه می‌افتم.
حیاط باریک پر از گل و درخت رو رد می‌کنم.
یه حیاط دو متری خیلی باریک در حد قدم زدن دو
نفر.

جلو که می‌رم صدا واضح تر می‌شه.
پنجره‌ی اتاقش بازه و با تلفن صحبت می‌کنه انگار
زیادی عصبیه که بی‌گدار به آب زده و فریاد می‌کشه.

- مسخره کردی منو؟

این همه راه پا شدم اومدم هی سر می‌دواونیم اصلاً
می‌دونی با کی طرفی؟

مرتیکه من تو هیچ معامله ای خودم به شخصه پامو
نمی‌دارم.

الان که به مسخره بازی هاتون گوش کردم و خودم
او مدم واسه من طاقچه بالا می‌دارین؟

به دیوار کنار پنجره می‌چسبم و گوشم رو تیز می‌کنم.
حق با شاهد بود. این یه سفر تفریحی نیست.

لبخندی که می‌خواد بشینه روی لب‌هام رو جمع می‌کنم
و حواسم رو به اون مکالمه می‌دم تا چیز بیشتری
دستگیرم بشه، حس می‌کنم بالاخره دارم به چیزی که
می‌خوام می‌رسم.

- باشه دوازده امشب با پول میام.

نمونه رو آوردی که هیچ، نیاوردی بد می‌بینی
صامتی.

دیگه حرفی نمی‌زنه و انگار تماس رو قطع می‌کنه اینو
از پشت هم لعنت فرستادنش و صدای کوبیدن چیزی به
دیوار متوجه می‌شم.

با احتیاط و قدم‌های بلند سمت ورودی قدم برمی‌دارم
و همزمان با من بهگل هم می‌رسه.

بهم چشم غره می‌ره و من واسه یه لحظه نگاهم به
قرمزی لب‌هاش کشیده می‌شه.

اخم می‌کنم و جمله‌ش توی سرم اکو می‌شه و تنم رو به
عرق می‌شونه.

- باید با لب‌هات کبودشون کنی نه دست‌هات.

وارد ویلا می‌شه و من لب‌هام رو بهم فشار می‌دم.
بوسیدن با این همه خشونت فکر نکنم.

یه بوسه‌ی آروم با نوازش گونه‌هاش رو ترجیح می‌دم.

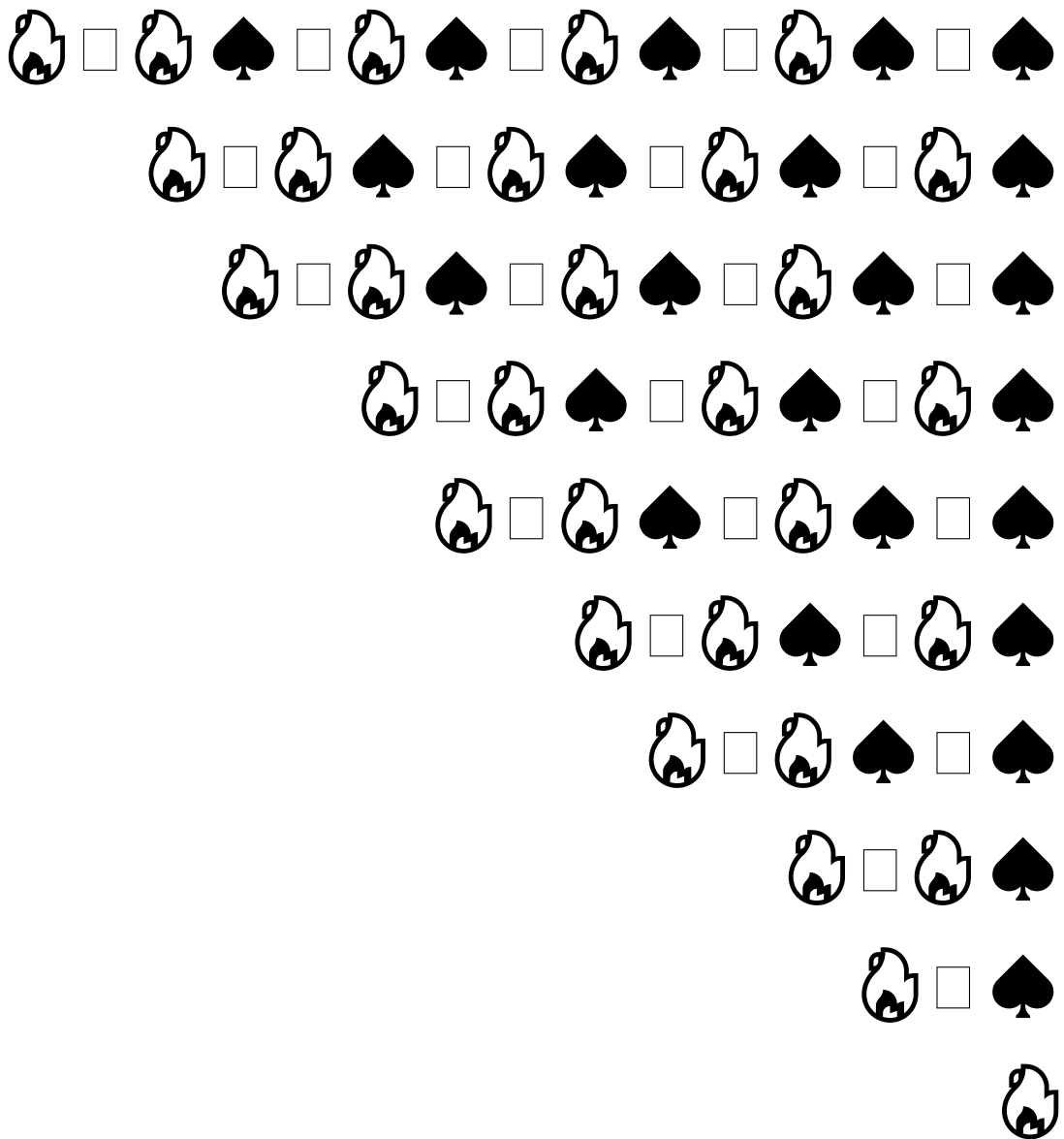
چشم‌هام از افکار مزخرفم درشت می‌شه
چی دارم می‌گم من؟
پوف...

سری عصبی تکنون می‌دم و وارد ویلا می‌شم. بهگل با
همون پاهایی که محکم می‌کوبه سمت اتاقش می‌ره و
من قدم‌هام رو به سمت آشپزخونه برمی‌دارم تا با
خوردن یه فنجون چای افکار مشوش شدم رو آروم کنم
و بتونم به قرار شمس فکر کنم.

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۲۵۷



خیلی دور تر از اون پدر و دختر که با خنده‌های بلند
مشغول شطرنج بازی کردن هستن نشستم.

مدام می‌خندن و واسه هم گری می‌خونن. دست‌هام رو
روی سینه قلاب می‌کنم و سرم رو پایین می‌ندازم.

ثانیه بدجوری داره کش میاد.

پس کی ساعت دوازده می‌شه تا این حیوون بره سر
اون قرار و من ببینم چی قراره ازش دستگیرم بشه؟

خیلی زودتر از چیزی که باید به شاهد اطلاع دادم و
الان چند تا از بچه‌های گروه بیرونن تا شمس رو
تعقیب کنن و چه بد که من مجبورم توی این ویلا بمونم
تا مواظب این دختر باشم.

- هی شایگان اینقدر گوشه گیر نباش پاشو بیا اینجا
یه پیک با ما بزن.

سرم رو بلند می‌کنم و به شمس نگاه می‌کنم.

- ترجیح می‌دم تو جمع دونفره‌تون شرکت نکنم، این
یه جشن پدر و دختریه من جایی ندارم.

می‌خنده و با دست اشاره می‌کنه سمتش برم.

- بیا اینجا ببینم پسر فعلاً تو هم با ما توی این بزم
شریکی.

دیگه بیشتر از این نمی‌تونم مخالفت کنم.

از جام پا می‌شم.

سمتشون می‌رم و روبه روشون روی مبل تک نفره
می‌شینم.

نیم نگاهی به بهگل و اون لبخند گوشه‌ی لبش می‌ندازم
و دنبال اون رد عمیق انگشت‌هام روی لبش می‌گردم

اما انگار اون رژ زیادی جیغ واسه پنهون کردنش
روی لبش مالیده شده.

شمس خم می‌شه و یکی از شات‌های خالیه روی میز
رو برمی‌داره.

مایع سفید رنگ داخل بطری رو داخل شات
می‌چکونه و ستم می‌گیره.

- بگیر، به سلامتی بردم از بهگل می‌نوشیم.

سری تگون می‌دم و اون شات کوچیک رو ازش
می‌گیرم.

اینجا دیگه جایی واسه فرار نیست.

مجبورم اون مایع رو با طعم زهرمارش بنوشم.

شاتش رو بالا می‌گیره و من با لبخند شاتم رو بهش
می‌کوبم و یه نفس می‌رم بالا.

سعی می‌کنم صورتم رو از تأثیر اون طعم تلخ جمع
نکنم و اهمیتی به سوزش شدید گلویم نمی‌دم هیچوقت
درکشون نکردم چرا این مزخرف رو می‌خورن.

به محض پایین گذاشتن باز پرش می‌کنه و عجیبه ولی
انگار بهگل نمی‌خواد بنوشه.

- شایگان از خودت بگو هیچوقت نشد حرف بزنینم.

کمی خیره نگاهش می‌کنم و جواب می‌دم.

- تو زندگی من چیز گفتنی وجود نداره هر چی که
هستو می‌دونین.

یه تای ابروش رو بالا می‌ندازه.

- خیلی تو داری پسر.

"شاتش رو بالا می‌گیره" اینبار به سلامتی تو بزنینم.

نیمچه لبخندی روی لبم می‌شونم.

دلم می‌خواد بگم به سلامتی آتویی که امشب ازت
می‌گیریم بنوش ولی این خوشی رو می‌ذارم واسه بعد
سر فرصت اونجایی که دیگه خیالم راحته کارش
تمومه.

می‌نوشم یه نفس اه لعنت به این زهرماری که داره
وارد رگ‌هام می‌شه.

می‌خواد شات بعدی رو پر کنه که دستم رو جلو
می‌برم و مانع می‌شم.

- فقط خواستم همراهی کنم، واسه من بسه ترجیح
می‌دم هوشیار باشم.

می‌خنده.

- آفرین، حرف حساب زدی ولی تنها موندم امشب
تو کشیدی کنار، بهگلم که از اول ساز مخالف زد.

بالاخره بهگل سکوتش رو می‌شکنه.

- گفتم که بابا سرم درد می‌کنه، بخورم بدتر می‌شه.

نگاهم رو بهش می‌دم سرش درد می‌کنه؟
چرا؟

- باشه بابا جان می‌فهمم.

"به پشتی مبل تکیه می‌دم که رو به من ادامه می‌ده"
جای اون دیوٹی که اخراج کردم یکی و بذار.

متعجب نگاهش می‌کنم.

هر روز یه چیز جدید رو می‌کنه من چرا باید کسی رو
بیارم تو عمارت؟

- من؟!!

سرش رو تګون می ده.

- چرا تعجب کردی؟

منکه همه ی کارهارو سپردم به شما، تو، عید، شاهد
رفقای خوب و دوست داشتی.

لحنش اینقدر واسم عجیبه که به شک می افتم.
من هیچ حس خوبی به این کنار هم اسم بردن ما سه تا
ندارم.

سعی می کنم عادی رفتار کنم.
نباید بفهمه حساس شدم باید فکر کنه همه ی اینا یه
شک بی مورد.

- حتماً فرد مناسب و جایگزین می کنم.

دست‌هاش رو روی زانوهایش می‌ذاره و حین بلند شدن
می‌گه:

- خوبه من یه ساعتی بیرون کار دارم مواظب بهگل
باش.

سرم رو قاطع تکون می‌دم می‌خوام با خیال راحت بره
تا بشه اونی که من می‌خوام.

- هستم.

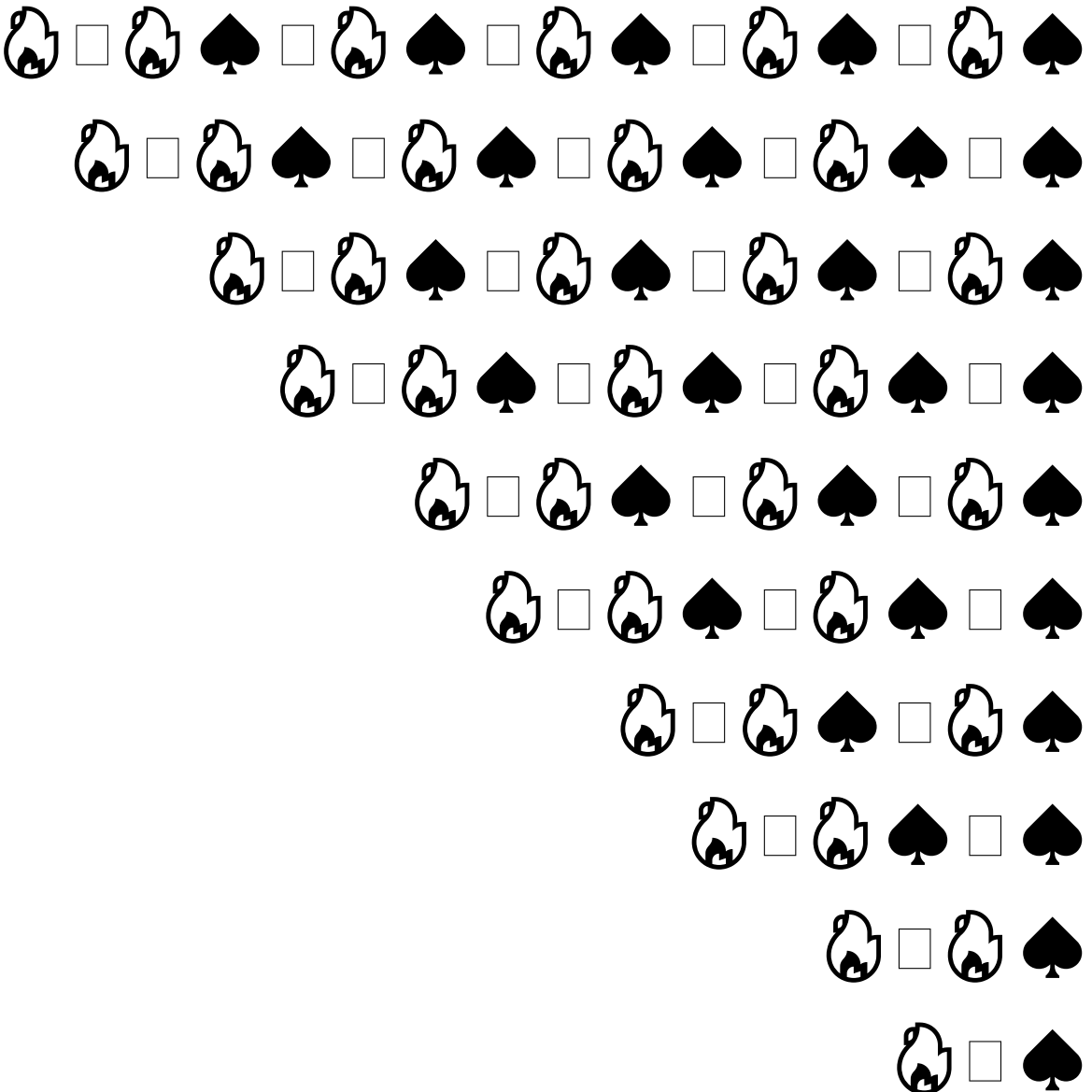
بهگل از جا می‌پره و با صورت گرفته می‌گه:

- عه کجا بابا؟

- خیلی زود میام دخترم.

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۲۵۸

یک ساعتی از رفتن شمس می‌گذره.

روی مبل تک نفره‌ی کنار پنجره نشستم و بهگل با
اخم‌های تو هم تو سکوت محض سرش تو گوشیشه و
پشت هم واسش پیغام میاد و حتماً جواب هم می‌گیره
که پیغام بعد بلافاصله سکوت سنگین بینمون رو
می‌شکنه.

گوشیم رو از جیبم بیرون می‌کشم.

گَـلُوم و مَـعـدَـهـم هـنـوز بـه خـاـطـر غـلـظـت بـالـای الـکـلی کـه
نـوشـیدـم، مـیـسـوزـه و مـن حـین صـاف کـردن گَـلُوم و اسـه
شـاـهـد پـیـغـام مـیـفـرستـم.

(چه خبر؟)

بـلا فـاصـلـه جـواب مـیـدـه.

(خـیـلی مـحـتـاطـن، هـیـچ خـبـری نـیـسـت. بـایـد صـبر کـنـیم تـا
بـیـاد و یـلا)

کـلا فـه مـو هـای رـیـخـتـه رـوی پـیـشـونـیم رـو عـقـب مـیـزـنـم و
تـایـپ مـیـکـنـم.

(شنود چی؟)

(اصـلاً رـاه نـمـیـدـه اـیـنـجـایـی کـه رـفـتـه یـه قـلـعـهـسـت حـامـیـن
پـر از نـگـهـبـان فـقـط چـند تـا عـکـس تـونـسـتن بـهـم بـر سـونـن)

عصبی با پای راستم روی زمین ضرب می‌گیرم و
گوشه‌ی لبم رو می‌گزم.

اگه امشبم نتونم از شمس اتویی که می‌خوام رو
بگیرم، صبرم تموم می‌شه و معلوم نیست بتونم خودم
رو کنترل کنم تا یه تیر تو اون مغز کثیفش خالی نکنم.

کلافه از صدای پشت هم پیغام گوشیش با اخم نگاهش
می‌کنم و اون لبخندی که روی لبش می‌شینه، ضامن
خشمم رو می‌کشه و منفجر می‌شم.

- چه خبره هی پشت هم پیغام این وقت شب؟

سرش رو از روی گوشیش بلند می‌کنه و با اخم می‌گه:

- به تو ربطی داره؟

با هر دو دست روی دسته‌ی مبل می‌کوبم و با صدای
کنترل نشده ای می‌تویم:

- ساعت یکه نمی‌خوای بخوابی؟

یه تای ابروش رو بالا می‌ندازه و با لبخند کنج لبش که
بیشتر حالت تمسخر داره می‌گه:

- یه جوری می‌گی نمی‌خوای بخوابی انگار لَنگ
خواب منی؟

چشم‌هام رو ریز می‌کنم باز چی تو اون مغز فندقیش
چرخ می‌خوره؟

- منظورت چیه؟

دست به سینه می‌شه و با تکون ریزی که به سرش
می‌ده موهایش رو عقب می‌زنه.

- مثل این شوهرهایی که پیش بچه‌هاشون نمی‌خوان
بگن چقدر تشنه‌ی خانومه خونن " صداش رو کلفت
می‌کنه " هی ضعیفه برو بخواب تا پیام.

حتی اشاره بهش هم می‌تونه تنم رو داغ کنه. این
دختر از هیچی نمی‌ترسه؟

با یه مرد تنها، توی ویلا این وقت شب، وقتی سالن به
این بزرگی فقط با یه چراغ کوچیک سفید رنگ روشن
شده. به چی داره اشاره می‌کنه وقتی همون دو تا شات
لعنتی تنم رو داغ کرده؟

نگاه خیرم که بهش کش میاد با خنده ادامه می‌ده.

- آخی لپ‌هات چرا قرمز شده؟ خجالت نکش...

کاش بدونه این قرمز شدن از خجالت نیست از تلاشم
واسه کنترل کردن خودمه تا همین الان مثل یه گرگ
گرسنه به جونش نیوفتم.

نفس عمیق می‌کشم و به راه رویی که اتاقش داخلشه
اشاره می‌کنم.

- برو توی اتاق بهگل داری صبرم و لبریز می‌کنی.

پاهاش رو روی هم می‌ندازه و بیشتر روی اون کاناپه
لم می‌ده.

- لبریز شه ببینم چه می‌کنی؟

دیگه قراره کجامو کبود کنی؟

مثلاً جای ماچ چک بزنی، جای بغل لگد بزنی هوممم؟

دستی به صورتم می‌کشم.

این بحث ادامه پیدا کنه فردا من با یه عذاب وجدان
کشنده باید این دختره‌ی خیره سر رو عقدش کنم
پس بهتره اوضاع رو آروم کنم.

- فقط خسته‌م و می‌خوام بخوابم.

تو هم روی کاناپه ای که من می‌خوابم نشستی همین.

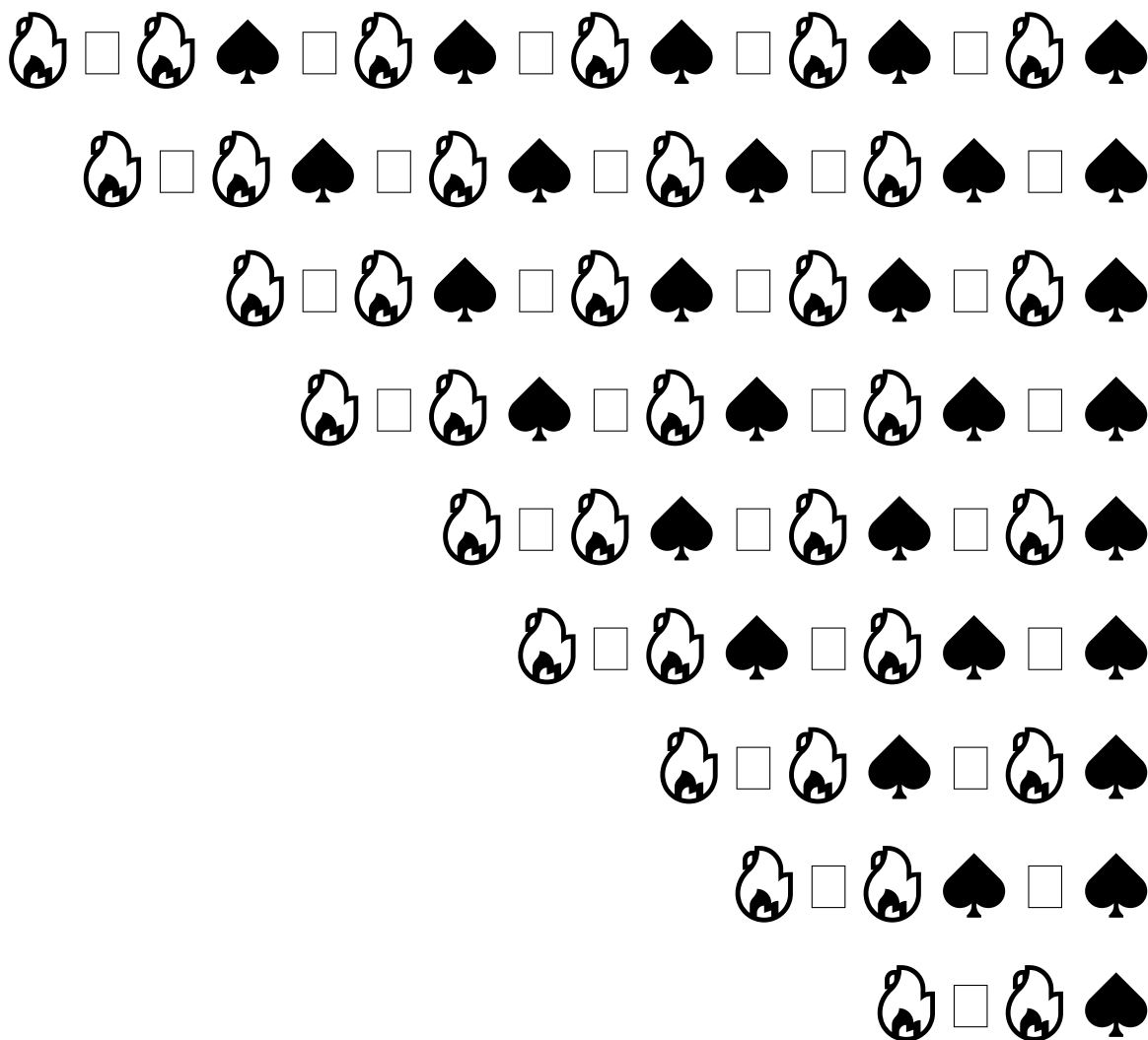
نگاهی به کاناپه می‌ندازه و از جاش پا می‌شه حین
رفتن سمت اتاقش می‌گه:

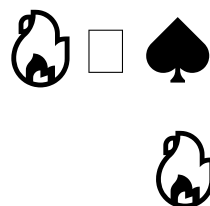
- فکر نکن خیلی مهمی یا دارم له له می‌زنم برات
فقط اذیت کردنت لذت بخشه پس خودتو دست
بالا بگیر.

نگاه چپم بهش تا وقتی وارد اتاق می‌شه ادامه داره.
تمام حس‌های مردونه‌م رو بیدار کرده الان می‌گه اذیت
کردنت لذت بخشه. چاره‌ی خلاصی از به‌گلم کشتنش
راه دیگه ای وجود نداره.

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۲۵۹

.....

نگاهی به ساعت مچیم می‌ندازم چهار صبح رو نشون می‌ده.

اون لعنتی ساعت دو مست و پاتیل برگشت و قطعاً الان دیگه خوابه، یعنی امیدوارم که خواب باشه، اونم یه خواب سنگین که بعد اون مستی اصلاً بعید نیست.

با صدای پایینی پیچ می‌زنم:

- شاهد؟ می‌خوام برم سر وقتش گفتی یه کیف
سامسونت کوچیکه دیگه؟

خیلی زود جواب می‌ده.

می‌دونم که پا به پای من بیداره.

- آره چند بار می‌پرسی؟ رضا می‌گفت وقتی
برمی‌گشته کیفه دستش بوده.

- فقط می‌خوام وقت و تلف نکنم برم سر اصل
موضوع.

- باشه حواستو جمع کن.

از روی کاناپه ای که جای خوابمه بلند می‌شم. بدون
پوشیدن کفش‌هام واسه دوری از هر گونه سر و
صدایی سمت اتاق شمس قدم برمی‌دارم.

فضا اینقدر تاریک نیست که نتونم جایی رو ببینم.

مہتابی کہ از پنجرہ‌های بزرگ ویلا داخل تابیدہ بہ
اندازہ‌ی کافی نور واسہ بہتر دیدن بہم دادہ. پشت در
اتاقش مکث می‌کنم.

فقط از خدا می‌خوام خوابش بہ اندازہ‌ی لازم سنگین
باشہ.

بسم اللہ رو زمزمہ می‌کنم و دستگیرہ رو خیلی با
احتیاط پایین می‌دم.

من هیچ ترسی از دیدہ شدن ندارم ولی خراب شدن
برنامہ‌ہامون آخرین چیزیه کہ می‌خوام.

با آرامش در رو بیشتر باز می‌کنم و سرک می‌کشم.
فعلاً بہ تنها چیزی کہ احتیاج دادم موقعیت شمسہ.

سرم رو بیشتر داخل می‌برم و می‌بینمش، دمر روی
تخت خوابیدہ و یہ دستش آویزونہ.

چشم‌ہام رو ریز می‌کنم.

بهش اعتماد ندارم، هیچ بعید نیست نقش بازی کنه و
متوجه من شده باشه.

این مرد عوضی تر از این حرف‌هاست.

دل رو به دریا می‌زنم و وارد می‌شم.

پاورچین در حالی که نگاهم به شمسه سمت اون کیف
کوچیک که روی میز کنار دیوار گذاشته شده قدم
برمی‌دارم.

پنجره‌ی اتاق بازه و باد پرده رو به بازی گرفته. نور
مهتاب نصف اتاق رو روشن کرده و نیم دیگه‌ش کاملاً
تاریکه.

کنار میز می‌ایستم و با نگاه به کیف لعنتی بهش
می‌فرستم.

لعنتی رمز داره...

نا امید از باز بودنش، شانسم رو امتحان می‌کنم. دستم
رو روی کلیدهای طلایی رنگ دو طرفش می‌ذارم و
فشار آرومی بهش می‌دم.

صدای تیک باز شدنش مثل شوک عمل می‌کنه جوری
سرم رو سمت شمس می‌چرخونم که گردنم رگ به
رگ می‌شه و دلم می‌خواد آخ بلندی رو از روی درد
بگم.

با فکی که روی هم فشار می‌دم، در کیف رو باز
می‌کنم و خیره به روی مخمل قرمز رنگش اخم
می‌کنم. چرا خالیه؟

بی‌هدف دستم رو داخلش می‌برم و پشت هم همه جاش
رو فشار می‌دم.

لعنتی باید یه جایی داشته باشه و حدسم درسته گوشه‌ی
پایینی با یه فشار کنار می‌ره و من یه بسته‌ی کوچیک
که توش یه پودر قهوه ای رنگه رو می‌بینم.

اخم‌هام عمیق تر می‌شه.

این دیگه چیه؟!

من به واسطه‌ی کارم هر جور موادی دیدم و این اولین باره به چشمم می‌خوره.

نفسم حبس می‌شه و چشم‌هام رو روی هم فشار می‌دم.
باز یه مواد جدید تولید کردن و معلوم نیست چند نفر
و می‌خوان به کشتن بدن.

پس حدسمون درست بود و شمس واسه اینه که
اینجاست.

بسته رو سر جاش برمی‌گردونم در جعبه رو می‌بندم.
کیف رو همونجوری که بود فیکس می‌کنم و نگاه
خشنم رو روی شمس می‌گردونم.
لعنت بهش.

چیزی که باید می‌فهمیدم رو فهمیدم پس دیگه اینجا
کاری ندارم.

عقب رو سمت در قدم برمی‌دارم و گردن دردناکم رو
با دست راستم فشار می‌دم این دیگه چه مرگش شد؟

نگاهم همچنان به شمس خوابیده روی تخته و پام رو
از در بیرون می‌ذارم در رو می‌بندم و به محض
چرخیدن با بهگل و اون چشم‌های زیادی درشت شده‌ش
روبه رو می‌شم.

حس می‌کنم نفسم می‌گیره.

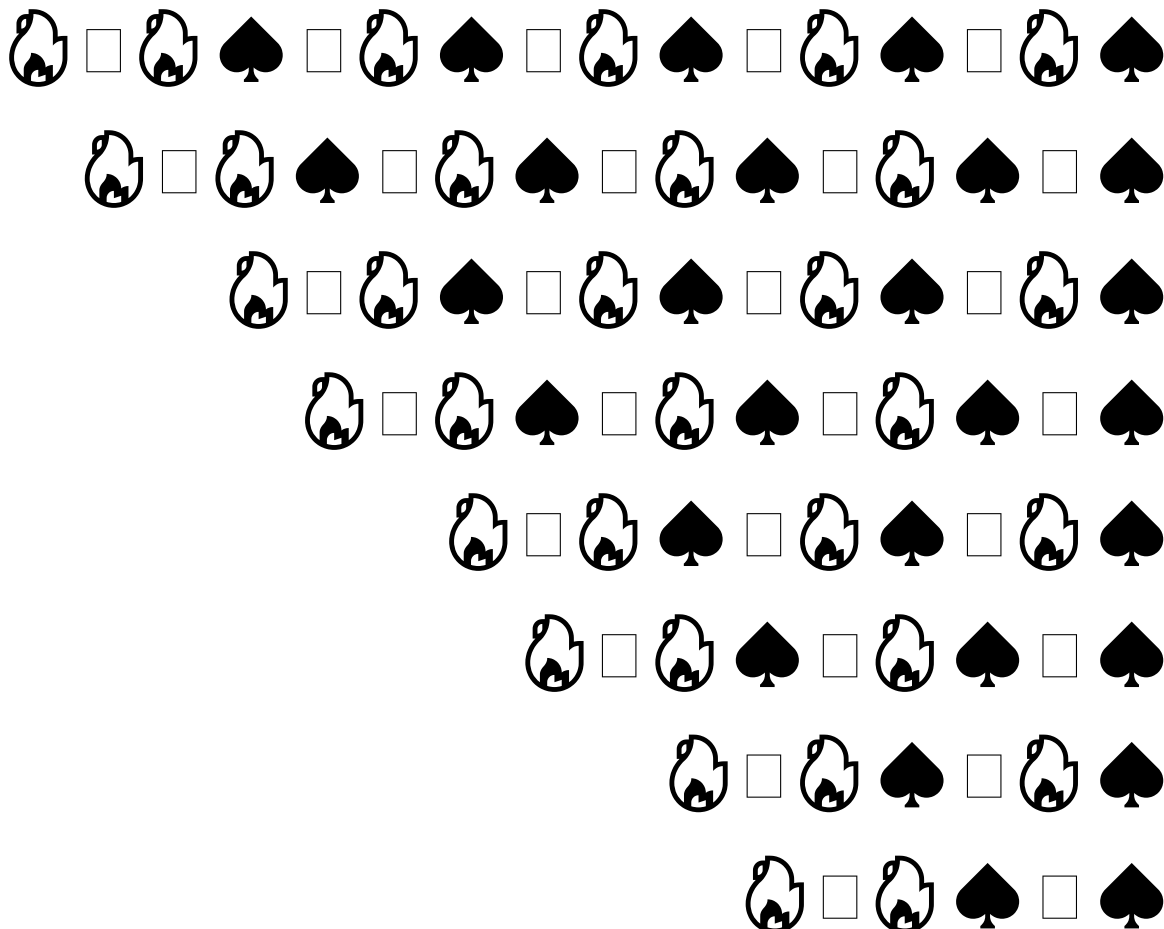
حالا چیکار کنم؟ چی بگم بهش من توی اتاق پدرش
چیکار می‌کردم؟

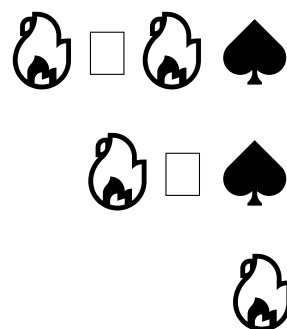
اونم این موقع شب. واسه پیدا کردن یه جمله تو تلاشم
که با انگشت اشاره به در اتاق اشاره می‌کنه.

- تو اتاق بابام چیکار می کردی این وقت شب؟

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۲۶۰

- تو اتاق بابام چیکار می کردی این وقت شب؟

حرفی واسه گفتن ندارم.

دستم روی یقه‌ی تاپ طوسی رنگی که مثلاً واسه خواب تنم کردم می‌شینم.

سعی می‌کنم کمی پایین بکشم.

گلوام رو صاف می‌کنم که صدای خیلی آروم شاهد توی
گوشم می‌پیچه:

- حواسشو پرت کن.

اون لحظه تنها چیزی که به ذهنم می‌رسه رو انجام
می‌دم.

بدون فکر کردن به چیزی فقط می‌خوام از این
مخمصه نجات پیدا کنم.

یه قدم سمتش برمی‌دارم.

با دست راستم پهلوش رو چنگ می‌زنم و به دیوار
پشت سرش می‌کوبم.

دست چپم رو بالای سرش به دیوار تکیه می‌دم و سرم
رو جلو می‌برم، تو فاصله‌ی کمی از صورتش بدون
توجه به چشم‌های درشت شده از تعجبش که قطعاً به
خاطر این کار احمقانه‌مه پیچ می‌زنم:

- حتی نمی‌دونستم اتاق پدرته، گنج بودم نفهمیدم...

خودش رو به دیوار چسبونده و بریده می‌گه:

- پس... پس اونجا... چی...

حرفش رو می‌برم.

- فکر کردم اتاق توئه.

آب دهنش رو پر صدا فرو می‌ده و من واضح می‌شنومش.

صدای قلب خودم رو هم می‌شنوم خیلی بلند و بی‌وقفه می‌کوبه، شاید قصد داره از سینه‌م بیرون بزنه.

- اتاق منو می‌خواستی چیکار؟

نگاهم رو توی صورتش چرخ می‌دم و لبم رو با زبون
تر می‌کنم.

صدام اینقدر پایین هست که مطمئن باشم به گوش
شمس نمی‌رسه، حتی اگه بیدار باشه.

- فکر کن وسوسه شدم توی خواب ببینمت.

اخم‌هاش رو توی هم می‌کنه.

- داری دروغ می‌گی.

انگار زیادی تو دروغ گفتن خراب کردم که باور
نمی‌کنه.

خب معلومه باور نمی‌کنه، وقتی هیچوقت چیزی از
من ندیده یه کاره چرا باید پاشم برم توی اتاقش؟
چیکار کنم لعنتی؟

سعی می‌کنم بیشتر حواسش رو پرت کنم.
سرم رو جلوتر می‌برم، لب‌هام رو زیر گوشش
می‌چسبونم و ته ریشم رو به صورتش می‌کشم. به
بازیم ادامه می‌دم تا بی‌خیال بشه.

- آره...

شاید... تو فکر یه بوسه هم بودم... همونی که
وسوسه‌ش و از خیلی وقت پیش به جونم انداختی، هوم؟

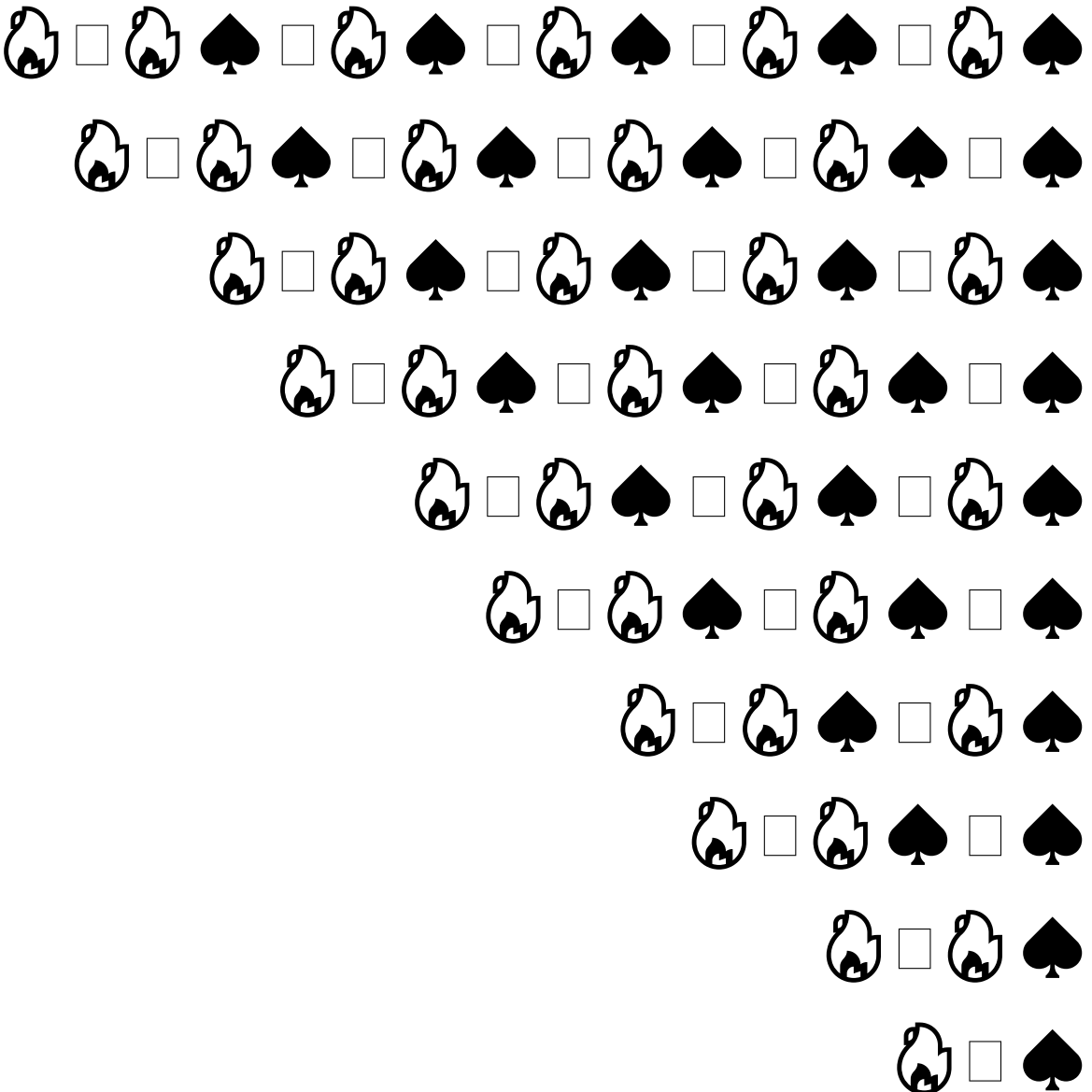
لرزی که به تنش می‌افته رو زیر دستم حس می‌کنم و
صورت‌م رو بیشتر به صورتش می‌مالم.

لعنت به من چه غلطی دارم می‌کنم؟
صورتش لطیفه، خیلی لطیف، دقیقاً مثل لطافت یه
برگ گل همون حس و الان از صورتش گرفتم.

- ولی تو می‌دونستی اتاق من کدومه...

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۲۶۱

سرم رو عقب می‌کشم.

بینیم مماس با بینیشه، خیره به جایی نزدیک لب‌هاشم
همون برآمدگی روشن بالای لب‌هاش بچه که بودیم
مامان چی می‌گفت؟

فرشته‌ها انگشتشون رو فشار می‌دن بالای لب
نوزادها؟
این دقیقاً جای انگشت یه فرشته‌ست.

گلوم رو صاف می‌کنم تا حواسم جمع بشه.

- شاید زیاده روی کردم، الكل بهم نمی‌سازه مثل تو.

نگاهم می‌کنه و من دلم می‌خواد اون لپ‌های هلویی رو
با انگشتم اینقدر بکشم که جیغ بکشه لپ گلی بانمک.

- حامین؟

مثل مسخ شده‌ها سرم رو جلو می‌برم به قصد بوسیدنش
این بازی رو زیادی جدی گرفتم که الان تمام تنم از
حرارت بوسه ای که خواهانشم داره می‌سوزه.

اما با شنیدن صدای یه تقه مثل افتادن شیئی روی
پارکت، غیر ارادی همونجور که بهگل توی بغلمه در
پشت سرش رو باز کنم و با خودم به داخل می‌کشم.

در رو می‌بندم و بهگل رو به در تکیه می‌دم و خودم
بهش می‌چسبم.

بهگل نفس نفس می‌زنه و من از درد رگ دردناک
گردنم آخ خفیفی رو زمزمه می‌کنم.

- آخ لعنتی.

- چی شد؟

صداش ضعیفه، ولی اون ناز همیشگی رو داره پیچ
می‌زنه چون اونم مثل من می‌ترسه نکنه شمس گیرمون
بندازه اون صدای چی بود لعنتی؟ نزدیک بود
ببوسمش.

هنوز توی همون فاصله بینیم مماس بینیشه چرا فاصله
نمی‌گیرم؟ نگاهم رو توی چشم‌های روشنش چرخ
می‌دم.

- رگ گردنم گرفته.

هر دو دستش دو طرف گردنم می‌شینه و نفسم حبس می‌شه.

این بازی تا کجا داره پیش می‌ره؟

- با ماساژ خوب می‌شه؟

نه واقعاً اینو دیگه نمی‌خوام.

تحملش و ندارم همین الانم همه‌ی تنم نبض می‌زنه
نوازش بیشتر رو نمی‌خوام.

دستش شروع به نوازش می‌کنه و می‌گه:

- چرا رفتی تو اتاق بابا؟

آه از نهادم بلند می‌شه این همه بازی راه انداختم باز
این چه سؤالیه؟

نکنه واقعاً باید ببوسمش تا حواسش پرت بشه؟

تو فکر یه جوابم که با حرفش گیج می‌شم.

- خب اینم یه تمایله به خاطرش خجالت نکش.

اخم می‌کنم و سرم رو تکون می‌دم.

- چی؟

انگار نوازش دست‌هاش زیادی به مزاقم خوش اومده
که هنوز داره به کارش ادامه می‌ده.

- خب همین دیگه واضح گفتم.... تو بارها موقعیت
داشتی منو ببوسی یا چه می‌دونم هر کاری دیگه
ای.

مثل همین الان ولی نکردی، رفتن تو اتاق بابا و از
طرفی شایعه‌ها بین نگهبان‌ها...

گیج تر از قبل حرفش رو قطع می‌کنم من هیچی از
حرف‌هاش نمی‌فهمم.

- چی می‌گی بهگل واضح بگو؟!

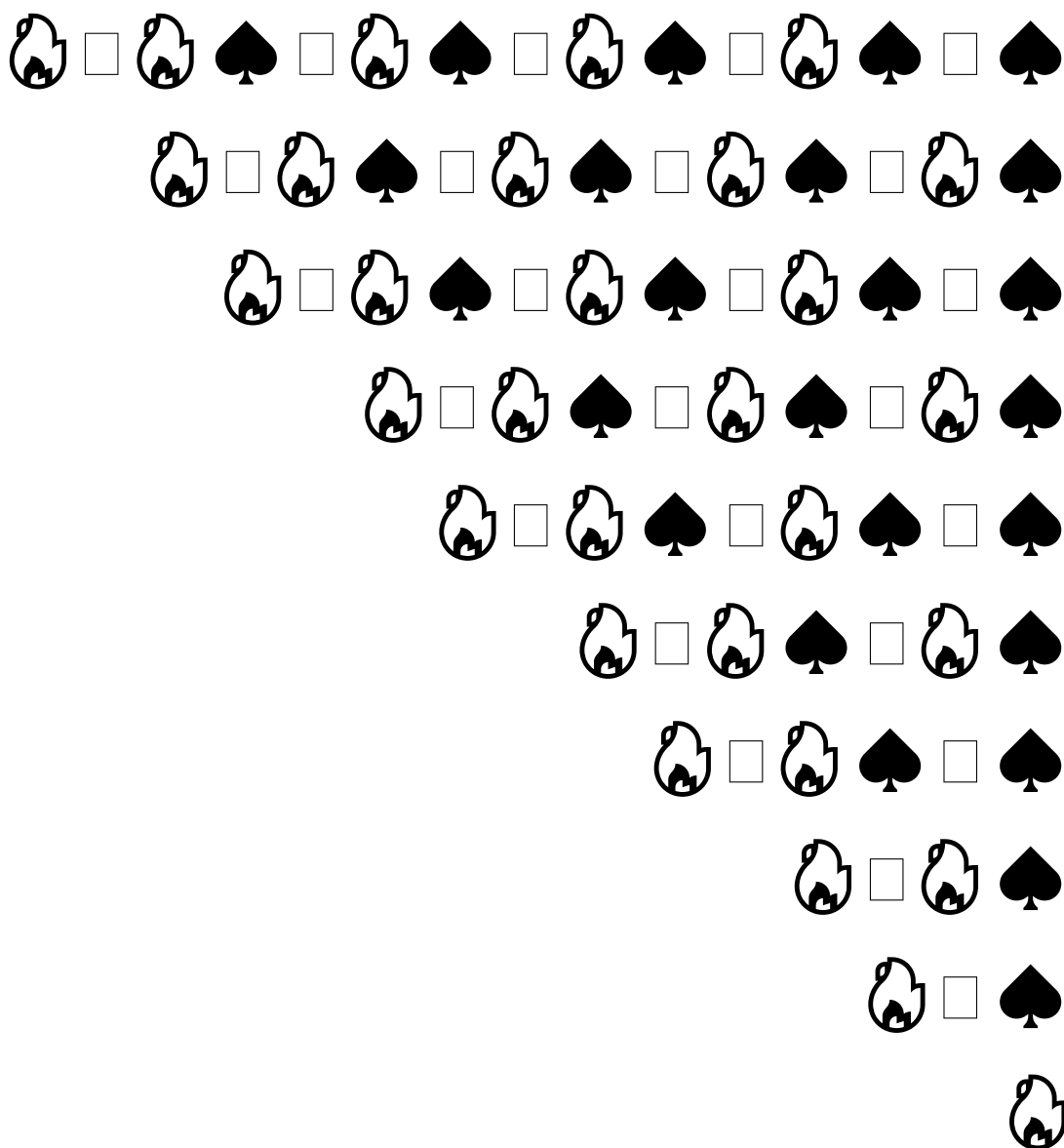
نگاهش رو می‌دزده و آرومتر ادامه می‌ده:

- یعنی می‌گم به مردها تمایل داری ولی خجالت
نکش...

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۲۶۲

مغزم از این فکر احمقانه سوت می‌کشد.

با هر دو دستم دست‌هاش رو پس می‌زنم و یه قدم عقب می‌رم.

از لای فک قفل شده می‌غرم:

- این مزخرفات چیه؟! تو فکر کردی من رفتم باباتو دید بزنم؟

لب‌هاش آویزون می‌شه.

- پس چی؟

اینقدر عصبی هستم که مغزم کار نمی‌کنه.
یه قدم رو باز پر می‌کنم و اینبار با هر دو دستم
کمرش رو چنگ می‌زنم.

- الان بهت ثابت می‌کنم من چه تمایلاتی دارم.

تیشرتش رو واسه بیرون کشیدن از تنش بالا می‌کشم و
سرم رو واسه کام گرفتن از لبش جلو می‌برم.

اینقدر بهم برخوردی که دارم منفجر می‌شم.
الان واسم این مهمه که بهش ثابت کنم من همجنسگرا
نیستم.

قدیه نفس با لب‌هاش فاصله دارم که صورتش رو کج
می‌کنه و لب‌هام پوست لطیف لپش رو لمس می‌کنه.

چشم‌هام رو می‌بندم و خشن‌تر از هر وقتی می‌غرم،
حس می‌کنم بدجوری تحقیر شدم.

- اگه تا الان سالمی و نخواستم تو دست و پام بلولی به
خاطر این نیست که به مردها تمایل دارم یا
هورمون‌هام بالا پایین نمی‌شه به خاطر خود
احمقته دختر جون، که وقتی رفتمو دیگه ندیدیم
همه‌ی شب‌هاتو به خاطر خوابیدن با مردی که
دیگه قرار نیست ببینیش با اشکو حسرت

نگذرونی، ولی اگه تو اینو می‌خوای حرفی نیست
همین الان می‌تونیم انجامش بدیم.

خودش رو تگون می‌ده و غر می‌زنه.

- مزخرف نگو تو با خودت چی فکر کردی برو
عقب عوضی.

با پنجه‌ی دست چیم فکش رو محکم می‌گیرم. اینقدر
محکم که صورتش مچاله می‌شه و لب‌هاش به بالا کش
میاد.

- دیگه دیره تو منو تحریک کردی، از همون
روزی که دیدیم هر لحظه، هر ساعت، حالا دیگه
با صد نفرم بخوابم آروم نمی‌کنه فقط تو
فهمیدی...

چشم‌هاش رو درشت می‌کنه.

می‌خوام یه بار دیگه واسه بوسیدنش تلاش کنم اما
بهگل زودتر از چیزی که فکرش رو بکنم از زیر
دستم فرار می‌کنه.

هولم می‌ده و از اتاق بیرون می‌زنه.

با همه‌ی خشمی که داره همه‌ی رگ‌هام رو پاره
می‌کنه، لبخندی که روی لب‌هام می‌شیننه واقعی‌ترین
لبخندیه که تا حالا زدم.

اینکه نداشت ببوسمش واسم خیلی ارزش داره، بهگل
واقعاً اونی که نشون می‌ده نیست.

- یعنی خاک تو سرت حامین.

صدای شاهد باعث می‌شه اخم کنم.

با عجله از اتاق بیرون می‌زنم.

اون راهرو رو طی می‌کنم و از ویلا بیرون می‌زنم تا
کسی صدام رو نشنوه و حرصی می‌تویم:

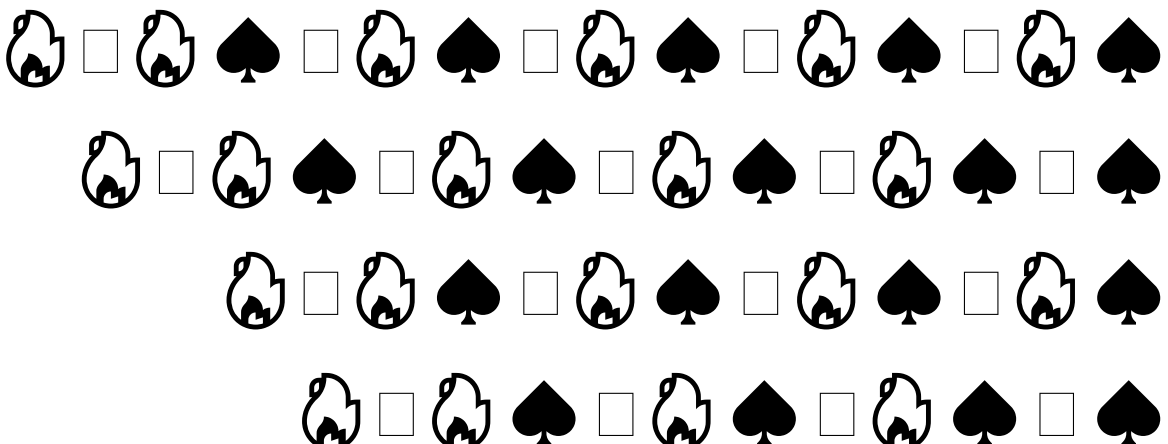
- درد...

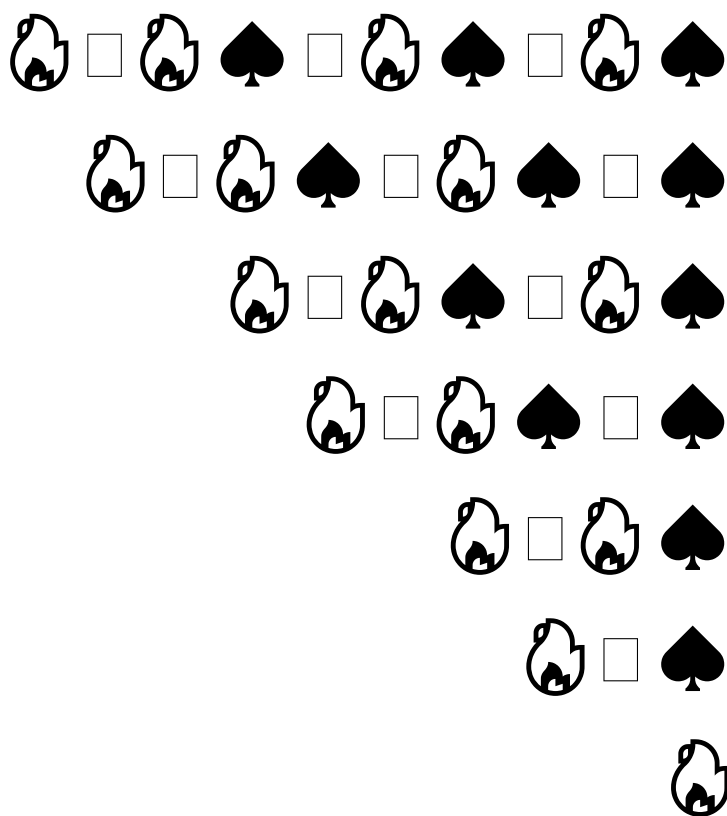
مگه خودت نگفتی حواسشو پرت کن؟

- اینجوری؟

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۲۶۳

سمت ساحل که فاصله‌ی کمی با ویلا داره قدم
برمی‌دارم.

تو این تاریکی شب هیچی به جز صدای موج‌ها
مشخص نیست و باد سرد اوایل مهر تنم رو به لرز
می‌شونه.

- پس چی؟

اون لحظه چیزی به ذهنم نرسید، نکته می‌خواستی
برق‌صم بر اش؟!!

می‌خنده.

- نه خب، ولی گند زدی.

حالا دیگه باید اون بوسه رو بدی بهش تا ثابت کنی
چشمت دنبال باباش نیست.

با صد نفرم که بخوابی اون نمی‌شه درسته؟

هر دو دستم رو توی موهام فرو می‌کنم.

با یادآوریش از خشم می‌لرزم کاش گردن شمس الان
دم دستم بود.

- می‌دونم گند زدم ولی لااقل الان بی‌خیال شد باید بشینم فکر کنم واسه سؤال‌های بعدیش این فکر مزخرفم باید بفهمم از کجا آب می‌خوره.

- مهم نیست، مهم الان اینه شمس نفهمه همین. حواست باشه... شده این بازی و کش بده، شمس نباید بفهمه حتی اگه مجبور شدی جای بهگل شمس و ماچ کنی.

کفری نفس عمیقی می‌کشم...

- شاهد خفه شو.

- چشم.

سمت سنگ بزرگی که کمی جلوتر دقیقاً توی آبه می‌رم و روش می‌شینم نگاهم رو از پا‌های خیسم

می‌گیرم و خیره به اون سیاهی عظیمی که جلو رومه
می‌گم:

- لعنت بهش... شاهد اون موادی که تو کیف بود یه
چیز جدیده.
متأسف می‌گه:

- از اولشم مثل روز روشن بود این سفر لعنتی
چیزی که می‌خواست بقیه فکر کنن نیست. تنها
رفته تا کسی چیزی نفهمه، معلوم نیست چی
می‌خوان به خورد جوون‌های مردم بدن.

- با سرهنگ صحبت کن، باید قبل از اینکه تولید
انبوه کنن و پخش کنن تو بازار این لعنتی‌هارو
دستگیر کنیم.

- باهاش حرف می‌زنم ولی امکانش نیست حامین،
تو خودت خوب می‌دونی اینارو بگیریم یه سری

بی ناموس دیگه ادامه می دن، ما باید تا جایی که
می شه این زنجیره رو قطع کنیم.

چشم هام رو روی هم فشار می دم.

- متوجه ام... دیگه برم ویلا بیرون سرده نمی خوام
سر درد بیاد سراغم.

- برو داداش فقط نری اتاق دختره...

اینو می گه و بی توجه به حرص خوردنم قهقهه می زنه
و من می توپم:

- مگه نمی گم هر وقت با بهگلم قطع کن اون شنود
کوفتی و؟

- اووووو بهگل خانومش.

فکم رو روی هم فشار می‌دم.

- چرا توو عبدیه بار برای همیشه خفه نمی‌شین؟

- باشه من خفه می‌شم ولی اون آتیشی که تو دل اون دختر روشن کردی و کی خاموش می‌کنه؟

کلافه پوفی می‌کشم.

- شاهد بی‌خیال شو امشب به اندازه‌ی کافی بهم ریختم.

ریز می‌خنده و باعجله می‌گه:

- باشه باشه فقط یه سؤال دیگه؟

چشم‌هام رو توی کاسه می‌چرخونم.

- بپرس؟

- خداییش دختره خواسته ببوسیش پا ندادی؟

مکت می‌کنم.

نمی‌دونم چرا حس خوبی به این مکالمه ندارم دوست
ندارم در مورد بهگل اینجوری حرف بزنه...

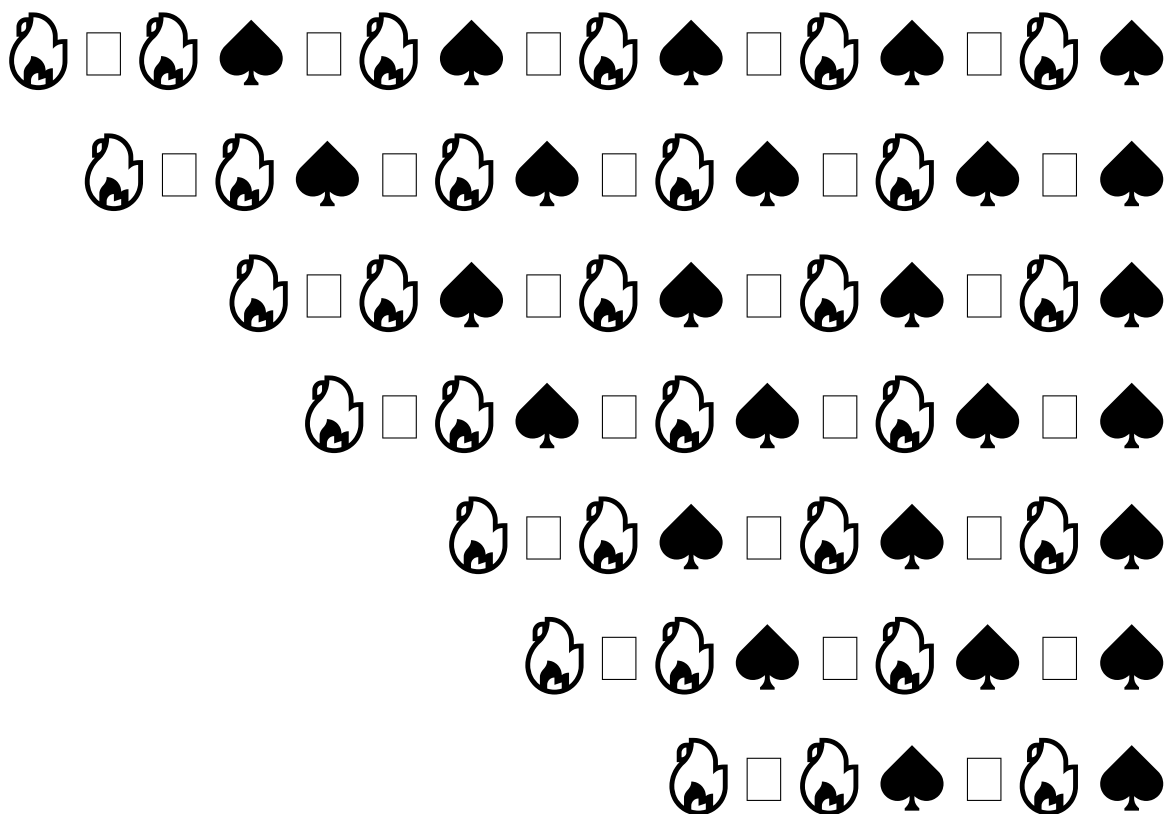
- آره که چی؟

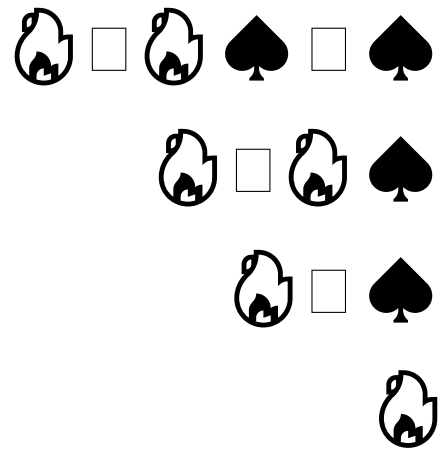
- هیچی داداش برو یا علی فقط خواستم بدونی خیلی
خری جون تو.

می‌خوام چند تا فحش رکیک بارش کنم اما خیلی زود
قطع می‌کنه و من با اعصاب داغون تر سمت ویلا قدم
برمی‌دارم.

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۲۶۴

نگاهم از پنجره‌ی بزرگی که کنارش ایستادم به
دریاست که صدای زنگ گوشیم توجهم رو جلب
می‌کنه.

نیم نگاهی به بهگل و شمس که کنار هم روی مبل
بزرگ روبه روی تلویزیون نشستن و نگاهشون به من
می‌ندازم و گوشی رو از توی جیبم بیرون می‌کشم.

نگاهی به صفحه و شماره‌ی پاکسیما می‌ندازم و اخم
می‌کنم.

بعد اون همه بی‌خبری چه کار مهمی داره که زنگ
زده؟

چند قدم جلو می‌رم و روبه شمس سری تکون می‌دم.

- باید جواب بدم.

دستش رو دور شونه‌ی بهگل حلقه می‌کنه و با سر
اشاره می‌کنه.

- برو پسر راحت باش.

سمت آشپزخونه راه می‌افتم و نوار سبز رنگ رو
می‌کشم.

- بله؟

- باید به صفات بدت بی‌معرفتی و هم اضافه کنم.

وارد آشپزخونه می‌شم و به میز ناهار خوری که دقیقاً
تو مرکز قرار داره تکیه می‌دم.

هنوز ظرف‌های شام روشه و سرایدار واسه مرتب
کردن نیومده.

نفسی می‌گیرم و محکم و بدون انعطاف جمله‌م رو
کوبنده به گوشش می‌رسونم.

- چه بی‌معرفتی در حقت کردم؟

صداش رو به شدت لوس می‌کنه و من صورتم رو
جمع می‌کنم.

- دلم برات رفته حامین، واسه تنت.
و تو با اینکه اینو می‌دونی چقدر تشنه‌ی تنتم خودتو
دریغ می‌کنی.

حرف‌های احمقانه به زبون میاره.
یه سری چرت و پرت که واسه تحریک کردن من از
بر شده دختره‌ی احمق به دردخور.

- دلیل تماس تو بگو مزخرف تحویل من نده.

- آخ نکن... هرچقدر بی‌محلی کنی بیشتر تحریک
می‌شم داشته باشمت.

از مردهای دم دستی خوشم نمیاد، همونا که منتظر یه
گوشه چشمن.

تو سختی و این لذت بخشه.

کلافه بینیم رو می خارونم.

حرف زدن باهاش مثل آب توی هاون کوبیدنه همونقدر بی فایده.

- خیلی احمقی دختر جون، فکر می کنی با اون
بلایی که سرم آوردی اصلاً رقبت می کنم تو
صورتت نگاه کنم؟

- از دلت در میارم.

"پوزخند می زنم که ادامه می ده" از هر راهی که
بدم... اوممم... می تونم یه انتخابم بهت بدم چطوره؟

- چه جور انتخابی؟

مکت می کنه.

لحن صداش و مدل حرف زدنش کاملاً تحریک
کننده‌ست.

خودش کاری کرده که اینجوری بشه، البته نه واسه
من.

من هیچ حسی از این دختر نمی‌گیرم به جز تهوع.

- مثلاً تو جاش و انتخاب کنی، تخت، مبل، پارکت
سرد تا سرماش عطشمو بخوابونه. هووم؟

سرم رو به تأسف تکون می‌دم.

اما چیزی که می‌گم واسه نزدیک شدن بهشه تا یه
چیزهایی دستگیرم بشه.

صدام رو کشیده می‌کنم تا فکر کنه خمار مزخرفاتش
شدم.

- پیشنهاد خوبیه، می‌تونی به شام دعوتم کنی، توی
خونه‌ت. در مورد جای خاموش کردن آتیشتم بعد

از اینکه رگ‌هامون پر از الکل شد حرف می‌زنیم
خوبه؟

نگاهم تو درگاه آشپزخونه قفل می‌شه.
بهگل با اخم‌های توی هم وارد آشپزخونه می‌شه و من
چشم‌هام رو روی هم فشار می‌دم.

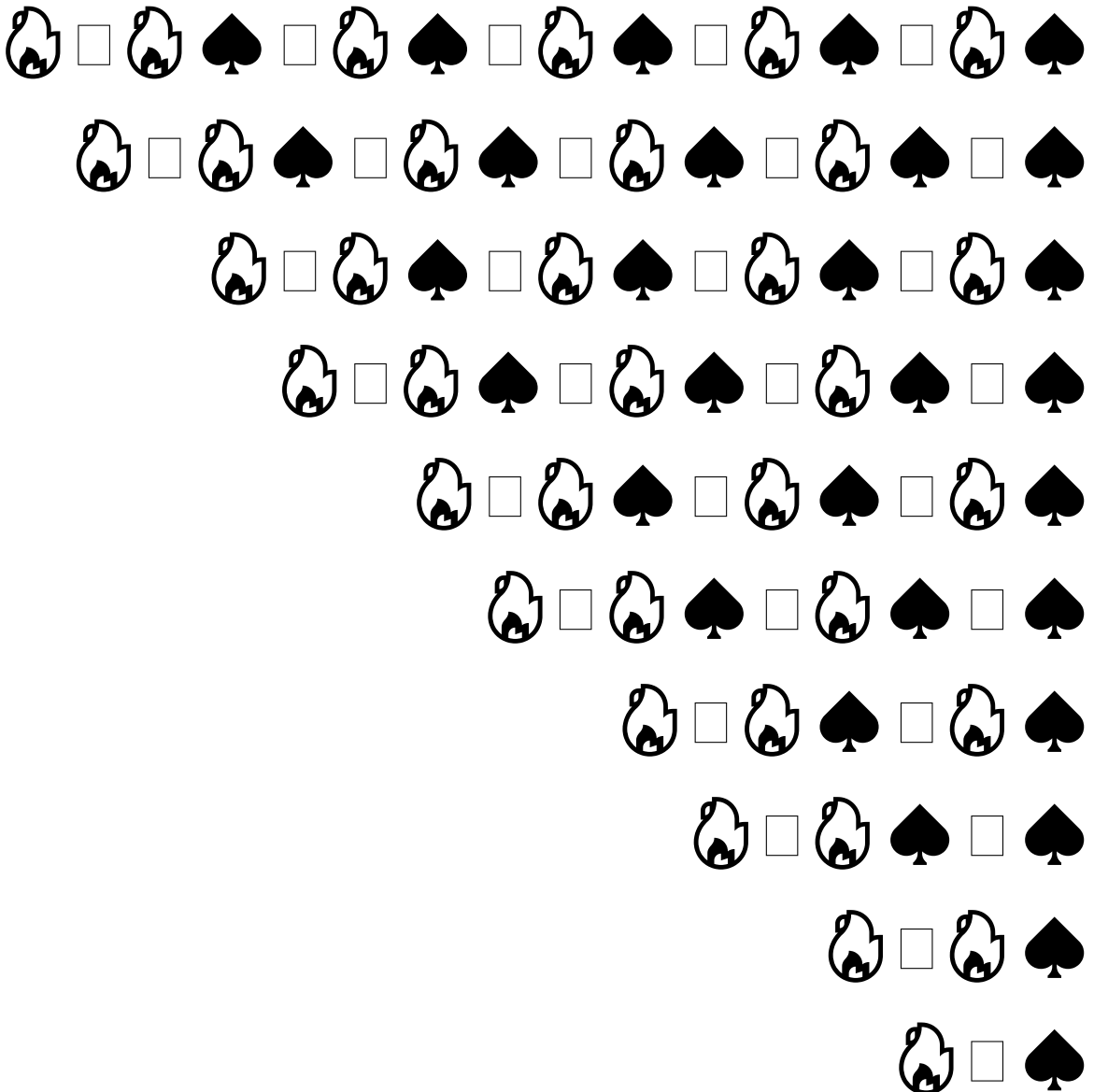
امیدوارم حرف‌هام رو نشنیده باشه اما این حرصش
سر کوبیدن در یخچال نشون می‌ده کاملاً شنیده،
اونم با اون لحنم که دقیقاً شبیهه آدم‌های از خود
بی‌خود شده بود.
پوف...

یه لیوان آب پر می‌کنه و من به پاکسیما گوش می‌دم.

- فکر می‌کنم تا اون لحظه خاکستر بشم حامین
امشب بیا پاکزاد نیست چطوره؟

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۲۶۵

خیره به بهگلی که با چه حرصی قَلپ قَلپ اون آب رو
پایین می‌ده نگاه می‌کنم و می‌گم:

- امشب نمی‌تونم، تهران نیستم، فردا یا پس فردا
هماهنگ کنیم؟

- خوبه، چی سرو کنم برات که زود وا بدی؟

گوشه‌ی ابروم رو می‌خارونم لعنتی چرا تمومش
نمی‌کنه؟

- وا دادنم اینقدرها آسون نیست خیلی باید تلاش کنی.

می‌خنده.

- اینقدری که قبلش طول می‌کشد بعدشم می‌کشد؟

لعنتی چقدر بی‌شرمه، این همه وقاحت نمی‌تونه توی
یه آدم خلاصه بشه.

- می‌کشد... من باید برم.

- فعلاً سکسی.

همزمان با قطع کردن تماس، بهگل لیوان رو روی
میز می‌کوبه و قصد رفتن می‌کنه.

نمی‌دونم چرا ولی می‌خوام یه چیزی بگم تا آروم بشه،
تا فکر اشتباهی در مورد من نکنه بازوش رو می‌گیرم.

- بهگل صبر ک...

سیلی یهویی‌ش سرم رو سمت مخالف می‌چرخونه و
حرصی تو صورتم می‌توپه:

- آخرین بارت بود دستت بهم خورد عوضی
فهمیدی؟

لبم رو با خشم زیر دندونم می‌گیرم.
همین الان می‌تونم جواب این سیلی رو بدم اما شاید
زیادم بد نشد اینجوری ازم دور می‌شه و نیازی نیست
من کاری کنم.

لب‌هاش رو به هم فشار می‌ده.

خیره نگاهش می‌کنم تا با قدم‌های بلند ازم دور می‌شه.

- آجی خانوم چه چکی زد بهت دستش درد نکنه.

دست به کمر می‌شم و با اعصابی داغون پیچ می‌زنم:

- تو چرا همیشه وصلی به من ای بابا؟

- ببخشید که تو مأموریتی و یکی از سوژه‌ها باهات
تماس گرفته ولی خب باید بدم محمد بره کافور
بخره چون تو با این دخترهای اطرافت من یکی
کم آورم.

لبخند می‌زنم.

- تو فقط می‌شنوی من چی بگم که انگولکم
می‌کنن.

شلیک خنده‌ش به هوا می‌ره و من دستی به صورتم
می‌کشم.

- لعنت بهت حامین بیا بریم یه فکری به حال
خودمون بکنیم.

یه قدم جلو می‌رم و لیوان سفید رنگی که بهگل باهاش
آب نوشید رو توی دستم می‌گیرم، خیره به رد رژ
باقیمونده‌ی روش لب می‌زنم:

- چه فکری؟

پر خنده پیچ می‌زنه.
می‌دونم واسه اینکه بچه‌ها نشنون صداش رو اینقدر
پایین آورده.

- صیغه‌های بسیار بسیار کوتاه مدت.

لب هام کش میاد و لیوان رو توی سینک ظرفشویی
میذارم.

- مرگ.

- چیه خب اینا مارو از مردونگی انداختن.

حین خارج شدن از آشپزخونه می‌گم:

- بسه کم چرت بگو من رفتم.

خنده‌ی بلندش به گوشم می‌رسه.

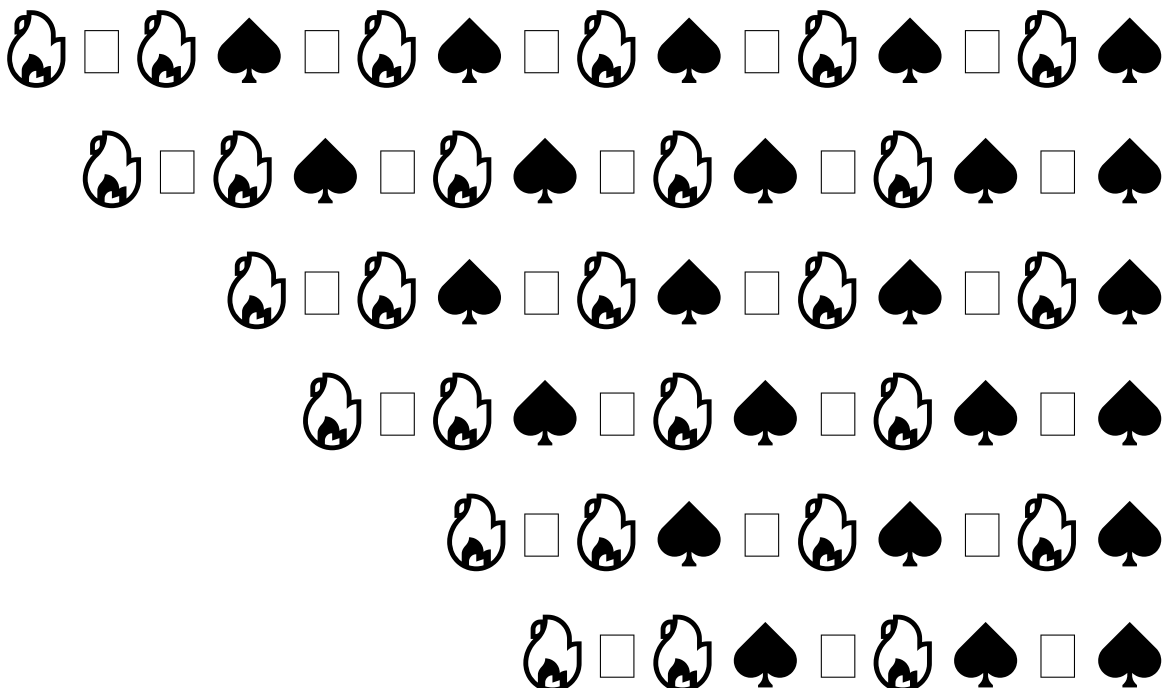
- شبت پر از حوریان بهشتی برادر.

سرم رو تگون می‌دم و سمت کاناپه ای که تو این ویلا
به‌م رسیده می‌رم.

فردا صبح حرکت و باید کمی استراحت کنم.

#کی_حرام_است

mehriroman@





یک هفته از برگشتمون می‌گذره، مسافرت کوتاهی که
تتفرم رو از این مرد روبه روم صد برابر کرد.

حالا هر چند کوچیک یه آتویی ازش دارم ولی حیف
که نمی‌تونم ازش استفاده کنم.

سرهنگ اینکار رو قدغن کرده.
می‌خواد به اون شخصی که تولید کننده اوله برسه و
چه بد که باید سکوت کنم تا اون لعنتی رو پیدا کنم.

نگاه کینه توزانه‌م همچنان خیره بهشه که صدای تلفنم
من رو از اون فضا بیرون می‌کشه.

گوشی که توی مشتم فشار می‌دم رو جلو صورتم
می‌گیرم و با دیدن شماره‌ی پاکسیما چشم‌هام رو توی
کاسه می‌چرخونه‌م.

به کل فراموش کرده بودم که باهاش قرار گذاشتم.
نفسی می‌گیرم و جواب می‌دم:

- بله؟

- سلام حامین؟

- سلام.

کمی مکث می‌کنه و انگار تماس نگرفتم به مذاقش
خوش نیومده که اینجوری با کنایه حرف می‌زنه.

- گفתי فردا، از اون فردا هفت روز گذشته.

دستی به پیشونیم می‌کشم و به تنه‌ی درخت پشت سرم
تکیه می‌دم.

- درگیر بودم همین.

- همین؟!!

جالبه، منتظر گذاشتن من اصلاً به نفع نیست
شایگان، خاصی برام، خیلی هم مهم، ولی نه به
اندازه‌ی غرورم اینو یادت باشه.

دلم می‌خواد بد و بیراه‌هام رو ردیف کنم اما آروم تر
جواب می‌دم تا این مهره‌ی مهم رو از دست ندم.

- با یه ببخشید حل می‌شه مو طلایی؟

مکت می‌کنه و بعد یه نفس عمیق جواب می‌ده:

- لعنت بهت، کاش می‌تونستم زنده زنده چالت کنم تا
اینجوری دلمو نلرزونی.

گوشه‌ی لبم بالا می‌ره.

با همین حرف ساده وا داد.

- چالم کنی با خودم می‌کشمت پایین دختر جون اون
تو تنگ و تاریکه ولی پوشش نداریم درسته؟

- باید حضوری جوابتو بدم، فردا شب یه مهمونی
ترتیب دادم بیا، میام جلوت، بدون پوشش خوبه؟

گوشه‌ی لبم رو می‌گزم.

- هماهنگ می‌کنم.

لوکیشن بفرست اومدم حرف می‌زنیم.

- پس می‌بینمت.

بدون اینکه منتظر جوابی باشیم تماس رو قطع می‌کنیم.
انگار می‌دونیم که این مکالمه دیگه احتیاجی به جواب
نداره و یه خداحافظ رو هم از هم دریغ می‌کنیم.

سمت شمس راه می‌افتم.

متنفرم از اینکه باید ازش اجازه بگیرم ولی به عنوان یکی از آدم‌هاش مجبورم.

بهش می‌رسم و به محض دیدنم تماس رو با یه خداحافظی سر سری قطع می‌کنه و بهم خیره می‌شه.

- شایگان؟

سرم رو به نشونه‌ی احترام تکون می‌دم.

- قربان؟

فرداشب یه چند ساعتی مرخصی می‌خوام.

یه تای ابروش رو بالا می‌نداره.

- مرخصی واسه چی؟

خوب می‌دونم زودتر از چیزی که فکرش رو بکنم
می‌فهمه فرداشب کجام پس خودم پیش قدم می‌شم.

- پاکسیما به یه مهمونی دعوت کرده.

دستی به ریش مرتبش می‌کشه.

- پاکسیما؟

- بله قربان.

- از کی در تماسین؟

تا اونجایی که یادمه اون سری بعد دزدیدنت حسابی
از خجالتت دراومده بود؟

شمس از این قضیه اطلاع داشت خودم بهش گفتم تا شک نکنه.

- منم همین فکرو می‌کردم ولی انگار معاشرت با منو دوست داره.

می‌خنده و ضربه ای به کتفم می‌زنه.

- مواظب باش پسر اون دختر خود شیطانیه.

دست‌هام رو توی جیبم فرو می‌کنم و با کج‌خند جوابش رو می‌دم.

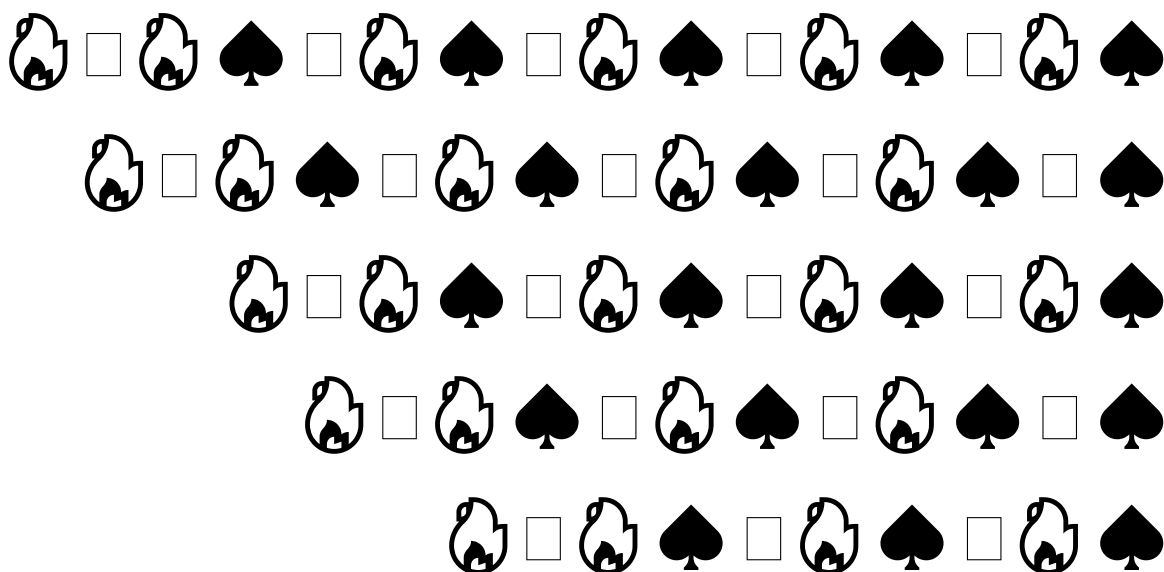
- شیطان تا وقتی ترسناکه که ابر قدرت باشه فکر نکنم کنار فرشته‌ی مرگ حرفی واسه گفتن داشته باشه.

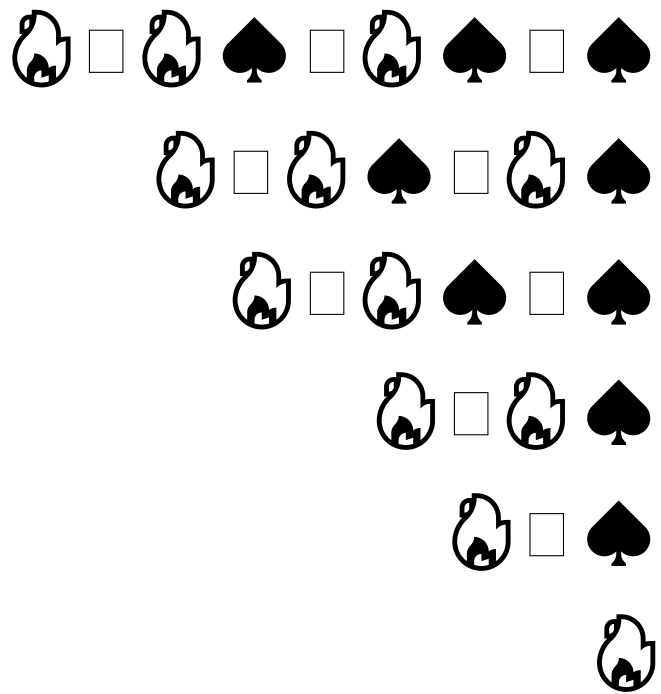
خیره با لبخند نگاهم می‌کنه و حین عقب گرد سمت
ورودی اصلی می‌گه:

- حق با توئه فردا رو مرخصی.

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۲۶۷

ازم که دور می‌شه، نگاه پر از تنفرم رو ازش
می‌گیرم.

دست‌هام رو توی جیب شلوار جینم فرو می‌کنم و
سمت اتاقم راه می‌افتم.

هنوز نیمی از راه رو هم نرفتم که عیدِ صدام می‌کنه.

- حامین عشقوم و ایستا کارت داروم.

اخم می‌کنم و توی جام می‌ایستم.

لعنت بهت عبد با این شوخی‌های مسخره‌ت.

به عقب می‌چرخم.

می‌بینمش که با گام‌های بلند سمتم قدم بر می‌داره.

منتظر می‌شم تا بهم برسه، قدم‌هاش رو بلند تر بر
می‌داره و دقیقاً رو به روم می‌ایسته و من با خشم
می‌غرم:

- چرا مثل آدم صدام نمی‌کنی عشقم چیه عقل نداری
تو؟

می‌خنده.

- ای بابا چرا بر زخی می‌شی کاکو، خو نمی‌گوم بچه
که زِ دِن نِداره.

سری به تأسف تکنون می‌دم.

- چیزی شده؟

لب‌هاش رو به هم فشار می‌ده.
نگاهی به اطراف می‌ندازه، انگار می‌خواد مطمئن
بشه کسی صحبتمون رو نمی‌شنوه.
دستی به بینیش می‌کشه و با صدای پایینی می‌گه:

- یه چیزی باید بهت بگوم.

مشکوک سرم رو جلو می‌برم.

- بگو؟!!

لبش رو با زبون تر می‌کنه.

- قرار شد با این دختر و بریزوم روی هم.
خیلی روش کار کردم یه چیزهایی فهمیدوم که فکر
کنم به درد بخوره.

کنجکاو تر سرم رو تکون می‌دم.

- چی؟

- انگار این یار و شمس به غیر از گاو صندوقی که
توی اتاقش داره یکی دیگه هم داره که نمی‌دونوم
کجاست فعلاً

فقط اینو می‌دونوم که یه گاو صندوق دیگه هم هست که
احتمالاً تمام مدارکش اونجاست.

لبم رو می‌گزم و خیره به صورتش به حرف می‌ام.

- شک نکن، همینه که تو می‌گی آفرین باید پیداش کنیم.

چشم‌هاش رو روی هم می‌ذاره.

- دختره هم نمی‌دونه ولی شده تموم سوراخ سنبه‌های این عمارتو بگردم پیداش می‌کنم.

دستم رو روی کتفش می‌ذارم و حین فشار دادن می‌گم:

- از فردا تقسیم کار می‌کنیم هر جایی که بشه رو می‌گردیم حتی جاهایی که فکرشو نمی‌کنی.

- باشه فعلاً برم این فرشیده کارم داره.

عقب گرد می‌کنه که صداش می‌کنم.

- عید؟

می‌ایسته و نگاهم می‌کنه.

- جونوم؟

- این شایعه ای که می‌گن چیه؟

چرا من نشنیدم؟

- چه شایعه ای؟

- نمی‌دونم فقط می‌دونم یه چیزی هست.

کمی فکر می‌کنه و نیشش باز می‌شه.

- آها حتماً همونه که تو عاشق مو شدی.

چشم‌هام درشت می‌شه و بهت زده می‌گم:

- چی؟

پشت سرش رو می‌خارونه.

- والا من بی‌تقصیرم شایعه‌های یه مشت احمقه اما
انگار به گوش خانوم خونه هم رسیده.

کلافه چنگی به موهام می‌زنم الان می‌فهمم که اون
حرف‌های بهگل چه معنی می‌داد.

- حالا حرص نخور خودموم ساکتشون کردوم.

چپ نگاہش می‌کنم.

- لطفاً از این به بعد هیچ چیزی و تنهایی حل نکن
مخصوصاً اگه پای منم وسط باشه.

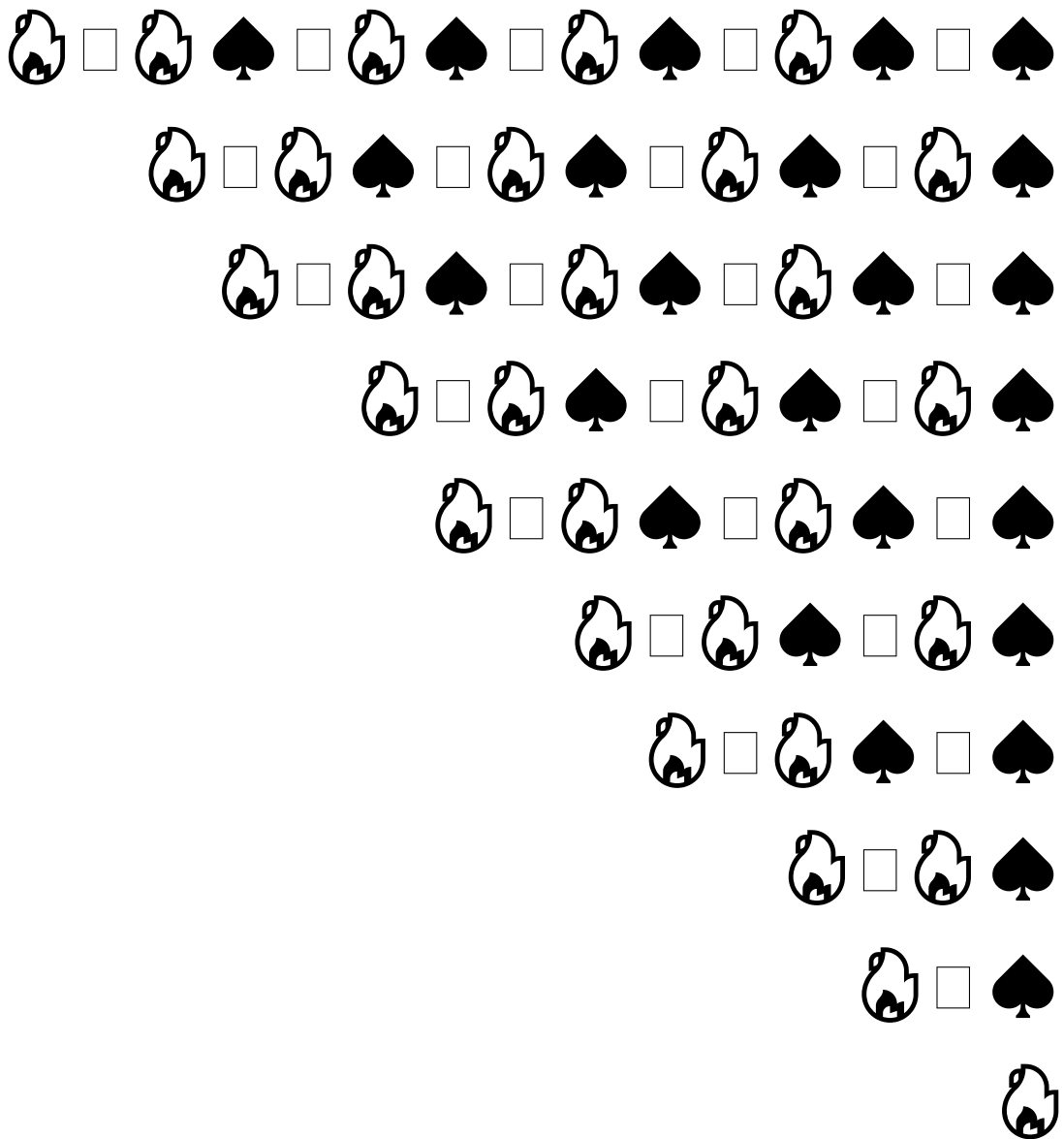
می‌خنده و حین عقب عقب رفتن می‌گه:

- چشم قربان امر امر شماست.

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۲۶۸



سوئیچ ماشین رو دست نگهبان می‌دم و بعد از مرتب
کردن کت مشکی رنگم، سمت ورودی اون عمارت
بزرگ راه می‌افتم.

صدای همهمه و موسیقی از همین فاصله هم به گوشم
می‌رسه.

اطراف رو از نظر می‌گذروم. سمت چپ یه پارکینگه
که دو تا ماشین داخلش پارکن و چند تا مرد کت و
شلوار پوش که احتمالاً نگهبان هستن.

حین رفتن سمت ساختمون سرم رو می‌چرخونم و دونه
دونه دوربین‌های جلوی دیدم رو از نظر می‌گذروم و
زمزمه می‌کنم.

- تو همین مسیر ۴ تا دوربین هست دو تا در
ورودی، دوتای دیگه هم یکیش پارکینگ رو
می‌گیره یکیش دقیقاً ساختمونو.

- اوکی داداش.

شاهد تأیید می‌کنه.

روی اولین پله‌ی ورودی که پا می‌ذارم، پاکسیما با
اون لباس قرمز زیادی باز و موهایی که بالای سرش
جمع کرده از در بیرون می‌زنه قطعاً بهش اطلاع دادن
که من اومدم بعید می‌دونم این دخر مغرور واسه تک
به تک مهمون‌هاش تا این حد احترام قائل بشه.

دست‌هاش رو از دو طرف باز می‌کنه.

پله‌ی دوم رو هم بالا می‌رم و با یه دستی که توی
جیبم فرو کردم، به قدم‌های ضربدریش واسه رسیدنش
بهم خیره می‌شم.

صداش به گوشم می‌رسه و من نگاهم رو از اون
پاهای کشیده می‌گیرم و لبخند روی لبش رو شکار
می‌کنم.

- خوش اومدی حامین.

به محض رسیدن بهم، دست‌هاش رو دور گردنم حلقه می‌کنه و لب‌هاش رو به گونه‌م می‌چسبونه انگار قصد دل‌کندن از گونه‌م رو نداره که خودم سرم رو کمی عقب می‌کشم و خیلی جدی می‌گم:

- دیر که نکردم؟

دستش رو دور بازوم حلقه می‌کنه و حین کشیدن سمت ورودی سالن جواب می‌ده.

- نه به موقع اومدی، البته انتظارش و نداشتم فکر کردم منتظرم می‌ذاری.

کج‌خندی تحویلش می‌دم و نگاهم رو از روی صورت ساده‌ش می‌گیرم، بر خلاف تصورم هیچوقت آرایش غلیظ نمی‌کنه و الانم فقط یه برق لب ساده به لب‌هاش مالیده.

- مگه می‌شه دیر پیام؟
تو خواسته بودی اینجا باشم.

می‌خنده و با هم وارد سالن می‌شیم فضای تاریک و
اون رقص نورها چیزی نیست که دوست داشته باشم
اما امشب باید دل به دلش بدم من الان چندساله که
واسه کار هر چی که دوست ندارم تو الویتم قرار
گرفته.

با دست به رو به رو اشاره می‌کنه.

- بریم اونجا عزیزم.

سمت میز پایه بلندی هدایت می‌کنه.
میزهای طلایی رنگ با رومیزی‌های ساتن سفید.

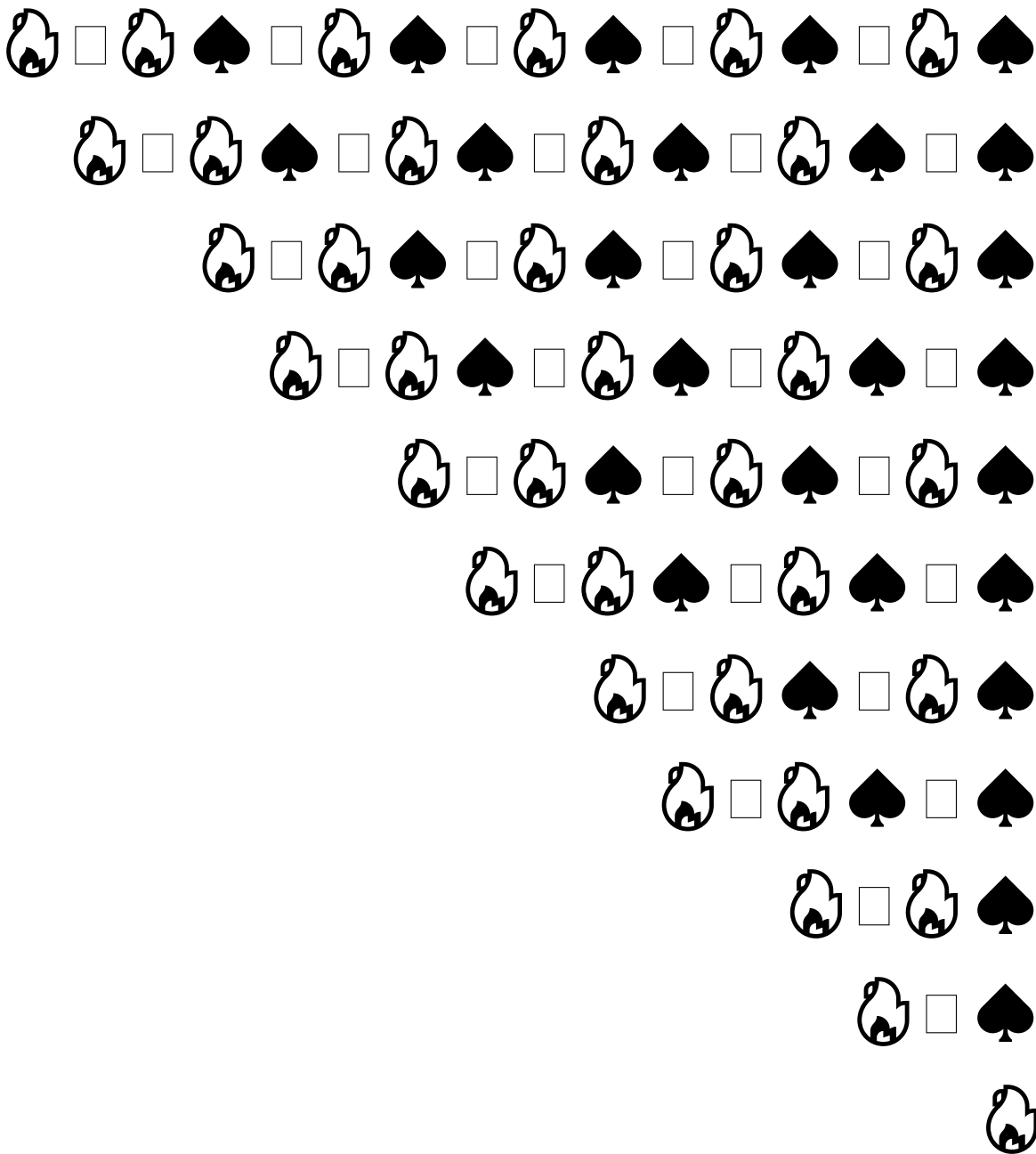
پشتش می ایستم و نگاهی به اطراف می اندازم یه سری دختر و پسر توی هم می لولن و حال رو بد می کنن. بوی دود و خنده های از سر مستی شون حال بهم زنه. گوشه ی لبم رو می گزم اینجا خوراک حسین احمدیه، یکی از بچه های گشت ارشاد که کارش گند زدن به این مهمونی هاست.

چیزی که توی ذهنم چرخ می خوره باعث می شه لبخند بزنم، اینکه الان بریزه اینجا و من و توی این جمع ببینه...

- از اینجا خوست اومد که لبخندتو مهمونم کردی؟

#کپی_حرام_است

mehriroman@



نگاهم رو به صورتش می‌دم.

با اون چشم‌های کشیده که من رو یاد شیطان می‌ندازه
نگاهش به منه.

لبم رو روی ردیف بالای دندونم می‌کشم.

- شاید اگه با دزدیدنم گند نمی‌زدی، الان از کنار تو
بودن لبخند می‌زدم.

لب‌هاش آویزون می‌شه و بهم می‌چسبه با اون قد بلند و
کفشه پاشنه بلندش هم قدم شده.

- اینقدر کینه ای نباش حامین.

لبم رو به هم فشار می‌دم و خیلی نامحسوس کمی عقب
می‌رم.

- یه راهی داره که ببخشم.

چشم‌هاش به وضوح می‌درخشه و لبش رو می‌گزه.

- چی؟

به چشم‌هاش خیره می‌شم.

می‌خوام اینقدر محکم بگم تا بهش برسم.

این دختر می‌تونه من رو به خواسته‌هام برسونه البته
قبل از همخواب شدن با من.

حاضرم قسم بخورم که بعد اون هیچ اهمیتی براش
نخواهم داشت.

این دختر فقط ولع بدست آوردن داره و به قول خودش
دست نیافتنی بودن من تحریکش می‌کنه.

- می‌خوام ازتون بیشتر بدونم تو و برادرت.

لبخند از روی لب‌هاش پر می‌کشه و اخم می‌کنه.

- و دلیلش؟

حالا نوبت منه لبخند بزنم و کمی نرمش نشون بدم.
پس این کار رو می‌کنم و حین لبخند زدن سرم رو
کمی جلو می‌برم، نگاهم رو تو چشم‌هایش چرخ می‌دم
و سعی می‌کنم نظرش رو جلب کنم.

- می‌خوام با شما کار کنم.

نه اینکه بشم آدمتون، کار کنم، مثل خودت.
بهم اعتماد کن من می‌کشمتون بالا.

دستی به موهای دم اسبیش می‌کشه.

- یادمه گفتی شمس و ول نمی‌کنی با من کار کنی
چی نظرت و عوض کرد؟

چشمک ریزی حواله‌ی صورت جدیش می‌کنم.

- اون واسه قبل از این دلبری هات بود، الان
می خوام بیشتر کنارت باشم.

پوزخندش نشون می ده گول نخورده، این دختر زرننگ
تر از اونیه که من فکر می کردم.

- چرا فکر می کنی که من به آدم شمس اعتماد
می کنم؟

نگاهی به پشت سرش می اندازم، به دو تا دختری که
حرکات احمقانه شون حال بهم زنه.

چه غلطی دارن می کنن؟

مستن یا تحت تأثیر موادن که اینجوری با عطش همو
می بوسن؟

گلووم رو صاف می کنم تا حواسم به پاکسیما جلب بشه،
اینجا خود جهنمه لعنت به همشون.

- اعتماد نکن، کار می‌کنم باهاتون، امتحانم کن قابل
اعتماد بودم نگهم دار نبودم با تو.

یه قدم عقب می‌ره و با سر به پله‌ها اشاره می‌کنه.

- اینجا شلوغه بریم بالا تو اتاقم در مورد کار حرف
بزنیم.

دستم رو کنار رونم مشت می‌کنم.
فکر می‌کنه با یه احمق طرفه.

حیف که مجبورم اطاعت کنم.
اون بالا اگه غلطی بکنه خوب می‌دونم چطور سر
جاش بنشونمش.

سری به تأیید تکون می‌دم.
راه می‌افته و منم همراهیش می‌کنم.

چند پله‌ی جداکننده‌ی سالن از اتاق‌ها رو بالا می‌ریم و
من نگاهم رو همه جا می‌چرخونم عجیبه که داخل
ساختمون اصلاً هیچ دوربینی ندیدم.

در اتاق اول رو باز می‌کنه و اشاره می‌کنه وارد بشم.

سرم رو تکون می‌دم و با دست اشاره می‌کنم.

- بفرمایید بانو.

با خنده سرش رو تکون می‌ده و حین وارد شدن زیر
لب می‌گه:

- جنتلمن.

وارد می‌شم و نگاهی به اطراف می‌ندازم یه اتاق
کاملاً دخترونه با تمام لوازم صورتی این دختر اصلاً
بزرگ نشده.

در رو می‌بنده.

رو به روم می‌ایسته و دست‌هاش رو بند پهلوه‌ای
لختش می‌کنه.

دقیقاً دو طرف لباس به اندازه‌ی دو تا دایره بزرگ
بازه و تنش پیدا، آستین هم که نداره بلندیش هم تا روی
رونش، این اصلاً لباسه؟

- خب در مورد کار حرف بزنیم؟
که می‌خوای تو دم و دستگاه ما باشی.

سرم رو به تأیید تکون می‌دم.

- من دوست دارم با هرکی که قوی تره کار کنم شما
از شمس قوی ترین از اونجایی که می‌تونین
تهدیدش کنین پس حدسم درسته.

یه قدم فاصله رو پر می‌کنه و یقه‌ی کتم رو لمس
می‌کنه.

- من قوی هستم شکی توش نیست، ولی تو اول
قدرتتو نشونم بده.

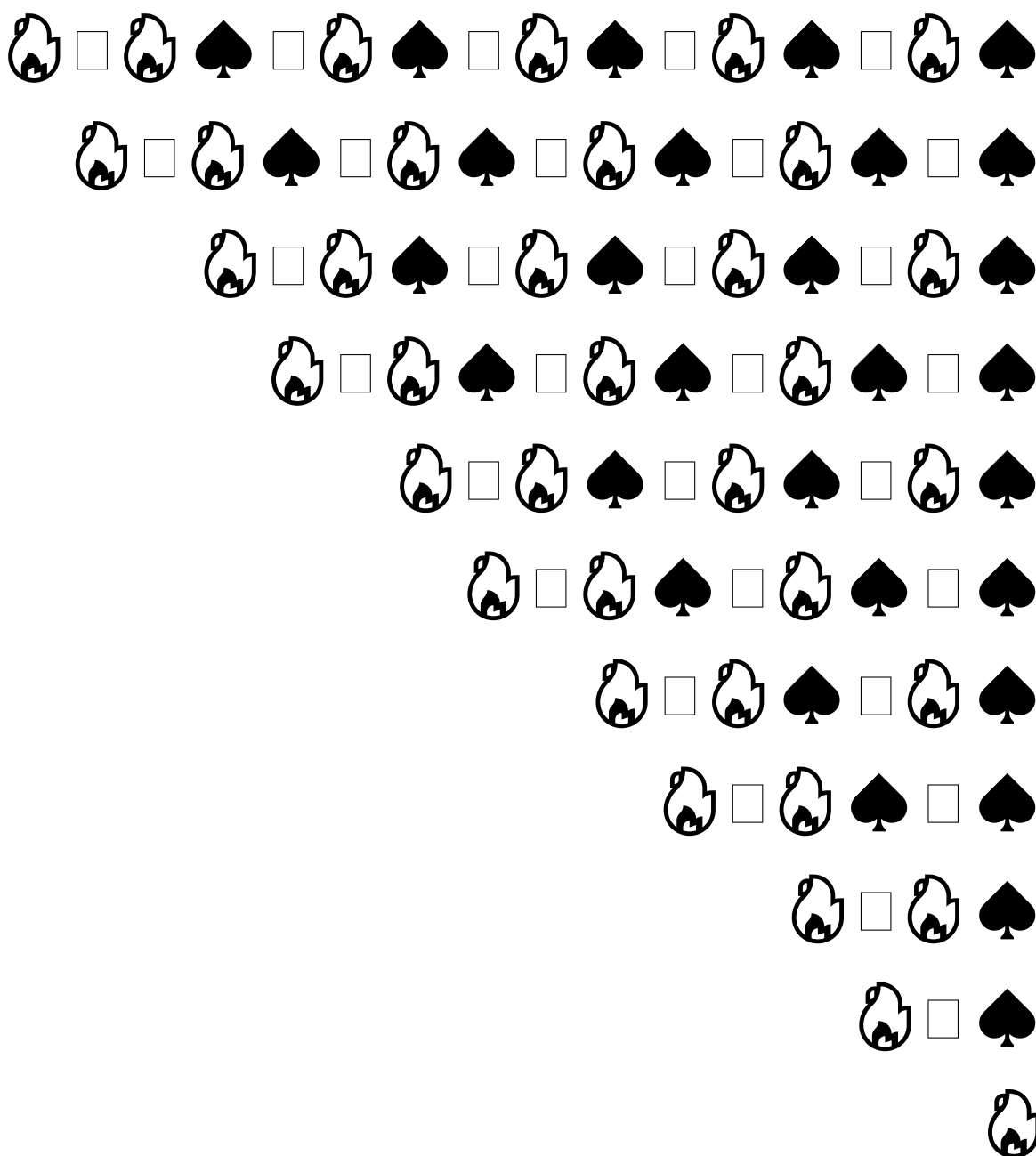
- هر کاری که بایدو انجام....

نشستن یهویی لبش رو رگ گردنم، صدام رو قطع
می‌کنه.

لعنت بهش باز شکنجه رو شروع کرد.

#کپی_حرام_است

mehriroman@



#پارت ۲۷۰

می‌خوام ازش فاصله بگیرم که یقه‌ی کتم رو محکم
می‌چسبه و خودش رو بالا می‌کشه.

هرم نفس‌هاش به صورتم می‌خوره و حالم رو بد
می‌کنه. گیر چه بازی‌هایی افتادم اه...

این دختره‌ی احمق فکر کرده اینجوری می‌تونه من و
رام خودش کنه.

- تو نمی‌تونی مقابل من مقاومت کنی حامین.

اولین بار نبود که اسمم رو به زبون می‌آورد اونم با
این لحن پر ناز، اما اینبار عجیب حالم رو بهم می‌زنه

و یه صدای ظریف تر توی گوشم می پیچه اون صدا
قشنگ تره، خیلی زیاد.

دستش رو از زیر بلوز مردونه‌م رد می‌کنه و فاصله‌ی
ناف و کمر بندم رو لمس می‌کنه.

- می‌خوام ببوسم دقیقاً اینجا رو همون تتوی دیوونه
کننده رو.

تمام تلاشش رو واسه تسلیم شدنم به کار برده و من دلم
می‌خواد یه پوزخند بلند بالا نثارش کنم.

من، خوب می‌دونم که من و می‌خواد تا بتونه ازم
استفاده کنه ولی این راهش نیست.

سرش و بالا تر می‌کشه، تا جایی که لب‌هاش با
فاصله‌ی کمی از لب‌هام قرار می‌گیره.

نگاهش رو از صورتم می‌گیره و نفس عمیقی
می‌کشه.

خیره به لب‌هام پچ می‌زنه.

- تو جذاب‌ترین چهره رو داری، ببوس منو،
حامین.

اخم‌هام شدیداً توی هم می‌شه و به صورتش خیره
می‌شم.

کاش می‌شد اون دست‌هایی رو که هنوز نوازش وار
روی شکمم کشیده می‌شه رو بشکنم.
از لای فک قفل شده می‌غرم:

- تمومش کن.

لبخند می‌زنه.

- چی و تموم کنم؟

می‌خوام که من و ببوسی، اینکارو بکن و اون سد
مقاومت و بشکن حامین.

لب پایینم رو با زبون تر می‌کنم.
نگاهی به لب‌های براقش می‌ندازم.
می‌خوام فکر کنه که دارم بی‌تاب می‌شم و اون داره
به هدفش می‌رسه.

دقیقاً وقتی لبخند می‌زنه، دست‌هام رو بالا میارم و مچ
هر دو دستش رو می‌گیرم.

- فکر کردی به همین راحتی‌ه‌است؟!!

سر زیادی سنگین شدش رو تکون می‌ده.

- چی؟

سرم رو کنار گوشش خم می‌کنم و با لحن گیرایی نجوا می‌کنم.

- فکر کردی به همین راحتی‌هاست یه مردو تحریک کنی در صورتی که هیچی نداری؟

متعجب و بریده لب می‌زنه:

- م... منظورت چیه؟!

- منظورم اینه که حالمو بهم می‌زنی، یه کم تو دار باش، صبر کن خودم بهت جذب بشم، اینجوری فقط منو از بدنت دفع می‌کنی.

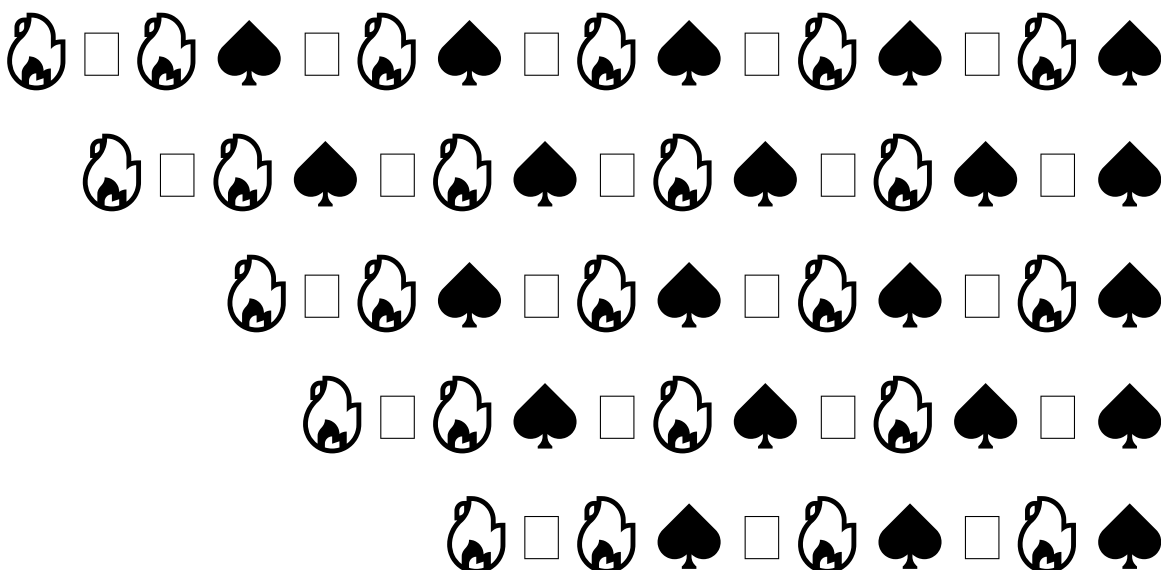
از بهتش استفاده می‌کنم و به عقب هولش می‌دم. نگاه متأسفی بهش می‌ندازم و می‌خوام از اتاق خارج بشم که با صداش تو جام می‌ایستم.

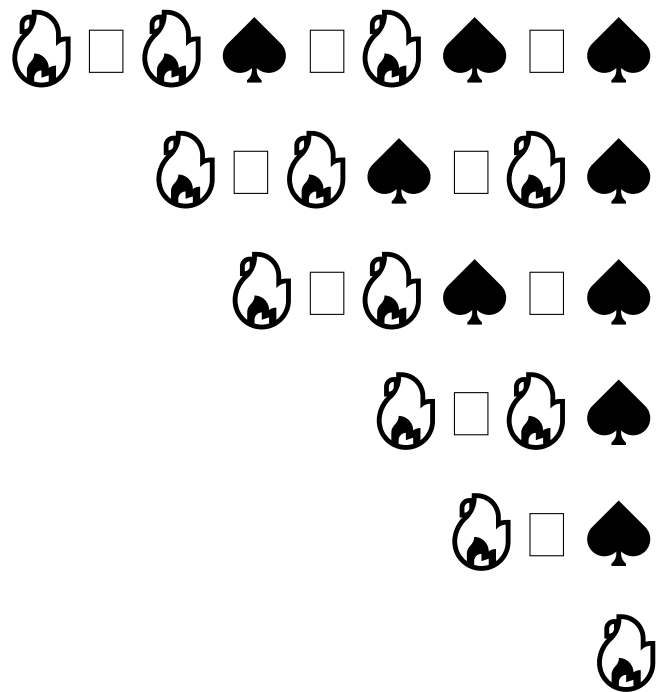
با لحن خشنی صحبت می‌کنه و من بیشتر اخم می‌کنم.

- اینقدر بیکار نیستم که منتظر بشم تو کی می‌خوای
سمتم کشیده بشی، اونقدر ا هم مهم نیستی شایگان.

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۲۷۱

نگاه همراه با پوزخندم رو به صورتش می‌دم و حین
کنار دادن دو طرف کتم دست‌هام رو توی جیب
شلوارم فرو می‌کنم.

- همین خوبه، من و پس بزن.

بذار اینقدر دنبالت بدوام تا نفسم بگیره. بذار وقتی
کشیدمت توی تختم شبی و برات بسازم که تو خوابم
نمی‌بینی. من هیچ وقت با زنی که خودشو اینقدر
کوچیک می‌کنه نمی‌خوابم.

نگاهی به سر تایام می‌ندازه.

- فکر می‌کنم علایق من توی رابطه مهم تر باشه
پس اونجوری که من می‌خوام باید پیش بره.

دیگه نمی‌دونم چی بگم تا این میلش به بودن با من رو
از بین ببرم، یا لااقل کمی به عقب بندازمش تا بتونم با
انجام کارهام بندازمش گوشه‌ی هلو فدونی و از شرش
خلاص بشم.

- حالا که علایقت اینه پس بذار یه شرط بذارم.

اخم می‌کنه.

- چه شرطی؟

- من و به عنوان یه فرد مورد اعتماد به پاکزاد معرفی کن.

پوزخند می‌زنه و جلو میاد، دورم می‌چرخه و از پشت سر زیر گوشم پیچ می‌زنه:

- خیلی اصرار داری حامین، قضیه چیه؟

- شاید می‌خوام بهت نزدیک بشم، همونجوری که خودم دوست دارم.

می‌خنده و رو به روم می‌ایسته.

- می‌خواهی خودت و خوددار نشون بدی ولی
اینجوری نیست برعکس چیزی که نشون می‌دی
تو یه مرد زیادی هاتی.

فقط نگاهش می‌کنم.

جوابی ندارم به این حقیقت محض بدم ولی این دلیل
نمی‌شه که با حرکات زننده‌ش تحریک بشم.

یه قدم جلو میاد و لب پایش رو زیر دندونش می‌کشه.

- موافقی دیگه؟

سرم رو به تأسف تگون می‌دم.

- کاش جای این حرف‌ها رو کارت تمرکز کنی.

- نه... فکرت تمرکز و ازم گرفته.

نفسم رو کلافه بیرون می‌دم.

- پس اومدنم اینجا بیهوده بود بهتره برم.

عقب گرد می‌کنم که بازوم رو می‌گیره و خودش رو
از پهلوی بهم می‌چسبونه.

کلافه می‌خوام پیشش بزنم که به حرف میاد.

- بهم یه فرصت بده حامین.

- چه فرصتی؟

- یه فرصت واسه اغوا کردن، اگه موفق شدم تو
کلاً مال من می‌شی، اصلاً بادیگارد من می‌شی به
پاکزاد معرفیت می‌کنم. چه می‌دونم هر چی تو
بگی، هوم؟

یه تای ابروم رو بالا می‌ندازم و با آرامش می‌گم:

- و اگه نتونستی چی؟

می‌خنده.

- فکر نکنم... من کارم و خوب بدم ولی اگه نتونستم
هر چی که تو بخوای باشه؟

تصمیم گرفتم در موردش کار سختیه من اصلاً هیچ
ایده ای ندارم که این فرصت چی می‌تونه باشه.

اون یه زنه و من یه مرد هر چقدر هم مقاومت کنم
امکان داره یه جایی و ا بدم با تموم اون نفرتی که از
این زن دارم اینی که اینجوری با لبخند خیلی ریز داره
بالاتنهش رو به بازوم می‌ماله خوده شیطانیه و باید
ازش ترسید.

- باید فکر کنم.

- وای حامین تو ترسیدی درسته؟

اخم می‌کنم نه این دیگه زیاده رویه.

- مزخرف نگو...

قبوله، فقط یه فرصت داری، بعد اون دیگه حق صحبت نداری خواسته‌ی منم سر جاشه.

لب‌هاش رو واسه بوسیدن گونه‌م جلو میاره که سرم رو عقب می‌کشم و ازش جدا می‌شم.

- بهتره بریم پایین اینجا موندنمون زیادی طول کشیده.

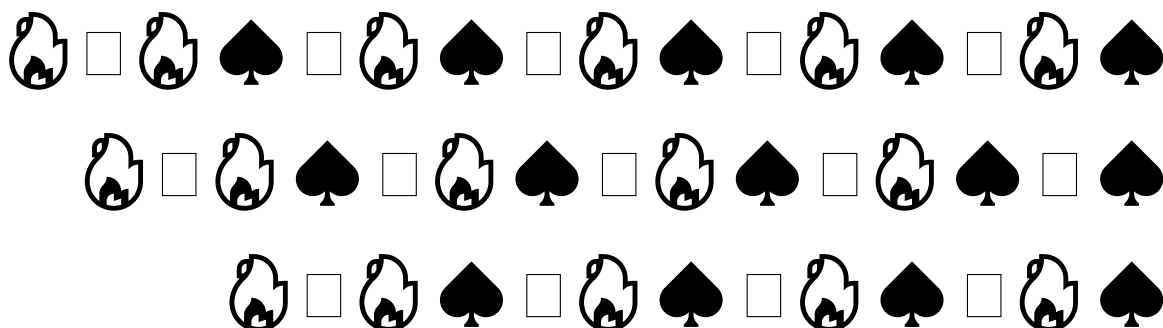
لب‌هاش رو تر می‌کنه و با چشمک ریزی به در اشاره
می‌کنه.

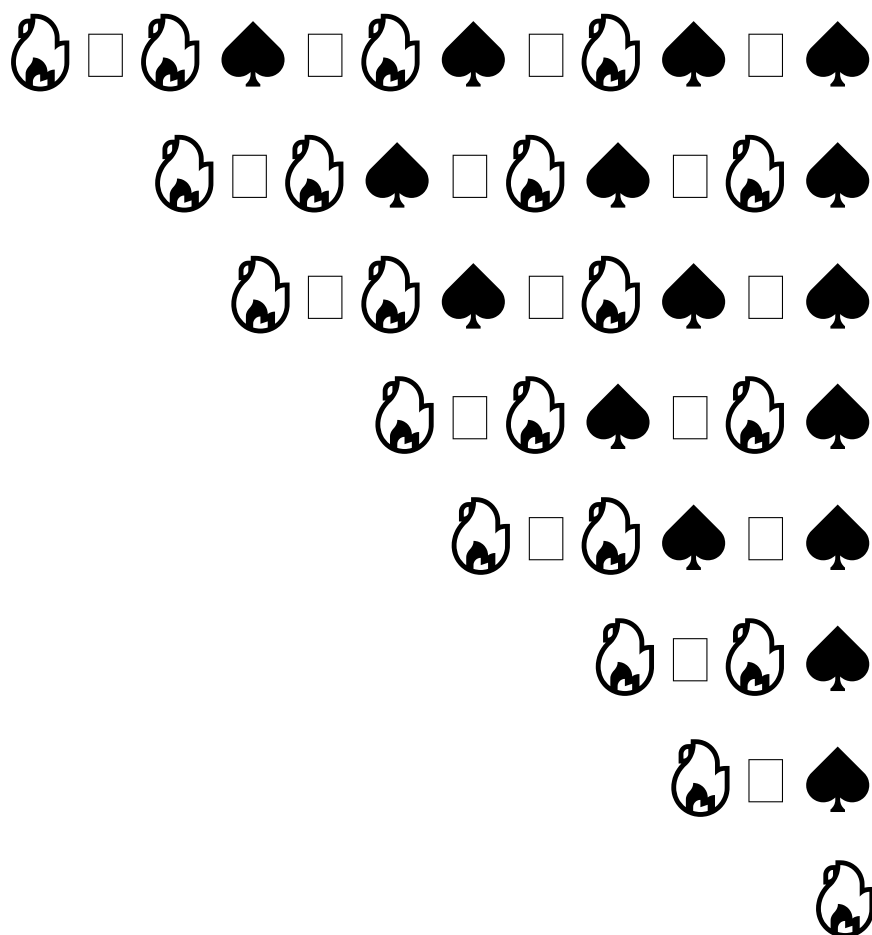
- تو برو زود میام پیشت.

نگاهی به سر تاپاش و اون لباس زنندهش می‌ندازم و
بهش پشت می‌کنم.

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۲۷۲

از اتاق که بیرون می‌زنم، نفسی می‌گیرم و بر خلاف
مسیری که او مدیم حرکت می‌کنم.

حالا که تا اینجا اومدم قطعاً با یه چرخ زدن تو اتاق‌ها
نمی‌تونه مشکلی پیش بیاد.

با احتیاط از کنار گلدون بزرگ طلایی رنگی که کنار
آینه قدی که به دیوار کوبیده شده گذاشتن می‌گذرم.

به جز اتاق پاکسیما سه تا اتاق دیگه هم هست که قطعاً
یکیش واسه پاکزاده و من ترجیح می‌دم اون رو پیدا
کنم.

مدام نگاهم رو به اطراف چرخ می‌دم.
با شنیدن صدای در اتاقی که پاکسیما داخلش بود،
پشت ستون پنهان می‌شم.

کسی رو نمی‌بینم اما صدای قدم‌هاش رو می‌شنوم که
دور می‌شه.

مطمئنم که می‌شم کسی نیست سمت در اول می‌رم و
بازش می‌کنم.

- ببخشید آقا به چیزی احتیاج دارین؟

چشم‌هام رو روی هم فشار می‌دم و به عقب می‌چرخم،
با دیدن یکی از خدمه‌ها اخم‌هام رو می‌کشم توی هم.

- دستشویی.

لبخند می‌زنه و با دست به راهرویی که سمت چپ
قرار داره اشاره می‌کنه.

- بفرمایین من همراهیتون می‌کنم.

بدون اینکه اون در رو ببندم، سمت مسیری که اشاره
کرده راه می‌افتم.

راهروی طولانی رو طی می‌کنیم و کنار در می‌ایسته
و خیره به صورتم می‌گه:

- بفرمایین منتظر می‌مونم تا تشریف بیارین.

یه تای ابروم رو بالا می‌ندازم متعجب می‌گم:

- شما واسه همه‌ی مهمون‌هاتون اینقدر وقت می‌ذارین؟

لبخند روی لبش عصبیم می‌کنه.

انگار بهش دیکته شده که این لبخند روی لب‌هاش باشه.

- مهمون‌ها اجازه ندارن به این طبقه رفت و آمد داشته باشن اما چون شما با خانوم اومدین ایرادی نداره منتظر می‌شم تا بریم پایین.

دیگه چیزی نمی‌گم و با اخم وارد دستشویی می‌شم.
لعنت بهشون که اینقدر حواسشون جمعه.

آبی به دست و صورتم می‌زنم که شک نکنه.
کارم که تموم می‌شه خیلی زود از اون دستشویی
بیرون می‌زنم.

بدون نگاه کردن به اون دختری که منتظر ایستاده
پله‌های منتهی به سالن شلوغ مهمونی رو طی می‌کنم.

از میون جمعیت رقصنده‌ها و اون بوی تند الکلی که
قاطی عطرشون شده می‌گذرم و کنار ستون بزرگ
گوشه‌ی سالن روی مبل دو نفره‌ی بادمجونی رنگ
می‌شینم و پام رو روی پام می‌ندازم.

نفس عمیقم رو بیرون می‌دم و سعی می‌کنم نگاهم تا
جایی که امکان داره روی تن و بدن دخترهایی که تو
نیوشوندن خودشون تمام تلاششون رو به کار بردن
نشینه.

فکر می‌کنم بر خلاف انتظار من و شاهد قرار نیست
از این مهمونی بجز هرزه بازی‌های پاکسیما چیزی در
بیاد.

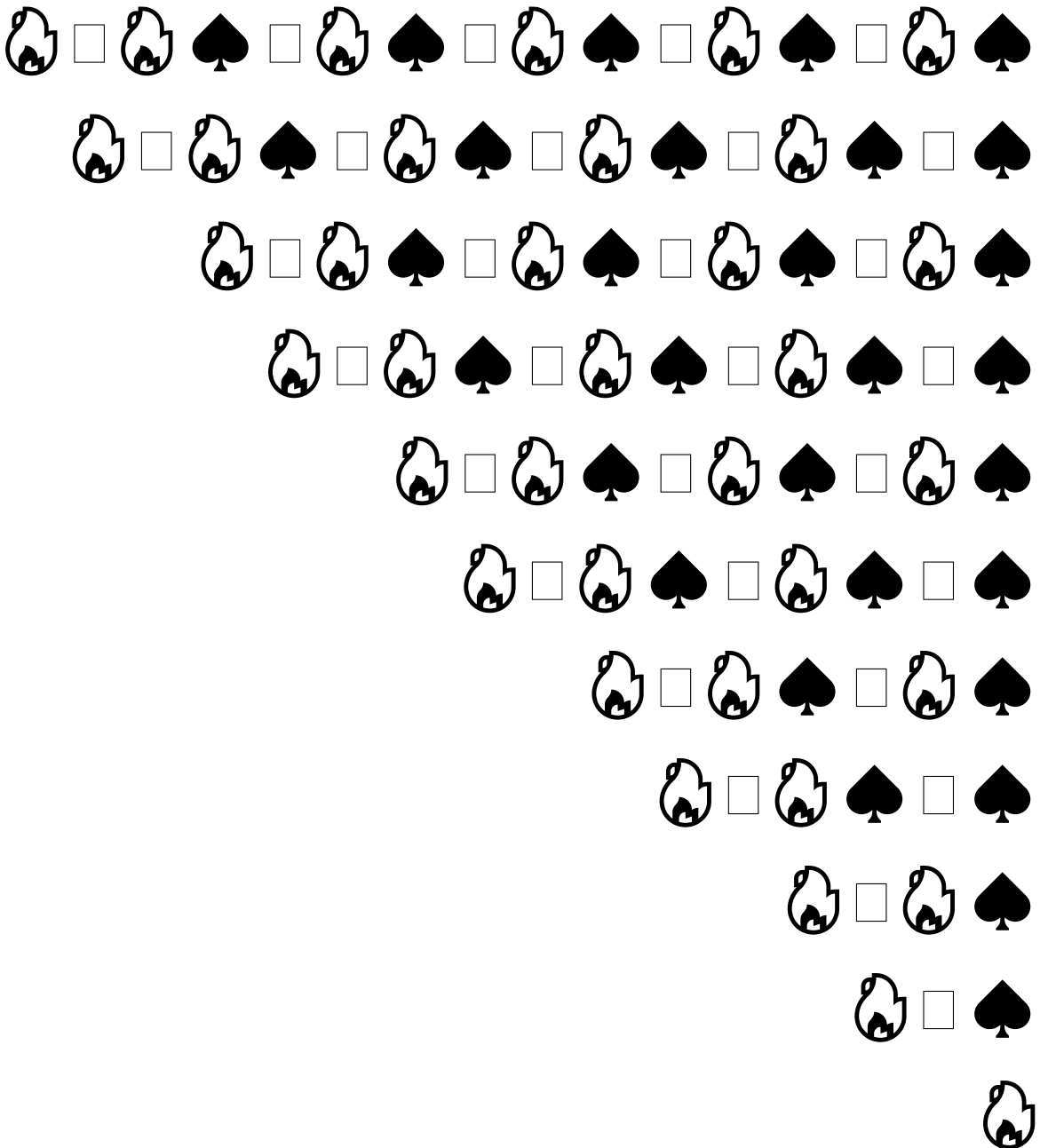
گوشه‌ی ابروم رو می‌خارونم و نگاهم رو به سمت
چپ می‌دم به دو تا مرد تقریباً هم سن و سال خودم که
در حال صحبتن، سعی می‌کنم که تو این تاریکی و
اون چراغ‌های چشمک زدن بتونم چهره‌شون رو
تشخیص بدم.

زومم روی صورتشون که با قرار گرفتن یه سینی و
جام داخلش مسیر نگاهم سد می‌شه و من با مکث به
چهره‌ی پیشخدمتی که باز با لبخند نگاهم می‌کنه خیره
می‌شم که سینی رو تکیه می‌ده و می‌گه:

- بفرمایید.

#کپی_حرام_است

mehriroman@



#پارت ۲۷۳

نگاهم رو از صورتش می‌گیرم و به سینی و جام
داخلش می‌دم، این دختر امروز همش جلوی چشم منه.

با اخم جواب می‌دم:

- چیزی میل ندارم.

باز لبخند می‌زنه.

- خانوم گفتن بهشون یه فرصت دادین خواهش
کردن بنوشین.

اخم‌هام عمیق تر می‌شه.

کی وقت کرد موضوع رو به یکی دیگه هم توضیح بده
چی تو سرشه؟

اون دختر فکر کرده من با یه پیک مست می‌شم و
می‌شه چیزی که می‌خواد؟
باورم نمی‌شه که اینقدر احمق باشه.

سری به تأسف تگون می‌دم و جام رو از تو سینی
برمی‌دارم امیدوارم این بازی با همین یه جام تموم بشه
و مدام به خاطر این فرصت نخواد الكل وارد خونم
بکنه.

پایه‌ی جام رو روی رونم می‌ذارم.
در واقع اصلاً قصد خوردن محتویات اون جام رو
ندارم نه تا وقتی که توی این مأموریتم و معلوم نیست
چه اتفاقی قراره بی‌افته.

پیشخدمت از کنارم می‌گذره.

پاکسیما از پله‌ها پایین میاد و مستقیم با لبخند نگاهم
می‌کنه و از همون فاصله لب می‌زنه.

کانال تلگرام رمانچی

- به سلامتی.

@romanchii

پوزخند غلیظی به صورتش می‌زنم.

اینجوری که زیر نظرم گرفته نمی‌تونم از خوردن اون
لعنتی فرار کنم پس محتویات جام رو تا تهش یه نفس
سر می‌کشم.

گلووم از طعم تلخ و تندش می‌سوزه و پاکسیما با
قهقهه‌ی بلندی سمت همون دو تا مرد می‌ره و من دقیق
تر نگاهشون می‌کنم شاید بتونم چیزی از این جمع سه
نفره گیر بیارم.

گوشیم رو بیرون می‌کشم و خیلی نامحسوس چند تا
عکس ازشون می‌گیرم بعید می‌دونم تو این شلوغی و
نور کم بشه چیزی رو تشخیص داد اما از طرفی به

هنر شاهد ایمان دارم عکس هارو واسه شاهد می فرستم
و تایپ می کنم.

(چیزی در میاد از شون؟)

با احساس گرمای شدیدی که توی تنم می شینه پوفی
می کشم و با دست چند بار خودم رو باد می زنم.

(واضح نیست اما تلاش می کنم)

گوشی رو تو جیب بغل کت مشکیم فرو می کنم
اینجوری فایده نداره باید نزدیکتر بشم به شون.
با یه تصمیم آنی می خوام از جام پاشم که سرم به شدت
گیج می ره.

دستم رو به سرم می گیرم و چشم هام رو محکم روی
هم فشار می دم.

کم کم همه‌ی رگ‌هام شروع می‌کنن به نبض زدن و
گرما همه‌ی تنم رو احاطه می‌کنه و من یقه‌ی بلوزم رو
کمی از تنم فاصله می‌دم، اه لعنتی من چمه؟

امکان نداره با همون یه پیک مست شده باشم قطعاً
اینقدر بی‌جنبه نیستم پس این چه حالیه؟

دونه‌های درشت عرق از تمام بدنم می‌چکه و هر
لحظه بیشتر احساس گرما می‌کنم. انگار توی کوره
گیر کردم و دارم ذوب می‌شم.

متوجه تغییراتی که تو بدنم داره اتفاق می‌افته می‌شم و
چشم‌هام درشت می‌شه،

گندت بززن حامین چته تو؟

این میل عجیب خواستن از کجا میاد؟

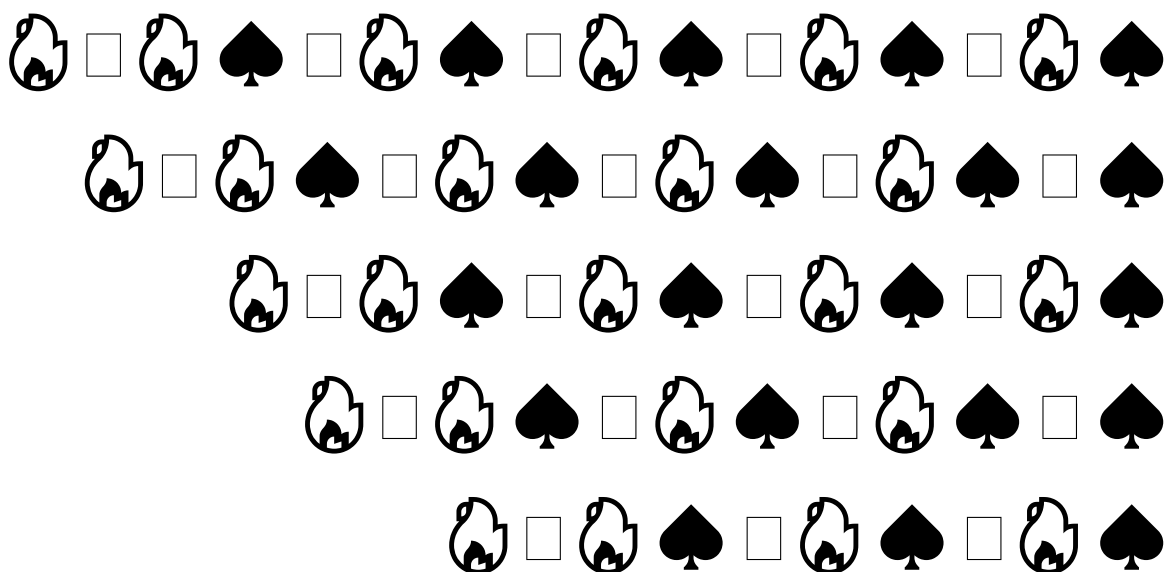
قطعاً توی اون جام فقط الکل نبود و اون لعنتی چیز
دیگه ای توش ریخته و به خوردم داده که اینجوری
دارم گر می‌گیرم و حس می‌کنم مثل یه نوجوون تازه
به بلوغ رسیده کنترل اندامم دست خودم نیست.

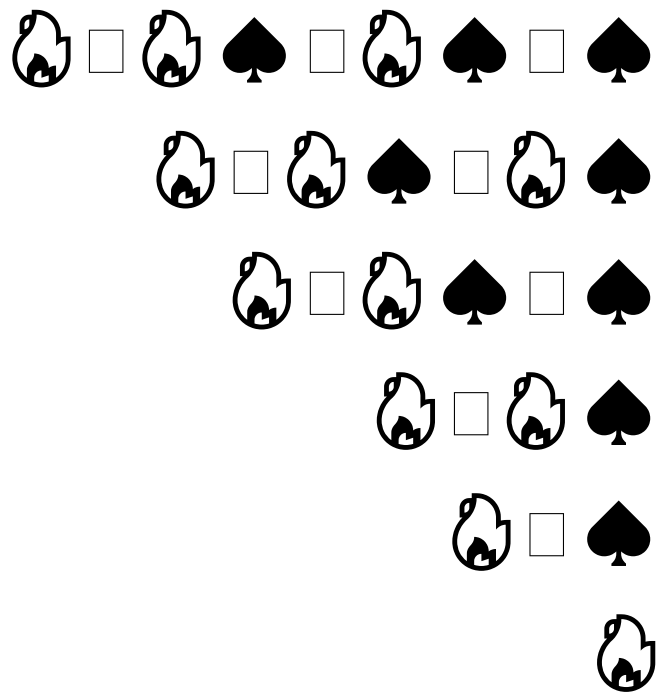
دستی به گردن عرق کردم می کشم که باز اون دختر
پیشخدمت کنارم میاد و باز اون لبخند اعصاب
خوردکن رو تحویل می ده.

- خانوم فرمودن توی اتاقشون منتظر شما هستن.

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۲۷۴

- خانوم فرمودن توی اتاقشون منتظر شما هستن.

گُلوم رو صاف می‌کنم و فقط سرم رو به تأیید تکون
می‌دم تا بی‌خیال بشه و بره.
لب‌هام رو بهم فشار می‌دم.

با حسی که تو بدنم داره من و به وحشت می‌ندازه،
موندنم اینجا و انجام خواسته‌ی پاکسیما واسه رفتن به
اتاقش اصلاً عاقلانه نیست.

نه تا وقتی هوس به مغزم فشار آورده و عقم رو زایل
کرده.

از جام پا می‌شم.

نه واقعاً بیشتر موندنم اینجا درست نیست، اگه واقعاً
چیزی توی اون نوشیدنی ریخته باشه اوضاع من لحظه
به لحظه بدتر می‌شه و من نمی‌دونم می‌تونم خودم رو
کنترل کنم یا نه.

با قدم‌هایی که تعادلشون دستم نیست، سمت خروجی
حرکت می‌کنم و خوب می‌دونم تو این سالنی که
روشنایش فقط یه رقص نور رنگیه کسی متوجه غیبتم
نمی‌شه.

من باید برم تا این شرط لعنتی رو نبازم الان با این
حال یه لمس کوچیک واسه شکستن سد مقاومتم کافیه.

چند تا دکمه‌ی بالای بلوزم رو باز می‌کنم.
به محض پایین رفتن از پله‌ها دو تا از نگهبان‌ها جلوم
رو می‌گیرن و من با اخم نگاهشون می‌کنم.

- برید کنار.

یکی شون که صدای بشدت زمختی داره با دست به
داخل اشاره می‌کنه و من تو همون نگاه اول
می‌شناسمش همون مردی که با دست‌های بسته تا جا
داشت کتکم زد.

- لطفاً بفرمایید داخل آقا، خانوم منتظر هستن.

با کلافگی و خشمی که از این حالم گریبانم رو گرفته
تخت سینه‌ش می‌کوبم و فریاد می‌کشم.

- گور بابای توو اون خانومت بکش کنار می‌خوام
رد شم.

می‌خوام از وسطشون رد شم که هر دو بازوم رو
می‌گیرن و من حس می‌کنم تمام تنم خیس عرق شده.
خیلی گرمه....

تقلا می‌کنم.

- ولم کنین.

- چه خبره اینجا؟

صدای پاکسیما باعث می‌شه چشم‌هام رو روی هم فشار
بدم لعنتی...

- خانوم.

- ولش کنین برین گمشین.

اون دو نفر بازو هام رو ول می‌کنن و ازم دور می‌شن
و من همچنان پشتم به پاکسیماست.

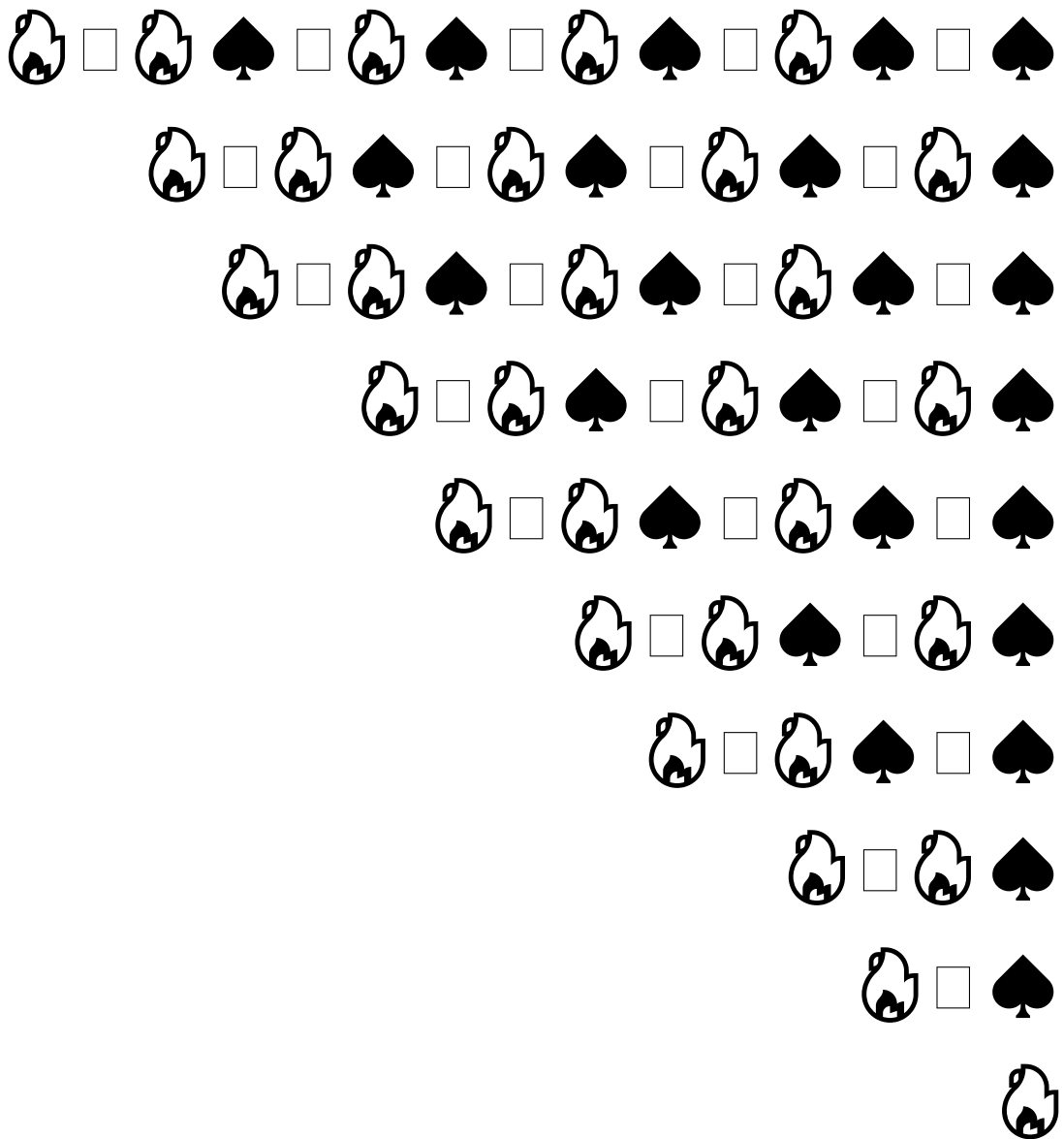
رو به روم می ایسته و من حس می کنم عطرش توی
مغزم رسوخ می کنه.

- حامین جی شدہ؟

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۲۷۵

دستم رو کلافه روی صورتم می‌کشم و بدون نگاه
کردن به اون بدنی که به راحتی تو دیدم قرارش داده
می‌گم:

- باید برم همین الان.

جلو میاد و من همون لحظه یه قدم عقب می‌رم.
متعجب نگاهم می‌کنه و لب می‌زنه.

- قرار شد یه فرصت بدی؟

دست خودم نیست که فریاد می‌کشم.

- توو فرصتتو با هم... "مکث می‌کنم و انگشتم رو
جلوی صورتش می‌گیرم" بازی رو که با تقلب
ببری هیچ ارزشی نداره لعنتی.

- اما من تقلب نکردم.

- این خوده تقلبه، تو قبل از اومدن من این برنامه
رو ریخته بودی عوضی چی به خورد من دادی؟

دست هاش رو بالا میاره تا آروم کنه.

- هیششش حامین، داد نکش من فقط یه مشروب
قوی دادم بهت هر اتفاقی تو بدنت افتاده از
هورمون های خودته.

با نفرت نگاهش می کنم و فکم رو به هم چفت می کنم.

- همین الان می رم و در مورد این کار احمقانه ت
بعداً توضیح می دی.

گوشه ی لبش رو می جوئه و عصبی می گه:

- کجا بری؟

بمون پیشم، اومدی که شب بمونی.

حس می‌کنم محتویات معدم واسه بالا اومدن به تقلا افتادن.

سرم رو عصبی تکون می‌دم.

- همچین قراری نداشتم.

جلو میاد و اینبار فرصت عقب کشیدن ندارم بهم می‌چسبه و یقه‌ی کتم رو می‌گیره.

- تو الان منو می‌خوای حامین چرا خودتو عذاب می‌دی من برات بهترین شبو می‌سازم.

نفس عمیق می‌کشم شیطان...

تو یه تصمیم‌انی پیش می‌زنم.

من حتی اگه بمیرم با این دختر شبم رو صبح
نمی‌کنم.

فریاد می‌کشه و من بی‌اهمیت به راهم ادامه می‌دم.

- اگه بری باید آرزوی کار با پاکزادو به گور ببری.

با عجله خودم رو به در اصلی حیاط می‌رسونم خیلی
زود ماشین رو برام میارن و من با عطشی که داره از
پا می‌ندازتم سوار می‌شم و پام رو روی گاز فشار
می‌دم و با صدای بلندی می‌تویم:

- شاهد من دارم می‌رم عمارت.

صدای متعجبش توی گوشم می‌پیچه.

- متوجه شدم. واسه چی هنوز که چیزی....

می‌پریم تو حرفش و کلافه از این حس لعنتی فریاد
می‌زنم.

- به جهنم که چیزی نفهمیدیم، دختره‌ی هرزه یه
چیزی به خوردم داده.

متعجب تر جواب می‌ده.

- چی؟

شیشه رو پایین می‌دم تا باد سرد مهر ماه تن داغم رو
خنک کنه.

- دارم آتیش می‌گیرم شاهد، فکر می‌کنم از این
تحریک کننده‌ها ریخته توی الکم.

صدای پخ خنده‌ش کلافه می‌کنه.

- اوه اوه... پس الان خیلی وضعت خرابه؟

- زهرمار.

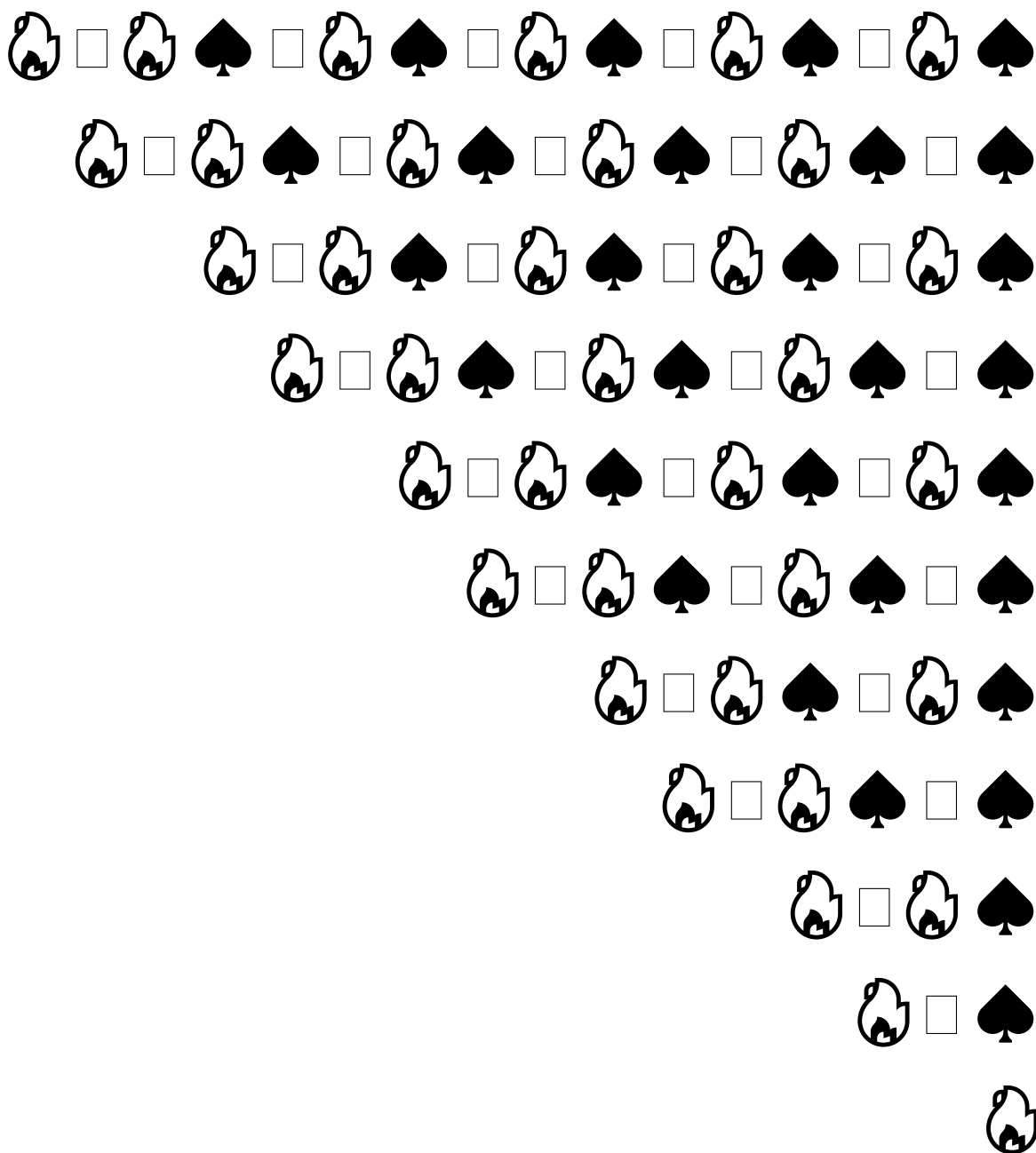
- داداش راه داشت میومدم پیشت ولی تو الان
خطرناکی برو یه دوش آب سرد بگیر ایشالا
صابو...

بلند تر فریاد می کشم و بعد تموم شدن جمله تلفن رو
روی داشبورد می کوبم.

- خفه شو شاهد.

#کپی_حرام_است

mehriroman@



.....

وارد عمارت می‌شم و با عجله کت رو از تنم بیرون
می‌کشم.

من واقعاً حس می‌کنم دارم آتیش می‌گیرم.
این اولین بار نیست که مجبور شدم به خاطر کار
نوشیدنی بخورم ولی اینبار فرق داره، اون الکل
نمی‌تونه اینجوری هورمون‌هام رو به بازی گرفته
باشه.

قطعاً داروی جنسی به خوردم داده تا به اون چیزی که
می‌خواد برسه...

تلو تلو می‌خورم و با کمک تنه‌ی درخت تعادلم رو
حفظ می‌کنم.

لعنتی چه حال بدیه، کاش زودتر برسم به اتاقم.

حتی این باد خنکی که می‌وزه نمی‌تونه چیزی از گر
گرفتگیم کم کنه.

لعنتی لعنتی... نگاهم دست خودم نیست ولی میل
عجیبی دارم تا به بالکن اتاق بهگل نگاه کنم و لعنت به
من که این کار رو واسه دیدنش می‌کنم.

من الان با همه‌ی وجودم می‌خوام که اون دختر رو
بکشونم توی تختم.

من می‌خوام تنش رو داشته باشم، لب‌هام رو روی
پوست لطیف صورتش بذارم و....

واقعاً نبودش اونجا لبخند به لبم میاره، چون نمی‌خوام
این نگاه هوس آلود رو به تن و بدنش بتازونم.

نمی‌دونم اگه می‌دیدمش هم می‌تونستم با یه لبخند
نگاهم رو ازش بگیرم یا مثل یه گرگ زخمی بهش
حمله می‌کردم؟

سمت اتاقک راه می‌افتم و به هر جون کندنمی که هست
به اتاقک می‌رسم.

در رو باز می‌کنم و خودم رو به داخل پرت می‌کنم.
دست خودم نیست که بدون نگاه کردن به اطراف و
حتی زدن کلید برق واسه روشن شدن اتاق تند تند
دکمه‌ی پیراهنم رو که چیزی ازشون نمونه رو باز
می‌کنم و حین باز کردن کمر بندم صداش شونه‌هام رو
می‌پروانه.

- صبر کن منکه رفتم لخت شو.

متعجب سمت صدا می‌چرخم.

چشم‌هام دیگه کم کم به تاریکی عادت کرده و نور
تابیده از پنجره اتاق رو کمی روشن کرده.

بهگل با زانوهایى كه توى بغلش جمع كرده روى تخت
من نشسته و من با دیدنش قلبم مى‌لرزه.

این لعنتی این ساعت اونم وقتی من مثل یه گرگ
زخمی آماده‌ی حمله هستم اینجا چیکار مى‌کنه؟
بهت زده لب مى‌زنم با صدای مرتعش.

- تو اینجا چیکار مى‌کنی؟

از روى تخت پایین میاد و سمتم قدم بر مى‌داره.
لعنتی چقدر ناز داره این دختر مگه مى‌شه با راه رفتن
یکی هم دلت بلرزه؟

- دختره کی بود كه رفتی مهمونیش؟

كلافه دستی به موهام مى‌كشم.

من الان فقط می‌خوام این دختر بره بیرون تا بلایی
سرش نیارم.

مگه بعد شمال باهام قهر نبود؟

پس الان چرا اینجاست و طلبکار ازم جواب می‌خواد؟
کی بهش گفته من امشب قرار بوده کجا برم؟

- فردا حرف می‌زنیم الان برو.

تو فاصله‌ی یه قدمیم می‌ایسته و عطر لعنتیش همه‌ی
حس‌های مردونهم رو به بازی می‌گیره.

- چرا فردا؟

من کل این چند ساعتو منتظر تو بودم که بهم بگی
اون زن کی بوده، حتماً پریسا جونتون بودن، همونی
که قرار بود آتیش تنشو خاموش کنی، آره لعنتی؟

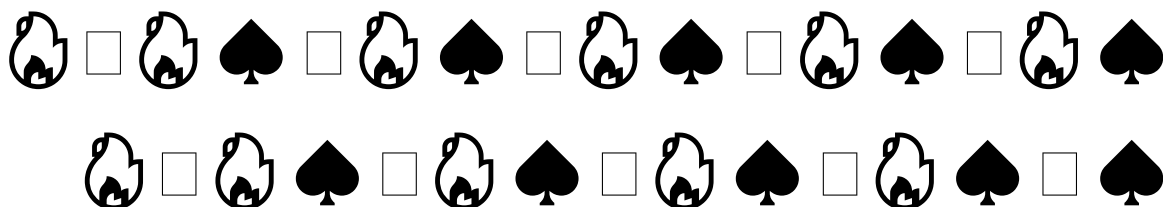
تیکه‌ی آخر حرفش رو فریاد می‌کشه و من اصلاً
نمی‌فهمم قصدش از این سؤال چیه فقط همه‌ی تلاشم
رو می‌کنم تا نگاهم خیره‌ی اون لب‌هایی نشه که انگار
امشب درشت تر از هر وقت دیگه ای شده.

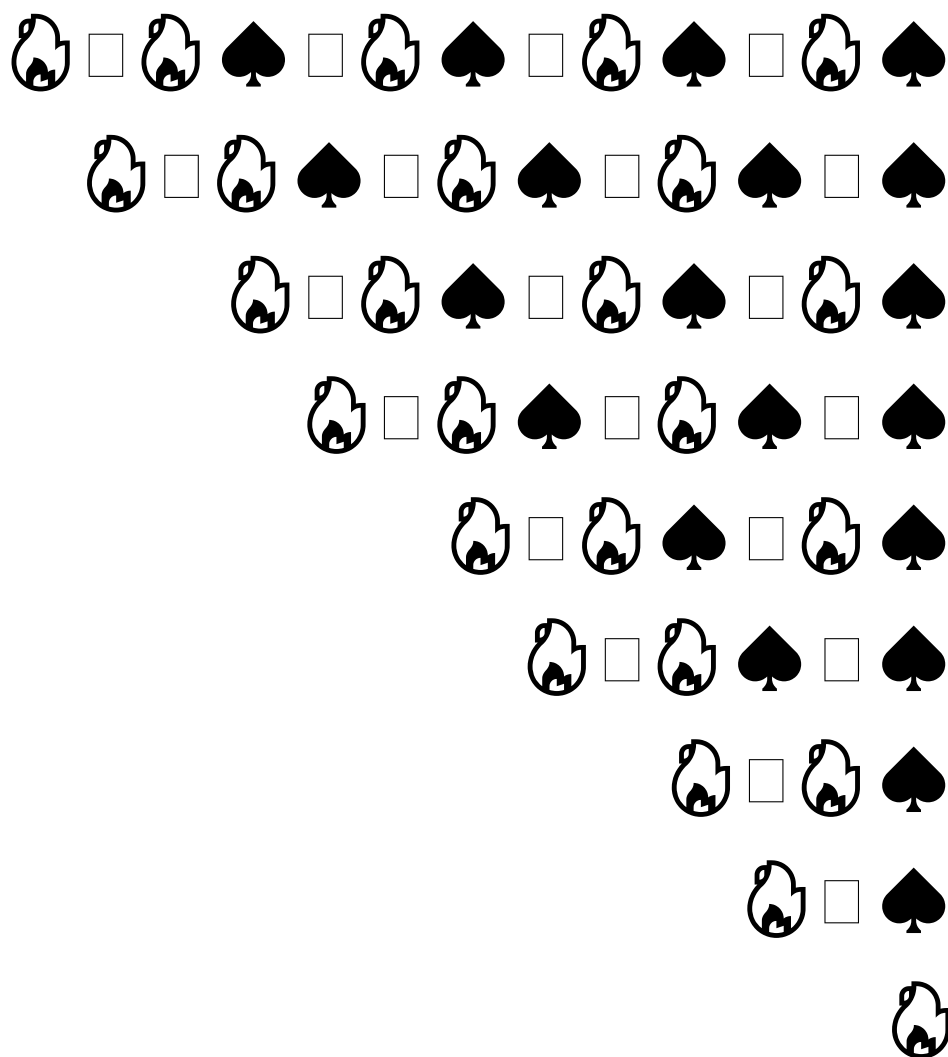
اینبار درمونده می‌نالم:

- بهگل برو فردا بهت توضیح می‌دم.

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۲۷۷

جلو او مدن یهوییش و گذاشتن دست‌های داغش روی
سینه‌ی لختم دقیقاً مثل یه شوک فشار قوی روم اثر
می‌ذاره.

- حامین الان می‌خوام بدونم.

سرم رو جلو می‌برم و خیره به لب دختری می‌شم که
میل عجیبی به بوسیدنش دارم، یعنی چه طعمی داره
این لب‌های صورتی که بر خلاف همیشه رژ نخورده؟

صدای لرز و زدنش دیوونه‌م می‌کنه.

- حامین چقدر داغی نکنه تب.....

حرفش رو با گذاشتن شستم روی لب‌هاش قطع می‌کنم.
حالا دیگه بینیم مماس با بینیشه و نگاه من همچنان به
لب‌هاش.

- دارم آتیش می‌گیرم، بهگل؟ برو بیرون مغزم داره
بهم فرمون اشتباه می‌ده.

لب پایش رو با زبون تر می‌کنه.
برخورد زبونش به شستم باعث می‌شه قلبم بکوبه و لبم
رو گاز می‌گیرم.
باز کارش رو تکرار می‌کنه و من الان دقیقاً اون نم
روی لب‌هاش رو واسه چشیدن می‌خوام.

- چه فرمونی می‌ده؟

- می‌خوام که... ببوسمت...

نه نه لعنتی نباید تحریکم کنه الان باید بزنه تو دهنم هر
کاری به جز این کار من نمی‌تونم خودم رو کنترل کنم
و این احمق هنوز نمی‌دونه.

- فقط یه بوسه؟

می‌خوام سد رو بشکنم که صدای شاهد توی گوشم
می‌پیچه:

- حامین چه غلطی داری می‌کنی؟!
بنداز بیرون دختره رو پشیمون می‌شی...

بلافاصله با حرکت خشنی ساعت رو از دستم بیرون
میارم و بعد خاموش کردنش پرتش می‌کنم گوشه‌ی
اتاق.

می‌دونم اون صدا اینقدر ضعیف هست که به گوش
بهگل چسبیده به من نرسه.

پیشونی به پیشونیش می‌چسبونم و لب‌هام رو تر
می‌کنم.

- بهت وقت دادم بری نرفتی بهگل من مقصر نیستم.

دیگه مهلت نمی‌دم و لب‌هام رو به لبش می‌کوبم.
چشم‌هام با لذت بسته می‌شه و با هر دو دست کمرش
رو چنگ می‌زنم، نه اینم راضیم نمی‌کنه من بازی با
لب‌هاش رو می‌خوام.

لب‌هام رو از هم باز می‌کنم و تک به تک اون لطافت
دیوونه کننده رو به کام می‌گیرم.

لذتی که از لب‌هاش به تنم نفوذ می‌کنه هم عالیه هم
حال به هم زن، لعنت به من که هوسم رو نتونستم
کنترل کنم و هر چی پیش می‌رم بیشترش رو می‌خوام.

هنوز به بازی با لب‌هاش ادامه می‌دم که یه قدم عقب
می‌ره و من لب‌هام باهاش کش میاد وقتی نمی‌خوام این
اتصال رو قطع کنم.

با چشم‌های درشت شده نگاهم می‌کنه.

هنوز پهلوهاش اسیر دست‌هامه و من با هوسی که
دست خودم نیست دستم رو روی تمام تنش می‌کشم.

- حامین؟

پیچ می‌زنم:

- جان؟

سمت تخت هولش می‌دم و بعد از بیرون کشیدن
کمربندم از دور کمرم روش خیمه می‌زنم و صداش
نوازش دهنده به گوشم می‌رسه.
اون حرف می‌زنه و من نگاهم تو اجزای صورتش
در گردش.

- تو چته حامین مستی؟ بوی الکل می‌دی؟

بینیم روبه بینیش می‌مالم چقدر این دختر خواستنیه.

- مست توام... بهگل؟ تو... خیلی... خواستی هستی...

لبخند می‌زنه و دل من واسه اون لب‌ها و لبخند می‌ره.

- من الان باید ازت بترسم، ولی نمی‌دونم چرا نمی‌ترسم تو به من آسیب نمی‌زنی درسته؟

با چشم‌هایی که کنترلی واسه باز نگه داشتنشون ندارم و مغزی که به جز تن این دختر به هیچی فکر نمی‌کنه، سرم رو توی گردنش فرو می‌کنم و شاهرگش رو می‌بوسم.

بوسه ام رو تا کتفش امتداد می‌دم و باز به لب‌هاش جذب می‌شم.

من نمی‌تونم ازشون سیراب بشم، بهگل خوده سرابه هر چقدر کام می‌گیرم عطشم بیشتر می‌شه.

- حامین بذار برم.

جناق سینه‌ش رو می‌بوسم.

- نه نمی‌شه... می‌خوام ولی نمی‌تونم... می‌خوامت
بهگل، الان... خیلی بیشتر از هر وقت دیگه ای
همه‌ی تنم تو رو فریاد می‌کشه.

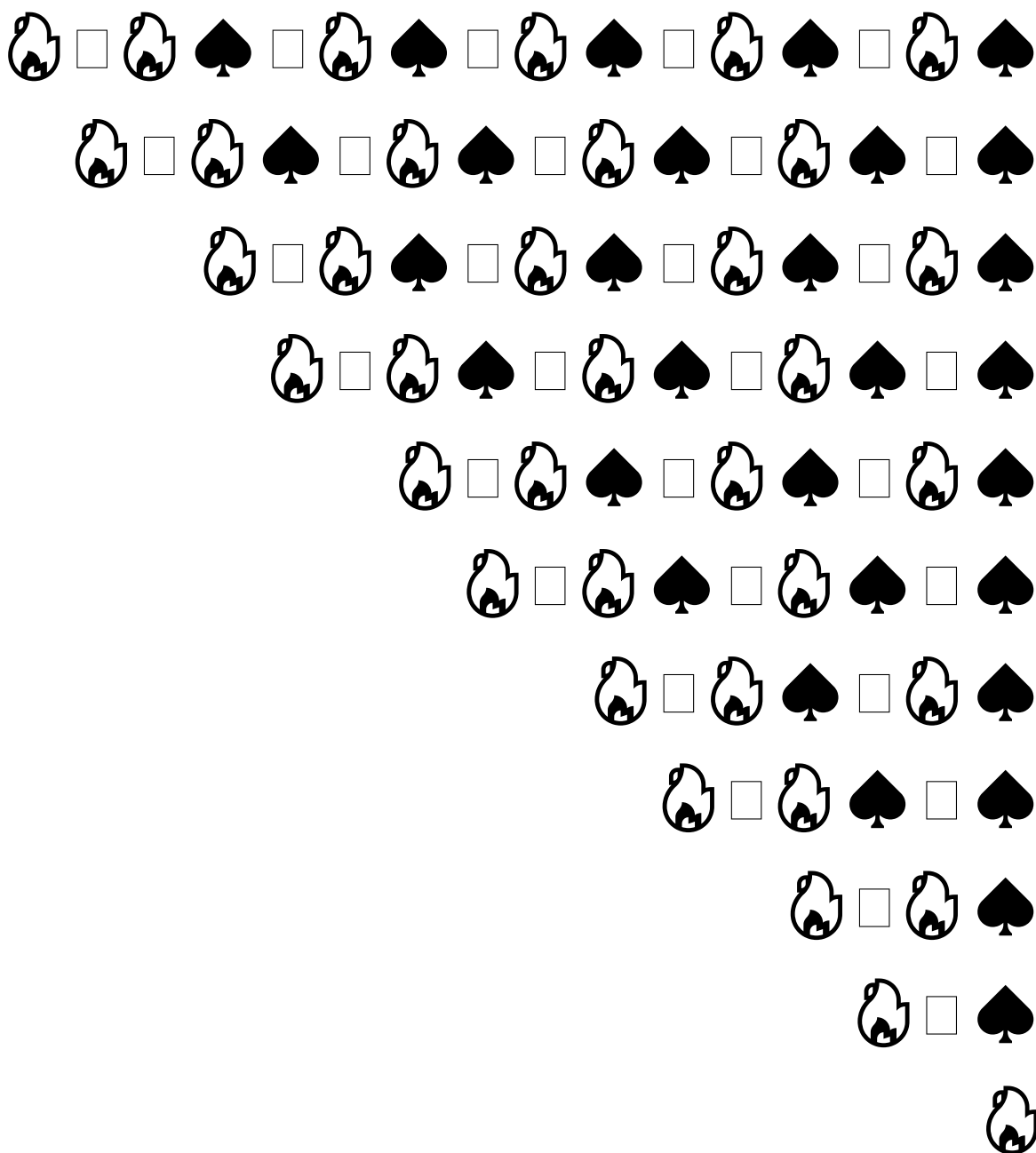
صداش ضعیف می‌شه.

- تو چته که...

با فرو رفتن دندون‌هام توی گردنش ساکت می‌شه و من
با لذت به کارم ادامه می‌دم.

#کپی_حرام_است

mehriroman@



"بهگل"

با صدای یا خدا گفتنش، آروم چشم‌هام رو باز می‌کنم.
سرم هنوز روی سینه‌شه و لبخندی از یادآوری
بوسه‌های دیشبش روی لبم می‌شینه.

حامین شوک زده دست‌هاش رو از من دور نگه داشته
و سرش رو از بالشت فاصله داده.

سرم رو بلند می‌کنم و به صورتش نگاه می‌کنم که
چشم‌هاش با مکث سمتم می‌چرخه و من هر چی نازه
می‌ریزم توی صدام.

- صبح بخیر جذاب.

جوری می‌پره که دلم می‌خواد بزخم زیر خنده.

به عقب پرت می‌شم و به سختی سعی می‌کنم تعادلم رو حفظ کنم تا سرم به دیوار پشت سرم برخورد نکنه.

به محض پاشدنش، دستش پشت سرش می‌شینه آخ بلندی رو زمزمه می‌کنه و من حین فشار دادن لب‌هام واسه کنترل خندهم ملافه رو دور خودم می‌پیچم، دقیقاً گردن به پایین.

نگاهی به خودش می‌ندازه.

به محض فهمیدن موقعیت و اون شرت سرمه ای رنگی که تنشه، به شلوارش چنگ می‌زنه و پشت به من شروع می‌کنه به پوشیدنش و تند تند حرف می‌زنه.

- تو... تو... اینجا چیکار می‌کنی؟

لبخند می‌زنم.

- این چه سؤالیه؟

خب پیش تو بودم دیگه.

سمتم می‌چرخه و حین پوشیدن پیراهن سفید رنگی که
دیشب با عجله گوشه ای پرت کرده بود بریده می‌گه:

- دیشب یعنی من...

می‌پریم وسط حرفش و با ناز می‌گم:

- وای حامین دیشب عالی بود... فقط این همه گفتم

مراقب باش اگه حامله بشم چی،

الان موقع بچه نیست، اونم بعد اولین رابطه‌مون.

اون چشم‌های درشت شده و موهایی که توی چنگش گرفته اینقدر واسم خنده دار هست که نمی‌تونم خودم رو کنترل کنم و می‌زنم زیر خنده یه خنده از ته دل. خدایا این خوشی رو از من بگیر.

کی فکرش رو می‌کرد خودش بیوفته تو دام تلافی؟

- وای... وای من چه گوهی خوردم دیشب بهگل؟

لبم رو می‌گزم و چشم‌هام رو توی کاسه می‌چرخونم.

- خیلی بیشعوری اونی که خوردی من بودم بی‌شخصیت.

انگار خیلی عصبیش کردم که صداش بالا می‌ره.

- چی داری می‌گی؟!؟

اصلاً می‌فهمی چه غلطی کردیم؟

چشم غره‌ی غلیظی بهش می‌رم.

- نترس عزیزم بابا نشدی...

کلافه کنارم روی تخت می‌شینه دست‌هاش واسه گرفتن
دستم جلو میاد اما میونه‌ی راه مشتشون می‌کنه.

- بهگل درست حرف بزن من دیشب چیکار کردم؟

دلم واسه این لحن گرفته‌ش می‌سوزه
فکر می‌کنم همین شوک و ضربه‌ی دیشب واسش بس
باشه، پس دستم رو بالا میارم و انگشت شست و
اشاره‌م رو بهم می‌چسبونم.

- فقط یه بوس کوچولو...

صورتش رو با دست می‌پوشونه و شرمنده می‌گه:

- من و ببخش من... واقعاً قصدم... یعنی... دست
خودم...

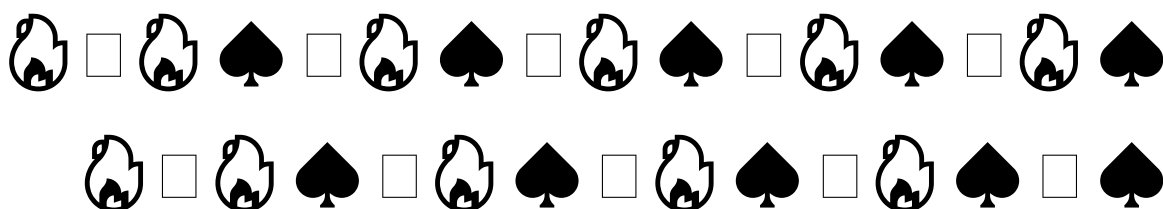
از تخت پایین می‌رم.

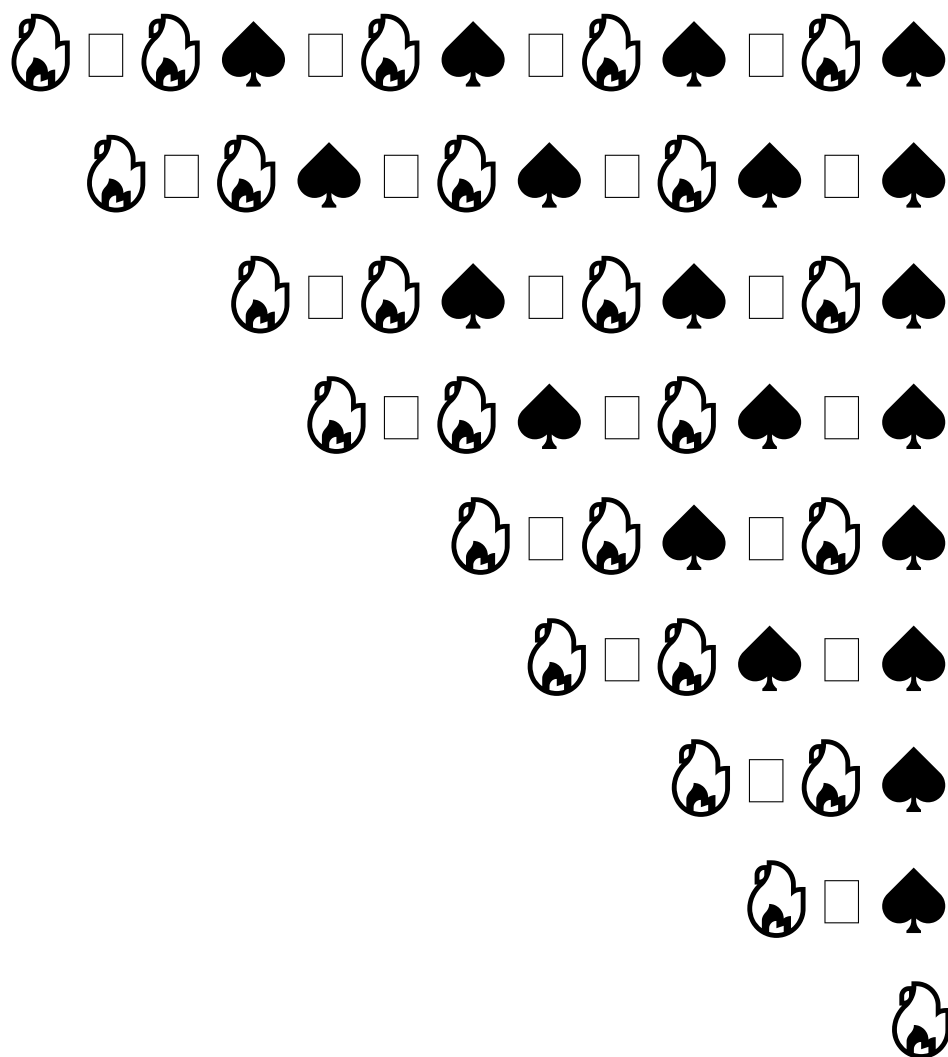
- باشه فهمیدم.

تو که جنبه نداری چرا اینقدر مست کرده بودی؟

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۲۷۹

لب‌هاش رو روی هم فشار می‌ده و اخم می‌کنه.

- تو اون وقت شب تو اتاق من چیکار می کردی؟

از جاش پا می شه و من سینه به سینه اش می ایستم.

- هر کی دیر وقت بیدار تو اتاق باید بگیری دست مالیش کنی؟

لب هاش رو بهم فشار می ده و حرصی می توپه:

- خیر... فقط دخترهایی که تنشون می خارو و می دن تا دستمالی بشن.

خیره تو چشم هاش فکم رو بهم فشار می دم و با دست های مشت شده جیغ جیغ می کنم.

- حقت بود اون ضربه ای که تو سرت زدم.

کمی گیج نگاهم می‌کنه و دستش پشت سرش می‌شینه و
بهت زده می‌گه:

- تو زدی تو سرم؟

واسه همینه اینقدر درد می‌کنه؟

دست به سینه می‌شم و با کنایه می‌گم:

- پس انتظار داشتی وقتی اونجوری مثل مار دور
تتم چنبره زدی و راه فرار نداشتی، بشینم نگاه کنم
هر کاری می‌خوای بکنی؟

سرش رو تکون می‌ده.

- چیکار کردی؟

- وقتی داشتی پیشروی می‌کردی و به حرف منم
واسه کنار کشیدن اهمیت ندادی، با لیوانی که کنار

پنجره گذاشته بودی کوبیدم توی سرت بیهوش
شدی.

"هنوز تو بهته که ادامه می‌دم" شیشه خورده‌هارو جمع
کردم خوابوندمت روی تخت، خواستم تا بهوش می‌ای
پیش‌ت باشم که نفهمیدم کی خوابم برد.

صورتش کم کم به خنده باز می‌شه و تبدیل به قهقهه
می‌شه.

چنگی تو موهاش می‌زنه و ذوق مرگ شده می‌گه:

- وای وای خدایا شکرت.

بهگل عاشقتم، دستت طلا، هیچوقت فکر نمی‌کردم از
اینکه کسی منو بزنه اینقدر خوشحال بشم.

با نیش باز شده نگاهم بهشه، الان من واسه این خنده‌ی
دلبرش ضعیف کنم یا واسه اون عاشقتم که گفت؟

دقیقاً مثل سخته ای‌ها نگاهش می‌کنم.
به ذوقی که واسه خوابیدن با من کرده.
همین فکر کافیه... و ا می‌رم انگار واقعاً من دختری
نیستم که حامین خوشش بیاد.
اون حتی من رو واسه یه شب خوابیدن هم نمی‌خواد.
سرم رو پایین می‌ندازم زمزمه می‌کنم.

- من باید برم.

یه قدم جلو میاد و سرش رو توی صورتم خم می‌کنه.

- ازت ممنونم که زدی تو سرم که نداشتی غلط
اضافه بکنم.

سرم رو بلند می‌کنم و با مظلوم‌ترین لحنی که تا حالا
ازم ندیده‌یچ می‌زنم:

- من اینقدر بدم؟

با اخم ظریفی سرش رو تگون می‌ده.

- یعنی چی؟

آب دهنم رو به زور قورت می‌دم تا اون بغضی که
نمی‌دونم از کجا اومده رو فرو بدم و لب می‌زنم.

- هیچی.

عقب گرد می‌کنم.

دستم که روی دست گیره می‌شینه صدای جدیش به
گوشم می‌رسه.

- تو خیلی خواستنی هستی بهگل، به عنوان یه مرد
خیلی باید احمق باشم که نخوام باهات باشم.

پس اگه الان خوشحالم از شکل نگرفتن رابطه‌ای که تو
حال خودم نبودم، واسه این نیست که تو خوب نیستی،

واسه اینه که نمی خواستم مثل یه متجاوز بی ناموس
روح و جسمتو بدرم همین.

صداقت کلامش لبخند به لبم میاره با قلبی که به شدت
می تپه و دست هایی که لرزششون مهار شدنی نیست
بدون حرف در رو باز می کنم و با عجله بیرون
می زنم.

همش یه قدم برداشتم که با شاهد سینه به سینه می شم.
به محض چشم تو چشم شدن با من سرش رو پایین
می ندازه.

اینجا چیکار می کنه این وقت صبح؟

- سلام شاهد.

خیره به جایی اطراف کتونی سفید رنگش با صدای
ضعیف لب می زنه:

- سلام.

کمی رو زانو هام خم می‌شم و تو صورتش نگاه می‌کنم.

اما از کنارم می‌گذره و من زمزمه‌ی ریزش رو می‌شنوم اما مطمئن نیستم چیزی که شنیدم درسته یا نه.

- با اجازه زنداداش.

وارد اتاق می‌شه و با کوبیدن در ابروهای منم بالا می‌پره.

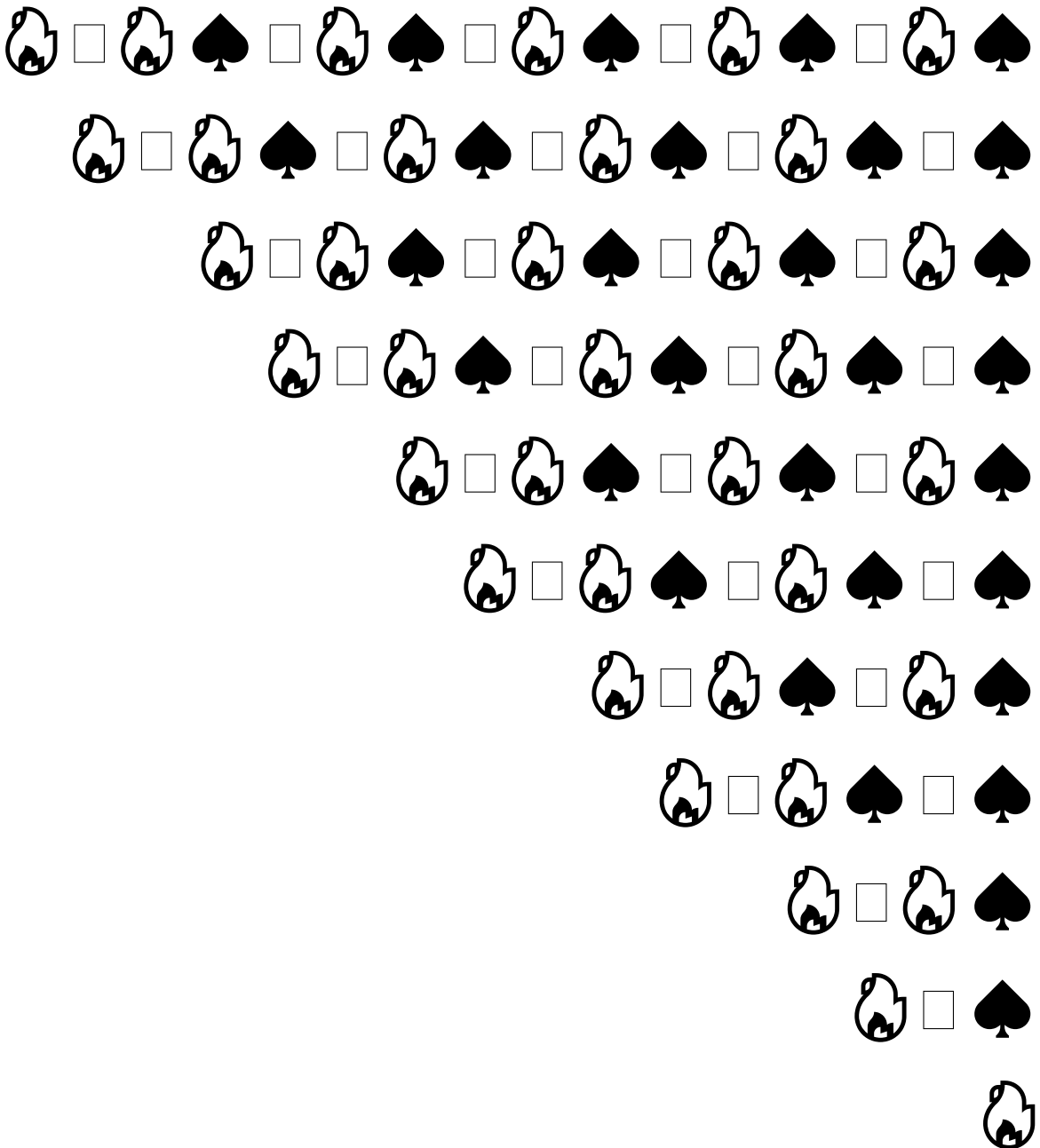
چشونه این دوتا؟

اصلاً نرمال نیستن به خدا.

شونه ای بالا می‌ندازم و سمت عمارت راه می‌افتم.

#کپی_حرام_است

mehriroman@



دوش آب گرم اینقدر حالم رو جا آورده که با لبخند
جلوی آینه می ایستم.

بعد محکم کردن حوله ای که دور سینه‌م پیچیدم،
دستی به موهای خیس‌م می‌کشم.

به تصویر خودم خیره می‌شم و با دیدن قرمزی
کوچیکی دقیقاً کنار لبم سرم رو جلو می‌برم و بهش
دقیق می‌شم.

انگشتم رو روش می‌کشم و با یادآوری بوسه‌ی خشنی
که دیشب اصلاً انتظارش رو نداشتم نفسم بند می‌اد.

لبخندی که روی لبم می‌شینه، از حس خوبیه که با اون
بوسه گرفتم.

اولین بوسه‌ی زندگیم و از جذاب‌ترین مردی که
می‌شناسم گرفتم.

مرد خشنی که در مقابل این بوسه زیادی مقاومت
کرد، اما من بالاخره گرفتمش.

چشم‌هام رو می‌بندم.

الان دقیقاً توی اون لحظه‌م، همه‌ی جملاتش
واو به واو توی ذهنم چرخ می‌خوره.

گرمی و لطافت لب‌هایی که طعم بهترین شرابی که
نوشیدم رو داشت و اگه فقط یه کمی بیشتر ادامه داشت
من مست شده‌ام و داده بودم و الان واسه حامین بودم.

وای از لحظه ای که چشم‌هاش رو بست و لب‌هام رو
به بازی گرفت، حتی از یاد آوریش هم دلم هری پایین
می‌ریزه.

حس می‌کنم هنوز عطر خوش نفسش تو ریه‌هامه،
همون عطر رو می‌داد، همونی که اون روز با نفس
بهم جون داده بود.

همه‌ی بوسه‌ها اینقدر شیرینه یا حامین تبحر خاصی تو
اینکار داره؟

چشم‌هام رو باز می‌کنم و خودم رو از پشت روی تخت
پر می‌کنم.

دست‌هام رو از دو طرف باز می‌کنم و دلم واسه اون
مردی که اونجوری وحشت زده از خواب پرید ضعف
می‌ره.

اون صورت خواب آلود اما ترسیده، شلختگی موهایش
و ته ریش بلند شده‌ش.

وای همه چیزش برام شیرینه اونم خیلی زیاد.

لبم رو می‌گزم، فکر کنم که عاشق شدم.
چشم‌هام گشاد می‌شه و نیشم تا بنا گوش باز می‌شه.
خدایا من عاشق شدم.

شوکه روی تخت می‌شینم و موهای خیسم رو توی
چنگم می‌گیرم.

من عاشق بادیگاردم شدم.
اعتراف به عشق چقدر آسون بود و من نمی‌دونستم...

اینقدر هیجان زده هستم از این اعتراف که سر از پا
نمی‌شناسم.

با عجله به گوشیم چنگ می‌زنم و شماره‌ی یکتا رو
می‌گیرم.

خیره به ساعت که عقربه‌هاش ۹ صبح رو نشون
می‌ده، بوق‌هارو می‌شمارم و ناخون شستم رو
می‌جوام.

قطعاً یکتا خوابه و حدسم درسته، صدای خواب
آلودش تو گوشم می پیچه:

- تو رو خدا یه دلیل قانع کننده بیار واسه بیدار
کردنم.

نیشم اینقدر کش اومده که فکم درد گرفته با صدای
بلندی می گم:

- عاشق شدم.

انگار متوجه حرفم نشده که بی تفاوت جملهش رو
می گه و یهو مکث می کنه.

- خب که چی دلیل می شه من از خواب نازم.....

انگار تازه درک می کنه چی شنیده که با شک
می پرسه:

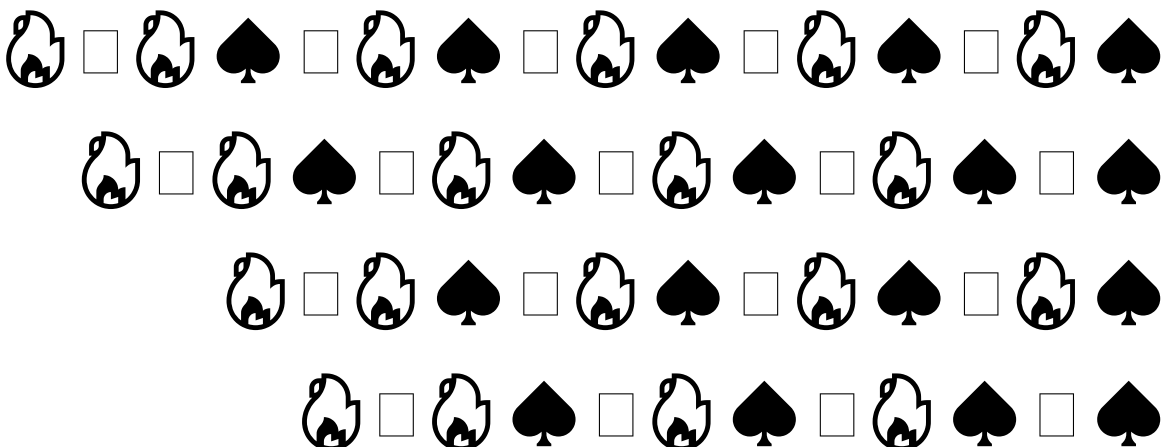
- گفتی چی شدی؟

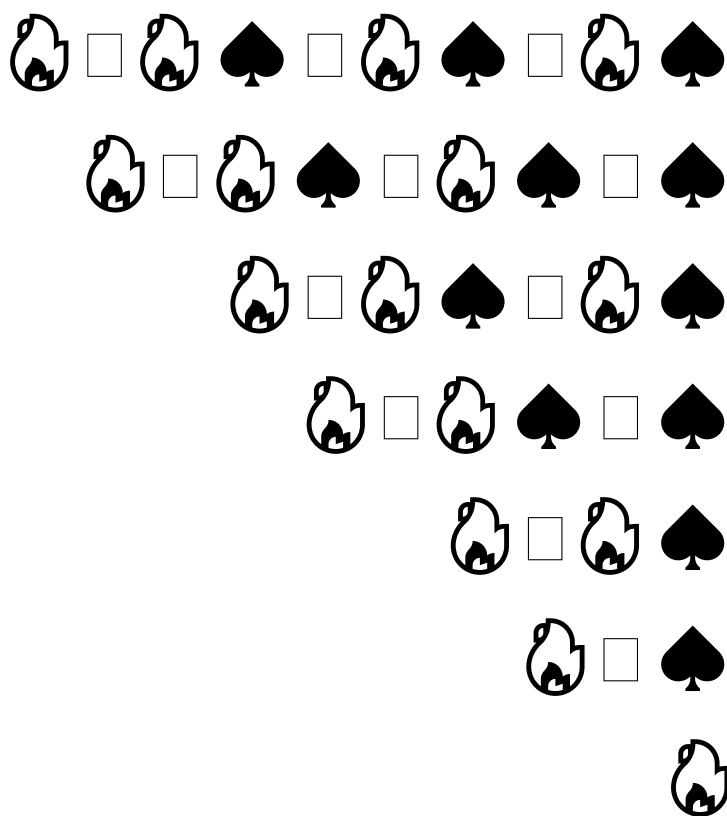
بلند تر از قبل جیغ می کشم:

- یکتا من عاشق حامین شدم.

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۲۸۱

جیغ بلند از روی ذوقش من رو هم به وجد میاره.

- واییی باورم نمی شه.

حین بلند شدن از روی تخت مثل خودش جیغ می‌زنم.

- خودمم باورم نمی‌شه یکتا تو شوکم نفهمیدم چی شد
گفتم بهت بگم تا با گوش‌هام بشنوم و باورش کنم.

صداش کمی پایین میاد و مشکوک می‌پرسه.

- بهگل سرکارم مگه نه؟

می‌خندم.

- نه دیوونه چرا باید سر کار بذارمت به خدا
عاشقش شدم، وای باورم نمی‌شه این حسی که
داشتم عشق بود.

صداش رو پایین میاره.

- خودش می‌دونه؟

بهش گفتی اصلاً؟! چی شد که فهمیدی؟

روی صندلی میز توالت می‌شینم و حین بازی کردن با
برسی که از تو کشوی دوم برمی‌دارم جواب می‌دم.

- دیوونه همین الان فهمیدم کی وقت کردم بهش بگم.
وای یکتا نمی‌دونی چیا شده باید ببینمت تا واست
تعریف کنم.

یکتا حتی از خودمم بیشتر ذوق داره.
من می‌دونم واسه چیه.
عاشق شدنم واسش یه امیده که ایران رو واسه همیشه
ترک نکنم.

- تورو خدا بگو طاقت نمی‌ارم که.

لبم رو با زبون تر می‌کنم و با صدای پایین تری
می‌گم:

- حامین دیشب من و بوسید.

صدای هین متعجبش توی گوشم پخش می‌شه و من
ریز می‌خندم.

- جان یکتا؟

- جان یکتا راست می‌گم.

کمی مکث می‌کنه و با احتیاط می‌گه:

- خب پس اونم عاشقته دیگه وگرنه چرا باید تو رو
ببوسه؟

لب‌هام رو کج و کوله می‌کنم.

- خب اون دليل‌های خودشو داشت.

- چه دليلی؟

قطره آب چکیده از موهایی که پشت دستم افتاده رو پاک می‌کنم.

- خب به همون دليلی که تا صبح توی تختش بودم.

اینبار چنان جیغی می‌کشد که گوشی رو از گوشم فاصله می‌دم.

- خاک تو سرت دیشب تو تختش بودی؟

بعد الان تازه اعتراف کردی عاشقش شدی سبک سر؟

به تصویر خودم تو آینه چشم غره می‌رم. خب حق با
یکتاست من چرا اجازه دادم منو ببوسه وقتی هیچ
رفتاری ازش ندیدم که دوسم داشته باشه.
عصبی می‌تویم:

- چرت و پرت نگو.

گفتم تو تخت بودنم دلیل داشت. نرفتم که بخوابم
باهاش اصلاً حامین همچین آدمیه؟

می‌گم و توی فکر فرو می‌رم.

درسته حامین قطعاً همچین مردی نیست، اما دیشب
رسماً داشت به زور باهام می‌خوابید و اگه نمی‌زدمش
و بیهوش نمی‌شد الان همه چی فرق داشت.

فکرش صورتم رو جمع می‌کنه و حواسم رو به
جمله‌ی حرصی یکتا می‌دم.

- آره ناکس عین اون شاهد دربه دره یه دست دادن
ساده رو از آدم دریغ می‌کنن.

می‌خندم.

- آماده شو ناهار و بریم بیرون حسابی حرف بزنیم.

- باشه.

تماس رو قطع می‌کنم و سمت کمد لباسم می‌رم تا واسه امروز بهترین لباسم رو انتخاب کنم.

حالا دیگه بیرون رفتن با حامین واسم لذت بخشه مثل اون اوایل عذاب نیست.

من الان دارم ثانیه شماری می‌کنم واسه دیدن صورتش به خاطر کاری که کرده.

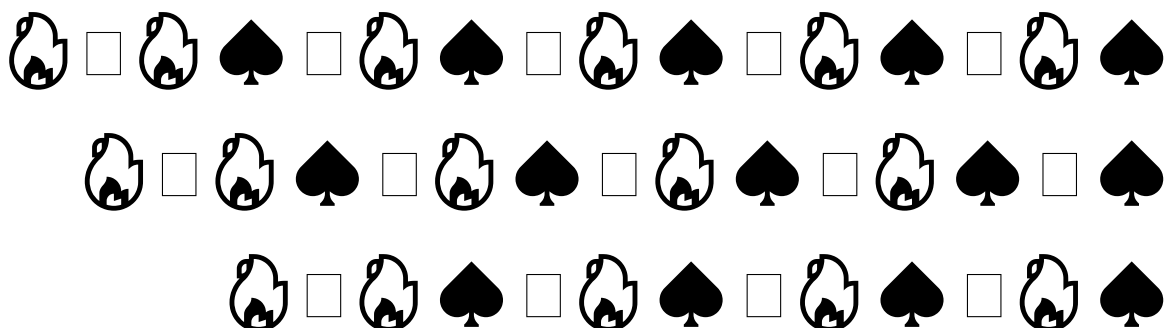
قطعاً دیگه به خودش اومده و تازه درک کرده دیشب رو تا صبح با دختر رئیسش توی یه تخت گذرونده و وای از جمله‌هاش.

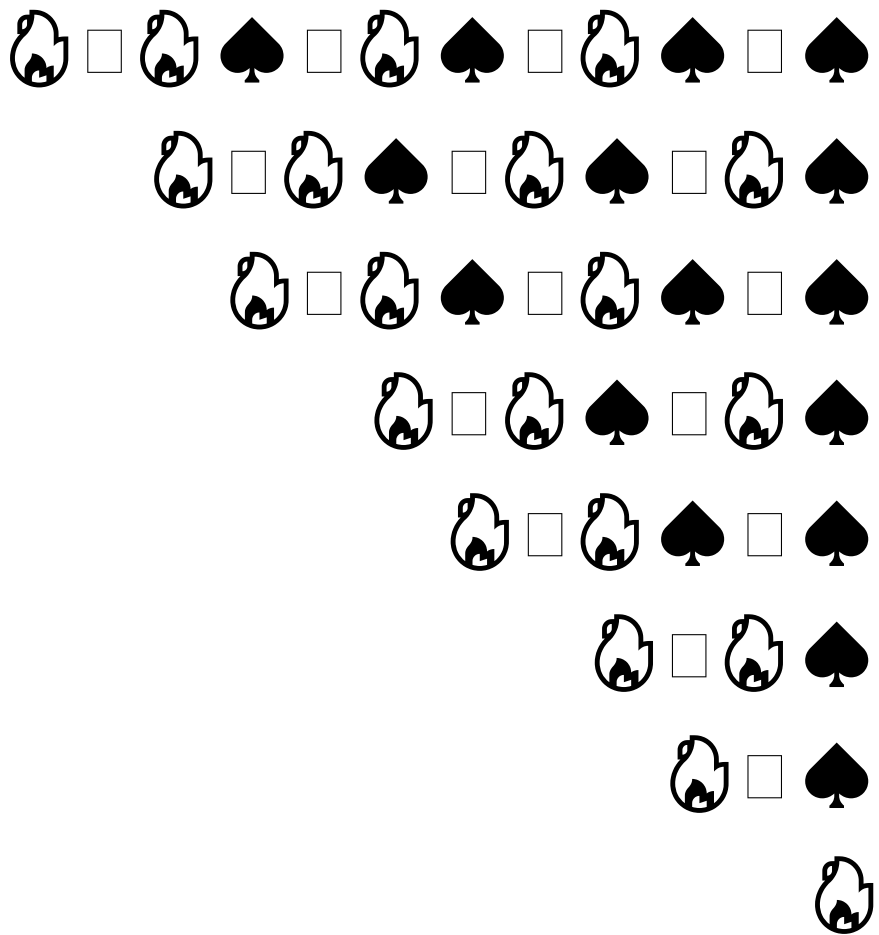
- بهگل تو خیلی خواستنی هستی...

با حس خوبی که یه لحظه ازم دور نمی‌شه بهترین
لباسم رو تن می‌زنم و مشغول آرایش می‌شم.
قصد ندارم بهش زنگ بزنم حاضر می‌شم و می‌رم
پشت در دنبالش.

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۲۸۲



با لبخند پشت در اتاقش می ایستم و دستی به روسری
گل‌بهی رنگم می کشم.

دستم رو واسه کوبیدن به در بالا می گیرم که صدای
بلند شاهد به گوشم می رسه و متوقفم می کنه.

- مزخرف نگو حامین تو انگار یادت رفته واسه چی
اینجایی؟

سرم رو به در نزدیکتر می کنم و صدای کلافه‌ی
حامینه که درمونده جواب شاهد رو می ده.

- می دونم، خیلی بهتر از تو.

دست من نبود نفهمیدم چی شد. من اگه تو حال خودم
بودم انگشتمم بهش نمی خوردم بفهم اینو.
گذشته از اینا من خوب می دونم گناهه.

قلبم شروع می کنه به تند تند تپیدن.

در مورد من حرف می‌زنن؟

- من احمق نیستم حامین، قطعاً اون دارو اونقدر ا هم
تأثیر پذیر نیست، وگرنه این همه آدم با کلی
مشکلات جنسی وجود نداشت.
تو خودت خواستی که اون دختر اینجا بوده.

لبم رو می‌گزم.

داروی جنسی یعنی چی؟

به حامین دارو دادن، واسه همین منو بوسید؟

- داری روی اعصابم راه می‌ری.

قطعاً من نمی‌خواستم اون دختر و ببوسم، هر گوهی
خورد دست خودم نبوده. ول می‌کنی یا نه؟

چشم‌هام به سوزش می‌افته.

نه امکان نداره اجازه بدم اشک‌هام جاری بشه.

چند تا نفس عمیق می‌کشم تا آروم بشم.

بسه دیگه هر چی که لازم بود شنیدم.

پس اخم هام رو توی هم می کشم و محکم به در می کوبم.

خیلی زود بازش می کنه و خیره به صورت سرخ شده از خشمم سرش رو تکون می ده.

- مشکلی هست؟

لب هام رو بهم فشار می دم.

دلم می خواد با پشت دست بکوبم تو اون لب های قلوه ای که به خواست خودش من رو نبوسیده، اصلاً مگه امکان داره؟ لعنت بهش.

- می خوام برم بیرون تا سه دقیقه ی دیگه جلوی دری، نبودی تنها می رم.

بهش پشت می کنم که صداش کفری ترم می کنه.

- زنگ می‌زدی کافی بود، لازم نبود تا اینجا بیای.

دست‌هام رو کنار رونم مشت می‌کنم و سمتش
می‌چرخم.

دست خودم نیست که با خشم می‌تویم، غلط کرد از
روی هوس من رو بوسید.

چه احمق بودم که فکر می‌کردم واسه بوسیدنم نقش
بازی کرده چون من دختر رئیسش و نتونسته ابراز
عشق کنه.

- هرکاری که لازم باشه می‌کنم به تو ربطی نداره.

دیگه صبر نمی‌کنم تا چیزی بگه، با قدم‌های بلند سمت
ماشین راه می‌افتم.

فکم رو بهم فشار می‌دم و از بین چندتا از نگهبان‌هایی
که با دیدنم خبردار ایستادن رد می‌شم.

به ماشینم می‌رسم، سوار می‌شم و با حرص در رو
می‌کوبم و نگاهی به ساعت می‌ندازم.

شدیداً دلم می‌خواد که دیر کنه و من جاش بذارم لعنتی
چقدر مزخرف بود عشق.

یه ساعت نشده اعتراف کردم و پشیمونم.

اینقدر عصبی هستم که چند بار محکم روی فرمون
می‌کوبم.

پسره‌ی نجسب بدقواره، اصلاً کی گفته خوشتیپه خیلی
هم زشت و به درد نخوره.

حتی دیگه نمی‌خوام اون سه دقیقه رو هم منتظرش
بمونم.

دستم که روی سوئیچ می‌شینه در هم باز می‌شه و من
خیره به روبه رو گوشه‌ی لبم رو می‌جوام بوی
عطرش تو فضای ماشین می‌پیچه و صداش لرزی به
تتم می‌ندازه.

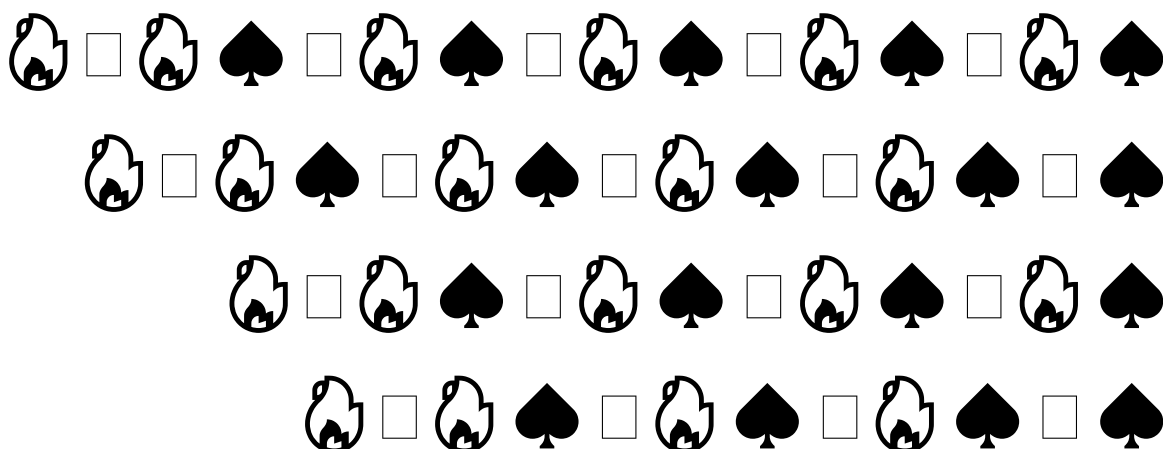
- از اونجایی که نرفتی پس سه دقیقه نشده درسته؟

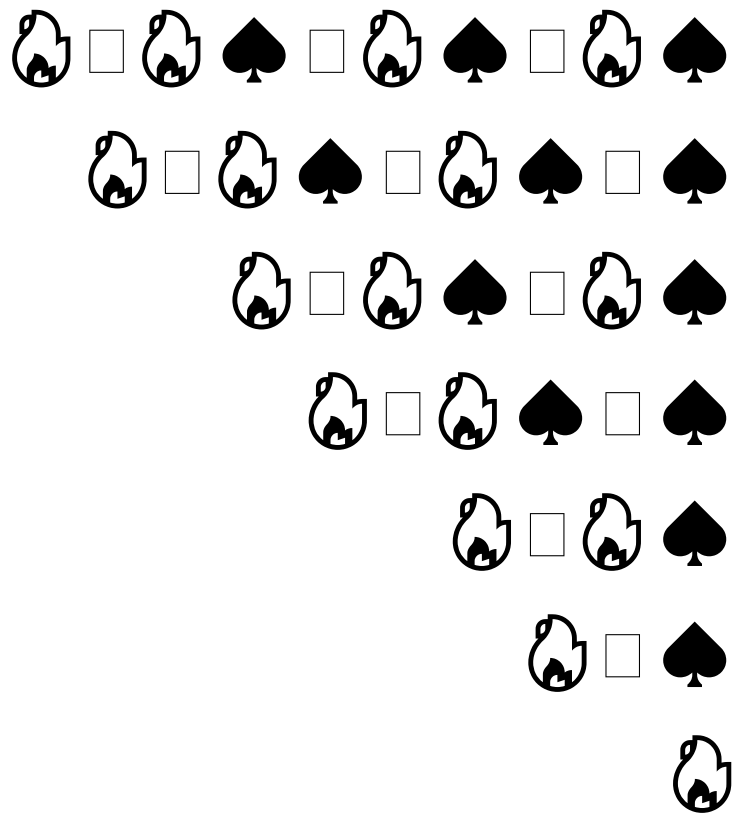
جوابش رو نمی‌دم.

ماشین رو روشن می‌کنم و پام رو روی پدال گاز
فشار می‌دم.

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۲۸۳

عصبی از بدقولی یکتا با انگشت‌هام روی میز ضرب می‌گیرم.

پس چرا نیومد؟

اون از یه ساعت پیش که گفت زن عموی عفریته‌ش سرزده رفته خونه‌شون و اینجا منتظرش باشم، اینم از

الان که یه ساعت تو فست فود منتظرش نشستم و
نیومده.

نگاه منتظرم که از پنجره خیره‌ی بیرونه رو به حامین
می‌دم.

روبه روم با اخم دست به سینه نشسته.
از لحظه‌ای که باهم همراه شدیم هیچ حرفی نزدیم
یعنی می‌خوام سر به تنش نباشه.
چه برسه به حرف زدن.

واقعاً من چطوری عاشق این برج زهرمار شدم خودمم
نمی‌دونم.

کلافه از صدای قار و قور شکم که از گشنگی بیش
از حدمه، گوشیم رو از کیفم بیرون می‌کشم.
با هر نفس عمیقی که می‌کشم بوی خوش پیتزا تو بینیم
می‌پیچه و گشنه ترم می‌کنه واسه یکتا تایپ می‌کنم.

(مردم از گشنگی کجا موندی پس؟)

خیلی زود جواب می‌ده.

(گیر کردم بهگل قصد نداره بره لعنت به خودش و
اون پسر کوتوله‌ش.)

لبخند ریزی می‌زنم.

خوب می‌دونم چه حرصی داره می‌خوره الان پوست
لبش رو به کل جوییده.

(پس من سفارش می‌دم، خسته شدم ناهارم و بخورم
برم خونه.)

(ببخشید جبران می‌کنم.)

(مهم نیست بهش فکر نکن.)

گوشی رو توی کیفم برمی گردونم و منوی مشکی
رنگ رو سمت حامین هول می دم که چشم هاش از
روی منو تا چشم هام چرخ می خوره.

- سفارش بده من مخصوص می خورم.

با نوک انگشت منو رو کنار می زنه.

- میل ندارم خودت سفارش بده.

اخم می کنم و کمی خم می شم سمتش.

- دارم از گشنگی می میرم حامین اذیت نکن.

سفارش بده.

لبخند کوچیکی تو جوابم می زنه.

- گشنه نیستم باشم سفارش می‌دم.

شونه ای بالا می‌ندازم.

دوست دارم یه به جهنم غلیظ مهمونش کنم هنوز اون
مزخرفاتی که به شاهد گفت رو یادمه اما لعنت به من
که باز دلم برایش می‌لرزه.

دستم رو بلند می‌کنم تا پیتزام رو سفارش بدم،
گارسون که پسر جوونییه خیلی زود جلو میاد و تعظیم
کوتاهی می‌کنه.

- چی میل دارین؟

- دو تا مخصوص.

سرش رو تکون می‌ده.

- چشم امر دیگه؟

- دو تا نوشابه همین ممنون.

بعد از ثبت سفارش از مون دور می شه.

- لجاز.

اینقدر احمق که یادم می ره تو قهرم اینم اخلاق بدیه
کاش یه کم کینه ای بودم، من خیلی زود می بخشم حتی
این مردی رو که من رو بوسیده و الان پشیمونه.
چشمک ریزی بهش می زنم.

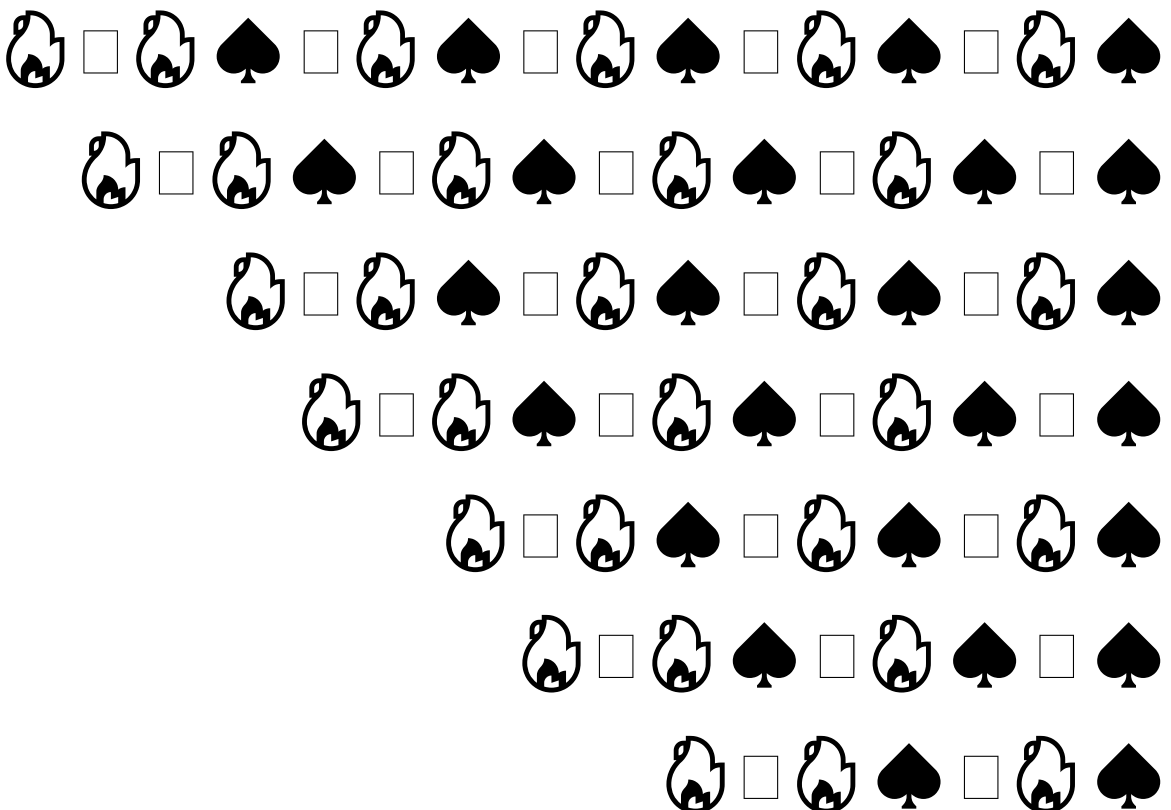
- لجاز دوست داری؟

باز احم می کنه و اینبار سکوت می کنه.

چه حیف که من نمیتونم روزها این بازی رو ادامه
بدم چون حامین خیلی زود عقب می‌کشنه و فرصت کل
کل کردن نمی‌ده.

#کپی_حرام_است

mehriroman@



خیلی زود تیکه ای از پیتزارو توی دهنم می‌ذارم و با لذت چشم‌هام رو می‌بندم که سنگینی نگاه حامین باعث می‌شه سرم رو بلند کنم و چشم‌هام رو بهش بدوزم.

لبخند کوچیکی گوشه‌ی لبشه که با اون اخم و سکوتش
هیچ هم خونی نداره.

- واقعاً گنشه بودی انگار؟

چشم‌هام رو ریز می‌کنم و کنایه می‌زنم.

- من و نگاه می‌کنی به گناه نیوفتی یه موقع؟

سرش رو به نشونه‌ی نه تکون می‌ده و آروم زمزمه
می‌کنه.

- نگاه کردن به تو گناه نیست خود ثوابه.

نیم نگاهی به میز بغلی و دختری که شدیداً در حال ناز
کردن واسه عشقشه می‌ندازم.

الان دیگه تحت تأثیر چه دارویی که این مدلی حرف
می‌زنه؟

- می‌خوای بگی من خیلی خوشگلم؟

می‌خنده و سرش رو به نشونه‌ی مثبت تکون می‌ده و
حین تکیه دادن به پشتی صندلی لیوان نوشابه شو به
بازی می‌گیره.

- بخور بریم دیرم شده.

کمی روی میز خم می‌شم و چشم‌هام رو ریز می‌کنم.

- چی زدی؟

اخم‌هاش رو توی هم می‌کشه.

- یعنی چی؟

با آرامش گازی به پیتزای توی دستم می‌زنم و واسه
حرص دادنش آروم تر می‌جوام، یه جرعه نوشابه هم
می‌نوشم و جواب می‌دم.

- دیشب که محرک جنسی زده بودی لبو دهن منو
کبود کردی. الان چی زدی که از خوشگلیم
می‌گی؟

حرص خوردنش حس خوبی بهم می‌ده.
دستش رو روی میز مشت می‌کنه و با صدای کنترل
شده‌ای می‌گه:

- قبلاً دخترها سرخو سفید می‌شدن اونم فقط با یه
لمس ساده تو از کبودیه لبو دهنتم می‌گی؟

شونه ای بالا می‌ندازم.

- ببخشید دیگه یه کمی سرخ آب سفیدآب کردم
مشخص نیست چقدر سرخ و سفید شدم.
ولی جون تو دارم عرق شرم می‌ریزم.

زیر لب می‌غره:

- زبون دراز.

نیم نگاهی به اطراف می‌ندازم و حین دادن هر دو
طرف شال پشت گوشم و بیرون انداختن لاله‌ی گوشم
می‌گم:

- حامین؟

تو از من خوست میاد مگه نه؟

خیره نگاهم می‌کنه و باز لبخند می‌زنه.
کارخونه‌ی قندی که داره توی دلم آب می‌شه نیشم رو
شل می‌کنه.

مثل خودم روی میز خم می‌شه و نگاهش رو توی چشم‌هام می‌گردونه.

لازمه که بگم من حتی قریبون اون عینک روی چشمش می‌شم یا نه؟

- حتی تو خوابم نمی‌بینی که من از تو خوشم بیاد خانم شمس.

بهم بر می‌خوره اما لبخندم رو حفظ می‌کنم.
من اجازه نمی‌دم هیچکس تحقیرم کنه عقب می‌کشم.

- چه خوب... چون اصولاً تو اصلاً تو تیپ من نیستی.

گفتم نکنه با اون بوسه‌ی از روی مستیت فکر و خیالی بکنی، خدارو شکر فهمیدم که اینقدر عاقل هستی که بدونی تو سطح من نیستی. هر چند واسه اون کار زشتت باید تنبیه بشی.

جوری فکش رو بهم فشار می‌ده که صداش به گوشم
می‌رسه با همون فک چفت شده می‌گه:

- من حدمو می‌دونم.

دیشب یه اتفاق احمقانه افتاد که غیر ارادی بود قرار
نیست تکرار بشه. قطعاً تو هم اون دختری که من
بخوام نیستی پس واسه من از سطحو تیپ نگو.

دارم از خشم منفجر می‌شم.

اینقدر که واسه یه لحظه تصمیم می‌گیرم اون لیوان
بزرگ نوشابه‌ی کنارم رو بردارم و بیاشم تو
صورتش، ولی باز خودم رو کنترل می‌کنم.

نباید بفهمه که عصبانیم کرده، با پیتزام مشغول می‌شم
و خونسرد می‌گم:

- خوبه... پس آخرین بارت بود، ارادی یا غیر
ارادی به هر طریقی منو لمس کردی چون حالم

از مردایی که مسئولیت کارشون رو به گردن
نمی‌گیرن بهم می‌خوره.
حالا هم ناهارتو بخور بریم.

خیره به صورتشم که سرش رو پایین می‌ندازه.
اینکه اینجوری حرص می‌خوره عالیه ولی سکوت
می‌کنه.

اگه سکوت نکنه خوب می‌دونم چطوری با حرفام
تاوان اولین بوسه‌ی زندگیم رو که خراب کرد رو
بگیرم.

چشم‌هام رو ریز می‌کنم.
نمی‌دونم چرا حس می‌کنم با خودش چیزی رو تکرار
می‌کنه و یهو از جا می‌پره.

- پاشو زودباش باید بریم.

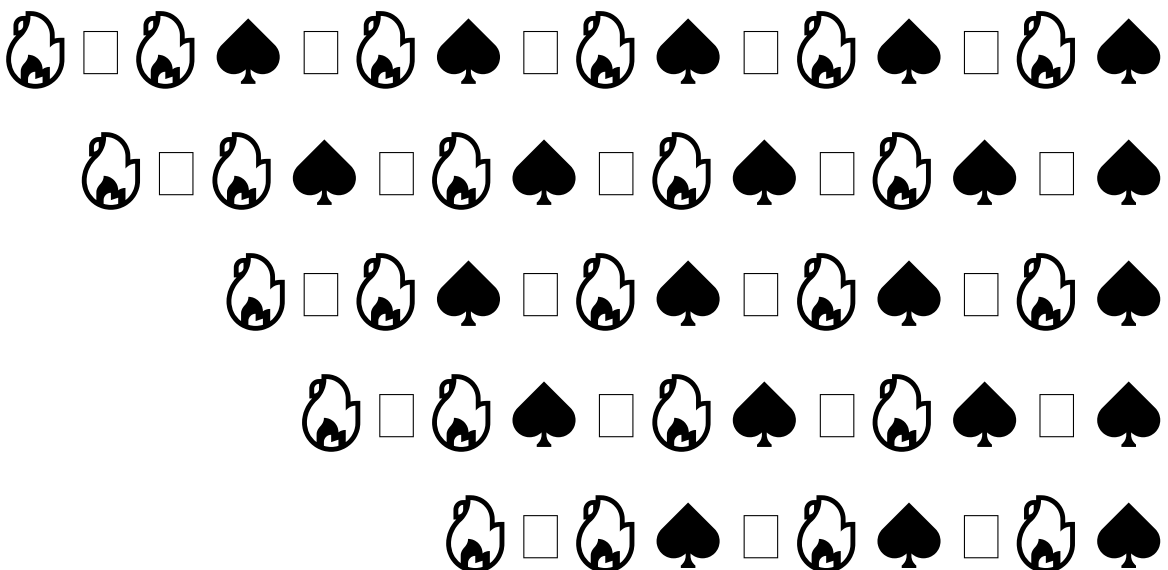
متعجب نگاهش می‌کنم.

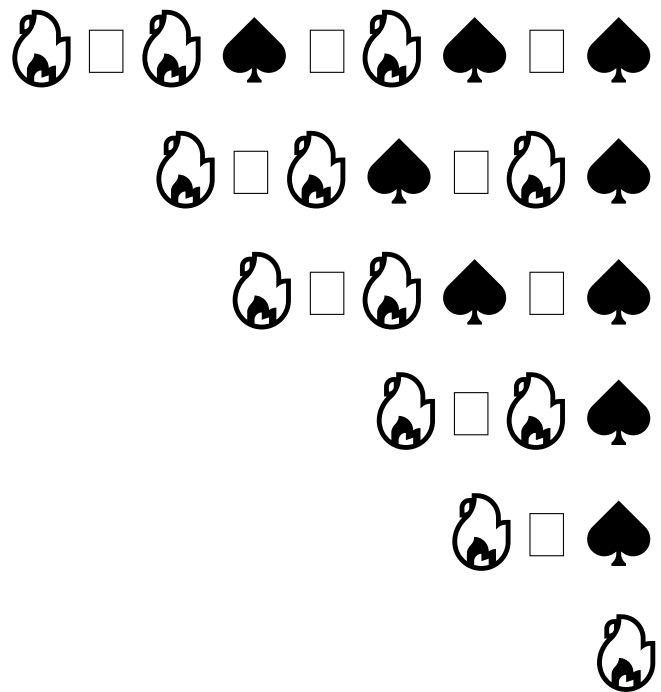
- وا چرا؟

انگار خیلی عجله داره که به مچم چنگ می‌زنه و
سمت بیرون می‌کشه.

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۲۸۵

به صندوق که می‌رسیم، چند تا تراول از جیبش در
میاره و روی میز مردی که مسئول صندوقه می‌ذاره.

مرد پشت هم صدامون می‌کنه و می‌خواد که صبر کنیم
حساب کنه اما حامین زیادی عجله داره که توجه
نمی‌کنه.

سعی می‌کنم متوقفش کنم اما زورم نمی‌رسه.

- صبر کن ببینم کجا داری می‌ری؟ "اهمیتی نمی‌ده
و همچنان به راهش ادامه می‌ده که غر می‌زنم"
آهای با توام دستم داغون شد وایستا.

می‌ایسته و به ماشین اشاره می‌کنه.

- لطفاً سوار شو برو عمارت.

دست به سینه می‌شم با اخم می‌گم:

- چرا؟

کلافه دستی به موهاش می‌کشه.

- کار واجبی دارم که باید انجام بدم.

سرتق جوابش رو می‌دم.

- هر جا بری باهات میام، من تنها بر نمی‌گردم
عمارت. نکنه انتظار داری تنها برم تا گیرم
بندازن؟

- لطفاً برو اتفاقی نمی‌افته.

دست به سینه می‌شم و به ماشین اشاره می‌کنم.

- یا باهم می‌ریم یا توهم بامن بر می‌گرددی عمارت.

پوف کلافه‌ش حال رو خوب می‌کنه، اینکه اینقدر
عصبیش کردم لذت بخشه، به تلافی تمام اون
حرف‌هایی که با شاهد زد و من شنیدم.

هیچ وقت فراموش نمی‌کنم. حالا دیگه من گناهم
نشونت می‌دم.

کمی مکث می‌کنه.
سمت ماشین راه می‌افته و حین نشستن پشت فرمون
می‌گه:

- بشین بریم یالا...

چشم غره ای به لحن دستوریش می‌رم و سوار می‌شم.
به محض بستن در پاش رو روی پدال گاز فشار
می‌ده و ماشین از جا کنده می‌شه.

با سرعت می‌رونه و مدام نگاهش تو آینه‌ی بغل و
آینه‌ی جلو چرخ می‌خوره.

تمام حواسش به رانندگی و اطرافشه.
چی باعث شد که انقدر عصبی بشه؟

حتی به تلفنش هم نگاه نکرد، پس چی شد که الان تو
این حالیم؟

طاقت نمیارم و می‌پرسم:

- کجا می‌ری، چی شده؟!!

نیم نگاهی بهم می‌ندازه و باز به روبه‌رو خیره می‌شه.

- حالا که با من اومدی سکوت کن.

- یعنی چی سکوت کن بهم بگو کجا داری می‌ری؟
من باید بدونم.

جواب نمی‌ده و ماشین رو خیابان فرعی می‌کشه هنوز
سرعتش زیاده، وارده کوچه‌ی چهارم می‌شه و ماشین
رو زیر درخت بزرگی پارک می‌کنه.

خیره به در مشکی رنگ خیلی بزرگ روبه رو مونه.

- هرچی که شد از ماشین پیاده نشو.

ترسیده نگاهش می‌کنم.

- یعنی چی هرچی که شد؟! مگه قراره چه اتفاقی بی‌افته؟ اینجا کجاست که اومدی؟

اینبار نگاهم می‌کنه و لبخند کوچکی می‌زنه.

- نترس قرار نیست اتفاقی بی‌افته، فقط هشدار دادم و خواهش می‌کنم بهش گوش کن.

سرم رو به نشونه‌ی باشه تکون می‌دم.

از ماشین پیاده می‌شه اما به محض اینکه دو قدم ازم دور می‌شه، طاقت نمی‌ارم و سریع پیاده می‌شم.

ناباور ستم می‌چرخه.

- پس چرا پیاده شدی؟

- باهات میام تنهایی می‌ترسم.

- اصلاً معلوم نیست جایی که من دارم می‌رم چه
خبره، یعنی چی که باهات میام؟
بشین تو ماشین منتظر باش تا بیام.

تأکید می‌کنم.

- گفتم باهات میام.

چشم غره ای بهم می‌ره و دیگه جواب نمی‌ده.

به محض رسیدن به در از لای سوراخ کوچکی که
روی دره داخل رو نگاه می‌کنه.

درخت‌های زیادی که از حصار سنگی بیرون زده
نشون می‌ده که اینجا باغه نه یه واحد مسکونی.

- می‌خوام برم داخل ببینم چه خبره.

سمتش خم می‌شم و نزدیک به صورتش می‌گم:

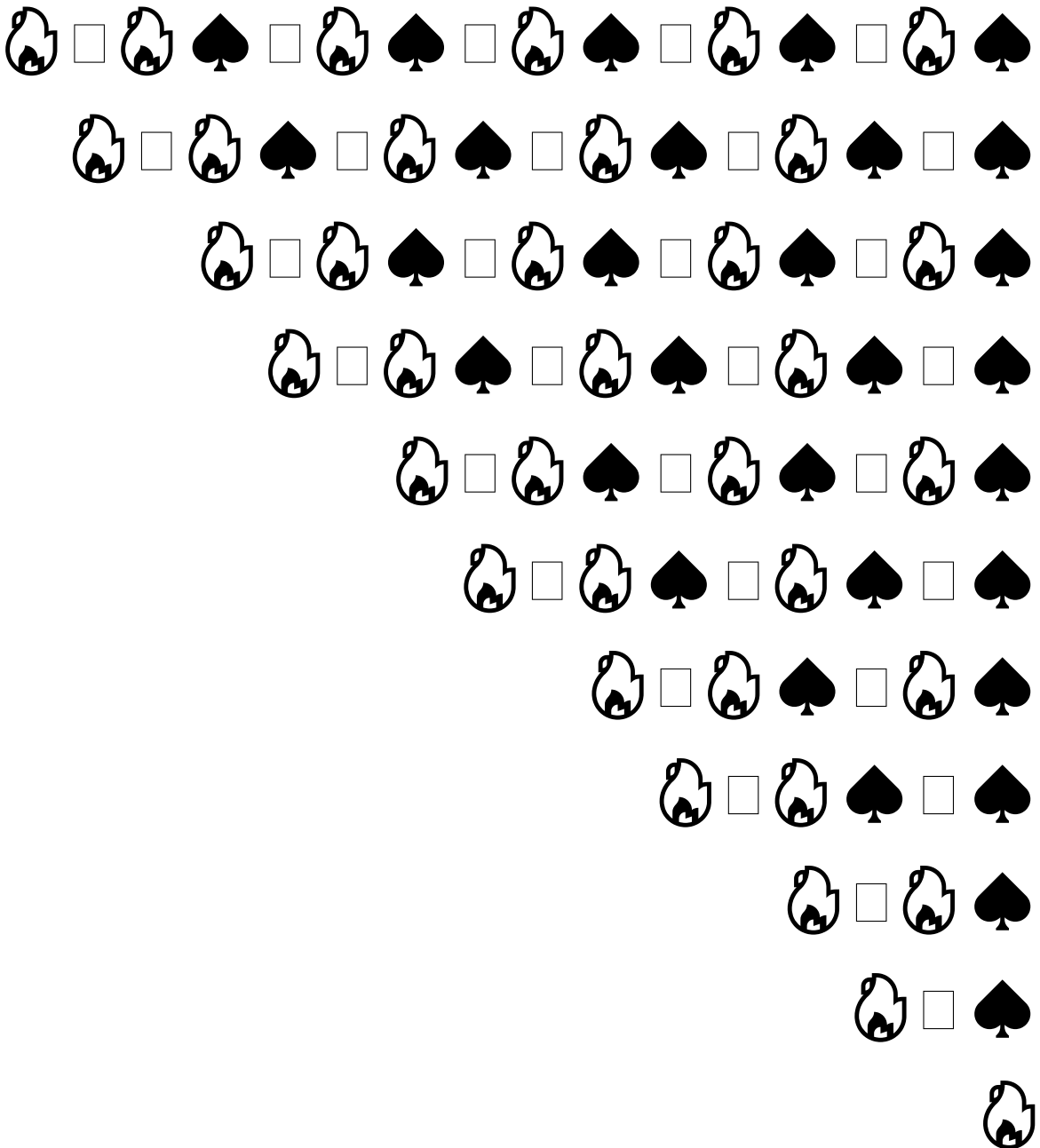
- باشه... از روی دیوار پیر درو باز کن منم پیام.

چشم‌هاش رو درشت می‌کنه.

- بهت می‌گم برو تو ماشین تو می‌خوای بیای تو
باغ؟

#کپی_حرام_است

mehriroman@



#پارت ۲۸۶

هر دو دستم رو به کمرم می‌زنم.

- اینقدر با من کل کل نکن بادیگارد، یادت نره من رئیستم.

چشم غره‌ی غلیظی به این همه پروویم می‌ره و سمت تیره برق گوشه‌ی سمت راست دیوار باغ قدم برمی‌داره.

تو یه حرکت جلوی چشم‌های مات شده‌ی من می‌ره بالا و روی دیوار می‌شینه.
چطوری اینکارو کرد؟

به خودم میام و قبل از پریدنش می‌گم:

- هی نینجا؟

درو باز نکنی به جون بابام در می‌زنم بریزن سرتا.

تنها کاری که ازش برمیاد همون چشم غره‌ست که
دریغش نمی‌کنه.

از دیوار پایین می‌پره و انگار همین چند ثانیه تنها
شدنم به قلبم چنگ می‌زنه.

سعی می‌کنم از همون سوراخ داخل رو نگاه کنم که در
با صدای خیلی آرومی باز می‌شه و حامین در حالی که
نگاهش به حیاطه پچ می‌زنه:

- بیا تو، زود زود...

با عجله وارد می‌شم و حامین در رو روی هم می‌ذاره
اما کپیش نمی‌کنه.

نگاهم رو به اطراف چرخ می‌دم.
یه باغ بزرگه با کلی درخت و زمینی که پوشیده شده
از کلی برگ پاییزی و منظره‌ی قشنگی رو درست
کرده.

کمی جلوتر یه ساختمون خیلی قدیمیه سیمانیه انگار
کسی اینجا ساکن نیست.

دیدن یکی از ماشین‌های عمارت ما دقیقاً وسط حیاط
کنار یه پاترول سرمه ای رنگ اخم‌هام رو توی هم
می‌کنه.

حامین با قد خمیده سمت ساختمون قدم برمی‌داره و
منم به طبیعت ازش همین کار رو می‌کنم.

پشت دیوار که پناه می‌گیرم به حرف میام.

- این ماشین ما نیست؟

بدون نگاه کردن به جایی که اشاره کردم سرش رو
تکون می‌ده.

- هست.

- خب اگه از آدم‌های ما اینجان ما چرا قایم شدیم؟

لب پایینش رو زیر دندونش می‌گیره و می‌توپه:

- می‌شه ساکت باشی ببینم چه خبره؟

بهش چشم غره می‌رم.

- بداخلاق اعصاب خوردکن.

حین بیرون رفتن از پشت دیوار پیچ می‌زنه:

- دومیش مخصوص خودته.

پشت سرش راه می‌افتم اینقدر خم شدیم که تقریباً داریم
نشسته راه می‌ریم.

چه خبره اینجا که حامین با این عجله مارو به اینجا
کشوند؟

کنار پنجره‌ی بزرگ خاک گرفته‌ی اون ساختمون
تقریباً متروکه می‌ایسه و از گوشه‌ی شیشه داخل رو
نگاه می‌کنه چه خبره اون تو من دارم از فضولی
می‌میرم.

پشت سرش می‌ایستم و بالای سرش سمت پنجره خم
می‌شم اما فاصله زیاده، دستم رو به لبه‌ی سیمانیه
پنجره می‌گیرم و با یه پایی که بلندش کردم، سرم رو
بالاخره به شیشه می‌رسونم.

با دیدن اون یارو کچله فرشید و مردی که جلوش
ایستاده چشم‌هام درشت می‌شه.

نگهبان خونه‌ی ما با قباد پدر اتابک چیکار داره؟

- چیکار می‌کنی برو عقب.

سرم رو پایین می‌ندازم و به حامینی که دقیقاً زیر تن
منه نگاه می‌کنم.

اونم سرش رو بالا گرفته و با اخم نگاه می‌کنه
می‌خوام در مورد فرشید بپرسم که اون تیکه سیمانی
که دستم بهشه پودر می‌شه و منم بلافاصله تعادل رو
از دست می‌دم.

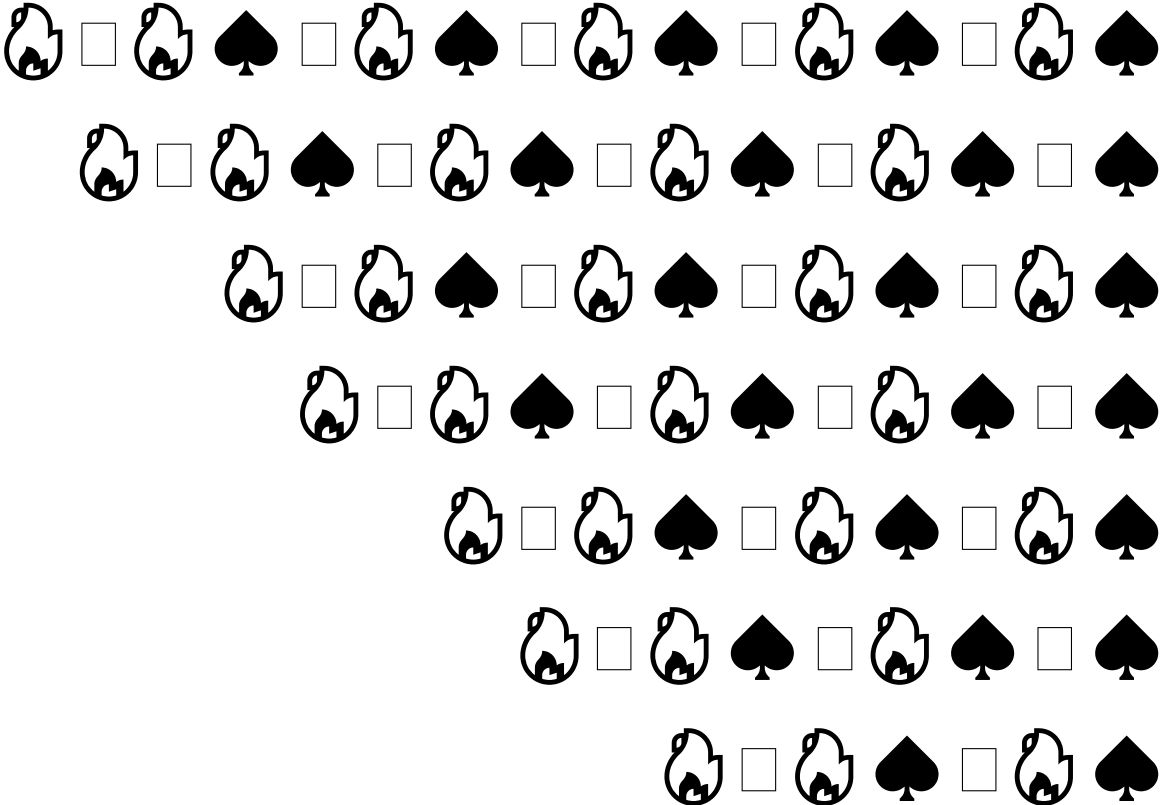
با جیغ بلندی روی حامین می‌افتم و برخورد چونه‌م به
پیشونیش نفسم رو می‌بره.

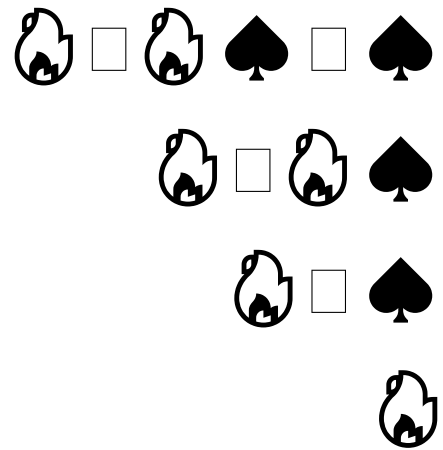
هر دو پخش زمین می‌شیم و صدای فریاد مردی که از
داخل به گوشم می‌رسه وحشت زدم می‌کنه.

- کی اونجاست؟

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۲۸۷

حامین با عجله از جاش پا می‌شه و بدون مکث دست
منی که شوکه پخش زمینم رو می‌کشه.

- بدو بدو... لعنتی بهت می‌گم بشین تو ماشین
دستو پا چلفتی.

فرصت جواب پیدا نمی‌کنم.

صدای شلیک اجازه نمی‌ده. پشت هم سمتمون شلیک
می‌شه و من فقط جیغ می‌زنم.

تیرهایی که کنار پامون به زمین می‌خوره و
برگ‌هارو جابه جا می‌کنه اینقدر وحشتناکه که نفس رو
به شماره می‌ندازه.

دستم تو دست حامین داره له می‌شه و من نمی‌تونم
همقدمش بدوام.

چند بار سکندری می‌خورم و بالاخره از باغ بیرون
می‌زنیم.

ترسیدم خیلی زیاد، بد تر از اون اتفاقیه که واسم
افتاده، لعنتی من از توی کافی شاپ دستشویی داشتم.
لعنت بهشون...

به ماشین می‌رسیم و به محض سوار شدن ماشین از
جا کنده می‌شه و حامین با فریاد دستش رو روی
فرمون می‌کوبه.

- حرومزاده‌های عوضی اینجا مسکونیه چطوری
اینجوری بدون فکر شلیک می‌کنن؟

چند بار دیگه پشت هم به فرمون مشت می‌کوبه و مدام
از آینه به عقب نگاه می‌کنه.

مطمئن که می‌شه تعقیب نمی‌شیم گوشی رو بیرون
می‌کشه و شماره می‌گیره.

- علیرضا زود بچه‌هارو جمع کن بیا جایی که
آدرس می‌دم.

انگار جوابش رو می‌گیره که قطع می‌کنه.

الان با این وضعیت کجا می‌خواد بره وقتی من گند
زدم به خودم تو اون همه هیجان؟

- کجا می‌خوای بری؟

- ساکت باش حوصلتو ندارم.

جیغ می زنم.

- یعنی چی ساکت باش؟

می گم کجا می خوای ببری منو؟

- واسه تو چه فرقی می کنه هر جا برم میای دیگه؟

کمی سکوت می کنم و خجالت زده می گم:

- نمی تونم پیام حامینمنو ببر خونه

با جدیت جواب میده

- الان همیشه باید تکلیف فرشید روشن بشه.

عصبی از این یه دندگیش جیغ میزنم.

- بهت میگم منو ببر خونه همین الان.

بلند تر از من فریاد میکشه:

- واسه چی اینقدر لجبازی می کنی؟

چیزی که می گم کاملاً از دهنم در میره و گند می زنم:

- چون خودمو خیس کردم.

فرمون رو محکم می چسبه و با چشم های درشت شده
سمت من می چرخه انگار باور نداره چی شنیده اما
متأسفانه حقیقت محضه.

- چیکار کردی؟

وحشت زده از ترسی که توی دلم نشسته جیغ می‌زنم،
ما واقعاً تا چند دقیقه پیش نزدیک بود بمیریم.

- خب چیکار کنم، از همه طرف داشتن بهمون تیر
اندازی می‌کردن انتظار داشتی چی بشه؟ معلومه
می‌شاشم به خودم از ترس.

چشم‌هاش درشت تر از این نمی‌تونه بشه.
گوشه‌ی لبش رو گاز می‌گیره و حواسش رو می‌ده به
رانندگیش.

بی‌محلیش کفریم می‌کنه و بلند تر جیغ می‌زنم:

- نشنیدی چی گفتم بهت؟

تو چه جور محافظی هستی لعنتی؟

انگار خیلی کفریش کردم که روی فرمون می‌کوبه بلند
تر از من فریاد می‌کشه.

- من محافظ جونتم نه گندی که تو شلوارت زدی، به
من ربطی نداره شاشیدی به خودت بشین سر جات
تا برسونت خونه.

اخم غلیظ تر می‌شه.

- پس به کی ربط داره؟
تو منو ورداشتی آوردی تو این جهنمی که نزدیک
بود بمیریم.

- هزار بار بهت گفتم نیا ولی تو گوش ندادی.

- من چه می‌دونستم قراره بری توی یه عده آدم
کش.

- الان یعنی مقصر خیسی شلوارت من شدم تو روی
اندام خودتم تسلط نداری؟ دو تا صدای تیر شنیدی
واشرت شل شد؟

با مشت به بازوش می‌کوبم.

- بی‌ادب با من درست حرف بزن واشر خودت شله.

پوزخند می‌زنه.

- واشر من تا دلت بخواد سفته تا نخوام نمیاد.

سرم رو تکون می‌دم.

من و ورداشته آورده تو یه سری آدم کش مزخرفم
می‌گه.

- یعنی چی؟

- یعنی الان گند زدی به خودت نمی‌تونم توضیح بدم
بعد عملی نشونت می‌دم.

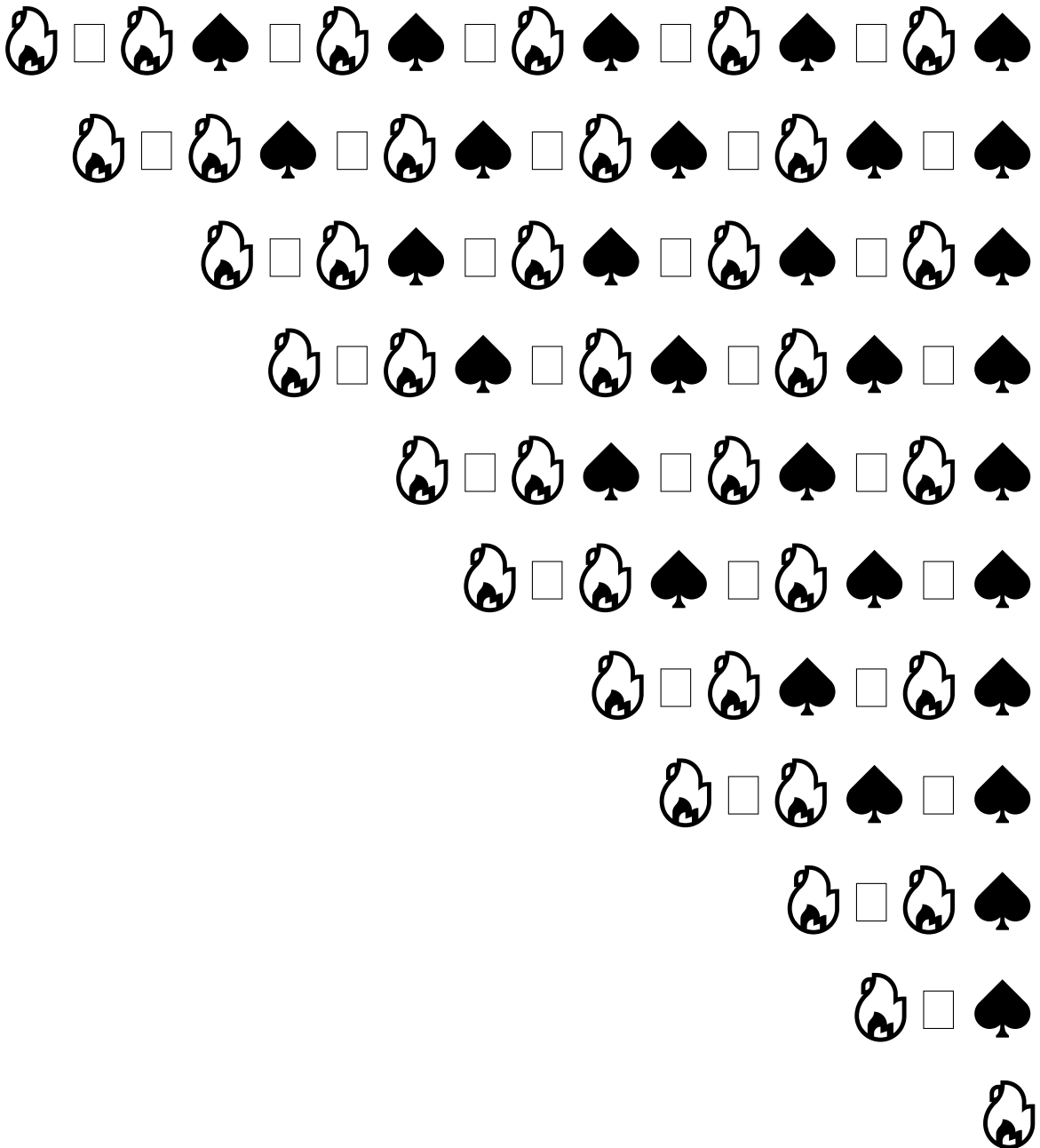
منظورش رو می‌گیرم و کفری جیغ می‌زنم:

- خیلی بی‌شعوری منو برسون خونه.
همچین علاقه ای به فهمیدن توانایی‌هات ندارم
بی‌شخصیت.

جوابی نمیده و حین ور رفتن با گوشیش سمت
عمارت می‌روونه.

#کپی_حرام_است

mehriroman@



.....

از حموم بیرون میام و با اخم‌هایی که کنترلش دست
خودم نیست، مثل همیشه با حوله‌ی کوتاهی که دور
سینه‌م پیچیدم روی تخت می‌شینم.

باورم نمی‌شه من همچین گندی زدم و این رو به حامین
هم گفتم.

واقعاً چه لزومی داشت که بگم؟
از کجا می‌خواست بفهمه؟
با کف هر دو دستم چند بار تو سرم می‌کوبم و
می‌نالم:

- خاک تو سرت بهگل...

صدای پیغام گوشیم هم نمی‌تونه من رو از اون حال
بدی که همه‌ی تنم رو فراگرفته بیرون بیاره.

با همون صورت درهم، گوشی رو از روی تخت
برمی‌دارم و جلوی صورتم می‌گیرم.
شماره ناشناسه، بازش می‌کنم و با خوندنش چشم‌هام
درشت می‌شه.

(هرزه‌ی عوضی حالا دیگه من و بلاک می‌کنی و
جوابم نمی‌دی بلایی به سرت بیارم که تو خوابم
نبینی، تاوان پس زدن هاتو اون یکتای کودن پس می‌ده.
بشین و تماشا کن)

آب دهنم رو پر صدا فرو می‌دم و فیلمی که برام
فرستاده رو باز می‌کنم.

یه فیلم کوتاه از یکتا که با دست و پای بسته روی
زمین افتاده و انگار بی‌هوشه.

وحشت همه‌ی وجودم رو می‌گیره.

با عجله از جام بلند می‌شم و نمی‌دونم با چه سرعتی
لباسم رو می‌پوشم.

فقط می‌دونم واسه پوشیدن پاچه‌ی شلوارم چند بار تلو
تلو می‌خورم و آخرش با جیغ بلندی تنم می‌کنم.

موهام هنوز از شون آب می‌چکه و من فقط به گوشیم
چنگ می‌زنم تا هر چه زودتر به بابا برسم اون بتونه
یه کاری واسم بکنه.

از اتاق بیرون می‌رم و پشت در اتاقش چند تقه به در
می‌زنم.

جواب که نمی‌ده ترسیده بازش می‌کنم و مرتب بودن
تخت باعث می‌شه محکم توی سر خودم بکوبم، آخه
بابا کی تا این ساعت خوابیده؟

سمت آسانسور می‌دوام.

دکمه‌ش رو می‌زنم و شماره‌ی یکتارو می‌گیرم.
یه قطره آب از روی موهام روی صفحه‌ی گوشی
دقیقاً روی اسم یکتا می‌چکه و صدای اعصاب خورد
کن اون زن که می‌گه دستگاه خاموشه.
احمقانه‌ست ولی من امید داشتم جواب بده.

دلم می‌خواد بزنم زیر گریه، این استرس چیه به جونم
افتاده؟

من همیشه آدم خونسردی بودم، هنوز که چیزی معلوم
نیست.

اصلاً شاید یه بازی احمقانه باشه.
وای دلم مثل سیر و سرکه می‌جوشه.

خودم رو از اتاقک آسانسور بیرون پرت می‌کنم و در
اتاق بابا رو بدون در زدن باز می‌کنم.

نبودنش مثل خار تو چشمم فرو می‌ره و به موهام
چنگ می‌زنم.

صورت‌م که حالت گریه می‌گیره با یادآوری شاهد و
حامین باز جون می‌گیرم و سمت اتاق می‌دوام.

تنها چیزی که می‌خوام اینه که تو این فاصله‌ی یکی
دو ساعتی که ازش جدا شدم و وارد اتاق شد هنوز
اونجا باشه و با بابا بیرون نرفته باشه. اگه اینجوری
باشه حتماً از ترس می‌میرم.

تا رسیدن به اتاق چند بار سکندری می‌خورم و
بالاخره خودم رو تو اتاق پرت می‌کنم.

وحشت زده با سینه‌ای که به خس خس افتاده و نفسی
که بالا نمیاد به اون دو تا مردی که یکیشون روی
تخت و یکیشون روی صندلی گوشه‌ی دیوار نشسته و
با چشم‌های درشت شده نگاهم می‌کنن خیره می‌شم.

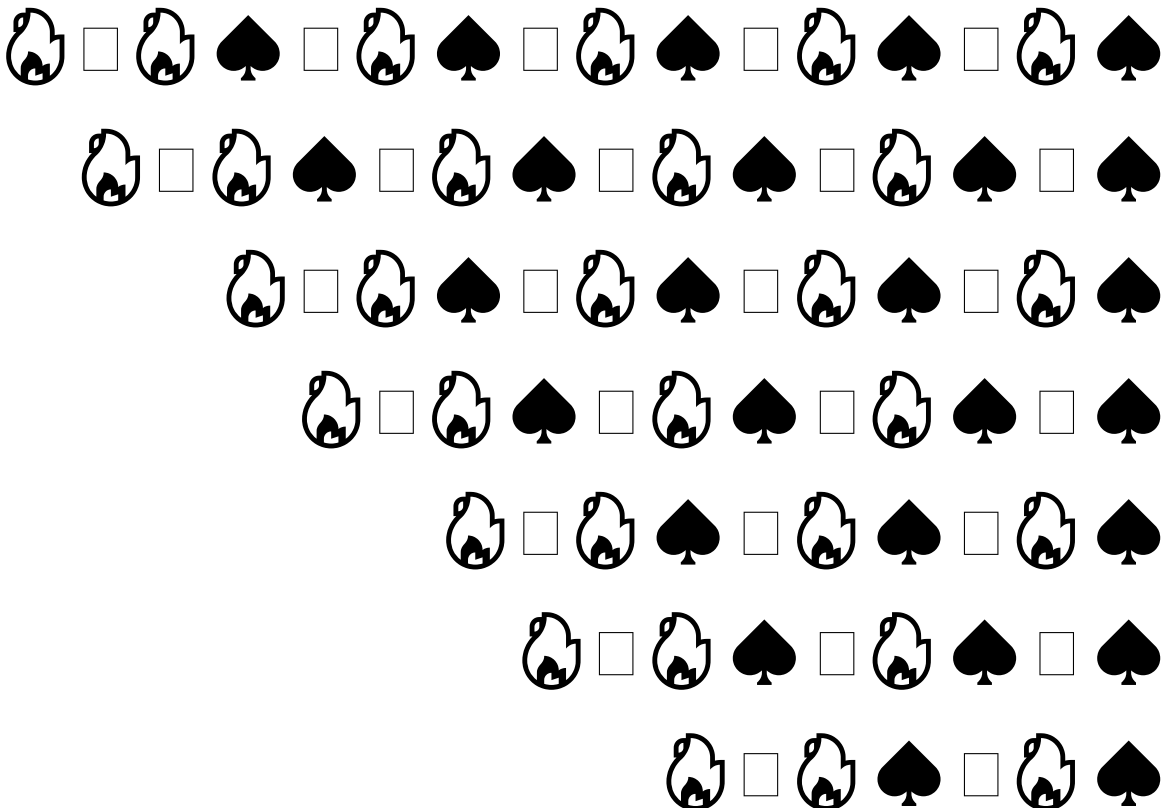
حامین خیلی زود به خودش میاد و از جا می‌پره و دو
قدم فاصله مون رو پر می‌کنه.

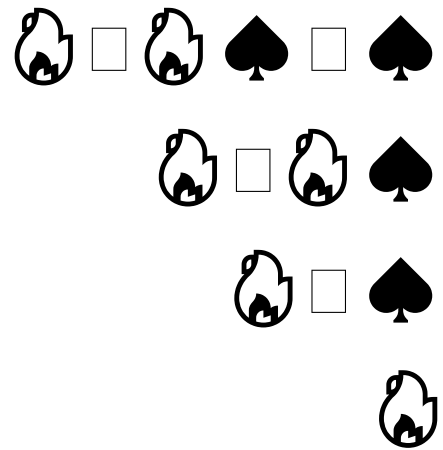
- چی شده؟!

این چه وضعیه موهات چرا خیسه؟

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۲۸۹

قطره‌های آب از موهام روی تتم می‌ریزه و تیشترتم رو
تر می‌کنه.

می‌خوام حرف بزnm اما نفسم اجازه نمی‌ده، دارم خفه
می‌شم.

لعنت به این آسم اعصاب خورد کن.

چشم حامین سمت تیشرتم می‌ره و به شدت اخم می‌کنه.

یه قدم جلو میاد و از لای فک قفل شده می‌غره با صدای خیلی پایین ولی وحشتناک، خشم این مرد هم می‌تونه ترسناک باشه اونم خیلی زیاد.

- اینجوری از تو حیاطو کلی حیوون گذشتی؟
همه‌ی تنت معلومه، پشت کن لباس بدم بهت.

سرم پایین می‌افته و آه از نهادم بلند می‌شه.
من با اون عجله فرصت پوشیدن لباس زیر نداشتم و الان با این خیسی بزرگ و تیشرت سفید.....
خدا مرگم بده.

با عجله بهش پشت می‌کنم.

با غر غر زیر لب ازم دور می‌شه و من فقط صدای
باز شدن زیپ ساکش رو تشخیص می‌دم و بلافاصله
بلوز مشکی که روی شونه‌هام می‌افته.

با حرکات هیستریک تنم می‌کنم و بعد بستن دکمه
سمتشون می‌چرخم.

حالا دیگه شاهد هم کنار حامین دست به کمر ایستاده
و به محض دیدن چشم‌هام می‌گه:

- چی شده بهگل اتفاقی افتاده؟

لب‌هام رو بهم فشار می‌دم تا بغضم نترکه اما موفق
نیستم و به محض به زبون آوردن اسم یکتا اشک‌هام
جاری می‌شه و می‌نالم:

- یکتا.

شاهد نگران جلو میاد.

- یکتا چی؟ حرف بزن بهگل گریه نکن.

خر خر سینه‌م از پس اون حجم زیاد بغض شروع می‌شه، حامین اینو که می‌فهمه کنارم میاد و بازوم رو می‌گیره.

- هیششش بهگل؟

نفس بکش، هیچی نشده، هیچی هم نمی‌شه، من اینجام، شاهد اینجاست، آروم باش و بگو تا حلش کنیم.

خیره بهشم و از زیر چشم می‌بینم که شاهد به موهایش چنگ می‌زنه.

گوشی رو سمتش می‌گیرم و خودم هر دو بازوی حامین رو می‌گیرم تا تو نفس گرفتن کمک کنه حالا بازوهای من دست اونه و بازوهای اون تو دست من.

- دارم خفه می‌شم.

عصبی می توپه:

- اسپریت کو؟

می نالم:

- تموم... شده... می خواستم... بگیرم امروز.

لعنتی زیر لب می فرسته.

صدای فحش رکیک شاهد شونه هام رو می پروانه و
رو به من می گه:

- کیه این بی ناموس اتابکه آره؟

سرم رو به نشونه‌ی مثبت تگون می دم و دیگه توانی
واسه ایستادن ندارم.

من از ترس از دست دادن یکتا می‌میرم.
اون دقیقاً خود خواهر نداشتمه و داره تاوان ندونم
کاریه من رو پس می‌ده.

هر دو همراه هم زانو می‌زنیم و حامین با صورت
گرفته می‌گه:

- بهگل به من نگاه کن و نفس بکش باشه؟
همزمان با من دم و بازدم خب؟

می‌خوام ولی نمی‌شه توانش رو ندارم، دلهره داره
نابودم می‌کنه.
شاهد می‌غره:

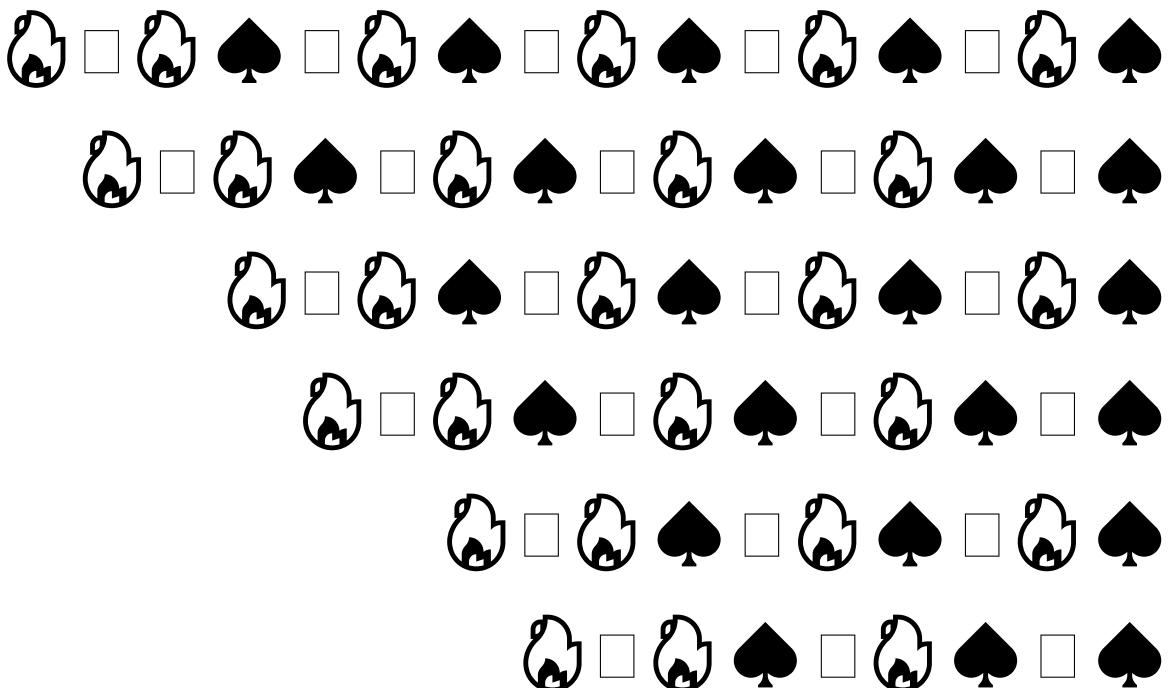
- حامین تو به بهگل برس من می‌رم سراغ یکتا.

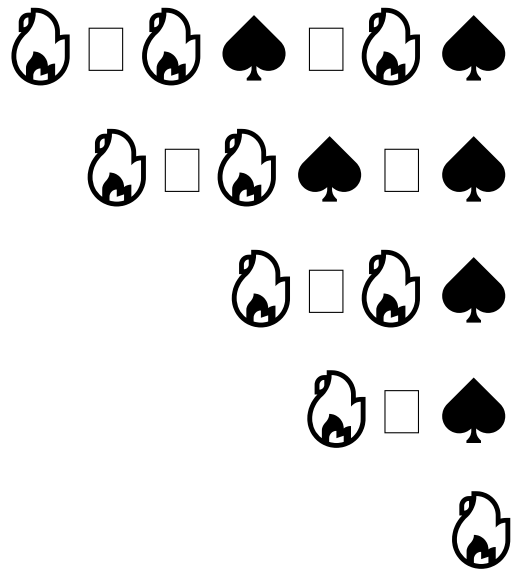
می‌خواد از اتاق بیرون بره که حامین فریاد می‌کشه.

- وایستا سر جات با هم می‌ریم. برو ماشین و روشن کن او مدم.

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۲۹۰

شاهد پشت هم لعنتی رو فریاد می‌کشه و از اتاق
بیرون می‌ره.

اشک‌هام تمومی نداره، حامین لبش رو تر می‌کنه و
خیره تو چشم‌هام با جدی‌ترین لحنی که ازش دیدم
می‌گه و حس خوبی تو وجودم سرازیر می‌شه.

مثل خوردن یه لیوان آب تگری وسط چله‌ی تابستون
همون قدر خوب.

- به شرفم قسم که یکتا رو صحیح و سالم برات
می‌ارم، فقط آروم بگیر و درست نفس بکش تا فکر
پیش‌ت نمونه.

چشم‌هام رو می‌بندم.
من بهش اعتماد دارم. نفس‌های منقطع رو پشت هم
ردیف می‌کنم تا بتونم به یه دم و باز دم درست برسم.
سخته ولی می‌شه بارها تونستم.
آروم زمزمه می‌کنم.

- برو... من... خوبم.

- مطمئنی؟

سرم رو تګون می‌دم.

حامین از جاش پا می‌شه و من باز نفس عمیق می‌کشم.
اګه بلایی سر یکتا بیاد من مقصرم لعنت به من.

- عبدو می‌فرستم اسپری بګیره برات، بمون اینجا تا
بیاد راه نرو که هوا کم بیاری باشه؟

حس نګرانیش توی اون حال بد لبخند کوچیکی به لبم
میاره، سرم رو به تأیید تګون می‌دم.
- باشه می‌شینم تا بیاد.

یه قدم سمت در برمی‌داره و باز به عقب می‌چرخه
روی یه پاش زانو می‌زنه و خیره تو چشم‌هام می‌ګه:

- شاید این یه نقشه باشه واسه بیرون کشیدنت پس به
هر دلیلی پاتو بیرون نذار صبر کن تا پدرت
بیادو بهش همه چیزو بګو.

لبم رو می‌گزم و با صدای گرفته از خس خس سینه‌م
می‌گم:

- باشه تو رو خدا یکتا رو سالم بیار پیشم.

چشم‌هاش رو به نشونه‌ی مثبت روی هم می‌ذاره و با
عجله بیرون می‌ره.

نفس عمیق می‌کشم و پاهام رو روی زمین دراز
می‌کنم.

تند تند نفس می‌کشم تا از کمبود اکسیژن نمی‌رم.

نمی‌دونم چقدر گذشته، صدای پیغام دوباره‌ی گوشیم که
شاهد با خشم روی زمین پرتش کرده
لرز به تنم می‌ندازه.

رو زانو جلو می‌رم، از کنار پایه‌ی فلزی تخت برش
می‌دارم و با دست لرزون بازش می‌کنم.

(بادیگارد هات که رفتن، اگه می‌خوای یکتارو زنده
ببینی همین الان از عمارت بیا بیرون)

می‌خوام با عجله شماره‌ی حامین رو بگیرم اما پشیمون
می‌شم.

اگه با نرفتنم بلایی سر یکتا بیاره چی؟
بی‌حالم ولی همه‌ی توانم رو توی پاهام می‌ریزم و
سمت اتاقم می‌دوام.

خیلی زود لباس عوض می‌کنم و بدون گفتن به کسی
از ویلا بیرون می‌زنم.

ماشین اتابک عوضی اون سمت خیابون کنار
درخت‌های کاج همیشه سبزی که به طرز زیبایی
آراسته شده پارک شده.

با دست‌های مشت شده و اعصابی خراب سمتش قدم
برمی‌دارم عرض خیابون رو رد می‌کنم و بهش
می‌رسم.

از شیشه‌های دودیش هیچی مشخص نیست در توسط
خودش از داخل باز می‌شه، عقب نشسته و با لبخند
نگاهم می‌کنه.

به محض سوار شدن جیغ می‌کشم.

- عوضی حیوون خب نمی‌خوامت چرا ولم
نمی‌کنی؟ چیکار کردی با یکتا؟

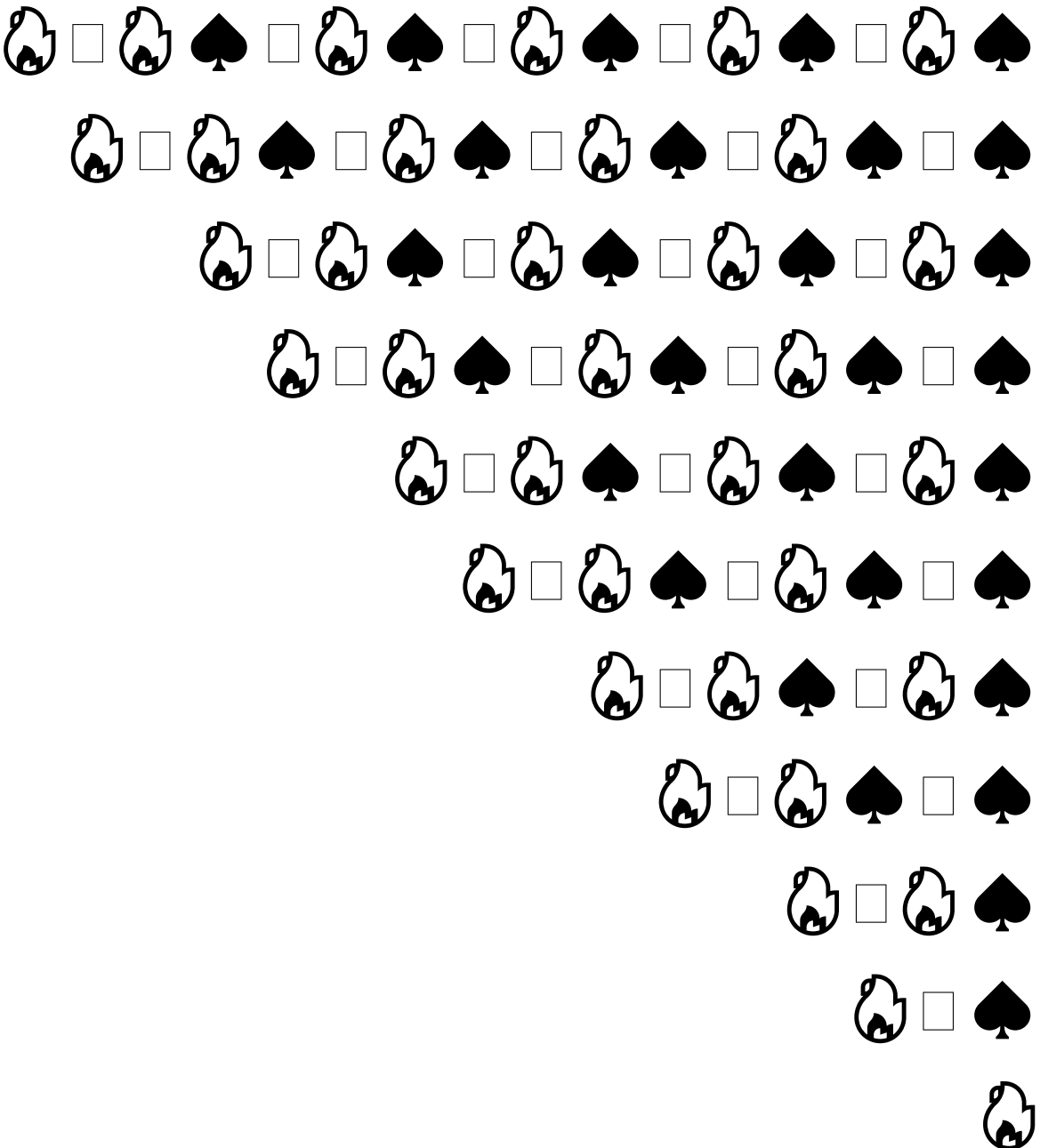
کمی خیره نگاهم می‌کنه و می‌زنه زیر خنده.
دلم می‌خواد روش بالا بیارم مردک حال بهم زن
عوضی.

دستم که واسه کوبیدن توی دهنش بالا می‌ره با حس
فرو رفتن شئ تیزی تو گردنم آخ بلندی رو زمزمه
می‌کنم.

کم کم بدنم بی‌حس می‌شه و توی بی‌خبری فرو می‌رم.

#کی_حرام_است

mehriroman@



.....

چشم‌هام رو با درد باز می‌کنم، همه‌ی تنم کوفته‌ست.

می‌خوام جا به جا بشم که درد عمیقی توی گردنم
می‌پیچه و با درد ناله می‌کنم.

- آخ...

لب‌هام رو روی هم فشار می‌دم و با کمک صندلی
زوار در رفته‌ای که کنارمه، روی پاهام می‌ایستم. وای
همه‌ی تنم درد می‌کنه.

چه بلایی سرم اومده؟! اصلاً اینجا کجاست؟!!

با نقش بستن تصویر مبهمی جلوی چشم‌هام قلبم به تپش می‌افته.

اتابک و اون راننده ای که سرنگش رو توی گردنم خالی کرد...

دستم رو روی سینه‌م می‌ذارم، قلبم اینقدر بلند می‌کوبه که صداش تو این اتاق تاریک می‌پیچه.

نگاهی به اطراف می‌ندازم به جزیه لامپ کم نور نارنجی رنگ که فقط کمی از فضا رو روشن کرده هیچی دیده نمی‌شه.

بوی نم همه جارو گرفته و دقیقاً از پشت سرم صدای چک چک قطره‌ی آب اعصابم رو به بازی می‌گیره.

دستم رو روی سرم می‌ذارم و چرخ‌ی به دور خودم می‌زنم.

در رو که می بینم با همه‌ی بی حالیم پاهام واسه فرار
کردن جون می گیره.

احمقانه‌ست ولی از ته دلم آرزو می کنم اون در باز
باشه و من بتونم ازش خارج بشم.

چند قدم تا در فاصله دارم.

پاهام رو به اون سمت می کشم و با بسم الله سعی
می کنم بازش کنم.

تقریباً مطمئن بودم که قفله و همینطور هم شد. نگاهی
به امید از دست رفتم می اندازم.

الان دقیقاً وقت اشک ریختنه و من واسه این کار
زیادی ماهرم که اشک هام پهنای صورتم رو خیس
می کنه و من مشت کم جونم رو به در می کوبم.

- باز کنین لعنتی ها... اتابک عوضی درو باز کن...
بابام نابودت می کنه حیوووون... یکتا کجاست؟!!

می‌خوام نا امید مشت دیگه‌م رو بکوبم که در با صدای
قیژی باز می‌شه و دست مشت شدم توی هوا می‌مونه.

با دیدن مرد درشت هیکل سیاه پوشی که دو برابر منه
چشم‌هام درشت می‌شه و یه قدم به عقب برمی‌دارم.

جلو می‌اد و با لب‌های زمختش که از زیر اون ریش و
سیبیل زیادی بلند چیزی ازش معلوم نیست حرف
می‌زنه و من از ترس می‌لرزم.

- خفه می‌شی یا همه‌ی سوراخ‌های تنتو پر کنم؟

آب دهنم رو پر صدا فرو می‌دم و یه قدم دیگه عقب
می‌رم.

سرکشی آخرین کاریه که می‌خوام بکنم وقتی اولین
تهدیدش همین کلمه‌ی رکیکه.

با سر به در اشاره می‌کنه.

- راه بیوفت.

- ک... کجا!؟

- پیش اون دختره رفیقت.

انگار جون دوباره می‌گیرم که سمت در پرواز می‌کنم.

می‌خوام بیرون برم که یقه‌ی مانتوم از پشت کشیده
می‌شه و من با حس خفگی تو جام می‌ایستم و اون
عوضی زیر گوشم پیچ می‌زنه:

- هوششش حیوون کجا واستا با هم بریم.

ترسیده سری به تأیید تکون می‌دم که هولم می‌ده و
خودشم راه می‌افته.

نگاهی به اطراف می‌ندازم.

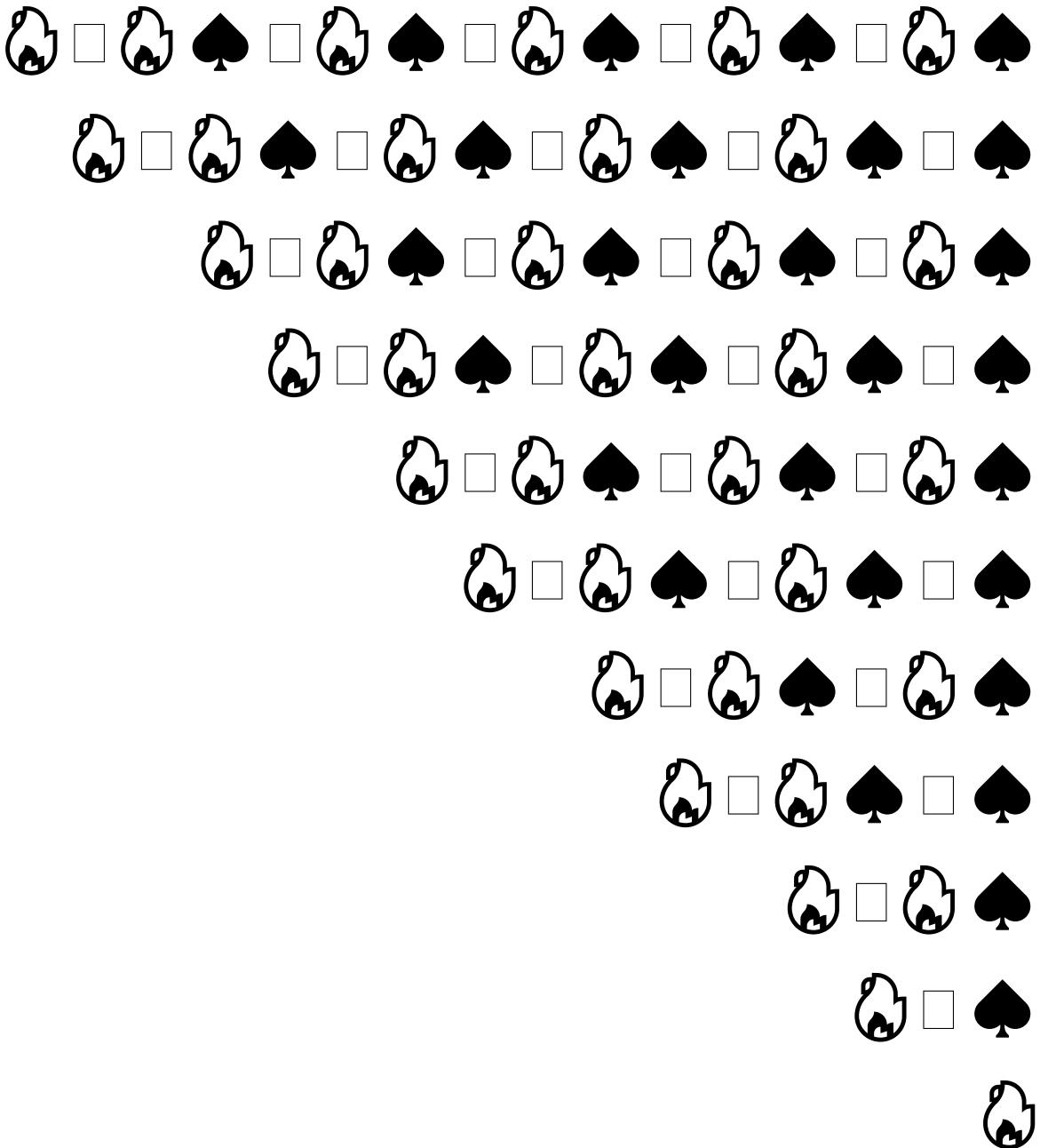
اینجا دقیقاً به ساختمان متروکه‌ست، دیوارهای ریخته
و سیاه که از لای آجرها کلی گیاه سبز شده و فضا
شدیداً بوی نا می‌ده.

با گیر کردن پام به آجری که تو راهمه سکندری
می‌خورم و اون حیوون می‌خنده.

- لاغر مردنی بپا نیوفتی زمین لگنت بشکنه که
دیگه به درد نخوری.

#کپی_حرام_است

mehriroman@



چشم غره‌ی غلیظی بهش می‌رم که با خشم من و سمت
پله‌ها هول می‌ده.

سکندری می‌خورم و برخورد کتفم به میله‌ی آهنی که
قبلاً حتماً ستون بوده و الان ازش چند تا میله و یه
جا‌هایش هم سیمان و گچ باقی مونده صورتم رو جمع
می‌کنم و خشن جیغ می‌کشم:

- حیوون عوضی چرا هول می‌دی خب خودم دارم
راه می‌رم کثافت...

جمله‌ای که از دهنم در اومده اینقدر عصبیش می‌کنه
که دو قدم عقب مونده رو با شتاب برمی‌داره و دو
طرف شالم رو که دور گردنم افتاده رو می‌گیره و
سمت مخالف می‌کشه.

فشار اونقدر ا هم زیاد نیست اما نه واسه منی که واسه
نفس کشیدن عادی هم دچار مشکل می‌شم.

به سرفه می‌افتم و اون تو صورتم می‌غره:

- دلت به چی خوشه دختر همایون که اینقدر زبونت
درازه؟

به بابای پوفیوزت؟ اصلاً می‌دونی کجا گیر افتادی؟
می‌دونی اگه اتابک ندا بده مردهای اینجا جرواجرت
می‌کنن؟

با صدای گرفته از خس خس سینه‌م می‌گم:

- بابا هیچکدومتون و زنده نمی‌ذاره اول از همه اون
اتابک حرومزاده رو.

پوزخند می‌زنه یه پوزخند غلیظ و وحشتناک، بند دلم
پاره می‌شه یعنی بابا ما رو پیدا می‌کنه؟
یعنی حامین.....

- چطوری؟

وقتی نمی‌دونه الان کجایی و قراره چه بلایی سرت
بیاد.

وحشت زده تو چشم‌های مشکی خشنش نگاه می‌کنم
که من رو با یه هول به جلو پرت می‌کنه.

سرفه می‌کنم و حین شل کردن شال از دور گردنم از
پله‌ها پایین می‌رم.

از همین جا هم صدای جیغ‌های عصبی یکتا رو که
واسه خلاصیش می‌کشه می‌شنوم و قدم‌هام رو تندتر
برمی‌دارم تا با دیدنم فقط یه کمی از وحشتش کم بشه.

- آشغال‌ها بذارین برم چی می‌خواین از جونم...
اتابک کدوم گوری هستی... بمیری ایشالا... ولم
کنین.

بالاخره به اون اتاق می‌رسم و به محض باز کردن
در اون مرد از پشت بهم لگد می‌زنه و من وسط اتاق
پرت می‌شم.

کف هر دو دستم به خاطر بر خورد با زمین خراشیده
می‌شه و من با نفرت نگاهم رو از زمین می‌گیرم و
بالا می‌کشم.

یکتا بسته شده به یه صندلی وسط اتاق و با دیدن من
چشم‌های اشکیش درشت می‌شه و زمزمه می‌کنه.

- بهگل؟

با درد از جام پا می‌شم.
دیدن صورتش با اون کبودی زیر چشمش و خونی که
از بینیش جاریه من رو تا سر حد مرگ عصبی
می‌کنه.

جوری که نمی‌تونم خودم رو کنترل کنم.

سمت اون عوضی که پشت سرمون با لبخند کثیفش
ایستاده حمله می‌کنم و چنگم رو تو صورت زمختش
فرو می‌کنم.

صدای فریاد از روی دردش یه مرد دیگه رو به اتاق
می‌کشونه یکتا با گریه فقط جیغ می‌کشه.

- بهگل... مواظب باش... وای بهگل...

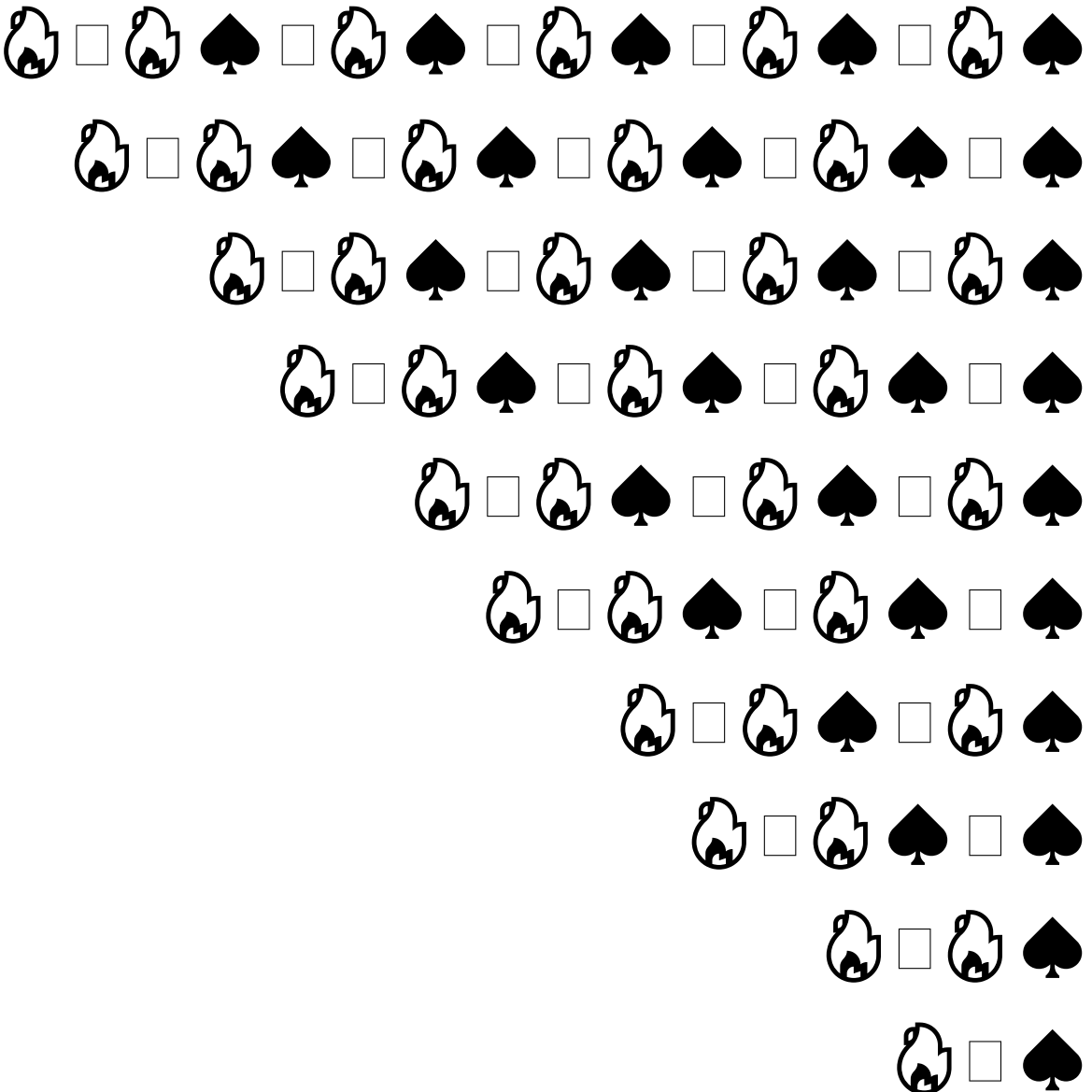
گلووم که چنگ اون مردی که جای ناخون‌هام رو
صورتش مونده می‌شه، نفسم می‌گیره.

فریاد می‌کشه و پنجه‌هاش رو بیشتر فشار می‌ده تا
اینبار دیگه واقعاً خفهم کنه.

- وحشی عوضی می‌کشمت...

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۲۹۳

موقعیت مناسبه و انگار من خیلی جرأت پیدا کردم که
با زانوم محکم به وسط پاش می‌کوبم.

دیگه ضربه فنی شده که دستش جای ضربه می‌شینه و
با فریاد پر دردی، روی زمین زانو می‌زنه.

می‌خوام لبخند بزنم و تو صورتش تف کنم که تو یه
لحظه اون یکی چاقوش رو زیر گلوم می‌ذاره و من رو
قدم به قدم به عقب می‌بره.

برخوردم به دیوار باعث می‌شه چاقو گردنم رو
خراش بده و جوشش خون رو از جای زخم حس
می‌کنم و همه‌ی تنم لرز می‌کنه.

وحشت زده به اون چشم‌های آبیهِ نفرت انگیزش نگاه
می‌کنم.

من این مرد رو بارها کنار اتابک دیدم و الان خوب
به خاطر آوردمش.

از لای فک قفل شده می‌غره و من آب دهنم تو گلو
می‌پره و به سرفه می‌افتم.

امشب شب آخر عمرمه من قطعاً خفه می‌شم بی برو
برگرد.

- حیف که باید سالم بررسی اونور گربه‌ی وحشی
وگرنه خوب می‌دونستم چطوری رامت کنم تا گوه
اضافه نخوری.

انگار صدای گریه‌ی یکتا رفته روی اعصابش که
سرش سمتش می‌چرخه و فریاد می‌کشه:

- زرزرتو تموم کن هرزه.

یکتا لال می‌شه و من بی‌توجه به عصبانیتش با صدای
لرزونی می‌گم:

- منظورت از سالم بررسی اونور چیه؟

نگاهش رو توی صورتم چرخ می‌ده و پوزخند می‌زنه:

- اتابک گفت بهت بگم تو این شانسو داشتی که
واسه اون باشی، پشت پا زدی بهش.

حالا باید قاطی بقیه‌ی دخترها بری اونور.

اینم یه تنبیه می‌شه هم واسه تو هم واسه بابات تا
پاشو تو کفش هر کسی نکنه، هر تجارتی سلطان
خودشو داره مگه نه؟

حیرون شده از چیزهایی که شنیدم خیره نگاهش
می‌کنم.

اما جمله‌ی آخرش ضربان قلبم رو کند می‌کنه.
منظورش چیه؟ بابا چه ربطی به این چیزها داره؟
اصلاً مگه اتابک چیکار می‌کنه؟
منظورش چیه قاطی دخترا؟

- من... من... نمی‌فهم منظورت چیه؟

اونور یعنی چی؟

سرش رو جلوتر میاره نفس گرمش تو صورتم پخش
می‌شه و حالم رو بد می‌کنه.

- مگه اتابک و واسه همین نمی‌خواستی که بکنی از
ایران بری؟ البته راهش فرق داره شاید پیش مامان
جونت نری ولی بالاخره از ایران میری.

خیره به چشم‌های درشت شدم بالاخره اون چاقویی رو
که رد خونش تا توی یقه‌م راه گرفته رو از گردنم جدا
می‌کنه و من تازه از شوک بیرون میام و از سوزشش
صورتم جمع می‌شه.

عقب می‌کشه.

بهم پشت می‌کنه حین رفتن سمت در ادامه میده:

- از اولم نقشه اتابک همین بود که بفرستت فقط
یکمی برنامه عوض شد.

می‌دونی چه پولی بابتت دادن؟

درمونده جیغ می‌کشم:

- کیا لعنتی؟

می‌خوام سمتش برم که بازو هام اسیر دست اون مرد
زخم دیده از من می‌شه و با فشاری که به بازو هام
می‌ده به زور روی صندلی کناری یکتا ثابتم می‌کنه.

جیغ و داد دیگه فایده ای نداره پس حینی که دستم رو
می‌بندن روبه یکتا می‌کنم.

- خوبی؟

حین سکسکه از گریه‌ی زیاد جواب می‌ده.

- آره من خوبم تو چرا اینجایی؟ پس حامین؟

با یادآوری حامین و تأکیدش واسه خارج نشدن از
اتاقش، چشم هام رو روی هم می‌ذارم و می‌خوام دهنم
رو واسه گفتن حرفی باز کنم که اون عوضی چسب
بزرگ نقره ای رنگی رو روی لب هام می‌چسبونه.
عملاً خفهم می‌کنه و زیر گوشم می‌غره:

- اینم به خاطر زبون درازیت، منتظر من باش
تاوان کاری که کردی و باید پس بدی.

بغض کرده به یکتای گریون نگاه می‌کنم.
اونم انگار شنیده که اشک‌هاش تند تر روی صورتش
فرو میاد.

- بدو تورج کلی کار داریم.

اون عوضی که حالا می‌دونم اسمش تورجه فشاری به
شونه‌هام می‌ده و ازم دور می‌شه.

از اتاق که خارج می‌شن نگاهم رو به اطراف چرخ
می‌دم.

تنها چیزی که نظرم رو جلب می‌کنه یه پنجره‌ی
مربعی شکله با حفاظ‌های آهنی زنگ زده‌ی داغون.
این خرابه دیگه کجاست؟

- حالا چی می‌شه بهگل؟
منظورشون چیه؟! می‌فرستمون یعنی کجا؟
یعنی اتابک قاچاق دختر می‌کنه؟

با دهن بسه نمی‌تونم جواب بدم.
فقط چشم‌هام رو باز و بسته می‌کنم تا بدونه به
حرف‌هاش گوش می‌دم.

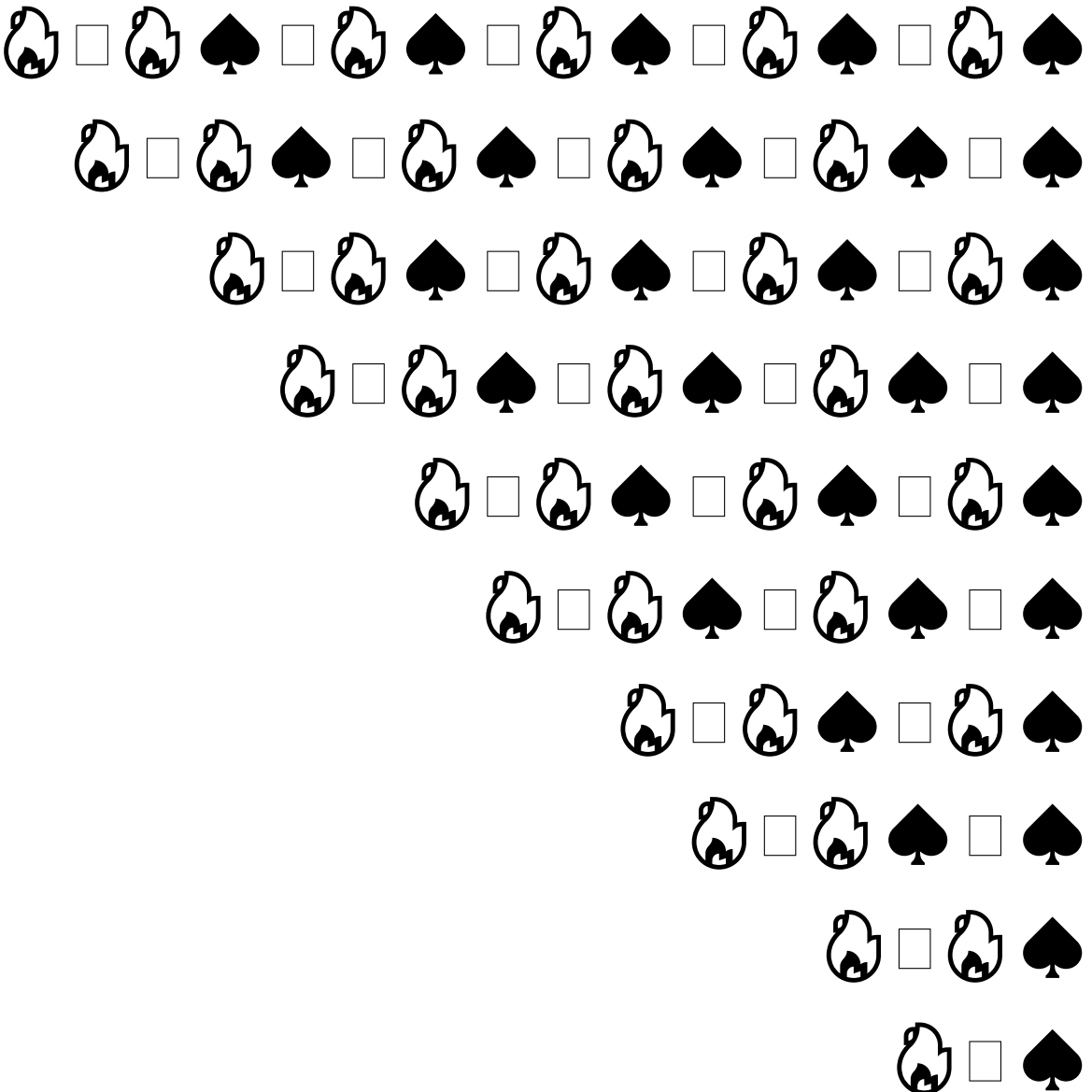
کاش می‌دونستم اینجا چه خبره، اینقدر گیجم که مغزم
کار نمی‌کنه.

باز نگاهم رو واسه پیدا کردن راه فرار توی اون
اتاقک متروکه می‌چرخونم جز اون پنجره راهی نیست
که اونم حفاظ داره.

درمونده چشم‌هام رو می‌بندم و سرم رو روی سینه خم
می‌کنم.

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۲۹۴

"حامین"

پام رو روی پدال گاز فشار می‌دم.
اینقدر عصبی هستم که تمام صورتم یکپارچه می‌لرزه.

واسه چی وارد این بازی شدم و الان کجام؟
من باید دنبال شمس باشم.

اصلاً کجا رفته؟

چرا تنها رفته؟

چرا من نباید کنارش باشم؟

پس واسه چی دارم جون می‌کنم؟

من ماه‌هاست خانوادم رو ندیدم، که چی بشه؟
که با شاهد یکی از مهمترین افراد و مغز متفکر
گروهم برم دنبال یه دختر که دزدیده شده؟

اگه بازی باشه واسه رد کردن من چی؟
اگه حتی بهگل هم...

مکت می‌کنم.

عصبی با کف دستم روی فرمون می‌کوبم.
اصلاً نمی‌خوام به این احتمال فکر کنم.

نگاهم رو از رو به رو و مسیری که داریم طی
می‌کنیم می‌گیرم و رو به شاهی که تند تند دکه‌های
لپ تاپش رو فشار می‌ده، با صدای خشنی می‌تویم:

- حرف بزن دیگه کجا باید بریم؟

نیم نگاهی به من می‌ندازه و من دستم رو واسه ماشین
جلویی روی بوق می‌ذارم، لعنتی چرا نمی‌ره؟
این لاین مگه جای آروم روندنه؟

- شاید باورت نشه ولی اینجایی که من سیگنال
گرفتم یه منطقه‌ی کوهستانی تو کردستانه.

چشم‌هام درشت می‌شه و فریاد می‌کشم.

- چی؟!

صورتش رو جمع می‌کنه.

- چرا داد می‌زنی؟

اینقدر عصبی هستم که دارم منفجر می‌شم.
لب پایینم رو لای دندونم می‌گیرم و فشار می‌دم.

نفس‌های عمیقم اینقدر بلنده که فضای ماشین رو پر کرده.

نگاهی به عقب و ماشین‌هایی که باهام فاصله‌ی زیادی دارن می‌ندازم و ماشین رو کنار می‌کشم.

بدون توجه کردن به اینکه اینجا پارکینگ نیست کنار اتوبان نگه می‌دارم و سمت شاهد می‌چرخم.

- یعنی الان باید بریم کردستان؟! یعنی چی؟

اخم می‌کنه و فکش رو بهم فشار می‌ده.

- منکه گفتم خودم می‌رم چرا اومدی؟

صورت‌م رو جمع می‌کنم و بی‌توجه به نبض دردناک کنار شقیقه‌م می‌غرم:

- مزخرف نگو، منظورم اینه بسپریم به بچه‌ها تو
کردستان یا بچه‌های خودمون چه می‌دونم.

- زده به سرت؟

اونوقت لو نمی‌ره که چرا ما کاری نکردیم و چه
راحت پلیس پیدا شون کرده؟
جواب بهگل و چی می‌دی؟

کلافه دستی به صورتم می‌کشم و مشکوک نگاهش
می‌کنم.

- اصلاً تو از کجا می‌دونی کجاست؟

لبخند یه وری می‌زنه و دستی پشت سرش می‌کشه.

- یه تراشه‌ی کوچیک تو گوشه یکتا...

واقعاً دیگه بیشتر از این نمی‌تونم عصبی بشم.

- تو توی گوشه یکتا رد یاب گذاشتی؟
واسه چی؟ شاهد به خدا تو مریض شدی.

لبش رو می‌گزه و شرمنده جواب می‌ده.

- وقتی گفت اتابک تهدیدش می‌کنه به سرم زد...

می‌پرم توی حرفش و با صدای بلندی فریاد می‌کشم.

- تو غلط کردی سر خود همچین خطبی کردی یعنی
چی اون دختر حریم شخصی داره می‌فهمی؟
می‌دونه خودش؟

نفس عمیق می‌کشه و خیره به جلو با صدای پایین تری
می‌گه:

- دلم رفته بر اش.

شوک چیزی که شنیدم لالم می‌کنه.
دهنم خشک شده و با همه‌ی تلاشم نمی‌تونم بهتم رو
نشون ندم.

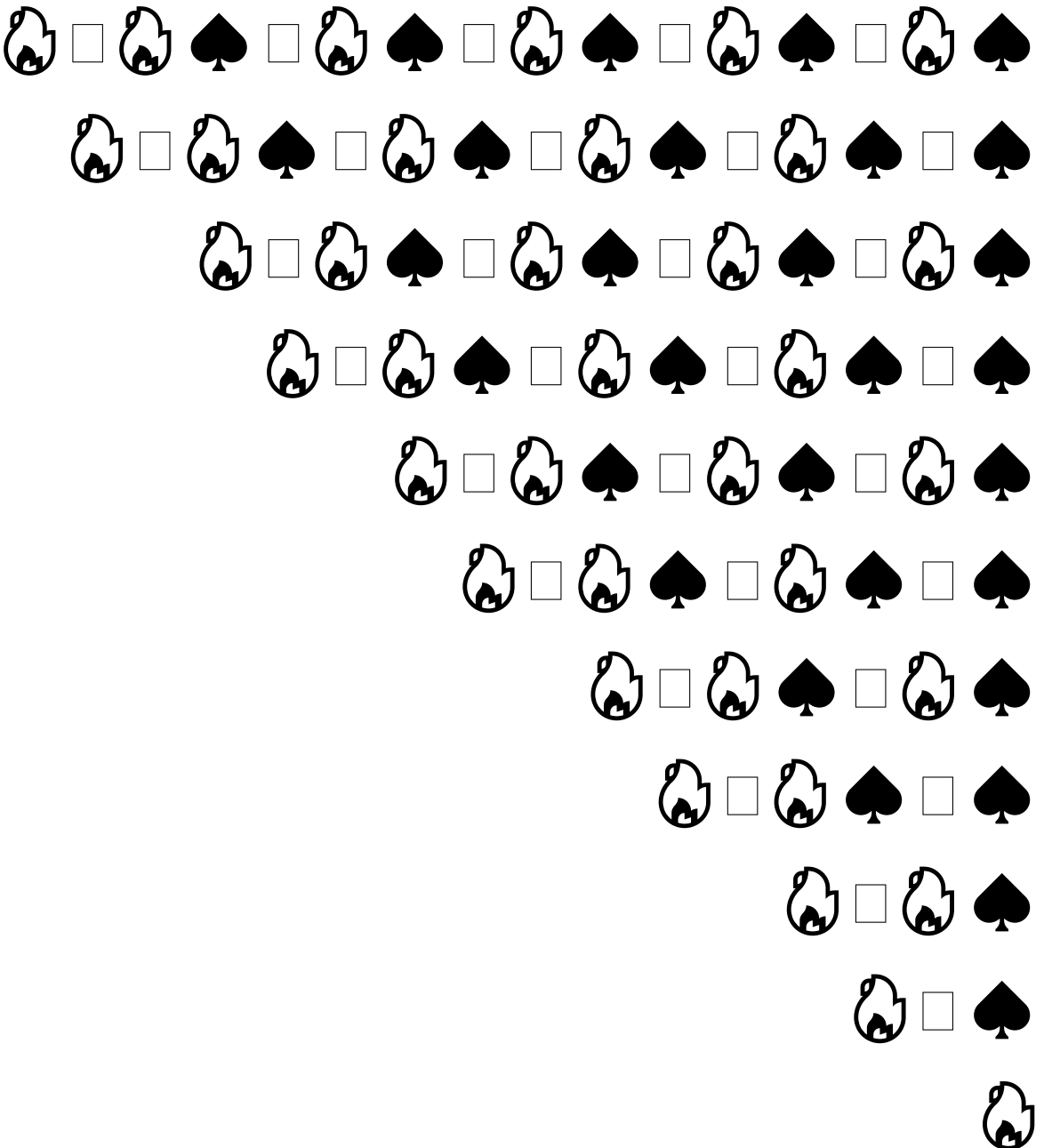
- چی گفتی؟

سرش رو می‌چرخونه و نگاهم می‌کنه.
بایدم اینقدر شرمنده باشه، من هشدار دادم اونم به
دفعات، من گفتم مواظب دلت باش گفتم نمی‌شه، با اینا
نمی‌شه حین مأموریت نمی‌شه وای...

- می‌دونم نباید می‌شد ولی شده، می‌خوامش چیکار
کنم به دلم نشسته.

#کپی_حرام_است

mehriroman@



متأسف سرم رو تگون می‌دم.
مگه تأسف خوردن دردی رو هم دوا می‌کنه؟
همه چیز این مأموریت بهم پیچیده.

سعی می‌کنم نفس عمیق بکشم تا شاید یه کم آرام بشم.
اما همه‌ی سعیم می‌شه یه صدای مرتعش از خشمی
که می‌خوام با مشت و لگد تو سر کله‌ی شاهد پیاده
کنم.

- تمام این مدت واسه خر یاسین خوندم؟

چشم‌هاش رو روی هم فشار می‌ده.
حالا دیگه نبض دردناک سرم به پلک چپم هم سرایت
کرده، من از این دردهای می‌گرنی متنفرم.

- واسه من روضه نخون حامین وقتی با تمام
خودداریت نسبت به هر چی زنه، وقتی عشقت
راست راست کنارت راه رفتو روزهاو ساعت ها
باهات درس خوندو تو حتی دستشو نگرفتی اما
الان بهگل و می بوسی...

با فریاد می پرم توی حرفش. اینا تا من و سگته ندن
بی خیال نمی شن.

- می گم دست من...

اینبار شاهد حرفم رو قطع می کنه.

- تو اینو می گی که خودتو گول بزنی ولی در
اصل اون دختر واست با همه فرق داره.

تو خواستی که امتحانش کردی، دلت واسش سریده
حامین، وگرنه چه لزومی داره واسش غیرتی بشی؟

چه لزومی داره وقتی کنارته قلبت اونجوری بتپه که
انگار داره از تو سینه‌ت بیرون می‌زنه؟
انکار نکن که همین الان صدای ضبط شده‌ی قلب و
واست می‌دارم بارها تو سیستم کپی شده.

فقط اگه تلفنم یه ثانیه دیرتر به صدا در میومد قطعاً با
مشت به جون اون فک خوش تراشش میوفتادم تا دیگه
نتونه مزخرف بزنه.

تا نتونه واسه من از اون سیستم‌های کوفتی که بهم
وصله مدرک جور کنه.

واقعاً قلب من تند می‌زنه وقتی با بهگلم؟

گوشی رو از روی داشبورد برمی‌دارم و با دیدن
شماره‌ی شمس با عجله جواب می‌دم.
حتماً بهگل رفته پیشش و موضوع رو گفته.

- قربان؟

صدای فریادش توی گوشم می پیچه و من گوشی رو از
گوشم دور می کنم.

- لعنتی کدوم گوری هستی بهگل غیش زده...

زمان می ایسته.

حس می کنم توی گوشم یه صدای بوق ممتد می پیچه.
دستم روی یقه ی تیشترتم می شینه و به پایین
می کشمش.

لعنتی الان کی پشت اون دستگایه که ضربان قلبم
رو چک می کنه قطعاً دیگه نمی زنه.

یعنی چی بهگل غیش زده؟

مگه تو اتاقم نبودی؟!

مگه نگفتم بمونه اونجا؟

وای... عبد رسید بهش اسپری بده یا نه؟

داشت خفه می شد.

یعنی این واقعاً یه بازی بود واسه رد کردن من؟ یعنی کار پاکسیماست...

این افکار داره مغزم رو از تو می‌خوره.
می‌بینم که شاهد بازوم رو تکون می‌ده و می‌خواد چیزی بگم ولی مغزم کار نمی‌کنه.

- چرا خفه خون گرفتی؟
می‌کشمت شایگان یه تار مو از سرش کم بشه
می‌کشمت.

فریادش باعث می‌شه بالاخره به بدن نیمه جونم تکونی
بدم و زبونم رو توی دهنم بچرخونم.

- یعنی چی غیبت زده؟
من که اومدم بیرون گفتم بمونه توی اتاقم چک کردین
اونجا رو؟

باز فریاد می‌کشد و کم کم سیگنال‌های عصبانیت باز
به مغزم هجوم میارن.

- نگهبان دیده از خونه رفته بیرون سوار یه ماشین
شده، تعقیبش کردن.

ولی احمق‌ها گمش کردن، لعنتی تو کجا بودی؟
مگه نگفتم سایه‌ی بهگل باش کدوم گوری رفتی؟

مثل خودش فریاد می‌کشم.
لعنت بهش، لعنت به اون دختره کم عقل خودش‌رش.

- همش نیم ساعته از عمارت زدم بیرون اومدم
دنبال یکتا، اتابک دزدیدتش.

مکت می‌کنه و اینبار از لای فک قفل شده می‌غره:

- می‌کشمشون هم اتابکو هم قبادو اون‌ها با من.

تو بهگل و پیداش کن تا جونت و ببخشم شایگان
"می‌خوام چیزی بگم که با ادامه‌ی جمله‌ش دهنم باز
می‌مونه و لال می‌شم"
بدون دخالت پلیس یا هر خر دیگه ای فقط خودت.

اخم می‌کنم.

- چرا باید به پلیس خبر بدم؟

- چرا نباید بدی؟

غیر از اینه که من یه تاجر آبرومندم که به خاطر پول
دخترم و دزدیدن؟
من نمی‌خوام با وسط اومدن پلیس زندگی دخترم به
خطر بیوفته.

مشکوک به شاهد نگاه می‌کنم و یه کلمه می‌گم:

- باشه.

تماس که قطع می‌شه از شوک بیرون میام.
گوشی رو روی داشبورد می‌کوبم و پشت هم حین
مشت کوبیدن روی فرمون لعنتی رو فریاد می‌کشم.

- لعنتی... لعنتی... لعنتی...

- آروم باش با همن.

نگاهش می‌کنم.

حس می‌کنم از چشم‌هام خون بیرون می‌زنه، من همین
قدر عصبانیم همین قدر داغونم.

- از کجا می‌دونی؟

- نمی‌دونم حدس می‌زنم.

فعلاً راه بیوفت حامین وقت تنگه.

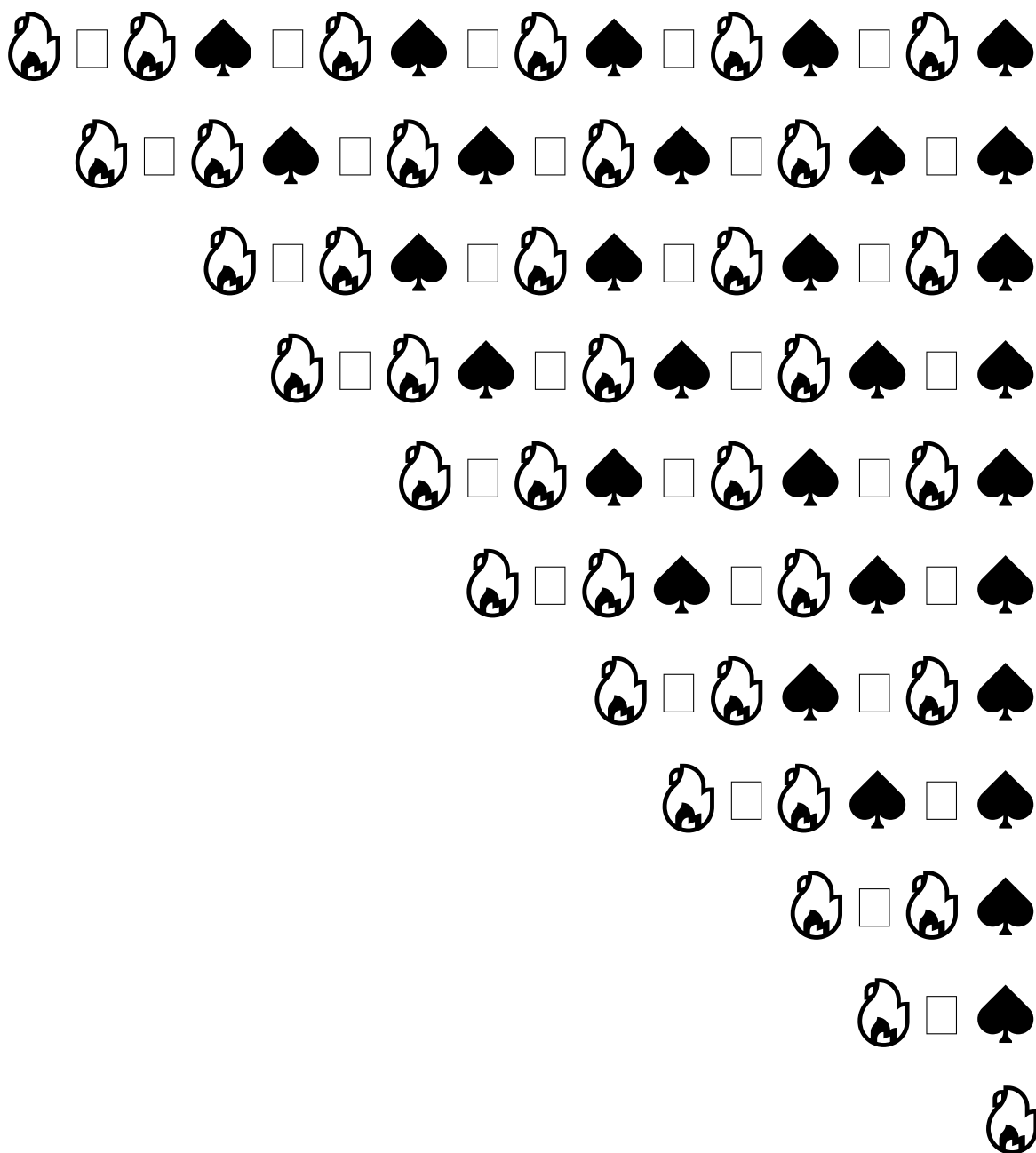
سرم رو تکون می‌دم و پام رو روی پدال گاز فشار می‌دم.

- با سرهنگ هماهنگ کن به علیرضا هم بگو چند نفرو با خودش بیاره اگه موفق نشدیم لااقل بچه‌های تیم دخترها رو نجات بدن.

سرش رو به تأیید تکون می‌ده و من دست‌هام رو روی فرمون مشت می‌کنم.

#کپی_حرام_است

mehriroman@



رانندگی این مسافت طولانی، با اعصاب خوردی و سردرد فجیعی که گریبانم رو گرفته، اینقدر غیر قابل تحمل هست که جایی واسه جواب دادن به تلفنی که یه ریز زنگ می‌خوره ندارم.

- حامین جواب بده عبده.

نیم نگاهی به شاهد که واسه دیدن صفحه‌ی گوشی گردن کشیده می‌ندازم.

من خوب می‌دونم عبده و حوصله‌ی مسخره بازی‌هاش رو ندارم.

همین یه ساعت پیش آمار عمارت رو از حامد گرفتم، پس خبره خاصی نمی‌تونه داشته باشه مگه عصبی کردن من با وراجی‌هاش.

اما شاهد باز تأکید می‌کنه و من به ناچار جواب عبده رو می‌دم.

- بله؟

- خو شکر خدا صداتو شنیدوم، گفتم مردین جواب
مونه نمی‌دین لامصبا.

با دست چپ فرمون رو گرفتم و با انگشت اشاره
دستی که گوشی رو کنار گوشم نگه داشتم شقیقه‌ی
دردناکم رو فشار می‌دم.

- چی اینقدر مهمه که پشت هم زنگ می‌زنی وقتی
من آمار لحظه به لحظه‌ی اون خراب شده رو دارم
نکنه دختره برگشته؟

احمقانه به نظر می‌رسه ولی از ته دلم می‌خوام جوابش
به این سؤالم یه بله‌ی قاطع باشه و بگه بهگل الان تو
عمارته، اما جوابش باعث می‌شه چشم‌هام رو ببندم.

- نه کاکو از دختره خبری نیست... ولی نبودی
ببینی چی شد.

گوشه‌ی لبم رو می‌گزم و خیره به جاده‌ی سنگلاخی و حرکت کند ماشینمون می‌گم:

- چه خبره؟

صداش رو پایین میاره و من حس می‌کنم مدام اطرافش رو چک می‌کنه تا کسی متوجهش نشه اینو از خش خش گوشی و کم و زیاد شدن صداش متوجه می‌شم.

- شمس افرادشو جمع کرد، باورت نمی‌شه ولی همشون مسلح بودن اونم نه این سلاح کمری‌ها
سلاحااا...

خب این چیز جدیدی نیست، من خوب می‌دونم شمس چقدر جانیه، درسته از وقتی که ما وارد عمارت شدیم خیلی محتاطه اما این از درصد کثافت بودنش کم نمی‌کنه پس خیلی عادی حین چک کردن آینه‌ها می‌گم:

- خب؟

- هیچی رفتن بیرون از عمارت.

اخم می‌کنم و عصبی می‌تویم:

- واسه همین مغز من و خوردی یه ریز زنگ
می‌زنی؟

صداش خندون می‌شه و من عصبی تر.
من از خشم زیاد لرزش تنم رو نمی‌تونم مهار کنم این
بچه می‌خنده.

- نه خب اینا همه که رفتن، مو رفتوم سراغ زیدوم.

- سراغ کی؟!

- بابا ترانه جونومو می‌گوم.

رفتوم خفتش کردوم... "مکت می‌کنه و متفکر
می‌پرسه" می‌گوم کاکو یه کوچولو لب بازی خیانت که
به حساب نمیاد میاد؟
تازه در راه مأموریت بود.

باورم نمی‌شه تو این جنگ اعصاب دارم به این
مکالمه‌ی احمقانه گوش می‌کنم.

- مزخرف گفتن و تموم کن عبد، تو اصلاً می‌فهمی
ما تو چه وضعیتی گیر کردیم؟

- آره می‌فهموم عاموو... مییون همون جنگ
اعصابت خواستوم بدونی با همون ماچو بوسه
جای گاوصندوق و پیدا کردوم.

چشم‌هام درشت می‌شه و ابرو هام بالا می‌پره.

- گاوصندوق شمس؟

- بله گاوصندوق خود ناکشش، توی اتاقه بهگله
بالاخره سوتی داد.

اون عصبانیت امروز کار دستش داد. وقتی ترانه توی
حموم اتاق بهگل بوده واسه تمیزکاری، شمس ندونسته
اومده توو رفته سراغ گاوصندوق. این زیدیه مو هم
دیده و گذاشت کف دستوم.

خداییش باید بگیرومش زن اینقدر وفادارو باید چسبید.

لبم رو با زبون تر می‌کنم. دلم می‌خواد لبخند بزnm ولی
یه حس مزخرف خیلی قوی جلوش رو می‌گیره پس
فقط صدام رو ملایم تر می‌کنم تا بدونه قدردان این
کارشم.

- دمت گرم عبد، کمک بزرگی کردی، اقدامی نکن
تا من برسم.

- خیالت تخت دست خودتو می‌بوسه. مو مگه
جرات داروم بروم اتاق اون هند جگر خوار.

فرصت جواب دادن پیدا نمی‌کنم وقتی شاهد محکم حین
کوبیدن رو داشتبورد می‌گه:

- حامین قطع کن رسیدیم.

نگاهم رو به اطراف چرخ می‌دم، فقط کلی درخته که
تو سیاهی پنهون شده و نم بارونی که اجازه‌ی تابیدن
مهتاب رو هم نداده، اینجا دیگه کدوم جهنمیه.

- عبد بعد حرف می‌زنیم.

تماس و بدون اینکه جوابی بگیرم قطع می‌کنم و سمت
شاهد می‌چرخم.

- اینجا کجاست؟

- ماشین و خاموش کن.

اطاعت می‌کنم و با خاموش شدن ماشین سکوت
سنگینی همه جارو می‌گیره.

تنها صدایی که به گوش می‌رسه صدای جیرجیرک‌ها
و صدای چند تا شغال که خیلی دور به نظر می‌رسه و
واق واق سگ‌های ولگردی که از شون متنفرم.

نگاهم به سیاهی شب و درخت‌های سر به فلک
کشیده‌ست که شاهد ادامه می‌ده:

- سه ساعت پیش سیگنال دو کیلومتر بعد اینجا رو نشون داده.

سرم رو تکون می‌دم.

- سه ساعت پیش یعنی چی؟

- یعنی به احتمال زیاد گوشی و خاموش کردن یا خاموش شده نمی‌دونم ولی نمی‌تونیم ریسک کنیم باید پیاده بریم.

سرم رو به نشونه‌ی مثبت تکون می‌دم و با سر به بیرون اشاره می‌کنم.

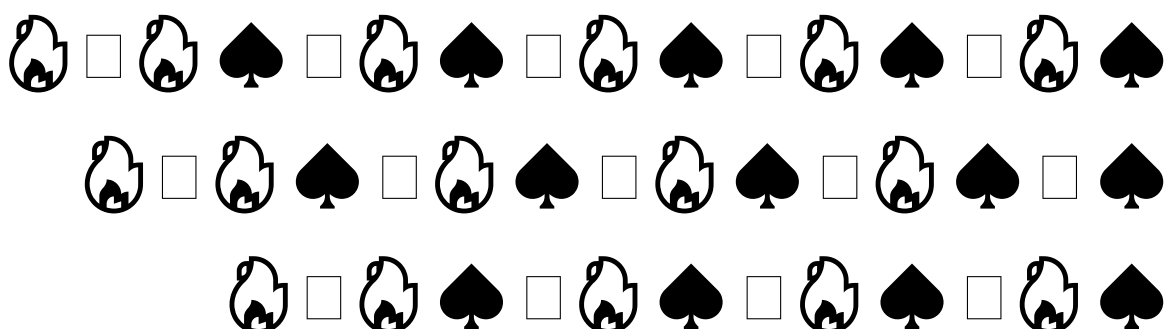
- پس زود باش.

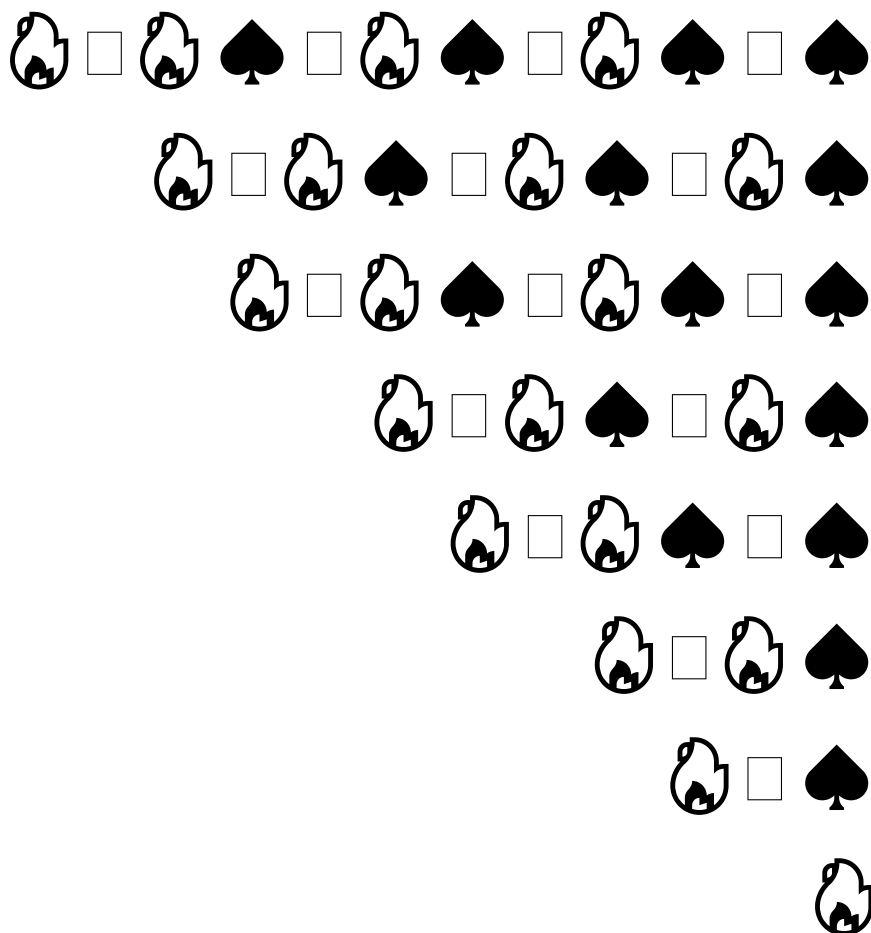
شاهد پیاده می‌شه و من استارت می‌زنم و ماشین رو
داخل فرعی ناهموار می‌کشم تا لای بوته‌های بزرگ
پر از برگ پنهانش کنم.

کارم که با ماشین تموم می‌شه با شاهد همراه می‌شم،
امیدوارم دیر نرسیده باشیم، اگه پای پاکسیما وسط
نباشه می‌شه امیدوار بود به زنده بودنشون.

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۲۹۷



بیشتر از یک ساعت پیاده روی کردیم تا تونستیم اینجا
رو پیدا کنیم، خرابه ای که تمام فضای اطرافش رو
بوی گند گرفته و حال رو خراب کرده.
یه ساختمون خرابه اما شبیهه یه اردوگاه با کلی آدم
لعنتی...

کلافه چنگی به موهام می‌زنم.
به شاهد که با اخم‌های توی هم کنارم پشت اون دیوار
سنگی پناه گرفته نگاه می‌کنم.

اینقدر عصبیم که تمام پوست لبم رو با دندون کندم و
طعم شور خون رو توی دهنم حس می‌کنم.

مدام از پشت اون دیوار سنگی کوتاه به حیاط و تعداد
نگهبان‌ها سرک می‌کشم.

داخل حیاط زیادی بزرگ ساختمونی که شبیهه یه تالار
متروکه‌ست پر از نگهبانه دو گوشه‌ی پله‌های ورودی
آتش روشنه و هر طرفش سه نفر واسه گرم شدن

دست‌هاشون رو جلو گرفتن نگاهم رو ازشون می‌گیرم
و اینبار عصبی می‌غرم:

- خیلی زیاده چیکار کنیم؟

نگاهش همچنان به تبلت و سرش رو تکیه می‌ده. نور
کم سوی تبلتش تو صورت اخموش تابیده و خط بزرگ
اخمش روی پیشونیش به خوبی دیده می‌شه.

- هیچ راهی نداریم جز اینکه بزنیم به دلشون
نمی‌تونیم منتظر پلیس باشیم تا برسند می‌کشندشون.
تازه این خوشبینانه.

صدای عربده‌ای از روی دردیه مرد توی فضا می‌پیچه
و پشت بندش قهقهه‌ای چند تاشون به هوا می‌ره.
لب‌هام رو محکم گاز می‌گیرم و عصبی با پشت دست
به بازویش می‌کوبم.

- یعنی چی این خوشبینانسه چی بدتر از مردنشون؟

اخم می‌کنه.

بالاخره سرش رو بلند می‌کنه و جوری نگاهم می‌کنه
که انگار یه احمق جلوی روش نشسته.

من واقعاً نمی‌دونم منظور شاهد چیه یا خودم رو زدم
به اون راه تا آتیش نگیرم؟

- بدتر از مردنشون اینکه اون بی‌ناموس‌ها
بهشون...

دستم رو جلوی صورتش نگه می‌دارم تا ساکت بشه.

حسی که دارم غیر قابل‌تحملة مزخرف‌ترین حس
دنیا... نمی‌خوام بشنوم و نمی‌خوام بهش فکر کنم که
دست یکی از اون عوضی‌ها بهشون بخوره.

لعنتی حتی نمی‌دونیم توی کدوم اتاق این خرابه هستن.

شاهد تبلتش رو جلوی صورتش می‌گیره و تند تند
انگشت‌هاش رو تگون می‌ده، از همه‌ی ابزارش واسه
رسیدن به یه نشونه استفاده کرده.

همه‌ی حواسم به اون ساختمون و تعداد زیاد
نگهبان‌هاست.

چطوری می‌شه بریم داخل و زنده بمونیم؟

با این تعداد آدم اصلاً امکانش نیست، از طرفی
نمی‌تونیم صبر کنیم معلوم نیست چه اتفاقی تو این
دقیقه‌ها داره می‌افته و ما این بیرون از همه چی
بی‌خبریم.

فکم رو بهم فشار می‌دم.

- شاهد عجله کن.

- چطوری عجله کنم وقتی گوشی یکتا خاموش شده؟

هیچی ندارم، چطور پیداشون کنم؟

- پس چه غلطی بکنیم اینجا نشستیم که چی بشه؟

- صبر کن حامین من از تو عصبی ترم بهم وقت
بده ببینم چه غلطی می‌کنم.

چشم‌هام رو محکم روی هم می‌ذارم که با یه پوف بلند
تبلت رو سمتم می‌گیره.

- پوف... پیدا کردم ببین.

نگاهم رو به صفحه‌ی تبلت و اون نقطه‌ی قرمز رنگ
می‌دم.

- این چیه؟

با سر به ساختمون اشاره می‌کنه.

- قسمت جنوبیه ساختمون، همکف.

الان سیستمی که من دارم تشخیص داده اونجا چند تا موجود زنده هستن که ساکنن حدس می‌زنم اونجان، با این نظریه که احتمالاً بستنشون. باید یه سرو گوشی آب بدیم.

نگاهی به ساعت می‌ندازم، سه و سی دقیقه‌ی صبحه و این لعنتی‌ها هنوز بیدارن.

- باید بی سرو صدا بریم ببیننمون زنده نمی‌مونیم.

تبلت رو خاموش می‌کنه، زیر کمر بند دقیقاً روی شکمش جاساز می‌کنه و تیشرت مشکیش رو روش می‌کشه.

- اینجا رو دور بز نیم بریم همون قسمت جنوبی شاید
دری، پنجره‌ای چیزی بود.

سرم رو به نشونه‌ی مثبت تگون می‌دم و خمیده راه
می‌وفتیم تا دیده نشیم.

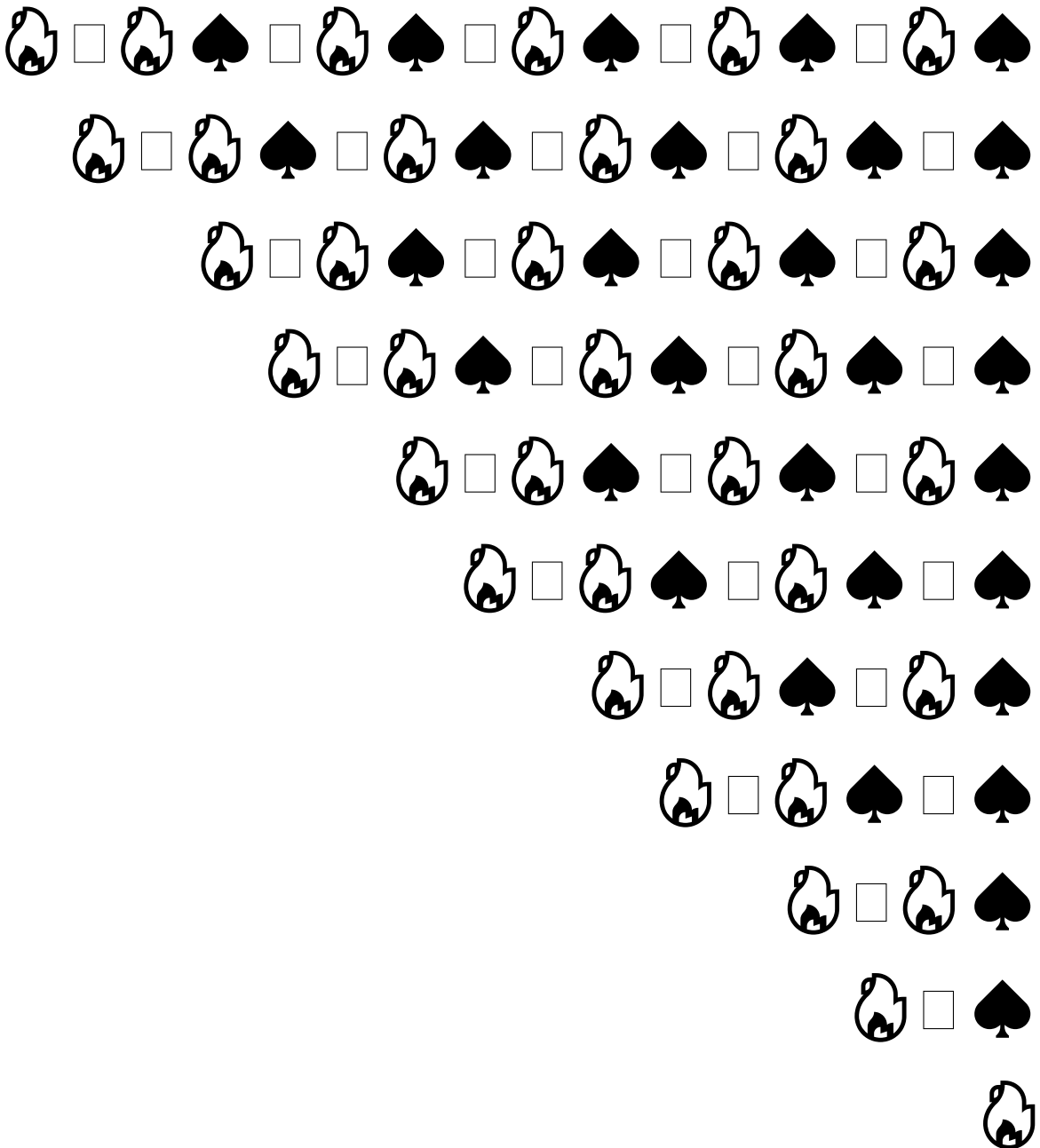
اون دیوار طویل سنگی که دور تا دور اون ساختمونه
رو طی می‌کنیم و به قسمت جنوبی ساختمون می‌رسیم
اما از در خبری نیست، فقط یه پنجره هست که حفاظ
داره.

چشم‌هام رو روی هم فشار می‌دم و سرم رو به دیوار
تکیه می‌دم.

- اه گندت بز زن از اینجا راهی نیست.

#کپی_حرام_است

mehriroman@



دستش رو روی شونه‌م می‌ذاره.
هر دو نفس نفس می‌زنیم هم واسه مسافتی که طی
کردیم هم استرس.
هیچوقت تو این حال نبودم حتی وقتی حین مأموریت
گیر می‌وفتادم و می‌دونستم که مردنم حتمیه.
الان خیلی مضطربم...

- حامین چند تا دونه میله‌گرد زنگ زده‌ست، شاید
بتونیم با کشیدن بکنیمش.
این ساختمون داغونه لااقل سی ساله کسی بهش
نرسیده.

دستی به صورتم می‌کشم.

حس می‌کنم از درد زیاد شقیقه‌هام چشم‌هام تار تر شده
شاید باید عینکم رو عوض کنم.

شقیقه‌هام رو ماساژ می‌دم و می‌نالم:

- سرو صدا می‌شه می‌کشونتشون این سمت.

- راه دیگه ای نداریم.

نفسم رو بیرون می‌دم.

نم بارون اواخر آبان تنمون رو خیس کرده و لرز بدی
بدنم رو گرفته اینقدری که نمی‌تونم چونه‌م رو مهار
کنم.

لعنتی خوب می‌دونم از استرسه وحشت مرگه واسه
خودم نه واسه اطرافیانم شاهد، یکتا، بهگل... بهگل...

سرم رو تکیه می‌دم.

درگیرم با خودم آرامش می‌خوام فقط یه کم آرامش تا
بتونم کارم رو دقیق انجام بدم.

- صبر کن نگاه کنم ببینم چه خبره؟

سرم رو کمی بلند می‌کنم.
دور تا دور قسمت جنوبی رو از نظر می‌گذرونم.
اینجا از اون جلو خرابه تره پر از سنگ و چوب و
آشغال‌هایی که باعث شلوغی بیش از حد اینجا شده.

از نبودن نگهبان که مطمئن می‌شم، بهش اشاره
می‌کنم و از دیوار کوتاه می‌پریم و داخل باغ می‌شیم.

با کمری که تا آخرین حد ممکن خم شده، از لای
آشغال‌ها و نخاله‌هایی که همه جارو گرفته سمت اون
پنجره می‌پریم و دو طرفش پناه می‌گیرم. خیلی زود
صداها به گوشمون می‌رسه.

- می‌گم دختر همایون سفارشیه، این یکی و دیگه ندیم
بره بمونه واسه خودمون.

یکتا جیغ جیغ می‌کنه و دست شاهد مشت می‌شه.

- گوریل بد فرم واسه ننهت نقشه بکش.

صدای اون مرد عصبی می‌شه.

- چه زبونی هم داره نیم وجبی.

ببین دختر جون به ما گفتن دختر شمس باید تحت و
الحفظ باشه نه تو، یه کاری نکن همین الان جرواجرت
کنم.

نفس خشمگینم رو بیرون می‌دم و زمزمه‌ی آروم شاهد
به گوشم می‌رسه.

- دهنتمو باز نکن دختر، جوابشو نده.

اما صدای یکتا باعث می‌شه چشم‌هاش رو محکم ببنده
و من فکم رو به هم فشار می‌دم.

- تو خیلی غلط می‌کنی حیوون، حق نداری به من
دست بزنی...

از گوشه‌ی پنجره سرک می‌کشم.
اون مرد عصبی سمت یکتا که کنار بهگل به یه
صندلی بسته شده می‌ره.
از جا بلندش می‌کنه و توی صورتش فریاد می‌زنه:

- تا صبح که دادم تو آدم‌هام این دست و اون دست
شدی می‌فهمی با من چطوری حرف بزنی.
ممد بازش کن ببینم.

شاهد زیر لب فحش می‌ده.

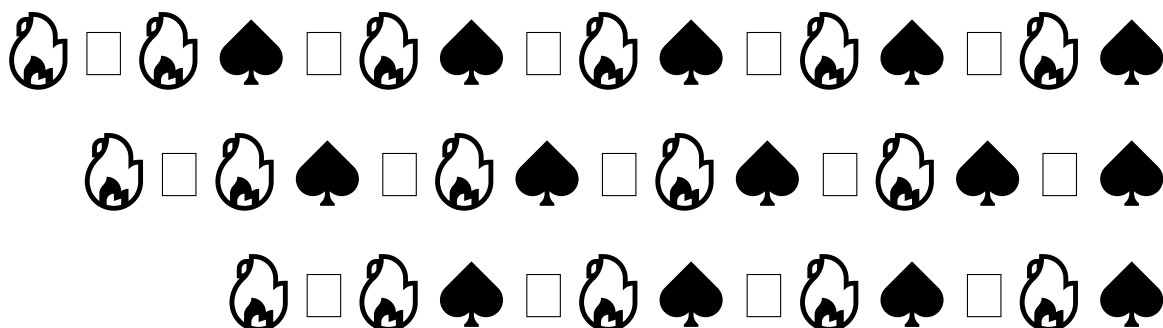
اون دو تا دختر وحشت زده نگاهشون به اون مرده و
بهگل سعی داره از زیر اون چسب روی دهنش یه
چیزهایی بگه.

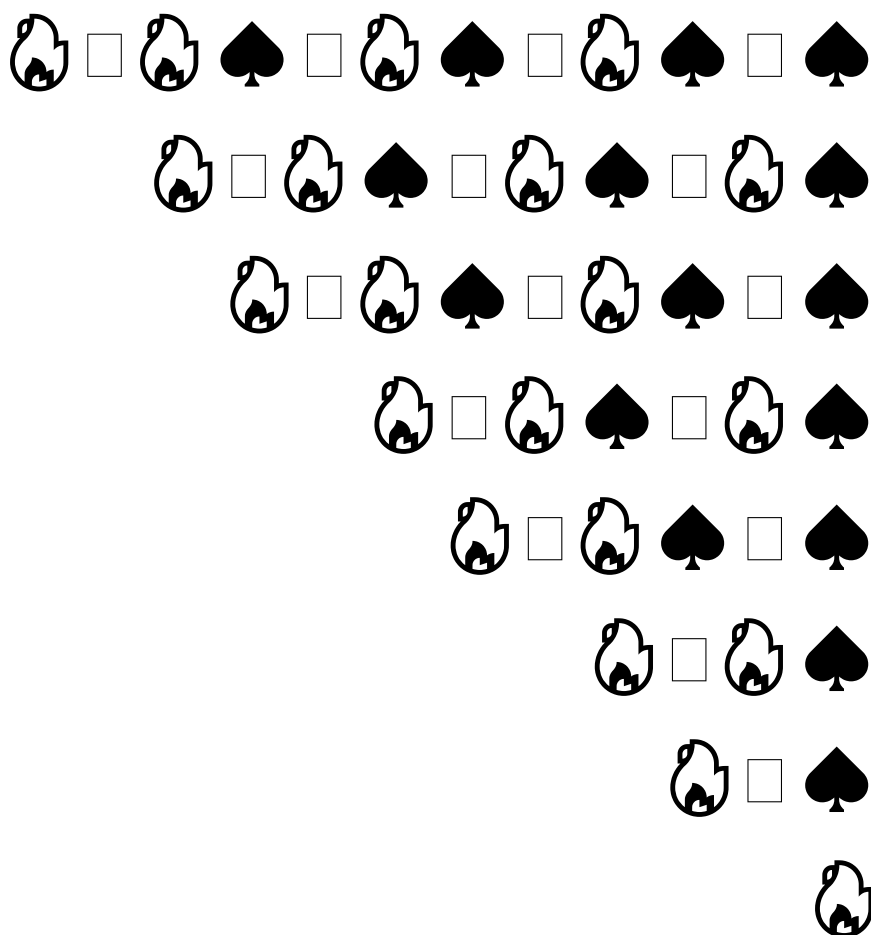
شاهد آتیش گرفته می‌ناله:

- حامین باید یه کاری بکنیم.

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۲۹۹

سرم رو می‌دزدم و به چهره‌ی سرخ شده از خشمش
نگاه می‌کنم.

- چه کاری؟

نمی‌بینی اون تو هستن؟ نمی‌تونیم جوشون و به خطر
بندازیم.

مشتش رو آروم به دیوار می‌کوبه و از لای فک چفت
شده می‌غره.

- داره یکتا رو دستمالی می‌کنه، بشینم تماشا کنم؟
"با کف دست به گردنش می‌کوبه. چشم‌هاش از حدقه
بیرون زده و با صدای لرزون از خشم زیاد حرف
می‌زنه"
این لعنتی داره می‌ترکه حامین بفهم.

انگشت اشاره رو روی بینیم می‌ذارم.
باورم نمی‌شه تا این حد واسه یکتا غیرتی شده باشه.

- هیس آروم، می شنون صدامون و. می فهممت اما
صبر کن تا یه راه درست پیدا کنیم نمی شه بی گذار
به آب زد.

شاهد سرش رو تگون می ده و هر دو از گوشه ی اون
پنجره به داخل نگاه می کنیم.

اون مرد سعی می کنه یکتا رو کشون کشون بیرون
بیره و یکتا جیغ می زنه.

- ولم کن عوضی دست نزن بهم.

فکم رو با خشم بهم چفت می کنم و شاهد با چشم های
درشت شده می گه:

- وای وای داره می برتش، من می رم اونطرف سرو
صدا می کنم حواسشون پرت بشه، تو این
لامصبو بشکن و بکششون بیرون.

جان شاهد نمیر، اگه راهی نبود اول دخترا رو بزن
نذار دست این حیوونا بمونن.

صبر نمی‌کنه تا جواب بدم.

بدو بدو دور می‌شه و من حتی نمی‌تونم صدام رو
واسه به گوش رسیدنش بلند کنم.

منتظر می‌شم تا ببینم چی توی سرشه ما الان همین
گزینه رو داریم یا نجات پیدا می‌کنیم یا می‌میریم.

باورم نمی‌شه که به این فکر می‌کنم ولی حق با شاهد
دخترا نباید دست این حیوونا بمونن.

خیلی زود دقیقاً از اون سمت ساختمون صدای
تیراندازی به گوشم می‌رسه و مهمه‌ای ایجاد شده
باعث می‌شه اون مرد هول شده یکتا رو ول کنه و با
اون یکی بیرون برن.

نفس راحت‌تر رو از تنها شدن دخترا نامحسوس بیرون
می‌دم و توی جام می‌ایستم.

سرم رو نزدیک می‌برم و چسبیده به میله‌ها با صدای
آرومی اسمش رو به زبون میارم.

- بهگل!؟

سر جفتشون سمت می‌چرخه.
دلم می‌خواد به چشم‌های درشت شده و خیشش یه لبخند
بزنم و بگم که اینجا واسه نجاتش. اما اخم می‌کنم
بهش گفته بودم بمونه تو خونه.

یکتا چون دست و پاش بازه سمت می‌دوئه.
خنده و گریه رو قاطی کرده و من نگاهم رو می‌دم به
صورتش، شاهد این کبودی‌ها رو ببینه آتیش می‌گیره.

- حامین تو اینجاایی؟

خیره به لبخند گشادش که از ذوق دیدن من و احتمالاً
نجات پیدا کردندشون روی صورتش نشسته با عجله
می‌گم:

- برو دست و پای بهگل و باز کن بیاین اینجا باید این
نرده رو بشکنیم بدو وقت نداریم.

با عجله دستی به صورت خیشش می‌کشه و سمت
بهگل می‌ره، مشغول به باز کردن دست‌هاش که می‌شه
من با هر دو دستم اون نرده‌ها رو می‌گیرم و سمت
بیرون می‌کشم.

حق با شاهده این خونه خرابه‌ست ولی باز قدرتم یاری
نمی‌کنه تا بتونم تنها بشکنمش.

پاهام رو به دیوار تکیه می‌دم می‌کشم.

قطره‌های آب از موهام روی صورتم می‌چکه و
دست‌هام از سرما به سرخی می‌زنه.

بهگل و یکتا هر دو ستم میان و من همونجور که
می‌کشم می‌گم:

- زود باشین تا می‌تونین سمت بیرون هلش بدین این
لامصب باید کنده بشه راه فرار همینه.

هر دو خیلی زود شروع می‌کنن به فشار دادن فریادی
می‌کشم که تو صدای تیراندازی و همه‌ی ایجاد شده
توسط شاهد گم می‌شه.

- ضربه بزنین زود، زود.

بهگل روی طاقچه می‌شیننه و با هر دو پا شروع
می‌کنه به ضربه زدن و جیغ می‌زنه:

- بدو یکتا بدو.

یکتا هم به تقلید از بهگل می‌شیننه.

کشیدن من و ضربه زدن اون دو تا بالاخره اون نرده
رو از جا می‌کنه و من با ضرب از پشت روی زمین

میوفتم و حس می‌کنم نفسم از درد اون چیزی که دقیقاً
تو کمرم فرو رفته می‌ره.

هر دو تا شون از پنجره پایین می‌پرن و اون نرده رو
از روی من کنار می‌زنن.

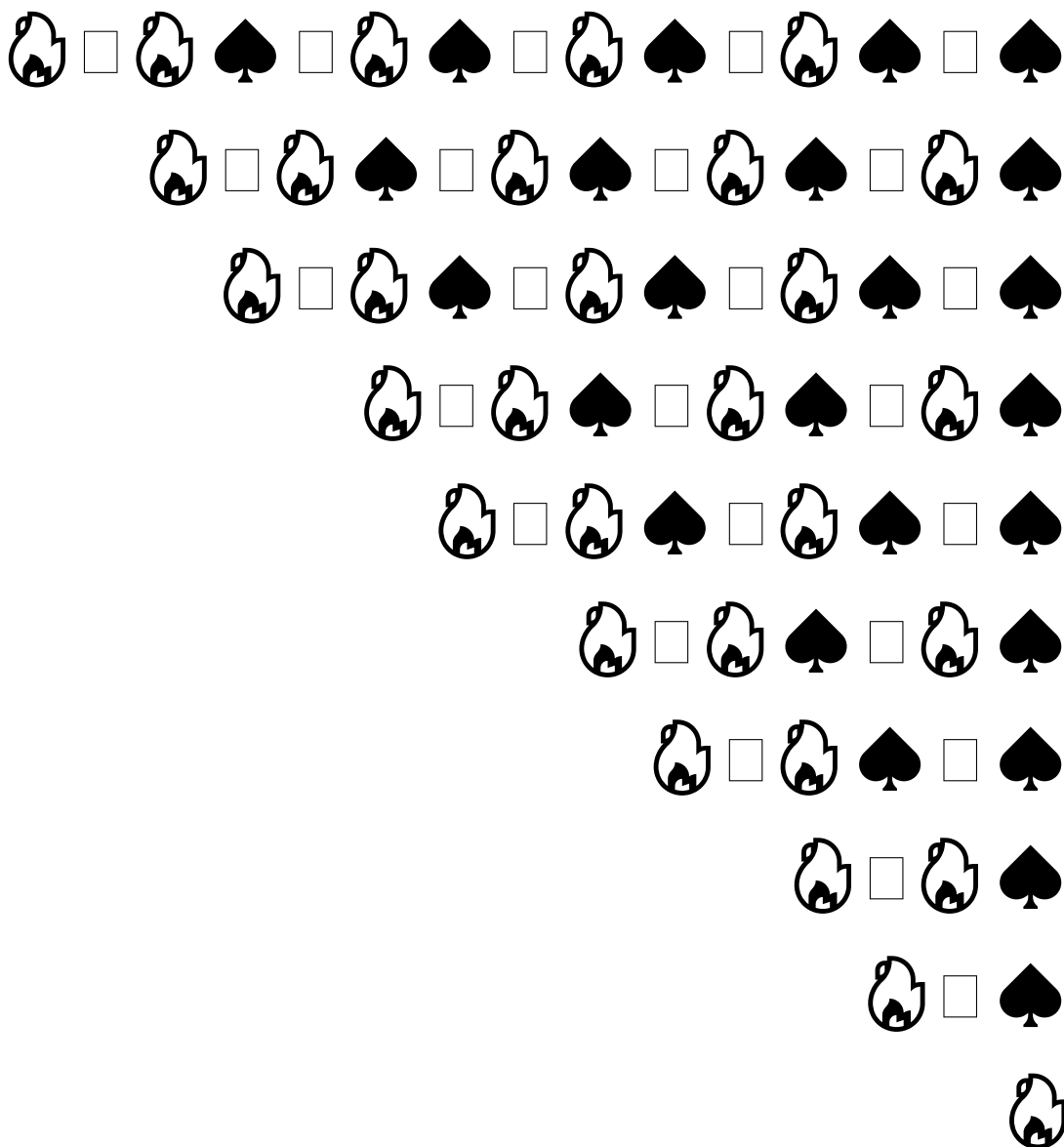
بهگل خیره به صورت تو هم ترسیده می‌گه:

- حامین خوبی؟

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۳۰۰

نگاهم رو از صورتش که کم کم داره خیس می‌شه
می‌گیرم و سرم رو تکون می‌دم.

لب‌هام رو به هم فشار می‌دم و می‌خوام پاشم که از
درد آخ خفیفی رو زمزمه می‌کنم و این باعث می‌شه
دخترها ترسیده بازوم رو بگیرن و کمک کنن تا روی
پاهام بایستم.

کمی سمت زمین خم می‌شم و گرمیه خون رو روی
کمرم حس می‌کنم.

دردش زیاده ولی غیر قابل تحمل نیست مطمئنم یه
زخم سطحیه و دردش خیلی زود آروم می‌گیره
اما انگار بهگل زیادی ترسیده که با جیغش، سریع کمر
خم شدم رو صاف می‌کنم و بهش نگاه می‌کنم.
خیره به انگشت‌های خونیشه و چشم‌های گشاد شده‌ش
رو سمت صورتم می‌چرخونه و زمزمه می‌کنه:

- خونه؟

باید قبل از اینکه کسی متوجه ما بشه فرار کنیم، مگه شاهد چقدر می‌تونه مقاومت کنه اونم تک نفره؟
می‌خوام چیزی واسه آروم شدنش بگم که با یه قدم
پشتم قرار می‌گیره و سعی می‌کنه تیشترتم رو بالا بزنه
و تند تند حرف می‌زنه:

- وای خونه ببینم چی شده؟ حامین تیر خوردی این
خون واسه چیه؟ وای!

سعی می‌کنم از خودم دورش کنم و الان دیگه یکتا هم
با گریه بهش پیوسته.

سمتشون می‌چرخم و انگشتم رو روی لبش می‌ذارم.

- هیشش چیزی نیست الان می‌ریزن اینجا باید فرار
کنیم فقط منو شاه‌دیم نمی‌تونیم مقاومت کنیم.

یکتا محکم به گونه‌ش می‌کوبه.

- خدا منو بکشه پس شاهد کجاست؟

دیگه بیشتر از این نمی‌تونیم معطل کنیم الان موقع این حرف‌ها نیست سرم رو تکون می‌دم و به جنگل اشاره می‌کنم.

- بدوین زود.

سمت اون حصار می‌دوام، می‌ایستم و به جفتشون کمک می‌کنم تا از روش پایین بپرن.

فاصله اینقدر زیاد نیست ولی باز یکتا زمین می‌خوره و این به خاطر تاریکی بیش از حد اطراف و زمینی که به خاطر بارون لغزنده شده.

به محض پریدن متوجه شاهی که سمتون می‌دوئه و هرچند قدم یک بار به عقب شلیک می‌کنه می‌شم، نگاهش که به ما می‌افته فریاد می‌زنه.

- بدوین.

دخترها جیغ می‌زنن و سمت جنگل می‌دوئن صبر
می‌کنم شاهد نزدیک تر بشه و با چند تا شلیک راه رو
واسه فرارش هموار می‌کنم.

فریادش باعث می‌شه پاهام رو تگون بدم.

- داداش بدووو.

با تمام سرعت می‌دوام و خیلی زود به بهگل می‌رسم،
دیدن پای برهنه‌ش عصبیم می‌کنه واسه همین که
نمی‌تونه خوب بدوئه. تاریکی جنگل و ندیدن جایی که
پامون رو می‌ذاریم اذیت کننده‌ست اما الان نجات
جونمون الویت داره.

به کمک شاهد هر چند دقیقه شلیک می‌کنم فقط واسه
کندتر کردن حرکتشون چون اینجوری فقط فشنگ هدر
می‌دیم.

تعداد کسایی که دنبالمون می‌دوئن اینقدر زیاده که
امکان نداره تعداد فشنگ‌هامون بهشون برسه، تیر
اندازی به طرفمون خیلی زیاده ولی با همه‌ی توانمون
می‌دوایم.

صدای شلیک گلوله‌ها و برخوردشون به شاخ و برگ
درخت‌ها می‌تونه خیلی وحشتناک باشه نه واسه من و
شاهد که عادت داریم به این صحنه‌ها و صدای
گلوله‌هایی که از هر طرف شلیک می‌شه، واسه اون
دو تا دختری که حین دوییدن هم وحشت زده اشک
می‌ریزن.

تو یه لحظه با پیچیدن یه شاخه به پام واسه شلیک
مکث می‌کنم که نمی‌دونم چی می‌شه که یکتا با جیغ
روی زمین می‌افته. لعنتی تیر خورده.
فریاد می‌زنم.

- شاهد یکتا.

آرنج بهگل رو می گیرم و حتی چند ثانیه هم نمی دارم
مکت کنه.

خوب می دونم شاهد نمی داره یکتا اونجا بمونه. بهگل
با گریه جیغ می زنه:

- حامین یکتا افتاد باید کمکش کنیم. وای حامین تیر
خورد.

بیشتر می کشمش و فریاد می زنم.

- نمی شه وایستیم می کشنمون.

اینقدر بلند گریه می کنه که من خوب می دونم تا چند
دقیقه دیگه نفسی نداره که به زندگی ادامه بده.

- پس یکتا چی؟

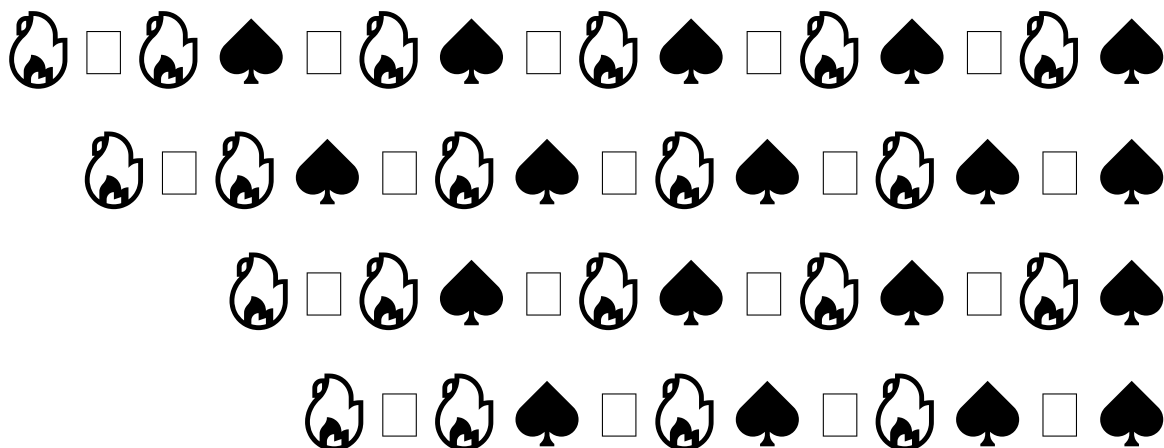
واسه شلیک کردن به عقب می چرخم.

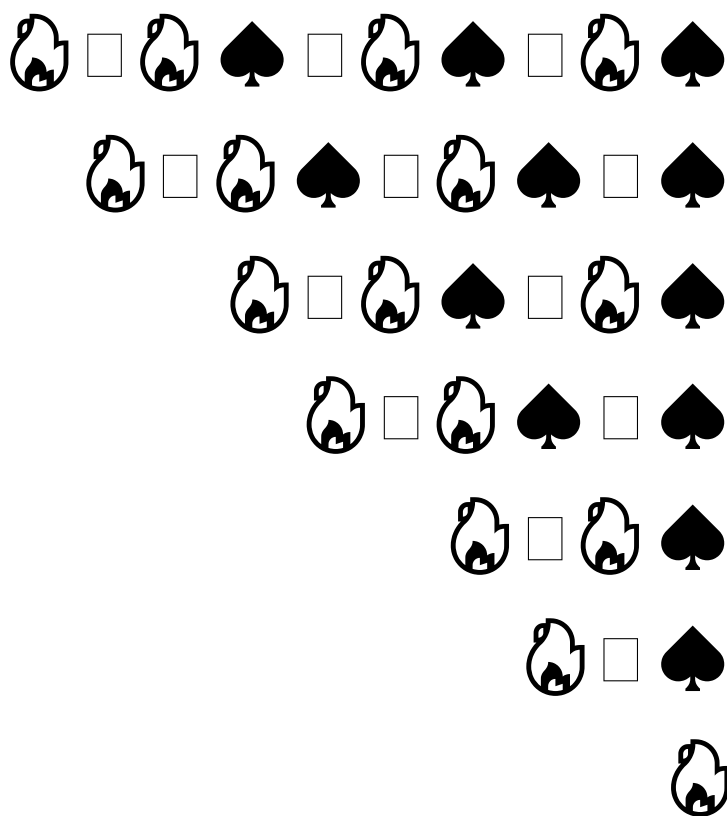
می بینم که یکتا روی شونه های شاهده. حالا دیگه به
جایی از جنگل رسیدیم که پر از درخت های تنومنده.
پشت یکیشون پناه می گیرم و بهگل رو بین خودم و
درخت پنهون می کنم.

- شاهد نجاتش می ده آروم باش.

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۳۰۱

بی صدا اشک می ریزه و من با عجله خشاب اسلحه رو
عوض می کنم و پشت هم شلیک می کنم تا شاهد بتونه
فرار کنه و جایی پناه بگیره.

سینه‌م به شدت بالا پایین می‌شه و صدای خس خس
نفس بهگل اینقدر بلنده که راحت شنیده می‌شه فقط
امیدوارم اکسیژن کم نیاره.

شاهد چند متر اون طرف تر پشت چنار بلندی پناه
می‌گیره و یکتا رو زمین می‌ذاره کمرش رو به درخت
تکیه می‌ده حین ایستادن پاهاش رو دو طرف تنش
فیکس می‌کنه تا ازش حفاظت کنه.

نگاهم رو از شون می‌گیرم و اسحله رو بالا می‌گیرم و
از کنار درخت یکی از اون ده مردی که دنبالمونن رو
نشونه می‌گیرم، باید دقت کنم فقط چهار تا فشنگ دیگه
برام مونده.

نشونه می‌گیرم و شلیک می‌کنم.

جیغ بهگل و فریاد مردی که زدمش یکی می‌شه،
بهگل جلوی تیشترتم رو توی مشتش می‌گیره و حالا
دیگه نفس هاش سخت تر شده.

این قدر که صدای خس خس سینه‌ش تو صدای فریاد
و این همه تیری که داره به هر سمت پرت می‌شه هم
به گوشم می‌رسه.

نفس نفس زنون سرم رو زیر گوش بهگل می‌برم و پیچ
می‌زنم:

- بهگل؟ آروم باش و درست نفس بکش، اینجا پر از
اکسیژنه.

اگه بهت حمله دست بده من بهت نفس نمی‌دم.

دستش روی سینه‌ش می‌شینه و حین ماساژ دادن سرش
رو بلند می‌کنه.

نگاهش رو توی صورتم چرخ می‌ده و زمزمه‌ی
سختش رو می‌شنوم.

- ل... لع... لعنتی.

سرم رو بلند می‌کنم و باز نشونه می‌گیرم ولی اون
عوضی‌ها پناه گرفتن و فقط شلیک می‌کنن.

- حامین؟

سرم رو می‌چرخونم و به شاهی که صدام کرده نگاه
می‌کنم با دستش هشت رو نشون می‌ده.

- هشتان " چهار رو نشون می‌ده " چهارتاشون
فشنگ تموم کردن

چهارتای دیگه هم فوقش نفری دو تا دارن شمردم تعداد
شلیک‌شون و.

لبخند می‌زنم، شاهد واقعاً نابغه‌ست.

با دست اشاره می‌کنم تا آروم بگیره و پیچ می‌زنم،
خوب می‌دونم مثل خودم لب خونیش حرف نداره.

اینم جزء یکی از آموزش‌هامون بود.

ما حتی از روی حرکات بدنمون باید بفهمیم طرف
مقابلمون چی می‌خواد.

- آروم... اگه فکر کنن فشنگ نداریم میان بیرون.

شاهد سرش رو تکون می‌ده و بهگل خر خر می‌کنه و
مشت کم جونش رو به سینه‌م می‌کوبه.

- ح... حامین... ددد... دارم... خفه... آخ...

لب‌هام رو بهم فشار می‌دم.

عصبیم خیلی زیاد، اینقدر که دلم می‌خواد فریاد بزنم
اونم اینقدر بلند که به گوش همه برسه، اما باز زیر
گوشش با صدای پایین اما خشنی می‌تویم:

- چیکار کنم.... چیکار کنم لعنتی؟ هیچوقت اسپری
نداری تو مگه مریض نیستی؟

رنگ صورتش به کبودی می‌زنه و دیگه نایی واسه
حرف زدن نداره.

تمام عکس‌العملش بیشتر فشردن لباسم توی مشتشه.

لعنتی به خودم و اتابک و هر کی که به ذهنم می‌رسه
می‌فرستم.

حتی این بار سرهنگ رو هم لعنت می‌کنم که من رو
وارد این بازی کرد.

وارد بازی که من پا رو همه‌ی اعتقاداتم گذاشتم.

سرم رو تکون می‌دم.

- سرتو بگیر بالا بهت نفس می‌دم.

بی‌حال سرش رو به نشونه‌ی نه بالا می‌ندازه و من
صدای فریاد یکی از اون مردهارو واضح می‌شنوم.

- دختر شمس و بدین و بزنین به چاک، کاری باهاتون
نداریم فقط اون و می‌خوایم.

توجهی به چشم‌های درشت شده‌ی بهگل و اون وحشت
لونه کرده تو نگاهش نمی‌کنم.

با دست آزادم بینیش رو می‌گیرم و با دستی که اسلحه
رو محکم گرفتم، چونه‌ش رو پایین می‌کشم.

دم عمیقی از اکسیژنی که با نم بارون و بوی خاک
خیس معطر شده رو توی ریه‌هام حبس می‌کنم و با
گذاشتن لب‌هام روی لب‌هاش تو دهنش می‌دمم.

سرم رو عقب می‌کشم و چونه‌ش رو فشار می‌دم تا
خودش نفس من رو وارد ریشه‌ش کنه.

نگاهم رو روی صورت خیس و قطره‌های بارونی که
رد لب‌هامون رو می‌شوره چرخ می‌دم و یه بار دیگه
این کار رو تکرار می‌کنم.

همه‌ی حواسم به اطرافه، به اون آدم‌ها، به پشت سر،
به اطراف به هر جایی و به لب‌های بهگل، من این
لب‌ها رو چند بار لمس کردم؟
فکر نمی‌کنم هیچوقت این لطافت دیوونه کننده رو
فراموش کنم.
لعنتییی...

باز تکرار می‌کنم.
اینبار دیگه بهگل جون می‌گیره و سعی می‌کنه عادی
نفس بکشه.
لب‌هام مماس با لبشه و منتظرم بگه خوبم که شاهد داد
می‌زنه.

- آخه الان وقتشه؟

انگار تازه درک کردم تو چه موقعیتی هستم،

قطعاً شاهد فکر کرده دارم می‌بوسمش که اینجوری
حرص می‌خوره.

لعنت به این خلسه ای که خوب می‌دونم من رو تا ته
جهنم می‌بره.

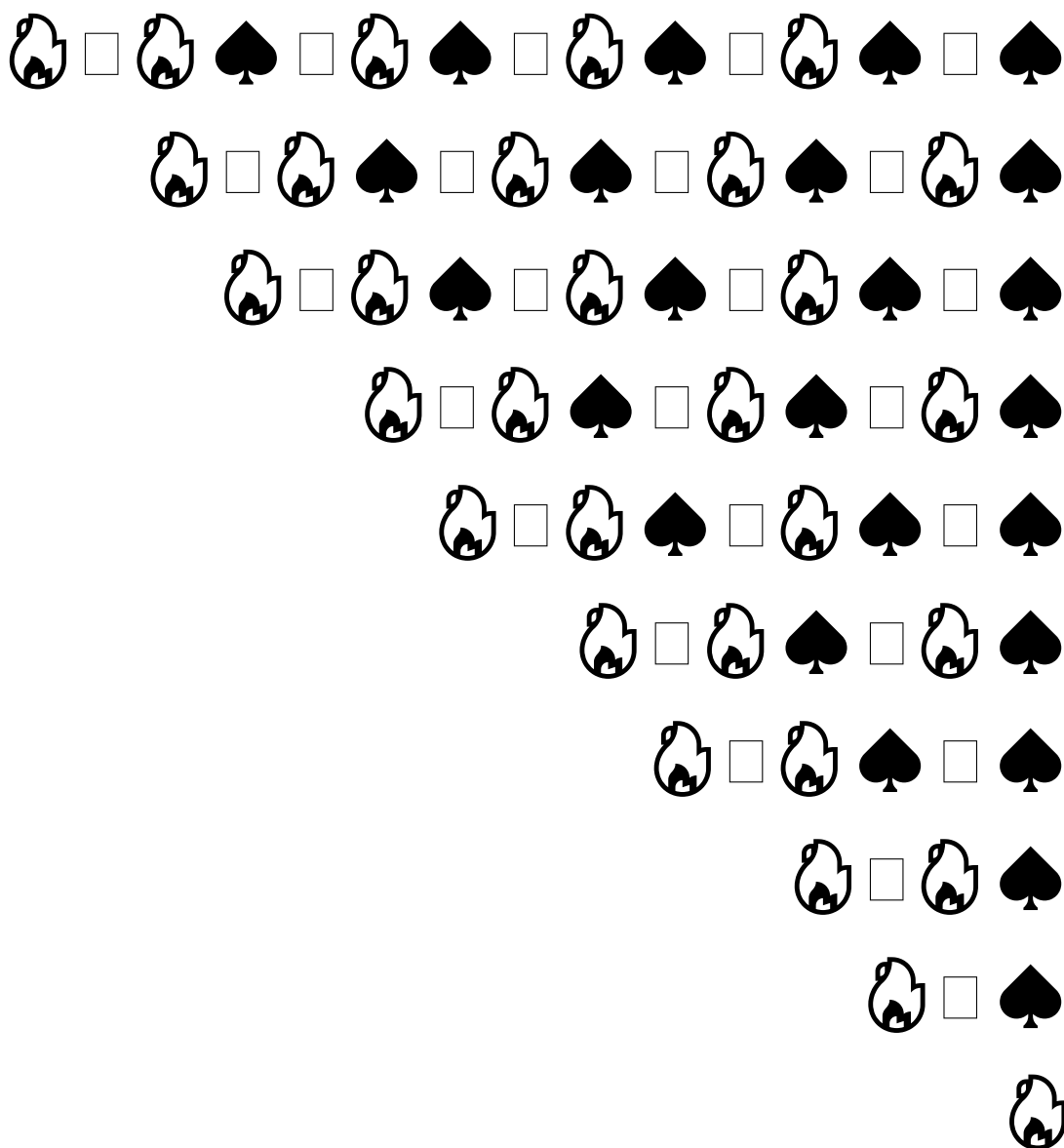
لب‌های این دختر خود جهنمه، داغ و دیوونه کننده.
با اکراه سرم رو عقب می‌کشم و خیره به چشم‌های اون
دختری که رنگ صورتش به کبودی می‌زنه می‌گم:

- خوبی یا ادامه بدم؟

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۳۰۲

- خوبی یا ادامه بدم؟

حواسم به موقعیته، ولی عجیب دلم می‌خواد بگه خوب
نیستم
پوف....

لبخند کوچیکی گوشه‌ی لبش می‌شینه.

- خوبم ولی تو ادامه بده.

انگار با همین شیطننت به خودم میام، مغزم به تموم
حس‌های مردونه‌م سیگنال می‌فرسته که بس کنم.

بهش اخم می‌کنم.

نگاهم رو توی صورتش چرخ می‌دم که رو رد
بریدگیه گردنش قفل می‌شه، حرومزاده‌ها چیکار کردن
با این دختر؟

سرم رو با خشم تکون می‌دم.

نگاهم رو عصبی از اون رد بریدگی که معلومه جای
چاقوئه می‌گیرم و به روبه رو و سکوتی که این جنگل
ترسناک رو گرفته می‌دم.

به محض بیرون اومدن یکیشون می‌زنمش و باز
شلیک‌ها از سر گرفته می‌شه و من با عصبانیت پوفی
می‌کشم و زمزمه می‌کنم.

- لعنتی لعنتی.

صدای لرز و زدنش به گوشم می‌رسه:

- چی شد؟

لبم رو با زبون تر می‌کنم.

چقدر دلم می‌خواد محکم به خودم فشارش بدم تا شاید
لای بازو هام حس امنیتی که از چشم‌هاش گرفته شده

رو بهش تزریق کنم؛ اما امکانش نیست پس با صدای
ضعیفی می‌گم:

- فشنگم تموم شد، باید فرار کنیم.
نمی‌دونم چی می‌شه ولی تلاشمونو می‌کنیم.

چشم‌های لرزونش رو توی چشم‌هام می‌دوزه و یه
قطره اشک رو صورت ماتم زده‌ش جاری می‌شه.

- ببخشید حامین تقصیر منه من باعث شدم این اتفاق
بی‌افته.

- هیششش فعلاً چیزی نگو.

- چطور چیزی نگم من با لجبازی‌هام همتونو تو
دردسر انداختم من و بده بهشون و برو اینجوری
شما نجات پیدا می‌کنین.

تنها حسی که از حرف‌هاش بهم منتقل می‌شه خشمه
اینقدر که دلم می‌خواد اون زبونش رو از حلقش بیرون
بکشم تا اینجوری واسه خودش نبره و ندوزه.

سرم رو جلو می‌برم و حین چرخ دادن نگاهم تو
چشم‌هاش از لای فک قفل شده می‌گرم.

- دهندو ببند تا لباتو بهم ندو ختم.

گوشه‌ی لبش بالا می‌ره عجیبه که تو این حال دست از
شیطنتش بر نمی‌داره.

- فقط می‌گی بدوز ببینم چطوریه؟

پوز خند می‌زنم.

- چهارتا انگشته که وقتی کوبیده می‌شه تا یه ماه
نمی‌تونی حرف بزنی.

بهم چشم غره می‌ره و من سرم رو سمت شاهد
می‌چرخونم، اینجور که با همیم نمی‌تونیم نجات پیدا
کنیم از هم که جدا بشیم قطعاً تعداد اونا هم کمتر می‌شه
و می‌تونیم از پششون بریایم.

- شاهد؟

دست از شلیک برمی‌داره و شونه‌ی راستش رو به
درخت تکیه می‌ده.

- چیه؟

- باید جدا شیم.

سرش رو به نشونه‌ی موافقم تکون می‌ده و با دست
راست رو نشون می‌ده.

- شما راست ما چپ.

چشم‌هام رو روی هم می‌ذارم.
تمام این مکالمه جوری گفته می‌شه که فقط خودمون
می‌فهمیم.

دست بهگل رو از سینه‌م جدا می‌کنم و انگشت‌هام رو
توی انگشت‌هاش قفل می‌کنم و خیلی محکم می‌گم:

- وقتی گفتم بدو به هیچی نگاه نکن هیچی نگو فقط
بدو باشه؟

سرش رو تکون می‌ده.

- یکتاو شاهد چی؟

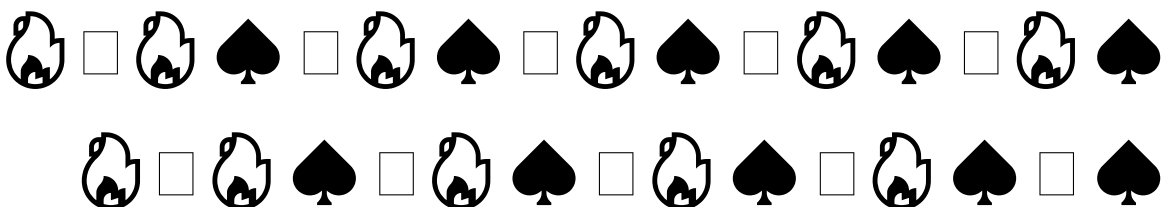
- شاهد مواظب یکتا هست.

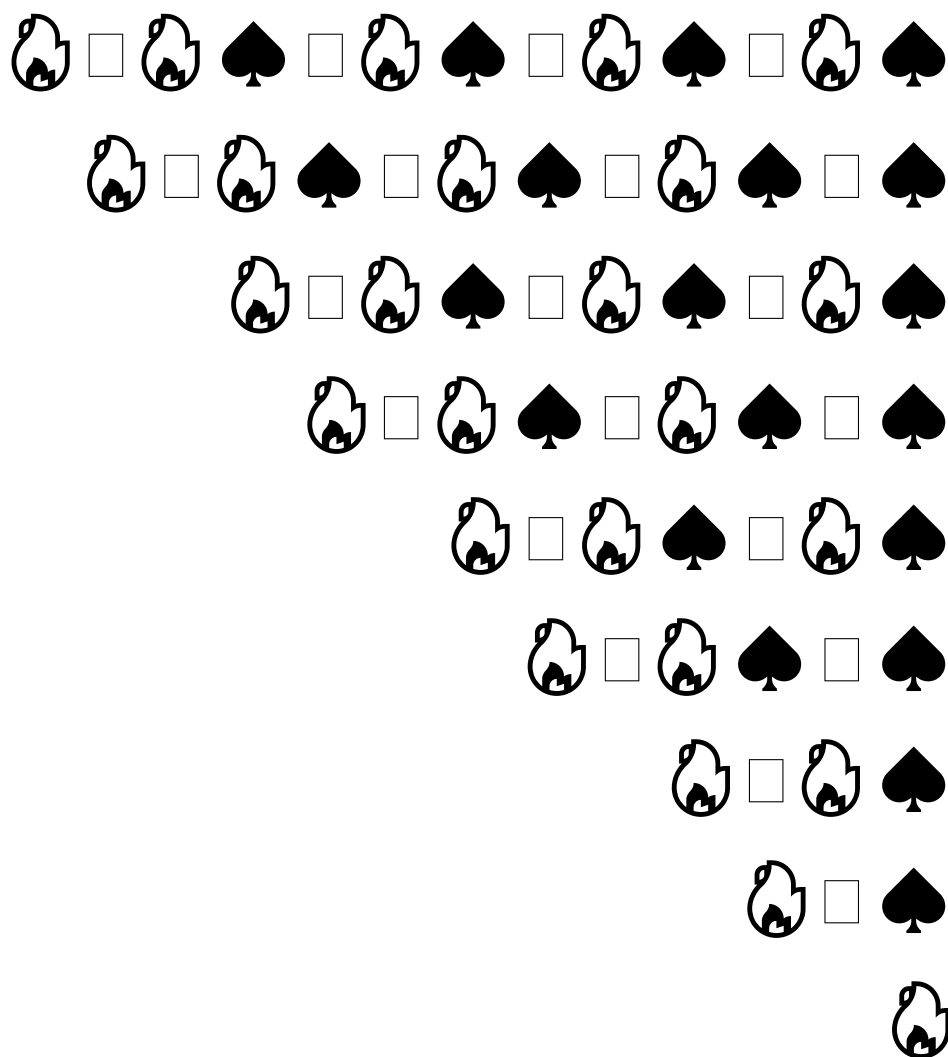
نفس عمیقش رو بیرون می‌ده و من خیره به پاهای
لختش با عجله خم می‌شم و حین باز کردن بند
کتونی‌هام می‌گم:

- کتونی‌های من و بیوش اینجوری نمی‌تونن بدویی،
زخمی می‌شی.

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۳۰۳

کتونی‌هام رو در میارم و واسه پوشوندنشون
پیش قدم می‌شم، دستش شونه‌هام رو فشار می‌ده و
می‌خواد ممانعت کنه.

- وای نه خودت چی اگه چیزی بره تو پاهات.

بی اهمیت مچ پاهای ظریفش رو می‌گیرم و مجبورش
می‌کنم بپوشه.

تضاد پنجه‌های کوچیکش با کتونی سایز بزرگ من
چیز عجیبیه.

پاهای من خیلی بزرگه یا این بچه خیلی ظریفه؟

بند کتونی‌هارو محکم دور مچش می‌بندم تا با لق
زدنشون جلوی دوئیدنش رو نگیره.

می ایستم و خیره تو چشم‌های ترسیده و اون مژه‌های
بلندی که قطره‌های بارون بهشون جلوه‌ی خاصی داده
می‌گم:

- حاضری؟

لبش رو می‌گزه و سرش رو تکون می‌ده.

- حاضرم.

نیم نگاهی به شاهد می‌ندازم.

یکتا بی‌هوشه و کارش سخته اما از اینم مطمئنم که
طعمه‌ی اصلی بهگله پس قطعاً مارو تعقیب می‌کنن نه
اونارو.

وضعیت رو که می‌سنجم فشاری به دست بهگل می‌دم.

- حالا وقتشه بدو.

با همه‌ی توانمون شروع می‌کنیم به دویدن تا تعدادشون زیاد نشده باید فرار کنیم.

توی اون تاریکی و سرمای اون جنگل می‌دوایم و حالا نفس منم گرفته چه برسه به بهگل با اون آسمی که عذابش می‌ده.

بیشتر از یه ساعته می‌دوایم، بدون نگاه کردن به پشت سرمون.

تمام کف پام از فرو رفتن خارو و چوب‌های ریزی که همه جا پخش و پلاست می‌سوزه و من اهمیتی بهش نمی‌دم.

نیم نگاهی به عقب می‌ندازم.

باورم نمی‌شه هنوز دو نفرشون پا به پامون دارن می‌دوان و صدای درمونده‌ی بهگل من رو به خودم میاره.

- حامین دیگه نمی‌تونم دارم می‌میرم.

چشم‌هام رو روی هم می‌ذارم.

با عجله پشت بوته‌ها می‌کشونمش و با نفس نفس پنهان می‌شیم.

صدای نفس‌هامون اینقدر بلنده که مهار کردنی نیست و من کمین می‌کنم تا برس.

با فرار کردن درست نمی‌شه تا هر جا بریم این حرومزاده‌ها با ما میان.

سعی می‌کنم با دم و باز دم خوب نفسم حالت عادی بگیره.

صدای قدم‌های شتاب زده شون روی برگ‌های پاییزی به گوشم می‌رسه و به محض رسیدنشون از جام

می‌پریم با یه ضربه پا به گردن یکیشون نقش زمینش
می‌کنم.

فریاد می‌کشد و بهگل وحشت زده اسمم رو صدا
می‌کنه.

- حامیبین.

اون حیوون خیلی زود از جاش پا می‌شه و حالا هر
سه نفرمون رو به روی هم گارد گرفتیم و نگاه من بین
اون دو تا مرد درگرددشه.

یکیشون که ریش‌های بلندی داره، چاقوی ضامن دارش
رو از توی جیبش بیرون می‌کشد و سمت من حمله
می‌کنه.

واسه زخمی کردنم هر کاری می‌کنه و من با جاخالی
دادن خودم رو از ضربات احتمالش در امان نگه
می‌دارم.

با یه خیز بلند، کف پام رو به سینه‌ش می‌کوبم و
همزمان اون یکی سمت حمله می‌کنه.

ضربه دستش رو با ساعد مهار می‌کنم و با آرنجم
محکم به صورتش می‌کوبم اما قبل از چرخیدن لگدش
تو شکم می‌شینه و جیغ بهگل.

- حامین مواظب باش.

سمت زمین خم می‌شم و درد مثل صاعقه تو بدنم
می‌پیچه، لعنت بهش چه پاهای قوی داره.

می‌خواد ضربه‌ی بعدی رو بکوبه که مچ پاش رو
می‌گیرم و با یه چرخش روی زمین پرتش می‌کنم.
حالا دیگه با خشمی که داره نفسم رو قطع می‌کنه
روی سینه‌ش نشستم و مشت می‌کوبم.
این لعنتی همونیه که یکتا رو دست مالی می‌کرد.

اینقدر حواسم به خورد کردن فک اون حیوونه که
مرد بعدی رو از یاد بردم و موقعی به خودم میام که با
آرنج از پشت سرم گردنم رو گرفته و داره خفم
میکنه.

لاشهی اون حیوون زیر دستم بی صدا افتاده و انگار
ضرب دستم کار خودش رو کرده که تکون نمیخوره.

سعی می‌کنم دست‌هاش رو از دور گردنم باز کنم و تو
همون حال به این فکر می‌کنم بهگل کجاست که تو
منطقه‌ی دیدم نیست و این نفسم رو به شماره می‌ندازه.

نکنه سه تا بودن و من نفهمیدم؟

اما با صدای فریاد از روی درد مردی که قصد خفه
کردنم رو داره و بلافاصله شل شدن تنش و افتادنش
می‌فهمم که دخترک جسور کار خودش رو کرده.

با عجله از جام پا می‌شم و حین ماساژ دادن گردنم به
بهگل و اون تیکه چوب زیادی کلفتی که تو دستشه
نگاه می‌کنم.

سرش رو بلند می‌کنه، خیره تو چشم‌هام با لحن
مظلومی که باعث دل ضعه می‌شه می‌گه:

- داشت خفت می‌کرد.

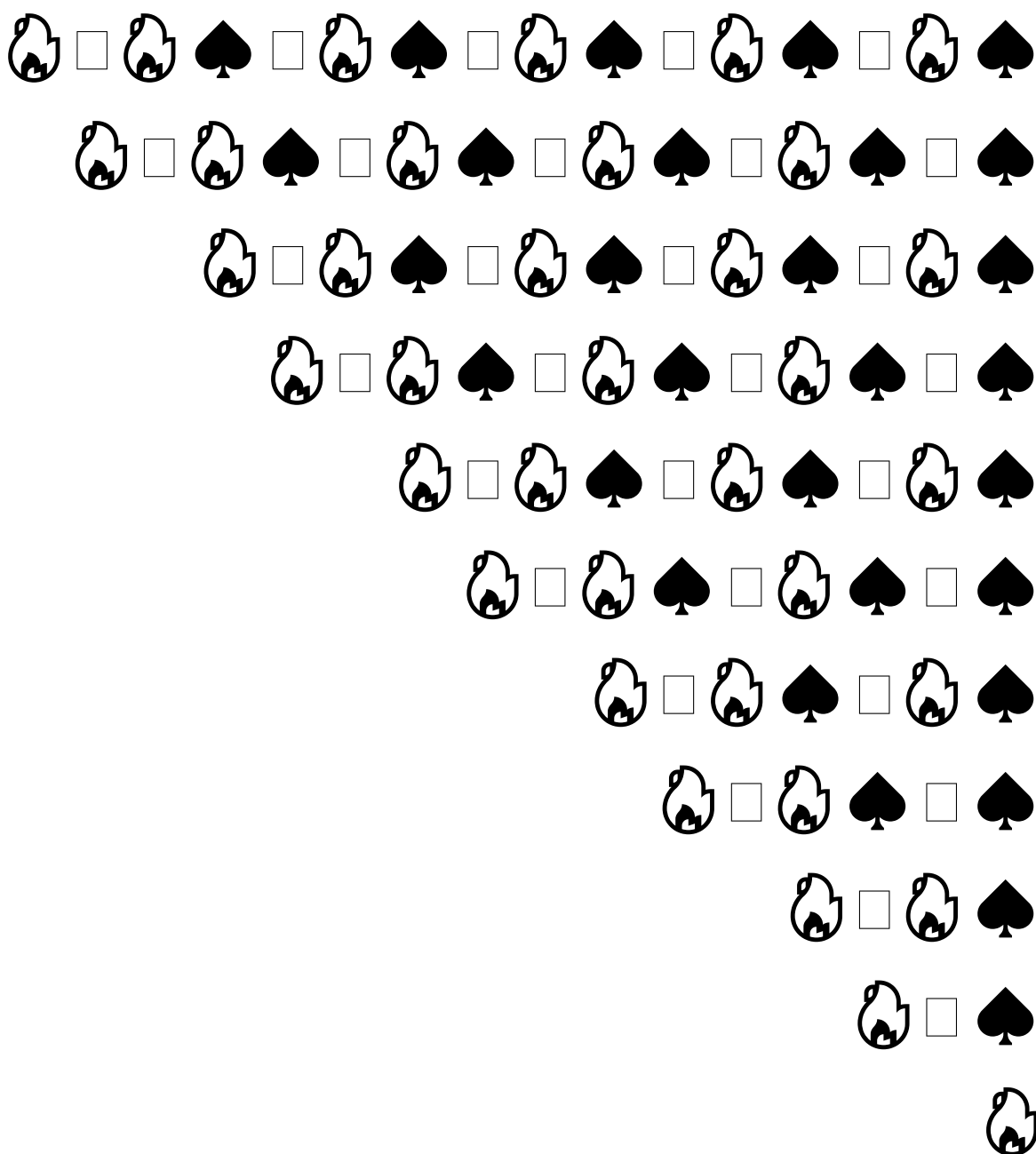
لبخند می‌زنم و سمتش می‌رم اون چوب رو از دستش
می‌گیرم و حین پرت کردن می‌گم:

- کارت حرف نداشت بریم.

دنبال خودم می‌کشمش و مسیری که هیچ‌آشناییتی
باهش ندارم رو در پیش می‌گیرم.

#کپی_حرام_است

mehriroman@



#پارت ۳۰۴

"بهگل"

انقدر راه رفتیم که نفسی برام نمونده.
هوا بارونیه و تمام لباس هام خیس، لرز بدی تو بدنم
نشسته و دهنم مثل کاه خشک شده.

تا حالا توی زندگیم اینقدر راه نرفته بودم.
نگاهم فقط به جلوی پامه تا با گیر کردن به چیزی
زمین نخورم.

همه‌ی تنمون خیس‌ه و پر از گل بدتر از اون بوی گند
خونیه که دماغمون رو پر کرد.

دستم رو بالا می‌گیرم و به دستم نگاه می‌کنم.
رد خون روی ناخون‌هام و لای انگشت‌هام هنوز باقی
مونده.

این خونه حامینه، وقتی دستم روی کمرش نشست و
اون خون رو دیدم مردم.

از خون نمی‌ترسم ولی از زخمی شدن حامین وحشت
داشتم، امنیت من این مرده وای از فکر نبودنش که
جونم و می‌گیره.

شاخه‌ی کوچیکی به پام می‌پیچه و نگاهی به پاهام
می‌ندازم. با دیدنشون لبخند کوچیکی گوشه‌ی لبم
می‌شینه.

کتونی‌های حامین تو پام زار می‌زنه.
اینقدر گلی و خیس شده که وزنش دو برابر شده.
حس خوبی از این نگرانش توی دلم نشسته اینقدر که
لب‌هام بیشتر کش میاد.

اینکه واسه زخمی نشدنم کتونی‌های خودشو پام کرد و
من هر چند وقت یه بار صدای آخ ریزش رو می‌شنوم
و پایی که بالا می‌گیره تا چیزی که تو گوشتش فرو
رفته رو بیرون بکشه.

باورم نمی‌شه اون همه ملایمت از مردی که ازش بجز
خشونت و بی‌محلی هیچی ندیدم.

- واست جوک تعریف کردن می‌خندی؟

سرم رو بالا می‌گیرم و خیره به چشم‌هایی که تمسخر
توش واضح‌ترین حسه می‌گم:

- کیا؟

گوشه‌ی پیشونیش رو می‌خارونه و بی‌خیال می‌گه:

- جنّا.

با شنیدن اون اسمی که از بچگی ازش وحشت داشتم،
چشم‌هام درشت می‌شه و تو یه حرکت از بازوهاش
آویزون می‌شم.

بازوهای قوی و اون رگ‌های پیچ در پیچی که موقع
کتک زدن اون دو نفر بهم اصرار می‌کرد تا دندون‌هام
رو توش فرو کنم و لذت ببرم.
من این کار رو می‌کنم، خیلی زود.

خیره به چشم‌های درشت شده و متعجبش لب می‌زنم:

- اینجا از اونا داره؟

لبخند کوچیکی که می‌خواد بشینه کنج لبش رو مخفی
می‌کنه و سرش رو تگون می‌ده.

- از اونا چیه منظورت ج...-

کف دستم رو روی لبش می‌کوبم و نمی‌ذارم ادامه بده.

- اسمشو و نگو می‌ترسم...-

فقط نگاهم می‌کنه و هیچ تلاشی واسه پس زدن دستم
نمی‌کنه.

حس گرمایی که از دم و باز دم بینیش روی دستم
ساطع می‌شه و لطافت لب‌هاش با زبری ریش و
سیبیلش لعنتی‌ترین حس دنیاست.

حسی که توصیفی و اسش نیست، لا اقل من چیزی به
ذهنم نمی‌رسد.

فقط می‌دونم بی‌نهایت توهم برانگیزه، شاید به اندازه
چند تا قرص روانگردان که با الکل نود درصد وارد
معدت شده.

یه سرخوشی شیرین که می‌دونی تهش به آوردوز ختم
می‌شه ولی تو با همه‌ی توانت اینو می‌خوای.

کاش خودم رو بزنم به خفه شدن تا با لب‌هام لمسش
کنم، مثل همون چند ساعت پیش با تمام وجودم دلم
می‌خواست اون خفگی ادامه داشته باشه و من اون
نفس رو تا آخر عمرم داشته باشم.

- حامین من می‌ترسم.

نگاه خیره مون خیلی طول می‌کشه اما بالاخره صدام
باعث می‌شه به خودش بیاد و مچ دستم رو بگیره و
پایین بکشه تا حد فاصل بین لب پایین و چونه‌ش.

لبش رو با زبون تر می‌کنه.

- تا من اینجام از هیچی نترس.

حس خوبی که توی رگ‌هام جاری شده ضربان قلبم
رو نامنظم می‌کنه.

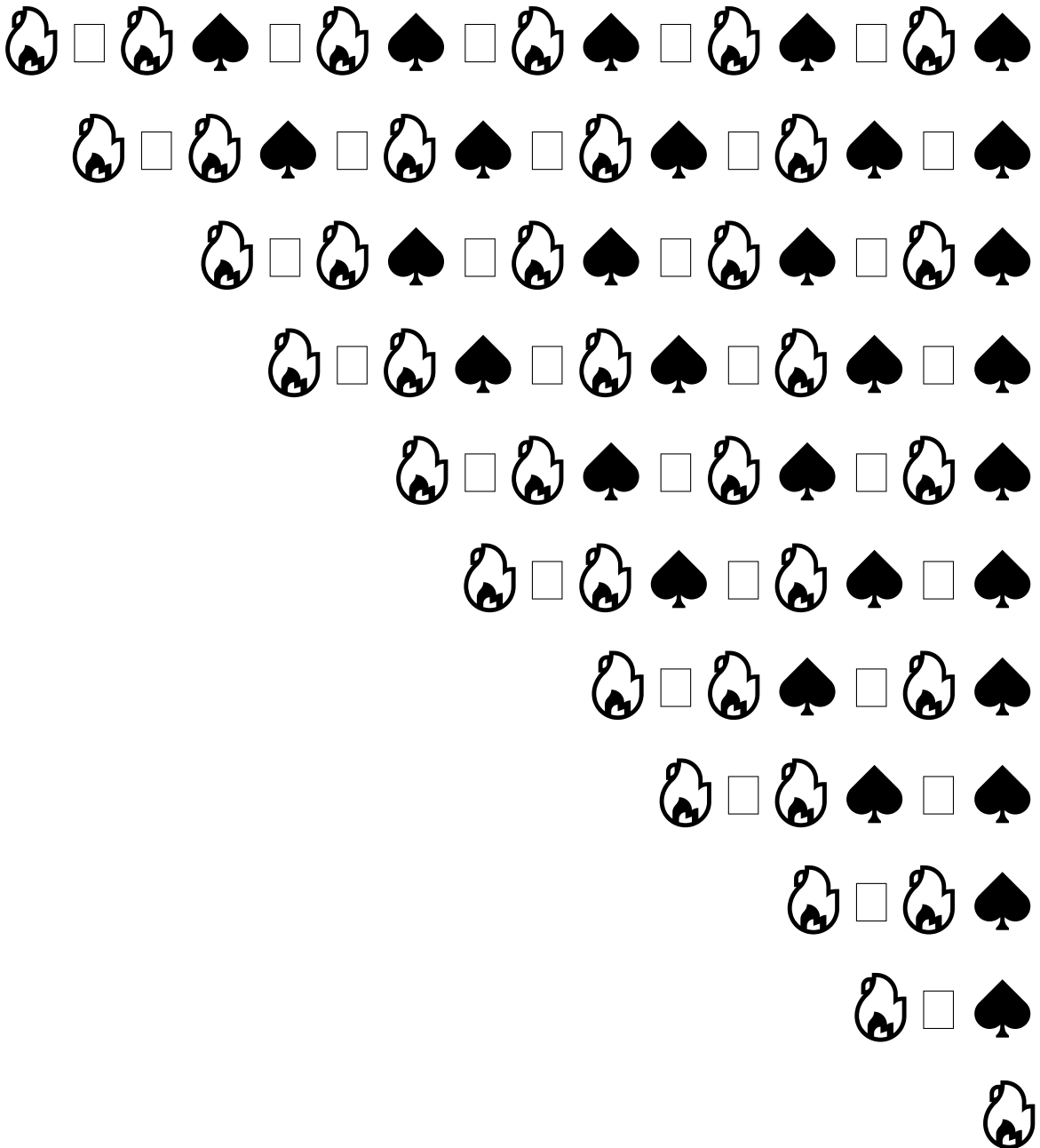
مگه می‌شه این مرد رو دوست نداشت...

با سر به سمت راست اشاره می‌کنه.

- فکر می‌کنم اونجا یه کلبه باشه بوی دودش تا اینجا
میاد.

#کپی_حرام_است

mehriroman@



نفس عمیق می‌کشم و بدون حرف دستم رو عقب
می‌کشم و به اون سمت راه می‌افتم.

عکس‌العملش به نگاه خیرهم این بود وقتی حتی
نفس‌های از روی هیجانم پخش صورتش می‌شد؟

لعنت به من که همه چی زود یادم می‌ره.

مگه من گناه این مرد نبودم؟

پس الان چه غلطی دارم می‌کنم؟

من هر حسی داشته باشم نباید بذارم بفهمه البته اینقدر
بی‌عقلم که خیلی راحت همه چی رو از تو چشم‌هام
می‌تونه بخونه.

صدای خش خش برگ‌ها به گوشم می‌رسه و می‌دونم
که دنبالم راه افتاده.

از لای درخت‌ها و بوته‌های بلند خاری که تمام تنمون
رو خراش داده می‌گذریم و بالاخره به اون کلبه‌ی
کوچیک ولی زیادی زیبا می‌رسیم.

یه کلبه دقیقاً وسط جنگل.

فقط به فاصله چند متر اطرافش از هر چی درخت و
خاره هرس شده.

دیوارهای کاهگلی داره و سقف سفالی، دود غلیظی از
دودکش کوچیکش به آسمون می‌ره و قسمت پیش یه
تبره باکلی هیزم که آماده‌ی خورد کردنه.

لبخندی که از دیدن این همه زیبایی بکر روی لبم
می‌شینه کاملاً غیر ارادیه.

- فکر کنم بشه امشب و اینجا موند.

یه تای ابروم رو بالا می‌ندازم، اینجا بمونیم خونه‌ی
کسی که نمی‌دونیم کیه؟

- شوخی می‌کنی؟

چشم غره ای بهم می‌ره و نگاهی به اطراف می‌ندازه.

- تو آخرین نفری هستی که من می‌تونم باهاش
شوخی کنم اونم وقتی دارم یخ می‌زنم و سرم از
درد داره می‌ترکه.

دست‌هام رو به کمرم می‌زنم و حرصی جوابش رو
می‌دم.

- فقط تو سردت نیست نکنه یادت رفته منو دزدیدن
اونم از جلوی در خونه‌م؟

پس وضعیت من از تو بدتره الانم اینجا که نمی‌دونم
واسه کیه چه جور آدمیه نمی‌مونم این حرف آخرمه.

نگاهی به سرتا پام می‌ندازه و بی‌خیال شونه‌ای بالا
می‌ندازه.

- نمون.

از کنارم می‌گذره و سمت در کلبه قدم برمی‌داره. نور
ضعیفی که از تک پنجره بیرون می‌تابه نشون می‌ده
کسی اون تو داره زندگی می‌کنه.

حامین پاش رو داخل اون ایوون کوچیک چوبی
می‌ذاره و بلافاصله تقه ای به در می‌زنه. با قدم‌های
بلند جلو می‌رم و هر دو دستم رو روی نرده‌های
حصار مانند دور ایوون می‌ذارم، واقعاً می‌خواد بمونه
اینجا؟

- تو واقعاً می‌خوای اینجا بمونی؟

- گزینه‌ی بهتری داری واسه گذروندن شب یا نکنه
دلت می‌خواد گیر آدم‌های اتابک بیوفتی؟

دست‌هام رو مشت می‌کنم چرا اینقدر بدجنسه آخه
می‌دونه می‌ترسم و این مدلی حرف می‌زنه.

- چی می‌شه یه بار اون زبون نیش مارتو تو دهنت
تکون ندی؟

پوزخند می‌زنه.

- خدارو شکر زبونم نیش ماره نبود چیکار
می‌کردی...

در که به روش باز می‌شه نگاه اخموش رو از من
می‌گیره و منم نمی‌تونم حرصم از این کنایه‌ی واضحش
رو سرش خالی کنم.

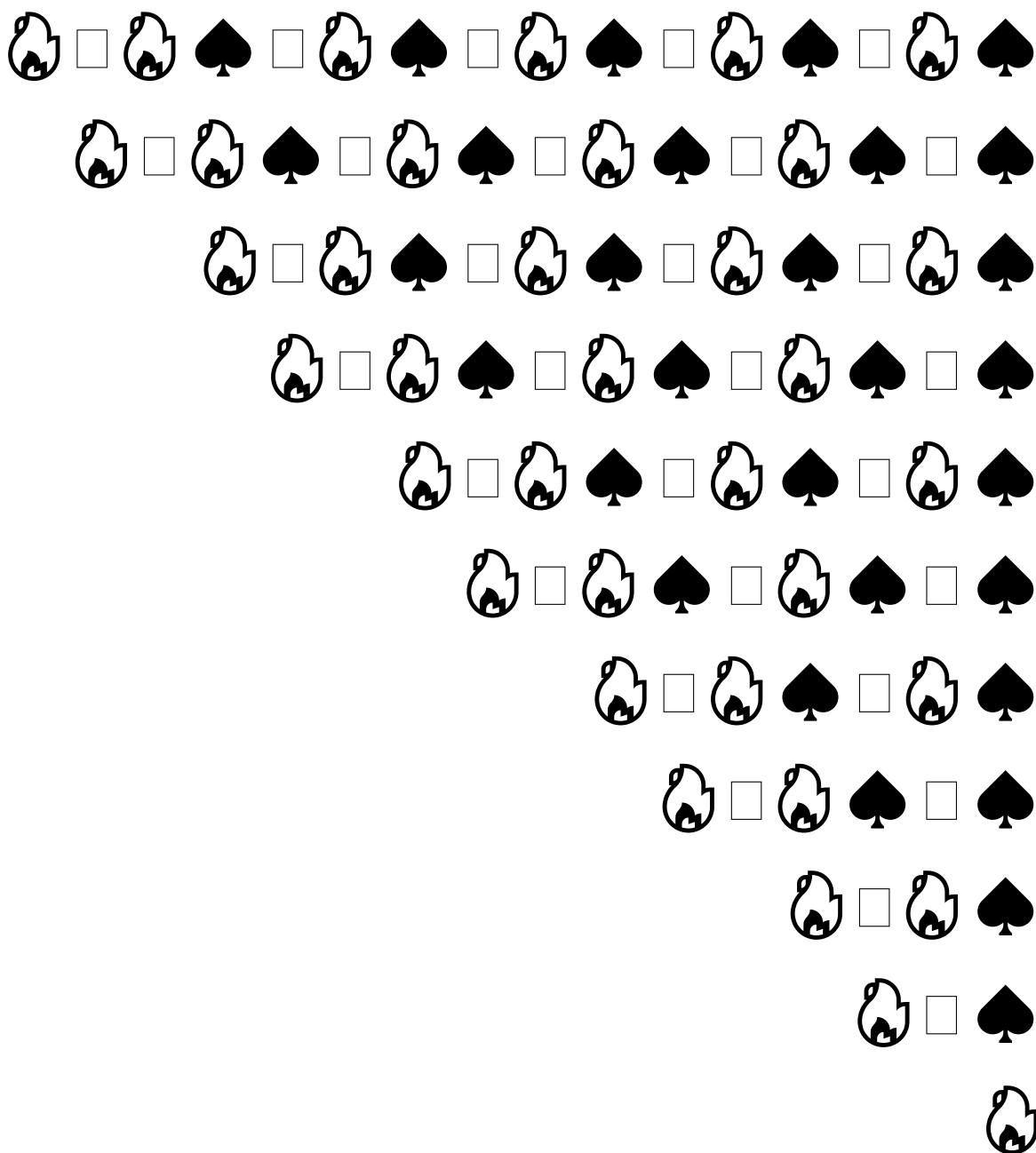
پیر مرد کوتاه قامتی با یه کلاه کوچیک مشکی رنگ
که فقط وسط سرش رو گرفته جلوی دیدمون ظاهر
می‌شه.

یه بلوز سفید و یه ژلیه‌ی قهوه‌ای تنش و یه شلوار
کوردیه زیادی گشاد.

- معمولاً این اطراف کسی نمیاد راه گم کردین
جوون؟

#کپی_حرام_است

mehriroman@



حامین لبخند می‌زنه و دستی به موهاش می‌کشه.

- سلام پدر جان، بله گم شدیم یه تصادف جزئی داشتیم دنبال کمک از اینجا سر در آوردیم.

پیر مرد نگاهی به حامین و بعد به من می‌ندازه که
نیشم رو تا بناگوش واسش باز می‌کنم.
من همینقدر بلام صمیمیتم رو نشون بدم.

- سلام.

کمی نگاهم می‌کنه و سرش رو تکون می‌ده.

- علیک سلام بابا جان.

قدمی به عقب برمی‌داره و یه لنگه در رو باز می‌کنه و
با دست اشاره می‌کنه.

- بیاین تو خیس آبین سرمای آبان ماه گول می‌زنه
می‌چایین.

واسه رفتن به یه جای گرم و نرم اینقدر عجله دارم که
یادم می‌ره تا حالا مخالف بودم که شب رو اینجا
بگذرونیم.

تند تند بندهای کتونی رو از دور مچم باز می‌کنم و
وارد ایوون می‌شم اما با حرف حامین می‌ایستم.

- خیلی کثیفیم حاجی، درست نیست اینجوری بیایم
داخل، اگه جایی باشه یه آبی به دست و صورتمون
بزنیم بهتره.

پیر مرد سری تکون می‌ده و با دست سمت چپ ایوون
رو نشون می‌ده.

- برو اونجا پسرَم در کوچیکو برو تو حمومه،
براتون لباسم بیارم؟

حامین سرش رو تگون می‌ده و من چشم غره ای به
بالای سرم و اون قطره های آبی که تند تند روی سرم
می‌چکه می‌رم، چه بارونی شد امشب.

- ممنون می‌شم.

پیر مرد داخل می‌شه و حامین سمت همون در راه
میوفته، با عجله همراهش می‌شم و غر می‌زنم:

- ممنون می‌شم چیه؟

نکنه قراره لباس پیر مرده رو بپوشم؟

در رو باز می‌کنه و حین وارد شدن می‌گه:

- مجبور نیستی، با همین لباس‌های خیس و خونی
بگذرون.

وارد که می‌شه منم با عجله داخل اون مثلاً حموم
می‌شم.

یه اتاق که دو نفر به زور توش جا می‌شن و یه چیزی
شبیهه قابلمه اما خیلی بزرگ که زیرش پر از
زغال‌های سرخه و یه شیر آب اون پایین وصله، اینجا
حمومه؟

با صدای متعجب حامین نگاهم رو از اون مخزن آب
می‌گیرم و به صورتش می‌دم.
دست به سینه و با اخم نگاهم می‌کنه.

- تو چرا اومدی تو؟

مثل خودش دست به کمر نگاهش می‌کنم.

- پس چیکار کنم؟
منم باید تمیز شم دیگه؟

سرش رو سمت سقف سیمانی اون حموم که حتی یه
دوش نداره می‌گیره و پوف بلندی می‌کشه.
نگاهم که می‌کنه با تشر ادامه میده:

- با هم؟ برو بیرون من کارم تموم شد بعد بیا.

نیم نگاهی به اون دیگ بزرگ می‌ندازم و با سرتقی
می‌گم:

- زرنگی می‌خوای آب گرم تموم بشه؟

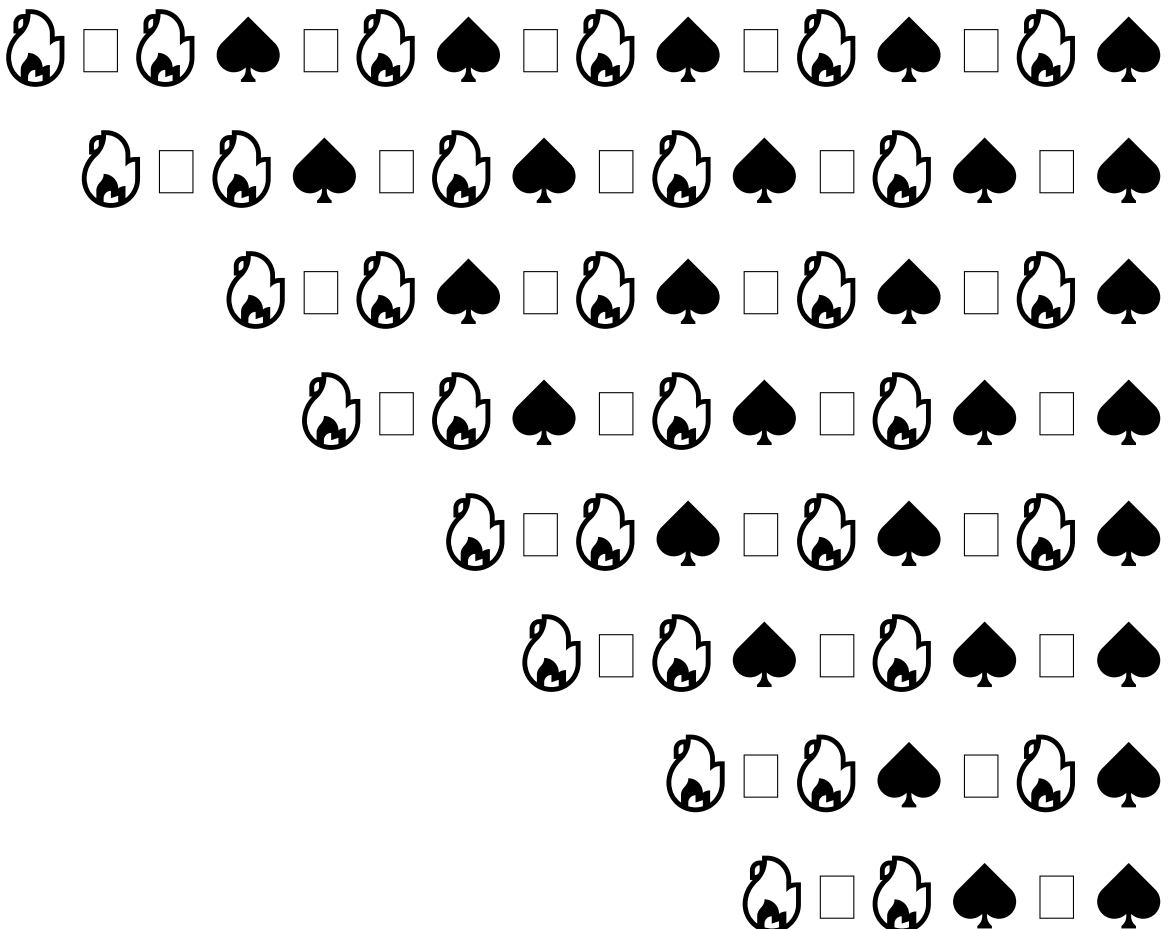
- بهگل تو تا دو دقیقه پیش نمی‌خواستی اینجا بمونی
حالا واسه این حموم پیش قدم شدی؟

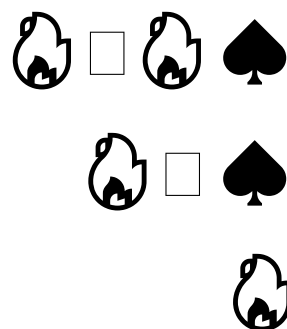
بی قید شونه ای بالا می ندازم.

- همینی که هست.

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۳۰۷

کلافه دستی به صورتش می‌کشه و با پوف بلندی
می‌گه:

- خيله خب، اول تو دست و رو تو بشور آب زياد
مصرف نکن اينجا گرم خونه‌ست نه حموم عمارت
شما.

نگاهی به سر تا پاش می‌ندازم و با دست اشاره می‌کنم
بيرون بره، حرصی نگاهم می‌کنه و با دست‌های مشت
شده خارج می‌شه و منم در رو از داخل می‌بندم.

با عجله لباس‌هام رو از تنم بیرون می‌کشم و تو لگن
قرمز رنگی که به دیوار آویزونه می‌ریزم و با سطل
روش آب می‌ریزم.

نگاهی به اطراف می‌ندازم و با دیدن شامپو لبخند
می‌زنم خوبه که یه چیزی واسه شست و شو هست.

کمی شامپو تو لگن می‌ریزم و به لباس‌هام چنگ
می‌زنم اینجوری لباس می‌شورن دیگه؟ تو فیلم‌ها دیدم.

سعی می‌کنم با کمترین آب ممکن بشورمشون از تو
لگن که بیرون می‌کشم حسابی می‌چلونمشون و سمت
در می‌رم و تقه ای بهش می‌زنم.

- حامین اونجایی؟

خیلی زود صداش میاد.

- آره.

- تیشرتتو بده من.

- تیشرتتو کثیفه می‌خوای چیکار؟

دستم رو از لای در بیرون می‌برم و تکنون می‌دم.

- بده من می‌گم.

انگار خیلی حرصیش کردم که بعد یه مکث تیشرتش
رو با حرص کف دستم می‌کوبه.

دستم رو داخل میارم و با عجله تیشرتش رو هم
می‌شورم و روی لباس‌هام می‌ذارم و باز تقه ای به در
می‌زنم که خشن غر می‌زنه:

- چیه شلوارم می‌خوای؟

چشم غره‌ای به در و حامینی که پشتش ایستاده می‌رم و
بی‌خیال می‌گم:

- برو کنار می‌خوام درو باز کنم لگن و بذارم بیرون.

من نمی‌دونم چرا واسه همه چی حرص می‌خوره
اینقدر که صداش می‌لرزه.

- می‌شه بگی چه غلطی داری می‌کنی؟

لبم رو کج و کوله می‌کنم و با صدای بلندی کنایه
می‌زنم:

- اگه می‌خوای به گناه نیوفتی برو کنار چون من
لختم.

درضمن مواظب حرف زدنت هم باش من رئیستم
بادیگارد.

در رو باز می‌کنم.

باد سردی که از بیرون به تن نیمه برهنه‌م می‌خوره
مثل شوکه.

نمی‌بینمش، معلومه که از جلوی در کنار رفته. لگن
رو بیرون می‌ذارم و حین بستن در می‌گم:

- شستمشون آویزون کن خشک بشه.

صدای غر غر ریزش رو می‌شنوم.

حالا دیگه موقع شستن خودمه بعد از در آوردن لباس
زیرم می‌شورمش و روی میخی که دقیقاً بالای اون
مخزن آبه و می‌دونم گرمای ذغال خشکش می‌کنه
آویزون می‌کنم.

با عجله خودم رو می‌شورم

دستی به صورت خیس می‌کشم و باز سرم رو به در
می‌چسبونم.

- حامین؟

صدای خفesh به گوشم می‌رسه و لبخند می‌زنم.

- زهر مار حامین "صداش رو بلند می‌کنه" چیه؟

لای در رو باز می‌کنم و دستم رو بیرون می‌برم.

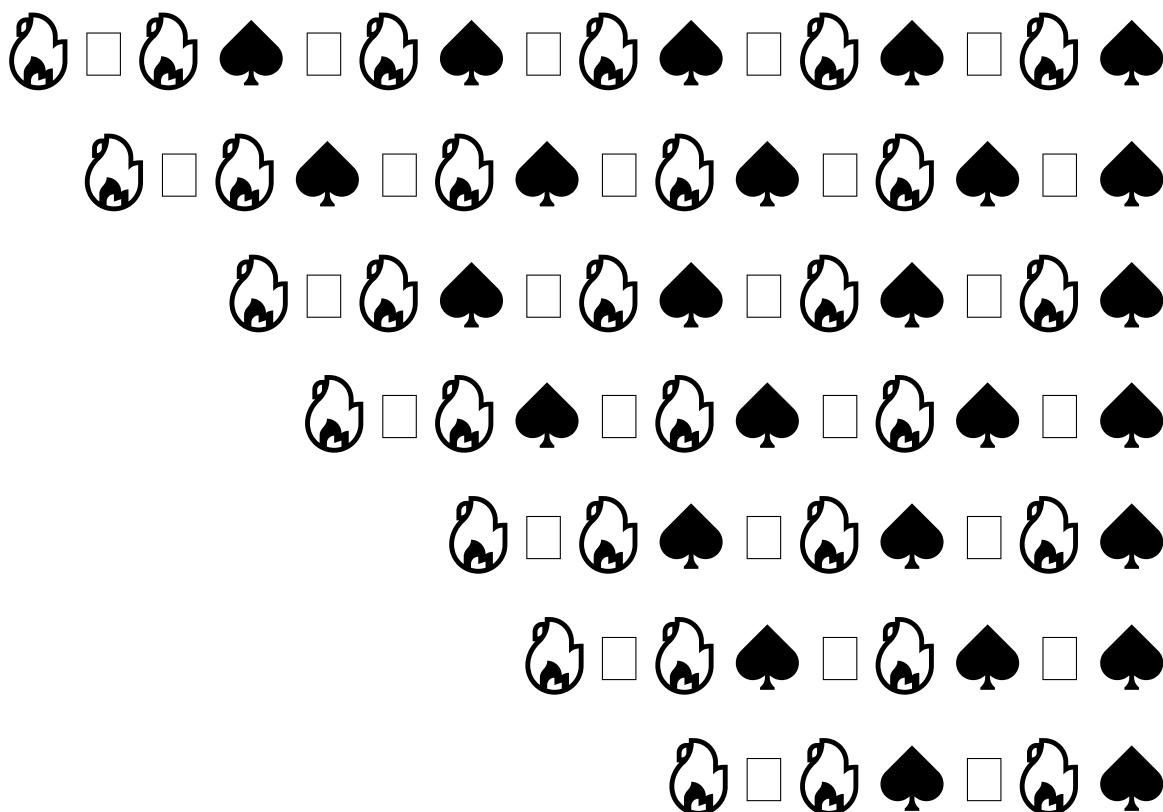
- لباس.

اینقدر از لحن دستوریم شاکی هست که من صدای
نفس‌های خشمگینش رو می‌شنوم و لباسی که با ضرب
توی دستم می‌شینه.

نگاهی به اون سویشرت کلاه دار و شلواری که قطعاً
چند سایز از من بزرگتره می‌ندازم و تنش می‌زنم.

#کپی_حرام_است

mehriroman@





کنار بخاری ذغالی با اخم‌های توی هم نشستیم و
 حرصی پوست لبم رو می‌جوام.

بعد دعوایی که به خاطر اون حموم کردیم قهریم و به
 هم نگاه نمی‌کنیم.

وقتی جناب بادبگارد از طول دادنم شکایت داشت،
اینکه با تن لخت اون بیرون یخ کرده و منی که کلی
آب گرم استفاده کردم و اون مجبور شده با آب سرد
خودش رو بشوره.

شاید حق داشته باشه؛ ولی حق داد و بی‌داد نداره.

نگاهی بهش می‌ندازم.

یه گرمکن مشکی و تیشرت آستین بلند مشکی تنشه،
لباس‌های کاملاً امروزی که همون نگاه اول فهمیدم
واسه پیرمرد نیست و انگار لباس‌های پسرشه که تو
شهر زندگی می‌کنه و تو طول هفته چندباری به پدرش
سر می‌زنه.

پیرمرد از شهر نشینی بی‌ذاره و بعد از مرگ زنش
تصمیم گرفته اینجا زندگی کنه.

به محض ورود به داخل کلبه و دیدن اون فضای سنتی
با پشتی و دیوارهایی که تا نصفه آبی و بقیه‌ش سفید و

کلی زیبایی‌های دیگه اینقدر به وجد اومدم که پشت هم
ازش سؤال پرسیدم و آخرش با بهگل گفتن با تشر
حامین واسه ساکت شدنم دهنم و بستم.

خب البته همش این نبود انگار یکی از اهالی یه کاری
باهاش داشت و پیر مرد مهربون دوست‌داشتنی من رو
برد بیرون کلبه و من نتونستم ادامه بدم.

بگذریم که با شنیدن صدای در روح از تنم خارج شد.
وحشت زده به حامین چشم دوختم و اونم با لب زدن
اینکه آروم باشم واقعاً آروم کرد.
امنیت یعنی این، با یه جمله‌ی بی‌صدا اون آرامش و
بهت تزریق کنه؛ ولی دلیل نمی‌شه قهر نباشم.

شروع می‌کنم به شکستن قلنج انگشت‌هام که صداش به
گوشت می‌رسه و بیشتر عصبی می‌شم.

- شاید مجبور بشیم یه مدت اینجا بمونیم تا آبا از
آسیاب بیوفته.

با دست‌هایی که روی سینه‌م قلاب کردم اخمو می‌گم:

- تا کی؟ اصلاً اینجا کجاست؟ من دوست ندارم اینجا باشم.

سرش رو جلو میاره و از لای فک قفل شده می‌غره:

- بهت حق انتخاب ندادم گفتم باید یعنی حرفی نمی‌مونه.

- تو حق نداری به من زور بگی.

- من حق هر کاری و دارم، مگه اینکه تو نخواستی
دیگه کنارت باشم " انگشت اشاره‌ش رو بالا میاره
و توی صورتم می‌گیره " که البته ترجیح همینه که
دیگه من و نخواستی.

لبهام رو روی هم فشار می‌دم.

- هیچوقت از دست من خلاص نمی‌شی.

پوزخند می‌زنه و به دیوار تکیه می‌ده.

- اجازه بده در مورد این قضیه خودم تصمیم بگیرم.

- همچنین اجازه ای نمی‌دم.

نگاهی به سرتا پام می‌ندازه.

- غیر قابل تحمل ترین آدمی هستی که تو زندگیم دیدم.

نفس حرصیم رو بیرون می‌دم و انگشت اشاره‌م رو
سمتش می‌گیرم.

- با من درست صحبت کن.

کج‌خند گوشه‌ی لبش واسم از فحش هم بدتره وقتی
اینقدر به حرف‌هام بی‌اعتناست دیوونه می‌شم.

می‌خوام باز چیزی بگم که در باز می‌شه و اون پیر
مرد که الان دیگه می‌دونیم خونه‌ش چند کیلومتر با ده
اصلی فاصله داره وارد می‌شه. همون دم در رو به
حامین می‌گه:

- بالام؟ من باید برم خونه‌ی حاج سلیمان یکی از
اهالی ده.

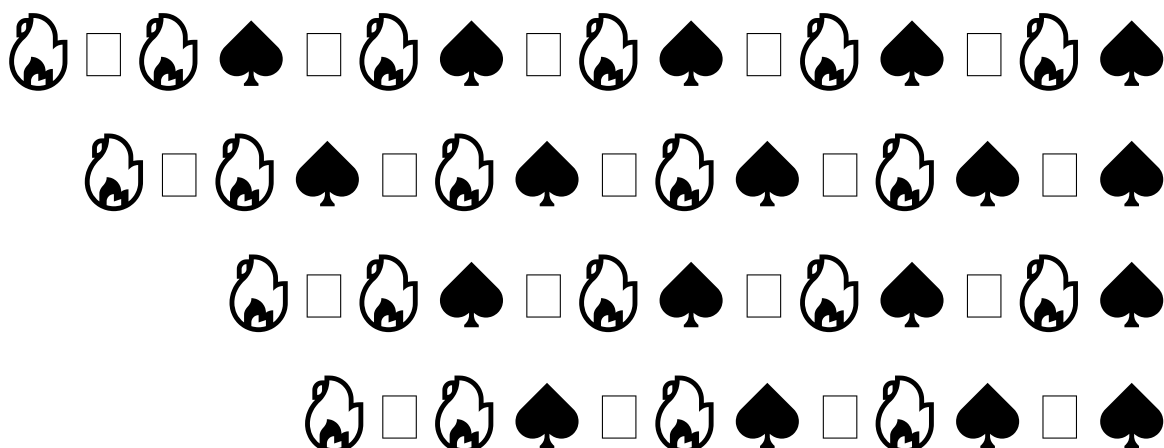
حامین از جاش پا می‌شه و سمتش می‌ره.

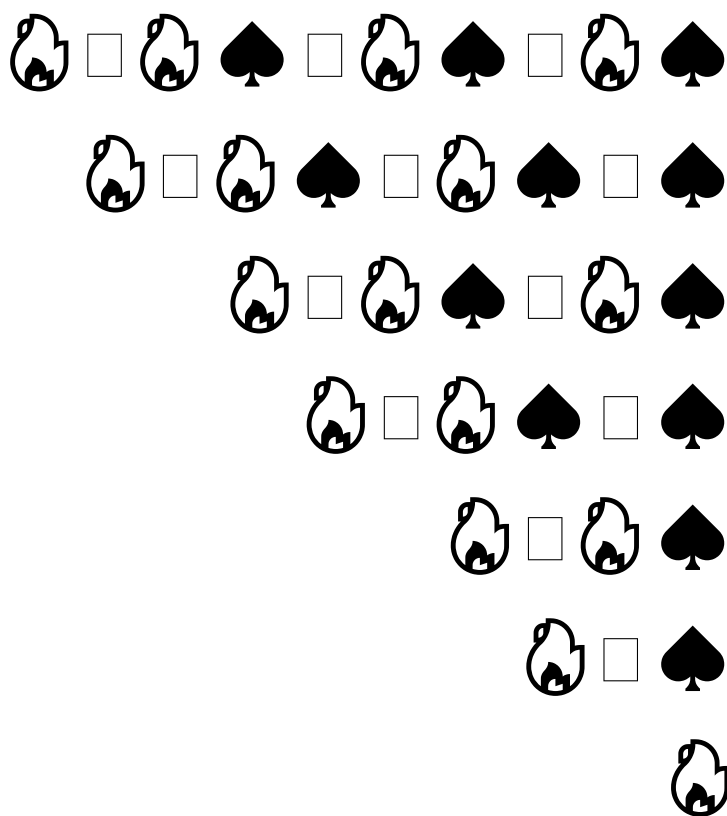
انگار این مرد رو سال‌ها می‌شناسه، مگه می‌شه یه
آدم اینقدر خون گرم باشه؟
کلاً یه ساعت نیست که این پیر مرد رو دیدیم و الان
اینجوری داره باهاش حرف می‌زنه.

- اتفاقی افتاده حاجی؟ اگه ما مزاحمیم...

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۳۰۹

پیر مرد حرفش رو قطع می‌کنه.

- مهمون حبیب خداست پسر جان.

نوهی بزرگش دم غروب از روی درخت افتاده فکر
کردن چیزیش نیست ولی انگار هم دستش هم پاش ورم
کرده، برم به دادش برسم.

از جام پا می‌شم و به تبعیت از حامینی که انگار داره
با پدرش حرف می‌زنه با لبخند می‌گم:

- نه شما دکترین؟

نگاهی بهم می‌ندازه و جواب لبخندم رو می‌ده.

- نه بابا جان شکسته بندم یه چیزهایی تجربی سرم
می‌شه.

متعجب سری تکون می‌دم و در حالی که تنم از رخوت
اون بخاری هیزمی که گرماش من رو به یه خلسه‌ی
شیرین برده و عمیقاً به خواب دعوت کرده می‌گم:

- خب چرا نمی‌برنش دکتر!؟

باز لبخند می‌زنه و دستی به محاسنش که به سفیدیه
برف می‌کشه.

- هوا بارونیه، جاده هم کوهستانی و خراب. باید تا
صبح صبر کنن، نمی‌شه که بچه درد بکشه.

حامین دستش رو روی شونه‌ش می‌ذاره.
خب می‌فهمم از پر حرفیه من خسته شده.

- حاجی منم پیام؟

قبل از اینکه چشم‌هام از چیزی که گفته درشت بشه پیر
مرد خیالم رو راحت می‌کنه.

- نه پسر جان بمون پیش عروست خوب نیست
تنه‌اش بذاری. خسته هم که هستین" با انگشت به

در کوچیک سمت راست اشاره می‌کنه"
رخت‌خواب هست توی اتاق کوچیکه، یه کمد
هست که توش یه سری باندو چسب زخم و اینجور
چیزها هست. من سر در نمی‌ارم واسه پسر مه
"لبخند می‌زنه" آخه من جنگل که می‌رم زیاد
زخمی می‌شم این بچه هم همه چی گذاشته تو
خونه" کمی مکث می‌کنه و نگاهی به جفتمون
می‌ندازه" فقط نشد بپرسم محرمین دیگه؟ اگه
نیستین دخترمو می‌تونم ببرم پیش مریم بانو...

قبل از اینکه حامین چیزی بگه تند جواب می‌دم.

- بله محرمیم.

نگاهم روی صورت اون پیرمرد زیادی مهربونه ولی
سنگینی نگاه حامین رو روی خودم حس می‌کنم.

پیر مرد سری تگون می‌ده و از در خارج می‌شه و به
محض بسته شدن در دست به کمر نگاهم می‌کنه، سرم
رو تگون می‌دم.

- چیه خب؟

انتظار که نداشتی بگم نه من و ورداره ببره پیش یه
عده غریبه ازت جدام کنه؟

با اون صورتی که با وجود چندتا خراش و یه کبودی
روی گونه‌ش به حد مرگ جذابه چشم‌هاش رو ریز
می‌کنه.

- خب جدا کنه.

نفس عمیق می‌کشم.

شاید به حد پرستش جذاب باشه ولی یه لعنتی
بی‌احساسه که دلم می‌خواد با همین ناخون‌هام به جون
چشم‌هایی که منتظر جوابه بیوفتم.

بی خیال سمت گوشه‌ی اتاق می‌رم و حین نشستن
می‌گم:

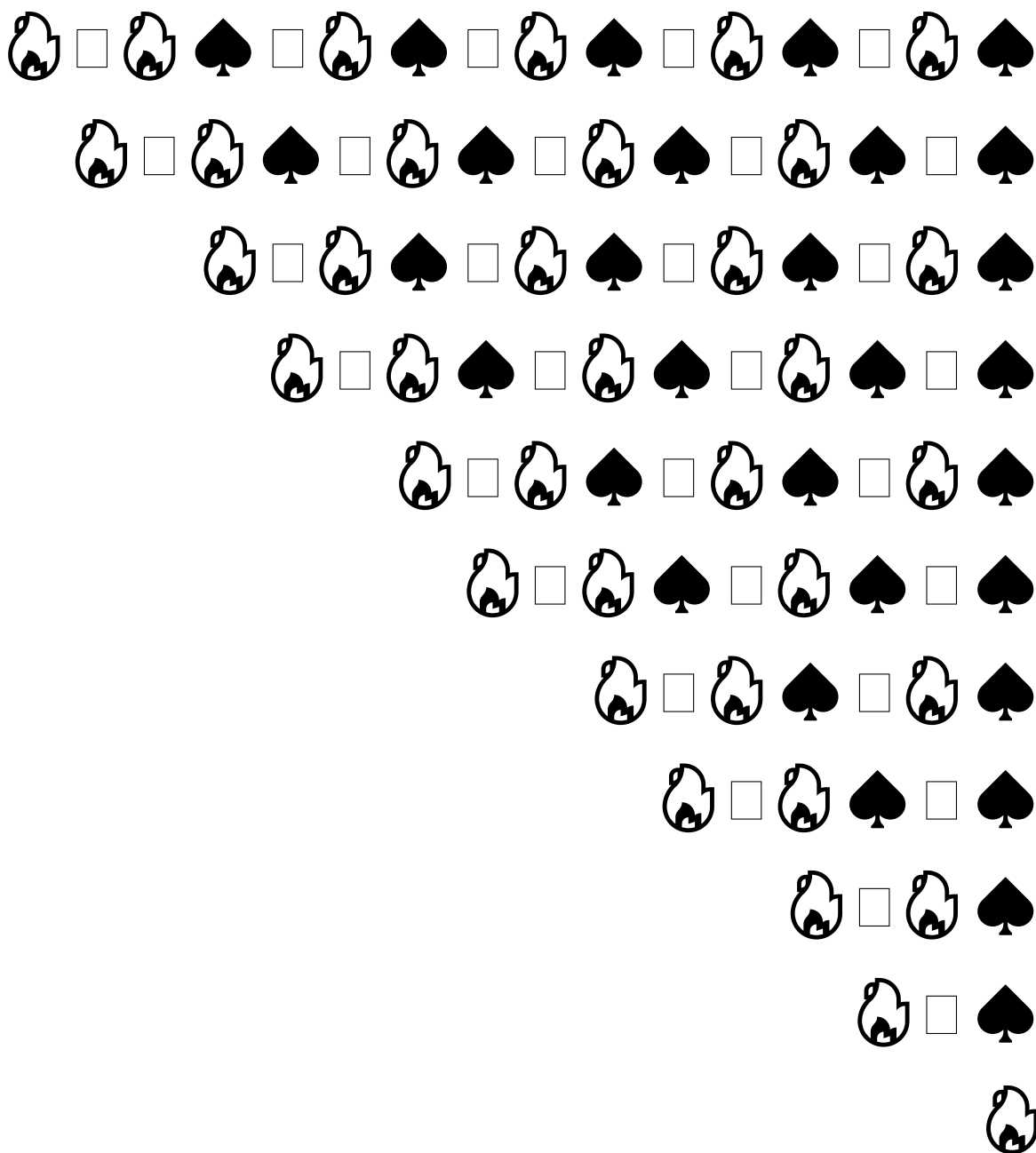
- نمی‌تونم، چند بار بگم یه قدم ازم دور می‌شی از
ترس می‌میرم حالا نمی‌خواد بترسی قرار نیست
بهت تجاوز کنم.

پوزخند غلیظی می‌زنه و گردنش رو روی شونه خم
می‌کنه. دردت تو سر اتابک چرا اینقدر جذابی آخه با
این ژست مگه می‌شه نخواستش؟

- مگه می‌تونی؟

#کپی_حرام_است

mehriroman@



- نمی‌تونم، چند بار بگم یه قدم ازم دور می‌شی از
ترس می‌میرم؟

حالا نمی‌خواد بترسی قرار نیست بهت تجاوز کنم.

پوزخند غلیظی می‌زنه گردنش رو روی شونه خم
می‌کنه. دردت تو سر اتابک چرا اینقدر جذابی آخه با
این ژست مگه می‌شه نخواستش؟

- مگه می‌تونی؟

سرم رو بلند می‌کنم.

خیره می‌شم تو چشم‌هاش اینقدر جدی نگاهم می‌کنه که
آب دهنم رو پر صدا قورت می‌دم.

وا مگه من چی گفتم؟

جنبه نداره ها.

- اوو حالا یه جوری نگام می‌کنی انگار گفتم ضعیفه
بخواب او مدم.

نگاهی به سر تا پام می‌ندازه.
چشم غره ای بهم می‌ره و اون سمت اتاق می‌شینه.

گوشه‌ی لبم رو می‌جوام و به هر جایی نگاه می‌کنم به
جز اون اخمویی که اون گوشه بدون صدا نشسته.

در کل به این نتیجه رسیدم که جنبه‌ی شوخی نداره یا
مراعاتم رو می‌کنه که جواب نمی‌ده.

چون اون نگاه شروری که به سر تا پام انداخت نشون
می‌داد خوب جوابی تو آستین داره اما ملاحظه کرد و
سکوت رو ترجیح داد.

نفس عمیق می‌کشم.

اینقدر نگران هستم که نتونم این سکوتی رو که صدای
قطره‌های بارون و گاهی اوقات رعد و برق می‌شکند
رو تحمل کنم، پس لبم رو تر می‌کنم و حین بازی
کردن با انگشت‌هام به حرف می‌ام.

- می‌گم، اوممممم... "چپ نگاهم می‌کنه که ادامه
می‌دم" به نظرت شاهدو یکتا چی شدن؟
چرا گفتی جدا بشیم نکنه بلایی سرشون بیاد؟

پاش رو دراز می‌کنه و حین فیکس کردن سرش روی
پشتی جواب می‌ده.

- شاهد خوب می‌دونه چیکار کنه نگران نباش.

نگاهی به چشم‌های بسته‌ش می‌ندازم و ناراحت می‌گم:

- آخه یکتا زخمی بود...

تو همون حالت حین قلاب کردن دست‌هاش روی
سینه‌ش جواب می‌ده.

- اگه زخم یکتا کاری بود شاهد زمین و زمان و بهم
می‌ریخت، مطمئن باش چیز خاصی نبوده.

تو جام جابه جا می‌شم.

- می‌شه یه زنگ بزنییم بهشون تلفن داری؟

- امتحان کردم آنتن نیست اینجا.

- پس...

حرفم رو محکم قطع می‌کنه.

- گفتم نگران نباش.

با تأکید می‌گه ولی من تو دلم از خدا می‌خوام که حال
اون دو نفر خوب باشه.

امیدوارم اونا هم یه جایی رو واسه موندن پیدا کرده
باشن. با صدای پایین تری می‌گم:

- حالا چی می‌شه؟

کلافه پوفی می‌کشه و جوری نگاهم می‌کنه که انگار
داره می‌گه چقدر حرف می‌زنی.

- امشب و می‌مونیم فردا اول وقت می‌ریم چون قطعاً
میان دنبالمون.

- بابا پیدامون می‌کنه.

- امیدوارم قبل از اون عوضی‌ها برسه.

سرم رو تګون مې ډم.

اينقدر خسته هستم که چشم هام حسابی مې سوزه.

وای خدا دل مېه خواب راحت مې خواد.

کاش الان توی تخت مې بودم و راحت مې خوابیدم.

اينقدر خواب مېاد که حس مې کنم سرم روی تنم زياديه.

انگار يه وزنه خیلی سنگين بهش آویزونيه. چشم هام رو
روی هم فشار مې ډم و دستی به گردنم مې کشم اما
انگار خیلی محکم اينکار رو مې کنم که سوزش زخم
از سر گرفته مې شه و صدای بلند آخم رو درمياره.

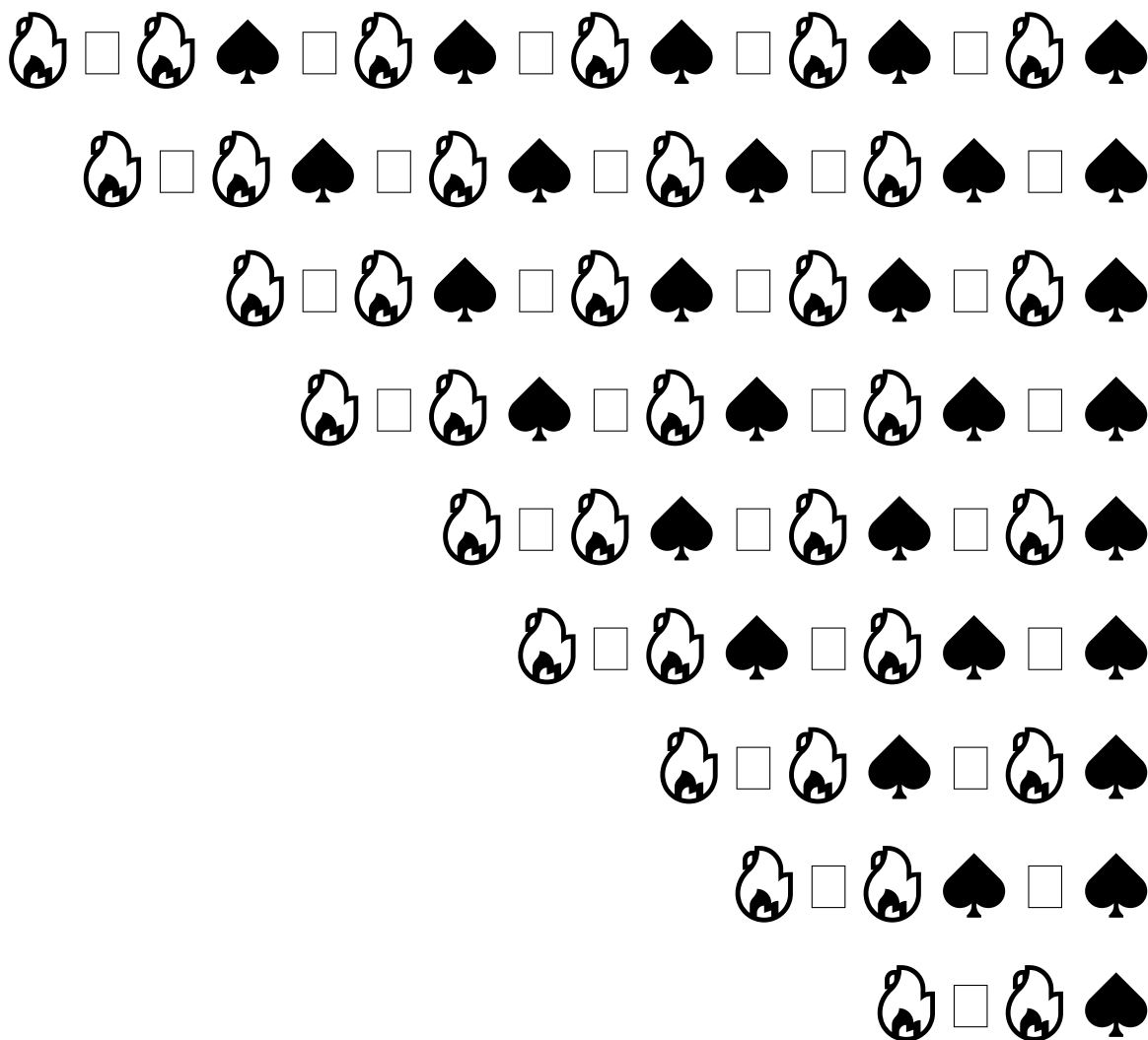
- آخ...

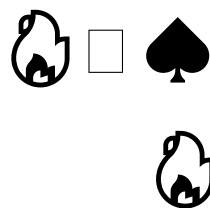
حامین تګيهش رو از پشتی مې ګيره و نگاهم مې کنه.

- چی شد؟

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۳۱۱

سرم رو به نشونه‌ی چیزی نیست بالا می‌ندازم.

- هیچی.

با صورت جمع شده کمی گردنم رو تگون می‌دم.
از زیر چشم می‌بینم که روی زانوش با اون هیبت
مردونه‌ی خواستنیش فاصله‌مون رو پر می‌کنه و اخمو
می‌گه:

- یعنی چی هیچی؟ چیکار کردی باز زخمت داره
خونریزی می‌کنه؟

می‌خوام با دست لمسش کنم که با عجله آستین
سویشرت آبی رنگی که تنمه رو می‌گیره و پایین
می‌کشه.

- دست نزن.

فقط نگاهش می‌کنم که از جاش پا می‌شه و وارد اون
اتاق می‌شه.

خیلی زود با چند تا وسیله توی دستش کنارم می‌شینه.
نگاهی به بتادین و پنبه می‌ندازم و با لب‌های آویزون
می‌گم:

- اینو بزنی می‌سوزه حامین.

همونجور که داره پنبه رو آغشته به بتادین می‌کنه،
نگاهی به لب‌های آویزونم می‌کنه و سرش رو تکون
می‌ده.

من کلافگی رو تو رفتارش می‌بینم ولی چرا من فقط یه
کمی لوس شدم همین.

پنبه رو سمت می‌گیره و اشاره می‌کنه.

- سرتو بگیر بالا.

نگاهی به فاصله‌مون و دست دراز شده‌ش می‌ندازم و
روی زانو جلو می‌رم.

چهارزانو نشسته و من چسبیده به ساق پاش گردنم رو
سمت صورتش می‌گیرم.

کمی مکث می‌کنه و نفس عمیق می‌کشه.

حتی بوی شامپوی ارزون قیمت اون پیرمرد هم روی
تنش خوشبو ترین عطر دنیاست و باعث می‌شه من
چشم‌هام رو ببندم و دست خودم نیست وقتی صدام تا
این حد ملتمس می‌شه.

آره التماس واسه بیشتر کوبیده شدن نفس‌هاش به
پوستم.

- حامین نسوزه؟

اینقدر ناز توی صدام ریختم که می‌دونم امکان نداره
روش تأثیری نداره، ولی خب انگار برعکس اثر
می‌کنه.

اون پنبه رو محکم روی زخم می‌ذاره و من از
سوزش جیغ کوتاهی می‌کشم، با دست شروع می‌کنم به
باد زدنش و تند تند می‌گم:

- آی می‌سوزه... یه کاری بکن حامین... می‌سوزه.
آیی.

گردنم رو به لبش نزدیک می‌کنم که شروع می‌کنه
به فوت کردن و آخ از اون عطر خوش نفسی که هنوز
تو ریه‌هام حسش می‌کنم.

- الان خوب می‌شه صبر کن.

لحنش اینقدر آروم و خواستنی هست که حس می‌کنم
قلبم از یه ارتفاع خیلی بلند پرت شده.

نفس داغش رو روی گردنم فوت می‌کنه و من دیگه
چیزی از اون سوزش نمی‌فهمم.
الان تنم تو یه کوره‌ی زیادی داغه.

خواستن این مرد مثل پیچک درون قلبم و احساسم
پیچیده، فقط حیف که زیادی تو داره هم تو دار هم
نفوذناپذیر، اینقدر که حتی جرأت ابراز علاقه هم بهم

نمی‌ده که البته من قرار نیست هیچوقت ابراز علاقه
کنم، نه قبل از اون.

اگه من و نخواد و نگه هیچوقت به زبون نمی‌ارم که
چقدر می‌خوامش.

سرم رو کمی پایین می‌کشم و تو چشم‌هاش خیره می‌شم
نگاه حیرونش روی چشم‌هام و لبم در گردش.

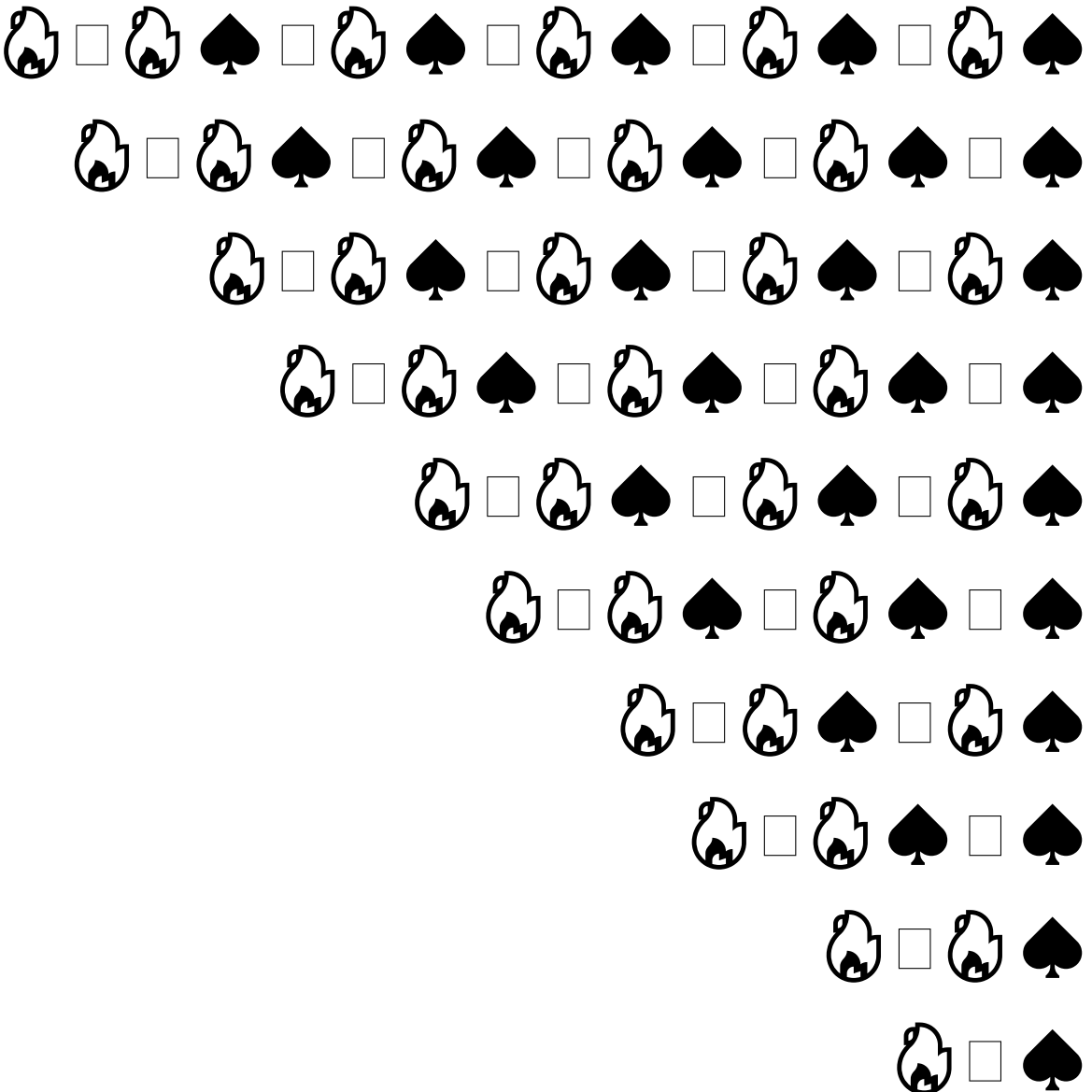
نمی‌دونم تو همه یا واقعاً سرش جلو می‌اد که با شنیدن
صدایی مثل پرت شدن چیزی وحشت زده جیغی
می‌زنم و از جام می‌پریم.

حامین دستی به صورتش می‌کشه و با چند قدم سمت
اون در چوبیه آبی رنگ می‌ره که بریده از ترس
می‌گم:

- چی... چی بود؟ حامین من می‌ترسم.

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۳۱۲

- چی....چی بود حامین؟

سمتم می چرخه و دستش رو روی بینیش می ذاره.

- هیششششش.

تند تند سرم رو به نشونه‌ی باشه تگون می دم ولی تو
دلم آشوبه.

لای در رو آروم باز می کنه و من نفس بریده از
وحشتی که توی دلم نشسته، با چند قدم بلند سمتش
می رم و بازوی راستش رو محکم می چسبم.

با اخم نگاهم می‌کنه که تند تند می‌گم:

- چیه اسلام به خطر افتاد؟ از روی لباس گرفتم
نترس.

چشم غره ای بهم می‌ره و زمزمه‌ی زیر لبش رو
خوب می‌شنوم.

- الله اکبر.

لب‌هام رو روی هم فشار می‌دم.
این زمزمه‌ها واسه یه بادیگارد که اونجوری بقیه رو
کتک می‌زنه خیلی غیر معقول نیست؟

از در بیرون می‌ره و من باهاش کشیده می‌شم.
نگاهی به اطراف می‌ندازه و من بازوش رو جوری
توی بغلم فشار می‌دم که انگار قراره فرار کنه.
با صدای پایینی پچ می‌زنم:

- حامین؟

- هوم؟

خیره به ظلمات شب و بارونی که سیل آسا در حال
باریدنه نا امید از پیدا کردن منبع صدا پیچ می‌زنم:

- پیدامون کردن؟

ایوون کوچیک رو دور می‌زنه.

نگاهش رو به همه جا چرخ می‌ده و مطمئن از نبودن
کسی نفس عمیق می‌کشه و به محض ایستادن، ناخون
شستم محکم به پاش برخورد می‌کنه و عصبی می‌توپه:

- آخ... کوتاه کن این بی‌صاحب‌هارو.

لبم رو گاز می‌گیرم و شرمنده با لبایی که آویزون
کردم زمزمه می‌کنم:

- ببخشید.

چپ نگاهم می‌کنه.

- چیزی نیست، انگار باد اون سطل و پرت کرده.

مسیر دستش رو دنبال می‌کنم و با دیدن اون سطل
فلزی وسط حیاط نفس راحت می‌کشم.

می‌خواد سمت داخل بره و من هنوز بازوش توی
بغلمه و باهاش کشیده می‌شم که می‌ایسته و با ابرو به
قفل دستای من اشاره می‌کنه.

- نمی‌خوای دستمو ول کنی؟

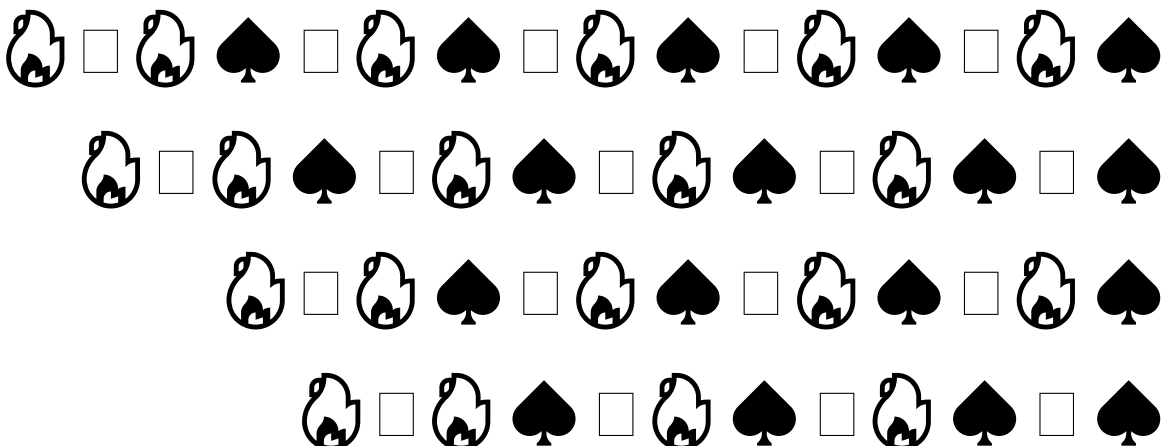
اخم می‌کنم و دستم رو می‌کشم، بی‌احساس بی‌لیاقت.

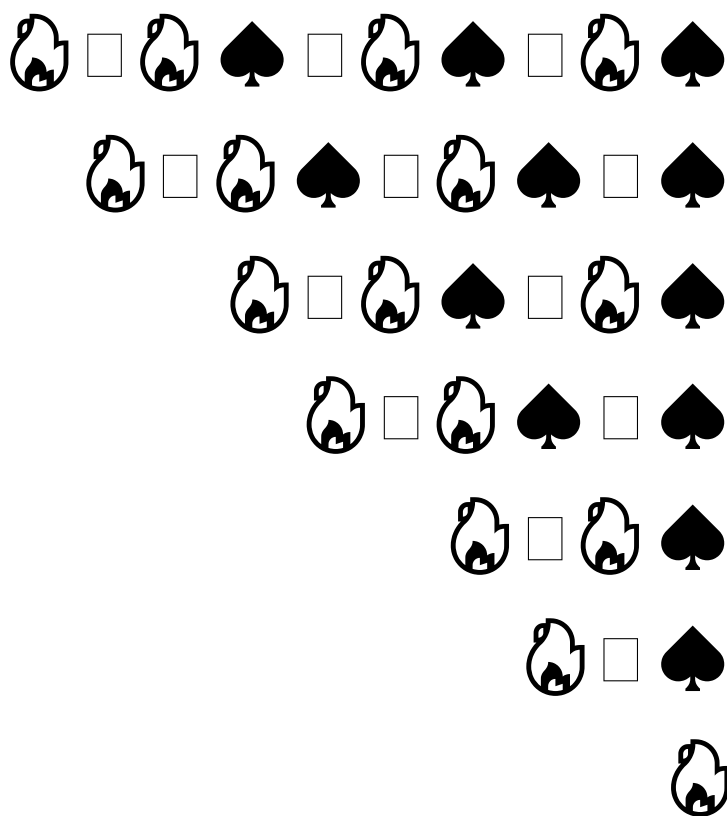
- خب بابا نخوردمت که.

اینو می‌گم و جلو تر از حامین وارد اتاق می‌شم.

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۳۱۳



کلافه روی رخت خواب می‌شینم.

حالا انگار آسمون به زمین می‌اومد منم بخوابم اون بیرون.

چرا نمی‌فهمه من می‌ترسم تنهایی، اینقدرم که صدای جک و جونور میاد آدم قلبش میاد توی دهنش.

دستم رو بلند می‌کنم و نگاهی به ساعت می‌چشم می‌ندازم.

ساعت چهار صبح رو نشون می‌ده و من هنوز چشم‌هام رو نتونستم ببندم.

چی می‌شه خب منم پیشش بخوابم؟
انگار قراره بخورمش، آخه خوردنی هم نیستی مرد.

لبم رو گاز می‌گیرم.
بهتره حرفم رو پس بگیرم چون این مرد از هر نظر جذابه.

اون جذبه‌ی موقع حرف زدنش، وای... اون
خندیدن‌های زیادی خوشگلش با لب‌هایی که از دو
طرف کش اومده دل و دین هر بیننده‌ای رو می‌بره
چه برسه به منی که دلم براش رفته.

خودم رو روی بالشت پرت می‌کنم.
پتو رو توی دست‌هام مشت می‌کنم و با فکری که به
سرم می‌زنه لبخندم عمق می‌گیره.

اون که الان خوابه، چی می‌شه برم آروم کنارش
بخوابم؟

به خدا چشم‌هام کور شد از بی‌خوابی.

نفس عمیق می‌کشم.

دیگه فکر کردن نداره از کجا می‌خواد بفهمه؟

از جام پا می‌شم.

با همون سوییشرت گله گشاد خب لباس دیگه ای ندارم
که بپوشم. اینم یه دلیل واسه بی خواب شدنم. کی با
سوییشرت خوابیده که من دومیش باشم؟

آروم در اتاق رو که با همه‌ی تلاشم واسه بسته
نشدنش باز چفتش کرد رو باز می‌کنم و پاورچین
پاورچین سمتش می‌رم.

توی رخت خوابش به پهلوی خوابه و پشتش به منه و
پتو هم تا روی کمرش بالا کشیده و نیم تنه‌ی برهنه‌ی
لعنتیش توی دیدمه.

با نگاهی به اطراف آروم آروم سمتش قدم برمی‌دارم
و کنارش می‌شینم.

قسم می‌خورم حتی نفس هم نمی‌کشم تا بیدار نشه.

روی تشکش می‌شینم و پام رو دراز می‌کنم و
ناخواسته یه نفس عمیق می‌کشم.

وای مگه می‌شه یه مرد اینقدر بوی خوب بده؟

بی اراده چند بار پشت هم نفس عمیق می کشم و
چشم هام رو روی هم فشار می دم.

پتوش رو بلند می کنم و به محض خزیدن زیرش از
جا می پره و تو یه چشم بهم زدن پنجهش گلوم رو
می چسبه و من رو سمت مخالف روی تشک می کوبه.

هینی می کشم و حالا نیم تنم از روش رد شده و کمرم
روی پهلوشه.

با چشم هایی که توی این تاریکی هم می شه تشخیص
داد که مست خوابه پیچ می زنه:

- بهگل؟

واقعاً الان می طلبه از اون جان معروف ها استفاده کنم
و می کنم آخه خیلی دلبر شده.

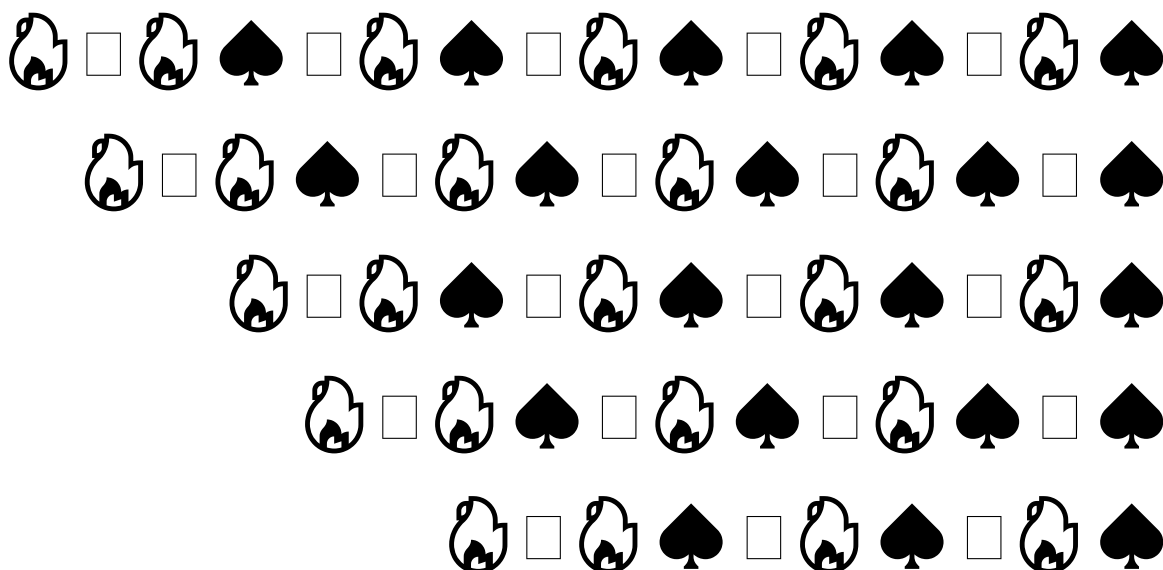
- جانم؟

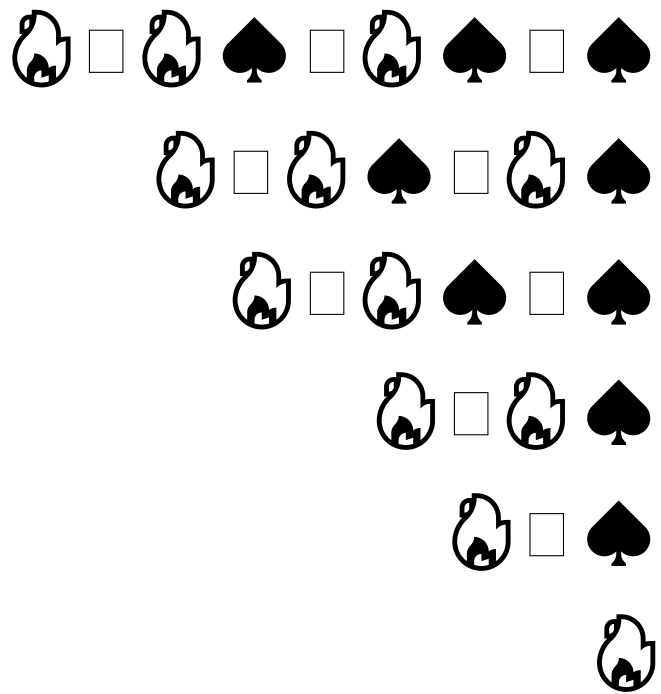
انگار از شوک بیرون اومده که غرش خشمگینش تو
گوشم زنگ می‌زنه.

- چه غلطی داری می‌کنی؟

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۳۱۴

لب هام آویزون می شه.

- آدم تو جواب جانم اینطوری جواب می ده؟

دستش رو از گلوم می کشه و من سریع توی جام می شینم.

- اینجا چیکار می‌کنی؟

- به خدا اونجا خوابم نمی‌بره بذار بخوابم پیشت.

اخم می‌کنه.

- نمی‌شه.

- می‌شه.

انگشت اشاره‌ش رو سمت می‌گیره.

- گفتم نمی‌شه برو سر جات بخواب.

لج می‌کنم.

- می‌گم اونجا خوابم نمی‌بره می‌ترسم می‌خوام پیش
تو بخوابم اذیت کن.

خشن می‌توپه.

- تنهایی بخوابی ترسش کمتره یا توی بغل یه مرد
غریبه؟

موهام رو پشت گوشم می‌زنم.

- تو غریبه نیستی بادیگارد می.

صداش کمی بلند می‌شه.

- هر خری بادیگاردت شد باید بخوابی پیشش؟

لبم رو گاز می گیرم وای خدا چه مزخرفی گفتم.

- نه خير چون تو باديگاردمی و بهت اعتماد دارم
می گم.

- اعتماد نکن منم یه مردم مثل بقیه.

سرتق جواب می دم:

- نه اصلاً اینجوری نیست تو خوبی انسانی
شناختم.

پوزخند می زنه.

- تو هم زنی و از قضا خوشگل اونو چه کنیم؟

- حامین مسخره بازی در نیار ما جفتمون خوب
می‌دونیم تو سرت بره خیانت نمی‌کنی پس اذیت
نکن بذار بخوابم پیشت.

سرش رو تگون می‌ده و با خشم به در اتاقی که داخلش
بودم اشاره می‌کنه.

- نمی‌شه برو بخواب سر جات.

- حامین مسخره نباش می‌گم می‌ترسم اصلاً تو
مشکلت چیه؟

دستی به صورتش می‌کشه و آروم تر زمزمه می‌کنه.

- نامحر می‌بفهم.

ابرو هام بالا می‌پره به حق چیزهای نشنیده نامحرم مگه
قراره چی بشه آخه؟

- چه بهونه‌ی خنده داری.

تأکید می‌کنه.

- من با نامحرم یه جا نمی‌خوابم از نظرت مسخره هم
باشه من اینم.

شونه ای بالا می‌ندازم و بیخیال می‌گم:

- صیغه بخون بلدی؟

چشم‌هاش درشت می‌شه متعجب می‌گه:

- چی می‌گی زده به سرت؟

- نه واسه راحتی خودت تا از اینجا خلاص بشیم
صیغه بخون نترس بکارتتو نمی گیرم.

دست به سینه می شم و حامین دستش رو بلند می کنه و
پشت دستش رو سمت صورتم می گیره.

- می زنم تو دهننتا.

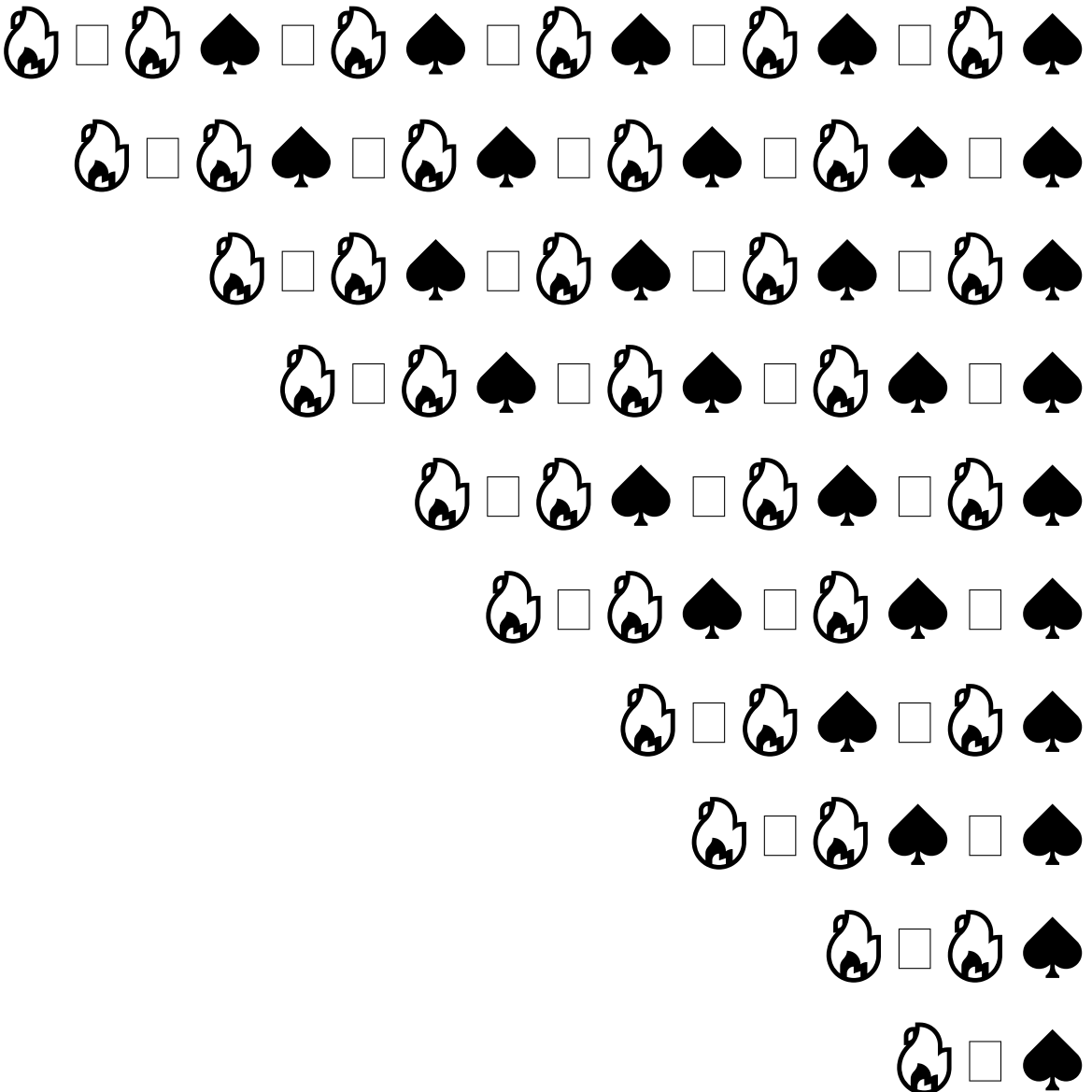
چشم هام رو توی کاسه می چرخونم.

- خب حالا اگه زدی تو دهنم تحریک شدم یه کاری
باهات کردم چی؟

- به گللل...

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۳۱۵

- جان بهگل می‌خونی یا وقتی رفتیم خونه به همه‌ی
دوست‌هام بگم اینقدر سستی که از یه صیغه
وحشت داشتی؟

لبش رو با زبون تر می‌کنه.

- خیلی اعصاب خوردکنی.

- و ا تو هم فهمیدی؟

کلافه دستی به صورتش می‌کشد و به اتاق اشاره می‌کند.

- پاشو برو بذار بخوابیم.

- نمیرم اگه نخونی و من امشب اینجا نخوابم بخدا قسم از هر فرصتی واسه دستمالی کردنت استفاده می‌کنم جناب نامحرم تجربه هم که داری پس واسه اینکه به گناه نیوفتی بخون اون کوفتی و.

سرش رو به نشونه‌ی تأسف تگون می‌ده.

- خیلی بی‌حیایی.

هر دو دستم رو دو طرف صورتم می‌ذارم و با سر کج شده می‌گم:

- ای خدا بی‌حیا دوست نداری؟
مردها که زن بی‌حیا خیلی دوست دارن.

نگاهی به سر تا پام می‌ندازه اینقدر عصبیش کردم که
گونه‌هاش از خشم قرمز شده.

- حتی تو خوابم نمی‌خوام دختری مثل تو زنم باشه.

دلم می‌گیره، نه می‌شکنه، ولی مثل خودش جواب
می‌دم.

- آخه من دخیل بستم توی امامزاده زن تو بشم نگو
من و نمی‌خوای؟

اینقدر کلافه شده که حس می‌کنم قراره از گوش‌هاش
دود بیرون بزنه، وقتی پشت هم به صورتش دست
می‌کشه و حرصی غر می‌زنه:

- وای وای وای، پاشو برو رخت خوابتو بیار پهن
کن همینجا بخواب.

دوتا انگشت اشاره‌م رو به هم می‌چسبونم و با ابرو
بهشون اشاره می‌کنم.

- باید بچسبم بهت گفته باشم.

لبش رو می‌جوئه.

- چقدر دلم می‌خواد بدمت دست آدم‌های اتابک.

- اون موقع می‌کشنم من هر شب میام بخوابت اینقدر
اذیت می‌کنم حالت جا بیاد.

می‌بینم که لبش به لبخند باز می‌شه اما خیلی زود
می‌خوردش و من با ابرو اشاره می‌کنم.

- بخون دیگه اینجوری به اون پیر مرد مهربونم
دروغ نگفتم.

- تو اصلاً چیزی در مورد صیغه می‌دونی؟

شونه ای بالا می‌ندازم.

- نه نمی‌دونم مهم نیست فقط شنیدم که بخونی
محرم می‌شی.

- زن و شوهر.

مکث می‌کنم.

- چی؟

- زن و شوهر می‌شیم.

می‌خندم.

- بی‌خیال بابا ما فقط واسه راحتی خیال تو
می‌خونیم.

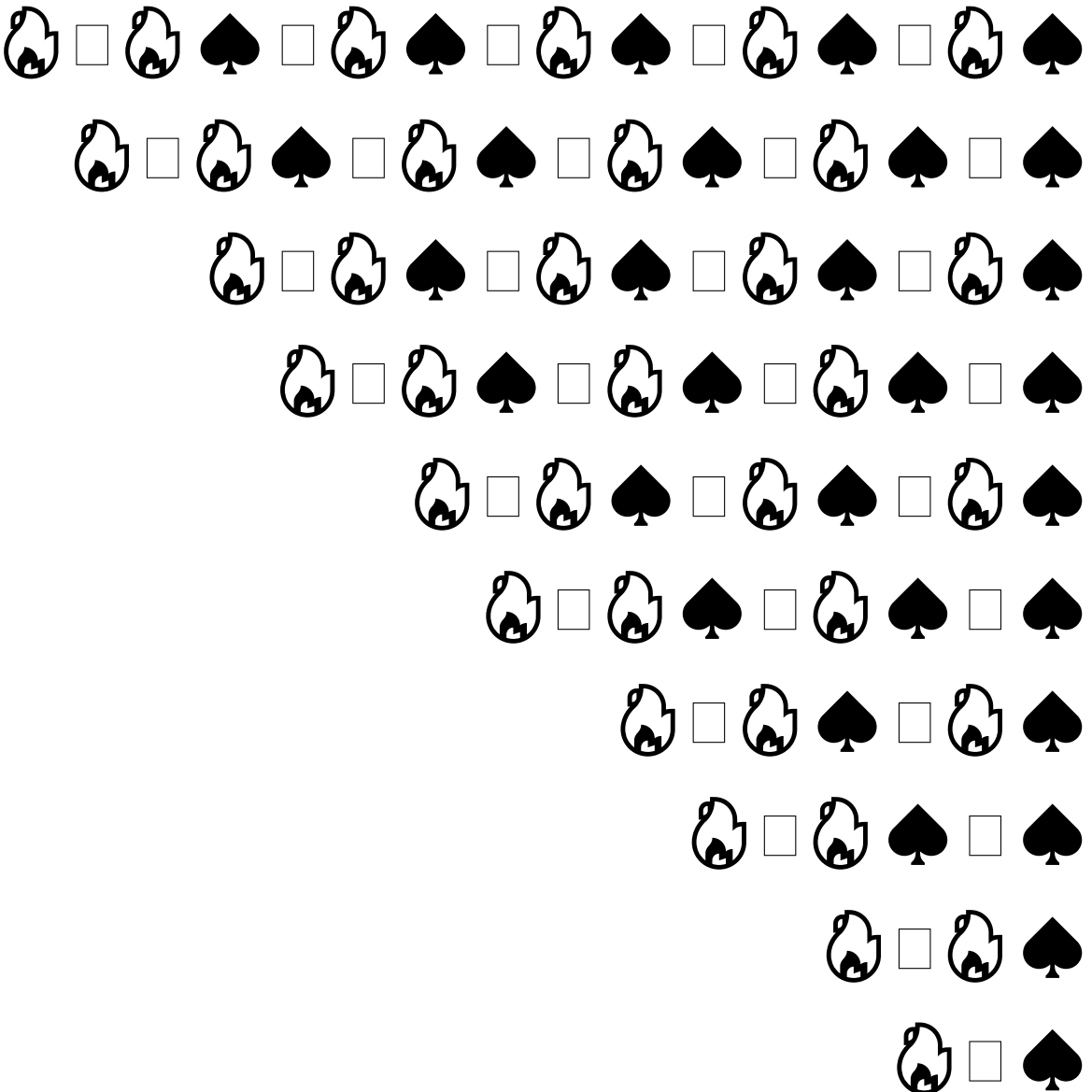
- حرمت همه چیز و شما از بین بردین باشه می‌خونم
ولی من اسم شوهر و الکی یدک نمی‌کشم به این
فکر کن و باز تصمیم بگیر.

ابرو هام رو بالا می‌ندازم منظورش چیه.

- منظورت چیه؟!

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۳۱۶

- دیگه توضیحش بمونه واسه بعد از اینکه زنم
شدی.

انگشت اشاره رو سمتش می‌گیرم.

- اینقدر زنم شوهرت نکنا من بدون صیغه هم
باهات مشکل ندارم تو داری می‌گی نامحرمو گناه.

کمی خیره نگاهم می‌کنه الان دقیقاً موقع گاز گرفتن
بازو شه نه چونه‌ش فکر کنم این جذاب تره تا اون لبخند
گوشه‌ی لبش که به شکل خواستنی زیباست و محو
کنه.

- می‌خونم ولی تو باز حق چسبیدن به من و نداری.

لب‌هام رو آویزون می‌کنم و کفری می‌گم:

- باشه نمی‌چسبم بهت تو رو خدا بخون دارم کور
می‌شم خوابم میاد.

امروز به اندازه‌ی یه سال واسم تأسف خورده. گلوش
رو صاف می‌کنه.

- به وکالت از تو می‌خونم هم زوج و هم زوجه
رو... مهریه‌ت هم...

می‌پریم تو حرفش و انگشتم رو بالا می‌گیرم.

- گازت می‌گیرم.

چپ نگاهم می‌کنه و شروع می‌کنه به خوندن آیه‌ی
عربی و بعد تموم شدنش چشم غره ای بهم می‌ره و
توی جاش دراز می‌کشه که می‌گم:

- می‌گم چه مسلط بودی... چند نفرو تا حالا صیغه
کردی کلک؟

جوری با خشم نگاهم می‌کنه که آب دهنم رو پر صدا
فرو می‌دم.

نفس عمیقش رو بیرون می‌ده و با صدای آرومی
می‌گه:

- محرمیت تموم عروس دامادهای فامیل و بابام
خونده، به عنوان بزرگتر تو مجلس‌ها دعوتش
می‌کنن چون چندبار شنیدم حفظم.

لبخندی می‌زنم و خیلی زود پتوش رو کنار می‌زنم و
زیر پتوش می‌خزم که حرصی عقب می‌کشه.
- گفتم نچسب بهم.

- خب حالا چقدر حساسی؟

رو به بالا دراز می‌کشه و دست‌هاش رو روی سینه
قلاب می‌کنه نگاهم رو به نیم رخش و اون تتوهای
روی گردنش می‌دم و انگار خواب از من فراری شده.

- حامین؟

کلافه می‌توپه و منم لبم رو آویزون می‌کنم.

- بخواب بهگل.

- یه چیز بگم بعد بخوابم؟

- نه.

- باشه می‌گم تو دوست دختر داری؟ "خیره بهشم که چشم‌هاش رو روی هم می‌ذاره و جواب نمی‌ده، با صدای آروم تری ادامه می‌دم" هیچ دختری توی زندگیت نیست؟ اون دختره پرپسا.

پوف کلافه ای می‌کشه.

انگار از ساکت نشدنم داره عذاب می‌کشه ولی مگه من با این گرمایی که داره تنم رو می‌سوزونه می‌تونم بخوابم.

- نه زنی تو زندگیم نیست، بگیر بخواب.

- باش...

جمله‌ی کوتاهم با صدای بلند رعد و برق خفه می‌شه و
من با جیغ تو بغلش می‌پرم و صورتم رو روی بدنش
پنهون می‌کنم.

دست‌هاش رو از هم باز می‌کنه و دست راستش رو
دور شونه‌م حلقه می‌کنه.

- هیششششش.... نترس رعدو برق بود.

من معمولاً از رعد و برق نمی‌ترسم ولی بلایی که
اتابک سرم آورده باعث شده از هر صدایی وحشت
کنم.

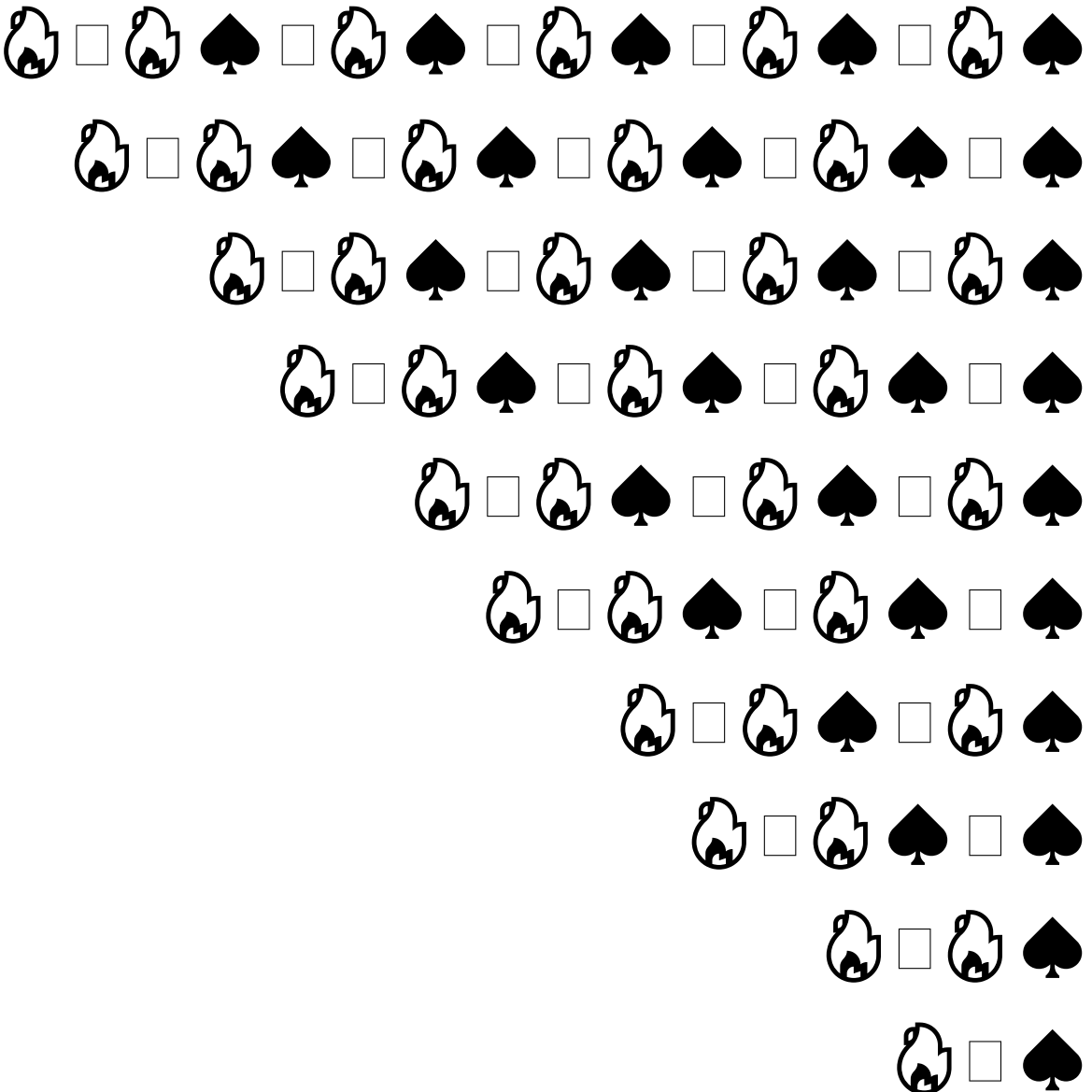
به پهلوی می‌شه.

دستم دورش قرار می‌گیره و همچنان سرم رو روی
سینه‌ش فشار می‌دم.

- نترس من انجام.

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۳۱۷

همین جمله آبی می‌شه روی آتیش ترسم.

حامین ثابت کرده روی حرفی که می‌زنه می‌مونه و
وجودش واقعاً امنیته.

سرم رو بلند می‌کنم و به صورتش نگاه می‌کنم و با
عجز لب می‌زنم:

- قول می‌دی نداری دستشون به من برسه؟

چشم‌هاش رو روی هم می‌ذاره.

لبخند کوچیکی گوشه‌ی لبش می‌شونه و با اطمینان
می‌گه:

- مگه زنده نباشم.

نگاهم روی لب‌هاش می‌شینه.
نور مستطیلی شکل از پنجره دقیقاً روی لبش تابیده،
دست خودم نیست که پچ می‌زنم:

- یه چیزی بیرسم؟

باز نفس عمیق می‌کشه و حرارتی که از دم داغش
توی صورتم پخش می‌شه.

- چقدر سؤال داشتی؟

لبخند می‌زنم و می‌گم:

- اون شب که من و بوسیدی فرداش حرف‌هاتو شنیدم، واقعاً پشیمون بودی؟

باز اخم می‌کنه و من لب می‌زنم.

- فقط یه سؤال پرسیدم عصبانی نشو.

گوشه‌ی لبش رو می‌گزه و با صدای پیچ مانندی حرف می‌زنه و من ناخودآگاه خودم رو بهش فشار می‌دم.

- اون شب شیرین‌ترین تجربه‌ی زندگیم بود بهگل، پشیمون نیستم ولی نباید اتفاق می‌افتاد نه بدون اجازه‌ی تو.

دستم رو بلند می‌کنم.

تتم پر شده از حس خوبی که از حرفش تو رگ‌هام جاری شده.

اینکه واسه یه بوسه هم به اجازه فکر می‌کنه اینکه
اینقدر به من احترام می‌ذاره.

این مرد آرزوی هر دختریه و باورم نمی‌شه هر چند
موقت و کم الان مال منه حتی اگه حسی بهم نداشته
باشه.

با سر انگشت‌هام شکستگی ابروش رو نوازش می‌کنم،
گوشه‌ی چشمش، ته ریش جذابش، می‌فهمم که زیر اون
پتو دمای تنمون بیش از اندازه بالا رفته و داره
جفتمون رو می‌سوزونه.

دستش دور شونه‌هام محکم می‌شه و من سرانگشت‌هام
رو روی لبش می‌کشم که صدای غرش خشمگینش من
رو به خودم میاره.

- بهت گفتم که من آدم خودداری نیستم؟

تو چشم‌هاش خیره می‌شم و لبخند می‌زنم.

- اینو می‌گی تا من بترسم و ازت فاصله بگیرم
وگرنه اینی که می‌گی نیستی.

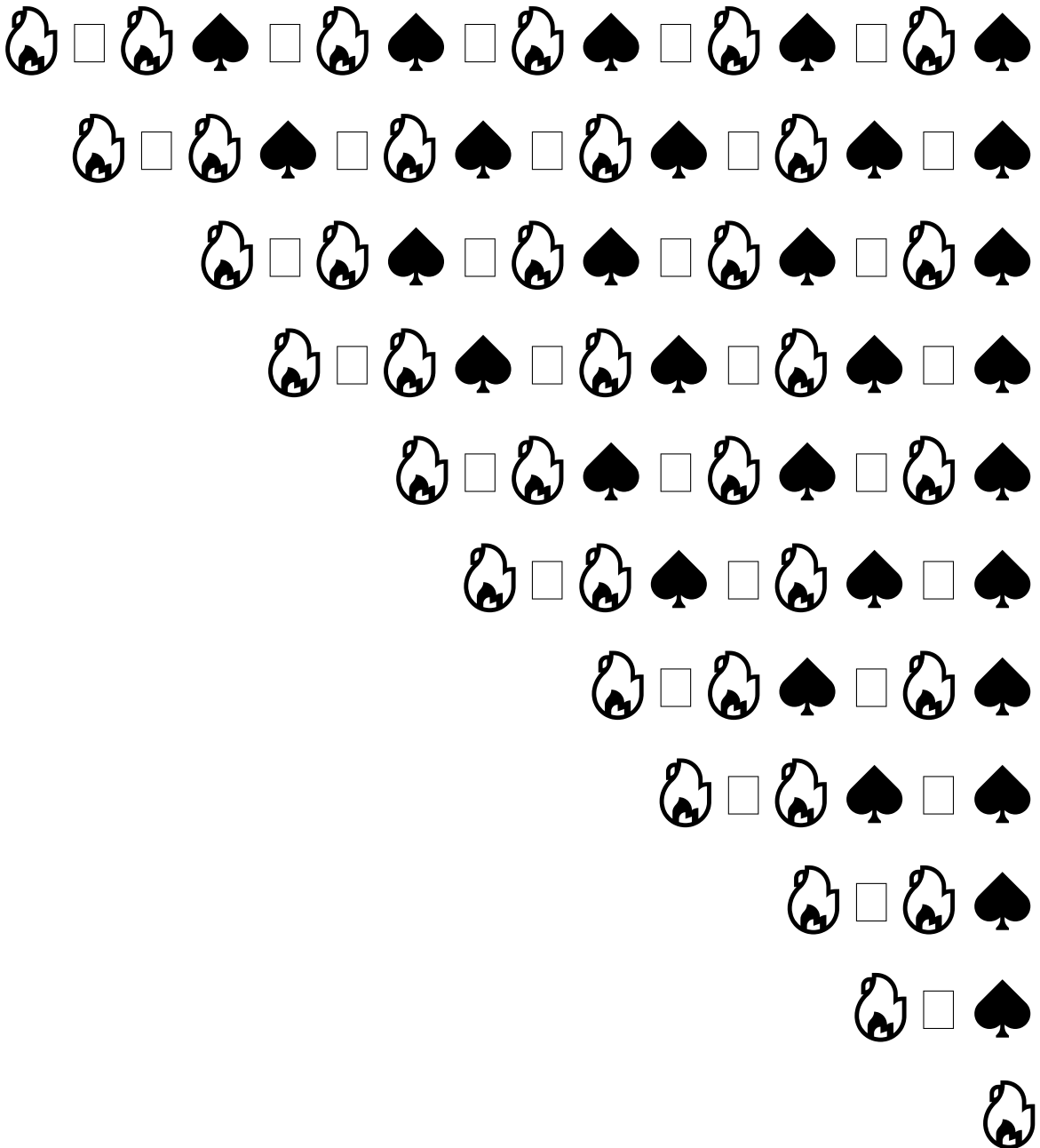
دستش تخت سینه‌م می‌شینه و من و روی بالش
می‌کوبه، روی آرنجش بلند می‌شه و حالا با نیم تنش
روی تنم خیمه زده.

با دست راست بازوم رو نوازش می‌کنه و نگاهمون
تو صورت هم درگرددشه، سرش کمی پایین میاد و
کنار لبم پیچ می‌زنه.

- هستم خیلی زیاد اینقدر که الان دلم می‌خواد تنتو
کشف کنم رج به رجشو.

#کپی_حرام_است

mehriroman@



لبم رو می‌گزم تا حرف غیر مربوطی نزنم.
تا خودداریش رو خودم رو به صفر نرسونم.
مگه می‌شه تو این فاصله نگاهش کنی و دست و دلت
نلرزه؟

- فکر کنم بهتره بخوابی حامین اگه نمی‌خوای باز با
یه چیزی بکوبم تو سرت تا بی‌هوش بشی.

لب‌هاش از دو طرف کش می‌اد.
دستش که از پایین سوئیچرتم داخل می‌شه نفسم به
شماره می‌وفته.

بازوش رو توی چنگم می‌گیرم.
سرش توی گردنم فرو می‌ره و پیچ می‌زنه:

- هیشش... فقط یه کنجکاو ساده‌ست همین.

سر انگشت‌هاش از پهلوهام سمت بالا نوازش وار
کشیده می‌شن و من سر شده می‌گم:

- کنجکاوی چی؟! -

بوسه‌ی کوچیکی روی گلوم می‌زنه، کمی بالا تر از
زخمم و همونجا می‌گه:

- لمس کردن جای خالی لباس زیر مشکی رنگی که
الان تو تنت نیست.

به معنای واقعی کلمه نفسم قطع می‌شه.

حس می‌کنم از نوک انگشت‌هاش مواد مذابه که روی
تتم جا می‌مونه.

انگشت‌هاش کمرم رو لمس می‌کنه و ادامه می‌ده.

- آخرین بارت بود چشم کسی به اون لعنتی ها افتاد
بهگل، این یه هشداره... جدیش بگیر.
هیچ مردی به خودداریه چیزی که فکر می‌کنی نیست.

- ولی... ولی... تو...

حرفم رو قطع می‌کنه.

- منم نیستم... که اگه بودم الان دستم لطافت
پوستتو فتح نمی‌کرد، هوم؟

- می‌خواستم برش دارم.

- کی!؟

وقتی منو کشیدی تو جهنم؟

- قصدم این نبود.

- نبود ولی من و بردی وسط جهنم، وقتی واسه اولین بار تو زندگیم کاری و کردم که هیچوقت نکردم، وقتی تنتو تو اون لباس تصور کردم و سوختم.

بهگل نکن، واسه جفتمون بهتره که فاصله بگیریم...
تو داری اراده‌ی من و می‌شکنی.

آب دهنم رو پر صدا قورت می‌دم.
شبیهه یه آدم مستم که هیچ درکی به اطرافش نداره.

نمی‌تونم تمرکز کنم، نه روی دست‌هایی که روی تنم
در گردش، نه لب‌هایی که روی شاهرگم کشیده می‌شه.

عقلم می‌گه پشش بزنم ولی قلبم با تموم وجود می‌خواد
که حامین مثل پیچک دورم بپیچه و اینقدر به خودش
فشارم بده که تو وجودش حل بشم.

نگاهی به صورتش می‌ندازم.

چشم‌هاش داره نقطه به نقطه‌ی صورتم رو کشف
می‌کنه و قلبم مثل یه کنجشک کوچیک می‌تپه.

این اولین باره که یه مرد رو تو این پوزیشن کنار
خودم می‌بینم، یه مرد با نیم تنه برهنه که روی تنم
خیمه زده.

من تمام سال‌هایی که ایران زندگی نکردم تموم
نوجوونیم که می‌تونستم هر کاری بکنم با اینکه
خانواده‌ی راحتی داشتم هیچوقت تا این اندازه به کسی
نزدیک نبودم.

هیچوقت هیچ مردی رو نبوسیدم.
چه اولین‌هایی داشتم با این بادیگارد جذابی که فکرشم
نمی‌کردم تا این اندازه لمس سر انگشت‌هاش شیرین
باشه و منو به دنیایی بیره که بیرون اومدن ازش کار
هر کسی نیست.

کمی لباسم رو بالا می‌ده.

فقط کمی بالا تر از نافم و اون پرسینگ دوست‌داشتنیم.

انگشت اشاره‌ش بهش گیر می‌کنه و واسه دیدنش سر خم می‌کنه.

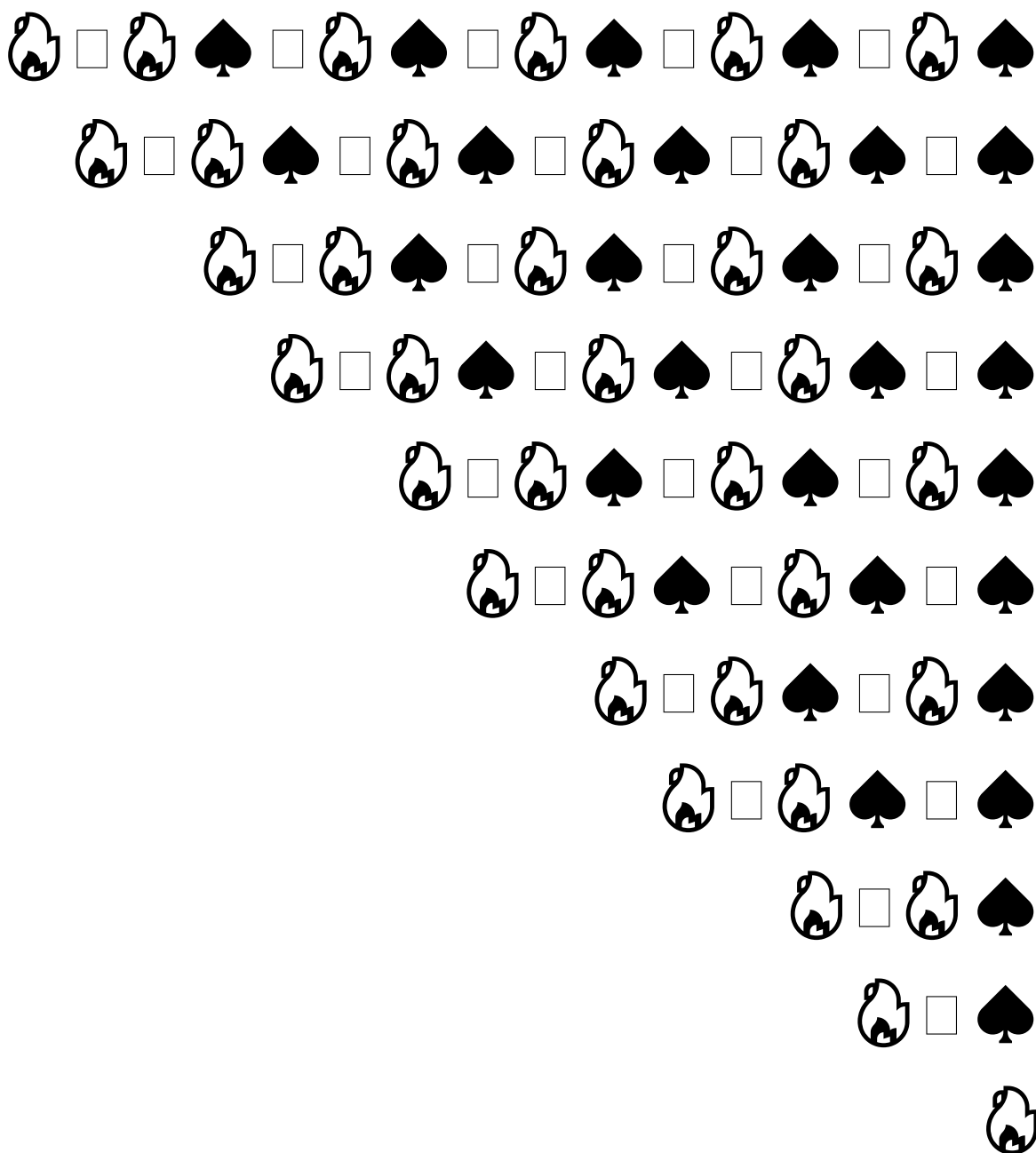
لبخند کوچیکی می‌زنه و حین نگاه کردن به چشم‌هام دور نگین براق نقره ایم خط‌های فرزی می‌کشه.

گوشه‌ی لبم رو از حس عجیب غریبی که داره من و به یه خلسه‌ی ترسناک می‌بره می‌گزم و آخ صداش از یه جایی نزدیکی‌های جهنم میاد.

- چقدر چیز واسه کشف کردن داری کاراکال.

#کپی_حرام_است

mehriroman@



تیغهی بینیش رو روی گونه‌م می‌کشه و من دست خودم
نیست آه ریزی که از گلوم خارج می‌شه لعنتی من تو
حال خودم نیستم حتی اون اسم اعصاب خوردکن هم
حالم رو خراب نمی‌کنه"

- جان... دارم فکر می‌کنم دیگه چی داری که قراره
با انگشت‌هام...." باز مکث می‌کنه و اینبار لبش
رو روی گوشم می‌کشه و کشنده تر جمله‌های
جهنمیش رو تو صورتم می‌کوبه" شاید با لب‌هام
باید کشفش کنم؟

نه دیگه نمی‌شه حس متضاد بین خواستن و نخواستن
این لحظه... گرمایی که از تنش و حرف‌هاش داره
آتیشم می‌زنه، می‌شه جنون، جنونی که باعث می‌شه با
هر دو دست سرش رو از تو گردنم بیرون بیارم و
لب‌هام رو روی لب زیادی داغش بکوبم.

خدا من و بکشه اگه اسیر یه عشق یه طرفه شده باشم و
خودم رو اینجوری در اختیارش بذارم.

ولی من می‌خوام، این لحظه، این لمس‌ها، این حضور
پر از امنیتش رو می‌خوام، پس گور بابای هر چی
فکر مزخرفه مهم الانه و عکس‌العملی که انجام می‌ده.

دستش پهلوم رو فشار می‌ده و جای بوسه‌ی ساکن من و
با یه بوسه‌ی عمیق و مرطوب عوض می‌کنه.

برخورد ته ریش تیز چونه‌ش به زیر لبم لعنتی‌وار
دوست داشتتیه.

من گم شدم تو این لحظه، لحظه‌ای که گوشم فقط و
فقط صدای جدا شدن و باز وصل شدن لب‌هامون رو
می‌شنوه.

وقتی اتاق تاریکه و جلز و ولز بخاری هیز می
سکوت رو شکسته.

وقتی دستش زیر کمر می‌شینه و من و کمی بالا
می‌کشه.

حالا پوست شکم با عضله‌های سفت و پیچ در پیچش
در تماسه و من رسماً دارم جون می‌دم.

واسه آخر کار لب پایینم رو می‌گزه.
تو همون حالت وقتی لب پایینم زیر دندونشه حین نفس
نفس زدن هر دومون پیشونیش رو به پیشونیم
می‌چسبونه و لب می‌زنه.

- تو فرشته‌ی هوسی بهگل...-

چشم‌هام رو باز می‌کنم و به چشم‌های بسته‌ش نگاه
می‌کنم.

لبم آزاد می‌شه و اینار من پهلوش رو چنگ می‌زنم و
آه مردونه‌ای که از گلوش خارج می‌شه.

- بده یا خوبه؟

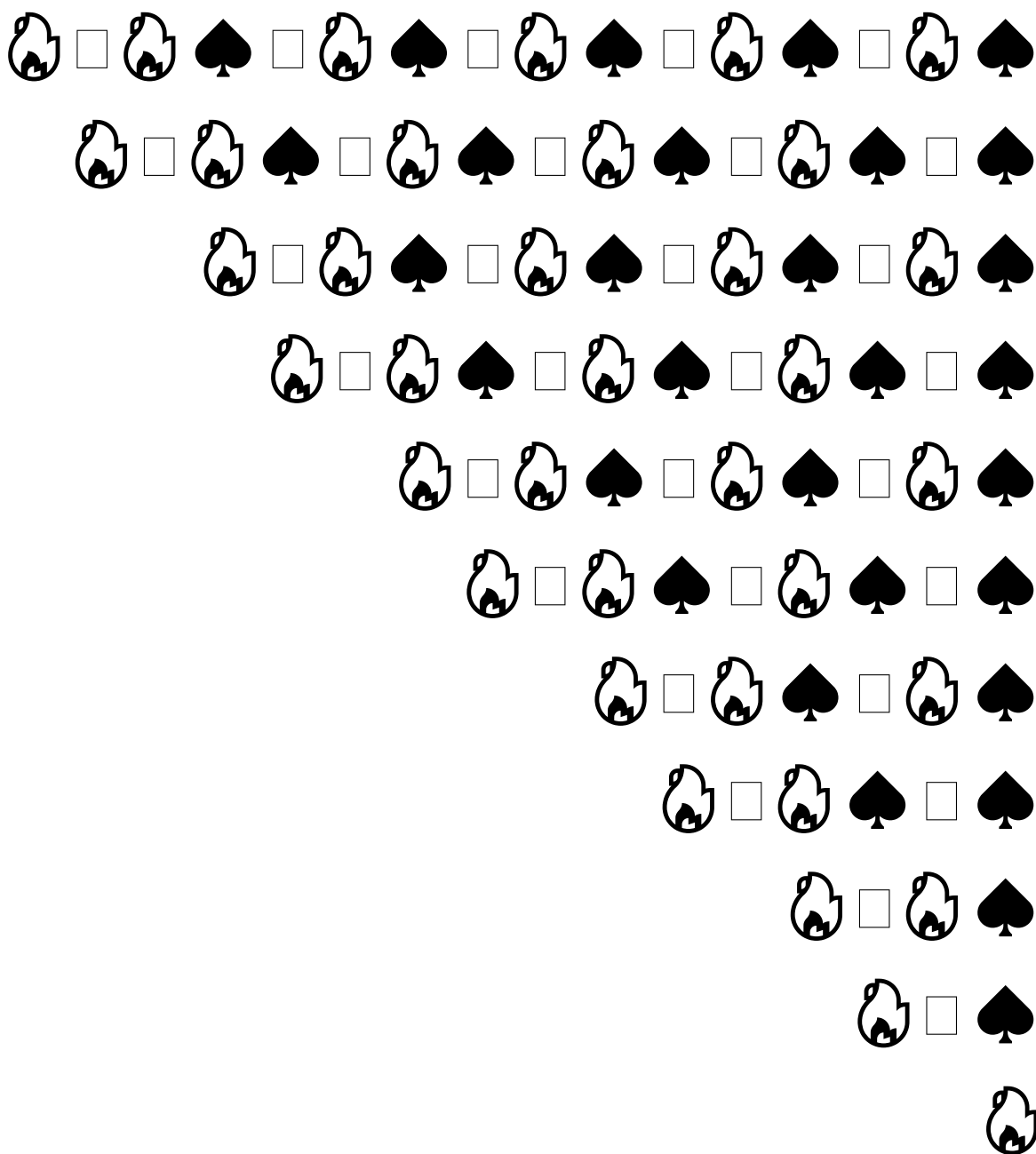
سری رو که رو به بالا گرفته پایین می‌ندازه و لبخند می‌زنه.

- به حد مرگ خوبه.

یه بار دیگه دستم رو نوازش وار روی پهلوش می‌کشم که لبش رو می‌گزه.

#کپی_حرام_است

mehriroman@



#پارت ۳۲۰

یه بار دیگه دستم رو نوازش وار روی پهلوش می‌کشم
که لبش رو می‌گزه.

- حامین؟

- نکن.

متوجه منظورش نمی‌شم سرم رو تکون می‌دم.

- چیکار نکنم؟

گونه‌م رو نوازش می‌کنه.

- وقتی اون دست‌های خواستنیته داره پهلومو نابود
می‌کنه اینجوری با ناز صدام نکن گفتم من خوددار
نیستم.

حالا بگو؟

لبم رو تر می‌کنم و انگشت اشاره‌م رو بالا می‌ارم.

- می‌خوام یه کاری بکنم...

چشم‌هاش رو ریز می‌کنه.

- چه کاری؟

قبل از اینکه بتونه حدس بزنه قراره چیکار کنم
دندون‌هام رو توی بازوش فرو می‌کنم و با همه‌ی توانم
گاز می‌گیرم.

صدای آخ مردونه‌ش که به هوا می‌ره و سعی می‌کنه
من و پس بزنه بهش رحم می‌کنم و قفل دندون‌هام رو
باز می‌کنم و پشت هم واسه صورت جمع شده‌ش پلک
می‌زنم.

با کف دستش نم باقی مونده روی بازوش رو می‌گیره
و با چشم‌های ریز شده می‌گه:

- الان اونجوری پلک می‌زنی دلبری کنی، تلافی
نکنم؟

لبم رو تر می‌کنم و با لحن لوسی حین خط کشیدن
روی سینه‌ش و اون تتوی فوق هاتش می‌گم:

- خیلی وقت بود هوس کرده بودم گازش
بگیرم. دیگه مهریه هم که گاز بود.

انگشتم رو تو همون مسیر بالا می‌کشم با نوازش و
بی‌اهمیت به نفس‌هایی که از حالت عادی کشدار تر
شده نوک انگشتم رو روی جای گازم و رگ‌های
برجسته‌ش می‌کشم و ادامه می‌دم "آخه ببین هی داره
چشمک می‌زنه بیا گازم بگیر.

- لب‌های تو هم آفریده شده واسه بوسیده شدن...

لب پایینم رو جلو می‌دم.

- خدمت شما.

خم می‌شه و با آرامش بوسه ی کوتاهی روی لبم
می‌کوبه و قاطع می‌گه:

- بسه... تا جایی پیش رفتیم که وحشتناکه، دیگه
بهش فکر نکن و بخواب.

فکر کن این یه خواب بود یه رؤیای شیرین با طعم
لب‌هامون، ما فردا برمی‌گردیم به زندگی عادی تو
می‌شی دختر رئیس‌مو من می‌شم بادیگاردت نباید به
اینجا می‌رسید ولی فکر اینکه تو الان محرم منی
روانم و بهم ریخت.

حس می‌کنم ضربان قلبم نامنظم می‌شه.
یه چیزی توی قلبم فرو می‌ریزه.

اصلاً انتظار این حرف‌ها رو بعد اون تجربه‌ی شیرین
نداشتم، بی‌تاب لبم رو می‌گزم و مغموم می‌گم:

- تجربه‌ی امشبمون...

باز حرفم رو قطع می‌کنه.

- تجربه‌ی امشبمون واسه امشب بود، فردا ما خود
واقعی مونیم باشه؟

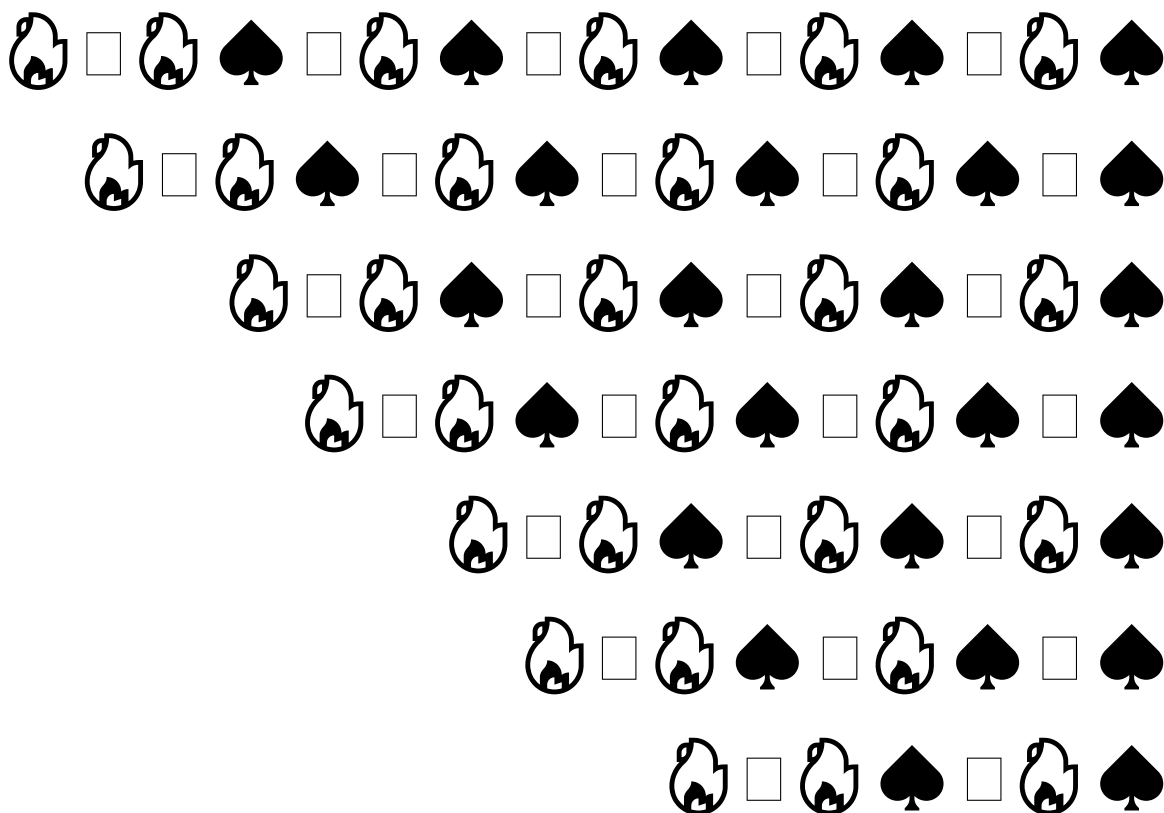
دست خودم نیست که اخم می‌کنم، اونم خیلی عمیق.
حس آدمی رو دارم که ارزش سوء استفاده شده با خشم
دستش رو پس می‌زنم و بهش پشت می‌کنم، پتو رو تا
گردنم بالا می‌کشم و صدای ناراحتش رو می‌شنوم که
صدام می‌کنه.

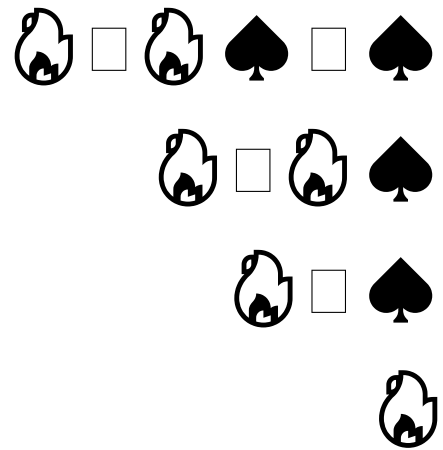
- بهگل؟

- هیششششش... نمی‌خوام چیزی بشنوم، بهتره همین
الان بشی خود واقعیت، بخواب لطفاً چون من
واقعاً به خواب احتیاج دارم.

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۳۲۱

نور شدیدی که از پنجره‌ی کوچیک داخل خونه و دقیقاً
صورت‌م تابیده، باعث می‌شه چشم‌هام رو با غرغر باز
می‌کنم.

با حس سنگینی قفسه‌ی سینه‌م گیج سرم رو از روی
بالشت بلند می‌کنم و اولین چیزی که نظرم رو جلب

می‌کنه، حجم زیادی از موهای مشکیه که دقیقاً روی
سینه‌مه.

سرم رو روی بالش می‌ذارم و با هر دو دستم چشم‌هام
رو می‌مالم، با یاد آوری چیزی که دیدم به سرعت برق
باز سرم رو بلند می‌کنم و دقیق‌تر نگاه می‌کنم.

این سر حامینه که روی سینه‌ی منه.
یه دستش زیر تنش و دست دیگه‌ش از زیر لباسم دور
شکم حلقه شده و روی پهلوم چنگ شده.

همینه که نفسم بند رفته چون با تمام وزنش روی من
افتاده.

والا دیده بودیم سر دختر رو سینه‌ی پسر باشه
اینجوریشو دیگه ندیده بودیم، همه چی ما برعکسه.

تکونی به خودم می‌دم تا متوجه بشه و خودش رو کنار
بکشه اما فایده نداره.

لبخند کوچیکی می‌زنم و زمزمه می‌کنم.

- پسر کوچولوی بد خواب.

دستم رو بلند می‌کنم و با مکت روی موهای زیادی
مشکی آشفته‌ش می‌ذارم.

نرمه عین ابریشم، انگشت‌هام رو لای موهایش فرو
می‌کنم که صدای بم گرفته از خوابش شوکه‌م می‌کنه.

- دست بردار و روجک، دیشب که آتیشم زدی
نذاشتی بخوابم. لااقل بذار الان خواب به خواب
برم.

چشم‌غره‌ی غلیظی بهش می‌رم.
البته به اون حجم موهایش که جلوی دیدمه صورتش
رو که نمی‌بینم.

- می‌خواستی بخوابی به من چه، من چیکارت کردم
دیشب؟

سرش رو بیشتر روی سینه‌م فیکس می‌کنه انگار
بالشته داره جا باز می‌کنه.
پوف...

- همون صدای نفست زیر گوشم کافی بود تا پلک
روی هم ندارم.

گوشه‌ی لبم رو می‌جوام، من همین الان می‌تونم واسه
همین یه جمله بمیرم ولی حرف‌های دیشب خیلی
ناراحتم کرده، می‌تونست حال خوب دیشبمون رو یه
جور دیگه تموم کنه.

در هر صورت قرار نبود من آویزونش بشم که
اونجوری برخورد کرد، پس تلافی می‌کنم.

- پاشو بادیگارد گذاشتن سرت روی سینه‌ی رئیس
درست نیست.

بلافاصله سرش رو بلند می‌کنه و با چهره‌ی خواب
آلود نگاهم می‌کنه.

وای خدا دلم ضعف رفت واسش چقدر با نمک شده.

لبخندی که می‌خواد بشینه روی لبم رو می‌خورم و به
جاش اخم می‌کنم.

چیزی نمی‌گه فقط دستش رو از زیر لباسم بیرون
می‌کشه و با یه نفس عمیق پشت به من به پهلو دراز
می‌کشه.

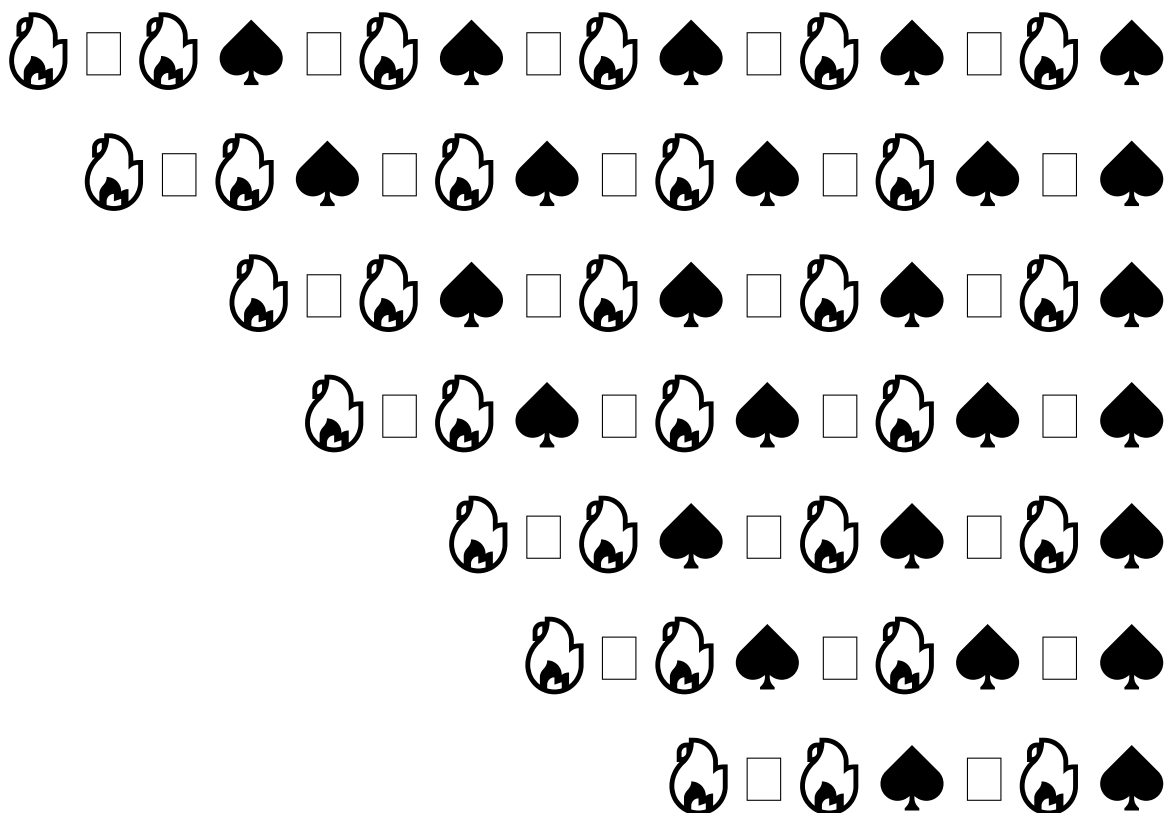
نفس عمیق بعدی واسه منه.

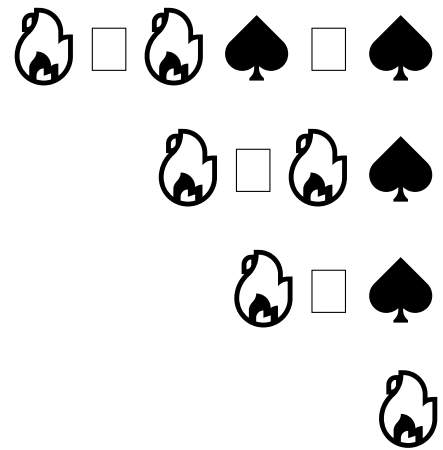
نگاهم رو ازش می‌گیرم و از جام پا می‌شم.

کش و قوسی به تنم می‌دم و با نیم نگاهی به حامین و
اون تشک یه نفره ای که دیشب با من تقسیمش کرد
کلاه سویشرتتم رو سرم می‌کشم و از کلبه بیرون
می‌زنم.

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۳۲۲

با دیدن صحنه‌ی روبه رو حیرت زده می‌شم و به
اطراف نگاه می‌کنم.

همه جا پوشیده از مه شده و زیباییش اینقدر زیاده که
حتی نفس کشیدن هم یادم می‌ره.

هنوز زمین از بارون دیشب نم داره و باد کلی برگ
رو داخل حیاط و حتی ایوون ریخته.

پله‌ها رو پایین می‌رم تا چرخی تو حیاط بزنم هوا
سرده و بیرون اومدن از کلبه و اون گرما باعث
لرزش تنم می‌شه.

دست‌هام رو روی سینه قفل می‌کنم و خیره می‌شم به
وسعت سبزی که تو مه استتار شده.

- به تو بیشتر میاد.

با شنیدن صدای مرد غریبه ای هین ترسیده ای می‌کشم
و به عقب می‌چرخم.

یه مرد تقریباً هم سن و سال‌های حامین با کت و شلوار
و یه کراوات خیلی شیک مو و ریش مشکی و لبخند
کنج لبش آب دهنم رو قورت می‌دم.

- چی گفتین؟

با انگشت اشاره به سرتاپام اشاره می‌کنه.

- لباس‌هامو می‌گم به تو بیشتر میاد.

نگاهی به چیزهایی که پوشیدم می‌ندازم و خجالت زده
می‌گم:

- آها ببخشید اینارو بابا داد بیوشم.

یه تای ابروش رو بالا می‌ندازه و حین دست کشیدن به
ریش روی چونه‌ش می‌گه:

- بابا؟ خوشحالم که نباید مامان صدات کنم.

گیج سرم رو تکون می‌دم.

- متوجه نشدم؟

- فکر کردم بابام زن گرفته.

لبخند می‌زنم پس این آقا پسر اون پیر مرد مهربونه.

- شما پسر شونین خوشبختم.

دستش رو سمتم دراز می‌کنه.

- شهرام.

دستم رو توی دستش می‌ذارم.

- بهگلم مهمون ناخونده.

فشاری به دستم می‌ده که در کلبه باز می‌شه و
چشم‌های حامین رو قفل دست‌هامون خیره می‌شه، سر
شهرام به اون سمت می‌چرخه و دستم رو رها می‌کنه.

- پس تنها نیستی؟

حامین جلو میاد چشم غره‌ی غلیظی بهم می‌ره و
دستش رو سمت شهرام دراز می‌کنه، لحنش
خصمانه‌ست یا من اینجوری فکر می‌کنم؟

- حامینم راه گم کردیم و الان اینجاایم.

- پدرم؟

- پدرت واسه کمک به یکی از اهالی ده دیشب رفتن.

شهرام سری تکون می‌ده.

- و شما اینجا بودین بدون حضور پدرم.

اخم می‌کنم منظورش چیه؟ دست خودم نیست که کمی عصبی می‌گم.

- یه دست لباس داریم که الان با لباس‌های شما تعویض می‌شه نه کیفی داریم نه بقچه زیر بغلمون می‌تونین جیب‌هامونم بگردین که مطمئن باشین ستون‌های طلایی خونه‌تون و گاز نزدیم ببریم.

سر حامین سمتم می‌چرخه و اخم می‌کنه اما صدای خنده‌ی شهرام باعث می‌شه متعجب نگاهش کنیم.

حین خندیدن و تگون خوردن شونه‌هاش می‌گه.

- وای خدا چقدر تو خوبی دختر عاشقت شدم.

جمله ای که کاملاً بی‌منظور ادا شده چیزی نبود که
حامین رو اینجوری عصبی کنه و با کف دست به کتف
شهرام بکوبه.

- شوهرشم.

شهرام خنده‌ش رو جمع می‌کنه.
دستی به لبش می‌کشه و دست‌هاش رو با حالت تسلیم
بالا می‌گیره.

- اوه ببخشید من منظوری نداشتم از روی عادت
بود.

- رو حرف‌هایی که از روی عادت می‌زنی بیشتر
دقت کن. "قبل از اینکه شهرام جوابی بده سمت من
می‌چرخه" برو حاضر شو دیره باید بریم.

اینقدر عصبی هست که نخوام حاضر جوابی کنم خیلی
آروم سمت کلبه راه می‌وفتم که تأکیدش دقیقاً متوجه‌م
می‌کنه.

- بهگل حموم.

سرم رو تکیه می‌دم و سمت حموم راه می‌وفتم خوب
می‌دونم اشاره‌ش به لباس زیرامه که برشون دارم.

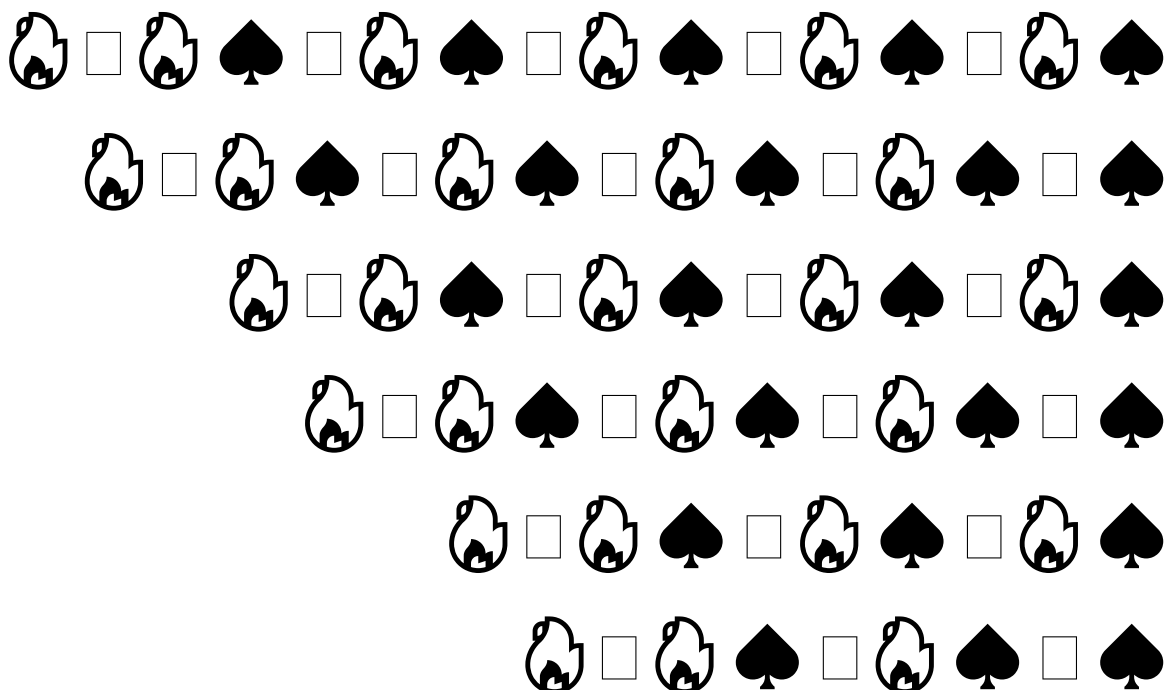
لعنتی واسه اولین بار تو زندگیم خجالت می‌کشم وارد
حموم که می‌شم صدای شهرام رو می‌شنوم.

- مهمون بابام مهمون منم هست، منظوری نداشتم
لازم نیست برین.

- در هر صورت باید صبح می‌رفتیم از پدر هم
تشکر کنین.

#کپی_حرام_است

mehriroman@



حتی اجازه نداد حرفی بینمون رد و بدل بشه.

من دلیلی واسه این خشمی که باعث شده بی توجه به
من یکی دو متر جلوتر ازم قدم برداره رو درک
نمی کنم.

نفس بریده از دنبال کردن بی وقفه ی قدم های بلندش
می ایستم و با صدای بلندی می توپم:

- می شه بیرسم چته؟

صدام از نظر خودم اونقدر هم بلند نیست اما توی
سکوت جنگل و اون مهی که دیگه داره از بین می ره
می پیچه.

انگار حامین منتظر همین جمله ست که بلافاصله سمت
می چرخه و با قدم های بلند مسیر رفته رو برمی گرده.

با چشم‌های درشت شده به خاطر عکس‌العمل سریعش
نگاهش می‌کنم که توی صورتم فریاد می‌کشد.

- من چمه؟

چمه تو بگو؟

لب‌هام رو سمت پایین انحنای می‌دم و بیخیال می‌گم:

- چه می‌دونم تو اصولاً...

با فریادش حرفم رو قطع می‌کنه و من حس می‌کنم کلی
پرنده با وحشت از روی شاخ و برگ درخت‌ها به
پرواز در میان چشه؟

- دست‌هات تو دست‌های اون عوضی چیکار
می‌کرد؟ هیچ می‌فهمی چه غلطی داری می‌کنی؟

گیج نگاهش می‌کنم چی داره می‌گه؟

مگه من چیکار کردم فقط با شهرام دست دادم یه دست
عادی این فریاد واسه اونه؟

- چی می‌گی؟

چشم‌هاش تو چشم‌هام چرخ می‌خوره.
نگاهم خیره به رگ‌های قرمزی که سفیدی چشم‌هاش
رو به کل گرفته می‌شه.

نفس خشم‌گینش موهای ریخته روی پیشونیم رو به
بازی می‌گیره و من قلبم واسه تپیدن بازی درمیاره
الان غیرتی شده؟

خنده داره وقتی تک تک جمله‌های دیشبش تو سرم
چرخ می‌خوره، همون‌هایی که یه ضد حال اساسی
بود.

اصلاً حق نداره غیرتی بشه وقتی من و نخواسته.

- دارم می‌گم فاصله‌تو با مردهای دور و برت زیاد
کن، تو اصلاً تا حالا اون یارو رو دیده بودی که
اجازه دادی لمست کنه؟

دست‌هام رو به کمرم می‌زنم.
نگاهی به سرتاپاش می‌ندازم پاچه‌های شلوارش تا زانو
خیسه به خاطر نم باقی مونده روی شاخ و برگ‌هاست.
می‌گم و صدای حبس شدن نفسش رو می‌شنوم.

- به تو چه بادیگارد؟

حس می‌کنم رنگ صورتش کبود می‌شه و پیشونیش
شروع می‌کنه به نبض زدن، اما حین گزیدن لبش با
صدای عصبی که کم از غرش نداره می‌گه و راه
می‌افته.

- راست می‌گی به من چه هر غلطی که می‌خوای
بکن.

عصبی غر می‌زنم:

- هی درست صحبت کن.

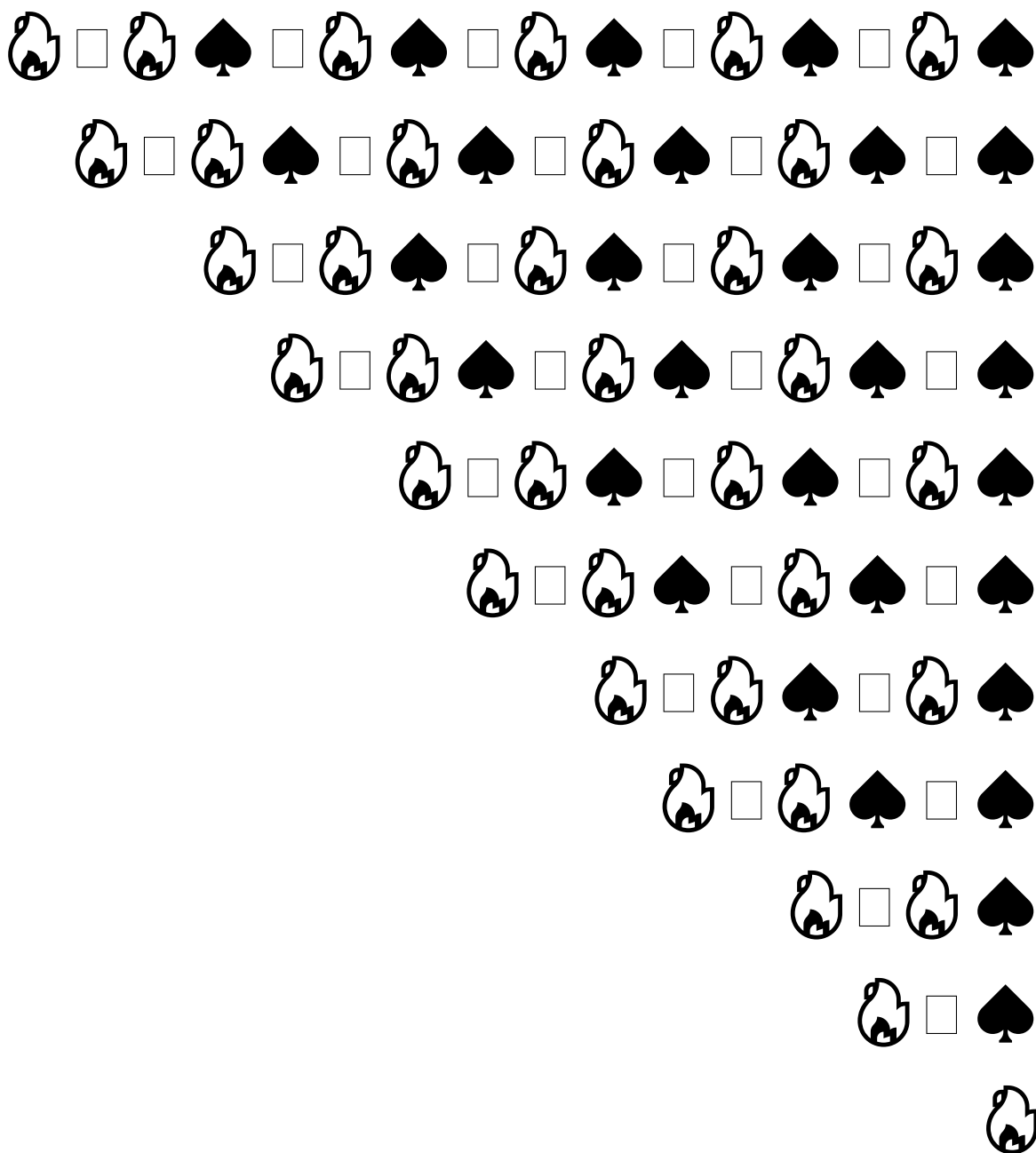
اهمیتی نمی‌ده و من چشم‌هام رو توی کاسه
می‌چرخونم.

فقط همین قهر کردنش رو کم داشتم.

خودش گفت فردا ما به زندگی اصلیمون برمی‌گردیم
الان دردش چیه؟

#کپی_حرام_است

mehriroman@



پشت سرش راه میوفتم.

کمی جلو تر خم می‌شم، یه تیکه چوب تقریباً ضخیم
رو برمی‌دارم و جای عصا ازش استفاده می‌کنم.

حین کنار زدن برگ‌های جلوی پام که اینبار
کتونی‌های کهنه‌ی آقا شهرام مهمونشونه بی‌خیال
می‌گم:

- من نفهمیدم مشکلات چیه؟

مگه دیشب خودت همینو نخواستی؟! الان از چی
شاکی هستی؟

به راهش ادامه می‌ده بدون کوچک‌ترین عکس‌العملی.

خب این یعنی اون به تو چه خیلی ناراحتش کرده،
چون حامینی که من می‌شناسم هر بلایی سرش بیارم
قهر نمی‌کنه.

پس باز دهن وا می‌کنم.

- حامین؟

می‌شه بیرسم دقیقاً از چی ناراحتی؟
چون من هر چی فکر می‌کنم نمی‌فهمم چته؟

باز شتاب زده می‌چرخه، می‌ایسته و من چون
انتظارش رو ندارم به سینه‌ش کوبیده می‌شم.

حین گوش کردن به فریادش بینیم رو ماساژ می‌دم فکر
کنم خورد شد.

- اون موقع که اصرار داشتی به صیغه، باید فکر
اینجاشو می‌کردی.

گفتم من اسم شوهر و الکی یدک نمی‌کشم.

من و کشیدی تو این بازی، بازی که دو سرش من
قراره مثل سگ پارس کنم و تو به یه ورتم حساب
نکنی.

پس تا زمانی که با منی، صیغهی منی یعنی زن منی
مال منی دست کسی بهت نمی‌خوره بفهم اینو...

چشم‌هام از شنیدن جمله‌ش و چیزی که به خودش
نسبت داده درشت می‌شه یعنی چی مثل سگ؟
با لبی که گاز گرفتم می‌گم:

- خیلی بی‌ادبی.

باز واسه آروم کردنش تیرم به سنگ می‌خوره و
جمله‌ای که با حالت طنزی گفتم، عصبی ترش می‌کنه
که با یه برو بابا ازم فاصله می‌گیره.

چند قدم که برمی‌داره منم دوان دوان پشت سرش راه
می‌وفتم.

- حرص نخور بادیگارد، اینقدرم زنم زنم نکن من
زن تو نیستم. اون صیغه هم یه شبه بود پس رگ
گردن باد نکن واسه زنی که زنت نیست.

چپ نگاهم می‌کنه و سرش رو به تأسف تکون می‌ده.

- خیلی احمقم که با طناب تو رفتم توی چاه خانوم
شمس.

خیره نگاهش می‌کنم.

اهمیتی نمی‌ده، گوشیش رو بیرون می‌کشه و باهاش
ور می‌ره، خدا کنه آنتن داشته باشه.

واقعاً نگران یکتام و انگار دعاهاام برآورده می‌شه که
صدای حامین تو گوشم می‌پیچه:

- الو شاهد؟ ... خدارو شکر...

چند قدم باقی مونده رو می‌دوام بهش می‌رسم و خیره می‌شم به صورتش.

- یکتا چطوره؟... خوبه... کجایی؟؟ اوکی لوکشین می‌فرستم فقط عجله کن چون شارژم داره تموم می‌شه و بدتر از اون دیگه تحمل ندارم.

اخم می‌کنم و بهش خیره می‌شم.
قطعاً تحمل کردن من سخت تر از تحمل کردن خودش نیست بد اخلاق ضد حال.

سری تگون می‌ده و تماس رو قطع می‌کنه. شتاب زده می‌گم:

- خوب بود؟ یکتا خوب بود؟ کجان؟

به چشم‌هام نگاه نمی‌کنه با گوشیش مشغوله و جواب می‌ده:

- خوبن... الان میان دنبالمون و از این عذاب الهی خلاص می‌شیم، هر دومون.

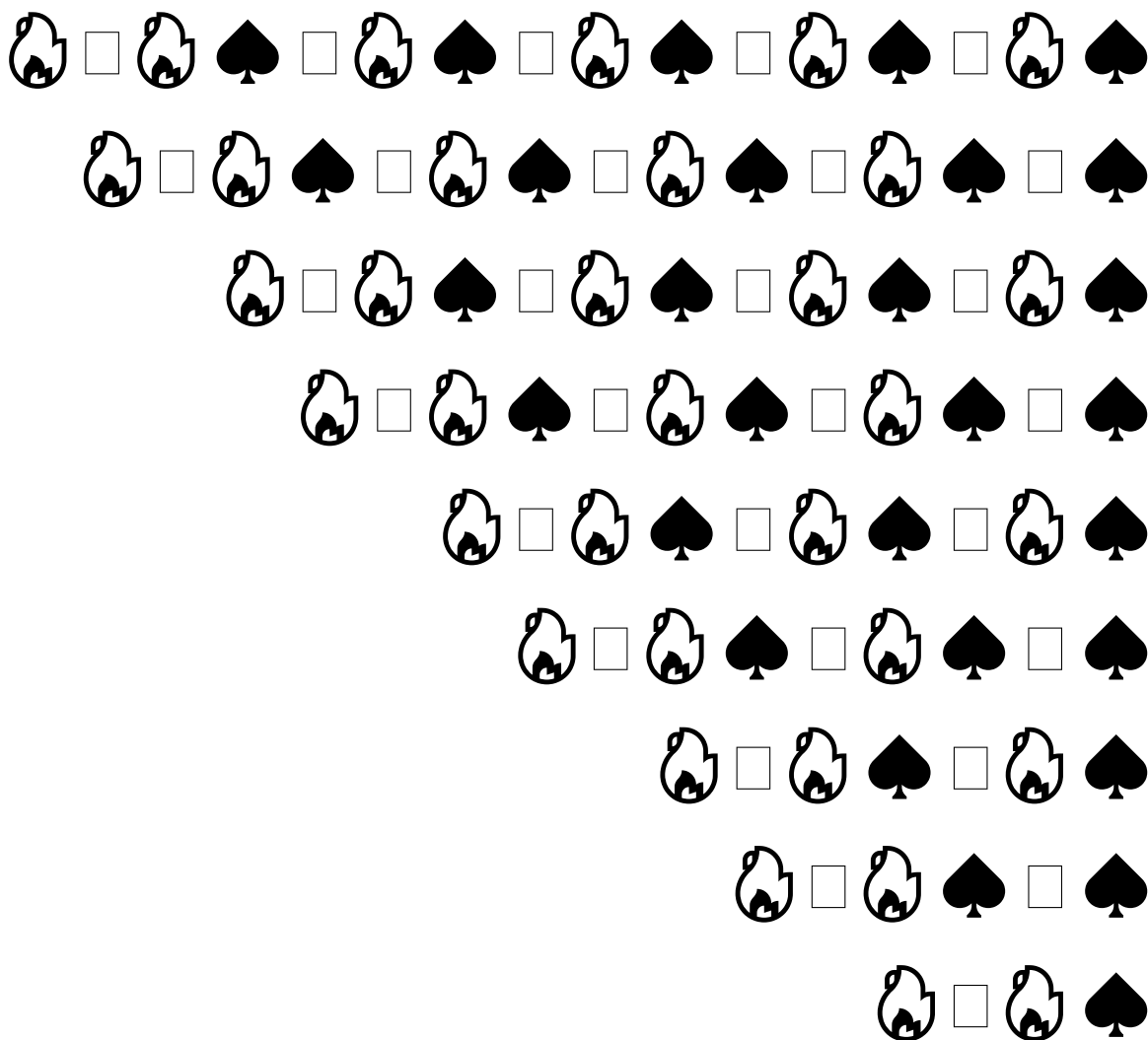
فقط با دست‌هایی که کنار بدنم مشت کردم به اون صورت جذاب لعنتیش نگاه می‌کنم و با تموم حرصی که داره از تو ویروم می‌کنه فقط یه لحظه نرمی و لطافت لب‌های دوست داشتتیش تو خاطرم میاد و به حرمت همون چند لحظه ای که جهنم وار لذت بخش بود سکوت می‌کنم تا بیشتر از این حرمت‌ها شکسته نشه، ولی با خودم عهد می‌بندم حامین شایگان به زانو درت میارم.

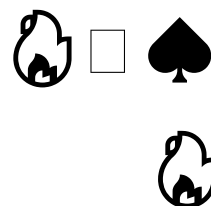
کاری می‌کنم التماس کنی تا یه گوشه چشم بهت بندازم اینقدر اذیت می‌کنم تا بگی غلط کردم.

کاری باهات می‌کنم که روزی صد بار بابت اشتباهت، بابت پس زدن من زار بزنی و ازم بخوای ببخشم بشین و تماشا کن...

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۳۲۵

هیچوقت فکرشم نمی‌کردم واسه بودن تو عمارت
اینقدر خوشحال باشم.

همش دو روزه از اینجا دور شدم و الان حس می‌کنم
دو ساله که هوای معطر باغ رو نفس نکشیدم.

با ذوق حین طی کردن مسیر سنگ فرش‌ها و ورود
به عمارت به اطراف نگاه می‌کنم.

کمی اونورتر کنار استخر سه تا از نگهبان‌ها کنار هم
دست به سینه ایستادن.

عبد از کنارشون با عجله خودش رو به حامینی که
پشت سرم قدم برمی‌داره می‌رسونه و من صدای پیچ پیچ
ریزشون رو حین طی کردن مسیر می‌شنوم.

- به خدا موردوم، خوبی کاکو؟

- خوبم نگران نباش.

دیگه به پیچ پیچ ریزشون گوش نمی‌کنم و به راهم ادامه
می‌دم.

عجیبه که حتی به نگهبان‌هایی که چشم دیدنشون رو
ندارم هم لبخند می‌زنم و جوابم می‌گیرم.

به ورودی می‌رسیم اما قبل از اینکه پام به پله‌ی اول
برسه در عمارت باز می‌شه و بابا شتاب زده ازش
بیرون می‌زنه.

نه خودش رو پرت می‌کنه...

دویدنش سمتم اینقدر برام شیرینه که به قدم‌هام
سرعت می‌بخشم و واسه گم شدن تو آغوشش بی‌تاب
می‌شم.

من رو لای بازوهاش می‌گیره.
حس امنیت تمام وجودم رو پر می‌کنه و دست‌هام رو
دور تنش محکم‌تر می‌کنم.

با صدای بی‌نهایت بغض دار می‌گه و دلم برای پدر
دوست داشتیم ضعف می‌ره.
هر چقدر هم خشن باشه و عصبی باز پدرمه و
عاشقشم.

- آخ... بهگل مردم و زنده شدم دختر.

روی شونه‌ی پهنش رو می‌بوسم و پر از عشق جواب می‌دم:

- دورت بگردم بابا ببخشید بی‌احتیاطی کردم.

بلافاصله من رو از خودش جدا می‌کنه و فشاری به بازو هام می‌ده، اخمی که روی صورتش نشسته ترسناکه.

- چطور همچین کار احمقانه‌ای کردی بهگل تو اصلاً عقل داری؟

لبم رو می‌گزم و شرمنده جواب می‌دم:

- به خدا نفهمیدم چی شد یکتا رو که دزدیدن...

صدای بلندش خفهم می‌کنه...

- یکتا دیگه کدوم خریه وقتی تو جونت تو خطره؟

بازو هام از فشار دستش داره خورد می شه و نفسم از خشمش بند اومده که صدای ناجی همیشگیم به دادم می رسه.

- قربان خانوم خیلی اذیت شدن بذارین استراحت کنن.

بمیرم براش...؟

آره باید بمیرم براش که اینقدر من رو می فهمه. حتی وقتی به حد مرگ ازم عصبیه باز پشتم می ایسته، این مرد همون شاهزاده ی سوار بر اسبه که آرزوی هر دختریه...

بابا بدون گفتن کلمه ای نگاهش رو از صورتم می گیره و به پشت سرم می ده.

نگهبان‌ها همه تو حیاط جمعن و شاهد ماجرا.
حامین کمی عقب تر کنار عبد با دست‌هایی که پشتش
قلاب کرده ایستاده.

تو یه لحظه اتفاق می‌افته و قبل از اینکه بتونم حرفی
به زبون بیارم بابا سمتش هجوم می‌بره و با فریاد
مشت محکمی روی فک حامین می‌خوابونه.

جیغ می‌کشم و حامین با ناله‌ی خیلی ریزی یه قدم به
عقب پرت می‌شه و صورتش به راست می‌چرخه.

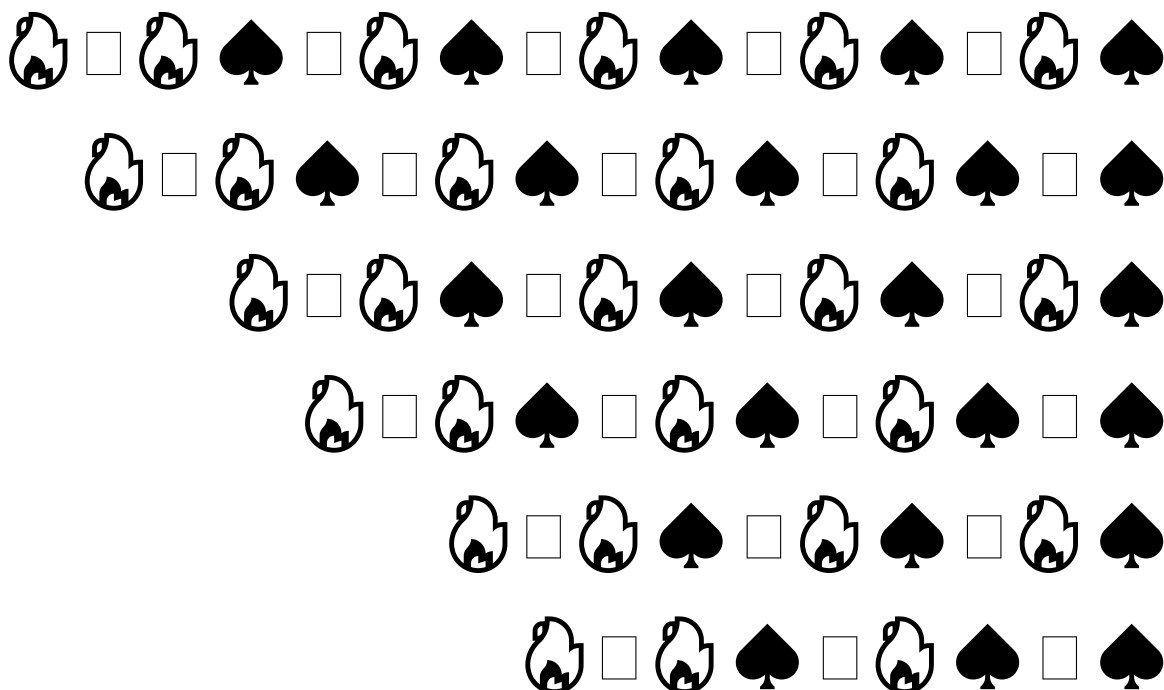
بابا فریاد می‌زنه و عبد چشم‌هاش رو روی هم فشار
می‌ده.

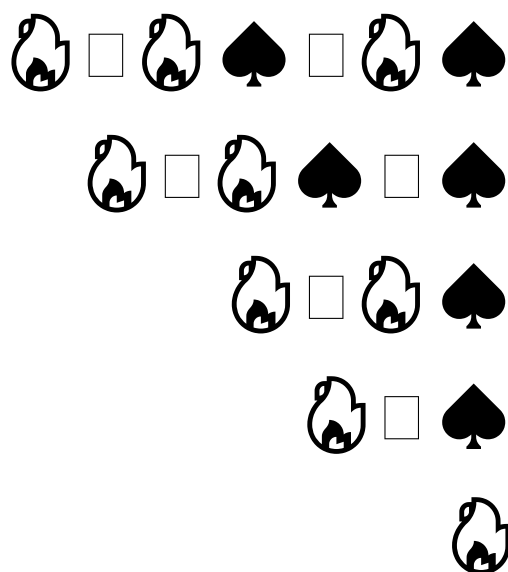
من می‌فهمش من درد اون مشت رو دقیقاً روی
سینه‌م حس کردم، خیلی درد داشت خیلی.
انگار مشت بابا جای صورت حامین روی قلب من
نشسته.

- کثافت بی همه چیز... تو واسه چی پول می گیری
که مواظب دخترم باشی عوضی از جلوی در
خونه بردنش تو کدوم قبرستونی بودی؟

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۳۲۶

نگاهم رو از دست‌های مشت شده‌ی حامین می‌گیرم.
 می‌فهمم چقدر داره خودش رو کنترل می‌کنه تا
 حرکتی نکنه، این مشت واقعاً حقش نبود.

- من کارمو درست انجام دادم قربان...

بابا نمی‌ذاره حامین جمله‌شو تموم کنه می‌خواد باز
مشت بکوبه که جیغ می‌زنم و با چند قدم خودم رو
بینشون پرت می‌کنم و دستم رو روی سینه‌ی بابا
می‌ذارم.

- بابا داری چیکار می‌کنی؟

اگه حامین نبود معلوم نبود من الان تو کدوم کشور
دست به دست می‌شدم، جون خودشو تو خطر انداخت
تا منو نجات بده.

تو داری می‌زنیش؟

صدای نفس‌های خشمگین حامین زیر گوشم می‌پیچه و
بابا با صورت سرخ شده و وحشتناکش بهم نگاه
می‌کنه.

- دست به دست یعنی چی؟

صدام رو کمی پایین میارم.

می‌خوام این جو متشنج رو آروم کنم.
تنشی که بین دو تا مرد دوست‌داشتنی زندگیم ایجاد
شده و من اینو نمی‌خوام.
من این دو تا مرد رو هیچوقت مقابل همدیگه
نمی‌خوام.

- اتابک می‌خواست من و یکتارو با چند تا دختر
دیگه بفروشه.

نمی‌دونم درست نفهمیدم... ولی در مورد پول زیادی
که بابتم گرفته بودن حرف می‌زدن.
یه چیزهای دیگه‌ای هم بود که باید در موردش
صحبت کنیم.

صدای نفس‌های خشمگینش اینقدر بلند هست که با
وجود صدای بادی که توی فضا پیچیده و شاخ و
برگ‌های درخت‌هارو به صدا درآورده باز شنیده
می‌شه.

نگاهش رو ازم می‌گیره و حین رفتن سمت عمارت
فریاد می‌کشه:

- شایگان دنبالم بیا.

دلم هری پایین می‌ریزه.
نکنه کاری باهاش بکنه؟ حامین بدون حرف راه
میوفته و من ترسیده بازوش رو می‌گیرم.

سرش پایینه و نگاهم نمی‌کنه، کاش می‌تونستم ببینم
مشت بابا با صورتش چیکار کرده.

- حامین نرو...-

بازوش رو خیلی نرم از دستم بیرون می‌کشه و
بی‌اهمیت به منی که حتی اجازه نداد جمله‌م تموم بشه
سمت عمارت راه میوفته.

خیره به مسیر رفتنشونم که صدای عید از کنارم به گوشم می‌رسه.

- خوشحالم که سالمی خانوم.

به صورتش نگاه می‌کنم و لبخند نگرانی می‌زنم.

- ممنون. می‌گم بابا بلایی سر حامین نمیاره درسته؟

سرش رو بالا می‌ندازه.

- نمیاره، بهتره بری استراحت کنی.

دستی به صورتم می‌کشم.

- از شاهد خبر داری؟

نگاهش رو از عمارت و دری که پشت حامین بسته
شده می‌گیره و رو به من می‌گه:

- زنگ زدوم انگاری می‌خواست دوستتون و ببره
خونه مرخص شده بود.

لبخند عمیقی روی لبم جا خوش می‌کنه پس حق با
حامین بود خطری یکتا رو تهدید نمی‌کرد.

سرم رو تکیه می‌دم تمام حواسم پیش حامینه نیم
نگاهی به ساختمون می‌ندازم و با لحن نگرانی می‌گم:

- بازم بهش زنگ بزن خبر بگیر بهم اطلاع بده.

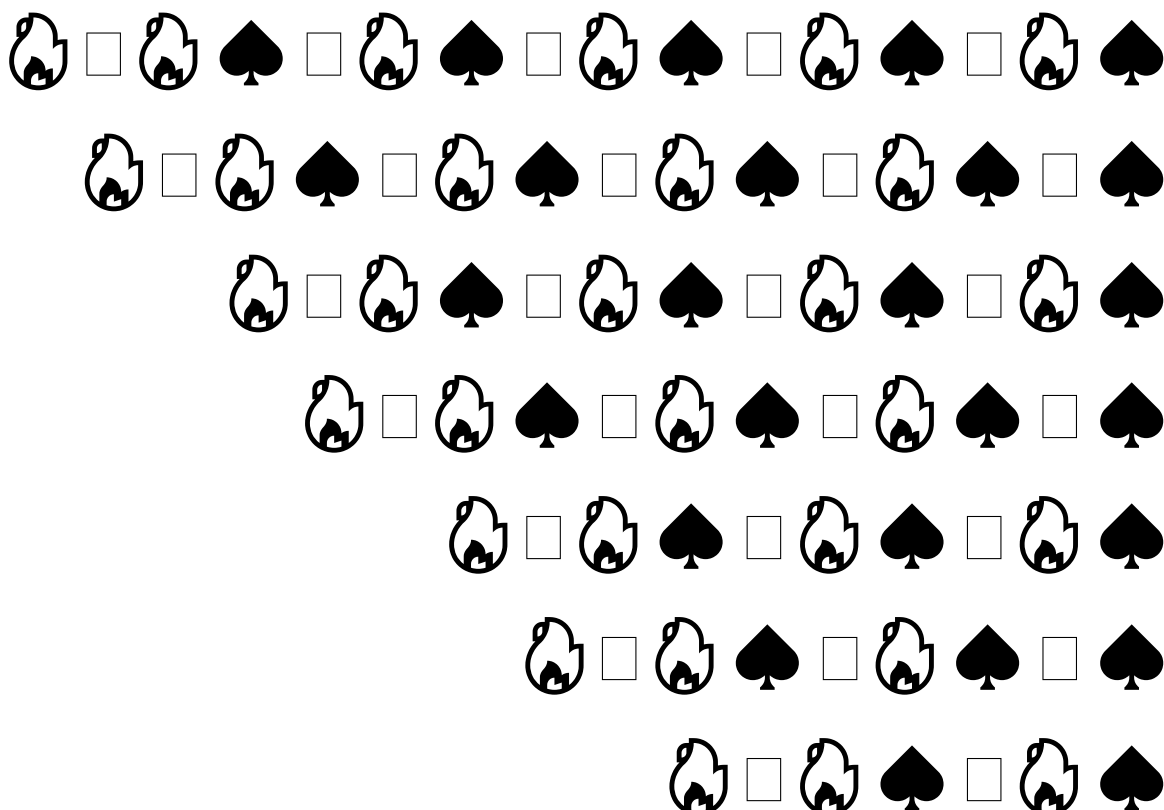
دستش رو روی چشمش می‌ذاره و تعظیم کوتاهی
می‌کنه.

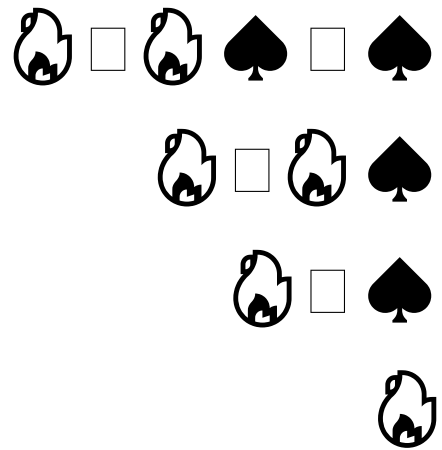
- چشم.

با یه لبخند دیگه ازش جدا می‌شم و سمت اتاقم راه می‌و‌فتم.

#کی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۳۲۷

"حامین"

با حوله ای که دور کمرم بستم، از حموم کوچیک
گوشه‌ی اتاق بیرون می‌رم.

باورم نمی‌شه که این حد عصبی و داغونم.

روی تخت می‌شینم و دستم رو لای موهای خیسم
می‌کشم؛ که قطره‌های آب روی گردنم راه می‌گیره و تا
سینه‌م رد می‌ندازه.

می‌خوام دستی هم به صورتم بکشم که با دردی که
سمت چپ صورتم می‌پیچه فحش زیر لبی به شمس
میدم و فکم رو کمی ماساژ می‌دم.

این مشت حق من نبود و فقط یه لحظه با یادآوری
مأموریت دست‌هام رو مشت کردم تا اون صورت
منفورش رو زیر مشت‌هام له نکنم.
پوف...

لعنت به این دو روز جهنمی، لعنت به شبی که مثل
موریانه داره همه‌ی تنم رو از تو می‌خوره همون شبی
که من خط قرمزهارو رد کردم.
بهگل رو لمس کردم، بوسیدم...

چشم‌هام رو روی هم فشار می‌دم.
لعنت به لطافت پوستی که انگار روی سر انگشت‌هام
جا مونده.

لعنت خدا به لب‌هایی که داره واسه نشستن رو تن اون
دختر التماس می‌کنه.

اصلاً لعنت به من که تو این جهنم گیر افتادم و قلبم
بی‌تابانه داره واسه لمس یه ممنوعه خودش رو به در
و دیوار می‌کوبه.

همه‌ی فکرم، همه‌ی تمرکزم چند متر اونور تر پشت
این دیوارهای مزاحم پیش دختریه که من و به آتیش
کشیده.

واسه اولین بار تو زندگیم درمونده شدم من نمی‌دونم
باید چیکار کنم.

باورم نمی‌شه ولی من الان با همه‌ی وجودم اون دختر
رو تو این اتاق، روی این تخت که من و هم به زور
روی خودش جا می‌کنه می‌خوام
اینکه انقدر سفت بغلش کنم که چفت تنم نتونه تکه
بخوره.

پوف بلند از روی کلافگیم از این افکار آزاردهنده ولی
شیرین مصادف می‌شه با باز شدن در و داخل شدن
همزمان عب و شاهد و مسخره بازی‌هاشون.

- اوف بدن و...

- ها کاکو مو جنبه نداروما، اینجوری نشستی تو
تخت مو هم که حاضر و آماده جون تو الان دوش
گرفتم.

شاهد بلند قهقهه می‌زنه و من چشم غره‌ی غلیظ رو
مهمونش می‌کنم.

اینقدر فکر خراب هست که نتونم شوخی هاشون رو
تاب بیارم و می‌تویم:

- خفه شین اعصابم سگیه.

شاهد با اون پلیور قهوه‌ای رنگ و جین مشکیش کنارم
می‌شینم.

- اوه اوه انگار سگ گازت گرفته آره؟
ببینم صورتتو.

می‌خواد چونه‌م رو بگیره که دستش رو پس می‌زنم.

- بکش دستتو.

عبد به دیوار تکیه می‌زنه و با سر کج شده نگاهم
می‌کنه.

- خودوم یه روز دست‌های این حرومزاده رو
می‌شکونوم.

شاهد اخم می‌کنه.

- این مرتیکه شمس زده؟ چرا!!
بی‌پدر مادر جای تشکرشه، جون دخترشو نجات
دادیم؟

- مرتیکه نمک شناسه یه عربده ای می‌کشید نبودی
ببینی کاکو.

عصبی از این بحث بین حرفشون می‌پریم.

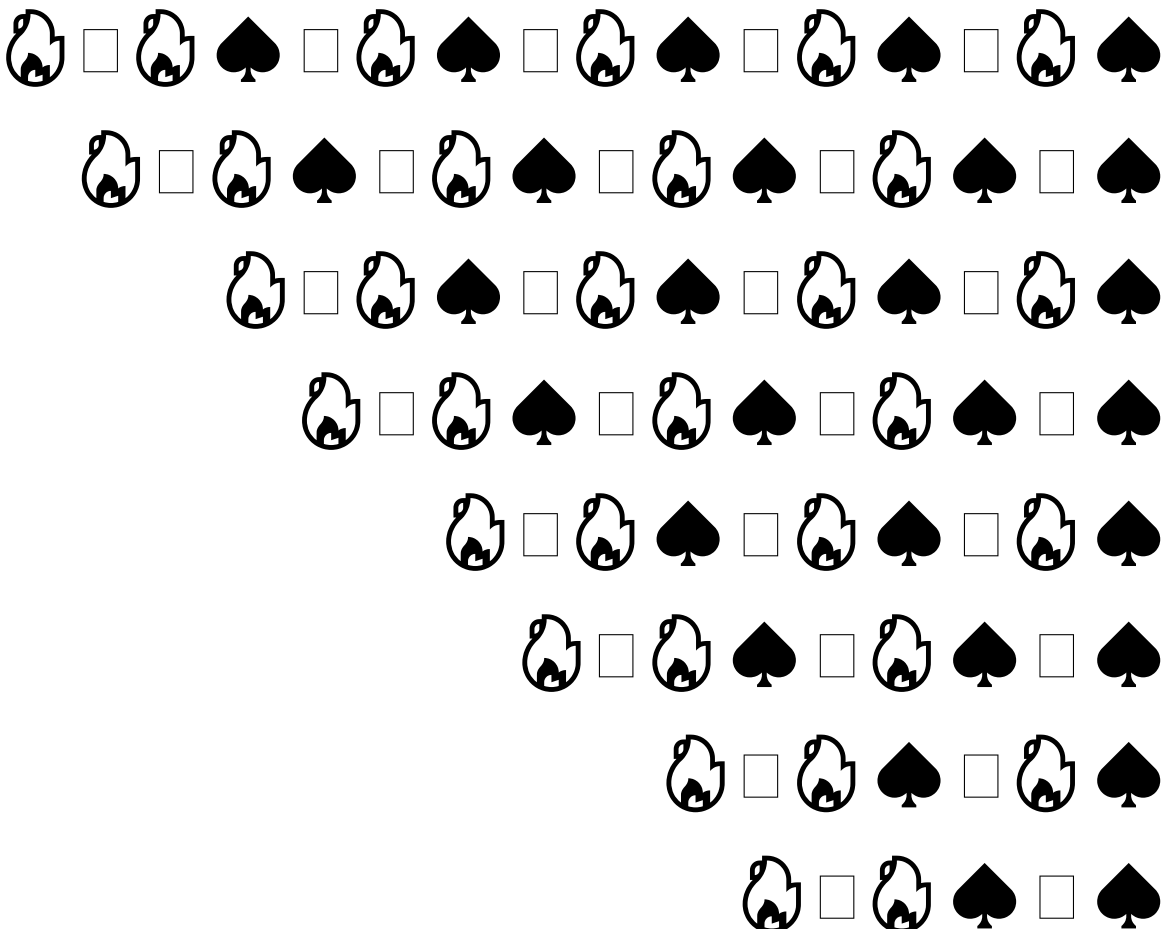
- اتابکو می‌خواد مرده یا زنده.

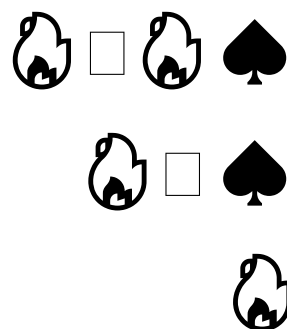
شاهد شونه ای بالا می‌ندازه و بی‌خیال می‌گه:

- مگہ ما نمی‌خوایم؟

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۳۲۸

چپ نگاهش می‌کنم.

- چرا می‌خوایم ولی شاهد ما خواسته یا ناخواسته
شدیم آدم شمس می‌فهمی؟

همش دنبال کار اونیم دنبال دخترش دنبال کسی که اون
می‌خواد پس کار خودمون چی؟

من خسته شدم می‌خوام زودتر تموم شه تا گورمو از
اینجا گم کنم.

یه تای ابروش رو بالا می‌ندازه و متعجب می‌گه:

- این تویی که داری می‌گی خسته شدی؟

تویی که به زور باید از تو مأموریت‌ها بیرون بکشیم؟

آرنج هر دو دستم رو به زانوهام تکیه می‌دم و سرم رو سمت زمین خم می‌کنم قطره‌های آب از موهام روی زمین سر می‌خوره و من نفس عمیق می‌کشم.

من درد دارم، درد اون دختری که الان زنده و لعنت به من که اون صیغه‌ی کوفتی رو یه شبه نخوندم.

خیره به قطره‌های آبی که روی زمین چکیده می‌نالم:

- بریدم...

- کاکو چیزی شده؟

تو محکم تر از این حرف‌هایی.

کمی سرم رو بلند می‌کنم و خیره تو چشم‌هاش جواب می‌دم:

- محکم ترین آدم‌ها هم گاهی اوقات کم میارن عبد.

انگار شاهد دردم رو می‌فهمه که کتف لختِ نم دارم
رو فشاری می‌ده.

- توی اولین فرصت می‌ریم سراغ گاو صندوق،
شمس درگیره اتابکو قباده از حواس پرتیش
استفاده می‌کنیم و کارو پیش می‌بریم.

سرم رو تکیه می‌دم.

- واسه رفتن به اتاق بهگل و اون گاو صندوق یه
برنامه بریزیم مدارک و پیدا کنیم نصف اصلی راه
رو رفتیم.

- تو فکرشم فقط باید توی اتاقش یه دوربین...

حس می‌کنم تمام خون تنم یهو به مغزم هجوم میاره که
از جا می‌پریم و از لای فک قفل شده می‌غرم:

- غلط اضافه نکن شاهد، تو اتاق بهگل دوربین
بذاری، اتاق خصوصی یه دختر که خبری از اون
دوربین نداره؟

دستی به پشت سرش می‌کشه و لبش رو می‌گزه.

- شرمنده داداش ولی ما باید بدونیم رمز اون گاو
صندوق چیه، دوربین و یه جوری می‌ذاریم فقط
گاو صندوق و بگیره که شمس رفت سراغش
رمز و...

باز می‌پریم تو حرفش.

- حرفش نزن امکان نداره اجازه بدم.

- خب وصلش می‌کنم به گوشی تو فقط تو داشته باشی ما نگاه نمی‌کنیم.

صدام رو بلند می‌کنم حس می‌کنم رگ‌های پیشونیم در حال پاره شدن.

- گفتم نه تمومش کن.

شاهدم عصبی از راه ندادن من از جا می‌پره که عبد میانجیگری می‌کنه.

- می‌گوم اول بریم سراغ گاو صندوق شاید تونستیم بازش کنیم نشد به چیزهای دیگه فکر می‌کنیم ها؟

- اصلاً کجا هست اون لعنتی؟

- کنار تختش پشت میز عسلی باید دست بکشی به دیوار.

به هر دو شون چشم غره می‌رم.

- کنار تختشه بعد شما می‌خوااین دوربین بذارین؟

جوابی نمی‌دن و من عصبی سمت ساکم می‌رم و با بیرون کشیدن لباس‌هام سمت حموم می‌رم.

من با این همه درگیری ذهنی قبل از تموم شدن این مأموریت سخته می‌کنم و می‌میرم دوربین تو اتاق بهگل؟

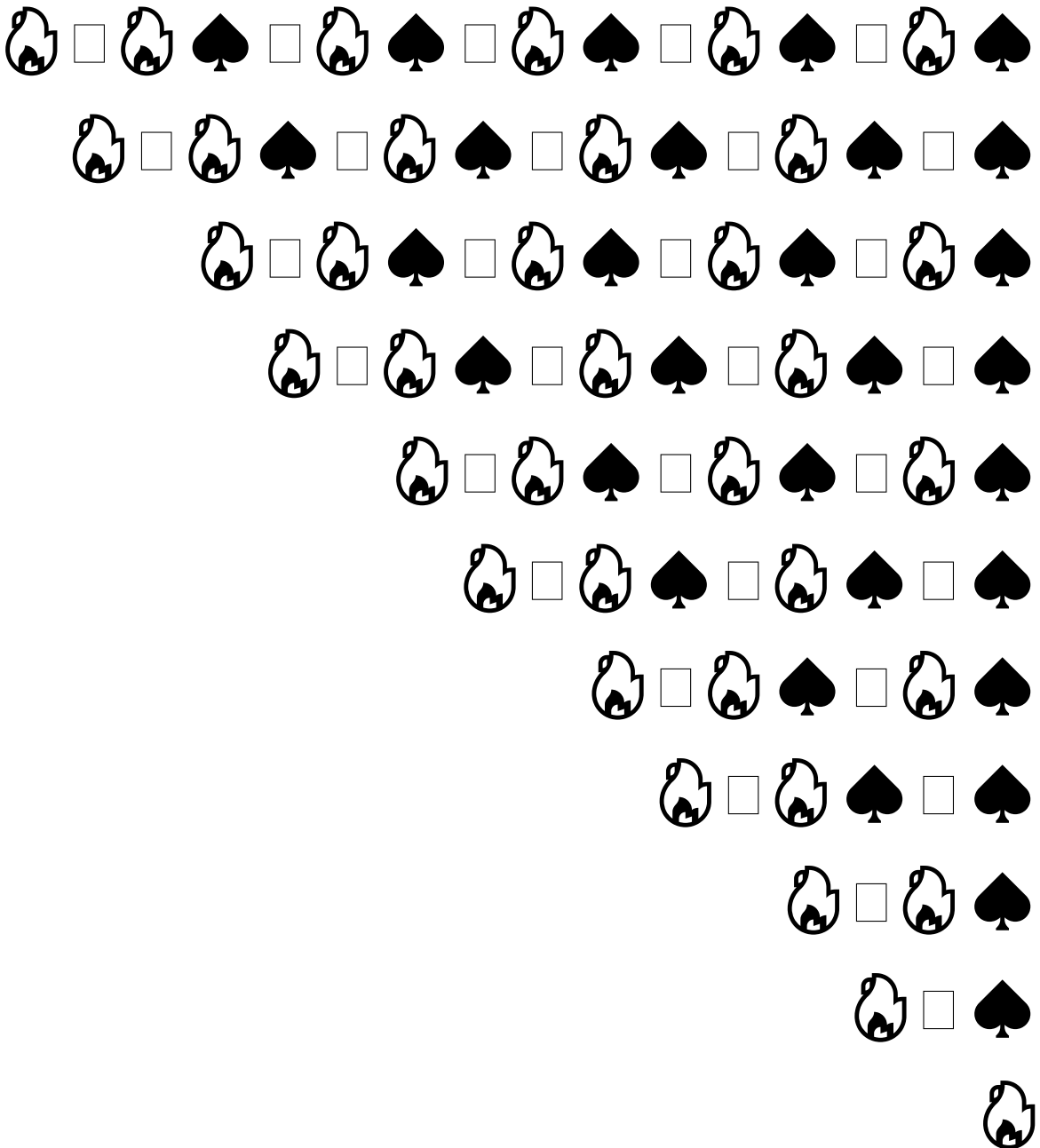
حتی فکر به اینکه کسی اون پوست زیادی سفید و یه
دست رو ببینه من رو به جنون می‌کشه.
وای از اون نگین خواستنی روی نافش که برقش چشم
رو می‌زنه.

من کور می‌کنم چشمی رو که نگاهش به محرک‌های
من بیوفته.
اون دختر محرک منه، محرک هر چی حس خوب که
کشته بودمش.

من حتی واسه این مأموریت هم اجازه نمی‌دم کسی
چشمش بهش بیوفته.
خودمم نگاه نمی‌کنم، چون اگه یه بار دیگه تنش مقابلم
قرار بگیره دیگه ازش نمی‌گذرم و واسه خودم
می‌کنمش حتی به گناه من زدم به سیم آخر همین...

#کپی_حرام_است

mehriroman@



.....

- پیداش کردین یا نه؟

سرم رو به چپ و راست تگون می‌دم.

- هنوز نه ولی پیداش می‌کنم هر جوری که شده.

دستش رو بی‌هدف توی هوا تگون می‌ده.

بعد گذشت دو هفته هنوز آروم نشده و از خشم می‌لرزه.

حق داره کدوم پدری بعد دزدیده شدن دخترش و
فهمیدن اینکه پاره‌ی تنش مثل بقیه‌ی دخترهایی که
خودش می‌فروشه طعمه شده آروم می‌گیره؟

- آخر این ماه یه معامله داره با یه شیخ عرب. خیلی
کله گنده‌ست، جنس آس می‌خوادو باکره نه اتابک
نه قباد نمی‌خوان که این معامله خراب بشه چون
پول خوبی این وسط جابه جا می‌شه.
حتماً خودشون و آفتابی می‌کنن.

جای قرارو نمی‌دونم، در واقع هیچی نمی‌دونم سکرته
ولی می‌دونم یه مهمونی قراره هفته‌ی بعد برگزار بشه.
مهمونی واسه پاکزاده ولی شیخ طالب حتماً به اون
جشن میادو می‌خوام که تو اون شب اونجا باشی، شیخو
تعقیب کنی به اتابک می‌رسی " از لای فک قفل شده
تأکید می‌کنه " بهش برس شایگان برسو واسم بیارش تا
از هر چیزی بی‌نیازت کنم.

اتابک اینقدر بزدل هست که آفتابی نشه چون خبر داره
من دنبالشم واسم بیارش.

سرم رو به تأیید تکون می‌دم.

چی بهتر از این یه مهمونی که هم درمورد پاکزاد
اطلاعاتی کسب کنم هم اتابک رو بهم ببخشه هم یه
شیخ عوضی رو نابود می‌کنه، معلومه که می‌رم.

- خیالتون راحت جونمو می‌دم ولی اتابکو پیدا
می‌کنم.

- خوبه، برو خودم کارهای رفتنتو ردیف می‌کنم
همشون دیدنت، نمی‌تونی هیچ جوری وارد اون
عمارت بشی مگر بادیگارد بهگل، امنه خطری
تهدیدتون نمی‌کنه که اگه می‌کرد این پیشنهادو
نمی‌دادم با بهگل می‌ری.

یه چیزی تو سرم زنگ می‌زنه.

چی بدتر از این همراه شدن با بهگلی که بیشتر از دو
هفته‌ست چشم‌هام به چشم‌هاش نخورده.

لعنتی من می‌خوام فراموش کنم کاری که باهام کرد
رو.

حسی که تو تنم نشونده چیزی نیست که بتونم به این
راحتی‌ها ازش بگذرم ولی این رابطه اصلاً امکان پذیر
نیست بودن من با بهگل مثل رسیدن زمین به آسمونه.

این رابطه باید تو نطفه خفه بشه باید تمام تلاشم رو
بکنم تا این مأموریت تموم بشه و بعد از نابود کردن
شمس قطعاً دیگه من و نمی‌بینه.

- حواست کجاست؟

با صدای شمس به خودم میام و نگاهم رو می‌دم به
صورتش که دود تلخ سیگار برگش احاطه‌ش کرده.

- بله؟

- گفتم می‌تونی بری.

با تعظیم کوتاهی عقب‌گرد می‌کنم و از اتاقش بیرون می‌زنم.

در رو که پشت سرم می‌بندم، نگاهی به اطراف می‌ندازم.

فضای سالن زیادی تاریکه چون پرده‌های زرشکی کل پنجره‌های پذیرایی رو پوشونده و هیچ نوری از بیرون به داخل نفوذ نمی‌کنه.

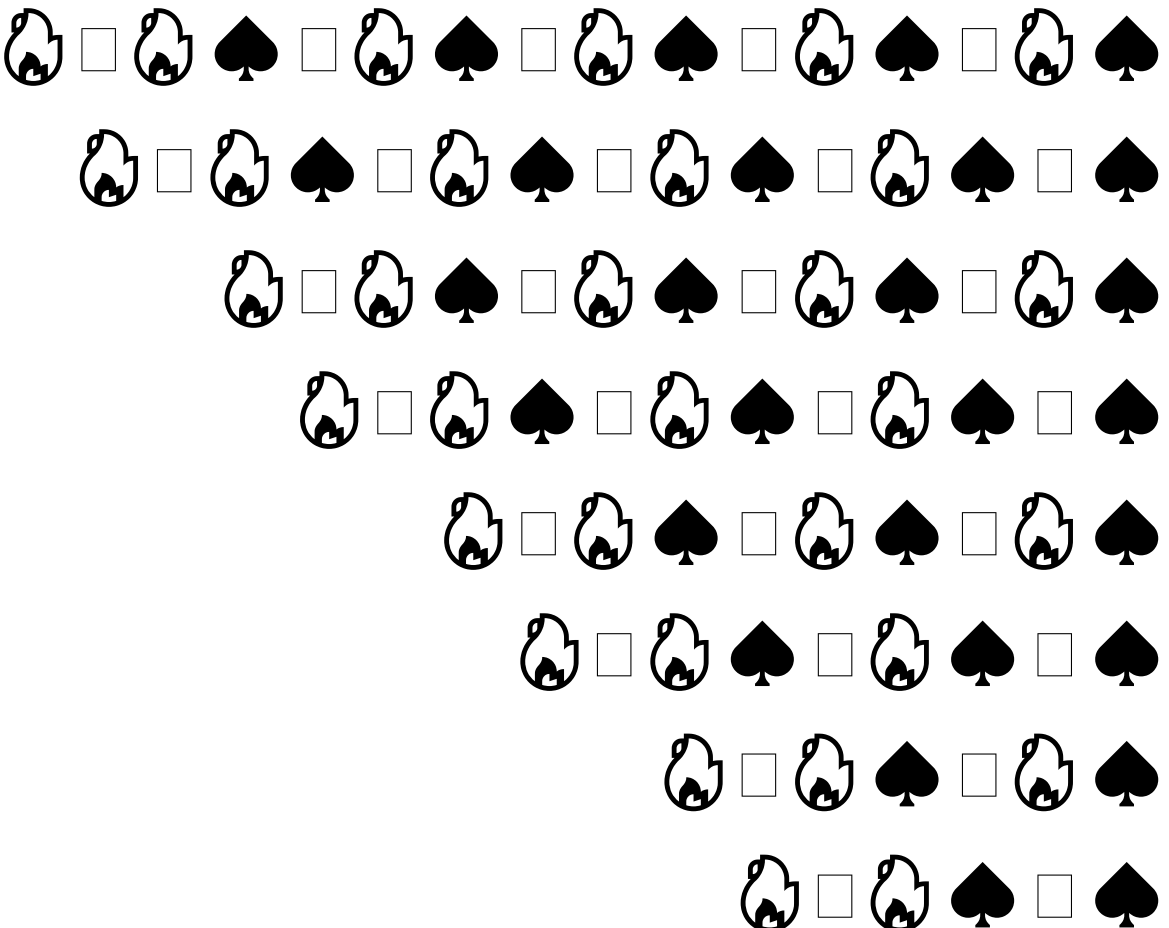
قدمی که به سمت در ورودی برمی‌دارم ترانه از آسانسور بیرون میاد و سری واسم تگون می‌ده.

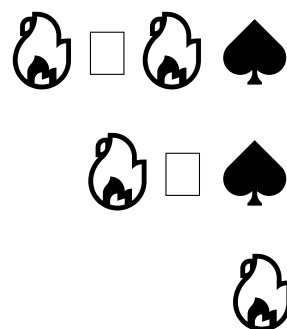
نیم‌نگاهی به پله‌ها می‌ندازم و با صدای پایینی مخاطب قرارش می‌دم.

- خانوم کجاست؟

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۳۳۰

- تو اتاقشون، آماده می‌شن واسه دوش گرفتن.

سرم رو تکون می‌دم و به آشپزخونه اشاره می‌کنم.

- باشه می‌تونی بری.

لبخند می‌زنه که جوابی نمی‌گیره.

سمت آشپزخانه راه میوفته و منم بعد مطمئن شدن از اینکه کسی متوجهم نیست، روی پام می‌شینم و مثلاً با بند کفشم مشغول می‌شم و پیچ می‌زنم:

- شاهد دوربین راهرو رو از کار بنداز من برم بالا.

- سه دقیقه بهم وقت بده.

سکوت می‌کنم و واسه باز کردن و بستن اون بند کفش اینقدر معطل می‌کنم که شاهد کارش رو بکنه.

- دو دقیقه وقت داری دوربین‌هارو رد کنی و بری تو اتاق دختره اونجا امنه.

- حله.

از جام پا می‌شم و سمت پله راه می‌افتم، پله‌ها با اون
نرده‌های طلایی و گلیم فرش زرشکی رو با عجله بالا
می‌رم و راهرو رو با قدم‌های بلند طی می‌کنم.

پشت در اتاقش که می‌رسم، کمی مکث می‌کنم و گوشم
رو به در می‌چسبونم تا مطمئن بشم تو حمومه و
صدای آب این اجازه رو بهم می‌ده که وارد اتاق بشم.

در رو به آرومی پشت سرم می‌بندم و سرکی تو اتاقش
می‌کشم.

نگاهم رو از در حموم می‌گیرم و سمت جایی که عبد
گفت می‌رم کنار تختش پشت میز عسلی.

کنارش می‌شینم و میز رو عقب می‌کشم.

لعنتی چقدر باهوشه، اصلاً مشخص نیست که اینجا
می‌تونه یه گاو صندوق باشه.

دستی به دیوار که حالت مربع مربع‌های بزرگ با
حاشیه‌ی گچی داره می‌کشم و با یه فشار داخل می‌ره و
من به گاو صندوق می‌رسم.

یه گاو صندوق دیجیتالی خیلی کوچیک مشکی با یه
سری دکمه نگاه‌ی بهش می‌ندازم.

من قبلاً همچین گاو صندوق‌هایی رو باز کردم و
آموزش دیدم ولی زمان داشتم و الان حس می‌کنم مغرم
اصلاً باهام همراه نیست نه تا وقتی که اون دختر تو
حموم با صدای ریزی داره می‌خونه.
کلافه سری تکون می‌دم و پیچ می‌زنم.

- حتی نمی‌تونم حدس بزنم رمزش چی می‌تونه
باشه.

شاهد لعنتی می‌فرسته.

- تاریخ تولد بهگل.

عصبی سرم رو تګون می ډم.

- من از کجا بدونم.

- څې بی څار پېرس از ش ببینم تو اصلاً مردی؟

فکم رو بهم فشار می ډم.

- شاهد خفه می شی یا دیدمت به قصد شکستن
ګردنت بیام جلو؟

می خنده.

- دروغ می ګم مګه؟

- چرت و پرت نگو تو اون سیستم کوفتی تاریخ تولد
دختره رو دربیار.

- خيله خب صبر كن.

صدای کوبیدن انگشت‌هاش روی کیبورد رو واضح
می‌شنوم.

نیم نگاهی به پشت سرم و در حموم می‌ندازم و
ناخواسته لبخندی از خوندن زیر لبش روی لبم
می‌شیند دختره شیطان خواستی.

- حامین؟ ۸/۱۱/۷۶

لبخندم عمق می‌گیره چیزی تا تولدش نمونده.

- زدی؟

سرم رو تګون می دم و شماره هارو وارد می کنم.

- دارم می زنم.

صدای دو تا بوق و قرمز شدن اون صفحه ی سبز
رنگ یعنی رمز رو اشتباه زدم.

- این نیست.

- گندت بزنی تاریخ تولد خود خرسو بزنی.

- بگو ولی اینا نیست شاهد این یارو تیز تر از این
حرف هاست.

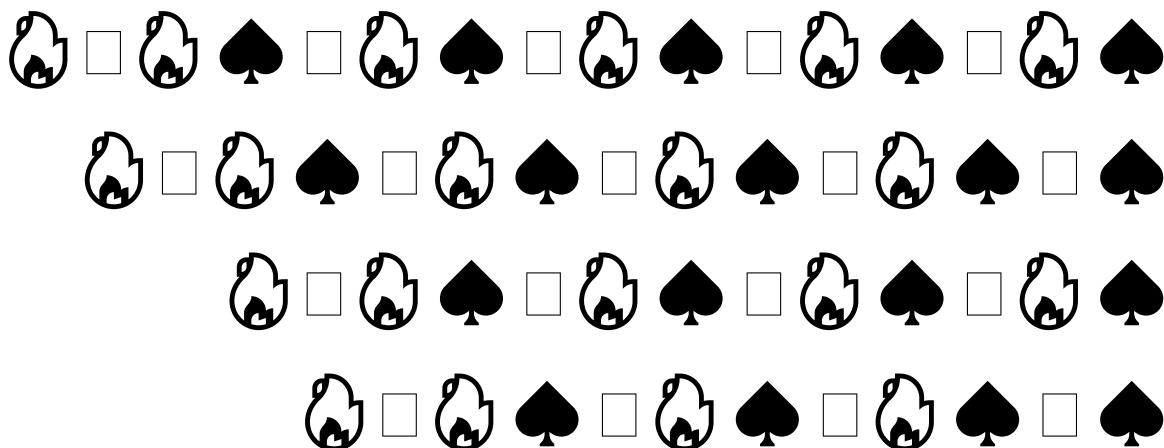
- می دونم ولی امتحانش ضرر نداره، صبر کن.

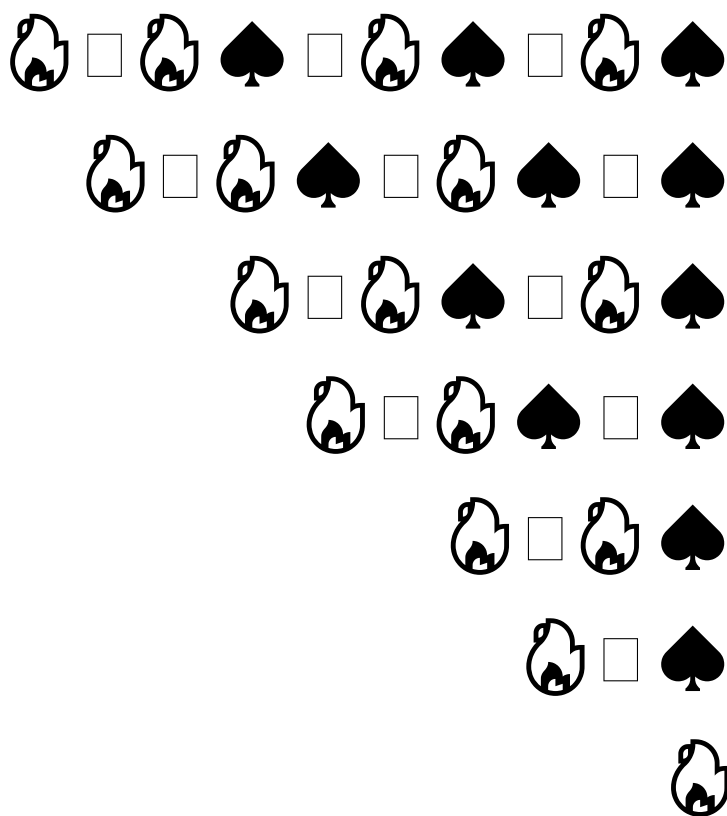
منتظرم که تاریخ و بگه اما صدای آشفته‌ش وحشت
زدهم می‌کنه.

- وای وای حامین حواسم پرت شد به تو، شمس تو
را هروئه پشت در اتاق بهگل فرار کن.

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۳۳۱

حتی فرصت فکر هم ندارم.
لعنتی حتی نشستن دستش روی دستگیره رو هم حس
می‌کنم.
اگه من و اینجا ببینه فاتحه‌م خونده‌ست.

با تمام سرعت بدون فکر واسه بار دوم خودم رو توی حموم اون دختر پرت می‌کنم.

با این فکر که این حموم هم مثل حموم توی راهرو که اون سری توش گیر افتادم بزرگ و مجله و می‌تونم یه گوشه ای قایم شم.

اما چیزی که رو به رومه تمام تصوراتم رو بهم می‌زنه.

اینکه اینجا یه حموم معمولی پنج یا شش متری با یه دوش که بهگل زیرش ایستاده و چشم‌های درشت شده‌ش به منی که حین نفس نفس زدن نمی‌تونم نگاه لعنتیم رو از اون تن و بدنی که آب روش جاریه بگیرم.

تو یه ثانیه تنم به بالاترین دمای ممکن می‌رسه و همه‌ی تنم این دختر رو فریاد می‌کشه.

دهنش که واسه جیغ زدن باز می‌شه با یه جهش تو بغلم
می‌گیرمش و دستم رو روی دهنش می‌ذارم و پیچ
می‌زنم:

- هیشششش، هیششششش... بهگل بابات توی اتاقه.

قطره‌های آبی که از دوش جاریه همه‌ی تنم رو خیس
می‌کنه و من خیره به چشم‌های ترسیده‌ی بهگلم،
میشی‌های خوشرنگی که ترسیده‌ست و امان از اون
مژه‌های فر خورده‌ی خیس که مثل طناب دار نفسم رو
می‌بره.

بیشتر به خودم فشار می‌دم.

باورم نمی‌شه من این دختر رو لخت توی بغلم گرفتم
خدایا این چه شکنجه‌ایه.

ترجیح می‌دادم شمس یه تیر توی مغزم خالی کنه ولی
الان با این حس اینجا نبودم با دست‌هایی که لطافت
دیوونه‌کننده‌ی تن این دختر رو فتح کرده.

لعنتی من گفتم می‌خوام فراموشش کنم خدا چه زود
گذاشت توی کاسه‌م.

تقه ای که به در می‌خوره، نگاه جفتمون رو به اون
سمت می‌کشه و من رو از اون جهنم سوزانی که توش
دست و پا می‌زنم بیرون می‌کشه.

- بهگل دخترم اونجایی؟

لبم رو به هم فشار می‌دم و سرم رو به نشونه‌ی اینکه
هیچی نگه تکون می‌دم.

نه اینکه سکوت کنه نه، از بودن من چیزی نگه
چشم‌هاش رو توی کاسه می‌چرخونه و دستش رو روی
دستم می‌ذاره، کمی پایین می‌کشه و من لبم رو می‌گزم.

- اینجا بابا چیزی شده؟

- نه فقط حس کردم یه صدایی شنیدم، اومدم حرف
بزنیم بابا، از حموم اومدی بیا اتاقم. منتظرتم.

- باشه بابا جون.

این رو می‌گه و با غضب به من و موهای خیس که
روی پیشونیم ریخته نگاه می‌کنه.
پچ می‌زنه و صدای گرفته‌ش دقیقاً یه سمفونی گوش
نوازه.

- عادت داری خودتو بندازی توی حموم من؟

لب‌هام رو بهم فشار می‌دم.

الان چی باید بهش بگم؟

حرفی ندارم گندی که زدم قابل توضیح نیست اما تلاشم
رو می‌کنم.

- فقط می‌خواستم ببینم چیکار می‌کنی، بی سرو صدا
او مدم توی اتاق که بابات سر رسید مجبور شدم
بیام اینجا.

مشکوک نگاهم می‌کنه.

چقدر دلم می‌خواد لب‌هام رو مهمون اون پلک‌های
خیسش کنم.

دیدنش توی این بخار آب و بوی شامپویی که تو فضا
پیچیده و سوسه کننده ترین حالت ممکنه.

- خیلی مشکوکی حامین...

نفسی می‌گیرم تا با یه اراده‌ی قوی خودم رو از جهنم
تنش بیرون بکشم.

می‌خوام ازش جدا بشم که با یه حین هول زده خودش
رو بیشتر بهم می‌چسبونه و من گیج نگاهش می‌کنم که
غر می‌زنه و مشتی به کتفم می‌کوبه.

- وایستا سر جات حق نداری بری عقب،
اینجوری که بهم چسبیدی نمی‌تونی تنم و ببینی.

نگاهم رو توی چشم‌هاش چرخ می‌دم.
لب‌هاش دقیقاً به سرخیه شقایقه و نم آب شبنم روش،
چی می‌شه فقط کمی ازش بنوشم؟

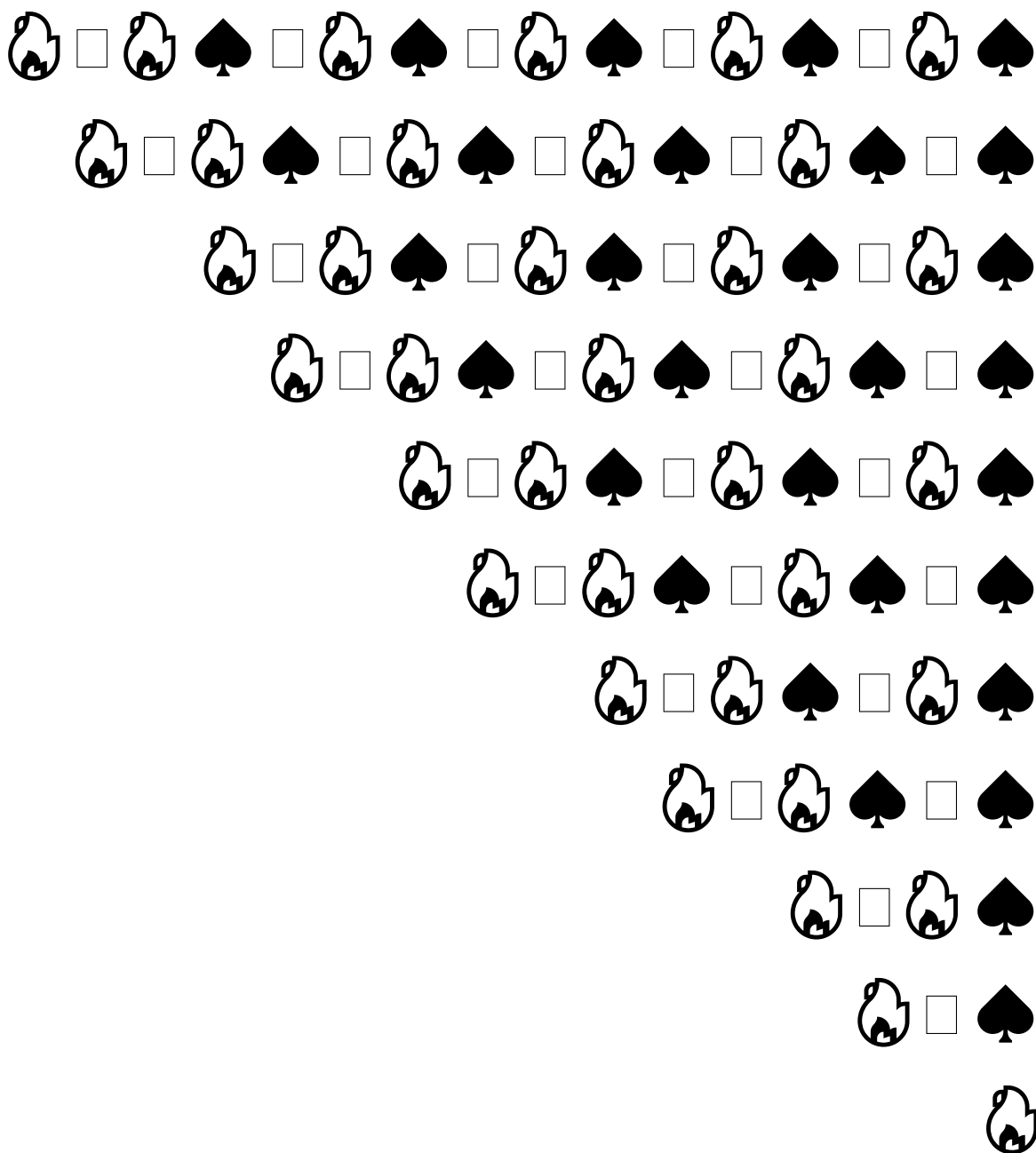
سعی می‌کنم با نگاه خیرهم عصبیش نکنم ولی زیاد
موفق نیستم.

- بهگل لخت توی بغل منی، به نظرت احتیاج به
دیدن هست؟

اصلاً دیدن واسه چی وقتی دستم روی تنته؟

#کپی_حرام_است

mehriroman@



دستم رو با بدجنسی پشتش به حرکت در میارم که جیغ
خفهش تو حموم اگو می‌شه و چند بار پشت هم به کتفم
مشت می‌زنه.

- بی‌شعور بی‌ادب، بردار دستتو خجالت بکش من
لختم.

می‌خوام بدون فکر به اینکه تو چه موقعیتی هستم
کاری رو بکنم که از ته دلم خواهانشم اما با یادآوری
شاهد تنم یخ می‌زنه.

الان این مکالمه رو شنید؟

حتی فکر به اینکه می‌تونه توی ذهنش این لحظه رو
تجسم کنه آتیشم می‌زنه.

لعنت به من.

اخم عمیق می‌شه و لبم رو از حرص می‌گزم. بدون
نگاه کردن به تن بهگل، با عجله از حموم بیرون
می‌زنم و تنم از خشم مثل یه کوره‌ی در حال سوختنه.

آب از لباس‌هام روی پارکت چکه می‌کنه و کفشم حین
راه رفتن چلق چلق صدا می‌ده.

کناری می‌ایستم و با صدای دورگه از خشم خیلی آروم
می‌گم:

- شاهد؟

جواب نمی‌ده و من باز صداش می‌کنم.

- شاهد با توام؟

باز جواب نمی‌ده و به اجبار کد رو ساعت رو می‌گیرم
که صداش توی گوشم می‌پیچه.

- حامین در امانی؟

نیم نگاهی به در ورودی می‌ندازم و مشکوک می‌گم:

- چند بار صدات کردم.

- شرمنده داداش زدی توی حموم من شنودو قطع کردم گُذو گرفتی وصلش کردم باز.

لبخندی گوشه‌ی لبم می‌شینه که با صدای بهگل محو می‌شه.

- اون حوله‌ی من و بده از روی تخت.

فکم رو روی هم فشار می‌دم که شاهد با لحن مسخره ای می‌گه:

- مثل اینکه باز باید قطع کنم یا علی داداش.

تماس که قطع می‌شه، با حرص سمت تخت می‌رم و
حوله‌ی تن پوش صورتی رو دست می‌گیرم و بهش
نگاه می‌کنم، این چرا اینقدر کوتاهه؟
قراره کجاش رو خشک کنه؟

سمت حموم می‌رم و تقه ای به در می‌زنم در که باز
می‌شه بدون نگاه کردن سمتش حوله رو بالا می‌گیرم.

جوری با حرص ازم می‌گیره که ناخونش پشت دستم
رو خراش می‌ده.

با تکیه به دیوار کنار همون حموم می‌ایستم.
قطعاً با این لباس‌های خیس نمی‌تونم برم بیرون.

بهگل که حوله پوش بیرون می‌زنه، سرم رو پایین
می‌ندازم ولی از کنایه‌ش در امان نمی‌مونم حین رفتن
سمت تخت و نشستن روش نیش می‌زنه:

- تا الان توی حموم با چشم‌های وق زده نگاهت به
من بود الان سر به زیر شدی؟

جوابش رو نمی‌دم وقتی حق با اونه هیچ دفاعی ندارم
بکنم واسه دید زدن تن و بدن زیاد خواستنیش هیچ
حرفی ندارم چرا باید خودم رو محروم کنم وقتی از
هر محرمی بهم محرم تره؟

سرم رو بلند می‌کنم و به ژست خواستنیش نگاه می‌کنم،
هر دو دستش رو ستون تنش کرده و پاهای لخت و
خییش رو روی هم انداخته.

این دختر معنی واقعی کلمه‌ی خواستنه.

- خب جناب بادیگارد توی اتاق رئیس چیکار
می‌کنی؟

اخم می‌کنم و می‌خوام حرف‌هایی که توی حموم گفتم
رو باز تکرار کنم اینبار قانع کننده تر اما با چیزی که
می‌گه همه‌ی رگ‌های مغزم تیر می‌کشه.

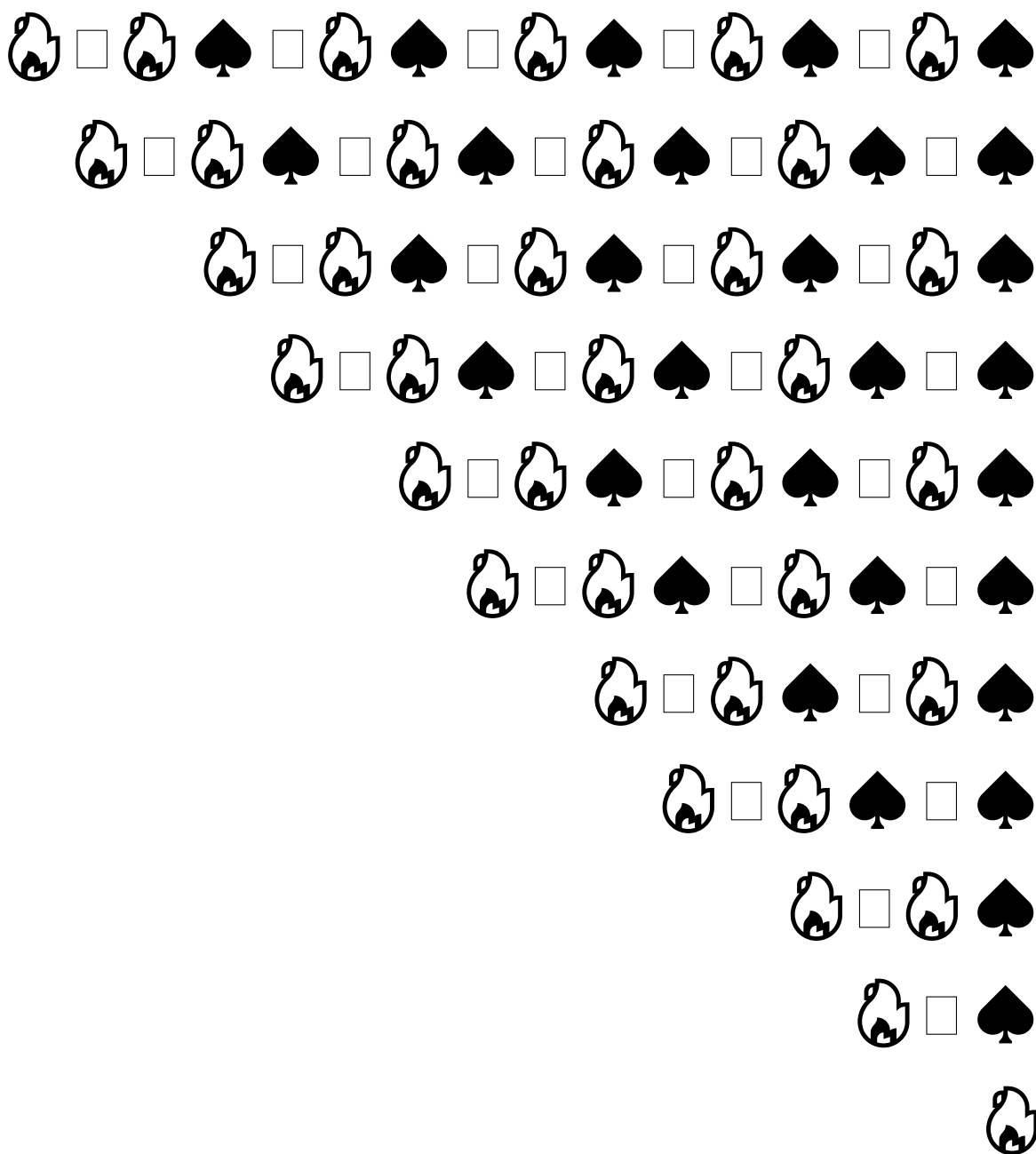
- آخه اینقدرم بخار نداری بگم اومدی من و دید
بزنی.

با چشم‌های ریز شده سرم رو تکون می‌دم.

- منظورت چیه؟

#کپی_حرام_است

mehriroman@



#پارت ۳۳۳

پوز خند می‌زنه.

- منظورم اینه عرضه نداری کنار یه دختر باشی هم
خودتو هم اون لذت ببرین، آخرشم که من
بادیگاردمو تو رئیسی و بیا عادی باشیمو....

حرفش رو قطع می‌کنم و با خشم جمله‌هام رو ادا
می‌کنم.

- انگار خیلی واست گرون تموم شده اون شب کارو
تموم نکردم، ها؟

صورتش از خشم قرمز می‌شه ولی پر رو تر از این
حرف‌هاست، وقتی با لحن حرص دراری کلمه‌هارو
کنار هم می‌چینه و من رو تا مرز جنون می‌کشونه.

- نمی‌تونستی تموم کنی، چون شایعه‌ها در موردت
درسته... محض اطلاعات عبد عاشق دختر خاله‌شه
نه تو پس خودکشی نکن.

نقطه‌ی جوش که می‌گن دقیقاً همین‌جاییه که من توش
قرار دارم.

وقتی قلبم جوری خون رو پمپاژ می‌کنه که با هر
ضربان همه‌ی رگ‌های سرم نبض می‌زنه.

اینکه فاصله مون رو پر می‌کنم و با یه ضربه تخت
سینه‌ش روی تخت پرتش می‌کنم و روش خیمه می‌زنم،
اینقدر سریع اتفاق میوفته که نفس کشیدن یادش می‌ره.

دست‌هاش روی تخت از هم باز شده و با چشم‌های
گشاد نگاهش به منه که فکم رو با خشم روی هم فشار
می‌دم.

پایین تنه‌ی خیسم چسبیده با تنش و من نگاهم رو با
خشم از اون حوله‌ی کنار رفته می‌گیرم و به چشم‌هاش
می‌دم.

چیزهایی که می‌گم نامردیه خیلی زیاد ولی احمقانه دلم
می‌خواد به خاطر حرف‌هاش بجز و نمش.

- می‌دونی حق با توئه، من حاضرم با عبد باشم ولی
با دختری به بی‌شرمی تو نباشم.

تو هیچی واسه تحریک کردن منم نداری، آره... من
همجنس‌گرا، به مردها تمایل دارم می‌دونی چرا"
انگشت اشاره‌م رو روی گردنش می‌ذارم و سمت پایین
خط می‌کشم یه خط عمیق که رد سرخ ناخونم روی
پوست زیادی سفیدش می‌مونه.

از بین سینه‌ش که از حوله بیرون زده سمت نافش
می‌رم و ضربه‌ی نهایی رو می‌زنم."

- چون تو به عنوان یه زن هیچ چیز تحریک کننده
ای نداری دختر جون، حتی الان که دارم لمست

می‌کنم، الان که تو این پوزیشنیم... پس فکر نکن
من مرد نیستم تو تحریکم نمی‌کنی.

لعنت به من که حرف‌هام باعث بغضش شده، الان که
با بغض جمله‌ش رو ادا می‌کنه می‌فهمم که زیاده روی
کردم.

من چطور اینقدر عصبی شدم؟

- حالم ازت بهم می‌خوره، از اتاقم گمشو بیرون.

نگاهم رو تو چشم‌هاش چرخ می‌دم.

این نگاه پر از تنفرش وحشت زدهم می‌کنه نکنه تلافی
کنه، نکنه دست بذاره روی غیرتم؟

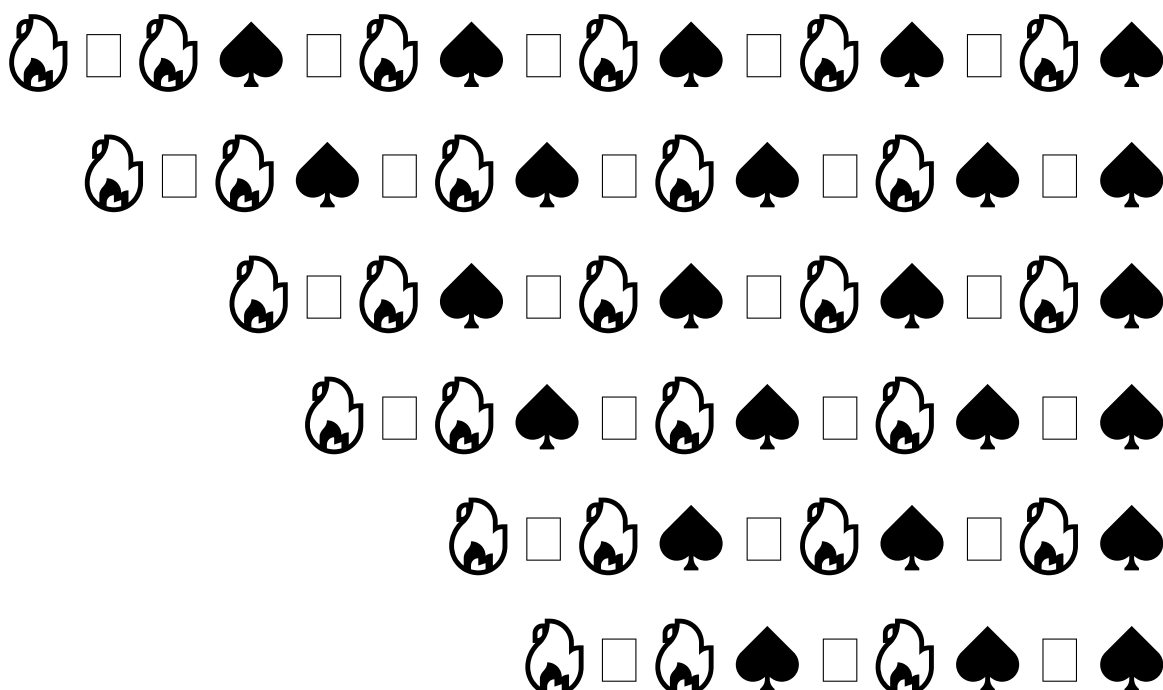
از روش پا می‌شم و نگاه آخر رو بهش می‌ندازم.

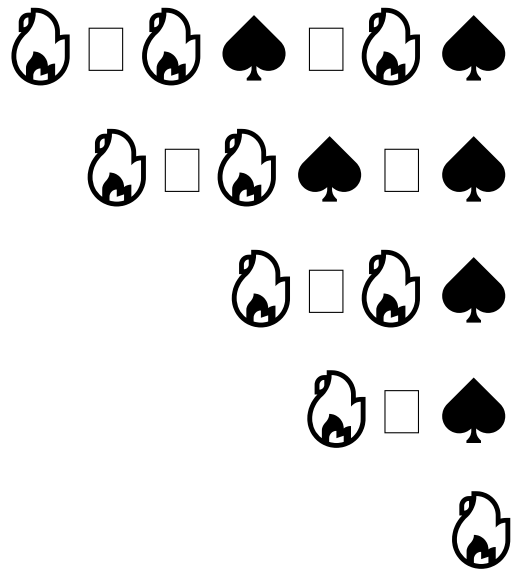
واسم مهم نیست اون دوربین تو ی راهرو من رو
می‌گیره یا نه، امیدوارم شاهد کارش رو درست انجام
داده باشه، بیرون می‌زنم و سمت اتاقم راه می‌وفتم.

صدای جیغش توی گوشم می‌شیننه و واسه هزارمین
بار خودم رو لعنت می‌کنم.

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۳۳۵

بیشتر از یک ساعته که توی سرما و بادی که
استخون‌هام رو هم به صدا درآورده، دست به سینه
کنار استخر منتظر شاهد ایستادم.

خودمم نمی‌دونم دردم چیه که وقتی می‌تونم توی اتاقم
منتظرش باشم، چرا باید اینجا به ایستم که همه‌ی
پوست تنم از این سوز سرد گز گز کنه.

از سرما متنفرم؛ ولی دارم خودم رو شکنجه می‌کنم
که الان اینجا دقیقاً رو به روی بالکن اتاق دختری که
بدجوری دلش رو شکستم ایستادم.

پشیمونم، اینکه بخوام از خودم برونمش کاملاً منطقیه
ولی نه با اون حرف‌ها وقتی اصلاً حقیقت نداره.

اون دختر تنها کسیه که تونسته من رو به کارهایی که
هیچوقت نکردم تحریک کنه.

محرک دوست داشتنی من، چه حیف که اینقدر فرق
بینمون زیاده، اینقدر زیاد که حتی نمی‌تونم به داشتنش
فکر کنم.

چی می‌گذره توی مغزش وقتی بفهمه من افسر پلیسم؟
وقتی بفهمه اینجا جاسوسم و قراره پدرش رو بکشونم
پای چوبه‌ی دار.

لحظه‌ی اعدام پدرش چه فکری درموردم می‌کنه؟
بازم می‌تونم توی چشم‌های خوشگلش نگاه کنم و
بیوسمش؟

باز اجازه می‌ده لمسش کنم و همه‌ی تنش رو غرق
بوسه کنم؟

فکرهای آزار دهنده‌ی اعصاب خوردکنی که داره
دیوونه‌م می‌کنه، چیزهایی که اینقدر توی مغزم
مرورشون کردم که فکر بهش حالم رو بد می‌کنه.

وارد شدن موتور و اون صدای زیادی بلندش باعث
می‌شه نگاهم رو از بالکن بگیرم و به راست
بچرخونم، پس بالاخره شاهد اومد.

موتور رو پارک می‌کنه و کلاه کاسکت مشکی رو
روی فرمون می‌ذاره، دستی به موهای بهم ریخته‌ش
می‌کشه و سمت من قدم برمی‌داره.

اینکه اون لبخندی که جزء همیشگیه صورتشه الان
روی لبش نیست، مشخصه که اتفاقی افتاده که شاهد
رو عصبی کرده.

بهم می‌رسه و دستش رو سمت دراز می‌کنه.

- سلام.

دستش رو به آرومی فشار می‌دم:

- سلام چی شده؟

نفس عمیق می‌کشه و نگاهی به عمارت می‌ندازه.

نوڪ بينيش از سرما قرمز شده و انگار آبريزش داره
كه مدام بينيش رو بالا مي كشه.

- فرشيد ناپديد شده.

اخم مي كنم و نيم نگاهي به اطراف مي اندازم تا كسي
متوجه ما نباشه.

عليرضا و يكي ديگه از بچه ها كنار در ورودی
عمارت خبر دار ايستادن و فاصله شون با ما اينقدر
زياد هست كه بويي از اين مكالمه نبرن.

- يعني چي ناپديد شده؟ مگه اسباب بازی كه گم
بشه؟

سرش رو به تأسف تكون مي ده.

- محمّدو عباس دم خونه ش كشيک بودن ديدن چند
نفر رفتن خونه شو بعد اون ديگه فرشيدو نديدن.

عصبی گوشه‌ی لبم رو می‌گزم:

- چی می‌گی شاهد؟

چطور ممکنه خونه رو گشتین؟ نکنه کشتنش؟

- کسی تو خونه نبود گشتن.

- چطور از جلوی چشمشون بردنش؟

پشت سرش رو می‌خارونه.

- منکه نرفتم اونجا اما هادی و فرستادم می‌دونی که
چقدر تیزه حدس می‌زنه از پشت بوم بردنش و بدی
ماجرای اینجاست که اون آدم‌ها می‌دورن تحت نظر
بوده. وگرنه چه نیازی بود مخفیانه ببرنش؟

پوفی از آشفستگی می‌کشم و هر دو دستم رو چند بار
روی صورتم می‌کشم.

امیدوارم اون آدم‌ها از طرف شمس نباشن.

- قطعاً می‌دونن، فکر نکنم دیگه بتونیم پیداش کنیم تا
الان حذفش کردن.

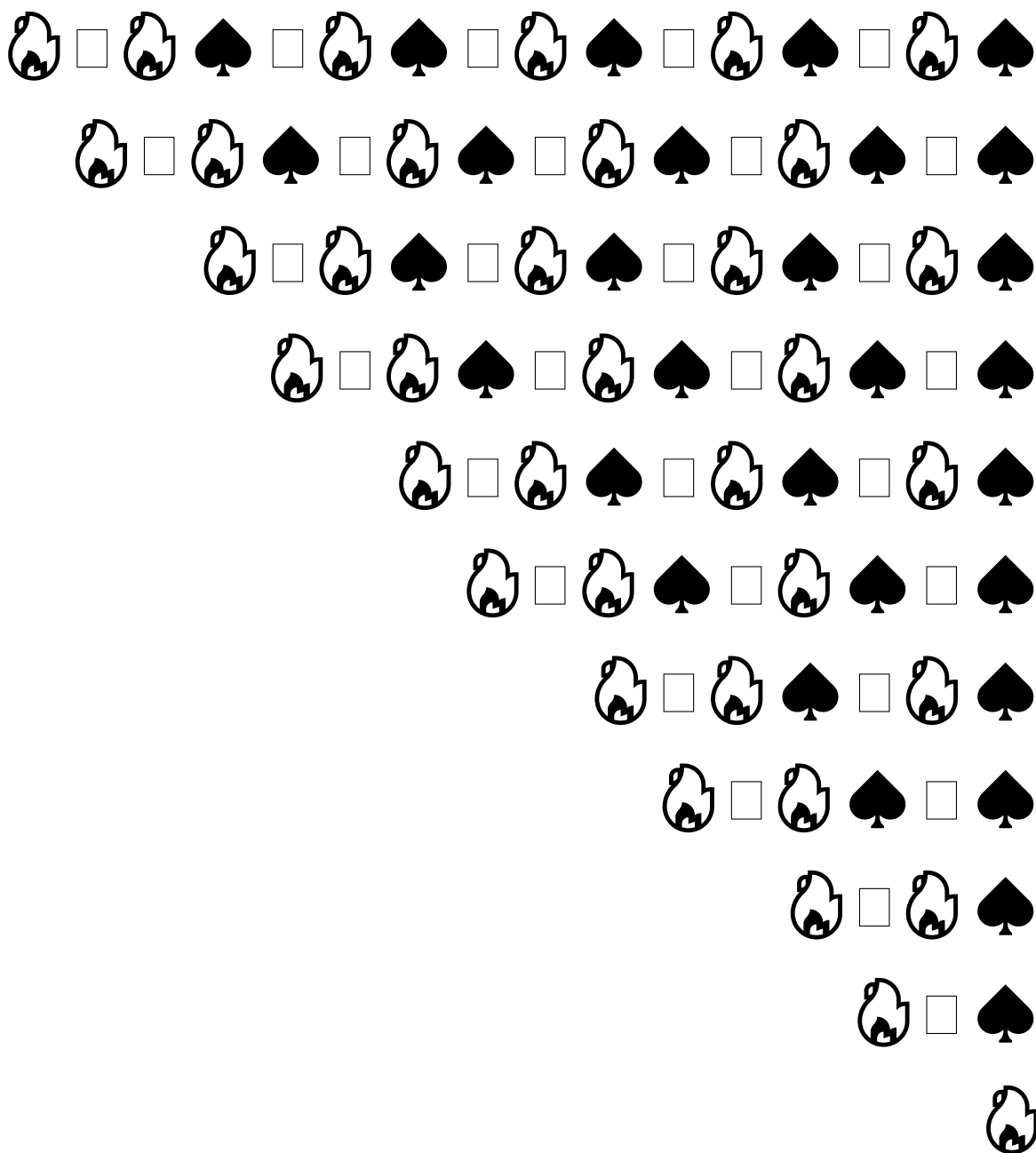
با پاش روی زمین ضرب می‌گیره.

- آره تا الان حذفش کردن.

می‌خواستم از اون به قباد برسم لعنت بهشون، حالا
چیکار کنیم؟

#کپی_حرام_است

mehriroman@



سرم رو تگون می‌دم و به تنه‌ی درخت پشت سرم تکیه می‌دم، حین سر دادن هر دو دستم توی جیبم با اطمینان می‌گم:

- فعلاً هیچی کاری هم نمی‌تونیم بکنیم فرشید عملاً مهره‌ی سوخته بود.

ولی باید روی مهمونی پاکزادو اون شیخ عرب تمرکز کنیم چیزی پیدا کردی؟

- آره اطلاعات زیادی ازش دارم ولی پرونده‌ش پاکه یعنی نه تو ایران، نه تو کویت، هیچ جرمی مرتکب نشده اما هر سال یه سفر چند روزه به ایران داره و با کلی کله گنده در ارتباطه، فردا هم به ایران پرواز داره و مهمونی هم که روزه بعدشه.

سرم رو به نشونه‌ی فهمیدن تکون می‌دم.

- حواستون و جمع کنین حتماً هادی و هم بفرست با
بچه‌ها، سنش کمه اما کار بلده منم می‌رم تو اون
مهمونی و تمام تلاشمو می‌کنم.

یه قدم سمتم برمی‌داره و کنارم به درخت تکیه می‌زنه،
نگاهم رو به آسمون می‌دم هوا اینقدر گرفته‌ست که
چیزی تا باریدنش نمونده و اینه که باد اینقدر بی‌امون
داره استخون‌هامون رو می‌لرزونه.

- خیالت راحت حواسم هست، فقط گاو صندوق چی
شد فکری کردی؟

- دفعه‌ی بعد که رفتم توی اون اتاق، البته اگه بتونم
ازش چند تا عکس می‌فرستم تا بچه‌ها مشاوره
بدن.

من اون لعنتی و باز می‌کنم خیالت راحت.

لبخند می‌زنه.

- حتماً می‌تونی، فقط یه چیز دیگه؟

اینکه سرش رو اینقدر به اطراف می‌چرخونه و
جمله‌هاش رو تیکه تیکه ادا می‌کنه یعنی چیزی
می‌خواد بگه که ربطی به کارمون نداره و من می‌تونم
حدس بزنم در مورد چیه.

- بگو معطل نکن...

تو چشم‌هام نگاه می‌کنه و مردد می‌پرسه...

- از یکتا خبری داری بهگل...

می‌پریم توی حرفش.

- نه ندارم با بهگلم حرف نزدیم تو چرا زنگ
نمی زنی بهش؟

شونه ای بالا می ندازه.

- زدم ولی خاموشه، شماره ی دیگه ای ازش ندارم
گفتم شاید بهگل بهم یه شماره بده...

دست به سینه می شوم و خیلی جدی می گم:

- بهتر نیست تموم بشه همینجا تا بیشتر فرو نرفتی؟

لب هاش رو بهم فشار می ده و مشتش رو خیلی آروم
چند بار روی سینه اش می کوبه نگاهم رو از مشتش به
چشم های پر از حسش می دم.

- اینو عقم می‌گه ولی دل بی‌صاحب مونده که
حالیش نیست. این لامصب با شنیدن اسمش جوری
می‌کوبه نفسم قطع می‌شه.

باور کن اون شبی که باهاش گذروندم اصلاً روی
عمرم حساب نمی‌شه حامین، لعنت به من ولی تو
همون شب گیر کردم و دارم درجا می‌زنم.

لبم رو با زبون تر می‌کنم.

اعترافش سخته ولی من درکش می‌کنم، منم توی اون
شب موندم، حق با شاهده چه تعبیری اون شب جزء
عمرمون حساب نمی‌شه.

- درکت می‌کنم.

لبخندش عمق می‌گیره و حین خاروندن گوشه‌ی ابروش
می‌گه:

- من واسه داشتن یکتا می‌خوام تمام تلاشمو بکنم
مگه اینکه اون وقتی بفهمه من واقعاً کیم دیگه
من و نخواد ولی می‌خوام همه‌ی تلاشمو بکنم.

درسته اشتباهه بارها بهمون گفتن که تو مأموریت نباید
وارد ماجراهای عاطفی بشیم ولی باور کن من خودمم
نفهمیدم چی شد چشم باز کردم دیدم اون چشم‌های آبی
بی‌پدرش دلمو برده. دلم شور می‌زنه حامین فکر
نداشتنش مثل زهره داره از تو می‌کشه منو.

اینبار من لبخند می‌زنم.

خوبه که اینقدر جرأت داره که بهش فکر می‌کنه اما
من از اینکه بعد فهمیدن هویتم دیگه من و نخواد وحشت
دارم من از دوباره پس زده شدن بی‌زارم.

من اصلاً نمی‌خوام به داشتنش فکر کنم که با فکر
نبودنش مسموم بشم و همه‌ی تنم از زهرش عفونت
کنه.

سکوتم باعث می‌شه خودش ادامه بده.

- حامین؟ به بهگل زنگ بزمن شماره‌ی یکتا رو بگیرم؟

یه تای ابروم رو بالا می‌ندازم.

- از من اجازه می‌گیری؟!

دستی به پشت سرش می‌کشه، می‌گه و یه چیزی توی دلم تکون می‌خوره لعنتی انگار من وضعم از شاهدِم خراب تره باورم نمی‌شه که عاشق دختر مردی شده باشم که به خاطر نابودیش پا توی این راه گذاشتم.

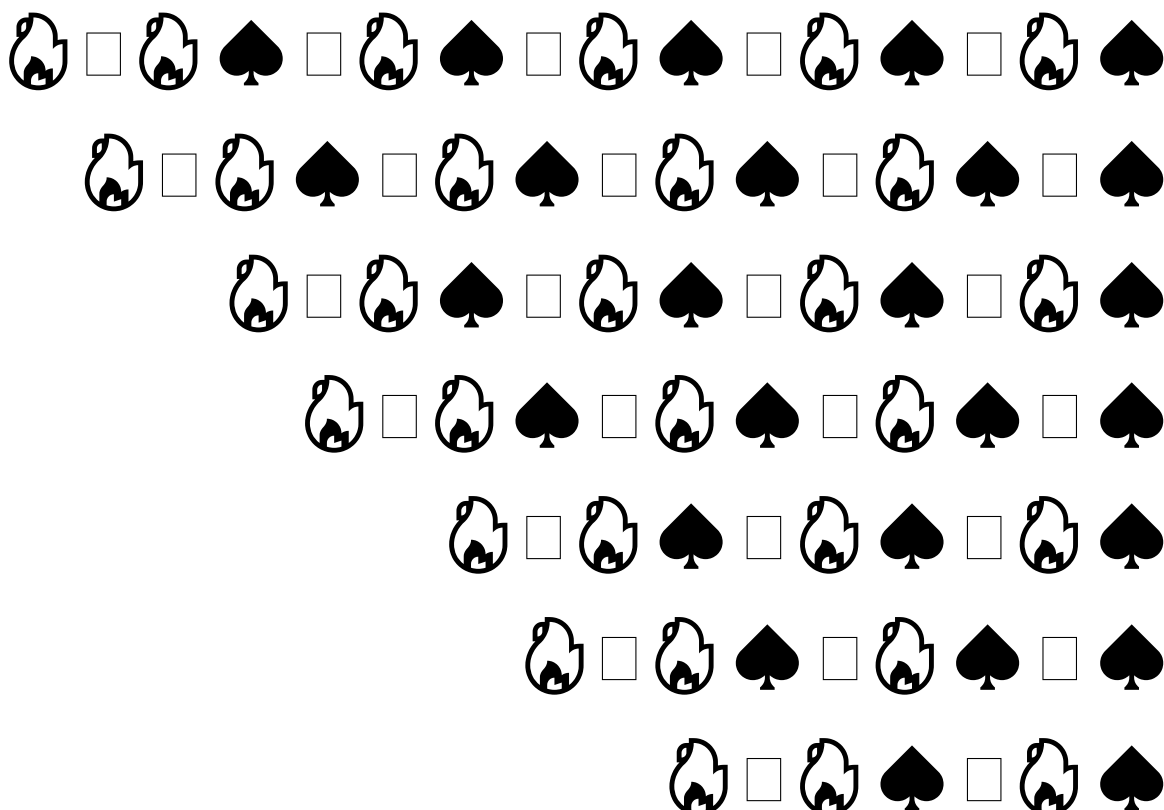
- یه جورایی زنداداش به حساب میاد...

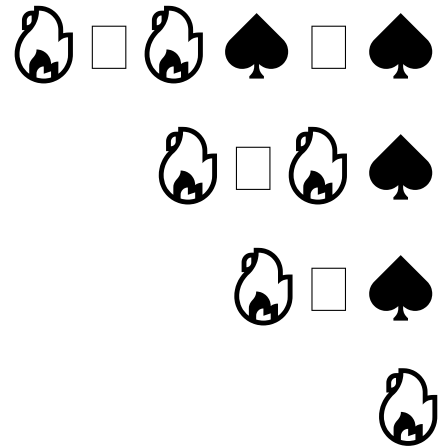
عصبی از افکارهای دیوونه کننده‌ی توی ذهنم و این اعترافی که نشون می‌ده چقدر احمقم و چقدر سست و بی‌اراده می‌تویم:

- مزخرف نگو شماره رو بگیر و بعدم بیا اتاقم تا
ببینم واسه مهمونی باید چیکار کنیم.

#کی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۳۳۷

"بهگل"

مشغول بازی با برفی‌ام، خیلی وقته باهاش وقت
نگذروندم و دلم حسابی براش تنگ شده.

توپ فسفری رنگ توی دستم رو سمت بوته‌های گل
سرخ پرت می‌کنم و می‌دونم از لای شاخ و برگ‌ها
خوب می‌تونه بیرون بکشونتش.

- بدو بیارش.

موهایی که باد تو صورتم ریخته رو پشت گوشم
می‌زنم و با همه‌ی تلاشم نگاهم سمت اتاق حامین
کشیده می‌شه، چند وقته ندیدمش؟

فکر کنم از همون روز که وارد حموم شد و من رو تا
مرز سخته برد.

هنوزم باورم نمی‌شه که من رو لخت دید و من جای
خجالت از بودن توی بغلش، داشتم واسه اون تن و بدن
و صورتی که زیر آب خیس می‌شد ضعف می‌کردم.

نمی‌دونم آب خیلی داغ بود یا حامین داشت با حرارت
تنش من رو می‌سوزوند.

هر چی که بود باعث شده هیچ شکایتی به ورودش به
حموم نداشته باشم.

نفس عمیقی از یادآوری هجومش سمتم و پرت کردنم
روی تخت می‌کشم.

هیجان انگیز ترین چهره ای که ازش دیدم.
اون خشم با تن خیزی که ازش یه چهره‌ی زیادی
وسوسه انگیز ساخته بود.

حس شیرینی توی رگ‌هام جریان پیدا می‌کنه.
یه حسی مثل مورمور شدن، وقتی قطره‌های آب از
روی صورتش سر می‌خورد و روی صورتم و قفسه‌ی
سینه‌م رو تر می‌کرد.

من توی فضا بودم، روی ابرها یه جایی توی بهشت
اما وقتی اون حرف‌های اعصاب خوردکن رو بهم زد
دقیقاً از بهشت سر سبزم پرت شدم توی جهنم بدون
اکسیژن.

تا آخرین کلمه‌ش نفس نکشیدم و با تنفر از اتاق
بیرونش کردم و دقیقاً بعد اون طی یه برنامه‌ی از پیش
تعیین شده نه من جلوی چشمش آفتابی شدم نه اون.
بیرون رفتن هم که قدغن شده و پس لزومی به
همراهیش نیست.

ولی چیکار کنم که دلم طاقت نداره و الان اینجام.
باورم نمی‌شه اون مرد خشن لجباز بهم حسی نداشته
باشه.

نیم ساعته با برفی با سر و صدا بازی می‌کنم اما انگار
قرار نیست از اون اتاق نفرین شده بیرون بیاد.

برفی توپ رو بدو بدو سمت میاره و من با چشم‌های
ریز شده نگاهی به اطراف می‌ندازم و توپ رو اینبار
سمت اتاقک پرت می‌کنم لعنتی چرا نمیاد بیرون؟

برفی سمت توپ می‌دوئه و منم قدم‌های آروم رو اون
سمت برمی‌دارم تا اینبار که توپ دستم اومد به در

بکوبمش، البته ترجیح شیشه‌ی پنجرشه و امیدوارم
اون زیر باشه تا خورده شیشه‌ها توی سر و صورتش
بیاشه.

نگاهی به درخت‌هایی که سرما داره کم کم لختشون
می‌کنه می‌ندازم.

هیچوقت زمستون رو دوست نداشتم.
دو هفته‌ی دیگه زمستونه و من از الان دلم گرفته.
فصلی که مامان واسه همیشه ترکمون کرد.

برفی که با توپ لای پاهام شیطنت می‌کنه از فکر
بیرون میام و با خنده توپ رو از دهنش می‌گیرم و باز
پرت می‌کنم، دقیق به هدف می‌خوره.

برفی می‌دوئه و نگاه من خیره به اون دره تا باز بشه
و حامین بیرون بیاد و همینطورم می‌شه.

به محض باز شدن در سرم رو سمت ساختمون
می‌چرخونم و بی‌هدف به هر جایی نگاه می‌کنم ولی
مگه صدای به حد مرگ جذابش اجازه می‌ده توی نقشم
فرو برم و بی‌اعتنایی کنم.

- واسه بیرون کشیدن من لازم نبود از این موجود
استفاده کنی.

با اخم سمتش می‌چرخم مشکلمش با حیوون‌ها چیه این
مرد؟

- بله؟

پوزخند می‌زنه و من نگاهم رو از اون عینک
مستطیلی شکل می‌گیرم و به کنج لبش می‌دم، به رد
اون پوزخندی که دلیل تپش قلبمه، من واقعاً مریض
شدم کدوم احمقی دلش از پوزخند ضعف می‌ره آخه؟

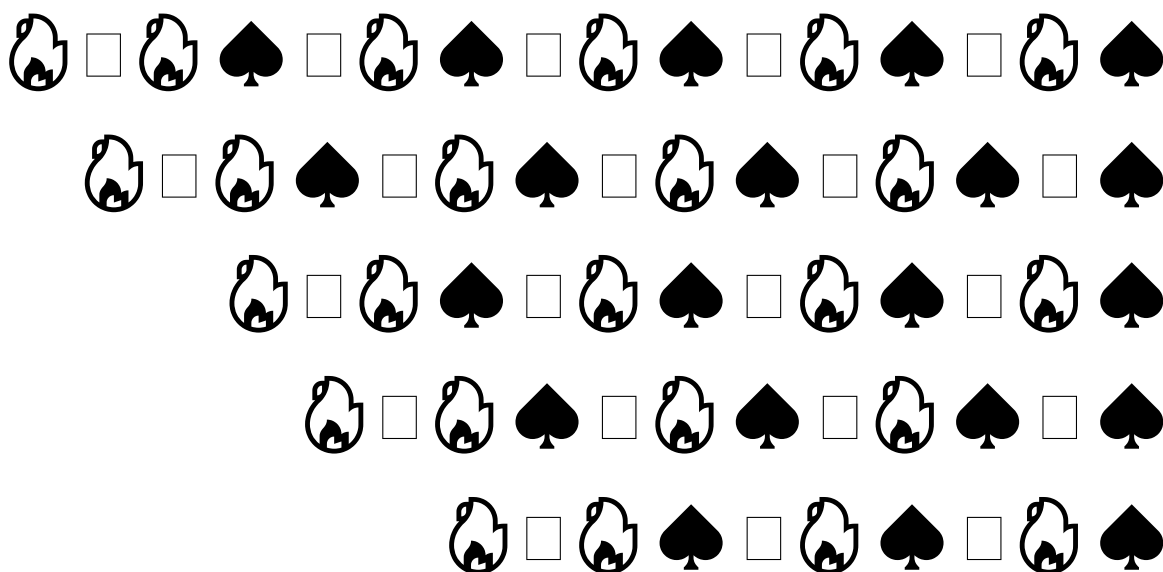
ولی خب این لعنتی می‌دونه با چی دل بیره همین
لب‌های کج و کوله اینقدر جذابش کرده که هر چی تو

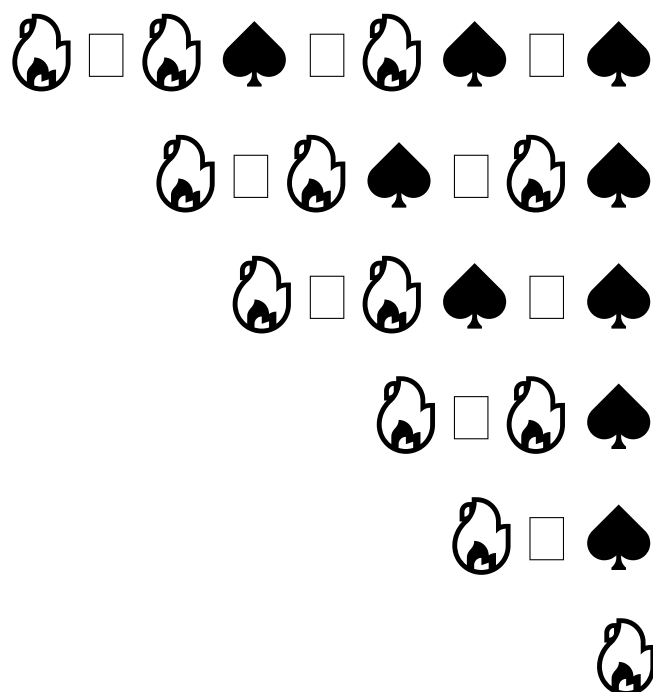
ذهنم بوده پریده و هیچ جمله‌ای واسه کنایه زدن پیدا نمی‌کنم.

- می‌خوای بگی اتفاقی اینجا رو واسه بازی انتخاب کردی؟

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۳۳۸

دست به کمر می‌شم، باد زوزه می‌کشد و تعدادی برگ
رو توی هوا جابه جا می‌کنه و من تو خودم می‌لرزم.

موهای کوتاهم رو از جلوی صورتم کنار می‌زنم و
عزمم رو جزم می‌کنم تا رگبار کنایه‌ها رو ردیف کنم
و تلافی کنم همین که عصبی بشه کافیه البته تا اینجا.

- خیلی خودتو دست بالا گرفتی، من اگه بخوام
ببینمت می‌تونم احضارت کنم. نکنه یادت رفته تو
واسه من کار می‌کنی؟

از لای در بیرون میاد و به چهارچوب تکیه می‌ده حین
قلاب کردن دست‌هاش روی سینه‌ی پهنی که داره
تیشرت طوسیش رو جر می‌ده خیلی محکم می‌گه:

- نه یادم نرفته من واسه تو کار می‌کنم، به غیر کار
اصلیم خیلی کارهای دیگه هم می‌کنم، مگه نه؟

حرف دو پهلوش واسم گرون تموم می‌شه.
چند قدم جلو می‌رم و زیر درخت انجیر که حالا تک
و توک برگ زرد روش مونده می‌ایستم.

از این فاصله‌ی دو متری هم عطر تنش می‌تونه حالم
رو دگرگون کنه.

لعنت بهت حامین شایگان...

- دو پهلو حرف نزن، مرد باش و خیره توی چشم هام
حرف اصلیت و بزن.

لبش رو با زبون تر می‌کنه و نگاهی به سر تا پام
می‌ندازه.

یه نگاه خیره مثل اسکن کردن ولی من حس بدی
نمی‌گیرم، من این نگاه رو دوست دارم.

وای خدا من واقعاً مریض شدم اونم یه بیماری
لا علاج.

- اصل حرفم؟

زیاد اطراف من پرسه زن همین، سخته ولی می‌شه.

یه تای ابروم رو بالا می‌ندازم و اینبار من کل تنش رو
از نظر می‌گذرونم.

- اطرافت پرسه نزنم؟ نکنه یادت رفته اینجا خونه‌ی منه، حیاط منه، هر جا که بخوام می‌رم که البته حموم شخصی جزءش نمی‌شه، حتی اگه خونه‌ی خودم باشه آدم‌ها یه حریمی دارن شایگان اما انگار تو اینو نمی‌دونی که راه به راه از حموم من سر در میاری.

دستی به ته ریش خوش فرمش می‌کشه.

- حموم دوست دارم تو نداری؟
"فکم رو بهم فشار می‌دم که ادامه می‌ده" حواسم بهت بود تلاشت واسه رسیدن توپ به اینجا ستودنی بود.

یه قدم دیگه جلو می‌رم.

- چی داری می‌گی؟ حالت خوبه چیزی مصرف کردی؟

تک خنده‌ی جذابش به حدی شیرینه که دست و پام رو
گم می‌کنم و تند تند به موهام دست می‌کشم.
وای خدا این مرد مثل رویاست واسه من.

- آره یه چیزی تو یه کلبه وسط جنگل مصرف کردم
هنوز اثرش نرفته الان نَسَخِشَم.

اخم‌هام عمیق می‌شه.

حرص همه‌ی وجودم رو می‌گیره. خاک بر سر منی
که اینقدر راحت خودم و در اختیارش گذاشتم باید صبر
می‌کردم تا توی حسرت لمس تنم بمیره.

انگشت اشاره‌م رو سمتش می‌گیرم.

- پاتو از گلیمت دراز تر کردی شایگان، منتظر
تلافی به سبک خودم باش، جواب تحقیر هاتو بد
می‌گیری.

- لزومی نداره اینقدر عصبی بشی داریم حرف می‌زنیم جنبه داشته باش جواب سوآلی که پرسیدی و بشنو.

لبم رو می‌گزم و نیم نگاهی به برفی که با توپ مشغوله می‌ندازم.

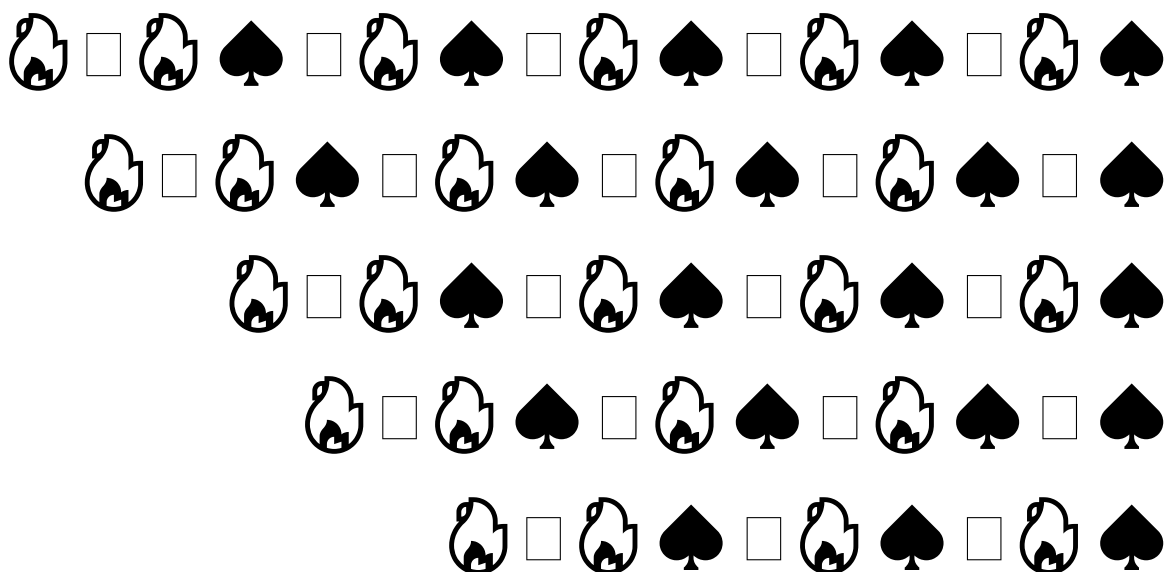
- اگه یه بار دیگه یه جایی گیر کردم، دزدیده شدم یا هرچی نمی‌خوام تو بهم کمک کنی.

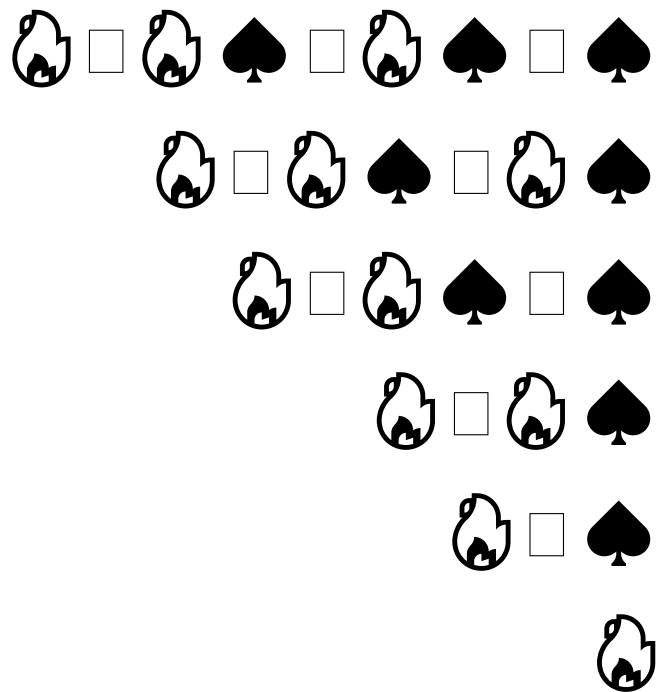
خودمم نمی‌دونم چی دارم می‌گم فقط می‌خوام بهش بفهمونم که نمی‌ذارم اون شب تکرار بشه ولی عرضه‌ی گفتنش رو ندارم، چون دلم نمی‌خواد که واضح بگم دیگه نمی‌ذارم منو ببوسی وقتی اون بوسه‌ها به عنوان شیرین‌ترین تجربه‌ی زندگیم تو خاطرم ثبت شده و من عاشقانه خواهان تکرارشم.

نگاه آخر رو بهش می‌ندازم و صدایی ازش نمی‌شنوم.
پشت بهش با قدم‌های بلند ازش دور می‌شم.
برفی تو دست و پام وول می‌خوره و من دیگه
حوصله‌ی اونم ندارم.

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پادت ۳۳۹

بی حوصله مشغول جویدن پوست لبم هستم و
خیره به تصویر یکتایی که بی حوصله تر از من روی
تخت خودش دراز کشیده می گم:

- چقدر همه چی کسالت آورده، بابای تو اجازه‌ی
خروج از خونه نمی‌ده، بابای من بدتر از اون
زندانیم کرده، چیکار کنیم حالا؟

لب‌هاش رو کج وکوله می‌کنه.

- تو که شب می‌ری مهمونی بیچاره من.

لب‌هام رو آویزون می‌کنم.

مهمونی که اصلاً دوست ندارم برم و یه اجباره.

- تو بیا جای من برو، کی حال داره با اون خدای
غرور پاشه بره مهمونی که کلی متلک دیگه بهم
بچسبونه؟

می‌خنده.

- خیلی زور داشت برات گفته تحریکش نمی‌کنی
آره؟

چشم غره‌ی غلیظی بهش می‌رم.
نگاهم رو به آفتاب کم جون دم ظهر که از پنجره و
پرده‌ی کنار رفته داخل تابیده می‌دم.

- تو بودی زور نداشت برات کسی که دوستش داری
همچین مزخرفی بگه؟

عین عقب مونده‌ها چشم و چالش رو کج و کوله
می‌کنه.

- وووووی... باید می‌دیدید شاهد چه حرف‌هایی بهم
زد، آخ که درد پای زخمیم یادم رفته بودو خیره
بودم به اون لب‌های خوشگلش وقتی داشت دلبری
می‌کرد. بهگل من اگه بتونم با شاهد باشم تا آخر
عمرم پیر نمی‌شم بسکه این پسر سر زنده‌ست.

لبخند می‌زنم و دست راستم رو زیر چونه‌م جک می‌کنم.

حین پس زدن رو تختی که به پام پیچیده غر می‌زنم:

- خب بابا هزار بار گفتی چیا گفت، بگو ببینم
چیکارها کرد؟

لبش رو می‌گزه و با ناز می‌گه:

- آقامون گفته شیطونی هامون واسه خودمونه کسی
نباید بدونه، انگار می‌دونست تلفن بیاد دستم گذاشتم
کف دستت.

- اوووو حالا کی شد آقاتون؟

ضعف کرده با نفس عمیق جواب می‌ده:

- آقامون گفت همینکه لب‌هام مهر لب‌هات شده یعنی
شدی همه کسم، دیگه خانوم حساب می‌شی.

بشکنی توی هوا می‌زنم و ذوق زده می‌گم:

- آها مچتو گرفتم دیدی آخرش لو دادی؟

دستش رو روی لبش می‌ذاره و خندون سرش رو
تکون می‌ده.

- ای بابا قبول نیست، ازم حرف کشیدی من
نمی‌خواستم بگم.

ابروم رو بالا می‌ندازم.

- حالا که گفتی تا تهش بگو.

نفس عمیق می‌کشه.

- هیچی بابا همین یه بوسه‌ی چند ثانیه ای اونم
اینقدر آخو اوف کردم، اشک ریختم، خودزنی
کردم واسه پام که انگار نتونست طاقت بیاره ولی
از حق نگذیریم حواسم به کل پرت شد بهگل.

توی فکر فرو می‌رم من اون حس خلسه که انگار
همه‌ی دنیا خلاصه شده تو اون دو تا لبی که داره با
لب‌هات بازی می‌کنه رو حس کردم، حس شیرینی که
تو رو از زمان و مکان می‌کنه.

- چی شد رفتی تو هیروت؟

نگاهش می‌کنم نمی‌خوام حس بدش رو خراب کنم اما
باید بگم:

- یکتا پس الیاس چی؟

مگه شما نشون کرده‌ی هم نیستین؟

صورتش جمع می‌شه.

- درد منم همینه، آخه الان مگه دوره‌و ز مونه‌ی
ازدواج اجباریه؟
نمی‌خوامش بهگل چیکار کنم من شاهدو می‌خوام.

- اینو به شاهد گفتی؟
به نظرم باید بدونه الیاس تو زندگیت هست.

- اگه بگمو ولم کنه چی اگه دیگه منو نخواد؟

- اگه واقعاً بخوادت از همه‌ی مشکل‌ها با هم عبور
می‌کنین.

- حتی اگه ولم کنه هم باید بدونه چون هر چی بیشتر
بگذره وابستگی‌مون بیشتر می‌شه.

لب ورمی چینم و خیره به چشم‌های آبی درخشانش لب
می‌زنم:

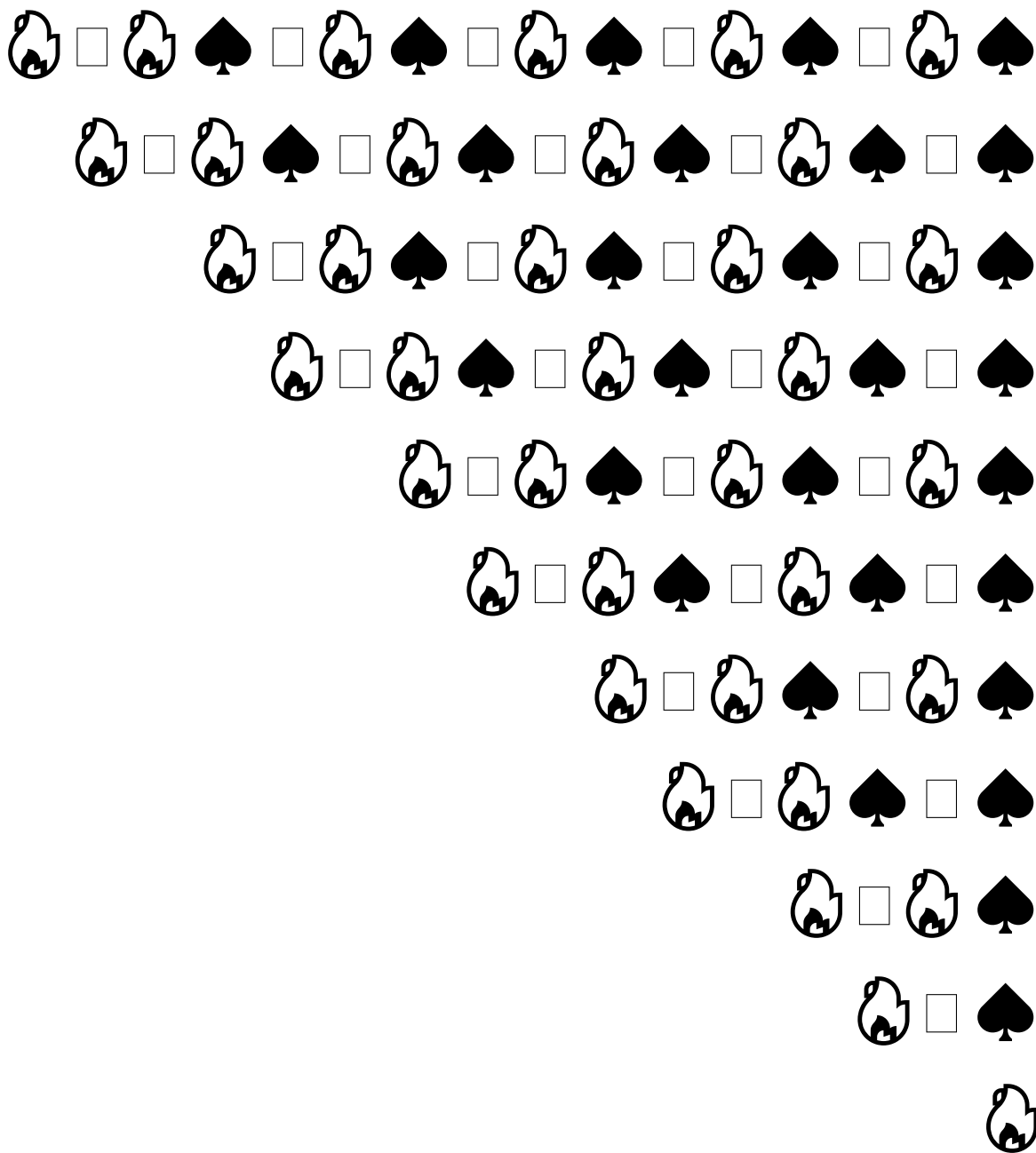
- او هوم... می‌گم یکتا حامین چرا من و نمی‌خواد
مگه من چی کم دارم؟

با حالت متفکر می‌گه:

- می‌گم بهگل یادته مهسا چی می‌گفت؟

#کپی_حرام_است

mehriroman@



#پارت ۳۴۰

با یادآوری مهسا و اون کوچولوی خوشگلی که به
تازگی به دنیا آورده و من هنوز نتونستم برم دیدنش
لبخند می‌زنم:

- مهسا حرف زیاد می‌زنه تو کدومو می‌گی؟

- اینکه می‌گه اگه یه مرد دوست داشته باشه روت
حساس می‌شه، غیرتی می‌شه، گیر می‌ده بهت،
حامین اینجوری هست؟

لبم رو می‌گزم و تو فکر فرو می‌رم و با لب‌هایی که
متفکر جلو می‌دم می‌گم:

- حساسیت که نشون می‌ده، خیلی زیاد.

ولی خب از اولین روزی که دیدمش همینجوری بود
به لباس پوشیدنم اینا گیر می‌داد، از حیا می‌گفت، از
آبرو می‌گفت.

- همین؟

- آخرین بارم وقتی پسر اون پیرمرده اومد دادو بی داد کرد که چرا باهاش دست دادی.

بشکنی توی هوا میزنه.

- خب احمق جان این یعنی چی؟

حساسه روت وگرنه به اون چه تو با کی دست میدی، غیرتی شده برات.

شونه ای بالا میندازم.

- خب که چی؟

الان فهمیدم غیرتی شده چی تغییر می‌کنه؟

طرف می‌گه تو واسه من جذاب نیستی، تحریم
نمی‌کنی.

- خیلی خنگی، یه چیزی گفتی یه چیزی شنیدی به
مرد گنده گفتی به مردها میل داری، گفتی
بی‌عرضه، انتظار داری اون بشینه نگاه کنه؟
بگه چشم خانوم حرف شما متین، خب معلومه جواب
می‌ده بهت، اونم یه چیزی که بسوزی و درصد سوزش
اون کم بشه.

یه تیکه از موهام رو توی دستم می‌گیرم و حین
پیچوندن دور انگشتم با صدای آرومی می‌گم:

- خب آخه از دستش عصبی بودم به خاطر
حرف‌هاش توی کلبه.

اون به کنار یه کاره پاشده اومده توی حموم، من و لخت
دید یکتا، حس بدی داشتم می‌خواستم یه جوری
بجزو نمش که غرورم حفظ بشه، از طرفی نفهمه که
چقدر خجالت کشیدم اون جوری من و دیده.

چشم‌هاش رو توی کاسه می‌چرخونه.

- می‌گم خنگی نگو نه، چه لزومی داشت بیاد توی حموم؟

خب معلومه دلش برات تنگ شده اومده ببینتت که بابات رسیده و اون اتفاق‌ها افتاد.
منکه می‌گم دوست داره بهگل.

حتی شنیدنش هم می‌تونه قلبم رو به تپش بندازه و می‌ندازه، قلبم با تندترین حالت ممکن توی سینه می‌کوبه و ضعف کرده با نیشی که تا آخرین حدش باز شده می‌گم:

- چه فایده وقتی بهم نمی‌گه؟

سرش رو کمی به دوربین نزدیک می‌کنه و چشمک می‌زنه.

- تحريکش کن، هولش بده تا حرف بزنه، من
مطمئنم حامین بهت حس داره.

اصلاً اون سیگنال‌های علاقه رو ازش می‌گیرم،
می‌دونی...

می‌پریم توی حرفش و با چشم‌های ریز شده می‌گم:

- هیچی نگو، وای یکتایه کاری باهاش بکنم من
امشب تو مهمونی، از همه‌ی توانم واسه دیوونه
کردنش استفاده می‌کنم.

می‌خنده و حین بستن موهاش با کش مویی که دور میچ
دستشه می‌گه:

- گند نرنی بدتر همه چی و خراب کنی.

سرم رو بالا می‌ندازم.

- نه من می‌دونم چی حرصش می‌ده، فردا بهت
زنگ می‌زنم می‌گم چیکار کردم.

- باشه فقط یه کاری نکنی بدتر از چشمش بیوفتی؟

لبم رو می‌گزم.

- نه خیالت راحت خون به پا می‌کنم صبر کن.

- خودتو زخمی نکنی؟

ابروم رو بالا می‌ندازم.

- نه می‌خوام اون شایگان جذاب لعنتی و زخمی کنم،
اونم اینقدر عمیق که تحمل نداشته باشه واسه

درمانش بیاد توی بغل خودم، چون پادزهرش
دست منه.

بلندتر می‌خنده.

- وای بهگل ترسیدم ازت چه شیطانی شدی.

- حامین باید ازم بترسه، فقط بشین و تماشا کن.

- باشه فعلاً خداحافظ.

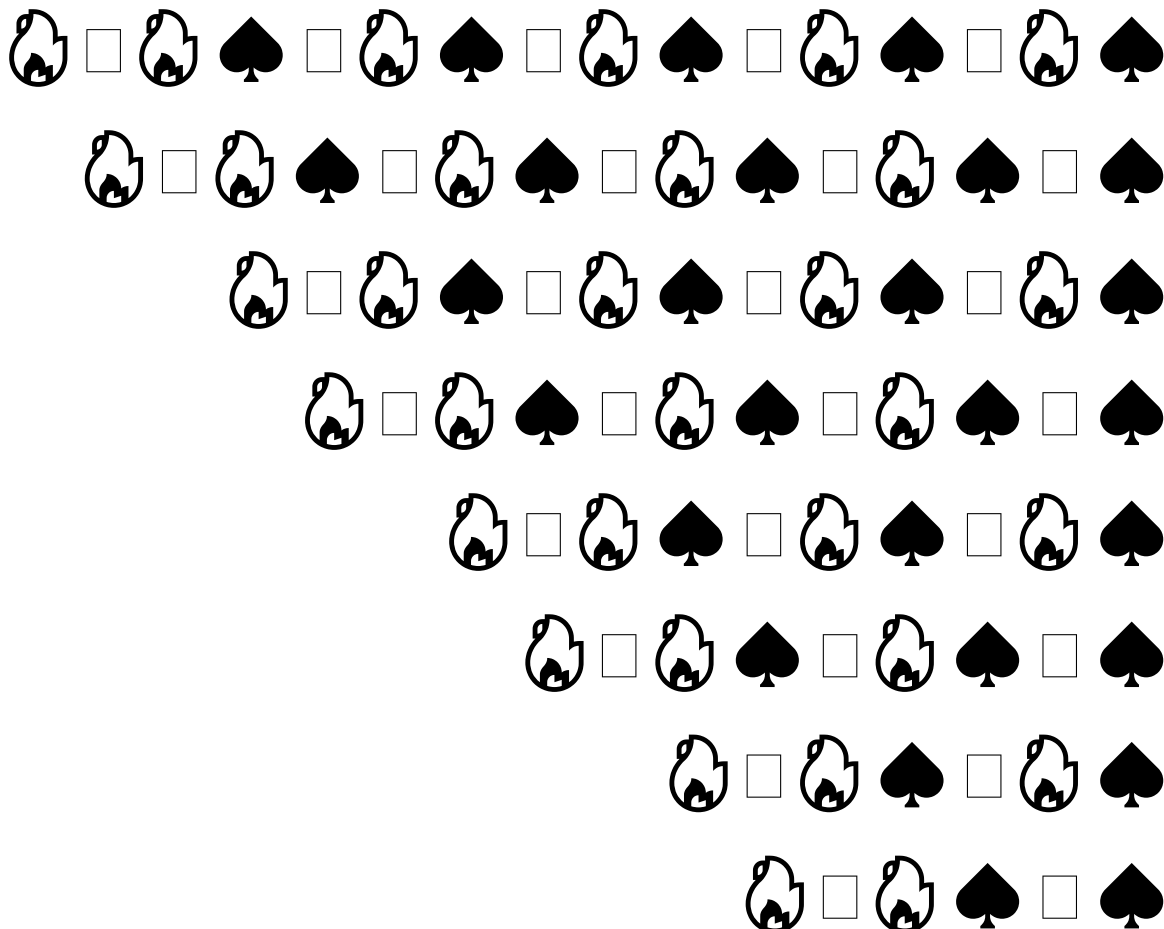
- خداحافظ...

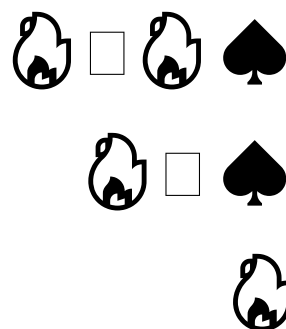
تماس رو با عجله قطع می‌کنم و از جام پا می‌شم.
لبخند شیطانی که روی لب‌هام نشسته از فکری که
خیلی یهویی به سرم زده.

منتظر یه ضربه‌ی محکم باش حامین شایگان.

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۳۴۱

نگاهی به چهره‌ی آرایش شده می‌ندازم.
رژ غلیظ زرشکیم دقیقاً همونیه که می‌دونم حامین رو
عصبی می‌کنه.

موهام که قراره سخاوتمندانه جلوی دید همه قرار
بگیره و ضربه‌ی آخر لباسمه، یه کت و شلوار مشکی
چرم که فیت تنمه با نیم تنه‌ی پولکی نقره‌ایه زیرش که
شکم تخته و به خوبی نمایش می‌ده.

خم می‌شم و با برداشتن جعبه‌ی روی میز آرایش،
پرسینگم رو با یه پرسینگ آویز با نگین یشم عوض
می‌کنم و با انگشت تکونی بهش می‌دم، برق دلبرش
چشم خودم رو هم می‌زنه، چه برسه به حامین که
حساسم هست.

دست به کمر به آینه خیره می‌شم.
این منم، همونی که قبل از تلاشم واسه به چشم اومدن
حامین بودم.

من امشب با این لباس می‌خوام بهش بفهمونم که چقدر
تلاش کردم تا شبیه دختری بشم که اون می‌خواد،
شاید یکی مثل همون دختری که تو پاساژ دیدم.

نه اون قدر سفت و سخت با چادر و حجاب ولی به
اندازه‌ی خودم رعایت کردم و اون ندید، اما امشب
حتماً اون فرق رو متوجه می‌شه.

نگام رو از آینه می‌گیرم و سمت کیفم می‌رم تا چند تا
تیکه از لوازم آرایش رو توش جا بدم اما صدای ریز
صحبتی که از پایین میاد نظرم رو جلب می‌کنه.

گوشی به دست سمت در بالکن که واسه عوض شدن
هوا باز گذاشتمش می‌رم و گوشم رو تیز می‌کنم،
صدای عبده.

- اوففف... عامووو چی شدی قراره دل هر چی
دختره ببری امشب؟

و صدای حامین.

- شاید.

تا اینجا اش ایرادی نداشت، البته اگه چیزی که حامین
گفت رو نمی‌شنیدم.

کلمه ای که با خنده ادا شد و من رو دقیقاً مثل یه گاو
خشمگین به اون سمت کشید تا ببینم چی پوشیده.

با بیرون زدنم از اتاق و پا گذاشتن روی بالکن و باد
سری که می وزه لرزی به تنم می شینه، اما بی اهمیت
بهش سمت لبه ی بالکن می رم و دستم رو روی اون
حصار کوتاه می دارم.

رو به پایین خم می شم، هر دو دقیقاً زیر بالکن
ایستادن، حامین پشت به من و عبد رو به من.

- خداییش خیلی بهت میاد لعنتی تو مگه مدلی؟

باز خنده ی حامین و حرص من از دیدن اون کت و
شلوار سرمه ای.

از این بالا نمی تونم دقیق ببینم تا چه اندازه خوشتیپ
شده، ولی حدس که می تونم بزنم.

این همون حامینه که با لباس خونی و گلی دل می‌برد،
الان کت و شلوار پوشیده و به خودش رسیده.

گوشیش رو توی دست می‌گیره و بلافاصله صدای
دینگ پیغام گوشیم به صدا درمیاد.

(منتظرم)

حرصی که تو وجودم نشسته اینقدر غیر قابل تحمله که
با یه چشم غره سمت داخل راه می‌وفتم.

بعد دو هفته و اون حرف‌های مزخرف همین؟
(منتظرم) نشونت می‌دم شایگان.

وسط اتاق می‌ایستم و نگاهم رو به همه جا چرخ
می‌دم.

دنبال یه چیزی می‌گردم تا حرصم رو سرش خالی کنم
ولی مغزم قفله.

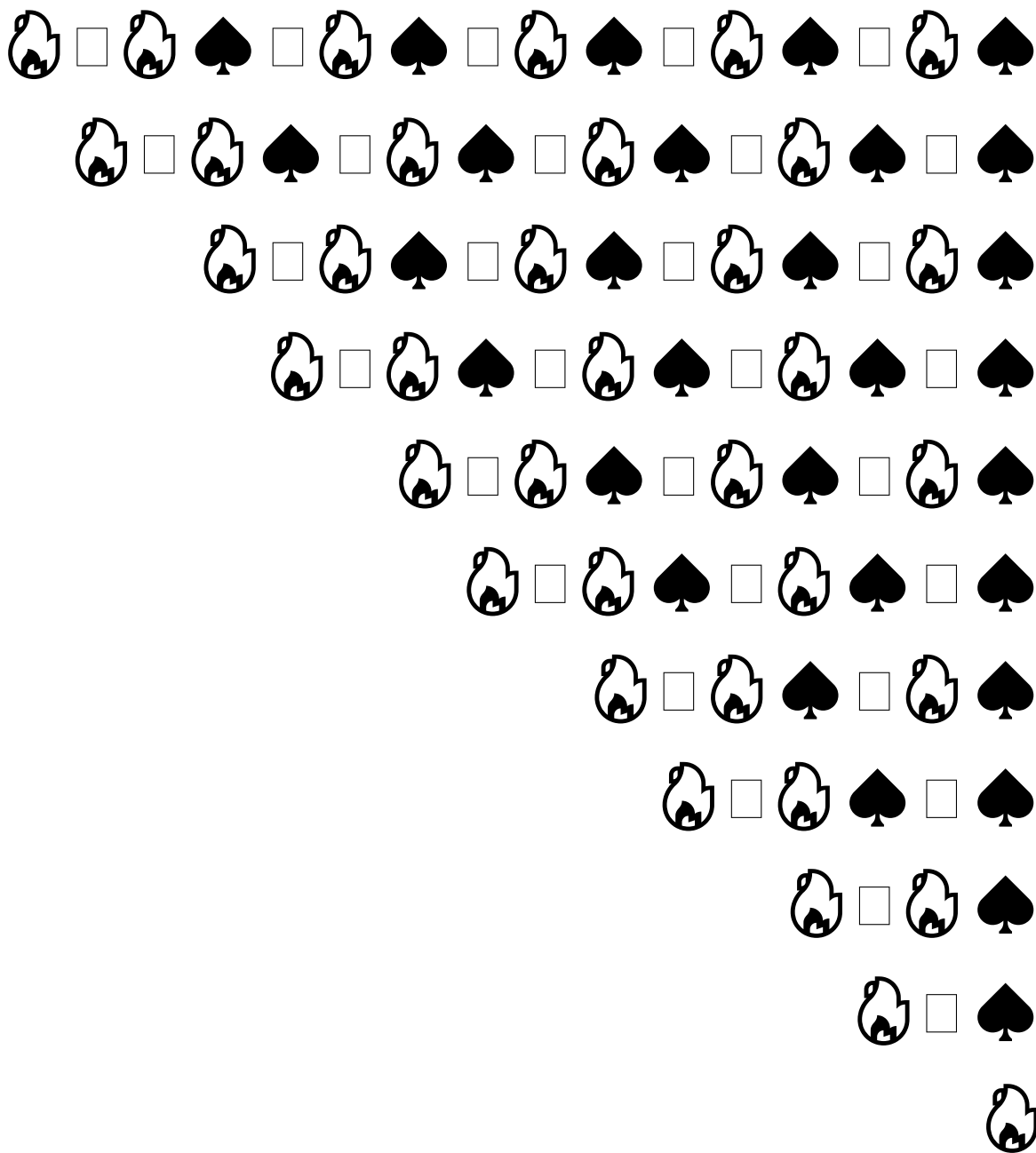
واسه من خوشتیپ می‌کنه تا واسه دخترهای اون
مهمونی دلبری کنه اونم مهمونی که قطعاً پاکسیما هم
حضور داره نه من نمی‌دارم.

توی یه لحظه چشمم به سطل فلزی مشکی رنگ و چند
شاخه گلی که واسه تزئین گوشه‌ی اتاق گذاشتم
می‌خوره و لبخند خبیثی روی لبم می‌شینه.
زبونم رو روی ردیف بالای دندونم می‌کشم.

- می‌دونم چیکارت کنم خوشتیپ لعنتی.

#کپی_حرام_است

mehriroman@



با عجله سمت سطل می‌رم و برش می‌دارم.
گل‌هارو روی زمین پرت می‌کنم و سمت حموم راه
می‌وفتم.

داخل که می‌شم از آب یخ پرش می‌کنم و به سختی
سطل آب رو کشون کشون تا حصار تراس می‌برم و
زمین می‌دارم.

روی دیوار خم می‌شم، هنوز همونجان چشم‌هام رو
ریز می‌کنم و پیچ می‌زنم:

- داشته باش حامین شایگان به غلط کردن
می‌ندازمت می‌خوای دل ببری آره؟

با دست اشاره می‌کنم تا عید توجهش به من جلب بشه
و به محض چرخیدن سرش سمتم دستم رو به نشونه‌ی
هیس روی لبم می‌ذارم.

کمی چشم‌هاش رو ریز می‌کنه که با دست اشاره
می‌کنم عقب بره، نمی‌خوام لذت اذیت کردن حامین با
عذاب وجدان اذیت عید یکی بشه.

نگاهی به حامین که مشغول صحبت با تلفن می‌ندازه
و مشکوک نگاهم می‌کنه که حین اشاره کردن لب
می‌زنم:

- برو کنار.

خیلی نامحسوس سرش رو تگون می‌ده،
سطل رو بلند می‌کنم و لبه‌ی حصار می‌ذارم با دیدنش
چشم‌هاش درشت می‌شه.

ابروهاش رو بالا می‌ندازه که اینکار رو نکن و من با
اخم چشم‌هامو ریز می‌کنم.

وقتی می‌بینم مصمم هستم سریع چند قدم عقب می‌ره
و من همه‌ی آب رو خالی می‌کنم، دقیقاً روی سر
حامین.

صدای هین مردونه و شوکی که از ریختن آب سرد
روی سرش ایجاد شده توی فضا پخش می‌شه و
دست‌هاش از دو طرف باز مونده.

خیلی دلم می‌خواد سطل رو هم روی سرش بکوبم
ولی خب دلم نمیاد با خنده به حصار تکیه می‌دم و
صدام رو بلند می‌کنم.

- وا... شایگان تو مسیر آب چی کار می‌کردی؟

مکثی می‌کنه.

می‌چرخه و سرش رو که بلند می‌کنه دیدن موهای
چسبیده به پیشونیش حال رو دگرگون می‌کنه من الان

دقیقا انگشت هام رو لای اون موهای خیس می‌خوام ای
خدا.

فکش رو بهم فشار می‌ده و صدای عبّ بلند می‌شه.

- داداش آروم باش.

اخم می‌کنم.

- آروم نباشه چیکار می‌تونه بکنه؟ برو شایگان پنج
دقیقه دیگه حاضر نبودی تنها می‌رم.

انگشت اشاره‌ش رو سمت می‌گیره و با مکث می‌غره:

- همینجا تموم نشد.

انگشت اشاره‌م رو به چونه‌م می‌زنم و متفکر می‌گم:

- چرا عصبی شدی؟

تو مگه حموم دوست نداشتی؟ بده تو هوای آزاد
شستمت؟

فکش رو بهم فشار می‌ده و دستی به ریش خیشش
می‌کشه.

با قدم‌های بلند سمت پشت ساختمون راه می‌رفته و من
خاک‌های احتمالی دستم رو می‌تکونم.

- می‌گرن داره خانوم، نامردی کردی یکی دو ساعت
دیگه سر درد امونش و می‌بره.

خیره نگاهش می‌کنم و قلبم فشرده می‌شه، اصلاً یاد
می‌گرنش نبودم اون سری اتفاقی فهمیده بودم ولی...

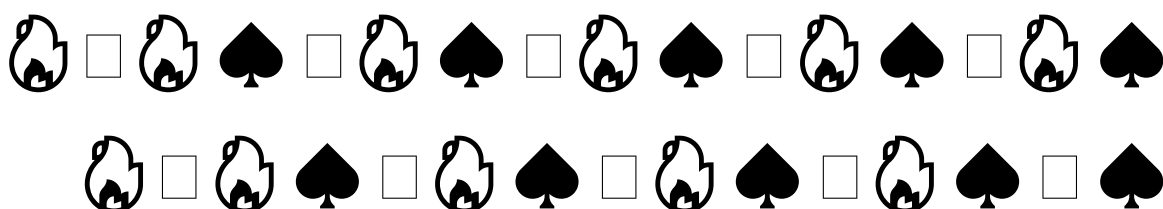
با فکر به اینکه چقدر اذیتم کرده بی خیال دستم رو توی
هوا تکون می دم.

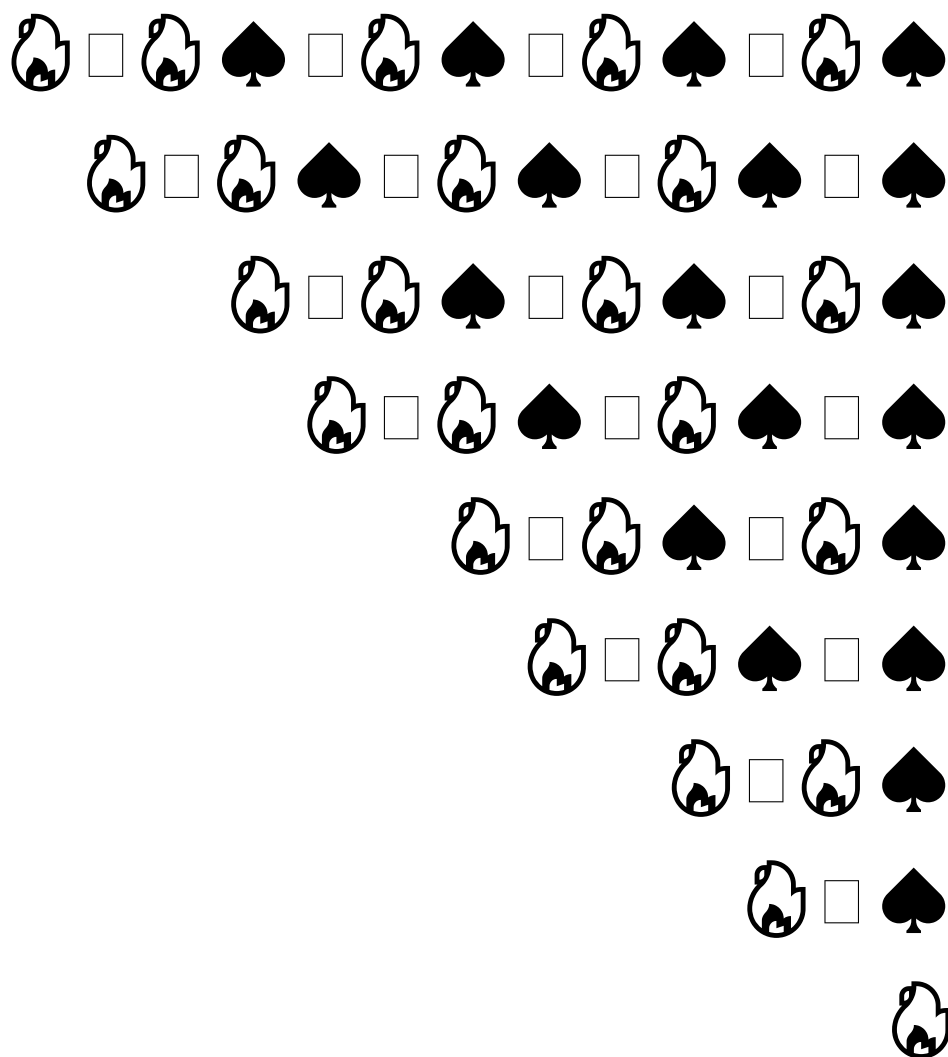
- یه کم درد بکشه اخلاقش درست بشه.

دیگه منتظر جواب نمی شم و با لبخند وارد اتاقم
می شم.

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۳۴۳



با لبخندی که نمی‌تونم از روی صورتم محوش کنم،
منتظر می‌شم تا پیاده بشه و در رو برام باز کنه.
خب اینم جزء همون برنامه‌ی دیوونه کردنه حامینه.

پیاده می‌شه و من از آینه‌ی جلوی ماشین مشغول چک
کردن آرایشم می‌شم و دستی به دور لبم می‌کشم، اما
همه‌ی حواسم بهشه ماشین رو دور می‌زنه و می‌ایسته
تا پیاده بشم.

وقتی می‌بینم همچین تصمیمی ندارم با اون اخم‌هایی که
بعد از تعویض لباسش و نشستن تو ماشین یه لحظه هم
از روی صورتش کنار نرفته کمی خم می‌شه و اشاره
می‌کنه.

- پیاده نمی‌شی؟

چشم‌هام رو تو ی کاسه می‌چرخونم.
چه قیافه‌ای هم گرفته، انگار چی شده.

کت شلوار سرمه‌ایتو با مشکی عوض کردی دیگه اخم
کردن داره؟

دستی به ابروی رنگ شده می‌کشم و مغرور می‌گم:

- وظیفه‌تو انجام بده تا پیاده بشم.

چشم‌هاش رو ریز می‌کنه و من از پشت شیشه هم
نبض تپنده‌ی روی گردنش رو می‌بینم آخ که چه
حرصی می‌خوره.

- کدوم وظیفه؟

با انگشت به در اشاره می‌کنم.

- باز کردن در.

دست‌هاش رو مشت می‌کنه.

با خشم سرش رو سمت آسمون سیاه شب می‌گیره و با
یه لبخند که کاملاً مشخصه می‌خواد سر به تنم نباشه،
در رو باز می‌کنه.

تعظیم کوتاهی می‌کنه و از لای دندون‌هایی که چفته
همه می‌گه:

- بفرمایید پایین خانوم.

ژست مغرورم رو حفظ می‌کنم و حین نزدیک کردن
دو طرف پالتوی سرخ رنگم، از ماشین پیاده می‌شم و
سمت ورودی راه می‌وفتم.

بی‌اهمیت به مکالمه‌ش با مردی که واسه پارک ماشین
کنارش اومده، سمت ورودی باغ حرکت می‌کنم.

اینجا واقعاً شگفت‌انگیزه و چشم‌نواز.

ریسه‌های نوری که دو طرف ورودی زده شده و یه
تونل واسه ورود مهمون‌ها ساخته واقعاً دیدنیه.

تک و توک زوج‌هایی که دست به دست هم دادن از
اونجا می‌گذرن و یکی دو تاشون هم مشغول عکس
گرفتن هستن.

نگاهم رو با ذوق به اطراف چرخ می‌دم که صداش رو
با نفس نفس کنار گوشم می‌شنوم.

- تو مثل اینکه یادت رفته جونت در خطر، بدون
من کجا سرتو انداختی پایین؟

سرم رو سمتش می‌چرخونم نور طلایی رنگ اون
ریسه‌ها صورتش رو درخشان کرده.

نگاهم رو از اون شکست ابروی دوست داشتیش
می‌گیرم و توجهم به خال روی چونه‌ش جلب می‌شه که
از شکست موهای ریشش نمایان شده نیم نگاهی به
چشم‌هاش می‌ندازم و با لبخند دستم رو بلند می‌کنم،

متعجب بهم نگاه می‌کنه انگشت‌هام روی چونه‌ش و
همون قسمت شونه‌ی ریشش می‌شه، بی‌اهمیت به
چشم‌های دو دو زنش نیش کلامم رو توی قلبش فرو
می‌کنم.

- فعلاً که تنها کسی که به من آسیب می‌زنه تویی
کاش تو ازم دور باشی.

دستم رو پس می‌کشم و صدای نفس از روی خشمش
لبخند به لبم میاره و هنوز مونده بادیگارد فقط تماشا
کن.

وارد اون سالن رؤیایی با اون نور پردازی زیادی
کلاسیک و جذاب می‌شم.

باورم نمی‌شه حس می‌کنم وارد یکی از مهمونی‌های
دیزنی شدم، همونقدر فریبنده و جذاب.

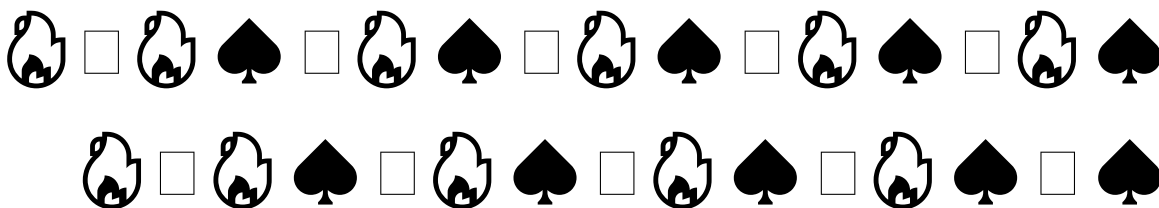
سالن بزرگ با لوسترهای سلطنتی که نورشون چشم
رو می‌زنه، دور تا دور اون سالن پنجره‌های بزرگ
داره و پرده‌های طلایی رنگ،

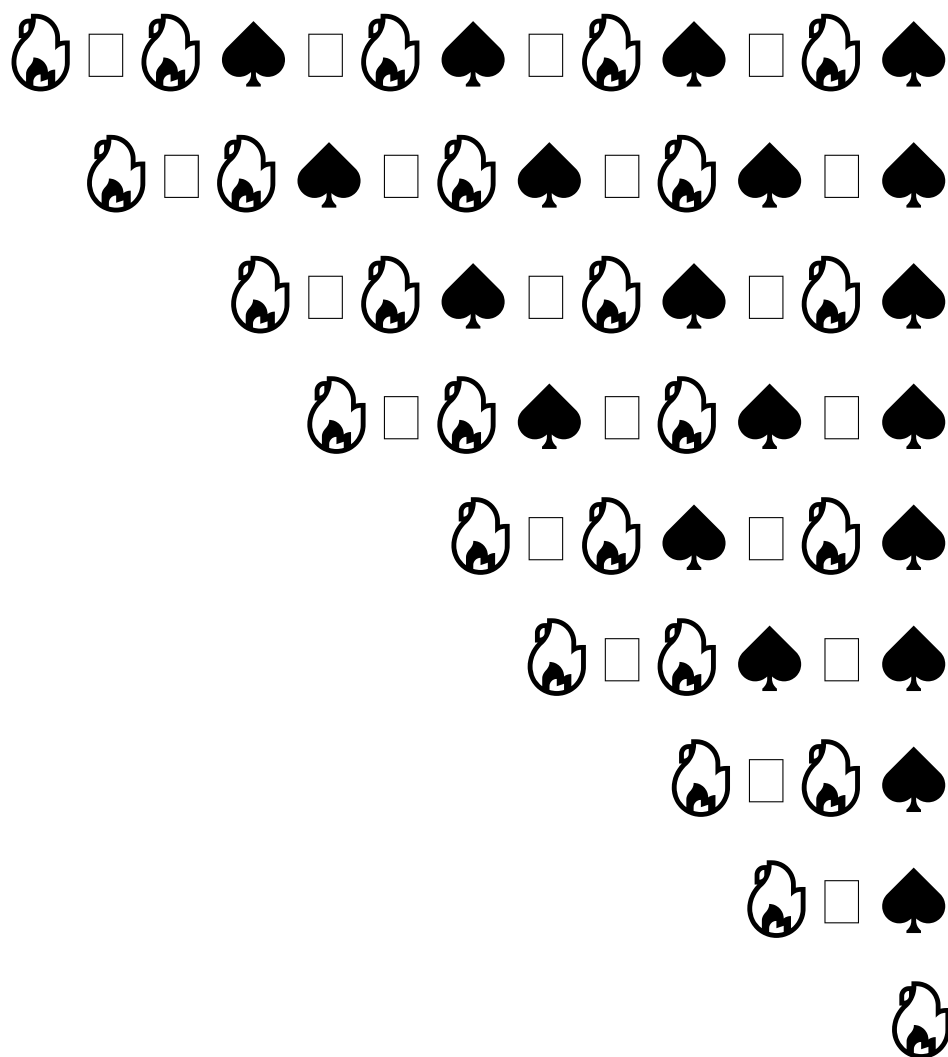
وسط سالن کاملاً خالیه و اطراف پر شده از زن و
مردهایی که با لباس‌های فاخرشون به این مهمونی
زیبایی خاصی دادن.

- ببخشید خانوم؟

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۳۴۴

نگاهم رو به چپ می‌چرخونم به دختر جوونی که
احتمالاً از خدمه‌ست پیراهن کوتاه مشکی تنش و یه
تبلت توی دستش، بهش لبخند می‌زنم.

- بله؟

- می‌تونم اسمتون و داشته باشم؟

- بهگل شمس.

با دست به پشت سرم اشاره می‌کنه و من تازه متوجه
می‌شم تمام این مدت که با حیرت به اطراف نگاه
می‌کردم حامین دقیقاً توی فاصله‌ی یه قدیم ایستاده.

- همراه من هستن، فکر نکنم اسم لازم باشه؟

سرش رو تکون می‌ده.

- اسم شما ثبت شده به عنوان مهمان و محافظتون،
می‌تونین همراهم بیاین واسه تعویض لباس،
همکارم محافظتون و تا میزتون همراهی می‌کنه.

- با...

صدای خشن حامین صدام رو قطع می‌کنه.

- انگار معنی محافظو نمی‌دونی، هر جا بره من
باهاش می‌رم.

ضعف رفته از چیزی که حامین گفته و اینکه حواسش
چقدر بهم هست، گوشه‌ی لبم رو می‌گزم و یه تای
ابروم رو واسه دختره بالا می‌ندازم.

- من بدون محافظم جایی نمی‌رم ولی احتیاج به حاضر شدنم ندارم اگه پالتوو شالمو ازم بگیرن...؟

تعظیم کوتاهی می‌کنه.

- حتماً هر جور میلتونه.

کیف دستی کوچیکم رو دست حامین می‌دم و پالتوم رو از تنم بیرون می‌کشم و سمت دختره می‌گیرم.

از همین الان آتیش نگاه حامین رو روی لباس زیادی تنگم و شکمی که تو دیدشه حس می‌کنم دختره پالتوم رو می‌گیره و اشاره می‌کنه.

- میز شماره‌ی بیست و هفت برای شماست خانوم.

سری تگون می‌دم و می‌خوام به اون سمت برم که بازوم اسیر پنجه‌های حامین می‌شه، تگونی که بهم

می‌ده باعث می‌شه از پهلوی به شکمش بچسبم و صدای
لعنت خداییش توی گوشم می‌پیچه.

باز عصبی شده و نفس‌هاش مثل جهنم داغ شده تا
گوشم رو بسوزونه.

- این چه مزخرفیه پوشیدی؟

بی‌خیال نگاهی به خودم می‌ندازم و با لبخند سمتش
می‌چرخم.

صورت‌هامون اینقدر نزدیکه که بینیم به بینیش کشیده
می‌شه.

نگاهم رو توی چشم‌هاش چرخ می‌دم و ضربه رو
می‌زنم:

- به تو ربطی نداره.

- مزخرف نگو برو بگیر اون پالتوی لعنتی و بپوش
همه‌ی برجستگی‌هاش معلومه لعنتی، این چه جنس

آشغالیه واسه لباس، من دارم خط لباس زیر تو
می بینم.

یه تای ابروم رو بالا می ندازم، چه بی پروا شده.

- چه چشم های هرزی داری شایگان؟ کجاها سیر
کردی، دو دقیقه نشده پالتومو در آوردم تو لباس
زیرمم چک کردی.

- چرت و پرت نگو برو پالتو رو بپوش.

چشم هام رو روی هم می دارم بی خیالیم بیشتر دیوونه ش
می کنه.

- نگران نباش من به عنوان یه زن هیچی ندارم
که کسیو تحریک کنه.

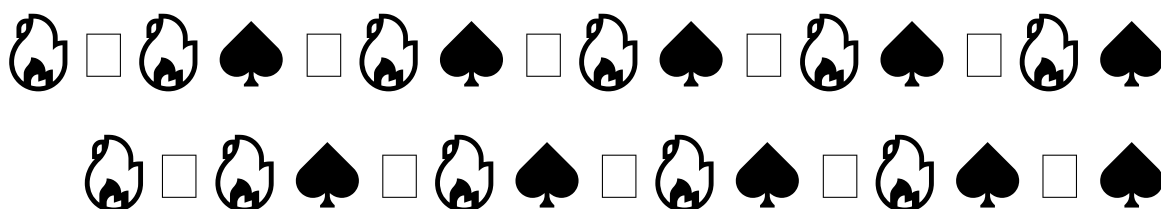
تکونی بهم می‌ده و از لای فک قفل شده می‌غره:

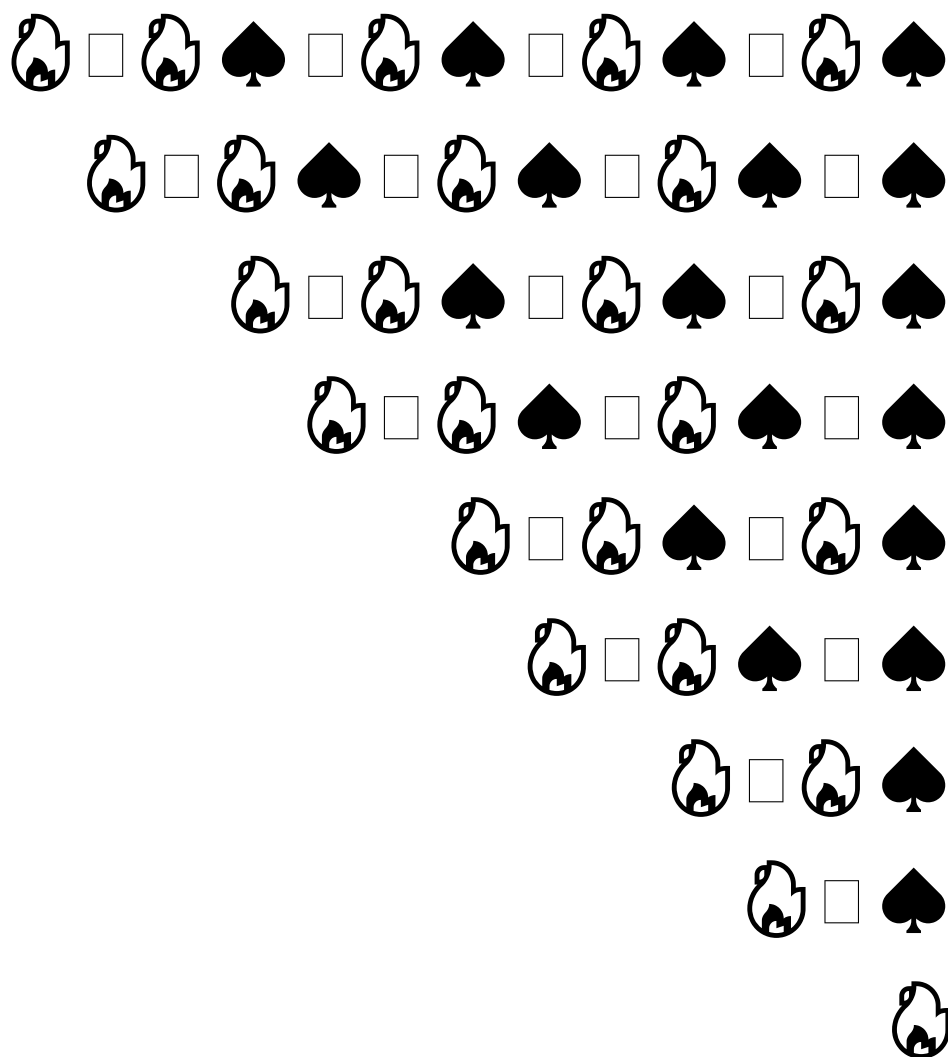
- غلط...

- بهگل زیبا خوش اومدی.

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۳۴۵

صدای پر از ابهت پاکزاد اجازه نمی‌ده حامین جمله‌ش
رو تموم کنه.

ازش فاصله می‌گیرم و به صورت جدی پاکزاد لبخند
می‌زنم:

- سلام ممنون از دعوتت.

دستش رو سمتم دراز می‌کنه و من با اینکه صدای
خرناس از روی خشم حامین رو می‌شنوم دستم رو
توی دستش می‌ذارم.

سری سمت حامین کبود شده تکون می‌ده که نمی‌دونم
جواب می‌گیره یا نه.

چه حس خوبی داره که اینقدر حرص می‌خوره و
هیچکاری از دستش برنمیاد.

پاکزاد دستش رو دور کمرم حلقه می‌کنه و با دست
آزادش به جلو اشاره می‌کنه.

- از این طرف تو مهمون افتخاری منی همراهم بیا.

باهاش همراه می‌شم بی‌توجه به مردی که چیزی تا
سکته کردنش نمونده و من اینو از چهره‌ی عصبیش
می‌فهمم.

تو دلم بهش پوزخند می‌زنم، کاش می‌شد بهش بگم تو
همون مردی هستی که اونجوری پسم زدی و الان
داری دیوونه می‌شی، ولی حیف که باید سکوت کنم
من نمی‌خوام بیشتر از این خورد بشم...

پاکزاد من رو به چند نفر معرفی می‌کنه و وقتی چند تا
میز دورتر از حامین می‌ایستیم با اخم عمیقی می‌گه:

- متأسفم به خاطر اتفاقی که برات افتاد، اتابک خیلی
از حدش فراتر رفته.

لبخند می‌زنم:

- این به خاطر بها دادن بیش از اندازه‌ی منه، اصلاً
نباید آدم حسابش می‌کردم تا فکر نکنه خبریه.

سرش رو به نشونه‌ی مثبت تکون می‌ده.

- حق با توئه ولی تاوان کارشو پس می‌ده، ما حق
نداریم به اطرافیانمون ضرر بزنیم و اون باید اینو
با پوست و گوشتش درک کنه.

موهام رو پشت گوشم می‌زنم و با صدای گرفته جواب
می‌دم، من واقعاً نمی‌خوام در مورد اون عوضی حرف
بزنم.

- می‌شه در موردش حرف نزنیم؟

صدای خنده‌ی بلند یه زن نگاهش رو به اون سمت
می‌چرخونه، سمت چپمون، چند تا میز اونور تر
پاکسیما به همراه چند تا مرد دیگه مشغول خندیدنه و
این اخم پاکزاد رو تو هم می‌کنه و حین تکون دادن

سرش رو به منی که با چشم‌های ریز شده به حامین
نگاه می‌کنم که نگاهش سمت پاکسیما نچرخه می‌گه:

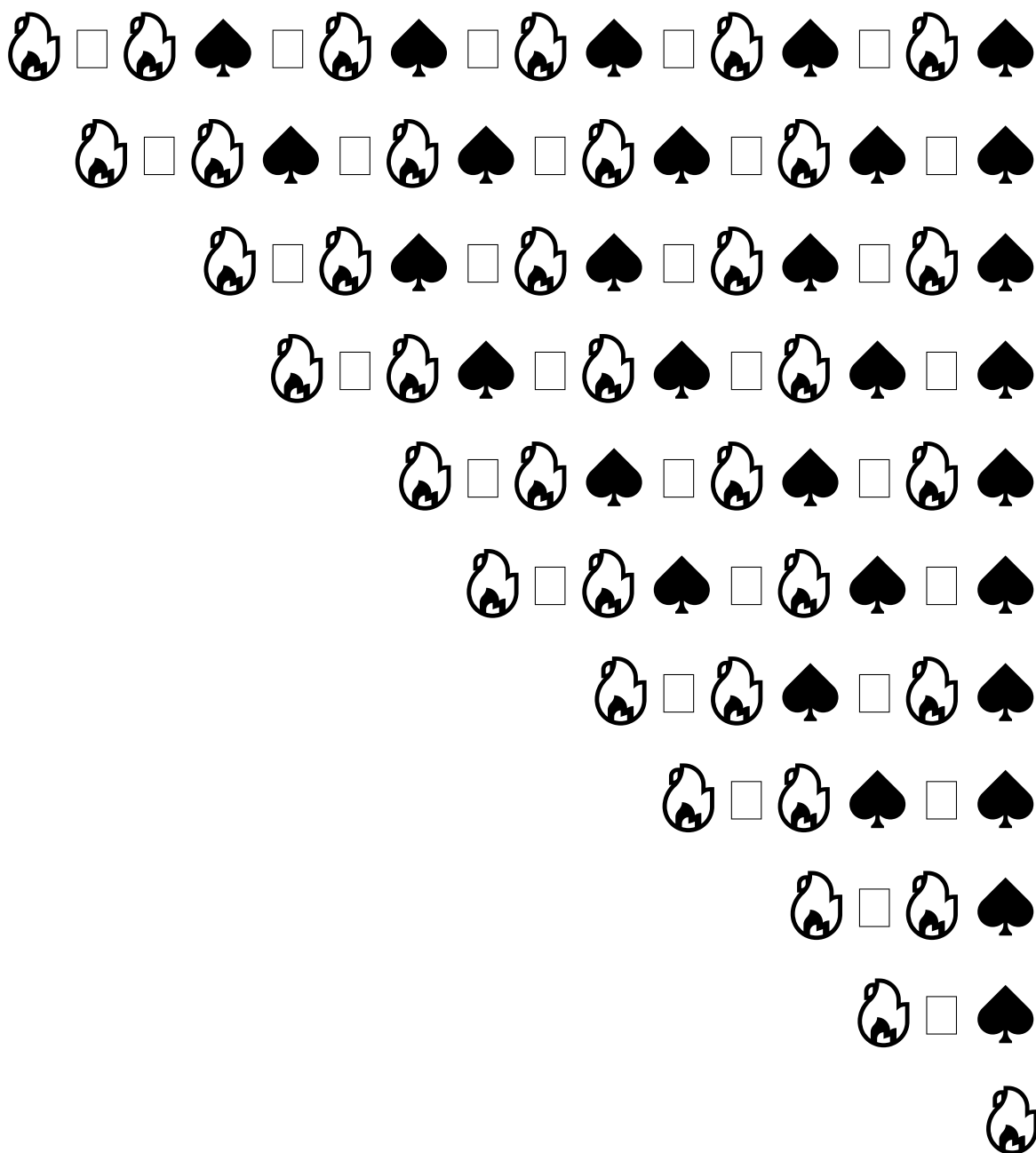
- درسته نباید امشب و خراب کنیم، مجبورم تنهات
بذارم اشکالی که نداره؟

با لبخند سری به نشونه‌ی نه تکون می‌دم.
می‌خواد از کنارم بگذره که دست راستش دور کمرم
حلقه می‌شه و حین لمس کردن گودی کمرم سرش رو
جلو میاره و با چسبوندن صورتش به صورتم زیر
گوشت با لحن خاصی جمله‌ش رو ادا می‌کنه.

- امشب طولانی‌ه و باید بهت خوش بگذره، پس الکل
ننوش تو جشن پدرت حواسم بهت بود...

#کپی_حرام_است

mehriroman@



با یه چشمک ریز به صورت مات موندهم نگاه می‌کنه
که دستش رو پس می‌زنم و لبم رو می‌گزم.

بدون اینکه منتظر جواب باشه، ازم دور می‌شه و من
نفس حبس مونده ای که می‌خوام آزاد کنم با رسیدن
حامین باز تو سینه‌م گیر می‌کنه.

چسبیده بهم می‌ایسته و نگاهش رو روی شکمم چرخ
می‌ده، اینقدر عصبیه که تمام رگ‌های پیشونیش نبض
می‌زنه اما می‌خواد خودش رو کنترل کنه که لبخند
ریزی می‌زنه:

- چی گفت تو گوشت؟

اخم می‌کنم.

- به تو...-

شتاب زده سرش رو جلو میاره، دقیقاً نزدیک صورتم،
حالا چشم هام قفل چشم های به خون نشستشه و لال
می شم.

- اگه یه بار دیگه بگی به تو چه زبونتو از حلقه
می کشم بیرون بهگل.

ترسیدم خیلی زیاد، حالت هاش واقعاً ترسناکه که
سکوت می کنم و جای مقابله به مثل کردن می گم:

- گفت الكل نخورم.

فکش رو بهم فشار می ده.

- غلط کرد، اون کیه که به خودش اجازه می‌ده
اینقدر بهت نزدیک بشه؟

این نزدیکی اینقدر کلافه‌م کرده که تنم رو کوره‌ی
آتش می‌کنه.

بی‌اهمیت به چیزی که قراره تو دید حامین قرار
بگیره و احتمالاً به طوفان دیگه راه بندازه، دو طرف
کتم رو می‌گیرم و تکون می‌دم، تا خودم رو باد بزنم و
خنک بشم.

اما انگار آتشش می‌زنم.

باورم نمی‌شه اینقدر عصبی شده باشه، نگاهش روی
شکم قفل می‌شه.

با خشم پرسینگ رو لای انگشتش می‌گیره و با صدای
خیلی پایینی از لای فک قفل شده می‌غره:

- اگه فقط به بار دیگه این لعنتی و بندازی بیرون،
وظیفه‌ی کندنش به عهده‌ی خودمه، جوری که هیچ
پزشک زیبایی نتونه جاشو درست کنه.

لرزون از ترسی که به دلم نشسته لب می‌زنم:

- ولم کن.

دستش پشت کمرم می‌شینه و شکمم رو به خودش
می‌چسبونه، لعنت بهش چرا دستش رو از نگین نافم
جدا نمی‌کنه؟

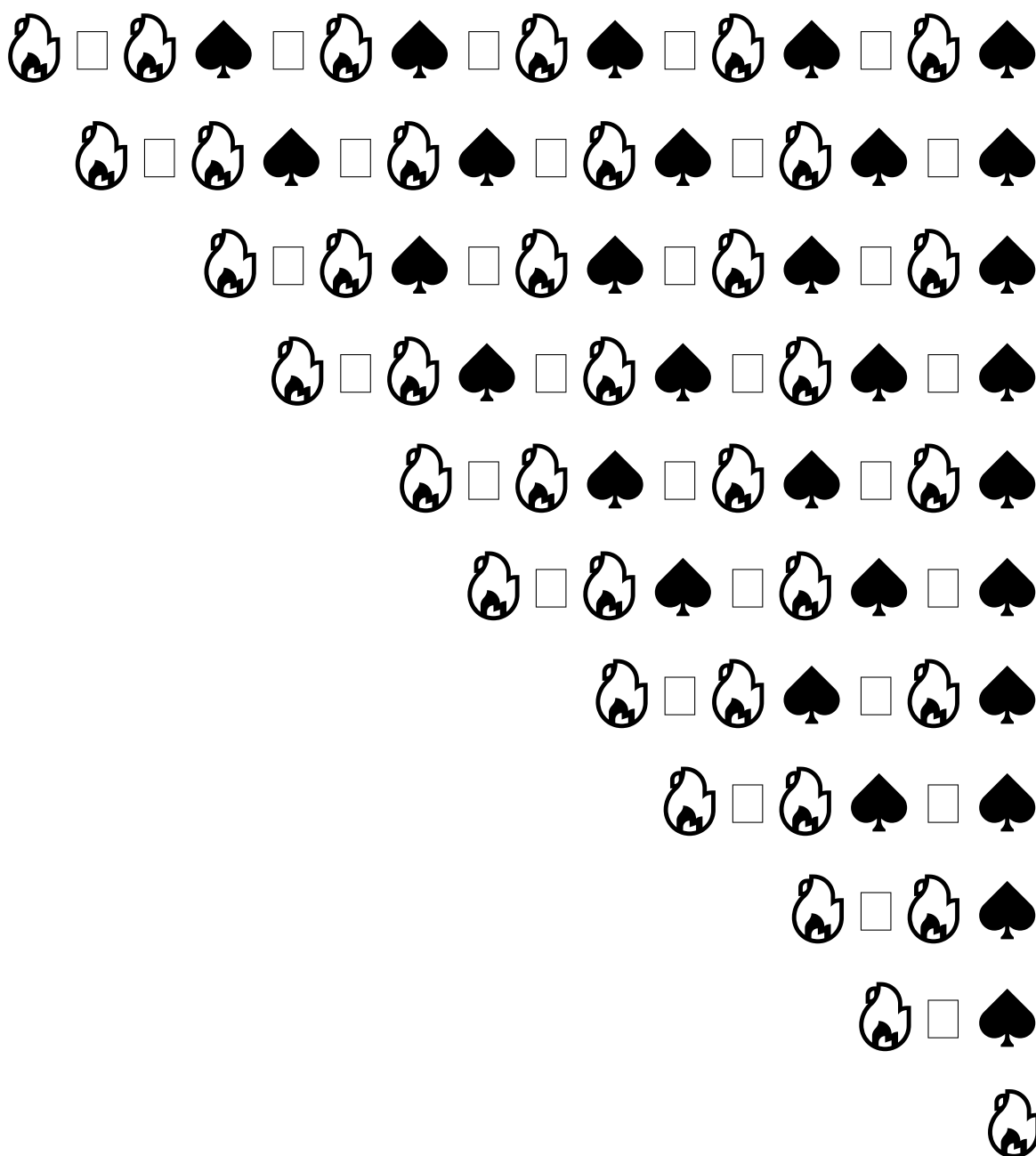
- ولت کنم تا بری توی اون همه مرد دلبری کنی تیغ
بکشم روی تنی که تیغ شده و رفته تو چشمم؟

آب دهنم رو پر صدا قورت می‌دم این حرف‌ها ازش
بعیده نیست؟

- تو فقط یه بادیگاردی پس تمومش کن.

#کپی_حرام_است

mehriroman@



#پارت ۳۴۷

سرش رو به نشونه‌ی مثبت تگون می‌ده.
اینقدر حرص خورده که رگ‌های پیشونیش وحشتناک
نبض می‌زنه ولی داره سعی می‌کنه عادی جلوه کنه.

- باشه قبول من فقط یه محافظم و محافظت می‌کنم از
تنی که ماله منه نه واسه هر بی‌ناموسی که از راه
می‌رسه.

اصلاً فکر می‌کنی وقتی دست اون بی‌پدر رو تنته من
چه حالی می‌شم؟

آب دهنم رو پر صدا قورت می‌دم.
مگه من نمی‌خواستم اینقدر عصبیش کنم پس چرا الان
وحشت کردم؟

اصلاً چرا من این وحشت رو دوست دارم که اگه
نداشتم سعی به توجیه خودم نداشتم.

- من نمی‌خواستم، دیدی که دستش و پس زدم.
اصلاً یهو بغلم کرد فکرش نمی‌کردم.

پوزخند می‌زنه و گوشه‌ی لبش رو می‌گزه.
پاکسیما باز کنار اون مردها قهقهه می‌زنه و نگاه
نصف جمع به اون سمتة جز حامین که با خشم
می‌غره:

- تو با این لباس آشغالی که پوشیدی به همه این
اجازه رو دادی که بهت بتازن.

لعنتی چی گذاشتی واسه منی که می‌خوام کشف کنم؟
هر چی مرده توی این سالن رج به رج تنتو دید زد.

عصبی به عقب هولش می‌دم.

حرف‌هاش عصبیم می‌کنه، کلافه‌م می‌کنه لعنتی کاش
پیروز این جنگ نشه.

- بفهم چی داری می‌گی.

- من می‌فهمم چی می‌گم، تو بفهم چه غلطی داری
می‌کنی.

همین الان پاشو جمع کن می‌برمت از اینجا زود باش.

پوزخند می‌زنم.

- به تو مربوط نیست من چیکار می‌کنم.

درضمن یه ساعت نشده اومدیم بریم؟ اصلاً فکرشو
نکن.

دستش از زیر کتم رد می‌شه.

با ضرب روی پهلوی لختم می‌شینه و فشارش می‌ده.

- کاری که گفتیمو بکن.

با ابرو به دستش اشاره می‌کنم.

- یه وقت اسلام به خطر نیوفته پوستمو لمس می‌کنی
جناب شایگان؟

اینبار اون پوزخند می‌زنه و فشار انگشت‌های عذاب
الهییش رو بیشتر می‌کنه.

این حرارت از خشمه یا گرمشه؟
تنش از جهنم داغ تره، لعنتی دارم می‌سوزم.

- چیزی که مال من باشه از هر محرمی محرم تره.

- من واسه تو نیستم.

یه تای ابروش رو بالا می‌ندازه و نیم نگاهی به سمت
چپ و جمعیت رقصنده‌ها می‌ندازه و حین تر کردن لب
پایینش می‌گه:

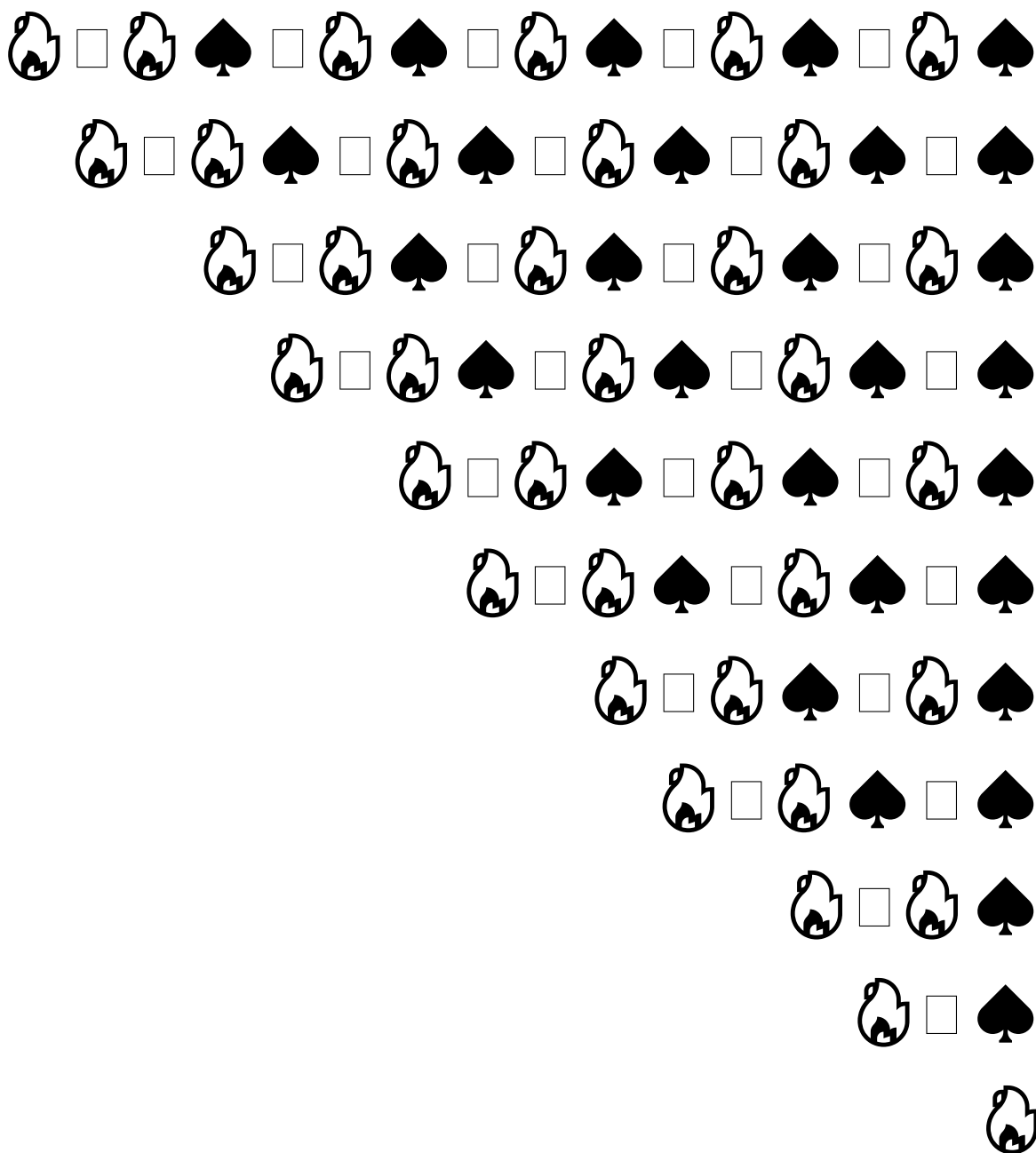
- جدی؟! تو نبودی واسه خوندن اون صیغه التماس
می‌کردی؟

اخم می‌کنم چرا اینقدر کنایه می‌زنه؟
چرا می‌خواد بگه اون شب لذت نبرده و این من بودم
که همه چی به نفعم تموم شده.

- اون واسه موقعیتی بود که توش گیر کردیم من
ترسیده بودم التماس نکردم.

#کپی_حرام_است

mehriroman@



نگاهش رو از شونه‌م به پشت سرم می‌ده و باز خیره
به چشم‌های لرزونم می‌شه.

چشم‌هایی که از درد جای پرسینگی که داره با تمام
قدرت ازش واسه نگهداشتنم استفاده می‌کنه جمع شده.

خوبه که تو این عصبانیت و جو متشنج بینمون باز
حواسش به همه جا هست، به من هست.

- ترس واژه‌ی مسخره‌ایه، خودت و گول نزن، تو
واسه بودن توی بغل من داشتی التماس می‌کردی.

جیغ خفه‌ای می‌کشم و عصبانیت باعث می‌شه تکونی
بخورم و درد شکمم بیشتر بشه.

- آخ... لعنت بهت، لعنت بهت روانی تو اونجا فقط
کمکم کردی، منت چی و سرم می‌ذاری؟

لبش رو با زبون تر می‌کنه و من حس می‌کنم مست
رایحه‌ی خنک تنش شدم یا شاید نم درخشان روی لبش
که تو نور زیاد سالن برق می‌زنه، پاکزاد چی گفت
الکل ننوشم من الکل نخورده مستم مست این مرد خشن
با زبون نیشدارش.

- آره ولی تو منو بوسیدی غیر اینه؟

دست‌هام رو روی سرم می‌ذارم.
لعنت بهم، حق با حامینه، من گند زدم و اون الان داره
با حرف‌هاش دیوونه‌م می‌کنه.

من نباید واسه اون بوسه پیش قدم می‌شدم گندت بزنین
بهگل خراب کردی و الان باید کنایه بشنوی.

- تو حال خودم نبودم.

نفس عمیقش رو تو ی صورتم فوت می‌کنه و من دلم از جمله‌ای که با مهارت خاصی ادا می‌کنه می‌لرزه.

- چه فرقی می‌کنه وقتی هنوز عطر نفست تو بینیم
می‌پیچه و دلم می‌خواد دست‌هام همه‌ی
برجستگی‌هاتو فتح کنه؟

چشم‌هام رو روی هم فشار می‌دم.
من نباید ببازم، من نباید کم بیارم، قراره حامین کم
بیاره. قراره اون ببازه نه من.

اما این حرف‌ها این رفتارها اونم از حامینی که
فکرشم نمی‌کردم داره اراده‌م رو نابود می‌کنه تمام
توانم رو بکار می‌گیرم و کج‌خندی گوشه‌ی لبم
می‌شونم.

- اینکه تو اینقدر دختر ندیده هستی که یه بوسه‌ی
کوچیک از خاطرت نرفته به من مربوط نمی‌شه.

به خدا که زبونش نیش ماره، نیش می زنه و زهرش
رو توی تمام تن شکارش پخش می کنه.
یه درد عذاب آور که ذره ذره نابودت می کنه.

- پس بد به حال من که از طرف دختری بوسیده
شدم که کلی تجربه داره.

عصبی از این جنگ نابرابر مشت محکمی به سینه اش
می کوبم.

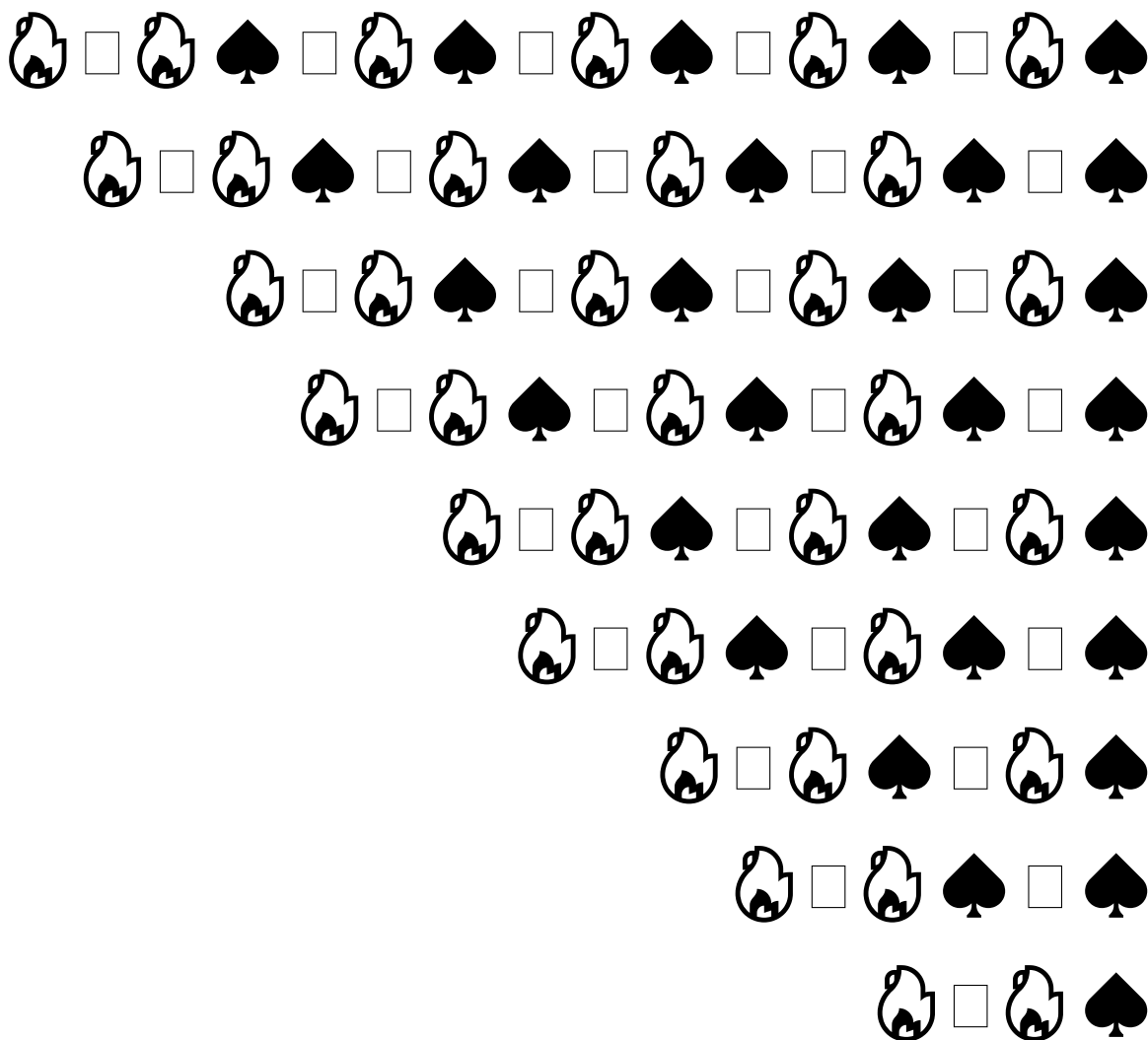
- خفه شو من همچین دختری نیستم واسه منم اولین
بار بود.

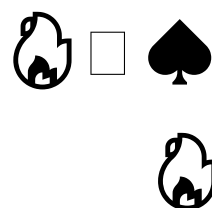
من رو با همون پرسینگی که دستش چفتشه بیشتر
سمت خودش می کشه و دست هام روی سینه اش
می شینه.

- باور نمی کنم.

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۳۴۹

- اون دیگه مشکل خودته.

لب‌هاش رو بهم فشار می‌ده و حین باز کردنش صدایی
مثل باز شدن تشتک در نوشابه شیشه ای ایجاد می‌کنه.

- نیست، مشکل توئه، دیدمو به خودت عوض کن.

گوشه‌ی لبم رو می‌گزم.

- چه طوری؟

با سر به انتهای سالن اشاره می‌کنه.

- فعلاً تو قدم اول لباس‌تو عوض کن بریم.

نگاهم رو به اطراف چرخ می‌دم و واسه خلاصی از دستش سرم رو تکون می‌دم تا فقط دستش رو عقب بکشه.

- باشه.

- خوبه برو منتظرم.

دستش رو که عقب می‌کشه با چند قدم ازش دور می‌شم تا دیگه نتونه اون وسط گیرم بندازه.

چه خیال خامی که فکر می‌کنه قراره من الان حاضر
شم و باهاش برم.

من تازه دارم لذت می‌برم.

با چند قدم قصد رفتن سمت اولین مبل و نشستن دارم
که صدای پاکزاد باعث می‌شه متوقف بشم.

- بهگل زیبا افتخار یه دور رقص و به من می‌دین؟

لبخندی روی لب‌هام می‌شونم اما همه‌ی حواسم به دو تا
صندلی اونور تره جایی که حامین با اخم‌های توی هم
نشسته و من نفس داغ از روی خشمش رو تا این جا
حس می‌کنم، سوزاننده و پر حرارت.

لعنت به این بازی که شروع کردم و خودم توش گیر
کردم ولی ادامه‌ش می‌دم تا زانو زدنش ادامه می‌دم.

- اگه مایل نیستی...

لبخندم رو عریض تر می‌کنم.
نگاهم رو از اون مرد خشمگین می‌گیرم و به پاکزاد
زیادی جنتلمن می‌دم.

صورتش جدیه ولی چین کوچیک کنار چشمش داره
می‌گه سعی کرده لبخند بزنه و موفق نیست ولی
تلاشش قابل ستایشه.

- نه باعث افتخاره که کنار شما باشم.

سرش رو به تأیید تکون می‌ده و با تعظیم کوتاهی به
پیست رقص اشاره می‌کنه.

خب تا اینجا که بد نیست همینکه دستم رو نگرفت
یعنی قرار نیست زیاد لمس بشم و حامینی که مثل
گرگ خشمگین نگاهم می‌کنه رو وحشی کنم.

الان دیگه فهمیدم چقدر حساسه که مرد دیگه ای لمس
کنه.

با وارد شدنمون به پیست رقص، نگاه همه به ما
میوفته و من متعجب از کنار کشیدن همه نگاهشون
می‌کنم.

رسماً پیست رو واسه ما خالی کردن و من باورم
نمی‌شه تا این حد از پاکزاد حساب می‌برن.

موزیک شروع می‌شه و من حیرت می‌کنم.

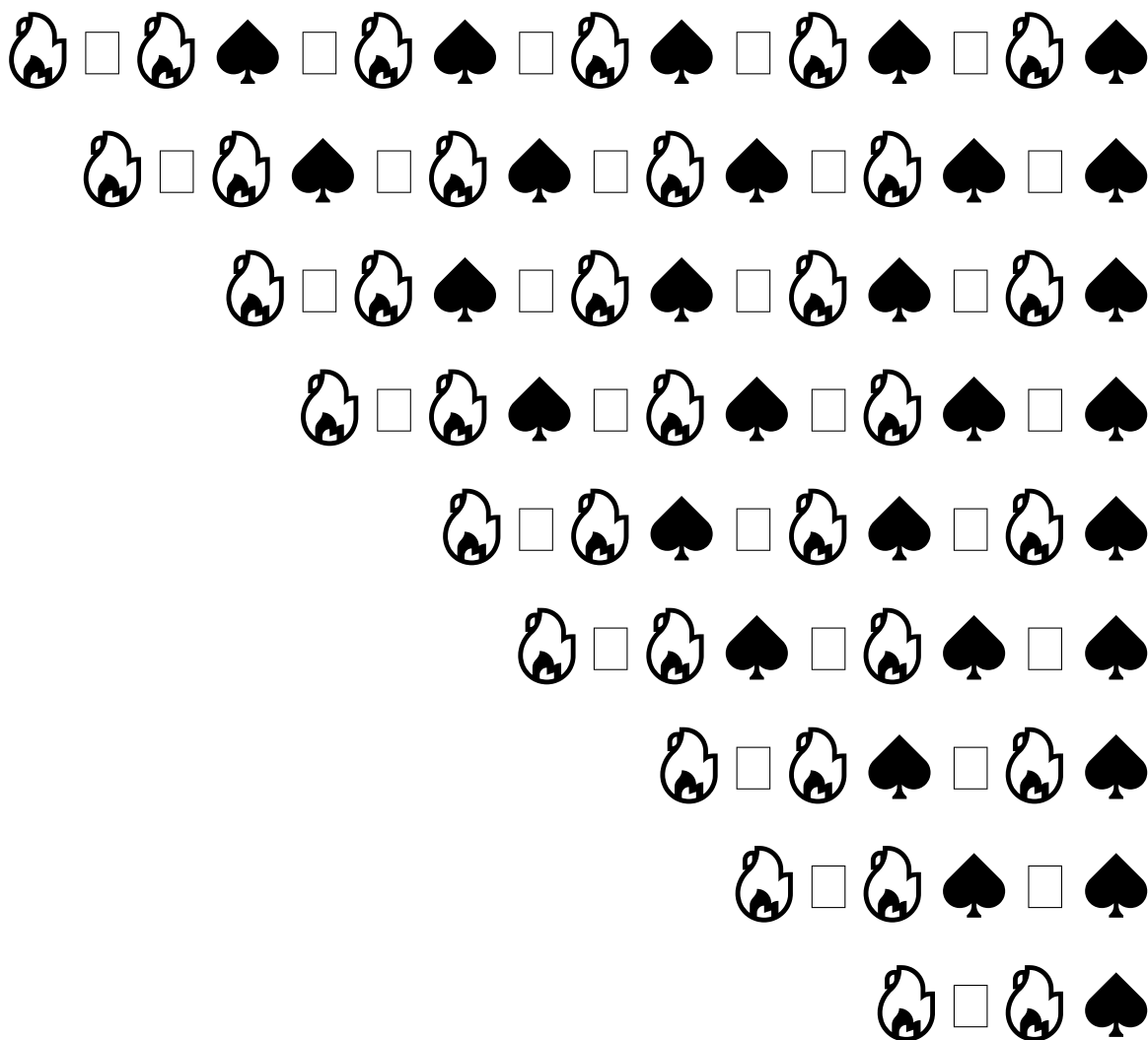
با این آهنگ قراره برقصیم؟

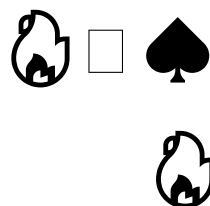
آهنگی که دقیقاً من رو یاد فیلم‌های دیزنی می‌ندازه از
همونا که زن‌ها با لباس‌های پفی کنار پارتنرهاشون
تویه سالن بزرگ می‌رقصیدن.

باورم نمی‌شه من امشب دقیقاً تو دنیای دیزنی هستم این
تم سلیقه‌ی کیه، پاکزاد؟

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۳۵۰

با ژستی که پاکزاد به خودش می‌گیره شکم به یقین
تبدیل می‌شه، خودش قراره اون مدلی برقصیم.

پاکزاد یه دستش رو بلند می‌کنه و یه دستش رو پشت
کمرش می‌ذاره.

به وجد میام، با نیش باز هر دو دستم رو باز می‌کنم و
مثل یه پرنسس به پاکزاد تعظیم می‌کنم.

لبخندش یعنی کارم رو درست انجام دادم.

معلومه که درست انجام دادم، من تمام بچگیم عاشق
پرنسس‌ها بودم و تمام رفتارشون رو تقلید کردم،
تمرین کردم تا یه پرنسس بشم و شدم.

پاکزاد واقعاً یه مرد با ابهت و خاصه، این سبک رقص
یه چیزی ورای تصورات من از این مرده.

با ریتم آهنگ هر دو یه قدم جلو می‌ریم رو به روی
هم قرار می‌گیریم، دستم رو تو دست آزادش می‌ذارم و
با یه چرخش جذاب فارغ از زمان و مکان و مردی که
تا منفجر شدنش چیزی نمونده می‌رقصم.

پاکزاد دستم رو بالای سرم نگه می‌داره و من چند دور
می‌چرخم.

می‌ایستم.

من رو به سینه‌ش می‌کوبه و حین تکیه دادن ریتمیک
کمرهامون توی گوشم پیچ می‌زنه:

- باید اعتراف کنم انتظار نداشتم این رقص و بلد باشی.

همونجور که دستم توی دستشه یه قدم عقب می‌رم و با لبخند می‌گم:

- من پر از شگفتی‌ام پاکزاد.

انگار به زبون آوردن اسمش به مذاقش خوش اومده که با حالت عجیبی نگاهم می‌کنه.

تو یه حرکت با یه نیم چرخ کمرم رو به شکمش می‌کوبه، دست‌هاش روی شکم لختم قفل می‌شه و نفس‌های داغش رو به لاله‌ی گوشم می‌کوبه.

- مایلیم که تک به تک این شگفتی‌ها رو کشف کنم، هوم؟

نگاهم توی نگاه به خون نشسته‌ی حامین قفل می‌شه و
جمله ای که روحم رو به بازی گرفته بود.

(چقدر چیز واسه کشف کردن داری کاراکال)

لعنت به من چه غلطی دارم می‌کنم؟
می‌بینم که چشم‌های حامین سمت دستی که داره پوست
شکم رو نوازش می‌کنه می‌ره و با هر دو دستش
شقیقه‌هاش رو ماساژ می‌ده.

- هوم... جواب ندادی بهگل زیبا.

حامین از جاش پا می‌شه و من نفسم می‌ره.
خوبه که آهنگ قطع می‌شه و من با عجله از پاکزاد
جدا می‌شم و رو بهش می‌گم:

- رقص جذابی بود جناب عارف، لذت بردم.

کمرش رو صاف می‌کنه و بایه تایی ابروی بالا رفته
زمزمه می‌کنه.

- جناب عارف؟

لبخند می‌زنم و یه قدم به عقب برمی‌دارم، من نزدیک
شدن حامین رو حس می‌کنم، اون سیگنال‌های خشم
اینقدر قوی هست که تنم رو به ریشه می‌ندازه.

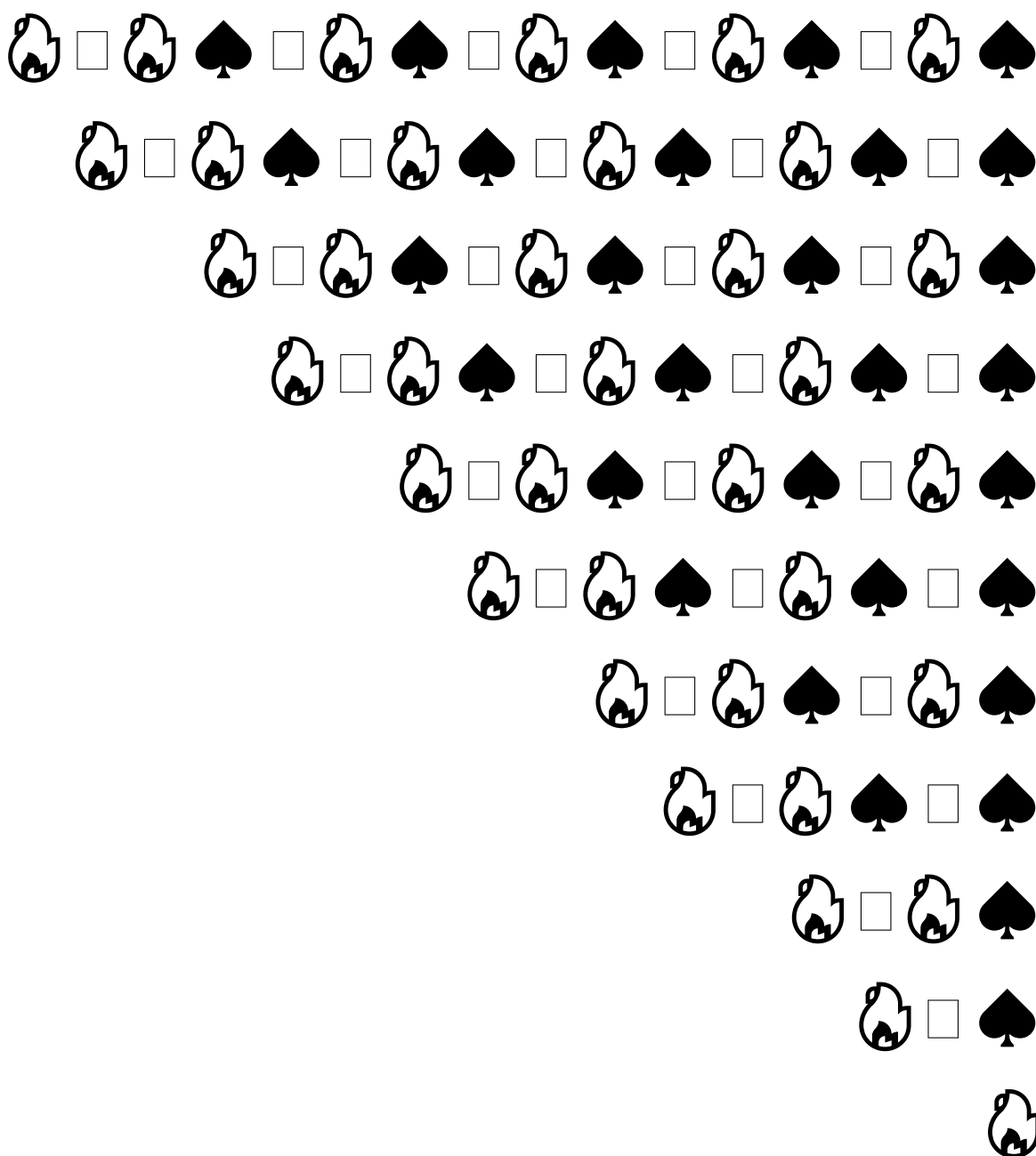
حدسم درسته و رسیدنش رو حس می‌کنم، قبل از
اینکه حرکتی بکنه بازوش رو می‌گیرم و محکم نگهش
می‌دارم، واقعاً زیاده روی کردم.

نگاه خیرهش به پاکزاده و تمام بدنش از خشم می‌لرزه.

- مشکلی پیش اومده جناب شایگان؟

#کپی_حرام_است

mehriroman@



#پارت ۳۵۱

نگاهم رو به نیم رخ سرخ از خشمش می‌دوزم، کمی
مکث می‌کنه لبش رو به هم فشار می‌ده و با صدای
دورگه ای می‌گه:

- نه مشکلی نیست.

دستش رو از دستم بیرون می‌کشه و اینبار اونه که
بازوم رو اسیر پنجه‌هاش می‌کنه.
سری واسه پاکزاد تگون می‌ده با قدم‌های بلند سمت
در ورودی سالن می‌کشه.

صورت‌م از فشار دست‌هاش توی هم شده، قدم‌هاش
اینقدر بلنده که نمی‌تونم باهاش هماهنگ بشم.

از سالن بیرون می‌زنه.

به چپ می‌چرخه و پله‌هارو در پیش می‌گیره.

دقیقاً وسط پله‌ها یه زوج پر حرارت در حال بوسیدن

همن و به اینکه کسی ببینتشون هیچ اهمیتی نمی‌دن.

از کنارشون می‌گذریم و عصبی از این حرکاتش سعی می‌کنم دستم رو آزاد کنم و غر می‌زنم:

- کجا می‌بری من و ول کن دستمو.

بی‌اهمیت آخرین پله رو هم رد می‌کنه و من رو با خشم توی اولین اتاق پرت می‌کنه.

یه اتاق تقریباً خالی یه کتابخونه‌ی بزرگ و یه صندلی و میز کار اولین چیزهایی که به چشم می‌خوره.

آخی از درد بازوم زمزمه می‌کنم و با صورت جمع شده به حامینی که وارد می‌شه و در رو می‌بنده نگاه می‌کنم.

- چته تو زده به سرت؟

و آتیش می‌گیره با همین جمله منفجر می‌شه اون
خشمی که تا همین الان سعی داشت زیادم نشونش نده.

حس می‌کنم توی انبار باروت کبریت انداختم یا زیر یه
گالن بنزین فندک کشیدم، چهره‌ی حامین دقیقاً همین
حس رو بهم می‌ده وقتی لگد محکمی به آباژور
گوشه‌ی اتاق می‌زنه و فریاد می‌کشه:

- آره آره ، زده به سرم.

دیوونه‌م کردی، دیوونه‌م کردی بهگل، لعنتی چه
غلطی داری می‌کنی؟

تو بغل اون عوضی چه گوهی می‌خوری وقتی هنوز
زن منی؟

با چشم‌های درشت شده نگاهش می‌کنم شیرینی اون
ز نمی که بهم نسبت داده هم نمی‌تونه زهر فحش‌هاش
رو بگیره.

جلو می‌رم و با خشم تخت سینه‌ش می‌کوبم.

- حرف دهنّت و بفهم، خیال برت داشته؟

شوهر هه...

چی شد که به خودت جرأت دادی همچین فکری بکنی؟

پره‌های بینیش از خشم باز و بسته می‌شه و رگ‌های
پیشونیش داره می‌ترکه.

اینبار اون تخت سینه‌م می‌کوبه، اما خیلی ملایم‌تر از
من، اینقدری که فقط یه قدم عقب می‌رم و حالا فاصله‌م
با اون دیوار سفید رنگ پشت سرم قد دو قدمه.

- خیال برم نداشته، تو زن منی، اینو همون شب که
بوسیدمت باید بهت ثابت شده باشه لعنتی. جای
دست‌های منو با اون حرومی عوض کردی؟

عصبی سرم رو تکون می‌دم لعنت به این اتاق چقدر
خفه کننده‌ست چرا پنجره نداره؟
سعی می‌کنم متمرکز بشم و نفسی که از استرس داره
بند میاد رو مدیریت کنم اما فریاد می‌زنم:

- حالا اون بوسه اونقدر مهمه؟
چرا وقتی تو مستی منو بوسیدی اینجوری زنم زنم
نکردی، گفתי من اشتباهم، گفתי گناهم.
حالا شدم زنت؟

فاصله‌ی یه قدمیم رو پر می‌کنه و با چشم‌های به خون
نشسته‌ش نگاه می‌کنه.
تتم کوره‌ی آتیش بود الان وسط جهنم نگاهش خود
حراص و هم برانگیز جهنمه.

- هنوزم می‌گم تو اشتباه منی یه اشتباه احمقانه و غیر قابل جبران.

لبم رو با خشم می‌گزم.

دلم می‌خواد یه مشت تو اون فک خوشتراشش
بخوابونم ولی می‌دونم که توانش رو ندارم.

الان جمله‌ها می‌تونه بیشتر از ضرب دست کار کنه
پس کلمه‌ها رو تو صورتش می‌کوبم.

- حامین شایگان ازت متنفرم، از ته قلبم اینقدر ازت
متنفرم که فکرشم نمی‌کنی، نه تنها جای
دست‌هات و روی تنم با یکی دیگه عوض می‌کنم
بلکه جای لب‌هاتم...

گرفتن یهویی بازوم و کوبیدنم به دیوار دهنم رو
می‌بنده.

هر دو دستش رو کنار سرم به دیوار می‌کوبه و
چشم‌هام رو از صدای بلندش می‌بندم.

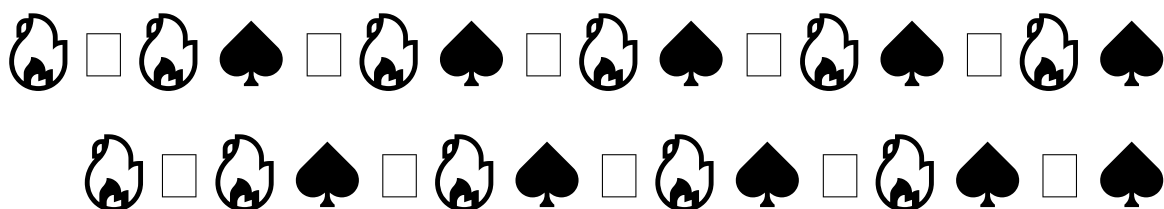
صورتش رو با صورتم مماس می‌کنه و صدای
نفس‌های خشمگینش توی اتاق اکو می‌شه.

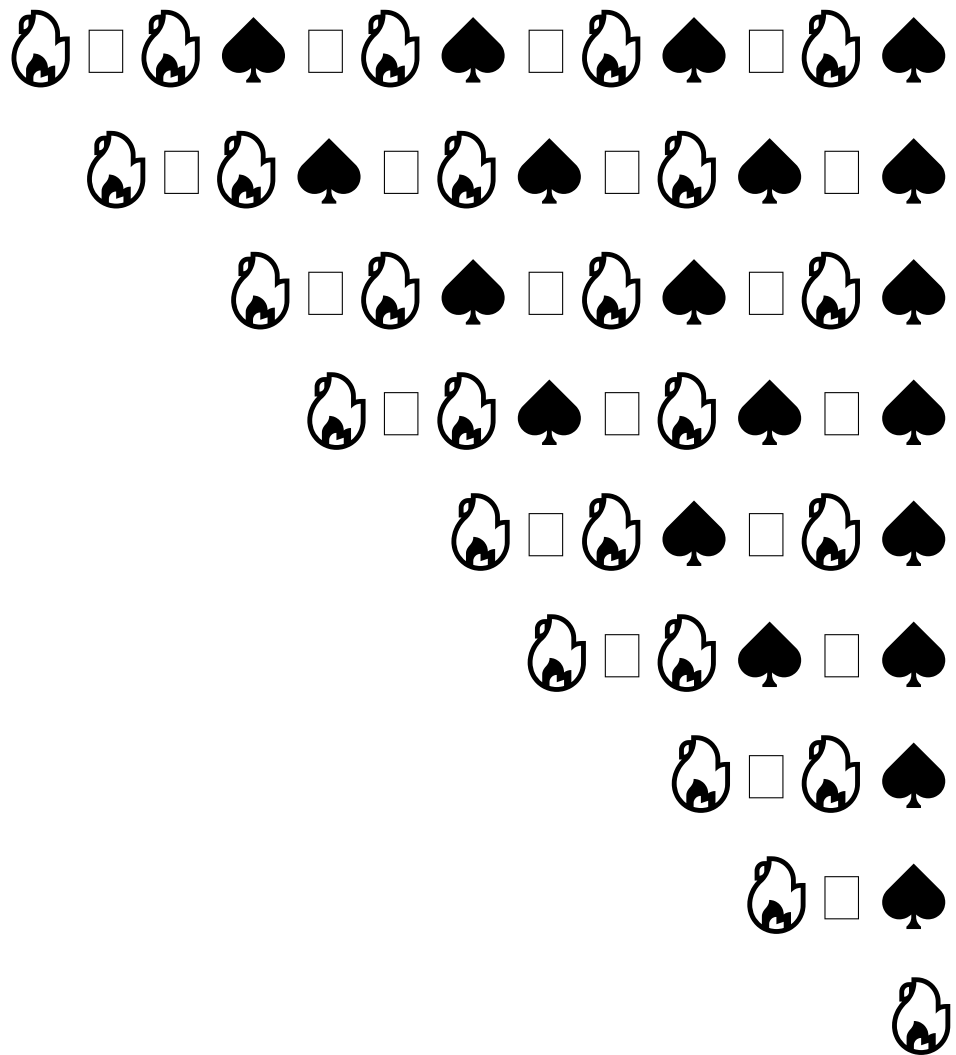
نگاه عصیانزدهش توی صورتم چرخ می‌خوره و
زمزمه‌ی آرومش از فریادش هم ترسناک‌تره.

- اون جمله رو تمومش کنی زندگیتو تموم می‌کنم
بهگل.

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۳۵۲

- جرأتشو نداری، ازت گندم حامین، خودت کردی،
خودت خواستی باهات مثل قبل باشم الانم ول کن
بذار برم.

تکون سختی بهم می‌ده و تنش رو به تنم فشار می‌ده، با
صدایی که ر عشه به اندامم می‌ندازه می‌گه و من یه
چیزی تو قلبم تکون می‌خوره.

- من شوهرتم از شوهرت گندی؟

نسیم خنکی که از حرفش تو تنم می‌پیچه لذت بخشه
شوهر؟

شاید تا همین الان به ازدواج فکر نمی‌کردم ولی الان
زندگی مشترک با حامین می‌تونه چقدر چالش برانگیز
باشه اما هنوز وقتش نیست هنوز انتقام نگرفتم.
من تحریکت نمی‌کنم آره؟

- تموم شد حامین بکش کنار و این دادو بیداد مسخره
رو تموم کن.

من نمی‌خوام دیگه اطرافم باشی اصلاً نمی‌خوامت
بفهم.

کجخند یه طرفش بهم حس بدی می‌ده مثل اینکه
می‌دونه دروغ می‌گم و چقدر می‌خوامش.

- اینقدر سخته که تو چشم‌هام نگاه کنی حرف دلتو
بزنی؟ بگو بهگل من می‌شنوم.

پوف بلندی می‌کشم.

- بگو بگو... چی و بگم؟
حرف دلم همینه که گفتم، می‌خوام ازم دور باشی.

فکش رو بهم فشار می‌ده.

نگاهش رو توی صورتم چرخ می‌ده و می‌غره، اول با
صدای پایین و کم صداش اوج می‌گیره بلند و کر
کننده.

- بگو هنوز من و می‌خوای، بگو این قدر عاشقمی
که داری دیوونه می‌شی، بگو می‌خوای همه‌ی
وجودت ماله من باشه، بگو محتاج لمس دست‌های
منی، له له می‌زنی تا من ببوسمت، بگو من فقط
واست یه بادیگارد نیستم.

تحلیل رفته اسمش رو به زبون میارم،
حرکت لب‌هاش روی گونه‌م وقتی حرف می‌زنه باعث
ضعفم شده.

- حامین؟

دستش رو از دیوار برمی‌داره کمرم رو چنگ می‌زنه
و شکم رو به شکمش می‌چسبونه.
شکم لختی که تنها مانع‌مون بلوز سفید رنگ حامینه.

- بگو فقط مال منی، دِ یالا لعنتی بگو داری
می‌میری که با من یکی بشی؟

حس می‌کنم همه‌ی بدنم از هیجان می‌لرزه و حرفش ته
مونده‌ی توانم رو می‌گیره.

- حامین تمومش کن.

لاله‌ی گوشم رو لای لب‌هاش می‌گیره و من به گردنش
چنگ می‌زنم.

- همین جا، توی همین اتاق کاری باهات می‌کنم که
دیگه نتونی ازم بگذری، تو مال منی و مال من
می‌مونی بهگل، هیچکس حق نداره تو رو ازم
بگیره حتی بابات.

باورم نمی‌شه این حرف‌هارو دارم ازش می‌شنوم. گفت
مال اونم؟ یعنی یعنی...

- حامین تو... یعنی...

لب‌هاش از چنگ لطافت گوشم بیرون میاد و با
خشونت به جون لب‌هام می‌افته، یه بوسه‌ی خشن و تب
دار...

حس می‌کنم ناخون‌های بلندم پوست گردنش رو خراش
داده ولی دست من نیست، هیجان این لحظه به حد
مرگ زیاده.

لعنت به من چرا پاهاست سست شده؟
چرا نمی‌تونم همراهیش کنم؟
من شوکه شدم، چی گفت مال منی؟
وای...

کمرم رو محکم می‌گیره و پیشونی به پیشونیم
می‌چسبونه.

لحن خاصش کشنده‌س؟ صدای بمی که من و یاد
خلسه‌ی بعد مستی می‌ندازه گیرا و شنیدنی.

- بهگل؟

لبم رو توی دهنم می‌کشم.
لب‌هایی که با خشونت بوسیده شده و ذوق ذوق
می‌کنه.

- من...

بوسه‌ی کوتاهش صدام رو خفه می‌کنه و ادامه می‌ده:

- من آلوده شدم به بغلت، همه‌ی تنم بوی آغوشت و
می‌ده، تو من و می‌خوای؟

تو همون فاصله‌ی کم نگاهش می‌کنم، می‌خوامش؟
معلومه که می‌خوام، به اندازه‌ی جونم می‌خوام مثل
نفسه برام.

حس می‌کنم لجبازی کردن کافیه الان وقتشه حالا که
خودش خواسته دل به دلش می‌دم.

- می‌خوامت.

گوشه‌ی چشمش چین می‌وفته و لب‌هاش پیشونیم رو
نشونه می‌گیره.

نه انگار من امشب قرار نیست زنده به اتاقم برسم.

- من اونی نیستم که تو فکر می‌کنی، یه روزی
می‌فهمی کیم ولی... قول می‌دی اون موقع هم منو
بخوای؟

گیج نگاهش می‌کنم، منظورش چیه؟

- نمی فهمم...

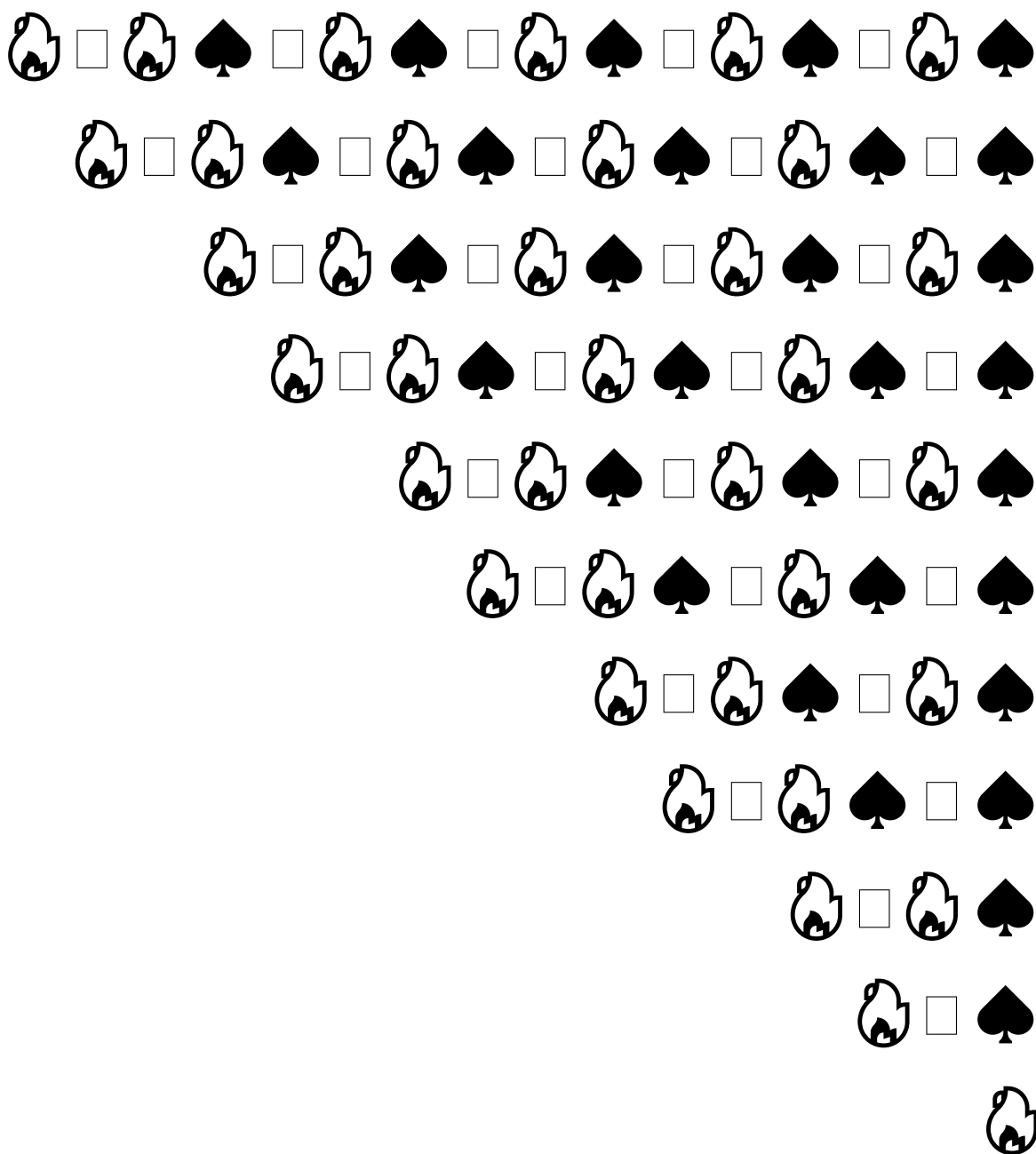
- می گم بهت، همه چیز و ولی به وقتش، تو فقط مال
من باش، نگاهت، صدات، تنت، خنده هات همه
چیزت.

لبم رو با زبون تر می کنم.

- تو چی؟

#کپی_حرام_است

mehriroman@



#پارت ۳۵۳

لبخند می‌زنه.

- من چی؟

- تو هم من و می‌خوای تو هم واسه منی؟

تنش رو بیشتر بهم فشار می‌ده و من تو جهنم سوزانش
ذوب می‌شم.

خیره تو چشم‌هام با لحن گیرایی می‌گه:

- می‌خوامت؟

اگه مردن واسه میشیه چشم‌هات جزء خواستن حساب
می‌شه، آره می‌خوامت.

اگه نه که شاید... می‌پرستم، هوم؟

حتی کنترل کردن این لب‌هایی که داره می‌ره تا
بناگوش باز بشه هم از دستم در رفته.

با خودم عهد بسته بودم دیگه هیچوقت من واسه بوسه
پیش قدم نشم ولی نمی‌شه.

هر دو دستم رو دور گردنش حلقه می‌کنم و لب‌هام رو
روی لبش می‌کوبم.

با عشق باهام همراه می‌شه و این بوسه‌ی نفس گیر
دقیقه‌های زیادی کش میاد.

نفس که کم میارم می‌فهمه و عقب می‌کشه، شستش
روی لبم می‌شینه و تیغهی بینیش رو به بینیم می‌کشه.

- نفس کم میاری عشق حامین، آروم تر، این لب‌ها
واسه توئه، هر وقت که بخوای، هر جای تنت که
طالبش باشه.

- وای حامین.

- جانم؟

- من ضعف کردم.

نوک بینیم رو می‌بوسه.

- حامین دورت بگرده، خودتو جمع و جور کن.

عبد تو ماشین منتظره، برو عمارت.

اگه یه دقیقه دیگه اینجا باشی همه رو به خاک و خون می‌کشم، تا نگاهشون بهت نیوفته.

اخم می‌کنم.

- پس تو چی؟

- یه کاری دارم خیلی مهمه انجامش می‌دم، مهم

نیست هر ساعتی از شب تموم بشه بعدش میام

اتاق، منتظرم نباش بخواب، خودم با بوسه‌هام
بیدارت می‌کنم باشه؟

لبخند می‌زنم.

- باشه.

با یه بوسه‌ی کوتاه دیگه می‌خواد ازم جدا بشه که با
دست راستم کمرش رو می‌گیرم و با لبخند شروع
می‌کنم به پاک کردن رد رژم روی لب‌هایش و ته ریش
جذابش.

با لبخند بهم خیره می‌شه و منتظر می‌شه کارم تموم
بشه و زمزمه می‌کنه:

- چقدر خوشحالم که اون لب‌های قاتلت از سرخی
پاک شدن.

لبم رو می‌گزم.

- قاتل؟

سرش رو به نشونه‌ی مثبت تگون می‌ده.

- قاتل جون من.

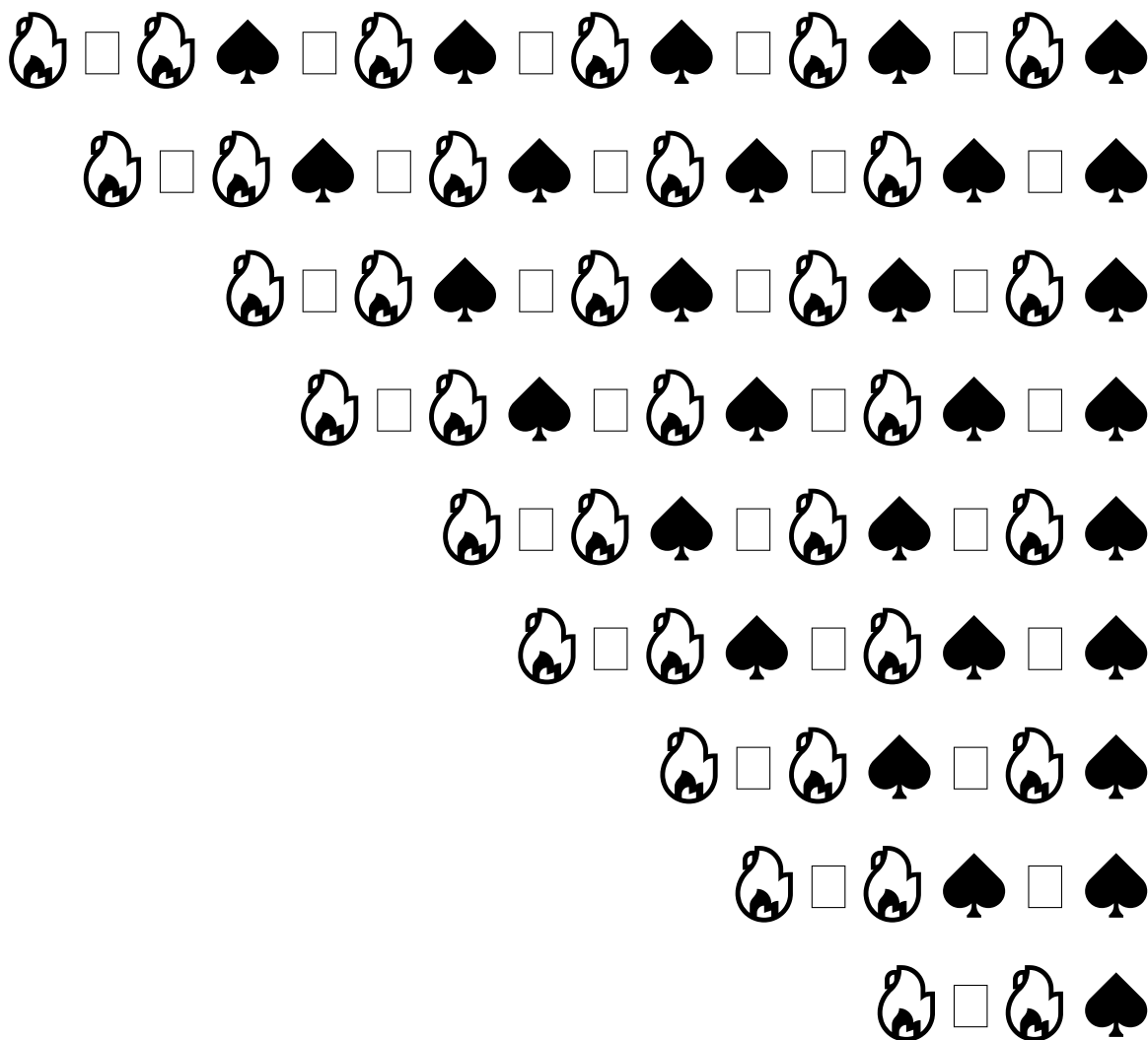
بوسه‌ی عمیقش پیشونیم رو مهر می‌کنه و به در اشاره می‌کنه.

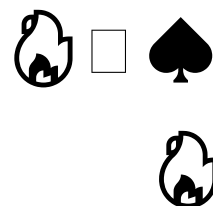
- می‌رم پالتوتو بیارم بیوش برو می‌رسونم خودمو بهت.

اصلاً دلم نمی‌خواد ازش جدا بشم، ولی بهتره واسه یه بارم شده به حرفش گوش کنم تأییدش می‌کنم و حامین از اتاق بیرون می‌ره.

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۳۵۴



"حامین"

با تمام سر درد و خشمی که داره سرم رو منفجر
می‌کنه، لبخندی که روی لب‌هامه عمیق‌ترین لبخنده
عمرمه.

در رو می‌بندم و حین مرتب کردن کتم، سمت پله‌ها می‌رم.

به محض روشن کردن ساعت مچیم که موقع ورود به اتاق خاموشش کرده بودم، با شنیدن صدایی که مدت‌هاست ازش دوری کردم متوقف می‌شم:

- آخ آخ چه رمانتیک.

به عقب می‌چرخم و تو تاریک و روشن اون راهرو پاکسیمارو می‌بینم که به دیوار تکیه زده و یه تیکه از موهای بلندش رو دور انگشتش می‌پیچه، یه قدم جلو می‌رم و با صورت جمع شده می‌گم:

- چی گفتی؟

تابی به گردنش می‌ده و برق لباس طلایش با اون همه پولک درشت چشم رو می‌زنه.

- دست کشیدن اووو، تو اتاق پرت کردن اوووو...

باید حدس می‌زدیم که تمام مدت نگاهش به ما بوده،
حتی با همه‌ی اون قهقهه‌های از روی مستی که پاکزاد
رو سمتش کشوند.

- هر کس که حدس و ندونه همین‌ه رفتارم.

هر دو ابروش رو بالا می‌ندازه.

- چه خشن و سکسی... ولی مطمئنی حسادت نبود
خشم بود؟

نگاه متأسفی به سر تا پاش می‌ندازم و حین پشت کردن
بهش و گذشتن از کنارش می‌گم:

- وقت گوش کردن به این اراجیف تو ندارم.

با یه قدم بلند به پله‌ها نزدیک می‌شم که با حرفی که
می‌زنه می‌خکوب می‌شم.

- شمس می‌دونه با دخترش ریختی روی هم؟

فکم رو فشار می‌دم و تکون سختی می‌خورم لعنتی...
سمتش می‌چرخم و اخم رو توی هم می‌کشم.
این اصلاً خوب نشد.

- مزخرف نگو پاکسیما ذهن بیمارِت تا کجاها داره
پیش می‌ره؟

نقشه‌ی جدید چیه بگو تا بشنوم؟ نکنه از دارو ریختن
تو نوشیدنیم چیزی گیرت نیومد راه دیگه ای انتخاب
کردی تا خودتو بکشی زیرم؟

بر خلاف چیزی که فکر می‌کردم می‌زنه زیر خنده و
من واسه چندمین بار بهم ثابت می‌شه هیچ عزت نفسی
نداره.

- آره خب... می‌خواستم ولی اون واسه قبل از این بود که اون دختره ایکیبری و اونجوری با ولع ببوسی.

نفسم می‌ره، هیچی به ذهنم نمی‌رسه بگم لعنتی...
چطور دیده دوربین؟ یا تو اتاق سرک کشیده؟
خیره بهشم که انگشتش رو روی لبش می‌ذاره و متفکر
ادامه می‌ده" باید اعتراف کنم تحت تأثیر قرار گرفتم
لعنتی حدسم درست بود تو خیلی هاتی.

یه قدم دیگه سمتش برمی‌دارم و پر از اخم می‌تویم:

- اینقدر مستی که نمی‌دونی چه مزخرفاتی داری
می‌گی.

- آره مستم، مستی و راستی می‌دونی حامین الان
دیگه تو دشمن منی چون کسی و به من ترجیح
دادی که ازش متنفرم، ایرادی نداره، حق انتخاب

داشتی ولی به نظرت شمس چیکار می‌کنه بفهمه
امشب تو اون اتاق چی گذشته؟

لبم رو می‌گزم و سعی می‌کنم از راه دیگه ای وارد
بشم، وقتی اینقدر با اطمینان حرف می‌زنه یعنی دیده و
لعنت به من که از خود بی‌خود شدم و نسنجیدم که
ممکنه تو اتاق‌ها هم دوربین باشه احمق، احمق...

باید یه جوری این قائله رو بخوابونم، گند زدم اونم
بدجوری.

- بیا منطقی فکر کنیم پاکسیما، بهگل دختر خوشگلیه
با اون لباس‌ها و اون تن و بدن حق بده که کنترل
هورمون‌ها دست خودم نباشه.

باز می‌خنده و اینبار اون یه قدم جلو میاد تکیه‌ش رو
از دیوار می‌گیره.

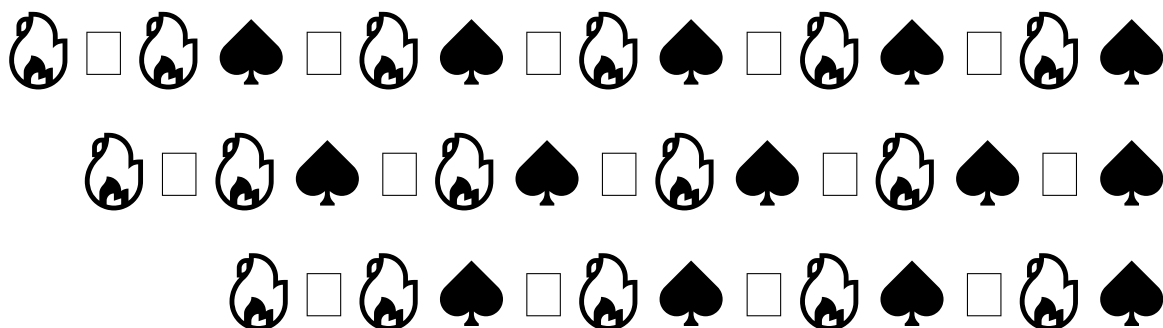
- شوخی نکن یعنی تو با دیدن تن اون، اونم با کتو
شلوار تحریک شدی؟

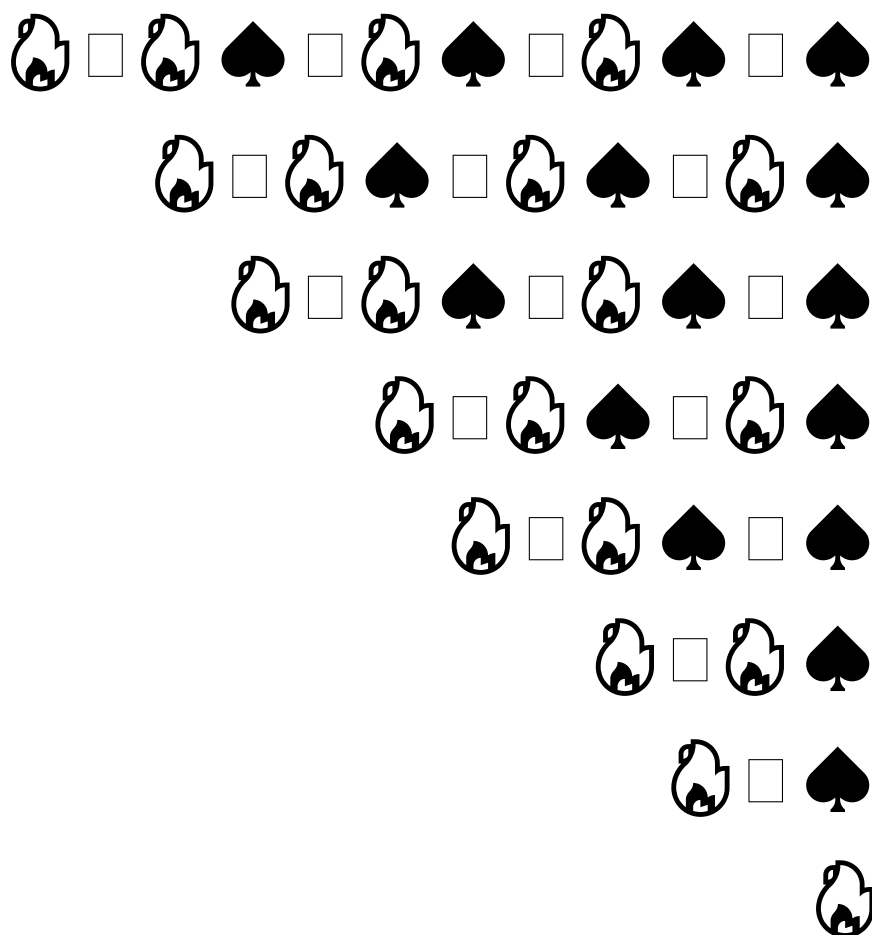
لبهام رو بهم فشار می‌دم.
عصبیم خیلی زیاد...

- آره.

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۳۵۵

- مزخرف نگو من بدتر از اون و سرت آوردم، نیمه
برهنه جلوت بودم

لعنتی من کلی قرص تو نوشیدنیت ریختم که یکیش
طرفو از پا می‌ندازه ولی تو هیچی، اون موقع
هورمون‌هات کار نمی‌کرد؟

یا نکنه می‌خوای بگی تنو بدن اون دختره از من
سکسی تره؟!

به من دروغ نگو تو دلتو به این دختر باختی که
اونجوری از جمع کشیدیش بیرون.

خشن می‌غرم که پوزخند و مزخرفات بعدش عایدم
می‌شه:

- چرتو پرت‌هاتو تموم کن.

- تو اصلاً به این فکر کردی که چرا این مدت در
امان بوده؟ چرا اتفاقی براش نیوفتاده؟

به خاطر منه چون من نخواستم چون نمی‌خواستم به
بهونه‌ی اون اتفاقی واسه تو بیوفته ولی الان دیگه تموم
شد می‌دم مثل سگ...

کاری که می‌کنم دست خودم نیست تهدید بهگل دختری
که نفس شده برام نه این زیاده رویه خونش حلاله.

با یه جهش بهش می‌رسم و کمرش رو چنگ می‌زنم،
جوری به دیوار می‌کوبم که صدای استخونهاش
بلند می‌شه و همراه با آخ دردناکش زیر گوشش
می‌غرم:

- فکرشم نکن... یه خش بهش بیوفته شاهرگتو
می‌زنم دختر، پس حواستو جمع کن.

صورت جمع شده‌ش رو بلند می‌کنه و تو اون فاصله‌ی
کم به چشم‌هام نگاه می‌کنه.

- چطوری می‌خوای جلومو بگیری؟

پوزخند می‌زنم:

- حتی نمی‌تونی تصور کنی من چقدر می‌تونم
خطرناک باشم، اگه تا حالا دل به دلت دادم و هر
غلطی که کردی ساکت بودم فکر نکن نمی‌تونم،
جوری نفستو می‌برم که کسی نفهمه یه هرزه‌ی
عوضی مثل تو، یه روزی تو این دنیا زندگی
می‌کرده.

خشم همه‌ی تنش رو فرا می‌گیره که به لرزه می‌وفته،
اما هر دو دستش رو دو طرف سرم می‌ذاره و با لبخند
می‌گه:

- پس تو هم بدون پاکسیما کیه شایگان، حواست به
اطرافت باشه، به عزیزات، اول از همه اون
دختره‌ی عقب‌مونده بهگل که انگاری بدجوری دل
داداش منم برده.

قبل از آوار شدن روی سرش و خوردن همه‌ی
استخون‌هاش یه صدای نازدار دقیقاً از پشت سرم و یه
قدمیم باعث می‌شه چشم‌هام رو با درد ببندم.

- چه خبره اینجا حامین؟

حتی نمی‌خوام به این فکر کنم که الان تو چه پوزیشنی
داره مارو می‌بینه و چه فکری که نمی‌کنه.

با عجله از پاکسیما جدا می‌شم و نگاهم تو چشم‌های
خشن بهگل قفل می‌شه.

می‌خوام دهن باز کنم که اون دختره‌ی لعنتی بیشتر
گند می‌زنه:

- چیزی نیست خوشگلم، یه بحث معمولی کاری بود
با یه کم شیطننت.

یه قدم جلو می‌ره و روبه روی بهگل حین نوازش
کردن بازویش می‌گه و ضربه‌ی نهایی رو می‌زنه.

- می‌گم دوست پسرت بهت گفته من چقدر عاشق
تتو هاشم؟

مخصوصاً اون پایینی که دل می‌بره،
دیدیش یا مونده تو آب نمک؟

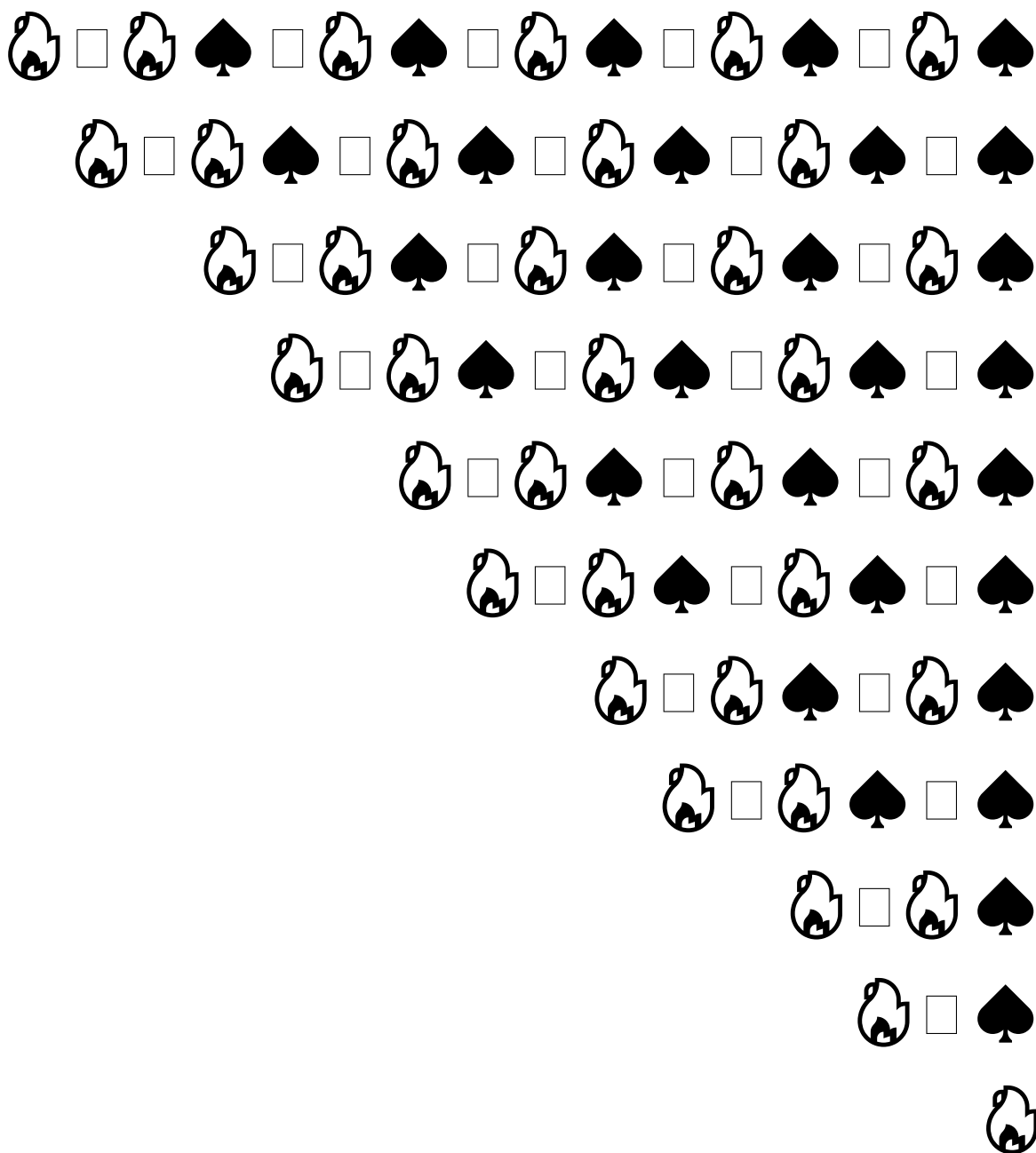
فکم رو بهم فشار می‌دم و اون با قهقهه از مون دور
می‌شه.

تا وقتی از پله‌ها پایین می‌ره با خشم نگاهش می‌کنم.

- کار مهمت این بود؟

#کپی_حرام_است

mehriroman@



سمتش می چرخم، دست به سینه و با اون ابروهای گره
کرده‌ی خوشگلش بهم خیره شده و قلب من جوری تند
می‌کوبه که انگار یه نوجوون تازه به بلوغ رسیده
هستم...*

- نه این نبود ولی....

انگشتش رو روی لبش می‌ذاره.

- هیششش... هیچی نگو، کور خوندی اگه فکر
کردی من می‌رم و می‌ذارم اینجا با این دختره تنها
بمونی.

با حالت قهر سمت پله‌ها می‌ره و من مشتم رو با خشم
کف دست دیگه می‌کوبم.

لعنتی فقط همین رو کم داشتم، بودن بهگل تو این
مهمونی و اون لباس مزخرف که همه‌ی حواسم رو
پرت می‌کنه.

لعنتی من الان حواسم باید به اون شیخ باشه نه به
بهگل و ناز و اداهش.

سمت پله‌ها که قدم برمی‌دارم صدای شاهد توی گوشم
پخش می‌شه:

- دو تا دو تا دلبر داشتن همین می‌شه دیگه.

خشن می‌گرم و چشم‌هام رو همه جا چرخ می‌دم تا
کسی حواسش بهم نباشه.

- دلبر؟

این دختره پاکسیما بیشتر شبیهه دربونه جهنمه، حالا بهگل و بگی یه چیزی.

قهقهه می زنه:

- به نظرم برو تا گیس و گیس کشی نشده حواست به اون یارو هم باشه گند نرنی.

- حواسم هست.

وارد مهمونی می شم.

سمت میزی که بهمون دادن و بهگل با خشم پشتش ایستاده می رم، کنارش می ایستم و سعی می کنم لبخند بزنم، اما جوابم می شه یه چشم غره ی حسابی که دلم رو زیر و رو می کنه.

شیرینه خیلی، این حس حسادت زیادی شیرینه.

- نیش تو واسه من واکنا، تا یه توضیح قانع کننده ندی بی خیال نمی شم.

بهش نزدیک تر می شم.

موزیک عوض می شه و ریتم رقص رقصنده ها تغییر می کنه.

چه غلطی دارن تو اون پیست می کنن؟

چه لذتی داره تکون دادن تن و بدنشون و نشستن نگاه بقیه رو مسخره بازی هاشون؟!

نگاهم رو ازشون می گیرم و به بهگل خیره می شم:

- اگه دلیل قانع کننده بود...

می پره توی حرفم و انگشت اشارهش رو توی صورتم می گیره.

چقدر دلم می خواد نوک انگشتش رو ببوسم.

- قانع کننده هم باشه من نمی‌رم و تنهات نمی‌ذارم تا
اون مار موزی بیاد سراغت.

خیره تو چشم‌هاشم با لبخند که شاهد تو گوشم می‌گه:

- یارو اومد حامین، کتو شلوار خاکستری تنشهو
زیادی گنده، دو تا هم بادیگارد.

حرف شاهد رو می‌شنوم و رو به بهگل می‌گم:

- دیده بود کشیدمت تو اتاق، دنبالمون اومدهو سرک
کشیده، دید بوسیدمت و تهدید کرد به بابات می‌گه.
من فقط عصبی شدم و به دیوار کوبیدمش چیزی که تو
دیدي با اونی که تصور کردی خیلی فرق داره.

صورتش نگران می‌شه و ترسیده می‌گه:

- واقعاً دیده؟

وای حامین نگه به بابام؟

حواسم بهشه اما نگاهم به در ورودی و اون مردی که
شاهد مشخصاتش رو داده.

دو تا مرد سیاه پوش پشتشن و به محض ورود
نگاهش به همه چا چرخ می خوره و می بینم که پاکزاد
سمتش می ره.

- نمی گه، اگر گفت کاریش نمی شه کرد یه راه حلی
پیدا می کنیم.

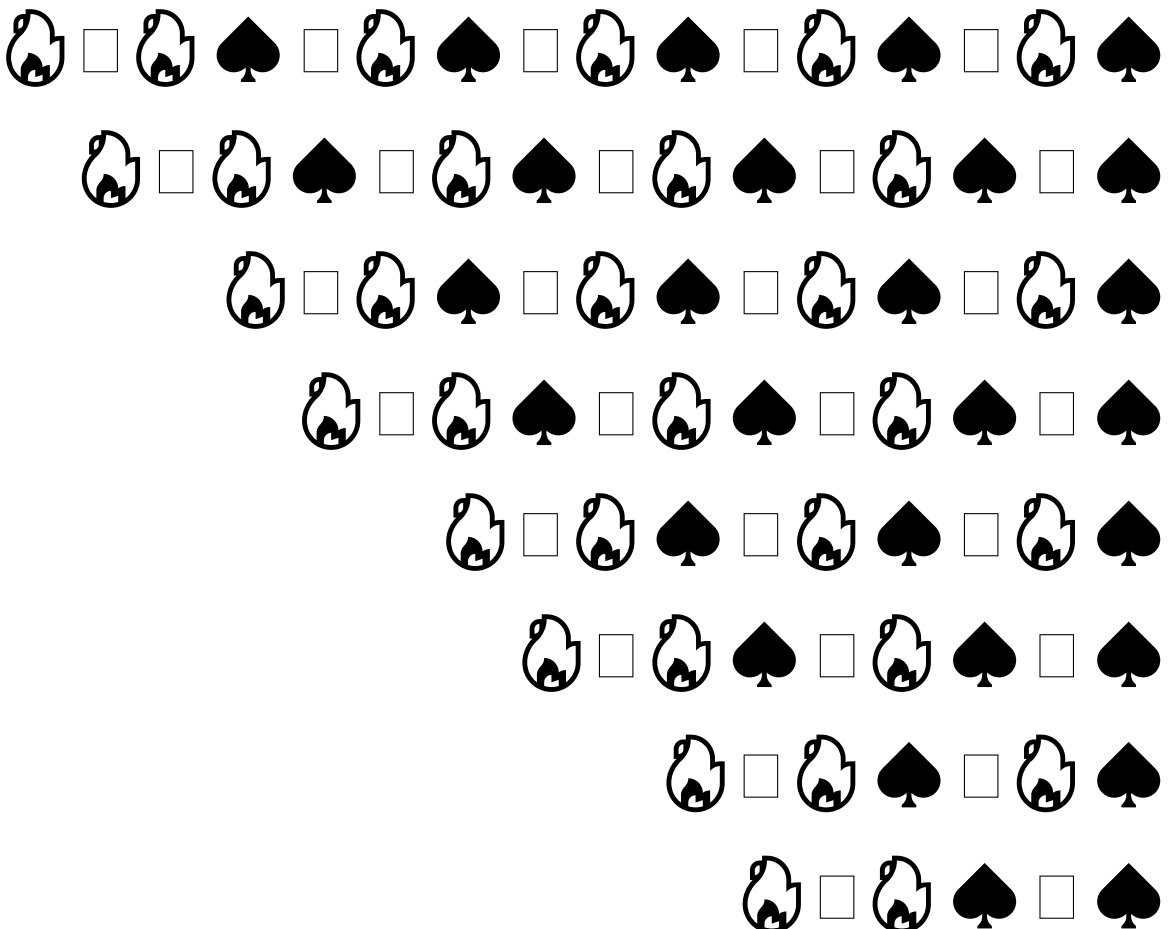
- چرت و پرت نگو حامین بابام روی من حساسه یه
بلایی سرت میاره.

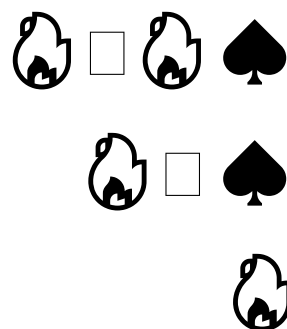
سرم رو می چرخونم و به میشی خوش رنگش خیره
می شم:

- مردن واسه تو چه خوبه...

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۳۵۷

لب هاش کش میاد و مشت کم جونی به بازوم می کوبه.

- لوس نشو جدی ام.

چشم هام رو روی هم می ذارم و جدی می گم:

- یه فکری به حالش می کنم قربونت برم، الان به
حرفم گوش کن برو...

لباست و نگاه بقیه روت داره دیوونه می‌کنه برو
منتظر باش تا پیام پیشته یا شاید نمی‌خواه که پیام...

اخم می‌کنه و باز بین حرف می‌پره.

مثل اینکه باید این عادت رو از سرش بندازم مثلاً
بلافاصله بعد این کار کمرش رو چنگ بزنم و لب‌هاش
رو بگزم، فکر کنم ترک عادت خوبیه...

- باشه می‌رم، ولی به جون بابام سمت پاکسیما بری
اون بیاد سمت من می‌دونم و تو.

- حسود کوچولو.

- همین که هست، اه عصبیم اگه می‌دونستم چیزی
از رابطه‌مون می‌دونه خوب بلد بودم بشورم بذارم
سرجاش، فقط واسه اینکه کسی چیزی نفهمه
سکوت کردم فکر کردم یه دستی می‌زنه تا لو بدم،
لعنت بهش...

لبخند می‌زنم.

با دست به ورودی اشاره می‌کنم و همه‌ی حواسم به
اون دو تا مرده که الان خیلی دور تر از جمع روی دو
تا صندلی دقیقاً توی روشن‌ترین نقطه‌ی این سالن پر
نور نشستن.

با بهگل همراه می‌شم و خیلی زود پالتو و شالش رو
تحویل می‌گیرم از در که بیرون می‌رم می‌گه:

- زشت نشد از پاکزاد خداحافظی نکردیم؟

"جوری با خشم نگاهش می‌کنم که با خنده لب‌هاش رو
گاز می‌گیره"

خب بابا ترسیدم اونوقت به من می‌گه حسود تو که
بدتری.

عصبی با چشم‌هایی که از درد زیاد به خون نشسته
می‌تویم:

- اینی که من و می‌کشه غیرتیه که رو ناموسم دارم،
که گردن می‌شکنه و قاتلم می‌کنه، نه یه حسادت
بی‌پایه و اساس.

چشمک ریزی می‌زنه.

- مرد همه چی تموم به تو می‌گن بادیگارد جذاب
خشن.

با دست به در ورودی اشاره می‌کنم.

- بیا برو بهگل، کاری نکن همینجا از خجالتت
در پیام.

لبش رو می‌گزه و چشمک می‌زنه.
این دختر خود بهاره همون حس خوب دوست داشتنی.

- باید همیشه کاریت کنم که از خجالتم درییای.

سرم رو با لبخند تکون می‌دم و سمت ورودی باغ حرکت می‌کنیم.

- تو برمی‌گردی تو؟
نمی‌خوای بگی کارت چیه؟

- پدرت یه کاری بهم سپرده انجامش می‌دم و زود میام.

اخم می‌کنه.

- نگران باشم؟

تعداد لبخندهایی که روی لبم نشسته امشب از دستم در رفته.

- نه عزیزم کار خاصی نیست.

از در اصلی باغ بیرون می‌زنم.

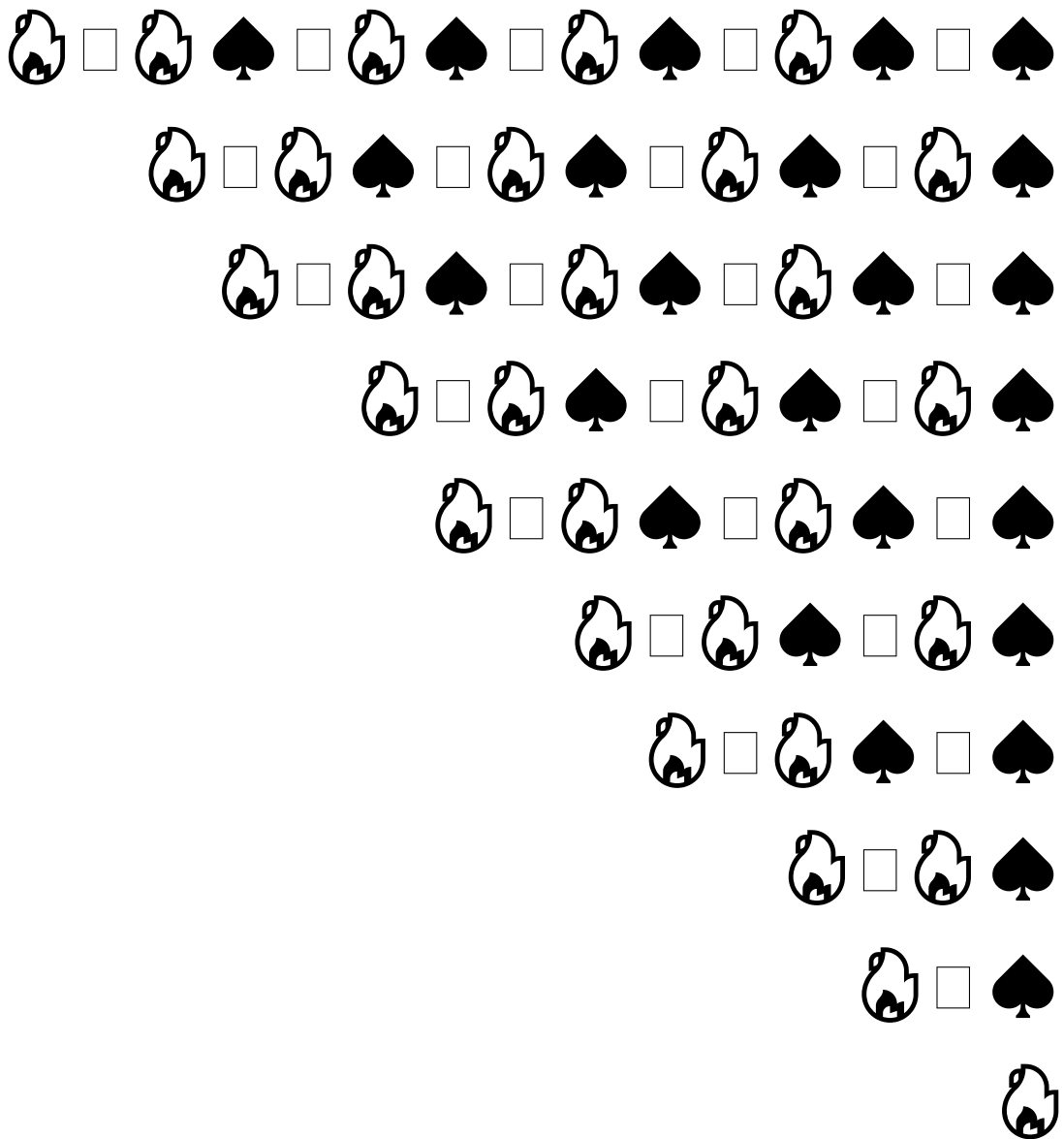
عبد رو نشسته تو ماشین با اون کلاه کاموایی و
صورتی که تو یقه‌ی پالتوش فرو کرده می‌بینیم، سمت
ماشین حرکت می‌کنیم و در رو واسه بهگل باز می‌کنم.
سوار که می‌شه خم می‌شم و به عبدی که چیزی تا یخ
زدنش نمونده می‌گم:

- چته تو، تو قطب گیر کردی؟

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۳۵۸

- چته تو، تو قطب گیر کردی؟

چشم‌هاش رو ستم می‌چرخونه و نگاه من روی
دستکش‌های کاموایی مشکیش قفل می‌شه.

باورم نمی‌شه تا این حد واسش اذیت کننده باشه، سرده
ولی قابل تحمل.

- مو تو زندگیم هوای سرد دیدوم که الان انتظار
دارین مثل خودتون با یه لا لباس بچرخوم؟

بهگل می‌خنده و من محو خنده‌ی دلبرشم.

خنده‌ش زیادی خطرناکه، یه جور خاصی دلبر و
خطرناک که حواسم رو به کل پرت می‌کنه.

لعنتی من باید توی اون مهمونی باشم اما اینجام و با
قلبی که کوبشش دست خودم نیست دلبری‌های این
دختر رو تماشا می‌کنم.

گندت بززن حامین جمع کن خودتو.

خیره به ردیف سفید دندون‌هاشم که رو به عید می‌گه:

- الان با این همه لباس باز سردته؟

عید سرش رو تگون می‌ده و حین دست به سینه شدن
بینی قرمزش رو تو یقه‌ش فرو می‌کنه.

- به سید عباس قسم دو دقیقه دیگه نچسبوم به بخاری
همینجا پر پر می‌شوم، خونوم گردن شما دوتاست.

- وقتی مجبورت کردم تا صبح تو این سرما دم در
عمارت یه لنگه پا وایستی می‌فهمی دنیا دست کیه.

بهگل شیطننت می‌کنه و عید انگار خیلی جدی گرفته که
چشم‌هاش درشت می‌شه.

- به خداوندی خدا رگم و می‌زنوم این عذاب و بجون
نمی‌خروم.

بهگل دست‌های یخ شده‌ش رو به هم می‌ماله و من نیم
نگاهی به بخاری ماشین که عبد دریاچه‌هاش رو سمت
خودش تنظیم کرده می‌ندازم.

نیم تنه‌م رو از کنار بهگل داخل ماشین می‌کشم.
برخورد نفس داغش به پوست سرما زده‌ی گردنم
فضای ماشین رو تا جهنم می‌کشونه و تنم رو به عرق
می‌شونه.
حین تنظیم کردن یکی از دریاچه‌ها سمت بهگل، رو به
عبد می‌گم:

- خیلی خب حواست باشه، خانوم و برسون و تا
مطمئن نشدی رفته تو عمارت بی‌خیال نشو بعدم
برو بچسب به بخاری تا نمردی از سرما.

سرش رو به تأیید تکون می‌ده و می‌خوام تنم رو عقب
بکشم که دست به‌گل روی یقه‌ی کتم می‌شینم، صورتم
رو سمتش می‌چرخونم و صورتم روبه روی صورتش
قرار می‌گیرم.

با صدای پایینی می‌گه:

- مواظب خودت باشی‌ها، حساب پس گرفتم بمونه
برای بعد چون چیزی که دیدم قابل هضم نیست.

صدای پخ خنده‌ی شاهد توی گوشم می‌پیچه و می‌گم:

- تو هم مواظب باش.

تنم رو بیرون می‌کشم و در رو می‌بندم، سرم رو خم
می‌کنم از لایه شیشه‌ای که تا نصفه پایینه می‌گم:

- برو عید.

به محض بیرون اومدن جمله از تو دهنم ماشین از جا
کنده می‌شه.

خیره به مسیر رفتنش سری به تأسف تکون می‌دم این
چه طرز رانندگیه؟

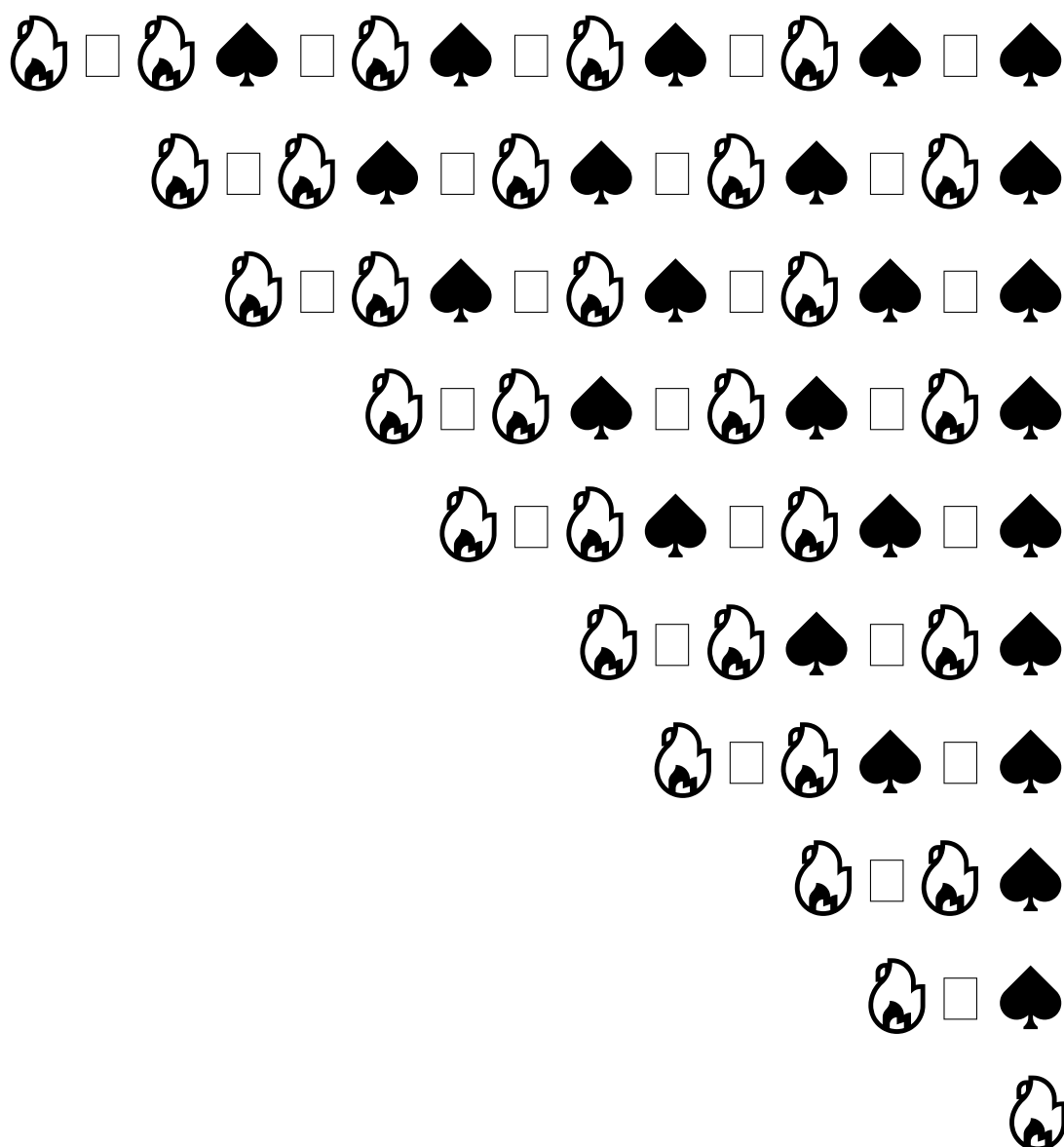
دستم رو مشت می‌کنم و زیر لب می‌غرم:

- احمق این چه طرز رانندگیه تند بره گرمش
می‌شه؟

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۳۵۹

شاهد می‌خنده و صدای نفسش توی گوشتم پخش می‌شه:

- نه ولی زود تر می‌تونه برسه و بچسبه به بخاری.

سرم رو به تأسف تکون می‌دم.

- هر کسو پیدا می‌کنی مثل خودت خل و چله.

سعی می‌کنه جدی باشه ولی زیاد موفق نیست که آخر
جمله‌ش رو با خنده ادا می‌کنه:

- دستت درد نکنه دیگه من شدم خل و چل؟

- شک نکن حالا این پسره خل تر از تو.

- مثل این می‌مونه یکی و از قطب بیاری بذاری

وسط خرما پزون اهواز، یارو آب روغن قاطی
می‌کنه و الفاتحه، الان عید بر عکس همونه، حق بده
بهش.

سمت ورودی حرکت می‌کنم تا زودتر به چیزی که
می‌خوام برسم و می‌گم:

- سه سال اینجاست هنوز عادت نکرده؟

- تب بدنش اونجوریه دیگه درست بشو نیست، این
عید تو تابستون ما هم می‌گه سردشه فکر کن
امشب که دما ۱۲ درجه زیر صفره پاشده اومده
بیرون از خونه.

سرم رو تکون می‌دم و نگاهم رو از ماشین مشکی که
از در عمارت داخل می‌شه برمی‌دارم.

- شاهد می‌خوام از در پشتی برم توی عمارت یه
جوری که نفهمن من باز تو جمعم، قطعاً بدون
بهگل جایی توی اون مهمونی ندارم.
برم ببینم چی گیرم میاد.

- اوکی مراقب باش، فعلاً شیخ مهم تر از پاکزاده.

- حواسم هست، مسیرهایی که دوربین‌ها نمی‌گیرن
بهم ب...

به محض قرار گرفتن توی درگاه اون در بزرگ
مشکی رنگی که چند برابر درهای دیگه‌ست می‌بینم که
شیخ به همراه بادیگارد هاش به این سمت میان و
احتمالاً قصد خروج از عمارت رو دارن.
دهنم رو می‌بندم و با عجله خودم رو پشت دیوار
می‌کشم تا دیده نشم و می‌غرم:

- لعنتی... لعنتی، شاهد این عوضی داره می‌ره،
ماشینم نیست اه اه.

- خیلی خب حرص نخور، ده متر پایین تر هادی و
رضا تو ماشینن برو سوار شو.

سرم رو تکون می‌دم.

قبل از رسیدن شیخ به اون سمت می‌دوام و خیلی زود
پژوی مشکی رنگ هادی رو تشخیص می‌دم.

با عجله در عقب رو باز می‌کنم و سوار می‌شم که هر
دو سمت من می‌چرخن و احترام می‌ذارن.

- سلام قربان.

اخم می‌کنم و تشر می‌زنم:

- بندازین دستتون و .

"با عجله اطاعت می‌کنن و من می‌تویم"
شما چیزی از مأموریت مخفی می‌دونین یا نه؟

- ببخشید قربان.

به شونه‌ی هادی می‌کوبم هر وقت که گند می‌زنه
روزه‌ی سکوت می‌گیره.

- زود باش روشن کن اون بنز مشکی و تعقیب
می‌کنیم.

فقط سرش رو شرمنده تکون می‌ده و استارت می‌زنه.

واسه دونستن موقعیتی که توشیم خیره به نیم رخ جدی
رضا می‌پرسم:

- رضا چه خبر؟

خیره به رو به رو می‌گه:

- قربان به غیر از این شیخ عرب چند نفر دیگه از
مهمون‌ها هم مشکوک بودن توضیحات و سروان
بهتون می‌دن ولی یکی دو تاشون سابقه دارن.

لبخند می‌زنم:

- پس اونقدرها هم دست خالی نیستیم؟

- باید بیشتر تحقیق کنیم اما من حس می‌کنم این
مهمونی اونقدرها بی‌سرو صدا نباشه.

- حدس خودمم همینه، بچه‌ها هستن اینجا دیگه؟

- بله قربان خونه تحت نظره.

ماشین شیخ راه میوفته و بلافاصله هادی هم حرکت
می‌کنه و من رو بهش می‌گم:

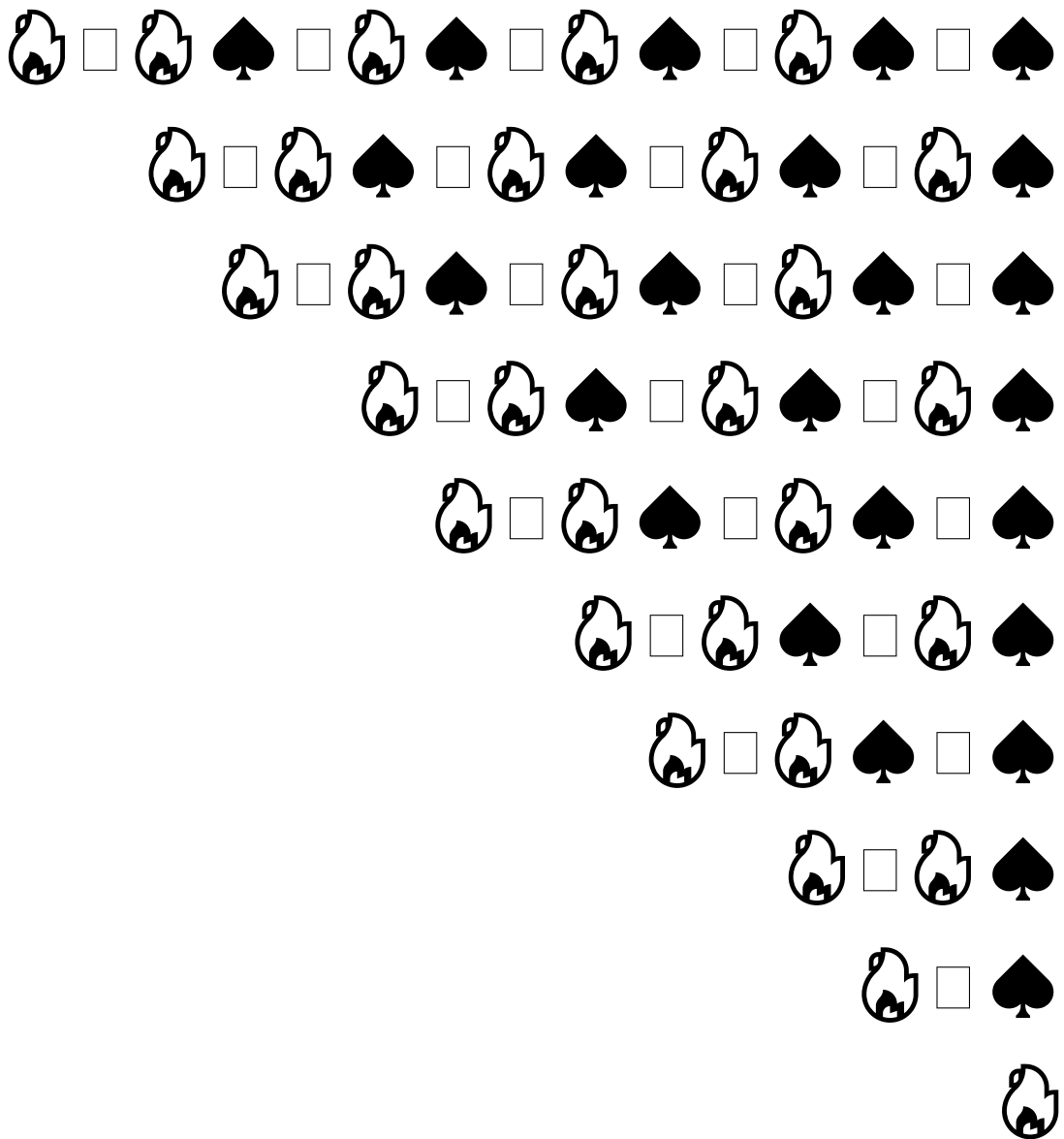
- هادی بپا گمش نکنی.

- چشم.

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۳۶۰



لوکیشن دقیق رو واسه شاهد می‌فرستم.

- شاهد فقط بهم بگو این خونه همون جاییه که اتابک هست؟

صداش کمی ضعیف به گوشم می‌رسه و احتمال می‌دم شدیداً سرگرم دکمه‌های کیبوردشه تا موقعیت و بسنجه.

- به هادی بگو کارشو شروع کنه باید تو خونه رو ببینم دوربین‌ها رو هک کردم سه تا دوربین اطراف خونه هست فقط ۵ دقیقه فرصت دارین.

سرم رو به تأیید تکون می‌دم.

- هادی شروع کن.

از ماشین پیاده می‌شیم و باد سردی که می‌وزه باعث می‌شه یقه‌ی پالتوم رو بالا بکشم حس می‌کنم گوشم یخ بسته.

دقیقاً تو تاریک ترین نقطه ای که می‌شه ایستادیم وسط دو تا درخت کاج پیر که نصف شاخه‌هاش خشک شده و نصف دیگه‌ش هنوز جون داره که سبزش رو حفظ کرده.

یه ساعت تو تعقیبشون بودیم اینجا تو بالا ترین نقطه‌ی شهر که پر از خونه باغه وارد یه خونه‌ی ویلایی شدن و الان من باید بفهمم که اتابک اینجا هست یا نه؟

هادی کیفش رو باز می‌کنه و اون هلی کم زیادی کوچیک رو بیرون می‌کشه، تند تند اجزاش رو نصب می‌کنه و من با اخم نگاهم رو بین اون دوربین و خونه می‌چرخونم.

فقط می‌خوام اتابک اون تو باشه تا خودم تقاص کاری که با بهگل کرده رو به وقتش ازش پس بگیرم.

نگاهم رو از سر کوچه تا تهش می‌گردونم تک و توک
کنار بعضی از خونه‌ها یه ماشین پارک شده و روی
دیوار خونه‌ی روبه رویی یه گربه‌ی مشکی نگاهش به
منه و چشم‌هاش شدیداً برق می‌زنه.

- قربان حاضره.

نگاهم رو از اون گربه‌ی لعنتی می‌گیرم و سرم رو
تکون می‌دم.

- شاهد داریم شروع می‌کنیم حواست باشه.

- باشه فقط...

- چیه بگو؟

- ضربان قلبت چه آرومه، استرس نداری نه؟

برعکس اون لحظه ای که رفتی تو اتاق و من صدا تو نداشتم فقط ضربان قلبت و داشتم رو دور هزار بود.

گوشه‌ی لبم رو می‌گزم حرصی می‌تویم:

- الان وقت این حرف‌هاست؟

- داداش جون تو سؤال بود ببینم چقدر هیجان داشتی
قلبت داشت می‌کشت خودشو؟

الان با اینکه موقعیت استرس زا تره اینقدر آرومی.

حتی یادآوری اون لحظه هم تنم رو می‌لرزونه هیجانم
اینقدر بالا بود که نصف چیزهایی که می‌گفتم رو با
گوش‌هام نمی‌شنیدم چون همش صدای قلبم بود.

- الان کارتو بکن بعد واست با رسم شکل توضیح می‌دم.

پر خنده تأیید می‌کنه.

- باشه هر کی نگه نامرده، بگو پرنده رو بیرونه.

- هادی بیرونش.

اطاعت می‌کنه و پرنده رو به پرواز در میاره، تمام حواسم به اون مانیتور کوچیکه تا ببینم تو اون خونه چه خبره، با تمام سختی و گذشتن از اون همه شاخ و برگ بالاخره دوربین چیزی که می‌خوام رو می‌گیره و چهره‌ی منفور اتابک و روبه روی اون شیخ شکار می‌کنه.

از لای اون پرده‌ها چیز بیشتری مشخص نیست ولی همین کافیه اینجا جاییه که اتابک از ترس شمس پنهان

شده. لب‌هام رو بهم فشار می‌دم و سرم رو تکون می‌دم.

- خوبه بچه‌ها جمع کنین یه دقیقه وقت داریم دوربین نباید مارو بگیره.

اطاعت می‌کنن و با عجله وسایل رو جمع می‌کنن و بعد از نشوندن پرنده سوار می‌شیم.

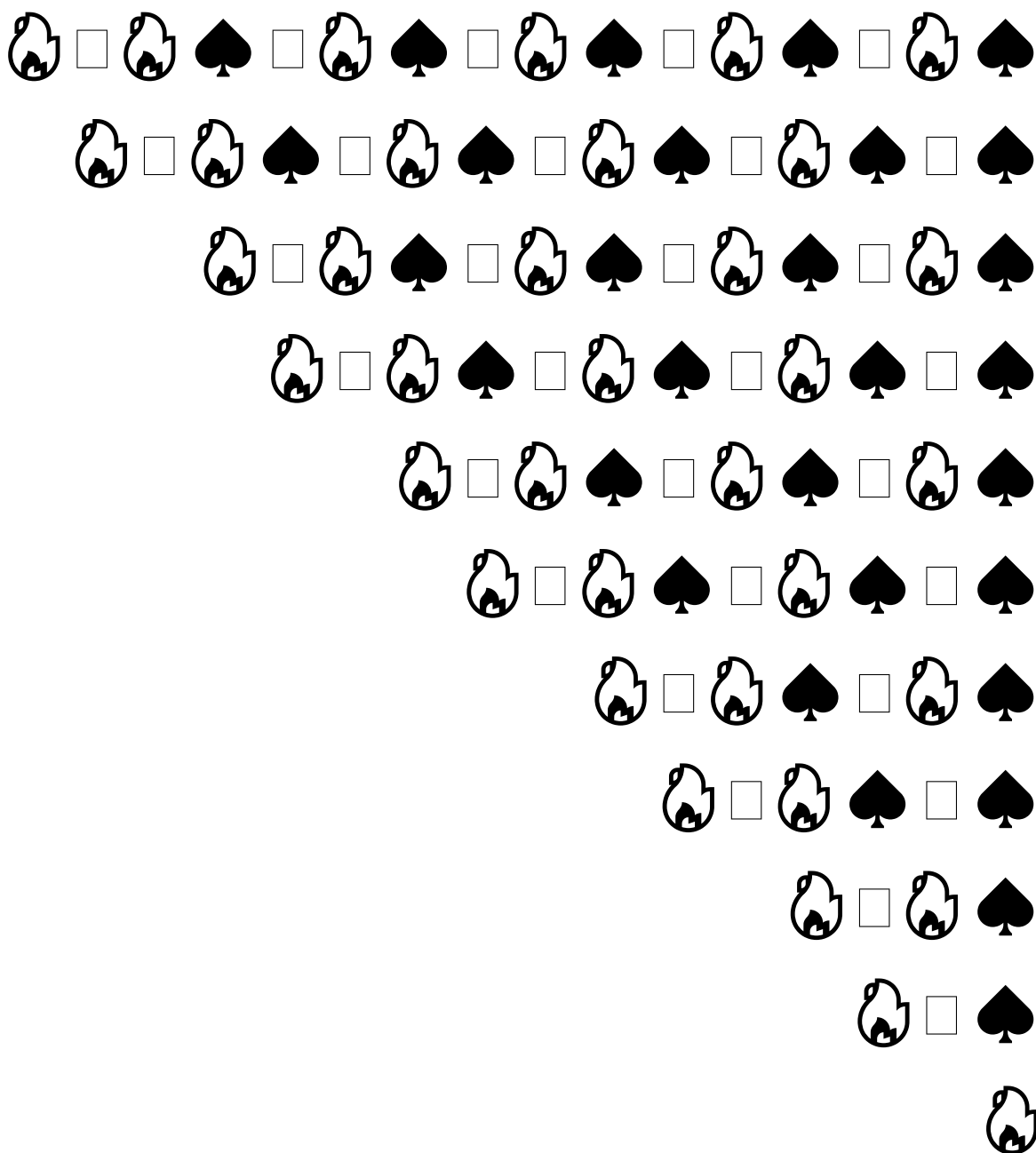
باید به شمس اطلاع بدم.

سراغ ماشینم که تو عمارت پاکزاد موند نمی‌تونم برم، نه این ساعت از شب.

قطعاً فردا با بهونه‌ی اینکه مست بودیم و نمی‌تونستیم پشت فرمون بشینیم سراغش می‌رم.

#کپی_حرام_است

mehriroman@



.....

نگاهی به ساعت میچیم می‌ندازم، ساعت دو و سی
دقیقه‌ی صبحه و من داغون تر از اینی که هستم
نمی‌تونم باشم.

سرم اینقدر درد می‌کنه که سوی چشم‌هام رو کم کرده.
برف دونه دونه از آسمون می‌باره و سرما لرز بدی
به‌م منتقل کرده.

الان فقط یه مسکن قوی می‌خوام و تخرم، اما قولی که
به بهگل دادم مانع رسیدن به آرامش اتاق کوچیکم
می‌شه.

شاید اینبار به جای آرامش، آشوبِ بودن با بهگل و
حرارتی که آتیشم می‌زنه برام بهتر باشه.

نگاهی به پنجره‌ی اتاقش می‌ندازم، راستی راستی
خوابه و قراره با بوسه‌هام بیدارش کنم. حتی تصورش
هم تنم رو وارد یه جهنم سوزان می‌کنه.

سمت ورودی قدم برمی‌دارم، هوا اینقدر سرد هست
که نگهبانی توی حیاط نباشه.

وارد عمارت می‌شم و می‌دونم که شاهد کارش رو
خوب انجام داده با همه‌ی این‌ها با احتیاط سمت اتاق
بهگل می‌رم.

راهروی تاریک رو طی می‌کنم و قبل از هر کاری
ساعت رو خاموش می‌کنم تا خیالم از بابت شنود
راحت باشه همین مونده دلبری‌های اون دختر رو
چهارتا لندهور گوش کنن.

پشت درش می‌رسم و با یه نفس عمیق نگاهی به در
اتاق شمس می‌ندازم.

وارد شدن به اتاق بهگل و بودن کنارش ریسک
بزرگیه وقتی فاصله مون قد یه نفسه،
اما تردید رو کنار می‌ذارم و دستگیره رو پایین می‌کشم
و خیلی زود وارد اتاق تاریکش می‌شم.

لعنتی حتی یه چراغ خواب کوچیک روشن نیست و
پرده کیپ تا کیپ کشیده شده.

یه قدم جلو می‌رم و خیلی زود حضور یه نفر رو پشت
سرم حس می‌کنم و عطر مست کننده‌ش که نوید بهشت
می‌ده و صدای لطیفش.

- دست‌هاتو ببر بالا بادیگارد، وگرنه یه تیر
حرومت می‌کنم.

بدون اینکه به عقب بچرخم هر دو دستم رو بالا
می‌گیرم و با لبخندی که سعی می‌کنم زیاد کش نیاد
می‌گم:

- ترجیح می‌دادم با لب‌هات ازم پذیرایی کنی نه
اسلحه و گلوله.

اینقدر بهم نزدیک می‌شه که گرمای تنش رو از زیر
اون کت و شلوار زخیم هم حس می‌کنم.
عطر تنش مجرای تنفسیم رو پر می‌کنه و دقیقاً به
مغزم کانال می‌زنه تا از همین الان خواستنش رو نعره
بکشه.

- باید فکر کنم، فعلاً که از دستت عصبیم
ولی.....

"دستش رو از پشت جلو میاره، دو طرف کتم رو
می‌گیره و از تنم بیرون می‌کشدش باهاش همراهی
می‌کنم کت رو گوشه‌ی دیوار پرت می‌کنه و نگاه من
همراهش کشیده می‌شه و صداش که گوشم رو نوازش

می‌کنه" یه استثنایایی هم هست " باز دستش رو جلو
میاره و دو تا دکمه‌ی اول بلوزم رو باز می‌کنه، لبم رو
تر می‌کنم، از پشت یقه‌م رو می‌کشه و لب‌هاش پشت
گردنم می‌شینه و من دستم رو از هیجان مشت می‌کنم
و چشم‌هام رو می‌بندم، محرک دوست داشتنی من...

- خب این از پذیرایی، حالا مجازاتت مونده.

آب دهنم رو از هیجان زیاد تنم فرو می‌دم و لب
می‌زنم:

- این پذیرایی بود؟ بیشتر شبیهه داغ بردگی بود.

ریز می‌خنده و بیچاره دل من که این روزها بی‌جنبه
ترینم.

- با زبون ریختن کاری از پیش نمی‌بری جناب
شایگان تنبیه سختی در انتظارته.

یه تای ابروم رو بالا می‌ندازم و کمی سرم رو سمتش
می‌چرخونم هنوز نمی‌بینمش.

- تنبیه برای چی؟

تنش رو به کمرم می‌چسبونه دستش روی بازوی
راستم می‌شینه و نوازش وار پایین میاد و در آخر
انگشت‌هاش تو انگشت‌هام قفل می‌شه و لب‌هاش
چسبیده به نرمه‌ی گوشم پیچ می‌زنه.

- تنبیه این دست‌هایی که روی تن اون مار چرخیده.

لبم رو می‌گزم.

- اما این دست‌ها فقط رو تن تو چرخیده اون...

دستش رو عقب می‌کشه و حرفم رو قطع می‌کنه:

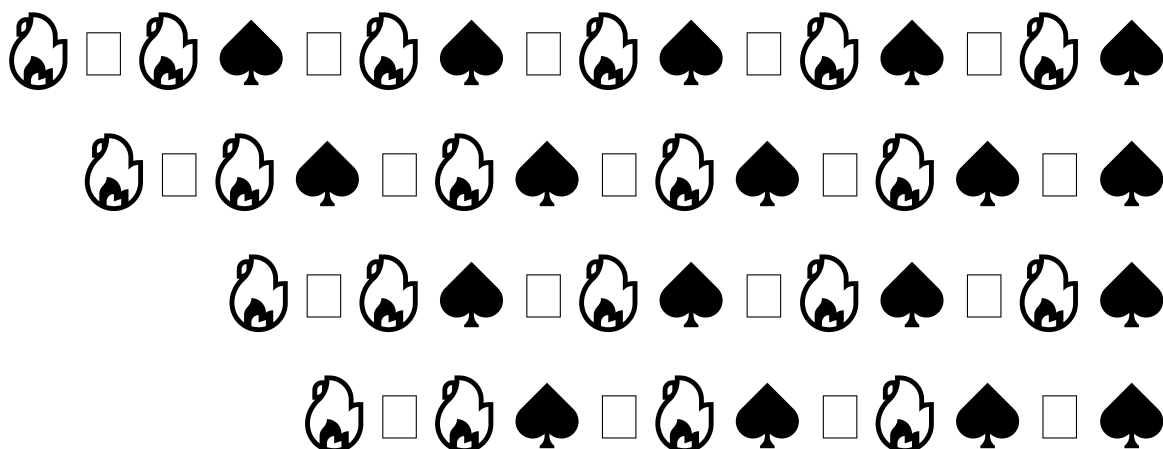
- هیشش...

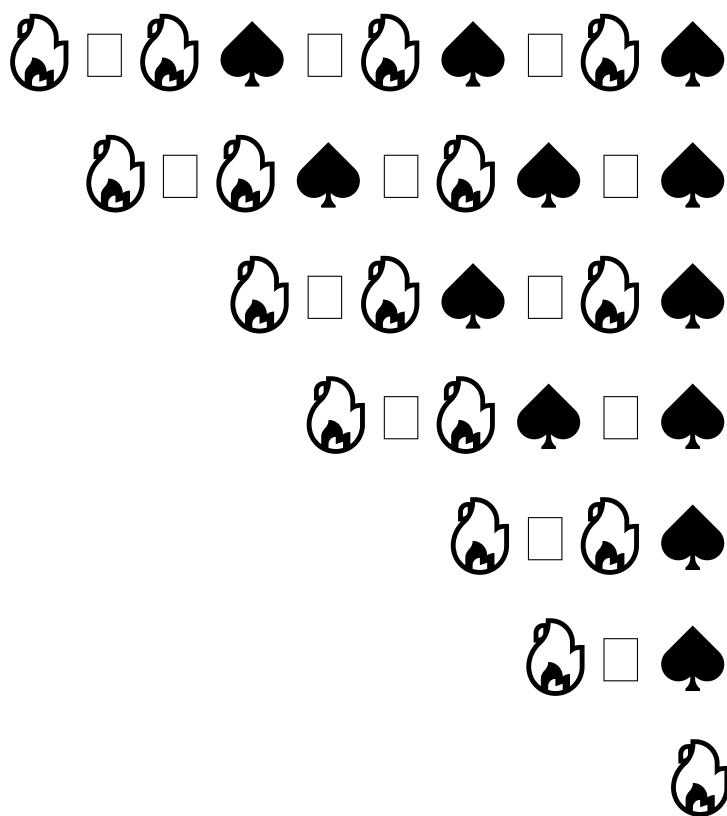
بی طاقت لب می زنم:

- نمی خوای بذاری من صورت خوشگل تو ببینم؟

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۳۶۲

- نه تا وقتی من دونه دونه تتوهاتو ندیدم،
مخصوصاً اونی که پاکسیما سه پیچ شده روش.

امشب قراره من بسوزم، اینو خوب می‌دونم. با هر دو
دستش کتفم رو هول می‌ده و من یه قدم جلو می‌رم.

دستور می‌ده مثل یه فرماندهی پر قدرت.

- برو روی تخت.

گوشه‌ی بینیم رو می‌خارونم و محکم می‌گم:

- برم روی تخت تنها نمی‌رم، تنها نرم دیگه بیرون
نمیام، امشب وقتی گفتم می‌خوامت دیگه کلبه
نیست که بکشم کنار، تا تهش می‌رم.

صدای ریز خنده‌ش رو می‌شنوم و لب‌هاش زیر گوشم
می‌شینه، این دختر از هیچی نمی‌ترسه حتی از منی که
مثل یه شیر آماده‌ی شکارم.

- تهش کجاست؟

لعنت بهش، این بازی خطرناکه ولی من خواهانشم
خیلی زیاد.

- تهش می‌شه لباس‌هایی که هر کدوم یه جا پرت
شده و تن عرق کرده‌ی تو زیر تن من.

کمی مکث می‌کنه و مشت محکمش روی کتفم خنده‌م
رو بیشتر می‌کنه.

- خیلی بی‌شعوری، آدم تو اولین دیدار بعد اعتراف
از این حرف‌ها می‌زنه؟ یه کم رمانتیک باش.

سرم رو به نشونه‌ی مثبت تکون می‌دم:

- باشه... رمانتیک می‌شم یهو نمی‌رم سر اصل
مطلب می‌بوسمت، عمیق و کش دار، اسپری داری
دیگه؟

چون قراره کبودت کنم.

حرصی غر می‌زنه:

- می‌شه بس کنی ای بابا.

بالاخره رخ نشون می‌ده، رو به روم می‌ایسته و من با خنده گونه‌ش رو نوازش می‌کنم.

- باشه بس می‌کنم قهر نکن.

تابی به گردنش می‌ده و من تازه نظرم به اون پیراهن کوتاه صورتی رنگ جلب می‌شه، لعنت بر شیطان این چیه پوشیده؟

بلندیش دقیقاً زیر باسنشه و آستینم نداره یقه‌ی بازشم که جای صحبت نداره، خدایا خودت کمک کن خوددار باشم.

- قهرم باشم امشب باید اون تتو رو ببینم.

سرم رو تکون می‌دم و دست به کمر می‌شم.

- گیر دادی‌ها، خودتم نمی‌دونی چه جمله‌های
خطرناکی و داری به زبون میاری.

جلو میاد و خیره تو چشم‌هام هر دو دستش روی
دکمه‌ی شلوارم می‌شینه، قلبم با همه‌ی توانش خون رو
به رگ‌هام پمپاژ می‌کنه می‌خوام بی‌خیال بشم ولی
نمی‌ذاره، اون نفس‌های خوش بوش که دقیقاً داره به لبم
دمیده می‌شه نمی‌ذاره.

- وقتی می‌گم می‌خوام ببینم، واسم مهم نیست خطر
داره یا نه باید ببینم.

خیره تو چشم‌هام مشغول باز کردنش می‌شه و من با
دست راستم به پشت گردنش چنگ می‌زنم و صورتش
رو نزدیک صورتم می‌کنم، اینقدر که وقتی حرف
می‌زنم لب‌هام روی لب‌های لطیفش کشیده می‌شه.

- بهت گفتم اون صیغه رو چه مدت خوندم؟

سرش رو بالا می‌ندازه و عطر نفس لرزانش دیوونه‌م
می‌کنه...

- نگفتی.

- سه ماه، یعنی الان شوهرتم و دیدن تنم حلاله
واست.

لبش رو می‌گزه.

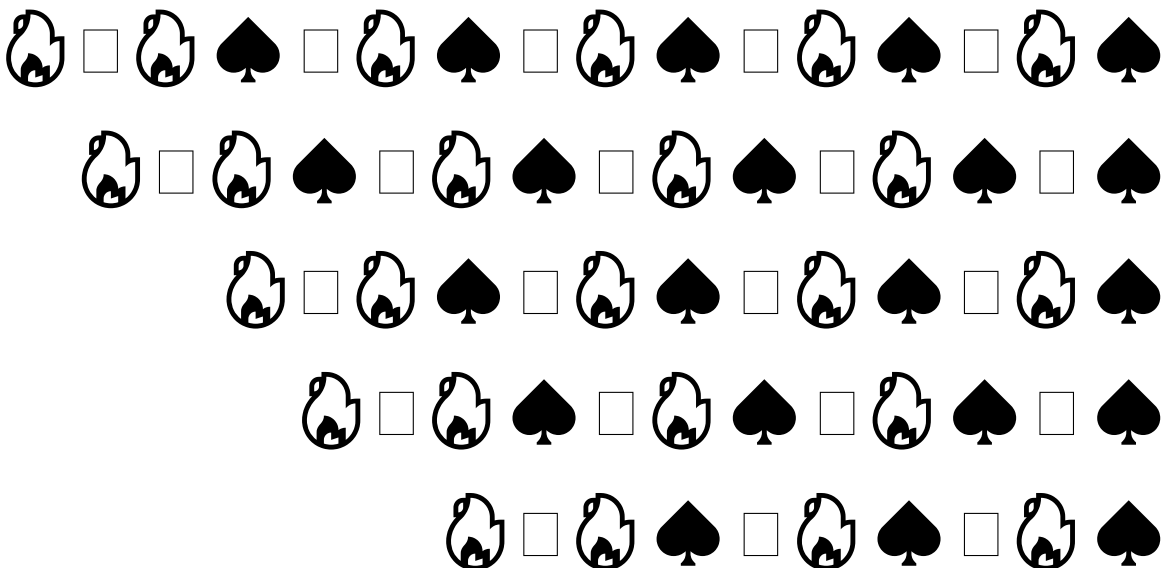
- پس می‌خوام ببینم، تمام این چند ساعت داشتم بهش
فکر می‌کردم که پاکسیما روی بدن عشق من چی
دیده که من ندیدم، بعد در مورد اینکه چرا اون
صیغه سه ماهه خونده شده حرف می‌زنیم.

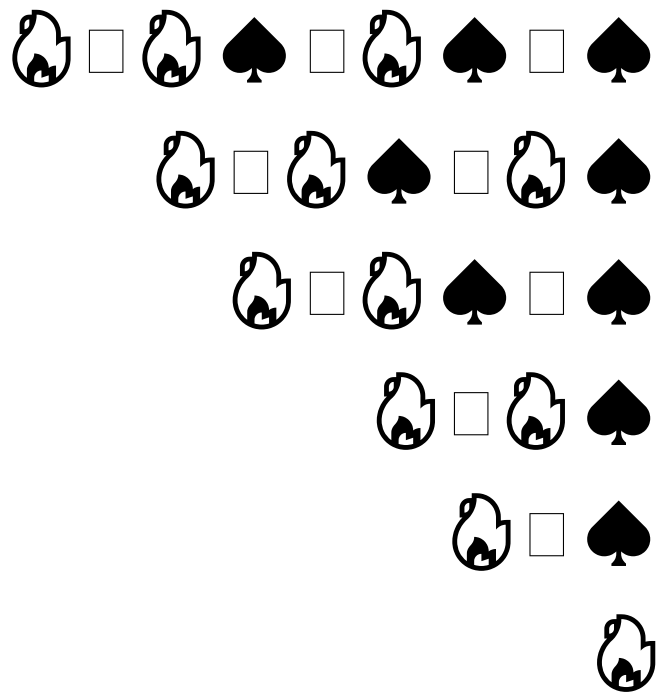
بدون حرف لب بالاش رو به کام می‌گیرم، کوتاه اما
واسه جدا کردن لب‌هام مکث می‌کنم و صدای جدا شدن
لب‌هامون توی اتاق می‌پیچه.

- من در خدمتتم.

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۳۶۳

هنوز دستش بند کمر شلوارمه، فشاری بهم می‌ده و
سمت تخت هدایتم می‌کنه.

هیجانم اینقدر بالاست که سردردم یادم رفته، فقط
خیره به اون چشم‌هام که تو این تاریکی عجیب برق
می‌زنه.

دل به دلش دادم که با یه هول می‌تونه من و روی تخت
پرت کنه.

خودم رو بالا می‌کشم و به تاج تخت تکیه می‌دم،
آبازور کوچیک کنار تخت رو روشن می‌کنه و روی
تخت میاد.

لعنتی خیلی وسوسه کننده‌ست.

من امشب نمی‌تونم ازش بگذرم، به والله که نمی‌تونم.

روی زانوهایش جلو میاد و دستش باز روی کمر
شلوارم می‌شینه که دستش رو می‌گیرم.

- بهگل داری با دم شیر بازی می‌کنی، تو آتیشی
توی دلم انداختی که تا الان کنترش کردم ولی
امشب از توام خارجه.

سرش رو اغواگونه تکون می‌ده.

لجهاز يه دنده چرا گوش نمی‌کنه؟

- می‌خوام ببینمش.

دستم رو پس می‌کشم.

گفتنی‌هارو گفتم دیگه خودش می‌دونه.

دکمه رو باز می‌کنه و شلوارم رو چند سانت پایین
می‌ده، بلوزم رو بالا می‌ده و به تتوی زیر شکمم خیره
می‌شه، امان از اون انگشتی که روی تنم می‌شینه و
پوستم رو نوازش می‌کنه.

چشم‌هام پر از نیاز می‌شه، لعنتی نمی‌تونم نگاهم رو
کنترل کنم، نمی‌تونم تن و بدنش رو دید نزنم وای این
صحنه خیلی هوس برانگیزه، اینجا تو تاریکی روی
تخت و دختری که دلم رو بهش باختم وقتی دستش بند
کمر باز شده‌ی شلوارمه نه من نمی‌تونم ازش بگذرم.

تو یه حرکت خیز برمی‌دارم و با گرفتن گردنش روی
تخت می‌کوبمش.

هین می‌کشه و من لبم رو می‌گزم.

حتی صدای جیر جیر تخت هم هوس برانگیزه لعنت
به من نکنه باز پاکسیما چیزی به خوردم داده که
اینجوری تن این دختر رو فریاد می‌کشم؟

روی تنش خیمه می‌زنم.

دستش رو روی دستم می‌ذاره، نگاه سرگردون
جفتمون تو چشم‌های همه و من لب‌هاش رو شکار
می‌کنم، یه بوسه‌ی خیس و پر از خواستن لطافت
لب‌هاش جایی واسه دل‌کندن نداره اما من عزمم رو
جزم می‌کنم و لب‌هام رو مهمون چونه‌ش می‌کنم،
می‌بوسم، بوسه‌های پر صدا پشت هم گونه‌هاش،
چشم‌هاش، پیشونیش...

آخ می‌خوامش.

پر از خواستن اسمش رو به زیون میارم چسبیده به
گوشش و نگین درشت روی لاله‌ی گوشش بین لب‌هام
فرو می‌ره:

- بهگل؟

چشم‌های خمارش رو باز می‌کنه، اونم منو می‌خواد
اینو حرارت تنش و چشم‌هایی که به زور باز نگهشون
داشته به من می‌گه:

- جانم؟

- می‌خوام تا یه جایی پیش برم باشه؟

تند شدن ضربان قلبش رو حس می‌کنم و صدایی که از
ترس می‌لرزه.

- وای نه نمی شه.

چند بار پشت هم لب هاش رو می بوسم سرم رو پایین
می کشم و دقیقاً روی قلبش رو می بوسم و آهش آتیشم
می زنه.

- گفتم تا یه جایی، هوم؟

اینقدر که آروم بشیم، بیشتر از بوسه و نوازش نیست،
نترس گلی باشه؟

مردده و ترسیده، بهش حق می دم.

من این دختر رو از برم، برخلاف چیزی که می خواد
نشون بده، اون دقیقاً یه دختر ایرانی با همه ی
ترس هاشه، نه یه دختر از فرنگ برگشته که ادعا
می کنه خیلی روشنفکره.

- آخه...

- هر جایی که نخواستی دیگه پیش برم بگو...
می‌کشم عقب خب؟

خیره به چشم‌هام لبش رو می‌گزه و سرش که به تأیید
تکون می‌خوره، واسه کشف این دختر پیش می‌رم و
می‌دونم که خیلی زود باهاش به آرامش می‌رسم.

دکمه‌های بلوزم رو باز می‌کنم و نیم تنه‌ی برهنه‌م رو
به تنش می‌چسبونم.

بوسیدن لب‌هاش دقیقاً همون حس نیازی که داره فوران
می‌کنه و من به کام می‌گیرم شون. عمیق و تر
می‌بوسم، می‌بوسم و تنم بیشتر تو خواستنش زبانه
می‌کشه.

دستم جای جای تنش رو لمس می‌کنه و با نشستن
روی بالا تنه‌ش، سرم تو گردنش فرو می‌ره و رگ
تپنده‌ش رو غرق بوسه می‌کنم.

- حامین؟

وسوسه... این تنها چیزیه که صداش بهم یادآوری می‌کنه.

- جان حامین؟

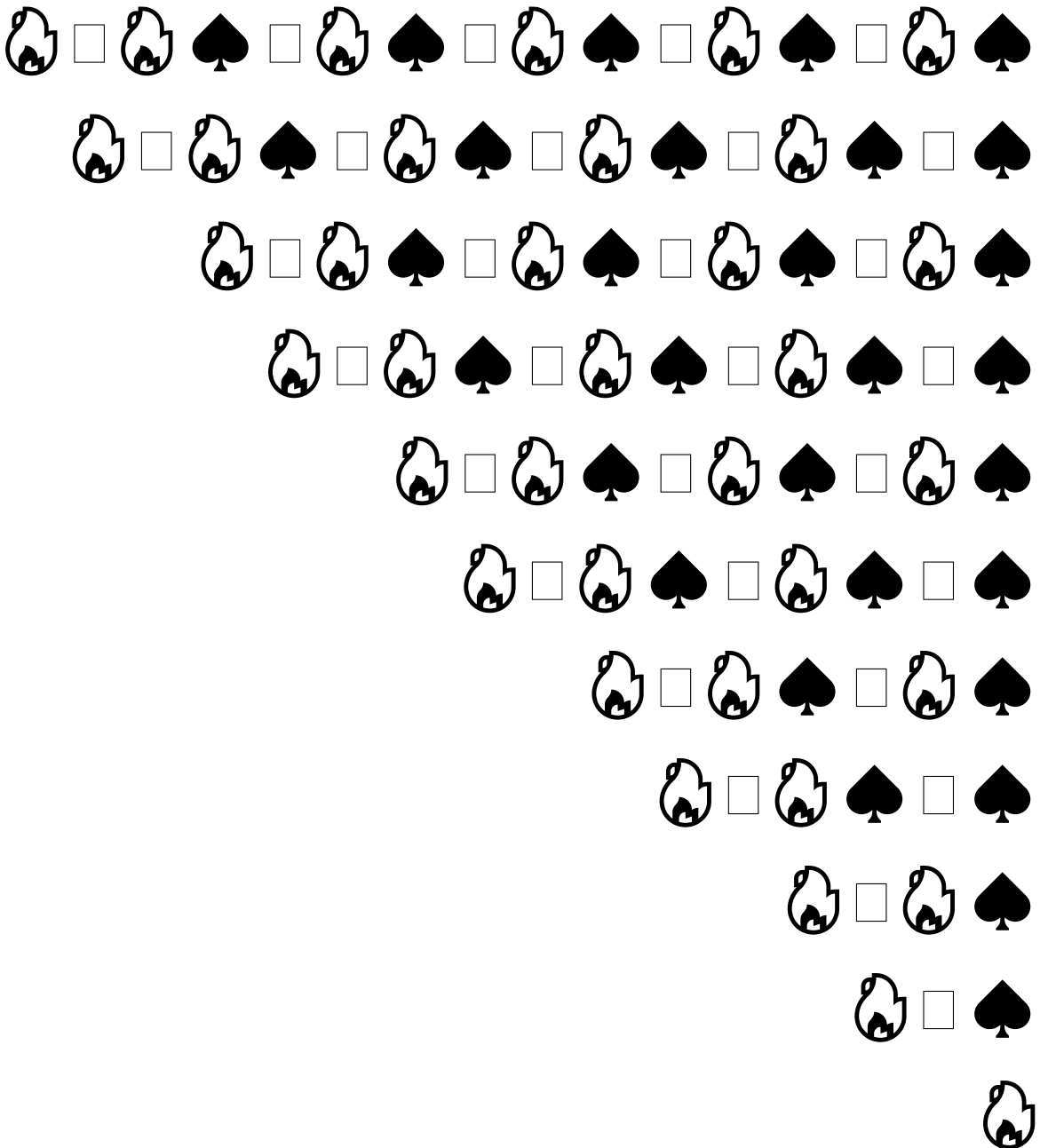
- تتوتو دوست دارم، همون که لمسش کردم.

صدای پیچ مانندش از خود بی‌خودم می‌کنه و با زمزمه‌ی ریز بوسه‌هام رو از سر می‌گیرم.

- آخ... لعنت به من، می‌خوامت به‌گل.

#کپی_حرام_است

mehriroman@



کنار شاهد زیر درخت بلند چناری که از برف سفید
پوش شده ایستادیم و نگاه شیفته‌م به بهگلیه که همراه
یکتا توی باغ و دقیقاً کنار استخر مشغول بازی کردند.

دقیقاً مثل دو تا بچه، بهگل قهقهه می‌زنه و به این فکر
نمی‌کنه که شاید یکی اینجا خیره بهش دلش براش
اینقدر رفته که طاقتش تموم شده و بی‌خیال از اینکه
کجاست، می‌خواد جلوی چشم همه اونو لای بازوهاش
بگیره و از خجالت لب‌هاش در بیاد.

- چقدر دلم می‌خواد برم باهاشون بازی کنم.

نیم نگاهی بهش می‌ندازم و لبخند می‌زنم:

- بچه شدی؟

سرش رو بالا می‌ندازه و خیره به یکتا می‌گه:

- نه ولی دلم می‌خواد مدام نزدیکش باشم، مواظبش باشم، ببین مثل بچه‌ها لبه‌ی استخرن اگه بیوفتن تو آب چی؟

نظرم به استخر جلب می‌شه و قلبم بازی درمیاره کاش می‌شد صدام رو بلند کنم و بگم بیاین کنار اونجا خطرناکه، اما با یه نفس عمیق نگاهم رو می‌دم به بهگل، برف دونه دونه روی چتریه موهاش می‌شیننه و نگاه من خیره به اون صورت خندونه لعنتی این چه حالیه من دارم؟

همه جا سفید شده و بهگل با اون کاپشن مشکی توی این سفیدیه بی‌حد و مرز می‌درخشه.

سوزی که میاد باعث می‌شه کلاه قرمز رنگم رو بیشتر
روی پیشونیم بکشم تا باز سردرد سراغم نیاد، دردی
که همین چند ساعت پیش با تن همین دختری که الان
دست‌هاش رو باز کرده و داره می‌چرخه آروم کردم و
عجیب لذت بخش بود.

درسته که هنوز تمام و کمال مال من نشده اما الان تو
این موقعیت همینشم برام زیاده.

بهگل لیاقت اینو داره خیلی مجلل و با احترام بعد از
انجام تمام مراحل ازدواج تو خونه‌ی خودمون پا به
دنیای زنانگیش بذاره و بشه تاج سر من و من تا اون
موقع صبر می‌کنم.

- جای اتابکو به شمس گفتی؟

پوفی می‌کشم و جواب می‌دم.

- آره ۷ صبح احضارم کرد، شمس بدجوری زخم
خورده نگرانم نمی‌خوام اتابک بمیره قطعاً
اطلاعات خوبی داره.

دست‌هاش رو جلوی دهنش می‌گیره و گرمای نفسش
رو روش می‌دمه.

- می‌خوام امیدوار باشم الان که رفته بیرون واسه
زیر آب کردن سر اتابک نباشه ولی یه صدایی
اون ته مغزم می‌گه زهی خیال باطل.

- نظر منم همینه.

برف زیر پام رو جابه جا می‌کنم و از دور صدای قار
قار یه کلاغ به گوشم می‌رسه.

چقدر مادر از اینکه کلاغ رو بوم خونه مون قار قار
کنه بدش میومد، می گفت کلاغ بد خبره و داره خبر بد
می رسونه.

چقدر دلم براشون تنگ شده تو یه شهرم و کمتر از
زمانی که کیش بودم می بینمشون.

- اگه اتابک و بکشه دیگه دستمون به اون شیخه بند
نیست امیدوار بودم تو این معاملهی جدید
بگیریمش.

شونه ای بالا می ندازم.

- نمی تونیم کاری بکنیم اکه پلیس اقدامی بکنه شک
می کنن چون فقط ما دنبال اتابک بودیم نمی شه
کاری کرد فقط می شه امیدوار بود که شمس کار
احمقانه ای نکنه و قبادو با خودش دشمن نکنه.

- من که...

صدای جیغ یکتا باعث می‌شه شاهد ادامه نده و سرش
به اون سمت بچرخه.

یکتا روی زمین افتاده و بهگل سعی داره بلندش کنه
اما اینقدر می‌خندن که توانی براشون نمونده.

- نگاه تو رو خدا الان می‌زنن یه جاشون و ناقص
می‌کنن.

سمتشون که راه می‌وفته منم با دست‌هایی که تو جیب
اسلش مشکیم فرو کردم همراهش می‌شم به دخترها که
می‌رسیم بهگل با خنده می‌گه:

- وای خدا شاهد اینو بلند کن دل درد گرفتم بسکه
خندیدم.

یکتا صورتش رو جمع می‌کنه.

- کوفت... بمیری ایشالا، می گم کمرم خورد شد تو
می خندی.

اخم می کنم، فکر کنم خودم باید یکتارو بلند کنم و
احتمالاً تو همین آب یخ استخر پرت کنم تا بفهمه چی
از دهنش بیرون میاد.

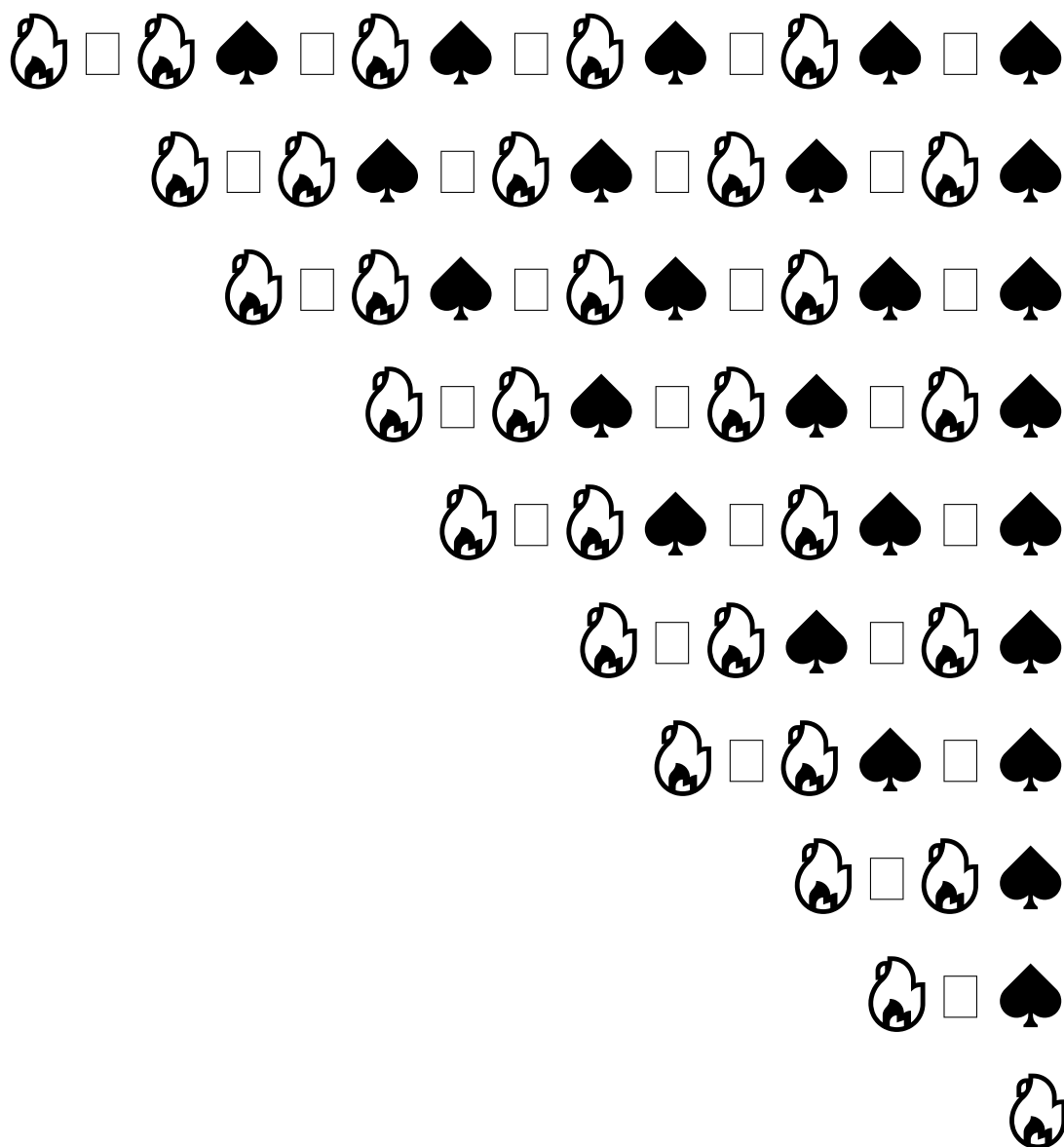
خیره به بینی سرخ شده ی به گلم که شاهد کنار یکتا
زانو می زنه.

- چی شد کمرت؟

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۳۶۵

یکتا خودش رو لوس می‌کنه.

- پام لیز خورد خوردم زمین درد گرفت.

شاهد صداش رو پایین میاره اما من گوش هام تیز تر
از این حرف هاست که تو این فاصله این مکالمه رو
نشنوم.

- دردت بخوره تو سر من تو درد نکشی خوبه؟

لبم رو از تو می جوام تا نخندم و با صاف کردن گلوم
به شاهد می فهمونم جمله ی قصارش رو شنیدم و خوب
می دونم چطوری علیه ش استفاده کنم.

- او حالا چه نازم می کنه چیه دیدی ناز کش داری
لب هاتو آویزون کردی؟

یکتا حرصی یه مشت برف به پای بهگل که بالاسر شه
می کوبه.

- چیه حسودیت شده هیچکس نیست ناز تو بکشه؟

بهگل چشم‌هاش رو سمت می‌چرخونه و خیره تو
چشم‌هام می‌گه:

- آره هیچکس نیست وقتی بیوفتم زمین ببینم چیکار
می‌کنه؟

لبخند کوچیکی کنج لبم می‌شونم، چه صحنه‌ی دلفریبیه
دونه‌های برفی که حتی مژه‌های بلندش رو هم نوازش
کرده.

لب می‌زنم بی‌صدا.

- می‌میرم.

لبش رو زیر دندونش می‌کشه و باز به یکتا و ناز و
اداهش نگاه می‌کنه.

شاهد بازوهای یکتارو می‌گیره و از جاش بلندش
می‌کنه، اون دخترم خدای تمارضه که صدای آخ و
اوخش کل عمارت رو برداشته و غر غر شاهد اینبار
مارو به خنده می‌ندازه.

- ای هوار... کم بغل گوش من آخو اوخ کن بچه.

- ای بابا دردم میاد یه آخم نگم؟

- بگو نه اینجوری تو گوش من به خدا منم آدممو از
قضا مرد می‌زنم ناقصت می‌کنم تا دیگه خوب ناله
کنی‌ها.

دخترها جوری تو سکوت فرو رفتن که باور پذیر
نیست اما انگار حرص تو صدای شاهد اثر کرده که
آچمز شدن و سکوت رو ترجیح دادن.

صدای تلفنم باعث می‌شه با خنده سرم رو تگون بدم و
جواب تلفنم رو بدم.

- بله علیرضا؟

- حامین گفתי هر اتفاقی افتاد بهت خبر بدم همایون
خان اتابکو کشت.

تو جام میخ می‌شم لعنتی حدس می‌زدم اما نه به این
زودی.

نگاهم رو از اون سه نفر که ازم دور می‌شن می‌گیرم
و بهشون پشت می‌کنم.

- الان کجایی؟

صدای خش خشی میاد و علیرضا انگار جاش رو
تغییر داده.

- شمس زده به سرش ویدیو گرفت واسه قباد فرستاد
لعنتی این خیلی بد شد حامین؟ قباد واسه انتقام میاد
حواست به خانوم باشه منم سپردم بچه‌ها آماده باش
باشن نکنه حمله کنه به عمارت؟

کلافه لگدی به برف زیر پام می‌زنم:

- چطور می‌تونه همچین حماقتی بکنه؟

حرصی نفسش رو بیرون می‌ده.

- باورم نمی‌شه ولی تا خرخره خورده، مست مسته
اولین باره تو این سال‌ها می‌بینم اینقدر الکل
می‌ریزه تو معده‌ش.

اخم‌هام عمیق‌تر می‌شه.

- چرا دلش چیه؟

- نمی‌دونم فقط می‌دونم اتابکو از خیلی وقت پیش
می‌شناسه، یعنی از بچگی شاید به خاطر اونه
پسره تا حالا عمارت نیومده بود؛ ولی مدام به
شمس می‌گفت عمو.

یه چیزی این وسط درست نبود که شمس دستش
لرزید واسه کشتنش.

سرم رو تکه می‌دم تا برفی که همراه باد تو صورتم
کوبیده می‌شه رو پس بزنم.

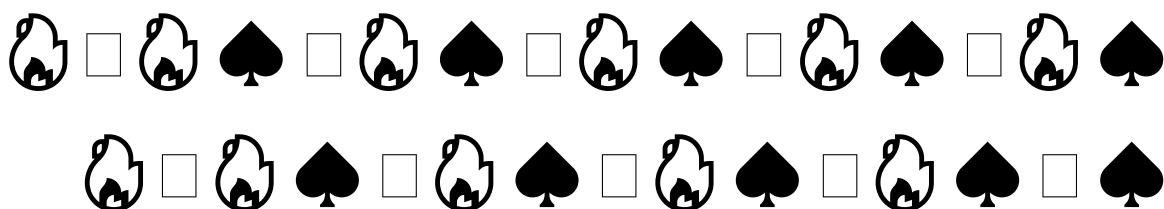
- باشه تو حواست به اونجا باشه شمس و بیار
عمارت منم اینجا حواسم هست.

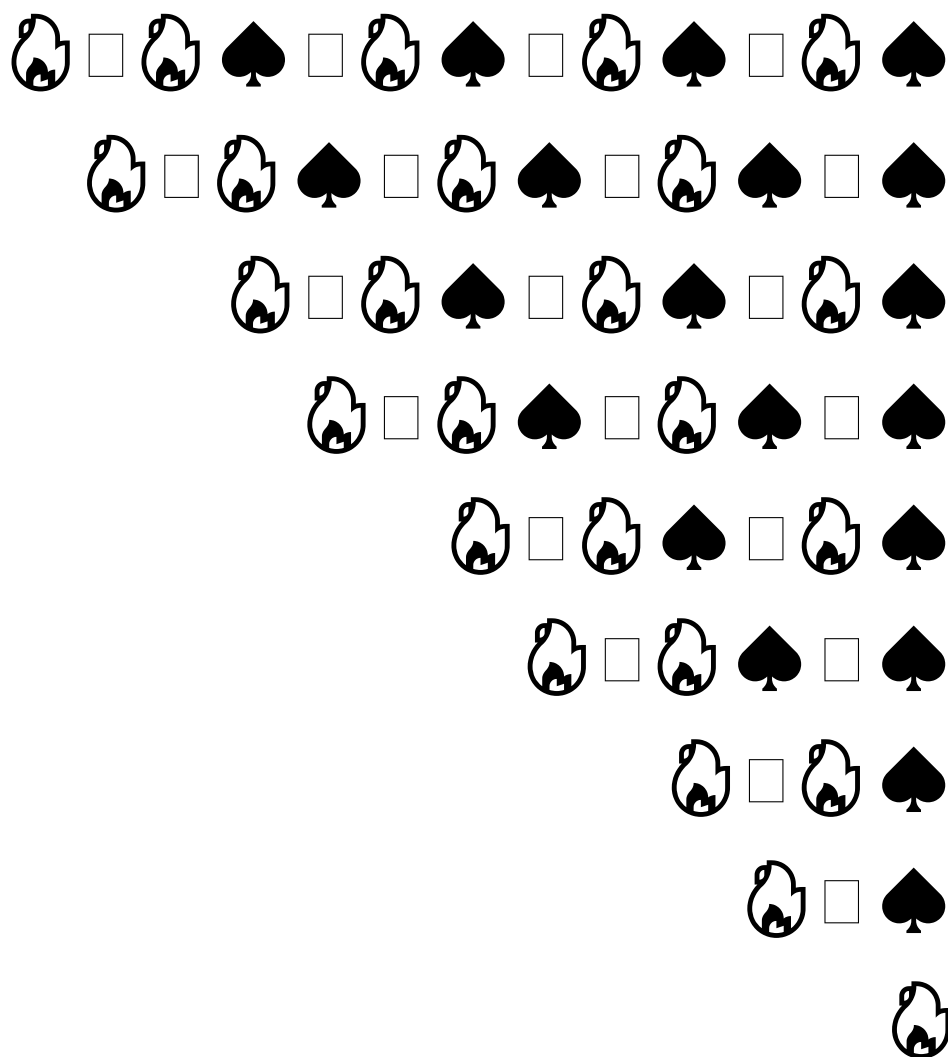
- خیلی مراقب باشین، یکی دو ساعت دیگه قباد
زهرشو می ریزه اون الان مثل مار زخمی شده
که فقط می خواد نیش بزنه.

- مراقبم برسون خودتو.

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۳۶۶

تماس رو قطع می‌کنم و به صفحه‌ی خاموش شده‌ی
گوشی خیره می‌شم، این اصلاً خوب نشد این جنگ
داخلی به نفع ما نمی‌شه.

لعنتی چرا همه‌ی کارهام بهم می‌پیچه؟
چرا من نمی‌تونم این پرونده رو حلش کنم؟

- شایگان یخ زدی بیا بریم تو.

با همه‌ی خشمی که از کار احمقانه‌ی شمس تو وجودم
نشسته با شنیدن صداش لبخندی کنج لبم می‌شینه، حتی
شایگان گفتنش هم دلبره.

سمتش می‌چرخم، تنها روی پله‌های منتهی به ورودی
ایستاده و با دست اشاره می‌کنه.

- بیا دیگه.

خیره نگاهش می‌کنم و یه چیزی تو وجودم تکون
می‌خوره دقیقاً وسط قلبم با یه تیر دردناک وصل می‌شه
به مغزم و افکار سمی که مسموم می‌کنن، اگه اتفاقی
براش بیوفته؟

اگه من نباشم که کمکش کنم؟
اگه نتونم ازش محافظت کنم؟

لعنتی این دختر همون نقطه ضعف بزرگیه که من
ازش می‌ترسیدم و این قلب لعنتی آخرش کار خودش
رو کرد.

دستم رو بلند می‌کنم.

- تو برو من با بچه‌ها کار دارم، بگو شاهد بیاد.

دست‌هاش رو به کمرش می‌زنه.

- چیزی شده؟

- نه.

خیره نگاهم می‌کنه و با مکت سمت ورودی راه
میوفته، نه قاطع کارسازه و دیگه سؤالی نمی‌پرسه.

سمت خوابگاه نگاهبان‌ها راه می‌وفتم.

شدت برف اینقدر زیاد شده که خیلی زود جای رد
پاها پر می‌شه، اگه هم‌جوری به باریدنش ادامه بده
کارمون سخت می‌شه اونم با این مشکل جدید.

باید خیلی زود نگاهبان‌ها رو آماده‌شون کنم این ماجرا
شوخی بردار نیست.

می‌تونه به قیمت جون همه‌مون تموم بشه.

پرچین و درختچه‌هایی که پوشیده از برفن رو رد
می‌کنم، تا ساق پام توی برف فرو رفته و نیم بوت
قهوه ای رنگم پر از برف شده.

بالاخره به اون در آبی رنگ می‌رسم و دست‌های
سرخ شده‌ی بی‌حسم رو روی دستگیره می‌ذارم و وارد
می‌شم.

نگاه پنج نفرشون سمت من می‌چرخه و نگاه من روی
عبدی که با کلاه و کاپشن چسبیده به بخاری نشسته قفل
می‌شه، چطوری کاپشن تنشه وقتی اینجا اینقدر گرمه
که صادق با رکابی نشسته؟!!

در رو می‌بندم و رو بهشون می‌گم:

- بچه‌ها حاضر شین، همه آماده باش اسحله‌هارو
چک کنین و بیاین بیرون.

صادق یه قدم جلو میاد.

- چی شده شایگان، آماده باش چرا توی این برف؟

گوشه‌ی بینیم رو می‌خارونم و عید عطسه‌ی بلندی
می‌کنه.

- شمس اتابکو کشته.

هم همه‌شون بلند می‌شه.

از جاشون پا می‌شن و سمت من میان، همه به جز عید
که همچنان تو همون پوزیشن بغل کردن بخاریه.

- شمس اتابکو کشته؟ لعنتی الانه که بیاد اینجارو
خراب کنه اون اشرفیه کثافت.

- وای می‌ریزن تیر بارونمون می‌کنن.

- لعنتی شمس که کسی و همینجوری نمی‌کشت اول
شکنجه و کلی عذاب می‌داد چی شد الان کشت؟

دستم رو بلند می‌کنم تا ساکتشون کنم، پشت هم حرف
می‌زنن و من خوب می‌دونم که ترسیدن تعداد کمه و
ترسم داره، اما من امیدوارم قبل از اومدن شمس
نریزن اینجا.

- آروم باشین بقیه دارن میان به زودی می‌رسن. این
ترس بیشتر ضعیفتون می‌کنه، پس نفس عمیق
بکشین و زود حاضر شین و برین سر پست‌هاتون.

حین ریز ریز غر زدن اطاعت می‌کنن و من سرم رو
سمت عبد می‌چرخونم.

- با تو ام بودما حاضر شو.

سرش رو بالا می‌ندازه صداش به شدت تو دماغیه و
معلومه سرمای سختی خورده.

- مو نمی‌تونوم، ترجیح می‌دوم قباد جونمو بگیره تا
با این گلو درد پیام تو برف.

جلو می‌رم و خشن می‌غرم:

- مزخرف نگو عبد، این قضیه شوخی بردار نیست،
بهت می‌گم جمع کن خودتو.

صداش کمی بلند می‌شه و البته کمی خشن انگار
بدجوری از این سرمای هوا شکاره.

- عامو داروم می‌میروم می‌فهمی یا جور دیگه
حالت کنوم؟

دست به کمر می‌شم و لگد آرومی به ساق پاش
می‌کوبم.

- جور دیگه حالیم کن ببینم.

چشم غره ای بهم می‌ره و از جاش بلند می‌شه. روبه
روم می‌ایسته و بی‌حال می‌گه:

- چیه فکر کردی جور دیگه با مشتمو لگده؟
نه عامووو، اون دست بی‌صاحبته و بذار رو سروم
ببینی چقدر تب داروم.

متأسف نگاهش می‌کنم.

- ده دست لباس پوشیدی چسبیدی به بخاری بایدم
تب کنی. پاشو جمع کن برو تو عمارت لااقل
ریختن اینجا نکشنت، اونجا امنه.

خیلی عادی سری تکنون می‌ده و از این پیشنهاد
استقبال می‌کنه.

در هر صورت واسه من بهتره که اونجا باشه
نمی‌خوام جونش تو خطر باشه.

این بچه با اینکه زیادی روی اعصابمه با اون
شوخی‌های مزخرف، اما بدجوری تو دلم جا باز کرده
و آسیب دیدنش آخرین چیزیه که می‌خوام.

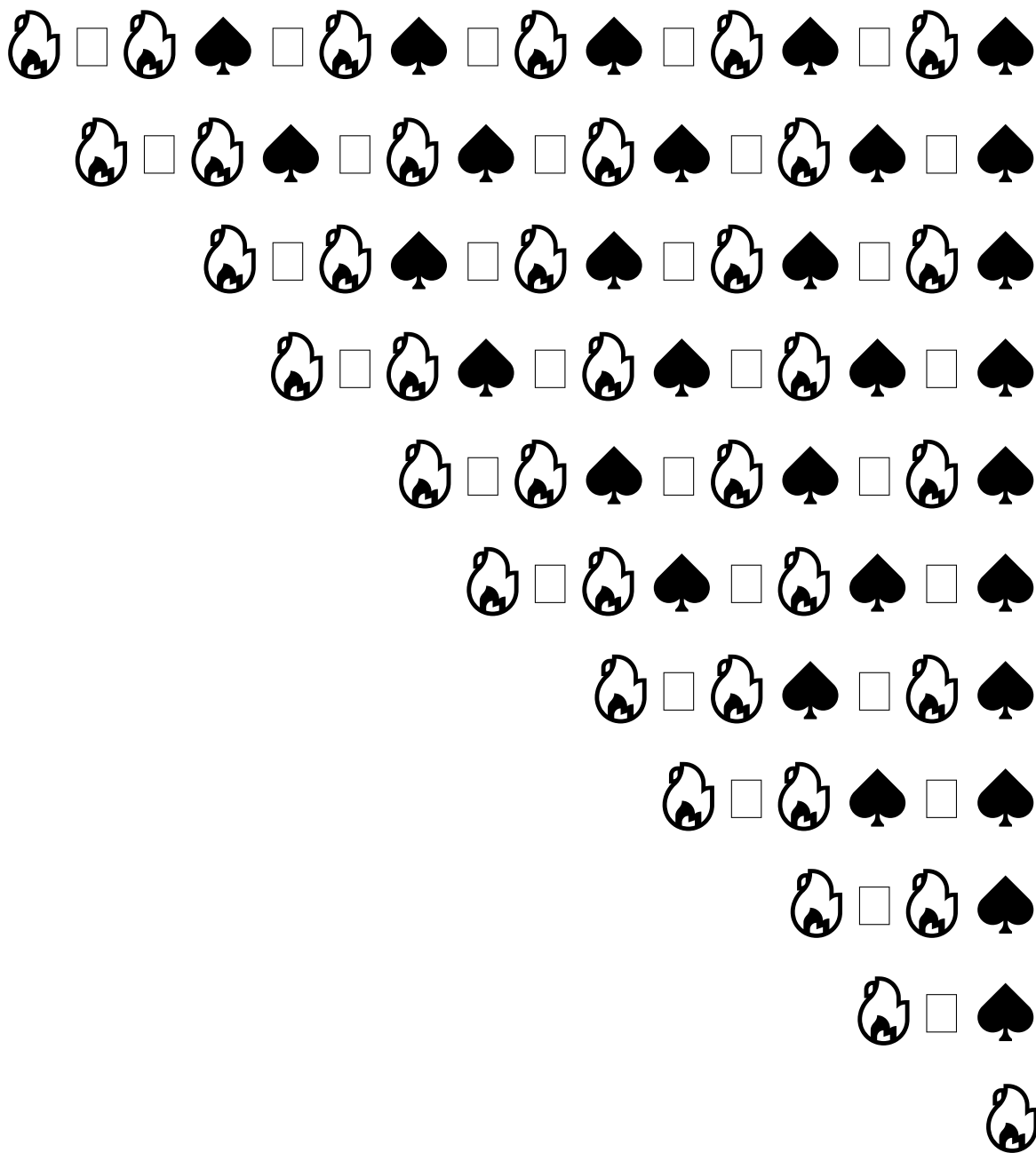
- باشه.

چی نگاهش می‌کنم و ازش فاصله می‌گیرم و رو به
جمع محکم می‌گم:

- بیاین بیرون تا بگم کجا وایستین...

#کپی_حرام_است

mehriroman@



.....

همه رو سر پست‌هاشون فرستادم و با اخم منتظرم تا
شمس بالاخره وارد عمارت بشه.

صدای چلیک چلیک دندون شاهد که کنارم ایستاده
واضح به گوشم می‌رسه، دندون‌هام رو بهم فشار می‌دم
و نگاهش می‌کنم، شالگردن رو دور دهن و بینیش
پیچیده و کلاه رو تا ابروهاش پایین داده.

- چرا موندی اینجا؟

برو بشین پشت کامپیوترت دیگه!

سرش رو به تأیید تکون می‌ده.

- می‌رم الان، منتظرم یکتا بیاد برسونمش بعد برم،
اما انگار تا اینجا تبدیل به بستنی یخی نشم نمیاد.

سرم رو تگون می‌دم و با سر به عمارت اشاره می‌کنم.

- پیغام بده بهش بگو زود بیاد ببریش بهتره یکیشونم کم بشه راحت تر می‌شه مراقبت کرد ازشون.

سرش رو به نشونه‌ی مثبت تگون می‌ده.

- آره درست می‌گی الان می‌برمش.

گوشی رو که از جیب کاپشنش بیرون میاره، در بزرگ عمارت باز می‌شه و بالاخره ماشین شمس و ماشین علیرضا وارد حیاط می‌شن.

سینه‌م رو سپر می‌کنم و خیره می‌شم به رو به رو، از ماشین پیاده می‌شن و شمس با قدم‌های نامیزونش سمت عمارت راه می‌افته، بهم که می‌رسه مکث می‌کنه.

- شایگان بیا اتاقم.

سرم رو به نشونه‌ی بله تگون می‌دم و پشت سرش راه می‌وفتم، با اینکه مسته هنوز قدم‌هاش با صلابته و محکم.

لعنت بهش همین الان یه آدم کشته و تو صورتش هیچ آثاری از ناراحتی دیده نمی‌شه.

جلوی ورودی پاهام رو چند بار روی زمین می‌کوبم؛ تا برف باقی مونده روش پایین بریزه و وارد عمارت می‌شم.

زودتر از من وارد اتاقش شده و در بازه داخل که می‌شم صداش بگوشم می‌رسه.

- در رو ببند.

مشغول بیرون کشیدن پالتوی کرم رنگش از تنش و
من بعد از بستن در یه قدم سمتش برمی‌دارم.

پشت میز می‌شینم و خیلی خونسرد شروع به صحبت
می‌کنم.

- می‌خوام بهگل و از ایران خارج کنم فکر نکنم
دیگه موندنش اینجا به صلاح باشه.

کولاک اون بیرون نیست دقیقاً توی قلب منه، چی
گفت؟!

بهگل رو بفرسته خارج از کشور!

زبونم قفله و اونم انگار منتظر جوابی از من نیست که
ادامه می‌ده:

- چند روز چهار چشمی حواست باشه، مواظبتش
باش، هیچ جا نمی‌ره، حتی به اندازه‌ی یک دقیقه

از عمارت بیرون نمی‌زنه، اگه لازم باشه تا صبح
پشت در اتاقش کشیک می‌دی، فقط چند روز وقت
می‌خوام که کارهاشو ردیف کنم بفرستمش.

"انگار با خودش خیلی درگیره که با مشت به میز
می‌کوبه"

- لعنت به من نباید اصلاً می‌آوردمش ایران باید
همونجا پیش مادرش می‌موند.

آب دهن تلخ شدم رو فرو می‌دم و سعی می‌کنم با
صاف کردن گلوم فقط کمی از حس بدی که روی
صدام هم تأثیر گذاشته رو بگیرم.

- می‌تونم بپرسم چرا اینکارو می‌کنین؟

- الان که اتابک مرده قباد فقط بهگل و می‌خواد اون
کاری به من نداره، به هیچ کس نداره فقط بهگل تا
داغی که به دلش گذاشتم به دلم بذاره.

اخم هام عمیق تر می شه.

- شما که اینو می دونستین بهتر نبود بیشتر فکر می کردین؟

چشم های خشمگینش رو بهم می دوزه و از لای فک قفل شده غرش می کنه:

- اتابک با گوهی که خورد جایی برای فکر نداشته بود.

- ولی الان...

- ساکت باش شایگان نگفتم بیای اینجا بگی چی درست بود چی غلط، فقط بهت می گم مواظب اون دختر باش.

- اگه دنبالش برن چی؟

اونجا دیگه ما هم نیستیم ازش مواظبت کنیم.

- نمی‌ره.

- از کجا...

کف هر دو دستش رو روی میز می‌کوبه.

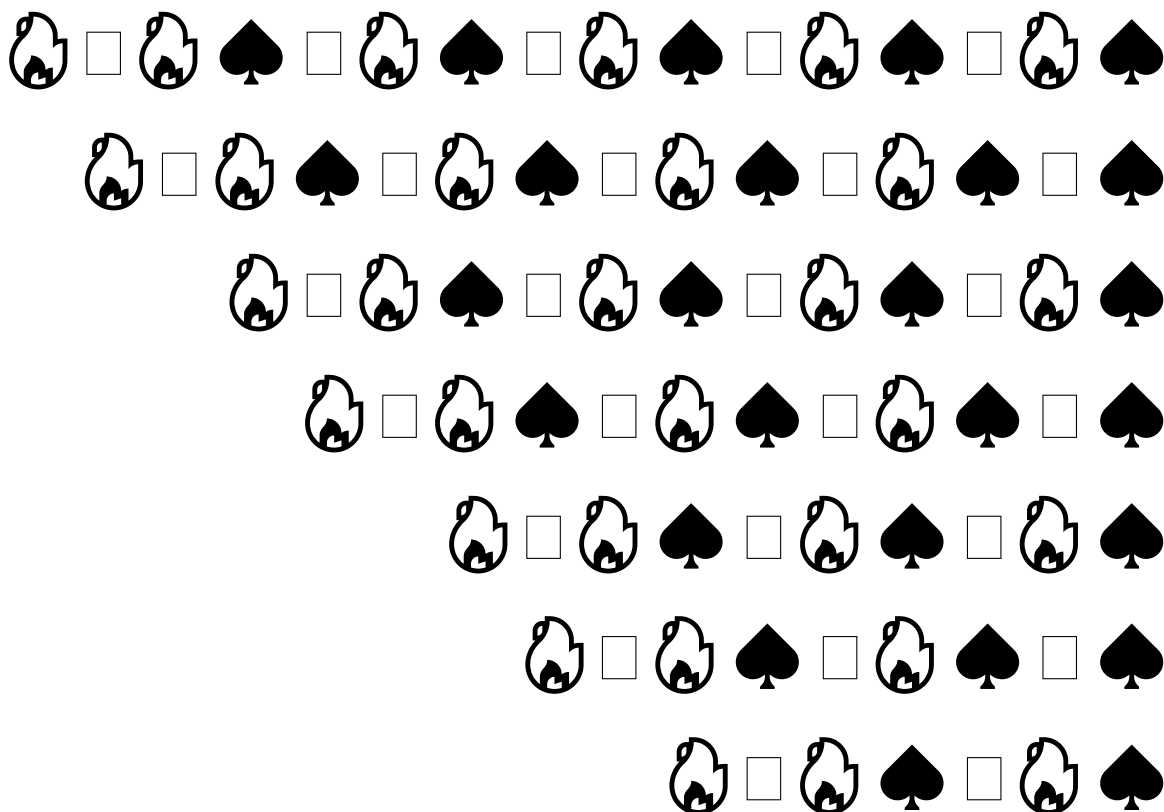
- بسه دیگه ببند دهنت و برو بیرون و کاری که گفتمو بکن.

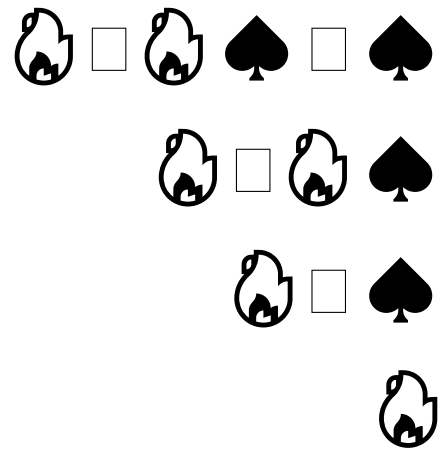
لبم رو از داخل می‌گزم و نگاه پر از تنفرم رو ازش می‌گیرم و با قدم‌های بلند از اتاقش بیرون می‌زنم.

بهگل بره به همین راحتی، یعنی خودشم می‌خواد؟
اگه بفهمه منو می‌ذاره و می‌ره؟

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۳۶۸

" بهگل "

روی تخت دراز کشیدم و با لبخند پیغام رو واسه
حامین سند می‌کنم.

(یه پرنسیسی گوشه‌ی اتاقش با اشکو دلی که شدیداً
تنگه نشسته‌و با همه‌ی وجودش می‌خواد که پرنسش
الان کنارش باشه)

سند می‌کنم و منتظر می‌شم جواب بده، البته اگه تو
آشفته‌گی این روزهای عمارت بتونه گوشیش رو چک
کنه.

همه چی اینقدر بهم ریخته هست که نمی‌شه سر
درآورد چی شده، همه سرشون شلوغه، نگهبان‌ها
همشون تو حیاط صف کشیدن و بابا به شدت
بی‌اعصابه، اینقدر که تو این دو روز پنج تا کلمه هم
باهاش حرف نزدیم.

روی تخت می‌چرخم و به کمر دراز می‌کشم خیره به
سقفم و گوش‌ی رو روی شکمم فشار می‌دم و پوف
کلافه ای می‌کشم، حامینم که جواب نداد.

طبق معمول می‌خوام با یکتا ویدیو کال بگیرم که پیغام
گوشیم باعث می‌شه نیشم اینقدر کش بیاد که فکم از دو
طرف درد بگیره.

(پرنس همین الان پرنسسش و لای بازوهاش می‌خواد،
تا با اون صدای نازدارش دل ببره ازش و یادش بره سه
ساعته توی سرما زیر بالکن اتاق پرنسس ایستاده و اون
رخ نشون نداده)

لبم رو می‌گزم و با عجله از جام می‌پریم. بی‌اهمیت به
سرمای هوا و یخی که از باقی مونده‌ی برف‌ها همه جا
رو گرفته، با همون تیشرت و شلوار نازک از اتاق
بیرون می‌زنم و سمت حصار بالکن می‌دوام و خودم
رو آویزون می‌کنم.

می‌بینمش، دقیقاً زیر بالکن ایستاده و نگاهش به
گوشیشه اما تنها نیست، چهار نفر دیگه هم به فاصله‌ی
یه متریه هم ایستادن و یه حصار واسه عمارت ساختن.

با دندون‌هایی که از سرما به هم می‌خوره تند تند تایپ می‌کنم:

(عالیجناب سر مبارکو بگیر بالا پرنسس خونشم
منجمد شد تو این یخ بندون)

به محض رسیدن پیغام سرش رو بالا می‌گیره، با دیدن
من اخم وحشتناکی می‌کنه و با سر اشاره می‌کنه برم
داخل که منم سرم رو به نشونه‌ی نه بالا می‌ندازم.

چشم غره ای بهم می‌ره و تایپ می‌کنه.

(بهگل برو تو، باز لخت اومدی بیرون؟)

لبخند می‌زنم بادیگارد غیرتیه من.

(الان غیرتی شدی، یا می‌ترسی سرما بخورم؟)

نیم نگاهی به من می‌ندازه و سرش رو به تأسف تکون
می‌ده تایپ که می‌کنه قلبم بوم بوم صدا می‌ده و من با
شوق می‌خونمش.

(چه فرقی می‌کنه؟)

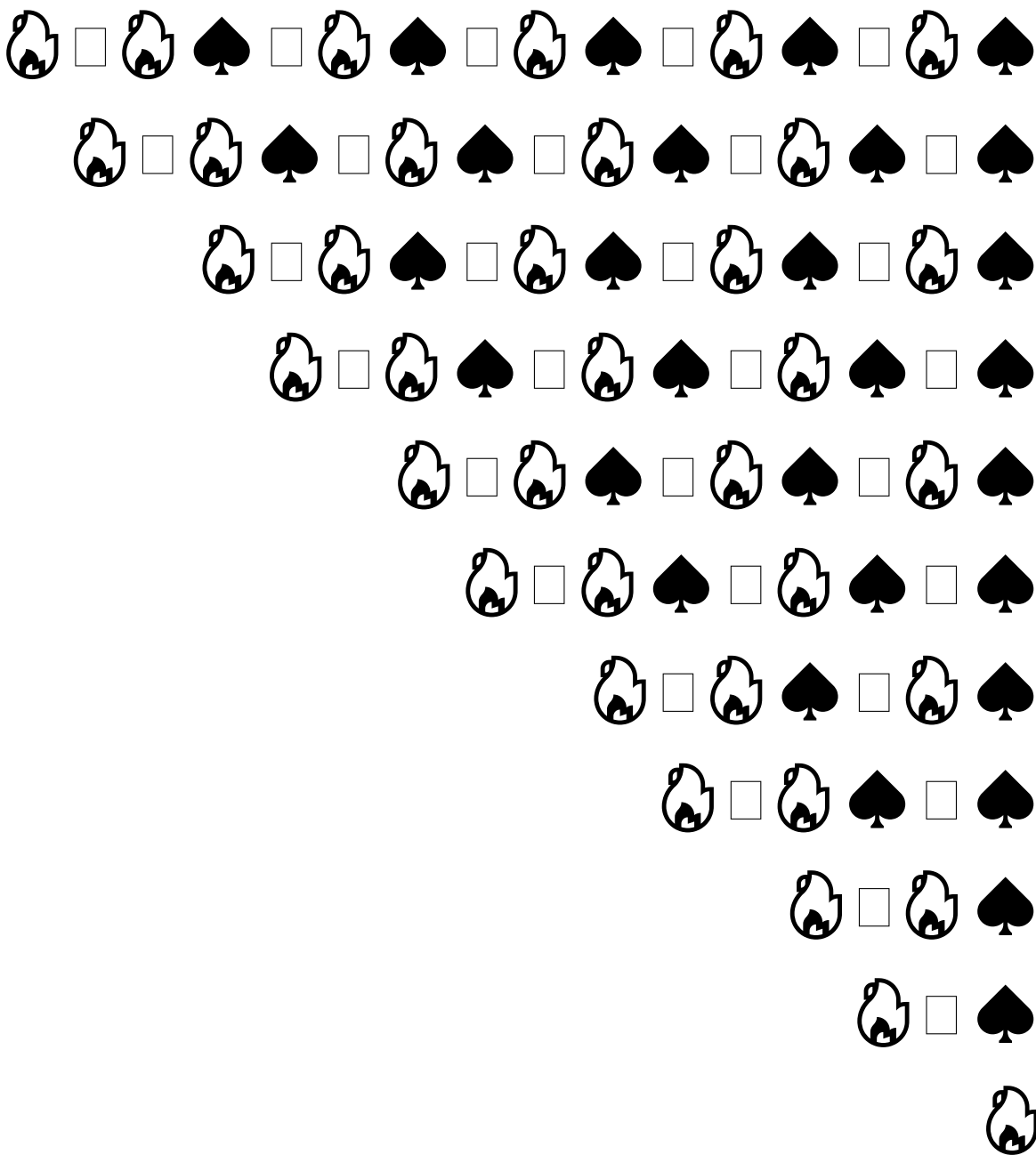
جفتش از جونم کم می‌کنه، چه دیده شدن بدنت، چه
سرما خوردنت)

ناخون شستم رو زیر دندونم می‌گیرم و با لبخند تایپ
می‌کنم.

(تو واقعاً اینقدر منو دوست داری حامین؟)

#کپی_حرام_است

mehriroman@



جواب می‌ده و من حس می‌کنم تو دلم کلی پروانه به
پرواز در او مده، وای خدا من چقدر عاشقشم.

(ترجیح می‌دم بری توی تختت زیر پتو وقتی بدنت
گرم شد جواب سؤالتو بدم)

باز خم می‌شم و نگاهش می‌کنم، اونم سرش رو بلند
می‌کنه و من بایه نگاه به بقیه و اینکه حواسشون
نیست و اسش بوس می‌فرستم و چشمک می‌زنم.
و اون تایپ می‌کنه.

(فاصله زیاد بودو باد شدید، نرسید بهم.
نظرت چیه یکی دو ساعت دیگه خدمت برسم؟
یکی دو تا تتوی دیگه دارم که هنوز چک نکردی،
ها؟)

چشم‌هام رو ریز می‌کنم، پسرهای پررو هنوز از
یادآوری اون شب و کارهایی که کرده نفسم می‌گیره و
مجبور می‌شم چند پاف از اکسیژن مصنوعی وارد
ریه‌م کنم تا از هیجانم کم کنم.
اونوقت باز داره شیطنت می‌کنه.
تایپ می‌کنم.

(زیادیت نشه، لازم نکرده بشین نگهبانیت و بده)

چند تا ایموجی خنده و یه قلب می‌فرسته و من دیگه
واقعاً تحمل این سرما رو ندارم که با عجله داخل
می‌شم و زیر پتوم فرو می‌رم.

انتظارش رو ندارم اما پیغامش می‌رسه.

(یعنی می‌خوای بگی بهت خوش نگذشته؟
من فکر کردم کارمو خوب بلام الان ناامیدم کردی)

حس می‌کنم زیر پتو زیادی گرم شده که تنم به عرق می‌شینه.

پتو رو کنار می‌زنم و دست یخ‌م رو روی لپ‌های داغ می‌ذارم، حامین کارش رو بلده خیلی هم بلده، اون شب حامین همه‌ی احساس‌م رو نوازش کرد.

لذتی بهم داد که تا ساعت‌ها تو خلسه‌ش بودم و عذاب اینکه بدون عقد دائم اجازه دادم لمس کنه رو به کل از یادم برد.

با صورت گلگون و خجالتی که همه‌ی تنم رو گرفته تایپ می‌کنم.

(از کجای حرفم این برداشتو کردی؟)

(چون فکر کردم شبی و بهت دادم که دلت می‌خواد مدام تکرارش کنی، اما تو همین الان منو پیچوندی این یعنی نمی‌خوای تکرار بشه)

لبم رو محکم گاز می‌گیرم یعنی داره جدی می‌گه و
ناراحت شده؟

ولی من قصدم این نبود، من فقط دیگه نمی‌خوام بهم
دست بزنه، نمی‌خوام معتاد نوازشش بشم همین.

می‌خوام باز جواب بدم که پیغام دیگه ای می‌رسه از یه
شماره‌ی ناشناس.

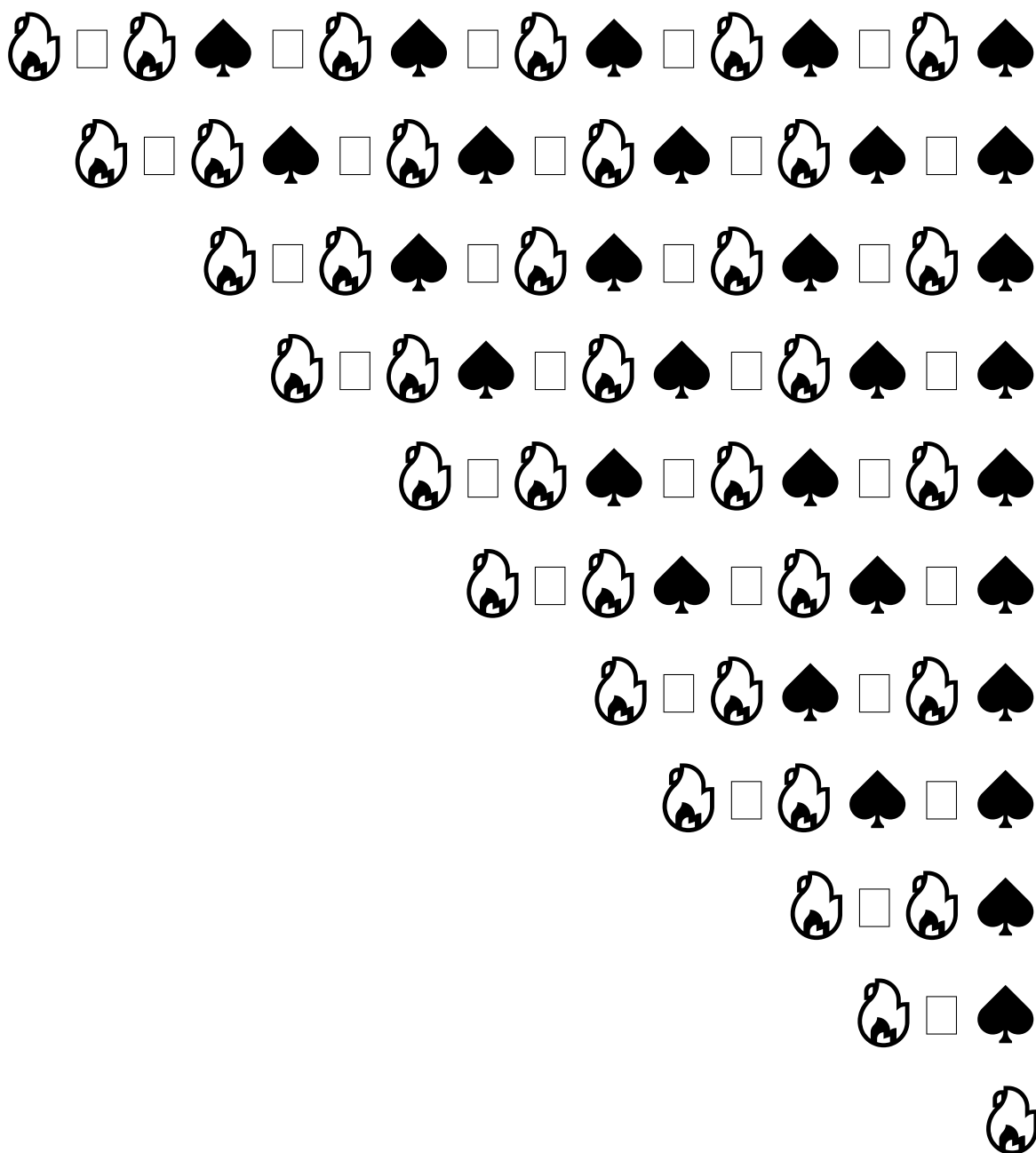
بازش می‌کنم، یه عکسه از یه زوج خیلی جذاب اما
قدیمی، قطعاً الان گرد پیری رو صورتشون نشسته،
هر دو لبخند به لب دارن.

با اخم خیره به اون عکسم که پیغام بعدیش می‌رسه.

(البرز هدایت، شکوه فهیم شنیدی اسمشون رو؟)

#کپی_حرام_است

mehriroman@



اخم عمیق تر می‌شه، تا حالا نشنیدم این اسم‌ها رو
پیغام حامین رو نخونده می‌دارم و تایپ می‌کنم.

(شما؟)

لبم زیر دندونم له می‌شه تا جواب بده.

(من و می‌شناسی، خیلی هم خوب می‌شناسی می‌خوام
یه راز بزرگ بهت بگم که به تو و این دو نفر ربط
داره)

روی تخت می‌شینم، قلبم به تالاپ تلوپ میوفته، موهام
رو پشت گوشم می‌فرستم و تایپ می‌کنم.

(چه رازی؟)

(عجله نكن دختر جون، می‌گم بهت همه چی و، واست
یه کادو دارم، همین الان بدون اینکه کسی بفهمه، برو
سمت در پشتی عمارت، به کسی نگو مخصوصاً
بادیگاردت، اونجا پشت در زیر سنگ بزرگی که
کنار شه یه فلش هست، که کل این راز توش گفته شده.
البته اگه می‌خوای بدونی پدرت چی و ازت مخفی
کرده، اصلاً پدر واقعیتیه؟)

حس می‌کنم یکی از رگ‌های مغزم پاره شده که
اینجوری به درد می‌شینه، دیگه واقعاً نفسم تنگ
می‌شه، چی داره می‌گه؟

دستم روی گلوم می‌شینه، حمله خیلی زودتر از هر
وقت دیگه ای بهم دست می‌ده.

لعنتی این بدترین چیزی بود که تو همه‌ی عمرم
می‌تونستم بشنوم اینکه پدرم پدر واقعیم نباشه یعنی چی
مگه ممکنه؟

تند تند اون شماره رو می‌گیرم و رد تماس می‌ده و
بعدم خاموش می‌شه.

نفس کشیدن سخته، پدر واقعیم یعنی چی؟ اون زن و
مرد کی هستن؟!

به سختی از جام پا می‌شم هر چقدر حمله‌هام سخت تر
باشه بیشتر توان راه رفتنم رو می‌گیره، سمت کشوی
میزم می‌رم و اسپری رو بیرون می‌کشم، به توصیه‌ی
حامین دیگه همیشه یه دونه تو کشو و کیفم دارم.

چند پاف پشت هم اسپری می‌کنم و سعی می‌کنم ریتم
نفس‌هام رو منظم کنم.

چی شد الان؟

من چی شنیدم؟!

دست خودم نیست که همه چی به ذهنم هجوم میاره
حرف‌های بابا...

- دقیقاً به پدرت رفتی.

کنایه‌های مامان.

- بگهل تو با پدرت مو نمی‌زنی خوب نیست اینقدر ساده باشی و زود باور.

من اون زمان بهش خندیده بودم، چون بابا همایون تنها چیزی که نبود ساده و زودباور بود الان دارم شک می‌کنم.

موهام رو تو چنگم می‌گیرم.

وای وای، این مزخرفات چیه من بهش فکر می‌کنم؟ مگه می‌شه همایون بابام نباشه وقتی اینقدر من و عاشقانه دوست داره؟

این هر کی بود داره مسخره بازی در میاره من می‌دونم.

لبم رو می‌گزم و تو یه لحظه یاد شیطننت چند سال پیش
سامیار و یکتا میوفتم.

وقتی همراه یکی دو تا از بچه‌های دیگه مشابه همین
بلا رو سر المیرا آورده بودن، وقتی با اشک و آه تو
روز تولدش از اینکه بچه‌ی یکی دیگه‌ست خودش رو
داغون کرده بود، بچه‌ها با خنده بهش کادو داده بودن و
کلی سر به سرش گذاشته بودن.

دست به کمر می‌شم احمق‌ها، قطعاً کار خودشونه و
کادوی تولدم پشت اون دره، چون تولدم دقیقاً چند روز
دیگه‌ست.

اونا هم واسه اینکه شک نکنم الان این بازی رو
درآوردن.

حس می‌کنم جون می‌گیرم، همون پاهایی که تا الان
قدرت نداشت الان مثل کوه استوار شده تا همراهی کنه
و من سر اون خل و چلا خراب بشم.

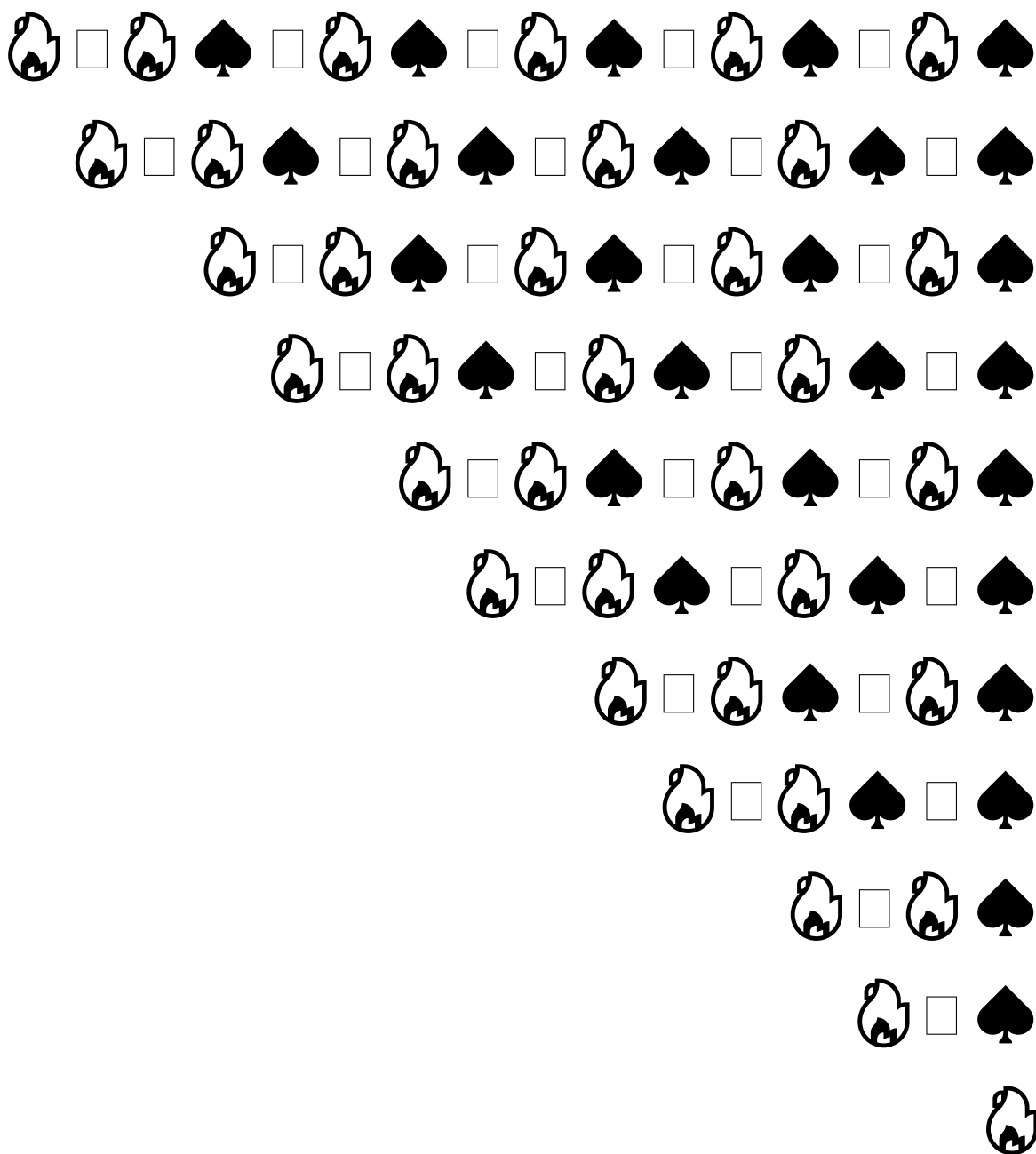
سمت کدم می‌رم و روی همون لباس نازک کاپشن
کوتاهم رو تن می‌زنم.
کلاهش رو سرم می‌کشم و سمت در ورودی عمارت
قدم برمی‌دارم.

قطعاً اینجا دیگه کسی نیست تا جلوم رو بگیره و
بازخواست کنه، اما حدسم اشتباهه به محض باز کردن
در نگاهم تو نگاه عبد قفل می‌شه و متعجب جلو میاد.

- جایی می‌رین خانوم این موقع شب؟

#کپی_حرام_است

mehriroman@



#پارت ۳۷۱

از در بیرون می‌رم و حین قفل کردن دست‌هام زیر
بغلم لرزون می‌گم:

- دوستانم مسخره بازی در آوردن، یکاره اومد
بیرون در پشتی کادوی تولدمو گذاشتن می‌رم
بردارم.

می‌خوام از کنارش بگذرم که بازوم رو می‌گیره و
مشکوک نگاهش رو سمت در پشتی می‌چرخونه.

- مطمئنی؟

مردی که کنارمون ایستاده نگاهی به اطراف می‌ندازه
چرا اینقدر سختش می‌کنن، مگه چه اتفاقی افتاده؟
لبخند می‌زنم و جواب می‌دم:

- کی دیگه اینقدر احمقه که همچین کاری بکنه به
جز دوست‌های کودن من؟

نگاهی به من و بعد به در می‌ندازه و سرش رو تگون
می‌ده.

- باشه پس بمون مو خودم می‌روم برات میاروم.

راه می‌وفته و منم باهاش همراه می‌شم.

- صبر کن منم میام الان اون عقب مونده‌ها هم پشت
درن، یه حالی ازشون بگیرم تا دیگه با من از این
شوخی‌ها نکنن.

با خنده سرش رو تگون می‌ده.

- عقب مونده رو خوب اومدی کی ۱۲ شب کادو
می‌بره که اینا آوردن؟

این به کنار بگو بدونوم چه شوخی کردن که شاکی
شدی؟

همون جور که با احتیاط با اون دمپایی خرگوشیه
پشمالوم از روی یخ‌ها رد می‌شم تا نیوفتم جواب می‌دم.

- به قول خودشون یه نقشه‌ی خفن کشیدن تا
سورپرایزم کنن، یه کاره پیغام دادن می‌دونی
بابات بابای واقعیت نیست بیا برو یه فلش گذاشتیم
پشت در همه چی تو اونه.

تو جاش می‌ایسته و اخم می‌کنه:

- مو شک داروم تو صبر کن اول ببینوم چه خبره.

لب‌هام رو کج و کله می‌کنم.

- چه شکی بابا بی‌خیال همین بلا رو سر یه دوست
دیگه مونم آوردن آخرش که یه دنیا اشک ریخت
گفتن زر زدیم بابا ببند.

به در می‌رسیم و با خنده در رو باز می‌کنه.

- خیلی دیگه به مغزشون فشار آوردن. مو بودوم جوری می‌بافتومشون که دیگه هوس سورپرایز نکنن.

خنده‌ی از ته دلی به لحن شوخش می‌کنم و به محض اینکه یه قدم بیرون می‌رم دو تا مرد سیاه پوش جلوم ظاهر می‌شن، همچنان می‌خوام به بازیشون بخندم که بازو هام رو چنگ می‌زنن و من با دیدن برق اسلحه جیغ می‌کشم...

- عید؟

عید خیلی زود خودش رو بیرون در پرت می‌کنه، باهاشون درگیر می‌شه و می‌خواد من رو از تو چنگشون بیرون بکشه اما دست تنه‌است.

- حرومزاده ولش کن.

تقلا می‌کنم تا خودم رو خلاص کنم اما لعنتی با همه‌ی
توانش منو گرفته اینقدر سخت که نفس نمی‌تونم بکشم.

- عید کمک داره منو می‌بره، عید نذار منو ببره تو
روخدا " و با همه‌ی توانم جیغ می‌کشم تا حامیه
همیشگیم برسه، تا امیدم برسه و نجاتم بده"
حامییییییین.

عید با سر توی صورت مرد روبه روییش می‌کوبه و
تو یه لحظه اتفاق میوفته، صدای شلیک گلوله و عیدی
که با صورت زمین می‌خوره و خون سرخی که
زیرش راه می‌گیره.

وحشت زده به رد خون که برف سفید زیرش رو
رنگین می‌کنه نگاه می‌کنم و به گریه می‌وفتم.

- عید؟

- احمق الان می ریزن اینجا بدو بدو.

مردی که من رو توی بغلش گرفته اینو می گه و من و
سمت ون مشکی می کشن.
با دست و پا زدن جیغ می کشم...

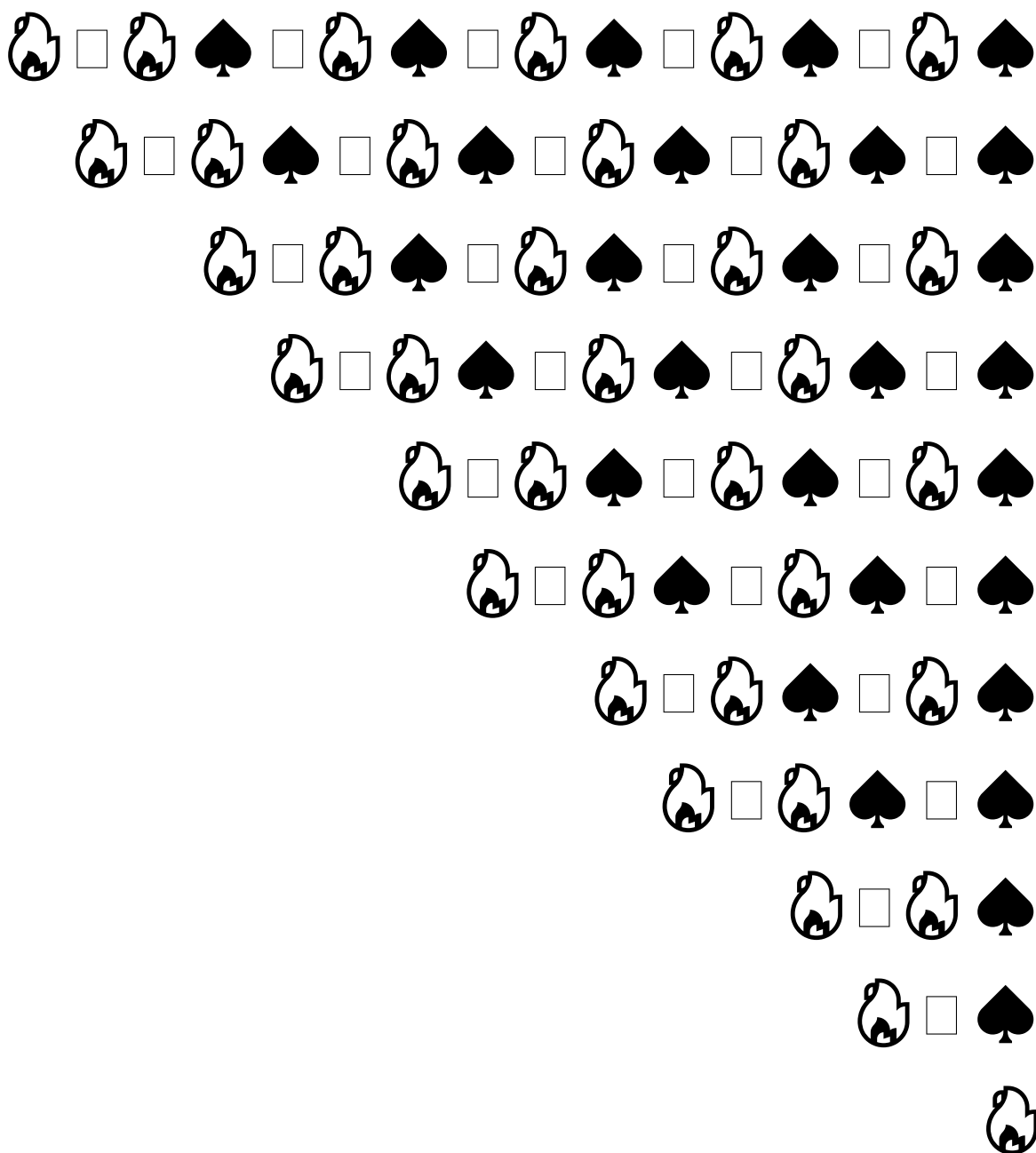
- عبد... عبد؟

ولم کنین، کثافت کشتیش.

به سر و صورت اون مرد چنگ می اندازم و تو یه
لحظه با نشستن یه دستمال روی دهنم و نفس عمیقی که
می کشم دیگه هیچی نمی فهمم.

#کپی_حرام_است

mehriroman@



"حامین"

نفسم رو بیرون می‌دم و خیره به بخار خارج شده‌ی
دهنم، لبخندی می‌زنم.

دختره‌ی دلبر با اون شیطنت‌هاش به کل مغزم رو
دچار دگرگونی کرده، شیرین زبون خوردنی.

میل عجیبی دارم که اون شب رو باز تکرار کنم اما
انگار به قول خود دلبرش زیادیم کرده که بعد این همه
سال خودداری الان مدام تنش رو زیر تن خودم و
بدون پوشش می‌خوام.

اون لطافت به حد مرگ خواستنی رو...

گوشه‌ی بینیم رو می‌خارونم که صادق با عجله از پشت ساختمون خودش رو جلومون پرت می‌کنه و فریاد می‌کشه:

- شایگان؟ عیدو زدن، وای... خانومو بردن.

شوک حرفش اینقدر زیاده که تا چند ثانیه اصلاً نمی‌فهمم چی شنیدم، گوشم سوت می‌کشه و دوییدن علیرضا سمت صادق من رو به خودم میاره.

خانوم و بردن، بهگل‌و؟

مگه من همین الان باهاش چت نمی‌کردم؟!

مگه اون بالا نبود؟!

چه مزخرفی داره می‌گه؟ باز چی زده که عقلش درست کار نمی‌کنه؟

اینقدر گیجم که به بالکن نگاه می‌کنم، اونجا بود مگه نه؟

بردنش؟

- یا فاطمه‌ی زهرا، حامین؟ می‌گه عبّو زدن بدو.

صدای فریاد شاهد به دادم می‌رسه، به پاهام تکونی
می‌دم و حین دویدن سمت پشت عمارت فریاد می‌کشم:

- یعنی چی عبّو زدن؟ کی زد؟! چرا صدایی نیومد؟

پشت سرم می‌دوئه و تند تند حرف می‌زنه:

- خانوم اومد بیرون گفت دوست‌هاش براش
سورپرایز دارن، با عبّو رفت دم در به خدا دو
دقیقه هم نشد، تا برسم زدنش و خانوم و انداختن تو
ون و بردن.

با همه‌ی توانم سمت در می‌دوام و از همین جا هم
تنه‌ی درشت عبّو که بیرون در روی زمین افتاده رو
می‌بینم.

خودم رو بیرون پرت می‌کنم، خون اطرافش رو
گرفته و من وحشت زده و بدون فکر به اینکه شاید
نباید تکونش بدم، زانو می‌زنم و سمت خودم
می‌کشمش.

صورش با برخورد به زمین پر از برف شده این بچه
سرمایی بود، تند تند با دستم صورتش رو تمیز می‌کنم
صداش می‌کنم.

- عید عید باز کن چشم‌هاتو.

علیرضا و حامد اطراف رو چک می‌کنن و شاهد تو
گوشتم فریاد می‌کشه:

- زنده‌ست حامین زنده‌ست؟

سرم رو تګون مې دم و پچ مې زنم خدا لعنتم کنه من
نبايد اين بچه رو وارد اين بازی مې کردم...

- نمې دو نم چشم هاش بسته ست.

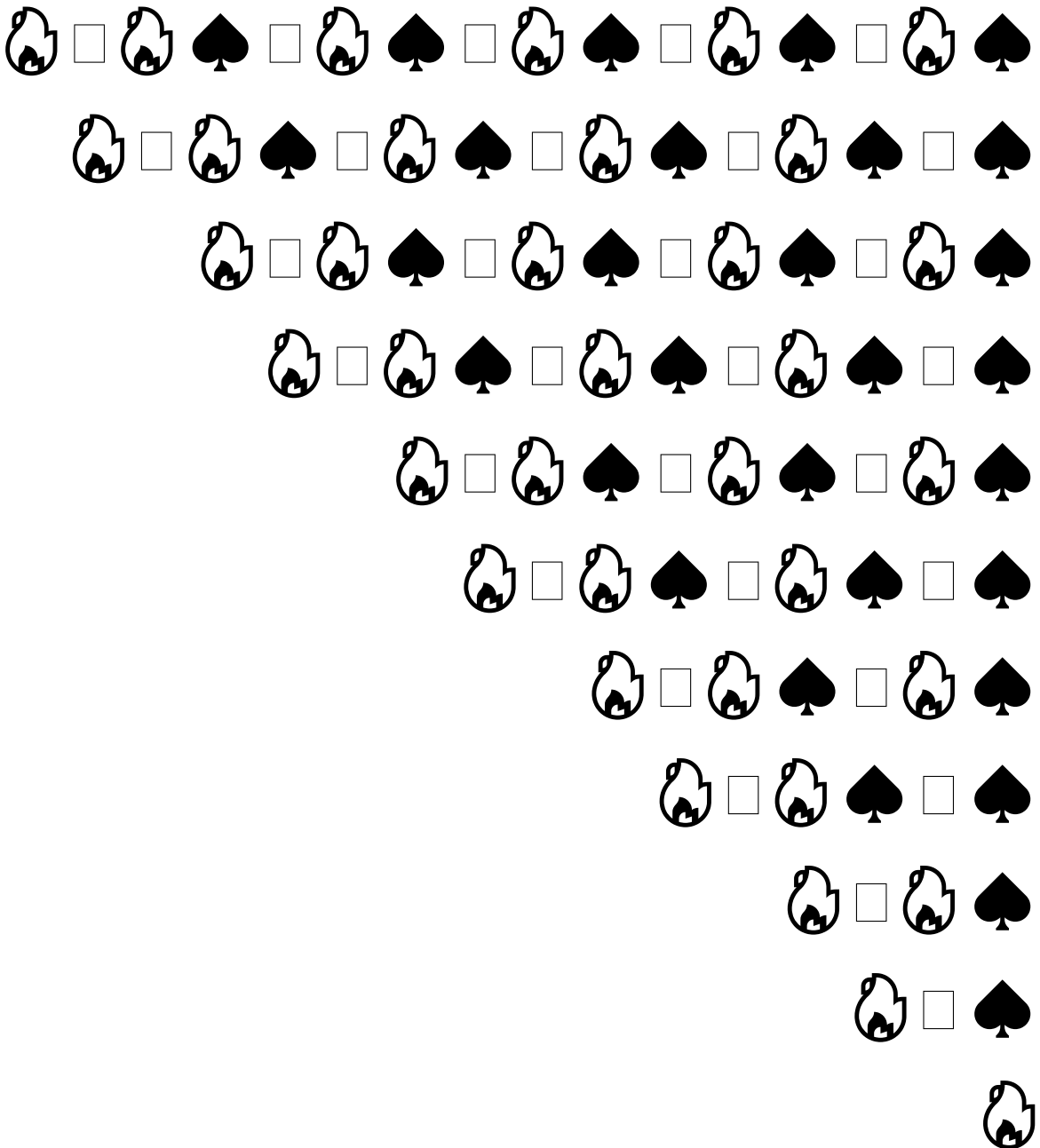
- حامین چته تو چرا گيجی اون نبض لاګردار شو
بګیر ببین مې زنه.

شاهد راست مې ګه گيجم خیلې هم گيجم عبْد و زدن،
بهګلم و بردن... وای بهګل و بردن،
چشم هام درشت مې شه.
بهګل و بردن، مې کشنش وای مې کشنش.

- حامین ګر فتي؟

#کپی_حرام_است

mehriroman@



#پارت ۳۷۳

با عجله دستم رو روی نبض عبد می‌ذارم، می‌زنه
مرتب و درست.

خدارو شکر می‌کنم و فریاد می‌کشم:

- علیرضا زنگ بزن آمبولانس زود" رو به صادق
می‌گم" حواست بهش باشه.

زانو می‌زنه و من عبد رو بهش تحویل می‌دم، باورم
نمی‌شه بهگل همین الان تو اتاقش روی تختش خوابه،
نبردنش.

سمت عمارت می‌دوام از همون در پشتی داخل می‌شم
اگه الان بهگل تو اتاقش باشه یه تیر تو مغز اون شمس

حيوون خالی می‌کنم و دست بهگل و می‌گیرم
می‌برمش گور پدر هرچی مأموریتته.

نمی‌دونم پله‌هارو چطوری بالا می‌رم نمی‌دونم
چطوری خودم رو به داخل اتاق پرت می‌کنم و جای
خالیش تو سرم کوبیده می‌شه فقط می‌دونم خشمم اینقدر
زیاده که در اتاق شمس رو با لگد باز می‌کنم و فریاد
می‌کشم.

- بهگل و بردن.

سینه‌م با خشم بالا پایین می‌شه و شمس از روی تخت
پایین می‌پره چهره‌ش آنی قرمز می‌شه و با چند قدم بهم
می‌رسه جوری تخت سینه‌م می‌کوبه که نفسم می‌ره و
فریادش حال رو بهم می‌زنه.

- چه زری زدی دختر منو بردن کی برده چه غلطی
می‌کردین شما؟

بدتر از خودش فریاد می‌کشم.

- وقتی با کار احمقانه‌ت به خطر انداختیش باید به این فکر می‌کردی.

انگار زیادی از حدم فراتر رفتم که از کثوی کنار دستش اسلحه‌ش رو بیرون می‌کشه و سمت می‌گیره دقیقاً روی قلبم.

- عوضی تو کی هستی که با من اینجوری حرف می‌زنی؟

اینقدر خشمگینم که دست خودم نیست چه غلطی می‌کنم چه بلایی سر بهگل اومده

جلو می‌رم و اسلحه دقیقاً روی پیشونیم می‌شینه و غرش خشمگینم فضای تاریک اتاقی که تنها روشنایش از مهتابیه که باعث یخبندون شده پر می‌کنه.

- منو بکش همایون یه کار احمقانه‌ی دیگه بکن اگه
الان بهگل اینجا نیست به خاطر کاریه که تو
کردی حالا هم منو بکش تا کسی نباشه دختر تو
برگردونه.

شاهد تو گوشم با صدای ضعیفی می‌غره.

- چه غلطی داری می‌کنی خفه شو حامین.

هر دو با خشم تو چشم‌های هم خیره هستیم و دست‌های
شمس شدیداً می‌لرزه از لای فک قفل شده به حرف
میاد.

- بهگل و که نجات دادم یه لحظه تو کشتنت تردید
نمی‌کنم شایگان از حدت فراتر رفتی.

سرم رو به تأیید تکون می‌دم.

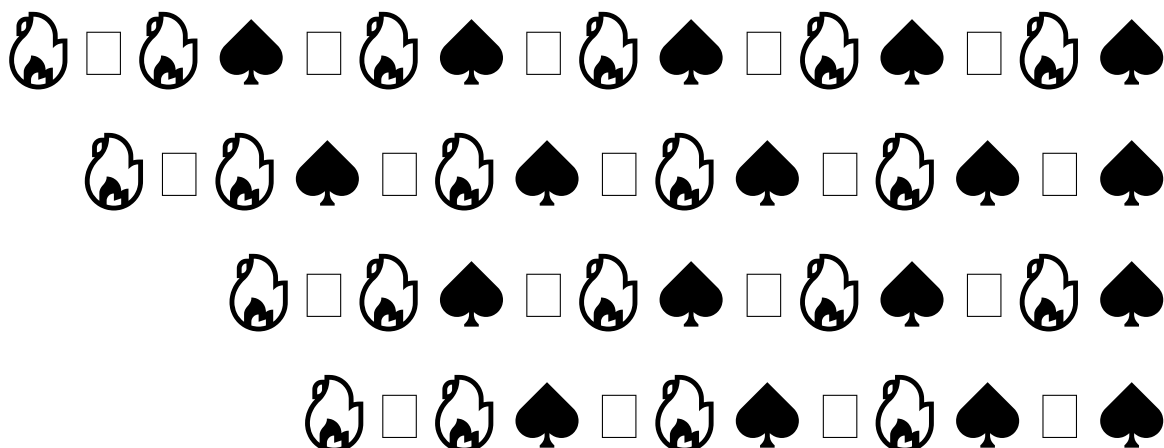
- آدرس قبادو بده تا دیر نشده.

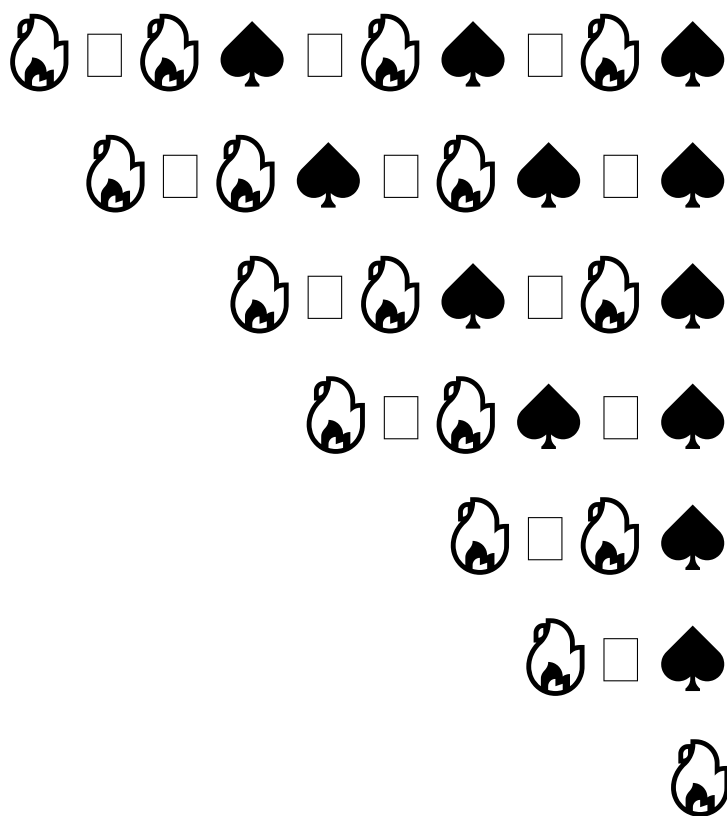
اسلحه رو پایین می‌کشه.

- آماده شین منم میام.

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۳۷۴

پشت در بزرگ عمارت قباد آماده باش ایستادیم و
منتظر یه موقعیت واسه رفتن به داخل هستیم.

تقریباً مطمئنم که بهگل اینجا نیست، مگر اینکه اینقدر
احمق باشه که گروگانش رو جایی بیاره که اولین
حدس ماست.

با دست اشاره می‌کنم تا زودتر از دیوار بالا برن
علیرضا قلاب می‌گیره و حامد خودش رو بالا می‌کشه.

چرا نگهبانی نیست تا ببینندشون و جلوشون رو بگیره؟
خیلی عجیبه!؟

حامد خیلی زود از دیوار بلند و نرده‌ها بالا می‌ره داخل
حیاط می‌پره در رو باز می‌کنه.

همه اسلحه بدست و گارد گرفته وارد می‌شیم و تو
رأسمون شمس که حتی اسلحه رو بالا نگرفته کنار
بدنش حملش می‌کنه.

حیاط رو طی می‌کنیم.

شمس به دو تا از بچه‌ها اشاره می‌کنه از سمت چپ
برن و دو تای دیگه رو راهی سمت راست می‌کنه.

با سرعت قدم برمی‌داریم و به در قهوه‌ای رنگ بزرگ
می‌رسیم.

قبل از هر اقدامی شمس با دو تا شلیک بازش می‌کنه
و به داخل هجوم می‌بریم.

سالن مجلل و پر اسباب اثاثیه‌ی عتیقه رو از نظر
می‌گذرونیم.

شمس دقیقاً تو مرکز سالن زیر لوستر عظیمی که
بالای سرشه می‌ایسته و فریاد می‌کشه:

- قباد عوضی کجایی؟

حرومزاده دخترم کجاست؟

فضای خونه اینقدر خلوت و ساکت هست که شک
می‌کنم اصلاً کسی توی عمارت باشه.

کمرم رو صاف می‌کنم و شمس با بالا گرفتن دستش یه تیر خالی می‌کنه.

خیلی زود یه دختره جوان با جیغ ترسیده و لب‌هایی که از وحشت می‌لرزه از پشت مبل سه نفره وسط پذیرایی بیرون میاد.

سرش رو بالا می‌گیره و لرزون می‌گه:

- تورو خدا منو نکشید، من اینجا تنهام هیچکس نیست.

شمس با قدم‌های بلند به سمت دختر می‌ره و من نگاهم رو به اطراف چرخ می‌دم، قطعاً این نقشه‌ست چرا باید اینجا رو خالی بذارن؟

لعنتی حدسم درست بود، قباد بهگل رو اینجا نگه نمی‌داره.

شمس یقه‌ی دختر رو می‌گیره و به سمت بالا می‌کشه،
دخترک وحشت زده جیغ می‌زنه و شمس توی
صورتش فریاد می‌کشه:

- یالا بگو ببینم اون ارباب حرومزاده‌ت کجاست؟

دختره ترسیده به گریه می‌افته.

- آقا به خدا اینجا نیستند رفتن فقط گفتند که من به
شما بگم نمی‌تونین پیداشون کنین.

شمس خشمگین فریادی می‌کشه و اسلحه اش رو روی
پیشونیه دختر می‌ذاره، یه قدم جلو می‌رم و قبل از
اینکه بخواد شلیک کنه با آرامش ساختگی می‌گم:

- قربان بهتره وقتمون و این جوری تلف نکنیم شما
قبادو می‌شناسین از مکان‌هاشم خبر دارین بهتره
بریم تا قبل از اینکه اتفاقی بیوفته پیداشون کنیم.

فریاد دوباره‌ای می‌کشد و من فکم رو روی هم فشار می‌دم، الان اسلحه‌م رو داخل دهنش می‌خوام که شلیک کنم و مردنش بهم آرامش بده.

فکر بدی هم نیست اینجوری خفه می‌شه و دیگه اینقدر فریاد نمی‌کشد.

دختر رو روی زمین پرت می‌کنه و سمت خروجی حرکت می‌کنه بدون هیچ حرف اضافه‌ای.

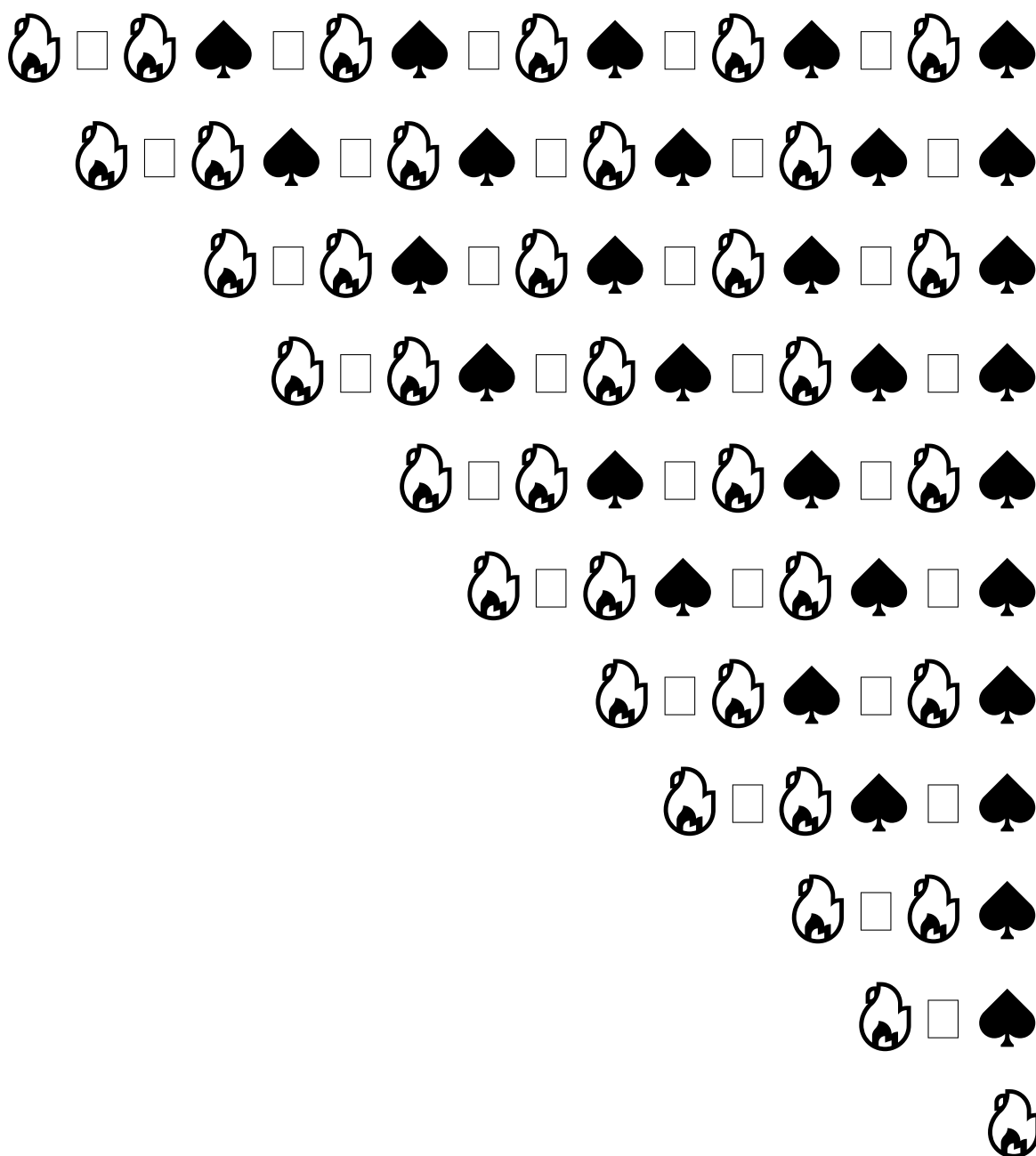
با یه قدم جلوی دختر روی پاهام می‌شینم متأسف به چهره‌ی گریونش نگاه می‌کنم و با آرامش می‌گم:

- اگه می‌دونی کجان بهم بگو؟

رئیس یه دختره بی‌گناه و گروگان گرفته، باید هرچه زودتر قبل از اینکه اتفاقی واسش بیوفته پیدااش کنیم.

#کپی_حرام_است

mehriroman@



#پارت ۳۷۵

سرش رو به نشونه‌ی نه به دو طرف تکون می‌ده خیره
به چشم‌هایش یه بار دیگه شانسم رو امتحان می‌کنم
اینبار کمی با التماس.

- ازت خواهش می‌کنم، اگه هر چیزی می‌دونی که
می‌تونه بهمون کمک کنه بگو.

همچنان توی سکوت به گریه کردنش ادامه می‌ده،
ناامید از جام پا می‌شم و بهش پشت می‌کنم قبل از دور
شدن ازش صدای ضعیفش رو می‌شنوم.

- آقا صبر کن.

نور امیدی توی دلم می‌شینه سمتش می‌چرخم و نگاهش می‌کنم.

- شما جونمو نجات دادین، من چیزی نمی‌دونم فقط می‌دونم که یکی از همراه‌هاش گفت تا اونجا که قراره بریم سه ساعت راهه.

یه قدم جلو می‌رم و با اخم می‌پرسم:

- نفهمیدی کجا؟

تند تند سرش رو تکون می‌ده.

- نه نفهمیدم، فقط همین، اونم اتفاقی شنیدم.

سرم رو به نشونه‌ی تشکر تکون می‌دم و سمت بیرون می‌دوام.

کنار شمس که با حرص به موهاش چنگ می‌زنه
می‌رسم که بهم نگاه می‌کنه.

این که اینجوری عاجز شده دلم رو نمی‌سوزونه لعنت
بهش تقصیر خودش، نباید اتابک رو می‌کشت.

- شایگان نمی‌تونم حدس بزنم که بهگل و کجا برده،
قطعاً جایی که من می‌دونم نمی‌بره.

سرم رو تکون می‌دم.

- موافقم، تو مکان‌ها یا خونه‌های قباد جایی و
می‌شناسین که سه چهار ساعت با اینجا فاصله
داشته باشه؟

یه لنگه ابروش رو بالا می‌ندازه و متعجب می‌پرسه.

- آره می‌دونم چطور؟

با ابرو به داخل اشاره می‌کنم.

- این دختره گفت از یکی از آدم‌هاش شنیده که
قراره سه چهار ساعت رانندگی کنن.

شمس کمی مکث می‌کنه و این بار چشم‌هاش درشت
می‌شه و زیر لب زمزمه می‌کنه.

- ویلای البرز.

چشم‌هام رو ریز می‌کنم.

- کجا؟

سرش رو تکون می‌ده و محکم می‌گه:

- امیدوارم چیزی که فکر می‌کنم درست نباشه، که
اگه باشه با همین دست‌های خودم تیکه تیکه‌ش

می‌کنم، شایگان بشین که می‌دونم بهگل و کجا
برده.

خیلی زود سوار می‌شیم و رو به علیرضا می‌گه:

- برو سمت چالوس.

- چشم قربان.

به عقب می‌چرخم، خیره تو صورتش می‌گم:

- شما مطمئنی؟

نکنه رد گم کنی باشه تا بریم و برگردیم چند ساعت
طول می‌کشه.

تلفنش رو از جیب بغل کتش بیرون می‌کشه و حین
شماره گرفتن جواب می‌ده:

- حدس می‌زنم شایگان، فقط حدس می‌زنم.

قباد منتظر بود تا زهرش و بریزه، اون می‌دونه این کاری که قراره بکنه از کشتن بهگل بیشتر به من آسیب می‌زنه، پس این لذتو از خودش نمی‌گیره که بهگل و بکشه و همه چی تموم بشه.

بدون گفتن چیزی بهش تو جام درست می‌شینم و خیره به روبه رو و سیاهی مطلق که پیشه چشممونه، به این فکر می‌کنم که الان بهگل تو چه حالیه!؟

این دوتا لعنتی چه نقشه ای براش ریختن؟
قراره با چی روبرو بشه و چقدر اون دل نازکش بشکنه؟

قسم می‌خورم دست تک تک شون رو خورد کنم هر کدوم که نوک انگشت شون به بهگله من خورده باشه.

سرم رو سمت علیرضا و اخم‌های توی همش می‌چرخونم:

- از عبد خبری داری؟

سرش رو تکون می‌ده.

- دکتر بالای سرشه نگران نباش.

اخم می‌کنم و سمتش می‌چرخم، شمس داره مدام شماره
می‌گیره و اون بوق‌های پشت همی که بی‌جواب
می‌مونه اعصاب متشنجم رو داغون تر می‌کنه.

- یعنی چی دکتر بالای سرشه؟!

مگه نبردنش بیمارستان؟

نیم نگاهی به من می‌ندازه و چشم‌هاش رو به آینه
می‌دوزه.

- بیمارستان نمی‌شد.

من نقطه‌ی جوشم رو رد کردم، دارم سخته می‌کنم.
نبردنش بیمارستان؟

اگه بلایی سرش بیاد چی؟

به محض اینکه دهنم باز می‌شه تا خشمم رو روش
پیاده کنم شاهد تو گوشم با صدای فوق جدی می‌غره
انگار می‌دونه من چقدر خشمگینم.

- حامین ببند دهنت و خودتو جمع کن همش داری
گند می‌زنی.

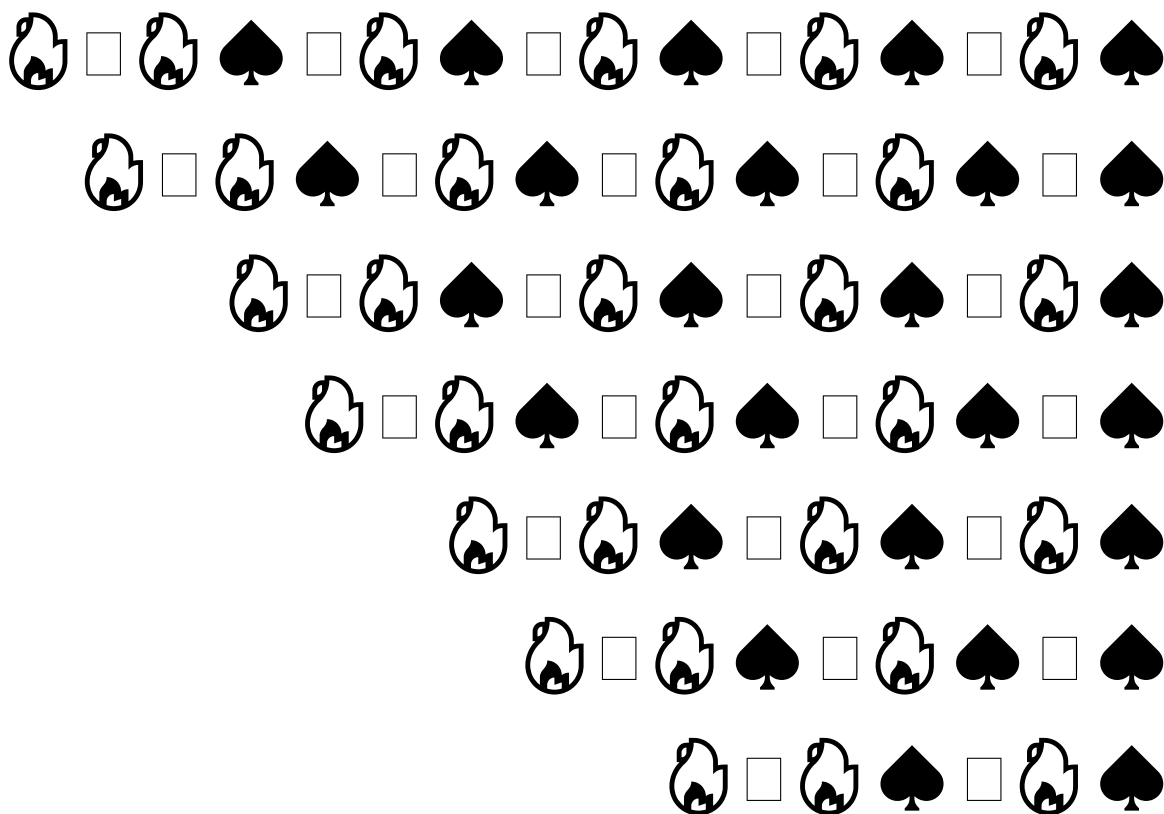
گوشه‌ی لبم رو از تو می‌جوام حق با شاهده، دارم گند
می‌زنم.

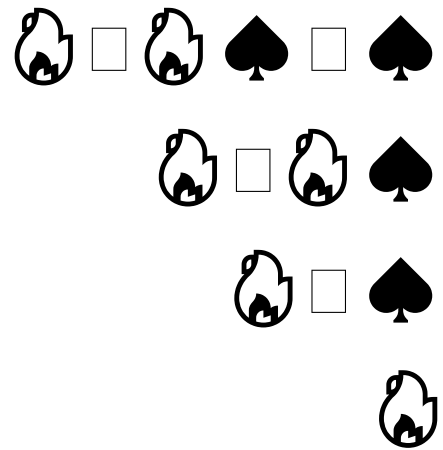
آخ بهگل الان کجاست؟
چه بلایی سرش اومده؟

درد نبودنش اینقدر زیاده که عظم رو از کار انداخته،
تو همین چند ساعت کلی سوتی دادم و امیدوارم شمس
مثل من گیج و منگ باشه.

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۳۷۶

به اون ویلای لعنتی رسیدیم، جایی که تنها امیدم بود و
لعنت بهش که ناامیدم کرد.

شمس خیلی امیدوار بود که بهگل اینجا باشه اما نبود.
تو ویلای تقریباً متروک البرز هدایت هیچکس نبود
اصلاً سال‌ها بود که کسی پاش رو اونجا نداشت.

اونجا فقط یه یادداشت بود که قلبم رو نابود کرد.
یه یادداشت و یه کاپشن دخترونه که عطر بهگل رو
می‌داد و عجیب دلم می‌خواست از زیر بینی شمس
بکشمش و یه مشتم نثارش کنم وقتی اون متن رو بلند
خوند.

(داغشو به دلت می‌ذارم)

همراه زانوهای شمس زانوهای منم خم شد، اون با
زانو زمین خورد و من از درون شکستم و خودم رو
به سختی سرپا نگه داشتم.

انگار چند تا مرد قوی هیکل تمام خشتی که تو سرم
باهاش یه خونه‌ی قشنگ ساخته بودم واسه داشتن بهگل
رو با پتک خورد کردن و من باز رسیدم به یه کلمه،
نداشتن.

نداشتن دختری که حس می‌کردم اینبار همونیه که
می‌خوام با همه‌ی تفاوت‌هاش، با همه‌ی اونی که
می‌خواستم باشه و نبود.

بهگل دقیقاً برعکس همسر ایده آل منه؛ ولی من
خواستمش، همونجوری که هست.

من حتی یکبار به عوض کردنش هم فکر نکردم، اونی
که خواسته بودم رو همونجوری که دلم رو برد
می‌خواستم؛ اما نمی‌دونم کجای کارم اشتباست که خدا
با گرفتن چیزهایی که دوست دارم امتحانم می‌کنه.

تمام مکان‌های قباد رو گشتیم، هرجایی که فکرش رو
می‌کردیم امکان داره باشه.

قباد لعنتی آب شده رفته زیر زمین، انگار همراه
پسرش اونم مرده و تو این دنیا نیست که هیچکس ازش
خبر نداره و اینجوری هیچ نشونی هم از بهگل نیست.

خدا می‌دونه الان چقدر ترسیده، چقدر گریه کرده،
چقدر جیغ کشیده و صدای لطیفش رو خش دار کرده.

یعنی اگه بهش حمله دست بده اسپری داره؟
خب معلومه که نداره و لعنت به من که دیگه اونجا
نیستم تا بهش نفس بدم.

روی سکوه‌های چوبی کنار استخر نشستم پاهام عرض
شونه بازه.

ساعد هر دو دستم رو به زانو هام تکیه دادم و تو هم
قلاب کردم.

نگاهم به زمینه، به برف‌های گلی شده، هنوز سرما به
قوت خودش باقیه، باورم نمی‌شه اما دست از پا
درازتر اینجا نشستم و هیچ کاری از دستم بر نمیاد.

باد سرد شدیده و باعث می‌شه برف از روی شاخ و
برگ‌ها به این طرف و اون طرف به پرواز در بیاد.

کلاغ لعنتی همچنان قارقار می‌کنه من الان به حرف
مامان رسیدم، به اینکه کلاغ شومه، خبر بد می‌رسونه.
اون خبر لعنتی هم دزدیده شدن بهگل بود.

صدای قدم‌های کسی رو می‌شنوم و سرم رو بلند
می‌کنم، شاهده که با صورت گرفته سمت میاد و بهم
می‌رسه.

- سلام.

کمرم رو صاف و دستم رو سمتش دراز می‌کنم. با سر
به کنارم اشاره می‌کنم.

- سلام بشین.

فشاری به پنجه‌هام می‌ده و کنارم جا می‌گیره حرف
که می‌زنم، صدام به خاطر نشستن تو سرما می‌لرزه
اما من مستحق این شکنجه هستم.

- از عبد چه خبر؟

نفس عمیقش رو بیرون می‌ده و خیره به رو به رو و
نگهبانی که سمت پارکینگ قدم برمی‌داره جواب می‌ده:

- هنوز بی‌هوشه.

سرم رو به تأسف تگون می‌دم و باز به زمین خیره
می‌شم، تو همون پوزیشینی که از قبل بودم.
همه چی به هم پیچیده اونم خیلی بد، عبد نباید زخمی
می‌شد، بهگل نباید دزدیده می‌شد.

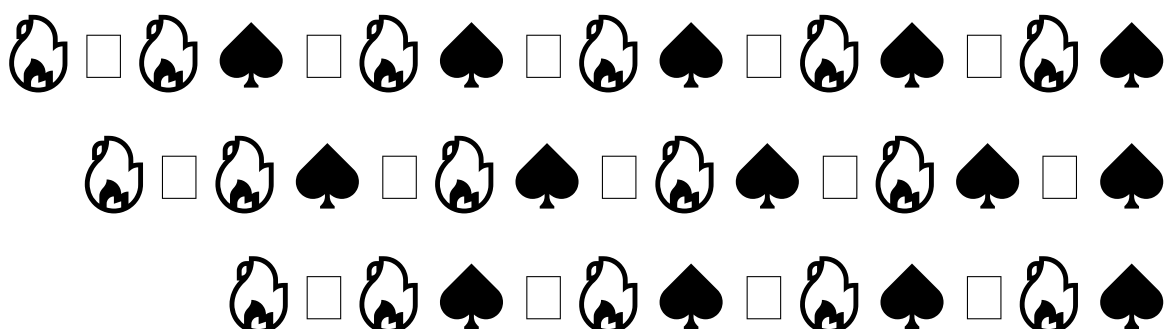
کاش لااقل می‌دونستم چه نقشه ای دارن تا بدونم
نگران چی باشم.

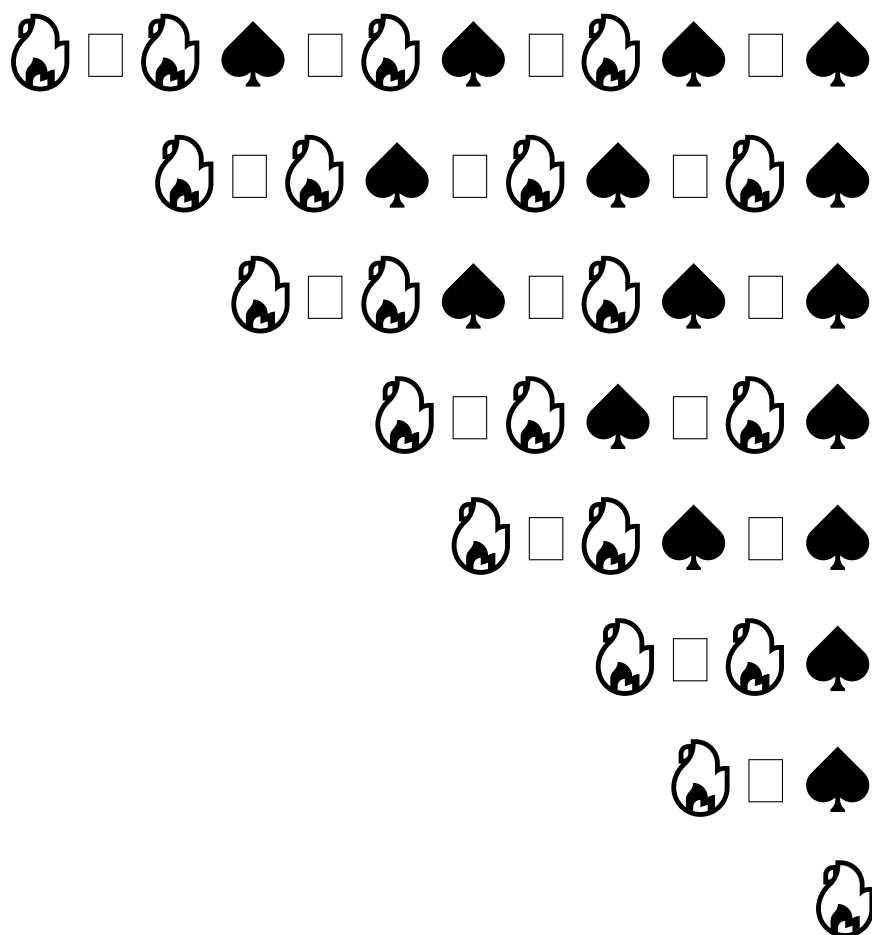
الان یه درد بزرگ دارم و یکی بزرگ تر، اولی ترسه
جوشه و دومی غیرتی که نفسم رو بریده نکنه
دستشون بهش بخوره...

لبهام رو بهم فشار می‌دم و دهن باز می‌کنم تا این
سکوت لعنتی که باعث می‌شه این افکار لعنتی توی
مغزم پر بشه رو بشکنم.

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۳۷۷

- بهوش میاد نگران نباش.

عبد قوی تر از این حرف‌هاست من با دکترش حرف
زدم گفت جای نگرانی نیست.

آه می‌کشه.

- نمی‌دونم نگرانه کی باشم، عید، یکتا یا بهگل.

حتی شنیدن اسمش هم باعث می‌شه قلبم تیر بکشه،
لعنت به من نتونستم مواظبش باشم یعنی تا الان
کشت...

حتی فکرشم آزارم می‌ده که نصفه ولش می‌کنم و به
نیم رخ غمگین شاهد زل می‌زنم:

- یکتا چرا؟

- داره می‌کشه خودشو، مدام گریه می‌کنه، بی‌تابه
واسه بهگل، حامین به نظرت کشت...

دستم و جلوش می‌گیرم و کمی خشن می‌غرم:

- بسه شاهد تموم نکن جمله‌تو نمی‌خوام بهش فکر
کنم که اگه بکنم این عمارتو با خاک یکسان
می‌کنم و همین الان می‌رم سراغ شمس و خلاصش
می‌کنم.

فکش رو بهم فشار می‌ده و با سر به عمارت اشاره
می‌کنه.

- باور کن منم همین حس و دارم.
برو توی اتاق بهگل، باید بری سراغ گاوصندوق بهت
یه تراشه می‌دم، وصل می‌کنی به صفحه کلید
گاوصندوق و اونجا بهت می‌گیم باید چیکار کنی.
اون مدارکو پیدا کن، تا گور شمس و بکنیم از این
مأموریت طلسم شده خلاص بشیم.

آه عمیقی از ته سینه‌م می‌کشم.

- باشه، امشب تمومش می‌کنم. شمس امشبو نیست.

- پس می‌رم تراشه رو بیارم برات.

سری به تأیید تکون می‌دم که از جاش پا می‌شه یه قدم
ازم دور می‌شه و گرفته می‌گه:

- دردو دل که نمی‌کنی، حرف که نمی‌زنی، لااقل
آهنگ گوش کن.

گاهی اوقات آهنگ‌ها می‌تونن درد آدمو کم کنن یا
می‌تونن باعث بشن تو خودت نریزی و سبک بشی.

لبخند نصف و نیمه ای بهش می‌زنم و باز سرم رو
پایین می‌ندازم آهنگ گوش کنم تو این موقعیت؟

- شاهد؟

- جانم؟

می‌پرسم سؤالی رو که تو این سه روز بالای ۱۰ بار پرسیدمش.

نمی‌دونم امیدم به چیه شاید به اینکه شاهد مثل همیشه بگه بهت نگفتم تا خودت رو تو در دسر نندازی، اما من از ته دلم می‌خوام که اینبار جوابش مثبت باشه.

- واقعاً هیچ راهی واسه پیدا کردن بهگل نداری؟
ردیاب، جی پی اس؟

با صورت گرفته بهم خیره می‌شه، شاید دیگه خودشم نمی‌خواد اون نه رو به زبون بیاره که اینبار یه جوره دیگه جواب می‌ده.

- اگه گوشیش همراهش بود هر جوری شده پیداش می‌کردم، ولی الان خالیم حامین، به جان مادرم دلم

برات خونه ولی چه کنم که هیچ غلطی نمی‌تونم
بکنم.

چشم‌هام رو روی هم می‌ذارم.

- قسم نخور.

شاهد؟ بهگل که برگشت یه ساعت مثل واسه خودم بهم
برسون، دیگه این ریسکو نمی‌کنم که اون دختر و
بدون ردیاب بذارم.

سرش رو به نشونه‌ی باشه تکون می‌ده.

- حامین؟

"تو سکوت نگاهش می‌کنم که ادامه می‌ده."

بهگل صحیح و سالم برمی‌گرده داداشم، پاشو مثل
همیشه محکم باش، به خاطر اون عبد بدبختی که
بی‌جهت روی اون تخت لعنتی افتاده.

واسه بار هزارم آه می‌کشم و از جام پا می‌شم.

- مطمئنی جای عبد اونجایی که بردنش خوبه؟

- آره چک کردم خیالت راحت.

دست‌هام رو توی جیب شلوارم فرو می‌کنم.

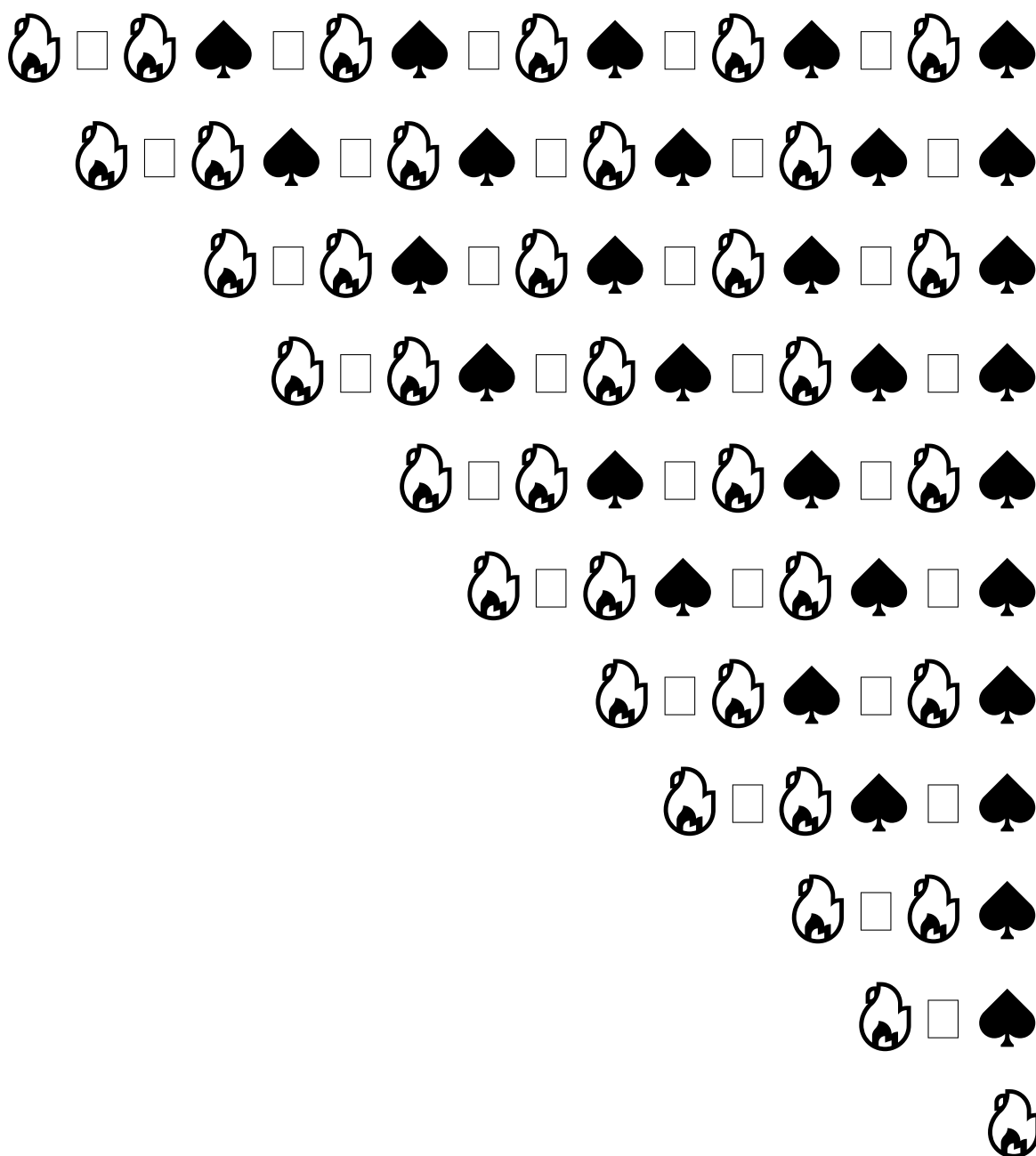
- باشه برو اون تراشه رو بیار تا کار این حیوون و تموم کنیم.

چشمک ریزی حوالم می‌کنه.

- چشم رئیس.

#کپی_حرام_است

mehriroman@



#پارت ۳۷۸

.....

بی خیال تر از هر وقت دیگه ای، سمت اتاق بهگل راه
میوفتم.

دیگه چه اهمیتی داره که یکی من رو توی این مسیر
ببینه یا نه؟

در هر صورت من امشب هر جوری که شده چیزی
رو که می خوام بدست میارم.

با دست هایی که توی جیب جین ذغالیم فرو کردم، با
سر پایین افتاده و شونه هایی که انگار یه کوه روش
سنگینی می کنه، پله هارو در پیش می گیرم.

کی این دختر خودش رو اینجوری توی قلبم جا کرد که
به هر جایی نگاه می‌کنم یه خاطره ای ازش یادم میاد؟

همین پله‌ها وقتی توی مهمونی با اون لباس قشنگ و
اون همه زیبایی ازش پایین اومد نفسم رو قطع کرده
بود.

قلبم یه جوری خودش رو به در و دیوار سینهم
می‌کوبید که دلم می‌خواست بهش مشت بکوبم و بگم
بتمرگ سر جات.

چقدر احمق بودم که اون حس رو به استرس نسبت
دادم و از روش گذشتم.

من باید می‌فهمیدم که دارم دلم رو به این دختر زبون
دراز دوست داشتنی می‌بازم و چه حیف که ندیدش
گرفتم.

نرسیده به پاگرد آخر صدای فین فین گریه ای به گوشم
می‌رسه و من متعجب سرم رو بالا می‌گیرم.
ترانه‌س که تو پیچ پله‌ها نشسته و گریه می‌کنه.
انگار هنوز متوجه من نشده که سرش رو از روی
زانوهاش بلند نمی‌کنه.

- چرا اینجا نشستی؟

شونه‌هاش از ترس می‌پره، می‌خواد از جاش بلند شه
که دستم رو سمتش می‌گیرم.

- بشین.

اطاعت می‌کنه و کمی جمع و جورتر می‌شه و بینیش
رو بالا می‌کشه.

- خبری از خانوم نشد؟

آه عمیقی می‌کشم و دو تا پله بالاتر ازش می‌شینم و
آرنج هر دو دستم رو به زانو هام تکیه می‌دم.

- نگرانشی؟

لب‌هاش باز شروع می‌کنه به لرزیدن و با بغض
می‌گه:

- خیلی زیاد، من نمی‌خوام بلایی سرش بیاد. خانوم
با من خیلی مهربونه.

سرم رو مغموم تگون می‌دم.

- بلایی سرش نمیاد.

سستم می‌چرخه و نگاهش رو توی چشم هام می‌دوزه.

- خانوم می‌گفت تا شما هستین اتفاقی واسش
نمیوفته، می‌گفت شما نزدیک تر از سایه ای
براش، پس چی شد؟ چرا این اتفاق افتاد؟

یه چیزی به قلبم چنگ می‌زنه.
لعنتی خیلی درد داره، من به قولم وفا نکردم.

می‌خوام تو جوابش چیزی بگم که شاهد غر می‌زنه:

- حامین پاشو برو کارتو بکن.

حق با شاهده بهتره به کارم برسم.
از جام پا می‌شم و حین دور شدن ازش می‌گم:

- برو تو اتاقت، بهگل خیلی زود برمی‌گرده.

چشم ریزش رو می‌شنوم و راه رو به سمت اتاق بهگل
طی می‌کنم و واردش می‌شم.

به محض ورودم حجم زیادی از خاطرات توی سرم
چرخ می‌خوره، در رو می‌بندم و بهش تکیه می‌دم.

خیره به جای جای اتاق، خاطرات سوزاننده رو
مرور می‌کنم.

یعنی باید باور کنم اون دختری که چند شب پیش توی
این اتاق، اون لذت وصف نشدنی رو بهم هدیه کرد رو
قرار نیست دیگه ببینم؟

نگاهم رو روی تخت مرتب شده چرخ می‌دم که صدای
شاهد رشته‌های عصبیم رو به رعشه می‌ندازه:

- حامین عجله کن معلوم نیست شمس کی
برمی‌گرده.

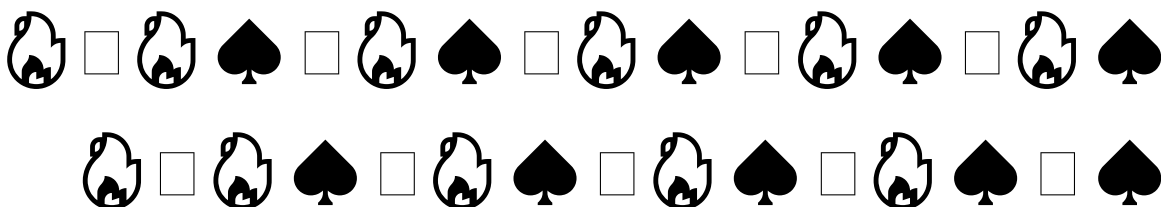
بدون اینکه بهش جواب بدم، سمت تخت می‌رم و کنار دیوار متحرکی که گاو صندوق پشتشه می‌شینم.

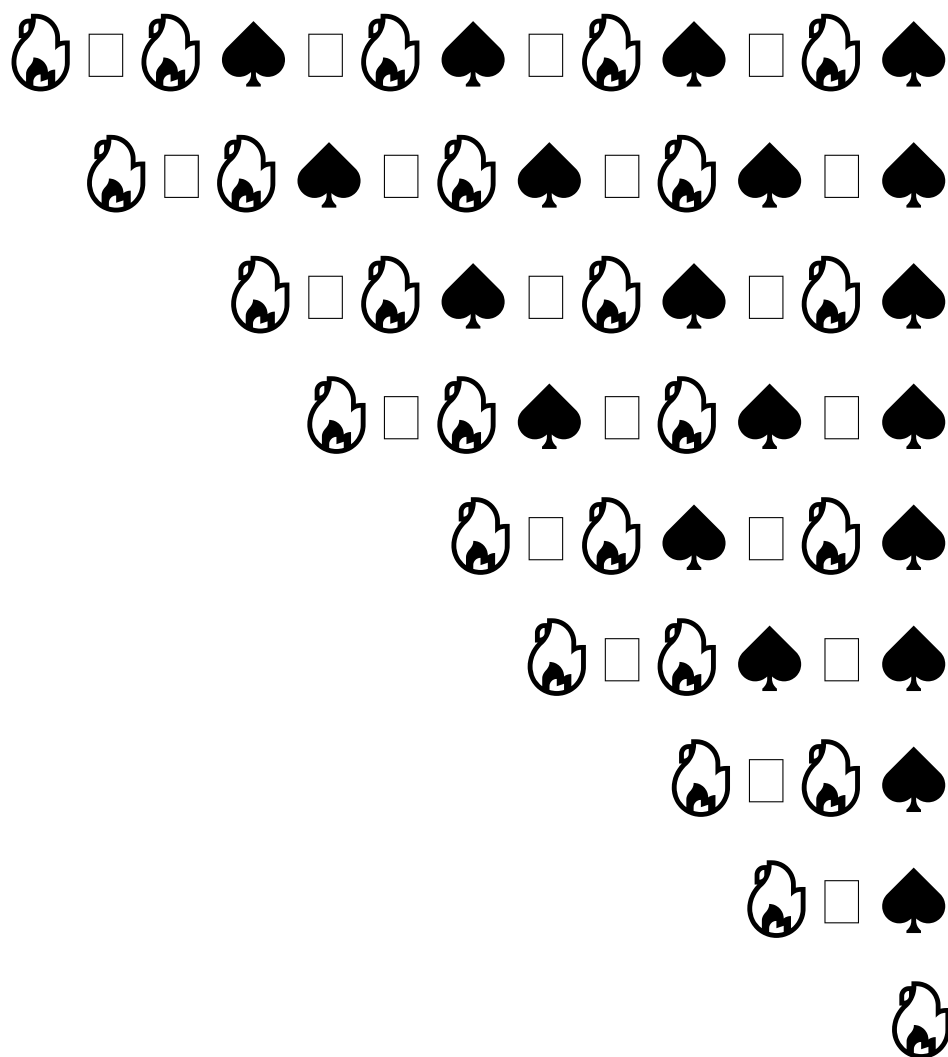
میز عسلی رو با اون آباژور سفید رنگ کوچیکی که روشه کنار می‌ذارم و فشاری به گوشه‌ی دیوار می‌دم و با پیدا شدن گاو صندوق، تراشه رو از تو جیب کتم بیرون می‌کشم.

- چیکار کنم شاهد؟

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۳۷۹

نفسش رو بیرون می‌ده و جوابم رو می‌ده:

- قسمت پایین صفحه کلید اون مدل گاوصندوق یه
شیار داره مثل جای رم تو گوشی، پیداش کن.

سرم رو خم می‌کنم و اطراف اون مانیتور کوچیک رو
چک می‌کنم و خیلی زود پیداش می‌کنم. در واقع نیازی
به گشتن نداره این گاوصندوق به غیر از صفحه
کلیدش هیچی نداره.

- پیدا کردم.

- خوبه حالا تراشه رو داخل اون فرو کن، جهت
درست باشه.

چشم غره ای مثلاً به شاهد می‌رم و غر می‌زنم:

- با احمق طرف نیستی.

صدایش شرمنده می‌شه و زمزمه می‌کنه:

- ببخشید داداش.

سری تگون می‌دم و کاری که گفته رو می‌کنم.

- خب چه کنم الان؟

- هیچی صبر کن ما اون رمزو باز کنیم، فعلاً دیگه کاری نداری.

گوشه‌ی لبم رو می‌جوام.

- باشه.

از جام پا می‌شم و چشمم به قاب عکس بهگل روی پا
تختی میوفته، سمتش می‌رم حتی خندهش توی عکس
هم دلم رو می‌بره.

روی تخت می‌شینم.

قاب عکس رو از روی پا تختی برمی‌دارم و بهش
خیره می‌شم و روی صورتش دست می‌کشم.

باورم نمی‌شه که سه روزه نیست و با تمام تلاشمون
نتوانستیم پیداش کنیم،
اینکه امکان داره دیگه نباشه داغونم می‌کنه.

معمولاً از این کارها نمی‌کنم، اما با یادآوری حرفی که
شاهد زده گوشیم رو بیرون می‌کشم.

(گاهی اوقات آهنگ‌ها می‌تونن درد آدمو کم کنن یا
می‌تونن باعث بشن تو خودت نریزی و سبک بشی)

اولین آهنگ پلی لیستم رو لمس می‌کنم و خودم رو از
پشت روی تخت بهگل پرت می‌کنم.

به محض تماس تنم با تخت حجم عظیمی از عطرش
توی فضا می‌پیچه و من با نفس عمیق چشم‌هام رو
می‌بندم و فشاری به قاب عکس توی دستم می‌دم.

تو سرم هرچی ازت ساخته بودم؛ به گل نشست!
تورو دیدم که سقوط می‌کنی و دلم شکست...
هر بتی روزی می‌شکنه؛ حالا هرکی که هست...

رد پاهاتو کجا می‌بری؛ مگه نمی‌بینی من پا به پاتم
هنوز...

تو شاید اینجوری مردن و دوس داری؛ ولی من فکر
نجاتم هنوز

این همه راهو نیومدم؛ آخرش اینجوری راتو بگیری
بری!

بتم بشکنی از من دیوونه؛ رویاهامو بگیری بری!

یعنی الان کجایی نمی‌دونم؛ ولی شاید اگه بخوای راهی
باشه...

دریا بدون ماهی چه رنگیه؛ زیبایی دریا به رنگ
ماهیشه...

یعنی دلت برام لک نمی‌زنه؛ یعنی باور کنم بر
نمی‌گردی!

یک لحظه جاتو با من عوض کن؛ اگه خودت بودی
باور می‌کردی...

رد پاهاتو کجا می‌بری مگه نمی‌بینی؛ من پا به پاتم
هنوز...

تو شاید اینجوری مردن و دوس داری؛ ولی من فکر
نجاتم هنوز!

این همه راهو نیومدم؛ آخرش اینجوری راتو بگیری
بری...

بتم بشکنی از من دیوونه؛ رویاهامو بگیری بری!

قلبم سنگین شده، اصلاً کند می‌زنه،
نمی‌دونم شاید اصلاً نمی‌زنه.

درموندهم، بهش قول داده بودم ندارم بلایی سرش بیاد
و الان...

دستم روی سینه مشت می‌شه و صدای سه تا بوق
کوتاه تو گوشم می‌پیچه.

با عجله روی تخت می‌شینم و به چراغ سبز رنگ
گاو صندوق نگاه می‌کنم.

- شاهد باز شد.

صدای همهمه از اونور خط به گوشم می‌رسه و هیجان
شاهد.

- آره همینه لعنتی لعنتی بازش کردم.

لبخند می‌زنم و هیجان زده سمتش می‌رم.
در کوچیکش رو باز می‌کنم و به داخلش نگاه می‌کنم.
چند تا بسته دلار و یه فلش، این اون چیزیه که من
دنبالشم.

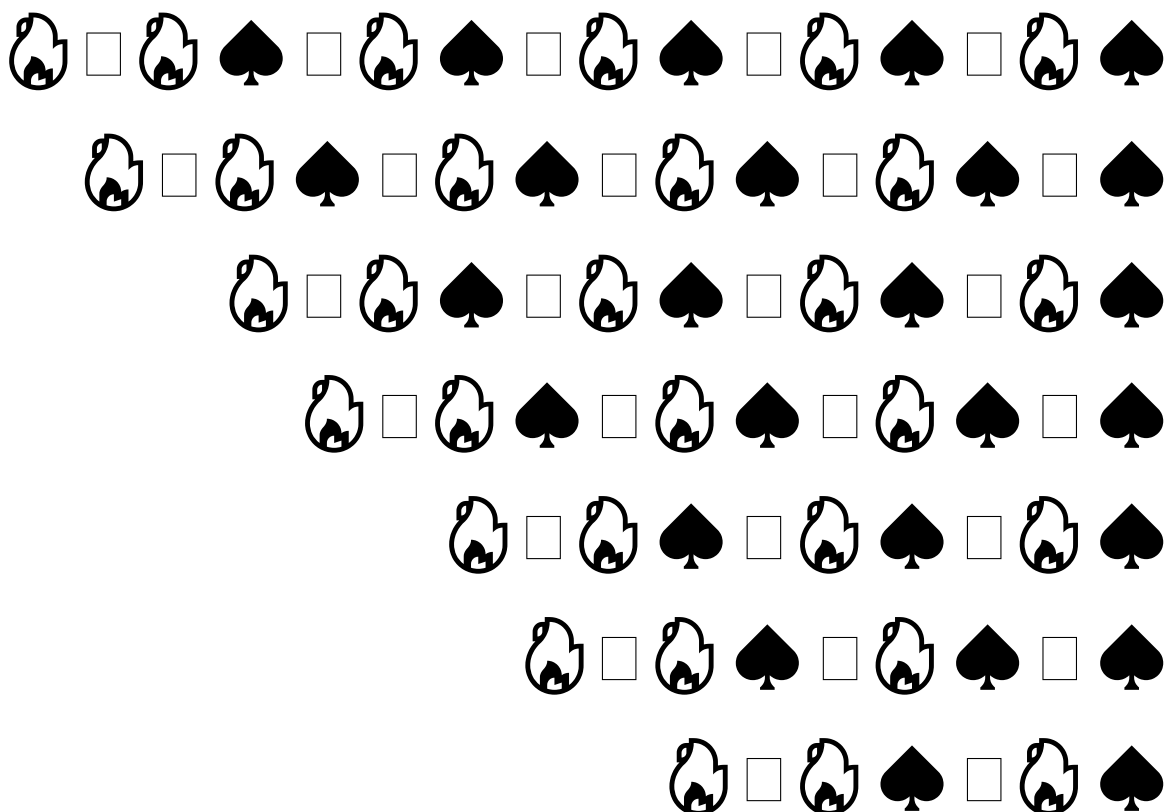
فلش رو برمی‌دارم.
بدون مکث به گوشیم وصل می‌کنم و از لای فک قفل
شده می‌غرم:

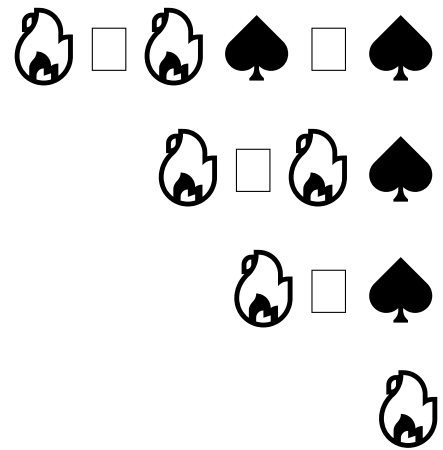
- شاهد فلش وصله به گوشیم اون اطلاعات
لامصبو کپی کن.

- به روی چشم.

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۳۸۰

نگاهم رو تو اتاق چرخ می‌دم.

یه اتاق ۲۰ متری خالی با دیوارهای سیاه شده بدون پنجره و با یه چراغ زرد رنگ که گاهی اوقات نورش کم و زیاد می‌شه.

تنها وسایل اتاق دو تا صندلیه که یکیش گوشه‌ی دیواره و یکیش وسط اتاق که من و بهش بستن اونم با یه طناب کنفی ضخیم.

واسه هزارمین بار تکونی به تن بسته شده به صندلیم
می‌دم و جیغ از ته دلی می‌کشم:

- کمک... کسی اینجا نیست...؟ یکی به دادم برسه.

انقدر اشک ریختم که چشمه‌ی اشکم خشک شده، همش
صحنه‌ی تیر خوردن عید و افتادنش روی زمین جلوی
چشمه، خدایا یعنی مرد؟
اونم به خاطر من، به خاطر رفتار احمقانه‌م.

چرا یه درصد فکر نکردم که امکان داره این نقشه
توسط کسایی که خیلی وقته می‌خوان بکشنم کشیده
شده؟

چرا عید و قربانی کردم؟
وای من خیلی احمقم.

عذاب وجدان مثل تیغ داره تموم رگهام رو از تو
می‌دره کاش اون تیر به من خورده بود...

وای حامین... یعنی الان چه حالی داره؟
من باز بدون اطلاعش غلط اضافه کردم، الان حتماً از
دستم عصبانیه که این بلا به خاطر من سر عبد اومده.

وای اگه از من بیره چی؟
اگه دیگه نخواد با من باشه؟
من خیلی خوب متوجه علاقه‌ش به عبد شدم اون
لبخندی که نصیب هیچکس نمی‌شه خیلی راحت به
روی عبد پاشیده می‌شد.

این یعنی یه فرق خیلی بزرگ برای حامین.

خسته از این افکاری که توی این مدت که انجام و
حتی نمی‌دونم چقدر گذشته جیغ بلندتری می‌کشم:

- کثافت‌های آشغال، این در لعنتی و باز کنید.

اینکه دقیقاً چند ثانیه بعد صدای چرخش کلید توی قفل
اون در می پیچه اصلاً خوشحالم نمی کنه، اینکه من
اینجا تنها بودم لااقل یه شانسی بهم می داد که بدونم
می تونم زنده باشم.

اما اگه الان با اومدنشون بلایی سرم بیارن چی؟
وای چقدر پشیمونم.

اما با وارد شدن یه مرد قوی هیکل با اون قد بلند و
ریش بلند نفسم توی سینه حبس می شه و چشم هام
درشت می شه، جلو میاد و با لحن بدی مخاطب قرارم
می ده.

- انتر خانم اینجا رو گذاشتی روی سرت پیام بدوزم
اون لب هاتو به هم تا بدونی این موقع شب باید خفه
بشی؟

ترسیده از لحن بدش تو خودم جمع می‌شم و با صدایی
که کاملاً مشخصه که از شجاعت دختر چند دقیقه قبل
هیچ خبری نیست می‌گم:

- من که نمی‌دونستم الان شبه یا روز، ساعت‌هاست
اینجا اسیر شدم، یه پنجره نیست تا بفهم بیرون
چه خبره، گشتمه احتیاج به دستشویی دارم اگه
می‌خواین منو بکشین راه دیگه ای هم هست
گشنگی نامردیه.

پوف کلافه می‌کشه و با دو قدم بلند پشت سرم قرار
می‌گیره.

خیلی زود طناب رو باز می‌کنه و بدون حرف با
کشیدن بازوم منو از اتاق بیرون می‌بره دقیقاً یه در بعد
از اتاقم رو باز می‌کنه و داخل پرت می‌کنه.

- گمشو کارتو بکن بیرون منتظرم.

در رو به هم می‌کوبه و صورتم از بوی گندی که تو
بینیم می‌پیچه جمع می‌شه، نگاهم رو به دستشویی
کوچیک و کثیفی که توش گیر کردم می‌چرخونم،
دست خودم نیست که چند بار پشت هم عق می‌زنم و
با عجله شیر آب و روشویی جرم گرفته‌ی کثیف رو
باز می‌کنم اینجا دیگه کدوم جهنمیه؟

چند مشت آب به صورتم می‌پاشم تا بتونم بدون بالا
آوردن کارم رو بکنم و بیرون برم، با چشم‌های بسته
مشغول می‌شم تا نبینم الان تو چه جای آلوده ای هستم
و امیدوارم بیماری سراغم نیاد.

یه بار دیگه دستم رو می‌شورم خوبه لااقل آب داره،
سمت در می‌رم و دستگیره رو پایین می‌دم و به محض
باز کردن در باهاش سینه به سینه می‌شم، با اخم و
دست به کمر خیره‌ی منه. دست‌هام رو با پایین تیشرت
چرکم خشک می‌کنم، می‌میرم تا کنایه نزنم اما نمی‌شه.

- واقعاً معذرت می‌خوام مصدع اوقات شریفتون شدم
جناب آدم ربا.

اخم هاش عمیق تر می شه.

- گوه خوری نکن انتر.

صورت جمع می شه.

- انتر تر از تو که نیستم اورانگوتان.

مثل قبل بازوم رو محکم می گیره و تکونی بهم می ده.

- چقدر حیف که نمی تونم ناکارت کنم ولی صبر منم
یه حدی داره پس خفه شو.

فقط نگاهش می کنم من انگار یادم رفته دزدیده شدم که
زبونم اینقدر درازه پس بهتره خفه خون بگیرم.

منو دنبال خودش می کشه و وارد همون اتاق می شیم،
منو روی صندلی پرت می کنه باز دست هام رو می بنده
و سمت در می ره که جیغ می کشم.

- مگه اون در لعنتی قفل نیست؟

چه جوری می‌خوام فرار کنم باز کن دستمو با تواما
بی‌شعور نرو.

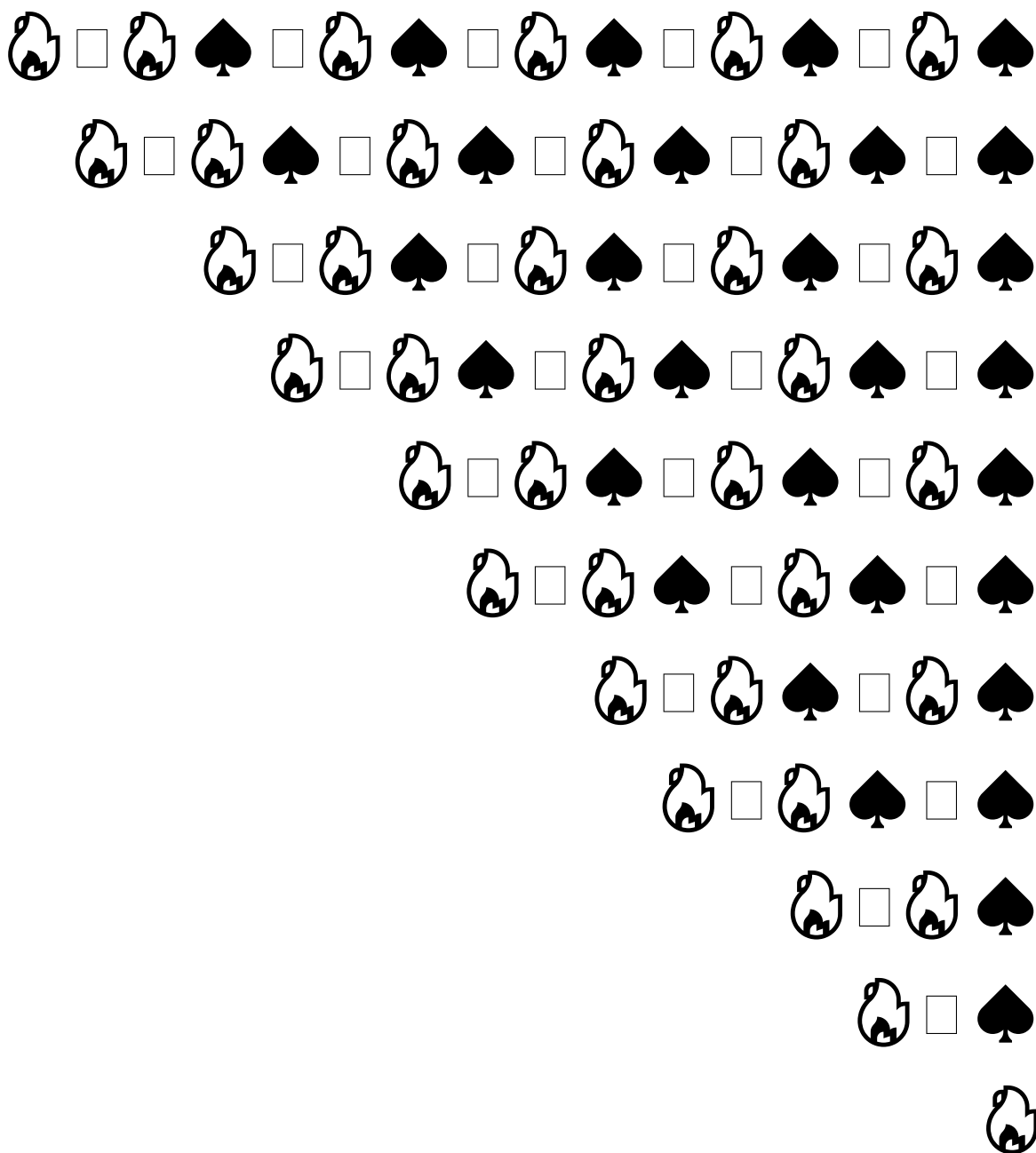
بی‌اهمیت به داد و فریادهام کار خودش رو می‌کنه و
از اتاق بیرون می‌ره.

انقدر عصبی و ناراحت هستم که باز می‌زنم زیر گریه
و از خدا می‌خوام که بهم کمک کنه، خدایا خودت
نجاتم بده یه کاری کن حامین پیدام کنه.

انقدر گریه می‌کنم و خدا رو صدا می‌کنم که نمی‌فهمم
چطوری تو همون حالت نشسته بخواب می‌رم.

#کپی_حرام_است

mehriroman@



تمام تنم از نشستن روی این صندلی درد می‌کنه
مخصوصاً نشیمنگاهم که حس می‌کنم خواب رفته و
سوزن سوزن می‌شه.

تکونی به تنم می‌دم و به اون مرد لعنتی که عین رباته
نگاه می‌کنم، اون تیکه نون و پنیر رو با سینی روی
زمین جلوی پام می‌ذاره و بدون نگاه کردن به چشم‌هام
پشتم قرار می‌گیره و دستم رو باز می‌کنه.

- پنج دقیقه وقت داری غذاتو بخوری یه دقیقه
دیرتر بشه زدم ناقصت کردم من الاف تو نیستم
پس واسه من ناز نکن و کوفت کن.

متعجب نگاهش می‌کنم و حین ماساژ دادن دست‌هام از
روی صندلی پا می‌شم، مگه من حرفی زدم چرا اینقدر
بی‌اعصابه؟ منکه جیکم در نمیاد پس چشه؟

خم می‌شم و اون تیکه نون سنگک رو از تو سینی
برمی‌دارم و خیره به اون مرد اخمو گازی بهش
می‌زنم و با دهن پر می‌گم:

- کلاً اعصاب نداری یا از اینکه مجبوری نگهبان
من باشی حالت خوب نیست؟

نفس عمیقش رو با حرص بیرون می‌ده.

- خیلی حرف می‌زنی.

- وا منکه حرفی نزدم همین یه جمله شد خیلی حرف
زدن؟!!

پوزخند می‌زنه و نگاهی به سر تا پام می‌ندازه.

- تو زندگیت زیاد دزدیده شدی نه؟ عادیه برات.

نمی‌دونم چرا ازش نمی‌ترسم، لااقل الان قیافه‌ش منو
نمی‌ترسونه و از حرفش خنده می‌گیره. حال و روز
من خنده دارم هست اینجا تو دست آدم‌هایی که منو
دزدیدن اسیرم و به حرفشون می‌خندم.

- از کجا فهمیدی من زندگیم پر از هیجانه؟

حالا که اینو فهمیدی اینم بگم که من یه بادیگارد دارم
که اگه زیر زمینم باشم پیدام می‌کنه و گردن تک
تکتون و خورد می‌کنه از اونجایی که زیاد دزدیده شدم و
هر بار نجاتم داده بهت می‌گم جون تو دوست داری
فرار کن.

سرش رو به تأسف تگون می‌ده:

- اصلاً درک نمی‌کنی تو چه وضعیتی گیر کردی
بچه اگه مثل آدم باهات برخورد می‌کنم فقط واسه
اینه می‌دونم بی‌گناهی پس سعی کن دهن تو ببندی و
صبر کنی تا ببینی چی در انتظارته.

این حرفش بهم جرأت می‌ده، جلو می‌رم و خیره به
اون تیشرت مشکی تنش که روی سینه‌ش یه استیکر
بزرگ تمساح داره می‌گم:

- تو می‌دونی من چرا اینجام؟

سرش رو تکیه می‌ده و محکم می‌گه:

- قراره خون با خون شسته بشه.

ترسیده و با صدای لرزون می‌گم:

- چه خونی؟ خون کی؟

عصبی دست‌هاش رو به کمرش می‌زنه و غرش
ترسناکش تو فضای خالی و تاریک این اتاق کثیف
می‌پیچه و من وحشت زده هین می‌کشم:

- بسه دیگه خیلی زر می زنی بتمرگ کوفت کن باید برم.

اون یه تیکه نونی که هنوز دسته تو دهنم می ذارم و با دهن پر به بیرون اشاره می کنم.

- همین که خوردم بسمه می شه برم دستشویی؟

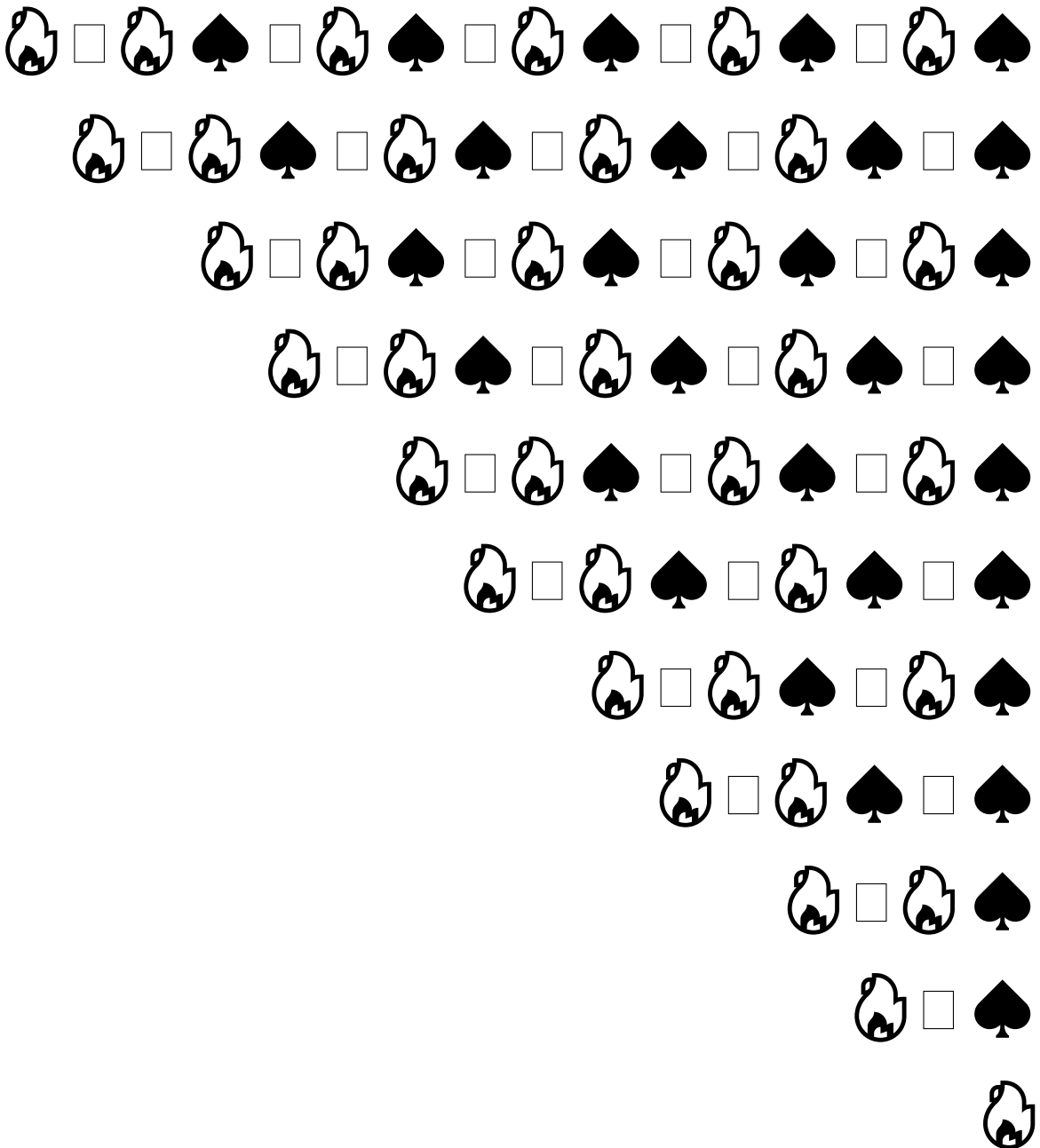
جلو میاد سمت در هولم می ده.

- بشمار سه بیرونی.

اطاعت می کنم و با عجله سمت اون در می دوام.

#کپی_حرام_است

mehriroman@



.....

الان دیگه می‌دونم که سه روزه اینجام.
تنها ارتباطم با محیط بیرون، رفتن به دستشویی با
همون مرد قد بلند وحشتناک و خوردن دو تکه نون
خشک و یه لیوان آب.

انقدر جیغ کشیدم که صدام خش برداشته و گلوم
می‌سوزه، اما انگار قرار نیست کسی به دادم برسه.

حتی کسی سراغم نمیاد تا بفهمم چرا اینجام، اگه قرار
بود کشته بشم تا الان می‌کشتم ولی انگار دلیل دیگه
ای واسه بودنم توی این خراب شده‌ی کثیف وجود
داره.

این بلا تکلیفی داره منو به جنون می کشونه، بوی گندی
که همه جا رو گرفته حالم رو بد می کنه و حس می کنم
همه ی تنم بو می ده.

باورم نمی شه چند روزه دوش نگرفتم و همه ی تنم
بوی گند عرق قاطی شده با این نم کوفتی رو به
خودش گرفته.

خیره به رو به رو و اون درم که صدای چرخش کلید
به گوشم می رسه و خیلی زود در باز می شه.

متعجب به کسی که روبه روم ایستاده و لباس تمام
مشکی تنشه خیره می شم، باورم نمی شه که باز توسط
آدم های اتابک دزدیده شده باشم.

من همیشه فکر می کردم پدرش مرد خوبیه ولی الان
که جلوم ایستاده و با اون اخم های توی هم نگاهم

می‌کنه بهش شک دارم که اصلاً آدم خوبی بوده یا مثل
پسرش یه عوضی تمام عیاره.

فکم رو به هم فشار می‌دم، انقدر که صدای دندون‌هام
خودم رو اذیت می‌کنه.
خیره تو چشم‌های سرخش با نفرت می‌گم:

- لعنت به همتون، همتون یه سری عوضی به تمام
عیارین، پسر کثافتت موفق نشد حالا تو دست به
کار شدی؟

یه قدم سمت برمی‌داره و انگشت اشاره‌ش رو جلوی
صورت‌م می‌گیره:

- دیگه حق نداری اسم پسرمو بیاری.

واقعاً صداش می‌لرزه یا من اینجوری فکر می‌کنم؟

نگاهم رو از نوک انگشتش تا توی چشم‌هاش چرخ
می‌دم و پوزخند می‌زنم:

- حالم از این که اسم اون عوضی تو دهنم جاری
بشه به هم می‌خوره، خوشحال می‌شم جفتون برین
به درک.

نگاهی به سر تا پام می‌ندازه با قدم‌های بلند ولی با
آرامش به سمت چپ قدم برمی‌داره، پشته تک صندلی
که گوشه‌ی دیواره رو می‌گیره و روی زمین می‌کشه.

رو به روم روی صندلی می‌شینه و خیره بهم پاش رو
روی پاش می‌ندازه و دست به سینه می‌شه.

- اومدم اینجا تا برات یه داستانی و تعریف کنم.

دست خودم نیست که جیغ می‌زنم:

- نمی‌خوام چیزی بشنوم ساکت شو...

بذار برم لعنتی، من دو روزه اینجام، چرا نگهم
داشتی؟

انگشتش رو به نشونه‌ی سکوت روی لبش می‌ذاره.

- هییییش...

ساکت باش تا بهت بگم، عجله نکن، نگرانم نباش من
اگه می‌خواستم بکشمت خیلی زودتر از اینا اینکارو
می‌کردم، پس الان مثل دخترهای خوب به داستانم
گوش کن.

فقط می‌تونم حرص بخورم و با اخم بهش خیره بشم،
راست می‌گه اگه می‌خواست بکشه چرا باید تا الان
صبر می‌کرد؟

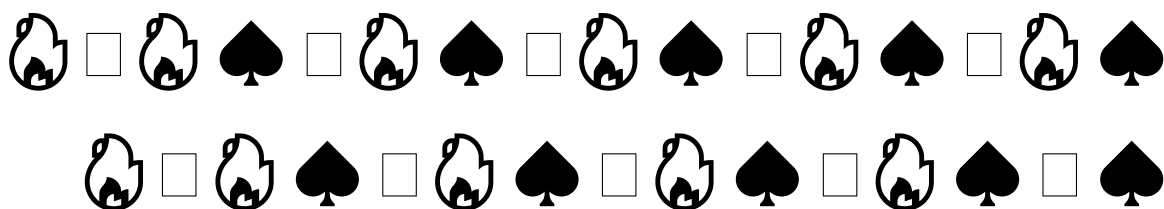
بهتره به حرف‌هایش گوش بدم و از دستش خلاص
بشم.

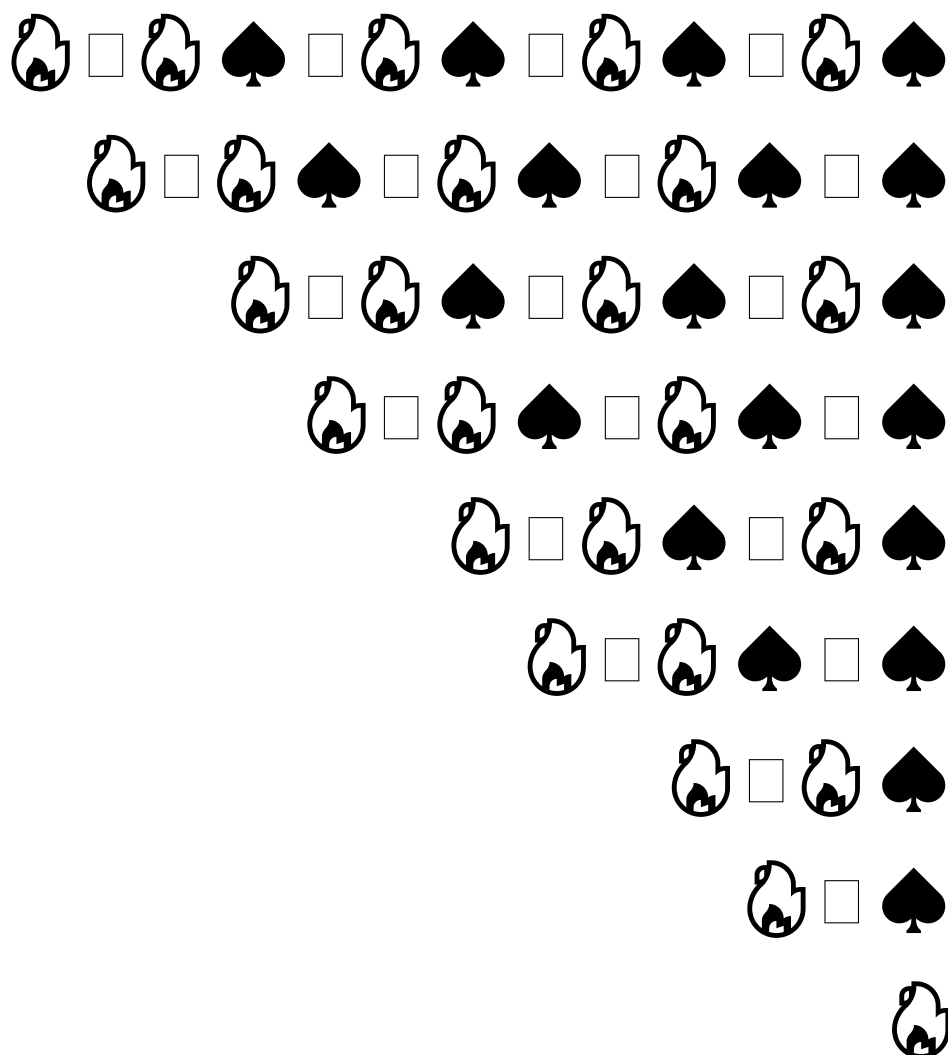
- موضوع برمی‌گردد به بیست و شش سال پیش،
اون موقع من و همایون و البرز سه تا دوست خیلی
صمیمی بودیم، دوست‌هایی که باهم درس خونديم،
با هم کار کردیم، با هم زندگی کردیم، به هم
اعتماد داشتیم؛ ولی این وسط یه اشتباهی کردیم...
من و البرز که به همایون اعتماد کردیم.

- البرز دیگه کیه؟

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۳۸۳

- هیش گوش کن همه چی مشخص می‌شه، همایون
زیادی قدرت طلب بود، واسه به دست آوردن

چیزی که می‌خواست می‌تونست همه رو نابود
کنه، حتی عزیز ترین آدم‌های اطرافش و این
کارو هم کرد.

البرز خیلی گنده شده بود توی کارش منظورمه. خیلی
زود از من و همایون جلو افتاد، همین شد خار تو چشم
همایون.

ما واسه یه مردی به نام جیمز کار می‌کردیم، اون
مرد ابر قدرت بود و اگه به هر کدوممون نظر
می‌نذاخت می‌تونستیم راه صد ساله رو یه ساله بریم و
جیمز دست گذاشت روی البرز، چون اون خیلی
باهوش بود و مغز متفکر.

اونوقت‌ها تو یه سالت بود، من اتابکو داشتمو همایون
اجاقش کور بود.

شوکه نگاهش می‌کنم، اجاقش کور بود یعنی چی؟
مگه نمی‌گه من یه سالم بود، چطوری با بچه اجاقش
کور بود!؟

پوزخند می‌زنم:

- نمی‌خواهم به مزخرفاتت گوش کنم، خودت داری
می‌گی من یه سالم بود، پس اجاقش کور بود
بی‌معنی، چی زدی بابای اتابک؟

لبش رو می‌گزه و مثل یه آدم پیروز بهم نگاه می‌کنه و
من تتم از این نگاه به عرق می‌شینم. چی تو چنته داره
که اینجوری به خودش غره شده؟
دهن باز می‌کنه و نفس من قطع می‌شه.

- کجای حرفم گفتم که تو بچه‌ی همایونی؟

چشم‌هام درشت می‌شه و حس می‌کنم تو یه لحظه
همه‌ی علائم حیاتی‌م قطع می‌شه، بریده به حرف میام:

- ی... یعنی چی؟

دستی به ریش مرتب سفیدش می‌کشه.

حالا که من می‌خوام حرف بزنه تو ژست جذاب
متفکرش فرو رفته، همه‌ی اینا واسه آزار منه وگرنه
چی پشت این سکوت کش اومده هست.

- د حرف بزن.

سرش رو تکون می‌ده.

- یعنی اینکه تو دختر یه ساله‌ی البرزو شکوه بودی.

شوک حرفش زیاده، خیلی زود تصویر اون زوج
جلوی چشمم میاد و لب می‌زنم:

- باور نمی‌کنم.

سرش رو تکون می‌ده.

- باور کن، اون همایون کثافت خیلی راحت البرزو شکوه و کشت، اون حتی قرار بود تورو هم بکشد اما شاید عذاب وجدان نداشت یا شاید همون کور بودن اجاقش.

تو ورداشت و به الهام زنش کادو داد، بگذریم که الهام هیچوقت قبولت نکرد و همینم شد یه جنگ حسابی بین شمس و پدر زنش و اتفاقات بعدش..

من همه‌اینا رو دیر فهمیدم، اگه می‌فهمیدم نمی‌ذاشتم همچین غلطی بکنه اما وقتی رسیدم که جنازه‌های غرق خون پدر و مادرتو توی خونه‌شون پیدا کردم، بعد اون شدم دشمن همایون تا همین الان و اگه طرف حق بگیریم باید بکشم تا انتقام بگیرم اما نمی‌تونم چون تو از خون البرزی نه اون حیوون.

قلبم یکی در میون می‌زنه، اینقدر کوبنده جمله‌هاش رو پشت هم ردیف کرده که حس می‌کنم از یه بلندی سقوط کردم، اصلاً نمی‌فهمم چی داره می‌گه، تنم کرخت شده، همه‌ی بدنم پر از دونه‌های عرق سرد شده.

مادرم هیچوقت من رو دوست نداشت، هیچوقت بهم
محبت مادرانه نشون نداد، واسه این بود چون دخترش
نبودم؟

نفسم داره به شماره میوفته و خس خس سینه‌م شروع
می‌شه، نگاهی به من و حالت خفگیم می‌ندازه و از
جاش پا می‌شه و سمت در می‌ره، تقه ای بهش می‌زنه
و من فکر می‌کنم کاش نفسم نیاد و بمیرم، من این همه
سال توی دروغ زندگی کردم؟

مردی داخل می‌شه و من صداش رو از جایی خیلی
دورتر از چیزی که هست می‌شنوم.

- بله قربان؟

- کیسه‌ی دارویی که آوردم بیار.

مرد اطاعت می‌کنه و با یه پاکت برمی‌گرده.

خیره به قبادم، از تو پاکت اسپری رو بیرون میاره و
حین گفتن جملات دردناکش اسپری رو روی لبهام
می‌ذاره:

- اینم از البرز ارث بردی، اونم آسم داشتو مدام
محتاج این اسپری بود، داشتم میومدم گرفتم برات.
دختر تو خود البرزی... مخصوصاً چشم‌هات.

چند پاف زندگی بهم تزریق می‌شه و من بی‌حال می‌گم:

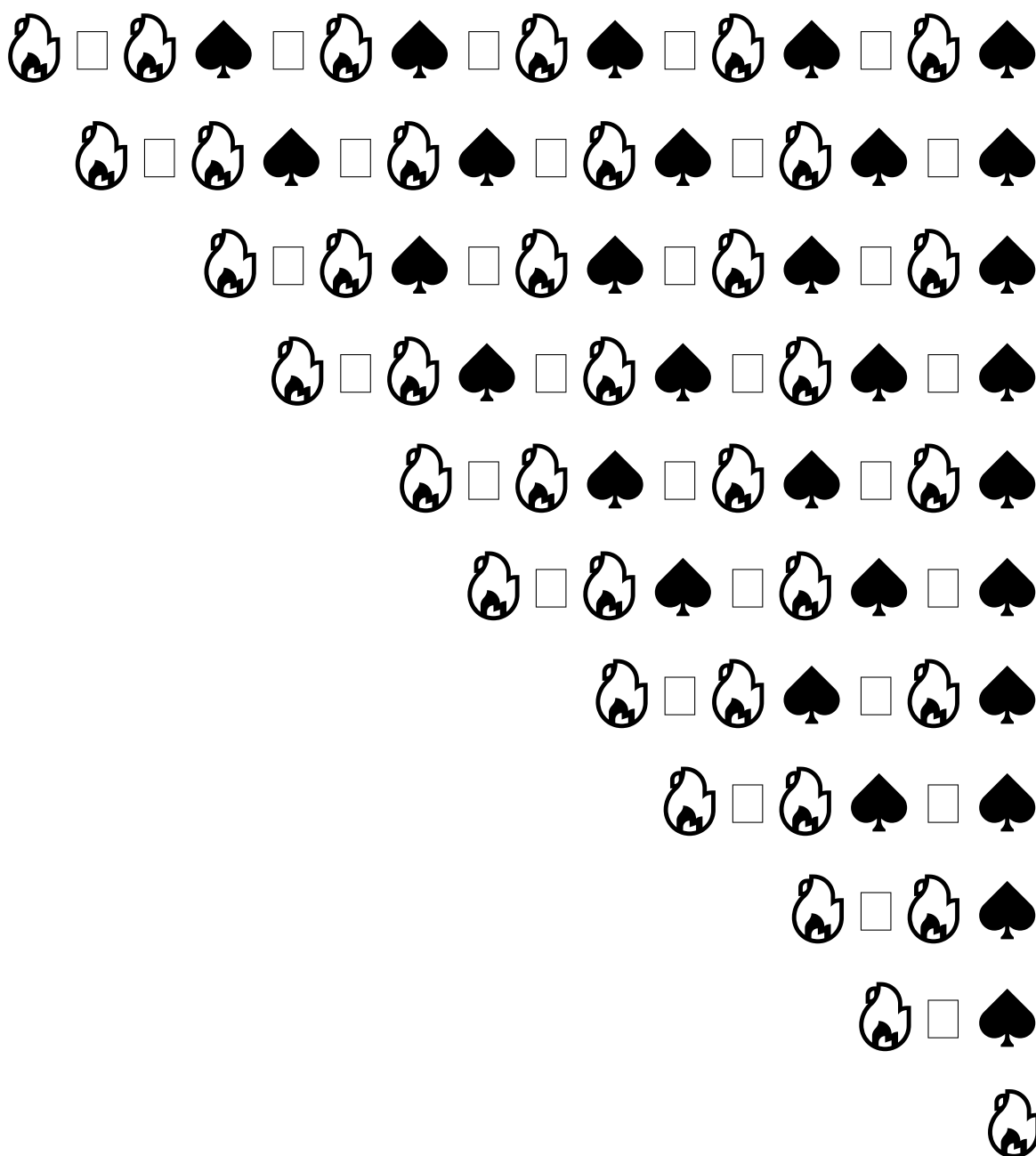
- چرا داری انتقام می‌گیری؟
چرا الان داری می‌گی؟ چرا قبلاً...

حرفم رو قطع می‌کنه.

- چون اون حیوون تنها پسرمو کشت.

#کپی_حرام_است

mehriroman@



- چون اون حیوون تنها پسر و کشت.

چشم هام درشت تر از این نمی تونه بشه، این حجم از شوک رو بدنم نمی تونه تحمل کنه، بابای من آدم کشته باشه باورم نمی شه.

- چی... چی؟

ناباور چشم هام رو بهش می دوزم.
فکش رو بهم فشار می ده و حین ادای جمله اش من اون درد توی سینه اش رو واضح حس می کنم.
تک پسرش رو از دست داده درد کمی نیست.

- همایون اتابکو کشت و من باید تورو بکشم.

لبم رو می‌گزم چهره‌ی اتابک میاد جلوی چشم یعنی
الان من باید عذاب وجدان اونم داشته باشم؟
من باعث مرگ عبد و اتابک شدم شاید اگه وارد
زندگیش نمی‌شدم اتفاقی براش نمی‌افتاد.

خدا قلبم داره از تو سینه‌م کنده می‌شه.
حرف می‌زنم اما صدام به گوش خودمم نمی‌رسه
نمی‌دونم قباد چطور می‌شنوه که جواب می‌ده.

- چرا منو نمی‌کشی پس؟

- چون تو دختر البرزی نه همایون، تو واسم
عزیزی مثل پدرت مثل شکوه بهت آسیب نمی‌زنم.

من باید این رازو برملا می‌کردم.

درضمن فاش شدن این راز از کشتنت بیشتر همایون و
عذاب می‌ده چرا باید این لذت و از خودم بگیرم؟
در به در دنبالته، هر جایی که از من تو خاطرش بوده
گشته، انگار هنوز عذاب وجدان دست از سرش
برنداشته که پیگیرته، یا شایدم تو واقعاً جای بچه‌شو
پر کردی که اون حرومزاده‌ای که به زنش هم رحم
نمی‌کرد اینقدر واسه تو یقه جر می‌ده.
صبر کن ببینم "مکث‌هاش بین جمله‌ها خیلی
کشنده‌ست، خیلی زیاد"
شاید عاشقت شده دنبال یه موقعیت...

با درد حقارت جیغ می‌زنم.
یه جیغ بلند تا کمی از ذهنم رو که با حرف‌های قباد
عفونتی شده رو آروم کنم، تو تمام این سال‌هایی که
کنارش بودم هیچوقت این حس کثیف رو نداشتم یعنی
کاری نکرد که داشته باشم تموم بوسه‌هاش بغل‌هاش
همشون پدرا نه بوده من حس بدی نگرفتم ازش...

- خفه شو، خفه شو خواهش می‌کنم، دیگه نگو...

باورم نمی‌شه با شنیدن همه‌ی اینا اشکی ندارم که تقدیم
صورت‌م کنم.

فقط یه سوزش وحشتناک همه‌ی چشمم رو گرفته، شاید
به خاطر تلاشم واسه اشک نریختنه ولی اگه این سد
بشکنه و این تلاش بی‌اثر بشه دیگه اشک‌هام تموم
شدنی نیست.

من الان دلم می‌خواد بخندم، یه خنده‌ی عمیق و از ته
دل.

من قطعاً تویه شوخی‌چندش آورم. همون سورپرایز
مزخرف تولدم.

من گذشته‌مو از دست ندادم.

دلم می‌خواد فکر کنم اتابک هم، همدست بقیه شده،
حتی باباش رو هم وارد این بازی کرده تا باور پذیر
باشه.

بازیه کثیفیه اما اگه حقیقت داشته باشه من حتی می‌تونم
دست‌هاشون رو ببوسم فقط این کثافتی که الان بهش پی
بردم یه دروغ باشه.

اما نگاه خیره‌ی قباد و رگ‌تپنده‌ی کنار پیشونیش و
دونه‌های عرقی که روی صورتش برق می‌زنه و بد
تر از اون لباس‌های یه دست مشکیش به حرف‌هاش
صحه می‌ذاره.

نفس عمیق می‌کشم و حین فشردن لب‌هام به هم می‌گم:

- دیگه چی هست که نمی‌دونم؟

بی‌خیال قدمی ازم دور می‌شه، چند قدم به راست
برمی‌داره و به دیوار پشت سرش تکیه می‌ده، الان که
من عصبیم این لامپ بالای سرمم وقت گیر آورده و
مدام چشمک می‌زنه.

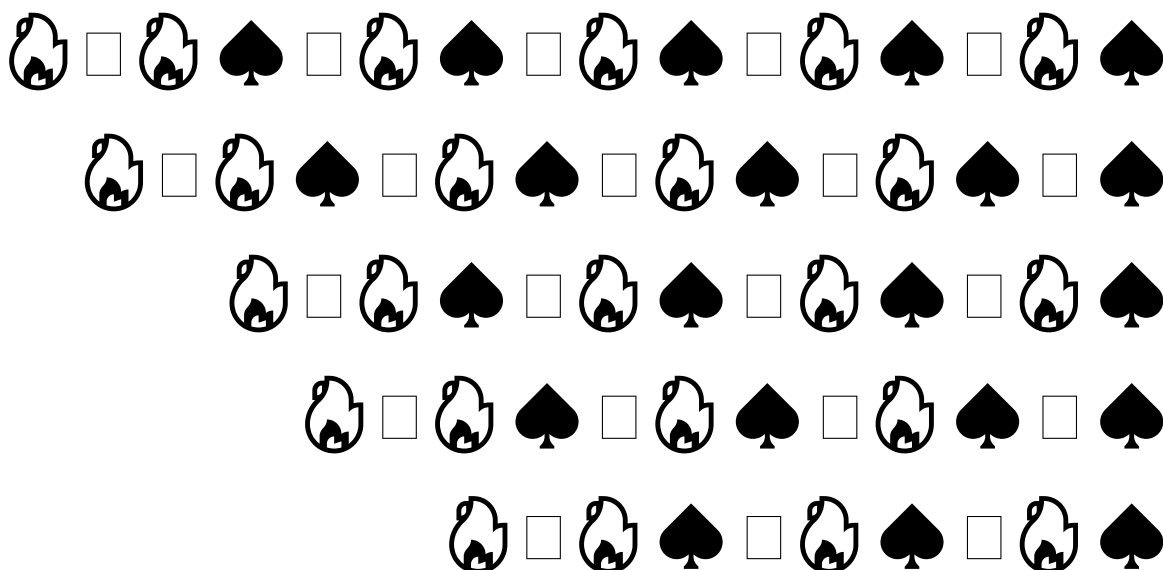
سرش رو روی شونه کج می‌کنه و خیره نگاهم می‌کنه:

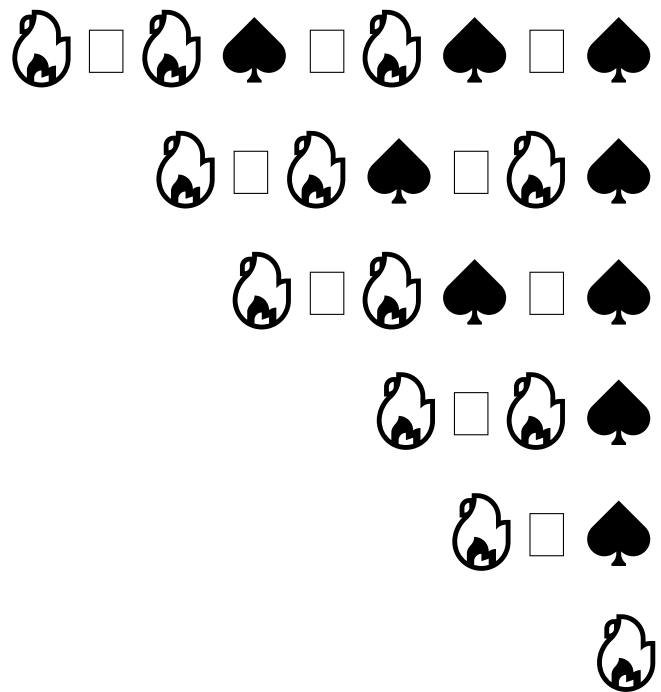
- خیلی چیزها هست نمی‌دونی.

- می‌خوام بشنوم، چی هست؟

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۳۸۵

سرش رو به تأسف تګون می ده.

- اوکی. اینکه همایون یه شاید عوضیه، اینکه
بزرګترین صادر کننده ی مواد مخدره، اینکه قاچاق
دختر می کنه.

"ضربه‌هاش کاریه تا حالا هیچوقت اینجوری پشت هم
سیل شلیک این همه درد نشده بودم، دستش رو به
چونه‌ش می‌زنه و حین خاروندن ریشش ادامه می‌ده"
دیگه چی هست که نمی‌دونی؟

صبر کن ببینم تو اصلاً چیزی هم می‌دونی از این
زندگی یا نه؟

باور نمی‌کنم پدر من نمی‌تونه این آدمی که می‌گه باشه.
پدرم.....؟! اصلاً پدرمه؟

اون خلافکاره و تموم کسایی که براش کار می‌کنن هم
یعنی خلافکارن؟

همایون پدر مادر من و کشته؟ به چه جرمی؟ واسه
همینه که مادرم هیچوقت دوسم نداشت؟ چون مادرم
نبود.

فکرم مدام از این شاخه به او شاخه می‌پره خودمم
نمی‌دونم باید به چی فکر کنم، دارم مزخرف می‌گم و
حس می‌کنم فشارم اینقدر پایینه که توی سرم احساس

خواب رفتگی می‌کنم و جلوی دیدم مدام جرقه‌های
طلایی رنگ می‌بینم.

حامینم خلافاکاره؟

قاچاق دختر می‌کنه؟

واسه همین اینقدر راحت آدم کشت؟

می‌خواست به وقتش بهم بگه، چیو؟

اینکه یه خلافاکار عوضیه؟

نه نه حامین نمی‌تونه همچین آدمی باشه، اون فرق
داره، من باورش دارم.

من چقدر احمق بودم.

چرا این همه سال این همه چیز دیدم و گفتم بی‌خیال؟

من تو خونه‌ی قاتل پدر و مادرم زندگی کردم اصلاً
راست می‌گه؟

از کجا معلوم راست بگه؟

وای حس می‌کنم مغزم اندازه‌ی یه کوه سنگین شده، تو
افکار خودم غرقم و تو دردم دست و پا می‌زنم که
می‌گه:

- من دیگه کاری بهت ندارم، الان می‌سپرم و لت
کنن اما حرف من یادت باشه همایون یه عوضیه
به تمام معناست که خون خیلی‌ها روی دست‌هاش
ریخته، برو و از خودش بپرس انکار نمی‌کنه که
دختر البرزی.

مات نگاهش می‌کنم.

چی شد الان؟ چی گذشت بهم؟

ولم می‌کنه برم پیش کی قاتل پدر و مادرم؟

یعنی راست می‌گه؟

با صدای لرزون از دردی که توی سینمه می‌گم:

- بهم ثابت کن، یه چیزی نشونم بده باور کنم راست می‌گی؟

لبخند می‌زنه و دستش رو توی جیبش فرو می‌کنه، اون چند ثانیه تا دستش رو بیرون بکشه واسه من یه عمر می‌گذره.

- پس سند می‌خوای تا باور کنی؟

یه پاکت کوچیک از جیبش بیرون میاره و پشتم قرار می‌گیره.

دستم رو باز می‌کنه و سمت می‌گیرتش.

- بیا بازش کن.

با دست‌های لرزون ازش می‌گیرم و اون پاکت کاهی رنگ کوچیک رو باز می‌کنم، یه شناسنامه و یه عکس از همون زن و مرد که منه یک ساله تو بغلشونم،

بالاخره اولین قطره‌ی اشک از چشم می‌چکه و اون
شناسنامه رو باز می‌کنم.

البرز هدایت متولد.....

چشم‌هام رو می‌بندم و برگ دوم رو باز می‌کنم
تو قسمتی که باید اسم فرزند ثبت باشه و تیر خلاص
رو می‌خورم...
بهگل هدایت...

صدام تو گلو می‌شکنه و زیر گریه می‌زنم
نمی‌تونم حرف بزنم ولی لابه لای هق هقی که از
سینه‌م خارج می‌شه نگاهش می‌کنم اونم چشم‌هاش
خیسه حتماً واسه پسرشه وای اتابک و کشتن.
لب‌هام رو بهم فشار می‌دم:

- اسم بهگل و کی روم گذاشت؟

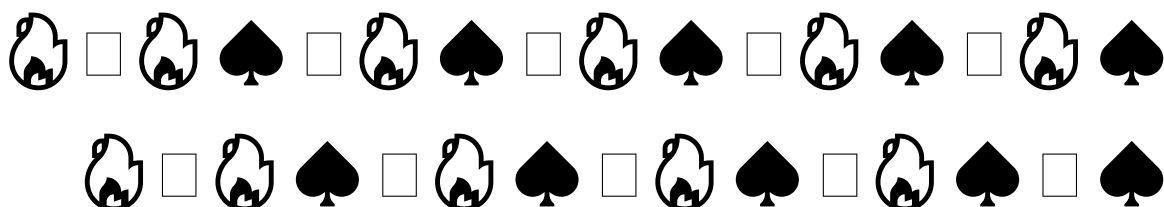
لبخند نصفه نیمه ای می‌زنه که با چشم‌های براق از
اشکش اصلاً هم خونی نداره.

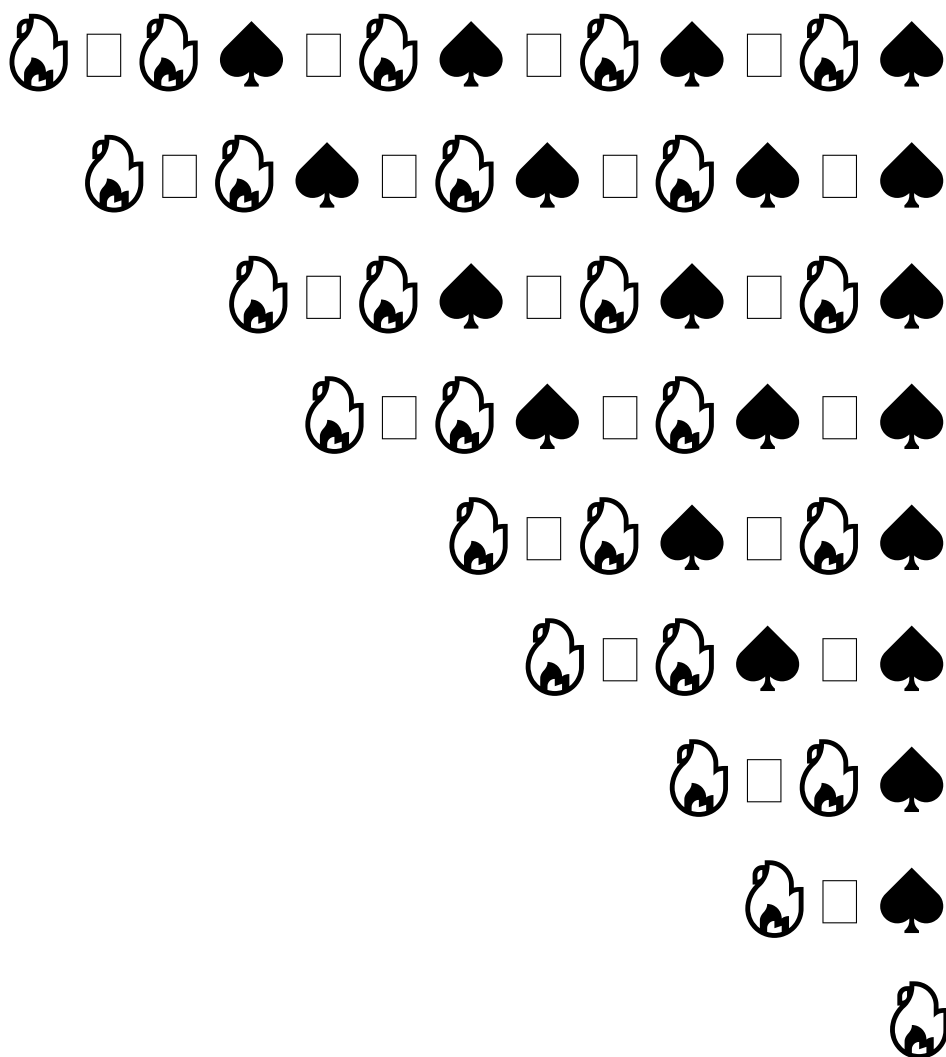
- شکوه.

سرم رو پایین می‌ندازم و با صدای بلند زیر گریه
می‌زنم ای خدا این دیگه چه بلایی بود سرم اومد؟
چه بدبختیه که گرفتارش شدم...

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۳۸۶



گیج و سردرگم وسط یه جاده که اطرافش پوشیده از
درخته ایستادم.

نگاهم خیره به انتهای جاده ایه که جز سیاهی هیچی
ازش پیدا نیست و فکرم هول و هوش حرف‌هایی که
شنیدم می‌چرخه.

تا کی می‌خوام خودم رو گول بزنم؟
من با یه حساب سر انگشتی خیلی راحت فهمیدم که
حرف‌های قباد خود واقعیه.

حالا باید چیکار کنم؟
برم پیش پلیس؟
برم پیش همایون و ازش حساب پس بگیرم؟
بزنم به در بی‌خیالی؟
راه بیوفتم دنبال خانواده‌ی اصلیم؟

نمی‌دونم واقعاً نمی‌دونم.

چقدر ذهنم مشوشه، چقدر داغونم.

مغزم دقیقاً شده مثل پلی بک فیلم‌ها مدام خاطراتم رو مرور می‌کنم تا یه مدرکی واسه رد کردن حرف‌های قباد پیدا کنم.

اما هیچی نیست جز مدرک اثبات حرف‌هاش.

یعنی حق با قباد بود؟

اینقدر خاطر البرز و من براش عزیز بود که از انتقام پسرش گذشت؟

البته قباد اونقدرها هم که ادعا داشت به دختر البرز احترام نداشت، اگه این طور بود توی این سرما و سوز سرد، این ساعت صبح که هیچکس تو همچین جایی پرسه نمی‌زنه، من رو وسط ناکجا آباد که حتی نمی‌دونم کجاست ولم نمی‌کرد.

انگار تازه به خودم اومدم.

اون باد سرد و نم بارون و لرزی که تو تتم نشسته یادم می‌ندازه تو چه وضعیتی هستم.

هنوز همون تیشرت و شلوار نازک گشاد تنمه که
واسه خواب می پوشمشون.

این لباس ها اصلاً عایق خوبی واسه سرما نیستن.

پاهام برهنه ست و روی این یخی که سطح آسفالت رو
گرفته حسابی گز گز می کنه.

از اون دمپایی های پشمالویی که پام بود هیچ خبری
نیست، چون موقع دزدیده شدنم از پام افتاد.

فقط یه لطف بهم کردن، شاید همین میزان علاقه شون
بود، لحظه ی آخر اون یارو گنده هه یه گوشی کوچیک
معمولی از توی جیبش برداشت توی سینه م پرت کرد
همین.

بدتر از سرمایی که داره مغز استخوانم رو
می سوزونه، وحشت این راهیه که تو شم، یه جاده ی
باریک با کلی درخت اطرافش.

حتی به فاصله‌ی چند متری هم هیچ چراغی دیده
نمی‌شه تا کمی فضای اطراف رو روشن کنه.
تنها نوری که دارم چراغ قوه‌ی همین گوشیه که
دستمه.

دست‌هام رو جلوی دهنم می‌گیرم تا کمی با گرمای
نفسم از این یخ زده‌گی بیرونش بیارم.
اما هیچ فایده‌ای نداره.
اصلاً این باد شدید اجازه نمی‌ده دم به دستم برسه.

تو خودم جمع می‌شم.
دیگه راه رفتن برام سخت شده، چشم‌هام از گریه‌ی
زیاد می‌سوزه و قلبم هنوز ریتم درستش رو پیدا
نکرده.

چیزهایی که شنیدم قابل هضم نیست، من حتی دیگه
دوست ندارم به اون خونه برگردم اما با این وضعیت

و لباس‌هایی که تنه تنها راهم برگشته، بعد اون
می‌دونم چیکار کنم.

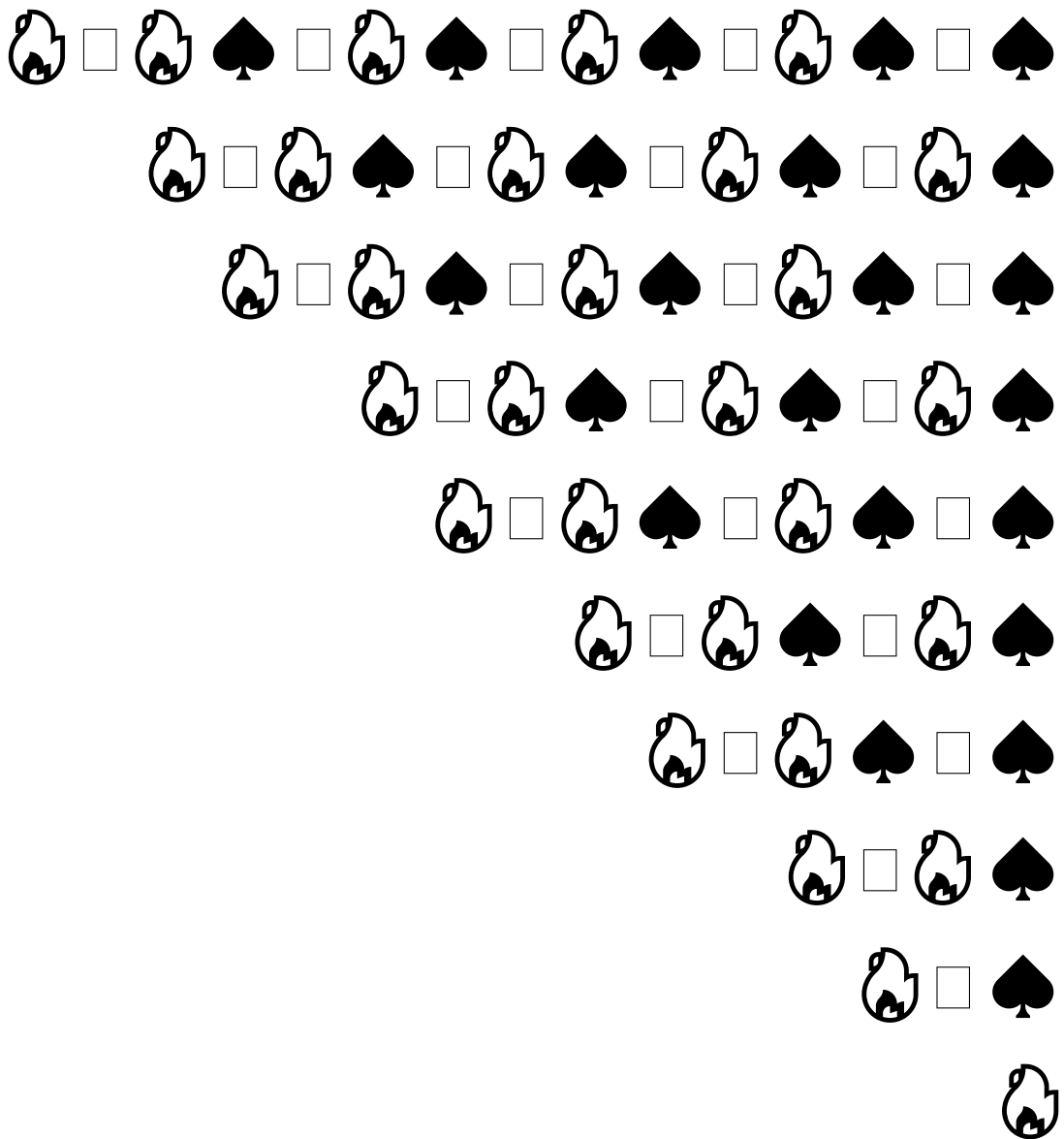
صبر کن ببینم من کجا دارم می‌رم چه مرگمه؟
مگه اصلاً جایی رو دارم که برم؟
اصلاً گیرم که داشته باشم اینجا کجاست که من توش
گیر افتادم؟

من احمق چرا زنگ نمی‌زنم بیان کمکم؟

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۳۸۷

سرم رو می‌چرخونم و سنگ بزرگ کنار درخت رو
واسه نشستن انتخاب می‌کنم.

پاهام دیگه توان راه رفتن نداره، ضعف کردم.
من توی این سه روز فقط چند تیکه نون خوردم.

بدتر از اون این احساس سرما خوردگیه که همه‌ی تنم
رو گرفته، گلوم به شدت می‌سوزه و گوشم و بینیم کیپ
شده.

نفسی می‌گیرم و به اطراف نگاه می‌کنم.
حتی اگه آدمی این اطراف نباشه که بلایی سرم بیاره
قطعاً طعمه‌ی یه حیوون می‌شم.

گوشی رو جلوی صورتم می‌گیرم و به مغزم فشار
میارم تا یادم بیاد شماره‌ی حامین چنده؟
لعنت به من که هیچ شماره‌ای رو حفظ نمی‌کنم و با
سیو کردن خودم رو خلاص می‌کنم.

چشم‌هام رو می‌بندم با همه‌ی تلاشی که می‌کنم از چیزی که به ذهنم می‌رسه مطمئن نیستم اما شماره رو می‌گیرم.

اگه درست نبود شماره‌ی بعدی قطعاً واسه پلیسه چون راه دیگه ای ندارم.

ساعت گوشی ۳ صبح رو نشون می‌ده و من با همه‌ی وجودم دلم می‌خواد صدایی که می‌شنوم فقط و فقط واسه حامین باشه.

دقیقاً سه تا بوق و صدای متعجبی که بعد از شنیدنش ناله می‌زنم.

- بله؟

- حامین؟

گریه می‌کنم و انگار مطمئن نیست که درست شنیده که
مکث می‌کنه و یهو با صدای ذوق زده به حرف میاد.

- بهگل؟ بهگل تویی عزیزم؟

وای وای خدایا شکرت کجایی دورت بگردم، کجایی
عمرم؟

با پشت دستم چشم‌هام رو خشک می‌کنم، باور نکردنیه
ولی همین صدا و این جمله‌ها باعث شده از وحشتم کم
بشه.

- نمی‌دونم کجام حامین تو رو خدا بیا من می‌ترسم،
اینجا خیلی وحشتناکه.

- بمیرم برات میام فقط یه نشونی بده لوکیشن
بفرست یه راهی که پیداات کنم.

لب هام آویزون می شه.

- یه گوشی معمولی دسته اصلاً اینترنت نداره
نمی دونم کجام، اینجا مثل جنگله.

- باشه قربونت برم، نترس من می رسونم خودمو
پیدات می کنم تو قطع نکن.

تنهایی؟ ولت کردن؟

- آره ولم کردن، چطوری پیدام می کنی؟

- می گم شاهد ردتو بزنه، جون می دم ولی پیدات
می کنم همه کسم، تو فقط نترس باشه؟

- اگه بیای دیگه نمی ترسم.

- میام میام عزیزم.

"طرف صحبتش من نیستم وقتی فریاد می زنه"
تا سه دقیقه دیگه لوکیشن می خوام بدو.

لب هام رو به هم فشار می دم.

- شاهد اونجاست؟

باز مکث می کنه و صدای نفس عمیقش توی گوشم
می پیچه:

- هیچی اونجوری که تو فکر می کنی نیست گلی،
بهت توضیح می دم باشه؟ الان مهم اینه پیدات کنم
توی بغلم اینقدر فشارت بدم که صدای آخ گفتنت
بهم بفهمونه که هستی.

پوز خند می‌زنم.

من مگه چیزی هم هست تو این زندگی که بدونم،
وقتی حرف می‌زنم صدام اینقدر ناراحته که دل خودم
رو هم به درد میاره.

- حامین؟

- جان حامین؟

- از خودت هیچی بهم نگو، می‌خوام همینی که
هستی واسم باقی بمونی، من نمی‌خوام هیچی
بدونم.

نفس عمیق می‌کشه و صداش خشدارتر از هر وقت
دیگه ای به گوشم می‌رسه:

- بهگل می‌میرم واسه بغضت، چی گذشته بهت؟

لبم رو می‌گزم و ادامه می‌دم:

- من نمی‌خوام پیش چشم خراب بشی.

حامین؟ من واقعاً عاشقت شدم، نمی‌خوام اتفاقی بیوفته
که بفهمم بهم دروغ گفتی و مجبور به انتخاب شم.

- عزیز دلم وقتی به یکی دل می‌بندی باید اون
شخص و همه جوره بشناسی، اگه با مشکلات و هر
چی که در موردش فهمیدی باز خواستیش واقعاً
عاشقی.

یه قطره اشک از چشم سقوط می‌کنه.

- اگه با دونستن واقعیت کنار نیایم چی؟

اگه اونی که هستن و نخوایم چیزی که خواسته بهمون
نشون بده رو بخوایم چی؟

- اون موقع مجبوری انتخاب کنی، بین دل و عقلت
به یکیشون گوش کنی، بهگل؟

بینیم رو بالا می‌کشم و غصه دار جواب می‌دم:

- جانم؟

- اگه عقلت من و نخواست قول بده من و با دلت
انتخاب کنی.

چشم‌هام رو روی هم فشار می‌دم.
من می‌تونم سال‌ها با یه آدم کش خلافتکار زندگی کنم؟
یعنی حامینم...؟

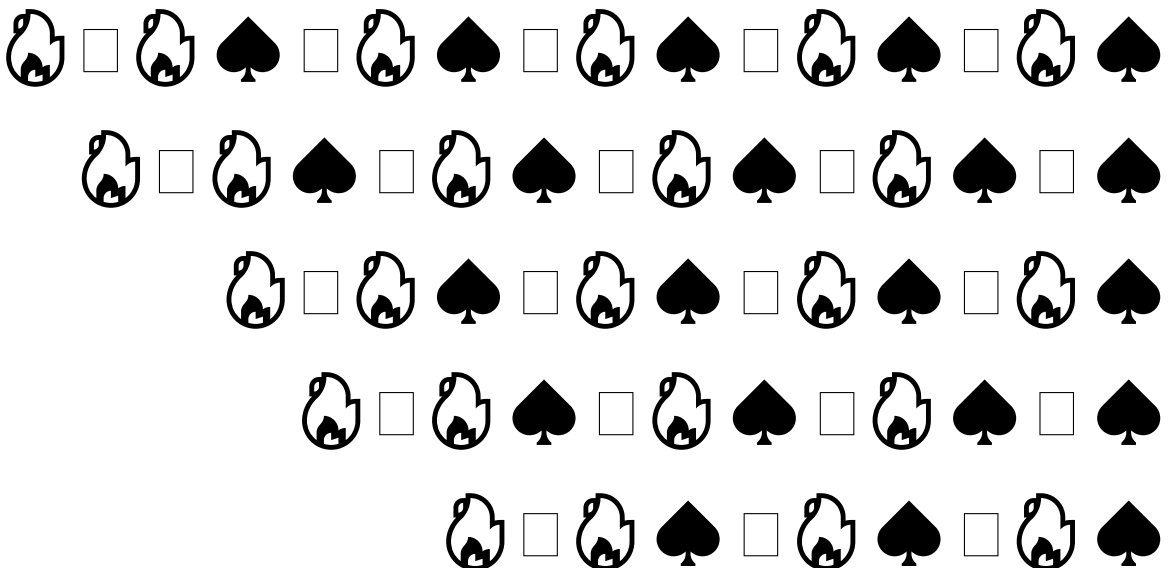
نمی‌تونم جواب بدم پس یه کلمه می‌گم:

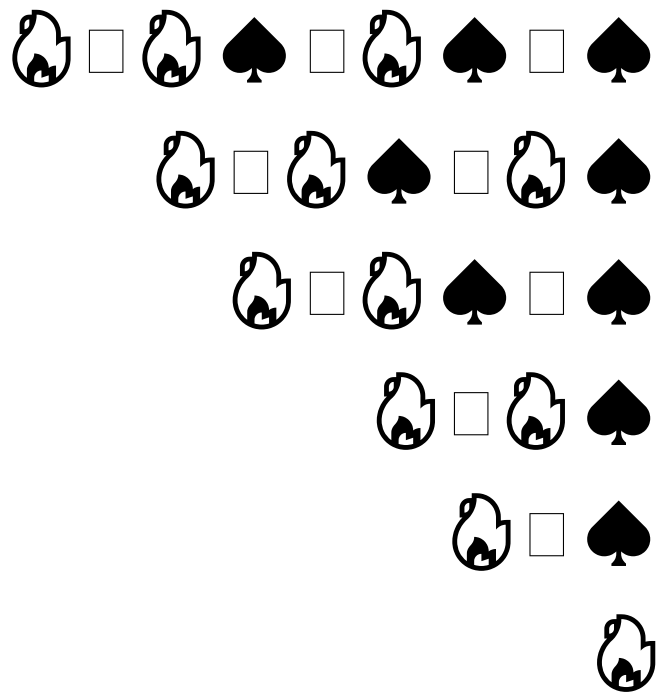
- دارم یخ می‌کنم، برس حامین.

- پرواز می‌کنم سمت عزیزم.

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۳۸۸

.....

نمی‌دونم چقدر پشت تلفن اشک ریختم و حرف زدم و
حامین سعی کرد آرومم کنه؛ اما به جایی رسیدیم که
شارژ گوشیم تموم و بعدشم خاموش شد.

خاموش شدنش باعث شد وحشت زده نگاهم رو به اطراف بدم.

انگار سیاهی اطراف می‌خواست من رو ببلعه، مدام چشم‌هام از لای درخت‌ها چیزهای عجیب غریب می‌دید و این من رو تا مرز سخته می‌کشوند.

از اون بدترم بود، خیلی بدتر.

سکوت وحشتناک اطراف که با هر صدای کوچیکی حتی صدای شاخ و برگ‌هایی که باد تکونشون می‌داد باعث می‌شد من یه متر از جام بپرم.

چند ساعت گذشته پس حامین کجاست؟!

نکنه پیدام نکنه؟

دست‌هام رو زیر بغلم پنهان می‌کنم، واقعاً دارم یخ می‌بندم.

حس می‌کنم تا منجمد شدن خونم فقط یه دقیقه وقت دارم.

چشم‌هام بی‌حال شده و نگاهم رو هی به سر و ته جاده
چرخ می‌دم.

اینقدر یهویی برگشتم به پشت سرم نگاه کردم که گردنم
رگ به رگ شده.

دقیقاً لحظه‌ای که چشم‌هام جون باز موندنش رو از
دست می‌ده، با دیدن نور چراغ ماشینی که با سرعت
به این سمت میاد لبخند نصف و نیمه‌ای روی لب‌هام
جا خوش می‌کنه.

خوشحالم که بالاخره یه موجود زنده توی این ظلمات
پیدا شد، البته که مدام تمام فیلم‌های وحشتناکی که تو
زندگیم دیدم جلوی چشم‌هام جون می‌گیره.

دارم فکر می‌کنم تو کدومشون دختر داستان تو موقعیت
من بود و نجات پیدا کرد.

نفسم رو حبس می‌کنم و با همه‌ی کَرَختیه تنم از جام پا
می‌شم تا من رو ببینه، مهم نیست حامین باشه یا نه هر
کِیه فقط من رو نجات بده چون واقعاً دارم می‌میرم.

نگاهم به اون ماشینه و فاصله‌ی زیادش، وسط جاده می‌ایستم، با شونه‌های افتاده و دست‌هایی که همچنان روی سینه قلاب کردم.

موهام با باد سردی که می‌وزه توی صورتم تکون می‌خوره و لب‌هام دیگه نای لرزیدن نداره، من حتی دیگه گرمای نفسم حس نمی‌کنم.

چشم‌هام از نور شدید اون ماشین جمع می‌شه، سرعتش خیلی زیاده، چند قدم قبل از رسیدن به من روی ترمز می‌زنه و صدای جیغ کشیده شدن لاستیک‌ها فضای وهم آور اون جنگل سرد و بی‌روح رو پر می‌کنه.

نور اینقدر زیاده که راننده رو نمی‌بینم؛ اما در باز می‌شه و خودش رو با شتاب از ماشین به بیرون پرت می‌کنه.

حامینه که ستم می‌دوئه و من دیگه زانو هام توان
نگه‌داشتتم رو نداره که با زانو زمین می‌خورم.
دیگه اومده و می‌دونم امکان نداره بلایی سرم بیاد.

- حامین.....

خیلی زود بهم می‌رسه.
با زانو خودش رو روبه روم پرت می‌کنه و با تموم
خشونتی که ازش دیدم من رو توی آغوشش می‌گیره:

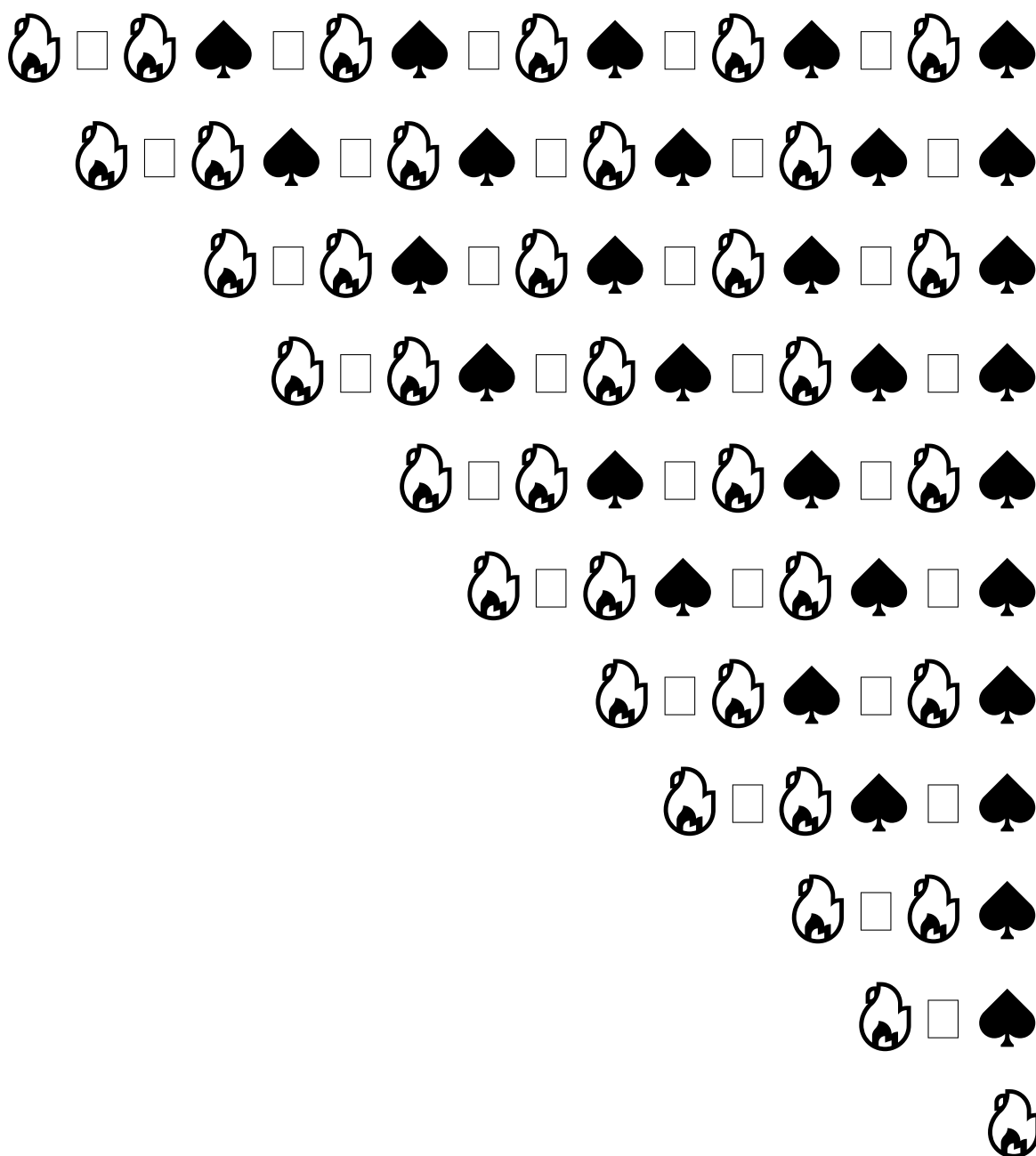
- اومدم، اومدم زندگیم، اومدم دورت بگردم.

دست‌های بی‌حالم رو بالا میارم و به پالتوی مشکیش
چنگ می‌زنم:

- حامین؟

#کپی_حرام_است

mehriroman@



#پارت ۳۸۹

انگار فقط تکرار اسمش رو می‌خوام تا تأیید کنه هست
و آرومم کنه.

- جانم... جان دلم گلی، آخ... شکرت خدا که خواب
نیستم.

من رو بیشتر به خودش فشار می‌ده، سرش توی گردنم
فرو می‌ره و حین دم‌های عمیقی که ازم می‌گیره، پشت
هم می‌بوسه.

بوسه‌های داغی که واسه تن یخ کردم مثل معجزه
می‌مونه، لب‌هاش اینقدر داغه که با هر بوسه یه داغ و
رد روی پوستم به یادگار می‌ذاره.

توی همین حال که از زمین و زمان فارغ شدم،
حسابی شرمندهم و فکر می‌کنم چطوری می‌تونه تنی
که بوی بدش خودم رو اذیت می‌کنه رو اینجوری بو
بکشه اونم اینقدر عمیق و بی‌وقفه؟

کمی فاصله می‌گیره.

دو طرف صورتم رو قاب می‌گیره و خوب وارسیم
می‌کنه.

حرف که می‌زنه دم خوش بوش تو صورتم پخش
می‌شه و بدون نفس دادن بهم هم جون دوباره تو
ریه‌هام پمپاژ می‌کنه.

- خوبی؟ سالمی؟ کاریت کردن؟ کتکت زدن؟ جاییت
درد می‌کنه؟

پشت هم سؤال‌هاش رو ردیف کرده و من خیره به
حالت لب‌هایی هستم که بارها من رو بوسیده.

یعنی من با لب‌های یه آدم کش که به دخترهای
هموطنش رحم نمی‌کنه بوسیده شدم؟

تکونی به تن بی‌حالم می‌ده تا جواب بدم و من تو
آستانه‌ی غش کردن لب می‌زنم:

- نه... فقط سردمه...

انگار تازه متوجه لباس تنم می‌شه، با عجله پالتوش رو
از تنش بیرون می‌کشه و تنم می‌کنه.

- دردت به سرم عشقم، چیکارت کردن... نابودشون
می‌کنم، تک تکشون و... حرومزاده‌ها.

پالتو هنوز گرمای تنش رو داره و بهم تزریقش
می‌کنه، دست می‌بره و اون کلاه دلبری که از روزی
که هوا سرد شده همیشه روی سرشه رو برمی‌داره و
حین کنار زدن موهام روی سرم می‌ذاره.

خیره نگاهش می‌کنم، نگاهش رو توی صورتم چرخ
می‌ده، نشستن لب‌هاش روی لب‌هام دقیقاً حکم یه
شراب چند ساله رو داره که به محض نوشیدن تنت
گرم می‌شه و من از درون گر می‌گیرم.

کاش لب‌هاش رو جدا نکنه، کاش تا آخر عمرمون این
بوسه کش بیاد.

من می‌خوام توی این لحظه بمونم اما عقب می‌کشه و
یه دستش رو می‌ندازه زیر زانوم و دست دیگه‌ش دور
گردنم و منو از روی زمین بلند می‌کنه.

با قدم‌های بلند سمت ماشین می‌ره و منو روی صندلی
جلوی ماشین می‌ذاره.

خودش که اون سمت جا می‌گیره تمام دریچه‌های
بخاری رو سمت تنظیم می‌کنه و تا آخرین حد زیادش
می‌کنه.

- الان گرم می‌شی دورت بگردم، یه کم تحمل کن.

چشم‌هام روی هم میوفته.

- خوابم میاد.

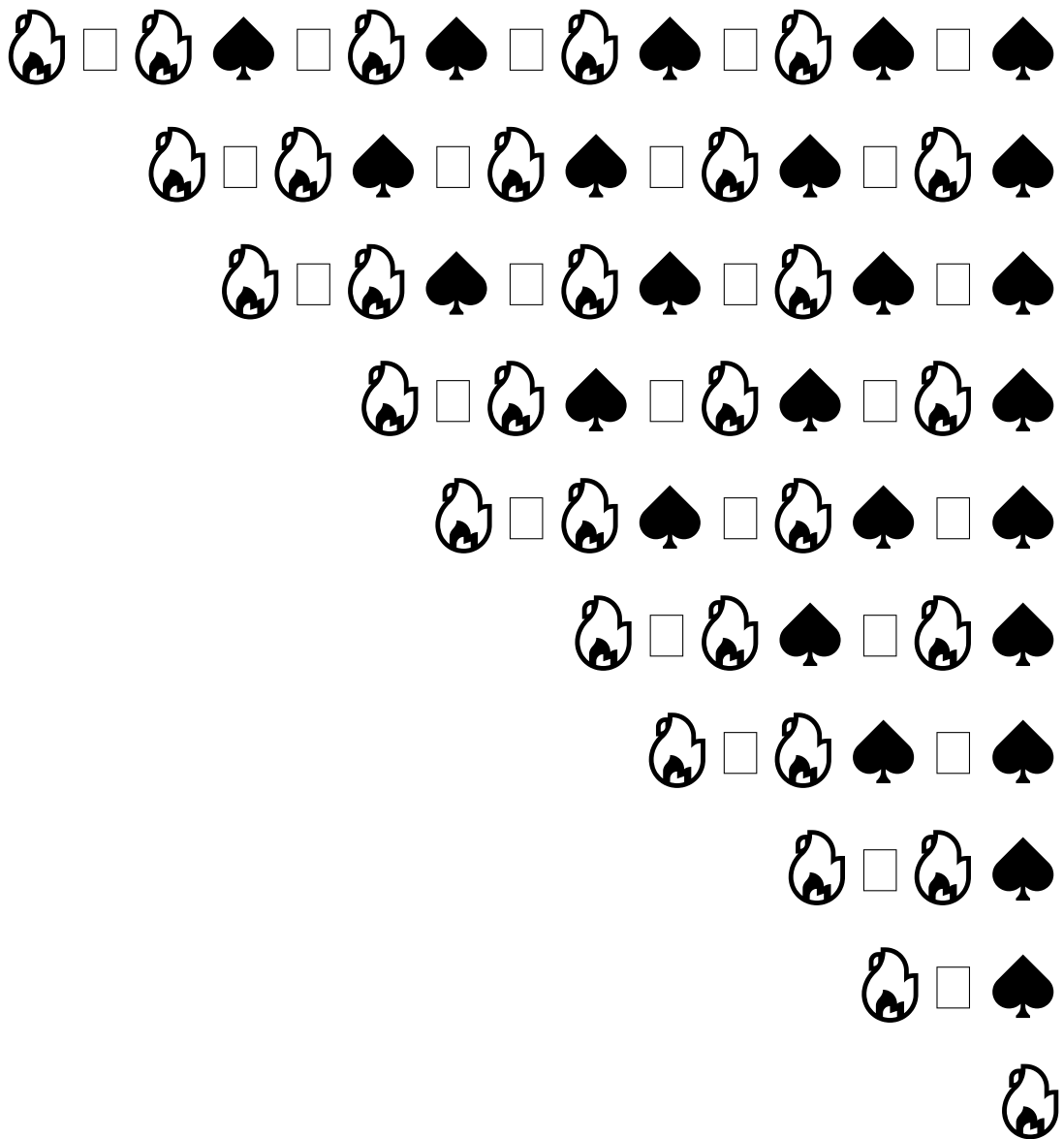
بازوم رو می‌گیره و تکونم می‌ده.

- نه خواب، صبر کن گرم بشی بعد، به من نگاه کن
فدات شم نگام کن.

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۳۹۰

- نه خواب، صبر کن گرم بشی بعد، به من نگاه کن
فدات شم، نگام کن.

چشم‌هایی رو که انگار پر از شیشه خورده هست رو
بهش می‌دوزم، حس می‌کنم از حرارت زیاد در حال
سوختنم.

اگه تب دارم چرا اینقدر سرده؟
چرا دست‌هام مثل یه تیکه یخه و بینیم ذق ذق می‌کنه؟
خدایا من خیلی خوابم میاد و می‌نالم:

- سه روزه نخوابیدم حامین.

خودش رو کمی جلو می‌کشه، لب‌های داغش رو مهر
پیشونیم می‌کنه و من یه سقوط آزاد دیگه رو تجربه
می‌کنم.

آخ خدا این حس رو ازم بگیر خواهش می‌کنم.

حس لمس لب‌هاش خیلی خوبه، من نمی‌خوام از دستش
بدم.

صورتش رو تو ی فاصله‌ی کمی از صورتم
نگه‌می‌داره و می‌ناله:

- نگام کن... ببین تو ی این سه روز چقدر پیر شدم
الان چشم‌هاتو نبند، بذار ببینمشون، بذار باور کنم
که پیشمی، بهگل دیگه نمی‌ذارم یه ثانیه ازم دور
بشی، شده به خودم زنجیرت می‌کنم ولی دیگه این
دردو تحمل نمی‌کنم.

دلم خونه ولی به دلبری‌هاش لبخند می‌زنم:

- تو پیریتم خوشتیپی.

بالاخره یه لبخند روی صورت گرفته‌ش می‌شینه،
چشم‌هاش رو روی صورتم چرخ می‌ده و قلب من
بیچاره که به بازی گرفته می‌شه.

- تو هم بدون آرایش خود عروسکی، طعم لب‌های
رژ نخورده‌ت هم معرکه‌ست.

لبم رو با زبون تر می‌کنم.

- یعنی می‌خوای بگی با آرایش خوب نیستم؟

لبش رو می‌گزه و من دلم هُری پایین می‌ریزه:

- تو با آرایش جوری دلمو بردی که نمی‌شه پیش
بگیرم اما بدون آرایش همونقدر دلبری.

من با این حال بد دیگه جایی واسه ضعف کردن ندارم،
اگه الان وا بدم تو کمای ذوق زدگی فرو می‌رم و تمام،
پس خجالت زده می‌گم:

- واسه دل من می‌گی اینارو وقتی می‌دونم بو می‌دم
و باز تنم و نفس می‌کشی.

چشم‌هاش می‌خنده و جمله‌هاش من رو تا بالای یه
رنگین کمون معرکه پیش می‌بره، همونقدر شیرین
همون قدر اعجاز برانگیز.

- تنت بوی بهشت می‌ده بهگل، مگه می‌شه زن
خوشگل من بوی بد بده.

کانال تلگرام رمانچی

زنش؟

من زنشم؟

@romanchii

هنوز زنشم...

من بابامو از دست دادم، یعنی حامین رو دارم؟ این
مرد واسه منه و قراره زنش بمونم؟
یا اونم یکی مثل پدرمه؟

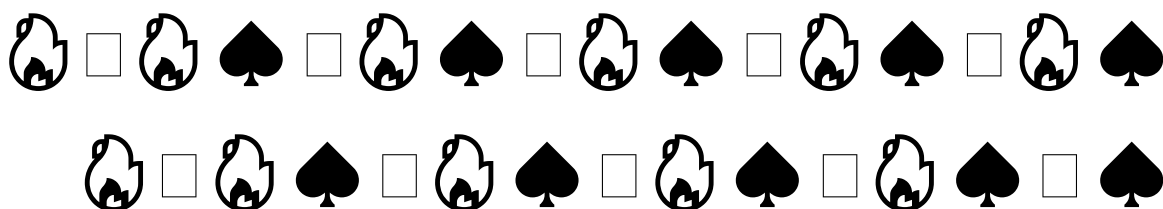
من حتی جرأت پرسیدنش رو ندارم، می‌ترسم بیرسم و
بگه آره اونوقت چی به سر من میاد؟

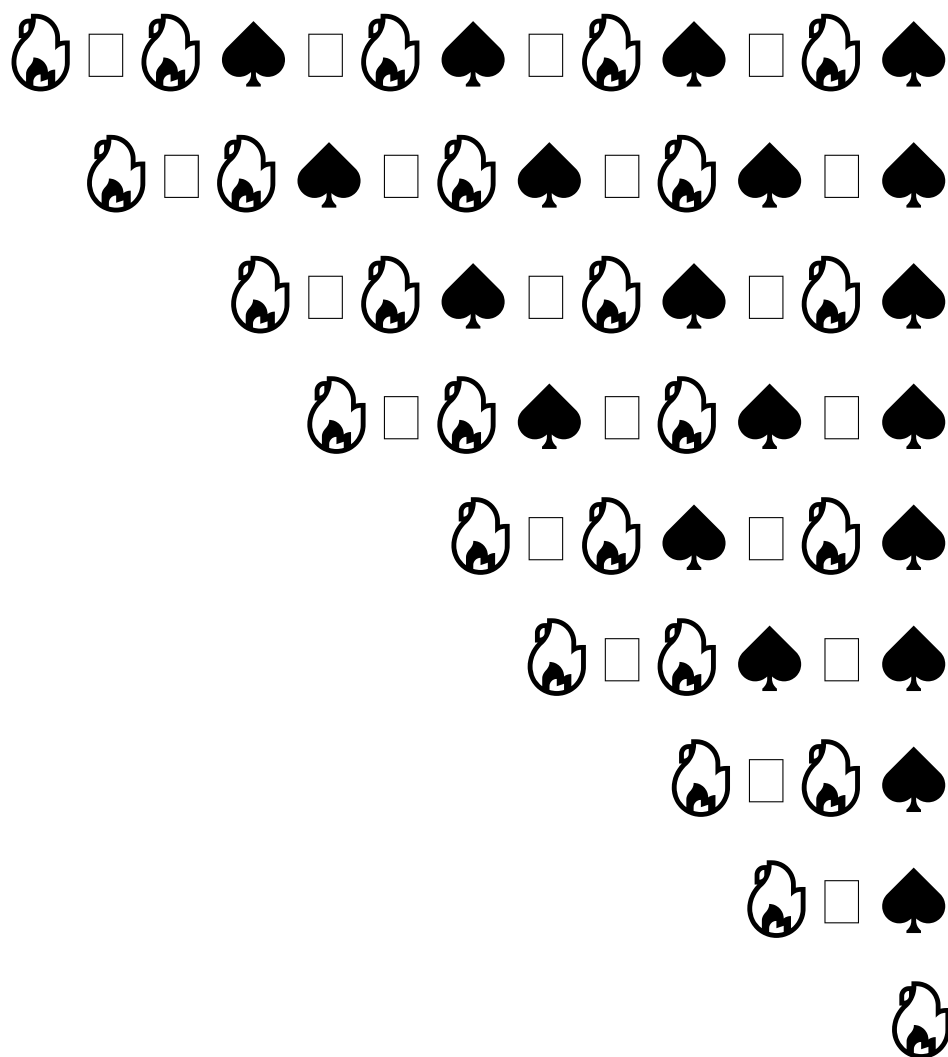
خدایا من چقدر بزدل شدم، یعنی عشق یه همچین
چیزیه؟

اینقدر دردناک... اینکه از فکر نبودنش از درون
خورد بشی و حتی جرأت نکنی ازش حرف بزنی؟
چون اون درد و تو نادونی می‌خوای و از خورد شدن
بعد از شنیدن واقعیت واهمه داری؟

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۳۹۱

من تو چه جهنمی دارم زندگی می‌کنم!؟
اون تهدید به مرگ‌ها واسه چی بود؟

اون چندباری که تا پای مرگ رفتم مقصرش کی بود؟

مردی که فکر می‌کردم پدرمه و الان قاتل پدرمه چه
نقشی تو زندگیم داشت؟

یا بهتره بگم من چه نقشی تو زندگیش دارم که تا الان
ازم نگهداری کرده؟

قطعاً به خاطر بچه دار نشدنش نمی‌تونه باشه این همه
بچه‌ی بی‌سرپرست چرا اونا نه؟!!

چرا من؟

وای خدا سرم...

وای اگه همشون خلافکار باشن، یعنی عید و شاهد...

مکث می‌کنم، یادآوری عید باعث می‌شه دردم دوبرابر
بشه و باز زیر گریه بزنم.

حتی اگه خلافکار باشه من نمی‌خواستم که به خاطر
من بمیره.

- وای حامین؟ عیدو کشتن... وای بمیرم بر اش، به
خاطر من کشتنش...

دست هام رو توی دست می گیره و تند تند روی هر دو
شون رو می بوسه.

- هیش، هیش... عید چیزیش نشده، خوبه زنده ست.

با چشم های خیسم نگاهش می کنم.

- زنده ست؟! واقعاً؟

- آره عزیزم زنده ست.

باور نمی کنم اون همه خون مگه می شه.

- چطور زنده ست حامین!؟

خودم دیدم از فاصله‌ی نزدیک زدنش، وقتی افتاد
دیگه تکون نخورد، همه‌ی اطرافش پر از خون بود.

- بهگل؟ عزیزم عبدِ خوبه، سه روز بی‌هوش بود
اما امروز بهوش اومد الانم خوبه بهترم می‌شه پس
نگران نباش.

نفس راحتی که می‌کشم از ته دلمه.
خدایا شکرت... الان هیچی نمی‌تونست من رو اینقدر
خوشحال کنه.

به چهره‌ی مضطربش لبخند می‌زنم، هنوز تو همون
فاصله‌ی نزدیک به من رخ به رخ نگاهم می‌کنه.

- بریم از اینجا.

سرش رو به تأیید تکون می‌ده و پشت فرمون جا
می‌گیره:

- چشم، الان می‌برمت عمارت.

دیگه سرم روی گردنم اضافه‌ست که روی شونه خم می‌شه.

من و بیره عمارت، که چی بشه؟
که با قاتل پدر و مادرم روبه رو بشم؟
پدر و مادری که فرصت شناختنشون رو هم نداشتم؟
مگه اون دو تا چقدر سن داشتن؟
توی اون عکس که به نظر ۲۸ اینا میومدن.

چرا باید تو اوج جوونی وقتی کلی آرزو داشتن
می‌مردن؟

دلیلش چی بود؟!!

قدرت طلبی یه آدم عوضی که همه چیز رو برای
خودش می‌خواست حتی بچه‌ای که از نطفه‌ی خودش
نبوده؟

قطعاً نه، من نمی‌تونم دیگه باهاش روبه رو بشم،
یعنی حامین باهام همکاری می‌کنه؟!
یا قراره همه چی رو کف دست همایون بذاره؟

بی‌حال تر از قبل لب می‌زنم:

- من و نبر عمارت.

چشم‌هام بسته شده و نمی‌بینمش اما صداش زیادی
متعجبه:

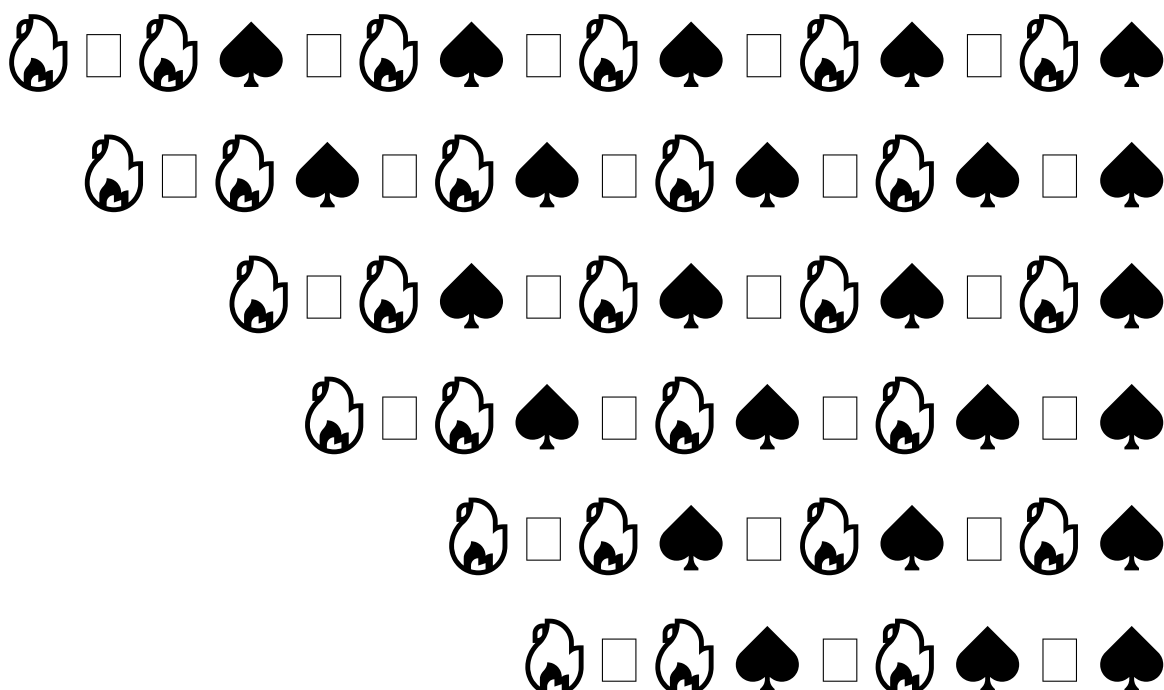
- پس کجا ببرمت پیش یکتا؟! بهگل خواهش می‌کنم
با من اینکارو نکن، ازم دور نشو لااقل امشب و
نه...

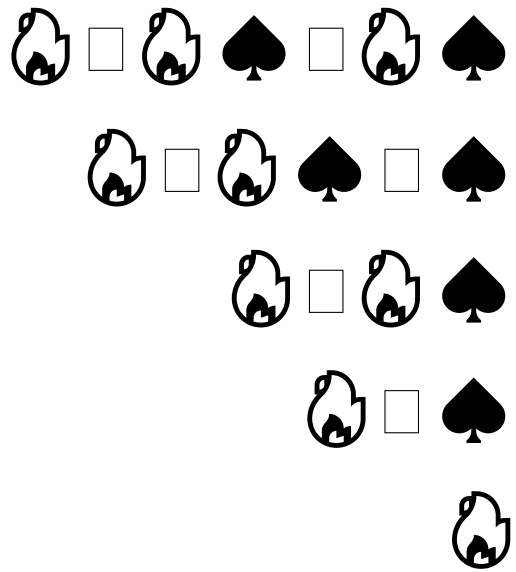
سرم رو به دو طرف تکیه می‌دم و حین خواب رفتن
می‌گم:

- من و ببر جایی که همایون پیدام نکنه یه جایی
که... فقط تو... بلد باشی.

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۳۹۲

"حامین"

نگاهم رو از صورت غرق خوابش که با نور سفید
رنگ سقف ماشین روشن شده می‌گیرم و استارت
می‌زنم.

تن ظریفش تو پالتوم که زیادی بر اش بزرگه گم شده و
صورت رنگ پریدش دلم رو به درد میاره.

نمی‌دونم از هوش رفته یا واقعاً خوابه اما نفس‌های
منظمی که با ریتم خاصی تو فضای ماشین پخش
می‌شه، خود یه سمفونی زندگی بخشه و ثابت می‌کنه
مشکلی به جز بی‌خوابی نداره.

دستم رو بلند می‌کنم و آروم بینیش رو نوازش می‌کنم
تا دمای بدنش رو چک کنم، بینیش سرده ولی نفس
داغش نشون می‌ده از اون حالت یخ زدگی بیرون
اومده.

لعنت بهشون چطور تونستن بدون لباس گرم با پای
برهنه این بچه رو تو همچین جایی ولش کنن؟

پوف بلندی می‌کشم، بهتره از اینجا ببرمش اما گفت
نبرمش عمارت، پس کجا ببرمش که شمس پیداش
نکنه؟! چی گذشته بهش که اینقدر داغونه!؟

اصلاً چرا بردنش که به این راحتی آزادش کنم؟
یه چیزی این وسط هست که از آزار جسمی بیشتر
اذیتش کرده و روحش رو آزار داده.
الان فقط دارم به لحظه ای فکر می‌کنم که قباد و گیر
می‌ندازم و با دست‌های خودم خفه‌ش می‌کنم.
اون حق نداشت تلافی خبط شمس رو سر بهگل
دربیاره و تاوانش رو بدجوری پس می‌ده.

دستم رو از روی سینه‌م که شدیداً به خاطر وضعیت
دختری که بند قلبم شده تیر می‌کشه برمی‌دارم و ماشین
رو راه می‌ندازم.

هنوزم قلبم تند تر از هر وقت دیگه ای می‌زنه وقتی
ناامید تو سرما و تاریکی دلگیر باغ داشتم زیر
درخت‌ها قدم می‌زدم و تمام فکرم روی این موضوع
چرخ می‌خورد که الان بهگل تو چه وضعیته.

صدای زنگ تلفنم و دیدن شمارهی ناشناس و آخرش
صدای بهگل اینقدر هیجان زدهم کرد که واسه یه لحظه
یادم رفت کجام و فارق از اینکه امکان داره کسی
صدام رو بشنوه، داد زدم که شاهد ردش رو بزنه.

امیدوارم کسی صدام رو نشنیده باشه وقتی هنوز
کارمون تموم نشده و اون فلش لعنتی هنوز رمز گشایی
نشده.

حتی شاهد با اون تبحر نتونسته کدهارو شناسایی و
بشکنه پس مأموریت همچنان ادامه داره.

رد بهگل و زد و بالاخره تو یکی از خیابون‌های
جنگلی لواسون پیداش کردم، فقط الان کجا ببرمش؟

خودمم بدم نمیاد چند روزی رو فقط با من بگذرونه،
این سه روز عذاب الهی بود و من احتیاج دارم توی
بغلش ریکاوری بشم.

نگاهم به روبه روئه، بارون شدید تر شده و برف پاک
کن تند تند روی شیشه می‌لغزه.

حین روندن ماشین شماره‌ی شاهد رو می‌گیرم، با کتفم
گوشی رو روی گوشم فیکس می‌کنم و موهای نم دار
روی پیشونیم رو کنار می‌زنم.
شاهد زودتر از انتظارم جواب می‌ده.

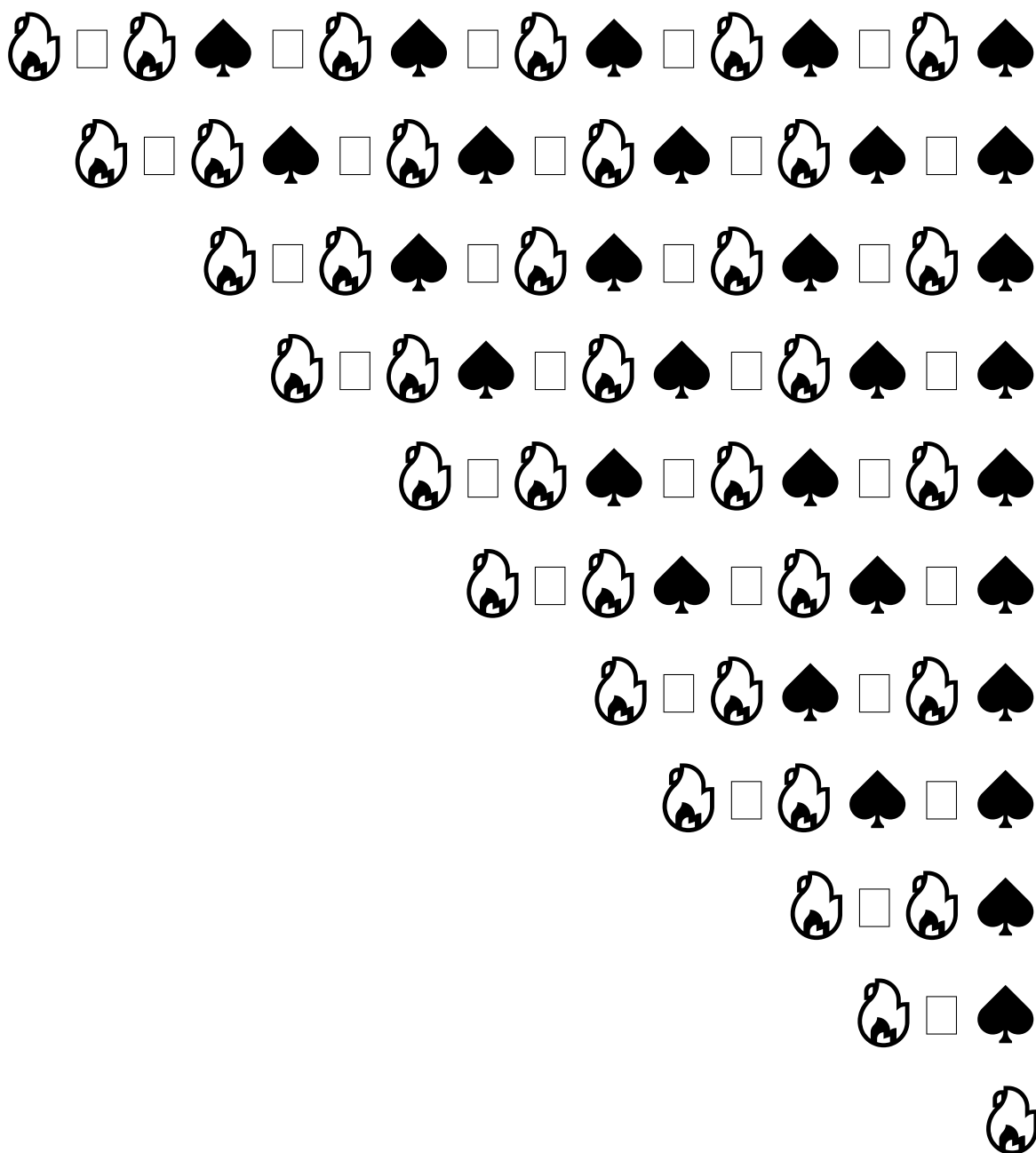
- جانم داداش؟

شک دارم واسه کاری که می‌خوام بکنم اما چاره‌ی
دیگه ای ندارم.

- شاهد یه جا می‌خوام چند روز بهگل و ببرم اونجا.

#کپی_حرام_است

mehriroman@



مکت می‌کنه من خوب می‌دونم چی می‌خواد بگه، اما
حس می‌کنم قلبم داره به مغزم دستور می‌ده که پیروی
نکنم و به احساسم بها بدم.

من خوب می‌دونم عواقب این کار چی می‌تونه باشه اما
لعنت به این دل که بدجوری واسه این دختر می‌تپه و
مغزم رو به کل از کار انداخته.

- من نوکرتم حامین، جون بخوای می‌دم اما به
نظرت شدنی؟ این دختر شمشه‌ها حواست هست؟

نیم نگاهی به بهگل خوابیده می‌ندازم، صدای برف
پاک کن روی اعصابمه.

و تاریکیه اطرافم دیوونه‌م می‌کنه، بهگل چند ساعت
چطوری اینجا دووم آورد تا من لامصب برسم؟

- دختره شمسو من عاشقشم.

باز مکث می‌کنه اما این بار محکم جواب می‌ده و من
واسه هزارمین بار دلم خوش می‌شه از داشتن همچین
رفیقی که کم از برادر نداره برام.

- تا آخرش پاتم حامین، حالا که عاشق شدی و داری
بلند تکرارش می‌کنی، من پشتتتم.

حتی اگه دختر شمس الان کنارت باشه و جون جفتمون
تو خطر، تا ده دقیقه دیگه خبرت می‌کنم.

نفس عمیقم رو از سینه بیرون می‌دم و با آرامشی که
به اعصاب عصیان زدم تزریق شده لب می‌زنم:

- خیلی مردی.

- مرد بودن و از تو یاد گرفتم داداش، خبرت می‌کنم.

لبخند غیرارادیه روی لبم با قطع شدن تماس جمع
می‌شه و من از آینه اطراف رو چک می‌کنم.
حس خوبی به این اتفاق ندارم، بعید می‌دونم قباد اینقدر
راحت از خون پسرش بگذره.

کاش بهگل زودتر روبه راه بشه و من بفهمم چه خبره
و بتونم درست اتفاقات پیش رومون رو مدیریت کنم.

صدای زنگ گوشیم نشون می‌ده شاهد تو همین چند
دقیقه تونسته یه کاری برام بکنه، نیم نگاهی از آینه‌ی
بغل به فضای تاریک بیرون می‌ندازم و فلش سبز
رنگ رو می‌کشم.

- شاهد؟

- داداش برو آپارتمان ۶.

لبم رو تر می‌کنم.

- شاهد نمی‌خوام واسه تیم مشکلی پیش بیاد اگه
شمس پیدام کنه...

حرفم رو قطع می‌کنه:

- نه خیالت راحت، این واحد دیگه ربطی به تیم
نداره.

- کلیداش؟

- یکی از بچه‌هارو می‌فرستم اونجا، یه پراید
زرشکی پایین آپارتمان منتظرت می‌مونه، کلیدو
بگیری و برو بالا.

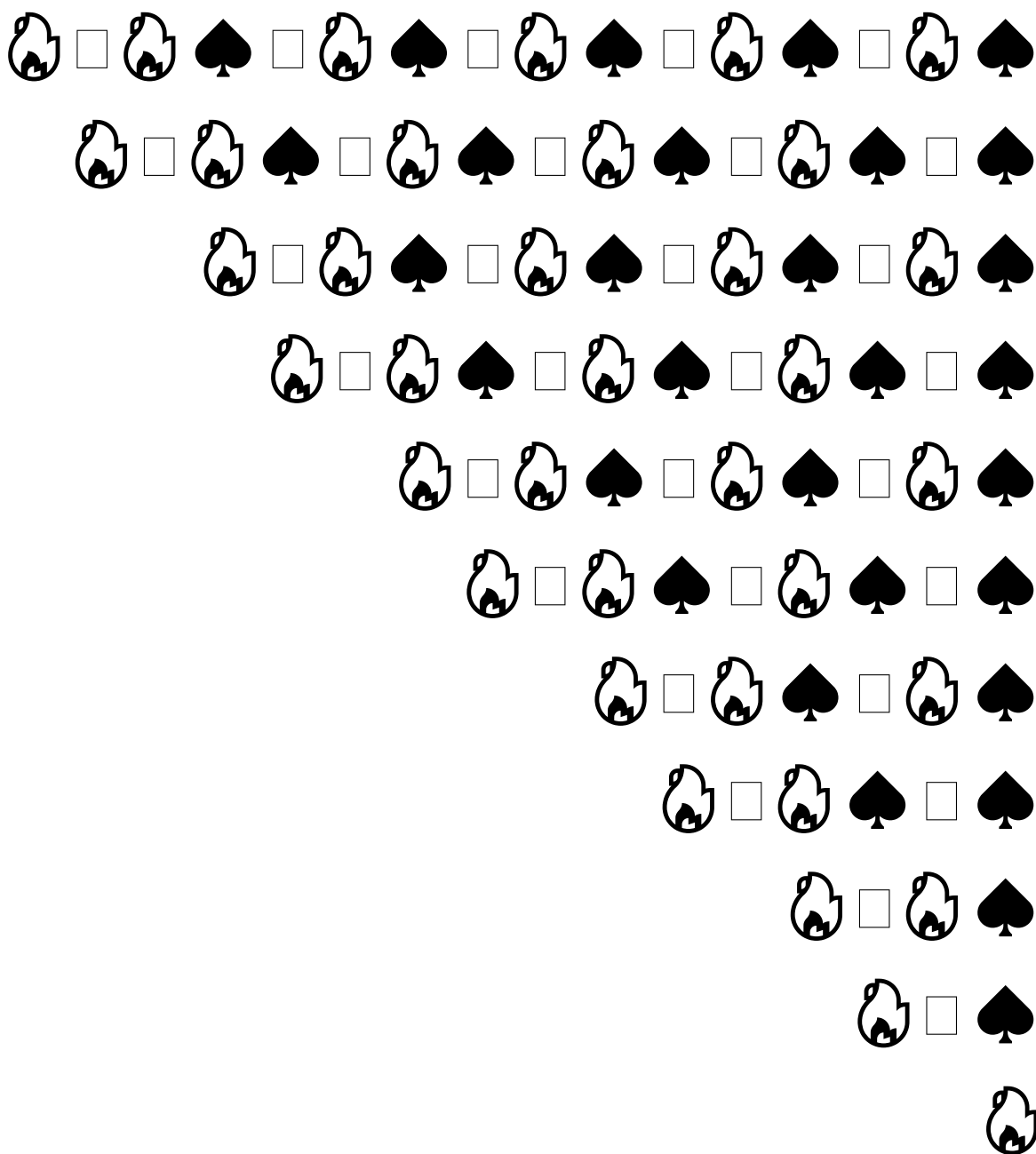
- باشه، پس تو حواست به شمس و عمارت باشه.

- مثل عقاب چشمم بهشونه، باهات در تماسم. فقط
جان داداش من الان آمادگی عمو شدن ندارم
کنترل کن خودتو.

قبل از اینکه با خشم به خاطر مزخرفاتش بهش بتویم با
قهقهه‌ی بلندی تماس رو قطع می‌کنه و من با یه فحش
زیر لبی سمت جایی که باید برم می‌روم.

#کپی_حرام_است

mehriroman@



#پارت ۳۹۴



بارون هنوز نم نم می باره و به لطف بخاریه ماشین از
سرمای یکی دو ساعت قبل هیچ خبری نیست.

دست داغ بهگل رو که تمام مدت توی دست داشتم رو
روی رونم می دارم و رو به روی آپارتمان روی ترمز
می زنم.

ترس بدیه...

من زیاد تجربه ش کردم.

ترس از دست دادن کسی که با جون و دل می خواهی،
وحشتناک ترین حس روی زمینه و من این رو با
پوست و استخونم حس کردم که دیگه نمی خوام حتی یه
لحظه بهگل رو از خودم دور کنم.

شاید اینم یه جور حساسیت باشه، شاید دچار فوبیا
شدم؛ ولی دیگه قرار نیست از خودم جداش کنم، نه تا
وقتی که رسماً مال من نشده و نمی دونم در امانه یا نه.

کمی روی فرمون خم می‌شم و نگاهی به پنجره‌ی
واحدی که قراره توش ساکن بشیم می‌ندازم.

یه ساختمون ده طبقه با سنگ‌های طوسی رنگ و
هالوژن‌های نارنجی رنگی که واسه زیبایی به کار
برده شده و واحد پنجمش جاییه که ما باید بریم.

تمام چراغ‌های واحدها خاموشه و نشون می‌ده این
ساعت صبح کل شهر تو خوابن و انگار تو این کوچه
تنها کسی که بیداره منم.

دقیق تر نگاه می‌کنم، حس می‌کنم هیچ جا امن نیست،
انگار یه چشم همه جا دنبال می‌کنه و من با همه‌ی
این‌ها باز به خاطر بهگل این ریسک رو کردم و الان
اینجام.

ماشین رو پارک می‌کنم.

با نیم نگاهی به صورت مهتابیه غرق خوابش، پیاده
می‌شم.

با اخم‌های توی هم اطراف رو چک می‌کنم و پراید
زرشکی رنگی که شاهد گفت رو می‌بینم. با حفظ
احتیاط چند قدم جلو می‌رم.

راننده سرش رو به صندلی تکیه داده و دست به سینه
با دهن باز به خواب عمیقی فرو رفته.

ماشین رو دور می‌زنم، خم می‌شم و خیلی آروم دو تقه
به شیشه می‌زنم تا بیدارش کنم.

صدا اونقدر زیاد نیست اما وحشت زده تو جاش
می‌پره و بهم نگاه می‌کنه.

سنی نداره شاید ۲۵ یا ۲۶ سال با ریش مرتب و
آنکار د شده.

شیشه رو پایین می‌ده.

چشم‌هاش سرخ سرخه وقتی خیره نگاهم می‌کنه و
من و به جا نمیاره، سرش رو سؤالی تگون می‌ده که
دستم رو جلو می‌برم.

- بده من.

گلوش رو صاف می‌کنه تا صداش کمی از گرفتگی
ناشی از خواب عمیقش باز بشه.

- چی بدم؟

اخم می‌کنم، اینکه سر کاری که بهش محول شده خوابه
خودش یه ماجراست؛ ولی اینکه اینقدر احمق که
نمی‌تونه حدس بزنه من کی هستم و چرا این وقت
صبح او مدم سراغش و چی می‌خوام جای تأسف داره،
وقتی می‌دونه اینجا ایستاده تا کلید اون واحد رو به
کسی بده.

پس اخم رو عمیق می‌کنم و با صدای پر تحکمی
می‌تویم:

- باید یادآوری کنم چرا اینجا می‌آیم؟

چشم‌هایم درشت می‌شود.
خیلی زود متوجه سوت‌هایم می‌شود و احترام نظامی
می‌ذارم که می‌غرم:

- بنداز دستت.

- چشم قربان.

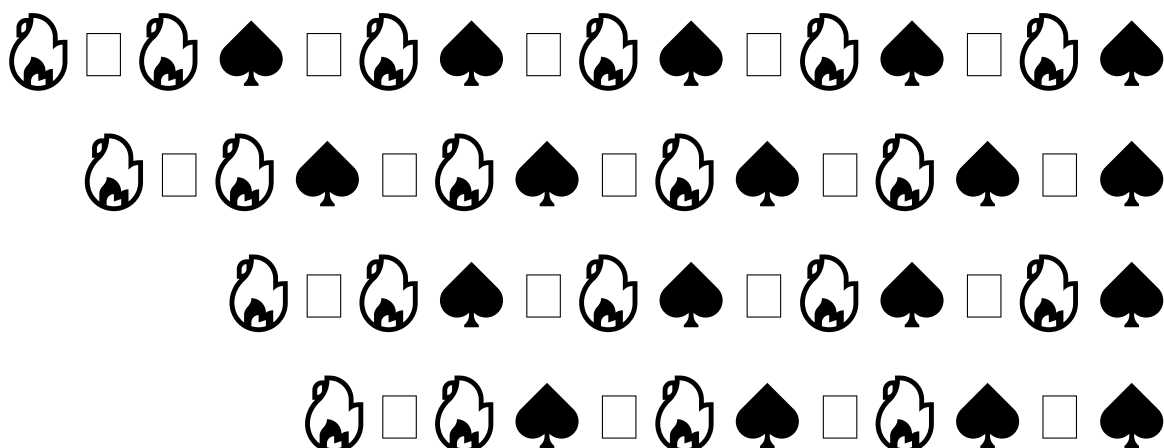
با عجله سرم رو سمت به‌گل می‌چرخونم تا ببینم دیده
یا نه، وقتی می‌بینم هنوز سرش به چپ خمه نفس
راحت می‌کشم.

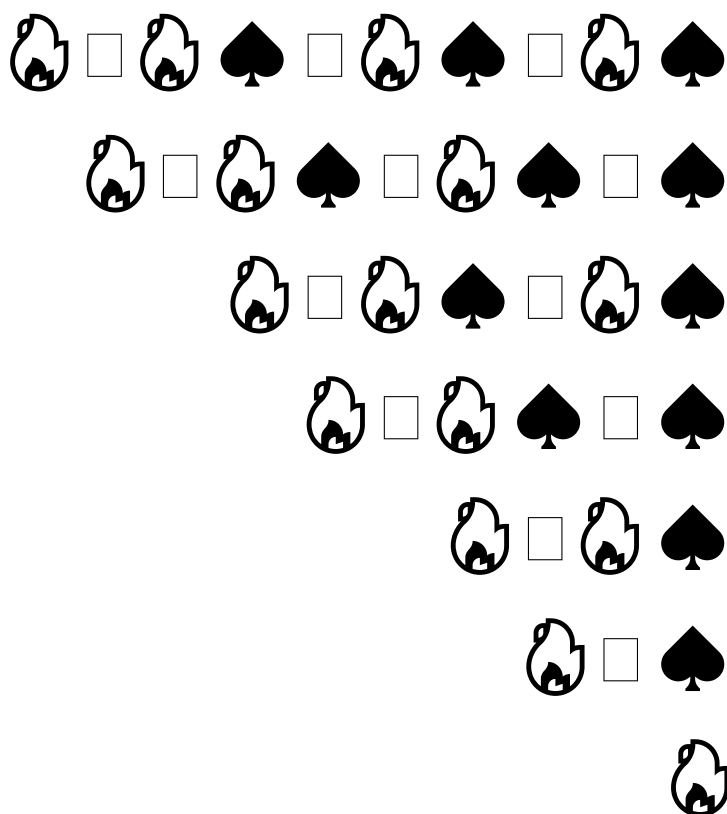
این آخرین باریه که من به عنوان نفوذی کارم رو
انجام می‌دم، ترجیح می‌دم هویتم آشکار باشه تا اینقدر
واسه لو رفتنش حرص نخورم.
باز به سرباز نگاه می‌کنم.

- شانس آوردی سرباز من نیستی، بده من کلیدو.

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۳۹۵

دستپاچه خم می‌شه، از تو داشبورد کلید رو برمی‌داره
و سمت من می‌گیره.
می‌خوام با یه چشم غره از کنارش بگذرم که صداش
مانع می‌شه.

- قربان ببخشید، به خدا سه روزه نخوابیدم، من گیج نیستم اما امشب زیادی خسته بودم.

کمر صاف شدم رو باز سمتش خم می‌کنم.

- وقتی بازدهی لازم و واسه کارت نداری قبولش نکن.

سرش رو پایین می‌ندازه.

- ببخشید.

نگاهم رو از صورت شرمندهش می‌گیرم.
سمت ماشین قدم برمی‌دارم و در سمت بهگل رو باز می‌کنم.

خیلی دوست دارم روی دست‌هام بلندش کنم تا خوابش بهم نخوره اما حیف که نمی‌شه، نباید همسایه‌هارو

حساس کنم و بدتر از اون این سربازیه که سنگینی
نگاهش رو روی خودم حس می‌کنم.

پس سمتش خم می‌شم و خیره به اون مژه‌های بلند
سایه انداخته روی صورتش، آروم صداش می‌کنم، با
حسی که از دلم می‌آید، حس می‌کنم این دختر خیلی زود
نیمی از وجودم شده که اینجوری واسه خودم
می‌دونمش.

- بهگل؟ خانومم بیدار می‌شی؟

تکونی به تن ظریفش می‌ده اما چشم‌هاش رو باز
نمی‌کنه بهش نزدیکتر می‌شم و عطر تنش رو نفس
می‌کشم.

- عشق حامین چشم‌هاتو باز می‌کنی تا دلم باز بشه
یا نه؟

لب‌هاش رو مثل بچه‌های کوچیک جلو می‌ده.

- هوممممم.

لبخند می‌زنم این دختر زیادی لوسه و من قطعاً کارم
دراومده هی باید ناز کنه و من با جون و دل بخرمش.

- باید بریم تو ساختمون اونجا باز می‌تونی بخوابی
دلبر.

اینبار چشم‌های خمار غرق خوابش رو باز می‌کنه و
گیج به اطراف و بعد من نگاه می‌کنه.

- کجاییم؟

لبخندم عمق می‌گیره.

- مگه نگفتی ببرمت جایی که شمس پیدات نکنه؟
آوردمت دیگه.

انگار تازه به خودش میاد که تن کرختش رو تکون
می‌ده و روی صندلی صاف می‌شیند.

- مطمئنی پیدامون نمی‌کنه؟

اینبار اخم می‌کنم، نمی‌خوام اذیتش کنم اما نمی‌تونم هم
نپرسم.

- چی شده که از پدرت فرار می‌کنی؟

چشم‌هایش رو بالا می‌کشد و خیره تو مردمک‌های
منتظرم لب می‌زنه:

- نمی‌خوام در موردش حرف بزنم.

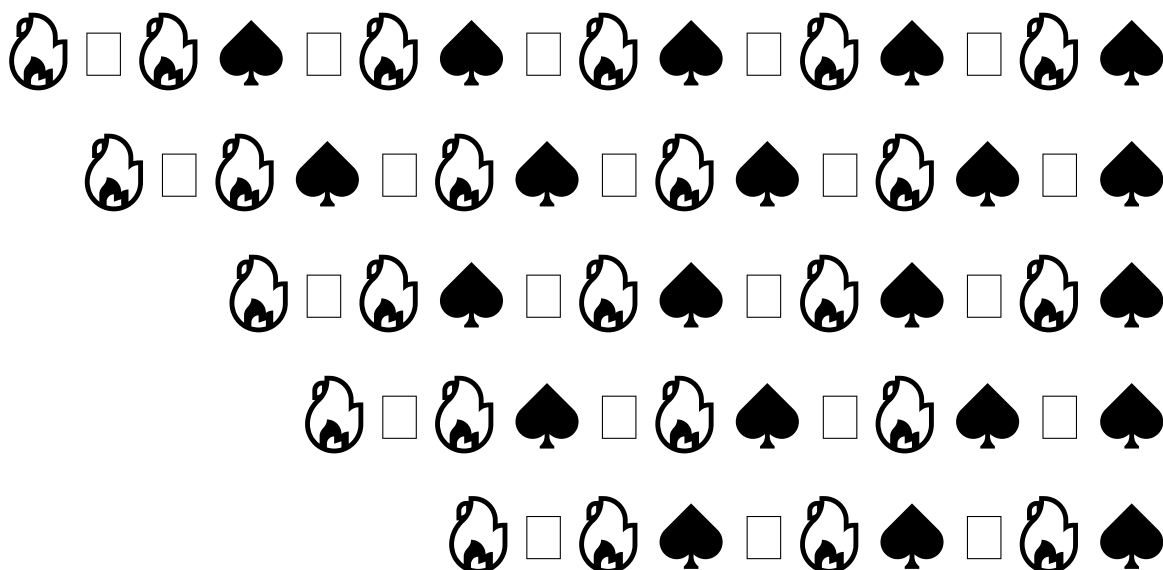
- یعنی منم نباید بدونم؟

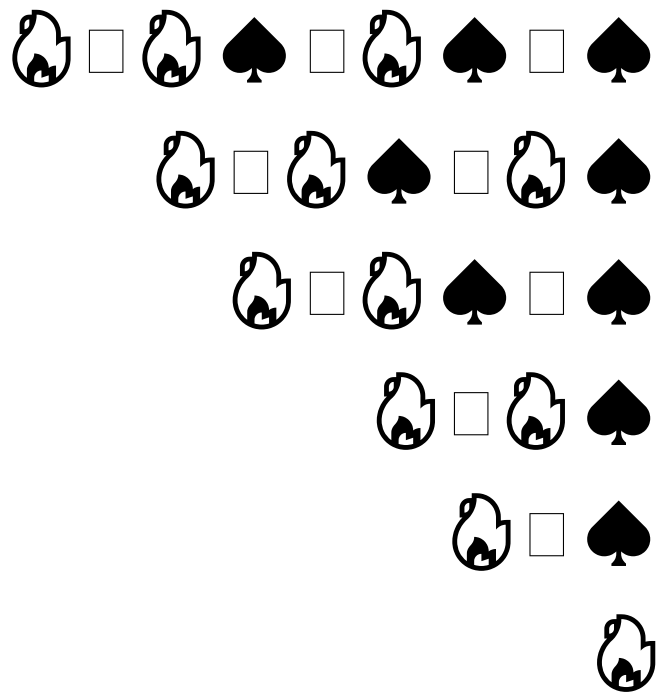
سرش روبه دو طرف تگون می‌ده.

- می‌شه بریم توی خونه، دیگه نای باز نگهداشتن
چشم‌هامو ندارم.

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۳۹۶

- همیشه بریم توی خونه، دیگه نای باز نگهداشتن چشم‌هامو ندارم.

دیگه بیشتر از این سؤال پرسیدن فایده ای نداره باید صبر کنم تا خودش به حرف بیاد، پس فقط سرم رو به نشونه‌ی مثبت تکون می‌دم.

قصد پیاده شدن می‌کنه و نگاه من رو پاهای برهنه‌ش
قفل می‌شه، لعنت بهت قباد...

عصبی دست روی کتفش می‌ذارم.
دست خودم نیست که خشن می‌تویم:

- صبر کن.

سؤالی نگاهم می‌کنه، لحن خشنم صورتش رو رنگ
پریده تر می‌کنه.

- چ... چرا؟!

اینقدر عصبی هستم از این اتفاقات که گوشم سوت
می‌کشه و دست‌هام می‌لرزه.

- از کی پا برهنه‌ای؟

لب‌هاش رو جمع می‌کنه.

- از همون دم در که اون غول بیابونی بغلم کرد.

این جمله توان آتیش زدنم رو داره، کدوم حرومزاده
ای بغلش کرده؟
خونش حلاله.

عصبی کف دستم رو به سقف ماشین می‌کوبم که تو
جاش می‌پره و هین ترسیده ای می‌کشه.

- تا کی باید از دست تو دق کنم بهگل؟
مگه منه بی‌غیرت تو حیاط اون خراب شده نبودم؟
مگه چند دقیقه قبلش باهات حرف نمی‌زدم؟
چی شد که پا شدی رفتی دم درو به من هیچی نگفتی؟
لعنتی اگه بلایی سرت می‌ومد من چه خاکی تو سرم
می‌ریختم؟

تو اصلاً می‌فهمی من چه حالیم که تو چشم‌هام نگاه
می‌کنی می‌گی یه بی‌ناموس بغلت کرده؟

حالت چشم‌های تب دارش اینقدر مظلوم و شکننده
هست که آنی خشمم فروکش می‌کنه لعنت به من الان
وقت باز خواست نبود.
دقیقاً وقتی لب می‌زنه پشیمون می‌شم.

- ببخشید...

نفس خشمگینم رو بیرون می‌دم و چند بار پشت هم به
صورتم دست می‌کشم.

- حامین بریم بالا؟

من گناه دارم دعوا نکن.

گور بابای سربازی که قطعاً نگاهش به ماست، خم
می‌شم، دستم رو پشت گردنش می‌ذارم و پیشونیش رو

عمیق می‌بوسم، بخوامم دیگه نمی‌تونم ناراحتیش رو
ببینم.

- اونی که گناه داره منه بیچاره‌م.

با عجله کتونی‌هام رو از پام بیرون می‌کشم و بهشون
اشاره می‌کنم.

- اینارو بپوش.

خیره به کفش‌هام لب‌هاش رو آویزون می‌کنه و مظلوم
می‌گه:

- همیشه به خاطر من مجبوری پابرهنه بشی،
سرده... زمین خیس‌ه بپوششون.

چطور می‌تونم لای بازو هام لهش نکنم وقتی اینقدر
دلبری می‌کنه؟

- اشکالی نداره دورت بگردم، بیوش بریم بالا.

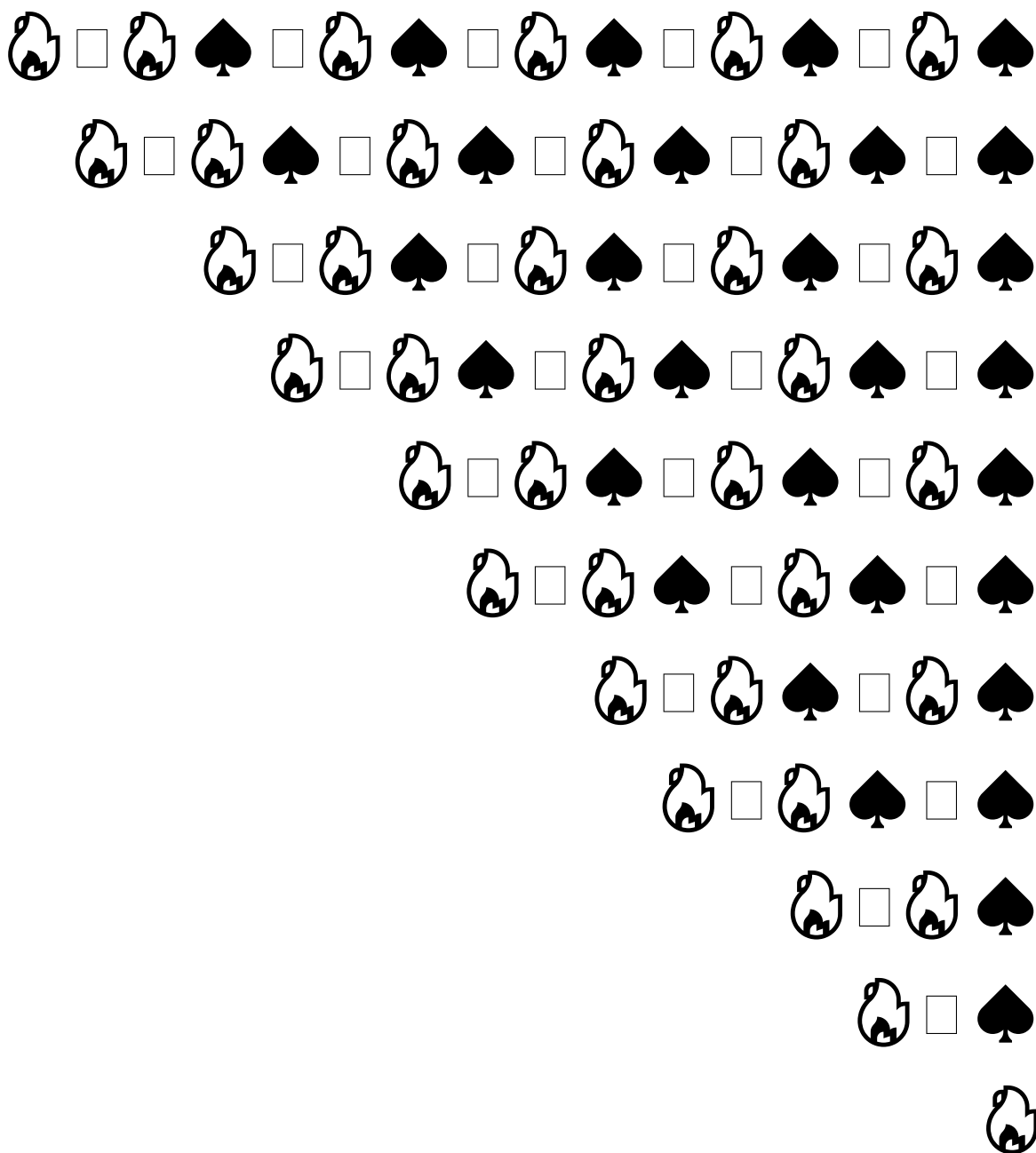
خیلی زود اطاعت می‌کنه و با پوشیدن کتونی هام سمت
ساختمون حرکت می‌کنیم.

مسیر ورودی تا آسانسور رو شونه به شونه‌ی هم طی
می‌کنیم، وارد آسانسور می‌شیم و به دیوار فلزش تکیه
می‌دم، دکمه‌ی طبقه‌ی مورد نظر رو فشار می‌دم و با
اخم بهشون خیره می‌شم تا راه بیوفته اما صداش...
آخ صداش...

- پیام بغلت؟

#کپی_حرام_است

mehriroman@



نگاهش می‌کنم مثل بچه‌ها لب‌هایش آویزونه، دستم رو سمتش دراز می‌کنم.

- بیا.

دست‌هایش رو باز می‌کنه، تو آغوشم فرو می‌ره
و سرش روی شونه‌م می‌شینه.

دست راستم رو دور تنش حلقه می‌کنم و تنش رو به
تتم می‌چسبونم، متعجب از دمای بالای تنش با صدای
آرومی می‌گم:

- بهگل خیلی داغی، حالت خوبه؟

گونه‌ش رو به کتفم فشار می‌ده.

- گلوم درد می‌کنه، بینی و گوشم کیپه، فکر کنم
سرما خوردم.

گوشه‌ی لبم رو می‌گزم و بیشتر به خودم فشار می‌دم.

- یکی دو ساعت استراحت کن، هوا که روشن شد
می‌برمت دکتر.

آسانسور تو طبقه‌ی مورد نظر می‌ایسته و در طلایی
رنگش خیلی زود باز می‌شه، تو همون حالت که بهگل
تو بغلمه بیرون می‌رم و در واحد رو باز می‌کنم.

واحد خالیه و شدیداً تاریک، فقط یه کاناپه وسط اون
سالن چهل متری قرار داره و فضاش اینقدر سرده که
هیچ فرقی با بیرون خونه نداره، در رو که می‌بندم
بهگل ناله می‌کنه:

- اینجا که خیلی سرده حامین.

سمت تک کاناپه درب و داغون هدایتش می‌کنم.

- بشین تا من یه فکری بکنم.

مثل بچه‌ها پاش رو زمین می‌کوبه.

- چه فکری؟ الان یخ می‌زنم می‌میرم.

خیره به صورتش که حالت گریه گرفته اخم‌هام رو
توی هم می‌کشم، باید زبونش رو از تو حلقش بیرون
بکشم تا از مردن حرف نزنه.

- دهن تو می‌بندی یا نه؟

بغ کرده نگاهم می‌کنه.

- چرا اینقدر دعوا می‌کنی؟ من مثلاً گم شده
بودم...

- چون داری رو اعصابم راه می‌ری، وقتی با من
حرف می‌زنی به جمله‌ها فکر کن و بعد به
زبونشون بیار.

با حالت قهر روی کاناپه می‌شینم و دست‌هاش رو
روی سینه قلاب می‌کنم.

قطعاً باید یاد بگیرم وقتی با من چطوری حرف
بزنم، همیشه که اینقدر آروم نیستم.

نگاهم رو داخل خونه چرخ می‌دم، یه واحد نود متری
دو خوابه بدون هیچ وسایلی، خالیه خالی البته اگه اون
کاناپه‌ی قهوه ای رنگ رو فاکتور بگیریم.

تنها نور داخلش از تیر چراغ برقیه که از بیرون
تابیده و اونم به خاطر بلندی ساختمان زیادی کم نوره.

به دیوار نزدیک می‌شم و کلید برق رو فشار می‌دم،
خیره به لامپی که روشن نشده، پوف بلندی می‌کشم،
معلوم نیست اینجا چند وقته خالی مونده که به این
وضع دچار شده.

- حامین بدون پالتو سردت نیست؟ بدم بهت؟

چه خوبه که زود قهرش یادش می‌ره.
سمت اتاقی که درش بسته‌ست قدم برمی‌دارم و بدون
نگاه کردن بهش جواب می‌دم:

- سردم نیست خانومم.

به محض باز کردن در حجم زیادی از گرما به
صورت می‌تابد و من خیره به اون بخاری برقی که
وسط اتاقه لبخند می‌زنم.

امیدوارم یه روزی بتونم تمام محبت‌های شاهد رو
جبران کنم.

خیره به بخاری صدام رو کمی بلند می‌کنم.

- بیا اینجا گرمه.

صدای قدم‌هاش رو می‌شنوم و خیلی زود حضورش
رو پشت سرم حس می‌کنم.

از بالای شونه‌م سرک می‌کشد و متعجب می‌گه:

- کار شاهده؟

سرم رو به نشونه‌ی مثبت تکان می‌دم.

وارد اتاق می‌شیم و در رو می‌بندم تا اتاق سرد نشه.

کلید برق اینجا رو هم محض احتیاط فشار می‌دم اما
از نور خبری نیست.

یعنی تمام چراغ‌های این خونه سوخته؟
چون برق که قطع نیست...

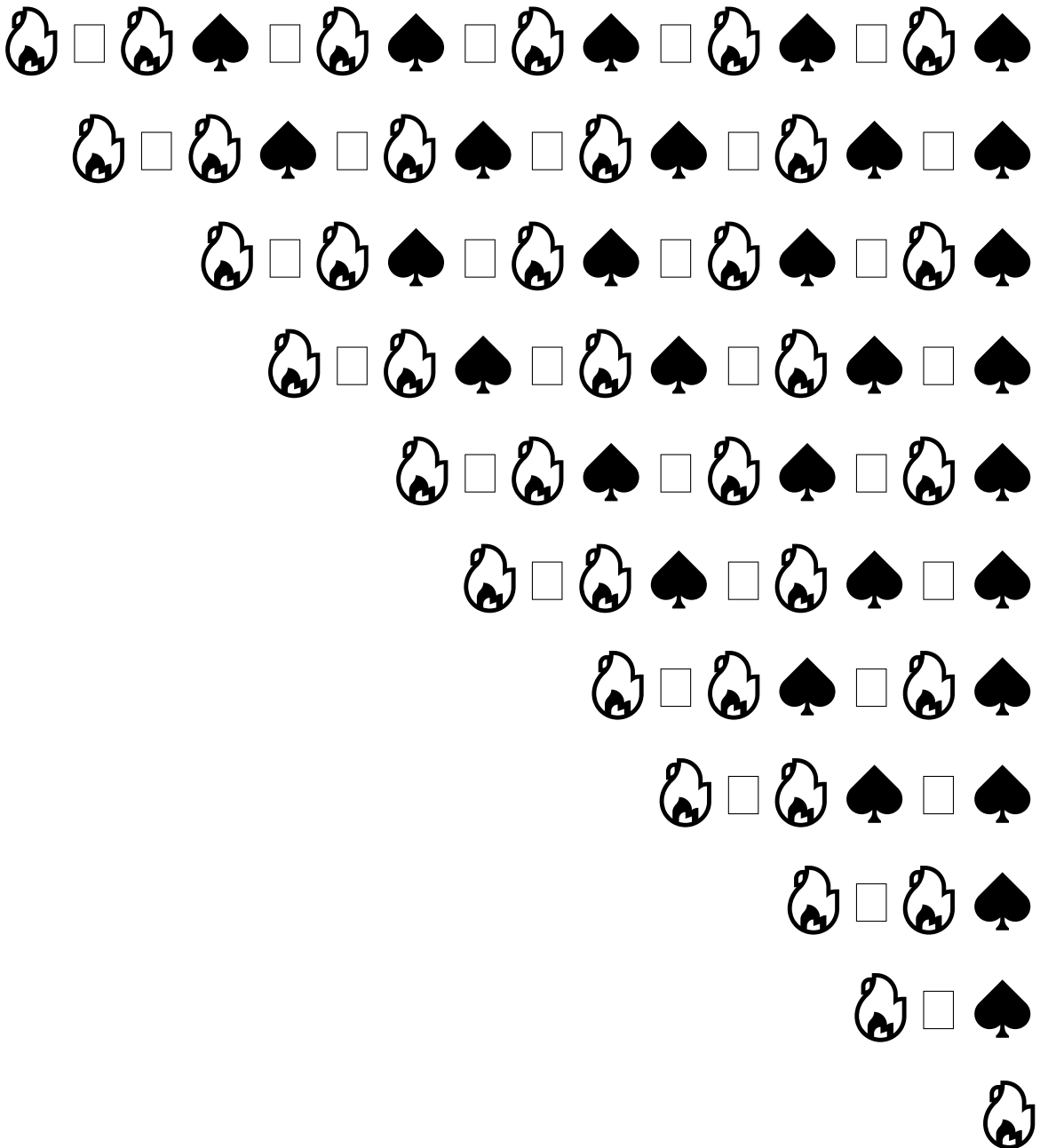
اینجا هم هیچ وسیله ای نیست، فقط یه موکت و یه پتو
و همین بخاری برقی که اتاق ۱۵ متری رو حسابی
گرم کرده.

بهگل کنار بخاری می‌شینم و دست‌هاش رو سمتش
می‌گیرم، بهش ملحق می‌شم، اون سمتش می‌شینم و
خیره به نور قرمز رنگش می‌گم:

- می‌خواهی حرف بزنیم؟ بهگل من باید بدونم...

#کپی_حرام_است

mehriroman@



دستش رو سمت می‌گیره و حرفم رو قطع می‌کنه:

- نمی‌خوام حرف بزنی، فقط می‌خوام بخوابم...
حامین من با همه‌ی دردی که تو سینمه الان که
پیش توام حالم خوبه؛ خرابش نکن، نذار با تعریف
کردن لذت این نزدیکی و از جفتمون بگیرم، بذار
من همون دختر احمق چند روز پیش باقی بمونم و
توام همون بادیگارد خشنی که من نفهمیدم کی
عاشقش شدم، هیچی نمی‌خوام بگم، هیچی
نمی‌خوام بشنوم، فقط همین امشب و این لطف و در
حقم می‌کنی؟

اخمم هر لحظه عمیق تر می‌شه، حس خوبی ندارم
حرف‌هاش همه‌ی حس‌های بدمو بیدار می‌کنه.

- مگه قراره بعد امشب چی بشه؟

زانوهایش رو تو شکمش جمع می‌کنه و چونه‌ش رو
بهش تکیه می‌ده.

- هیچی نمی‌دونم، هنوز گیجم، باید فکر کنم.

دستم رو جلو می‌برم و کمی چتری‌های روی پیشونیش
رو کنار می‌زنم، وقتی دلگیره دل منم می‌گیره.

- می‌خوام کمک کنم همین.

- با نپرسیدن کمک می‌کنی.

کمی خیره نگاهش می‌کنم، مجبورم سکوت کنم باید
صبر کنم تا خودش حرف بزنه.

بدترین حدسی که می‌تونم بزنم اینه که قباد پی به هویتم
برده و همه چیز رو به بهگل گفته که این دختر مدام
اصرار داره چیزی از من ندونه، اگه اینجوری باشه
همه مون تو خطریم.

پس با صدای پایین اما پر از تحکمی لب می‌زنم:

- چیزی نمی‌پرسم، چیزی هم نمی‌گم، اما واسه لب
باز کردن دیر نکن.

چشم‌هاش رو روی هم می‌ذاره، با لبخند تلخ کنار
بخاری دراز می‌کشه و مثل جنین توی خودش جمع
می‌شه، پشت به من.

نور سرخ رنگ هیتر صورتش رو روشن کرده و
چشم‌هاش برق می‌زنه.

دستی توی موهام می‌کشم، می‌خوام

چند ساعت به هیچی فکر نکنم و همین دختر رو توی
آغوشم داشته باشم.

پس بدون گفتن کلمه‌ی اضافی، پشتش دراز می‌کشم و
پیچ می‌زنم:

- بغلت کنم یا به اونم احتیاج نداری؟

چیزی نمی‌گه اما تو همون حالت خودش رو کمی عقب
می‌کشه، لبخند می‌زنم و تنش رو توی آغوش می‌گیرم،
بازوی چپم رو زیر سرش می‌ذارم و دست راستم رو
دور شکمش حلقه می‌کنم.

مقاومت نمی‌کنه، حتی تنش رو بیشتر بهم می‌چسبونه،
دستش رو روی دستم می‌ذاره و بیشتر به شکمش
فشارش می‌ده.

شاید مثل من به این گرمای لذت بخش ساطع شده از
تتمون احتیاج داره.

بینیم رو داخل موهاش فرو می‌کنم و عطر نابش رو
به ریه می‌کشم.

- تو این سه روز خیلی بی‌قرار بودم بهگل، چی شد
که شدی قارم؟

پشت سرش رو می‌بوسم که صدای بالا کشیدن بینیش
به گوشم می‌رسه و من چشم‌هام رو محکم می‌بندم.

چرا داره گریه می‌کنه؟!

چرا حرف نمی‌زنه تا من بفهمم دردش چیه که لااقل
آرومش کنم؟

- حامین؟

صدام مثل خودش زیادی پایینه.

- جانم؟

بینیش رو بالا می‌کشه، حالا دیگه زیادی تو دماغی
حرف می‌زنه.

- تو بابا داری؟

نمی‌دونم چرا اینو می‌پرسه اما جوابش رو می‌دم.

- دارم عزیزم.

کمی مکث می‌کنه، سؤالاش حس خوبی نداره، دل
دخترک شیطونم شکسته که اینجوری بغ کرده با بغض
حرف می‌زنه:

- دوستش داری؟

نفس عمیق می‌کشم، چهره‌ی بابا جلوی چشم‌هام نقش
می‌بنده و گوشه‌ی لبم بالا می‌ره، چند وقته ندیدمش؟

- قد چشم‌هام.

باز مکث می‌کنه و این بار به سختی بغضش رو کنترل می‌کنه تا حرف بزنه، رعشه‌ی صداش باعث می‌شه لب‌هام رو پشت گردنش بچسبونم و عمیق ببوسم.

- منم بابامو خیلی دوست داشتم.

سکوت می‌کنم و به اون فعل گذشته ای که واسه علاقه‌ش به پدرش استفاده کرده اهمیت نمی‌دم، همین که حرف می‌زنه کافیه، امیدوارم خالی بشه...

- اگه یه روزی بخوام دنبال یه کسایی بگردم کمکم می‌کنی؟

با اطمینان بدون فکر کردن جواب می‌دم:

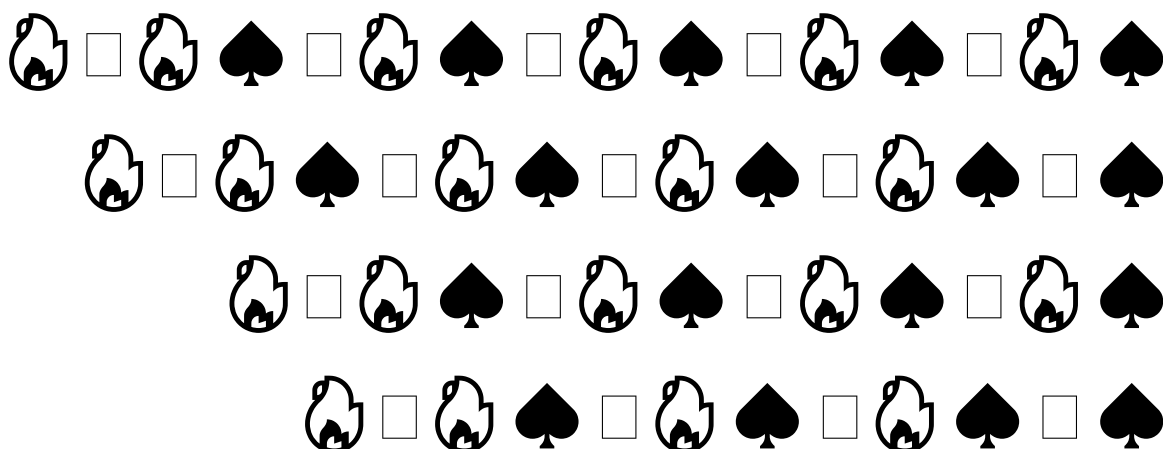
- می‌کنم.

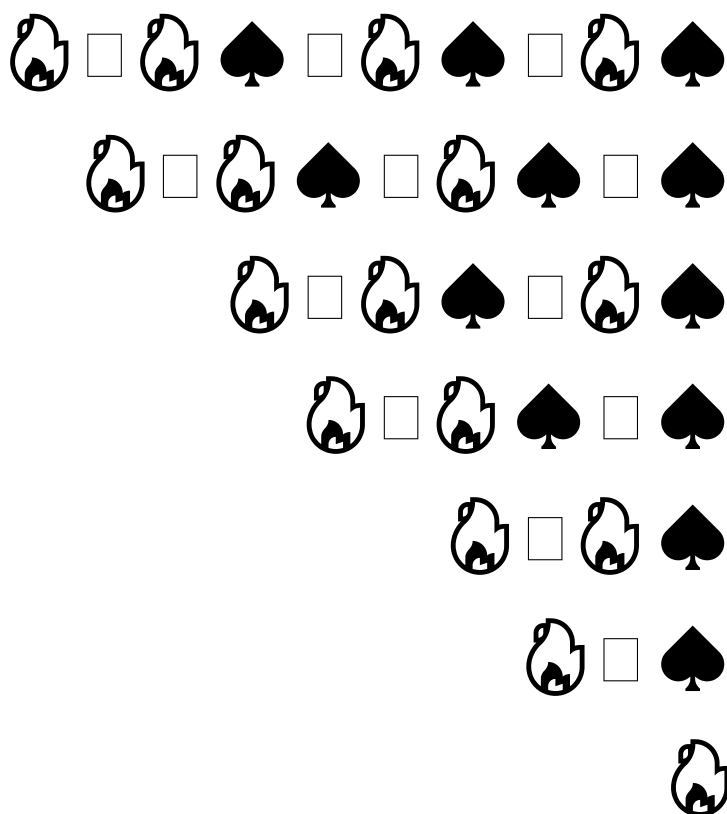
باز مکث می‌کنه و حین کشیدن نفس عمیق می‌گه:

- اگه یه روزی بفهمی اونی که فکر می‌کنی نیستم
باز دوسم داری؟

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۳۹۹

- هر چقدرم که همه چی عوض بشه قرار نیست
دختر شیطون و زبون درازم عوض بشه درسته؟

- نه قرار نیست، تو چی اونی که به من نشون دادی هستی؟

یه بوسه‌ی دیگه و جمله‌ی پر از اطمینانم.

- شاید بهتر از اینی که نشون دادم باشم.

شونه ای بالا می‌ندازه.

- بهتر باشی باز این دختر بدو دوست داری؟

- تو... .

چرخیدن یهویی تو ی بغلم حرفم رو قطع می‌کنه.
دستم روی پهلوش می‌شینم و خیره تو چشم‌هام می‌گه:

- تو اصلاً من و دوست داری؟

سرم رو کمی بلند می‌کنم تا چهره‌ش رو بهتر ببینم و
لبخند می‌زنم:

- این از کجا اومد؟

- اون سری هم پرسیدم جواب ندادی.

- مگه من نگفتم می‌خواهت؟

نگاهش رو روی لب‌هام و چشمم چرخ می‌ده:

- خواستن یعنی دوست داشتن؟

- به نظر تو این معنی و نمی‌ده؟

- باید بده، ولی از نظر من دوست داشتن و گفتنش
حس بهتری داره.

دستم رو از روی پهلوش تا روی صورتش می‌لغز و نم
و نم اشکش رو می‌گیرم:

- دوست دارم.

دست داغش رو روی گونه‌م می‌ذاره و حین نوازش
کردن ته ریشم با لحن غمگینی می‌گه:

- الان می‌خوام که منو ببوسی اما سرما خورد...

مهر سکوت رو با لب‌هام روی لب‌های زیادی داغش
که ناشی از تب بالاشه می‌کوبم، نفسش می‌ره و ریشم
رو تو چنگ می‌گیره.

لطفات لب‌هاش جایی واسه خشونت نمی‌ذاره و با
ملایمت به بازی می‌گیرمشون، این همون چیزیه که
تمام این سه روز می‌خواستم.

اینکه این دختر توی بغلم باشه و تا می‌تونم لب‌هاش رو
به کام بگیرم، همراهی کردنش حتی تو بی‌حالی لذت
بخشه، البته اگه این اشک‌ها بذاره.

لب‌هام رو جدا می‌کنم و این بار پیشونیش رو مهر
می‌کنم و همونجا لب‌هام رو نگه می‌دارم، نفس‌های
عمیقم با چشم‌های بسته به خاطر اعصاب داغونمه چرا
وسط بوسه‌ی به اون لذت بخشی اشک می‌ریزه؟

چی شده که من خبر ندارم؟

- به‌گلم؟ چته؟

صدای فین فینش و بغض توی حنجره‌ش دلم رو به
درد میاره.

- حس می‌کنم هر چیزی که داشتم یه سراب بزرگ
بوده و من بهش نرسیدم، چرا نرسیدم حامین؟

- من در مورد رسیدن و نرسیدن به چیزهایی که
می‌خواهم قبلاً گفتم گلی...

- این فرق داره، اگه چیزی که مال تو باشه و به
زور گرفته باشن فرق داره.

روی چشمش رو می‌بوسم.

- اگه هیچی نداشته باشی و من قول بدم به اندازه‌ی
تمام نداشته‌هات بخوامتو بهت عشق بورزم
دردتو کم می‌کنه؟

بینیش رو بالا می‌کشه.

- اگه تو رو هم نداشته باشم چی؟

حالا دیگه مطمئنم چیزی که فهمیده به من هم ربط
داره، اولین باره اینقدر درمونده هستم که نمی‌تونم
درست تمرکز کنم که تا چیزی که باید رو بگم اما
تلاشم رو می‌کنم.

- من هستم تا هر وقت که تو بخوای.

- یعنی اگه نخوامت ولم می‌کنی به همین آسونی؟

این چه موقعیتی که من توش گیر کردم چرا هر چی
می‌گم یه سؤال سخت تر مطرح می‌شه؟

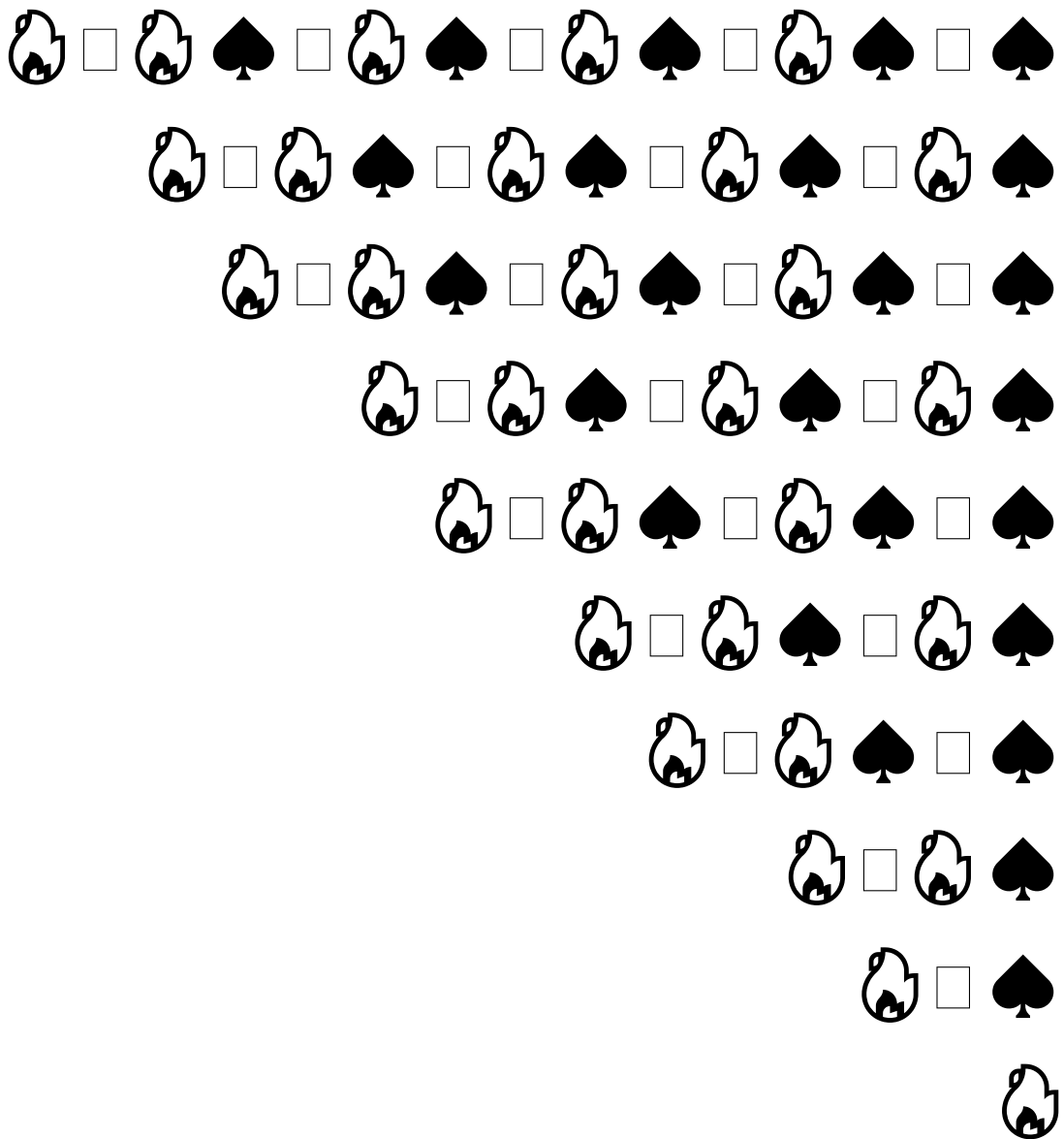
- من اون کاری و می‌کنم که تو می‌خواهی عزیزم.

جواب نمی‌ده و گریه‌ش رو از سر می‌گیره اجازه
می‌دم به اشک ریختنش ادامه بده، اینقدر اشک
می‌ریزه که سرش روی بازوم می‌وفته و به خواب
می‌ره.

#کپی_حرام_است

@mehriroman





#پارت ۴۰۰



صدای ویرهی گوشیم رو اعصاب ترین چیزیه که
الان می‌تونم بشنوم وقتی شقیقه‌هام اینقدر تیر می‌کشه و
دردش غیر قابل تحمله.

وقتی بهگل هنوز تو بغلمه و من هیچ تمایلی واسه جدا
شدن ازش ندارم حتی یه سانت.

نمی‌دونم تا کی خیره به صورت غرق خوابش بیدار
بودم، چند بار پیشونیش رو بوسیدم و چقدر طوافش
کردم اما بالاخره خواب منم شکست داد و چشم‌هام
روی هم افتاد.

تا همین الان که صدای گوشیم از خواب پروندم،
دستی به چشم‌هام می‌کشم.

روی کمر دراز کشیدم، سر بهگل روی سینمه و تنش
به شدت داغه، یه پاش روی شکممه و یه دستش اینقدر
گردنم رو محکم دربرگرفته که جایی واسه نفس کشیدن
نداشته.

هنوز عمیق خوابه و من با یه لبخند کوچیک گوشه
رو به سختی از کنارم برمی‌دارم، حین نوازش کردن
موهای لطیفش با یه چشم باز به صفحه‌ی گوشی نگاه
می‌کنم، تماس قطع شده و پیغام رو باز می‌کنم.

(شایگان بهگل و بیار عمارت تا حرف بزنیم.)

همین شوک واسه نشستن یهویییم کافیه و خواب به کل
از سرم می‌پره.

بهگل آخی ز مزمه می‌کنه:

- آخ.....

با عجله دستم روی گردنش که داره ماساژش می‌ده
می‌شینم و شرمنده لب می‌زنم.

- ببخشید ببخشید حواسم نبود.

بی‌حال تر از اینه که چشم باز کنه با غر غر زیر لبی
که هیچی ازش نمی‌فهمم بهم پشت می‌کنه و تو خودش
جمع می‌شه.

یه بار دیگه به پیغام نگاه می‌کنم، لعنتی شمس از کجا
فهمید بهگل با منه؟

مگه چند ساعته که عمارت نیستم؟
حالا باید چیکار کنم، ببرمش جایی که نمی‌خواد؟

نیم‌نگاهی به بهگل می‌ندازم، فاصله‌ی دستش با
بخاری برقی اینقدر کمه که با یه تکون کوچیک قطعاً
می‌سوزه.

روش خم می‌شم و بخاری رو کمی عقب می‌کشم تا
فاصله‌ی مطمئن رو ایجاد کنم.

موهایش رو هم از روی صورتش کنار می‌زنم.

خیلی آروم از کنارش بلند می‌شم و بدون کوچکترین صدایی از اتاق خارج و در رو هم پشت سرم می‌بندم.

هوا کاملاً روشن شده و دیگه از تاریکی دیشب هیچ خبری نیست.

کلافه طول و عرض اون سالن مثل یخ رو طی می‌کنم.

باید هر چه زود تر یه راهی پیدا کنم.

اخم می‌کنم، اصلاً چرا از شاهد خبری نیست؟! تا الان باید با خوندن پیغام باهام تماس می‌گرفت.

گوشه‌ی لبم رو می‌گزم، سمت پنجره می‌رم و به بیرون سرک می‌کشم، از این فاصله خبری نیست اما اون پراید زرشکی هنوز همونجا پارک و نمی‌شه اعتماد کرد راننده بیداره یا نه؟

کلافه پشت گردنم رو ماساژ می‌دم و کد شاهد رو
می‌گیرم و منتظر می‌شم زنگ بزنه.

با پام روی زمین ضرب می‌گیرم.

بازم نگاهی به بیرون می‌ندازم پس چرا زنگ
نمی‌زنه؟

فاصله‌ی زمانی گرفتن کد و زنگ زدنش همیشه چند
ثانیه‌ست.

ناچار شماره‌ش رو می‌گیرم.

"دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می‌باشد"

صدای این زن بهم این قابلیت رو می‌ده که گوشی رو
از همین طبقه کف آسفالت بکوبم، از زمانی که شاهد
رو شناختم هیچوقت نشده گوشیش خاموش باشه،
نگرانم خیلی زیاد.

اینبار شماره‌ی جایی که همیشه باید باشه رو می‌گیرم.

صدای بوق‌های کش دار عصیم می‌کنه اما بالاخره
جواب داده می‌شه و من شتاب زده می‌گم:

- لعنت بهت شاهد کجایی؟

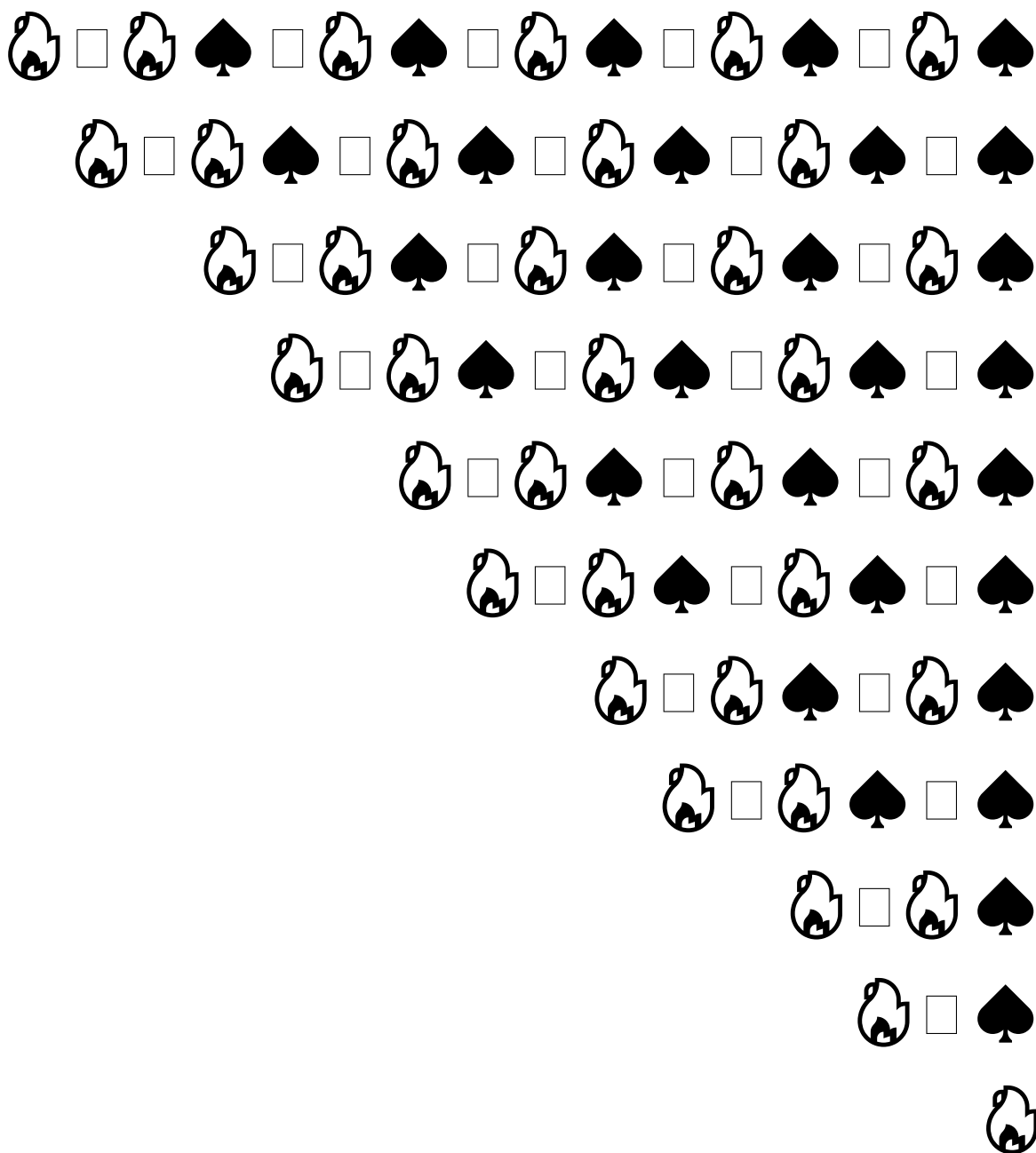
- قربان من هادی هستم.

شنیدن صدایی به جز شاهد اعصابم رو داغون تر
می‌کنه، صدام بالا می‌ره و بی‌توجه به اون دختری که
توی اتاق غرق خوابه فریاد می‌کشم:

- شاهد کجاست؟

#کپی_حرام_است

mehriroman@



حس می‌کنم با شنیدن صدای بلندم از جاش پا می‌شه،
من حتی صدای کشیده شدن صندلی رو روی
موزائیک می‌شنوم.
قطعاً من مافوق وحشتناکی هستم که اینجوری ازم
می‌ترسن.

هول شده می‌گه:

- قربان به ما گفت میاد سراغ شما.

مشت نچندان محکمی به دیوار کنار پنجره می‌کوبم و
می‌غرم:

- اما نیومده، گوشیش خاموشه، چرا اینقدر بی‌فکرین
که تا حالا سراغشو نگرفتین؟

- قربان همش نیم ساعته از مقر خارج شده جای
نگرانی نیست.

لبم رو با زبون تر می‌کنم و به موهام چنگ می‌زنم،
شاید حق با هادیه نیم ساعت جای نگرانی نداره که
من اینجوری داغ کردم.

شاید عصبی شدنم به خاطر درخواستیه که شمس
کرده؟ اگه بهگل رو ببرم دیگه دستم بهش نمی‌رسه،
من تا حالا تمام کارهایی که باعث می‌شه شمس ازم
جداش کنه رو کردم.

بی‌احتیاطی کردم، لعنتی چرا با عقم کار نکردم که
الان اینجوری مستأصل باشم.

- خيله خوب هر خبری شد بهم اطلاع بده.

- چشم قربان.

تماس رو قطع می‌کنم و پیغامی که حین مکالمه رسیده
رو باز می‌کنم.

(اینکه جواب ندادی یعنی چشم قربان؟
بهگل و بیار)

نفس کشیدن سخت می‌شه و به گلوم چنگ می‌زنم.
لعنتی، لعنتی، چه اتفاقی داره میوفته؟
من چطوری بهگل رو ببرم وقتی نمی‌خواد؟
اگه ببرم چطور بهم اعتماد می‌کنه؟

هیچی به ذهنم نمی‌رسه، کاش شاهد زود برسه یا
جواب بده تا باهام هم فکری کنه.

می‌خوام سمت اتاق برم که صدای گوشیم بلند می‌شه و
با دیدن شماره‌ی سرهنگ متعجب می‌شم چرا زنگ
زده؟

اونم این ساعت، معمولاً بی احتیاطی نمی‌کنه و تماس
نمی‌گیره.

متعجب جواب می‌دم:

- بله؟

واسه جواب دادن زیادی معطل می‌کنه، انگار عصبیه
که خودش زنگ زده و واسه لب باز کردن معطل
می‌کنه.

- همین الان بچه‌ها پیغامی که روی گوشییت اومده
رو واسم فرستادن، کاری که لازمه رو بکن، در
مورد اینکه اون دختر الان کنار تو توی اون خونه
چیکار می‌کنه، بعد حرف می‌زنیم.

سعی می‌کنم به خودم مسلط بشم، نمی‌دونم چقدر موفقم
ولی تلاشم رو می‌کنم.

انگار باهاش چشم تو چشم که شرمنده سرم رو پایین
می‌ندازم، تأکید سرهنگ واسه درگیریه عاطفیمون
اینقدر محکم بود که الان عرق شرم روی پیشونیم
بشینه.

- قربان این دختر....

حرفم رو قطع می‌کنه:

- دختره رو ببر پیش پدرش، به این راحتی به خاطر
حسی که هنوز ازش مطمئن نیستی گند نزن تو
اون همه برنامه ریزی.

چشم‌هام رو محکم می‌بندم و روی هم فشارشون می‌دم،
لعنت به من، این عشق از کجا اومد که باید گند بزنم
تو سابقه‌ی کاریم؟

- چشم قربان می‌برمش.

- خوبه، روی کارت تمرکز کن، حامین به اون باند
لعنتی خیلی نزدیکیم خرابش نکن.

- هر کاری که لازمه می‌کنم قربان خدا حافظ.

- یا علی.

تماس رو قطع می‌کنم و با عجله سمت اتاق می‌رم،
قطعاً شمس به دخترش صدمه نمی‌زنه پس بهتره
جایگاه خودم رو پیشش خراب نکنم.

واسه‌ی این تأخیر چند ساعته هم می‌تونم بهونه‌ای
جور کنم.

وارد می‌شم، کنار بهگل غرق خواب می‌شینم و دستم
رو روی بازویش تگون می‌دم.

- بهگل بیدار شو باید بریم.

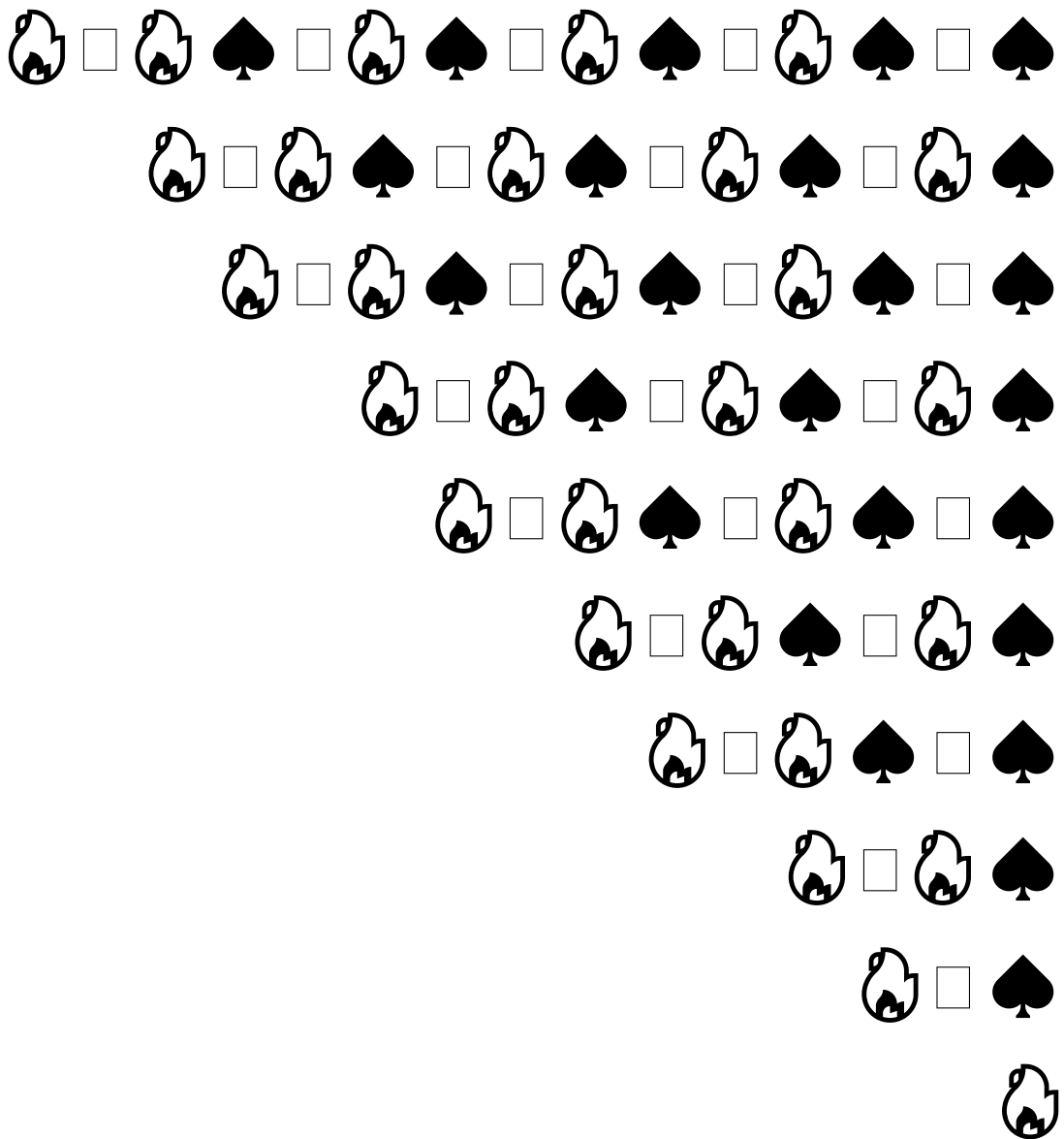
چشم‌های بی‌حالش رو باز می‌کنه و نگاه به خون
نشسته‌ش رو به من می‌دوزه.

- چی شده؟

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۲۰۲

- چی شده؟

صورتش اینقدر معصوم و دوست داشتنی شده که لبخند می‌زنم:

- باید بریم، اینجا که نمی‌تونیم بمونیم، ها؟

با صورت جمع شده تو جاش می‌شینم، با هر دو مشت کوچیکش چشم‌هایش رو می‌ماله و من نگران از سرخی صورتش دستم رو روی پیشونیش می‌ذارم، شدیداً تب داره و سرخی و بی‌حالی‌ش از اونه.

- خوبی؟

چشم‌های بی‌حالش رو تو چشم‌هام می‌دوزم و به سختی آب دهنش رو قورت می‌ده:

- حالم خیلی بده، همه‌ی تنم درد می‌کنه.

قلبم فشرده می‌شه و لبم رو می‌گزم، لعنتی طاقت دیدن این حالش رو ندارم.

با انگشت شستم گونه‌ش رو نوازش می‌کنم.

- پاشو ببرمت بیمارستان.

دستم رو می‌گیره و سرش رو به تأیید تکیه می‌ده.

- همیشه از دکتر فراری بودم اما الان واقعاً حالم خیلی بده.

هر دو بازویش رو می‌گیرم و از جا بلندش می‌کنم.

- پاشو قربونت برم.

اینقدر بی‌رمق هست که نتونه تکونی به تنش بده، اما
اینقدر هم کم وزن هست که به آسونی از جا بلندش
می‌کنم و به خودم می‌چسبونمش و از اتاق بیرون
می‌برمش.

معلوم نیست توی این چند روز چیزی خورده یا نه،
منه احمق اصلاً به این فکر نکردم و از دیشب گشنه
نگهداشتمش که اینجوری نای راه رفتن نداره.

کنار در ورودی کتونی‌هام رو پاش می‌کنم، بیرون که
رفتیم قبل از هر چیز باید یه کفش براش بخرم.

از خونه بیرون می‌زنیم، در ورودی رو که می‌بندم،
همزمان دکمه‌ی آسانسور رو فشار می‌دم و می‌گم:

- چیزی خوردی تو این چند روز؟

سرش رو بالا می‌ندازه و من کلاه روی سرش رو
کمی پایین می‌کشم تا حجم بیشتری از موهای مثل
ابریشمش رو بیوشونه.

- چند تا تیکه نون فقط.

حدس می‌زدم.

ترجیح می‌دم سکوت کنم چون الان هیچی به جز بد و
بیراه به اون حرومزاده‌ی عوضی نمی‌تونه آروم کنه،
می‌برمش دکتر و بعد از اینکه یه چیزی خورد
می‌برمش عمارت، تو این فاصله شاید بتونم باهاش
حرف بزنم که چرا می‌برمش پیش شمس.

وارد کوچه می‌شیم و سمت ماشین حرکت می‌کنیم، نیم
نگاهی به مثلاً مراقبی که واسمون گذاشتن می‌ندازم
نگاهم رو که می‌بینم سرش رو تگون می‌ده و مثل
خودش جواب می‌گیره.

ریموت رو می‌زنم و بهگل رو خیلی ملایم روی
صندلی جلو می‌ذارم، اینکه مدام سرش بی‌حال به چپ
و راست خم می‌شه کلافه‌م می‌کنه.

به محض جا گرفتن پشت فرمون گوشیم زنگ
می‌خوره و من با دیدن شماره‌ی شمس لعنتی می‌فرستم.
واقعاً دیگه نمی‌شه جواب ندم، واسه بی‌جواب
گذاشتن‌های قبلیم هم هیچ بهونه‌ای ندارم پس با یه
تمرکز کوتاه جواب می‌دم:

- قربان؟

صدای خشنش کم از غرش نداره، عصبی شده و من
به عنوان یه پدر بهش حق می‌دم.

- اینکه جواب پیغاممو ندادی چه دلیلی می‌تونه داشته
باشه؟

- دلیل خاصی نداره، من قطعاً اطاعت می‌کنم و
میارمش فقط الان "چشم‌هام رو سمتش
می‌چرخونم، سرش رو به پشتی صندلی تکیه داده
و چشم‌هاش بسته‌ست، خیلی بی‌حال تر از چیزیه
که درکی از این مکالمه داشته باشه" باید ببرمش
دکتر حالش خوب نیست بعد اون میارمش.

- چه بلایی سرش آوردن؟

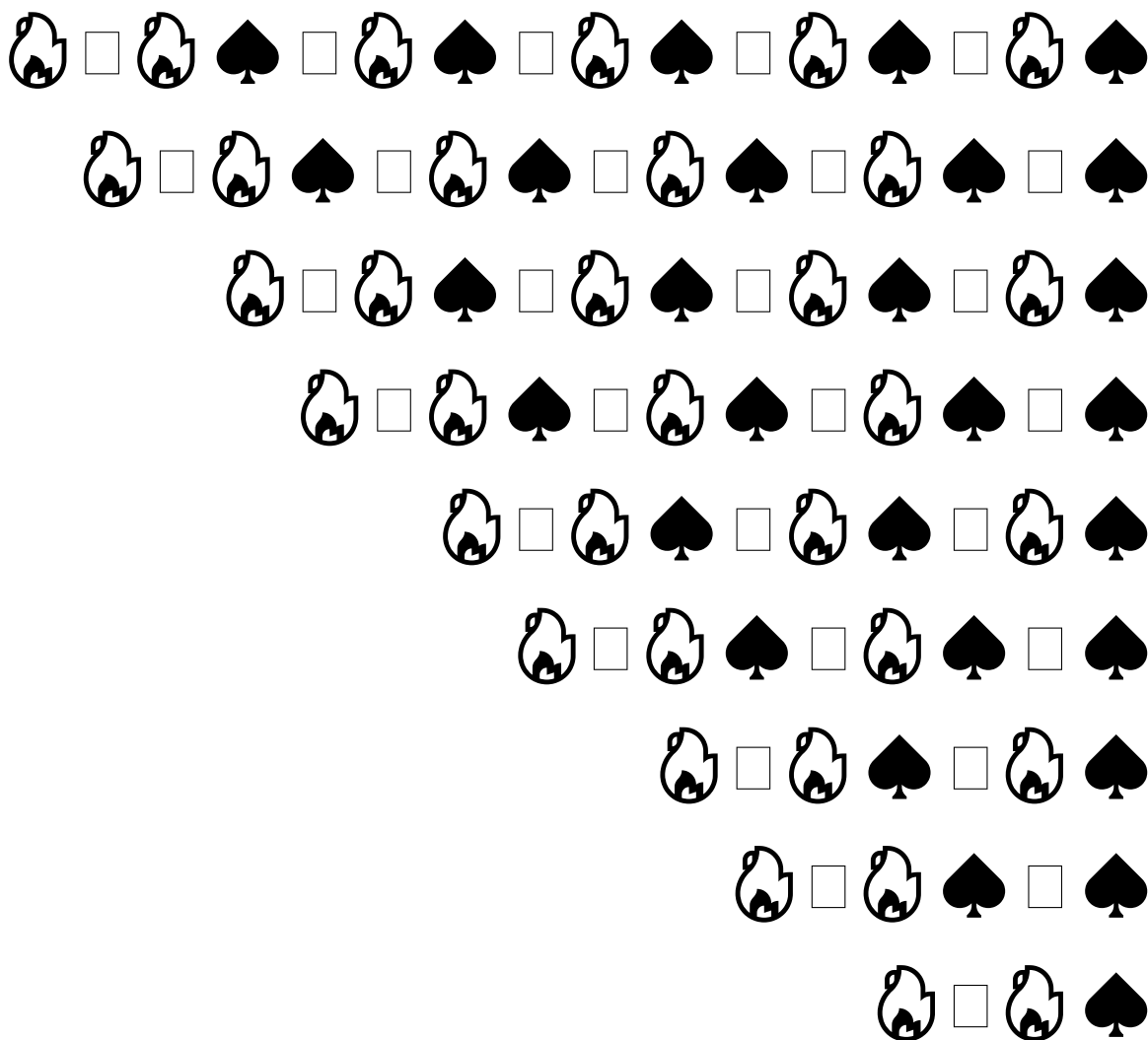
- سرما خورده، وقتی پیداش کردم لباس گرم تنش
نبود.

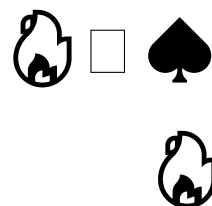
- لعنت بهشون، بیارش عمارت، می‌گم دکتر بیاد
اینجا زود باش.

چشم رو زمزمه می‌کنم و با اعصاب داغون سمت
عمارت می‌روم.

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۴۰۳



با ماشین وارد عمارت می‌شم و پارک می‌کنم.
شمس و علیرضا بالای پله‌ها ایستادن و نگاهشون به
ماست.

از همینجا هم می‌تونم سیگنال‌های خشم اون مرد رو
حس کنم و فقط نگران به‌گلم، نگران رازی که باید
می‌گفت و نگفت.

وگرنه بعید می‌دونم تنها بودنش با من واسش مشکلی
ایجاد کنه، چون بارها شمس ثابت کرده که واسش
اهمیتی نداره این موضوع.

پیاده می‌شم.

در سمت بهگل رو باز می‌کنم و خم می‌شم، حتی اگه
بلندم حرف بزنم صدام رو نمی‌شنون اما ترجیح می‌دم
پیچ بزنم:

- بهگل؟ بیدار شو رسیدیم.

اینکه اینقدر بی‌حاله و مریض حال، قلبم رو به درد
میاره.

نگاهی به اطراف می‌ندازه و انگار متوجه می‌شه
کجاست که بغض می‌کنه.

- چرا منو آوردی اینجا؟

لبهام رو بهم فشار می‌دم:

- چاره ای نبود، پدرت می‌دونست با منی به خاطر خودت...

- اون پدر من نیست، خیلی نامردی حامین، نباید منو می‌آوردی نه تا وقتی حرف‌هامو نشنیدی، آخ...

دستش بند پیشونی دردناکش می‌شه و من دستم مشت می‌شه، پدرش نیست؟ یعنی چی؟!؟

- چی می‌گی؟ یعنی چی پدرت نیست!؟

صدای فریاد گونه‌ی شمس اجازه نمی‌ده جواب بده.

- بیارش شایگان.

بهگل با بغض به شمس نگاه می‌کنه و من بیشتر خم
می‌شم.

- بهگل اگه همین الان بگی بریم حتی اگه جونمو از
دست بدم می‌برمت، من نمی‌دونستم، بهم نگفتی،
گفتم تا دیر نشده زبون باز کن نکردی.

سرش رو بالا می‌ندازه، حس می‌کنم همه‌ی تنش از
استرس می‌لرزه، اشتباه کردم نباید می‌اوردمش.

جواب نمی‌ده و سرش روی شونه خم می‌شه دیگه نای
حرف زدن نداره، حالش بده، خیلی زیاده.

یه دستم رو زیر زانوش و دست دیگه‌م رو دور
شونه‌ش حلقه می‌کنم.

تو بغلم می‌گیرمش و از تو ماشین بیرون میارمش، در
ماشین رو با پا می‌بندم و سمت شمس حرکت می‌کنم.

حالا دیگه به جز علیرضا، حامد و یکی دو تا دیگه از
بچه‌ها هم کنارش ایستادن.

پایین پله‌ها که می‌رسیم شمس به علیرضا اشاره
می‌کنه:

- بهگل و ببر اتاقش.

اخم عمیق‌تر می‌شه، بهگل و از بغل من بگیره تا اون
بغلش کنه زنه منو؟ محرم منو؟

علیرضا با عجله از پله‌ها پایین میاد و دستش رو سمت
دراز می‌کنه که یه قدم عقب می‌کشم و می‌غرم:

- دستتو بکش.

صداش رو پایین میاره.

- همه چی و خراب تر از این نکن شایگان بده ببرم
دختره رو.

رگ گردنم شروع می‌کنه به نبض زدن.

- گفتم بکش کنار خودم می‌برمش.

می‌خوام یه قدم جلو برم که شمس فریاد می‌کشه:

- چه غلطی دارین می‌کنین، می‌گم بگیرش علیرضا.

با تمام وجودم الان می‌خوام که این دختر چشم‌هایش رو
باز کنه و با پای خودش بره بالا تا دست هیچکس بهش
نخوره.

طاقت نمی‌ارم و صدام بلند می‌شه:

- قربان من می برم، حالش خوب نیست بهتره
جابه جا نشه.

- کاری که گفتمو بکن شایگان بهگل و بده علیرضا.

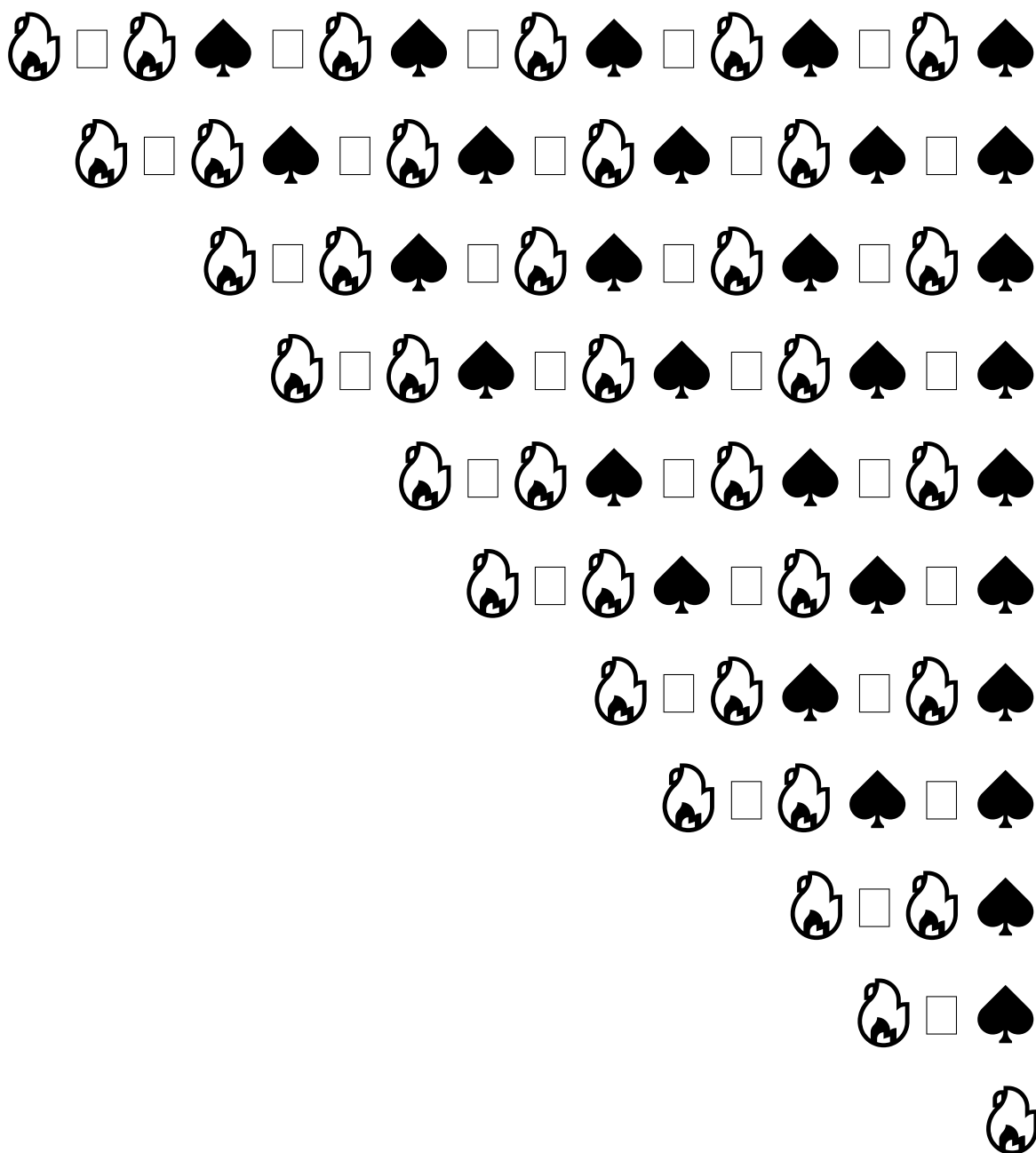
می خوام بدون اهمیت به حرف هاش بهگل رو خودم
ببرم، اما نشستن اسلحه ی علیرضا روی شقیقه م جلوی
اینکار رو می گیره:

نگاهش می کنم.

- چه غلطی می کنی؟

#کپی_حرام_است

mehriroman@



با سر به شمس اشاره می‌کنه و با صدای پایینی که فقط
خودمون بشنویم می‌گه:

- دارم جلوی به کشتن دادن خودتو می‌گیرم بده
دختره رو احمق.

فکم رو بهم فشار می‌دم، حتی دستم خالی نیست که
بتونم کاری بکنم، تنها کاری که از دستم برمیاد
نفس‌های عمیق از روی خشمه و یه نگاه عصیان زده
که از چهره‌ی عادی و شاید کمی نگران علیرضا
دریغش نمی‌کنم.

حامد خیلی زود پایین میاد، دستش که دراز می‌شه
سمتم بی‌اراده یه قدم عقب می‌رم، اگه بگن چی از
مردن بدتره قطعاً می‌گم دادن بهگل با دست‌های خودم
به یه بی‌ناموس عوضی.
کاری که الان باید بکنم.

علیرضا تکونی به اسلحه‌ی روی سرم می‌ده که پوستم
به گزگز میوفته، همون نقطه‌ی تماس اون فلز سرد به
پیشونیم.

دیگه نمی‌تونم مقاومت کنم، بهگل رو از دستم می‌گیره
این دقیقاً تیریه که به غیرتم خورده، وقتی نگاهم به
دست‌های حامد که دور تن زن من قفل شده خیره
می‌شه، وقتی به این فکر می‌کنم که تنش به تن اون
لندهور چسبیده، الان توی وجودم غوغاست یه طوفان
بزرگ با کلی رعد و برق و غرش آسمونی که دارم تو
حنجره‌م سرکوبش می‌کنم.

نگاه خیرهم با رگ بادکرده‌ی غیرتم تا لحظه‌ای که از
دیدم محو می‌شن باهاشونه، حالا دیگه باد سردی که
می‌وزه مقاومتم رو ازم می‌گیره و پا‌های برهنه‌م روی
موزائیک‌های یخ زده به سوزش می‌وفته.
حس خوبی ندارم، بهگل رو ازم دور کردن.

نگاهم سمت شمسی کشیده می‌شه که از پله‌ها به همراه
بقیه پایین میاد جلوی روم می‌ایسته با یه پله بالاتر از
من.

کت خز دار قهوه‌ایش ابهتش رو بیشتر از قبل به رخ
می‌کشه، دو طرف کت رو عقب می‌ده،
دست‌هایش رو توی جیب شلوارش فرو می‌کنه و من
برق تیز اسلحه‌ی روی کمرش رو می‌بینم.

- با اجازه‌ی کی دختر من و ورداشتی بردی اونم
بدون اطلاع من؟

نگاهی به چهره‌ی همه‌شون می‌ندازم، خیره‌ی منن و
منتظر جواب، منم کنایه‌م رو ازش دریغ نمی‌کنم و
می‌گم چیزی که بهگل گفته رو.

- دخترتون خودش خواست بیرمش، از اونجایی که
می‌گفت شما پدرش نیستی.

انگار منتظر این حرفه که از شنیدنش شوک نمی‌شه
این همون چیزیه که می‌ترسید قباد رو کنه و لعنت به
من که حدس نزدم.

شاید اگه زودتر می‌فهمیدم هیچ وقت بهگل رو
بر نمی‌گردوندم یا با یه صحنه سازی واسه
همیشه.....

- صحیح.

سرش رو تگون می‌ده و به من اشاره می‌کنه خیلی
زود علیرضا شروع می‌کنه به گشتنم و من عصبی
دستش رو پس می‌زنم:

- چیکار می‌کنی؟

دو تای دیگه شون دست‌هام رو محکم می‌گیرن و بدون
اینکه جوابی بدن به گشتن ادامه می‌دن، تمام چیزهایی
که دارم مثل ساعت انگشتر گوشی همه رو ازم
می‌گیرن،

یکیشون با وسایلم ازم دور می‌شه و من با نگاهم
دنبالش می‌کنم

لعنتی شنود فقط با اون ساعت کار می‌کنه.

تنها چیزی که نتونستن ازم بگیرن اون ردیاب
کوچیکه توی دندونمه که مکانم رو نشون می‌ده قطعاً
اطلاعی ندارن ازش وگرنه همه‌ی دندون‌هام رو هم
می‌کشیدن.

تقلا می‌کنم و می‌غرم:

- چیکار دارین می‌کنین؟! ولم کن.

شمس پوز خند می‌زنه و با نگاهی به سرتا پام می‌گه:

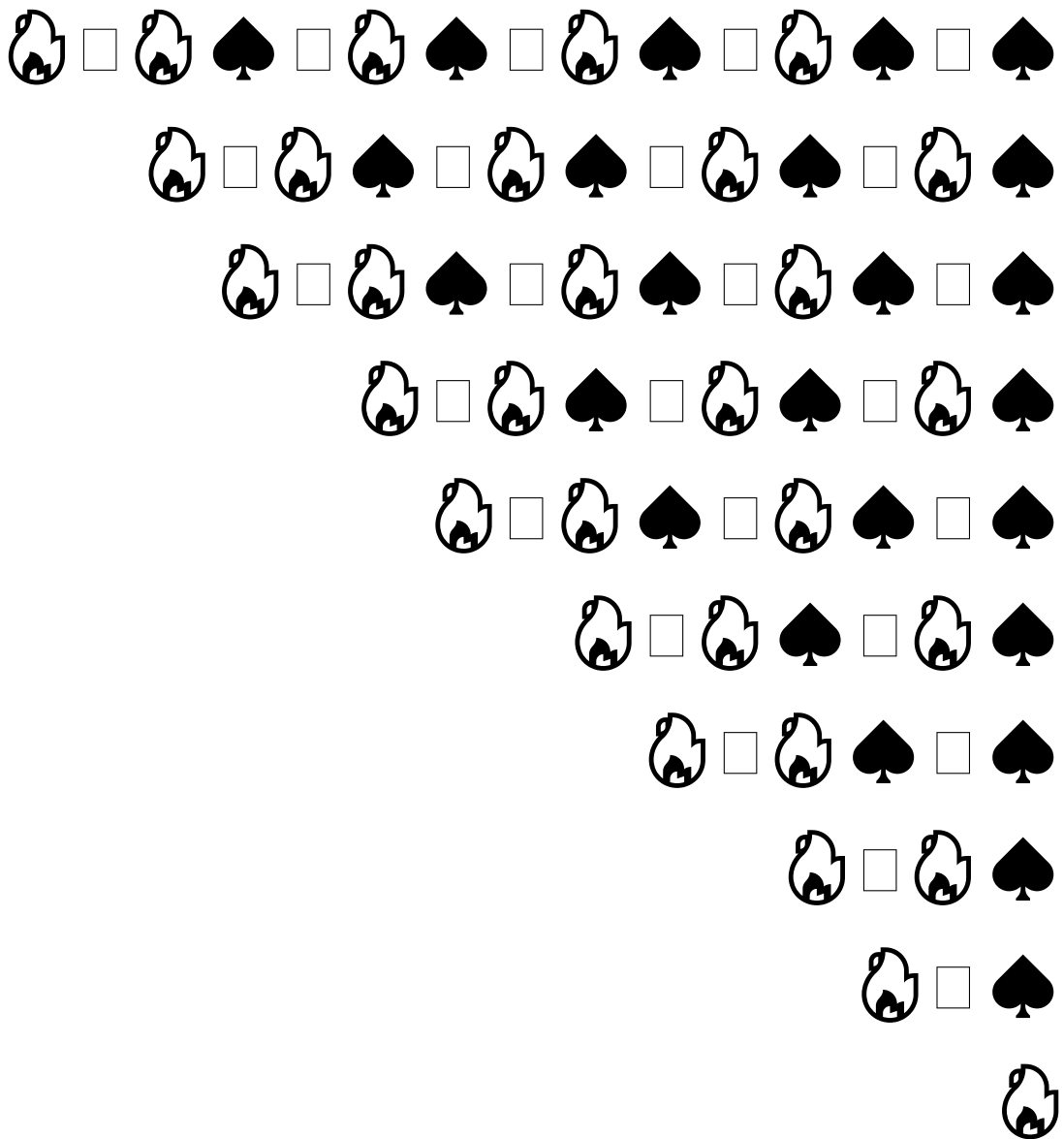
- واقعاً فکر کردی من اینقدر احمقم که نمی‌دونم تو پلیس نفوذی هستی؟!!

تا الان اگه اینجا بودی واسه این بود که باید بقیه رو از سر راه برمی‌داشتم ولی توو اون گروه لعنتیت فقط روی من تمرکز کردین که اون همه کد دادم بهتون و هیچکس و نگرفتین.

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۴۰۵

نمی‌ترسم اصلاً نمی‌ترسم تنها ترسم واسه اون دختره
که گفت این مرد پدرش نیست.

یعنی امکان داره اذیتش کنه؟

من حدس می‌زدم که شمس بو برده بارها گفته بودم
اما الان نگران بهگلم خیلی زیاد.

- بارها گفتم خیلی باهوشی شایگان، اینکه الان
شوکه نشدی نشون می‌ده حدس زدی که من
می‌دونستم، ما می‌تونستیم خیلی همکارهای خوبی
باشیم حیف.
ببرین بندازینش پیش رفیقش.

الان دیگه نفسم می‌ره، رفیقم؟

- رفیقم کیه؟

می‌خنده.

- شاهد نابغه، اون عبد بذله‌گو هم فعلاً نمی‌تونه
تکون بخوره پس با توو اون شاهد کار دارم.

می‌خوام از دست اون دو نفر خلاص شم که محکم‌تر
مهارم می‌کنن و من از لای فک قفل شده می‌غرم:

- عوضی اگه بلایی سر اون دو نفر بیاد با دست‌های
خودم گردنتو می‌شکنم.

سرش رو به تأیید تکون می‌ده، لعنتی خیلی
حرومزاده‌ست، خیلی زیاد.

بهگل گفت پدرش نیست؟

وای... نکنه بهش آسیب بزنه؟

- می‌دونم که می‌تونی، البته اگه به اونجا برسی و من
قبلش همه‌ی استخون‌هاتو خورد نکنم.

با سر به علیرضا اشاره می‌کنه.

دست‌هام رو پشت کمرم قفل می‌کنن و یکیشون گردنم
رو از پشت محکم می‌گیره تا نتونم تکون بخورم، تقلا
نمی‌کنم، هیچی هم نمی‌گم، گفتنش فایده نداره، فقط
می‌خوام اونجایی که من و می‌برن شاهد باشه تا بفهمم
سالمه اونوقت می‌تونم درست فکر کنم.

دقیقاً پشت ساختمون همون زیر زمینی که فرشید
همیشه نگهبانش بود جاییه که من و به زور می‌برن.

دیوار سیاه و راهروی تنگ و تاریک.

تقریباً بیست تا پله رو پایین می‌ریم، در آهنیه کوچیک
رو باز می‌کنن و وارد می‌شیم.

به محض وارد شدن چشم دنبال شاهد می‌گرده و با
دیدنش قلبم به درد میاد.

هر دو دستش با زنجیر به سقف بسته شده پاهاش روی
زمینه اما کشیدگیه دست‌هاش اینقدر زیاده که تمام
رگ‌هاش رو به نمایش گذاشته.

تمام تنش غرق خونه و نیم تنه‌ش توی این سرما لخت،
حس می‌کنم به محض دیدنش به جنون می‌رسم که
اولین کارم می‌شه ضربه ای که با سر توی صورت
حامد می‌کوبم و فریاد می‌زنم:

- شاهد؟

حامد با فریاد دردناکی زانو می‌زنه و دو تای دیگه
اجازه‌ی تکون خوردن بهم نمی‌دن و من با خشم رو به
علیرضا می‌غرم:

- حیوون چیکارش کردین؟

چرا چشم‌هاش بسته‌ست؟

سرش رو متأسف تکون می‌ده.

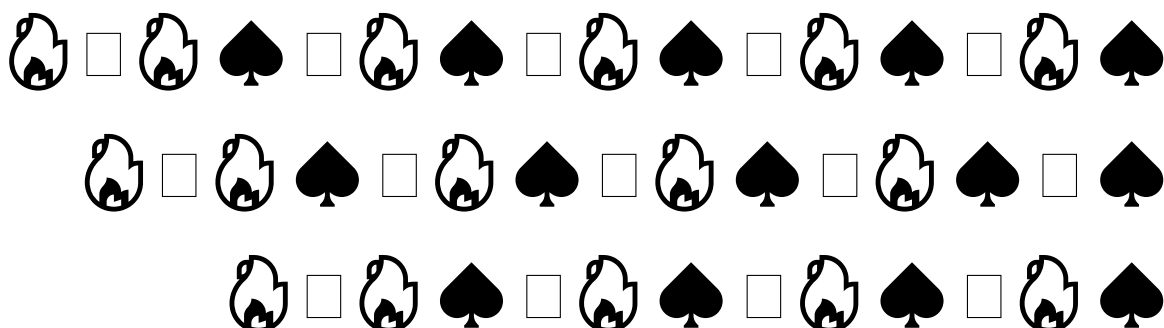
- کار من نیست شایگان، من تمام تلاشمو کردم که
جور دیگه شمسو راضی کنم تا دکتون کنه اما

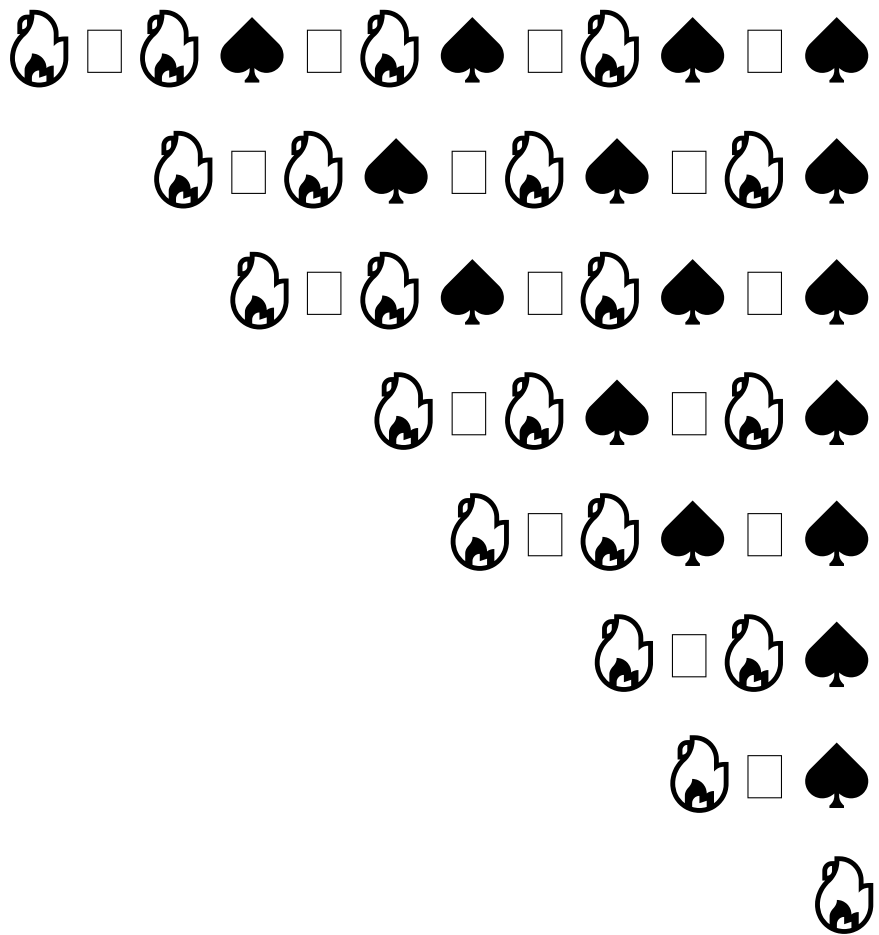
گوش نکرد، رفیقت زنده‌ست، فقط از زور درد از
حال رفته، کاش اینکارو نمی‌کردی رفیق.

نگاه غمگینش دردی از من دوا نمی‌کنه من چند ساعت
دیگه قطعاً زنده نیستم.
منم مثل شاهد می‌بندن و خیلی زود از اتاقک کوچیک
بیرون می‌زنن.

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۴۰۶



"بهگل"

با انگشت روی اون چسبی که جای سوراخ سرم زده
شده می‌کشم، حالم کمی بهتر شده، چند ساعته که تو
اتاقم و بجز ترانه و دکتر هیچ کس سراغم نیومده.

حالا دیگه اون چند درصد شکم هم به یقین تبدیل شده،
چرا نباید همایون به دیدنم بیاد؟

چی بجز اینکه قباد حقیقت رو گفته و الان می‌دونه من
همه چی رو می‌دونم، که نیومده تا باز خواست نشه.

اینا همش درد بزرگیه، خیلی بزرگ، اما یه چیز دیگه
هم هست که داره عذاب می‌ده، اونم نامردی ای که
حامین در حقم کرده، از عاشق شدنم نمی‌گم چون
مقصرش خودمم، خودم عاشق آدم اشتباهی شدم، اما از
دروغ گفتنش که می‌تونم شاکی باشم، اونم نه... از
اینکه صبر نکرد من هوشیار بشم و خودم انتخاب کنم

کجا برم که می‌تونم شاکی بشم، حامین حتی نخواست
چند روز رو با من باشه و خیلی راحت من و آورد تو
این عمارت نفرین شده، الانم که غیبتش زده.

چطوری می‌تونه به این راحتی تمام روزهای خوبی که
داشتیم رو زیر پا بذاره؟

با شناختی که من از حامین دارم الان باید به هر
طریقی وارد اتاقم می‌شد اینکده نیومده حتماً یه چیزی
پشتش هست.

آه عمیقم رو از سینه بیرون می‌دم و یه بار دیگه
بی‌هدف گوشی رو چک می‌کنم تا ببینم پیغامی ازش
دارم یا نه، اما هیچی.

چطور تونست اینقدر راحت بی‌خیال من بشه؟! من با
همه‌ی چیزهایی که فهمیدم بازم قلبم براش تپید، اما
اون خیلی راحت با یه حرف بابا بی‌خیال من شد، چرا
واقعاً؟

یعنی اینقدر دوسم نداشت که به کارش ترجیح بده؟

تقه ای به در می خوره، ترانه با سینی دارو هام و یه
لیوان آب پرتقال وارد می شه.
لبخند می زنه و مثل همیشه آروم جملهش رو به زبون
میاره:

- خانوم وقت داروهاتونه.

دستم رو جلو می برم که قرص رو کف دستم می ذاره،
با آب پرتقال فرو می دمش و با یه نفس عمیق می گم:

- ترانه حامینو دیدی؟

لیوان رو روی پا تختی می ذاره و کمی ملافه رو
مرتب می کنه.

- از لحظه ای که شمارو آوردن دیگه خبری از شون
نیست.

اخم می‌کنم.

- یعنی چی؟

دستی به دامن سرمه ای رنگی که با جوراب شلواری
زخیم مشکی تنش کرده می‌کشه و نگاه من روی لک
نارنجی رنگ آب پرتقال روی آستین سفید بلوزش قفل
می‌شه.

- نمی‌دونم خانوم، من پشت در بودم وقتی به زور
شما رو از توی بغلش گرفتن انگار خیلی مقاومت
کرد که شما رو نده دست حامدو حس می‌کنم
پدرتون خیلی عصبی شد.

دلم هری پایین می‌ریزه، نکنه بابا چیزی فهمیده و
بخواد بلایی سر حامین بیاره؟

- یعنی چی ترانه می‌شه درست حرف بزنی؟

از چی عصبانی بود؟

اینکه حامین نمی‌خواست من و بده بغل یکی دیگه؟

شونه ای بالا می‌ندازه:

- من نمی‌دونم خانوم فقط حدس زدم.

- خب دیگه چی؟

- هیچی بعد که شما رو آوردن داخل من همراهیتون کردم توی اتاقتون، نفهمیدم چی شد بعد اونم که کلاً ندیدمش.

مشکوک نگاهش می‌کنم.

- ترانه برو یه چرخى بزى ببین تو عمارته؟ اتاقشم
برو بهم خبر بده فقط دیدیش نگى من چیزى گفتم
یه بهونه بیار.

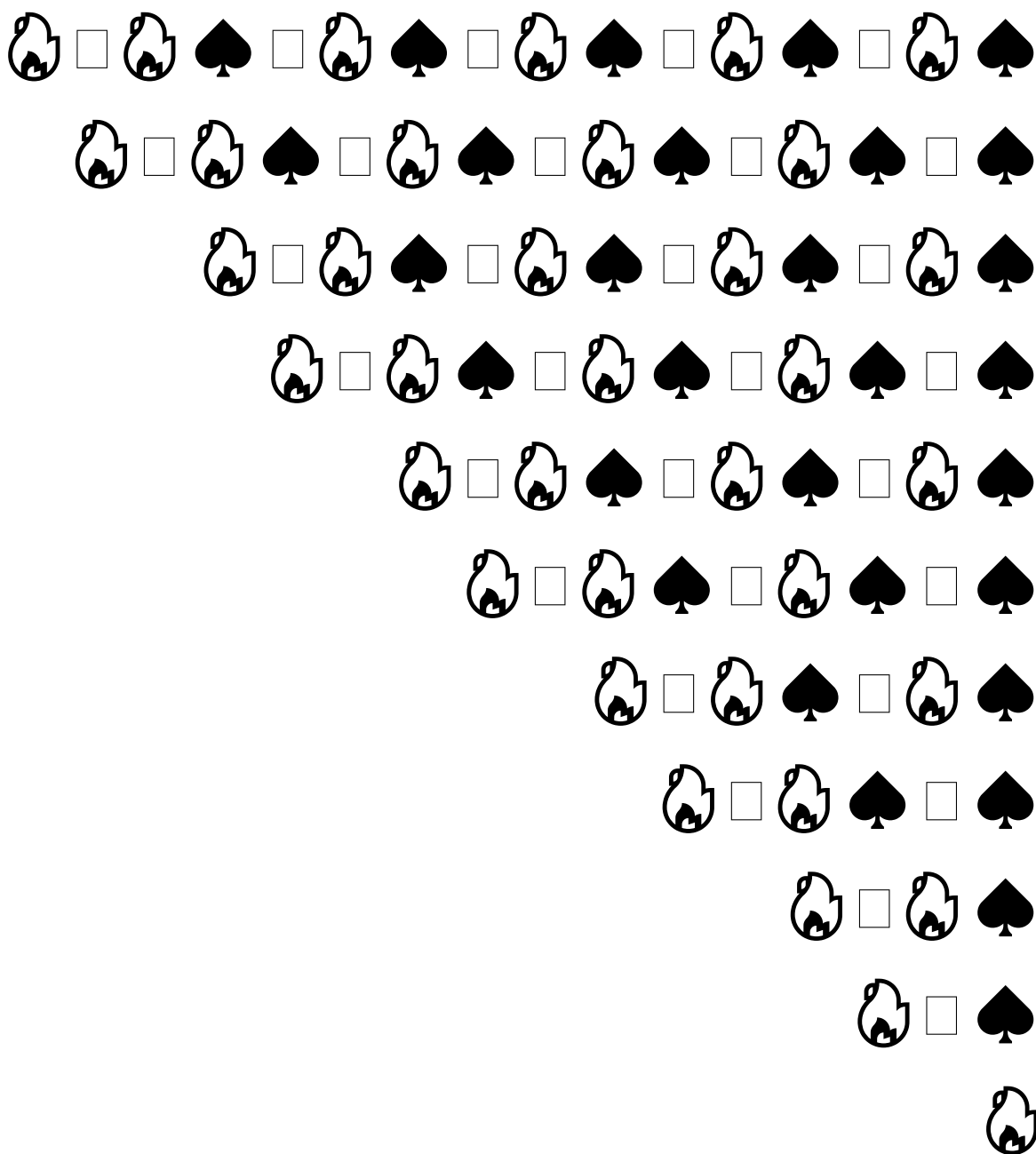
- چشم حواسم هست.

ترانه بیرون می ره و من شمارهى یکتا رو می گیرم باید
ببینم شاهد چى می دونه.

- الهى دورت بگردم بهگل حالت خوبه؟

#کپی_حرام_است

mehriroman@



متعجب به گوشی که حتی بوق نخورده و یهو صدای
یکتا توش پیچیده نگاه می‌کنم و لب می‌زنم:

- یکتا روی گوشی خوابیده بودی؟

صداش همزمان با ذوق زیادش بغض داره.

- وای وای بمیرم برات. آره فدات شم، منتظر یه
خبر از شاهد بودم تا بگه پیدات کرده، داشتم
می‌مردم بهگل، کی آزاد شدی؟

سرم رو پایین می‌ندازم و حین کشیدن خط‌های فرضی
روی رو تختی سفید رنگم جواب می‌دم:

- دیشب.

مکت می‌کنه و دلگیر جواب می‌ده.

- از دیشب آزاد شدی، الان می‌گی بهم؟

نفس آه ماندم رو بیرون می‌دم، هنوز سینه‌م از درد زیاد می‌سوزه و گه‌گذاری سرفه‌ها اذیتم می‌کنه، اما می‌تونم تحمل کنم.

تحملش از دلتنگی که بیشتر نیست.

دلتنگی واسه مردی که هنوز تنم تب داره اون بوسه‌ی پر عشقیه که من از درد اینکه شاید یه روزی نداشته باشمش با اشک همراهیش کردم.

- بی‌هوش بودم.

- بمیرم برات بی‌هوش چرا چیکارت کردن؟

- قضیه‌ش مفصله یکتا، واست می‌گم.

از شاهد چه خبر؟

انگار داغ دلش رو تازه کردم که غمگین جواب می‌ده:

- بهگل نگرانم، امروز اصلاً از شاهد خبری نیست.

لبم رو می‌گزم و پر از دلهره جواب می‌دم:

- یعنی چی خبری نیست؟

- نمی‌دونم دلم شور می‌زنه چرا نباید جواب بده آخه؟

- حالا اتفاقی هم نیوفتاده شاید کار داره.

با اطمینان جواب می‌ده و من بیشتر تپش قلب می‌گیرم.

- نه بهگل یه چیزی شده، شاهد روزی چند بار پیغام می‌داد، ولی الان جواب پیغام و تماس منم نمی‌ده اصلاً آنلاین نشده، از آخرین پیغاممون چند ساعت گذشته، چی شده به نظرت؟

اخم می‌کنم و سمت میز توالت قدم برمی‌دارم حین نگاه کردن تو آینه با صدایی که از استرس می‌لرزه می‌گم:

- یکتا نمی‌خوام نگرانت کنما ولی از حامینم خبری نیست.

صدای ضربه‌ی محکمی که به گونه‌ش کوبیده به گوشم می‌رسه.

- خاک بر سرم گفتم یه چیزی شده، وای بهگل نکنه ولمون کردن رفتن؟

چشم‌هام رو توی کاسه می‌چرخونم این احمقانه‌ترین
احتمال ممکنه.

- چرت‌نگو چرا باید هر دو یهو برن؟

- چون رفیقن، هر کاری کنن با هم می‌کنن.

- نه این نیست.

- بهگل من از ته دلم می‌خوام که همین باشه و لمون
کرده باشن، فقط سالم باشن همین، نکنه یه اتفاق
مثل اونسری افتاده واسشون؟

وای من می‌ترسم.

- امیدوارم که نباشه قطع کن من برم از
بابام... "مکث می‌کنم و لب‌هام رو روی هم فشار

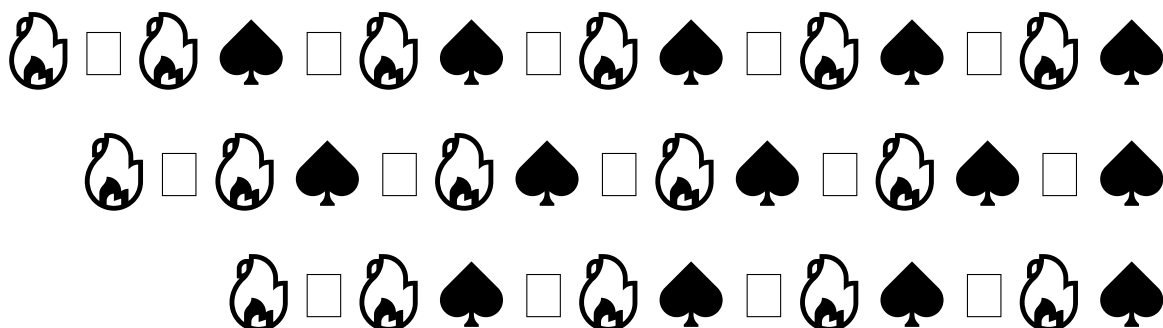
می‌دم چه واژه‌ی عجیبی شده این کلمه‌ی بابا که
من تا دیروز واسش می‌مردم" بیرسم.

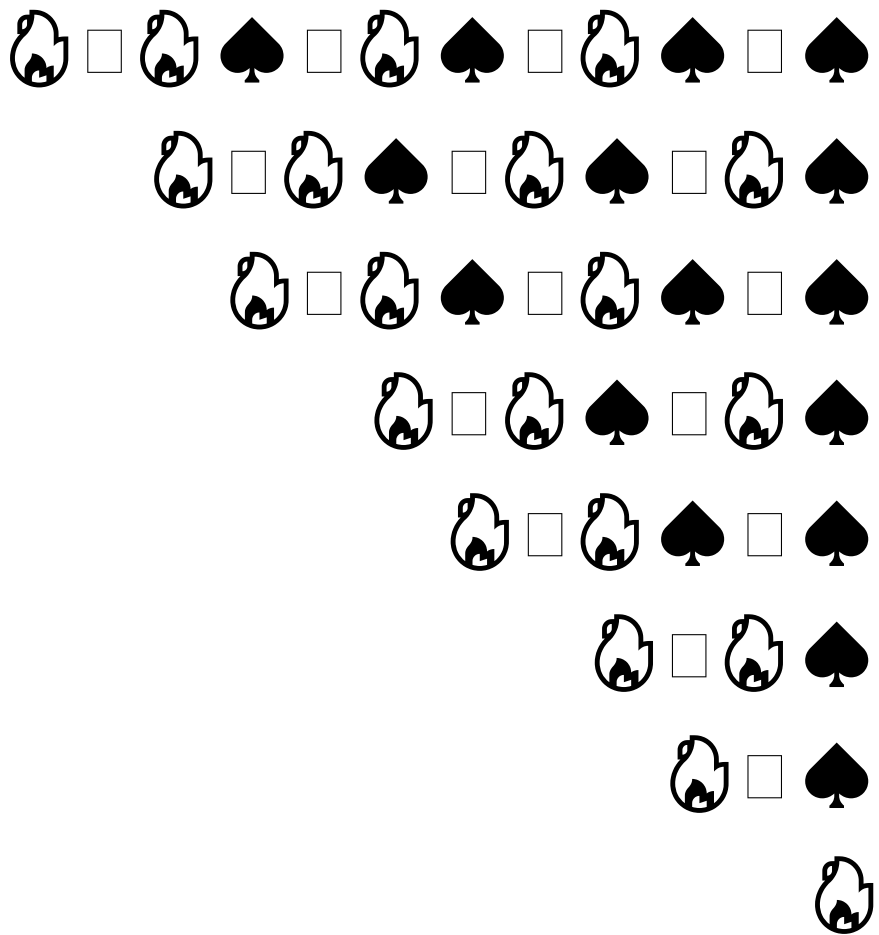
- باشه بهم خبر بده.

- فعلاً.

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۴۰۸



توی اتاق بابا وقتی خودش پشت به من نگاهش از
پنجره به باغه و سیگارش رو دود می‌کنه ایستادم.

هنوز کمی سرگیجه دارم و گلوم درد می‌کنه، پاهام
شدیداً ضعف داره و قدرت ایستادن ندارم اما به شدت
تلاش می‌کنم تا سر پا باشم و ضعیف به نظر نیام.

با عجله وارد اتاقش شدم تا هر چی تو دلمه بریزم
بیرون، تا سؤال کنم و این حجم بزرگ از بغض که
راه نفسم رو گرفته و عفونت حرف‌های مسمومی که
مثل یه غده تو گلوم گیر کرده رو بالا بیارم، اما اون
ساکته و منم ساکتم.

من خیلی حرف‌ها دارم که بگم، اما نمی‌دونم از کجا
شروع کنم، چی بگم؟

از البرز بپرسم؟ از شکوه بپرسم؟
از اینکه چرا کشتشون بپرسم؟ نمی‌دونم.

اصلاً نمی‌دونم حسم چیه، مردی که جلوی روم ایستاده
سال‌ها برام پدری کرده، شاید باید به حرف‌های اونم
گوش کنم، شاید چیزی بگه که بشه بخشیدش.
من می‌خوام چیزی بگه که آرومم کنه، کاش بگه....

نگاهم با دود سیگارش بالا می‌ره، از سینه به بالاش تو
حجم زیادی از دود گم شده، اونم مثل من سردرگمه که
خودش رو توی دود خفه کرده.

سینه‌ی پهنش داره پیراهن سبزش رو جر می‌ده و نگاه
من رو دست‌هایش می‌شینه، دست‌هایی که غرق خونه،
چطور ببخشمش، آدم کشته پدر و مادرم رو کشته.

این مرد پر از گناهه قاچاق؟ اونم دخترهای سرزمین
خودش؟

مواد مخدر؟

حتی فکر کردن بهش هم باعث حالت تهوع می‌شه.

نفس عمیقی می‌گیرم و یه قدم جلو می‌رم، صدام به حدی پایینه که شک می‌کنم بشنوه اما می‌شنوه، همیشه همینقدر جدی بوده و به اطراف دقیق.

- حامین کجاست؟

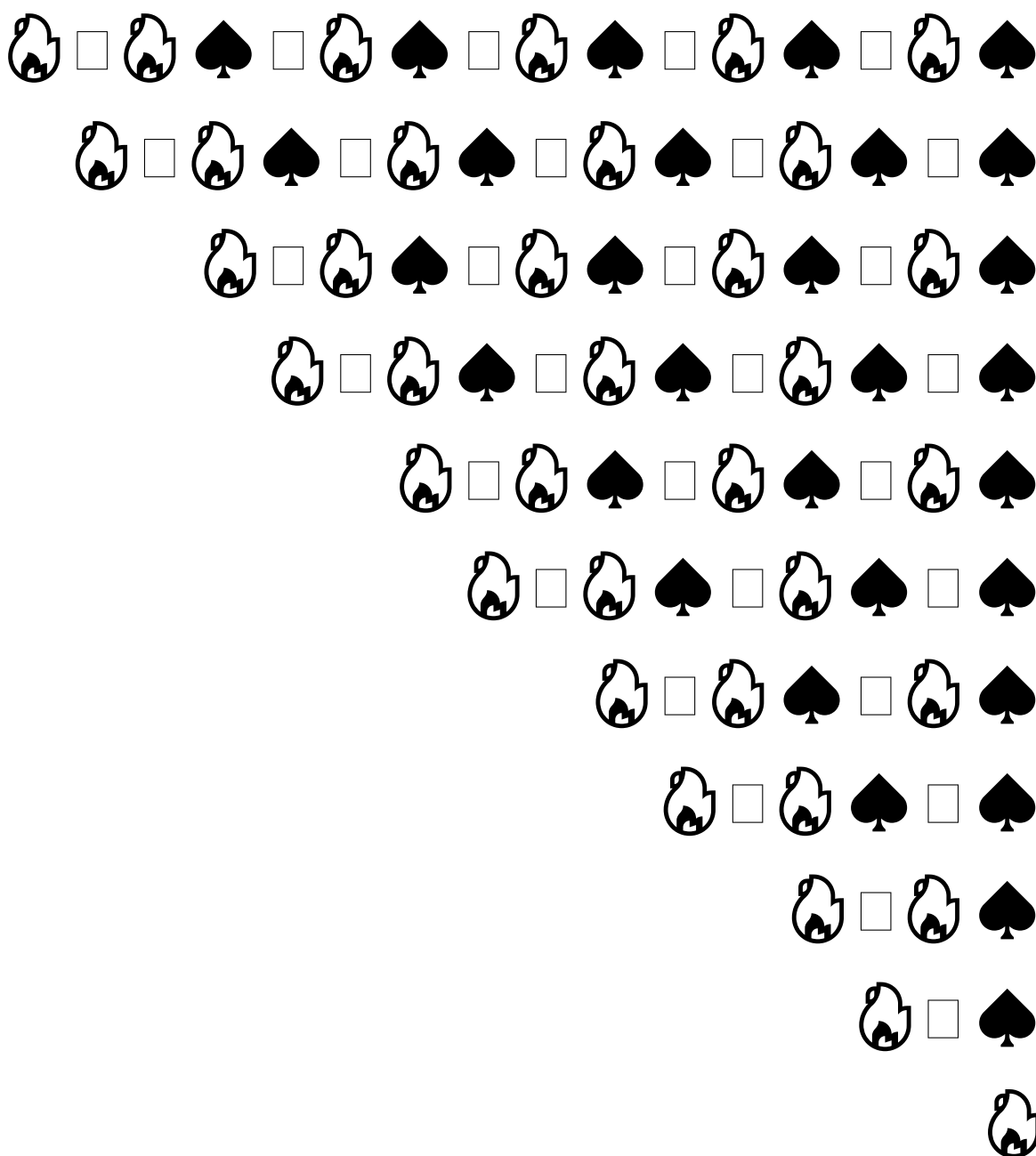
با یه مکث کوتاه سمت می‌چرخه و نگاهم می‌کنه، ابروهای بالا انداخته‌ش نشون می‌ده انتظار این سؤال رو نداشته.

یه قدم سمت میز برمی‌داره و سیگارش رو توی زیر سیگاری سنگی مورد علاقه‌ش خاموش می‌کنه، حین تکیه زدن به جلوی میز و دست به سینه شدن، خیلی جدی و بی‌انعطاف جمله‌ش رو به زبون میاره.

- بعد چند روز که منو دیدی اولین چیزی که به زبون آوردی اینه؟

#کپی_حرام_است

mehriroman@



#پارت ۴۰۹

دهنم رو واسه نفس کشیدن باز می‌کنم، چقدر سخته
تنفس، تو این ساعت‌ها مدام محتاج این اسپری لعنتی
بودم.

قبل از جواب دادن دست تو جیب پلیور گشاد عناویم که
با جین مشکی تنم کردم می‌کنم، نگاهش دست‌هام رو
دنبال می‌کنه و اخم ریز صورتش رو زیر چشمی
می‌بینم، من تمام نگرانی‌هاش رو حس می‌کنم سال‌ها
باهاش عجین شدم.

اسپری رو بیرون میارم، چند پاف پشت هم اسپری
می‌کنم و سعی می‌کنم تو چشم‌هاش نگاه نکنم.

- ترجیح می‌دم اول بدونم اون کجاست.

پوزخند می‌زنه و جمله‌هاش مثل تیغه که به عصبم
کشیده می‌شه.

- یعنی می‌خوای بگی اون قباد بی‌پدر مزخرفاتش و
ردیف نکرده برات یا نه کرده و شنیدنش برات
بی‌اهمیت بوده؟

گُلوم واسه بلعیدن آب دهنم زیادی ناتوانه دردم غیر
قابل تحمله، صورت جمع شدم رو سمتش می‌گیرم،
هنوزم دست به سینه نگاهش به منه خونسرد و عادی.

- یعنی اگه بیرسم قراره بگی دروغ گفته‌و تو
پدر می؟

تکیه‌ش رو از میز می‌گیره و یه قدم جلو میاد، نیمی از
کفشش روی قالیچه‌ی دست بافت گرون قیمتشه و نیم
دیگه‌ش روی پارکت.

- نه دروغ نگفته، تو از خون من نیستی ولی اینکه
پدرت نباشم و خودت باید تعیین کنی.

لبم زیر دندونم فشرده می‌شه و چشمم از سوزش اشکی
که دارم مهارش می‌کنم می‌سوزه.
تتم عجیب از سرما می‌لرزه چرا اون پنجره‌ی لعنتی
بازه هوا خیلی سرده.

- اینکه بخوام تعیین کنم تو پدر می یا قاتل پدرم
دردناکترین قسمت ماجراست، جناب شمس.

دستش رو توی جیب شلوار کتان مشکیش فرو می‌کنه
و سرش رو روی شونه خم می‌کنه.

نگاه نافذش لرزش تتم رو بیشتر می‌کنه، حس می‌کنم
می‌خواد مغزم رو سوراخ کنه و فکرم رو بخونه تا

بفهمه چی تو سرمه ولی من خالیم، نمی‌دونم چی
می‌خوام فقط تو یه خلأ بزرگ گیر کردم همین...

- چه زود از بابا به جناب شمس تبدیل شدم؟

عصبی دستم رو مشت می‌کنم و می‌غرم:

- با کلمات بازی نکن، من خیلی زود بریدم از —مه
چی، من یه شبه نابود شدم، من از آسمون جوری
با سر زمین خوردم که تو کمای بی‌خبری فرو
رفتم.

اینقدرم قوی نیستم تا از پدری که قدر جونم دوستش
داشتم به خاطر پدری که اصلاً ندیدمش انتقام بگیرم.
فقط می‌خوام با خیال راحت ازت متنفر بشم و بذارم برم
همین، پس راستش و بگو، قباد حقیقت و گفته؟ تو پدر و
مادر و کشتی؟

- نه.

این کلمه تمام چیزی بود که می‌خواستم بشنوم یه نه قاطع مثل همین.

چشم‌هام لبریز اشک خیره بهشه، پلک نمی‌زنم تکون نمی‌خورم، می‌ترسم با کوچکترین تکونی از خواب بپریم و جای نه با آره عوض بشه. خودش ادامه می‌ده و من سرتا پا گوشم.

- تو دختر البرزی، دختر بهترین رفیقم، مثل داداشم بود، وقتی کشته شد، من دیر رسیدم اما وقتی رسیدم نفس‌های آخرش و کشیدو تو رو سپرد به من.

به لکنت می‌وفتم و بعد گفتن جمله چند پاف دیگه اکسیژن تنفس می‌کنم.

- پس قباد؟

- چرت گفته، چیزی که زائیده‌ی مغز معیوبشه، چرا
باید بچه‌ی کسی که کشتمو بزرگ کنم؟

چرا باید اینقدر احمق باشم؟
اصلاً تو چرا باید اینقدر احمق باشی که باور کنی؟

آره احمقم، خیلی زیاد که همین حرف می‌شه سندم،
باور می‌کنم.

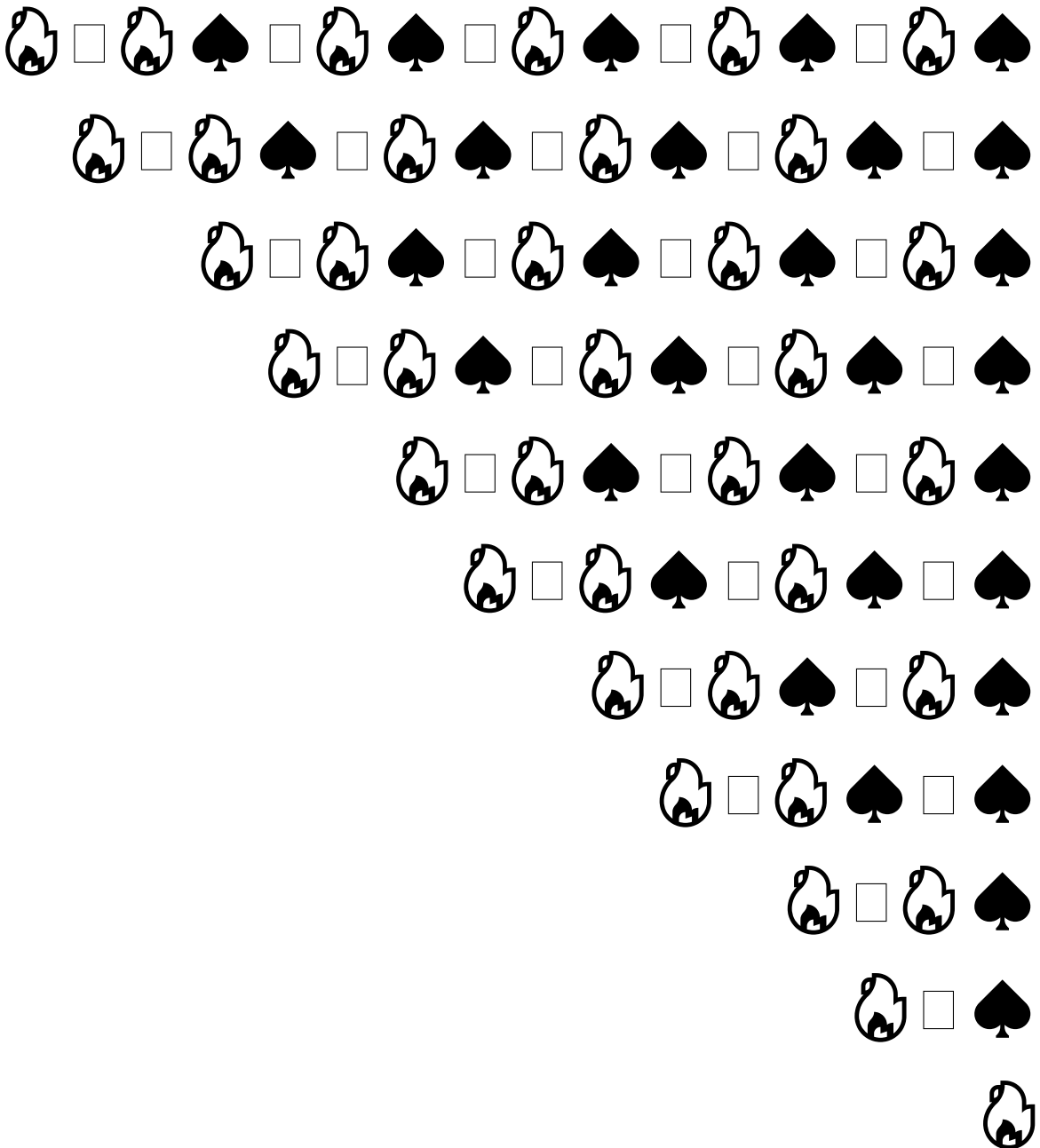
می‌خوام که باور کنم و بهش باور دارم.
دلم صاف نشده اما شاید راست بگه، چرا باید منو
بزرگ می‌کرد؟

چرا... چرا... هزار تا چرا...

- یه چیزی بگو باور کنم بابا، دارم دیوونه می‌شم از
دیشب صد بار به کشتن خودم فکر کردم.

#کپی_حرام_است

mehriroman@



- چه مدرکی بالا تر از اسمم تو شناسنامه‌ت؟

چرا باید اسمت تو شناسنامه‌ی من ثبت می‌شد وقتی
پدرت و کشته بودم و دیر یا زود لو می‌رفتم؟

چرا باید مدرک می‌داشتی واسه خودم؟

به نظرت وقتی اون دو تا رو کشتم سخت بود خلاص
کردنت؟

من اگه نمی‌کشتمت هم عرض چند روز از گشنگی
می‌مردی دختر.

اینقدر لبم رو گزیدم که حس می‌کنم طعم خون گرفته،
من دیگه نمی‌تونم فرق بین دروغ و راست رو
تشخیص بدم.

با عجز می‌نالم:

- پس قباد چی می گفت؟

عصبی یه قدم جلو میاد و صداش رو بلند می کنه.

- یه بار گفتم گوه زیادی خورده، تو حرف منی که
بزرگت کردم و باور می کنی یا اون دیوث بی پدر
مادرو؟

نفس حبس مونده از فریادش رو بیرون می دم.
با صدای لرزون، درد دیگه رو به زبون میارم و
امیدوارم اینم جوابش یه نه قاطع باشه.

- گفت تو اتابکو کشتی.

هر دو دستش رو توی جیب شلوارش فرو می کنه
سینه اش رو جلو می ده و نگاه نافذش رو توی
مردمک های لرزونم می دوزه.

- معلومه که کشتم، وقتی مثل سگ جون می‌داد با
لذت نگاهش کردم، دختر من و دزدیده بود دختر
همایون شمس، انتظار داشتی زنده بمونه؟

دیگه پاهام تحمل وزنم رو نداره، زانو هام خالی می‌کنه
و روی مبل فرود میام.
سرم پایینه و به سختی نفس می‌کشم و سؤال بعدی رو
می‌پرسم:

- گفت تو کار خلافی، گفت قاچاقچی هستی، گفت
دخترهای...

حرفم رو قطع می‌کنه:

- اینقدر نگو گفت، گفت، غلط اضافه کرد چیزی و
که من سال‌ها نداشتم بفهمی و گفت.

من ۲۵ سال نذاشتم آب تو دلت تکون بخوره، پس از
این به بعدم نمی‌دارم.

سری که حس می‌کنم یه تن وزن داره بلند می‌کنم و به
صورتش نگاه می‌کنم، چقدر بی‌خیاله چه راحت از
قاتل بودنش می‌گه، حالا که اینقدر براش آسونه کشتن
نکنه حامین رو هم...

چشم‌هام درشت می‌شه و پر از استرس زبون باز
می‌کنم:

- حامین کجاست؟

باورم نمی‌شه اینقدر عصبانی شده باشه، لگدش به
عسلی کنارش باعث می‌شه جیغ بکشم و از جا بپریم.

- تو با اون لعنتی چیکار داری؟

- فق... فقط می... خوام ببینمش.

جلو میاد سینه به سینه می ایسته و نگاه من از بالای
شونه‌ش به پرده ای که توی هوا می رقصه خیره
می شه، خیلی سرده...

- که چی بشه؟

به چشم‌هاش نگاه می کنم، پر از رگه های قرمزیه که از
خشم پر رنگ تر شدن.

- جونمو نجات داده، چرا اینجوری می کنی آخه؟!
مشکلت با حامین چیه که شده لعنتی؟

مگه تو خودت نبودی که منو بهش سپردی؟ بهش
گفتی بشه سایه ی من الان چی عوض شده؟

کمی مکث می‌کنه و دستی به ریش جو گندمیش
می‌کشه، نفس عمیقش رو بیرون می‌ده و حین تکون
دادن سرش جواب می‌ده:

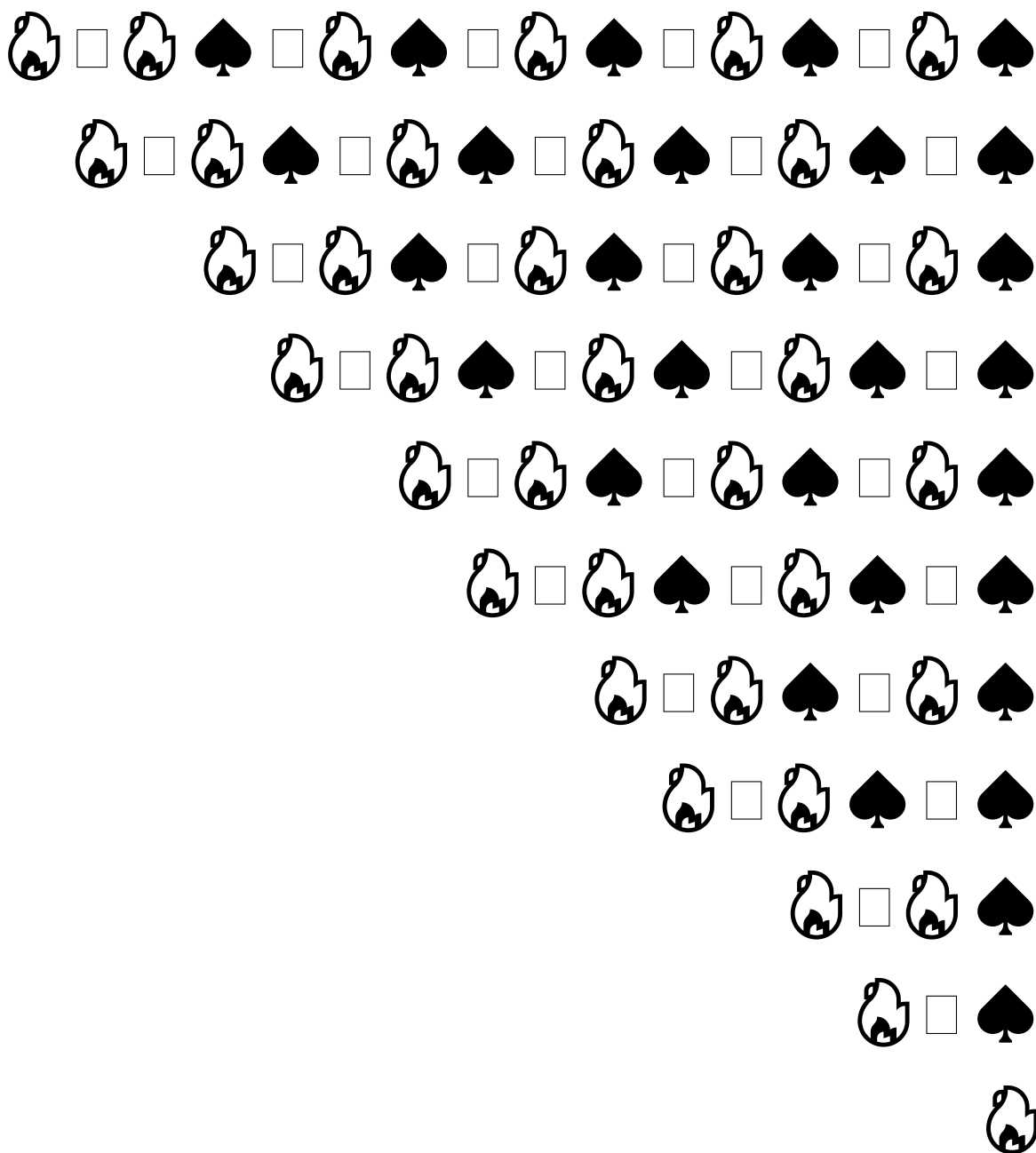
- خیلی خب، بذار یه چیزهای دیگه رو هم واست
روشن کنم، تا باز کنی چشم‌هاتو و با یه عوضی
یه شبو تا صبح تو یه خونه‌ی داغون سر نکنی.

دست‌هام رو مشت می‌کنم و از لای فک قفل شده
می‌غرم:

- حامین عوضی نیست.

#کپی_حرام_است

mehriroman@



- اینقدر سنگ اون شایگان لعنتی و به سینه نزن
دختر، می‌خوای بدونی مشکلم با اون عوضی
دروغ گو چیه؟ باشه بهت می‌گم، فقط امیدوارم بعد
شنیدنش سر عقل بیای.

دست‌هام رو مشت می‌کنم و سعی می‌کنم از لرزش
صدام کم کنم.

چی می‌خواد بگه بهم؟

چی می‌تونه دردناکتر از این باشه که حامین تو کثافت
کاری‌هاش نقش داره؟

یعنی بدتر از اونم هست؟

چه اهمیتی داره وقتی خودم می‌دونم، فقط می‌خوام
بدونم کجاست، بقیه‌ش بمونه واسه بعد.

- بهم بگو کجاست؟

قلبم بی‌وقفه می‌کوبه و صداش اینقدر بلند که قطعاً به گوش همایون می‌رسه.

سمت در راه می‌وفته و با سر به من اشاره می‌کنه.

- با من بیا.

پشت سرش با پاهای لرزون راه می‌وفتم و نگاهم رو از شونه‌های پهنش جدا نمی‌کنم.

نمی‌دونم چرا اما حس می‌کنم عمارت یه جور عجیبی توی سکوت فرو رفته، یه سکوت دلهره آور ترسناک.

از اتاق که بیرون می‌زنم، با چشم دنبال ترانه می‌گردم، نمی‌دونم چرا دنبالش می‌گردم شاید چون تنها همجنسم تو این خونه‌ی درندشته.

وحشتناکه اما همه‌ی تنم رو خوف گرفته، اگه من و
بیره بکشه چی؟

نکنه همه چی راست باشه و حالا که رازش رو
فهمیدم من رو بکشه؟
زندگیم تو یه گندآب حال بهم زن قوته ور شده.

نگاهم رو چند تا نگهبانی که خبردار ایستادن می‌شینه،
وسطی با یه بینی ورم کرده و دستمالی که انگار واسه
جلوگیری از خونریزی داخلش فرو کرده با اخم
ایستاده، لبم رو می‌گزم که بابا قبل از خروج از در
اصلی با دست اشاره می‌کنه.

- حامد دنبالمون بیا.

حامد با همون صورت داغون پشت سرمون راه
میوفته.

توی سکوت محض و سوز دردناکی که باعث لرزش
استخون‌هام می‌شه، ساختمون رو دور می‌زنیم و کنار
در کوچیکی می‌ایستیم، اینجا مگه انباری نیست؟
وای یعنی حامین و انداخته اینجا؟

با دست لرزونم به در اشاره می‌کنم، حامد داره در رو
با کلید باز می‌کنه و بابا خیره به دست‌هاشه.

- تو این هوا... حامین و اینجا زندانی کردی بابا؟

جوابم می‌شه یه چشم غره و سکوت اعصاب خورد
کن.

در رو باز می‌کنه و من با دیدن اون همه پله چشم‌هام
از تعجب گشاد می‌شه، چه خبره اینجا؟

وارد زیر زمین می‌شم، متعجب به اطراف نگاه
می‌کنم، اینجا کجاست، اتاق شکنجه!؟

چرا من تو این همه سال هیچوقت اینجا رو ندیدم؟

پله‌هارو پایین می‌ریم و به در بعدی می‌رسیم که
توسط حامد باز می‌شه و اول همایون پشت سرش من
وارد اتاق می‌شیم.

نفسم با دیدن صحنه‌ی رو به رو می‌ره، من اصلاً
دیگه چشمم جایی رو نمی‌بینم که بفهمم چه خبره.

یعنی این حامینه که با نیم تنه‌ی لخت با دست‌هایی که
از دو طرف بازه به سقف بسته شده؟

پاهاش روی زمینه اما مطمئنم به زور اون طناب سر
پاست، تمام صورت و تنش غرق خونه و از چهره‌ی
جذابش بجز خون هیچی دیده نمی‌شه.

- بیا جلو.

صدای همایون باعث می‌شه تکون بخورم و یادم بیاد
از لحظه‌ی ورودم نفس هم نکشیدم چیکار کردن با
حامین؟

پاهای لرزونم رو تکون می‌دم و دو قدم سمت اون
مردی که سرش روی سینه خم شده می‌رم.

یه قطره خون از نوک بینیش می‌چکه و من تا زمین
خوردنش دنبالش می‌کنم، دقیق روی پاهای برهنه‌ش
فرود می‌اد، بمیرم براش به خاطر من پابرهنه‌ست،
همیشه کفش‌هاش پای من بوده.

موهایش با خون خشکیده بهم چسبیده و یه چشم و
ابروش اینقدر ورم کرده که باز نمی‌شه بهتم اینقدر
زیاد هست که توی این عالم نباشم واسه چی این بلا
رو سرش آوردن؟

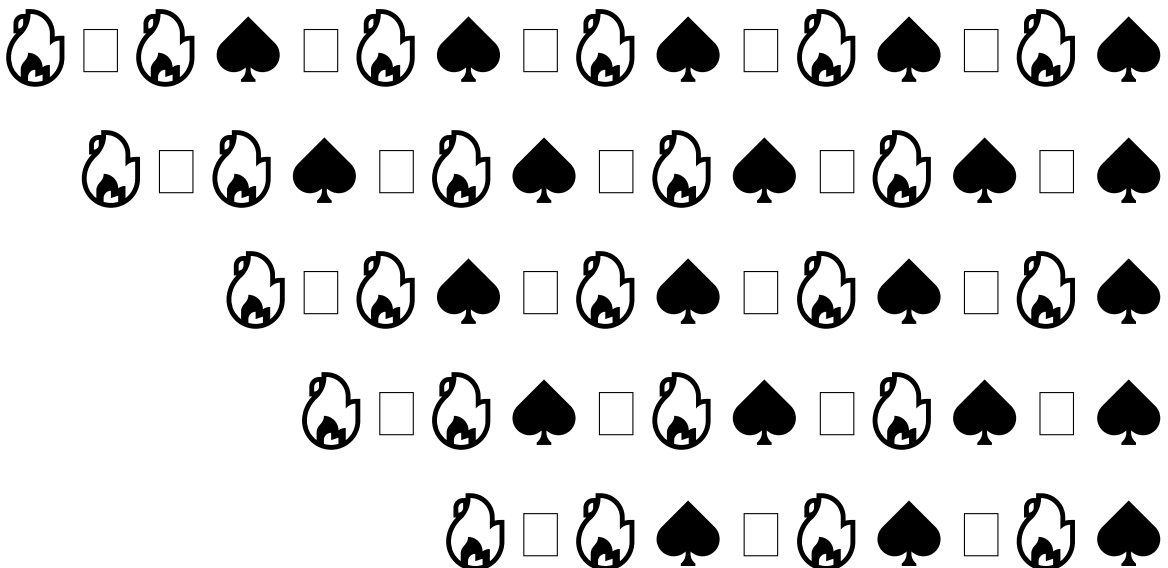
فقط به خاطر اینکه به من کمک کرد؟

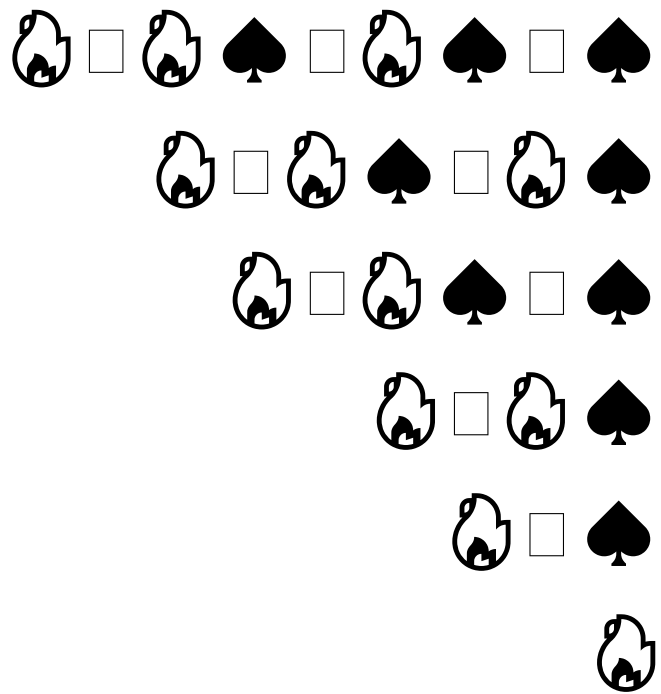
رو به روش می ایستم توی فاصله ی یک قدمیش، سرش
هنوز پایینه و من با صدای پایینی لب می زنم:

- حامین؟

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۴۱۲

- حامین؟

خدا روشکر که هوشیاره.

صدام رو که می‌شنوه، سرش رو به سختی و با نفس
نفس بالا میاره و به محض دیدنم لبخند دردناکی
می‌زنه:

- بهگل؟

قلبم می‌لرزه، همه‌ی وجودم می‌لرزه، دردی که حامین
داره حس می‌کنه، حتی از دردهایی که روی تن خودم
نشسته هم دردناکتره واسم.

با هر دو دست صورت زخمیش رو قاب می‌گیرم،
نگاهم سمت لبش کشیده می‌شه یه خون مردگی بزرگ
از گوشه‌ی لبش تا زیر چونه‌ش به چشم می‌خوره و
بالای لبش پاره شده، بمیرم براش کاش می‌شد مثل
خودش با یه بوسه آرومش کنم اما این فکر کاملاً محاله
شاید اگه بابا نبود...

سرم رو به چپ و راست تکون می‌دم و با بغضی که
داره خفهم می‌کنه می‌گم:

- حامین چه بلایی سرت آوردن؟ خوبی؟

می‌خواد چیزی بگه که سرفه اجازه نمی‌ده، خون و
بزاق دهنش از لب‌هایش آویزون می‌شه و یه کلمه رو
به زور لب می‌زنه:

- تو... خوبیی؟

صدای پر از لرزشش دیوونه می‌کنه، دیگه نمی‌فهمم
کجام و اون مرد خونخوار پشت سرم پدرم هست یا نه،
به سمتش یورش می‌برم و با مشت به جون سینه‌ی
پهنش می‌وفتم.

- چیکارش کردی؟

مگه چه گناهی کرده بود لعنتی؟

غرش وحشتناکی می‌کنه و حین مهار کردن دستم فریاد می‌کشه:

- آروم بگیر، چته؟ به خاطر این پسره جوالق من و می‌زنی؟

با نفرت نگاهش می‌کنم و سعی می‌کنم مچ دستم رو از لای پنجه‌های قویش بیرون بکشم.

- چرا شکنجهش کردین؟

اون جون من و نجات داده، بارها خودش و سپر من کرده، چرا کوری و نمی‌بینی اگه حامین نبود منم تا حالا مرده بودم.

گناهش چیه هان؟ من خودم نخواستم که پیام عمارت، نخواستم ببینمت، حامین گناهی نداشت.

پوزخند می‌زنه و با نفرت به حامین نگاه می‌کنه.

- واقعاً فکر کردی من اینقدر عقب مونده و چپیم که
واسه اینکه تورو یه شب برده تا به قول خودش از
من دورت کنه این کارو باهاش بکنم؟

صورتش جمع می‌شه و با چند قدم سمت حامین می‌ره
و موهای سیاهش رو تو چنگ می‌گیره، ناله‌ی
دردناکش دقیقاً یه جایی گوشه‌ی قلبم می‌شینه و از
درون خورد می‌شم.

می‌خوام کمکش کنم که همایون ادامه می‌ده و من
خشک می‌شم:

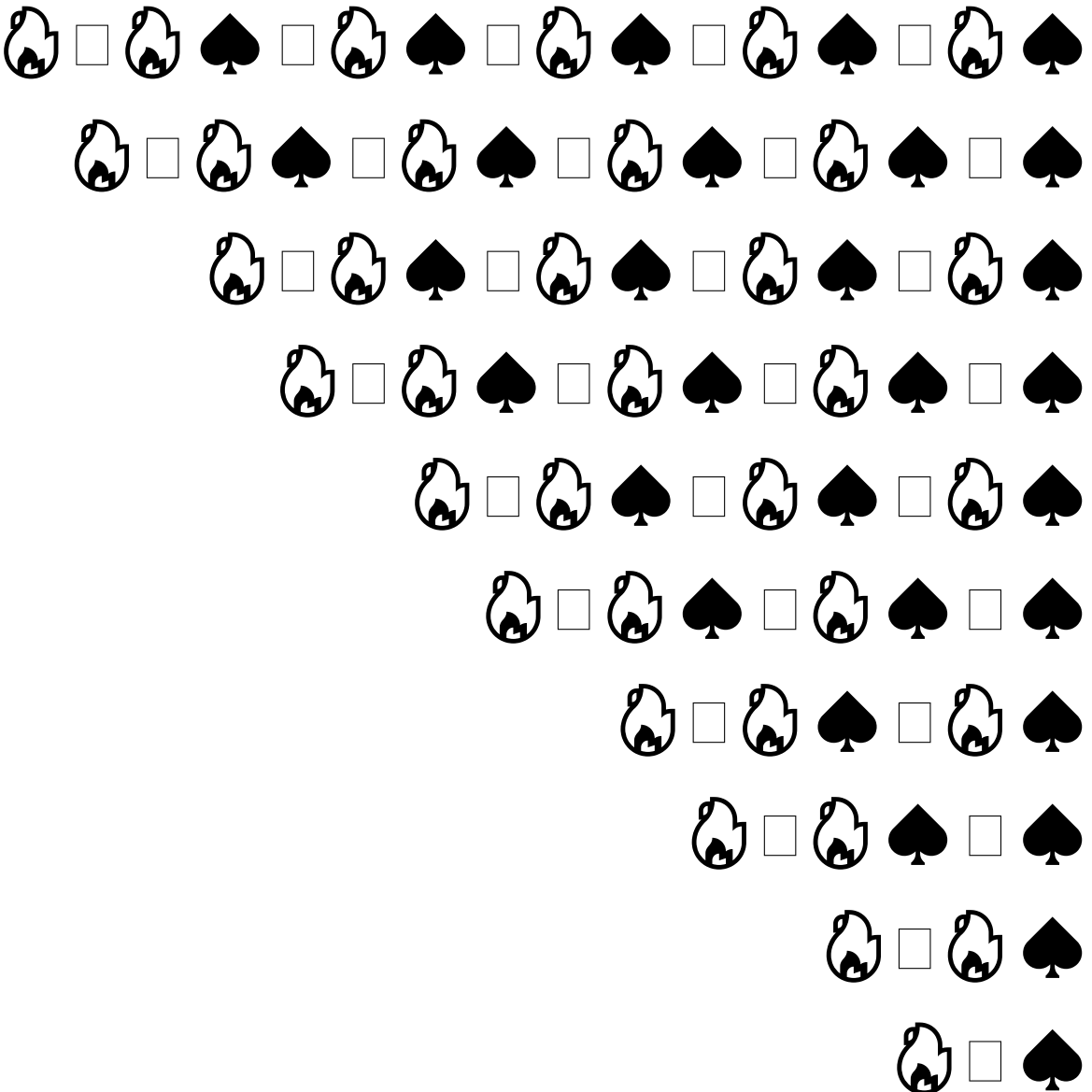
- این عوضی که داری به خاطرش خودکشی
می‌کنی بهت گفته پلیسه؟

گفته یه پلیسه نفوذیه که واسه نابود کردن ما وارد
عمارت شده؟

بهت گفته نظر تو رو جلب کرده که به من برسه که
منو گیر بندازه؟

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۴۱۳

جمله‌ش که تموم می‌شه سر حامین رو با ضرب به
چپ پرت می‌کنه و صدای اون زنجیرهایی که به
دستش وصله رو درمیاره.

شوکه به حامین نگاه می‌کنم، به زور چشم‌هاش رو بلند
می‌کنه و نگاهم می‌کنه، نگاهش پر از حرفه یه حرف
خیلی سنگین، چیزی که می‌خواست بگه این بود؟
پلیسه؟

یعنی همه‌ی کارهایی که می‌کرد به خاطر گیر انداختن
پدرم بود؟

اون دوری کردن‌ها، اون زمزمه‌های زیر لب، اون
صیغه...

وای.....

هر دو دستم رو به سرم می‌گیرم، مغزم داره منفجر
می‌شه و دردش دو برابر.

وای خدا من تو چه منجلا بی افتادم، من خودم و در
اختیار کی گذاشتم؟

همش بازی بود؟

مگه پلیس‌ها آدم‌های خوبی نیستن؟

یعنی اونا هم با احساسات آدم‌ها بازی می‌کنن؟

چرا تصورم از پلیس‌ها این بود که ابرقهرمانن؟

چرا فکر می‌کردم که هیچ کار بدی نمی‌کنن؟

با احساس من بازی کرده؟

با همون نقشه من رو بوسید و بدنم رو لمس کرد؟

وای حامین تن لختم رو دیده، با تن لعنتی من خودش
رو آروم کرده.

به من گفت زنشم، یعنی همش بازی بود؟

- بهگل؟

صداش پایینه اما جفتمون می‌شنویم، چی می‌خواد بگه
بهم؟

چرا اینجوری صدام می‌کنه؟

می‌خواد بگه کلک نبوده و واقعاً دوسم داشته مگه نه؟

حس می‌کنم توی سرم چند تا اره برقی روشنه رگ‌هام
رو قطع می‌کنه و صداش پرده‌ی گوشم رو پاره
می‌کنه.

من عاشقشم، چطور باهام بازی کرده؟

دوسم نداره؟

سر درگم، مثل یه جنازه وسط اون اتاق نمور و بدبو
ایستادم و حامین باز لب می‌زنه:

- بهگل؟

همایون وحشی شده فریاد می‌کشه و مشت قویش رو
روی فک حامین می‌خوابونه.

- اسم دختر منو به زیون نیار آشغال.

حامین باز از درد ناله می‌کنه و من چشم‌هام رو
می‌بندم.

قلبم طاقتش رو نداره، نمی‌تونم ببینم، من عاشقشم.

اما همایون انگار با اون مشت آروم نشده که حین
فحش‌های رکیکش دست از زدن برنمی‌داره.

طاقتم تموم می‌شه و لب می‌زنم:

- بابا؟ بسه دیگه زننش.

مشت آخر و می زنه و با خشم سمت می چرخه:

- هنوز ازش دفاع می کنی؟

دستی به چشم های خیسم می کشم.

- مگه نمی گی پلیسه، با این کارها خودتو تو
دردسر ننداز، ولش کن بره.

گوشه ی لبش بالا می ره و انگار دستم رو می خونه که
سرش رو تکون می ده:

- تلاش خوبی بود واسه نجاتش آفرین.

فکم رو بهم فشار می‌دم، می‌خوام سمتش برم که پام به
طناب کنفی روی زمین گیر می‌کنه و سکندری
می‌خورم، همایون بازوم رو می‌گیره و من عصبی
می‌گم:

- اصلاً می‌دونی آسیب زدن به یه پلیس چیه
جرمش؟

- منم قرار نیست آسیب بزنم که از جرمش بترسم،
من می‌خوام بکشمش.

مات، مثل یه جنازه که روحی تو بدنش نیست بهش
خیره می‌شم.

بکشه؟ حامینو!؟

قاتل...

قاتل...

قاتل...

همین کلمه توی سرم چرخ می خوره، مگه نگفت
نکشته، البرز و نکشته، یعنی به غیر اون کس دیگه ای
رو کشته؟

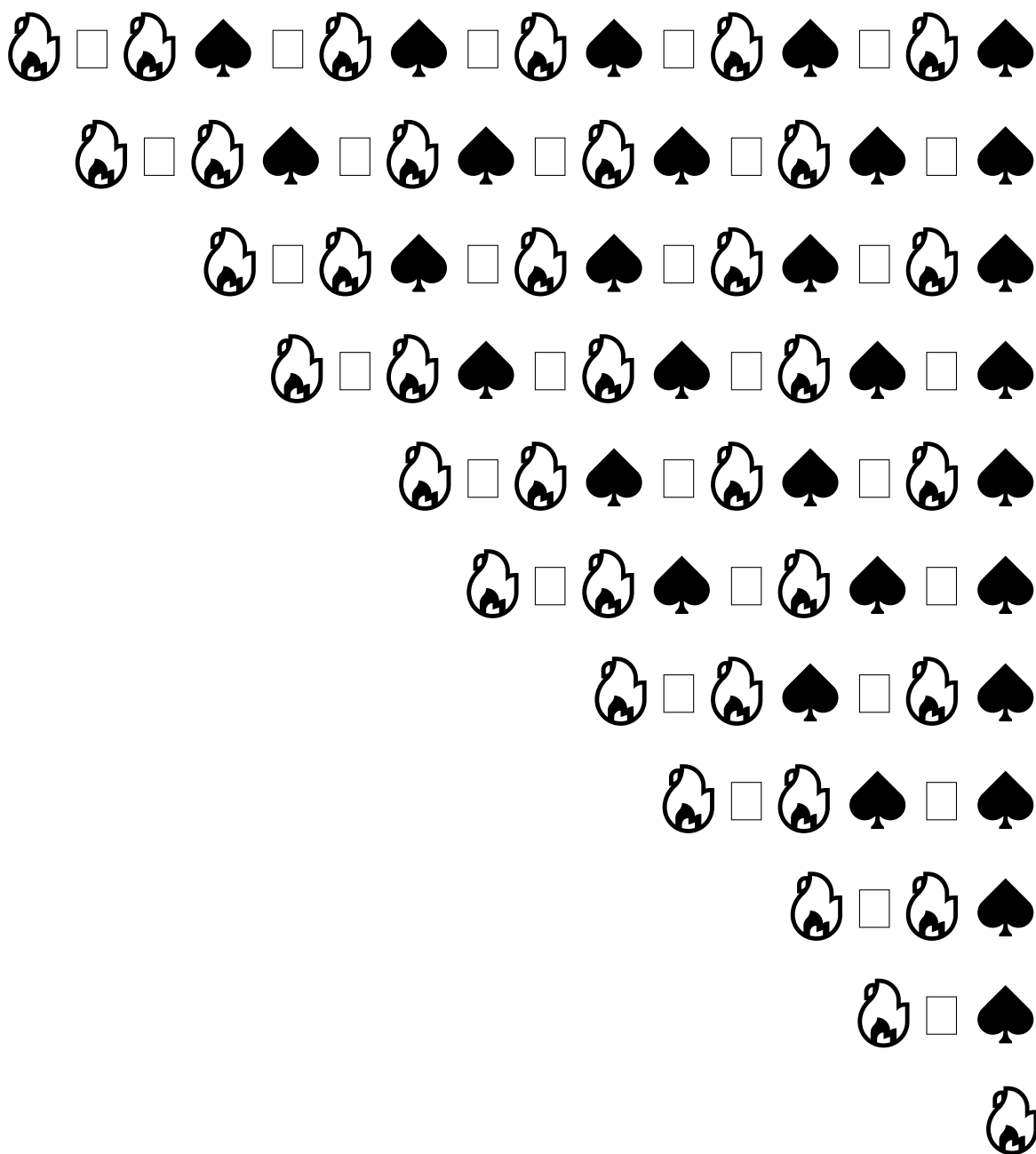
آره اتابک و کشته، دیگه کیو کشته؟
من سال ها با یه قاتل زندگی کردم.

ترسیده دستم رو روی دستش که هنوز بازوم رو فشار
می ده می ذارم و می نالم:

- بابا تو رو خدا ولش کن بره، به خاطر من.

#کپی_حرام_است

mehriroman@



#پارت ۴۱۴

هر دو ابروش رو بالا می‌ندازه و سرش رو به دو
طرف تگون می‌ده.

- اصلاً حرفشم نزن، سزای خیانت مرگه دختر
قشنگم، حالا هر کی می‌خواد باشه.

دنبال یه حرفم، یه واژه که بتونم متقاعدش کنم. مثل
احمقا به اطراف نگاه می‌کنم، به دو تا چوب خونی که
گوشه‌ی دیوار افتاده و احتمالاً حامین رو باهاش زدن،
یه کمر بند نخ نما شده هم زیر پاش افتاده.

کف زمین پر از خونه، اما دو تا زنجیر دیگه هم از
سقف آویزونه، اون واسه چیه؟

چشم‌هام درشت می‌شه، وای شاهد، از شاهد خبری
نیست، اونم پلیسه؟

معلومه که پلیسه، دوست صمیمی حامینه.

عبد چي؟ اونم پليسه؟
واي خدا سرم داره مي ترکه.

مي خوام دهن باز کنم، قلبم توي گلوم مي زنه، اما
کاري که همايون مي کنه واسه مردنم کافيه.

تو يه حرکت اسلحه رو از پشت کمر شلوارش بيرون
مي کشه، روي پيشوني حامين مي ذاره و من جيغ
مي زنم:

- نه...

نگاهم نمي کنه و ضامن رو مي کشه که اينبار با گريه
مي نالم:

- بابا، جون من نکشش.

چشم هاش رو روي هم فشار مي ده و مي غره:

- اصرارت واسه چیه؟

یه بادیگارد ساده چی داره که جونتو می‌کشی وسط؟

نگاهم بین دستی که اسلحه رو فشار می‌ده و صورتش
در گردشه، نکنه اون ماشه رو بکشه؟

- هیچی نداره، فقط بذار بره نکشش.

- شایگان فقط با مرگ از این اتاق بیرون می‌ره پس
تو هم با تماشا کردن مرگش یاد بگیر که جزئی از
منی، جزئی از این امپراطوری هستی من که
مردم، همه‌ی این دارایی برای توئه، پس محکم
باش و تماشا کن تا یادگیری کشتن و.

می‌خواد ماشه رو بکشه، نمی‌دونم چطور ولی چیزی
که به مغزم خطور می‌کنه رو واسه نجاتش می‌گم به
امید اینکه اثر کنه.

- صبر کن، بذار خودم انجامش بدم، مگه نمی‌گی
باید جزئی از امپراطوری تو بشم؟

باشه قبوله، پس بذار با حامین شروع کنم، کسی که از
من سوءاستفاده کرده.

با چشم‌های ریز شده نگاهم می‌کنه، شک داره ولی من
اینقدر مسمم نگاهش می‌کنم که لب وا می‌کنه:

- خیلی زود پذیرفتی چیزی که تا حالا تجربه
نکردی، چی تو سرته؟

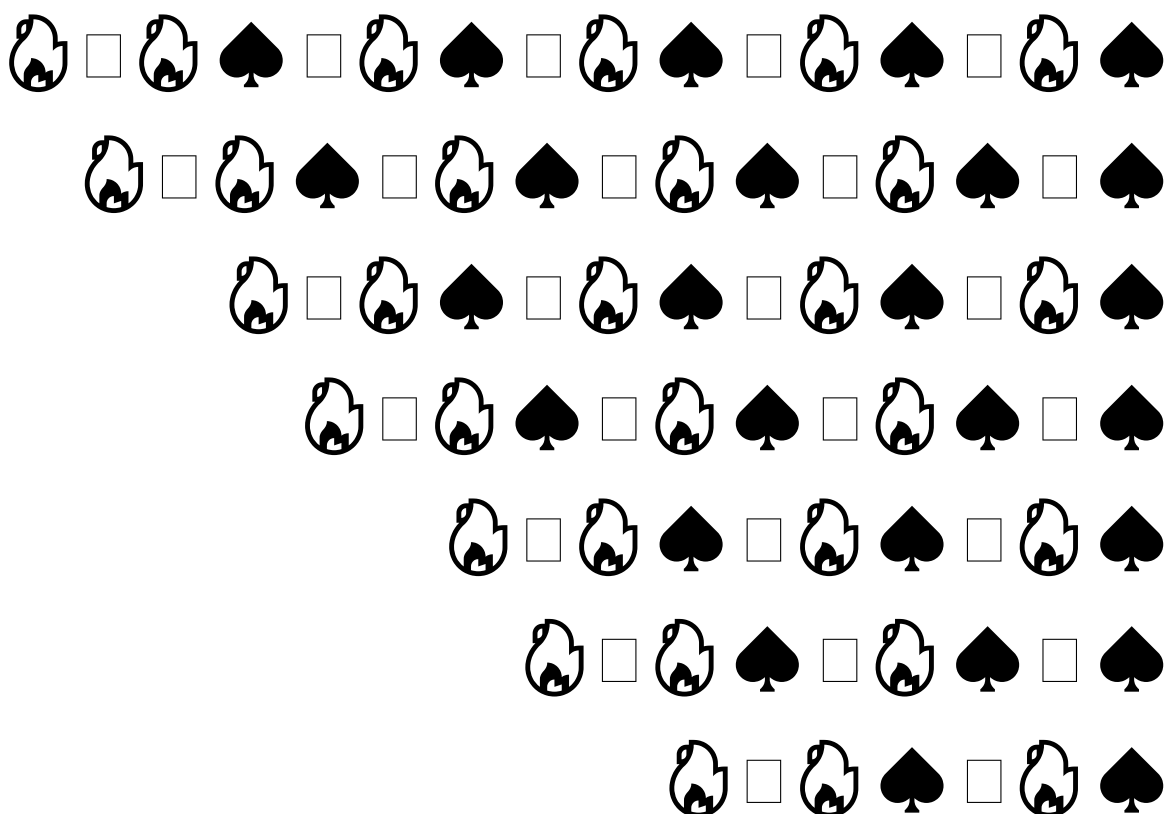
سرم رو به چپ و راست تکون می‌دم و سعی می‌کنم
ضعفم رو نشون ندم.

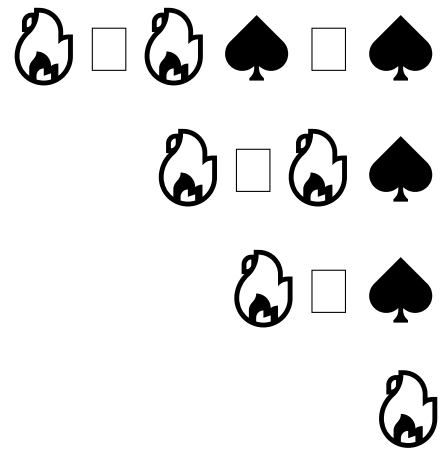
- هیچکس از خیانت خوشش نمیاد" انگشت اشاره‌م
رو سمت حامین می‌گیرم و نگاهش قلبم رو
می‌لرزونه، اما محکم ادامه می‌دم" این مرد به من
خیانت کرده، به پدرم خیانت کرده، پس باید تاوان

بده، دلم نمی‌خواد بدون جواب دادن به سؤالات
خیلی راحت بمیره، بهم زمان بده بابا تسویه حساب
که کردم با تو...

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۴۱۵

نگاهش رو بین حامین و من می چرخونه، لب هاش رو
تر می کنه و با ژست خاصی اسلحه رو از پیشونی
حامین جدا می کنه.

نفس راحت تر رو با گذاشتن اسلحه پشت کمرش بیرون
می دم و خیره ی لبخند گوشه ی لبش می شم.

این اسلحه از اول اونجا بود؟

چرا ندیده بودمش؟

- من می‌دونم که دخترم بهم نارو نمی‌زنه. می‌خوام
که اینجوری باشه.

می‌سپرمش به تو، وقت نداریم، فردا مال تو. می‌خوام
تا قبل از هوشیار شدن همکارهایش کارشو یه سره
کنم.

بزاق بدطعم دهنم رو به زور با اون گلوی زخم شده
فرو می‌دم.

- چطور می‌خوای اینکارو بکنی، اونا قطعاً می‌دونن
که حامین اینجاست.

سمت در راه میوفته و منم با نیم نگاهی به حامین
دنبالش راه میوفتم:

- همه‌ی کارهامو کردم، چه شایگان باشه چه نباشه،
من لو رفتمو دیر یا زود می‌ریزن اینجا تا
دستگیرم کنن البته اگه قبلش پاکسیما دخلمو نیاره.

پله‌هارو دنبالش بالا می‌رم و متعجب می‌گم:

- پاکسیما کجای این داستانه؟

از در بیرون می‌زنیم و من حواسم هست که قفلش
نمی‌کنه.

- کسی که ماه‌ها منو تهدید می‌کرد پاکسیماو
برادرش بودن دختر.

چشم‌هام درشت می‌شه و قدم‌هام رو بلندتر برمی‌دارم تا
بهش برس، ساختمون رو دور می‌زنه و دقیقاً ورودی
ویلا متعجب می‌پرسم:

- یعنی اونا می خواستن منو بکشن؟

- فقط پاکسیما.

وارد عمارت می شیم که راهش رو سد می کنم و می ایسته.

- تو مگه نمی گی امپراطوری داری؟

مگه نمی گی قدرت مطلق؟

چطور از یه دختر هم سن و سال های من می ترسی؟

نگاهی از بالا بهم می ندازه.

- نشنیدی می گن دست بالای دست بسپاره؟

همیشه بالاتر از خودت هست، پاکسیما از من قوی تره، قباد چیزی در مورد جیمز بهت گفته؟

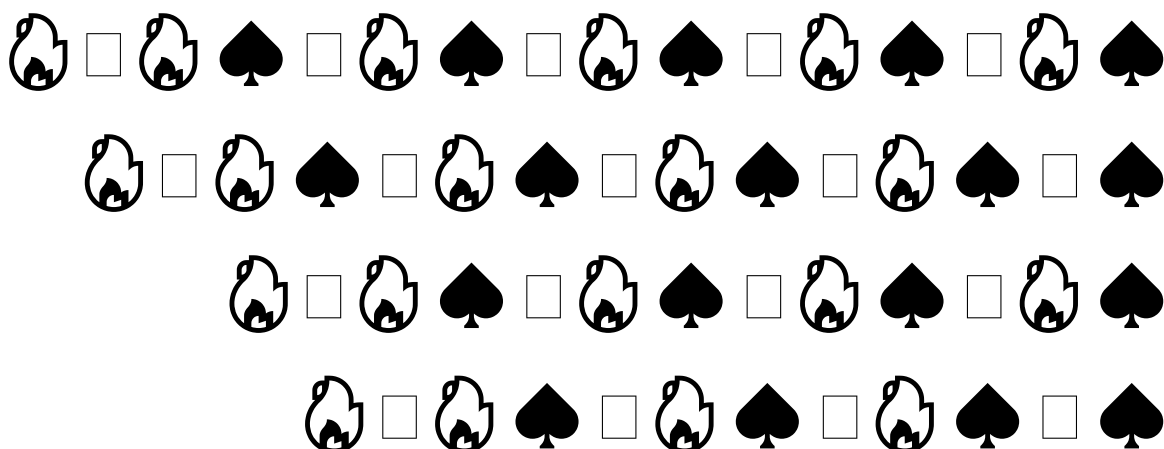
سرم رو به نشونه‌ی مثبت تکون می‌دم.

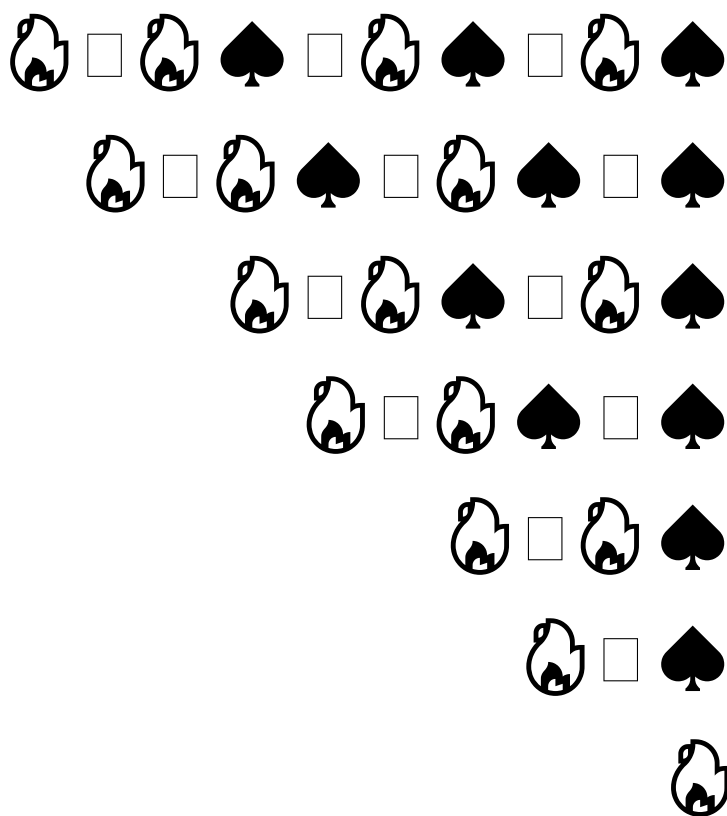
- آره گفته اما این چه ربطی داره به بحث ما؟

- پاکسیماو پاکزاد خواهر زاده‌های جیمزن.

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۴۱۶

بہت زدہ از چیزی کہ شنیدم لب می زنم:

- چی؟

با دست کنارم می‌زنه و سمت اتاقش راه می‌رفته باز
همراهیش می‌کنم، چی دارم می‌شنوم؟!
من واقعاً تمام این سال‌ها مثل کبک سرم رو داخل
برف فرو کردم.

- قدرت مطلق اونان.

جیمز ابر قدرته اولین تو کارش، چرا باید طرف من
رو بگیره وقتی یه طرف قضیه پای خواهرزاده زیاده
خواهش وسطه؟ من در هر صورت کارم تمومه، پس
باید خودم رو نجات بدم، دیره ولی اینارو بهت یاد
می‌دم.

سمت میز میره و به پاکت سیگارش چنگ می‌زنه،
می‌خواد خونسرد باشه ولی من لرزش دست‌هاش رو
موقع گذاشتن سیگار روی لبش و آتیش زدنش می‌بینم.

با نفرت نگاهش می‌کنم، دلم می‌خواد گلدون عتیقه‌ی
کنار دستم رو تو سرش بکوبم، اما کاری نمی‌کنم که
بهم شک کنه، حامین رو می‌کشه.

پس اهمیتی به فکر کثیفش نمی‌دم، چه راحت می‌خواد
من رو وارد این بازی‌های سراسر لجن کنه.

- پاکسیما از تو چی می‌خواد؟

کام عمیقی از سیگار می‌گیده و دود غلیظش رو سمت
فوت می‌کنه، کدوم پدری وقتی میدونه دخترش مشکل
تنفسی داره دود به خوردش میده؟
چه دیر چشم‌هام باز شد.

- می‌خواد که کنار بکشم و دارو ندارم و بدم بهش.
موقعیتم رو می‌خواد قدرتم رو می‌خواد.

گیج دست‌هام رو از هم باز می‌کنم من چرا نمی‌فهمم
چی می‌گه؟

- چرا!!؟

چرا باید اینو بخواد؟ رو چه منطقی؟

- منطق قدرته، تو کار ما اونی که ضعیف تره
می‌بازه، من ازشون ضعیف ترم، چیزی که تو از
اونا دیدی با چیزی که واقعاً هستن خیلی فرق
داره.

گیج و سردرگم از چیزهایی که شنیدم می‌گم:

- خب الان باید چیکار کنیم؟

- گفتم که همه کارامون و ردیف کردم، خیلی زود
می‌ریم پیش مادرت، من شهروند اونجام هیچکس
نمی‌تونه اونجا بهموم آسیب بزنه.

قطره اشکی که با شنیدن این حرف از چشم می‌چکه
دردش از یه دریا اشک بیشتره،

بریم پیش مادرم؟

اونم سه تایی؟

همه‌ی آرزوی تمام بچگیم که بهش نرسیدم، چیزی که
واسه داشتنش به هر ریسمون پوسیده ای چنگ زدم و
نشد الان؟

نه دیگه واسم جذاب نیست، الان که می‌دونم همیشه
سربار مادرم بودم، اینکه به زور تحمل کرده، آدم‌ها
وقتی یه حیوون رو پیش خودشون نگه می‌دارن بهش
عادن می‌کنن اما مادر من هیچوقت من رو نخواست.

سرم رو مغموم تگون می‌دم، حس می‌کنم راه نفسم
داره از بغض می‌گیره.

- من می‌رم تو اتاقم.

بهش پشت می‌کنم که صداش باعث می‌شه مکث کنم.

- بهگل؟ اگه واقعاً می‌خوای با شایگان تسویه حساب
کنی زودتر این کارو بکن، وقت نداریم بهم خبر
رسیده پاکسیما واسه کشتنم بی‌تاب شده.
قبل از اینکه اون بیاد ما باید بریم.

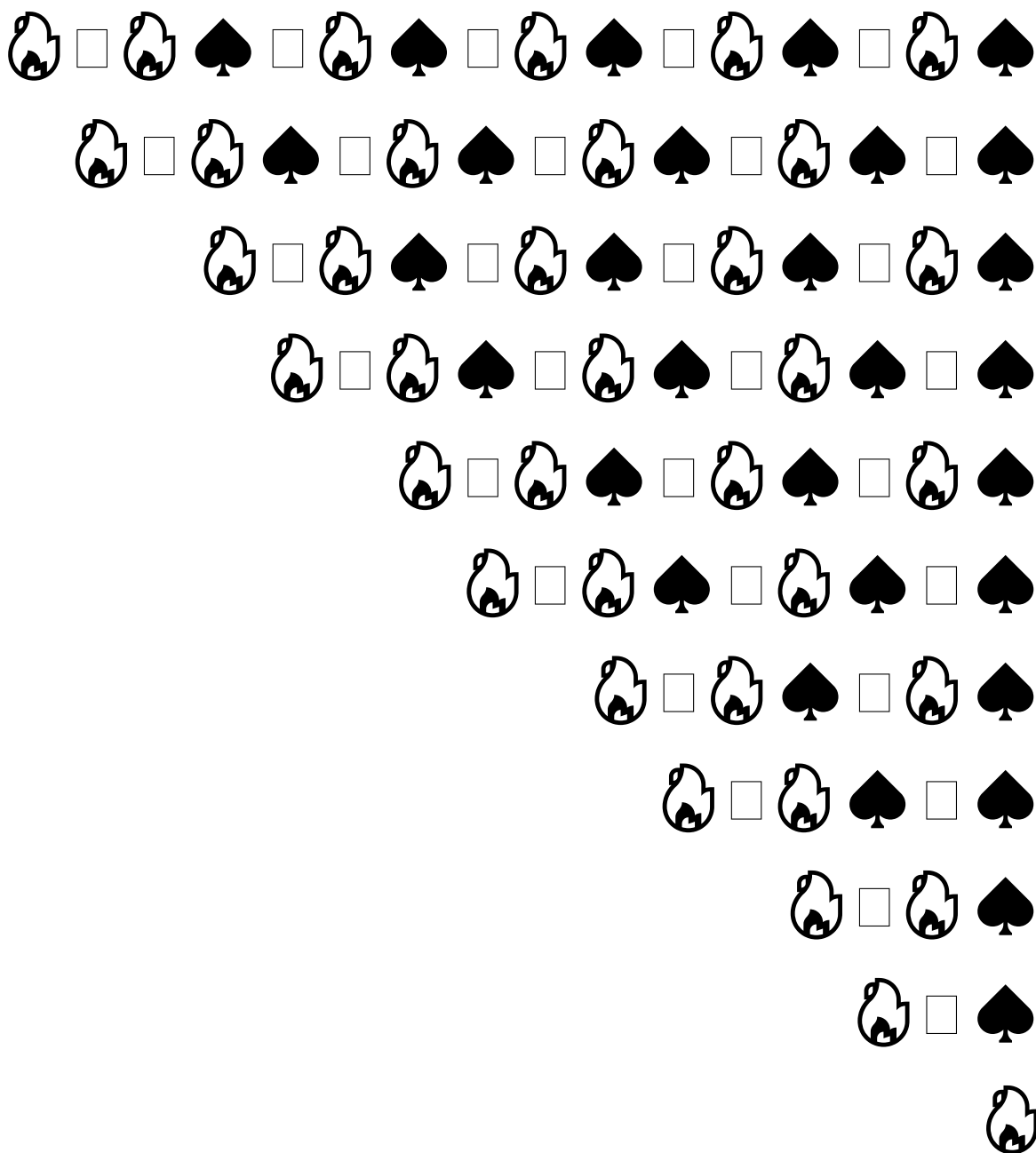
سرم رو به نشونه‌ی مثبت تگون می‌دم، واسه نجات
حامین وقتم کمه باید عجله کنم.

- تو اولین فرصت بابا، الان بذار هضم کنم چی
شنیدم، بعدش می‌رم سراغش.

- برو استراحت کن.

#کپی_حرام_است

mehriroman@



.....

اینقدر اشک ریختم که چشم‌هام شدیداً می‌سوزه.

تو چه بازی مزخرفی گیر افتادم، پدری که به پدر
بودنش شک دارم، مردی که عاشقشم اما هیچی ازش
نمی‌دونم، آدم‌هایی که نمی‌شناسم و باید ازشون فرار
کنم.

امشب خیلی چیزها شنیدم، چیزهایی که اگه یکی به
جز همایون شمس برام تعریف می‌کرد، قطعاً فکر
می‌کردم داره از یه فیلم نامه حرف می‌زنه، فیلم نامه
ای که احتمالاً به خاطر واقعی نبودن قرار نیست
هیچوقت ساخته بشه، اما الان می‌بینم که واقعیت، من
دقیقاً وسط یه ماجرای عجیب غریبم.

حامین یه افسر پلیسه؟

شاید این خبر بدی هم نباشه، همین که خلافتکار نیست می‌تونه عالی باشه، اما اینکه به واسطه‌ی همین شغل و عملیاتی که باهاش وارد این عمارت شده احساسم رو به بازی گرفته، غیر قابل بخششه، ولی در هر صورت من راضی به مردنش نیستم.

من هنوز مثل قبل عاشقشم، عاشق مردی که واسه اولین بار پاش رو توی حریم شخصیم گذاشته و دلم رو به روش باز کردم.

حامین حتی اگه من رو نخواد و دوسم نداشته باشه، کسیه که بارها از مرگ نجاتم داده و من یه جون بهش بدهکارم، پس اگه سرم بره نمی‌ذارم اینجا توی عمارت وقتی همایون می‌خواد قاتلش باشه بمیره.

انتخاب سختیه بین نداشتنش و زنده بودنش فکرم احمقانه‌ست معلومه که زنده باشه کافیه، حتی اگه دیگه هیچوقت نبینمش.

هنوز جای اون اسلحه روی سرش جلوی چشم هامه،
هنوز وحشت مردنش رو دارم.
هنوز تنم مثل بید می لرزه، هنوز می میرم براش آخ
حامین...

قدم هام رو تو طول و عرض اتاق تند تر برمی دارم به
همه چی فکر کردم، به هر کاری، همه ی سناریو رو
چیدم اما می ترسم، نمی دونم چی می شه.

ساعت از نیمه شب گذشته و الان همه خوابن، وای
حامین با تن لخت تو اون زیر زمین تو سرما چطوری
تحمل می کنه؟

شاهد کجاست؟ آخ بمیرم برای یکتا...

مکت می کنم، خودشه یکتا.

به همین احتیاج داشتم، تو نقشه‌ی ناقصم اینو کم داشتم،
وقت واسه تلف کردن ندارم.

شتابزده دنبال گوشیم می‌گردم، کجا گذاشتمش؟ روتختی
رو بهم می‌ریزم، پا تختی و چک می‌کنم و آخرین
لحظه، وقتی می‌خوام جیغ بلندی از کلافگی بکشم،
گوشه‌ی طاقچه‌ی کوچیک پنجره می‌بینمش و سمتش
می‌رم.

شماره‌ی یکتا رو می‌گیرم و بعد از چند تا بوق صدای
تو دماغیش به گوشم می‌رسه:

- بهگل گفتم که شاهد ولم کرد، هنوز خبری نیست
ازش.

لب‌هام رو بهم فشار می‌دم، درد من چیه و این به چی
فکر می‌کنه، اگه بدونی چی شده که پس میوفتی.

- شاهد اینجاست یکتا.

صدایش بلند می‌شه:

- چی اونجاست!؟

لعنت بهش چرا جوابم نمی‌ده؟

- چون نمی‌تونه، چون احتمالاً مثل حامین اینقدر
کتک خورده که نا نداره سرشو بلند کنه.

حس می‌کنم نفسش می‌ره، من حتی صدای حبس شدن
نفسش رو می‌شنوم.

- یعنی چی!؟

- واست توضیح می‌دم یکتا، ریز به ریز.

فقط بدون زندگی مزخرف من چیزی نبود که فکر می‌کردیم، ما زیادی تو فانتزی‌ها مون غرق بودیم که چشممون هیچی رو ندید.

- چی داری می‌گی بهگل من نمی‌فهم؟!!

- الان وقت ندارم هر جوری شده خودتو برسون اینجا، با ماشین بیا، پشت حصار جنوبی باغ اونجا منتظر باش، شاهدو حامین که اومدن، یه لحظه هم مکث نکن گاز بدهو برو جایی که عقل هیچکس بهش نرسه.

- داری می‌ترسونیم بهگل، چی شده؟! چرا آخه؟

- وقت ندارم الان بهت بگم، جوشون تو خطره بیا یکتا ماشینو بچسبون به دیوار که بتونن بپرن روشو آسیب نبینن.

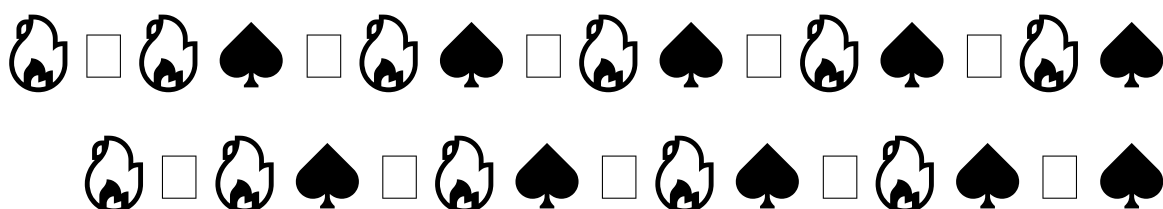
- باشه میام خیلی زود، فقط بهگل تو چیزیت نشه؟

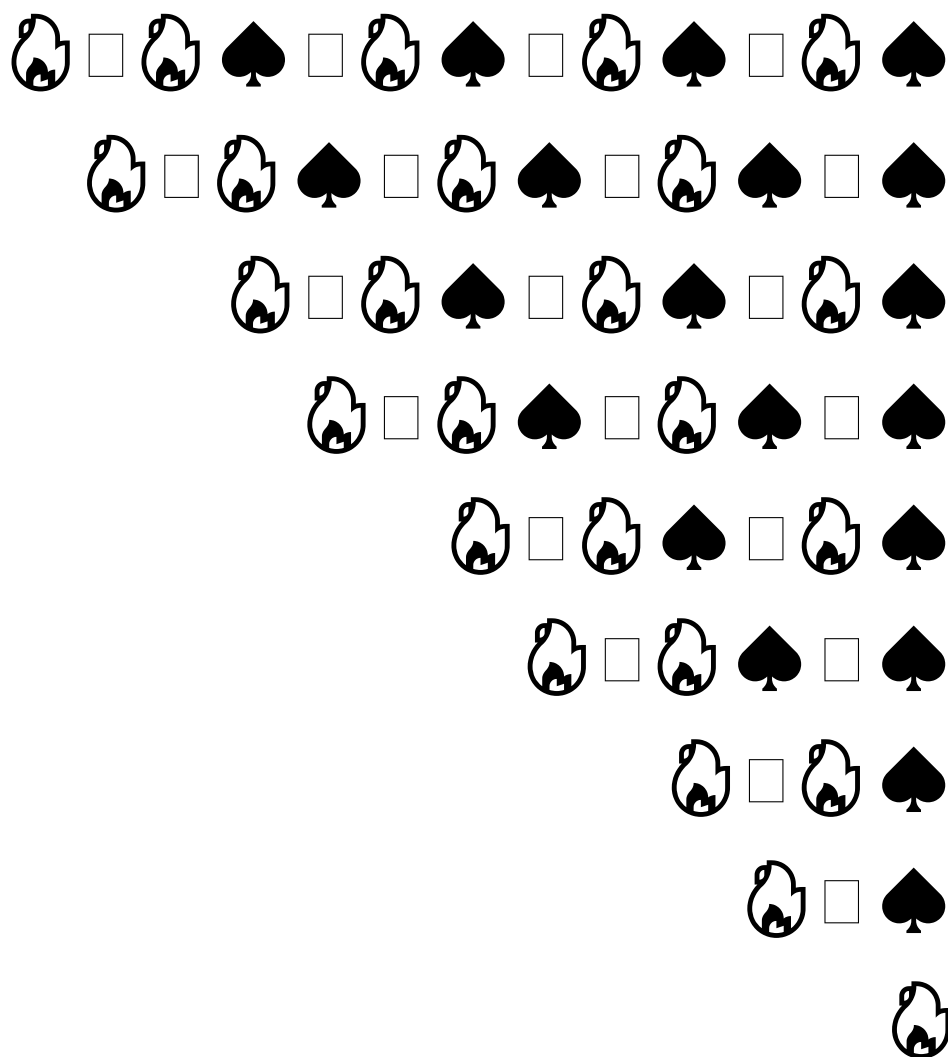
- نمی‌شه برسون خودتو.

تماس رو قطع می‌کنم و بایه نفس عمیق سمت در راه
میوفتم من نجاتشون می‌دم هر جوری که شده.

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۴۱۸

با عجله پله هارو به مقصد اتاق ترانه طی می کنم.

نگاهم رو به اطراف چرخ می‌دم تا مطمئن باشم کسی نیست، ترسم بی‌خود امکان نداره هیچکس به جز بابا توی این طبقه بیاد و اونم قطعاً الان توی اتاق کارشه.

تقه ای به در می‌زنم، قلبم داره میاد تو دهنم، ترسیدم خیلی زیاد ولی چاره‌ای ندارم، من تو چند ساعت از یه دختر لوس و نازپرورده، تبدیل شدم به یه گانگستر تمام عیار که همچین نقشه ای به ذهنم خطور کرده.

وارد اتاق می‌شم، یه اتاق ساده با یه کمد و یه تخت که مخصوص خدمتکاره.

یه فرش و میز کوچیک کنار تخت که یه لیوان آب نیم خورده روش خودنمایی می‌کنه.

اصلاً یادم نمیاد کی اینجا اومدم، همیشه هر وقت خواستم ترانه کنارم بوده و الان قطعاً متعجب می‌شه.

ترانه آروم روی تخت خوابه، حتی صدای بازکردن در هم نتونسته بیدارش کنه.

روی سرش خم می‌شم و حین تکون دادنش صداش می‌کنم.

- ترانه پاشو.

تکون‌ها کار خودش رو می‌کنه و چشم‌هاش رو آروم باز می‌کنه، با دیدنم جوری می‌پره که خودم بیشتر از اون می‌ترسم و هر دو جیغ خفیفی می‌کشیم.

- وای خانوم چی شده؟

دستم رو روی بینیم می‌ذارم و یه چشم غره‌ی حسابی بهش می‌رم:

- هیشش... آروم باش، لباس بپوش باید کمکم کنی.

همونجور که تند تند سمت کمد گوشه‌ی دیوار می‌ره تا لباس مناسب بپوشه کنجکاو می‌کنه.

- چشم اما چی شده؟

سمتش قدم برمی دارم.

صدام انقدر پایینه که به زور به گوش می رسه اما
واسه لو نرفتن مون لازمه که احتیاط کنیم بابا همه جای
این خونه گوش داره.

- به کمکت احتیاج دارم، تنها کسی که می تونم بهش
اطمینان کنم تویی پس به حرف هام گوش کن تا هر
دومون گیر نیوفتیم، موضوع مرگو زندگيه
ترانه، پس حواستو جمع کن بریم آشپزخونه تا
بهت بگم فقط بی سرو صدا.

- چشم.

تیشرت و شلوار راحتیش رو با یونیفرم کارش عوض
می کنه و سمت آشپزخونه راه میوفتیم.

پله‌هارو اینقدر بی‌سر و صدا پایین می‌ریم که مطمئنم
هیچ صدایی ایجاد نمی‌شه.

حالا قسمت سخت ماجراست.

اینکه باید از جلوی در اتاق بابا رد بشیم.

نگاهی به ترانه می‌ندازم، من می‌دونم چه خبره اون که
نمی‌دونه، چرا اینقدر ترسیده؟
هیچکدوم نفس هم نمی‌کشیم.

بوی غلیظ سیگارش که حتی از لای در بسته هم به
مشام میرسه، نشون می‌ده بیداره پس باید بیشتر احتیاط
کنیم.

دقیقاً مثل دو تا دزد که ترس از دیده شدن دارن
پاورچین پاورچین از جلوی در رد می‌شیم. خودمون
رو توی آشپزخونه پرت می‌کنیم و همزمان نفس راحت
می‌کشیم.

با عجله به سمت کابینت‌ها می‌رم و حین باز کردنشون
می‌گم:

- ترانه قرص‌های خواب کجاست زود باش بده به
من.

- اونجا نیست خانم اجازه بدید من خودم بهتون
می‌دم.

سر جام می‌ایستم و دست به سینه با پاهایی که روی
زمین ضرب گرفتم نگاهش می‌کنم، من واقعاً به حد
مرگ استرس دارم.

خم می‌شه و از زیر کابینتِ جزیره قوطی قرص‌ها رو
بیرون میاره و دستم می‌ده.

- بفرمایین.

ازش می‌گیرم و حین تر کردن لب‌هام می‌گم:

- خوبه، حالا دو تا قهوه درست کن و دو تا از اینارو
توش حل کن زود باش.

اینبار تردید می‌کنه که قبل از انجامش می‌پرسه:

- چشم، اما واسه چی؟!

جلو می‌رم و دستش رو می‌گیرم.

- می‌خوام حامین و نجات بدم ترانه، می‌خوان
بکشنش.

هین ترسیده‌ای می‌کشه و من شتاب‌زده دستم رو جلوی
دهنش می‌ذارم.

- تو رو خدا آروم الان یکی می شنوه.

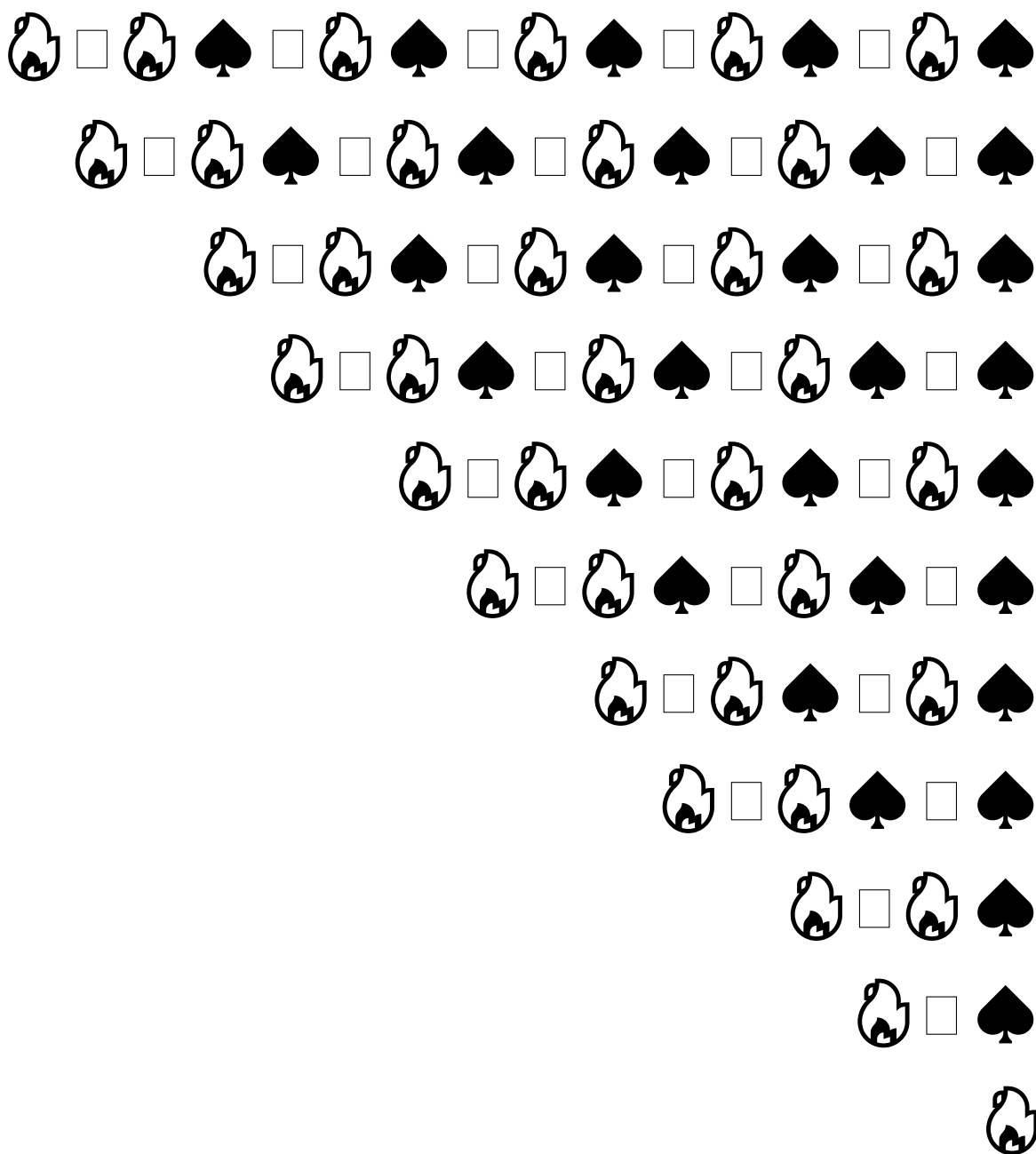
چشم هاش رو روی هم می ذاره و سمت قهوه ساز قدم
بر می داره، مشغول درست کردن قهوه که می شه پیغام
یکتا رو باز می کنم.

- راه افتادم.

لبخند می زنم خوبه، امیدوارم بدون مشکل از این
عمارت نفرین شده بیرون برن.

#کپی_حرام_است

mehriroman@



#پارت ۴۱۹

قهوه‌های آماده که قرص‌هارو توش حل کردیم رو توی سینی می‌ذاره و من یه بار دیگه کاری که باید بکنه رو بهش توضیح می‌دم.

- اینارو می‌بری توی حیاط، یکی به نگهبان جلوی در یکی هم نگهبانی که جلوی اون زیر زمین لعنتی ایستاده می‌دی.

سرش رو تکون می‌ده و مردد به حرف می‌اد.

- خانوم اگه آقا بفهمه؟

- هیچی نمی‌شه ترانه، همینکه نداریم شاهدو حامین بمیرن کافی نیست؟ از چی می‌ترسی آخه؟

لب‌هاش رو به هم فشار می‌ده و نگاه می‌کنه.

- از این می‌ترسم که بلایی سر شما بیاد، من که مهم
نیستم اگه نتونیم کمکشون کنیم و همه‌مون و بکشن
چی؟

خودمم از همین وحشت دارم ولی این ترس نمی‌تونه
مانع بشه، من تمام تلاشم رو می‌کنم.

دستم رو روی شونه‌ش می‌ذارم.

- نترس ترانه، قوی باش.

ما از پیشش برمیایم اون لعنتی‌ها که بیهوش شدن تو
برو تو اتاق حامین و دو تا از لباس‌هاشو بیارو بیرون
در کشیک بده، من میارمشون بیرون و کار تو تمومه،
می‌دوئی می‌ری تو اتاق و انگار هیچ اتفاقی نیوفتاده،
خب؟

با چشم‌های لرزون سرش رو تگون می‌ده.
جلوتر ازش قدم برمی‌دارم تا بدونم هیچ کس
نمی‌بینتش، در ورودی رو آروم باز می‌کنم و سرم رو
بیرون می‌برم، باورم نمی‌شه تو خونه‌ی خودم مثل
دزدها تردد می‌کنم.

مطمئن که می‌شم با سر اشاره می‌کنم بره و با فاصله
پشت سرش راه می‌وفتم.

نگهبان اولی خیلی راحت و بدون دردسر اون قهوه رو
برمی‌داره و سمت زیر زمین راه می‌وفتیم حواسم به
ترانه ست که شاخه‌ی بلند رز کنار دیوار آرنجم رو
خراش می‌ده و از سوزشش صورتم توی هم می‌شه و
آخ ریزی رو زمزمه می‌کنم...

هوا پر قدرت داره به انجماد نزدیکمون می‌کنه و ماه
توی آسمون مثل یه نقاشیه زیبا خودنمایی می‌کنه،
همیشه شب‌های مهتابی زیادی سرده اونم وقتی برف
روی زمینه و یخ بسته.

ترانه به نگهبان می‌رسه، اینو خوب می‌شناسم اسمش
علیرضاست، نگاهی به سینی می‌ندازه و من سرم رو
بیشتر از اون دیوار سنگی که پشتش پناه گرفتم بیرون
می‌برم.

- بفرمایین آقا.

- این چیه؟

- قهوه، گفتم شاید سردتون شده.

- امشب اولین شب سرد این باغ نیست که الان قهوه
آوردی!

لعنتی شک کرده، معلومه باهاشه اگه نبود دست راست
بابا نمی‌شد.

- فقط خواستم...

حرف ترانه رو قطع می‌کنه.

- لازم نکرده، من سر پستم چیزی نمی‌خورم برو
بالا.

دیگه صبر کردن جایز نیست از پشت دیوار بیرون
می‌رم و سمتش قدم برمی‌دارم.

بهشون که می‌رسم نگاه هر دو روی صورتم می‌شینه
و من به سینی اشاره می‌کنم.

- هدیه‌ی منه علیرضا بخورش قطعاً خیلی سردت
شده.

سرش رو پایین می‌ندازه و با تردید می‌گه:

- حین نگهبانی...

حرفش رو قطع می‌کنم.

- از نافرمانی خوشم نمیاد همش یه قهوه ست این
بازی‌ها چیه؟

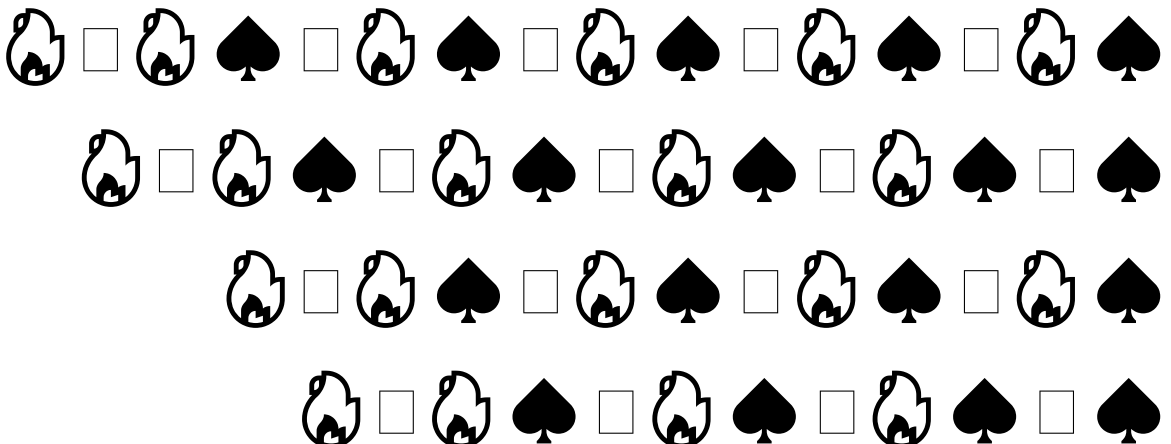
حس می‌کنم دستم رو خونده، اینو از تردید تو نگاهش
که بین ما و لیوان چرخ می‌خوره تشخیص می‌دم، اما
دستش رو بلند می‌کنه و اون قهوه رو یه نفس
می‌نوشه، سری و اسش تگون می‌دم و سمت عمارت
راه می‌وفتم و ترانه هم همراه می‌شه، باید صبر کنیم تا
اثر کنه و بیهوش بشن.

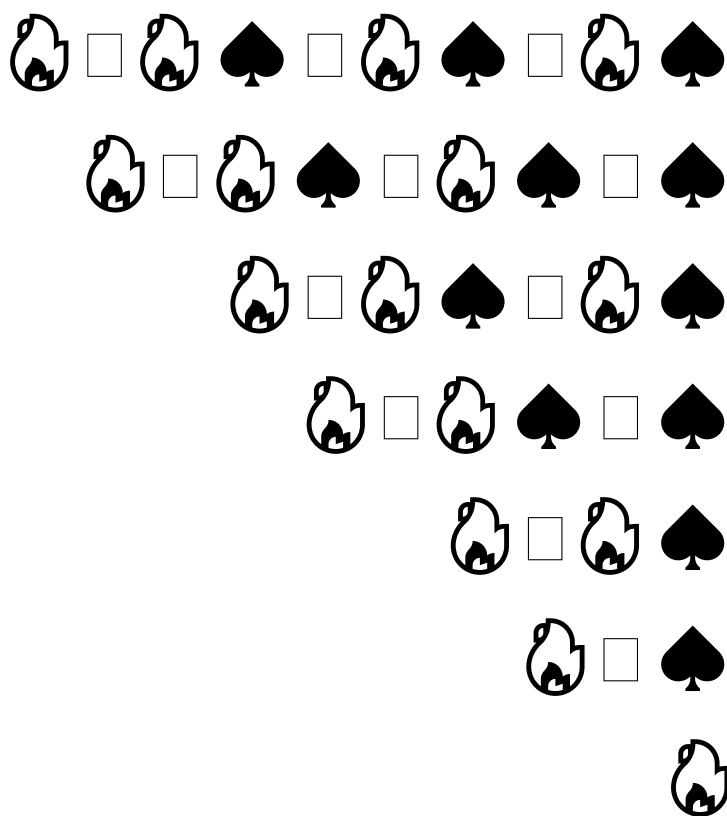
#کپی_حرام_است

mehriroman@

در چشمانت که نگاه میکردم، فراموش میکردم که کجا
هستم و کجا قرار است بروم. یادم میرفت چه دردی
گریبان‌گیرم شده. در چشمانت که نگاه میکردم به جای
خون در رگ‌هایم عسل در جریان بود.

در چشمانت که نگاه میکردم تازه می‌فهمیدم که شاملو
چه میگفت؛ چشم‌هایش فراموشی می‌آورد...





#پارت ۴۲۰

بالاخره اون لعنتی‌ها به خواب می‌رن و به هر سختی
هست خودم رو به اون اتاق شکنجه می‌رسونم.

از اینکه اینجا هیچ نگهبان دیگه‌ای نیست لبخند از ته
دلی می‌زنم، دستم رو بلند می‌کنم تا در رو باز کنم اما
با شنیدن صدایی که مخاطبش منم رسماً می‌میرم.

- خانوم؟

حتی جرأت چرخیدن ندارم، این مرد کیه؟!
خدایا می‌دونستم نمی‌تونم نجاتشون بدم،
وای الان به بابا می‌گه.

- خانوم با شمام نگام کن؟

با ترس و لرز سمتش می‌چرخم، کنار درخت بزرگی
که یه متر اونورتره ایستاده و نگاهش مدام به اطراف
چرخ می‌خوره.

یه پسر لاغر اندام که حس می‌کنم هم سن و سال‌های
منه، لبم رو تر می‌کنم و واسه حرف زدن هیچی به
ذهنم نمی‌رسه.

- من... -

به علیرضایی که کنار دیوار نشست به خواب رفته
اشاره می‌کنه.

- می‌دونم چرا اینجا این، نمی‌خواد دنبال چیزی
باشین واسه گفتن، من نمی‌دونم شایگان چیکار
کرده که الان داره اینجوری مجازات می‌شه، فقط
می‌دونم خیلی مرد خوبیه، یعنی واسه من که
اینطوری بوده، حواسم بهتون بود من تو اتاق
دوربینم دیدم چیکار کردین، نگران نباشین همه‌ی
دوربین‌هایی که می‌تونست شما رو بگیره
دستکاری کردم، فقط زمان زیاد نداریم، آقا زود
متوجه می‌شه لطفاً عجله کنین اگه بفهمه کار من
بوده زنده نمی‌ذارتم، من می‌رم سر پستم ۳۰ دقیقه
وقت دارین.

لعنت به من و نقشه‌م که به دوربین‌ها فکر نکرده بودم،
خب چطور فکر کنم مگه من تا حالا تو همچین
موقعیت‌هایی گیر کردم که همه‌ی جوانب رو بسنجم؟
قدردان نگاهش می‌کنم و یه کلمه می‌گم:

- ممنون.

به عقب می‌چرخم و در کوچیک رو باز می‌کنم،
پله‌هارو پاورچین پایین می‌رم، اینقدر تاریکه و وهم
آور که نفسم به شماره می‌افته، اینقدر سرده که فکم به
لرزه می‌وفته و صدای چلیک چلیک دندون‌هام توی
فضا می‌پیچه.

با یه نفس عمیق در بعدی رو هم باز می‌کنم و داخل
می‌شم.

فضا تاریکه و اون نور زرد رنگی که از سقف
آویزونه خیلی نتونسته اطراف رو روشن کنه، اما
چشم‌های من مرد شکنجه شدم رو شکار می‌کنه و لبم

رو محکم گاز می‌گیرم، حامین خیلی داغونتر از وقتی که دیدم و اینبار شاهد هم توی اتاقه.

وقتی واسه تلف کردن ندارم، صدای در شاهد رو هوشیار کرده، وضعیتش بهتر از حامینه اما اونم همه‌ی تنش خونه، با دیدنم به حرف میاد.

- بهگل اینجا چیکار می‌کنی؟

سمت حامین قدم برمی‌دارم.

- اومدم نجاتتون بدم، دستاتون و باز می‌کنم، یکتا پشت دیوار جنوبی باغ منتظره، فقط باید عجله کنین بابا نباید بفهمه.

سکوت می‌کنه و من کنار حامین می‌ایستم، مردی که احساسم رو به بازی گرفته ولی من عمیقاً عاشقشم.

دستم رو روی سینه‌ش می‌ذارم سرش آویزونه و آروم
نفس می‌کشه.

- حامین؟

تکون ریزی می‌خوره و بدون اینکه سرش رو بلند کنه
لب می‌زنه:

- بهگل؟

صدام از بغض می‌لرزه و جواب می‌دم:

- بهگلم حامین، نگام کن، می‌خوام دستاتون و باز کنم
خب؟ کمک کنین تنهایی نمی‌تونم، نجاتتون می‌دم
باشه؟

بالاخره سرش رو بلند می‌کنه و نگاهش رو تو چشم‌هام
می‌دوزه.

- برو بهگل... اون... بی‌رحمه... تو... رو... هم...
می‌کشه.

دستم رو به اون قفلی که دور مچش به زنجیر چفت
شده می‌رسونم و حین تلاش کردن جواب می‌دم:

- مهم نیست من نجات می‌دم، به جبران تمام
روزهایی که نجاتم دادی.

"سرم رو پایین می‌برم و لبم رو به گوشش می‌چسبونم
و پیچ می‌زنم"

به حرمت همه‌ی اون بوسه‌هایی که از طرف من با
عشق بودو تو...

صدای شاهد حرفم رو قطع می‌کنه.

- بهگل با دست نمی‌شه یه چیزی مثل سنجاق
نداری؟ گل سری چیزی زود باش.

سمت شاهد می‌چرخم، با عجله گل سر سیمی روی
موهام رو باز می‌کنم و سمتش می‌رم، جلوی صورتش
تکونش می‌دم و نامطمئن می‌گم:

- این خوبه؟

چشم‌هاش رو روی هم می‌ذاره.

- خوبه، صافش کن و سرش و خم کن یه تیکه
کوچیک.

کاری که گفت رو می‌کنم و نشونش می‌دم.

- درسته؟

- آره، حالا فرو کن تو قفل و سعی کن با چرخ‌دنده‌ها
درگیرش کنی، هر جایی که فکر کردی چفت شده
سمت مخالف بچرخون.

نفس عمیقی می‌گیرم و کاری که گفت رو به همون
شیوه انجام می‌دم اما سنجاق بی‌هدف می‌چرخه.

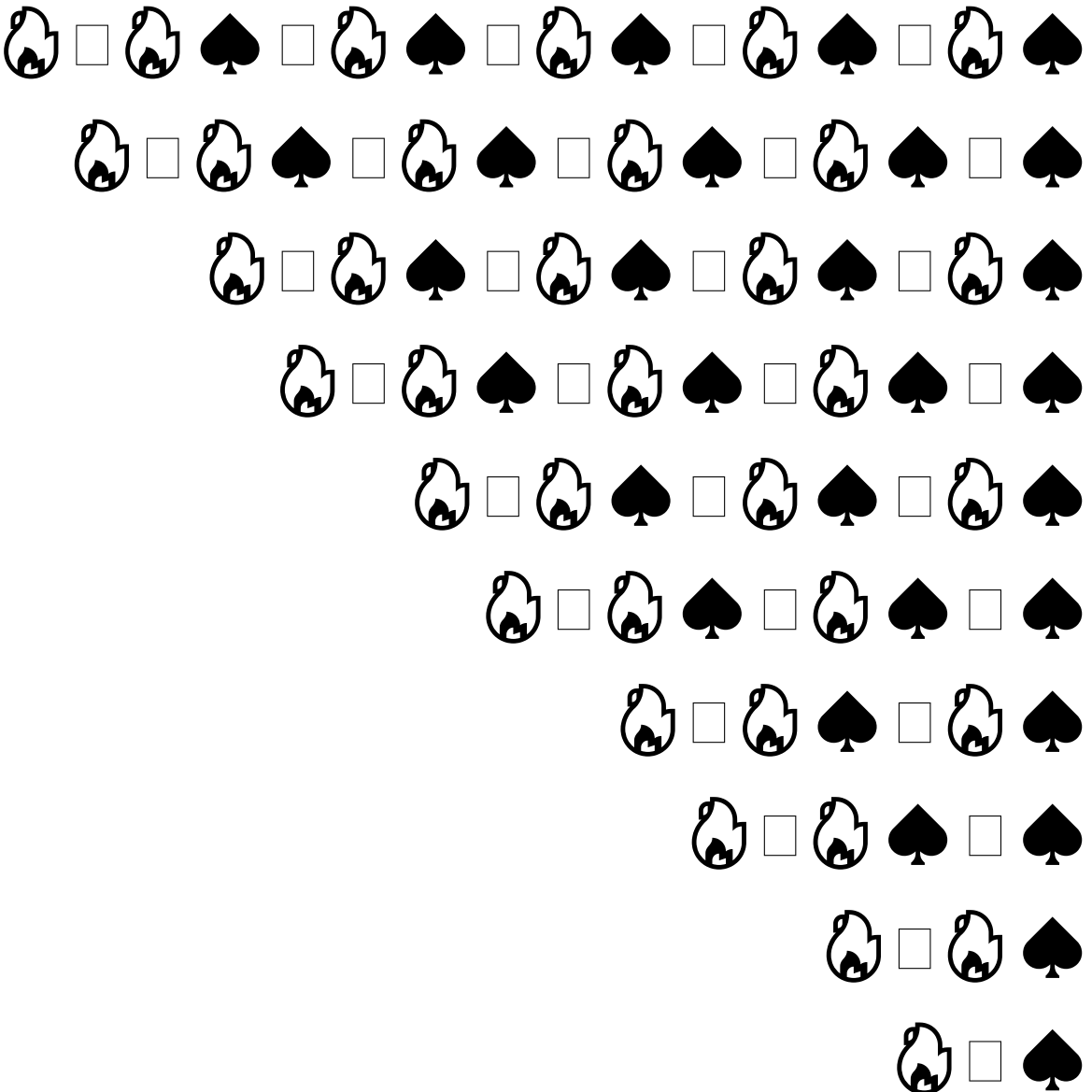
این نزدیکی به شاهد داره عصبیم می‌کنه، لعنتی فکر
می‌کنم اعتقاد حامین و اگیردار بوده که نمی‌خوام
نزدیک هیچ مردی جز خودش باشم.

کلافه پوف بلندی می‌کشم و باز تلاش می‌کنم اما
نمی‌شه.

- اه نمی‌شه، نمی‌شه.

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۴۲۱

- می‌شه آروم باش، دست‌هات می‌لرزه تمرکز کن،
کافیه یه دستم باز بشه بهگل بعد اون خودم از
پسش برمیدام.

اینبار تمرکز رو بالا می‌برم، تلاش می‌کنم و انگار
واقعاً چیزی که شاهد گفتم درست از آب درمیاد که با
لبخند می‌گم:

- چفت شد، چفت شد.

- خوبه حالا به مخالف بچرخون.

سنباق رو می‌چرخونم و با صدای تق کوتاهی باز
می‌شه.

و با نفس راحت من شاهد تند تند به حرف میاد:

- خدایا شکرت شکرت، بازش کن اون لعنتی و
بهگل.

قفل رو باز می‌کنم و زنجیر رو از دور میچ راستش
بیرون می‌کشم، دستش که آزاد می‌شه جلوی من
تکونش می‌ده:

- بدش من سنباق و فرشته‌ی نجات.

لبخند می‌زنم و سنباق رو توی دستش می‌ذارم،
مشغول می‌شه و من سمت حامین عقب گرد می‌کنم،
کنارش می‌ایستم بی‌اراده دستم رو روی تنش می‌ذارم،

مثل یخ شده می‌خوام نفس عمیق بگیرم که عطسه
اجازه نمی‌ده و بلافاصله حامین هم عطسه می‌کنه،
بهش نزدیک تر می‌شم.

- سرماخوردی، به خاطر تن لختته گفتم ترانه لباس
بپاره.

سرش رو بلند می‌کنه و لبخند بی‌جونی تحویل می‌ده.

- از... اونن... نیست.

متعجب نگاهش می‌کنم.

- از اون نیست پس از چیه؟!

نیم‌نگاهی به شاهد می‌ندازه و یواش پیچ می‌زنه:

- بوسیدمت... اون شب... تو سرما خورده بودی.

لبم رو می گزم حتی فکر کردن به بوسه هاش هم....

- بهگل... من... با احساس.....

شاهد خودش رو بهمون می رسونه و حامین ساکت می شه.

- الان دستتو باز می کنم داداش تحمل کن.

خیلی فرز دست های حامین رو باز می کنه و خودش زیر بغلش رو می گیره.

- صبر کنین من چک کنم.

بدو بدو از اتاق بیرون می رم و پله ها رو طی می کنم،
سرم رو بیرون می برم خدایا شکرت که کسی نیست
فقط ترانه با دو تا پلیور که ازش می گیرم.

- همونجوری که اومدیم بی‌سرو صدا برگرد تو
اتاق دیگه هم بیرون نیا.

- باشه خانوم مواظب باش.

- هستم.

خودم رو به حامین و شاهد می‌رسونم و لباس رو
دستشون می‌دم.

- یکتا منتظره فقط عجله کنین تورو خدا نذارین
کسی ببینتتون.

حامین به شاهد تکیه داده و سمت دیگه‌ش رو من
می‌گیرم.

- بریم.

از پله‌ها که بالا می‌ریم صدایش تو گوشم می‌پیچه.

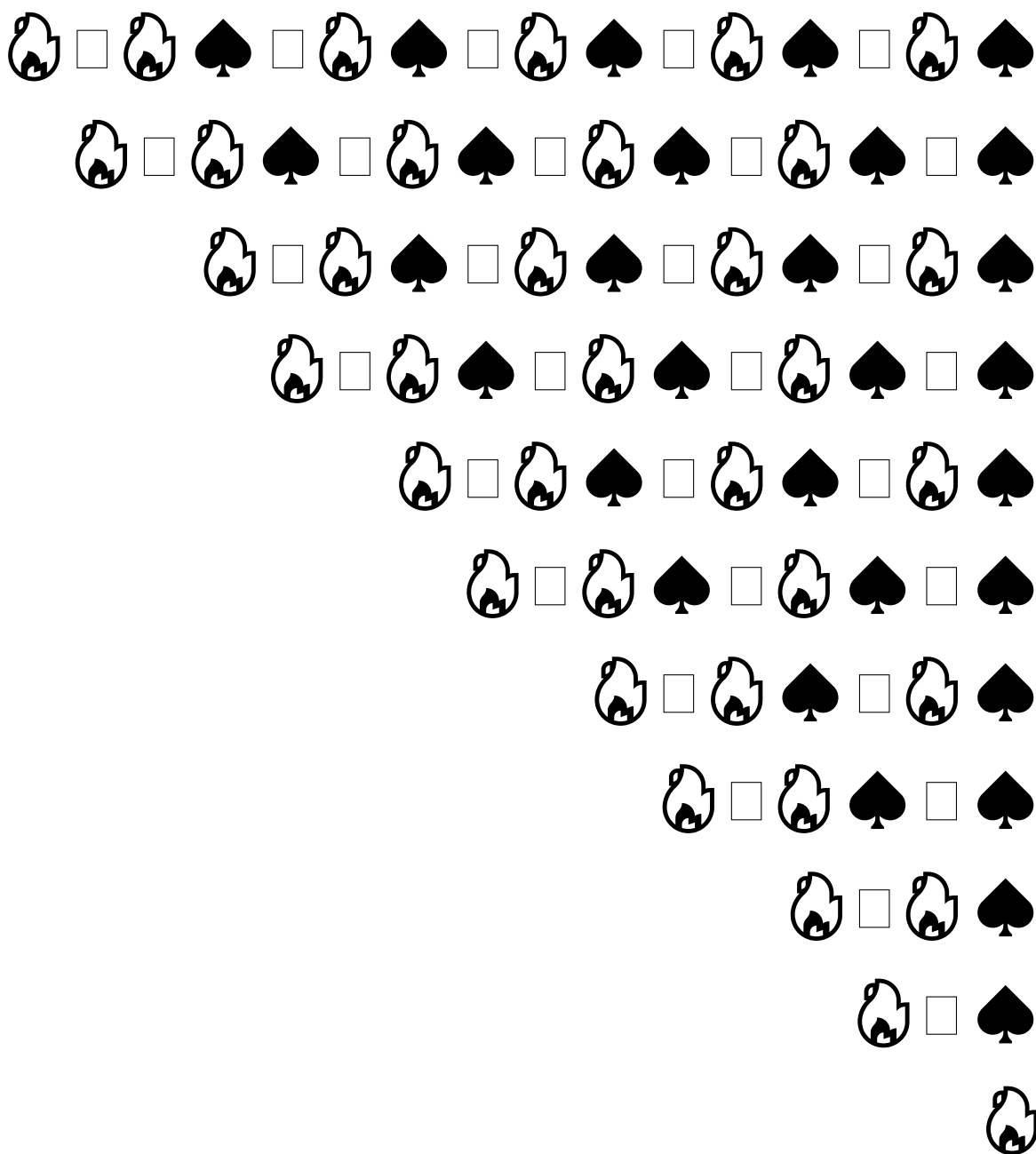
- تو هم بیا...

سرم رو تکون می‌دم.

- نمی‌شه نمی‌تونم.

#کپی_حرام_است

mehriroman@



#پارت ۴۲۲

با احتیاط از در اصلی بیرون می‌زنیم، بادی که می‌وزه
صدای ناله‌ی حامین رو درمیاره و من می‌دونم که
زخم‌هاش چقدر می‌سوزه.

با تمام توانمون سمت قسمت جنوبی راه می‌یوشتیم، هم
من هم شاهد مدام اطراف رو چک می‌کنیم، لعنت به
این مهتاب که اینقدر همه جارو روشن کرده اگه کسی
مارو ببینه چی؟

شاهد نگاهی به عقب می‌ندازه و با نفس نفس می‌گه:

- مطمئنی یکتا رسیده؟

- آره رسیده خیالت راحت.

به جای قرار می‌رسیم، شاهد از حامین جدا می‌شه و
حالا سنگینی وزنش روی منه، اما قابل تحمله چون
حواسش هست حتی تو این حال بدش اذیتم نکنه،
حامین با تموم پنهان کاریش یه مرد واقعیه.

- می‌رم بالا بعد می‌کشمت حامین.

حامین اخم می‌کنه و حین ماساژ دادن قفسه‌ی سینه‌ش
می‌نالنه:

- خودم می‌تونم.

شاهد سرش رو تگون می‌ده و سمت دیوار می‌ره و
خیلی زود خودش رو بالا می‌کشه و با یه نگاه به اون
سمت لبخند می‌زنه.

- یکتا پایینه بدو حامین تا ندیدنمون.

ازش جدا می‌شم و با سر به دیوار اشاره می‌کنم.

- زود باش برو.

لب‌های پر از خونش رو بهم فشار می‌ده.

- بدون تو؟

لبخند می‌زنم:

- شاید ماجرای ما هم تا همینجا بود؟

دست‌های لرزونش رو دو طرف صورتم می‌ذاره.

- تا اینجا نبود، تا ابد.

سرم رو به چپ و راست تکون می‌دم.

- با دروغ نبود.

- دروغ نبود فقط حقیقت نبود.

- فرقی نمی‌کنه، حامین برو خواهش می‌کنم من
نمی‌خوام تو بمیری.

آخی ز مزمه می‌کنه و ادامه می‌ده:

- بدون تو هم می‌میرم.

- د یالا حامین الان می‌رسن.

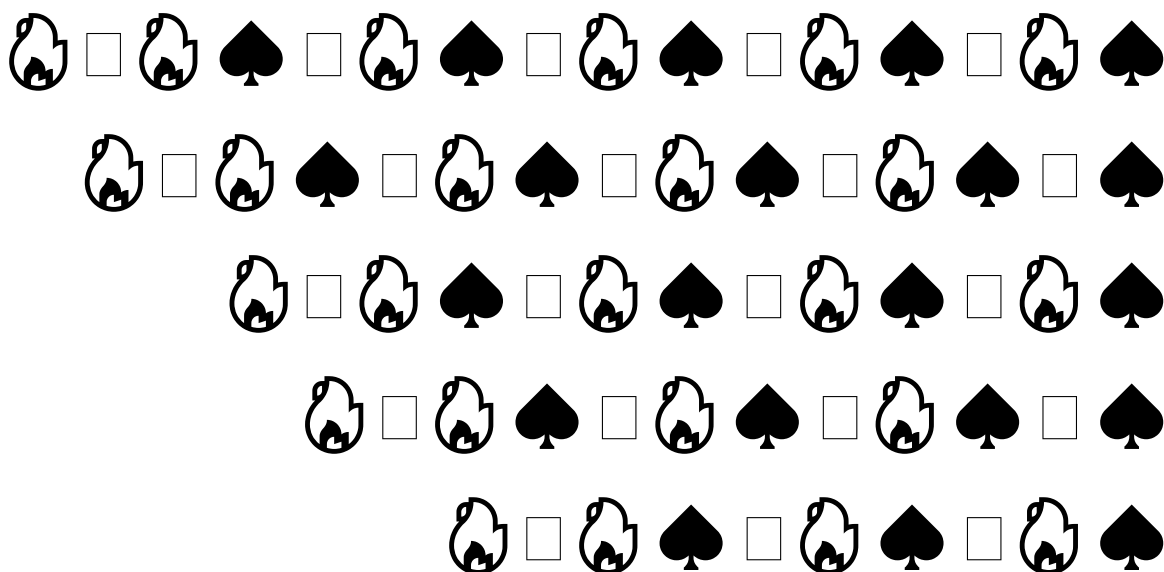
شاهد عصبی شده و می‌غره اما حامین داره وقت تلف
می‌کنه، دستم رو روی سینه‌ش می‌ذارم و هولش می‌دم،

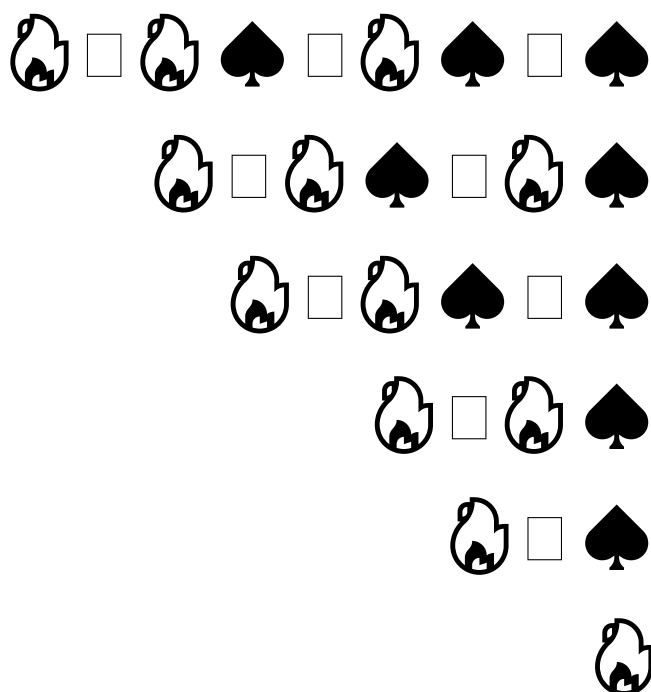
اینقدر بی‌جون هست که چند قدم به عقب پرت می‌شه
ولی می‌ایسته.

- برو حامین خواهش می‌کنم.

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۴۲۳

چشم‌هاش رو روی هم فشار می‌ده و چند قدم رو پر
می‌کنه، دست‌هاش پشت سرم می‌شیننه، یه بوسه با طعم
حسرت چیزیه که الان بهش احتیاج داشتم و ازم
دریغش نمی‌کنه، حالا دیگه اشک‌هام دست خودم
نیست، لب‌هاش رو فقط روی لب‌هام کوبیده و تکونش
نمی‌ده.

همه‌ی حس‌های دنیا همین الان با این لب‌ها به تنم
توزریق شده عشق، حسرت، فراق، جدایی،
آخ جدایی...

دست‌هام از هم باز مونده و لمسش نمی‌کنم نمی‌خوام
دلش بلرزه و نخواد بره، حامین باید زنده بمونه لیاقتش
رو داره.

- حامین جون همون بهگل بیا، میایم سراغش بعداً.

ازم جدا می‌شه و بایه نفس عمیق عقب گرد می‌کنه، به
کمک شاهد از دیوار بالا می‌ره که صداش می‌کنم:

- حامین؟

شاهد پایین می‌پره و حامین نگاهم می‌کنه،

اشکم رو با هر دو دست پس می‌زنم و با صدایی که
نمی‌تونم جلوی مرتعش شدنش رو بگیرم دردم رو پیچ
می‌زنم:

- من عمیقاً عاشقتم حامین، شاید مردم و دیگه
هیچوقت نشد بهت بگم، خواستم بدونی تو تنها
مردی بودی که دلم بر اش رفت.
مواظب خودت باش.

لبش رو می‌گزه و یه جمله‌ی کوتاه می‌شه سهم من از
مردی که با اومدنش امید داد بهم، زندگی داد و از من
یه بهگل جدید ساخت.

- نمی‌ذارم تو این عمارت بیشتر از یه طلوع ببینی
بهگل.

به لحن دردمند و بی‌حالش لبخند می‌زنم داره بی‌هوش
می‌شه اما محکم ادا می‌کنه و بهم اطمینان می‌ده.

ولی حامین که نمی‌دونه چه بیاد چه نیاد، من طلوع
بعدی رو اینجا نمی‌بینم، اگه همایون من رو به خاطر
خیانت‌م نکشه باز دیگه من اینجا نیستم.

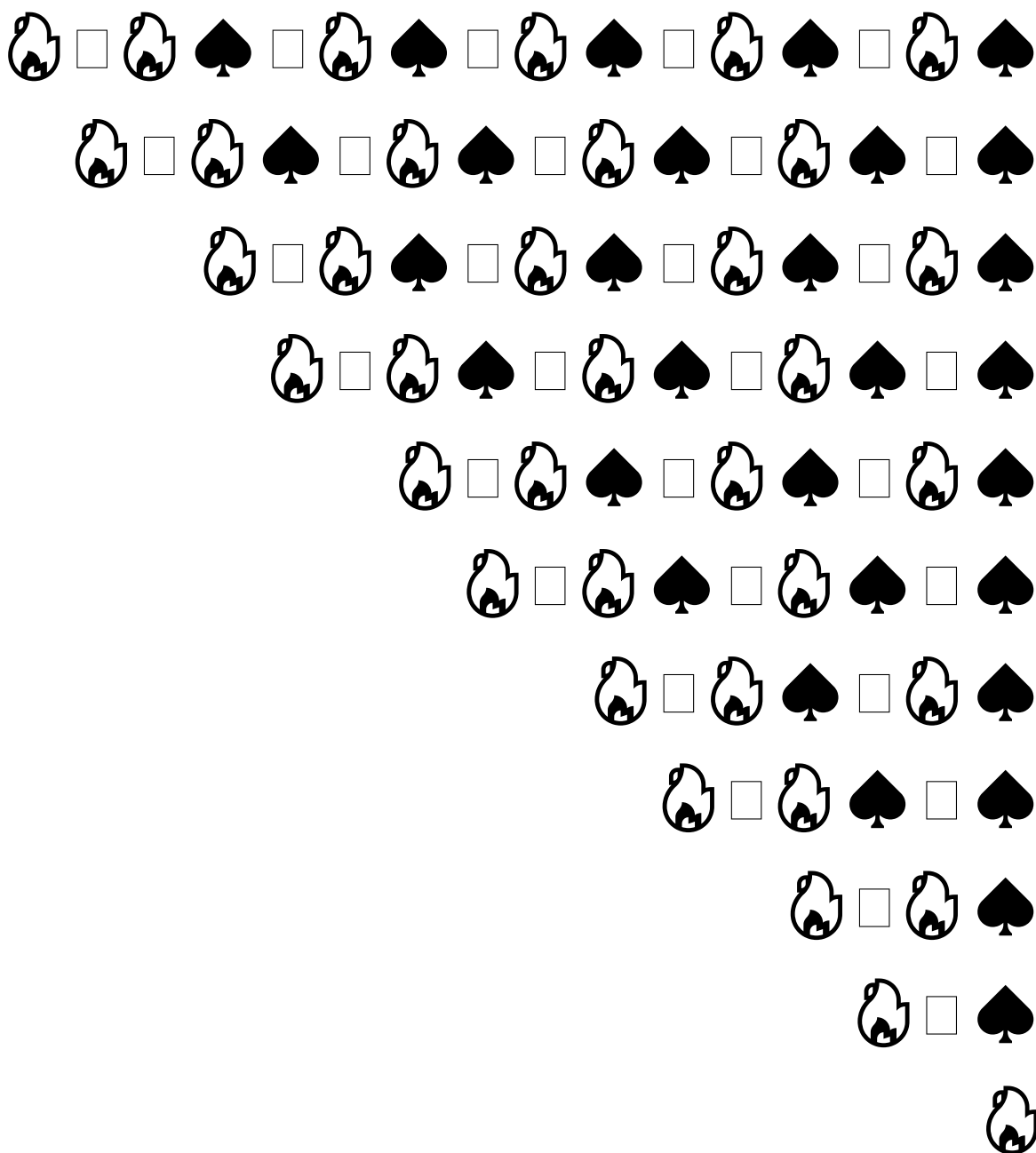
دستم رو بر اش تگون می‌دم، احترام نظامی می‌ذاره و
من دقیقاً چهار گوشه‌ی قلبم می‌لرزه.

بالاخره پایین می‌پره و صدای گاز ماشین باعث می‌شه
نفس راحت بکشم.

باورم نمی‌شه تونستم نجاتشون بدم من بهگل همون
دختر لوس و از خودراضی که همه چی رو واسه
خودش می‌دونست کاری کردم که تا حالا فکرش هم به
سرم نزده بود.

#کپی_حرام_است

mehriroman@



**

"حامین"

همه‌ی تنم زیر فشار درد ناله می‌کنه و جای جای
پوست صورتم می‌سوزه.

دقیقاً از لحظه‌ای که از دیوار پایین پریدم دیگه هیچی
یادم نمیاد و انگار تو اغمای بعد شکنجه‌ی فجیعی که
شدم فرو رفتم، شایدم کمای بوسه‌ای که طعم جدایی
می‌داد نمی‌دونم اما اینو می‌دونم که چشم‌هام قدرت باز
شدن ندارن، ولی گوشم‌هام صداها رو خوب می‌شنون.

صدای بوق پشت هم دستگاه‌ها و مکالمه‌ی دونفر که
یکیش شدیداً عصبی به نظر می‌آید و یکی می‌خواهد به
آرامش دعوتش کند.

- می‌تونم بپرسم این حجم از استرس برای چیه؟

- فقط می‌خوام بدونم خوبه یا نه؟

صداها کم کم داره آشنا می‌شه و اسم که برده می‌شه
دیگه موقعیتم رو درک می‌کنم.

- ایمان جان بهت که گفتم من از همکارم پرسیدم
وضعیتش خوبه.

حالا صدای ایمان رو واضح تشخیص می‌دم. صدایی
که موقع نگرانی دورگه‌تر از هر وقت دیگه‌ای
می‌شه و بعضی از کلمات رو نامفهوم ادا می‌کنه.

- داریو هزار بار گفتم خودت معاینه‌ش کن... ببین
به سرش ضربه‌ای چیزی نخورده باشه... به خدا
حناو مادرش بفهمن من باید سر بذارم به کوهو
بیابون.

- اینجا بیمارستان ارتشه من مگه دکتر انجام که
بتونم راحت معاینه کنم؟

اما نگران نباش عکس ام آر آی و دیدم مشکلی نداره.

به هر سختی ای که شده لای پلک سالمم رو باز
می‌کنم و می‌بینمشون، دهنم خشکه خشکه و گوشه‌ی
بینیم شدیداً زق زق می‌کنه.
آخ همه‌ی تنم درد می‌کنه.

- آخ...

زمزمه‌م نگاه هر دو رو سمت می‌کشونه، یکیشون این
سمت تخته و یکیشون اون سمت.

نور شدید چراغ بالای سرم چشم رو اذیت می‌کنه و
من سرم رو سمت ایمان می‌چرخونم تا از پاره شدن
عصب چشم جلوگیری کنم.
لعنتی این نور از چیه؟

- خوبی حامین؟

دستم رو به سختی بلند می‌کنم و روی سینه‌م می‌ذارم،
قفسه‌ی سینه‌م بیشترین درد رو داره لعنتی، حامد با اون
چوب ضربه‌ی بدی به جناغ سینه‌م کوبید.

- خوبم.

- حامین به من نگاه کن.

هنوز سرم گنگه و انگار یکی مدام به دیوارهای سرم
مشت می‌کوبه که اینجوری از درد نبض می‌زنه، اما
خواستهی داریو رو رد نمی‌کنم و سرم رو سمتش
می‌چرخونم.

چهره‌ش مثل همیشه جدیه و الانم دقیقاً ژست همون
دکترهای نگران بیمار رو گرفته، اخم‌هاش تو همه و
یه تیکه از موهای روشنش روی پیشونیش ریخته این
مرد هیچوقت قرار نیست از من خوشش بیاد.

- درد داری؟ به خاطر آخ کشیدنت می‌گم، مشکل
جدی داری؟

لبخند بی‌جونی می‌زنم، من به این بیمارستان و این
تخت‌ها عادت دارم، بارها اینجا بستری بودم، زخم‌های
بدتر از این داشتم.

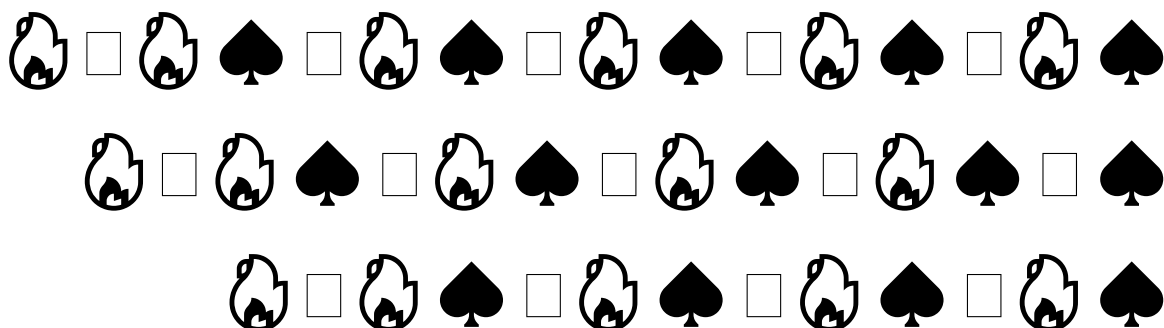
- خوبم دکتر.

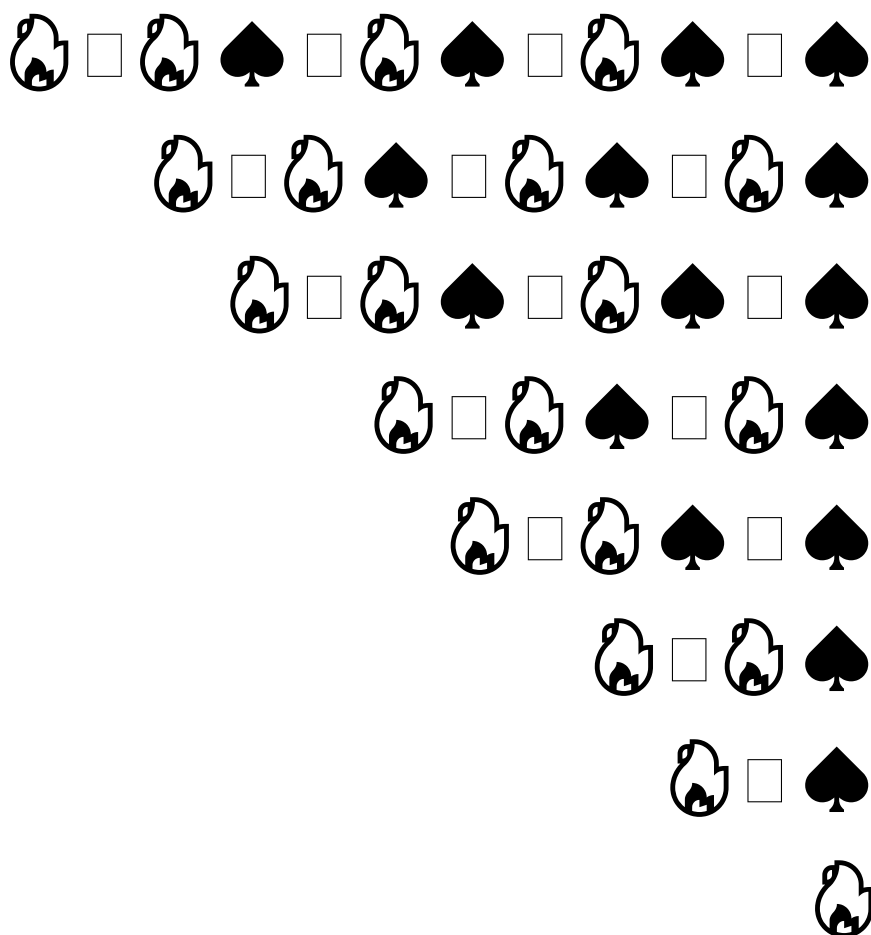
- زر نزن حامین، خوبم؟ کجات خوبه؟ آش و لاش
شدی، تو مگه...

- ایمان ساکت باش...

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۴۲۵

- ایمان ساکت باش.

داریو که اخطار می‌ده ایمان چنگی به موهاش می‌زنه
و با چند قدم خودش روبه پنجره می‌رسونه و پشت به
ما می‌ایسته.

انگار خیلی کلافه‌ست که تند تند پرده‌ی سبز رنگ رو
کنار می‌زنه و گوشه‌ی پنجره رو باز می‌کنه.

داریو نگاهش رو می‌گیره و رو به من ادامه می‌ده:

- با دکترت صحبت کردم، مشکل خاصی نداری،
دردهات به خاطر شکنجه ایه که شدی، می‌گم
شکنجه چون مطمئنم تو دعوا به این حال و روز
نیوفتادی.

لب خشک شده‌م رو تر می‌کنم، شاید آخرین نفری که
بخوام باهاش در مورد کارم حرف بزنم همین مرده.
آب دهن کویر شده‌م رو به زور فرو می‌دم و لب
می‌زنم:

- خیلی تشنه‌م.

دستش رو روی بازوم می‌ذاره، ساعت مارکدارش و حلقه‌ش زیر نور می‌درخشن.

- یکی دو ساعت نمی‌تونی آب بخوری، خیلی خون از دست دادی.

حالا بهم بگو مشکل خاصی داری که دکترها متوجه نشده باشن؟

چشمم رو می‌بندم به جز این کوفتگی‌ها و رد کمربندهایی که با بی‌رحمی روی تنم نشسته مشکل خاصی ندارم.

- نه چیزی نیست.

انگار ایمان طاقت نمیاره که قدم تند می‌کنه و کنارم می‌ایسته و می‌توپه:

- تو مگه اخراج نشدی، تو بیمارستان ارتش چه غلطی می‌کنی؟ این چه وضعیه، ها؟

سعی می‌کنم لبخند بزنم و لبخندم می‌شه دردی که روی لبم می‌شیند.

- همه چی و... آخ... بهت می‌گم، الان بگو شاهد چطوره؟

- اون کله خرم حالش خوبه، تو این سه ساعت ۱۰ بار با سِرْم پاشده اومده اینجا.

لبخندم عمق می‌گیره که ایمان مشتش رو بلند می‌کنه و تهدید وار می‌غره:

- می زنم فکتو خورد می کنما، واسه من می خنده،
من مردم و زنده شدم تا چشم باز کردی تو
می خندی یابو؟

انگار خیلی عصبی شده، نگران که می شه با این لحن
حرف می زنه، از همون بچگیمون مؤدب جمع ایمان
بود و حالا اینقدر آشفته هست که نمی دونه چطوری
تخلیه بشه، اینو از شلخته بودن سر و وضعش هم
می شه خوند، موهای بهم ریخته و بلوزی که به طرز
شلخته ای روی تنش خودنمایی می کنه.

سعی می کنم از در شوخی وارد بشم تا فقط کمی
آروم ش کنم.

- فکم قبلاً خورد شده تو دیگه چرا؟

چشم هاش رو تنگ می کنه و غر می زنه:

- اه اه نمکدون، الان باید زمین و گاز بزنم از خنده؟

داریو دستش رو جلوی لبش می‌گیره تا احتمالاً خنده‌ش
ایمان رو شاکی نکنه اما ایمان متوجه می‌شه و اینبار
به اون می‌توپه:

- آره بخند، تو هم بخند، خاک بر سر من کنن که
خواهرمو دادم دست تو، خواهر این عقب مونده
رو هم گرفتم.

داریو شاکی صداش رو بلند می‌کنه:

- ای بابا بگم یه آرامبخش به تو بزنین وضعت خرابه
واقعاً.

ایمان کلافه چند بار روی صورتش دست می‌کشه و
خیلی آنی لب‌هاش رو روی پیشونیم می‌چسبونه.

- داداش کوچیکه؟ خبرت که می‌رسه نصف عمرم
می‌ره تا برسمو ببینمت، خوشحالم که سالمی.

دستم رو روی دستش می‌ذارم، تنش مثل یخه انگار
واقعاً احتیاج به یه آرامبخش داره.

- ببخشید نگران شدین.

- تو خوب باش دیگه هیچی مهم نیست.

سمت داریو می‌چرخم:

- ممنون که اینجایی.

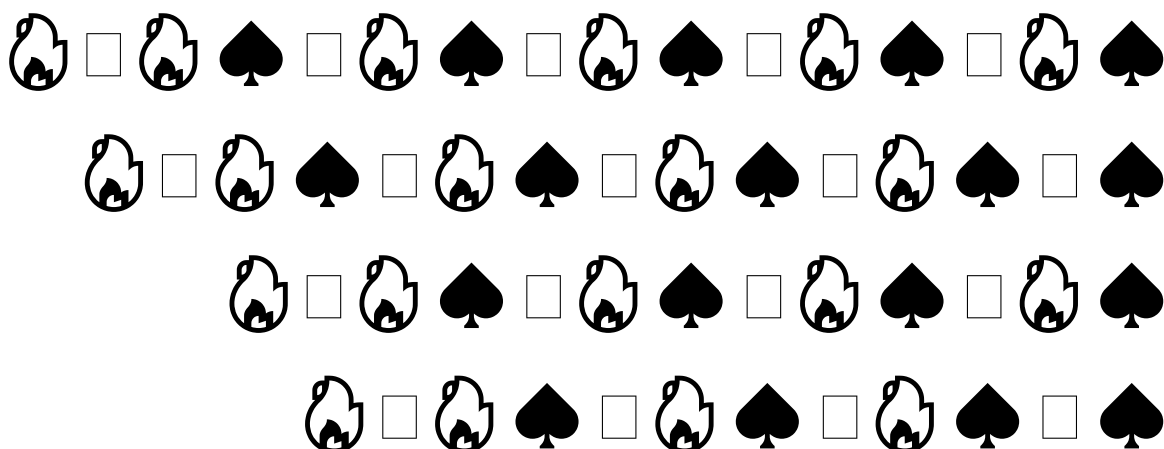
- وظیفه بود، فکر می‌کنم اینجا امنیتش بیشتره اما
اگه بخوای می‌تونم منتقلت کنم بیمارستان خودم؟

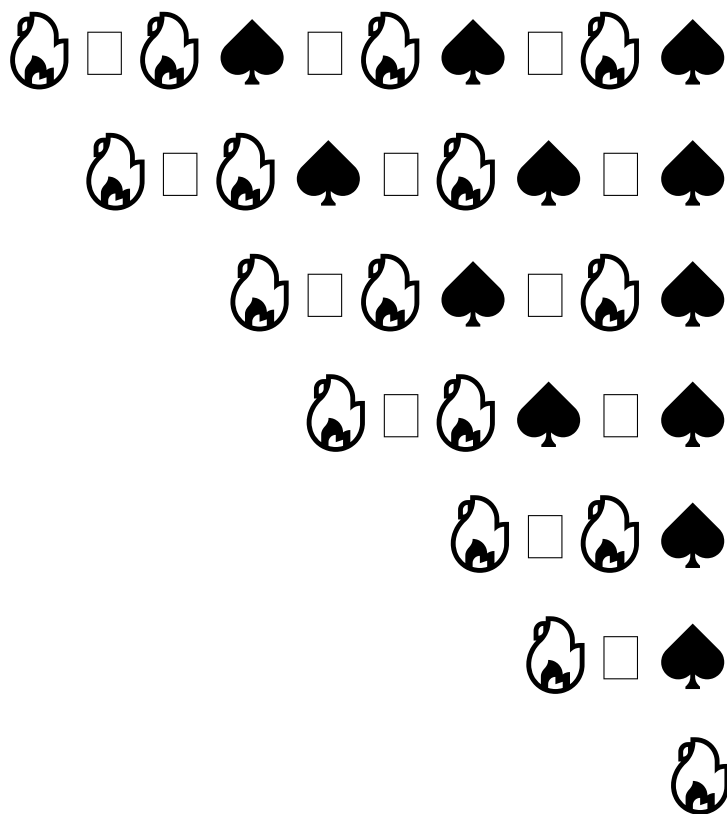
تو جواب مرا می که برام به خرج می ده لبخند می زنی:

- نه خوبه همینجا، قرار نیست زیاد تو تخت بمونم
پس فرقی نمی کنه.

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۴۲۶



یه ساعت پر درد دیگه هم تو این اتاق کوچیک با
کاشی‌های سبز رنگ گذشت.

اتاق یه تخته با یه پنجره‌ی دو لنگه و پرده‌ای که
هنوز به لطف ایمان کشیده‌ست و می‌شه آسمون ابری
که انگار قصد باریدن داره رو دید.

نگاهم رو می‌چرخونم، یه یخچال سبز رنگ هم کنار
تخته که روش چند تا ورق کاغذ خودنمایی می‌کنه،
چقدر از این رنگ سبز ملایم بدم میام دیدنش مصادف
می‌شه با تیر کشیدن همه‌ی زخم‌های قدیمی و جدیدی
که باهاش اینجا بستری بودم.
پوف....

حتی واریسی اتاق هم نمی‌تونه اعصاب متشنجم رو
آروم کنه، از لحظه‌ای که چشم باز کردم حتی یه
لحظه هم چهره‌ی بهگل از جلوی چشمم کنار نرفته،
تصویر اون چشم‌های اشکی و اون جمله‌ی آخرش "

عمیقاً عاشقتم" خیلی تلاش می‌کنم اما نمی‌تونم لبخند
نزنم، کی می‌تونه این جمله رو بشنوه و لبخند نزنه؟

حسی که دارم قوی تر از اون چیزیه که فکرش رو
می‌کردم، اگه بهگل نجاتم نمی‌داد تا الان قطعاً مرده
بودم.

این دختر خود فرشته‌ی نجاته، بهگل زندگیم رو نجات
داده و از اون مهم تر احساسم رو نجات داده، احساسی
که سال‌ها درگیر یه عشق یه طرفه بود و حالا به لطف
این دلبر طعم عشق دو طرفه رو چشیدم و الان
می‌فهمم عشق یعنی چی.

اما نگرانم، خیلی نگران، اینقدر که قرار ندارم فکرم
پیششه اینکه شمس چه غلطی تا الان می‌تونه کرده
باشه، نکنه بلایی سرش بیاره وقتی من اینجا درگیر
این سِرْم و سوزن‌ها هستم.

نفس عمیق می‌کشم تا حال خرابم کمی آروم بشه دستم
رو از آرنج خم می‌کنم زیر سرم می‌ذارم، صورتم
جمع می‌شه، حس می‌کنم تمام رگ‌های دست‌هام به
خاطر تحمل وزنم وقتی از سقف آویزون بودم کشیده
شده که اینجوری به ناله افتاده.

لبم رو تر می‌کنم و به سقف اتاق و اون چراغ کرکره
ای که انگار وظیفه‌ش کور کردن منه نگاه می‌کنم،
چشم‌هام جمع می‌شه مگه روز نیست؟ هوا که روشنه
این لامصب چرا خاموش نیست چرا نورش اینقدر
زیاده؟

واقعاً غیر طبیعیه یا من زیادی عصبیم که مثل خار تو
چشمم فرو می‌ره؟

می‌خوام قبل از زدن به سیم آخر اون زنگ لعنتی رو
فشار بدم تا به پرستار بگم واسه خاموشیش اقدام کنه
اما در بدون اینکه تقه ای بهش بخوره باز می‌شه و من
رو از کارم منصرف می‌کنه.

اول سرهنگ و بعد شاهد با سر باندپیچی شده و
صورتی که پر از زخمه وارد می‌شن.
با عجله روی تخت می‌شینم که درد سینهم نفسم رو
قطع می‌کنه و دستم رو روش می‌ذارم.

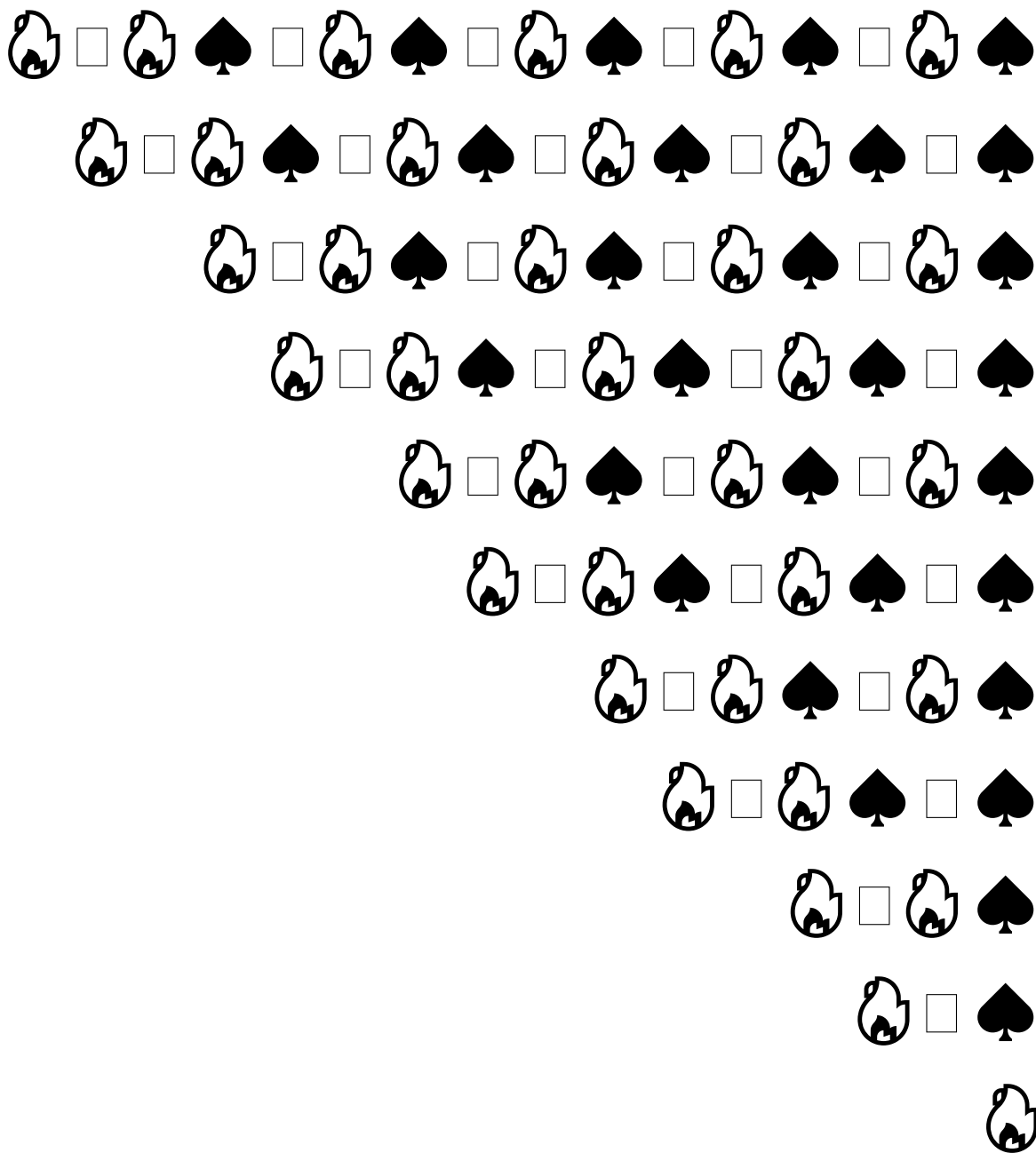
- آخ، سلام قربان.

شاهد سمت چپ تخت و سرهنگ سمت راست
می‌ایسته عصبی می‌غره:

- مگه من ازت احترام نظامی خواستم می‌پری تو
جات؟ دراز بکش.

#کپی_حرام_است

mehriroman@



با صورت جمع شده نگاهم رو از اون ریش جوگندمیه
همیشه مرتبش می‌گیرم و دراز می‌کشم، هنوز یه
چشمم کامل ورم داره و درست باهاش نمی‌بینم همون
سمتی که شاهد ایستاده و واسه دیدنش باید سرم رو
بچرخونم آروم لب می‌زنم:

- ببخشید.

- راحت باش.

شروع می‌کنه تو اتاق قدم زدن و من به شاهد نگاه
می‌کنم صورتش شدیداً نگرانانه، نگاهش رو ازم
می‌دزده و مشغول بالا دادن تخت می‌شه تا راحت
ببینمشون می‌خوام چیزی بگم که صدای مؤاخذه گر
سر هنگ باعث می‌شه توجهم بهش جلب بشه، خیلی
عصبیه که صداش اینقدر بالا رفته سر هنگ معمولاً داد
نمی‌زنه همیشه آرومه اما الان....

- اصلاً ازتون انتظار نداشتم، چطور هر دو با هم
گیر افتادین؟ باورم نمی‌شه که من باید به خاطر دو
تا از بهترین مأمور هام از بالا دستی‌ها حرف
بشنوم.

شاهد نیم‌نگاهی به من که شرمنده سرم رو پایین
انداختم می‌ندازه.

- قربان الان بهتر نیست تا مشکل جدید...

- ساکت باش علوی...

شاهد لب‌هاش رو بهم فشار می‌ده.

- چشم قربان.

اخم می‌کنم و کمی روی تخت جابه جا می‌شم، چی رو
از من پنهون می‌کنن؟

سرهنگ همچنان با اخم خیره به شاهدهیه که سرش رو
هم بلند نمی‌کنه.

- مشکل جدید چیه؟

سرهنگ انگشت اشاره‌ش رو سمت می‌گیره و نگاه من
از چشم‌هاش روی انگشتش می‌شینه.

- بشین سرجات شایگان استراحتتو بکن و خوب که
شدی برگرد سر کارت تو اداره، این پرونده دیگه
به تو مربوط نمی‌شه.

باز شاهد به حرف میاد، صداش اینبار بالا تر رفته و
تمام رگ‌های پیشونیش بیرون زده.

- ولی قربان باید بدونه، اون دختر مارو...-

- بهت می‌گم ببند دهنتو.

تشر سرهنگ آشوبم رو بیشتر می‌کنه، الان دیگه می‌دونم موضوع به من مربوطه و احتمالاً به خاطر وضعیتم نمی‌خواد بدونم چیه اما هر چیه خودشم می‌دونه که منو دیوونه می‌کنه که اینقدر ممانعت می‌کنه.

نفس حبس موندهم رو بیرون می‌دم و حین پایین دادن سرشونه‌ی لباس بیمارستانی که تو تنم زار می‌زنه رو به شاهد می‌گم:

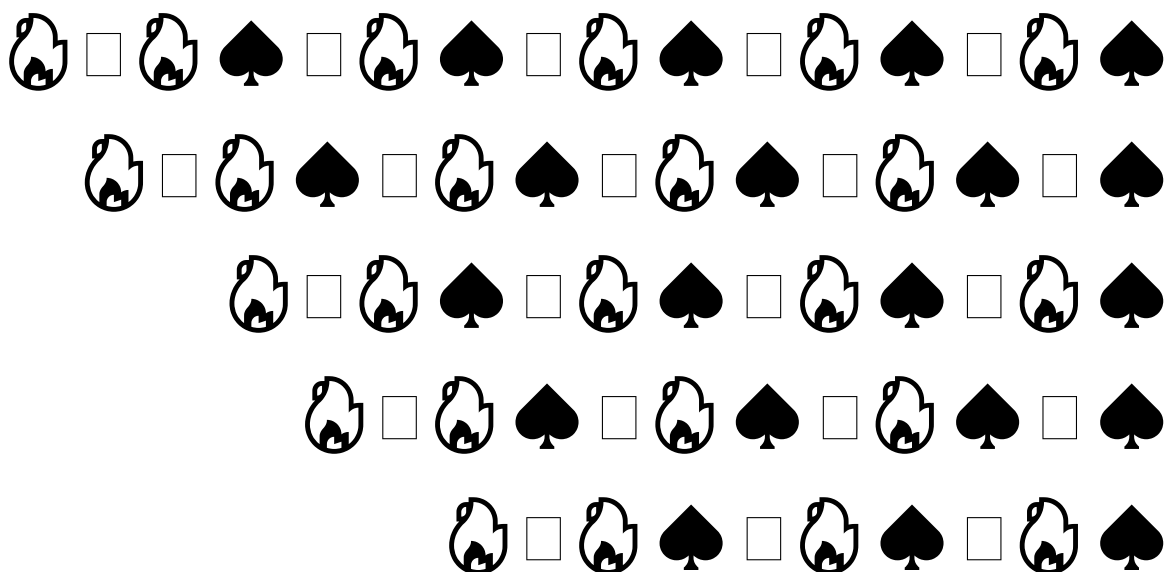
- دختره کیه شاهد؟

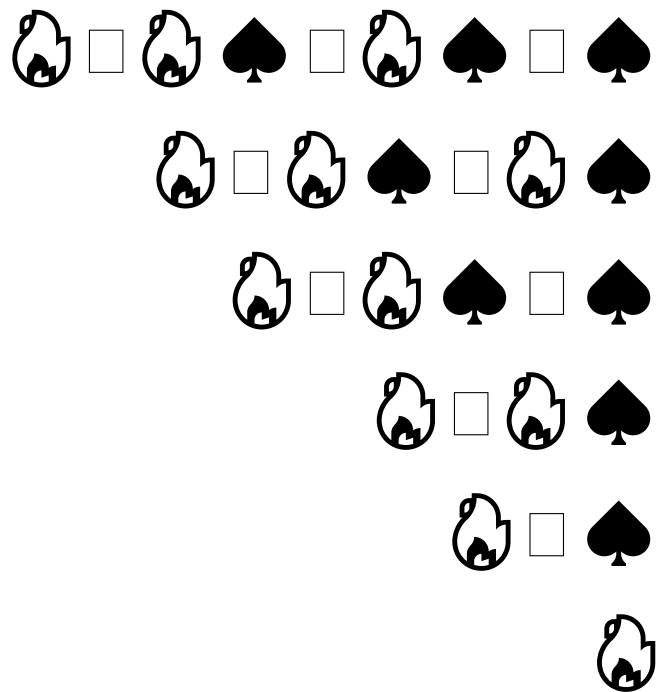
شاهد نگاهم می‌کنه و سرهنگ با اخطار صداش می‌کنه.

- علوی دهننتو باز کنی مستقیم از اینجا می‌ری
بازداشتگاه نمی‌بینی وضعشو؟

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۴۲۸

چشم‌هام رو روی هم می‌ذارم، مافوقه اما انگار رفاقت
ما قدرتش بیشتره که شاهد دهن باز می‌کنه.

- ببخشید قربان هر کاری می‌خوااین بکنین اما
نمی‌تونم پنهان کنم، "روبه من ادامه می‌ده"

حامین از یه ساعت پیش پاکسیماو آدم‌هاش ریختن توی
عمارت، نمی‌دونیم قصدشون چیه اما می‌دونم نیت
خوبی ندارن.

از دوربین‌ها چک کردم نگهبان‌ها رو کشتن هر کسی
که تو عمارت بودو کشتن، فقط بهگل و شمس هنوز
زنده هستن.

دستم روی سینه‌م می‌شینم، لعنتی قلبم اینقدر بلند
می‌کوبه که هیچی به جز اون صدا نمی‌شنوم.

"حامین من عمیقاً عاشقتم اگه مردم....."

جون بهگل تو خطر، لعنتی من اینجا چه غلطی می‌کنم
وقتی اون دختر الان قطعاً امیدش به منه؟

انگار حال بدم خیلی واضح که دست سرهنگ روی
کتفم می‌شینم و به شاهد تشر می‌زنه:

- کار خودتو کردی؟

شاهد نیم نگاهی به سر هنگ می‌ندازه و ادامه می‌ده:

- حامین فقط این نیست.

نگاهش می‌کنم و با دهنی که به خشکی کویر شده لب می‌زنم:

- چیه؟

- پاکسیما داره تو حیاط عمارت یه آتیش عظیم درست می‌کنه انگار می‌خواد اون دو تا رو.....

دقیقاً وقتی ساکت می‌شه که دیگه نفسی برام نمونده.
نه من نمی‌ذارم اتفاقی واسه بهگل بیوفته، اون دختر باید تا همیشه کنار من باشه.

سرم رو عصبی تکنون می‌دم، وقت واسه تلف کردن ندارم.

با تمام درد تنم که داره نابودم می‌کنه، پتوی قهوه ای رنگ رو کنار می‌زنم و روی تخت می‌شینم.

صدا کردن هاشون اصلاً برام اهمیتی نداره، از روی تخت پایین میام و به زور اون دمپایی سفید رنگی که کنار پایه‌ی تخت جفت شده و یه سائز کوچیکتر از پامه رو می‌پوشم.

- بگو لباس هامو بیارن شاهد.

دستش روی بازوم می‌شینه.

- خيله خوب بذار بگم پرستار بياد سِرْمو از دستت...

نمی‌ذارم جمله‌ش تموم بشه با خشم اون سوزن ضخیم
رو از دستم می‌کشم و بلافاصله باریک‌هی خونه که از
دستم راه می‌افته.

سر هنگ فریاد می‌زنه و رشته‌های عصبیم رو خراش
می‌ده.

- چیکار می‌کنی شایگان؟

بشین سر جات تو وظیفه ای در قبال اون دختر
نداری.

تو تمام مدتی که خدمت کردم، هیچوقت به مافوقم
بی‌احترامی نکردم اما الان من جایی هستم که خودم
رو هم نمی‌شناسم، اینقدر خشمگینم که حس می‌کنم قلبم
واسه تپش داره التماس می‌کنه و مغزم تا انفجار فقط یه
ثانیه وقت داره.

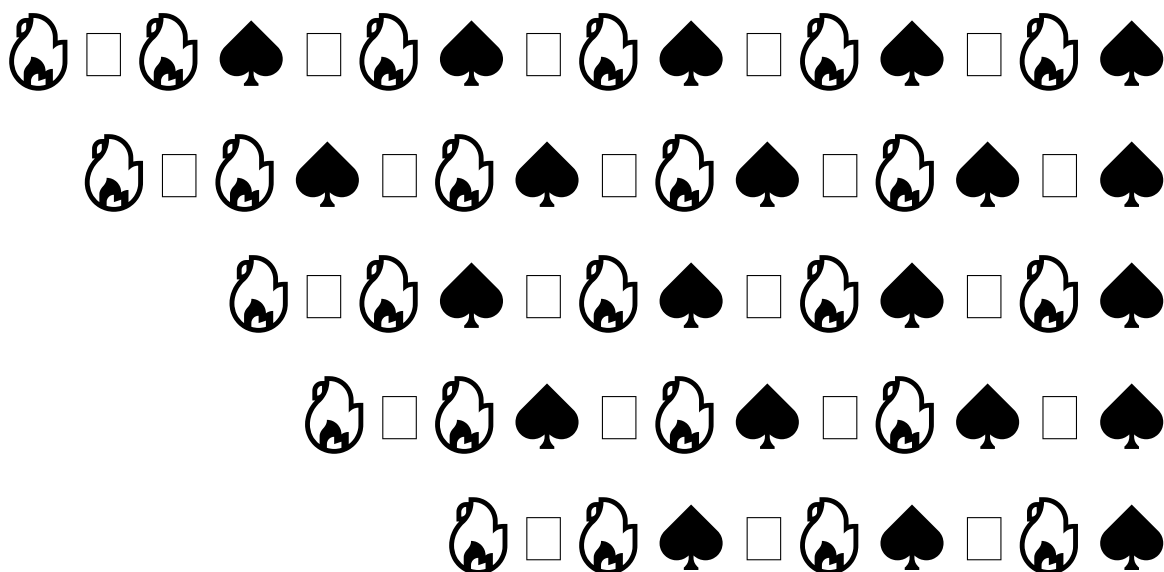
سمتش می‌چرخم، اون سمت تخته، از روی تخت خم
می‌شم و با مشت دست راستم یقه‌ش رو می‌گیرم و

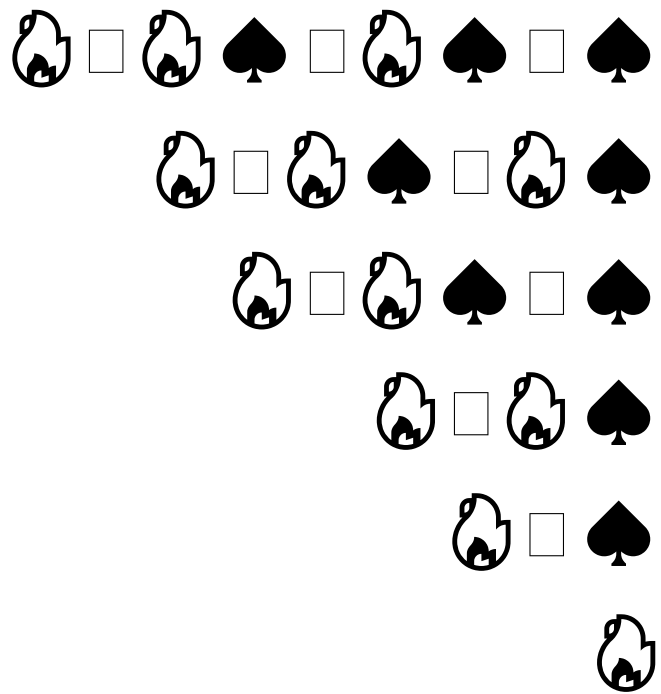
سمت خودم می‌کشم، تو فاصله‌ی کمی از صورتش
می‌غرم:

- اون دختر زنده سرهنگ پس واسه من نسخه نیچ.

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۴۲۹

شاهد عصبی من رو عقب می‌کشه و فریاد بلندش
روانم رو بهم می‌ریزه، من دارم می‌میرم و اینا
نمی‌فهمن.

- چه غلطی می‌کنی حامین بیا عقب...

نگاهم رو از چشم‌های درشت شده و ناباور سرهنگ
که دستش روی گردنش مشت شده می‌گیرم و داد
می‌کشم:

- لباس‌های من کو لعنتی؟

شاهد دست‌هاش رو به نشونه‌ی تسلیم بالا می‌بره:

- میارم برات آروم باش همینجوری که نمی‌شه پاشی
بری اونجا، باید یه نقشه‌ی درست بریزیم.

درد سرم چند برابر شده با فریادهام بیشترم می‌شه، اما
نمی‌تونم آروم باشم به‌گلم تو خطر الان ترسیده خیلی
زیاد چون من نیستم پیشش بارها گفته بود منکه هستم
احساس امنیت می‌کنه لعنت به من....

- چی می‌گی شاهد جون به‌گل تو خطر اون
دختره‌ی عوضی می‌کشتش، واسه عذاب منم شده

می‌کشتش تو که دیگه در جریانی تو که دیگه
می‌دونی چه آشغالیه.

- می‌دونم اما اینجوری هر دوتونو به کشتن می‌دی،
صبر کن فقط نیم ساعت بذار با گروه هماهنگ
شیم می‌ریم و نجاتش می‌دیم.

به شرفم قسم تو فقط آروم باش.

کلافه چنگی به موهام می‌زنم، قلبم تو دهنم می‌زنه،
بهگل خیلی ضعیفه، خیلی ظریفه، لعنتی دووم نمیاره.

یه قدم عقب می‌رم و کف دستم رو به دیوار می‌کوبم،
صداش تو اتاق پخش می‌شه و شاهد نیچ بلندی می‌گه،
چاره ای نیست باید به حرفشون گوش کنم پس لب
می‌زنم:

- باشه برو لباس هامو بپار.

حتی سمت سرهنگ ساکت شده نگاه هم نمی‌کنم، شاهد
بیرون می‌ره و من با صدای آرومتری به حرف میام،
کاری که کردم تو قاموسم نبود اما بهگل بدجوری تو
قلبم جا گرفته به خاطرش از دنیا هم می‌گذرم.

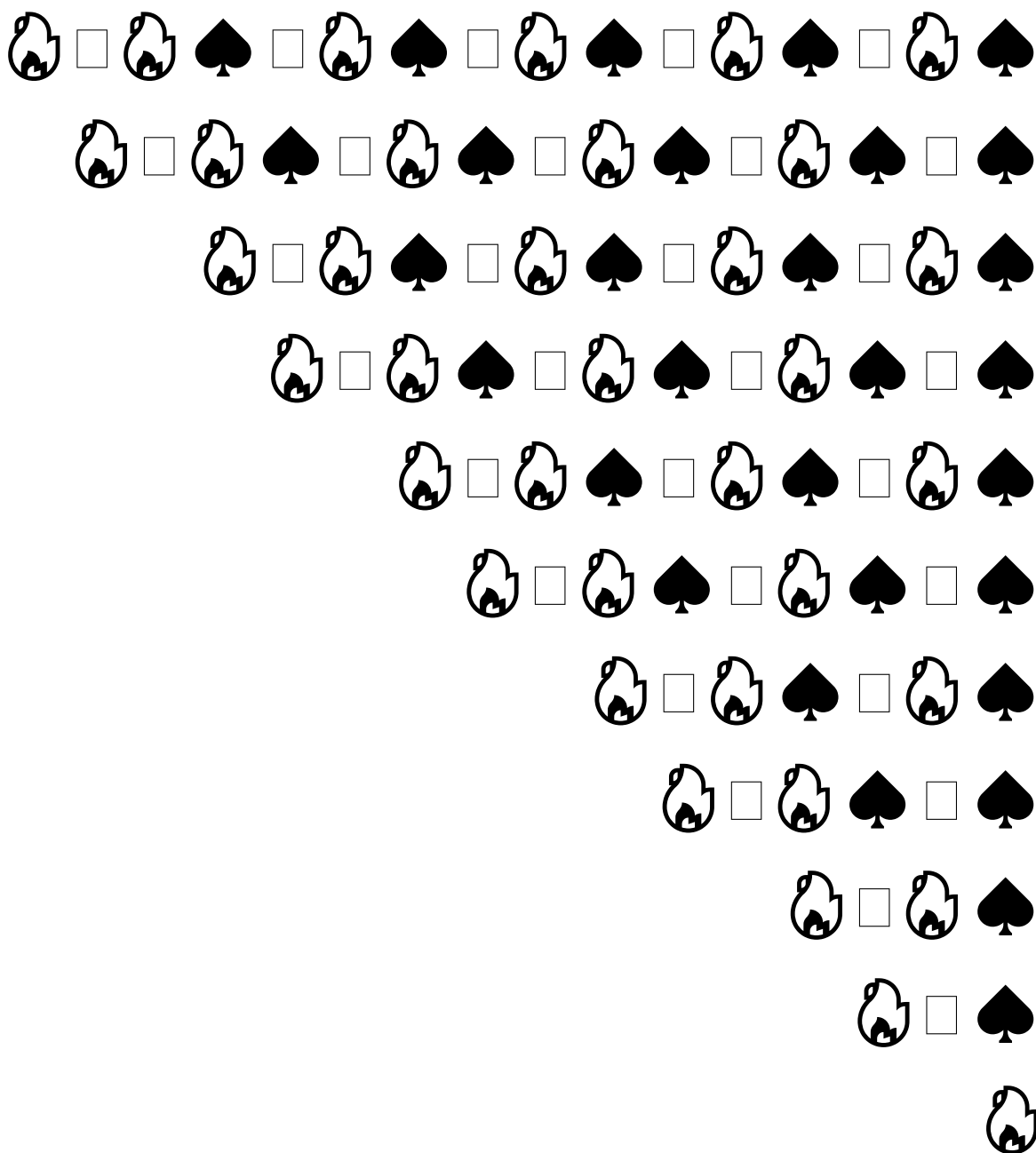
- ببخشید سرهنگ کنترلمو از دست دادم.

مکت می‌کنه و جوابش آروم می‌کنه:

- حق باتوئه برو هر کاری که لازمه بکن اما
حامین؟ اینو یادت باشه، من تو رو زنده لازمت
دارم این یه دستوره.

#کپی_حرام_است

mehriroman@



.....

به دیوار سنگی کنار در عمارت تکیه دادم و اسلحه رو
با هر دو دست گرفتم تا دست‌هام نلرزه...

سرما، درد، نگرانی و استرس باعث شده دست‌هام یخ
ببندد و برعکس تیره‌ی کمرم به عرق نشسته.

این مزخرف‌ترین حال روی زمینه، یه چیزی مثل
تب و لرز که خودتم نمی‌دونی چته، سرده یا گرم،
الان من دقیقاً توی همون حال ندارم.

اینکه الان بهگل توی اون حیاط چه حالی داره، قراره
چی بشه و وحشت از دست دادنش، من رو به این حال
کشونده.

حالی که معمولاً دچارش نمی‌شم، اصلاً تا حالا تجربه‌ش نکردم.

نفس‌های عمیقی که سینه‌م رو می‌سوزونه، ضربان قلبی که تو گوشم و گلوم می‌زنه، نبض قوی و دردناک کنار شقیقه‌م هموشون فوق‌العاده اعصاب خورد کنه.

همیشه اینقدر قوی بودم که تنهایی به دل عملیات زدم، اما الان ثانیه‌ها مثل تیک تاک ساعت توی گوشم صدا می‌ده و می‌گه وقتشه و باید بریم تو، اما اگه اتفاقی بیوفته؟

نفس عمیق می‌کشم تا تمرکز کنم، کل عمارت رو محاصره کردیم.

دود غلیظی که از آتیش عظیم پاکسیما راه افتاده، تمام باغ و فضای بیرون عمارت رو گرفته، چه غلطی داره می‌کنه؟

این جهنمی که به راه انداخته قراره کی رو ببلعه بهگل منو؟

حتی فکرش هم از حس اون شعله‌ها روی پوست تنم
دردناکتره.

لب پایینم رو زیر دندون هام له می‌کنم، لعنتی تمرکز
ندارم.

آروم باش حامین، یه نگاهی به خودت بنداز... تو
الان همون حامینی که امکان نداشت هیچکدوم از
عملیات هاش با شکست مواجه بشه.

همونقدر محکم و با اعتماد به نفس با یه تفاوت بزرگ
اون موقع قلبت سرد بود و الان گرم.
آره من همون حامینم قوی و محکم...

دستی به جلیغهی ضد گلوله‌ی توی تنم که با آرم پلیس
مزین شده می‌کشم، چقدر دلم واسه لباس نظامیم تنگ
شده بود، پنج ساله که ازش دورم به خاطر دستگیریه
آدم‌هایی که الان پشت همین در بزرگ مشکی رنگن.

دست یخ زده‌م رو روی هندزفری توی گوشم می‌ذارم
و فشارش می‌دم:

- شاهد دارم می‌رم تو.

صداش با کمی تأخیر به گوشم می‌رسه و می‌دونم که
از سرهنگ کسب تکلیف می‌کنه.

- اوکی، از این سمتی که داری وارد می‌شی یه نفر
ایستاده، کلاش دستشه و احتمالاً آماده‌ی شلیک،
سمت دیگه‌ی در هم یکی دیگه ایستاده که
سپردمش به نبی.

لبم رو تر می‌کنم و نیم نگاهی به ون مشکی که چند
متر اونور تر پارک و شاهد و دم و دستگاهش توش
مستقرن می‌ندازم.

- بی‌سرو صدا حلش می‌کنم.

- خوبه، برو داداش، علی یارت، همزمان با تو
بچه‌ها از هر سمت وارد باغ می‌شن، پس پشتت
گرم باشه، بهگل و سالم میاریمش بیرون.

لب‌هام رو بهم فشار می‌دم.
نیم نگاهی به آسمون می‌ندازم و عهدی که همیشه قبل
از هر عملیات با خدا می‌بندم رو تکرار می‌کنم.

- همیشه بودی اینبارم باش.

یا علی رو زمزمه می‌کنم و با حرکت دست و سرم به
نبی می‌فهمونم کار رو شروع کنه، تأیید می‌کنه و من
از کنار دیوار خودم رو بالا می‌کشم.

دقیقاً تو فاصله‌ی یه قدم با دیوار اون مردی که شاهد
گفت ایستاده.

خیلی آروم روی دیوار می‌شینم و قبل از اینکه توجه
کسی جلب بشه می‌پریم و پشت اون مرد فرود میام.

اینقدر این اتفاق سریع میوفته که فرصت کاری رو
پیدا نمی‌کنه.

سرش که سمت می‌چرخه ابرویی بالا می‌ندازم.

- برو به درک.

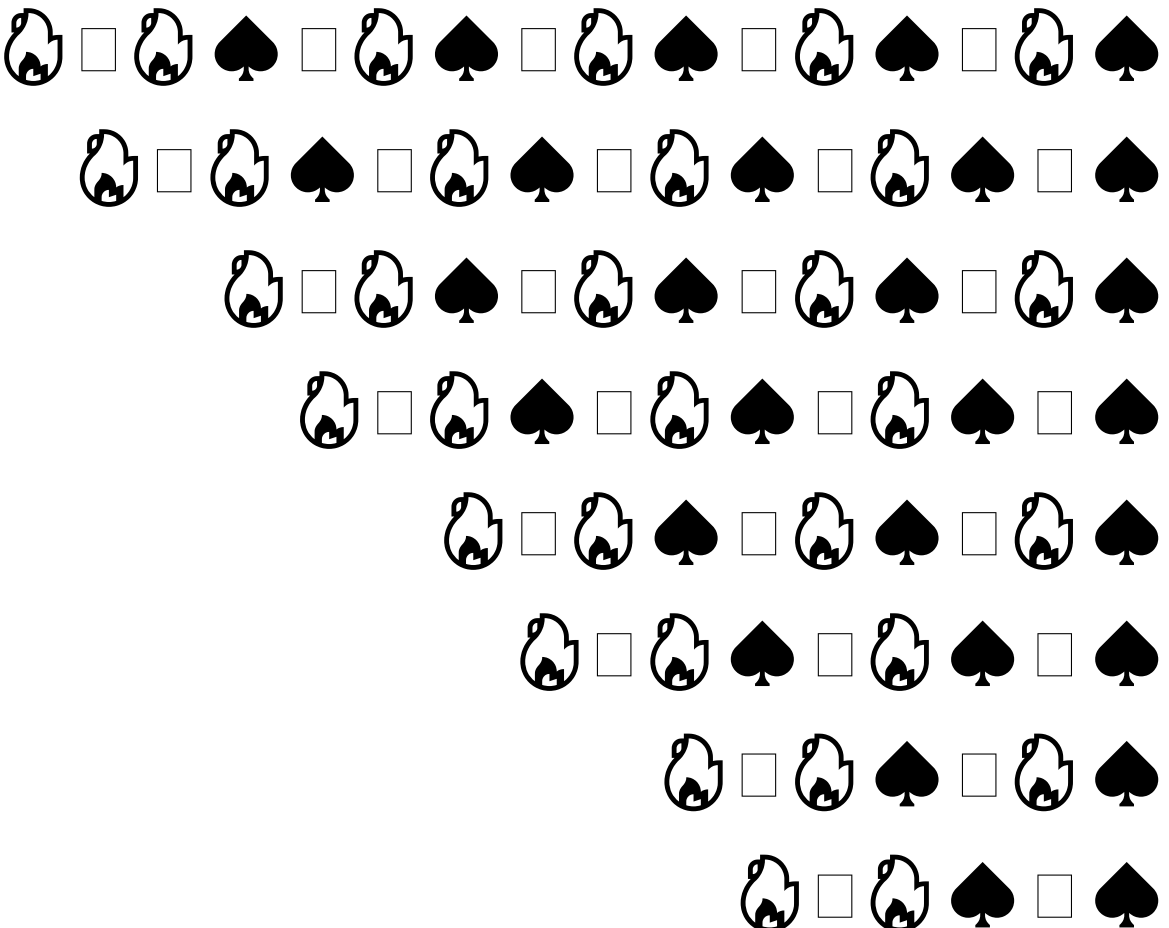
با هر دو دست گردنش رو می‌گیرم یه چرخش و تمام.

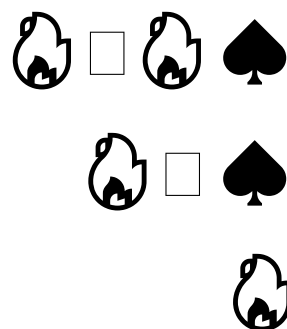
صدای شکست گردنش تو هوهوی باد گم می‌شه و من
جنازه‌ی کثیفش رو پشت درخت می‌کشم تا توجهشون
بهمون جلب نشه.

با یه نیم نگاه سمت نبی متوجه درگیریش با اونیکی
می‌شم و خیالم از بابتش راحت، نبی زیادی
کارکشته‌ست...

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۴۳۱

نگاهم رو از ش می‌گیرم و همونجور که کمرم رو به
تنه‌ی درخت تکیه دادم و پشتش پناه گرفتم گردن
می‌کشم.

از این فاصله هم می‌تونم ببینم که افراد پاکسیما دور
آتیشی که وسط سنگفرش‌ها به پا کردن ایستادن.

فاصله‌شون با ساختمون عمارت کمه، دقیقاً پایین پله و نور آتیش تمام فضا رو به رنگ نارنجی در آورده. شاید قصدشون اینه بعد قتل عامی که راه انداختن این عمارت رو هم به آتیش بکشن...

سرم رو تکون می‌دم، من فکر می‌کردم این دختر زیادی باهوش باشه اما انگار فقط تو به دام کشیدن مردها از هوشش استفاده می‌کنه، اگه اینجوری نبود، قطعاً الان نباید همه رو دور خودش جمع می‌کرد تا بازیش رو تماشا کنن، تا هیچکس حواسش به اتفاقی که داره میوفته نباشه.

نگاهم رو چرخ می‌دم تا موقعیت رو بسنجم. سمت چپش بهگل و شمس با دست‌های بسته روی زمین زانو زدن و یکی از افرادش با اسلحه ای که سمتشون گرفته آماده به خدمته. لعنتی حرومزاده...

با دست‌های خودم جنازه‌شو تو همون آتیش می‌سوزنم، اگه دست از پا خطا کنه.

نگاهم روی بهگل و اون موهایی که تو باد به رقص
دراومده قفل می‌شه، آتیش نصف تنش رو روشن کرده
و سرش پایینه و من خیزی صورتش رو وقتی تو
رقص شعله‌ها برق می‌زنه می‌بینم.

دستم با درد روی سینه‌م می‌شینه، لعنت به این دنده‌های
ضرب دیده، درد از اونه دیگه؟
اصلاً ربطی به لرزیدن تن بهگل تو این سرما و
ترسش نداره.

چون من محکم تر از این حرف‌هام که الان دلم بخواد
بدوام و تن نحیفش رو لای بازو هام پنهون کنم، چشمم
رو چند ثانیه روی هم می‌بندم، من اینو می‌خوام با
همه‌ی وجودم...

این کارو برام سخت کرده، نگران بهگل بودن و
لرزیدن دلم، بی‌رمق کرده، خدایا خودت کمک کن من
باید نجاتش بدم.

نفس دیگه ای می‌گیرم، تو کسری از ثانیه می‌دوام و
پشت یکی دیگه از تنومندترین درخت‌ها که رو به
روی اتاق نگهبان‌هاست پناه می‌گیرم و فریاد پاکسیما
همه‌ی رشته‌های عصبیم رو پاره می‌کنه، صداش هم
منفوره:

- تا الانم زیادی صبر کردم همایون، بده آدرس اون
آشپزخونه‌ی لعنتی و وگرنه ازش چشم پوشی
می‌کنم و مثل سگ می‌کشمت.

چشمم به خاطر حجم زیاد دود به اشک می‌شینه و
بهش دست می‌کشم، سرم رو کمی از پشت درخت جلو
می‌برم و می‌بینمش یه پالتوی خز سفید تنشه و پوتین
مشکی.

شمس نگاهی از بالا تا پایین پاکسیما می‌ندازه و
بی‌خیال حرف می‌زنه، لعنت به ذات خرابش کاش
لااقل مراعات اون دختر رو که مثل بید می‌لرزه بکنه.

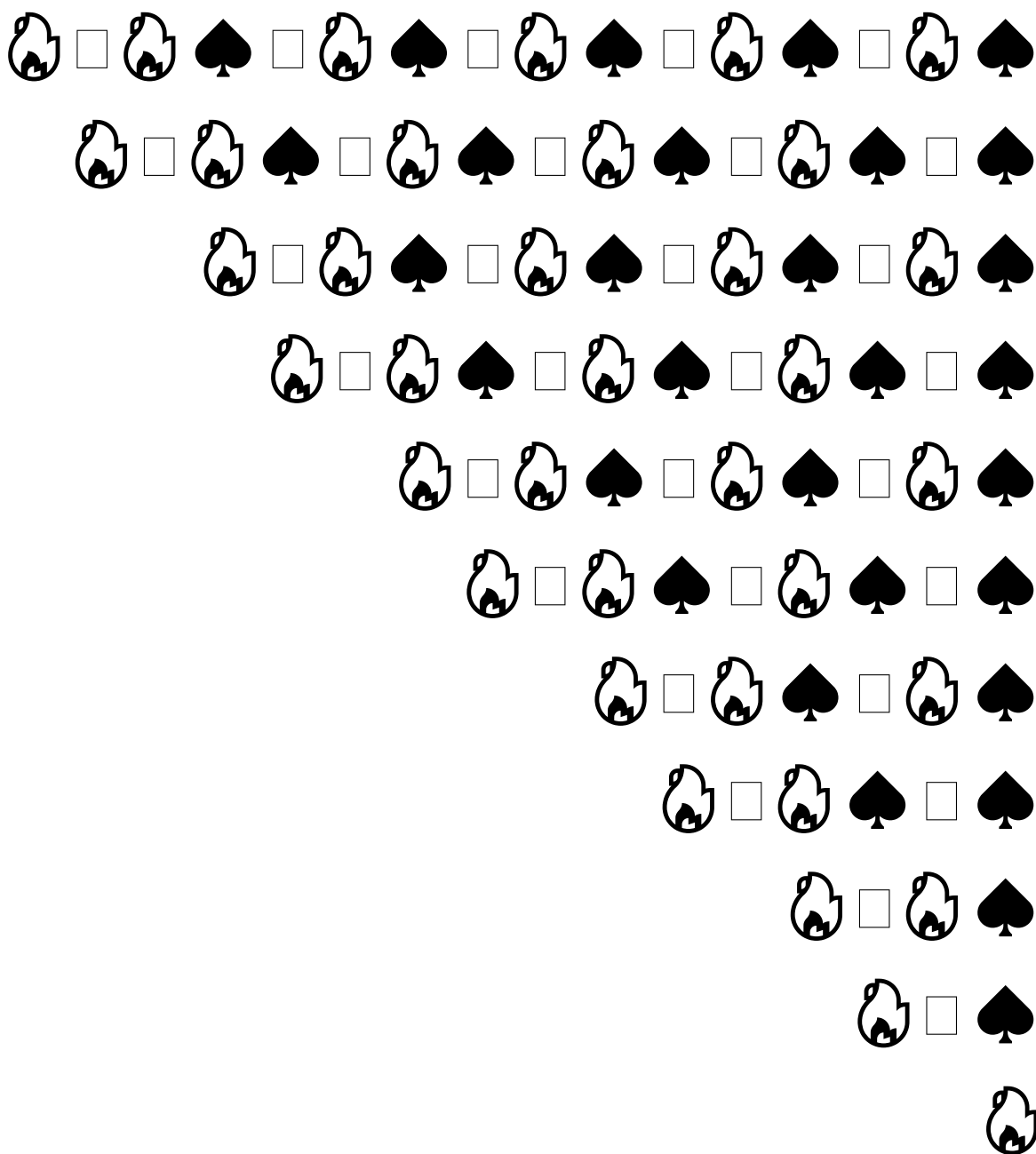
- چه فرقی می‌کنه بگم یا نگم، در هر صورت من و
می‌کشی مگه نه؟

پاکسیما دور شمس و بهگل می‌چرخه و می‌خنده،
قهقهه‌ی بلندش گریه‌ی بهگل ترسیده رو بیشتر می‌کنه
و من فکم رو روی هم فشار می‌دم.

- آره می‌کشت ولی لااقل قبل مردنت یه کار خوب
بکن پیر مرد.

#کپی_حرام_است

mehriroman@



#پارت ۴۳۲

نگاهم رو توی باغ چرخ میدم، بچه ها الان دیگه قطعاً
وارد باغ شدن، کاش عجله کنن.

- به هیچ قیمتی نمی‌گم، نظرت چیه بذاری از اینجا
بریم، من و دخترم، بعد اون آدرس رو بهت میدم
معامله‌ی خوبیه مگه نه؟

دنبال یه راهیم که بتونم بهگل رو بدون به خطر
افتادن جونش نجات بدم، البته اگه مکالمه این دو تا
حیوون واسم تمرکز بذاره.

-خدایا باورم نمی‌شه، سعی داری با من معامله کنی؟

- چرا که نه، جونم و با میلیاردها سرمایه معامله
می‌کنم، بهترین موقعیته واسه تو.

دستم مشت میشه و اسلحه رو بیشتر توی دستم فشار
می‌دم، عوضی چرا نمی‌گه تا جون بهگل تو خطر
نیوفته؟

پاکسیما انگار زیادی عصبی شده که اسلحه توی دستش
رو روی پیشونی شمس می‌ذاره و بهگل جیغ می‌زنه:

- نه، بابا، بابا تو رو خدا بهش بگو

پاکسیما نگاهش رو به صورت گریون بهگل می‌ده.

- تو هنوز به این عوضی می‌گی بابا اونم وقتی قباد
همه چیزو بهت گفته؟

تو دیگه خیلی احمق دختر این مرد پدر و مادرت رو
کشته.

نفس منم با بهگل می‌ره، از همینجا هم می‌تونم نفس تند
شدش رو تشخیص بدم خدایا الانه که حمله بهش دست
بده.

فریاد از روی خشم شمس نگاهم رو از بهگل جدا
می‌کنه.

- هرزه‌ی عوضی ببند دهنتو، این دختر همه
دارایی منه، گوه اضافه نخور حیوون میدم.....

دهن کثیفش با یه لگد از طرف مرد کناریش بسته
میشه، بهگل بیشتر جیغ می‌کشه و من با حال خراب
زیر لب می‌غرم:

- شاهد چی شد پس لعنتی چرا شروع نمی‌کنن؟

- منتظر موقعیتن به خاطر بهگل با....

هنوز جمله‌ش تموم نشده که پاکسیما به موهای بهگل
چنگ می‌زنه و از زمین بلندش می‌کنه، دیگه هیچی
نمی‌شنوم جز جیغ پر درد دختری که دقیقاً قلبم و
سوراخ می‌کنه، لعنتی دردش حتی از زخمای روی تنم
بیشتره.

- وقتی این هرزه کوچولو تو انداختم توی آتیش
می‌فهمی با من چطوری صحبت کنی.

واقعا می‌خواد بهگل رو سمت آتیش پرت کنه؟

دیگه طاقت نمی‌ارم و غرش خشمگینم با صدای رعد و
برق و نم نم بارونی که تک و توک شروع به باریدن
کرده یکی میشه.

- شاهد من دارم میرم بگو بچه‌ها شروع کنن.

از پشت درخت بیرون می‌پریم و به صبر کن‌های
عصبی شاهد اهمیتی نمیدم.

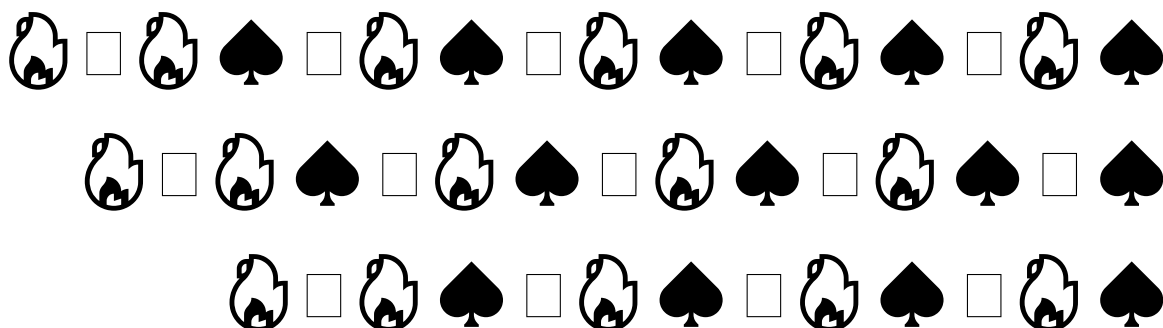
تا همینجا هم خیلی صبر کردم.

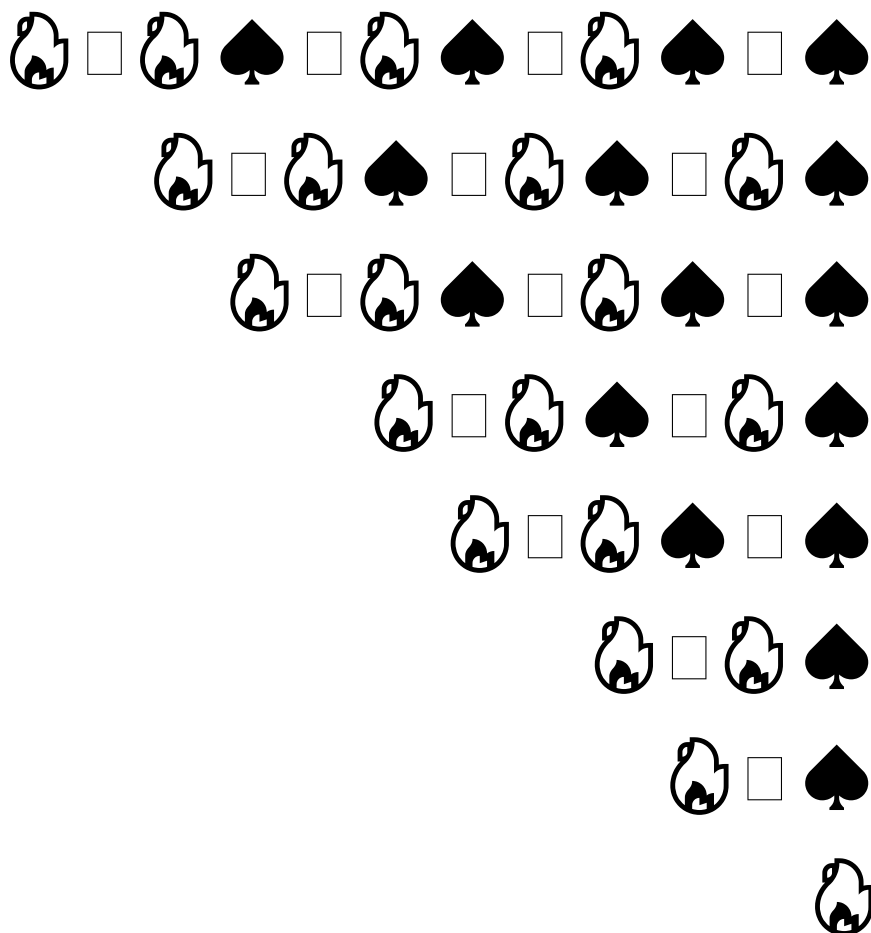
اسلحه رو سمت پاکسیما نشونه می‌گیرم و فریاد
می‌زنم:

- اسلحتو بنداز پاکسیما.

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۴۳۳

نگاه همه سمت می چرخه و من می شم سیل مقابل یه
سری لاشخور بی وجدان، اما کاری از پیش نمی برن
چون هجوم یکباره بچه های گروه همه رو شوکه
می کنه، اینقدر که حتی فرصت شلیک یه تیر هم پیدا
نمی کنن و پاکسیما جیغ می زنه:

- کسی شلیک نکنه می کشمش.

دست هام رو بلند می کنم، تعدادمون اینقدر زیاد هست
که خیلی راحت افرادش که بیشتر از ۲۰ نفر نیستن
رو خلع سلاح کردن و همشون با دستایی که روی
سرشونه زانو زدن اما من نمی تونم سر جون بهگل
قمار کنم، پس بهترین کار عقب کشیدنه.

دست هام رو بلند می کنم و نگاهم رو روی بچه ها
چرخ می دم، تلاشم واسه محکم بودن بی فایده ست وقتی
خودم می دونم صدام از وحشت اتفاقی که امکان داره
بیوفته چقدر می لرزه.

نگاهم به اسلحه و شقیقه بگهل خیره میشه و فریاد
میزنم:

- شلیک نکنین.

پاکسیما می‌خنده و حین عقب رفتن و نگاه به اطراف
حرف می‌زنه:

- خوش اومدی حامین، به خاطر تو اینجا اومدم ولی
تو توی ضیافتم نبودى، خیلى بیمعرفتى. لباسات
چقدر بهت میاد جذاب.

قدم به قدم جلو میرم، حالا دیگه درد تنم دو برابر شده،
وقتی بهگل با این شدت اشک می‌ریزه و لبای لرزونی
که هر بار با گفتن اسمم کل این عمارت رو تو سرم
می‌کوبه، من قول دادم نجاتش بدم.

- حامین؟

نگاهش می‌کنم، چشم‌هام رو واسه اطمینان دادن بهش
روی هم می‌ذارم و لبخند می‌زنم اما طرف صحبت
پاکسیماست.

- بهگل و ولش کن بره.

کلت نقره ای رنگش رو بیشتر به شقیقه‌ش فشار میدی و
باز ناله‌ش رو در میاره.

- آیی... حامین؟

- آخ آخ، عشق ممنوعه پلیس جذاب و دختر مافیا.

- تمومش کن دختر، تو که نمی‌خواهی اینجا بمیری؟
افراد همه رو دستگیر کردن، شاید می‌خواهی با یه تیر
وسط پیشونیت راهیه سرد خونه بشی؟

می‌خنده و دست آزادش رو دور گردن بهگل حلقه
می‌کنه.

- قرار نبود کار به اینجا بکشه، قرار نبود پای پلیس
باز بشه به این عمارت، این یه تسویه حساب بود
که تو هم ازش خبر داشتی، قطعاً اگه می‌دونستم
توئه پست فطرت یه خائنی ریسک نمی‌کردم پامو
بذارم اینجا، اما حالا که اومدی بیا یه بازی کنیم...
دوست دارم حالا که دارم می‌میرم این عشق آتشین
و تو نطفه خفه کنم.

قبل از من شمس فریاد می‌کشه:

- مشکل تو با منه دخترمو ولش کن اومدی اینجا
قصه بیافی؟

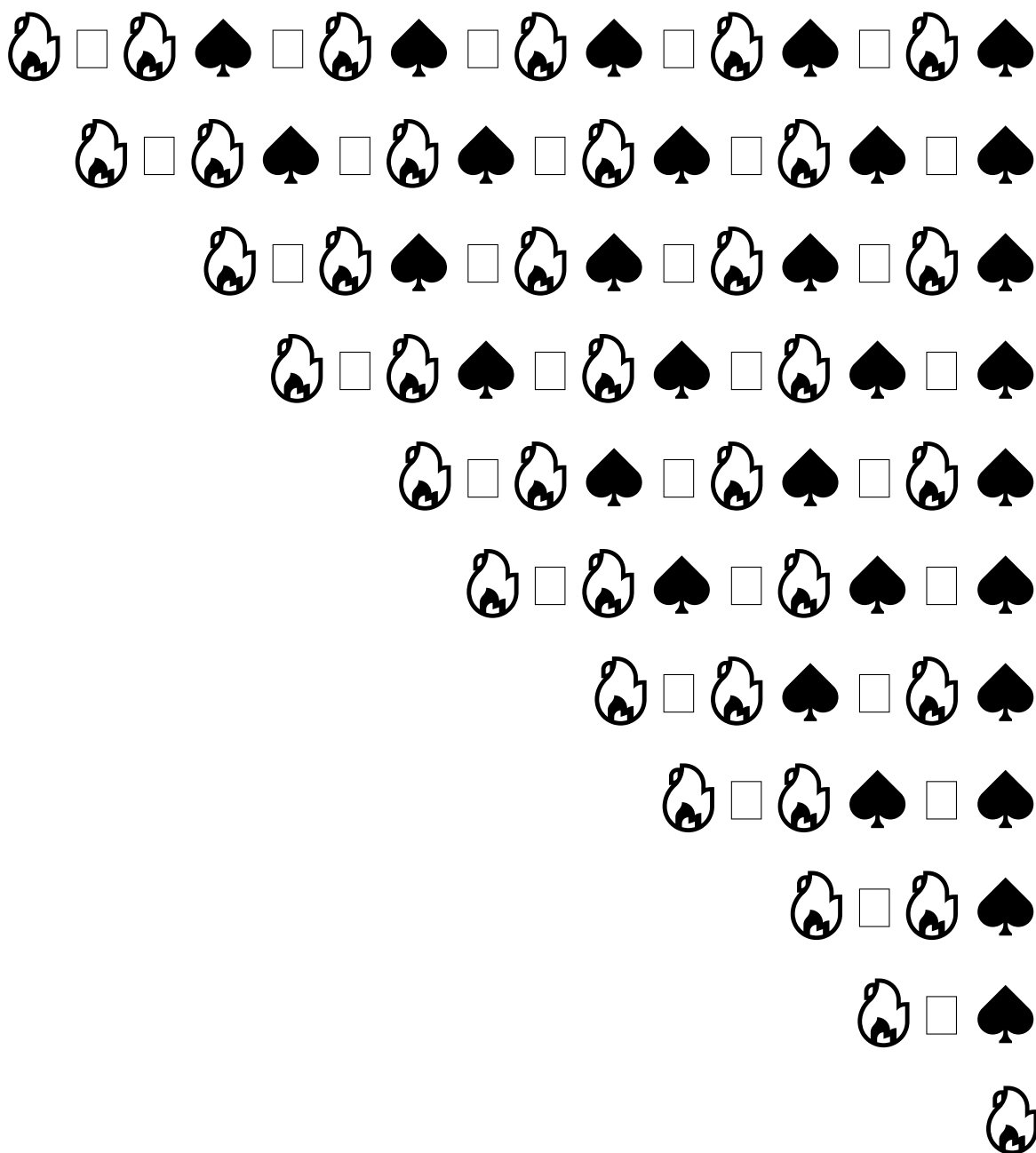
- اینقدر دخترم دخترم نکن که حالم بهم می‌خوره،
الان دیگه موضوع من بادیگارد نه تو.

دستم رو بلند می‌کنم، هیچوقت تو هیچ ماموریتی قلبم
اینقدر آشوب نبود اما الان داره از سینه‌م بیرون میزنه
مغزم انگار قفل کرده که فقط به حرف‌هاش گوش
می‌کنم و نگاهم خیره ماشه و انگشت لعنتیش با اون
لاک سبزه.

آب دهنم رو به زور فرو میدم، اصلا یادم نمیاد از تو
بیمارستان تا اینجا آب خورده باشم، نه فکر نکنم، دهنم
هنوز همونقدر خشکه.

- باشه آروم باش، بهگل رو ول کن من باهات میام،
حرف می‌زنیم، اصلا هر چی تو بگی، فقط کافیه
اون دختر رو ول کنی.

mehriroman@



جیغ بهگل باعث می‌شه چشم‌هام رو روی هم فشار
بدم، چرا اینقدر ترسیده، دارم آتیش می‌گیرم.

- نه نه این چیه داری می‌گی؟ حامین؟

نگاهش می‌کنم خیره تو چشم‌های اشکیش می‌خوام
نگاهم رو بخونه، بدونه تنه‌اش نمی‌ذارم.

- آروم باش من....

پاکسیما جیغ می‌کشه و من ساکت می‌شم.

- نترس دختر، من بارها گول این پلیس خوش
قدوبالا رو خوردم، دیگه نمی‌خورم، نمی‌خواد
بکشی خودتو.

شدت بارون زیاد شده، آسمون امشب بدجوری داره
ساز مخالف می‌زنه و کار رو سخت می‌کنه.

- پاکسیما می‌گم، جای اون آشپزخونه لعنتی رو بهت
می‌گم، ولش کن.

با نفرت به شمس نگاه می‌کنم، الان دیگه بهتره دهنش
رو ببنده چون مشکل این دختر با منه.

- دیگه الان فایده نداره، خداحافظی کنین با یکی
بدونه‌تون.

می‌خواد ماشه رو بکشه، وحشت زده خیز برمیدارم اما
تو کسری از ثانیه بدون اینکه بفهمم چه اتفاقی داره
میوفته شمس با فریاد سمت پاکسیما حمله می‌کنه.

- کثافت ولش کن.

پاکسیما خیلی خونسرد به شمس که واسه نجات
دخترش خیز برداشته شلیک می‌کنه و صدای جیغ
بهگل کل باغ رو برمی‌داره.

- بابا؟ بابا چی شد؟ بابا جواب بده. وای وای....."
شروع می‌کنه به تقلا واسه رهایی و بیشتر جیغ
می‌کشه "ولم کن کثافت، همه رو کشتی قاتل
عوضی، حیوون.

تو دهنی که به بهگل می‌زنه، خشم رو چند برابر
می‌کنه، هیچکس حق نداره لبای همنفس من و لمس
کنه، لعنتی.

از حواس پرتیشون استفاده می‌کنم و به محض دوییدن
سمتشون اسلحه رو بیشتر روی سرش فشار میدم و
فریاد می‌زنه:

- جلو نیا حامین، می کشمش.

می ایستم و دستم رو به نشونه‌ی تسلیم بالا می برم، از کنار می بینم که هادی قصد پیشروی داره، لعنتی می بینتش، فریاد می کشم:

- هادی و ایستا سر جات.

نگاهم می کنه و لعنتی زیر لب می فرسته، نباید ریسک کنیم.

بهگل با جیغ و گریه خیره به جنازه‌ی شمس. باورم نمی شه اون مرد با اون همه قدرت اینقدر راحت بمیره.

بارون تنش رو خیس کرده و باریکه‌ی خون سنگفرش هارو رنگین کرده، حالا دیگه آتیش هم داره خاموش می شه و دودش صد برابر، نگاهم رو از سوراخ عمیق روی قلبش که بلوز سفیدش رو سرخ

کرده می‌گیرم، و دستم رو حین سرفه کردن سمت
پاکسیما می‌گیرم.

- ولش کن بره، کار خودت و سخت تر نکن، بهت
قول میدم اگه ولش کنی بذارم بری قول میدم.

خنده‌هاش داره حالم رو بهم می‌زنه، لعنتی هر حرفی
از دهنم بیرون میاد قهقهه می‌زنه و من و دیوانه
می‌کنه.

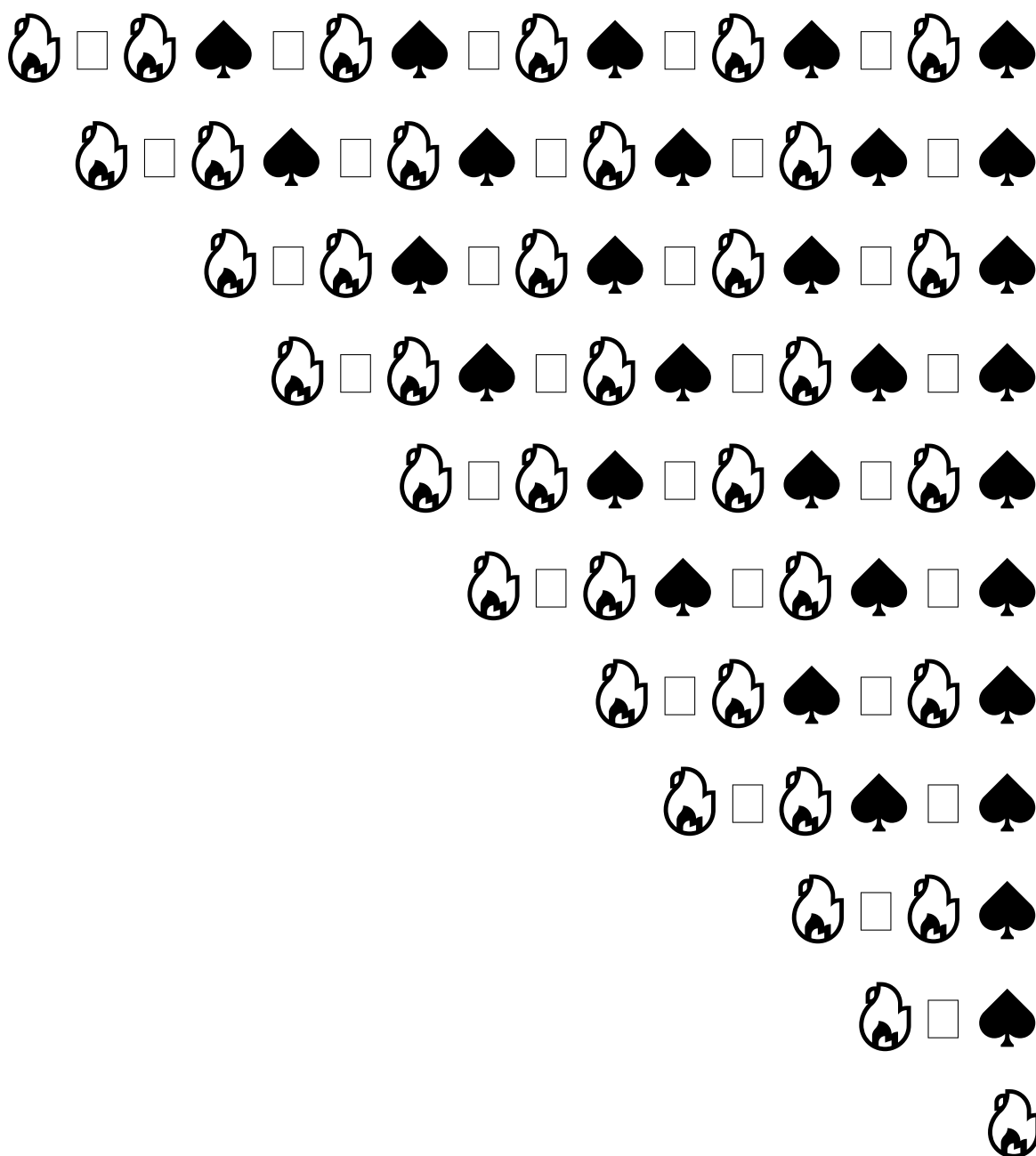
- من ازت نخواستم که بذاری برم، پس ترحم نکن.

دستم مشت میشه و شاهد توی گوشم حرف می‌زنه:

- رئوف روی پشت بومه خونه روبه روئیه، پاکسیما
تو تیرسشه، بزنه؟

#کپی_حرام_است

mehriroman@



#پارت ۴۳۵

با عجله به حرف میام.

- نه نه، ریسک نکنین، کسی شلیک نکنه، فاصله‌ش
با بهگل صفره.

- لعنتی تیر رئوف خطا نمیره.

اینبار عصبی فریاد می‌کشم:

- گفتم نه.

- شما پلیسا با خودتونم درگیرین؟

اونارو ولش کن به من نگاه کن، وقتی کشمتش تو چشمهام نگاه و بعد منو بکش، من دیگه آخر خطم در هر صورت می‌میرم، پس این دختر رو هم می‌برم، بهت گفته بودم تاوان سختی در انتظارته شایگان، نمی‌کشمت اما عزیزتو جلوی چشم‌هات می‌کشم، گفتم منو دست کم نگیر.

خشم همه وجودم رو گرفته، اینقدر که توی سرم فقط یه جمله تکرار می‌شه، بکشش و بهگل رو نجات بده، تکونی به اسلحه‌ای که سمتش نشونه گرفتم میدم.

- اسلحه‌تو بنداز پاکسیما، این آخرین فرصته.

می‌خنده بلند و مستانه، باد موهای طلائیش رو تو هوا به بازی گرفته و بهگل من توی دست‌هاش مثل ابر

بهار اشک می‌ریزه، مگه این دختر چقدر توان داره که
تو این مدت زمان کم این همه بلا سرش بیاد؟

- اتفاقا فرصت تو هم تموم شده.

ضامن رو که می‌کشه ترسیده فریاد می‌کشم:

- صبر کن بذار آخرین حرفم و بهش بگم، مگه
نمی‌گی می‌کشیش؟ باشه بکش ولی بذار یه چیزی
بهش بگم.

ابرویی بالا می‌ندازه و گونه‌ش رو به گونه خیس بهگل
می‌چسبونه.

- دختره‌ی احمق چطور دلدادی بهش وقتی به خاطر
کارش ازت می‌گذره؟
بزن حرفتو بادیگارد.

نگاهم رو به چشم‌های اشکی بهگل میدم، کاش بهم
اعتماد کنه و حرف‌های اون عفریته رو باور نکنه، من
زندگیم به خاطر بهگل فدا می‌کنم امیدوارم نقشه رو
بگیره بهگل باهوشه خیلی زیاد.

- بگهل یادته اون روزی که رفتیم کفش بخریم؟

"چشم‌های جفتشون متعجب میشه، بهگل خواهش
می‌کنم بگیر چی میگم، خواهش می‌کنم، هر چی
التماسه تو چشم‌هام می‌ریزم و ادامه میدم" یادته عاشق
اون کفش‌ها شدیم؟ همونا که الان پاته بهشون نگاه
کن، اینا همون کفشاست.

اسلحه رو هنوز سمت پاکسیما که پشت سر بهگله
نشونه گرفتم، بهگل متعجب چشم‌هاش رو به کتونی
های سفیدش میده، اینا رو اصلا تا حالا تو پاش ندیدم.

نگاهم که می‌کنه، چشم‌هام رو روی هم میذارم و خیلی
زود می‌گیره با عجله خم میشه و من فرصت رو از
دست نمیدم و شلیک می‌کنم.

پاکسیما حتی فرصت تکون خوردن نداره و گلوله
پیشونیش رو سوراخ می‌کنه.

نفسم رو از سینه بیرون میدم و سمت بهگل هاج و واج
مونده میدوام با زانو زمین خورده و منم کنارش زانو
می‌زنم و با همه‌ی توانم توی آغوشم می‌گیرمش، الان
دیگه درد سینه‌م بی‌معنیه، درد تنم و صورتم بی‌معنیه،
الان فقط این دختر این فرشته‌ی نجاتی که جونم رو
نجات داده برام مهمه.

بچه‌ها دارن کارای لازم رو می‌کنن و بی‌توجه و سر
و صدا و حضورشون پشت هم روی سر بهگل رو
می‌بوسن و اون ناله می‌کنه:

- دیر اومدی حامین، همه رو کشتن، هر کی تو
عمارت بود و کشتن، وای ترانه رو کشتن.

چشم‌هام رو روی هم فشار میدم و یه بار دیگه
می‌بوسم:

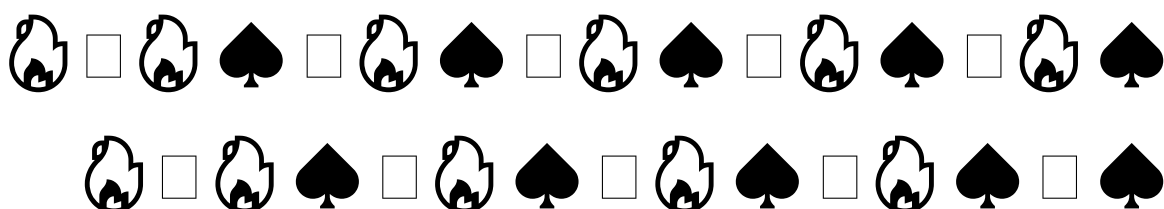
- ببخشید، دیر فهمیدم، ببخشید عشقم.

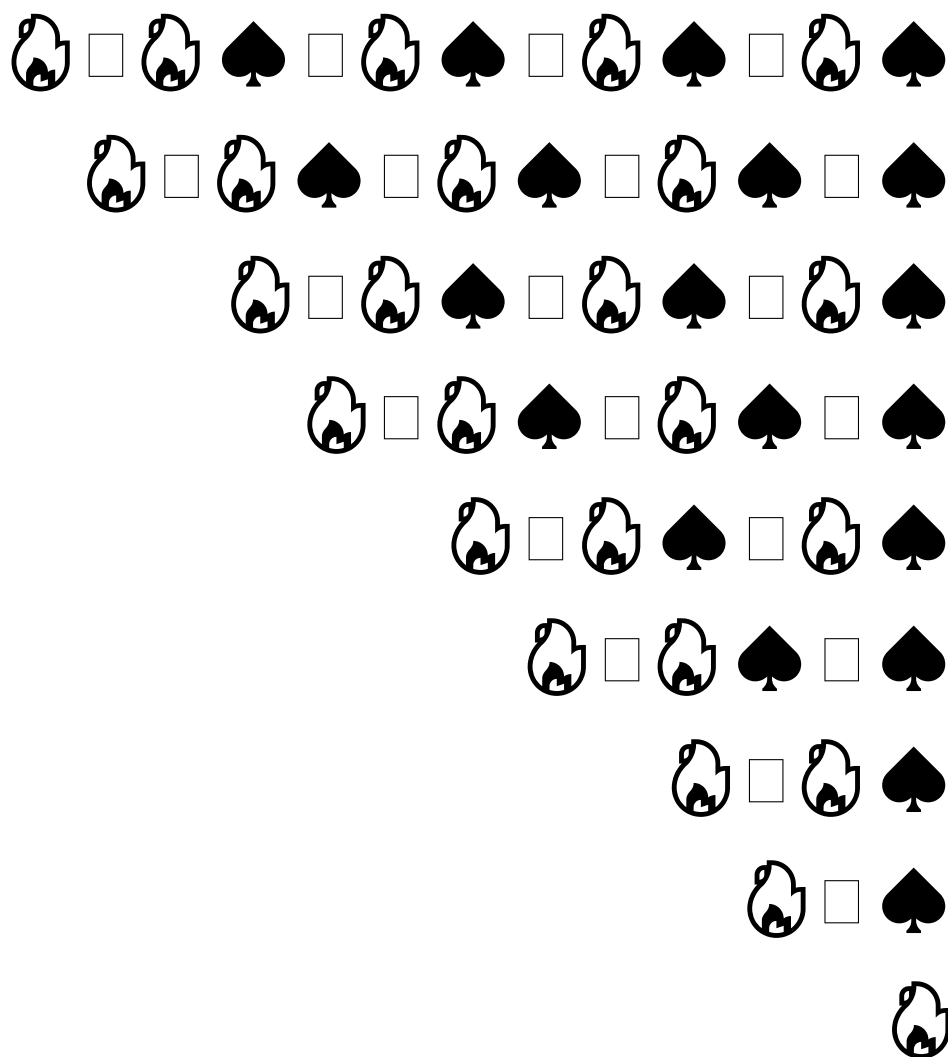
کمی عقب می‌کشم و دست‌هاش رو باز می‌کنم رد
عمیق جامونده از اون طلاب آبی رنگ روی مچش
رو می‌بوسم و صورتش رو قاب می‌گیرم.

- خوبی؟ اذیتت که نکردن؟

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۴۳۶

سرش رو تگون می‌ده و لرزش لب‌هاش دلیل فرو
ریختن می‌شه، گریه‌ی زن خیلی درد داره اگه عشقت
باشه که سخت تر.

- همه رو کشتن حامین، همه رو کشتن، علیرضا،
حامد، اون پسره که بهم کمک کرد نجاتت بدم.
آخ ترانه... ترانه‌ی مظلومم.

مردن واسه این دختر کمه، باید بمیرم براش واسه این
حالش، واسه این دردش.

چیکارش کنم؟

چطوری آرومش کنم؟

موهای خیس روی پیشونیش رو کنار می‌زنم و مهر
بوسه‌هام رو واسه آروم کردنش جای جای صورتش
می‌کارم اما این روح آزرده اینجوری آروم نمی‌شه.

دست هام رو زیر تنش قلاب می‌کنم و از جام پا می‌شم،
نفسم از درد تنم می‌ره و حین گزیدن لبم واسه کنترل
دردی که غیر قابل تحمله سمت اتاقک کوچیک ته باغ،
همون اتاقی که ماه‌ها توش زندگی کردم راه می‌وفتم.

این آخرین باریه که مسیر شمشادهارو رد می‌کنم،
آخرین باریه که درخت انجیر جلوی در رو می‌بینم و
آخرین باریه که جفتمون تو این هوای مسموم نفس
می‌کشیم.

نگاهش می‌کنم، سرش روی سینمه و اشک می‌ریزه،
هق می‌زنه و من فکم رو بهم فشار می‌دم.

وارد اتاقک می‌شم، اگه از اینجا بریم دیگه نمی‌تونم
اینجوری داشته باشمش، پس باید آرامش رو بهش
تزریق کنم.

زمین می‌ذارمش و در رو می‌بندم، تمام اتاق بهم
ریخته و وسایلم کف اتاق پخش شده، دنبال چی

می‌گشتن تو این چهار دیواری که هیچی جز یه تخت و
یه صندلی نداشت؟

بهگل حین سکسکه از اشک زیادی که ریخته دستی به
صورتش می‌کشه و باز تکرار می‌کنه.

- بی‌گناه بودن، چرا کشتنشون؟ چرا کشتنش؟ ترانه
که کاری نکرده بود حامین، جلوی چشم کشتنش،
خیلی جوون بود.

لعنت بهشون.

بهش نزدیک می‌شم، دست‌هام رو بلند می‌کنم و
صورتش رو قاب می‌گیرم، با شست هر دو دستم اشک
هر دو چشمش رو پاک می‌کنم، خیره‌ی منه و لب‌هاش
شدیداً می‌لرزه لحنم رو ملایم می‌کنم، اینقدری که دلش
گرم بشه و آروم بگیره.

- تو دنیایی که تو بزرگ شدی مرگ کوچکترین
اتفاقه، پس قوی باش.

بهگل؟ لا اقل پدريت واسه تو خوب بود كه نداشت اينو
درك كنى كه تو چه دنياى كثيفى زندگى كردى، الان
دارم بهت مى گم واسه مردن همشون ناراحتم، تك به
تكشون، اما همشو فداى يه تار موت مى كنم كه اگه
ازش كم مى شد من حتماً نابود مى شدم، پس به خاطر
من آروم باش.

دستش رو بلند مى كنه و روى ته ريشم مى ذاره دقيقاً
روى رد عرضى كمر بندى كه تا كردنم ادامه داره،
درد داره اما تحمل مى كنم.

- تو هم با احساسم بازى كردى.

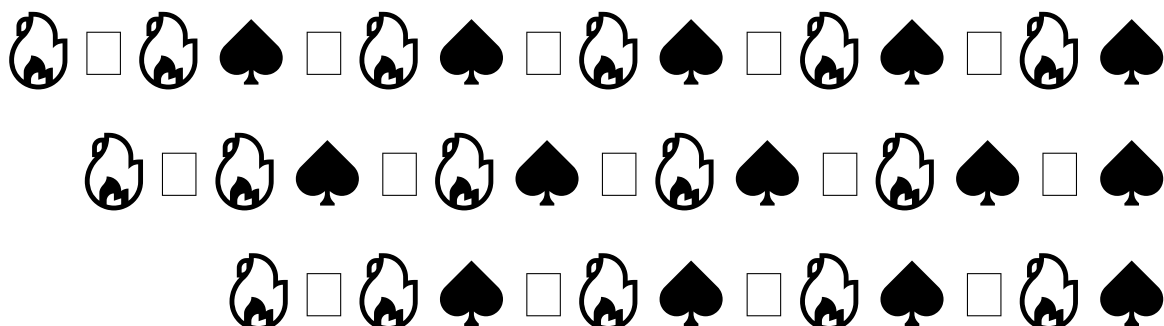
سرم رو به دو طرف تكون مى دم، تمام تنم به شورش
بلند مى شه، از قلبم تا تك به تك سلول هام، من
هيچوقت با هيچكس بازى نكردم، فشار دست هام رو
روى صورتش بيشتر مى كنم و كوبنده جواب مى دم:

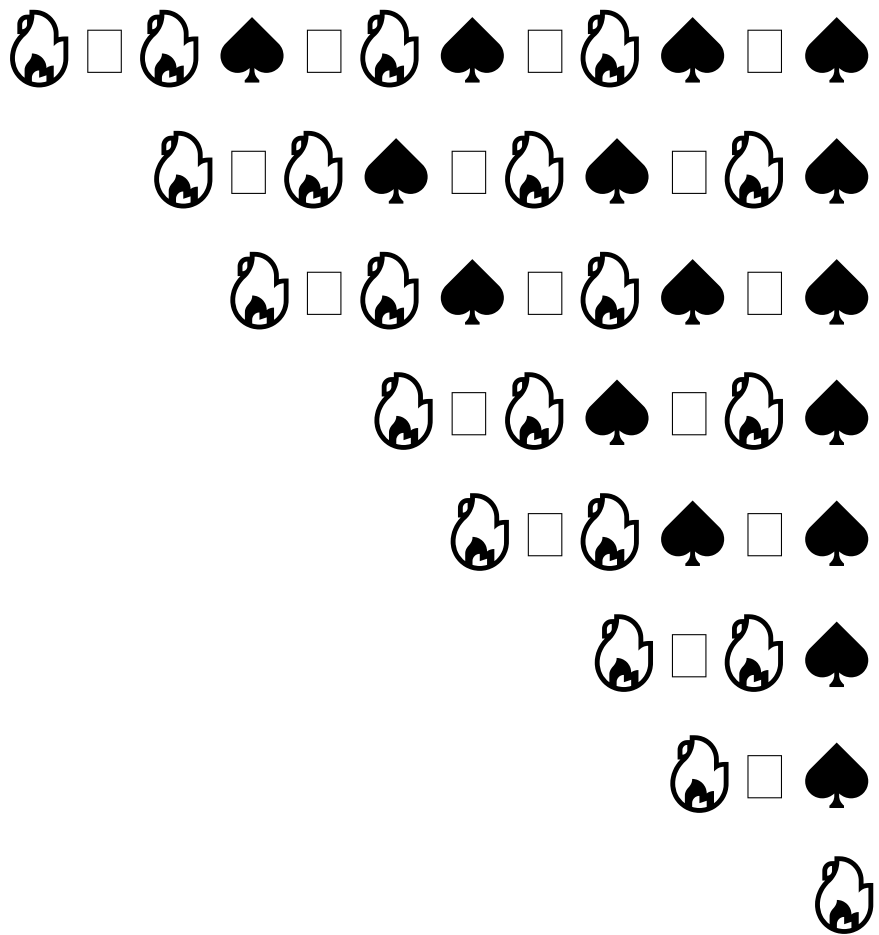
- نه نكردم، من تمام سعیمو كردم كه پست بزنم كه
كنارت نباشم، اما وقتى گفتم عاشقتم از ته دلم بود،
عاشقتم كه چند ساعت هم روى تخت بیمارستان
دووم نیاوردمو الان انجام.

تو حق ندارى به عشق پاكى كه بهت دارم شك كنى
حق ندارى لكش كنى بهگل.

#كپى_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۴۳۷

- باور نمی‌کنم، من و دوست نداری، داری دروغ می‌گی.

سرم رو جلو می‌برم، حالا دیگه لب‌هام مماس با لبشه،
نفسش به صورتم می‌خوره و تنم وارد یه جهنم سوزان
می‌شه، من نسبت به این دختر ضعف دارم، مگه
می‌شه تو این فاصله این چشم‌هارو این مرواریدهای
میشی رو ببینی و دلت نلرزه؟

- دروغ نمی‌گم، نفس شدی برام، جون شدی بهگل،
چیکار کردم که فکر می‌کنی عشقم دروغ بود؟

سعی می‌کنه سرش رو عقب بکشه و دست‌هام رو پس
بزنه، نگاهش گرمه اما این رفتار برای چیه؟
واسه اطمینان، می‌خواد من عشقم رو بهش ثابت کنم؟
شاید باید دوست داشتتم رو لمس کنه، حس کنه؟
شاید باید به آتیش بکشمش تا بفهمه حامین تو زندگیش
هیچوقت دروغ نگفته؟

- نه باور نمی‌کنم دروغ‌گو.

الان دیگه ساکت کردنش وظیفه‌س، پس با خشونت
لب‌هاش رو به کام می‌گیرم، حس می‌کنم زخم لبم سر
باز می‌کنه، اما پس نمی‌کشم. من باید این عشق رو با
همین لب‌ها بهش تزریق کنم. نفسش توی سینه حبس
شده و تن من مثل یه کوره داغ.

چطوری اینکار رو با خودم می‌کنم؟

چطور دست به خودسوزی می‌زنم وقتی می‌دونم بعد
این بوسه، ساعت‌ها نسخش رو می‌کشم و میل به یکی
شدن باهاش دیوونم می‌کنه؟

آخ ریزش حریص ترم می‌کنه واسه پیشروی،

یه دستم پشت سرش می‌لغزه و با دست دیگه پهلوش
رو چنگ می‌زنم، شکمش که به تنم می‌چسبه، یک به
یک لب‌هاش رو به کام می‌گیرم و پر صدا ازشون دل
می‌کنم، یه بار، دو بار، ده بار نمی‌دونم فقط می‌دونم
دیگه نفسی واسه ادامه نمونده که پیشونی به پیشونیش
می‌چسبونم و حین نفس نفس زدن پیچ می‌زنم:

- می‌شنوی این صدا رو؟ صدای جدا شدن
لب‌هامون و؟ هوم؟

صداش لرزون و بی‌حال شده.

- می‌شنوم.

کوتاه می‌بوسمش.

- خوبه، این صدای عشقه بهگل، صدای حسیه که
من به تو دارم، من هیچوقت به جز تو هیچ
دختری و نبوسیدم، تن هیچ دختری و لمس نکردم،
تو اولینی برام، چرا باید با احساسات بازی کنم
وقتی تو همه احساس می‌کنی؟

اشکش می‌چکه و توی این فاصله‌ی نزدیک واضح
می‌بینمش.

لبهام مسیر اشک رو طی می‌کنه و من این شوریه
شیرین رو می‌نوشم و مست می‌شم.
آخ...

دست‌هاش رو روی دست‌هام که قاب صورتشه
می‌ذاره و حرف که می‌زنه عطر خوش نفسش من رو
از این اتاق می‌کنه و وارد دنیای دیگه می‌کنه.

- تو واقعاً من و دوست داری؟

نوک بینیش رو می‌بوسم.

- با همه‌ی وجودم.

- پس من و ببر پیش خودت، خونه‌ی خودت، من
دیگه این دنیا رو نمی‌خوام، من فقط تو رو
می‌خوام حامین، می‌خوام ماله تو باشم.

لبم رو می‌گزم.

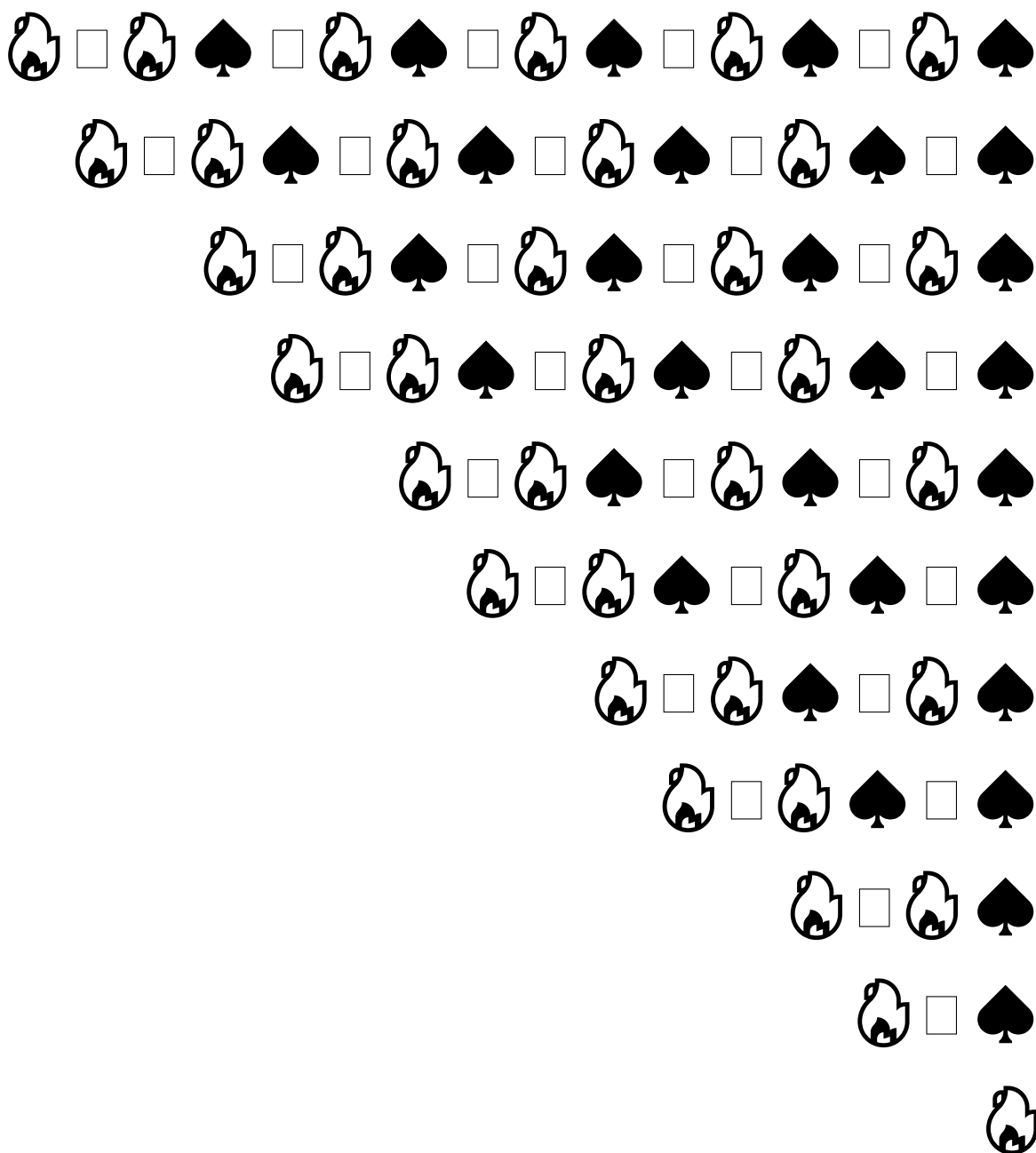
- تو مال منی بهگل، تو هدیه‌ی خدا به قلب
شکسته‌می، می‌برمت نمی‌دارم ازم دور بمونی.

بوسیده که می‌شم، چشم‌هام رو می‌بندم دیگه توان باز
نگهداشتنتشون رو ندارم، باهات همراه می‌شم، طعم
شور اشکش کامم رو طعم دار می‌کنه و من لذت
می‌برم، همه‌ی این دختر پر از زندگیه و خواستنه.

- داداش از کمر افتادم لااقل صدای اون ماچو بوسه
رو کم کن.

#کپی_حرام_است

mehriroman@



صدا اینقدر بلنده که بهگل می‌شنوه، شتابزده عقب
می‌کشه و شرمگین دست روی لبش می‌ذاره.

دست به کمر به سقف خیره می‌شم و پوف بلندی
می‌کشم، گندت بززن حامین چرا یاد شنود نبودی؟

فکم چفت می‌شه، کیه که وسط یه بوسه‌ی عاشقانه ضد
حال بخوره و عصبی نشه؟

داغون از حالی که می‌تونستم دقیقه‌ها داشته باشمش و
شاهد نداشت می‌غرم:

- بی‌شعور آدم نیستی اون شنود بی‌صاحب و قطعش
کنی؟

صداش و کمی پایین میاره تا احتمالا بقیه‌ی افراد گروه
نفهمن که اینجا چه خبره.

چه فرقی می‌کنه، منکه شاهد و می‌کشم در هر
صورت.

- والا جان حامین قطع بود، البته بوسه‌ی اول قطع
کردم بوسه‌ی آخرو عاشقانه‌هاتون وصل شد.

فکم رو بهم فشار می‌دم، دیدن صورت سرخ از
خجالت بهگل کلافه ترم می‌کنه وقتی مدام با موهایش
ور میره.

- دستم بهت برسه کشتمت شاهد.

- ای بابا عشق و حالش همیشه واسه توئه کشت و
کشتارش من؟

- حالا کار واجب چی بود دو دستی چسبیدی به
شنود؟

گلویش رو صاف می‌کنه و محکم می‌گه:

- برسون خودتو غیب شدی سرهنگ شاکی دنبالت،
ما که آدم نیستیم دنبال پسر شه.

دستی پشت سرم می‌کشم و حرصی می‌تویم:

- اومدم ولی این کارتو تلافی می‌کنم.

چیزی نمونده که جملات کشدارش لب منم به خنده باز
کنه:

- آخ خدا قسمت کنه لب بازی با خانوم خونه تو
تلافی کن، اصلاً گند بزن تو حاله، ولی برسم به
اونجا.

صورت‌م رو جمع می‌کنم و تشر می‌زنم:

- برو گمشو شاهد.

قهقهه می‌زنه:

- باشه، ولی جون شاهد تو یه ماموریت جای من
باش بینم چه می‌کنی؟

آقا بیست و چهار ساعته گوشت به شنود باشه، اون
طرفم که استاد چگونه تولید به مثل کنیم باشه چی
می‌کشی اونوقت؟

لبم رو می‌گزم تا لب‌هام کش نیاد، خوب می‌دونم این
حرفا همش واشه شوخیه شاهد زیادی با جنبه‌ست.

- خیلی خوب تمومش کن.

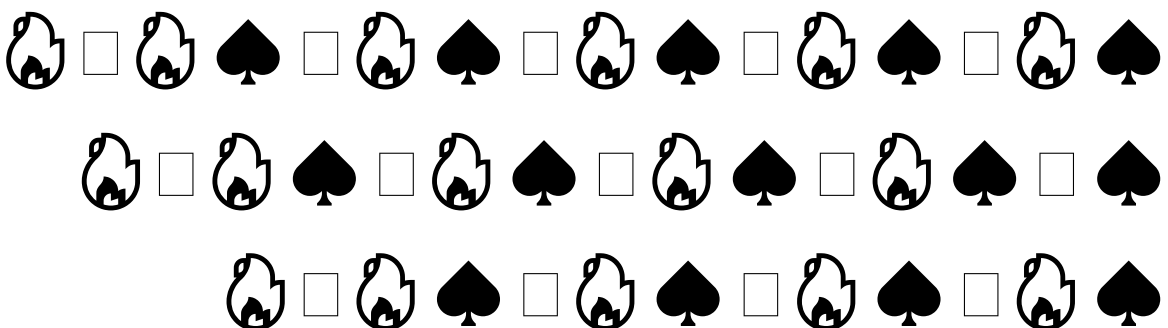
چشم زود بیا زنداداشم بیار.

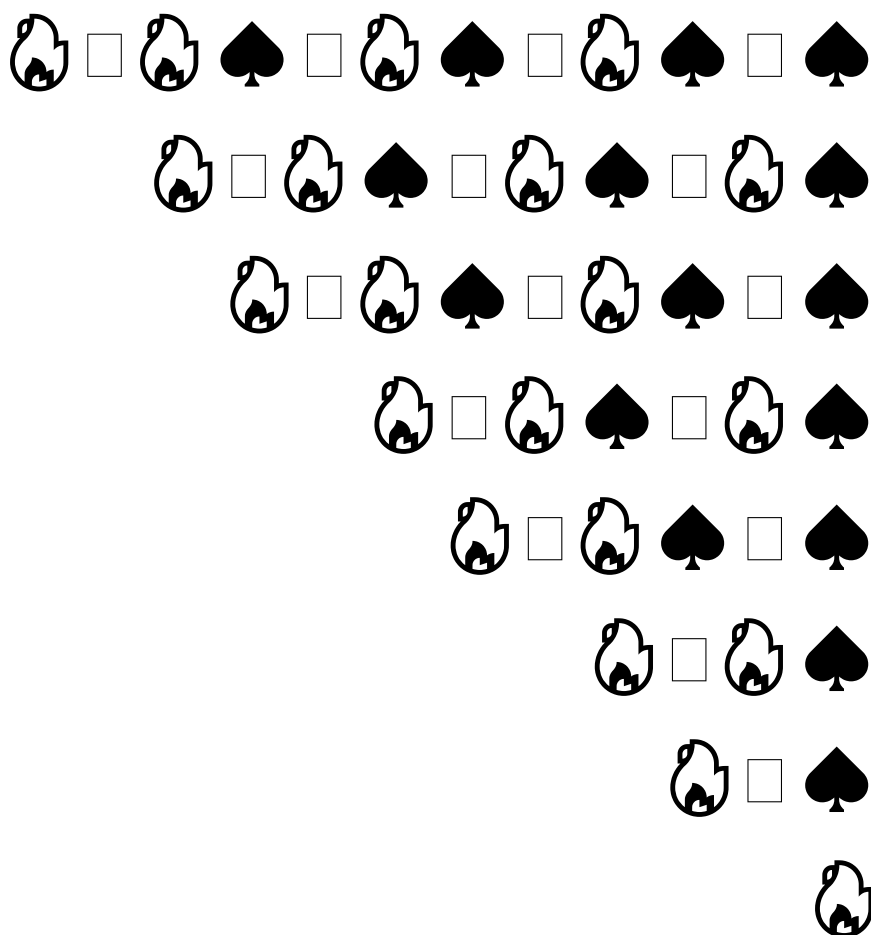
صداش قطع می‌شه و من رو به بهگل سرخ شده لبخند
می‌زنم:

- بریم؟

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۴۳۹

لب‌هاش آویزون می‌شه و بی‌هدف به موهاش چنگ
می‌زنه، آخیش... مگه این دختر خجالت‌م بلد بود؟

- شنید همشو؟

سرم رو بالا می‌ندازم، نمی‌خوام با فکر یه این مساله
ذهنش بهم بریزه، حتی اگه همش رو شنیده باشه باز
مشکلی نداره، بهگل همسر مه از هر محرمی محرم
تر.

- نه قطعش کرده بود.

سری تگون می‌ده و دستش رو توی دست دراز شده
می‌ذاره.

- الان چی می‌شه حامین؟ کجا میریم؟

دستش رو بلند می‌کنم و روش رو می‌بوسم.

- فعلاً اینجا یه کمی کار داریم که باید انجام بشه بعد
اون میریم خونه‌ی من خوبه؟

لب‌هاش باز می‌لرزه.

- می‌تونم چیزی بردارم از اینجا.

سرم رو بالا می‌ندازم، قطعاً نمی‌تونه فعلاً دست به
چیزی بزنه، دولت اینجا رو مصادره می‌کنه ولی یه
کمی که بگذره شاید بشه یه کاری کرد.

- نمی‌شه عزیزم هر چیزی که بخوای خودم برات
تهیه می‌کنم خوب؟

- آخه گوشیم.

- اونکه فعلا به هیچ وجه نمی‌شه، یه کمی تحمل کن
واست یه خط جدید می‌گیرم.

سرش رو مظلوم تگون می‌ده و نگاه من
روی موهاش می‌شینه و خونم به جوش میاد و می‌تویم:

- تو هنوز یاد نگرفتی یه چیزی بکشی روی
موهات؟

انگار از تغیر لحن یهویییم شوکه می‌شه که لبش رو کج
و کوله می‌کنه و بینیش رو بالا می‌کشه:

- نظرت چیه به گروگانگیره می‌گفتم صبر کن یه
چیزی بکنم سرم چون سایه‌ی سرم حساسه؟

خندم می‌گیره اما اخم می‌کنم.

من روی حجابش حساسم و قطعاً قرار نیست اینقدر
روشن فکر باشم که برام بی‌اهمیت باشه.

- زبون درازی دیگه چیکارت کنم.

دلبری می‌کنه و من دست و دلم می‌لرزه براش.

- می‌تونی با بوسه ساکتش کنی.

نگاهم رو ازش می‌گیرم و سمت تخت می‌رم
خوشبختانه بهم نریخته.

- اونم به وقتش.

خوشخواب رو بالا می‌دم، همون جای قبلیشه برش
می‌دارم، سجاده‌ی کوچیکم که با دستمال صورتیه
بگهل پنهونش کردم.

مهر رو تو ی جییم فرو می‌کنم و دستمال رو سمتش
می‌گیرم.

- می‌شه با این کاری کرد؟

لبخند می‌زنه:

- هنوز داریش؟

- گفتم که خیلی وقته عاشقتم، سرت کن بریم.

دستمال رو به صورت سه گوش در میاره و روی
سرش می‌ذاره، از جلو بسته نمی‌شه، پس پشت سرش
گره می‌زنه مثل دستمال سر.
دقیقاً یادمه ملیسا همیشه این مدلی بود.

- خوب شد؟

شونه ای بالا می‌ندازم:

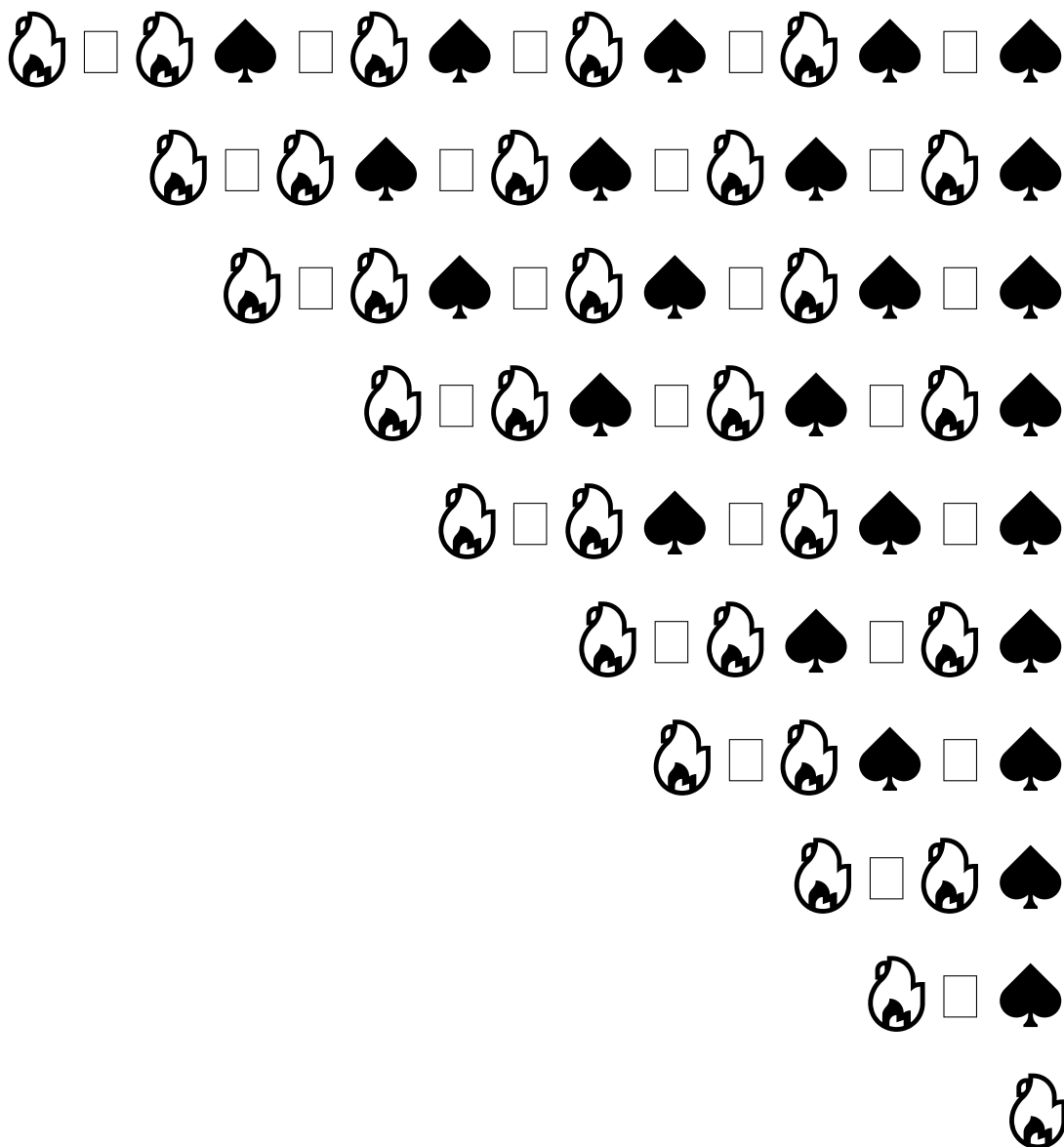
- راضیم نکرد اما از هیچی بهتره.

دیگه حرفی نمی‌زنه و از اتاق بیرون می‌زنیم.

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۴۴۰



عملیات تقریباً تمومه و همه جا پاکسازی شده. جنازه‌ها
با آمبولانس برده شدن و من دست به سینه و با اخم
نگاهم به بهگله که چند متر عقب تر توی ماشین پلیس
نشسته و باز گریه رو از سر گرفته.

درک کردنش کار سختی نیست، هر کسی رو که داشته
امشب با هم از دست داده، تلاش می‌کنه که محکم باشه
اما مگه می‌شه پدرش رو از دست داده، هر چقدرم که
بگن پدرش نبوده اما اون سال‌ها با این مرد زندگی
کرده و بهش پدر گفته، فراموش کردنش چیزی نیست
که آسون باشه.

حالا دیگه باید این دختر رو یه جور دیگه دوست
داشت، یه جور دیگه باهاش رفتار کرد.

الان مدام با خودش فکر می‌کنه بی‌کس شده و این درد
می‌تونه با هر بی‌توجهی کوچیکی سر باز کنه و اونو
تا مرز افسردگی بکشه.

بهگل شکسته باید یواش یواش دلش رو بند بزنم، تا باز
سرزنده بشه.

آه عمیقم رو از سینه بیرون می‌دم و گوشم رو به
سر هنگ و شاهد می‌دم.

- باید خیلی حواسمون و جمع کنیم، اون اطلاعاتو
رمز گشایی کنیم تا بتونیم بقیه رو هم دستگیر کنیم
لعنت به این شانس شمس نباید می‌مرد، این همه
برنامه ریزی نکرده بودیم که چیزی دستمون و
نگیره.

نگاهش می‌کنم هنوز به خاطر کارم شرمندهام، شاهد
قبل از من به حرف میاد:

- اون اطلاعات تا فردا روی میزتونه اما من از یه
چیز دیگه می‌ترسم.

دستی به پیشونی خیسم می‌کشم و سرم رو تکیه می‌دم:

- از چی؟

- از برادر دختره پاکزاد، خواهرشو کشتی.

سرم رو به نشونه‌ی مثبت تگون می‌دم.

آخرین آمبولانس کنارمون ایستاده و نور آبی و قرمز چراغ گردونش مدام فضا رو روشن می‌کنه.

- یه چیز دیگه هم هست، یه آشپزخونه که پاکسیما خیلی مصر بود جاشو بدونه.

- حتماً واسه همون مواد جدیده.

متفکر دستی به ته ریشم می‌کشم و صورتم از سوزش زیادش جمع می‌شه.

- منم همین حدسو می‌زنم، باید پیداش کنیم قبل از بقیه.

- شاید تو اون فلش اطلاعاتی باشه.

اینبار سرهنگ که شدیداً تو فکره به حرف میاد:

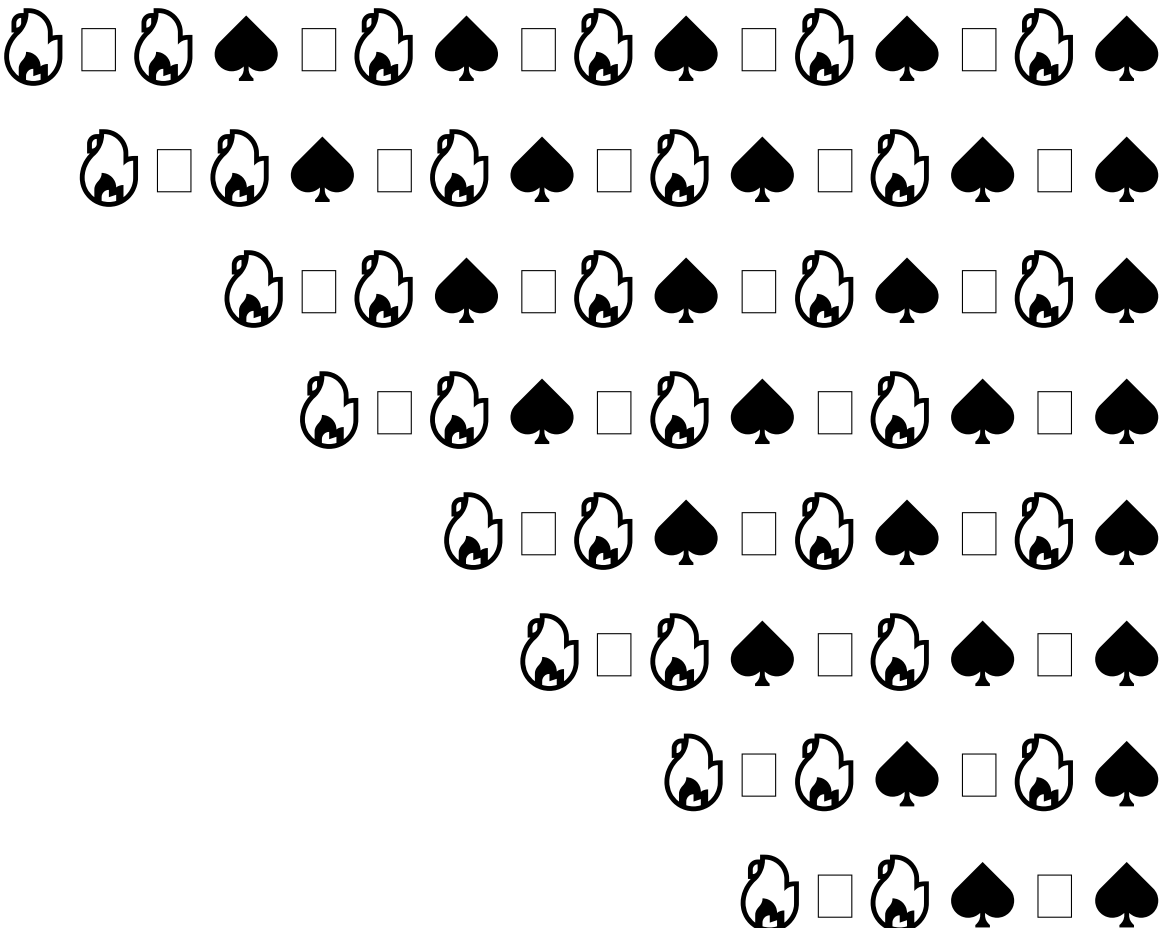
- اگه فقط شمس بدونه جای اون آشپزخونه رو پس باید یه جای امن واسه دخترش پیدا کنیم قطعاً میان سراغش واسه اطلاعات.

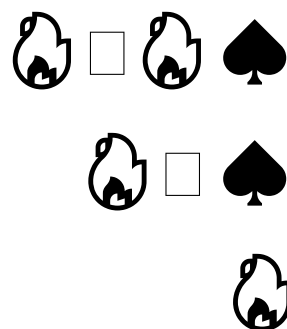
نگاهم رو به صورت سرهنگ می‌دم و محکم و جدی به حرف میام:

- جاش پیش من امنه خیالتون راحت.

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۴۴۱

نگاهم می‌کنه، اینقدر جدی که من عمق دلگیریش رو
از چشم‌هاش می‌خونم، لعنت به من چی شد که یقه‌ی
ما فوقم رو چسبیدم؟

- مطمئنی واسه خانواده‌تو خودت در دسر درست
نمی‌کنی؟

توان نگاه کردن تو چشم‌هاش رو ندارم پس سرم رو
پایین می‌ندازم:

- سعی می‌کنم بیشتر حواسم رو جمع کنم، در هر صورت اون دختر جاش کنار منه گفتم که همسر مه.

دستش رو روی شونه‌م می‌ذاره.

- هر چند هنوز ازت شکیم که چرا مأموریتو با احساس قاطی کردی اما امیدوارم خوشبخت باشی.

بیاین اداره گزارش‌ها رو رد کنین، تا فردا هم جای همسرت تو اداره امن تره، باید از هر مدل حمله‌ای در امان نگهش داریم، فردا ببرش هر جایی که می‌خوای.

احترام نظامی می‌ذارم که سرش رو تکنون میدی و ازمون دور می‌شه.

- آزاد پسر.

رو به شاهد که با لحن سرهنگ آزاد داده لبخند می‌زنم:

- اگه می‌شنید تا آخر هفته بازداشت بودی.

دستش رو روی شونه‌م می‌ذاره و با قدم‌های آهسته
سمت ماشینی که بهگل توشه راه می‌وفتیم.

باند دور سرش کاملاً خیس شده و کمی بتادین از
پیشونیش تا گوشش راه گرفته و بدتر از اون بوی مواد
ضد عفونی کننده که از جفتمون به خاطر خیس شدن
باندازمون بلند شده، لعنت به من که با این وضعیت
بهگل و بوسیدم.

- به نظرت یکتا رو هم با همین بهانه ببرم پیش
خودم؟ جونه تو خیلی زرنگی بابا.

می‌خندم اما آروم نمی‌خوام با خندهم بهگل رو دلگیر
کنم پدرش رو از دست داده.

- حسادت بهت نمیاد.

یه تای ابروش رو بالا میندازه و نگاهم می‌کنه:

- چرا من آدم نیستم؟

دختره رو ورداری ببری خونه یعنی قشنگ گوشتو
بندازی بغل گربه تو دیگه خیلی خر شانسی به مولا.

اصلا صبر کن ببینم این همه وقت ما با همیم بهگل
دیگه آبجیمون حساب میشه داداش روش غیرت دارما.

اینبار بهش چشم غره می‌رم، خوبه بهتر از همه مادر
من رو می‌شناسه و داره این مدلی شوخی می‌کنه.

خونه ما خونه نیست دژ محکم دفائیه مادرمه مقابل
همه‌ی دخترای اطرافم.

- چرت و پرت نگو دارم می‌برمش تو قلعه‌ی مادرم،
نکنه یادت رفته اخلاق‌هاشو؟

می‌خنده و سرش رو تکون می‌ده.

- راست می‌گی، می‌گم بیارش خونه‌ی من، مادرم
رفته شهرستان خونه‌ی خاله‌م، خودتم بیا اونجا من
چند روزی می‌رم پیش هادی.

سرم رو بالا می‌ندازم و می‌ایستم، تنهایی با بهگل
بهترین چیزیه که می‌تونه اتفاق بیوفته اما تو این
موقعیت فکر خوبی نیست...

- نه اینجوری نمی‌شه نمی‌خوام تنها باشه، من بیشتر
وقتم تو اداره می‌گذره الان که کارمونم بیشتر شده
تنها گذاشتنش ریسکه.

- نگهبان می‌ذاریم در خونه.

باز سرم رو بالا می‌ندازم.

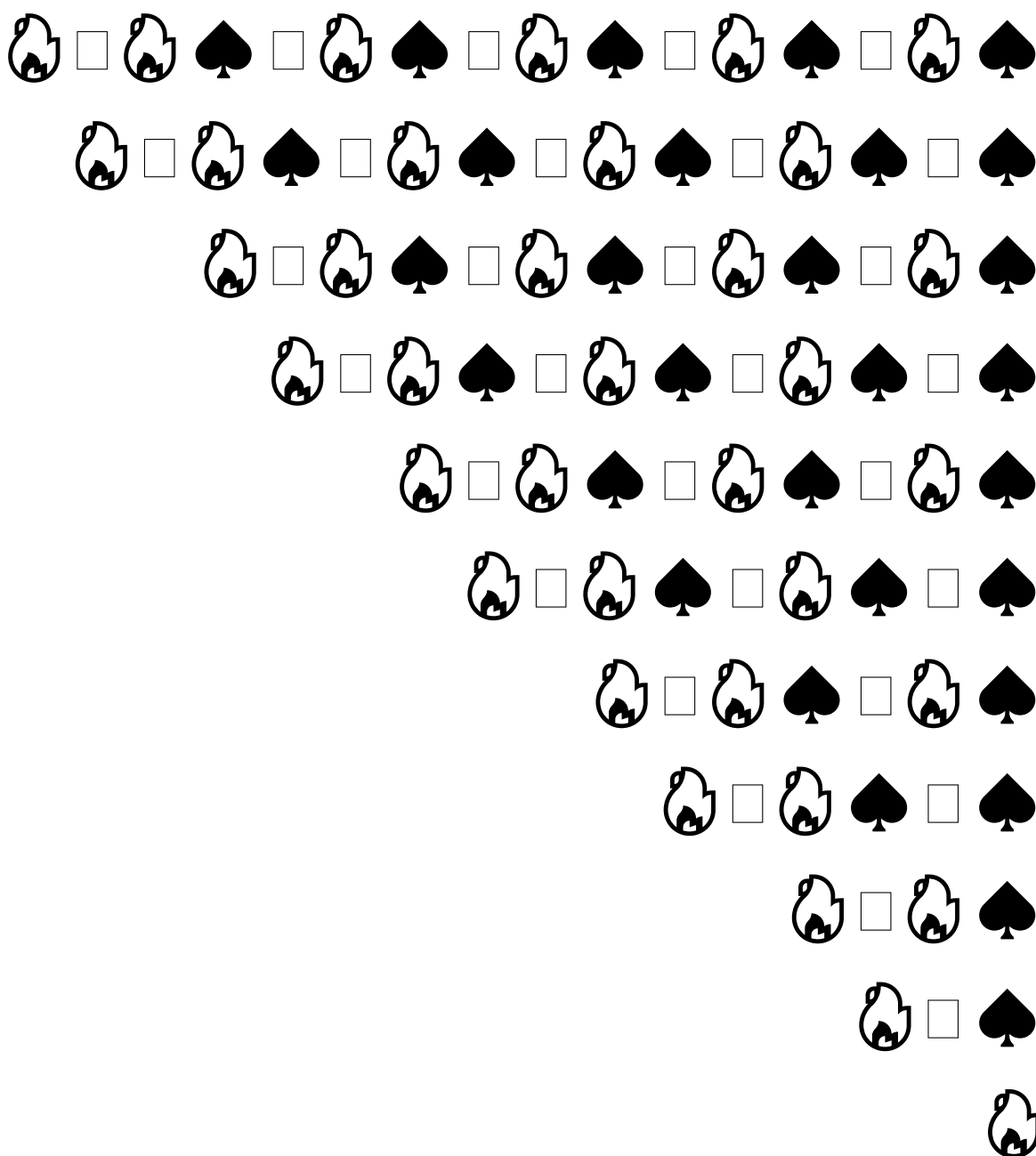
- نمی‌شه خیالم راحت نیست، از اون گذشته ایمان همه چی و می‌دونه، اونم که زن ذلیل الان همه چی و به خواهرم گفته، اون بدونه یعنی مادرم می‌دونه، وقتی همه بدونن اخراج نشدم و هنوز شغلم و دارم، باید برم خونه حتماً، دیگه دلیلی واسه نرفتن ندارم.

می‌ایسته و حین دست کشیدن به صورتش از خیزی بارونی که نم نم می‌باره می‌گه:

- خب بهگل و چطوری می‌بری نمی‌گن کیه؟

#کپی_حرام_است

mehriroman@



#پارت ۴۴۲

می‌خوام جواب بدم که هادی صداش رو بلند می‌کنه،
کمی عقب تر در جلوی ماشین اداره رو باز کرده.

- شاهد می‌رم جمع کنم خونه رو.

شاهد دستش رو بلند می‌کنه و صداش دقیقاً کنار گوشم
باعث می‌شه با اخم نگاهش کنم، اگه داد هم نزنه هادی
می‌شنوه صداش و مگه چقدر فاصله‌ست؟!!

- جمع کن فقط دقت کن چیزی رو خراب نکنی.

- باشه.

نگاهش رو از پشت سرش می‌گیره و به من می‌ده.

- خب؟

شونه ای بالا می‌ندازم:

- فعلاً اصل داستان و می‌گم که قراره ازش محافظت کنم چون اگه مادرم از صیغه چیزی بفهمه دیگه امکان نداره رضایت بده به با هم بودنمون.

پشت سرش رو می‌خارونه.

- کارت خیلی سخته داداش خدا قوت از الان، فقط فعلاً دو تا از بچه هارو بفرستیم در خونه‌تون ۲۴ ساعته مراقب باشن اون دختره پاکسیما آدرست رو داشت حتما داداش عوضیش هم داره..

سرم رو به تأسف تګون می‌دم.

- متأسفانه اینم هست آره تو فکرش بودم باید احتیاط کنیم، حتما دنبال پاکزاد و آدماش باش باید قبل اون ما بریم سراغش.

- خیالت راحت، واسش برنامه ریختم فقط یه احتمال هست که نتونم بگیرمش اونم اینه ایران نباشه

نفسم رو بیرون میدم این بدترین احتمالیه که بره و با تمام قوا برگرده.

- الان نمی‌خوام به این احتمالات فکر کنم سراغ عبد رفتی؟

لبخند می‌زنه:

- بیمارستان که بودی فرستادم سراغش الان
بیمارستان خودمونه اما چند روز دیگه مرخصه.

حالش چطوره؟

نگاهش کمی عقب تر خیره میمونه .

- خوبه فقط واسه اطمینان نگاهش داشتم اونجا.

- خیلی حواست بهش باشه.

- هست خیالت راحت.

اینو می گم و مسیر نگاهش رو دنبال می کنم ولی چیزی
نمی بینم و می گم:

- به چی خیره شدی؟

چشم های ریز شدهش رو از اون نقطه می گیره و
نگاهم می کنه.

- حس کردم یه چیزی دیدم پشت بوته ها یه لحظه
صبر کن.

بیشتر سرک می کشم که دستش رو روی هندزفریش
می ذاره و با صدای پایینی می گه:

- محمد، نبی رو بفرست اطراف خونه چک کنه.

با اخم نگاهم بهشه که دستش رو پایین می ندازه.

- امکان داره کسی زنده باشه؟

سرش رو بالا می ندازه.

فکر نکنم در حد یه شک بود حالا بریم خانومت همه
ناخون هاش و خورد.

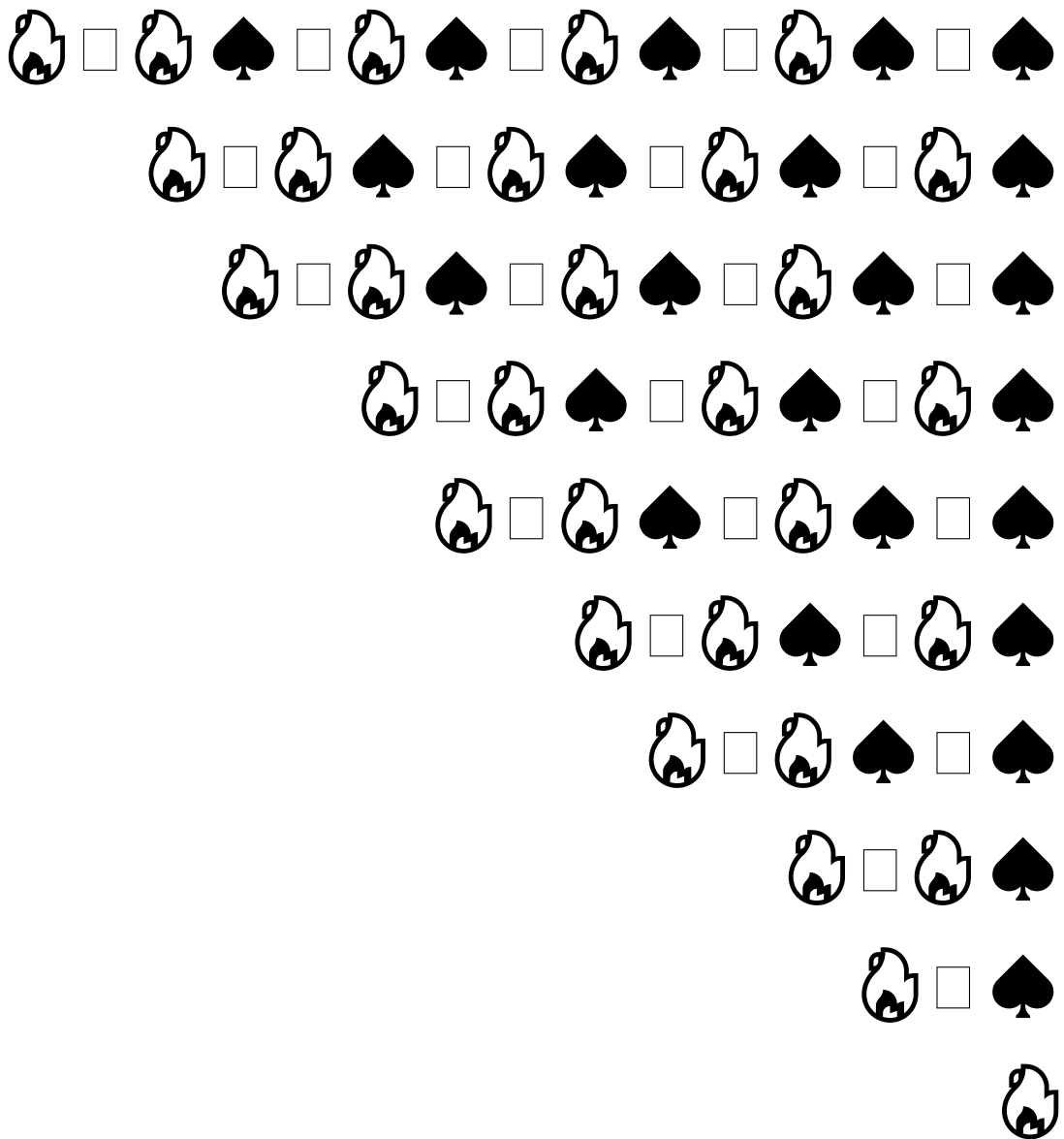
سرم رو سمت بهگل می چرخونم حق با شاهده تند تند
ناخون هاش رو می جوئه، جلو می رم و دستم رو روی
سقف ماشین می ذارم.

- چرا اینقدر استرس؟

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۴۴۳

نیم نگاهی به شاهد می‌ندازه می‌دونم هنوز خجالت
می‌کشه به خاطر اون شنود اما با صدای پایینی می‌گه:

- من حس خوبی ندارم، همه چی عجیبه شماها با
این لباس‌ها حس می‌کنم دارم خواب می‌بینم بابام
مرده...

سکوت می‌کنه و ریزش اشک‌هاش که تند تند از هم
پیشی می‌گیرن دلم رو به درد میاره.

- اینقدر اشک نریز.

با همون گریه‌ش که حالا مصداق ابر بهاره پوزخند
می‌زنه "بابام مرده... کشتنش، حامین همه می‌گن قاتل
بابای اصلیمه، ازش متنفرم وقتی بهش فکر می‌کنم
اما..." تند تند آب دهنش رو قورت می‌ده تا بغض رو
هم فرو بده "لعنتی من دوشش داشتم خیلی زیاد،
حامین؟ من خیلی بدم که دوشش دارم نه؟

کمی سمتش خم می‌شم و خیره تو چشم‌هاش با اطمینان
می‌گم:

- تو بد نیستی، تو یه دختر مهربونی که مثل هر
کسی باباتو دوست داری، تو مردی و دوست
داری که سال‌ها برات پدري کرده، نداشته آب تو
دلت تکون بخوره، کاری ندارم چیکار کرده
مطمئن باش تاوانش و تو اون دنیا پس می‌ده پس
واسه دوست داشتنش به خودت سخت نگیر.

لب‌هاش رو بهم فشار می‌ده و با کف دست هر دو
چشمش رو پاک می‌کنه.

- اگه بخوام واسش مراسم بگیرم... نه بزرگا
کوچیک اصلاً فقط خودم باشم می‌شه؟

لبخند می‌زنم:

- معلومه که می‌شه عزیزم ولی یه سری مراحل
قانونی داره اون باید طی بشه و قتش که شد بهت
می‌گم.

مظلوم سرش رو پایین می‌ندازه.

دستمال سر صورتی ازش یه دختر بچه‌ی بانمک
ساخته که از قضا بینی و چشم‌هاش هم قرمز صحنه‌ی
جذابیه شاید یه محرک قوی واسه ترغیب به یه بوسه‌ی
دیگه.

- حالا چیکار کنم حامین دیگه هیچکس و ندارم
چطوری تنهایی زندگی کنم؟

نمی‌تونم بی‌تفاوت باشم، چه اهمیتی داره که شاهد دست
به سینه به ماشین تکیه داده و حواسش به ماست این
دختر محرمه.

دستم رو بلند می‌کنم، گونه‌ش رو نوازش می‌کنم و این
نوازش رو تا نرمه‌ی گوشش ادامه می‌دم، سرش سمت

دستم مایل می‌شه و من با حس خوبی که تو سر
انگشت‌هام در جریان به حرف میام

- عادت می‌کنی، به تنهایی، به زندگی جدید، به کنار
من بودن، به خانوم خونه‌ی من و تاج سرم بودن.

لب‌هاش کش میاد و انگار یادش می‌ره تو چه کابوسی
دست و پا می‌زد، کف دستش رو به بینیش می‌کشه و
صدای تو دماغیش دلم رو می‌بره.

- قول؟

چشمک ریزی می‌زنم:

- قول.

- خب دل و قلوه تو نم که دادین بریم اداره.

تا همین جاش که طاقت آورده بود جزء عجایب بود،
شاهد و تو سکوت یه گوشه ایستادن؟

بهگل ترسیده بهمون نگاه می‌کنه.

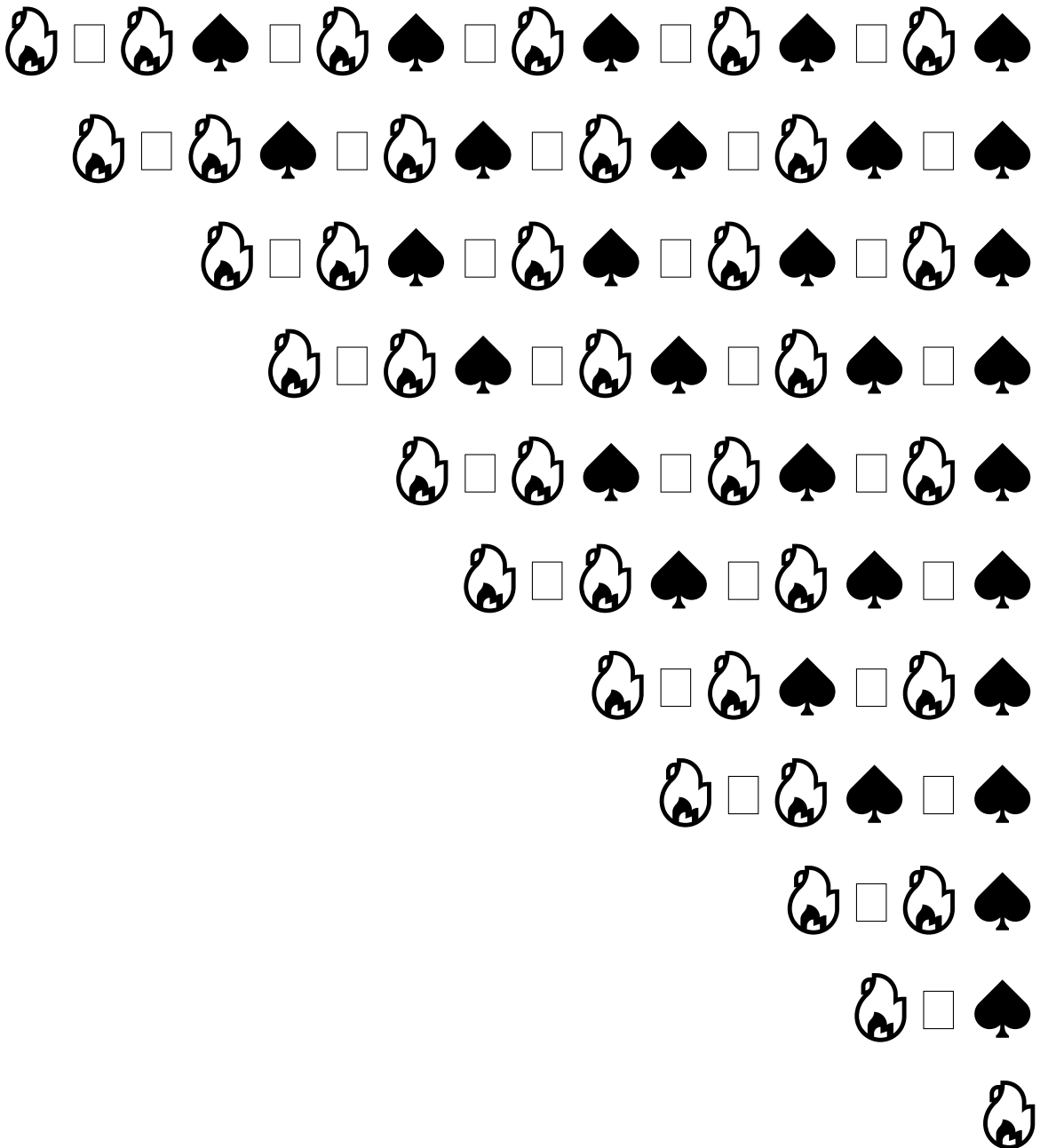
- اداره چرا؟

بازم با اطمینان لبخند می‌زنم تا این ترس لونه کرده تو
چشم‌هاش از بین بره.

- مراحل اداری، نترس فردا می‌ریم خونه‌ی من.

#کپی_حرام_است

mehriroman@



.....

"بهگل"

ماتم زده با چشمه‌ی اشکی که خشک نمی‌شه روی
صندلی چوبی که تو یکی از اتاق‌های اداره‌ی آگاهی
نشستم و زانو هام رو بغلم گرفتم.

باورم نمی‌شه اینقدر راحت تو فاصله‌ی چند ساعت
همه‌ی آدم‌های زندگیم رو از دست داده باشم...

هنوزم تک تک تیرهایی که بهشون شلیک شد جلوی
چشم‌هامه و صداش گوشم رو آزار می‌ده،

وای چشم‌های باز ترانه وقتی اونجوری زمین خورد و
خونی که از دهنش بیرون زد، بمیرم بر اش، مگه چه
گناهی کرده بود؟
بابام.....

دستم روی قلبم می‌شینه، تیر دقیقاً توی قلبش خورد
حتی نتونست قبل از مرگش چیزی بگه.

سرم رو روی زانو هام می‌ذارم و با صدا زیر گریه
می‌زنم، هق هقم توی سکوت اتاق می‌پیچه و دلم رو
بیشتر به درد میاره، چه زود زندگیم با خاک یکسان
شد.

دیگه قراره چیا ببینم و تحمل کنم این همه اتفاق تو یه
هفته چطور ممکنه؟

حالا دیگه چطور زندگی می‌کنم؟

بدون پدر، بدون مادر، بدون خونه، تنهای تنها،
چطور زندگی کنم؟

گریه‌ی سوزناکم بلندتر از حد معمول می‌شه و حین
تکون خوردن شونه‌هام هر دو چنگم رو لای موهام
فرو می‌کنم، حتی صدای در هم نمی‌تونه باعث بشه
بس کنم و نگاهم رو به در و اون فردی که نمی‌دونم
کیه بدم.

- بهگل؟ چی شده؟!

صدای شاهد دقیقاً مثل این می‌مونه که تو یه شهر
غریب یه آشنا ببینم.

سرم رو بلند می‌کنم، با صورت گرفته و لباسی که باز
با لباس شخصی عوض شده جلو میاد.

- باز که گریه می‌کنی؟

دستی به صورتم می‌کشم، باند سرش عوض شده، یه
صندلی برمی‌داره و کنارم می‌شینه.

- من هنوز گيجم شاهد، چي شد؟ همه مردن يعني؟
شما چک کردین همه مرده بودن؟

سرش رو پايين مي ندازه و صداش ملایم مي شه:

- بهگل جان مي دونم هر چي بگم نمي تونم احساس
بدی که داری و کم کنم، اينکه اونا همشون يه سری
خلافکار بودن که دستشون به خون خيلي ها آلوده
بود، اينکه چند تا جوون با موادی که اونا وارد
کردن نابود شدن، مي دونم دردت تسکين پيدا
نمي کنه، اما شايد فقط يه کم سنگيني قلبت و کم
کنه، اينکه به سزای کار هاشون رسيدن.

هق مي زنم و سيل اشک هام پايين مي چکه:

- ترانه هم خلافکار بود؟

نگاهم مي کنه و لبخند غمگيني مي زنه:

- همیشه ترو خشک با هم می‌سوزن، فکر کنم عید
که بفهمه خیلی ناراحت بشه.

لبم رو می‌گزم و لرزش لب‌هام صدام رو هم
می‌لرزونه.

- گاهی اوقات مچ ترانه رو موقع نگاه کردن به عید
می‌گرفتم، چقدر سرخ و سفید می‌شد، چقدر
خدارو شکر می‌کنم که عید تو عمارت نبود و الان
زنده‌ست.

بالاخره ناله زدن‌هام کار خودش رو می‌کنه که کف هر
دو دستش رو روی چشم‌هاش فشار می‌ده و صداش
می‌لرزه.

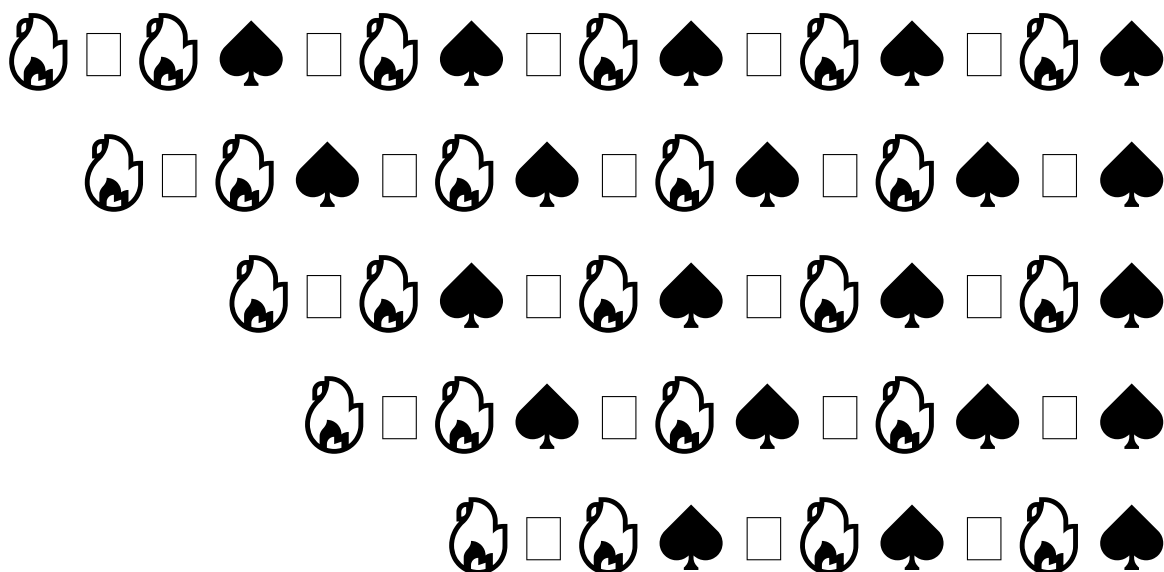
- لعنت به عید دل دختره رو برده بود.

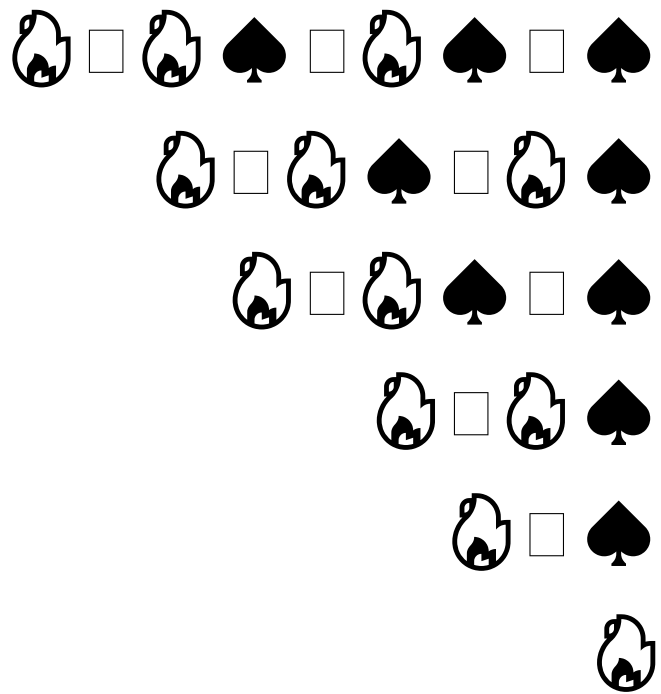
میون گریه می خندم، قلبم سنگینه خیلی حال بدیه بینیم
رو پر صدا بالا می کشم.

- شاهد بدون بابام تنها شدم نه؟

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۴۴۵

سرش بیشتر از این نمی‌تونه تو یقه‌ش فرو بره، دلش
رو به درد آوردم که قطره‌ی اشکش روی باند دستش
می‌چکه و خیلی زود جذبش می‌شه.

- پدر نداشتن خیلی سخته، قهرمان نداری، بی‌کسی،
همیشه تو بدترین شرایط می‌گی کاش بابا بود،
اینو من درک می‌کنم که بابامو هیچوقت ندیدم"
هق می‌زنم، سرش رو بلند می‌کنه و با چشم‌های
ترش نگاهم می‌کنه" وقتی تازه قلبم تو رحم مادرم
به تپش افتاد بابام شهید شد، هیچوقت ندیدمش، هیچ
وقت هیچ مردی تو زندگیمون نبود، اما تو دلت
گرم باشه، تو مردترین مردی که می‌شناسم و کنار
خودت داری، حامین مثل کوهه پشتت.

حالا دیگه نمی‌دونم واسه درد خودم بسوزم یا واسه
شاهدی که بیشتر از من اشک می‌ریزه و دردش
بزرگه، های های گریه‌م مصادف می‌شه با ورود
حامین و صورت بهت زده‌ای که خیره به ما دو تاست
که اشک می‌ریزیم.

خیلی زود در رو می‌بنده و با چند قدم خودش رو به
من می‌رسونه و زیر پام زانو می‌زنه:

- چی شد باز دورت بگردم، همتش نیم ساعت
نبودم؟!

شاهد از جا می‌پره و نگاهمون سمتش کشیده می‌شه:

- من برم کار دارم.

نگاهش رو از حامین می‌دزده اما حامین متوجه شده و
تشر می‌زنه:

- جای اینکه آرومش کنی نشستنی اینجا عر می‌زنی؟

شاهد عصبی سرش رو تکون می‌ده:

- از سنگ که نیستم، نگاه کن چشم‌هاشو، ده دقیقه
بشین پای ناله‌هاش اشک نریختی بعد حرف بزن.

حرفش که تموم می‌شه با قدم‌های بلند از اتاق خارج
می‌شه و حامین متأسف سرش رو تکون می‌ده و نگاهم
می‌کنه:

- پاشو یه آبی به دست و صورتت بزن باید بریم.

نفس عمیق می‌کشم تا از بغضم کم کنم، اونجا بهش
گفتم من رو ببر اما این واقعاً درسته؟
من چطوری سربارشون بشم؟

- حامین من فکر می‌کنم بهتره برم پیش یکتا یا یکی
دیگه از دوست‌هام.

تا آخر حرف‌هام رو گوش می‌کنه و با صورت جدیش
حین پاشدن از زیر پام جواب می‌ده.

- خطرناکه، بهتره جلوی چشمم باشی الان بابات
کلی دشمن داره که احتمالاً بیشترشون دنبال تو
هستن.

- چرا؟ بابا که دیگه زنده نیست!

سرش رو تکون می‌ده و حین ماساژ دادن جناب
سینه‌ش نگاهم می‌کنه.

- الان دیگه هیچکس نیست که معامله‌هارو رهبری
کنه، تو تنها فرد اون عمارتی شک نکن میان
سراغت، پیش من جات امن تره.
در ضمن تو مگه نگفتی می‌خوای پیش من باشی؟

از جام پا می‌شم و یه قدمیش می‌ایستم:

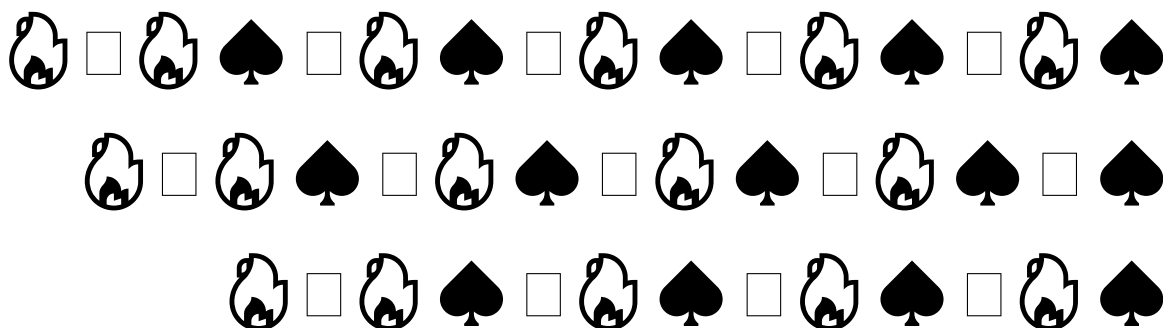
- آره، اما من فکر کردم تو خونه‌ی جدا داری قراره
با هم باشیم نگفتی با خانواده‌ت زندگی می‌کنی.

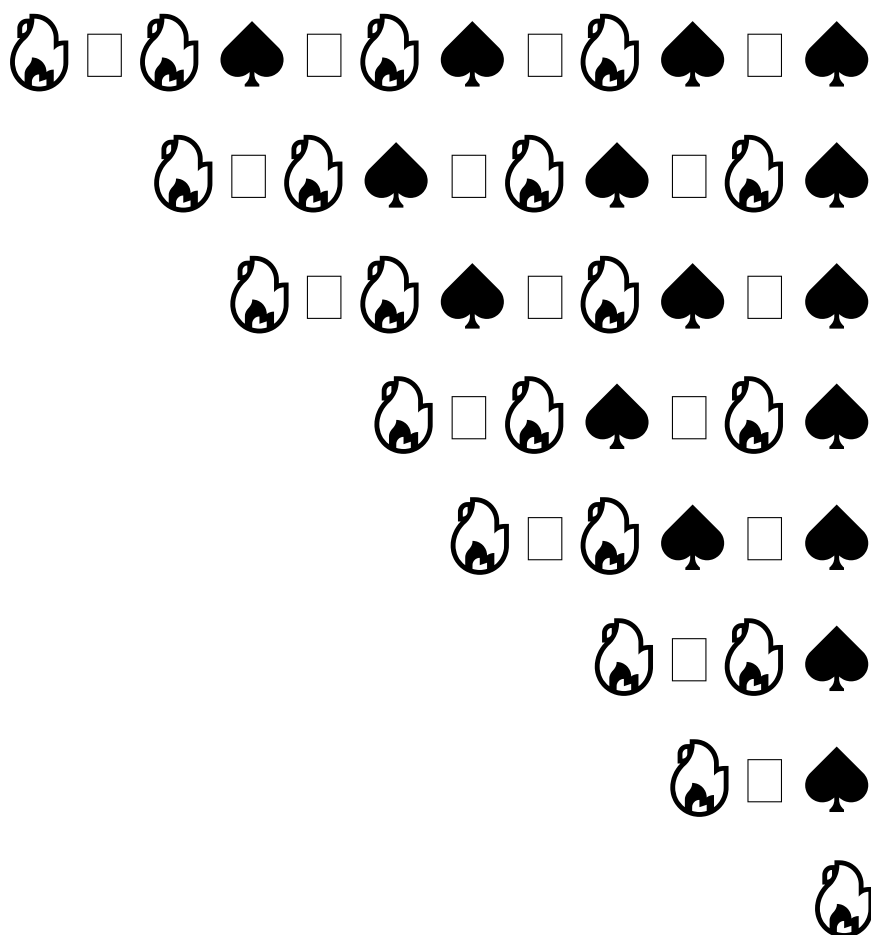
لبخند می‌زنه و بازوم رو نوازش می‌کنه.

- تو باهش مشکلی داری؟

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۴۴۶

- نه اصلاً فقط خجالت می کشم.

اون یکی بازوم رو هم توی دستش می‌گیره و تو
صورت‌م خم می‌شه:

- بهگل باید یه چیزهایی و بهت بگم قبل از اینکه
بریم خونه‌م پیش خانواده‌م، شاید واسه تو غریب
باشه ولی ما از همون خانواده‌های سنتی هستیم که
بدون اجازه‌ی خانواده‌هامون هیچ کاری نمی‌کنیم،
از همونا که پدر مادرشون حرف اول و می‌زنن و
ما بهش احترام می‌ذاریم.

خانواده‌ی من حساسن، به حجاب، به روابط دختر و
پسر، می‌دونم شاید به نظرت خیلی مسخره بیاد ولی تو
خونه‌ی ما که باشی نباید تو چشم نامحرم نگاه کنی
" دستش رو بلند می‌کنه و یه تیکه از موهام رو توی
دستش می‌گیره " نباید این حریر مشکی و کسی ببینه،
لباست باید مرتب و پوشیده باشه، من تو رو
همونجوری که هستی پذیرفتم پس اجبارت نمی‌کنم، تو
اختیار داری خودت پوششت و انتخاب کنی هیچ
اجباری نیست، اما چون تو اون خونه باید یه مدت
بگذرونیم باید به طرز فکرشون احترام بذاریم، این

اجبار نیست فقط یه خواهشه، می‌دونی که تو هر جوری که باشی من عاشقتم.

نمی‌دونم چرا داره اینارو به من می‌گه اما من واسه کنارش بودن کارهای سخت تر از اینم می‌کنم اینکه چیزی نیست.

- من با اینا مشکلی ندارم دیگه چی؟

چشم‌هاش برق می‌زنه، خوبه که این حس خوب رو بهش دادم، حتماً با خودش فکر کرده من سفت و سخت یه نه قاطع می‌گم و آخرش کار خودم رو می‌کنم، اما اگه این راهی باشه واسه داشتن تنها فرد زندگیم من انجامش می‌دم.

حامین لب‌هاش رو بهم فشار می‌ده و مردد می‌گه:

- مادرم خیلی سخت گیره، نباید از رابطه‌مون چیزی بدونه مخصوصاً از اون صیغه.

- ولی پس...

حرفم رو قطع می‌کنه.

- اینارو نمی‌گم که دلزده بشی، من همین الان هم می‌تونم بدون اهمیت بهشون تورو وردارم ببرم عقدت کنم و باهات زندگی کنم، اما تو خودت خانواده داشتن و ترجیح نمی‌دی؟

به فکر فرو می‌رم، داشتن خانواده از اونایی که تو داستان‌ها هست می‌تونه خیلی قشنگ باشه اصلاً مگه من می‌ذارم حامین به خاطر من از خانواده‌ش ببره.

- من از تنهایی بی‌ذارم.

لبخند می‌زنه و گونه‌م رو نوازش می‌کنه.

- منم همینطور، مادر من مهربونه خیلی زیاد اما اگه
یه زمانی چیزی گفت به دل نگیر، بذار پای
علاقه‌ی زیادش به پسر یکی یدونه‌ش بذار پای
اشتباهاتی که اصرار داشت انجام ندمو من پا
فشاری کردم، صبر کن، تحمل کن تا من کم کم
بگم بهشون و تو این مدت اونا هم می‌شناسنت و
می‌فهمن چه فرشته ای هستی.

اینبار من لبخند می‌زنم از ته دل.

- یعنی اونجا نباید باهات حرف بزنم؟

- نه اینکه زنی ولی مثل اینجا راحت نیست، احتمالاً
مادرم نذاره یه ثانیه هم تنها بشیم یه مدت بمون
خیالم از بابت امنیت که راحت شد یه خونه
می‌گیرم برات خب؟

سرم رو به تأیید تکنون می‌دم:

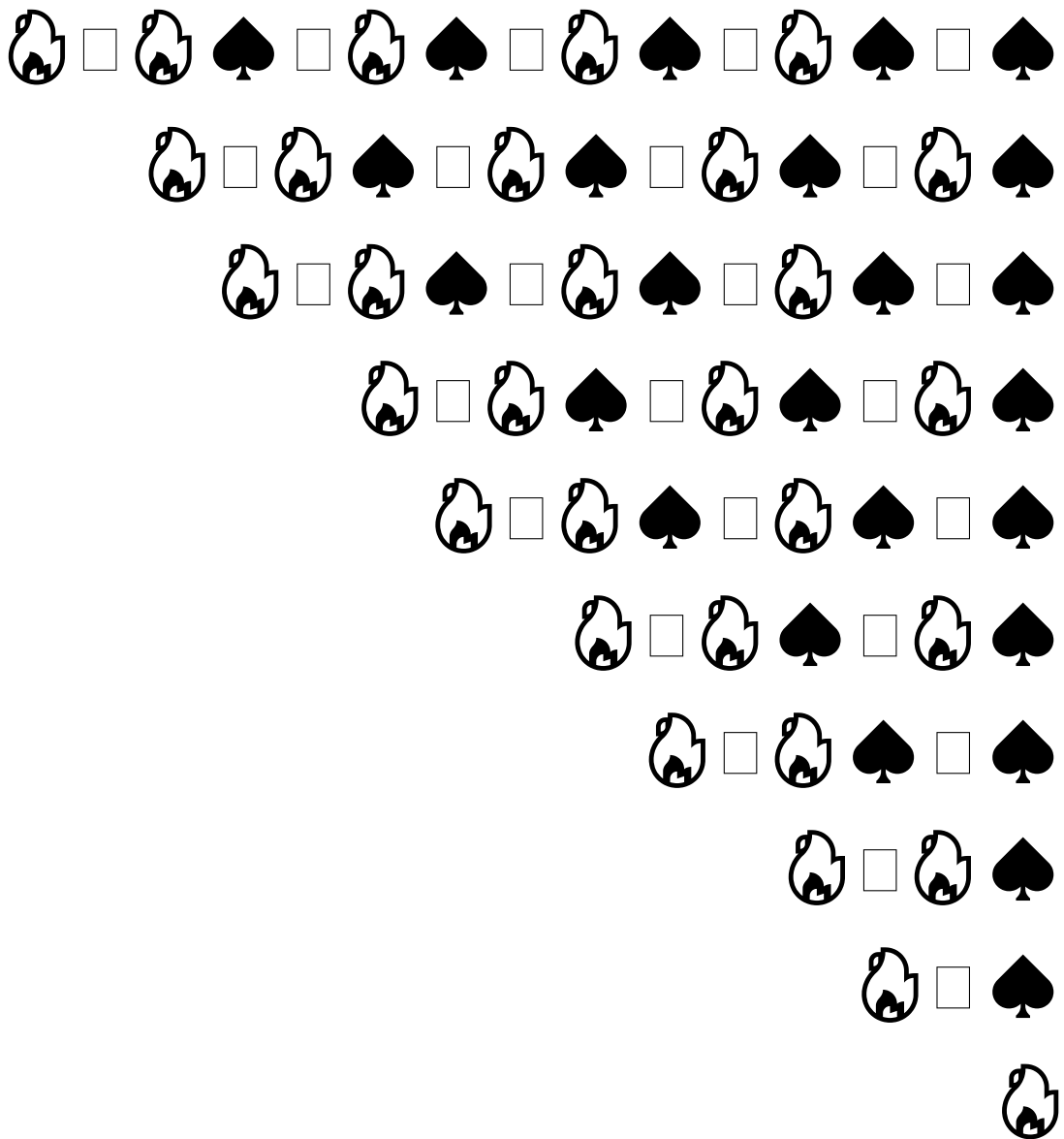
- هر جایی که تو باشی اونجا واسم بهترین مکان
زندگيه.

لبخند و بوسه‌ی کوتاهی که پیشونیم رو مهر می‌کنه این
مکالمه رو تموم می‌کنه، واسه پا گذاشتن تو مرحله‌ی
جدید زندگیم حاضر می‌شم.

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۴۴۷

باورم نمی‌شه دارم شونه به شونه‌ی حامین وارد حیاط
خونه‌ی کوچیکشون می‌شم، می‌گم کوچیک واسه اینکه
با خونه‌ای که توش بزرگ شدم مقایسه‌ش می‌کنم.

اما این حیاطی که من الان توش ایستادم، صد برابر
بهتر از خونه‌ی کثیفیه که من توش بزرگ شدم.

درخت بزرگ خرمالو دقیقاً سمت چپ باغچه قرار
داره که میوه‌های نارنجی رنگش بهم چشمک می‌زنه،
من عاشق خرمالو هستم.

سمت راست یه حوض کوچیکه آبی رنگه از همونا که
فقط توی فیلم‌ها دیدم شاید نشه با استخر بزرگ حیاط
خودمون مقایسه‌ش کنم اما من عشق رو تو تک تک
آجرهای این حیاط می‌بینم.

سرم رو پایین می‌ندازم و منتظر می‌شم، چند دقیقه است که وارد شدیم اما هنوز خبری از کسی نیست و من همه‌ی حیاط رو رصد کردم.

لب‌هام رو به هم فشار می‌دم و نگاهی به حامین می‌ندازم، عجیب تو این لباس‌ها جذاب و خواستنی شده.

صداش کمی بالا می‌ره:

- اهل خونه کسی نیست؟ نمی‌خوااین خوش آمد بگید
بابا پسر دوردونه تون اومده.

لبخند کوچیکی از حرفش روی لبم می‌شینه اما هجوم یکباره‌ی زن میانسالی که روسری سفید و چادر گل‌گلی روی سرشه باعث می‌شه چشم‌هام درشت بشه.

با عجله در شیشه‌ای رو باز می‌کنه و خیره به حامین صداش بلند می‌شه:

- دورت بگردم مادر اومدی؟

اما یه قدم که سمت حامین برمی‌دازه محکم روی گونه
اش می‌کوبه.

- الهی مادرت بمیره چه بلایی سرت اومده؟

حس می‌کنم که نامرئیم چون حتی نگاهش هم سمت من
نمی‌چرخه، دمپایی‌های صورتی گوشه‌ی پله رو پاش
می‌کنه و با همون چادر و تسبیح آبی رنگ توی دستش
سمت حامین می‌دوئه و تو آغوش می‌گیرتش.

صدای آخ از روی درد حامین اخم رو درهم می‌کنه،
حالا واجب بود انقدر محکم بغلش کنه؟ آخه همه‌ی
بدنش درد می‌کنه.

- الهی مادر فدات، چه بلایی سرت اومده حامین؟

کمی مادرش رو عقب می‌زنه و روی سرش رو
می‌بوسه:

- چیزی نیست مادر بهش فکر نکن من خوبم مهم
اینه الان پیشتم، مهمونمون و دیدی؟

چرخیدن نگاه مادرش سمتم وحشت زدهم می‌کنه،
نمی‌دونم چرا اما حس می‌کنم تو همین نگاه اول اصلاً
از من خوشش نیومده، می‌خوام لبخند زوری بزنم که
حالا نوبت احتمالاً پدرشه که با خنده بیرون میاد
صداش رو بلند می‌کنه:

- به به ببین کی اینجاست پارسال دوست امسال
آشنا.

حامین سرش رو با خنده تکیه می‌ده و همراه احترام
نظامی پاش رو زمین می‌کوبه، دقیقاً شبیه احترام یه
سرباز به مافوقش، پدرش می‌خنده:

- آزاد پسر خوش اومدین، مهمون و معرفی
نمی‌کنی؟

مؤذب بودن تنها حسیه که می‌تونم الان بهش اشاره کنم
تو این جمعی که تفاوتش با من و نوع زندگیم زمین تا
آسمونه، وقتی نگاه مادر حامین تمام این مدت از روی
صورتتم برداشته نشده، دستی به شالم می‌کشم و
بی‌اراده موهای آزادم رو عقب می‌زنم و زمزمه
می‌کنم:

- سلام.

مادرش جلو میاد و دستش رو به سمتم دراز می‌کنه،
اما نگاهش اصلاً حس خوبی رو بهم نمی‌ده:

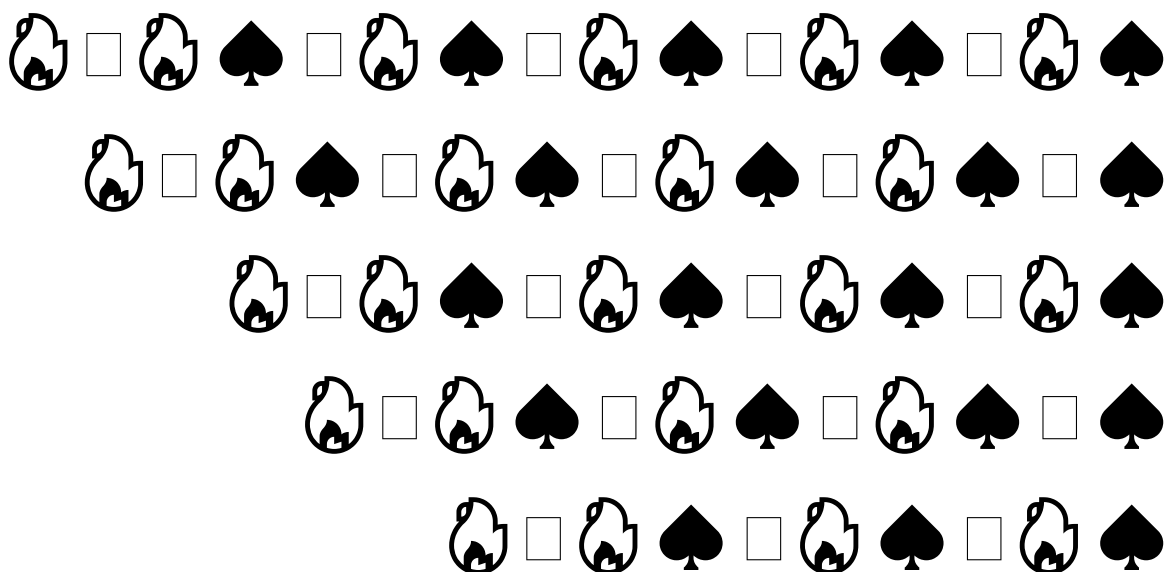
- سلام دخترم خوش اومدی.

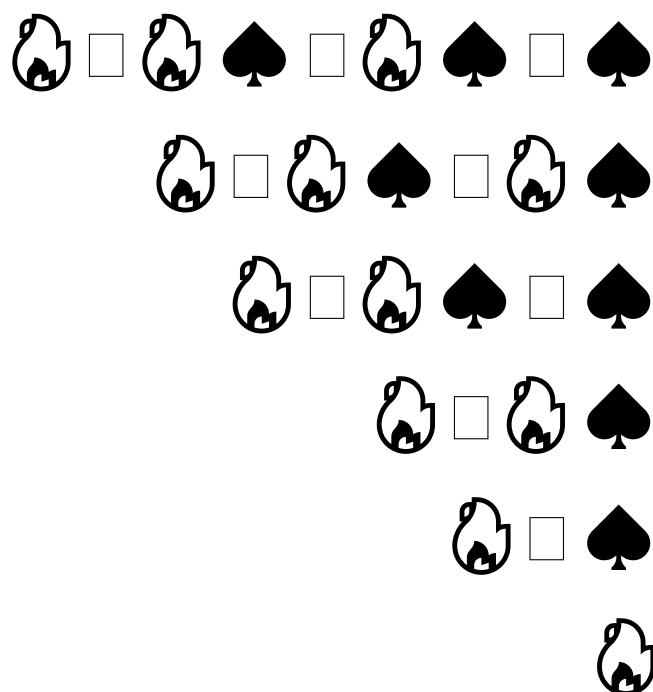
لبخند می‌زنم و حامین کمی جلوتر میاد.

- مامان جان بهگل هستن یه مدتی و مهمون ما هستن
البته اگه از نظر شما ایرادی نداره؟

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۴۴۸

مادرش سرش رو به نشونه‌ی نه بالا می‌ندازه اما من
همه‌ی حس‌های منفی رو ازش دریافت می‌کنم مطمئنم
که از او مدتم اصلاً خوشحال نیست یه جورایی دلش
می‌خواد که همین الان منو از خونه بیرون بندازه.

حامین دستش رو دور شونه‌ی مادرش حلقه می‌کنه:

- فاطمه خانوم مادرم "با سر به پشت سرشون اشاره می‌کنه" آقا حمید گل گلاب بابام.

لبخند می‌زنم:

- خوشحالم از آشنایی‌تون و معذرت می‌خوام که مزاحم شدم.

حامین با مهربونی جواب لبخندم رو می‌ده:

- مزاحم نیستی این چه حرفیه، الانم بریم تو هوا خیلی سرده.

فاطمه خانوم دستش رو دور کمر حامین قلاب می‌کنه و با ناراحتی می‌پرسه:

- باشه بریم تو اما بهم بگو چه بلایی سرت اومده از
مهمونتم باید بهم بگی.

سمت ورودی حرکت می‌کنن و منم پشت سرشون راه
می‌افتم.

- می‌گم مادر، اجازه بده یه کمی استراحت کنم همه
چیزو بهت می‌گم، تو بهم بگو ببینم خوبی؟ داروها
جواب داده؟

- چی بگم مادر از احوالپرست کیش که بودی
بیشتر می‌دیدمت.

- من شرمندم می‌گم بهت اگه حق ندادی گردنم از
مو باریکتره.

این بُعد از شخصیت حامین واسم غریبه، مرد
مهربونی که از هر جمله‌ش محبت می‌ریزه این واقعاً
همون بادیگارد خشن و مغرور منه که فریادهاش دلم
رو زیر و رو می‌کرد؟

وارد خونه‌ی دوست داشتنی شون می‌شیم، همه جا یه
طرح سنتی زیبا داره به محض ورودمون به پذیرایی
نگاهم رو همه جا چرخ می‌دم، سالن بزرگ که به یه
راهرو طولانی وصله نمی‌دونم تو راهرو چند تا اتاق
خواب هست اما از همین جایی که ایستاده ام چند تا در
رو تشخیص می‌دم.

قسمت آزاد پذیرایی با مبل‌های آبی فیروزه ای چیده
شده، لوستر خوشگله چند شاخه هم سقف رو مزین
کرده دقیقاً وسط پذیرایی شومینه قدیمی وجود داره که
بالا سرش چندتا نوشته‌ی خطی قرآن به دیوار آویزونه.

جای تلویزیون رو نمی‌پسندم روبروی پنجره ای که
کیپ تا کیپ با پرده‌های حریر پوشیده شده قرار داره
اما خب سلیقه‌ی یه زن میان ساله دیگه.

آشپزخانه اوپن قسمت شمالی خونه با کابینت‌های قهوه
ای رنگ جذاب، خونه کوچیکه اما من آرامش رو از
لحظه‌ی ورود ازش گرفتم.

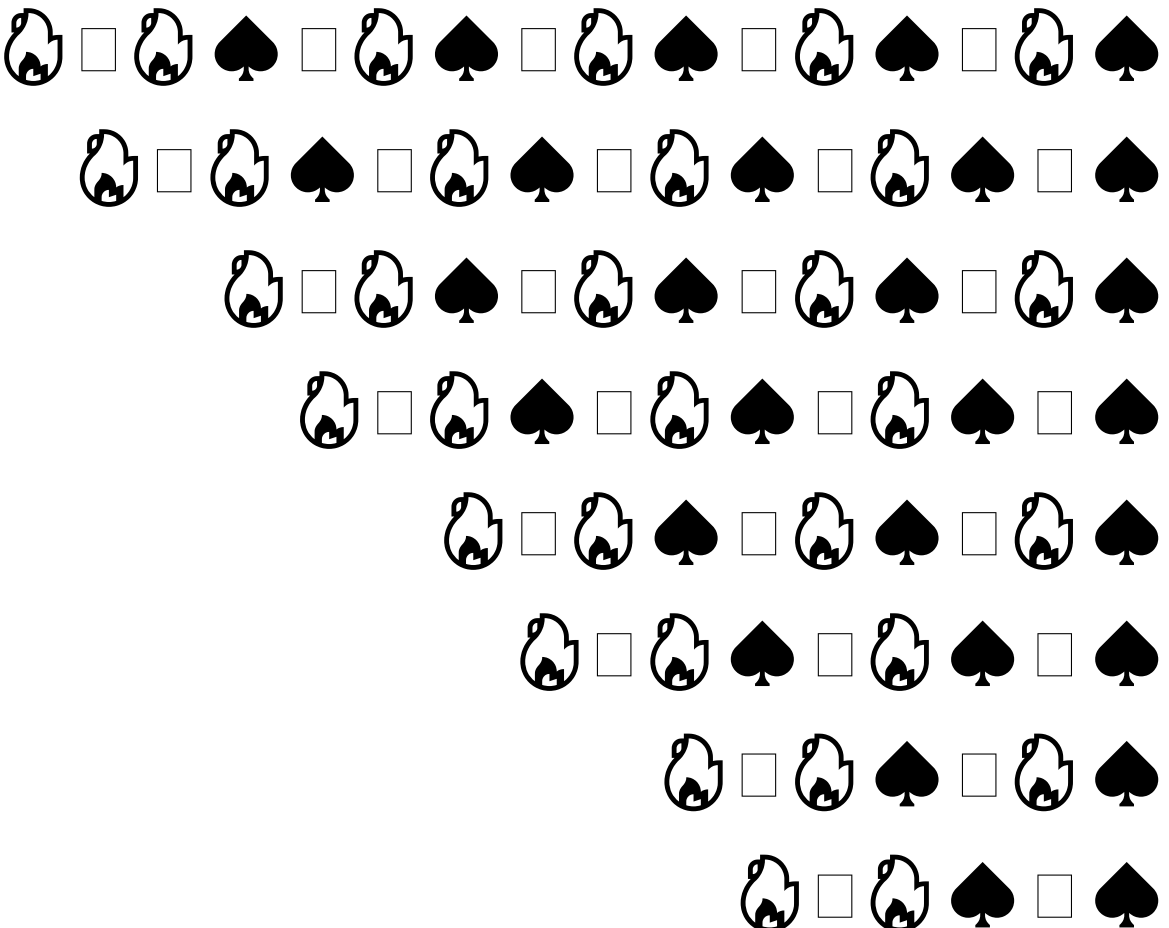
حمید آقا روی مبل می‌شینه من به محض جا گرفتن
روی مبل دو نفره‌ی کنار شومینه دست‌هام رو توی هم
قفل می‌کنم، روم نمی‌شه خجالت می‌کشم، مخصوصاً
که حامین تأکید کرده نباید از رابطه مون چیزی لو
بدیم و از حساسیت مادرش گفته.

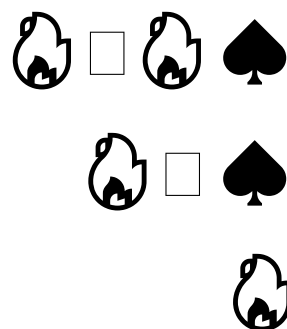
اما الان اینجا کنار حامین و خانواده‌اش نشستم
خانواده‌ای که هر چند ازم استقبال نکردند اما گناهی
هم ندارن اونا که نمی‌دونن من صیغه‌شم و یه جورایی
همسرش به حساب میام هرچند کوتاه مدت اما خب این
تو اصل ماجرا چه فرقی ایجاد می‌کنه اگه من رو
نخوان باید حساب کنم که تا چند وقته دیگه زنشم.

- خب بگو ببینم چه بلایی سرت اومده؟

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۴۴۹

حرفش باعث می‌شه من نگاهم رو از خونه بگیرم و به صورت فاطمه خانوم بدم، حامین دستی به صورتش می‌کشه و با لبخند عمیقی جواب می‌ده:

- همه چی و برات توضیح می‌دم، اینقدر که هیچ سؤالی برات باقی نمونه، اما الان فقط اینو بدون که سالمم و هیچ مشکلی هم ندارم.

- اما من باید بدونم تو چته، چرا این بلا سرت
اومده و توضیح بده این خانوم کیه لااقل این حق و
دارم که مهمونمو بشناسم.

حامین نیم نگاهی سمتم می‌ندازه و باز رو به مادرش
به حرف میاد.

- تو تمام این مدتی که خونه نبودم بادیگارد بهگل
بودم و...

فاطمه خانوم با اخم تو حرف حامین می‌پره:

- واسه همینه اینقدر صمیمی هستی با اسم کوچیک
صداش می‌کنی؟

لبم رو می‌گزم، حق با حامینه خیلی حساسه، حامین
لبخند می‌زنه:

- مادر بهتره اول گوش کنی، بهگل حال مساعدی نداره، هنوز چند ساعت از مرگ پدرش نگذشته.

فاطمه خانوم هین می‌کشه و من اشک‌هام بی‌اجازه از چشم‌هام جاری می‌شه.

- خدا مرگم بده.

از جاش پا می‌شه، کنارم جا می‌گیره و حین گرفتن دستم می‌گه:

- خدا بهت صبر بده عزیزم چطور فوت شدن؟

لب‌هام اینقدر می‌لرزه که نمی‌تونم مهارشون کنم، می‌کشم خودم رو تا یه کلمه بگم:

- کشتنش.

حمید آقا الله اکبر رو زیر لب زمزمه می‌کنه و فاطمه
خانوم روی گونه‌ش می‌کوبه.

با جاری شدن اولین قطره‌ی اشک از صورتش به این
اطمینان می‌رسم که واقعاً مهربونه که به خاطر دو تا
آدم که اصلاً نمی‌شناسه گریه می‌کنه.

- خدا بهت صبر بده دختر جان مادرت کجاست؟

دیگه توانایی جواب دادن ندارم، حامین متوجه می‌شه
که خودش ادامه می‌ده:

- مادرش ایران نیست، قضیه مفصله.

دیشب ریختن تو خونه‌شون همه رو کشتن، بهگل و ما
نجات دادیم، فعلاً جونش تو خطر ه یه مدت باید تحت
مراقبت باشه.

فاطمه خانوم دستی به صورتش می‌کشه.

- به جز تو هیچکی نبود یعنی مأمور زن؟

حامین اخم می‌کنه و من بیشتر خجالت می‌کشم.

- گفتم که کار من محافظت از بهگله سرهنگ سپرده
پیش من باشه، الانم اگه ایرادی نداره اتاق منو
براش حاضر کن من می‌رم اتاق کار بابا چند
روزه نخوابیدیم هر دو احتیاج به اسراحت داریم.

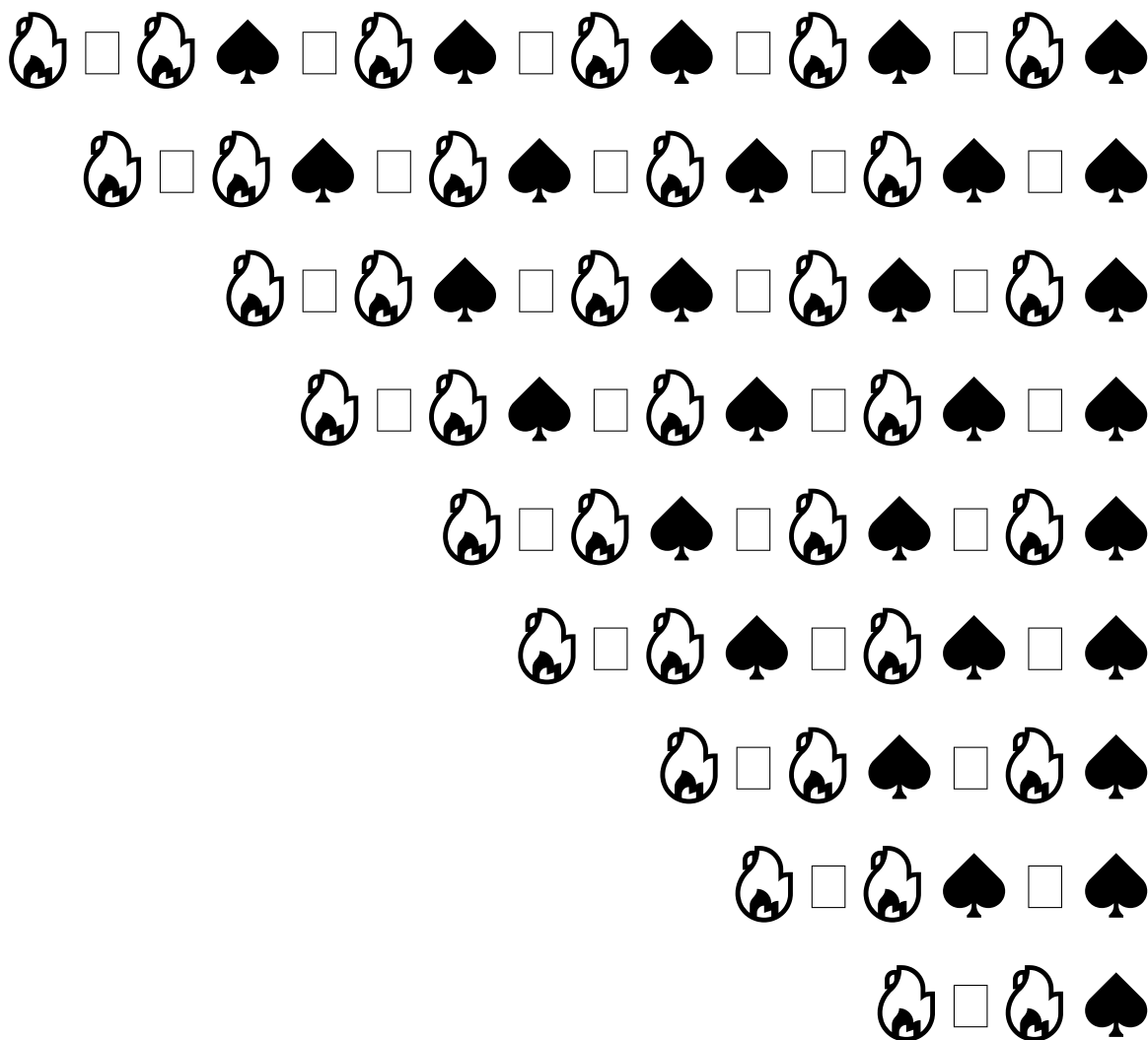
- به روی چشمم ولی باید با هم حرف بزنیم.

حامین دستش رو روی چشمش می‌ذاره.

- به روی جفت چشم‌هام بذار استراحت کنم شما تا
می‌خوای حرف بزنی.

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۴۵۰

.....

توی اتاق حامین، روی تخت یه نفرهش وقتی حس
می‌کنم هنوز بوی تنش رو می‌ده دراز کشیدم و خیره
به سقفم.

گرمای لذت بخشی که از بخاری گازی کوچیک کنار
پنجره به اتاق ساطع می‌شه حال رو خوب می‌کنه و
من رو بعد یه خستگی شدید به یه خواب چند ساعته
دعوت می‌کنه، البته اگه این فکرهای مزخرفی که مثل
خوره داره دیوارهای مغزم رو می‌خوره بذاره.

به پهلوی می‌شوم، پشت به پنجره.

جلوی دیدم یه میز عسلیه با یه قاب عکس از حامین با لباس سبز نظامیش که با دیدنش حس خوبی تموم تنم رو فرا می‌گیره، یه جور حس بالیدن و پر درآوردن.

هیچ یادم نمی‌ره که تو ساعت‌هایی که فکر می‌کردم خلافت‌کاره چه حس مزخرفی داشتم اصلاً همون حس بود که دیگه من رو از مردن نمی‌ترسوند.

لبم رو تر می‌کنم، نگاهم رو از عکس با قاب سفیدش می‌گیرم، یه گلدون مسی با گندم‌های طلایی رنگ و یه تسبیح عقیق چیزهایی هستن که روی میزن.

بالا تر روی دیوار چند تا عکس دیگه‌ست، یه عکس از چند تا بچه، سه تا پسر و دو تا دختر.

چشم‌هام رو ریز می‌کنم تا حامین رو تشخیص بدم،
چون از قدیمی بودن عکس مشخصه که واسه خیلی
وقت پیشه.

دو تا از پسر‌ها که چشم‌های روشنی دارن پس اون
چشم و ابرو مشکیه که محکم دست اون دختر
موفر فری رو گرفته باید حامین باشه، لبخندی به
چهره‌ی بانمکش می‌زنم و اون خنده‌ی دندون نما روی
صورتش که نشون می‌ده تو اون لحظه خیلی خوشحال
بوده که اینقدر ذوق داره.

عکس بعدی از حامینه و اون یکی دختر که احتمال
می‌دم همون خواهرش باشه که تو جشن دیدمو الان
یادم نمیاد اسمش چیه و یه عکس دیگه که خیلی جدیده،
یه دختر و یه پسر چهار یا پنج ساله اینا کین؟

نگاهم رو از عکس می‌گیرم، کمد دیواری دقیقاً کناره
دره و دیگه چیز قابل گفتنی توی اتاق نیست یه اتاق
تقریباً سی متری با وسایل ساده.

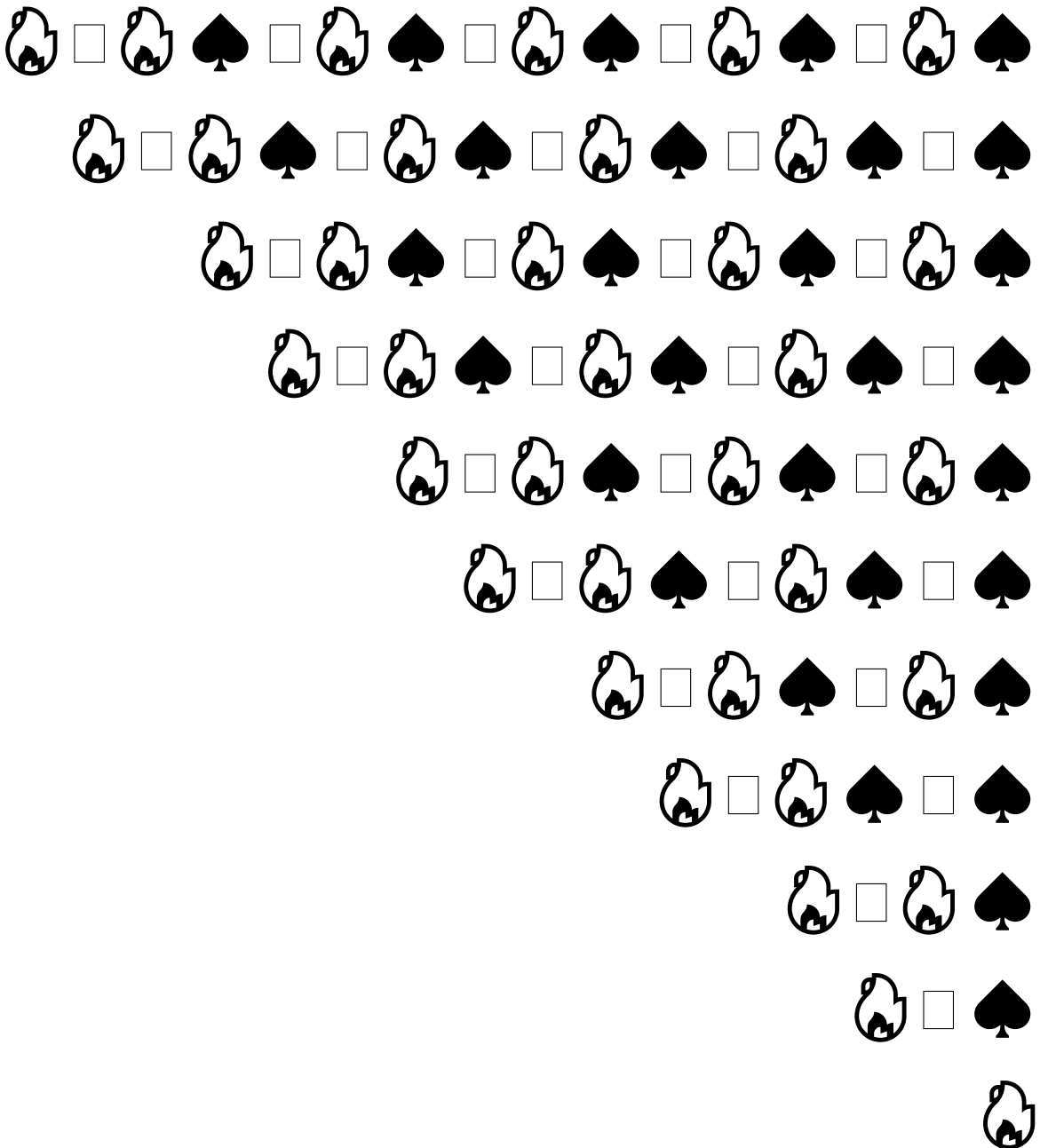
پوفی می‌کشم و سمت پنجره می‌چرخم، اینقدر این پهلوی
به اون پهلوی شدم که روتختی آبی رنگش مچاله شده.

خدایا خیلی زوده واسه کلافه شدن من همش چند ساعته
اومدم اینجا، کاش می‌شد برم پیش حامین تو همون
اتاقی که قبل من واردش شد اما از مادرش می‌ترسم،
واقعاً من از اون زن زیادی مهربون اما تیزبین
می‌ترسم.

لب‌هام رو بهم فشار می‌دم، کاش گوشیم بود تا با چند تا
پیام به یکتا و احتمالاً حامین حوصله‌م رو سر جاش
بیارم ولی چاره‌ای نیست باید با این شرایط کنار بیام،
چشم‌هام رو می‌بندم تا شاید بتونم چند ساعت که شده
بخوابم.

#کپی_حرام_است

mehriroman@



.....

تو خواب و بیداری شناورم و حس نوازش یه دست
گرم و خیلی لطیف اینقدر بهم حس خوبی می‌ده که
لبخند به لبم میاره.

یعنی می‌شه چشم‌هام رو باز کنم و حامین رو بالا سرم
ببینم؟

اگه اینجوری باشه تا دقیقه‌ها از لب‌هاش جدا نمی‌شم و
اینقدر می‌بوسم که نفس کم بیارم.

اما صدای بچگونه ای که می‌شنوم اخم‌هام رو تو هم
می‌کنه.

- می‌شه لطفاً بیدار بشین.

بلافاصله چشم‌هام درشت می‌شه و نگاهش می‌کنم،
دختر بچه‌ی خوشگلی که جلوم نشسته به روم لبخند
می‌زنه و من همچنان بهش خیره هستم که با صدای
زیادی نازدارش به حرف میاد.

- دایی حامین منو فرستاد بیدارت کنم یه چیزی
بخوری گفت ضعف کردی.

بالاخره اون قیافه‌ی بهت زده‌ی مسخره رو از روی
صورت‌م پاک می‌کنم و توی جام می‌شینم.

- سلام.

لبخند می‌زنه.

- ببخشید من باید اول سلام می‌گفتم.

لبخند می‌زنم و دستی به چشم‌هام می‌کشم.

- اشکالی نداره عزیزم.

دستش رو سمت دراز می‌کنه و برق اون موهای
خوش‌رنگش چشمم رو می‌زنه، این دختر زیادی
خوشگله و حتماً به داییش رفته.

- من ملیسا هستم.

لب‌هام کش میاد، حس خوبی از صورت دوست
داشتنیش گرفتم، دستم رو تو دستش می‌ذارم و فشارش
می‌دم.

- به‌گلم.

سرش رو به تأیید تکون می‌ده.

- اون بیرون باهات آشنا شدم آخه دایی خیلی اصرار داشت همه سمت و بدونیم.

لب هام کش میاد و اون چشمکی میزنه و به بیرون اشاره می‌کنه.

- بریم بیرون دایی حامین نون تازه گرفته و آش واسه عصرونه.

ابرو هام رو بالا می‌ندازم و متعجب اول نگاهی به ساعت که ۷ عصر رو نشون می‌ده می‌ندازم و بعد به صورت ملیسا.

- آش واسه عصرونه چطوری شام بخوریم پس؟

می‌خنده.

- ما همیشه عسرونه‌ی سنگین می‌خوریم شام
می‌خوریم شما هم عادت می‌کنین، بریم؟

حین مرتب کردن لباسم از جام پا می‌شم و شالم رو که
گوشه‌ی تخت گذاشتم روی سرم مرتب می‌کنم.
از بیرون سر و صدا به گوش می‌رسه و نشون می‌ده
تعداد اعضای حاضر تو خونه خیلی بیشتر از وقتی که
وارد اتاق شدم.

قبل از من ملیسا بیرون می‌زنه و به محض پا گذاشتنم
بیرون اتاق نگاهم تو یه جفت چشمی که با بهت نگاهم
می‌کنه قفل می‌شه، خدایا خواهر حامین...
اون مهمونی...
مزخرفاتی که گفتم...

- ساعت خواب دخترم بیا پشین کنار سفره.

خجالت زده نگاهم رو از چشم‌های اون زن می‌گیرم و
به خواست پدر حامین جلو می‌رم.

- سلام.

شوهر خواهر حامین زودتر از همه جواب می‌ده.

- سلام بفرمایین.

بالاخره بهت خواهرش با یه چپ نگاه کردن به حامین
که سرش پایینه تموم می‌شه و رو به من می‌گه:

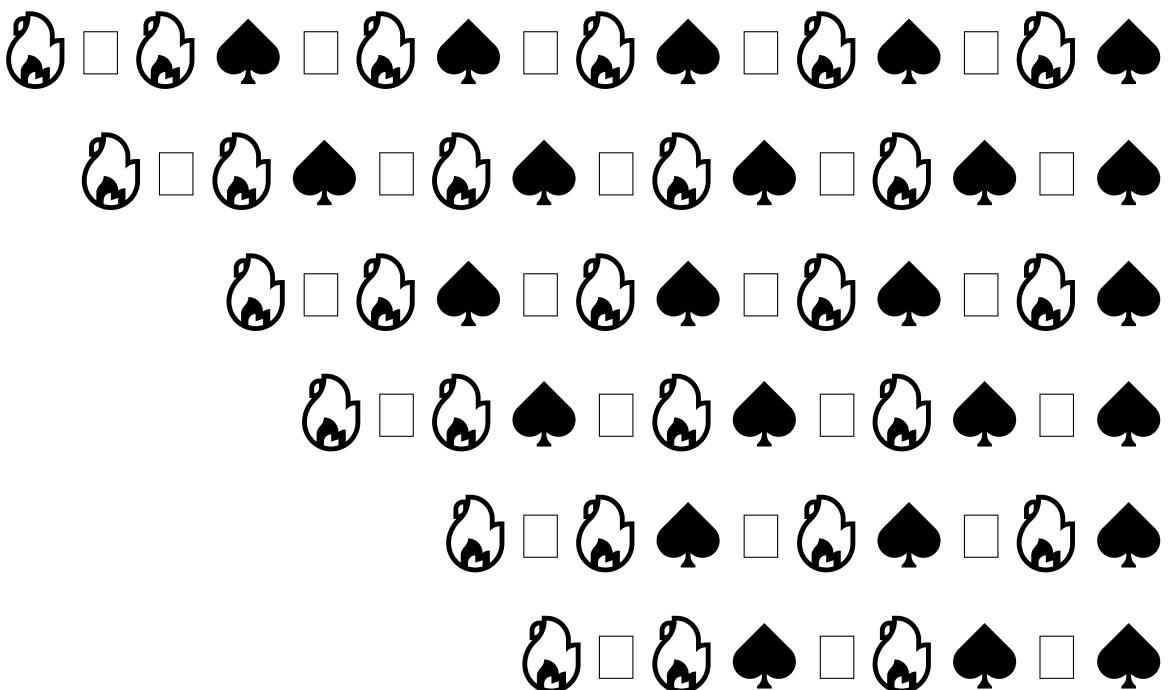
- سلام عزیزم بشین.

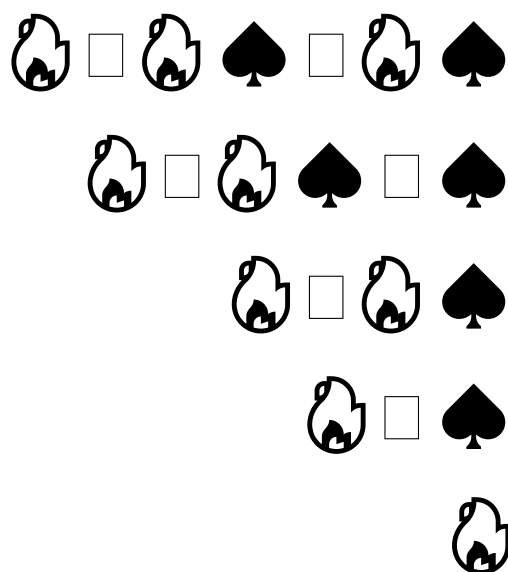
کنار ملیسا جا می‌گیرم و شرمنده سرم رو تو سینه‌م
فرو می‌کنم، خدایا چه مراحل سختیه آشنایی با این
خانواده.

- سلام من ماکانم دختر زیبا.

#کی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۴۵۲

این صدا از پسر بچه‌ایه که رو به روم نشسته و با
ژست خاصی دستش رو سمتم دراز کرده.
انگار قبل از من حامین شوکه می‌شه که تیکه نون تو
دهنش به گلوش می‌پره و سرفه امونش نمی‌ده.

نگاهم رو از حامین می‌گیرم و دست پسرک رو فشار
می‌دم.

.
- سلام خوشتیپ.

نیشش باز می‌شه و فاطمه خانوم با تشر ضربه‌ی
آرومی به شونه‌ی ماکان می‌زنه.

- باز که اینجوری حرف زدی بچه؟

ماکان شونه‌ش رو ماساژ می‌ده و به فاطمه خانوم اخم
می‌کنه.

- عه خب مگه بده؟ عمو داریو به عمه همیشه
اینجوری سلام می‌گه.

- هر چی من می‌کشم از اون عمو داریو و عمته.

گیجم، هنوز هیچکس رو نمی‌شناسم، حامین همچنان
سرفه می‌کنه، مرد جوون روبه روییم لبش رو گاز
می‌گیره.

- داشتیم مامان فاطمه باز گیر دادی به آبجی
کوچیکه‌ی ما.

فاطمه خانوم رو بهش می‌توپه:

- ایمان جان ناراحت نشو ولی مگه دروغ می‌گم؟
این دکتر منو هم اینجوری صدا می‌کنه، دختر
زیبا، پرنسس، ملکه. بابا من جای مادرتم پسر اینا
چیه می‌گی به من.

"همه رو به خنده می‌ندازه و ته حرفش پشت دستش
می‌کوبه" نه نه نگا تو رو خدا چه خوششون اومده.

حامین که با نوشیدن آب سرفه‌هاش رو بند آورده رو
به مادرش به حرف می‌اد.

- بده مگه اینقدر هواتو داره مادر؟

جوابش می‌شه یه چشم غره و اینبار منم به خنده میوفتم.

- مامان داریو کلاً خوش زبونه، می‌دونی که ماکانم که عاشق دریا مدام می‌ره خونه‌ی عمه‌شو و همه‌ی تیکه کلام‌های شوهر عمه‌شو یاد گرفته ناراحت نکن خودتو.

فاطمه خانوم تو جواب دخترش چیزی نمی‌گه و با یه تعارف بحث تموم می‌شه.

- بکشین سرد شد.

ظرف آش اشتهای برانگیز جلوی دستم رو برمی‌دارم، دیگه بیشتر از این نمی‌تونم صبر کنم، یادم نمیاد آخرین

بار کی غذا خوردم با اشتها یه قاشق تو دهنم می‌ذارم و
گوشت رو به صحبت‌های بقیه می‌دم.

بیشتر سر و صداها از ایمانه و شکایتش از حامین که
چرا بی‌خبرشون گذاشته.

آشم رو قاشق به قاشق می‌خورم و نگاهم رو روی
صورت هر کس که حرف می‌زنه می‌چرخونم شاید
تو این جمع یه غریبه باشم ولی از بودن کنارشون حس
خوبی می‌گیرم.

اینکه یه روزی باهاشون نسبت واقعی پیدا می‌کنم و یه
خانواده می‌شم لذت بخشه،
مکت می‌کنم...

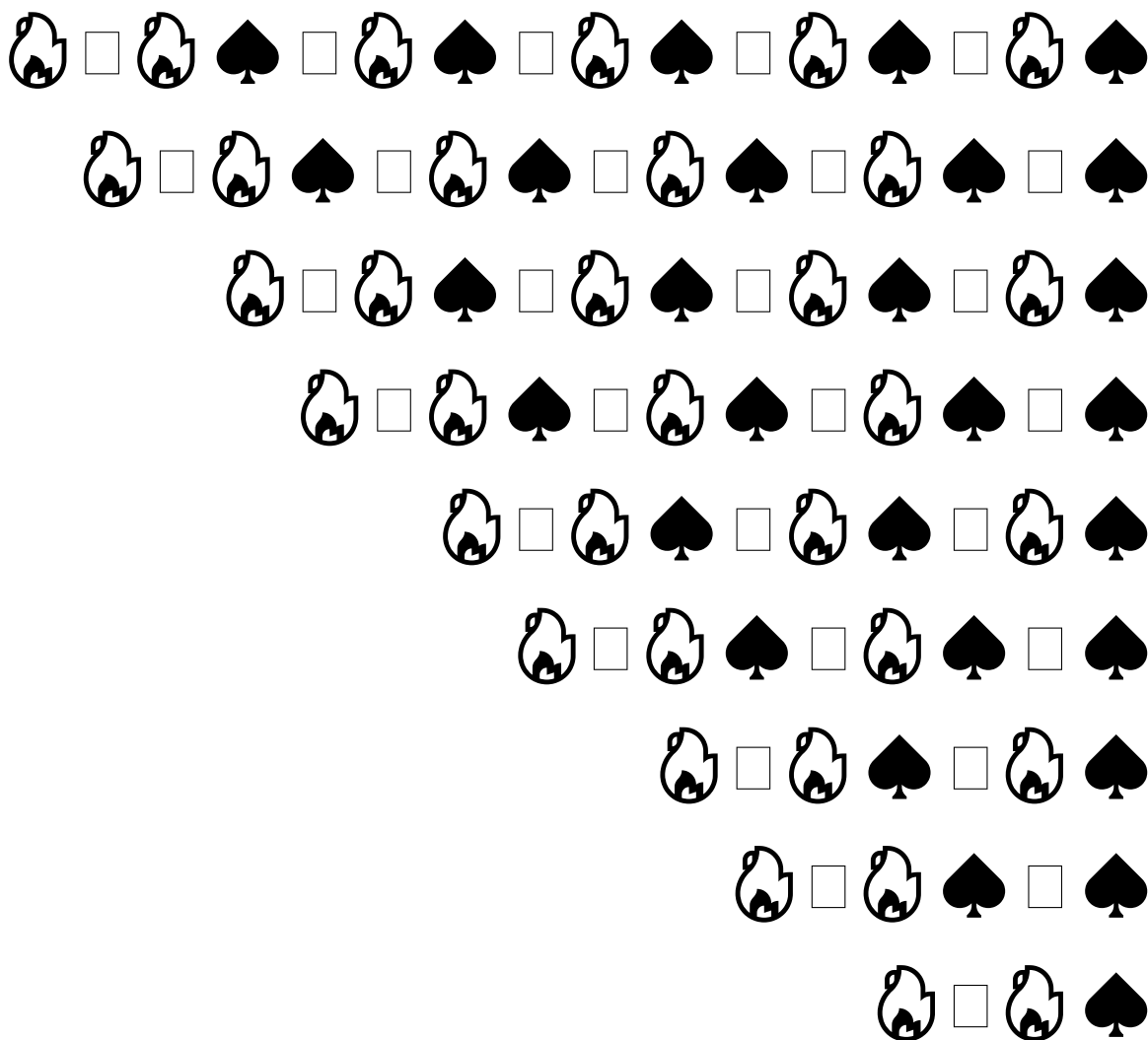
صبر کن ببینم نسبتم چی می‌شه...

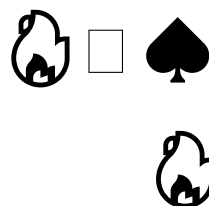
عروسشون؟

وای چه حس شیرینی اینکه واسه حامین باشم و
عروس این خانواده.

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۴۵۳



چند تا از ظرف‌ها رو برمی‌دارم و وارد آشپزخونه
می‌شم، سمت ظرفشویی می‌رم و روبه خواهر حامین
که هنوز اسمش رو نمی‌دونم می‌گم:

- کجا بذارمشون؟

حین آبکشی لیوانی که دستشه سرش رو می چرخونه و
من به ظرف های تو دستم اشاره می کنم، لبخند می زنه:

- بیا بذار تو سینک بشورمشون.

سرم رو با لبخند کوچیکی تکیه می دم، جلو می رم و
کنارش می ایستم، دستش رو کمی عقب می کشه و من
ظرف ها رو توی سینک می ذارم و حین آبکشی دستم
می گم:

- من هنوز اسمتون و نمی دونم.

نیم نگاهی بهم می ندازه و کمی مایع روی اسکاج توی
دستش می ریزه و من حرفش رو به یه کنایه ی حسابی
ربط می دم:

- تو مهمونی که معرفی شدیم زن داداش؟

لبم رو می‌گزم و خجالت زده سرم رو پایین می‌ندازم،
هیچوقت به خاطر اون بچه بازی که درآوردم خودم
رو نمی‌بخشم.

- واقعاً همچین چیزی نیست.

- یعنی می‌خوای بگی با حامین رابطه نداری؟

دستی به شالم می‌کشم، از استرسه یا هر چی نمی‌دونم
من امشب بیشتر از هزار بار موهام رو دادم زیر شال
و گوشه‌ی شال رو محکم کردم.

- نه، من تو اون مهمونی فقط می‌خواستم حامین و
اذیت کنم، یعنی ما نمی‌دونستیم که شما اونجایی...
حامین که بهت زده شد من فرصت و غنیمت
شمردم واسه اذیت کردنش، به خدا هیچی بینمون
نبود.

یکی از ظرف‌هارو زیر آب می‌گیره و با لبخند و
صدای آرومی می‌گه:

- الان چی؟

تیره‌ی کمرم خیس عرق می‌شه، خدایا حامین گفت
هیچکس نفهمه، سکوت‌م که طولانی می‌شه خودش ادامه
می‌ده:

- نگران نباش من دهنم قرصه مخصوصاً که پای
داداشم وسط باشه، اگه حامین و تو باهم تو رابطه
باشین بیشتر از همه من خوشحال می‌شم و
خداروشکر می‌کنم که داداشم که مثل جونمه از هر
چی که تو گذشته بوده کنده و چسبیده به آینده.

لیم رو از تو می‌جوام.

- مگه گذشته‌ش چی بوده که اینقدر نگران‌شی؟

شونه‌ای بالا می‌ندازه و خیلی ناشیانه حرف رو عوض می‌کنه، اشاره‌ی این خانواده به گذشته داره واسم ترسناک می‌شه، خود حامینم چند بار اشاره کرده به این موضوع.

- اوا اسممو نگفتم من حناهم ولی حنا صدا می‌کنن تو هر چی دوست داری صدا کن.

لبخند زوری می‌زنم:

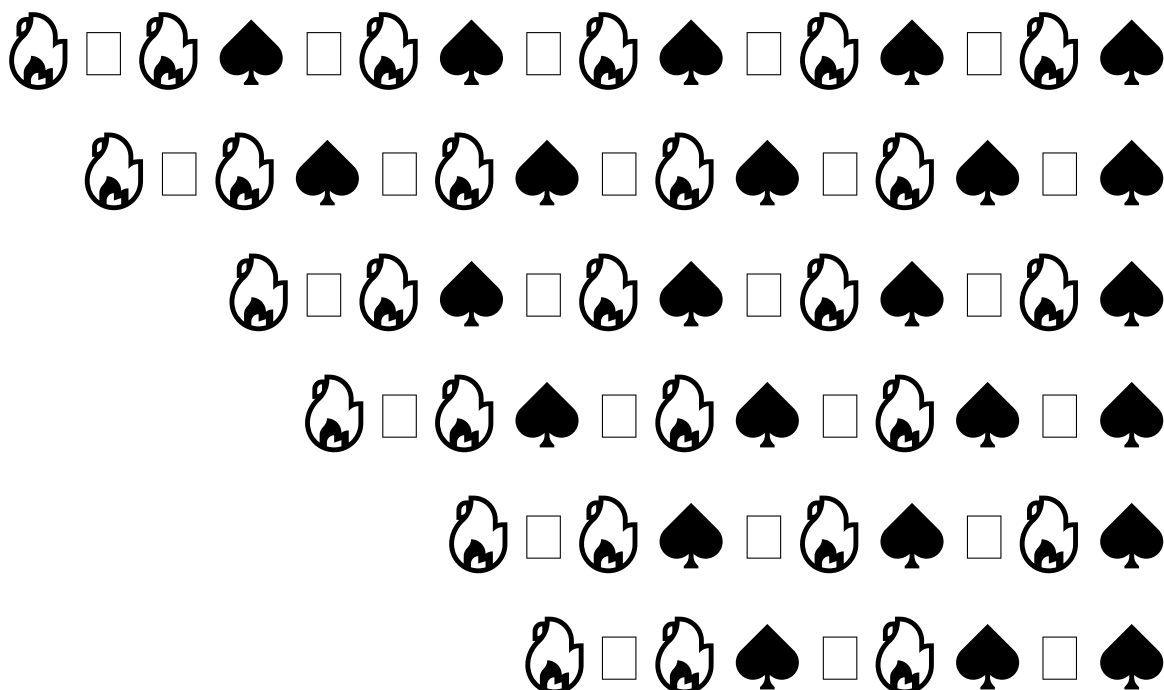
- خوشبختم.

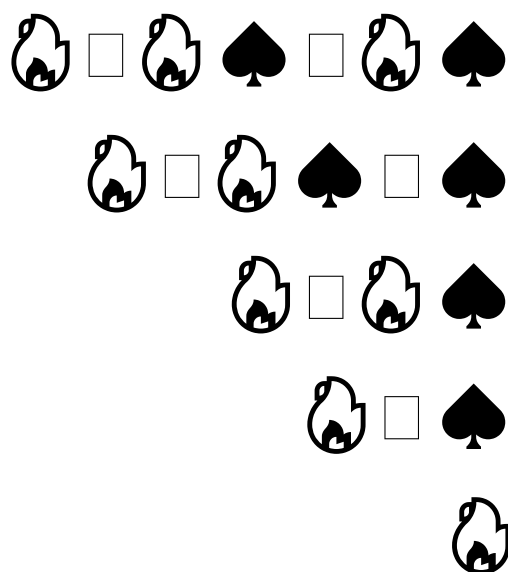
- منم همینطور عزیزم، حالا برو پیش بقیه ظرف‌هارو بشورم چایی میارم می‌شینیم حسابی گپ می‌زنیم.

چشم‌هام رو روی هم فشار می‌دم و از آشپزخونه
بیرون می‌زنم.

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۴۵۴

اولین شب خونه‌ی حامین...

حسی که نمی‌شه توصیفش کرد.

مثل یه رؤیای صورتی و شیرین، دقیقاً مثل پشمک‌های
بچگی‌هامون که پیر مرد مهربون کنار ورودی
شهربازی می‌نشست و با خریدنش ذوق می‌کردیم.

سهم من از اون شیرینی خوش طعم از شهربازی
بیشتر از دو بار نبود اما الان که اینجام و قلبم داره
واسه مردی که دو تا اتاق اونور تره بیتابی می‌کنه
دقیقاً همون حس خوش رنگ و لعاب رو دارم.

درسته که خوابیدن تو این ساعت شب می‌تونه خیلی
عجیب باشه، اونم واسه منی که همیشه تا سه صبح
مشغول ویدیو کال با یکتا بودم.

ولی به صبح رسوندن یه شب طولانی تو اتاق حامین
می‌تونه خیلی رؤیایی باشه.

سخت هست ولی خب این خونه‌ست و قانون‌هاش و
اینکه حامین به خاطر مسکن‌هایی که واسه دردهاش
خورده بود خیلی خسته بود و رفت که بخوابه منم
نمی‌تونستم بشینم پیش پدر مادرش و احتمالاً سؤال پیچم
کنن تا گند بزنم به زندگیم.

واسه آروم گرفتن اعصاب متشنج خواب بهترین
گزینه‌ست اما به محض بسته شدن پلک‌هام تصویر
غرق خون اهالی عمارت جلوی چشمم جون می‌گیره و
من ترسیده بازشون می‌کنم.

صورتم در هم می‌شه و موهام رو توی چنگم می‌گیرم،
من واقعاً نمی‌تونم بخوابم از جام پا می‌شم و اولین
کاری که می‌کنم شال رو روی سرم می‌کشم، حین
مرتب کردنش خیلی آروم از اتاق بیرون می‌رم تا یه
کمی تو حیاط خوشگلشون راه برم.

به در که می‌رسم صدای مادرش رو که احتمالاً تو
آشپزخونه‌ست و نمی‌بینمش می‌شنوم.

- و رداشته یه دختر الاگارسون آورده تو خونه اصلاً
از سرو وضعش معلومه به ما نمی‌خوره.

- خانوم تو چیکار به دختره داری؟

یه مدت اینجا می‌مونه خیال حامین که راحت شد
می‌ره، این همه این پسر بهت توضیح داد باز حرف
خودتو می‌زنی؟

خیلی آروم یه قدم دیگه جلو می‌رم تا این مکالمه رو
واضح بشنوم.

- حمید آقا تو منو می‌شناسی، من واسه این بچه
هزار تا آرزو دارم، اجازه نمی‌دم یه دختر نامحرم
با بچه‌م تو یه خونه بمونه، حالا گیریم زد دل
بچه‌ی منو برد من چه خاکی تو سرم بریزم؟
والا همون قبلی با اون قرو فرش واسه هفت پشتم بسه
دیگه قرار نیست باز اشتباه کنم عروسم باید تو سطح
خودمون باشه.

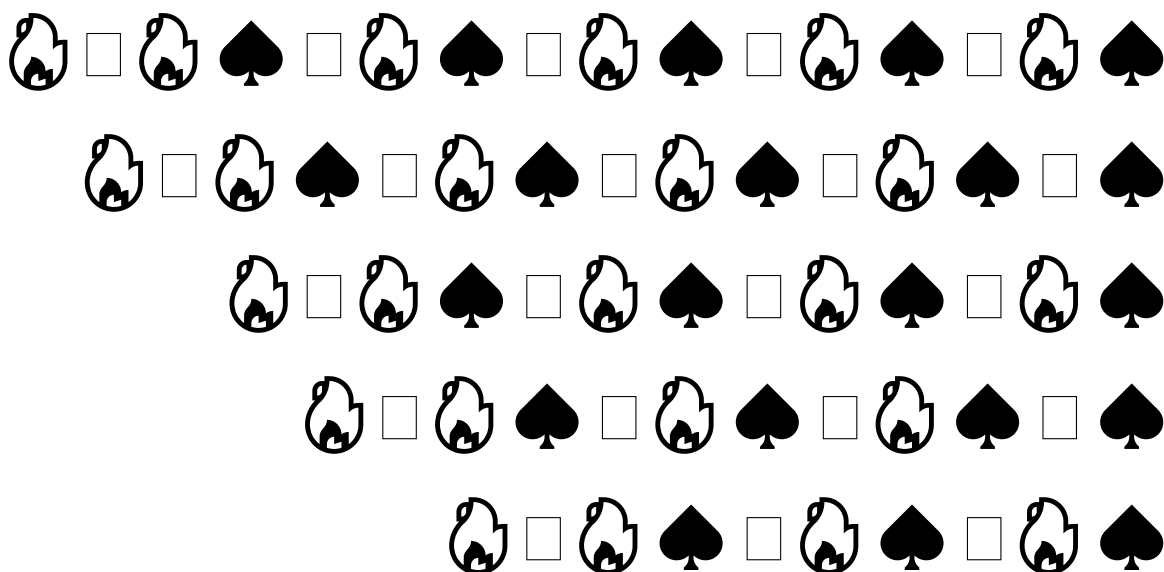
قلبم خودش رو به در و دیوار می‌کوبه، الان من واسه
چیزهایی که در مورد می‌گه ناراحت بشم یا اون قبلی
که گفت؟

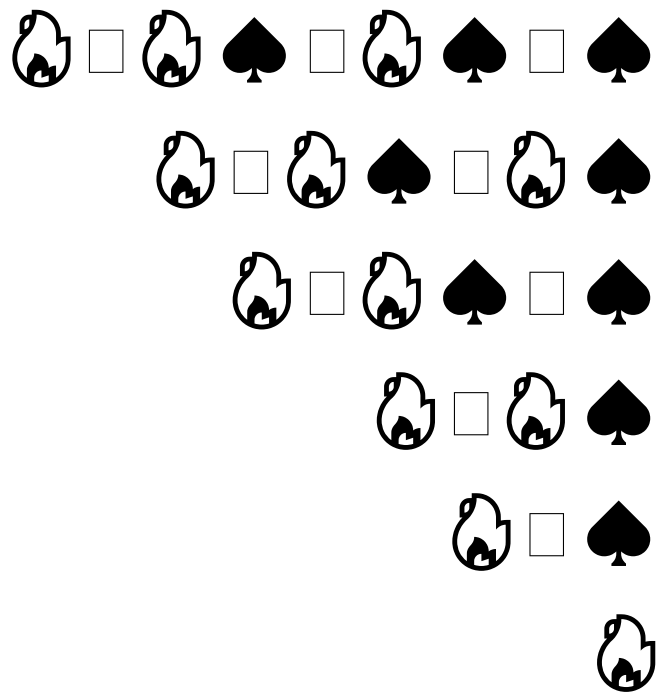
یعنی حامین قبلاً عاشق یکی دیگه بود؟

- اصلاً نمی‌فهمم چرا داری اینارو می‌گی وقتی
هیچی معلوم نیست؟

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۴۵۵

اینبار فاطمه خانوم صداش رو کمی بالا می‌بره و
مشخصه که عصبی شده:

- تو چشم‌هاتو بستنی نمی‌بینی، اما من یه مادرم
بچه‌مو از برم، ندیدی بعد از ظهر وقتی دختره تو

اتاق بود همش چشمش به در بود آخرشم که
ملیسارو فرستاد دنبالش.

لبم رو می‌گزم و دستم روی گلوم می‌شینه، مگه من
چیکار کردم؟
چی از من تو این چند ساعت دیده که این حرف‌هارو
می‌زنه؟

- صداتو بیار پایین می‌شنوه خوبیت نداره،
درضمن منکه چیزی ندیدم تو هم الکی داری
حساسیت نشون می‌دی.

باز صدای حرصی فاطمه خانوم که حمید خان رو
مخاطب قرار می‌ده:

- چه حساس باشم چه نه از الان گفتم دارم وصیت
می‌کنم چه باشم چه نباشم این پسر باید با پریسا
ازدواج کنه نه هیچ دختر دیگه ای.

- لا اله الا الله مگه تو باید تصمیم بگیری با کی
ازدواج کنه؟

- آره من باید تصمیم بگیرم، مگه همین پسرت نبود
که عاشق اون دختره بد حجابِ ولنگ باز شد؟
ورداشته یکی مثل همون و آورده الان محافظه‌شه
دو روز دیگه میاد می‌گه عاشق شدم بگیرینش
برام.

حس می‌کنم این حرف‌ها از دیدن اون همه جنازه هم
بدتره که نفسم رو بند آورده، مگه چقدر من رو
می‌شناسه که اینجوری قضاوتم می‌کنه؟

هنوز حرفی نزدیم که من رو لایق حامین نمی‌دونه!

نفسم جوری به شماره می‌رفته که حس می‌کنم تنها
نفسی که می‌تونه آرومم کن دم خوش عطره حامینه نه
هیچ اسپری، نه هیچ دارویی، فقط حامین، تا بهم ثابت
بشه ماله منه و قرار نیست با هیچکس تقسیمش کنم.

دستم روی سینه‌م مشت می‌شه و نفسم منقطع. لعنتی
دارم خفه می‌شم...

با پاهایی که داره توان راه رفتن رو از دست می‌ده
سمت اون اتاقی که حامین به خواب رفته قدم
برمی‌دارم، حتی به این فکر نمی‌کنم که ممکنه دیده
بشم، با بی‌حالی به عقب نگاه می‌کنم کسی رو که
نمی‌بینم وارد اتاق می‌شم و در رو می‌بندم.

نفس‌های کش دارم رو خس خس آزار دهنده کرده و
من با چشم‌هایی که پر از اشک شده به حامینی که با
یه رکابی مشکی دمر روی تخت خوابیده نگاه می‌کنم و
به زور اسمش رو به زبون میارم.

- حا... حامین.

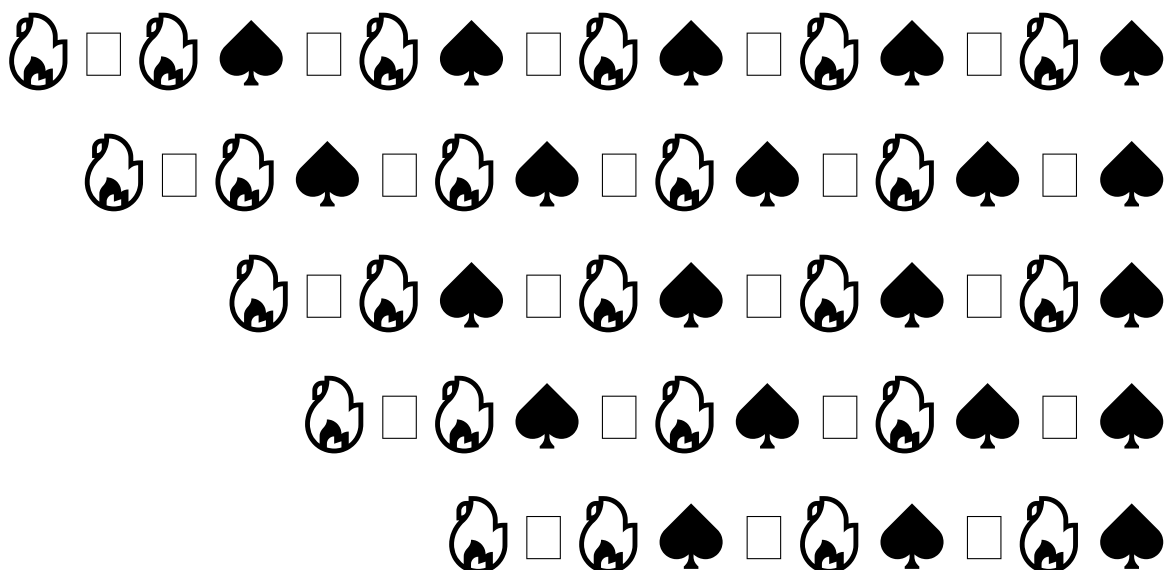
می‌دونم صدام اینقدر پایین هست که شنیده نشه اما
حامین تکونی می‌خوره، انگار شک داره که تو همون

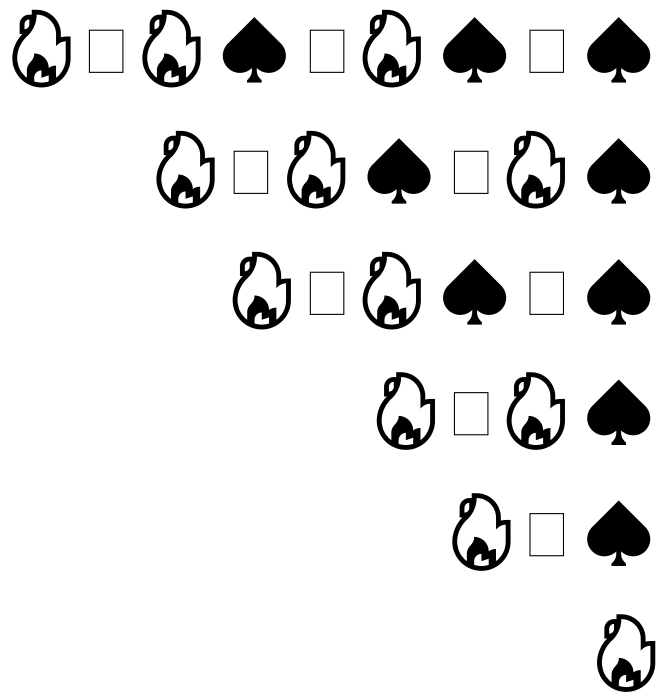
حالت بالشت به بغل سرش رو سمت در می چرخونه و
با دیدن حال نزارم از جا می پره.

- بهگل چته؟

#کی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۴۵۶

با زانو زمین می خورم.
به گلوم چنگ می زنم و خر خر می کنم.
کنارم زانو می زنه، پریشون و بهم ریخته بازو هام رو
می گیره و با صدای پایینی به حرف میاد.

- چی شده؟! -

چته دورت بگردم؟ نفس بکش، نفس بکش.

چشم‌های لبالب پر از اشکم رو بهش می‌دوزم، کاش از
اون اتاق بیرون نمی‌اومدم، کاش با تموم اون کابوس‌ها
به زورم که شده چشم‌هام رو می‌بستم تا نه چیزی
بشنوم نه حامینم رو اینجوری پریشون کنم.

- نمی... نمی‌تونم...

دستپاچه پشتم رو ماساژ می‌ده.

- پاکتی که دادم دستت کجاست؟

اسپری بود داخلش خریده بودم برات.

نه اینو نمی‌خوام، اسپری نمی‌خوام اون پاکت کاهی
رنگ که کناره تخته رو نمی‌خوام من خودش رو
می‌خوام.

حامین بهم ثابت کن مال منی، ثابت کن دستم رو
می گیری و بهم زندگی می دی، نفس بریده دستم رو
دو طرف گردنش می دارم و پایین می کشمش مماس با
صورتم...

- تو... نفس...

گیج نگاهم می کنه و دو طرف صورتم رو می گیره:

- چی می گی بهگل؟

- بهم... نفس...

رو زانوش چند سانت جلو میاد و عطر خوش بوش تو
بینیم می پیچه.

- من نفس بدم بهت؟

فقط چشم‌هام رو روی هم می‌ذارم.

چند ثانیه بعد دم زندگی بخشی که با چسبیدن لب‌هاش
به لبم تو ریه‌هام جاری می‌شه.

این همون چیزیه که می‌خواستم، تردید نمی‌کنه، سؤال
نمی‌کنه، حامین من رو از بره، من رو می‌فهمه، از
چشم‌هام دردم رو می‌خونه، مثل همیشه مثل همه‌ی این
چند بار نفسش رو از من دریغ نمی‌کنه و دم مسیحائیش
حالم رو جا میاره.

یه بار، دو بار، چند بار...

این لذت بخش‌ترین دم و باز دم زندگیمه، این بهترین
نفس کشیدن هستیه...

کاش همیشه اینجوری نفس بکشم، کاش چفت این لب‌ها
به لب‌هام اجباری بود، کاش جدا نمی‌شد...

پیشونی به پیشونیم می‌چسبونه و لبش رو تو دهنش
می‌کشه، نفس نفسش خود زندگیه و پیچ پیچ آرومش
دلبرترین صوت جهان.

- واسه بوسه احتیاج به بهونه نیست بهگل، من و با
حال بدت نکش، بگو بهم، تماماً در اختیارتم.

لبم رو می‌گزم:

- بهونه نبود حامین، یه لحظه نفسم از اینکه نداشته
باشمت گرفت، فقط با اکسیژن تن تو جون
می‌گرفتم.

لبخند می‌زنه و باز لبم رو به کام می‌گیره، بوسه‌هاش
یه جور خاصی شیرینه، مثل یه چایی نبات خیلی غلیظ
داغ و شیرین... لبش
رو جدا می‌کنه.

- فکر می‌کنم هنوز تو خوابم و یه فرشته داره
لب‌هامو لمس می‌کنه، کار سختیه خودداری پاشو
برو تو اتاقت گلی.

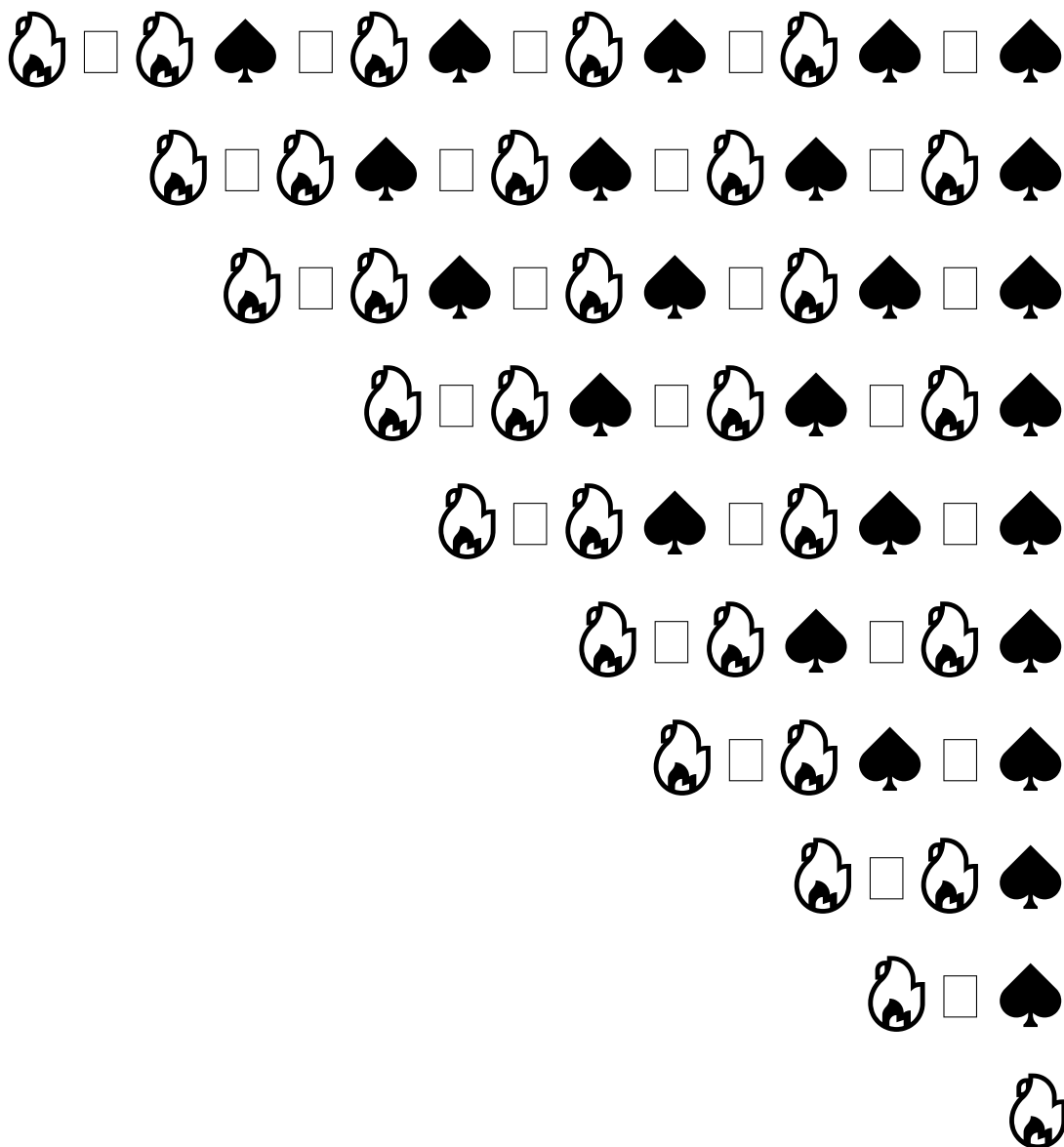
سرم رو پایین می‌ندازم و کف دستی که روی صورتمه
رو می‌بوسم.

- حامین تو به من گفتی اولین زن زندگیتم گفتی
اولین زنی هستم که بوسیدی راست گفتی؟

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۴۵۷

لبخند می‌زنه.

دلم می‌ره بر اش ولی حس اینکه داره حرف رو عوض می‌کنه اصلاً خوب نیست یعنی دروغ گفته؟

- این وقت شب پاشدی اومدی تو اتاق من، یه ماچ زوری گرفتی که چی و ثابت کنی؟

نگاهم رو تو چشم‌هاش چرخ می‌دم، این چشم‌ها مهربون‌ترین چشم دنیاست چرا فکر می‌کردم دنیا رو دست مردای خشن می‌چرخه، اشتباه محض بود چون من این مهربونی رو با هیچی عوض نمی‌کنم.

- فقط می‌خوام ببینم من اولین زنم؟

سرش رو به نشونه‌ی بله تکون می‌ده.

- تو اولین زنی هستی که بوسیدم.

نگاهش می‌کنم، خیره و کشدار، می‌خوام از تو
چشم‌هاش حقیقت رو بخونم، چشم‌هاش صاف‌ترین
اقیانوس جهانه، بدون طوفان، بدون خشم، بدون دروغ،
عاری از هر چیزی به جز عشق باور می‌کنم من
اولین زنی هستم که بوسیده اما اولین عشقم هستم؟

- حامین تو اولین مردی هستی که من عاشقش شدم
می‌دونی؟

لبش رو می‌گزه و بی‌طاقت شقیقه‌م رو می‌بوسه چند
بار پشت هم.

- مگه می‌شه ندونم؟

دورت بگردم بهگل دیگه باید بری، بفهمن اینجایی
طوفان می‌شه، نمی‌خوام با حرف‌هاشون ناراحتت کنن.
اگه می‌گم برو ناراحت نشو، دلت نگیره، می‌تونم برات
قسم بخورم که تمام مدتی که سعی کردم بخوابم فکرم
پیش تو بود، اینکه تو بغلم باشی و ببوسمت، سراغت
نیومدم چون می‌دونستم دل‌کندن ازت خیلی سخته، پس

الان برو چون وقتی اینجوری با چشم‌های نمدارت
نگاهم می‌کنی و طعم لبات....
نمی‌تونم بهگل برو....

لبخند نیم بندی می‌زنم و از جام پا می‌شم
یه قدم سمت در برمی‌دارم و باز می‌چرخم.

- باشه میرم اما... هر شب بهم یادآوری کن که
چقدر دوسم داری باشه؟

دستش رو روی زانوش می‌ذاره، از جاش پامی‌شه و
نگاه من روی رگ‌های برآمده‌ی بازوش قفل می‌شه.

- یعنی می‌گی هر شب باید سر ساعت ببوسمت؟

جلو می‌رم و هر دو دستم رو روی سینه‌ش می‌ذارم،
هنوز گلوم می‌سوزه و نفسم‌هام غیر عادی تر از
همیشه‌س اما چشمک می‌زنم:

- فکر کنم هر هشت ساعت بتونه درمانم کنه.

لب‌هاش کش میاد و پیشونیم رو می‌بوسه.

- می‌تونم به هر چهار ساعت برسونمش اما عشق
حامین صیغه تا آخر همین هفته تمومه، دیگه
محرّم نیستی.

لب‌هام آویزون می‌شه، چه حس بدی.

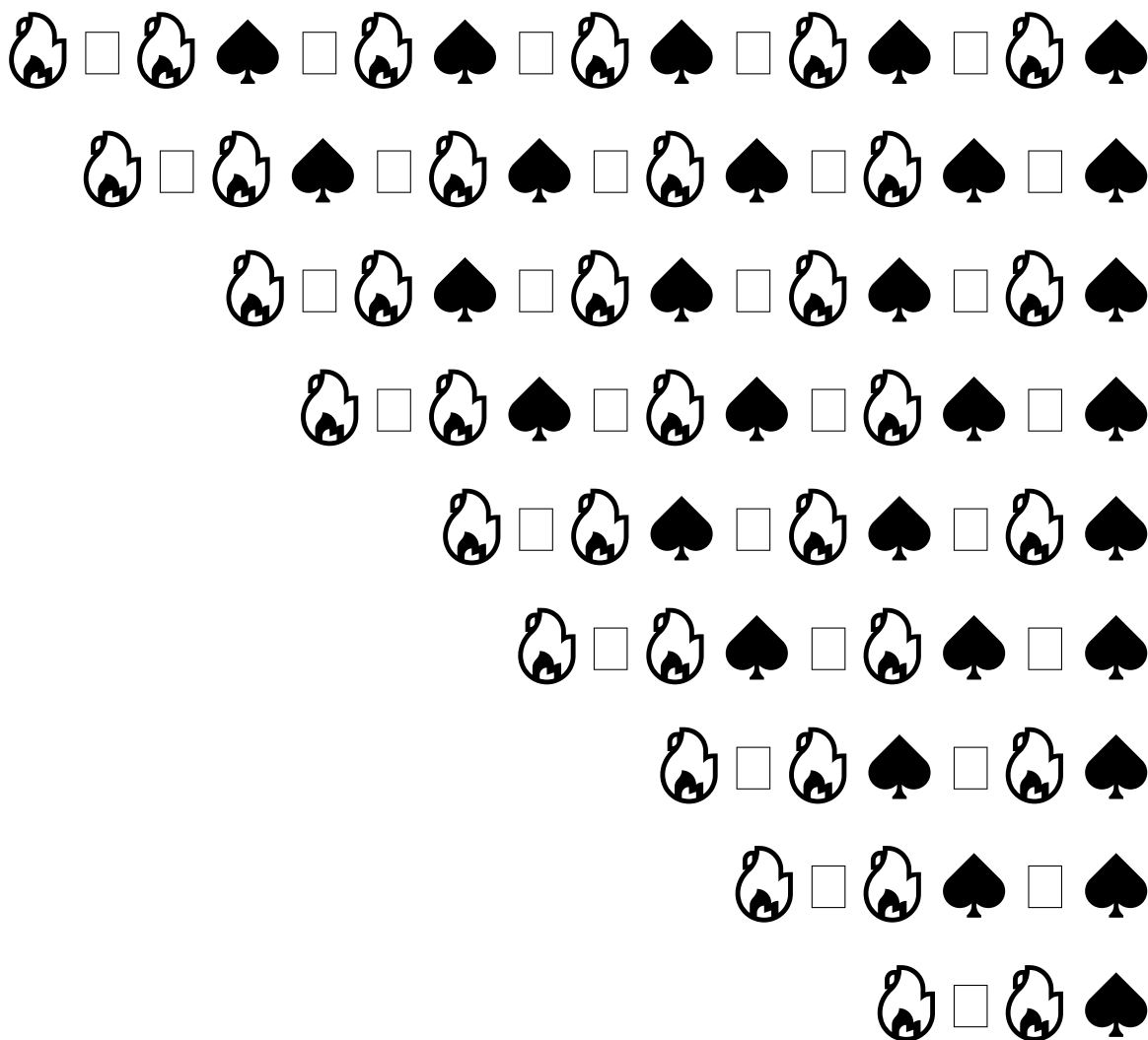
- بخون دوباره.

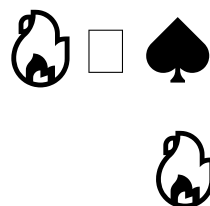
موهام رو پشت گوشم می‌زنه و شال رو روی سرم
مرتب می‌کنه.

- فکر بهتری دارم فعلاً برو حرف می‌زنیم.

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۴۵۸

یک هفته‌ی تموم گذشته، هفته‌ای که حامین روزهاش
رو تا دیر وقت سر کار بوده و شب‌ها بیشتر اوقات
آخر شب اومده و مستقیم به اتاقش پناه برده.

تنها اتفاق مثبت این روزها داشتن یه تلفن و خط جدید
و صحبت هر روزم با یکتا.

خونه مون مصادره شده.

به هیچ وجه نمی‌تونیم داخلش بشیم، حتی واسه برداشتن لوازم شخصی.

خب البته حامین با صحبت با یه سری از آشناهاش یه ساک کوچیک از لباس‌هام رو واسم آورده ولی خب محدود، اینقدر محدود که هر چی برمی‌دارم یه چیز دیگه کمه فکر کنم باید یه خرید برم اما فعلاً به خواست حامین نمی‌تونم از خونه خارج بشم، دارم تحمل می‌کنم ولی تا کی رو نمی‌دونم.

مهلت صیغه هم تموم شده و هنوز هیچ خبری از فکری که حامین قولش رو بهم داده نیست.

حال و هوای خونه یه جور عجیبیه همه در مورد چیزهایی حرف می‌زنن که من هیچوقت بجز گاهی اوقات گذری تو تلویزیون نه دیدم نه شنیدم.

خونه ولوله شده، همسایه‌ها می‌رن و میان و دیوارها پر از پارچه‌های مشکی شده.

منکه همش تو اتاقم اصلاً نمی‌خوام که جلوی چشم
مادر حامین باشم، ازش دلگیرم ولی خب مجبورم
سکوت کنم.

به گفته‌ی حنا نه فردا اولین روز ایام فاطمیه‌ست و این
بگیر و ببندها همش برای اونه، گوشه‌ی حیاط پر از
دیگ‌های بزرگه انگار قراره چند شب شام بدن.

چونم رو بیشتر روی زانو هام فشار می‌دم که تقه ای
به در می‌خوره، خودم رو جمع و جور می‌کنم و چهار
زانو می‌شینم.

- بفرمایید.

در باز می‌شه و فاطمه خانوم با پاکت مشکی توی
دستش وارد می‌شه، چادر گلدار رنگی هیچوقت از
سرش جدا نمی‌شه، البته به جز وقت‌هایی که کسی
خونه نیست به غیر اون همیشه این چادر سرشه، هول
شده از جا می‌پرم.

- سلام.

لبخند می‌زنه:

- سلام بشین.

جلو میاد، گوشه‌ی تخت می‌شین و من حین چلوندن
انگشت‌هام توی هم لبه‌ی تخت می‌شینم، پاکت رو جلوم
می‌ذاره.

- واست لباس آوردم، فردا اولین روزه فاطمیه‌ست
لباس‌ها مشکیه ما تو این جور مراسم‌ها مثل
شب‌های قدر، محرم و رحلت حضرت رسول
همیشه مشکی می‌پوشیم اگه دوست داری تو هم
بپوش.

سرم رو غمگین تکون می‌دم، به جز همین شال مشکی
که سرمه هیچ لباس مشکی نداشتم که واسه از دست
دادن چند تا آدم مختصر زندگیم بیوشم.

- ممنون.

- یه چادر رنگی هم برات گذاشتم، هم واسه نمازت
هم اینکه خوشحال می‌شم سرت کنی و با اون تو
خونه بچرخي هر چی باشه از فردا کلی نامحرم
میادو می‌ره از اون گذشته می‌خوام هم‌رنگ
جماعتی باشی که اینجا می‌رن و میان باشه دخترم؟

سرم رو پایین می‌ندازم، باید باور کنم منظورش حامین
نیست؟

- چشم می‌پوشم.

- خوبه الانم حاضر شو تو حیاط کلی کار داریم تو هم یه گوشه‌ی کارو بگیر هم ثواب داره هم خیرش برسه به روح بابات.

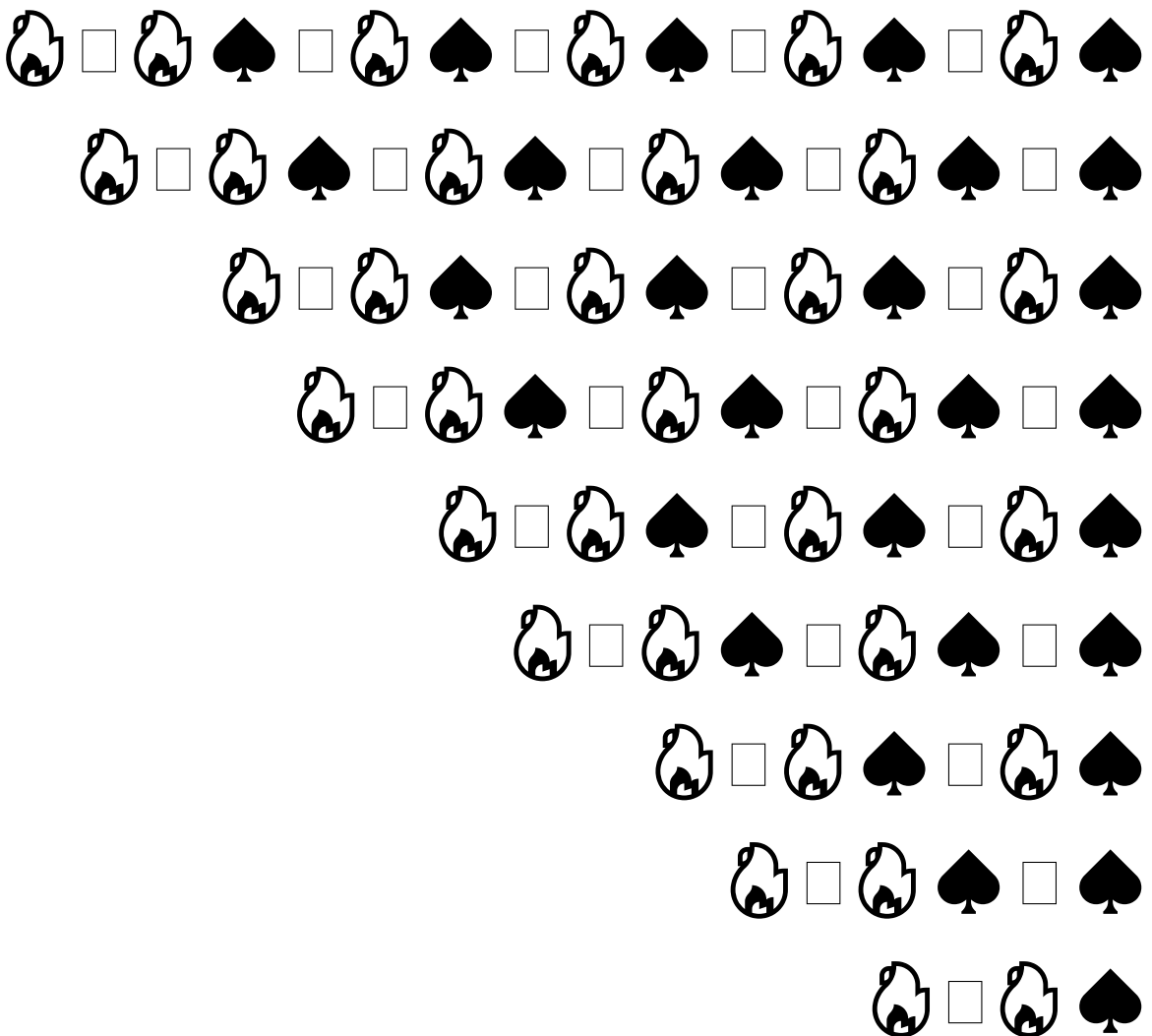
لبم رو با بغض جمع می‌کنم، نمی‌دونم دقیقاً چرا بغض کردم واسه کاری که از من خواسته و هیچوقت انجام ندادم، واسه بابایی که یه هفته‌ست مرده و هنوز خاک نشده یا واسه لحن مهربونی که من رو بیشتر یاد مادر نداشتم می‌ندازه اما خودش جور دیگه برداشت می‌کنه.

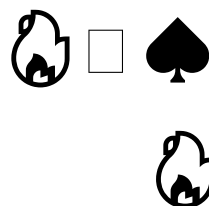
- بغض نکن مادر، مرگ حقه خدا باباتو بیامرزه پاشو لباس بپوش بیا.

چیزی نمی‌گم و اونم انگار منتظر جواب نیست که بیرون می‌ره. لباس‌هارو تو مشتم می‌گیرم و واسه پوشیدنشون از جام پا می‌شم.

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۴۵۹

.....

ماتم زده با لباس‌های سرتاسر مشکی که فاطمه خانوم
به‌م داده روی چهارپایه‌ی پلاستیکی که زیر درخت
خرمالوئه نشستم و به همه‌ی ای که به پا شده نگاه
می‌کنم، هر کس به یه سمتی می‌ره و یه کاری رو
دست گرفته.

بچه‌ها جیغ می‌کشن و مشغول بازی هستن، حوض
خونه پر شده از میوه و دو نفر مشغول شستن.

منم اومدم که کمک کنم، اما با ول شدن سینی پر از لپه
از دستم به عنوان یه دست و پا چلفتی از گروه طرد
شدم و حالا بغ کرده اینجا نشستم.

اولین باره تو زندگیم همچین چیزی رو می بینم حتی
اولین باره که این روزها رو حس می کنم، این روزها
واسه من خیلی غریبه ولی انگار این جماعت با عشق
دارن این دیگ های بزرگ نذری رو بار می ذارن.

زانو هام رو توی بغلم جمع می کنم و چونه ام رو بهش
تکیه می دم، یه لحظه هم نمی تونم آه نکشم غم بزرگی
که از دست دادن بابا و ترانه روی دلم گذاشته با هیچی
جبران نمی شه، حتی آوردن اسمش هم کافیه تا کاسه ی
چشم هام پر از اشک بشه.

خیره به در ورودی به محض وارد شدن دختری که
قیافه اش توی ذهنم حک شده لبم رو از تو می جوام.
عروس انتخابیه فاطمه خانوم پریسا با اون حجاب سفت
و سخت و چادر مشکیش همونیه که به چشم این

خانواده میاد و باید اعتراف کنم که خیلی زیباست خیلی
بیشتر از چیزی که باید باشه...

یه زن میانسال هم باهاشه وارد می‌شن و مستقیم سمت
تخت بزرگی که فاطمه خانوم و حنا و چند تا زن
دیگه نشستن می‌رن.

خیره نگاهشون می‌کنم فاطمه خانوم گل از گلش
شکفته از جاش پا می‌شه و با هم روبوسی می‌کنن.

- سلام دختر خوشگلم خوش اومدی.

لعنتی چرا اینقدر با ناز حرف می‌زنه؟
یعنی قراره جلوی چشم من با حامین هم‌کلام بشه؟ وای
من طاقتش رو ندارم.

- مرسی خاله ببخشید دیر شد دیگه همه کارهارو
کردین آره؟

اینبار حنانه با خنده می‌گه:

- نگران نباش جانم کارهای تو مونده بیا بریم بگم بهت.

چقدر وقتی می‌بینمشون دلم می‌سوزه، تا حالا حامین مدام با من بود نکنه حالا که قراره این کیس همه چی تموم رو بیشتر ببینه من از چشمش بیوفتم؟

با آه عمیق از ناراحتیم باز نگاهم رو به در می‌دم و با دیدن حامین با اون جعبه‌ی بزرگ نوشابه تو دستش از جام می‌پریم.

با این لباس‌های مشکی و ریشی که کمی بلند تر شده جذاب ترین مردیه که تو زندگیم دیدم.

با عجله دمپایی انگشتی‌هام رو که زیر چهارپایه گذاشتم، پام می‌کنم و با دست کل موهام رو توی شالم پنهون می‌کنم.

سمتش می‌دوئم، من دلم بر اش تنگ شده خیلی زیاد.
بهش می‌رسم و دستم رو دراز می‌کنم.

- سلام کمک کنم؟

نگاهم می‌کنه، خیلی جدی و بدون انعطاف از وقتی
اون صیغه تموم شده شرایط همینه اما الان می‌دونم که
واسه این جمع حاضره.

- سلام سنگینه نمی‌تونی.

دستم رو جلو می‌برم، تنها آدم آشنای این خونه حامینه
اصلاً تنها کسی که من دارم به خاطرش این زندگی رو
تحمل می‌کنم همین مرده، پس لبخند می‌زنم:

- پس با هم بگیریم.

کمی دستش رو عقب می‌کشه و سرش رو بالا
می‌ندازه.

- نه برو می‌برم.

صدای همهمه‌ی زن‌ها، فریاد بچه‌هایی که مدام از تو
حیاط می‌رن تو کوچه و برعکس، صدای اون نوحه با
بلند ترین صورت و آخرش مخالفت حامین عصبیم
می‌کنه و صدام رو بالا می‌برم.

- می‌خوام کمک کنم.

لبش رو گاز می‌گیره و با اخم به جمع زن‌هایی که
مادرش تو رأسشونه اشاره می‌کنه، خجالت زده سرم
رو پایین می‌ندازم که آروم می‌گه:

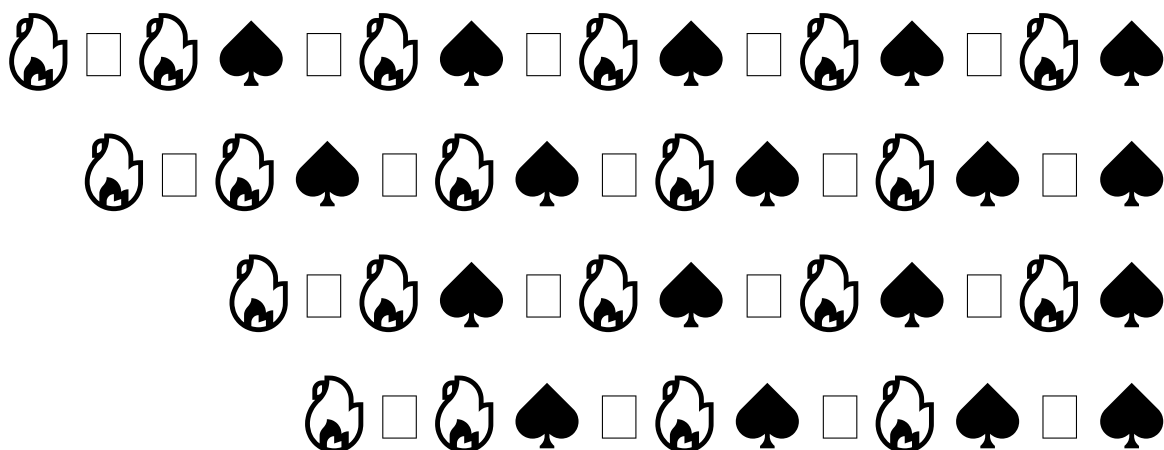
- برو اونجا کمک کن عزیزم.

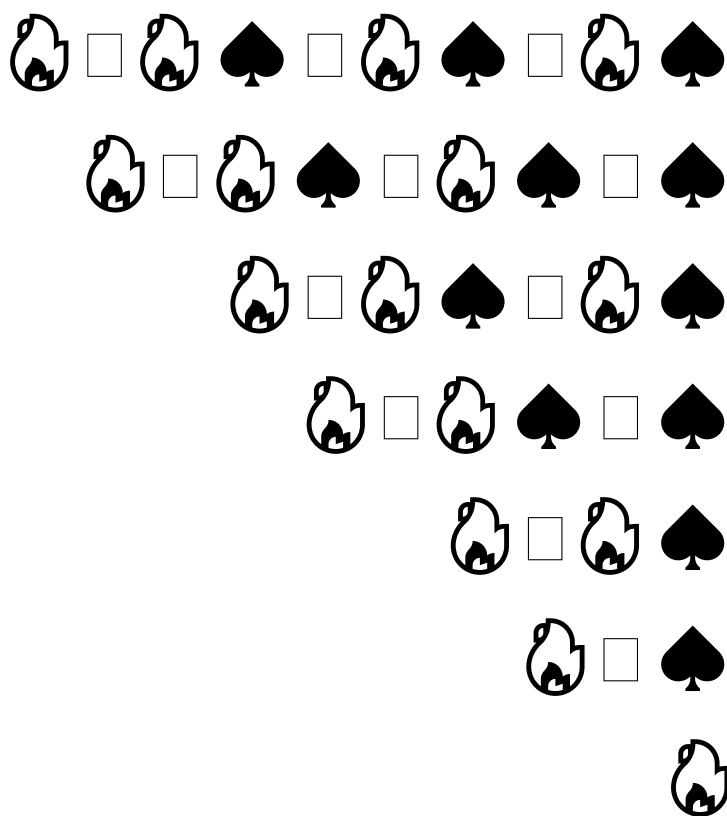
اینروزها اینقدر افسرده و داغون هستم که با هر حرفی
اشکم درمیا، بغض می‌کنم و یه قطره اشک از چشمم
سر می‌خوره.

- من می‌رم تو اتاقم.

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۴۶۰

دیگه نگاهش نمی‌کنم، نه به حامین نه به زن‌هایی که
حالا صدای بلندشون قطع شده و پیچ پیچشون شروع
شده.

بهش پشت می‌کنم و با عجله سمت اتاقم می‌دوام و
واردش می‌شم.

در رو پشت سرم می‌بندم، بهش تکیه می‌دم و خیره به
تختی که به طرز شلخته ای مرتبش کردم، اجازه می‌دم
اشک‌هام پر قدرت ببارد.

حس می‌کنم حرف‌های مادرش روش تأثیر گذاشته الان
که باز با خانواده‌شه همه چی فرق کرده، من هرکاری
که بکنم نمی‌تونم گذشته رو پاک کنم، من دختر یه
قاچاقچی هستم و اون پسر حاج حمیدی که همه‌ی اهل
محل سرش قسم می‌خورن.

اونم قطعاً طرز فکر خانواده‌ش رو داره، می‌دونم دارم
زود قضاوت می‌کنم، شاید به خاطر تنهایی‌مه به خاطر
افسردگی بعد از بی‌کس شدنمه اما من فکر می‌کنم که
واسه حامین یه تب داغ بودم که زود به عرق نشسته.

من الان تو وضعیتی هستم که باید مدام تو گوشتم خونده
بشه که تنها نیستم، که دوستم دارن، که بهم ترحم
نمی‌کنن.

من با همه‌ی وجود بودن تو این خونه کنار حامین رو
می‌خوام ولی حس یه آدم سر بار رو دارم که جای
افراد این خونه رو تنگ کردم.

یه چیز بدتر از اینم هست، اون لحظه‌ایه که فاطمه
خانوم بفهمه پدرم کی بوده و من تو چه جور جایی
بزرگ شدم.

همین الانش بدون دونستن چیزی من رو لایق پسرش
نمی‌دونه وای به روزی که بفهمه من از چه خانواده‌ای
هستم.

تکیه‌م رو از در می‌گیرم و سمت تخت راه می‌وفتم
می‌خوام روش بشینم که در با یه تقه‌ی کوتاه باز می‌شه
و حنانه وارد می‌شه:

- اجازه هست؟

لبخند کوچیکی می‌زنم و سرم رو تکیه می‌دم.

- بیا عزیزم.

در رو می‌بندم و جلو می‌آیم، صورتش گرفته‌ست و حس می‌کنم قراره چیزی بهم بگه که مرده، پس پیش قدم می‌شم و اسه دهنش.

- چیزی شده؟

یه لبخند دیگه بهم هدیه می‌ده و چشم‌هاش رو روی هم می‌ذاره، مهربونی جزء شخصیت همه‌ی افراد این خانواده‌ست.

- حواسم بهت بود که از دست حامین ناراحت شدی، ناراحت نشو بهگل جان، اون حق داره. اسه این

جماعتی که عقلشون به چشمشونه این بهترین
رفتاره، اگه حامین بخواد جلوی اون ها با تو
صمیمی برخورد کنه تک تکشون با حرف های
مزخرفشون زیر پای مادر من می شینن.

سرم رو پایین می ندازم، تلاشم واسه نشون ندادن
دلگیریم هیچ می شه و با بغض لب می زنم:

- اما من فقط خواستم به حامین کمک کنم.

- پس اون لبخند عمیق و ذوق چی؟

جوری از جات پریدی دوییدی سمتش چهارپایه
برگشت روی زمین.

لبم رو محکم می گزم، خدا من چقدر می تونم گند بزنم
هنوز یه هفته نشده با رفتارهام همه رو مشکوک
کردم، حامین گفت کسی نفهمه.

سرم رو بالا می‌ندازم:

- نه نه اصلاً می‌دونی...

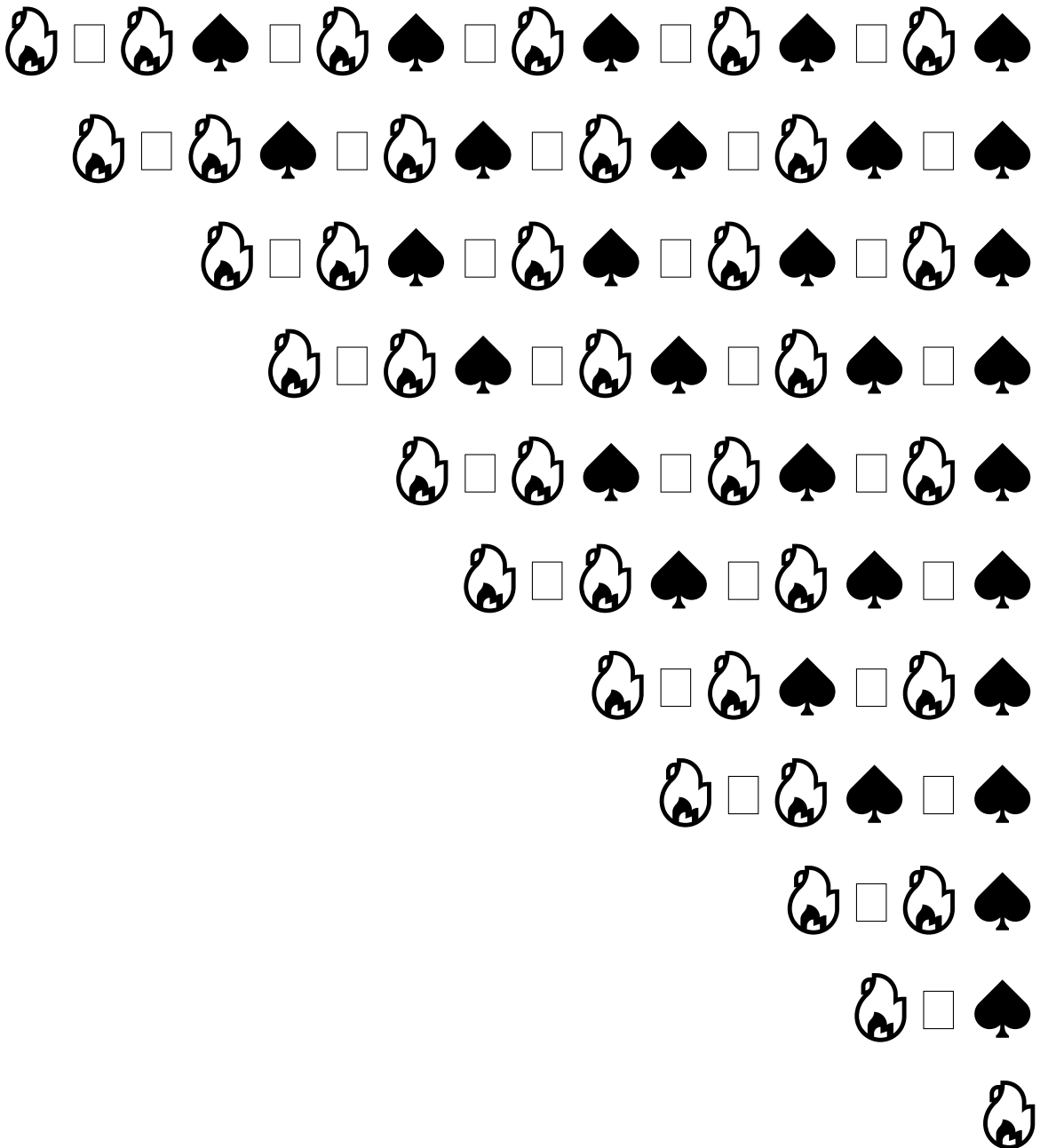
- انکار نکن بهگل جان، من نگاهتو می‌بینم نگاه
شیفته‌ی حامینو هم می‌بینم، چه لزومی داره واسه
یه قهر ساده اینجوری بال بال بزنه تا من پیام
سراغت، تا کاری کنم اشک نریزی؟

مطمئنی تو فقط دختری هستی که ازش محافظت
می‌کنه؟

- من به خدا نمی‌خوام که اینقدر تو چشم باشم
نمی‌خوام حساستون کنم ولی دست خودم نیست.

#کپی_حرام_است

mehriroman@



- می‌دونم اما یادت نره هر چی که من می‌بینم و
می‌فهمم مادر مم می‌فهمه، حامین همیشه نقطه‌ی
توجه خانواده‌ی ما بوده، بگذریم از این که تو کل
خانواده‌ی پدری و مادری همین یدونه پسر هست
اینا به کنار، حامین از روزی که این شغل و
انتخاب کرد حساسیت‌های ما رو بیشتر کرد
جوری که وقتی واسه یه آب خوردن ساده از
اتاقش میومد بیرون مادرم از هول و لا فشارش بالا
پایین می‌شد.

اینه که حامین نفس بکشه ما می‌دونیم چه خبره، ترس
از دست دادنش ما رو خیلی تو فشار گذاشته بهگل.

نگاهش می‌کنم و شونه‌م رو با ناراحتی بالا می‌ندازم.

- من حامین و از شما نمی‌گیرم.

لبخندش عمق می‌گیره و دست به سینه می‌شه:

- الان از حرف‌های من این برداشتو کردی؟

من این‌ها رو می‌گم که تو بدونی اگه مادر من حرفی می‌زنه رفتاری می‌کنه؛ فقطو فقط به خاطر خود حامینه، البته اینم قبول دارم که مامان از حد گذرونده ولی خب مادره کاریش نمی‌شه کرد.

"باز سرم رو پایین می‌ندازم که ادامه می‌ده"

فقط همین نبود حامین از یه چیز دیگه هم ناراحت بود که یه کم تند رفت.

شتاب‌زده سرم رو بلند می‌کنم، حامین ناراحت بود چرا؟

- از چی؟!

یه قدم دیگه جلو میاد، پرده‌ی حریر پنجره‌ی کوچیک
تو اتاق رو کنار می‌زنه و نیم نگاهی به حیاط می‌ندازه
و با صدای پر از ناراحتی می‌گه:

- انگار بالاخره کارهای اداری دفن پدرت تموم
شده، امروز زود اومده که تو رو ببره واسه
خاکسپاری.

دلم می‌گیره و غم عالم توش جا می‌گیره، پس بالاخره
قراره جسمش تو خاک آرامش بگیره... می‌گیره؟

من تا قبل این مدام می‌گفتم همه زنده هستن هیچکس
نمرده، اما الان وقتی ببینم که تنش می‌ره زیر خاک
چی ازم می‌مونه؟

حالا دیگه از سرنوشت خودم هم شاکیم، حتی اگه توی
آغوش البرز بزرگ می‌شدم بازم دختر یه خلافتکار
حرفه‌ای بودم، شاید البرز صد درجه بدتر از همایون
بود.

قطره‌ی اشکم از چشمم می‌چکه و حنانه کنارم میاد و
دستش رو دور تنم قلاب می‌کنه.

- بمیرم برات گریه نکن قربونت برم.

چقدر احتیاج به یه شونه دارم که بدون قضاوت روش
گریه کنم، بدون قضاوت اینکه اون مردی که پدر
صداش می‌کنم و واسش اشک می‌ریزم پدر اصلیم رو
کشته.

خدایا چقدر سرنوشت‌م شومه، سرم رو روی شونه‌ی
حنانه می‌ذارم و گریه‌ی سوزناکم تو صدای نوحه‌ی
بلندی که از حیاط پخش می‌شه گم می‌شه.

من رو بیشتر به خودش فشار می‌ده و حین ماساژ
دادن کمرم می‌گه:

- خودتو خالی کن عزیزم، خدا بهت صبر بده، خدا
دردتو آروم کنه.

چند دقیقه گریه آروم می‌کنه، دستی به چشم‌هام کشیدم
و با تعویض لباسم همراه حنا از اتاق بیرون رفتم.

به در ورودی که می‌رسیم صداش باز تارهای شنواییم
رو آزار می‌ده:

- آجی حنا کجا می‌رین؟

چشم‌هام رو توی کاسه می‌چرخونم، این صدای نازک
و پر ناز و حتی اگه صاحبش رو نبینم می‌فهمم واسه
کیه.

اگه این چاپلوسی نیست پس چیه؟
آجی حنا...

چقدر دلم می‌خواد واسش دهن کجی کنم.

به عقب می‌چرخیم، چادر مشکیش رو با یه چادر
گلدار فیروزه‌ای عوض کرده، اما لباس‌هاش کلاً
مشکیه.

- من هستم عزیزم بهگل میره.

رو به رومون می‌ایسته و نگاه مستقیمش به منه.

- از اقوامن حنا جون؟

منم خیره نگاهش می‌کنم، دلم آتیشه از اینکه نمی‌تونم
به روش خودم جوابش رو بدم، من هیچوقت تو زبون
کم نیاوردم و نشوندن این دخترم سر جاش واسم عین
آب خوردنه، اما باید احتیاط کنم اینجا تو این خونه باید
محتاط باشم.

ولی خب جواب حنا به کمی خنکم می‌کنه.

- از دوستان نزدیکه حامینه پریسا جان.

پریدن رنگش چیزی نیست که نامحسوس باشه جوری
که ابروم رو بالا می‌ندازم، انگار فقط مادرش نیست
که این دختر رو خانوم خونه‌ی حامین می‌دونه صدای
ترک برداشتن رؤیاهای رنگیش رو خیلی واضح
شنیدم.

- دوست نزدیک؟

همین حرف یعنی احساس خطر کرده، هنوز مات منه
که حنانه دستش رو روی کتفش می‌ذاره.

- خوبی پرپسا رنگت پریده.

لبخند زوری می‌زنه و سرش رو تکون می‌ده.

- نه خوبم چیزی نیست" دستش رو سمتم دراز
می‌کنه" من پرپسام خوشحالم از آشناییتون.

با مکت دستش رو توی دست می‌گیرم و با همون
صدای تو دماغی ناشی از گریه جواب می‌دم:

- بهگل.

- چه اسم قشنگی.

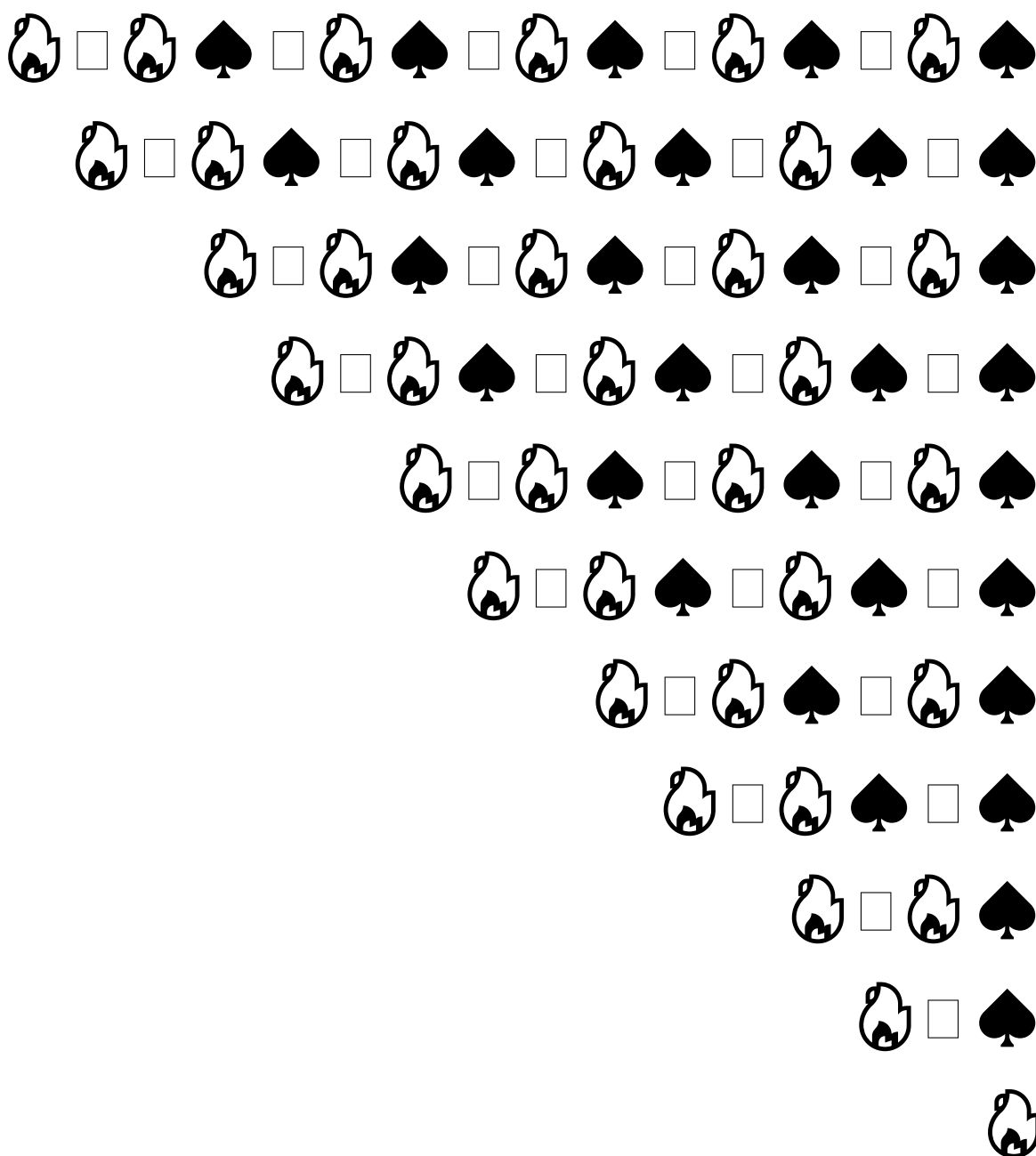
حالا دیگه مجبورم یه لبخند زوری هم من تحویلش بدم.

- ممنون و خوشبختم اما باید برم می‌بینمتون.

دیگه صبر نمی‌کنم جواب بده من الان تمام فکرم پیش
باباست...

#کپی_حرام_است

mehriroman@



#پارت ۴۶۲

حیاط و با حنانه طی می‌کنم و به محض خارج شدن از
در اصلی بازوم رو می‌گیره و ناراحت می‌گه:

- ببخشید که نمی‌تونم پیام، مادر دست تنهاست باید
اینجا باشم.

دستم رو روی دستش می‌ذارم و فشاری بهش می‌دم.

- اشکالی نداره تو هم کار داری ولی در هر
صورت من باید به این تنهایی عادت کنم.

صورتش گرفته می‌شه.

- نگو این حرفو عزیزم تو تنها نیستی برو من و تو
غمت شریک بدون.

"با دست پشت سرم انتهای کوچه رو نشون می‌ده،
کوچه‌ی باریکی که قدیمی بودنش و دیوارهای آجریش
به زیباییش افزوده"
- حامین تو اون ماشینه.

نگاهم رو به اون پاترول سبز رنگ می‌دوزم و لبخند
کمرنگی روی لب‌هام می‌شونم:

- ماشین خودشه؟

چشم‌هاش رو روی هم می‌ذاره.

- آره بعد پنج سال طلسمش شکست از پارکینگ
کشیده بیرون، اینا همش معجزه‌ی بودن توئه‌ها.

نفس عمیق می‌کشم و سرم رو تکیه می‌دم.

- خدا حافظ.

- خدا حافظ عزیزم.

سمت ماشین قدم برمی‌دارم و حس یه آدمی رو دارم
که قراره بره به قتلگاهش پاهام یاری نمی‌کنه برم و
دلم یاری نمی‌کنه بمونم و تشییع جنازه‌ی پدرم نباشم،
خودمم نمی‌دونم چه مرگمه ولی همین چند ساعت بودن
کنار حامین بدون وجود نگاه مادرش شاید بتونه کمی
حالم رو خوب کنه.

به ماشین می‌رسم از شیشه‌ی شاگرد بهش نگاه می‌کنم
با تلفن حرف می‌زنه زود متوجه من می‌شه و با دست
اشاره می‌کنه سوار بشم.

اطاعت می‌کنم و خیلی زود کنارش جا می‌گیرم به
صورتی لبخند می‌پاشه و به فرد پشت خط می‌گه:

- من همه‌ی کارها رو کردم فقط به هادی و بچه‌ها
بگو عقب و ایستن، خودتم با لباس شخصی بیا... نه
حواسم هست نیم ساعت دیگه اونجام.

تماس رو قطع می‌کنه و با لبخند نگاه می‌کنه خب
قطعاً منم نگاهم رو از صورت جذابش نمی‌گیرم و اونم
با مکث لب‌هاش رو روی هم فشار می‌ده و دست
راستش رو پشت صندلی من می‌ذاره.

- لعنت به من چرا اون صیغه رو یه ساله نخوندم؟

نفس عمیقی می‌کشم و چیزی نمی‌گم این آرزوی منم
بود شاید بهتر بود ۹۹ ساله بخونه.

- گریه کردی بهگل واسه چی اینکه گفتم اون
جعبه‌ی سنگین و بلند نکن؟

انگشت‌هام رو توی هم قلاب می‌کنم و سرم رو پایین
می‌ندازم:

- بهم بی‌توجهی نکن مخصوصاً جایی که اون
پریسای عفریته هست.

آخر جمله‌م رو جوری با حرص ادا کردم که لب‌هایش
کش اومد و من چشم‌هام رو تنگ کردم.

- پریسا چرا اون چیکاره‌ست این وسط؟

بهش چشم غره می‌رم و حرصی به جلو اشاره می‌کنم.

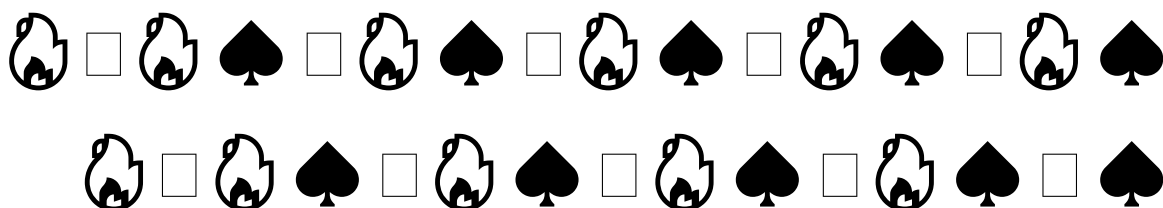
- لطفاً راه بیوفت نمی‌خواد بگی از کیس انتخابی
مادرت خبر نداری.

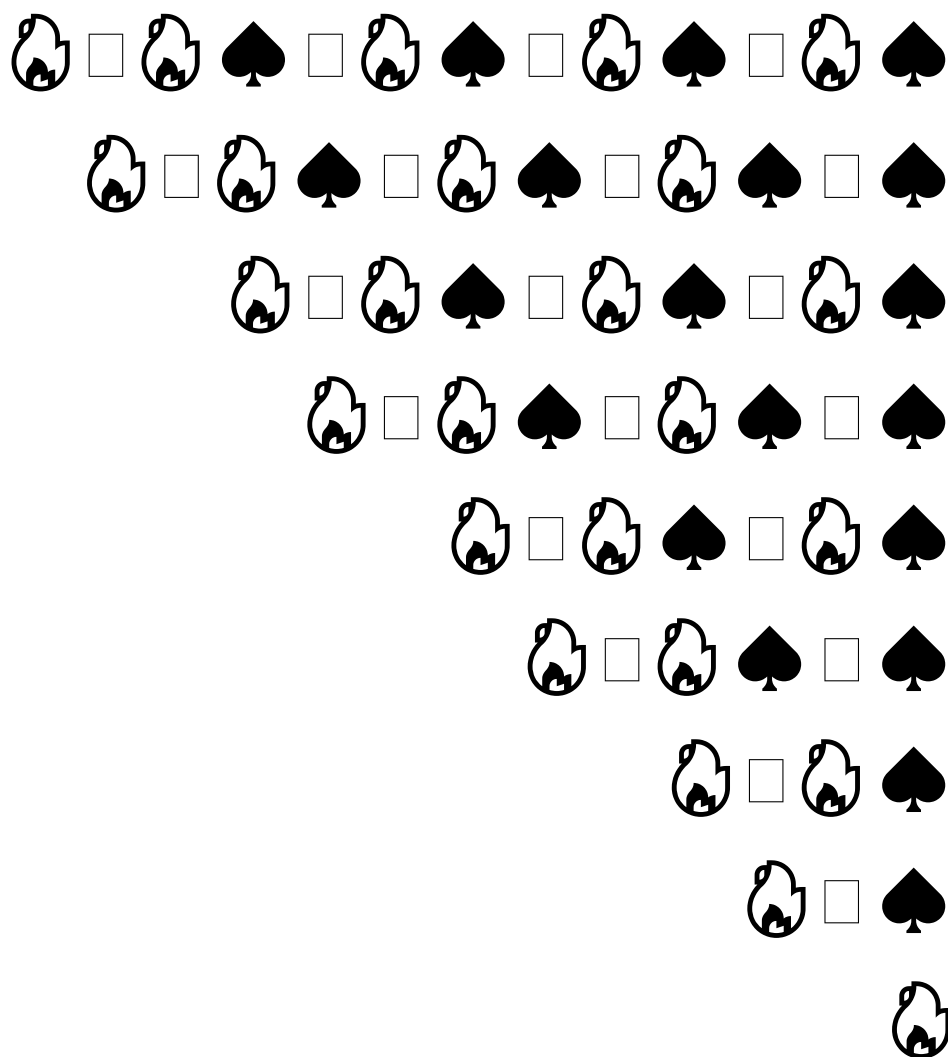
استارت می‌زنه و حین راه انداختن ماشین دلم رو گرم
می‌کنه اینقدر که می‌خوام بدون در نظر گرفتن
اعتقاداتش جوری ببوسمش که صدای آخش در بیاد.

- کیس انتخابی مادرم واسه مادرمه، کیس انتخابی
من کناره دستم نشسته اونم جوری عاشقشم که با
دینامیتم از قلبم کنده نمی‌شه بهگل خانوم.

#کی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۴۶۳



چه مراسم خاکسپاری سردی، اونم واسه مردی مثل
همایون شمس کسی که اون همه آدم واسش دولا راست
می‌شدن.

تو کور ترین قطعه‌ی بهشت زهرا ساکت ترین جای
ممکن ایستادیم، حامین سمت راستم و یکتا سمت چپم
ایستاده و عبد و شاهد اون سمت قبری که دارن روش
خاک می‌ریزن.

یه تعداد هم از افراد پلیس چند متر دور تر ایستادن و
من خیره به اون حجم از خاکیم که داره روی پدرم
ریخته می‌شه.

یکتا مدام فین فین می‌کنه و آه دردناک من با صدای
چند تا کلاغ که روی درخت‌های بدون برگ کنار
دیوار نشستن قاطی می‌شه.

اون مرد خاک می‌ریزه و خاطرات من مثل نوار روی
دور تند جلوی چشم‌هام جون می‌گیره.

- بهگل تو دلیل زندگی منی دخترم.

نگرانی‌هاش وقتی واسه اولین بار به جونم سوء قصد شد، بوسه‌های پدرانه ای که روی سرم می‌نشوند، تمام این سال‌ها یه بارم دستش روم بلند نشد.

- بهگل جونمو بگیر ولی نگو باز می‌خوام برم پیش مادرم.

اصرارهای واسه برگشتنم.

- جونِ بابا نیای من مردما؟

و کلی خاطره‌ی دیگه و آخریشم همون تیری که به خاطر من خورد و زندگیش تموم شد.

- اون دختر جونه منه لعنتی.

دیگه طاقتم تموم می‌شه، من فکر می‌کردم می‌تونم
ازش متنفر بشم، ولی نمی‌شه بابا واسه من خوب بود،
حتی اگه قاتل بود.

من همه‌ی اون بدی‌هارو می‌ذارم یه گوشه از قلبم و
پدریش رو ازش جدا می‌کنم، بغضم می‌شکنه و با زانو
روی کویه خاکی که می‌خوان پارچه‌ی سیاه روش
بکشن فرود میام و به خاک چنگ می‌زنم.

همزمان با گذاشتن پیشونیم روی خاک حامین و یکتا
کنارم زانو می‌زنن و صدای نوازش دهنده‌ی حامین تو
گوشم می‌پیچه:

- نکن دورت بگردم داغون نکن خودتو.

دیگه لمسم نمی‌کنه، دیگه بغلم نمی‌کنه، حامین دیگه به
من محرم نیست.

دست یکتا روی شونه‌م می‌شینه و من همراه با اشک
ریختن زمزمه می‌کنم:

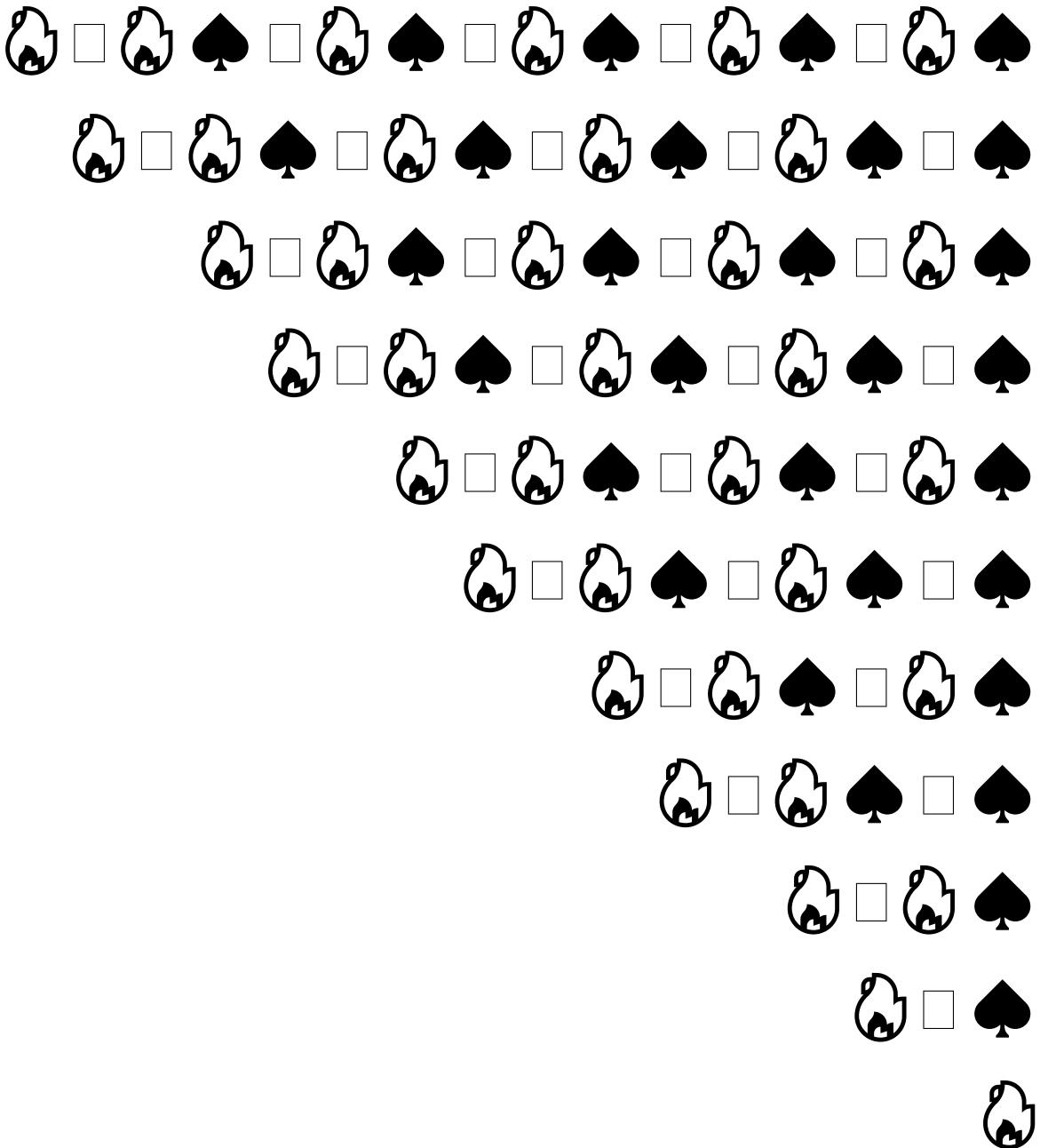
- بابا واست دعا می‌کنم، هر شب و روز دعا می‌کنم
گناهات بخشیده بشن، دوست دارم خیلی ولی یه
روزی تو اون دنیا اگه دیدمت، فقط یه سؤال دارم
ازت... چرا البرزو شکوه و کشتی و من و وارد این
جهنم کردی؟

یکتا دستش رو روی شونه‌م می‌ذاره.

- بمیرم برات بهگل پاشو بریم.

#کپی_حرام_است

mehriroman@



خاک سرد رو بیشتر تو مشتم فشار می‌دم و ناله
می‌زنم:

- من تنها شدم یکتا بی‌کس شدم.

- قربونت برم نگو تو رو خدا پس من چیم؟ مگه
خواهرت نیستم؟

اینبار صدای شاهد و عید که پشت هم میاد و من فکر
کنم که زانو زدن.

- بهگل خانوم کی گفته تنها شدی پس ما چی هستیم؟

- والا مو اگه دو تا داداش لندهور داشتوم و یه شوهر
هرکول هیچوقت نمیگوفتوم بی کسوم.

بودنشون دلگرمیه ولی چیزی از این حال بدم کم
نمیکنه، شاید من میخوام چیز دیگه ای بشنوم،
گوش هام منتظر نوازش شدن با یه صدای دیگه‌ست
صدایی که آرامشش روحم رو جلا می‌ده.

خدا خیلی زود صدام رو می‌شنوه وقتی حامین بهم
عشق می‌ده.

- تو تنها نیستی بهگل من و داری، من می‌شم همه
کست، بغض کنی می‌بارم، تب کنی می‌میرم،
لبخند بزنی عشق می‌دم بهت، پاشو خانومم پاشو
بریم.

اشک می‌ریزم و اشک می‌ریزم، می‌خوام آروم باشم،
می‌خوام سکوت کنم و قوی باشم ولی من همه‌ی زندگیم

رو از دست دادم هر چی که تا حالا داشتم رو از دست
دادم.

تلاش یکتا و حامین واسه بلند کردنم فایده نداره و
انگار اینبار عید طاقتش رو از دست می‌ده که صداش
بلند می‌شه:

- خو دلم ریش شد براش کوکا بغلش کن بلند شه
کشت خودشو.

صدای پوف کلافه‌ی حامین رو می‌شنوم و بلافاصله
بعدش دست‌های قدرتمندش که زیر بغلم رو می‌گیره و
بلندم می‌کنه، زار می‌زنم، ناله می‌کنم و به قبر اشاره
می‌کنم.

- حامین تو رو خدا بذار بمونم شاید جواب داد، شاید
گفت چرا این بلاهارو سرم آورده، اون منو
دوست داشت، طاقت نمیاره اشک بریزم.

- لعنتی منم طاقت نمیارم، نمی بینی حالمو؟

قلبم داره وایمیسته واسه ناله‌هات.

همراهش می‌ایستم و من رو از پهلوی تو آغوش
می‌گیره، صداش می‌لرزه و من برق اشک رو تو
چشم‌های قدرتمندش می‌بینم، لعنت به من که باعث شدم
بغض کنه من مردم رو قوی می‌خوام.

- حامین به فدات عمر من نکن اینکارو من می‌میرم
اینجوری.

کاری کردم که همه‌ی این جمع اشک می‌ریزن و یکتا
اینقدر صداش بلنده که شاهد تشر می‌زنه:

- بسه دیگه کشتی خودتو.

- نمی‌تونم دلم خونه واسه بهگل.

حامین شروع می‌کنه با دست گرد و خاک لباس مشکیم
رو گرفتن و من سرم رو به شونه‌ش تکیه می‌دم، من
به این شونه احتیاج دارم خدایا کمک کن.

نگاهم هنوز به خاک سرده و لای بازوهای حامین
سمت ماشین قدم برمی‌داریم.

- حامین تنها می‌مونه؟

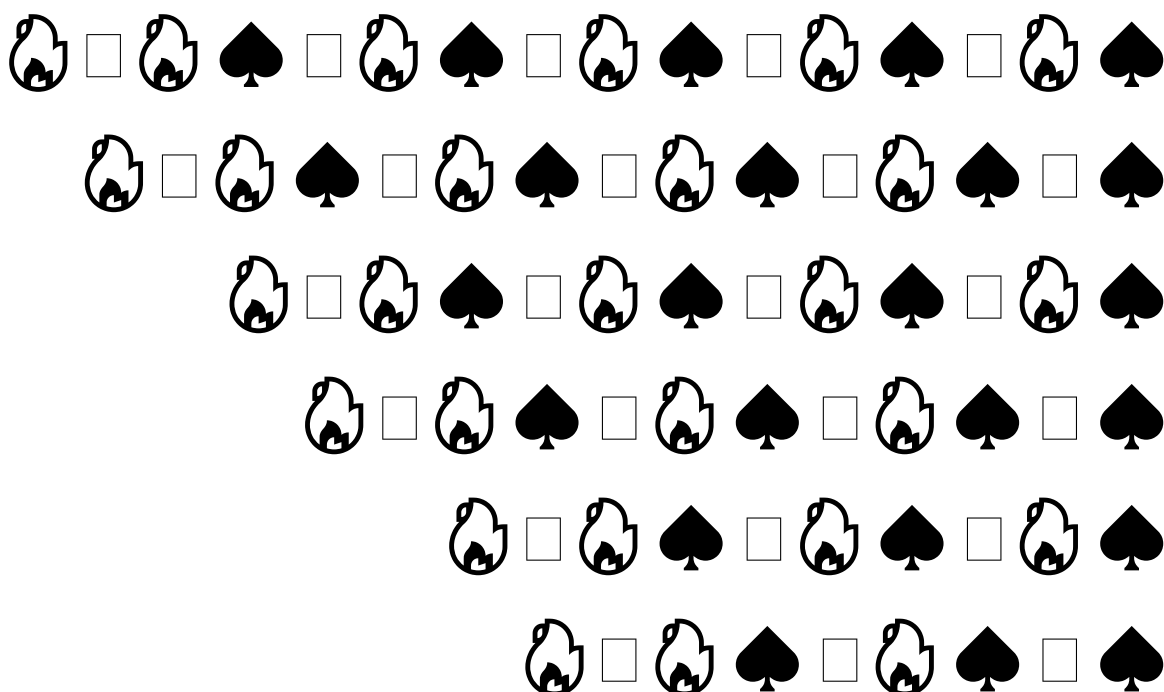
فکش رو بهم فشار می‌ده.

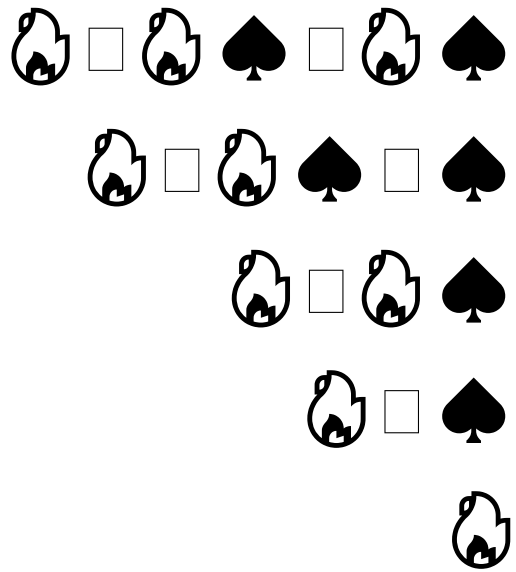
- این راهیه که خودش انتخاب کرده، آروم بگیر
بهگل با این ضجه زدن‌ها نه منو بکش نه
خودتو.

لبم رو می گزم تا بغضم رو فرو بدم من دیگه نمی خوام
کسی رو اذیت کنم.

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۴۶۵

لباس‌های یه دست مشکیمون با چشم‌هایی که شدیداً پف کرده اصلاً سنخیتی با کافه‌ی سنتی که توش نشستیم نداره.

به اصرار عبدِ اینجاییم واسه عوض شدن حال من،
خوبه، همین که پیش حامینم خوبه...

استکان چایی نبات داغ تو دستمه و خیره به آب زلالی
هستم که از زیر تخت‌هایی که روش نشستم می‌گذره و
عطر تن مردی که کنارم نشسته رو نفس می‌کشم.

آه عمیق دیگه‌ای می‌کشم که صدای مثل همیشه شوخ
عید باعث می‌شه نگاهم رو از برگ رقصون توی آب
بگیرم و به صورتی که مثلاً خجالت کشیده‌ست بدم.

- می‌خوام بروم حدیث و عقد کنم اگه خدا بخواد.

حامین جرعه ای از چایش رو می‌نوشه و جدی می‌گه:

- تو که می‌گفتی همه چی تموم شده دعوا کردیم
دیگه بکشه خودش و نمی‌گیرمش چی شد پس؟

عید می‌خنده و پشت سرش رو می‌خارونه:

- زن و شوهر دعوا کنند...

قبل از تموم شدن جمله‌ش استکان رو زمین می‌ذارم و
جعبه‌ی دستمال کاغذیه کنار دستمو تو سرش که رو به
روم نشسته می‌کوبم.

- هوی من هنوز همون بهگلما جلو من درست
حرف بزن با حامین.

حامین ریز می‌خنده و عید با چشم‌های درشت شده به
اخم‌هام نگاه می‌کنه و خنده‌ی بلند شاهد و یکتا لبخند به
لبم میاره.

- به سد عباس قسم خدا درو تخته رو بدجوری جور
کرده.

حامین سری با لبخند تگون می‌ده.

- حواست باشه خانومم روم غیرت داره.

ضعف رفته نگاهش می‌کنم خدایا من هنوز با این
کلمه‌ی خانومم یه دور تا بهشت می‌رم و میام، اصلاً
تلفظ کلمه‌ی خانومم با اون میم مالکیت بهم زندگی
می‌ده.

خیره بهشم که عبد ادامه می‌ده:

- شکر خوردوم و واسه اینجور مواقع گذاشتن کوکا
درضمن اون دعوا و نخواستن واسه زمانی بود که
مو آبودان رفتنوم دست خدا بود، اما الان دیگه
مانعی نمی‌مونه.

الان فقط یه درد رو سینوم داروم اونم ترانه‌ست شاید
باید به حرفت گوش می‌کردوم...

بلافاصله بغض می‌کنم که شاهد با خنده دست‌هاش رو
سمت آسمون می‌گیره و با لحن خنده داری می‌گه:

- خدایا اینم سرو سامون گرفت من عزب اوقلی
موندنم این وسط.

لبهام به لبخند باز می‌شه که یکتا تشر می‌زنه:

- خب عزب اوغلی نمون کی جلوت و گرفته؟
همچین دست به آسمون شده انگار ما پا گذاشتیم رو
خرخره‌ش.

شاهد یه تای ابروش رو بالا می‌ندازه.

- مرسی از این همه عشق و علاقه واقعاً یعنی می‌گی
بیام خواستگاریت بابات تورو به من می‌ده؟

من چشمهام درشت می‌شه و یکتا رسماً می‌میره، با
دست به خودش اشاره می‌کنه و بریده به حرف میاد:

- خواس... خواستگاری من...؟!!

- خب معلومه تو...

يکتا نگاهم می‌کنه آب دهنش رو فرو می‌ده و من
می‌دونم تو دهنش چی می‌چرخه الیاس...

- چرا من خب؟

خدایا داره مزخرف می‌گه.
شاهد اخم می‌کنه، حامین استکان رو زمین می‌ذاره و
من قلبم تند می‌زنه، فقط من و یکتا می‌دونیم دردش
چیّه.

- تعجب کردی یکتا مگه غیر اینکه من عاشق
توامو بالعکس؟

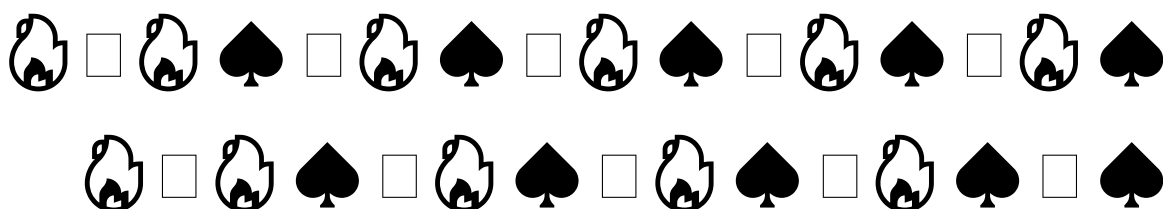
لبخند زوری که یکتا می‌زنه کار رو بدتر می‌کنه،
شاهد اینقدر تیز هست که عمق چشم‌هاش رو بخونه.

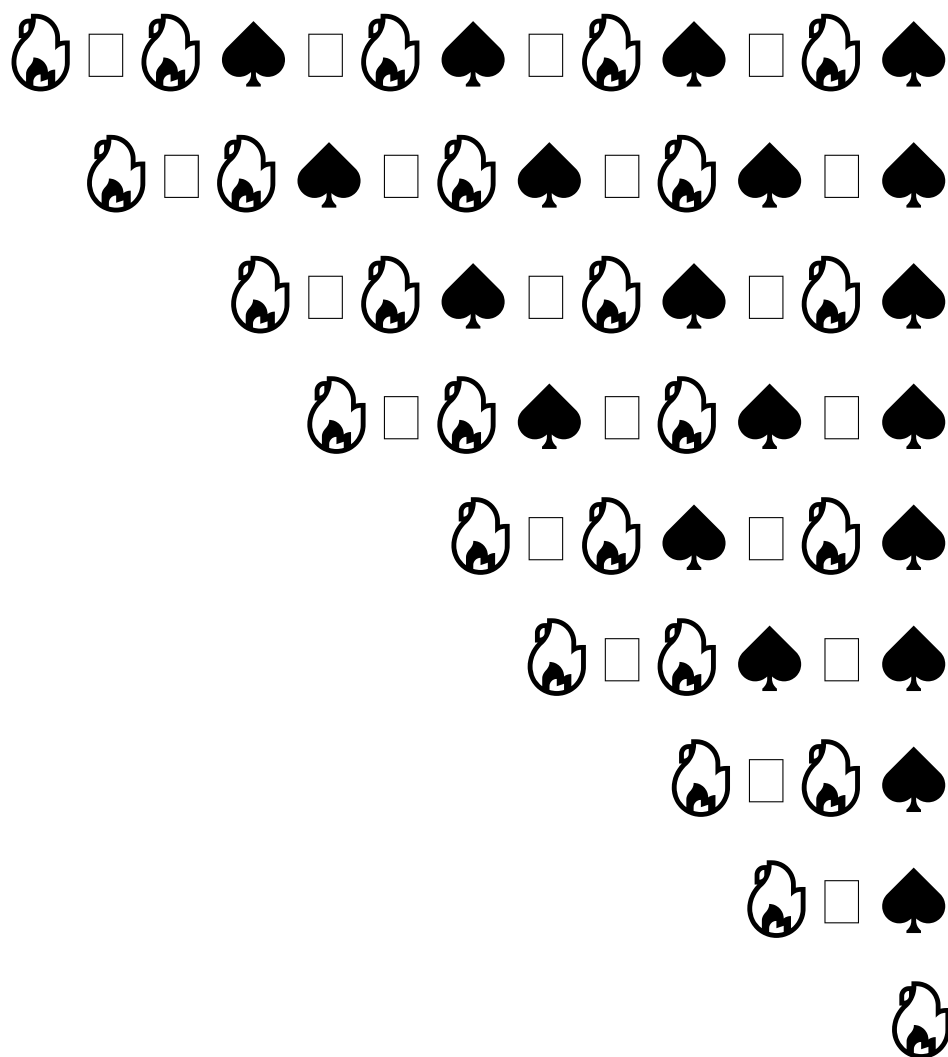
- نه خب فقط تعجب کردم.

- تعجب کردی واسه چی؟

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۴۶۶

یکتا نگاهی بهم می‌ندازه و من با این نگاه وحشت می‌کنم، نکنه الان تو جمع وقتی دو تا مرد دیگه هم کنار شاهد هستن چیزی بگه که غروش رو بشکنه.

- خب راستش... ما مگه تصمیم ازدواج داشتیم؟!
آخه... چیزه...

تشر می‌زنم:

- یکتا تمومش می‌کنی.

- عامو مو دارم می‌ترسوم از تا چرا سرخ شدی تو؟

به شاهد سرخ شده نگاه می‌کنم، حامین تو سکوت خیره‌ی شاهده و من گلوم رو صاف می‌کنم و حرف رو عوض می‌کنم، ناشیانه‌ست اما حاضرم قسم بخورم که یکتا هیچوقت فکرش رو نمی‌کرد پیشنهاد ازدواج بگیره اونم از شاهد.

یکتا همیشه به همه مثل یه سرگرمی نگاه کرده اما
می‌دونم که شاهد و اسش فرق داره فقط این پیشنهاد
غیر منتظره بود که داره مزخرف می‌گه و موضوع
الیاس...

- می‌گم دیرمون نشده مراسم شروع نشه؟

به محض تموم شدن جمله‌م شاهد از جا می‌پره و یکتا
هین می‌کشه، شاهد عصبیه خیلی زیاد دست‌های مشت
شده‌ش من رو می‌ترسونه.

- آره برید شما، منم یکتا رو برسونم خونه.

لبم رو می‌گزم و حامین همچنان خیره به اخم‌های توی
هم شاهد می‌گه:

- شاهد لطفاً تو برو خونه من و بهگل یکتا رو
می‌رسونیم.

اخم‌های شاهد پر رنگ تر می‌شه و کلافه به صورتش
دست می‌کشه.

- آروم حامین چیزی نشده که هوم. می‌رسونمش
یکتا پاشو.

حس خوبی به این تغییر رنگ یهویی ندارم هیچوقت
شاهد اینقدر عصبی نشده بود، شاید حق داره یکتا با دو
تا جمله بهش فهموند که به ازدواج باهاش فکر
نمی‌کرده.

- من با حامین می‌رم.

نگاه خشن شاهد روی یکتا می‌شینه و با صدای خشنی
می‌غره:

- شما بیخود کردی پاشو بریم.

حالا دیگه همه مون از جا پا شدیم و عید بازوی شاهد
رو می گیره:

- کاری که می شه با آرامش حل کردو با فریاد حل
نکن کوکا، ما می ریم تو هم یکتا رو برسون ولی
شاهد همیشه باش.

شاید این دومین باره که دیدم عید اینجوری جدی حرف
می زنه اما خوب کارش رو می کنه و شاهد با روی هم
گذاشتن چشم هاش جواب می ده:

- باشه.

"نگاه نگران همه روشه که با خنده به سه تایی مون
نگاه می کنه و ادامه می ده" یا خدا چرا اینجوری نگاه
می کنین!؟

بابا این دختره‌ی چشم آبی جون منه مگه من به جونم
آسیب می‌زنم آخه؟

نگاه ترسیده‌ی یکتا هنوز به منه حتی این حرف
عاشقانه‌ی شاهدم نمی‌تونه مارو آروم کنه چون چیزی
که شاهد رو دیوونه می‌کنه هنوز به زبون نیومده.

- خيله خب تو برسونش بعد بيا خونه‌ی ما، منم
بهگل و عیدو می‌برم خونه.

- برو داداش.

جلو می‌رم و حین تو آغوش کشیدن یکتا زیر گوشش
می‌گم:

- بهش بگو یکتا کشش نده.

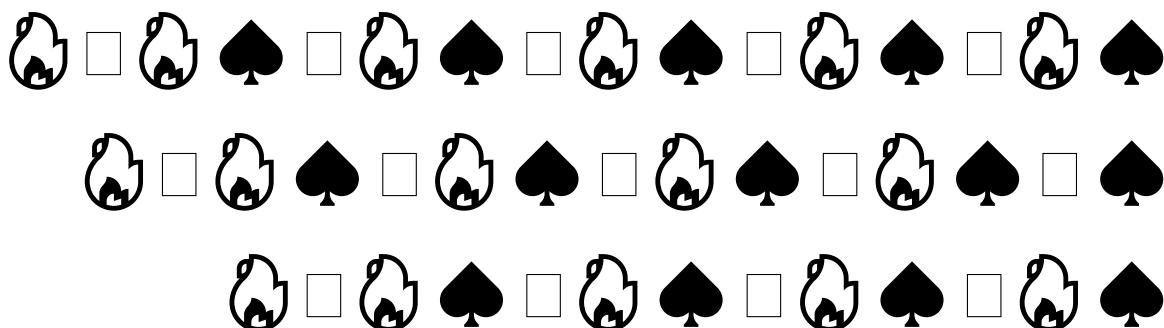
محکم به خودش فشارم می‌ده و اینبار اونه که تو گوشم
پیچ می‌زنه:

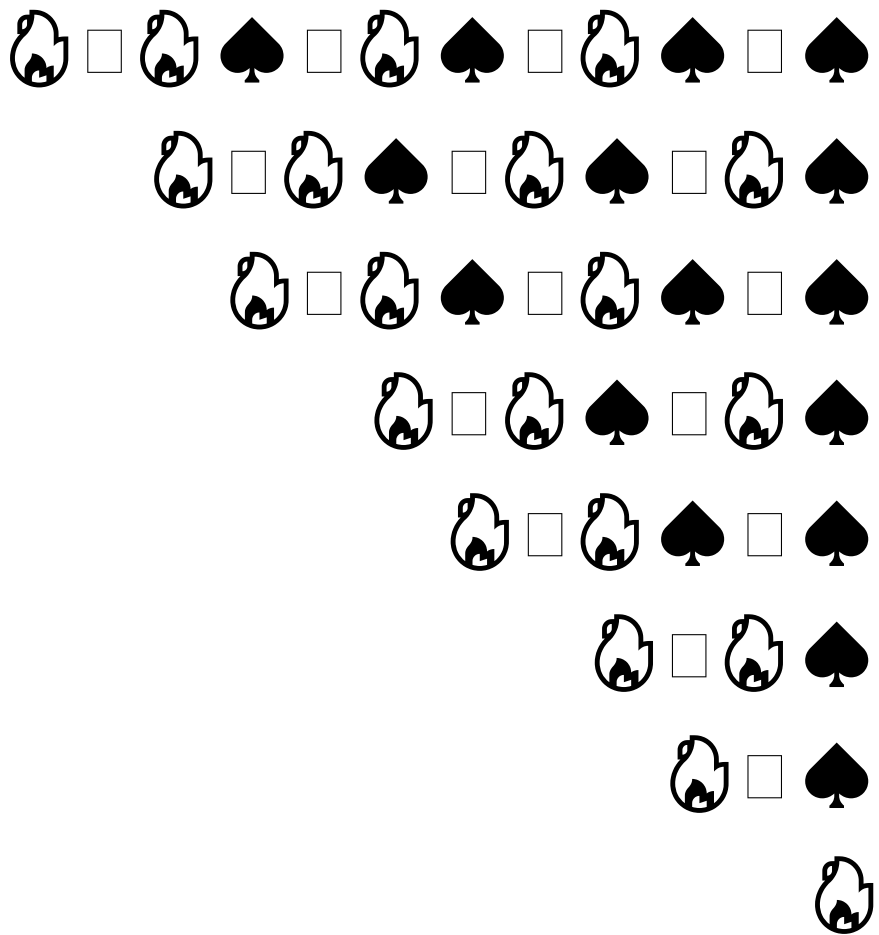
- خیلی دوشش دارم بهگل دعا کن برام.

گونه‌ش رو می‌بوسم و بایه خداحافظی سر سری
همراه حامین و عید که از تخت پایین رفتن می‌شم.

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۴۶۷



پشت پنجره ایستادم و با چشم‌های شیفته‌م نگاهم خیره‌ی
حیات و جمع مردهایی که مشغول سینه زنی هستن و
تو رأسشون مرد دوست داشتنی منه.

شاهد کنارش و عید با چند نفر فاصله کمی عقب تر
ایستاده.

و من دقیقاً نیم ساعته خیره به چهره‌ی جذاب حامینم؛
وقتی سینه می‌زنه و با نوحه خون همخونی می‌کنه،
وقتی تو اوج یا حسین رو فریاد می‌کشه و من دلم براش
ضعف می‌ره.

اگه فقط یه سال پیش یکی در مورد همچین مردی
باهام صحبت می‌کرد با صورت جمع شده ازش رو
می‌گرفتم و کاری می‌کردم دیگه ادامه نده، اما الان
یکی از همون مردهایی که نماز اول وقتش ترک
نمی‌شه و تو صف سینه زن‌ها همیشه اولین نفره
جوری دلم رو برده که نگاه گرفتن ازش سخت‌ترین
کاره.

امشب شب آخره، شب شهادت.

تمام این چند شب رو من از پشت همین پنجره خیره‌ی
حامین بودم و لحظه به لحظه بیشتر شیفته‌ش شدم.

دیگه چیزی از سینه زنی شون نمونه دقیقه‌های آخره
و من هرشب بغض کرده به این فکر کردم که کاش
می‌تونستم برم تو اتاقش و جای سرخ شده‌ی دست‌هاش
روی سینه‌ش رو ببوسم اما حیف که نشد و من قول
اینکار رو به خودم واسه دفعه‌های بعد دادم.

نگاهم رو به تعداد زیاد شمع‌هایی که تو حیاط روشنه
می‌دوزم و به تک تکشون نذر می‌کنم که حامین واسه
همیشه با من باشه و این جدایی هر چه زودتر تموم
بشه.

- بهگل بیا دیگه داریم شامو می‌کشیم.

از فکر بیرون میام و به عقب می‌چرخم.

به حنانه که از لای در باز حرف می‌زنه لبخند می‌زنم:

- الان میام.

دست‌هاش پر از سبدهای کوچیک سبزی خوردنه،
سرش رو تگون می‌ده و بیرون می‌ره.

آخرین نگاهم به حامین و اون ریش بلند شده‌ی جذابش
که نیاز عجیبی دارم انگشت‌هام رو توش فرو کنم
می‌ندازم و از اتاقم خارج می‌شم.

بدون نگاه کردن به زن‌هایی که تو پذیرایی مبل‌هارو
اشغال کردن جلو می‌رم و تو درگاه آشپزخونه با اون
پریسای معروف خود شیرین سینه به سینه می‌شم،
همون عروس دوست داشتنتی فاطمه خانوم که چه باشه
چه نباشه باید زن حامین بشه، اینقدر این حرف بهم
فشار آورده که هزار بار در روز تکرارش می‌کنم و
هر هزار بار رو حرص می‌خورم.

کمی خیره بهم نگاه می‌کنیم، اون حس من رو درک می‌کنه و من حس اونو، از همون روز اولی که اومد همین بود، بعد اون سلام و احوال پرسی فقط نگاه‌های پر حرف و چند کلام کنار بقیه حرف زدن.

الانم مثل همیشه نگام رو از اون چهره‌ی عروسکی که با روسری مشکی و چادر گلدار پوشیده شده می‌گیرم و بایه ببخشید وارد آشپزخونه می‌شم.

حالا دیگه منم بلدم روسریم رو اینقدر خوب ببندم که موهام پوشیده بشه، من نمی‌دارم حجابم دلیل نرسیدنم به حامین باشه.

سمت حنا که مشغول گذاشتن تریچه نقلی‌های سبزی خوردنه می‌رم.

- جانم اومدم چی کار کنم؟

نگاهم می‌کنه و انگار عجله داره که می‌گه:

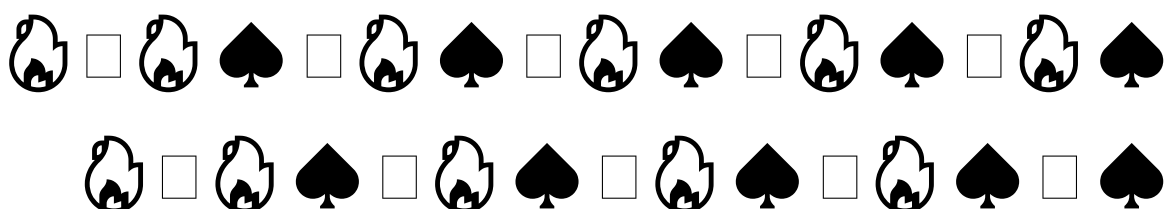
- این سبزی‌هارو بریز گفتم پریسا سینی به سینی بده
دست حامین تو زنونه که نمیاد داداشم...

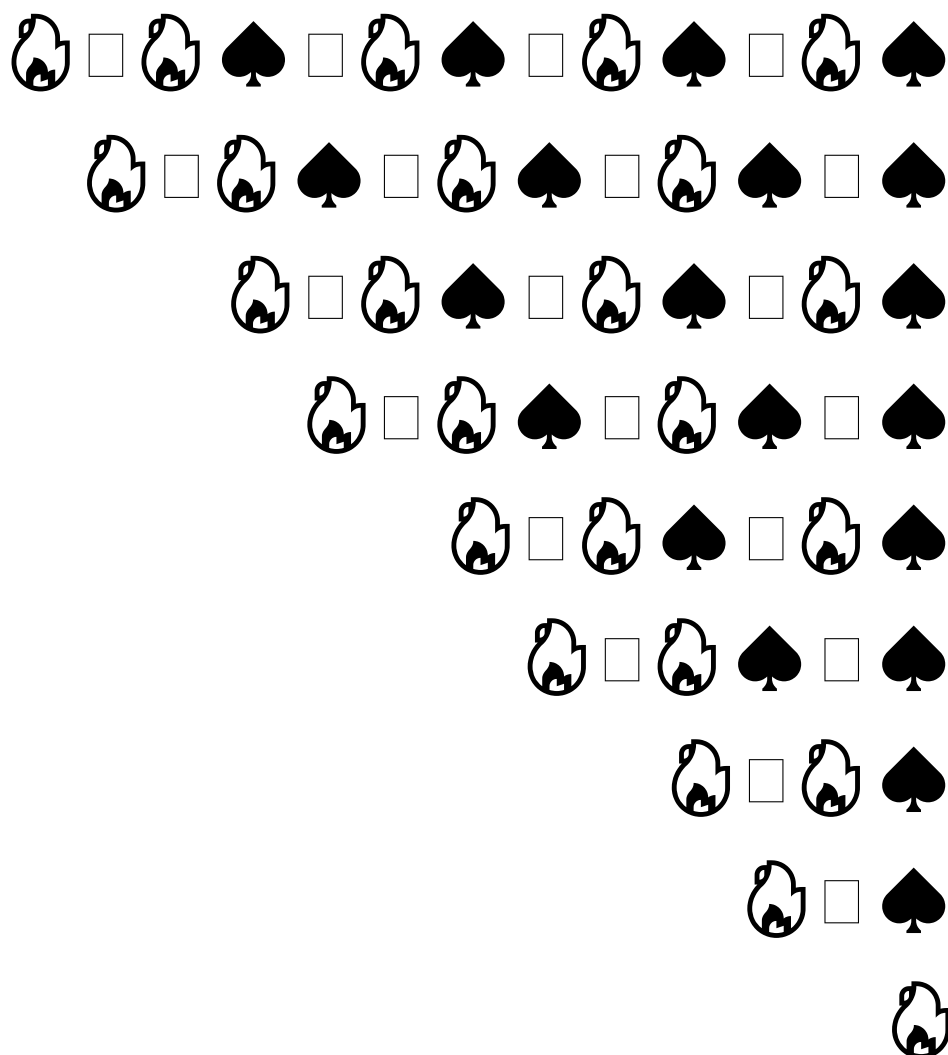
اخم می‌کنم، نکنه اینا دلشون می‌خود اون روی بهگل
رو ببینن؟

- اون سینی و بده به حامین؟

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۴۶۸

- آره دیگه، بیا خوشگلم دست بجو نبون دیر شده
امشب خیلی عقب افتادیم.

اخم‌هام غلیظ تر می‌شه و صدام حرصی، یکی از
زن‌های حاضر تو آشپزخونه از کنارم سمت یخچال
می‌ره که بازوش رو می‌گیرم.

- عزیزم این سبزی‌هارو می‌ریزی تو سبد؟

لبخند می‌زنه:

- بله حتماً.

با نگاهم ازش تشکر می‌کنم و با عجله سینی بزرگ
کنار دیوار رو برمی‌دارم و حین چیدن سبدهای آماده
توش رو به حنا که متعجب نگاهم می‌کنه می‌گم:

- بهتره من ببرم این کار آسون تره.

فقط سرش رو تگون می‌ده و من با سینی بزرگ تو
دستم بیرون می‌رم که باز با پریسا سینه به سینه
می‌شم، دستش رو بلند می‌کنه.

- بده من می‌برم.

کمی دستم رو عقب می‌کشم و با اخم جوابش رو می‌دم:

- خودم می‌تونم، شما برو فاطمه خانوم دست
تنهاست داره غذا می‌کشه.

لبش رو بهم فشار می‌ده.

- من اینارو می‌برم شما برو کمک فاطمه خانوم.

باز دستش رو جلو میاره و من باز عقب می‌کشم و
اینبار با خشم جواب می‌دم:

- خودم اینارو می‌دم دست حامین لطفاً برو کنار.

جوری به حامین بدون پیشوند و پسوند تأکید کردم که حساب کار دستش بیاد دختره‌ی پررو دیگه صبر نمی‌کنم خیلی غلط کرده با اون صورت سفیدش هی می‌ره جلو چشم حامین.

از کنارش می‌گذرم، در رو باز می‌کنم و حامین رو می‌بینم، چند قدم عقب تر روی ایوون موزائیک شده ایستاده و پشتش به منه و شونه‌های پهنش باعث ضعف می‌شه.

لعنت به این لب‌هایی که به محض دیدنش نمی‌تونه کش نیاد، داره با یکی از مردها حرف می‌زنه و یه چیزی رو توضیح می‌ده:

- روال قانونیش همینه ولی من سعی می‌کنم زودتر حلش کنم.

- باشه برادر منتظر خبرم ازت.

حامین دستی روی کتفش می‌ذاره.

- به روی چشم فقط قربون دستت حسن آقا
مجمع‌هام تو انباری گوشه‌ی حیاطه یه یاعلی بگو
وردار بیار ملت هلاک شدن از گشنگی.

مرد اطاعت می‌کنه و به محض دور شدن از مون
شیطننت می‌کنم.

- سرگرد؟

با مکث ستم می‌چرخه و نگاهش روی نیش بازم ثابت
می‌مونه، من چین خوردن گوشه‌ی چشمش رو از پشت
اون عینک هم می‌بینم دلم می‌ره و اون جلو که میاد لبم
رو می‌گزم:

دستش رو روی سینی می‌ذاره و نگاهش بین من و
سینه سبزی خوردن‌ها درگرفته.

- هر بار که من و می‌بینی لازم نیست که ردیف
دندون‌هات و نشونم بدی من همینجوری هم دلم
رفته برات.

نگاهی به سرتاپاش می‌ندارم.

- ولی اینجوری به نظر نمیاد، یه هفته‌ست داروی
هشت ساعتمو ندادی بهم.

جلو تر میاد و نیم‌نگاهی به اطراف می‌ندازه خوبه که
هیچ کس نیست فقط چند نفر جلوی در اصلی حیاطن
ولی صدا به صدا نمی‌رسه.

- یه هفته‌ست شب به شب اومدم پشت در اتاقت جای
بوسه‌هام روی در هست چکش کن.

از ضعف زیاد می‌تونم ولو شم اما به محض تلاشش
واسه گرفتن سینی محکم تر می‌گیرمش و اخم
مصلحتی می‌کنم.

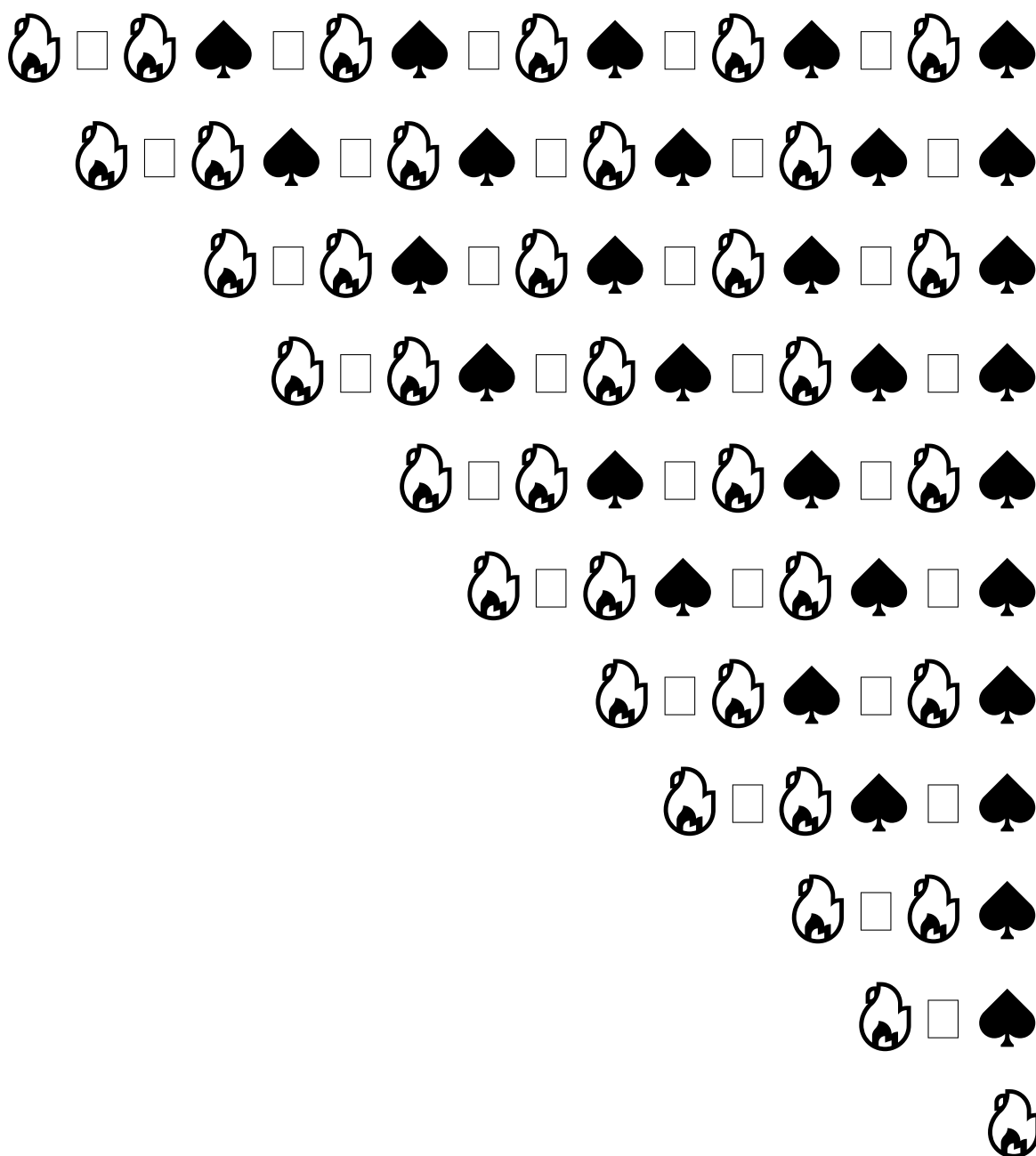
- واسه من دلبری نکن همین الان جاتو با شاهد یا
عبد یا هر کس دیگه ای عوض می‌کنی، من ببینم
چیزی از دست این دختره پریسا گرفتی با همین
دندون‌هام خرخره‌تو می‌جوام حامین.

به زور جلوی خنده‌ش رو می‌گیره و یه استغفرالله زیر
لب می‌گه:

- قفل زدی رو پریسا؟

#کپی_حرام_است

mehriroman@



#پارت ۴۶۹

چشم‌هام رو درشت می‌کنم.

- نشنوم دیگه اسمشو و بگی‌ها.

سرس رو تگون می‌ده.

- بده من این سینی و الان آبرومون می‌ره دختره
دلبر.

یه بار دیگه اون سینی رو سمت خودم می‌کشم و با
نگاهی به اطراف و مطمئن شدن خیالم از نبودن کسی
می‌گم:

- پس باز محرم شو به این دختر دلبر تا جوره دیگه
دلتو ببره.

با حالت خنده داری به آسمون نگاه می‌کنه و جمله‌ش
رو ادا می‌کنه.

- خدایا از شر شیطان به تو پناه می‌برم.

اینو می‌گه و ازم دور می‌شه.

اینقدر دلم می‌خواد که با صدای بلند زیر خنده بزنم که
حد نداره اما قطعاً از جونم سیر نشدم خندیدن همانا و
تیر بارون شدن توسط فاطمه خانوم همانا.

نفس عمیقم رو از سینه بیرون می‌دم و وارد خونه
می‌شم، سفره چیده شده و بوی خوش قیمه همه جارو
برداشته.

زن‌ها دور تا دور سفره‌ی بزرگ نشستن و من باز تو
آشپزخونه می‌رم و سینی بعدی که اینبار پر از ماسته
رو برمی‌دارم تا دست حامین بدم.

از در که بیرون می‌زنم با دیدن ایمان منتظر لبخند
خجالت زده ای می‌زنم، چه شیرینه که حامین به حرفم
گوش کرده.

جواب لبخندم رو می‌ده، جلو می‌رم و سینی رو سمتش
می‌گیرم.

- سلام.

سرش رو تکون می‌ده و حین گرفتن سینی شوخی
می‌کنه.

- سلام آجی خانوم حامین موند تو چیدن سفره کمک
کنه من او مدم جاش.

لبم رو با خجالت گاز می‌گیرم و سرم رو توی یقه‌م
فرو می‌کنم.

- خب خسته نباشین.

- مونده نباشی بفرمایین تو قسمت مردونه تکمیل
دیگه چیزی نفرستین.

- چشم.

بهم که پشت می‌کنه نگاهم رو ازش می‌گیرم و وارد
خونه می‌شم که حنا صدام می‌کنه:

- بیا بشین بهگل جان کاری نمونده.

خیلی زود سینی رو توی آشپزخونه می‌ذارم و کنار
حنانه جا می‌گیرم.

واسم غذا کشیده و من بهش لبخند می‌زنم اما به محض
گذاشتن اولین قاشق تو دهنم یکی از زن‌های جمع
مخاطب قرار می‌ده.

- دخترم شما چند سالته؟

لقمه رو می‌جوام و نگاهش می‌کنم.

- ۲۵ سالمه.

- مجردی مادر؟

حنانه ریز می‌خنده، من لبخند شرمگینی می‌زنم.

- بله مجردم.

- خداحفظت کنه دختر خوشگلم.

دیگه چیزی نمی‌گه مشغول خوردن می‌شه که حنانه
زیر لب می‌گه:

- امیدوارم به گوش حامین نرسه.

مثل خودش پیچ می‌زنم:

- چی؟

- اینکه خاله بتول احتمالاً تو رو واسه یکی از ۸ تا
پسر هاش پسندیده.

چشم‌هام درشت می‌شه، از کلمه‌ی پسندیدن نه هشت تا
پسر داره؟

- حنا هشت تا پسر؟

یه پر نعنا تو دهنش می‌ذاره.

- آره به خدا هشتا طفلکی احتیاج به ۶ تا دختر داره.

- وا چرا شش تا؟

- چون اولی زن گرفته آخری هم هفت ساله.

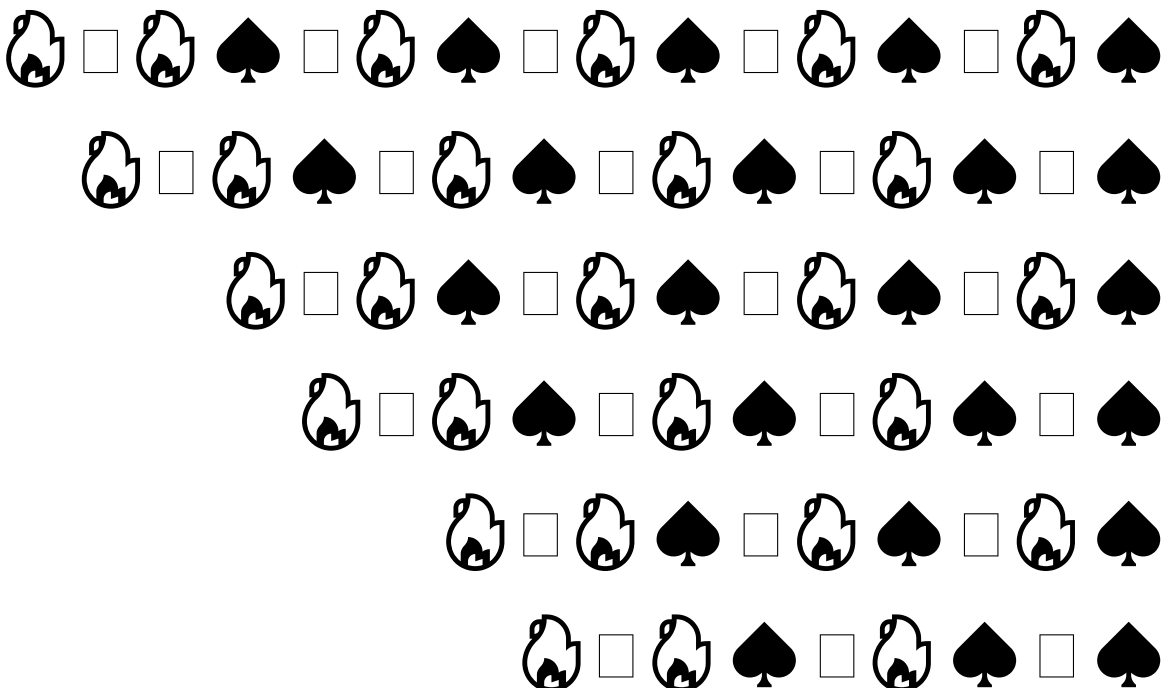
ابرویی بالا می‌ندازم و یه قاشق دیگه برنج تو دهنم
می‌ذارم طعم خوب غذا حالم رو جا میاره.

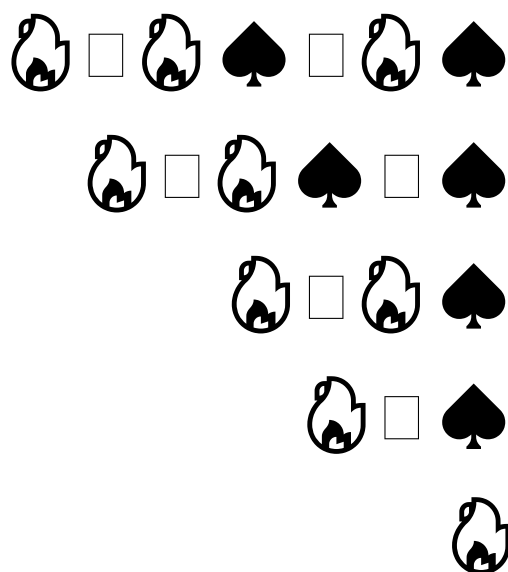
پسندیده که پسندیده، مگه قلب من به جز حامین واسه
کس دیگه جا داره؟

مطرح کنه جوری ردش می‌کنم که پشیمون بشه از
فکری که تو سرش بوده.

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۴۷۰

به کمک حنا نه آخرین باقی مونده از ظرف‌هارو تو
کابینت جا می‌دم و بایه آه بلند از خستگی کمر دردناکم
رو صاف می‌کنم.

- آخ خدا کمرم خورد شد.

لب‌هاش کش میاد و حین کش و قوس دادن به تنش
می‌گه:

- بهگل دستت درد نکنه تو نبودی همش با من بود.

چشمکی به صورتش می‌زنم و با ابرو به پذیرایی
اشاره می‌کنم.

- من می‌رم تو پذیرایی تو هم به جبران‌ش یه چایی
واسم بیار.

یه تای ابروش رو بالا می‌ندازه:

- نه بابا بزرگتری کوچیکتری از بین رفته، دختر
جون می‌دونی چقدر ازت بزرگترم؟

شونه ای بالا می‌ندازم:

- خب حالا... به جاش منم مهمون بودم ازم کار کشیدی.

- خيله خب زبون نيست كه، برو اومدم.

نگاه خندونم رو ازش مي گيرم و وارد پذيرايي مي شم.
فاطمه خانوم و حامين كنار هم روي مبل دو نفره
نشستن و حميد آقا و ايمان هر كدوم روي يكي از
مبل هاي يه نفره.

- خسته نباشي بابا جان كلي زحمت كشیدی.

دستی به شالم می کشم و با لبخند جوابش رو می دم:

- زحمتی نبود خودم دوست داشتم کمک کنم.

- اجرت با فاطمه زهرا بابا، بیا بشین یه کم خستگی
در کن.

روی مبل رو به رویش می‌شینم که ایمان صداش رو
بلند می‌کنه:

- حنا خانوم؟ بیا دیگه عزیزم الان بچه‌ها مامانمو
کلافه کردن.

حنا از همونجا صداش رو بلند می‌کنه:

- باشه اومدم صبر کن یه چایی بخوریم.

نفس عمیق می‌کشم و سنگینی نگاهی باعث می‌شه سرم
رو بچرخونم و با فاطمه خانوم که لبخند به لب نگاهم
می‌کنه چشم تو چشم بشم نگاهم رو که می‌بینم به حرف
میاد:

- حامین جان مادر امیر عباس و یادته؟

حامین نگاهش رو از گوشی می‌گیره و به مادرش می‌ده:

- امیر عباس پسر خاله بتول؟

اسم خاله بتول ضربان قلبم رو بالا می‌بره، وای خدایا
چی می‌خواد بگه؟!
این همون بتوله حنا گفت؟!!

- آره مادر همون چطور پسریه؟

- پسر خوبیه، اتفاقاً امشب اومده بود ندیدیش؟

فاطمه خانوم قری به گردنش می‌ده و لبخندش کش
می‌آید.

- نه من کار داشتم بیرون نیومدم، انگار بتول
بهگل و واسش پسندیده اجازه خواست که امیر
عباس...

صدای "چی" بلند حامین و از جا پریدنش اینقدر شوکه
کننده هست که فاطمه خانوم ساکت می‌شه و من لبم رو
می‌گزم.

- وا... چته پسرم؟!

حامین لب‌هایش رو بهم فشار می‌ده و با اخم نگاهم
می‌کنه، وا چه ربطی به من داره خب؟

- عذاب‌داری بوده اینجا یا عروس یابی؟
این چه مسخره بازیه این زن در میاره؟

هر جا می‌ره واسه عتیقه‌هاش دنبال دختره؟

لب‌هام رو به زور چفت هم می‌کنم تا نخندم اینجوری
حرص خوردنش اینقدر جذابه که نمی‌تونم چشمم رو
ازش بگیرم.

فاطمه خانوم با اخم نگاهش می‌کنه و ایمان به آرامش
دعوتش می‌کنه:

- خيله خب حالا آتیش گرفتن نداره يه چيزی گفته
حرص نخور.

حامین بلافاصله تشر می‌زنه:

- من حرص نمی‌خورم حرف تو دهنم نذار.

بالاخره نیشم تا بنا گوش باز می‌شه اما قبل از اینکه
کسی ببینه با سقلمه‌ی حناهی تازه وارد شده
می‌بندمش.

- باز این خاله بتول فتنه به پا کرد هر دختری تو
این خونه بیاد باید بپسنده؟

فاطمه خانوم سرش رو سمت حنانه می چرخونه.

- تو نمی خواد آتیش بیار معرکه بشی، الان مشکل
چیزه دیگه ست، اینه که چرا بتول از هر کدوم از
دخترهای این خونه خواستگاری می کنه حامین
سینه سپر می کنه.

حامین کلافه دستی به صورتش می کشه و من از خودم
متنفر می شم که نمی تونم کاری بکنم، چی بگم که این
قائله تموم بشه.

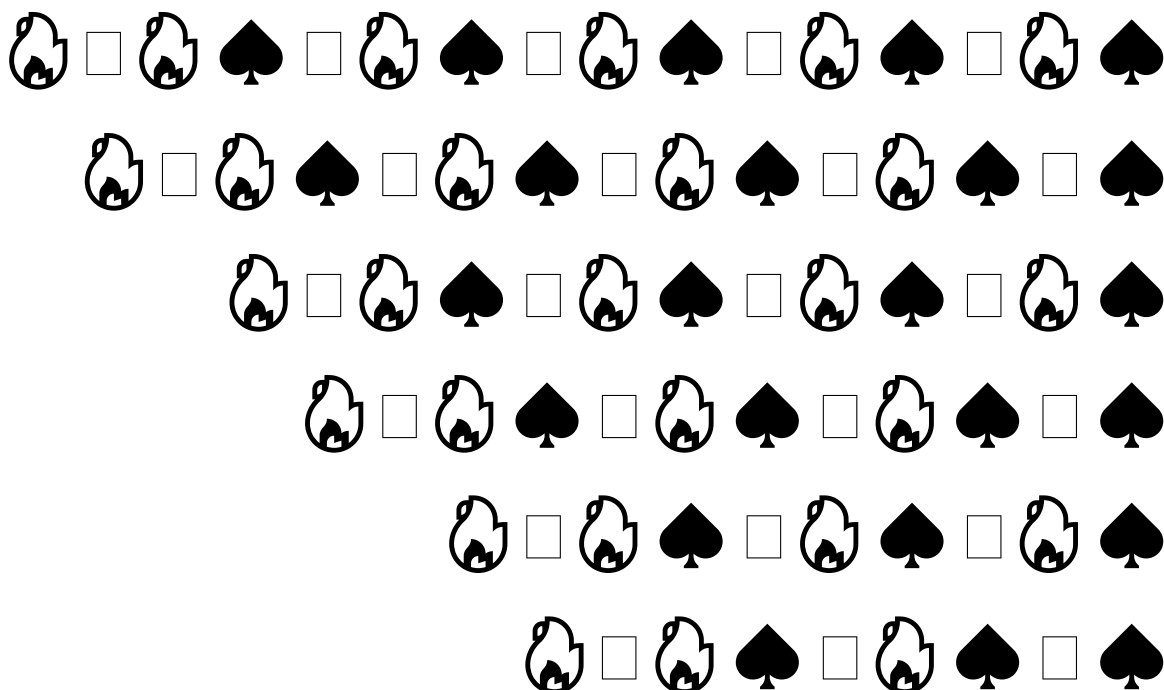
- من سینه سپر نکردم، من می گم کارش در کل
اشتباهه، دیگه هم حوصله ی این بحث و ندارم
می رم بخوابم.

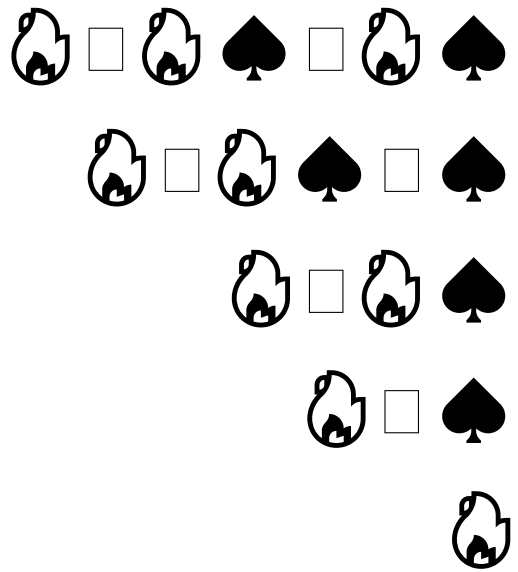
بدون توجه به نگاه بقیه با قدم‌های بلند از مون دور
می‌شه و وارد اتاقش می‌شه.

اما نگاه خیره‌ی من قفل در بسته شده می‌مونه و فکر
به نفر قبلی که حامین بر اش سینه سپر کرده.

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۴۷۱

.....

"حامین"

خیره به صورت جدی سرهنگ توی اتاقش نشستم و به
حرف‌هاش گوش می‌دم، شاهد سمت چپم نشسته و
هادی سمت راستم.

با خودکار توی دستم روی برگه‌ای که جلوی رومه
روی اسم شمسی که نوشتم چند تا خط می‌کشم و گوشم
رو به سرهنگ می‌دم که خیلی جدی جمله‌هاش رو
ردیف می‌کنه:

- با اطلاعاتی که از اون فلش به دست آوردیم تقریباً
نصف بیشتر این خورده پاهای مواد مخدرو
دستگیر کردیم، قباد اشرفی، سعید حیدری،
سیروس سیاه جامه و خیلی‌های دیگه.

از نظر بالا دستی‌های من این پرونده دیگه
مختومه‌ست، چون تمام افراد ریزو درشت و گرفتیم اما
از نظر من یه چیز مجهول دیگه هست که ما
نمی‌دونیم.

اخم می‌کنم و دست به سینه می‌شم این دقیقاً همون
چیزی که فکر من رو مشغول کرده.

- قربان باهاتون موافقم، تو اون مدتی که اونجا بودم
متوجه شدم که در واقع نشون دادن همایون به
عنوان کله گنده‌ی این شهر و این صنعت بیشتر
جنبه‌ی بازی داشت و پرت کردن حواس اطرافیان
مخصوصاً پلیس.

سرش رو به تأیید تکون می‌ده.

- درسته خود همایون زیر دست کسی بوده که هیچ
آثاری ازش نیست در واقع مدرکی واسه اثباتش
نیست.

هادی کمی سمت من خم می‌شه و با اخم می‌گه:

- می‌تونه پاکزاد باشه؟

سرم رو بالا می‌ندازم.

- هیچ مدرکی از پاکزاد نیست اما بعید می‌دونم اون
اینقدر گنده باشه، پاکزادم یه مهره‌ست همین.

- پس کیه؟

یه تای ابروم رو بالا می‌ندازم و حین دست کشیدن به
ریشم متفکر می‌گم:

- نمی‌دونم اما پیداش می‌کنم هر جوری که هست.

سرگرد پشت میزش می‌شینم و حین بستن پرونده‌ی
قطور جلوی دستش می‌گه:

- من می‌تونم یکی دو هفته مانع بستن پرونده بشم،
تو این مدت تمام تلاشتون و بکنین اگه چیزی پیدا
کردیم که چه بهتر اگه نه این پرونده هم به امید
خدا بسته بشه و یه نفس راحت بعد چند سال بکشیم.

نگاهی به شاهد زیادی ساکت می‌ندازم و با تکیه دادن
سرم از جام پا می‌شم.

- چشم قربان پس ما مرخص شیم از حضورتون؟

سرگرد لبخند می‌زنه و من باز به شاهد نگاه می‌کنم، با
خودکارش روی کاغذ جلوی دستش ضربه می‌زنه،
حاضرم قسم بخورم هیچی از حرف‌هامون نفهمیده.

نیم نگاهی به سرهنگ می‌ندازم و بدون اینکه متوجه
بشه نامحسوس ضربه ای به بازوی شاهد می‌زنم که
نگاهم می‌کنه.

اخم می‌کنم و با ابرو به سرهنگ اشاره می‌کنم تا
متوجه بی‌حواسیش بشه.

- جلسه تموم شد تشریف نمیاری؟

- نه جلسه تموم شد؟

هادی می‌خنده و حین خارج شدن از اتاق می‌گه:

- شاهد جان تو بمون وقت هست.

شاهد با نفس عمیقی از جاش پا شد و با احترام نظامی
کوتاهی به سرهنگ مغموم تر از چند دقیقه قبل از اتاق
خارج شد.

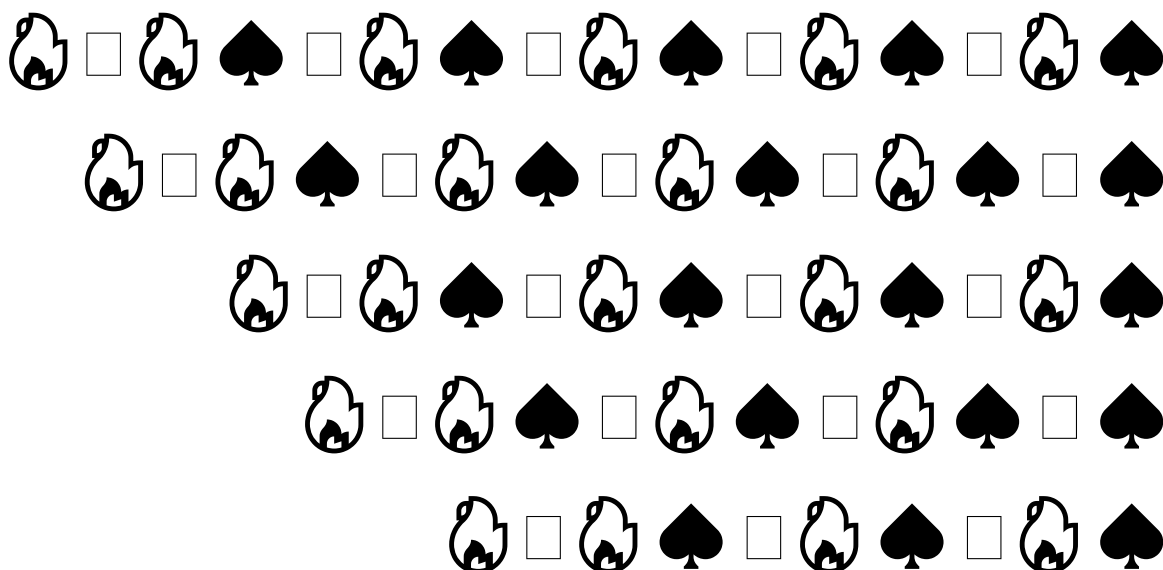
دیگه بیشتر از این نمی‌تونستم متعجب بشم یعنی چی؟

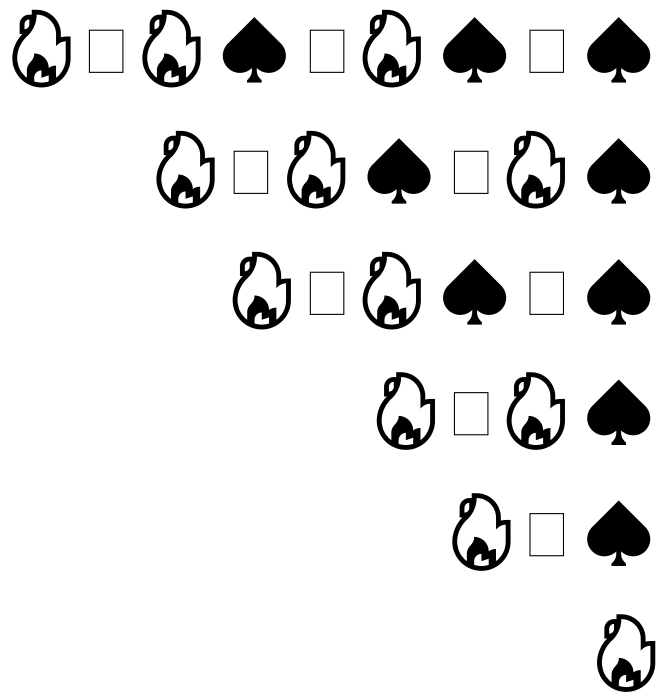
چه بلایی سر شاهد همیشه خندون اومده که اینجوری
افسرده به نظر می‌رسه؟

- شاهد مشکلی داره؟

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۴۷۲

نگاه متعجبم رو از در می‌گیرم و به صورت اخموی
سر هنگ می‌دم.

- نمی‌دونم قربان.

با دست به در اشاره می‌کنه.

- پس برو ببین چشه، این بچه هیچوقت اینجوری گرفته نبود حتماً چیزی شده.

لبهام رو بهم فشار می‌دم و احترام نظامی می‌ذارم.

- چشم قربان.

از اتاق بیرون می‌زنم، راهروی شلوغ آگاهی رو طی می‌کنم و وارد اتاقم می‌شم، شاهد کیف لبتاب به دست سمت در میاد و خیلی عادی می‌گه:

- من رفتم خداحافظ.

دستم رو روی سینه‌ش می‌ذارم که متوقف می‌شه و نگاهم می‌کنه، خیره به چشم‌های بی‌حال و سرخش که نشون از بی‌خوابی داره می‌گم:

- چته؟

سرش رو به دو طرف تگون می‌ده.

- چیزیم نیست مثل همیشه.

می‌خواد از کنارم بگذره که بازوش رو می‌گیرم و
عصبی رو به صورت تو همش می‌غرم:

- تو مثل همیشه‌ای؟ چته تو ها؟ این چه وضعیه دو
هفته‌ست اینه حالت.

پوزخند می‌زنه و سرش رو به دو طرف تگون می‌ده.

- آره مثل همیشهم همیشه که نباید نیشم تا بناگوش
باز باشه تا بقیه کیف کنن یه زمانی زندگی منم
می‌تونه تو گوه غوطه ور بشه منه آشغال می‌تونم
اخلاق‌های سگی داشته باشم چیه حقش و ندارم؟

صداش کم کم اوج می‌گیره و جمله‌ی آخرش تقریباً بلند
ترین فریادیه که ازش شنیدم،
با همون صدای آروم مثل قبل می‌گم:

- دردتو بگو بهم شاید سبک شدی یا نکنه من
اینقدر برات رفیق نیستم؟
اگه اینجوریه برو.

کمی نگاهم می‌کنه و با مکت سرش رو پایین می‌ندازه.

- ببخشید داداش داد زدم حالم خوب نیست بذار برم
خونه بعد حرف می‌زنیم.

- اتفاقاً الان که خوب نیستی باید حرف بزنی،
همینجا یا بریم یه جای دنج بشینیم؟

نفسش رو آه مانند بیرون می‌ده.

- بریم یه جایی که بتونم نفس بکشم قلبم درد می‌کنه
حامین حس می‌کنم یکی با مشت داره تو سینه‌م
فشارش می‌ده تا دیگه نتونه بزنه.

ضربه ای به شونه‌ش می‌زنم و حین فشردنش می‌گم:

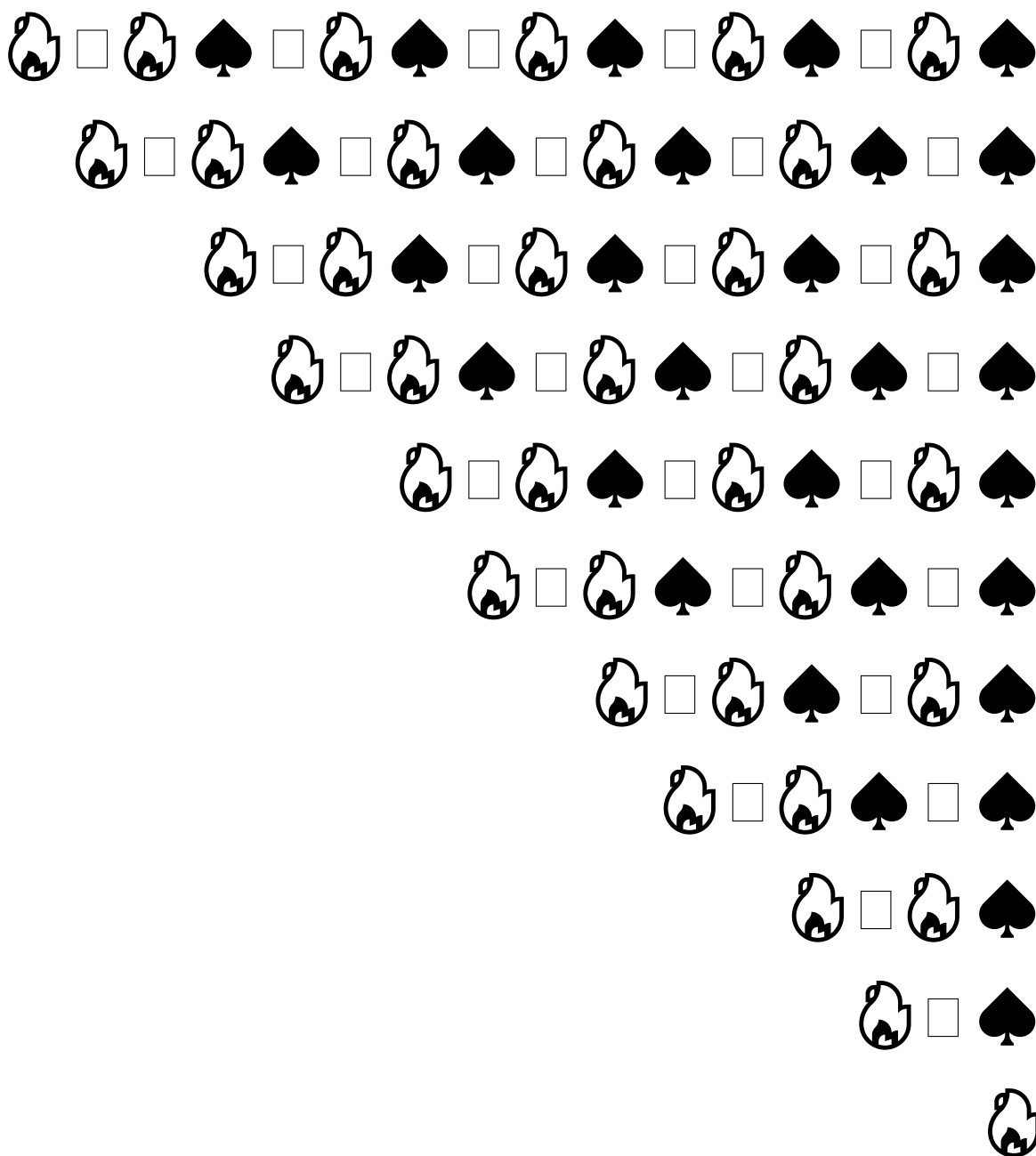
- بریم هرجا که تو بگی فقط لباس عوض کنیم دو تا
سرگرد تو پارک مشغول در دو دل سوژه‌ی جذابی
واسه مردم.

به شوخیم لبخند می‌زنه و تأیید می‌کنه.

- باشه می‌رم اتاقم، پایین منتظرم.

#کپی_حرام_است

mehriroman@



لیوان داغ نسکافه رو توی دستم می‌چرخونم و نگاهم
رو از درخت تنومند روبه روم می‌گیرم و به نیم رخ
گرفته‌ی شاهد می‌دم.

حالا که تو این پارک سوت و کور روی نیمکت سبز
رنگ فلزی نشستیم قصد زبون باز کردن نداره و من
بهش وقت دادم تا خودش حرف بزنه اما انگار قراره
این سکوت زیادی کش بیاد.

نگاهش می‌کنم نگاهش خیره‌ی بخاریه که از لیوانش
بلند می‌شه و تو سرمای هوا گم می‌شه.

مدام نفس عمیق می‌کشه و من واقعاً تحمل این حالش
رو ندارم، وقتی شاهد همیشه تو هر شرایطی واسه

خوب شدن حال همه کار کرده پس خودم واسه به
حرف آوردنش پیش قدم می‌شم.

- نمی‌خوای بشکنی این سکوتو؟

چی بسرت اومده، می‌دونی که هر چی باشه می‌تونی
روی من حساب کنی؟

سر پایین انداختش رو سمت می‌چرخونه و لبخند
می‌زنه:

- خیلی مردی حامین ولی خب بعضی از مشکلات
حل شدنی نیست، یه چیزهایی باید تو دلت بمونه تا
هیچوقت یادت نره چه حماقتی کردی.

لبم‌هام رو بهم فشار می‌دم و دست آزادم رو روی
کتفش می‌ذارم و حین فشردنش می‌گم:

- اون واسه زمانیه که یه داداش مثل من نداشته باشی که اخمت روزشو خراب کنه پس بریز بیرون هر چی تو دلته من گوش می‌دم.

آه می‌کشه.

- گاهی اوقات فکر می‌کنم اگه منم مثل خیلی‌های دیگه پدر داشتم بهتر می‌تونستم ارتباط با یه زن و یاد بگیرم شاید اگه رفتار پدر مادرمو با هم می‌دیدم منم می‌فهمیدم که اگه یه زن بهم دروغ بگه چشم‌هاش چه شکلی می‌شه، اگه بازیم بده لحنش چطوریه ولی من هیچی بلد نبودم حامین من حتی عاشق شدنم درست و حسابی بلد نبودم.

- شاهد واضح حرف بزن من بفهم چی می‌گی، چی تو رو به این حال و روز کشونده؟!

نگاهش رو از لیوان می‌گیره و به آسمون می‌ده، نفسش
رو فوت می‌کنه و من نگاهم رو از بخار دهنش
می‌گیرم و به چشم‌هاش می‌دم.

- خیلی چیزها داغونم کرده، مثل دروغ گفتن
دختری که عاشقشم، مثل بازی شدن با احساسم،
اینا رو هیچ جوره نمی‌شه درست کرد.

اخم می‌کنم.

- یعنی چی؟

سرش رو تکون می‌ده و نفس عمیق می‌کشه:

- تو این مدت هر روز یه نفرو مقصر دونستم
بیشترش خودم ولی الان از همه دلگیرم، از یکتا
دروغ گوی اصلی، از بهگل و گاهی اوقات تو فکر
می‌کنم تو هم می‌دونستی و نگفتی.

اخم هام عمیق تر می شه.

- چی و می دونستم؟ واضح بگو.

نگاهم می کنه، دیدن این حال شاهد درد داره خیلی درد داره.

- یکتا تمام مدتی که با من بوده نامزد داشته یه نامزد ناف بر، اینو بهگلم می دونست به تو نگفتن؟

فکم رو با خشم روی هم فشار می دم.

- به نظرت اگه می دونستم صبر می کردم تو با یکتا اینقدر جلو بری؟ چطور همچین بازی ای باهات کرده؟ چطور می تونه وقتی نامزد داره همچین کاری بکنه؟

سرش رو بیشتر پایین می‌ندازه:

- نمی‌دونم حامین دارم دیوونه می‌شم من عاشقش
بودم یکتا اولین دختری که دلمو بهش باختم این
حق من نبود.

کلافه‌م، عصبیم، چیزی به ذهنم نمی‌رسه بگم وقتی
خودم گیجم از چیزهایی که شنیدم.
چطور یه دختر می‌تونه همچین کاری بکنه این حق
شاهد نبود.

- شاهد تو مطمئنی اینم یه بازی احمقانه نباشه؟

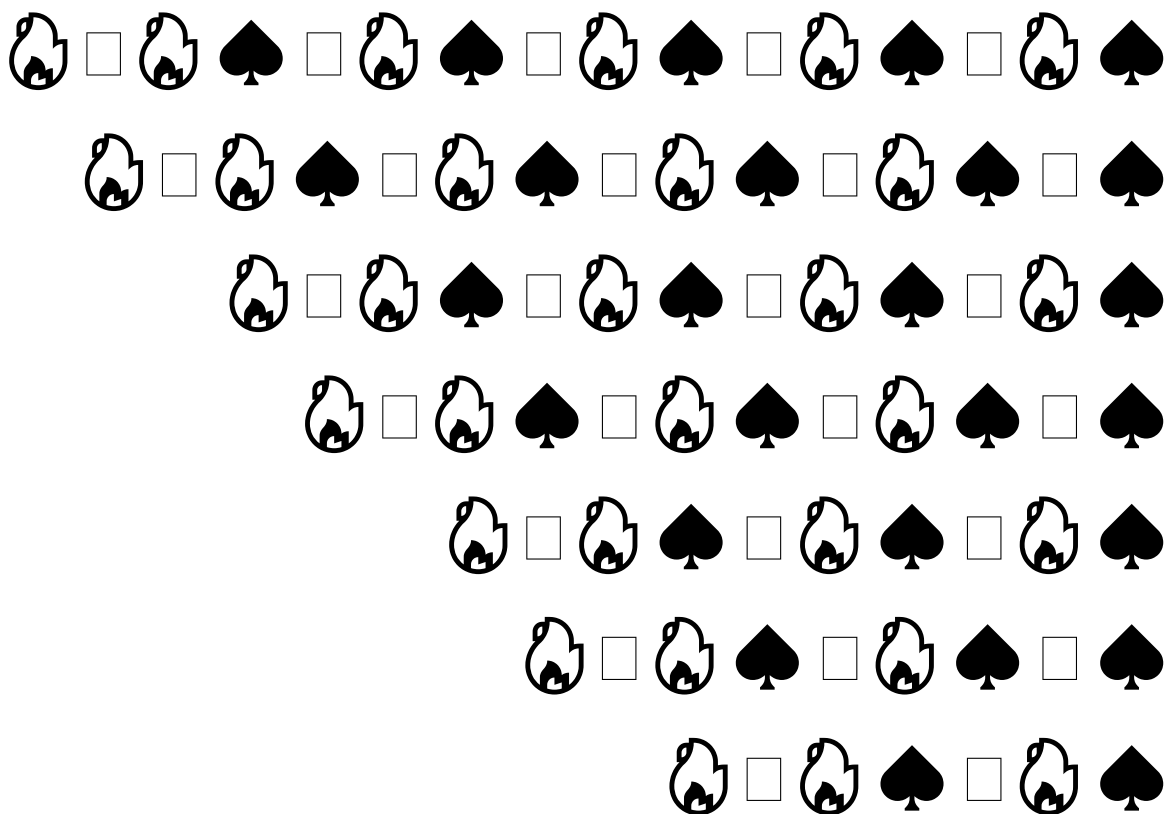
سرش رو بالا می‌ندازه و لیوان رو به دهنش نزدیک
می‌کنه.

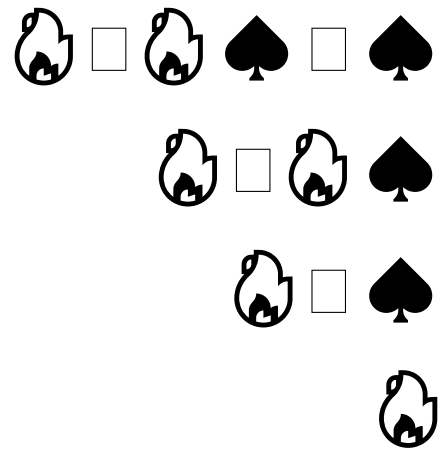
- دیگه مهم نیست همه چی تموم شده.

- یعنی چی تموم شده ارزش نپرسیدی دلیلش چیه با
احساست بازی کرده؟

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۴۷۴

پشت هم آه می‌کشد و نفس عمیقش بخار می‌شد و تو
فضای سرد اطرافمون محو می‌شد.

- نه نپرسیدم مگه مهمه؟

مگه کاری هم می‌شد کرد؟

اون نامزد داره و تا چند وقت دیگه از ایران می‌ره،
این منم که این دردو تا آخر عمرم گوشه‌ی قلبم حفظ

می‌کنم اما از پا نمی‌وفتم، نبین حال این روزامو خودمو
جمع و جور می‌کنم، بالاخره شکستم گاهی اوقات تو
زندگی لازمه.

دستم رو روی شونه‌ش می‌ذارم و فشارش می‌دم.

- درسته ولی کاش حرف می‌زدی باهاش، شاید دلیل
داشته، می‌خوای من حرف بزنم؟ شاید...

با پرخاش حرفم رو قطع می‌کنه.

- چه دلیلی؟ اینکه من یه اسباب بازی بودم براش تا
تو نبود نامزدش باهام کیف کنه، که من خر بودمو
با هر حرفش و گوشه‌ی چشمش هزار بار براش
مردمو اون شب با خوشیش دل نامزدش و بردو به
ریش من خندید.

- خيله خب اينقدر حرص نخور نمی‌گم خیری توش
بود چون باور ندارم اما هيچ کار خدا بی‌حکمت

نیست شاهد، خودتو درگیرش نکن لااقل از من
عبرت بگیر من سال‌ها به خاطر یه عشق یه طرفه
سوختمو آخرشم هیچی نصیبم نشد، چرا یه چیز
بزرگ نصیبم شد اگه آذین ردم نمی‌کرد من
سرخورده پیشنهاد سرهنگو هیچوقت قبول
نمی‌کردم، پنج سال عذاب نمی‌کشیدم تا وارد باند
شمس بشم.

من با اون شکست بهگل و بدست آوردم.

سرش رو بالا می‌ندازه.

- ولی من مثل تو قوی نیستم، حس می‌کنم دقیقاً وسط
قلبم یه حفره‌ی بزرگ ایجاد شده که پر شدنی
نیست.

- درست می‌شه، بهم اعتماد کن.

لبخند می‌زنه:

- پس برم ببینم سرهنگ نفوذی نمی‌خواد توی یه باند
دیگه؟

لب‌هام به لبخند باز می‌شه و دنبال شوخیش رو
می‌گیرم تا حالش بهتر بشه، نمی‌شه می‌دونم تجربه‌ش
رو دارم ولی واسه یه لحظه خوبه.

- پس حتماً تحقیق کن دختر داشته باشه خوشگلم
باشه، چوب دو سر سوخت نشی خرج عمل
زیباییشم بدی.

قهقهه می‌زنه و من تو گلو می‌خندم.

- جون تو اگه شانس منه که آره یه شصماق تو
صورتشو دو تا چشم که یکیش شرق و می‌بینه
یکیش غرب نصیب می‌شه.

می‌خندم و باقی مونده‌ی مایع داخل لیوانم رو می‌نوشم
و می‌گم:

- پاشو بریم شاهد نیم ساعت مادرمو با بهگل تنها
می‌ذارم یکی از کیس‌های انتخابیشو می‌ذاره کف
دست اون دختر بیچاره، برم ببینم امروز قراره
هدف ترکش کی باشم.

بلند می‌خنده.

- تو وضعیتت از من بدتره، تصمیم گرفتی بالاخره
اینجوری بالاتکلیفی اذیت نمی‌کنه؟

سرم رو به تأیید تکون می‌دم.

- چرا واقعاً دارم اذیت می‌شم، من اگه سال‌ها هم
صبر کنم مادرم با بهگل کنار نمیاد می‌خوام با
بابام حرف بزنم باید این ماجرا حل بشه.

از جاش پا می‌شه.

- درست می‌شه داداش حاج حمید رگ خواب
مادرتو بلده بسیار به خودش.

سرم رو به تأسف تگون می‌دم.

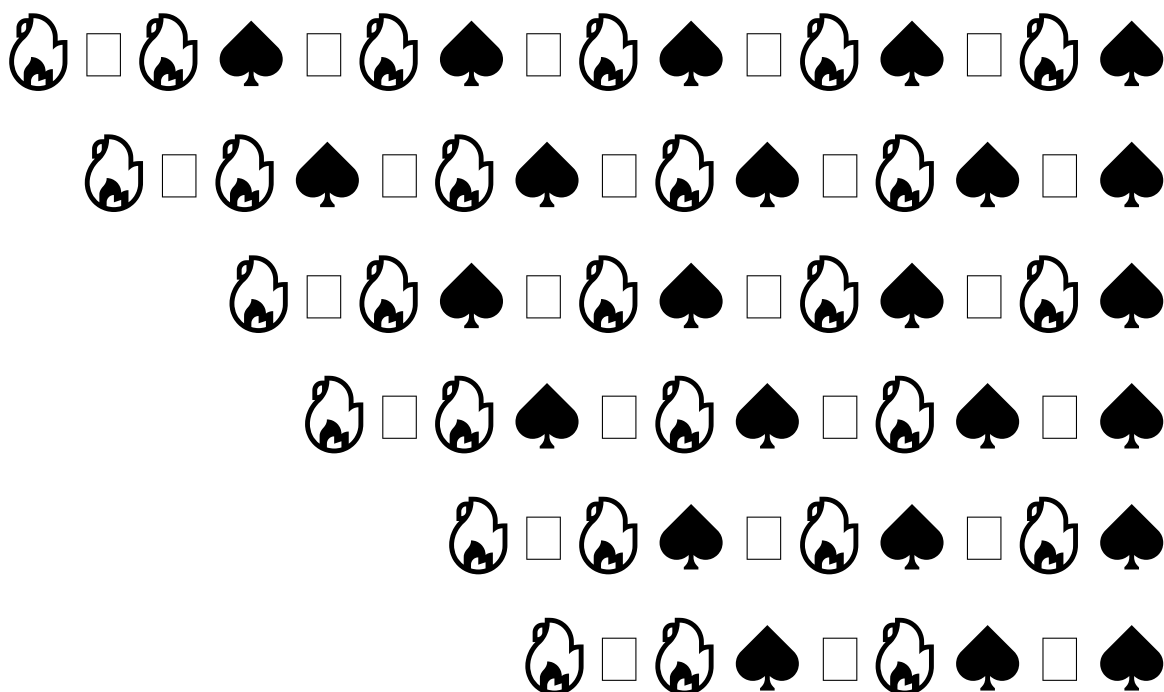
- بعید می‌دونم شاهد ولی امیدم به خداست هر چی
اون بخواد، نمی‌خوام اینجوری بشه اما اگه
رضایت نده مجبورم برخلاف میلش عمل کنم و
اینو اصلاً نمی‌خوام.

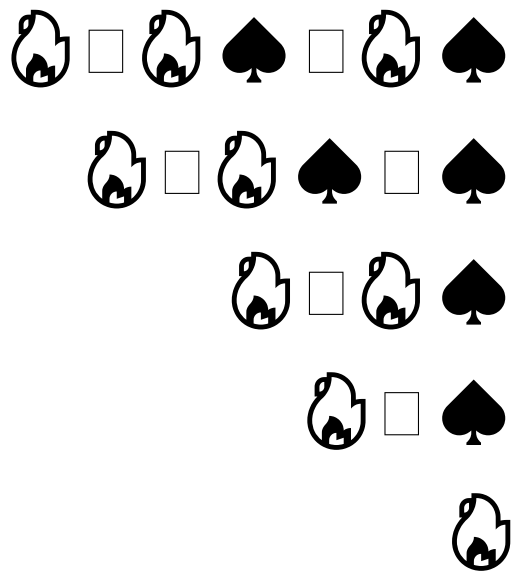
دستش رو دور شونم حلقه می‌کنه و حین هدایتم سمت
خروجی باغ می‌گه:

- بریم داداش بریم که تو از من درمونده تری...

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۴۷۵

کلافه و دلگیر از مکالمه ای که با شاهد داشتم پشت در خونه می ایستم و دسته کلید رو از جیبم بیرون می کشم.

- سلام یسر م۔

سرم رو به چپ می‌چرخونم و با حسن آقا شوهر خاله
بتول که دبه‌ی ماست به دست سمت خونه می‌ره چشم
تو چشم می‌شم.

لبخند اجباری روی لبم می‌شونم، در واقع به خاطر
خواستگاری زنش از بهگل می‌خوام سر به تن این
خانواده نباشه اما تو عالم همسایگی درست نیست که
بی‌جواب بذارمش.

- سلام حسن آقا احوال شما؟

- زنده ایم شکر، بفرما خونه؟

- سلامت باشین.

نگاهم رو ازش می‌گیرم و بلافاصله اخم‌هام عمیق
می‌شه.

کلید می‌ندازم و به محض وارد شدن تو حیاط مامان
رو چادر به سر می‌بینم که قصد بیرون رفتن داره، با
دیدنم لبخند می‌زنه و جوابش رو هم می‌گیره.

- سلام کجا مامان؟

چادر رو روی سرش مرتب می‌کنه و با سر به بیرون
اشاره می‌کنه.

- سلام عمر مادر، ایمان داره میاد دنبالم بریم پیش
دکتر مجد، تو چرا اینقدر زود اومدی؟

لب‌هام رو بهم فشار می‌دم و حین بستن در و وارد
شدن به حیاط جواب می‌دم:

- امروز خیلی خسته بودم گفتم پیام خونه یه کمی
بخوابم، چرا به من نگفتی وقت دکتر داری؟

اگه ایمان راه نیوفتاده زنگ بزن نیاد خودم می‌برمت.

سرش رو بالا می‌ندازه و بهم نزدیک می‌شه:

- نه مادر نزدیکه زنگ زد گفت بیا بیرون اما حالا
که تو اومدی منم نمی‌رم.

ابرو هام رو توی هم می‌کشم و دسته کلید تو دستم رو
تو جیب شلوار مشکیم سر می‌دم:

- چرا؟

قری به گردنش می‌ده و با سر به پنجره‌ی اتاق بهگل
اشاره می‌کنه.

- خب خوبیت نداره دختر تنها تو خونه‌ست، تو هم
که هستی...

اخم می‌کنم و عصبی حرفش رو قطع می‌کنم.

- یعنی چی مامان؟

حرف‌ها ت دیگه کم کم داره سنگین می‌شه، با یه
نوجون ۱۸ ساله حرف نمی‌زنی که کنترول
هورمون‌هاش دست خودش نیست، من ۳۵ سالمه قرار
نیست با یه ساعت تنها موندن با یه دختر آخرت خودمو
به آتیش بکشم.

هر چی هیچی نمی‌گم و سکوت می‌کنم بدترش نکن
عزیز من.

لبش رو می‌گزه و از یه در دیگه وارد می‌شه.
من همه‌ی ترفندهاش رو از برم، همه‌ی این
استراتژی‌ها رو قبلاً به کار برده.

- این چه حرفیه قربونت برم؟

خودم نمی‌دونم مگه اینارو ولی خب از قدیم گفتن نفر
سوم بین دختر و پسر شیطان...

باز حرفش رو قطع می‌کنم.

- لعنت بر شیطون، نکن مادر من اون دختر واسه
من مهم تر از این حرف‌هاست که با نگاه کثیف
آلوده‌ش کنم.

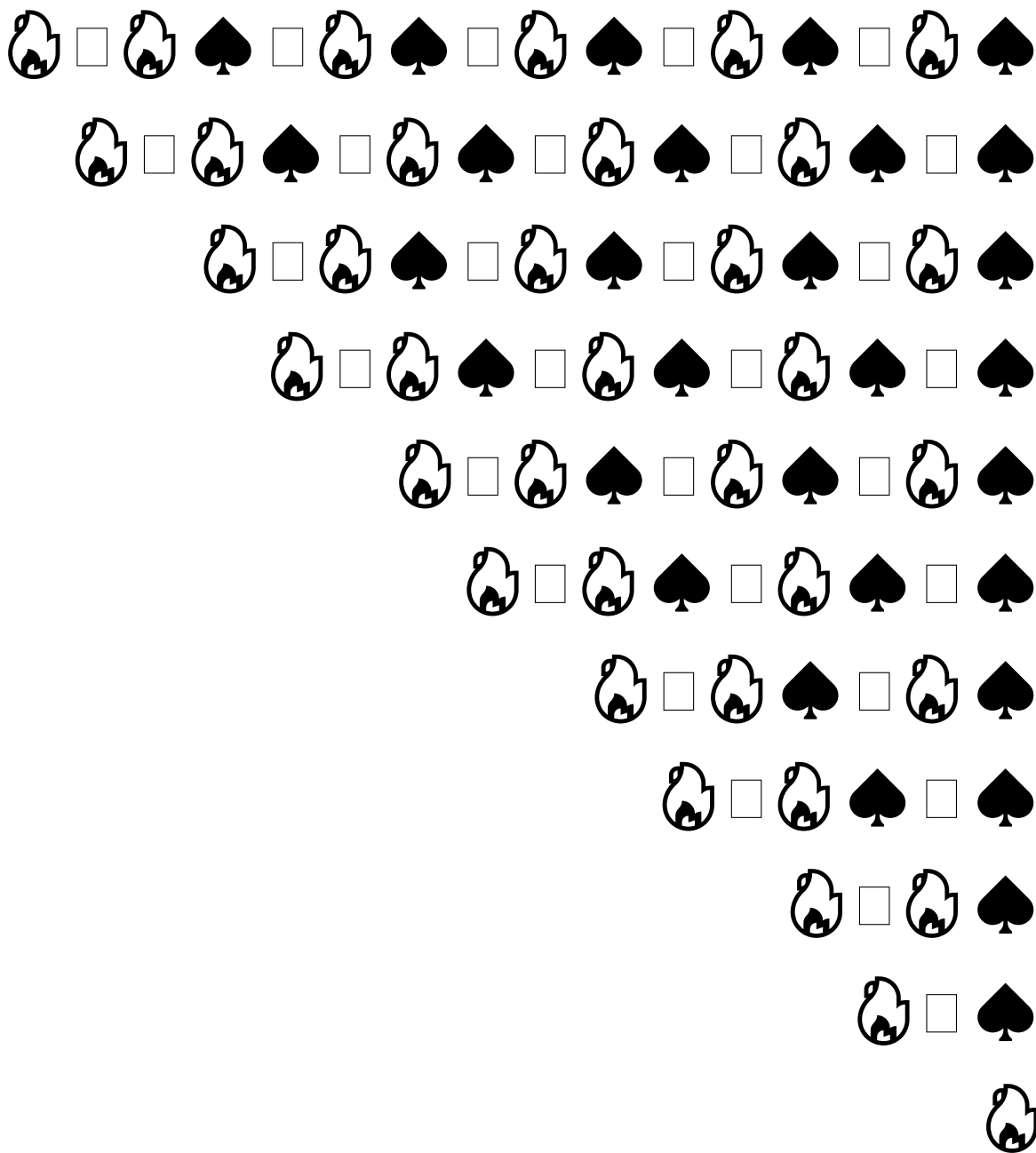
حالا دیگه اونم اخم کرده.

یه دستش رو به کمرش می‌زنه و حق به جانب می‌گه:

- همین دیگه از همین مهم بودنه می‌ترسم، تو که
می‌گی مهم تن و بدن من می‌لرزه...

#کپی_حرام_است

mehriroman@



- یعنی چی این حرف‌ها؟

- یعنی همین که گفتم خودت خوب می‌دونی چی می‌گم.

اینبار با اعصاب خراب سمت در راه می‌وفتم.
من اصلاً حوصله‌ی این بحث‌هایی که آخرش به غش
و ضعف کردن مامان واسه ثابت کردن حرفش
می‌رسه رو نمی‌خوام.

- بی‌خیال مامان من می‌رم کپه‌ی مرگم و تو اداره
می‌ذارم، خسته شدم دیگه از این حرف‌ها.

با عجله صدام می‌کنه و سمتم قدم برمی‌داره.
می‌ایستم و از پشت بازوم رو می‌گیره.

- خيله خب نكن اينجورى مادر خدا نكنه اين چه حرفيه، ببخشيد نبايد حساسيت نشون مې‌دادم، من مې‌شناسمت ولي خب چيكار كنم فكرم خرابه بيا برو تو اتاقت استراحت كن منم زود ميام يه چكاپ ساده‌س.

با چشم‌های ريز شده نگاهش مې‌كنم، منم زود ميام يعنى دست از پا خطا نكن، من مادرم رو خوب مې‌شناسم هيچوقت قرار نيست دست از اين اخلاق‌هاش برداره.

- چرا با من اينكارو مې‌كنى مامان؟
چرا فكر مې‌كنى من هنوز بچه‌م؟
خودت مې‌دوني چقدر عاشقتم ولي صبر منم يه حدى داره نذار به اونجا برس.

نگاهش رو از چشم‌هام مې‌دزده و چادرش رو محكم تر مې‌گيره:

- الان این حرفت یعنی چی پسرم؟
من حق ندارم نگران یدونه پسرم باشم؟

- چرا باش ولی افراط نکن، در ضمن من قصد ازدواج داشته باشم خودم بهت می‌گم الکی تو گوش دختر مردم نخون عروسمی عروسمی.

می‌خواد جواب بده که صدای تک بوق ماشین ایمان این اجازه رو بهش نمی‌ده.

نگاهم رو ازش می‌گیرم و در رو باز می‌کنم، ماشین پشت دره و پیاده نشده اول مامان بیرون می‌ره و به محض سوار شدن از شیشه‌ی پایین کشیده شده نگاهش می‌کنم.

- سلام چطوری ایمان؟

نگاهم می‌کنه و احترام نظامی می‌ذاره.

- سلام قربان من خوبم تو چطوری؟

با لبخند جوابش رو می‌دم.

- زنده باشی ببخشید دیگه مامان بهم نگفته بود
وگرنه مزاحم تو نمی‌شدم.

تعظیم کوتاهی می‌کنه و من نیم نگاهی به مامان که
شدیداً رفته تو قیافه می‌ندازم.

- من مخلص فاطمه بانو هم هستم چه مزاحمتی.

مامان کیفش رو روی پاش مرتب می‌کنه و به جلو
اشاره می‌کنه.

- سلامت باشی پسرم حالا راه بیوفت نوبتمون و از دست ندیم ماشاءالله مطب دکتر همیشه شلوغ دیر بریم باید یه ساعت بشینیم.

- چشم امر بفرمایید شما.

کرم رو صاف می‌کنم.

- برین به سلامت.

ایمان با تک بوقی راه میوفته و من وارد حیاط می‌شم.

نگاهم همون اول به پنجره‌ی اتاق بهگل میوفته و پرده ای که کیپ تا کیپ کشیده شده.

این ساعت از روز نمی‌تونه خواب باشه مگه اینکه باز مامان چیزی بهش گفته باشه و اونم الان تو قهر به سر بره.

سری تکون می‌دم و خودم رو واسه یه منت کشی
اساسی آماده می‌کنم.

علاوه بر دلتنگی بیش از حدم باید در مورد یکتا هم
بپرسم.

حیات رو طی می‌کنم و به محض باز کردن در و در
آوردن کفش‌هام صدای جیغ بهگل چشم‌هام رو درشت
می‌کنه.

حتی اجازه نمی‌ده بفهمم چه اتفاقی افتاده انگار
منتظرمه که با چند قدم سمتم و یه جهش از گردنم
آویزون می‌شه و من واسه حفظ تعادل به دو طرف در
چنگ می‌زنم.

- سلام عشق من.

پاهاش رو دور کمرم حلقه می‌کنه و گرمای تنی که به
تتم چسبیده ذوبم می‌کنه، خدایا خودت رحم کن این چیه

پوشیده یه پیراهن نخی نازک که من گرمای تنش رو
به خوبی حس می‌کنم.

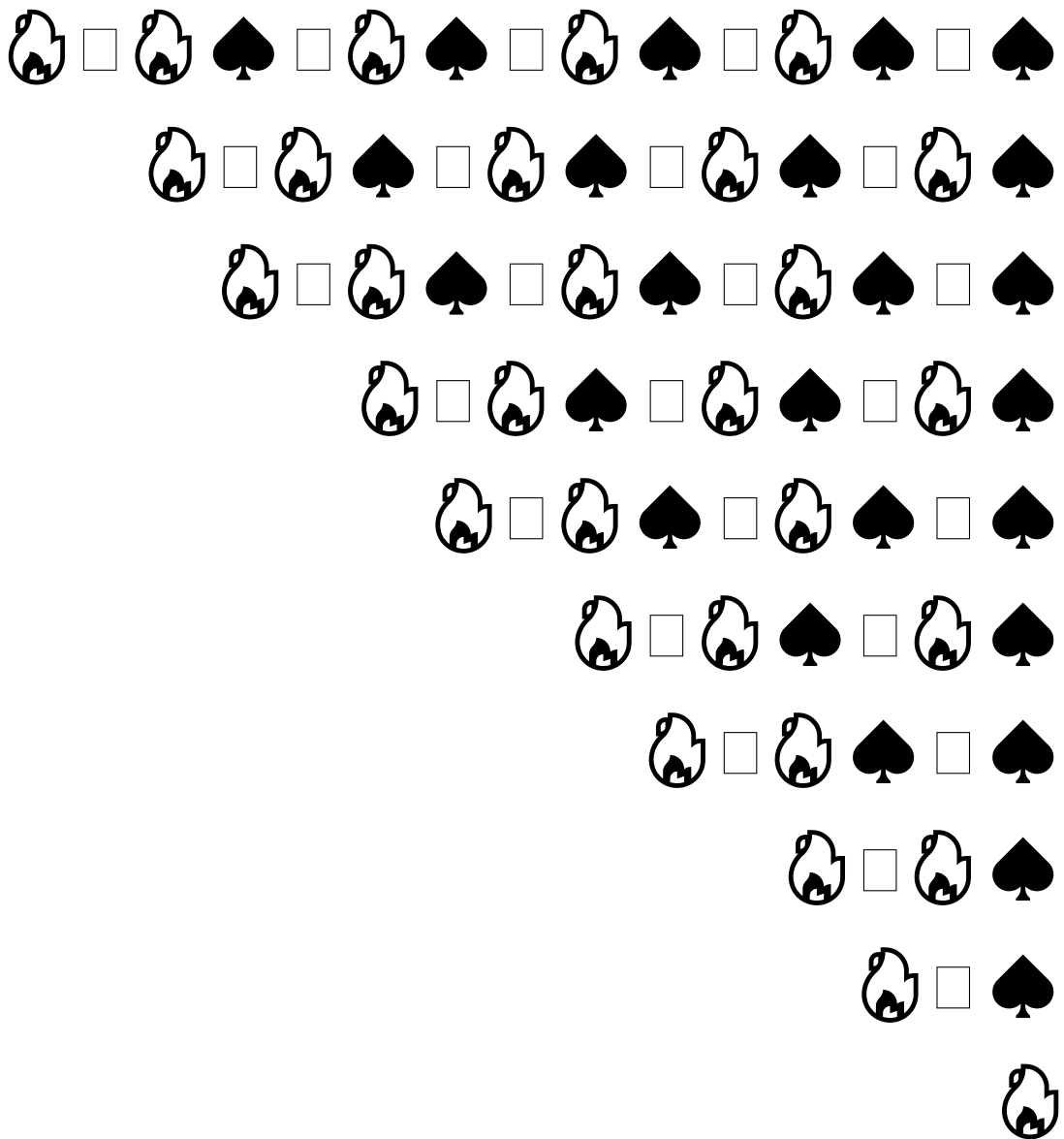
واسه نرسیدن جیغ جیغ‌هاش به گوش همسایه‌ها دست
چیم رو دور کمرش حلقه می‌کنم و حین وارد شدن به
خونه با دست راستم در رو می‌بندم و عطر خوش
بوش رو نفس می‌کشم.

- سلام عمر حامین چه استقبال گرمی؟

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۴۷۷

لب‌هاش که روی گردنم می‌شینه لبم رو می‌گزم، من
نمی‌خوام این دختر رو برنجوم اما کاش درک کنه
نامحرمه.

- وای حامین چقدر دلم برات تنگ شده بود.

فشاری به تن ظریفش می‌دم.

- منم همینطور گل قشنگم، بذارمت زمین؟
اینجوری نمی‌تونم صورت خوشگلتو ببینم.

یه بوسه‌ی صدا دار دیگه روی گردنم می‌شونه و من
رو با تن داغ شده وسط جهنم می‌کشونه، از بغلم پایین
می‌پره و یه قدم عقب می‌ره، هنوز تو خلسه‌ی لب‌های
داغشم که حریر مشکیه موهاش رو عقب می‌ده و با
ناز می‌گه:

- واسه دیدن روی ماهم نیست واسه اینکه که بهت
نامحرمم اینکه که نمی‌خوای تو بغلت باشم.

لبم رو با زبون تر می‌کنم و نگاه شیفته‌م رو روش
چرخ می‌دم.

حالا کار سخت تر می‌شه اون یقه‌ی بازی که پوست
خوش‌رنگش رو تو دیدم قرار داده رو کجای دلم بذارم؟
این دختر با دلبری‌هاش نفسم رو قطع می‌کنه.

- چقدر خوبه که درکم می‌کنی.

لبش رو تر می‌کنه و من نگاهم رو به هر جایی چرخ
می‌دم به جز اون نمی‌کنم که داره من رو جذب می‌کنه.

- درکت می‌کنم چون عاشقتم.

لبخند می‌زنم و با کششی که نسبت بهش دارم پیچ
می‌زنم:

- کی شدی همه‌ی زندگیم پریزاد؟

لب‌هاش کش میاد و چشمک ریزی تحویل می‌ده.

- یه جوری وارد قلبت شدم که خودتم نفهمیدی
سرگرد.

حس می‌کنم تمام حس‌های تنم یه چیز رو می‌خواد و
بلند فریادش می‌زنه، یه بوسه‌ی عمیق و خیس.

فکر کنم حق با مامان بود، من یه نوجوونم که کنترل
هورمون‌هام دست خودم نیست.

لعنت بر شیطون لب‌های سرخس واسه از راه به در
کردن منه.

- می‌خوام ببوسمت...

لبش رو می‌گزه و یه قدم جلو میاد، عطر تنش خوده
سیبه همون سیبی که آدم رو از بهشت پرت کرد رو
زمین، بهش حق می‌دم به آدم، با اینکه می‌دونم گناهه
اما منم می‌خوام بهش گاز بزنم به همون سیبی که
می‌دونم من رو می‌ندازه تو قعر جهنم.

- بیشتر از من نه حامین دلم دست‌هاتو می‌خواد
" مکث می‌کنه، جلو میاد و حین لمس رگ‌های
برآمده‌ی پشت دستم با سر انگشت‌های لطیفش اغوا
کنده ادامه می‌ده " می‌دونی جاش کجا خالیه؟

صدام بیشتر یه پیچ پیچ هوس آلوده تا صوت یه مرد
محکم وقتی نگاهم زوم اون انگشت‌های کوچیکه که
چند وقتی می‌شه لاک نداره.

- کجا پریزاد؟

- روی شکمم... وقتی نگین روی نافم و محکم تو
دست گرفتی و من از دردش صورتم جمع شده و تو
همون حال لذت می‌برم، جای لب‌هاتم بگم...؟

چشم‌هام رو از غلیان احساسات لعنتیم می‌بندم و نفس
عمیق می‌کشم.

- بهگل بس کن، نمی‌تونم خودداری کنم نه واسه تو
که مثل خون تو رگ‌هام در جریانی پس تموم کن
این بازی و.

نزدیک تر می‌شه و دست‌هاش رو دو طرف گردنم
می‌ذاره سرم پایین می‌وفته و پیشونیش به پیشونیم
می‌چسبه.

- پس من و واسه خودت کن حامین، بخون باز اون
صیغه رو بذار محرمات باشم من دلم داشتن تمام و
کمال تو می‌خواد نه فرار از یه لمس کوچیکو.

نفسم رو بیرون می‌دم، چشم‌هام رو باز نمی‌کنم اگه باز
کنم اگه تو این فاصله ببینمش می‌بوسمش، قطعاً
می‌بوسم.

- صبر کن، این چند روز خیلی درگیر بودم با پدرم
حرف می‌زنم، می‌خوام عقدت کنم نه صیغه.

فشاری به گردنم می‌ده و تیغ‌های بینیش رو به گونه‌م
می‌کشه.

- پس تا اون موقع منتظر هر کاری از طرف من
باش، تو منو نامحرم می‌دونی و باهاش مشکل
داری من نه.

عطر نفسش مستم کرده، لعنت به من اگه این اعتقادمه
چرا عقب نمی‌کشم؟!

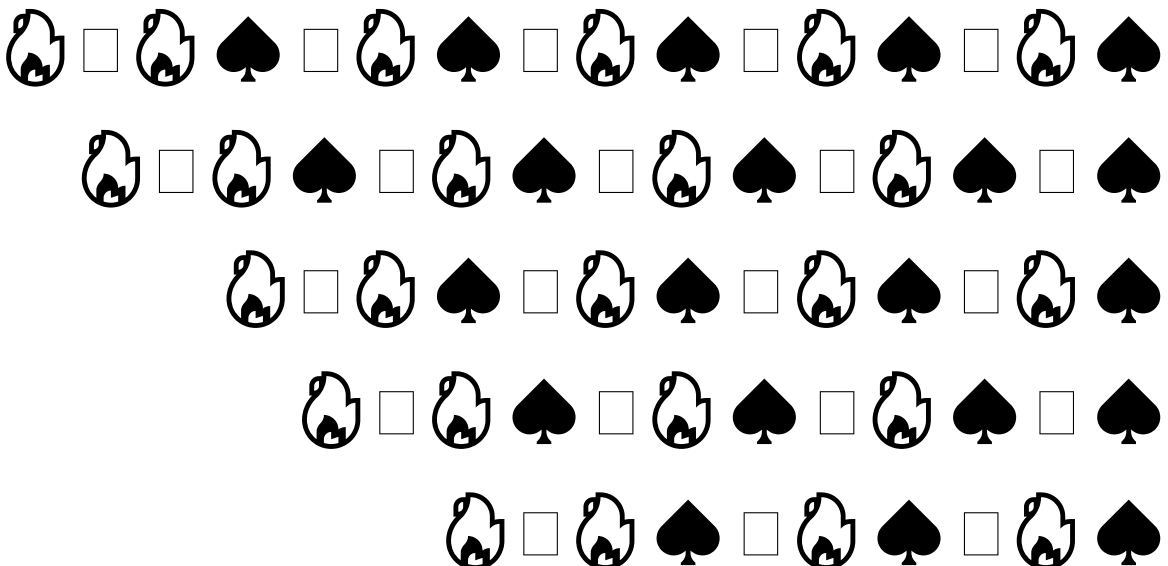
چرا تو اوجم با این نزدیکی؟

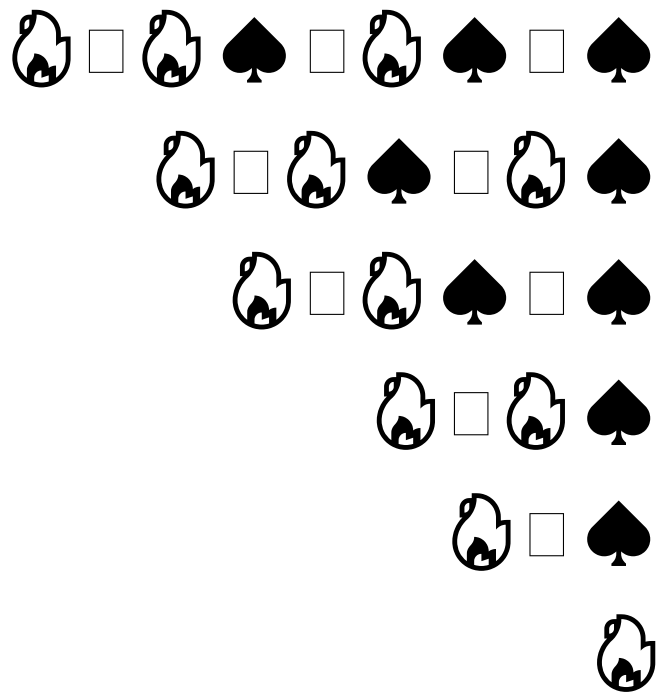
چرا بیشترش رو می‌خوام...

- داری عذابم می‌دی بهگل.

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۴۷۸

نفسش رو تو صورتم فوت می‌کنه و من چشم‌هام رو
 بیشتر روی هم فشار می‌دم، لعنت به من این دختر از
 کجا منو اینقدر بلده همه‌ی حرکاتش حساب شده‌ست.

- نه دارم خودمو از این عذاب نجات می‌دم، من
نمی‌تونم ازت دور باشم تو تنها کسی هستی که
دارم، نمی‌تونم مثل غریبه‌ها از دور تماشات کنم،
از روزی که اومدم اینجا نتونستم حتی چند کلمه
باهات درست و حسابی حرف بزنم اگه الان
مادرت اینجا بود جام تو اتاق بود غیر اینکه؟

- من فقط به خاطر شرایطت ... یعنی ... پدرت
تازه ... فوت ...

انگار فهمیده که وقتی اینجوری گونه به گونه می‌کشه
تمرکزی واسه حرف زدن ندارم که خودش ادامه
می‌ده:

- محرم نمی‌شی اشکال نداره اما از امشب منتظر
هر رفتاری از من باش من عاشق دزدکی اومدن
تو اتاقم اصلاً شاید پریدم تو حمومت هوم؟ سابقه
هم که دارم.

لبخند می‌زنم، دیگه طاقت آوردن کار سختیه پس بدون
مقدمه اون آیه‌ها روی لب‌هام جاری می‌شه.

می‌دونم بهگل بلد نیست پس من می‌خونم و قبلتو رو
لب‌هامون جاری می‌شه و لب‌هام به نزاع لب‌هایی
می‌ره که حالا زیر دندونش داره له می‌شه، حالا من از
جهنم تو بهشت پرت شدم و سیب جاش رو به انگور
بهشتی داده، لب‌هاش همون طعم گس شراب نابه.

می‌بوسم، پشت هم، بدون نفس، به پهلوه‌اش چنگ
می‌زنم و تنش رو به تنم می‌کوبم، این نزاع بین
لب‌هامون یک به یک ادامه داره و دست‌های بهگل
پیراهن سفید تنم رو از شلوارم بیرون می‌کشه، نشستن
دست‌های لطیفش روی پهلوه‌ام و لمس پوستم خود
شکستن سد مقاومته که من رو شوک زده از جنگ
لب‌هاش بیرون پرت می‌کنه، صورتش رو قاب
می‌گیرم تا پیشروی نکنه و با نفس نفس به حرف میام،
چسبیده به لب‌هاش وقتی نفسش نم روی لب‌هام رو به
سرما می‌کشونه.

- آخ... بهگل نکن.

مثل خودم پچ می‌زنه هوس آلود و خونه خراب کن...

- چی شد؟ جاییت زخمه؟ درد داری؟

بی‌طاقت از حس نیازی که به آتیشم کشیده لبش رو
اسیر دندونم می‌کنم، آخ می‌کشه و من تو همون حالت
می‌غرم وقتی نرمیه دیوونه کننده‌ی لب‌هاش داره پدرم
رو در میاره.

- نه... اما اگه ادامه بدی تو جاییت زخم می‌شه
درد می‌کشی.

ریز می‌خنده و آخ قلبم، آخ...

- کیه که بدش بیاد.

عزمم و جزم می‌کنم و ازش فاصله می‌گیرم پشت هم
به صورتم دست می‌کشم و بدون نگاه کردن به
صورت مثل ماهش سمت اتاقم راه می‌وفتم، من یه دقیقه
دیگه نمی‌تونم تحمل کنم اینجا باشم و باهاش یکی نشم،
من روی این دختر ضعف دارم.

- دوش می‌گیرم میام حرف می‌زنیم عشقم.

در رو می‌بندم و واسه کشیدن یه نفس عمیق دم بلندی
می‌گیرم اما قبل از خارج کردنش از سینه‌ی ملتهبم در
باز می‌شه و وارد می‌شه.

این دختر معنی واقعییه وسوسه‌ست وقتی چشمک
می‌زنه و می‌گه:

- فکر کنم چند تا تتو اون زیر میرا داری که من
هنوز ندیدم نظرت چیه کشفشون کنم؟

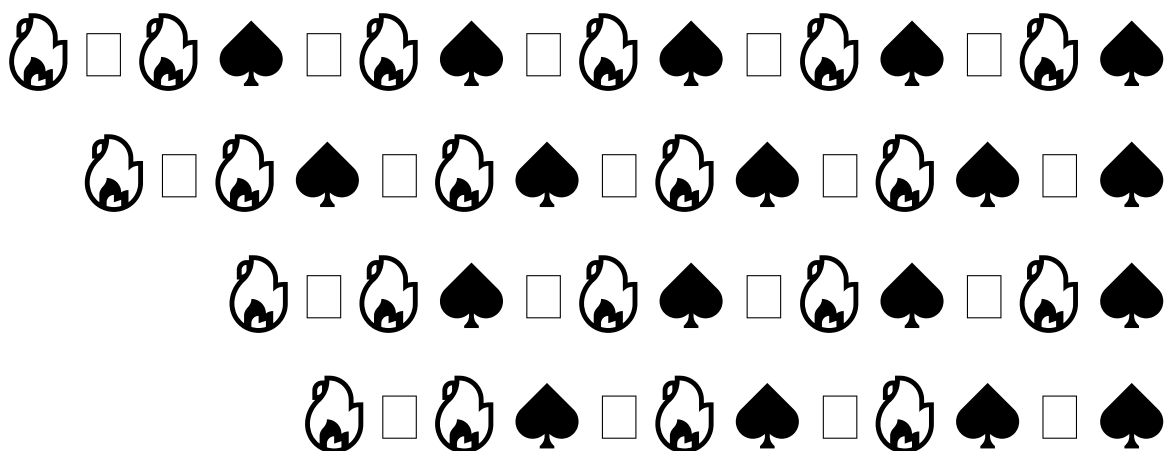
دیگه از توان من خارجه یه قدم سمتش برمی‌دارم و با
چنگ زدن به کمرش روی تخت پرتش می‌کنم.

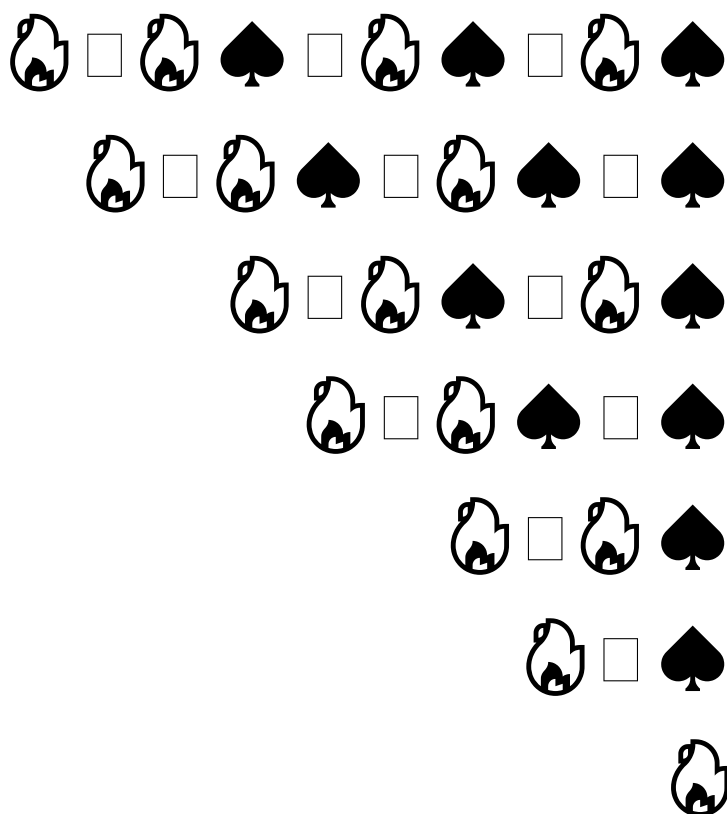
می‌خنده و من تنم رو روی تنش می‌کشم.

- فکر می‌کنم تنت دلتنگ سرانگشت‌هامه فرشته‌ی
هوس...

#کی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۴۷۹

باورم نمی‌شه حتی آروم شدن با تنش هم نتونست
چیزی از التهابم کم کنه، بند بند وجودم بهگل رو فریاد

می‌کشه و حالا کلافه تر از قبلم، من باید تمام و کمال داشته باشمش بدون هیچ مرزی.

چقدر سخت بود تو اوج خواستن کنترل کردن خودم ولی من این کار رو کردم و با اینکه بهگلم راضی بود حد و حدودم رو رعایت کردم.

دستی به تیشرت مشکیم می‌کشم و موهای نم دارم رو از روی پیشونیم کنار می‌زنم.

چشم‌هام رو محکم می‌بندم و با مشت کردن دستم پوف بلندی می‌کشم.

بیرون رفتن با دلبری‌های بهگل کار سختیه اما اگر نرم یه ماجرای جدید و یه قهر بلند مدت در انتظارمه پس بسم‌الله رو زمزمه می‌کنم و از اتاق بیرون می‌رم.

نگاهم رو تو پذیرایی چرخ می‌دم و پیداش که نمی‌کنم صداش می‌کنم.

- بهگل؟

- جونم تو حیاطم.

لبخند می‌زنم و قبل بیرون رفتن از روی کنسول تو
راهر و عینکم رو برمی‌دارم و به چشم‌هام می‌زنم.
نگاهی تو آینه می‌ندازم و موهام رو با انگشت به بالا
هدایت می‌کنم و سمت بیرون راه می‌وفتم.

هوا هنوز شدیداً سرده اما خوشحالم که حیاط رو
انتخاب کرده.

وارد حیاط می‌شم و حین پا کردن دمپایی‌ها می‌بینمش،
کنار درخت خرماو ایستاده و نگاهش به میوه‌هاست.

- هوا سرده اونجا چی می‌خوای؟

نگاهم می‌کنه و من سمتش راه می‌وفتم.

- دلم خر مالو می‌خواد ولی از ترس مادرت تا هست
نمیام بیرون.

به خنده می‌وفتم.

- مگه مادر من ترس داره؟

چشم‌هاش رو توی کاسه می‌چرخونه.

- خیلی دلم می‌خواد بگم نداره اما شرمنده که
نمی‌تونم، وسط هر بوسه‌ت یه نگاه به در اتاق
انداختم گفتم الانه که برسه و جیغ بکشه آی مردم
این دختره پسر منو از راه به در کرده.

بلند می‌خندم و بهش می‌رسم.

- مگه از راه به در نکردی؟ والا من اومده بودم یه چرت بخوابم.

لبش رو تر می‌کنه و دلبری رو از سر می‌گیره.

- مگه بد گذشته بهتون جناب شوهر؟

نگاهم رو می‌دزدم، اگه اینبار مسخ بشم و کارم به اتاق خواب برسه قطعاً مامان گیرمون می‌ندازه.

پس دستم رو دراز می‌کنم و شاخه‌ی بالایی درخت رو می‌گیرم و با کشیدنش درشت‌ترین خرمالو رو می‌چینم و سمتش می‌گیرم.

- بفرمایید پریزاد من.

لب‌هاش کش میاد و حین گرفتن خرمالو از دستم با ناز حرف می‌زنه و من خیره‌ی لب‌هاش می‌شم.

- خوشم میاد وقتی اینجوری صدام می کنی.

- از این قشنگ تر صدات می کنم خانومم.

دست هاش رو توی هم قلاب می کنه و چشمک ریزی
حواله ی صورتی که محوش شده می کنه.

- صیغه رو چند وقته خوندی؟

دستم رو روی قلبم می ذارم، من کنار بهگل احساساتی
ترین آدم روی زمینم.

- تو قلبم تا آخر عمر ولی شرعی یه ماهه.

صورتش جمع می شه و دلگیر به حرف میاد.

- اون سری بیشتر خونده بودی سه ماهه، الان که
می‌دونی می‌خوامت یه ماهه؟

جلو می‌رم و گونه‌ش رو با سر انگشت‌هام نوازش
می‌کنم.

- اون سری نمی‌دونستم دوسم داری سه ماهه خوندم
تا بیشتر داشته باشمت، تو خودت بگو کی همچین
شانسی و از دست می‌ده وقتی خوشگلترین دختر
دنیا خودش پیشنهاد صیغه می‌دهو می‌تونی مدام
ازش کام بگیری صیغه رو یه شبه می‌خونه؟

چشم‌هاش درشت می‌شه و مشت آرومی به بازوم
می‌کوبه.

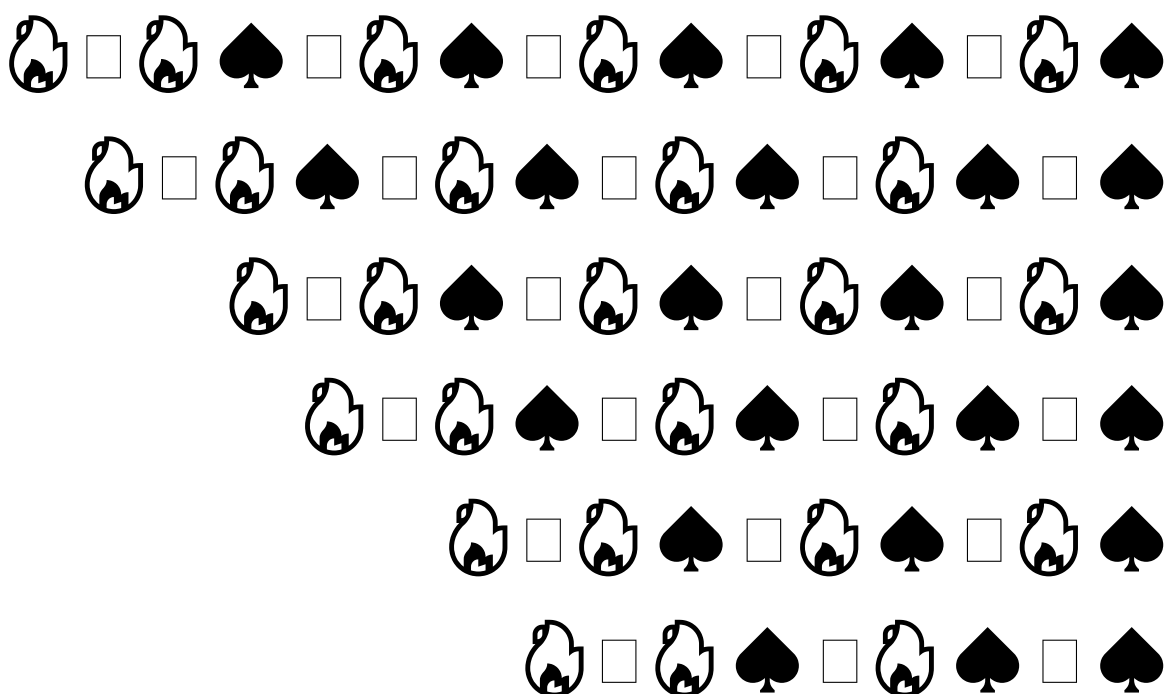
- خیلی پررویی.

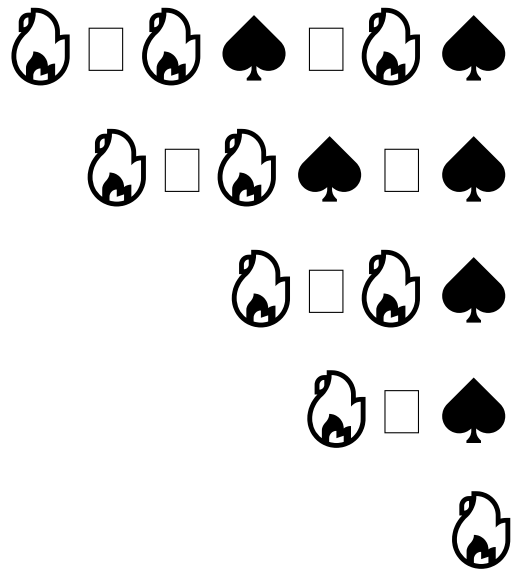
با خنده لپش رو می‌کشم و انگشتم و به لبم می‌چسبونم.

- یه کمی حرف بزنیم؟

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۴۸۰

سرش رو به نشونه‌ی آره تگون می‌ده و من به تخت
 گوشه‌ی حیاط اشاره می‌کنم، سمتش قدم برمی‌داریم و
 به محض نشستن نگاهم می‌کنه.

- چیزی شده؟

صورت‌م با یادآوری شاهد گرفته می‌شه.

- چرا نگفتی یکتا نامزد داره؟

این حق شاهد نبود عزیزم.

لبش رو می‌گزه و دست‌هاش رو توی هم قلاب می‌کنه.

- خب اینو خود یکتا باید می‌گفت.

اخم می‌کنم، چرا تا الان فکر می‌کردم این یه شوخیه
بچگونه‌ست واسه اذیت کردن شاهد؟

- بهگل؟ یکتا واقعاً نامزد داره؟ واقعاً با شاهد بازی
کردین؟

- وای نه ببین اصلاً موضوع اینجوری نیست یکتا
الیاس و دوست نداره یعنی نامزد اجباریه.

- یعنی چی؟

لبش رو تر می‌کنه و نفسش رو بیرون می‌ده.

- ببین حامین حاضرم قسم بخورم که یکتا واسه شاهد می‌میره اما مجبوره با الیاس ازدواج کنه، یکتا نمی‌تونه روی حرف باباش حرف بزنه زندگیشون به این ازدواج بستگی داره.

دستی به ته ریشم می‌کشم و متفکر می‌گم:

- نمی‌فهمم اجبار یعنی چی؟ اصلاً این پسر کی هست کجاست؟

پوف کلافه ای می‌کشه:

- پسر عموشه، ایران نیست.

من چیز زیادی ازش نمی‌دونم ولی می‌دونم که یکتا
اصلاً ازش خوشش نمی‌اد خبر حتماً دلیل داره دیگه
چون رفیق فابریک اتابک گور به گور شده بود.

با ابروهای بالا پریده نگاهش می‌کنم و اونم انگار تازه
فهمیده ناخواسته چه اطلاعاتی بهم داده که می‌گه:

- یعنی ممکنه اونم؟!!

سرم رو تکیه می‌دم.

- باید تحقیق کنم اصلاً بعید نیست بالاخره یکی
خارج از ایران به اون حرومزاده‌ها کمک می‌کنه.

لبش رو می‌گزه.

- امیدوارم اون عوضی هم باهاشون همدست باشه تا
یکتا از دستش خلاص بشه.

- آره ولی این وسط یه چیز دیگه هم هست که باید
مشخص بشه.

- چی؟

- اصرار پدر یکتا به این ازدواج، شاید دست اونم
تو کاره.

لبش رو می‌گزه و با دلهره می‌گه:

- وای حامین خدا نکنه مادر یکتا مریضه بدون
پدرش دووم نمیاره.

چنگی به موهای خیس می‌زنم و سرم رو تکیه می‌دم
حس می‌کنم گردنم از سرما و خیس موهام به درد
نشسته.

- دست من نیست بهگل من از خدا می‌خواهم همین
چیزی نباشه اما می‌دونم که تو پرونده‌ی پدرت
خیلی چیزها هست که هنوز مشخص نشده.

- چی مثلاً؟!

- من فکر می‌کنم پدرت سردسته‌ی این باند نبوده
یعنی مشکل بزرگتر از این حرف‌هاست.

خیلی عادی نگاه می‌کنه و جمله‌ش ضربان قلبم رو
بالا می‌بره.

- خوب نبوده این نیاز به شک نداره.

تو جام جا به جا می شم و پر اخم نگاهش می کنم.

- تو چیزی می دونی؟

شونه ای بالا می ندازه.

- من می دونم که همایون و قبادو البرز واسه یه
مردی به اسم جیمز کار می کردن.

لبم رو می گزم و دستم رو مشت می کنم.

- البرزو جیمز؟

سرش رو پایین می ندازه و حین بازی کردن با
ناخون هاش لب می زنه:

- البرز پدر اصلیم بوده همایون اونو کشته.

سرم رو متأسف تکون می دم، باورم نمی شه اینقدر
احمق باشم که تا حالا اینارو نفهمیده باشم لعنت به من.

- من متأسفم بهگل از اینکه تا حالا به حرف هات
گوش ندادم اما الان لطفاً بیشتر برام بگو هر چی
می دونی.

- باشه ولی من چیز خاصی نمی دونم فقط می دونم
جیمز ایران نیست و پاکزاد خواهرزاده اش انگار
خواهرش با یکی از آدم هاش ازدواج کرده و
صاحب بچه شده بعد مرگش بچه ها پیش جیمز
بزرگ شدن و اینکه خیلی هم دوسشون داشته.

یهو چشم هاش درشت می شه و لب هاش شروع می کنه
به لرزیدن.

- وای وای حامین تو پاکسیما رو کشتی.

رعشه کل بدنش رو می‌گیره و من با عجله دست‌هاش رو می‌گیرم.

- هیشش هیشش نترس بهگل اتفاقی نیوفتاده آروم باش.

- وای حامین اگه بیاد سراغت اگه بلایی سرت بیاره من می‌میرم.

پیشونی به پیشونیش می‌چسبونم نوک بینی مثل یخش رو می‌بوسم.

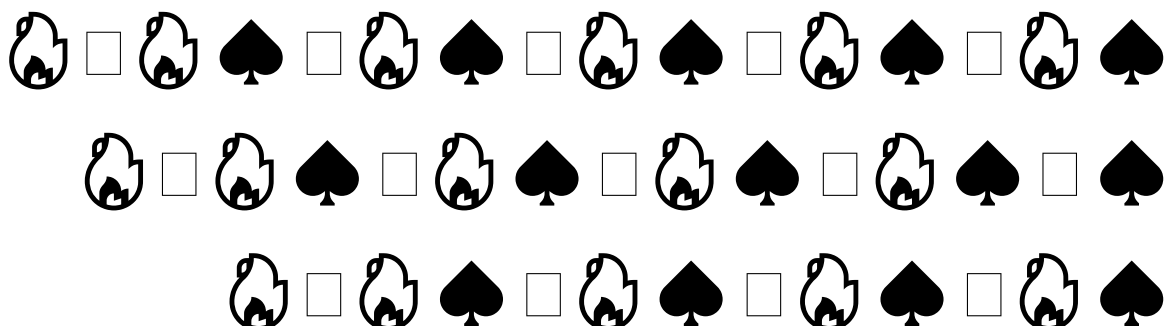
- حتی به جدایی یه ثانیه ای هم فکر نمی‌کنم پس خیالت راحت این قلب تا وقتی تو پیششی می‌تپه و واسه تپیدن می‌جنگه.

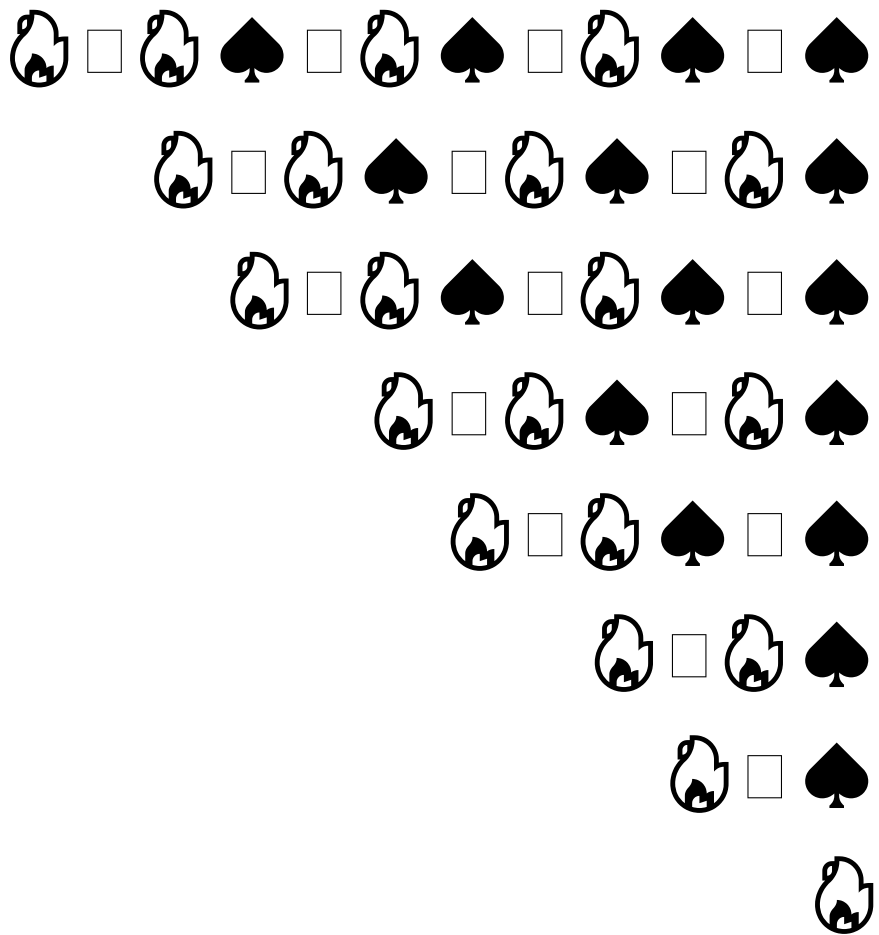
تو فکر یه بوسه‌ی دیگه هستم که صدای چرخیدن کلید
تو قفل بهگل رو از جا می‌پروانه و جوری به سمت
اتاقش می‌دوئه که دست‌هام تو هوا می‌مونه و متعجب
مسیر رفتنش رو دنبال می‌کنم.

بمیرم براش که اینقدر ترسوندمش باید هر چه زودتر
با بابا حرف بزنم.

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۴۸۱



وارد دفتر کوچیک بابا و احمد آقا می‌شم، دفتری که
واسه سفرهای زیارتی تأسیس کردن و وقتشون رو بعد
از بازنشستگی اینجا می‌گذرونن.

نگاهم رو به اطراف چرخ می‌دم، یه میز کار و ده
یازده تا صندلی مشکی رنگ، یه گلدون بزرگ
گوشه‌ی دیوار و درختچه‌ی زیباش که فضا رو زیبا تر
کرده، یه در کوچیک سمت راسته که بسته‌ست و من با
دیدن اتاق خالی صدام رو بلند می‌کنم.

- جناب شایگان تشریف ندارین؟

لبخند می‌زنم و منتظر می‌شم که بابا از همون در
کوچیک سفید رنگ سرش رو بیرون میاره، اونجا
احتمالاً آبدارخونه‌ست.

- نه تویی بابا جان؟ خوش اومدی، صبر کن دارم
چایی دم می‌کنم.

حدسم درست بود بابا معتاد چاییه، روی صندلی چوبی
با چرم‌های مشکی می‌شینم و دست به سینه به تابلوهای
رو به روم خیره می‌شم.

عکس‌هایی از حرم امام رضا و حضرت معصومه.

بابا خیلی زود بیرون میاد و با لبخند سمتم قدم
برمی‌داره، نیم خیز می‌شم و باهاش دست می‌دم.

- مخلص حاج حمید.

دستم رو فشار می‌ده.

- زنده باشی سرگرد از این ورا؟

می‌شینم و حین جا گرفتن روی صندلی جواب می‌دم:

- اومدم باهات حرف بزنم احمد آقا نیست؟

- نه يه سړی کار داشت رفت حش کنه، جانم بابا
گوښم با توئه؟

نفس عمیق می‌کشم، واسه گفتن مردد نیستم من همیشه
با بابا راحت بودم، خیلی راحت، دقیقاً مثل دو تا
دوست، پس زبون باز می‌کنم بدون مقدمه چینی
کلمه‌هارو کنار هم می‌چینم:

- من بهگل و دوست دارم بابا.

می‌دونم خیلی غیر منتظره بود اما مقدمه چینی واسه
گفتن از عشقم رو اصلاً نمی‌خوام، من از این عشق
شرمنده نیستم که با من و من به گوش پدرم برسونم.

کمی خیره نگاهم می‌کنه و دستی به ریش جوگندمی
مرتبش می‌کشه.

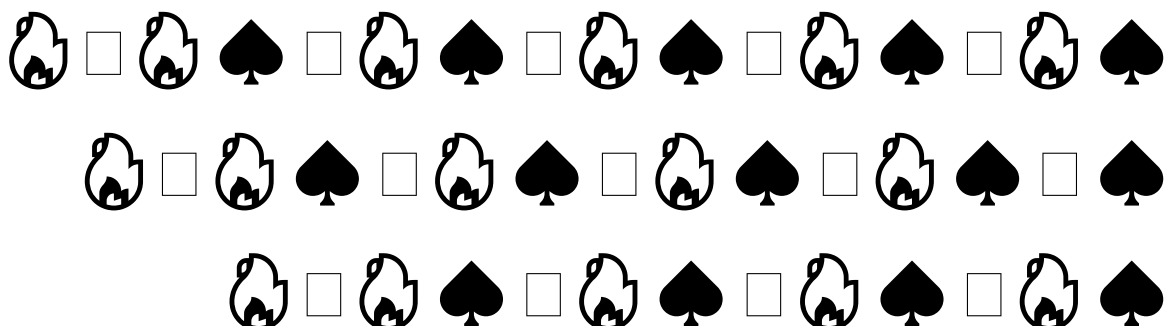
- چیزی هم ازش می‌دونی پسر؟

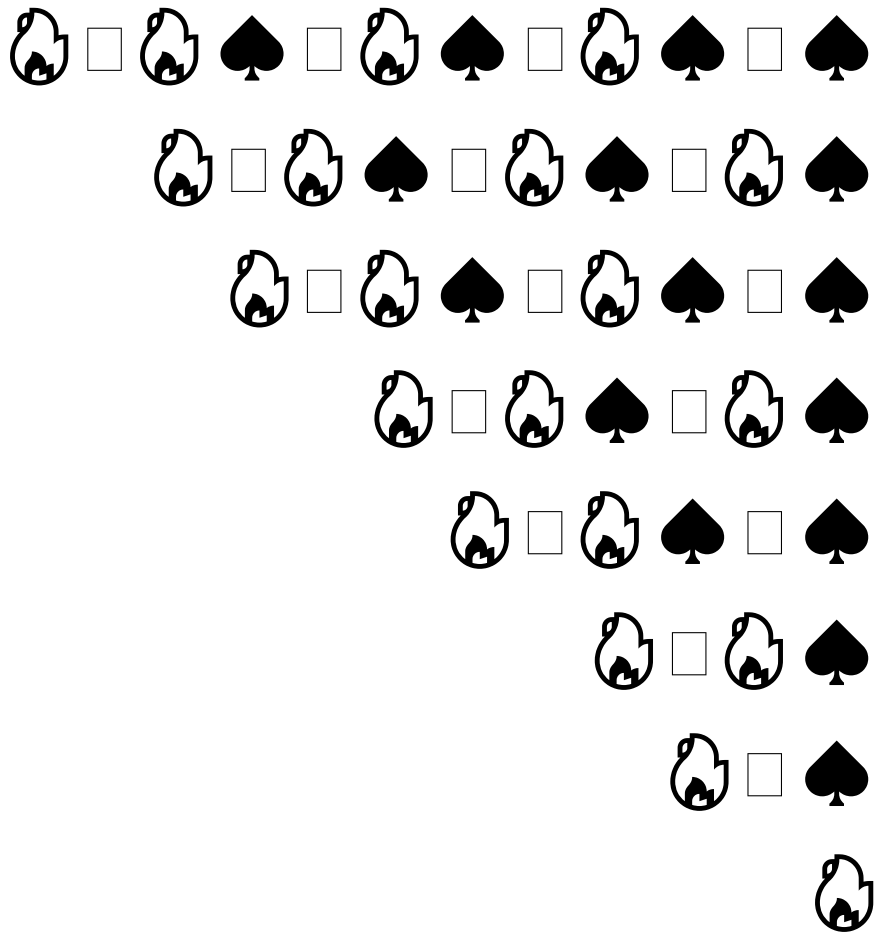
چند وقته می شناسیش؟

اینقدر می شناسمت و مطمئن هستم ازت که بگم خیالم
راحتہ بابت انتخابت، من حتی انتخاب قبلیت هم تأیید
کردم ولی حس می کنم باز داری اشتباه می کنی،
دخترهایی که تو انتخاب می کنی از نظر طرز فکر به
تو و خانواده ت نمی خورن بابا.

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۴۸۲

نفس عمیق می گیرم.

انتخاب قبلی...

فکر می‌کنم هیچوقت قرار نیست که از ش خلاص بشم.
من اصلاً آذین و انتخاب نکردم از وقتی چشم‌هام باز
شد و تونستم اطرافم رو درک کنم، فقط اون بود و من
انگار بهم دیکته شده بود که اونو بخوام، ولی بهگل
نه... من ذره ذره عاشقش شدم و این عشق جاش محکم
تره.

پس خیره تو چشم‌هاش جمله‌هام رو محکم ادا می‌کنم:

- می‌دونم چی می‌گی بابا، بهت حق می‌دم، من با
رفتارهایی که تو گذشته داشتم باعث شدم اینجوری
فکر کنی، من بدون در نظر گرفتن این که آذین
من و می‌خواد یا نه سال‌ها منتظر بودم تا بهم یه
گوشه چشم بندازه، این اشتباه بزرگی بود، من یه
گوشه نشستم چون فکر می‌کردم اونم دوستم داره
ولی الان قضیه فرق می‌کنه، من عاشق دختری
شدم که قبل از من دوسم داشت، من بهگل و واسه
خودش می‌خوام بابا، همونجوری که هست، بدون
در نظر گرفتن گذشته و هر چیزی که بهش وصله،
من خودش و می‌خوام اونم من و.

لبخند می‌زنه و حین برداشتن قندون روی میز و
گرفتنش سمت می‌گه:

- خودت می‌دونی روی حرفت نه نمی‌ارم اینقدر
بزرگ شدی که بدونم تصمیمت درسته حالا باید
چیکار کنیم کسی و داره بریم خواستگاری؟

حالا منم لبخند می‌زنم و از تو قندون یکی از قندهارو
که طعم گل محمدی داره برمی‌دارم.

- خیلی آقای بابا نوکرتم، نه کسی و نداره، اینا
مشکلی نیست من درستش می‌کنم، مشکل من
مامانه.

انگار بابا این موضوع از یادش رفته بود که با
شنیدنش چشم‌هاش درشت می‌شه و گلویش رو صاف
می‌کنه.

- مادرت قبول نمی‌کنه می‌دونی دیگه؟

سرم رو به تأسف تکون می‌دم.

- می‌دونم واسه همین می‌خوام به حنا به بگم بهگل و
بیره بیرون من و تو بشینیم با ماما صحبت کنیم،
راستش فکر می‌کنم دیگه وقتش رسیده که زندگیمو
بسازم اونم با دختری که دوشش دارم.

نفسش رو پوف مانند بیرون می‌ده.

- کار سختی در پیش داریم ولی خب باید انجامش
بدیم، زنگ بزن به حنا و بهگل هماهنگ کن، من
برم یه جعبه باقلوا بگیرم مادرت دوست داره شاید
بتونیم راضیش کنیم.

لبخند پر از دلهره ای می‌زنم، هنوز یادم نرفته بعد از
به زبون آوردن اسم آذین چه قشقرقی به پا کرد لااقل

اون موقع از نظر جسمی سالم بود اما الان با این حجم
از بیماری خدا خودش رحم کنه.

از جام پا می‌شم و دستم رو سمتش دراز می‌کنم.

- من برم بابا.

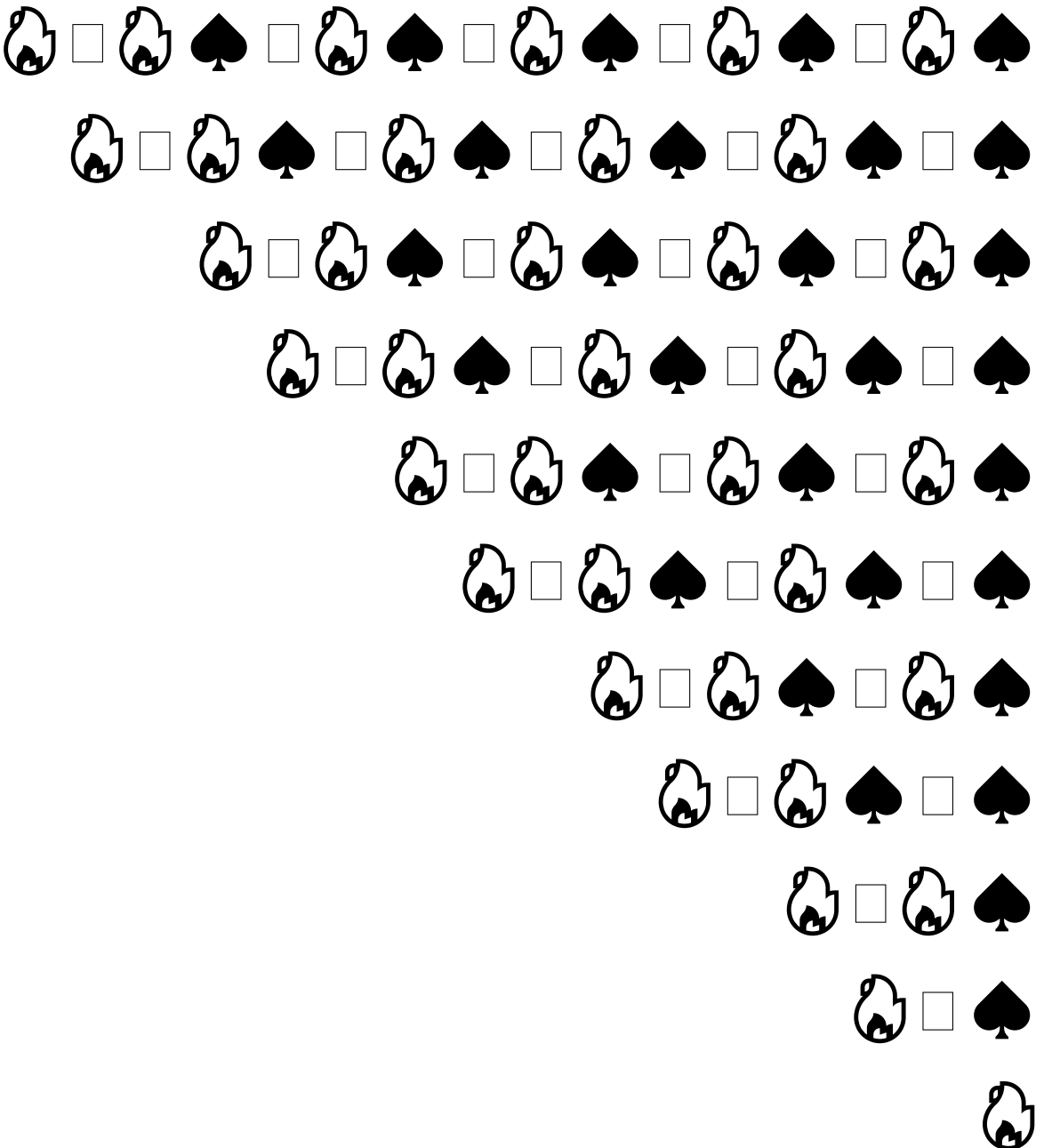
دستم رو می‌گیره و حین ایستادن می‌گه:

- برو پسر یکی دو ساعت دیگه اینجارو می‌سپارم
به احمد میام الان واسه گرفتن بلیط‌ها رفته زود
پیداش می‌شه.

- پس منتظرم.

#کپی_حرام_است

mehriroman@



.....

مسیر دفتر تا خونه رو پیاده طی می‌کنم تا وقت کافی داشته باشم با حنانه صحبت کنم.

گوشی رو از جیبم بیرون می‌کشم و شماره‌ش رو می‌گیرم، مثل همیشه منتظر ملیسا یا ماکانم اما اینبار خودش جواب می‌ده.

- جانم داداشم؟

نگاهم رو از تعداد زیاد افرادی که تو صف نونوایی سنگک هستن می‌گیرم و حین رد شدن از کنارشون لبخند می‌زنم.

- سلام آبجی خانوم احوال شما؟

صداش خیلی جدیه و حس می‌کنم احتمالاً واسه جواب دادن چشم‌هاش رو کج و کوله کرده.

- سلام خوبم از احوال پرسیدی‌های شما از سرزدن‌هاتون.

سرم رو تکون می‌دم و وارد کوچهی خودمون می‌شم، کوچهی بلند و پهنی که قدمتش زیاده اما خیلی زیباست. درخت‌های سر به فلک کشیده و دیوارهای آجری.

- من شرمنده‌ی آبجی خانوم هستم تو دعا کن داداشت دوماه بشه هر شب با عروس خانوم خراب می‌شیم سرت.

کمی مکث می‌کنه و صداش اینبار ذوق زده می‌شه:

- الهی خدا از دھنت بشنوه، خبریه نه!؟

به خدا تو به من الکی زنگ نمی زنی.

کنار درخت چنار بزرگ واسط کوچه می ایستم و به
تنهش تکیه می دم، خیره به آسمون گرفته ای که نه
می باره، نه اجازه ی بیرون اومدن خورشید رو می ده
دستی به مو هام می کشم و جواب می دم:

- خبری که هست، خودتم خوب می دونی.

- بله که می دونم بهگل خانوم دلتو برده مگه نه؟

حتی اسمش هم این قابلیت رو داره که تنم رو از عشق
داغ کنه.

- آره بهگلم...

صداش پر از خنده می‌شه.

- اووو از دست رفتیا... آخ حامین نمی‌دونی چقدر خوشحالم که دل‌کندی از این آدین ورپریده.

اخم می‌کنم.

- حنانه آخرش تو یاد نگرفتی اون ورپریده که می‌گی خواهر مردیه که عاشقشی؟
به خاطر اون احترام بذار.

- خیلی خب بابا باز درس اخلاق شروع شد، حالا الان بگو کارت چیه؟

سری به تأسف تکون می‌دم، هیچوقت قرار نیست رابطه‌ش با خواهر شوهرش خوب بشه.

- می‌خوام با مامان صحبت کنم اما بهگل تو
خونه‌ست نمی‌شه، نمی‌خوام با حرف‌هاش اون
دختر و ناراحت کنه، شرایطش به اندازه‌ی کافی بد
هست ما بدترش نکنیم، می‌شناسی دیگه مامانو؟

صدای نفس عمیقش از پشت گوشی به گوشم می‌رسه.

- آره می‌شناسم، می‌دونی که مامان راضی نمی‌شه.

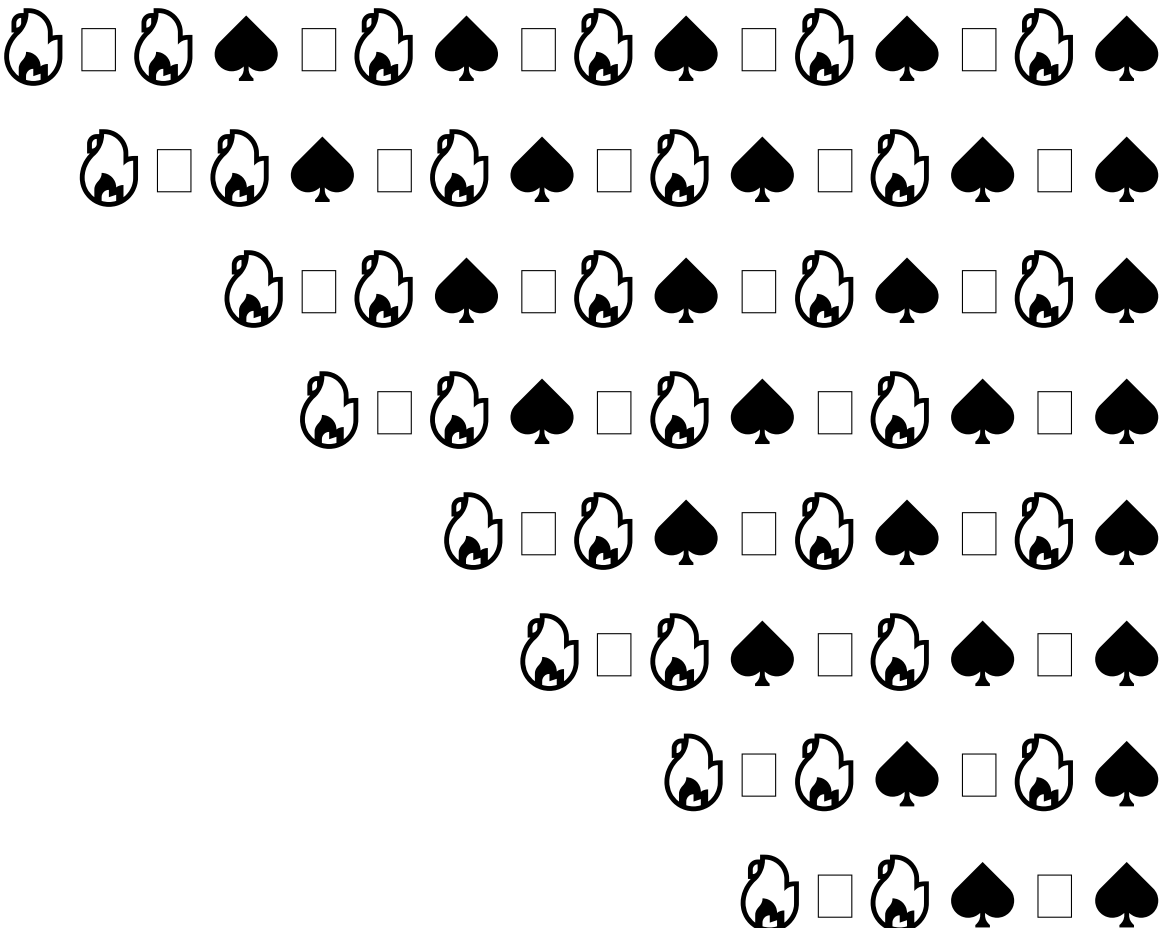
نگاهی به در خونه که از این فاصله هم مشخصه
می‌ندازم و آه می‌کشم.

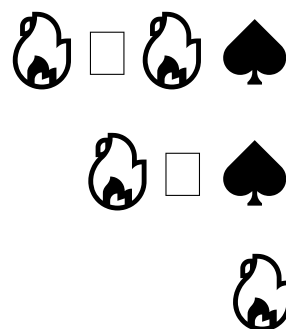
- می‌دونم ولی باید بگم و امیدوارم این بار من و درک
کنه.

- باشه من می‌خوام بچه‌هارو ببرم یه سری لباس و
اینا بخرم براشون میام دنبال بهگل می‌برمش.

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۴۸۴

سری به تأیید تکنون می‌دم.

- باشه، فقط حواست بهش باشه خیلی مواظبتش باش
خیلی زیاد.

- خب بابا حالا انگار چه خبره.

سمت خونه راه میوفتم و با لبخند عمیق می‌گم:

- جونمو دارم می‌دم دستت حنا جان، یه تیکه از وجودم، خیلی مواظبتش باش.

- آخ آخ آخ... از دست رفتی داداش کوچیکه.

- بدجوری حنا بدجوری، فعلاً کاری نداری؟

- نه خودم الان به بهگل زنگ می‌زنم.

تماس رو قطع می‌کنم و حین کلید انداختن تو قفل شماره‌ی شاهد رو می‌گیرم.

- جانم حامین؟

- چطوری؟

وارد می‌شم و در رو می‌بندم.

- از دو ساعت پیش که پرسیدی تغییری نکردم
همونم.

می‌خندم و سمت درخت خرما لو می‌رم حین چیدن
درشت تریش می‌گم:

- خدا روشکر خوبی، شاهد یکی از بچه‌ها رو
بفرست خونه‌ی ما، بهگل و حنانه می‌رن بیرون
نامحسوس پشت سرشون باشه.

- چشم امر دیگه؟

خرمالو رو می چینم و لباسم رو مرتب می کنم.

- عرضی نیست قربان.

- علی اصغرو می فرستم، فقط نرن تا بیاد.

روی ایوون کفش هام رو از پام درمیارم.

- باشه کاری چیزی؟

- نه به سلامت.

- خدا حافظ.

خرمالو به دست وارد خونه می شم و صدام رو بلند می کنم.

- یا الله.

نگاهم رو به اطراف چرخ می‌دم تا مامان رو ببینم.

- اینجا پسر.

صداش از آشپزخونه میاد، من رو نمی‌بینم از اینجا دید
نداره پس صدام رو بلند می‌کنم.

- لباس عوض کنم میام.

- باشه عرم.

به این همه مهربونی لبخند می‌زنم و سمت اتاق بهگل
قدم برمی‌دارم، خیلی آروم تقه ای به در می‌زنم و با
اجازه‌ش در رو باز می‌کنم و نیم تنه‌م رو داخل می‌برم.

روی تخت نشسته و یکی از کتاب‌هام تو دستشه، به
محض دیدنم از جاش می‌پره و سمت میاد و من خیره
به اون همه زیبایی لب می‌زنم:

- سلام خوشگلم.

جلوم می‌ایسته و حین اینکه سعی می‌کنه از بالای سرم
بیرون رو ببینه با صدای خیلی پایین پچ می‌زنه:

- سلام مادرت هستا...

لب‌هام بیشتر کش میاد و خرما لو رو سمتش می‌گیرم.

- دلتنگی که این حرف‌ها حالیش نیست، بفرمایید.
"ذوق زده ازم می‌گیرتش که ادامه می‌دم" حاضر شو
حنا میاد دنبالت.

لب‌هاش به یه لبخند زیبا باز می‌شه و لعنت به منی که
چشیدنشون رو می‌خوام.

- حنا به زنگ زد فکر کردم شوخی می‌کنه؟ واقعاً
برم؟

چشم‌هام رو روی هم می‌ذارم.

- برو عزیزم خوش بگذره هر چقدرم می‌خوای
خرید کن مهریه ندادم هنوز بهت...

صورتش شرور می‌شه و حین کشیدن زبانش روی
ردیف بالای دندوش می‌گه:

- مهریه که گازه تو بده جاش با من.

لبم رو می‌گزم.

- برو بیا میام سراغت، مهریه رو کی داده کی
گرفته ولی انگار تو مصری واسه گرفتنش منم
مصرم واسه دادنش.

چشمک میزنه.

- شیطون شدی سرگرد، منو که میشناسی بهت
شبی خون میزنما.

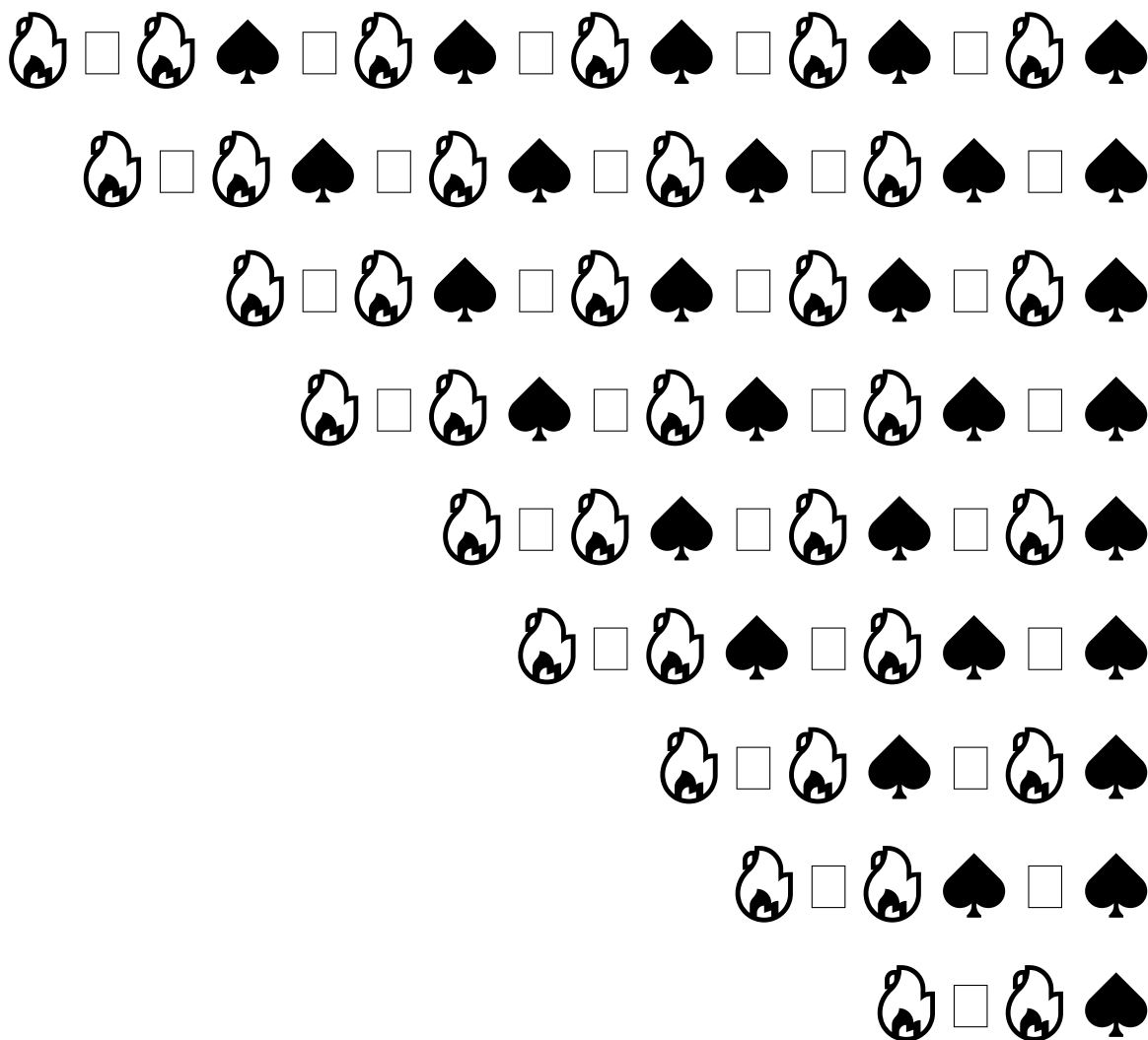
اینبار من چشمک میزنم:

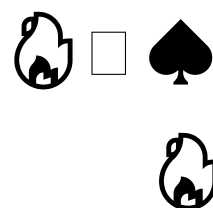
- نمی‌دونی پیچو تاب تنت وقتی لمست می‌کنم چقدر
جذابه پس بی‌صبرانه منتظرم.

چشمک بعدی مصادف می‌شه با خارج شدنم از اتاق،
در رو می‌بندم و سمت اتاقم راه می‌وfterم، هیجان زندگی
با این دختر الان تنها چیزیه که می‌خوام...

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۴۸۵

"بهگل"

باورم نمی‌شه بالاخره قراره مثل یه آدم عادی زندگی
کنم، قراره بیرون برم و خرید کنم.

وقتی حنا به زنگ زد و گفت میاد دنبالم سر از پا
نمی‌شناختم.

واسه منی که مدام تو مهمونی و خرید و دورهمی
وقت می‌گذروندم یک ماه تو خونه نشستن مثل عذاب
الهی بود، اونم با یکی مثل فاطمه خانوم که بیشتر
وقتش رو توی اتاقش سرگرم قرآن و نماز بود.

خیره تو آینه شالم رو محکم تر می‌بندم و تو یه تصمیم
آنی خم می‌شم و از کنار تخت چادر مشکی که فاطمه
خانوم بهم داده رو برمی‌دارم.

تمام زن‌هایی که اطراف حامینن این شکلی هستن،
قطعاً من رو اینجوری بیشتر دوست داره، از طرفی
دیگه خانواده‌ش نمی‌تونن بهش بگن که من بی‌حجابم،
پس نفس عمیق می‌کشم و چادر رو سرم می‌کنم، شال
زیرش رو مرتب می‌کنم و با گرفتن جلوی چادر از
اتاق بیرون می‌رم.

خب طبق معمول از فاطمه خانوم خبری نیست یا تو
آشپز خونه‌ست یا اتاقش، اما حامین اون کجاست؟!
دلم می‌خواست من و ببینه...

شونه ای بالا می‌ندازم و از خونه خارج می‌شم،
کفش‌هام رو که می‌پوشم حامین رو می‌بینم جلوی دره
و بیرون رو نگاه می‌کنه، احتمالاً با حنا حرف می‌زنه.

لباس بیرونش رو با یه گرمکن مشکی و تیشرت
کالباسی رنگ عوض کرده و من حین قربون صدقه
رفتن سمتش قدم برمی‌دارم.

چند قدم مونده بهش برسم که صدای قدم‌هام به گوشش
می‌رسه و سمتم می‌چرخه، نگاهش که پر از لبخند
می‌شه جوری قلبم به تبو تاب میوفته که انگار اولین
نگاه مردی که عاشقشم رو دریافت کردم.

تو جام می‌ایستم و حامین سمتم قدم برمی‌داره، نگاهی
به در ورودی خونه می‌ندازه و با صدای پایین می‌گه:

- پریزاد من چه خوشگل شده، دورت بگردم با اون
قرص ماه صورتت؟

لېم رو می گزم، جواب این ابراز علاقه یه بغل و جیغ
و ماچه اما حیف که نمی شه حیف...

چادر رو کمی بالا می گیرم:

- خوب شدم؟

جلوتر میاد و لبه ی چادر رو تو دست می گیره لبخندش
عمیق... عمیق و قشنگ... قشنگ و قاتل... حامین با
خنده هاش من رو می کشه من مطمئنم.

- عزیزم تو با این چادر خوشگل تر شدی، خیلی
خوشگل، اما من وقتی بهت گفتم عاشقت شدم
پوششت این نبود، من تورو آوردم اینجا که در
امان باشی نه اینکه یکی بشی مثل مادر یا
خواهرم، من همونجوری که بودی عاشقت بودم
اینجوری هم عاشقتم اما دلم می خواد خودت باشی

بگهل نه اونی که می‌خوای بقیه دوست داشته
باشن.

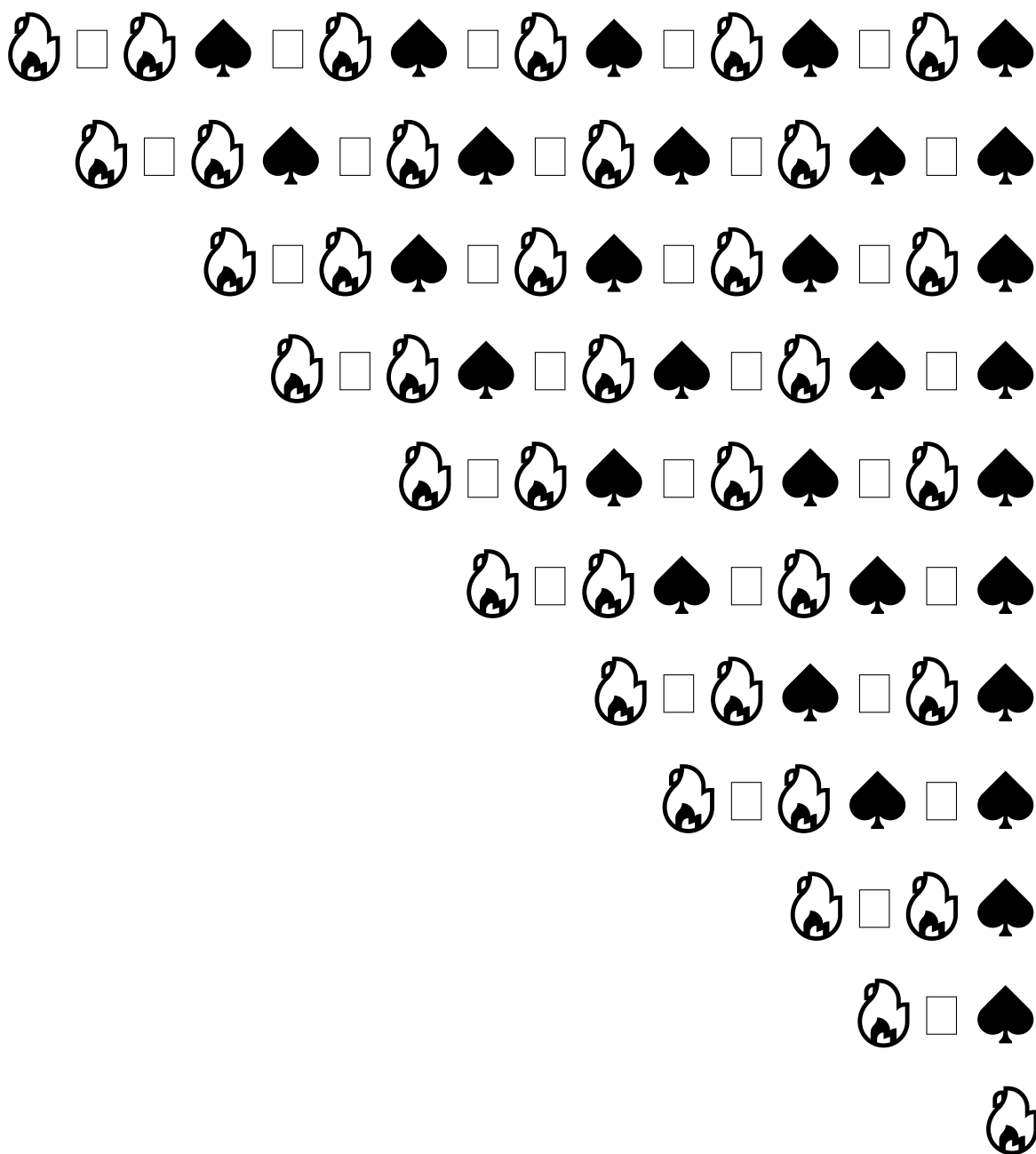
از خود اصلیت فاصله نگیر شیطان باش، همونقدر
دلبری کن، همون قدر بی‌خیال باش مطمئن باش ذره
ای از عشقم کم نمی‌شه خب؟

تو دلم ولوله‌ست، کیه همچین حرف‌هایی بشنوه و نمیره
از خوشی اما خودم رو کنترل می‌کنم و جدی می‌گم:

- ولی مگه تو همچین دختری و دوست نداری دختر
چادری و محجبه؟

#کپی_حرام_است

mehriroman@



#پارت ۴۸۶

سرش رو بالا می‌ندازه:

- نه، من فقط بهگل خودمو دوست دارم، همون
دختر شیطونی که واسه اذیت کردن من روسری و
پشت گوشش می‌فرستاد تا حرصم بده، نمی‌گم
جلوی نامحرم رعایت نکن خودت می‌دونی
حساسم، ولی اون حجاب سفت و سخت و چادرو
ازت نمی‌خوام باشه گلی؟

لبخند می‌زنم، حالا دیگه دلم اینقدر آرومه که انگار
هیچ دغدغه‌ای ندارم، چی بهتر از این؟
چی بهتر از این که می‌گه خودم رو می‌خواد نه این
عروسک خیمه شب بازی که اصلاً دوستش ندارم؟

لبم رو تر می‌کنم:

- من می‌خواستم به چشم تو خوب باشم که تو
بپسندی آگه تو نمی‌خوای منم نمی‌خوام، حالا برم
حنانه زیر پاش علف سبز شد؟

سرش رو تگون می‌ده:

- من هر جوری که باشی عاشقتم حالا چادرتو
بذار روی تخت خودت برو من می‌ذارم تو اتاقت.

با نیش باز اطاعت می‌کنم و بعد گذاشتن چادر همراه
حامین از حیاط خارج می‌شیم. ماشین جلوی دره،
ملیسا و ماکان عقب نشستن و به محض دیدنم با ذوق
دست تگون می‌دن منم کم از اونا ندارم جوری نیشم
باز می‌شه که انگار همبازی‌هام رو دیدم.

- سلام بهگل جون.

- سلام دورتون بگردم.

حنانه صداش رو بلند می‌کنه:

- الانم نمیومدی!

می‌خندم.

- ببخشید.

نفس عمیق می‌کشم و در ماشین رو باز می‌کنم تا سوار
بشم که حامین صدام می‌کنه؟

- بهگل؟

سرم رو می‌چرخونم و نگاهش می‌کنم، لبخند به لب با
دست‌هایی که تو جیب شلوارش فرو کرده تو درگاه در
ایستاده و نگاهم می‌کنه:

- جونم؟

- حالا که جان ما شده ای احتیاط کن.

چشمک ریزی هم در ادامه حواله‌ی صورتم می‌کنه،
ضعف کرده با نیش باز نگاهم بهشه.

- حامین؟

جوری خودمو لوس کردم و صداش می‌کنم که می‌دونم
اگه فقط دو دقیقه دیگه اینجا بمونم به هیچ وجه اجازه
نمی‌ده که برم، انگار حنانه هم اینو می‌فهمه که خم
می‌شه و بازوم رو می‌کشه.

- بیا بشین تو ماشین بابا اه چقدر لوسین شما.

روی صندلی پرت می‌شم، حامین خودش در رو
می‌بنده و دست‌هاش رو به در تکیه می‌ده و سرش رو
خم می‌کنه خیره به حنانه می‌گه:

- آجی خانوم قراره با خشونت رفتار کنی ندارم
بیاد؟

حنانه حرصی دهن کجی می‌کنه و حین استارت زدن
غر می‌زنه:

- نترس هیچکس دبه‌ی عسل‌تو انگشت نمی‌زنه
خدا حافظ.

آخ که چقدر دلم می‌خواد اون حجم لطیف ریشش رو
بوسه بارون کنم وقتی اینجوری تو این فاصله‌ی
نزدیک تو دیدمه، ولی حیف که بچه‌ها عقب نشستن و
نمی‌خوام یه عامل واسه بد آموزی باشم، آروم لب
می‌زنم:

- تلافی دلبریت بمونه برگردم.

نگاهم می‌کنه و دستش رو روی چشمش می‌ذاره.

- به روی چشم بانو، جان هم بخواهی دریغی نیست.

من قهقهه می‌زنم و حنا نه حین عق زدن مصلحتی گاز
می‌ده و حامین رو پشت سرمون جا می‌ذاریم.

- اه اه چه شاعرم شده امروز.

ضعف کرده نگاهش می‌کنم:

- وای حنا دلت می‌اد؟

نگو تو رو خدا دلم تنگ شد براش.

صورتش رو جمع می‌کنه و بهم چشم غره می‌ره.

- ندید بدید.

دیگه نمی‌تونم خودم رو کنترل کنم قهقهه می‌زنم و
خودشم به خنده می‌وفته.

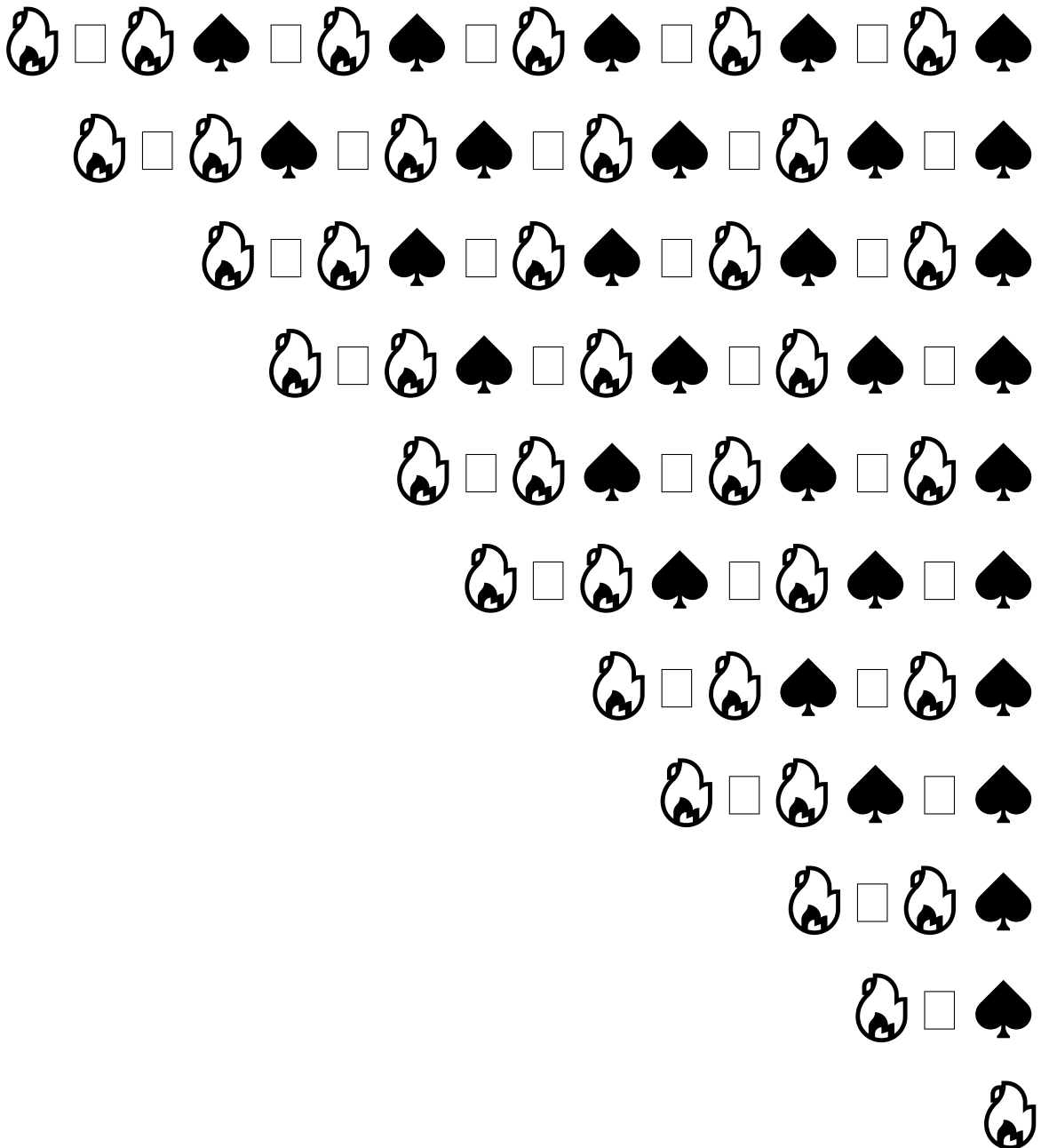
- مامان آهنگ بذار.

حنانه از آینه نگاهی به ملیسا می‌ندازه و با یه چشم بلند
بالا موزیک رو پلی می‌کنه، بچه‌ها با جیغ و هورا
شروع به رقص می‌کنن و منم با بشکن همراهیشون
می‌کنم.

آخیش خدایا شکرت...

#کپی_حرام_است

mehriroman@



.....

نم مو هام رو با حوله می گیرم و به تصویر خودم تو
آینه لبخند می زنم.

امروز با تموم سادگیش واسه من یه روز بیاد موندنی
بود.

بستنی خوردنمون تو این هوای سرد و جیغ جیغ حنا
که تقصیر منه و شکایتم رو به حامین می کنه،
شهربازی و سوار شدن تک تک اسباب بازی ها پا به
پای بچه ها و جیغ و داد هامون.

در کل گردش خوبی بود، خیلی خوب.
اینقدر که با وجود جو زیادی سنگین خونه همچنان
لبخند روی لب هامه.

به محض ورودمون فهمیدیم که فاطمه خانوم سردرد
داره و تو اتاقشه، حاج حمید گفت قرص خورده و رفته
تا استراحت کنه اما هم من و هم حنا متوجه کلافه
بودنش شدیم و چیزی نگفتیم.

حامینم که انگار کاری براش پیش اومده و رفته اداره،
جواب پیغامم رو هم نمی‌ده، اما اشکالی نداره لابد
سرش شلوغه من درک می‌کنم، اما خودم می‌دونم
چطور تلافی کنم که دیگه هیچوقت بهگل رو بی‌جواب
نذاره یه برنامه‌ی حسابی دارم براش.

حنا و بچه‌ها تا نیم ساعت پیش اینجا بودن، شام
خوردیم، ظرف‌هارو شستیم و بعد از اومدن ایمان
رفتن.

روی تخت می‌شینم، پرده رو نکشیدم تا حیاط رو ببینم
و متوجه اومدن حامین بشم، اما انگار امشب قراره
کش بیاد که تا این ساعت از شب هم برنگشته.

پوف...

خسته از انتظار براش تایپ می‌کنم.

(سلام کجایی؟)

تیک که نمی‌خوره تو جهم جلب می‌شه، آخرین آنلاینش
واسه 5 بعداز ظهره و الان 12 شب یعنی این قدر
سرش شلوغه؟

نکنه اتفاقی افتاده باشه؟

چطور جواب پیغامم رو نمی‌ده؟

لبم رو پر از استرس می‌جوام و اینبار شمارش رو
می‌گیرم اصلاً شاید جاییه که به اینترنت دسترسی نداره
اما بوق‌هایی که آخرش به یه جمله ختم می‌شه صورتم
رو توی هم می‌کنه.

(مشترک مورد نظر پاسخگو نمی‌باشد لطفاً....)

کلافه تماس رو قطع می‌کنم و روی تخت دراز می‌کشم.

دست‌هام رو روی شکم قلاب می‌کنم و نگاهم رو به سقف می‌دوزم، وقتی بیرون می‌رفتم همه چی مرتب بود اما حس می‌کنم یه چیزی شده یه چیزی که به من ربط داره اما چی؟

جو خونه خیلی سنگین بود بیرون نیومدن فاطمه خانوم از اتاق هم خیلی مشکوک بود الانم که نیومدن حامین و جواب ندادنش قطعاً یه اتفاقی افتاده شک ندارم.

صدای در که به گوشم می‌رسه با عجله روی تخت می‌شینم و سرک می‌کشم.

خودشه، پس بالاخره اومد؟

با سر پایین افتاده و اون لباس سبز خوش‌رنگش سمت در ورودی قدم برمی‌داره و من خیره به قد و قامت بلندی که باعث تپش قلبم می‌شه مسیر رفتنش رو دنبال

می‌کنم که برق دستبند روی کمرش چشم رو می‌زنه
و... لبم رو می‌گزم خودشه وقت تنبیه...

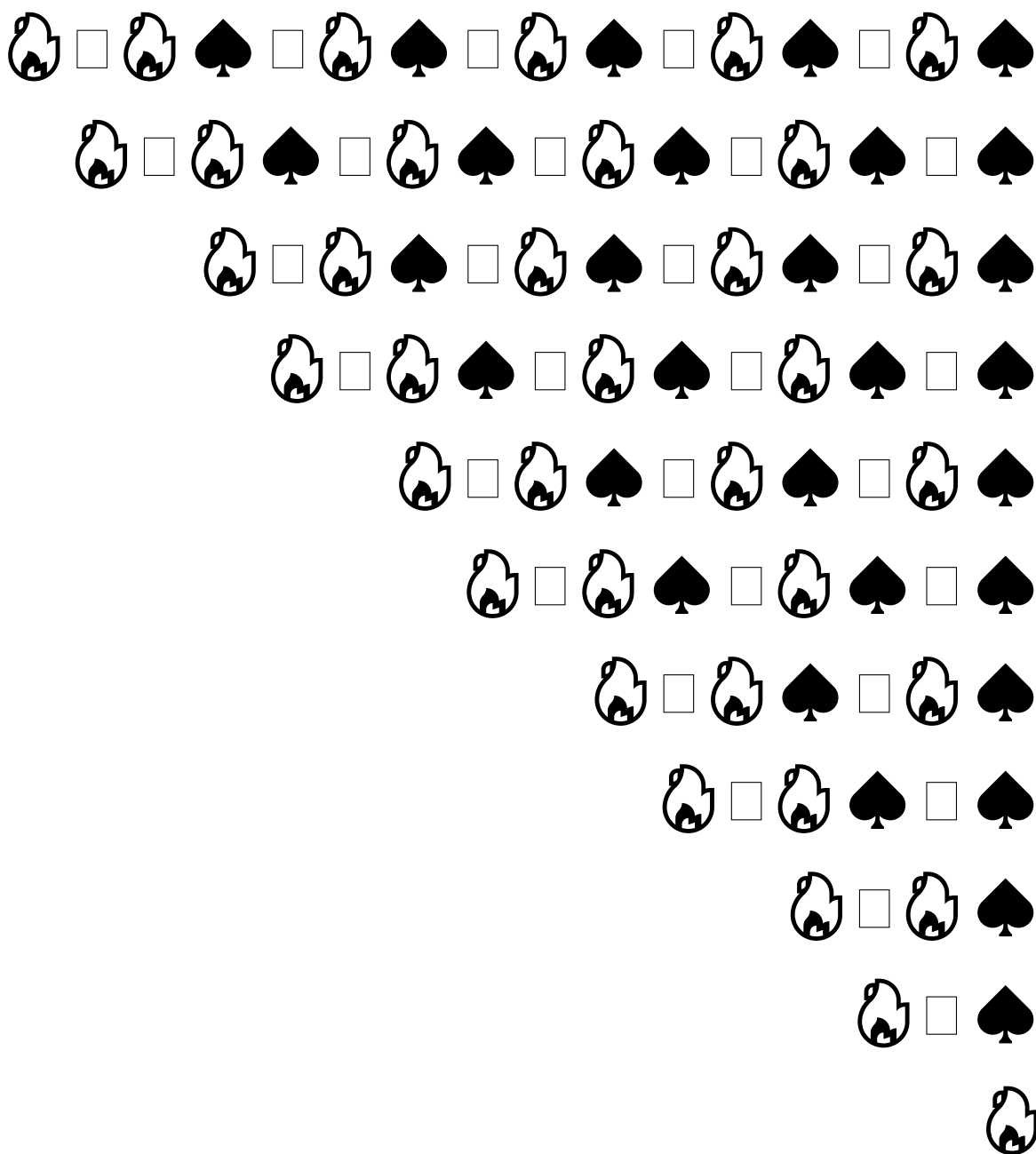
تا جایی که تو دیدمه نگاه می‌کنم و با لبخند نفس راحت
می‌کشم.

خوش اومدی سرگرد ولی قول نمی‌دم امشب خوش
بگذره...

سمت کمد می‌رم و با بیرون کشیدن لباسی که آماده
گذاشتم واسه نقشه‌م آماده می‌شم.

#کپی_حرام_است

mehriroman@



#پارت ۴۸۸

نمی‌دونم چقدر وقت صرف حاضر شدنم شده اما
می‌دونم که خودم واسه هر کاری نیم ساعت تلف کردم
تا خیالم راحت بشه همه خوابن.

تو آینه نگاهی به خودم می‌ندازم، مرتب و آماده پیراهن
بلند آبی رنگی که امروز خریدم تنمه و با عطرم دوش
گرفتم.

موهام رو از بند کش خلاص کردم و بیشترین چیزی
که تو ظاهرم تو چشمه برق چشم‌هامه...

چشم‌هایی که واسه رفتن تو اتاق مردی که امروز
حسابی ازم دل برده بی‌تابه و ستاره بارون شده.

با انگشت رژم و کمی مرتب می‌کنم.
همون رژی که حامین بعد بوسه از طعم خوبش گفته
بود...

نگاهی به ساعت می‌ندازم ۳ صبح رو نشون می‌ده،
واسه دیدن و بودن با حامین فقط همین ساعت رو
دارم، وقتی می‌دونم قطعاً همه خوابن حتی خودش.

دستی به لباسم می‌کشم و با یه نفس عمیق از اتاق
بیرون می‌رم.

پاورچین پاورچین خودم رو پشت در اتاقش می‌رسونم
و با کمترین سر و صدا بازش می‌کنم و وارد می‌شم.

روی تخت به کمر خوابه و هر دو دستش بالای سرش
روی تخته دقیقاً چسبیده به میله‌های فلزی تاج تخت.

عضله‌های پیچ در پیچ بازوهاش باعث دل ضعفم
می‌شه و تک و توک تتوهاش تو دیدمه و بقیه زیر
رکابی سفید تنش پنهان شده.

با آرومترین حالت ممکن سمتش قدم برمی‌دارم و دقیقاً
چسبیده به تختش چیزی رو می‌بینم که نیشم رو باز
می‌کنه دستبندی که روی میزه...

نگاهی به صورت غرق خوابش با اون اخم گنده
می‌ندازم و باز به دست بند نگاه می‌کنم خدایا خودت
شاهدی تقصیر خودش بود صد تا پیغام دادم جواب نداد
الان حقشه که اذیتش کنم.

دستبند رو برمی‌دارم و نگاهی بهش می‌ندازم چقدر
عصبی می‌شم از این که بسته‌ست، لبم رو می‌گزم و با
تتی که از هیجان زیاد به عرق نشسته، می‌خوام روی
تخت بشینم و نا امید از نگرفتن نقشه‌م هستم که لحظه‌ی
آخر نگاهم به کلید کوچیکی که لای چند تا کلید دیگه
تو دسته کلید که روی پاتختی گذاشته شده قفل می‌شه،
نگاهم رو به سقف می‌دم.

- خدایا خودت می‌خوای من اذیتش کنم گله نکن بعد.

کلید رو برمی‌دارم و دستبند رو باز می‌کنم.

خیلی آروم از لای میله‌ی تاج تخت ردش می‌کنم با
عجله هر دو دستش رو اسیر دستبند می‌کنم که آنی
چشم‌هاش باز می‌شه.

نگاهش به منی که روش خم شدم میوفته هیجانش فرو
کش می‌کنه و نفس راحت می‌کشه.

- بهگل تویی؟

انگشت اشاره‌م رو روی بینیم می‌ذارم.

- هیشش... تا وکیلِت نیومده حرف نزن جناب
شایگان.

می‌خواد تکون بخوره که توجهش به دست‌های بسته‌ش
جلب می‌شه و متعجب سرش رو بالا می‌گیره و
نگاهش می‌کنه:

- دست‌هامو چرا بستی؟

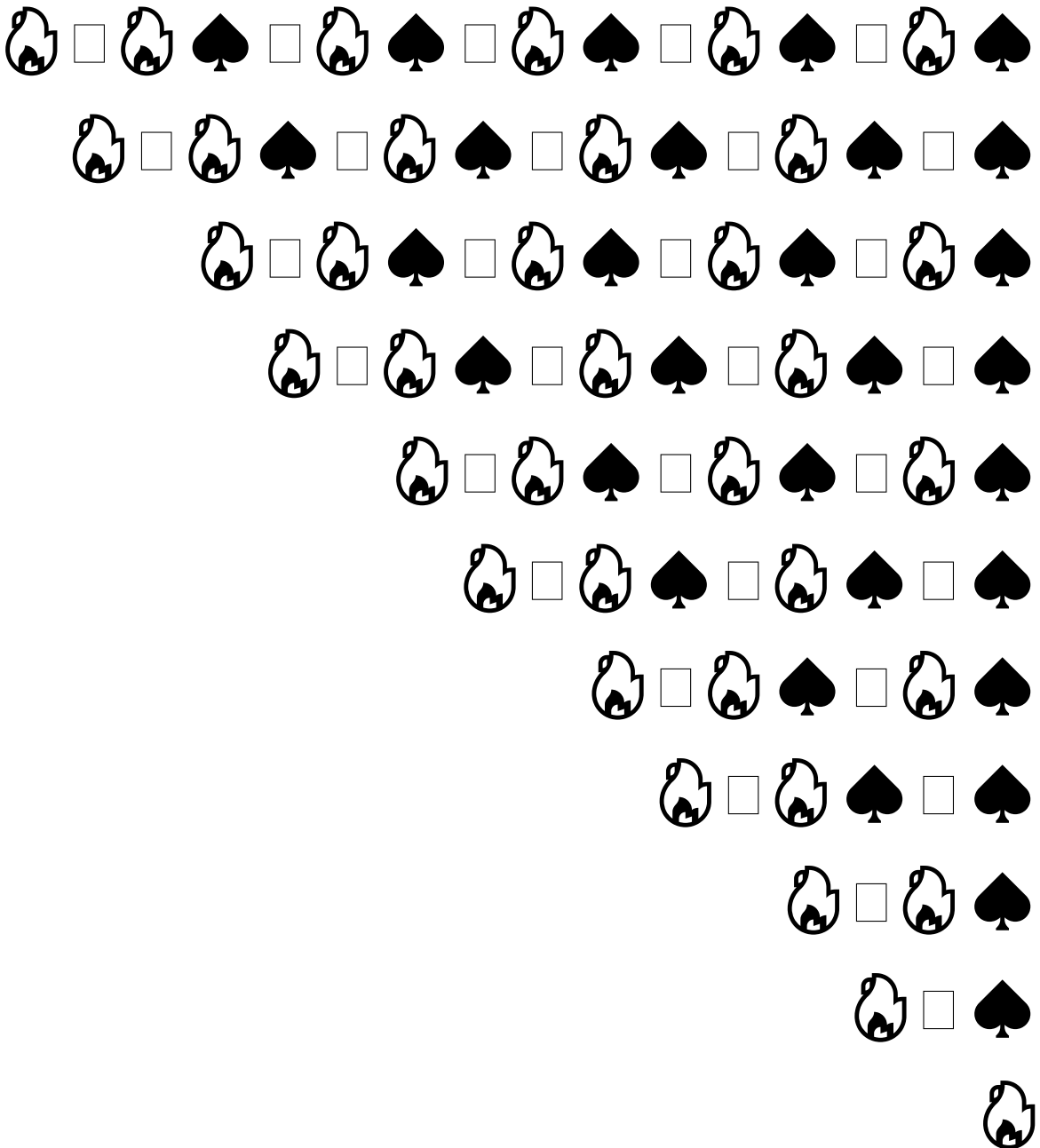
اخم مصنوعی روی صورتم می‌شونم و با بالا دادن
دامن لباسم زانوم رو روی تخت می‌ذارم
خیره نگاهم می‌کنه، چه اهمیتی داره که پاهای
خوش‌تراشم تو دیدشه مگه شوهرم نیست؟
مگه من نباید از شوهرم دل ببرم؟

خیره به چشم‌هایی که بدون پلک زدن زوم منه یه پام
رو اون سمت تنش و یه پام رو این سمتش می‌ذارم و
روی شکم سفتش می‌شینم، نفس عمیق می‌کشه و من
روی صورتش خم می‌شم و اغوا کننده لب می‌زنم:

- چون باید مجازات بشی.

#کپی_حرام_است

mehriroman@



تکونی به دستش می‌ده و لبخند می‌زنه:

- مجازات واسه چی پریزاد؟

لبم رو با زبون‌تر می‌کنم که بلافاصله چشم‌هاش زوم نم
روش می‌شه.

انگشت اشاره‌م رو روی شقیقه‌ش می‌ذارم و حین
نوازش کردن گونه و بینی و مکت روی لبش می‌گم:

- مجازات جواب ندادن به پیغام‌های من، مجازات
اهمیت ندادن به من.

انگشتم رو که روی لبشه می‌بوسه:

- مگه زنده نباشم بهت اهمیت ندم عشق من، فقط
سایلنت بود ندیدم.

یه تای ابروم رو بالا می‌ندازم و اینبار لب‌هام رو
جایگزین دستم می‌کنم.

گونهش رو لمس می‌کنم، ته ریشش رو، گونهش رو،
هر جایی غیر لب‌هاش...

نفسش تند می‌شه و تنش گر می‌گیره و من گوشه‌ی
لب‌هاش پیچ می‌زنم:

- واسم مهم نیست مشکلات چی بوده، تو منو نادیده
گرفتی باید مجازات بشی.

صداش می‌لرزه و چشم‌هاش رو روی هم فشار می‌ده.

- باشه دست هامو باز کن حرف می زنیم.

سرم رو پایین می دم دقیقاً روی شاهرگش.

- دست کدوم مجرمی بازه که واسه تو باشه؟

زبونم که روی شاهرگش می شینه و تا گوشش امتدادش
می دم می غره و تنش رو تکون می ده.

- لعنتی نکن...

صورتتم رو مماس با صورتش قرار می دم، دست هام
رو دو طرف صورتش می ذارم و با انگشت هام ریشش
رو نوازش می کنم.

نفس نفس می زنه و دونه های ریز عرق پیشونیش رو
تر می کنه.

- من... هر کاری... که بخوام می‌کنم.

از لای فک قفل شده می‌غره و من تتم رو بیشتر به
تنش فشار می‌دم، ناجوانمردانه‌ست می‌دونم اما حقشه
این می‌شه یه تنبیه که همیشه جواب منو بده تو هر
شرایطی.

- دست‌هامو باز کن تا با هم بازی کنیم این مجازات
عادلانه نیست.

لبخند می‌زنم، آخرین ضربه رو می‌زنم و مجازات
تمومه لب پایی‌نش رو بین لب‌هام می‌گیرم و آه
مردونه‌ش اتاق رو پر می‌کنه، ادامه‌ی بوسه با اونه، پر
از عطش می‌بوسه و تلاشش واسه خلاصی دست‌هاش
قابل ستایشه.

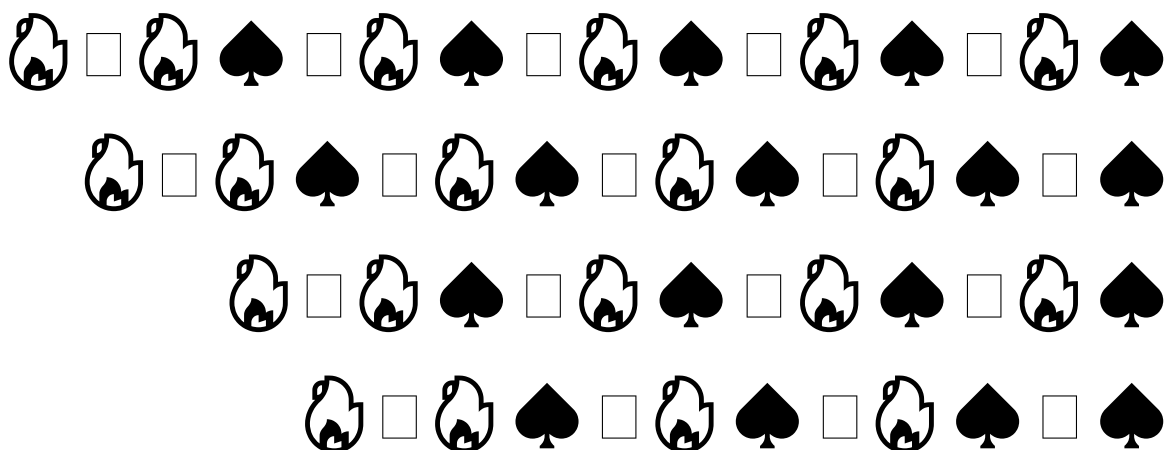
می‌دونم که موقع بوسه باید دستش پشت گردنم بشینه و
این نتونستن عصبیش می‌کنه. بوسه‌ی پر صداش تا
وقتی ادامه داره که هر دو دستم از زیر رکابیش روی

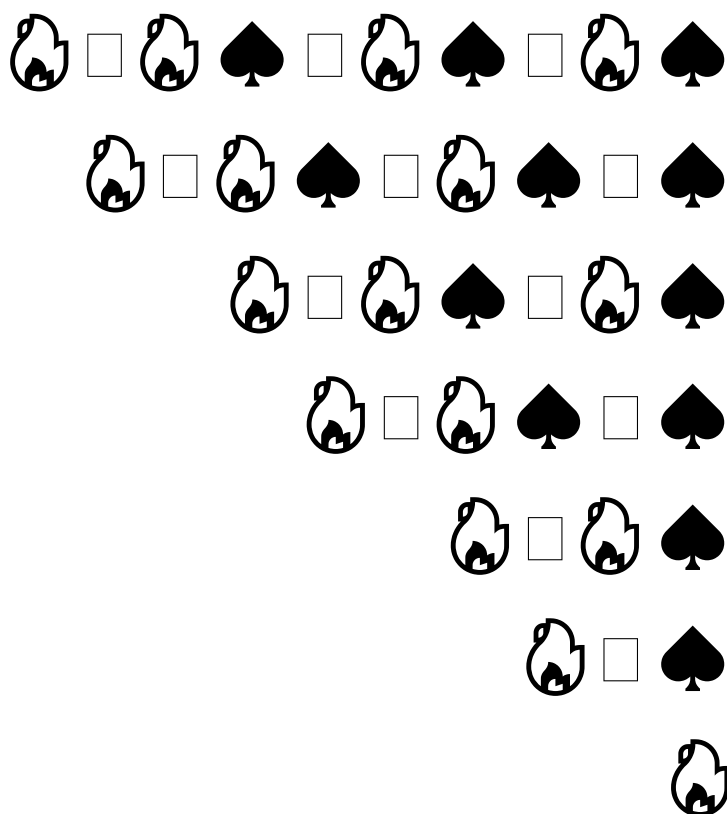
پهلوهاش می‌شینه و بلافاصله متوقف می‌شه و روی
لب‌هام پیچ می‌زنه:

- آخ... آخ... بهگل نکن، تا اینقدرش نامردیه باز کن
دستمو.

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۴۹۰

با ناخون‌هام رو پهلوهاش خط می‌ندازم و باز بوسه رو
از سر می‌گیرم، مثل یه آتشفشان در حال انفجاره و
نفس‌های بلندش کل اتاق رو گرفته جوری که حس
می‌کنم احتیاج به اسپری من داره.

لب هام رو عقب می کشم که سرش همراهم جلو میاد،
چشمکی به صورت نالونش می زنم و چونهش رو
می بوسم، سرش رو بالشت کوبیده می شه و من گردنش
رو می بوسم و تنم رو پایین می کشم.

- دقیقاً ۱۰ تا پیغام دادم بهت نگو که ندیدی؟

سینهش رو می بوسم و آه می کشه.

- بهگل... بهگل... آخ سایلنت بود.

لباسش رو بالا می دم و شکم سفتش رو غرق بوسه
می کنم.

- یعنی تو این چند ساعت حتی به گوشیت نگاه
نکردی عذر بدتر از گناه؟

زبونم رو روی سیکس پک محکمش می کشم که از
لای فک قفل شده با صدای پایینی می غره:

- آی بهگل... مگه دستم باز نشه... مگه جامون
عوض نشه... به خدا...

لب هام که روی پهلوهاش می شینه دهنش بسته می شه و
من می دونم آخرین ضربه کاری بوده که نفسش
می بُره، حامین روی پهلوهاش زیادی حساسه اینقدر که
بعد لمسش دیگه نمی تونه خودش رو کنترل کنه.

تنش که خیس عرق می شه کار منم تمومه.
صورتم رو جدی می کنم و خودم رو بالا می کشم،
خیره به نفس نفس زدنش و لبی که لای دندونش
می گم:

- آخرین بارت بود جواب تلفن هامو ندادی، من و از
خودت بی خبر گذاشتی و آخر شب اومدی خونه.

می غره:

- دستم و باز کن.

کور خونده اگه فکر کرده می دارم این عشق بازی به
نفعش تموم شه، از روش پا می شم و کلید رو
بر می دارم حین باز کردن صدای غرشش لبخند به لبم
میاره.

- خدا به دادت برسه دارم منفجر می شم بهگل...

یکی از دستبندهارو که باز می کنم کلید رو بیرون
می کشم و حین گذاشتن کلید روی پاتختی تا به خودش
بجنبه سمت در می دوام.

- اون یکی دستت با خودت شب بخیر.

صدای بهگل بهگل گفتن حرصیش رو می‌شنوم و
اهمیت نمی‌دم.

از اتاقش بیرون می‌زنم و وارد اتاق خودم می‌شم و در
رو قفل می‌کنم.

به محض نشستن روی تخت دستگیره بالا پایین می‌شه
و من از خنده ریشه می‌رم.

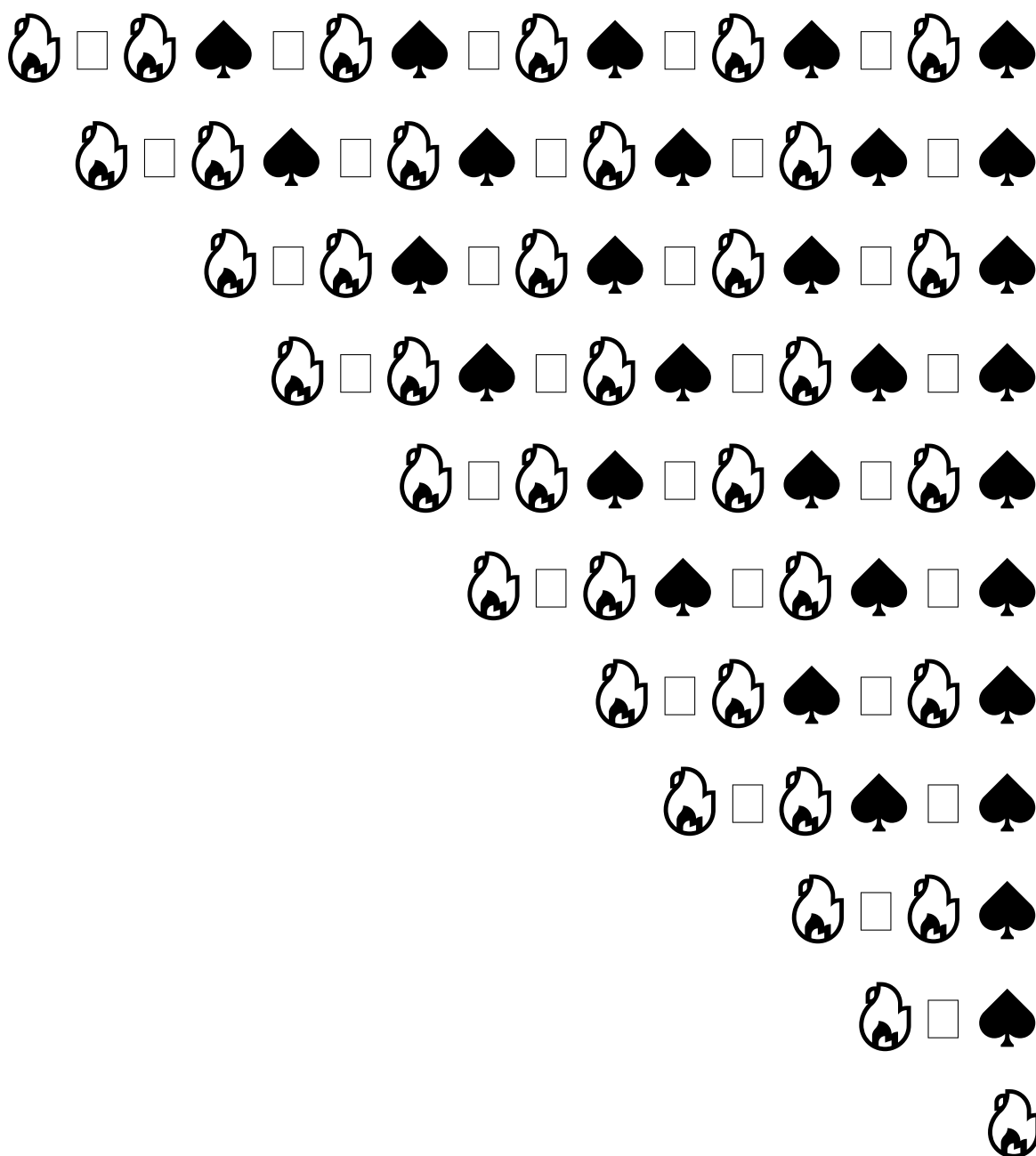
تقه ای به در می‌خوره و صدای زیادی پایش رو
می‌شنوم.

- تلافی می‌کنم پریزاد خیلی بد تلافی می‌کنم.

چشم‌هام رو می‌بندم و از پشت خودم رو روی تخت
پرت می‌کنم، از الان انتظار اون تلافی رو می‌کشم...

#کپی_حرام_است

mehriroman@



یه هفته گذشته، یه هفته‌ی دلگیر دیگه.

الان دیگه عملاً فاطمه خانوم داره بهم کم محلی می‌کنه

وقتی مخاطب قرارش می‌دم درست و حسابی جواب نمی‌ده و تنها کسی که هنوز مثل قبله حمید خانه، مثل قبل مهربون و دوست داشتنی.

حامینم که علی رغم تنبیه سختی که براش در نظر گرفتم باز دیر میاد و زود می‌ره و این منو عصبی می‌کنه، وقتی من جز خودش هیچکس رو ندارم نباید این همه ساعت منو تنها بذاره.

آهی می‌کشم و از جام پا می‌شم، فاطمه خانوم یه
دوره‌می زنونه ترتیب داده، دلم خوش بود لا اقل حنا
میاد اما اونم به خاطر امتحان ملیسا ساز مخالف زد و
حالا من مجبورم که تک و تنها وارد جمعی بشم که
نمی‌شناسمشون.

جلوی آینه می‌ایستم، شومیز سفید و شلوار مشکی
انتخابم واسه امروزه، موهامم بالای سرم جمع کردم و
یه آرایش ملایم روی صورتم نشوندم.

نفس عمیقی می‌کشم و سعی می‌کنم تمام اعتماد بنفسم
رو به دست بیارم.

از اتاق بیرون می‌زنم و به محض خروج نگاه چهار
زن روی من می‌چرخه و نگاه من زوم نگاه پریسای
لعنتی.

نمی‌دونستم اونم هست.

جلو می‌رم و لبخند می‌زنم:

- سلام.

فاطمه خانوم اول از همه جواب می‌ده و جوابش متعجب می‌کنه:

- سلام دختر قشنگم بیا بشین اینجا تصدقت.

فک می‌کنم احتیاج دارم یه بار ری استارت بشم الان
من چی شنیدم؟!!

این آدم یه هفته‌س با من حرف نمی‌زنه.

- سلام دختر قشنگم.

جواب سلام اون خانوم لاغر اندام که موهای بلوندی
داره می‌دم و تک به تکشون رو به یه لبخند مهمون
می‌کنم.

خیره به میز پر و پیمونی که فاطمه خانوم واسه
مهمون هاش تدارک دیده کنارش می‌شینم.

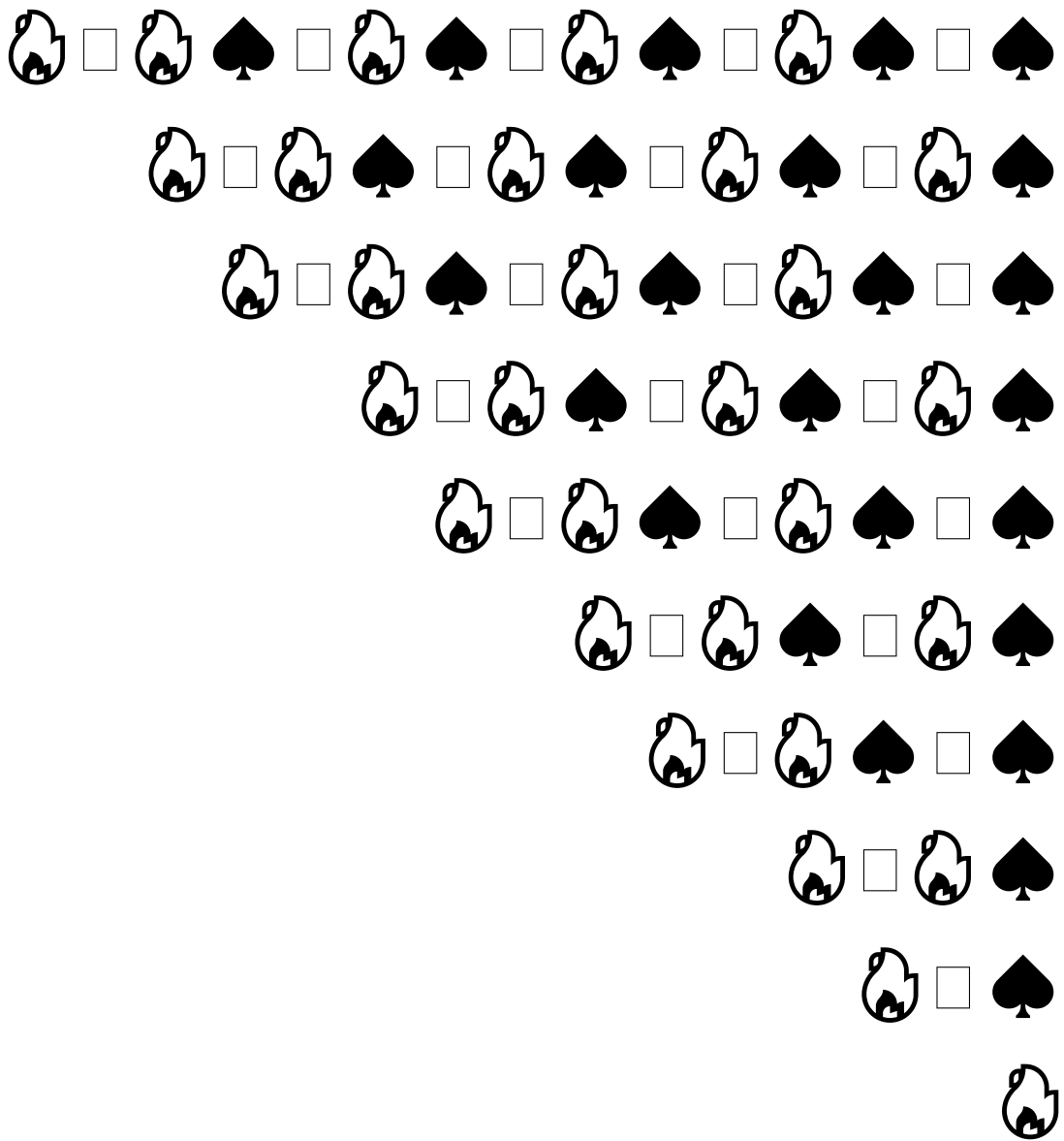
سرگرم صحبتن و من اصلاً نمی‌خوام به اون دختر
سرخ پوش با اون موهای به شدت مشکی نگاه کنم.

چطوری می‌شه یه نفر اینقدر زیبا باشه؟

رژ قرمزش تو اون صورت سفید می‌درخشه و من
خداروشکر می‌کنم که این دختر جلوی نامحرم حجاب
کامل داره و آرایش نمی‌کنه.

الان دارم به حرف حامین می‌رسم، این دختر تمام
زیبایی هاش رو واسه همسرش حفظ می‌کنه موهاش،
پوستش، برجستگی‌های تنش، همش مختص به یه
نفره، مردی که قراره زندگیش رو باهاش شریک بشه.

- اگه دخترم خودش صلاح بدونه یه قراری بذاریم با
امیر عباسم صحبت کنن.



#پارت ۴۹۲

با دست به همون زن بلوند اشاره می‌کنه و من با شنیدن اسمش می‌شناسمش، حقیقتاً قیافه‌هاشون وقتی واسه عذاداری میومدن صد و هشتاد درجه با الان فرق داشت.

این زن خودش رو تو طلا غرق کرده و اون لباس بدن نماش رنگ لباس زیرشم تو دید قرار داده.

- بتول خانوم با شمان می‌خواد یه قراری بذاری با پسرش آشنا بشین.

صورتم توی هم می‌شه، پس بگو قضیه چیه این مهربونی‌ها و مهمونی دادن‌ها واسه این بود.

چطور می‌تونه همچین فکری بکنه، مگه من ازش شوهر خواستم، از چی ترسیده که می‌خواد ردم کنه؟

اخم می‌کنم، تو صورت منتظر تک تکشون نگاه می‌کنم، هر کدوم یه ظرف دستشونه و توش پر از خوراکی، واسه تفریح اومدن دیگه تفریح شوهر دادن من.

خیلی جدی جواب می‌دم:

- من قصد ازدواج ندارم.

فاطمه خانوم یه تای ابروش رو بالا می‌ندازه و من آنی
تتم یخ می‌بنده، نکنه الان بگه دختره‌ی بی‌کس و کار
مهمون یه روز دو روز برو گمشو از خونه‌م.
دارم از ترس سخته می‌کنم که قری به گردنش می‌ده و
با لبخند می‌گه:

- وا... مادر خواستگار خوب که بیاد باید قبول کنی،
بتولم مثل من دختر خوب و خوشگل پیدا کرده
نمی‌خواد از دست بده، الحق که پسرشم ماشاالله
خوش برو روئه دلش پیشته دیگه همینجوری نه
نیار والا ما هم آخر همین هفته واسه حامینم
می‌ریم خواستگاری پریسا جانم.

تو یه لحظه زمین و زمان جاش عوض می‌شه نبضم به
تند ترین حالت ممکن شروع می‌کنه به زدن و تپش
محکم و بی‌امون قلبم راه نفسم رو تنگ می‌کنه.
چی؟! خواستگاری...؟

نگاه پیروز پریسا به من دقیقاً حکم همون تیر خلاصه،
پاش رو روی پاش انداخته و یه تار بلند موهای مشکی
رو دور انگشتش می‌چرخونه، لعنتی داره می‌گه من
بردم اینو از نگاهش می‌خونم.

- خب... خب... من یعنی شرایطم... بابام.

خودمم نمی‌دونم چی دارم می‌گم، فقط می‌خوام از این
مخمصه خلاص بشم.

حامین من... وقتی هنوز جای بوسه‌هام روی تنش،
وقتی تنش هنوز از لمس سر انگشت‌های من داغه،
می‌خواد بره خواستگاری یکی به جز من؟

- دخترم خدا باباتو بیامرزه اما با مرده که نمی‌شه
مرد والا حامینم به این ازدواج راضیه تو رو
می‌سپاره دست شوهرتو بار روی دوشش
برداشته می‌شه.

مگه با این حرف‌ها می‌تونم تحمل کنم؟ مگه می‌تونم
قوی باشم من اگه بخوامم دیگه اکسیژنی این اطراف
نیست.

- والا فاطمه حق داره دخترم من همون لحظه‌ی اول
دیدمتو پسندیدم اگه قبول کنی رو چشممون جا
داری، اینجوری دیگه خودت خونه داری تو
خونه‌ی بقیه کلافه‌و خسته نمی‌شی.

نگاهم با چشم‌های به اشک نشسته خیره‌ی فاطمه خانوم
می‌شه که دستی به موهایش می‌کشه، چی گفته به این
جماعت، که من مزاحمشم؟

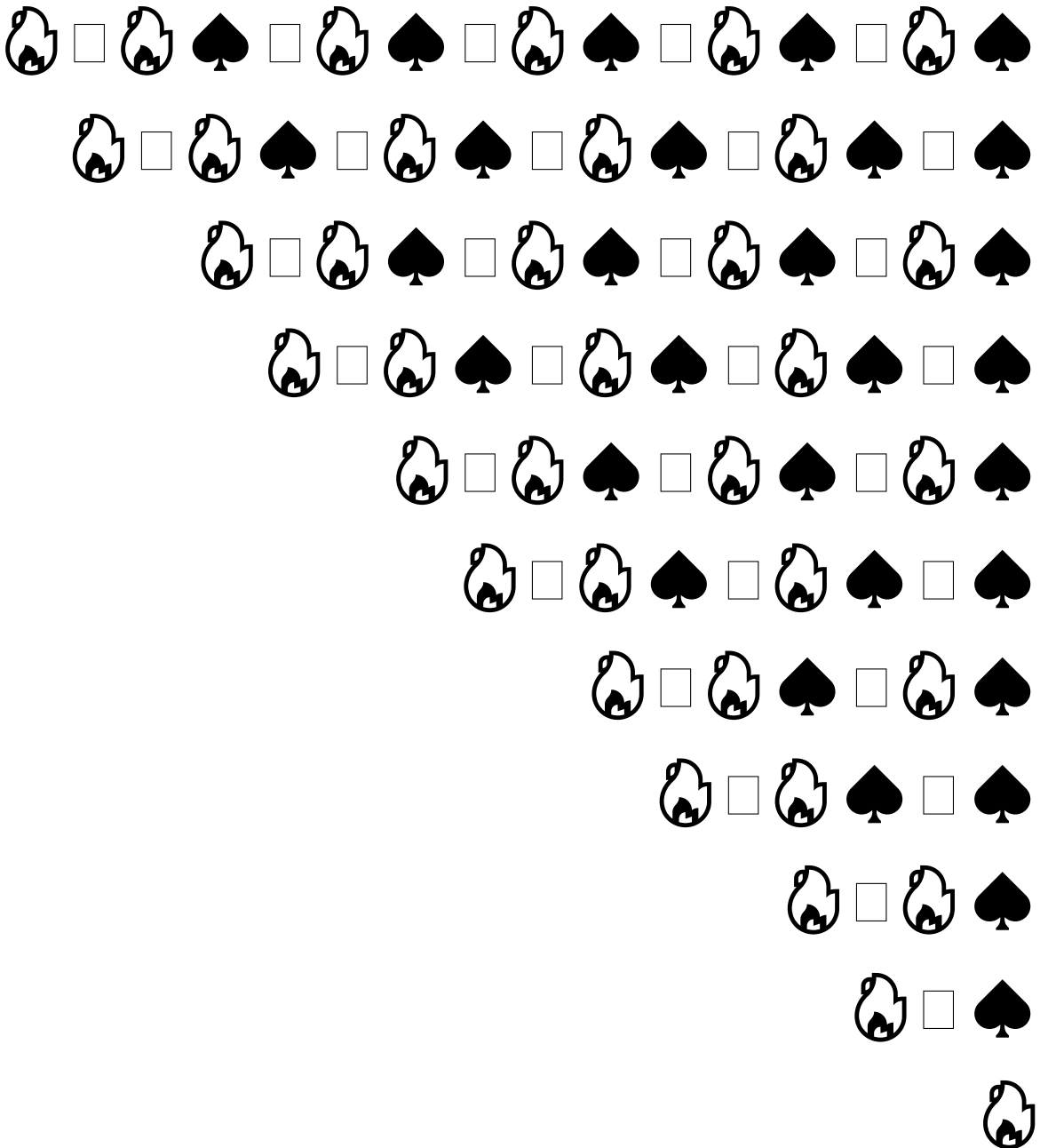
- وا بتول جون چی می‌گی این دختر مثل حناست
برام تا هر وقت که بخواد پیشم می‌مونه ولی خب
شاید پریرسا جون دوست نداشته باشه تو خونه‌ی
شوهرش یه دختر نامحرم باشه مگه نه پریرسا
جون؟

دیگه به پریرسا نگاه نمی‌کنم، نمی‌تونم نگاه کنم هر
لحظه بیشتر احساس خفگی می‌کنم و صدای نازک
پریرسا تیر خلاص مردنم می‌شه.

- من از حامین خان مطمئنم این چیزها نگرانم
نمی‌کنه.

#کپی_حرام_است

mehriroman@



دستم روی گلوم می‌شینه و واسه نفس کشیدن به تقلا می‌وفتم.

جمع چهار نفره ترسیده دورم رو می‌گیرن و فاطمه خانوم شونه‌هام رو تو دست می‌گیره.

- چی شد بهگل جان چرا درست نفس نمی‌کشی!؟

دستم رو به زور روی دستش که شونه‌م رو فشار می‌ده می‌ذارم.

- خو... خو...

نمی‌تونم ادامه بدم و اون روی گونه‌ش می‌کوبه.

- خاک عالم مریضی دختر؟ پاشو ببرمت دکتر.

لعنتی، لعنتی اینم شد یه دلیل دیگه واسه لایق حامین
نبودنم، خدایا نمی خواستم بفهمه آسم دارم. لابد الان
می گه بیا ببین پریسا سالمه این دختره بیکس و کار که
مزاحمون شده مریضه.

صدای خس خس سینهم اتاق رو برداشته، حمله اینقدر
قویه که قدرت تکلم از دست رفته و بدنم داره حسش
رو از دست می ده.

- خدا مرگم بده، فاطمه دختره داره خفه می شه مگه
مریضه؟

پریسا از جاش می پره و به بتول تشر می زنه:

- الان موقع این حرف هاست خاله بتول؟
مامان فاطمه زنگ بزنینم اورژانس دختره خفه شد.

فاطمه خانوم باز به گونه‌ش می‌کوبه و حالا حس
می‌کنم از استرس حالش داره بد می‌شه.

- خدا منو مرگ بده پریسا زنگ بزن آمبولانس بیاد
بچه‌ی مردم از دستم رفت.

یا فاطمه‌ی زهرا جواب حامینو چی بدم این بچه
امانته.

حس می‌کنم آخرین لحظه‌های زندگیمه، کبود شده روی
مبل دراز می‌کشم و حالا همه به سر و صورتشون
می‌کوبن.

- یا حسین مظلوم مرد.

صدای تند تند حرف زدن پریسا رو می‌شنوم و نگاه
گشاد شده به سقفه.

خواستگاری آخر همین هفته؟

واسه همینه یه هفته‌ست ازم فرار می‌کنه؟

واسه همینه یه هفته‌ست همه چی عوض شده؟

- الو... الو... آقا ببین... آروم، آروم بذار حرف
بزنم بعد بگو آروم باش... آقا داره می‌میره داره
خفه می‌شه...

خب.. خب آروم می‌گم ای بابا... خوب بود مشکلی
نداشت یه دفعه نفسش تنگ شد، کبود شده... چی...
آسم...؟!

اینکه دستم بی‌حال از گردنم پایین می‌وفته دست خودم
نیست حتی دیگه نمی‌تونم سینه‌م رو ماساژ بدم تا نفسم
گیر نکنه.

لای چشم‌های تار شدم هم می‌بینم که فاطمه خانوم تو
سر خودش می‌کوبه.

- خدا یکی یه کاری کنه من جواب حامینو چی بدم.

شونه‌هام رو می‌گیره و سمت بالا می‌کشه تا بشینم اما
وزنم انگار زیاد شده که می‌ناله:

- بشین دختر بشین تا بهتر نفس بکشی بهگل با
توام...

صداها گنگه، دیگه فقط صدای خس خس سینمه که
توی گوشم پخش می‌شه، دیگه واسه نفس کشیدن
نمی‌تونم تقلا کنم، می‌خوام به مرگ سلام کنم که تو یه
لحظه دم عمیقی به ریه‌هام تزریق می‌شه و کمی جون
می‌گیرم.

دم بعدی و پشت هم پنج بار اکسیژن خالص به ریه‌هام
تزریق می‌شه و من کم‌کم همه‌ی حس‌هام برمی‌گرده
صداها واضح به گوشم می‌رسه و سوی چشم‌هام
برمی‌گرده.

اما انگار بقیه نظر دیگه ای دارن که هر کدوم یه چیز
می‌گن و صدای پر از بغض فاطمه خانوم که اصلاً دلم
رو نرم نمی‌کنه:

- خدا منو بکشه وای خدا دختره مرد.

- بمیرم براش بمیرم.

- یه لحظه آروم باشین نبضش زیر دست‌هامه
می‌زنه.

چشم‌هام رو باز می‌کنم، پریساست که با اسپری کنارم
نشسته و لب می‌زنه:

- خوبی؟

صدام اینقدر گرفته هست که به زور به گوششون
می‌رسونم.

- خوبم.

فاطمه خانوم کنارم می‌شین و دستم رو می‌گیره.

- چت شد تو دختر چرا نگفته بودی آسم داری؟

نگاهش می‌کنم، بهش لبخند می‌زنم دلم ازش شکسته
خیلی زیاد حتی این نگرانی هم نمی‌تونه کاری کنه
ببخشمش، چطور با من همچین کاری کرد؟

به سختی از جام پا می‌شم، سرم گیج می‌ره و جلوی
دیدم پر از جرقه‌هاییه که با درد سرم همراهه، با هر
دو دست شقیقه‌هام رو ماساژ می‌دم و آروم می‌گم:

- ببخشید من می‌رم تو اتاقم.

صدای پریسا از پشت سرم به گوشم می‌رسه.

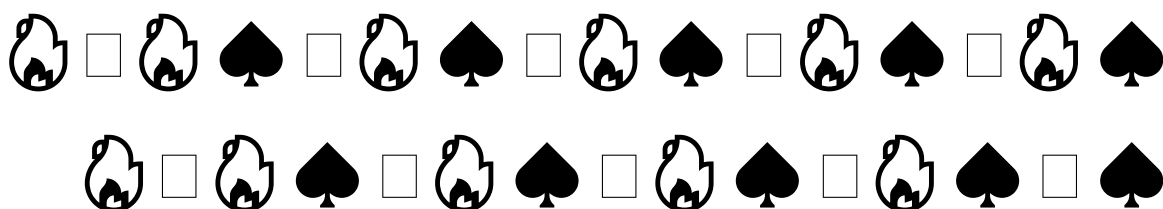
- بهگل ببخشید اتاقتو بهم ریختم دکتر اورژانس
گفت حتماً اسپرس داری.

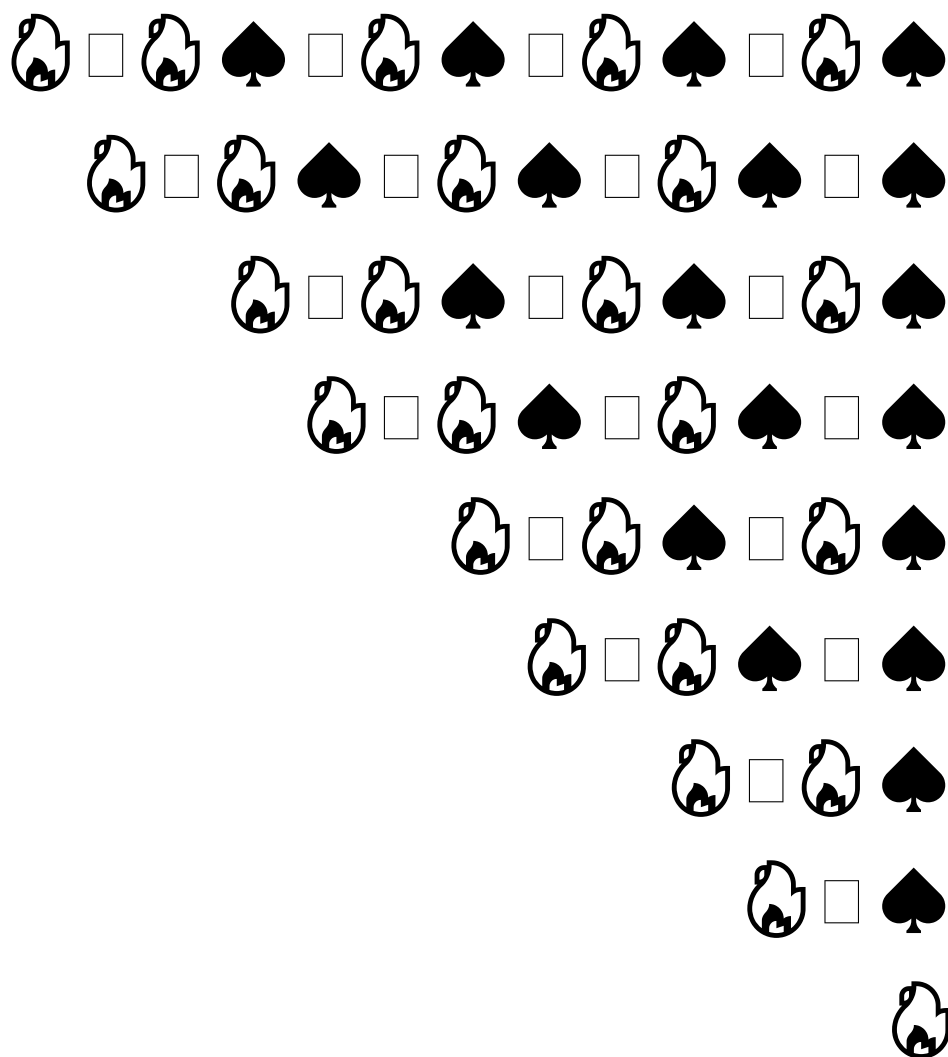
پاهای بی‌رمق رو تکون می‌دم و می‌گم:

- مهم نیست ممنون.

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۴۹۴



با حال خراب و دلی که بیشتر از این نمی‌تونه گرفته
بشه روی تخت جنین وار دراز کشیدم و از پنجره
بیرون رو نگاه می‌کنم.

از همون لحظه که با حال خراب وارد اتاقم شدم تا
الان که از وقت شام هم گذشته بیرون نرفتم.

اصلاً دلم نمی‌خواد برم بیرون و دوباره با فاطمه
خانومی که انقدر راحت پریسا رو جلوی من
خواستگاری می‌کنه رو به رو بشم.

شاید نه به خاطر اون نیست، می‌ترسم که جلوی
حامین این بحث باز بشه و اونم به خاطر احترامی که
برای پدر و مادرش قائله حتی به رفتن به این
خواستگاری هم واکنشی نشون نده و موافقتش رو
اعلام کنه.

روی تخت می‌چرخم و به سقف خیره می‌شم.
مگه بعیده؟

نه نيست چون شخصيت حامين همينه، پسر زيادي
مهربون و خانواده دوستي كه روي حرف
كسايي كه دوست داره نه نيماره
الانم كه مادرش پريسا خانم رو مي خواد و حامينم نه
نمي گه.

چند روز ديگه مي گذره و تو چشم هام نگاه مي كنه و
مي گه ببخشيد بهگل نمي تونم دل مادرم رو بشكونم.

عصبى پوفى مي كشم و لبم رو به شدت مي گزم.
رسماً دارم مزخرف مي گم، امكان نداره حامين همچين
مردى باشه، همونقدر كه خانوادش رو دوست داره منم
دوست داره و بهم احترام مي ذاره، ولي رسماً دارم
ديوونه مي شم، اين فكرها داره داغونم مي كنه اون
دختره انتر چي گفت؟

من از حامين مطمئنم؟

خدایا چرا اون لحظه حالم بد شد باید محکم می ایستادم
و دهنش و جرواجر می کردم تا دیگه اسم حامین و با
اون دهن بدقوارش نیاره.

حتی فکر کردن بهش هم باعث می شه دست هام رو
مشت کنم باورم نمی شه تا الان انقدر خودداری کردم،
اگه فقط یه درصد اون بهگل گذشته بودم تا الان فاطمه
خانم و حسابی کتک زده بودم قطعاً می زدم ولی حیف
چیکار کنم که نمی شه.

اینقدر عصبی هستم که با شنیدن پیغام گوشیم فکم رو
بهم فشار می دم، حرصی روی تخت می شینم و گوشی
رو از روی عسلیه کنار تخت برمی دارم.
پیغام حامینه.

(سلام تازه رسیدم خونه پشت درم بیا بیرون ببینمت)

نفس عمیق می کشم و یه چشم غره ی دیگه به گوشی
می رم، برق اتاق که خاموشه از جام پا می شم و پرده

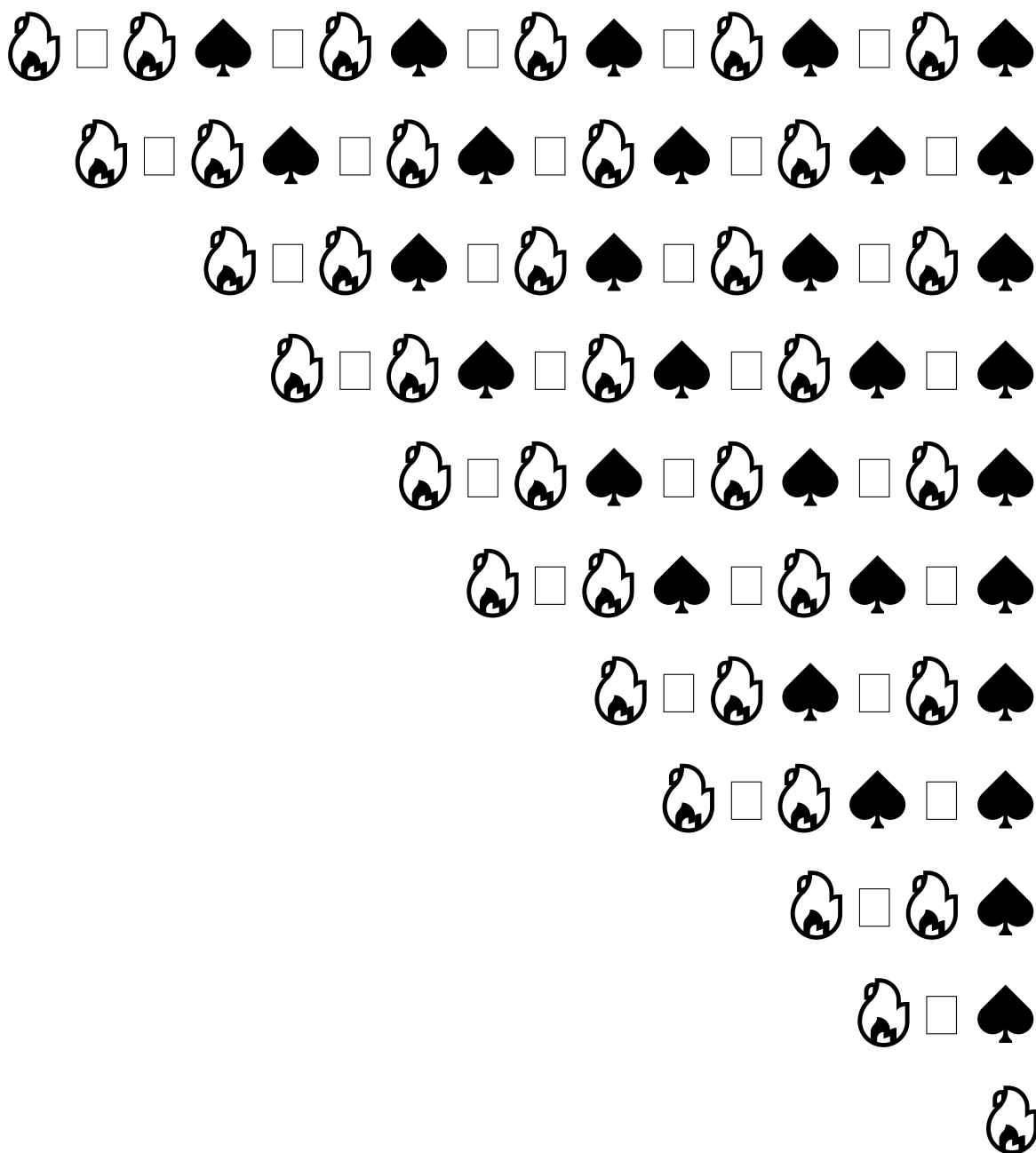
رو هم کیپ تا کیپ می کشم که وقتی وارد حیاط شد
هوس نکنه از پنجره من رو ببینه، من از دست همه
شون عصبیم خیلی زیاد.

با پاهایی که محکم به زمین می کوبم سمت کشوی اول
کمد گوشه‌ی اتاق می رم و هندزفری رو بیرون میارم
و بدون مکث شماره‌ی یکتا رو می گیرم شاید دیدن
صورتش و حرف زدنش کمی از این حال بد نفرین
شده نجاتم بده، من به حد مرگ ناراحتم آخر هفته
خواستگاریه....

- بهگل...

#کپی_حرام_است

mehriroman@



نگاهم که خیره‌ی زمینه سمت صفحه‌ی گوشی
می‌چرخونم و با دیدن یکتای پریشون و چشم‌های پف
کرده‌ش می‌نالَم، ای خدا حال این که از من بدتره.

- یکتا چی شده؟

اشک‌هاش باز راهشون رو پیدا می‌کنن و من وا رفته
روی تخت می‌شینم و به تاجش تکیه می‌دم.

- چی می‌خواد بشه جز بدبختی یکتای سیاه بخت؟

نیم‌نگاهی به در می‌ندازم و پاهام رو زیر پتو پنهون
می‌کنم تا کمی گرم بشه، این سرما از استرسه.
صدام رو پایین میارم تا اون بیرونی‌ها نفهمن بیدارم،
نمی‌دونم حامین اومد یا نه.

- نگو یکتا بمیرم برات چرا اینقدر داغونی؟

دستی به چشم‌هایش می‌کشد و با بغضی که چاشنی
خشمش می‌گه:

- سه روزه دارم پشت هم زنگ می‌زنم شاهد جواب
نمی‌ده، الانم که جواب داد هر چی از دهنش در
اومد بهم گفت.

به من می‌گه من خیانتکارم دارم به نامزدم خیانت
می‌کنم، می‌گه خوب شد ازم جدا شده چون قطعاً به
اونم خیانت می‌کردم.

حرفش که تموم می‌شه زار می‌زنه و منم اینقدر دلم پر
هست که بزخم زیر گریه.

- خیلی بیشعوره مگه دستم بهش نرسه پسره‌ی
احمق.

تو همون گریه‌ی شدید می‌ناله:

- من خاک بر سر شدم تو چرا گریه می‌کنی؟

لب‌هام آویزون می‌شه و اشک‌هام یکی یکی صورتم
رو تر می‌کنن.

خاک بر سر؟ تشبیه خوبیه واسه این حال و روزمون.

- من مگه از تو بهتره وضعم، خاک بر سرم شدم
صیغه‌ی مردی که قراره آخر هفته بره
خواستگاری یه ایکبیری.

اینقدر شوک حرفم زیاده که مات نگاهم می‌کنه و یادش
می‌ره تا یه ثانیه پیش چه زاری می‌زده.

- چه غلطی می‌خواد بکنه؟

شونه ای بالا می‌ندازم و ساعد دستم رو روی چشم‌هام
می‌کشم تا نمشون رو بگیرم، اینقدر گریه کردم پوست
نازک دور چشمم می‌سوزه.

- خودش که نه بابا اصلاً نمی‌دونم خبر داره یا نه
مادرش واسش لقمه گرفته، خیلی داغونم یکتا حالم
بده دلم می‌خواد از اینجا برم.

موهای طلایش رو از جلوی صورتش کنار می‌زنه و
خیلی جدی می‌گه:

- خب بیا پیش من.

چشم‌هام رو توی کاسه می‌چرخونم.
کاش می‌شد اما خودشم می‌دونه نمی‌شه، بارها گفتم
چرا، من هنوز امنیت جانی ندارم به خاطر کثافت
کاری‌های پدرم وگرنه هنوز اینقدر دارایی دارم که
بتونم تنها زندگی کنم.

- خودت می‌دونی که نمی‌شه نمی‌خوام واسه شما هم
در دسر درست کنم بابام کم کند نزده که بتونم
راحت زندگی کنم.

یکتا چیکار کنم قلبم داره وایمیسته خاک بر سرم که
اینجوری عاشق شدم.

لبش رو تر می‌کنه و ناراحت می‌گه:

- آخه چرا اینجوری شد مگه حامین نگفت قراره
صحبت کنه باهاشون اگه بدونن عاشقته تمومه
دیگه.

- نمی‌دونم شاید صحبت کرده که مادرش اینقدر
عوض شده من کاری به این چیزها ندارم فقط
می‌دونم خیلی خسته شدم یکتا اینکه اینجا
مزاحمونمو مادرش نمی‌خواد اینجا باشم داره
دیونهم می‌کنه.

- لابد با خودش فکر می‌کنه موندی اونجا قاپ
پسرشو بدزدی پیر خرفت.

لبم رو می‌گزم و اخم می‌کنم.

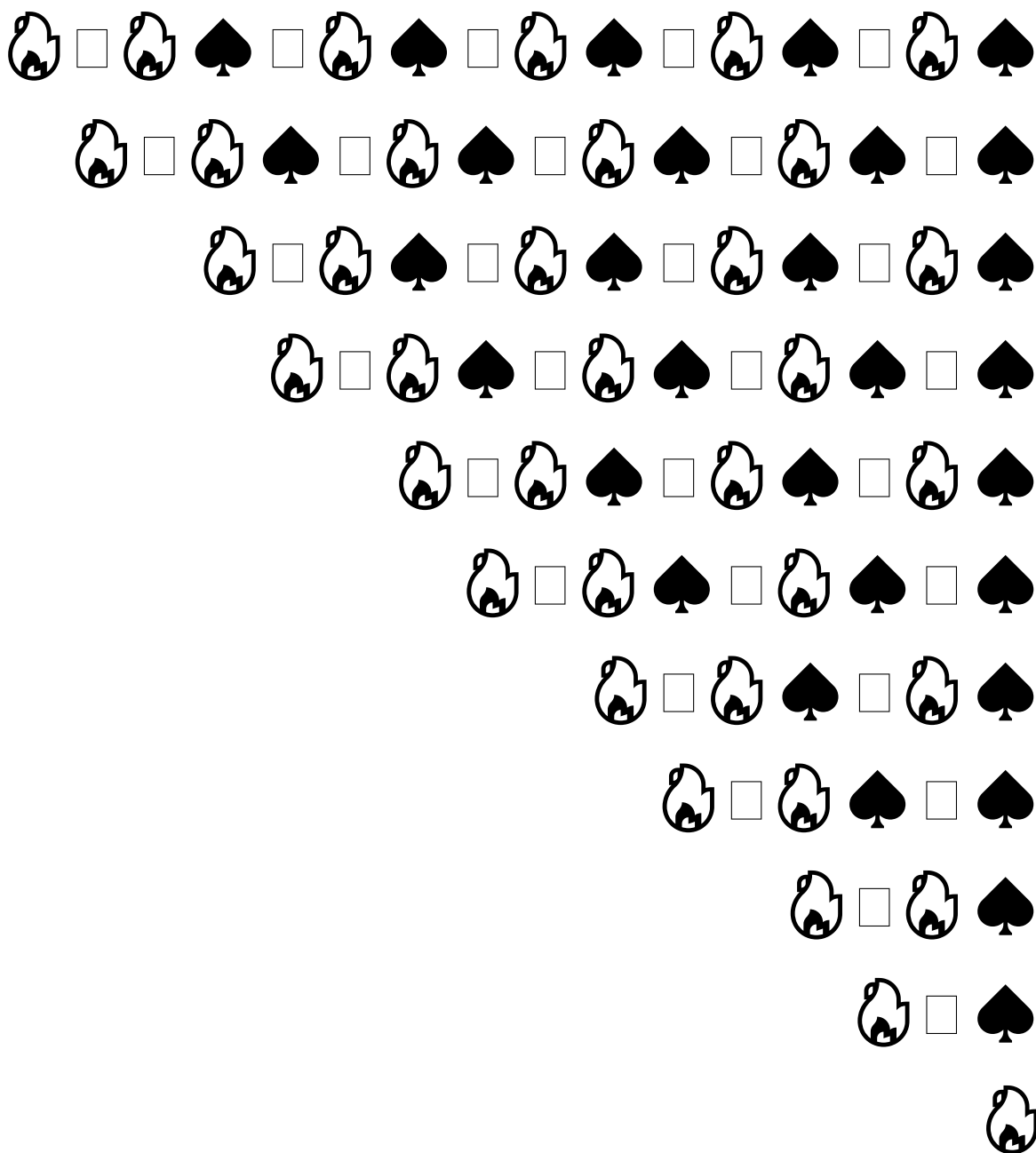
- هیس چرا داد می‌زنی می‌شنون صداتو" بهم چشم
غره می‌ره و من ادامه می‌دم" یکتایه زنگ به
سامیار بزن می‌خوام زمینی که پارسال بابا برام
خریدو بفروشم.

متعجب سرش رو تکون می‌ده:

- وا مگه امواتون مصادره نشد؟

#کپی_حرام_است

mehriroman@



سرم رو به نشونه‌ی مثبت تگون می‌دم.

- چرا مصادره شد ولی نه اموال من، چند وقت پیش
حامین گفت هر چی به نام منه ماله منه کسی
نمی‌تونه ازم بگیرشون امروز به ذهنم رسید از
بس فکرم بهم ریخته بود اصلاً یادم نبود که من
چیا دارم فکر می‌کردم همه چیمو از دست دادم
ولی زمینم ماشینم ویلای شمالم و طلاهام که تو
صندوق امانات بانکه هست اونا ماله خودمه.

- خب می‌خوای بفروشی چیکار کنی؟

- می‌خوام یه خونه بخرم و لوازمش دیگه نمی‌تونم
اینجا بمونم اینجا دارم خفه می‌شم تا الان فکر
می‌کردم همین که با حامین باشم کافیه اما نیست
من آرامش می‌خوام یکتا.

سرش رو تګون می‌ده و با احتیاط می‌ګه:

- باشه قبول دارم ولی بهتر نیست با حامین مشورت
کنی اګه بهش نګی بعد که بفهمه همه چی بهم
می‌ریزه بهګل خودت می‌دونی مردهایی مثل
حامین و شاهد آدم‌هایی نیستن که بشه یه چیزی و
ازشون پنهون کرد برخوردشون مثل باباهای ما
نیست با مردهای دور و برمون اینا غیرت و
غرورشون با بقیه فرق می‌کنه قبول کن خودتم به
این فکر کردی.

نفس عمیقم رو بیرون می‌دم آره فکر کردم و می‌دونم
حق با یکتاست اګه بفهمه قطعاً ناراحت می‌شه.

- چرا بهش فکر کردم بی‌خیال یکتا زنگ زن به
سامیار من خودم به حامین می‌ګم اونم درک
می‌کنه قطعاً خودش اقدام می‌کنه.

نفس عمیقش رو آه مانند بیرون می‌ده و پر از حسرت
می‌گه:

- خوش به حالت بهگل کاش منم صیغهی شاهد
می‌شدم اونوقت می‌دونستم چطوری پا بندش کنم.

اخم می‌کنم.

- یعنی چی؟

- یعنی همون که شنیدی، پا بندش می‌کردم تا اون
اسلحه‌ی لعنتی و برداره یه تیر تو مغز اون الیاس
سگ پدر که قراره آخر هفته واسه عقد بیاد ایران
خالی کنه بگه این دختر زن منه مال منه می‌کشم
کسی بهش چپ نگاه کنه.

لب‌هام کش میاد.

- فیلم زیاد می‌بینی یکتا دست خودت نیست اینا همه
تو فیلم‌ها اتفاق می‌وفته اینجا تو زندگی واقعی
جلوی چشمت مادر عشقت از یه دختر دیگه
خواستگاری می‌کنه.

- اون ننه افریته منو می‌خواد تا برم شب به پسرش
تجاوز کنم نه ماه دیگه با یه بچه پیام بگم دسته گل
اون پسر کمر شلتو جمع کن یا عقد می‌کنی یا
آبروتونو می‌برم.

دستم رو جلوی دهنم می‌گیرم تا صدای خندهم بیرون
نره، اینقدر به خودم فشار آوردم نخندم دلم درد می‌کنه.

- فکر کن صورت شاهد چه خنده داره اون موقع.

چشم‌هاش رو تو کاسه می‌چرخونه.

- من مگه مثل تو بی عرضه‌م، که صیغهی شاهد
باشم و شب تا صبح تو اتاقم قهر بشینم به خدا اگه
مثل تو بهش محرم بودم شب و روز بر اش
نمی‌ذاشتم، ولی حیف که به جز اون بوسه که به
زور ازش گرفتم هیچی بینمون اتفاق نیوفتاد.

نیشم تا آخر کش میاد.

- اونقدرها که فکر می‌کنی بی‌عرضه نیستم همین
الانشم خیلی کارها کردیم.

صورتش رو جمع می‌کنه و دستش رو به معنی خاک
برست تگون می‌ده:

- خاک تو سرت چه ذوقی هم می‌کنه، خب اون
اصل کاری رم بکن دیگه ایشالا حامله می‌شی
دیگه بارتو می‌بندی.

دست خودم نیست که به خنده میوفتم و جفتمون با
همون چشم‌هایی که هنوز تره با سرخوشی می‌خندیم و
من صدام رو تا جایی که می‌شه پایین میارم.

- یکتا اوکی شم یه مکان فراهم می‌کنم برات شاهد
می‌ندازم اون تو می‌خوام کاری کنی دیگه نتونه
ولت کنه.

چشم‌هاش رو تنگ می‌کنه و قری به گردنش می‌ده.

- فقط بذار این الیاس گور به گور شده از زندگیم
بیرون بره می‌دونم چی به سر شاهد بیارم.

سرم رو با خنده تکون می‌دم.

- خپله خب من برم دیگه سرم درد گرفت از بس
بین گریه خندیدم.

- برو عشقم یه نقشه‌ی درست بریز تا حمله
نشدی...

تشر می‌زنم و حرفش قطع می‌شه:

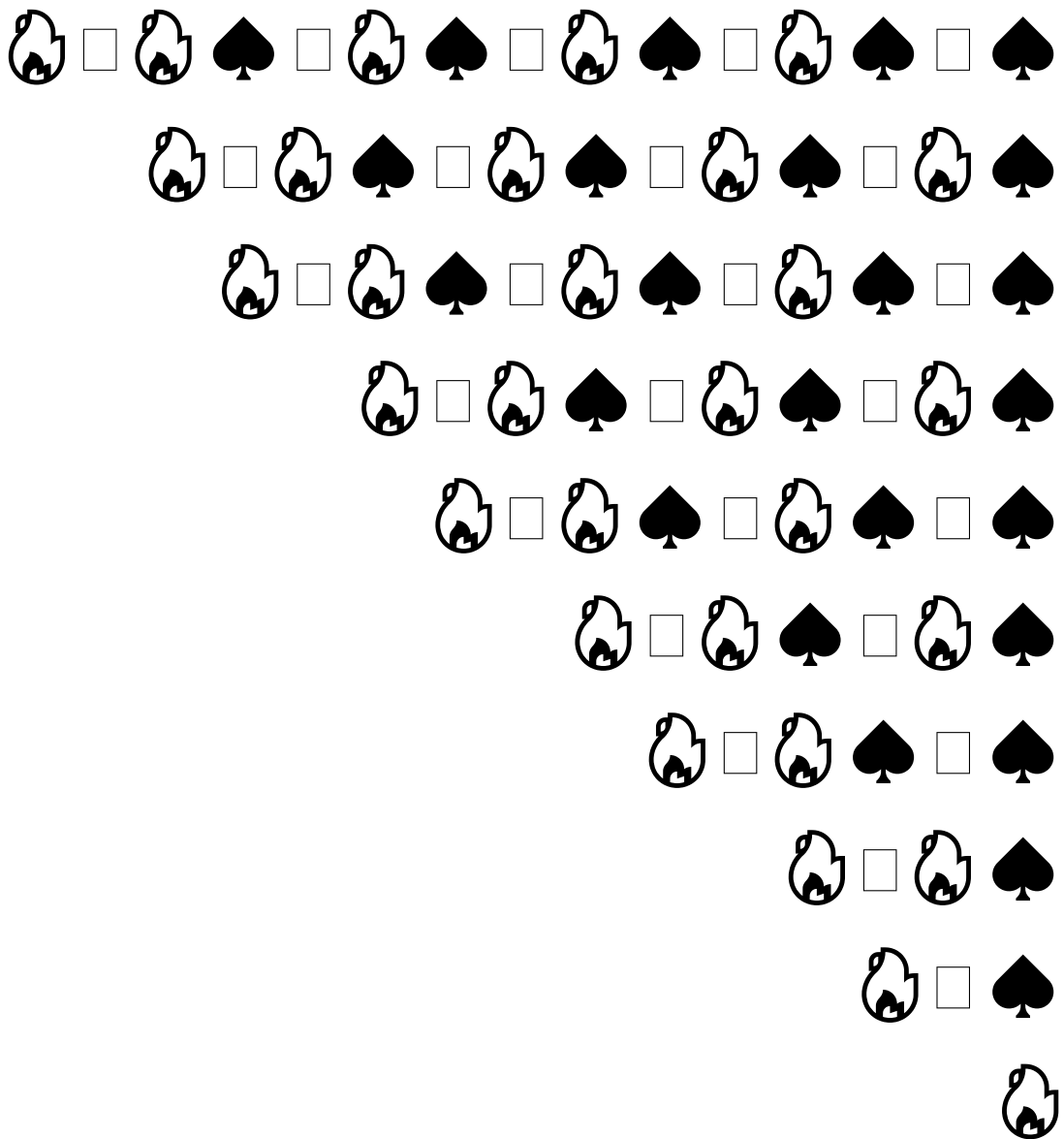
- بسه دیگه چرت و پرت نگو.

قهقهه می‌زنه و حین دست تکون دادن قطع می‌کنه.

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۴۹۷

چادری که فاطمه خانوم بهم داده تا همیشه تو خونه
سرم کنم رو روی تاپ بالای ناف صورتیم که به
خوبی بالاتنم رو به نمایش گذاشته سرم کردم و محکم
گرفتمش که نه تنم دیده بشه نه پاهای لختم.

قطعاً اگه مادر حامین من و اینجوری ببینه به جیغ و
داد نمی‌رسه همون لحظه سخته می‌کنه و من می‌شم
قاتلش.

اما حقشه، دلم بر اش نمی‌سوزه، دیروز با حرف‌هاش و
رفتارش اینقدر ناراحتم کرد که کل روز رو توی اتاقم
بودم.

حتی امروز رو تا همین الان توی اتاقم بودم و دقیقاً
تصمیم دارم مثل یه عروس بد پسرش رو از چنگش
دربیارم و حتماً اینکار رو می‌کنم.

از دیشب کلی فکر کردم و الان با وسوسه‌ی واسه
همیشه داشتن حامین انجام.

نیم نگاهی به اطراف می‌ندازم و خیالم که راحت
می‌شه کسی بیرون نیست، پشت در اتاق حامین
می‌ایستم و خیلی آروم تقه ای به در می‌زنم به امید
اینکه بیدار باشه.

من نمی‌خوام وقتی خوابه برم تو، می‌خوام بیدار باشه
و با حواس جمع به استقبالم بیاد تا بتونم چیزی که
می‌خوام رو بگیرم.

می‌دونم دارم عجله می‌کنم، می‌دونم صبر لازمه اما
دیگه بریدم، مادرش زیادی سخت گیره که همیشه
نگاهش به منه، باشه اشکال نداره، منم زیادی حساسم،
منم زیادی دلنازکم، از همه‌ی اینا گذشته من زیادی
عاشقم.

چطور می‌تونه توی چشم‌هام نگاه کنه و قرار
خواستگاری آخر هفته رو بذاره؟
مگه من آدم نیستم، مگه نمی‌تونه علاقه‌م رو از
چشم‌هام بخونه؟

کدوم دختری مثل من خودش رو خار و خفیف می‌کنه و
تو خونه ای که نمی‌خوانش می‌مونه چی غیر اینکه
عاشقه و تحمل می‌کنه؟

انگار صدای در زدنم به گوشش نرسیده که جواب
نمی‌ده پس باز تقه ای به در می‌زنم.

- بله؟

صداش با اون لحن آروم و مثل همیشه متین باعث
می‌شه دلم بر اش ضعف بره، خدایا کاش می‌شد الان
داد بزنم قربون اون بله گفتنت مرتیکه.

لبخند می‌زنم و خیلی آروم پیچ می‌زنم:

- منم بهگل.

بدون حرف در رو باز می‌کنه و از لای در نگاهم
می‌کنه، نیم تنه‌ی لخت و شلوار گرمگن مشکی، این
همون چیزیه که الان می‌تونم واسش غش کنم.

می‌خوام وارد بشم که در رو محکم می‌گیره و اجازه
نمی‌ده، اخم می‌کنم:

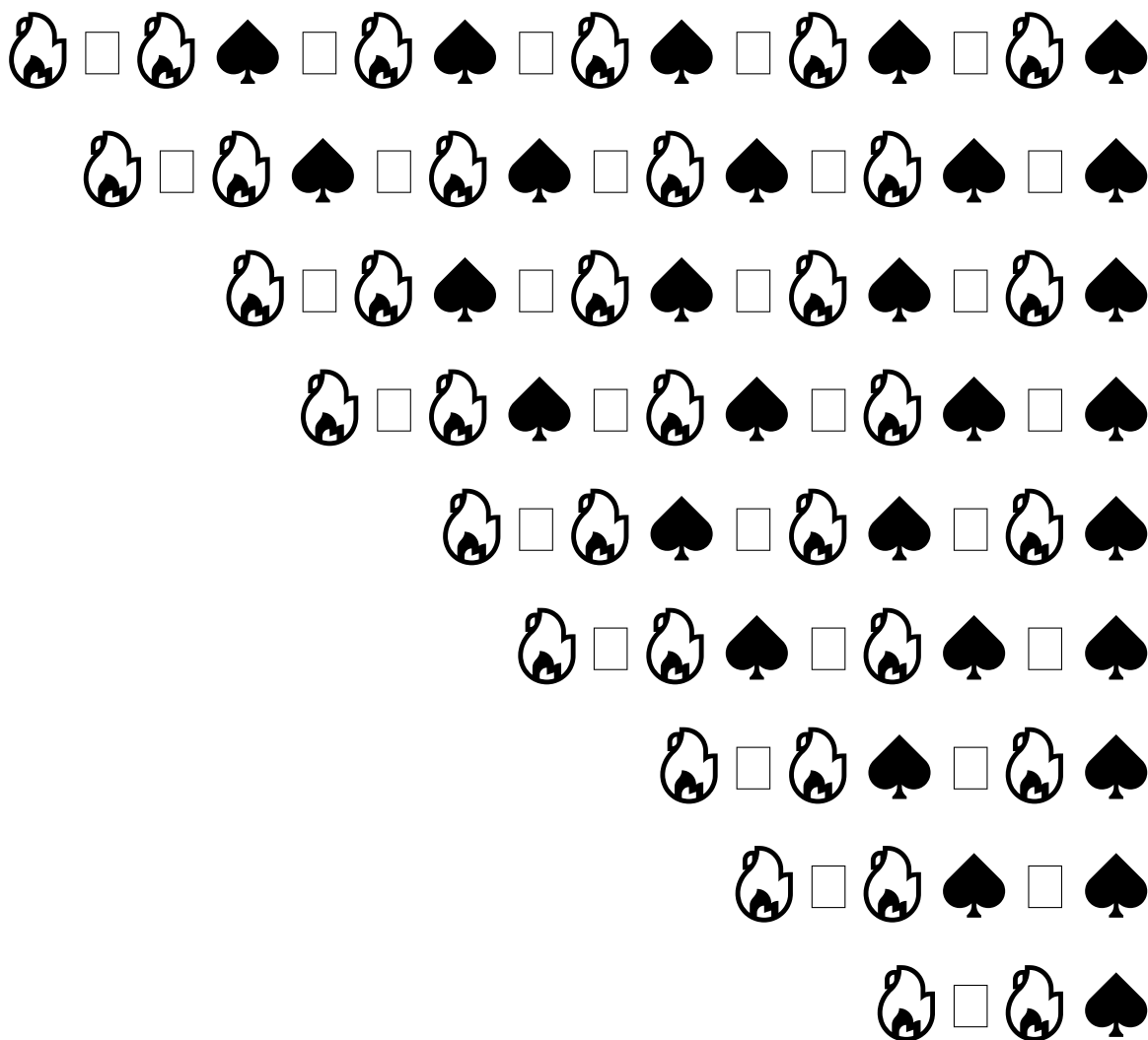
- می‌خوام پیام تو!

سرش رو بالا می‌ندازه.

- متأسفم بدون حضور وکیل نمی‌تونم باهاتون
ملاقات کنم خانوم بازپرس برو تو همون اتاقی که
دو روزه خودتو توش حبس کردی.

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۴۹۸

چشم‌هام رو ریز می‌کنم چقدر دلم بر اش می‌سوزه که
می‌خواد با من مقابله به مثل کنه، پوزخندی به سر تا
پاش می‌زنم و چادر رو از دو طرف باز می‌کنم،
نگاهش که روی تن نیمه لختم می‌شینه چشم‌هاش
درشت می‌شه و من پچ می‌زنم:

- نیام تو می‌دونی چی می‌شه.

دیگه جوابی نمی‌ده و تو یه حرکت با گرفتن بازوم
منو داخل می‌کشه، به عقب هولش می‌دم و بعد از

بستن در بهش تکیه می‌دم و نفس راحت می‌کشم، تا
اینجاش که به خیر گذشت.

دست به سینه نگاهم می‌کنه، کمی اخم داره اما اهمیتی
نداره وقتی نگاه من خیره‌ی اون بازوهای درشت و پر
عضله‌ست.

- چیزی شده؟

تکونی به سرم می‌دم و گلوم رو صاف می‌کنم.

- نه، باید چیزی بشه؟

یه قدم جلو میاد و واسه هم قد شدن باهام کمی زانوش
رو خم می‌کنه، چی می‌خواد از تو صورتم که
اینجوری زومش شده؟

- مطمئنی؟

اخم می‌کنم و دست به کمر شدنم باعث می‌شه اون چادری که واسه سر کردنش زیادی ناشی هستم روی زمین بیوفته و تلاشم واسه گرفتنش هیچ می‌شه و با صورت وارفته می‌گم:

- ای بابا افتاد که!

صداش از خنده مرتعش می‌شه و من واسه اون ته ریش جذابش ضعف می‌کنم.

- اشکالی نداره چیز ندیده نداری که واسه دیدنش هیزی کنم.

اینقدر از بی‌توجهی‌هاش که مادرش مقصره شاکی هستم که اختیار زبونم از دستم در می‌ره و تشر می‌زنم:

- ندیده نداری، کاره نکرده که داری جناب شوهر.

هر دو تایی ابروش رو بالا می‌ندازه و متفکر می‌گه:

- چه کاری؟! بازش کن تا جواب بدم.

لبم رو بهم فشار می‌دم، تا حالاش آسون بود اما الان
که به عمل رسیده انگار سخت شده ولی سعی می‌کنم
محکم باشم تا پس نیوفتم.

- تو چطور شوهری هستی که زنت هنوز
باکره‌ست؟

تعجب رو تو صورتش می‌بینم ولی مثل من نمی‌خواد
خودش رو بیازه تا من از حس درونیش چیزی بفهمم.

- اگه می‌دونستم اینقدر مشتاقی دست به کار می‌شدم.

قری به گردنم می‌دم و سمت تخت یه نفره‌ش راه
میوفتم، دیگه مهم نیست اون چادر روی زمینه و
همه‌ی تنم تو دید این مرد که ثابت کرده زیادی طبع
داغی داره.

اصلاً خودم خواستم اینا تنم باشه، من می‌خوام اراده‌ش
بشکنه، می‌خوام مال من بشه، می‌خوام سند مالکیتش
رو امضا بزنم و بندازم تو یه صندوقچه قفلش کنم و
کلیدشم بندازم تو دریا تا کسی پیدااش نکنه.

بی‌اهمیت به چیزی که داشتیم می‌گفتیم روی تخت
می‌شینم و می‌گم:

- خب چه خبر کارهات چطور پیش می‌ره؟

وسط اتاق ایستاده و حین خاروندن پشت سرش جواب
می‌ده:

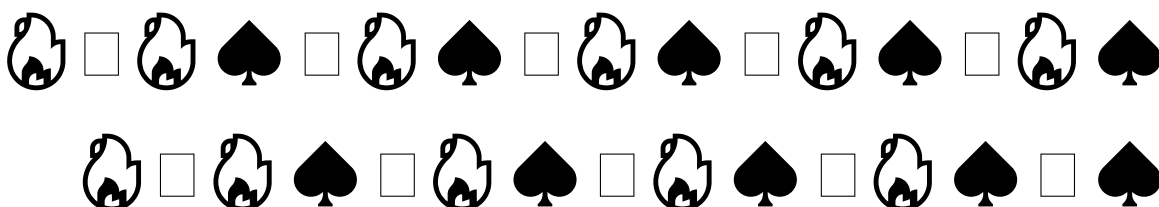
- خبری نیست همه چی مرتبه، تو چرا اینجایی
چیزی شده؟

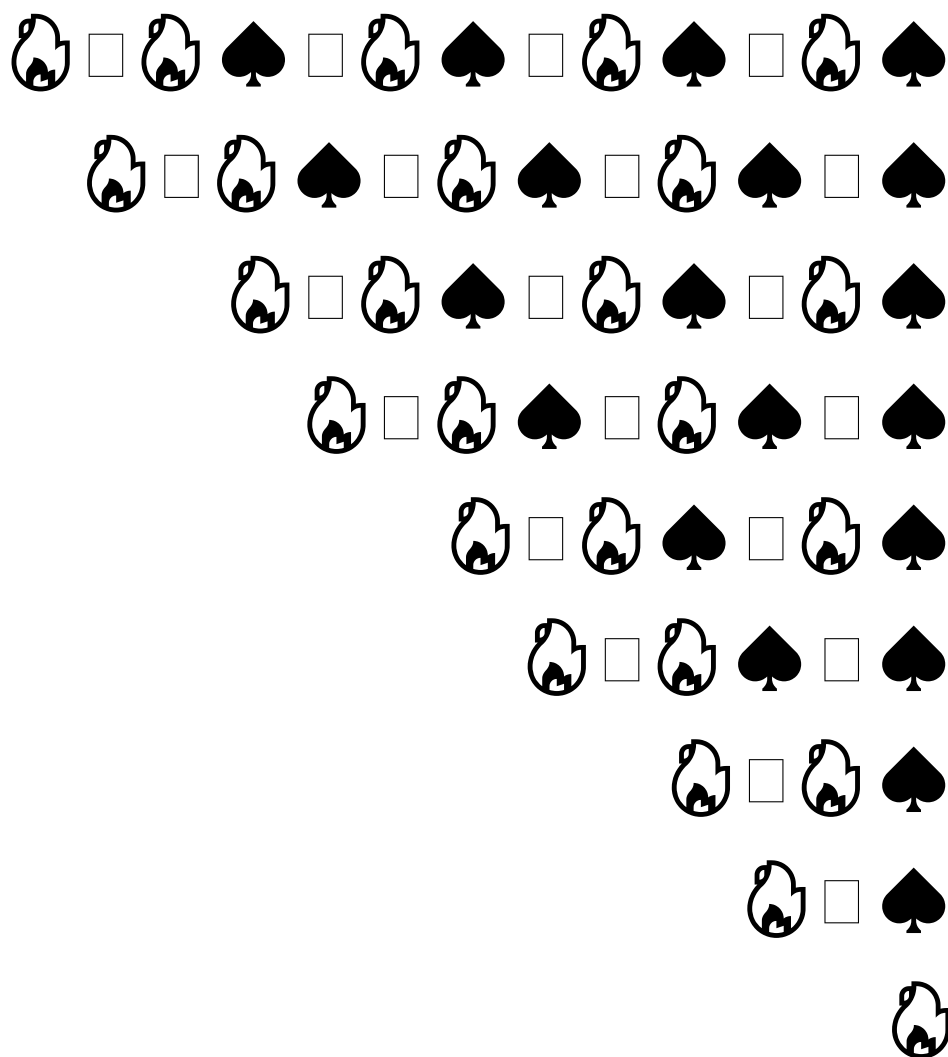
پای راستم رو رو پای چپم می‌ندازم و با انگشتم روی
رون لختم خط فرزی می‌کشم.

- حوصله‌م سر رفته بود گفتم پیام حرف بزنیم.

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۴۹۹

نگاهش نمی‌کنم اما نزدیک شدنش رو حس می‌کنم.

- حیف شد!

سرم رو بلند می‌کنم، روبه روم با فاصله‌ی یه قدم
ایستاده و من نگاهم به اون رد زخم گلوله‌ای که بالای
سینه‌ی چپشه قفل می‌شه.

- چی حیف شد؟!

با دست بهم اشاره می‌کنه.

- انتظار داشتم این ساعت از شب با این لباس‌ها
واسه شیطونی اومده باشی نه حرف زدن.

دلم می‌خواد لب‌هام رو از دو طرف جوری کش بیارم
که سی و دو تا دندونم تو دیدش قرار بگیره اما اخم
می‌کنم تا بویی نبره، چقدر خوشم اومده از لحنی که
اصلاً شبیه اون حامین خشک و معتقد قبل نیست.

از جام پا می‌شم، جوری که سینه‌م چفت سینه‌ش
می‌شه و ضربان تند قلبش رو واضح حس می‌کنم.

- نگو که اینقدر بی‌جنبه‌ای که با دو تا تیکه لباس...

حرفم رو قطع می‌کنه.

- هستم.

نگاهم رو از تو چشم‌هاش نمی‌گیرم و چشمک می‌زنم:

- چی هستی؟

خودش رو بیشتر به تنم می‌چسبونه.

- بی‌جنبه.

لبم رو می گزم و نگاهم رو تو چشم هاش و لب هاش
می چرخونم.

- اگه منم باشم چی؟

گوشه ی راست لبش بالا می ره و چشم هاش چین
میوفته:

- نشون بده.

- چی و؟

- نشون بده چقدر بی جنبه ای، اگه تو نشون ندی من
نشون می دم، اگه تو شروع کنی آروم پیش می ریم
کسی متوجه نمی شه، اگه من شروع کنم سخت

می‌شه، حرکت دوم جیغته که کل خونه رو
برمی‌داره و مامان بابایی که می‌پرن تو اتاق...

نفس عمیق از احساسی که نشون از بی‌جنبه بودنم داره
بیرون می‌دم.

قلبم تند می‌زنه، گوش‌هام نبض می‌زنه، چطوری با یه
جمله که تو لفافه بود این حال و مهمونم کرده؟

- اگه بخوام سخت باشه چی؟

هر دو دستش رو توی جیب گرمکنش فرو می‌کنه.

- اگه بخوام فرشته خودش پیش قدم بشه چی؟

دلم ضعیف می‌ره و نفس عمیق می‌کشم.

- اگه شروع کنم تا تهش می‌ریم.

- شروع کن واسه ادامه...

دیگه نمی‌ذارم این فراق ادامه پیدا کنه، دست‌هام پشت سرش می‌شینم و با عطش لب‌هام رو روی لبش می‌ذارم و بهش ثابت می‌کنم فقط کافیه ازم بخواد، من جونم و براش می‌دم بوسه که چیزی نیست.

پهلوهام رو چنگ می‌زنم و واسه به بازی گرفتن لب‌هام پیش قدم می‌شم، صدای جدا شدن لب‌هامون و باز چفت شدنشون تو اتاق می‌پیچه و این اغوا کننده ترین موسیقی جهانه.

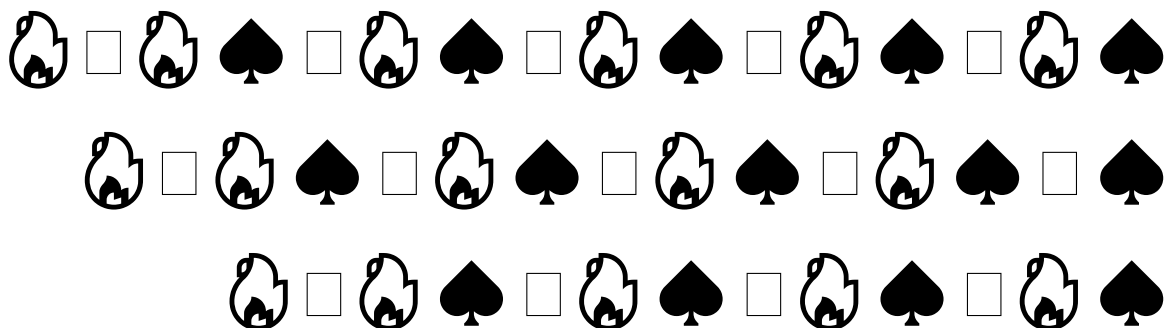
از لب‌هام دل می‌کنم و مقصد چونه‌م تا گردنم رو در پیش می‌گیرم، صورتش داغه و ته ریش‌هاش پوستم رو خراش می‌ده.

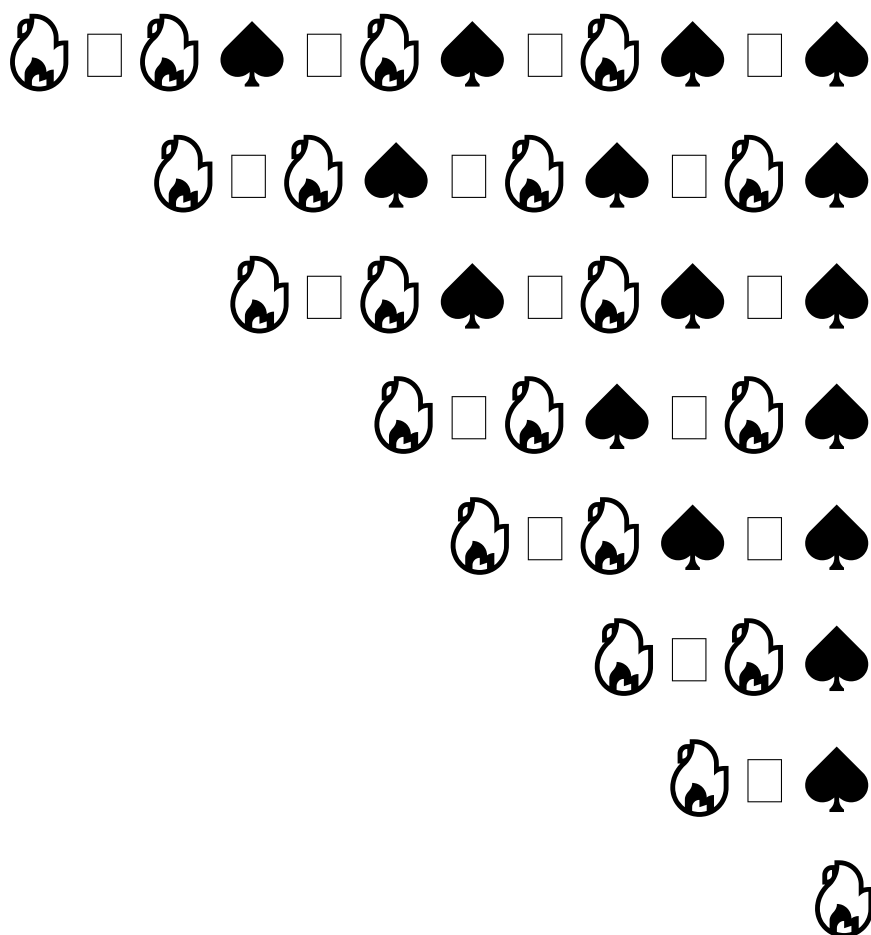
صورتش رو بین گردن و کتفم پنهون می‌کنم و از
حس نیازی که تمام تنم رو گرفته فشارش می‌دم که پیچ
می‌زنه:

- بهگل تو خواستنی ترین گل دنیایی خوشبوترینش
زیبا ترینش...

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۵۰۰

ضعف کرده از تعریفش دست هام رو دور کتفش قلاب
می کنم و بیشتر خودم رو بهش فشار می دم، دست هاش
پیشروی می کنه، تمام تنم رو لمس می کنه و باز به
حرف میاد.

- تنت قابل ستایشه دختر، چیکار کنم الان چطوری
این حرارت تنتو آروم کنم؟

چشم‌هام خماره، حس می‌کنم سال‌هاست نخوابیدم که
نمی‌تونم باز نگهشون دارم، صدام کش دار شده و نفسم
به شماره افتاده، لعنتی نکنه تو این حال محتاج اون
اسپری بشم که الان دیگه همدم همیشگی‌مه؟

- حامین؟

- جان حامین؟

- می‌خوام واسه همیشه مال تو بشم.

پشت هم روی کتفم رو می‌بوسه و لب‌هاش رو همونجا
ساکن می‌کنه.

- الانم واسه همیشه مال منی.

سرم رو تگون می‌دم و با یاد آوری مهمونی دیروز و حرف‌هایی که رد و بدل شد باز قلبم فشرده می‌شه.

- نه می‌خوام زنت بشم واقعی.

صداش کمی جدی می‌شه اما بوسه‌هاش رو ازم دریغ نمی‌کنه.

- الانم ز نمی.

- اما واقعی نیست می‌خوام همین امشب...

با نشستن آنی لب‌هاش روی لبم ساکت می‌شم واسه
اولین باره که بدجوری داره خشونت به خرج می‌ده،
بالاخره دل می‌کنه و ازم جدا می‌شه.

لب‌هام رو از سوزششون توی دهنم می‌کشم و حامین
تو چشم‌هام نگاه می‌کنه و بینیم رو می‌بوسه.

- نگو، من داغون تر از این حرف‌هام، تو بخوای نه
نمی‌گم، پس نگو.

من نمی‌خوام اینجوری واسه من بشی، تو لیاقتت این
نیست. طبق اصولش زخم می‌شی.

لب‌هام آویزون می‌شه و ناراحت می‌گم:

- اما من چشمم آب نمی‌خوره، نه تا وقتی پریسا
خانوم هر روز اینجاست و مادرت براش غشو
ضعف می‌کنه.

مشتی به شونه‌ش می‌کوبم، تمام مدت داشت لب‌خند
می‌زد، وای خونسردیش من و دیوونه می‌کنه.

- چرا می‌خندی؟

اصلاً می‌خوام حامله بشم خودمو ببندم به ریشت تا
دیگه نتونن کسی و برات لقمه بگیرن.

با دست‌هاش صورتم رو قاب می‌گیره و چند بار محکم
لب‌هام رو می‌بوسه.

- فرشته کوچولوی من چه اهمیتی داره کی چی
بخوادو کی چی بگه؟

مهم منم که معتادت شدم، که عطر تنتو لب‌هات شده
مخدر واسه منی که بیشتر از یه روز طول بکشه بدن
درد می‌گیرم، تو شدی جون و قلبم مگه دیگه کسی به
چشم میاد؟

لبم رو می‌گزم، تو قلبم غوغاست مثل اینکه هزاران
فشفشه توش روشنه و جرقه‌هاش دیواره‌های قلبم رو
می‌سوزونه.

نمی‌شه، اینبار دیگه نمی‌تونم بهش اعتماد کنم. چند
وقته که می‌خواد همه چی رو درست کنه این تنها
راهه.

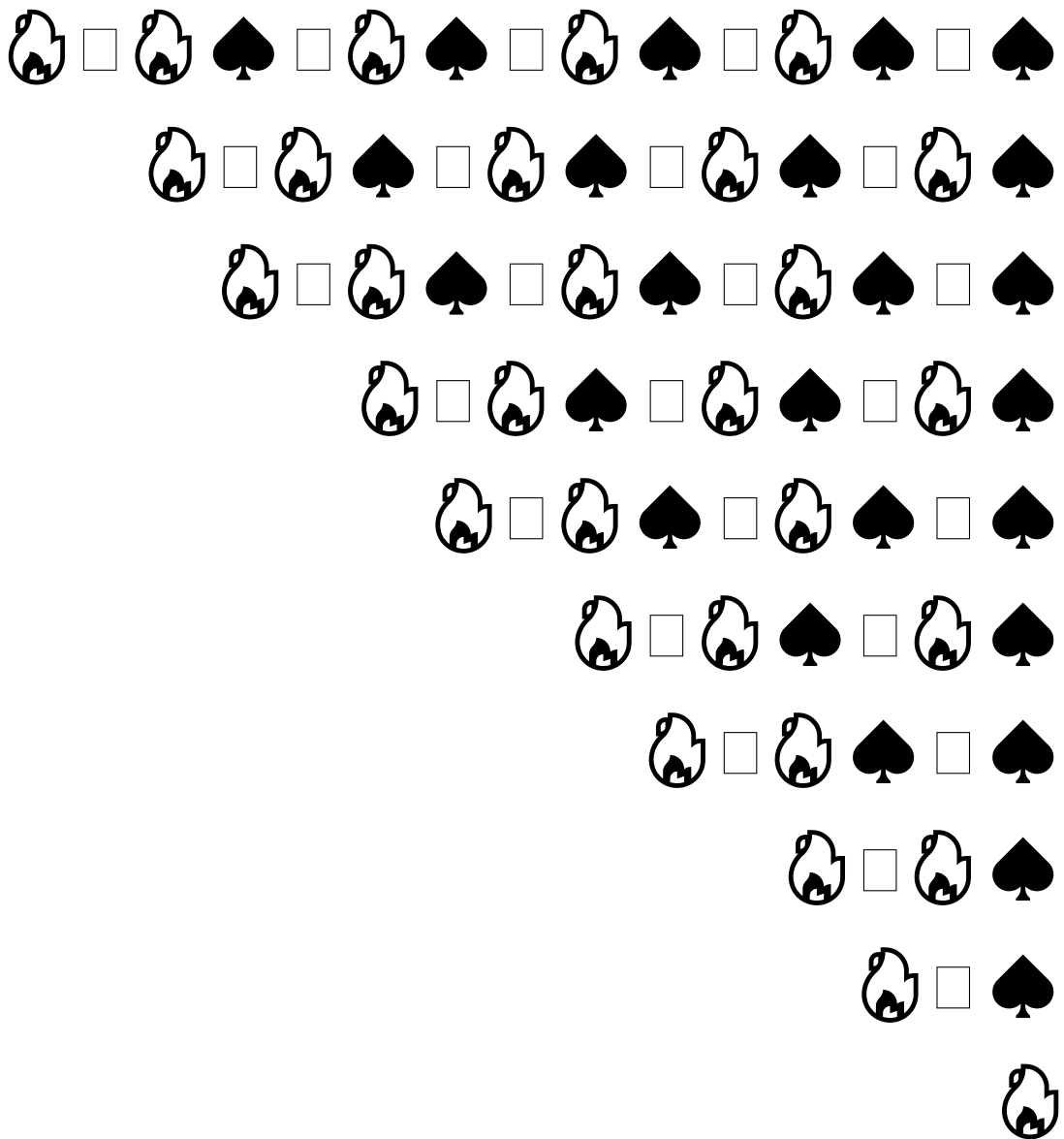
دور تنش می‌چرخم، اغوا گرانه انگشت‌هام رو روی
تنش می‌کشم، کلافه سمتم می‌چرخه و ساعدم رو
می‌گیره.

- این درست نیست بهگل عادت نشه برات میای
من و آتیش می‌زنی و می‌ری...

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۵۰۱

انتظارش رو نداره که بایه تکون محکم تعادلش رو از دست می‌ده و روی تخت پرت می‌شه، روش خیمه می‌زنم.

انگشت اشاره‌م روی لب‌هاش و نگاهم زوم چشم‌هاش لب می‌زنم و چیزی رو می‌گم که با التماس خواسته بود نگم.

- می‌خوام باهات یکی بشم همین الان روی همین تخت می‌خوام تا تهش بری حامین.

عوض شدن جامون اینقدر سریع اتفاق می‌وفته که جیغ خفه ای می‌کشم.

- تو مال منی بهگل، نمی‌دونم چی شده چی شنیدی ولی من تا تهش هستم اگه تو الان می‌خوای من ماه‌هاست که دارم نسخشو می‌کشم پس نه نمی‌گم.

ضربان قلبم تو اوج خودشه، صدای نفس‌های از روی
هیجانمون اتاق رو برداشته و حامین دقیقاً مثل یه
پیچک دور تنم می‌پیچه.

خلاص شدنش از دست لباس‌هام واسش سخت نیست
وقتی من مخالفتی نمی‌کنم.
لمسم می‌کنه... نه ستایشم می‌کنه.

من الان حس یه ملکه رو دارم، بوسیده می‌شم پشت
هم، جای جای تنم، صدای آه‌های غلیظمون گوش فلک
رو پر می‌کنه و من چشم‌هام رو می‌بندم و به
زمزمه‌هاش گوش می‌کنم، زمزمه‌هایی که بعد از
نوازش هر جایی از تنم زیر گوشم گفته می‌شه.

- می‌خواستم عروس بشی، می‌خواسم عقدت کنم بعد.
آخ... بهگل؟ تو خود بهشتی، تنت...

آه عمیقم دست خودم نیست بوسه‌هاش بهم حس سقوط
می‌ده همون قدر آزاد و رها، همون حسی که بعد
سقوط دلت رو زیر و رو می‌کنه.

- حامین می‌خواست خیلی زیاد.

بوسه‌ی بعدی با بی‌تابی روی شاهرگم می‌شینه.

- نمی‌خواستم وقتی صیغه ای... بهگل نمی‌تونم
تحمل کنم اجازه می‌دی؟

با تن گر گرفته نفس می‌زنم، من نمی‌تونم حرف بزنم
از هیجان زبونم لال شده اما با یه بوسه روی سینه‌ی
محکمش و صوتی که پچ مانند از گلویم خارج می‌شه
موافقت رو اعلام می‌کنم.

- منو واسه خودت کن.

فرصتم واسه فکر کردن به درست بودن تصمیمی که
الان یه کمی بهش شک کردم قد یه نفسه.

تو یه لحظه وارد جهنم می‌شم و گدازه‌هاش تمام تنم
رو می‌گیره، لبم زیر دندونم له می‌شه صدای آخم رو با
لب‌هاش می‌دزده و بعد یه بوسه‌ی طولانی لب‌هاش
روی گوشم می‌شینه و حین نفس نفس زدن نرمه‌ی
گوشم رو به لب می‌کشه:

- خانوم شدنت مبارک پریزاد.

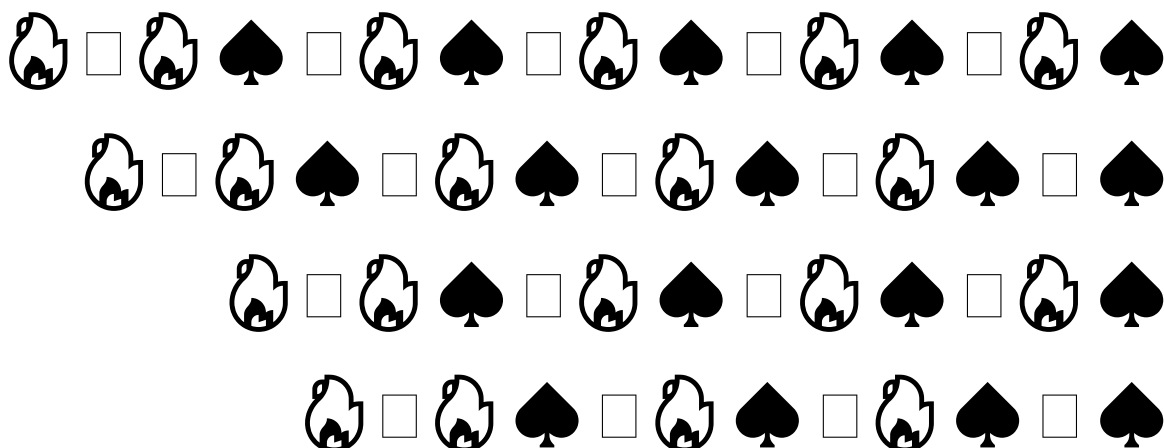
دست‌هام رو دور تنش می‌پیچم و به خودم فشارش
می‌دم، باز طواف می‌شم و تنمون خیس عرقه.

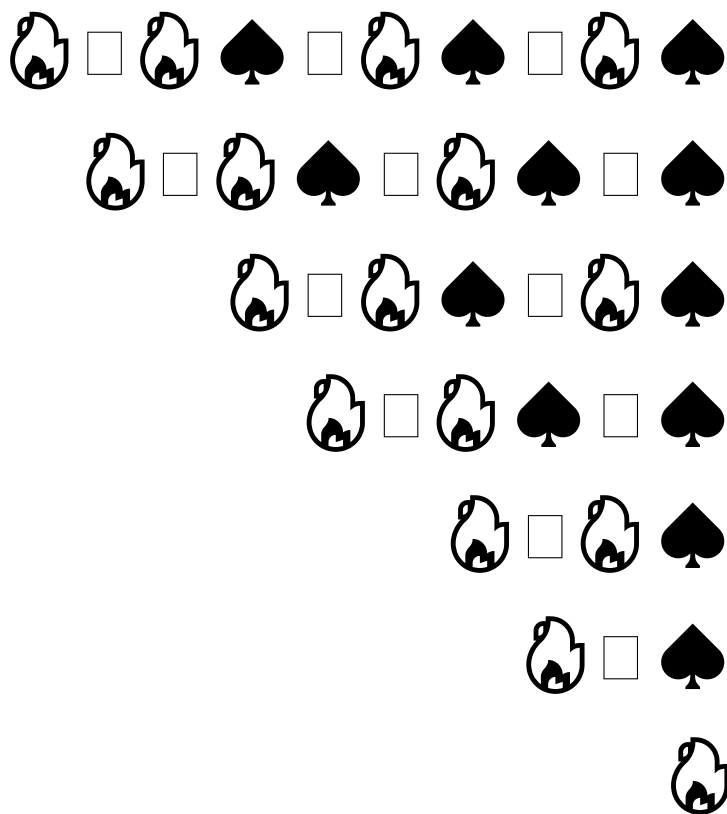
نمی‌دونم چقدر مسیر رفت و آمد بهشت و جهنم رو
طی می‌کنم، چقدر بوسیده می‌شم، چقدر عاشقانه
می‌شنوم، چقدر دردم رو با بوسه‌هاش التیام می‌بخشه،
می‌گذره و من فقط به این فکر می‌کنم من واسه حامین
شدم، دیگه هیچکس نمی‌تونه از من بگیرتش هیچکس.

- الان دیگه دنیا ماله منه بهگل، حالا که مال منی،
حالا که سرورم شدی، حالا که هم نفسم شدی دیگه
جات اینجاست، تو بغلم، وقتی اینجوری تنت چفت
منه و من از بالا نگاهت می‌کنم و مژه‌های بلندی که
روی صورتت سایه انداخته رو می‌بوسم.

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۵۰۲



چشم‌هام بسته‌ست و خمار خواب نوازش دست‌های
حامین رو روی صورتم حس می‌کنم.

نوازش؟

من یه معاشقه‌ی بهشتی رو تجربه کردم.

من اینقدر بوسیده شدم، اینقدر نازم رو کشید اینقدر بهم
عشق داد که فکر نکنم هیچکس مثالش رو چشیده
باشه.

تو بغلشم و سرم رو بیشتر روی سینه‌ی محکمی که
هنوز خیس از عرقه فشار می‌دم که صدای مردونه‌ی
جذابش تو گوشم می‌پیچه:

- دردت به جونم خانوم خوبی؟

خودم رو لوس می‌کنم، ذات آدم‌ها همینه تا می‌فهمی
نازکش دارن پر توقع می‌شن و منم شدم.

- اوممم، حس می‌کنم تریلی از روم رد شده.

تو گلو می‌خنده و روی موهام رو می‌بوسه.

- دور سرت بگردم، اذیتت کردم آره؟ ماساژت بدم؟

سرم رو بالا می‌ندازم.

- نه... فقط بذار یه کم بخوابم.

شقیقه‌م رو می‌بوسه و من دستم رو روی شکم سفتش
بالا پایین می‌کنم.

- باشه فقط قبل از نماز صبح باید بری، اولین جایی
که مادرم سر می‌زنه اتاقه توئه.

سرم رو بالا می‌گیرم و با چشم‌های تنگ شده نگاهش
می‌کنم.

- مشکل مادرت چیه؟

- اعتقاد کورکورانه.

چشم‌هام رو توی کاسه می‌چرخونم.

- اینم شانس من از مادر شوهر حالا بخوابیم تا اذان
دو ساعت مونده.

- چه خوب تایم‌های اذان و یاد گرفتی؟

- اینقدر سعی کردم به چشم مادرت پیام شدم عین
خودش ولی حیف که فایده نداشت و آخرش واسه
داشتن پسرش خودم دست به کار شدم.

می‌خواد قهقهه بزنه که دستم رو روی دهنش می‌ذارم.

- هیش الان پیداش می‌شه.

- باشه بخوابیم؟

لب‌هام رو غنچه می‌کنم.

- بخوابیم، تخت کوچیکه محکم بغلم کن نیوفتم پایین.

بینیم رو نرم می‌بوسه و محکم تو آغوشم می‌گیره.

- شیطون.

گردن می‌کشم و تتوی جذاب روی گردنش رو
می‌بوسم و با چشم‌های بسته لب می‌زنم:

- عاشق تتوهاتم...

نفس عمیقش رو بیرون می‌ده و صدای پایینش و چیزی
که می‌گه باعث می‌شه تو جام نیم خیز بشم.

- باید پاکشون کنم پریزاد، تو شغل من اینا ممنوعه.

و ا رفته نگاهش می‌کنم.

- نمی‌شه بمونن؟

لب‌هاش رو بهم فشار می‌ده:

- نمی‌شه.

لب‌هام رو آویزون می‌کنم که گونه‌م رو نوازش می‌کنه.

- باشه پس لا اقل تتوی روی سینه‌تو اونی که اون
پایین دل می‌بره رو نگهدار زیر لباسه کسی
نمی‌بینه.

لب‌هاش کش میاد و چشمک ریزی می‌زنه.

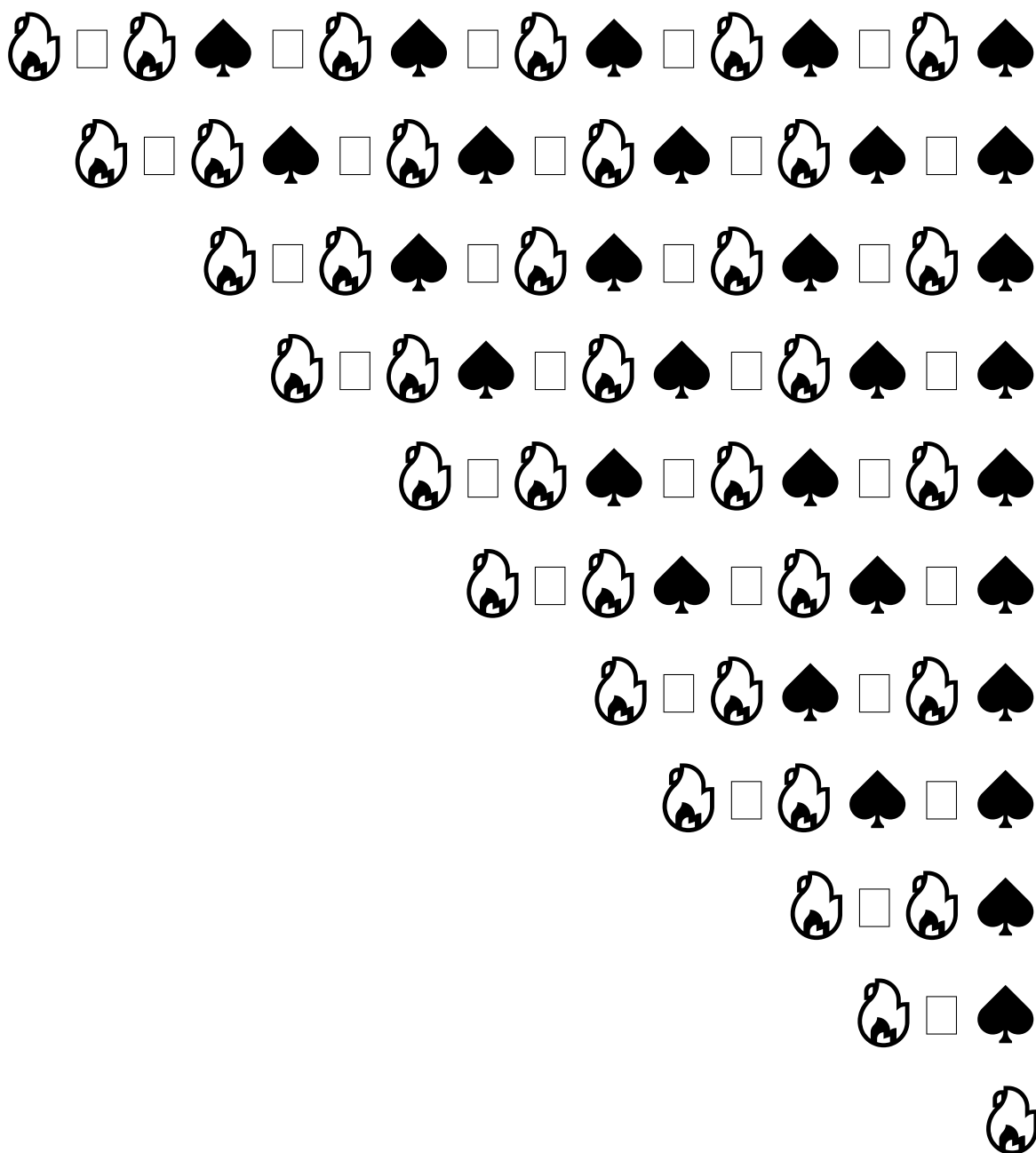
- تو بخوای هم اونو پاک نمی‌کنم از اونجایی که
واسم خاطره سازه و تو رو خوب جذب کرده.

لب‌هام کش میاد و ضربه‌ای به تخت سینه‌ش می‌زنم و
باز دراز می‌کشم.

- دوست دارم حامین...

#کپی_حرام_است

mehriroman@



.....

تو خواب و بیدارم که صدای باز شدن در اتاق رو
می‌شنوم، ولی اینقدر خسته هستم که توان باز
کردنشون رو ندارم.

هنوز توی بغل گرم حامینم و حس می‌کنم بازوی لختم
که از پتو بیرونه حسابی یخ کرده.

سرم رو به سینه‌ی حامین می‌مالم و از برخورد پوست
لطیف صورتم با سینه‌ی سفتش لبخندی روی لبم
می‌شیند که صدای جیغ فاطمه خانوم تا مرز سکته
پیشم می‌بره.

- یا فاطمه زهرا، حامین؟

صداش اینقدر شوک بهمون وارد می‌کنه که حامین از جا می‌پره و چون توی بغلشم از تخت پایین میوفتم و با عجله پتو رو دور تن لختم می‌پیچم، خدا مرگم بده من چرا خوابم برد؟

- مامان؟

تو اینجا چیکار می‌کنی در نداره مگه این اتاق؟

خیره‌ی فاطمه خانومم و خداروشکر می‌کنم که حامین گرمکن پاشه اصلاً کی وقت کرد پاش کنه؟

- چه خبره اینجا حامین؟

این دختره توی بغل تو چه غلطی می‌کنه؟

صورتش قرمز شده و رسماً چیزی تا سخته کردنش نمونده، حامین یه قدم سمتش برمی‌داره و دستش رو سمتش می‌گیره.

- آروم باش مامان توضیح می‌دم، ببین صورتت
داره کبود می‌شه.

فاطمه خانوم چنگی به موهای کوتاهش می‌زنه و جیغ
می‌کشه:

- چی و توضیح می‌دی این دختره‌ی بی‌کسو و کار
توی تخت تو چیکار می‌کنه؟
من اینجوری تربیت کردم؟ خاک بر سر من، خاک
بر سرم.

مات نگاهش می‌کنم و بغض به گلوم چنگ می‌زنه،
حامین لب‌هاش رو می‌گزه و شرمنده نگاهم می‌کنه،
بمیرم براش که توی این وضعیتم نگران منه که آروم
می‌گه:

- بهگل برو تو اتاقت عزیزم.

انگار فاطمه خانوم یادش رفته که این پسر همون یدونه
پسره‌شه که روزی صد بار قربون صدقه‌ش می‌ره،
جلو میاد و با همه‌ی توانش سیلی تو گوش حامین
می‌کوبه، ضرب دستش اینقدر نیست که حامین آخ
بکشه اما صداش توی سکوت دیوونه کننده‌ی اتاق اکو
می‌شه.

- بهش نگو عزیزم خاک تو سرت حامین اینقدر
کثافت شدی که نمی‌تونی کمر شلوارتو محکم
نگه داری دو روز اینجا بود و دادی؟

وای خدایا چه غلطی کردم، حامین من سزاوار این
حرف‌ها نیست بمیرم براش، واسه مظلومیتش، من
می‌دونم می‌تونه ولی نمی‌خواد جواب مادرش رو بده،
همش تقصیره منه.

یه قدم جلو می‌رم و پتو رو بیشتر روی سینه‌م فشار
می‌دم با گریه می‌گم:

- فاطمه خانوم حامین...-

انگشتش رو سمت من می‌گیره و جیغ می‌کشه:

- تو خفه شو، اسم پسر من و به زبون نیار آشغال

نمک خوردی نمکدون شکستی حروم لقمه؟

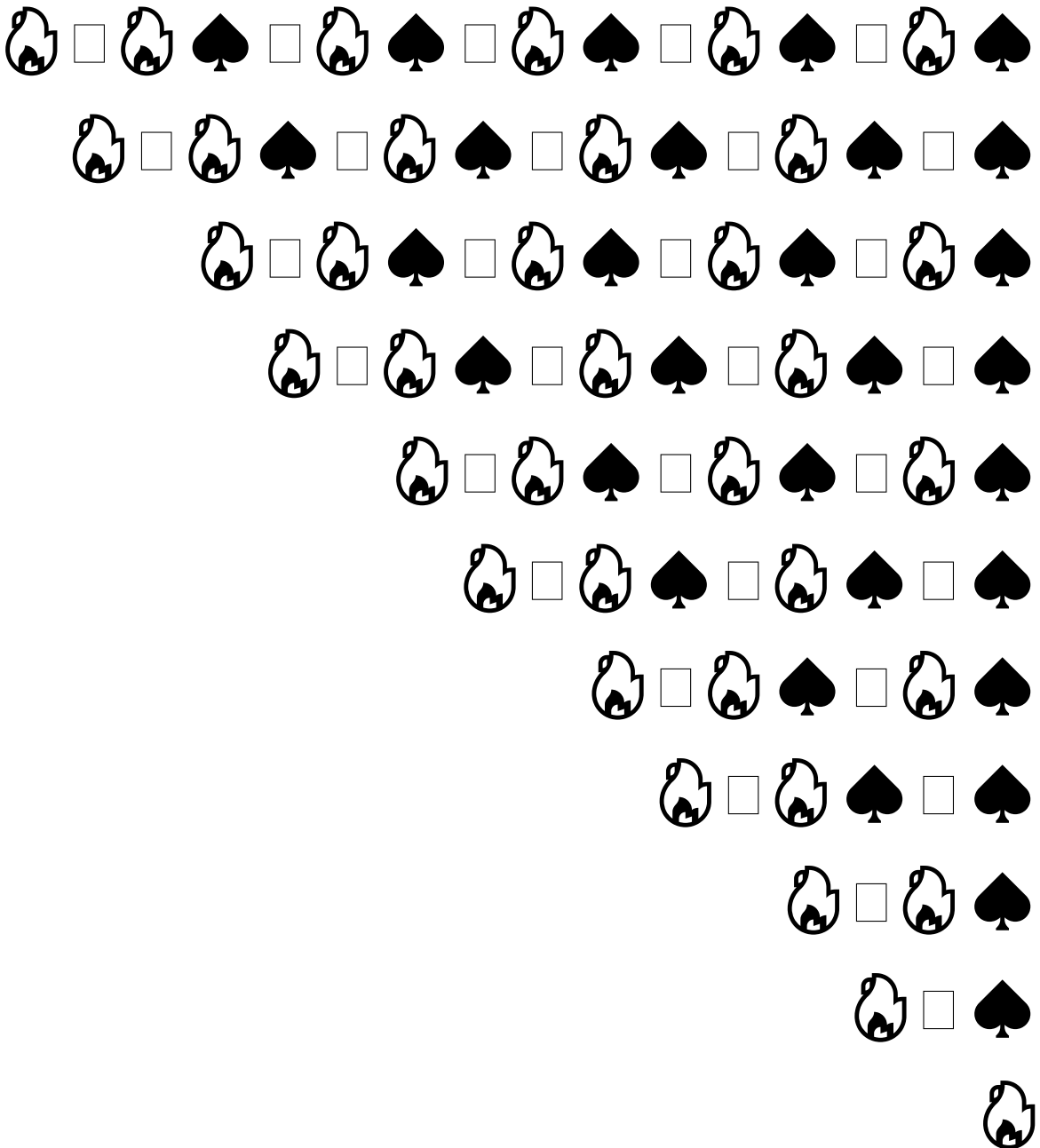
تو از کدوم مادر خرابی متولد شدی که می‌ری زیر
مردی که بهت پناه داده.

فریاد بلند حامین تو اتاق می‌پیچه، ولی من به فاطمه
خانوم حق می‌دم اون که نمی‌دونه ما به هم محرمیم.

- مامان بس کن بفهم چی می‌گی.

#کپی_حرام_است

mehriroman@



#پارت ۵۰۴

صدای جیغش بلند تر شد و من تو خودم جمع شدم.

- من خوب می‌فهمم چی می‌گم "رو می‌کنه به من و ادامه می‌ده" یالا گمشو از خونه‌م نمی‌خوام اینجا باشی.

حامین عصبی بازوی مادرش رو می‌گیره و من می‌بینم که صورت فاطمه خانوم کمی جمع می‌شه، چرا حامین و اینقدر عصبانی کرده من که می‌دونم آروم بشه واسه این لحظه خودش رو هزار بار ملامت می‌کنه.

- می‌گم تموم کن مامان بیا بریم بیرون حرف می‌زنیم.

لبهام رو با درد گاز می‌گیرم و با گریه می‌نالم:

- من به خدا نمی‌خواستم...

نمی‌دونم کجای حرفم نامربوطه که با یه قدم سمت
موهام رو تو چنگ می‌گیره و صدای جیغ من با فریاد
حامین یکی می‌شه:

- ولش کن مامان...

اما انگار دیدن ما توی تخت خیلی روی اعصابش تأثیر
گذاشته که اینجوری به سیم آخر زده.

- دختره‌ی کثافت گمشو از خونه‌م بیرون، سلطیه
زیر خواب چند نفر شدی هرزه؟

نفسم قطع می‌شه و اینبار حامین بدون توجه به اینکه
اینی که جلوی روشه مادرشه فریاد می‌کشه و لگد
محکی به پا تختی کنار میز می‌کوبه، وسایل روش
پخش زمین می‌شه و اشک‌هام می‌چکه:

- بسه... بسه تمومش کن، اینی که بهش می‌گی
هرزه زنمه، زنم.

خیلی قبل تر از اینکه تو ببینیش زنم بود حرف دهننتو
بفهم.

فاطمه خانوم بالاخره موهام رو ول می‌کنه و مات
نگاهش می‌کنه.

- چی گفتی؟

حامین با خشم به ملافه‌ی سفیدی که دیشب شاهد عشق
بازی مون بود چنگ می‌زنه و بایه فریاد دیگه تو
صورت مادرش نگهش می‌داره.

- ببین اینو خوب چکش کن، این دختر دیشب زن
من شده خودم بکارتش و گرفتم به زور گرفتم چون
می‌خوام نفسم باشه، چون یه هفته پیش بهت گفتم
می‌خوامش تهمت زدی، غش کردی، گفتم نمی‌شه
دلیل مسخره آوردی خودت خواستی خودت
خواستی بکشمش توی تختم حق نداری بهش بگی
هرزه وقتی از گل پاک تره، مامان برو از خدا
طلب عفو کن که دل این بچه یتیم و شکستی این
دختر بی‌کسو و کار نیست چون من همه‌ی کسو
کارشم فهمیدی.

لبم رو می‌گزم و اشک‌هام پهنای صورتم رو می‌گیره
و لب می‌زنم:

- حامین بس کن...

نگاهم می‌کنه، صورتش سرخه و تمام رگ‌های پیشونی
و گردنش بیرون زده، نگاهش می‌کنم اما پاهام ضعف
داره، کمرم درد می‌کنه و زیر دلم تیر می‌کشه.
من تازه چند ساعته که...

- چی و بس کنم؟

چی و؟ کی من و فهمید؟ کی؟

"رو می‌کنه به فاطمه و باز فریاد می‌کشه" بهت گفتم
بهگل و می‌خوام، گفتم آسمون بری زمین بیای این
دختر مال منه، بهونه آوردی گفتم نمی‌شناسی، گفتم
می‌شناسم، بهگل فرشته‌ست و من با همه‌ی وجودم
حسش کردم.

گفتم نه عاشق شدن تو رو هم دیدم، چی گفتم بهت؟
گفتم باهاش صمیمی بشی بیشتر از من عاشقش
می‌شی، خودت و زدی به بی‌حالی و آخرش گفتم بهت
وقت بدم تو هم بشناسی، گفتم چشم.

یه هفته‌ست تو حسرت این دختر سوختم، زود رفتم
دیر اومدم تو حساس نشی.

جیگرم از تنهاییش سوختو گفتم اشکال نداره مادرم
داره دلشو بدست میاره، گفتم حامین تحمل کن مادرت
که بدتو نمیخواد.

اما اشتباه کردم، با اجازه‌ی کی رفتی از پریسا
خواستگاری کردی؟

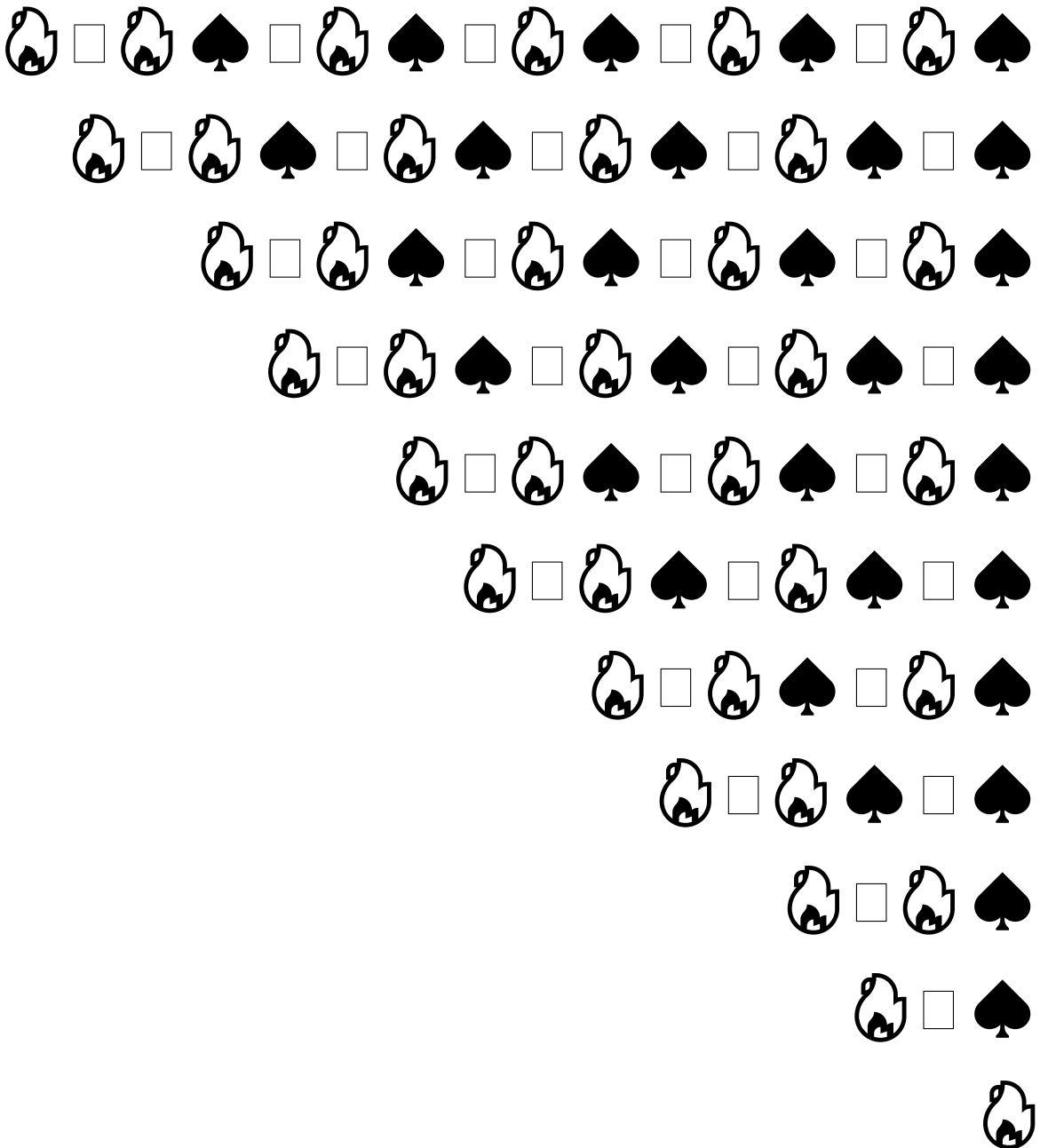
کی بهت گفت قرار بذاری که اونم به خودش جرأت
بده زنگ بزنه بخواد لباسمو باهاش ست کنم تو مراسم؟
مامان گناه دل شکسته‌ی اون دخترم گردن توئه من
بهش امید ندادم تو دادی، خدا ازت بگذره.

دست فاطمه خانوم که روی سینه‌ش می‌شینه و
صورتش جمع می‌شه می‌میرم، خدایا چش شد حامین
که به موهاش چنگ زده و پشت به مادرشه با صدای
جیغم به خودش میاد.

- حامین مادرت.

#کپی_حرام_است

mehriroman@



#پارت ۵۰۵

حامین شوکه سمت مادرش می چرخه و فاطمه خانوم با زانو زمین می خوره، حامین زیر بغلش رو می گیره و صدای گرفته‌ش که به خاطر فریادهای مداومشه قلبم رو فشرده می کنه.

- چی شد مامان چته "صداش رو بلند می کنه" بابا، بابا کجایی؟

با عجله با همون پتو سمت اتاقم می دوام و لباسم رو می پوشم، از اتاق بیرون می زنم و سمت آشپزخونه می دوام و پهلوم محکم به دیوار برخورد می کنه و نفسم می ره.

با همون درد با عجله یه لیوان بزرگ آب قند درست
می‌کنم و باز تا اتاق حامین می‌دوام، حامین همچنان
مادرش رو تکون می‌ده.

- مامان باز کن چشم‌هاتو، مامان تورو خدا اگه
می‌خوای من و بترسونی تمومش کن.

لیوان رو سمتش می‌گیرم:

- بیا اینو بده بهش.

نگاهم می‌کنه و سرش رو بالا می‌ندازه:

- نمی‌شه قند داره.

نگران لیوان رو توی دستم فشار می‌دم.

- خب زنگ بزن اورژانس.

با دست آزادش چنگی تو موهاش می‌زنه.

- بده من گوشیمو بدو.

سمت تخت می‌دوام و یه لحظه از تیری که دلم می‌کشه
خم می‌شم و با صورت جمع شده به گوشی که روی
زمین افتاده چنگ می‌زنم و سمت حامین می‌گیرم.

- یا خدا چی شده؟

صدای حاج حمیده که نون به دست تو درگاه در
ایستاده و حامین جواب می‌ده:

- حالش بد شده.

حامین شماره می‌گیره و حاج حمید نون رو زمین
می‌ندازه و کنار فاطمه خانوم بی‌هوش شده می‌شینه و

من لیوان آب قند رو تا تهش سر می‌کشم، به خدا دارم
پس می‌وفتم.

- فاطمه؟ فاطمه باز کن چشم‌هاتو، خانوم؟

حامین تند تند شماره می‌گیره و من چیزی تا غش
کردنم نمونده، خدایا چیزیش نشه همش تقصیره منه من
باعثش شدم وای...

- الو داریو... شرمنده من... من... مادرم حالش
خوب نیست میارمش بیمارستان تو برسون
خودتو...

آرومم... عصبی شد دعوا کردیم نمی‌دونم... نمی‌دونم
مادرم داره از دستم می‌ره... آره... آره...
"سرش رو می‌چرخونه و نگاهم می‌کنه" بهگل بدو
قرص‌هاشو بیار.

می‌گه و باز منی که با درد زیاد سمت آشپزخونه
می‌دوام و با قرص‌ها برمی‌گردم.

حامین باز با داریو حرف می‌زنه و من خیره‌ی
دست‌های حاج حمیدم که گونه‌های همسرش رو لمس
می‌کنه و زیر لب یه چیزهایی زمزمه می‌کنه.

- کدوم؟... آها دیدم قرمز ه.... باشه می‌ذارم زیر
زبونش داریو جانِ دریا زود برس...

تماس رو قطع می‌کنه و رو به حاج حمید دستپاچه
می‌گه:

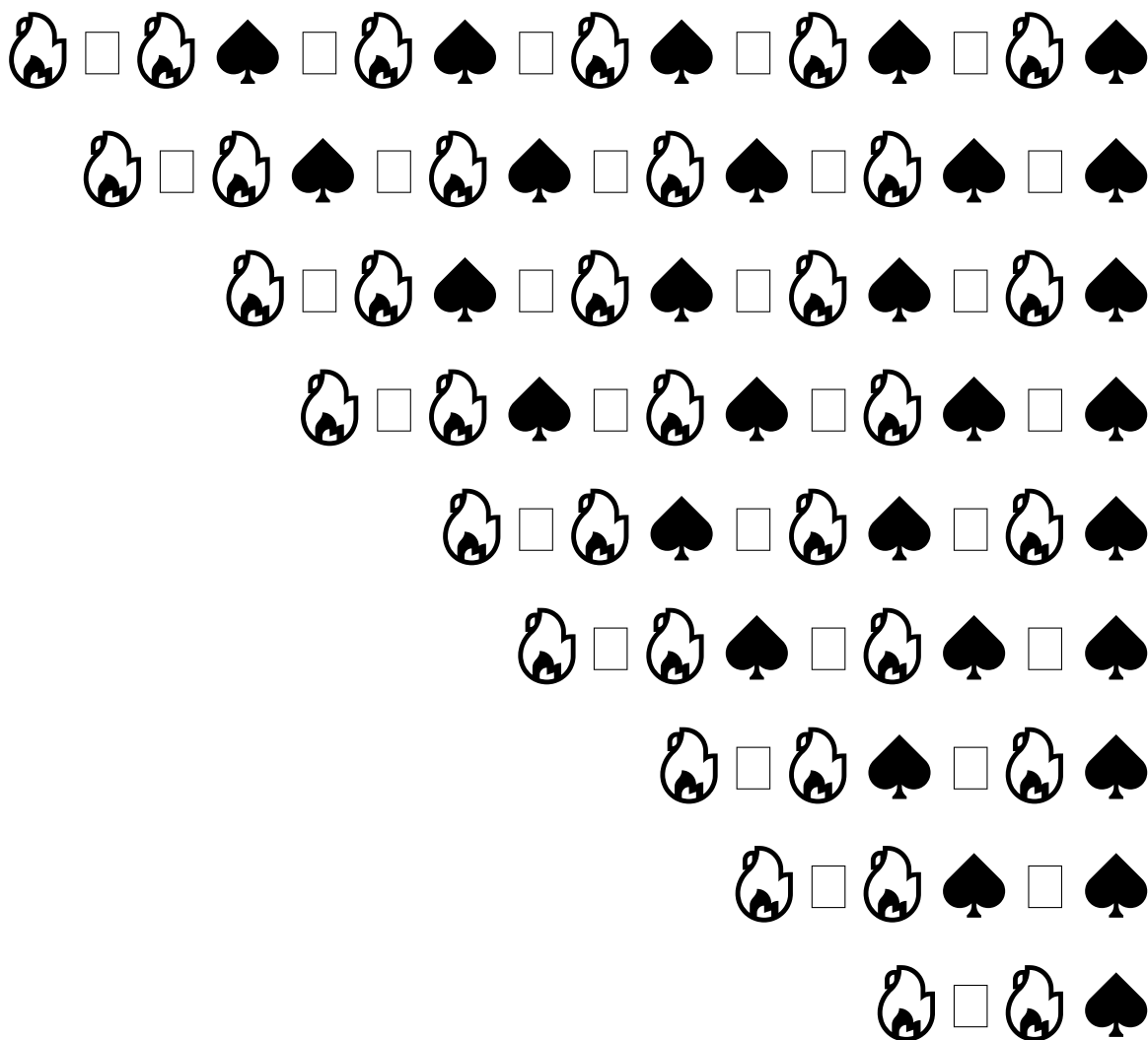
- بابا باید ببریمش بیمارستان.

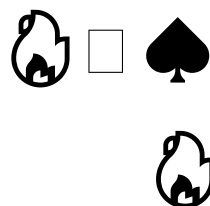
- بریم پسر.

خیره نگاهشون می‌کنم، حامین یه تیشرت تن می‌زنه
مادرش رو بغل می‌کنه و بدون نگاه کردن به منی که
از درد به خودم می‌پیچم بیرون می‌ره، در رو می‌کوبن
و من حتی نمی‌دونم کجا رفتن...

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۵۰۶

ساعت از ۱۱ شب گذشته و هیچ خبری از حامین نیست.

نگرانی واسه وضعیت فاطمه خانوم اینقدر بهم فشار عصبی وارد کرده که تمام تنم یکپارچه درد می‌کنه.

دقیقاً از دیشب که شام خوردم تا الان هیچی نخوردم و حتی یه قطره آب از گلوم پایین نرفته، نکنه چیزیش بشه و من بشم مقصرش؟

باور نمی‌کنم این منم، منم که تو خونه‌ای نشستم که
نمی‌خوانم، تو خونه‌ای که بزرگترش با تموم اعتقادش
و احترامی که به همه می‌ذاره به منی که مهمونشم
تهمت ناروا زده و بهم گفته هرزه.

چطور عزت نفسی که سال‌ها حفظش کردم الان با این
عشق دارم نابودش می‌کنم، عشق به مردی که حتی یه
بارم تو این ساعت‌ها حالی ازم نپرسیده حتی در حد یه
پیام که بگه بهگل بعد دیشب و اون اتفاق خوبی؟
بعد حرف‌ها و فریادهایی که از دهنمون در اومد
نمردی؟

باشه اگه نمردی و هنوز به این فکر نمی‌کنی که چقدر
بی‌کس و کاری فقط کافیه چند ساعت دیگه تحمل کنی
میام و با نوازش‌هام دردت رو اروم می‌کنم.
میام و با یه معذرت خواهی دلتو بدست میارم ولی خب
خبری ازش نیست.

هر دو دستم رو روی شقیقه‌ی دردناکم می‌ذارم و باد
سردی که می‌وزه تنم رو به لرز مهمون می‌کنه.

من یتیم خیلی یتیم که دو تا پدر داشتم که ندارمشون
دو تا مادر داشتم که ندارمشون.

یعنی کسی مثل من تو این دنیا وجود داره که با داشتن
دو جفت پدر و مادر باز یتیم باشه؟

نگران گوشی رو از کنارم روی تخت توی حیاط که
روش نشستم برمی دارم و شماره‌ی حامین رو پیدا
می‌کنم.

تردید همه‌ی تنم رو گرفته که دستم چند بار روی
شماره‌ش می‌ره و باز پشیمون می‌شم.

می‌دونم مادرش حالش خوب نیست و چقدر درگیره
ولی اون ته ته ذهنم بهگل لوس دلگیر شده و می‌گه
چرا ازت یه حال کوچیک نپرسید.

چرا بیخیالت شد، من یه صبحانه‌ی عاشقانه تو تخت
بعد اولین عشق بازی مون نمی‌خواستم ولی تنها موندن
با دردی که با چند تا مسکن هم خوب نشده رو هم
نمی‌خواستم.

بالاخره پشیمون می‌شم و شمارهی حنا رو می‌گیرم.
انتظار اینقدر سخت هست که به جون ناخون‌های
زیادی کوتاهم می‌وفتم، از صبح همشون رو جوییدم و
دیگه به گوشت رسیدم.

بالاخره جواب می‌ده و من نفسم رو بیرون می‌دم:

- الو بهگل جان؟

- سلام حنا مادرت خوبه؟

صدای نفس عمیقش توی گوش می‌پیچه:

- فعلاً تو سی سی یوئه، داریو بالا سرشه اما دکتر
اورژانس گفت که حمله‌ی قلبی بودو خداروشکر
بخیر گذشته.

چشم‌هام رو می‌بندم و این بخیر گذشته بغضم رو
می‌ترکونه و حین اشک ریختن زار می‌زنم.

- خداروشکر، خداروشکر، حنا خیالم راحت باشه؟

صداش لرزون می‌شه و من با پشت دست اشکم رو
پاک می‌کنم.

- قربونت برم بهگل گریه نکن، بمیرم برات تنها
موندی تو اون خونه، حال مادرم خوبه خیالت
راحت، برو استراحت کن.

لبم رو بهم فشار می‌دم، طاقت نمی‌ارم و آروم می‌گم:

- مهم نیست. حامین چطوره؟

- خوبه دورت بگردم من با ایمان پایینم اومدم واسش
یه چایی چیزی بگیرم، حواسم بهش هست نگران
نباش.

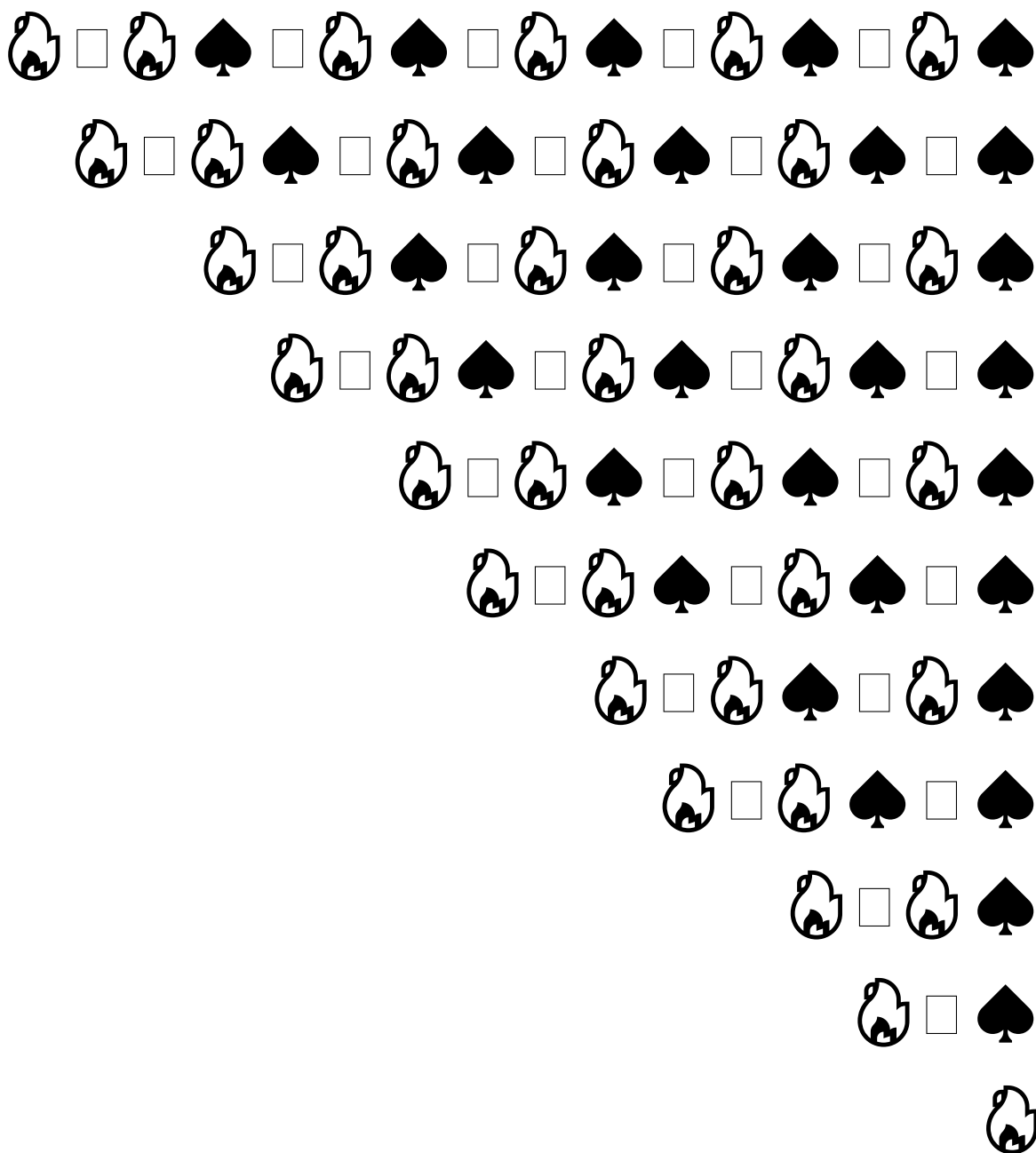
حالا دیگه خیالم راحت می‌شه و مصمم می‌شم واسه
تصمیمی که گرفتم، حامین و مادرش که خوب باشن
همه چی درست می‌شه.

- باشه عزیزم مواظب مادرت و حامین باش،
خدا حافظ.

دیگه منتظر جواب نمی‌شم تماس رو قطع می‌کنم.

#کپی_حرام_است

mehriroman@



.....

"حامین"

روی صندلی‌های سفید رنگ، پشت در سی سی یو
نشستم و با سر پایین افتاده کلافه از صدای پشت هم
پیجر بیمارستان انگشت‌هام رو توی هم فشار می‌دم.

بابا نیم ساعته که جلوم راه می‌ره و صدای گریه‌ی
حنانه اینقدر عصبیم کرده که تمام عصب‌های تنم به
درد نشسته.

تو همون حالت که نشستم سرم رو به راست
می‌چرخونم، تو راهروی بلند بیمارستان که حسابی
خلوته یه مهتابی هست که مدام چشمک می‌زنه و دقیقاً
نقش خط کشیدن روی اعصاب خرابم رو بازی
می‌کنه.

نگاهم رو ازش می‌گیرم و به محض باز شدن در سی
سی یو و خروج داریو از جام می‌پریم و سمتش می‌رم.

- چی شد چطوره؟

همه دورش رو می‌گیریم و داریو مثل همیشه جدی
سرش رو تگون می‌ده:

- حالش خوبه، خطری تهدیدش نمی‌کنه.

همونطور که همکارم گفته بهتون یه حمله‌ی قلبی
داشته که خداروشکر رفع شده، کمی بی‌حال هست اما
حالش خوبه.

گوشه‌ی لبم رو می‌گزم، سؤال‌های بی‌امان حنانه و بابا
تمومی نداره ولی من نفس راحت می‌کشم لعنت به من
از حرف‌هام پشیمون نیستم ولی جاش بعد اون شوک
نبود، نزدیک بود مادرم رو از دست بدم.

- حامین؟

سرم رو بالا می گیرم و نگاهش می کنم.

کانال تلگرام رمانچی

- جانم؟

@romanchii

- بریم اتاق صحبت کنیم؟

حنا سریع واکنش نشون می ده.

- چه صحبتی؟

تورو جون آذین مادرم حالش خوب نیست؟

داریو اخم ریزی روی صورتش می شینه و من
می فهمم قسم دادن به جون کسی که همه ی زندگیته
یعنی چی؟

- خوبه حنا خیالت راحت، لازم نیست به جون آذین
قسمم بدی می‌دونی که من آدم رکی هستم چیزی
باشه می‌گم.

نفس حبس مونده از اون همه هیجانی که صبح تا الان
تجربه کردم رو بیرون می‌دم و دستم رو روی شونه‌ی
داریو می‌ذارم.

- بریم دکتر.

باهاش همراه می‌شم، به استیشن می‌رسه و با یکی از
پرستارها مشغول صحبت می‌شه.
کلافه به صورتم چنگ می‌زنم، الان بهگل تو چه
حالی؟

حقش نبود تو اولین روزی که باید کلی مراقبتش باشم
تنه‌اش بذارم، اما ازش خجالت کشیدم.

به خاطر مزخرفات مادرم، به خاطر نامردی خودم
در حقش وقتی می‌دونستم مادرم بعد فهمیدن این قضیه

چه واکنشی نشون می‌ده و باز مغلوب هورمون‌های
لعنتیم شدم.

اصلاً لعنت به منی که آغوش مجذوب کننده‌ش باعث
شد اینقدر عمیق بخوابم که اینجوری دلش بشکند.

بهگل من و به آتیش کشید، نشد تحمل کنم، نشد برگ
گلم رو پس بزنم تا اون حرف‌ها رو نشنوه من سوختم
تو حرارت تنش و حالا مقصرم.

من گند زدم، هم مادرم رو به این روز انداختم هم تن
بکر بهگل رو اونجوری که تو شانش نبود لمس کردم.

لعنت به من لعنت به دهنی که نفهمید چی می‌گه، من
جلوی روش بهش گفتم بچه یتیم خدا من و ببخشه.

آخ لعنتی مغزم داره منفجر می‌شه، کاش این مکالمه
تموم بشه و من بتونم برم پیشش پشیمونیم رو پشت
تلفن نمی‌تونم ادا کنم، من باید برم تا تو ناز و نوازش و
قربون صدقه‌هام غرقش کنم، بلکه یادش بره من احمق

امروزی که باید تمام مدت دورش می‌گشتم تنه‌اش
گذاشتم.

صدای داریو من و از فکرهای داغون کننده‌م بیرون
می‌کشد.

- خانوم بیمار تخت ۷ سی سی یو رو مدام چک
کنین، فاطمه پور حسینی کوچکترین مشکلی بود یا
تغییری تو وضعیتش بود حتماً بهم خبر بدین.

- چشم دکتر ولی امشب که شیفت دکتر انوری بود؟

- مهم نیست منم هستم، بیمار واسه من خیلی مهمه
پس هر چی بود خودمو پیج کنین.

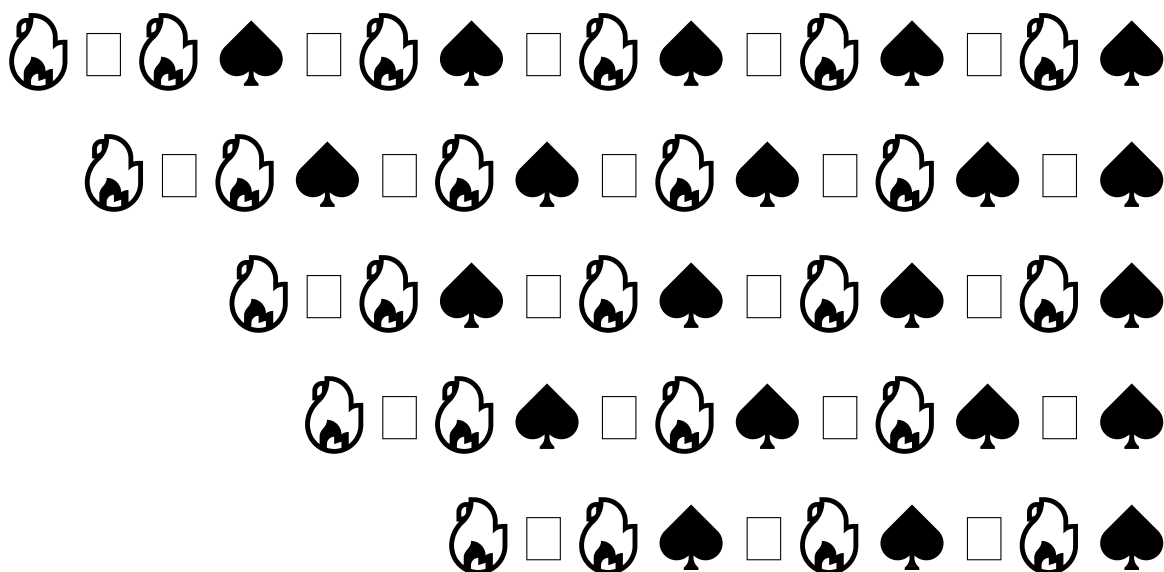
انگار کارش تموم شد که سمتم چرخید و با دست به
جلو اشاره کرد.

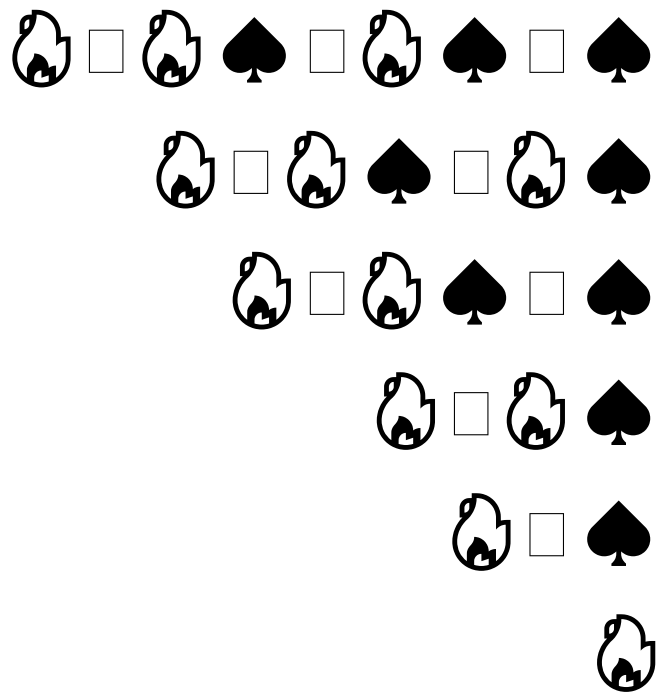
سمت آسانسور راه افتادیم و حین وارد شدن می‌گم:

- داریو چیزی هست که خانواده‌م نباید بدونن در
مورد مادرم؟

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۵۰۸

دکمه‌ی طبقه‌ی مورد نظرش رو فشار می‌ده و سرش
رو به معنی نه تگون می‌ده.

- نه مادرت وضعیتش خوبه، در مورد اینکه چه
اتفاقی افتاده که با اینکه می‌دونستی استرس واسش

سمه، باز تو این وضعیته هم چیزی نمی‌گم اما یه
چیزی هست که واسه گفتنش می‌خواستم پیام
سراغت.

- چی؟

کابین می‌ایسته و با دست به در بازش اشاره می‌کنه.
راهرو رو طی می‌کنیم و وارد اتاقش می‌شیم که به
مبل چرم وسط اتاق اشاره می‌کنه.

- بشین، بگم چیزی برات بیارن رنگو روت پریده؟

- نه خوبم.

روپوش سفید پزشکیش رو درمیاره و هیکل درشتش
رو که پوشیده تو اون بلوز سفید و کراوات سبزه به
رخم می‌کشه.

- نمی‌دونم چیز مهمی هست یا نه اما واسم زیادی
عجیب بود اینقدری که برخلاف همیشه که از
کنجکاوی بی‌زارم مجبور شدم در موردش حرف
بزنم.

روبه روم می‌شینم و انگشت‌هایش رو توی هم قلاب
می‌کنم و من اخم می‌کنم.

- قضیه چیه؟

لب‌هایش رو بهم فشار می‌ده.

- دکتر عارف منظورم پاکزاده تا اونجایی که
می‌دونم خواهرش کشته شده.

اخم‌هام غلیظ تر می‌شه و فکم رو به هم فشار می‌دم:

- خب؟

- اینجا بود، دیروز.

از در دوستی وارد شد اما یه کمی که صحبت کردیم
مسیر صحبت سمت تو و نامزدت بهگل کشیده شد"
دستش رو بلند می‌کنه" نمی‌خواد فکر کنی از آذین
پرسیدم گفت همون دختری که تو جشنمون معرفی
کردی اسمش بهگله حنا هم تأیید کرده.

نفسم رو بیرون می‌دم.

- مشکلی نداره خب بقیه‌ش؟

- کنجکاو بود از ت اطلاعات بگیره البته سر بسته،
فقط واسم جالبه که از کجا می‌دونه تو یه نسبت
دوری با ما داری؟

دستم رو مشت می‌کنم، لعنتی پس کارش رو شروع
کرده، داره در مورد تحقیق می‌کنه اما چرا؟
مگه نمی‌خواد انتقام بگیره دیگه این بازی‌ها چیه؟
مستقیم بیاد سراغم.

- داریو من بهت یه سری اطلاعات می‌دم، اگه باز
پرسید بهش بگو فقط اینو بدون خواهرشو من
کشتم تو یه مأموریت، جفتشون سردسته‌ی یه باند
بزرگ قاچاق موادن، اومده سراغت چون می‌خواد
انتقام بگیره.

فقط خواهش می‌کنم هر اطلاعاتی می‌دی هیچ اسمی
از بهگل نیار.

پشت هم جمله‌هام رو ردیف کردم و اصلاً توجهی به
تعجبش نمی‌کنم، به چشم‌هایی که اینقدر درشت شده که
عسل‌هاش می‌درخشه.

- تو... تو کشتی؟ انتقام... حامین؟

لبخند می‌زنم:

- هل نشو... تو حرفه‌ی من این عادی‌ترین اتفاقه.

- عادیه؟ هیچ می‌فهمی چی می‌گی؟

هم جون خودت در خطر هم همه‌ی اطرافیان، اون
لعنتی حتی نسبت دور مارو پیدا کرده، نکنه نکنه...
وای حامین با خانواده انتقام نگیره مثلاً حنا خواهرت؟

اخم‌هام بیشتر توی هم می‌شه و فکم رو روی هم فشار
می‌دم.

- آروم باش، تمام خانواده‌م با چند تا محافظ محافظت می‌شن تا اون عوضی و دستگیر کنم.

لبش رو می‌گزه و کلافه چنگی به موهاش می‌زنه.

- باورم نمی‌شه تا این حد تو خطر باشی و اینجوری با آرامش حرف بزنی. خب الان اون دختر کجاست وقتی تمام خانواده اینجائین؟

حس می‌کنم تو یه لحظه قلبم از کار میوفته، لعنت به من دیشب محافظ و رد کرده بودم، چون قرار بود کل امروز رو با بهگل بگذرونم.

قرار بود دورش بگردم، اون ناز کنه و من بمیرم براش ولی از صبح تا این وقت شب تنها مونده...

از جام پا می‌شم.

- من باید برم داریو، باهات تماس می‌گیرم می‌گم که
این بار بهش چی بگی. تو هم اگه از جایی که
زندگی می‌کنه خبردار شدی بهم اطلاع بده.

سرش رو به نشونه‌ی مثبت تکون می‌ده:

- باشه فقط خیلی حواست باشه خیلی خیلی، بهت
گفتم مادرت تحمل هیچ استرسی و نداره به خاطر
اونم که شده حواست به خودت باشه.

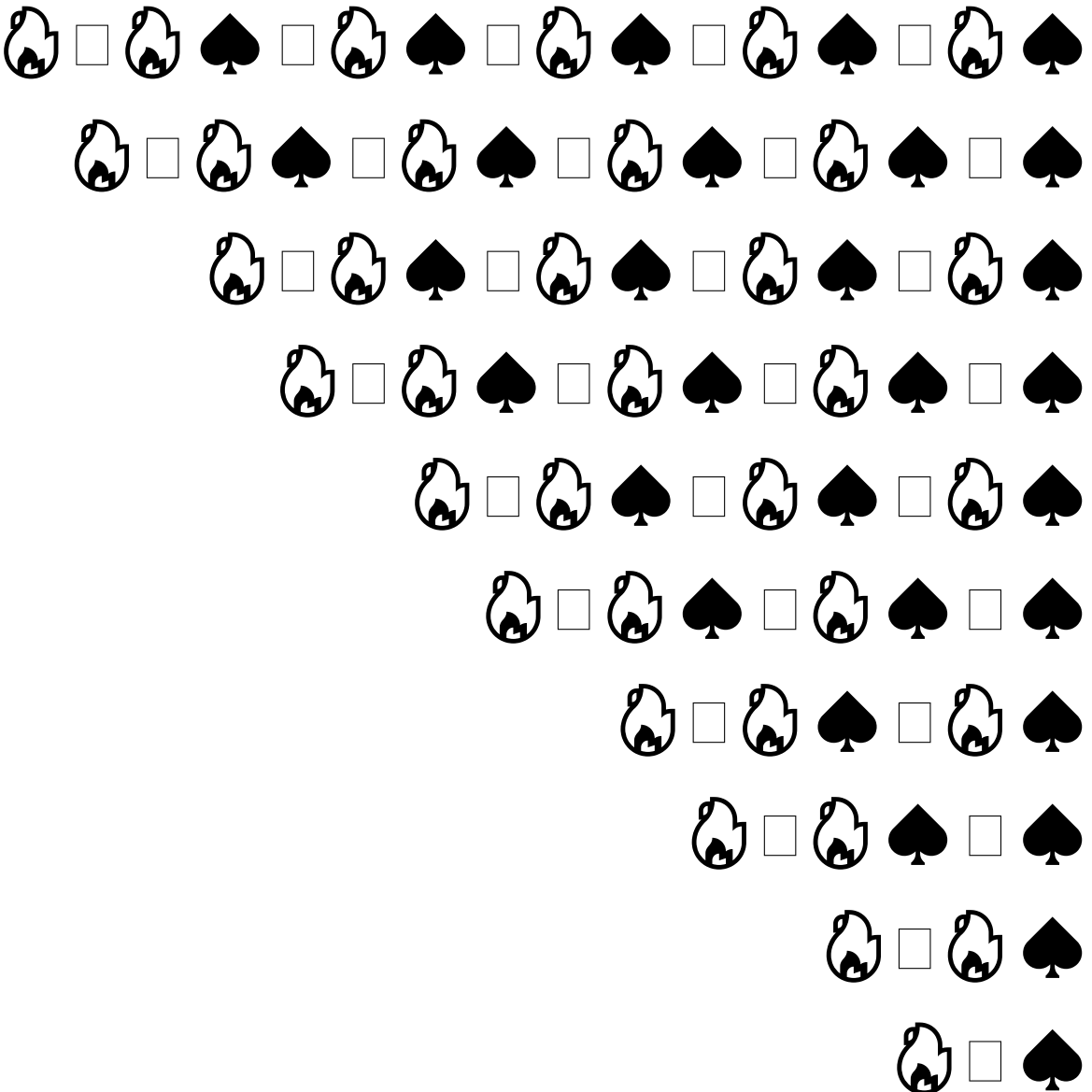
لبخند کوچیکی می‌زنم و دستش رو رها می‌کنم.

- خیالت راحت دیگه اگه عزرائیل خودش بیاد
ملاقاتمم دو دستی به این دنیا چسبیدم.

سری تکون می‌ده و من با قدم‌های بلند از اتاقش بیرون
می‌زنم تا برم سراغ بهگل.

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۵۰۹

پشت در ورودی خونه ماشین رو پارک می‌کنم.

با عجله پیاده می‌شم و خیره به در چنگی تو موهام می‌زنم.

الان باید چی بهش بگم؟

چطوری تو چشم‌هاش نگاه کنم؟

بگم چطور مُردم که چند ساعت ازم خبری نبود؟

سرم رو به تأسف تګون می‌دم و دستم رو تو جیب
ګرمکنم فرو می‌کنم تا کلید رو بیرون بیارم، اما جای
خالیش بهم دهن کجی می‌کنه.

لعنتی اینقدر با عجله از خونه بیرون زدم که کلید رو
با خودم نیاوردم.

دستم رو روی زنگ می‌ذارم، چند بار پشت هم منتظر
می‌شم تا بهگل بازش کنه.

انتظارم که کش میاد دوباره زنگ می‌زنم و با پای
راستم روی زمین ضرب می‌گیرم، یعنی خوابه که باز
نمی‌کنه؟

بی‌طاقت با مشت به جون در می‌وفتم و صدام رو بلند
می‌کنم.

- بهگل باز کن...

خبری نیست.

قلبم شروع می‌کنه به بی‌تابی، نکنه اتفاقی افتاده باشه؟
اگه بلایی سرش اومده باشه خودم رو نمی‌بخشم.
اصلاً زنده نمی‌مونم که به بخشش برسه، همین الانش
قلبم فراموش کرده تیپیدنو.

با عجله سوار ماشین می‌شم چسبیده به دیوار پارک
می‌کنم و پیاده می‌شم.

با پا گذاشتن روی کاپوت از دیوار بالا می‌کشم و انقدر
استرس دارم که نمی‌دونم چه غلطی دارم می‌کنم.
از همون فاصله توی حیاط می‌پریم که پام به درخت
کاج گوشه‌ی دیوار گیر می‌کنه با کمر زمین می‌خورم.

صورتم از درد جمع می‌شه اما اهمیتی به کمری که
شدیداً می‌سوزه نمی‌دم و از جام پا می‌شم.

نگاهم رو توی حیاط چرخ می‌دم
از اینجا همه چی عادی به نظر می‌رسه، سمت
ورودی خونه حرکت می‌کنم.

سکوت بیش از حد خونه‌ای که تو تاریکی فرو رفته
من و می‌ترسونه، امیدوارم اون چیزی که فکرش رو
می‌کنم باشه و الان بهگل من با اون قرص ماه قشنگش
آروم روی تخت خواب باشه.

نفسی می‌گیرم و با احتیاط بدون اینکه صدایی ایجاد کنم
وارد خونه می‌شم، تو همون تاریکی هم می‌تونم ببینم
که کسی توی پذیرایی نیست.

سمت اتاق بهگل راه می‌یوتم، در رو باز می‌کنم و
واردش می‌شم، تاریکه اما اینقدر نیست که تخت خالی
رو تشخیص ندم.

با شونه‌های افتاده کلید برق رو می‌زنم و با روشن شدن فضای کوچیک اتاق جای خالیش مثل پتک توی سرم فرود می‌اد.

نگاهم رو همه جا چرخ می‌دم اثری از به هم ریختگی یا استفاده از زور نیست پس کسی وارد خونه نشده.

شونه‌م رو به چهارچوب در تکیه می‌دم و به محض پایین انداختن سرم به این فکر می‌کنم که شاید تو اتاق منه و مثل همیشه با دلبری‌هاش انتظارم رو می‌کشه؟

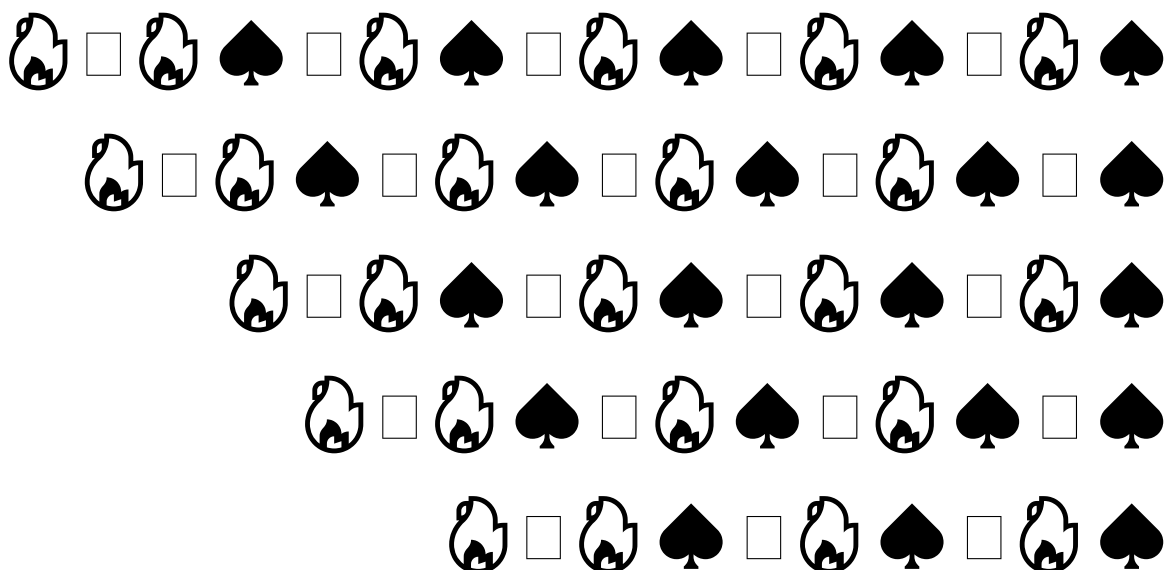
می‌خوام سمت اتاقم برم که با دیدن کاغذ کوچیک روی آینه وارد اتاق می‌شم، با قدم‌های بلند سمت میز توالت می‌رم و یادداشت رو از روی آینه می‌کنم و می‌خونمش.

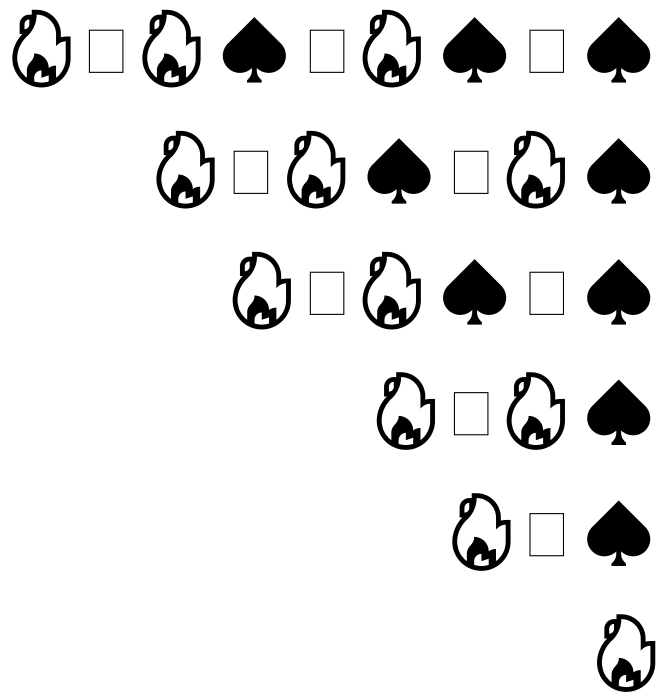
(حامین دیگه تحمل کردن برام سخت بود من نمی‌تونم منتظر بشینم تا ببینم مادرت کی باهام موافقت می‌کنه، حق باشماست من یه دختر بی‌کس و کار یتیمم که هیچ

وقت قرار نیست به چشم مادرت پیام تو هم قرار نیست
رو حرف مادرت حرف بزنی پس بهتره راهمون از
هم جدا بشه من دیگه نمی‌شینم تا تحقیر بشم حتی به
خاطر تو که منو لایق یه پیغام ندیدی، دیدار به قیامت
حامین شایگان)

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۵۱۰

کاغد تو دست هام می لرزه، رفته، یه قطره عرق از
پیشونیم روی زانوم میوفته...

چند بار دیگه اون چند خط رو می خونم و وا رفته
روی تخت آوار می شم یعنی چی؟

تتم شروع می‌کنه به لرزیدن، از خشم نیست از ترسه
من واسه اولین بار توی زندگیم ترسیدم و چه حس درد
آوریه، من ترسیدم از از دست دادن بهگل.

چند باره دیگه اون پیغام رو می‌خونم، کم کم ترس
جاش رو به خشم می‌ده، عصبی کاغذ رو مچاله
می‌کنم.

من نمی‌فهمم یعنی بهگل منو ترک کرده؟
به چه جرمی؟

من چیکار کردم که منو لایق ترک شدن دونسته؟

من بد کردم درسته ولی نه اینقدر که ترک بشم
از خونه‌م رفته؟

اونم وقتی می‌دونه جونش تو خطره چطور می‌تونه
همچین ریسکی کنه و خودش رو از من دور کنه؟

من اینجا نگهش داشتم واسه حفاظت از جونش رفته؟!!

مشتم رو رو روی تخت می‌کوبم.

با عجله گوشیم رو از توی جیبم بیرون می‌کشم و
شماره‌ش رو می‌گیرم، انتظارم واسه جواب دادنش
زمانی نمی‌بره وقتی صدای تلفنش از کنارم روی
پاتختی به گوشم می‌رسه و من و تا مرز سخته می‌بره
چرا گوشیدو نبرده؟

آخ بهگل چطور تونستی من و تنها بذاری؟

موهام رو تو چنگ می‌گیرم و فریاد می‌کشم.

- لعنتی لعنتی چطور همچین کاری با من می‌کنی؟

از جام پا می‌شمو سمت اتاقم راه می‌وفتم باید لباس
عوض کنم و برم اداره تا ببینم چه خاکی تو سرم کنم.

لباس رو از تو کدم بیرون می‌کشم و خیلی زود
عوضش می‌کنم.

برداشتن لوازم آخرین کاره و سمت بیرون قدم
برمی‌دارم. من حتی نمی‌دونم چه جوری باید پیدااش کنم
وقتی گوشیش رو با خودش نبرده، لعنت به من و این
زندگی نفرین شدم.

حیاط رو با قدم‌های بلند طی می‌کنم و سوار ماشین
می‌شم، استارت که می‌زنم شماره‌ی شاهد رو می‌گیرم،
بوق دوم صدای گرفته‌ش تو گوشم می‌پیچه:

- سلام جان؟

حتی وقت اینو ندارم که ازش بپرسم چرا صدات اینقدر
گرفته‌ست، پس می‌رم سر اصل مطلب.

- شاهد بهگل رفته دارم میام دنبالت بریم اداره باید
یه فکری بکنیم.

با صدای متعجب می‌گه:

- بهگل چی کار کرده؟!

عصبی دنده رو عوض می‌کنم، پام رو روی گاز فشار
می‌دم و صدای جیغ لاستیک‌ها تو خیابون شلوغ این
شهر می‌پیچه.

من هیچ وقت تند رانندگی نکردم اما الان حس می‌کنم
دارم جون می‌کنم.

دختری که عاشقشم بی‌رحمانه منو گذاشته رفته اونم
بخاطر اتفاقی که من مقصرش نبودم.

- شاهد دارم بهت می‌گم بهگل نیست، رفته، گمشده
گوشیش و هم با خودش نبرده، حاضر شو میام
دنبالت. باید پیداش کنیم.

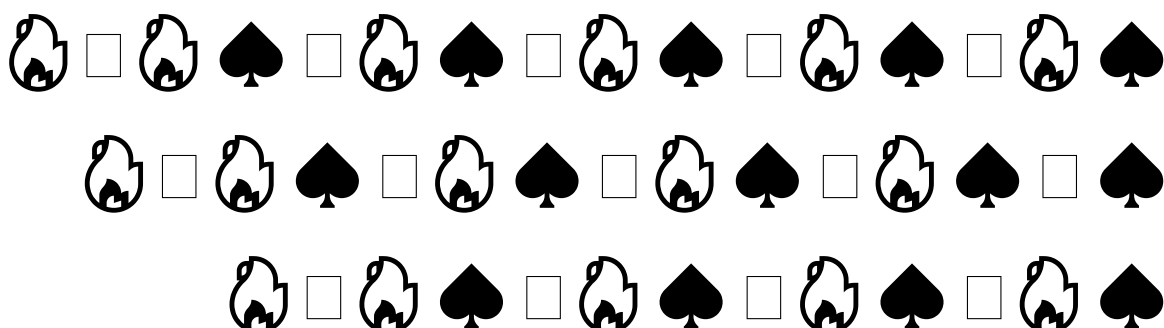
خیلی اتفاق‌ها افتاد که وقت نکردم بگم برات پاکزاد
برگشته دنبالمه باید قبل از اون پیداش کنم.

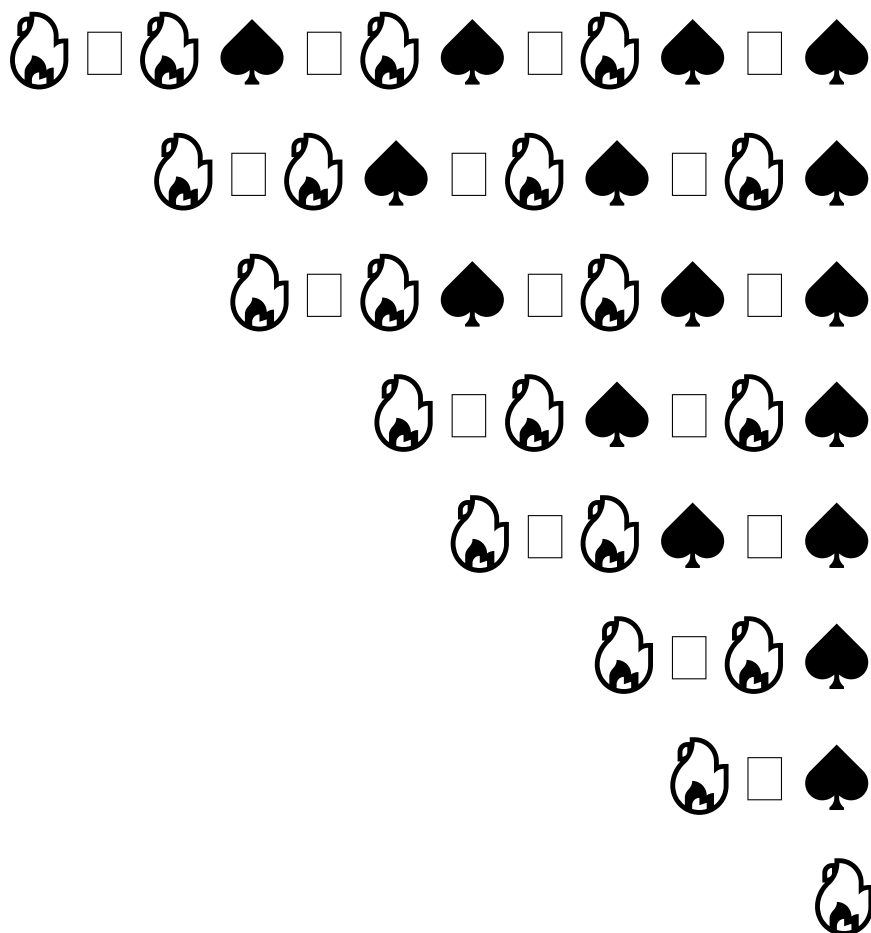
- باشه باشه داداش منتظرم.

تماس رو قطع می‌کنم و پیام رو بیشتر روی گاز فشار
می‌دم.

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۵۱۱



طول و عرض اتاق سرهنگ رو بالا پایین می‌رم و
مدام توی موهام چنگ می‌زنم.

کلافه‌م، عصبیم از چیزی که دارم تجربه می‌کنم.
چطور گذاشته رفته و بایه نامه منو به آتیش کشیده؟

چطور با اون حالش تنها دل به این شهر نامردی که
به هیچکس رحم نمی‌کنه زده؟

نکنه اتفاقی بیوفته؟

نکنه من بهش آسیب زده باشم؟

لعنت به من نکنه مادرم و مزخرفاتمون بهونه‌ست و
نتونستم اونی که می‌خواست باشم؟

بهگل از من دل سرد شده چون به عنوان اولین
رابطه‌ش نتونستم...

یه بار دیگه موهام رو سخت تر چنگ می‌زنم و با
کشیدنشون خودم رو شکنجه می‌کنم اگه بهگل تا چند
ساعت دیگه پیدا نشه من قطعاً با این افکار مالیخولیایی
خودم رو نابود می‌کنم و کارم به تیمارستان می‌کشه.

- پسر دو دقیقه آروم بگیر تا فکرمون و بریزیم روی
هم، اینجوری با کلافه بودن و راه رفتن که کاری
از پیش نمی‌ره.

نگاه داغونم رو به سرهنگ می‌دم اما همچنان مصرم
که موهام رو تا جایی که امکان داره بکشم.
من می‌خوام این درد و به خودم هدیه کنم تا یادم بره
چطور همسرم رو که تازه پا به دنیای زنانگی گذاشته
رو تنها گذاشتم.

چطور بعد اون حرف‌هایی که شنید براش مرحم
نشدم، انقدر من و پست و حقیر دید که لایق یه توضیح
نبودم؟

الان چه حالی داره؟

چی می‌کشه کجاست؟

درمونده رو به سرهنگ می‌گم:

- سرهنگ دارم سخته می‌کنم، الان کجاست؟

نکنه گیره آدم‌های پاکزاد افتاده باشه؟

شاهد کنارم نشسته، دستم رو می‌گیره و منو می‌کشه
که روی صندلی فرود میام.

- بشین، حامین؟ با راه رفتن که نمی‌تونی کاری
کنی، بشین تا فکر کنیم ببینیم چیکار می‌شه کرد.

سرهنگ سرش رو تکون می‌ده با اخم غلیظ خیره تو
صورت می‌گه:

- مثل جوون‌های عاشقی که هیچی بارشون نیست
رفتار نکن، می‌دونم نگرانی اما خودتو کنترل

کن. تو یه مرد بی تجربه نیستی که اینقدر بیتابی
می کنی.

نکنه باید یادت بندازم که چند تا مأموریتو یه تنه به
سرانجام رسوندی؟

هر دو آرنجم رو به زانو هام جک می کنم و با دردی
که قلبم رو چنگ می زنه، سرم رو بهش تکیه می دم و
زمزمه می کنم:

- قلبم تیر می کشه سر هنگ، پاکزاد بغل گوشمه
می دونم دنبالمه و نمی دونم کی می خواد ضربه
بزنه.

- به تمام واحدها خبر ابلاغ شده، همه جارو زیرو
رو می کنن خیالت راحت پیدااش می کنیم.

با دست هام صورتم رو می پوشونم و ناله می کنم:

- دردم اینه که پاکزاد پیداش کرده باشه من بیشترین
وحشتم اینه وگرنه هر جای این شهر باشه پیداش
می‌کنم.

شاهد تکونی به تنش می‌ده و با جدی ترین حالی که
ازش دیدم به حرف می‌اد.

- قربان من به چند تا از بچه‌ها سپردم که کل
بیمارستان‌ها و پزشک قانونی‌ها رو بگردن و...

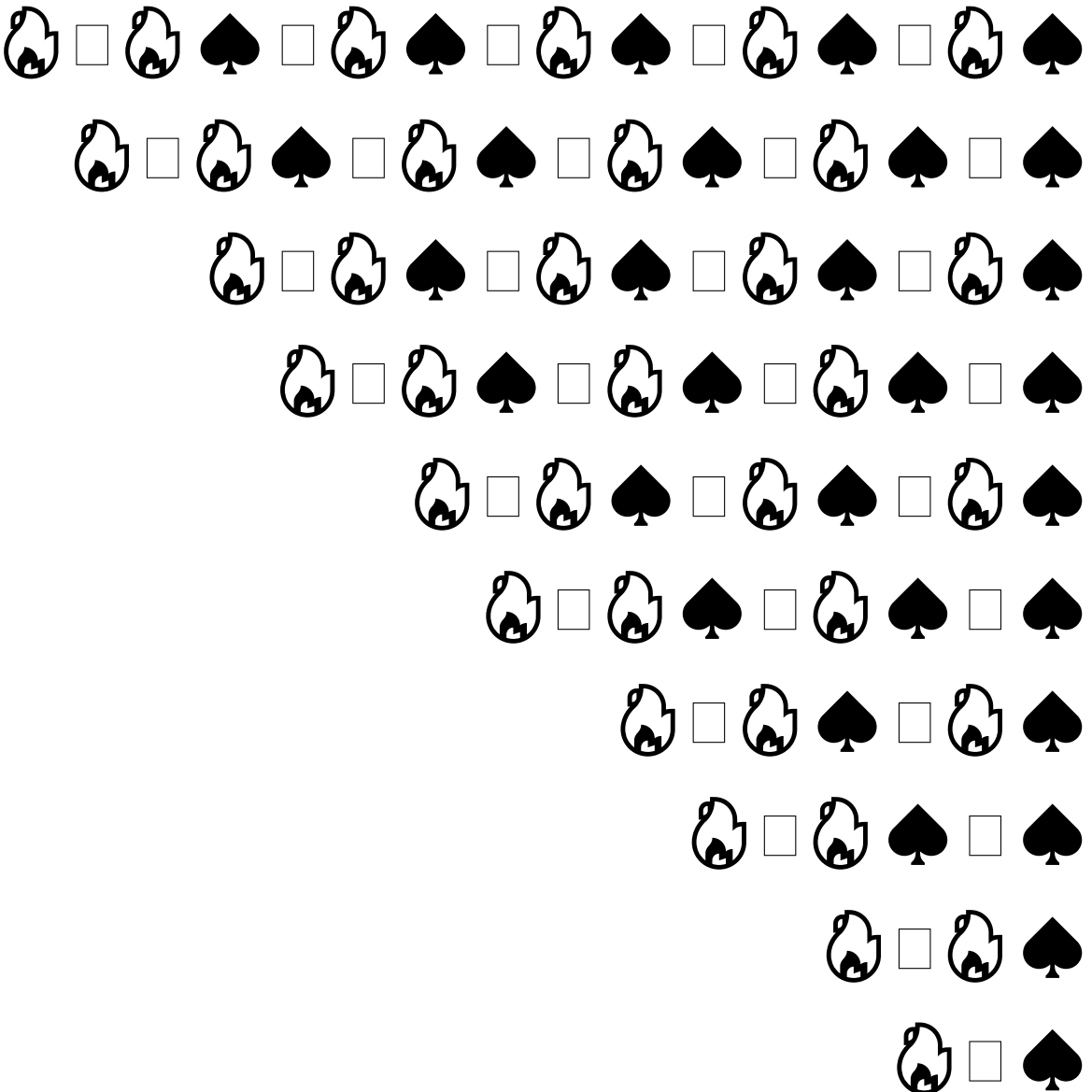
سرم رو با ضرب سمت شاهد می‌چرخونم، انقدر
محکم که صدای شکستن قلنج گردنم تو اتاق پخش
می‌شه و فریاد می‌کشم:

- معلوم هست چه غلطی می‌کنی؟

مگه چند ساعته گم شده که فکرت توی پزشکی قانونی
می‌چرخه؟

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۵۱۲

نگاهم می‌کنه، آروم و با لبخند محو روی لب‌هاش
سعی می‌کنه آروم کنه.

- آروم باش، فقط آروم باش و منطقی فکر کن.
بچه‌ها همزمان دارن همه جا رو می‌گردن، این
یعنی وقت کمر تلف می‌شه و فکرمون روی هیچ
جایی نمی‌مونه.

من می‌دونم هیچ مشکلی واسه بهگل پیش نیومده، اما
واسه اینکه کارمون زودتر انجام بشه باید هر جایی که
می‌شه رو بگردیم، آروم باش و بذار کارمونو بکنیم.

نگاهم رو ازش می‌گیرم و دیگه حرفی نمی‌زنم انقدر پریشون هستم که هیچی به ذهنم نرسه پس من واسه کمک کردن کاری از دستم بر نمیاد من فقط دارم با حرکات احساسیم کار و برای بقیه سخت تر می‌کنم.

- قربان داشتم می‌گفتم، یه لیست از دوستاش و آشناهایی که تو این مدت شناساییشون کردم تهیه کردم و به چند تا دیگه از بچه‌ها دادم تا پیگیری کنن.

اگه اجازه‌ش و بدین خودم برم زندان تا با قبادو یکی دوتاشون ملاقات کنم و اگه بشه اطلاعاتی از همکار هاشون که می‌تونن بهگل و به خاطر منافع خودشون دزدیده باشن در بیارم.

سرهنگ سرش رو به تأیید تکون می‌ده.

- هماهنگ می‌کنم، شاهد فقط عجله کنین گفته بودم چون اون دختر توی خطره، پس هر کاری که می‌کنین دقیق و تو کمترین زمان ممکن باشه.

قلبم تیر می‌کشد و دقیقاً شبیهه بیماری که هیچ امیدی به
بهبودش نیست و تنها داروی شفا بخشش رو ازش
گرفتن و می‌رم.

شاهد از جاش بلند می‌شه:

- چشم قربان با اجازه تون من برم دنبال کارها...

با عجله از جام پا می‌شم.

- منم میام.

سری به نشونه‌ی مثبت تکیه می‌ده و هر دو با احترام
نظامی که به سرهنگ می‌ذاریم از اتاق خارج می‌شیم.
در رو می‌بندیم که شاهد نگاهم می‌کنه.

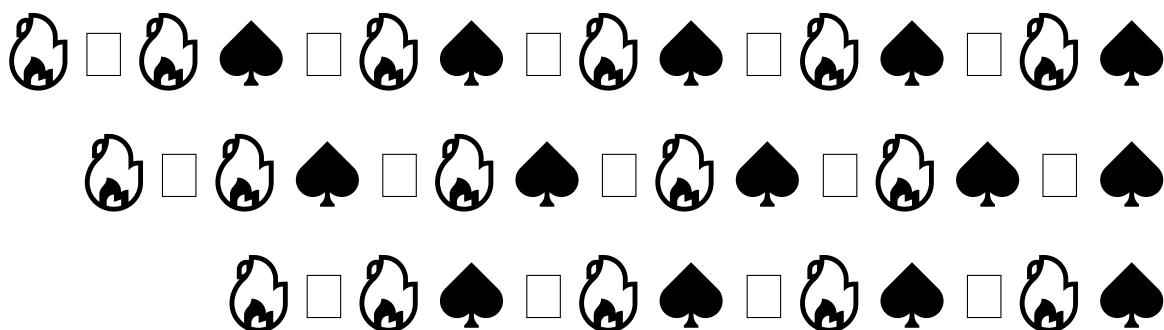
- به یکتا زنگ زدی چیزی نگفت که شک کنی اون
جاش و می‌دونه؟

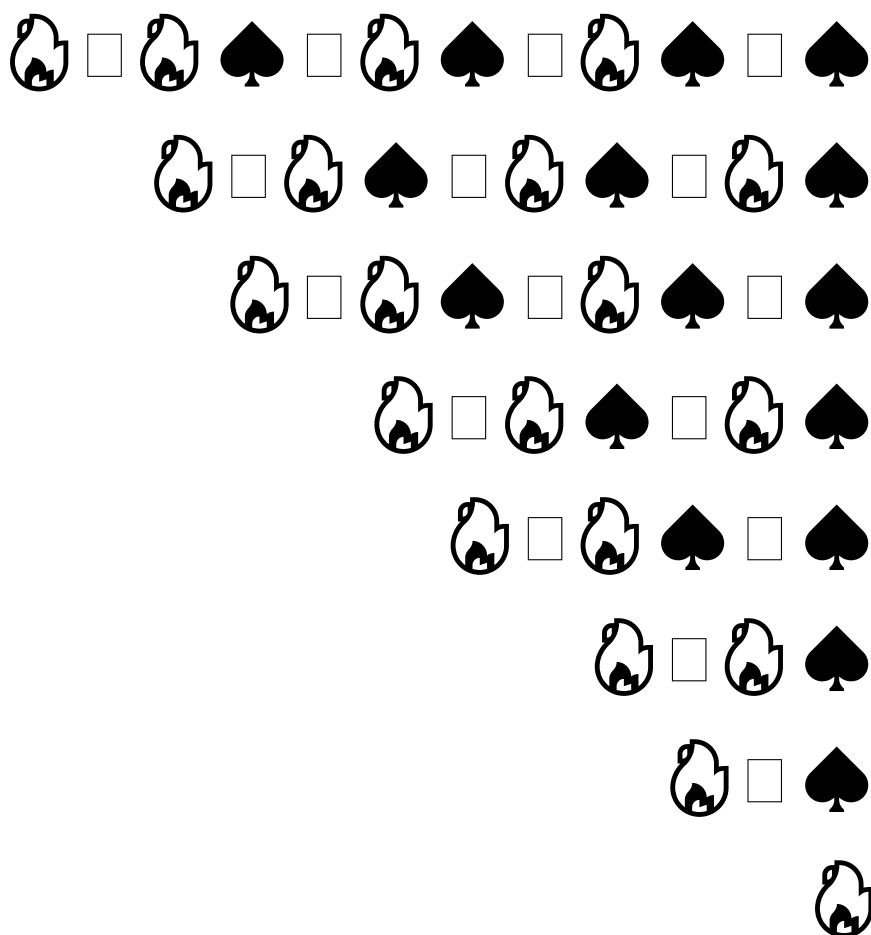
با شنیدن اسم یکتا چشم‌هام درشت می‌شه و عصبی
حین کوبیدن مشتم به دیوار کنارم از لای فک قفل شده
می‌غرم:

- لعنت به من اصلاً به یکتا زنگ نزد، انقدر
عصبی بودم که به فکرم نرسید.

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۵۱۳

سرش رو به تأسف تګون مې ده و نگاهې به ساعت
مچېش مې ندازه.

- ساعت دو صبحه، به نظرت بیداره بهش زنگ
بزنم؟

کلافه صورتم رو جمع می‌کنم.

- مهم نیست که بیداره یا خواب، بهش زنگ بزن
شاهد دارم دیوونه می‌شم، به خدا یه کاری دست
خودم می‌دم.

اخم می‌کنه.

- خيله خب بابا آروم باش، الان زنگ می‌زنم.

گوشی رو از تو جیب شلوار مشکیش بیرون می‌کشه و
شماره می‌گیره.

با عجله دستش رو می‌کشم و وارد اتاق روبه‌رویی
می‌شیم، چراغ رو روشن می‌کنم و با اشاره‌ی سر به
گوشیش می‌گم:

- بزن رو بلند گو.

سری به تأیید تکون می‌ده.
بلافاصله صدای پر از بغض یکتا تو اتاق می‌پیچه و
شاهد گوشه‌ی لبش رو می‌جوئه.

- الو شاهد؟

توروخدا اینبار به حرف‌هام گوش کن.

شاهد چشم‌هاش رو روی هم فشار می‌ده و سعی می‌کنه
محکم باشه اما من از دل داغونش با خبرم بیشتر از
من حالش بد نباشه کمتر نیست.

- واسه این حرف‌های تکراری زنگ نزدم.

یه موضوعی پیش اومده خواستم بدونم خوبین شما؟

یکتا متعجب جواب می‌ده:

- خوبیم؟! من و کی؟ تو معمولاً حال مامان و بابامو
نمی‌پرسیدی؟

- منم مادرتو نگفتم خوش می‌گذره دیگه الان کلی
به ریش ما خندیدین؟

می‌دونم که داره یه دستی می‌زنه اما من واقعاً تحملش
رو ندارم اونم وقتی یکتا خنگ‌تر از این حرف‌هاست
که بگیره چه خبره.

- شاهد به خدا اینجا نیست اصلاً من چند بار بیشتر
ندیدمش اونم تو جمع خانوادگی مون.

چشم‌هام رو روی هم می‌ذارم.
خدایا به من صبر بده. اما انگار تحمل کردن این
وضعیت تو توانم نیست که صدام رو بالا می‌برم:

- یکتا بهگل اونجاست؟

مکث می‌کنه و متعجب می‌گه:

- حامین تویی؟!

- آره از بهگل بگو.

- بهگل؟ من نمی‌دونم امروز اصلاً حرف نزد
باهاش شاهد بهگل و می‌گفت؟

هر دو دستم رو روی صورتم می‌کشم و شاهد خودش
جواب می‌ده:

- آره بهگل و می گم نکنه فکر کردی دلم برات تنگ شده؟

یه قدم ازش فاصله می گیرم که یکتا جیغ می کشه، خدایا این چه دردسری بود که توش گیر کردم.

- خیلی بی شعوری شاهد داری یه دستی می زنی بهم؟ لعنتی از اول می پرسیدین من راستش و می گفتم من در غگو نیستم فهمیدی...

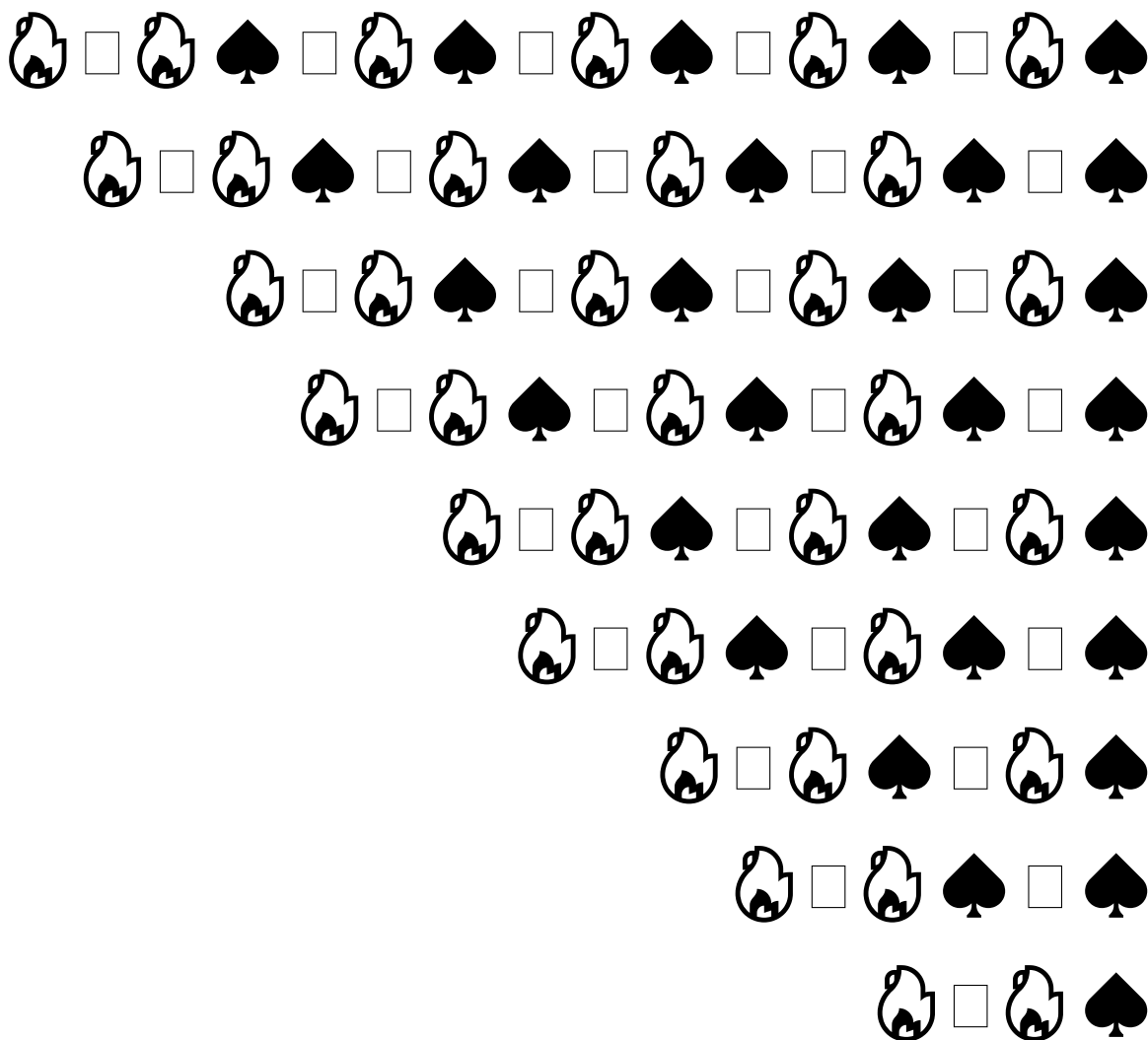
صدای بوق اشغال تو گوش می پیچه و شاهد با چشمک ریزی به تلفن اشاره می کنه.

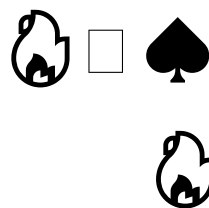
- خود سگ پاچه گیره.

سرم رو به تأسف تکون می دم و از اتاق بیرون می زنم.

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۵۱۴

.....

دقیقاً ۷ ساعت و ۴۵ دقیقه است که بهگل تنهام گذاشته.

تمام جاهایی که فکر می‌کردیم رو گشتم.

حتی صاحب اون رستورانی که پاتوق شون بود رو
هم پیدا کردیم و دقیقاً پنج صبح باهاش تماس گرفتیم اما
خبری نداشت.

هر چیزی که به ذهنم رسید رو انجام دادم، آب شده و
رفته زیر زمین.

خیره به گرگ و میش اول صبح با حال بدی که تمام
اعضای بدنم رو گرفته تو ماشین نشستم و شاهد با دوتا
لیوان چای سوار می‌شه.

لیوان رو سمت می‌گیره و من همون اول صورت به
شدت گرفته‌ش رو شکار می‌کنم.
قطعاً خبری به گوشش رسیده که اینقدر صورتش توی
همه.

باید قوی تر از این باشم اما قلبم انقدر تند می‌زنه که
حتی نمی‌تونم دهن باز کنم.

لیوان یه بار مصرف رو جلوی صورت منی که
ندونسته تا پای مرگ رفتم تکه می‌ده.

- بگير ديگه؟

نبات داره بخور پس نيوفتي.

دستم رو بلند مي كنم و شاهد خيره ي لرزش بيش از
حدش مي شه.

داغي ليوان دستم رو مي سوزنه اما من بي توجه بهش
يه كلمه مي گم:

- خبري از بهگل شده؟

نگاهش رو ازم مي دزده و خيره به بيرون و مأمور
شهرداری كه مشغول جارو زدن گوشه ي خيابونه
مي گه:

- نه خبري نيست، من مي رسونمت خونه يه كمی
استراحت كن بعد باز مي گرديم.

حالا دیگه مطمئنم یه چیزی هست که شاهد ازم پنهون می‌کنه.

لب خشک تر از کویرم رو تر می‌کنم و سعی می‌کنم به خودم مسلط باشم، خدایا کمک کن.

- شاهد بگو چی شده؟

اگه بفهمم شاید نمیرم اما این مدل پنهون کاریت مرگ تدریجیه پس بگو خلاصم کن.

چشم‌هاش رو روی هم می‌ذاره و شیشه‌ی ماشین رو پایین می‌ده و لیوان چایی که بهش لب نزده رو بیرون می‌ندازه.

تنش رو سمت می‌چرخونه و من خیره به چهره‌ی درهمش منتظر می‌شم...

- حامین هیچی معلوم نیست، اجازه بده من

خودم پیگیری کنم تو با این حالت.....

حامین؟ فقط بهم اعتماد کن باشه؟

جهنم چه جور جاییه؟

احتمالاً همین فضای کوچیک توی این ماشین نیست
که داره من و عذاب می‌ده، داره آتیشم می‌زنه و قلبم رو
از سینه بیرون می‌کشه؟
الان که اینقدر داغونم باید واسه حرف کشیدن اصرار
کنم؟

- بگو.

اینقدر جدی و بی‌انعطاف زبون باز کردم که با یه نفس
عمیق یه دستش رو روی فرمون می‌ذاره و کلافه
می‌گه:

- بچه های بخش جنایی سمت جنوب شهر یه.....

"مکت می‌کنه و من دونه دونه از ماهیچه‌هام به درد
می‌شینم و قلبم یکی در میون می‌تپه.

بچه‌ها تو جنوب شهر چی پیدا کردن؟ بچه‌های بخش
جنایی چی پیدا کردن جز یه ج....
حتی به زبون آوردنش خود مرگه که شاهد ادامه
می‌ده:

- جسد یه دختر جوونو که کشته شده پیدا کردن و بهم
خبر دادن. اما جون تو گفتم که بهگل تو نیست
ولی واسه اطمینان...

"حرفش رو قطع می‌کنه و با فریاد دستم رو می‌گیره"
- لعنتی چی کار می‌کنی دستت سوخت...

لیوان مچاله شده‌ی یکبار مصرف رو از دستم بیرون
می‌کشه و من اصلاً متوجه سوختگی دستم نمی‌شم
وقتی قلبمو تو آتیش انداختن.

جسد یه دختر که کشته شده؟

نفس حبس مونده‌م رو بیرون می‌دم و یه کلمه می‌گم:

- بریم.

- کجا لعنتی؟

داری می میری می گم بهگل نیست.

- مگه نگفتن شناسایی؟

بریم شناسایی دیگه یه دختر جوونه.

دستش رو روی شونه می ذاره تکونم می ده تا به خودم
بیام و من همچنان مات همون رفتگرم و جاروی
بلندش.

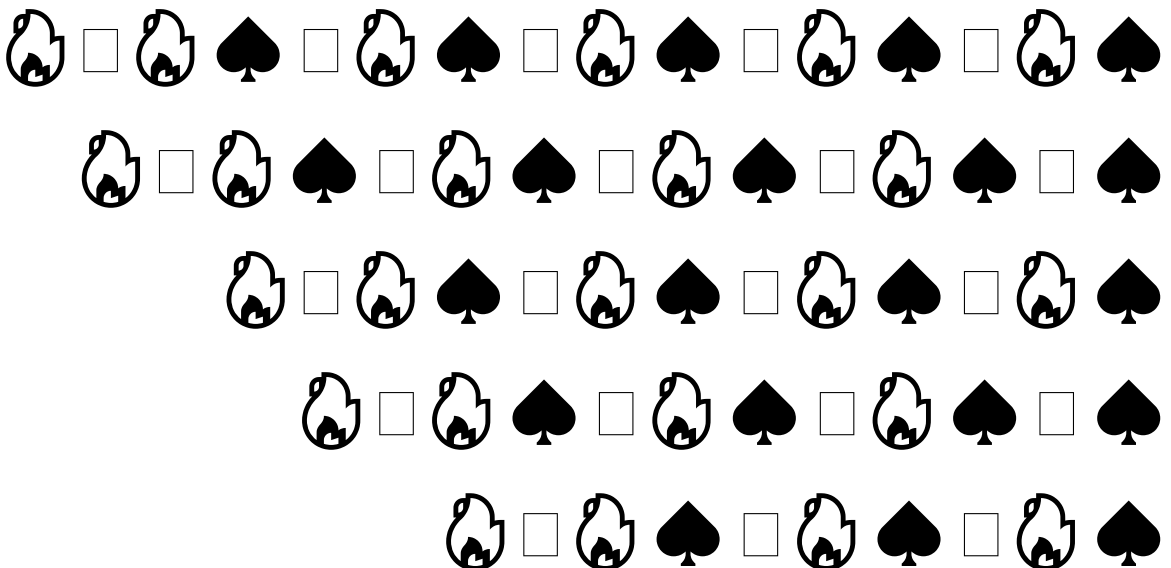
- به خودت بیا حامین، تو که قوی بودی توپ
تکونت نمی داد، این عشق چی به سرت آورده که
نمی تونی تمرکز کنی؟

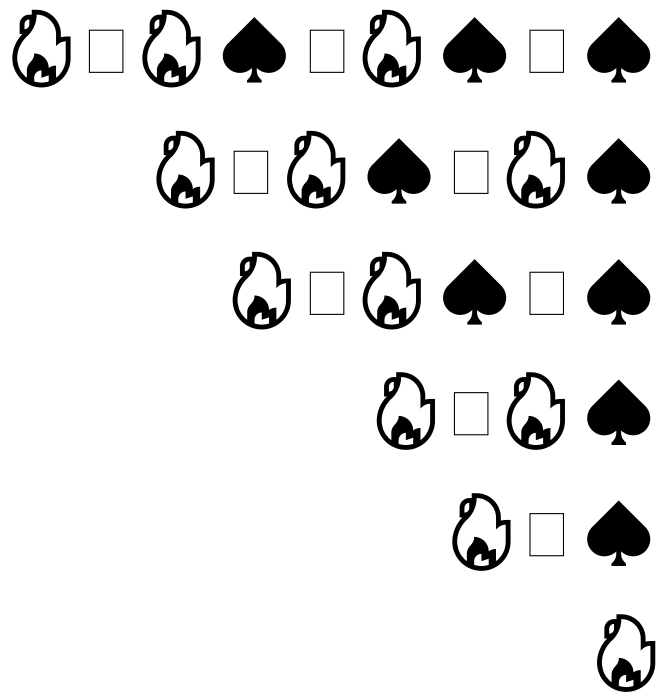
- شاهد تو رو ارواح پدر شهیدت برو.

لبش رو می‌گزه و با فشار پاش روی پدال گاز ماشین
از جاش کنده می‌شه.

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۵۱۵

ثانیه‌های دردناکی که داره ذره ذره منو می‌کشه.

انتظار وحشتناکی که مثل زالو از تو خونم رو می‌مکه
و کم کم منو به حالی می‌کشونه که تحملش سخته.

حس می‌کنم به زودی تو کمای بی‌خبری فرو می‌رم و
امیدوارم بعد اون هیچوقت چشم‌هام باز نشه تا حتی یه
روز دیگه بدون برگ گلم زندگی کنم.

نفس دردناکم رو از سینه بیرون می‌دم.

باورم نمی‌شه که اینجا پشت در سردخونه منتظر
ایستادم تا واسه شناسایی دختری برم که چند ساعت
پیش توی تختم دلبری کرده بود، دور تنش پیچیده بودم
و اون با هر آهش بهم قدرت دوباره داده بود.

دقیقاً ۲۴ ساعت پیش حس می‌کردم خوشبخت ترین
مرد دنیا هستم، نوازش‌هاش، بوسه‌هاش و زمزمه‌های
ریزی که من و به اوج می‌رسوند و بهشت رو برام
تداعی می‌کرد، بهترین لحظه‌های زندگیم بود.

پیشونیم رو به در فلزی و سرد اتاقی که قتلگاهم بود
تکیه دادم و بهگل و شیرین زبونیش تو مغزم جون
گرفت.

- حامین من و ببوس و باهام حرف بزن اینجوری
حس خوبی می‌گیرم.

یادم نمیاد بعد این حرف چقدر بوسیدمش از دستم در
رفت و بیشترین ردش هم گوشت لذیذ و شیرین
لب‌هاش بود.

عمر خوشبختی‌هام چقدر کم بود.

چه زود همه چی برعکس شد.

کجای کارم اشتباه بوده؟

من تاوان دل شکسته‌ی کی رو دارم می‌دم که خدا چند
ساعت خوشی رو برام زیاد می‌بینه؟

صدای کلافه اما آروم شاهد که احتمالاً واسه نرسیدن
به گوش‌های من با این تن از حنجره‌ش بیرون میاد رو
شنیدم و از تن بهگل فاصله گرفتم.

- اه لعنتی واسه چی کشش می‌دی، باز کن درو تا
تموم بشه این شکنجه.

شاهد چیزی رو می‌خواست که من نمی‌خواستم.
من ترجیح می‌دادم تو این بی‌خبریه عذاب آور بمونم تا
اطمینان مرگ عشقم پایان خودمم باشه.

اما انگار شاهد واسه مردن منم عجله داشت که تقه ای
به در کوبید و من با عجله مچش رو چنگ زدم و
نالیدم:

- عجله نکن شاهد واسه مردنم پیش قدم نشو.

کمی خیره نگاهم کرد و کلافه صورتش رو با هر دو
دست پوشوند.

عقب رفت و من بغض رو تو ی چشم‌هاش دیدم. از ش
چشم گرفتم و باز سرم رو تکیه دادم تا اون سرما آتیش
دروم رو کم کنه.

دست شاهد روی شونهم می‌شینه و فشاری بهش می‌ده
انگار طاقت نیاورده که تو اون حال بد تنها باشم.

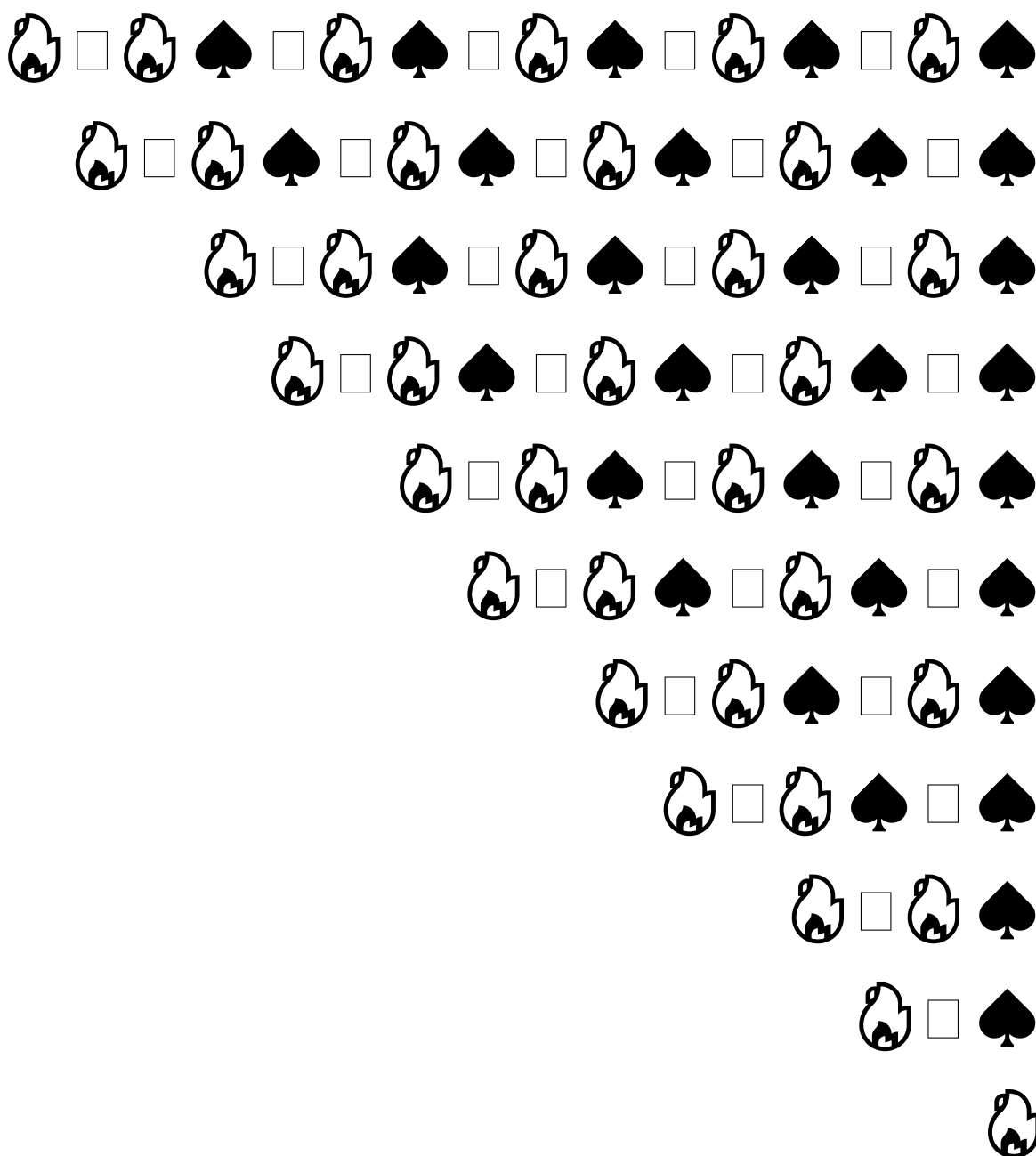
- آروم باش حامین، دردت درد منه تنها نیستی.
سخته ولی محکم باش.

آب دهن تلخم رو به سختی فرو می‌دم و باز شدن در و
گشاد شدن چشم‌هام از وحشت اجازه نمی‌ده که دهن باز
کنم.

- سرگرد شایگان؟

#کپی_حرام_است

mehriroman@



#پارت ۵۱۶

خیره به مرد سفید پوش رو به روم و پوشه‌ی تو
دستش انگار کر می‌شم که فقط باز و بسته شدن دهنش
رو می‌بینم هیچی نمی‌شنوم.

یه بوق ممتد زجر آور توی فضا حاکمه و تنها چیزی
که حس می‌کنم تکون‌های مداوم شونه‌م توسط شاهده.
متعجب سمتش می‌چرخم و مبهوت لب می‌زنم:

- ها؟

لبش رو می‌گزه و آروم می‌گه:

- باید بری تو، واسه شناسایی. می‌تونی یا من برم؟

شاهد بره؟

اگه وضعیتش مناسب نباشه چی؟

اگه پوست سفیدی که هنوز رد بوسه‌هام روش جامونده
تو دید باشه چی؟

اگه ابریشم موهایی که از بو کردنشون سیر نمی‌شم
روی صورت دلبرش ریخته باشه چی؟

سرم رو بالا می‌ندازم دونه‌های ریز و درشت عرق کل
صورت رو گرفته و تمام پوست تنم گز گز می‌کنه.

- خودم می‌رم.

با پاهای ناتوانم وارد اون اتاق منحوس می‌شم اون همه
صندوق فلزی که می‌دونم نصف بیشترشون پر از
جنازه‌ست حالم رو بد می‌کنه و پشت سر اون مردی که
واسم حکم عزرائیل داره جلو می‌رم.

چند قدم جلو تر کنار صندوق شماره‌ی ۲۸ می‌ایسته.
فکر کنم تا عمر دارم از این شماره متنفر بشم.

درش رو باز می‌کنه و تخت ریلی رو بیرون می‌کشه.
صدای کشیده شدن اون صندوق فلزی تپش قلبم رو کم
می‌کنه و انگار من زودتر از موعد منجمد شدم تو این
سرمایی که استخون‌هام رو هم به صدا در آورده.

خیره به اون کیسه‌ی مشکی زیپ دار نفسم قطع
می‌شه.

یه قطره عرق از پیشونیم پایین می‌ریزه و تو چشمم
فرو می‌ره که حتی سوزشش رو حس نمی‌کنم.

من هیچ حسی که ثابت کنه زنده هستم ندارم هیچی و
صدای منحوس اون مرد عضله‌های قلبم رو فلج
می‌کنه.

- خانوم تقریباً ۲۵ ساله هستن، هیچ اثری از تجاوز
تشخیص داده نشده، درگیری هم نبوده، انگار از
پشت بهش حمله شده که چاقو دقیقاً از بین دو
کتفش به قلبش...

بی طاقت دستم رو بلند می‌کنم تا خفه بشه و ادامه نده
اگه بیشتر بشنوم هیچ معلوم نیست که چه کاری ازم
سر می‌زنه.

وقتی از اون لحظه ای که وارد این اتاق با اون فضای
شدیداً سردش شدم بارها به این فکر کردم که از
اسلحه‌ی روی کمرم واسه خلاص کردن خودم استفاده
کنم، حتماً به اونم آسیب می‌زنم.

مرد با تکون سر یه قدم عقب می‌ایسته.
دست لرزونم رو بلند می‌کنم باید از این عذاب خلاص
بشم.

من می‌دونم به‌گلم اینجا نیست و این عذاب تموم
می‌شه، قلبم بهم می‌گه و احساسم همچنان بهم نهیب
می‌زنه، یه درصد اگه بود چک کردی که اسلحه‌ت
آماده‌ی شلیک هست یا نه؟

من حتی نمی‌خوام یه ثانیه با درد از دست دادن به‌گل
زندگی کنم.

انگشتم روی زیپ می‌شینه و واسه پایین کشیدن تمام
تلاشم رو می‌کنم و انگار محکمترین زنجیر دنیاست که
باز نمی‌شه.

صدای سیستم تهویه‌ی هوا دقیقاً مثل رژه رفتن یه سپاه
هزار نفری روی مغزمه و عرق پشت هم از کناره‌های
پیشونیم تا چونه‌م راه می‌گیره.
سرده اما عرق تمام تنم رو خیس کرده.

- حامین پیام؟

بی‌اهمیت به شاهد که تمام تلاشش رو واسه قرار
نگرفتن من تو این لحظه‌ی مرگبار می‌کنه به تلاشم
ادامه می‌دم.

بالاخره زیپ باز می‌شه و من چشم‌هام رو می‌بندم،
مگه می‌تونم ببینم.
گفت چاقو خورده بین دو تا کتفش همونجایی که هزار
بار بوسیدم؟

دستم رو مشت می‌کنم و چشم‌هام رو به سختی باز
می‌کنم.
دیدن اون صورت کبود شده از بی‌نفسی من و می‌کشه
که با زانو زمین می‌خورم.

دست‌های مشت شده رو روی زانو هام می‌ذارم که
شاهد سمت می‌دوئه و قبل از نشستن نگاهی به جنازه
می‌ندازه و کنارم می‌شیند.

صدای اون مرد منو از کما بیرون می‌کشه و تازه
می‌تونم نفسم رو بیرون بدم.

- حالت خوبه سرگرد چی شد؟

لب‌هام می‌لرزه، تمام صورتم می‌لرزه و سرم تو بغل
شاهد فرو می‌ره، حین بوسیدن پشت هم موهام می‌گه:

- خدارو شکر خدارو شکر، به خودت بیا حامین
به‌گلت نبود.

قطره اشکی که از چشمم جاری می‌شه خود زندگیه
دوباره‌ست.

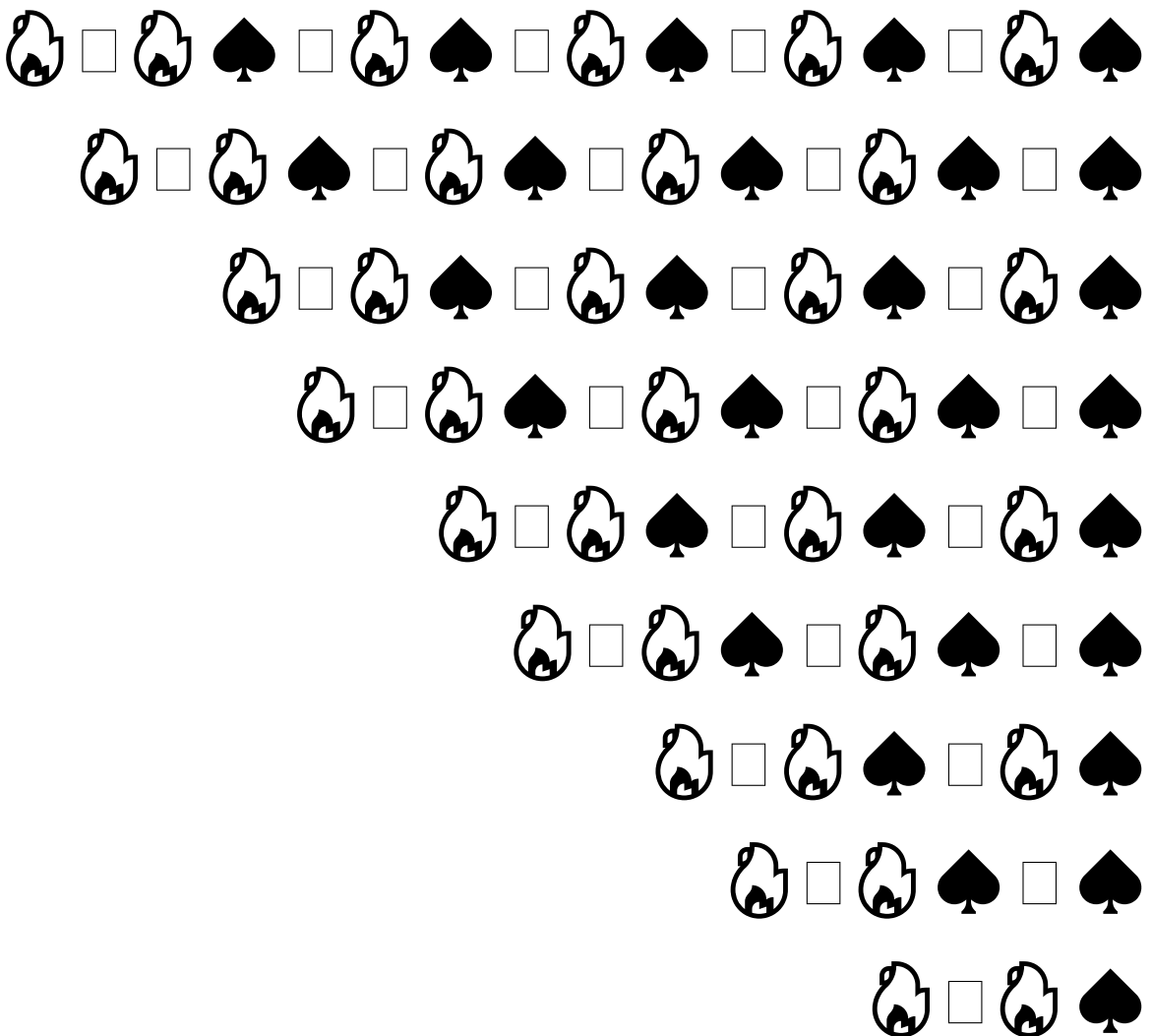
به‌گلم نبود خدایا شکرت، به‌گلم نبود.

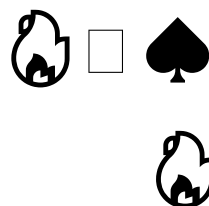
شاهد زیر بغلم رو می‌گیره.

- پاشو بریم پاشو مرد.

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۵۱۷

بیست و چهار ساعت مزخرف گذشته.

ساعت‌های عذاب آوری که فقط مردن می‌تونه دردش
رو کم کنه، که بمیری و خط صاف ضربان قلبت تو
رو از این دنیا بکنه.

دنیایی که مردی مثل من نمی‌دونه زنش، عروس یه
شبه‌ش الان کجاست و تو چه حاله.

مردی مثل من که رگ گردنش از غیرت درد می‌کنه
و قلبش از نبودن عشقش.

باورم نمی‌شه که پا به پای بچه‌ها تمام بیمارستان‌ها و
حتی اون پزشک قانونی منحوس رو هم گشتم.

چطوری می‌شه یه دختر اینجوری از دستم در بره که
با به هم ریختن زمین و زمانم نتونم پیداش کنم؟

عصبیم خیلی زیاد، اینقدر که دلم می‌خواد اسلحه‌ی
دور کمرم رو بردارم و تمام فشنگ‌هاش رو تو سر
این پرستاری که یه ریز بالای سرم زر می‌زنه خالی
کنم.

اما دلم، آخ امان از دلم که فقط داره می‌گه بهگل پیدا
بشه جوری لای بازو هام لهش کنم که دیگه فکر رفتن
رو هم نکنه.

تنبیهش می‌کنم، شاید با بوسیدن زیاد، شاید تا ساعت‌ها
نذارم از تختم بیرون بره.

این تنبیه بر از ندشه بیوسمش و نفسش رو قطع کنم
اینقدری که محتاج اسپریش بشه و خودم بهش نفس بدم
تا بفهمه زندگیش بند زندگی منه.

- متوجه شدی آقا؟

سرم رو بلند می‌کنم و از لای فک قفل شده می‌غرم:

- خانوم هزار بار گفתי فهمیدم خسته‌ش نمی‌کنم ولی
اگه تو کمتر حرف بزنی قطعاً خسته نمی‌شه.

مامان دستی که انژوکت پشتش وصله رو روی دستم
می‌ذاره.

- مامان جان آروم.

دختره غر غر می‌کنه و من نگاهم رو به صورت
رنگ پریده‌ی مامان می‌دم، ازش دلگیرم خیلی زیاد
آخرش بهگل رو فراری داد.

- از من گفتن بود، والا مردم اعصاب ندارن.

با همون غر غر از اتاق بیرون رفت و من باز نشستم
و نفس عمیق کشیدم.

- بهتری مامان؟

آه می‌کشه و پتوی سبز رنگ رو تو مشتش مچاله
می‌کنه.

- بهتر؟ تا بهتر بودن چی باشه.

اخم می‌کنم، نمی‌خوام باز بحث بره سمت پیروزی
مامان.

- شروع نکن مامان، اینقدر داغونم که فکرشم
نمی‌تونی بکنی، پس لطفاً به خاطر خودتم که شده
هیچی نگو.

اخم‌هاش رو توی هم می‌کشه.

- الان من شدم مقصر نکنه یادت رفته تو چه
وضعیتی دیدمتون؟

کلافه دستی به صورتم می‌کشم، کاش بفهمه چقدر
داغونم و ادامه نده.

من همین چند ساعت پیش توی سرد خونه صد بار
مردم.

- نه یادم نرفته، گیریم که تو بهگل و نمی‌شناسی منم
نمی‌شناسی؟

پسری که ۳۵ سال بزرگش کردی و نمی‌شناسی؟ من
اینقدر بی‌غیرتم که با دختری که چند وقته تو خونمه
بخوابم؟

من اینقدر کثافتم که تنم به تن یه نامحرم بزنم؟

چشم‌هاش رو ازم می‌دزده.

- نه نیستی ولی تو اون وضعیت...

حرفش رو قطع کردم.

- شناختت تو وضعیت خاص به دردم می‌خوره وقتی

عصبی بشی و خونی که تو رگ‌هامه رو انکار

کنی به چه درد می‌خوره مادر معتقد من؟

فاطمه خانومی که حق الناس و اسش از همه چی

مهمتره، حق اون دختر مهم نبود؟

دل شکسته‌ش مهم نبود نه؟

لبش رو می‌گزه:

- حق والیدن چی مهم نبود؟

بدون اجازه‌ی ما، بدون مشورت با ما اون دختر و عقد کردی، آرزو هامون مهم نبود برات؟

سرم رو به تأسف تکون می‌دم:

- دل من چی مهم نبود؟

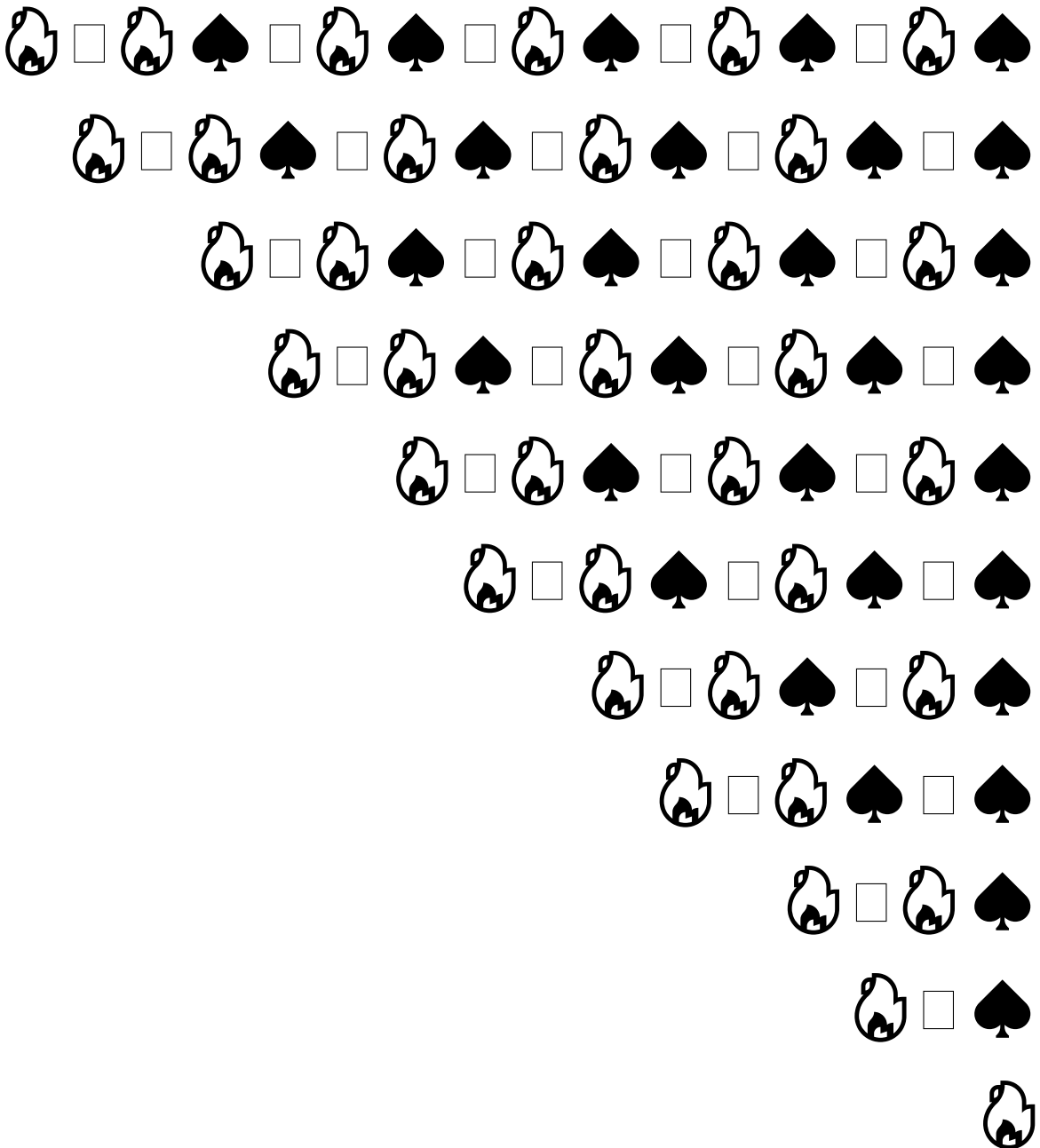
چقدر نالیدم گفتم مامانم، بزرگترم، سایه‌ی سرم من این دختر و می‌خوام نفسم به نفسش بنده، جونم در می‌ره براش، مهم بود برات که جلوی چشمم بهش گفתי ه....

" کلافه خفه می‌شم و محکم روی دهنم می‌کوبم "

حتی نمی‌تونم ادامه بدم، چطور تونستی به اون دختر که از گل پاک ترو ظریف تره انگ بزنی چطور؟

#کپی_حرام_است

mehriroman@



#پارت ۵۱۸

چونهش آشکارا از بغض می لرزه.

- عصبی بودم، تو حال خودم نبودم حرف هام اشتباه بود اینو می دونم اما...

با درد می نالم:

- اما چی مامان؟

دلش شکست، دلش از منم شکست، منه خرم نتونستم ازش محافظت کنم، نتونستم پشتش باشم.

دستش رو روی دستم می ذاره و فشاری بهش می ده.

- خدا منو ببخشه چه کردم با اون دختر چیا گفتم
بهش کاش لال می شدم تا دهنم باز نشه چه کردم با
تو پسرم؟

لب هام رو بهم فشار می دم.

- حقش نبود مادر من دلش و شکستی.

لبش رو می گزه و سرش رو سمت می چرخونه، خیره
به صورتم می گه و من آه می کشم.

- امروز که مرخص شدم و رفتم خونه از دلش در
میارم، حالا که تو می خواهی، حالا که کار از کار
گذشته منم مجبورم قبول کنم.

سرم رو پایین می ندازم.

کاش جای مرد که گریه نمی‌کنه تو گوشمون
می‌خوندن مردها گریه می‌کنن، خوبم گریه می‌کنن،
اینقدر که دلشون خالی بشه.

من الان دلم می‌خواد سرم رو بذارم رو شکم مادرمو
با صدای بلند اشک بریزم، های های گریه کنم و بگم
من بهگل و می‌خوام و اونم بعد دست کشیدن به سرم
بگه می‌رم برات پیداش می‌کنم و دو دقیقه دیگه با
بهگل بیاد.

- مگه نه مادر می‌بخشه دیگه؟

سرم رو بلند می‌کنم.
باید خوشحال باشم از پذیرفتنش ولی نبودن بهگل...

- بهگل نیست مامان.

خودش رو روی تخت بالا می‌کشه و اخم‌هاش عمق
می‌گیره.

- یعنی چی که نیست؟

- یعنی رفته، یه نامه گذاشته و منه بی‌غیرتو ول
کرده.

حالش خوب نبود مامان مادر نداشت تو باید روی
دردش مرهم می‌ذاشتی، بهگل من خیلی ظریفه فاطمه
بانو.

لب‌هاش از بغض می‌لرزه:

- شرمندهم نکن.

لب‌هام می‌لرزه و می‌گم:

- مامان بهگل جونمه، اگه پیداش نکنم...

مکت می‌کنم و ناراحت می‌گه:

- نگران نباش مادر پیداش می‌کنی و من ازش
معذرت می‌خوام، تو فقط خودتو عذاب نده.

سرم رو با ناراحتی تکون می‌دم که صدای تلفنم تو
اتاق پخش می‌شه و من با عجله جواب شاهد رو می‌دم:

- شاهد؟

- مژده بده داداش، آهوی گریز پارو شکار کردیم.

جوری با شتاب از جام می‌پریم که صندلی با ضرب
روی زمین میوفته.

- جان حامین؟

حالش خوبه، سالمه؟

- به جون خودم اینجاست، ولی خب انداختنش

بازداشتگاه، من از اسمش فهمیدم.

نرفتم سراغش، حالشم خوبه آمار گرفتم.

اخم هام عمیق می شه و چنگی به مو هام می زنم:

- بازداشتگاه واسه چی؟

- دقیق نمی دونم، همین که فهمیدم بهت زنگ زدم

برسون خودتو نمونه توی اون همه افریته.

- او مدم.

به محض قطع کردن تماس رو به مامان می گم:

- من باید برم اداره، ایمان و داریو دارن کارهای ترخیصت و انجام می‌دن خب؟

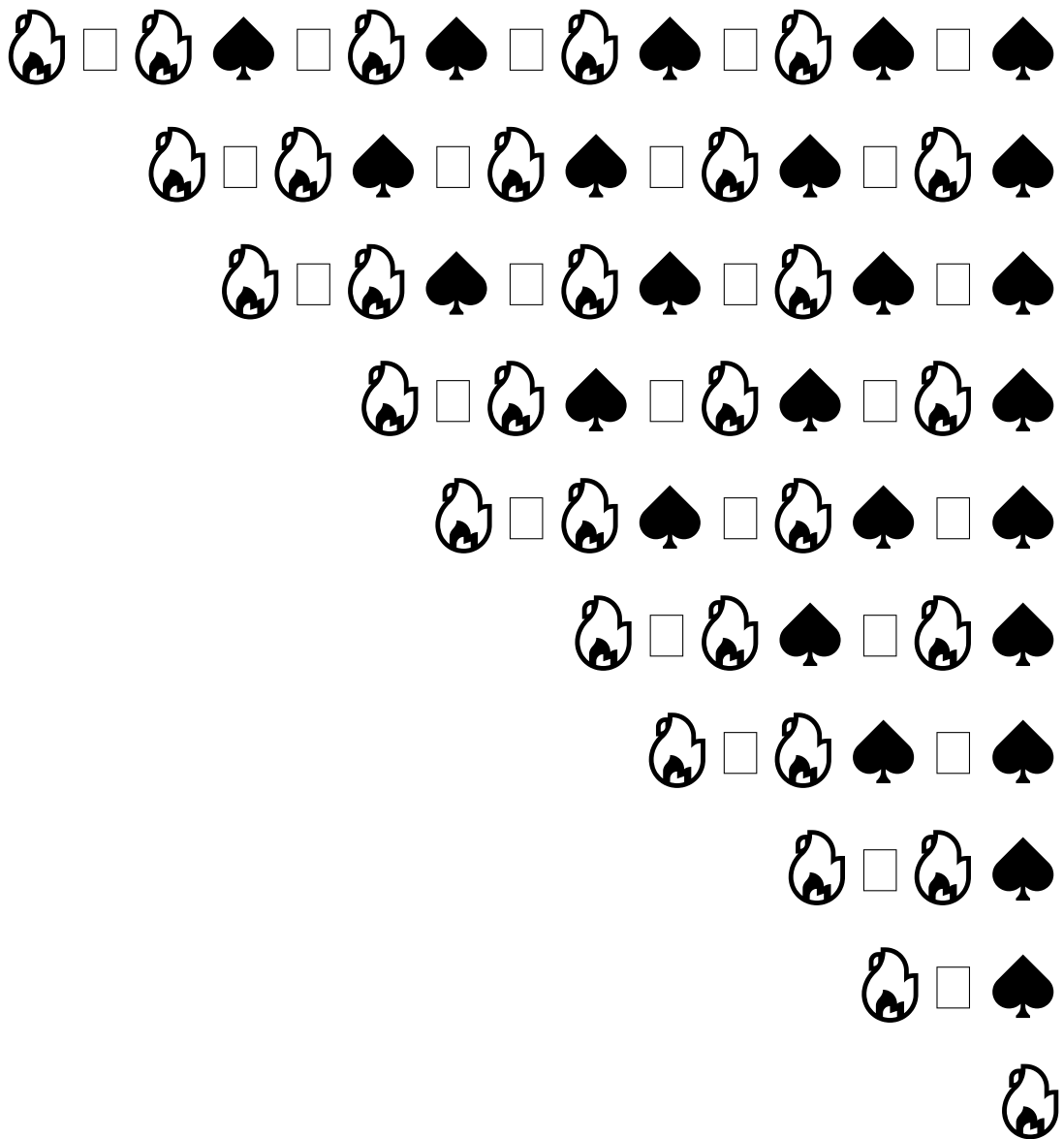
- باشه، برو پسرم فقط عروستو بیار خونه باهاش
حرف بزنم باشه؟

با لبخند سری تکون می‌دم و از اتاق بیرون می‌زنم.

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۵۱۹



"بهگل"

تکیه‌م رو به دیوار سرد بازداشتگاه زدم و دست‌هام رو
دور زانو هام قلاب کردم.

تمام دخترهایی که چند ساعت پیش با من دستگیر
شدن اینجان و من غمگین پیشونیم رو روی زانو هام
می‌ذارم.

نباید این اتفاق می‌افتاد، قطعاً الان حامین خیلی راحت
پیدام می‌کنه.

وقتی از خونه بدون هیچ وسیله ای بیرون زدم فکرش
نمی‌کردم جایی واسه رفتن نداشته باشم و حامین اینقدر
زود پیدام کنه.

برنامه‌م بیشتر اذیت کردنش بود ولی خب نشد و الان
اینجام.

وقتی عصبی از پیاده روی طولانی وارد کوچه‌ای که
پارمیدا داخلش زندگی می‌کرد شدم و ماشین پلیس رو
اونجا دیدم، تازه فهمیدم چقدر تصمیم احمقانه و بدون
برنامه بود.

از اونجا فرار کردم اما خب وقتی مثل احمق‌ها توی
پارک کنار جمع دخترهایی که نمی‌شناختم ایستادم گیر
افتادم و الان اینجام.

صدای باز شدن در بازداشتگاه هم باعث نمی‌شه سرم
رو بلند کنم، اما اسمی که از دهن اون زن بیرون میاد
مجبورم می‌کنه بهش نگاه کنم.

- بهگل شمس بدو بیرون.

صدای همه‌ه بلند شد و من به اون زن نگاه کردم.

- بهگل شمس فقط؟

- اوی ننه چه اسم گوگولی داره.

- حالا اون بهگله بیاد بیرون ما اقدسیم این تو
بیوسیم؟

بی توجه به مزخرفاتشون می گم:

- بهگل منم.

- بیا بیرون.

حدس اینکه چرا می خواست من بیرون برم دور از
انتظار نبود.

از جام پا شدم، احساس ضعف باعث شد سرم گیج بره
و واسه یه لحظه دستم رو به سرم بگیرم، چند ساعته
هیچی نخوردم.

زن وارد شد و بازوم رو گرفت، باهاش همراه شدم و
به محض بیرون اومدن سرباز در رو قفل کرد.

- من و کجا می‌بری؟

دست‌هام رو با دستبند به هم قفل می‌کنه و می‌گه:

- سرگرد شایگان شخصاً می‌خوان تو رو ببینن.

لبم رو می‌گزم، خدا خودش رحم کنه.

من اینقدر ضعف دارم که طاقت داد و بی‌دادش رو
ندارم.

اصلاً صبر کن ببینم من تا حالا عصبی شدنش اونم به
خاطر خودم رو ندیدم نکنه کتکم بزنه؟

بالاخره پشت در اتاقی می ایسته و درش رو باز
می کنه، وارد که می شیم نفسم توی سینه حبس می شه،
چقدر دلم برایش تنگ شده بود.

نگاهم به اون چهره ی جذابشه، استوار ایستاده و
کلاهش رو کنارش نگه داشته و دست دیگهش بند کمر
بندشه.

اینجا تو اداره ی پلیس با این لباس ها بیش از حد
تصورم جذاب شده.

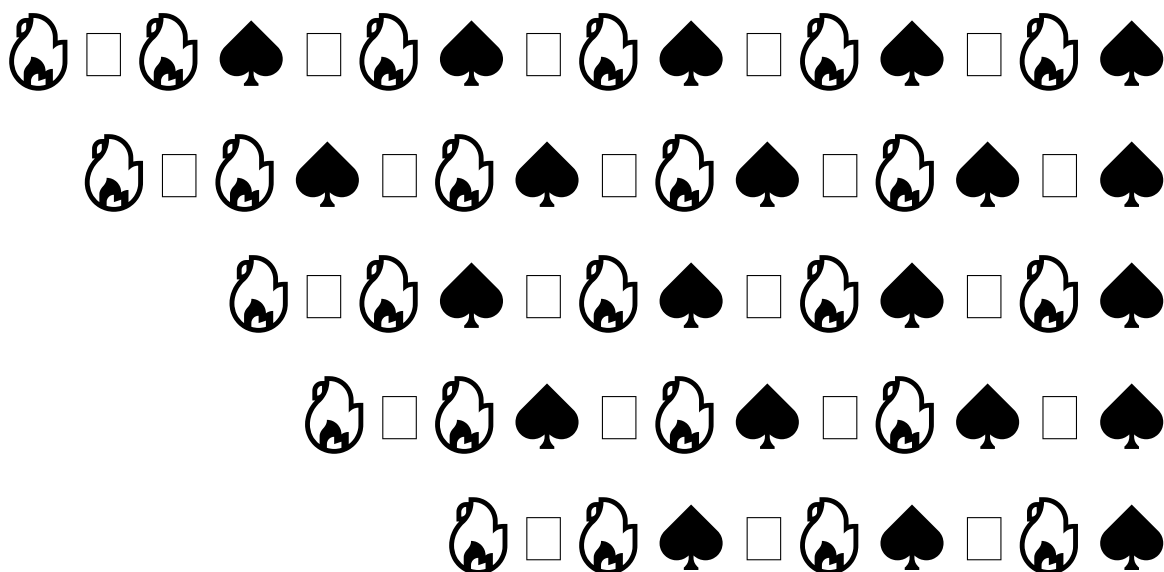
این حال و هوا و رنگ ها اینقدر به چهرهش اومده که
دلم می خواد بدون فکر کردن به اون اخم های تو همش
نیشم رو تا بناگوش باز کنم اما اینقدر استرس
برخوردش رو دارم که انگار تو دلم رخت می شورن.

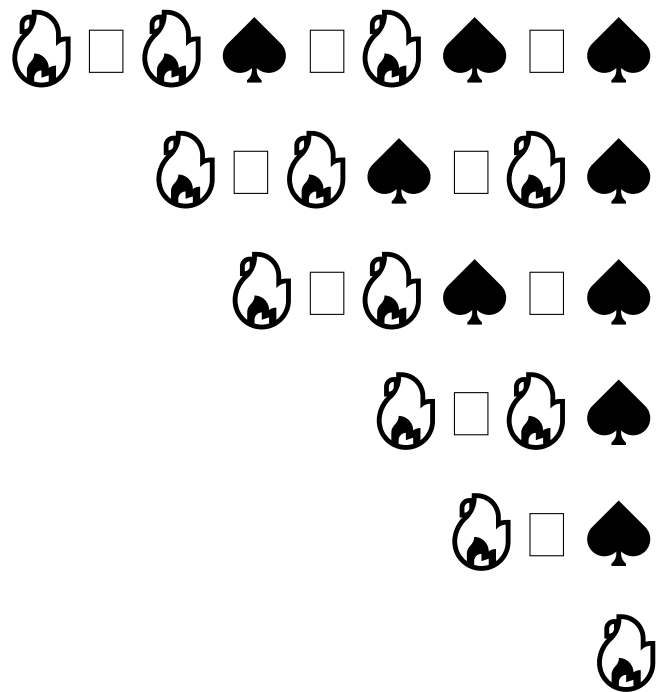
اون زن دستش رو از روی بازوم برمی‌داره و رو
بهش می‌گه:

- سرگرد دستبندشون و باز کنم؟

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۵۲۰

چشم‌هاش با همون حالت جدی سمت صورتم و اون
چهره‌ی مثلاً مظلومی که به خودم گرفتم و بعد روی
دستبندم چرخ می‌ده و محکم و کمی خشن جوابش رو
می‌ده.

- لازم نیست.

اخم می‌کنم، یعنی نمی‌دونه اون دستبند چقدر اذیتم
می‌کنه که اجازه نداد بازش کنن؟

صداش کمی بلند می‌شه و من اینقدر تو فکرم که هین
خفه ای می‌کشم و تو جام می‌پریم.

- خانوم جابری شما تشریف ببرین.

دختره احترام نظامی می‌ذاره و از اتاق بیرون می‌ره،
حامین نگاهش رو از در بسته می‌گیره و به چشم‌هام
می‌ده، چشم‌های ترسیده ای که از خشم نگاهش
می‌لرزه اما نمی‌خواد نشون بده.

خیره به رگ نبض دار پیشونیش و فکی که به سختی
روی هم فشار می‌ده دهن باز می‌کنم:

- آوردی اینجا نگاهم کنی؟

فکش رو بیشتر بهم فشار می‌ده و صدای کشیده شدن
دندون‌هاش رو خیلی واضح می‌شنوم.
حس می‌کنم کمی رنگ پریده به نظر میاد.

دو قدم جلو میاد و کلاهش رو روی میز فلزی طوسی
رنگ پرت می‌کنه.

تنها وسایل این اتاق دو تا صندلی و یه میز وسطه
همین، هیچی اینجا نیست یه اتاق کوچیک با دیوارهای
سبز رنگ.

- به جز نگاه کردن خیلی کارهای دیگه هم می‌تونم
بکنم که یکیش شکستن قلم پاته واسه بیرون رفتن
بدون اجازه‌ی من، یکی دیگه‌ش خورد کردن اون
انگشت‌های ظریف و واسه نوشتن اون نامه‌ست که
خط به خطش به تنم تیغ کشید. اما الان بهم بگو تو
اون همه معتاد چه غلطی می‌کردی؟

اینکه بگم نترسیدم غلط اضافه‌ست، این مرد جلو روم
حامین مهربون من نیست، الان دقیقاً همون بادیگارد
خشنیه که راحت گردن می‌شکست.

وای از اون اخم‌هاش، اما خودم رو نمی‌بازم آخه منم
همون بهگل پررو و سرتقم پس پوزخند می‌زنم و
می‌گم:

- برگشتم به اصالتم، یه دختر هرزه‌ی بی‌خانواده‌و
خلافکار... اوممم... آها یتیم یادم رفته بود، مامان
جونتون الان خوشحالن دیگه؟

کف هر دو دستش رو روی میز می‌کوبه و من دست
خودم نیست که از صدای ایجاد شده هین ترسیده‌ای
می‌کشم و یه قدم عقب می‌رم...
فریاد می‌کشه و من نفسم حبس می‌شه.

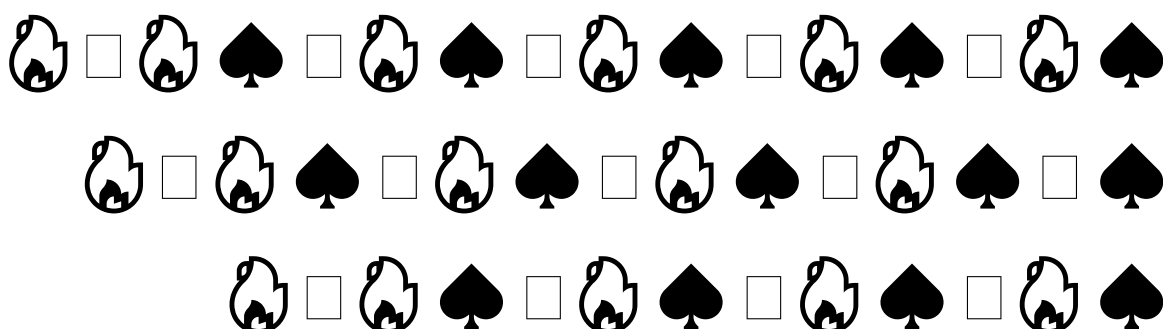
- چرت و پرت نگو بهگل لعنت بهت گفتم نشنیده
بگیر گفتم اخلاقش همینه درست می‌شه قبولت
می‌کنه.

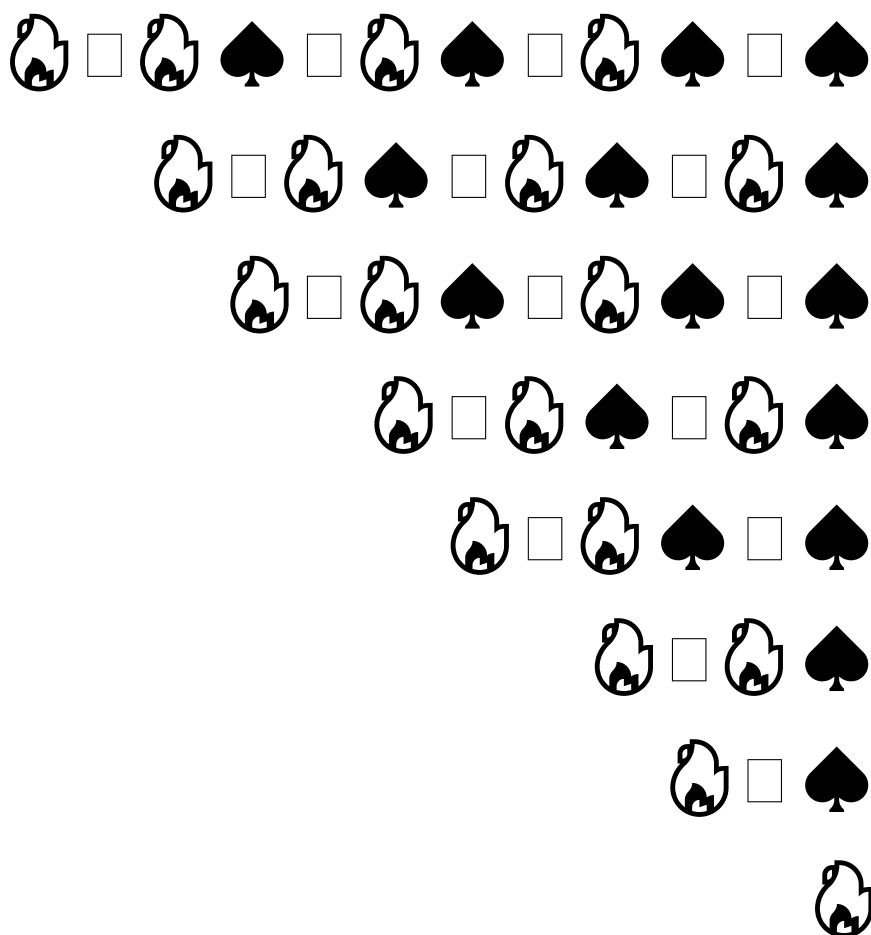
نکردم به جهنم، منه بی غیرت هستم، گفتم ماله منی
مهم نیست هیچی، گفتم نشد خونه می‌گیرم می‌ریم. تو
چیکار کردی؟

فرار کردی، از من، از منی که جونم به جونت بنده.

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۵۲۱

چشم‌هام رو درشت می‌کنم و عصبی پرخاش می‌کنم.

- خوب کردم فرار کردم همش حرف می‌زنی،
و عده‌ی الکی می‌دی با مامانم صحبت می‌کنم، یه
برنامه‌ی بهتر دارم، حامین تو فقط لبو دهنی فقط
حرف فقط حرف، اه.

انگار آتیشش زدم که با خشم لگدی به میز کوچیک
وسط اتاق می‌زنه و صداش از بس به خودش فشار
آورده بلند نشه خش دار می‌شه.

- اون روی سگ منو بالا نیار بهگل، گفتم حرف
می‌زنم زدم، هم با پدرم هم مادرم.

اگه الان به محض دیدنت خونتو نریختم فکر نکن
بی‌غیرتمو چشممو روی فرار کردن زخم بستم، نه
اینجوری نیست، من کور نیستم بهگل فقط بهت حق
دادم که دلگیر باشی، اما تیکه مردونگیم و زیر سؤال
نبر من فقط ازت صبر خواستم تا با مادرم کنار بیای.

گوشه‌ی لبم رو می‌گزم.

- من تا کی باید بشینم ببینم مادر جناب عالی من و قبول می‌کنه یا نه؟

تو باشی اون همه تحقیر و تاب میاری تا من بیارم؟

- آره.

جواب قاطعش باعث سکوت می‌شه، میز رو دور می‌زنه و سمت قدم بر می‌داره.

خیره به چشم‌هایش چند قدم عقب می‌رم که عصبی توی موهایش چنگ می‌زنه و ادامه می‌ده:

- به خاطر تو آره تحمل می‌کنم، هر چی که باعث بشه از تو دور بشم و پس می‌زنم.

به دیوار می‌چسبم و دیگه جایی واسه عقب رفتن نمونده، اینقدر جلو اومده که واسه نخسبیدن تنش به تنم هر دو دستم رو که با دستبند قفل شده رو روی شکمش می‌ذارم.

نیم نگاهی به دستم می‌ندازه و باز چشم‌هاش رو تو
چشم چرخ می‌ده که با صدای لرزون می‌گم:

- برو عقب.

دست‌هاش روی پهلوم می‌شینه و فشارش صورتم رو
جمع می‌کنه.

صداش اینقدر خشنه که آب دهنم رو ترسیده قورت
می‌دم، باور نمی‌کنم حامین تا این حد عصبی شده باشه.

- زنی که توی هر سختی شوهرش و می‌ذاره می‌ره
قابل اعتماده؟

سرم رو به دو طرف تگون می‌دم.
نه اینو قبول ندارم قصدم این نبود.

- من همچین زنی نیستم.

با فریاد بلندی هر دو دستش رو کنار سرم به دیوار
می‌کوبه و صداش باعث می‌شه تو خودم جمع بشم.

- هستی لعنتی، من و گذاشتی و رفتی، من و کشتی
بهگل، من توی این چند ساعت مردم. چیزی و
تجربه کردم که فکرشم نمی‌کنی، تو پیرم کردی.

حرارت از تنش ساطع می‌شه و صدای نفس‌هاش گوشم
رو کر می‌کنه.

سرم رو روی شونه خم می‌کنم و می‌نالم:

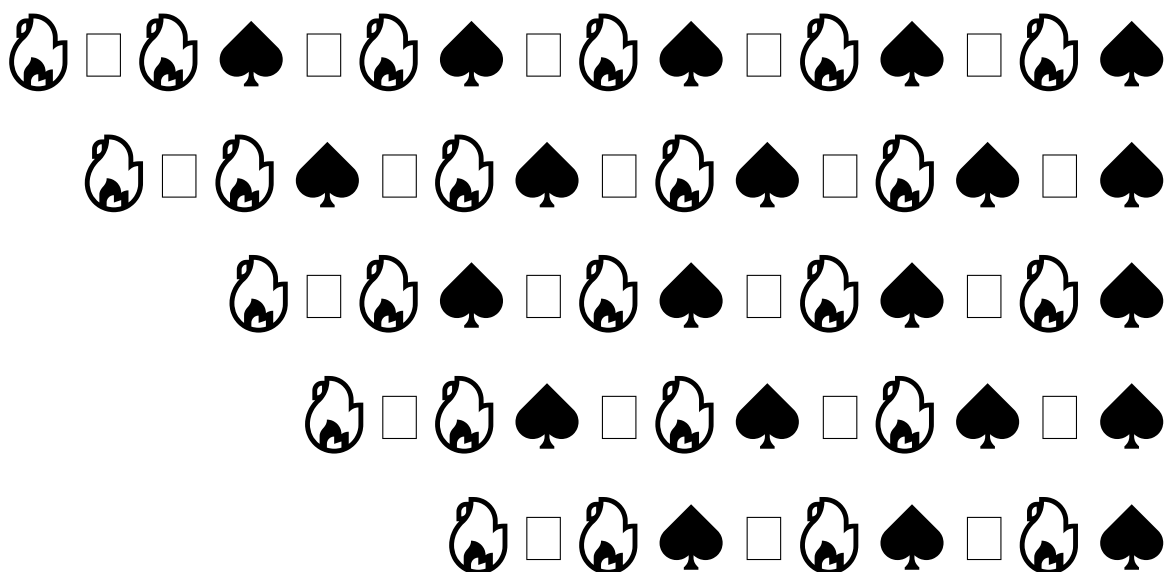
- حامین داد نکش اینجا اتاق بازجوییه، الان دارن
نگاهمون می‌کنن، تو چسبیدی بهم.

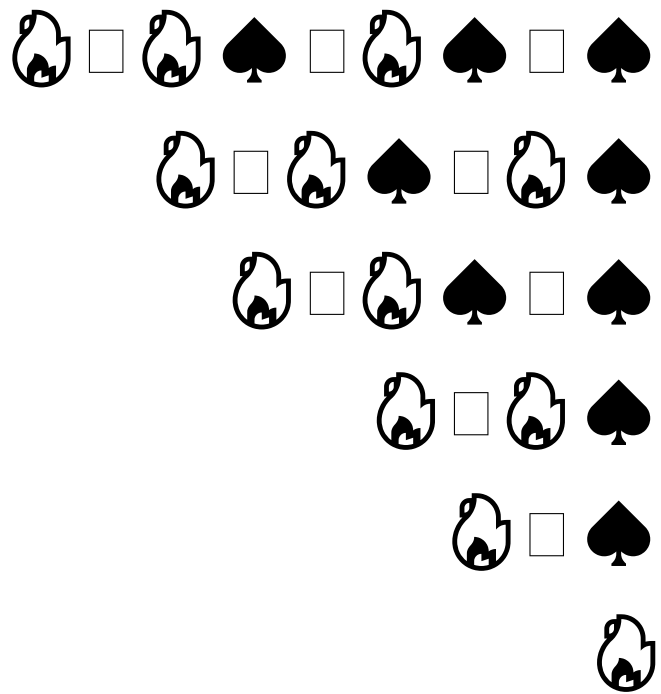
کمی مکث می‌کنه و گوشه‌ی لبش به یه لبخند کوچیک
بالا می‌ره، اما خیلی زود محوش می‌کنه و با صدای
پایینی می‌گه:

- تو چرا باید بازجویی بشی؟

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۵۲۲

لبم رو با زبون تر می‌کنم.
خوشحالم که حرفم باعث فروکش کردن خشمش شده.

نگاهم رو تو ی اتاق چرخ می‌دم، همه جا دیواره، از
اون آینه‌هایی که اونورش پیدا نیست و برعکس اونا
دید دارن هیچ خبری نیست.

- پس چرا من انجام؟

حامین نفست چرا اینقدر داغه تب داری؟

انگار جمله‌هام داره آرومش می‌کنه.

صداش رو آروم و ملایم تر می‌کنه.

- به تو که می‌رسم آتیش می‌گیرم.

بهگل؟ می‌خوام آتیش بزنم که به این حال کشوندیم،
اما الان که تو این فاصله...

آخ لعنتی...

می‌خواد جلو تر بیاد که باز با دست‌هام مانع می‌شم.

- بهم نچسب!

انگار کلافه‌ش کردم که تو یه حرکت زنجیر وسط
دستبند رو می‌گیری و هر دو دستم رو بالای سرم به
دیوار می‌کوبه.

حالا دیگه تنش خیلی راحت مماس تنم می‌شه و حس
می‌کنم قلبم سریع‌تر از هر وقت دیگه‌ای خون رو توی
رگ‌هام پمپاژ می‌کنه.

زیر گوشم پیچ می‌زنه و صدای قلبم آبروی دل
شکسته‌م رو می‌بره.

- بیست و چهار ساعته نیستی، مثل دیوونه‌ها همه جا
رو گشتم.

صدام لرزونه از حس حرارتی که داره نفسش بهم
منتقل می‌کنه.

- حامین؟

"پیشونی به پیشونیم می‌چسبونه و من دم عمیقی از
عطر نفسش می‌گیرم، همون نفس خوشبویی که بارها
بهم زندگی داده.

با صدای پایینی لب می‌زنم"
رفتم تا تو هم راحت بشی از این تشنج.

شالم رو با صورتش کنار می‌ده و لب‌هاش گوشم رو
نوازش می‌کنه.

هنوز دستش بند دستبنده و دست دیگه‌ش پهلوم رو
جهنم وار لمس می‌کنه.
حامین فرشته‌ی عذاب منه.

- ۲۴ ساعته نفهمیدم کی روزه کی شب "یه بوسه
زیر گوشم می‌کاره تتم می‌لرزه " یه ساعت
نخوابیدم " یه بوسه‌ی دیگه روی رگ گردنم
می‌کاره، همون رگی که مستقیم به قلبم خون
می‌رسونه و من بی‌طاقت لب می‌گزم " یه وعده
غذا نخوردم " لبش بالا میاد و گونه‌م رو می‌بوسه"

یه دمو بازدم درست نکشیدم " چشم‌هام توان باز
موندنشون رو از دست می‌دن و اون گوشه‌ی لبم
رو می‌بوسه و همونجا پیچ می‌زنه " می‌دونی چرا؟

لبم رو تر می‌کنم و با چشم‌های خماری که جون می‌کنه
توی آغوشش به خواب بره لب می‌زنم:

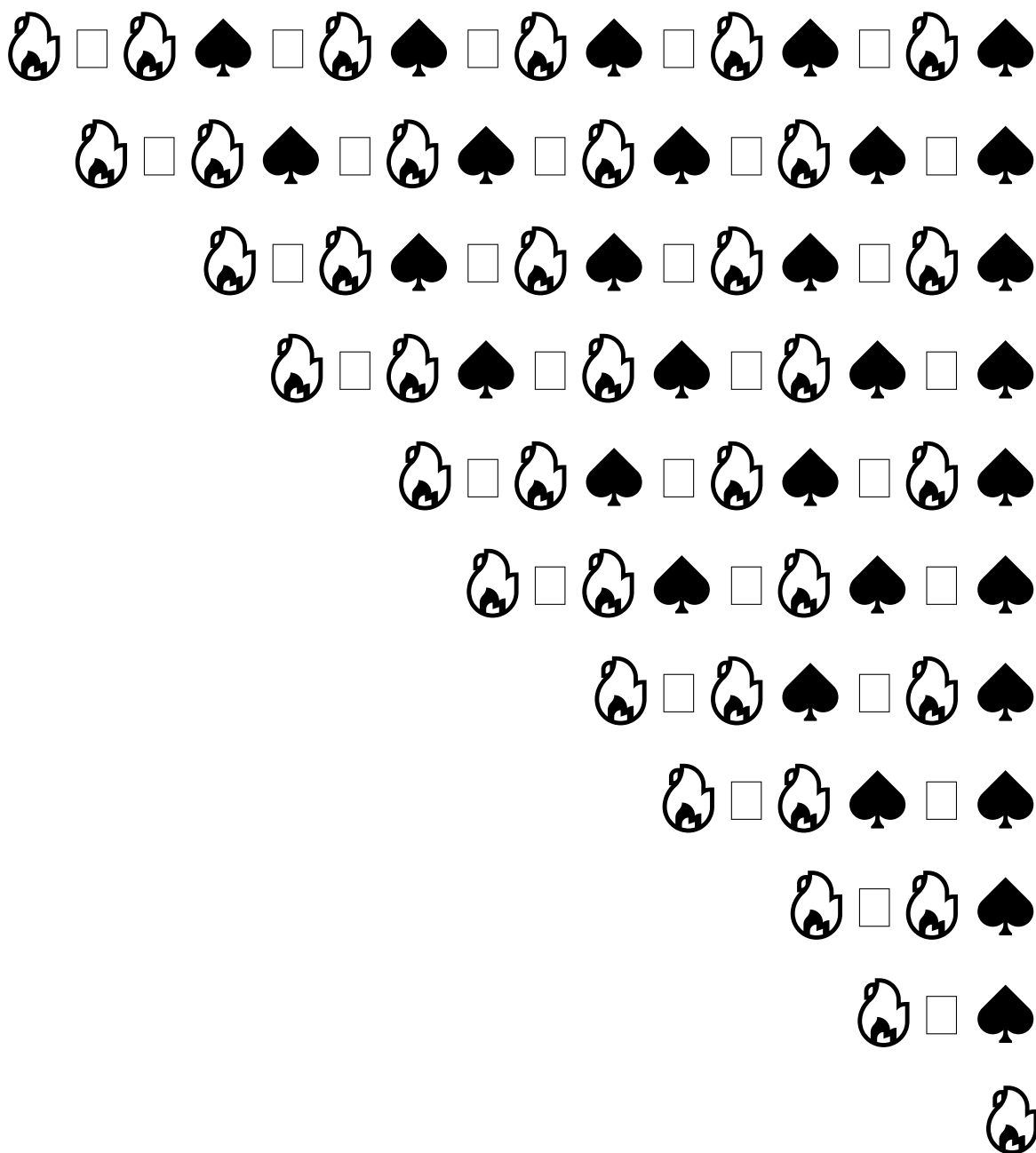
- چرااا؟

مماس با لبم پیچ می‌زنه:

- چون نفسم منو گذاشته و رفته بود.

#کپی_حرام_است

mehriroman@



لبم رو از فرط هیجان گاز می‌گیرم.
لعنتی خوب بلده چطوری ناتوانم کنه.
من ساعت‌ها به این لحظه فکر کردم به اینکه با
حرف‌هام حسابی بسوزونمش قرار نبود خودم تو جهنم
تنش بسوزم و همه‌ی اعصاب لب‌هام یکپارچه بوسیده
شدن رو طلب کنه.

- حامین؟

همین تنها چیزی که می‌تونم به زبون بیارم التماس
گونه، چرا نمی‌بوسه؟

دست دیگه‌ش نوازش وار روی پهلوم کشیده می‌شه و
لب‌هاش می‌بوسه هر جایی جز لبم و ادامه می‌ده:

- این انصاف نیست من و به عطر تنت معتاد کنی و
بعد بهم خماری بدی.

درد داره بهگل، خماری خیلی درد داره، مثل جدا شدن
استخون از گوشت، نکن، انصاف داشته باش.

حس می‌کنم پاها نمی‌تونه همراهیم کنه، چشم‌هام چرا
اینقدر سنگین شده؟

حتماً از گرسنگیه شاید ضعف و بی‌حالی هر چیه جای
تتم اینجا توی این آغوش امنه.

- بهگل؟

زبونم انگار واسه من تو کام نمی‌چرخه من الان همه‌ی
تتم واسه این مردیه که اینجوری با احساس صدام
کرده.

- جانم؟

- قسم خوردم هر کسی تو رو از من جدا کنه نابود کنم، حالا با خودت چه کنم؟

کمی خودمو تکون می‌دم، تحملم تموم شده.

- فعلاً تا نمردم ولم کن.

اما انگار این بازی مورد علاقه‌شه که تو گلو می‌خنده و لب‌های مرطوبش پوست تب کرده‌ی گردنم رو به بازی می‌گیره.

- باید عادتت بدم، به خودم به لمس‌هام، به بوسه‌هایی که می‌تونم هر جایی از تنت بکارم یعنی چی هر بار ضعف می‌کنی!؟

آب دهنم رو پر صدا قورت می‌دم.

خوب می‌دونه جمله‌ی دو پهلوش چقدر می‌تونه روم
تأثیر بذاره که بینش مکث می‌کنه.

- پس واسه عادت باید مدام تکرارش کنیم.

لبخند می‌زنه:

- می‌خوام بشم مخدر برات، نباشم دردت بیاد.
از اون دردا که بدویی بیای بغلمو التماس کنی
ببوسمت.

- حامین؟

- دردت توسر حامین، بگو؟

- بگو برام آب قند بیارن فکر کنم ضعف کردم.

باز تو گلو می‌خنده و بوسه‌ی صدا داری از گلوم
می‌گیره، با عقب کشیدنش تازه راه نفسم باز می‌شه.

سمت کلاهِش می‌ره و حین چنگ زدنش واسه رفتن
می‌گم:

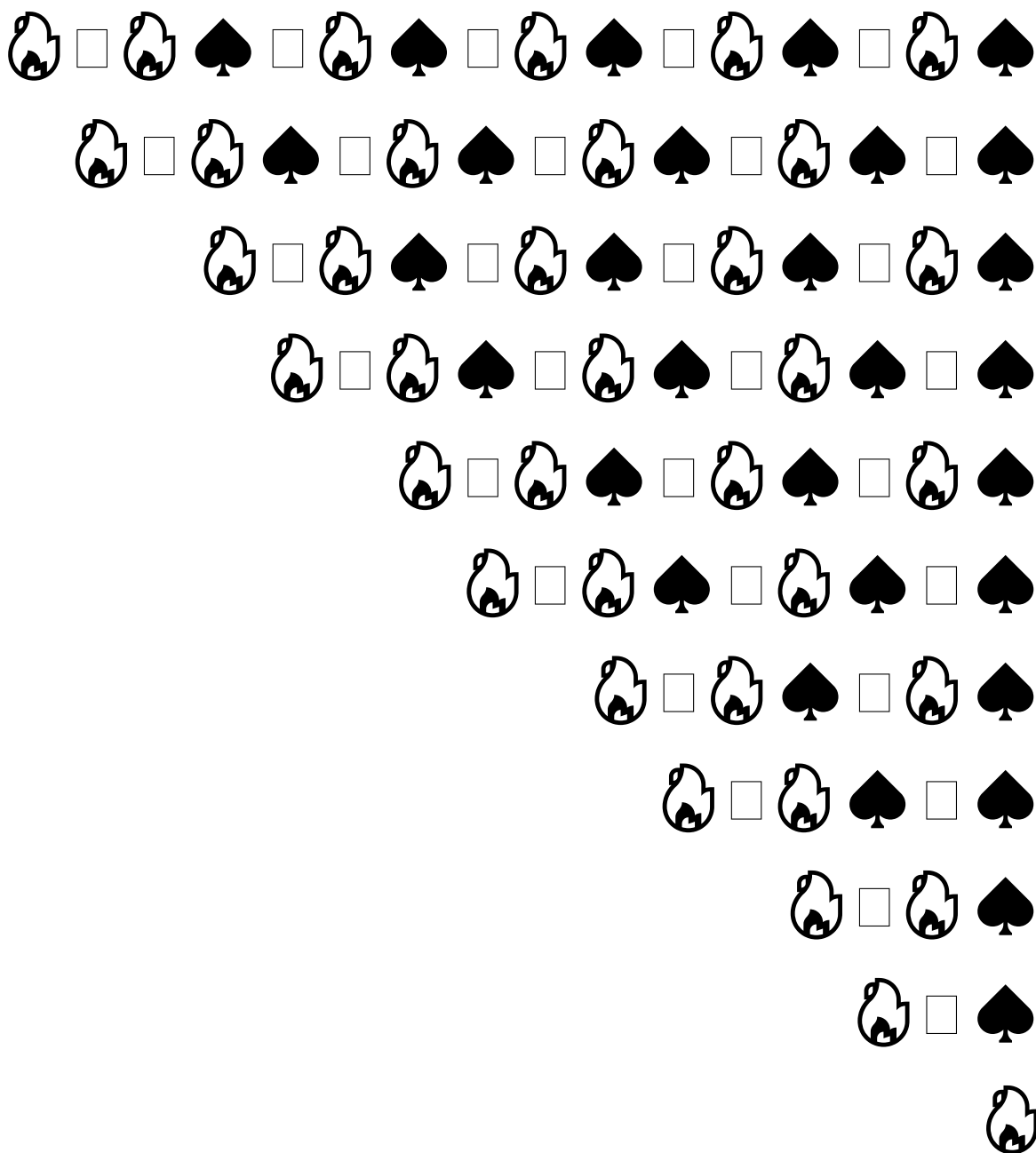
- پس چرا نبوسیدی؟

چشمک ریزی می‌زنه و خط عمیق خنده‌ش دلم رو
بیشتر به تب و تاب می‌ندازه.

- گفته بودم که اهل تلافیم.

#کپی_حرام_است

mehriroman@



اخم می‌کنم و ناباور سر تکون می‌دم.

- چه تلافی؟! این نامردیه.

سری به تأیید تکون می‌ده.

- آره، ولی نه به اندازه‌ی کاری که تو با من کردی.

نگاهی به قد و قامت بلندش می‌ندازم و عصبی از
نگرفتن بوسه‌ای که با تمام وجود طالبش بودم پام رو
زمین می‌کوبم.

- اما من بعد اون باهات خوابیدم.

- منم بعد این باهات می‌خواهم شک نکن.

عصبی صورتم رو جمع می‌کنم و با اعصاب خراب می‌گم:

- جای اینکه تمام جاهایی که به درد نشوندی و ببوسی یه بوسه‌ی ساده رو هم دریغ می‌کنی؟

- دقیقاً کجاها احتیاج داره تا بوسه‌هام مرهمش بشه بگو دریغ نمی‌کنم.

نگاهم رو ازش می‌گیرم و سرم رو به مخالف می‌چرخونم.

- لازم نکرده، چیزی که زوری بگیری هیچ لذتی نداره.

اخم‌هاش رو توی هم می‌کنه و خیلی متفاوت تر از
چیزی که تا الان داشت روم پیاده می‌کرد می‌گه:

- فکر کنم چند روز زندان واست خیلی خوب باشه
تا قدر آزادی‌تو بدونی،
سر عقل اومدی خبرم کن.

با ژستی که داره داد می‌زنه یه سرگرد خشنه سمت در
می‌ره، من هول شده می‌گم:

- می‌بری منو؟

کنار در به عقب می‌چرخه و نگاهم می‌کنه.

- مگه واست مهمه، وقتی اینقدر راحت منو ول
می‌کنی؟

لبم رو می‌گزم و ناراحت می‌گم:

- دلم شکسته بود، می‌دونی تا ساعت چند منتظر شدم
تا ازم خبر بگیری؟

تو یه زنگم نزدی، من درد داشتم، هنوزم دارم.
می‌خواستم نازمو بکشی اما تو اصلاً یادت رفت من
وجود دارم، رفتم که دلت برام تنگ شه همین.

شونه‌ش رو به در تکیه می‌ده.

- مقصرم می‌دونم، اومدم دلجویی تا اینقدر ببوسمت
که دردت یادت بره اما دیر رسیدمو تو نقره داغم
کردی.

چشم‌هام رو روی هم می‌ذارم.

- الان فقط منو از اینجا ببر این دستبنده داره اذیتم
می‌کنه.

با انگشت بهشون اشاره می‌کنه.

- این از هموناست که تو باهاشون شکنجه‌م کردی،
بهت نشون بدم رد زخمشو بسکه فشارشون داده
بودی؟

- حامین اذیت نکن هم گشنمه، هم خوابم میاد، هم
درد دارم، هم کثیفم، بذار بعد حرف بزنیم.

با دو قدم خودش رو بهم می‌رسونه و دستش رو روی
شکم می‌ذاره و چشم‌های نگرانش تو چشم‌هام خیره
می‌شه.

- درد چرا مشکلت چیه؟ نگو مثل یه حیوون باهات
تا کردم بهگل همین الانشم عذاب...

دستم رو روی صورتش می‌ذارم.

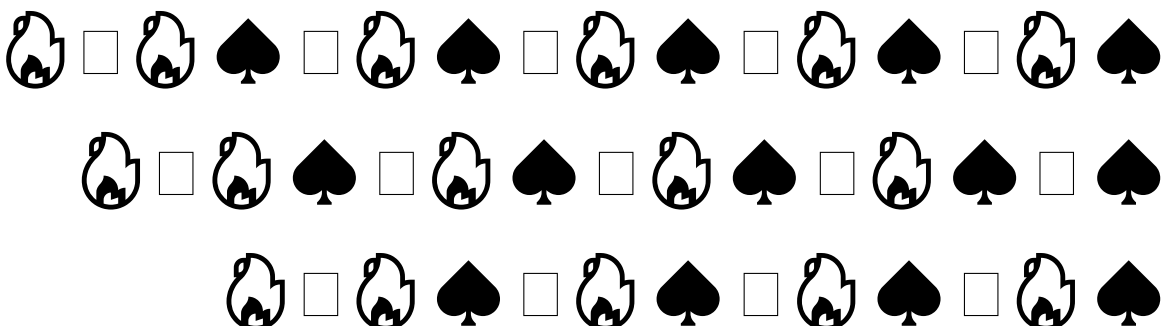
- خوبم از اینجا بریم حرف می‌زنیم.

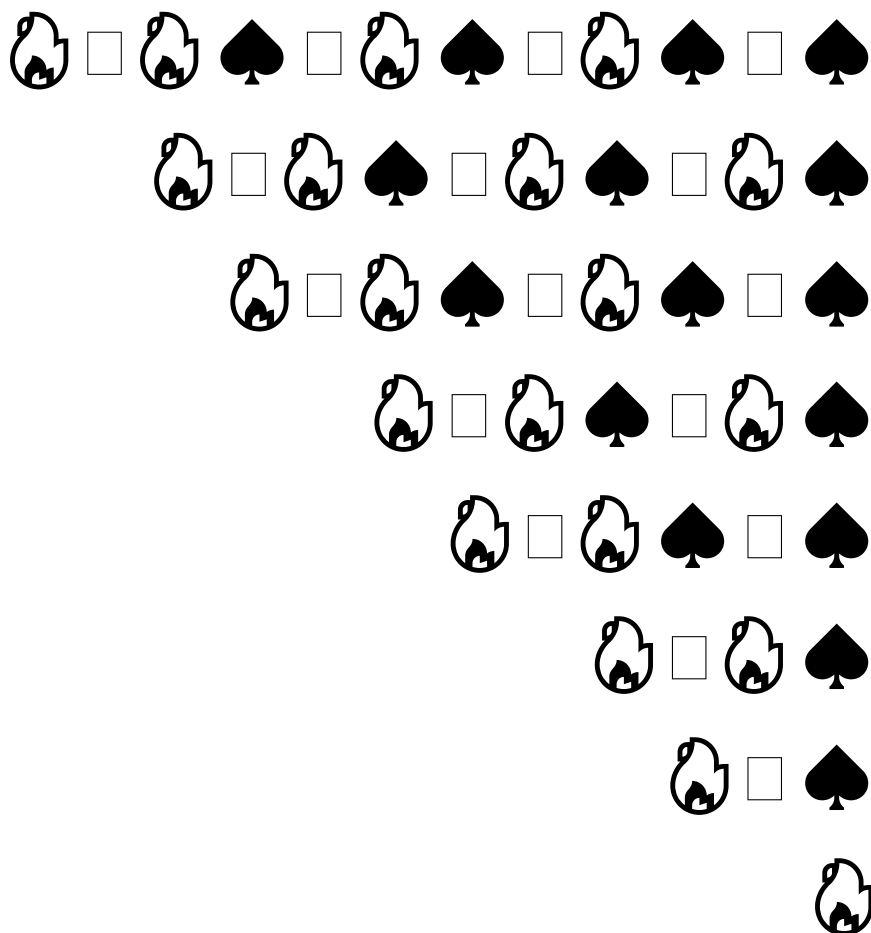
سرش رو تکون می‌ده.

- باشه می‌گم بیاد دستتو باز کنه.

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۵۲۵



توی پاترول قدیمی حامین نشستم، بدون اینکه چیزی
از مسیر بدونم خیره به تسبیح عقیق آویزون از آینه
هستم که با هر تگون به طرفین تاب می‌خوره.

ماشینی که شاید به گرد پای ماشینای لوکسی که بعد یه
ماه دلم رو می‌زد نمی‌رسه، اما فضاش اینقدر دلنشین
هست که بهم آرامش می‌ده.

همینکه حامین مرد مهربون و آروم زندگیم کنارم
نشسته؛ می‌تونه بزرگترین منبع واسه حال خوبم باشه.

خیره به روبه رو از کنار تاکسی زردرنگی که واسه
سوار کردن مسافر ایستاده می‌گذریم و من دهن باز
می‌کنم.

- مادرت بهتره؟

- بهتره.

جواب یک کلمه‌ایش بهم حس یه مقصر رو می‌ده اینکه
من مقصر حال بد مادرشم، شاید اینطور باشه اما
جفتمون مقصریم.

- من...

خیلی آروم و با لبخند حرفم رو قطع می‌کنه و با نیم
نگاهی بهم می‌گه:

- جیگر دوست داری؟

اخم‌هام رو توی هم می‌کشم و متعجب می‌گم:

- جیگر؟

- آره واست خوبه، کاچی که نشد بخوری اما جیگر
دم دسته، بخوریم؟

شونه ای بالا می‌ندازم.

- نه جیگر خوردم، نه کاچی می‌دونم چیه، من
نصف عمرمو توی ایران نبودم.

سرش رو به تأیید تکون می‌ده:

- پس بهم اعتماد کن.

لبخند می‌زنم:

- باشه.

خیلی زود کنار یه مغازه‌ی کوچیک و شدیداً کثیف نگه
می‌داره و من با صورت جمع شده بهش نگاه می‌کنم.

- قراره بریم این تو؟

ابروهاش رو بالا می‌ندازه.

- نه عزیزم می‌خرم میارم.

پیاده می‌شه و ریموت رو می‌زنه و صدای قفل شدن
در ماشین بیشتر از دعوایی که می‌تونست بکنه و نکرد
با اعصابم بازی می‌کنه.

لعنتی یعنی فکر می‌کنه من باز فرار می‌کنم!؟

من و اینجوری شناخته؟

با اخم‌های تو هم و دست‌هایی که مشت کردم خیره
بهش تا وارد شدن به مغازه نگاهش می‌کنم و تو سرم
هزار جور داستان می‌سازم که وقتی اومد چطوری
تلافی این کارش رو سرش دربیارم.

انتظارم طولی نمی‌کشد با یه ظرف یکبار مصرف و
دو تا دوغ برمی‌گرفته و به محض نشستن تو ماشین غر
می‌زنم:

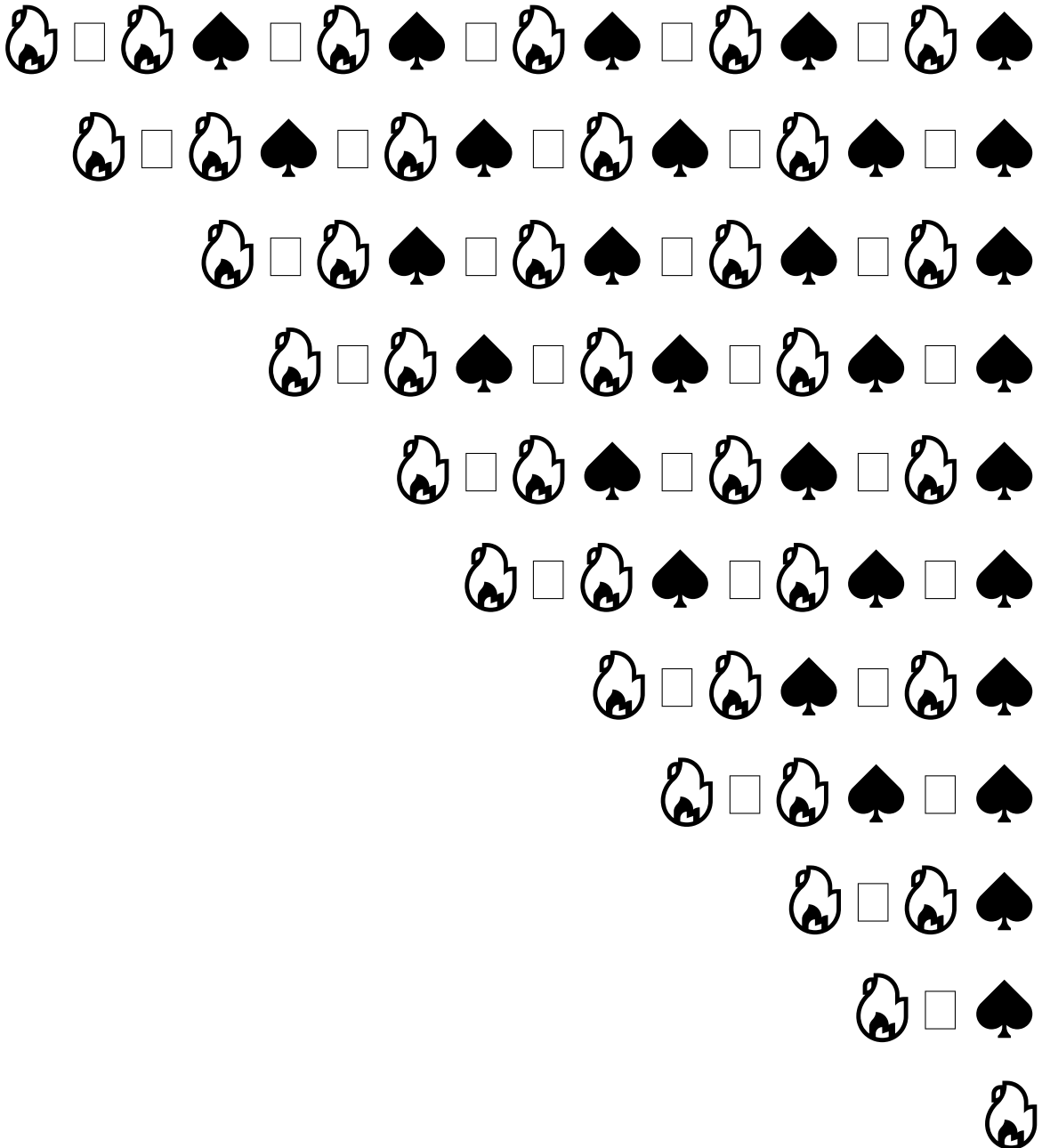
- ریموت و زدی فرار نکنم؟
واقعاً برات متأسفم، من و اینجوری شناختی؟

با چشم‌های درشت شده نگاهم می‌کنه.

- فقط واسه احتیاط، واسه فرارت نگران نبودم واسه
خطر احتمالی، باورم نمی‌شه اینجوری فکر
می‌کنی در موردم؟

#کپی_حرام_است

mehriroman@



- چه خطری حامین؟

ولم کن تورو خدا مرد باش و اعتراف کن ترسیدی باز
فرار کنم.

کمی خیره نگاهم می‌کنه و چیزی نمی‌گه.

همیشه از اینکه تو بحث یکی جوابم رو نده متنفرم،
حس بدی بهم می‌ده اینقدر بد که سرم تیر می‌کشه.

اینبار هم همین‌ه عصبی نگاهش می‌کنم، مشمای تو
دستش رو روی پاهاش می‌ذاره و در ظرف رو باز
می‌کنه.

حتی بوی خوش اون جیگری که تا حالا نخوردم با
نون و ریحان کنارش معدهم رو به تب و تاب می‌ندازه،
واقعاً گشتم الان دقیقاً می‌تونم مثل یه شیر غذا بخورم.

اما عصبی هم هستم خیلی زیاد از این مرد کناریم با
اون صورت مردونه‌ی خواستنیش که با هر تگون
ریزی نور خورشید باعث درخشش ته ریش جذابش
می‌شه.

لقمه‌ی کوچیک توی دستش رو سمت می‌گیره یه پر
ریحون از لای لقمه‌ی سنگکش بیرون زده.
نگاهم رو از لقمه به چشم‌هاش می‌دم که دستش رو
تگون می‌ده.

لبخندش منو تا مرز ضعف کردن می‌بره و واسه
مقاوم بودن دستو پا می‌زنم.

- بیا فعلاً یکی دو لقمه بخور تا جون داشته باشی
بیشتر دعوا کنی باهام.

با حرص لقمه رو از دستش چنگ می‌زنم.

فکر کنم ناخونم دستش رو خراش داد که به پشت
دستش نگاه می‌کنه، اما چیزی نمی‌گه.

لقمه رو با حرص توی دهنم می‌ذارم و حین جوییدنش
با دهن پر می‌گم:

- باورم نمی‌شه اینقدر احمق باشم که بازم با تموم
تحقیرایی که شدم و بی‌محلی‌هایی که از توئه مثلاً
شوهر دیدم نشستم کنارت و دارم جیگر می‌خورم.

سرش رو به تأسف تکون می‌ده یه لقمه دیگه برام
می‌گیره و یکی هم واسه خودش و حین نگاه کردن به
اطراف می‌گه:

- بخور بهگل و سعی کن ساکت باشی تا منم چند تا
لقمه بخورم واقعاً بدنم خالی کرده، ساعت‌های
جهنمی داشتم دختر، عذابم نده.

گوشه‌ی لبم رو می‌جوام و لقمه رو توی دهنم
می‌چیونم، از اینکه وارد بحثی که می‌خوام پیش ببرم
نمی‌شه دیوونه می‌شم.

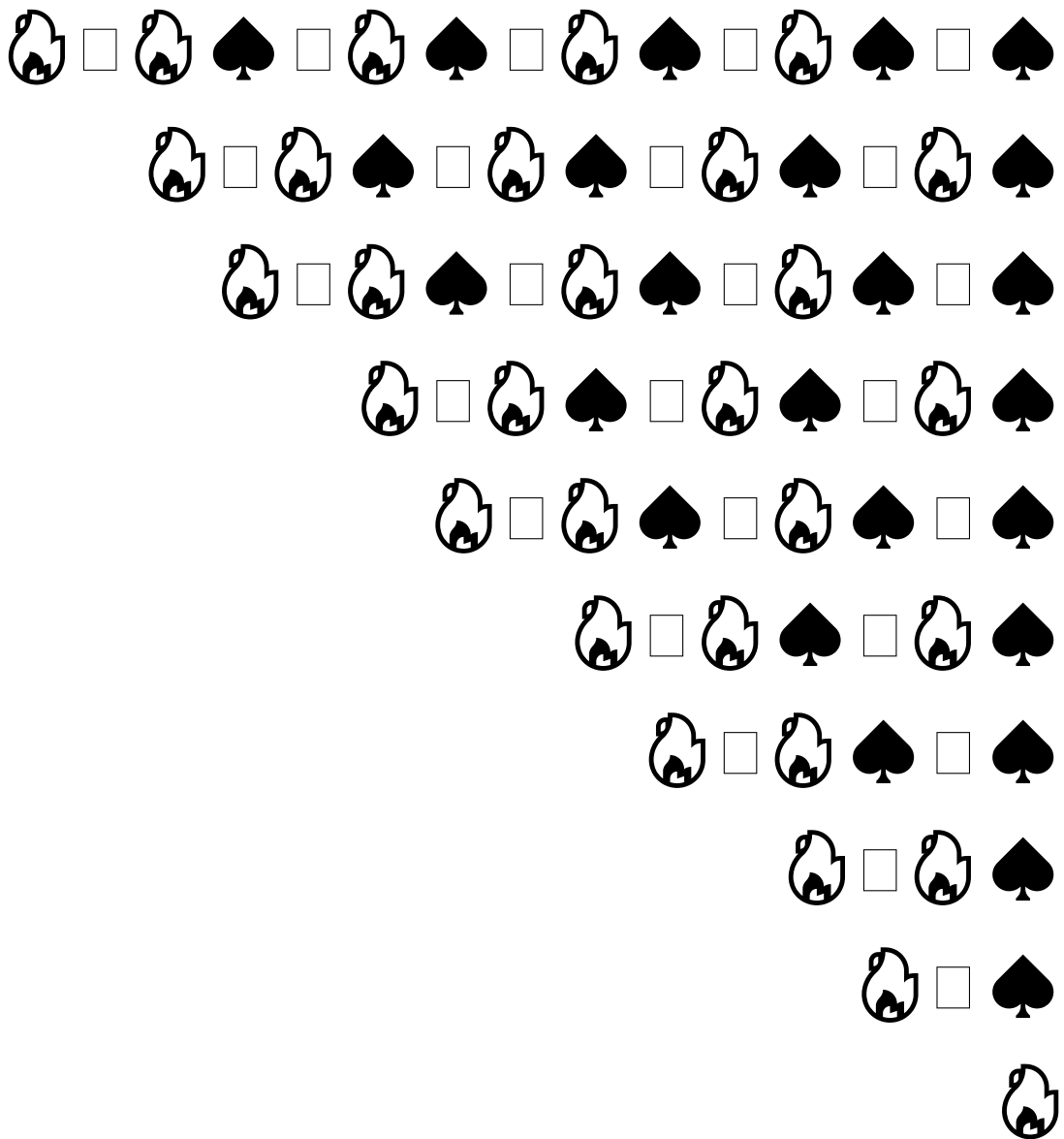
به محض دادن لقمه‌ی بعدی به دست‌هام لبم رو تر
می‌کنم و می‌گم:

- من نمی‌خوام دیگه پیشت باشم.

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۵۲۷

تو جوییدن لقمه مکث می‌کنه.

انگار حرفم خیلی واسش سنگینه که تا این حد
صورتش قرمز می‌شه، ولی خودش رو کنترل می‌کنه
و من بالا پایین شدن سینه‌ش از نفس عمیقی که می‌کشه
رو می‌بینم.

می‌خواد آروم باشه.

- یه مدت دیگه هم بودن کنار آدمی به بی‌شعوریه
من و تحمل کن تا امنیتتو تأمین کنم.

چشم‌هام رو توی کاسه می‌چرخونم.

تمام حس‌های مزخرف دنیا تو وجودم سرازیر می‌شه،
حس آدمی رو دارم که ازش سو استفاده شده.

من الان که اینجام یا از خستگی و ضعف مزخرف
می‌گم، یا کلاً زده به سرم که حرفای حامین و به
بدترین شکل ممکن معنی می‌کنم.

دندون قروچه ای می‌کنم و حرصی تر لقمه‌ی تو دستم
رو روی پاهاش پرت می‌کنم.

- یعنی چی چند وقت دیگه؟

دردت خوابیدن با من بود آره؟

کارتو کردی الان شد امینت چند وقته؟

می‌خواهی ولم کنی بری با اون پریسای لعنتی؟

خوب می‌فهمم چقدر عصبی شده و داره مدارا می‌کنه
ولی خب از لرزش صداش که ناشی از خشم زیاده
نمی‌تونه جلوگیری کنه.

با خشم نگاهم می‌کنه و شمرده شمرده می‌گه:

- چیزایی که از دهنش در میاد گوش‌هاتم می‌شنوه یا
نه فقط داری ورور می‌کنی؟

گوشه‌ی لبم رو می‌جوام و بیشتر نیش می‌زنم، من هر
چی که ریختم تو دلم رو الان دارم بیرون می‌ریزم،

اشتباهه همه‌ی حرصی که خوردم الان یه باره فوران کرده و من نمی‌تونم آروم باشم.

- معلومه که می‌شنوم، اتفاقاً دارم از ته دلم می‌گم،
هه... خبر نداری آخه، آخر هفته می‌ری
خواستگاری و منم قراره زن امیر عباس بشم،
می‌گن خیلی آقاست نظرت چیه؟ تأییدش می‌کنی یا
نه؟

فقط یه ایرادی هست این وسط مردای معتقدی مثل تو
زنی که باکره نباشه رو قبول می‌کنن؟
لمسم که کرد بگم که تو گرفتی.....

فریاد یهویی و کوبیدن با خشم اون ظرف خوش بو
روی داشتبورد باعث می‌شه جیغ خفه‌ای بکشم و دستم
رو روی گوشم بذارم.

- خفه شو، خفه شو بهگل، هم خون تو رو می‌ریزم
هم اون پسره رو.

بهگل سگم نکن دارم باهات آروم بر خورد می‌کنم گند
نزن تو اعصابم لعنتی.

کی لمس کنه کدوم بیناموسی می‌تونه لمست کنه؟
"با عربده‌ی بلندی چند بار پشت هم با هر دو دست
روی فرمون می‌کوبه و ادامه می‌ده"

تموم کن زخم زبوناتو، من جون دادم تا پیدات کردم،
قلبم داشت وایمیستاد بهگل، بفهم جهنمی ترین دو روز
زنگیم و گذروندم.

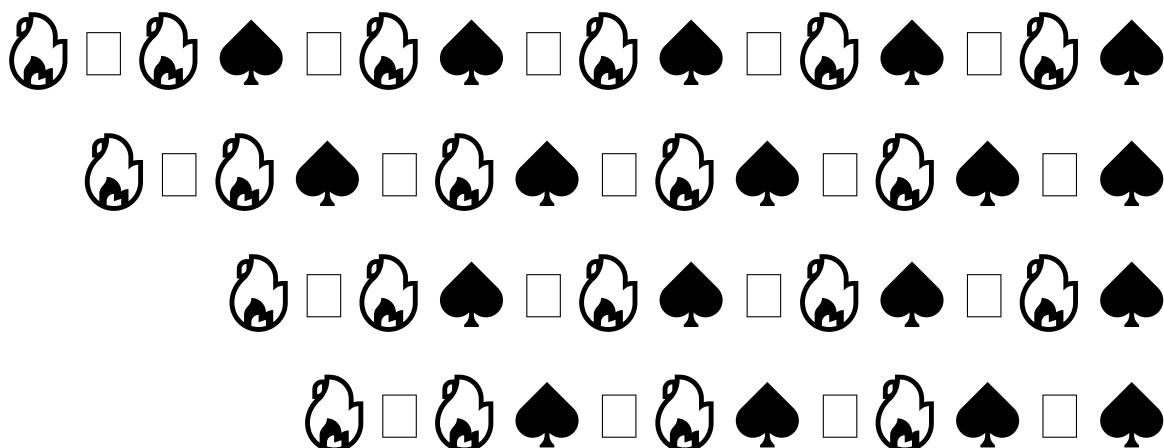
نزدیک بود مادرم به خاطر گندی که من زدم بمیره،
چند ساعت پشت در سی‌سی‌یو منتظر یه خبر بودم که
بگن خوبه یا نه، درد تو داشت من و می‌کشت ولی
نمی‌شد پیام با فکر اینکه اگه چیزیش می‌شد چه خاکی
باید توی سرم می‌ریختم تا خونه اومدم جای خالیت تیر
خلاص بود، بیست و چهار ساعته مثل سگ پاسوخته
دارم تو این شهر پرسه می‌زنم، ببین چقدر داغونم و
بس کن، بس کن بهگل.

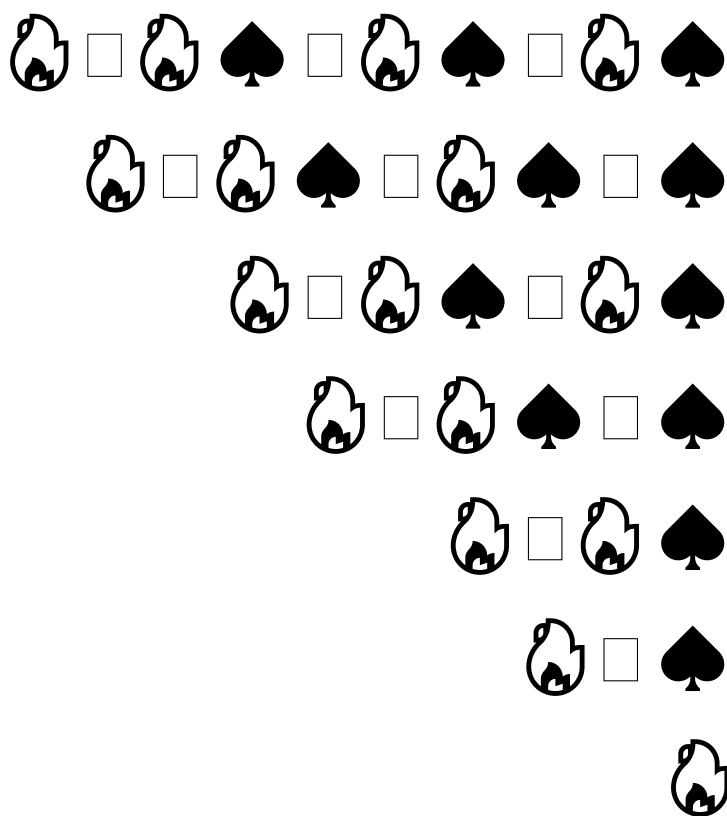
با لب‌هایی که از بغض می‌لرزه می‌گم:

- تو هم فقط بلدی داد بزنی، می‌گم مادرت با اون
زن قرار مدار گذاشته، واسه من داستان تعریف
نکن، اون دختره بهت زنگ زده لباس ست کنی
باهاش، دارم دیوونه می‌شم حامین من از تو بدترم
تو درکم کن.

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۵۲۸

ماشین رو راه می‌ندازه و با خشم نگاهم می‌کنه اما
جوابی نمی‌ده و من دست به سینه به صندلی تکیه
می‌دم.

- جواب بده.

نیم نگاهی به آینه‌ها می‌ندازه و دور برگردون رو دور
می‌زنه و وارد اولین کوچه‌ی فرعی می‌شه.

- جواب چی و بدم وقتی گوش‌هاتو بست و دهنتو
باز کردی؟

اگه می‌خواستی بشنوی تا حالا شنیده بودی.

تموم تنم از خشم می‌لرزه و با هر دو دست روی رونم
می‌کوبم و جیغم اتاقک ماشین رو پر می‌کنه.

- دختره‌ی آشغال می‌خواد با شوهر من لباس ست
کنه.

پس واسه من مثل معلمای فارسی صحبت نکن درست
جواب بده.

سری به تأسف تکون می‌ده.

- بارها گفتم فقط تو توی قلبمی، من عاشق توام نه
پریسا اما تو نمی شنوی، حرف خودتو می زنی.
خسته شدم از بس خواستم بهت ثابت کنم می میرم
برات.

کف دستم رو به هم می کوبم و حین تکون دادن سرم
می گم:

- اوکی باور می کنم، حالا از عشق قبلیت بگو
همونی که اعتماد مادرتو کلاً نابود کرده.

حس می کنم کمی مضطرب می شه و اینو از چفت
کردن دست هاش دور فرمون می فهمم.

- هیچی نیست بی خیال بهگل به اندازه ی کافی
امروز دعوا کردیم بذار بمونه برای بعد.

عصبی سرم رو تکون می‌دم.

- یعنی چی که هیچی؟ باید به من توضیح بدی من
باید بدونم توی گذشته عاشق کی شدی که
خانواده‌ت اینجوری در مقابل عشق جدیدت واکنش
نشون می‌دن؟

اصلاً چرا به من نگفتی که کسی توی قلبت بوده؟
باهاش تا کجا پیش رفتی؟ چیکارا کردی حامین؟ تو هم
مثل من اولینت بود یا نه تا تهشو با عشقت رفته
بودی؟

با خشم نگاهم کرد و سرش رو تکون داد.

- چی تو فکرته بهگل؟

تو چی می‌خوای؟! نکنه دنبال راه خلاصی؟ یه مدت
پیشم بودی و ازم خسته شدی؟

چی شد که افتادی دنبال گذشته‌ای که خودم ازش
فراریم؟

نکنه دنبال بهونه می‌گرددی من و ول کنی؟

حرصی چنگی به موهای بیرون ریخته از شالم زدم.

- من و دیوونه نکن حامین، من عاشقت شدم که
اینجام. عشقم مسخره بازی نیست که امروز عاشق
بشم و فرداش فارق، وقتی گفتم می‌خواامت واسه
همه‌ی عمرم گفتم حتی اگه اشتباه هم باشه پاش
وایمیستم تا تهش.

سرش رو تگون می‌ده و صورتش از اون حالت
خشمگین فاصله می‌گیره:

- بهگلم، عمرم، زندگیم، من به غیر از تو هیچ
زنی و حتی نمی‌بینم، چرا خودتو اذیت می‌کنی؟
همه‌ی اینا رو بذار کنار و به این لحظه فکر کن، به
تنت کنار تنم، به منی که عطر تنت حتی بدون
عطرهای گرون قیمتی که همیشه روی لباسته داره

دیوونه‌م می‌کنه، من عاشقتم به‌گل فقط اینو ببین و
دیگه به هیچی فکر نکن.

نفس عمیقم رو بیرون می‌دم.
کمی آروم تر شدم و این دعوا بعد اون دلتنگی چند
ساعته اصلاً به نفعم نبود.
من باید الان لای بازوهاش خفه می‌شدم نه اینکه با
دعوا زهر رو ذره ذره وارد رگام کنم.

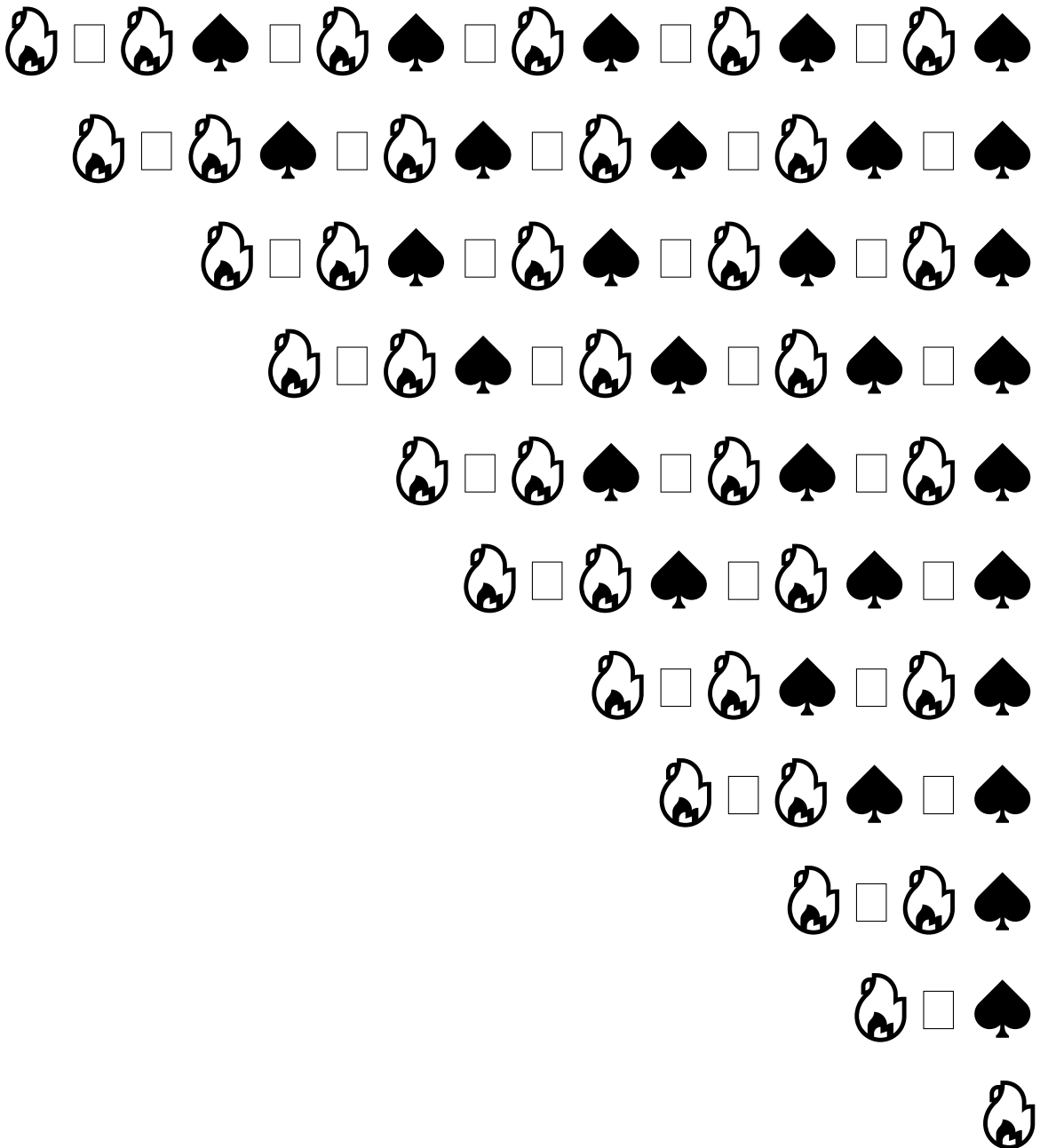
- باشه تمومش می‌کنم اما سر فرصت واسم تعریف
کن.

لبخند می‌زنه.

- چشم.

#کپی_حرام_است

mehriroman@



.....

سرم رو به شیشه‌ی ماشین تکیه دادم و خیره به بیرون
و ماشینایی که از کنار مون می‌گذرن آه می‌کشم.

بعد بحثی که با حامین داشتم این آهنگ واقعاً حال رو
جای خوب کردن بد می‌کنه و گلوم رو مهمون بغضی
می‌کنه که خود ابر بهار بشم.

چرا عصبانیتم رو سر حامین خالی کردم.
من که می‌دونستم اون مقصر نیست، چقدر من احمقم،
وقتی دیدم چقدر بعد اون کارم باهام خوب برخورد

کرد و باز با اون حرفا عذابش دادم ولی خب منم
داغونم منم دارم عذاب می‌کشم.

نیم نگاهی بهش می‌ندازم.

اخم‌هاش توی همه و حواسش به جلو و مدام از آینه‌ها
عقب و کنار رو چک می‌کنه، می‌فهمم که نگرانه ولی
از چی؟

قبل از اینکه متوجه بشه باز به بیرون خیره می‌شم و
به صدای خواننده گوش می‌دم.

چرا دلخوری باز بگو بهم دلت هرچی که خواست
خجالت نداره این حرفا جاش همین موقع هاست
می‌برمت یه جا ستاره بارونه شبا
مثلاً چشم تو چشم باشیم و بارون یواش
صدای خندمون می‌پیچه تو کل هوا
چقد جالبه چرا انقد داری به چشم من جاذبه

اگه گفتي الان چي واسمون لازمه
من و تو جنگل و کلبه اي که ساکته
چقدر جالبه چرا انقد داري به چشم من جاذبه
اگه گفتي الان چي واسمون لازمه
من و تو جنگل و کلبه اي که ساکته

با يادآوری کلبه و شب خوبی که داشتيم باز نگاهم رو
از شیشه و آدماي بيرون می‌گیرم و به نیم رخ حامین
می‌دم.

لبخندی که روی لبم اومد دست خودم نيست، من همین
الان قصد دارم واسه اون اخم ريزش بميرم.

چقدر آرامش، تو وجودته همونی که می‌خوامش
یکم حرف بزن نگات کنم من با عشق من با عشق.

می‌برمت يه جا ستاره بارونه شبا
مثلاً چشم تو چشم باشيم و بارون يواش
صدای خندمون می‌پیچه تو کل هوا.

چقد جالبه چرا انقد داری به چشم من جاذبه
اگه گفتی الان چی واسمون لازمه
من و تو جنگل و کلبه ای که ساکنه
چقدر جالبه چرا انقد داری به چشم من جاذبه
اگه گفتی الان چی واسمون لازمه
من و تو جنگل و کلبه ای که ساکنه

هنوز خیره نگاهش می‌کنم که نیم‌نگاهی بهم می‌ندازه
و با لبخند می‌گه:

- اینجوری من و نگاه نکن بهگل، اون شب اومدی
آتیش به پا کردی و بعد اونم که از دماغم
درآوردی، کاری نکن باز به اونجا برسه که دیگه
رحم نمی‌کنم.

لبخند می‌زنم و موهام رو داخل شالم فرو می‌کنم و
نگاهم رو روی هیکل تنومندش چرخ می‌دم.

به پاهای قویش که تو این ترافیک مدام روی کلاج و
ترمز تکنون می‌خوره، به دست‌هایی که فرمون رو
محکم گرفته و به سیبک گلویی که با هر بالا پایین
شدن دل می‌بره از منی که بدجوری حیرون این همه
جذابیتم.

نگاه خیرهم تا وقتی ادامه داره که دستش بالا میاد و
بینیم رو لای انگشتش می‌گیره و صدای آخم رو
درمیاره.

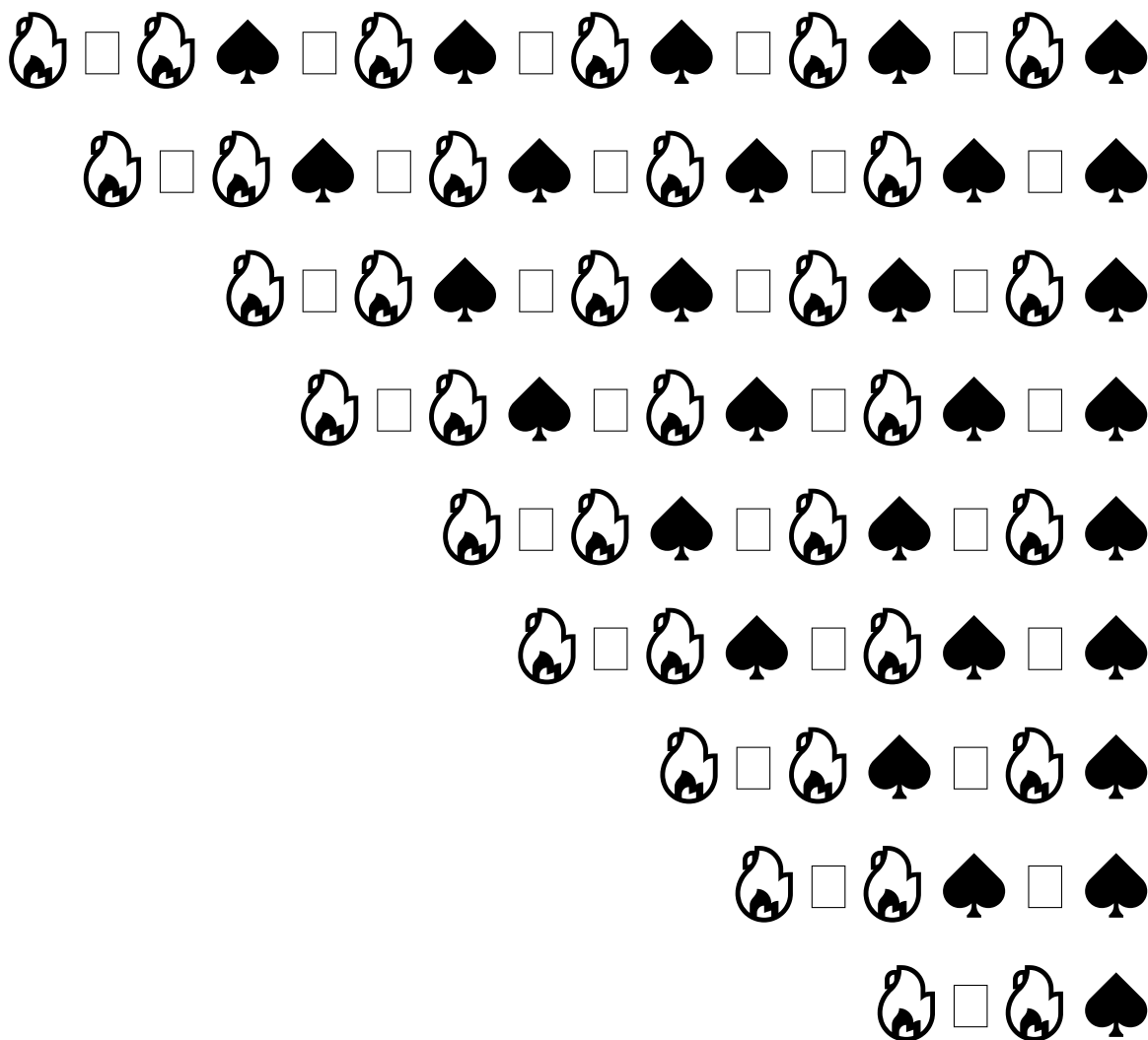
- آی حامین دماغم.

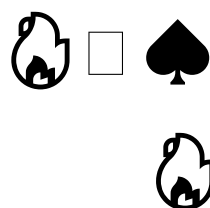
- مگه نمی‌گم من و اینجوری نگاه نکن، والا همین
مونده سرگرد مملکت با لباس نظامی تو ماشین یه
معاشقه داغ راه بندازه.

تو هم که کم نمیاری بعد شروع می‌کنی به متلک
انداختن که چیه اومدی دنبالم تو ماشین دستمالیم کنی.

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۵۳۰

دستش رو از بینیم جدا می‌کنم و با هر دو دست محکم
می‌گیرمش و روی پام می‌ذارم،
چشم‌هام رو توی کاسه می‌چرخونم و می‌گم:

- خب حالا نمی‌خواد هی تکرار کنی، عصبی بودم
یه چیزی گفتم، البته هنوز جواب درستی بهم
ندادی.

سرش رو تکیون می‌ده.

- جوابش باشه وقتی زیر تنم نفس نفس می‌زنی.

لبخند شرمگینی می‌زنم، انتظار این جمله‌ی بی‌پروا رو
نداشتم ولی خب مگه بهگل تا حالا کم آورده؟

پس نفسم رو بیرون می‌دم و حین گزیدن لبم به شکل
اغواگرانه‌ای انگشتم رو به گردنش می‌کشم و حین
لمس کردنش می‌گم:

- نگو حامین الان با این آهنگ رفتم تو اون کلبه
وقتی واسه اولین بار لمس کردی، وقتی لباتو
روی نافمو پرسینگم تگون دادی.

آخ که چه شب داغی بود.

دست‌هاش روی فرمون محکم می‌شه.

کمی مکث می‌کنه و شیشه‌ی سمت خودش رو پایین
می‌ده.

توی این هوای سرد انگار بدجوری تب کرده.

- بهگل تموم می‌کنی حرکت لعنتی انگشتت روی
گردنمو؟

کمی خودم رو جلو می‌کشم و لبم رو به گوشش نزدیک
می‌کنم که غر می‌زنه:

- می‌شه بشینی سر جات دارم رانندگی می‌کنم.

- نظرت چیه یه بار دیگه بریم به اون کلبه؟

حتی نگاهم نمی‌کنه، می‌دونم که چشم تو چشم بشه
نمی‌تونه واسه بوسیدنم پس بکشه.

- اون کلبه صاحب داره واسه ما نیست که.

لبم رو روی گوشش می‌کشم و صدام رو پایین میارم:

- اوممم... خب باشه پس بکش تو یکی از همین
کوچه‌ها دلم واسه تتوی مورد علاقه‌م بوسیدنش
تنگ شده.

انگار دیگه طاقت نمیاره که حین گزیدن لبش با آرنج
از خودش دورم می‌کنه.

- برو بشین سر جات شیطان رجیم پاهام داره
می‌لرزه تصادف می‌کنیم.

سر جام می‌شینم و مثلاً بی‌خیال می‌گم اما تو دلم
ولوله‌ست و این حرف از ته دلمه‌من واقعاً همین الان
لمس‌هاشو می‌خوام.

- باشه می‌شینم سر جام ولی خب بدون که تنم دلتنگه
لباته.

با خشم می غره و من لبم رو می گزم تا نخندم، اینم
روشه خوبیه ها چه حرصی می خوره.

- بهگل کاری نکن همین الان کمرتو به خاک بمالم،
اون دهن خوشگلتو ببندو واسه شب ثانیه شماری
کن که بهت رحم نمی کنم.

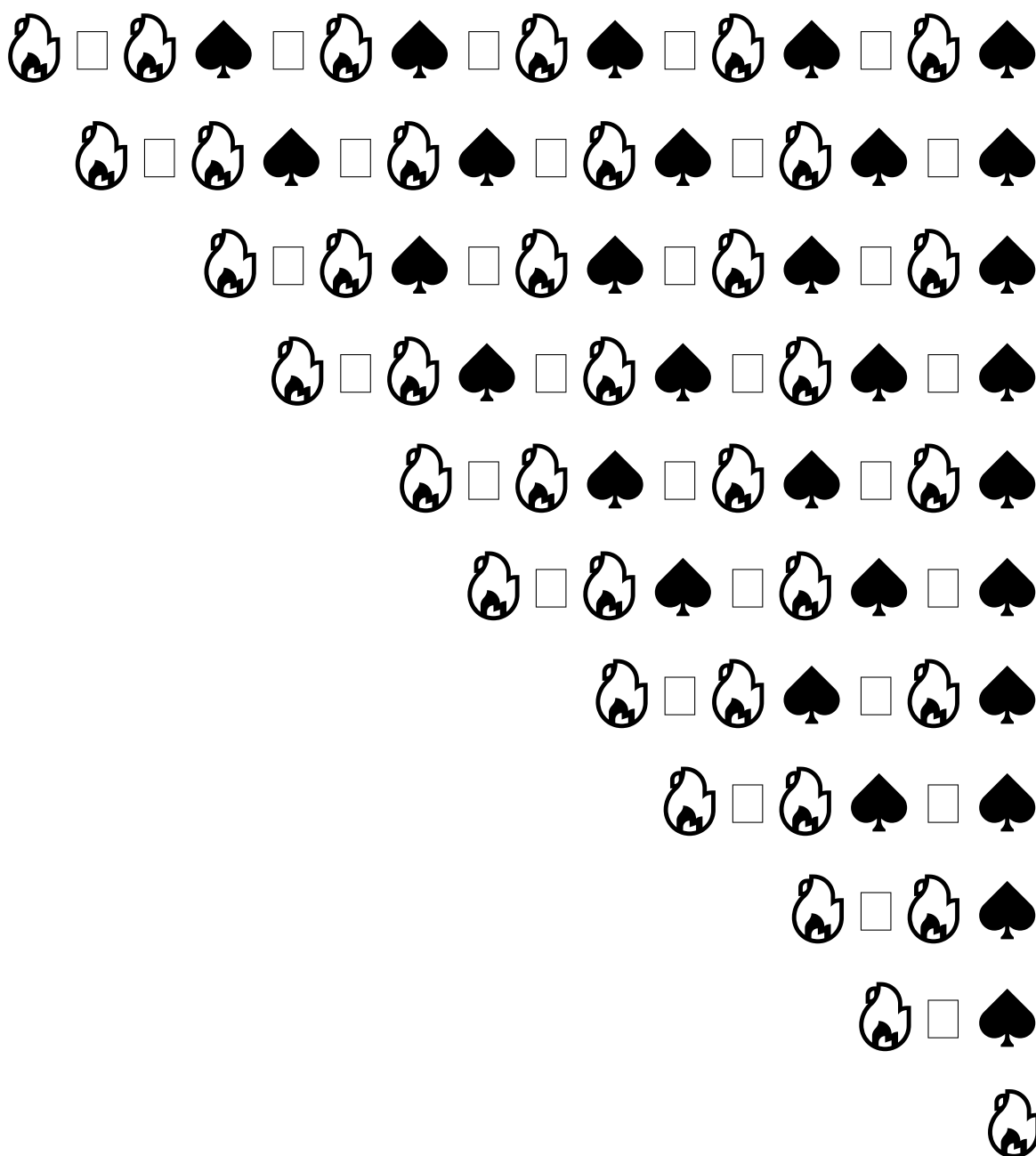
قهقهه‌ی بلندم با جان گفتن حامین تو فضای ماشین
پخش می شه، زندگی اینه نه دعوای بی اساس
اعصاب خورد کن.

خوب که می خندم با همون صورت که ته مونده‌ی
خنده‌ی عمیقم روش جا مونده می گم:

- حامین یه چیزی بگم نه نمی گی؟

#کپی_حرام_است

mehriroman@



#پارت ۵۳۱

دم عمیقش رو از سینه بیرون می‌کنه.

- اگه امتحان مردونگی داشتن من نیست بگو.

ریسه می‌رم از خنده و می‌گم:

- نه نیست می‌خوام یه چیزی ازت بخوام.

حواسش به رانندگیشه و نیم نگاهی به من می‌ندازه.

- یه جون دارم که اونم زدم به نامت.

نفس عمیق می‌کشم و با حال خوبی زمزمه می‌کنم:

- دورت بگردم جونت و نمی‌خوام، همین که می‌دونم
پشتم بهت گرمه دنیا رو دارم، اما ازت می‌خوام
که کمک کنی خونه بگیرم، واقعاً دیگه تو
خونه‌تون راحت نیستم.

بلافاصله اخم مهمون چهره‌ی مهربونش می‌شه.

- در موردش حرف می‌زنیم.

- حامین عصبی نشو خب ولی قبول کن مادرت
نمی‌خواد من اونجا باشم.

سرش رو بالا می‌ندازه.

- دیگه تموم شد بهگل حتی اگه یه بار دیگه مادرم
کمتر از گل بهت گفت دیگه پامون و تو اون خونه
نمی‌ذاریم.

- اما من نمی‌خوام به خاطر من از خانواده‌ت
بگذری.

- نمی‌گذرم اما از تو هم نمی‌گذرم.

فشاری به دستش می‌دم و اصرار می‌کنم:

- خب چه ایرادی داره من برم تو خونه‌ی خودم تو
هم...

خشن دستش رو پس می‌کشه و دور فرمون چفتش
می‌کنه.

- بهگل تمومش کن اگه می‌گم نه دلیل داره.
نمی‌خواستم بترسونمت اما پاکزاد پیداش شده همه
جا دنبال ماست، من از جون خودم نمی‌ترسم اما
نداشتن تو از مرگم بدتره می‌فهمی فکر نداشتنت
مثل طناب دار دور گردنمه، اونوقت تو می‌گی
برم تنها زندگی کنم؟

نه عشقم، نه عمرم، حتی یه قدم نمی‌ذارم از دور
بشی.

اینکه وحشت کردم از اسم پاکزاد فقط واسه حامینه،
لعنت به اون دختره پاکسیما که مرگشم داره عذابم
می‌ده.

اگه بلایی سر حامین بیاد، اگه از حامین انتقام بگیره؟

تو پیچ کوچه‌شون که می‌پیچه نگران می‌پرسم:

- حامین از کجا فهمیدی برگشته چیزی شده به من
بگو؟

- نه عزیزم نگران نباش فقط...

صدای پیغام گوشیش حرفش رو قطع می‌کنه و به محض نگاه کردن به صفحه‌ش اخم‌هاش تو هم می‌شه که می‌گم:

- کی بود؟! حامین چی خوندی خبر بدیه؟

چشم‌هاش رو روی هم می‌ذاره و با عجله شماره می‌گیره:

- الو شاهد چطوری؟

یه پیغام اومده روی گوشیم ردیابیش کن ببین چیزی ازش درمیاد...

"کمی مکث می‌کنه جلوی خونه ترمز می‌کنه و نگاهش رو به دو طرف کوچه چرخ می‌ده.

منم نگاهی می‌کنم هیچی نیست فقط ته کوچه یه موتور
سوار هست با دو تا سرنشین یکی شون روی موتوره
یکی شون روبه روش به دیوار تکیه زده، حامین باز
به شاهد می‌گه: "

- چیز مشکوکی نمی‌بینم فقط یه موتوری ته
کوچه‌ست... نه آشنا نیست...

بازوش رو می‌گیرم، حالا دیگه اینقدر وحشت کردم که
دست‌هام می‌لرزه.

- حامین چی شده؟

دست آزادش رو روی دستم می‌ذاره و می‌گه:

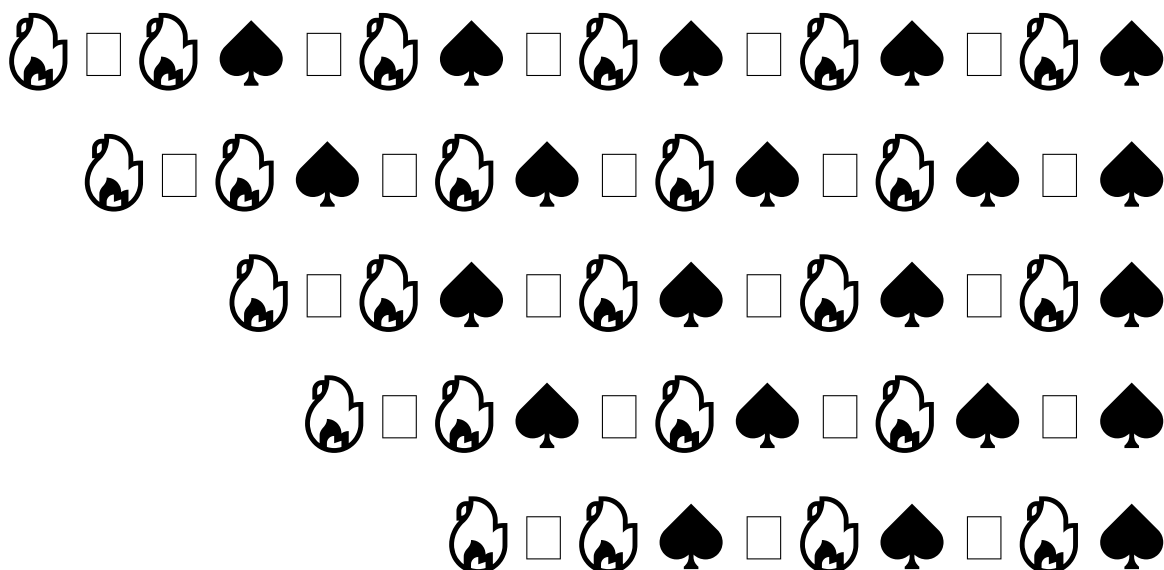
- شاهد بهگل و می‌دارم خونه میام اداره دو تا از
بچه‌ها اینجا دارم می‌بینمشون اما چند تا دیگه هم
بفرست اینجا تا تکلیف این پیغام مشخص بشه...
باشه یا علی.

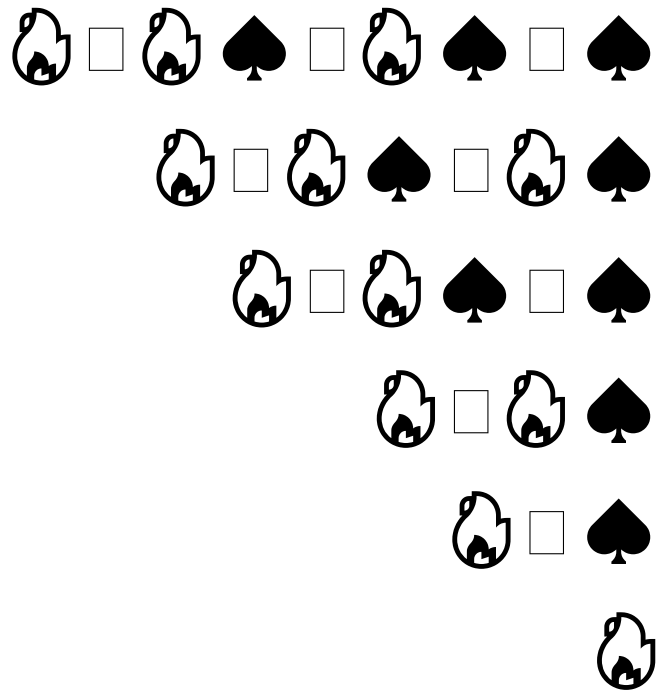
تماس رو قطع می‌کنه و رو به من ادامه می‌ده:

- چیزی نیست پریزاد، چرا ترسیدی؟

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۵۳۲

ترسیده به اطراف نگاه می‌کنم و با صدایی که شدیداً
می‌لرزه می‌گم:

- چرا گفتمی چند نفرو بفرسته؟ چی شده؟

دست چپش رو روی فرمون می‌ذاره و تنش رو سمت
می‌چرخونه.

- فقط محض احتیاط بود تا خیالم راحت بشه، دیدی
که چیز مشکوکی نیست.
ببین کوجه چقدر خلوته.

صدای روشن شدن اون موتور رو می‌شنوم و حامین
بهش نگاه می‌کنه.
منم نگاه می‌کنم، خیلی عادیه دو تا پسر نوجوون
نمی‌تونن خطرناک باشن قطعاً.

- مطمئنی حامین نکنه طوریت بشه؟

چشم‌هاش رو با مکت از اون دونفر می‌گیره و به
صورت ترسیده‌م لبخند می‌زنه:

- چرا باید طوریم بشه؟

"با انگشت به عقب اشاره می‌کنه" ببین اونجا رو دو تا
از بچه‌های اداره مواظب مان خب؟
پس نترس.

نگاهی به اون پرشیای مشکی رنگ می‌ندازم و با
استرس می‌گم:

- خیلی دورن حامین چطوری می‌خوان کمک کنن؟

- نگران نباش عمر حامین، فعلاً که خطری
تهدیدمون نمی‌کنه نگاه کن دم در خونه‌ایم.

دستش رو می‌گیرم و خیره به انگشترش با اون نگین
درشت عقیق می‌گم:

- جونم جونته، تو رو جون هر کی دوست داری
خیلی مواظب خودت باش، تو به خاطر من تو این

دردسر افتادی، اگه اون لعنتی و نمی‌کشتی الان
پاکزاد دنبالت نبود.

چشم‌های مهربونش رو روی هم می‌ذاره.

- تو مقصر هیچی نیستی بهگل، خودتم خوب
می‌دونی که بی‌گناه‌ترین مهره‌ی این بازی کثیف
تو بودی، پس خودتو مقصر ندون.

تو دلیل زنده بودن منی، خیالت راحت حواسم هست تا
یه لحظه هم از آغوش گرم‌ت دور نشم حالا دیگه بریم
تو خوشگلم، مامان می‌خواد باهات حرف بزنه.

صورتم وا می‌ره، وای خدا باز فاطمه خانوم و
کنایه‌هاش.

باهام کار داره؟

بعید می‌دونم، احتمالاً قراره باز زخم زبون بشنوم.

با صورتی که جمع شده، خودمو لوس می‌کنم.

- حامیبیین نه؟

لب‌هاش از دو طرف کش میاد و حین کشیدن لیم
ضعف کرده می‌گه:

- جونم؟ قربون اون لب‌های خوشگلت بشه حامین.

گونه‌م رو ماساژ می‌دم و لب‌هام رو آویزون می‌کنم.

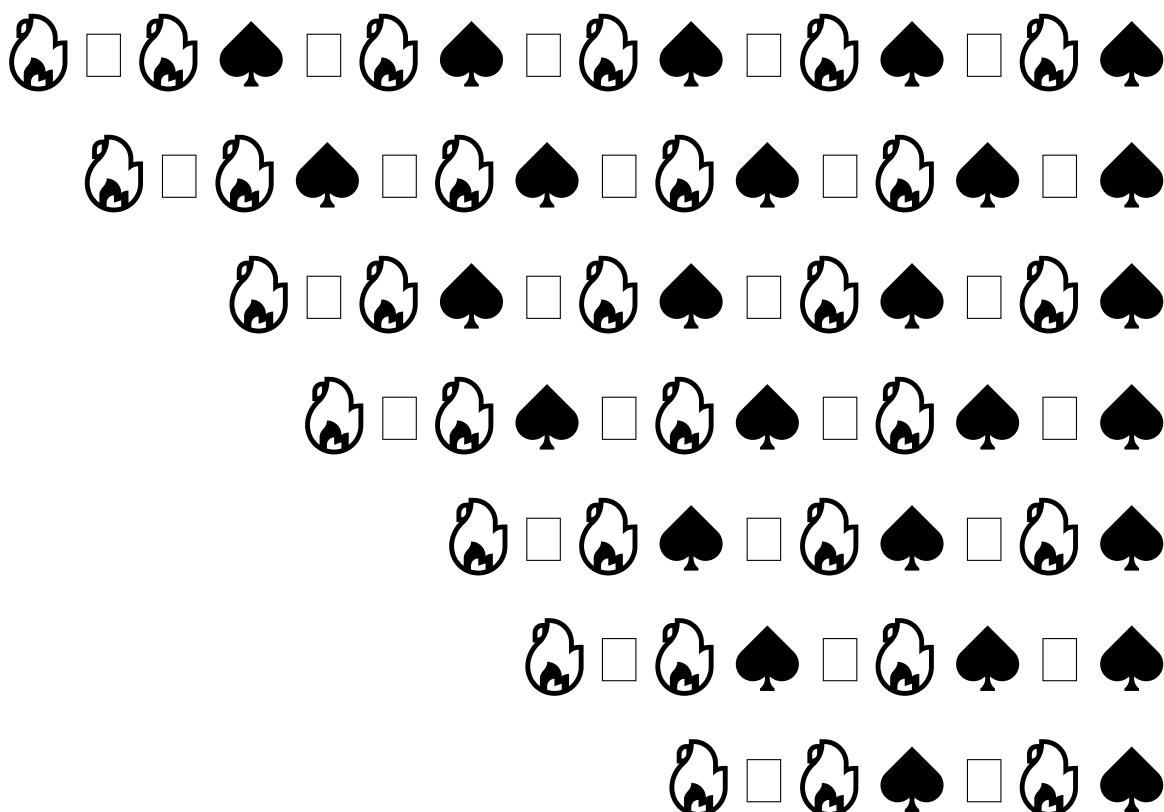
- الان می‌ریم مامانت متلک بارونم می‌کنه، کاش
بریم پیش یکتا.

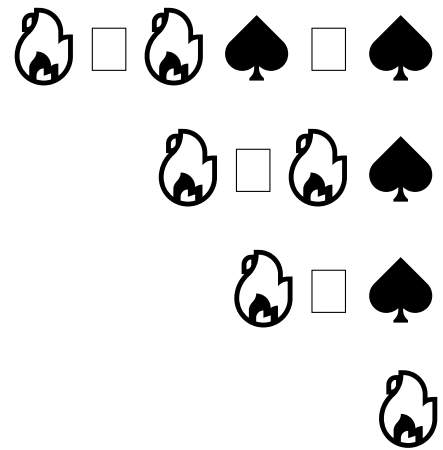
چشم‌هاش رو ریز می‌کنه.

- حرفشم نزن، همه‌ی تتم داره یکپارچه بوسیدنت و
فریاد می‌کشه، فکر که نمی‌کنی الان می‌ذارم بری
تا دستم بهت نرسه؟

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۵۳۳

قری به گردنم می‌دم.

- یعنی می‌گی مامانت می‌ذاره بیای پیشم خلوت
کنیم؟

منکه چشمم آب نمی‌خوره.

کمی سمتم خم می‌شه.

- تو فکر بستنت به تختم، با دستبندهایی که کلیدش
گم شده، ترجیحاً نیمه شب وقتی ماه در اومده من
مثل یه گرگینه بهت حمله می‌کنم.

دیگه نمی‌تونم خودم رو کنترل کنم، می‌زنم زیر خنده و
می‌گم:

- اینو تصحیح کن، اونی که بهت حمله می‌کنه منم
چون چیزهای خوبی تو مغزم حک کردی مرد
هات من.

لبش رو تر می‌کنه و نیم نگاهی به عقب می‌ندازه،
احتمالاً نگرانیه که همکاراش مارو ببینن.

- زیادی خطرناک شدی دختر، اگه می‌دونستم
اینقدر تأثیر داره خیلی وقت پیش اون مانعو
برمی‌داشتم.

لبم رو با خنده می‌گزم و حالا من صورتم رو کمی جلو می‌برم.

- داشتن یه زن باکره نصیب خیلی‌ها می‌شه اما یه مرد باکره نصیب هر کسی نمی‌شه سرگرد، بریم بالا زن سرگرد همه جور در اختیاره شماست.

- فردا صبح که بیدار شدی دیگه این لب‌هایی که اینجوری باهات دلبری می‌کنی این رنگی نیست زن سرگرد، احتمالاً نیلیه رنگ مورد علاقه‌ی من.

- یعنی تو اینقدر خشنی؟

سرش رو تکون می‌ده.

- الان که تا خرخره پرم کردی آره، خشن و بی‌رحم حالا پیاده شو حامین فدای دلبری‌هات.

دلم نمی‌خواد اما خب چاره ای ندارم، من جلوی عشق
حامین نمی‌تونم مقاومت کنم، به خاطر حامین تحمل
می‌کنم.

از ماشین پیاده می‌شیم و منتظر می‌شم حامین ماشین
رو دور بزنه و بیاد که باهم وارد بشیم.

با لبخند کنار در ورودی می‌ایستم، ماشین رو به رومه.

حامین در رو قفل می‌کنه و جلوی ماشین می‌رسه و
اون موتوری هم با تمام سرعت راه می‌وفته.

صدای غرش موتورش توی کوچه‌ی خلوت می‌پیچه و
نگاه حامین با اخم سمتش می‌چرخه.

فقط یه لحظه با دیدن برق اون اسلحه‌ای که از لای
کاپشن بادیش بیرون می‌کشه نفسم می‌ره و فریاد مردی
که حامین رو صدا می‌زنه گوشم رو آزار می‌ده.

- سرگرد عقب‌تو بپا.

صدای پاهاشون که سمتون می‌دوان به گوشم
می‌رسه و با قلبی که نمی‌تونه بتپه، صدای فریاد حامین
رو می‌بلعم.

- یا حسین بهگل بشین روی زمین.

خشک شده خیره به هجوم حامین سمت خودم، تیر
اندازی شروع می‌شه و فریاد بلند آخ گفتن حامین با
توی آغوش کشیدنم یکی می‌شه و من جیغ می‌کشم.

جیغ‌های بلند که لای صدای شلیک‌های مداوم به گوش
نمی‌رسه، با ضرب روی زمین پرت می‌شیم و حامین
با صدای ضعیفی زیر گوشم می‌گه:

- بهگلم تحت هیچ شرایطی نترس.

جیغ می‌کشم:

- چطوری؟! الان می‌میریم.

جواب نمی‌ده و شلیک‌ها مداوم و پشت سر همه، به رگبار بستنمون، تمام شیشه‌های ماشین خورد می‌شه و توی سر و صورتم می‌پاشه و من هر دو دستم رو روی سر حامین می‌ذارم تا شیشه‌ها پشت سرش فرو نره و جیغ بیشتر توی فضا می‌پیچه.

جای گلوله‌ها روی در و دیوار خونه رد می‌ندازه و صدای فریادهای یکی از اون مردا که دردم رو بیشتر می‌کنه.

- سرگرد خوبی؟ سرگرد علی تیر خورده.

نمی بینم فقط صداشه، انگار اونم ما رو نمی بینه حتماً
پناه گرفته، چرا حامین جوابش رو نمی ده؟

دستم رو دور تنش که روی بدن لرزونده قلاب می کنم
و سرم رو توی گردنش فرو می کنم.

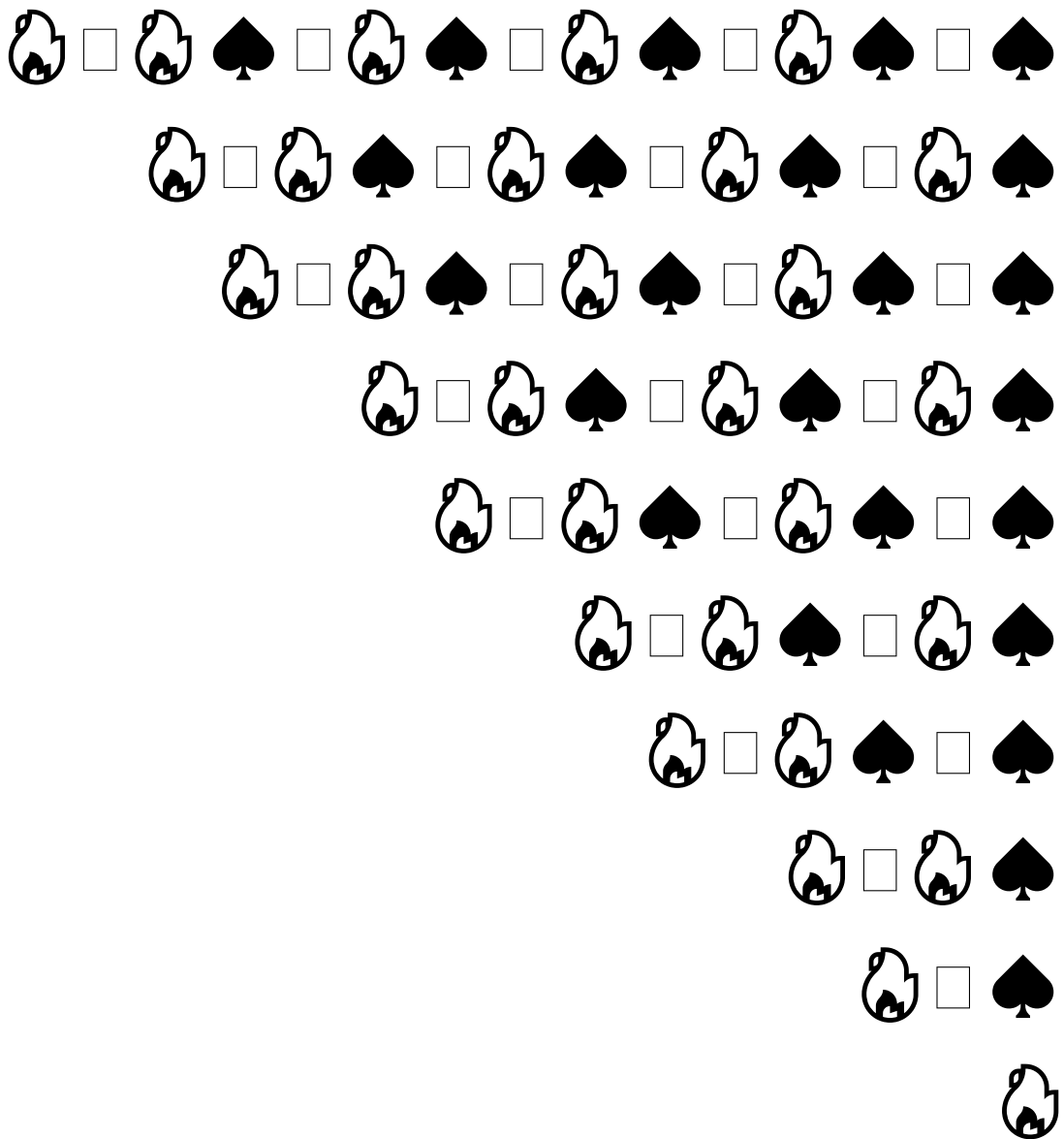
با وحشت جیغ می کشم و حس می کنم حامین تمام
وزنش رومه و احساس خفگی می کنم.

- حامین؟ من می ترسم حامییییین؟

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۵۳۴

صدایی ازش نمیاد.

چرا آروم نمی‌کنه؟

چرا با صدای جادویش نمی‌گه جیغ نزنم و نترسم
چون مواظبه؟

با فریادها و تیر اندازی‌های اون مرد بالاخره اون
موتوری و سرنشیناش دست از تیراندازی برمی‌دارن
و با سرعت از مون دور می‌شن.

تتم می‌لرزه، دست‌هام می‌لرزه و حامین رو بیشتر توی
آغوشم فشار می‌دم و با صدای لرزون می‌گم و منتظر
ناز کشیدنم.

- حامین؟ حامین اینا کی بودن؟ حامین داشتیم
می‌مردیم.

اما جواب نمی‌ده، هیچ تکونی نمی‌خوره، سرش توی
گردنمه و من حس می‌کنم شکمم مدام داغ و سرد
می‌شه، مثل خیس شدن.
ترسیده صداش می‌کنم:

- حامین؟

قفل دست‌های لرزونم و باز می‌کنم و روی پهلوش
می‌ذارم تا تکونش بدم و این کارم می‌کنم.

- حامین جان؟ پاشو من خیلی ترسیدما پاشو.

صدای همهمه‌ی آدم‌هایی که هر کدوم از یه خونه
بیرون میان توی گوشم می‌پیچه و دستی که حس
می‌کنم خیس شده رو بالا می‌کشم و با دیدن اون حجم
خون جیغ‌هام دست خودم نیست.
حامین تیر خوره...

- حامیبین؟ حامیبین تیر خوردی، حامیبین؟

می‌خوام تکونش بدم اما نمی‌شه وزنش زیاده و الان سنگین‌تر هم شده.

در باز می‌شه و چهره‌ی سفید شده‌ی حنا روی ما می‌شینه و با دیدنمون و احتمالاً اون حجم خون چشم‌هاش درشت می‌شه که فریاد می‌زنم:

- حنا کمک کن، حنا حامینت تیر خورده، کمک کن نمی‌تونم تکونش بدم.

فقط می‌بینم که می‌وفته و باز جیغ می‌زنم:

- حامین جانم پاشو، حامین جان دورت بگردم. خدا کمک کن.

اشک همه‌ی صورتم رو خیس کرده و بالاخره مردم
دورمون حلقه می‌زنن و یکی از مردهای جوون تو حد
فاصل ما و ماشین می‌ایسته و تو سر خودش می‌کوبه.

- یا خدا حامین تیر خورده.

"صداش بلندتر به گوشم می‌رسه" جناب سروان
حامینم تیر خورده.

به صورتش نگاه می‌کنم و با صدایی که گریه اجازه
نمیده درست شنیده بشه فریاد می‌کشم:

- کمک کن تورو خدا.

کنارم زانو می‌زنه، سرش رو بلند می‌کنه و فریاد
می‌کشه:

- حسام زنگ بزن آمبولانس، حامد بدو بلندش کنیم.

پسره میاد و من همچنان اسم حامین رو با جیغ و گریه
فریاد می‌کشم.

نه چیزی می‌بینم نه می‌شنوم، فقط فریاد خودمه.

حامین، حامین گفتنام دل سنگ رو آب می‌کنه و
صدای گریه‌ی بلند اهل محل رو درآوردم.

تن حامین رو از روم بلند می‌کنن، لباس رنگ روشنم
سرتا سر خونه و من با عجله می‌شینم و به تنش دست
می‌کشم، باید بفهمم کجاش تیر خورده.

چشم‌های خوشگلش بسته‌ست و سمت چپ صورتش
بخاطر برخورد با زمین خراشیده شده، پاش و پهلوش
تیر خوره و خونریزش خیلی زیاده.

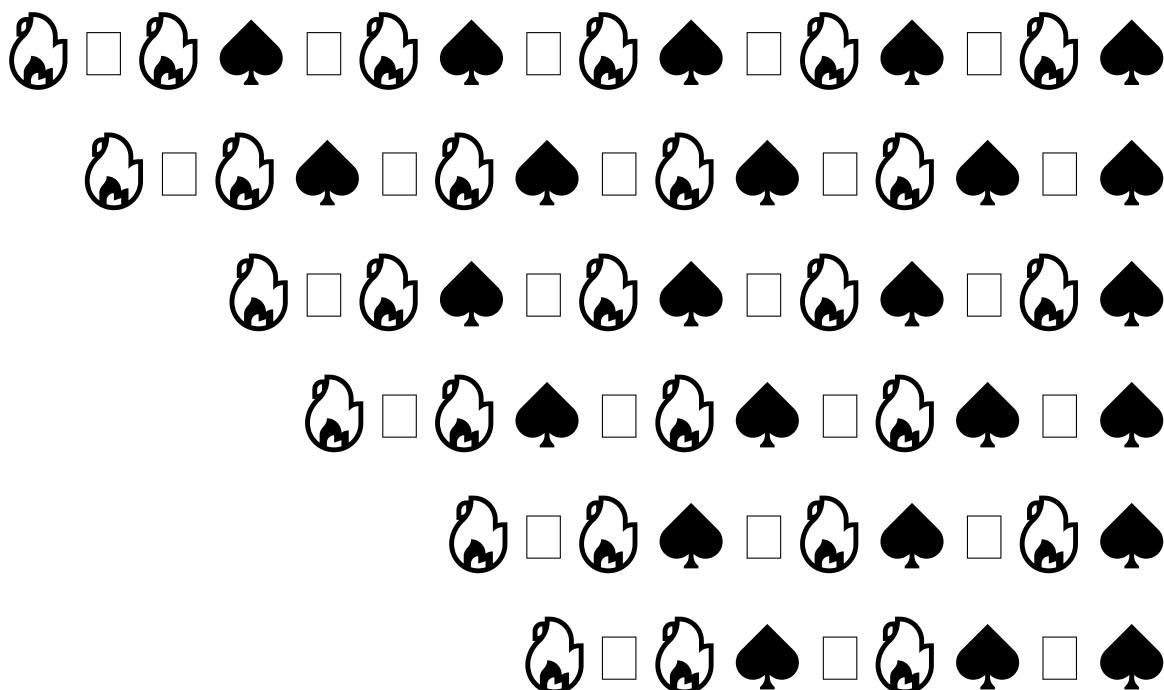
سراسیمه سرم رو روی قلبش می‌ذارم و های های
گریه‌م نمی‌ذاره ضربانش رو بشنوم.

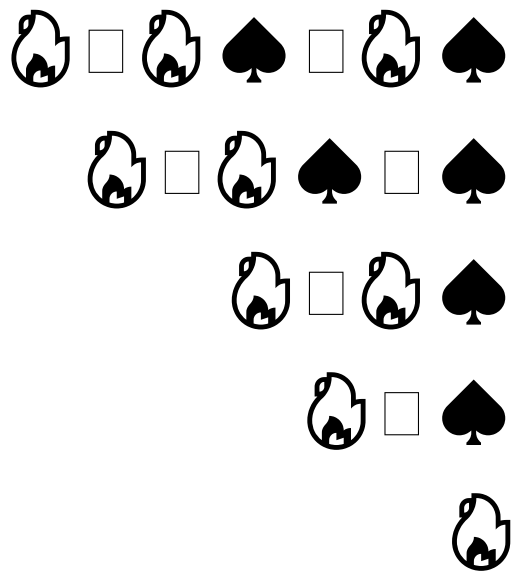
سرش رو تو بغلم می‌گیرم و گریه‌ی پر دردم رو از
سر می‌گیرم و خودم رو تکون می‌دم.

- حامین؟ حامین بهگلت بمیره چشما تو باز کن
حامین جانم، دردت بخوره تو سر من.

#کی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۵۳۵

پسره کنار گوشم فریاد می‌کشد:

- حسام آمبولانس چی شد؟
لعنتی زود باش داره می‌میره.

حرکات هیستریکم دست خودم نیست، با مشتش به کتفش
می‌کوبم و جیغ می‌کشم:

- خفه شو، خفه شو احمق حامین من نمی‌میره لعنتی
نمی‌میره.

دست‌هاش رو به حالت تسلیم بالا میاره.

- ببخشید، ببخشید اشتباه کردم.

صدای جیغ بلند فاطمه خانوم توی فضا می‌پیچه بهش
نگاه می‌کنم، سر حامین تو دستمه، بالا سر حناهی
غش کرده که زن‌های همسایه مشغول بهوش آوردنش
هستن ایستاده، رنگش زرد شده و دستش روی سینه‌شه
و من با دیدنش دست‌های خونیم رو چند بار پشت هم
روی صورتم می‌کوبم و فریاد می‌زنم:

- فاطمه خانوم پسرت تیر خورده، فاطمه خانوم به
خاطر من تیر خورد، من و نجات داد کاش بمیرم،
کاش بمیرم.

حامین؟ حامیبیین تو رو خدا.

- خانوم آروم باش بی‌تابی نکن.

صدای اون پسر آروم نمی‌کنه،
بیشتر تو سر و صورتم می‌کوبم.

اون مرد با بی‌سیممی که تو دست‌های خونیش گرفته بالا
سرمون میاد و به محض نشستن دستش رو روی نبض
گردن حامین من می‌ذاره.

اشک‌هام مثل ابر بهار می‌باره تو جهنم این عذاب
می‌سوزم و گلوم به مرز خفه شدن فشرده می‌شه و
راهی واسه نفس کشیدن نموده.

به سختی با سینه ای که انگار یه وزنه‌ی صد کیلویی
روشه به اون مرد نگاه می‌کنم که تو بی‌سیم حرف
می‌زنه.

- سرهنگ علی و سرگرد تیر خوردن، علی بهوشه
ولی سرگرد وضعیتش خوب نیست، عجله کنین.

تنگی نفسی که نمی‌تونه بیرون بیاد هم نمی‌تونه
فریادهای پر درد و پر از اشکم رو خفه کنه.

- بدبخت شدم خدا، کمک کنین به چی نگاه می‌کنین؟
یکی کمک کنه.

آقا؟ آقا مگه تو پلیس نیستی؟ یه کاری بکن. حامین
داره خون از دست می‌ده، آمبولانس نیومد کمک کن.

فقط با چشم‌هایی که پر اشک شده نگاهم می‌کنه و باز
اون پسره می‌گه:

- آروم باش الان آمبولانس می‌رسه، مگه نگفتی
حامین هچیش نمی‌شه، به خدا توکل کن.

واسه نفس کشیدن به تقلا می‌وایم.
حالا دیگه فاطمه خانومم از حال رفته و ناله‌های حنا
شروع شده.

- وای وای داداشم حامین نور چشمم.

نمی‌دونم این چه حالیه اما حس می‌کنم باید خودم و
بزnm اینقدر بزnm که بمیرم، اگه حامین چیزیش بشه اگه
مرده باشه؟

صدای حنا انگار محرکه قویه واسه خودکشی من.

- بهگل داداشم چی شد؟

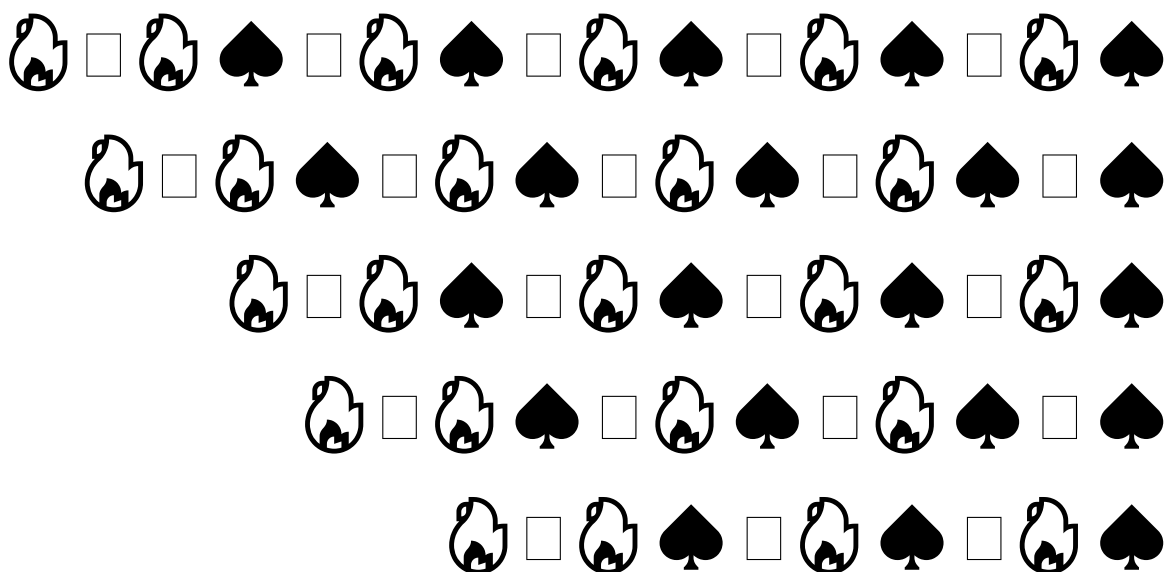
بهگل سپر تو شده بود داداشم می‌مرد برات.

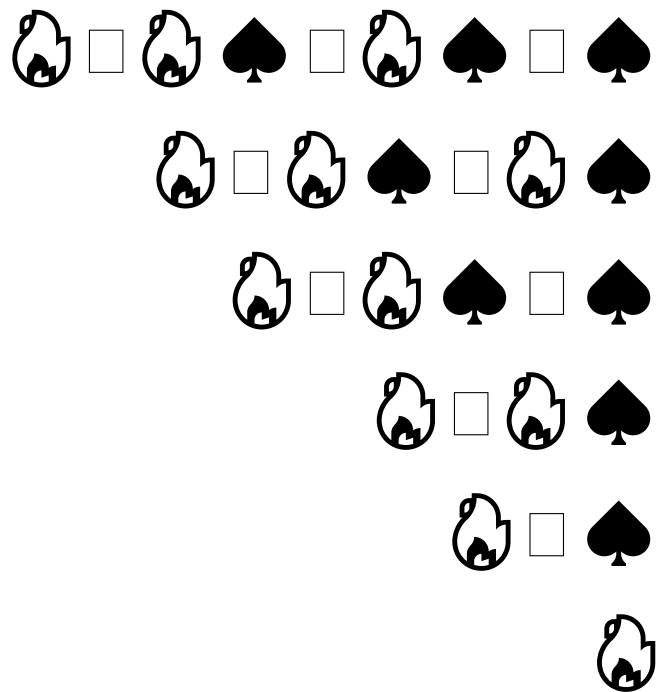
حامین سپر من شد، منم باید می مردم.

باز با جیغ شروع می کنم به زدن تو صورت خودم و
فریادهای حامین حامین گفتنم به عرش آسمون
می رسه.

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۵۳۶

پشت در اتاق عمل با حالی خراب و تنی که واسه
نمردن داره تمام تلاشش رو می‌کنه به انتظار نشستم.

به انتظار یه خبره کوچیک از سلامتی مردی که نفسم
به نفسش بنده و جونم بند اون تن سوراخ شده با
گلوله‌شه.

دلم داره زیر و رو می‌شه و دست‌هام جوری می‌لرزه
که به زور مشت کردن هم نمی‌تونم مهارشون کنم.

قطره‌های اشکم خون حامین رو روی صورتم
می‌شوره و قطره قطره روی مشت لرزونم می‌چکه.

لبم رو با شدید ترین حالت ممکن می‌گزم و صدای
گریه‌ی ریز حنانه که با ایمان مشغول حرف زدن
گوشم رو آزار می‌ده و قلبم رو به درد میاره.

- ایمان، ایمان خدا منو بکشه خونس کل کوچه رو
برداشته بود. ایمان نکنه چیزیش بشه؟

چشم‌هام رو روی هم فشار می‌دم.
کاسه‌ی پر اشکش می‌چکه و من پر از بغض خفه کننده
آه می‌کشم.

- دردت تو سرم اینقدر گریه نکن داری آتیشم
می‌زنی.

چشم‌هام رو بالا می‌کشم و به در اتاق عمل نگاه
می‌کنم.

حاج حمید چسبیده به درش ایستاده و اشک می‌ریزه،
تسبیح می‌زنه و پشت هم ذکر می‌گه.
قلبم دیگه بیشتر از این نمی‌تونه فشرده بشه، همه‌ی اینا
تقصیر منه، درد اون مادری که باز کارش به سی سی
یو رسیده و اشک‌های خواهری که بی‌تابی‌هاش
شوهرش رو آزار می‌ده و کمر خمیده‌ی این پدر همش
مقصرش منم.

اگه تو خونه می‌موندم، اگه تحمل می‌کردم، اگه مرهم
شوهرم می‌شدم الان حامینم کنارم بود.

نفس‌های سنگینم رو بیرون می‌دم و مشتم روی سینه‌م
می‌شینم.

پشت هم ماساژش می‌دم و امروز توی این چند ساعت
بارها اکسیژن گرفتم و باز نمی‌تونم یه دم و بازدم
درست رو بیرون بدم.

چطوری این کار رو بکنم وقتی نفسم تو اتاق عمل زیر
دست کلی دکتره.

چشم‌هام از روی حاج حمید و حنانه ای که تو بغل
ایمان اشک می‌ریزه روی شاهد که رو به روم روی
پاهاش نشسته می‌شینم.

صورتش خیس و گرفته، از لحظه‌ی ورودش به
بیمارستان هم پای من اشک ریخته.

اینقدری که هر چند دقیقه درمیون صدای هق بلندش
توی راهرو می‌پیچه.

آخرش یکتا طاقت نیاورد و الان کنارش نشسته و
داره ریز توی گوشش حرف می‌زنه.

اما شاهد همچنان اشک می‌ریزه، من می‌دونم چقدر به
حامین وابسته‌ست، تمام فکر و ذکر این دو تا تو
خونه‌ی ما حفاظت از همدیگه بود.

حامین واسه شاهد یقه جر می‌داد و شاهد واسه حامین
جون. بایدم اینجوری اشک بریزه که دل سنگ رو آب
کنه.

گریه‌ی مرد درد داره خیلی درد داره.

این لحظه‌ها بدترین لحظه‌های زندگی‌مه حتی بدتر از
وقتی که فهمیدم پدر اصلیم مرده.

بدتر از زمانی که تمام اعضای عمارتم رو جلوی
چشم‌هام کشتن.

بدتر از مرگ همایون پدر....

مدام حرف‌هایی که توی ماشین بهش زدم تو ذهنم
چرخ می‌خوره و از خودم متنفر می‌شم.
اون از دردش گفت من زخم زدم.
اون از رنجی که تو نبودم کشید گفت و من کنایه زدم.

هق کوتاهی می‌زنم.

دیگه طاقت نمی‌ارم یه باره دیگه اسپری رو از کنارم
برمی‌دارم و حین زدن چند پاف نگاهم به ته راهرو
خیره می‌شه، زوجی که سمتون میان رو خوب یادمه
دکتر و زنش.

دکتر پوشیده تو کت شلوار خاکستری رنگ مثل دفعه‌ی
قبل برازنده و جذاب و زنش با اون موهای فرفری
بیرون زده از شال رنگیش و لباس‌های رنگی ترش
کنارش می‌درخشه.

بهمون می‌رسن.

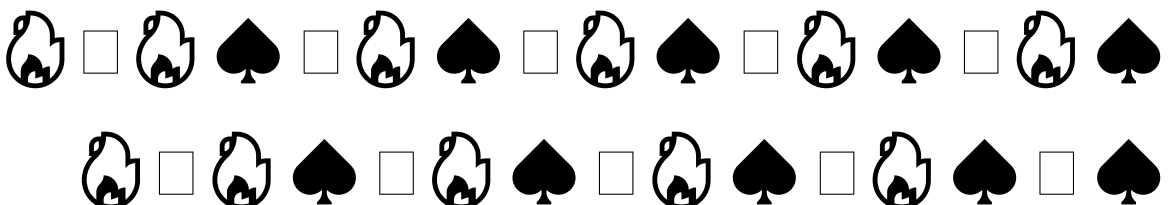
سمت ایمان و حنا می‌رن و دختره با عجله حنا رو
بغل می‌کنه.

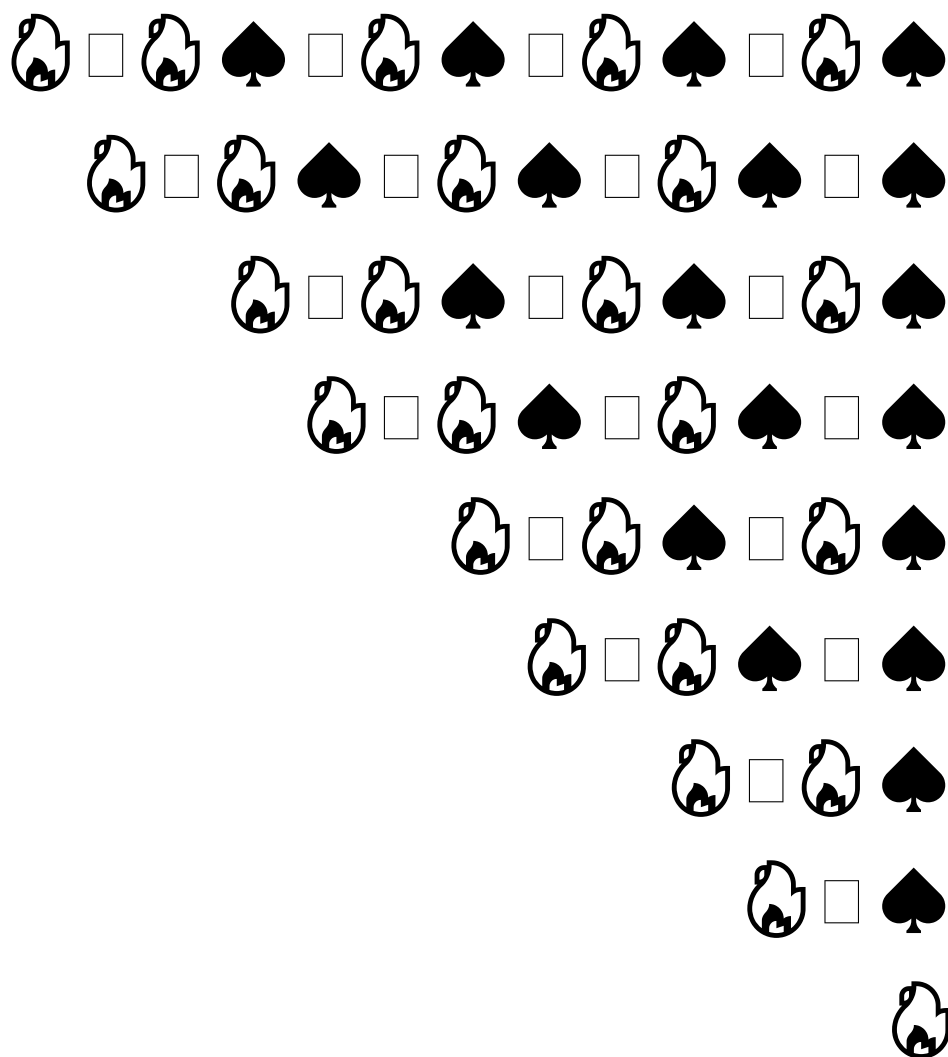
- بمیرم برات حنا، حامین چطوره؟

- وای حامینم آذین، حامین تو خورش غرق شد.

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۵۳۷

حنا مویه کردن رو از سر می‌گیره و دکتر دست ایمان گرفته رو فشار می‌ده.

- هیچی نیست ایمان این چه حالیه؟

حامین صحیح و سالم از اون اتاق بیرون میاد من اطمینان دارم.

اگه همین الان پاشم دست اون مرد رو ببوسم اشتباهه؟
تنها کسی که با اطمینان حرف می‌زنه اونه، تمام
افرادی که اینجا هستن هیچکدوم مطمئن نیستن که
حامین از اون اتاق زنده بیرون میاد.

من چقدر احتیاج داشتم که بشنوم حامین من هیچیش
نمی‌شه.

سرم پایینه ولی مکالمه‌هاشون رو تا جایی که سوت
ممتد گوشم اجازه می‌ده می‌شنوم.

آذین سمت حاج حمید رفته که پر بغض می‌گه:

- عمو حمید فدات شم گریه نکن تورو خدا حامین
خوب می‌شه، مثل همیشه.

دفعه‌ی قبل یادت نیست؟ اون خیلی قویه.

- آخ آذین جان دعا کن بابا جان، حامین از یه طرف
فاطمه از یه طرف دیگه نمی‌دونم واسه کدوم دردم
دست به دامن خدا بشم.

- قربونت برم عمو الان داریو پیش فاطمه خانوم بود
حالش خوب می‌شه به خدا، یه کمی به فکر خودت
باش بیا بریم من برات یه آب میوه ای چیزی
بگیرم هوای اینجا بده بریم حالت جا بیاد، خب؟

دست‌هام رو روی شقیقه‌هام می‌ذارم و فشارشون
می‌دم، رسماً چیزی تا از پا دراومدم نمونده.

- نمی‌تونم بابا، تا ندونم حامین چطوره نمی‌تونم.

شروع می‌کنم به تکون دادن تنم، استرس داره از پا
درم میاره چرا خبری نیست پس.

پاهام حس نداره اما از جام پا می‌شم، سرگیجه باعث
می‌شه دستم رو به دیوار بگیرم که یکتا متوجه می‌شه
و می‌پرسه:

- خوبی بهگل؟

سرم رو به نشونه‌ی مثبت تکون می‌دم و سمت ایمان و
داریوئی که توجهشون بهم جلب شده می‌رم، کنارشون
می‌ایستم و خیره به صورت مرد زیادی خوشتیپ روبه
روم با حال زاری می‌نالم:

- خیلی طول کشیده دکتر، می‌شه یه خبر بگیرین
شما همکارین.....

سعی می‌کنه روی صورت جدیش لبخند بشونه تا کمی
دلگرم کنه اما نمی‌شه آتیش توی قلبم با این چیزا آروم
نمی‌گیره.

- عمل سختیه خانوم در آوردن گلوله جوری که به
رگ‌های عصبی آسیب نزنه احتیاج به تمرکز
بالایی داره، فعلاً کاری به جز صبر کردن نداریم
اما من فکر می‌کنم شما حالتون خوب نیست که....

هنوز جمله ش تموم نشده که سرگیجه تعادل رو بهم
می‌زنه، باعجله بازوم رو می‌گیره و صداش گوش
حساس شده رو آزار می‌ده.

- آذین بیا اینجا.

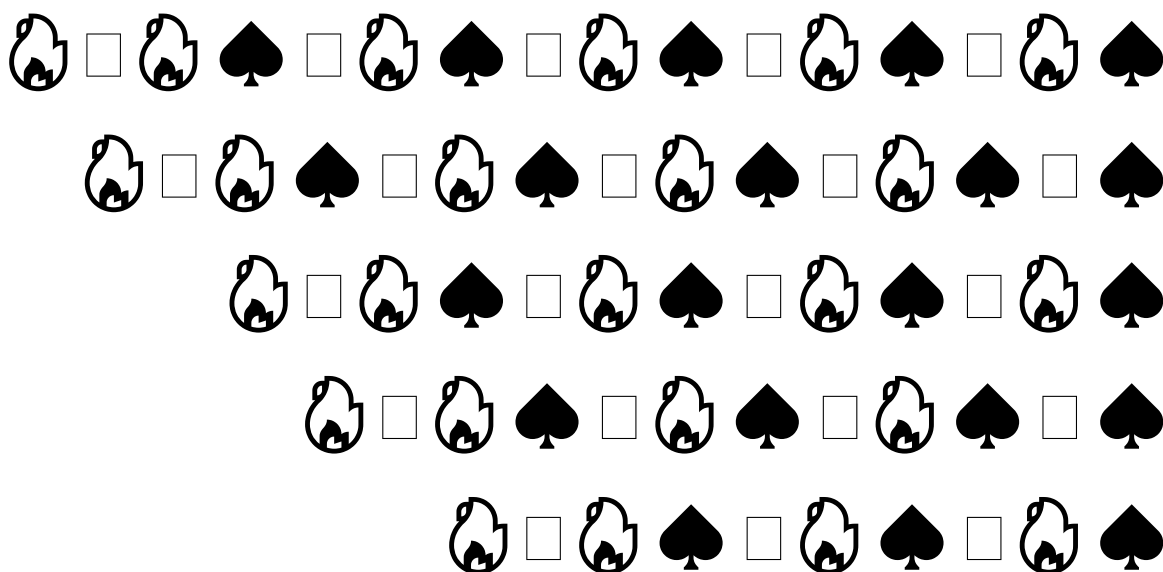
صدای قدم‌هاش رو می‌شنوم و چشم‌هام سیاهی می‌ره.

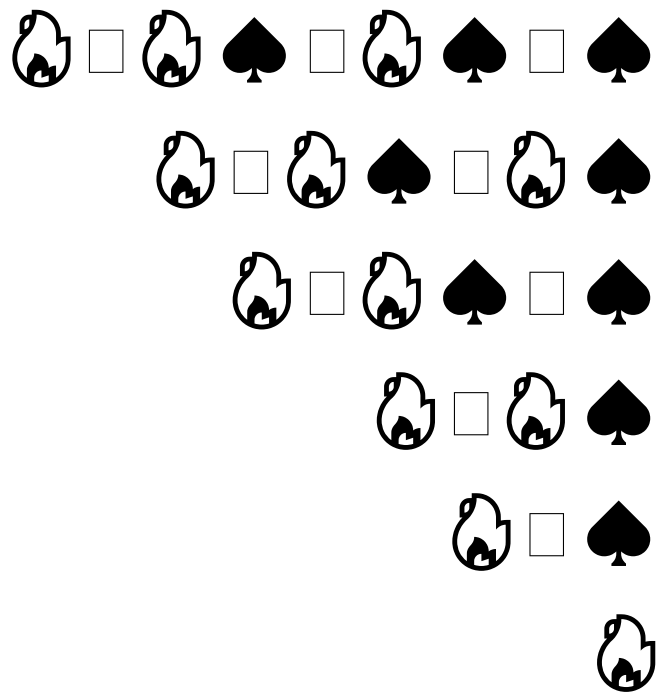
دست‌های ظریفش که دور کمرم حلقه می‌شه تنها
صدایی که گوشتم واسه لحظه‌ی آخر می‌شنوه صدای
آذینه.

- وای داریو از حال رفت.

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۵۳۸

صدای خیلی ضعیف آهنگی که توی گوشم پخش
می‌شه جوری تموم عصب‌های مغزم رو می‌کشه که
آنی چشم‌هام باز می‌شه.

نور مستقیم مهتابی بالای سرم چشم‌هام رو آزار می‌ده
که جمعشون می‌کنم تا از اون حس منزجر کننده‌ی شن
ریزه‌ی داخل چشمم جلوگیری کنم.

سرم رو سمت پنجره‌ی نیمه باز می‌چرخونم و با درد
نفسم رو بیرون می‌دم.

حتی فکرشم نمی‌کردم یه روزی تو یکی از اتاق‌های
بیمارستان نظامی روی تختی که احتمالاً از کلی بیمار
درجه دار پذیرایی کرده بخوابم.

با دست لوله‌ی اکسیژن داخل بینیم رو لمس می‌کنم.
تو همون حالت دراز کش نیم نگاهی به اتاقی که
داخلشم می‌ندازم.

یه اتاق سه تخته که یکیش رو من اشغال کردم یکیش
خالیه و یکی دیگه یه پسر جوون که همراهش یه دختر
ریز نقشه و احتمالاً اون آهنگی که اینقدر روی
اعصابمه واسه خودشه.

تکونی به دستم می‌دم که جای انژیوکت می‌سوزه و من
صورتم جمع می‌شه.

واسه رفتن و دونستن از حامین بیتابم و به محض نیم
خیز شدن در باز می‌شه و آذین با لبخند وارد می‌شه.

- به به خوشگل خانوم چشم‌های نازشو باز کرد.

لبخند پر از دردی می‌زنم:

- حامین.

صورتش گرفته می‌شه و دستش رو روی دستم
می‌ذاره.

- هنوز تو اتاق عمله.

سرم و بی حال تکون می‌دم، تمام عضله‌های صورتم
درد می‌کنه اینقدر که خودم رو زدم.
چشم‌هام یه خط باریک شده و اشک‌هام تمومی نداره.

کنارم می‌شینم و نفس عمیق می‌کشم.
تمام تنم بوی خون حامین رو می‌ده حتی موهام که با
خون روی دست‌هام توشون چنگ زدم.
الان آذینم بوی خون مرد منو حس می‌کنه مگه نه؟

دستم رو فشار می‌ده.

- خوب شو، پاشو بهگل واسه این خانواده‌ی داغون
محکم باش. حامین و فاطمه خانوم از یه سمت این
حال تو هم مزید بر علت شده که روحیه‌شون و
ببازن.

آه می‌کشم.

- بدون حامین می‌میرم.

لبخند می‌زنه.

- اگه تو این دنیا از یه نفر بخوای که درکت کنه
اون منم بهگل، من می‌دونم چی می‌کشی، من با
دردت شریکم فکر به نداشتن کسی که عاشقشی
داغونت می‌کنه.

اما تو قرار نیست که حامین و نداشته باشی اون خوب
می‌شه مطمئن باش.

هق هق می‌زنم و باز اون تیکه از آهنگ که داره مثل
خوره تموم جونم رو می‌خوره توی گوشم پخش می‌شه
و اینبار آذینم به اون دختر چشم غره می‌ره.

- آرام جانم می‌رود... روح و روانم می‌رود...

قلبم سنگین می‌شه و با اومدن پرستار از شر اون
اکسیژن و سرم خلاص می‌شم، با کمک آذین از جام پا
می‌شم که می‌گه:

- می‌خوای بیشتر استراحت کنی؟

- نه می‌خوام کنار حامین باشم، یکتا کجاست؟

سرش رو با ناراحتی تکون می‌ده.

- اون پسری که همراهش بودو مدام بی‌تابی می‌کرد
با یه آقایی که بهش سرهنگ می‌گفت دعواش شد
دوستت به زور بردش بیرون از بیمارستان وگرنه
تا چند دقیقه پیش بالا سرت بود.

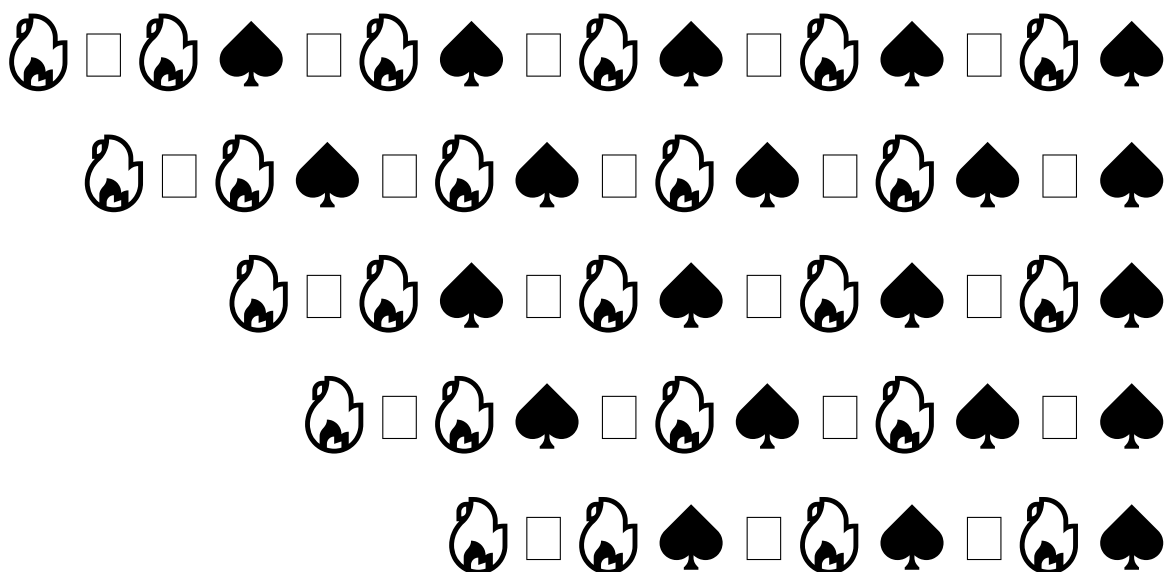
اخم‌هام عمیق می‌شه و حین پوشیدن کفش‌هام می‌گم:

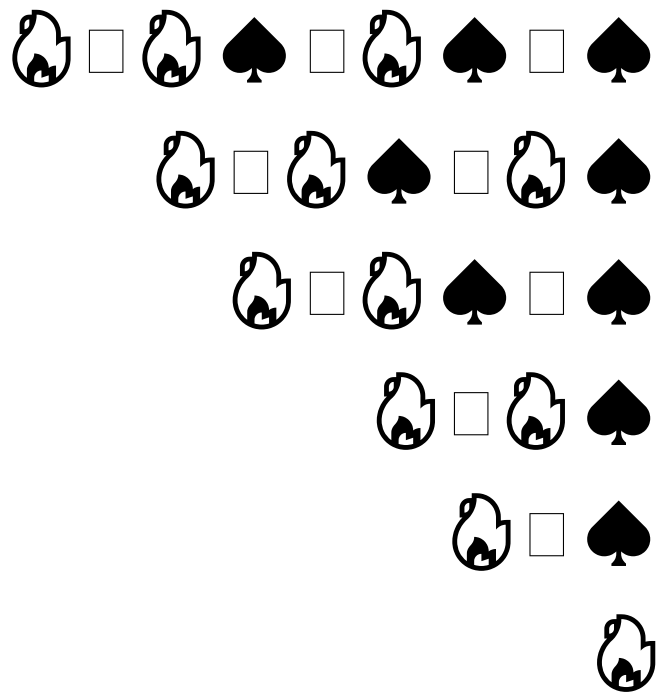
- شاهد؟ چرا؟

- والا تا جایی که من متوجه شدم می‌گفت سهل
انگاری اونا بوده که این بلا سر حامین اومده.

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۵۳۹

باز آه می‌کشم، مقصر یا مقصر نبودن کسی چه فرقی
به حال من داره، حامین من تو اتاق عمله و چی
می‌تونه اینو تغییر بده.

سمت در اتاق قدم برمی‌دارم که موزیک باز ریپیت
می‌شه و من بی‌طاقت سمت اون دختر احمق قدم
برمی‌دارم.

اینقدر عصبی و داغون هستم که حتی نمی‌دونم چه
غلطی دارم می‌کنم، با وحشی گردی به گوشی توی
دستش چنگ می‌زنم جوری اون گوشی رو کف اتاق
بیمارستان می‌کوبم که هزار تیکه می‌شه و نگاه وحشت
زدهش سمتم می‌چرخه و روبه صورت خیس از
اشکش فریاد می‌کشم:

- احمق بی‌شعور بالا سر مریض نشستی هی این
مزخرف و پلی می‌کنی خیلی دوست داری بمیره
که به استقبالش می‌ری؟

به اون مغز معیوبت خطور نکرده که یه خاکبرسری
مثل من " محکم تخت سینه‌م می‌کوبم " اینجا یه مریض
داره که با مرگ دست و پنجه نرم می‌کنه؟

دختره با زبون لال شده نگاهم می‌کنه و آذین بازوم رو
می‌گیره:

- بهگل آروم باش چیزی نشده.
ببخشید خانوم حالش مساعد نیست.

نگاهش می‌کنم، می‌دونم قیافه‌م رقت انگیز شده ولی
دست خودم نیست من دارم می‌میرم، حامین تیر خورده
و این دختره مداوم آرام جانم می‌رود و تو گوشم تکرار
می‌کنه.

- چطوری آروم باشم مدام داره تکرار می‌کنه آرام
جانم می‌رود من نمی‌خوام بره من نمی‌خوام.

زار می‌زنم و با زانو کف اتاق می‌وفتم، دختره از
شوک بیرون میاد همزمان با آذین کنارم زانو می‌زنه و
دستش رو روی شونه‌م می‌ذاره، صدایش مثل یه ملودی
غمگین تو گوشم می‌پیچه و دردم رو زیاد تر می‌کنه.

- من معذرت می‌خواهم خانوم، باید درکت می‌کردم.
اما دردم زیاده اینی که روی تخته برادرمه با پدرم
تو یه مأموریت بودن پدرم شهید شدو برادرم
اینجاست الانم به زور آرامبخش خوابه، دردم
درمون نداره تشییع جنازه‌ی پدرمه و من اینجام تا
مرحم درد برادرم باشم ببخش منو خدا مریضتو
شفا بده.

اشک‌هام به پهنای صورت می‌چکه و حالا دیگه هر
سه مون اشک می‌ریزیم و من می‌نالم:

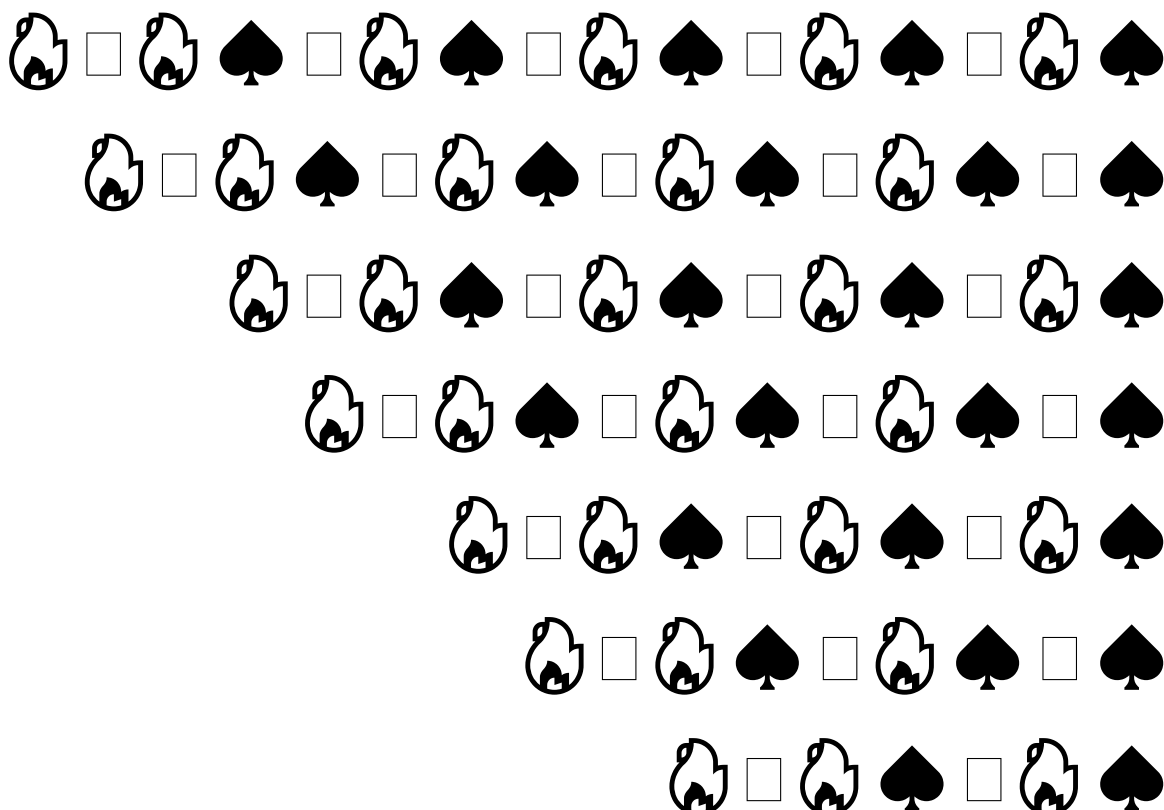
- ببخشید تو رو خدا نکنه دلتو شکسته باشم و خدا با
حامین تقاضشو پس بگیره حلالم کن.

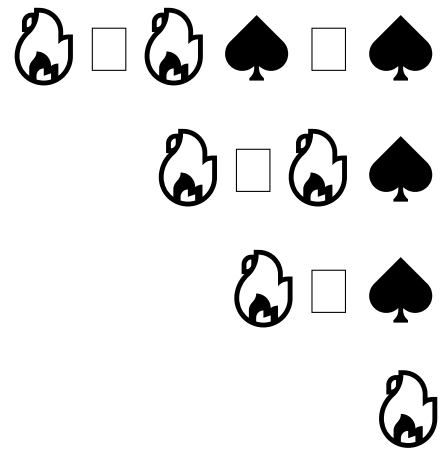
- نه عزیزم درکت می‌کنم گریه نکن دعا کن خدا
حامینتو بهت ببخشه.

سرم تو بغل آذین فرو می‌ره و گریه‌ی دردناکم به
عرش آسمون می‌رسه.

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۵۴۰

انتظار کشنده‌ای که نصف عمرم رو گرفته. چشم‌هام
اینقدر خیره به در اتاق عمل مونده که به شدت
می‌سوزه و معدم باهام سر ناسازگاری گذاشته و هی به
هم می‌پیچه.

واسه امشب چه برنامه‌ای داشتیم و الان کجاییم، چرا
هیچ خبری ازش بهم نمی‌دن تا شاید واسه یه لحظه راه
نفسم باز بشه.

خیره به ایمانی که پیشونیش رو دقیقاً به آرم قرمز
ورود ممنوع اتاق عمل چسبونده اشکم می‌چکه و لبم
رو می‌گزم.

بیتابه و داغون اما نمی‌خواد اینو به بقیه نشون بده
مخصوصاً حنا که همش چشمش به این مرده که
ضعفش رو ببینه و از حال بره.

شاهد بعد دعوایی که با سرهنگ کرد، همون مرد
ریش سفیدی که کنار حاج حمید ایستاده دیگه تو نیومده
و یکتا هم باهاشه و من عملاً تنهام.

حس می‌کنم احتیاج دارم یکی مدام، یه ریز و بدون
وقفه توی گوشم بگه حامین تا چند ساعت دیگه
چشم‌هاش رو باز می‌کنه و من می‌تونم تو مهربونی
بیش از حد چشم‌های قهوه‌ایش غرق بشم.

تا باز از انتقام شیرینی که واسم در نظر گرفته بگه و
من دلم ضعف بره از فکر کردن بهش.

خدا چه زود انتقام دل حامین رو ازم گرفت، درستش
همینه اون مردی که داره با مرگ دست و پنجه نرم
می‌کنه اینقدر پاک و باخدا هست که نداشت کارمای
اذیت کردنش و تو اون دنیا پس بدم، جوری اون درد
نداشتن و بهم چشوند که می‌تونم غلط کردم و با فریاد
تو راهروی این بیمارستان زیادی خلوت جار بزنم.

کلافه از حال بدم موهام رو توی چنگم می‌گیرم و
خیره به در اتاق عمل اشک می‌ریزم.

- بهگل می‌شه خواهش کنم بری اتاق مادرم کارت
داره.

نگاه خیره و گریونم رو از در آی‌سی‌یو می‌گیرم و به
صورت سرخ از گریه‌ی حنانه می‌دم.

کی اومد کنارم؟

کی دستش رو گذاشت روی شونه‌م که نفهمیدم؟

چی گفت برم پیش مادرش؟

یعنی فاطمه خانوم؟

فاطمه خانوم با من چیکار می‌تونه داشته باشه؟

من توی این حال وقتی یه چشمم اشکه یه چشمم خون
اصلاً حوصله‌ی تهمت‌ها و تعنه‌هاش رو ندارم.

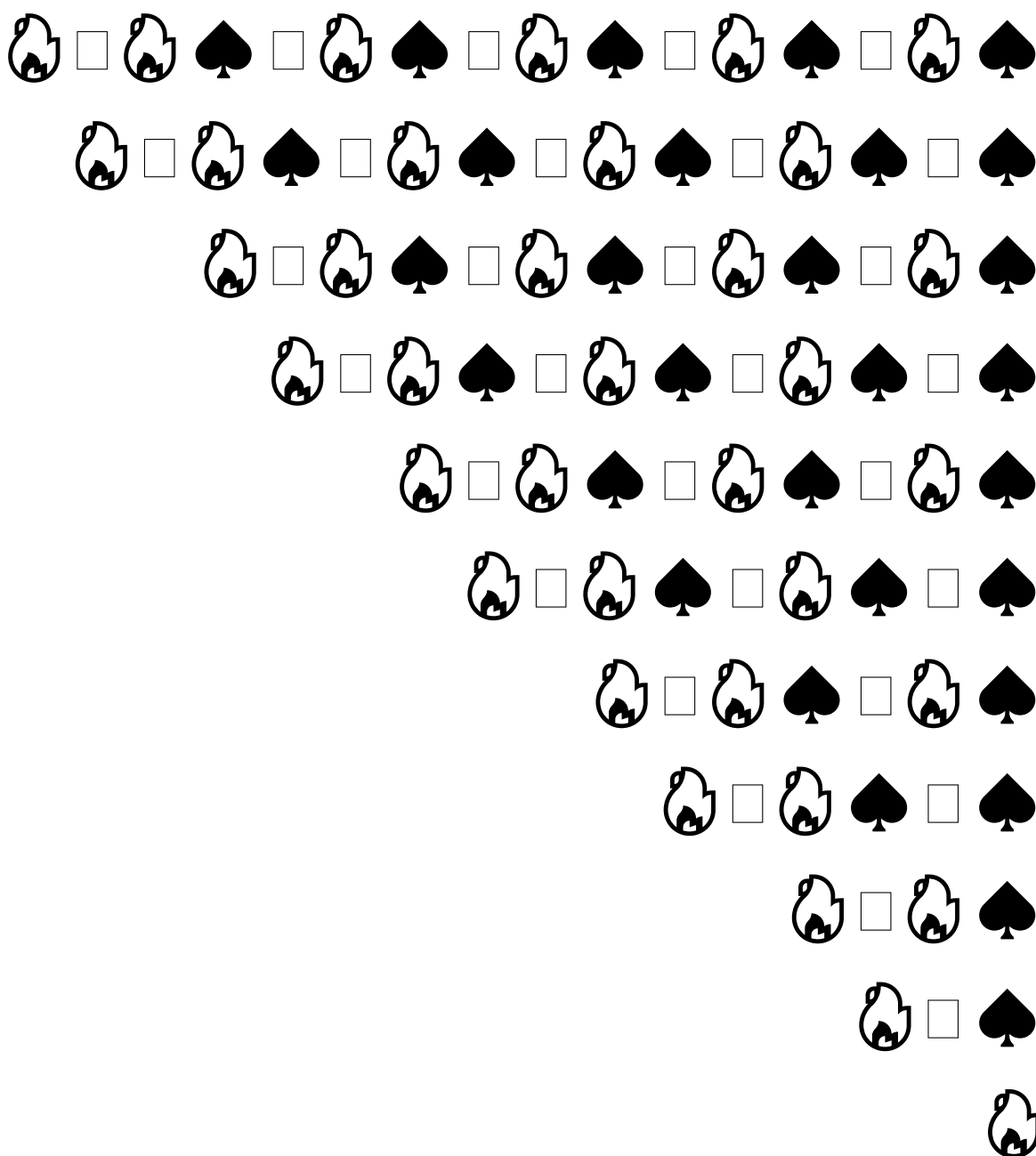
- نمی‌ری؟

انگار از نگاه خیرهم برداشت بدی می‌کنه که سرش رو
پایین می‌ندازه، نفس عمیق رو بیرون می‌دم و آروم به
حرف میام:

- می‌رم، فقط خبری از حامین شد...

#کپی_حرام_است

mehriroman@



#پارت ۵۴۱

می پره توی حرفم.

- می گم بهت.

سری تگون می دم و سمت اتاق فاطمه خانوم راه
میو فتم.

اینبار اگه حرفی بزنه بی جواب نمی مونه هر چی که
تحمل کردم بسه.

من الان تا خرخره پرم، از درد پرم، از عذاب گلوله ای
که مردم و سوراخ کرده پرم، چی می خواد بگه که
منو نسوزونه؟

پشت در اتاقش می‌رسم و با تقه ای به در بازش می‌کنم
و واردش می‌شم.

اتاق یه تخته ست و با اصرارهای شاهد و حمید آقا
فاطمه خانوم الان اینجا تو بیمارستان نظامی بستریه
واسه اینکه کنار هردوتاشون باشن.

نگاهش خیره به قرآن توی دستشه و به محض باز
شدن در بهم نگاه می‌کنه و چشم‌هایش آبی پر از اشک
می‌شه و صدای لرزونش به گلویم چنگ می‌زنه.

- این خون حامینِ منه روی تنت؟

لبم رو با بغض می‌گزم که صدای بلند گریه اش به
عرش آسمون می‌رسه، لعنت به من که طاقت نمی‌ارم
سمتش قدم برمی‌دارم.

حین اینکه مثل ابر بهار اشک می‌ریزم دستش رو
گرفتم تا اینقدر تو سینه‌ش مشت نکوبه، این زن با تمام

حرف‌هایی که به من زد و دلی که ازم شکست مادر
مردیه که عاشقشم.

- نکن فاطمه خانوم خودت می‌دونی جون حامین بند
جونته نزن خودتو.

- مادرش بمیره، مادرش بمیره که بچم تو خون
خودش غلط زد، آی خدا من و از روی زمین
برداره که زنده نباشم بچم و تو بیمارستان ببینم.

دست‌هاش رو با هر دو دستم مهار کردم و نالیدم:

- تو رو خدا دعا کن فاطمه خانوم، دعا کن حامین
سلامت از اون اتاق بیاد بیرون، من خیلی تنهام.
حامین تنها کسمه، دعا کن خدا بهم ببخشتش.

چشم‌هاش رو روی هم فشار می‌ده که حجم زیاد
اشک‌هاش صورتش رو می‌شوره و جای دست‌هامون
رو عوض می‌کنه و حین فشار دادن دستم می‌گه:

- حالم کن دخترم که دل شکسته‌ی تو عرش خدا
رو به صدا در آورده، اشکی که من از چشم‌هات
جاری کردم باعث شد چشم‌هام خون بشه، حلال
کن تا خدا حامین و بهمون ببخشه، آه کشیدی مادر
آه کشیدی که الان حامینم تو این حاله.

تند تند سرم رو تکون می‌دم، نه امکان نداره من آه
نکشیدم خدا نمی‌تونه واسه تلافیه درد من درد
بزرگتری بهم بده.

- نه، نه نگو، من آه نکشیدم.

- من بد کردم بهت، من نفسم بند حامینهو خدا با بند
آوردن نفسم داره امتحانم می‌کنه.

ببخش بهگل، ببخش دخترم.

"دست‌هاش رو رو به آسمون گرفت و من با صداش
های‌های گریه رو از سر گرفتم"

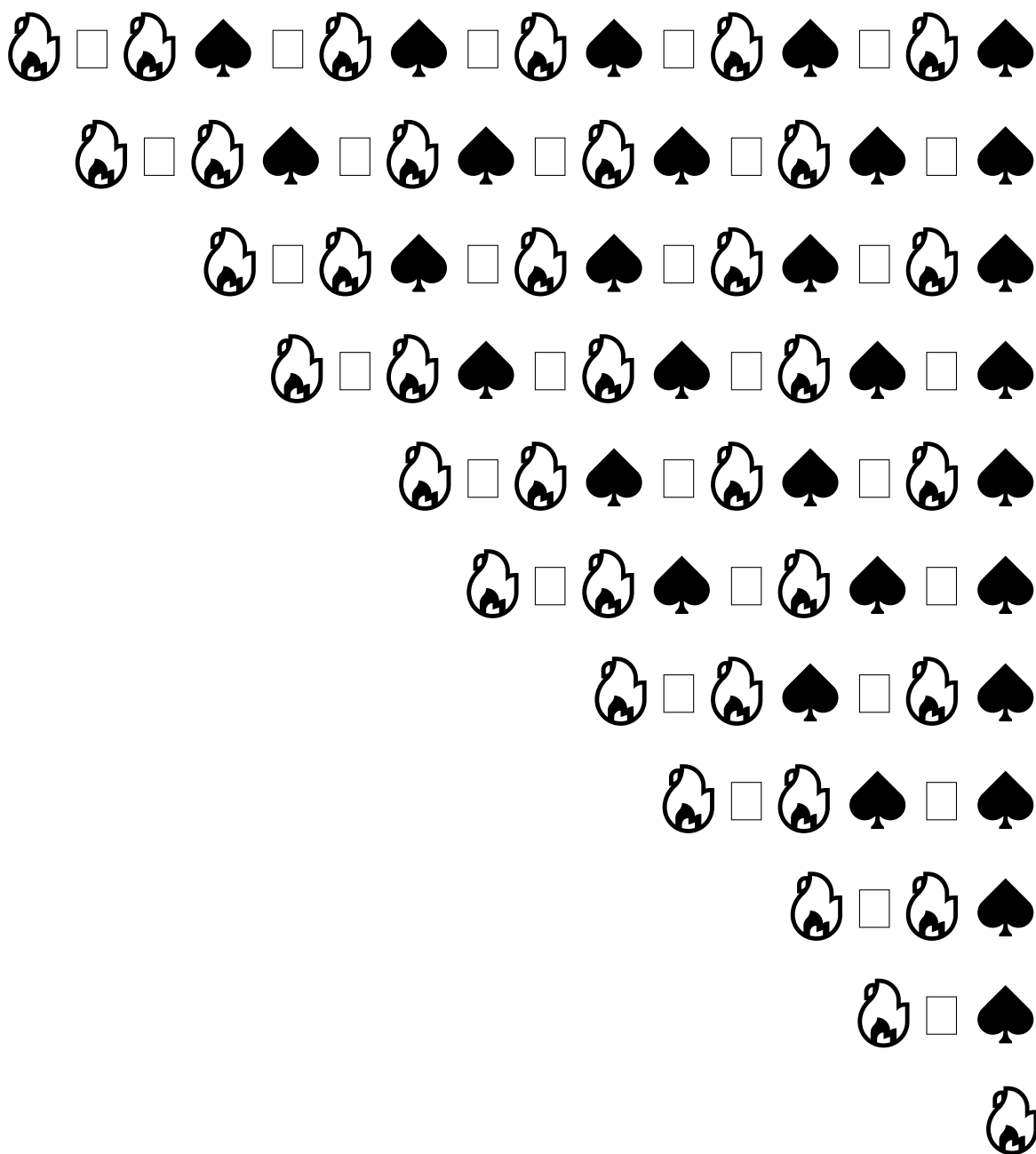
خدایا غلط کردم، استغفار می‌کنم، خدایا دل شکستم تو
دلمو نشکن این دختر از این به بعد رو تخم چشمم جا
داره خدایا با بچم امتحانم نکن.

با باز شدن در چشم‌های خیسم روی صورت ایمان
نشست، صورتش خیس بود اما می‌خندید.

- حامین بهوش او مده.

#کپی_حرام_است

mehriroman@



#پارت ۵۴۲

.....

"حامین"

با دردی که تو کل بدنم پیچیده سعی می‌کنم پلک‌های
بهم چسبیده‌م رو باز کنم.

هنوز آثار داروهای بی‌هوشی تو تنمه که یه حس معلق
بودن بین رؤیا و واقعیت تنم رو فرا گرفته.

خیلی آروم لای پلکم رو باز می‌کنم، نور شدیدی به
چشمم می‌خوره و باز می‌بندمشون.

صدای بوق‌های پشت هم دستگاهی که ضربان قلبم رو
نشون می‌ده تنها صدای موجود تو اتاقه و یه نسیم
خنک از بینیم وارد ریه‌هام می‌شه.

باز نگه داشتن چشم‌هام اینقدر سخته که دیگه براش
تلاشی نمی‌کنم، اما چیزی که پشت چشم‌هام جون
می‌گیره ضربان قلبم رو بالا می‌بره و صدای اون
بوق‌ها پشتِ هم و بی‌امان می‌شه.

اون تیر اندازی و بهگل... آخ بهگل.

تمام تلاشم واسه دهن خشک شده‌م و باز کردنش یه
صوت کوتاه و ضعیفه.

- بهگل.

حضور یه نفر رو بالای سرم حس می‌کنم و از لای
پلک‌های نیمه بازم پرستار رو تشخیص می‌دم.

- آقای شایگان صدامو می‌شنوی؟

می‌شنوم ولی چی مهم‌تر از بهگل، باز زمزمه می‌کنم:

- بهگل.

انگار سرش رو نزدیک میاره که عطرش با بوی الکل
و بتادین تو بینیم می پیچه.

- چی متوجه نمی شم؟

- بهگل... کجا... کجاست؟

صورتم از درد پهلوم جمع می شه و من حتی توان
اینکه دستم رو روش بذارم ندارم.

- بهگل کیه خانومه؟ همونی که دو روزه داره
بی تابی می کنه؟

نمی‌تونم نفس راحت بکشم، اگه بهگل نباشه چی اگه
حنا باشه؟

- بگو بیاد.

حالا بهتر می‌تونم ببینمش، حین چک کردن سرم
می‌گه:

- الان نمی‌شه، دکترو صدا می‌کنم معاینه که شدی
انشالله می‌ری تو بخش می‌تونی ببینیش.

نه نمی‌شه اینجوری با این حال با این قلب که داره
خودشو به در و دیوار سینه‌م می‌کوبه کارم به بخش
نمی‌رسه مستقیم به سرده‌خونه ارجاع داده می‌شم.

- بپرس ... بین ... زنده‌ست.

نگاهم می‌کنه و لبخند می‌زنه، هوای اتاق سرده و تن
برهنه‌م رو می‌لرزونه.

- چرا نباید زنده باشه؟

توی اون تیر اندازی فقط تو تیر خوردی و یکی از
همکارات، همه دیگه می‌دونن خودتو سپر خانومت
کردی از بس زار زده که مقصره.

پس نگران نباش حالش خوبه تو خوب بشی اونم بهتر
می‌شه.

کلافه چشم‌هام رو روی هم فشار می‌دم، انگار چاره‌ای
نیست این پرستار قرار نیست بهگل رو صدا کنه.

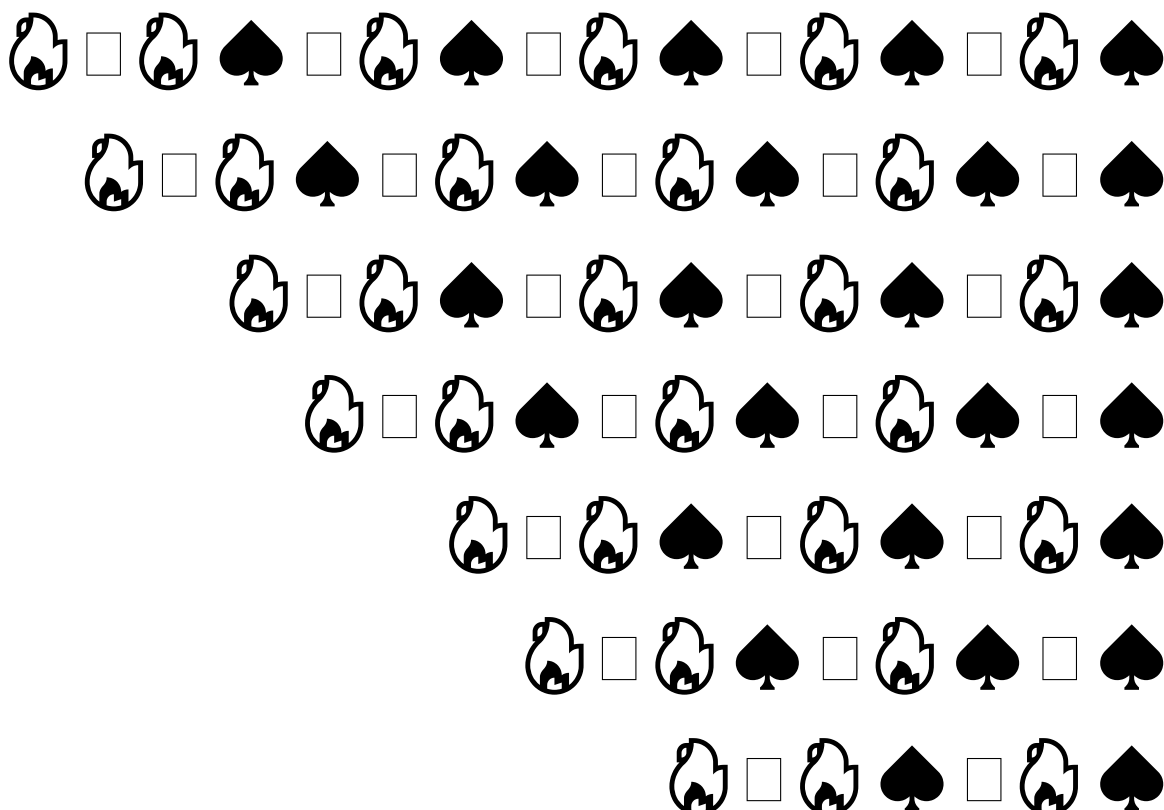
- دکترو صدا کن.

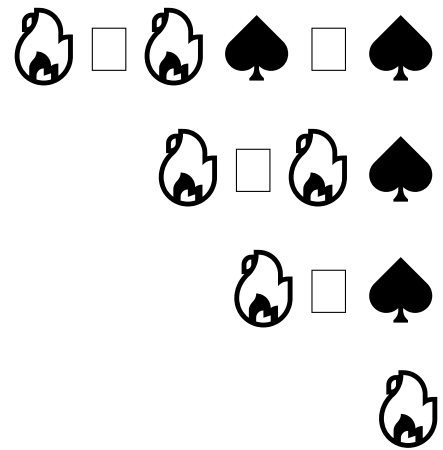
- چشم قربان.

از اتاق خارج می‌شه و من باز چشم‌هام رو محکم
روی هم فشار می‌دم.

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۵۴۳

کم کم هوشیاریم رو به دست آوردم.
تقریباً هیچی از توضیحات دکتر در مورد وضعیت و
احتمال آسیب دیدگی‌ها نفهمیدم، فقط یه چیز این وسط
مهمه بهگل و خانواده‌م که تو این اتفاق چی به سرشون
اومده و بعدش پیدا کردن اون حرومزاده‌هایی که
جرات کردن تا دم در خونه‌م بیان.

- شایگان فهمیدی چی گفتم؟

دیگه یک ماه کامل استراحت چند روز دیگه عیده کل
فروردین و باید تو خونه باشی به زور کلیهت و نجات
دادیم پس لطفاً رعایت کن.

کلافه نگاهم رو روی صورتش چرخ می‌دم.

- دکتر می‌شه لطفاً اجازه بدی خانواده‌م بیان پیشم؟

- وقتی قول دادی که به حرفم گوش می‌دی باشه.

دستم رو روی پهلوم می‌ذارم و حین گزیدن لبم سرم
رو تکیه می‌دم.

واسه خلاص شدن از دستش و گرنه یک ماه موندنم تو
خونه از محالاته.

- خوبه، اینقدرم جای اون زخم و فشار نده خونریزی می‌کنه.

لبم رو تر می‌کنم و دستم رو برمی‌دارم، لبخندی می‌زنه و رو به پرستار می‌گه:

- بگین خانوادش یکی یکی بیان داخل که خسته نشه، والا ما به دیدنش اینجا عادت کردیم اونا ولی نه.

- چشم دکتر.

دختره ریز می‌خنده و من به دکتر چشم غره می‌رم، هر بار که کارم به اینجا رسیده دکترم بوده و نمی‌دونم از خوش شانسیه یا بد شانسی.

از اتاق که بیرون می‌رن نگاهم خیره به دره و منتظر ورود کسی که دیدنش می‌تونه منو سر و پا کنه اما با

ورود بابا نفسم واسه یه لحظه قطع می‌شه، نکنه بهگل
چیزیش شده؟!

- بابا جان خوبی پسرم؟

چشم‌هام رو روی هم می‌ذارم، بهم می‌رسه و چند بار
پشت هم پیشونیم رو می‌بوسه.

- خوبم بابا نگران نباش، شما خوبین ماما خوبه؟

چشم‌هاش رو روی هم می‌ذاره و حین نوازش کرد
صورتش با دستای زبری که حاصل سال‌ها زحمت
می‌گه:

- همه خوبن بابا مهم الان تویی قربونت برم، بابات
پیش مرگت بشه پسرم کمرم شکست.

سینه‌م سنگین می‌شه و دستش رو روی صورتم
می‌گیرم.

- حامین نباشه شونه‌ی افتاده‌تو ببینه بابا، آروم باش
من خوبم.

باز پیشونیم رو می‌بوسه و با چشم‌هایی که پر از اشک
شده لبخند می‌زنه.

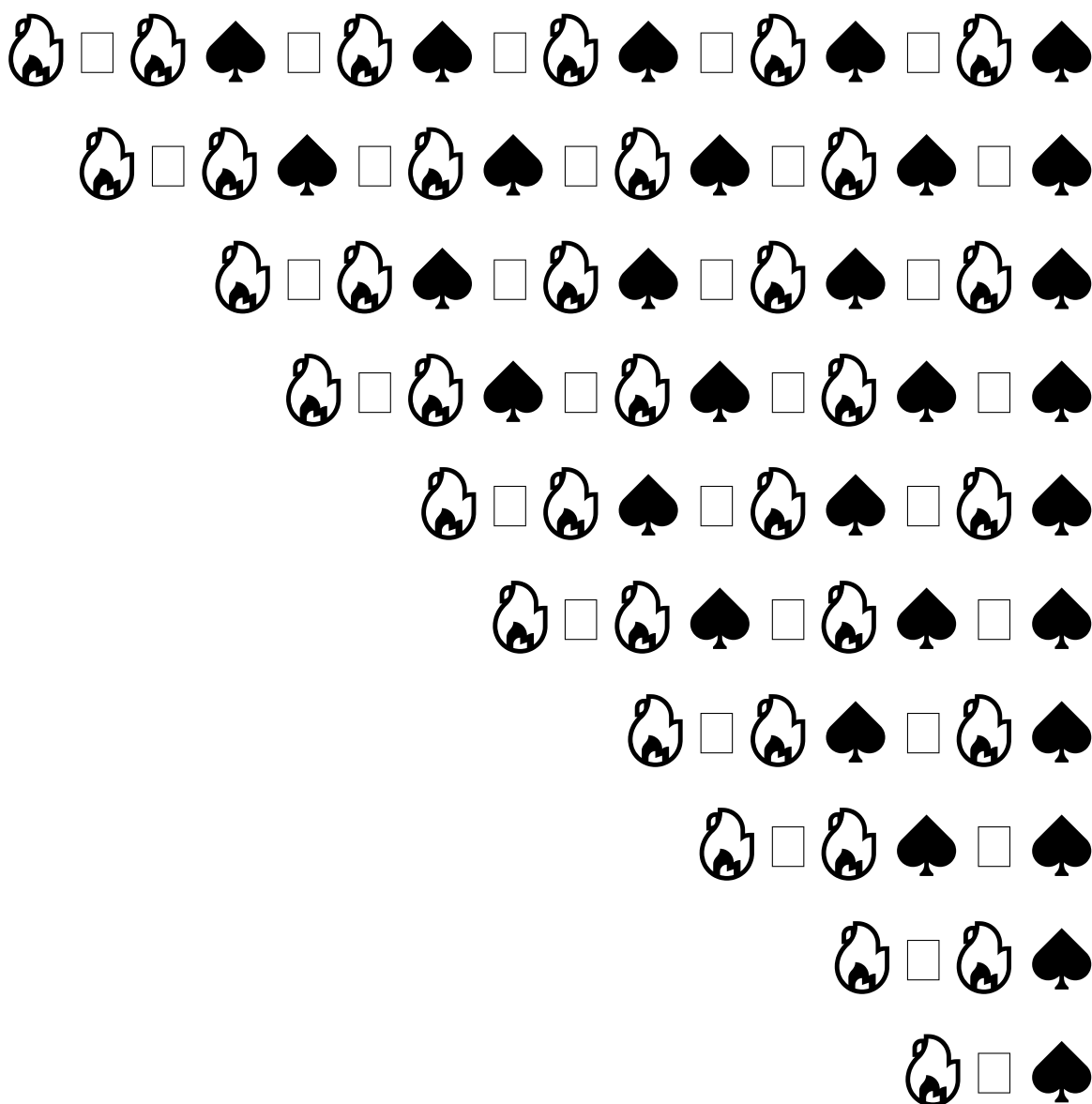
- خب دیگه من برم تا عروسم بیاد داخل طاقت
نیاوردم اول اون بیاد، می‌دونم اگه بیاد دیگه دل
نمی‌کنین از هم.

با دلی آروم شده لبخند کوچیکی می‌زنم.

- خیلی مخلصم بابا.

- زنده باشی پسر.

با عجله از اتاق بیرون می‌زنه و ورود بهگل و دیدنش
با اون حجم خون روی لباس‌هاش منو تا سر حد مرگ
می‌رسونه.





#پارت ۵۴۴

چشم‌هاش روی تنم دودو می‌زنه و چونه‌ش جوری
می‌لرزه که گلوم رو پر از بغض می‌کنه.

پریزاد دوست داشتنی من حال خوبی نداره و هیچکس
مثل من درکش نمی‌کنه.

چی کشیده که زیر چشم‌هاش اینقدر گود رفته و دریای
پر تلاطم چشم‌هاش پر از خون شده؟

صدام گرفته از حنجره‌ی زخمیم بیرون میاد، صوت
ضعیفم به قلب خودمم بیشتر می‌زنه چه برسه به اون
دختر که بی‌تابیه ریه‌ی مریضش اتاق رو برداشته.

- به‌گلم لباسات؟

قدم برداشتتش سمتم تو یه لحظه اتفاق میوفته و آغوشم
باز پذیرای دختر ظریف و دلبری می‌شه که جونم بنده
جونشه.

بی‌توجه به دردی که مهمون تنم کرده زار می‌زنه و
اسمم رو تکرار می‌کنه.

- حامین...حامینم.

دستم رو بلند می‌کنم و روی موهایی که سرکشانه از
زیر شالش بیرون زده می‌ذارم.

عطر تنش رو با تمام وجودم نفس می‌کشم و آماده‌ی
مُردنم بعد گرفتن جوابی که نمی‌ذاره قلبم خوب بتپه.

- به‌گلم؟ آروم باش من خوبم، این خون چیه روی
لباسات زخمی شدی؟

چند بار پشت هم گودی گردن خیس از عرق و بتادینم
رو می‌بوسه.

سرش رو کمی عقب می‌کشه و با فاصله‌ی یه سانتی از
صورتم می‌ایسته.

- خون توئه واسه من نیست، نگران نباش.

نفس راحت‌م اینقدر محسوس هست که به‌گلم می‌فهمه و
صدای ناله‌ش دردم رو بیشتر می‌کنه.

- نفس راحت نکش حامین، روزی هزار بار به خدا
شکایت کردم که کاش اون خون؛ خون من بود نه

تو، کاش من تو این بیمارستان بودم نه تو، اصلاً
کاش من مرده بودم که...

خیره به قطره‌های اشکی که از چشم‌هایش می‌چکه و
روی لب‌هایش فرود می‌آید، لب می‌زنم تا ادامه نده.

- مُردم که تو خوب باشی این چه حالیه عشقم؟

چشم‌هایش رو روی هم فشار می‌ده و اشکش قلبم رو به
دار می‌کشه.

همون دونه‌های مرواریدی که الان حس می‌کنم مایع
حیات زندگی منه.

- دیگه اینکارو نکن حامین، دیگه هیچوقت کاری
نکن که جونت به خطر بیوفته.

من این چند روز ذره ذره مردم، تمام تنم سلول به
سلولم درد کشید دیگه با من سر جونت معامله نکن
حامین جان.

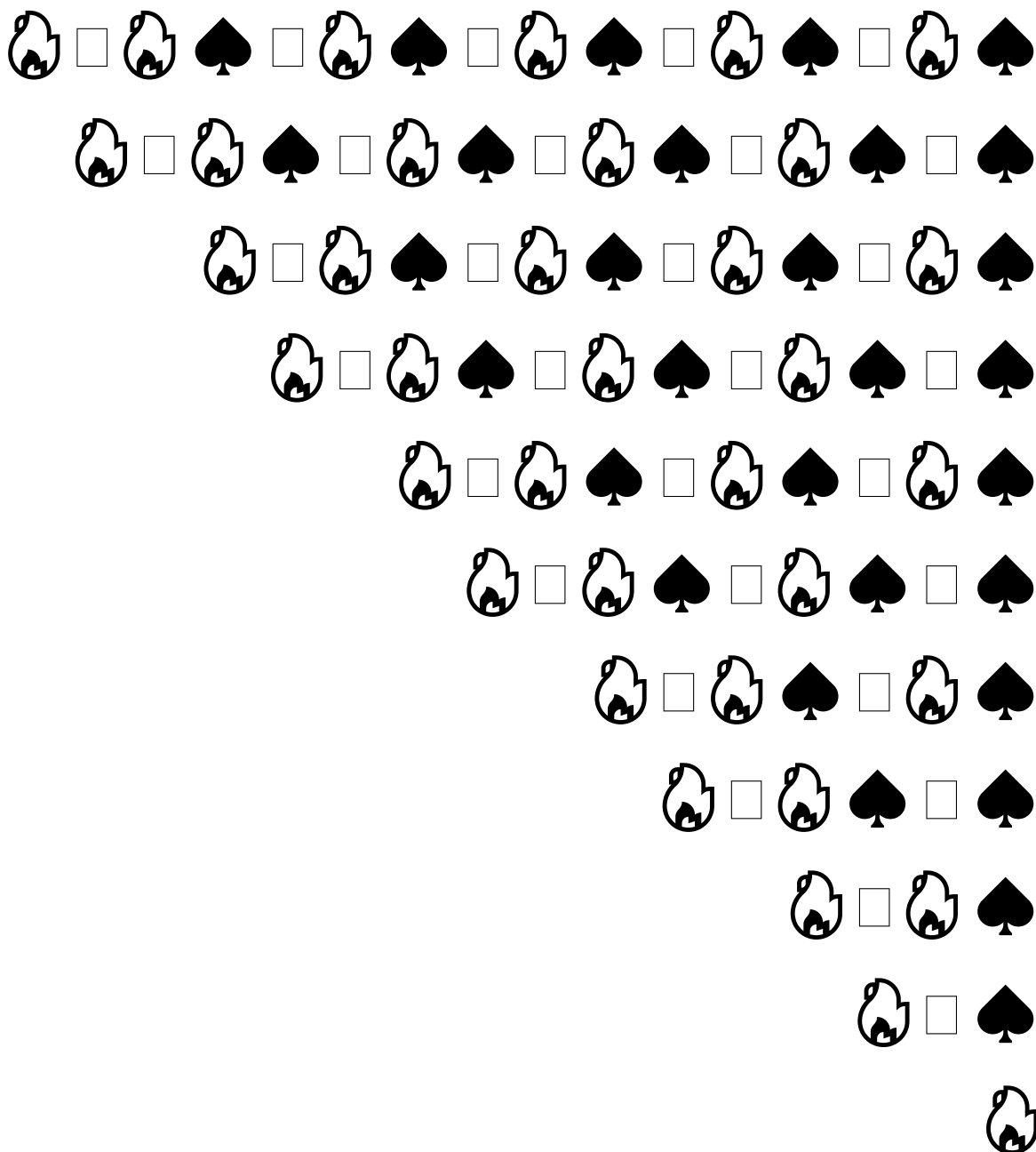
اشک‌هاش روی لبش مثل شراب صد ساله بهم نهیب
می‌زنه که به کام بگیرمشون و دلبری‌هاش تیر خلاصه
که دستم رو پشت گردنش می‌ذارم، با یه حرکت
لب‌هاش رو خشن به کام می‌گیرم و اشکش رو
می‌نوشم.

اشک شوری که شیرین تر از عسله برام و نشستن
دست‌های لطیفش روی صورتم آتیش خاکستر شده‌ی
تتم رو شعله‌ور می‌کنه.

اولین تلاشم برای بالا کشیدن تتم، واسه چیره شدن به
لب‌های بهشتیش درد رو مثل صاعقه به تتم می‌کوبه که
آخ رو روی لب‌های بهگل زمزمه می‌کنم.
با عجله کمی عقب می‌کشه:

- بمیرم برات درد داری؟

#کپی_حرام_است



چشم‌های به خون نشسته از خشمم رو به صورت
نگران‌ش می‌دوزم و از لای فک قفل شده می‌غرم:

- ساکت شو بهگل، می‌خوام خفه خون بگیرم
نمی‌ذاری، اینقدر از مرگ نگو، حتی مرگم
نمی‌تونه تو رو از من بگیره چون من همون لحظه
پشت سرت میام.

پس فقط از اون لب‌های خوشگلت واسه بوسیدنم
استفاده کن.

تر کردن اون لب‌های پدر در بیار واسه بیشتر
خواستنش تحریکم می‌کنه که باز به کام می‌گیرمشون،
نمی‌دونم این بوسه که حال و هوای خیلی چیزا رو
داره تا کی قراره ادامه پیدا کنه شاید تا لحظه ای که
وحشت قبل از بی‌هوش شدنم رو بشوره و ببره.

وقتی تیر خوردم، وقتی درد مثل شکستن همزمان تمام
استخون‌هام توی تنم پیچید، تمام تلاشم این بود بی‌هوش
نشم و تا آخرین لحظه از بهگل مواظبت کنم اما نشد و
اون وحشت با من وارد کما شد.

نفس بریده روی لب‌هایم می‌کشم و اون حق می‌زنه،
من با نوشیدن این لب‌ها دیگه هیچ دردی ندارم خود
مرحمی بود که واسه دردام بهش احتیاج داشتم.

کمی سرش رو عقب می‌کشه و یه قطره از اشکش
گونه‌م رو تر می‌کنه.

- حامین خوبی دورت بگردم؟

بوسه‌هاات نمی‌ذاره حالتو بیرسم، نمی‌ذاره بگم مُردم
تو این دو روز حامین، جهنمو به چشم دیدم، من هزار
بار مردم حامین تا تو چشم‌هاتو باز کنی.

پیشون از دیدن اشک‌هایی که هیچ قصدی واسه
نباریدن نداره می‌گم:

- خوبم عمرم، خوبم زندگیم، اما تا وقتی که تو اشک
نریزی، تا وقتی تو آرومی، اشک‌هات آتیشم
می‌زنه برگ گلم نریزشون.

با پشت دست چشم‌هاش رو خشک می‌کنه و لبش رو
می‌گزه:

- دیگه گریه نمی‌کنم، دیگه اتفاقی نمیوفته که گریه
کنم، دیگه کارت به این بیمارستان لعنتی نمی‌کشه.

چشم‌هام رو روی هم می‌ذارم.

- نمی‌ذارم گریه کنی، اون لعنتی و می‌گیرم و با خیال
راحت زندگی می‌کنیم تو می‌شی عروس زیبای
من و من می‌شم مرد عاشق تو که فقط به خاطر تو
زندگی می‌کنه.

انگشت‌های لطیفش رو توی ریشم فرو می‌کنه و حین
نوازشش می‌گه:

- حامین طبیعیه که به جز تو هیچی تو این دنیا
نمی‌خوام؟

من حتی چشم‌هامم واسه دیدن تو می‌خوام چم شده؟
این طبیعی نیست.

پر حس بوسه‌ی صدا داری روی لب‌هاش می‌کوبم:

- برو خونه، دوش بگیر و لباس عوض کن اینجوری
دیدنت دردمو زیاد می‌کنه.

برو تا به خودم رحم کنم، دلبری‌هات داره کار دستم
می‌ده پریزاد، همه‌ی تنم درده، پس برو مثل همیشه
مرتب برگرد تا مرهم بشی نه درد.

خم می‌شه و عمیق پیشونیم رو می‌بوسه.

- باشه فقط واسه این می‌رم که بقیه بیان داخل
وگرنه تنها گذاشتنت تو برنامه‌هام نیست.

کوتاه می‌خندم و درد پهلوم رو بروز نمی‌دم تا باز
استارت اشک ریختنش رو نزنه.

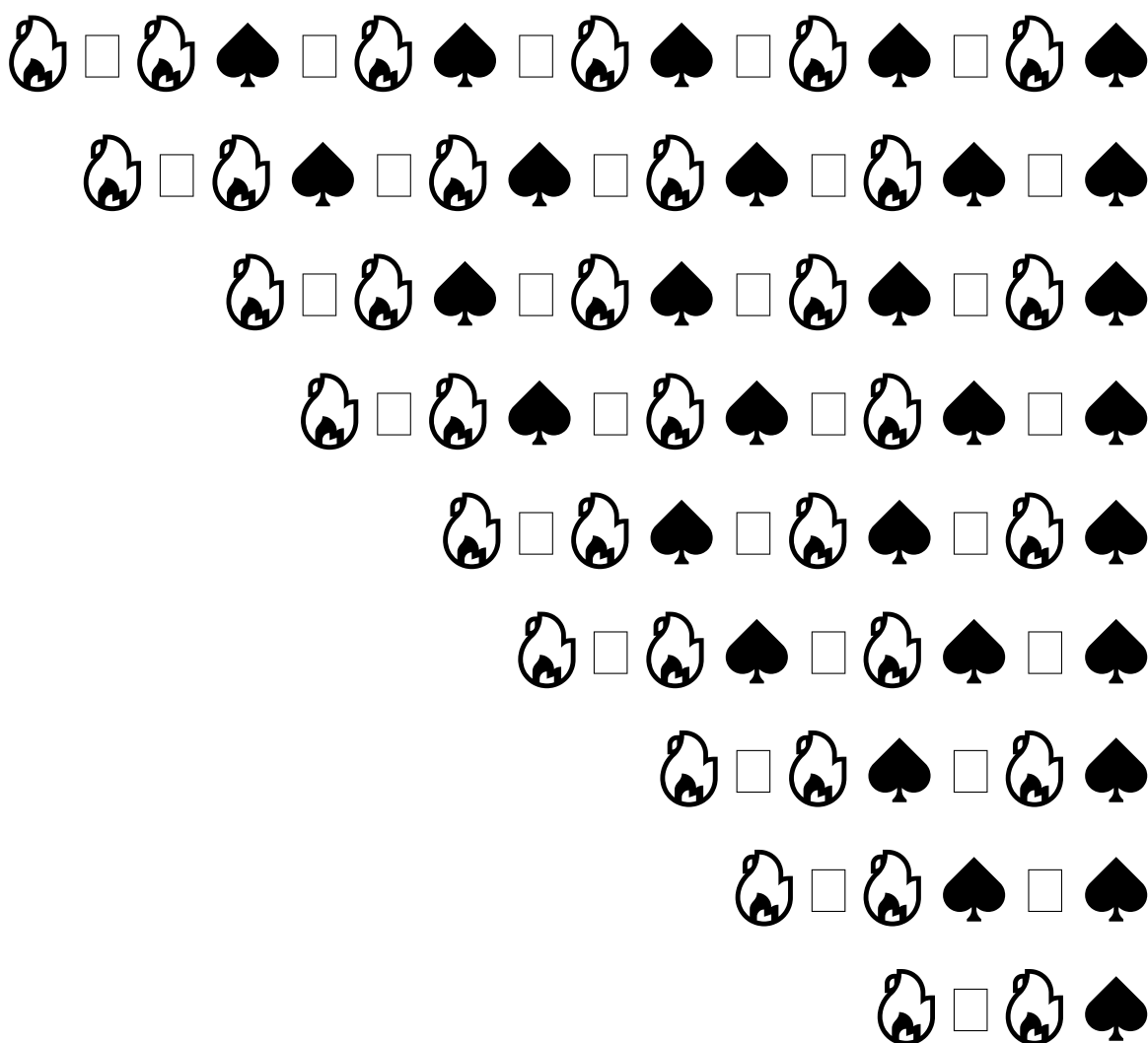
- تو که نمی‌خوای تن دوش نگرفته‌ت دلمو بزنه
می‌خوای؟

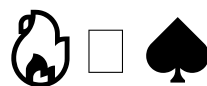
خیره به من سمت در قدم برمی‌داره و من نگاه شیفته‌م
رو از صورتش برنمی‌دارم.

- من تو هیچ شرایطی دلتو نمی‌زنم مگه نه؟

چشم‌هام رو روی هم می‌ذارم که با یه لبخند عمیق
بیرون می‌ره و من نفسم رو بیرون می‌دم و به سقف
خیره می‌شم.

#کپی_حرام_است





@romanchii

کانال تلگرام رمانچی

#پارت ۵۴۶

.....

خیره به سر پایین افتاده‌ی شاهد هستم و گوشم با
سرهنگه.

بعد از بیرون رفتن بهگل با عجله وارد شدن و به زور
تونستم شاهد رو از خودم جدا کنم.

حاضرم قسم بخورم صدای بلند گریه‌هاش به گوش کل
بیمارستان رسید و آروم کردنش کار من نبود اما فریاد
بلند ساکت باش سرهنگ بالاخره باعث شد عقب بکشه
و دهنش رو ببنده.

- بچه‌ها غافلگیر شدن و گرنه قطعاً آخرین نفری
هستم که می‌تونم اجازه‌ی آسیب دیدن بهترین
نیروم و بدم.

حامین امیدوارم اینو درک کنی، شاهد که باور نمی‌کنه
لااقل تو باور کن.

باورم نمی‌شه شاهد اینقدر احمق باشه که به خاطر این
سهل انگاری که مقصرش همه‌مون هستیم با سرهنگ
جر و بحث راه بندازه.

من خودم هم یک درصد فکرش رو نمی‌کردم که دقیقاً
جلوی خونه‌م توسط دوتا پسر بچه به این روز بیوفتم.
چطور سرهنگ و افرادم می‌فهمیدن؟

نگاهم رو از صورت سرخ شده‌ی شاهد گرفتم و به
سرهنگ که کنارم ایستاده دادم.

- من بهتون ایمان دارم سر هنگ، حق با شماست
شما مقصر نیستین من باید بیشتر حواسم و جمع می
کردم، وقتی اون پیغامو گرفتم باید تمام حواسم و به
اطراف می دادم.

سر هنگ سری به تأیید تکنون داد و با ابرو به شاهد
اشاره کرد.

- در هر صورت مقصر من و تمام تیمم هستیم. باید
تمام تدابیر امنیتی و به کار می گرفتیم تا بلایی سر
تو و خانوادهت نیاد.

کوتاهی از من بوده و خدارو شکر که بلایی سرت
نیومده، از این به بعد بیشتر دقت می کنم تا شاهد بیشتر
از این حرمت و جلوی زیر دست هام نشکنه.

باز نگاه ملامت گرم رو به شاهد که حالا پیشونیش پر
از دونه های عرق شده می دم، دستی به صورتش
می کشه و با همون سر پایین افتاده سر هنگ رو
مخاطب قرار می ده.

- سرهنگ من واقعاً معذرت می‌خواهم اما تو اون
وضعیت وقتی حامین تو اتاق عمل بود مغزم اصلاً
کار نکرد.

- آدما تو لحظات سختشون باید مغزشون درست کار
کنه نه اینکه وقتی عصبی می‌شن چشمشون و ببندن
روی آدمی که هم سن پدرشونه حالا مافوق هیچی.

- ببخشید قربان...

نگاهم رو از اخم‌های توی هم شاهد به صورت جدی
سرهنگ می‌دم.

- اطلاعاتی ازشون به دست آوردین؟

سرهنگ با دست به شاهد اشاره می‌کنه و شاهد می‌گه:

- شماره‌ی موتور و داریم اما دزدیه، اسلحه یه مینی یوزی دستی بوده با قنداق تاشو، که تقریباً تمام فشنگش بی‌وقفه سمتون شلیک شده.

می‌تونم پیدا کنم از کجا خریداری شده چون چند تا دلال داره تو ایران.

چهره‌شون از توی دوربین جلوی درتون و چندتا عکسی که همسایه‌ها با گوشیشون گرفتن شناسایی شده، اطلاعات کاملشون توی پرونده هست جفتشون تیر خوردن اونی که پشت رل بوده از ناحیه‌ی پا، پشت سری تیر تو کتفش خورده که نمی‌دونم چقدر جدی بود امکان داره تا حالا زنده نباشه.

سرم رو تکون می‌دم.

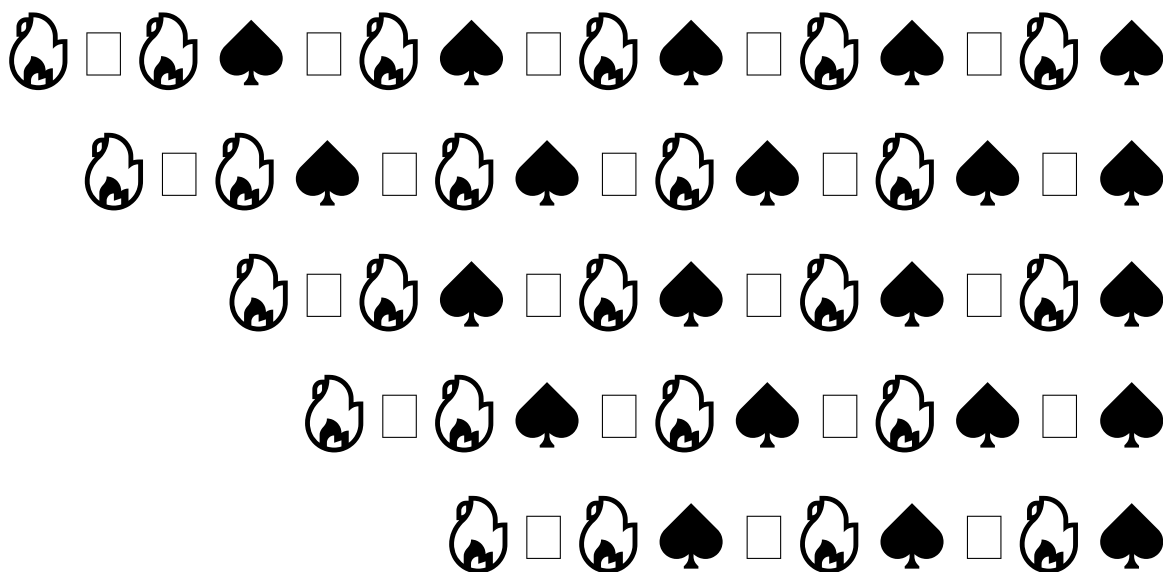
- علی چطوره؟

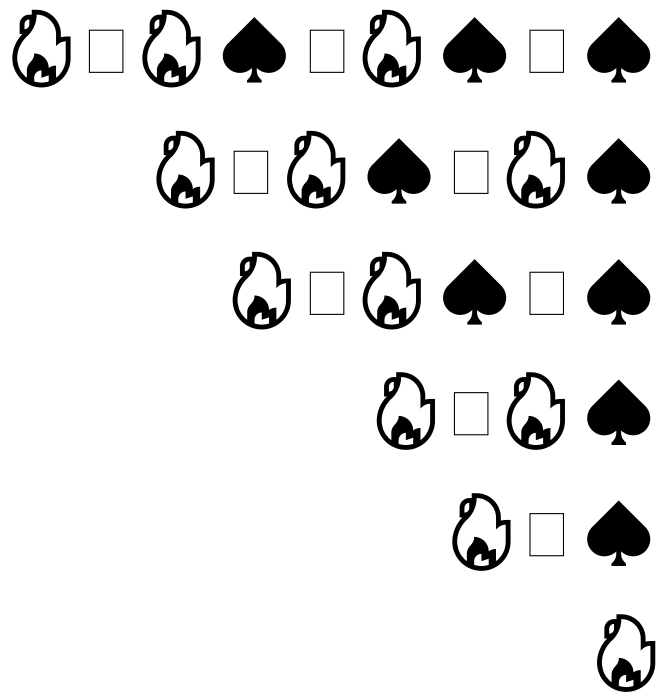
- علی هم وضعیت نسبتاً خوبی داره اما قطعاً توبیخ می‌شن، محافظ بدرد نخور تو کار ما نیاز نیست.

سر هنگ باز صداش رو بلند می‌کنه و من چشم‌هام رو
روی هم فشار می‌دم.

- می‌خوای بگی تو تا حالا تو کارت اشتباه نکردی؟
می‌خوای یادآوری کنم چند بار تا اخراج رفتی؟

#کپی_حرام_است





#پارت ۵۴۷

شاهد هم صداش رو بالا می‌بره:

- اشتباهات من به قیمت جون هیچ آدمی نبوده
سر هنگ خودتم خوب می‌دونی.

- اشتباه اشتباهه پسر جان توجیح نکن.

شاهد عصبی تر یه قدم جلو میاد.

- الان صحبتته اشتباهه منه یا سهل انگاریه نیروی
کار بلد شما؟ سرهنگ حامین و زنش جلوی
خونه شون داشتن میمردن می دونین این یعنی چی؟

دستم رو روی پهلوی دردناکم فشار می دم، دردم زیاد
شده و این نشون می ده که اثر مسکن ها کم کم داره از
بین می ره.

سرهنگ واسه جواب دادن به شاهد یک قدم جلو میاد
که با دیدن صورت جمع شده دستش رو روی کتفم
می ذاره.

- خوبی پسرم درد داری؟

می‌خوای دکترو صدا کنم؟

همین سؤالش باعث می‌شه شاهد با عجله جلو بیاد و
اون یکی کتقم مهمون پنجه‌ی قویش بشه، روی صورتم
خم می‌شه و نگاهش رو توی اجزای صورتم چرخ
می‌ده.

- خوبی داداش، بگم دکتر بیاد؟

لبخنده بی‌جونم رو به صورتشون می‌پاشم، دکتر
گزینه‌ی خوبی نیست دلم بهگل و می‌خواد تا با یه
بوسه‌ی پر عطش دردم از یادم بره و تمام تارهای
عصبیم توجهشون به اون لب‌ها که طعم عسل می‌ده
جلب بشه.

حیف که رفته خونه.

- من خوبم فقط فکر می‌کنم به مسکن احتیاج دارم
اگه دکترو صدا کنی ممنون می‌شم.

دیگه صبر نمی‌کنه که چیزی بگم با عجله از اتاق
بیرون می‌ره و من رو به سرهنگ ادامه می‌دم:

- سرهنگ من به جای شاهد ازتون معذرت می‌خوام
این سهل انگاری از طرف من بوده و شما
بازخواست شدین، شاهدو ببخشید.

سرهنگ سری به تأسف تکون می‌ده اما لبخند می‌زنه.

- درکش می‌کنم پسرم باید حالشو می‌دیدید هیچ
اشکالی نداره، الان دیگه می‌دونم جفتتون چقدر
برای هم ارزش قائلین بهتره من برم.

دنبال کارا هستم فقط لطفاً زود خوب شو و بیا تا اون
لعنتی‌ها رو بگیریم.

چشم‌هام رو روی هم فشار می‌دم و محکم و بااعتماد به
نفس می‌گم:

- چشم قربان مطمئن باشید زودتر از چیزی که باید
از جام پا می‌شم و پر قدرت تر سر کارم
برمی‌گردم. من تا این لعنتی‌ها رو از ریشه نزنم
دست بردار نیستم.

دور از انتظارمه اما خم می‌شه و حین بوسیدن پیشونیم
با همون صورت گرفته می‌گه:

- حقتو حلال کن پسرم، دیدنت توی این حال خیلی
درد داشت.

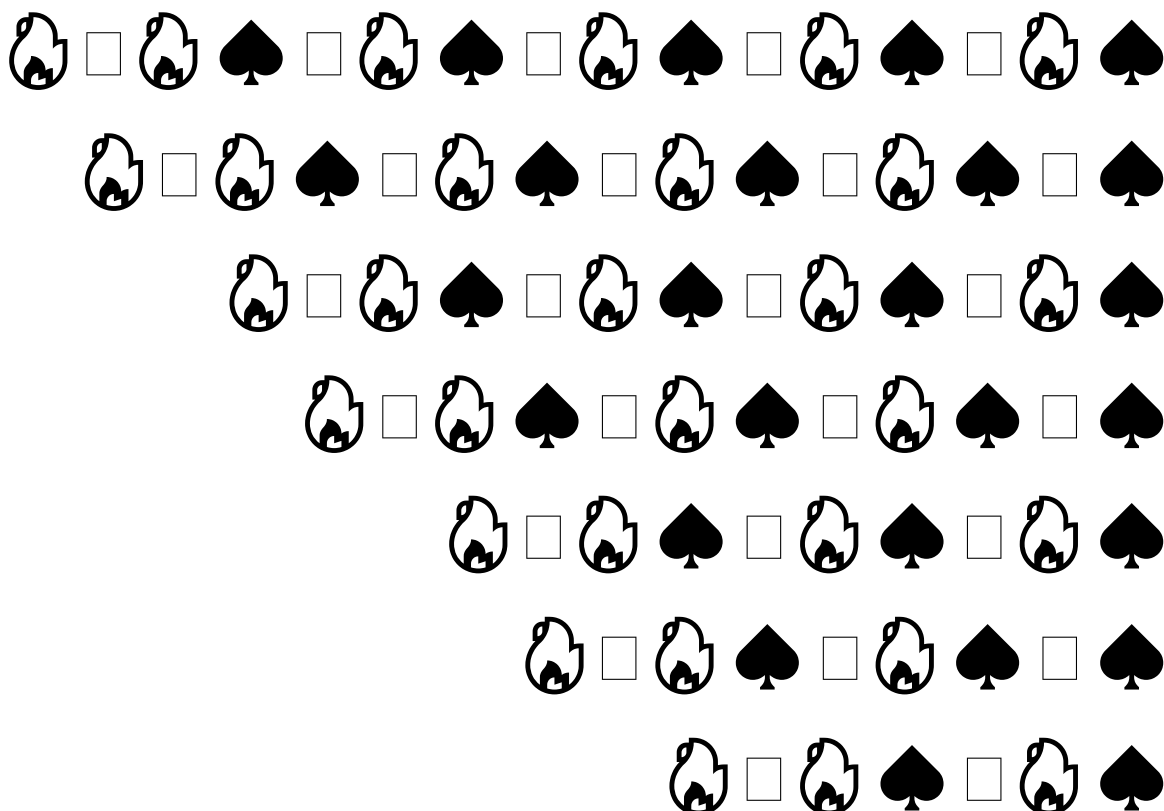
- حقی به گردنتون ندارم سرهنگ حقی هم باشه شما
به گردنم داری.

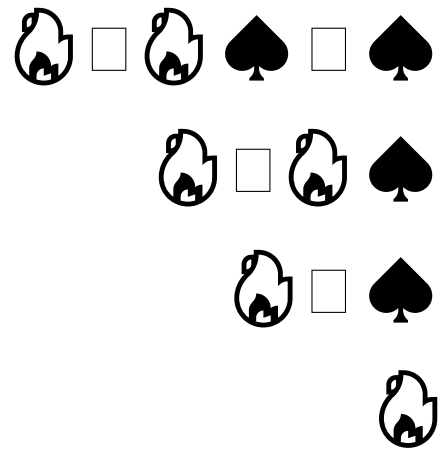
فشاری به کتفم می‌ده و نفشش رو از سینه بیرون
می‌ده.

- من برم بیرون می‌گم عروست بیاد بالا سرت فکر
کنم به اون بیشتر از همه نیاز داری.

نگاهم با ورود شاهد و پرستار سمت در کشیده می‌شه
و سرهنگ با تکون دادن سرش از اتاق بیرون می‌ره.

#کپی_حرام_است





#پارت ۵۴۸

پرستار بدون حرف مسکن رو داخل سرم تزریق کرد
و بدون توجه به غرغره‌های شاهد گذاشت و رفت و
انگار خیلی عصبیش کرد که خیره به در با اخم‌های
توی هم غر می‌زنه:

- دختره‌ی انتر... همینه که شوهر گیرتون نمیاد گند
دماغ بد قیافه.

دیدن قیافه‌ی مضحکش اینقدر خنده‌دار
هست که به خنده می‌وفتم و از درد به خودم می‌پیچم.

- آخ... خدا لعنتت کنه پسر.

جلو میاد و روی صندلی کنار تخت می‌شینه.

- دروغ می‌گم مگه؟

اصلاً من و به هیچ جاش حساب نکرد مرده‌شور برده.

پهلوی زخمیم رو ماساژ می‌دم و می‌گم:

- حالا چرا مثل دخترا نفرین می‌کنی؟

یه تای ابروش رو بالا می‌ندازه.

- چون بد و بیراه‌های پسر و نه در شأن یه دختر
نیست تازه اونم پرستاری که قصد کمک داره ولی
اگه ناراحتی بگم یکی دو تاشو.

سرم رو به نشونه‌ی نه تکون می‌دم.

- لازم نکرده. رفتی بیرون بهگل و دیدی برگشته
بود؟

- نه برنگشته وگرنه الان من اینجا نبودم، قطعاً
بیرونم می‌کردی با یار خلوت کنی.

- حتی مقایسه‌ش هم احمقانه‌ست، کی بودن با یه
موجود ظریف و با کنار توی زمخت بودن عوض
می‌کنه؟

دست به سینه می‌شه و اخمو جواب می‌ده:

- الان دیگه من زُختم دیگه باشه حیف من و
اشک‌هایی که ریختم برات.

باز می‌خندم و اینبار فحش رکیکی به خاطر دردم
حواله‌ش می‌کنم که با لبخند می‌گه:

- عید زنگ زد وقتی فهمید بیمارستانی داغون شد
الان گفت فرودگاهه داره میاد.

لب‌هام رو به هم فشار می‌دم.

- نباید می‌گفتی تازه رفته بود، توی این اوضاع هر
چقدر دورمون خلوت باشه بهتره.

- گفتم اما گوشش بدهکار نبود... کوکا تا خودوم
نبینوم سالمه باور نمی‌کونوم، مو میام جلومو
نگیر.

لبخند می زنم.

- می توانم قیافه شو تصور کنم موقع گفتن این جمله.

سری تگون می ده و آرنج هر دو دستش رو روی تخت
کنار دستم می ذاره.

- اون خطو ردیابی کردم همونی که بهت پیغام داد.

- خب؟

لب هاش رو بهم فشار می ده و حین تر کردنشون
می گه:

- خارج از ایران بود، تو پیغام چیزی مبنی بر اینکه از طرف پاکزاد باشه پیدا نکردم و این دو تا معنی داره یا پاکزاد نمی‌خواد بفهمی که اون مقصره، یا یکی گنده تر از اون دنبالت.

حس می‌کنم مسکن‌ها دارن کار خودشون رو می‌کنن که چشم‌هام سنگین شده با این حال می‌گم:

- دشمن زیاد دارم خودتم می‌دونی، اما اگه کسی بخواد منو بکشه قطعاً به شمس و باندشون ربط داره.

تو اطلاعاتی که در مورد الیاس خزایی خواسته بودمو پیدا کردی؟

سرش رو تکون می‌ده.

- آره تا جایی که من پیدا کردم پرونده‌ش پاکه اما ارتباط‌های مشکوکی داشته مثل حضور تو مهمونی‌هایی که واسه کله گنده‌های مافیا بوده اما

جرمی که باعث دستگیری شده باشه مرتکب
نشده، کی هست حالا این یارو؟

خیره نگاهش می‌کنم و با مکث می‌گم:

- نامزد یکتا.

حس می‌کنم چند ثانیه نفس نمی‌کشه و با تو هم شدن
اخم‌هاش می‌توپه:

- از من خواستی در مورد اون دیوث بی‌همه چیز
تحقیق کنم؟

- آره چون ارتباط مستقیم با اتابکو قباد داشته.

جدی تر ادامه می‌ده:

- داری می‌گی کاره‌ایه؟

- می‌خوام اینو بفهمم که واقعاً کاره‌ای هست یا نه.

صورتش بیشتر توی هم شد و حین جوییدن لبش می‌گه:

- پس احتمال داره که یکتا هم طعمه باشه درسته؟

- اگه این ازدواج یه وصلت کاری باشه آره حالا
دیگه در مورد پدر یکتا هم تحقیق کن این پرونده
خیلی کش اومده شاهد باید تمومش کنیم.

- باشه تمام سعیمو می‌کنم.

دیگه نمی‌تونم چشم‌هام رو باز نگه دارم و حین
بستنشون می‌گم:

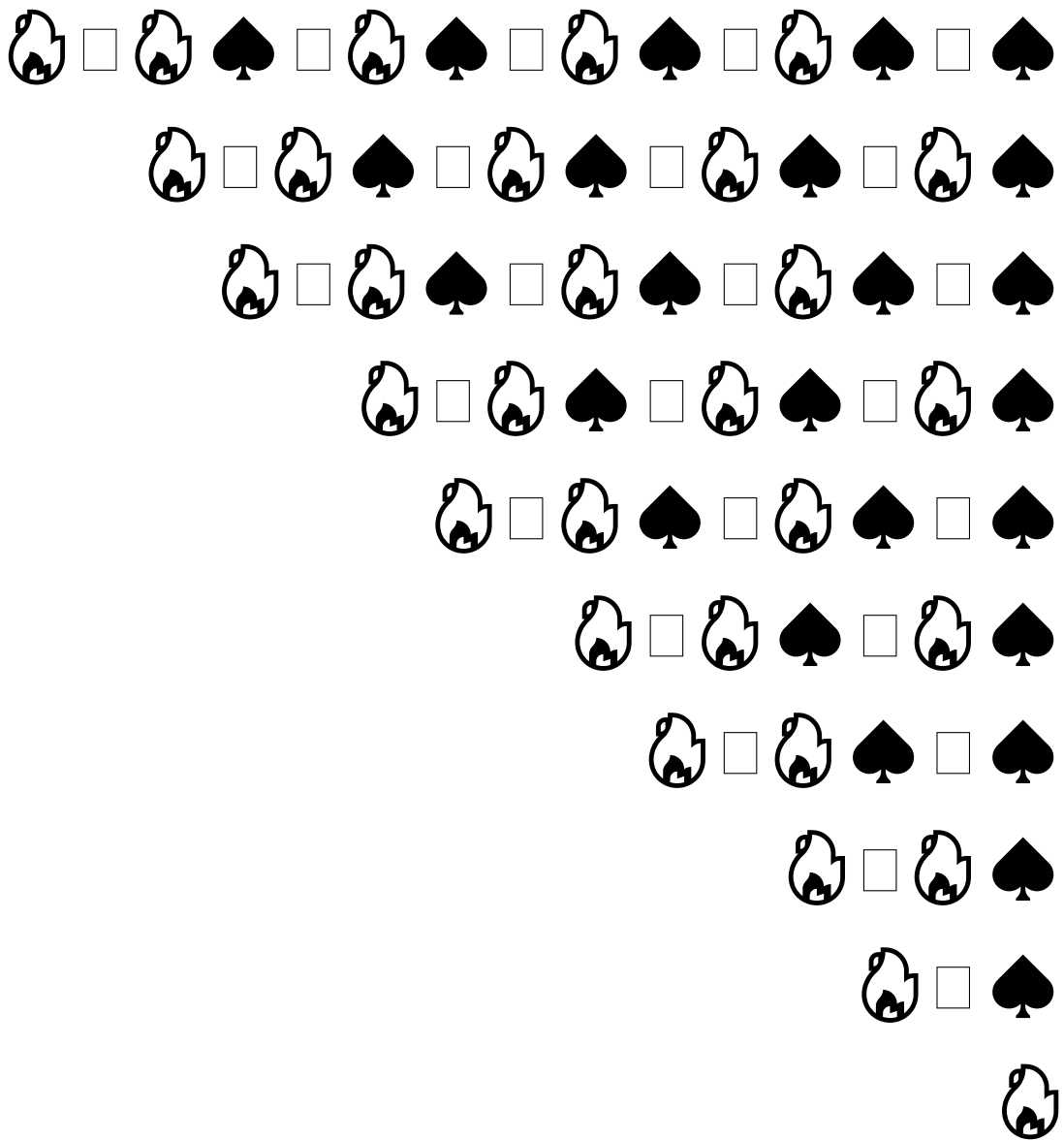
- خوابم میاد شاهد.

فاصله‌ی بستن چشم‌هام و به خواب رفتنم اینقدر بهم
نزدیکه که جواب شاهد رو هم نمی‌شنوم.

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۵۴۹

.....

" بهگل "

نزدیک به ده روزه که از اون اتفاق شوم می‌گذره.
حامین مرخص شده و حضورش توی خونه بهم قوت
قلب می‌ده.

درسته که عید اومد و رفت و هیچی ازش نفهمیدیم اما
اشکالی نداره حامین سالمه چی بهتر از این.

فاطمه خانوم واسه سلامتی حامین و خودش که چند
روز بعد حامین مرخص شد، یه سفره‌ی ختم انعام
انداخته.

الان دقیقاً نیم ساعته که مراسم تموم شده، اما یکی از همسایه‌ها بساطش رو توی پذیرایی پهن کرده و پیراهن‌های رنگارنگش که فیک بودنشون بدجوری تو چشمه رو به بقیه نشون می‌ده و جوری بازار گرمی می‌کنه که حتی منم دلم می‌خواد یکیش رو ازش بخرم.

خیره بهشون روی مبل تک نفره نشستم و خیره به اون ده تا زنی که قد یه استادیوم سر و صدا دارن لبخند می‌زنم که با قرار گرفتن پیراهن گل‌بهی رنگی جلوم، نگاهم رو به فاطمه خانوم می‌دم و می‌گم:

- جانم؟

- بگیر اینو امتحان کن دخترم، عید شدو نتونستم با این وضعیتم عیدی بخرم، از طرفی درگیر حامین و بیمارستان بودم من شرمندست شدم حالا اینو اگه خوششت بیاد بخرم برات.

نفسی می‌گیرم و حین گرفتن لباسی که تا حالا مثلش
رو نپوشیدم لبخند می‌زنم:

- ممنون لازم نیست زحمت بکشین.

- زحمتی نیست دختر خوشگلم برو بیوشش ببینم
چطوره؟

نگاهی به چشم‌های منتظرش می‌ندازم و از جام
پامی‌شم و سرم رو به نشونه‌ی مثبت تکیه می‌دم.

واسه پرو لباس سمت اتاق حامین راه می‌افتم، تو اتاق
خودم که نمی‌تونم برم ماکان و دو تا دیگه از بچه‌های
کوچیک مهمون‌ها اونجا خوابن و اون مکان گزینه‌ی
مناسبی واسه عوض کردن لباس‌هام نیست.

پس از خدا خواسته پشت در اتاق حامین مکت می‌کنم
و خیلی آروم تقه ای به در می‌زنم.
دل‌تنگیم و اسش قد کوهه از همون اول مراسم دیگه نشد
بهش سر بزنم و فقط هر چند دقیقه پیامک دادم و
حالش رو پرسیدم.

صدای همیشه جذابش به گوشم می‌رسه و لبخند
می‌زنم.

- بفرمایید.

یعنی این پسر اینقدر مؤدبه باید گازش بزنی و
بخوریش، اگه من بودم با یه بیا تو تمومش می‌کردم
ولی حامین فرق داره.

دستگیره‌ی در رو پایین می‌دم و سرم رو با نیش باز
داخل می‌برم.

- اجازه هست سرگرد؟

لبخند شیرینش روی لب‌هاش می‌شینه.

کتاب توی دستش رو می‌بنده و روی پاش می‌ذاره،
خیره به اون عینک فریم مشکی که هر بار روی
صورتش می‌شینه دل منم می‌بره هستم که جواب می‌ده:

- تو مگه اجازه هم می‌خوای پریزاد؟

وارد می‌شم و بی‌توجه به قندی که واسه پریزاد
گفتنش توی دلم آب شده جلو می‌رم و کنارش می‌ایستم.

- خوبی؟ درد نداری؟

سرش رو بالا می‌ندازه و دستش از روی تیشرت
سفیدش روی اون گلوله‌ی لعنتی می‌شینه.

- از پنج دقیقه پیش که پرسیدی تا الان نه.

نیشم رو باز می‌کنم.

- خب نگرانتم.

- منم قربون اون نگرانیت می‌شم" با ابرو به لباس
توی دستم اشاره می‌کنه" اون چیه؟

لباس و بالا می‌گیرم و با سر بهش اشاره می‌کنم.

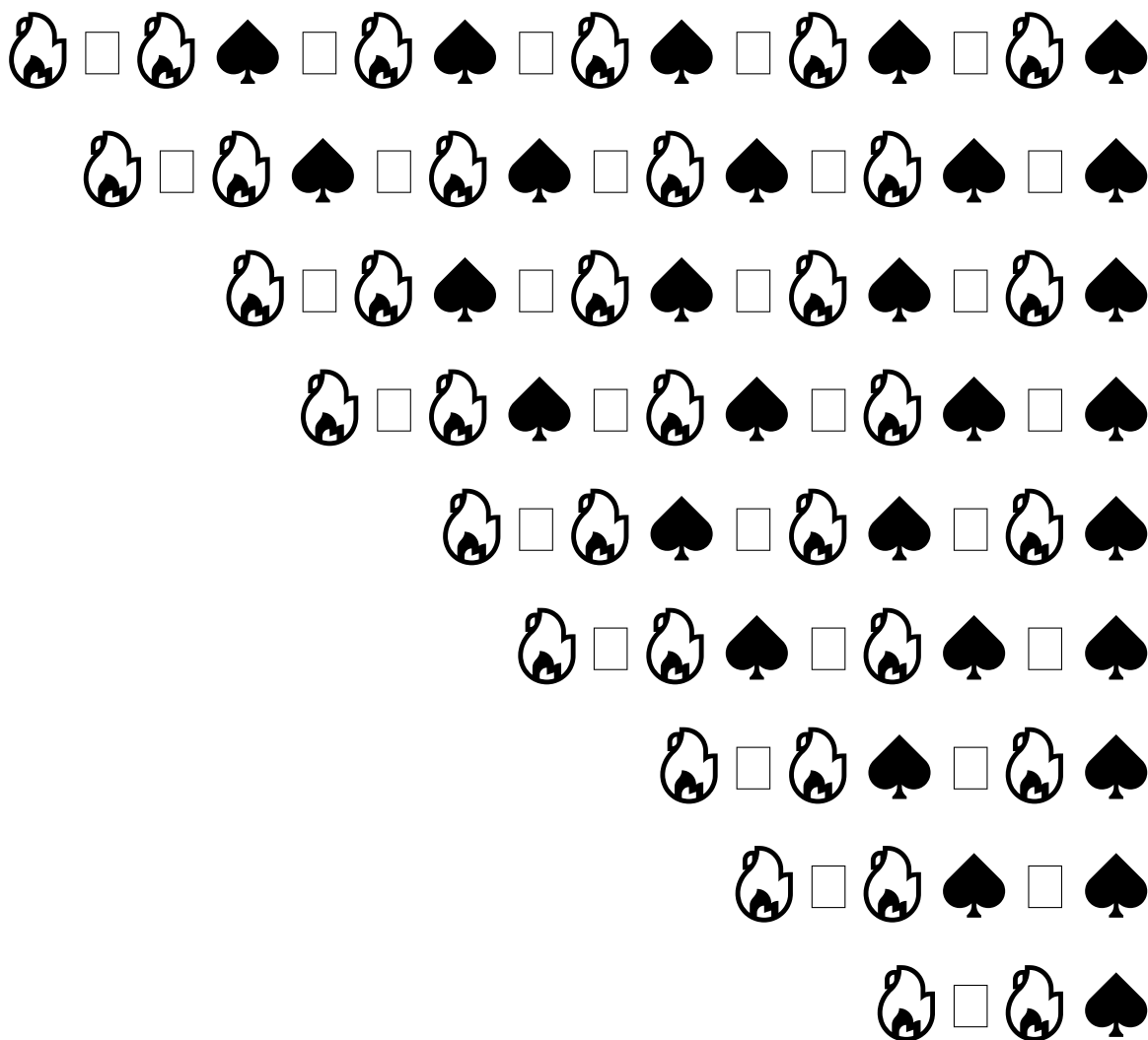
- کادوی مادر شوهر عزیزم گفته امتحانش کنم، البته
صداش و در نیار که انجام چون تأکید داشت برم
تو اتاق خودم.

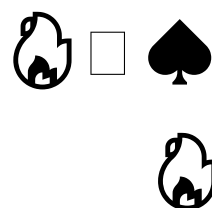
می‌خنده و حین تکون دادن سرش می‌گه:

- خب پس چرا اومدی اینجا؟

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۵۵۰

لباس رو روی پاش که رو تخت دراز شده می‌ندازم و
با یه حرکت شومیز قرمز رو از تنم خارج می‌کنم و
حین بیرون کشیدن شلوارم از پام لب‌هام رو آویزون
می‌کنم:

- انتظار که نداشتی پیش یه مرد دیگه لخت بشم؟

بلافاصله اخم عمیقی صورتش رو پر می‌کنه و من
بی‌اراده قربون اون موهای بهم ریخته‌ای که نصفش
رو پیشونش ریخته می‌شم.

- کدوم مرد؟

خم می‌شم و دستم رو دو طرف کمرش روی تخت می‌ذارم، شرم آورده که با یه دست لباس زیر مشکی رنگ جلوش ایستادم و دارم دلبری می‌کنم اما خب لذت بخشم هست، این همون مردیه که با هر کارش دلم رو می‌بره و بعدش منو تو حسرت یه بوسه می‌ذاره و الان با این وضعیتش با اون پا و پهلوی تیر خورده قطعاً کاری از دستش برنمیاد، هنوز تنم از حرارت کاری که تو بازداشتگاه کرد و حسرت روی دلم گذاشت داغه.

روی صورتش خم می‌شم و خیره به اون اخم‌های توی همش گوشه‌ی لبم رو می‌گزم و با صدای پایینی پچ می‌زنم:

- همون مردی که بیشتر از تو دوسم داره.

خیلی زود دستم رو می‌خونه که با انگشتش تیکه موی
آویزون از روی شونه‌م رو به بازی می‌گیره:

- مگه مردی هم تو این دنیا هست که گلبرگم و بیشتر
از من دوست داشته باشه؟

سرم رو جلوتر می‌برم و نوک بینیش رو می‌بوسم.

- فکر کنم هست.

لبش رو با زبون تر می‌کنه و عینکش رو از روی
چشمش برمی‌داره و خیره به من روی پاتختی
می‌ذارتش.

- داری کاری می‌کنی اومدن ماکان و به اینجا قدغن
کنم.

می‌خندم و لب می‌زنم:

- حسود!

می‌خوام کمرم رو صاف کنم و بالاخره اون پیراهن
بلند خوش دوخت رو پرو کنم که دستش پشت گردنم
می‌شیند و لب‌هام رو با ملایمت به کام می‌گیره، نفس
آه مانندم رو بیرون می‌دم و زانوی چپم رو روی تخت
می‌ذارم، اینقدر غیر منتظره و دور از انتظار این کار
رو کرد که نفسم توی سینه حبس می‌شه.

سعی می‌کنه تو همون حال که من و می‌بوسه و زنم رو
روی خودش بکشه که نفس بریده کمی عقب می‌کشم و
خیره به لب‌های نم دارش پچ می‌زنم:

- جای زخمات درد می‌گیره.

مث خودم پچ می‌زنه و من دیگه نمی‌تونم تپش قلب
هیجان زده‌م رو مهار کنم.

- بیشتر از دردی که از دوری تو می‌کشم نیست
عشق حامین.

لبم رو گاز می‌گیرم و با احتیاط روی پاش می‌شینم،
می‌دونم که زخم روی رونشه و من کمی بالاتر جا
می‌گیرم تا درد نکنه.

بوسه‌هاش از لب‌هام تا گردنم و کتفم پیشروی می‌کنه و
من سست از آتیشی که تو دلم انداخته می‌گم:

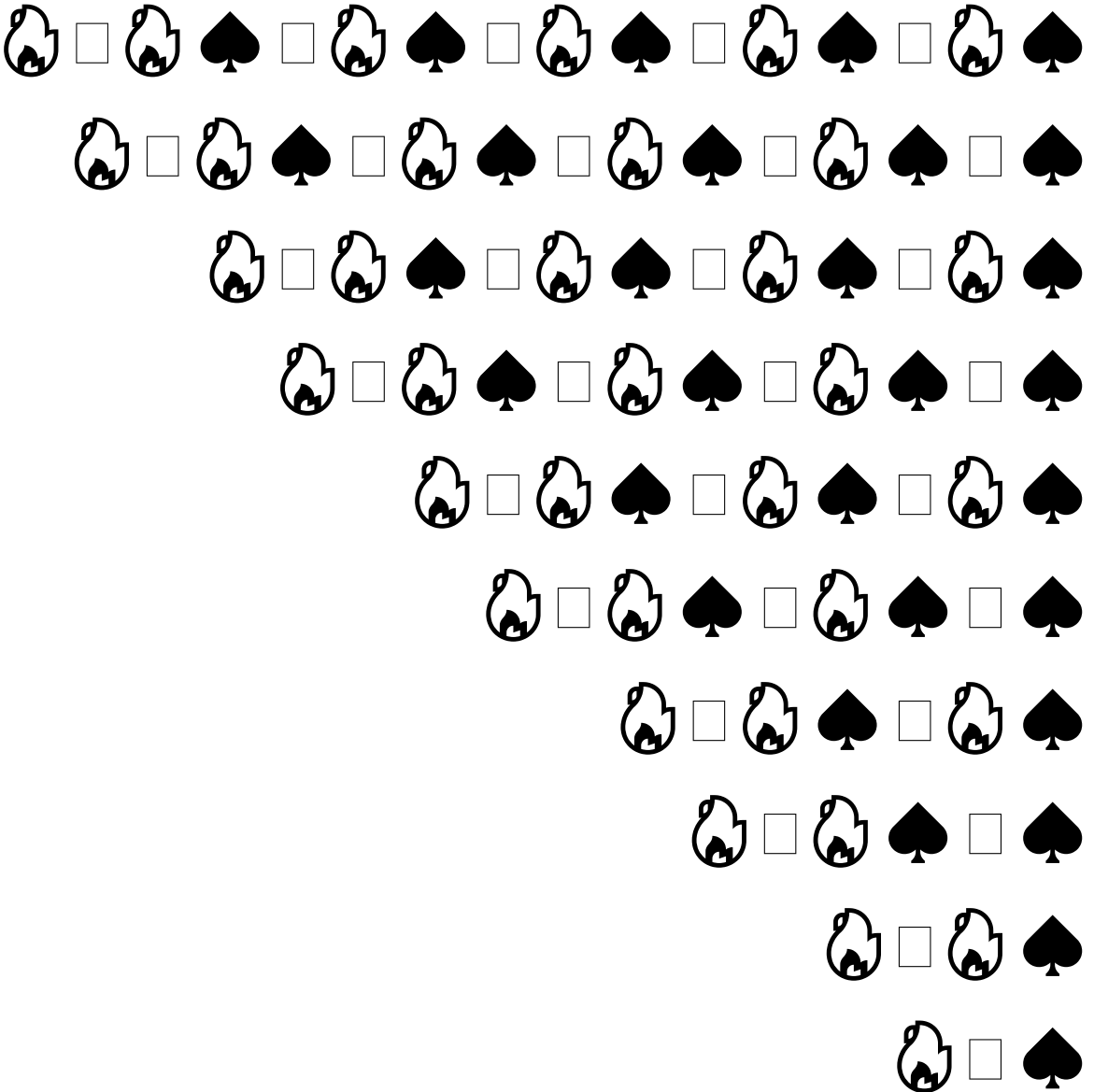
- حامین حاج خانوم منتظره.

شاهرگم رو با لب‌هاش می‌گیره و حرصی می‌گه:

- الان دیگه هیچی مهم نیست وقتی دارم تو
خواستنت جون می‌دم.

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۵۵۱

لبخند می‌زنم و کف دست داغم رو روی بازوش
می‌ذارم.

- زخمی هستی نمی‌تونی.

چونهم رو با لب‌هاش تر می‌کنه و خنکای نم باقی
مونده‌ی روش دلم رو زیر و رو می‌کنه.

- پس هنرنمایی با تو، ببینم چی یادت دادم تا حالا.

لب هام کش میاد و بوسه‌ی محکمی روی لبش می‌شونم.

- پس من ملکه‌ی این تختم هر چی بگم همونه باشه؟

گردنم رو با دندونش می‌گزه و حین نفس نفس زدن
می‌گه:

- باشه، با تو...

من انگار یادم رفته که چند نفر بیرون این اتاق
منتظرن تا لباس رو توی تنم ببینن، خیلی زود خم
می‌شم و عینکش رو برمی‌دارم حین گذاشتن روی
چشمش می‌گم:

- قانون اول، تا آخر این رابطه عینک رو چشاته
آخه زیادی سکسی می‌شی.

می‌خنده و دستش کمر لختم رو نوازش می‌کنه.

- رو چشمامه تا تهش، همونجا که تنت خیس عرق
شده و از تب خواستن نبض می‌زنه.

بی‌طاقت لب‌هام رو روی لب‌هاش می‌ذارم و پر
خشونت‌ترین بوسه‌ی عمرم رو ازش می‌گیرم بوسه‌ای
که بیشتر از دندون‌هام استفاده می‌کنم، دست‌هاش روی
تتم چرخ می‌خوره، لب‌هاش بدنم رو بوسه بارون
می‌کنه.

پایین تیشرتش رو می‌گیرم و از سرش بیرون می‌کشم،
فشاری به تخت سینه‌ش می‌دم که به تاج تخت تکیه
می‌ده و پر حلاوت شروع می‌کنم به بوسیدن تن مردی
که همه‌ی زندگیم شده، من حتی از ترس از دست دادن
حامین دارم به حاملگی هم فکر می‌کنم تا شاید با وجود
یه بچه مادرش دیگه منو بپذیره و این ترس جدا شدن
از همه کسی که دارم از دلم بیوفته.

دست‌هاش به سمت قفل لباس زیرم می‌ره و می‌ناله:

- باز کن این لعنتی و بهگل.

ابروهام رو بالا می‌ندازم.

- این کار توئه نه من.

بی‌هوا گازی از کتفم می‌گیره که جیغ خفه ای می‌کشم:

- آییی.

می‌خوام چیزی بگم که تقه ای به در می‌خوره و
صدای فاطمه خانوم وحشت زده‌م می‌کنه.

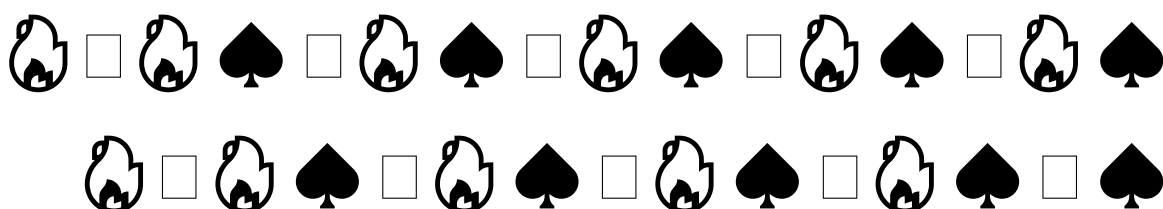
- بهگل اونجایی صدای جیغ تو بود؟

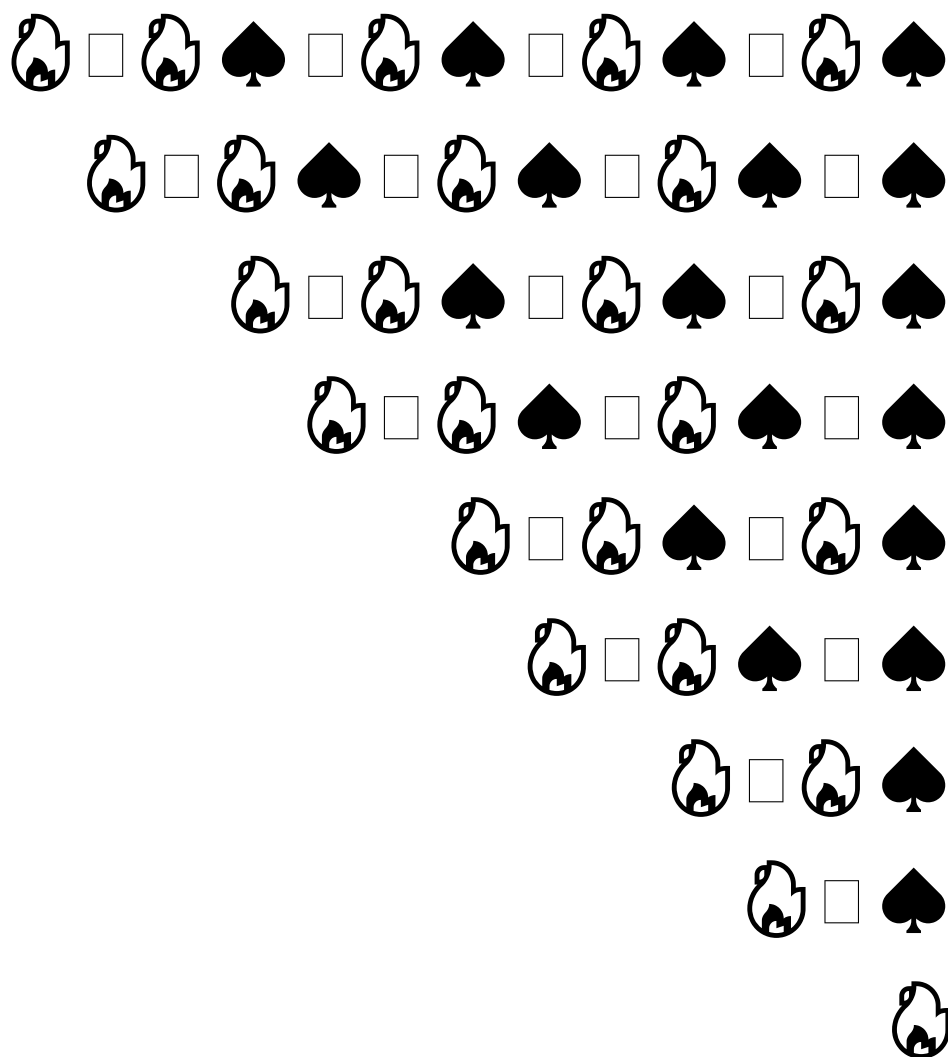
لبم رو گاز می گیرم، به ملافه چنگ می زنم و حین
پوشوندن خودم کنار حامین مچاله می شم و
با صدای پایینی می گم:

- وای، وای آبروم رفت، الان منو می بینه، وای
حامین باز گیرمون انداخت.

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۵۵۲

دست حامین روی پهلوم می‌شینه و با صدای پایینی پچ
می‌زنه:

- هیش نترس، دیگه تا من نگم نمیاد تو.

- حامین مادر بیداری؟

نگاهش رو سمت در می‌چرخونه و من ملافه رو تا
روی بینیم بالا می‌کشم.

- بیدارم مادر، جانم کاری داری؟

- بیام تو؟

حامین نیم نگاهی بهم می‌ندازه و چشمک ریزی
حواله‌ی صورت مضطربم می‌کنه و من تند تند سرم
رو به نشونه‌ی نه بالا می‌ندازم.

- نه فدات شم مساعد نیستم.

فاطمه خانوم کمی مکث می‌کنه و مشکوک می‌پرسه:

- بهگل پیش توئه؟

لب‌های حامین به خنده‌ی شیرینی باز می‌شه و نگاهی
به لب‌های گل انداختم می‌ندازه.

- بله مامان داره لباسی که بهش دادی و امتحان
می‌کنه.

- وا چرا جواب نمی‌ده پس؟

- تو حمومه دورت بگردم برو شما میاد.

دیگه صدایی از فاطمه خانوم به گوشم نمی‌رسه انگار رفت.

من که می‌دونم باور نکرده و کنایه‌هاش قراره بدجوری اذیتم کنه.

باعجله از جام پا می‌شم و سعیم واسه بستن تک سگک باز شده‌ی لباس زیرم بی‌فایده ست که پشت به حامین روی تخت می‌شینم.

- حامین زود باش ببندش بپوشم برم بی‌آبرو شدم.

دست داغش روی کمرم و اون سگک می‌شیننه.
لب‌هاش رو به کتفم می‌چسبونه و همونجا پیچ می‌زنه:

- قرار بود بازش کنم نه اینکه ببندمش.

چشم‌هام خود به خود بسته می‌شه، شدیداً خواهان این
نوازش‌هام ولی الان وقتش نیست پس می‌نالم:

- تو رو خدا ببند آبروم رفت پیش مادرت.

سگک رو می‌بنده و من از جا می‌پریم، شتابزده به اون
لباس چنگ می‌زنم و حین پوشیدن صداش رو
می‌شنوم.

- چه آبرو رفتنی من شوهرتم بهگل؟

- آره ولی اینو مادرت قبول نداره.

لباس به خوبی روی تنم جا می‌گیره بلندیش تا مچ پامه،
پس نیازی نیست زیرش چیزی بپوشم، خم می‌شم و یه

بوسه‌ی عجله‌ای روی لباش می‌شونم و سمت در
می‌دوام که می‌گه:

- حالا من چیکار کنم اومدی آتیشم زدی خاموش
نکرده رفتی؟

در رو باز می‌کنم و خیره بهش با چشمک ریزی
می‌گم:

- ملکه آخر شب در خدمت شماست با قانون خودم.

لبش رو توی دهنش می‌کشه.

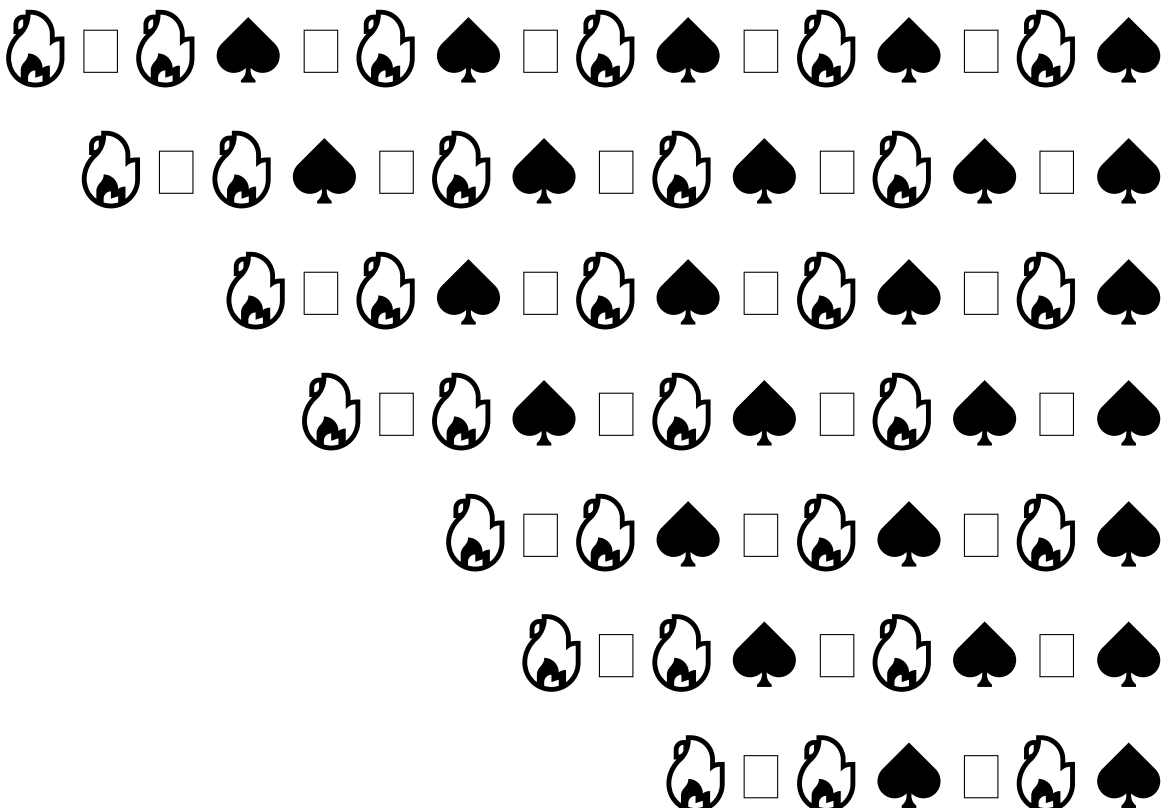
- اگه قراره واسه همه جا از دندونت استفاده کنی
کلاهمون تو هم می‌ره.

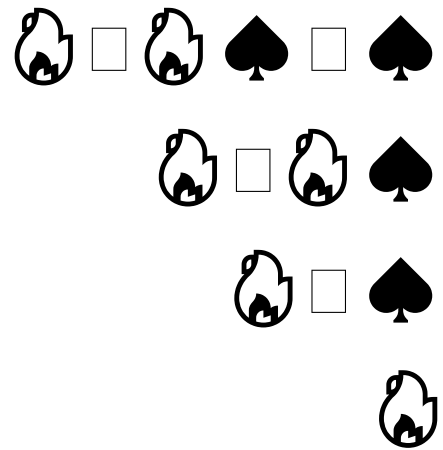
بوسی واسش می‌فرستم حین بیرون رفتن می‌گم:

- بهش فکر می‌کنم.

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۵۵۳

مهمونی کوچیک فاطمه خانوم بالاخره تموم شد، توی
آشپزخونه به کانتر تکیه زده‌م و خیره به حنانه که
مشغول مرتب کردن ظرف‌های شسته شده‌ست می‌گم:

- می‌تونم یه چیزی ازت بخوام حنا جون؟

کارش تموم می‌شه و حین بستن در کابینت جواب
می‌ده:

- جانم بگو؟

لبم رو تر می‌کنم و یه قدم بهش نزدیک می‌شم تا صدام
بیرون نره.

- می‌گم، می‌شه با حامین صحبت کنی که من
خونه‌ی جدا بگیرم؟

اخم‌هاش توی هم شد و لیوان‌های توی دستش رو روی
کابینت رها کرد.

- خونه‌ی جدا بگیری چرا؟

نیم نگاهی به در آشپزخونه می‌ندازم تا خیالم راحت
بشه کسی نیست.

- حنا جون خودت خوب می‌دونی که فاطمه خانوم
از من خوشش نمیاد، من اینجا سر بارم، مزاحمم.
الانم که حامین تو این حاله داره تحمل می‌کنه.

یه قدم جلو میاد و دستم رو می‌گیره، حس می‌کنم
صداش رگه‌هایی از خجالت داره این یعنی متوجه
رفتار مادرش هست.

- این چه حرفیه بهگل کی گفته تو سرباری؟

لبخند گرفته ای به صورت شرمندهش می‌زنم. حنا
مقصر نیست نباید شرمنده باشه.

- لازم نیست کسی بگه، من خودم حس می‌کنم. من
واقعاً نمی‌تونم اینجوری تحمل کنم چون هیچوقت
اینجوری زندگی نکردم حنا.

نمی‌دونم تو چقدر در جریان زندگی من هستی من تمام
عمرم تو ناز و نعمت بزرگ شدم، نمی‌خوام خودم و
خراب کنم پیش چشمت اما من واقعاً همون دختر
لوس و نازپرورده ای هستم که باید باشم، تمام زندگیم
تموم کارهام و خدمتکار انجام داده، هیچکس نازک‌تر
از گل بهم نگفته، اگه الان انجام اگه تمام چیزهایی و
که شنیدم گذاشتم یه گوشه از قلبم و روش خاک ریختم،
فقط واسه حامینه.

من همشو تحمل می‌کنم چون عاشقم اما دیگه حس
می‌کنم باید برم از اینجا.

کمی با صورت گرفته نگاهم می‌کنه و دستش بند بازوم
می‌شه، صدای سوت کتری واسه چایی که قولش رو
دادیم بلند می‌شه و حنا بی‌توجه بهش می‌گه:

- بهگل من نمی‌دونم چی بگم اینقدر همه‌ی اتفاق‌ها
پشت هم افتاد که نفهمیدم چی شد، اما مادرم
پشیمونه دیگه چیزی نمی‌گه که ناراحت بشی، اگه
حساسیتی هم نشون می‌ده به خاطر خودته
نمی‌خواد با اون صیغه دل به دل حامین بدی.

سرم رو پایین می‌ندازم، واقعاً خجالت می‌کشم از شون.

- ولی حامین شوهرمه.

- می‌دونم خوشگلم حامینم مردی نیست که نگران جا زدنش باشی، می‌خوادت که کارتون تا اینجا پیش رفته، پس یه کم دیگه تحمل کن الان اگه بگی میرم فکرمون پیشت می‌مونه نگرانیم درک کن.

سرم رو به دو طرف تکون می‌دم و حین کندن گوشت کنار ناخونم می‌گم:

- من شمارو توی دردسر انداختم، من و زندگی مزخرفم باعث شدیم که حامین جلوی خونه‌ی خودش تیر بخوره، من باید برم حنا باید خطرو از شما دور کنم، اینجوری مزاحم فاطمه خانومم نیستم.

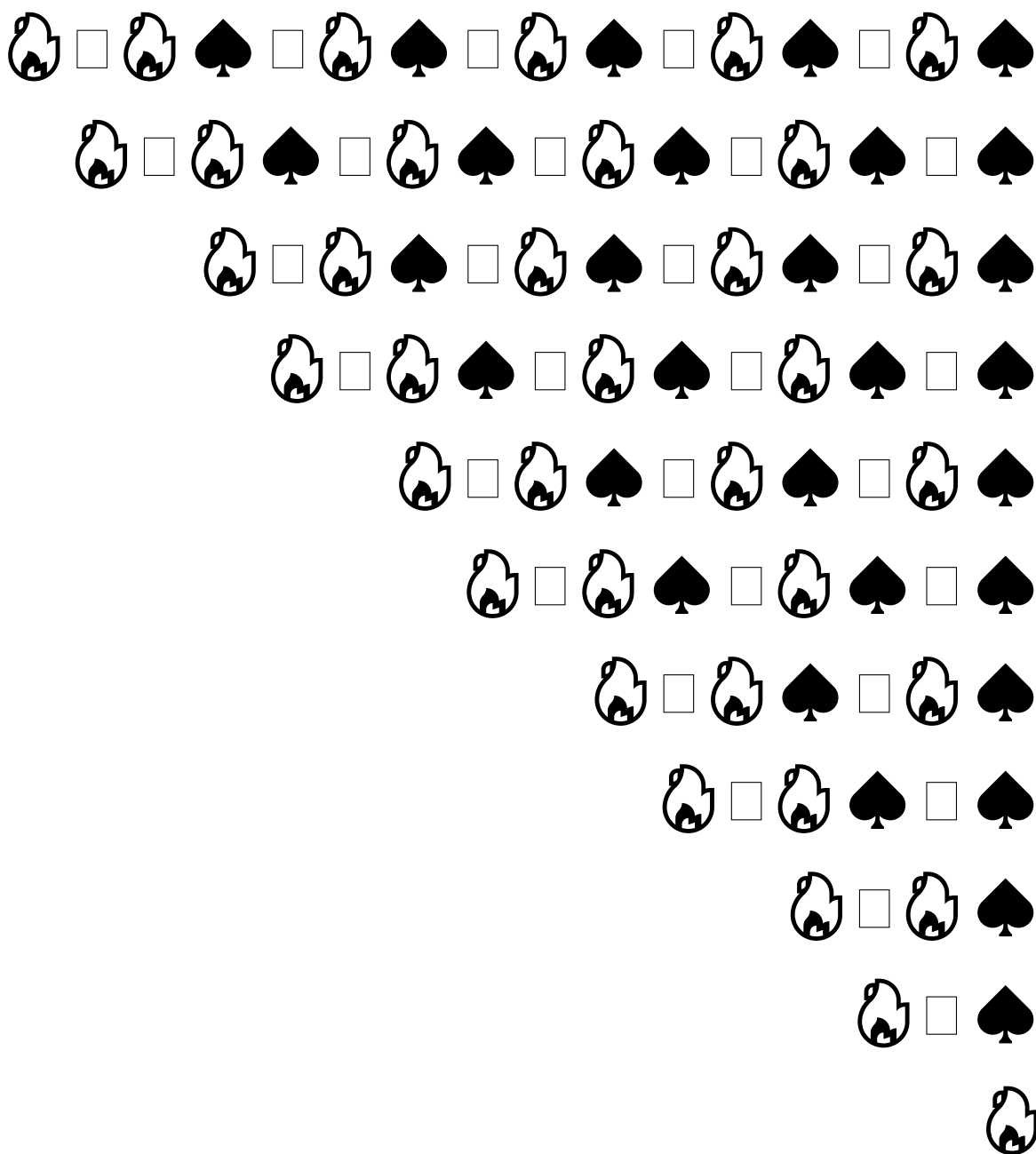
- کجا گفتن که عروس مزاحم مادر شوهرشه دختر
جون؟

با صدای فاطمه خانوم سمت در می چرخیم، با اخم
سمتمون میاد و نگاهش رو از من می گیره و روبه حنا
می گه:

- چی شد این چایی؟

#کپی_حرام_است

mehriroman@



- چی شد این چایی؟

- الان دم می‌کنم.

فاطمه خانوم نگاهش رو به من می‌ده.

- فکر رفتن از اینجا رو نکن تا عروسی و بگیریم
اون موقع می‌رین سر خونه زندگی خودتون، البته
به من باشه اون موقع هم نمی‌خوام برین اما خب
الان دیگه عروس‌ها با مادر شوهر زندگی
نمی‌کنن.

با ابروهای بالا رفته خیره بهشم، عروسی؟
عروسی منو حامین چرا تا حالا بهش فکر نکردم؟
انگار حنا مثل من مبهوت نیست که با لبخند می‌گه:

- عروسی می‌گیریم مادر؟

فاطمه خانوم یه تای ابروش رو بالا می‌ده.

- پس چی بدونه پسر دارم عروسی براش بگیرم که
دهن همه باز بمونه همه باید عروس خوشگلمو
ببینن.

نمی‌خوام کنایه بزنم اما خب زبونه دیگه گاهی اوقات
به اختیار خودت نمی‌چرخه.

- چطوری می‌خوان این یه دختر بی‌کسو و کار هرزه
رو به همه نشون بدین جای عروس؟

حنا هین می‌کشه و من خیره به فاطمه خانومی که قفل
چشم‌هامه ایستادم.

- مگه دروغ می‌گم فاطمه خانوم خودت گفتی مگه نه؟

نفس عمیقش رو از سینه بیرون می‌ده.

- تو پاکی دختر جون، کسی و نداشتن دلیل بر بد بودن شخص نیست می‌دونم خطا کردم اما خودتو فقط واسه یه لحظه بذار جای من چی بهت می‌گذره اون صحنه رو ببینی.

من از دستتون ناراحتم از دست اون پسر بی‌معرفتم ناراحتم باید همون روز اول بهم می‌گفتین که محرمین تا من با فکر و خیال داشتن یه دختر نامحرم تو خونه خودمو نابود نکنم.

سرم رو پایین می‌ندازم.

- حامین فکر کرد بفهمین هیچوقت رضایت نمی‌دین به این ازدواج.

کمی مکث می‌کنه و من می‌فهمم که حامین درست
می‌گفته اما حرف رو عوض می‌کنه.

- حنا بریز اون چایی و وردار بیار.

بهگل تو هم با من بیا، ایمان کمک کرده حامین و
آورده تو پذیرایی بچم چشمش به در آشپزخونه خشک
شد.

گوشه‌ی لبم بالا می‌ره که با گزیدنش مهارش می‌کنم.
راه می‌وفته و منم باهاش همراه می‌شم.

وارد پذیرایی که می‌شیم نگاهم تو نگاه حامین قفل
می‌شه و لبخندش دقیقاً توی قلبم نفوذ می‌کنه.

جلو می‌ریم، فاطمه خانوم کنار حامین می‌شیند و من
روی مبل تک نفره رو به روشن.

حاج حمید یه دونه تسبیح می‌ندازه و رو
به من می‌گه:

- خسته نباشی دختر بابا حسابی بهت زحمت دادیم.

دلم ضعف می‌ره از این همه مهربونی.

- ممنون کاری نکردم.

- بهگل خانوم بهت نمیاد خجالتی باشی‌ها، آذین بهم گفت گوش‌ی اون دختر بینوا رو چطوری خوردش کردی.

با یادآوری کار احمقانه‌ای که کردم لبم رو می‌گزم:

- وای تو رو خدا یادم نیارین ایمان خان کارم خیلی زشت بود.

من واسه خسارت رفتم سراغش ولی قبول نکرد.

بالاخره حامین کنجکاو به حرف میاد:

- چه خبره ایمان دختره کیه؟

ایمان سیب درشتی رو برمی‌داره و تو زیر دستی
می‌ذاره و مشغول پوست کندنش می‌شه.

- دختر همون سرگردی که تو عملیات کشف مواد
شهید شد، خانومت جوری بهش حمله کرده که
نزدیک بود دختره هم شهید بشه.

خجالت زده لبم رو محکم می‌گزم و نگاه خیره‌ی حامین
شرمنده‌ترم می‌کنه، اما سکوت می‌کنه. می‌دونم که
قراره باز خواست بشم اما من هنوز معتقدم محرکم
همون یه بیت شعر بود

"آرام جانم می‌رود، روح و روانم می‌رود."

فاطمه خانوم از این سکوت استفاده می‌کنه.

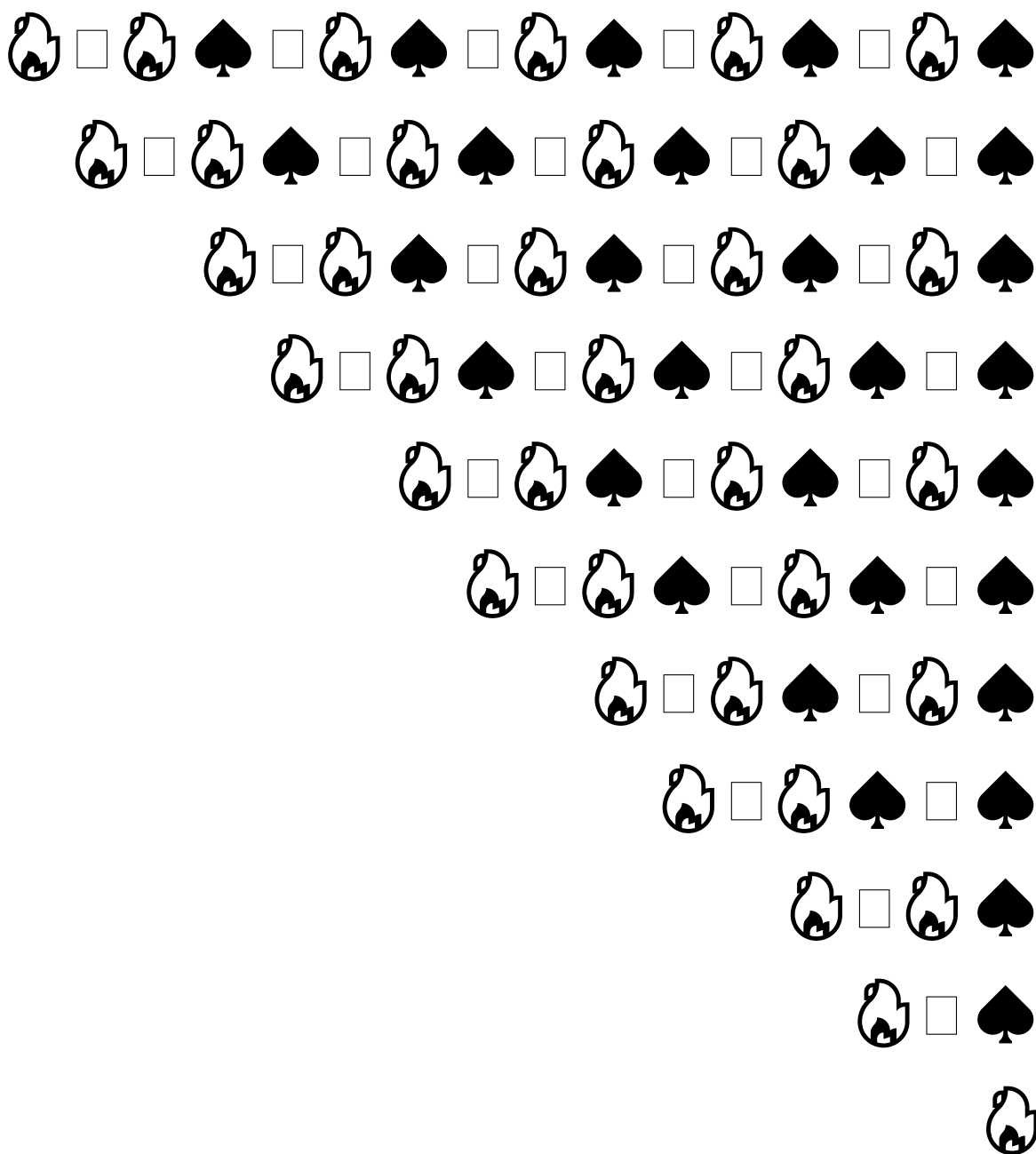
- خجالت نکش مادر، خوب کاری کردی حالت اون
موقع مساعد نبود.

تعجبم از دفاعش موقعی بیشتر می‌شه که با ورود حنا
و سینی چایش ادامه‌ی حرفش رو می‌زنه:

- حاج حمید یه تاریخی و مشخص کنیم انشالله واسه
عقد و عروسی بچه‌ها.

#کپی_حرام_است

mehriroman@



#پارت ۵۵۵

نگاهم خیره‌ی چشم‌های حامین می‌شه که چشمک
ریزی حواله‌م می‌کنه.

- چشم خانوم اگه بچه‌ها خودشون رضایت دارن که
من از خدومه

"رو به حامین ادامه می‌ده" آره بابا جان تاریخ
مشخص کنیم؟

حامین دستی به موهاش می‌کشه.

- اگه بگم هر چه زودتر بهتر نمی‌گین چقدر هول‌ه؟

صدای خنده‌های ایمان به هوا می‌ره، با لبخند سرم رو
پایین می‌ندازم و ایمان با همون لپ‌پر شده از سیب
می‌گه:

- داداش تو دیگه از هولم گذشتی، خوبه یار ور
دلته، مثل من صدبار نرفتی بیای دختر ندن بهت.

فاطمه خانوم با اخم ضربه‌ای به کتفش می‌کوبه.

- تو دیگه چه رویی داری بچه، انتظار داشتی یه
دونه دخترمو دو دستی تقدیمت کنم؟

حنا می‌خنده و ایمان می‌گه:

- والا به‌گلم یه دونه دختره، اصلاً من به عنوان
برادرش اجازه نمی‌دم نه چک بزنین نه چونه اتفاقاً
باید هم چک بزنین هم چونه.

واسه برادری که می‌دونم از ته دلش بهم نسبت داده
ضعف می‌کنم و حامین کمی سمتش خم می‌شه.

- چشم داداش هم چک می‌زنم بهت هم چونه،
می‌دونی که ضرب دست خوبی دارم.

حنا هم بلافاصله می‌گه:

- ایمان خان خونه می‌ریم دیگه؟

با لب‌های کش او‌مده خیره به کلک‌شونم که ایمان رو به
من می‌گه:

- خانوم تو کی هستی تو خونه‌ی ما؟
داداش ماداش نداریم، من هیچکس و نمی‌شناسم.

صدای قهقهه‌ی جمع به هوا می‌ره و من تو دلم
خوشحالم از داشتن تکتک‌شون، داشتن همچین خانواده
ای رو تو خوابم نمی‌دیدم.

من فکر می‌کردم خانواده‌ها همشون مثل اطرافیانم
خشک و بدون انعطافن.

- خب پس تعطیلات عید فطر بهترین گزینه‌ست
چطوره؟

فاطمه خانوم رو به حاج حمید می‌گه:

- زوده حاجی، هیچکاری نکردیم مگه چقدر مونده
تا عید؟

همش یه ماه، سه روز دیگه رمضان.

حامین نیم نگاهی به منه ساکت می‌ندازه و رو به
مادرش می‌گه:

- مادر مگه قراره چیکار کنیم دورت بگردم، زود
نیست به نظرم.

ایمان باز به حرف میاد:

- بچه تو واقعاً هولی، عروسیه‌ها کلی تدارک داره
اصلاً عروسی به کنار، خونه‌ت آماده نیست.

- چرا حاضره دادم آماده‌ش کنن، فقط می‌مونه
وسایل که با بهگل می‌ریم می‌خریم.

- عه داداش اونجا کوچیک نیست؟

حامین رو به حنا لبخند می‌زنه:

- خود بهگل می‌دونه شرایط من چطوریه، من
نمی‌تونم واسش یه خونه مثل قصر پدرش فراهم
کنم، نمی‌تونم کلی خدم و حشم براش ردیف کنم اما
تلاشم می‌کنم که واسش بهترین زندگی و بسازم،
یه قلبم دارم که شش دنگ به نامشه.

حاج حمید و فاطمه خانوم هر دو لبخند می‌زنن نگاه
همه به منه و منتظر جوابن، ولی مگه من می‌تونم مثل
حامین قشنگ حرف بزنم؟
اما تلاشم رو می‌کنم.

- من یه زندگی پر از آرامش با مردی که دوست
دارم و به قصر پدرم و خدم و حشمش ترجیح می‌دم.

ایمان شروع می‌کنه به دست زدن و صدای بلندش بچه
هارو از اتاق بیرون می‌کشه.

- پس مبارکه بزن کف قشنگه رو به افتخار
عروس و دوماد.

صدای جیغ ملیسا و ماکان که سمت می‌دوئن توجهم رو
جلب می‌کنه و لب‌هام تا آخرین حدش کش میاد.

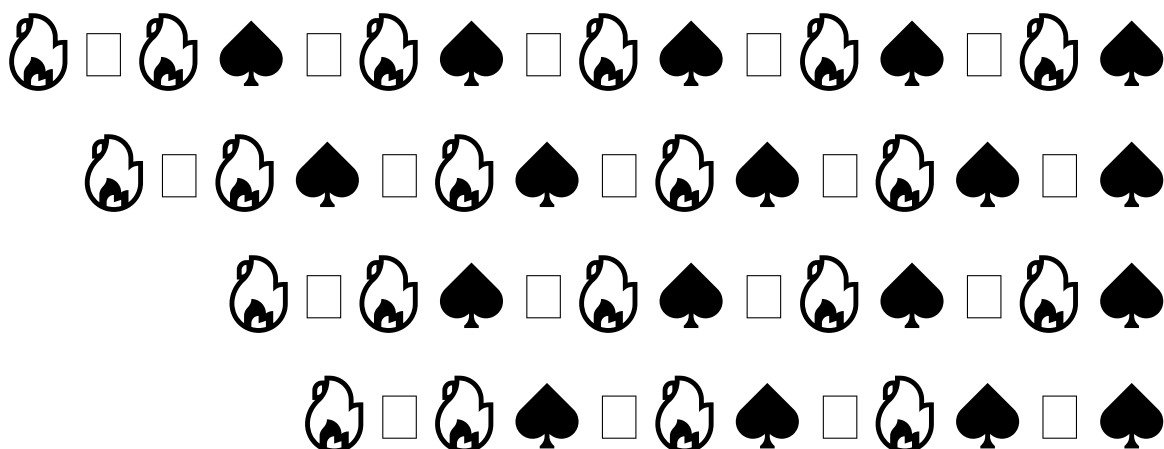
- آخ جون عروسی دایی حامینه.

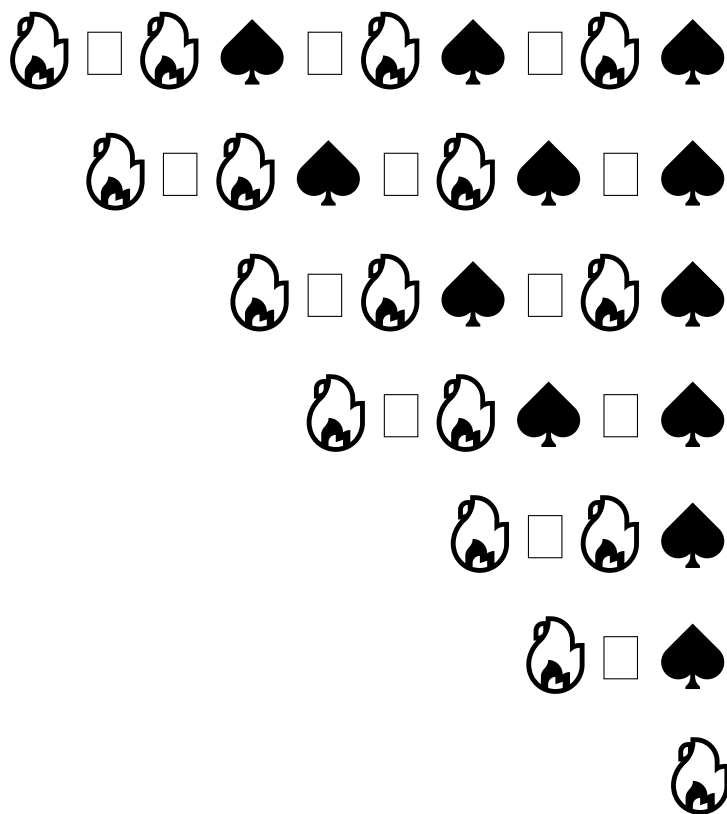
ماکان تو بغلم می‌پره و تند تند لیم رو می‌بوسه و
صدای حامین باعث می‌شه بزnm زیر خنده.

- هوی پدر سوخته نبوس زن منو.

#کی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۵۵۶



"حامین"

- تو مگه خونه زندگی نداری بچه، چیه ده روزه
کنگر خوردی لنگر انداختی خونه‌ی اون بدبخت؟

شاهد سرش رو از پشت عید جلوی دوربین میاره و با
یه گریه‌ی نمایشی می‌گه:

- داداش غذای منم این می‌خوره.

لبخند می‌زنم که عید با آرنج ضربه‌ای به سینه‌ی شاهد
می‌کوبه.

- زر زر نکن، مو کجا زهر مارای تورو خوردوم؟
"نگاهش رو به من می‌ده" فکر رفتن مونو از سرتون
بیرون کنین، مو تا با چشم‌های خودوم نبینوم اون
بی‌ناموسارو گرفتین هیچ جا نمی‌روم.

سری به تأسف تگون می‌دم و حین برداشتن عینک از
روی چشمم با انگشت گوشه‌ی هر دو تا چشمم رو
کمی فشار می‌دم.

- عید کاری که بایدو خودمون می‌کنیم، اینجا که
هستی فکرم پیشته، برو پیش خانواده‌ت تو دیگه
مأموریتت تموم شده.

صورتش توی هم می‌شه و دستی به پشت سرش
می‌کشه.

- نمی‌تونوم، شاید مو واسه شما مهم نباشوم اما شما
دو تا واسه مو خیلی مهمین کوکا درکوم کنین.

شاهد با شیطنت پشت سرش رو می‌بوسه و من لبخند
می‌زنم.

- مگه می‌شه مهم نباشی اتفاقاً چون مهمی می‌خوایم
اینجا نباشی تا آسیب نبینی.

- مو کنار شما آسیب نمی بینوم.

پوف کلافه‌ای که می‌کشم دست خودم نیست و شاهد
بدتر از منه که عصبی می‌گه:

- خیلی خب بمون اینجا ببینم چه غلطی می‌خوای
بکنی، بده من اون گوشی و کارش دارم.

عبد قهقهه می‌زنه و حین دادن گوشی دست شاهد
می‌گه:

- اگه امشب پیشت خوابیدوم مردک خشن.

شاهد بهش چشم غره می‌ره و خیلی جدی می‌گه:

- مگه دست توئه ضعیفه برو تو اتاق اومدم لخت تو تخت باشی‌ها.

اینبار دیگه منم واسه این مسخره بازیشون و بوسی که عید به زور از شاهد می‌گیره قهقهه می‌زنم و جای زخم پهلوم تیر می‌کشه و لبم رو می‌گزم.
چند ثانیه ای مثل خروس جنگی بهم می‌پرن و آخرش کلافه می‌گم:

- ملاقات بیمار کوتاهش خوبه شرتون و کم کنین.

جفتشون با صورت گرفته نگاهم می‌کنن و من سعی می‌کنم نخندم و شاهد می‌گه:

- باشه کم می‌کنیم اما در مورد اون دیوث یه اطلاعاتی به دست آوردم.

اخم می‌کنم.

- الیاس و می گی؟

چپ نگاهم می کنه و حرصی می گه:

- آره همون بی ناموس و می گم.

این همه حرصی که می خوره من و به خنده می ندازه و
عبد چونهش رو به شونه‌ی شاهد تکیه می ده.

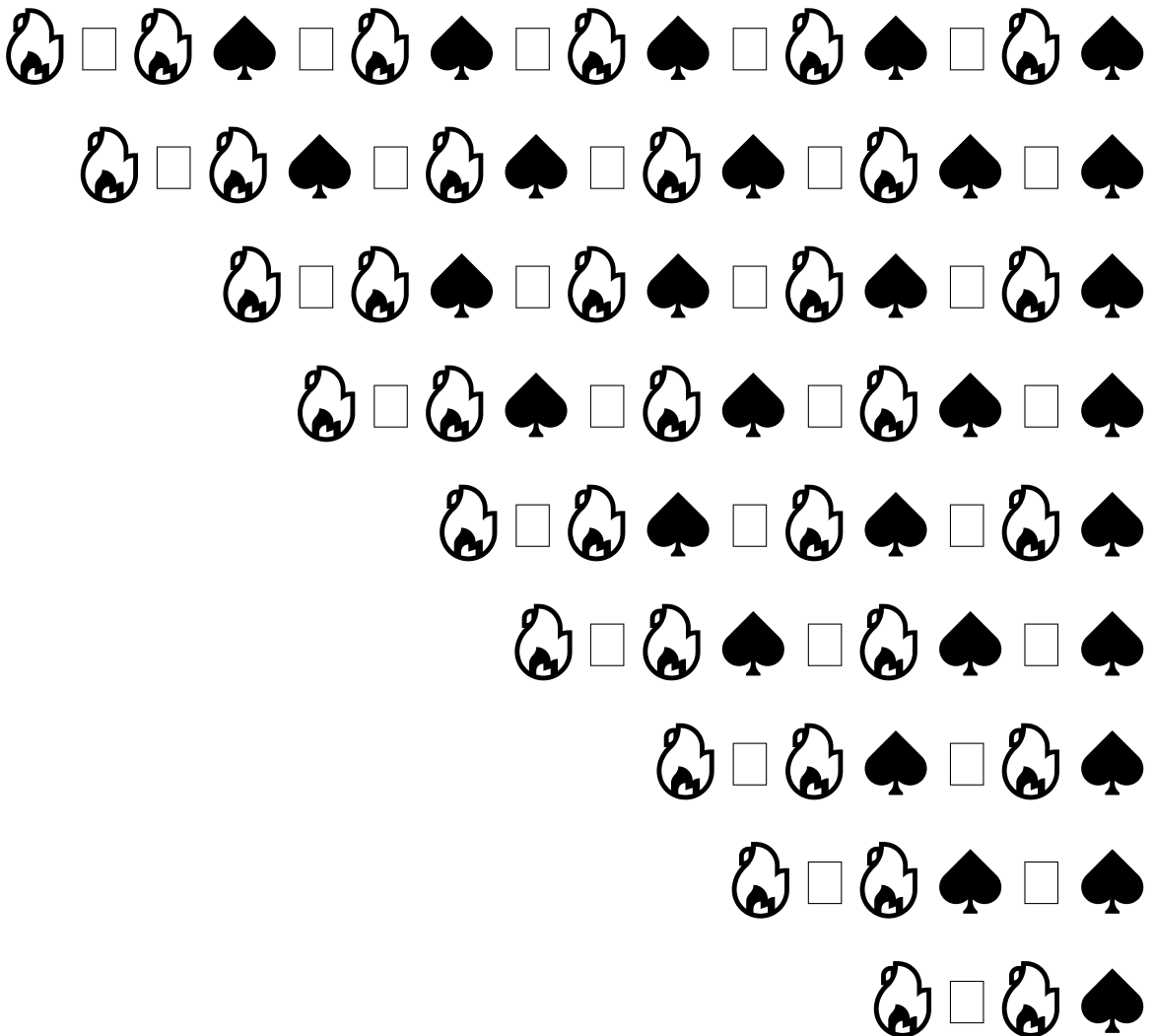
- کوکا این الیاسی که می گین کیه همونی که با شمس
مراوده داشت؟

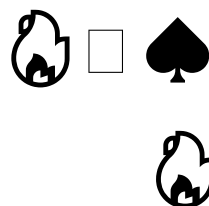
جفتمون بهش نگاه می کنیم که شاهد با چشم‌های ریز
شده می گه:

- تو می شناسیش؟ چیزی می دونی از شون؟

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۵۵۷

عبد شونه ای بالا می‌ندازه و خیلی عادی و بی‌خیال
می‌گه:

- خب معلومه که می‌شناسومش، اینم یکی از همون
کثافت‌هایی که با شمس همکاری می‌کرد.
البته ندیدومش، اما چند باری که با شمس تلفنی صحبت
می‌کرد شنیدوم و یکی دو باری هم از دهن بچه‌ها.

جفتمون با چشم‌های درشت شده خیره‌ی عید هستیم اما
شاهد عصبی مشتی به بازوش می‌کوبه و صداش رو
می‌ندازه تو سرش.

- اسکولِ کودن، می‌دونی اون عوضی کیهو به من
نمی‌گی؟

عید جای ضربه رو ماساژ می‌ده و با صورت جمع
شده از دردی که شاهد بهش داده جواب می‌ده:

- خل و چل چرا می‌زنی؟ مو از کجا می‌دونستوم که
تو در مورد الیاس تحقیق می‌کنی کف دستومو بو
کرده بودوم؟

متأسف سرم رو تکون می‌دم.

- شاهد حق با عیده اون از کجا می‌دونست که ما
دنبال الیاسیم.

عبد سینه‌ش رو جلو می‌ده و حق به جانب می‌گه:

- ها دیدین گفتم به مو احتیاج دارین، اصلاً اگه مو نباشوم کاراتون پیش نمی‌ره، الکی نگین برو خونه بشین تا ما بگیریم شون.

لبخند می‌زنم و رو به شاهد می‌گم:

- چی فهمیدی در موردشون؟

چشم غره‌ی غلیظی به عبدی که هنوز نگاهش می‌کنه می‌ره و می‌گه:

- اینکه یه مدت یه پول هنگفتی تو حسابش بوده و بعد تو حساب‌های مختلف جابه جا شده.

انگار قراره بیاد ایران.

سرم رو به نشونه‌ی مثبت تکون دادم.

- خوبه حواستو جمع کن ورودش به ایران واسمون
یه برده.

سری به تأیید تکون می‌ده و من نگاهی به ساعت
می‌ندازم، یک و نیم صبحه و هنوز از بهگل خبری
نیست، انگار قرار نیست امشب من و به جادوی تنش
مهمون کنه.

- حامین ما بریم دیگه مواظب خودت باش داداش.

- برین هر اتفاقی افتاد من و بی‌خبر ندارین.

تماس رو قطع می‌کنم و حین گذاشتن گوشی روی
پاتختی آباژور رو هم خاموش می‌کنم، اتاق تو تاریکی
فرو می‌ره و من تنم رو روی تخت دراز می‌کنم و به
سقف خیره می‌شم.

تنها چیزی که فکرم رو مشغول کرده پاکزاده و کاری
که می‌تونه بکنه کاش خیلی زود دستگیر بشن و....

صدای باز شدن در اجازه نمی‌ده بیشتر به افکارم پر و
بال بدم.

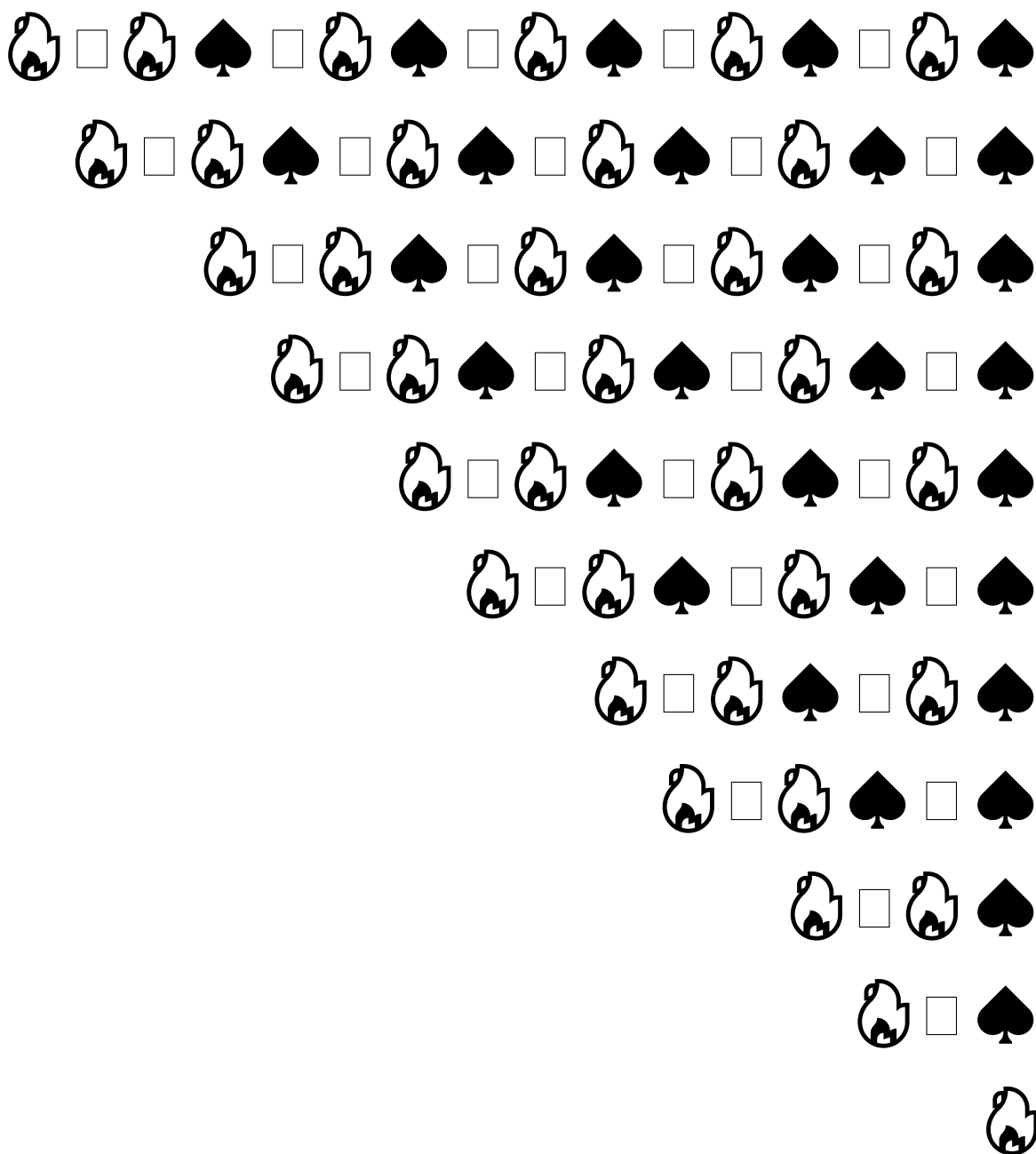
سرم رو بالا می‌گیرم، با دیدن بهگل که باز اون چادر
روی سرشه قلبم به تب و تاب میوفته و غول
خواستنش از درونم نعره می‌کشه.

صدای نازدارش همون محرک لعنتیه که از من یه مرد
دیگه می‌سازه و من می‌شم مردی که از حرارت
می‌سوزه.

- شاه بیداره؟ ملکه اومد آتیش بازی.

#کپی_حرام_است

mehriroman@



.....

به درخواست خودم از پس اندازم واسه خرید جهیزیه استفاده کردم.

بگذریم که چقدر با حامین جر و بحث کردیم که اون پول تو حسابم بمونه، اما خب رسمه دختر باید خودش جهیزیه بگیره.

نگاهی به خونه‌ی کوچیک اما خوشگلمون می‌ندازم.
یه واحد صد متری تو طبقه‌ی سوم آپارتمانی که آسانسور هم نداره اما چه اشکالی داره؛ مهم حامینه که کنارمه.

نگاهش می‌کنم، کنار در ورودی داره پول کارگری که
یخچالمون رو بالا آورده حساب می‌کنه.

هنوز واسه راه رفتن کمی لنگ می‌زنه اما دکتر گفت
تا عروسیمون که چند روز بعده راحت می‌تونه راه
بره.

البته نباید خودش رو خسته کنه، این یعنی قرار نیست
آرزوم برآورده بشه و با همسرم تو عروسیم برقصم؛
ولی خب بازم اشکال نداره.

- بهت می‌گم سر اون تابلو رو یه کم بیار پایین
شاهد.

پوفی می‌کشم، اگه این دو تا موجود روی اعصاب
اجازه می‌دادن حالا حالاها با لبخند خیره‌ی حامین
بودم.

- یکتا داری کلافه می‌کنی، چشمت انحراف داره
مگه؟

بگو این سگ مصبو کدوم وری بچرخونم؟

شقیقه‌م رو به دستم تکیه می‌دم و چشم‌هام رو سمتشون
می‌چرخونم، توی فضای خالیه بین دو تا اتاق خواب
ایستادن و مشغول نصب تابلوی مورد علاقم هستن یه
پروانه‌ی آبی که سمت خورشید پرواز می‌کرد.

- چشمای من انحراف داره یا تو دست چپو
راستتو بلد نیستی؟

من می‌گم راست تو چپو می‌بری بالا، می‌گم چپ تو
راستو می‌کشی پایین.

شاهد کفری بهش چشم غره می‌ره و من صدام رو بلند
می‌کنم:

- شاهد جان جاش خوبه تکونش نده.

حرفم باعث می‌شه یه چشم غره‌ی حسابی دیگه به یکتا
که دست به سینه نگاهش می‌کنه بره.

- چه عجب واقعاً؟

سری با لبخند و متأسف واسه یکتا تکون دادم که این
کل‌کل‌ها رو هم واسه صحبت با شاهد غنیمت می‌شمرد.

نگاهم رو از جر و بحثی که هم چنان ادامه داره
می‌گیرم و سمت پنجره می‌رم.

پرده‌ها فردا آماده می‌شه، رنگ توسی شون رو با
لوازم خونه ست کردم،

توسی و صورتی، رنگ‌های جذابم واسه خونه‌ای که
پر از عشقه، خونه‌ی خوشگلمون واسه شروع زندگی
جدیدمون حاضره و چی بهتر از این.

- شاهد به خدا قهر کنم دیگه آشتی نمی‌کنما؟

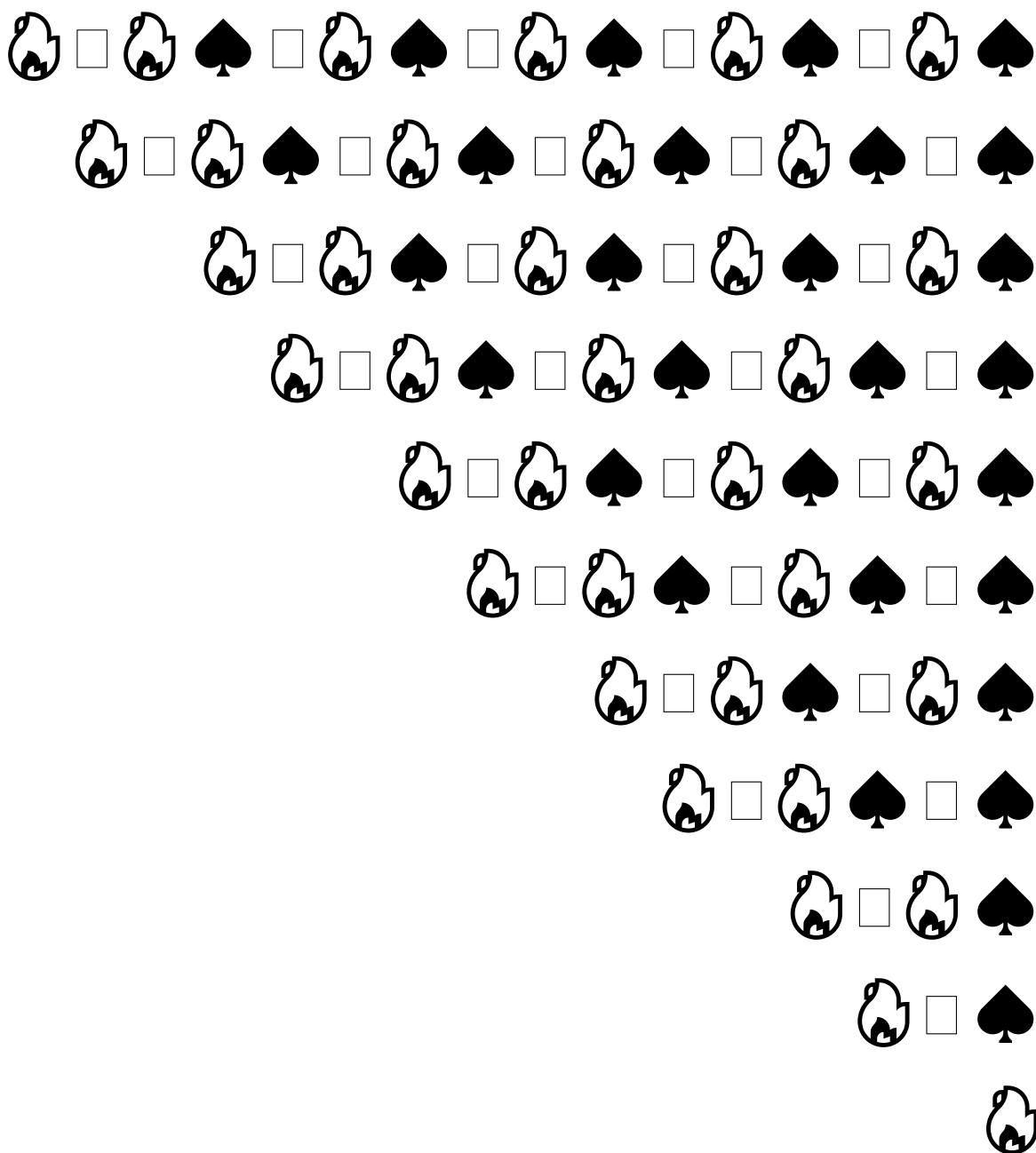
- چی شد پسر عموی بی ناموست اومد فهمیدی باید
قهر کنی؟

می شنوم و لبم رو می گزم.
سمتشون می چرخم، امان از کنایه های شاهد می خوام
میانجیگری کنم که قبل من حامین می گه:

- شاهد برو تو تراس ببین عید چیکار می کنه دو
ساعته، کم حرف بزن.

#کپی_حرام_است

mehriroman@



شاهد با پوف کلافه‌ای وارد اتاق خوابی که تراس
داخلش بود می‌شه و حامین ملامت گر رو به یکتایی
که لب‌هاش به شدت آویزون شده می‌گه:

- اگه می‌خوای همه چی درست کنی این راهش
نیست.

یکتا نیم نگاهی به من می‌ندازه.

- تقصیر من نبود، شاهد این روزا خیلی عصبی
شده.

- پس به دست و پاش نیچ تا همه چی درست بشه.

یکتا لب‌هایی که مثل همیشه به جیغ‌ترین حالت ممکن
رنگشون کرده بود به هم فشار می‌ده و با انگشت به
اتاق اشاره می‌کنه.

- اجازه هست برم پیششون؟

- اگه اذیتش نمی‌کنی برو.

نیشم از حالت پدر گونه‌ی حامین باز می‌شه و یه قدم
جلو می‌رم.

- بیا اینجا عشقم ولشون کن بذار اینقدر تو سرو
کله‌ی هم بکوبن خسته بشن.

یکتا چشم غره‌ای بهم می‌ره و لب‌هاش رو کج و کوله
می‌کنه.

- واقعاً که خیلی بدجنسی.

حین بیشتر کش دادن نیشم چند باری ابرو هام رو
واسش بالا می‌ندازم، چشم غره‌ی غلیظی بهم می‌ره و
به محض پا گذاشتن داخل اتاق صدای جیغش بلند
می‌شه و من و حامین هراسون به اون سمت می‌ریم.

- آی پام...

با دیدنش به گونه‌م می‌کوبم.

- خاک بر سرم چی شد؟

شاهد و عبد هم شتاب زده از تراس داخل میان و من
کنار یکتایی که کف زمین نشسته و پای راستش رو
توی دست گرفته می‌شینم.

- آی پام داغون شد.

صدای بغض دارش باعث می‌شه شاهد نگران
کنارمون بشینه.

- چی شد یکتا جان ببینم پاتو؟

یکتا همیشه تو اینجور مواقع زیادی لوس می‌شد و
اینبارم همینطوره که به گریه میوفته.

- یه چیزی فرو رفت تو پام.

- خيله خب دستتو بردار ببینم.

- کوکا فکر کنوم پونز بود کف اتاق چندتایی دیدوم.

حامین پر اخم رو به عبد می‌توپه:

- خب دیدی برمی داشتی جزء تزئینات نبود که.

- خو چه کنوم رفتوم اول تراس و مرتب کنوم بعد،
اینم شد تقصیر مو؟

یکتا تو چشم نداری؟

شاهد سرش رو بلند می کنه و جوری با خشم به عید
نگاه می کنه که اون طفلک دست هاشو بالا میاره و
می گه:

- آقا شکر خوردوم مو باید جمع می کردوم.

دستم رو روی دهنم می ذارم تا خندهم بیشتر شاهد رو
کفری نکنه، نگاهش رو به یکتا می ده.

- بردار دستتو ببینم چی شده.

تو اتاق چی می خواستی تو اصلاً!؟

یکتا لب‌هاش رو جلو می‌ده، قطره‌های اشکش پشت هم
می‌چکه و لحنش اینقدر ناز داره که حامین با گرفتن
دست عبد و همراه کردن با خودش بیرون می‌رن.

- می‌خواستم پیام پیش تو دیگه.

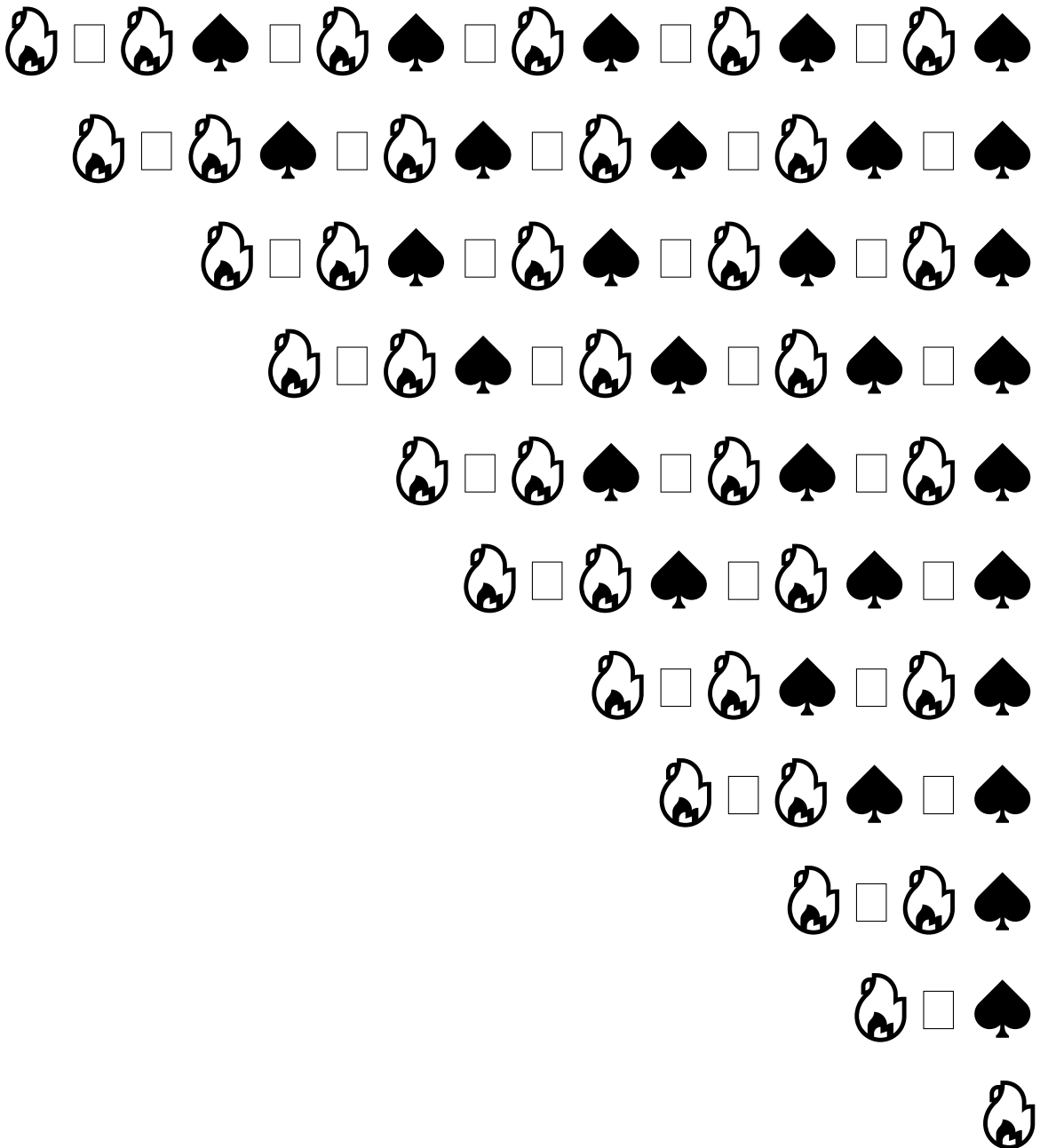
شاهد بالاخره مچ پای یکتا رو می‌گیره و سمت خودش
می‌کشه و خیره به اون پونزی که تو پاش فرو رفته و
یه قطره خون غلیظی که ازش چکیده می‌گه:

- خیلی فرو نرفته بذار بکشمش بیرون.

- ووووی نه شاهد تورو خدا می‌سوزه.

#کپی_حرام_است

mehriroman@



#پارت ۵۶۰

شاهد به صورتش خیره می‌شه و من صورتم رو از این لوس بازی هاش توی هم می‌کنم و می‌گم:

- من می‌رم ببینم چیزی دارم بیارم پاشو ببندیم.

جوابی نمی‌گیرم، یه جوری خیره‌ی همن که اصلاً منو نمی‌بینن.

با این وضعیت واقعاً بهتره که برم بیرون.

از جام پا می‌شم و از اتاق بیرون می‌رم.

تو کابینت چند تا چسب زخم و بتادین دارم کارش رو راه می‌ندازه.

نیم نگاهی به عبد و حامین که روی مبل سه نفره‌ی
توسیم نشستن می‌ندازم. حامین با چشمک ریزی لب
می‌زنه:

- چگونه؟

می‌ایستم شونه‌ای بالا می‌ندازم و صدام رو تا آخرین
حد ممکن پایین میارم:

- هیچی نیست داره خودش و لوس می‌کنه.

حامین لبخند می‌زنه و عبد با صدای پایین به اتاق
اشاره می‌کنه.

- حدیثوم اینقدر از این بازی سر مو درآورد تا خارش
شدم، نگران نباشین شاهدوم به زودی خر می‌شه.

با خنده سری تگون می‌دم و سمت آشپزخونه می‌رم.

تو کابینت یه جعبه گذاشته بودم که چسب و بتادین اون
تو بود برمی دارم و سمت اتاق راه میوفتم.

تو درگاه که قرار می گیرم یکتا ابرو بالا می ندازه،
شاهد پشت به منه و نگاهش به پای یکتا اما یکتا منو
دیده که با ابرو اشاره می کنه داخل نرم و منم همونجا
می ایستم و سکوت می کنم تا ببینم چه نقشه ای داره.

- چی می گی شاهد، می بخشی یا نه؟

شونه های شاهد از نفس عمیقی که می کشه تگون
می خوره و بالاخره سرش رو بلند می کنه.

- از دروغ متنفرم، اعتمادمو از بین می بره یکتا از
بد جایی بهم ضربه زدی.

یکتا باز خودشو لوس می کنه که بی صدا با دست هام
ادای خاکبرسرت درمیارم اما اهمیت نمی ده.

- دروغ گفتم چون عاشقت بودم شاهد، اون همه
عشق و نمی بینی چسبیدی به یه دروغ که اونم واسه
از دست ندادت گفتم.

- اون همه عشق کجاست نشونم بده ببینم.

من از همینجا هم می‌تونم بفهمم تو مغز فندق یکتا چی
می‌گذره، لبخند شیطانیش و می‌بینم و سرم رو به معنی
نه بالا می‌ندازم.

این کارا روی مردهایی مثل حامین و شاهد جواب
نمی‌ده، اینا الویت با اعتقادشونه نه عشق اما خب یکتا
هیچوقت به حرف‌های من گوش نکرده.

با یه خیز کوتاه تو یه ثانیه اون لب‌های سرخابی جیغش
رو روی لب‌های شاهد می‌کوبه و من با عجله از
درگاه در فاصله می‌گیرم، خدایا وقتی عقل و تقسیم
می‌کردی یکتا دقیقاً کجا بود؟

سمت حامین می‌رم که عبد از جاش پا می‌شه و صداش
رو بالا می‌بره:

- شاهد کوکا بیا بریم دیر شد.

لبخند مسخره ای می‌زنم و کنار حامین می‌ایستم که
زیر گوشم می‌گه:

- خسته ای؟

سرم رو بالا می‌ندازم، با بیرون اومدن شاهد و پشتش
یکتا چشم‌هام نزدیکه که از حدقه بیرون بزنه، شاهد با
صدای پایینی می‌گه:

- ب... بریم؟

حامین چیزی که من دیدم رو دیده که گلوش رو صاف
می‌کنه، سرش رو پایین می‌ندازه و عید به خنده دار
ترین حالت ممکن می‌گه:

- واسه رفتن لازم نبود سرخ آب سفیدآب کنی
همینجوری هم می‌خواست کا.

یکتا یه قدم جلو میاد و به شاهد نگاه می‌کنه و با حین
کشیدنش چشم‌های شاهد درشت می‌شه و کف دستش
رو روی لبش می‌کوبه.

اما متأسفانه دیره و همه دیدیم اون رژ پخش شده روی
لباشو.

شاهد سرش رو پایین می‌ندازه و حین رفتن سمت در
می‌گه:

- بچه‌ها خدا حافظ.

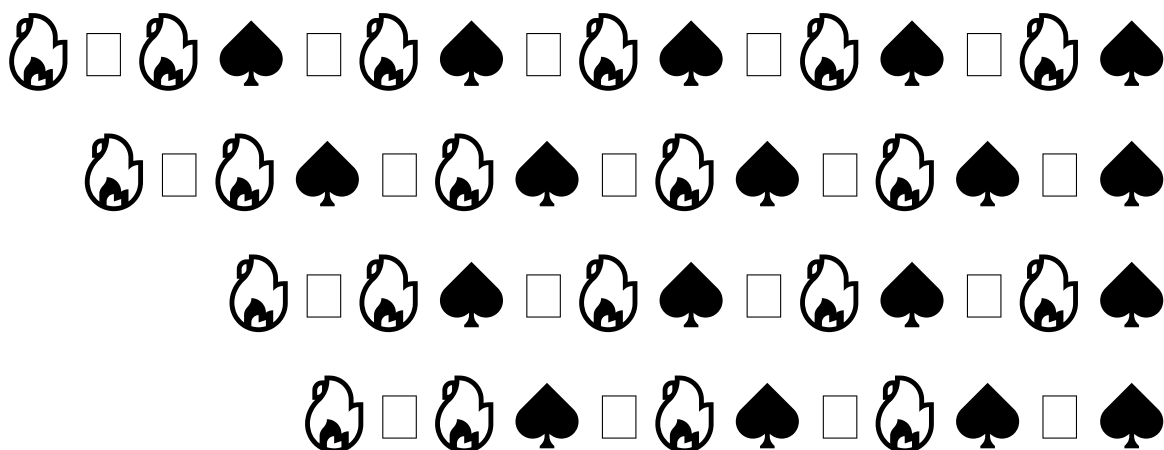
با عجله سمت بیرون می‌ره و من لبم رو اینقدر گزیدم
که درد می‌کنه، خدایا این صحنه خیلی خنده داره.

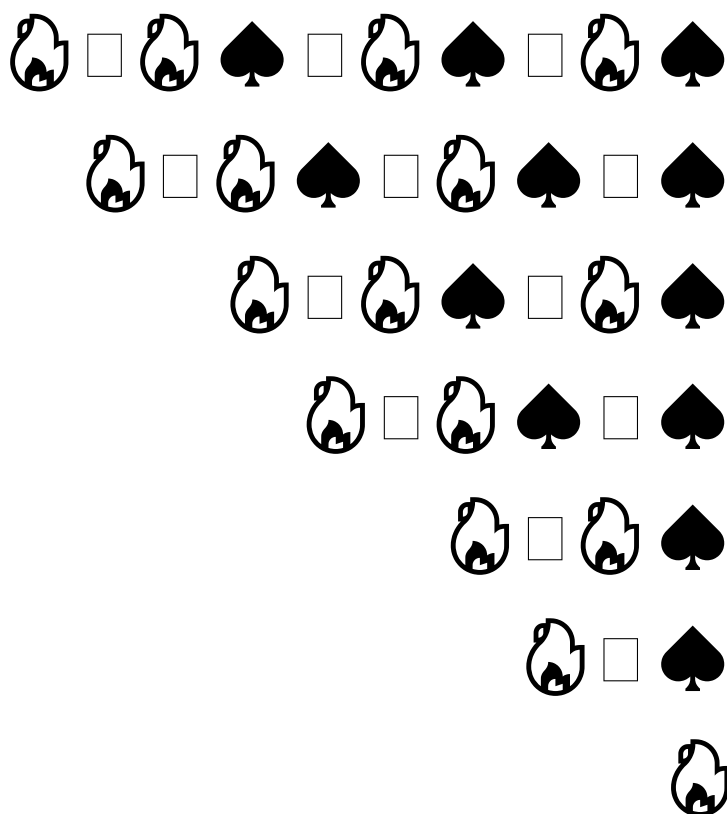
با تیکه‌ی بعدی عید در حال انفجارم که با عجله سمت
سرویس می‌رم لعنت بهت یکتا.

- خو صبر کن اومدوم لعنتی، چرا مونه تو اتاق
خفت نکردی؟

#کی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۵۶۱

صدای بسته شدن در باعث می‌شه نگاهم رو از لای
در به بیرون بدم، حامین سمت مبل می‌ره و صداش
رو بالا می‌بره:

- بیا بیرون شیطونک.

با لب‌هایی که محکم به هم فشار می‌دم بیرون میام و
می‌گم:

- رفتن؟

سرش رو تگون می‌ده و با لب‌خند به مبل اشاره می‌کنه.

- آره بیا بشین ببینم منو داداشم چه گناهی کردیم از
دست شما دو تا دوست که هی خفتمون می‌کنین؟

جلو می‌رم، کنارش می‌ایستم و با گرفتن بازویش روی
مبل می‌کشمش و باخنده می‌گم:

- ببینم کجا دست کدوم ناتوانی و گرفتین که خدا ما
رو سر راهتون قرار داده از صفر کیلومتری
در بیاین.

روی مبل روبه روی هم می‌شینیم، پاش رو کمی
ماساژ می‌ده.

- گناه کبیره بود نه ثواب.

با لب‌های ورچیده‌نگاهی به پایی که ماساژش می‌ده
می‌ندازم و می‌گم:

- ببخشید خسته‌ترم، حرف دکترم که گوش
نکردی یکی درمیان روزه‌هاتم گرفتی با اینکه
می‌دونی ضعیف شدی.

نگاهش رو بالا می‌کشه، دستش رو به تاج مبل پشت
سرم تکیه می‌ده و با انگشت اشاره موهای ریخته روی
پیشونیم رو کنار می‌زنه.

- خسته که شدم ولی اگه تو خسته‌م کرده بودی لذت
بخش تر بود، تو هم که کلید کردی به عروسی.

قری به گردنم می‌دم.

- مادر شوهرم گفته تا قبل عروسی به پسر
خوش‌اشتهاش رو ندم، درضمن من تلاش کردم
اینجوری بشه اما خب تو هم خوب از خجالت
دراومدی.

- از کی تا حالا مادر من جای من به تو فکر
می‌کنه؟

کمی خودم رو جلو می‌کشم حالا صورتمون یه وجب
فاصله داره، با شیطننت توی صورتش فوت می‌کنم که
نفس عمیق می‌کشه.

- به فکر من نیست از این می ترسه آتیش تندت کار
دستمون بدهو نوه قبل عروسی بیاد.

لب پایینش رو زیر دندونش می گیره، جلوتر میاد و
خیره به لب هام پچ می زنه:

- حواسم هست خیالت راحت اگه مشکل اینه که حله
حالا نظرت چیه تخت و افتتاح کنیم؟

لبم رو به ته ریشش می چسبونم و سخت شدن فکش رو
واضح زیر لطافت لب هام حس می کنم.

- چرا فقط تخت هر جایی از این خونه می تونه شاهد
عشق بازیمون بشه مگه نه؟

بی طاقت دستش پشت سرم می شینه و لب هام رو بکام
می گیره، یه بوسه ی عمیق و پر صدا می شه تاوان
دلبریم و روی لبم وقتی شستش چونه م رو نوازش
می کنه پچ می زنه:

- الان دیگه قول نمی‌دم بچه ای در کار نباشه.

می‌خندم، حامین بوسه رو از سر می‌گیره و حرکت جادو کننده‌ی دست‌هاش که از زیر لباسم روی تنم نشسته من و تا جنون می‌کشونه.

دستش رو می‌گیرم و پیچ می‌زنم:

- مگه روزه نبودی؟

پشت هم گودی گردنم رو می‌بوسه و می‌گه:

- وقتی یخچال و میاوردن بالا اذان گفت دردت به جون حامین، روزه‌مو با لب‌های تو باز کردم.

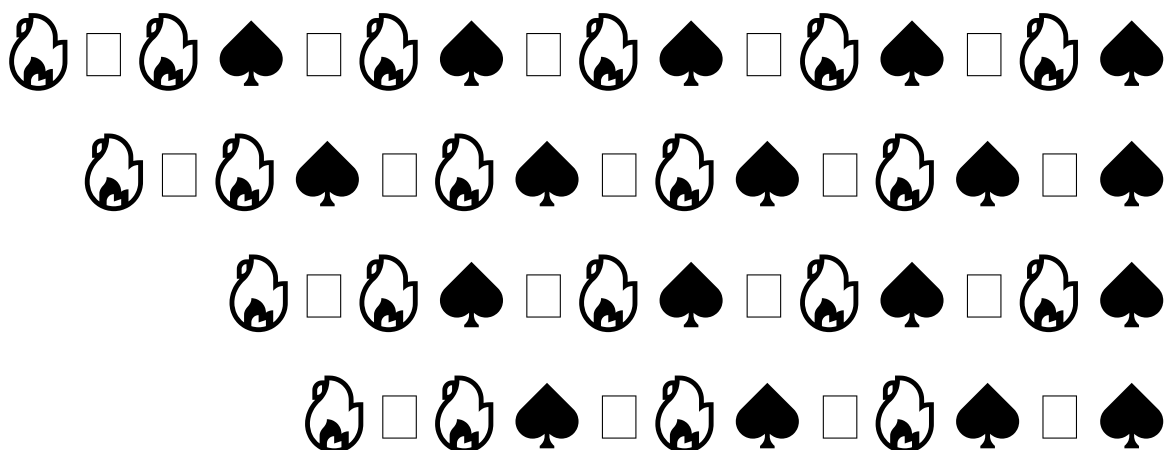
گونه‌ش رو عمیق می‌بوسم و می‌نالم:

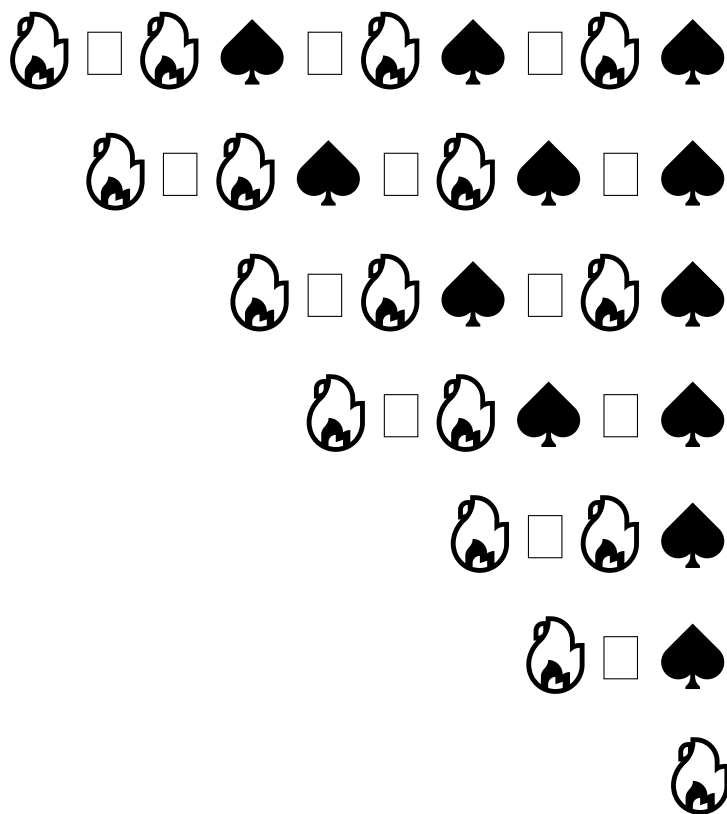
- وای حامین ببخشید حواسم پرت خونه شد صبر
کن یه چیزی سفارش بدم.

- نمی‌خواه الان فقط تو رو می‌خوام پریزاد.

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۵۶۲



با صورت جمع شده نگاهی به لباس عروس سنگ
دوزی شده‌ی پیش رو می‌ندازم و رو به یکتا که با اخم
و لب و لوچه‌ی آویزون خیره‌ی لباسه می‌گم:

- خوشگله‌ها ولی اینجا بو می‌ده انگار.

چشم غره‌ی غلیظی به منی که انگار یه چیز کثیف
جلومه می‌ره و با حرص حین دست به سینه شدن
می‌توپه:

- اون دماغ توئه که بو می‌ده، خسته‌م کردی بهگل
از صبح همه جا واست بو می‌ده، دردت چیه؟
یه عطر بزن به دماغت.

چپ نگاهش می‌کنم و حین بیرون کشیدن عطر گرون
قیمتم از توی کیف دستیم واسه از بین بردن بوی گندی
که آزارم می‌ده چند پاف به خودم و اطراف می‌زنم و
غرغر می‌کنم:

- یکتا روی اعصاب نباش، سه روز دیگه عروسیه
من هنوز لباسم و انتخاب نکردم، استرس دارم
می‌فهمی.

یه تای ابروش رو بالا می‌ندازه و مسخره وار می‌گه:

- آها استرس روی دماغت تأثیر گذاشته؟

- استرس روی همه چیم تأثیر گذاشته مهم‌ترینش
اعصابم که الان می‌تونم خفت کنم.

تک خندی می‌زنه و خیره به صورتم با آرامش می‌گه:

- می‌گم مگه نمی‌گن زنا تو بارداری حس بویایی
قوی دارن حامله‌ای دیگه، حالا از اعصاب خرابت
نگم که همش علائمه.

غلیظ تر از قبل چپ نگاهش می‌کنم، اینبار یه نیشگون حسابی هم از بازوش می‌گیرم و بی‌توجه به آخ و اوخش می‌گم:

- توی این چند روز هر چی گفتم گفتمی حامله‌ای یه ساعت دیگه جواب آزمایشم میاد ببینم خفه می‌شی؟ بابا فقط یه روز از تاریخ پریودم گذشته.

شونه‌ای بالا می‌ندازه، بازوش رو ماساژ می‌ده و کنار لباس طلایی رنگی که سمت چپه می‌ره.

- فرقی نداره چه یه روز چه بیشتر آزمایش نشون می‌ده.

لب‌هام رو به هم فشار می‌دم که با انگشت به لباس اشاره می‌کنه و با حسرت می‌گه:

- الان من باید اینو واسه حنابندونم با شاهد
می‌خریدم.

لب‌هام آویزون می‌شه و با یه قدم بلند از پشت بغلش
می‌کنم.

- دورت بگردم یکتا خودتو اذیت نکن، منکه هزار
بار گفتم این شامورتی بازی‌ها روی این جماعت
جواب نمی‌ده، یه کاره پاشدی پسری و که یه دست
دادن ساده رو ازت دریغ می‌کنه بوسیدی؟

سری به تأسف تکون می‌ده و با بغض ساختگی به
حرف میاد:

- من چه می‌دونستم رَم می‌کنه، گفتم اینجوری ثابت
کنم چقدر دوشش دارم، اما همه چی برعکس شد.

هر چقدرم توضیح می‌دم، می‌گه آبرومو بردی هیچ
چطوری منه نامحرمو بوسیدی؟

بهگل به خدا شاهد امتحان الهیه هر چی گناه کردم تو
زندگیم داره از تو دماغم بیرون می‌کشه.

لبم رو می‌گزم تا جلوی خندیدنم رو بگیرم، شاهد
جوری تلافی اون بوسه رو درآورده که عمراً یکتا
واسه بوسیدن هیچکس پیش قدم بشه.

بهم چشم غره می‌ره که مسئول مزون که یه خانوم جا
افتاده‌ست کنارمون میاد و با لبخند می‌گه:

- خب انتخاب کردین؟

جواب لبخندش رو می‌دم:

- بله یکی دو تا رو پسندیدیم اگه اجازه بدین واسه
پرو با شوهرم پیام.

تعظیم کوتاهی می‌کنه و نهایت ادبش رو با اینکار
بهمون می‌فهمونه.

کاش تموم کسانی که باهاش سر و کار داشتیم همینقدر
مؤدب و باشخصیت بودن.

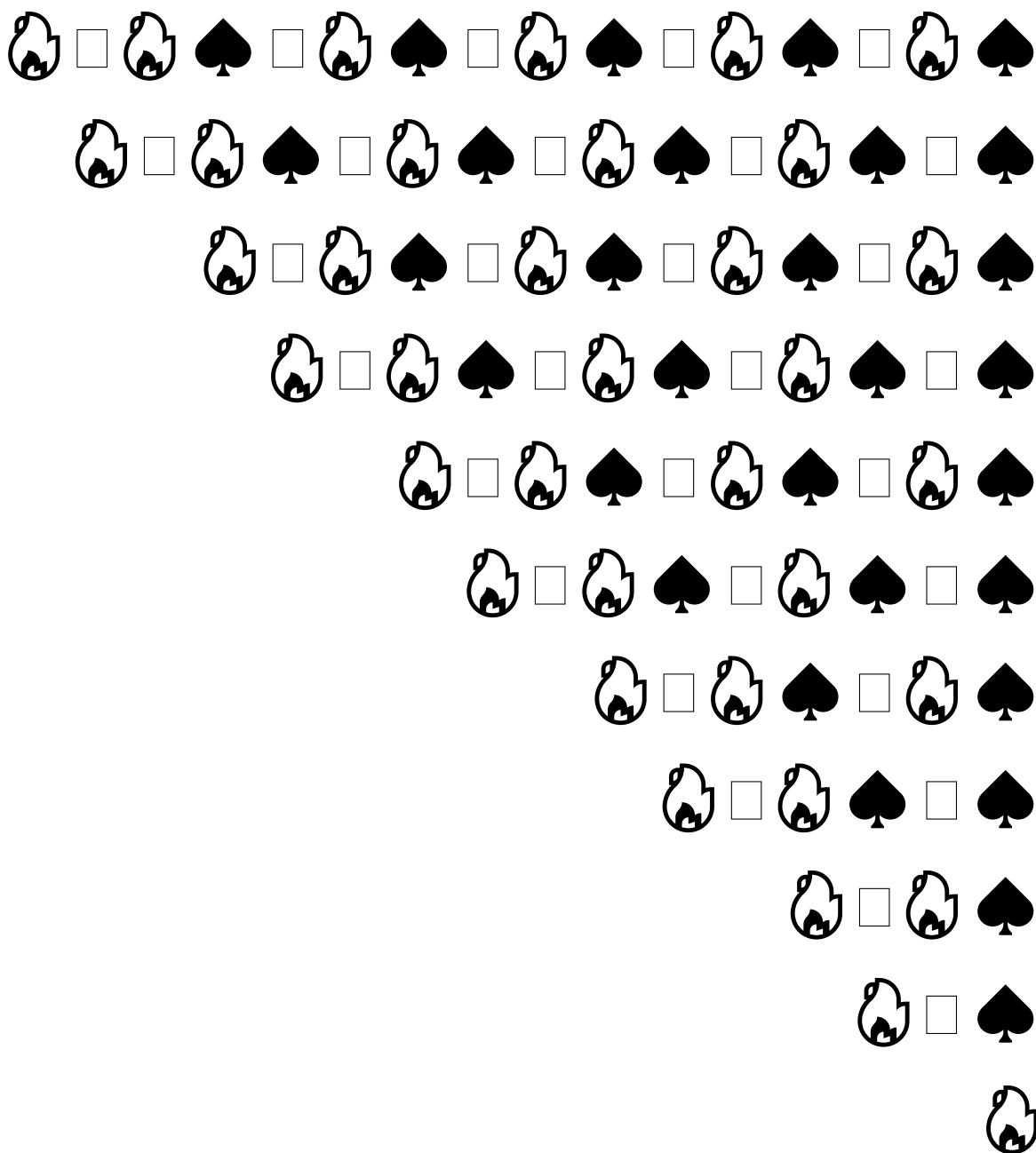
- خواهش می‌کنم هر جور راحتین من درخدمتتون
هستم.

- اگه می‌شه کارتتونو بدین که هماهنگ کنم.

- به روی چشم.

#کپی_حرام_است

mehriroman@



بعد از گرفتن کارت دست یکتا رو گرفتم و به سمت
سورپرایز جدید زندگیم راه افتادیم.

آزمایشی که زیادی بهش امیدوار بودم، نمی‌دونم چرا
اما یه حسی توی دلم بهم می‌گفت یه تیکه از وجود
حامین توی تنمه و این حس با نهیب‌های یکتا چند
برابر شد.

آزمایشگاه دقیقاً توی کوچه‌ی همین مزون بود، واردش
شدیم زودتر از چیزی که باید جواب اون آزمایش توی
دستم بود.

با عجله بیرون زدم یکتا بیشتر از خودم ذوق داشت و
من روی پا بند نبودم.

- زودباش بازش کن.

تو چشم‌های منتظرش نگاه می‌کنم و به محض اینکه
خواستم بازش کنم دستم رو می‌گیره و می‌گه:

- صبر کن صبر کن، اگه حامله باشی به حامین
می‌گی؟

لبم رو تر می‌کنم، دادن این خبر به حامین می‌تونه
بهترین هدیه‌ای باشه که تو روز عروسیمون بهش
می‌دم.

- به عنوان کادوی عروسی بهش می‌گم.

با سر به پشت سرم و محافظا اشاره می‌کنه.

- اگه اینا بگن کجا رفتی چی؟

- یه کاریش می‌کنم اما فکر نکنم بگن.

- خيله خب بازش كن.

نفس عميقم رو بيرون مي‌دم.

با استرس اون برگه رو باز مي‌كنم و با ديدن اون
عده‌ايي كه باردار بودم رو ثابت مي‌كنه جيغ بلندي
مي‌كشم:

- وای يكتا مثبته.

يكتا بيشتر از خودم ذوق داره كه پير پير مي‌كنه.

- وای وای واقعاً حامله‌اي بهگل دارم خاله مي‌شم؟

محكم بغلش مي‌كنم و به خودم فشارش مي‌دم، من از
هيجان رو پا بند نيستم.

من دارم بال درمي‌يارم يه بچه از خودم؟

- آره آره، یکتا حامله‌ام.

وای یه بچه از خودم از حامین وایی یکتا یکتا باورم
نمی‌شه.

من ذوق می‌کنم و صورت یکتا جمع می‌شه و توی یه
لحظه جوری زیر گریه می‌زنه که یه آن فکر کردم
بدترین خبر زندگیش رو گرفته.

با صورت جمع شده و قلبی که فشرده شده نگاهش
می‌کنم.

- چته چرا گریه می‌کنی؟

دست‌هام رو توی دست می‌گیره و وسط گریه می‌خنده.

- وای بهگل از خوشحالیه ای خدا من دارم خاله
می‌شم.

باخنده تو آغوشم می‌گیرم محکم همو فشار می‌دیم و
با چیزی که می‌گه صدای خندهم به آسمون هفتم
می‌رسه.

- بهگل می‌شه با یه بوسه‌ی زورکی هم حامله شد؟

گونه‌ش رو محکم می‌بوسم.

- یکتا شاهد عاشقته فقط صبر کن همه چی درست
می‌شه، قسم می‌خورم.

شونه ای بالا می‌ندازه.

- ایشالا...

بیا با بدبختی‌های من روزمون و خراب نکنیم، وای من
خیلی خوشحالم باید بهم شیرینی بدی گفته باشم.

- چشم عزیزم بفرمایید من در خدمتم.

زندگی داشت یه روی دیگه‌ی خودش رو بهم نشون
می‌داد و چی بهتر از این.

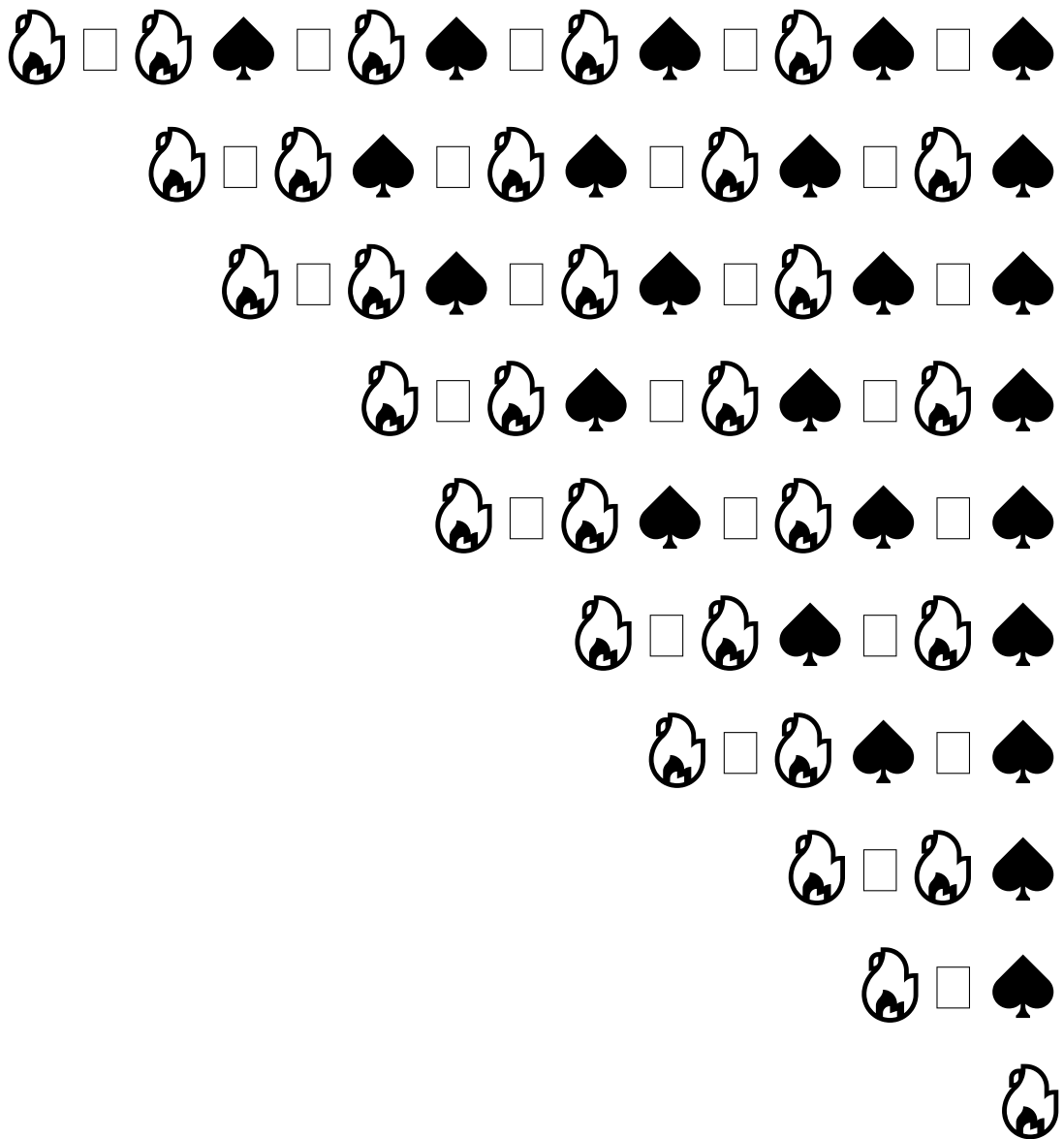
حالا من یه تیکه از حامین رو داشتم و این واسم مثل
رؤیا بود،

داشتن یه سند محکم واسه اینکه سرگرد حامین شایگان
شش دنگش واسه منه و به قول عبدِ خلاص.

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۵۶۴

امشب همون شب آرزو هامه.

همون شبی که خیلی بهش فکر نمی‌کردم اما حالا که
تو این موقعیتم حالا که لباس عروس تنمه و چهره‌م
آراسته شده، حالا که خطبه‌ی عقدم با مردی که تو
باورم نمی‌کنجید یه روزی عاشقش بشم خونده شده،
دقیقاً الان حس می‌کنم دیگه هیچی از خدا نمی‌خوام.

خیره به پیست رقصی که حنا و یکتا مشغول هنرنمایی
هستن تو قسمت زنونه با لبخند نشستم و دسته گل مزین
شده با ارکیده رو توی دستم فشار می‌دم.

اگه یه روزی یکی بهم می‌گفت که قراره عروسی تو
یه تالار که مردونه و زنونه‌ش جداست گرفته بشه با یه
پوزخند و احتمالاً یه خفه‌شوی غلیظ ساکتش می‌کردم،
اما وقتی حامین بهم گفت که شرایط عروسی‌مون اینه
با نیش باز نگاهش کردم و بعد یه دلبری پدر مادر دار
گفتم چه اشکالی داره مهم اینه تو راحت باشی.

نگاهم رو توی جمع چرخ می‌دم.

جایی که من نشستم کنار پیست رقص کمی بلندتر از سطح سالنه و می‌تونم از اینجا به همه دید داشته باشم.

به دسته گل‌های بزرگی که روی تموم میزها گذاشته شده، خدمه ای که دائم در حال پذیرایی هستن، به دخترایی که حتی به عروس هم فخر می‌فروشن و خانومایی که در هر صورت چه خوش باشن چه نه قراره پشت این عروسی کلی حرف بزنن.

اما فاطمه خانوم سر حرفش وایستاد و بزرگترین عروسی رو واسه یدونه پسرش گرفت.

پسری که تمام تلاشش رو واسه معمولی بودن جشن کرد اما هیچ نتیجه ای نگرفت و آخرش شد این جشن باشکوه با ۷ مدل غذا و انواع دسرها.

مهمون‌ها خیلی زیاده و نصف بیشترشون نگاهشون به من و تقریباً همشون جدا جدا بهم معرفی شدن و من و بوسیدن.

کاری که اگه بهگل قبلی بودم محال بود اجازه بدم ولی الان که خودم رو خوشبخت‌ترین دختر دنیا حس می‌کنم چه لزومی داره اعصاب خوردی؟

بذار فاطمه خانومم به قول خودش عروس خوشگلش رو به همه معرفی کنه.

با شنیدن صدای دختری که همراه فیلمبرداره لبخندم عمق می‌گیره.

- آقای داماد تشریف آوردن.

نفسم رو با شتاب بیرون می‌دم، آخیش بالاخره حامین تصمیم گرفت بیاد داخل.

فکر کنم صدمین پیامم رو دریافت کرد و اومد.

جمع به هول و ولا میوفته و همه روسری هاشون رو سر می‌کنن جز یکی دو نفر که یکتا هم جزءشون بود.

واسه من که اهمیتی نداره حتی اگه روسری سرشون نکنن، حامین در هر صورت نگاهش فقط به منه ولی خب این جماعت با ما فرق دارن.

حامین با سر پایین افتاده داخل می‌شه و امشب واسه هزارمین بار قربون اون قد و بالاش تو کت و شلوار مشکیش و پیرهن سفیدش شدم، نه از کراوات خبری هست نه پاپیون ولی بازم جذاب ترین دوما روی زمینه.

بالاخره بهم می‌رسه و نگاهم می‌کنه مثل همون لحظه ای که واسه اولین بار با این لباس دیدم چشم‌هاش برق زد و این برق شد یه لبخند عمیق روی لب‌های من.

کنارم می‌شینه و من نگاهش می‌کنم، اونم خیره‌ی منه و می‌گم:

- چه عجب جناب دوماذ تشریف آوردن پیش عروسشون.

صدای موزیک زیاده اما باز کل کشیدنای حنا بهش چیره شده که صدا به صدا نمی‌رسه.

- پریزاد خوشگلم می‌دونه که من تو این همه خانوم معذبم.

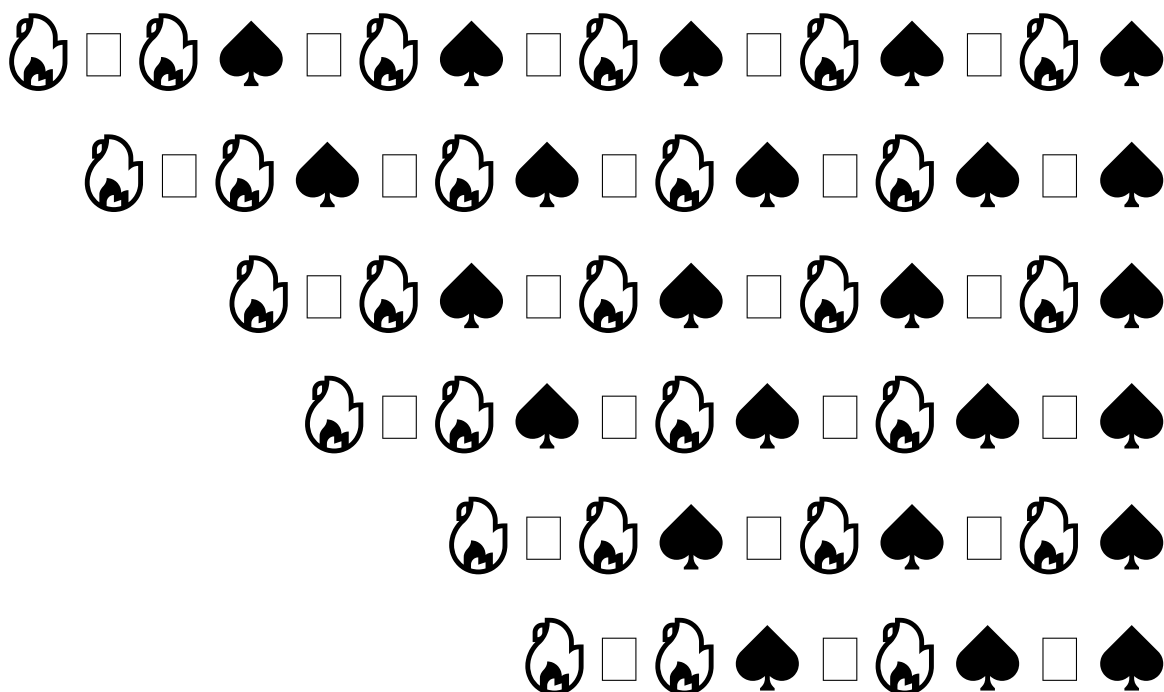
- می‌دونم ولی خب منم واسه جشن عروسیم یه سری آرزوها داشتم یعنی به هیچکدومشون نرسم؟

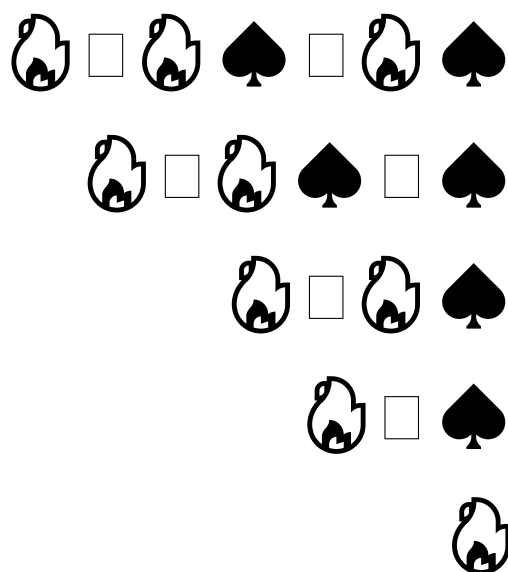
نگاهش رو از چشم‌های آرایش شده به لب‌های ورچیده می‌ده و می‌گه:

- چی می‌خواستی که نشده؟

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۵۶۵

نگاهی به جمعی که برق لباس‌های زرق و برق
دارشون چشمم رو می‌زنه می‌ندازم و می‌گم:

- مثلاً اینکه دلم می‌خواست کراوات ببندی، یا
حلقه‌ت طلا باشه، یا مهم‌ترینش این بود که دوست

داشتم با شوهرم که شما باشی برقصم که اونم
نشده، لااقل کنارم بشین که تو فیلم باشی.

کمی خیره نگاهم می‌کنه و با لبخند می‌گه:

- منظورت از رقص دقیقاً چه مدل رقصیه؟

بازم لب‌هامو آویزون می‌کنم.

- رقص عروس دامادی دیگه منو تو با هم برقصیم.

کمی اخم می‌کنه.

- خب بگو قصد داری دلبری کنی منه بیچاره رو به
کشتن بدی.

ریز می‌خندم.

- نه باور کن، اصلاً تو تا حالا رقصم ویدی؟

نمایشی اخم می‌کنه و مثلاً حرصی می‌گه:

- بله یه بار دیدم واسه هفت پشتم بسه.

حالا دیگه آشکارا می‌خندم و اون حسادتش موقع رقصیدنم با پاکزاد جلوی نگاهم جون می‌گیره.

- منظور رقص معمولیه به قول خودت از اون دلبری‌ها، حالا اصلاً مدلش مهم نبود دوتایی رقصیدنمون مهم بود که نشد، حالا ولش کن.

سرش رو تکون می‌ده، نگاهش رو ازم می‌گیره و با دست به حنا اشاره می‌کنه که جلو بیاد، متعجب نگاهشون می‌کنم که حنا باعجله جلو میاد و حامین تو گوشش چیزی می‌گه،

حنا با لبخند نگاهم می‌کنه و خیلی زود از کنارمون می‌گذره.

- چی شد الان چی گفتی بهش؟

از جاش پا می‌شه و دکمه‌ی کتش رو می‌بنده و دستش رو سمتم دراز می‌کنه.

- مگه حامین زنده نباشه عروSSH حسرت به دل بمونه.

حیرت زده نگاهش می‌کنم، حس می‌کنم اگه جواب مثبت به سؤالم بده می‌تونم بزnm زیر گریه همینقدر ذوق کردم، شایدم به‌خاطر هورمون‌هایی که دستخوش بارداری شده.

- می‌خوای برقصیم؟

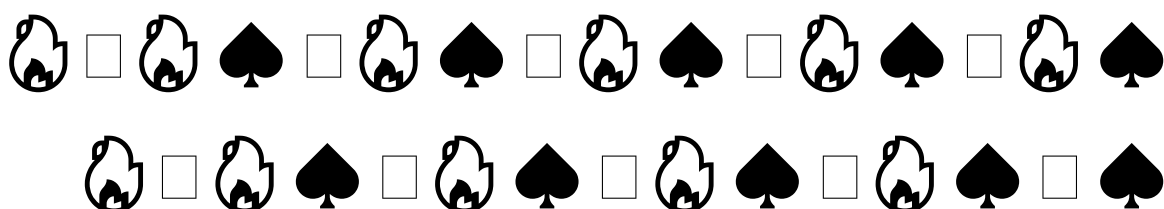
- آره به خاطر تو، پاشو دیگه دستم خشک شد.

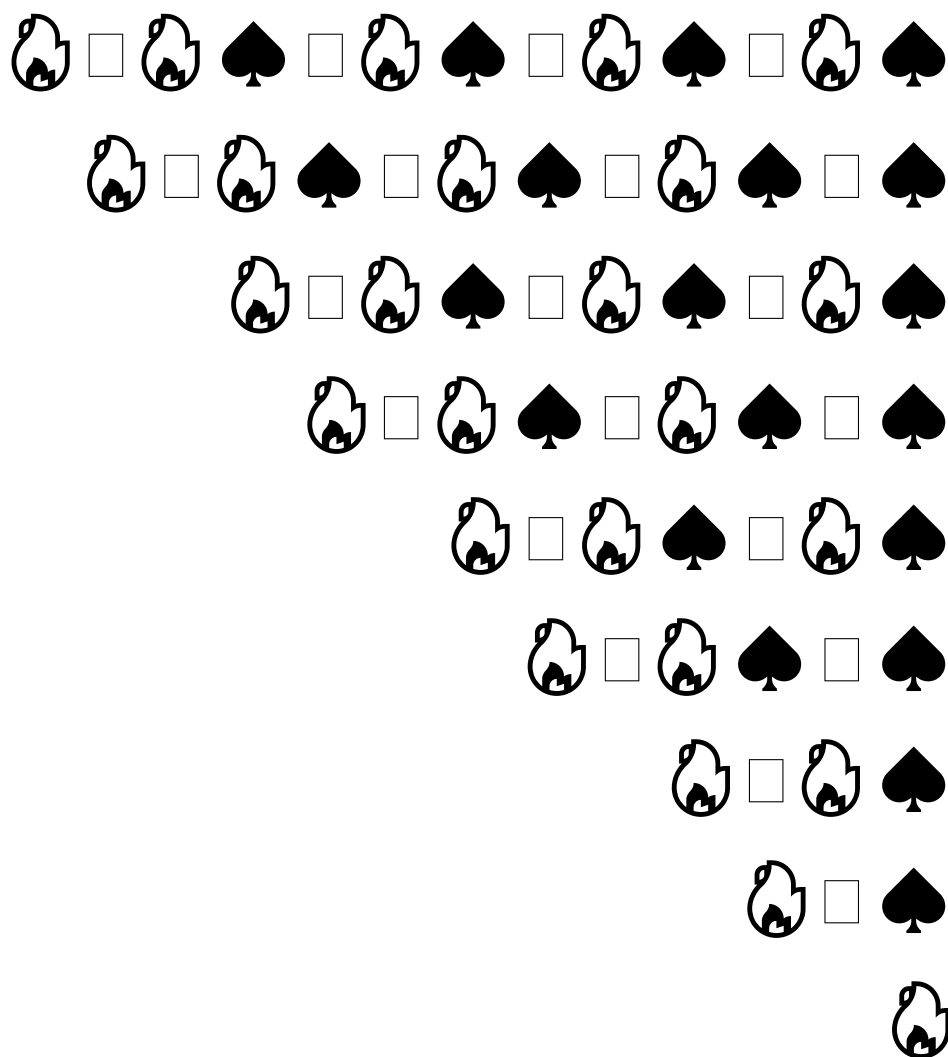
ذوق زده دسته گل رو روی میز جلوی دستم می‌ذارم و
حین گرفتن دستش از جام پا می‌شم.

- حامین واقعاً؟

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۵۶۶

چشم‌های خوشگلش رو روی هم می‌ذاره:

- به شرطی که فکر دل بیچاره‌ی منم نکنی.

لبم رو با زبون تر می‌کنم و حین رفتن سمت پیست
رقص می‌گم:

- اینو بهت قول نمی‌دم.

صدای خنده‌ش رو می‌شنوم و با شروع موزیک
چراغ‌ها خاموش می‌شه و فقط پیست رقص روشن
می‌مونه.

یه قدم از حامین فاصله می‌گیرم و با ریتم آهنگ
شروع می‌کنم به همون دلبری که مردم رو می‌ترسونه.

صدای جیغ و سوت و دست به هوا می‌ره، دقیقاً وقتی
حامین دست‌هاش رو از هم باز می‌کنه و شروع به
بشکن زدن می‌کنه، یعنی نباید واسه این مرد مُرد؟
واسه این مدل رقص مردونه.

عشق هر دقیقه یه حرف تازه داره
بارونیه که تو تابستون می باره
قشنگیا رو یه جا به یاد دل میاره
من آرزوم بود سر و سامون بگیرم
تو اومدی تا باهات آروم بگیرم
جگر گوشم تویی تو، تو که واست می میرم

چرخ می زنم و با ریتم آهنگ شونه هام رو تگون
می دم.

نگاه خیره ی حامین با لبخند دوست داشتیش روی منه
و من هر چی ناز و عشوه بلام تو تنم می ریزم و با
لب هایی که یه لحظه از لبخند خسته نمی شه به
رقصیدنم ادامه می دم.

بخند که محوت بشم خنده هاتو قربون
دلم هزار پاره شد مثل دل مجنون

خدا نوشت اسمتو پای آرزو هام
تو باشی عاشق ترین آدم دنیام

این طبیعیه که با لب زدنش و خوندن این بیت شعر
ضعف می‌کنم و اسش؟

فیلمبردار دورمون می‌چرخه و من دور حامین و در
آخر چرخه به دور خودم می‌زنم.

حین تگون خوردن با ریتم آهنگ هر دو دستم رو
روی لب هام می‌ذارم، بوسه‌ای و اسش می‌فرستم که
دستش رو مشت می‌کنه و روی قلبش می‌ذاره و باز
صدای جیغ جمع به هوا می‌ره، قاعدتاً من باید واسه
این جیغا که مخاطبش فقط حامینه حسادت کنم، اما
حامین ماله منه، دارم نطفه ای که از خونشه رو حمل
می‌کنم.

کجای دنیا به من رسیدی
شدی امیدم تو نا امیدی
قلبم نمی‌زده بی‌صدا بود

نگاهت اما دلم رو لرزوند

جلو می‌رم، دستم رو می‌گیره و چند دور می‌چرخونه
با چرخش بعدی تو بغلش فرو می‌رم و لب می‌زنه...

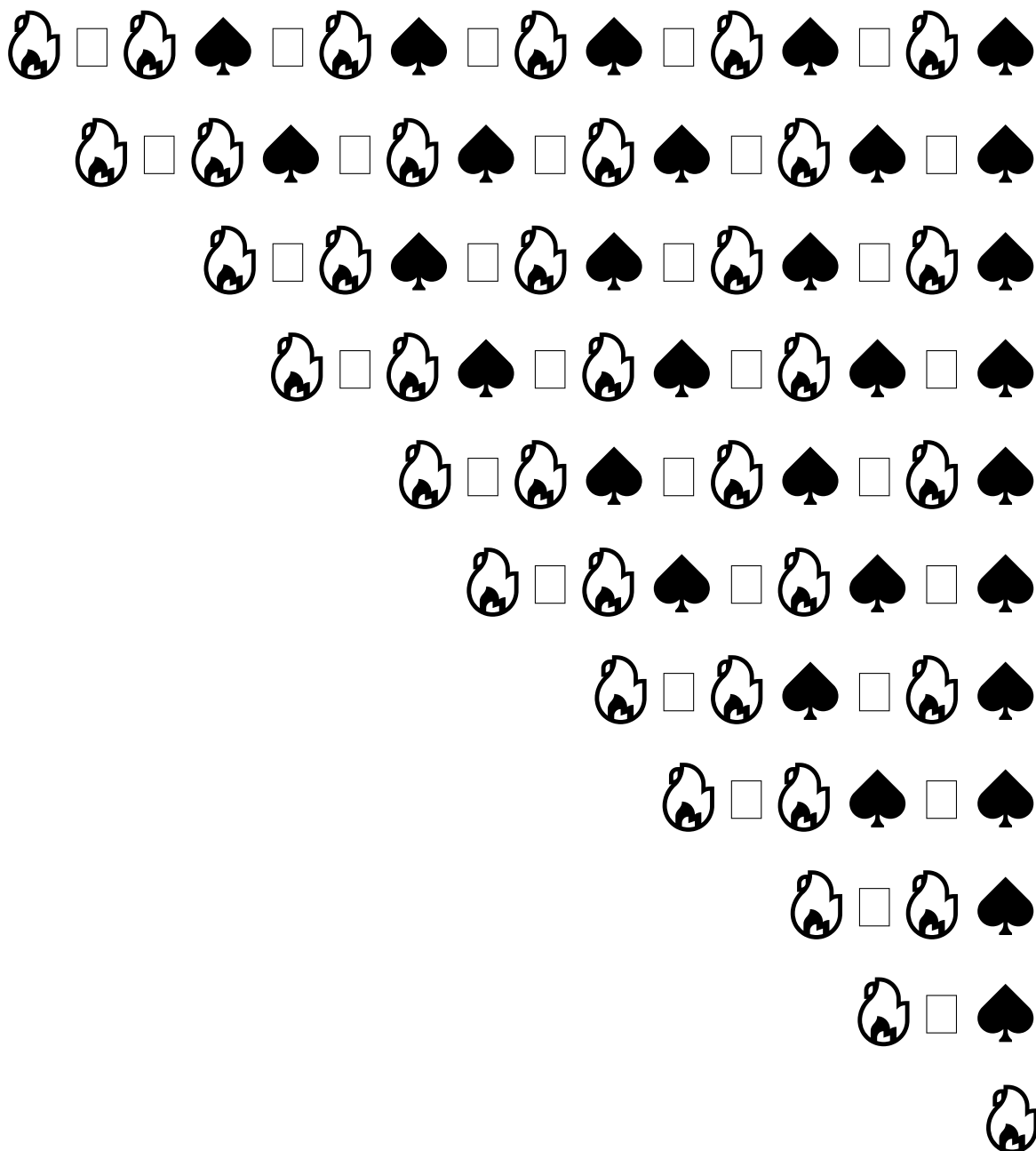
بخند که محوت بشم خنده‌هاتو قربون
دلم هزار پاره شد مثل دل مجنون
خدا نوشت اسمتو پای آرزو هام
تو باشی عاشق ترین آدم دنیام

قربون صدقه‌ش می‌رم و می‌گم:

- مرسی که اینقدر خوبی حامین.

- خوب نبودم بهگل داشتنت مرهم شد که خوب بشم،
خدا تو رو واسم حفظ کنه.

با تموم شدن آهنگ دستش رو می‌گیرم و سری واسه
حضاری که تشویقمون می‌کنن تکون می‌دم.



بعد از مراسم تالار به همراه جمع چند نفرمون تا دم
آپارتمانمون همراهی شدیم و الان من نیشم تا آخرین
حد ممکن بازه و خیره به بزمی که عید و شاهد و
ایمان راه انداختن هستم.

عید با شیطننت حامین رو انداخته وسط جوونها
می‌خونن و می‌رقصن.

- الهی من دور شاهد بگردم که اینقدر جذابه.

نیم نگاهی به یکتا که سمت چپم ایستاده می‌ندازم و
می‌گم:

- دیدم یه گوشه پچ پچ می‌کنین مشکل حل شده؟

لب‌هاش رو بهم فشار می‌ده و ذوق زده می‌گه:

- آره یه اتفاقای افتاد حالا می‌گم بهت، عیدو نگاه
چه شلوغش کرده.

باز نگاهم رو می‌دم بهشون.

حامین وسطه و بقیه دورش، عید می‌خونه و بقیه دست
می‌زنن و همراهیش می‌کنن.

ماه تابانه... ها آرام جانہ... ها

ماه تابانه... ها آرام جانہ... ها

شیرین زبانه... شیرین زبانه... اهل آبادانه... اهل
آبادانه

تورو دوست دارم... شک نکن؛ هستی توو قلبم

عشق من؛ شک نکن هستی توو قلبم

هستم من؛ یادت... میام توو خوابت!

هستم، توو فالت! هستم، دنبالت

میام سرِ راهت... میام سرِ راهت...
میام سرِ راهت؛ شاید عاشقِ من شی!

حامین به ناچار وسطشون مشغول دست زدن و فقط
می‌تونه سرش رو تگون بده و بخنده.
خدایا ممنون به خاطر این خوشی، ممنون واسه لب
خندون حامین و همه‌مون.

عید خودش رو وسط می‌ندازه و شروع می‌کنه به
لرزوندن شونه‌هاش و صدای سوت و دست‌ها بلند
می‌شه.

من چطور می‌تونستم یه زمانی این پسر خوش قلب رو
اینقدر تحقیر کنم؟

چقدر بده که از روی ظاهر آدما قضاوتشون می‌کردم
و صرفاً چون واسه پدرم کار می‌کرد بهش بی‌احترامی
می‌کردم.

اما تجربه بهم ثابت کرد که همون آدمایی که زمانی
پست می‌دونستمشون بهترین آدمای روی زمین بودن و
به وقتش همشون بزرگترین لطف رو در حقم کرد.

صدای بلندشون منو از فکر بیرون آورد و کمی کلاه
شنلم رو بالا دادم تا بتونم واضح تر ببینمشون.

- دوماً شاباشو بده بیاد خسیس نباش.

حامین سری تگون داد و از توی جیب شلوارش چند تا
اسکناس بیرون آورد.

- شاباش‌هاتونو که دادم کارتون تمومه لطفاً خلوت
کنین.

جمع چند نفره مون به خنده افتاد و شاهد با صدای
بلندی می‌گه:

- کورخوندی شاه‌دوماد تا آخر عمرت بیخ ریشتم،
رد کن بیاد.

عبد باز شروع کرد به خوندن و جمع پسرها
دست‌هاشون رو بلند کردن و حین دست زدن اسکناسی
که حامین سمتشون گرفته رو می‌گیرن و باز عبده که
حین لرزوندن شونه‌هاش اسکناس رو با دهنش
می‌گیره.

نفس عمیق رو با خوشی بیرون می‌دم که فاطمه خانوم
کنارم میاد و به بالا اشاره می‌کنه.

- دخترم دیگه بریم بالا این جوونا انگار نمی‌خوان
تمومش کنن، مردم همه جمع شدن اینجا.

با لبخند جوابش رو می‌دم، هیچی نمی‌تونه حال خوشیم
رو ناخوش کنه حتی این حساسیت‌های بی‌مورد.

- چشم مامان بریم.

می‌خوام باهاش همراه بشم اما انگار یکتا زیادم خوشش
نیومده از این حکمی که مادر شوهرم صادر کرده که
صداش رو بلند می‌کنه:

- شاه‌دوماد دیگه جمع دوستانه تعطیل بیا عروستو
ببر بالا.

ولی انگار تیرش به سنگ می‌خوره چون فاطمه خانوم
جای عصبی شدن به روش لبخند می‌زنه و می‌گه:

- آفرین دخترم کاش زودتر تشر می‌زدی این پسر
بیاد سراغ عروستش.

حامین خیلی زود کنارم میاد، ما دیگه وقتی نداریم که
به نگاه متعجبمون ادامه بدیم، حقیقتاً فکر کردم الان
می‌گه اونا مردن چیکارشون دارین شما برین بالا ولی
خب انگار باز قضاوت کردم.
حامین حین گرفتن دستم می‌گه:

- بریم بالا؟

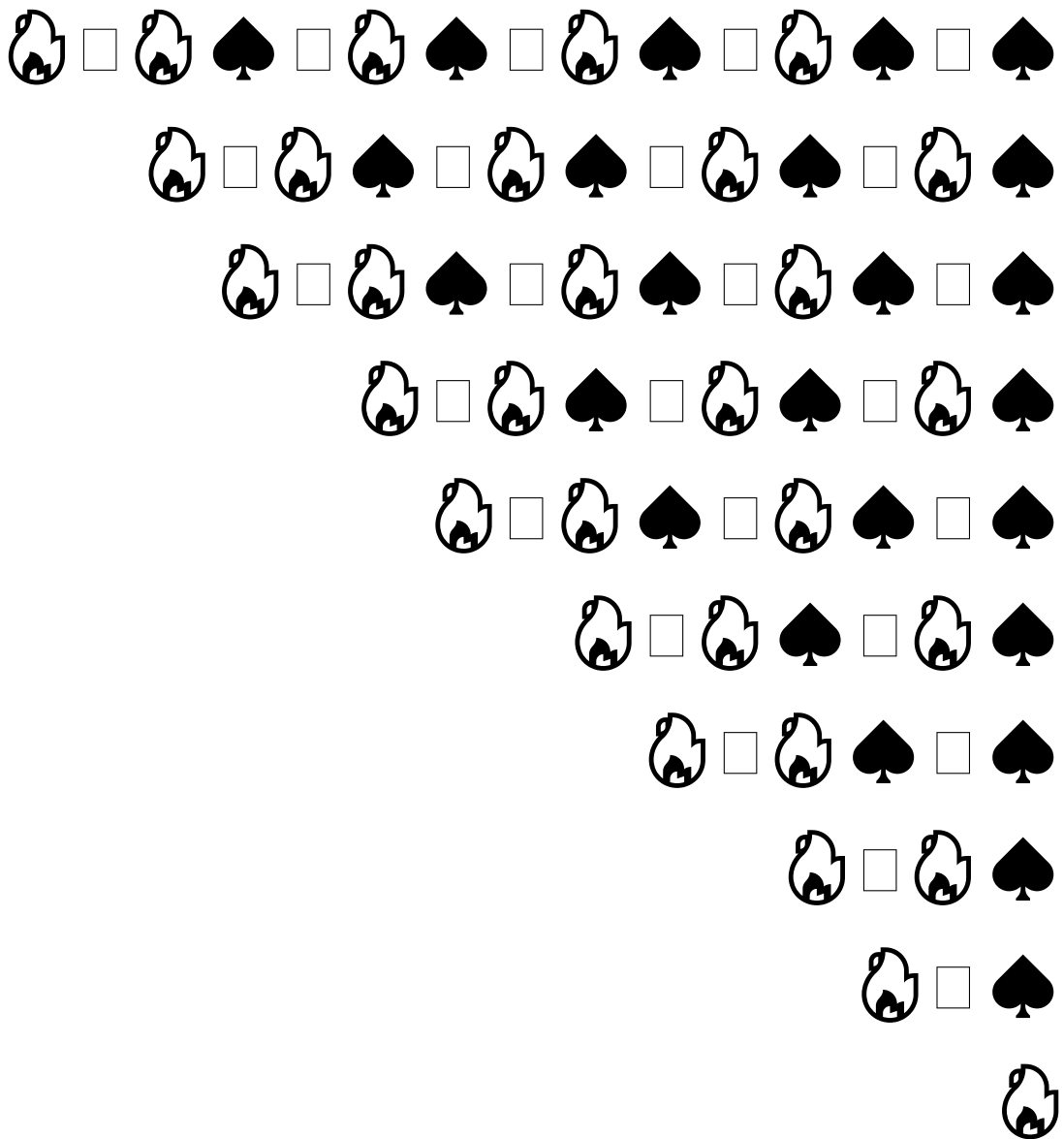
- بریم عزیزم.

ولی شیطنت بچه‌ها همچنان ادامه داره که باهامون تا
داخل خونه همراه می‌شن.

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۵۶۸



خسته و کوفته از پوشیدن طولانی مدت کفش‌های پاشنه
بلندم هر کدوم رو یه گوشه پرت می‌کنم و روی مبل
خودم رو رها می‌کنم.

همین چند دقیقه پیش بالاخره خونه خالی شد و من و
حامینی که واسه خوردن آب وارد آشپزخونه شده تنها
شدیم.

- آب می‌خوری خوشگلم؟

سرم رو بالا می‌ندازم و حین دست بردن واسه بیرون
کشیدن سنجاق‌های تور روی سرم جواب منفی می‌دم:

- نه حنا به زور بهم شربت داد تا فشارم نیوفته.

با لیوان آب توی دستش جلو میاد و کنارم می‌شینم،
چهره‌ی متعجبش زیادی خنده‌دار شده.

- فشارت چرا بیوفته! میدون جنگه مگه؟

شونه ای بالا می‌ندازم و بالاخره از دست اون تور خلاص می‌شم.

خودم خواسته بودم که موهام باز باشه و فقط تور و یه تاج مروارید روی سرم باشه.

- لابد هست دیگه.

جرعه ای از آب توی لیوان می‌خوره و روی میز می‌ذارتش.

- ما قراره سال‌ها با هم زندگی کنیم، خیلی وقت داریم تا میدون جنگو به خاک و خون بکشیم امشب خسته‌ای بهت ارفاق می‌کنم.

یه تای ابروم رو بالا می‌ندازم.

- نه بابا بدون ارفاق ده هيچ عقبی.

اینبار اون ابروهاشو بالا می‌ندازه و پر خنده می‌گه:

- چه پررویی تو دختر، تو به من ارفاق می‌کنی؟ "
کمی مکث می‌کنه و ادامه می‌ده "آره خب از
اونجایی که خستگی ناپذیری حق با توئه.

لبم رو می‌گزم و ضربه ای به بازوش می‌کوبم، داره
بهم کنایه می‌زنه که تو رابطه پا به پاش جلو می‌رم.

- خیلی بی‌شعوری.

روی مبل کمی تنش رو سمت می‌کشه و سرم رو توی
بغلش می‌گیره.

- عشق منی تو دختر، همین اخلاقای خاصته که
هلاکم کرده، کادوتو بدم؟

لبم رو می‌گزم و چشمک ریزی می‌زنم.

- منم واست کادو دارم اما اول تو.

سری به تأیید تکنون می‌ده و دست می‌کنه تو جیب کتتش
و جعبه‌ی سورمه‌ای طلایی کوچیکی رو بیرون
می‌کشه.

ذوق زده از دستش می‌گیرم.

- وای حامین مرسی.

- بازش کن.

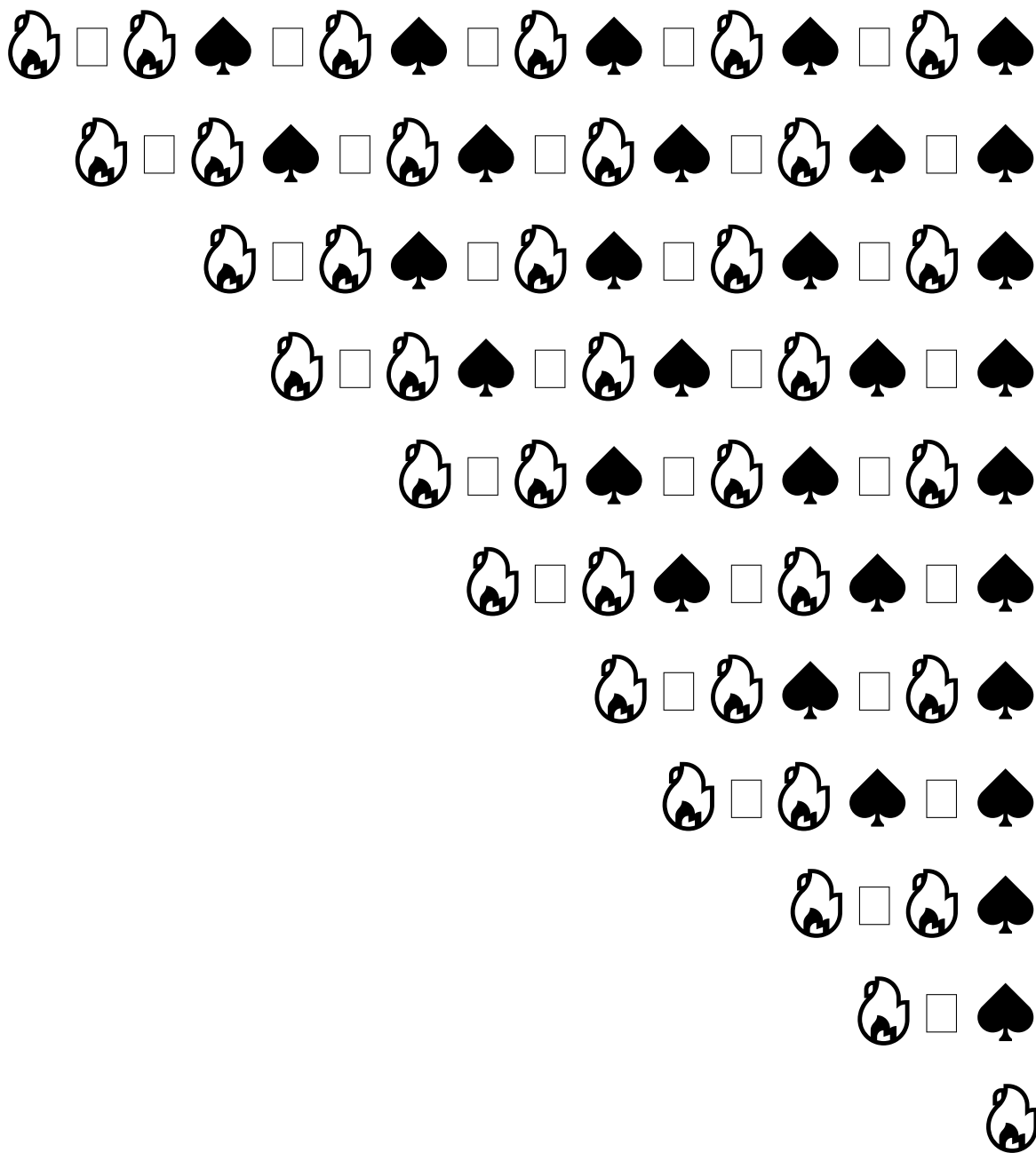
اطاعت می‌کنم و در جعبه رو باز می‌کنم، گردنبد
ظریفی که جلوی رومه اینقدر زیباست که نفسم رو بند
میاره.

خیره به اون پلاک قلب تو پری که روش اول اسم
حامین به لاتین هک شده می‌گم:

- وای خدا چقدر خوشگله.

- پسندیدی؟

#کپی_حرام_است



چشم هام برق می زنه و حین ایستادن می گم:

- معلومه، پاشو ببندش برام.

بهش پشت می کنم، می ایسته و حضورش رو پشت سرم حس می کنم.

گردن بند رو دور گردنم می بنده و بوسه ی پر
حرارتش گردنم رو می سوزونه.

می چرخم و حین گرفتن پلاک لای انگشت هام می گم:

- هیچوقت از گردنم درش نمیارم.

کانال تلگرام رمانچی

پیشونیم رو می بوسه.

@romanchii

- قابلیت و نداشت.

چشم‌هام رو روی هم می‌ذارم و دستش رو می‌گیرم.

- اما کادوی من خیلی قابل داره حامین خان.

لبخند می‌زنه و منتظر نگاهم می‌کنه، خیره تو
چشم‌هاش دستش رو روی شکم می‌ذارم و ادامه
می‌دم:

- من اینجا برات کادو دارم، تو همین جای تنگو
تاریک یه قلب داره می‌تپه که واسه من و توئه.

لبخند از روی لب‌هاش پر می‌زنه و مات شکم لب
می‌زنه:

- یعنی...

ذوق مرگ شده حرفش رو قطع می‌کنم و خودم ادامه می‌دم:

- یعنی من حامله‌م، داری بابا می‌شی حامینم.

کم کم لب‌هاش به لبخند باز می‌شه و اون شوک جاش رو به خوشحالی می‌ده.

تو یه لحظه منو تو آغوشش می‌گیره به خودش فشارم می‌ده.

- آخ آخ به‌گلم، نور چشمم مبارکت باشه، مبارکمون باشه.

دست‌هاش رو دو طرف صورتم می‌ذاره و پشت هم صورتم رو می‌بوسه.

- وای وای به‌گل قشنگترین خبر زندگیمو دادی، کی فهمیدی چند وقتشه؟

تند تند حرف می‌زنه و مهلت جواب نمی‌ده، حامین از
ته دلش خوشحاله و حالا من صد برابر اون.

- دو سه روزی می‌شه.

بازو هام رو می‌گیره و اخم می‌کنه.

- سه روزه می‌دونی الان بهم گفتم بی‌انصاف؟

- می‌خواستم امشب بهت کادو بدم.

سرش رو جلو میاره و حین به کام گرفتن لب‌های
منتظرم دستش رو دور کمرم حلقه می‌کنه، لب‌هاش که
جدا می‌شه پیشونی به پیشونیم می‌چسبونه.

- چقدر خوشحالم که اون روز تو دفتر سرهنگ،
وارد شدن به مأموریتی که تو رو به من دادو قبول
کردم.

مهلت نمی‌ده چیزی بگم، اصلاً مگه می‌تونم چیزی
بگم؟

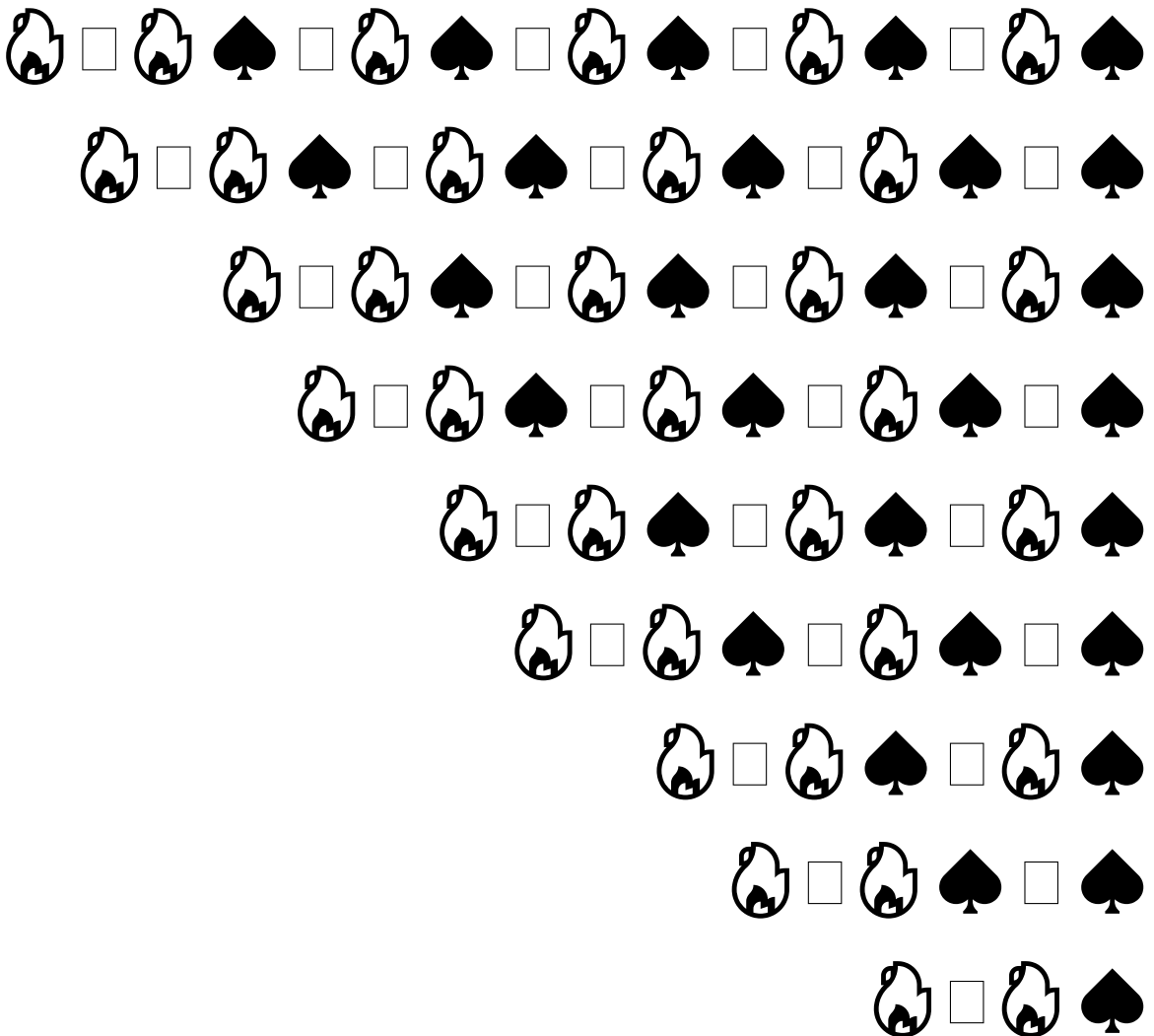
من در مقابل این همه مهربونی زبونم بند میاد. دست
می‌ندازه زیر زانو هام و من و روی دست هاش بلند
می‌کنه.

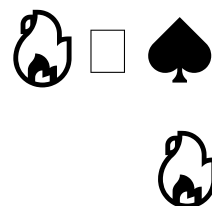
جیغ خفهم رو با یه بوسه‌ی دیگه ساکت می‌کنه و حین
بردنم سمت اتاق خوابمون روی لب هام پیچ می‌زنه:

- هیششش پریزاد الان همسایه‌ها فکر می‌کنن دوماه
وحشی افتاده به جون عروس دلبرش.

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۵۷۰

نگران دست‌هام رو دور گردنش سفت تر می‌کنم و لب
می‌زنم:

- حامین نیوفتم؟

در اتاق رو با پا باز می‌کنه.

- مگه حامین نباشه تو زمین بخوری، وقت
استراحت، اگه به من گفته بودی حامله ای
نمی‌داشتم شاهدو عبّو ایمان اینقدر تو کوچه
معظلمون کنن.

آروم زمینم می‌ذاره و پشتم می‌ایسته که می‌گم:

- اتفاقاً خیلی خوب بود.

- آره ولی دلبر من و خسته کرد، مگه نه؟

از توی آینه‌ی میز توالت نگاهش می‌کنم مشغول ور
رفتن با زیپ لباسمه و نور شمع‌هایی که توی اتاق
خوابمون واسه رؤیایی کردن شب وصالمون روشن
کردن چهره‌ی مردونه‌ی جذابش رو روش کرده و
درخشش چشم‌هاش قلبم رو نشونه می‌گیره.

- آره ولی ارزشش و داشت.

بالاخره زیپ رو باز می‌کنه و لباس رو از روی
سرشونه‌هام آزاد می‌کنه.

تن نیمه برهنه‌م که جلوی دیدش قرار می‌گیره لبخند
می‌زنه، تنش رو به تنم می‌چسبونه و از پشت هر دو
دستش رو جلو میاره و روی شکم می‌ذاره، همچنان
از آینه خیره بهشم که تو چشم‌هام زل می‌زنه.

- الان یعنی امیدم این تو داره جون می‌گیره؟

دستم رو روی دستش می‌ذارم و پشت سرم رو به
شونه‌ی مردونه و امنش می‌چسبونم.

- امید جفتمون حامین، قراره منی که هیچکس و
ندارم الان یکی از خون خودم داشته باشم. یه
همخون و اینو مدیون تو هستم حامین تو این
خانواده رو بهم دادی.

کمی خیره نگاهم می‌کنه و حین تر کردن لب‌هاش
می‌گه:

- می‌خوام یه چیزی بهت بگم نمی‌دونم چقدر می‌تونه
خوشحال یا ناراحت کنه اما می‌خوام که بدونی.

لبخند از روی لب‌هام محو می‌شه و همون جور که
دستش رو توی دست گرفتم سمتش می‌چرخم و نگران
لب می‌زنم:

- چی شده حامین؟

لبخند می‌زنه و بوسه‌ی کوتاهی روی گونه‌م می‌کارت.

- هیچی عشقم نگران نباش راستش... چطوری بگم
فکر می‌کنم باید قبلش بهت می‌گفتم، اما الان دیگه
کاریه که شده.

با استرس تکونی به دستش می‌دم.

- وای حامین قلبم اومد توی دهنم بگو دیگه.

لبش رو زیر زندونش می‌کشه و با نفس عمیقی می‌گه:

- من بدون اینکه ازم بخوای در مورد خانواده‌ت
تحقیق کردم و... پیداشون کردم.

مات نگاهش می‌کنم، نمی‌دونم چه حسی دارم یه چیزی
مثل معلق بودن توی آسمون اما هر چی که هست بد
نیست، خانواده؟

لب‌هام رو بهم فشار می‌دم و خیره به انعکاس شمعی
که از پشت سرم دقیقاً تو چشم‌هاش تابیده می‌گم:

- خب؟

فشاری به دستم می‌ده.

- از طرف پدری یه پدربزرگ داری و یه عمو و
زن و بچه‌هاش، از طرف مادرتم فقط یه خاله
داری و البته خانواده‌ش.

اشک حلقه زده تو چشم‌هام رو پس می‌زنم حالا دیگه
صدام از بغض می‌لرزه و فکر داشتن یه خانواده که
شاید دوسم داشته باشن احساسم رو قلقلک می‌ده.

- کجان؟

- همه شون شهرستان درواقع پدر و مادرت واسه یه
شهر بودن، بهگل بغض کردی؟ به خدا....

دست‌هام رو دور گردنش حلقه می‌کنم، راستی که این
مرد هدیه‌ی خدا به منه.

- نه عشقم، بغضم از خوشحالیه، داشتن یه خانواده
الان واسم آرزوئه من بی کس و کار نیستم حامین
به نظرت اونا هم من و می خوان؟

لب هاش با عشق پیشونیم رو مهر می کنه و با تموم
احساسی که می دونه چطوری حال رو خوب تر از
اینی که هستم کنه پیچ می زنه و من تو بهت آغوشش گم
می شم.

- چرا نخوانت زندگی من؟
تو نهایت آرزوی هر آدمی می تونی باشی، تو همه ی
زندگی منی، مگه می تونه کسی تو رو نخوادت؟

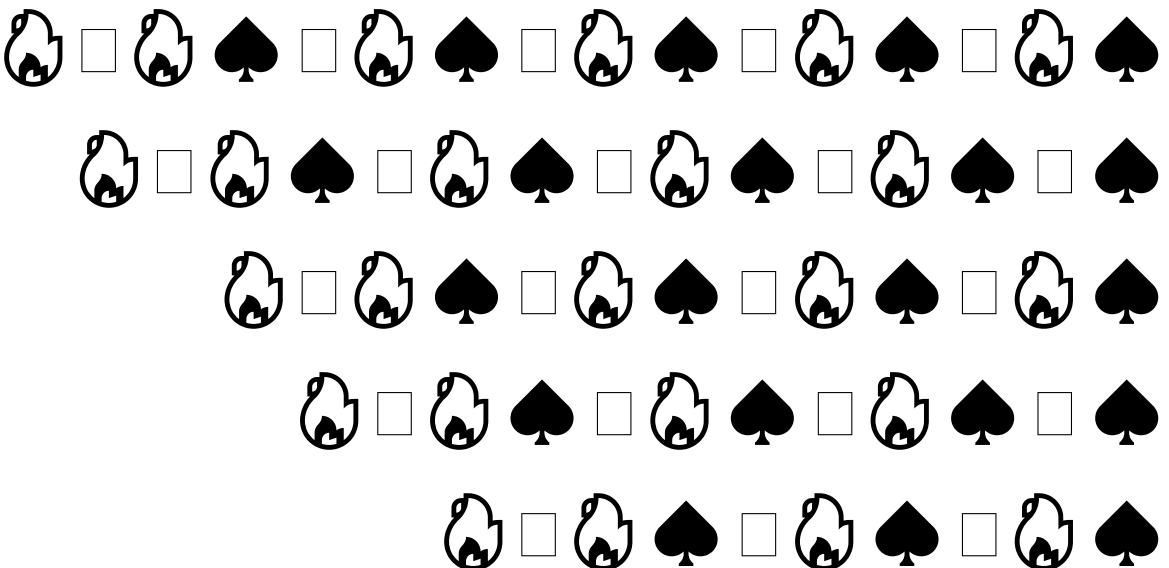
روی سینه اش رو می بوسم و اجازه ی پایین ریختن
قطره اشک سرکش گوشه ی چشم رو نمی دم.

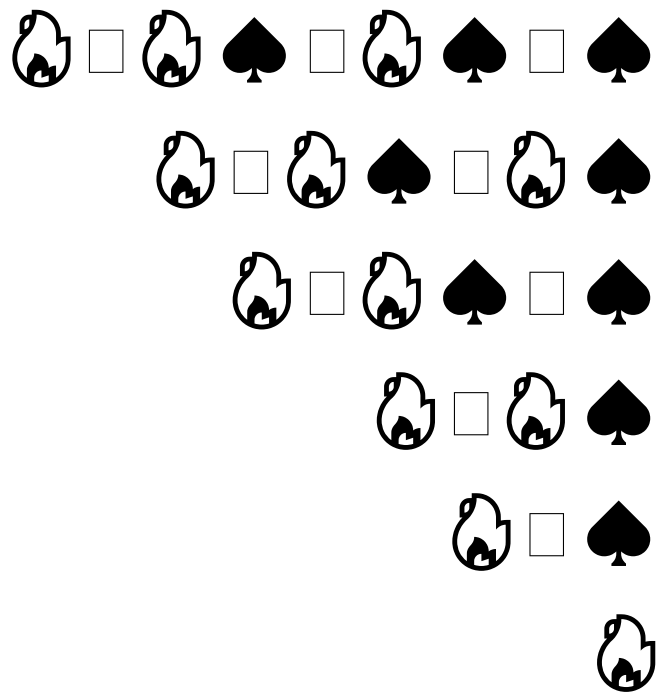
- خیلی دوست دارم حامین خیلی زیاد.

- من بیشتر عرم.

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۵۷۱

**

خبر بارداریم مثل بمب صدا داد و رسماً شدم سوگلی
خاندان شایگان.

فاطمه خانوم و حنا اینقدر بهم می‌رسن که فکر کنم تا
چند ماه دیگه به یه پاندای تنبل تبدیل بشم.

اولین سونومون رو رفتیم و صدای قلب جنین
هشت هفته‌ایم رو شنیدیم.

صدایی که با شنیدنش من اشک ریختم و حامین پشت
هم پیشونیم رو بوسید تا اروم بشم.

اما خب این ذوق زدگی یه چیز نگران کننده هم داشت
و اون پیشرفت بیماریه ریه‌ی مریضم بود، یه حاملگی
پر از ریسک رو داشتم این اذیت کننده بود و من باید
همیشه ریتم دم و بازدم رو حفظ می‌کردم تا با
نرسیدن اکسیژن به جنین باعث مشکلش نشم.

در کل می‌تونم بگم هیچ کاریم بدون مشکل نیست اما
خب این دلیل نمی‌شه به عنوان شیرینی شنیدن اولین
ملودی جذاب زندگی مشترکمون تو یه کافی شاپ

شیک نشینیم و من با ولع بستنی که سفارش دادم رو
نخورم.

- الان این بستنی و تو هوس کردی یا اون کوچولوی
دوست داشتنی؟

یه قاشق پر و پیمون دیگه از بستنی میوه ای خوش
طعم توی دهنم می‌ذارم و چشمک ریزی به حامینی که
با لبخند نگاهم می‌کنه می‌زنم:

- تو دوست داری کدومش باشه؟

شونه ای بالا می‌ندازه و انگشتش رو لبه‌ی لیوان
بزرگ آب هویجی که نیمی ازش رو خورده می‌کشه.

- واسه من فرقی نداره، چه تو چه اون کوچولو
جونمو فداتون می‌کنم.

با حس خوبی که دارم نگاهم رو یه دور توی فضای خالی کافی شاپی که تو این ساعت روز حسابی خلوته می‌چرخونم و سرم رو کمی پایین میارم و می‌گم:

- من هوس کردم، حامین حس می‌کنم می‌تونم کل این بستنی‌های ترش و شیرین داخل یخچال و بخورم.

مثل خودم صداش رو پایین میاره و سرش رو کمی روی شونه کج می‌کنه.

- بهت گفته بودم زن چاق دوست دارم؟ پس تا می‌تونی بخور.

قهقهه‌ی بلندم دست خودم نیست و بلافاصله دستم رو روی دهنم می‌ذارم، خوب می‌دونم که حامین چقدر حساسه روی این کارم اونم تو جمع‌های عمومی.

به خنده‌ی ریزم ادامه می‌دم که می‌گه:

- به نظرت رنگ اتاقو عوض کنیم؟

- نمی‌دونم ما که هنوز نمی‌دونیم دختره یا پسر؟

گوشه‌ی لبش رو می‌گزه.

- تا حالا تو زندگیم واسه هیچی اینقدر عجله نداشتی،
حس می‌کنم واسه داشتن اون موجود کوچولو توی
بغلم زیادی بی‌تابم.

الان دقیقاً چقدر مونده تا به دنیا بیاد؟
تحملش سخته.

متعجب از چیزایی که از مرد سخت و محکمی مثل
حامین شنیدم یه تایی ابروم رو بالا می‌ندازم:

- وای حامین باورم نمی‌شه همچین حسی داری.

سری به دو طرف تگون می‌ده، موزیک ملایمی که
داره پخش می‌شه فضا رو واسم دلنشین تر کرده و
حامین هر چی عشقه تو نگاهش پاشیده.

- اینکه من اینقدر بیتاب داشتن بچه ای هستم که یه
تیکه از وجود جفتمونه تعجب برانگیزه؟ چرا!!؟

- نمی‌دونم شاید واسه اینکه همیشه شنیدم مردا بعد
دیدن بچه بهش حس پیدا می‌کنن.

- اشتباه نکن اگه هم باشه واسه من نیست، چون از
اون لحظه‌ای که گفتم بارداری من دقیقاً حس اون
پدری و دارم که یه بچه‌ی به سمر رسیده داره.

حیرت زده به صندلی تکیه می‌دم.

- هم عجیبه، هم حس خوبی داره که در موردش
اینجوری حرف می‌زنی.

لبخندش اوج می‌گیره.

- همین روزا بریم واسه خرید هوم؟
رنگ اسپرت می‌خریم که مشکلی نباشه.

- باشه می‌ریم ولی قبلش یه دور همی کوچیک
بگیریم با بچه‌ها، مثل قبل اما اینبار تو خونه‌ی
خودمون، چندتا مهمون دیگه هم دعوت کنیم.

سرس رو به تأیید تکون می‌ده.

- از نظر من مشکلی نیست اما یک اینکه مهمونات
کیا هستن، دوم اینکه نمی‌خوام خودتو خسته کنی.

- نه خسته نمی شم، جمع خودمون دیگه شاهدو یکتاو
عبد که هستن اما می خوام حناو ایمانم باشن و البته
آذین و داریو.

حس می کنم صورتش کمی جمع می شه که با تردید
می پرسم:

- نمی شه؟

لبخند کم جانش حس خوبی بهم نمی ده اما ترجیح می دم
سکوت کنم.

- نه چه مشکلی؟ اما فکر کنم فقط خودمون...

می پریم توی حرفش و با اخم ساختگی می گم:

- مهمونای من و کم و زیاد نکن، آذین و حتماً می‌گم
چون وقتی تیر خورده بودی خیلی هوامو داشت.

باز لبخند می‌زنه، مرد مهربون من قبل هر مخاطب
قرار دادنم لبخند می‌زنه و این بهم حس ملکه بودن
می‌ده.

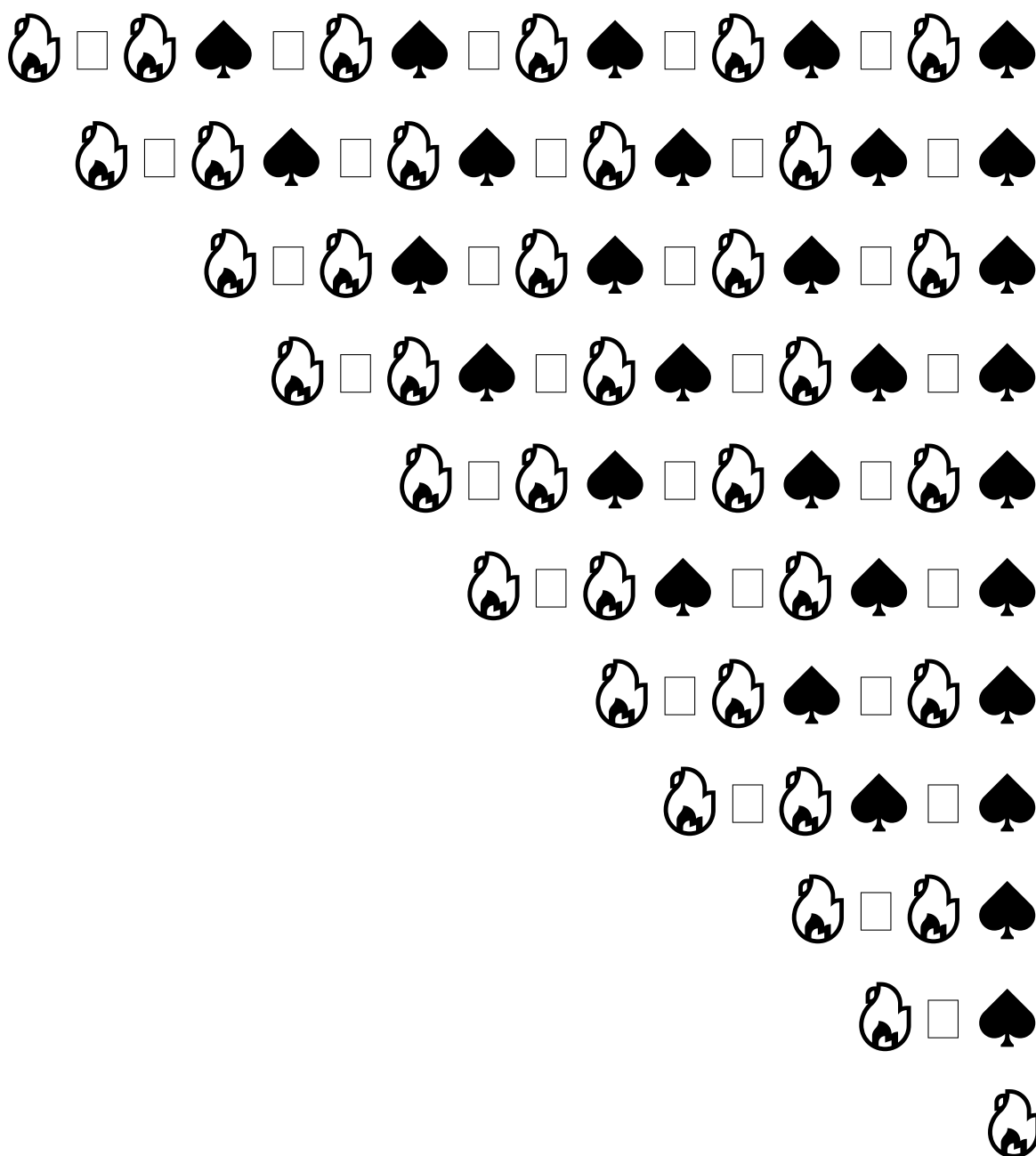
- از نظر من هیچ ایرادی نداره قربون اون ذوقت
بشم. حالا اگه بستنیت و خوردی پاشو برسونمت
خونه‌ی مامان اینا می‌دونی که موقع پختن آتش
نباشی دلگیر می‌شه.

دستم رو واسه تموم کردن ته مونده‌ی بستنیم جلو
می‌برم و می‌گم:

- باشه الان تمومش می‌کنم بریم.

#کپی_حرام_است

mehriroman@



با کاسه‌ی بزرگ آش رشته ای که تو دسته روی مبل
می‌شینم و واسه برداشتن کنترل خم می‌شم که صدای
پیغامی که واسه گوشیم میاد اجازه نمی‌ده.

نیم نگاهی به آشپزخونه که حنا و فاطمه خانوم
مشغول تزئین آش‌های نذری که واسه خبر بارداریم
پختن می‌ندازم و پیغام رو باز می‌کنم یه عکسه از یه
شماره‌ی ناشناس.

ظرف آش رو روی میز می‌ذارم و عکس رو لمس
می‌کنم تا دائلود بشه و به محض نمایان شدن تصویر
تو یه ثانیه خون توی رگ‌هام یخ می‌بنده.
این... این ملیساست داره از مدرسه خارج می‌شه یعنی
چی؟

پیغامش فرصت فکر کردن نمی‌ده و شوک بعدی به
قلبم وارد می‌شه.

- نیم ساعت وقت داری از خونه بزنی بیرون و گرنه
هم این دختره رو هم پنج نفره دیگه ای که تو
سرویس هستن و می‌کشم.

دستم شروع می‌کنه به لرزیدن هنوز خیره به اون
پیغام پیشونیم پر از دونه‌های عرق می‌شه و قلبم واسه
تپیدن داره تمام تلاشش رو می‌کنه.

پیغام بعدی وحشتم رو چند برابر می‌کنه.

- فکرشم نکن به سرگرد عزیزت زنگ بزنی چون
قطعاً بچہت بی پدر می مونه.

خدایا موضوع بچه رو از کجا می دونن، یعنی چی؟!
اینا کین؟ نکنه باز سر و کله‌ی پاکزاد پیداش شده؟

لبم رو محکم می گزم و چشم هام پر از اشک می شه،
صدای حرف زدن حنا رو می شنوم و از جام پا می شم
و سمت اتاقی که قبلاً توش مستقر بودم راه می افتم.

وارد می شم و در رو هم می بندم، وای خدایا این یعنی
چی؟

دست هام می لرزه اما با تمام ترسم شمارهی حامین رو
می گیرم.

واسه جواب دادن معطل می کنه و قلب من جوری
می تپه که انگار ساعت های آخر شه.

کنار در سر می‌خورم، همه‌ی تنم از ترس به رعشه
افتاده، چرا من فکر می‌کردم همه چی تموم شده؟
خدایا اگه بلایی سر ملیسا بیاد جواب حنا رو چی بدم؟
بگم به‌خاطر من بوده؟ بگم من سم مه‌لک خانوادگی
شمام که نمی‌ذارم طعم خوشی رو بچشین.

بالاخره صدای حامین توی گوشت می‌پیچه و من و از
این افکار آزار دهنده نجات می‌ده.

- جانم پریزاد؟

صدام اینقدر داغون و درمونده هست که حامین صداش
آنی جدی می‌شه.

- حامین؟

- جان حامین دورت بگردم چی شده؟

لبهام رو می‌گزم و سعی می‌کنم صدای ناله‌هام جز
حامین به گوش هیچکس نرسه.

- حامین یه کاری بکن می‌خوان ملیسا رو بکشن.

یا حسین بلندش بالاخره کار خودش رو می‌کنه و به
گریه می‌وفتم.

- چی می‌گی بهگل درست حرف بزن؟

با لب‌های لرزون و نگاهم که مدام بین پنجره و در
چرخ می‌خوره می‌گم:

- واتس آپو چک کن.

باعجله قطع می‌کنم و تمام پیغام‌ها رو به همراه عکس
فوروارد می‌کنم.

بلافاصله تیک آبی می‌خوره و پیغام زیرش اشکم رو
بیشتر می‌کنه.

- نگران نباش بشین تو خونه تا بیام.

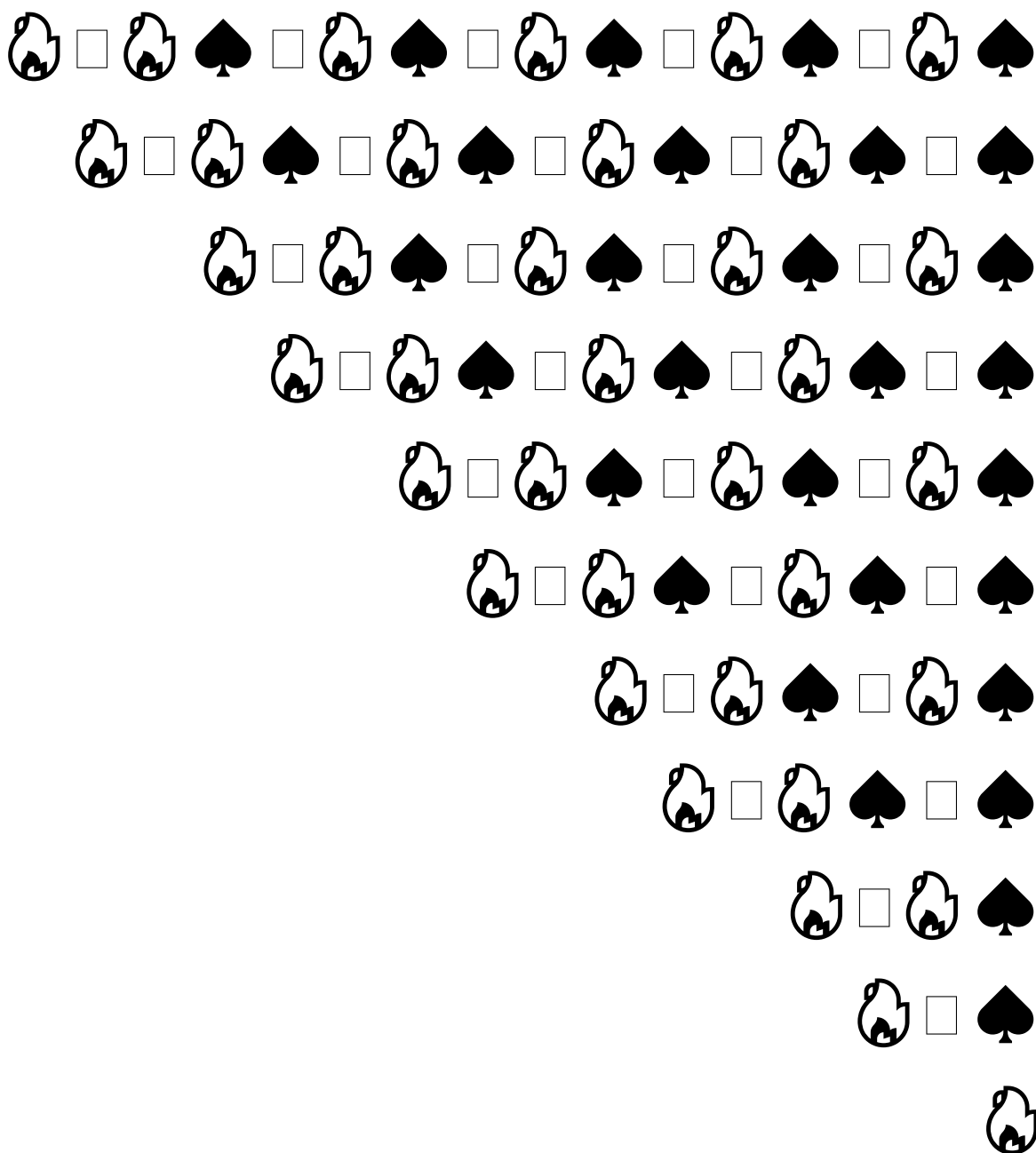
با دست‌های لرزون و چشم‌هایی که هی پر و خالی
می‌شه تایپ می‌کنم.

- جونه بهگل مواظب خودت باش حامین دیگه
طاقت نمیارم.

دید و دیگه جواب نداد و من با حال خرابم کف زمین
به اشک ریختم ادامه دادم.

#کپی_حرام_است

mehriroman@



.....

ثانیه‌های وحشت آوری که داره ذره ذره نابودم می‌کنه،
نیم ساعت تموم شد و نه هیچ خبری از حامین هست نه
اون شماره‌ی ناشناس.

حنا یکی دو باری اومد سراغم و به بهونه‌ی حالت
تهوع خودم رو به این اتاق محکوم کردم و می‌دونم
الان دیگه دارن آش‌هارو پخش می‌کنن.

واسه هزارمین بار گوشی رو خاموش روشن می‌کنم،
اما خبری نیست و باز در باز می‌شه و فاطمه خانوم
سرش رو داخل میاره.

- بهگل جان بیا دوستت اومده آش ببره، چرا نگفتی
جدا بکشم براش؟

متعجب نگاهش می‌کنم.

دوستم؟

نیم نگاهی از پنجره به حیاط می‌ندازم چیزی مشخص
نیست.

- یکتا اومده؟

سرش رو بالا می‌ندازه.

- نه یکتا نیست یکی دیگه از دوستاته که من تا حالا
ندیدمش.

ابرویی بالا می‌ندازم و از روی تخت پایین میام، از
اتاق خارج می‌شم و همراه فاطمه خانوم وارد حیاط

می‌شم و حنا هم با سینی خالی داخل حیاط می‌شه و در
رو می‌بنده.

خیره به زن چادری که تا حالا ندیدمش جلو می‌رم،
حنا کنارش ایستاده و خوش و بش می‌کنه، بهشون
می‌رسم این کیه من نمی‌شناسمش.

- سلام من می‌شناسمتون؟

نگاهی به سرتاپام می‌ندازه.

- بهگل؟

لبخند می‌زنم.

- بله شما؟

تو یه لحظه جوری با مهارت چادر روی سرش رو
پرت می‌کنه و اسلحه رو از پشت کمرش بیرون
می‌کشه و رو پیشونی حنا می‌ذاره که جفتمون
میخکوب می‌شیم.

- صداتون در بیاد می‌زنم.

با چشم‌های گشاد شده خیره بهشم.

- تو... تو....

حنا تقلا می‌کنه.

- ولم کن.

- تکون نخور لعنتی می‌کشمت.

دستم رو روی دهنم می‌ذارم و نیم نگاهی به آشپزخونه
می‌ندازم، اگه فاطمه خانوم ببینه قطعاً طاقت نمیاره.

- هیش... هیشش تو رو خدا مادرش مریضه چی
می‌خواه؟

- باید با من بیای، نیای جفتشون و می‌کشم.

به حنا نگاه می‌کنم، صورت سفیدش سرخ شده و
وحشت زده سرش رو بالا می‌ندازه،
لب‌هام رو به هم فشار می‌دم که ادامه می‌ده:

- نگران نباش جایی که می‌ریم تنها نیستی شوهر
عزیزتم هست.

حنا هین می‌کشه و من آب دهن کویر شدم رو به زور
فرو می‌دم.

- حا... حامین؟

پوزخند می‌زنه.

- با دستای خودت انداختیش توی تله دختر جون
حالا بجنب تا نمرده برس بهش.

صدای فاطمه خانوم میاد و قبل از ظاهر شدنش تو
درگاه دختره اسلحه رو روی کمر حنا می‌ذاره و الان
عملاً انگار یه بغل ساده‌ست.

- چرا نمیاین تو دخترا؟

حنا چشم‌هاش رو می‌بنده و من با صدای لرزون
می‌گم:

- مامان دوستم اومده دنبالم جایی کار داریم.

- چه کاری این ساعت الان حامین میاد مادر؟

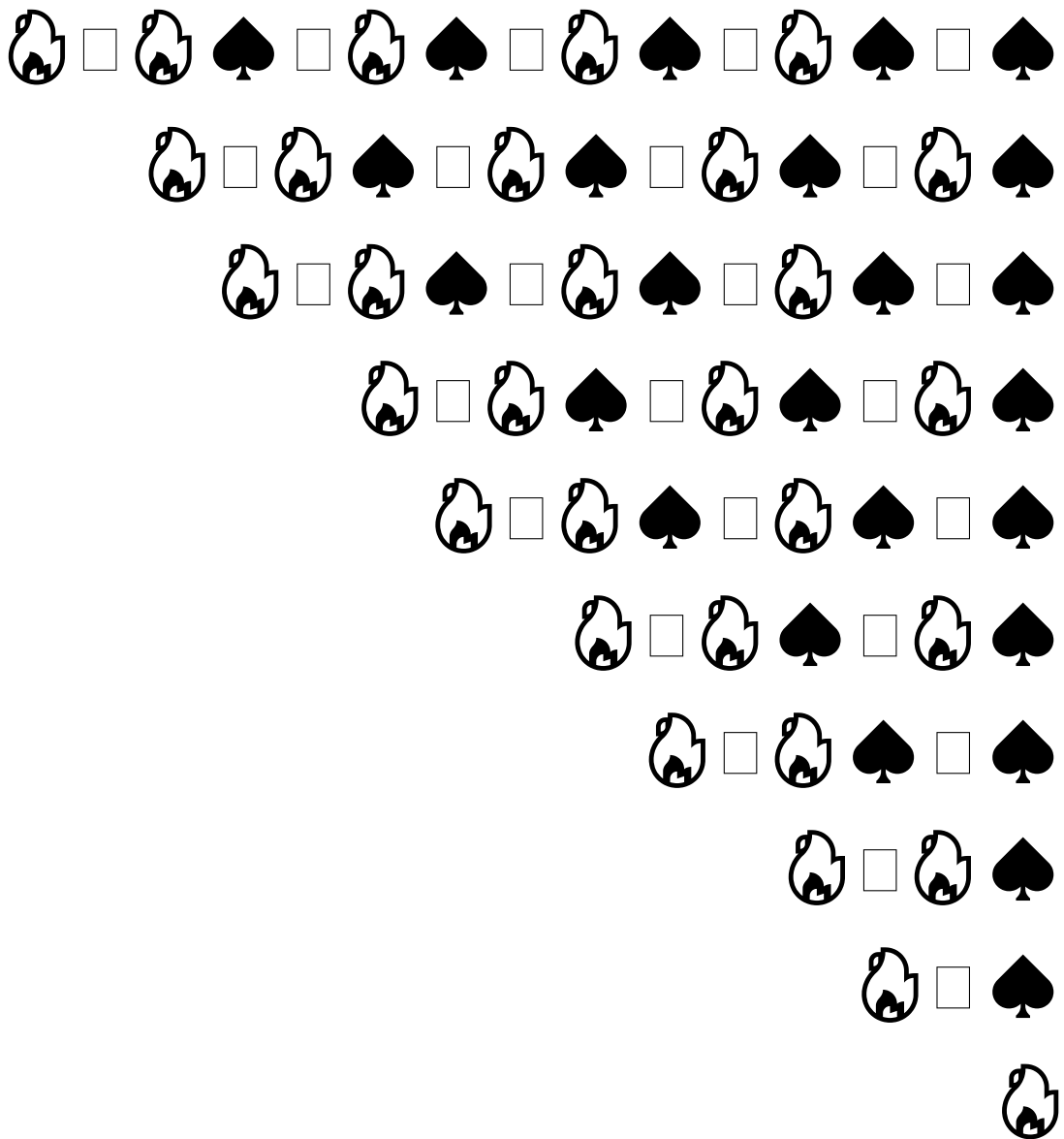
قبل از اینکه چیزی بگم اون زن می‌گه و تیره‌ی کمرم
از ترس به عرق می‌شینه.

- می‌خوایم سیسمونی بخریم.

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۵۷۴

با نفس قطع شده به اون زن نگاه می‌کنم و باز فاطمه
خانوم کسیه که مخاطب قرارمون می‌ده:

- مگه قرار نبود با حامین برین سیسمونی بخرین؟
دخترم فکر نمی‌کنی شوهرت ناراحت بشه؟

سعی می‌کنم لبخنده نیمه جونی بزnm تا حال خرابم
مشخص نشه، اگر فاطمه خانم بویی از ماجرا ببره و
اون اسلحه رو ببینه این بار دیگه دوام نمیاره.

حنا هم با من هم عقیده‌ست که مثل یه مرده به فاطمه
خانم خیره شده، نگاهم رو بین شون چرخ می‌دم و
می‌گم:

- با حامین قرار دارم مادر، این دوستم تو کار لباس
بچه‌ست واسه همون ازش کمک خواستم.

فاطمه خانوم راضی نشده اما شونه‌ش رو بالا می‌ندازه
و حین رفتن داخل خونه می‌گه:

- من از کار شما جوونا سر در نمی‌ارم هر جور که
راحتین همون کارو انجام بدین.

وحشت زده سمت اون زن برمی‌گردم و با التماس به
حنا اشاره می‌کنم:

- تو رو خدا ولش کن، هر جایی که بگی باهات می‌ام
فقط به خانوادهم کاری نداشته باش.

فکش رو به هم فشار می‌ده، انگار خیلی عصبانی‌تر
از اون چیزیه که ظاهرش نشون می‌ده، با ابرو به
داخل اشاره می‌کن:

- برو حاضر شو و خیلی زود بیا، دست از پا خطا
کنی این دختر رو می‌کشم و شک نداشته باش که
سرگرد عزیزتم کشته می‌شه.

وحشت همه چیزی که تو این لحظه وجودم رو گرفته،
با پاهایی که شدیداً می‌لرزه سمت اتاقم راه می‌رفتم و
مانتو و شالی که پشت در آویزون کردم رو می‌پوشم.

اینقدر سریع آماده می‌شم که خودمم نمی‌فهمم چی تن
کردم فقط واسه نجات خانواده‌م تمام تلاشم رو می‌کنم.

وارد حیاط که می‌شم زن با احتیاط حنا رو ول می‌کنه،
خم می‌شه و باز چادر رو سرش می‌کنه، حنا لب‌هاش
می‌لرزه با چند قدم بهم نزدیک می‌شه.

- نرو تو که نمی‌دونی اینا کی هستن نکنه بلایی
سرت بیارن، تو رو خدا به بچه توی شکمت فکر
کن به حامین.

مثل خودش صدام رو پایین میارم و حین بغل کردنش
زیر گوشش می‌گم:

- نمی تونیم ریسک کنیم، اگه واقعاً حامین تو
دستشون باشه اگه بکشنش چیکار کنیم؟

من می‌رم حنا به محض بسته شدن در به ایمان زنگ
بزن که با پلیس تماس بگیره لطفاً حواست باشه که
مادرت نفهمه.

به محض جدا شدن ازش زن صداشو بالا می‌بره:

- د یالا دیگه.

نفس عمیقم رو بیرون می‌دم و سمتش می‌رم،
با خشم به بازوم چنگ می‌زنه و سمت در می‌کشه.

- سعی نکن جلوی اون دو تا مأمور جلوی در
مشکوک رفتار کنی که اگه اینجوری باشه حتی
اگه بمیرم یه تیر تو شکمت خالی می‌کنم تا داغ
اون بچه روی دلت بمونه و البته شوهر عزیزت.

لحظه به لحظه وحشتم رو داشت بیشتر می‌کرد و من
پی می‌برم که با چه آدم جانی و کثافتی رو به رو
هستم.

- من کاری نمی‌کنم اما اونا هر جایی که برم میان
از دست اونا چطوری می‌خوای فرار کنی؟

شونه ای بالا می‌ندازه و خونسرد می‌گه:

- به من ربطی نداره مهم اینه که تا سر کوچه
ببرمت.

ترسیده چشم‌هام رو درشت می‌کنم.

- نکنه بلایی سرشون بیاری؟

با خشم فشاری به بازوم می‌ده که صدای آخم تو فضای
حیات می‌پیچه و حنا واکنش نشون می‌ده:

- چی شد بهگل؟

- خوبم خوبم.

زن چپ نگاهم می‌کنه و شاکی می‌گه:

- به تو ربطی نداره، به جنب تا ابد وقت ندارم که
واسه تو تلف کنم.

از در خونه بیرون می‌ریم و من نیم نگاهی به پژو
پارس مشکی که چند متر دورتر از خونه پارک و
همکارهای حامین داخلش هستن نگاه می‌ندازم.

توجه شون به ما جلب می‌شه که یکیشون با عجله
بیسیم رو دهنش می‌گیره.

سعی می‌کنم با این حرکتش حس خوبی به خودم انتقال
بدم، به این فکر کنم که احتمالاً مثل همیشه داره با
حامین هماهنگ می‌کنه.

زن بازوم رو سمت سر کوچه می‌کشه.
با قدم‌های تندش تا سر کوچه همراهش می‌شم و صدای
استارت خوردن ماشینشون رو می‌شنوم.
تو دلم خدا خدا می‌کنم که خودش یه فکری به حال ما
بکنه.

اما همه چی تو یه لحظه اتفاق میوفته، با ترمز کردن
ماشین شاسی بلند سفید جلوی پامون وحشت زده
نگاهشون می‌کنم، در باز می‌شه و مرد فریاد می‌کشه:

- بدو بدو بندازش تو ماشین.

زن سمت مرد هولم می‌ده، صدای دوییدن و ایست
گفتن اون دو نفر کوچه رو برداشته، با شکم روی
زانوی اون مرد فرود میام و قبل از بسته شدن در و

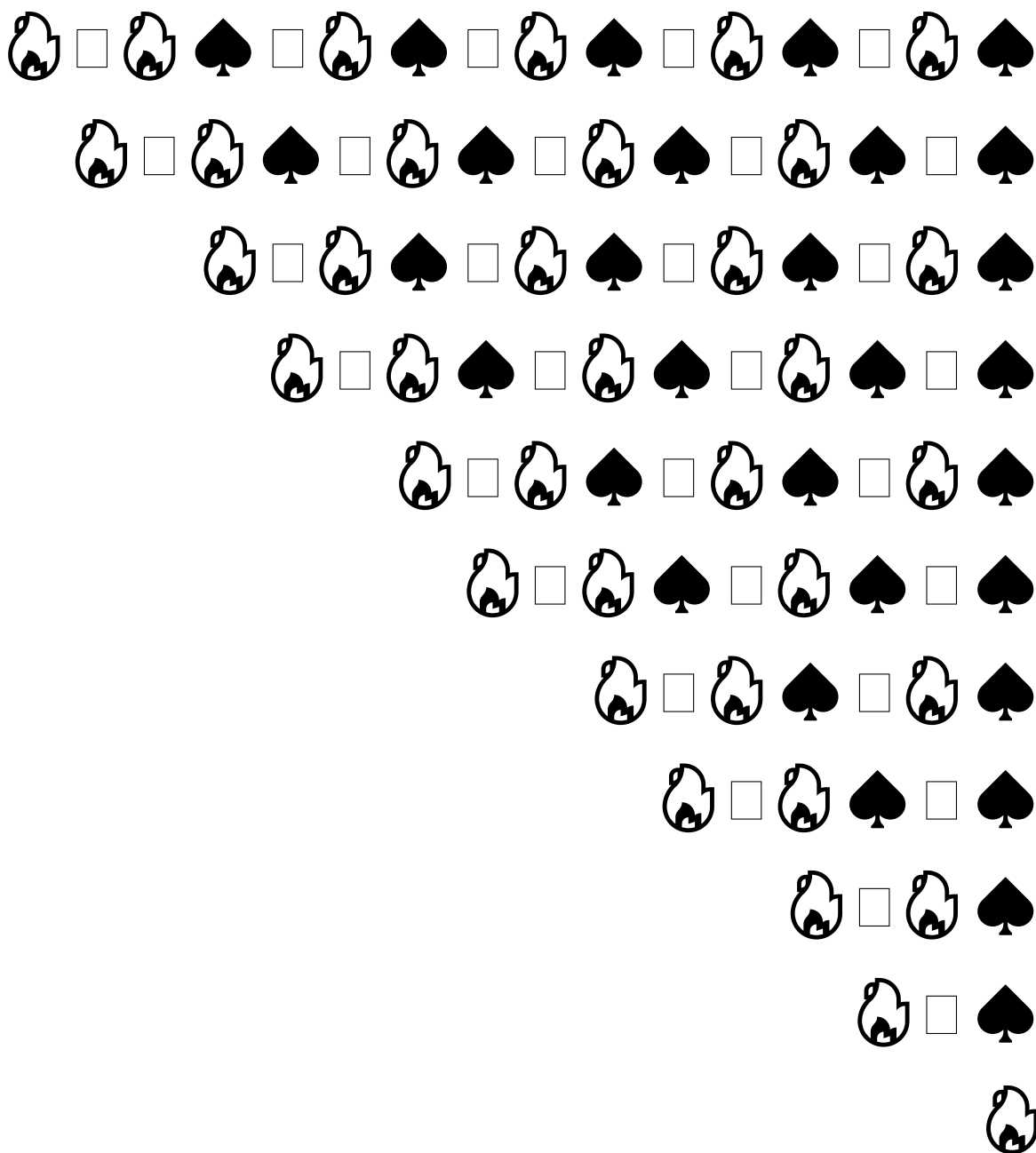
همزمان با صدای شلیک‌های پی در پی راننده گاز
می‌ده و ماشین از جاش کنده می‌شه.

حتی وقت ندارم به درد شدید شکم فکر کنم، لعنتی‌ها
اینا به خودشونم رحم نمی‌کنن اون زن و جا گذاشتن
من صدای فریاد از روی دردی که احتمالاً واسه تیر
خوردنش بود رو شنیدم.

به تقلا افتادم و سعی کردم با مشت و لگد اون مردی
که کمرم رو محکم گرفته تا تکنون نخورم و از خودم
دورش کنم اما خیلی زود دستمالی روی بینیم گذاشتن و
من با تمام تلاشم واسه نفس نکشیدن با یه دم عمیق از
این دنیا کنده می‌شم.

#کپی_حرام_است

mehriroman@



.....

یه صدای ناله مانند مدام اسمم رو تکرار می‌کنه و من
میل عجیبی دارم که همچنان چشم‌های خسته‌م رو بسته
نگه دارم.

- بهگل؟

سکوت و سکوت، اینقدر که من صدای نفس‌های پر
درد مردی که سعی داره با تکرار اسمم منو وادار به
بیدار شدن کنه رو می‌شنوم.

- بهگلم مرگ حامین یه چیزی بگو بدونم خوبی؟

شوکی که واسه بهوش اومدن نیاز داشتم بهم وارد می‌شه، یه شوک قوی شبیهه آدمی که بعد از بی‌نفسی سرش رو از حجم زیاد آب بیرون میاره.

همزمان با نفس نفس زدن تو اتاق بزرگی که هیچ وسیله‌ای توش نیست دنبال اون صدا می‌گردم و سعی می‌کنم درست نفس بکشم. درست و روی ریتم که نرسیدن اکسیژن وضعیت و واسه جنینم بد نکنه و توی همون حال لب می‌زنم:

- حامین؟

- دردت تو چشم حامین پشت سرتم.

شتاب زده به عقب می‌چرخم و با دیدنش انگار جون رو از تنم بیرون کشیدن که با وحشت هر دو دستم رو روی صورتم می‌کوبم.

تمام صورتش پر از خونه و لباس سبز نظامیش با
لکه‌های خورش رنگین شده.

- حامین بمیرم برات چیکارت کردن!؟

لبش رو با درد می‌گزه و سعی می‌کنه لبخند بزنه:

- خوبم عشقم، بیا اینجا بذار عطر تنتو تو ریه‌هام
بکشم، بینیم پر از بوی خون بهگل.

حس می‌کنم پاهام توانایی اینکه وزنم رو نگه داره
نداره، نتونستم بلند شم پس با زانو جلو می‌رم و
فاصله‌ی چند قدمی بینمون رو پر می‌کنم، روی زمین
نشسته و دست‌هاش از پشت به ستون پشت سرش بسته
شده.

دستم رو با عجله روی سینه‌ش می‌ذارم که لبش رو از
درد می‌گزه و آخ زیر لبش جیگرم رو آتیش می‌زنه.

- چی شد، چی شد حامین؟

بمیرم... بمیرم برات چیکارت کردن؟

با سر اشاره می‌کنه جلو برم و من با اشکی که
نمی‌تونم جلوی ریزشش رو بگیرم پیشونی به پیشونیش
می‌چسبونم.

- هیچی نیست خوبم، آخ بهگل... آخ که وحشت
نداشتنت من و کشت.

دستم رو روی صورت خونیش می‌ذارم و با بغض
می‌نالم:

- کاش مرده بودم و تو این حال نمی‌دیدمت، تا کی
قراره به خاطر من عذاب بکشی؟

خشن می‌غره و من زبون به دهن می‌گیرم.

- هیشش... ساکت شو بهگل، اون لب‌های
خوشگلت و کیپ کن تا هیچ صدایی ازش خارج
نشه.

فقط بذار من عطر نفستو به ریه بکشم، این عطر
دوای دردمه همه‌ی تتم درد می‌کنه بهگل مرهم شو.

هق می‌زنم و چند بار روی چشم‌های پر از خورش رو
می‌بوسم.

- دردت به جونم چیکار کنم، چیکار کنم بگو؟

- فقط کنار گوشم نفس بکش بفهم خوبی، خوب
می‌شم.

بهگل گفتن کشتنت، گفتن و زدن، کتکا درد نداشت اما
فکر نبودنت زمینم زد.

سرم رو کمی عقب می‌کشم و با گوشه‌ی شالم مشغول
پاک کردن صورتش می‌شم.

حجم زیاد خون از فرق سرش جاریه، سرش شکسته
خیلی عمیق.

- من خوبم نترس حامین، نترس دور سرت بگردم
چیکار کردن با سرت؟

سرش رو به دو طرف تگون می‌ده و سعی می‌کنه
کمی تنش رو بالا بکشه و آخ پر دردش فضا رو پر
می‌کنه.

- ملیسا دستشونه، دارم می‌میرم بهگل، نکنه با بچه
کاری کنن؟ نکنه بلایی سرش بیارن؟

"سرش رو سمت سقف سوله مانند می‌گیره و صداش
بلند می‌شه" آخ... خدا منه بی‌غیرتو بکش که ناموسم
دست یه مشت کثافتهو نمی‌تونم کاری کنم.

صورتش رو با دست قاب می‌گیرم و تو چشم‌هاش
خیره می‌شم.

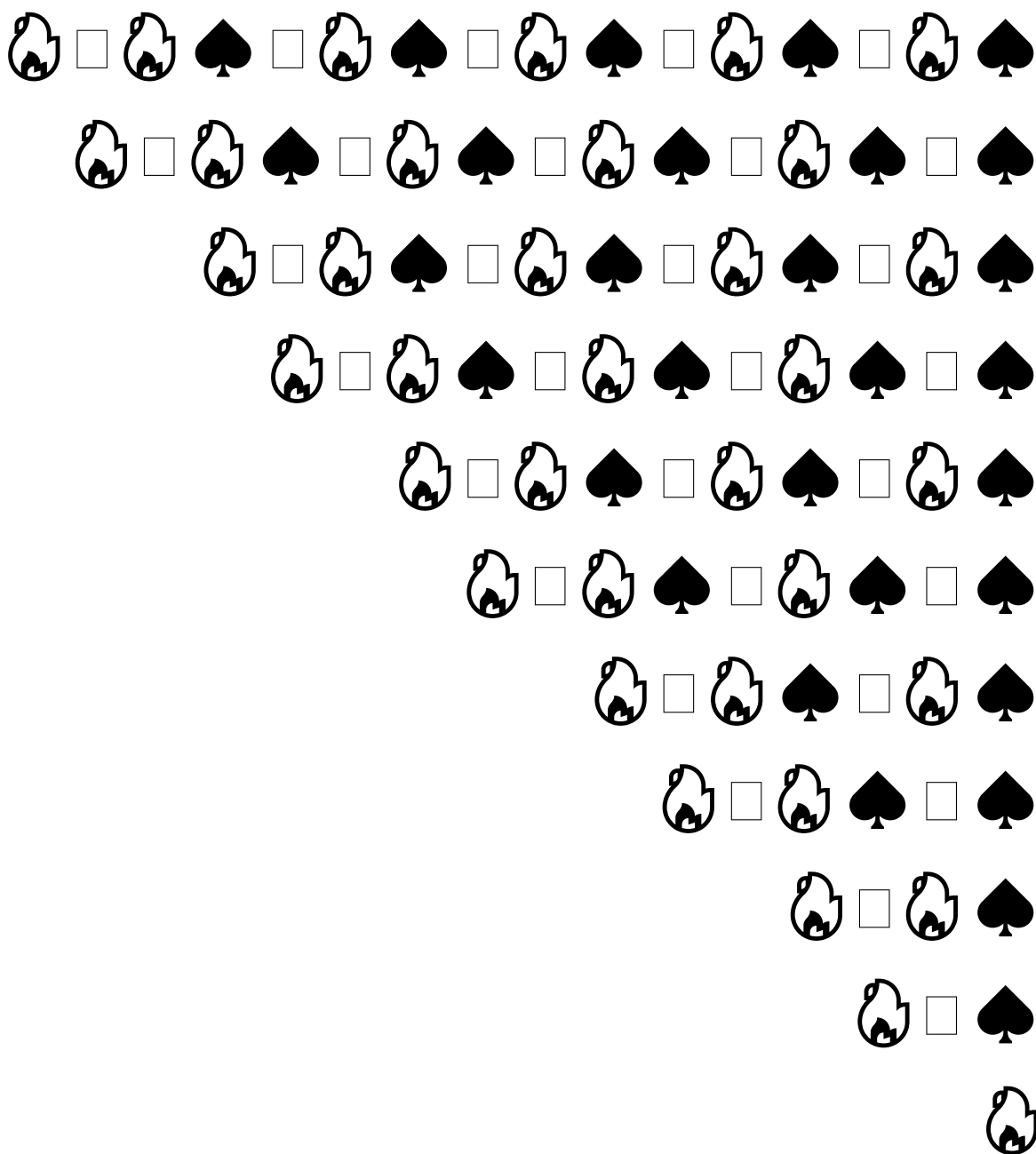
دلم بدجوری درد می‌کنه و این درد کل کمرم رو هم
گرفته اما با گزیدن لبم مهارش می‌کنم.

- کاریش نمی‌کنن، من نمی‌ذارم بلایی سرش بیارن،
اونا مارو می‌خوان حامین نه اون بچه رو.

- وای بهگل وای...

#کپی_حرام_است

mehriroman@



#پارت ۵۷۶

قلبم داره تکه تکه می‌شه از این حالی که داره و هیچ
کاری از دستم برنمیاد، عمیق پیشونیش رو می‌بوسم و
درمونده می‌گم:

- حامین چی شد چرا اینجوری شد؟

چشم‌های پر از خونش رو بالا می‌کشه و با اخمی که
ناشی از درد سر شکستشه می‌گه:

- وقتی عکس ملیسارو فرستادی دنیا روی سرم
خراب شد... آخ... با چند تا از بچه‌ها رفتم سمت
مدرسه‌ی ملیسا، تمام گروه در جریان بودن اما
وسطای راه وقتی از چهارراه می‌گذشتیم یه تریلی
چراغ‌و رد کردو زد بهمون، اینقدر سخت که فقط
درد سرمو حس کردم و چشم که باز کردم اینجا
بودم، حتی نمی‌دونم افرادم چی شدن بهگل،
وای...

نفس حبس مونده از چیزهایی که شنیدم رو بیرون
می‌دم و اشک‌هام تند تر از قبل از چشم‌هام می‌باره،
چی اومده بود سر همه کسم خدا لعنتشون کنه...

تنها کاری که می‌تونم بکنم بوسه‌های پشت همیه که
جای جای پیشونی پر از خورش می‌کارم و ناله‌هایی که
حالا با ترس قاطی شده، اینا می‌خوان حامین رو ازم
بگیرن.

قلبم مدام هری پایین می‌ریزه و نفس کشیدن اینقدر
سخت شده که انگار دور گلوم یه طناب خیلی ضخیم
پیچیدن.

- حامین تو باید فرار کنی، نباید اینجا بمونی اینا
می‌خوان انتقام پاکسیما رو بگیرن.
حامین دورت بگردم ردیابی چیزی...

سرش رو به تأسف تکون می‌ده:

- هر چي داشتمو ازم گرفتن، ساعت، موبایل
انگشترم، حتی کمر بندم. هيچی ندارم بهگل.

کمی جا به جا می‌شه و پیشونیش رو به گونه‌م
می‌چسبونه.

- بهگلم، دردت به جونم خودتو نباز، هر چي که
شد هر چي که دیدی، خودتو نباز.

به فکر اون بچه باش، به قلب کوچولوش فکر کن،
حتی... حتی اگه من مُردم تو زنده بمون واسه اون بچه
خب؟

وحشت زده هین می‌کشم و دستم رو روی دهنم
می‌ذارم، هق هق گریه‌م بلند می‌شه و پشت هم لبم رو
می‌گزم.

- وای حامین؟ وای نگو... تو نباشی زندگی و می
خوام چیکار؟ تو نباشی می‌میرم نگو.

- هیششش... هیشششش دور سرت بگردم، گوش کن ببین چی می‌گم... اینا من و می‌خوان خب با تو کاری ندارن اگه داشتن خیلی وقت پیش عملیش می‌کردن، آوردنت اینجا تا با شکنجه‌ی من به چیزی برسن که نمی‌دونم، اما تنها دلیل زنده بودنمون همینیه، تن نده به خواسته‌شون حتی اگه جلوی چشمت تیکه تیکه‌م کنن تن نده به بازی کثیفشون.

نفسم داره قطع می‌شه و تمام تنم از ترس خیس عرقه،
چی داره می‌گه:

- حامین چی می گی؟!؟

چه خواسته‌ای؟ چطوری بشینم تماشا کنم که هر کاری خواستن بکنن؟

حامین شکنجهت کنن من می‌میرم، یه فکری کن بیا
فرار کنیم تو مگه آموزش ندیدی؟
اصلاً صبر کن دستاتو باز کنم.

بی‌توجه به صدا زدن‌هاش پشتش می‌شینم، مچ
دست‌هاش با بست محکم بسته شده و نصف گوشتش
رو هم خراش داده، بازم به آخ گفتن‌هاش اهمیت نمی‌دم
و سعی می‌کنم با دست بازش کنم اما نمی‌شه، اینقدر
محکم بسته شده که راه نمی‌ده.

سرم رو پایین می‌برم و با دندونام مشغول می‌شم
لعنتی خیلی سفته.

- نکن داری خودتو داغون می‌کنی باز نمی‌شه.

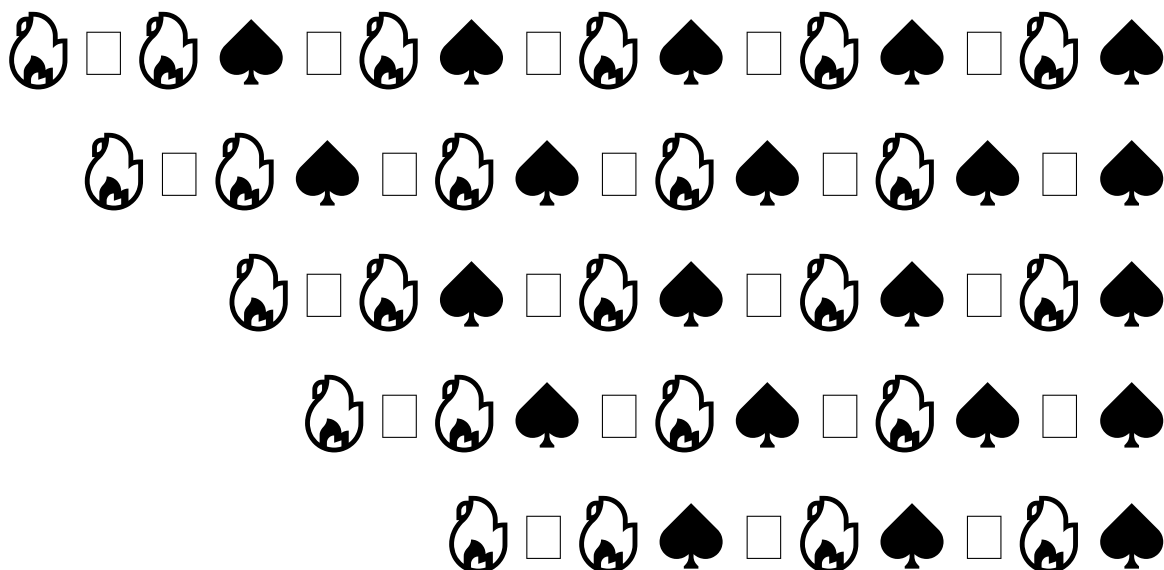
صدای جیغ بلندم از ناتوانی به هوا می‌ره و با گریه
بلند تر باز رو به روش می‌شینم.

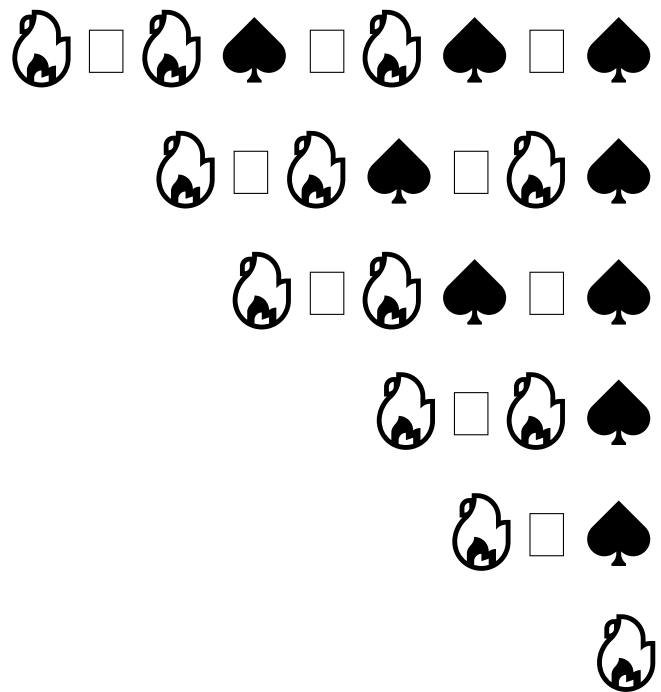
- چیکار کنم حامین من نمی‌خوام آسیب ببینی
خونریزی داری، باید بری دکتر، من می‌ترسم.

- نترس عشقم فقط چیزایی که گفتمو توی مغزت
حک کن هر چی دیدی هر چی شنیدی از بهگل
من فاصله نمی‌گیری هر چی که شد.

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۵۷۷

می‌خوام باز واسه مخالفت چیزی بگم که در کرکره ای
با صدا باز می‌شه و نگاه جفتمون خیره‌ی اون تعداد
مردی که پاکزاد تو رأسشون می‌شه.

با نفرت از جام پا می‌شم و سمت اون پاکزاد کثافت
که با لبخند نگاهمون می‌کنه قدم برمی‌دارم که
دست‌هاش رو بهم می‌کوبه و می‌گه:

- به به چه عشق جذابی، سرگرد غیرتی و تک دختر
بزرگترین رئیس مافیا.

با چند قدم بلند بهش می‌رسم و با هر دو دستم تخت
سینه‌ش می‌کوبم که با بلند کردن دستش مانع دخالت
افرادش می‌شه.

- کثافت عوضی چی از جونمون می‌خوای؟
اون خواهر لاشی‌تر از خودت پدرمو کشت همه‌ی
افرادمو کشت چی می‌خوای از جونم؟

خیلی خونسرد دستش رو به چونه‌ش تکیه می‌ده و با
لبخند مسخره ای آتیشم می‌زنه.

- تا اونجایی که من می‌دونم پدرت و خواهرم نکشت
دختر البرز.

با خشم لبم رو می‌گزم، حامین اینقدر کتک خورده که
نای حرف زدن نداره و فقط سعی می‌کنه با صدا کردنم
منو عقب بکشه.

- بهگل بیا عقب با این حرومزاده‌ها دهن به دهن
ندار.

یه قدم جلو می‌رم و خیره تو چشم‌های سبز نفرت
انگیزش می‌گم:

- واسم مهم نیست دختر کی بودم پدرم کدومشون
بود، این فرقی توی ماجرا نداره.

در هر صورت یه حیوون بودن مثل تو که جون
هیچکس واستون مهم نیست.

یه تای ابروش رو بالا می‌ندازه و چند بار پشت هم
دست می‌زنه.

- آفرین بهت دختر البرز تو دقیقاً همونی هستی که
همایون حرومزاده سال‌ها واسم گفته بود، همون
دختری که قرار بود وارث تاج و تختش بشه
شریک تخت خواب من.

صدای فریاد پر درد حامین رو شنیدم و حالم از چیزی
که این مرد گفت بهم خورد.

- کثافت بی‌ناموس، می‌کشت حرومی از همسر من
فاصله بگیر.

مایع بد طعم معدوم تا گلوم بالا میاد و با صورت جمع
شده نگاهش می‌کنم.

- همایون غلط اضافه کرده تو هم روش، بذار ما
بریم پاکزاد، خودت خوب می‌دونی می‌میرم
نمی‌ذارم دستت بهم برسه.

پوزخند می‌زنه:

- جدی؟ می‌خواهی یه کاری کنم همین الان جلو چشم
شوهر خوش غیرتت لخت شی؟

حامین باز فریاد می‌کشد و من دست هام رو مشت
می‌کنم.

- می‌کشمت کثافت حرومزاده‌ی بی‌بته باز کن
دستامو تا نشونت بدم.

حامین نعره می‌کشد و پاکزاد بی‌توجه بهش با سر
اشاره می‌کنه:

- نظرت چیه می‌خوای امتحان کنی؟

- حتی نمی‌خوام صداتو بشنوم کثافت.

قلبم لرزید و درد تنم چند برابر شد، خدایا من چمه چرا
تنم مدام یخ و داغ می‌شه.

پاکزاد با دست به حامین اشاره می‌کنه و من قلبم توی
دهنم می‌تپه چیکار می‌خواد بکنه.

وحشت زده به اون دو تا مردی که سمت حامین می‌رن
نگاه می‌کنم که به محض رسیدن بهش یکیشون
کمر بندش رو باز می‌کنه و از دور کمر شلوارش
بیرون می‌کشه.

- چیکار می‌خوای...-

کمر بند رو تن حامین فرو میاد و من جیغ می کشم:

- نه ولش کن کثافت.

سمتش می دوام، بمیرم براش که فقط لبش رو از درد
ضربه ها می گزه و دم نمی زنه،
حامین چی گفته بود اگه شکنجهش کردن چی کار کنم؟
بمیرم؟

اون مرد می زنه، پاکزاد دردم رو می بینه و می خنده و
من باهمه ی توانم اون مرد رو هول می دم اما فایده
نداره.

- نزنش آشغال ولش کن...

سعی می کنم لرزش صدام رو مهار کنم و رو به پاکزاد
فریاد می کشم:

- تمومش کن پاکزاد چی می‌خوای از جونم بگو بس
کنه.

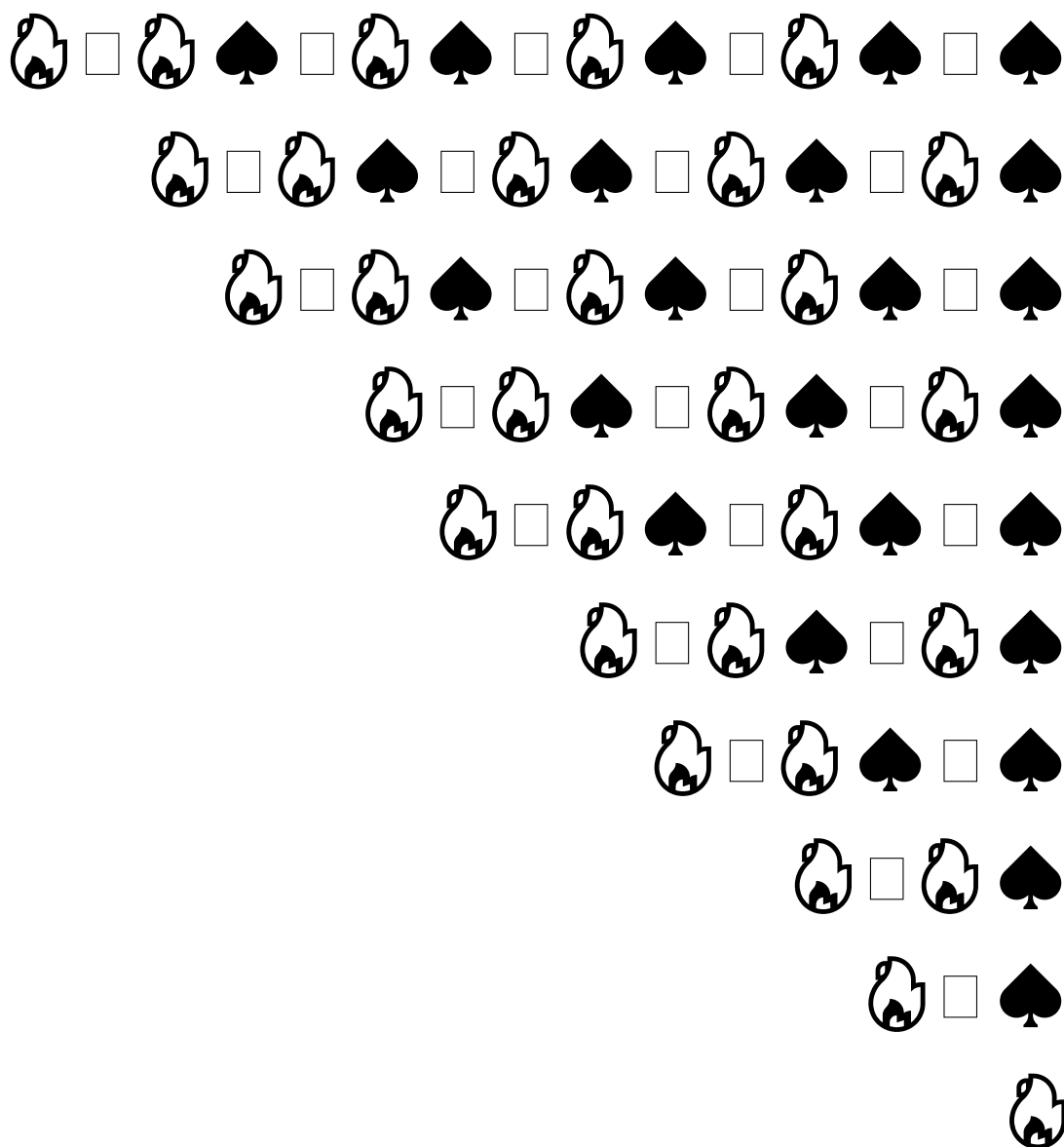
اون دست لعنتیش رو بلند می‌کنه و اون مرد دست از
زدن برمی‌داره و حامین ناله می‌کنه، پشتم بهشه و
نمی‌بینمش خدایا نجاتمون بده.

- تو وارث پدرتی برگرد سر کارت.

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۵۷۸

اخم هام توی هم می شه.

- چیزی از همایون نمونه که من بخوام ارثی ازش ببرم.

روبه روم می ایسته و دست هاش رو پشت سرش قلاب می کنه.

- گفتم پدرت نه همایون.

کلافه سرم رو تکون می دم.

- نمی فهمم چی می گی؟

- جیمز علاقه ی شدیدی به البرز داشت که میراثش و حفظ کرده واسه دخترش، میراثی که هیچکس ازش خبر نداشت نه همایون نه قباد.

گیجم چیزایی که دارم می‌شنوم واسم عجیب و غیر
قابل باوره، پاکزاد تمام این مدت دنبالم بوده که چی
بشه که بشم یکی مثل خودشون و راه البرز رو ادامه
بدم؟

سرم رو به تأسف تکون می‌دم.

- احمقانه‌ست چطور همچین فکر مزخرفی کردین؟
من هیچوقت همچین کاری نمی‌کنم من زندگیمو به
خاطر شماها نابود نمی‌کنم.

باز یه تای ابروش رو بالا می‌ندازه و من چقدر از این
کارش متنفرم.

- راست می‌گی تو یه زندگی داری که نباید داشته
باشی یه زندگی که تو رو از همه چی دورت
کرده.

نگاهش رو از صورت من می‌گیره و با دست به
حامین اشاره می‌کنه.

- بکشیش.

صدای جیغم از شنیدن شوک این حرف به آسمون هفتم
می‌رسه.

- نه...

اون دو تا مرد با عجله سمت حامین می‌رن، می‌خوام
سمتش بدوام که دو نفر دیگه با عجله بازوم رو
می‌گیرن، حامین با تن پر دردش تقلا می‌کنه.

- ولش کنین... بهش دست نزنین... بهگلل.

اشک‌هام با تموم قدرت جاری می‌شه زار می‌زنم:

- نه نه پاکزاد ولش کن ولش کن پاکزاد تو رو خدا
غلط کردم ولش کن.

- نترس بهگل چی گفتم بهت... چی گفتم فراموش
نکن... دوست دارم قد جونم...

صداش رو شنیدم و دردم هزار برابر شد.
دو نفری که من و گرفته بودن چرخوندنم، پشت به
حامین بودم نمی‌دیدمشون اما صدای کشیدن ضامن
اسلحه رو شنیدم و التماس کردم:

- تورو خدا... تورو خدا ولش کنین.

حامین؟ حامین بمیرم برات.

پاکزاد ولش کن غلط کردم میام باهات، هر جا بگی
میام باهات ولش کنین، اگه بکشیش دیگه دستتون بهم
نمی‌رسه... پاکزادددد ولش...

صدای شلیک شدن گلوله که توی فضا پیچید لال شدم،
درد مثل صاعقه توی تمام تنم پیچید.

هیچ صدایی از هیچکس بیرون نمیومد و پاهام شروع
کرد به لرزیدن.

اون دو تا ولم کردن و من با بهت سمت حامین
چرخیدم و دیدن چشم‌های بازش هم نتونست مانع سیاه
بخت شدنم بشه، راه گرفتن خون داغ از بین پام اینقدر
زیاد بود که نگاهم رو از حامینی که خیره‌ی خون زیر
پاهام بود گرفتم و به شلوار سفیدم که رنگین شده بود
نگاه کردم.

- بهگل؟

پیشونیم پر از دونه‌های ریز و درشت عرق شد و
لب‌هام شروع کرد به لرزیدن.

چشم‌هام جوری پر از اشکه که تصاویر جلوی دیدم
محو شده.

پلک می‌زنم و با وحشت رو به حامینی که بیشتر از
من بهت زده‌ست لب می‌زنم:

- بچم؟

انگار از شوک در اومد که صداش لرزید:

- نترس... نترس دردت به جونم هیچی نیست،
هیچی نشده، بچه جاش خوبه، خوب می‌شی فدای
چشمات نترس فقط....

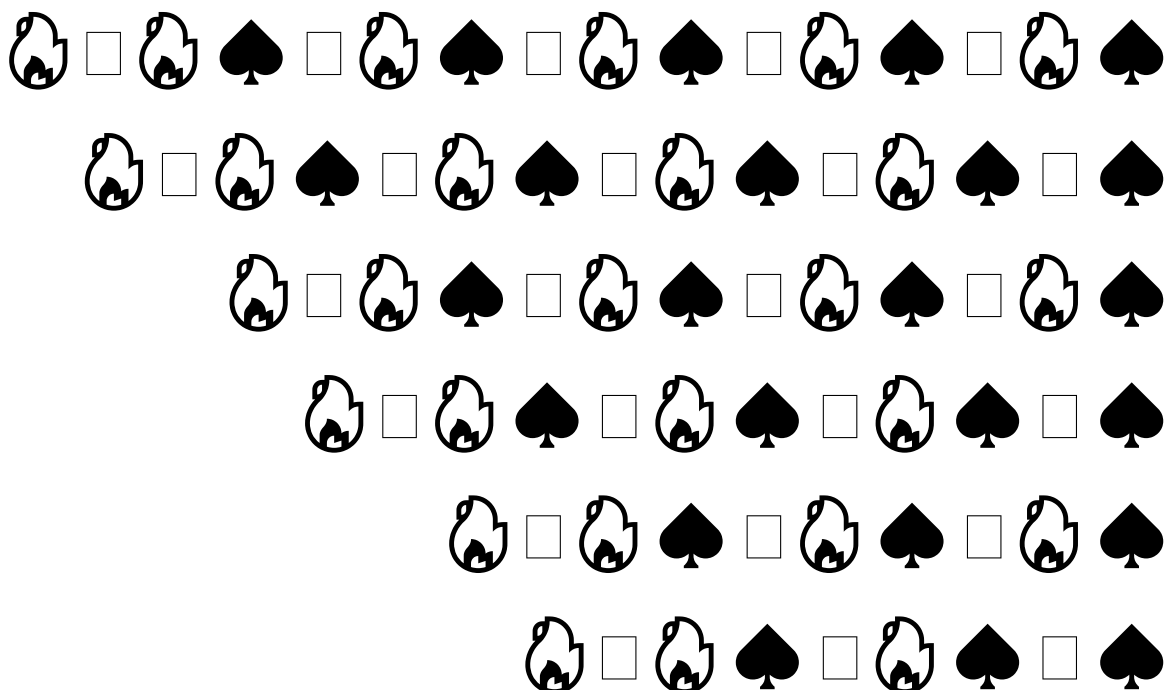
"رو می‌کنه به پاکزاد و نعره می‌کشه" حرومزاده
بهگل به دکتر نیاز داره، کثافت دکتر خبر کن.

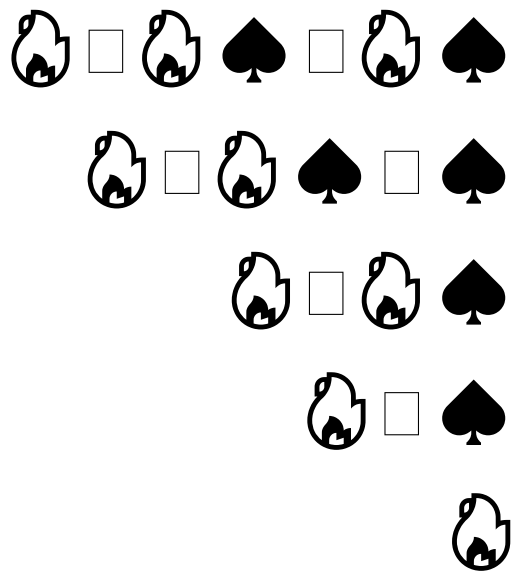
نشستن دست پاکزاد روی بازوم رو حس کردم و
جمله‌ش رو شنیدم و دیگه هیچی نفهمیدم.

- من خودم دکترم نعره نکش سرگرد حرومیت سقط
شد، همون قفلی که به دست و پای این دختر احمق
زده بودی.

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۵۷۹

.....

چشم‌هام رو با درد باز می‌کنم و بلافاصله دستم روی
شکم می‌شینه، جنینم کوچیک بود اما من حفره‌ی خالی
شده‌ی توی شکم رو حس می‌کنم، من جای خالیه
امیدمون رو حس می‌کنم.

چشم‌هام شروع می‌کنه به باریدن و خیره به سقف
اتاقی که توشم واسه از دست دادن جنینم اشک
می‌ریزم.

لعنت به پاکزاد، لعنت به جیمز، لعنت به همایون...
مکث می‌کنم و با درد فریاد می‌زنم:

- لعنت بهت البرز، لعنت به روزی که نطفه‌ی نحس
من و توی شکم مادرم کاشتی، لعنت به همه تون.

تن دردناکم رو به پهلوی چپ چرخوندم و مثل جنین
روی تخت جمع شدم، جوری زار می‌زدم که دل سنگ
هم برام آب می‌شد، لعنت به این زندگی...

نمی‌دونم چقدر اشک ریختم چقدر لعنت فرستادم و
چقدر زجه زدم اما با باز شدن در نگاه خیسم رو به
پاکزاد با اون جین آبی و تیشرتی که به رنگ
چشم‌هاش بود وارد شد و با اخم نگاهم کرد دادم.

- قراره واسه باز شدن زنجیر دور پات اشک
بریزی دختر؟

با نفرت نگاهش کردم، بهم نزدیک شد و من تو جام
نشستم و خودم رو عقب کشیدم تا از وجود منفورش
دور بشم.

- حالم ازت بهم می‌خوره برو گمشو بیرون.

لبش رو تر می‌کنه و صدای منفورش حالم رو بد
می‌کنه.

- آفرین همین و می‌خوام تنفرو کینه اینا چیزاییه که
موفقت می‌کنه، نه عشق و حس مادرانه.

تو بهگلی یه دختر قوی که همه چی واسش یه بازی
بود نه یه همسر فداکار در انتظار مادر شدن.

دست هام رو روی گوشم گذاشتم و نفرتم رو بیرون
ریختم، اینقدر واسه از دست دادن جنینم عذاب
می کشیدم که همه چی از یادم رفته بود.

- نمی خوام صداتو بشنوم برو گمشو گفتار کثیف.

سری به تأیید تکون می ده و انگار حرف هام اصلاً
اذیتش نمی کنه حتی خم به ابرو نمیاره این دیگه چه
موجودی بود؟

- باشه می رم اما از اینجا که برم حکم آتیش زدن
اون سرگردو خواهرزاده شو امضا می کنم، ذاتاً
دیگه بیشتر از اینم نمی تونم خودمو تو خطر بندازم
تو همین چند ساعت سه بار جا عوض کردم.

وحشت زده لبم رو می گزم.

- به اونا کاری نداشته باش تو منو می خوای که
پیشتم و لشون کن.

سرش رو خم می‌کنه و با لحن احمقانه ای می‌گه:

- یعنی می‌گی تو اینقدر مهمی که از خون قاتل
خواهر خوشگلم به خاطرت بگذرم؟

ترسیده نگاهش می‌کنم، حامین و نمی‌تونم از دست بدم
به هیچ وجه نمی‌تونم.

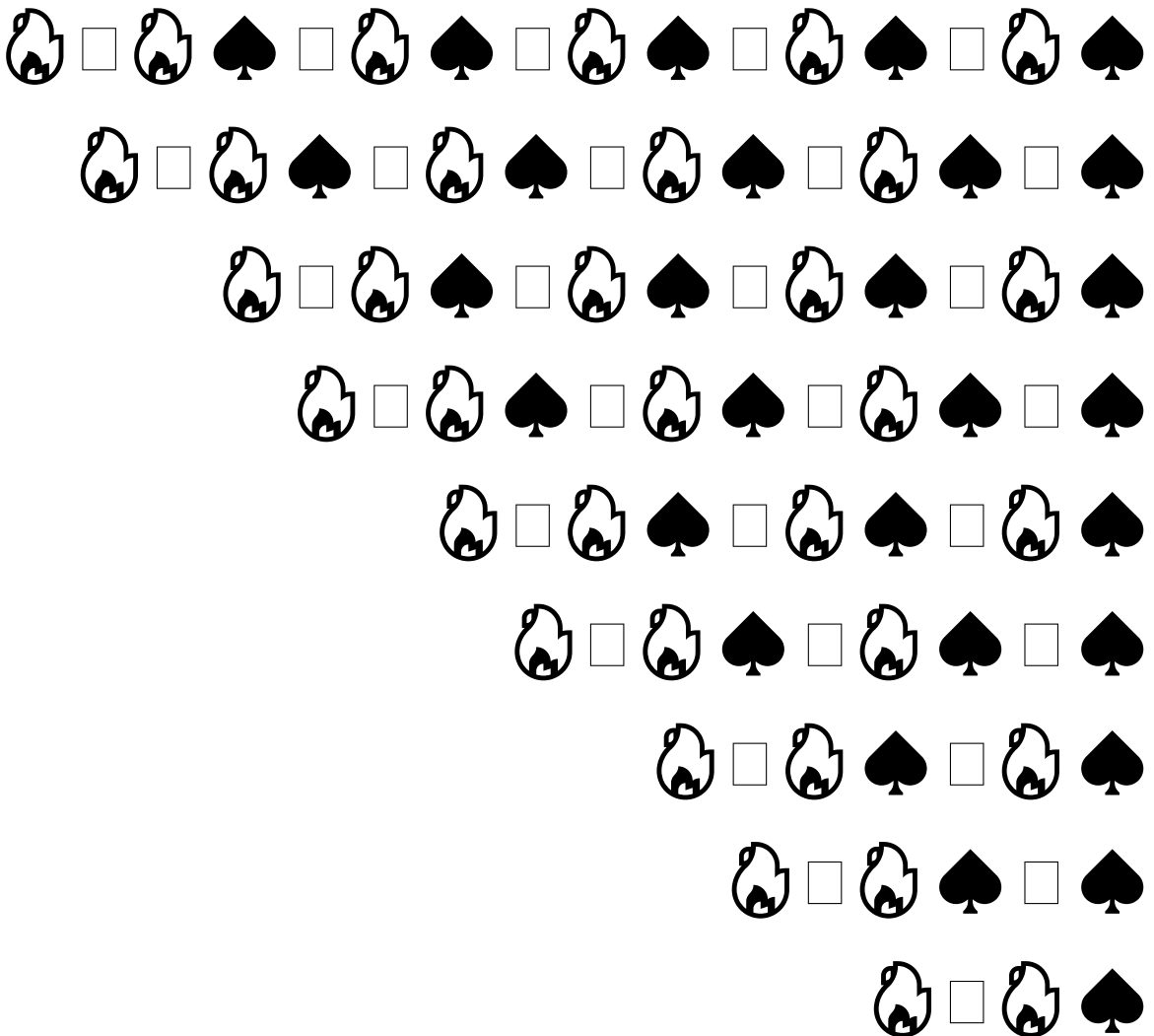
- پاکسیما داشت منو می‌کشت مگه این نقض
قوانینتون نیست مگه من وارث نیستم، حامین فقط
مجبور شد بهش شلیک کنه.

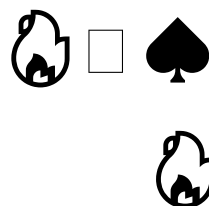
یه تای ابروش رو بالا انداخت.

- خیلی خوشحال شدم که اصلتو پذیرفتی بهگل
زیبا.

#کپی_حرام_است

mehriroman@





کانال تلگرام رمانچی

#پارت ۵۸۰

@romanchii

حتی دیگه تنفر هم کار ساز نبود، تنها چیزی که می‌خواستم این بود که تمام حجم معدم رو روش بالا بیارم، اما به خاطر حامین و ملیسا مجبور به سکوت شدم.

- من باهات همکاری می‌کنم فقط به شرطی که حامین و خواهرزاده‌شو ول کنی برن.

سمت دیوار کنار تخت قدم برمی‌داره و شونه‌ی چپش رو بهش تکیه می‌ده.

- خوبه تصمیم درستی گرفتی، اما از کجا بدونم که
زیر حرفت نمی‌زنی؟

می‌دونی که اگه زیر حرفت بزنی من هر جوری که
شده اون شوهر حیوونتو می‌کشم.

دستم رو مشت می‌کنم و حین فشار دادن فکم به هم
می‌گم:

- لعنت بهت حق نداری به حامین توهین کنی، من
مثل تو نیستم که با دروغ به اهدافم برسم اگه گفتم
میام یعنی میام.

سری به تأیید تکون می‌ده و تکیه‌ش رو از دیوار
می‌گیره.

- باشه پس همین الان می‌ری پیشش و قانعش می‌کنی
که دست از سرت برداره، طوری ناامیدش کن که
حتی فکرت به سرش نزنه.

یک کلام می‌خوام ازت متنفر بشه.

لب‌هام رو به هم فشار می‌دم تا لرزششون از اشک تو دیدش نباشه، نمی‌خوام بیشتر از این کوچیک بشم.

- باشه اینکارو می‌کنم، فقط در صورتی که مطمئن بشم نجات پیدا کرده و سالمه باهات همکاری می‌کنم، می‌شم یه حیوون مثل خودت و اونوقته که باید ازم بترسی.

نگاه کثیفش رو روی تنم چرخ می‌ده:

- چقدر بده که نمی‌تونی هیچ جوره تحریکم کنی وگرنه خوب بلد بودم چطور رامت کنم.

خیره نگاهش می‌کنم که دست‌هاش رو توی جیب جینش فرو می‌کنه و حین رفتن سمت در می‌گه:

- خودتو جمع و جور کن واسه قانع کردن اون
سرگرد خوش غیرت، خیلی کار داری اونم الان
که از دست دادن بچه‌تون دیوونه‌ش کرده.

بیرون می‌ره و من دستم رو روی قلبم می‌ذارم و به
اشکام اجازه‌ی دوباره باریدن می‌دم.

- آخ حامین چی بگم بهت که درک کنی واسه نجات
تو دارم اینکارو می‌کنم.

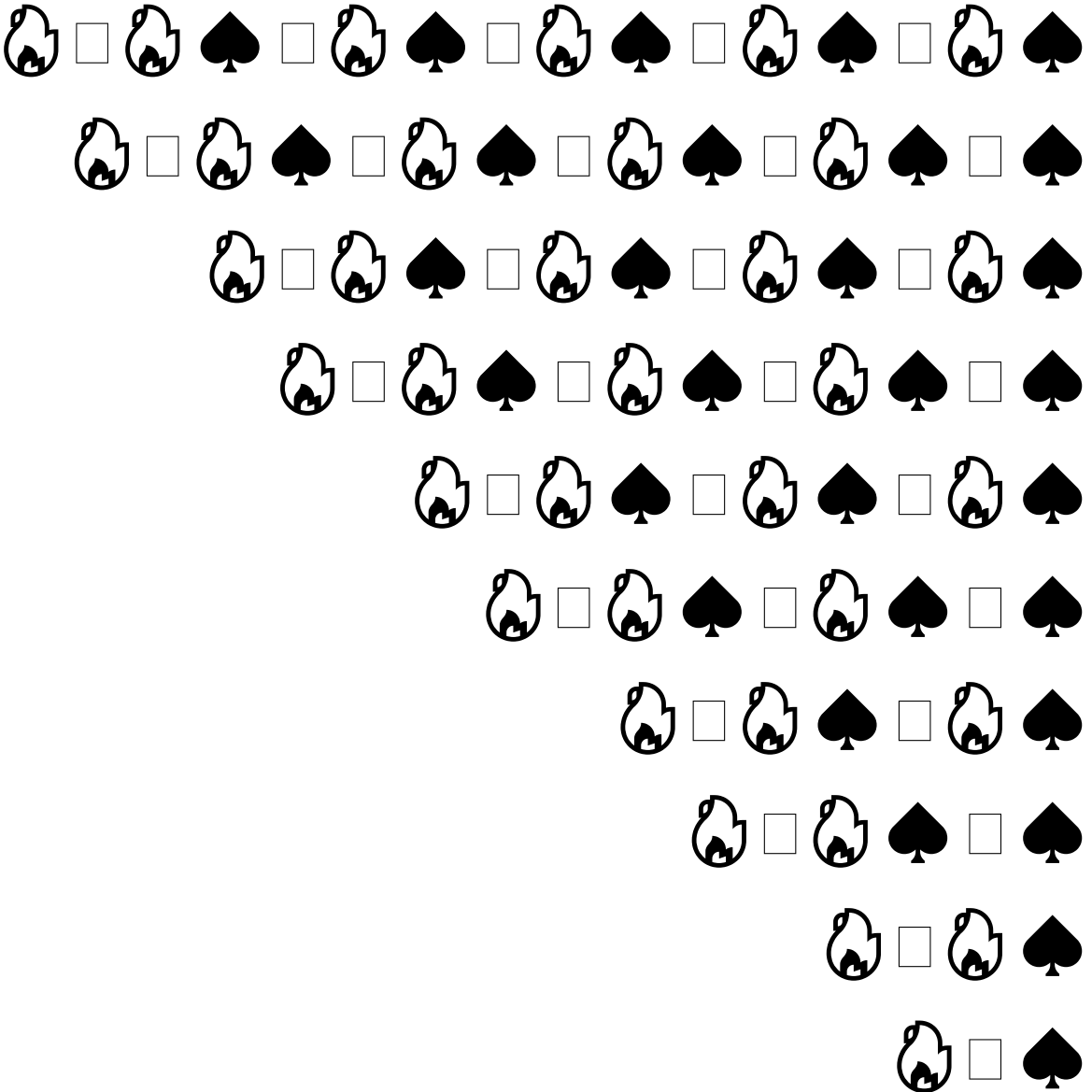
نفس دردناکم رو بیرون می‌دم و از جام پا می‌شم، من
باید هر چه زودتر حامین و اون بچه‌ی بی‌گناه رو
نجات بدم.

هر لحظه موندنشون تو این خراب شده به مرگ
نزدیکترشون می‌کرد.

سمت در قدم برداشتم تا ببینم دیگه سرنوشت چی برام
در نظر گرفته.

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۵۸۱

.....

پایین مانتوی کوتاه مشکی رنگی که نمی‌دونم کی تتم
کردن رو تو می‌گیرم، الان تو این وضعیت
اصلاً برام مهم نیست کی لباسم رو عوض کرده.

من پشت این در ایستادم تا با وارد شدنم حامین رو
راضی کنم از اینجا بره و من و فراموش کنه.

نمی‌شه، نمی‌تونه، نمی‌تونم ولی تلاش می‌کنم، اون که
سالم برسه خونه منم خودم و خلاص می‌کنم به همین

راحتی اگه قراره حضور من مدام حامین رو به این
حال بکشونه چرا باید الکی نفس بکشم نباشم تا شاید
زندگی روی خوشش رو بهش نشون داد.

یکی از نگهبانا با تعظیم کوتاهی در رو باز می‌کنه،
چه زود پاکزاد رئیس بودنم رو واسشون تفهیم کرده.

زیر لب صلوات می‌فرستم، همون ذکری که مدام روی
لبای حامینه.

وارد می‌شم، اینجا برخلاف اتاق قبلی که توش چشم
باز کردم کوچیک تره و اینبار حامین وسط اتاق به یه
صندلی چوبی بسته شده.

با دیدنش قلبم فشرده شد، سرش روی سینه خم بود و
قطره‌های خون جلوی پاش می‌چکید اینقدر بی‌حال که
حتی نمی‌تونست سرش رو بالا بگیره.

یه قدم جلو می‌رم و ناله می‌زنم:

- حامین؟

سرش رو با مکت بلند می‌کنه و به محض دیدنم حلقه
زدن اشک رو توی چشم‌هاش می‌بینم.

- بهگ... لل.

لبم‌هام رو بهم فشار می‌دم و واسه پرواز نکردن سمتش
رونم رو نیشگون می‌گیرم.

- حالت خوبه؟

سرش رو به دو طرف تکون می‌ده.

- من مهم نیستم تو... تو خوبی دورت بگردم...
بچه؟

مگه می‌شه اشک نریزم، سرم رو پایین می‌ندازم و
اشک‌هام صورتی که تلاش کردم محکم باشه رو تر
می‌کنه.

- دیگه بچه ای نیست حامین.

چشم‌هاش رو روی هم فشار می‌ده و من قطره اشک
چکیده از چشم راستش رو تا روی چونه‌ش دنبال
می‌کنم.

- دردت به سرم مهم تویی، تو خوب باشی درست
می‌شه خب؟

نجات پیدا می‌کنیم خیلی زود. ما کلی وقت داریم
بازم...

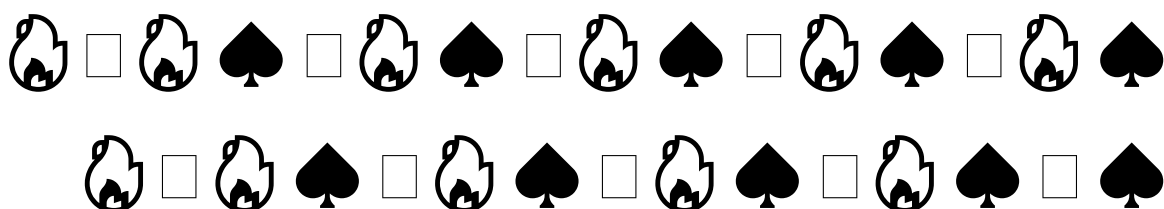
توی حرفش می‌پریم و ساکتش می‌کنم.

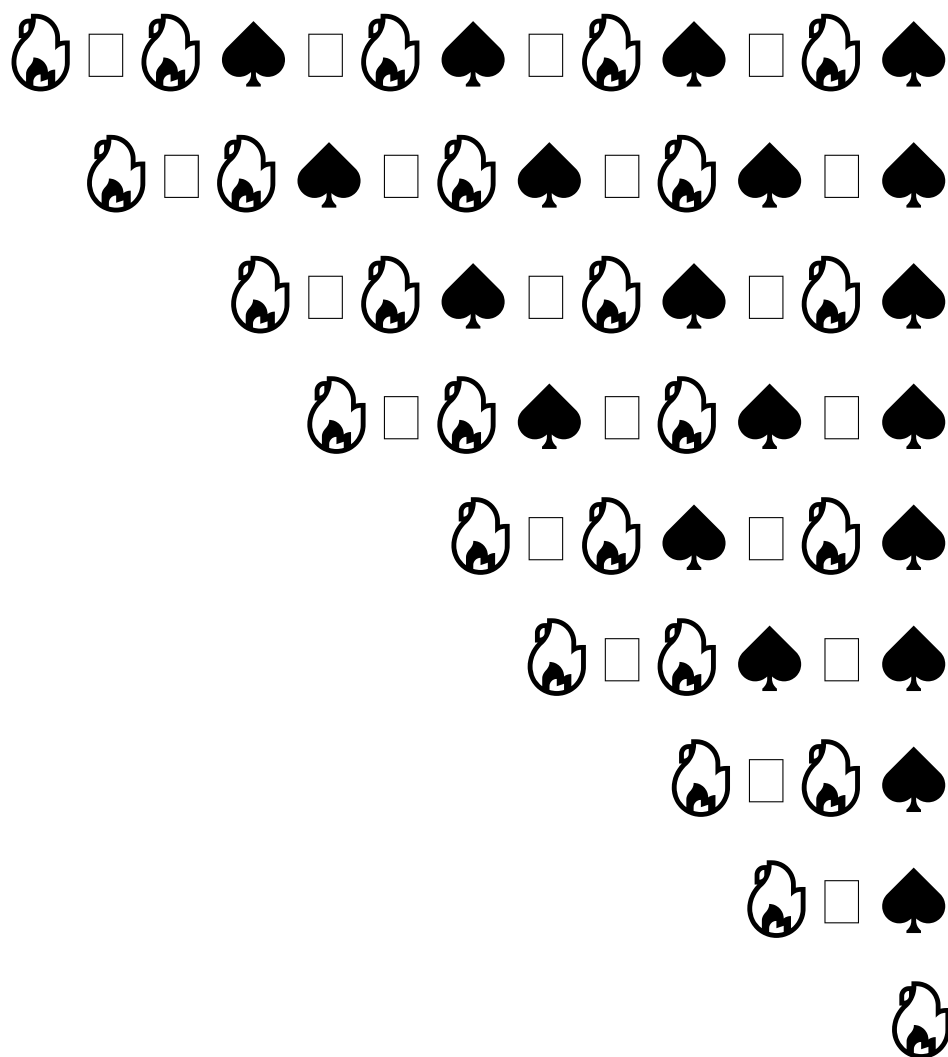
- ما دیگه وقتی نداریم حامین، دیگه مایی وجود
نداره. من از اول نباید حضور نحسمو بهت تحمیل
می کردم.

- مزخرف نگو تو نحس نیستی، تو فرشته‌ی منی بیا
جلو ول کن این مزخرفاتی و که مجبورت کردن
بهم بگی، بیا می‌خوام لمست کنم تا آروم بگیرم.

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۵۸۲

نیم نگاهی به اون دو تا عوضی می‌ندازم که با اخم به
حامین خیره هستن.

من توی جام محکم ایستادم چون با تمام وجودم
می‌خوام که برم توی بغلش و ببوسمش اما من بچم رو
از دست داده بودم حامینو دیگه نه...

- من تصمیمو گرفتم حامین، با پاکزاد می‌رم به
دنیاایی که بهش تعلق دارم، بکن ازم. ذات آدمای
عوض نمی‌شه من ذاتم خرابه.

فکش رو بهم فشار می‌ده و با خشونت می‌غره:

- سگم نکن بهگل، نذار بشم حامینی که تا حالا
ندیدی.

نگاهی به دست‌های بسته‌ش می‌ندازم و اشک‌هایی که
پشت هم روی صورتم می‌چکه رو پاک می‌کنم.

- خودتو خسته نکن، من می‌رمو تو هم برمی‌گردی
سر زندگیت، من از اولم توی زندگیت هیچ جایی
نداشتم.

تقلا می‌کنه واسه رهایی و من جیگرم خون می‌شه، اما
نمی‌تونم کاری بکنم و فقط نگاه می‌کنم:

- بهگل تموم کن مزخرفاتت و حق نداری باهاش
بری اگه بری دیگه توی صورتت نگاه نمی‌کنم.

چشم‌هام رو روی هم فشار می‌دم و حجم زیاد اشک
جمع شده‌ی داخلش روی صورتم می‌چکه و حامین رو
به اون مرد فریاد می‌کشه:

- بیا دستمو باز کن لعنتی، بهگل بمیرم بهتره تا با
رفتن با اون حرومزاده بهم خفت بدی می‌فهمی؟

اون عوضی سمت حامین قدم برمی‌داره و دستمال دور
گردنش رو لای لب‌های بازش می‌بنده و من جیغ
می‌کشم:

- بسه دیگه ولش کنین برین بیرون.

جفتشون با پوزخند نگاهم می‌کنن، با تمسخر از اتاق
خارج می‌شن و من یه قدم سمت حامین که تلاشش
واسه حرف زدن بی‌فایده ست برمی‌دارم.

- حامین بمیرم برات.

- ااااا بیبیه‌گل...

جلو تر می‌رم و سمتش خم می‌شم، سرم رو زیر
گوشش می‌برم و آروم پیچ می‌زنم، من بمیرم برای
عطر تنش که با خون قاطی شده.

- چاره‌ای ندارم همه کسم این تنها راهه واسه نجات
تو و ملیسا.

با چشم‌های پر حرفش نگاهم می‌کنه و من التماسش رو
واسه موندنم می‌بینم،

صورت‌م رو روبه روی صورتش می‌گیرم و می‌گم:

- حامین با همه‌ی وجودم دوست دارم من و فراموش
نکن.

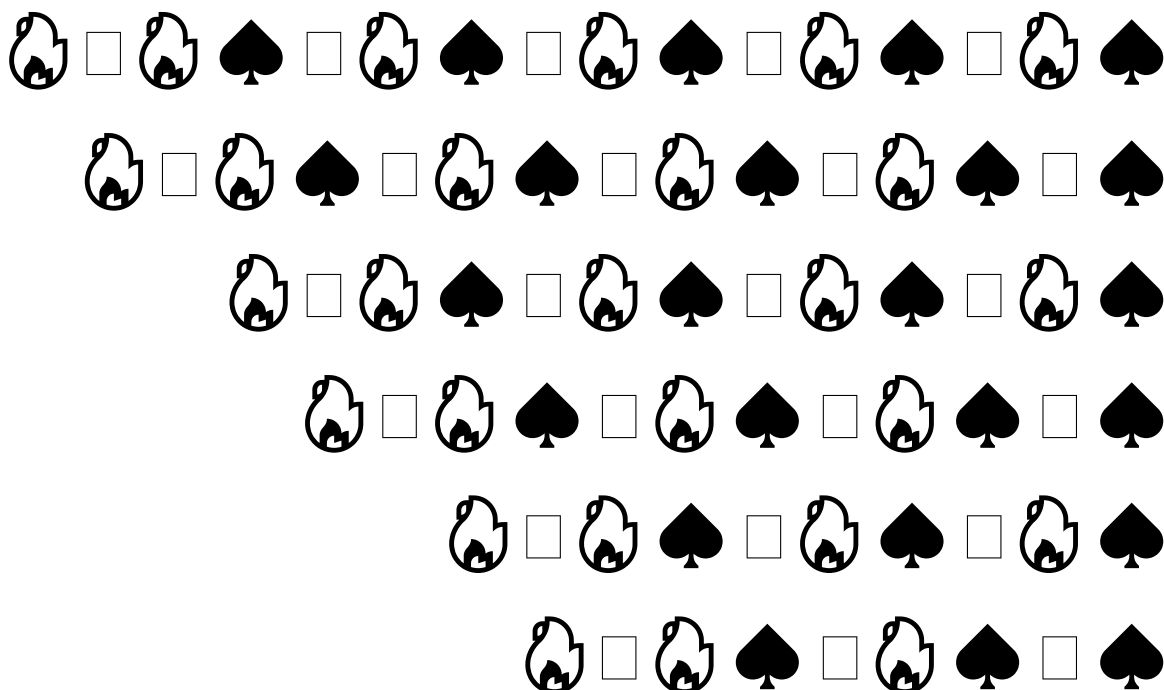
خودش رو تگون می‌ده و من لب باز مونده از فشار
اون دستمال رو می‌بوسم هر کدوم رو جدا جدا.

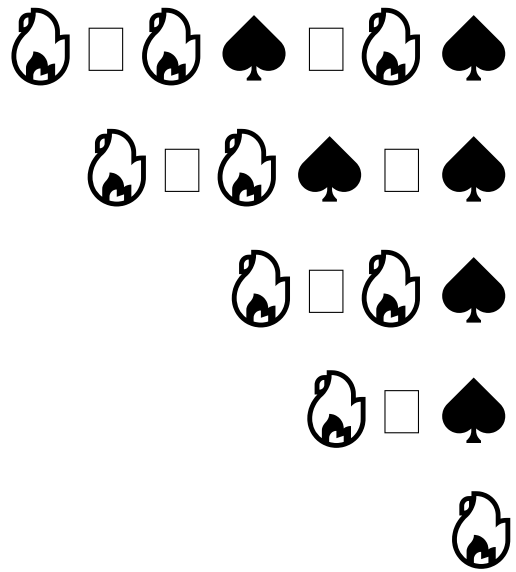
چند بار پشت هم، من عطر خوش این ته ریشی که با
خونش قاطی شده رو توی ذهنم حک می‌کنم.

سرم رو بلند می‌کنم، قطره اشک چکیده از گوشه‌ی
چشمش رو دنبال می‌کنم و بهش پشت می‌کنم و با
قدم‌های بلند ازش دور می‌شم.

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۵۸۳

.....

"حامین"

ملیسا رو توی بغلم گرفتم و سرش روی شونمه.
تمام تنم درد می‌کنه و چشم‌هام شدیداً سیاهی می‌ره.

دقیقاً نیم ساعت بعد رفتن بهگل افرادم اینجا رو
محاصره کردن و خیلی زود واردش شدن، قبل از من
ملیسای ترسیده رو پیدا کرده بودن و کنارم آوردنش.

بدون توجه به حضور افرادم توی این اتاق جهنمی،
همچنان روی همون صندلی نشستم و با خشم خیره به
دری هستم که یک ساعت پیش بهگل ازش بیرون
رفت.

فقط کافی بود یک ساعت اون حرومزاده‌ها رو معطل
کنه تا ردیاب توی گردنش کارش رو بکنه و شاهد
جامون رو پیدا کنه.

لعنت به من که حتی نمی‌تونستم به ردیاب اشاره کنم تا
یه امید کوچیک به اون دختر بدم.

می‌دونستم زیر نظر و فقط منتظر یه حرکت مشکوکن
تا برنامه‌هام رو به گند بکشن.

من وقتی تصمیم گرفتم برم دنبال ملیسا می‌دونستم این
اتفاق میوفته و عملاً خودمو توی تله انداختم تا جاشون
رو پیدا کنم اما فکرشم نمی‌کردم با زخمی کردن افرادم
بهگل رو از توی خونه‌ی خودم بدزدن و اینجوری
دست و پام رو ببندن.

اگه توی سه چهار ساعتی که اسیرشون بودیم نتونستن
ردمون رو بزنن، به خاطر این بود که سه بار جا
عوض کردن.

لعنتی‌ها خوب می‌دونستن که ما به هر طریقی ردیابی
می‌شیم.

اما بهگل این ریسک رو به جون نخريد و دستم رو
رها کرد و با خرد کردنم از کنارم گذشت.

فکم رو بهم فشار دادم که سایه‌ی کسی روی سرم افتاد
و صدای هادی که با احتیاط حرف می‌زد به گوشم
رسید، همه خوب می‌دونستن من الان دقیقاً یه انبار
باروتم که منتظر یه جرقه هستم.

- قربان اگه می‌شه بچه رو بدین به من دیگه باید
بریم خیلی خونریزی دارین.

نگاه خشنم رو به صورتش می‌دم که جاخورده یه قدم
عقب می‌ره، یعنی الان در مورد چیه فکری می‌کنن؟

اینکه چقدر بی‌غیرت بود زنش و جلوی چشم‌هاش
بردن، لعنت بهت حامین بی‌غیرت که نمردی و زنت
واسه نجات جونت خودش و فدا کرد، لعنت بهت که تو
مسبب مرگ بچه‌ای هستی که اینقدر براش ذوق
کردی.

- شاهد کجاست؟

با سر به بیرون اشاره می‌کنه.

- تو ون داره رد خانومتون و می‌زنه.

از جام پاشدم و ملیسارو سمتش گرفتم.

- جون تو و جون این بچه سالم برسونش خیلی
ترسیده.

ملیسا رو ازم گرفت و پاش رو زمین کوبید.

- چشم قربان شما هم تشریف ببرین پیش دکتر تا...

اخمم اینقدر عمیق هست که ساکتش کنه، من اینقدر
عصبی هستم که نه درد می‌فهمم چیه نه خونریزی.

حس می‌کنم اینقدر عصبی هستم که توانم رو بدست
آوردم و می‌تونم گردن اون پاکزاد حرومزاده رو
خورد کنم.

دستی به سر ملیسای که از گریه‌ی زیاد خوابش برده
می‌کشم.

- می‌رم پیش شاهد بچه‌هارو جمع کن.

چند قدم ازش فاصله می‌گیرم که باز صدام می‌کنه:

- سرگرد؟

سرمو می‌چرخونم و نگاهش می‌کنم که با مکث ادامه
می‌ده:

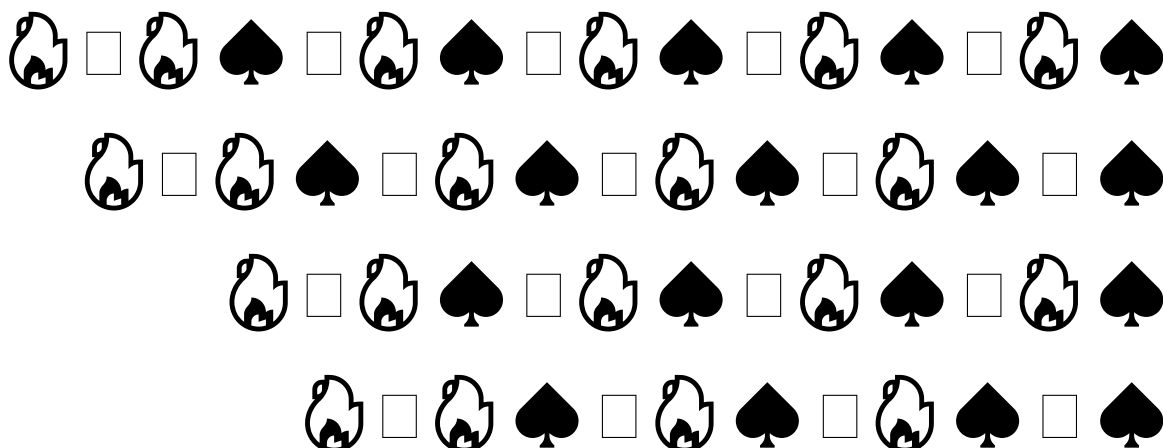
- وسایل خانومتون و کیفش تو اتاق بالایی بود تحویل
می‌گیرین یا صورت جلسه کنیم؟

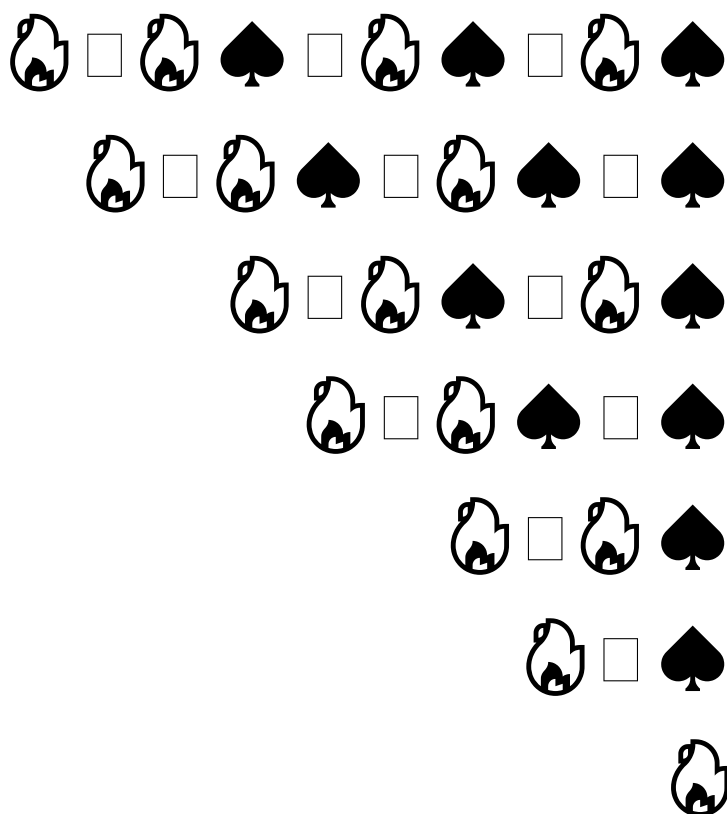
چشم‌هام رو روی هم می‌ذارم و می‌گم:

- کارای اداریشو انجام بده من مستثنا نیستم.

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۵۸۴

سری به تأیید تکون می‌ده و من سمت ونی که بیرون
این خونه پارک شده قدم برمی‌دارم، من همین امشب
بهگل رو پیدا می‌کنم.

از اون خونه‌ی کوچیک بیرون می‌زنم، لعنتی هیچ
زنی توی این خونه ندیدم کی لباس ناموس منو توی
اون وضعیت عوض کرد؟

خدایا یعنی الان درد داشت؟

کی واسش مرهم می‌شد، کی نوازشش می‌کرد.

دستم‌هام رو مشت می‌کنم و سرم رو سمت آسمون و
حلال ماهش بالا می‌گیرم و زیر لب زمزمه می‌کنم:

- خدایا بیشتر از یه ساعت نشه وگرنه می‌میرم.

باعجله خودم رو به ون می‌رسونم، درش رو باز
می‌کنم و به محض نشستن سرم تیر می‌کشه و حین
فشاردن پیشونیم می‌گم:

- کجان؟

نیم نگاهی به قیافه‌ی صد در صد داغونم می‌ندازه.

- داغونی حامین برو پیش دکتر.

بی‌اهمیت بهش تکرار می‌کنم:

- کجان؟

لپ تاپ رو سمتم می‌گیره و به نقطه‌ی قرمز رنگ
روی نقشه اشاره می‌کنه.

- انگار به بهگل شکی ندارن که جاشون مشخص
شده، یه ربعه که ردشو زدم و هیچ تکونی نخورده
یا دارن جمع می‌کنن برن یا اینکه امشب و اینجا
می‌مونن.

سری به تأیید تکون می‌دم و حین ماساژ دادن شقیقه‌م
که دردش طاقت فرسات می‌گم:

- همینطوره بچه.... " یادآوریش دردی به دلم تحمیل
می‌کنه که مکث می‌کنم و با مشت کردن دستم
ادامه می‌دم " بچه که سقط شد لباساشو عوض
کردن و قطعاً به اون گردنبند کوچیک شک
نمی‌کنن.

شاهد سرش رو پایین می‌ندازه و ناراحت می‌گه:

- متأسفم حامین اما تو که بهگل و مقصر.....

دستم رو بلند می‌کنم و با اخم توی حرفش می‌پریم، چی
داره می‌گه؟

- شاهد با یه احمق عصر حجری طرف نیستی، اون
دختر با همه‌ی دردی که داشت با همه‌ی عذابی که
می‌کشید به خاطر من و خواهرزاده‌م راضی شد با
اونا بره، نکنه تو فکر کردی من از این ناراحتم؟

خودش رو با دکمه‌های لپ تاپ مشغول کرد و گفت:

- خب آخه از وقتی پیداتون کردیم حرف نمی‌زنی
منم...

- اشتباه کردی من از بی‌غیرتیم ناراحتم از اینکه
نتونستم از زن و بچه‌م محافظت کنم، لعنت به من.

با دو دست صورتم رو می‌پوشونم که دستش رو روی
شونه‌م می‌ذاره.

- حامین اینقدر خودتو عذاب نده، ما می‌ریم و
به‌گل و نجات می‌دیم، اون پاکزاد لعنتی که گور به
گور شد همه چی درست می‌شه و زندگیتون پر از
آرامش می‌شه.

سری به تأیید تکون می‌دم و نفس دردناکم رو از سینه
بیرون می‌دم.

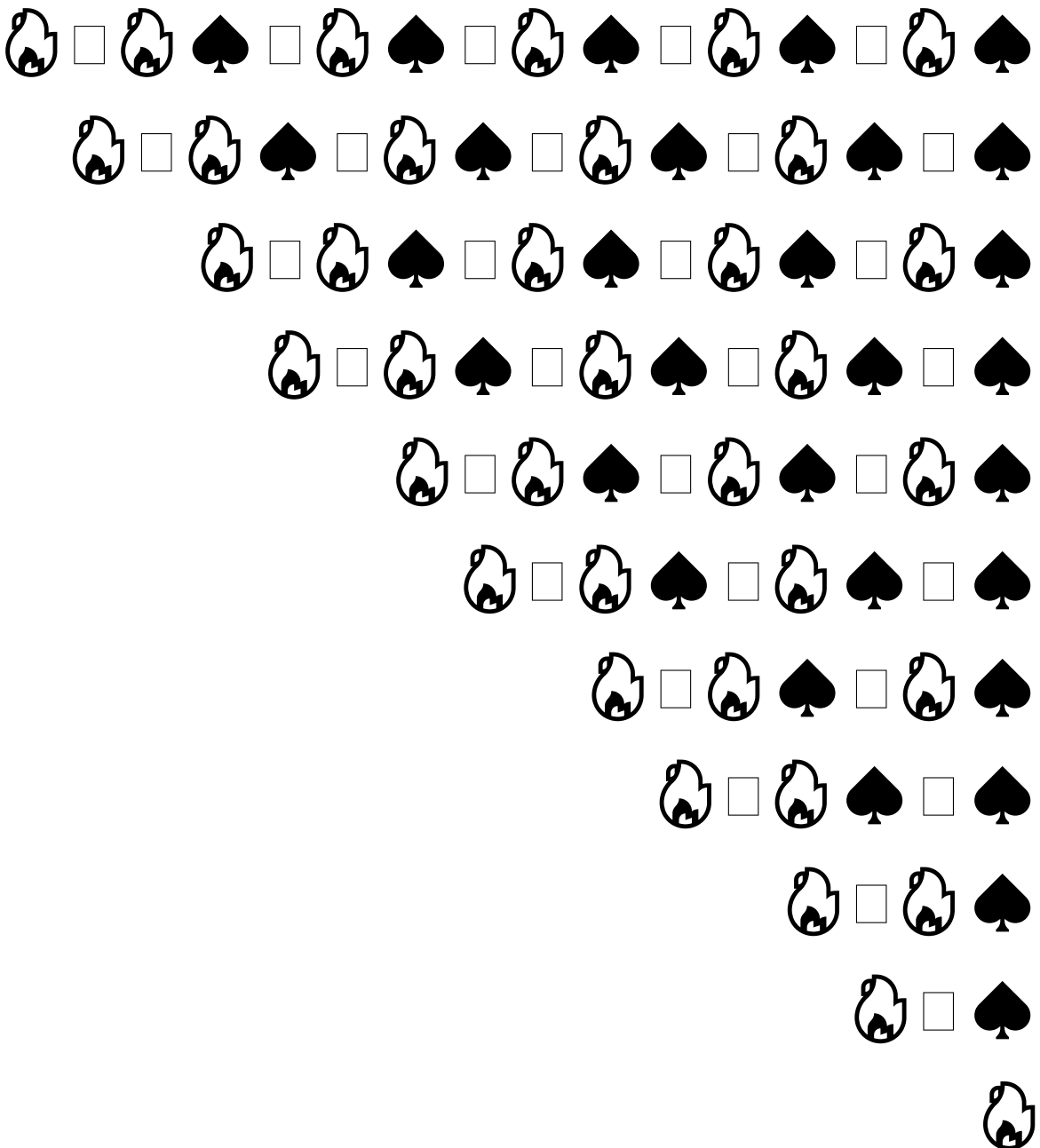
- باید عجله کنیم شاهد، با سرهنگ هماهنگ کن
هرچه زودتر باید بهگل و پیدا کنم الان بیشتر از
هر وقت دیگه ای بهم احتیاج داره، روحیهش
خرابه می‌ترسم کار دستم بده.

- خیالت راحت قربان، فقط الان برو توی آمبولانس
سرت بخیه لازم داره اینجوری نمی‌تونی عشقتو
نجات بدی.

سری تکون می‌دم، از ون پیاده می‌شم و سمت
آمبولانس می‌رم، حق با شاهد بهگل به یه مرد ضعیف
احتیاج نداره من باید قوی باشم تا بتونم زندگیم رو
نجات بدم زندگی که بدون بهگل دیگه به دردم
نمی‌خوره.

#کپی_حرام_است

mehriroman@



شقیقه‌ی باندپیچی شدم رو ماساژ می‌دم و نگاهم رو یه
بار دیگه به اطراف چرخ می‌دم.

همه جا تاریک، ساکت و اعصاب خورد کنه.
پشت دیوار ویلایی که جای بهگل رو نشون می‌ده
ایستادم.

دیوار ای بلند این ویلای لعنتی بین من و بهگل فاصله
انداخته و چه سخته تحمل این دقیقه‌ها واسه رسیدن
بهش و تنش رو توی آغوش گرفتن.

من فقط منتظر یه خبرم تا موقعیت رو بسنجم و بزnm به دلشون و انگار شاهد زیادی طولش داده.

- شاهد پس چی شد اون هلی کم لعنتیت؟

صدای عصبیش بلند می‌شه، کلافه هستم و دارم این حس رو به همه منتقل می‌کنم.

- حامین آروم باش اینقدر تمرکز منو بهم نریز سه دقیقه بهم وقت بده همین، فقط سه دقیقه سکوت کن.

- خپله خب زود باش.

من خدا خدا می‌کنم متوجه اون ردیاب نشده باشن و این یه تله نباشه.

اگه یک درصد متوجه ردیاب شده باشن و این
ساختمون خالی باشه یعنی اینکه قطعاً من حالا حالاها
نمی‌تونم به بهگل برسم و این از مرگ بدتره.

چشم‌هام رو روی افرادم چرخ می‌دم، با فاصله کنار
دیوار توی کمین هستن و ون دقیقاً سر کوچه پارک.

تمام اهالی این کوچه باغ به خواب سنگینی فرو رفتن،
گاه گذاری صدای یه سگ ولگرد به گوش می‌رسه و
صدای ضربان قلب من که می‌خواد گوش فلک رو کر
کنه.

دیگه طاقتم طاق شده، می‌خوام واسه داخل شدن خیز
بردارم که صدای سرهنگ توی گوشم می‌پیچه:

- حامین بیا عقب تو آسیب دیدی بچه‌ها هستن.

سرم رو بالا می‌ندازم، امکان نداره من عقب به‌ایستم و
اجازه بدم کسی غیر خودم واسه نجات بهگلم بره.

- نه خودم باید زنمو از دست اون حرومزاده‌ها
نجات بدم.

صداش عصبی‌تر از هر وقت دیگه ای به گوشم
می‌رسه:

- کله شقی حامین خیلی زیاد، اینو دیگه بعد این همه
سال خوب می‌دونم.

- قربان این کله شقی نیست، من نباید ضعیف باشم
درست ولی قلبم داره از تو سینه‌م واسه اون دختر
که گیر اون حرومزاده‌ها افتاده آتیش می‌گیره،
قربان من همسرمو از برم، می‌دونم که دووم
نمیاره، نمی‌خوام دیر بشه درکم کن به عنوان
رئیس‌م نه به عنوان کسی که حق‌پدري داره
گردنم.

نفس عمیقش توی گوشم می پیچه و صداش که الان
کمی ملایم تر شده:

- پس به عنوان پدرت ازت می خوام بیشتر دقت
کنی، احساسات عقلت و زایل می کنه و من نمی خوام
اتفاقی واسه هیچکدوم از افرادم بیوفته.

چشم هام رو روی هم می ذارم و نگاهم رو از نور
چراغ ملک روبه رویی می گیرم.

- خیالتون راحت.

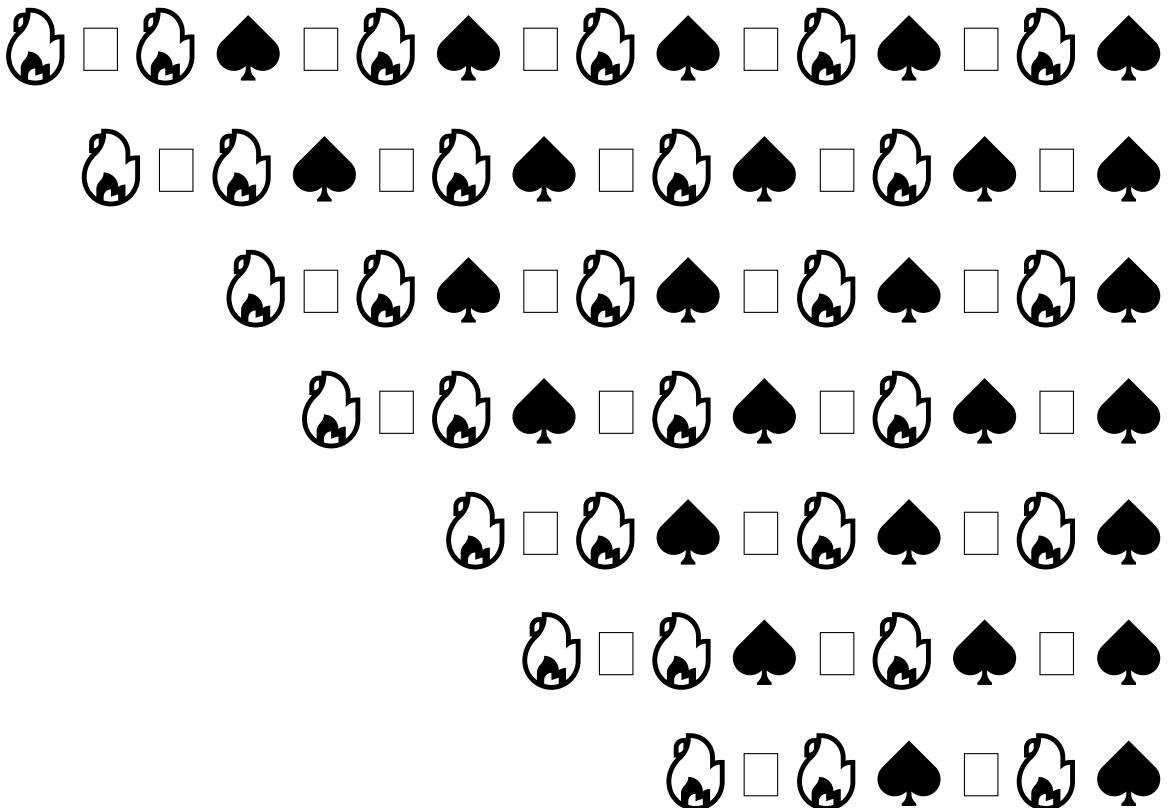
- خيله خب شروع كنين وقت تنگه چيزي تا روشني
هوا نمونده.

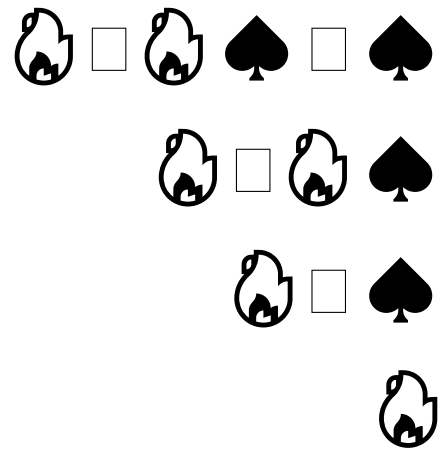
مثل همیشه محکم جواب می دم:

- بله قربان.

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۵۸۶

دستی به هندزفری توی گوشم می‌کشم و با صدای
پایینی می‌گم:

- شاهد چه خبره اون تو چیزی دستگیرت شد یا نه؟
یه ساعت الاف توام.

صدای پر انرژیش، انرژی از دست رفته‌م رو بهم
برمی‌گردونه.

- آره داداش چک کردم پنج نفرن، سه نفر سمت
چپ، دو نفر راست، دو نفرم که احتمالاً پاکزادو
بهگلن توی خونه هستن.

فکم رو بهم فشار می‌دم.

- نبی، حامد، عارف؟ می‌ریم تو.

تأیید می‌کنن با یاعلی زیر لب منتظر می‌شم در رو باز
کنن.

تنم اینقدر درد داره که نتونم از دیوار بی‌رم، پس این
پست رو به گردنشون می‌ندازم، خیلی زود در باز
می‌شه و من دستم رو روی شونه‌ی نبی می‌ذارم و
وارد می‌شیم.

فضای باغ کوچیکه، خیلی خلوت به نظر میاد و البته
خیلی هم تاریک.

با کمرهای خم شده پشت درختها پناه می گیریم و من
با دست اشاره می کنم و لب می زنم:

- نبی چپ، عارف راست، حامد تو با من بیا.

از نرده‌ی کوتاه جلوی در می پریم و به آرومی دستم
روی دستگیره‌ی در ورودی می شینه.

خوب می دونم که بقیه‌ی بچه‌ها حواسشون هست و
قطعاً کسی از اینجا نمی تونه فرار کنه اما اگه بهگل رو
گروگان بگیرن....

لعنتی حتی فکر کردن بهش هم درد داره.

می خوام وارد ویلا بشم که صدای درگیر شدن بچه‌ها
رو می شنوم،

حین لعنت فرستادن با عجله رو به حامد می گم:

- لعنت بهشون برو کمک عارف من می‌رم پیش
نبی.

- چشم قربان.

حامد اطاعت می‌کنه و من با عجله سمت نبی و سه
نفری که باهاشون درگیره می‌دوام.
با دیدن برق اسلحه‌ی تو دست اون عوضی جلو می‌رم
و خیلی زود با یه حرکت گردنش رو خورد می‌کنم...
واسه اولین بار صدای خورد شدن استخون یه نفر
واسم لذت بخش‌ترین سمفونی موجوده، این همونی
نبود که دست بهگل رو گرفته بود؟
چرا خود لعنتیش بود.

- حرومی می‌کشت.

اون یکی با فریاد سمت میاد و مشتش رو سمت پرت
می‌کنه، که توی هوا می‌گیرمش و لگدم دقیقاً تخت

سینه‌ش می‌شینه، صدای فریاد خفه‌ش توی گوشم
می‌پیچه و من اسلحه رو که از قبل روش صدا خفه کن
بستم رو درمیارم و دقیقاً وسط پیشونیش رو سوراخ
می‌کنم.

اسلحه رو سمت سومی نشونه می‌گیرم که دست از
درگیری با نبی برمی‌داره و با عجله دستش رو روی
سرش می‌ذاره.

- من و نکش، مسلح نیستم توروخدا.

با نفرت نگاهش می‌کنم و می‌گم:

- چیز دیگه ای برات در نظر دارم که از مرگ
بدتره، نبی ببرش...

لبخند عصبی دقیقاً وقتی روی لب‌هام خشک می‌شه که
صدای جیغ همه‌ی زندگیم رو می‌شنوم و چشم‌هام
درشت می‌شه،

نبی حین دستبند زدن به دست اون عوضی رو به من
می‌گه:

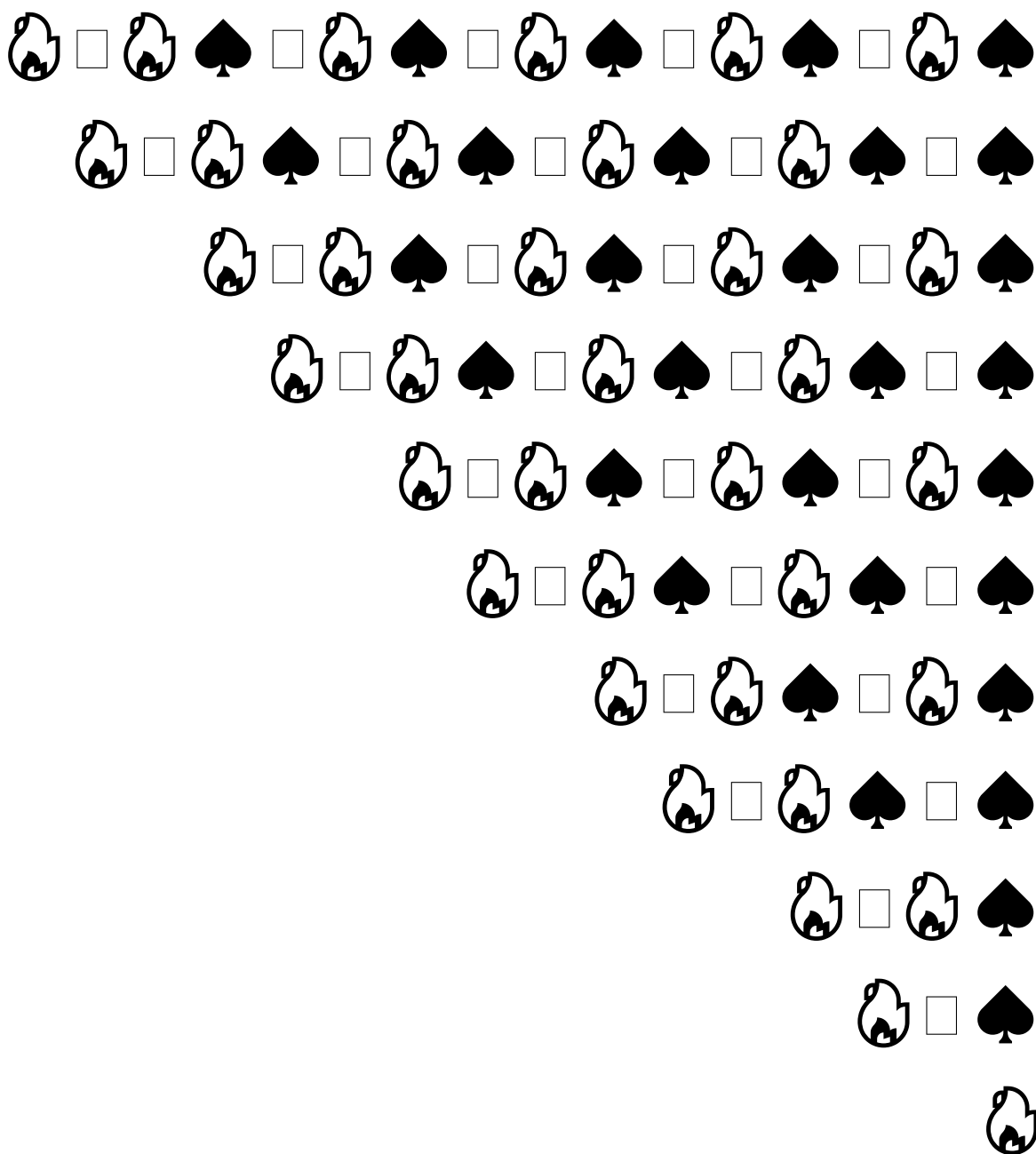
- قربان صدای خانومتون بود؟

همین محرک کافیه واسه دوئیدنم سمت اون صدا، با
عجله وارد ساختمون می‌شم، بهگل باز جیغ می‌زنه و
من رسماً تا مرگ فقط یه قدم فاصله دارم.

- کثافت برو عقب.

#کپی_حرام_است

mehriroman@



#پارت ۵۸۷

حتی نمی‌دونم چطوری باید خودم رو به طبقه‌ی بالای
این ویلا برسونم، چه غلطی دارن می‌کنن که صدای
جیغ بغضدار بهگل رو درآوردن؟!!

تمام توانم رو توی پاهام می‌ریزم و پله‌هارو دوتا یکی
بالا می‌رم، راهروی کوچیک با سه تا اتاق که هر سه
درشون بسته است جلوی رومه و من دستپاچه نمی‌دونم
به کدوم اتاق هجوم ببرم تا بهگل رو نجات بدم.

با عجله سمت اتاق اول می‌رم، صدای جیغ و گریه‌ی
بهگل که می‌خواد اتاق رو ترک کنن مثل سرب داغ
توی گوشم فرو می‌ره.

در اول رو باز می‌کنم و داخل رو نگاه می‌کنم خبری
نیست، با عجله سمت در بعدی می‌رم و به محض
گذاشتن دستم روی دستگیره صدای پاکزاد بلند می‌شه
و تمام عصب‌های مغزم کش میاد:

- کاری باهات ندارم فقط می‌خوایم حرف بزنیم این دیوونه بازیا چیه؟

- من نمی‌خوام باهات حرف بزنم گمشو برو بیرون،
درو چرا قفل کردی؟ مگه یه حرف زدن احتیاج به
در بسته داره برو گمشو لعنتی.

دستگیره رو پایین می‌دم، در باز نمی‌شه و صدای
فریادم بلند می‌شه، مشتم رو به در می‌کوبم.

- حرومزاده باز کن این درو.

- وای حامین؟

بهگل که با صدای نازدارش صدام می‌کنه عقب می‌رم
و با تمام توانم با شونه‌هام به در می‌کوبم، یه بار،

دوبار، من نمی‌خوام از اسلحه استفاده کنم حتی برای
باز کردن قفل این در.

من نمی‌خوام جایی که بهگل هست از اسلحه استفاده
کنم هرگز این کار رو نمی‌کنم اگه آسیبی بهش برسه
چی؟

عقب تر می‌رم و با فریاد بلندی خودم رو به در
می‌کوبم و بالاخره اون در لعنتی می‌شکنه و من با
ضرب داخل اتاق پرت می‌شم.

با خشم سرم رو بالا می‌گیرم اما با چیزی که می‌بینم
نفسم توی سینه حبس می‌شه، بهگل بتری شکسته‌ی
شیشه‌ای رو روی شاه‌رگش گذاشته و باریکه‌ی خون
تا روی تاپ سفیدی که تنشه گرفته.

نفس کشیدن سخته، درست فکر کردن سخته.

ناموس من با یه تاپ و وقتی ابریشم موهاش شونه‌هاش
رو گرفته جلوی چشم‌های این بیناموس؟

چی شده که داره به خودش آسیب می‌زنه؟
چشم‌هام سیاهی می‌ره، همین الان با دیدن این صحنه
درد سرم صد برابر می‌شه و تحملش سخت.

پاکزاد کمی عقب تر ایستاده و اسلحه رو سمت من
نشونه گرفته:

- لعنتی تو اینجا چه غلطی می‌کنی باید توی همون
انبار لعنتی می‌کشمت.

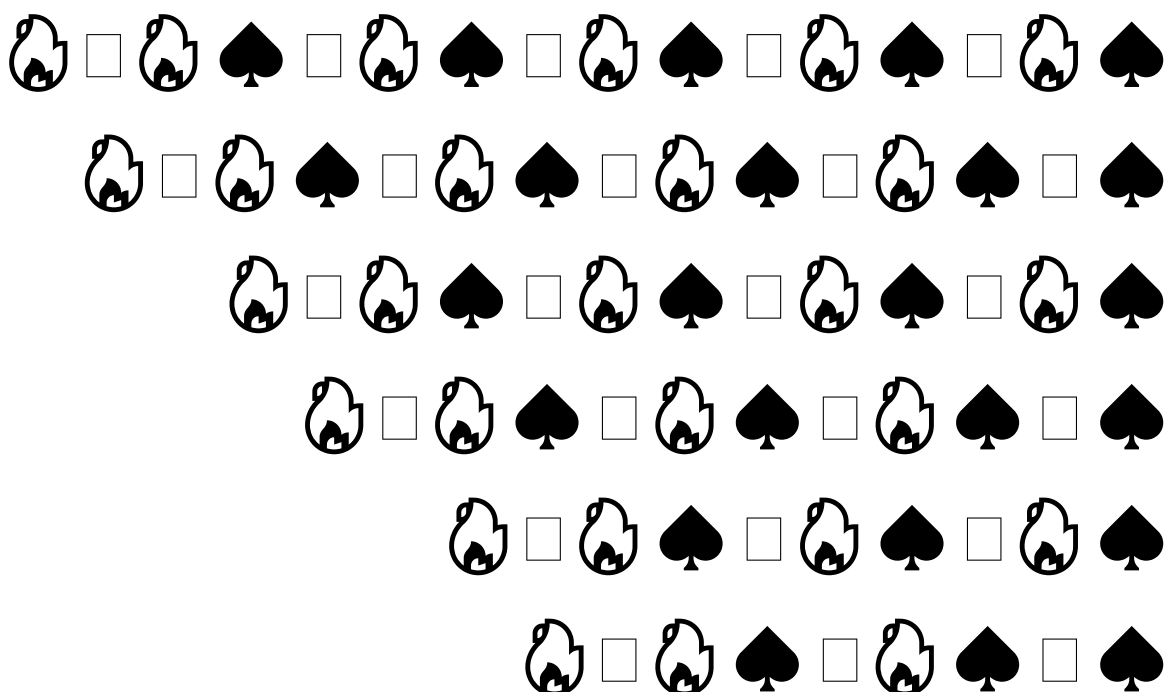
بی‌توجه به حرف‌های مفتش دستای لرزونم رو سمت
بهگل که وحشت زده هنوز توی همون پوزیشن با
چشم‌های درشت شده نگاه می‌کنه بلند می‌کنم.

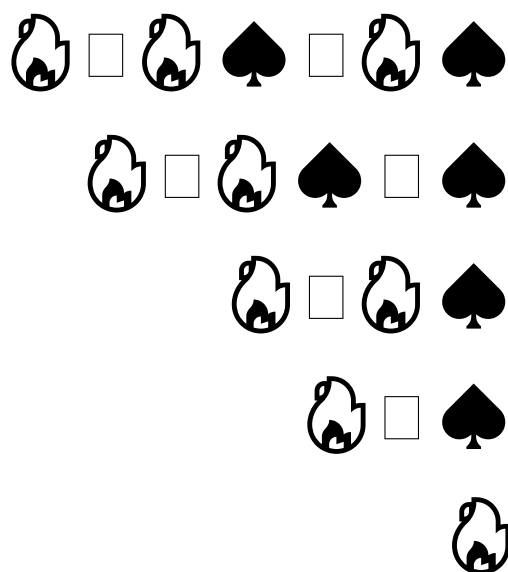
- بهگل جان اونو بیار پایین داری به خودت آسیب
می‌زنی.

- چرا اومدی گفتم برو خونه حامین؟

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۵۸۸

- حامین به فدات بنداز اونو قلبم وایستاد.

پاکزاد این مکالمه رو قطع می‌کنه و هزار بار لعنت
بهش.

- گور خودتو کندی سرگرد.

بهگل نگاهش رو با چشم‌های پر از اشک از من
می‌گیره و رو به پاکزاد می‌گه:

- اگه اون اسلحه رو نیاری پایین خودمو می‌کشم
خودت گفתי جیمز منتظر منه، اگه بمیرم چیز
خوبی در انتظارت نیست، پس بذار حامین بره.

پاکزاد صداشو بلند می‌کنه:

- تو قبل از اینکه این لعنتی وارد این اتاق بشه هم
داشتی خودتو می‌کشتی، پس من و گول نزن، به
جهنم هر کاری می‌خوای بکن جفتتون برین به
درک.

من نفس نمی‌کشم و بهگل سرش رو تگون می‌ده،
آخ لعنتی سرت رو تگون نده شیشه داره گردن لطیف
رو خراش می‌ده.

- آره داشتم خودمو می‌کشتم چون توی لعنتی بدون
اجازه وارد اتاقم شدی ترسیدم.

نگاهی به پاکزاد که تمام حواسش به بهگله می‌ندازم از
فرصت استفاده می‌کنم سمتش قدم بر می‌دارم، با یه
لگد اسلحه از دستش پایین می‌وفته.

خیلی زود و ماهرانه سمتم گارد می‌گیره اولین حمله از
سمت منه انقدر خشم و عصبانیت توی وجودم هست
که می‌تونم گردنش و خورد کنم حتماً این کارو می‌کنم.

مشت‌های پی در پی ام رو دفاع می‌کنه و لگدش دقیقاً
ساق پام رو به درد وحشتناکی دعوت می‌کنه.

صدای ناله‌م با جیغ بهگل یکی می‌شه و من دقیقاً مثل
یه حیوون وحشی به اون لعنتی حمله می‌کنم با مشت
محکم توی شکمش می‌کوبم فریاد می‌کشه و خم می‌شه
که ضربه‌ی بعدی رو دقیقاً پشت کمرش می‌زنم اما

نمیوفته با گرفتن کمرم و چرخوندنم جوری زمینم
می‌زنه که واسه یه لحظه چشم‌هام سیاهی می‌ره و
گوشم سوت می‌کشه، لعنتی زیادی توی مبارزه‌ی تن به
تن وارده.

از گنجیم استفاده می‌کنه و روی سینه‌م می‌شینه و
دستش روی گلوم قفل می‌شه:

- کثافت عوضی با دستای خودم خفت می‌کنم، تو
گند زدی به تموم برنامه‌هام.

نفس کشیدن سخت شده و تقلا می‌کنم واسه رهایی و به
سر و گردنش ضربه می‌زنم اما تن ضعیف و دردناک
من کجا و اون با اون هیکل عضلانی کجا؟

دیگه می‌خوام به مرگ سلام کنم که از زیر چشم
می‌بینم بهگل اون بطری رو پایین می‌ندازه سمت کمد
کنار دیوار می‌ره و با برداشتن مجسمه‌ی مسی با چند
قدم بهمون می‌رسه و محکم توی سر پاکزاد می‌کوبه،
صدای فریاد پاکزاد بلند می‌شه و دستش از دور گردنم

شل می‌شه که با یه تکون روی زمین می‌ندازمش و
مشته بعدی که تو فکش می‌خوابونم باعث می‌شه از
هوش بره.

اینقدر به گلوم فشار آورده که سرفه‌های پی در پی
می‌کنم و واسه نفس کشیدن تقلا، به سختی از جام پا
می‌شم و دستم رو سمت بهگل دراز می‌کنم.

- بیا دورت بگردم بیا همه کسم اومدم پیشت.

نگاهش به منه و چهره‌ی رنگ پریده‌ش پر از عرق،
اینقدر درمونده هست که قبل از رسیدنم از حال می‌ره
و با اینکه سمتش خیز برمی‌دارم نمی‌تونم تن نحیفش
رو توی آغوش بگیرم.

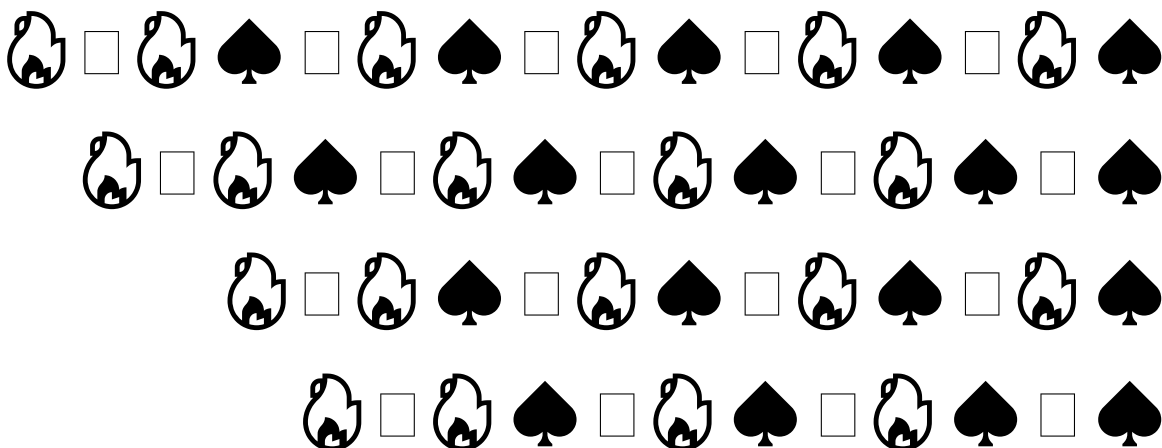
زمین می‌خوره و به محض ورود افرادم با عجله
ملافه‌ی روی تخت رو برمی‌دارم و تنش رو
می‌پوشونم.

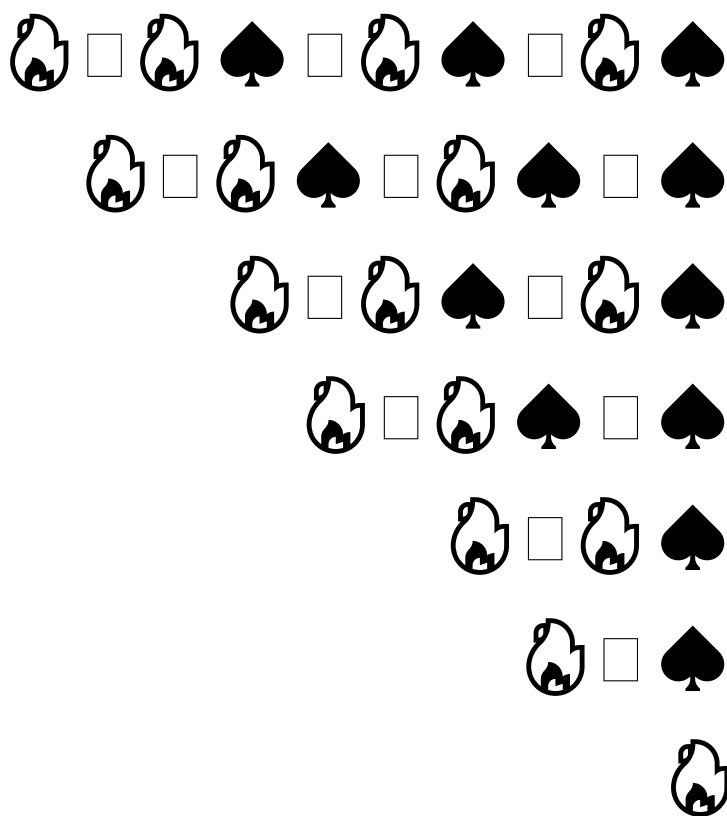
دیدن بهگل توی اون وضعیت نابودم کرده که دیگه
هیچی برام مهم نیست، صدای فریادم ستون‌های خونه
رو می‌لرزونه:

- زنگ بزنین آمبولانس.

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۵۸۹



پشت در اتاقی که بهگل داخلش بستریه نشستم و سرم
رو بین دست‌هام گرفتم.

با تمام تلاشی که پرستارها واسه چک کردن وضعیت
من کردن از جام تکون نخوردم و اهمیتی هم به
درخواستشون ندادم.

من باید اول از حال بهگلم مطمئن بشم، مگه چیزی
مهم تر از اونم هست؟

وقتی بی توجه به عملیاتی که نصفه ولش کردم اینجا
نشستم و حتی جواب تلفن ها رو نمی دم، پس جونم و
دردی که می کشم هیچ اهمیتی نداره.

اگه بهگل چیزیش بشه دیگه از من چیزی باقی
نمی مونه که بخوام به این چیزا فکر کنم.

کلافه از صدای پیچ پشت هم دکتری که نمی دونم
کجاست که نمی رسه پوف کلافه ای می کشم، من حتی
به کسی خبر هم ندادم که اینجا هستم.

اما به محض چرخوندن سرم به سمت چپ عبد رو می بینم که باعجله سمت میاد شاید واسه اولین بار احتیاج داشتم که غرورم رو کنار بزارم باید فکر می کردم که من فقط حامین درمونده ام نه سرگردی که باید همیشه اقتدارش رو حفظ کنه اصلاً چی از اون آدم باقی مونده.

چند قدم مونده بهم برسه که صدای نگرانش بلند می شه:

- چی شده کوکا بهگل چطوره؟ شاهد خبروم کرد
بیام تو خوبی؟

از جام پا می شم و به محض رسیدنش بهم خودم رو توی آغوشش پرت می کنم، انقدر شوک زده شده که دستاش توی هوا مونده و من پیشونیم رو روی شونهش فشار می دم و با صدای پر از بغض می نالم:

- عبد اگه بلایی سرش بیاد چیکار کنم؟

بالاخره از اون بهت بیرون میاد و دست‌هاش محکم تنم
رو توی آغوش می‌گیره.

- غمت نباشه کا اون دختر زیادی قویه چیزی
نمی‌شه دلوم روشنه.

نمی‌خوام اشک‌هام رو ببینه اما ازش جدا می‌شم و کف
هر دو دستم رو روی چشمم می‌کشم، می‌تونم نگاه
متأثرش رو روی خودم حس کنم.
دستش روی شونه‌هامه وقتی با هم روی صندلی‌ها
می‌شینیم.

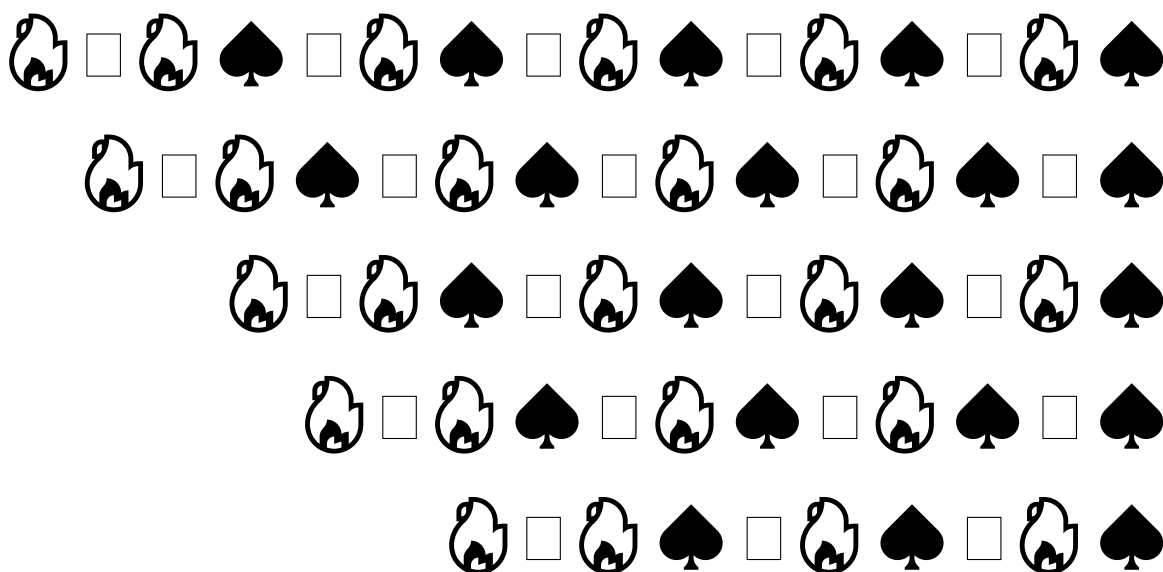
- چی شده کوکا تیر خورده؟
به مو بگو.

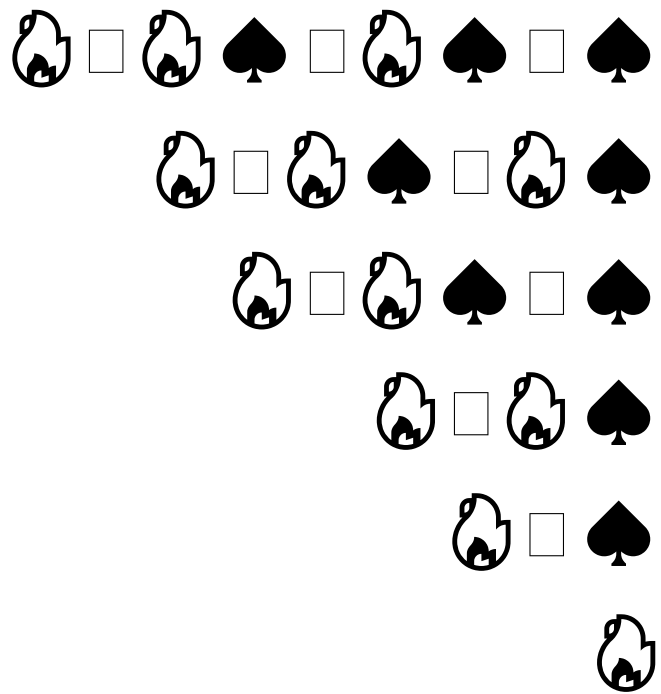
سری به دو طرف تکون می‌دم.

- نه تیر نخورده فقط انقدر ترسید، انقدر عذاب کشید
که از حال رفت، اما نمی‌دونم چرا یه خبر
کوچیک به من نمی‌دن؟
در می‌زنم جواب سر بالا می‌دن دارم دیوونه می‌شم.

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۵۹۰

اخم هاش رو توی هم می کشه، نگاهش رو بین من و در
اتاق چرخ می ده:

- صبر کن مو خودوم الان ازش خبر می گیروم.
جواب سر بالا می دن خو غلط کردن.

از جا پا می‌شه و سمت در اتاق می‌ره، تقی به در
می‌زنه و دست به کمر منتظر می‌شه تا در رو باز
کنن، به محض باز شدن در توسط پرستار با توپ پر
می‌گه:

- خانوم ای مریض ما چطوره؟

پرستار با اخم‌های توی هم جواب می‌ده و من سرم رو
پایین می‌ندازم، کاری که با من کردن رو اینبار با عبد
می‌کنن:

- برو آقا دکتر خودش میاد بهتون می‌گه.

اما انگار عبد مثل من درمونده نبود که محکم با کف
دستش به پیشونیش کوبید.

- خانوم مو دیوونه‌ما یا به مو می‌گی حالش چطوره
یا همین الان این بیمارستان و روی سر خودمو
شما خراب می‌کنوم.

دختره هم انگار خیلی بهش برخورد که صداش رو بالا
برد:

- صداتو بیار پایین آقا کاری نکن زنگ بزنم
حراست بیاد جمع تون کنه، شماها جفتتون
مشکوکین، این دختر چرا اقدام به خودکشی کرده؟

عبد چشماش رو درشت می‌کنه و به منی که دیگه نای
ایستادن ندارم و همچنان نشسته نگاهشون می‌کنم اشاره
می‌کنه:

- نمی‌بینی شوهرش با لباس نظامی اینجا نشسته؟ چه
بلایی می‌خواسته سرش بیاره؟

یا از حالش بهمون خبر می‌دی یا به جون مادر و
ازت شکایت می‌کنونم؟

- پلیس هست که هست یعنی آدمه نظامی نمی‌تونه
زنشو آزار بده، نمی‌تونه کتکش بزنه؟

دستم رو کمی تکون می‌دم تا توجهش به من جلب بشه،
حتی دیگه انرژی برای حرف زدن هم ندارم.

- باشه خانم هرچی تو می‌گی، اصلاً من این بلا رو
سرش آوردم، اما مسلمون که هستی فقط بگو
حالش چطوره؟

دختر چشم غره ای به من می‌ره:

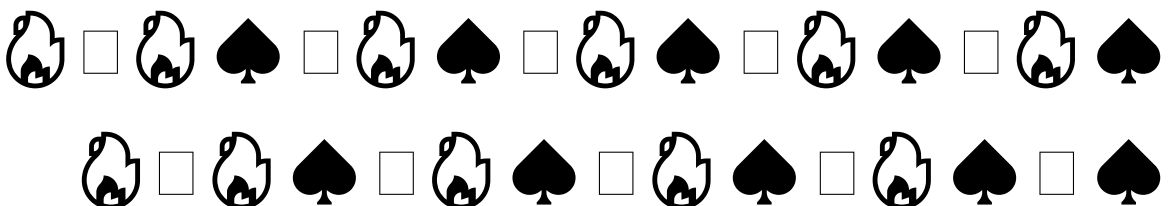
- حال عمویش فعلاً خوبه به هوش نیومده، اما از
وضعیت روحیش خبر ندارم قطعاً داغون تر از
جسمشه.

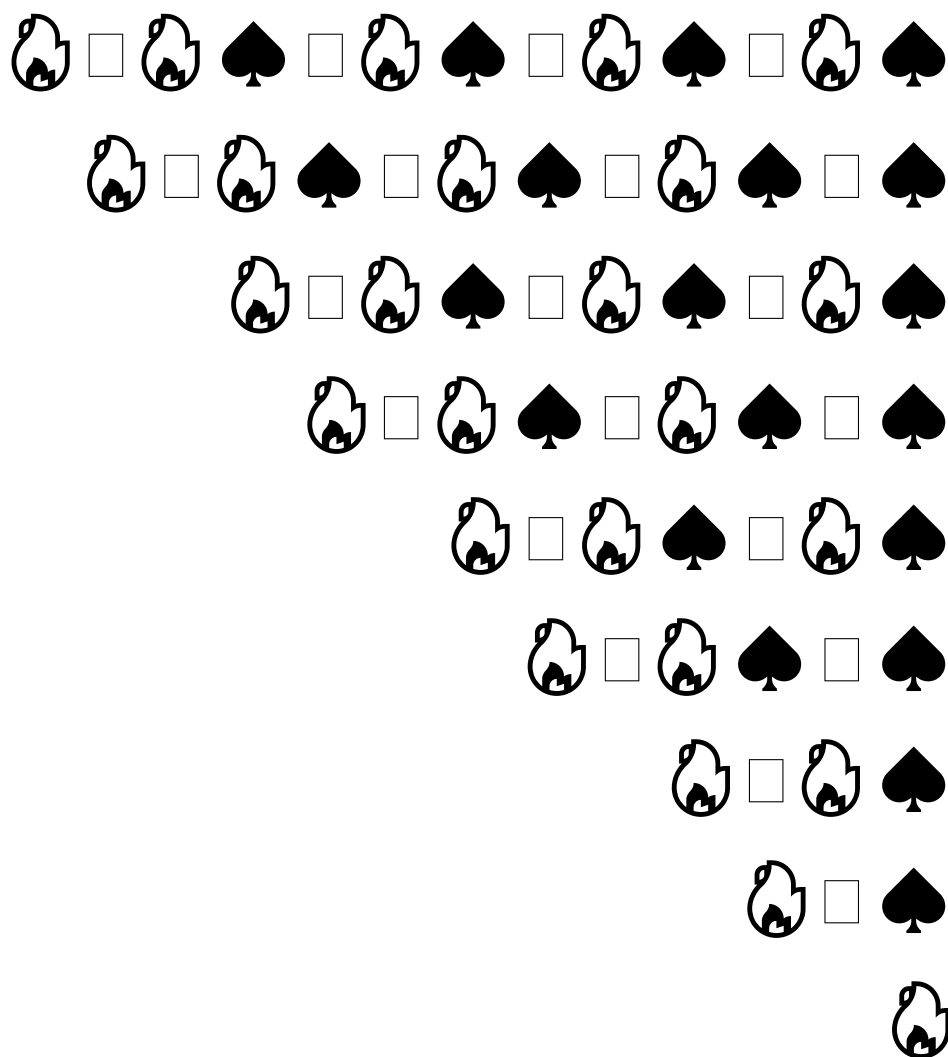
عبد چپ چپ نگاهش می‌کنه و دختره با چشم غره در
رو محکم به هم می‌کوبه، لعنت بهش بهگل توی اون
اتاق خوابه چرا سر و صدا می‌کنه.

به پستی صندلی تکیه می‌دم و سرم رو به دیوار
می‌چسبونم، همین که خوبه برای من کافیه دیگه نیازی
به بحث کردن ندارم.

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۵۹۱



بالاخره دختره کار خودش رو کرد و حراست رو خبر کرد، مأمور بیمارستان با عجله و خشم سمتون اومد به محض دیدن لباس فرم و سردوشی هام احترام نظامی گذاشت که دختره چشم هاش درشت شد.

درسته اینجا بیمارستان خودمون نبود اما قطعاً کارت شناسایی و لباس تنم چیزی نبود که کسی به جعلی بودنش حتی فکر کنه.

وضعیت اینقدر نابسامان بود که عبد کارش به هوار کشیدن رسید و بالاخره منو زیر دست چند تا دکتر و پرستار انداخت.

وقتی با عکس های رادیولوژی سرم جلو تر از من پر از استرس راهروهای بیمارستان رو طی می کرد یه بار دیگه به این نتیجه رسیدم که دیگه عیدم مثل شاهد برادرمه.

با تمام استرسی که کشیدم الان بالای سر بهگل
خوابیده نشستم.

صورت مثل ماهش رنگ پریده تر از هر وقت دیگه
شده و من خیره بهش توی سکوت منتظرم تا چشم‌های
خوشگلش رو باز کنه و من باز با دیدن اون
مرواریدهای میشیش یه بار دیگه عاشقش بشم.

پلکش که تکون ریزی می‌خوره دستم رو روی دستش
که روی شکمشه می‌ذارم.

- حامین؟

لبخند می‌زنم، چی می‌تونه جذاب تر از این باشه که تو
تنها دغدغه‌ی یه آدم باشی حتی توی بی‌هوشی؟

از جام پا می‌شم، روی تنش خم می‌شم و سرم رو زیر
گوشش می‌کشم، چشم‌هاش هنوز بسته‌ست و باز شدنش
با یه حس خوب به گردن منه پس زمزمه می‌کنم:

- جان حامین کاراکال؟

زیر گوشش رو بوسه بارون می‌کنم که باز صدام
می‌کنه:

- حامین؟

- جانم، جان؟

سرم رو کمی بالا می‌کشم و دقیقاً رخ به رخش
می‌ایستم، تماس بینیم با بینیش و بوی نفسش و اسم خود
زندگيه، چشم‌های پر از خورش رو باز می‌کنه و خیره
می‌شه توی صورتم و بلافاصله چشم‌هاش پر از اشک
می‌شه.

- حامین زنده نیست مگه همه کسش چشم‌هاش پر از
اشک شده؟

اشک‌هاش می‌باره و من رد ترشون رو با دست خشک
می‌کنم.

- حامین؟ خدارو شکر که خوبی مردم از ترس.

بوسه‌ی کوتاهی گوشه‌ی لبش می‌زنم و بی‌اهمیت به
درد ضربانی سرم لبخند می‌زنم.

- وقتی خانوم شجاعی مثل تو دارم چرا باید چیزیم
بشه؟ تو نجاتم دادی خوشگلم.

دستش رو بلند می‌کنه و روی صورتم می‌ذاره.

- داشت خفوت می‌کرد از ترس اینکه چیزیت بشه
نفهمیدم چیکار می‌کنم.

پیشونیش رو عمیق می‌بوسم.

- تموم شد، همه چی تموم شد عشق من، همشون
دستگیر شدن حتی الیاس توی همون فرودگاه
گرفتنش دیگه به هیچی فکر نکن خب؟

لب‌هاش باز می‌لرزه و ناله‌ش دلم رو کباب می‌کنه،
بمیرم براش بمیرم که برگ گلم حق داره.

- فقط می‌خواستن بچمو ازم بگیرن، حامین بچم؟

گریه‌ش با صدا می‌شکنه و من لبم رو از بغض
می‌گزم.

- قربونت برم حکمت خدا بود خب؟
خودتو اذیت نکن ما هنوز خیلی وقت داریم.

" سعی می‌کنم لبخند بزنم تا از این حال و هوا بیرون
بکشمش" بهت قول می‌دم که یه دو جین واست بچه
درست کنم.

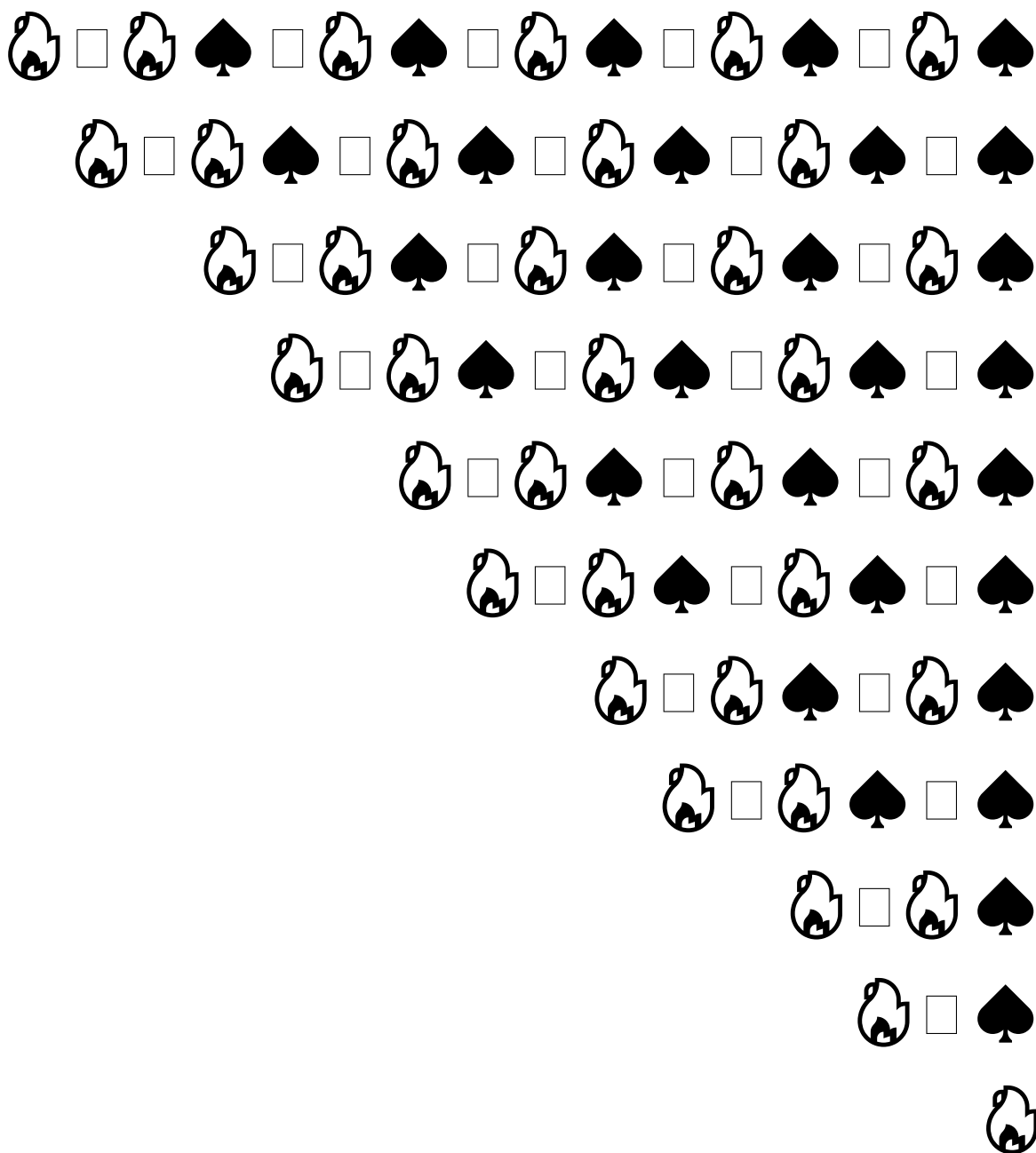
ما هنوز خیلی جاها رو تو خونه امتحان نکردیم، تازه
تخت مجردی‌هام تو خونه‌ی مامان اینا هم هست، اون
بگیرش خوبه مگه نه؟

میون گریه می‌خنده و مشت کم جونش رو روی سینه‌م
می‌کوبه:

- خیلی پررو و بی‌ادبی مگه می‌خوایم تیم فوتبال
درست کنیم؟

#کپی_حرام_است

mehriroman@



- چرا که نه بالاخره باید بازنشست بشم دیگه می زنم
تو کار فوتبال، خودم بازیکن می سازم خودم
پرورشش می دم.

لب های رنگ پریده اش رو جمع می کنه و دل من دقیقاً
لای همون چین و چروک ها گیر می کنه.

- کی می خواد یازده تا بچه رو به دنیا بیاره؟

- خب معلومه تو.

- خیلی پررویی به خدا.

پشت هم لب‌هاش رو می‌بوسم و بی‌طاقت می‌گم:

- دورت بگرده حامین، بخند فدات بشم، بخند که از این به بعد زندگی به روی جفتمون می‌خنده.

اینبار اونه که واسه یه بوسه‌ی طولانی پیش قدم می‌شه، لب‌های شور آغشته به اشکش رو با عطش به کام می‌گیرم این لب‌ها واسه من همیشه طعم عسل داره.

یک به یک اون لطافت خوردنی رو به کام می‌گیرم و هیچوقت به سیراب شدن فکر نمی‌کنم.

بوسه مون می‌تونست حالا حالاها ادامه داشته باشه، البته اگه عبد در رو باز نمی‌کرد و خودش رو داخل پرت نمی‌کرد.

توی همون فاصله‌ی نزدیک با بهگل سرم رو با خشم سمت عبد می‌چرخونم که شتاب زده می‌گه:

- فکر کنم بهتره مو بروم در بز نوم بعد بیام.

با همون شتاب به عقب برمی‌گرده و نمی‌بینه که شاهد
و پشت سرش یکتا وارد شدن.

- آی دماغوم.

- آخ مردم.

صدای بهم خوردن سرهاشون و هوار بلندشون اینقدر
رسا هست که بهگل هین می‌کشه و یکتا حرصی مشتی
به بازوی شاهد می‌کوبه.

- وای از دست شما دو تا پتو مت.

- اوخ کوکا مغزوم پوکید.

کمرم رو صاف می‌کنم و نگاه چپ شاهد حین ماساژ
دادن پیشونیش اینقدر خنده داره که به خنده می‌وفتم،
سمتشون راه می‌وفتم.

- چی شدین مردین به سلامتی؟

یکتا سری تگون می‌ده و کنار بهگل می‌ره،
شاهد عبدی که پشت هم از آسیب دیدن بینیش غر
می‌زنه رو هول می‌ده و حین حرصی ادا کردن
جمله‌ش سمت بهگل می‌ره.

- کوره مرتیکه دو متری.

- ها موکوروام یا تو؟

مو مگه پشت سرو مو می بینوم؟! تو مونه دیدی یه
زرتو زور تی می کردی بفهموم.

شاهد چپ نگاهش می کنه.

- ببخشید دیگه اون لحظه زرتو زور تم نیومد در
کنم برات.

همین که بهگل داره به این مسخره بازی هاشون
می خنده ارزش داره که ساکتشون نکنم اما یکتا صداش
رو بلند می کنه:

- آقایون بالاسر مریض هستینا می شه سکوت کنین؟

شاهد لبخند می زنه و کنار تخت بهگل می ایسته.

- چطوری قهرمان؟

لبخند بهگل خود زندگيه.

- خوبم.

دستم رو دور گرون عبد می‌ندازم و حین همراهِش
سمت بهگل می‌گم:

- بهگل تا یه ساعت دیگه مرخص می‌شه همگی شام
مهمون من.

عبد سرش رو تګون می‌ده.

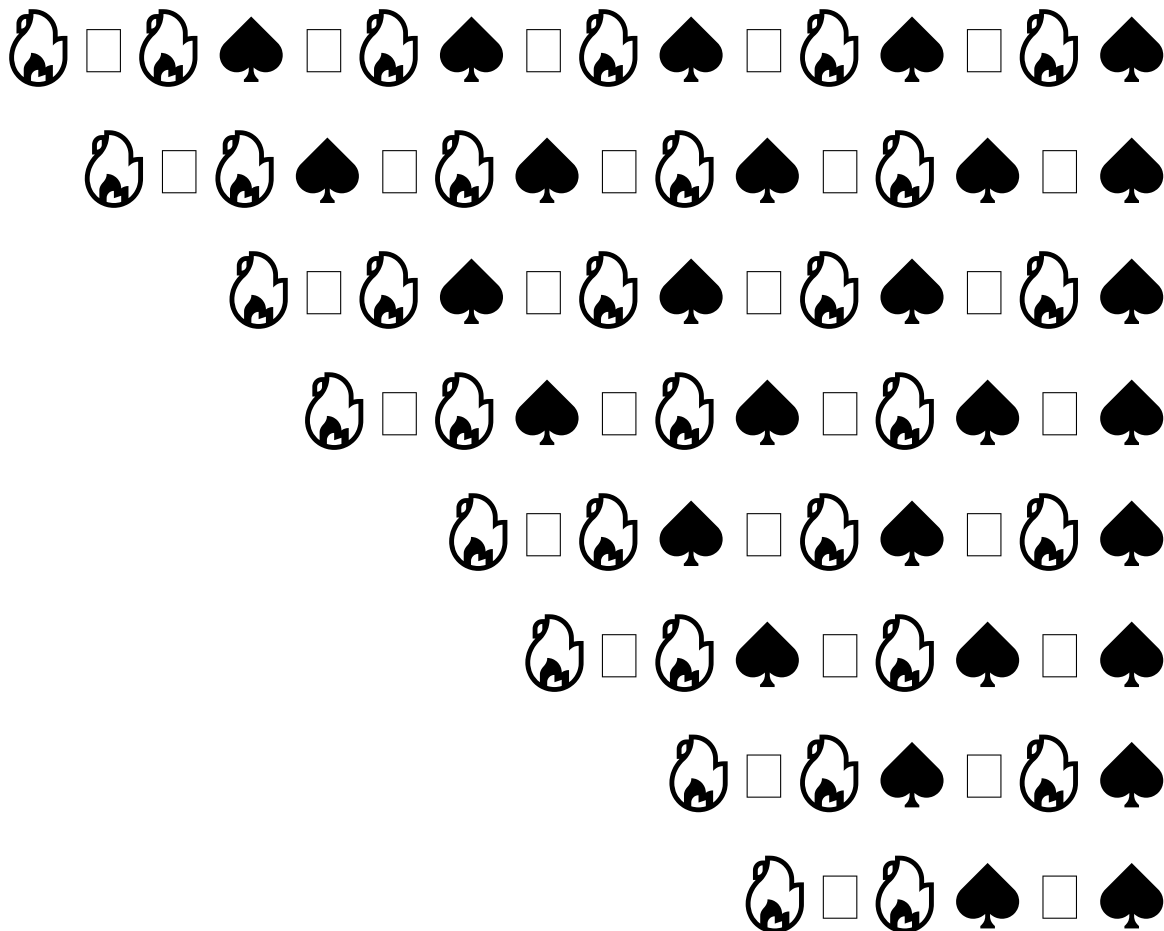
- ګوګا مطمئنی؟ تو از این ناپرهیزی‌ها نمی‌ګردی!

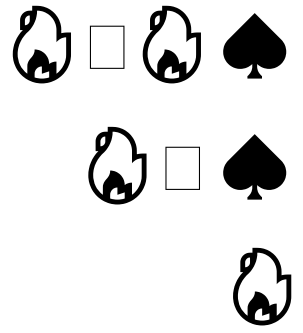
ګردنش رو لای آرنج می‌گیرم، همراه با خنده‌ی جمع
موهای مرتبش رو بهم می‌ریزم.

- به تو یکی که ګوفتم نمی‌دم بخوری دلګ.

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۵۹۳

سه ماه بعد

" بهگل "

سه ماه گذشته، این سه ماه شیرین ترین روزهای
زندگیم رو گذروندم.

مشکلاتمون کم و بیش حل شده، مثل همه‌ی زن و
شوهرها عاشقانه داریم و گاهی اوقات دعوا، یه وقتایی
من کوتاه میام و یه وقتایی حامین اما هر چی که هست
زندگی روی خوشش رو بهم نشون داده و چی بهتر از
این.

امشب بالاخره مهمونی ای که خیلی واسش تدارک دیده
بودم رو برگذار کردم، مهمونی ای که تمام کسایی که
دارم و دوستشون دارم توش حضور دارن.

پدر شوهر و مادر شوهرم، خانواده‌ی کوچیک حنا،
آذین و دکتر و دوقلوهاشون، عبد و نامزدش حدیث و
در آخر شاهد و یکتا، هنوز اختلاف نظر دارن، هنوز
دعوا می‌کنن و مدام قهرن اما عاشقن، دو تا عاشق که
جونشون واسه هم می‌ره اما دست از لجبازی
نمی‌کشن.

مهم‌ترین اتفاق این چند ماه ثابت شدن گناهکار بودن
الیاس بود و دستگیریش، اما هنوز جیمز مثل گرگ
زخمی اما فعلاً خاموش توی زندگیمون حضور داره،
گرگی که با دستگیری پاکزاد دندون‌هاش رو واسمون
تیز کرد اما دیگه نمی‌تونه کاری بکنه دیگه قدرتی
نداره.

نگاهی به جمع خندون رو به روم می‌ندازم و
پارچ دوغ رو واسه ریختن نعنا روی میز می‌ذارم که
ملیسا با لبخند نگاهم می‌کنه و سرم رو تکون می‌دم.

- جونم عزیزم چیزی می‌خوای؟

کمی جلو میاد و لبخندش رو بزرگتر می‌کنه.

- می‌خوام یه چیزی بهت بگم زن دایی؟

- جانم دورت بگردم؟

- من خیلی خوشحالم که تو زنداییم شدی نه عمه آذین.

دستم توی هوا خشک می‌شه و ظرف نعنایی که داشتم
توی دوغ می‌ریختم رو پایین می‌ذارم، با مکت نگاهم
رو به صورت کوچولوش می‌دم و سعی می‌کنم از اون
حالت سخته ای بیرون بیام.

- چی گفتی من متوجه نشدم؟

- می‌گم من دوست داشتم دایی حامین با عمه آذین
ازدواج کنه اما خوشحالم که نشدو دایی با تو
ازدواج کرد، تو خیلی مهربونی، خیلی هم
خوشگلی مامانم داشت به مامانی فاطمه می‌گفت
چه خوب شد که حامین دل از آذین کندو الان
بهگل عروسمونه.

نمی‌دونم چرا تا امروز عین احمق‌ها به این قضیه فکر
نکرده بودم؟

من بارها شنیده بودم که ایمان خواسته یا ناخواسته از
این موضوع حرف زده، یعنی عشق از دست رفته‌ی
حامین آذین بود؟!!

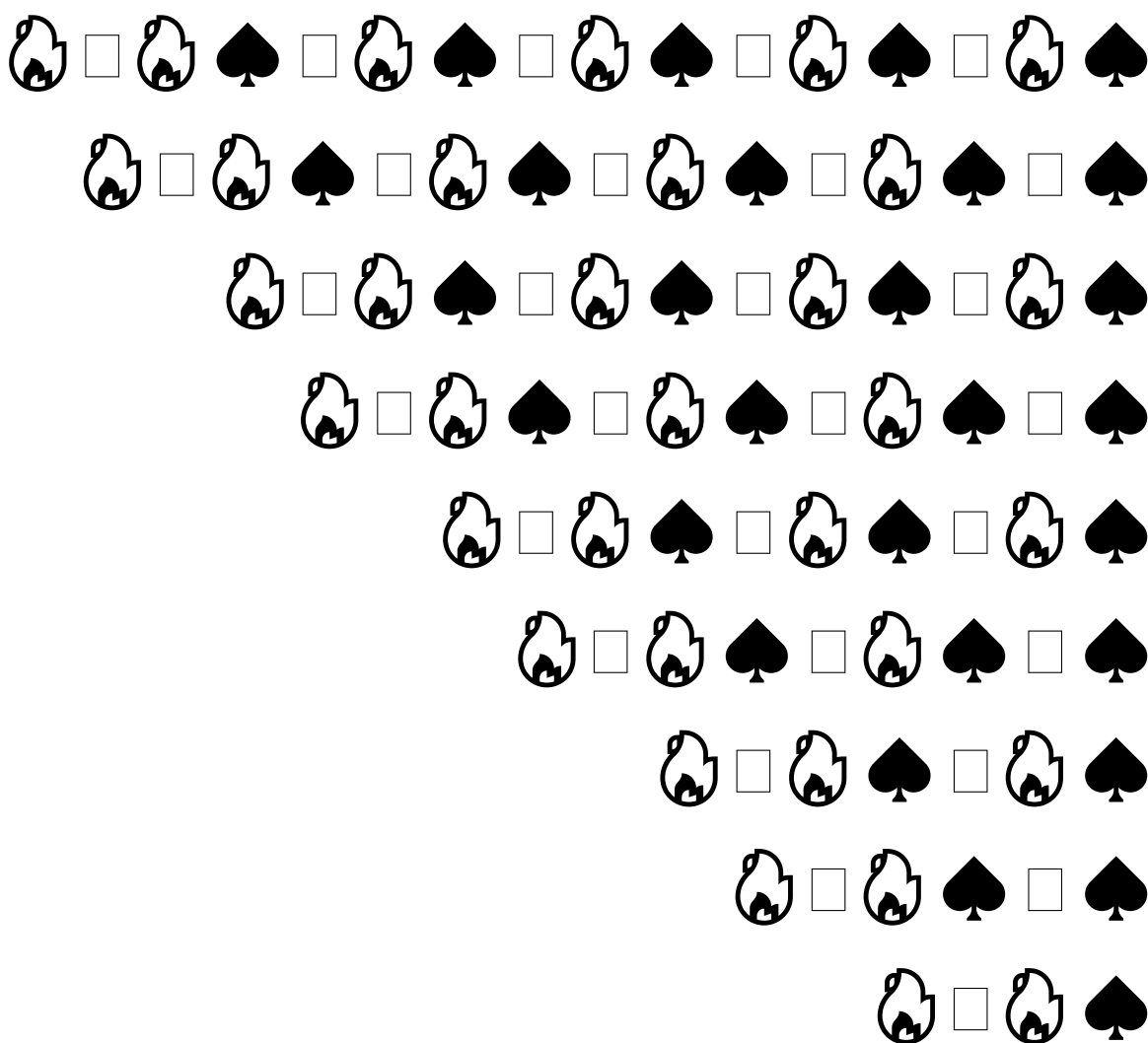
همون دختره خوشگلی که الان توی پذیرایی نشسته و
داره بلند بلند می‌خنده؟

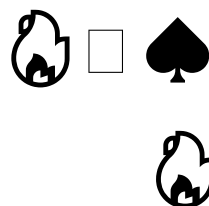
نمی‌دونم شاید حسادته اما قلبم شروع می‌کنه به تند
تپیدن و با عجله به حامین نگاه می‌کنم تا ببینم محو این
خنده‌ی دلبر که ضعف کردن دکتر رو کنارش می‌بینم
شده یا نه، اما با دیدن حامین لبخند می‌زنم نگاه
مردونه‌ش با دستی که زیر چونه‌ش زده از همونجا به
منه و تا متوجه نگاهم می‌شه چشمک می‌زنه و حرکت
لب‌هاش دلم رو می‌بره:

- پیام کمک؟

#کپی_حرام_است

mehriroman@





#پارت ۵۹۴

نیشم تا جایی که راه داره کش میاد و بی توجه به اینکه
امکان داره کسی ببینه لب هام رو واسش غنچه می کنم
و بوسه م باعث می شه از جاش پاشه و سمتم قدم
برداره.

حین راه جواب سؤال حاج حمید رو که متوجهش
نمی شم رو می ده و به محض ورود به آشپزخونه رو
به ملیسا می گه:

- خوشگل دایی برو ببین داداشت گند زنه تو اتاق کارم.

ملیسا با لبخند اطاعت می‌کنه و حین رفتن می‌گه:

- دایی چند کیلو نخود سیاه بخرم؟

با خنده سرم رو تکون می‌دم و حامین می‌گه:

- برو پدر سوخته، این زبونت آبرو نداشته واسمون.

چسبیده به من می‌ایسته و حین انداختن نیم نگاهی به جمع تو پذیرایی می‌گه:

- دلبر خانوم؟ نمی‌گی اینجوری شیطان می‌شی طاقت نمی‌ارم.

کمی نمک توی دوغم می‌ریزم و قری به گردنم می‌دم.

- دلبری که کار منه تو چرا هنوز باهاش کنار
نیومدی؟

کمی خیره نگاهم می‌کنه و با آرامش می‌گه:

- مگه می‌شه بهش عادت کرد، هر خط صورتت
بدون اینکه حرکتی بکنی دلمو می‌بره حالا فکر
کن خودت بخوای دلبری کنی آخ... امان از دل
دیوونه‌ی من خوشگل خانوم.

ابروهام رو بالا می‌ندازم.

- ولی من کار خاصی نکردم.

سرش رو کمی پایین میاره، بازوی چپم چسبیده به تنش
و هرم نفس‌های داغش صورتم رو نوازش می‌کنه.

- بهگل می‌دونی چقدر عاشقتم دیگه؟

نفسم رو بیرون می‌دم، دست خودم نیست اما حسادت
زنانه نمی‌ذاره عقم درست کار کنه.

- بیشتر از آذین؟

جا خوردن صورتش چیزی نیست که از دیدم دور
بمونه، سعی می‌کنه بخنده اما موفق نیست.

- چی داری می‌گی...

کمی می‌چرخم و روبه روش می‌ایستم، حین دست
کشیدن به دکمه‌ی بلوز آبی رنگش می‌گم:

- کسی که قبلاً عاشقش بودی آذین بود.

حس کردم دستپاچه می‌شه و دونه‌های ریز و درشت
عرق خیلی زود پیشونیش رو پر می‌کنه.

- تو عشق اول و آخر منی بهگل، خواهش می‌کنم به
خاطر این چیزا...

- هیشششش.

ساکتش کردم و وقتی رگ درشت کنار شقیقه‌ش شروع
به تپیدن کرد می‌گم:

- با خودت چی فکر کردی حامین که الان دعوا راه
می‌ندازم و احتمالاً قهر می‌کنم؟

نه عشقم تو مال منی، مهم الانه مهم اینه الان قلبت
متعلق به کیه، فکر کردی بعد اون سختی و چند بار تا
پای مرگ رفتن به خاطر همچین چیزی گند می‌زنم به
زندگیم، من کاری به گذشتت ندارم الان فقط من توی
ذهنتم درسته؟

صورتش پر از آرامش می‌شه و با لبخند می‌گه:

- حتی یه لحظه هم بعد از ازدواجش بهش به عنوان کسی که یه زمانی دوشش داشتم نگاه نکردم، آذین واسم مثل حناست.

اما تو همه‌ی زندگیمی بهگل، من نمی‌خواستم تو این قضیه رو بفهمی نه اینکه ازت پنهان کنم فقط نمی‌خواستم رابطه‌ها شکل بدی به خودشون بگیرن، آذینم از همون اول عاشق داریو بود پس بهش فکر نکن.

دروغ نگفتم واقعاً به جز یه حسادت طبیعی و ذاتی هیچی تو وجودم نیست و هیچ حس دیگه‌ای به چیزی که شنیدم ندارم.

قرار نیست این موضوع عذابم بده، پس واسه یه قربون صدقه‌ی حسابی دهن باز می‌کنم که صدای بلند ایمان بهم اجازه نمی‌ده.

- آجی خانوم می‌دونم قوم شوهر قوم‌الظالمینن اما
جانه تو منو داداشت بدون مردیم از گشنگی چی
شد شام؟

هم زمان با حامین می‌زنیم زیر خنده و با ابرو بهش
اشاره می‌کنم.

- سفره روی میزه پهنش کن.

- ای به چشم کاراکال جذابم.

#کپی_حرام_است

mehriroman@

#پایان

سیده مهری هاشمی
نزدیکتر از سایه

سلام سلام سلام.   

اینکه آخر این متنی که دارم می نویسم قراره
خداحافظی کنم مثل همیشه دردناکه.

اما بالاخره نزدیکتر از سایه دوست داشتتیم هم تموم
شد.

رمانی که وقتی تصمیم گرفتم به نوشتن و شروعش کردم فقط به عشق به حامین و شغل پلیسیش رو داشتم و بس.

کم کم وقتی پارت هارو پیش بردم داستان خودش توی سرم شکل گرفت انگار خود شخصیت ها باهام حرف می‌گفتن خوب حالا اینو بنویس تا رمان رنگ بگیره منم جز اطاعت کاری نداشتم و بالاخره رسیدم به این روز، روز خداحافظی از حامین و بهگل، شاهد و یکتا، ایمان و حنا و در آخر عبد دوست داشتیم.

بچه هایی که شاید خیلی بیشتر از همیشه دلم براشون تنگ بشه و واسشون غصه بخورم اما تو روال داستان تمام سعیم رو کردم که چیزی بنویسم که در کنار اشکی که از چشمون جاری شد یه جایی بتونیم بخندیم و دلمون قنچ بره

امیدوارم تونسته باشم از عهده‌ی این کار بر بیام.

سخته خیلی زیاد اما باید اینجا از دوست‌داشتنی هام خداحافظی کنم و بایه بوسه‌ی پر مهر این دفتر رو هم ببندم.

خوشحالم که همراهم بودین.

خوشحالم که مخاطبای با فرهنگ و با شعوری مثل شماها ها کنارم بودین که اکثرا تو تمام رمان هام منو همراهی کردین.

این داستان هم تموم شد درسته که پر قدرت میریم واسه داستان بعدی اما خاطره‌ی حامین و بهگل تا همیشه یه گوشه از ذهنمون میمونه شاید با یه دیالوگ یا با یه آهنگ باز به یادشون بیوفتیم و لبخند بزنیم.

با تشکر سیده مهری هاشمی

دوشنبه ۷/ شهریور/ ۱۴۰۱